PDF.tarikhema.org



tarikhema.org

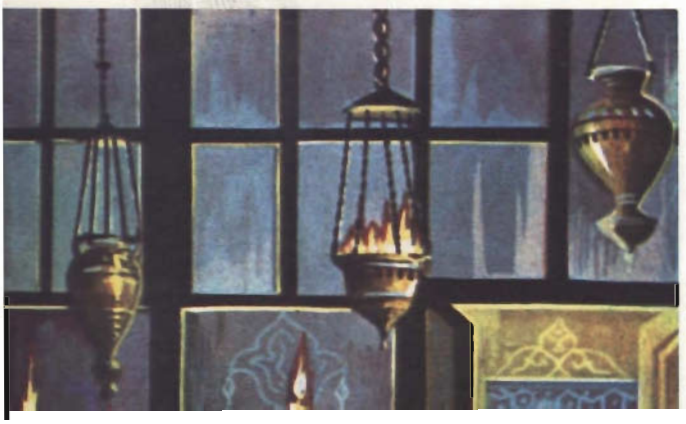
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org



tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org



عارف ربانی مولانا جلال‌الدین رومی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلیات
شمس تبریزی

مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات
۳۵۰۲ غزل وقصیده ومقطعات وترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی

از آثار

مولانا جلال الدّین محمّد مولوی رومی

بانضمام

شرح حال مولوی

بقلم

بدیع الزمان فروزانفر

بضمیمه فرهنگ لغات وتعبیرات دیوان شمس

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۷۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

کلیات شمس تبریزی
جلال‌الدین محمّد، مولوی
بانضمام شرح‌حال مولوی
بقلم بدیع‌الزمان، فروزانفر
چاپ سیزدهم : ۱۳۷۲
چاپ چهاردهم: ۱۳۷۶
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر ، تهران
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است .

شابک ۳ـ ۰۲۷۶ـ ۰۰ـ ۹۶۴ ISBN 964-00-0276-3

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اینك آن جویی كه‌چرخ سبز راگردان‌كند
اینك‌آن‌روئی‌كه ماه وزهره را حیران‌كند

اینك‌آن‌چوگان سلطانی‌كه در میدان روح
هر یكی‌گو را بوحدت سالك میدان كند

اینك آن نوحی‌كه‌لوح معرفت‌كشتی اوست
هركه در كشتیش ناید غرقهٔ طوفان كند

هركه از وی خرقه یابد برگشد خرقهٔ‌فلك
هركه ازوی لقمه یابد حكمتش لقمان‌كند

این سخن‌آبی‌است از دریای‌بی پایان‌عشق
تاجهان راآب بخشد جسمها را جان كند

گر بفقر و صدق پیش آئی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان‌كند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریزی بیا کز لطف خود
شوق‌ها در عاشقان افکنده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

شرح حال مولوی

از :

بدیع‌الزمان فروزانفر

صفحه ۲۹ تا ۴۴

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زنور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای‌غافل
شودچشم‌تو هم روشن‌گراین‌اسراربرخوانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

غزلیات

وقصائد ومقطعات فارسی وعربی وملمعات

ازشماره «۱» تا «۳۳۶۵»

ازصفحه ٤٩ تا١٢٤٩

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نوبت کهنه فروشان در گذشت
نوفروشانیم واین بازارماست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

ترجیعات

شامل ۱۴ ترجیع و۱۳۷ بند
از شماره ۳۳۶۶ تا ۳۵۰۲
ازصفحه۱۲۵۱ تا۱۳۰۷

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بوی دم مقبلان، چوگل‌خوش باشد
بدبخت، چوخار، تیز وسرکش باشد
از صحبت‌گل ، خار زآتش برهد
وز صحبت خار،گل در آتش باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعیات

شامل ۱۹۹۵ رباعی

از صفحه ۱۳۰۹ تا ۱۴۹۴

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زعشق شمس تبریزی است فیض دیدهٔ باطن
زهی تشریف کرمنا زهی انوار ربانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فرهنگ دیوان شمس

لغات وتعبیرات واصطلاحات
مندرج دردیوان شمس تبریزی
ازصفحه ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۳

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازین خوشتر بهاری دیر یابی
فرو مگذار این را تا توانی
زجام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از جملهٔ زنده دلانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فهرست

فهرست مصرع اول مطلع غزلها
قصیده‌ها، قطعه‌ها، و ترجیع‌ها
از صفحه ۱۵۲۵ تا ۱۵۷۰

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دراین دفتر بسی رمزاست مرموز
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلیات دیوان
شمس تبریزی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تقدیم به

صاحبان ذوق و حال و طالبان فیض لایزال،
سالکان طریق معرفت و عاشقان اسرار حقیقت،
پویندگان راه وفا و جویندگان اخلاص و صفا،
و شیفتگان آثار مولانا....

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

یادداشت

چون اخیراً توجه ارباب ذوق وبصیرت به غزلیات دیـوان شمس تبریزی که تراوش قریحهٔ آسمانی مولانا جلال‌الدین محمد مـولوی رومی‌است بحد اعـلای خود رسیده بود وهرصاحبدلی سراغ متن‌کامل این گنجینهٔ ذخار و دربـار رامیگرفت و آنچه تـاکنون بعنوان دیوان شمس‌تبریزی چاپ ومنتشرشده بـود، عموماً خلاصه و منتخبی ناقص‌بیش نبودوباین عطش روزافزون وعلاقهٔشدید صاحب‌نظران پاسخ نمیداد مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر برخود فرض وواجب دیدکه متن‌کامـل این‌اشعار تابناك رامثل سایرانتشارات خود، بصورتی‌زیبا ودل‌انگیزچاپ ودردسترس دوستداران مولوی ودیوان‌شمس بگذارد.امیداست قدراین‌خدمت‌نیزدرنظر هواخواهان مؤسسه‌خدمتگزار امیرکبیر وعموم‌صاحبان‌ذوق وادب دوستان‌شناخته‌آید . شهریورماه ۱۳۳۶

برای نخستین باردر ایـران بسال ۱۳۳۶ بـوسیلهٔ مؤسسهٔ چـاپ وانتشارات امیرکبیر چاپ‌حروفی متن‌کامل دیوان‌شمس بایادداشتی که در فوق مـلاحظه می‌شود بضمیمهٔ مقدمهٔ استاد «فروزانفر» بطبع رسید و مورد استقبال و توجه اهل ذوق واقع گردید .

طبع اول‌کلیات شمس درتهران ازروی نسخ چاپـی هندفراهـم آمده‌بود ودر تصحیح آن تاسرحد امکان‌اغلاط مطبعی‌وکتابتی که در اغلب‌متون ادبـی چاپهای قدیم هندفراوان دیده میشودباستعانت ذوق و مقابلهٔ نسخ مختلف بصلاح‌آورده شده‌بـود و اینك که پس ازپنج‌سال برای‌بار دوم این‌دیوان‌کبیر باکاغذوچاپ بهترومزایای‌بیشتر منتشرمیگردد بااستجازه ازمحضر دانشمند بزرگوار ومولوی‌شناس نامداربدیع‌الزمان فروزانفر در نقل مجدد شرح حال مولوی تصحیح ثانوی متن حاضر با مقابلهٔ نسخهٔ مصحح و مهذبی که معتبرترین نسخهٔ موجود در دنیاست بکمال مطلوب نزدیکتر واز

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خطا وزلل چاپهای قدیم دورتر گردیده است . برخی ازاغلاط مطبعی نیز که درطبع مصحح ومهذب مزبور راه یافته وبهنگام تنظیم جدول خطا وصواب ازنظر مصححان پوشیده‌مانده‌بود ودرجریان قرائت ومقابله آشکار گردید دراین‌نسخه اصلاح شده‌است وبا اینکه نمیتوان موقن بود که بهیچوجه سهو خروفی در کار چاپ رخ ندهد ولی با اطمینان کامل‌میتوان گفت این‌نسخهٔ حاضریکی ازدو نسخهٔ چاپی‌دیوان شمس‌است که تاکنون ازهمه چاپهاکاملتر وصحیح‌تر بنظر اهل‌ذوق وادب‌میرسد ونسخهٔ‌دیگر هم طبع دانشگاه است که شامل چندین مجلد باحروف درشت وقطع رحلی وقیمت گران است وهنوز طبع قسمتهائی ازآن ناتمام مانده است وتهیه‌آن جز برای معدودی از خواص مقدورنمیگردد .

نسخهٔ دیگری که درهمین سال‌جاری بنام‌کلیات شمس بوسیله یکی‌ازناشرین مقلد تهران طبع شده نسخه‌ایست که فقط‌بقصد رقابت کسبی ببازارآمده ومانند سایر کتب‌چاپ همان ناشراز هرنوع اتقان و [illegible]ری ومانند سایر چاپهای قدیم‌دیوان‌شمس ناقص است که درمقام مقایسه بانسخهٔ‌حاضرنقائص آن بربینندگان‌مخفی‌نخواهد ماند .

کتابی که در دست خوانندهٔ گرامی است مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت‌است از غزلیات وقصائد ومقطعات فارسی‌وعربی‌وملمعات وترجیعات ورباعیات مولاناجلال‌الدین محمدمولوی رومی که‌کلیات‌دیوان شمس‌راتشکیل میدهدومحض‌مزید فایده‌فرهنگنامهٔ الفبائی لغات وتعبیرات و اصطلاحات عرفانی دیوان شمس نیز براین چاپ کلیات افزوده شده که دربسیاری ازموارد شامل فوائد وافی در جستجوی مفاهیم‌خاص الفاظ وتعبیرات‌دیوان‌شمس میباشد. ورجاء واثق‌داریم که این‌طبع کامل ونفیس‌کلیات شمس تبریزی نیزمانند سایرانتشارات این‌مؤسسه باحسن‌قبول وتوجه‌ارباب ادب مواجه خواهد گردید و سعی ناشر در ایفاء شرایط خوبی و کمال این کتاب عزیز مشکور خواهد بود .

۱۵ شهریور ماه ۱۳۴۱ ه . ش . **ناشر**

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر که نشنیده است بوی درد دل
گو بخوان یک بیت ازدیوان شمس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شرح حال مولوی

بقلم آقای

بدیع الزمان فروزانفر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شرح حال مولوی[1]

نام او باتفاق تذکره نویسان **محمد** و لقب او **جلال الدین** است و همه مورخان اورا بدین نام و لقب شناخته اند و اورا جز جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند «خطاب لفظ خداوندگار گفتهٔ بهاءِ ولد است» و در بعضی از شروح مثنوی هم از وی بمولانا خداوندگار تعبیر میشود و احمد افلاکی در روایتی از بهاءِ ولد نقل میکند «که خداوندگار من از نسل بزرگ است» و اطلاق خداوندگار باعقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمریدان خود در اعتقاد همهٔ صوفیان تناسب تمام دارد چنانکه نظر بهمین عقیده بعضی اقطاب (بعد از عهد مغل) بآخر و اول اسم خود لفظ شاه اضافه کرده اند.

لقب مولوی که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت بین اختصاص دارد در زمان خود وی و حتی در عرف تذکره نویسان قرن نهم شهرت نداشته و جزو عناوین و لقبهای خاص او نمیباشد و ظاهراً این لقب از روی عنوان دیگر یعنی **مولانا روم** گرفته شده باشد.

در منشآت قرن ششم القاب را (بمناسبت ذکر جناب و امثال آن

۱. این شرح خلاصه و منتخبی از کتاب «**رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی**» صاحب مثنوی و دیوان غزلیات شمس تبریز است که در حقیقت دقیق ترین و صحیح ترین شرح حال مولوی محسوب میشود و از نظر اهمیتی که دارد مزید فایده را بضمیمهٔ کلیاتی دیوان شمس باهل ادب اهداء میگردد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیش از آنها با یاءِ نسبت استعمال کرده‌اند مثل جناب اوحدی فاضلی اجلی وتواندبود که اطلاق مولوی هم ازاین قبیل بوده وبتدریج بدین صورت یعنی باحذف موصوف بمولاناءِ روم اختصاص یافته باشد ومؤید این احتمال آنست که در نفحات الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی) بکرات درطی ترجمهٔ حال او بکاررفته ودرعنوان ترجمهٔ حال وی نه در این کتاب ونه درمنابع قدیمتر مانند تاریخ گزیده ومناقب العارفین کلمهٔ مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (بمولاناء روم) مسلم است وبصراحت از گفتهٔ حمدالله مستوفی وفحوای اطلاقات تذکره نویسان مستفاد میگردد ودر مناقب العارفین هر کجا لفظ (مولانا) ذکر میشود مرادهمان جلال الدین محمداست.

احمدافلاکی درعنوان اولفظ «سرالله الاعظم» آورده ولی درضمن کتاب بهیچوجه بدین اشاره نکرده ودرضمن کتب دیگرهم دیده نمیشود.

مولد مولانا شهر بلخ است وولادتش درششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد وعلت شهرت او به رومی ومولاناءِ روم همان طول اقامت وی درشهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر ومدفن اوست بوده چنانکه خودوی نیزهمواره خویش را ازمردم خراسان شمرده واهل شهرخود رادوست میداشته وازیادآنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش بگفتهٔ بعضی از جانب پدر به ابوبکر صدیق میپیوندد واینکه مولانا درحق فرزند معنوی خود حسام الدین چلپی گوید «صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بماقال امسیت کردیّاواصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت چه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مسلم‌است که‌صدیق دراصطلاح‌اهل اسلام لقب ابوبکراست وذیل آن بصراحت میرساند که نسبت‌حسام‌الدین بابوبکر بالاصاله‌نیست‌بلکه‌از جهت‌انحلال وجود اوست‌درشخصیت ووجودمولوی که مربی‌ومرشداو وزادهٔ ابوبکر صدیق است وصرف نظراز این‌معنی‌هیچ فائده برذکر انتساب اصلی‌حسام‌الدین به‌ارمیه ونسبت‌اوازطریق‌انحلال وقلب عنصر بشیخ مکرم یعنی‌ابوبکر مترتب نمیگردد .

پدرمولانا محمدبن حسین خطیبی است که به‌بهاء الدین ولد معروف‌شده واوراسلطان العلماءلقب داده‌اند وپدراو حسین بن‌احمد خطیبی بروایت‌افلاکی ازافاضل‌روزگاروعلامه‌زمان‌بودچنانکه رضی الدین نیشابوری درمحضر وی تلمیذ میکرد ومشهورچنانست که مادر بهاءالدین ازخاندان خوارزمشاهیان‌بود ولی‌معلوم‌نیست که بکدام‌یك ازسلاطین آن‌خاندان‌انتساب‌داشت‌واحمدافلاکی اورادخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عمّ‌جلال‌الدین خوارزمشاه وجامی دختر علاءالدین محمدبن‌خوارزمشاه وامین‌احمد رازی وی‌رادخت‌علاءالدین محمدعمّ سلطان محمدخوارزمشاه میپندارد واین‌اقوال مورد اشکال است چه آنکه علاءالدین محمدخوارزمشاه‌پدرجلال‌الدین‌استنه‌عم‌او وسلطان تکش‌جزعلاءالدین‌محمدپادشاه معروف(متوفی۶۱۷)فرزندیگربدین نام ولقب نداشته ونیزجزوفرزندان‌ایل‌ارسلان‌بن اتسز هیچکس‌بلقب ونام علاءالدین‌محمد شناخته نگردیده ومسلم‌است که‌بهاءالدین‌ولد هنگام وفات ۸۵ساله بود وفات او بروایت امین احمد رازی درسنهٔ ۶۲۸ واقع گردیده وبنابراین ولادت‌اومصادف‌بوده‌است‌باسال۵۴۳ودر این‌تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده وپدر او تکش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوارزمشاه نیز قدم درعالم هستی ننهاده بود .

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه باحسین خطیبی که در تاریخ صوفیان وسایر طبقات نام ونشانی ندارد بهیچ روی درست نمی آید وچون جامی وامین احمد رازی درشرح حال مولانا بروایات کرامت آمیز دور ازحقیقت افلاکی اتکاء کرده اند پس درحقیقت بنظر منبع جدید اقوال آنان راشاهد گفتهٔ افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه ومؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر وکار داشته اند ازنسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان بهیچوجه سخن نرانده واین قضیه را بسکوت گذرانیده اند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاءالدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست واگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت ومسلم باشد وبقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود باید گفت که حسین خطیبی باقطب الدین محمد بن نوشتکین پدر اتسز (المتوفی سنهٔ ۵۲۱) پیوند کرده و جامی وافلاکی بجهت توافق لقب ونام او بالقب ونام علاءالدین محمد بن تکش که درزندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشتباه افتاده اند وبراین فرض اشکال مهم مادر تقدیم ولادت بهاء ولد برولادت جد وپدر مادر خود مرتفع خواهد گردید .

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود ، خرقهٔ او بروایت افلاکی به احمد غزالی میپوست وخویش را بامعر معروف ونهی ازمنکر معروف ساخته وعدهٔ بسیاری را باخود همراه کرده بود وپیوسته مجلس میگفت «وهیچ مجلس نبودی که ازسوختگان جان بازیها نشدی وجنازه بیرون نیامدی وهمیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه وغیره کردی وبمتابعت صاحب شریعت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ودین‌احمدی ترغیب‌دادی» وخواص‌وعوام بدواقبال داشتند «واهل‌بلخ اورا عظیم معتقد بودند» وآخراقبال خلق‌خوارزمشاه راخائف کرد تا بهاء ولد را به‌مهاجرت مجبورساخت .

بروایت‌احمدافلاکی‌وباتفاق‌تذکره‌نویسان‌بهاءولدبواسطهٔ‌رنجش خاطرخوارزمشاه دربلخ‌مجال قرارندید وناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده دروحشت خوارزمشاه‌آن بود که‌بهاء ولدبرسرمنبر بحکما وفلاسفه‌بد میگفت وآنان رامبتدع میخواند وبرفخررازی که استادخوارزمشاه‌وسرآمد وامام‌حکمای‌عهدبوداین‌معانی گران میآمد وخوارزمشاه‌را بدشمنی بهاءولد برمیانگیخت تامیانهٔ این‌دو ، اسباب وحشت‌قائم گشت‌وبهاءولد تن‌بجلاءِ وطن درداد وسوگندیاد کرد که‌تا محمد خوارزمشاه برتخت جهانبانی‌نشسته‌است بشهرخویش بازنگردد وقصدحج کرد وبجانب‌بغداد رهسپار گردید وچون بنیشابوررسیدوی را باشیخ فریدالدین‌عطاراتفاق ملاقات‌افتادوبگفتهٔ‌دولتشاه‌شیخ عطار خود«بدیدن‌مولانابهاءالدین آمدودر آن‌وقت‌مولاناجلال‌الدین کوچك بود ، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال‌الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت **زود باشدکه این‌پسرتوآتش درسوختگان‌عالم‌زند**» ودیگران هم این‌داستان را کم‌وبیش ذکر کرده‌وگفته‌اند که‌مولانا پیوسته اسرار نامه را باخود داشتی . شیخ فریدالدین عطار ازتربیت یافتگان نجم‌الدین کبری ومجدالدین‌بغدادی‌بود وبهاءولدهم‌چنانکه گذشت بااین‌سلسله‌پیونددداشت ویکی‌ازاعاظم طریقهٔ کبراویه بشمار میرفت ورفتن‌شیخ‌عطاربدیدن‌وی نظربوحدت‌مسلك‌ممکن‌است‌حقیقت داشته‌باشد و زندگانی شیخ عطار هم تا سال ۶۱۸ مسلم است وبجهات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست .

لیکن بنا بگفتهٔ تذکره نویسان در تاریخ مهاجرت بهاءولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه بمولانا که در آن موقع شش ساله بود تاحدی تردید دست میدهد و بحسب روایت حمدالله مستوفی وفحوای ولدنامه در تاریخ هجرت بهاءولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمیماند و توجه مولانا باسرارنامه و اقتباس چند حکایت از حکایات آن کتاب درضمن مثنوی این ادعارا تأییدتواند کرد . هرچند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد و این قصه درمثنوی ولدی و نیز در مناقب العارفین با اینکه افلاکی در اینگونه روایات نظر مخصوص دارد ذکر نشده و از آن روی میتوان در صحت آن تردید کرد.

وچون بهاء ولد سر در حجاب عدم کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهارمین مرحلهٔ زندگانی را میپیمود بوصیت پدر یا بخواهش سلطان علاءالدین و برحسب روایت ولدنامه بخواهش مریدان بر جای پدر بنشست و بساط وعظ و افادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیر را بر ونق آورد و رایت شریعت برافراشت و یکسال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمذی بدو پیوست .

و پس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت و روزها بشغل تدریس و قیل و قال مدرسه میگذرانید و طالب علمان واهل بحث و نظر و خلاف بروی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس و لم ولانسلم بود. فتوی مینوشت و از یجوز ولایجوز سخن میراند او از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خودغافل وباعمرو وزید مشغول‌ولی کارداران غیب‌دل درکاروی نهاده بودندو آن گوهر بیچون‌راآلودهٔ چون‌وچرانمیپسندیدند وآن‌دریای آرام رادرجوش وخروش‌میخواستند وعشق غیور منتهز فرصت‌تاآتش دربنیاد غیرزند وعاشق وطالب دلیل‌را آشفتهٔ مدلول ومطلوب کندو آن سر گرم تدریس راسرمست وبیخودحقیقت سازد.

بیرون ازعالم حد ونشیمن وی‌نه این کنج محنت‌آباد است.

تاوقتیکه مولانای‌مادر مجلس‌بحث ونظربوالمعالی گشته فضل‌و حجب‌مینمود، مردم‌روزگار اورا ازجنس‌خود دیده‌بسخن وی که‌خور ایشان بودفریفته‌وبرتقوی وزهد اومتفق بودند، ناگهان‌آفتاب عشق‌و شمس‌حقیقت پرتوی برآن جان‌پاك‌افکندوچنانش‌تافته وتابناك‌ساخت که‌چشمهاازنوراوخیره گردید وروز کوران محجوب که‌ازادراك‌آن هیکل‌نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند وآفتاب جان‌افروزرا ازخیرگی‌چشم‌شب تاریك‌پنداشتند. مولاناطریقه‌وروش خودرابدل کرد،اهل‌آن‌زمان‌نیزعقیدهٔ‌خویش‌رانسبت‌بوی تغییردادند آن‌آفتاب‌تیرگی سوز که این گوهر شب‌افروزرامستغرق‌نوروازدیدهٔ محجوبان مستور کرد وآن‌طوفان‌عظیم که‌این‌اقیانوس‌آرام رامتلاطم وموج‌خیز گردانیدو کشتی‌اندیشه‌رااز آسیب آن‌بگرداب‌حیرت‌افکند سرمبهم وسرفصل تاریخ زندگانی **مولاناشمس الدین‌تبریزی‌بود.**

شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك دادازمردم‌تبریز بود وخاندان وی‌هم‌اهل‌تبریز بودندودولتشاه‌اوراپسرخاوندجلال‌الدین‌حسن‌معروف بنومسلمان‌ازنژادبزرگ امید که مابین‌سنهٔ۶۰۷-۶۱۸حکومت‌الموت داشت‌شمرده وگفته‌است که جلال‌الدین «شیخ‌شمس‌الدین‌رابخواندن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

علم وادب نهانی به تبریز فرستاد واومدتی در تبریز بعلم‌وادب مشغول بوده» واین‌سخن سهواست چه گذشته ازآنکه درهیچیك ازمأخذهای قدیم تراین حکایت‌ذکر نشده‌جلال‌الدین حسن نومسلمان‌بنص‌عطاملك جوینی جزعلاءالدین محمد (۶۱۸-۶۵۳) فرزند دیگرنداشته وچون ببعضی روایات شمس‌درموقع ورودبقونیه یعنی‌سنهٔ ۶۴۲شصت‌ساله‌بوده پس ولادت اوباید در۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته‌اند که‌شمس‌الدین‌مریدوتربیت‌یافتهٔ‌رکن‌الدین‌سجاسی است که شیخ‌اوحدالدین کرمانی هم‌وی‌رابه‌پیری برگزیده‌بود واین روایت هرچندازنظرتاریخ‌مشکل‌نمینمایدوممکن‌است که‌اوحدالدین مذکوروشمس الدین‌هر دو بخدمت رکن‌الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقهٔ این‌دو بایکدیگر تااندازه‌ای این‌قول راکه درمنابع قدیمترهم ضبط‌نشده ضعیف میسازد.

پیش ازآنکه شمس‌الدین‌درافق قونیه ومجلس‌مولانانور فشانی کند درشهرها میگشت‌وبخدمت بزرگان میرسیدوگاهی‌مکتب‌داری میکردونیز بجزویات کارهامشغول‌میشد«وچون‌اجرت‌دادندی موقوف داشته تعلل کردی‌وگفتی تاجمع‌شود که‌مراقرض‌است‌تاادا کنم‌وناگاه بیرون‌شوکرده غیبت‌نمودی» وچهارده ماه تمام درشهرحلب‌درحجرهٔ مدرسه بریاضت‌مشغول‌بود«وپیوسته نمدسیاه پوشیدی وپیران‌طریقت اوراکامل تبریزی خواندندی.»

شمس‌الدین بامداد روز شنبه بیست وششم جمادی الاخره سنهٔ ۶۴۲بقونیه‌وصول یافت‌وبعادت‌خود که درهرشهری که رفتی‌بخان‌فرود آمدی«درخان‌شکر فروشان‌نزول کرده‌حجره‌بگرفت‌وبردرحجره‌اش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوسه دینادی باقفل بر در مینهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگست خود درحجره غیر از حصیری کهنه وشکسته کوزه وبالشی ازخشت خام نبودی، مدت اقامت شمس در قونیه تاوقتیکه مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته وچگونه دیداروی را بامولاناهم باختلاف نوشته‌اند[1]

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا درولد نامه عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام نبوت ورسالت ورتبهٔ کلیم‌اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرد ومولانا نیز باهمهٔ کمال و جلالت درطلب اکملی روز میگذاشت تااینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد ومریدوی شد وسر درقدومش نهاد ویکباره در انوار اوفانی گردید[2]

آنکه اندر علوم فائق بود　　بسری شیوخ لائق بود

سرانجام مولوی وآن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتاد وبحمای محرق دوچار آمد وهرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید وعاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادالاخر سنهٔ ۶۷۲ وقتیکه آفتاب ظاهر زرد رو میگشت ودامن درمیچید آن خورشید معرفت پرتو عنایت ازپیکر جسمانی برگرفت واز این جهان فرودین بکارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه ازخرد وبزرگ درجنازهٔ مولانا حاضر شدند وعیسویان و یهودنیز که صلح‌جوئی ونیکخواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل

۱ـ برای اطلاع کامل از روایات مختلف بکتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین که این شرح خلاصه‌ای ازآنست رجوع شود.

۲ـ وقایع بعد ازآشنائی مولانا باشمس تبریزی ومفارقت‌های این دو و سوز و گداز مولوی بطور مشروح در شرح حال مولوی بقلم فروزانفر آورده شده و خوانندگان ارجمند برای کسب اطلاع کافی از وقایع زندگی مولوی بآن کتاب مراجعه فرمایند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسلام‌شیون‌وافغان میکردندوشیخ صدرالدین برمولانانماز خواندواز شدت بیخودی ودرد شهقه‌ای‌بزد واز هوش‌برفت .

جنازهٔ مولانا را بحرمت تمام‌بر گرفتند ودرتربت‌مبارك مدفون ساختند.

مولانادرنزدیکی‌پدرخودسلطان‌العلمامدفون گردیدواز خاندان و پیوستگان‌وی متجاوز از پنجاه‌تن درآن‌ساحت قدس‌مدفون‌شده‌اند وبنا ببعضی روایات تربت ومدفن سلطان‌العلما بهاءِ ولد وخاندان وی قبلا بنام‌باغ سلطان معروف بود وبهاء ولدهنگام ورودبقونیه گفته‌بود که‌رائحهٔ خاندان ماازاینجا میآیدو سلطان آنموضع‌را بدو بخشید وسپس آنرا ارم باغچه میگفتند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کُلیّات

شمس تبریزی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا سبلنا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله . وصلى الله على نبيه محمد سيد المرسلين وعلى آله وصحبه اجمعين . اما بعد ، فهذه الاسرار الروحانية والسفن الموحية والنفحات القدسية والفتحات الانسية والالهامات الربانية والكاشات الصبوحية والواردات السبوحية والاشارات العربية والعبارات العجمية ، غرر نحر العين ودرر بحر الغيب ، ديوان المشاق وينبوع الاذواق ، مصابيح السرور ، صباح اكمام الصدور ، مفتاح اهل الحضور ، مقامات احرار القلوب ، قوت القلوب لذوي القلوب ، زهرة رياض الفؤاد ، عيون مجالس العباد ، تذكرة الاولياء المكملين ، كيمياء سعادة الكملين ، خطبة اخوان اليقين ، اطواق اعناق المتقين ، ذو البقار الحق على المنافقين ، اكسير ارواح البررة ، تحفة ارمغان السفرة ، منطق طيور الجبروت ، تسابيح سكان الملكوت ، اصول الاحاديث ، قاطع عروق مزخرفات الاحاديث ، لمولانا نادرة الدوران ، اعجوبة الزمان ، الداعي الى مآلي الامور ، رحمة الله على الجمهور ، محرم غرائب السر والنجوى ، امام الهدى والتقوى ، سر الله الاكبر والمظهر المطهر ، جلال الحق والملة والدين ، وارث حقائق الانبياء والمرسلين ، مفسر سر كنت نبياً وآدم بين الماء والطين ، محمد بن محمد بن الحسين البلخي البكري ، الذي تجلت آياتهما بعداً وقرباً قدس الله روحه واورد في مدارج القدس فتوحه ، فطوبى لمن اقتدى به واهتدى . والحمد لله حق حمده . الصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزلیّات

و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و ملمعات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها — ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها
امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی — بر مستمندان آمدی چون بخشش‌وفضل‌خدا
خورشید راحاجب توی، اومید را واجب توی — مطلب توی، طالب توی ، هم‌منتها، هم مبتدا
در سینها برخاسته ، اندیشه را آراسته — هم‌خویش‌حاجت‌خواسته،هم‌خویشتن‌کرده‌روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل — باقی‌بهانه‌ست ودغل، کین علت آمد وان دوا
مازان دغل کژبین شده، بابی‌گنه‌درکین‌شده — گه‌مست حورالعین‌شده، گه‌مست نان‌وشوربا
این‌سکر بین‌هل‌عقل راوین‌نقل بین‌هل‌نقل‌را — کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیرصدرنگ‌افکنی برروم‌وبرزنگ‌افکنی — وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری
می‌مال‌پنهان گوش‌جان، می‌نه‌بهانه برکسان — جان‌رب خلصنی زنان والله که‌لاغست‌ای‌کیا

خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

۳

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها — در حلقهٔ‌سودای تو روحانیانرا حالها
در «لااحب الآفلین» پاکی ز صورتها یقین — در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاك ازتوسرنگون‌خاك‌ازتوچون‌دریای‌خون — ماهت نخوانم ، ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته، وان غم بدل در تافته — یك قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سروران‌را تو سنه، بشمار ما را زان‌عدد — دانی ، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
سازی زخاکی سیدی، بروی فرشته حاسدی — با نقد تو جان کاسدی پا مال گشته مالها
آن‌کو تو باشی بال‌او، ای رفعت واجلال‌او؛ — آن کوچنین‌شد حال‌او، برروی دارد خالها
گیرم که‌خارم خاربد، خاراز بی‌گل میزهد — صراف زر هم می نهد جو برسرمثقالها
فکری‌بدست افعالها،خاکی بدست این‌مالها — قالی بدست این‌حالها، حالی‌بدست این‌قالها
آغاز عالم غلغله ، پایان عالم زلزله — عشقی و شکری با گله ، آرام با زلزالها
توقیع‌شمس‌آمدشفق، طغرای‌دولت‌عشق‌حق — فال وصال‌آرد سبق، کان عشق‌زد این فالها
از « رحمة للعالمین » اقبال درویشان ببین — چون‌مه منور خرقها، چون گل معطر شالها
عشق‌امرکل مارقمه‌ای ، اوقلزم وماجرعه‌ای — او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
ازعشق‌گردون‌مؤتلف، بی‌عشق اختر منخسف — ازعشق‌گشته دال‌الف؛ بی‌عشق‌الف‌چون‌دالها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آب حیات آمد سخن ، کاید ز علم من لدن جانرا ازو خالی مکن ، تا بردهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعر ها گفتند پر ، پر به بود دریا ز در
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد ترحالها ۳

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها زان‌سوی او چندان وفا زین‌سوی تو چندین جفا
زان‌سوی او چندان کرم زینسو خلاف و بیش و کم زانسوی او چندان نعم، زین‌سوی تو چندین خطا
زین‌سوی تو چندین حسد، چندین خیال وظن بد زانسوی او چندان کشش چندان‌چشش چندان‌عطا
چندین چشش از بهر چه؟ تاجان تلخت خوش شود چندین کشش از بهر چه؟ تادر رسی در اولیا
از بدپشیمان می شوی، الله گویان می‌شوی آن دم ترا او می کشد تا وا رهاند مر ترا
از جرم ترسان می‌شوی، وز چاره پرسان می‌شوی آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟
گر چشم تو بر بست او چون مهره‌ای در دست او گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم وزر وزن گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سوکشان سوی خوشان وان سوکشان باناخوشان یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانك شعیب و ناله‌اش وان اشك همچون ژاله‌اش چون شد زحد، از آسمان آمد سحر گاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر راندهٔ آن منظرم، بستست ازو چشم ترم من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی‌روی او هم دوزخست و هم عدو من سوختم زین رنگ و بو کو فرانوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت اردو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیك و بد مارا در دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا ۴

ای یوسف خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما ای در شکسته جام ما، ای بر دریده دام ما
ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ، ای قبله و معبود ما آتش زدی در عود ما، نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما پا وا مکش از کار ما، بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل!
وز آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما ۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن شکل بین و آن شیوه بین و آن قد و خد و دست و پا آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا
از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یاسمن از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده، در نقش و صورت آمده بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یا فتی
در آتش و در سوز من، شب می برم تا روز من ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
بر گرد ماهش می تنم، بی لب سلامش می کنم خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا
آیم کنم جانرا گرو، گویی مده زحمت، برو خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟ خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا؟
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی من دوش نام دیگرت کردم که درد بیدوا
ای رونق جانم زتو، چون چرخ گردانم زتو گندم فرست ای جان که تاخیره نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنایا ربنا ۶

بگریز ای میر اجل از تنگ ما از تنگ ما زیرا نمی دانی شدن همرنگ ما ماهمرنگ ما
از حملهای جند او وز زخمهای تند او سالم نماند یك رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
اول شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی بی خود شوی، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می خواهی برو اول تنك چون شیشه شو چو نشیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کان می احمر خورد با برگ گردد برخورد از دل فراخیها برد دلتنگ مادلتنگ ما
بس جرها درجوزند، بس بربط شش توزند بس باشهان پهلو زند، سرهنگ ما سرهنگ ما
ماده است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن با مقنعه کی تان شدن درجنگ مادر جنگ ما
گر تیغ خواهی تو زخور از بدر بر سازی سپر گر قیصری اندر گذر اززنگ ما از زنگ ما

اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما درگنگ ما ۷

بنشسته ام من بر درت تا بوك بر جوشد وفا باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندرا
غرقست جانم بر درت، در بوی مشك و عنبرت ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست و سر گران، فارغ زکار دیگران عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاك و خلا
ای عشق خندان همچوگل وی خوش نظر چون عقل کل خورشید را در کش بجل ای شهسوار هل اتی
امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو چون نام رویت می برم، دل می رود والله زجا
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟ کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی ای کاشکی در خوابمی، درخواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

افغان‌وخون‌دیده بین! صدپیرهن بدریده بین — خون جگر پیچیده بین، برگردن وروی‌وقفا
آنکس که بیندروی‌تو مجنون‌نگردد کوبکو — سنگ و کلوخی باشداو اوراچرا خواهم‌بلا
رنج‌وبلایی زین بتر کزتو بود جان بی‌خبر — ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفساً بالعمی
جانها چو سیلابی روان تاساحل دریای جان — از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان‌اندر وله سیلی‌دگر گم کرده ره — الحمدلله گوید آن ، وین آه و لاحول ولا
ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده — بربندگان خودرا زده، باری کرم‌باری عطا
گل‌دیده‌ناگه مر ترا بدریده جان وجامه‌را — وان‌چنگ‌زاراز‌چنگ‌توافکنده‌سرپیش‌ازحیا
مقبل ترین‌ونیك پی‌در برج زهره کیست؟ نی — زیرا نهد لب بر لبت تا ازتو آموزد نـوا
نیها وخاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر — رقصان شده در نیستـان یعنی تعزمن تشا
بدبی‌توچنگ‌و نی‌حزین، برد آن‌کناروبوسه‌این — دف‌گفت‌می‌زن بر رخم تا روی‌من یابد بها
این‌جان‌پاره‌پاره راخوش پاره‌پاره مست کن — تاآنچه دوشش‌فوت شد آنرا کند این‌دم‌قضا
حیفست ای شاه‌مهین هشیار کردن این‌چنین — والله نگویم بعداز این هشیار شرحت‌ای‌خدا

یا باده ده حجت مجو یاخود تو برخیز وبرو
یا بنده را با لطف تـو شد صوفیانه مـاجرا ۸

جز وی چه باشد کزاجل اندر رباید کل‌ما — صد جان بر افشانم برو گویم هنیئاً مرحبا
رقصان سوی گردون شوم ، زانجا سوی بیچون شوم — صبر وقرارم برده‌ای ای میزبان زودتر بیـا
از مه ستاره می‌بری، تو پاره پاره می بری — گه‌شیرخواره می‌بری، گه‌می کشانی دایه‌را
دارم‌دلی‌همچون‌جهان، تامی کشد کوه‌گران — من که کشم‌که کی کشم ،زین‌کاهدان‌واخرمرا
گرموی من‌چون‌شیرشد ازشوق‌مردن‌پیرشد — من آردم گندم‌نیم ، چون آمدم در آسیا ؟
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او — زادهٔ مهم نی سنبله ، در آسیا باشم چرا ؟
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنـی — زانجا بسـوی مه رود نـی در دکان نانبـا

با عقل خود گـر جفتمی من گفتنیها گفتمی
خاموش کن تا نشنود این قصه را بـاد هـوا ۹

من‌از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا — آن جام جان افزای را برریز بر جان، ساقیا
بردست من نه جام جان، ای‌دستگیرعاشقان — دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان، ساقیا
نانی‌بده نان‌خواره را، آن طامع بیچاره‌را — آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان ، ساقیا
ای جان‌جان جان‌جان، ما نامدیم از بهر نان — برجه، گدارویی مکن‌دربزم سلطان، ساقیا
اول بگیر آن جام مه، بر کفهٔ آن پیر نـه — چون‌مست گردد پیرده روسوی‌مستان، ساقیا
روسخت‌کن ای مرتجا،مست ازکجا شرم‌ازکجا؟! — ورشرم داری یك‌قدح بر شرم افشان، ساقیا

بر خیز ای سـاقی بیا، ای دشمن شرم و حیا
تابخت ماخندان شود،پیش آی خندان، ساقیا ۱۰

مهمان شاهم هر شبی برخوان احسان ووفا — مهمان صاحب دولتم ، که دولتش پاینده با
برخوان‌شیران یك شبی بوزینه‌ای‌همراه‌شد — استیزه روگر نیستی، اوازکجا شیراز کجا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنگر که‌ازشمشیر شه‌درقهرمان خون‌می‌چکد آخر چه گستاخی‌است‌این ،والله‌خطاوالله‌خطا
گر طفل شیری‌پنجه‌زد برروی مادر ناگهان تو دشمن خودنیستی ، بروی منه تو پنجه را
آنکوزشیران‌شیرخورد،اوشیرباشدنیست‌مرد بسیار نقش آدمی دیدم، که بود آن اژدها
نوح ارچه مردم واربد ، طوفان‌مردم‌خواربد گرهست‌آتش ذره‌ای ، آن ذره دارد شعلها
شمشیرم و خون ریز من ،هم نرمم وهم تیزمن
همچون جهان فانیم، ظاهر خوش و باطن بلا ۱۱
ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین‌نوا هین زهره راکالیوه کن‌زان نغمهای جان‌فزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا با چهره‌ای چون زعفران با چشم‌تر آید گوا
غم جمله‌را نالان‌کند تا مرد وزن افغان کند که داد ده مارا زغم کو گشت در ظلم اژدها
غم را بدرانی‌شکم با دور باش زیر و بم تاغلغل افتددرعدم ازعدل تو ای‌خوش‌صدا
ساقی!تومارایادکن صدخیک را پر بادکن ارواح رافرهادکن ، درعشق آن شیرین‌لقا
چون توسرافیل دلی ، زنده‌کن آب‌وگلی دردم ز راه مقبلی درگوش ما نفخهٔ خدا
ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته هین از نسیم باد جان که را زگندم کن‌جدا
تا غم بسوی غم رود ، خرم سوی خرم رود تاگل بسوی گل رود ، تادل برآید برسما
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین درگوش یك‌باران خوش موقوف‌یك بادصبا
تاکارجان چون زرشود ، بادلبران‌هم برشود پا بودا کنون سرشود ، که‌بودا کنون کهربا
خاموش کن آخر دمی ، دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست کس درگوش اخوان صفا ۱۲
ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما ؟ ای از توآبستن چمن وای از توخندان‌باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس ای پاکتر ازجان وجاآخر کجا بودی؟ کجا؟
ای فتنهٔروم‌وحبش حیران‌شدم کین‌بوی خوش پیراهن یوسف بود با خود روان مصطفی ؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی بر سینها سیناستی بر جانهایی جان فزا
ای‌قیل‌وای‌قال‌توخوش‌وای‌جمله اشکال‌توخوش
ماه‌توخوش‌سال‌توخوش ای‌سال‌ومه چاکر ترا ۱۳
ای باد بی آرام ما باگل بگو پیغام ما کای گل‌گریزاندرشکر چون‌گشتی ازگلشن‌جدا
ای‌گل ز اصل‌شکری، توبا شکر لایق‌تری شکرخوش‌وگل‌هم‌خوش وازهردو شیرین‌تروفا
رخ بر رخ شکر بنه ، لذت بگیر و بو بده در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون‌که‌گشتی‌گلشکر ، قوت دلی‌نور نظر ازگل برآبردل‌گذر، آن‌ازکجا؟این‌ازکجا؟
باخار بودی همنشین چون عقل باجانی قرین برآسمان رو از زمین منزل بمنزل تالقا
در سر خلقان‌می روی، در راه پنهان‌می‌روی بستان بیستان می‌روی آنجاکه خیزدنقشها
ای‌گل تومرغ‌نادری برعکس مرغان‌می‌پری کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای‌گل‌تواینها دیده‌ای‌زان برجهان‌خندیده‌ای زان جامها بدریده ای ای کربزلعلین قبا
گلهای پاراز آسمان نعره‌زنان درگلستان : کای هرکه خواهدنردبان تاجان‌سپارد دربلا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همین از ترشح زین طبق بگذر تو بی‌ره چون عرق — از شیشهٔ گلابگر چون روح از آن جام سما
ای مقبل و میمون شما ، با چهرهٔ گلگون شما — بودیم ما همچون شما ، ما روح گشتیم الصلا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما — ای بودما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آیینه‌گر ؛ بروی نهدزخم شرر ، — مارا نمی‌خواهد مگر ، خواهم شمارا بی‌شما
هان‌ای دل‌مشکین سخن‌پایان ندارداین‌سخن — با کس نیارم گفت‌من ، آنها که می گویی‌مرا

ای شمس تبـریزی بگو سر شهان شاه خو
بی‌حرف وصوت‌ورنگ وبو بی‌شمس کی‌تابدضیا **۱۴**

ای عاشقان ای عاشقان امروز مـاییم و شما — افتـاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
گرسیل عالم پرشودهر موج‌چون اشترشود — مرغان آبی را چه‌غم ، تا غم خوردمرغ‌هوا
ما رخ زشکر افروخته باموج و بحر آموخته — زان‌سان که ماهی‌را بوددریاو طوفان‌جان‌فزا
ای شیخ مارا فوطه ده وی آب‌مارا غوطه‌ده — ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد — سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما
دی روز مستانرا بره بربود آن ساقی کله — امروز می در می‌دهد تا بر کند از ما قبـا
ای رشک ماه‌ومشتری با ماو پنهان چون پری — خوش‌خوش کشانم‌می بری آخر نگویی تا کجا؟
هرجا روی‌تو بامنی‌ای هردو چشم وروشنی — خواهی سوی‌مستیم کش ،خواهی‌ببرسوی‌فنا
عالم‌چو کوه طوردان ماهمچو موسی طالبان — هر دم تجلی می‌رسـد بر میشکافد کوه را
یك پاره‌اخضر می‌شود یك پاره‌عبهر میشود — یك پاره گوهر می‌شود یك‌پاره لعل‌و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او — ای که چه بادخورده‌ای مامست گشتیم‌ازصدا

ای باغبان ای باغبان در ما چنـه در پیچیده‌ای
گر برده ایم انگور تو تو برده‌ای انبان ما **۱۵**

ای‌نوش کرده‌نیش‌را، بیخویش کن باخویش‌را — باخویش‌کن بی‌خویش‌را چیزی بده‌درویش‌را
تشریف ده عشاق را ، پر نور کن آفاق را — بر زهر زن تریاق را ،چیزی بده‌درویش‌را
باروی همچون ماه‌خود ،بالطف‌مسکین‌خواه خود — مارا تو کن همراه خود ، چیزی بده درویش را
چون‌جلوهٔ مه می کنی‌وزعشق آگه می کنی، — باما چه همره می کنی چیزی بده‌درویش‌را
درویش را چه‌بود نشان ،جان‌وزبان‌درفشان — نی دلق‌صد پاره کشان ،چیزی‌بده‌درویش‌را
هم‌آدم و آن دم توی ، هم عیسی و مریم‌توی — هم‌راز و هم محرم توی،چیزی‌بده‌درویش‌را
تلخ‌از تو شیرین‌میشود کفراز تو چون دین‌میشود — خار از تو نسرین میشود،چیزی‌بده‌درویش‌را
جان من و جانان‌من ! کفرمن و ایمان من ! — سلطان سلطانان من چیزی بده درویش‌را
ای تن‌پرست بوالحزن،در تن‌مپیچ وجان‌مکن — منگر بتن ،بنگر بمن ،چیزی‌بده درویش‌را
امروزای شمع آن کنم ،برنور تو جولان کنم — برعشق جان‌افشان‌کنم ،چیزی بده‌درویش‌را
امروزگویم چون کنم یك‌باره دل‌راخون کنم — وین‌کاررایکسون کنم، چیزی‌بده درویش‌را
تو عیب مارا کیستی ؟ تومار یـا ماهیستی؟ — خودرا بگوتو چیستی چیزی بده درویش‌را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانرا در افکن در عدم زیـرا نشایدای صنم
تو محتشم اومحتشم چیزی بـده درویش را ۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا — ای عیسی پنهـان شـده بر طـارم مینا بیـا
ازهجرروزم قیرشد ، دل چون کمان بدتیرشد — یعقوب مسکین پیر شد ، ای یوسف برنابیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت — گاوی خدایی می‌کنـد ، از سینهٔ سینا بیـا
رخ‌زعفرانرنگ آمدم‌خم‌داده‌چونچنگ آمدم — در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد بانمت ، واشوق گفته در غمت — زان طره‌ای اندر همت ، ای سر ارسلنـا بیا
خورشیدپیشت‌چون‌شفق‌ای‌برده‌ازشاهان‌سبق — ای دیـدهٔ بینـا بحق ، وی سینهٔ دانا بیـا
ای‌جان‌توو‌جانهاچوتن‌بی‌جان‌چه‌ارزدخودبدن — دل داده‌ام دیراست من ،تاجان دهم جانا بیا
تا برده‌ای‌دلرا گرو شد کشت جانم در درو — اول تو ای دردا برو ، وآخر تو درمانابیـا
ای‌تو دوا و چاره ام ، نور دل صد پـاره ام — اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیـا
نشناختم قدر تو من ، تاچرخ می‌گوید ز فن — دی بردلش تیری بزن ، دی برسرش‌خارابیا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت — کس‌نیست شاها محرمت در قرب اوادنی بیا
ای خسرومه‌وش بیاای خوشتر ازصدخوش‌بیا — ای‌آب وای‌آتش بیـا ای در وای دریا بیا

مخدوم جانم‌شمس‌دین !ازجاهت‌ای‌روح‌الامین
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیـا ۱۷

آمدندا از آسمان جانرا که باز آ الصـلا — جان گفت ای نادی خوش اهلا وسهلا مرحبا
سمعاً و طاعه‌ای ندا هردم دو صد جانت فدا — یك‌بار دیگر بانگ زن تا برپرم برهل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان مـا — آخر کجامی‌خوانیم گفتا برون از جان‌وجا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران — بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید برعلا
تو جان جان افزاستی ، آخر ز شهر ماستی — دل بر غریبی‌می‌نهی، این کی بودشرطوفا؟!
آوارگی نوشت شده ، خانه فراموشت شده — آن‌گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافلـه بر قافله پویان سوی آن مرحـله — چون‌بر نمی گرددسرت؟چون‌دل‌نمیجوشدترا؟
بانگ شتربان وجرس‌می‌نشنوداز پیش‌وپس — ای بس‌رفیق و همنفس آنجانشسته‌گوش ما

خلقی‌نشسته گوش‌ما ،مست‌وخوش و بیهوش ما
نعره زنان‌در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا ۱۸

ای یوسف خوش‌نام‌ما خوش‌می‌روی بربام‌ما — « انا فتحنا » الصلا بـازا ز بـام از در درا
ای بحر پر مرجان من‌والله سبك شد جان من — این جان سر گردان من ازگردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله — اشتر بخوابان هین هله نه ازبهرمن بهرخدا
نی‌نی برو،مجنون برو،خوش‌درمیان خون‌برو — ازچون‌مگو،بی‌چون برو،زیراکه‌جانرانیست‌جا
گر قالبت در خاك شد جان تو بر افلاك‌شد — گر خرقهٔ تو چاك شد جـان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نه‌ای ، بنمای رو کاینه‌ای — چون عشق را سر فتنه‌ای پیش توآید فتنها
گویی‌مراچون‌می‌روی‌گستاخ‌وافزون می‌روی — بنگر که‌درخون‌می‌روی‌آخر نگویی تا کجا؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتم کز آتشهای دل ،برروی مفرشهای دل — می غلط در سودای دل تابحر یفعل مایشا
هردم رسولی می‌رسد ،جانرا گریبان می‌کشد — بردل خیالی می دود یعنی : باصل خود بیا
دل‌از جهان‌رنگ و بو گشته گریزان سو بسو
نعره زنان کان اصل کو جامه دران‌اندر وفا ۱۹

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را — میشد روان بر آسمان همچون روان‌مصطفی
خورشیداز رویش خجل گردون‌مشبك‌همچودل — از تابش او آب‌وگل افزون ز آتش درضیا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان — گفتا سر تو نردبان ، سررا درآور زیر پا
چون پای خود برسرنهی پابرسر اختر نهی — چون تو هوا را بشکنی پا برهوانه هین بیا
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا ۲۰

چندانك‌خواهی‌جنگ‌کن‌یاگرم کن‌تهدید را — می‌دان که دود گولخن هرگز نیاید برسما
ور خود بر آید برسما کی تیره گردد آسمان — کزدود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خودرامرنجان ای‌پدر سررا مکوب‌اندرحجر — بانقش‌گرمابه مکن این جمله‌چالیش و غزا
گر تو کنی برمه‌تفو برروی تو باز آیدآن — وردامن اورا کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش‌از توخامان‌دگر ،درجوش‌این‌دیك جهان — بس بر طپیدند و نشد ، درمان نبود الارضا
بگرفت دم مار را یك خار پشت اندر دهن — سر درکشید وگرد شد مانندگویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دمبدم — سوراخ سوراخ آمداو ازخود زدن برخارها
بی صبربودو بی‌حیل ،خودرابکشت‌اوازعجل — گر صبر کردی یك‌زمان رستی‌ازو آن‌بدلقا
بر خار پشت هر بلا خودرامزن‌توهم ، هلا ! — ساکن نشین وین وردخوان جاءالقضاضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین — ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای پدر
مرصابران را می‌رسان هردم سلامی نوزما ۲۱

جرمی ندارم بیش ازین کزدل هوادارم ترا — از زعفران روی من رو می‌بگردانی چرا
یا این‌دل‌خونخواره رالطف ومراعاتی بکن — یاقوت صبرش بده در یفعل الله مایشا
این دو ره آمد درروش یا صبر یا شکر نعم — بی شمع روی تونتان دیدن مرین دو راه را
هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو — کی ذرها پیداشود بی‌شعشعهٔ شمس‌الضحی؟!
بی‌بادهٔ تو کی فتد در مغز نغزان مستیی ؟ — بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟
نی قرص‌سازدقرصیی ،مطبوخ هم‌مطبوخیی — تا در نیندازی کفی زاهلیلهٔ خود در دوا
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد ؟ — بی‌تو کجا جنبد رگی در دست وپای پارسا؟
درمرگ هشیاری‌نهی،در خواب بیداری‌نهی — در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
سیل سیاه شب برد هرجاکه عقلست و خرد — زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل‌اتی؟
ای‌جان جان‌جزوو کل‌وی‌حله بخش‌باغ‌وگل — وی‌کوفته هرسو دهل‌کای جان حیران‌الصلا
هرکس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا — آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زانسو که فهمت می‌رسد، باید که فهم آن سو رود — آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم او که دل تنگت کند سرسبز و گل رنگت کند — هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا
هم ری و بی‌ونون را کردست مقرون با الف — درباد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
لبیك لبیك ای کرم، سودای تست اندر سرم — زاب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود — کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخی می‌زند — حق آب را بسته کند او هم نمی‌جنبد ز جا

خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

۲۲

چندان بنالم نالها، چندان برآرم رنگها — تا برکنم از آینهٔ هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش — در هر قدم می‌بگذرد زان سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی — تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند؟ — کین دولت و اقبال را باشد از یشان ننگها
گر نی که کور ندی چنین آخر بدیدندی چنان — آنسو هزاران جان زمه چون اختران آونگها
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند — تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود میشود — هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگها
زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی — زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگها
زین روهزاران کاروان بشکسته شد از ره روان — زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگها
اشکستگانرا جانها بستست بر او امید تو — تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو — تا صلح گیرد هر طرف، تا محو گردد جنگها
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر — پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود
هر ذره انگیزنده‌ای هر موی چون سرهنگها

۲۳

چون خون نخسپد خسرو اچشمم کجا خسپد مها — کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون — ور برسرش آبی زنم برسر زند اوجوش را
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما — ای لیك خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
از جوش خون نطقی بفم، آن نطق آمد در قلم — شد حرفها چون مورهم سوی سلیمان لابه‌را
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف — در ترا جانها صدف، باغ ترا جانها گیا
ما مور بیچاره شده، وز خرمن آواره شده — در سیر سیاره شده، هم تو برس فریاد ما
ما بندهٔ خاك کفت، چون چاکران اندر صفت — ما دیدبان آن صفت، با این همه عیب عما
تو یاد کن الطاف خود، در سابق «الله الصمد» — در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم — در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما؟
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا — کو خورده باشد بادها زان خسرو میمون لقا
ای آفتاب اندر نظر تاریك و دلگیر و شرر — آنرا که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش — در فرقت آنشاه خوش بی کبر با صد کبریا
ای جان سخن کوتاه کن، یا این سخن در راه کن — در راه شاهنشاه کن، در سوی تبریز صفا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عو عو بس معو — تو باز گرداز خویش ورو سوی شهنشاه بقا
ای صد بقاخاك کفش، آن صد شهشنه در صفش — گشته رهی صد آصفش ، واله سلیمان درولا
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا — از ترس کورا آن علا کمتر شود از رشکها
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت — بربوده ازوی مکرمت ، کرده بملکش اقتضا
چون یکدمی آنشاه فرد تدبیر ملك خویش کرد — دیو و پری راپای مرد ترتیب کرد آن پادشا
نا باز ازان عاقل شده ، دید از هوا غافل شده — زان باغها آفل شده ، بی برشده هم بی نوا
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری — کورا ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
زودا ندر آمد لطف شه، مخدوم شمس الدین چومه — درمنع او ، گفتا که نه عالم مسوزای مجتبا

از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای
تبریز را از وعده ای کارزد باین هر دوسرا **۲۴**

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را — خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم — دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یك فسون — کزوی بخیزد دردرون رحمی نگارین یار را
چون نور آن شمع چکل می در نیابد جان و دل — کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
جبریل با لطف ورشد عجل سمین را چون چشد — این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس — ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی ؟ بیواسطهٔ مریم یمی — کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
دجال غم چون آتشی گسترد زاتش مفرشی — کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را
تن را سلامت ها ز تو، جانرا قیامتها ز تو — عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
ساغر ز غم در سر فتد، چون سنگ در ساغر فتد — آتش بخار اندر فتد ، چون گل نباشد خار را
ماندم زعذرا وامقی ، چون من نبودم لایقی — لیکن خمار عاشقی در سردل خمار را
شطرنج دولتشاه را صد جان بخرجش راه را — صد که حمایل کاه را صددرد دردی خوار را
بینم بشه واصل شده ، می از خودی فاصل شده — وزشاه جان حاصل شده جانها در ودیوار را
باشد که آنشاه حرون، زان لطف از حدها برون — منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
جانی که روا ین سو کند با بایزید او خو کند — یا در سنایی زو کند یابو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شدایام او — گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
عالی خداوند شمس دین، تبریز از و جان زمین — پر نور چون عرش مکین کورشك شد انوار را
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین — کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی مهر و کین، در بزم عشق او نشین
در پردهٔ منکر ببین، آن پرده صد مسمار را **۲۵**

من دی نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا — ای قد مه از رشك تو چون آسمان گشته دوتا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی — هم یوسف کنعان شدی ، هم فر نور مصطفی
امشب ستایمت ای پری، فردا ز گفتن بگذری — فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
امشب غنیمت دارمت ، باشم غلام وچاکرت — فردا ملك بیهش شود ، هم عرش بشکافد قبا
ناگه بر آید صرصری ، نی بام ماند نه دری — زین پشگان پر کی زند چونك ندارد پیل پا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن وفرش هر ذره‌ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا صد ذرگی دلربا کانها نبودش ز ابتدا

۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها کاخر چو دردی بر زمین تا چند میباشی، بر آ
هر کز گرانجانان بود چون دردد رپایان بود آنگه رود بالای خم، کان درد او یابد صفا
گل را مجنبان هردمی، تا آب توصافی شود تا درد تو روشن شود، تا درد تو گردد دوا
جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر چون دود ازحد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گردود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری از نور تو روشن شود هم این سراهم آن سرا
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك خورشید ومه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا
باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد بادصبا
باد نفس مر سینه را زاندوه صیقل می‌زند گر یك نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا؟
ای جان پاك خوش گهر، تا چند باشی در سفر تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

۲۷

آن خواجه رادر کوی ما، در گل فرورفتست پا با تو بگویم حال او برخوان اذاجاء القضا
جبار وارو زفت او، دامن کشان میرفت او تسخر کنان برعاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران بر هوا، از دامها فرد وجدا می‌آید از قبضهٔ قضا بر پر او تیر بلا
ای خواجه سرمستك شدی، برعاشقان خنبك زدی مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
بر آسمانها برده سر، وزسر نبشت او بیخبر همیان او پرسیم وزر، گوشش پراز طال بقا
از بوسها بردست او، وزسجده‌ها بر پای او وزلور کند شاعران، وز دمدمه هر ژاژ خا
باشد کرمرا آفتی کان کبر آرد در فتی از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
بدهد درمهادر کرم، او نا فریدست آن درم از مال وملك دیگری مردی کجا باشد سخا؟!
فرعون وشدادی شده، خیکی پر از بادی شده موری بده ماری شده، وان مار گشته اژدها
عشق از سر قدوسیی، همچون عصای موسیی کو اژدها را میخورد، چون افکند موسی عصا
برخواجهٔ روی زمین بگشاد از گردون کمین تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
در روفتاد او آنزمان از ضربت زخم گران خرخر کنان چون صرعیان در غرغرهٔ مرگ وفنا
رسوا شده عریان شده دشمن بروگریان شده خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی اناالله می‌زده اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفرانی کرده رو، زخمی نه براندام او جز غمزهٔ غمازه‌ای شکر لبی شیرین لقا
تیرش عجبتر یا کمان؟ چشمش تهی تر یا دهان؟ او بی وفا تر یا جهان؟ او محتجب تر یا هما
اکنون بگویم سرجان در امتحان عاشقان از قفل و زنجیر نهان هین گوشها را بر گشا
کی بر گشائی گوش را کو گوش مرمدهوش را مخلص نباشد هوش را جز یفعل‌الله مایشا
این خواجهٔ باخرخشه شد پر شکسته چون پشه نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انا هلکنا بعد کم ، یا ویلنا من بعد کم — مقت الحیوة فقدکم ، عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن،هل من صدایشفی الحزن؟ — والقلب منکم ممتحن فی وسطنیران النوی
ای خواجهٔ بادست وپاپایت شکستست ازقضا — دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمدجزا
این از عنایتهاشمر، کز کوی عشق آمدضرر — عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیرچوبین میدهد — تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوبین آن بود — آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها — شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قفا
بگریخت، او یوسف پیش، زددست در پیراهنش — بدریده شد از جنب او بر عکس حال ابتدا
گفتش : قصاص پیرهن بردم زتوامروز من — گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را قانع کند — ای بس دعا گورا که حق کرداز کرم قبلهٔ دعا
باریك شداینجا سخن ، دم می نگنجد دردهن — من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشددغا
او می زند من کیستم ؟ من صورتم خاکیستم — رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این رارها کن،خواجه رابنگر که میگوید مرا — عشق آتش اندر ریش زد، مارا رهاکردی چرا ؟
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم — تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غره‌ای جز ز آفتابی ذره‌ای — از بحر قلزم قطره‌ای زین بی نهایت ماجرا
چون قطره‌ای بنمایدت، باقیش معلوم آیدت — ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی چو دیدی، باقیش نادیده،خود می دانیش — دانیش ودانی چون شودچون بازگردد ز آسیا
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن — بنگرچگونه گندمی؟ وانگه بطاحون برهلا
هست آن جهان چون آسیا، هست آن جهان چون خرمنی — آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
روترك این گوای مصر، آن خواجه را بین منتظر — کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
ای خواجه توچونی بگو؟ خسته درین پرفتنه کو — درخاك وخون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
گفت الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین — شد ریخته خود خون من تااین نباشد برشما
من عاشقانرا در تبش بسیار کردم سر زنش — با سینهٔ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزة بهر زبان بد بود — هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن دهان مردم است سوراخ مار وکژدم است — کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا

درعشق ترك کام کن، ترك حبوب و دام کن
مرسنگ را زر نام کن شکر لقب نه برجفا

۲۸

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا
ای مه زاجلالت خجل ، عشقت زخون ما بحل — چون دیدمت می گفت دل جاءالقضاجاءالقضاء
ما گوی سرگردان تو، اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی — گه جانب شهر بقاء ، گه جانب دشت فنا
گه شکر آن مولی کند، گه آه واویلی کند — گه خدمت لیلی کند، گه مست و مجنون خدا
جان را تو پیدا کرده‌ای مجنون وشیدا کرده‌ای — گه عاشق کنج خلا ، گه عاشق رو و ریا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گه قصد تاج زر کند، گه خاکها برسر کند — گه خویش را قیصر کند، گه دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد، کزو گه سیب روید گه کدو — گه زهر روید گه شکر، گه درد روید گه دوا
جویی عجایب کاندرون، گه آب رانی گاه خون — گه بادهای لعل گون، گه شیر و گه شهد شفا
گه علم بر دل بر تند، گه دانش از دل بر کند — گه فضلها حاصل کند، گه جمله را روبد بلا
روزی محمد بك شود، روزی پلنگ و سگ شود — گه دشمن بدرگ شود، گه والدین واقربا
گه خار گردد گاه گل، گه سر که گردد گاه مل — گاهی دهل زن گه دهل، تا میخورد زخم عصا
گه عاشق این پنج و شش، گه طالب جانهای خوش — این سوشکش، آن سوشکش، چون اشتری گم کرده جا
گاهی چو چه کن پست رو، مانند قارون سوی گو — گه چون مسیح و کشت نو، بالا روان سوی علا
تا فضل تو راهش دهد، وز شیدو تلوین وارهد — شیدا ماشید اشود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن — بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند و با
زین رنگها مفرد شود، در خنب عیسی در رود — در صبغة الله رو نهد. تا یفعل الله مایشا
رست از وقاحت وزحیا و زدور وزنقلان جا — رست از بروربست از بیا، چون سنگ زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم — نلحق بکم اعقابکم، هذا مکافات الولا
انا شددنا جنبکم، انا غفرنا ذنبکم — ما شکرتم ربکم، والشکر جرار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا ۲۹

ای از ورای پردها تاب تو تا بستان ما — ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟ بیا؛ — تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
تا سبزه گردد شورها، تا روضه گردد گورها — انگور گردد غورها، تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان ودل، ای آفتاب از تو خجل — آخر ببین کین آب و گل چون بست گرد جان ما؟
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد، خوش رو نمودی در جسد — تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
در دود غم بگشا طرب، روزی نما از عین شب — روزی غریب و بوالعجب، ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را، زهره بدری زهره را — سلطان کنی بی بهره را، شاباش ای سلطان ما
کو دیده ها در خورد تو؟ تا در رسد در گرد تو — کو گوش هوش آورد تو؟ تا بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر — نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما

آمد زجان بانگ دهل تا جزوها آید بکل
ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما ۳۰

ای فصل با باران ما، بر ریز بر یاران ما — چون اشك غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر، این اشکها می ریز همچون مشکها — زیرا که داری رشکها برماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر — کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما — رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
بر خاك و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان — زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
یك قطره اش گوهر شود، یك قطره اش عبهر شود وزمال و نعمت پر شود کفهای کف‌خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما

بر بند لب همچون صدف، مستی! میادر پیش صف!
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

۳۱

بادا مبارك در جهان سور و عروسیهای ما سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر هر شب عروسی دگر از شاه خوش‌سیمای ما
ان القلوب فرجت ، ان النفوس زوجت ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی دامادخوبان می‌شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش می روی در کوی ما، خوش می خرامی سوی ما خوش می جهی در جوی ما، ای جوی و ای جویای ما
خوش می روی بر رای ما، خوش می گشایی پای ما خوش می بری کفهای ما، ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وزما وفا جستن خطا پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی کنید ای عارفان، چرخی زنید ای منصفان در دولت شاه جهان ، آن شاه جان‌افزای ما
در گردن افکنده دهل ، در گردك نسرین و گل کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی بپیمانه و بمد بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان در غیب پیش غیب دان از شوق استسقای ما
قومی چو در یا کف زنان، چون موجها سجده کنان قومی مبارز چون سنان خون‌خوار چون اجزای ما

خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی
این نادره که می‌پزد حلوای ما حلوای ما

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی در خواب غفلت بی‌خبر زو بوالعلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم، من ساغری برداشتم در پیش او می‌داشتم، گفتم که ای شاه‌الصلا
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان جوشیده وصافی چوجان بر آتش عشق وولا
گفتا چو تو نوشیده‌ای، در دیك جان جوشیده‌ای از جان و دل نوشش کنم، ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من اندر کشیدش همچو جان، کان بود جانرا جان‌فزا

از جان گذشته صد درج ، هم در طرب هم در فرج
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

۳۳

می ده گزافه ساقیا، تا کم شود خوف و رجا گردن بزن اندیشه را، ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را ، از بیخ بر کن هوش را آن عیش بی‌روپوش را، از بندهستی بر گشا
در مجلس ما سرخوش آ، برقع ز چهره بر گشا زان سان که اول آمدی ، ای یفعل‌الله مایشا
دیوانگان جسته بین ، از بندهستی رسته بین در بی‌دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا
زودتر بیا هین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا ز دستم این رسن ، بر بند پای بوالحسن پر ده قدح را ، تا که من سر را بنشناسم ز پا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌ذوق آن جانی که او درماجرا و گفت و گو — هر لحظه گرمی می کند بابوالعلی و بوالعلا
نانم مده آبم مده ، آسایش و خوابم مده — ای تشنگی عشق توصد همچو ما را خون بها
امروز مهمان توم ، مست و پریشان توم — پر شدهمه شهر این خبر، کامروز عیش است الصلا
هر کو بجز حق مشتری جوید، نباشد جز خری — در سبزهٔ این گولخن همچون خران جویدچرا
می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کند ریش ودهن — زیرا زخضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم زخضرای دمن، دورم زحوری چمن — دورم زکبر و ما و من ، مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری — مانندهٔ ماه از افق ، مانندهٔ گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان — مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا
بدلعل‌ها پیشش حجر، شیران به پیشش گورخر — شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذرها
عالم چو کوه طور شد، هر ذره‌اش پر نور شد — مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا
هر هستیئی در وصل خود، در وصل اصل اصل خود — خنبك زنان بر نیستی، دستك زنان اندر نما
سرسبز وخوش هر ترهٔ ای نعره زنان هر ذره‌ای — کالصبر مفتاح الفرج ، والشکر مفتاح الرضا
گل کرد بلبل راندا کای صدچومن پیشت فدا — حارس بدی سلطان شدی ، تاکی زنی طال بقاء
ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده — برقی برایشان برزده، مانده زحیرت از دعا
السلم منهاج الطلب ، الحلم معراج الطرب — والنار صراف الذهب، والنور صراف الولا
العشق مصباح العشا ، والهجر طباخ الحشا — والوصل تریاق الغشا ، یامن علی قلبی مشا
الشمس من افراسنا ، والبدر من حراسنا — والعشق من جلاسنا ، من یدر ما فی راسنا ؟
یا سایلی عن حبه ، اکرم به انعم به — کل المنی فی جنبه ، عند التجلی کالهبا
یا سایلی عن قصتی ، العشق قسمی حصتی — والسکر افنی غصتی ، یا حبذا لی حبذا
الفتح من تفاحکم ، والحشر من اصباحکم — القلب من ارواحکم، فی الدور تمثال الرحا
اریاحکم تجلی البصر ، یعقوبکم یلقی النظر — یا یوسفینا فی البشر ، جودوا بما الله اشتری
الشمس خرت والقمر ، نسکامع الاحدی عشر — قدامکم فی یقظة ، قدام یوسف فی الکری

اصل العطایا دخلنا ، ذخر البرایا نخلنا
یامن لحب او نوی، یشکوا مخالیب النوی

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا — از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب دامان کشان — بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین، ای دیوغم ، کنجی نشین — ای جان مرگ اندیش، رو، ای ساقی باقی در آ
ای هفت گردون مست تو مامهره‌ای در دست تو — ای هست ما از هست تو در صدهزاران مرحبا
ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می جنبان جرس — ای عیش، زین نه برفرس، برجان مازن ای صبا
ای بانگ: ای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر — آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن — برجمله خوبان نازکن ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن ، پرده مدر، سغراق خاموشان بخور
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

۳۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نك بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما ما مفلسانیم و توی صد گنج و صددینار ما
ماکاهلانیم و توی صد حج و صد پیکار ما ما خفتگانیم و توی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توی صد مرهم بیمار ما ما بس خرابیم و توی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما سردرمکش، منکر مشو، توبرده‌ای‌دستارما
واپس جوابم داد اونی از توست این‌کار ما چون هرچ گویی‌وادهدهمچون‌صدا کهسارما
من گفتمش خود ماکهیم و این صدا گفتار ما
زیرا که‌که را اختیاری نبود ای مختار ما ۳۶

خواجه بیا ، خواجه بیا،خواجه دگر بار بیا دفع‌مده ، دفع مده ، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
پای توی ، دست توی‌هستی هر هست توی بلبل سر مست توی ، جانب گلزار بیا
گوش توی، دیده توی وزهمه بگزیده‌توی یوسف دزدیده توی، بر سر بازار بیا
از نظر گشته‌نهان ، ای همه را جان‌وجهان بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توی ، شادی غم سوز توی ماه شب افروز توی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل‌گرو گاه میا ، گاه مرو ، خیز پیکبار بیا
ای دل‌آغشته بخون، چندبود شور و جنون پخته شد انگور کنون ،غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم نا گفته برو ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا ، وی جگر پاره بیا ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو شادی عشاق بجو ، کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا ۳۷

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا یار توی ، غار توی ، خواجه نگهدار مرا
نوح توی ، روح‌توی ، فاتح و مفتوح توی سینهٔ مشروح توی ، بر در اسرار مرا
نور توی ، سور توی ، دولت منصور توی مرغ که طور توی ، خسته بمنقار مرا
قطره‌توی، بحر توی، لطف‌توی، قهر توی قند توی ، زهر توی ، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توی ، خانهٔ ناهید توی روضهٔ اومید توی ، راه ده ای یار مرا
روز توی ، روزه‌توی، حاصل دریوزه توی آب توی ، کوزه توی ، آب ده این بارمرا
دانه توی ، دام توی، باده توی ، جام توی پخته توی ، خام توی ، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی ، این همه گفتار مرا ۳۸

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین‌بیت وغزل، ای شه وسلطان ازل مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب ببر — پوست بود ، پوست بود، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی ، پردهٔ آن نغز منی — کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ وقلان — مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند، کی‌دهد آن گنج بمن؟! — تا که بسیلم ندهد، کی کشدم بحر عطا؟!
مرد سخن را چه‌خبر از خمشی همچو شکر — خشك چه داند ، چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام . آینه‌ام ، مرد مقالات نه ام — دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر، چرخ زنان همچوقمر — چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ‌سما
عارف گوینده! بگو، تا که دعای تو کنم — چونك خوش‌ومست شوم‌هر سحری وقت‌دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود — وانك ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم — چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا

من خمشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو
زانك تو داود دمی، من چو کهم رفته ز جا

۳۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا — می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش — پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر توکو ؟ رنگ تو کو ؟ فرتوکو؟ — رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم — کان گل خوش بوی کشد جانب گلزارمرا
هر که بجوبار بود، جامه برو بار بود — چند زیانست و گران خرقه ودستارمرا
ملکت و اسباب کزین، ماه رخان شکرین — هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا — شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند — باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن ، فتنه و پرخاش مکن — شهره مکن، فاش مکن، برسر بازار مرا
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا — بر طمع ساختن یار خریدار مرا

بیش‌مزن دم‌زدوی، دودو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب، بس‌شد از آثار مرا

۴۰

طوق جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را — لابه گری می کنمت ، راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد توم ، حاملهٔ داد توم — حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلك دفع کند از سر خود دور سفر ؟! — هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می کشد آن‌شه رقمی، دل‌بکفش چون قلمی — تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله‌را
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه — آنك بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان، جامع احکام نهان — جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را

شاد همی باش و ترش ، آب بگردان وخمش
باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

۴۱

شمع جهان! دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما — راست بگو! شمع رخت دوش کجابود کجا؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تـو — دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم — گشته بود همچـو دلم مسجد لاحـول و لا
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنـان — بدرك بالصبـح بـدا هیچ نومی و نفی
سایهٔ نوری تو و ما جمیله جهان سایهٔ تـو — نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟
گاه بود پهلوی او ، گاه شود مـحو درو — پهلوی او هست خدا ، محو درو هست لقـا
سایه‌زده دست‌طلب، سخت در آن نور عجب — تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور — لا یتناهی ، و لئـن جئت بضعف مدداً
نور مسبب بود و هر چه سبب سایهٔ‌او — بـی سببی قـد جعل الله لکل سبباً

آینهٔ همدگر افتاد مسبب و سبب
هر کی نه‌چون آینه گشتست، ندید آینه‌را

۴۲

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما — ما همه پا بستهٔ تـو، شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما ؟، شمع دل سینهٔ ما — دردوجهان، دردو سرا، کار توداری صنما
ذره بذره بر تو، سجده کنان بردر تو — چاکر و یاری گر تو، آه چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم بستهٔ جوع البقرم — گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
هر کی ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بخدا — آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان — زانکه ندانم جـز تو کار گزاری صنما
خواه‌شب وخواه‌سحر، نیستم از هر دوخبر — کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو، شب غم ببریدن تو — از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من، گلبن با زینت من — هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاك کنی ، خاك مرا پاك کنی — باز مرا نقش کنی ، ماه عذاری صنما
فلسفیك کور شود ، نور ازو دور شود — زو ندمد سنبل دین ، چونك نکاری صنما

فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من
خوبی این، زشتی آن، هم تونگاری صنما

۴۳

کاهل و نداشت بدم ، کام درآورد مرا — طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان — بر صفت گلبشکر پخت و بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلك مرد جفای تو نیم — گفت زبون یافت مگرای سره این مردمرا
ای شه شطرنج فلك مات مرا، برد ترا — ای ملك آن تخت ترا، تختهٔ این نرد مرا
تشنه و مستسقی‌تو گشته‌ام ای بحر چنانك — بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان — فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
رفتم‌هنگام خزان سوی رزان دست گزان — نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا — شهرهٔ آفاق کند این دل شب گردمرا
راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم زهوا — بال مرا باز گشا خوش خوش‌و منورد مرا
صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند — از پی خورشید تواست این‌نفس سرد مرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
بندهٔ آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
اسب سخن بیش مران، دره جان گرد مکن
گرچه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

۴۴

در دوجهان لطیف وخوش همچو امیرما کجا؟ ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا
چشم گشا، ورو نگر، جرم بیار وخو نگر خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر قهر بپیش او بنه تا کندش همه رضا
آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل در دو در رضای او، هیچ ملرز از قضا
سجده کنی بپیش او ، عزت مسجدت دهد ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود ترا چونک تو رهن صورتی، صورتتست ره‌نما
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند بر سر پاست منتظر تا تو بگوییش بیا
دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام وهوا توی و بس، نیست روی بجز هوس آب حیات جان توی ، صورتها همه سقا
دور مرو، سفر مجو، پیش تواست ماه تو نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او کای کر من کری بهل ، گوش تمام برگشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم میوه رسد ز آب جان شوره وسنگ وریگ را
باغ چو زرد وخشك شد تا بخورد ز آب جان شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب برود ، بیا بگه تا شنوی حدیث شه
شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

۴۵

با لب او چه خوش بود گفت و شنید وماجرا خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرا
با لب خشك گوید او قصه چشمهٔ خضر بر قد مرد می برد در زی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت این دم در میان بنه نیست کسی توی و ها
گویدتا تو با توی هیچ مدار این طمع جهد نمای تا بری رخت توی ازین سرا
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان ره ندهد بریسمان چونك ببیندش دو تا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونك کلیم حق بشد سوی درخت آتشین گفت من آب کوثرم، کفش برون کن وبیا
هیچ مترس ز آتشم، زانك من آبم وخوشم جانب دولت آمدی ، صدر تر است، مرحبا
جوهر بی و لعل کان ، جان مکان ولا مکان نادرهٔ زمانه ای ، خلق کجا و تو کجا
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی کار گه وفا شود از تو جهان بی وفا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف — جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه‌شود؟ چودست دل گیرد دست دلبری — مس‌چه‌شود؟ چو بشنود بانگ وصلای کیمیا
آمد دلبری عجب ، نیزه بدست چون عرب — گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جست‌دلم‌که من دوم گفت‌خرد که من‌روم — کرد اشارت از کرم گفت بلی‌کلا کما
خوان‌چو رسید از آسمان‌دست بشوی‌وهم‌دهان — تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گند نا
کان نمك رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی — کاس ستان وکاسه ده، شور گزین، نه‌شور با

بسته کنم من‌این دولب، تا که چراغ روزوشب
هم بزبانهٔ زبان ، گوید قصه با شما

۴۶

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را — داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را — جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من ، خسته وترسگارمن — من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که‌چه داد میکند، بین چه گشاد میکند — یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود، رفت زمن‌گمان‌بد — بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و بی‌کسم مبین، اشك چو اطلس مبین — در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که‌بود درین‌طلب، بس عجبست‌و بوالعجب — صد طرب‌ست در طرب جان ز خود رهیده‌را
چاشنی جنون او، خوشتر، یا فسون او — چونك نهفته لب گزد خستهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیارخود، گل دهد از کنارخود — پر کند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده‌را
کحل نظر درو نهد دست کرم بروزند — سینه بسوزد از حسد این فلك خمیده را
جام می الست خود خویش دهد بسمت خود — طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای‌را خمش، خوی سکوت رامکش — چونکه عصیده می‌رسد کوته کن قصیده‌را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده وا

۴۷

ای که توماه آسمان ، ماه کجا و تو کجا — در رخ مه کجابود این کر و فر و کبریا
جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو — ناله‌کنان زدرد تو، لابه‌کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت — چونك کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تا سجده برد بپیش تو — غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو، میا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها — تا که ملك فرو کند سر ز دریچهٔ سما
چونك شوی ز روی تو برق جهنده هردلی — دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی — از دی این فراق شد حاصل او همه‌هبا
زرد شدست باغ جان ازغم هجر چون‌خزان — کی برسد بهار تو؟ تا بنمایش نما
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی — کرد خیال تو گذر ، دید بدان صفت ورا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت چگونه‌ای ازین عارضهٔ گران بگو کز تنکی ز دید ها رفت تن تو در خفا
گفت و گذشت اوزمن لیك ز ذوق آن‌سخن

۴۸ صحت یافت این دلم ، یارب تش دهی جزا

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب‌ببر زچشم‌ما، چون‌زتو روز گشت‌شب آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی‌کرانه گفت غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبد شراب تو از پی امتحان بخور یك قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا چونك ز هم بشد جهان از بت با نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

۴۹ ای که هزار آفرین بر مه وآفتاب ما

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا زانك تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چومهره‌ای هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهره بردنا
گفت‌دمم چه می دهی، دم بتو من سپرده‌ام من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا
پیش بسجده می‌شدم پست خمیده چون شتر خنده زنان گشاد لب گفت دراز گردنا
بین که‌چه‌خواهی کردنا بین که‌چه‌خواهی کردنا

۵۰ گردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا

ای بگرفته از وفا گوشه، کران چرا چرا؟ برمن خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا ؟
بردل من که جای تست، کار گه وفای تست هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا ؟
گوهر نو بگوهری برد سبق زمشتری جان وجهان همی‌بری جان وجهان چراچرا؟
چشمهٔ خضر و کوثری، زاب‌حیاب خوشتری زاتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا ؟
مهر تو جان نهان بود، مهر تو بی نشان‌بود در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا؟
گفت‌که جان جان‌منم،دیدن‌جان طمع‌مکن ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا ؟
ای تو بنور مستقل وی زتو اختران خجل

۵۱ بس دودلی میان دل زابر گمان چراچرا؟

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
بوی سلام یار من ، لخلخهٔ بهار من باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی، هستی وطرفه هستیی ملك و دراز دستیی ، نعره زنان که الصلا
پای بکوب‌ودست‌زن ،دست‌در آن‌دوشست‌زن پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سر کشم ، بینی جان چرا کشم پهلوی یار خود خوشم ،یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیدن خسرو زمن ، شعشعهٔ عقار من سخت خوش‌است‌این‌وطن می‌نروم ازین سرا
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما ساغر جان بدست ما سخت خوش‌است‌ای‌خدا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوش برفت گو برو جایزه گوبشو گرو — روز شدست گو بشو بی شب و روزتو بیا
مست رود نگار من ، در برو در کنار من — هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من ، کوری دشمنان من
رونق گلستان من ، زینت روضهٔ رضا

۵۲

چون همه‌عشق روی تست‌جمله رضای نفس‌ما — کفر شدست لاجرم ترك هوای نفس ما
چونك بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم — غمزهٔ خونی تو شد حج وغزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه‌ای — چون‌بخم دو زلف‌تست مسکن وجای‌نفس‌ما
عشق فروخت آتشی‌کاب حیات ازو خجل — پرس که از برای‌که آن ز برای نفس ما
هژده هزار عالم‌عیش و مراد عرضه شد — جز بجمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان — عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصهٔ رضا — خواجهٔ روح شمس دین بود صفای‌نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ
از تبریز خاك را کحل ضیای نفس ما

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلا ها — گفتم می می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان — مست شدم برد مرا تا بکجا ها
از طرفی روح امین آمد پنهان — پیش دویدم که ببین کار و کیا ها
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن — شکر خدا کرد و ثنا گفت دعا ها
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان — چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای ازو وای — کوه احد پاره شود خاصه چو ما ها
شاد دمی کان شه من آید خندان — باز گشاید بکرم بند قبا ها
گوید : افسرده شدی بی نظر ما — پیشتر آ تا پزند بر تو هوا ها
گوید کان لطف تو کو ؟ ای همه خوبی — بندهٔ خود را بنما بند گشا ها
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم — تازه تر از نرگس و گل وقت صبا ها
گویم : ای داده دوا هر دو جهان را — نیست مرا جز لب تو جان دواها
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوایش
روی چو زر واشك ، مرا هست گواها

۵۴

از ین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها — دمی‌می‌نوش‌بادهٔ جان‌ویك لحظه شکرمی‌خا
بباطن همچو عقل کل، بظاهرهمچو تنگ‌گل — دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
تصور های روحانی خوشیء بی پشیمانی — ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی
ملاحتهای‌هر چهره‌از ان دریاست یك قطره — بقطره سیر کی گردد کسی کش‌هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها — مگر خفته‌ست پای تو ،تو پنداری نداری‌پا
چه‌روزیهاست‌پنهانی‌جزین‌روزی که‌می‌جویی — چه نانها پخته‌اند ای‌جان برون ازصنعت‌نانبا
تو دودیده فروبندی‌و گویی روزروشن کو؟ — زند خورشید بر چشمت که‌اینك‌من‌تودر بگشا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازین سومی کشانندت،وزان‌سومی کشانندت — مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه — نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست برسیما
ضمیرهر درخت ای‌جان ، زهردانه که‌می‌نوشد — شود برشاخ وبرگ او ، نتیجهٔ‌شرب او پیدا
ز دانهٔ‌سیب‌اگر نوشدبروید برگ سیب‌ازوی — ز دانهٔ تمر اگر نوشد بروید بر سرش‌خرما
چنانك‌ازرنگ‌رنجوران‌طبیب ازعلت آگه‌شد — زرنگ و روی چشم تو بدینت پی بردبینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو — زرنگت؛ لیك پوشاند ، نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ، ولی بالب نمی‌خواند — همی‌داند کزین‌حامل‌چه صورت زایدش‌فردا
وگربرگوید ازدیده بگوید رمز و پوشیده — اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما

وگردرد طلب نبود صریحا گفته گیر این را
فسانهٔ دیگران دانی حواله می کنی هر جا ۵۵

شب قدر است جسم توکزو یابند دولتها — مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد — مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تولوح‌محفوظی که‌درس‌غیب ازو گیرند — و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند — عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
ویا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی — که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها
ولی برتافت بر چونها مشارقهای بیچونی — بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب‌یوسفی‌چون‌مه که‌عکس‌اوست‌درصدچه — ازو افتاده یعقوبان بدام و جباه ملتها
چوزلف خودرسن‌سازد زچه‌هاشان براندازد — کشدشان در بررحمت ، رهاندشان‌زحیرتها

چو از حیرت گذریابد ، صفات آنرا که‌دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها ۵۶

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را — مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی‌مقترن گردد بدان‌غیبی چراغ جان — ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که‌داند جان فداکردن — دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی‌چشمیست بشکفته ! صقال روح پذرفته — چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
چنین‌باغ‌وچنین‌شش‌جو پس‌این‌پنج‌واین‌شش‌جو — قیاسی نیست ؛ کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ؛ بشبها حارس امت — نهاده بر کف وحدت در سبع‌المثانی را
شکسته پشت‌شیطان‌را؛ بدیده روی‌سلطان‌را — که‌هرخس از بنا داند باستدلال بانی را
زهی‌صافی زهی حری ؛مثال‌می ؛خوشی مری — کسی دزدد چنین دری که بگذاردعوانی را
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهنا — لقینا الدر مجاناً ، فلا نبغی الدنانی را
لقیت الماء عطشاناً ، لقیت الرزق عریاناً — صحبت الليث احياناً فلا اخشی السنانی را
توی موسی عهد خود ؛درا در بحر جزرومد — ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
الا ساقی بجان تو ؛ باقبال جوان تو — بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
بگردان بادهٔ شاهی که همدردی و همراهی — نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیا دردهٔ‌می‌احمر که‌هم بحراست و هم گوهر برهنه کن بیك ساغر حریف امتحانی را
برو ای ره‌زن مستان رها کن حیله و دستان که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را
جواب آنك می‌گوید بزر نخریده‌ای‌جان‌را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را ۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را که صد فردوس می‌سازدجمالش نیم‌خاری‌را
مکانها بی‌مکان‌گردد ،زمینها جمله‌کان‌گردد چو عشق او دهد تشریف یك‌لحظه‌یاری‌را
خداوندا زهی نوری ؛لطافت‌بخش‌هر حوری که‌آب زندگی سازد ز روی لطف ناری‌را
چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد چه نقصان گرزغیرت او زند بر هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد ، جهان او رانقاب آمد ولیکن نقش‌کی بیند بجز نقش‌و نگاری را
جمال‌گل‌گواه آمد که بخششها زشاه آمد اگر چه‌گل بنشناسد هوای ساز واری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ‌وتربودی ازیرا آفتی نایـد حیات هوشیاری را
بدست آورنگاری تو کزین دستست کارتو چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
ز شمس‌الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی
که عشقی‌هست در دستم‌که ماند ذوالفقاری را ۵۸

رسید آن شه‌رسید آن‌شه ،بیارا ییدایوان‌را فرو برید ساعد ها برای خوب کنعـان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان بپیشش جان چه‌کار آید مگراز بهرقربان‌را
بدم بی‌عشق گمراهی،درآمد عشق ناگاهی بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
گر تر کست‌وتاجیکست‌بدواین‌بنده‌نزدیکست چوجان باتن ،ولیکن‌تن نبیندهیچ مرجان‌را
هلایاران که بخت آمد ؛گه ایثار رخت‌آمد سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه ازجاچه می‌پایی ،چرابی‌دست‌وبی‌پایی ؟ نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت ، بگو اسرار وحاجاتت سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده ،کنـد دلرا پراکنـده
ولیکن اوش فرماید که‌گردآور پریشان را ۵۹

تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها مخواه از حق عنایتها و یا کم‌کن شکایتها
ترا عزت همی باید؟ که‌آن فرعون راشاید بده‌آن‌عشق وبستان توچوفرعون‌این‌ولایتها
خنك جانی که خواری رابجان‌زاول‌نهدبرسر پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
دهان پربست می‌خواهی‌مزن‌سر نای دولت‌را نتاند خواندن مقـری دهان پر پست آیتها
از آن‌دریاهزاران‌شاخ‌شدهرسوی‌وجویی‌شد بباغ جان هر خلقـی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی‌فرو مانی باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتهـا
اگر خوکی‌فتددر مشك‌وآدم زاددرسرگین رود هر یك باصل خود ز ارزاق و کفایتها
سگ گرگین این دربه زشیران همه عالم که‌لاف عشق حق دارد و او داند وقایتهـا
تو بد نامی عاشق را منه با خواری دونان که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
چودیك اززر بوداورا سیه‌رویی‌چه‌غم‌آرد ؟! که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو شادی کن زشمس الدین تبریزی وازعشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها ۶۰

ایانور رخ موسی مکن اعمی صفورا را — چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق رام تو ، برای صید و دام تو — گهی برر کن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری غم و دود زلیخا را
گریبان گیر واینجاکش کسی راکه تو خواهی خوش — که من دامم توصیادی چه پنهان صنعتی یارا
چه شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که وا پرسم، ندارم زهره ویارا
اگر عطار عاشق بد ، سنایی شاه وفایق بد — نه اینم من نه آنم من که گم کردم سرو پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم — یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکر خارا

خمش کن درخموشی جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را ۶۱

هلای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را — تقاضایی نهادستی درین جذبه دل ما را
منم ناکام کام تو ، برای صید و دام تو — گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری نتیجهٔ شور وغوغارا
گریبان گیر واینجاکش کسی راکه توخواهی خوش — که من دانم توصیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم ، چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که واپرسم ، ندارم زهره ویارا
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد — نه اینم من ، نه آنم من ، که گم کردم سروپارا
یکی آهم، کزین آهم بسوزد، دشت وخرگاهم — یکی گوشم، که من وقفم شهنشاه شکرخارا

خمش کن، درخموشی جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را ۶۲

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را — از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت — شنید آن، سرو ازسوسن قیام آورد مستان را
زاول باغ درمجلس نثار آورد آنگه نقل — چودید ازلالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
زگریهٔ ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی — چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند — چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود می سوزد — که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
درآدر گلشن باقی، برآ بربام، کان ساقی — ز پنهان خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را
چوخوبان حله پوشیدند درآدر باغ وپس بنگر — که ساقی هرچه دریاید تمام آورد مستان را
که جانهارا بهار آوردو مارا روی یار آورد — ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را

ز شمس الدین تبریزی بناگه ساقی دولت
بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را ۶۳

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را — چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو بر صورت زند یک دم زعشق آید جهان برهم — چو پنهان شد درآید غم نبینی شاد صورت را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر آن‌خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست / بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
وگر عقلست آن پرفن چراعقلی بود دشمن / که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کژخوانش مپرس ازوی مرنجانش / همان لطف وهمان دانش کنداستاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری، زهی حاضر زهی دوری / چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
جهانی را کشان کرده بدنهاشان چوجان کرده / برای امتحان کرده ، زعشق استاد صورت را

چو با تبریز گردیدم زشمس‌الدین بپرسیدم
از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

۶۴

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا / تو دیدی هیچ ماهی را که اوشد سیر ازین دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد / تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی ازمعنی / ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
توی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی / بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر / دمی که تو نه‌ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند / کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یك زمان بی تو / بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلا برما
خیالت همچو سلطانی شداندر دل خرامانی / چنانك آیـد سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد / بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه / پر از حورست این خرگه نهان از دیدهٔ اعمی
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندرعشق / بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا

زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی درجا

۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا / ببین این بحر و کشتیها که برهم می‌زنند اینجا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را / ببین معشوق وعاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی ترشد / زقلزم آتشی بر شد درو هم لا و هم الا
چو بیگاهست آهسته چوچشمت هست بربسته / مزن لاف و مشو خسته مگو زیرو مگو بالا
که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی / چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
اگر هستی تو از آدم درین دریا فرو کش دم / که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
زبحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد / چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سودامی پزد این دل چه صفرامی کند این جان / چه سر گردان همی دارد ترا این عقل کارافزا

زهی ابر گهربیزی زشمس الدین تبریزی
زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

۶۶

ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را / فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
زخون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را / مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس ومالی را / مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی ترا چون پخته شدجانی مگیرای پخته‌خامی‌را
کسی کز نام می‌لافد بهل کز غصه بشکافد چو آن مرغی که می‌بافدبگردخویش دامی‌را
درین دام ودرین دانه مجو جز عشق جانانه مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
توشین‌وکافوری‌راخودمگوشکرکه‌هست‌ازنی مگوالقاب جان حی یکی نقش و کلامی‌را
چو بی‌صورت‌توجان‌باشی‌چه‌نقصان‌گر نهان‌باشی چرا در بند آن باشی که واگویی پیامی را
بیا ای هم دل محرم بگیراین بادهٔ خرم چنان سرمست شو این‌دم‌که نشناسی‌مقامی‌را
برو ای راهزه پیما بدان خورشید جان افزا ازین مجنون پرسودا ببر آنجا سلامی را
بگو ای شمس‌تبریزی از آن میهای‌پاییزی
بخود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را ۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگرفردا شب و روزم زتو روشن زهی رعنازهی‌زیبا
توپاك پاکی از صورت ولیك ازپرتو نورت نمایی صورتی هردم چه با حسن وچه‌با بالا
چوابرووراچنین کردی‌چه صورتهای‌چین‌کردی مرابی‌عقل‌ودین کردی‌بران‌نقش وبران‌حورا
مراگویی‌چه‌عشقست‌این‌که نی‌بالانه‌پستست‌این چه‌صیدی بی‌زشستست‌این‌درون‌موج این‌دریا
ایا معشوق هرقدسی چومی‌دانی‌چه می‌پرسی که سرعرش وصدکرسی زتو ظاهرشودپیدا
زدی‌درمن‌یکی آتش که شد جان مرامفرش که‌تاآتش‌شود گل‌خوش که‌تا یکتاشودصدتا
فرست آن‌عشق ساقی‌را بگردان جام باقی‌را که ازمزج و تلاقی را ندانم جامش ازصهبا
بکن‌این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین
بتبریز نکو آیین ببر این نکتهٔ غرا ۶۸

چوشست‌عشق درجانم شناساگشت‌شستش‌را بشست عشق دست آورد جان بت‌پرستش را
بگوش‌دل‌بگفت‌اقبال، رست آن جان‌بعشق‌ما بگرداین‌دل‌هزاران‌جان‌نثار آن گفت‌رستش‌را
زغیرت چونك جان‌افتاد گفت‌اقبال هم نجهد نشستست این‌دل‌وجانم همی پاید نجستش را
چو اندرنیستی‌هستست‌و درهستی‌نباشدهست بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمرجان‌اقبال چون‌برخواندپنجه‌شصت تراشیدو ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح‌شمس الدین که از بسیاری رفعت نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
چو جامش‌دید این‌عقلم چوقرابه شداشکسته درستیهای بی‌پایان ببخشید آن شکستش را
چوعشقش دیدجانم را ببالایست ازین‌هستی بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگرچه شیرگیری‌تو دلا می‌ترس‌از آن آهو که شیرانند بیچاره مرآن آهوی‌مستش را
چواز تیغ‌حیات انگیز زدمرمرگ راگردن فرو آمد زاسب اقبال ومی‌بوسید دستش را
دران روزی که درعالم الست‌آمدنداازحق
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را ۶۹

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا ز روزن‌سردرآویزد چوقرص ماه‌خوش‌سیما
درآید جان فزای‌من، گشاید دست وپای من که دستم‌بست وپایم‌هم، کف‌هجران پابرجا
بدوگویم بجان توکه بی توای حیات جان نه شادم می کند عشرت، نه‌مستم‌می کندصهبا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وگراز ناز اوگوید برو،ازمن‌چه‌می‌خواهی ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا
برم تیغ‌وکفن پیشش: چوقربانی نهم گردن که از من دردسر داری، مراگردن‌بزن‌عمدا
تو می‌دانی‌که من‌بی تونخواهم زندگانی را مرامردن به‌از هجران بیزدان‌کاخرج‌الموتی
مرا باور نمی‌آمد که از بنده تو برگردی همی‌گفتم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعـدا
توی جان من‌و ، بی‌جان‌ندانم‌زیست‌من باری توی چشم من و بی تو ندارم دیدهٔ بینا

رها کن‌این سخنها را بزن‌مطرب‌یکی پرده
رباب و دف بپیش آور اگرنبود ترا سرنا **۷۰**

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را بیستان آ ببین آ ببین خلـق نجاتـی را
چو خورشیدحمل آمدشعاعش در عمل آمد ببین لعـل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان‌سلطان‌همان‌سلطان که‌خاکی‌را نبات آرد ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین‌درختان بین همه صایم همه قایم قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
زنور افشان زنورافشان نتانی دید ذاتش‌را ببین بـاری ببین بـاری تجلـی صفاتی را
گلستان راگلستان را خماری بدز جور دی فـرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبـوسان جسمانی که حشر آمد که‌حشر آمد شهیدان‌رفاتی را
شقایق را شقایق را توشاکر بین و گفتی نی توهم نوشو توهم نوشو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوهٔ بستان برات‌هر درخت آمد که بیخم نیست پوسیده ببین وصل‌سماتی را

زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد
که جانم واصل‌وصلست وهشته‌بی ثباتی را **۷۱**

اگر نه‌عشق‌شمس‌الدین‌بدی‌درروزوشب مارا فراغتها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از مازتاب خود اگراز تابش عشقش نبودی تاب وتب ما را
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی‌این کیمیای حق که هست‌از مهرجان‌او که‌عین ذوق وراحت شد همه رنج وتعب‌مارا
عنایتهای ربـانی ز بهر خدمت آن شه برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان شقایقها و ریحانها و گلهای عجب مـا را
زهی دولت زهی‌رفعت زهی‌بخت وزهی‌اختر که مطلوب همه جانها کند ازجان طلب‌مارا
گزید اولب که مستی که‌رو پیدا مکن‌مستی چوجام جان لبالب شداز آن‌میهای لب مارا
عجب‌بختی که‌روبنمود ناگاهان‌هزاران‌شکر زمعشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب‌مارا
دران‌مجلس که گردان‌کرداز لطف‌اوصراحیها گران‌قدروسبك دل‌شددل‌وجان ازطرب مارا

بسوی خطهٔ تبریز چه چشمهٔ آب حیوانست
کشاند دل بدانجانب بعشق چون‌کنب‌مارا **۷۲**

بخانه خانه‌می‌آورد چو بیذق شاه جان‌مارا عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه اجزای ما را او کشانیدست از هرسو تراشیدست عالم را و معجون کرده زان مارا
زخرس و شهوتی مارا مهاری کرده در بینی چواشترمی کشاند او بگرد این جهان ما را
چه جای ما که گردون را چوگاوان درخرس بست او که چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان مارا
خنك آن اشتری کورا مهار عشق حق باشد
همیشه مست می‌دارد میان اشتران ما را

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار تو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می‌دو گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا کاول بکشد مارا وآخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد وآن گنج نهان آمد وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا برشجر فطرت خوش خوش بیزد ما را

۷۴

گر زانکه نه‌ای‌طالب جوینده‌شوی با ما ور زانکه نه‌ای مطرب گوینده شوی با ما
گرزانکه تو قارونی در عشق‌شوی مفلس ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند گرمردهٔ ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید تا تو همه تن چون گل درخنده شوی‌باما
در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس‌الحق تبریزی باغنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قدوقامت‌را
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را این شعشعهٔ نورا این جاه و جلالت را
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را این روضهٔ دولت را این تخت و سعادت را
ای خوش‌دل وخوش‌دامن دیوانه توی یامن درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هر گز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی در بار کشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی در سوز عبارت را بگذار اشارت را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را — تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم — ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنمایدش — کو یوسف تا بیند خوبی و فرما را
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او — لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد — زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان — می زن بنمك هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم — چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
بی‌پای طواف آریم گرد در آن شاهی — کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش — صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد — نوری که ملك سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد — زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است — مشکات و زجاجه گفت سینه وبصر ما را

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
خود کیست که در یابد او خیروشر مارا

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را — ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد — این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت — تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر نقد درستی تو چون مست وقراضه‌ستی؟ — آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
دلتنگ همیدانند کانجای که انصاف ست — صد دل بفدا باید آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند — آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی را
عقل از پی عشق آمد درعالم‌خاك، ارنی — عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را

خورشید حقایق ها شمس‌الحق تبریز است
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را — در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران — جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو — آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را — در بار کند موجت این جسم سحابی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما — از شب چه خبرباشد؟! مرمردم خوابی را
همکاسه ملك باشد مهمان خدایی را — باده ز فلك آید مردان ثوابی را
نوشد لب صدیقش زاکواب و اباریقش — در خم تقی یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را — بو جهل کجا داند؟ احوال صحابی را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

استاد ، خدا آمد بی واسطه صوفی را استاد ، کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که زنومیدی گوید که نیابی این بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را
خاموش ومگو دیگر مفزای تو شور و شر
کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را ۷۹
ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ ای خواجه نمی‌بینی این‌خوش قد وقامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه من بر سر دیوارم از بهرعلامت را
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز خورشید جمال او بدریده ظلامت را
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه توی یا من درکش قدحی با من بگذار ملامت را
پیش تو ازبی شیدا میجست کرامتها
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را ۸۰
امروز گزافی ده آن بادهٔ نابی را برهم زن و در هم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه‌خوش گفت‌خوش اندیشه بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سواخ برکن هله‌ای گلرخ سفراق و شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما را چو زسر بردی وبن‌جوی روان کردی در آب فکن زو تر بط زادهٔ آبی را
ماییم چوکشت‌ای‌جان‌بررسته در این میدان لب خشك و بجان جویان باران سحابی را
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی ، رو لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنهٔ هر روحی کیسه بر هر جوحی دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان خواهم تا مست وخرف سازی این جان محدث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چر حشر ارچه شیر شتر گرگین جانست عرابی را
ای‌جاه وجمالت‌خوش‌خامش کن ودم‌درکش
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را ۸۱
ای ساقی جان پرکن آن ساغر پیشین را آن راه‌زن دلرا آن راه‌بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد مخمورکند جوشش مر چشم خدا بین را
آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را
خمها است از آن باده‌خمهااست ازاین‌باده تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یك دم دلرا نکند بی غم هرگز نکشد غم را هرگز نکندکین را
یك قطره ازین ساغرکار توکند چون زر جانم بفدا باشد این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد آنرا که بر اندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر زخم خوری بررو روزخم دگر می‌جو
رستم چه کند درصف دستهٔ گل ونسرین را

۸۲

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، ازشومی‌شیطان‌شد باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی غمخوارهٔ یاران شد ، تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی نك سرده‌مهمان شد ، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه هر گوشه‌چومیدان‌شد ، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ، زان شیوهٔ شیرینش عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد ،غم رفت فتوح آمد خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین بادا
عید آمد وعید آمد ، یاری که رمید آمد عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد ، هم کیسهٔ قارون‌شد همکاسهٔ سلطان شد ، تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ، ز افسون لب شیرین با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی ، با آن همه بدبختی نك موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل وفرامشتی نك یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی ، از بس که‌درآمیزی تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد ، کونین‌گلستان‌شد اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی فر تو فروزان شد ، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت‌شد ، زهرش‌همه‌شربت‌شد ابرش‌شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا
از کاخ‌چه‌رنگستش؟! وزشاخ‌چه تنگستش ؟! این گاو چو قربان شد ، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد این بود همه آن شد ، تا باد چنین بادا

خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم
اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

۸۳

ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکر خا آواز تو جان افزا ، تا روز مشین از پا
سودی، همگی سودی ، برجمله بر افزودی تا بود چنین بودی ، تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کـو چون بزند طعنه در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی دارم ز تـو من طمعی ، تا روز مشین از پا
میر آمد میر آمد ، وان بدر منیر آمـد وان شکر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر مارا تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این چرخ و زمین‌خیمه، کس‌دید چنین خیمه ای استن این خیمه ، تا روز مشین از پا
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو زیر و زبـرنـد ازتـو ، تا روزمشین از پا
در بحرچو کشتیبـان ،آن پیل همی جنبان تـا منزل آبـاقان ، تـا روز مشین از پا
ای خوش نفس نایی ، بس نـادره برنایـی چون با همـه‌بـرنـایی ، تا روز مشین از پا
دف از کف دست آیـد نی ازدم مست آید با نی همه پست‌آیـد ، تـا روز مشین از پا

چون جان خمشیم ، اما کی خسبد جان جانا
تو باش زبـان مـا، تـا روز مشین از پا

۸۴

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها زیرا کـه منـم بی من بـا شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دلرا بسحر برده جان را برسان در دل دلرا مستان تنها
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن بادل آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
شاهانه پیامی کن یك دعوت عامی کن تاکی بـود ای سلطان این باتوو آن تنها

چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنهـا

۸۵

از بهـر خدا بنگر در روی چو زر جانا هر جاکه روی ما را بـا خویش‌ببـر جانا
چون در دل ما آیی تودامن خود برکش تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر برکوری مه رویان ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان‌روز که زادی توای‌لب شکر از مادر آوه کـه چه‌کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیك بگرفت همه عالم دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته امـروز بنشناسم شب را زسحر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان وگل رعنا پیوسته چنین بادا چون شیر وشکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق زتو زنده احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که‌روی آری درپیش تو گل‌روید هر جا که روی ، آیی ، فرشت همه زر بادا
وان دم که زبد خویی دشنام و جفاگوئی می‌گو ، که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش‌بنگر که‌چه‌رنگستش کز مشعله ننگستش وز رنگ‌گل حمرا

یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود مارا

۸۷

جانا سر تو یارا مگذار چنین مارا ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خرم کن وروشن کن این مفرش خاکی را خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پرزرکن کانهارا در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقا را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای‌جان سودای بپوسیده پوسیدهٔ سودا را
هم رحمت رحمانی هم مرحم و درمانی در ده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری تو سرده اسراری هم بی سر و بی‌پا را
یا رب ، که چه داری تو کز لطف بهاری‌تو در کار در آری تو سنگ و که خارا را

افروختهٔ نوری انگیختهٔ شورای
تنشاند صدطوفان آن فتنه وغوغارا

۸۸

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شادآ تا بود چنین بودی تا بادا چنان بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی ای صورت عشق کل اندر دل ما یادآ
بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان از منت هر دادو ، وز غصهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم از غم دریار و رخان ما ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ

ای دل تو که زیبائی شیرین شو از آن‌خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۸۹

یك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندر زن ،آتش چه‌زند بامن ؟ ! کاندر فلك افکندم ،صد آتش وصد غوغا
گر چرخ همه سرشد ور خاك همه پاشد نی سر بهلم آنرا نی پابهلم این را

یا صافیة الخمر فی آنیةالمولی
اسکر نفراً لداً والسکر بنا اولی

۹۰

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر زتو می دارم از حسن جمالات پر خرم تو جانا

تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

۹۱

درآب فکن ساقی ! بط زادهٔ آبی را بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می پر کن زشکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور و شرهین عیش بگیر از سر پرکن ز می احمر سغراق و شرابی را
بنما ز می فرخ این سو اخ وان سو اخ بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او شاباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ نا پیدا کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان صدکوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
گرآن قدح روشن جانست نهان از تن پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم‌چوکشت‌ای جان سرسبز در این میدان تشنه شده و جویان باران سحابی را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون‌رعدنه‌ای خامش چون پردهٔ تست‌این‌هش
وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

۹۲

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا — زهی قدر و زهی بدر تبارك و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور — زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی ملك زهی مال زهی قال زهی حال — زهی پر و زهی بال بر افلاك تجلی
چو جان سلسله‌ها را بدرد بحرونی — چه ذاالنون چه‌مجنون چه لیلی و چه لیلا
علمهای الهی ز پس کوه بر آمد — چه سلطان و چه خاقان چه والی وچه والا
چه پیش‌آمد جانرا که پس انداخت جهانرا — بزن گردن آنرا که بگوید که تسلا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهانرا — چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی و گر روح امینی — چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاك نباشد بخدا باك نباشد — دل غمناك نباشد مکن بانگ وعلالا
فرو پوش فرو پوش نه بخروش نه بفروش — توی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بیالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار — بیالا و بیفشار ولی دست میالا

خمش باش خمش باش درین مجمع او باش
مگو فاش مگو فاش زمولی و زمولا

۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گریها — چو نفطند بسوزند زهر بیخ تریها
خرف باش خرف باش زمستی و زحیرت — که تا جمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت میندیش و در انداز — چو شیران و چو مردان گذر کن زغریها
که اندیشه چو دامست برایثار حرامست — چرا باید حیلت پی لقمه بریها

ره لقمه چو بستی زهر حیله برستی
و گر حرص بنالد بگیریم کریها

۹۴

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — چه نغزست و چه خوبست چه زیباست!خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم — نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
یقین گشت که آن شاه درین‌عرس‌نهانست — که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش — چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
تن ار کرد فغانی زغم سود و زیانی — زتست آنك دمیدن نه زسرناست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو — که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد — دم نایست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ وگلستان زکر و فر مستان — چه نورست وچه‌شورست‌چه سوداست خدایا
ز تیه خوش موسی و زمایدهٔ عیسی — چه لوتست‌وچه‌قوتست وچه حلواست خدایا
ازین لوت‌وزین قوت چه مستیم وچه مبهوت — که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
زعکس رخ آن یار درین گلشن وگلزار — بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم — که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیك مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی نگهش دار زآفت که بر جاست خدایا

زشمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا ۹۵

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا چه نغزست وچه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم!چه گرمیم! ازین عشق چوخورشید چه پنهان و چه پنهانو چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور ! زهی شور ! که انگیخته عالم زهی کار ! زهی بار! که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران زهی گرد زهی گرد که بر خاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم نـدانیم ندانیم چـه غوغاست خدایا
زهر کوی زهر کوی یکی دود دگرگون دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم ؟ چه بندست ؟ چه زنجیر! که بر پاست خدایا
چه نقشیست ! چه نقشیست! در این تابهٔ دلها غریبست غریبست ز بالاست خدایا

خموشید خموشید که تا فـاش نگردید
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا ۹۶

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا
می دانك حدث باشد جز نور قدیمی بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی رو از حدثی سوی تبارك و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی کو دست نگه داشت زهر کاسهٔ سکبا
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب‌شست دریای کرم داد مر اورا ید بیضا
خواهی که زمعده و لب هر خام گریزی پر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد کز آتش جوعست تك و گام تقاضا
کو دست و لب پاك که گیرد قدح پاك ؟ کو صوفی چالاك که آید سوی حلوا؟

بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة و الکاس علینا ۹۷

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را ؟ در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدرا بخرید بگوهر کرمش بی‌گهری را
خضر خصرانست و از هیچ عجب نیست کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد — نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونك نهانی — مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل و جان را بموثر — حمال دل و جان کند آن شه اثری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا — هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند — غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی — کین جاه و جلالست خدایی نظری را
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید — تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی — کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم — کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد — تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را — در خانه کشد روح چنان ره‌گذری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را — رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب‌آن چشم شو ای خواجه چوابرو — کور است کند چشم کژ کژ نگری را
ای پاك دلان با جز او عشق مبازید — نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مسما — ای یوسف جان گشته زلبهای شکر خا
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت — هین وقت لطیفست از ان عربده بازا
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم — ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی و هم جوی می و شیر — هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم — گویید خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی — تا چرخ برقص آید و صد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی — می غرد و می برد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند — کانجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست — این نور خداییست تبارك و تعالی
هم قادر و هم عاهر و هم اول و آخر — اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
هر دل که‌نلرزیدتو هر چشم که‌نگریست — یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید برآرد وی و آید بسر کوی — فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش‌آن عشق که سر نیز بخارد — شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست — هر لحظه مرا گیرد این عشق زبالا
هر داد و گرفتی که زبالاست لطیفست
گر حاذق جدست و گر عشوهٔ تیبا

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا — همه رفتند و خلوت شد برون‌آ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برآور بنده را از غرقهٔ خون فرح ده‌روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم‌ازاشك تماشا چون نیایی سوی دریا
چوتو در آینه‌دیدی رخ‌خود ازآن‌خوشتر کجاباشد تماشا
غلط کردم در آیینه نگنجی ز نورت‌می‌شود لاکل اشیاء
رهیدآن آینه‌از رنج صیقل ز رویت‌می شودپاك ومصفا
توپنهانی‌چو عقل‌و جمله‌ازتست خراببها، عمار تها، بهر جا
هرآنك‌پهلوی توخانه گیرد ببیشش پست شد بام ثریا
چه‌باشد حال تن کزجان‌جداشد چه عذرآرد کسی کز تست‌عذرا
چه یاری یابد ازیاران همدل کسی کزجان شیرین گشت تنها
به‌ازصبحی توخلقان رابهرروز به ازخوابی ضعیفان‌را بشبها
ترادر جان بدیدم باز رستم چوگمراهان‌نگویم زیر وبالا
چودر عالم زدی تو آتش‌عشق جهان گشتست‌همچون دیك‌حلوا
همه‌حسن ازتوبایدماه‌وخورشید همه‌مغز ازتو باید جدی‌و جوزا
بدان شد شب شفا وراحت خلق که‌سودای توش بخشید سودا
چوپروانه‌ست‌خلق‌وروز چون‌شمع که اززیب خودش کردی‌تو زیبا
هرآن‌پروانه که‌شمع‌ترا دید شبش‌خوشتر ز روزآمدبسیما
همی پرد بگرد شمع حسنت بروزوشب ندارد هیچ پروا
نمی یارم‌بیان کردن ازین‌بیش بگفتم‌این‌قدر ، باقی‌تو فرما

بگو باقی تو شمس الدین تبریز
۱۰۰ که به گوید حدیث قاف عنقا

بیای‌جان‌نو داده جهان را ببر از کار عقل کاردان‌را
چوتیرم تا نپرانی نپرم بیا بار دگر پرکن‌کمان‌را
ز عشقت‌باز طشت ازبام افتاد فرست‌ازبام باز آن نردبان‌را
مراگویندبامش‌از چه سویست ازآن سویی که‌آوردند جان‌را
ازآن‌سویی که‌هرشب‌جان‌روانست بوقت صبح باز آرد روان‌را
ازآن‌سو که‌بهارآید زمین را چراغ نو دهد صبح آسمان‌را
ازآن سو که عصایی اژدها شد بدوزخ برد او فرعونیان‌را
ازآن‌سو که‌ترااین جست‌وجوخاست نشان‌خوداوست‌می‌جوید نشان‌را
توآن‌مردی که‌او برخرنشسته ست همی پرسد زخراین را و آن‌را

خمش کن کو نمی خواهد زغیرت
۱۰۱ که در دریا در آرد همگنان

بسوزانیم سودا و جنون را درآشامیم‌هر دم موج‌خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم که‌بشکافندسقف‌سبز گون را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه‌خواهد کرد شمع لایزالی ؟ فلك‌را وین‌دو شمع سرنگون‌را
فرو بریم دست دزد غم را که دزدیدست عقل صد زبون‌را
شراب صرف سلطانی بریزیم بخوابانیم عقل ذوفنون‌را
چو گرددمست ،حد بروی برانیم که‌ازحدبردتزویر و فسون‌را
اگرچه‌زوبع‌و استاد جمله‌ست چه‌داند حیلهٔ ریب المنون‌را
چنانش‌بیخود و سرمست‌سازیم که‌چون آیدنداندراه چون‌را
چنان پیر وچنان‌عالم فنا به که‌تا عبرت شود لایعلمون‌را
کنون‌عالم‌شود کزعشق جان‌داد کنون‌واقف شود علم‌درون‌را
درون خانهٔ دل او ببیند ستون‌این جهان بی ستون‌را
که‌سرگردان بدین‌سرهاست گر نه سکون بودی جهان‌بی سکون‌را
تن‌باسرنداند سرکن را تن بر سرشناسد کاف ونون‌را
یکی لحظه بنه سرای برادر چه‌باشد از برای آزمون‌را
یکی دم‌رام کن ازبهرسلطان چنین سگ‌راچنین‌اسب‌حرون‌را
تو دوزخ‌دان خود آگاهی‌عالم فناشو کم‌طلب‌این‌سر فزون‌را
چنان‌اندر صفات حق فرو رو که برنایی‌نبینی این برون‌را
چه جویی ذوق این آب سیه را چه بویی سبزهٔ این بام تون‌را
خمش کردم نیارم شرح کردن زرشك و غیرت‌هر خام دون‌را

نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

۱۰۳

سلیمانا بیار انگشتری‌را مطیع‌وبنده کن دیو و پری‌را
بر آر آواز ردوها علی منور کن سرای ششدری‌را
بر آوردن‌زمغرب آفتابی مسلم شد ضمیر آن‌سری‌را
بدین‌سان‌مهتری یابدهر آنکس که‌بهرحق گذارد مهتری‌را
بنه‌برخوان جفان کالجوابی مکرم کن نیاز مشتری را
بکاسی کاسهٔ‌سر راطرب ده تو کن مخمورچشم‌عبهری‌را
ز صورتهای غیبی‌پرده‌بر دار کسادی ده نقوش آزری‌را
زچاه و آب‌چه‌رنجور گشتیم روان کن‌چشمه های کوثری‌را
دلا در بزم شاهنشاه دررو پذیرا شو شراب اخمری‌را
زر و زن را بجان‌مپرست‌زیرا برین دودوخت‌یزدان کافری‌را
جهاد نفس کن‌زیرا که اجری برای این‌دهد شه لشکری‌را
دل سیمین‌بری کزعشق رویش زحیرت کم‌کند زرهم زری‌را
بدان دریادل کزجوش ونوشش بدست آورد گوهر گوهری‌را
که باقی‌غزل‌راتو بگویی برشك‌آری‌توسحر سامری‌را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خمش کردم که پایم گل فرو رفت
تو بگشا پر نطق جعفری را ۱۰۳

دل‌وجان را درین حضرت بیالا چو صافی شد رود صافی ببالا
اگرخواهی که ز آب صاف نوشی لب خود را بهر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاك ماند که جانبازست و چست و بی مبالا
نبرد عقل جزوی زین عقیله چو نبود عقل‌کل برجزو لالا
نلرزد دست وقت زر شمردن چو بازرگان بداند قدر کالا
چه‌گرگینست‌وگرخارست این‌حرص کسی خود را برین گرگین ممالا
چو شد ناسور بر گرگین چنین‌گر طلی سازش بذکر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد سوی این در روان و بی‌ملال آ
رها کن صدر و ناموس و تکبر میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر که این ساعت نمی گنجد علالا

جواب آن غزل که گفت شاعر
بقائی شاه لیس هم ارتحالا ۱۰۴

خبر کن ای‌ستاره یار ما را که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن‌آن طبیب‌عاشقان را که تاشربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را که تا رونق دهد بازار ما را
اگر درسر بگردانی دل‌خود نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن‌کام‌گردم که دشمن می‌نپرسدکار ما را
اگرچه دشمن ماجان ندارد بسوزان جان دشمن دار ما را
اگرگل برسرستت تا نشویی بیار و بشکفان گلزار ما را

بیا ای شمس تبریزی نیر
بدان رخ نور ده دیدار مارا ۱۰۵

چو او باشد دل دلسوز مارا چه باشد شب چه باشد روز مارا
که خورشید ار فرو شد ار بر آمد بس است این جان جان افروز مارا
تو مادر مرده را شیون میاموز که استادست عشق آموز مارا
مدوزان خرقهٔ ما را مدران نشاید شیخ خرقه دوز مارا
همه کس بر عدو پیروز خواهد جمال آن عدو پیروز مارا

همه کس بخت گنج اندوز جوید
و لیکن عشق رنج اندوز مارا ۱۰۶

مرا حلوا هوس کردست حلوا میفکن وعدهٔ حلوا بفردا
دل و جانم بدان حلواست پیوست که صوفی را صفا آرد نه صفرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهی حلوای گرم‌وچرب‌و شیرین که‌هر دم‌می‌رسد بویش زبالا
دهانش بسته خلوا خور چو انجیر زدل‌خورهیچ دست و لب میالا
از آن‌دستست‌این‌حلوا از آن‌دست بخورزان‌دست‌ای‌بی دست‌و بی پا
دمی‌با مصطفا و کاسه باشیم که اومی خورداز آنجاشیر و خرما
از آن‌خرماکه مریم راندا کرد کلی و اشربی و قری عینا
دلیل آنك زادهٔ عقل کلیم ندایش می‌رسدکای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیایید
که خوان آراسته‌ست و یار تنها

۱۰۷

امیرحسن خندان‌کن چشم را وجودی‌بخش‌مر مشتی عدم را
سیاهی می‌نماید لشکر غم ظفرده شادی صاحب علم را
بحسن‌خودتو شادی‌را بکن شاد غم واندوه ده‌اندوه و غم را
کرم‌راشادمان کن از جمالت که حسن‌تو دهدصد جان‌کرم را
توکارم زان برسیمین‌چو زر کن تولعلین کن‌رخ همچون زرم را
دلا چون طالب بیشی عشقی توکم اندیش‌دردل بیش وکم را
بنه‌آن سر بپیش شمس تبریز
که‌ایمانست سجده‌آن صنم را

۱۰۸

ببرج دل رسیدی بیست اینجا چو آن‌مه رابدیدی بیست‌اینجا
بسی‌این‌رخت خود راهر نواحی ز نادانی کشیدی بیست‌اینجا
بشد عمری‌واز خوبی آن‌مه بهر نوعی شنیدی بیست‌اینجا
ببین‌آن حسن‌را کزدیدن او بدید و نا بدیدی بیست‌اینجا
بسینهٔ تو که آن پستان شیرست
که از شیرش چشیدی بیست اینجا

۱۰۹

بکت عینی غداة البین دمعا و اخری‌بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی‌بخلت علینا بان غمضتها یوم التقینا
چه‌مردآن عتابم‌خیز یارا بده آن جام‌مالا مال صهبا
نرنجم‌زانچ‌مردم‌می برنجند که‌پیشم جمله‌جانها هست‌یکتا
اگرچه پوستینی باز گونه بپوشیدست این اجسام برما
ترا در پوستین من می‌شناسم همان‌جان‌منی‌در پاست جانا
بدرم پوست‌راتوهم بدران چراسازیم باخود جنگ‌و هیجا
یکی‌جانیم‌دراجسام مفرق اگر خردیم‌اگر پیریم وبرنا
چراغکهاست کاتش‌راجدا کرد یکی اصلست‌ایشان‌را ومنشا
یکی‌طبع‌ویکی‌رنگ‌ویکی‌خوی که سرهاشان نباشدغیر پاها
درین‌تقریر بر هانهاست دردل بسر با تو بگویم یابا خفا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غلط خود تو بگویی با تو آن را
چه تو بر توست بنگر این تماشا ۱۱۰

توبشکن چنگ مارا ای معلا هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تتنش رفته بگردون اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ وشمع عالم گر بمیرد چوغم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاك از گهردان که عکس عکس برق اوست برما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست برابر نیست برع واصل اصلا

دهان بر بند و بگشا روزن دل
از آن ره باش با ارواح گویا ۱۱۱

برای توفدا کردیم جانها کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آریم پیشت ببخشایی بر آن پرخون نشانها
اگر دشمن ترا ازمن بدی گفت مها دشمن چه گوید جز چنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ماجمله زیانست که گردد سود بابودت زیانها

گمان او بستش زهر قاتل
که درقند تو داردبدگمانها ۱۱۲

ز روی تست عید آثار مارا بیای عید و عیدی آر ما را
توجان عیدوازروی تو جانا هزاران عید در اسرار ما را
چومادر نیستی سردر کشیدیم نگیرد غصهٔ دستار ما را
چوما برخویشتن اغیار گشتیم نباشد غصهٔ اغیار ما را
شمارا اطلس و شعرخیالی خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شمارا عتاب دلبر عیار ما را
شمارا عید درسالی دو بارست دوصدعید ست هردم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد براق احمد مختار ما را
اگرعالم همه عیدست وعشرت بروعالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز بدست این و آن مگذار ما را

چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
سخن کوتاه شد این بار ما را ۱۱۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌مطرب‌دل برای یاری را در پردهٔ زیرگوی زاری را
رودر چمن و بروی‌گل بنگر همدم شو بلبل بهاری را
دانی‌چه حیاتها و مستیهاست در مجلس عشق‌جانسپاری را
چون‌دولت بی شماررا دیدی بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری‌گشتی کو زنده کند ابدشکاری را
ای ساقی‌دل زکار وا مـاندم وقتست بده شراب کاری را
آراسته‌کن مرا ومجلس را کاراستهٔ شراب داری را

بزمیست نهان چنین حریفانرا
جا نیست دگر شراب خواری‌را ۱۱۴

اندر دل ماتوی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق، شاهدی گزیدست ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشك ما را
ای خلق حدیث او مگویید باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بـازد آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد آنکس که گمان برد خدا را
گر رشك و حسد بری برو بر کین رشك بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلیسیا را
بو بکر و عمر بجان گزیدند عثمان و علی مرتضا را

شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را ۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها بر بخش‌و روان کن روانها
با تو ز زیان چه باك داریم ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیر های غمزه وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادی بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست مـا کلیدی بگشاده بدان در جهانها
گر زانك نه در میان مایی برجسته چراست این میانها
ور نیست شراب بی نشانیت پس شاهد چیست این نشانها
ور تو ز گمان ما برونی پس زنده‌ز کیست این گمانها
ور تو زجهان مـا نهـانی پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار فسانه‌های دنسیا بیزار شدیم ما از آنها
جانی که فتاد در شکر ریز کی گنجد در دلش چنانها
آنکو قدم ترا زمین شد کی یاد کند ز آسمانها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بربند زبان ما بعصمت
۱۱۶ مـا را مفکن دریـن زبانها

ای سخت گرفته جادوی را شیری بنموده آهوی را
ازسحر تو احولست دیده در دیده نهاده‌ای دوی را
بنموده‌ای از ترنج آلـو کی یافت ترنج آلوی را
سحرتو نمودبره را گرگ بنموده زگندمی جوی را
منشور بقا نموده حسرت طومار خیال منطوی را
پر بادهدایتست ریشش از سحرتو جاهل‌غوی را
سوفسطاییم کرد سحرت ای ترك‌نموده هندوی را
چون‌پشه نموده‌وقت پیکار پیلان تهمتن قوی را
تاجنگ کنندوراست‌آرند تقدیرو قضای مستوی را

سوفسطایی مشو خمش کن
۱۱۷ بگشای زبان معنوی را

از دور بدیده شمس دین را فخر تبریز و رشك چین را
آن چشم و چراغ آسمان را آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کراکشم بزاری گفتمش که بندهٔ کمین را
این گفتن بود و ناگهانی از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله زان می سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را بر اسب فلك نهاد زین را
بنشین کو وراست‌گو که نبود همتا شه روح راستین را
واقه که ازو خبر نباشد جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درو گشادیم یك جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم جان تو که بازگو همین را

چون می نرسم بدستبوسش
۱۱۸ بر خاك همی زنم جبین را

بنمود وفا از ینجـا هرگز نرویم ما ازینجا
اینجامدد حیات جانست ذوقست دو چشم را ازینجا
اینجاست که پابگل‌فرو رفت چون برگیریم پا ازینجا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اینجا بخدا که دل نهادیم کس را مبرای خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد مرگست بدن جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد زینجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بر دار یکبار دگر بر آ ازینجا
اینجاست شراب لا یزالی در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست مشکی پر کن سقا ازینجا

اینجا پر و بال یافت دلها
بگرفت خرد هوا از اینجا ۱۱۹

بر خیز و صبوح را بیارا پر لخلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسید کوچه ساقیست قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عقار بر ریز بـر وسوسهٔ محـال پیما
آن می که چو صعوه زو بنوشد آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی بر جه سبك و میان ما آ
می گرد و چه ماه نور می‌ده حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف‌زنان‌کن وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان در عربده های در علا لا
درگردن این فکنده آن‌دست کان شاه من و حبیب و مولا
او نیز ببرده روی چون گل می بوسد یار را کف پـا
این کیسه گشاده از سخاوت که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی کز سکر چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش و نی‌قیست‌ونی‌جنگ ساقیست و شراب مجلس آرا

خاموش که زسکر نفس کافر
می گـوید لا اله الا ۱۳۰

تا چند تو پس روی بپیش آ در کفر مرو ، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین بنیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو بی‌خودی ببستی می دانک تو از خودی برستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وز بند هزار دام جستی آخرتو باصل اصل‌خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی چشمی بجهان دون گشادی
آوه که بدین قدرتو شادی آخرتوباصل‌اصل خویش آ
هرچند طلسم این جهانی در باطن خویشتن‌تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی آخرتو باصل‌اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی وز طالع سعد نیك فالی
از هر عدمی توچند نالی آخرتو باصل‌اصل‌خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا تاچند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا آخرتوباصل‌اصل خویش آ
چون‌از بریار سرکش آیی سرمست ولطیف‌ودلکش آیی
باچشم‌خوش وپر آتش آیی آخرتو باصل‌اصل‌خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه و ساقی

سبحان‌الله زهی رواقی
آخرتو باصل اصل خویش آ ۱۲۱

چون‌خانه روی زخانهٔ ما با آتش‌و با زبانهٔ ما
با رستم زال‌تا نگویی ازرخش‌و ز تازیانهٔ ما
زیراجز صادقان ندانند مکرو دغل و بهانهٔ ما
اندر دل‌هیچ کس‌نگنجیم چوندر سراوست شانهٔ ما
هر جا پرتیر او ببینی آنجاست یقین نشانهٔ ما
ازعشق‌بگو که عشق‌دامست زنهار مگو ز دانهٔ ما
باخاطر خویش تانگوئی ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو بچنینه‌ای بگوئی والله که توی چنانهٔ ما

اندر تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانهٔ ما ۱۲۲

دیدم رخ خوب گلشنی را آن چشم وچراغ‌روشنی را
آن‌قبله و سجده گاه جانرا آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که جان‌سپارم آنجا بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد آغاز نهادکف زنی را
عقل‌آمد وگفت من‌چه گویم این بخت وسعادت سنی را
این بوی‌گلی که کردچون‌سرو هر پشت دوتای‌منحنی را
درعشق بدل شود همه چیز ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو بجان‌جان رسیدی وی تن بگذاشتی تنی را
یاقوت زکات‌دوست ما داست درویش خورد زر غنی را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن مریم دردمند یابد تازه رطب تر جنی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد منمای بخلق محسنی را
ز ایمان اگرت مرادامنست در عزلت جـوی ایمنی را
عزلت گه چیست خانهٔ دل در دل خوگیر ساکنـی را
در خانهٔ دل همی رسانند آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فن خامشی گیر بگذار تولاف پر فنی را
زیرا که دلست جای ایمان
در دل‌می‌دار مؤمنی را

۱۳۳

دیدم شه‌خوب خوش‌لقا را آن چشم‌و چراغ سینها را
آن مونس و غم‌گساردل را آن‌جان‌و جهان جان فزا را
آنکس که خرددهد خرد را آنکس که‌صفـادهد صفا را
آن سجده‌گه مه وفلك‌را آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جداهمی گفت کای شکروسپاس‌مرخدا را
موسی چو بدید ناگهانی از سوی‌درخت آن ضیـا را
گفتا که ز جست وجوی رستم چون یافتم اینچنین‌عطا را
گفت ای موسی سفر رهاکن وز دست بیفکن‌آن‌عصا را
آن دم موسی ز دل‌برون‌کرد همسایه وخویش‌و آشنا را
اخلع نعلیك این بودایـن کزهردوجهان ببر ولا را
درخانهٔ دل جز او نگنجد دل داند رشك انبیا را
گفت ای موسی‌بکف چه‌داری گفتا که‌عصاست راه ما را
گفتاکه عصا ز کف بیفکن بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش‌اژدها شد بگریخت چودید اژدها را
گفتا که بگیر تا منش باز چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را
تا ازجز فضل من ندانـی یاران لطیف با وفا را
دست و پایت‌چو مارگردد چون درد دهیم دست‌وپا را
ای دست مگیر غیر ما را ای پا مطلب جز انتها را
مگریز زرنج ماکه هرجا رنجیست‌رهی بود دوا را
نگریخت کسی‌ز رنج الا آمد بترش پی جزا را
از دانه‌گریز بیم آنجـاست بگذار بعقل بیم جا را
شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت ببرد لطفها را

۱۳۴

ساقی‌تو شراب لامکان را آن نام ونشـان بی نشان را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بفزا که فزایش روانی سرمست وروانه کن روان‌را
یکبار دگر بیا درآموز ساقی گشتن تو ساقیان‌را
چون چشمه بجوش از دل سنگ بشکن تو سبوی جسم وجان‌را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان‌را
نان معماریست حبس تن را می بارانیست باغ جان‌را
بستم سر سفرهٔ زمین را بگشا سر خم آسمان‌را
بر بند دوچشم عیب بین را بگشای دوچشم غیب‌دان‌را
تا مسجد و بتکده نماند تا نشناسیم این و آن‌را
خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را ۱۲۵
گفتی که گزیده‌ای تو بر ما هرگز نبدست این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجت برنقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم درسایه‌ات‌ای درخت خرما
ای عشق تو دردلم سرشته چون قند وشکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم مانند گهر میان دریا
داری سرما، سری بجنبان تو نیز بگوزهی تماشا
آن وعده که کرده‌ای مرادوش کو زهر که تا کنم تقاضا
گر دست نمی‌رسد بخورشید از دور همی کنم تمنا
خورشید و هزار همچو خورشید
در حسرت تست ایَ معلا ۱۲۶
گستاخ مکن تو ناکسان‌را درچشم میار این‌خسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان‌رادار حلقه بر در هم نیز نیند لایق آن را
پیشت بفسوس وسخره آیند ازطمع ، مپوش این‌عیان را
ایشان چوزخویش پر غمانند چون‌دور کنند زتوغمان را
جزخلوت عشق نیست درمان رنج باریك اندهان را
یا دیدن دوست یاهوایش دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن‌دوست، در خیالش می‌دار تو درسجود جان را
پیشش چوچراغپایه‌می‌ایست چون‌فرصتهاست‌مرمهان را
وامانده‌ازین زمانه باشی کی بینی‌اصل‌این زمان را
چون گشت گذار ازمکان‌چشم زو بیند جان آن‌مکان را
جان‌خوردی، تن‌چوقازغانی برآتش نه تو قازغان را
تاجوش ببینی زاندرونت زان‌پس نخری‌توداستان را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نظارهٔ نقد حال خویشی نظاره درونست راستان را
این حال بدایت طریقست باگم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل ازین گذشتند این چون گویم مران کسان را
مقصود ازین بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را
مخدومم شمس حق و دین را کو هست پناه انس و جان را
تبریز از او چو آسمان شد
دل گم مکناد نردبان را

۱۲۷

کو مطرب عشق چیست دانا کز عشق زند نه از تقاضا
مردم بامید و این ندیدم در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی طوبی لك یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضر وار تنها بکنار های دریا
ای باد سلام ما بدو بر کندر دل ما از وست غوغا
دانم که سلامهای سوزان آرد بحبیب، عاشقان را
عشقیست دوار چرخ نه از آب عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر بگردش اندر آید با آب دو دیده چرخ جانها
ذکرست کمند وصل محبوب
خاموش که جوش کرد سودا

۱۲۸

ما را سفری فتاد بی ما آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد، گوییم ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده ست بنده ست چو کیقباد بی ما
ماییم ز نیك و بد رهیده
از طاعت و از فساد بی ما

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت قربان نکنند لاغری را
مخمور توم، بدست من ده آن جام شراب گوهری را
پندی بده و بصلح آور آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو کز حد نبرند ساحری را
در ششدره ای فتاد عاشق بشکن در حبس ششدری را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یک لحظه معزمانه پیش آ جمع آور حلقهٔ پری را
سرمی نهد این خمار از بن هر لحظه شراب آن سری را
صدجاچوقلم میان ببسته تنگ شکر معسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه‌هین روان کن این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان آن ساغرزفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباغت علمدار بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ این صحن رخ مزعفری را
اسپید نمی‌کنم دگر من
در ریز رحیق احمری را ۱۳۰

بیدار کنید مستیان را از بهر نبیذ همچوجان را
ای ساقی بادهٔ بقایی از خم قدیم گیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد لیکن بگشاید او زبان را
جان راتو چومشك ساز ساقی آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش آن مشك سبك دل‌گران را
وزساغر های چشم مستت در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده باده‌ای ده تا خود نشود خبردهان را
زیرا ساقی چنان گذارد اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره جویا گشتست آن عیار را
آن نافهٔ مشك رابدست آر بشکاف توناف آسمان را
زیرا غلبات‌بوی آن مشك صبری بنهشت یوسفان را
چون نامه رسید سجده ای کن
شمس تبریز در فشان را ۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی، خسروی،جان پروری دلربایی، جانفزایی ، بس‌لطیف و خوش لقا
کوه طور ودشت وصحرا از فروغ نور او چون بهشت جاودانی گشته از فر وضیا
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان‌ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها چشمهای محرمان را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فناچون بنگرید آن شاه شاهان یك‌نظر پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پردها بر هم ،زند خود نوراو کی گذارد در دوعالم پرده ای را در هوا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل — جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود — محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد هبا
لیك اندرمحو، هستیشان یکی‌صدگشته‌بود — هست محو ومحوهست آنجا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت — ذرهـا اندر هـوایش از وفـا و از صفا
بس خجل گشتم زرویش آن‌زمان تالاجرم — هر زمان زنار مـی‌ببریـدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم، توبها را رد مکن — گفت بس را هست پیشت تـا ببینی توبه را
صادق آمدگفت او ، وز ماه دور افتاده‌ام — چـون حجاج گـم شده انـدر مغیلان فنا

نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
این یکـی رمزی بود از شاه مـا صـدر العلا

۱۳۲

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها — عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کار ها
عقل‌گویدش‌جهت حدست‌وبیرون راه‌نیست — عشق‌گوید راه هست و رفته‌ام من بار ها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازار ها
ای بسا منصور پنهان ، زاعتماد جان عشق — ترك منبرهـا بگفتـه ، بـر شده بـردارها
عـاشقان دردکش را در درونه ذوقها — عاقلان تیره دل را در درون انکار ها
عقل گوید پا منه کندر فنا جز خار نیست — عشق‌گوید عقل راکندر توست‌آن خار هـا
هین خمش کن‌خارهستی را زپای دل بکن — تـا ببینی در درون خـویشتن گلـزار هـا

شمس تبریزی توی‌خورشید اندر ابرحرف
چون بر آمد آفتابت محو شد گفتار ها

۱۳۳

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را — کوبیك جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر — تاکشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان — پیش مـکی قـدرکـی باشد امـیر حـاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال — از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت — زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
گرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی — بنده ، اخبار بخارا خـواجهٔ نسـاج را
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه درنبرد — هندوی ترکی میاموز آن ملك تمغاج را
همچو فرزین کژروست ورخ‌سیه‌برنطع شاه — آنك تلقین مـی‌کند شطرنج مرلجلاج را
ای که میرخوان بغراقان روحانی شدی — برچنین خوانی چه چینی خردهٔ تتماج را
عـاشق آشفته ازآن گویدکه اندرشهردل — عشق دایم می‌کند این غارت و تاراج را

بش‌کن ایرا بلبل عشقش نوا ها می‌زند
پیش بلبل چه محل بـاشد دم دراج را

۱۳۴

ساقـیا در نـوش آور شیرهٔ عنقـود را — درصبوح آور سبك ، مستان خواب‌آلودرا
یك بیك در آب افکن جمله تر و خشك را — اندر آتش امتحان‌کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان‌کن شاخی‌از آب‌حیات — چون‌گل نسرین بخندان خار غم فرسود را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باد پیما ، باد پیمایان خود را آب ده کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بزن بر صافیان آن درد درد انگیز را هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را
می‌میاوز، زان‌بیاور که می‌ازوی جوش کرد آنك جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کندرجبل انداخت صدرقص الجمل زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
هرصباحی عید داریم ازتو خاصه این صبوح کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را
برفشان چندانك ما افشانده گردیم ازوجود تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را چون ایازی دیده در خود هستی محمود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را **۱۳۵**

ساقیا گردان کن آخرآن شراب صاف را محو کن‌هست وعدم‌را، بردران این لاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن میی کز ظلم و جورو کافریهای خوشش شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان زان می خورشیدوش تومحوکن اوصاف را
جام‌جان‌پر کن‌از آن می، بنگر اندرلطف‌او تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را
تن چو کفشی،جان‌حیوانی دروچون کفشگر. راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف را
روح ناری از کجا دارد ز نور می‌خبر آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
سیف‌حق گشتست شمس‌الدین مادردست‌حق آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد ای خدا ضایع مکن این سیرواین‌الحاف را

شهرتبریزست آنك ازشوق او مستی بود
گرخبر گردد ز سر سر او ، اسلاف را **۱۳۶**

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پردهاشان بردرید غمزهٔ خونی مست آن شه خمارما
جان‌ماهمچون سگان کوی او خون خوارشد آفرینها صد هزاران برسگ‌خون خوار ما
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری زعشق آن مسیح عهد بست لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی نی‌ز شرق و نی زغرب ازجان بتافت ذره وار آمد برقص از وی در ودیوار ما
چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
چونك شمس‌الدین‌تبریزی کنون شد یارما **۱۳۷**

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی چون نه مرداری تو بلك با ز جانانی چرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید — دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا
آنك او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاك — این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا
آن‌سیه‌جانی که کفر از جان‌تلخش ننگ‌داشت — زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ توست — آخر او نقشیست جسمانی و توجانی چرا
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود — تو برو ازغیب جان ریزی و می دانی چرا
چون دروهستی به‌بینی گویی‌آن من نیستم — دعوی اُو چون نبینی گوییش آنی چرا
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست — از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه بحق چون شمس تبریزیست ثانی نیستش
نا حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

۱۳۸

سکهٔ رخسار ما جز زر مبادا بی شما — در تك دریای دل گوهر مبادا بی‌شما
شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌ست و تر — خشك بادا بی شما و تر مبادا بی‌شما
این همای دل که خوگردست درسایهٔ شما — جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی‌شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی — هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی‌شما
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید — گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی‌شما
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند — نقشهای آزر و آزر مبادا بی‌شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم — کین جگر را شربت کوثر مبادا بی‌شما
صد هزاران جان فدا شد از پی بادهٔ الست — عقل گوید کان میم در سر مبادا بی‌شما
هردوده‌یعنی دو کون از بوی‌تورونق گرفت — در دوده این چاکرت مهتر مبادا بی‌شما
چشم راصد پر ز نور از بهر دیدار توست — ای که هردو چشم را یك پر مبادا بی‌شما
بی شما هرموی ما گر سنجر وخسرو شوند — خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی‌شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد
دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

۱۳۹

رنج تن دور از تو ای توراحت جانهای‌ما — چشم بد دور از تو ای‌تو دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر — صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت — کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد — کان چرا گاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت
تابود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما — مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی‌شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد — گلبن جانهای ما خندان مبادا بی‌شما
بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند — با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او — تاج وتخت وچتر این سلطان مبادا بی‌شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده — جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما ملك مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم
رخ چوزر کردم بگفتم کان مبادا بی شما ۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا آسمان باجملگان جسمست وباتو جان چرا
چون تو آیی‌جزو جزوم‌جمله دستك می‌زنند چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود چون‌ببیند آن‌خطت‌را، می‌شودخط‌خوان‌چرا
تن همی گوید بجان پرهیز کن ازعشق او جانش می گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان که آن ازروی‌توروشنترست کف نبرد کفر ها زین یوسف کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
گیرم‌این‌خربندگان‌خودبارسرگین‌می‌کشند این سواران باز می مانند از میدان چرا
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا ۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا زین سپس با خود نماند بو العلی وبو العلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب آنك جان می جست او را در خلا و در ملا
آن زدور آتش نماید چون روی نوری‌بود همچنانك آتش موسی برای ابتلا
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام
هر که دارد در دل وجان اینچنین شوق وولا ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره‌را
سجده کردم گفتم این‌سجده بدان‌خورشیدبر کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش گفتمش از من‌خبر ده دلبرخون خواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش‌شود طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل راشیرده ما را زگردش وا رهان ای‌تو چاره کرده هردم صدچومن بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر زاول جای‌دل چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را ۱۴۴

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا لوح محفوظت شناسد یا ملایك بر سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها
طور موسی بارهاخون گشت درسودای‌عشق کز خداوند شمس‌دین افتد بطور اندر صدا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پر در پر بافته رشك احد گرد رخش — جان احمد نعره زن از شوق او وا شوقنا
غیرت و رشك خدا آتس زنداندر دو کون — گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته — نعر ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا

سجدهٔ تبریز را خم در شده سرو سهی
غاشیهٔ تبریز را بر داشته جان سها **۱۴۵**

ای وصالت یك زمان بوده فراقت سالها — ای بزودی بار کرده بر شتر احمالها
شب شد ودر چین زهجران رخ چون آفتاب — در فتاده در شب تاریك بس زلزالها
چون همی رفتی بسکتهٔ حیرتی حیران بدم — چشم باز و من خموش ومی شد آن اقبالها
ورنه سکتهٔ بخت‌بودی مرمراخود آن‌زمان — چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها
بر سر ره جان وصد جان در شفاعت پیش‌تو — درزمان قربان‌بکردی خود چه باشد مالها
تا بگشتی در شب تاریك زاتش نالها — تا چو احوال قیامت دیده شد اهوالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق — سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها
قد ها چون تیربوده گشته در هجران کمان — اشك خون آلود گشت وجمله دلهادالها
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید — در صف نقصان نشست است از حیا مثقالها
از برای جان پاك نور پاش مه وشت — ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها
ار مقال گوهرین بحر بی پایان تو — لعل گشته سنگها و ملك گشته حالها
حالهای کاملانی کان ورای قالهاست — شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها
ذره های خاك هامون گر بیابد بوی او — هر یکی عنقا شود تا بر گشاید بالها
بالها چون بر گشاید در دو عالم ننگرد — گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان ما را خاك تبریز صفا — کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمالها
چونك‌نور افشان کنی‌درگاه بخشش‌روح‌را — خود چه پا دارد درآن دم رونق اعمالها
خودهمان بخشش که کردی‌بی‌خبراندر نهان — می کند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر برد — تا هما از سایهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم‌توبنویس‌ای‌حسام‌الدین‌ومی‌خوان‌مدح‌او — تا برغم غم به بینی بر سعادت خالها

گر چه دست‌افزار کارت‌شد زدست‌باك نیست
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخالها **۱۴۶**

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما — محومان کن تارهد هردو جهان‌از ننگ ما
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد — در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
بر کمیت می‌تو جان راکن سواره راه‌عشق — تا چویك گامی بود برما دو صدفرسنگ ما
وا رهان این‌جان مارا توبرطلی می‌از آنك — خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس — می دود اندر عقب اندیشهای لنگ ما
در طرب اندیشها خرسنگ باشد جان‌گداز — از میان راه بر گیرید این خر سنگ ما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در نوای عشق شمس‌الدین تبریزی بزن
مطرب تبریز دربردهٔ عشاقی چنگ ما ۱۴۷

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی‌دلا صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
از ورای پردها توگشته ای چون می ازو پردهٔ خوبان مه رو را دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
زان‌سوی‌هست‌وعدم‌چون‌خاص‌خاص‌خسروی همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو بناز پای بندت باویست ارچه پریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری‌که تو از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
بلك چون ماهی بدریا، بلك‌چون‌قالب‌بجان در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه ، ازشاهان عالم برگزید تو ز قرآن گزینش ، برگزیدستی دلا
چون لب اقبال دولت توگزیدی باك نیست گر ز زخم خشم ، دست خودگزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تاننهی توازعزت ازآنك در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا

تو زجام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
کز مدام شمس تبریزی‌چشیدستی دلا ۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیدهٔ گریان ما از پی آن آفتابست اشك چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال چونك هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ماپنهان شود دربحر باداوصاف‌خویش رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر وهجران رونهد دروصل‌وساحل‌رودهد پس بروید جمله عالم لاله وریحان ما
هر چه می‌بارید اکنون دیدهٔ گریان ما سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق وغرب‌این‌زمین از گلستان‌یکسان‌شود خارو خس پیدا نباشد درگل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره‌رخ چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی‌بینی که‌ازهر گوشه‌ای جام می را می‌دهد در دست با دستان ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان تا ز حیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما
جان‌سودا نعره زن ، ها این بتان سیمبر دل‌گود احسنت ، عیش خوب بی پایان ما

خاك تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
چون صفای کوثر و چون‌چشمهٔ حیوان ما ۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
ساقی‌گل رخ زمی این عقل مارا خارنه تا بگردد جمله‌گل این خار خارت ساقیا
جام چون طاوس پران‌کن بگرد باغ‌بزم تا چو طاوسی شود این زهر ومارت ساقیا
کار را بگذار ، می را بازکن براسب جام تا زکیوان بگذرد این کارو بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزیها ببندد خود دری می‌کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
چشمهٔ رواق می را نحل بگشا سوی عیش تا زچشمهٔ می‌شود هر چشم و چارت ساقیا
عقل نامحرم برون ران توزخلوت زان‌شراب تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی خودی ازمی بگیرو از خودی روبر کنار — تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست ، بینی‌عیش‌خود رابر کنار — چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در ، یار را از بی خودی — چونك بی خود تر شدی‌گیرد کنارت‌ساقیا
از می تبریز گردان کن بیا بی رطلها
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما — بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر — هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان‌هرزمان — گشته در مستی جان هم سهل و هم‌آسان‌ما
صدهزاران همچوما درحسن او حیران شود — کندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش‌خوش‌اندر بحر بی‌پایان او غوطی‌خورد — تا ابد های‌ابد خوداین سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها — تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده‌آرد هوشیار — پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل‌را — ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس‌برآردنیش خونی کزسرش‌خون‌می‌چکد — پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عقل ریـزد خون او را بردوام — تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانها شمس دین — آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا زخاك پوش بگشاید دو چشم سربغیب — تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد
کز زمینش می‌بروید نرگس‌و ریحان‌ما

۱۵۱

سر برون کن ازدریچهٔ‌جان ببین عشاق را — از صبوحیهای شاه آگاه کن فساق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما — جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر — سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق‌را
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی‌چو ماه — نقشها می‌رست ومی‌شد در نهان آن‌طاق را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا — رنگ رخها بی زبان می گفت آن اذواق را
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع — چون بدیدندی بناگه ماه خوب اخلاق را
چون بدیدآن شاه‌ما بر در نشسته بندگان — وان دراز شکلی‌که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در راچنانك — چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
پار های آن در بشکسته سبز و تاز مشد — کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد — تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
آنك در حبسش ازو پیغام پنهانی رسید — مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی — زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل وسرشمس‌دین — کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب — همچو گربه می نگر آن گوشت برمعلاق را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور نه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
پردهٔ صبرم فراق پای دارت خرق کرد
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یك قبا مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می می‌ریخت ره‌ره زانك مست‌مست بود خاك‌ره‌می گشت مست و پیش‌او می کوفت پا
صدهزاران‌یوسف‌ازحسنش‌چو من‌حیران‌شده ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان بپیشش در سجود از خاك ره بد بیشتر عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران زعشق دل سبك مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خرابه از برای یك کرشم وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم‌وترس پیش او صفها کشیده بی‌دعا و بی ثنا
وانك مستان خمار جادوی اویند نیز چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
من جفا گر بی وفا جستم که‌هم جامم شود پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترك وهندومست وبدمستی‌همی کردنددوش چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
گه بپای همدگر چون مجرمان معترف می فتادندی بزاری جان سپار وتن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو وترك هر دو در رو، می‌فتادند پیش آن مه‌روی‌ما
یك قدح پر کرد شاه وداد ظاهر آن بترك وز نهان با یك قدح می گفت هندو را بیا
ترك را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعهٔ پاکی شده وین مقامر در خراباتی نهاده رختها
چون پدیدآمد زدور آن‌فتنهٔ جانهای حور جام‌درکف،سکردرسر،روی‌چون‌شمس‌الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر می شکستند خمها ومی‌فکندند چنگ و نا
شوروشر ونفع‌وضر وخوف وامن‌وجان‌وتن جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها شمع کی دیدم که گردد گرد نورش‌شمعها
شمع را چون برفروزی اشك‌ریزد بررخان او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذر ها از برای استماعش واگشاده سمعها
نا امیدانی که از ایامها بفسرده‌اند گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها
گر نه لطف او بدی بودی زجانهای غیور مر مرا از ذکر نام شکرینش منعها
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
چون بر آن آمد که مرجسمانیان را رودهد جان صدیقان گریبان را درید از شنعها
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب یك نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست
یارب آن سایه بما وا ده برای طبعها

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

هر چه بر افلاك روحانیست از بهر شرف
می نهد بر خاك پنهانی جبین تبریز را

پا نهادی برفلك از کبر ونخوت بی‌درنگ
گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را

روح حیوانی ترا وعقل شب کوری‌دگر
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را

تو اگر اوصاف خواهی‌هست فردوس برین
از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را

نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را

همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
چشم در ، ناید دو صد در ثمین تبریز را

گر بدان افلاك کین‌افلاك گردانست از آن
وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را

گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را

چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو
پس چه‌گویم با تو جان‌جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا
او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا

گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
خون جانم گر بریزد او ، بود صد خونبها

عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم کیست بردر، باز کن در، اندرا

گفت آخر چون درآید خانه تاسر آتشست
می بسوزد هر دو عالم را ز آتشهای لا

گفتمش تو غم مخور با اندرون نه مرد وار
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا

عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی

تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی

جمله‌عشق‌وجمله لطف‌وجمله‌قدرت،جمله‌دید
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی

آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا

اندر آن موج اندر آیی‌چون بپرسندت ازین
تو بگویی صوفیم ، صوفی بخواند ما مضی

از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو
نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا

مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا
در رباید جانت را او از سزا و ناسزا

لیك از آسیب جانت وز صفای سینه‌ات
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما

در جهان محو باشی هست مطلق کامران
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید
تا که نجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا

شعلهای نور بینی از میان گردها
محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها

زوفروآتوزتخت وسجده‌ای کن زانك‌هست
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طغی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا نیارد سجده‌ای برخاك تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

۱۵۶

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل‌وشوریده‌ام‌چون زلف‌تو چون‌زلف‌تو ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
دررودی‌اززمین یك‌مشت گل یك مشت‌گل در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۷

ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل‌وشوریده‌ام‌چون‌زلف‌توچون زلف‌تو ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
دررودی‌اززمین یك‌مشت گل یك‌مشت گل در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا ز نیکی و ز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۸

ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها با کسی باید که روحش هست صافی صفا
چون تغیرهست‌در جان‌وقت جنگ و آشتی آن نه یك روح ست تنهابلك گشتستند جدا
چون‌بخواهددل‌سلام آن‌یکی‌همچون عروس مر زفاف صحبت دامان دشمن روی را
باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج وز حکایت امتزاج و از فکر آمیز ها
همچنانك امتزاج ظاهرست اندر رکوع وز تصافح وز عناق و قبله و مدح ودعا
بر تفاوت این تمازجها ز میل و نیم میل وز سر کره و کراهت وز پی ترس وحیا
آن رکوع با تأنی و آن ثنای نرم نرم هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
این‌همه بازیچه گردد چون رسیدی درکسی کش‌سماسجده‌اش بردوان عرش‌گوید مرحبا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا
هستی‌جان اوست‌حقا چونك‌هستی زوبتافت لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه بتسبیع هوا و گه بتسبیع خیال گه بتسبیع کلام وگه بتسبیع لقا
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رذیل اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل عما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم این عـدمها برمراتب بود همچون کـه بقا
تا نیاید ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می‌دان دلا ۱۵۹

ای زمقدارت هزاران فخر بـی مقدار را داد گلزار جمالت جان شیرین ، خار را
ای ملوکـان جهان روح بر درگـاه تو در سجود افتادگان و منتظر مربار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند چونك طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
گرز آب لطف تو نـم یافتی گلزار ها کس ندیدی خالی‌از گل سالها گلزار را
محومی گردد دلـم در پرتو دلـدار من مـی نتانم فرق کـردن از دلـم‌دلدار را
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان کـوز مستی مـی‌نداند فخر را وعـار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف کرده رهبان مبارك پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو نخوتی دارد که اندر ننگرد مرقار را
چون‌عصای‌موسی‌بود آن‌وصل‌اکنون‌مارشد ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشك نور باقیست صد آفرین این نار را ۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را که سزانیست‌سلحها بجز از تیغ زنان را
چـه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را چه کند عورت‌مسکین سپرو گرزوسنان را
چو میان نیست، کمر را بکجا بندد آخر که‌وی‌ازسنگ کشیدن بشکستست‌میان را
زر وسیم ودروگوهر نه که‌سنگیست‌وزور ز پی‌سنگ کشیدن چوخری‌ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره تو ز مردان خدا جو صفت جان وجهان را
سوی آن چشم‌نظر کن که‌بود مست تجلی که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن‌سایه‌بنه‌سر که‌شجررا کند اخضر که بدانجاست‌مجاری‌همگی امن وامان را
گذر ازخواب برادر بشب تیره چو اختر که بشب بـاید جستن وطن یار نهان را
بنظربخش نظرکن ، ز میش بلبله ترکن سوی‌آن‌دور سفرکن چه کنی دورزمان را
بیران تیر نظـر را بمؤثر ده اثـر را تبع تـیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو اید تو گردد چو کرم قیدتو گردد چو یقین صیدتو گردد بدران دام گمان را
سوی‌حق‌چون بشتابی توچوخورشیدبتابی چو چنان‌سود بیابی چه کنی سود وزیان را
هله‌ای ترش چـو آلو بشنو بانگ‌تعالوا که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی ازوجو
که درآ کندبگوهر دهن فاتحه خوان را ۱۶۱

چو فرستاد عنایت بـزمین مشعلها را که بدر پردهٔ تـن را و ببین مشعلهـا را
توچرا منکرنوری مگراز اصل تو کوری وگراز اصل تو دوری چه ازین مشعلها را
خردا چند بهوشی خردا چند بیوشی تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگررزم جهان را بنگر لشکر جان را که بمردی بگشادند کمین مشعلها را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو اگرخواب در آیی ور ازین باب‌در آیی تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را
تو صلاح دل ودین را چو بدان چشم ببینی
بخدا روح امینی و امین مشعلها را

۱۶۳

تومرا جان وجهانی چه کنم جان‌وجهان را تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم چوترا صید وشکارم چکنم تیرو کمان را
چو من اندر تك‌جویم چه روم آب‌چه‌جویم چه‌توان گفت‌چگویم‌صفت‌این جوی‌روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی‌را چومرا گرگ شبان شد چه کشم‌نازشبان‌را
چه‌خوشی‌عشق‌چه‌مستی‌چوقدح‌بر کف‌دستی خنك آنجا که نشستی‌خنك‌آن‌دیدهٔ‌جان را
زتو هرذره جهانی زتوهرقطره چو جانی چوزتو یافت نشانی چه کند نام و نشان را
جهت گوهر فایق بتك بحر حقایق چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
بسلاح احد تو ره ما را بزدی تو همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان زخم طرهٔ پیچان دلمن‌شدسبك‌ای‌جان بده‌آن رطل‌گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم‌رالطف لقب کن، زغم‌و درد طرب کن هم‌ازین‌خوب طلب کن، فرج‌وامن‌وامان را
بطلب امن‌وامان را بگزین گوشه‌گران را
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

۱۶۳

بروید ای حریفان بکشید یار ما را بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین بکشیدسوی‌خانه مه‌خوب خوش لقا را
وگراو بوعده گوید که دمی دگر بیایم همه وعده مکرباشد بفریبد او شما را
دم سخت‌گرم دارد که‌بجادوی وافسون بزند گره بر آب او وببندد اوهوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چوجمال او بتابد چه بود جمال خوبان که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبك رو ببین بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

۱۶۴

چومرا بسوی زندان بکشیدتن ز بالا ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد که فکنددر دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلاوحبس،من‌نی چه روم چه‌روی آرم‌ببرون ویار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشان‌نظری‌برو پریشان نظری بسدان تمنا نظری بدین تماشا
چو بودحریف‌یوسف‌نرمد کسی‌چودارد بمیان حبس بستان و که خاصه‌یوسف ما
بدود بچشم‌ودیده‌سوی‌حبس‌هر کی‌اورا ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد اثری زنور آن مه خبری کنید ما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش زرشك جانها نرسد بماه و اختر که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها
خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشك سقا

۱۶۵

اگر آن میی که‌خوردی بسحر نبود گیرا بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی بجهی چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله‌ای کریم ساقی چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا
نگران‌شدم بدانسو که تو کرده‌ای‌مرا خو
که‌روانه باد آن جو که روانه شد زدریا

۱۶۶

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا صنمی که بر جمالش‌دو جهان نثار بادا
زبگاه میر خوبان بشکار می خرامد که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدوچشم‌من‌زچشمش‌چه پیامهاست‌هردم که‌دوچشم ازپیامش‌خوش‌وپرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین که برو که روزگارت‌همه بی قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل بدعای اوزیاری که‌بخون ماست‌تشنه که خداش‌یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد دل ماچو چنگ زهره که‌گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره توحلاوت‌غمش بین که یکش هزار بادا
چه‌عروسیست‌درجان که جهان‌زعکس‌رویش چو دودست نو عروسان تر و پرنگار بارا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد بعذارجان نگر که‌خوش‌وخوش‌عذار بادا
تن تیره همچو زاغی‌وجهان تن‌زمستان که بر غم این دوناخوش ابدابهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

۱۶۷

کی‌پرسد جز تو خسته و رنجور ترا ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که‌چونی از گناهش بمیندیش و بکین دست مخا
آنك خورشید بلا بر سراوتیغ زدست گستران بر سر او سایهٔ احسان و رضا
این مقصر بدوصد رنج سزاوار شدست لیك‌زان‌لطف بجزعفوو کرم نیست سزا
آن دلی‌را که‌بصد شیروشکر پروردی مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشته‌ای دل‌زمن ومسکن من بند بشکست‌ودر آمد سوی من سیل بلا
تو شفایی چو بیایی خوش وروبنمایی سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش‌چه حواله کنی ای آب‌حیات از همانجا که رسد درد همانجاست دوا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه عالم چوتنند وتو سرو جان همه — کی شودزنده تنی‌که سر اوگشت جدا
ای تو سر چشمهٔ حیوان و حیات همگان — جوی ماخشك‌شدست آب ازاین‌سو بگشا
ای ازین چند سخن در دل رنجور بماند
تا نبیند رخ خوب تـو نگوید بخدا ۱۶۸
ای برویده بنا خواست بمانند گیا — چون ترا نیست نمك خواه برو خواه بیا
هر کرا نیست نمك گرچه نماید خدمت — خدمت او بحقیقت همه زرقست وریا
بروای غصه دمی زحمت خود کوته کـن
بادهٔ عشق بیا زود کـه جانت بزیا ۱۶۹
رو ترش‌کن که همه رو ترشانند اینجا — کورشو تانخوری از کف هرکورعصا
لنگ‌روچونك درین کوی‌همه‌لنگانند — لته بر پای بپیچ وکژ و مژ کن سروپا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی — روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغـل زن چو به‌بینی زشتی — ورنه بد نـام کنی آینه را ای مـولا
تاکه هشیاری‌و با خویش مدارامی‌کن — چونك سرمست شدی هرچه‌که بادا بادا
ساغری‌چند بخود از کف ساقی وصال — چونك برکار شدی برجه ودررقص درآ
گرد آن نقطه چوپرگار همی‌زن‌چرخی — این چنین‌چرخ فریضه ست چنین‌دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد — سلـم الله علیك ای مه و مه پارهٔ ما
سلم الله علیك ای همه ایام تو خوش — سلم الله علیك ای دم یحیی الموتی
چشم بددوراز آن روکه‌چو بربود دلی — هیچ‌سودش نکند چاره ولا حول و لا
ما بدریوزهٔ حسن تو زدور آمده‌ایم — ماه را از رخ پرنور بود جـود وسخا
ماه بشنود دعای من و کفها برداشت — پیش ماه تو و می‌گفت مرا نیز مهما
مهو خورشید وفلکها ومعانی وعقول — سوی ما محتشمانند و بـوی تو گـدا
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش
دلمن تن زد و بنشست و بیفکند لوا ۱۷۰
تا بشب ای عارف شیرین نوا — آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست — الصلا ای پـاك بـازان الصلا
در خرام‌ای جان جان‌هر سماع — مه لقـایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گل ریز کن — مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا توعمر — با وفایی با وفایی بـا وفـا
بس غریبی بس‌غریبی‌بس‌غریب — از کجایی از کجایی از کجا
باکه میباشی وهمراز توکیست — با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود — کی جدایی کی جدایی کی‌جدا
با همه بیگانه‌ای و با غمش — آشنایی آشنایی آشنا
جزو حزو تو فکنده در فلك — ربنا و ربنا و ربنا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل شکسته‌هین چرایی برشکن قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو و لیك بی لوایی بی لوایی بی‌لوا
چاه‌را چون‌قصر قیصر کرده‌ای کیمیایی کیمیایی کیمیا
یك‌ولی کی‌خوانمت که‌صدهزار اولیایی اولیایی اولیا
حشر گاه هر حسینی گر کنون کربلایی کربلایی کربلا
مشك را بر بندای جان گرچه تو
خوش سقایی‌خوش سقایی‌خوش سقا ۱۷۱
چون نمایی آن‌رخ گلرنگ را ازطرب‌درچرخ آری سنگ را
بار دیگرسر برون‌کن ازحجاب از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مرراه را تا که عاقل‌بشکند فرهنگ را
تا که‌آب‌ازعکس‌تو گوهرشود تا که آتش واهلد مرجنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو وان دوسه قندیلك آونگ را
من نگویم آینه با روی تو آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و افریدی باز تو شکل دیگراین‌جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ‌او
سازده‌ای‌زهره‌باز آن‌چنگ‌را ۱۷۲
در میان عاشقان عاقل مبا خاصه اندر عشق این لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گوراه نیست ور در آید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد و با
ننگ‌آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترك عمر خود بی عاشقی باشدهبا
جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بردل نه برون رو قالبا ۱۷۳
از یکی آتش بر آوردم ترا در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده‌ای‌همچون سخن چون سخن آخرفروخوردم ترا
با منی وز من نمی داری خبر جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوا مردم ترا ۱۷۴
ز آتش شهوت بر آوردم ترا و ندر آتش باز گستردم ترا
از دلمن زاده‌ای‌همچون سخن چون سخن‌من‌هم‌فرو خوردم ترا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بامنی وز مـن نمی دانی خبـر چشم بستم جـادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بـد از بـرای آن بیـازردم تـرا

رو جوا مردی کن و رحمت فشان
۱۷۵ من برحمت بس جوا مردم تـرا

از ورای سـر دل بین شیو ها شکل‌مجنون‌عاشقان زین شیوها
عاشقان رادین و کیش دیگرست اصل وفرع‌و سر آن‌دین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر وحی جویان اندران چین شیوها
جان‌شده‌بی‌عقل‌ودین‌ازبس‌که‌دید زان پـری تازه آیـین شیوها
از دغا و مکر گوناگون او شیوها گم‌کرده مسکین شیوها
پرده دار روح ، ما را قصه کرد زن صنم بی کبرو بی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان این عجب‌بی‌آن‌و بی این شیوها
مرد خودبین‌غرقهٔ شیوهٔ‌خودست خود نبیند جان خود بین شیوها

شمس تبریزی جوانم کرد باز
۱۷۶ تا ببینم بعد ستین شیوها

روح زیتونیست عاشق نار را نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ ای معطل‌کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد دل ندارد دیـدن دلـدار را
پس بعلت دوست دارددوست را بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری رابین در پی او جان پر انوار را
گر نبودی‌جان‌اخوان پس‌جهود کی جدا کردی‌دو نیکوکار را
جان‌شهوت‌جان‌اخوان‌دان ازانك نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست از بی حکمتی یاوه کرده نطق طوطی‌وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت روی سوی قبله کن بیمار را

قبله شمس الدین تبریزی بود
۱۷۷ نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرار هـا وی برای بنده پخته کار ها
ای خیالت غمگسار سینهـا ای جمالت رونق گلزار ها
ای کف چون بحر گوهر دادتو از کف پایم بکنده خار ها
ای ببخشیده بسی سر ها عوض چون‌دهند از بهرتو دستار ها
خود چه باشد هردوعالم پیش‌تو دانهٔ افتاده از انبار ها
آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره‌ای‌ایثار ها
چاره‌ای‌نبود جز از بیچارگـی گر چه حیله می کنیم و چار ها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نورهای شمس تبریزی چو تافت

۱۷۸ ایمنیم از دوزخ و از نار ها

می‌شدی غافل ز اسرار قضا زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل‌دیدی که خندد درجهان کو نشد گریند از خار قضا
هیچ‌بختی در جهان رونق‌گرفت کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی‌عیش دید کو نشد آونگ بردار قضا
هیچ کس‌رامکروفن‌سودی‌نکرد پیش بازیهای مکار قضا
این قضارا دوستان خدمت کنند جان کنند از صدق ایثار قضا
گرچه صورت‌مردجان باقی‌بماند در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست و بمانده‌مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا
آنك سوی نار شد بی‌مغز بود مغز او پوسید از انکار قضا

آنك سوی یار شد مسعود بود

۱۷۹ مغز جان بگزید و شد یار قضا

گر توعودی سوی این مجمر بیا ور برانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه‌وزندان‌چاره‌نیست سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله‌اکبر رسمی است گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون‌می احمرسگان هم‌می‌خورند گر توشیری چون می‌احمر بیا
زرچه جویی‌مس‌خود رازر بساز گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشك و فقیران چشم تر عاشقا بی شکل‌خشك و تر بیا
گر صفتهای ملك را محرمی چون ملك بی ماده و بی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر همچو دل بی پا بیا؛ بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی می‌دهد گر نه‌ای‌چون‌خاره و مرمر بیا

چون ز شمس‌الدین جهان پرنورشد

۱۸۰ سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

ای تو آب زندگانی فاسقنا ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبو های طلب آورده‌ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهار خواه از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم تو فزون از داستانی فاسقنا
درگمان و وسوسه افتاده عقل زانك تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو تو جنون عاقلانی فاسقنا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد

شمس‌حق‌رکن یمانی‌فاسقنا ۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا — آسیاکی داند این گردش چرا
تن چو سنگ‌و آب او اندیشها — سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس — کوفکند اندر نشیب این آب‌را
آسیابان‌گویدت کای نان خوار — گر نگردد این که باشد نانبا

ماجرا بسیار خواهد شد خمش

از خدا وا پرس تا گوید ترا ۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مبا — خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان — دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آیدعاقلی‌گو راه نیست — ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند — رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج — رفته باشدعشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت

که‌گذر از شعر و بر شعرا بر آ ۱۸۳

ای دل‌رفته ز جا بازمیا — بفنا ساز و درین سازمیا
روح‌راعالم‌ارواح به‌است — قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که‌بدوزنده‌شدآب — خویش راآب‌در اندازمیا
آخرعشق به‌ازاول‌اوست — تو زآخر سوی‌آغاز میا
تافسرده‌نشوی‌همچوجماد — هم‌در آن آتش‌بگدازمیا
بشنو آواز روانها زعدم — چو عدم هیچ بآواز میا

راز کاواز دهد راز نماند

مده آواز تو ای راز میا ۱۸۴

من رسیدم بلب جوی وفا — دیدم آنجا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشید پرست — همچو خورشید همه بی سر وپا
بشنو از آیت قرآن مجید — گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجدت امراة تملکهم — اوتیت من کل شیء ولها
چونك خورشید نمودی رخ خود — سجده دادیش چو سایه همه را

من چو هدهد بپریدم بهوا

تا رسیدم بدر شهر سبا ۱۸۵

از بس که‌ریخت جرعه برخاك ماز بالا — هر ذره خاك ما را آورد در علا لا
سینه شکاف گشته ،دل‌عشق باف گشته — چون‌شیشه صاف گشته از جام‌حق‌تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته — غیرت مرا بگفته می‌خور دهان میالا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای جان چو رو نمودی جان ودلم ربودی — چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد ، جورت حیات آرد — درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا
ای عشق با توستم وز بادهٔ تو مستم — وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
ماهت چگونه خوانم مه زنج دق دارد — سروت اگر بخوانم آن راستست الا
سرو احتراق دارد ، مه هم محاق دارد — جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی — گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگولا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند — باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
این خند های خلقان برقیست دم بریده — جز خنده‌ای که باشد در جان ز رب اعلی

آب حیات حقست وانکو گریخت در حق
هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

۱۸۶

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را — تا چشمها گشاید زاشکوفه بوستان را
آب‌حیات لطفت‌در ظلمت دوچشم‌است — زان‌مردمك چو دریا کردست دیدگانرا
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند — کاندرشکم‌زلطفت رقص‌است کودکانرا
اندر شکم‌چه باشد وندر عدم چه باشد — کاندر لحدزنورت رقص‌است استخوانرا
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم — چابك‌شوید یاران مر رقص آنجهانرا
جانها چو می برقصد با کند های‌قالب — خاصه چو بسکلاند این کندهٔ‌گرانرا
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده — رقصان‌وشکرگویان‌این لوت‌رایگانرا
این‌لوت را اگرجان بدهیم رایگانست — خودچیست‌جان‌صوفی‌این گنج‌شایگانرا
چون‌خوان‌این‌جهانرا سرپوش آسمانست — از خوان‌حق چه‌گویم زهره‌بود زبانرا
ماصوفیان راهیم ، ماطبل خوار شاهیم — پاینده دار یارب‌این کاسه را وخوان‌را
درکاسهای‌شاهان جز کاسه شست مانی — هرخام در نیاید این کاسه را و نانرا
از کاسه های نعمت تا کاسهٔ ملوث — پیش‌مگس چه‌فرصت آن‌ننگ‌میزبانرا

وانکس که‌کس بوداو ، ناخورده وچشیده
گه می‌گزد زبانرا ، گه می‌زند دهان را

۱۸۷

از سینه پاك کردم افکار فلسفی را — در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال باید کندر زبان نیاید — تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری‌چگونه‌طوری‌نوری‌چگونه‌نوری — هرلحظه‌نور بخشدصد شمع منطفی را
خورشیدچون برآید ، هرذره رونماید — نوری دگر بیاید ذرات مختفی را
اصل وجود ها او ، دریای جود ها او — چون صید می کند او اشیاء منتفی را

اینجا کسیست پنهان ، خودرا مگیرتنها
بس تیزگوش‌دارد، مگشا ببدزبان را

۱۸۸

برچشمه ضمیرت کرد آن پری و ثاقی — هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان — با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست — ز اشراق آن پری دان که‌بسته‌گاه مجری
وان‌پنج‌حس‌باطن چون وهم‌و چون تصور — هم پنج چشمه می‌دان پویان بسوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبند — صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
زخمت رسد زپریان گر با ادب نباشی — کین گونه شهره پریان تندند و بی‌محابا
تقدیر میفریبد تدبیر را که بر جه — مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفص بین، در شست‌ماهیان‌بین — دلهای نوحه گر بین، زان مکر ساز دانا
دزدیده چشم مگشا بر هربت از خیانت — تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا

ماندست‌چندبیتی، این‌چشمه‌گشت‌غایر
برجوشد آن‌زچشمه،خون‌برجهیم‌فردا

۱۸۹

آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ — چون یوسف اندر آمد مصروشکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر — ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف‌دیدی، چون گوی دررسیدی — از پا و سر بریدی ، بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی ، آمد مرا که چونی — گفتم‌بیا که خیر است‌گفتا نه شر، برقص آ
از عشق‌تاجداران ، در چرخ اوچو باران — آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته — رقعهٔ فنا رسیده ، بهر سفر برقص آ
در دست جام باده ، آمد بتم پیاده — گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ
پایان جنگ آمد ، آواز چنگ آمد — یوسف زچاه آمد ، ای بی هنر برقص آ
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد — هجرم ببرده باشد دنگ و اثر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی — کای بی‌خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما در آید ، وان رنگها بر آید — با مرغ جان سراید ، بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم ، دید از مسیح مرهم — گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

مخدوم شمس دین است ، تبریز رشك چین است
اندر بهار حسنش ، شاخ و شجر برقص آ

۱۹۰

با آنك می‌رسانی آن بادهٔ بقا را — بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را
مطرب‌قدح‌رها کن،زین‌گونه‌ناله‌ها کن — جانا یکی بها کن ،آن جنس بی‌بها را
آن عشق سلسلت را وان‌آفت دلت را — آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر — از سر بگیر از سرآن عادت وفا را
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته — طغرای تو نبشته ، مر ملکت صفا را
در نورت ای‌گزیده، ای‌برفلك رسیده — من دمبدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته‌گشت‌راهی‌شدحاصل‌من‌آهی — شد کوه همچو کاهی‌از عشق کهربا را

از شمس دین چون مه ، تبریز هست آگه
بشنو دعا و گه گه‌آمین کن این دعا را

۱۹۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدار کن طرب را، برمن بزن تو خود را — چشمی چنین بگردان ، کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من، اینست زنده کردن — بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه — تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم ، کز قند تو چشیدم — با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی ، یارب چه گشته بودی — کز چهره می‌نمودی لعبم یتسخذ و لدرا
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم — بیهوشیی بدیدم، گم کرده مر خرد را
جام چو نار در ده ، بی رحم وار در ده — تا گم شوم، ندانم خود را و نیك و بد را
این بار جام پر کن ، لیکن تمام پر کن — تا چشم سیر گردد ، یکسو نهد حسد را
در ده میی زبالا ، در لا اله الا — تا روح اله بیند ویران کند حسد را

از قالب نمدوش رفت آینهٔ خرد خوش
چندانك خواهی اکنون می‌زن تو این نمدرا

۱۹۳

بشکن سبو و کوزه ، ای میر آب جانها — تا وا شود چو کاسه ، در پیش تو دهانها
بر گیجگاه ما زن ، ای گیجی خردها — تا وا رهد بگیجی این عقل زامتحانها
ناقوس تن شکستی ، ناموس عقل بشکن — مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
ور جادویی نماید ، بندد زبان مردم — تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها

عاشق خموش خوشتر ، دریا بجوش خوشتر
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی مارا — بنده و مرید عشقیم ، بر گیر موی ما را
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله — تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را — رشك بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر وسیمیم ، دشمن کجاست زر را — از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم — فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت — اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ماندانی از لطف باده واجو — همخوی خویش کردست آن باده‌خوی ما را
گر بحر می‌بریزی ما سیر و پر نگردیم — زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیکی دگر بکف کن — کین دیك بس نیاید یك کاسه شوی ما را
نك جوق جوق مستان در می‌رسند بستان — مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
ترك هنر بگوید ، دفتر همه بشوید — گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورند چون دف در عشق فخر جویان — زخمه بچنگ آور می زن سه توی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی مارا

۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایهٔ صور را — دامی نهاده‌ام خوش آن قبلهٔ نظر را
دیوار گوش دارد ، آهسته‌تر سخن گو — ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اعدا که در کمینند در غصهٔ همینند چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند درقعرچه‌سخن‌گو،خلوت گزین‌سحر را
ای‌جان چه‌جای‌دشمن‌روزی خیال‌دشمن در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنیدزین‌سر زو پیش دشمنان‌شد می‌خواندیك‌بیك‌را میگفت‌حشك‌وتر را
زان روزماویاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سر را پیش افکنیم‌سر را
ما نیز مردمانیم ، نی کم‌زسنگ‌کانیم بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته ، تلخ وترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را ۱۹۵
شهوت که‌باتو رانندصدتو کنندجانرا چون با زنی برانی سستی دهدمیان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده بنگر باهل دنیا در یاب ایـن نشان را
میران‌وخواجگانشان‌پژمرده‌است جانشان خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی پرنور کرده از رخ آفـاق آسمان را
بخشد بت نهانی هر پـیر را جوانـی زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی و گر نی بیرون شوم از اینجا
کز شومی زبانت می پوشد او دهان را ۱۹۶
در جنبش اندر آور زلـف عبر فشان را در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگردچنبر ما درمیان رقصیم‌رقصان کن آن میان را
لطف تـو مطربانـه از کمترین تـرانه در چرخ انـدر آرد صوفـی آسمان را
باد بهار پویـان آیـد ترانـه گویـان خندان‌کند جهان را خیزان کند خزان را
بس‌مار یار گردد ، گل جفت خار گردد وقـت نثار گردد مـر شاه بـوستان را
هر دم زباغ بویی آیـد چو پیك سویـی یعنی کـه الصلا زن امروز دوستان را
در سر خودروان‌شد بستان وبا توگوید در سرخودروان شوتا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن لالـه بشارت آرد مـربید و ارغـوان را
تا سر هـر نهالی از قعر بـر سر-آیـد معـراجیـان نهـاده در بـاغ نردبـان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
این برگ چون زبانها وین میوه ها چو دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبـان را ۱۹۷
ای بنده‌باز گردبدرگاه ما بیا بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای‌گلستان‌زپی توگشاده‌ایم در خارزار چنددوی ای برهنه پا
جانرامن‌آفریدم ودردیش‌داده‌ام آنکس که‌درد داده‌همو سازدش‌دوا
قدی چو سروخواهی‌در باغ عشق‌رو کین چرخ کوزپشت کند قد تودوتا
بالی‌که برك‌و شاخش گویاوزنده‌اند باغی که‌جان‌ندارد آن نیست‌جان‌فزا
ای زنده‌زاده چونی از گند مردگان خودتاسه‌می‌نگیرداز‌ین مردگان‌ترا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هردو جهان پراست زحی حیات بخش با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره معلق همی زنند هر یك چو آفتاب در افلاك کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند
خفاش شمس گشت از ان بخشش وعطا

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرقها صدجامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار دور ماند وگرفتار خارشد زین هردو درد رست گل از امر أیتیا
از غیب رونمود، صلایی زدو برفت کین راه کوتهست گرت نیست پاروا
من هم خموش کردم ورفتم عقیب گل ازمن سلام وخدمت ریحان ولاله را
دل از سخن پر آمد وامکان گفت نیست ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده‌ست
چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی

۱۹۹

ای خان ومان بمانده واز شهر خود جدا شاد آمدیت از سفر خانهٔ خدا
روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
مالیده رو وسینه در آن قبله گاه حق در خانهٔ خدا شده قد کان آمناً
چونیدو چون بدیت در این راه باخطر ایمن کند خدای درین راه جمله را
در آسمان ز غلغل لبیك حاجیان تا عرش نعرها و غریوست از صدا
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد ای مروه را بدیده و بر رفته برصفا
مهمان حق شدیت وخدا وعده کرده‌است مهمان عزیز باشد ، خاصه بپیش ما
جان خاك اشتری که کشد بار حاجیان تا مشعر الحرام و تا منزل منا
باز آمده زحج ودل آنجا شده مقیم جان حلقه را گرفته وتن گشته مبتلا
از شام ذات جحفه واز بصره ذات عرق با تیغ و با کفن شده اینجا که ربنا
کوه صفا بر آ بسر کوه رخ ببیت تکبیر کن برادر و تهلیل وهم دعا
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
وانگه بر آ بمروه ومانند این بکن تا هفت بار و باز بخانه طوانها
تا روز ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ وانگه بجانب عرفات آی در صلا
وانگه بموقف آی وبقرب جبل بایست پس بامداد بار دگر بیست هم بجا
وآنگاه روی سوی منی آر وبعد از آن تا هفت بار می زن و می گیر سنگها
از ما سلام بادا بر رکن وبر حطیم ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما
از اذخر و خلیل بما بو دهد صبا

۲۰۰

نام شتر بتر کی چه بود بگو دوا نام بچه‌ش چه باشد اوخود پیش دوا
ما زادهٔ قضا و قضا ما در همه‌ست چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ماشیرازو خوریم وهمه در پیش پریم گر شرق وغرب تازد، ورجانب سما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم / در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم / ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا
آنجاست شهر کان شه ارواح می‌کشد / آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود / پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد / کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه / چون او بود دلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم / ای دوستان همدل و همراه الصلا
دلرا رفیق ما کند آنکس که عذر هست / زیراکه دل سبك بود و چست و تیز پا
دل مصر می رود که بکشتیش وهم نیست / دل مکه می‌رود که نجوید مهاره را
از لنگی تنست وز چالاکی دلست / کز تن نجست حق و زدل جست آن وفا
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده / آب و گلی شده‌ست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده که این شوره خاك بین / از حد ما گذشت و ملك گشت و مقتدا
چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید / گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
این در گمان نبود درو طعن می‌زدیم / در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم / تا خاکهای تشنه زما بر دهد گیا
بی دست و پاست خاك جگر گرم بهر آب / زین رو دوان دوان رود آن آب جویها
پستان آب می‌خلد ایرکه دایه اوست / طفل نبات را طلبد دایه جابجا
ما را زشهر روح چنین جذبها کشید / در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند / پنهان و آشکار باز آ با قربا
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی / ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
ای خواجه این ملالت توزآه اقرباست / با هرکی جفت گردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان پی توست

تأثیر همتست تصاریف ابتلا ۳۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما / ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز / کوته نگشت و هم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینك تمام شد / چون ترك گوید «اشپو» مرد رونده را
اشپوی ترك چیست که نزدیك منزلی / تاگرمی و جلالت و قوت دهد ترا
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست / چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا
صاحب مروتیست که جانش دریغ نیست / لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن / مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش است سه نعل از برای تو / وانجا بگوش تست دل خویش و اقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش / اندر گلوی تو رود ای یار با وفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود / ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاموش باش و راه رو و این یقین بدان
سر گشته دارد آب غریبی چو آسیا

۲۰۲

هر روز با مداد سلام‌علیکما — آنجا که شه نشیند و آن‌وقت‌مرتضا
دل ایستاد پیشش، بسته دودست‌خویش — تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
جان مست کاس‌و تا ابدالدهر گه‌گهی — بر خوان جسم کاسه نهد دل‌نصیب ما
تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق — مر مرده را سعادت و بیماررا دوا
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی — هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن — جان‌خودخراب‌ومست‌در آن‌محو و آن‌فنا
زندان شده بهشت زنای و ز نوش‌عشق — قاضی عقل‌مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خردآیند در سؤال — کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل بفتوی دهدجواب — کین دم قیامتست روا کو و ناروا
در عیدگاه وصل بر آمدخطیب عشق — با ذوالفقار و گفت مران شاه را ثنا
از بحر لا مکان همه جانهای گوهری — کرده نثار گوهر و مرجان جانها
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق — صف صف نشسته درهوسش بردر سرا
چون از شکاف‌پرده بریشان نظر کند — بس نعرهای عشق بر آید که مرحبا
می‌خواست‌سینه‌اش که سنائی‌دهد بچرخ — سینای سینه اش بنگنجید در سما
هر چار عنصرند درین‌جوش‌همچودیك — نی نار بر قرار و نه خاك و نم هوا
گه خاك در لباس گیا رفت از هوس — گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
از راه روغناس شده آب آتشی — آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی — از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست — تا وا رهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیراکه طالب صفت صفوتست آب — وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
زآدم اگر بگردی او بی خدای نیست — ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را — این‌سنتیست رفته در اسرار کبریا
چون‌پیش‌آدم از دل وجان و بدن کنی — یك سجده‌ای‌بامرحق از صدق بی‌ریا
هر سو که تو بگردی از قبله بعداز آن — کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه ، پس زمن — مجموع چون شوند رفیقان با وفا
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم — آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده‌درز — پس سیم‌جمع چون شوداز وی یکی‌بیا

مجموع چون شوم چو بتبریز شد مقیم
شمس الحقی که اوشدسر جمع هر علا

۲۰۳

آمد بهار خرم آمد نگار ما — چون صد هزار تنگ‌شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس‌جان زو منورست — تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی ای سر و گلستان چمن و لاله‌زار ما
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی‌مثل گوهری کهسار در خروش که ای یارغار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی وچونی در این سفر بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشك وخم و سبوها قرار نیست ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر کارزد بهر چه گویی خمروخمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود در کش بروی چون قمر شهریار ما

این نیم کاره ماندودل من زکارشد
کار او کند که‌هست خداوند گارما

۲۰۴

سر بر گریبان‌درست صوفی اسراررا تا چه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
می که بخم‌حقست رازدلش‌مطلقست لیك بروهم دقست عاشق بیدار را
آب چوخاکی بده‌باد در آتش‌شده عشق بهم بر زده خیمه این چار را
عشق‌که چادرکشان در پی‌آن سرکشان برفلك بی نشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن مرغ‌نه‌ای‌پر مزن قیر مگو قار را
حرف مراگوش کن بادهٔ‌جان‌نوش‌کن بیخودو بیهوش‌کن خاطر هشیار را
پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود قبلهٔ خودساز زود آن درودیوار را
مست شودنیك‌مست از می‌جام‌الست پر کن از می پرست خانهٔ خمار را

داد خداوند دین‌شمس حقست این‌بین
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

۲۰۵

چند گریزی زما چندروی جابجا جان تو دردست ماست‌همچوگلوی عصا
چندبگردی‌طواف گردجهان‌از گزاف زین رمهٔ پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دوسه‌ای زحیر گرد جهان‌گشته‌گیر همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل ومرده جوچون پسرمرده‌شو از کفن مرده‌ایست در تن‌تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش‌تو آن زرومال باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من‌چه کنم بخش کن من بسما می‌روم نیست زر آنجا روا

جند نه‌ای‌بلبلی از چه دراین منزلی
باغ وچمن‌راچه‌شدسبزه‌وسرو وصبا

۲۰۶

ای همه خوبی تراپس‌تو کرایی کرا ای‌گل درباغ ماپس تو کجایی کجا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سوسن باصد زبان ازتو نشانم نداد گفت‌رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف توای قمرباغ،دهان‌پرشکر وزکف تو بی‌خبر باهمه‌برگ‌و نوا
سروا گرسر کشیددرقدتو کی‌رسید نرگس‌اگرچشم‌داشت‌هیچ‌ندیداوترا
مرغ‌اگرخطبه‌خواند،شاخ‌اگرگل‌فشاند سبزه اگرتیزراند ،هیچ ندارد دوا
شرب‌گل‌ازابربودشرب‌دل‌ازصبربود ابر حریف گیا صبر حریف صبا
هرطرفی‌صف‌زده مردم ودیوو دده لیك دراین میکده پای ندارند پا
هرطرفی‌ام بجوهرچه بخواهی‌بگو ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم‌شود روی آب ازتپش آفتاب باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بربردش‌خردخردتاکه‌ندانی‌چه‌برد صاف بدزدد زدرد شعشعهٔ‌دلربا

زین‌سخن بوالعجب بستم من هر دو لب
لیك فلك جمله شب می‌زندت الصلا ۲۰۷

ای‌که بهنگام درد راحت جانی مرا وی‌که بتلخی فقرگنج روانی مرا
آنچه نبردست‌وهم‌عقل‌ندیدست‌وفهم از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا
از کرمت من بناز می‌نگرم در بقا کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او مزدهٔ تو آورد گر چه بخوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال توشه واجب ولازم چنانك سبع مثانی مرا
درگنه‌کافران رحم‌وشفاعت‌تراست مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها پیش نهد جمله‌ای کنز نهانی مرا
سجده کنم‌من‌زجان‌روی‌نهم من‌بخاك گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من‌هست‌زمان وصال زانك نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمر اوانیست‌ووصل‌شربت‌صافی‌درآن بی توچه کار آیدم رنج‌اوانی مرا
بیست‌هزار آرزو بود مرا پیش ازاین درهوسش‌خود نماند هیچ‌امانی مرا
از مدد لطف او ایمن‌گشتم از آنك گویدسلطان غیب لست ترانی مرا
گوهرمعنی اوست پرشده جان‌ودلم اوست‌اگرگفت‌نیست‌ثالث‌وثانی مرا
رفت وصالش‌بروح‌جسم‌نکردالتفات گرچه مجرد زتن گشت عیانی مرا

پیرشدم از غمش لیك چو تبریز را
نام بری ، بازگشت جمله جوانی‌مرا ۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنك زند هردمی راه دو صد قافله من چه زنم پیش او اوبچه آرد مرا
من سروپاگم کنم‌دل زجهان‌برکنم گر نفسی او بلطف سربنخارد مرا
او ره خوش‌می‌زندرقص‌برآن‌میکنم هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
گه بفسوس او مراگوید کنجی نشین چونك نشینم‌بکنج‌خودبدر آرد مرا
زاول امروزم او می‌پیراند چو باز تا که چه گیرد بمن برکی گمارد مرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همت‌من همچو رعد نکتهٔ من همچو ابر قطره چکد زابر من‌چون بفشارد مرا
ابر من از بامداد دارد از آن بحرداد تا که ز رعد و ز باد برکی بیارد مرا
چونك بیارد مرا یاوه ندارد مرا
درکف‌صدگون‌نبات‌بازگذاردمرا

۳۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ خانهٔ دل‌آن تست خانه خدایی درآ
خانه‌زتو تافته‌ست روشنیی‌یافته‌ست ای‌دل‌وجان‌جای‌توای‌توکجایی‌درآ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی
ای‌همه خوبی‌تراپس توکرایی‌درآ

۳۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جویها خواجه چرا می دود تشنه درین کویها
خم که‌درو باده‌نیست هست خم ازبادپر خم پر از باد کی سرخ کند رویها
هست تهی خار ها نیست درو بوی گل کور بجوید زخار لطف گل و بویها
با طلب آتشین روی چو آتش بین بر پی دودش برو زود دریـن سویها
درحجب‌مشك موی‌روی ببین‌اه‌چه‌روی آنك خدایش بشست دور ز رو شویها
برخ‌او پرده‌نیست جز که سرزلف‌او گاه چو چوگان شود گاه شود گویها
از غلط عاشقان از تبش روی او صورت او مـی شود بر سر آن مویها
هی که بسی جانها موی بمو بسته‌اند چون مگسان‌شسته‌اند بر سر چربویها
باده‌چواز عقل‌برد رنگ ندارد رواست حسن‌توچون یوسفیست‌تاچه کنم خویها
آهوی‌آن نرگسش‌صید کندجزکه‌شیر راست‌شود روح چون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق بی زبان
توی بتو عشق تست‌باز کن این تویها

۳۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا باز گل لعل پوش مـی بدراند قبا
باز رسیدند شادزان سوی عالم چوباد مست و خرامان وخوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزانرابتفت وز سرکه رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبلـه بـا یاسمین گفت سلام علیك گفت علیك السلام در چمن آی ای فتا
یافته معروفیی هـر طـرفی صـوفیی دست‌زنان‌چون چنارر‌قص کنان‌چون‌صبا
غنچه چومستوریان کرده رخ‌خودنهان باد کشد ادرش کای سره رو برگشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما زینت نیلوفـری تشنـه و زردی چرا
رفت‌دی‌روترش، کشته‌شدآن عیش‌کش عمـر تو بادا دراز ای سمـن تیز پا
نرگس در ماجرا چشمك زد سبزه را سبزه‌سخن فهم کرد گفت که‌فرمان‌ترا
گفت قرنفـل ببید من ز تو دارم امید گفت عزبخـانه‌ام خلـوت تست الصلا
سیب‌بگفت ای‌ترنج‌از چه تورنجیده‌ای گفت من از چشم بد می نشوم خود نما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو کردش اشارت بگل بلبل شیرین نـوا
غیر بهـار جهان هست بهـاری نهـان ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یا قمراً طالعاً فی ظلمات‌الدجی نور مصابیحه یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند لیك بیگه ودیرست نیك

هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صهبا را
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را
بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلك سبز رنگ لعل شود قیاس کن که چگونه کنند دلها را
در آورند برقص و طرب بیك جرعه هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
چه جای پیر که آب حیات خلاقند که جان دهند بیك غمزه جمله اشیا را
شکرفروش چنین چست هیچ کس دیدست سخن شناس کند طوطی شکر خارا
زهی لطیف وظریف وزهی کریم وشریف چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را روان شوید بمیدان پی تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری برو گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش بدست خود پخته‌ست زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش رها کند بیکی جرعه خشم وصفرا را
تومانده‌ای وشراب و همه فنا گشتیم ز خویشتن چه نهان می کنی توسیما را
و لیك غیرت لا لاست حاضر و ناظر هزار عاشق کشتی برای لا لا را
بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا بزن تو گردن لا را بیار الا را
بنده بلا لا جامی از آنك می دانی که علم و عقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگر که غمزهٔ تو حیاتیست ثانی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را بخواب در کن آن جنگ را وغوغا را
خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم که نیست لایق پیچش ملك تعالی را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته ولی دریغ که گم کرده‌ام سر وپا را

بر آ ، بتاب بر افلاك شمس تبریزی

بمغز نغز بیارای برج جوزارا

۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا بگیر خنجر تیز و بیر گلوی حیا
بدانك سد عظیم‌است درروش ناموس حدیث بی‌غرض‌است این‌قبول کن‌بصفا
هزار گونه جنون ازچه کرد آن‌مجنون هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چوعنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان همه ارزید چگونه باشد اسری بعبده لیلا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندیده‌ای تو دواوین ویسه و رامین نخوانده‌ای تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود هزار غوطه ترا خوردنیست دردریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی که سیل پست رود کی رودسوی بالا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی اگر تو حلقه بگوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه بگوش است چرخ را این خاک چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند چه لطفها که نکرد دست عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق تو های وهوی ملک بین وحیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست ز عشق ، کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب رسید جیش عنایت ، کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات ودجله وجیحون چه تلخ بودندی اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هواچو حاقن گردد بچاه، زهر شود ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد برهوا درابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش نهاد روی بخاکستری و مرگ وفنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت کشید لشکر و برمکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم مسافران جهانرا دو تا دوتا وسه تا

چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را
ز خوی خویش سفر کن بخوی وخلق خدای

۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم دل از کجا وتماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم وگمان تو از کجا وفشارات بدگمان ز کجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی ترا و تو کس را بیز نمی گیری تو از کجا و هیا های هر شبان ز کجا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هزار نعره ز بالای آسمان آمد — توتن‌زنی‌و نجویی که این فغان زکجا
چو آدمی بیکی مار شدبرون زبهشت — میان کژدم و ماران ترا امان زکجا
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل بشنو — که آسمان زکجایست‌و ریسمان زکجا
شراب خام بیار و بپختگان در ده — من از کجا غم هر خام قلتبان زکجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند — تو از کجا و بدو نیك مردمان زکجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد — صفات حقی وحق‌را حدو کران زکجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد — اجل کجا و پر مرغ جاودان زکجا

خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید
که این دهل زچه بامست واین بیان زکجا

۲۱۶

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا — من دراز قبا با هزار گز سودا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید — بدین یکی کندت‌جفت وزان دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل‌نهی همه عمر — زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد — بزخم نادره مقراض «اهبطوامنها»
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران — بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاك ، او مهندس دل — زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
تراچو در دگری‌ضرب کرد همچوعدد — زضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی‌اکنون بیاو قسمت بین — که قطره‌ای‌راچون بخش کرد در دریا

بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد
خمش که‌فکردراشکست‌زین‌عجایبها

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواندترا — در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که بر گشاید درها مفتح‌الابواب — که نزل ومنزل بخشید نحن نزلنا
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت — که سر برآر ببالا و می فشان خرما
که‌دردمید درآن نی که بود زیر زمین — که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرددرکف کان‌خاك را زر و نقره — کی کرد در صدفی آب را جواهر ها
ز جان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان — ز قاب و قوس گذشتی بجنب او ادنی
هم آفتاب شده‌مطربت که خیز سجود — بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر — شنید بانگ صفیری ز ربی الا علی
گل شکفته بگویم که از چه می‌خندد — که مستجاب شداو را از آن بهار دعا
چو بوی‌یوسف‌معنی گل‌ازگریبان یافت — دهان گشاد بخنده که های یا بشرا
بدی‌بگوید گلشن‌که‌هر چه خواهی‌کن — بفر عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان‌وزمین‌در کفش کم‌ازسیبیست — تو برگ من بربایی کجا بری وکجا
چو اوست معنی عالم باتفاق همه — بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف — وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلیم را بشناسد بمعرفت هارون اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست که می‌خرامداز آن‌پرده‌مست یوسف‌ما
چه جای‌دست‌بودعقل‌و هوش‌شدازدست که ساقیست دلارام و باده اش گیرا

خموش باش که تا شرح‌این همو گوید
که آب وتاب‌همان به که آیداز بالا ۲۱۸

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را
دهان پر است‌جهان خموش‌را از راز چه مانعست فصیحان حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی زجام عقار مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم‌بوسه‌سخن‌راچه‌خوش‌همی شکنند بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان‌بر آشوبند چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست‌شود کوهها و بحر شود که بیم آب کند سنگهای خارا را
چوسنگ‌آب‌شود،آب‌سنگ،پس‌می‌دان احاطت ملك کامکار بینا را
چو جنگ‌صلح‌شود،صلح‌جنگ‌پس‌می‌بین صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که رو پوش کار خوبانست زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که‌فتادی‌تو شیر باخر گوش مکن مبند بکلی ره مواسا را
طمع نگر که منت‌پندمی‌دهم که مکن چنانکه پند دهد نیم پشه عنقا را
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا چنانکه راه بیندد حشیش دریا را
اکنت صاعقة یا حبیب او ناراً فما ترکت لنا منزلا ولا دا را
بك الفخار و لکن بهیت من سکر فلست افهم لی مفخراً ولا عا را
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی متی اجار اذا العشق صار لی جا را

یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی
اما قضیت به فی هلاك اوطاراً ۲۱۹

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چوشیرپنجه نهد برشکسته آهوی خویش که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلادیده با خدا گوید که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آیداز آن سو که من‌ترا پس ازین بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود که روز وشب‌نشمارم چه خوش بود بخدا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو گل‌شگفته شوم‌دروصال گلرخ خویش رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را که بردصبر و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی که بته چرخ در نمی گنجد بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا ۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که‌مه مرا برداشت ببرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بودست که اندك اندك آید همی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت بذات تو که تویی جملگی مراد مرا
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم ز پردهای طبیعت که این کی داد مرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم فغان برآورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که حادثه کر دست‌اوستاد مرا ۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیك پخته‌ای از بهرمن عزیزا دوش خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش‌چرخ وزمین‌وستاره‌درکف‌تست کجا روند همانجا که گفته‌ای‌که بیا
مرا دو گوش گرفتی‌و جمله را یك‌گوش که می‌زنم زبن هر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود ، خواجه‌اش کند آزاد چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی
خموش کردم و مشغول می شوم بدعا ۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که‌داداوست‌جواهرکه خوی‌اوست سخا
بدانکه‌صحبت جانرا همی‌کندهمرنگ ز صحبت فلك آمد ستاره خوش سیما
نه‌تن بصحبت جان‌خوب‌روی وخوش‌فعلست چه می‌شودتن مسکین‌چو شدزجان‌عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنر تونه که همان‌دستی نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
پس الله الله زنهار ناز یار بکش که ناز یار بود صدهزار من حلوا
فراق را بندیدی خدات منما یاد که این دعا گو به زین نداشت هیچ‌دعا
زنفس کلی چون نفس جزو ما ببرید به‌اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مثال دست بریده ز کار خویش بماند — که گشت طعمهٔ گربه زهی ذلیل و بلا
ز دست اوهمه شیران‌شکسته پنجه بدند — که گربه‌می کشدش سو بسو زدست قضا
امید وصل بود تا رگیش می‌جنبد — که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش‌بیوند — که پاره پارهٔ‌دود از کفش شدست‌سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی — بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چوچنك‌مابشکستی‌بسازو کش‌سوی‌خود — زالست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کنیم و لیکن بلیء اول کو — که آن‌چونعره روحست وین‌زکوه صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بربند — نیاز این نی ما را ببین بدان دمها
که نای پارهٔ ما پاره می‌ذهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

۲۲۳

کجاست مطرب جان تازنعره‌های صلا — در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم ولیك خواهم گفت — من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه — بیك دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنك توبه چو بندست بند نپذیرد — علو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان‌ابروت‌ای عشق‌این‌زمان‌گرهیست — که‌نیست لایق‌آن روی‌خوب‌از آن‌باز آ
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش — که کار های تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق — ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت — که شد از او جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد — چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
وگر دوا بود این‌راتو خود روا داری — بکاه‌گل که بیندوده است بام سما
کسی‌که نوبت‌الفقر فخر زد جانش — چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ‌وراغ حقایق جهان‌گرفت‌همه — میان زهر گیاهی چرا چرند چرا
دهان پرست‌سخن‌لیك‌گفت ، امکان نیست
بجان جملهٔ مردان بگو تو باقی را

۲۲۴

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا — مگر که‌در رخمست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی — میان داغ نبشته که نحن نزلنا
هزار مشك همی خواهم و هزار شکم — که آب خضر لذیذست ومن در استسقا
وفا چه می‌طلبی ازکسی که بی‌دل شد — چو دل برفت، برفت ازپیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت — خوش است گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی سویی — مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
زناله گویم یا از جمال ناله کنان — زناله گوش پرست از جمالش آن‌عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من — ببین که می‌کشدت هرطرف تقاضاها
مثال گویی اندر میان صد چوگان — دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کجاست نیت‌شاه و کجاست نیت گوی کجاست قامت یارو کجاست بانگ‌صلا
ز جوش شوق تومن همچو بحر غریدم
بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

۲۲۵

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا که حلقه حلقه نشستند ودر میان حلوا
هزار کاسهٔ سررفت سوی خوان‌فلك چو در فتاد از آن‌دیك در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
پیاپی از سوی مطبخ رسول می‌آید که پخته‌اند ملایك بر آسمان حلوا
بآبریز برد چونك خورد حلوا تن بسوی عرش برد چونك خوردجان حلوا
بگرد دیك‌دل‌ای جان‌چو کفچه گرد بسر که‌تا چو کفچه دهان پر کنی‌از آن حلوا
دلی که‌ازپی‌حلوا چو دیك سوخت‌سیاه کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا
خموش باش که گر حق نگویدش که بده
چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا رخ معصفرو چشم پر آب و وا اسفا
دو دیده‌باشد پرنم چودرو یست‌مقیم فرات و کوثرو آب حیات جان‌افزا
چرا رخم‌نکندزرگری چومتصلست بگنج بی‌حد و کان‌جمال وحسن‌وبها
چراست‌واسفا گوی زانك‌یعقوبست زیوسف کش‌مه‌روی‌خویش گشته‌جدا
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
اگرچیم‌زچراگاه‌جان‌برون کردست کجاست‌زهره‌ویارا که‌گویمش که‌چرا
الست‌عشق‌رسیدوهر آنکه گفت‌بلی گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در تراکند زیرك خصوص دریتیمی که‌هست از آن‌دریا
منم کبوتر او گر براندم سرنی کجا پرم نپرم جز که گردبام وسرا
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر که‌سلطنت‌رسد آنرا که‌یافت‌ظل‌هما
بس است دعوت دعوت بهل دعا می‌گو
مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

۲۲۷

بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا که صبر نیست مرابی تو ای عزیز بیا
چه‌جای صبر که گر کوه‌قاف‌بوداین‌صبر ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
توخواه باور کن یابگو که نیست‌چنین وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا
ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم بود که کشف‌شود حال بنده پیش شما
که آتشیست که دیك مراهمی جوشد کزو شکاف کند گررسد بسقف سما
اگرچه سقف سما زآفتاب و آتش او خلل نکرد و نگشت ازتفش سیه سیما
روان شدست یکی جوی‌خون‌زهستی‌من خبر ندارم من‌کز کجاست تا بکجا
بجوچه گویم کای جومروچه‌جنگ کنم برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحق آن لب شیرین که می‌دمی در من که اختیار ندارد بناله این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه
نمی‌شکیبی ، می نال پیش او تنها

۲۲۸

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
بپیش روح نشین زانکه هر نشست ترا بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی که آن ترا بسوی نور شمع دین کشدا
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
درین‌چهی توچو یوسف خیال دوست‌رسن رسن ترا بفلکهای بر ترین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید نگفتمت که چنان کن که‌آن باین کشدا
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر گرفتمش همه کان است کان بکین کشدا
براستی برسد جان بر آستان وصال اگر کژی بحریر و قز کژین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان‌بی دوست که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببند و امین باش در سخن داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
شراب آن گل است و خمار حصه خار شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد که هست جا و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه‌ای‌می‌کن مرا چو مطرب خود کرد در دمم سرنا
شکر شکر چه بخندد بروی من دلدار بروی او نگرم وارهم ز رو و ریا
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
و گر گریست بعالم گلی که تا من نیز بگریم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی زبهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

۲۳۰

ز سوز شوق دل من همی زند علا که بوك در رسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم رهیده از تك زندان جوع و رخص‌و غلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

۲۳۱

سبکتری تواز آن دم که می‌رسد ز صبا — زدم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
زدم زدن کی شود مانده یا کی سیرشود — تو آن دمی که خدا گفت یحیی‌الموتی
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند — چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فزون ده تا خیك من شود پر باد — که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی — که یك گیاه نروید ز جملهٔ صحرا

فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگر است
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

۲۳۲

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها — بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه — ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد — که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان بدید بود — که بر فلك مه تابان میان کوکبها
خرد نداد و حیران شود ز مذهب عشق — اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید — کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین — دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته‌وحور — عقول خیره در آن چهر ها و عبغبها
نه از نبید لذیذش شکوفها و خمار — نه از حلاوت حلواش دمل و تبها
زشاه تا بگدا در کشاکش طمعند — بعشق باز رهد جان زطمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان — چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم — که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و بر گردون — چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها — نه خوف قطع وجداییست چون‌مرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها — مسببش بخریدست از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی‌کاب — که تا دلش برمد از قضا وازگبها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب — هزار شور در افکند در مرتبها
گدای‌عشق‌شمر هرچه‌درجهان طربیست — که عشق چون زر کانست وآن‌مذهبها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها — کذبت حاشا لکن ملاحة و بهـا
ارید ذکرك یا عشق‌شاکراً لکن — و لهت فیك و شوشت فکرتی و نها

بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
فزونترست جمالش ز جملهٔ دبها

۲۳۳

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را — بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را — چنو امیر بیاید سپاه سودا را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روان شود ز ره سینه صد هزار پری — چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
کجاست شیرشکاری و حملهای خوشش — که پر کنند ز آهوی مشك صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را — ز آدمست در و نسل وبچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم — که چشمهای روان داده است خارا را
کجاست کان شه ما نیست لیك آن باشد — که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی — میان روز و نبینی تو شمس کبری را
ز چشم بند ویست آنك زورقی بینی — میان بحر و نبینی تو موج دریا را
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند — چنانك جنبش مردم بروز اعمی را
نخوانده‌ای ختم الله خدای مهر نهد — همو گشاید مهرو برد غطاها را
دو چشم بسته تودر خواب نقشها بینی — دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست — ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجبتر اینك خلایق مثال پروانه — همی پرند و نبینی تو شمع دلها را
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد — بزارو توبه کن و ترك کن خطاها را
سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا — سزاست مشی علی الرأس آن تقاضا را

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده‌ای تو دلا — که لحظه لحظه بر آری ز عربده علا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح — که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست ، بلایش بنوش و در می‌بار — چه می‌گریزی آخر گریز تست بلا
پیاله بر کف زاهد زخلق باکش نیست — میان خلق نشستست در خلاست خلا

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا — ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من — که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد — چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود — دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل — در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم — گره گره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او — یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند — نه روز ماند و نی عقل بر قرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید — چرا رمید زما لطف کرد گار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم — و گر نه خوبی او گشت بیکنار چرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برون‌صورت اگر لطف محض دادی روی
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا ۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسیها — درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه وعید — مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید — نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی وخوشی همچوشیر بادوعسل — باختلاط و وفا همچو شکر وحلوا

مبارکی تبارك ندیم و ساقی باد
بر آنك گوید آمین بر آنك کرد دعا ۲۳۷

یار ما دلدار ما ، عالم اسرارما — یوسف دیدار ما ، رونق بازار ما
بر دم امسال ماعاشق آمد پار ما — مفلسانیم وتوی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما — خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما — ماخرابیم وتوی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما — سرمکش منکر مشو برده‌ای دستار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما — هرچه گوئی وادهد چون صدا کهسارما
گفتمش خودما کهیم این صدا گفتار ما — زانك که را اختیار نبودای مختار ما
گفت بشنو اولا شمه‌ای ز اسرار ما — هرستوری لاغری کی کشاند بار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما — بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما — احمد وصدیق بین دردل چون غار ما
می ننوشد هرمیی مست دردی خوار ما — خورزدست شه خوردمرغ خوش منقار ما
چون نچسبد درلحد قالب مردار ما — رسته گرددزین قفص طوطی طیار ما
خودشناسد جای خودمرغ زیرکسار ما — بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گر ببستان بی توایم خارشد گلزار ما — وربزندان باتوایم گل بروید خار ما
گردر آتش باتوایم نور گردد نار ما — وربجنت بی توایم نارشد انوار ما

ازتو شد باز سپید زاغ ما وسار ما
بس کن ودیگرمگو کین بود گفتارما ۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا — در عیش را سره برگشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد — نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او — نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی زخوشی سفر — نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح — که شنیده‌ام کرم شما
قدحی که آن پردل شود — ببرد دلم بسوی سما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خمش این نفس دم دل مزن
که فدای تو دل و جان ما ۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما قراری ندارد دل و جان ما
جهان‌درجهان‌نقش‌وصورت‌گرفت کدامست از ین نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که‌یك‌گوش‌پیدا شدی حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که‌یك مرغ پران‌شدی برو طوق سر سلیمان ما
چه‌گویم‌چه دانم‌که این داستان فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان وبازان ستان‌می‌پرند میان هوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست که بر اوج آنست ایوان ما
ازین داستان بگذر ازمن‌مپرس که در هم‌شکستست‌دستان ما

صلاح‌الحق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما ۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا چه جان و جهان از کجا تا کجا
که‌جان خود چه‌باشد بر عاشقان جهان خود چه باشد بر اولیا
نه بر پشت‌گاویست جمله زمین که در مرغزار تو دارد چرا
در آن کاروانی که کل زمین یکی گاو بارست و تو رهنما
در انبار فضل تو بس دانهاست که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش‌و پنهان‌زچشم زهی چشم بند و زهی سیمیا
ترا عالمی غیر هجده هزار زهی کیمیا و زهی کبریا
یکی بیت دیگر برین قافیه بگویم بلی وام دارم ترا
که نگزارد این وام‌را جز فقیر که فقرست دریای در وفا

غنی از بخیلی غنی ماندست
فقیر از سخاوت فقیر از سخا ۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا شیر غم‌تو خوردست مرا
گشتم‌چوخلیل‌اندرغم تو آتشکده هاسردست مرا
در خاك فنا ای‌دل بمران کزراندن توگردست مرا
می‌ران‌فرسی‌درگلشن‌جان کزگلشن‌جان‌وردست مرا
درشادی ما وهمی نرسد کین‌خنده‌گری‌پرده‌ست مرا
صدرخ زدرون‌سرخست‌مرا یك رخ‌زبرون زردست مرا
ای‌احوال‌ده‌این‌هردوجهان کزراحت‌توردردست مرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در رهبریت ای مرد طلب بر هر سر ره مردست مرا
خاموش و مجو تو شهرت خود
کز راحت تو دردست مرا

۲۴۲

خیك دل ما مشك تن ما خوش نازکنان برپشت سقا
از چشمهٔ جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقا پنهان و آن مشك عیان لیکن نبود از مشك جدا
گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا
دورم ز نظر فعلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا
از بوی تو جان قانع نشود
ای چشمهٔ جان‌ای چشم رضا

۲۴۳

بگشا در بیا در آ که مبا عیش بی شما بحق چشم مست تو که توی چشمهٔ وفا
سخنم بسته‌می‌شود تویکی‌زلف برگشا اناوالشمس والضحی‌تلف الحب والولا
انا فی‌العشق آیة فاقرؤنی علی الملا امة العشق فاعرجوا دونکم سلم‌الهوی
دیدمش‌مست‌میگذشت‌گفتم‌ای‌ماه‌تاکجا گفت‌نی همچنین‌مکن همچنین درپیم بیا
درپیش‌چون‌روان‌شدم برگرفت‌تیز تیز پا درپی گام تیز اوچه محل باد و برق را
انا منذ رأیتهم انا صرت بلا انا صورة فی زجاجة نور الارض و السمآ
رکب القلب‌نوره فجلی‌القلب‌واصطفی کل من رام نوره استضا مثله استضا
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا تو بیا بی‌توپیش‌من‌که تونا محرمی‌ترا
بثنا لابه کردمش‌گفتم ای‌جان‌جان‌فزا گفت یکدم ثنا مگو که دوی‌هست‌درثنا
تو دولب از دوی ببند بگشادیدهٔ بقا زلب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
ان علینا بیانه تو میا در میان ما چو در خانه دید تنگ بکندمرد جامها
نی‌که هرشب روان‌توزتنت‌می‌شودجدا بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که‌گر آن‌ریگ‌نیستی‌نامدی‌بازچون‌صبا شب نرفتی دوان دوان بلب قلزم صفا
باز آمد وتا ویست‌بنده‌بنده‌ست‌خداخدا ماند در کیسهٔ بدن چوزروسیم ناروا
جان بنه‌بر کف‌طلب که‌طلب‌هست‌کیمیا تا تن ازجان جداشدن مشوازجان‌جان‌جدا
گرچه نی‌را تهی کنند نگذارند بی نوا روپی‌شیر وشیرگیر که علیی و مرتضی
نیست‌بودی توقرنهابر توخواندند هل اتی خط حقست‌نقش دل خط‌حق‌را مخوان خطا
الفی لا شود وتو ز الف لام‌گشت لا هله دست ودهان‌بشوکه‌لبش‌گفت الصلا
چو بحق مشتغل‌شدی فارغ‌از آب‌وگل‌شدی
چو که‌بی‌دست‌ودل‌شدی‌دست‌درزن درین‌ابا

۲۴۴

چه‌شدی‌گر توهمچومن شدیبی عاشق‌ای فتا همه روزاندر آن جنون‌همه‌شب‌اندرین بکا
زدو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان که دوصد نور می‌رسد بدودیده از آن لقا
ز رفیقان گسستیی ز جهان دست شستیی که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو برین خلق می‌تنم مثل آب‌و روغنم ز بـرونیم متصل بدرونه ز هم جـدا
ز هوسها گذشتیی بجنون‌بسته گشتیی نه‌جنونی‌زخلط‌وخون که‌طبیبش‌دهددوا
که طبیبان‌اگر دمی بچشندی‌ازین‌غمی بجهندی ز بند خـود بدرندی کتابها
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محو آن شکر چو لبن درزلوبیا

۲۴۵

از برای صلاح مجنون را باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبـری درج کن در نبید افیون را
چون‌نداری خلاص بی‌چون‌شو تا ببینی جمال بی چون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی درده آن جام‌لعل چون خون‌را
زانك عقل از برای مـا دونی سجده آرد زحرص هر دون‌را
باده خواران بنیم جو نخرند این دوقرص درست گردون را
نخوت‌عشق را ز مجنون پرس تا که درسر چهاست‌مجنون‌را
گمرهیهـای عشق بر درد صد هزاران طریق وقانون را
ای صبا تو برو بگو از من از کـرم بحـر در مکنون را
گرچه از خشم‌گفته‌ای نکنم روح‌بخش این حمآء مسنون را
شمس تبریز مـوسی عهدی
در فراقت مـدار هارون را

۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل مـا بانگ آن بشنـویم ما فردا
پنبه‌درگوش‌وموی‌درچشمست غم فردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه همچو حلاج وهمچو اهل‌صفا
آتش و پنبه را چه میداری این‌دو ضدند وضد نکرد بقا
چون‌ملاقات عشق‌نزدیکست خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی وملاقاتست گر ترا ماتمست رو زینجا
چونك‌زندان ماست این‌دنیا عیش باشد خـراب زندانها
آنك‌زندان اوچنین خوش‌بود چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان
که درینجـا وفا نکرد وفـا

۲۴۷

بانگ تسبیح بشنو از بالا پس تو هم سبح اسمه الاعلی
گل‌وسنبل‌چرددلت‌چون‌یافت مرغزاری که‌اخرج المرعی
یعلم‌الجهر نقش‌این‌آهوست ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهـوان او چو رسید روح را سوی مرغزار هدی
تشنـه را کی بود فراموشی
چـون سنقربك فـلا تنسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۴۸

گوش من منتظر پیام ترا — جان‌بجان جسته یك‌سلام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد — منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینـی و دلاویزی — دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر — مر قبـای کمین غلام ترا
ز اول عشق من گمان بردم — که تصور کنم ختام ترا
سلسله م کن بپای اشتر بند — من‌طمع کی‌کنم سنام ترا
آنك‌شیری‌ز لطف‌توخوردست — مرگ بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب — که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش — بنمایم ز دور بام ترا
گرسر از سجدهٔ‌تو سودکند — چه زیانست لطف عام ترا

شمس تبریز این دل آشفته
بر جگر بسته است نام ترا

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر مـا — گل ما بی حدست وشکر ما
ما همیشه میان گلشکریم — زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما
ما ببر می پریم سوی فلك — زانك‌عرشیست‌اصل جوهر ما
ساکنان فلك بخور کنند — از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین وارغوان‌وگلست — برزمین شاه‌راه کشور ما
نه‌بخندد نه بشکفد عالـم — بی نسیم دم منور ما
ذره های هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته‌اندمحرم غیب — از زبان و دل سخن‌ور ما

شمس‌تبریز ابرسوز شدست
سایه اش کم مباد از سر ما

۲۵۰

هین که منم بر در در بر گشا — بستن در نیست نشـان رضا
دردل هر ذره ترا درگهیست — تـا نگشایی بود آن در خفا
فالق اصباحی و رب الفلق — باز کنی‌صد دروگویی درآ
نی که منم بردر، بلك‌توی — راه بده در بگشا خویش را
آمد کبریت برآتشی — گفت برون آ بر من دلبرا
صورت‌من‌صورت‌تو نیست‌لیك — جمله توام‌صورت‌من‌چون‌غطا
صورت ومعنی توشوم چون‌رسی — محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم — ازخود خود روی بپوشم‌چرا
هین بستان از من تبلیغ کن — بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه‌اگرهست‌چوکاهش‌بکش — داده‌امت من صفت کهربا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاه ربای من که می کشد نه از عدم آوردم کوه حرا
در دل تو جمله منم سر بسر سوی دل خویش بیا مرحبا
دلبرم ودل برم ابرا که هست جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را سایهٔ من کی بود ازمن جدا
لیك ز جایش ببرم تا شود وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که اوفرع ماست تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش
تات بگوید بزبان بقا ۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا ازمن و ما بگذر وزوتر بیا
پیشتر آ در گذر از ما ومن پیشتر آ تانه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم حلقه زن در گه فقر و فنا
هم برو از جا وهم ازجامرو جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاك شو ازخویش وهمه خاك شو تا که ز خاك تو بروید گیا
ورچوگیا خشك شوی خوش بسوز تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ورشوی ازسوزچوخاکستری باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر درغیب چه سان کیمیاست کو ز کف خاك بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را مدد جان کند باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار وکیا جان بده فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی جان بستانی خوش و بی منتها

بس کنم این گفتن وخامش کنم
در خمشی به سخن جان فزا ۲۵۲

نذر کند یار که امشب ترا خواب نباشد زطمع برتر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بود چونك سهر باید یار مرا
هست دماغ توچوزیت چراغ هست چراغ تن ما بی وفا
گرد به پر زیت بود سود نیست صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو چند چراغ ارزد آن یك صلا
چشم خوشش را ابدا خواب نیست مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسپند و تبسم کند چشم خوشش بر خلل چشمها
پس امن الملك برآید بچرخ کو ملکان خوش زدین قبا
کو امرا کو وزرا کو مهان بهر بلاد الله حافظ کجا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اهل علم چون شد و اهل قلم دیو نیابی تـو بـدیوان سرا
خانه‌وتنشان‌شده‌تاریك وتنگ چونك ببردیم یکـی دم ضیا
گرد که بادش برودچون شود افتد بـر خاك سیه بی نوا
چون‌بجهندازحجب‌خواب‌خویش بـاز بمالند سبال جفـا
اه‌چه فراموش‌گرند این گروه دانششان هیـچ نـدارد بقـا
زود فراموش‌شود سوز شمع بر دل پروانه ز جهل و عما
بـاز بیاید بپر نیم سوز بـاز بسوزد چو دل نـاسزا

نذر تو کن حکم تو کن حاکمی
برشب و برروز و سحر ای خدا ۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده‌کند روی تو صد شاه را شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را جلوه کن آن‌دولت پاینده را
بسته بـدانست در آسمان تا بکشد چون توگشاینده را
دیدهٔ قطار شتر های مست منتظرانند کشاننده را
زلف برافشان‌ودر آن‌حلقه کش حلق دوصد حلقه رباینده را
روزوصالست وصنم حاضرست هیچ مپا مـدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو میل لبست آن نی نالنده را
بررخ دف چند طپانچه بزن دم ده آن نای سگالنده را
ور بطمع ناله بر آرد رباب خوش‌بگشا آن‌کف‌بخشنده را

عیب مکن گر غزل ابتر بماند
نیست وفا خاطر پرنده را ۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را یـار ترش روی شکرپاره را
منگر آنسوی بدین سوگشا غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را
دست تو می‌مالد بیچاره وار نه بکفش چارهٔ بیچاره را
خیره وسرگشته و بیکار کن این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چوزتو بو برد می‌کشداوسوی‌توگهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را ای بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بر بسته را خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب نور فرستی مه واستاره را
منتظرش باش وچومه نورگیر ترك‌کن‌این‌گنگل ونظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را باد دهد خاطر سیاره را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر بت سنگین ز دمش زنده شد تاچه‌دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت ازین عالم است
ترك کن این عالم غداره را ۲۵۵

خیز صبوحی کن ودر ده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر ازمی کن‌ودر کاسه‌ریز خیز مزن خنبك و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست جان مرا تازه کن‌ای جان فزا
خیز که‌ازهر طرفی بانگ‌چنگ در فلك انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن وقت توخوش ای قمرخوش‌لقا
درسرم افکن می و پابند کن تـا نـروم بیهـده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح حشر شدم از تك گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم توبده هم توبگوزین‌سپس ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توی شمس دین
سرور شاهان جهان علا ۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانه را مایه دهی مجلس‌ومیخانه را
مست کنی نرگس مخمور را پیش کشی آن بت دردانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد صبر وقرار این‌دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب نورده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را شمع‌توی جان چو پروانه را
چشمهٔ‌حیوان بگشا هر طرف نقل کن‌آن قصه وافسانه را
مست کن‌ای‌ساقی‌ودر کارکش ایـن بدن کافـر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را پس‌چه‌شد آن‌ساغر مردانه‌را
نیم دلی را بچه آرد، کـه‌او پست کند صد دل فرزانه را
ازپگه‌امروز چه‌خوش‌مجلسیست آن صنـم و فتنهٔ فتانه را
بشکند آن چشم‌توصدعهدرا مست کندزلف‌توصدشانه را
یك‌نفسی بام بـر آای صنم رقص در آر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات آن قفل بگوید سر دندانه را
شاه بگوید شنود پیش من
ترك کنم گفت غلامانه را ۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر مرا آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل وجان‌بگفت برگ منت‌هست، بگلشن‌برآ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر نخریدست جهان را ز غم — مژده چرا داد خدا کاشتری
در بن خانهست جهان تنگ و منگ — زود برآیید بیام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت — شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست خرامان رسید — فخر من و فخر همه ما ورا
جام مباح آمد هین نوش کن — با زره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت — سجده کند عقل جنون ترا

فاش مکن فاش تو اسرار عرش

۲۵۸ در سخنی زاده ز تحت الثری

گر بنخسبی شبی ای مه لقا — رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب — چشم ترا باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه — تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست — نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران نه بشب دید نور — سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه — دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج رفت — برد براقیش بسوی سما
روزپی کسب و شب از بهر عشق — چشم بدی تا که نبیند ترا
خلق بخفتند ولی عاشقان — جملهٔ شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم — هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن دروغ — خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب — تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی — تشنه کجا خواب گران از کجا
چونك بخسپید بخواب آب دید — یا لب جو یا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می‌رسد از حق خطاب — خیز غنیمت شمر ای بی‌نوا
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری — چونك شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند و زمین ماند خام — هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان — مست شدم سر نشناسم زپا

شمس حق مفخر تبریزیان

۲۵۹ بستم لب را تو بیا بر گشا

پیش کش آن شاه شکر خانه را — آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را — آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را — مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند — عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد — آنچ نباشد دل فرزانه را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طفل کی باشد تو مگر منکری عربدهٔ استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی چونك بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شود قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را بشکند آن زلف دوصدشانه را
قصهٔ آن چشم کی یارد گزارد ساحر ساحر کش فتانه را
بیند چشمش که چه‌خواهدشدن تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

۳۶۰

چرخ فلك با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گردچنین کعبه کن ای‌جان طواف گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد چونك‌شدی‌سرخوش بی‌دست‌وپا
اسب‌ورخت‌راست‌برین‌شه‌طواف گر چه بر نطع روی جا بجا
خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم وفرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده گردد بر گرد سر شمعها
زانك‌تنش خاکی‌و دل‌آتشیست میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلك گردد هر اختری زانك بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
زانك وجودست فنا پیش او شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان کو مژ و مقلوب نباید دعا
زانك‌کلیدست وچو کژ شد کلید وا شدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریزشهم شمس دین
بستم لب را تو بیا بر گشا

۳۶۱

هان ای‌طبیب عاشقان سودایی‌دیدی‌چوما یا صاحبی اننی مستهلك لولاکما
ای‌یوسف‌صدانجمن یعقوب دیدستی چومن اصفر خدی من جوی وابیض عینی من بکا
ازچشم یعقوب صفی‌اشکی‌دوان‌بین‌یوسفی تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
صدمصر وصدشکرستان‌درجست‌اندریوسفان الصید جل اوصغر فالکل فی جوف الفرا
اسباب‌عشرتراست‌شد هرچه دلم‌می‌خواست‌شد فالوقت سیف قاطع لاتفتکر فیما مضی
جان‌بازاندرعشق‌اوچون سبط‌موسی‌رامگو اذهب و ربك قاتلا انا قعودهاهنا
هرگزنبینی‌درجهان مظلومترزین عاشقان قولوا لاصحاب‌الحجی‌رفقاً باربابالهوی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گردرد وفریادی بود در عاقبت دادی بود — من‌فضل‌رب‌محسن‌عدل‌علی‌العرش‌استوی
گروافقی برشرب ما وز ساقی شیرین‌لقا — الزمه واعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
کردیم جمله حیلها ای حیله آموز نهی — ماذا تری فیما تری یامن‌یری مالا یری
خاموش وباقی را بجو ازناطق اکرام خو
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا — ۲۶۲

قیماتری فیما تری یامن یری ولا یری — العیش فی اکنافنا والموت فی ارکاننا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا — یا نور ضوء ناظرا یا خاطراً مخاطرا
ندعوك ربا حاضراً من‌قلبنا تفاخراً — فکن لنا فی ذلنا براً کریماً غافرا
من می‌روم‌تو کلی درین ره ودرین‌سرا — اگر نواله‌ای رسد نیمی مرا نیمی ترا
خودکی‌رودکشتی‌دروکه‌اوتهی‌بیرون‌رود — کیل گهر همی رسد بر مشتری‌ومشترا
کیل گهرهمی رسدقرص قمرهمی‌رسد — نور بصر همی رسد اندك ترین چیزها
خوش اندرآدرانجمن جز برشکر لگدمزن
جز بر قراییها مزن جر بربتان جان فزا — ۲۶۳

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا — متع الله فؤادی بحبیبی ابداً
جانم آن لحظه بخنددکه‌ویش قبض کند — انماً یؤمن اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن اومست شود — سبحت راقصة عز حبیبی و علا
چونك ازخوردن باده همگی‌باده شوم — انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هله‌ای‌روز چه‌روزی توکه‌عمر تودراز — یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم‌مارا پی‌آن باده‌سرشت — نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا
خم سر که دگرست وخم‌دوشاب دگر — کان فی خابیة الروح نبیذ فغلی
چون بخسپد خم باده پی‌آن می‌جوشد — انما القهوة تغلی لشرور و دما
می‌منم خود که‌نمی‌گنجم در خم جهان — بر نتابد خم نه چرخ کف وجوش مرا
می‌مرده‌چه‌خوری‌هین‌تو مراخورکه‌میم — انا زق ملئت فیه شراب و سقا
و گرت رزق نباشد من ویاران بخوریم
فانصتوا واعترفوا معشرا اخوان صفا — ۲۶۴

لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود — ای‌خوشا آن‌روزوروزی‌ای‌خوشا
آن‌چه‌باشد کوکندکان نیست‌خوش — قد رضینا یفعل‌الله ما یشا
خار او سرمایهٔ گلها بسود — انه المنان فی کشف الغشا
هرچه گفتی یاشنیدی پوست‌بود — لیس لب العشق سراً قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود — ذو لباب فی‌التجلی قد نشا
من‌خمش کردم‌غمش‌خامش‌نکرد
عافنا من شر واش قد وشا — ۲۶۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راح بفیها و الروح فیها کی اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ناری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنیها
ساقی مواسی یسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاسقنیها
در گوش من بادخوش زده ای داد زان سرو آزاد قم فاسقنیها
کاساً اداری عقل السکاری منهم توادی قم فاسقنیها
می گفت من خوش وی گفت می چش
ما در کشاکش قم فاسقنیها ۲۶۶

هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا اذکرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشاً الحاظه صیرن روحی هدفاً یا قمراً الفاظه اورثن قلبی شرفاً
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
اذا حدا طیبنی وان بدا غیبنی و ان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی سامیاً اضحی لصید رامیاً حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفاً
یا قمر الطوارق تاجاً علی المفارق لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن یا ثقتی لا تهنوا واعتجلوا مغتنماً
یانظری صل لما غمضت عنه النظرا اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
کن دنفاً مقتریاً ممتثلا مضطرباً منتقلا مغتریاً مثل شهاب فی السما
یامن یری ولا یری زال عن العین الکری
قلبی عشیق للسری فانتهضوا لما ورا ۲۶۷

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا البدر غدا ساقی والکأس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی والمشجر ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه من کان له عقل ایاه و ایانا
من ضاق به دار او اعطشه نار تهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب فلیأت علی شوق فی خدمة مولانا
یادهر سوی صدر شمس الحق تبریز هل ابصر فی الدنیا انسانك انسانا
طوبی لك یامهدی قد ذبت من الجهد اعرضت عن الصورة کی تدرك معنانا
من کان له هم یفنیه ویردیه
فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا ۲۶۸

فدیتك یا ذا الوحی آیاته تتری تفسرها سراً و تکنی به جهراً
و انشرت امواتاً و احییتهم بها فدیتك ماادریك بالامر ما ادری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فعادوا سکاری فی صفاتك کلهم و ماطعمو اثماً ولا شربواخمراً
ولکن بریق القرب افنی عقولهم فسبحان من ارسی وسبحان من اسری
سلام علی قوم تنادی قلوبهم بالسنة الاسرار شکراً له شکراً
فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه وفی الدلو حسناً یوسف قال یابشری
یطالع فی شعشاع وجنة یوسف حقائق اسرار یحیط بها خبراً
تجلی علیه الغیب واندك عقله کمااندك ذاك الطورواستهدم الصخرا

فظل غریق العشق روحاًمجسماً
ونوراً عظیماًلم یذر دونه ستراً ۲۶۹

تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا ومن لحظکم نجلی الفؤاد من الجلا
نعود الی صفو الرحیق بمجلس تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا
رحیقاً رقیقاً صافیاً متلالئاً فنخلوا بها یوماً و یوماً علی الملا
شراباً اذا ما ینشر الریح طیبها تحن الیها الوحش من جانب الفلا
خوابی الحمیرا افتحوها لعشرة بمفتاح لقیا کم لیرخص ما غلا
یتابع سکر الراح سکر لقائکم فیسکر من یهوی و یفنی من قلا
انا شدکم بالله تعفون اننی لقدذبت بالاشواق والحب و الولا
لمولا تری فی حسنه و جماله أماناً من الافات و الموت و البلا

سقی الله ارضاً شمس دین یدوسها
کلا الله تبریزا با حسن ما کلا ۲۷۰

افدی قمراً لاح علینا و تلالا ما احسنه رب تبارك و تعالی
قد حل بروحی فتضاعفت حیاة والیوم نأی عنی عزاً و جلا لا
ادعوه سراراً و اناديه جهاراً ان ابدلنی الصبوة طیفاً وخیالا
لوقطعنی دهری لازلت انادی کی تخترق الجب ویروین وصالا
لامل من العشق و لومر قرون حاشاه ملا لا بی حاشای ملا لا

العاشق حوت و هوی العشق کنجر
هل مل اذا ماسکن الحوت زلالا ۲۷۱

تعالوا کلنا ذا الیوم سکری باقداح تخامرنا و تتری
سقانا ربنا کاساً دهاقاً فشکراً ثم شکراً ثم شکراً
تعالوا ان هذا یوم عید تجلی فیه ما ترجون جهراً
طوارق زرننا والليل ساجی فما ابقین فی التضییق صدرا

زکف هر یکی دریای بخشش
نثرن جواهراً جماً و وفراً ۲۷۲

حداء الحادی صباحاً بهواکم فاتینا صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا
وتلاقینا ملاحاً فی فنا کم خفرات فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبینا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عذل العاذل یوماً عن هواکم ناصحیا ان یخافوا عن هواکم فسمعنا وعصینا
ورأیناکم بدوراً فی سماوات المعالی فاسترنا کنجوم بضیاکم و اهتدینا
بدر مثل خطیب امنا فی یوم عید فاصطفینا حول بدر فی صلوة اقتدینا
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا فبلا رأس فخرنا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا و بلا شدق ضحکنا و بلاعین بکینا
نور الله زماناً حازنا الوصل اماناً و سقی الله مکاناً بحبیب التقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا
فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد
فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا ۲۷۳

طال ما بتنا بلاکم یاکرامی و شتنا یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعة نور تنا مرحباً بدرالدجی من لیلة ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشر تنی یا خیال الوصل روحی عندماجمشتنا
یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا
کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا ۲۷۴

ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا وادهشوا من خمرناواستسمعواناقورنا
حورکم تصفر عشقاً تنحنی من ناره لو رأت فی جنح لیل اونهار حورنا
جاء بدرکامل قد کدرالشمس الضحی فی قیان خادمات و استقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجداً خرواله طیبواماحولنا واستشرقواد یجورنا
قدسکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم
استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا ۲۷۵

ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعة طار فی جو الهوی و استقلعت اثقالها
صارروحی فی هواه غارقاً حتی دری لو تلقاه ضریر تائه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله ان روحی فی الهوی من لاتری امثالها
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت رامت الاموال کی تنثر له اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بهامذ اصبحت فی بحار العز والا قبال یوماً یالها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوی اعتنوا فی امر ها ان خففو احمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح قالها فیه از درت اقوالها
ییأس النفس اللقاء من وصال فائت حین تتلو فی کتاب الغیب منا فعالها
حبذا احسان مولی عاد روحاً اذ نفث ناولتها شربة صفی لها احوالها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مداً ثم لا تبصر مضی اذ تفکر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری درة ان روحی اثقلت من درة قد شالها
مثله ان انقل الیوم المخاض حرة او قعتها فی ردی لم تغنها احجالها
غیر ان سیداً جادت لها الطافه ان روحی ربوة و استنزلت اطلالها
سیداً مولی عزیزاً کاملا فی امره شمس دین مالك اوفت لها آمالها
صادف المولی بروحی وهی فی ذاك الردی من زمان اکرمته ما رأت اذلالها
جاء من تبریز سربال نسیج بالهوی اکتست روحی صباحاً انزعت سربالها

قالت الروح افتخاراً اصطفانا فضله
ثم غارت بعد حین من مقال نالها ۲۷۶

یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی انت شمس الحق تخفی بین شعشاع الضحی
کاد رب العرش یخفی حسنه من نفسه غیرة منه علی ذاك الکمال المنتهی
لیتنی یوماً اخر میتاً فی فیه ان فی موتی هناك دولة لا ترتجی
فی غبار نعله کحل یجلی عن عمی فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان السیر و النقلان فی ذاك الهوی مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی قصر رفیع آمن لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل ما علیك من ضریر سرمدی لا یری
اصحبت تبریز عندی قبلة او مشرقاً ساعة اضحی لنور ساعة ابغی الصلا
ایها الساقی ادر کأس البقا من حبه طال ما بتنا مریضاً نبتغی هذا الشفا
لا نبالی من لیال شیبتنا برهة بعد ما صرنا شباباً من رحیق دائماً
ایها الصاحون فی ایامه تعساً لکم اشربوا اخواننا من کأسه طوبی لنا
حصحص الحق الحقیق المستضی من فضله سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الفضا
یا لها من سوء حظ معرض عن فضله منکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین عدل مستدیم للبقا طالب للماء فی وسواس یوم للکری

عین بحر فجرت من ارض تبریز لها
ارض تبریز فداك روحنا نعم الثری ۲۷۷

سبق الجد الینا نزل الحب علینا سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا
زمن الصحو ندامه زمن السکر کرامه خطر العشق سلامه ففتنا و فنینا
فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا و من الغیب اتانا فدعانا و اتینا
فوجدناه رفیقاً و مناصاً و طریقاً و شراباً و رحیقاً فسقانا و سقینا
صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی و من الخلف تعالی فوفانا و وفینا
ملاء الطارق کاساً طرد الکاس نعاساً مهد السکر اساساً و علی ذاك بنینا
فرأینا خفرات و مغان حسنات سرجاً فی ظلمات فدهشنا و هوینا
فالیهن نظرنا فشکرنا و سکرنا ومن السکر عبرنا کفت العبرة زینا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرحمنا بیسار و ربی ذات قرار
و حکینا لمشاة و شهدنا و الینا

۲۷۸

انا لا اقسم الا برجال صدقونا — انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا — لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات — و سرقنا سرقات فاذاهم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب — فسقی الله و سقیاً لعیون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا — ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
انا لو لای احاذر سخط الله لقلت — رمق العین لزاماً خلقونا خلقونا

فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس
و سقونا بکؤوس رزقونا رزقونا

۲۷۹

مولانا ، مولانا ، اغنانا ، اغنانا — امسینا عطشانا ، اصبحنا ، ریانا
لا تأسی، لاتنسی، لاتخشی طغیانا — اوطانا اوطانا ، من اجلك اوطانا
شرفنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا — یا بارق یا طارق ، عانقنا عریانا
من کان ارضیاً ، ما جاء مرضیاً — فلیعبد ، فلیعبد ، فرقانا فرقانا
من کان علویاً ، قد جاء حلویاً — نرویهم معنانا الوانا الوانا

و الباقی والباقی بینه یا ساقی
یا محسن ، یا محسن ، احساناً احسانا

۲۸۰

یا منیر الخد ، یا روح البقا — یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه — انت کشاف الغطا بحر العطا
تقتل العشاق عدلا کاملا — ثم تحییهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عین الظبا — مالك الملاك فی رق الهوی
قوم عیسی لو راو احیاءه — عالم الحس انکروا عیسی اذا
این موسی لو رآی تبیانه — لم یواس الخضر یوماً کاملا
لیت ابونا آدم یدری به — اذ نأی من جنة لما بکا
هجره نار هوینا قعره — یا شفیعاً قل لنا این الردا

خده نار یطفی نارنا
یطفی النیران نار ، من رآی

۲۸۱

یا ساقی المدامة حی علی الصلا — املا ز جاجنا بحمیا فقد خلا
جسمی زجاجتی ومحیاك قهوتی — یاکامل الملاحة واللطف والغلا
ما فاز عاشق بمحیاك ساعة — الا و فی الصدود تلاشی من البلا
الموت فی لقائك یا بدر طیب — حاشاك بل لقاؤك امن من البلا
لما تلا هواك صفاتاً لمهجتی — فیها حمائم یتلقین ما تلا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسقیتنی المدامة من طرفك البهی
۲۸۲ چتی جلا فـؤادی من احسن الجلا

یا من لواء عشقك لا زال عالیاً قدخاب من یکون من العشق خالیاً
نادی نسیم عشقك فی انفس الوری احیا کم جلالی جل جلالیا
الحب و الغرام اصول حیا تکم قد خاب من یظل من الحب سالیاً
فی وجنة المحب سطور رقیمة طوبی لمن یصیر لمعناه تالیاً
یا عابساً تفرق فی الهم حاله باللّٰه تستمع لمقالی و حالیاً
یامن اذل عقلك نفس الهوی تعی من ذلة النفوس سریعاً معالیاً

یا مهملا معیشته فی محبة
۲۸۳ اسکت کفی الاله معیناً و کالیاً

جاء الربیع مفتخراً فی جوارنا جاء الحبیب مبتسماً وسط دارنا
طیبوا و اکرموا و تعالوا تشربوا عند الحبیب مبتشراً فی عقارنا

من رام مغنماً و تصدی جواهراً
۲۸۴ فلیلزم الجوار وسط بحارنا

اخی رأیت جمالا سبا القلوب سبا و هل اتیك حدیث جلا العقول جلا
الست من یتمنی الخلود فی طرب الا انتبه و تیقظ فقد اتاك اتی
یقر عینك بدر و فی جبینته سعادة و مرام و عزة و سنا
و سکرة لفؤادی من شمائله کانها ملات کاسنا و اسقانا

عجائب ظهرت بین صفو غرته
۲۸۵ تلا لات لسناه بمهجتی وصفا

اتاك عید وصال فلا تذق حزناً و نلت خیر ریاض فنعم ما سکنا
و زال عنك فراق امر من صبر و محنة فتنتنا و خاب من فتنا
فهز غصن سعود و کل جنا شجر فقر عینك منه و نعم ذاك جنا

فطب تجوت من اصحاب قریة ظلمت
۲۸۶ و نال قلبك منهم شقاوة و عنا

یا من بنا قصر الکمال مشیداً لا زال سعداً ، بالسعود مؤیداً
هز القلوب و ردها بصدوده فغدا دماه العاشقین مبدداً
یا ساکنین محال العشق فی قلق تظنون ان العشق یتر ککم سداً
لا و الذی حاز الملاحة والبها و لم یبق للعشاق حیلا ولا یداً

و ذلك شمس الدین مولا و سیداً
۲۸۷ و تبریز منه کالفرادیس قد غدا

ورد البشیر مبشراً ببشارة احیی الفؤاد عشیة بورودها
فکأن ارضاً نورت بربیعها فکأن شمساً اشرقت بخدودها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی
انظر الی نار الهوی و وقودها ۲۸۸

یا کالمینا ، یا حاکمینا یا مالکینا ، لا تظلمونا
یاذا الفضائل، زهر الشمائل سیف الدلائل ، لا تظلمونا
یا نعم ساقی ، حلو التلاقی مر الفراق ، لا تظلمونا
فی‌القلب بارق مثل الطوارق بین المشارق ، لا تظلمونا
نادی المنادی، فی کل وادی لا بالعناد ، لا تظلمونا
افدیك روحی، عند الصبوح یا ذا الفتوح ، لا تظلمونا
هذا فوادی ،فی العشق بادی فی‌الحب عادی ، لا تظلمونا
اسمع کلامی ، نومی حرامی عند الکرام ، لا تظلمونا
عشقی حصانی ، نحوالمعانی هذا کفانی ، لا تظلمونا

العشق حال ، ملك و مال
نومی محال ، لا تظلمونا ۲۸۹

یا مخجل البدر اشرقنا بلالاء یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء
لا تبخلن و اوفر را حنا مدداً حتی تنادم فی اخذ و اعطاء
دعناینافس فی‌الصهباء من‌سکر بالسکر یذهل عن وصف واسماء

خوابی الغیب قد املاتها مدداً
راحاً یطهر عن شح و شحناء ۲۹۰

بی یار محل ما را بی یار مخسب امشب زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم این‌بار ببین چونیم این‌بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها ما راهمه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم بشصت غم شوریده و مست غم ما را تو بدست غم مسپار مخسب امشب

ای سرو گلستانرا وی ماه شبستانرا
این ماه پرستانرا مازار مخسب امشب ۲۹۱

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جاکه‌پری تو ویران شود آن‌مجلس ای خواب درین مجلس تا در نپری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیده ای چشم زبی خوابی تا غم‌نخوری امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب

شد ماه گواه من استاره سپاه من
وز ناوك استاره ای مه‌سپری امشب ۲۹۲

زان شاهدشکرلب زان ساقی خوش‌مذهب جان‌مست‌شدوقالب ای‌دوست مخسب امشب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم تابشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی بپریشانی گاهی بپشیمانی زین‌عیش همی‌مانی ای‌دوست‌مخسب امشب
یك روز تو گرخواری یك‌روز تو مرداری از ما چه خبر داری ای‌دوست‌مخسب‌امشب
بیرون شوازین هردو بیگانه شو ای‌مردو قم‌قد ضحك الورد ای دوست مخسب امشب

از هجر تو پرهیزم درعشق تو بر خیزم
شمس الحق‌تبریزم ای‌دوست مخسب امشب

۲۹۳

مهمان توم ای جان زنهار مخسب امشب ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چوبدر آمد امشب شب قدر آمد ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان بردی‌دل‌وجان بستان زنهار مخسب امشب

ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

۲۹۴

بریده شد ازین‌جوی جهان‌آب بهارا بازگرد و وارسان آب
ازآن‌آبی که‌چشمهٔ‌خضروالیاس ندیدست و نبیند آنچنان آب
زهی‌سرچشمه‌ای کز فر جوشش بجوشدهردمی‌از عین جان آب
چو باشد آبها نانها بروینده ولی‌هرگز نرست‌ای‌جان‌زنان‌آب
برای لقمه‌ای نان چون‌گدایان مریزاز روی‌فقرای‌میهمان آب
سراسرجمله‌عالم نیم لقمه ست ز حرص نیم لقمه شدنهان آب
زمین و آسمان دلو و سبوینده برونست اززمین و آسمان آب
توهم‌بیرون‌رواچرخ‌و زمین‌زود که‌تابینی‌روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حوض بیاشامد ز بهر بی کران آب
درآن بحری که خضرانند ماهی درو جاوید ماهی جاودان آب
ازآن دیدار آمد نور دیده ازآن بامست اندر ناودان آب
ازآن‌باغست‌این‌گلهای رخسار ازآن‌دولاب یابد گلستان آب
ازآن نخلست خرما های مریم نه‌زاسبابست‌وزین‌ابواب‌آن آب
روان و جانت آنگه شادگردد کزینجاسوی‌تو آید روان آب

مزن چوبك دگر چون پاسبانان
که‌هست این‌ماهیان‌را پاسبان‌آب

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب مگو شب‌گشت و بیگه‌گشت بشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان بهز مسجد ز خورشید ست مهراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما برون در بود خورشید بواب
ازین هفت آسیا ما نان نجوییم ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را چه باشد تار و پود لاف اسباب
زمستی در هزاران چه فتادیم برون مان می‌کشد عشقش بقلاب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه رونق دارد از مجلس جان زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبل بجوشد خون ما زین شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
زنفط انداز عشق آتشینت زمین و آسمان لرزان چوسیماب
بر مستانش آید می بدعوی خلق گردد برانندش بمضراب
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نمی گنجد در القاب ۲۹۶

مخسب ای یار مهماندار امشب که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتریی گرد مه گرد بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را بگردون چو جان جعفری طیار امشب
ترا حق داد صیقل تا زدایی ز هجر ازرق زنگار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند و من بر خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استار گانست که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بجمله عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم ز بان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب ۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یارب بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد آن جذبهٔ خاك باشد اغلب
از بس که بریخت اشك برخاك شد خاك ز اشك او مطیب
از گریهٔ آسمان در آمد صد باغ بخندهٔ مذهب
من بودم وچرخ دوش گریان او را و مرا یکیست مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید گلها و بنفشهٔ مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه روید صد مهر درون آن شکر لب
آن چشم بگریه می فشارد تا بفشارد نگار غبغب
ین گریهٔ ابرو خندهٔ خاك از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن
اندر طلب جهان و مطلب ۲۹۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آه ازین زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب ازدرون سوکاه تاب واز برون سو ماهتاب
چنگ دجال ازدرون و رنگ ابدال از برون دام دزدان درضمیر ورمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش وخرمران در آب و گل تا نمانی زاب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد سگ نه‌ای شیری چه باشد بهرنان چندین شتاب
درهر آن مردار بینی رنککی گویی که جان جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
توسؤال و حاجتی دلبر جواب هر سؤال چون جواب آید فناگردد سؤال اندر جواب
از خطا بش هست گشتی چون شراب از سعی آب وزشرابش نیست گشتی همچو آب اندرشراب
اوز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ تو زخجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ رابی برگ کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز
شرح آن خطها بجو از عنده‌ام الکتاب ۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونك دریا دست ندهد پای نه‌درجوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان درلطافت همچو آب ودرسخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف هردوغمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
آب اندرطشت و یاجو چون زکف جنبان شود نور بردیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادر جون قیامت می‌کند
خود تو بنگر من خموشم وهواعلم بالصواب ۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه‌شب وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه‌شب
گر چه از شمع تو می‌سوخت چو پروانه‌دلم گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه‌شمع
شب بپیش رخ چون ماه تو چادر می‌بست من چو مه چادر شب می‌بدریدم همه شب
جان زذوق تو چو گربه‌لب خود می‌لیسد من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه‌شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه‌شب
دام شب آمد جانهای خلایق بربود چون دل مرغ درآن دام طپیدم همه شب
آنك جانها چو کبوتر همه در حکم وبند
اندرآن دام مراورا طلبیدم همه شب ۳۰۱

هله صدروبدر عالم منشین مخسب امشب که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چوطریق بسته بودست وطمع گسسته بودست تو برآبر آسمانها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلك نیاید دو هزار در گشاید چو امیر خاص اقرأ بدعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت درشاهی چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیك ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
زسلام خوش سلامان بکشم زکبر دامان که شدست از سلامت دل و جان مامطیب
زکف چنین شرابی ز دم چنین خطابی عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز غنای حق برسته زنیاز خود برسته بمشاعل اناالحق شده فانی ملهب
بکس آب را از این گل که تو جان آفتابی که نماند روح صافی چوشد او بگل مرکب
صلوات برتو آرم که فزوده باد قربت که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دوجهان زنفخ صورت چو قیامتست پیشم سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب

بسخن مکوش کین فر ز دلست نی زگفتن ،
که هنر زپای یابید و ز دم دید ثعلب ۳۰۲

در هوایت بی‌قرارم روز و شب سر ز پایت بر ندارم روز .و شب
روز وشبرا همچوخودمجنون کنم روز وشب را کی گذارم روزوشب
جان و دل از عاشقان می خواستند جان و دل را می سپارم روزوشب
تا نیابم آنچه در مغز منست یك زمانی سر نخارم روزوشب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد گاه چنگم گاه تارم روزوشب
می زنی تو زخمه و بر می رود تا بگردون زیر و زارم روزوشب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح زان خمیر اندر خمارم روزوشب
ای مهار عاشقان در دست تو در میان این قطارم روزوشب
می کشم مستانه بارت بی خبر همچو اشتر زیر بارم روزوشب
تا بنگشایم بقندت روزه‌ام تا قیامت روزه دارم روزوشب
چون زخوان فضل روزه بشکنم عید باشد روز گارم روزوشب
جان روز و جان شب ای جان تو انتظارم انتظارم روزوشب
تا بسالی نیستم موقوف عید با مه تو عید وارم روزوشب
زان شبی که وعده کردی روزوصل روز وشب را می‌شمارم روزوشب

بس که کشت مهر جانم تشنه است
زابر دیده اشك بارم روز و شب ۳۰۳

مجلس‌خوش کن‌از آن‌دوپاره چوب عود را در سوز و بر بط رابکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش واندگر در نفی و درسوزست‌خوب
مجلسی پر گرد بر خاشاك فکر خیز ای فراش فرش جان‌بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب کو در آتش خانه دارد بی‌لغوب
ماه از آن پیك و محاسب می‌شود کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر ببو قانع نه‌ای تو هم بسوز تا که معدن گردی ای‌کان عیوب
چون بسوزی پر شودچرخ ازبخور چون بسوزد دل رسد وحی‌القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن گر چه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما حرقن ذاحر کن ذاللکروب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من یلج بین السکاری لا یفق من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد من خمار دونه شق الجیوب

این تنجو ان سلطان الهوی
جاذب العشاق جبار طلوب

۳۰۴

هیچ میدانی چه‌می گوید رباب زاشك‌چشم وازجگرهای کباب
پوستی‌ام دورمانده من زگوشت چون ننالم در فراق ودر عذاب
چوب هم‌گوید بدم من‌شاخ‌سبز زین‌من‌بشکست‌وبدریدآن‌رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان بشنوید از ما الی الله المآب
هم ز حق رستیم اول در جهان هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ‌ما همچون‌جرس‌درکاروان یاچو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی که شوی خسته بگاه اجتذاب
زانك از بسیار منزل رفته‌ای تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی هم دهی آسان وهم یابی ثواب
سخت اورا گیر کوسختت‌گرفت اول او و آخر او او را بیاب
خوش کمانچه می کشدکان‌تیراو در دل عشاق دارد اضطراب
ترك‌ورومی‌وعرب‌گرعاشق‌است همزبان اوست این بانگ‌صواب
باد می نالد همی خواند ترا که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق‌آن بادست کابی بوده‌است آب گردد چون بیندازد نقاب
ازبرون‌نشش جهت‌این بانگ خاست کزجهت بگریز وروازما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای کی کند پروانه زآتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من کی‌گذارم شهر وکی گیرم‌خراب
گر خری دیوانه شد نك‌کیرگاو بر سرش چندان بزن‌کاید لباب

گر دلش جویم خسیش افزون شود
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

۳۰۵

آوازداد اختر بس روشنست امشب گفتم‌ستارگان را مه بامنست‌امشب
بر رو بیام بالا از بهر الصلا را گل‌چیدنست‌امشب می‌خوردنست‌امشب
تا روز دلبر ما اندر برست‌چون دل دستش‌بمهر مارا درگردنست‌امشب
تاروز زنگیان‌را باروم‌داروگیرست تا روز چنگیان‌را تنتن‌تنست امشب
تاروزساغرمی‌درگردش‌است‌وبخشش تاروزگل‌بخلوت باسوسنست‌امشب
امشب‌شراب‌وصلت برخاص‌وعام‌ریزم شادی آنك‌ماهت‌بر روزنست‌امشب
داود وار ما را آهن چوموم گردد کاهن‌رباست دلبردل آهنست‌امشب
بگشای دست دل‌راتاپای‌عشق کوبد کان زارترس‌دیده درمأمنست‌امشب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر روی چون زر من ای بخت بوسه می‌ده — کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
آنکو بمکر ودانش می بست راه مارا — پالان خر برو نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین — وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش — برگستوان و خودش چون روغنست امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با او چه بحث داری کو الکنست امشب ۳۰۶

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب — بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت — گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی — طیب‌تر از تو کی بود ای معدن اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم — این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان — سر کرده در گریبان چون صوفیان مراتب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش — عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران — چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جانبخش کیست جز تو — ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
تا نقد شد قیامت اینک یکی علامت — طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رمیدگانرا امحنت رسیدگانرا — زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینهٔ تجلی — نقش وحسد چه باشد آیینهٔ معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها — نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه از صاف و نه از کدورت — نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه ازمراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب ۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب — جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد — خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان — ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل — کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری — برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی — رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب

والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای بگشا ای قمر نقاب — تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی — هین دست در کشیدم روی از و فا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو — دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یا رب کنم ببینم بردرگه نیاز چندین هزار یارب مشتاق آن جواب
ازخاك بیشتر دل و جانهای آتشین مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
برخاك رحم کن که ازاین چارعنصراو بی دست و پاتر آمد درسیر وانقلاب
وقتی که اوسبك شود آن بادپای اوست لنگانه برجهد دوسه گامی بی سحاب
تاخنده گیرد ازتك آن لنگ برق را وندرشفاعت آید آن رعدخوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید کز تشنگان خاك بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابرهمان دم روان شوند با جره و قنینه و با مشك پرشراب

خاموش ودرخراب همی جوی گنج عشق
۳۰۹ کین گنج در بهار بروبید از خراب

واجب کند چوعشق مرا کرددل خراب کندر خرابهٔ دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
بس چهره کو نمود مرا بهرساکنی گفتم که چهره دیدم وان بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
برمن گذشت عشق ومن اندرعقب شدم واگشت ولقمه کردومرا خوردچون عقاب
برخوردم اززمانه چو اوخوردمرمرا در بحر عذب رفتم ووارستم ازعذاب
آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست زانست کوندید گوارش ازاین شراب

زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
۳۱۰ زیرا که هیچ وقت نترسد زآتش آب

باز آمد آن مهی که ندیدش فلك بخواب آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من ازجام عشق اوشده این مست وآن خراب
میر شرابخانه چو شد بادلم حریف خونم شراب گشت زعشق ودلم کباب
چون دیده پرشود زخیالش ندا رسد احسنت ای پیاله وشاباش ای شراب
دریای عشق را دل من دید ناگهان ازمن بجست دروی و گفتا مرا بیاب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
۳۱۱ اندرپیش دوان شده دلهای چون سحاب

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یارخوب دست نگرپانگر دست بزن پابکوب
مسخرهٔ بادگشت هرچه درخت وکشت وانچ کشد سرزبادخاربود خشك وچوب
هرچه زاجزای تورو ننهد سر کشی پای بزن برسرش هین سروپایش بکوب

چونك نخواهی رهید از دم هر گول گیر
۳۱۲ خاك کسی شو کزو چاره ندارد قلوب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب زعمر یکشب کم گیرو زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی بکی شبی چه شود از برای یار مخسب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد — موافقت کن ودل را بدو سپار مخسب
بترس از آن شب رنجوریی که‌توتا روز — فغان و یارب ویارب کنی بزار مخسب
شبی که مرگ بیاید قنق کرك گوید — بحق تلخی آن‌شب که‌ره‌سپار مخسب
از آن زلازل‌هیبت که سنگ آب شود — اگر توسنگ نه‌ای آن‌بیاد آر مخسب
اگرچه زنگی شب‌سخت ساقی چستست — مگیرجام‌وی‌وترس‌از آن‌خمار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند — اگر خجل‌شده‌ای‌زین‌وشرمسار مخسب
بترس از آن شب‌سخت عظیم‌بی زنهار — ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند — برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز خشك شود تازه‌مغزیت بخشد — که‌جمله‌مغز شوی ای امیدوار مخسب

هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست
یکی بیار و عوض‌گیر صد هزار ، مخسب

۳۱۳

رباب‌مشرب‌عشقست‌ومونس اصحاب — که ابر را عربان کرده‌اند رباب
چنانك ابرسقای گل و گلستانست — رباب قوت ضمیرست و ساقی‌الباب
در آتشی بدمی شعلها بر افزود — بجز غبار نخیزد چو دردمی‌بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه بازآ — بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست — چومشکلیش‌نباشدچه درخورست‌جواب
جواب‌مشکل‌حیوان گیاه آمد و کاه — که‌تخم‌شهوت‌اوشد خمیرمایهٔ‌خواب
خر از کجا ودم‌عشق عیسوی ز کجا — که‌این گشاد ندادش مفتح الابواب
که‌عشق‌خلعت‌جانست وطوق کرمنا — برای ملك وصال و برای‌رفع‌حجاب
ببانگ او همه دلهابیك مهم‌آیند — ندای رب برهاند ز تفرقهٔ ارباب

ز عشق کم‌گو باجسمیان که ایشان را
وظیفه خوف ورجا آمد وثواب‌وعقاب

۳۱۴

ترا که عشق نداری ترارواست بخسب — برو که عشق‌وغم اونصیب‌ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم — ترا که‌این‌هوس‌اندرجگر نخاست بخسب
بجست وجوی وصالش چو آب می‌پویم — ترا که غصهٔ آن‌نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد — چو عشق ومذهب توخدعه وریاست بخسب
صباح ماست‌صبوحش عشای ماعشوه‌ش — ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم — ترا که‌بستر وهمخوابه کیمیاست بخسب
چو مست‌هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی — که‌شب‌گذشت‌کنون‌نوبت‌دعاست بخسب
قضاچوخواب مرا بست ای‌جوان‌تو برو — که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
بدست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند — چوتوبدست خودی رو بدست راست بخسب
منم که خون‌خورم‌ای‌جان توی‌که‌لوت‌خوری — چولوت رابیقین‌خواب‌اقتضاست بخسب
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز — ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو که برهنه نه‌ای مرترا قباست بخسب ۳۱۵

چشمها وا نمی‌شود ازخواب چشم بگشاو جمع را در یاب
بنگر آخر که بی‌قرار شدست چشم درچشم‌خانه‌چون سیماب
گشت‌شب‌دیرو خلق افتادند چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی وهم‌سپیدی چشم ازمی‌خواب‌هردوگشت خراب
جمله‌اندیشهاچوبرگ‌بریخت گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شدگوشه‌ای و می گوید عقل‌اگر آن‌تست هین دریاب
بنگی‌شب‌نگر که چون‌دادست جملهٔ خلق را از این بنگاب
چشم درعین و غین افتادست کاربگذشت ازسؤال‌وجواب

آن سواران تیز اندیشه
همه‌ماندندچون‌خران‌بخلاب ۳۱۶

چونك در آییم بغوغای شب گرد بر آریم زدریای شب
خواب‌نخواهد بگریزدزخواب آنك بدیدست تماشای شب
بس‌دل‌پرنورو بسی جان پاك مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود روز کجا باشد همتای شب
پیش‌توشب هست جودیك‌سیاه چون‌نچشیدی‌توزحلوای شب
دست مرابست شب‌ازکسب‌وکار تا بسحر دست من وپای شب
راه درازست برانیم تیز ما بدرازا و به پهنای شب
روزاگرمکسب‌وسوداگریست ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توی شمس دین
حسرت روزی وتمنای شب ۳۱۷

یار آمد بصلح ای اصحاب مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت فادخلوا الداریااولی‌الالباب
آفتاب جمال سینه‌گشاد فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست امة العشق عشقهم آداب
بادهٔ عشق ننگ‌ونام‌شکست لا رؤسا تری و لا ادناب
لذت عشق با دماغ آمیخت کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر سر مستند وسطروض‌القلوب‌والدولاب
گرشما محرم ضمیر نه اید فاسئلوهن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو
وخذ الکبد للشراب کباب ۳۱۸

علونا سماء الود من غیر سلم وهل یهتدی‌نحوالسماء النوائب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فان فارق الایام بین جسومنا فو الله ان القلب ما هو غائب
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
و کیف یتوب القلب عن ذنب ودکم فقلبی مداً عما خلا کم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعلة اری البعل قد بالت علیه الثعالب

جواب نصیر الدین لیث فضائل
اری الود قد بالت علیه الارانب ۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاك لا اتهذب
ما بال قلبك قد قسی فآلی متی ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احیی بکم و قتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
ما عشت فی هذا الفراق سویعة لولا لقاؤك کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیاً و منادیاً فانا المسی بسیدی و المذنب

تبریز جل بشمس دین سیدی
ابکی دماً مما جنیت و اشرب ۳۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب قد نجوتم من شتات الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تأسو اعلی ما فاتکم اذ بدی بدر خروق للحجاب
ذا مناخ اوقفوا بعرا ننا ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا ان فی صمت الولا لطف الخطاب

قد سکتنا فافهموا سر السکوت
یا کرام الله اعلم بالصواب ۳۲۱

حرف تاء

آن خواجه‌را از نیمشب بیماری پیداشده‌ست تا روز بر دیوار مابی خویشتن سر می‌زده‌ست
چرخ و زمین گریان‌شده و زناله‌اش نالان‌شده دمهای او سوزان‌شده گویی که در آتشکده‌ست
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده‌ست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او دستم بهل دلرا ببین رنجم برون قاعده‌ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی زین واقعه در شهر ما هر گوشه‌ای صد عربده‌ست
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش کین عشق اکنون خواجه‌را هم دایه و هم والده‌ست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی نی خون کس را ریخته‌ست نی مال کس را بسته‌ست
آمد جواب از آسمان کورا رها کن در همان کندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده‌ست
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو کانجا که افتاده‌ست او نی مفسقه نی معبده‌ست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو عشق را چون دیده‌ای از عاشقان نشنیده‌ای خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده‌ست
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور وضیا
کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامدست

۳۲۲

آمده‌ام که تابخود گوش کشان کشانمت بی دل و بی‌خودت کنم در دل و جان نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش توای درخت گل تا که کنار گیرمت خوش خوش و می‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا همچو دعای عاشقان فوق فلك رسانمت
آمده ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که گل توی ناطق امرقل توی گردگری ندانمت چون تومنی بدانمت
جان و روان من توی فاتحه خوان من توی فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته‌ای جانب دام باز رو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو در پی من چه می‌دوی تیز که بردرانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاك تا بشر چند هزار منزلست شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیك را نیك بجوش و صبر کن زانك همی پرانمت
نی که توشیر زاده‌ای درتن آهوی نهان من ز حجاب آهوی یکرهه بگذرانمت
گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

۳۲۳

آن نفسی که باخودی یارچو خاز آیدت وان نفسی که بیخودی یارچه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود توشکار پشه‌ای وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی بستهٔ ابر غصه‌ای وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کناره میکند وان نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارش است ترك گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی مرادیت از طلب مراد تست ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی تا که نگار ناز گر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس‌دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

۳۲۴

در آتا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت در آتا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاك بازی را رها کن خاك بازی را که یك جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت
کمان زه کن خدایانه که تیر قاب قوسینی که وقت آمد که من جانرا سپر سازم همین ساعت
چو بر می آید این آتش فغان می‌خیزد از عالم امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهان از ترس می‌دردوجان از عشق‌می‌پرد
که‌مرغان را بر شك آرم‌ز پروازم‌همین‌ساعت ۳۲۵

که دیدای‌عاشقان شهری که‌شهر نیکبختانست / که آنجا کم‌رسد عاشق ومعشوق فراوانست
که تا نازی کنیم آنجاو بازاری نهیم آنجا / که‌تادلهاخنك گردد که دلهاسخت بریانست
نباشد اینچنین‌شهری‌ولی باری کم‌از شهری / که‌درروی‌عدل‌وانصافست‌ومعشوق مسلمانست
که‌این‌سوعاشقان‌باری‌چوعود کهنه می‌سوزد / وآن معشوق نادرتر کزو آتش فروزانست
خداونـدا باحسانت بحق نور تابانـت / مگیر آشفته می گویم که دل بی‌توپریشانست
تو مستان را نمی‌گیری پریشان رانمی گیری / خنك آن‌را که‌می گیری که‌جانم‌مست‌ایشانست
اگر گیری‌وراندازی‌چه‌غم‌داری چه کم داری / که عاشق‌چون گیا اینجا بیابان‌در بیابانست
بخندد چشم مریخش‌مرا گوید نمی ترسی / نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم / هزاران جان‌همی بخشدچه شدگرخصم‌یك‌جانست
منم قاضی خشم آلود وهردو خصم خشنودند / که‌جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که‌جان‌ذره‌استواوکیوان‌که‌جان‌میوست واوبستان / که‌جان‌قطره‌ستواوعمان‌که‌جان‌حبه‌ستواوکانست
سخن در پوست‌می‌گویم که‌جان این سخن‌غیبست / نه در اندیشه می‌گنجد نه آنرا گفتن امکانست

خمش کن همچوعالم‌باش‌خموش‌ومست‌وسرگردان
وگراو نیست مست مست چرا افتان و خیزانست ۳۲۶

حالت‌ده‌وحیرت ده‌ای مبدع بی‌حالت / لیلی کن‌ومجنون کن‌ای‌صانع بی آلت
صدحاجت‌گوناگون‌در لیلی‌ودرمجنون / فریادکنان‌پیشت کای‌معطی بی‌حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی / رهنست بپیش تواز دست مده‌صحبت
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی / کو بشکندوسوزدصدتوبه بیکساعت
ای گیج‌سری کان‌سر گیجیده‌نگرددزو / وی گول‌دلی کان‌دل یاوه نکند نیت
مالنگ شدیم اینجا بربند در خانه / چرنده وپرنده لنگند درین‌حضرت
ای‌عشق توی کلی‌هم تاجی و هم‌غلی / هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
ازنیست بر آوردی ماراجگری‌تشنه / بر دوخته‌ای‌مارا برچشمهٔ این‌دولت
خارم‌زتو گل گشته‌واجزاهمه‌کل‌گشته / هم اول مارحمت هم آخر مارحمت
درخار ببین گل‌رابیرون‌همه کس‌بیند / درجزو ببین کل را این‌باشد اهلیت
درغوره ببین‌می‌رادرنیست ببین‌شی‌را / ای‌یوسف‌درچه‌بین‌شاهنشهی وملکت
خاری که ندارد گل‌درصدرچمن ناید / خاکی‌ز کجایابدبی‌روح‌سرو سبلت
کف‌می‌زنوزین‌می‌دان تومنشاهربانگی / کین‌بانگ دوکف‌لبودبی‌فرقت‌وبی‌وصلت

خامش که بهار آمد گل آمد وخار آمد
از غیب برون‌جسته خوبان جهت دعوت ۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده‌ست / کزعیرت لطف آن‌جان‌درقلقی مانده‌ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی‌زشکرخوشتر / ازخجلت آن حرفش‌مه‌درعرقی مانده‌ست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عمر ابدی تابـان اندر ورق بستـان نی‌خوف‌زتحویلی‌نی‌جای دقی‌مانده‌ست
نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده‌ست
پیچیده ورق بروی نوری ز خداوندی
شمس الحق تبریزی‌روشن‌حدقی مانده‌ست

۳۲۸

با دست مرا زان سراندرسرودر سبلت پر باد چرا نبود سر مست چنین دولت
هرلحظه وهر ساعت بر کوری‌هشیاری صد رطل در آشامم بی‌ساغر و بی آلت
مرغان هوایـی را بازان خدایـی را از غیب بدست آرم بی‌صنعت و بی‌حیلت
خود از کفـدست‌من‌مرغان عجب رویند می از لب من جوشد درمستی آن‌حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشـد
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

۳۲۹

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست
بیارید بیکبار همه حان و جهانرا بخورشید سپاریدکه‌خوش تیغ‌کشیده‌ست
بر آن‌زشت بخندید که‌او ناز نماید بر آن‌یار بگریید که‌از یار بریده‌ست
همه شهر بشوریدچو آوازه درافتاد که‌دیوانه دگربارزز نجیر رهیده‌ست
چه‌روزست‌وچه‌روزست‌چنین‌روز قیامت مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه‌جای‌دل‌وعقلست‌که جان‌نیز رمیده‌ست

۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت سر مست‌همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان‌شدم‌از نرگس‌مخمور مرا دید بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم‌چیست کزوجان نبرد کس پنهان‌شدنم‌چیست‌چوصدبار مرا یافت
گفتم که‌در انبوهی شهرم کی بیابد آنکس که‌درانبوهی‌اسرارمرا یافت
ای‌مژده که آن‌غمزهٔ غمازمرا جست وی‌بخت که آن‌طرهٔ طرار مرا یافت
دستار بوداز سر مستان بگروگان دستار برو گوشهٔ دستارمرا یافت
من از کف پاخار همی کردم بیرون آن‌سرودوصدگلشن‌وگلزارمرا یافت
از گلشن‌خودبرسرمن‌یار گل افشاند وان‌بلبل و آن‌نادره‌تکرارمرا یافت
من گم شدم‌ازخرمن آن ماه چو کیله امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من‌آثار بهرراه‌چکیدست اندر پی من بود بآثار مرا یـافت
چون آهو از آن شیرمیدم بیابان آن شیر که صیدبکهسار مرا یافت
آنکس که‌بگردون رود و گیرد آهو با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت
در کام‌من‌این‌شست‌و من‌اندرتك‌دریا صاید بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار بمن داد آن‌لحظه که‌آن‌یار کم‌آزارمرا یافت
این‌جان گران‌جان‌سبکی‌یافت‌وبپرید کان‌رطل‌گران‌سنگ‌سبکسارمرا یافت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز نه‌هوش‌است و نه‌گوش‌است و نه گفتار
کان اصل هـر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زان‌شاه که اورا هوس طبل‌وعلم نیست — دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده — آن شخص‌خیالست‌ولی غیر علم نیست
پیش‌آ وعدم شو که عدم معدن‌جانست — امانه‌چنین‌جان که‌بجز غصه وغم نیست
من بی‌من وتو بی تو درآییم درین جو — زیراکه‌درین‌خشك‌بجز ظلم‌وستم نیست

این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد
کو آب‌حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

۳۳۲

این‌خانه که پیوسته‌درو بانگ چغانه‌ست — ازخواجه بپرسید که‌این‌خانه‌چه‌خانه‌ست
این‌صورت بت‌چیست اگرخانهٔ کعبه‌ست — وین نور خدا چیست‌اگر دیرمغانه‌ست
گنجیست‌درین خانه که در کون‌نگنجد — این خانه واین‌خواجه‌همه‌فعل‌و بهانه‌ست
بر خانه منه دست که‌این‌خانه‌طلسمست — با خواجه مگویید که‌اومست‌شبانه‌ست
خاك‌وخس این‌خانه‌همه‌عنبر ومشکست — بانگ دراین خانه همه بیت وترانه‌ست
فی‌الجمله هرآنکس‌که درین‌خانه‌رهی‌یافت — سلطان زمینست و سلیمـان زمانه‌ست
ای خواجهٔ یکی سرتوازین‌بام فروکن — کندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت — گر ملك‌زمین است‌فسونست‌وفسانه‌ست
حیران‌شده‌بستان‌که‌چه‌برگ‌وچه شکوفه‌ست — واله‌شده مرغان‌که‌چه دامست وچه دانه‌ست
این‌خواجه‌چرخست‌کچون‌زهره‌وماهست — وین‌خانهٔ‌عشق‌است که‌بی‌حدو کرانه‌ست
چون آینه جان نقش تودردل‌بگرفتست — دل‌در سرزلف توفرورفته چوشانه‌ست
درحضرت یوسف که زنان‌دست بریدند — ای‌جان‌توبمن آی که‌جان‌آن میانه‌ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست — ازهر کی درآید که فلانست‌وفلانه‌ست
شومست بر آستانه مشین خانه‌درآزود — تاریك‌کند آنك ورا جاش ستانه‌ست
مستان خدا گر چه هزاراند یکی اند — مستان‌هواجمله‌دوگانه‌ست‌وسه‌گانه‌ست
در بیشهٔ شیران رو وززخم میندیش — کاندیشهٔ تـرسیدن اشکال زنانه‌ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست — لیکن پس دو و هم تو مانندهٔ فانه‌ست

در بیشه مزن آتش وخاموش کن‌ای‌دل
درکش‌تو زبان‌را که‌زبان توزبانه‌ست

۳۳۳

اندردل‌هرکس که‌ازین عشق‌اثر نیست — توابردرو کش که‌بجز خصم قمر نیست
ای‌خشك درختی که‌درآن باغ نرستست — وی‌خوارعزیزی که‌دراین‌ظل‌شجر نیست
بسکل زجز این عشق اگر در یتیمـی — زیراکه‌جزاین‌عشق‌تراخویش‌وپدرنیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست — هرجان که بهرروز ازین‌رنج بترنیست
درصورت‌هرکس که‌ازآن‌رنگ‌بدیدی — می‌دان‌تو بتحقیق که‌از جنس‌بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق — تنگش‌توببرگیر که‌جز تنگ‌شکر نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
منگر بچپ وراست که امکان حذر نیست ۳۳۴

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو ندای‌شه وسلطان خرابات
امروز چه روزست بگوروز سعادت — این قبله‌دل کیست بگو جان خرابات
هر گز دل عشاق بفرمان کسی نیست — کو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در آمد — کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما ازلب ودندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده‌شدیم از بت‌خندان خرابات
برگاو نهد رخت و بعشق آید جان مست — کین رخت گرو کن بردربان خرابات

هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل
او کافر خویش است و مسلمان خرابات ۳۳۵

همه خوف آدمی‌را از درونست — ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می‌نوازد همچو یوسف — درون گرگیست کو در قصد خونست
بدرد زهرهٔ او گر نبیند — درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی یك حمله بمیرد — و لیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست نون می بایدش ساخت — که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند — بدیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی — که صافی ولطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی — نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود — حقیقت بود وصد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز — ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست — اگر چه نیك‌تندست وحرونست
چو عقل کل بویی برد از وی — شب‌وروز ازهوس اندرجنونست
که پیش همت او عقل دیدست — که همتهای عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را — که منزلگاه او بالای سونست
هر آن‌مشکل که‌شیران‌حل‌نکردند — بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی — ز عین حال او اینها شجونست

ایا تبریز خاك تست کحلم
که درخاکت عجایبها فنونست ۳۳۶

بده یك جام ای پیر خرابات — مگو فردا که فی‌التأخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون — که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد — که شیران را ز صیادیست لذات
چه پر خونست پوز و پنجهٔ شیر — ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم‌خون‌انگور — که‌من از نفی مستم نی ز اثبات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو بازم گرد صید زنده گردم نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصفهای باز را هم مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پر خون ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد
نماید صبح را خود نور مشکات ۳۳۷
ببستی چشم یعنی وقت خوابست نه خوابست آن حریفان را جوابست
تو می دانی که ماچندان نپاییم ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن جفات جمله لطفست خطا می کن خطای تو صوابست
توچشم آتشین در خواب می کن که مارا چشم ودل باری کبابست
بسی سر ها ربوده چشم ساقی بشمشیری که آن یك قطره آبست
یکی گوید که این از عشق ساقیست یکی گوید که این فعل شرابست
می وساقی چه باشد نیست جز حق
خداداند که این عشق از چه بابست ۳۳۸
سماع از بهر جان بی قرارست سبك برجه چه جای انتظارست
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او مارا نخواهد که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید در آن ساعت هزاراندر هزارست
شنیدی طبل بر کش زود شمشیر که جان تو غلاف ذو الفقارست
بزن شمشیر و ملك عشق بستان که ملك عشق ملك پایدار است
حسین کربلایی آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدارست ۳۳۹
سماع آرام جان زندگانست کسی داند که اوراجان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد که او خفته میان بوستانست
ولیك آنکو بزندان خفته باشد اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع ودف چه باید سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبلهست سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه‌ای کندر سماعند همی گردند و کعبه درمیانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
ور انگشت شکر خود رایگانست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۴۰ دگر بار این‌دلم آتش گرفتست رها کن تابگیرد خوش گرفتست
بسوزای دل درین‌برق ومزن دم که‌عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگر باراین دلم خوابی بدیدست که‌خون‌دل همه مفرش گرفتست
چوسایهٔ کل فنـا گـردم از یرا جهان‌خورشیدلشکرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانـت ز لعل‌بار سلطان وش گرفتست
کجا پنهـان شود دزدی دزدی که مال خصم‌زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب ولی پایش‌حریف کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دلمن
بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

۳۴۱ بیا کامروز ما را روز عیدست ازین پس‌عیش‌و عشرت برمزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم کی باشـد چنین‌عیدی بصد دوران کی دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد بهر سویی شکر ها بر دمیدست
رسید آن بانگ موج گوهر افشان جهان پر موج و دریا نا پدیدست
محمد باز از معراج آمـد ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
هر آن نقدی کزینجا نیست قلبست میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشـد حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت ندانستم که حق ما را مریدست
کنون من خفتم و پا ها کشیدم
چو دانستم که بختم می‌کشیدست

۳۴۲ مرا چون تا قیامت یار اینست خراب و مست باشم کار اینست
زکار و کسب ماندم کسبم اینست رخا زر زن ترا دینار اینست
نه عقلی ماند ونی تمییز ونی دل چه چاره فعل آن دیدار اینست
گل صدبرگ‌دید آن‌روی خوبش ببلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند بسوی غیب آ طیار اینست
مکرر بنگر آن سو چشم می‌مال که‌جان‌رامدرسه وتکرار اینست
چو لب بگشادجانها جمله‌گفتند شفای جان هر بیمار اینست
چویک‌ساغرزدست عشق‌خوردند یقینشان شد که خودخمار اینست
گرو کردی بمی دستار وجبه سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار هلا کو یوسف ار بازار اینست
فسونی‌خواندو پنهان کردخودرا کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملك و مال عالم چاره دارم مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم مسیحی باشم و زنار اینست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگرد حوض گشتم در فتادم جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون در فتادی در چنین حوض ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جسته‌ای شهمات اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو دلم پاره‌ست ولاغ بار اینست

خمش باش و درین حیرت فرو رو
بهل اسرار را کاسرار اینست ۳۴۳

زهمراهان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملك و پادشاهی دیده باشی پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می‌خواند آن یار شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا ازین پس بی‌نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان ترا بی‌دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت که بی‌پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر که ازدامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قرجی ای برادر هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی درین جو آشنایی مصلحت نیست

خمش‌باش وفنای بحرحق شو
بهنبازی خدایی‌مصلحت نیست ۳۴۴

بجان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خضر سیر آب حیاتست بلعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم پند عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست
هر آنکس کو هنر را ترك گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت فکندن پیشت افکند عظیمست
که بنداد ترا داد بزرگست سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن‌همچوعشق ای زادهٔ عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست

رکاب شمس تبریزی گرفتم
که‌زین شمس‌زر کندعظیمست ۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست دگرگون گشته‌ای باز این چه شیوه ست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عجب‌ای‌ترک‌خوش رنگ‌این‌چه‌رنگست عجب ای چشم غماز این چه شیوه‌ست
دگر بار این چه دامست و چه دانه‌ست که‌مارا کشتی از ناز این چه شیوه‌ست
دریـدی پردهٔ مـا این چه پرده ست یکی پرده برانداز این چه شیوه‌ست
منم آن کهنه عشقی کـه دگـر بار گرفتم‌عشق از آغاز این چه شیوه‌ست
بدان آواز جان دادن حلالست زهی آواز دمساز این چه شیوه‌ست
مسلمانـان شما این شور بینید که‌مثلش‌نیست هنباز این چه شیوه‌ست

شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست ۳۴۶

شنیدم مرمرا لطفت‌دعا گفت برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم‌من مکافات توای‌جان که نیکی تراجانا خدا گفت

ولیکن جان این کمتردعاگو
همه‌شب‌روی ماهت‌رادعا گفت ۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست کزو آن بی قراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست که‌این‌سودا نه‌آن‌سودای‌پارست
منم سوزان در آتشهای نو نو مرابایار کان اکنون‌چه کارست
همی نالد درون از بی قراری بدان ماندکه آن جان نگارست
چواز یاری‌ترا جان خسته گردد نمی‌داند که اندر جانش‌خارست
تو در جویی‌و خارت‌می‌خراشد نمی‌دانی که خاری در سرارست

گریزان شو از آن خار وبگل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست ۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیریست که‌اغلب‌با صدایش زخم‌تیریست
مؤثر را نگر در آب آثار کاثر جستن‌عصای هرضریریست
پس لا تبصرونت تبصرونیست بصـرجستن ز الهـام بصیریست
توهرچه داری‌نه جویانش بودی طلبها گوش گیری وبشیریست
چنان کن که طلبها بیش گردد کثیر الزرع را طمع و فیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی که دریای کرم توبـه پذیریست
گناهت راکند تسبیح و طاعات که در توبه پذیری بی‌نظیریست
شکسته باش وخاکی باش اینجا که می‌جوید کرم هرجافقیریست
کرم دامن پراز زر کردو آورد که تا وامی خرد هرجااسیریست
عزیزی‌بخشد آنکس‌راکه‌خواریست بزرگی‌بخشد آن‌را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه زکات آنجا نیاید که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش ازین‌دوضدراضدخود ظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی نهان‌گردد که هردو همچوقیریست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود فرقی ز تری تا ترست خط چوگردد خشك پنهان چون ضمیریست
خمش کن گرچه شرحش بی شمارست
۳۴۹ طبیعتها عدو هر کثیریست

مبر رنج‌ای برادرخواجه سختست بوقت داد وبخشش شور بختست
اگر چه باغ را نیمی گرفتست ولیکن سخت بی میوه‌درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او راسیم‌ورختست
دو دستش را بتخته دوختستند چه سودارخواجه بربالای‌تختست
وجودش گر چه یکپاره‌ست چون کوه
۳۵۰ سخا اش مرده است و لخت لختست

ز بعدوقت نومیدی امیدیست بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی نور چون دانی تو کوری سیه نا دیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش ومعنی نهان تصریف سلطان وحیدیست
که جنبانندهٔ این‌نقش ومعنیست چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی العتاب که‌هر نقصی کشانندهٔ مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی
۳۵۱ یقین‌هر حادثی‌راخودندیدیست

طبیب درد بی درمان کدامست رفیق راه بی پایان کدامست
اگرعقلست پس‌دیوانگی چیست وگرجانست پس‌جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد که‌نی‌کفرست ونی‌ایمان‌کدامست
پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدامست
غلامانه ست اشیا را قبا ها میان بندگان سلطان کدامست
یکی‌جزوجهان‌خودبی‌مرض‌بیست طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجزشد اندر فکر عاجز که‌سرکش کیست‌سرگردان کدامست
بت موزون ببتخانه بسی جست که موزونات‌را میزان کدامست
چه قبله کرده‌ای این‌گفت و گو را
۳۵۲ طلب کن درس خاموشان کدامست

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچ‌هرگز کس‌نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند میندیش از کسی غماز خفته‌ست
خزان خفت‌و بهاران گشت‌بیدار نمی‌بینی درخت وگل شکفته‌ست
اگر یك روز باقی باشد از دی زمین‌لب‌بسته‌است و گل‌نهفته‌ست
هلاك درخواب کن اوباش تن‌را که گوهرهای‌جانی‌جمله‌سفته‌ست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خمش کن زر دهی زان درنیابی
۳۵۳ وگرمحرم شوی بستان که‌مفتست

زهی می‌کندران دستست هیهات — که عقل کل بدو مستست هیهات
بر آن‌بالا برد دل را که آنجا — سر نیزه ز حل پستست هیهات
هر آنکوگشت بیخویش‌اندرین‌بزم — ز خویش واقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف — که پیشش‌که کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشهٔ نا شکسته — هزاران‌دست‌وپا خستست هیهات
مرا گویی که‌صبر آهسته‌تر ران — چه جای‌صبر و آهسته‌ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان — که اینجا پیر بایستست هیهات
خصوصاً جان پیریها که عقلست — که‌خوش‌مغزست وشایسته‌ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت — همه‌عالم چو گل دسته‌ست هیهات
چو گل‌دسته‌ست‌پوسیده‌شودزود — بدشتی رو کزو رسته‌ست هیهات
میی درکش بنام دل ربایی — که‌بس زیباو برجسته‌ست هیهات
ز بس خونها که او دارد بگردن — خرد راطوق بسکستست هیهات
شکنهایی که دارد طرهٔ او — بهای مشك بشکستست هیهات

خمش کردم خموشانه بمن ده
۳۵۴ کـه دلرا گفت پیوستست هیهات

زمیخانه دگر بار این‌چه بویست — دگر باراین‌چه‌شوروگفت‌وگویست
جهان بگرفت ارواح مجرد — زمین‌و آسمان پرهای وهویست
بیا ای‌عشق این‌می از چه خمست — اشارت کن‌خرابات‌ازچه سویست
چه‌می گویم‌اشارت‌چیست کاینجا — نگنجدفکرتی کان‌همچوموییست
نیاید در نظر آن سر یکتو — که درفکر آنچ آید چارتویست
چوزاندیشه بگفت آید چه‌گویم — که خانه کنده وزسوای کویست
ز رسوایی ببحر دل رود باز — که‌دل‌بحرست‌وگفتنهاچوجویست

خزینه دارگوهر بحر بدخوست
۳۵۵ که آب‌جو وچه تنجامه شویست

درین‌خانه کژی‌ای‌دل‌کهی‌راست — برون رو هی که‌خانه خانهٔ‌ماست
چو بادی‌تو کهی گرم‌و کهی‌سرد — رو آنجا که‌نه گرما و نه‌سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری — منم‌روز و همیشه روزر سواست
تو میرابی که برجو حکم‌داری — بجواندر نگنجدجان که دریاست
تو پرو بال داری مرغ واری — بپرو بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست — مگس‌بردوغ‌ما بازست‌وعنقاست
صلا ای آفتاب لا مکـانی — که ذره ذره از تابش ثریاست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحمد الله بعشق او بجستیم ازین تنگی که محراب و چلیپاست
دهل بر گیر ودر بازار می‌رو ندانیکن که یوسف خوب سیماست
دریدم پردهٔ ناموس و سالوس
۳۵۶ که جان من زجان خویش بر خاست

ترا در دلبری دستی تمامست مرا دو بی دلی درد و سقامست
ببجز با روی خوبت عشق بازی حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو کدامست و کدامست و کدامست
جهان برروی تو از بهر روپوش لثامست و لثامست و لثامست
بهردم از زبان عشق بر ما سلامست و سلامست و سلامست
زهر ذره بگفت بی زبانی پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشترغم هست گر گین امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پر شیر ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را فطامست و فطامست و فطامست
از آن شیری که جوی خلد ازوی نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم
۳۵۷ لگامست و لگامست و لگامست

چو آن کان کرم مارا شکارست بهردم هدیه ما را ده هزارست
کهما را نردبان زرین وسیمین نهد چون قصد ما بربام یارست
بلا دویست در عالم نهانی که برماگنج وبر بیگانه مارست
بپیش ما خزینهٔ سیم مشمر که ما را زر و سیم بی‌شمارست
ز پروانه اگر این اخترا بود
۳۵۸ دو صد چندین زدست شهریارست

نگار خوب شکر بار چونست چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشسته ست عجب درمهر دل دلدار چونست
ز لطف خویش یادم خواند آن یار عجب آن یار بی این یار چونست
بظاهر بندگان را می‌نوازد عجب بابنده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم بخشید بدانستم که در ایثار چونست
اگر دوباره کردی آن کرهرا یقین گشتی که درتکرار چونست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عجب آن شعر اطلس پوش جعدش بگرد اطلس رخسار چونست
طبیب عاشقان را باز پرسید که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن نافهٔ تاتار چونست عجب آن طرهٔ بلغار چونست
عجب بر دایرهٔ خط محقق که بشکستست صد پرگار چونست
من زارم اسیر نالهٔ زیر نپرسد روز کی کان زار چونست
دلم دزد نظر او دزد این دزد عجب آن دزد دزد افشار چونست
ترا ای دوست چون من یار غارم سری در غار کن کین غار چونست
که تا بینم ترا جان بر فشانم نمایم خلق را نظار چونست

نهایت نیست گفتم را ولیکن
نمودم شکل آن گفتار چونست ۳۵۹

درین جو دل چو دولاب خرابست که هر سویی که گردد پیشش آبست
وگر تو پشت سوی آب داری بپیش روت آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کین خورشید پیشش چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیمابست مه بر کف مفلوج بجز یکشب دگر در انکابست
بهر سی شب دوشب جمعست ولاغر دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد تازه رویست ضحو کی عاشقانرا خوی ودابست
زید خندان بمیرد نیز خندان که سوی بخت خندانش ایابست

خمش کن زانك آفات بصیرت
همیشه از سؤالست و جوابست ۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خم خمرم وقف کردست سبیلم کرد مادر بر خرابات
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم ز حال دی و فردا و خرافات
دگر گونست کوی اهل تمییز که آنجا رسم طاعاتست وزلات

درین کو کدخدا شاهیست باقی
فرو روبیده این کورا ز آفات ۳۶۱

اگر حوا بدانستی زرنگت سترون ساختی خود را زننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی همه عالم شدی زنگی ززنگت
تو آن ماری که سنگ از تو دریغست سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا در افتی ای منافق زشتی کی خورد مارو نهنگت
مرا گویی که از معنی نظر کن رها کن صورت نقش و پلنگت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی گنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تبریزی چو قدس است
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

۳۶۲

دو چشم آهوانش شیر گیرست کزو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان گواهانند کو بر جان امیرست
چو زلف در همش در هم از آنم که بوی او به‌از مشك و عبیرست
در آن زلفین از آنمی‌پیچد این جان که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو مارا تو نظیری که ماه ما بخوبی بی نظیرست
بیندازم من این سر را بپیشش اگر چه سر بپیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن
خیال شه حقیقت را وزیرست

۳۶۳

چنان کین دل از آن دلدار مستست زخوف صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الا بخونم ازین شادی دل غمخوار مستست
شفق وارم بهر صبحی بخون در که درهر صبح آن خون‌خوار مستست
مده پند و مبر خونم بگردن که چشم دلبر کین دار مستست
چرا این خال همچون طشت خونست
که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴

تانقش‌خیال دوست با ماست ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال‌دوستانست والله که میان‌خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید یك خار به ازهزارخرماست
چون برسر کوی یارخسبیم بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچم اندر شب قدر قدرما راست
چون عکس جمال او بتابد کهساروزمین‌حریرودیباست
از باد چو بوی او بپرسیم در بادصدای‌چنك وسرناست
بر خاك چو نام او نویسیم هر پارهٔ‌خاك‌حور وحوراست
بر آتش ازوفسون بخوانیم زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که برعدم نیز نامش چو بریم هستی‌افزاست
آن‌نکته که‌عشق‌اودرآنجاست پر مغز تر ازهزار جوزاست
وان‌لحظه که‌عشق‌روی‌بنمود اینها همه از میانه بر خاست
خامش که تمام ختم گشتست
کلی مراد حق تعالاست

۳۶۵

می دان که‌زمانه‌نقش سوداست بیرون ززمانه صورت ماست
زیرا قفصیست این زمانه بیرون همه کوه قاف وعنقاست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جوییست جهان و ما برونیم بر جوی فتاده سایهٔ ماست
اینجا سر نکته‌ایست مشکل اینجا نبود ولیك اینجاست
جز در رخ جان مخند ای دل بی او همه خنده گریه‌افزاست
آن دل نبود که باشد اوتنگ زان روی که دل فراخ وپهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست طوطیست دل‌وعجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر ببیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست

۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می‌زند دل ازخون آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدنـد آشنایان دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان زان‌روی که‌عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه کین عشق بحجر های بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار در مجلس عشق‌سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر این گردسیاه بین که برخاست
هرچند که زیرهفت پرده‌ست پیداست که‌سخت‌خوب‌وزیباست
شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست

۳۶۷

دل آمد ودی بگوش جان گفت ای نام تواینکه می نتـان گفت
درنده آنك گفت پیدا سوزندهٔ آنك در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان آنکس که‌ز بی‌نشان نشان‌گفت
گل داند و بلبل معربد رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمز ها را آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کـو هر کس سخنی ز خاندان‌گفت
کو شعشعهای قرص خورشید هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت
با این‌همه گوش وهوش مستست زان چند سخن که این‌زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه مشغول شد و بترك کان گفت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وز ننگ قراضه جان عاشق ترك بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن
خاموش کنم چو او چنان گفت ۳۶۸

گویم سخن شکر نباتت یا قصهٔ چشمهٔ حیاتت
رخ بر رخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد ماتت
در خرمنت آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو تره زارت تا باز خرد ز ترهاتت
در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد برایت
سوگند بسایهٔ لطیفت سوگند نمی خورم بذاتت
در ذات تو کی رسند جانها چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت کرد تا پاك کند ز سیئاتت
از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد بیی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثباتت ۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست کز وی دل وعقل بی قراریست
هر نفسی را ازو نصیبیست هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می‌گفت کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهر یاریست
نوحست و امان غرقگانست روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد کان شهوت نیز برگذاریست
اینجا شکریست بی نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار
کو را حدیست یا کناریست ۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست قفل آمد وان کلید باماست
بربست دهان و دیده بگشاد وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل وانکش که دل آفرید باماست
در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کردیم ز روزه جان و دل پاك هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید کم شو که همه مرید باماست
چون هست صلاح دین درین جمع
منصور و ابا یزید با ماست ۳۷۱

گر جام سپهر زهر پیماست آن در لب عاشقان چوحلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا جز آتش عشق دود وسوداست
دودت نبرد کند سیاهت در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد دود آلودست و خام ورسواست
از خانه و مان بیاد ناید آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان موسیست رفیق من وسلواست
صحبت چه کنی که در سقیمی هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی هرمسخره را رهست وگنجاست
چون خانهٔ دل ز غم شودتنگ در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او نگنجد تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز ترس کندست پس رو ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترشروست
هم معدن گوهرست و دریاست ۳۷۲

من سر نخورم که سرگرانست پاچه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست من نور خورم که قوت‌جانست
من سر نخوهم که با کلاهند من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند من کبك خورم که صید شاهند
بالا نپرم نه لکلکم من کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم نه بد تکم من که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه‌ام من پرنم نشوم نه برکه‌ام من
سرکش نشوم نه عکه‌ام من قانع بزیم که مکه‌ام من
دستار مرا گرو نهادی یك کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجهٔ ده آن باده که گفته‌ای بمن ده
ور دفع دهی تو و برون جه در کس زنان خویشتن نه
من‌عشق‌خورم که‌خوش گواراست ذوق دهنست و نشو جانست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند از پاچه سر مرا زیانست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زین پس سر پاچه نیست ما را
مارا وکسی که اهل خوانست ۳۷۳

گر می نکند لبم بیانت سر می گوید بگوش جانت
گر لب‌ز سلام توخموش است بس هم سخنست با نهایت
تن از تو همی کند کرانه جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت‌چوتیر انداخت جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تونهان کندبگوید در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت در ظاهر کرده امتحانت

خامش که چودرتواین غم انداخت
بس باشد این کشش نشانت ۳۷۴

پرسید کسی که ره کدامست گفتم کین راه ترك کامست
ای عاشق شاه دان که راهت در جست‌رضای آن‌همامست
چون کام ومراد دوست‌جویی پس‌جست‌مرادخود حرامست
شدجملهٔ روح عشق محبوب کین عشق‌صوامع کرامست
کم‌از سر کوه نیست‌عشقش مارا سر کوه این تمامست
غاری که‌دروست‌یارعشق‌است جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهدصوابست تعیین بنمی کنم کدامست

خامش کن وپیر عشق را باش
کندر دو جهان ترا امامست ۳۷۵

مرعاشق را ز ره چه بیمست چون‌همره‌عاشق آن قدیمست
از رفتن چه خوف باشد اورا که خدای جان ندیمست
اندر سفرست، لیك چون مه درطلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد آنکس که‌سبکتراز نسیمست
عشق‌وعاشق یکیست ای‌جان تاظن نبری که آن‌دونیمست
چون گشت درست‌عشق‌عاشق هم منعم‌خویش وهم‌نعیمست
او در طلب چنین درستی در پیش سهیل چون‌ادیمست
چون رفت درین طلب بدریا دریست، اگر چه‌او یتیمست

ای‌دیده کرم ز شمس تبریز
مر حاتم را مگو کریمست ۳۷۶

امروز جنون نو رسیدست زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کند های ابلوج پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجده‌ای قلب آن‌یوسف‌حسن‌را خریدست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانها همه شب بعز و اقبال — درنرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگاه هر جان — چالاك و لطیف و برجهیدست
امروز بنفشه زار و لاله — از سنگ و کلوخ بردمیدست
بشکفت درخت در زمستان — در بهمن میو ها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو — در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو — کت عشق زعاشقان گزیدست
برچهرهٔ چون زر تو گازیست — آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را — کندر غم او بسی طپیدست

خاموش و تفرج چمن کن
کامروز نیابت دو دیدست

۳۷۷

آنرا که در آخرش خری هست — اورا بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب برپاست — زین درهمه خارش و گری هست
تا خارشان همی کشاند — هرجای که شور یاشری هست
دریم صدفی قرار گیرد — کورا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد — در جستن درش معبری هست
گه دریم و گاه سوی ساحل — در جستن قطره اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکینه
آن راست سکون که مخبری هست

۳۷۸

ای گشته زشاه عشق شهمات — در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر — در جان بقای خویش جنات
چون پیشترك روی تو ازخود — بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی — وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت — کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست — چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات تویم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت — ای جان وهزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت — جز کشتن خلق چیست کارت
می کش که درست باددستت — ای جان جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم — از غمزهٔ چشم پر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم — در آتش عشق بی قرارت
یك مرده بخاك در نماند — گر رنجه شوی کنی زیارت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان بوسد خاك تو بهر دم
بر بوی کنار بی کنارت ۳۸۰

آن‌خواجه‌اگرچه‌تیز گوش‌است استیزه کن و گران‌فروش است
من غره بسست خندهٔ او ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که‌آب زیر کاهست بحریست که‌زیرکه بجوش است
هر جا که‌روی هش است‌مفتاح اینجاچه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد چون‌چنگ‌همیشه درخروش است
با این همه روحها چو زنبور طواف وبند زانك نوش است
شیریست که غم ز هیبتِ او در گور مقیم همچو موش است

شمس تبریز روز نقدست
عالم بچه در حدیث دوش است ۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست تا باز روم که کار خامست
یکلحظه زکوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه‌ده اگر کسی‌هست والله که اشارتی تمامست
صعوه زکجارهد که‌سیمرغ پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو آنجا بنشین که‌خوش مقامست
آن‌نقل‌گزین که‌جان‌فزایست وان باده‌طلب که باقوامست
باقی همه‌بوو نقش‌ورنگست باقی‌همه‌جنگ‌وننگ‌ونامست

خاموش کن و ز پای بنشین
چون مستی و این کنار با مست ۳۸۲

ای از کرم تو کار ماراست هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه‌ای گرفته کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی مانندهٔ راح روح افزاست

بسیار مگو که وقت آش است
چون گرسنگی قوم شش‌تا ست ۳۸۳

هین که‌گردن‌ست‌کردی‌کوکبابت کوشرابت هین که بس تاریك رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستن چون کلیدش‌راشکستی از کی باشدفتح‌بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سر که فروشی آب حیوان را بیستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی‌گشته بودی‌فضل‌و حجت می‌نمودی نك محك عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی خواب‌بودو آن‌فناشدچونك‌ازسر رفت‌خوابت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس زدی تـولاف زفتی عاقبت دردوغ رفتی می‌خور اکنون آنچ داری‌دوغ آمدخمرنابت

مخلص و معنی اینها گرچه‌دانی‌هم نهان کن
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتـابت

۳۸۴

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست عشق آن دلدار مارا ذوق‌وجانی دیگرست
سینهای روشنان بس غیبها دانند لیك سینهٔ عشاق او را غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمت‌اندرشوق‌سرش گوش‌شد زانك‌مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یك زمین نقره بین‌از لطف اودر عین‌جان تا بدانـی‌کان مهـم‌را آسمانی دیگرست
عقل و عشق و معرفت شدنردبان بام حق لیك حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسوشوند لیك آن جان‌رااز آن سوپاسبانی‌دیگرست
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند وحیشان آمد که دلرادلستانی دیگرست
ای زبانها بر گشاده بر دل بربودهٔ لب فرو بندید کورا همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع وشمعها پروانه‌اش
زانك اندر عین دل او را عیانی دیگرست

۳۸۵

خلقهای خوب توپیشت دود بعد از وفات همچو خاتونان مه رومی خرامند این‌صفات
آن یکی‌دست‌توگیردوان دگر پرسش کند وان‌دگراز لعل‌وشکر پیش باز آرد زکات
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده مسلمات مومنات قانتات تائبات
بی عدد پیش جنازه می‌دود خوهای تو صبر تووالنازعات و شکر تو والناشطات
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا در توآویزند ایشان چون بنین و چون بنات
حلها پوشی بسی از پود و تار طاعتت بسط جانت عرصه گردد از برون‌این‌جهات

همین خمش کن تا توانی تخم نیکی کارتو
زانك پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

۳۸۶

چون نداری تاب‌دانش چشم بگشادرصفات چون نبینی بی‌جهت‌رانوراوبین‌درجهات
حوریان‌بین‌نوریان‌بین‌زیر این‌ازرق‌تتق مسلمات مـؤمنات قانتـات تائبـات
هر یکی باناز بازو هر یکی عاشق‌نواز هر یکی‌شمع طرازوهر یکی‌صبح نجات
هر یکی بسته‌دهان وموشکاف‌اندر بیان هر یکی‌شکرستان وهر یکی کان نبات
جان کهنه می‌فشان وجان تازه می‌ستان در فقیری‌می‌خرام ومی‌ستان‌زیشان‌زکات
شیرجان‌زین‌مریمان‌خورچونك‌زادهٔ‌ثانینی تا چو عیسی فارغ آیی‌از بنین واز بنات
روزو شب را چون دو مجنون درکشان درسلسه ایکه‌هرروزت چوعیدو هرشبت قدرو برات
چونك‌شه بنمودرخ‌رااسب‌شدهمراه پیل عقل‌مسکین گشت‌مات‌وجان‌میان‌بردومات
عاشقان را وقت‌شورش ابله‌وشبشب مبین کوه‌جودی عاجز آید پیش‌ایشان‌در ثبات
جان جمله پیشها عشقست اما آنك او تره زار دل نبیند در فتد در ترهات
من‌خمش‌کردم چودیدم‌خوشتراز خودناطقی پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
شمس‌تبریزی‌چو بگشایددهان‌چون‌شکر ازطرب‌درجنبش آیدهم رمیم‌وهم‌رفات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رو خمش کن قول کم گو بعد ازین فعال باش
چند گویی فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

۳۸۷

خاك آنکس شو که آب زندگانش روشنست — نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر پی یك وصل چندین هجر چیست — گفت آری من قصابم گرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل — آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من — در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم برسرت — آنچ دلرا جان جان و دیدگانرا دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش — می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یك شدست — غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها — بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن — ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو
صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست

۳۸۸

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست — خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است — هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای — عشق گوید دوغ خوردی دوغ خورد او مست نیست
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا — چند خود را پست دارد آنکسی کو پست نیست

همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست — گرچه با من می نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود — در میان جو در آبی آب بینی سود نیست
چونك در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست — چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
گر زمین از مشك و عنبر پرشود تا آسمان — چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست

تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

۳۹۰

ساربانا اشتران بین سربسر قطار مست — میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد — باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین — آب مست و باد مست و خاك مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس — روح مست و عقل مست و خاك مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاك شو تا بنگری — ذره ذره خاك را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند — مدتی پنهان شدست از دیدهٔ مکار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می خورند — روز کی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج — با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان زاقرارمست ودشمنان زانکارمست
باد را افزون بده تابر گشاید این گره — باده تا درسر نیفتد کی دهددستارمست
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد باد ها — هردوناهموار باشد چون رود رهوارمست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده — زانك از ین گلگون ندارد بررخ ورخسارمست
باده‌ای داری خدایی بس سبك خوار ولطیف — زان اگر خواهد بنوشد روز صدخروارمست

شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست ۳۹۱

مطربا این پرده زن کان یار مامست آمدست — وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش — کو بدین شیوه برما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد ور سبورا بشکند — ای برادردم مزن کین دم سقامست آمدست
می فریبم مست خود را او تبسم می کند — کین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او — آب و آتش بیخود و خاك و هوا مست آمدست
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من — برجهم از گور خود کان خوش لقامست آمدست
گفت آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او — باخدا باقی بود آن کز خدامست آمدست
عشق بیچون بین که جانرا چون قدح پر میکند — روی ساقی بین که خندان از بقامست آمدست

یار ما عشقست وهر کس در جهان یاری گزید
کز الست این عشق بی‌ما و شمامست آمدست ۳۹۲

گر ندید آن شاد جان این گلستانرا شاد چیست — گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت — پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان ما با عشق او گر نی زیك جارسته‌اند — جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد — پس بدیوان سرای عاشقان بی داد چیست
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند — پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان — پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان — صدهزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو — لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست

گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانهاست
صد هزاران جان قدسی هردمش منقاد چیست ۳۹۳

جمع باشیدای حریفان زانك وقت خواب نیست — هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل — می دوانی سوی آن جو کندر آن جو آب نیست
ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن — تانگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست

بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او
گر دلم لرزان زعشقش چون دل سیماب نیست ۳۹۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشمه‌ای خواهم که‌ازوی‌جمله‌راافزایشست دلبری‌خواهم که ازوی مرده‌را آسایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست سنگ‌و گوهرهردورااز فضل‌او بخشایشست
باغ و طاوسند هریك‌از جمالش با نصیب زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایشست
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی‌را کمی عاشق اندر ذوق باشد گرچه در پالایشست
بنگر اندرجان‌که هست او از بلندی بی‌خبر گرچه اندر قالب او در خانهٔ آلایشست

شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن‌را افروزش است‌وبام‌را اندایش‌است ۳۹۵

عشق اندر فضل و علم ودفترواوراق نیست هرچه گفت‌و گوی‌خلق آن‌ره عشاق نیست
شاخ عشق‌اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد این شجر را تکیه‌برعرش‌وثری‌وساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم کین‌جلالت‌لایق این عقل واین اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان‌کین اشتیاق تو بتیست چون‌شدی‌معشوق‌ازان‌پس‌هستیی‌مشتاق‌نیست
مرد بحری دایما برتختهٔ خوف و رجاست چونك‌تخته ومردفانی شد جزاستغراق نیست

شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی
زانك بود تو سراسر جز سر خلاق نیست ۳۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می‌کنی‌یعنی‌که من فرخنده‌ام نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر بفقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو نزد این سلطان ماآن جمله جز زنار نیست
گر تو نورحق شدی از شرق تا مغرب برو زانك مارازین‌صفت پروای آن انوار نیست
گرتو سر حق بدانستی برو با سر باش زانك‌این اسرار مارا خوی‌آن اسرار نیست
راست‌شوددرراه ماوین مکررا یك سوی نه زانکه این میدان ما جولانگـه مکار نیست
شمس دین‌وشمس‌دین آن جان‌ما اینك بدان جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
مست بودم فاش کردم سر خود با یار کان زانك هوشیاری مراخود مذهب‌آزار نیست
گر نهی بر گار بر تن تا بدانی حد مـا حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاك پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه مـا خاك پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگـرست جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست

در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را
زانك ما را اشتهای جنت و ابرار نیست ۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست در شعاعش همچوذره‌جان من‌رقصان شدست
مشتری‌در طالعست وماه و زهره درحضور یار چوگان زلف مه‌رو میراین میدان‌شدست
هر قدح کزمی‌دهد گوید بگیرو هوش دار هش که دارد عقل‌دارد عقل خود پنهان‌شدست
بزم‌سلطانست اینجا هر که سلطانیست‌نوش خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان‌شدست

ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
یاچه باشدسرچه باشد پاوسریکسرشدست ۳۹۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سقاهم ربهم بین جملهٔ ابرار مست — وزجمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شدزغیب — خم و کوزه‌حوض کوثر از می‌جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاك عاشقان — در بهشت عشق تجری تحتها النهار مست
چون فزون گرددتجلی از جمال حق ببین — ذره ذره هر دو عالم گشته موسی‌وارمست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن ترانی — در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سرست وما چودستار اندرو پیچیده‌ایم — از شراب آن‌سری گرددسرو دستار مست
یوسف مصری‌فروکن سر بمصراندر نگر — شهر پر آشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ای‌برادر خیره‌مانی زین عجب — عرش‌وکرسی آسمانها این‌همه کردار مست

شمس تبریزی بر آمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق گشتست این‌درودیوارمست ۳۹۹

آخرای دلبر نه‌وقت عشرت‌انگیزی‌شدست — آخر ای‌کان شکروقت‌شکر ریزی شدست
تو چوآب‌زندگانی ما چو دانه زیر خاك — وقت‌آن کز لطف خودبامادر آمیزی‌شدست
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم — زانك جمله چیزها چیزی زبی‌چیزی‌شدست
زین سپس بامن مکن‌تیزی‌توای‌شمشیرحق — زانك‌از لطف‌توز آتش تندی‌وتیزی‌شدست
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر — گفتم آخرجان‌جان‌زین‌سان‌زبی‌چیزی‌شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست ۴۰۰

چون‌نظرکردن همه‌اوصاف خوب‌اندردلست — وین همه اوصاف رسوا معدنش‌آب وگلست
ازهواو شهوت ای‌جان آب‌وگل‌می‌صدشود — مشکل این‌ترك هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست — چون بشد علت زتو پس نقل منزل منزلست
لیك شرطی کن‌توباخودتاکه‌شرطی نشکنی — ورنه‌علت باقی و درمانت محو و زایلست
چونك طبعت‌خوکند با شرط‌تندش‌بعدازآن — صد هزاران حاصل جان‌از درونت حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانك — هر دمی رویی نماید روی‌آن‌کو کاهلست
پس ترامطرب شوددرعیش وهم ساقی‌شود — آن‌امانت چونك شد محمول جانرا حاملست
فارغ آیی‌بعداز آن‌از شغل و هم از فارغی — شهره‌گرددازتوآن‌گنجی‌که‌آن‌بس خاملست
گر چه‌حلواها خوری شیرین نگرددجان تو — ذوق آن برقی بود تا در دهان‌آکلست
این‌طبیعت کوروکرگر نیست‌پس‌چون‌آزمود — کین‌حجاب‌وحایلست آن‌سوی‌آن‌چون‌مایلست
لیك طبع از اصل رنج و غصه‌بردسته‌است — در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
در تواضعهای طبعت سر نخوت را نگر — وندران کبرش تواضعهای بی حد شاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش — شرح وتأویلی بکن وا دانك‌این‌بی‌حایلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانك هست — با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها — از خدا می‌خواه شیرینی اجل کان‌آجلست
هرطرف‌رنجی‌دگرگرن‌فرض‌کن‌آنگاه‌برو — جز بسوی بی سویهاکان دگر بی حاصلست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر غصهٔ ماران ببینی زانک این چون سلسلست
تانگویی ماررا ازخویش عذری زهرناك وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست ۴۰۱

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست تاخیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت برکه آید چشمها گردد روان خود گرفتم کین دل ماجز که وجز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب ازسنگی دگر لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطف ترا من آزمودم ای لطیف مرده را تو زنده کردی بارها یکباره نیست
ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن ز تست وین دل گریان من جز کودك گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره شد لیك اندر دست من زان پاره ها یکباره نیست

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد استاره ای کز ابریك استاره نیست ۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست عاقلان را بر زبان وعاشقان را در دلست
آنك باشد بر زبانها لا احب الا فلین باقیات الصالحات است آنك در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها وین زبان چون ناودان باران از ینجا نازلست
آب از دل پاك آمد تا ببام سینها سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنك بر داز ناودان دیگران او سارقست آنك دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هرکه روید نرگس گل زآب چشمش عاشقست هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست
گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هرکی پوشیده ست بر وی حال ورنگ جان او هرجوابی که بگوید او بمعنی سایلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پاشناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود دل زراه ذوق داند کین کدامین منزلست
در دل وکشتی نوح افکن درین طوفان توخویش دل مترسان ای برادر گر چه منزلها یلست
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر زانك مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران زانك این خو وطبیعت جملگان را شاملست
پنبه در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای زانك روح سادهٔ تو زنگها را قابلست
هرکه روحش از هوای هفتمین بگذشت رست می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق مرد را تنها بگوید هین که مردك غافلست
وصل خواهی باکسان بنشین که ایشان واصلند وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد خود مذاق می چه داند آنك مرد عاقلست
نکتها را یاد می گیری جواب هر سؤال تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست ۴۰۳

گر تو پنداری بحسن تو نگاری هست نیست ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد بکار نیك و بد چرخ را جز خدمت خاك تو کاری هست نیست
بر در اندیشه ترسان گشته‌ایم از هر خیال خواجه را اینجا خیالی هست آری هست نیست

ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من
جز صلاح الدین زد لها هوشیاری هست نیست ۴۰۴

هله‌ای آنك بخوردی سحری باده که نوشت هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
می روح آمد نادر رواز آن هم بچش آخر که بیك جرعه ببرد همه طراری و هوشت
چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چو در اسرار در آیی کندت روح سقایی بفلك غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر واصفر کندت خواجهٔ معنی برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت به از آن صد قدح می که بخوری شب دوشت
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
چو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن و گنجی هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی برهانید بآخر کرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقا کن خمش وصید رها کن بخموشیت میسر شود این صید وحوشت

تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت ۴۰۵

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق در آمد ربض شهر بر آمد هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل و جان فانی لاکن تن خود همچو قبا کن نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم هله ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی برسر خود نه هله بر پر هله بر پر چو من از شکر و غرامت
ببرای عشق چو موسی سر فرعون تکبر هله فرعون بپیش آ که گرفتم در و بامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم برو ای ظالم سر کش که فتادی ز زعامت
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی همه دیدار کریمست درین عشق کرامت
نکنند رحمت مطلق ببلا جان تو ویران نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نبود جان ودلم را ز تو سیری وملولی نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
چو درین حوض در افتی همهٔ خویش بدوده بمزن دست و پایك تو بچستی و شهامت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه تسلیم وخمش کن نه امامی تو زجمعی
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

۴۰۶

چندگویی که چه چاره‌ست ومرادرمان چیست — چاره جوینده که کرده‌ست تراخود آن چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم — خود نباشد هوس آنك بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بـران بوی برو — تاهمان بوی‌دهد شرح تراکین نان چیست
گرتو عاشق شده‌ای عشق‌تو برهان‌تو بس — ورتوعاشق نشدی پس طلب‌برهان چیست
این قدر عقل نداری کـه ببینی آخر — گرنه‌شاهیست پس‌این‌بارگه‌سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیبـا رویست — در کف روح چنین مشعلهٔ تـابان چیست
چونك از دور دلت همچو زنان می لرزد — توچه‌دانی که‌در آن‌جنگ‌دل‌مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت — تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان‌چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد ازو در بن هر دنـدان چیست

۴۰۷

چشم پر نور که مست نظر جانانست — ما ازو چشم گرفتست وفلك لرزانست
خاصه‌آن‌لحظه که‌ازحضرت‌حق‌نور کشد — سجده گاه ملك و قبلهٔ هـر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف پایش‌آن‌دم — بهر ناموس منی‌آن نفس اوشیطانست
وانك آن لحظه نبیند اثر نور برو — او کم از دیو بود زانك تن بی‌جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او — گرتو مردی که رخش‌قبله گه‌مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری — جان‌در آن‌لحظه بده‌شاد که‌مقصود آنست
جمله‌را آب درانداز ودرآن‌آتش‌شو — کاتش چهرهٔ او چشمه گه حیوانست

سر بر آور ز میان دل شمس تبریز
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸

آن شنیدی که‌خضر تخته کشتی‌بشکست — تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضروقت‌توعشق است‌که‌صوفی‌زشکست — صافیست و مثل درد بپستی بنشست
لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید — که‌همه‌عاشق‌سجده‌ست‌وتواضع‌سرمست
تابدانی که تکبر همه ازبی‌مزه گیست — پس سزای متکبر سر بی ذوق‌بس‌است
گریه‌شمع همه‌شب‌نه که‌ازدرد سرست — چون‌زسررست‌همه‌نورشداز گریه‌برست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود — چون‌بگیرد قدح بادهٔ جان بر کف‌دست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو — طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
بحر می‌غرد و می‌گوید کای امت‌آب — راست‌گویید برین‌مایده کس‌راگله‌هست
دمبدم بحر دل‌وامت‌او در خوش ونوش — در خطابات و مجابات بلی‌اند والست
نی‌در آن بزم کس ازدرددلی‌سر بگرفت — نی‌در آن‌باغ‌وچمن‌پای کس‌ازخار بخست
هله خامش بخموشیت اسیران برهند — ز خموشانهٔ تو ناطق وخاموش بجست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لب فروبند چو دیدی که لب بستهٔ یار
دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست

۴۰۹

تا نلغزی که زخون راه پس وپیش ترست — آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست
گر بزانند کـه از عقـل وخبر مـی‌دزدند — خود چه دارند کسی‌را که زخودبیخبرست
خود خود را توچنین کاسد وبی‌خصم‌مدان — که جهان طالب زر وخود تو کان زرست
که رسول حق الناس معادن گفتست — معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج — خویش دریاب که این گنج زتو برگذرست
خویش دریاب وحذر کن تو ولیکن‌چه کنی — که یکی‌دزد سبك دست‌درین ره حذرست
سحر ار چند که تاریست حساب روزست — هر کرا روی سوی‌شمس بودچون‌سحرست
روحها مست شود از دم صبح از پی آنك — صبح را روی بشمس است‌وحریف نظرست
چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی — که توبس مفلسی وچرخ فلك پاك‌برست
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی — گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خرست
بیشترجان کن‌وزر جمع کن وخوش دل‌باش — که همه سیم وزر و مال تو مار سقرست
یکشب‌از بهر خدابی خورو بی‌خواب بزی — صدشب‌از بهرهوانفس‌توبی‌خواب‌وخورست
از سردرد و دریغ از پس هر ذرهٔ خاك — آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
خون دل بررخت افشان بسحرگاه ازآنك — تـوشهٔ راه تو خون دل وآه سحرست
دل پر اومید کن و صیقلیش ده بصفا — کـه دل پاك تـو آیینهٔ خورشید فرست

مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

۴۱۰

دوش آمد برمن آنك شب‌افروز منست — آمدن باری اگردر دو جهان‌آمدنست
آنك‌سرسبزی‌خاکست‌وگهربخش‌فلك — چاشنی بخش‌و طنهاست اگر بی‌وطنست
درکف عقل نهد شمع که بستان و بیا — تادر من‌که شفا خانهٔ هر ممتحن است
شمع را توگرو این لگن تن چه کنی — این لگن گرنبود شمع ترا صدلگنست
تادرین آب‌وگلی کار کلوخ اندازیست — گفتوگوجمله کلوخست‌ویقین‌دل‌شکنست
گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست — میل توبهر تصدر همه در فضل وفنست
زین گذر کن صفت یارشکربخش بگو — که ز عشوه شکرش ذره بذره دهنست
خیره گشتست‌صفتها همه کان‌چه‌صفتست — کان صفتها چو بتان وصفت او شمنست
چشم نرگس نشناسد ز غمش کندرباغ — پیش او یاسمنست آن گل تریاسمنست
روش عشق روش بخش بود بی پارا — خوش‌روانش کندارخودزمن‌صدزمنست
درجهان فتنه بسی‌بود وبسی‌خواهدبود — فتنها جمله بـر آن فتنهٔ مـا مفتتنست
همه دلها چو کبوتر گرو آن برجند — زانك جانیست که‌او زنده کن‌هربدنست

بس کن آخرچه برین‌گفت زبان چفسیدی
عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

۴۱۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عجب‌ای‌ساقی‌جان‌مطرب ماراچه‌شدست هله چون‌می‌نزند ره‌ره‌او را کی‌زدست
او ز هر نیك و بد خلق چرا می‌لنگد بدو نیك همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را بخدابی‌دف‌او مجلس یار کده بی دم او بار کده‌ست
شهر غلبیر گهی‌دان که شود زیروزبر دست غلبیرزنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره کم‌گوی خمش مطرب مسکین‌چه کند
این همه فتنهٔ آن فتنه‌گر خوب خدست ۴۱۲
آنك‌بی‌باده کند جان‌مرا مست کجاست وانك‌بیرون کندازجان ودلم‌دست کجاست
وانك سوگند خورم جز بسراونخورم وانك‌سوگندمن‌وتوبه‌ام‌اشکست کجاست
وانك جانها بسحر نعره زنانند ازو وانك‌ما راغمش‌ازجای‌ببردست کجاست
جان جانست وگرجای ندارد چه عجب این که‌جا می‌طلبددرتن ماهست کجاست
غمزهٔ چشم‌بهانه‌ست‌وزان سوهوسیست وانك‌اودرپس‌غمزه‌ستدلم‌خست‌کجاست
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود وانك‌درپرده‌چنین پردهٔ‌دل‌بست کجاست
عقل تامست نشد چون و چرا پست نشد
وانك‌اومست شدازچون‌وچرارست کجاست ۴۱۳
من نشستم زطلب وین‌دل پیچان‌ننشست همه رفتند ونشستند و دمی جان‌ننشست
هر کی استاد بکاری بنشست آخرکار کار آن‌دارد آن کز طلب آن‌ننشست
هر کی او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید تا نبردش بسرا پـردهٔ سبحان‌ننشست
تـا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود بـرسر اوج هـوا تخت سلیمان‌ننشست
هر کی‌تشویش سرزلف پریشان تودید تـا ابد از دل او فکر پریشان‌ننشست
هر کی‌در خواب خیال لب‌خندان‌تودید خواب ازورفت وخیال‌لب‌خندان‌ننشست
ترشیهای تو صفرای رهی را ننشاند وز عـلاج سر سودای فـراوان‌ننشست
هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص‌کنان تا بگلستان ننشست ۴۱۴
روزوشب‌خدمت توبی‌سروبی‌پاچه‌خوشست در شکرخانهٔ تو مرغ شکرخا چه‌خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می‌خندد سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه‌خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمدگو باش بلبلان را بچمن باگل رعنا چه‌خوشست
بانك سرنای چه‌گـر مونس غمگینانست از دم روح نفخنا دل سرنا چه‌خوشست
گرچه شب بازرهد خلق زاندیشه بخواب در رخ شمس ضحی دیدهٔ بینا چه‌خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل توچه دانی که برین گنبد مینا چه‌خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را زان شکرریـز لقا سینهٔ سینا چه‌خوشست
که صدا دارد و در کان زر صامت هم‌هست
گه خمش بودن‌و گه گفت‌مواساچه‌خوشست ۴۱۵
تشنه برلب جوبین که چه درخواب شدست برسرگنج گدابین که چه پرتاب شدست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای بسا خشك لبا کز گره سحر کسی — درارس بی‌خبراز آب‌چودولاب‌شدست
چشم بند ار نبدی که گرو شمع‌شدی — کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را — دل آن گول‌ازین ترس چوسیماب‌شدست
چون‌سلیمان نهانست که دیوانش‌دلست — جان محجوب ازو مفخر حجاب شدست
ای بسا سنگ‌دلا که حجرش‌لعل‌شدست — ای‌بسا غوره‌درین‌معصره دوشاب‌شدست
این چه مشاطه و گلگونهٔ غیبست کزو — زعفرانی رخ عشاق چو عناب‌شدست
چند عثمان پراز شرم که از مستی او — چون‌عمر شرم‌شکن گشته‌وخطاب‌شدست

طرفه قفال‌کز انفاس کند قفل و کلید
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست ۴۱۶

مطرب‌ونوحه‌گرعاشق‌وشوریده خوشست — نبود بسته بود رسته وروییده خوشست
تف وبوی جگرسوخته وجوشش خون — گردزیروبم‌مطرب‌بچه‌پیچیده خوشست
زابر پرآب دوچشمش زتصاریف‌فراق — برشکوفه رخ‌پژمرده بپاریده خوشست
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن — این‌جهان‌درهوسش‌درهم‌وشوریده خوشست
پیش دلبر بنهادن سرسرمست سزاست — سراو راکف معشوق بمالیده خوشست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیست — هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
این سعادت ندهد دست همیشه اما — دیدن آن‌مه‌جان‌ناگه ودزدیده‌خوشست
عشق‌اگررخت‌توا بردبغارت خوش‌باش — پیش‌آن‌یوسف‌زیباکف‌ببریده‌خوشست

بس‌کن ارچه کـه اراجیف بشیر وصلست
وصل همچون شکرناگه بشنیده خوشست ۴۱۷

من‌پری زاده‌ام وخواب ندانم که کجاست — چونك‌شب‌گشت نخسپند که‌شب‌نوبت‌ماست
چون دماغست‌وسرستت مکن‌استیزه‌بخسب — دخل وخرجست چنین شیوه‌وتدبیرسزاست

خرج بـی‌دخل خداییست ز دنیـا مطلب
هرکراهست زهی بخت ندانم که کراست ۴۱۸

سرمپیچان ومجنبان که کنون‌نوبت‌تست — بستان جام‌ودر آشام که آن‌شربت‌تست
عدد ذره درین جـو هوا عشاقند — طرب و حالت ایشان مدد حالت‌تست
همگی پرده و پوشش زپی با شش‌تست — جرس وطبل رحیل از جهت رحلت‌تست
هـر کرا همت عالی بـود وفکر بلند — دانك آن همت عالی اثر همت تست
فکرتی کان نبود خاسته ازطبع ودماغ — نیست درعالم اگرباشد آن‌فکرت‌تست
ای دل خسته ز هجران وزاسباب دگر — هم ازو جوی‌دوارا که ولی نعمت‌تست
زان‌سوی کامد محنت‌هم‌ازآن‌سوست دوا — هم‌ازو شبههٔ تست وهم ازو حجت‌تست
هم خمار از می‌آید هم ازو دفع خمار — هم ازو عسرت‌تست وهم‌ازوعشرت‌تست

بس‌که هرمستمعی را هوس و سوداییست
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تست ۴۱۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بوسه ای داد مرا دلبرعیار و برفت — چه‌شدی‌چونک‌یکی‌دادبدادی‌شش‌وهفت
هر لبی‌را که ببوسید نشانها دارد — که زشیرینی آن‌لب بشکافیدو بکفت
یك‌نشان‌آنك زسودای‌لب‌آب حیات — هرزمانی‌بزند عشق‌هزار آتش‌ونفت
یك، نشان‌دگر آنست که‌تن‌نیزچودل — می‌دوددرپی آن‌بوسه بتعجیل‌و بتفت
تنك ولاغر گردد بمثال لب دوست
چه عجب‌لاغری‌از آتش‌معشوقهٔ‌زفت

۴۲۰

ذوق روی‌ترششبین که‌زصدقند گذشت — گفت‌بس‌چند بود گفتمش ازچند گذشت
چون چنین است‌صنم پندمده عاشق را — آهن‌سردچه کوبی که وی‌از پندگذشت
توچه‌پرسیش که‌چونی‌وچگونه‌ست دلت — منزل عشق‌از آن‌حال که پرسند گذشت
آن‌چه‌رویست که‌ترکان‌همه‌هندوی ویند — ترك تازغم‌سودای وی از چند گذشت
آن کف بحر گهر بخش وراءالنهرست — روضهٔ خوی‌وی‌از سغد سمرقند گذشت
خارش‌حرص‌طمع‌درجگروجانش افکند — چون نسیم کرمش بردل‌خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنایش آمد — لطف‌خار غم‌او از گل‌خوش‌خند گذشت
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا — تاکه این سیل بلاآمد و ازبند گذشت
هر کی عقدوحل‌احوال دل خویش‌بدید — بندهستی بشکست او وز پیوند گذشت
مرد چونك بکف آورد چنین در یتیم — خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس که از قصهٔ خوبش همه در فتنه فتند
کین‌مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

۴۲۱

ساقیا این‌می‌از انگور کدامین پشته‌ست — که‌دل وجان‌حریفان‌زخمار آغشته‌ست
خم پیشین بگشا و سراین خم بر بند — که‌چوزهرست نشاط‌همگان‌را کشته‌ست
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر — تا نگویند که ساقی زوفا بر گشته‌ست
در ده آن بادهٔ اول که مبارك باده‌ست — مگسل آن‌رشتهٔ‌اول که مبارك‌رشته‌ست
صدشکوفه‌زیکی‌جرعه‌برین‌خاك‌زچیست — تاچه عشقست که اندردل‌مابسرشته‌ست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن — هانکه ویران شوداین‌خانهٔ‌دل‌یکخشته‌ست
باده‌ای ده که بدان باده بلا وا گردد — مجلسی‌ده‌پراز آن گل که‌خدایش‌کشته‌ست
تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم
پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته‌ست

۴۲۲

ای‌که‌رویت‌چو گل‌وزلف‌توچون شمشادست — جانم‌آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
نقدهائی که نه‌نقدغم تست‌آن خاکست — غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کاموختهٔ کار توست — زانك کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم — کاسمان همچو زمین‌امر ترا منقادست
روی بنمای و خمار دو جهان‌را بشکن — نه که امروز خماران ترا میعادست
آفتاب ارچه‌درین دور فریدست ووحید — شرقیانند که او در صفشان آحادست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خسروان خاك کفش را بخدا تاج کنند هر که شیرین ترا دلشده چون فرهادست
می نهد بر لب خود دست دلمن که خموش
این چه وقت سخن است و چه گه فریادست

۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است که چنین مشك تتاری عبر افشان شده است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود که هزاران قمر غیب درخشان شده است
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست گرچه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست لیك هر جان بنداند ز چه خندان شده است
آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت که هزاران دل از و لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا با بد دل ننهد بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
مگر ش دل سحری دید بدانسان که ویست که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا شیشه بر دست گرفتست و پری خوان شده است
بر درخت تن اگر بادخوشش می نوزد پس دو صد برك دو صد شاخ چه لرزان شده است
بهر هر کشتهٔ او جان ابد گر نبود جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
از حیات و خبرش با خبران بی خبرند که حیات و خبرش پردهٔ ایشان شده است
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید هر سر موی چو سر نای چه نالان شده است
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
سوی دل پس ز چه جانهاش چو در بان شده است

۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت نو فروشانیم و این بازار ماست
نو بهاری کو جهان را نو کند جان گلزار است اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بردار ماست
آنك افلاطون و جالینوس ماست پر فنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر گیر شیر گیرو شیر او گفتار ماست
ترك خویش و ترك خویشان میکنیم هرچه خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست کند رو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود کین نوایی فرز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یك گوهر است در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن من غلام آنکه دور اندیش نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر بگویی پس روم نی پس مرو ور بگوئی پیش نی ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر مرهم این ریش جز این ریش نیست
جزو درویشند جمله نیك و بد هر کی نبوداوچنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دلست
۴۲۶ همچو دل اندر جهان جاییش نیست

غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که می‌خواهی بگو کانچنان رااینچنین جستیم نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار زانك یاری در زمین جستیم نیست
چون خیال ماه توای بی خیال تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشد که محواین شویم کز دوعالم به ازین جستیم نیست
صافهای جمله عالم خورده گیر همچو درد درد دین جستیم نیست
خاتم ملك سلیمان جستنیست حلقها هست و نگین جستیم نیست
صورتی کندر نگین او بدست در بتان روم وچین جستیم نیست
آنچنان صورت که شرحش میکنم جز که صورت آفرین جستیم نیست
اندر آن صورت یقین حاصل شود کز ورای آن یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم زانك بی مکری امین جستیم نیست
پشت ماراز ظن بدشد چون کمان زانك راهی بی کمین جستیم نیست
زین بیان نوری که پیدا می‌شود
۴۲۷ در بیان و در مبین جستیم نیست

در دل وجان خانه کردی عاقبت هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی وا نگشتی تا نگردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می‌کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش بردی در حرم عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت
یك سرم این سوست یك سر سوی تو دو سرم چون شانه کردی عاقبت
دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاك دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی خاك را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سر کش را بعلم عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مرهرذره را
۴۲۸ روشن و فرزانه کردی عاقبت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اینچنین پابند جان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق گردان کرد ساغر های خاص عشق می‌داند که او گردان کیست
جان حیاتی داد کوه و دشت را ای خدایا ای خدایا جان کیست
این‌چه باغست این که‌جنت‌مست‌اوست وین بنفشه‌وسوسن و ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان گویا ترست سرورقصان گشته‌کین بستان کیست
یاسمن گفتا نگویی با سمن کین چنین‌نرگس‌زنرگسدان‌کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت بی خودم من می‌ندانم کان کیست
می‌دود چون گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش فربه و لاغر شده حیران کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است سر پر آتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب روزوشب‌سرمست‌وسرگردان‌کیست
درد هم از درد او پرسان شده کای‌عجب این دردبی درمان کیست
شمس تبریزی گشاده‌ست این گره
ای عجب‌این قدرت و امکان کیست ۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست کارکار ماست‌چون‌او یار ماست
قصد جان جملهٔ خویشان کنیم هرچه‌خویش‌ماکنون‌اغیارماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بردار ماست
خویش‌وبیخویشی بیکجا کی بود هر گلی کزما بروید خار ماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست کندرو ایمان ما انکار ماست
آنك افلاطون و جالینوس تست از منی پر علت و بیمار ماست
نو بهاری کو نوی خود بدید جان گلزارست اما زار ماست
این‌منی خاکست زر دروی بجو کندرو گنجور یار غار ماست
خاك بی آتش بننماید گهر عشق‌وهجران‌ابر آتش‌بارماست
طالبا بشنو که بانك آتش است تا نپنداری که‌این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو رو بدانجائی که نور ونارماست
گاه‌گویی شیرم و گه شیر گیر شیرگیر و شیر تو کفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود گرچه دل‌داردمگودلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن اینچنین‌ساقی که این‌خمار ماست
عاشق ومفلس کند این شهر را اینچنین چابك که‌این‌طرارماست
مدرسه عشق ومدرس ذوالجلال ماچوطالب‌علم‌واین‌تکرارماست
شمس تبریزی که شاه دلبریست
با همه شاهنشهی جاندار ماست ۴۳۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گم شدن‌درگم شدن دین‌منست نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست سبز خنگ‌چرخ در زین منست
چون بیکدم‌صدجهان واپس‌کنم بنگرم گام نخستین منست
من‌چراگردجهان‌گردم‌چودوست در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست
سین دندانهاش یاسین منست ۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن ضفت سوی‌این مردان‌چومردی عاقبت
سیر گردی‌زان‌همه جفتان‌توزود چونك فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله‌ای لاله گردی‌گرچه زردی عاقبت
چونك خاك شمس تبریزی شدی
نور سقفی لاجوردی عاقبت ۴۳۲

اینچنین پا بند جان میدان کیست ما شدیم‌از دست این دستان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد چون‌زند داندکه‌این ره‌آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد باز جو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاك بودیم اینچنین موزون شدیم خاك ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق دی‌عجب‌این‌عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم و لیك کم کسی‌داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند آب این‌نرگس زنرگسدان کیست
جسمها شب خالی از ما روز پر ما ومن‌چون‌گربه در انبان کیست
هر کسی‌دستك زنان‌کای جان من وانك دستك‌زن‌کند او جان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست
با چنان‌عزو شرف سلطان‌کیست ۴۳۳

اندرین جمع شررها زکجاست دود سودای هنر ها زکجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم کین‌مخالف شده‌سرها زکجاست
گرنه دلهای شما مختلفند درمن ازجنگ‌اثر ها زکجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم این فرو بستن در ها زکجاست
گرنه صدمرغ‌مخالف اینجاست جنگ‌وبرکندن‌پر ها زکجاست
ساقیا باده بپیش آر که می خودبگویدکه‌دگر ها زکجاست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو اگر جرعه نریزی بر خاك
خاك را از تو خبرها ز کجاست

هم ببر این بت زیبا خوشکست — من نشستم که همینجا خوشکست
مطرب ویار من وشمع وشراب — اینچنین عیش مهیا خوشکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم — پهلوی شکر وحلوا خوشکست
خجلست از رخ یارم گل تر — با چنین چهره وسیما خوشکست
هر صباحی ز جمالش مستیم — خاصه امروز که باما خوشکست
بجهم حلقهٔ زلفش گیرم — که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تبریز که نور دلهاست
دایما با گل رعنا خوشکست

۴۳۵

هر کی بالاست مر اورا چه غمست — هر کی آنجاست مر اوراچه غمست
که ازین سوهمه جانست وحیات — که ازین سوهمه لطف و کرمست
خود ازین سو که نه سویست و نه جا — قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارك جایست — که مدد های وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم — این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشهٔ دل — ز سپاهان عدم یك علمست

ز تو تا غیب هزاران سالست
چوروی از ره دل یك قدمست

۴۳۶

گفتا که کیست بردر گفتم کمین غلامت — گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملکت وشهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد — گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت — گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جانت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم زبیم ره زن — گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد وتقوی — گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت — گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای اورا
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

۴۳۷

هر جور کز تو آید برخود نهم غرامت — جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید — تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر کس‌زجمله عالم ازتونصیب دارند عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
گه جام مست گردد از لنت می تو گه می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست‌تر شد بروی ملامت آید
۴۳۸ زیرا که نقل این می‌نبود بجز ملامت

هر دم سلام‌آرد کین نامه از فلانست گویی سلام وکاغذ در شهر ما گرانست
زین‌مرگ هیچ کوسه‌ارزان نبرد بوسه بینی دراز کردن آیین نر خرانست
هر جا که سیمبر بدمی‌دانك سیم بربد جان‌وجهان‌مگویش کان‌جان‌زتوجهانست
بتراش‌زر بناخن ازکان وچاره‌ای کن پنهان مدار زر را بی‌زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی‌در گوش او نرفتی در گوش حلقهٔ زر برطمع او نشانست
ور زانك نازنینی بی سیم و زر ببینی چونك عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین زیرا که زر مرده‌آن سوی نارروانست
سنگیست سرخ‌گشته صدتخم‌فتنه‌کشته مغرور زر پخته خامست‌و قلتبانست
خامش سخن‌چه باید آنجا که‌عشق‌آید
۴۳۹ کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت افغان که‌گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
گویی‌مراشبت‌خوش‌خوش‌کی‌بدست‌آتش آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله که‌جان نبردی الا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی زسرجفتی منکر مشومگو کی دانم‌که هست یادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم
۴۴۰ شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می‌زنند یعنی سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام بر خوان رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبزوخوش‌نباشد عالم چو تو بهاری چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده استت وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی‌خسوفت خورشید بی کسوفست او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم‌شد گوهرش‌برهنه پهلو شکست کانرا زانکس‌که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد باران نباتها را در باغ امتحانست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی هرکس که کرد والله خامست وقلتبانست
خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او
خودچیست این‌زبانها گر آن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی زابر کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه‌نیست وان‌ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
دردست‌هر کی هست‌زخوبی‌قراضهاست آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهره بی تومرا حبس می‌شود آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول‌گشت ز فرعون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آن‌های هوی ونعرهٔ مستانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما زرشك عام مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر کزدیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما گفت آنك‌یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیده ها ازوست آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت زهر آرزو و آز از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یك دست جام باده و یك دست جعدیار رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف زین سان‌همی‌شمار که‌زین‌سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

برعاشقان‌فریضه بود جست‌وجوی‌دوست برروی وسر چوسیل‌دوان‌تابجوی‌دوست
خود اوست‌جمله‌طالب وما همچوسایها ای گفت‌وگوی‌ماهمگی گفت‌وگوی‌دوست
گاهی‌بجوی‌دوست چوآب‌روان‌خوشیم گاهی چوآب حبس‌شدم‌درسبوی‌دوست
که چون‌حویج دیك‌بجوشیم واو بفکر کفگیرمی‌زند که چنینست خوی‌دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه تا جان ما بگیرد یکباره بوی‌دوست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون جان جان وی آمد ازوی گزیر نیست — من در جهان ندیدم یك جان عدوی دوست
بگدازدت ز ناز وچو مویت کند ضعیف — سعی بهر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو — کو کوهمی ز نیم زمستی بکوی دوست
تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیك — از طبع سست باشد واین نیست سوی دوست
خاموش بـاش تـا صفت خویش خود کند
کوهای های سرد تو کوهای هوی دوست

۴۴۳

از دل بدل برادر گوینه روز نیست — روزن مگیر گیر که سوراخ سوز نیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر — گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کـن در خانهٔ جلیس — بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گر روشنست و بر تو زند برق روشنش — می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان — گل در رهش بکار که سروی و سوسنیست
در گردنش در آر دو دست و کنار گیر — برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر — کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم — زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
آنجا که او نباشد این جان واین بدن — از همدگر رمیده چو آبی وروغنیست
خواهی بلرز وخواه ملرز اینت گفتنیست — گـر برلب و دهـانم خود بند آهنیست
آهن شکافتن بـر داود عشق چیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست — امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف — مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست
بشنو نوای نای کز آن نفخه با نواست — در کش شراب لعل که غم در کشا کش است
امروز غیر تـوبه نبینی شکسته ای — امروز زلف دوست بود کان مشوش است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق — توبه شکن حقست که توبه مخمش است
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست — بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است
امروز جان بیابد هرجا که مرده ایست — چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشك نیست ز آتش مسلم است — از تیرغم ندارد سغری که ترکش است
در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه اوست — منگر بدانك زرد و ضعیف و مکرمش است
بس تن اسیر خاك و دلش بر فلك امیر — بس دانه زیر خاك درختش منعش است
در خاك کی بود که دلش گنج گوهرست — دلتنگ کی بود که دلارام در کش است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت — زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
خامش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست
ذات ترا مقام نه پنجست و نی شش است

۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست — گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صورت چه پای دارد کو راثبات نیست — معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
عالم شکار گاه و خلایق همه شکار — غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم — وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش — کینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست — کاتش همیشه بی‌تفودود وبخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست — در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت — جوینده‌ای که رحمت وی‌را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش — هست اختیار خلق ولیك اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم — اما گلی که دید که پهلویش خار نیست

ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده‌ست — از عشق بر نگردد آنکس که دلشده‌ست
مه نور می‌فشاند و سگ بانك می‌کند — مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده‌ست
کوهست نیست که ، که بیادی زجا رود — آن گلهٔ پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
گر قاعده است این که ملامت بود زعشق — کری گوش عشق از آن نیز قاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست — ترك همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم می‌گوید الصلا — دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌است
رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
در بارگاه دیبو در آیی که داد داد — داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر — این نفس ما زنست اگر چه که زاهده‌ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو — آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست

گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست

۴۴۷

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست — رخ بررخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بررخش نهی — کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو زحدشد دزدیده سجده کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی زخویش همه وقت وقت تست — گر نی بوقت آی که اسرار نازکست
دل را زغم بروب که خانهٔ خیال اوست — زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی بتافت سایهٔ گل بر خیال دوست — بردوست کار کرد که این کار نازکست

اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منگر تو خوارکان شه خون‌خوار نازکست

۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست — امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهر باره و خون خواره بود لیك — امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از حور و ماه و روح وپری هیچ‌دم مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او نشد خراب — او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی که زاتش او با خبر بود — در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنك بادهای لبش را تو منکری — در چشم‌من‌نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست — آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا که‌با تو کیست بگفت او که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت‌اندرین برست
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن — کین چشم من پرواز درو رخسارا ز زرست
گفت از شکاف در تو بمن درنگراز آنك — دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند — رو رو که این متاع بر ما محقرست

پیش‌آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
کین قصهٔ : پرآتش از حرف برتر است ۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست — لیکن‌جمال وحسن‌توخودچیزدیگرست
ای آنك سالها صفت روح می کنی — بنمای یك صفت که بذاتش برابرست
در دیده می‌فزاید نور از خیال او — با این همه ببیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال — هر لحظه بر زبان و دل الله‌اکبرست
دل یافت دیده‌ای که مقیم هوای تست — آوه که‌آن هواچه دل و دیده‌پرورست
ازحور وماه وروح و پری‌هیچ دم‌مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
چاکر نوازیست که کردست عشق تو — ورنی‌کجادلی که بدان‌عشق درخورست
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو — چون روز روشنست وهوا زو منورست
هر کس که‌بی‌مرادشداوچون‌مریدتست — بی صورت مراد مرادش میسرست
هردوزخی که‌سوخت‌ودرین عشق‌اوفتاد — در کوثر او فتاد که‌عشق تو کوثرست
پایم نمی‌رسد بزمین از امید وصل — هر چند از فراق‌توم دست برسرست
غمگین مشو دلا تو از ین ظلم دشمنان — اندیشه کن‌درین که دل‌آرام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو — نی روی زعفران من از ورد احمرست
چون بر ترست خوبی معشوقم ازصفت — در دم چه فربهست ومدیحم‌چه‌لاغرست
آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را — هر چند رنج بیش بود ناله کمترست

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
نی‌خود قمر چه باشد کان روی اقمرست ۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو یارب‌چه‌دلربا ست
امروز در جمال‌توخود لطف‌دیگرست — امروز هر چه عاشق شیدا کندسزاست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند — چون روی‌تو بدید زمن‌عذرهابخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — انن‌وام‌از کی‌خواهم‌وان‌چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم — می‌جست و می‌طپید دل بنده‌روزهاست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر — می‌ترسم از خدای کو گویم که این خداست
ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید — این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقاص تر درخت درین باغها منم — زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن درخت که بر گش تو داده‌ای — چون باشد آن غریب که همسایهٔ هماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم — کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می‌زند که زهی عشق آتشین — کاب حیات دارد با تو نشست وخاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها — پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد زماه تو — گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ — با عشق همچو تیرم اینک نشان راست

در دل خیال خطهٔ تبریز نقش بست
کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

۴۵۱

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست — نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یك لحظه سایه از سرما دورتر مکن — دانسته ای که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نو بهار حسن بیا کان هوای خوش — بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او — کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سودائیم از تو و بطال و کو بکو — ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید — کاخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم — یعنی که کشتیهای مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان — بی گوش بشنوید که اینها مبارکست
ای جان چار عنصر عالم جمال تو — بر آب و باد و آتش و غبرا مبارکست
یعنی که هرچه کاری آن گم نمی‌شود — کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاك تو بر سر چو افسرست — پا در نهم که راه تو بر پا مبارکست
می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو — والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست از ین خاك بی وفاست — نقشی که رنگ بست زبالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است — بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت — بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دلرا مجال نیست که از ذوق دم زند — جان سجده می کند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف — او را یقین بدان تو که فردا مبارکست

بفزا شراب خامش و ما را خموش کن
کندر درون نهفتن اشیا مبارکست

۴۵۲

ساقی و سر دهی ز لب یارم آرزوست — بد مستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره‌ات چه رسن باز لولیست — لولی گری طرهٔ طرارم آرزوست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنهاست فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زان‌رو که‌غمزه‌ها‌ودغاهاش بس‌خوشست غمزش مرا بسوزد غمارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانك از رخت مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو بدو یك‌ره بکوی‌وصل تودوچارم آرزوست
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق انکارسود نیست‌چو این کارم آرزوست
رانیم بالش شه و رانی بزخم مار بامصطفای حسن در آن‌غارم آرزوست
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
باریست بردلم که مرا هیچ بار نیست ای شاه بار ده که یکی‌بارم آرزوست
عارست ای خفاش ترا ناز آفتاب صدسجده‌من‌بکرده بر آن‌عارم آرزوست
با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر هجران‌دوچشم بسته‌و بردارم آرزوست
هست‌این‌سپاه‌عشق توجان‌سوزودلفروز وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم از غم قیامتیست لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری‌بکرد بنده ومکری بکرد‌وصل از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن‌طرب آیم خراب و مست از گلشن وصال تویك خارم آرزوست
زان طر های زلف کمرساز بنده را کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی زنور نار آن‌شعلهٔ‌درخت و از آن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست ۴۵۳

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود در حبس بود این دل‌و دل دادنی نداشت
ای آنك ایمنست جهان در پناه تو مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می‌شود در سایه بود ازتوکسی‌کو منی نداشت

دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت ۴۵۴

جان سوی‌جسم آمدو تن سوی‌جان‌نرفت وانسو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان‌چست شد که تا ببرد وین تن گران هم‌در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین تن خانه‌دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
پایان فراق‌بین که‌جهان آمد این جهان اندرجهان کی‌دید کسی کز جهان نرفت
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی گوئی رسول نامد وین را بیان نرفت

در هر دهان که آب از آزادیم گشاد
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت ۴۵۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن روح را که عشق حقیقی‌شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست
درعشق‌باش که‌مست عشقست‌هرچه‌هست — بی کار و بار عشق بردوست‌بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترك اختیار — هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار — هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد — دل برجزین منه که بجزمستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را — جانرا کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان — گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل‌که از بهار بود خار یار اوست — وان می که ازعصیر بود بی‌خمار نیست
نظاره‌گو مباش درین راه و منتظر — والله که هیچ‌مرگ‌بترز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این‌نکته گوش کن‌اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو — پرشدهد خدای که برتن سوار نیست
اندیشه را رها کن‌او دل ساده شو تمام — چون روی‌آینه‌که بنقش ونگار نیست
چون‌ساده شد زنقش همه‌تنشها دروست — آن‌ساده‌رو زروی کسی‌شرمسار نیست
از عیب ساده‌خواهی خود را درو نگر — کوراز راست‌گویی‌شرم‌وحذار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت — تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است
تا دلستان نگوید کو راز دار نیست ۴۵۶

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست — عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار — ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی‌بعاشقان — چون چرخ بی‌قرار کسی‌را قرار نیست
جز فیض بحرفضل تو ما را امید نیست — جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده‌ایم — ما را تحیریست که با کار کار نیست
یك میر وانما که ترا او اسیر نیست — یك شیر وانما که ترا او شکار نیست
مرغان جسته‌ایم ز صد دام مردوار — دامیست‌دام‌تو که‌ازاین سومطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح — با جام‌باده‌ای که مر آن را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق — گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین — مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا — هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن‌بگیر — زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری زراحت ورنج وزیاد خویش — سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش
جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست ۴۵۷

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست — وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در پردهٔ حجاز بگو خوش ترانه‌ای — من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر — چون راست و بوسلیك خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت — کان زیرخرد وزیر بزرگانم آرزوست
درخواب کرده‌ای ز رهاوی مرا کنون — بیدار کن به زنگله‌ام کانم آرزوست
این علم موسقی برمن چون شهادتست — چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده‌گوی کن — ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌رسی — بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیرست — خورشید را ز غیرت رویش تغیریست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست — بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
اما بدان سبب که بهر شام و هرصبوح — اشکال نو نماید گویی که دیگریست
اشکال نو بنو چو مناقض نمایدت — اندر مناقضات خلافی مستریست
درتوچو جنگ باشد گویی دو لشکرست — درتوچوجنگ نبود دانی که لشکریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب — نمرود قهر بود برو آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان — پنهان شد آنك خوب و شکرلب برادریست
این دست خود همی بردازعشق روی او — وان قصدجانش کرده که بس زشت ومنکریست
آن پرده از نمد نبود از حسد بود — زان پرده دوست رامنگر زشت منظریست
دیویست نفس تو که حسدجزووصف اوست — تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست
آن مارزشت را تو کنون شیر می‌دهی — نك اژدهاشود که بطبع آدمی خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل — برتاب وبر کشش که ازوروح مضطریست

بی حرف شو چودل اگرت صدر آرزوست
کز گفت این زبانت چو خواهنده بردریست

۴۵۹

ای مرده‌ای که در تو زجان هیچ بوی نیست — رورو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانندهٔ خزانی ، هر روز سرد تر — در توز سوز عشق یکی تای موی نیست
هرگز خزان بهار شود این مجومحال — حاشا بهار همچوخزان زشت خوی نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم — گفتم که این بدمدمه وهای هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت — شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تویك کرم نیستی — عاشق چوگنجها وترا یك تسوی نیست
از من دو سه سخن شنواندربیان عشق — گرچه مرا زعشق سر گفت وگوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست — هرسو نظرمکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان — خرمی طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خربنور دل — دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با خر میا بمیدان زیرا کـه خر سوار — ازفارسان‌حمله وچوگان وگوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که‌بزم ساخت — تا ترك غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر — دانند کین زهی زگدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند — زان‌باده‌ای که درخورخم‌وسبوی نیست
زانمی زبان‌یابد آنکس که الکنست — زانمی‌گلو گشاید آنکش‌گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری
۴۶۰ باری مـرا ز مستـی آن آرزوی نیست

عاشق آن قند تو جان‌شکرخای‌ماست — سایهٔ زلفین تو دردو جهان جای ماست
ازقد وبالای اوست‌عشق که‌بالا گرفت — وانك‌بشد غرق‌عشق‌قامت‌وبالای ماست
هر گل‌سرخی که‌هست‌ازمددخون‌ماست — هر گل‌زردی که‌رست‌رسته‌زصفرای‌ماست
هرچه‌تصور کنی‌خواجه که‌همتاش‌نیست — عاشق‌ومسکین آن‌بی‌ضدوهمتای ماست
ازسبب‌هجراوست‌شب که‌سیه‌پوش‌گشت — توی بتو دود شب‌زاتش سودای ماست
نیست زمن باورت این‌سخن‌ازشب‌بپرس — تا بدهد شرح آنك فتنهٔ فردای ماست
شب‌چه‌بودروزنیز شهره‌ورسوای‌اوست — کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که ازهردو کون تاچه‌نهان‌بوده‌ای — خه‌که نهانی‌چنین شهره وپیدای ماست
زان‌سوی‌لوح وجود مکتب عشاق بود — وانچ‌زلوحش نمودآن‌همه‌اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست — ناطقه ونفس کل نالهٔ سرنای ماست
گر نه گژی‌همچوچنك‌واسطهٔ‌نای‌چیست — درهوس آن‌سری‌اوست که‌هم‌پای‌ماست
گرچه که‌ماهم کژیم‌درصفت‌جسم‌خویش — بر سرمنشورعشق‌جسم‌چوطغرای‌ماست
رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین
۴۶۱ باز بیاریم زودکان همـه کالای ماست

شاه گشادست رو دیدهٔ شه بین کراست — بادهٔ کلگون شه‌برگل‌ونسرین کراست
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد — برسر زانوی شه‌تکیه وبالین کراست
پیش رخ آفتاب چـرخ پیاپی کی زد — در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست
ساغر ها می شمرد وی بشده از شمـار — گر بنشداز شمار ساغر پیشین کراست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی — سر کشدازلا مکان گوید کاین کراست
ای بس مُرغان آب بر لب دریای‌عشق — سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شـاهین کراست
هین که براقان‌عشق درچمنش‌می‌چرند — تنگ‌درآمدوصال‌لایقشان‌زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل — چهرهٔ زر لایق آن برسیمین کراست
خسرو جـان شمس دین مفخر تبریزیان
۴۶۲ دردو جهان همچواو شاه‌خوش آیین کراست

یوسف کنعانیم روی‌چو ماهم گواست — هیچ کس‌ازآفتاب‌خط وگواهان‌نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم — راست‌تر ازسروقد نیست نشانی راست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر — شمشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما — بوی که‌در مغز هاست‌رنك که‌در چشمهاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او — دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست‌نشان‌حرم — آنك بجز روی دوست در نظر اوفناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن — آنك‌حریفیش‌پیش‌واند گرش‌در قفاست
چونك براهش کند آن ببرش در کشد — بوسهٔ او نه‌ازوفاست‌خلعت‌او نه‌ازعطاست
چیست نشانی آنك هست جهانی دگر — نو شدن حالها رفتن این کهنه هاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس‌اندیشه‌نو نوخوشی ونوغناست
نو ز کجا می رسد کهنه کجامی‌رود — گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون‌آب جوست بسته‌نماید ولیك — می‌رود ومی‌رسد نو نو این ازکجاست
خامش ودیگرمگو، آنك‌سخن‌بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن‌شاه‌ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنك‌دراسرار عشق همنفس مصطفاست

۳۶۳

هونفس‌آوازعشق می‌رسداز‌چپوراست — ما بفلك می رویم عزم تماشا کراست
ما بفلك بوده‌ایم یار ملك بوده‌ایم — بازهمانجارویم جمله که‌آن شهرماست
خود زفلك‌برتریم وزملك افزون تریم — زین دوچرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاك از کجا عالم خاك از کجا — برچه‌فرود آمدیت‌بار کنیداین‌چه‌جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه اومه شکافت دیدن او بر نتافت — ماه‌چنان بخت یافت‌او که کمینه گداست
بوی‌خوش این‌نسیم ازشکن‌زلف‌اوست — شمشعهٔ این‌خیال‌زان رخ‌چون‌والضحاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر — کز نظر آن‌نظرچشم‌تو آن سوچراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کنداینجامقام‌مرغ کزان‌بحرخاست
بلك بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست
بازچوکشتی‌شکست نوبت‌وصل‌ولقاست

۳۶۴

نوبت‌وصل‌ولقاست نوبت‌حشر و بقاست — نوبت‌لطف‌و عطاست بحرصفادرصفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
صورت‌وتصویرکیست‌این‌شه‌واین‌میرکیست — این خردپیر کیست‌این‌همه رو پوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها — چشمهٔ این نوشها درسرو چشم شماست
در سر خود پیچ لیك هست شما رادو سر — این سر خاك اززمین‌وان‌سرپاك‌ازسماست
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك — تا تو بدانی که سرزان سردیگر بیاست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان — دانك پس این جهان عالم بی منتهاست
مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما — کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نـور تو هم متصل بـا همه وهم جداست

۴۶۵

کار ندارم جز این کار گه و کارم اوست — لاف زنم لاف لاف چونک خریدارم اوست
طوطی گویاشدم چون شکرستانم اوست — بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بملك برزنم چون پرو بالم ازوست — سر بفلك برزنم چون سرودستارم اوست
جان ودلم ساکنست زانک دل وجانم اوست — قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست — بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
خانهٔ جسم چرا سجده گه خلق شد — زانك بروز وبشب بردر ودیوارم اوست
دست بدسـت جز او مـی‌نسپارد دلـم — زانك طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او — گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تومفلس شدی سنگ بدل برزدی — صله زمن خواه زانك مخزن وانبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه — منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

۴۶۶

باز در آمد بیزم مجلسیـان دوست دوست — گر چه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود — تعبیهـای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفـاوی کنـد پشت بما کی کنـد — پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو بر آور زیار — مغز نداری مگر تا کی از ین پوست پوست
هر کی بجد تمام در هوس ماست ماست — هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست — وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کر غم عشق این تنم بر مثل موست موست

۴۶۷

آنك چنان می‌رودای عجب او جان کیست — سخت روان می‌رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعـد او سلسلهٔ پای کیسـت — زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
دردل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست — وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را — گفتم این شاه کیست خسرو وسلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش — کین همه درداز کجاست حال بریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو — دل همه در جست وجو یارب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان — بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
دردل من دارو گیر هست دوصد شاه ومیر — این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده دروی جهان — ای دل دریا صفت سینـه بیابان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست — شاد ابد گشت آنك داند شادان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم — مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن دم کین‌دوستان باتو دگرگون‌شوند پس‌تو بدانی‌که این‌جمله‌طلسم آن کیست
نقد سخن را بمـان سکـهٔ سلطان بجـو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست ۴۶۸

با وی از ایمان و کفر با خبری کافریست آنك ازو آگهست ازهمه عالم بریست
آه که‌چه‌بی‌بهره‌اند باخبران‌زانك‌هست چهرهٔ او آفتاب طـرهٔ او عنبریست
آه از آن مـوسیی کانك بدیدش دمی گشته رمیده زخلق بر مثل سامریست
برعدد ریگ‌هست درهوسش کوه‌طور بر عدد اختران مـاه ورا مشتریست
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند زانك مسلم شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او زرگر عشق ورا بر رخ من‌زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزار اوهست چراگاه روح روح‌ازآن لاله‌زار آه کچون‌بروریست
مفخرجـان شمس دین عقـل بتبریز یـافت
آن گهری را که بحردرنظرش سرسریست ۴۶۹

ای غم‌اگرموشوی پیش منت بارنیست برشکرست این‌مقام هیچ ترا کارنیست
غصه در آن دل بود کزهوس اوتهیست غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم‌اگرزر شوی ورهمه شکر شوی بندم‌لب گویمت‌خواجه‌شکرخوار نیست
دردل‌اگر تنگیست تنگ‌شکرهای‌اوست ور سفری‌در دلست جز بردلدار نیست
ای که تو بی‌غم نه‌ای می‌کن‌دفع غمش شادشو از بوی یارکت نظر یار نیست
مـاه ازل روی او بیت و غـزل بـوی او
بوی بـود قسم آنك محـرم دیدار نیست ۴۷۰

ای‌غم اگرموشوی پیش منت بارنیست در شکرینه یقین سرکهٔ انکار نیست
گرچه توخونخواره‌ای‌ره زن‌وعیاره‌ای قبلهٔ مـا غـیر آن دلبـر عیـار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او ره‌نبردباوی‌آنك‌مرغ‌شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست هر که ندارد دلـی طالب دلدار نیست
گل چه‌کندشانه‌را چونك‌وراموی‌نیست بود چه‌کار آیدش آنك ورا تار نیست
باسر میدان چه‌کار آنکه بود خرسوار تا چه‌کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان‌کلیم و خلیل جانب آتش دوان نار نماید درو جز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پـرخار رو در دل غمخرار رو نقل بخیـلانه‌ات طـعمهٔ خمـار نیست
دیدهٔ غین توتنگ‌میمت ازآن تنگ‌تر تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پرشکرست این دهن
کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست ۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست عشرت پروانه را شمع ولگن واجبست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هست زچنگ غمش گوش مرا کش مکش — هر دمم از چنگ او تن تنن واجبست
دلو دوچشم مرا گرچه که کم نیست آب — مردمك دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هرچه کند می‌رسد — عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خویش‌ای نگار خوش بکف من سپار — هر که درین چه‌فتاد داد رسن واجبست
عشق که‌شهر خوشیست این‌همه اغیار چیست — حفظ چنین شهررا برج و بدن واجبست
غمزهٔ دزدیده را شحنه غم در پیست — روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه‌ای بی‌خور خرکی زیی — کالبد مرده را گور وکفن واجبست
مریم جان‌را مخاض برد بنخل وریاض — منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش — ناقهٔ پر فاقه را شرب وعطن واجبست

لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

۴۷۲

کالبد ما زخواب کاهل و مشغول خاست — آنك برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنك برقص آورد پردهٔ دل بر درد — این‌همه بویش کند دیدن‌او خودجداست
جنبش خلقان‌زعشق جنبش‌عشق از ازل — رقص هوا ازفلك رقص درخت‌ازهواست
دل‌چوشدازعشق گرم‌رفت‌زدل‌ترس‌وشرم — شد نفسش آتشین عشق یکی‌اژدهاست
ساقی جان درقدح‌دوش اگردرد ریخت — دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام — پر کن‌و پیش‌آرجام بنگر نوبت کراست
ای دل پاك تمام بر تو هزاران سلام — جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست

سجده‌کنم پیش یار گوید دل هوش دار
دادن جان در سجود جان همه سجد هاست

۴۷۳

هر نفس آوازعشق می‌رسدازچپ‌وراست — ما بچمن می‌رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید — صبح سعادت دمید وقت وصال ولقاست
ای شه صاحب‌قران خیزز خواب گران — مرکب دولت‌بران نوبت وصل آن‌ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند — عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست
روم‌برآورد دست‌زنگی شب راشکست — عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
ای‌خنك آنرا که اورست ازین‌رنگ‌وبو — زانك‌جزاین‌رنگ‌وبودردل‌وجان‌رنگهاست

ای‌خنك آن جان و دل کو رهد از آب و گل
گرچه درین آب و گل دستگه کیمیاست

۴۷۴

زعشق روی تو روشن دل بنین وبنات — بیاکه از تو شود سیئاتهم حسنات
خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق — درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر — چنانك خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ — که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
بمرده ای نگری صد هزار زنده شود — خنك کسی‌که از آن یك‌نظر بیافت برات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهی شهی که‌شهان بربساط شطرنجت بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آرد زخواب‌برجهد این‌بخت خفته‌گویدهات
فرو دود زفلك مه ببوی این باده بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات
طرب که از تو نباشد بیات می‌گردد بیار جام که جان آمدم زعشق بیات
بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم که سیرمی‌نشود دیدهٔ من از آیات

ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
که برلبت زده‌ام بوسها و یا بر پات

۴۷۵

بیا که‌عاشق ماهست‌وزاختران پیداست بدانك مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود هر آنك گوید کوکو بدانك نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود مرا دوچشم بیندی بگویمت که کجاست
بیا بپیش من آ تا بگوش تو گویم که ازدهان ولب من‌پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب‌مدار از آنکس که ماه ما رادید چو آفتاب در آتش‌چوچرخ بی‌سروپاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب وچو ماهست آن سر بی تن که روزوشب‌متقلب درین‌نشیب‌وعلاست
برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی بیامدی وبگفتی که این‌چه کار افزاست
کسی که‌چهرهٔ دل‌دید اوست اهل‌خرد کسی که‌قامت‌جان یافت‌اوست‌اهل‌صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران رویان که‌روی‌زرد ودل درد داغ آن سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری زما خرد مطلب تا پری ما با ماست

که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد زحلقهٔ مغزم که سخت حلقه رباست

۴۷۶

بخند برهمه عالم که‌جای خنده تراست که بندهٔقد وابروی‌تست هر کووراست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر که آدمی‌وپری دردره تو بی سروپاست
پریرجان من ازعشق سوی گلشن رفت ترا ندید بگلشن دمی‌نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن‌چو آب سجده کنان که‌جویبارسعادت که‌اصل‌جاست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند زجمله نعره برآمد که مست‌دلبرماست
پس آدمی وپری‌جمع گشت برمن‌و گفت بده‌زشرق‌نشانها که‌این دمت‌چوصباست
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد زهی جفا که درو صد هزار گنج‌وفاست

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مراتو که خورشید را چه رو وقفاست

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست که ذره های تنم حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید ما که فردوست صلای سایهٔ زلفین او که جناتست
بآسمان وزمین لطف ایتیا فرمود که آسمان وزمین‌مست آن مراعاتست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهست و نیست بـرونست تختگاه ملك هزار ساله از آن سوی نفی واثباتست
هزار در ز صفا انـدرون دل بازست شتاب کن که ز تأخیر ها بس آفاتست
حیـاتهای حیات آفرین بـود آنجـا از آنك شاه حقایق نـه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند پیالهای پر از خون نگر که آیاتست

در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخهٔ چرخست و نی سماواتست

۴۷۸

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست نگاه کن بدو چشمم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر بدست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا جهان پرست زنقش وی ، اومصور نیست
صـلاح ذرهٔ صحـرا و قطـرهٔ دریـا بداند و مدد آرد، که علم او کر نیست
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست
خر از گشادن و بستن بدست خر بنده شدست عارف و داند که اوست، دیگر نیست
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند ندای او بشناسد که او منکر نیست
زدست او علف و آبهای خوش خوردست عجب عجب زخدا مر ترا چنان خور نیست
هزار بار ببستت بدرد و ناله زدی چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
چو کافران ننهی سر مگر بوقت بلا بنیم حبه نیرزد سری کزان سر نیست
هزار صورت جان در هـوا همی پرد مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
ولیك مرغ قفص از هوا کجا داند گمان برد زنوندی که خود مرا پر نیست
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون سرش بگنجد و تن نی از آنك کل سر نیست
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است هزار منظر بینی و ره بمنظر نیست
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش چو نیك در نگری جمله جز که آذر نیست
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش بدانك هیزم نورست اگرچه انور نیست
برای گوش کسانی که بعد ما آیند بگـویم و بنهم عمر مـا مؤخر نیست
که گوششان بگرفتست عشق و می‌آرد زراههای نهانی که عقل رهبر نیست
بخفت چشم محمد ضعیف گشت ربـاب مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
از آن لب شکـرینت بهانهای دروغ بجای فاتحه و کاف هـا و یـاسینست
وفا طمع نکنم زانك جور خوبان را طبیعتست و سرشتست وعادت ودینست
اگر ترش کنی و رو زما بگردانی بقاصدست و بمکرست و آن دروغینست
زدست غـیر تـو اندر دهـان من حلوا بجان پاك عزیزان که گرز رویینست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را — که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
زراودهد که رخش از فراق همچو زرست — چرا دهد زر وسیم آن پری که سیمینست
جواب همچو شکر او دهد که محتاجست — جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال وحسن تو گنجست وخوی بدچون مار — بقای گنج تو بادا که آن برو نینست
قماش هستی مارا بناز خویش بسوز — که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست
برون در همه را چون سگان کو بنشان — که درشرف سر کوی توطور سینین ست
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند — جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امام فاتحه خواند ملك کند آمین — مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هران فریب کز اندیشهٔ تو می زاید — هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
چنانك مدرسهٔ فقه را برون شوهاست — بدانك مدرسهٔ عشق را قوانینست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست ۴۸۰

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست — ولی او نشوم کو زاولیای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست — مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است — خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن وجمالی که آن نه عکس تو است — خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد — ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت — ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلا بیاز تو جان را برو چه می لرزی — برو ملرز فداکن چه شد خدای تو نیست

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست ۴۸۱

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست — جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنك زید بی رخ تو زین بترست — سزای بنده مده، گرچه او سزای تو نیست
نثار خاك تو خواهم بهر دمی دل و جان — که خاك بر سر جانی که خاك پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان — چه نا مبارك مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنك استادست — بآشنا نرهد چونك آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد — فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخست رخی کو شهید راماتست — چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو نیست
ز رخم تو نگریزم که سخت خام بود — دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
دلی که نیست شده روی در مکان دارد — زلامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا — کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

نظیر آنك نظامی بنظم می گوید
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست ۴۸۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برات عاشق نو کن رسید روز برات — زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات وقدرخیالت دوعید چیست وصال — چو این و آن نبودهست نوبت حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید — زتخته بند زمستان شکوفه‌یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند — ز دشت‌و کوه‌برویید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز — وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
بیاکه نور سماوات خاك را آراست — شکوفه‌نورحقست‌ودرخت‌چون مشکات
جهان پر ازخضر سبزپوش‌دانی چیست — که‌جوش‌کرد زخاك‌ودرخت آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی ملك — ز بی جهت برسیدست‌خلدسوی جهات
طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا — که طوریافت‌ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان — که‌رعد نفخهٔ صور آمد و نشور موات

اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار
خموش کن که‌سخن‌شرط نیست‌وقت‌صلات

۴۸۳

هر آنك از سبب وحشت غمی تنهاست — بدانك خصم دلست و مراقب تنهاست
بچنگ و تنتن این‌تن نهاده‌ای گوشی — تن‌تو تودهٔ‌خاکست‌ودمدمه‌ش‌چوهواست
هوای نفس‌تو همچون هوای گردانگیز — عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
توی مگر مگس این مطاعم عسلین — که زامقلوترا درد و زانقلوه عناست
در آن‌زمان که‌درین‌دوغ‌می‌فتی‌چومگس — عجب که‌توبه وعقل‌و رویت تو کجاست
بعهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی — که عهدتوچوچراغی‌رهین هرنکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب — که‌بی‌زپیرهن نصرت تو حبس عماست
چو گوشت‌پاره‌ضریریست مانده‌برجایی — چو مرده‌ایست ضریرو عقیلهٔ احیاست
بجای دارو او خاك می‌زند در چشم — بدان‌گمان که مگرسرمه‌است‌خاك‌ودواست
چو لا تعاف من الکافرین دیاراً — دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
همیشه کشتی احمق غریق طوفانست — که‌زشت‌صنعت ومبغوض‌گوهرورواست
اگر چه بحر کرم موج می‌زند هر سو — بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
قفا همی خور و اندر مکش کلاگردن — چنان‌گلو که‌توداری‌سزای‌صفع‌وقفاست
گلوگشاده چوفرج فراخ ماده خران — که کیرخر نرهد زوچوپیش‌اوبرخاست
بخورتوای‌سگ‌گرگین‌شکنبه‌وسرگین — شکمبه و دهن سگ بلی سزابسزاست
بیا بخور خر مرده سگ‌شکار نه‌ای — زپوز وز شکم وطلعت‌توخود پیداست
سگ محلـه و بازار صید کی گیرد — مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو — که‌زشتها که‌بدو در رسدهمه زیباست
که کیمیاست پناه وی و تعلق او — مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یك ذره — که از تصرف او عقل گول‌ونابیناست
بدانك زیرکی عقل جمله دهلیزیست — اگر بعلم فلاطون بود برون سراست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل — که‌عقل‌دعوی‌سر کردو عشق بی‌سروپاست
هر آنك سر بودش بیم سر همش باشد — حریف بیم نباشد هر آنك شیرو غاست
رود درونهٔ سم الخیاط رشتهٔ عشق — که‌سر ندارد و بی‌سرمجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش — که‌تاوصال ببخشد بیارها که جداست
حدیث سوزن ورشته‌بهل که باریکست — حدیث موسی‌جان‌کن که‌باید بیضاست
حدیث قصهٔ آن بحر خوش دلیها گو — که‌قطره‌قطرهٔ اومایهٔ دوصد دریاست

چو کاسه برسر بحری و بیخبر از بحر
ببین زموج ترا هر نفس چه گردشهاست ۴۸۴

هر آنچ دور کند مر ترا زدوست بدست — بهر چه‌روی‌نهی بی‌وی‌ار نکوست بدست
چو مغز خام‌بوددر درون‌پوست نکوست — چو پخته گشت‌ازین پس‌بدانك‌پوست‌بدست
درون‌بیضه چو آن مرغ پرو بال گرفت — بدانك‌بیضه ازین‌پس‌حجاب‌اوست‌بدست
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس — چوخلق‌حق‌نشناسدنه‌نیك‌خوست بدست
فراق دوست اگراندکست اندك نیست — درون چشم اگرنیم تای موست بدست
درین‌فراق‌چوعمری بجست‌وجو بگذشت — بوقت‌مرگ‌اگرنیز جست وجوست‌بدست

غزل رها کن‌ازین پس صلاح دین رابین
از آنك خلعت نوراغزل رفوست بدست ۴۸۵

سه روزست که‌نگارین من‌دگرگونست — شکرترش نبود آن‌شکرترش چونست
بچشمه‌ای که درو آب زندگانی بود — سبو ببردم و دیدم که چشمه‌پر خونست
بروضه‌ای که درو صدهزار گل‌می‌رست — بجای‌میوه‌و گل‌خار وسنگ‌بوهامونست
فسون بخوانم و برروی آن پری بدمم — از آنك‌کار پری‌خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد — که‌کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست — گره در ابروی لیلی هلاك مجنونست
بیا بیاکه مرا بی تو زندگانی نیست — ببین ببین‌که مرابی‌توچشم جیحونست
بحق روی چوماهت که چشم‌روشن کن — اگرچه جرم‌من‌ازجمله خلق افزونست
بگردخویش‌بر آید دلم که‌جرمم چیست — از آنك هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل — که‌گردخویش‌مجوکین‌سبب نه‌زاکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد — که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیابیاکه هم اکنون بلطف کن فیکون — بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
زعین خار ببینی شکوفهای عجیب — ز عین سنگ ببینی‌که گنج قارونست

که لطف تا ابدست واز آن‌هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست ۴۸۶

بحق چشم خمار لطیف تابانت — بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت بی‌مر و تنگهای شکر — که‌تعبیه‌ست‌در آن‌لعل‌شکر افشانت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بکهربایی کندر دو لعل تودر جست — که‌گشت از آن‌مه‌وخورشید وذره‌جویانت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی — که دام بلبل عقلست در گلستانت
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور — کزان‌گشاد دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست — که‌دم‌بدم زطرب‌سجده می‌بردجانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست — ولی‌بس‌است‌خودآن‌روی‌خوب‌برهانت
چه‌جای یوسف‌بس یوسفان‌اسیر تو ند — خدای عز و جل کی‌دهد بدیشانت
زهر گیاه‌وزهر برگ رویدی‌نرگس — برای دیدنت از جا بدی ببستانت
چوسوخت‌زانش‌عشق‌توجان گرم روان — کجا دهدشه‌سر دان‌بدست سردانت
شعاع‌روی‌تو‌پوشیده کرد صورت‌تو — که‌غرقه کردچوخورشیدنورسبحانت
هزارصورت هردم زنور خورشیدت — برآید ازدل پاك و نماید احسانت
درون خویش اگرخواهدت‌دل ناپاك — ز ابلهی وخری می‌کشد بزندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل — نه‌پای بندکند جاده‌هیچ سلطانت
ترا که‌دردوجهان‌می‌نگنجی‌ازعظمت — ابوهریره گمان چون برد درانبانت
بهر غزل که ستایم ترا زپردهٔ شعر — دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم‌کی‌باشدومن‌کیستم‌ستایش‌چیست — ولیك جان راگلشن‌کنم بریحانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که تو غریب مهی و غریب ارکانت

۴۸۷

چوعیدوچون‌عرفه عارفان‌این‌عرفات — بهر که‌قدرتودانست می‌دهند برات
هلال وار ز راه دراز می‌آیند — برای‌کارگزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان‌که زبازارشان نصیبی‌نیست — زمخزن زرسلطان همی کشند زکات
پی گشادن در های بسته می‌آیند — گرفته زیر بغل‌ها کلیدهای نجات
بدست هرجان زنبیل زفت می‌آید — شنیده‌بانگ‌تعالوا التأخذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملك — بطور موسی‌عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار — دریده قوصرهاشان زبارقندو نبات

ز خرمن دو جهان مورخود چه تاندبرد
خمش‌کن و بنشین دور ومی‌شنوصلوات

۴۸۸

درین سلام مرا باتو دار و گیر جداست — دمی عظیم نهانست و درحجاب‌خداست
ز چنگ‌سخت‌عجیبست آن‌ترنگ‌ترنگ — چهاست‌نعره برآورده‌کان‌چهاست‌چهاست

شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست
خمش که وقت‌جنون‌و نه‌وقت کشف‌غطاست

۴۸۹

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست — برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
پدید بـاشد مستی میان صد هشیار — زبوی رنگ وزچشم‌و فتادن ازچپ‌وراست
علی الخصوص شرابی کـه اولیا نوشند — که‌جوش ونوش‌وقوامش‌زخم‌لطف‌خداست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خم شراب میان هزار خم دگر — بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی می‌دان که آتشست زجان — خروش دیدی می‌دانك شعلهٔ سوداست
بدانك سر که فروشی شراب کی دهدت — که جرعه اش را صد من شکر بنقدبهاست
بهای باده من المؤمنین انفسهم — هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید — مگوچنین که بران‌مکرم‌این دروغ‌خطاست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین ست — درون دیدهٔ پر نور او خمار لقاست
طهارتیست ز غم بادهٔ شراب طهور — در آن دماغ که باده‌ست‌باد غم ز کجاست

ایت عند ربی نام آن خراباتست
نشان‌یطعم‌ویسقن‌هم از پیمبرماست ۴۹۰

مرا چو زندگی از یادروی چون مه‌تست — همیشه سجده گهم آستان خر گه تست
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند — نوای آن سگ کو پاسبان در گه تست
ز پیش آب و گل من بدید روح ترا — خرد بگفت‌که سجده کنش که‌اوشه تست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا بابد — نهاده روی بر آن‌خاك خوش‌که‌اوره تست
چه باشدت اگر این شوره خاك‌را که منم — بنعل باز نوازی که آن گذر گه تست

ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق
تو کهربای دلی دل بعاشقی‌که‌تست ۴۹۱

جهان و کار جهان سربسر اگر بادست — چرا زباد مکافات داد و بیدادست
بباد و بود محمد نگر که چون باقیست — ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی — که از برای فضیحت فسانه شان یادست
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد — درین ثبات که قاف کمتر آحاداست
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر — عنایت ازلی بد که نور استادست
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست — اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
ز بیم باد جهان همچو برگ می‌لرزد — درون باد ندانی که تیغ پولا دست
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت — کهی کهی نکند زانك که نه فرهادست
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد — که از درون دلم موجهای فریادست

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
یقین شود که نه بادست ملك آبادست ۴۹۲

زدام چند بپرسی ودانه را چه شدست — ببام چند برآیی وخانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش — تنور آتش‌عشق وزبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی — اگرتو نقرهٔ‌صافی میانه را چه شدست
ز دردی‌غم و اندیشه سیر چون نشوی — جمال یاروشراب مغانه را چه شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید — بره کنش ببهانه بهانه را چه شدست
شکایت ار ززمانه کند بگو تو برو — زمانه‌بی‌توخوش‌است‌وزمانه‌راچه‌شدست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درخت وار چرا شاخ شاخ‌وسوسه‌ای یگانه‌باش چو بیخ‌ویگانه را چه شدست
در آن‌ختن‌که‌دروشخص‌هست‌وصورت‌نیست مگو فلان‌چه کس‌است‌وفلانه‌راچه شدست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین زدولت عشقش نشانه را چه‌شدست

۴۹۳

تو مردی‌و نظرت‌درجهان‌جان‌نگریست چو باز زنده‌شدی زین‌سپس بدانی‌زیست
هر آنکسی که‌چو ادریس‌مردو باز آمد مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی وزان‌طرف‌بکدامین‌ره آمدی که‌خفیست
رهی که جملهٔ جانها بهر شبی بپرند که شهرشهر قفصها بشب زمرغ‌تهیست
چو مرغ پای بسته ست دور می‌نپرد بچرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد حقیقت و سر هـر چیز را ببیند چیست
خموش باش که پرست عالم خمشی
مکوب‌طبل‌مقالت که‌گفت‌طبل‌تهیست

۴۹۴

بشاه نهانی رسیدی که نوشت می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را میان‌گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر چه‌ماهی‌چه‌شاهی‌چه‌عیدی‌که‌نوشت
زمستان سلامت ز رندان پیامت که‌قفل‌طرب را کلیدی که‌نوشت
چه رعنا رقیبی‌چه شیرین طبیبی که‌درسر شرابی پزیدی که‌نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
گزیده کسی‌را گزیدی که نوشت

۴۹۵

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست مرابا توای جان سرجنگ‌نیست
تو در جنگ آیی روم‌من‌بصلح خدای جهانرا جهان تنگ‌نیست
جهانیست‌جنگ‌وجهانیست‌صلح جهان معانـی بفرسنـگ‌نیست
هم آب وهم آتش برادر بدند ببین‌اصل هردو بجز سنگ‌نیست
که بی این دو عالم نداردنظام اگر روم خوبست بی‌زنگ‌نیست
مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کن که‌فخرست آن‌ننگ نیست

۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات ای‌توذات و دگر مهان چو صفات
اه چه گفتم کجاست تا بکجا کو یکی وصف لایق چو توذات
هر که‌درعشق روت‌غوطی‌خورد ریش خندی زنـد بهست وفوات
شرق تا غرب شکرین گردد گر نماید بدو شکرت نبات
جان من جام عسق دلبر دیـد لعل‌چون‌خون‌خویش گفت‌که‌هات
جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی بر فروخت از شررات
مست شد جان چنانکه نشناسد خویشتن را ز می جز از طاعات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بانگ آمد ز عرش مژده ترا | که زمن در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که‌نتوان‌یافت | بدو صد سال خون چشم وعنات
که بهر قطره از پیاله او | مرده زنده شود عجوز فتات
گرش از عشق دوست بو بودی | کی نگو سار گشتی هرگزلات
چون شدی مست او کجا دانی | تو رکوع و سجود در صلوات
چونك‌بیخود شدی ز پرتوعشق | جسم آن شاه ماست جان صلات
چون بمردی بپای شمس الدین | زنده گشتی تو ایمنی ز ممات

داد مخدوم از خداوندیش
بهر ملك ابد مثال و براث ۴۹۷

صوفیان آمدند از چپ و راست | دربدر کوبکو که باده کجاست
در صوفی دلست و کویش‌جان | بادهٔ صوفیان زخم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت | الصلا هر کسی که عاشق‌ماست
اینچنین باده و چنین مستی | در همه مذهبی حلال و رواست
تو به‌بشکن که در چنین‌مجلس | از خطا تو به صد هزارخطاست
چون شکستی تو زاهدانرا نیز | الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گرزچشم‌خویش‌انداخت | مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم | جای‌عاشق برون آب وهواست

آشنایان اگر زما گشتند
غرقه راآشنا درآن دریاست ۴۹۸

فعل نیکان محرض نیکیست | همچو مطرب که باعث‌سیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان | از بد و نیك شاکر و شاکیست
نکر فرعون وشکر موسی‌کرد | ببهانه زحال ما حاکیست
جنس فرعون‌هر کی‌درمنی‌است | جنس موسی‌هر آنك درپاکیست
از پی غم یقین همه شادیست | و از پی شادی تو غمنا کیست
خاك باشی گزید احمد از آن | شاه معراج و پیك افلا کیست
خاك باشی بروید از تو نبات | گنج دل یافت‌آنك او خاکیست

ما همه چون یکیم بی من و تو
پس‌خمس باش این‌سخن‌باکیست ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست | جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد | شافعی را درو روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست | علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکراب | از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر | باده ای راکه حد وغایت نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر کرا بر غم و ترش دیدی نیست عاشق وزان‌ولایت نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست غیرت و رشك را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق آنك او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بافته لیکش این‌دانش‌و کفایت نیست
گوید این مشکل و کناياتست این صریحست این کنایت نیست
پای کوری بکوزه‌ای بر زد گفت فراش را وقایت نیست
کوزه وکاسه چیست بر سر ره راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه بر گیرد یاکه فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه برره نیست لیك بر ره ترا درایت نیست
ره رها کرده‌ای سوی کوزه می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره‌دین آیتی زابتدا وغایت نیست
آیتی تو و طالب آیت به زآیت طلب خودآیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونك مثقال ذرهٔ بره است ذره زله بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست چیست کان را ازو جبایت‌نیست

بس کن ، این آب‌را نشانیهاست
تشنه را حاجت وصایت نیست ۵۰۰

قبله امروز جز شهنشه نیست هر که آید بدر بگو ره‌نیست
عذر گو وزبهانه آگه باش همه خفتند ویك کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست یوسفی بی خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید مغز آکند همره ماست و همره که نیست
باره باره کند یکا یك را عشق آن یك که پارهٔ ده نیست
گهگهی می کشند گوش ترا سوی آن عالمی که گه‌گه نیست

شمس تبریز شاه ترکانست
روبصحرا که‌شه‌بخرگه‌نیست ۵۰۱

امشب‌ازچشم‌ومغزخواب‌گریخت دید دلرا چنین خراب گریخت
خواب دلرا خراب دید ویباب بی‌نمك بود ازین کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق زخمهاخوردوزاضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد خواب‌چون‌ماهی‌اندر آب گریخت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواب چون دید خصم بی‌زنهار — مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب بر آمد واین خواب — همچو سایه زآفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار — همچو گنجشك‌ازعقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد — چونك‌باز آمداین‌غراب گریخت
عشق‌از خواب یك سؤالی کرد — چون‌فرو ماند ازجواب گریخت
خواب می‌بست شش جهت رادر — چون‌خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
۵۰۲ چون‌خطاییست کزصواب گریخت

اندرآ عیش بی تو شادان نیست — کیست کو بندهٔ تواز جان نیست
ای‌تو درجان چو جان ما درتن — سخت پنهان ولیك پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست — دست برجان‌نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب — جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم — وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست ومی‌ترسم — کین‌سخن رامجال چولان نیست

دست نه بر دهان من تا من
۵۰۳ آن نگویم چو گفت را آن‌نیست

برشکرت جمع مگسها چراست — نکتهٔ‌لاحول مگس‌ران کجاست
هر نظری بر رخ اوراست‌نیست — جز نظری‌کو ز ازل‌بود راست
اسب خسان را برخی پی بزن — عشوه‌ده‌ای‌شاه که‌این‌روی‌ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل — تونکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگرسنگ‌رسد گوهرست — گرتو کنی‌جور به‌ازصدوفاست
تیره نظر چونك ببیند دو نقش — جامه‌درد نعره‌زند کین صفاست
چونك هر اندیشه خیالی گزید — مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه‌چواز سنگ‌برستان‌پرست — روی بما آر که قبلهٔ خداست
آنك ازین قبله گدایی کند — درنظرش‌سنجروسلطان گداست

جز کـه بتبریز بر شمس دین
۵۰۴ روح نیاسود و نخفف ونخاست

خیز که امروز جهان‌آن‌ماست — جان‌وجهان ساقی ومهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری — دبدبهٔ فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف — اینکه‌شهش‌یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان وجهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره‌و مه دف زن شادی‌ماست — بلبل جان مست گلستان ماست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاسهٔ ارزاق پیاپی شدست کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طربساز ماست یارپری روی‌پری خوان ماست
آن ملك مفخر چوگان و گوی شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملك مملکت جان و دل در دل‌و در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشهٔ‌دل تن‌زده پیش کشش کوشکرستان‌ماست
خازن رضوان که مه جنتست مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده وپنهان شده او نمك عمر ونمکدان ماست
گوشه‌گرفتست وجهان مست اوست او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمك دیك وچو جان دربدن از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده وخودجمله‌اوست خودهمه ماییم چو او آن ماست

بیش مگو حجت وبرهان که عشق
۵۰۵ در خمشی حجت و برهان ماست

پیشتر آ روی تو جز نور نیست کیست که‌ازعشق‌تومخمورنیست
نی غلطم در طلب جان جان پیش میا پس بمرو دور نیست
طلعت خورشید کجا برنتافت ماه برکیست که مشهور نیست
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست ترك کن‌اندیشه که‌مستور نیست
ای شکری دوز ز وهم مگس وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه وغم‌بعدازین با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست جز کفن اطلس وجز کور نیست
تابش اندیشهٔ هر منکری مقت خدا بیند اگر گور نیست
پیرو جوان کوخورد آب حیات مرگ برو نافذ و میسور نیست
پردهٔحق خواست‌شدن ماه‌وخور عشق شناسید که اوحور نیست

مفخر تبریز توی شمس دین
۵۰۶ گفتن‌اسرار تو دستور نیست

کار من اینست که کاریم نیست عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد جز که همین‌شیر شکاریم نیست
درتك‌این بحرچه‌خوش گوهری که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود برمیت کز می تو هیچ خماریم نیست
می رسدم بادهٔ تو زآسمان منت هر شیره فشاریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت برد عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب گر چه سپاهی و سواریم نیست
می کشم ازمصرشکر سوی‌روم گر چه شتر بان‌وقطاریم نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر چه ندارم بجهان سروری — درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر — کزسر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم — نیست‌عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را رو بتست — جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش‌من آنست که‌ازعشق‌زاد — خوشتر ازین‌خویش‌و تباریم‌نیست
چیست‌فزون‌ازدوجهان‌شهرعشق — بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد ازین
نیست از آن رو که نگاریم نیست ۵۰۷

کیست که‌او بندهٔ رای تو نیست — کیست که‌او مست‌لقای‌تو نیست
غصه کسی کو که‌ز خوف‌تو نیست — یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که‌زقبض‌تو نیست — یا کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست — محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها — یک‌رگ‌بی‌بندو گشای تو نیست
هردوجهان‌چون‌دو کف‌وتوجوجان — کف‌چه‌دهد کان‌زسخای تو نیست
چشم کی دیدست‌درین باغ کون — رقص گلی کان زهوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق — خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها زتست — هریک جز دردودوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست — کیست‌که اوبندقضای تو نیست
همچوسگان چوب ترامی گزند — درسرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق — جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی‌این‌چوب نه‌چوبش کمست — دفع دوسه چوب‌رهای تو نیست
صاحب حوت ازغم امت گریخت — جان‌بکجا برد که‌جای تو نیست
بس کن وز محنت یونس بترس
با قدر استیزه بپای تو نیست ۵۰۸

شیر خدا بند گسستن گرفت — ساقی جان‌شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار — دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش‌چه شب بود که در نیمشب — برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب — عقل بیک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد — خایبه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر — بال و پر غصه گسستن گرفت
تیر خرد دید که سرده توی — دست‌ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده — چون سرپستان‌تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر — وز سگی نفس برستن گرفت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساقی باقی چـو بجان باده داد عمر ابد یافت و بزستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بخشم
۵۰۹ جانب من کژ نگریستن گرفت

مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سر مست مـن سلسلهٔ عقل دریـدن گرفت
جرعهٔ آن بـادهٔ بی زینهار برسرو بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فـروشید بعیبی مـــرا سوخت دلش باز خریدن گرفت
راندمرا، رحمتش آمد بخواند جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار در بغل عشق خزیدن گرفت
ابـروی غماز اشارت کنان جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چودل را بسوی خویش خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند عصا را فکند قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرد شیر طفل که او لوت کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران شود کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زبرا که حجاب سخن
۵۱۰ پرده بگرد تو تنیدن گرفت

باز بیطاگفت که صحرا خوشست گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست راه تو پیما که سرت ناخوشست
گر چه تاریك بود مسکنم در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چودرچاه بود چه خوشست دوست چو بالاست ببالا خوشست
در بـن دریا بتك آب تلخ در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنـده بگلـشن بدشت طوطی گوینده شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرشته است و روح کین فلك نادره مینا خوشست
چونك خدا روفت دلت راز حرص رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست هم پرما باش که با ما خوشست
عکس در آیینه اگر چه نکوست لیك خود آن صورت احیا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست بگذر از ین عکس که حمرا خوشست
نور خداییست که ذرات را رقص کنان بی سرو بی پا خوشست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رقص درین نور خرد کن کـزو تحت ثری تـا بثریا خوشست
ذره شدی باز مو کـه مشو صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن چون دیده ببین و مگـو دیـده مجو دیدهٔ بینا خوشست

مفخر تبریز شهم شمس دین
باهمه‌فرخنده‌و تنهاخوشست ۵۱۱

همچو گل سرخ بـرو دست دست همچو میی خلق زتو مست مست
بازوی تو قوس خـدا یافت یافت تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرحم تو طالب مـجروحهاست نیست غم‌ار شست توم خست خست
ای که تو نزدیك تر از دم بمن دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه‌یکی یوسف وصدگرگ‌بود از دم یعقوب کـرم رست رست

مست همه گرد درین شهرما
دزدوعسس‌راشه‌ما بست‌بست ۵۱۲

صبر مرا آینه بیماریست آینـهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور که دل او روشن یا تاریست
آینـه جـوییست نشان جمال که رخم‌ازعیب وکلف عاریست
ور کلفـی باشد عاریتیست قابل داروست و تب افشاریست
آینـهٔ رنج زفـرعرن دور کان رخ او رنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید کـم ازقضا درد سری ساریست
مـن در آن خوف ببندم تمـام چونکه مراحکم وشهی‌جاریست
گفت قضا برسر و سبلت مخند کـین قلمی رفتـه زجباریست
کور شو امروز که‌موسی رسید در کف او خنجر قهاریست
حلق بکش پیش وی وسرمپیچ کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان بشکستی‌بظلم بعد تو شان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان این دمشان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهـر خورانیده‌ای از منشان داد شکر باریست
از تو کشیدند خمار دراز تا بابدشان می و خماریست
هیزم دیك فقرا ظالمست پخته بـدو گردد کوناریست
دم نزنم زانکه دم من سکست نوبت خـاموشی و ستاریست

خامش کن که تابگوید حبیب
آن سخنان‌کز همه متواریست ۵۱۳

کیست در این شهر که او مست نیست کیست درین دور کزین دست نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کیست که از دمدمهٔ روح قدس حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار بستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ از می و شاهد که درین پست نیست
می نهلد می که خرد دم زند تا بگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شدو لنگ ماند زانك ازاینجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان را نگر هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر پرد آن دل که پرش شه شکست بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت و گوی
کیست کزین ناطقه وارست نیست ۵۱۴

قصد سرم داری خنجر بمشت خوشتر ازین نیز توانیم کشت
بر گ گل از لطف تو نرمی بیافت بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب بر رخ من گرم بزن یك دومشت
وصف طلاق زن همسایه کرد گفت بخاری زن خودهشت هشت
گفت چرا هشت جوابش بداد در عوض زشت بدان قحبه رشت
بهر طلاقست امل کو چو مار حبس حطامست و کندخشت خشت
آتش در مال زن و در حطام تا برهی زآتش وز زاردشت
بس کن و کم گوی سخن کم نویس
بس بودت دفتر جان سر نوشت ۵۱۵

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت مشغله و بقر بقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید کر کس زرین فلك پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشتری زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح زآب و ز گل آینه ای کرد و برابر گرفت
زآینه صد نقش شد و هر یکی آنچ مروراست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت مورچه ای چیز محقر گرفت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف نیست شوی چون تف خود در گرفت
نیست شو از برف و همه خاك شو بنگر کین خاك چه زیور گرفت
خاك بتدریج بدانجا رسید کز فر او هردو جهان فر گرفت
بس که زبان این دم معزول شد
بس که جهان جان سخنور گرفت ۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست باز رهیدیم ز بالا و پست
جملهٔ مستان خوش و رقصان شدند دست ز نیدای صنمان دست دست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ماهی و دریا همه مستی کنند چونك سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبر گشت خرابات ما خنب نگون‌گشت وقرابه‌شکست
پیر خرابات چو آن شور دید بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو هست‌شودنیست شود نیست‌هست
شیشه‌چوبشکست‌وبهرسوی‌ریخت چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر ازپای نداند کجاست مست فتادست بکوی الست

باده پرستان همه در عشرتند
تنتن تنتن شنو ای تن‌پرست

۵۱۷

ای زبگه خاسته سر مست مست مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس‌خدا یافت یافت تیر تواز چرخ‌برون جست‌جست
هرگهری کان ز خزینهٔ خداست در دو لب‌لعل‌تو آن هست‌هست
فاش شد این‌عشق تو بی قصد ما بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و بروید ز چوب
عشق ز من رست و مرا خست خست

۵۱۸

نفسی بهوی الحبیب فارت لما رأت الکؤس دارت
مدت یدها الی رحیق والنفس بنوره استنارت
لما شربته نفس وتراً خفت وتصاعدت و طارت
لاقت قمراً اذا تجلی الشمس من الحیا توارت

جادت بالروح حین لاقت
لا التفتت و لا استشارت

حرف جیم

۵۱۹

ای دل فرو رودر غمش کالصبر مفتاح‌الفرج تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان‌فروخور آندهان تاپیشت آید ناگهان کرسی وعرش‌اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شواز نورجهان تاتوشوی سورجهان ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد وزن بر کند مهر خویشتن تا عشق‌شد خال‌و عمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه‌آیینه کنی بی‌کبر و بی کینه کنی در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان‌گرخم‌دهی‌در امروفرمان وارهی زین آسمان‌واز خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی ازما ومنی هم دیو راگردن زنی دردست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت بپیش ترا فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیویست دراسرار تو کزوی نگون شدکارتو بربند این دم‌محکمش کالصبر مفتاح الفرج

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم‌دمی جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان‌سرمکن خامس که سرمن لدن
چون‌می‌زنداندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

حروف حا

۵۲۰

ای مبارك زتوصبوح وصباح وی‌مظفر فرازتوقلب وجناح
ای شراب طهور ازکف‌حور بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هرآنچ می‌گویند موذنان صبح فالق الاصباح
هرچ دادی عوض نمی‌خواهی
گر چه گفتند السماح رباح

۵۲۱

یـا راهباً انظرالـی مصباح متشعشعاً و استغن عن اصباح
انظر الی‌راح تناهـی لطفه وسبی النهی‌بالطفها من‌راح
فالراح‌نسخ للعقـول بنوره کالشمس عزل‌للنجوم‌و ماح
الجد یسجد راحنا متخاضعاً واعوذ من راح یزید مزاحی
اهل‌المزاح واهل راح هالك لاخیر فیهم مسکراً اوصاحی
العقل مساح الزمان و اهله فتجانبـوا من عاقل مساح
الراح اجنحة لسکری انهـا یجتازهم بحراً بـلا ملاح
ذا الراح لاشرقیة غربیـة من دنة مسکیـة نفـاح
نسخ الهموم‌و لیس‌ذاك لغفلة زاد العقول و مدها بلقاح
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به فاذا هم بملاح
صاروا سکاری‌نحو باب‌ملیکنا ملك‌الملوك‌وروحهم کریاح
ملك‌البصیرة‌شمس‌دین سیدی ظللنا بـه ذی عزة مـرتاح
هاتوا من‌التبریزمن صهبائهم
من مازح متروق وشـاح

۵۲۲

حروف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخی باتومی گویم‌زچرخ ورنه‌این خورشیدراچه‌جای‌چرخ
زهره‌را دیدم‌همی‌زد چنگ‌دوش ای همه‌چون‌دوش ماشبهای‌چرخ
جان من با اختران آسمـان رقص‌رقصان‌گشته در پهنای‌چرخ
در فراق آفتاب جـان ببیـن ازشفق پر خون‌شده سیمای‌چرخ
سر فرو کن یك‌دمی از بام‌چرخ تا زنم من چرخها در پای چرخ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سنگ ازخورشیدشدیاقوت ولعل چشم ازخورشید شدبینای چرخ
ماه خـود بـر آسمان دیگـرست
عکس آن ماهست در دریای چرخ

حروف دال

۵۲۳

ای بی‌وفاجانی که اوبرذوالوفاعاشق نشد قهر خدا باشدکه برلطف خدا عاشق نشد
چون کرد برعالم گذرسلطان مازاغ‌البصر نقشی بدید آخرکه او برنقشهاعاشق نشد
جانی کجاباشد که‌او براصل‌جان مفتون‌نشد آهن کجا باشدکه برآهن ربا عاشق نشد
من بردراین شهردی بشنیدم از جمع پری خانه‌ش بده باداکه او برشهرماعاشق نشد
ای وای آن‌ماهی که‌اوپیوسته برخشکی‌فتد ای وای آن مسی که اوبر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم‌مرگ را عاشق‌نشد

۵۲۴

بیگاه‌شد بیگاه شد خورشید اندرچاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندرشب‌نهان ترکی‌میان‌هندوان شب‌ترکتازیهابکن‌کان ترك در خرگاه‌شد
گربوبری‌زین‌روشنی آتش‌بخواب‌اندرزنی کزشب روی وبندگی زهره حریف‌ماه‌شد
ماشب‌گریزان و دوان‌وندر پی مازنگیان زیراکه ما برديم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبانراسوخته رخها چوشمع افروخته‌کان بیدق ماه‌شاه‌شد
ای شادآن فرخ‌رخی‌کورخ‌بدان رخ‌آورد ای کر وفر آن دلی‌کوسوی آن‌دلخواه شد
آن‌کیست اندرراه دل‌کورا نباشدآه دل کار آنکسی داردکه او غرقابهٔ آن‌آه شد
چون‌غرق‌دریا می‌شوددریاش برسرمی‌نهد چون یوسف چاهی که اوازچاه‌سوی‌جاه‌شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود کی خاك گردد آنکسی کوخاك این درگاه شد

یکسان نماید کشتها تاوقت خرمن دررسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگرکاه شد

۵۲۵

بیگاه شد بیگاه شد خورشیداندرچاه شد خیزید ای خوش‌طالعان وقت‌طلوع‌ماه‌شد
ساقی بسوی جام رو ، ای پاسبان بربام‌رو ای جان بی‌آرام روکان یارخلوت‌خواه‌شد
اشکی که‌چشم‌افروختی صبری‌که‌خرمن‌سوختی عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه‌شد
جانهای‌باطن‌روشنان‌شب‌را بدل‌روشن‌کنان هندوی شب‌نعره‌زنان‌کان‌ترك درخرگاه‌شد
باشدزبازیهای‌خوش بیذوق رودفرزین‌شود در سایهٔ فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روحها واصل‌شودمقصودهاحاصل‌شود چون‌روزروشن‌دل‌شودهرکوزشب آگاه‌شد
ای‌روزچون‌حشری‌مگروی‌شب‌شب‌قدری‌مکر یاچون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه‌خرمن‌می کندای روززین‌برگاونه بنگرکه راه‌کهکشان از سنبله پرکاه شد
درچاه شب‌غافل‌مشوددردلوگردون‌دست‌زن یوسف گرفت‌آن دلورا ازچاه‌سوی‌جاه‌شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا — کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب — زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد

ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی
لاشرقی و لاغربیی اکنون سخن کوتاه شد

۵۲۶

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد — طشتش فتاد از بام ما نك سوی مجنون خانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو — چون خشك نانه نا کهان در حوض ما ترنانه شد
ای مردد انشمند تو دو گوش ازین بر بند تو — مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل بردازهوشها — تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین — سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد — کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
من که ز جان بیریده ام چون گل قبا بدریده ام — زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطرهای هوشها مغلوب بحر هوش شد — ذرات این جان ریزها مستهلك جانانه شد

خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید ومه پروانه شد

۵۲۷

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند — وین عالم بی اصل را چون ذرها برهم زند
عالم همه دریا شود دریا زهیبت لاشود — آدم نماند و آدمی ، گر خویش با آدم زند
دودی بر آید از فلك نی خلق ماند نی ملك — زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان — شوری در افتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد — گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی — کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری — مه را نماند مهتری شادی او برغم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل — زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح — نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند — نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی دردماند ، نی دوا نی خصم ماند نی گوا — نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود — جان ربی الا علی گود دل ربی الاعلم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل — تا نقشهای بی بدل بر کسوهٔ معلم زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته — آتش بسوزد قلب را ، بر قلب آن عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او
بر پورهٔ ادهم جهد برعیسی مریم زند

۵۲۸

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند — چون پیش او زاری کنی تلخ تر اشیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ را در دم نکو آیین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند — وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاریك‌را روشن کند وان‌خاررا گلشن کند | خاراز کفت بیرون کشدوز گل‌ترابالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروخـتن | وان‌آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان | بر بنده‌اواحسان کندهم بندرا تحسین کند
جمله گناه‌مجرمان‌چون‌برگـدی‌ریزان کند | درگوش‌بدگویان‌خود عذرگنه تلقین کند
گوید بگو یا ذاالوفا اغفر لذنب قدهفا | چون‌بنده‌آید در دعااو در نهان‌آمین کند
آمین او آنست‌کو اندر دعا ذوقش دهد | اورابرون‌واندرون شیرین‌و خوش‌چون‌تین کند
ذوقست کندرنیك‌وبددر دست‌وپا قوت‌دهد | کین ذوق‌زورزستمان‌جفت تن‌مسکین کند
با ذوق‌مسکین‌رستمی بی‌ذوق‌رستم برغمی | گرذوق‌نبودیارجان‌جانراچه‌با تمکین کند

دلرا فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره
تاسوی تبریز وفا اوصاف شمس‌الدین‌کند **۵۲۹**

خامی سوی‌پالیزجان‌آمد که تاخربز خورد | دیدی‌تویاخوددید کس‌کندرجهان‌خربزخورد
تروندهٔ‌پالیز جان هرگاو و خرراکی رسد | زان میوهای نادره زیرك دل و گربز خورد
آنکس که‌در مغرب‌بودیابدخورش‌ازاندلس | وانکس که‌درمشرق‌بوداونعمت هرمز خورد
چون خدمت‌قیصر کنداو راتبهٔ قیصر خورد | چون چاکر اربز بوداز مطبخ اربز خورد
آنکو بغصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند | از داد و داور عاقبت اشکنجهای غز خورد
ترك‌آن بودکزبیم‌اودیه از خراج‌ایمن بود | ترك‌آن نباشد کزطمع‌سیلی هر قنسز خورد
وآن‌عقل پرمغزی که‌او در نوبهاری‌دررسد | از پوستها فارغ شود کی‌غصهٔ قندز خورد
صفراییی‌کز طبع بد از نار شیرین می رمد | نار ترش خواهد ولی‌آن‌به که نارمز خورد

خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را
آنکس که از جوع البقرده مرده ماش ورز خورد **۵۳۰**

امروزخندانیم‌وخوش‌کان‌بخت‌خندان‌می‌رسد | سلطان سلطانان ماازسوی میدان می‌رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم | کان یوسف خوبان من ازشهر کنعان‌می‌رسد
مست‌وخرامان‌می‌روم پوشیده‌چون‌جان‌میروم | پرسان وجویان‌می‌روم آن‌سوکه‌سلطان‌می‌رسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده | افتان‌شده‌خیزان شده کزبزم مستان می‌رسد
فرمان ماکن ای پسر با ما وفاکن ای پسر | نسیه رهاکن‌ای‌پسر کامروز فرمان می‌رسد
پرنورشوچون‌آسمان سرسبزه‌شو چون‌بوستان | شوآشنا چون‌ماهیان‌کان بحر عمان می‌رسد
هان‌ای‌پسرهان‌ای پسرخودرا ببین‌درمن‌نگر | زیرا زبوی زعفران گویند خندان می‌رسد
بازآمدی کف می‌زنی تا خانها ویران کنی | زیراکه درویرانهاخورشید رخشان می‌رسد
ای خانه راگشته‌گرو توسایه پروردی برو | کزآفتاب آن‌سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
گه‌خونی‌وخون‌خواره‌ای گه‌خستگانراچاره‌ای | خاصه که‌این‌بیچاره‌راکزسوی‌ایشان می‌رسد

امروز مستانرا بجو غیبم ببین عیبم مگو
زیرا زمستیهای او حرفم پریشان می‌رسد **۵۳۱**

صوفی چرا هوشیار شدساقی چرابی‌کار شد | مستی اگر درخواب شدمستی‌دگر بیدار شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خورشید اگر درگور شد عالم ز تو پر نور شد — چشم خوشت مخمور شد چشم دگر خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو تو فیر شد — چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس — کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها — ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت زرشك آموخته — جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می نهی، وز دست مستی می جهی — ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
ای کرده دل چون خارهٔ ای امشب نداری چارهٔ ای — تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق — چون شب جهانرا شد تتق پنهان روانرا کار شد
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام — تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو — در عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شو

نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر
کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

۵۴۲

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند — نی آنچنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی — حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند — زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
خسرو وداع ملك خود از بهر شیرین می کند — فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
مجنون ز حلقهٔ عاقلان از عشق لیلی می رمد — بر سبلت هر سرکشی کردست و امق ریش خند
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش — ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چوما — زین گردش او سیر آمدی گفتی بستم چند چند
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد — هر ناله ای دارد یقین زان دولب چون قند قند
می بین کچون درمیدمد در هر گلی در هر دلی — حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
دلرا زحق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو — بی جان کسی که دل از و یك لحظه برتانست کند

من بس کنم تو چیسب شو شب بر سر این بام رو
خوش غلغلی در شهر زن ای جان بآواز بلند

۵۴۳

رندان سلامت می کنند جانرا غلامت می کنند — مستی زجامت می کنند مستان سلامت می کنند
در عشق گشتم فاش تر وز همگنان قلاش تر — وز لبران خوش باش تر مستان سلامت می کنند
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر — خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
افسون مرا گوید کسی تو به زمن جوید کسی — بی پا چو من بوید کسی مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آروز آن پرده رابردار زو — من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا — وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پر گنج کن — نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
شهری زتو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر — وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
آن میرمه رو را بگو، وان چشم جادو را بگو — وان شاه خوش خورا بگو مستان سلامت می کنند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن میرغوغا را بگو وان شوروسودا رابگو — وان سروخضرارا بگومستان سلامت می کنند
آنجاکه یك باخویش نیست یك مست آنجا بیش نیست — آنجاطریق وکیش نیست مستان سلامت می کنند
آن جان بی چون رابگو ،وان دام مجنون رابگو — وان درمکنون رابگو مستان سلامت می کنند
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو — وان یاروهمدم رابگو مستان سلامت می کنند
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا رابگو — وان طور سینارا بگومستان سلامت می کنند
آن توبه سوزم را بگو،وان خرقه دوزم رابگو — وان نورروزم را بگومستان سلامت می کنند
آن عیدقربانرابگو: وان شمع قرآن رابگو — وان فخررضوان رابگومستان سلامت می کنند

ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا
ای ازتوجانها آشنا مستان سلامت می کنند ۵۳۴

رو آن ربابی رابگومستان سلامت می کنند — وان مرغ آبی رابگو مستان سلامت می کنند
وان میرساقی را بگو مستان سلامت می کنند — وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا رابگو مستان سلامت می کنند — وان شوروسودارا بگومستان سلامت می کنند
ای مه زرخسارت خجل مستان سلامت می کنند — وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند — ای توچنین وصدچنان مستان سلامت می کنند
اینجا یکی باخویش نیست مستان سلامت می کنند — یك مست اینجا بیش نیست مستان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند
آن پرده رابردارزومستان سلامت می کنند ۵۳۵

سودای تودر جوی جان چون آب حیوان می رود — آب حیوة از عشق تو درجوی جویان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا — مرغ دلم برمی پرد چون ذکر مرغان می رود
برذکر ایشان جان دهم جانرا خوش وخندان دهم — جان چون نخندد چون زتن در لطف جانان می رود
هر مرغ جان چون فاخته درعشق طوقی ساخته — چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی — مست وخراب وفانیی تاعرش سبحان می رود
جان چیست خم خسروان دروی شراب آسمان — زین روسخن چون بیخودان هردم پریشان میرود
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر — در گفتنم ذوقی دگر باقی برین سان می رود
میدان خوش است ای ماه رو با گیرودار ماوتو — ای هر که لنگست اسب او لنگان زمیدان می رود
مه ازبی چوگان تو خودرا چوگویی ساخته — خورشیدهم جان باخته چون گوی غلطان میرود
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نا یافته — در نور تو در بافته بیرون ایوان می رود

چون نوربیرون این بود پس او که دولت بین بود
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می رود ۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود — آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود — هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
گرچشم وجان عاشقان چون ابر طوفان بار شد — امادل اندر ابر تن چون برقها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد درعشق چشم عاشقان — زیراکه آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای شاد وخندان ساعتی کان ابرها گریندهشد یارب خجسته حالتی کان برقها خندان شود
زان صد هزاران قطرهها یك قطره ناید بر زمین ور زانك آید بر زمین جمله جهان ویران شود
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانهای بانوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور کان دانهها زیر زمین یك روز نخلستان شود
از خاك روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند شاخی دوسه گر خشك شد باقیش آبستان شود
وان خشك چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هرچه تو زان حیران شوی آن چیز ازو حیران شود

۵۳۷

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود ای ساقی افزون دهقدح تا وارهیم از نیك و بد
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشهای در پیشهای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر روز همچون ذرها رقصان بپیش آن ضیا هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کاری زما گر خواهدی زین بادهمارا ندهدی اندر سری کین می رود او کی فروشد یاخرد
سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند بادهٔ خدایی طی کند هر دو جهانرا تاصمد
مستی بادهٔ این جهان چون شب بخسپی بگذرد مستی سفراق احد با تو در آید در لحد
آمد شرابی رایگان زان رحمتای همسایگان وان ساقیان چون دایگان شیرین ومشفق برولد
ای دل ازین سرمست شو هر جا روی سرمست رو تو دیگرانرا مست کن تا او ترا دیگر دهد
هر جا که ببینی شاهدی چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی نا خوشی آیینه در کش درنمد
می گرد گرد شهر خوش باشاهدان در کشمکش می خوان تولا اقسم نهان تاحبذا هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم
لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد

۵۳۸

گر آتش دل بر زند برمؤمن و کافر زند صورت همه پران شود گر مرغ معنی پرزند
عالم همه ویران شود جان غرقهٔ طوفان شود آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود جان خصم نیك و بد شود هر لحظهای خنجر زند
هر جان که اللهی شود در لامکان پیدا شود ماری بود ماهی شود از خاك برکوثر زند
ازجا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود هر سو که افتد بعدازین برمشك و برعنبر زند
در فقر درویشی کند براختران پیشی کند خاك درش خاقان بود حلقهٔ درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل تو شمع این سرا بهل تاباز شمعت سرزند
تو خدمت جانان کنی سررا چرا پنهان کنی زرهردمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند

دل بی خود از بادهٔ ازل می گفت خوش خوش این غزل
گرمی فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند

۵۳۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند آنکو دلش رابرده ای جانهم غلامت می کند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را مستی که هردو دست را پابندد امت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان حسنت میان عاشقان نك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی ای قبلهٔ هر مذهبی مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
آنکو زخاك ابدان کند مردود را کیوان کند ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یك لحظه ات پر می دهد یك لحظه لنگر می دهد یك لحظه صحبت میکند یك لحظه شامت می کند
یك لحظه می لرزاندت یك لحظه می خنداندت یك لحظه مستت می کند یك لحظه جامت می کند
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود لیکن بدین تلوینها مقبول ورامت می کند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی مانندهٔ کشتی کنون بی پا و گامت می کند
خامش کن وحیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند ۵۴۰

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند آنکو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را مستی که هردو دست را پابندد امت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان حسنت میان عاشقان نك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی مه پاسبانی هرشبی بر گرد بامت می کند
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
آنکو زخاکی جان کند او دود را کیوان کند ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
از لب سلامت ای احد چون برك بیرون می جهد اندازهٔ لب نیست این این لطف عامت می کند
ماه از غمت دو نیم شد رخسارها چون سیم شد قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
در عشق زاریها نگر وین اشك باریها نگر وان پخته کاریها نگر کان رطل خامت می کند
ای بادهٔ خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او بر جان حلالت می کند بر تن حرامت می کند
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت می کند
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو
کان حیله ساز حیله جو بدو کلامت می کند ۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدارویی بود در پاکبازان ای پسر فیض وخدا خویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
هست این سخا چون سیره وین بخل منزلگردنت در کشتی نوح آمدی کی وقف وره پویی بود
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
یکسو رو از گرداب تن پیش ازدم غرقه شدن زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
خود را بیفشان چون شجر از برگ خشك و برگ تر بی رنگ نیك و رنگ بد توحید و یکتویی بود
ره رو مگو این چون بود زیر از چون بیرون بود کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود
خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی
ور نی چو نان خایدفتی کی وقت نان گویی بود ۵۴۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه‌شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب‌نهان، ترکی میان‌هندوان هین‌ترکتازی بکن،کان‌ترك درخرگاه شد
گر بوبری‌زان روشنی آتش‌بخواب اندر زنی کزشب‌روی و بندگی زهره حریف‌ماه شد
گردیم‌ما آن‌شب روان، اندرپی ما هندوان زیراکه ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته ، صد پاسبانرا سوخته رخهاچوگل افروخته، کان‌بیدق ماشاه شد
بشکست بازار زمین ، بازار انجم را ببین کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
تاچند ازاین‌استورتن کوکاه وجوخواهدزمن برچرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
استور را اشکال نـه ، رخ بر رخ اقبال نه اقبال آن جانی که اوبی مثل و بی‌اشباه شد
تن‌را بدیدی جان‌نگر، گوهر بدیدی‌کان‌نگر این‌نادره ایمان نگر،کایمان دروگمراه شد
معنی همی‌گوید مکن، ما را درین دلق کهن دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
من گویم‌ای معنی‌بیا، چون‌روح درصورت‌درا تا خرقها و کهنها از فـر جان دیباه شد

بس کن ، رها کن‌گازری، تانشنودگوش‌پری
کان‌روح از کرو بیان‌هم‌سیروخلوت‌خواه شد

۵۴۳

یار مرا می‌نهلد تا که بخارم سرخود هیکل‌یارم که‌مرا می‌فشرد در بر خود
گاه چو قطارشترمی کشدم از پی خود گاه‌مرا پیش‌کند شاه‌چوسر لشکر خود
گه‌چو نگینم بمزد تا که بمن مهر نهد گاه مرا حلقه کند دوزد او بردر خود
خون‌ببرد نطفه کندنطفه برد خلق کند خلق کشدعقل کندفاش‌کندمحشر خود
گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن گاه‌بصدلابه مرا خواندتامحضر خود
گاه چوکشتی بردم برسر دریا بسفر گاه‌مرا لنگ کند بنددبر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان گاه‌مرا خار کند در ره بد اختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد تاچه‌خوش‌است‌این‌دل‌من‌کوکندش‌منظر خود
من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان مؤمنش آنگاه شدم که بشدم‌کافر خود
هر کی‌در آمد بصفش‌یافت امان‌از تلفش تیغ‌بدیدم بکفش‌سوختم آن‌اسپر خود
همبر جبریل بدم ششصد پر بود مرا چونك‌رسیدم براو تاچه کنم‌من‌بر خود
حارس آن گوهرجان‌بودم روزانو شبان در تك‌دریای گهرفارغم‌از گوهر خود

چندصفت می کنیش‌چونك نگنجد بصفت
بس کن تا من‌بروم برسرشوروشر خود

۵۴۴

ای‌که ز یك تابش تو کوه احد پاره شود چه‌عجب ار مشت‌گلی‌عاشق و بیچاره شود
چونك بلطفش نگری سنگ‌حجر موم شود چونك بقهرش نگری‌موم‌توخودخاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شود کار کنی کارکنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می‌نهیش بند گران بر سکلد بند تـرا عاقبت آواره شود
چونك سلیمان برود دیو شهنشاه شود چون برود صبر و خرد نفس‌تواماره شود
عشق‌گرفتست جهـان رنگ نبینی تو ازو لیك چو برتن بزند زردی رخساره شود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شه بچهٔ باید کو مشتری لعل بود نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا ، هست زمین مهد شما گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چون بجهی ازغضبش، دامن حلمش بکشی آتش سوزنده ترا لطف وکرم باره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حق است
نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود ۵۴۵

بی تو بسر می‌نشود ، با دگری می‌نشود هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
اشك دوان هر سحری از دلم آرد خبری هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود
یك سرمو از غم تو، نیست که اندرتن‌من آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
ای‌غم توراحت جان، چیستت‌این جمله‌فغان تابزنم‌بانگ وفغان خود حشری می نشود
میل‌تو سوی‌حشرست،پیشهٔ‌توشوروشرست بی ره ورای تو شها ره گذری می نشود
چیست حشرازخودخود رفتن جانها بسفر مرغ چو در بیضهٔ خودبال وپری می نشود
بیست چو خورشید اگر تابد اندرشب‌من تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی تا ببهارت نرسد او شجری می نشود
در غزلم جبر و قدر هست ، ازین دو بگذر
زانك ازین بحث بجز شور و شری می نشود ۵۴۶

هین‌سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود وا رهد ازحد جهان، بی‌حد واندازه شود
خاك سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد یا همگی رنگ شود، یاهمه آوازه شود
هر کی شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب‌چه دانست که او گوهر گوینده‌شود خاك چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ورخمشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگرسازه شود ۵۴۷

سجده کنم پیش کش آن قدو بالا چه‌شود دیده کنم پیش کش آن‌دل بینا چه شود
بادهٔ او را نخورم ور نخورم پس‌کی‌خورد گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
بادهٔ او همدل من ، بام فلك منزل من گر بگشایم پر خود بر پرم آنجا چه شود
دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تاچه‌شود ۵۴۸

چشم تو ناز می کند ناز جهان ترا رسد حسن و نمك ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد کشتن وحشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری بو که میان کش مکش هدیه بآشنا رسد
سلطنتست و سروری‌خوبی وبنده پروری وانچ‌بگفت ناید آن‌کز تو بجان‌عطا رسد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نطق عطار دانه‌ام مستی بی کرانه ام — گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود می کند ، خرقه کبود می کند — چرخ ز نان چوصوفیان چونك ز توصلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست بگو بدور ما — سجده کند ملك تراچون ملك از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر — پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سرمکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش — کبرمکن بر آن کسی کزسوی کبریا رسد
نقد الست می‌رسد ،دست بدست می‌رسد — زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
من که خریدهٔ ویم ، پرده دریدهٔ ویم — رگ بر گ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی
گفت تمام چون شکر ز ان مه خوش لقا رسد ۵۴۹

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد — مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را ، آن مه ده چهار را — کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد
چاك شد ست آسمان، غلغله ایست در جهان — عنبرو مشك می‌دمد ، سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد — غم بکناره می رود ، مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود ، سوی نشانه می‌رود — ماچه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می کند ، سرو قیام می کند — سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تاچه شراب می‌خورند — روح خراب ومست شد ،عقل خمار می‌رسد

چون برسی بکوی ما ، خامشی است خوی ما
زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار می‌رسد ۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات میرسد — آب سیاه در مرو کاب حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری برسرچرخ می‌زند — بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو — زانك ز شه فقیر را عشر وزکات می‌رسد
رجمت اوست کاب و گل طالب دل همی شود — جذبهٔ اوست کز بشر صوم وصلات می‌رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن ومکن ابا
کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد ۵۵۱

جان وجهان چوروی تودر دوجهان کجا بود — گر توستم کنی بجان از توستم روا بود
چون همه سوی نورتست کیست دورو بمهد تو — چون همه رو گرفته‌ای روی دگر کجا بود
آنك بدید روی تو در نظرش چه سرد شد — گنج که درزمین بود ماه که در سما بود
باتو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون کنم — تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی بردجام تو عارفی کشد — وصف توعالمی کند ذات تومرمرا بود
هر که حدیث جان کند بارخ تونمایمش — عشق توچون زمردی گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود — گرچه که بنده‌ای بود خاصه که درهوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم — گرسخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود — شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از تبریز شمس دین چونك مرا نعم رسد
جز تبریزوشمس دین جمله و جود لا بود

۵۵۲

چیست‌صلای‌چاشتگه خواجه بگور می‌رود — دیر بخانه وا رسد منزل دور می‌رود
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین — وز تتق بـریشمین سوی قبور می‌رود
شدمی‌و نقل‌خورد نش‌عشرت‌وعیش‌کردنش — سخت شکست گردنش سخت صبور می‌رود
زهره نداشت هیچ کس‌تا بر او زند نفس — پخته شود ازین سپس چون بتنور می‌رود
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفـا نمی رود — مست خدا نمی‌رود ، مست غرور می‌رود
ای‌خنك آنکه‌پیش شد بندهٔ‌دین‌و کیش شد — موسی‌وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چنـد برید جامهـا ، بست بسی عمامهـا — چونکه نداشت‌سترحق، ناکس‌وعورمی‌رود
آنك ز روم زاده بد جانب روم وا رود — وانکه زغور زاده بدهم سوی غور می‌رود
آنکه زنار زاده بد همچو بلیس نارشد — وانکه زنور زاده بدهم سوی نور می‌رود
آنکه زدیو زاده‌بد، دست جفاگشاده بد — هیچ گمان مبر که او، در بر حور می‌رود
با نمکان و چابکان جانب خوان حق شده — وان دل خام بی‌نمك در شر و شور می‌رود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او — شیر چو گربه می‌شود میر چومور می‌رود

بس که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

۵۵۳

بی‌همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود — داغ تو دارد این دلم جای دگـر نمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو — گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
جان زتو جوش‌می کنددل‌زتونوش‌می کند — عقل خروش می کند بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من — خواب من و قرار من‌بی تو بسر نمی‌شود
جاه وجلال من‌توی ملکت و مال من توی — آب زلال من توی بـی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی — آن منی کجاروی بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهند بر کنی تـوبه کنند بشکـنی — این‌همه‌خودتومی کنی بی تو بسر نمی‌شود
بی تواگر بسر شدی زیرجهان زبر شدی — باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
گرتو سری قدم شوم ورتو کفی علم شوم — ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای — وز همه‌ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود
گر تو نباشی یارمن‌گشت خراب کار من — مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود
بی‌تونه‌زندگی‌خوشم بی‌تونه‌مردگی‌خوشم — سر زغم تو چون‌کشم بی تو بسر نمی‌شود

هرچه بگویم ای سند نیست جدا زنیك وبد
هم تو بگو بلطف‌خود بی‌تو بسر نمی‌شود

۵۵۴

این رخ رنگ‌رنگ من‌هر نفسی‌چه‌می‌شود — بی هوسی‌مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
دزد دلم بهـر شبی در هوس شکر لبی — در سر کوی شب‌روان‌ازعسسی چه می‌شود
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد — کین دل‌من زآتش عشق کسی چه می‌شود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن شکر چو برف اووان‌عسل‌شگرف‌او — از سر لطف وناز کی‌از مگسی چه می‌شود
عشق‌توصاف‌وساده‌ای‌بحر صفت گشاده‌ای — چونك دران‌همی‌فتدخارو خسی چه می‌شود
از تبریز شمس دین دست دراز می کند
سوی دل‌ودل‌من از دست رسی چه می‌شود

۵۵۵

چونك جمال حسن‌تو اسب شکار زین کند — نیست‌عجب که‌ازجنون‌صدچومرا چنین کند
بال بر آرد این دلم چونك غمت پرك زند — بار خدا تو حکم کن تا بابد همین کند
چونك ستارهٔ دلم با مه تو قران کند — اه که فلك چه‌لطفهااز تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود — آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند — غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند — چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
جان‌چو تیر راست‌من‌در کف‌تست‌چون کمان — چرخ ازین ز کین من هر طرفی‌کمین کند
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من — زانك مرابهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی‌شکر آنك حق
در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند

۵۵۶

جور و جفا و دوریی کان کنکار می کند — بردل‌و جان عاشقان چون کنه‌کار می کند
هم تك یار یار کو راحت مطلقست او — یار ز حکم و داوری با تو چه یارمی کند
یك صفتی قرین شود چرخ بدو زمین‌شود — یك صفتی خریف را فصل بهار می کند
از صفتی فرشته را دیـو و بلیس می کند — وز تبشی شب مـرا رشك بهار می کند
می زده را معالجه هم بمی از چه می کند — اشتر مست را ز می باز چه بـار می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده — دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می کند
هست شد آن عدم که او دولت هستها بود — مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
عشرت خشك لب‌شده آمد و تر همی زند — آن تریی که انـدرو آب غبـار می کند
ساقی جان بیاکه دل بی‌تو شدست مشتغل — تا که نبیند او تـرا بـاکی قرار می کند
جزو دوید تا بکل خـار گرفت صدر گل — جذبهٔ خار خار بین کان دل خـار می کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن — کین دل مست از بگه یاد نگار می کند
یاد نگار مـی‌کند قصد کنار می کند — روح نثار می‌کند شـیر شکار می کند
تا که چه‌دیددوش او یا که‌چه کرد نوش او — کز بن بـامداد او نالـهٔ زار می کند
گفت حبیب نادرست همچوالست‌و جنس‌او — تا که بپاسخ بلـی چرخ دوار می کند
جمله مکونات‌را چرخ‌زنان چو چرخ دان — جسم جهار می کند روح سرار می‌کـند
دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی — کو بحـراك دست او دور سوار می کند
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین
لیك خمش سخن مگو گفت غبار می کند

۵۵۷

دل چو بدیدروی‌توچون‌نظرش بجان بود — جان زلبت‌چو می کشدخیره‌ولب‌گزان بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تن برود بپیش دل کین همه را چه میکنی گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن زانك بنوردل همه شعلهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید آنکه گرفت دست تو خاصبك زمان بود
دل بمیان چو پیر دین حلقهٔ تن بگرد او شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود ۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بخست او شیشهٔ من شکست او گردن من ببست او تا بچه کار می کشد
شست و یم چو ماهیان جانب خشك می برد دام دلم بجانب میر شکار می کشد
آنك قطار ابررا زیر فلك چو اشتران ساقی دشت می کند بر که و غار می کشد
رعد همی زند دهل زنده شد ست جزو و کل در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنك ضمیر دانه را علت میوه می کند راز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد ۵۵۹

زهرهٔ عشق هر سحر بر درما چه می کند دشمن جان صد قمر بردر ما چه می کند
هر که بدید ازو نظر باخبرست و بی خبر او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده سنگ ازو گهر شده بر در ما چه می کند
ای بت شنگ پرده‌ای گر تو نه فتنه کرده‌ای هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته ره زنی روز بروز و ره گذر بر در ما چه می کند
ور نه که دوش مست او آمد و در شکست او پس بنشانه این کمر بر در ما چه می کند
گر نه جمال حسن او گرد بر آرد از عدم این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند ۵۶۰

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود چونك جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه لطف و سر کشی قسمت خلق چون شود این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق می کشم ناله بنای چون رسد آتش عشق من برم چنگ دو تا چرا بود
لذت بی کرانه‌ایست عشق شدست نام او قاعده خود شکایتست ور نه جفا چرا بود
از سر ناز وغنج خود روی چنان ترش کند آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود
ور نه حیات وخرمی باغ و گیا چرا بود ۵۶۱

طوطی جان مست من از شکری چه می شود زهرهٔ می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلك نهم گذشت خیره بمانده‌ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان سپهست و من علم، جان سحرست و من شبم — این دل آفتاب من هر سحری چه می‌شود
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظار ها — کین همه کون هر زمان از نظری چه می‌شود
از غلبات عشق او عقل چه شور مـی کند — وز لمعان جـان او جـانوری چـه می‌شود
من همگی چو شیشه‌ام، شیشه گریست پیشه‌ام — آه که شیشه دلم از حجری چه می‌شود
با خبران وزیرکان ، گرچه شوند لعل کان — بی‌خبرند ازین کزو بی خبری چه می‌شود

از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر
آن نظر خوش از کزو کژ نگری چه می‌شود

۵۶۲

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد — که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او ، ز ظرف جیم گوش او — شه شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوریی زاید — که عالم را فرو گیرد، رز و جنات من گردد
وگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم — رخش سر عشر من خواند لبش آیات من گردد
جهان طور ست و من موسی که من بیهوش و او برقصان — ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان — که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
در ین هیهای من بیچد برین هیهات من گردد

۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد — بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
در ین بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران — بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترا زوگر نداری پس ترا، زوره زند هر کس — یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آید — تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دودر دارد
بهر دیکی که می جوشد میاور کاسه و منشین — که هر دیکی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد — نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان ، ازیرا نالهٔ مستان — میان صخره و خارا اثر دارد ، اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی ، که اندر چشمه سوزن — اگر رشته نمی گنجد ازان باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش می دار — ازین باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه‌ای گشتی — حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۴

همی بینیم ساقی را کـه گرد جام می گردد — ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
دگر دل دل نمی باشد، دگر جان می نیارامد — که آن ماه دل و جانها بگرد بام می گردد
چو خرمن کرد ماه ما، بران شد تا بسوزاند — چو پخته کرد جانها را بگرد خام می گردد
دل بیچاره مفتون شد، خرد افتاد و مجنون شد — بدست اوست آن دانه، چه گرد دام می گردد
ز گردش فارغست آن مه، چه منزل پیش او چه ره — برای حاجت مادان که چون ایام می گردد
شهی که کان و دریاها ز کات از وی همی خواهند — بگرد کوی هر مفلس برای وام می گردد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی — زانعامت، که این عالم بر آن انعام می گردد
شبی گفتی بدلداری شبت را روز گردانم — چوسنك آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
بلطف خویش مستش کن، خوش جام الستش کن — خراب ومی پرستش کن که بی آرام می گردد
گشاخنب حقایق را، بده بی صرفه عاشق را — می آشامش کن ابر ادل خیال آشام می گردد
بده زان بادهٔ خوش بو، مپرسش مستحقی تو — ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
نهان ار ره زنی باشد نهان بینا ببر حلقش — چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
اگر گبرم اگر شاکر توی اول توی آخر — چو تو پنهان شوی شادی غم وسرسام می گردد

دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی
حدیث خفته‌ای چه بود که بر احلام می گردد ۵۶۵

اگر صد همچو من گردد هلاك او را چه غم دارد — ك نی عاشق نمی یابدك نی دلخسته کم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد — بداند در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
چو اسماعیل پیش او، بنوشم زخم نیش او — خلیلم را خریدارم، چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم — کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل وعلم دارد
مرا یار شکرناکم اگر بنشاند بر خاکم — چراغم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
غمش در دل چو گنجوری، دلم نورعلی نوری — مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چو خورشید ست یار من، نمی گردد بجز تنها — سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد
مسلمان نیستم گبرم، اگر ماند ست یك صبرم — چه دانی تو که درداو چه دستان و قدم دارد
ز درد اودهان تلخست هر دریا که می بینی — ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بدورانها چو من عاشق نرست از مغرب ومشرق — بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
خنك جانی که از خوابش بمالشها برانگیزد — بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش — طبیبان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری — کسی برخورد از استا که او را محترم دارد

خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا
که غواص انکسی باشد که او امساك دم دارد ۵۶۶

بتی کو زهره ومه را همه شب شیوه آموزد — دو چشم او بجادویی دوچشم چرخ بردوزد
شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من باری — چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست ازعشق اوزادم، بآخر دل بدودادم — چومیوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
زسایهٔ خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست — قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا زو تررسن بازی — رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو — درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
اگر آب حیات آید ترا زاتش نینگیزد ۵۶۷

نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد — نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو خورشید جهان‌باشی ز چشم ما نهان باشی — تو خود این را روا داری و آنگه این روا باشد
نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم — ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب — دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من — چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان — بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین — حذر کن ز اتش پرکین دل من گفت تا باشد
فرو بنست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم — بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست — بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد — سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانهٔ دل را دل آن تست می‌دانی — هر انچ هست در خانه از ان کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه — درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم — مسلم گشت دلداری ترا وان دم ترا باشد
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی — قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
برارد عشق یك فتنه که مردم راه که گیرد — بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
ز ند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران — ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد ۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد — چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
برای ماه و هنجارش که تابر نشکند کارش — تو لطف آفتابی بین که در شبهانهان باشد
دلا بگریز از ین خانه که دلگیرست و بیگانه — بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
از ین صلح پر از کینش و زین صبح دروغینش — همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را — هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
هران آتش که می‌زاید غم و اندیشه را سوزد — بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری نکو کاری زهر آفت نگهداری — ظریفی ماه رخساری بصد جان را یگان باشد
یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی — یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر بانقش گر مابه شود یك لحظه همخوابه — همانم نقش گیرد جان چو من دستك زنان باشد
دل آوارهٔ مارا از آن دلبر خبر آیسد — شبی استارهٔ ما را بماه او قرآن باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را — هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد — مکن باور که ابر ترگدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان — چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
بسی کم پیر در چادر زمردان برده عمرو زر — مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه — بسی پالانیی لنگی که در برگستوان باشد
بسی خرگه سیه باشد در و ترکی چو مه باشد — چه غم داری تو از پیری چو اقبالت جوان باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ جان قفس را آهنین خواهد معاذالله که سیمرغی درین تنك آشیان باشد
دهان بر بندو خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد ۵۶۹

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد خرامان ساقی مه‌رو بایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع آمد وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد شقایقها و ریحانها ولاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا در ازو یابد شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
کجا آمد کجا آمد کز ینجا خود نرفتست او و لیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید
رها کن حرف بشمرده که حرف بی‌شمار آمد ۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد خوش و سرسبز شد عالم او ان لاله‌زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد بدشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی بگوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارك باد که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همی زد چشمك آن نرگس بسوی گل که خندانی بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق که هر برگی بره بری چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنهٔ ترکان زیبا رو بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین کان لکلك گویا بر آمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد ۵۷۱

بیا کامشب بجان بخشی بزلف یار می‌ماند جمال ماه نور افشان بدان رخسار می‌ماند
بگرد چرخ استاده چو مشتاقان آواره که از سوز دل ایشان خرد از کار می‌ماند
سقای روح یك باده زجام غیب در داده ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می‌ماند
بشب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران ومن گر هم نمی‌نالم دلم بیمار می‌ماند
درین دریای بی‌مونس دلا می‌نال چون یونس نهنگ شب درین دریا بمردم خوار می‌ماند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدان سان می‌خوردمار از خاص و عام اندر شب — نه دکان و نه سودا و نه این بازار می‌ماند
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله — ببین جز مبدع جانها اگر دیار می‌ماند
فلك بازار کیوانست دزو استاره گردانست — شب ما روز ایشانست که بی‌اغیار می‌ماند

جزین چرخ و زمین در جان عجب چرخیست و بازاری
ولیك از غیرت آن بازار در اسرار می‌ماند ۵۷۲

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند — ززخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
تو از نقصان واز بیشی نگویی چند اندیشی — درادردین بی‌خویشی که بس بی‌خویش خویشانند
چه دریاها که می‌نوشند چو دریاها همی‌جوشند — اگرچه خود که خاموشند داناالندومی‌دانند
دراندریای پرمرجان یکی قومند همچون جان — ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
ایادرویش باتمکین سبك دل گردزوترهین — میان بزم مردان‌شین که ایشان جمله رندانند
ملوکانند درویشان زمستی جمله بیخویشان — اگرچه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند

زگنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند
وکان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند ۵۷۳

برآمد برشجر طوطی که تاخطبه شکر کوید — ببلبل کرداشارت گل که تااشعار برگوید
بسر وسبزوحی آمد که تاجانش بود درتن — میان بندد بخدمت روز وشبها این سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگرماهست اگرماهی — ولیکن عقل استادست او مشروح تر گوید
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه — زعرش آید دوصد هدیه چواودرس نظر گوید
هزاران سیم بر بینی گشاییده برو سینه — چو آن عنبرفشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید
کراماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید — کراماند خبراز خوددر آن دم کوخبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید ۵۷۴

مرا عاشق‌چنان باید که هر باری که برخیزد — قیامتهای پر آتش زهر سویی برانگیزد
دلی‌خواهیم‌چون‌دوزخ که‌دوزخ‌را فروسوزد — دو صددریا بشوراند زموج بحر نگریزد
ملکها راچه‌مندیلی بدست خویش درپیچد — چراغ لایزالی را چوقندیلی در آویزد
چو شیرین سوی‌جنك آیددل اوچون نهنك آید — بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را بنور خود بدراند — زعرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد
از آن دریاچه گوهرها کنار خاك درریزد ۵۷۵

ایا سرکرده از جانم ترا خانه کجا باشد — الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر زتن پنهان بدل ظاهر — زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گویی خانهٔ خاقان بود دلهای مشتاقان — مرادل نیست‌ای‌جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه‌بمه چون می‌رسدسایه — بگو ای مه‌نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشای ماه می‌دیدم بصد خانه بگردیدم
ازین تفتیش برهانم تراخانه کجا باشد ۵۷۶

دل‌من‌چون‌صدف‌باشد خیال دوست‌در باشد — کنون‌من‌هم‌نمی‌گنجم کزواین‌خانه‌پر باشد
زشیرینی‌حدیثش‌شب‌شکافیدست جانرا لب — عجب دارم که می‌گوید حدیث حق مر باشد
غذاها از برون آید غذای عاشق‌از باطن — بر آرداز‌خودوخاید که‌عاشق‌چون‌شتر باشد
سبك‌روهمچوپریان‌شوزجسم‌خویش‌مرپانشو — مسلم نیست عریانی مرانکس‌را که‌عر باشد

صلاح‌الدین بصید آمدهمه‌شیران‌بودصیدش
غلام او کسی‌باشد که از دوکون حر باشد ۵۷۷

چو برقی‌می‌جهدچیزی‌عجب‌آن‌دلستان‌باشد — ازان گوشه چه‌می تابد عجب‌آن‌لعل‌کان‌باشد
چیست‌ازدور آن‌گوهر‌عجب ماهست‌یا اختر — کچون قندیل نورانی معلق ز اسمان باشد
عجب‌قندیل جان باشد درفش‌کاویان باشد — عجب‌آن‌شمع‌جان باشدکه نورش بی‌کران باشد
گرازوی‌درفشان‌گردی‌زنورش‌بی‌نشان‌گردی — نگه‌دار این نشانی را میان ما نشان باشد
ایا ای‌دل‌بر آور سر که چشم تست روشنتر — بمال‌آن‌چشم‌وخوش‌بنگرکه بینی‌هرچه‌آن‌باشد
چو دیدی تاب و فر اوفنا شو زیر پـر او — ازیرا بیضهٔ مقبل بـزیر مـاکیان‌باشد
چو ما اندر میان آییم اواز ماکران گیرد — چو ما از خود کران گیریم‌واندرمیان‌باشد
نماید ساکن وجنبان نه‌جنبانست‌و نه‌ساکن — نماید در مکان لیکن حقیقت بی مـکان‌باشد
چو آبی را بجنبانی میـان نور عکس او — بجنبد از لگن بینی و آن از آسمـان باشد

نه‌آن باشد نه این باشدصلاح الحق و دین باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فـلان باشد ۵۷۸

مراعهدیست با شادی که شادی‌آن‌من‌باشد — مراقولیست باجانان که جانان‌جان‌من باشد
بخط خویشتن فرمان‌بدستم‌داد آن‌سلطان — که تاتختست‌وتابختست اوسلطان من‌باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم — وگرمن‌دست خودخستم‌همو درمان‌من‌باشد
چه‌زهره‌داردانديشه که گردشهر من گردد — کی‌قصدملك‌من داردچواو خاقان من‌باشد
نبیند روی من زردی باقبال لب لعلش — بمیردپیش من رستم چو از دستان من باشد
بدرم زهرهٔ زهره خراشم ماه را چهره — برم از آسمان مهره چو او کیوان‌من‌باشد
بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را — وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ‌چرخ‌گردونم‌چواجری‌خوارخورشیدم — امیر گوی‌وچوگانم چو دل میدان‌من باشد
منم‌مصر وشکرخانه‌چو یوسف‌دربرم‌گیرم — چه جویم‌ملك کنعان راچواو کنعان‌من‌باشد
زهی حاضرزهی ناظرزهی‌حافظ‌زهی‌ناصر — زهی‌الزام هر منکرچواو برهان من باشد
یکی‌جانیست‌درعالم که‌ننگش آیداز صورت — بپوشد صورت‌انسان ولی انسان من باشد
سر ماهست و من مجنون مجنبانیدزنجیرم — مرا هردم‌سرمه شد چومه برخوان‌من‌باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانهاخود چو دل‌جنبان‌من باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دگر باره سر مستان زمستی درسجود آمد — مگر آن مطرب جانها ز پرده درسرود آمد
سر اندازان وجان‌بازان دگر باره بشوریدند — وجود اندر فنا رفت وفنا اندروجود آمد
دگر باره جهان پرشد ز بانگ صور اسرافیل — امین غیب پیداشد که جانرا زادوبود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذرفتند — همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد
ندارد رنگ آن عالم ولیك از تابهٔ دیده — چو نور از جان رنك آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیب تن از ین رنگست نصیب جان از ین لذت — از یرا ز آتش مطبخ نصیب دیك دود آمد
بسوز ای دل که تاخامی نیاید بوی دل از تو — کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی باعودست نه رفت از عود ونه آمد — یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد

زصف نگریخت شاهنشه ولی خود و زره پرده‌ست
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد ۵۸۰

صلا یا ایها العشاق کان مه‌رو نگار آمد — میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را — که بزم روح گستردند و بادهٔ بی خمار آمد
قیامت درقیامت بین نگار سروقامت بین — کز و عالم بهشتی شد هزاران نو بهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد — چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
درا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره — که آهو چشم خون‌خواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد — که لشکرهای عشق او بدروازهٔ حصار آمد
رود جان بداندیشش بشمشیرو کفن پیشش — که هرك از عشق برگردد بآخر شرمسار آمد
نه اول ماندونی آخر مرا درعشق آن فاخر — که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد

اگرچه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد
زبادو آب و خاك و نار، جان هر چهار آمد ۵۸۱

مه‌دی رفت و بهمن هم بیا که نو بهار آمد — زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله‌زار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان — صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که پیچا پیچ من بنگر — چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل درخشوع آمد — چو نرگس چشمکش می‌زد که وقت اعتبار آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبك سر شد — چه دید آن سروخوش قامت که رفت و پایدار آمد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان — که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر — ثنا و حمد می‌خواند که وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کوکو — بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را — نشاید دل نهان کردن چو جلوهٔ یار غار آمد
ببلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر — که گرچه صد زبان دارد صبور و راز دار آمد
جوابش داد بلبل رو بکشف راز من بگرو — که این عشقی که من دارم چو توبی زینهار آمد
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن — جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل از ان شربت که برمستان ز ندضربت — مرا باطن چو نار آمد ترا ظاهر چنار آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر آمد زعفران فرخ، نشان عاشقان بر رخ — بروبخشود وگل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان رو — بگل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی — برای امتحان آن، زهر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندرو بندد چو صادق بود می خندد — چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد — جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
ز لیخا گر درید آندم گریبان وزه یوسف — پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
خوردسنگ وفرو ناید که من آویخته شادم — که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
که من منصورم آویزان زشاخ دار الرحمان — مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد

هلاختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد ۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بینند — بجای مفرش و بالین همه مشت و لگد بینند
از یرا خواب کژ بیند که آیینه خیالست او — که معلوم ست تعبیرش اگر او نیك و بد بینند
خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد — دوچشم عقل پایان بین که صدساله رصد بینند
شب قدرست وصل او و شب قبرست هجر او — شب قبر از شب قدرش کرامات ومدد بینند
خنك جانی که بر بامش همی جوبك زند امشب — شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بینند
بروای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم — که حیفست آنکه بیگانه در بن شب قدوخد بینند
شرابش ده بخوابانش برون برازگلستانش — که تا در گردن او فردا زغم حبل مسد بینند

ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری
که هرك از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند ۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق ازوی پدید آید — بیابد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
چه مقدارست مرجان را که گردد کفو مرجان را — ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد — دوسه حرف چودندانه بران جمله کلید آید
یکی لوحیست دل لایح دران دریای خون سایح — شود غازی ز بعد آنك صدباره شهید آید
غلام موج این بحرم که هم عیدست وهم نحرم — غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
هران قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد — یقین می دان که نام او جنید و با یزید آید
در آ ای جان وغسلی کن درین دریای بی پایان — که از یك قطرهٔ غسلت هزاران داد ودید آید
خطر دارند کشتیها زاوج و موج هر دریا — امان یابند از موجی کزین بحر سعید آید

چو عارف را وعاشق را بهر ساعت بود عیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید ۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد — نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر — دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد

ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته
ز مالشهای غم غافل بمالنده عبر دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرادلبر چنان باید که جان فتراك اوگیرد — مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانه‌ای دارم که بر دریا همی خندد — دل دیوانه‌ای دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تو می‌دانی که جانم از تو نشکیبد — ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم — ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی
نشاطی می‌دهد بی‌غم قبولی می کند بی رد

۵۸۶

سعادت جودگر باشد وعاشق خوددگر باشد — نداری پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
مرادل کجاجوید بقای جان کجا خواهد — دوچشم عشق پر آتش که درخون جگر باشد
زبدحالی نمی‌نالد دوچشم از غم نمی مالد — که اوخواهد که هر لحظه زحال بدبتر باشد
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می‌جوید — میان روز وشب پنهان دلش همچون سحر باشد
دوکاشانه‌ست درعالم یکی دولت یکی محنت — بذات حق که آن عاشق ازین هردو بدر باشد
زدریا نیست جوش او که در بس یتیمست او — ازین کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید — قباکی جوید آن جانی که کشتهٔ آن کمر باشد
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق — که او سرمست عشق آن همای نام‌ور باشد
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد — وگر معشوق نی گوید گدا زان چون شکر باشد
زشمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

۵۸۷

صلاجانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد — چوزر کو بست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
ازو کو حسن مه دارد هرانکو دل نگه دارد — بخاك پای آن دلبر که آنکس سنك وچوب آمد
هرانك از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد — کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
بروب ازخویش این خانه ببین آن حسن شاهانه — برو جاروب لابستان که لابس خانه روب آمد
تن تو همچو خاك آمد دم تو تخم پاك آمد — هوسها چون ملخها شد نفسها چون حبوب آمد
زبینائی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی — چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی — حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زر کوبان
که او خورشید اسرارست وعلام العیوب آمد

۵۸۸

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد — اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
زرندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره — میان بندد دگر باره که اینك وقت کار آمد
بیا ساقی سبك دستم که من باری میان بستم — بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو گلزار ترا دیدم چوخار وگل برویدم — چوخارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
بیابی فتنه انگیزی زفتنه باز نگریزی — ولیك این بار دانستم که یار من عیار آمد
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر بپیش آرم — ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
توی شاها و دیرینه مقام بست این سینه — نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
مرا بربد و خون آمد غزل پرخون برون آمد
بربد از من صلاح‌الدین بسوی آن دیار آمد ۵۸۹

شکایتها همی کردی که بهمن برگ‌ریز آمد کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
بیاو بزم سلطان بین زجرعه خاك خندان بین که یاغی رفت واز نصرت نسیم مشك بیز آمد
بیا ای پاك مغز من ببو گلزار نغز من برغم هر خری کاهل که مشك او کمیز آمد
زمین بشکافت و بیرون شد ازان روخنجرش خواندم بیك دم ازعدم لشکر باقلیم حجیز آمد
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد که تیغ وخنجر سوسن درین پیکار تیز آمد
جوحلواهای بی آتش رسید ازدیك چوبین خوش سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد
بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که یاعبهر باستیز عدو می‌خور که هنگام ستیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مکن بااوتو همراهی که اوبس سست وحیز آمد
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت
که نبود خواب را لنت چو بانگ خیز خیز آمد ۵۹۰

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
بگفتم بهترین چیزی و لیکن پیش غیر تو که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
از یرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست سقر بود دست اصل تو نداند جز سقر چه بود
جهان وعقل کلی را زعقل جزو چون بینی دران دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دوسه سطرست که می‌خوانی زسر تا پاو پا تا سر دگر کاری نداری تو و گرنه پاوسر چه بود
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پر گل
بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود ۵۹۱

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می‌آید مگر آن یار گل‌رخسار از آن گلزار می آید
شبی یا پردهٔ عودی و یا مشك عبر سودی ویا یوسف پدین زودی ازان بازار می آید
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این مگر آن یار خلوت‌جو ز کوه و غار می آید
سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی تو پنداری که او چون تو ازین خمار می آید
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
چه خوردا ین دل دران محفل که همچون مست السرگل ازان میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر ودریابش که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می آید
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید
همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم که نور نقش بند ما برین دیوار می آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد گهی برشکل بیماران بحیلت زار می آید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من
زشرم آن پری چهره باستغفار می آید ۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند — بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر مار از چشم بدشکست افتد — بامر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران — بهار شهریار من زدی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری — کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترسان دل مترسان دل ز سختیهای این منزل — که آب چشمهٔ حیوان بتاهرگز نمیراند
راینا کم راینا کم و اخرجنا خفایا کم — فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایا کم
وان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا — فلاتستیأسوا منان فان العیش احیا کم
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها — بگویم هرچه من گویم شهی دارم که بستاند

چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم
همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند ۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید — تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او — مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید — که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
بروای شکر کین نعمت زحد شکر بیرن شد — نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
رو یدای جمله صورتها که صورتهای نو آمد — علمهاتان نگون گردد که آن بسیار میاید

درو دیوار این سینه همی درد ز انبوهی
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید ۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد — امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست — امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد — وان سکهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه زچه پهلو خاست — دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش — کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی گم شد دل وهم سودا — کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با بر ازل پرد — ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او رامی جست و تهی می شد — آگاه نبد کان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیروز بر کردم — اینجاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق — امروز دلم در دل فردای دگر دارد

گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد ۵۹۵

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد — چون دل نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بردر دل بنشین کان دلبر پنهانی — وقت سحری آید یا نیمشبی باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانی که جداگردد جویای خدا گردد — او نادره‌ای باشد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان دگر بیند — صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد باروح قرین باشد — در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو بسنگ آید دریش بچنگ آید — جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی‌آید — او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبك روحان هم بولهبی باشد

۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید — جان از مزهٔ عشقش بی‌گشن همی زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش — هم خیره همی خندد هم‌دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش — تا جان نشود حیران او روی ننماید
هر چیز که می‌بینی در بی خبری بینی — تا با خبری والله او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود — واندیشه که این داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده — با این دو مخالف دل بر عشق بنسازید
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه — در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی — در خدمت تریاقی پازهر بنگراید
در زیر درخت او می‌ناز ببخت او — تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح‌الدین چون دیده شود حق بین
دل رو بصلاح آرد جان مشعله برباید

۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارك باد — بر ما هوس تازه پیچیده مبارك باد
گلها چون میان بندد بر جمله جهان خندد — ای پر گل و صد چون گل خندیده مبارك باد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده — دل بر در این خانه لغزیده مبارك باد
نو روز رخت دیدم خوش اشك بباریدم — نوروز و چنین باران باریده مبارك باد
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو
از باطن تو گوشت بشنیده مبارك باد

۵۹۸

باران سحر خیزان تا صبح کی دریابد — تازه صفت ماراکی زیر وزبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی — تا آب خورداز جو خودعکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگالینی چون تنگ‌شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو — آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن — از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را — اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید — در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو — تاصید کند آهو خود صید دگر یابد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید تاقطره بخود گیرد درخویش گهر یابد
یامردعلف کش کو گردد سوی ویرانها ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد
هر کوسوی شمس‌الدین ازصدق نهد گامی
گر پاش فرو ماند از عشق دو پر یابد ۵۹۹
امشب‌عجبست‌ای‌جان‌گرخواب‌رهی‌یابد وان‌چشم کجاخسپدکوچون‌توشهی‌یابد
ای‌عاشق‌خوش‌مذهب‌زنهارمخسب‌امشب کان یاربهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بودوصادق کز چستی وشبخیزی‌ازمه‌کلهی‌یابد
در خدمت‌شه‌باشد شب‌همره مه‌باشد تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
برزلف شب‌آن‌غازی چون‌دلورسن‌بازی آموخت که‌یوسف‌رادرقعرچهی‌یابد
آن‌اشتر بیچاره نومید شدست‌ازجو می گرددرخرمن تامشت کهی‌یابد
بالش چو نمی‌یابد ازاطلس روی‌تو باشد زشب قدرت شال سیهی یابد
زان‌نعل‌تودر آتش کردنددرین‌سودا تاهردل‌سودایی‌درخود شرهی یابد
امشب‌شب‌قدرآمد خامش‌شوو خدمت‌کن تا هر دل اللهی ز الله ولی یابد
اندرپی خورشیدش شب‌رو پی اومیدش
تا مـاه بلند تو با مـه شبهی یابد ۶۰۰
جامم‌بشکست‌ای‌جان پهلوش خلل دارد درجمع چنین‌مستان جامی‌چه محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکـی جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
ساقی وفا داری کـز مهر کلـه دارد ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که دژم باشد تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که برین‌روزن‌شد حارس این‌خانه خاك در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد
از آب حیات‌او آنکس که کشد گردن در عین حیات خود صدمرك‌واجل دارد
خورشید بهر برجی مسعودو بهی باشد اماکر وفر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هرچیز که‌من‌دیدم نیمیش دروغ آمـد نیمیش دغل دارد
چندان لقبش گفتم از کامل واز ناقص
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد ۶۰۱
آن‌عشق که ازپاکی از روح حشم‌دارد بشنو که‌چه می‌گوید بنگر که‌چه‌دم دارد
گر جسم تنك دارد جان تو سبك دارد هرچند که صدلشکر در کتم عدم دارد
گر مانده‌ای در گل روی‌آر بصاحب‌دل کو ملك ابد بخشد کو تـاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی بنمای‌کرا دیـدی کـز عشق رقم دارد
ای‌مرکب‌خود کشته‌وی گردجهان گشته بازآی بخورشیدی کز سینه کرم دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه — آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید کانکس که مراجوید — شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
من سیم تنی خواهم، من همچو منی خواهم — بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد

القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد ۶۰۲

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد — وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو — هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حورازتو وی تابش نورازتو — ای آنک دوصد چون مه شاکر دوحشم دارد
ور خود حشمش نبود خورشید بودتنها — آخر حشم حسنش صدطبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته — در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن — گفتا بصدف مانی کو در بشکم دارد
تانشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا — آن در بتمن باشد یا شکل بتم دارد

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد ۶۰۳

گویند بیلا ساقون ترکی دو کمان دارد — ورزان دو یکی کم شد مارا چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نا بوده — کین کیسهٔ زر دارد وان کاسه وخوان دارد
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد — جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
جز غمزهٔ چشم شه جز غصه خشم شه — والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم — دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
چون عقل ندارم من پیش آ که توی عقلم — تو عقل بسی آنرا کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم توطاعت و خیر من — آنرا که توی طاعت از خوف امان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه — کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
تو وقف کنی خودرا بروقف یکی مرده — من وقف کسی باشم کو جان وجهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را — زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
کان چرخ چه چرخست آن کانجا سیران دارد ۶۰۴

هرك آتش من دارد او خرقه زمن دارد — زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش — زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد — گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
صدمه اگر افزاید در چشم خوشش ناید — باتنگی چشم او کان خوب ختن دارد
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیادارد — یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست — بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
گر بادگرانی تو در ما نگرانی تو — ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس مست شدست این دل و زدست شدست این دل گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

۶۰۵

ای دوست شکر خوشتر یا آنك شکر سازد ای دوست قمر خوشتر یا آنك قمر سازد
بگذار شکرها را ، بگذار قمر ها را او چیز دگر داند ، او چیز دگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر امانه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
بی عقل نتان کردن یك صورت گرمابه چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بی علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
جانهاست بر آشفته، ناخورده و ناخفته از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هرماهی بر گرد میان من دو دست کمر سازد
می‌خندد این گردون بر سبلت آن مفتون خود را پی دوسه خر آن مسخره خر سازد
آن خر بمثال جو در زر فکند خود را غافل بوداز شاهی کز سنگ گهر سازد

بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم

خود گوید جانانی کز گوش بصر ساز

۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد یك روز همی خندد، صد سال همی لرزد
خربندگی و آنگه از بهر خرمرده بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
ای روی ترش بنگر آنرا که ترش کردت تا او شکری شیرین در سر که در آمیزد
ای خستهٔ افتاده، بنگر که که افکندت چون در نگری او را هم اوت برانگیزد

گر زانك سگی خسبد برخاك سر کویش

شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

۶۰۷

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی ارزد بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی ، یك بوسه بدزدیدی برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
درعشق چنان چوگان می باش بسر گردان چون گوی درین میدان یعنی بنمی ارزد
بی پا شد و بی سر شد، تامرد قلندر شد شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
چون آتش نو کردی عقلم بگرو کردی خاك توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
برعشق گذشتم من، قربان توگشتم من آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد

تا دل بقمر دادم از گردش او شادم

چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

۶۰۸

ایمان بر کفر توای شاه چه کس باشد سیمرغ فلك پیما پیش تو مگس باشد
آب حیوان ایمان، خاك سیهی کفران بر آتش تو هر دو مانندهٔ خس باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانر اصفت ایمان شد، وین جان بنفس جان شد — دل غرقهٔ عمان شد ، چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان، خورشید چو شد رخشان — با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرسی دین را، مر نفس چو فرزین را — وان شاه نو آیین را ، چه جای فرس باشد
ایمان گودت پیش آ ، وان کفر گو دپس رو — چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد

شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
تا جز من پا بر جا خود دست مرس باشد ۶۰۹

در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد — واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی — زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دانی، درد تو از آن باشد — وانرا که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد
آنجای که عشق آمد، جانرا چه محل باشد — هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد — پروار چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ، دل تاری — آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش ، شمس الحق تبریزی
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد ۶۱۰

نان پاره زمن بستان، جان پاره نخواهد شد — آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه ، عریان نشود هرگز — وانرا که منم چاره، بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشك شود ساقی این دیدهٔ من، لیکن — بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق ، اما بنمی میرد — ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد ۶۱۱

ای خفته شب تیره ،هنگام دعا آمد — وی نفس جفا پیشه ، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن ، بگشای در توبه — پرداخته کن خانه، هین نوبت ما آمد
از جرم و جفا جویی چون دست نمی شویی — بر روی بزن آبی ، میقات صلا آمد
زین قبله بیاد آری، چون رو بلحد آری — سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد

زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد ۶۱۲

بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد — بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذر ای تو وامق شد — معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد
شد جنك و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد — شد سنك و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاك بپاکی رفت — هر چند چو خورشیدی، بر پاك و پلید آمد
از لنت جام تو دل ماند بدام تو — جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس توبهٔ شایسته برسنگ تو بشکسته بس زاهدوبس عابدکو خرقه‌دریدآمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی‌زد دم
۶۱۳ بربوی بهار تو از غیب دمید آمد

ای خواجهٔ‌بازرگان، ازمصر شکر آمد وان یوسف چون شکر ناگه زسفر آمد
روح آمدوراح آمد، معجون نجاح آمد ور چیز دگرخواهی آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان چشمه ایوبی از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد نك زهره غزل‌گویان در برج قمر آمد
آمد شه معراجی، شب رست زمحتاجی گردون بنثار او با دامن زر آمد
موسی نهان‌آمد، صد چشمه روان‌آمد جان همچوعصاآمد، تن‌همچوحجر آمد
زین‌مردم کار افزا، زین خانهٔ پرغوغا عیسی نخورد حلوا، کین آخرخر آمد
چون‌بسته‌نبودآن‌دم، درشش‌جهت‌عالم در جستن اوگردون بس‌زیرو زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز چون مور ز مادر او بربسته‌کمر آمد
در عشق بود بالغ، ازتاج وکمرفارغ کز کرسی‌واز عرشش منشور ظفر آمد
باقیش ز سلطان‌جو، سلطان سخاوت خو
۶۱۴ زو پرس خبرها را کوکان خبر آمد

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد چون شمع‌بپیش تودر سوزوگداز آمد
چون‌عبهروقندای‌جان‌درروش‌بخندای‌جان در را ببند ای جان، زیرا بنیاز آمد
ور زانك بیندی در برحکم توبنهدسر بربنده نیاز آمد، شه را همه‌ناز آمد
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده کان راکه گداز آمد، اومحرم‌راز آمد
زهراب زدست وی‌گر فرق کنم ازمی پس در ره جان جانم والله بمجاز آمد
آب حیوانش را حیوان زکجا نو شد کی بیند رویش راچشمی‌که فراز آمد
من ترك سفرکردم، با یار شدم‌ساکن وز مرگ شدم ایمن کان عمردراز آمد
ای دل چو درین جویی پس‌آب چه‌می‌جویی
۶۱۵ تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نی روز بود نی‌شب، در مذهب دیوانه آن چیز که او دارد، او داند، او داند
از گردش گردون شد روزوشب‌این‌عالم دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
گر چشم‌سرش‌خسپد بی‌سرهمه‌چشمست‌او کز دیدهٔ جان خود لوح ازلی خواند
دیوانگی‌ارخواهی‌چون‌مرغ‌شو وماهی بأخواب چوهمراهی آن باتو کجا ماند
شب رو شوو‌عیاری،درعشق چنان‌یاری تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست، او حاملهٔ‌جانست چشمش چوبجانانست حملش‌نه‌بدو ماند
زین‌شرح اگرخواهی ازشمس حق‌وشاهی
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چونی وچه باشد چون تاقدر ترا داند جز پادشه بیچون قدر تو کجا دانـد
عالم زتو پرنورست ای دلبر دور ازتو حق تو زمین داند یا چـرخ سما دانـد
این پردهٔ نیلی را بادیست که جنبـاند این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقهٔ غم وشادی رادانی که که‌می‌دوزد وین خرقه زدوزنده‌خودرا چه‌جدا داند
اندر دل آیینه دانی کـه چه می تابـد داندچه‌خیالست آن آنکس که صفا داند
شقهٔ علم عالم هر چند که می رقصـد چشم تـو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که هواراهم داند که‌چه‌بیچارست جز حضـرت الاالله باقی همـه لا داند

شمس‌الحق‌تبریزی این‌مکر که‌حق‌دارد
بی‌مهـرهٔ تو جانم کی نـرد دغا داند ۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند جان‌ازپی آن‌باید تا عیش وطرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد پا از پی آن باید کـز یار تعب بیند
عشق‌از پی آن باید تا سوی فلك پرد عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبهـا محجوب‌بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که‌بصد تهمت بدنام‌شوداین‌سو چون نوبت وصل‌آید صدنام ولقب بیند
ارزد که‌برای حج در ریگ‌وبیابانها با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
برسنگ‌سیه حاجی‌زان بوسه‌زندازدل کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند ۶۱۸

چون‌جغد بوداصلش کی صورت باز آید چون‌سیرخوردم مردم کی‌بوی‌پیاز آید
چون افتد شیر نر از حملهٔ حیز و غـر وززخمهٔ کون خر کی بانگ‌نماز آید
پای‌تو شده کوچك از تنگی پاپوچك پابر کش ای کوچك تاپهن‌ودراز آید
بگشای باومیدی تو دیدهٔ جـاویدی تا تابش خورشیدش از عرش‌فراز آید

چنگا توسری بر کن در حلقه سراندر کن
تو خویش تهی ترکن تاچنگ بساز آید ۶۱۹

آن صبح سعادتهاچون‌نورفشان آید آنگاه‌خروش‌جان‌در بانك وفغان آید
خورنور درخشاندپس‌نور برافشاند تن گردچو بنشاندجانان برجان آید
مسکین‌دل آواره آن گم‌شده یکباره چون‌بشنوداین‌چاره‌خوش‌رقص‌کنان آید
جان بقدم رفته در کتم عدم رفتـه باقد بخم رفتـه در حین بمیان آید
دل مریم آبستن یك شیوه کند بامن عیسی دو روزهٔ تن‌در گفت زبان آید
دل‌نورجهان باشد جان‌درلمعان‌باشد این‌رقص‌کنان‌باشد آن‌دست‌زنان‌آید

شمس الحق‌تبریزی هرجا که کنی‌مقدم
آن جا ومکان دردم‌بی‌جا و مکان باشد ۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می آید وزماه مرارنگ وسیمای تومی‌آید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد شکر بغلامی حلوای تو می آید
هر نور که آید او از نور تو زاید او می‌مژده‌دهد یعنی فردای تو می آید
گل‌خواجهٔ سوسن‌شد آرایش گلشن‌شد زیرا که از آن خندهٔ رعنای تو می آید
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم اندر سرم از شش سوسودای تو می آید
چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید
اندر دل آوازی پر شورش و غمازی آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیر فلك اطلس هشیار نماند کس زیرا که ز بیش و پس میهای تو می آید
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم بینم که چنان تلخی از رای تو می آید

شمس‌الحق تبریزی اندیشه چو باد خود
جان تازه کند زیر اصحرای تو می آید ۶۳۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه می‌باید تا ذره چو رقص آید از منش بیاد آید
شد حامله هر ذره از تابش روی او هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
در هاون تن بنگر کز عشق سبك روحی تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا زیرا که در این حضرت جز ذره نمی‌شاید
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن کز دست گرانجانی انگشت همی خاید
چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی چون ذره باصلش شد خوانیش ولی ناید
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی عمری برود در خون مویش نیالاید
جز تابچه بابل او را نبود منزل تا جان نشود جادو جایی بنیاساید

تبریز ز برج تو گر تابد شمس‌الدین
هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید ۶۳۲

جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می‌روید از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
هرجا که نهی پایی از خاك بروید سر وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو جان داند و جان داند کز دوست چه می‌بوید
یك دم که خمار تو از مغز شود کمتر صد نوحه برارد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردارم می‌کاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی عشق شمس‌الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها در بحر همی پوید ۶۳۳

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارك باد از جا و مکان رستی آنجات مبارك باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور تا ملك ملك گویند تنهات مبارك باد
ای پیش‌رو مردی امروز تو برخوردی ای زاهد فردایی فردات مبارك باد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد حلوا شدهٔ کلی حلوات مبارك باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارك باد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این دیدهٔ دل‌دیده اشکی بد ودریا شد دریاش همی گوید دریات مبارك باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد ای طالب بالایی بالات مبارك باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده پرهات برویده پرهات مبارك باد
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارك باد

۶۲۴

هرذره که بر بالا می‌نوشد و پا کوبد خورشید ازل‌بیند وزعشق خدا کوبد
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست از آن باده با قامت خم داده این چرخ‌برین بالا ناقوس صلا کوبد
این‌عشق که مست آمد در باغ‌الست آمد کانگور وجودم رادرجهد وعنا کوبد
گرعشق نی مستستی یا باده پرستستی در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
تو پای همی کوبی و انگور نمی‌بینی کین صوفی جان تودر معصرها کوبد
گویی‌همه‌رنج و غم برمن‌نهد آن همدم چون‌باغ ترا باشد انگور کرا کوبد
همخرقهٔ ایوبی زان پای همی کوبی هر کوشنود ارکش اوپای وفا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد وان‌یوسف شیرین‌لب‌پاکوبد پا کوبد
ای‌طایفه پاکوبید چون‌حاضر آن‌جویید باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این‌عشق‌چو بارانست‌مابرگ‌وگیای‌جان باشد که‌دمی‌باران‌بربرگ‌وگیا کوبد
پاکوفت خلیل الله در آتش نمرودی تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پاکوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
خاموش کن وبی‌لب‌خوش‌طال بقا می‌زن
می‌ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

۶۲۵

گرماه شب افروزان روپوش روا دارد گیرم که‌بپوشدرو بورا چه دوا دارد
گر نیز بپوشد رو ور نیز ببرد بو از خنبش‌روحانی صدگونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه لیکن دل دیوانه صدگونه دغا دارد
غم‌گرچه بود دشمن گوید سر او با من
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

۶۲۶

هرکاتش من دارد او خرقه ز من دارد زخمی چوحسینستش‌جامی‌چوحسن‌دارد
نفس‌ارچه‌که‌زاهدشداوراست‌نخواهدشد وورراستیی خواهی آن سرو چمن دارد
جانیست ترا ساده نقش تو از آن زاده در سادهٔ جان‌بنگرکان‌ساده‌چه‌تن دارد
آیینهٔ جانرا بین هم ساده و هم نقشین هردم بت نوسازد گویی که شمن دارد
گه جانب دل باشد گه در غم گل باشد مانندهٔ آن مردی کزحرص دوزن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان‌نبود آگه کی نازکند مرده کز شعر کفن دارد
می‌خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد
مردانه تومجنون‌شووراندر لگن‌خون‌شو گه ماده وگه‌نر نی کان‌شیوه زغن دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون‌موسی‌رخ‌زردش‌توبه مکن‌ازدردش تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
چون مست نعم گشتی بی‌غصه‌وغم گشتی پس‌مست کجاداند کین‌چرخ‌سخن دارد
گرچشمه بود دلکش دارد دهنت راخوش
لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد

۶۲۷

عاشق‌بسوی عاشق زنجیر همی درد دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی‌عاشق کز آتش‌عشق او تقصیر همی دزد
تا حال‌جوان‌چه بودکان آتش بی‌علت دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد
صدپردهٔ در پرده گر باشد درچشمی ابروی‌کمان‌شکلش‌ازتیر همی درد
مرغ دل‌هرعاشق کزبیضه برون آید ازچنگل تعجیلش تأخیر همی درد
این‌عالم چون‌قیرست‌پای همه‌بگرفته چون آتش‌عشق آیداین‌قیرهمی درد
شمس‌الحق تبریزی‌هم خسرو وهم میرست
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

۶۲۸

ای‌دوست‌شکر بهتر یاآنك شکرسازد خوبی قمر بهتر یا آنك قمر سازد
ای باغ‌توی‌خوشتر یاگلشن گل در تو یاآنك بر آرد گل‌صدنرگس تر سازد
ای عقل‌تو به باشی در دانش ودر بینش یاآنك بهر لحظه‌صد عقل‌ونظر سازد
ای عشق اگرچه تو آشفته و پرتابی چیزیست‌که از آتش‌برعشق کمر سازد
بی خود شدهٔ آنم سرگشته و حیرانم گاهیم بسوزد پرگاهی سروپر سازد
دریای دل‌ازلطفش پرخسرووپرشیرین وز قطرهٔ اندیشه صدگونه‌گهر سازد
آن‌جمله گهرها را اندر شکنه درعشق وان عشق‌عجایب را هم‌چیزدگر سازد
شمس‌الحق تبریزی چون شمس دل ما را
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

۶۲۹

عاشق چومنی‌بایدمی‌سوزدومی‌سازد ور نی‌مثل کودك‌تاکعب همی بازد
مه رو چو توی باید ای ماه غلام تو تابرهمه‌مه‌رویان‌می‌چربدومی نازد
عاشق‌چومنی‌بایدکزمستی‌وبیخویشی با خلق نپیوندد باخویش نپردازد
فارس چوتوی‌باید ای‌شاه سوار من کزوهم‌گمان‌زان‌سومیراندومی‌تازد
عشق آب‌حیات آمد برهاندت‌ازمردن ای‌شاه که‌اوخودرادرعشق‌دراندازد
چون‌شاخ زرست‌این‌جان می‌کش بخودش‌می‌دان چندان‌که‌کشش‌بیندسوی‌تو همی‌یازد
باری‌دل‌وجان‌من‌مستست در آن‌معدن هرروزچونوعشقان‌فرهنك‌نو آغازد
چون‌چنك‌شوی‌ازغم‌خم‌داده‌و آنگه‌او دربرکشدت‌شیرین‌بی‌واسطه‌بنوازد
آن‌آهوی‌مفتونش‌چون‌تازه‌شودخونش آن شیربدان آهو درمیمنه بگرازد
شمس‌الحق تبریزی برشمس فلك‌روزی
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

۶۳۰

گردیو و پری‌حارس با تیغ و سپر باشد چون حکم خداآیدآن زیرو زبرباشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر هر چه امیدستت ، کی گیرد او دستت برشکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی هرچاره که بنداری ، آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آنرا،چه خیزداز آن سودا اندر پی صدچون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد
از مات تو قوتی کن ، یاقوت شواو را تو
تا او تو شوی تواو این حصن و مفر باشد

۶۳۱

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد اومید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو، گرچه مریم بشد ازدستت کان نور که عیسی را برچرخ کشید آمد
نومید مشوای جان درظلمت این زندان کان شاه که یوسف را ازحبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پردهٔ مستوری یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب و یارب تو آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته، بخ بخ که شفا آمد وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایدهٔ بالا روزه بگشا خوش خوش کان غرهٔ عید آمد
خامش کن وخامش کن زیرا که ز امر کن
آن سکتهٔ حیرانی برگفت مزید آمد

۶۳۲

عید آمد وعید آمدوان بخت سعید آمد بر گیرو دهل می زن کان ماه پدید آمد
عید آمدای مجنون،غلغل شنواز گردون کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمدره جویان، رقصان وغزل گویان کان قیصرمه رویان زان قصرمشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شدوسودایی کان خوبی وزیبایی بی مثل وندید آمد
زان قدرت پیوستش، داود نبی مستش تاموم کند دستش، گرسنگ وحدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما برعیدزنیم این دم کان خوان وثرید آمد
زو زهر شکر گردد ،زو ابرقمر گردد زو تازه وتر گردد ، هرجاکه قدید آمد
برخیز بمیدان رو، درحلقهٔ رندان رو رو، جانب مهمان رو، کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی، بندش همه آزادی یك دانه بدو دادی ، صدباغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم ، در نعمت آن غرقم جز نعمت پاك او ، منحوس و پلید آمد
بربندلب وتن زن، چون غنچه وچون سوسن
رو صبر کن ازگفتن ، چون صبر کلید آمد

۶۳۳

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد چیز دگر ار خواهی ، چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد ، توبه شکنم آمد وان یوسف سیمین بر ، ناگه ببرم آمد
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه دی مست بدان بودم ، کزوی خبرم آمد
آنکس که همی جستم،دی من بچراغ اورا امروز ، چوتنگ گل، پرره گذرم آمد
دو دست کمر کرداو، بگرفت مرادربر زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین — وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد — وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وان تاج ملوکانه برفرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم — یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم — وقتست که بربرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم — وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد ۶۴۴

نك ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند — وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید — ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان، راضی بودو شادان — ور سر کشد از سلطان در حلق کتب بیند
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید — ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران — جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا، از بهر برات ما — تا روزی و پیروزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد — زد بر دهن بسته تا لنت لب بیند
آمد قدح روزه، بشکست قدحها را — تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سغراق معانی را بر معدهٔ خالی زن — معشوقهٔ خلوت را، هم چشم عزب بیند
با غره دولت گو، هم بگذرد این نوبت — چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو — تا برف وجود تو خورشید عرب بیند

خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند ۶۴۵

مستان می ما را هم ساقی ما باید — با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه — والله که کلاه از شه بستاند و بر باید
بر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم — تا شینم و می میرم، کین چرخ چه می زاید
فرمای توساقی را، آن شادی باقی را — تا باد نپیماید تا باده پیماید
صد سر ببرد دردم، از محرم و نامحرم — نی غم خورد از ماتم، نی دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را — چون جعد براندازد، چون چهره بیاراید
پروانه چو بیجان شد جانیش دهد نسیه — وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی — هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید

ای عشق خداوندی، شمس الحق تبریزی
چندانك بیفزایی این باده بیفزاید ۶۴۶

بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید، بمیرید وزین مرگ مترسید — کزین خاك برایید، سماوات بگیرید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بمیرید بمیرید و زین نفس ببریـد — که‌این‌نفس چو بندست وشماهمچواسیرید
یکی تیشه بگیرید پی‌حفرهٔ زندان — چوزندان‌بشکستید همه‌شاه‌و امیرید
بمیرید بمیریـد ببیش شه زیبـا — برشاه چو مردید همه‌شاه وشهیرید
بمیرید بمیرید و زین ابر برایید — چو زین‌ابر برآیید همه‌بدر منیریـد

خموشید خموشید خـموشی دم مـرگست
هم از زندگیست‌اینك زخاموش نفیریـد ۶۳۷

برانید برانید کـه تـا باز نمانید — بدانید بدانید کـه در عین عیـانید
بتازید بتازید که چالاك سوارید — بنـازید بنـازید که خوبان جهانید
چه‌دارید چه دارید که آن یار ندارد — بیارید بیارید درین گوش‌بخوانید
پرندوش‌پرندوش خرابات‌چه‌سان‌بد — بگویید بگویید اگر مست شبانید
شرابیست شرابیست خدا را پنهانی — که دنیا وشما نیز زیك جرعه‌آنید
دوم بار دوم بار چویك‌جرعه‌بریزد — ز دنیا وز عقبی وزخود فرد بمانید
گشادست گشادست‌سرخابیه امروز — کدوهاوسبوها سوی‌خمخانه‌کشانید
صلا گفت‌صلا گفت کنون‌فالق‌اصباح — سبك‌روح‌کندراح‌اگرسست‌وگرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی — درآرید در آید برونشان منشانید
دریغا و دریغا که‌درین‌خانه‌نگنجند — که ایشان همه‌کانندو شمابند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش‌بگیرید — که ایشان‌همه‌جانندوشماسخرهٔ نانید
بکوشید‌بکوشید که‌تاجان‌شود‌این‌تن — نه‌نان بود که تن گشت‌اگر آدمیانید
زهی‌عشق‌وزهی عشق‌که‌بس‌سخته‌کماست — دران دست ودران شصت‌وشماتیروکمانید
سماعیست‌سماعیست‌ازآنسوی که سوییست — عروسی‌همه آنجاست‌شما طبل‌زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید — بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید بآثـار عیـانید — پدیدونه‌پدیدیت که‌چون‌جوهرجانید
چو عقلیدو چو عقلیدهزاران‌ویکی‌چیز — پراکنده‌بهرخانه‌چوخورشیدروانید
درین‌بحردرین‌بحرهمه چیز بگنجد — مترسید مترسید گـریبان مدرانید

دهان بست دهـان بست ازین شرح دل‌من
که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید ۶۳۸

ملولان همه رفتند در خانه ببندیـد — برآن عقل ملولانه همـه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولیـد — رخ ماه ببوسید چو بر بـام بلندید
چو او ماه شکافـید شما ابر چـرایید — چواوچست‌وظریفست شماچون هلپندید
ملولان بچه رفتید که‌مردانه‌درین راه — چو فرهادوچو شداد دمی کوه نکندید
چو مه روی نباشید زمه روی متابیـد — چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چنان گشت‌وچنین گشت‌چنان‌راست‌نیاید — مدانید که چونید مدانید کـه چندید
چوآن چشمه بدیدیت‌چراآب نگشتید — چوآن‌خویش‌بدیدیت‌چراخویش‌بسندیـد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو درکان نباتید ترش روی چرایید — چو در آب حیاتید چرا خشك و نژندید
چنین بر مستیزیدز دولت مگر یزید — چه امکان‌گریزست که‌در دام کمندید
گرفتاد کمندید کزو هیچ امان نیست — مپیچید مپیچید بر استیزه مرنـدیـد
چو پروانهٔ جانباز بسایید برین شمع — چه موقوف رفیقید چه وا بستهٔ بندیـد
ازین شمع بسوزید دل وجان بفروزید — تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید — خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
همان یار بیاید در دولت بگشایـد — که آن یار کلیدست شما جمله کلندید

خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست‌شما شکر و قندید

۶۳۹

آن سرخ قبایی که‌چومه پار بر آمد — امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن‌ترك که‌آن سال بیغماش بدیدی — آنست که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه‌دگرشد — آن‌جامه بدر کردود گربار بر آمد
آن باده همانست‌اگرشیشه بدل‌شد — بنگرکه چه خوش‌برسرخمار بر آمد
ای‌قوم گمان‌برده که‌آن مشعله‌امرد — آن مشعله زین روزن اسرار بر آمد
این نیست‌تناسخ‌سخن‌وحدت‌محضست — کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
یك‌قطره‌ازان بحر جداشد که‌جدانیست — کادم ز تك صلـصل فـخار بر آمد
رومی‌پنهان گشت‌چودوران‌حبش دید — امروز درین لشکر جرار بر آمد
گر شمس‌فرو شدبغروب‌او نه‌فناشد — از برج دگر آن‌مه انوار بر آمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین — کان شبهه واشکال زگفتار بر آمد

شمس الحق تبریز رسیدست مگوئید
کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

۶۴۰

تا بادسعادت ز محمد خبر افکند — زان‌مردی‌وزان‌حمله شقاوت‌سپر افکند
ازحال‌گدانیست‌عجب‌گرشوداوپست — تیغ غم تو از سرصد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو — مانند فلك مرکب شبدیز بر افکند
دادیش‌یکی‌شربت کز لذت و بویش — مستیش‌بسر برشدواز اسب درافکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر — مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
ازنام تو بود آنك‌سلیمان‌بیکی‌مرغ — در ملکت بلقیس شکوه‌ظفر افکند

از یاد تو بود آنك محمد باشارت
غوغای دونیمه شدن اندر قمر افکند

۶۴۱

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتـاد — کز بخت یکی ماه رخی خوب‌در افتاد
چشم‌ودل عشاق‌چنان پر شد ازان‌حسن — تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد
بس‌چشمه حیوان که‌از آن‌حسن‌بجوشید — بس باده کزان‌نادره‌درچشم وسر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید — بفکند سپر را سبك و بر سپر افتاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مابندهٔ آن شب که بلشکر گه وصلش — در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
خونی بك‌هجران‌بهزیمت علم انداخت — بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد ۶۴۲

در خانه نشسته بت عیار کی دارد — معشوق قمر روی شکر بار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند — بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم — خود کار تو داری ودگر کار کی‌دارد
زندان صبوحی همه مخمور خمارند — ای زهره کلید در خمار کی دارد
ما طوطی غیبیم، شکر خواره وعاشق — آن کان شکرهای بقنطار کی دارد
یك غمزهٔ دیدار به از دامن دینار — دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار کی‌دارد
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد — اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
ای‌در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار کی دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار کی دارد
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده — با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
ای مطرب خوش‌لهجهٔ شیرین دم عارف — یاری ده و برگو که چنین‌یار یکی‌دارد
بازار بتان از تو خرابست و کسادست — بازار چه باشد دل بازار کی دارد
امروز زسودای تو کس راسرسر نیست — دستار کی دارد سر دستار کی دارد

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
از یار کی گوید غم بیرار کی دارد ۶۴۳

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم — اوروی خود آن‌لحظه زمن‌باز نهان‌کرد
من در عجب افتادم ازان قطب یگانه — کزیك‌نظرش جمله‌وجودم‌همه‌جان کرد
ناگاه یك‌آهو بد وصد رنگ عیان شد — کز تابش‌حسنش مه وخورشیدفغان‌کرد
آن‌آهوی‌خوش ناف‌بتبریزروان‌گشت — بغداد جهان را ببصیرت همدان کرد
آنکس که‌وراکرد بتقلید سجودی — فرخنده وبگزیده ومحبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ماکامل و فردیم — سرگشته وسودایی ورسوای‌جهان‌کرد
سلطان عرفناك بدش محرم اسرار — تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین را زپی خویش دوان کرد ۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد — هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن‌فکر وخیالات چویاجوج وچو ماجوج — هریك چورخ حوری وچون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن ازو نوحه کنانند — گر بنس قرین بود کنون نعم قرین شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — آخر توچه‌چیزی که‌جهان‌از توچنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم — خاری که ور جست گلستان یقین شد
هرغوره‌زخورشیدشدانگوروشکربست — وآن سنگ سیه نیزازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفصیل فلك شد — بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل‌بود کنون روزن دل‌شد — ورره زن‌دین بود کنون قدوهٔ دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف — از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جنداللهٔ‌محکوم خداییست — بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیلست — برقبطچو خون‌آمد وبرسبط معین شد

خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد

۶۴۵

بار دگر آن آب بدولاب در آمد — وان‌چرخهٔ گردنده‌دراشتاب در آمد
باردگر آن جان پراز آتش‌واز آب — درلرزه‌چوخورشیدوچوسیماب‌درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم — ازروزن‌جان‌دوش چومهتاب درآمد
خورشیدکه‌می‌درداز‌ومشرق‌ومغرب — از لطف بود گر بصطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تاخفتهٔ‌صدساله‌هم از خواب درآمد
باردگر آن قاضی حاجات نداکرد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگراز قبله روان گشت رسالت — درگوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
ازبیم ملك جمله فلك رخنه ودرشد — وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بك عالم — زان‌پیش که‌اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی — بسیار کسادی بمی ناب درآمد
ازبهر دل تشنه وتسکین چنین‌خون — آن جام می لعل چو عناب درآمد

خاموش کن‌امروز که‌این‌روز سخن‌نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

۶۴۶

بار دگر آن مست ببازار در آمد — وان سرده مخمور بخمار درآمد
سرهای درختان همه پربار چراشد — کان‌بلبل خوش‌لحن بتکرار درآمد
یك حملهٔ دیگر همه‌در رقص‌درآییم — مستانه و یارانه که آن‌یار درآمد
یك حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم — کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
یك حمله دیگر بشکر خانه درآییم — کز مصرچنین قند بخروار درآمد
یك حمله دیگر بنهٔ خواب بسوزیم — زیرا که چنین‌دولت بیدار درآمد
یك حمله دیگر بشب‌این‌پاس‌بداریم — کان لولی شب دزد باقرار درآمد
یك‌حمله دیگر برسان باده که‌مستی — درعربده ویران‌شده دستار درآمد
یك حمله دیگر بسلیمان بگراییم — کان‌هدهد پرخون‌شده‌منقار درآمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این شربت جان‌پرور جان‌بخش چه ساقیست از دست مسیحی که ببیمار در آمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان‌را کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد کان شادی و آن‌مستی بسیار در آمد
بر بندلب اکنون که سخن گستر بی‌لب
بی حرف سیه روی بگفتار در آمد ۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیلت بکند لیك خدایی بنداند
گامی دوچنان آید کو راست نهادست وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه‌مکن مملکت عشق طلب کن کین‌مملکتت ازملك الموت رهاند
شه را توشکاری شو کم گیر شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن‌و بگزین تو یکی‌جای قراری
کانجا که گزینی ملك آنجات نشاند ۶۴۸

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار در بادیه سرگشته شما درچه هوایید
گرصورت بی‌صورت معشوق ببینید هم‌خواجه وهم‌خانه‌وهم کعبه شمایید
ده بار ازان راه بدان خانه برفتید یکبار ازین خانه برین بام برایید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك‌دستهٔ گل کو اگر آن باغ‌بدیدیت یك‌گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
بااین همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید ۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی‌ماه‌عیان شد از چرخ فرود آمد ودرمانگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه‌صید بربود مرا آن‌مه و برچرخ‌دوان شد
در خودچو نظر کردم خودرا بندیدم زیراکه‌درآن‌مه‌تنم ازلطف چو جان شد
در جان‌چو سفر کردم جزماه ندیدم تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ‌فلك جمله دران ماه فروشد کشتی‌وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج وخرد باز برآمد وآوازه‌درافکندچنین‌گشت‌وچنان‌شد
آن‌بحر کفی کردوبهر پاره‌از آن‌کف نقشی زفلان آمدو جسمی زفلان‌شد
هر پاره کف‌جسم‌کزان‌بحرونشان‌یافت درحال‌گذاریدودر آن‌بحر روان‌شد
بی دولت‌مخدومی شمس‌الحق‌تبریز
نی‌ماه توان دیدونی بحر توان‌شد ۶۵۰

آن سرخ قبایی که چومه پاربرآمد امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن‌ترك‌که آن سال بیغماش بدیدی آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست‌اگر جامه دگرشد آن جامه‌بدل کردود گر باربرآمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش برسر خمار برآمد
شب رفت ، حریفان صبوحی بکجایید کان مشعله از روزن اسرار برآمد
رومی پنهان گشت چودوران حبش دید امروز درین لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد ۶۵۱
مهتاب برآمد کلك ازگور برآمد وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
آنك از قلمش موسی و عیسیست مصور از نفخهٔ او دمدعهٔ صور برآمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاك کز خاك سیه قافلهٔ مور برآمد
از بحرعسلهاش چه دید آن دل زنبور با مشك عسل گلهٔ زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
بی دیده و بی گوش صدف رزق کجایافت تا حاصل درگشت و چو گنجور برآمد
نرم آهن وسنگی سوی انوارچه ره یافت کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که زگلزار چه گلزار بخندید وز سرمهٔ چون قیر چه کافور برآمد
بی غازه و گلگونه ، گل آن رنگ کجایافت کافروخته از پردهٔ مستور برآمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
یك سیب بنی دیدم در باغ جمالش هر سیب که بشکافت ازو حور برآمد
چون حور برآمد زدل سیب، بخندید از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این هستی واین مستی واین جنبش مستان زان باده مدان کز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چواین شور برانگیخت
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد ۶۵۲
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیله بکند لیك خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کوراست نهادست وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن ، مملکت عشق طلب کن کین مملکتت از ملك الموت رهاند
باری ، تو بهل کام خودونور خرد گیر کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلهٔ بازش کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست خر جانب او ران که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق ، یقین دان محبوس ، ترا از تك زندان نرهاند
دانی که دراین کوی رضا بانك سگان چیست تا هرکه مخنث بود آتش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش رابطپاند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون بر رخ ما عکس جمال تو براید — بر چهرهٔ ما خاك ، چو گلگونه نماید ۶۵۳
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نمایم — ترسا بچه گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار — چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
شاهیست دل اندر تن مانندهٔ گاوی — وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق — هر سوی جهد لیك بناچار بساید
از خانهٔ عشق آنك بپرد چو کبوتر — هر جا که رود عاقبت کار بیاید

آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید ۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید — آن را چو بگوید لب تو، چون شکر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت — زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
هین ، توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت — زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید

از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید
لبیك زنم نفخهٔ خون جگر آید ۶۵۵

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید — در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست — در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار — پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید — در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن حارس دل، مشرف جان، سخت غیورست — باغیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر وسوسه رابحث و تفکر بمخوانید — هر گم شده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد — خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعاً چو شنیدیت — خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه — خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید — هش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد — با شاهد حق نکرت انکار مدارید
یك نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار — هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست — هین، عشق بران غره غرار مدارید
گه زلف بر افشاند و گه جیب گشاید — گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد — آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سر که فروشد — آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم — ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشك فروشد عوض مشك — آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید

چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پردهٔ گفتار مدارید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرغان که کنون‌ازقفص‌خویش جدایید رخ باز نمایید و بگویید کجایید ۶۵۶
کشتی شما ماند برین آب شکسته ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یاقالب‌بشکست‌و بدان دوست‌رسیدست یا دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید یا آتشتان مرد شما نور خدایید
آن باد وباگشت شما را فسرانید یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
در هر سخن ازجان شما هست جوابی هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید آن سرمهٔ دیدست بسایید بسایید
ای‌آنك بزادیت چو درمرگ رسیدید این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هند و گر ترك بزادیت دوم بار پیدا شود آن روز که روبند گشایید

ور زانك سزیدیت بشمس الحق تبریز
والله که شما خاصبك روز سزایید ۶۵۷

گر یك سر موی‌ازرخ‌توروی‌نماید بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که‌دمی‌روی نمایی ز دوعالم آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده ازان چهرهٔ زیبا از چهرهٔ خورشید و مه‌آثار نماند

در خواب کنی سوختگان را ز می عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند ۶۵۸

بگو دلرا که گرد غم نگردد ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم که در غم پر وپا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوٌ کهنهٔ تست عدو کهنه خال و عم نگردد
دلا سرسخت کن کم کن ملولی ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی که جز باآب خوش‌همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا که بی‌دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد ۶۵۹

دلم امروز خوی یار دارد هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می‌فشاند که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه بر خیز فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل‌نگهدار که بس‌آتش درآن رخسار دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و لیکن عقل کو آن لحظه دل را — که دلها را لبش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون داده‌ای می — که می مر مرده را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد — که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی — نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم — که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز — که بوی خالق جبار دارد

ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
و او بی حد و بی مقدار دارد ۶۶۰

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد — حنانینا فنعم الزوج والفرد
زرویت باغ‌وعبهر می‌توان کرد — ززلف مشك‌و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانی را مزعفر می‌توان کرد
بیك دانه زخرمنگاه ماهت — فلکها را مسخر می‌توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر می‌توان کرد
در آن‌حالی که حالم باز جویی — محالی را میسر می‌توان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء — فیا داود قدر حلقة السرد
بخودواگرد ای دل‌زانك از دل — ره پنهان بدلبر می‌توان کرد
جهان‌شش‌جهت‌را گردری نیست — چودر دل آمدی‌در می‌توان کرد
درا در دل که منظر گاه حقست — وگرهم‌نیست منظر می‌توان کرد
چو دردی ماندجان مادرین زیر — اگرزیرست از بر می‌توان کرد
ز گولی در جوال نفس رفتی — وگر نی‌ترك‌این‌خر می‌توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا — لتکفینا عناء الحر والبرد
دل سنگین عشق ار نرم گردد — دل‌ارسنگست‌جوهر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و در ده — کزاحمرعالم اخضر می‌توان کرد
ازان باده که پر وبال عیش‌است — ز هر جزوم کبوتر می‌توان کرد
ازان‌جرعه که‌ازدریای فضل‌است — بهشت‌وحورو کوثر می‌توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خم — ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
و اسکرنا بکاسات عظام — فان السکر دفع الهم والسحر
چو باده در من آتش زد بدیدم — که از هر آب آذر می‌توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه — که‌جانرافرش مادرمی‌توان کرد
و گر در راه تو نا محرمانند — ترا از جام چادر می‌توان کرد
چو گشتی شیرگیر و شیر آشام — سزای شیر صفدر می‌توان کرد
بزن گردن املها را بباده — کزان‌هرقطره‌خنجر می‌توان کرد
سقاهم ربهم برخوان‌ومی نوش — که‌هردم‌عیش دیگر می‌توان کرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وگر ساغر نداری می بیاور دهان‌راهمچو ساغرمی‌توان کرد

و اعتقنا بخمر من هموم
و جازی‌همنابالدفع والطرد

۶۶۱

بیا ای زیرك و بر گول می‌خند بیا ای راه دان بر غول می‌خند
چو در سلطان بی علت رسیدی هلا بر علت و معلول می‌خند
اگر برنفس نحسی دیو شد چیر برو بر خاذل و مخذول می‌خند
چومرده مرده‌ای‌را کرد معزول توخوش‌برعازل ومعزول می‌خند
مثال محتلم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند
یکی درخواب‌حاصل کردملکی برو بر حاصل و محصول می‌خند
سؤالی گفت کوری پیش کری دلا بر سایل و مسئول می‌خند
وگر گوید فرو شستم فلان را هلا بر غاسل و مغسول می‌خند

چو نقدت دست داد از نقل بس کن
خمش بر ناقل و منقول می خند

۶۶۲

اگرعالم همه پرخار باشد دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی‌کارگردد چرخ گردون جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند وجان‌عاشق لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق‌ده‌تومر جاشمع‌مرده‌ست که‌اورا صد هزارانوار باشد
وگرتنهاست عاشق نیست‌تنها که با معشوق پنهان‌یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشدعشق خرسند که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوارعشق‌شو وز ره میندیش که‌اسب‌عشق‌بس رهوار باشد
بیك حمله ترا منزل رساند اگر چه راه نا هموار باشد
علف خواری نداندجان‌عاشق که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلی کومست و بس هشیار باشد

۶۶۳

توی نقشی که جانها بر نتابد که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گر چه که‌صدرودر تودارد جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی‌خمش کن که‌آن خلوت زبانها بر نتابد
بد و نیك ار ببینی نیك نبود از آن بگذر کزانها بر نتابد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگو تو نام شمس الدین تبریز
۶۶۴ که نامش را نشانها بر نتابـد

دلی دارم که گرد غم نگردد — میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد — که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت — که دیگر غم‌در این عالم نگردد
چو خاص‌وعام آب خضر نوشند — دگر کس سخرهٔ ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش — وگر زاهـد بود بلـعم نگردد
چو یابد نردبان‌بر چرخ شادی — ز غم‌چون‌چرخ پشتش‌خم نگردد
چوخرمشاه‌عشق‌ازدل‌برون‌جست — که باشد که خوش‌وخرم نگردد
ز سایهٔ طره‌هـای در هم او — ز هر همسایه‌ای در هم نگردد

بکن توبه ز گفـتار ار چه تو به
۶۶۵ ازان تو به شکن محکم نگردد

خنك جانی که او یاری پسندد — کزو دوریش خودصورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی — که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم — که‌بی تعظیم هر گز سر نخنبد
تو باشی چون‌صد او یار غارت — چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه — نه زاوینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب — نظر را تـا نجنباند نجنبد
خیالی خوش دهد دل‌زان بنازد — خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان — گه از صله‌گه از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانك گیج گردم — ز گیجی‌دور افتم زاصل و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانـی — که لا باشد بپیشش صد مهند

اگر گویی تونی را هی خمش کن
۶۶۶ بگوید با لبش گو ای مـویـد

چمن جز عشق تو کاری ندارد — وگر دارد چو من باری ندارد
چه بی‌ذوقست آنکش‌عشق نبود — چه‌مرده‌ست آنکه اویاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد — بجز دنیا سمن زاری ندارد
هرانك ترك خر گوید ز مستی — غم پالان و افساری ندارد
ز خررست و روان‌شد پا برهنه — بگلزاری که‌آن خاری ندارد
چه‌غم‌دارد که‌خر رفت‌ورسن‌برد — بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون — که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکن‌فتنهٔ دیگر درین شهر — که دور عشق هنـجاری ندارد
بدران پردها را زانك عاشق — ز بی شرمی عم و عاری ندارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بزن آتش درین گفت و دران کس
که در گفت تو اقراری ندارد

۶۶۷

سماع صوفیان می در نگیرد — که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می‌دانك جسمانیست آفت — مکوب این دست تاپا بر نگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا — اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی‌گزانان — دل ما عیش را از سر نگیرد
نه اصل این بنا باشد کلوخی — کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند — که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
زهر آهو نه صحرا مشك یابد — زهر گاوی جهان عنبر نگیرد
زهر نی نالهٔ مشتاق نیابد — و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
چه داند لطف زهره زهره رفته — که او را گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد — که جسمانی می انور نگیرد
نه هرابری حریف ماه گردد — که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس — ازین دلدار ما خوشتر نگیرد

خداوند شمس دین آن نور تبریز
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

۶۶۸

رجب بیرون شدو شعبان در آمد — بران شد جان ز تن جانان در آمد
دم جهل و دم غفلت برون شد — دم عشق و دم غفران در آمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان — چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد — بدین قندی که در دندان در آمد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد — چو آن مه‌روی زرافشان در آمد
بزن دست و بگوای مطرب عشق — که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
اگر دی رفت باقی باد امروز — و گر عمر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید — چو این اقبال جاویدان در آمد
چو در کشتی نوحی مست خفته — چه غم داری اگر طوفان در آمد

منور شد چو گردون خاك تبریز
چو شمس الدین دران میدان در آمد

۶۶۹

چوشب شد جملگان درخواب رفتند — همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز — همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف از اندرونست — چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه غصه و در تاب و عشاق — بسوی طرهٔ پر تاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان — قلندر وار بی اسباب رفتند
کی یابد گرد ایشانرا که ایشان — چو برق و بادسخت اشتاب رفتند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو چون دلوی بر بن دولاب می‌گرد که ایشان بر تراز دولاب رفتند
ببین آنها که بند سیم بودند درون خاك چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین بر گزیدند
بروی سرخ چون عناب رفتند

۶۷۰

پریر آن چهرهٔ یارم چه‌خوش بود عتاب و نازدلدارم چه‌خوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجرا ها ولیکن زین‌خبردارم چه‌خوش‌بود
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش میان باغ و گلزارم چه‌خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

۶۷۱

دلم را نالهٔ سرنای باید که از سرنای بوی یار آید
بجان خواهم نوای عاشقانه کزان ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم بار دارم عجب این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقانرا که آواز تو جان می‌آزماید
ببین ای جان من کز بانك طاسی مه بگرفته چون وا می‌گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت که تا فریاد از پریان براید
چو ناله مونس رنجور گردد
گرش گویی خمش کن هم نشاید

۶۷۲

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد که آن دلبر همی در بر نگنجد
زمستی من ترازو را شکستم ترازو کان گوهر را نسنجد
بتان را جمله زو بدرید سر بند که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جملهٔ سیه رویست آن نیز که پیش رومیی زنجی بزنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز
که گنج زر بیارد یا بگنجد

۶۷۳

کسی کز غمزه‌ای صد عقل بندد گر او بر ما نخندد پس که خندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می‌جوش همچون موج دریا که گر دریا بیارامد بگندد
چو خورشیدی و از خود پاك گشتی ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون نقندد

۶۷۴

چنان کز غم دل دانا گریزد دو چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شحنه‌ایم و غم چو دزدست چو ما را دید جا از جا گریزد
بغرد شیر عشق و گلهٔ غم چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا برهنه غم ندارد ز پیش دیدهٔ بینا گریزد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرا سوداست تا غم را ببینم ولیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بدست غم زبونند چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کین غم درافتد
غلط خود غم زناگویا گریزد ۶۷۵

هر آن دلها که بی‌توشاد باشد چو خاشاکی میان‌باد باشد
چومرغ خانگی کز اوج پرد چوشاگردی که بی‌استاد باشد
چه‌ماند صورتی کز خود تراشی بدان شاهی که حوری‌زاد باشد
چه ماند هیبت شمشیر چوبین بشمشیری که از پولاد باشد
توعهدی کرده‌ٔ چون روح بودی ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم
بدان روزی که روز داد باشد ۶۷۶

سگ ار چه بی‌فغان وشر نباشد سگ‌ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم مسلمان شد دگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب راخوی سگی نیست گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن شب چو اختر
نمود آذر و لیك آذر نباشد ۶۷۷

عجب آن دلبر زیبا کجا شد عجب آن سروخوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می‌داد کجاشد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد همه‌روز که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو برده بپرس از رهگذریان که آن همراه جان‌افزا کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان که آن سلطان بی‌همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا که آن آهو در این صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب که آن مه‌رو برین بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس‌الدین تبریز
چو گفت الشمس لایخفی کجا شد ۶۷۸

بصورت یار من چون خشمگین شد دلم گفت اه مگر با من بکین شد
هصد وادی فرو رفتم بسودا که چه چاره که چاره گر چنین شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بسوی آسمان رفتم چو دیوان ازین درد آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر چه ره گیرم که یار راستین شد
مرا هم راه و همراهست یارم که روی او مرا ایمان ودین شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی همین شد چاره ودرمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان که این گنج از پی حکمت دفین شد
بکهگل چون بپوشم آفتابی جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای برتو که تو پیرار مردی این یقین شد
زره بر آب می‌دان این سخن را همان آبست الا شکل چین شد
ز خود محجوبشان کردم بگفتن بپیش حاسدان واجب چنین شد

خمش باشم لب از گفتن ببندم
۶۷۹ که مشتی بیس با پیری قرین شد

چو دیوم عاشق آن یك پری شد ز دیو خویشتن یکسر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان چو دید آن جان ودل در چاکری شد
چو سر چاکری عشق دریافت فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب تر کرد او از جام عشقش بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بی‌جان وزبان دیو بداد جان وعشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق برو شیرین چو مهر مادری شد
مگر درد فراق و جور هجران که تاب آن نبودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم که شمس الدین ست بهر داوری شد
چو دیو آمد بپیشش خاك بوسید از آتش با ملایك همپری شد

از آن مستی بتبریز است گردان
۶۸۰ که از جانش هوای کافری شد

نگارا، مردگان از جان چه دانند کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی بیاجان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از یشان که کوران سرو در بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر در ما که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر که جغدان شهر آبادان چه دانند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه دانند ملك دلرا تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه‌دانند

یکی مشتی ازین بی دست و بی‌پا

حدیث رستم دستان چه دانند ۶۸۱

کسی که‌غیراین سوداش‌نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود

مثال گوی در میدان حیرت دوان‌باشداگرچه‌پاش نبود

وجودی‌که‌نرست‌ازسایهٔ‌خوش پنـاه سایـهٔ عنقاش نبود

نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت‌وسیماش نبود

بروزی صدهزاران عیب‌وخوبی بگوید آینه غوغاش نبود

ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهرهٔ زیباش نبود

دهانی زین‌شکرمجروح‌گردد که‌دندانهای‌شکرخاش نبود

پر های عجب دل برپریدی ولیك‌از دام‌او پرواش نبود

بروچون‌مه پی‌خورشیدمی‌کاه

که‌بی‌کاهش‌جمال‌افزاش نبود ۶۸۲

یکی لحظه ازو دوری نباید کزان دوری خرابیها فزاید

تومی‌گویی که‌بازآیم‌چه‌باشد تو بازآیی‌اگردل‌در گشاید

بسی این‌کار راآسان‌گرفتند بسی دشوار ها آسان نماید

چرا آسان نماید کار دشوار که‌تقدیراز کمین‌عقلت‌رباید

بهرحالی که‌باشی‌پیش‌او باش که‌ازنزدیك بودن‌مهر زاید

اگرتوپاك وناپاکی بمگریز که‌پاکیها ز نزدیکی فزاید

چنانك تن بساید بر تن یار بدیدن‌جان او برجان بساید

چوپاواپس‌کشدیك‌روزاز دوست خطرباشدکه‌عمری‌دست‌خاید

جدایی را چرا می آزمایی کسی‌مرزهررا چون‌آزماید

گیاهی‌باش‌سبز ازآب‌شوقش میندیش‌ازخری‌کوژاژ خاید

سرك بر آستان نه‌همچو مسمار

که‌گردون اینچنین سررا نساید ۶۸۳

ز خاك من اگر گندم براید ازآن‌گرنان‌پزی‌مستی‌فزاید

خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سراید

اگر برگور من آیی‌زیارت ترا خرپشته‌ام رقصان نماید

میا یی دف بگور من برادر که دربزم خداغمگین نشاید

زنخ بر بسته و درگور خفته دهان افیون و نقل یار خاید

بدری زان کفن برسینه بندی خراباتی ز جانت در گشاید

زهرسوبانگ‌جنگ‌وچنگ‌مستان ز هر کاری بلابد کار زاید

مرا حق‌ازمی عشق‌آفریدست همان عشقم‌اگر مرگم‌بساید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منم مستی واصل من می عشق بگو از می بجز مستی چه آید

ببرج روح شمس الدین تبریز

بپرد روح من یکدم نپاید

۶۸۴

ز رویت دستهٔ گل می‌توان کرد ززلفت شاخ سنبل می‌توان کرد
زقد پر خم من در ره عشق بر آب چشم من پل می‌توان کرد
ز اشك خون همچون اطلس من براق عشق را جل می‌توان کرد
ز هر حلقه ازان زلفین پر بند پی گردنکشان غل می‌توان کرد
تو دریایی ومن یك‌قطره‌ای‌جان ولیکن جزوراکل می‌توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان که‌از هر پاره بلبل می‌توان کرد
تو قاف قندی و من‌لام لب تلخ ز قاف ولام ما قل می‌توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تو ازین شیره بسی‌مل‌می‌توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده ولی دل‌راچودلدل می‌توان کرد

خمش کن زانکه بی گفت زبانی

جهان‌پر بانگ‌وغلغل‌می‌توان‌کرد

۶۸۵

دل بادل دوست در حنین باشد گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم چون گوش حسود در کمین‌باشد
دانم‌که زبان و گوش غمازند با دل گویم که دل امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تراین که‌دردل آتش چندین گل وسرو ویاسمین‌باشد
زان آتش باغ سبز ترگردد تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو کانجادل و عقل دانه چین باشد

آن سوی که کفر و دین نمی‌گنجد

کی ما و من فلان دین باشد

۶۸۶

ای‌مطرب‌جان‌چودف‌بدست آمد این پرده بزن‌که یارمست آمد
چون چهره نمودآن بت زیبا ماه ازسوی‌چرخ بت‌پرست‌آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین زچیی مگر ترا غولی از راه ببرد و همنشست آمد
زان غول ببر بگیر سغراقی کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن‌که‌مشتری ازچرخ از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید کان‌دولت‌وبخت درشکست آمد
این عشرت وعیش‌چون نماز آمد وین دردی درد آبدست آمد

خامش کن و درخمش تماشا کن

بلبل از گفت پای بست آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶۸۷

کی باشد کین قفص چمن گردد وندر خور گام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دوهفته در کنار آید وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنك نشاط ساز نو یابد وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق برجوشد هنگام کباب و باب زن گردد
سیمرغ هوای ما زقاف آید دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد هر پیل انیس کرگدن گردد
ز انبوهی دلبران ومه رویان هر گوشهٔ شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته مستغرق عشق باختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول درجنون آید هوش از بن گوش مرتهن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سبال می زدی بر عشق درعشق شهیر مردو زن گردد
درچاه فراق هر کی افتاده ست ره یابد و همره رسن گردد

باقیش مگو درون دل می دار
آن به که سخن دران وطن گردد

۶۸۸

روی تو برنگریز کان ماند زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد برتو بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد زهجر تو سالی مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنك نیم اگر چه دل تنگم کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی
یك تن که بصد هزار جان ماند

۶۸۹

دوش از بت من جهان چه می شد وز ماه من آسمان چه می شد
در پیش رخش چه رقص می کرد وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت وز قند لبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید می کرد وان ابروی چون کمان چه میشد
می شد که بلاله رنگ بخشد ور نی سوی گلستان چه می شد
آن لحظه بسبزه گل چه می گفت وز نرگسش ارغوان چه می شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جز از پی نور بخش کردن بر چرخ دواندوان چه‌می‌شد
گر زانک نه لطف بی‌کراناشت آن ماه درین میان چه‌می‌شد
بنمود ز لامکان جمالی یا رب که ازو مکان چه‌می‌شد
بگشاد نقاب بی نشانی وین عالم با نشان چه می‌شد
شب رفت و بماند روز مطلق وین عقل‌چو پاسبان چه‌می‌شد

از دیدهٔ عیب شمس تبریز
این دیدهٔ غیب دان چه‌می‌شد ۶۹۰

ای عشق که جمله از تو شادند وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق همرنگ تو پادشه نزادند
هر کس که سری و دیدهٔ داشت دیدند ترا سری نهادند
خورشید توی و ذره از تست وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد گر حمزه و رستمند بادند
ای دل برجه که ماه رویان از پردهٔ غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زید زیند ایشان
تا یاد بود همه بیادند ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند مرغان دگر خمش نه‌شینند
خود گیر که خرمنی ندارند نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه‌ایم ما نیز هر چند که آن‌شهان نگینند
گر و لولهٔ مرا نخواهند از بهر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست دو دیك نهاده بهر اینند
بایست بود ترش بمطبخ چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند روزی دو سه بستهٔ زمینند
زانشان زفلك گسیل کردند هر چند ستارگان دینند
تا قدر وصال حق بدانند تا درد فراق حق ببینند
بر خاك قراضه گر بریزند آنرا نهلند و برگزینند

شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و امینند ۶۹۲

رفتیم بقیه را بقا باد لابد برود هرانك او زاد
پنگان فلك ندید هرگز طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین مدو یدکندرین خاك شاگرد همان شدست کاستاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خوب مناز کندران گور بسن شیرینست لا چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی کاستون ویست پارهٔ باد
گر بد بودیم بد ببردیم ور نیك بدیم یادتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی از طاعت وخیر ساز اولاد
آن رشتهٔ نور غیب باقیست کانست لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصهست آن باقی ماند تا بآباد
این ریگ روان چوبی قرارست شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوح اندرین خشك کان طوفانست ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتیی بود کز غیب بدید موج مرصاد

خفتیم میانهٔ خموشان

کز حد بردیم بانگ و فریاد ۶۹۳

جانی که ز نور مصطفی زاد بااوتو مگو زداد وبیداد
هرگز ماهی سباحت آموخت آزادی جست سرو آزاد
خاری که ز گلبن طرب رست گلزار بروی او شود شاد
دورست رواقهای شادی از آتش و آب وخاك و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیك روشن زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد بیناوحکیم وتیز و استاد
بادیدهٔ جان چو واپس آیی در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نبینند هر سو نوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید درهر ویران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان هم خیمه زنی ببام اوتاد

بویی ببری ز شمس تبریز

کوراست ملك مطیع ومنقاد ۶۹۴

آن کز دهن تو رنگ دارد انصاف که رزق تنگ دارد
وانکس که جدل ببست باتو باعمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان برخشك چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم گر نیست بدانك زنگ دارد
در قدس دلت چو خوك دیدی ملك قدست فرنگ دارد
ما را باری نگار خوش قول اندر برخود چو چنگ دارد
زان زخمهٔ او همیشه این چنگ پس تن تن وبس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما از مشرق چرخ ننگ دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر جان که درین روش بلنگد جان تـو که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر او سـر کشـی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی
۶۹۵ کـین جـاه مـزاج بنگ دارد

این قافله بار مـا ندارد از آتش یـار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند بویـی ز بهـار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن دل خسته بخـار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق کو جوش کنار ما ندارد
هرچند که کوه برقرارست والله که قرار ما ندارد
جانی که بهرصبوح مستست بویی ز خمـار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره ست هـم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را هر شیر قفـار ما ندارد
معنای تو نقد شمس تبریز
۶۹۶ آن را که عیار ما ندارد

بیچاره کسی که زر ندارد وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که مانده بی تو طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت افسوس که آن دگر ندارد
می گوید دست جام بخشش ما بدهیمش اگر ندارد
بروی ریزییم آب حیوان گر آب بر آن جگر ندارد
بی برگانرا دهیم برگی زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که زما خبر ندارند گویند دعا اثر ندارد
نزدیك آمد که دیده بخشیم آن را که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جانرا
۶۹۷ جز دست خدای بر ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخداییست بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاك کویت هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستار ها هزاران بی مـاه چـراغدان ندارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی گفت تو گوش نیست جان را بی گوش تو جان ز بان ندارد
وان جان غریب در تظلم می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست واشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد آن دم که دم خران ندارد
اصل دم سرد مهر جانست کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نو بهارت جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن کان اصل نشان نشان ندارد

بگذار نشان چو شمس تبریز
آن شمس که او کران ندارد ۶۹۸

آنکس که ز تو نشان ندارد گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را بشنو که ترا زبان ندارد
هر ذره پراز فغان و ناله‌ست اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه‌ای هست عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزه‌ات ندیدم تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که برمیان بند طفل دل من میان ندارد

گفتی که بسوی ما روان شو
بی لطف تو جان روان ندارد ۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد وین ابر کرم برو نبارد
باری دلمن صبوح مستست وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا پامزد ویم که سر برارد
امروز گریخت شرم ازمن او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز یك لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد بر قبطی عقل می گمارد

خاموش و ببین که خم مستان
چون جام شریف می سپارد ۷۰۰

آن خواجهٔ خوش لقاچه دارد آیینه‌اش از صفا چه دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هان تا نروی تو در جوالش رختش‌بطلب که‌تا چه دارد
اندر سخنش کشان وبو گیر کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو کزنرگس ولاله‌ها چه دارد
هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می‌فرستند از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایهٔ خود برو مینداز کوخودچه‌کس‌است یا چه دارد
درساقی‌خویش چنگ‌درزن مندیش که‌آن‌سه‌تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی زین‌پس بنگر خدا چه دارد
از سر مجموع اصل مگذر کین‌اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر مپیما
بندیش‌که کهربا چه‌دارد ۷۰۱
آن‌خواجهٔ خوش لقاچه دارد بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد ازو تو مشنو رختش‌بطلب که‌تا چه دارد
نقدش‌بر کش‌ببین که‌چندست در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری تا بر کشی کزصفا چه دارد
اندر سخنش کشان وبو گیر کز بوی می بقا چه دارد
شادآنکه بجست جان‌خودرا کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر کان‌چرخ‌که‌شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتیست مارا کوخودچه‌کس‌است‌یاچه دارد
مستم زخدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز
هر سینه جدا جدا چه دارد ۷۰۲
بر کندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دوشد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری صد وصلت وصد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی خون‌جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بیالا زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکن اورا چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب مارا
دانیم که از فراق خیزد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۰۳

آنکس که زجان‌خود نترسد — از کشتن نیك و بد نترسد
وانکس که بدیدحسن‌یوسف — از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد — از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت — از جفته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید — از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بیاید — تا او ز جز احد نترسد
مرغی که زدام‌نفس‌خودرست — هر جای که بر پرد نترسد
هرجای که‌هست‌گنج گنجست — کشتهٔ احد از لحد نترسد
هرجانوری کز اصل آبست — گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشتهٔ بهشتست — بر دوزخ بر زند نترسد
وان‌را که‌مدد از اندرونست — زین عالم بی مدد نترسد
از ابلهیست نی شجاعت — گر جاهل از خرد نترسد
خودسر نبدست آن خسی‌را — کز عشق‌تو پا کشد نترسد
این مایه لعنتست کابله — دلهای شهان خلد نترسد
هم پردهٔ خویش می‌درد کو — پردهٔ من و تو درد نترسد
پا ز هر چو نیستش چرا او — زهر دنیا خورد نترسد
در حضرت آنچنان رقیبی — در شاهد بنگرد نترسد
زنهار بسر برو بدان ره — کانجا دلت از رصد نترسد
صراف‌کمین‌درست و آن‌دزد — از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند — آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد — چون وام زخود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد — هرگز ذقنت ز خد نترسد
گلشن ز بهار وباغ سوسن — وز سرو لطیف قد نترسد
چون‌گل‌بشکفت‌وروی‌خوددید — زان پس ز قبول و رد نترسد

بس کن هر چند تا قیامت
این بحر گهر دهد نترسد

۷۰۴

آنجا که چو تو نگار باشد — سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد — چون رحمت بی کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو — ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را — امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب وبوسهٔ آب — هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی — اشکوفه و سبزه زار باشد
ازسبزه چه کم‌شود که‌سبزه — در دیدهٔ خیره خار باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موسی ز عصا چرا گریزد گر بر فرعون مار باشد
برفرعونان که‌نیل‌خون گشت بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد اشکوفه برو سوار باشد
احمدچو تراست‌پس‌زبوجهل عشقا سزدت که عار باشد
این‌را بردست‌و آن‌بدین‌مات کار دنیا قمار باشد
آنکس که‌زبخت‌خود گریزد بگریخته شرمسار باشد
هین دام منه بصید خرگوش تا شیر ترا شکار باشد

ای‌دل زعبیر عشق کم گوی
۷۰۵ خود بو برد آنکه یار باشد

ای کز تو همه جفا وفا شد آن عهد ووفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزا ها بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنك از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای‌تست درجان کورا کف‌دست باسخا شد
اعنات مهیجست جانرا ورنی‌ز چه‌روی‌جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت پس جان زچه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقییت بر ابر کزعکس تو ابرها سقا شد
زدعکس صبوری توبرکوه تسکین زمین و متکا شد
زدعکس بلندی توبر چرخ معنی تو صورت سما شد
ازحسن توخاك هم‌خبر یافت شد یوسف خوب و دلربا شد

از گفت بدار چنگ کز وی
۷۰۶ بی گفت تو فهم بانوا شد

روزم بعیادت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده برکف زان‌می که خلاف‌مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب پس‌وی‌چه عجبکه معجب آمد
بر هر فلکی که ماه‌او تافت خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش کزعشق‌چو نعل‌مرکب آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این بس نبود شرف جهان را کو روح‌وجهان‌چوقالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند دل راکه چه‌سان‌مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل زیبا و خوش ومؤدب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد هر فصل‌چه سان مرتب آمد
بس کن که بپیش ناطق کل گویای خمش مهذب آمد
بس کن که‌عروس‌جان زجلوه با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنك اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست چون‌جذب فرغت فانصب آمد

خود گفتن بنده جذب حقست
کز بنده بینده اقرب آمد

۷۰۷

آن یوسف خوش‌عذار آمد وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صدهزار نصرت بر موکب نو بهار آمد
ای کارتومرده زنده کردن بر خیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریز نقد بستان کان نقد خوش عیار آمد
این‌شهر امروزچون‌بهشتست می‌گوید شهریار آمد
می زن‌دهلی‌که روز عیدست می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون‌کرد کین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق برگشایید کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا کان گمشده‌در کنار آمد
ای پای بیا و پای می‌کوب کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان‌شد وز پار مگو که پار آمد
گفتی باشه چه عذر گویم خود شاه باعتذار آمد
گفتی که‌کجا رهم زدستش دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد خونی دیدی عقار آمد
آنکس که‌زبخت‌خودگریزد بگریخته شرمسار آمد

خامش کن ولطفهاش مشمر
لطفیست که بی شمار آمد

۷۰۸

بر خیز که ساقی اندر آمد وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب وز پی نقل بادام ونبات و شکر آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن جان‌وجهان‌رسیدوازوی صد جان جهان‌مصور آمد
مشك آمد پیش طرهٔ او کان‌طره‌زحسن‌برسر آمد
زد حلقهٔ مشك فام و می‌گفت بگشای که‌بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم بابرگ‌ولطیف‌واخضر آمد
در ده می خام و بین‌که‌مارا در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش اسپاه فرج مظفر آمد
هر کارکه‌بسته گشت‌ومشکل آن کار بدو میسر آمد

می ده که سر سخن ندارم
زیراکه سخن چو لنگر آمد ۷۰۹

حان از سفر دراز آمد بر خاك در تو باز آمد
در نقد وجود هرچه زر بود از گنج عدم بگاز آمد
بی‌مهر تو هر که آسمان رفت در های فلك فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند هرك ازتونه سرفراز آمد
جان رفت که بی‌تو کارسازد سوزید ونه کار ساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت کو بی‌تو همه مجاز آمد
ازگرد ره آمدست امروز رحم آر که پر نیاز آمد
سررا ز دریچه‌ای برون کن تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان بر آید کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط وارهیدیت کزخط خوشش‌جواز آمد
آن چنگ طرب که‌بی‌نوابود رقصی که‌کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید کان بند هزار ناز آمد
ترك خر کالبد بگویید کان شاه براق تاز آمد

نور رخ شمس حق تبریز
عالم بگرفت و راز آمد ۷۱۰

آن شعلهٔ نور می خرامد وان فتنهٔ حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا کان ماه ز دور می خرامد
مستان شبانه را بشارت ساقی بسحور می خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم کان کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر باصد شروشور می خرامد
آن دشمن صبر های عاشق در خون صبور می خرامد
جانم بفدای آن سلیمان کو جانب مور می خرامد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جز چهرهٔ عاشقان مبینید کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
۷۱۱ چون نفخهٔ صور می خرامد

امروز نگار ما نیامد آن دلبر ویار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشك تتار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما
۷۱۲ چون فصل بهار ما نیامد

خوش باش که هر که راز داند داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر تا بر سر شاکران فشاند
تلخش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه‌ام خوشم من گویم ترشم دلت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن در گوشم گوکه کس نداند
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست
۷۱۳ گوش تو بگوشها رساند

ساقی زان می که می چریدند بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود می بیفزا زان خنب که اولیا چشیدند
زان می که زبوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب ، شکر لله کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز ، عشاق در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فرو کشیده ، بنگر
۷۱۴ کز عشق چه پردها دریدند

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود
از رنگ توگشته‌ایم بی‌رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن دم که بماند جان ما دنگ — آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی — در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی — آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو زغم خمیدن — چون سایه برو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن — آخرنه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری‌را — بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را — آخرنه بروی آن پری بود
گرهجده هزارعالم ای جان — پر گشت زقیل وقالم ای‌جان
وان شعلهٔ نور حالم ای‌جان — آخرنه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم — ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم — آخر نه بروی آن پری‌بود
آن‌دم که‌ز ننگ‌خویش‌رستیم — وان می که زبوش بودمستیم
وان ساغرها که در شکستیم — آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش — خوشتر زبهار و چار فصلش

شمس تبریز اصل اصلش
آخر نه بروی آن پری بود ۷۱۵

اول نظرار چه‌سرسری بود — سرمایه و اصل دلبری بود
گرعشق وبال و کافری بود — آخرنه بروی آن‌پری بودی
زان‌رنگ‌تو گشته‌ایم بی‌رنگ — زانسوی‌خرد هزار فرسنگ
گرروم گزید جان‌اگرزنگ — آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بچتر پادشاهی — وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او زشاه راهی — آخر نه‌بروی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن — چون سایه برو وسر دویدن
چون سرو ز باد ها خمیدن — آخر نه بروی آن پری بود
زان مه‌که نواخت مشتری‌را — جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را — آخرنه بروی آن پری بود
گرهجده‌هزار عالم ای جان — پر گشت‌زقال وقالم ای جان
گرحالم وگرمحالم ای‌جان — آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نزار گشته شادیم — کندر پی آفتاب رادیم
ور هم بخسوف در فتادیم — آخرنه بروی آن پری بود
ناموس شکسته‌ایم و مستیم — صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم — آخرنه بروی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی — زان چشمهٔ آب زندگانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر داد فضولیی نشانی آخر نه بروی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی نتان گفت رازش باید ز راه جان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت
آخر نه بروی آن پری بود

۷۱۶

دیرآمده‌ای سفر مکن زود ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای زآتش عزم رفتن تو از بینیها بر آمده دود
هر عود تلف شود زآتش در آتش تست عید هر عود
اومید تو هر دمی بگوید دستت گیرم بفضل خود زود
اماتومگو که جهدو کوشش سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را من بسته نیم چو تار در پود
هرلحظه بکاهمت چو خواهم وز فضل توانمت بیفزود
بر بند دهان زگفت و سر نه
در سجدهٔ دوست کوست مسجود

۷۱۷

آنکس که ببندگیت آید با او تو چنین کنی نشاید
ای‌روی‌توخوب‌وخوی‌توخوش چون توگهری فلك نزاید
روی تو وخوی تو لطیفست سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مردنیست‌فردا امروز چرا جفا نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچ کس را تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد کان وسوسه در دلت نیاید
ای‌گفته که مردم این چه مردیست
کابلیس ترا چنین بگاید

۷۱۸

آخر گهر وفا بیارید آخر سر عاشقان بخارید
ما خاك شما شدیم درخاك تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان ببام این مه بر پردهٔ زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری همچون من خسته دل فکارید
محروم نماند کس ازین در ما را بکسی نمی شمارید
آندرد که کوه‌ازو چوذرست بر ذره گکی چه می‌گمارید
ای قوم که شیر گیر بودیت آن آهو را کنون شکارید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان نرگس مست شیرگیرش بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون بس بی دل و زعفران عذارید
بااین همه گنج نیست بی رنج بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید زجان مترسید کندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز گرد از دغل وحیل برارید
در عشق حلال گشت حیله در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آن سرو با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید کندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید چون کوه حلیم و باوقارید
چون بحر نهان بمظهر آید مانندهٔ موج بی قرارید
هنگام نثار و در فشانی چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده وتازه همچو سرویید چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چوسیبید چون سیب درخت سنگسارید
گرسنگ دلان زنندتان سنگه با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید گر همچو سجاف بر کنارید
چون همسفرید با مه خویش پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما وهم شما عشق با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب زنست نفس ودزدست آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل گرمقبل و گر حلال خوارید
دیدیت که تان همی نگارد دیگر چه خیال می نگارید
اوتان بخود اختیار کردست چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یك اختیار باشید گر عاشق و اهل اعتبارید

خاموش کنم اگر چه با من
در نطق و سکوت ساز وارید ۷۱۹

ای اهل صبوح درچه کارید شب می گذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران اگر شمارست باری شب زلف او شمارید
زخمی که ز دست وانمایید گر پنجهٔ شیر را شکارید
درخواب شوید ای ملولان وین خلوت را بما سپارید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌آید آن نگار امشب چون منتظران آن‌نگارید
زان‌روی که شمس دین‌تبریز
داند که شما در انتظارید ۷۲۰

از بهرچه در غم و زحیرید وقت سفرست خر بگیرید
خیزید روان شوید یاران تا همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان وتیرید
اندر حرکت‌نهانست‌روزی گر محتشمید وگر فقیرید
در اول روز تازه زانید
که شب سوی‌غیب درمسیرید ۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی بباشد که سر ندارد
وانکس که‌زدام‌عشق‌دورست مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم کز با خبران خبر ندارد
او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
آن را که دلیر نیست درراه خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری جز او که فکند بر ندارد
آنکس که نگشت گرد آن‌در بس بی‌گهرست وفر ندارد
وقت سحرست همین بخسبید
زیرا شب ما سحر ندارد ۷۲۲

ما مست شدیم ودل جدا شد از ما بگریخت تا کجا شد
چون دید که‌بندعقل‌بگسست در حال دلم گریز پا شد
او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
درخانه مجو که او هواییست او مرغ هواست‌و درهوا شد
او باز سپید پادشاهست
پرید بسوی پادشا شد ۷۲۳

ساقی بر خیز کان مه آمد بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست کان ترك خطا بخرگه آمد
در و هم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پرزخون‌بود چون ساغر می بقهقه آمد
باچون‌تومه‌آنك‌وقت‌دریافت تعجیل نکرد ابله آمد
ازخرمن‌عشق هرکی‌بگریخت کاهست بخرمن که آمد
بیگه‌شدوهرکی‌اوست مقبل بگریخت‌ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز های‌و هوییست
آن را که ز هجر با ره آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۲۴
گر مایهٔ دهر جان فزا بود زیرا که درو پری ما بود
مر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها آنجا هش وعقل از کجا بود
در صرصرعشق‌عقل پشه‌ست آنجا چه مجال عقلها بود
از احمد پا کشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سوهمه عشق بد ولا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیراکه جنون هزار تا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی‌زهره وچنگ‌ونی‌نوا بود
وان نافخ‌صور مانده‌بی‌روح کانجا جزروح دوست لا بود

در بحر گریخت این مقالات

۷۲۵
زیرا هنگام آشنا بود
کس‌با چو تویار راز گوید یا قصهٔ خویش باز گوید
عاقل کردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دووغ گویی آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
بیش‌تو کسی‌حدیث من گفت گفتی تو که او مجاز گوید

چون زر سخنان من شنیدی

۷۲۶
گفتی بطریق گاز گوید
شب‌رفت، حریفکان کجائید شب تا برود شما بیایید
از لعل لبش شراب نوشید وز خندهٔ او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما چو در دمیدند عیسی زایید اگر بزایید
بی هشت بهشت‌وهفت دوزخ همچون مه چهارده برایید
یکموی‌زهفت وهشت گرهست این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندك زنهار که سرمه‌ای بسایید
چون چشم زموی پاك گردد در عشق چو چشم پیشوایید

در عشق خدیو شمس تبریز

۷۲۷
انصاف که بی شما شمایید
از دلبر ما نشان کی دارد در خانه مهی نهان کی دارد
بی دیده جمال او کی بیند بیرون زجهان جهان کی‌دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان کی دارد
در هر طرفی یکی نگاریست صوفی تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش‌اند هم جان داند که جان کی دارد
این جمله گدا و خوشه چین‌اند آن دست گهر فشان کی دارد
قلاب شدند جمله عالم آخر خبری ز کان کی دارد

شادست زمان بشمس تبریز
آخر بنگر زمان کی دارد

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنك ما را می‌کشد غرق دریاییم و ما را موج دریامی‌کشد
زان‌چنین‌خندان‌وخوش‌ماجان‌شیرین‌می‌دهیم کان ملك مارا بشهد و قند و حلوامی‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید کان‌قصاب عاشقان بس‌خوب و زیبامی‌کشد
آن بلیس بی‌تبش مهلت همی‌خواهد ازو مهلتی دادش که او را بعد فردامی‌کشد
همچواسماعیل گردن پیش‌خنجر خوش بنه در مدزد ازوی گلو گرمی‌کشدتامی‌کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی برعاشقان عاشقان عشق را هم عشق و سودامی‌کشد
کشتگان نعره زنان یالیت قومی یعلمون خفیه صدجان میدهد دلدار و پیدامی‌کشد
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین کو ترا برآسمان بر می‌کشد یامی‌کشد
روح ریحی می‌ستاند راح روحی می‌دهد باز جان را می‌رهاند جغدغم رامی‌کشد
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان کو مسیح خویشتن را برچلیپامی‌کشد
هریکی‌عاشق‌چو منصور ندخودرامی‌کشند غیر عاشق وانما که خویش عمدامی‌کشد
صد تقاضامی‌کند هر روز مردم را اجل عاشق حق خویشتن را بی‌تقاضامی‌کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان گرچه‌منکرخویش‌راازخشم‌وصفرامی‌کشد

شمس تبریزی برآمد برافق چون آفتاب
شمعهای اختران را بی‌محابا می‌کشد

۷۲۹

اینك آن جویی که چرخ‌سبزرا گردان کند اینك آن رویی‌که ماه‌وزهره را حیران کند
اینك آن چوگان‌سلطانی که درمیدان‌روح هریکی گو را بوحدت سالك میدان کند
اینك آن نوحی‌که لوح معرفت کشتی‌اوست هر که درکشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که‌از وی خرقه‌پوشد برکشدخرقهٔ‌فلك هر که‌از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی برمن این دم را کند دی برتوتابستان‌کند
خارو گل پیشش یکی آمد که‌اواز نوك‌خار بریکی کس‌خار وبر دیگر کسی بستان کند
هر که درآبی گریزد زامر او آتش شود هر که درآتش رود از بهر او ریحان کند
من برین برهان بگویم زانك آن‌برهان‌من گرهمه شبهه‌ست او آن شبهه رابرهان کند
چه‌نگری در دیو مردم این‌نگر کو دم‌بدم آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینك آن‌خضری که میرآب‌حیوان گشته‌بود زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گوهر آیینهٔ کلست با او دم مزن — کواز این‌دم بشکند چون بشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا باتو او همدم بود — گرتو با اودم زنی اوروی‌خودپنهان کند
کفر و ایمان‌تووغیر تودرفرمان‌اوست — سرمکش‌ازوی که‌چشمش‌غارت‌ایمان‌کند
هر که‌نادان‌ساخت‌خودرا پیش‌اودانا شود — وربرو دانش فروشد غیرتش‌نادان کند
دام نان آمد ترا این‌دانش تقلید وظن — صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس‌ز نومیدی بودکان کوربردرهارود — داروی دیده نجوید جمله ذکرنان کند
این‌سخن آبیست ازدریای بی‌پایان‌عشق — تاجهان راآب بخشد جسمهارا جان‌کند
هر که‌چون‌ماهی‌نباشدجویداوپایان آب — هر که‌اوماهی بود کی فکرت‌پایان کند

گر بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند

۷۳۰

اینك آن‌مرغان که ایشان‌بیضه‌هازرین کنند — کرهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود — چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کندرون جان هریك یونسیست — گلبنانی که‌فلك را خوب و خوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز — حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
از لطافت کوهها رادر هوا رقصان کنند — وزحلاوت بحرها راچون شکرشیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند — سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهانترند — گرعیان خواهی بپیش چشم توتعیین کنند
گرعیان خواهی زخاك‌پای‌ایشان‌سرمه‌ساز — زانك ایشان کور مادر زاد را ره بین‌کنند
گرتوخاری‌همچوخاراندرطلب‌سرتیزباش — تاهمه خار ترا همچون گل و نسرین کنند

گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
تا که ارواح و ملایك زاسمان تحسین کنند

۷۳۱

پیش‌از آن‌کندر جهان‌باغ‌ومی وانگوربود — از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد جهان جان اناالحق می زدیم — پیش‌از آن‌کین‌داروگیرونکتهٔ منصور بود
پیش‌ازان‌کین‌نفس کل‌در آب و گل‌معمارشد — در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ماهمچون‌جهان‌بدجام جان‌چون آفتاب — از شراب جان جهان تاگردن اندرنور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن — تابداند هریکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان درمی رسد — تا براندازد نقاب ازهر چه آن‌مستور بود
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو — خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد — آنچ درهفتم زمین چون‌گنجها گنجور بود

شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کی شمس‌دین بی‌شمس دین‌مشهوربود

۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی ومطرب میر بود — در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش مـا — در چنان آتش چه جای عقل یاتدبیر بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درشکار بی‌دلان صد دیدهٔ جان‌دام بود — وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می‌تاخت آنجا بر مثال اژدها — برشمار خاك شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی طرفه‌ای روحانیی — چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت — چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید و مه ازعربده درهم‌شکست — چونك ساغرهای مستان نیك با توفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم ازان احوال گفت — بی‌خودم من می‌ندانم فتنهٔ آن پیر بود

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش
بی‌دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

۷۳۳

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد — مو بموی ما بدان سر جعفر طیار باد
ذرها بر آفتابت هر زمان بر می‌زنند — هر که این برخورد از تو برخوردار باد
هر کجایك تار مویت برهوس سر می‌نهد — تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
در بیابان غم از دوری دارالملك وصل — چند غم بردار بود ستم که غم بردار باد
خار مسکینی که هردم طعنهٔ گل می‌کشد — خواجهٔ گلزار باد و از حسد گلزار باد
گل‌پرستان چمن‌را دشمن مخفیست مار — این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیمار باد

چونك غمخواری نباشد سخت دشوارست غم
همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

۷۳۴

مطربا این پرده‌زن کز ره‌زنان فریادوداد — خاصه این ره‌زن که‌مارا اینچنین برباد داد
مطربا این ره زدن زان ره‌زنان آموختی — زانك از شاگرد آید شیوهای اوستاد
مطربا رو برعدم‌زن زانك هستی ره‌زنست — زانك هستی خایفست وهیچ‌خایف‌نیست‌شاد
می‌زن ای‌هستی‌ره‌هستان که‌جان‌انگاشتست — کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه — در وجوداین‌جمله‌بند و در عدم‌چندین‌گشاد
این عدم دریا وما ماهی وهستی‌همچو دام — ذوق دریا کی‌شناسد هر که در دام اوفتاد
هر که‌اندر دام شد ازچار طبع اوچار میخ — دانك ووزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را — آتش اندر هست زن وندر تن هستی نژاد
قدحهٔ والموریاتش نیست الا سوز صبر — ضبحهٔ والعادیاتش نیست جز جانهای راد
برد وماندی هست آخر تاکی‌ماند کی‌برد — ورنه‌این شطرنج‌عالم‌چیست باجنگ‌وجهاد
گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو بظلم — چیست فرزین گشته‌ام گر کژروم باشدسداد
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها — تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دست‌داد
رخ بدو گوید که منزلهات مارا منزلیست — خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد
تن بصد منزل‌رود دل می‌رود یك‌تك بحج — ره‌روی‌باشد چو جسم‌وره‌روی همچون‌فؤاد
شاه گوید مرشمارا ازمنست این‌یاد و بود — گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود — خانها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج برد وماندیکسان‌شد مرا — تا بدیدم کین‌هزاران لعب یك کس می‌نهاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در نجاتش‌مات هست وهست درماتش‌نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر برمات باد ۷۳۵

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد — پردهٔ‌شب می درید او ازجنون تابامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود — ای که‌تاروز قیامت عمر ماچون‌دوش‌باد
بادهادرجوش ازو و عقلها بیهوش ازو — جزوو کل‌وخاروگل‌ازروی‌خوبش بادشاد
بانگ‌نوشانوش‌مستان‌تافلك‌بررفته‌بود — برکف ما باده بود و درسرمابود باد
در فلك افتاده زیشان صدهزاران‌غلغله — در سجودافتاده آنجاصدهزاران کیقباد
روز پیروزی ودولت درشب مادرج بود — شب زاخوان صفاناگه‌چنین روزی بزاد
موج زددریانشانی یافت‌زین‌شب‌آسمان — آن‌نشان را ازتفاخر برسروروی نهاد
هرچه‌ناسوتی‌زظلمت راهها رابسته‌بود — نور لاهوتی زرحمت بستها رامی گشاد
کی بماندزان‌هوا اشکال حسی برقرار — چون‌بماندبرقرارآنکس که‌یابداین‌مراد
عمررا ازسر بگیریدای مسلمانان‌که یار — نیستان‌راهست کردوعاشقان را داد داد
یارماافتادگان‌را زین‌سپس‌معذورداشت — زانکه‌هرجاکوست‌ساقی کس نماند برسداد
جوش‌دریای‌عنایت‌ای‌مسلمانان شکست — طمطراق اجتهاد و بارنامهٔ اعتقاد

آن‌عنایت شه صلاح‌الدین بود کویوسفیست
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد ۷۳۶

گربکی‌شاخی‌شکستم‌من‌زگلزاری‌چه‌شد — ورزسرمستی کشیدم‌زلف‌دلداری‌چه‌شد
گربزدناداشت زخمی ازسرمستی‌چه‌باك — ور زطراری ربودم رخت‌طراری‌چه‌شد
وربکی‌زنبیل کم‌شد ازهمه‌بغدادچیست — وربکی دانه برون‌آمد ز انباری چه‌شد
ای‌فلك تاچند ازین‌دستان ومکاری‌تو — گربکی‌دم خوش‌نشیند یاربایاری‌چه‌شد
گوییم از سر او ناگفتنیها گفته‌ای — چندگویی‌چندگویی‌گفته ام آری چه‌شد
گرمیان‌عاشق ومعشوق‌کاری رفت‌رفت — تو نه معشوقی‌نه‌عاشق مرترا باری چه‌شد
ازلب‌لعلش‌چه‌کم‌شدگرلبش‌لطفی‌نمود — ور زعیسی عافیت یابید بیماری چه‌شد
گربراتست‌امشب‌وهرکس‌براتی‌یافتند — بی‌خطی‌گربپیشم‌آیدماه رخساری چه‌شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
برشکستم عاشقانراکار و بازاری چه شد ۷۳۷

نام‌آنکس‌برکه‌مرده‌ازجمالش‌زنده‌شد — گربهای جمله عالم دروصالش‌خنده‌شد
یاد آنکس‌کن که‌چون‌خوبی اورویی‌نمود — حسنهای جمله عالم حسن اورا بنده‌شد
جمله آب زندگانی زیرتختش می‌رود — هرکی‌خورداز‌آب‌جویش‌تاابدپاینده‌شد
یکشبی خورشیدپایه‌تخت‌اورا بوسه‌داد — لاجرم برچرخ گردون تاابد تابنده‌شد
زندگی‌عاشقانش‌جمله درافکند گیست — خاك طامع بهر این درزیرپاافکنده‌شد
آهوان‌را بوی‌مشك‌ازطره‌اش‌برناف‌زد — تا مشام شیر صید مرجها غرنده‌شد
بال‌وپروهم‌عاشق‌زاتش‌دل‌چون‌بسوخت — همچوخورشیدوقمری‌بال‌وپر پرنده‌شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خنك جانی که لطف شمس تبریزی بیافت
بر گذشت از نه فلك بر لامکان باشنده شد

۷۳۸

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می‌زند — پردهٔ عشاق را از دل برونق می زند
رخت بربندیدای یاران که سلطان دوکون — ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش — یحیی وداود ویوسف خوش‌معلق می زند
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش — جبرئیل اندرفسونش سحرمطلق می زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او — تیغ‌را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند
احمدش گوید که واشوقا لقا اخواننا — در هوای عشق او صدیق صدق می زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت‌می خورند — خسرووشیرین بعشرت جام راوق می زند
شمس تبریز ایستاده‌مست در دستش کمان — تیر زهر آلود را برجان احمق می زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش‌او — او چو حیدر گردن‌هشام و اربق می زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندرجهان — شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
هر که نام شمس تبریزی‌شنید وسجده کرد — روح اومقبول حضرت‌شدانا الحق می زند
ای‌حسام‌الدین‌تو بنویس‌مدح آن‌سلطان‌عشق — گر چه‌منکر درهوای‌عشق‌او دق می زند

منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد
از حسدهمچون‌سگان ازدور بقبق می‌زند

۷۳۹

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند — هین که آمددودغم‌تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ‌عافیت‌زیرا که ماه ازخاصیت — سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر پنهان مکن‌تنگ‌شکر — تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند — زانك دریاآن کند زیراکه گوهراین کند
از میان دل صبوحی کافتابت تیغ زد — گردن‌جان را بزن‌گر چرخ راتمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا — زان سوی هفتادپرده‌دیده را ره بین کند

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو
لطفهایی را که با ماشه صلاح الدین کند

۷۴۰

مشك و عنبر گرز مشك زلف‌یارم بوکند — بوی خود را واهلد درحال‌وزلفش‌بو کند
کافر ومؤمن گرازخوی‌خوشش‌واقف‌شوند — خوی‌از خودواکند در حین وخوبااو کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود — پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان دادحق — تا بیان سر حق لایزالی او کند
تارهای خشم وعشق‌و حقدو حاجت‌می‌زند — تا زهر یك‌بانگ‌دیگر در حوادث‌رو کند
شادبا چنگ‌تنی کزدست‌جان حق پسندش — بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان — وای‌آن‌چنگی که باآن‌چنگ‌حق‌پهلو کند
بازهم‌درچنگ‌حق‌تاریست‌بس‌پنهان‌وخوش — کو بناگه وصف‌آن دو نرگس‌جادو کند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند ۷۴۱

پنج درچه فایده چون حجر راشش تو کند — خون بدان‌شددل که‌طالب‌خون دلرا بو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم — کس ندانند حالت من نالهٔ من او کند
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد — آنك درشش سو نگنجد کاراویکسو کند
شیر آهو می دراند شیر مابس نادرست — نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان — یك دمت سازد قرلبك یکدمت صارو کند
موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود — آن بجو کز نور جان دوپیه را دوجو کند
خوش‌قمررویی کزین‌غم‌می گذارد چون هلال — خوش‌شکرخویی که‌با آن‌شکرستان‌خو کند
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق — خاك را عنبر کند او سنگ را لؤلؤ کند
دل کباب وخون دیده پیش کش پیشش برم — گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
لکلك آن حق شناسد ملك را لکلك کند — فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذار
خرم آن کندر غم آن روی تن چون مو کند ۷۴۲

عشق عاشق را زغیرت نیك دشمن رو کند — چونك رد خلق کردش عشق رو بااو کند
کانك شاید خلق راآنکس نشاید عشق را — زانك جان روسپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند — شاه عشقش بعداز آن‌باخویش همزانو کند
زانك خلقش چون براند خوزخلقان واکند — باطن وظاهر همه باعشق خوش خوخو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد — دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند — وانگهی‌عاشق درین دم مشك وعنبر بو کند
مشك وعنبر راکنم من خصم آن مغزودماغ — تاکه عاشق ازضرورت ترك این هردو کند
گرچه هم بریاد مابو کرد عاشق مشك را — نوطلب‌باشد که‌همچون‌طفلکان کوکو کند
چونك ازطفلی برون‌شد چشم دانش‌برگشاد — برلب جوکی دوا دو بر نشان جو کند
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش — تاترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند

تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی
از ورای هر دوعالم‌کان ترا بی تو کند ۷۴۳

آن زمانی راکه چشم ازچشم او مخمور بود — چون رسیدش چشم بدکزچشمهامستور بود
شادی شبهای ماکزمشك وعنبر پرده داشت — شادی آن صبحها کز یار پر کافور بود
از فراز عرش و کرسی بانگ‌تحسین‌میرسید — تا بپشت گاو و ماهی از رخش پرنور بود
هر طرف از حسن از بد لیلیی کاسد شده — ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل بپیش روی او چون با یزید اندر مزید — جان در آوایزان زززلفش شیوهٔ منصور بود
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر — کوری آنکس که او ازعشرت ما دور بود
ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد — تا ز مستی من ندانستم که رشك حور بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق
کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود ۷۴۴

رو ترش کردی مگردی باده‌ات گیرا نبود ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بدخستش ولیکن عاقبت محمود بود چشم بد با حفظ حق جز باطل وسودا نبود
هین‌مترس ازچشم‌بد وان ماه‌راپنهان‌مکن آن مه نادر که او در خانهٔ جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای‌عشق جز شراب و جز کباب وشکر و حلوا نبود
این شراب ونقل وحلوا هم خیال احولست اندرآن‌دریای بی‌پایان بجز دریا نبود
یك‌زمان‌گرمی‌بکاری یك‌زمان‌سردی‌در آن جز بفرمان حق این گرما واین‌سرما نبود

هین خمش کن در خموشی نعره می‌زن روح وار
تو کی دیدی زین خموشان کوبجان گویا نبود ۷۴۵

آمدم تا رونهم برخاك پای یار خود آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت نیك خود را بد شمارم ازپی دلدار خود
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر مردم و خالی‌شدم زاقرار واز انکار خود
زانك‌بی‌صاف‌تو نتوان‌صاف گشتن‌دروجود بی‌تو نتوان رست هرگز ازغم وتیمار خود
من خمش‌کردم بظاهر لیك دانی کز درون گفت خون آلود دارم‌دردل‌خون‌خوار خود
درنگر در حال خاموشی برویم نیك نیك تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل‌است گویم ار مستم کنی از نرگس‌خمار خود
ای خموش‌ازگفت‌خویش‌وای‌جدا ازجفت‌خویش چون‌چنین حیران شدی ازعقل زیرکسار خود
ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین می‌رسد اندیشها با لشکر جرار خود
وقت تنهایی خمش باشند وبا مردم بگفت کس نگوید راز دلرا با در و دیوار خود
تو مگرمردم نمی‌یابی که خامش کرده‌ای هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود

تو مگر از عالم پاکی نیامیزی بطبع
با سگان طبع کالودند از مردار خود ۷۴۶

برنشست آن‌شاه عشق و دام‌ظلمت بردرید همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صدهزار اندر هزار هریکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون‌در آن دورمبارك برجهارا می گذشت سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من‌آمد هرطرف کرد التفات مرمرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش درجوش‌شد هم نظرمی‌کرد هرسو هم عنانرا می‌کشید
گفت نزدیکان‌خود را کان‌فلان‌غایب‌چراست آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنك دیده هرشبش درسوختن مانند شمع آنك هر صبحی‌که آمد نالهای او شنید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنك آتشهای عالم زاتش اوکاغ کرد تا فسون می‌خواند عشق‌و بر دل‌او می‌دمید
آن‌یکی‌خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
آنك چون جرجیس اندر امتحان‌عشق ما گشت‌او صدبارزنده کشته‌شد صدره شهید
آنك‌حامل شد عدم از آفرینش بخت نیك
ناف او برعشق شمس‌الدین تبریزی برید

۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید سوی عشرتها روید ومیل بانگ نی کنید
شه سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان اسب غم‌را در قدمهای طربها پی کنید
زان‌می صافی زخم وحدتش ای با خودان عقل وهوش‌و عاقبت بینی همه لا شی کنید
نوبهاری هست با صد رنگ گلزارو چمن ترك سر دو خشك و ادباری ماه دی کنید
کشتگان‌خواهیددیدن‌سر بریده جوق‌جوق ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید
سوی‌چینست آن‌بت‌چینی که‌طالب گشته‌اید این چه‌عقلست‌این که‌هردم قصدراه‌ری کنید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان ترك تکرار حروف ابجد و حطی کنید
از شراب صرف باقی کاسهٔ سر پر کنید فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
از صفات باخودی‌بیرون‌شوید ای عاشقان خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان
جان‌فدا دارید وتن قربان زبهر وی کنید

۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد چشم تو مخمور باد وجان ما خمار باد
ای ز نوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد وی‌زجوشاجوش‌عشقت عقل بی دستار باد
چون‌زنان‌مصر جان‌رادست‌ودل‌مجروح باد یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
ساقیا از دست توبس دستها از دست شد مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
مغزما پر باد باد و مشك ما پر آب باد باد ما را و آب ما را عشق پذرفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما جان‌دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
سر کشیم و سر خوشیم و یکدگر را می کشیم
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

۷۴۹

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
دی دلبن‌می‌جهیدوهر دو چشمم می پرید گفتم‌این‌دل‌تاچه بیند وین دو چشمم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
من که باشم بادوخاك‌و آب‌و آتش مست‌اوست آتش او تا چه آرد بر من و بر خاك‌وباد
عشق ازو آبستن ست و این چهار از عشق او
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

۷۵۰

شاد شد جانم که‌چشمت وعدهٔ احسان نهاد ساده دل مردی که دل‌بر وعدهٔ مستان نهاد
چون حدیث بی‌دلان‌بشنید جان خوش دلم جان بداد و این سخن‌را در میان‌جان نهاد
برج‌برج وخانه خانه جویم‌آن خورشیدرا کوکلید خانه ازهمسایگان پنهان نهاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشك گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف — هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاك پای او شدم — خاك پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسهٔ شیری بدم از ابتدا — بس شدم زیر وزبر کو گربه‌در انبان نهاد
گفت ارتو زادهٔ شیری نه ای گربه برآ — بر در انبان شیر درانبان درون نتوان نهاد
من چو انبان بر دریدم گفت آن انبان مرا — چون توی راهر که گربه دیداو بهتان نهاد

شمس تبریزیست تابان ازورای هفت چرخ
لاجرم تاب نوآیین بر چهار ارکان نهاد ۷۵۱

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد — گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو بره وقفل من چون جفت گردم با کسی — همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
کفرودین عاشقانش هم رقوم عشق اوست — حاش لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد
چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته‌ام — گوی میدان خودکی باشدتا زچوگان سر کشد
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد — همچو احمد گاهم از آتس سوی کوثر کشد
گویی آتش خوشتر آیدمر ترا یا کوثرش — خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست — زین سببها ساخت تابر دیده ها چادر کشد
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند — مؤمنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد
سرخوشان وسرکشانرا عشق او بندو گشاست — سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد

بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد ۷۵۲

هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند — هم دلم قلاب و هم دل سکهٔ شه می‌زند
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند — هم دل من راه عیاران ابله می‌زند
هم دلمن همچو شحنه طالب دزدان شده — هم دلمن همچو دزدان نیمشب ره می‌زند

گه چو حکم حق دلمن قصد سرها می‌کند
گه چو مرغ سر بریده الله الله می‌زند ۷۵۳

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند — هم دوچشم شوخ مستت رطل را گردان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو — زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود — هر کرا از جان برآرد عرقهٔ جانان کند
چونك بر کرسی برآید پادشاه روح او — چرخ را بر هم دراند غرش را لرزان کند

آنك از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هر کسی
لطف او برگیرد و همکاسهٔ سلطان کند ۷۵۴

می‌خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید — رویها را از جمال خوب او چون مه کنید
مردگان کهنه را رویش دوصد جان میدهد — عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او — هر زمانی می‌خورید و هر زمانی خه کنید
جانب صحرای رویش طرفه‌چاهی گفته‌اند — قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نك نشان روشنی در خیمها تابان شدست گوش اسبان را بسوی خیمه وخرگه کنید
آستان خرگهش شد کـهربای عاشقان عاشقان‌لاغر تن‌خودرا چو برگ که کنید
درخمار چشم مستش‌چشمها روشن کـنید وز بـرای چشم بد را ناله و آوه کنید
شاه جانها شمس تبریزیست و این دم‌آن اوست
رخ بدوآرید و خود را جمله مات شـه کنید ۷۵۵
شاه ماازجمله شاهان پیش بود و بیش‌بود زانك شاهنشاه‌ما هم‌شاه و هم درویش بود
شاه ماازپردهٔ برجان چوخودرا جلوه کرد جان‌مابی‌خویش‌شدزیراکه‌شه‌بی‌خویش‌بود
شاه ما از جان‌ماهم‌دور و هم نزدیك بود جان ما با شاه‌ما نزدیك و دور اندیش‌بود
صاف او بی‌درد بود وراحتش بی‌درد بود گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش‌بود
یك‌صفت‌ازلطف شه‌آنجاکه‌پرده بر گرفت آب‌وآتش‌صلح کردوگرگ‌دایهٔ میش‌بود
جان‌مطلق‌شدزنورش‌صورتی‌کوجان‌نداشت گشت‌قربان رهش‌آنکس که‌اوبدکیش‌بود
نیست می گفتیم اندر هست گفت‌آری بیا
هست شد عالم ازو موقوف یك‌آریش بود ۷۵۶
علتی باشد که‌آن اندر بهاران بد شود گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
بر بهار جان فزا زنهار تـو جرمی منه علت ناصور توگر زانك گرگ ودد شود
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی هر درخت تلخ و شیرین‌آنچ می‌ارزد شود
ای برادر از رهی‌این یك‌سخن‌راگوش‌دار هرنباتی این نیرزدآنك چون سر زد شود
از هزاران‌آب شهوت ناگهان آبی بود کزخمیرش‌صورت حسن‌وجمال و خـد شود
وانگه‌آن‌حسن‌وجمالان‌خرج‌گرددصدهزار تا یکی را خود از آنها دواتی باشد شود
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند لیك بر درگاه شمس‌الدین‌نیاید رد شود
هر که اویك‌سجده‌کردش‌گرچه‌کردش‌ازنفاق در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایـزد شود
از جفاها یار ماور ای حریف باوفا
زانك یادآن‌جفاهادر ره توسدشود ۷۵۷
وصف آن مخدوم می‌کن‌گرچه‌می‌رنجدحسود کین‌حسودی کم‌نخواهد گشت‌از چرخ‌کبود
گرچه‌خودنیکو نیایدوصف می ازهوشیار چون‌پی مست‌از خمارغمزهٔ مستش چه سود
مست‌آن می‌گرنه‌ای میدو پی‌دستار و دل چونك دستار و دلت را غمـزهای او ربود
گر دوصدهستیت‌باشددروجودش‌نیست‌شو زانك‌شاید نیست گشتن از برای‌آن وجود
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او گردخانه‌جستم‌این‌دل‌راکه‌اوراخود چه بود
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را در یکی کنجی بناله‌کی خدا اندر سجود
گوش‌بنهادم که‌تاخود التماس وصل کیست دیدمش‌کاندر پی زاری زبان را برگشود
کای نهان وآشکارا آشکارا پیش تـو این نهانم‌آتش است وآشکارم آه و دود
از برای آنك‌خوبانرا نجویی در شکست صد هزاران جویهادر جوی خوبی در فزود
می‌شمردازشه‌نشانهالیك نامش می نگفت در درون ظلمت شب اندرآن‌گفت و شنود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنگهان زیر زبان می‌گفت یارم نام او — می‌نگویم گرچه نامش هست خوش‌بوترزعود
زانك در وهم من آید دزدگوشی از بشر — کو درین شب گوش می‌دارد حدیثم‌ای‌ودود
سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش کسی — کو بعزت نشنود آن نام اورا از جحود
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا — اندرین عاجزشدست او بی‌طریق و بی ورود
بانگ کردش هاتفی، تونام آنکس یاد کن — غم مخوراز هیچ کس درذکر نامش ای عنود
زانك نامش هست مفتاح مراد جان تو — زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند — تا سحر گه روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابهٔ هاتف همین تبریز گفت — گشت بی‌هوش وفتاداین‌دل‌شکستش‌تاروپود

چون شدم بیهوش آنگه نقش شد بر روی او
نام آن مخدوم شمس الدین‌در آن دریای جود

۷۵۸

دلمن کار تو دارد گل و گلنار تو دارد — چه نکوبخت درختی که برو بار تو دارد
چه‌کند چرخ فلك را چه کند عالم شك را — چو بر آن‌چرخ معانی مهش‌انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت — اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته — نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کیی آنك زخاکی تومن سازی‌وگویی — نه چنان‌ساختمت‌من که کس اسرارتو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم — دل منصور حلاجی که سردار تو دارد
چو ملك کوفت دمامه بنه‌ای عقل عمامه — تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
بمرای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی — تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که‌زادی هدف نعمت‌ودادی — نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی — همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع‌روزی‌جان کن سوی‌فردوس کشان کن — که‌زهر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می‌راوق تو دارد — نه‌هر آن دست که خارد گل بی‌خار تو دارد
چو کدو پاك بشوید زکدو باده بروید — که سر وسینهٔ پاکان می از آثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها — که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه‌وشمس و عطارد غم دیدار تو دارد

۷۵۹

دلمن رای تو دارد سرسودای‌تو دارد — رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دلمن دام خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز توهرهدیه که بردم بخیال تو سپردم — که‌خیال شکرینت فروسیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی وملاحت ز عطاهای تو دارد
گل‌صدبرك‌بپیش توفروریخت‌زخجلت — که‌گمان‌برد که‌اوهم‌رخ‌رعنای تو دارد
سرخودپیش‌فکنده چو گنه کارتوعرعر — که‌خطا کردو گمان‌برد که‌بالای‌تودارد
جگروجان‌عزیزان‌چورخ زهره‌فروزان — همه‌چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا — اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
هله چون دوست بدستی همه جاجای نشستی — خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام در آیم — که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدوصد بام بر آیم بدوصد دام در آیم — چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمگوشعر وبخورخون — که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد

سوی تبریز شوای دل بر شمس الحق مفضل
چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد ۷۶۰

خنک آنکس که چو ماشد همه تسلیم و رضاشد — گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد — بکرم بحر گهر شد بروش بادصبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش — نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد — بنظر های الهی بیکی لحظه کجا شد
دل تو کرد چرایی ببرون ز اخر قالب — و گر آن نیست بهر شب بچراگاه چرا شد
خنک آنگه که کند حق گنهت طاعت مطلق — خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد ۷۶۱

چو سحر گاه ز گلشن مه عیار بر آمد — چه بسی نعره مستان که ز گلزار بر آمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش — همه را بخت فزون شد همه را کار بر آمد
ز دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان — دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل — بکف شحنهٔ وصلش بسردار بر آمد
ز پس ظلم رسیده همه او مید بریده — مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد
تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد — همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد ۷۶۲

بدرد مرده کفن را بسر گور بر آید — اگر آن مردهٔ مارا زبت من خبر آید
چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی — که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید — که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره — که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش — همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
مبر او مید که عمرم بشد و یار نیامد — بگه آید وی و بیگه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه گه و بیگاه که ناگه — مثل کحل عزیزی شه مادر بصر آید
چو در این چشم در آید شود این چشم چو دریا — چو بدریا نگرد از همه آبش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود — همه گویا همه جویا همگی جانور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی — که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توسخن گفتن بی‌لب هله خوکن چوترازو
که نماند لب ودندان چوز دنیا گذر آید ۷۶۳

خنك آنکس که چو ماشد همگی لطف ورضاشد زجفا رست وز غصه همه شادی و وفا شد
زطرب چون طربون شد خرداز باده‌ز بون شد گرو عشق و جنون شد گهر بحرصفا شد
مه‌و خورشیدنظرشد که ازوخاك چوزرشد بکرم بحر گهرشد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش زهمه خلق بریدش نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
چوزمین بودفلك شد همگی حسن‌ونمك‌شد
بشری بود ملك شد مگسی بود هما شد ۷۶۴

مشوای دل تودگرگون که دل‌یاربداند مکن‌اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه رااز توچو خاشاك برآن آب براند که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
کف اوخار نشاند کف اوگل‌شکفاند همه‌گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند ۷۶۵

هله نومید نباشی که ترا یار براند گرت‌امروز براند نه که‌فردات بخواند
دراگر برتو ببندد مرو وصبر کن‌آنجا ز پس صبر ترا او بسرصدر نشاند
واگر برتو ببندد همه رهها وگذر ها ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سرمیش ببرد نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او نکشد هیچ کسی را و زکشتن برهاند
همگی ملك سلیمان بیکی مور ببخشد بدهد هردو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت‌و نیابید مثالش بکی ماند بکی‌ماندبکی‌ماندبکی‌ماند
هله خاموش که بی گفت ازین می‌همگان‌را
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند ۷۶۶

خضری که عمرزابت بکشددراز گردد در مرگ بر خورنده ابدا فراز گردد
چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا دو هزار در ز رحمت زبهشت باز گردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مفسدان مجرم همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد
چورکاب مصطفایی‌سوی عفوروی آرد دوهزار بولهب هم‌خوش وپرنیاز گردد
چودودست‌همچو بحرت‌بکرم گهرفشانشد رخ‌چون‌زرم‌رز آرد که بگرد گاز گردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی چه عجب که نیم‌جبه ز کفت رکاز گردد
دوهزارجان ودیده زفزع عنان کشیده چو صلای وصل آیدگه ترك تاز گردد
همه زهر دین ودنیاز توشهد و نوش آمد غم ودرد سینه‌سوزان زتو دلنواز گردد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه دامن تو گیرد دل واین قدر نداند — که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
در وصل چون ببستی وبلامکان نشستی — ز کجا رسد گشایش چودری‌فراز گردد

خمش وسخن رها کن جزاله‌را تولا کن
بفنا چو سازگیری همه کار سازگردد ۷۶۷

صنما، جفارها کن کرم این روا ندارد — بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلك فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم — بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می‌بزیدم — زغمت کنون دلمن خبر از صبا ندارد
برخان چون‌زر من ببر چو سیم‌خامت — بزراو ربوده شد که چوتو دلربا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببندآن‌در — توبگوبهر کی آید که سرشما ندارد
همه عمر اینچنین دم نبدست شاد وخرم — بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به‌ازین چه شادمانی که‌تو جانی‌وجهانی — چه‌غمست عاشقان را که جهان‌بقا ندارد
برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب — چه زجامه کن‌گریزدچو کسی قبا ندارد
بچه روزوصل‌دلبر همه‌خاك می‌شود زر — اگر آن جمال و منظر فرکیمیا ندارد
بچه‌چشمهای کودن شوداز نگارروشن — اگر آن غبار کویش سرتوتیا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعا وخدمت
چه‌کند کسی که درکف بجز از دعا ندارد ۷۶۸

چمنی کـه جمله گلها بپناه اوگـریزد — که دروخزان نباشد که دروگلی نریزد
شجری خوش و خرامان بمیانهٔ بیابان — که کسی بسایهٔ او چو بخفت‌مست‌خیزد
فلکی‌چو آسمانها که‌بدوست‌قصدجانها — که زحل نیاردآنجا که بزهره برستیزد

گهری لطیف کانی بمکان لا مکانی
بویست اشارت‌دل چودو دیده اشك بیزد ۷۶۹

چه توقفست‌زین‌پس همه کاروان‌روان‌شد — نگردد شترباشتر که‌بیاکه ساربان شد
زچپ وز راست بنگر بقطارهای بی‌مر — پی‌روز همچو سایه بطریق آسمان شد
نه‌زلامکان‌رسیدی‌همه‌چیزاز آن کشیدی — دل تو چرا نداند بخوشی بلامکان شد
همه‌روز لعب کردی غم‌خانه‌خودنخوردی — سوی‌خانه‌بایدا کنون‌دژم‌و کشان‌کشان‌شد

تو بخند خنده اولی که روان شوی‌بمولی
کرمش روا ندارد بکریم بدگمان شد ۷۷۰

همه را بیازمودم زتو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چوتو گوهرم‌نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب‌سرکش تو بلب وسرم نیامد
چه عجب که در دلمن گل‌ویاسمن‌بخندد — که سمن‌بری‌لطیفی چوتو دربرم نیامد
ز پیت‌مرادخودرا دوسه‌روز ترك کردم — چه مراد ماند زان پس که میسرم‌نیامد
دوسه‌روزشاهیت‌راچو شدم‌غلام‌وچاکر — بجهان نماند شاهی که چوچاکرم نیامد
خردم بگفت برپرز مسافران گردون — چه شکسته پا نشستی‌که مسافرم نیامد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو پرید سوی بامت زتنم کبوتر دل بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهواشدم چو بازان چه همای ماندو عنقا که برابرم نیامد
برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان
که زهر دو تانرستم دل دیگرم نیامد

۷۷۱

هله عاشقان بکوشید که چو جسم وجان نماند دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل وجان بآب حکمت ز غبار ها بشویید هله تادوچشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هرچه در جهانست نه که عشق جان آنست جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست پرعشق را بجنبان پرعشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست چو دو دیده را ببستی زجهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند
تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس وسخن چو تیرش
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

۷۷۲

صنما سپاه عشقت بحصار دل در آمد بگذر بدین حوالی که جهان بهم بر آمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
بپلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو بخند نگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق دل لطیفی خوش ومقبل وظریفی که بر و وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی بخیال خانهٔ تو شب وروز بتگر آمد
تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی تو مپرس حال آرز که خلیل آزر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هرجان ز خراج وعشر وسخره ابدا محرر آمد
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب که غبار از سواری حسن ومنور آمد
ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره ای کن که پس گل مشبك دوهزار منظر آمد
دوسه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

۷۷۳

سحری چو شاه خوبان بوثاق ما در آمد بمثال ساقیان او بسبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم که هزار موج باده بدماغ من بر آمد
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت که بآفتاب ماند که بماه و اختر آمد
ببارگی و شادی چو جمال او بدیدم
ز جمال او دو دیده زدو کون برتر آمد

۷۷۴

ببیان دل خیال مه دلگشا در آمد چو نه راه بود نی در عجب از کجا در آمد
بت و بت پرست و مؤمن همه در سجود رفتند چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا در آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل آهنم چو آتش چه خوش است درمنارش — نه که آینه شود خوش چو درو صفا درآمد
بچه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم — ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
همه جورها وفاشد همه تیرگی صفا شد — صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه نقشها برون شد همه بحر آب گون شد — همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
همه خانها که آمد در آن بسوی دریا — چو فزود موج دریا همه خانها درآمد
همه خانها یکی شد دو مبین بآب بنگر — که جدا نیندا گرچه که جداجدا درآمد

همه کوزها بیارید همه خنبها بشویید
که رسید آب حیوان وچنین سقا درآمد ۷۷۵

هله هش دار که در شهر دو سه طرارند — که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دوسه رندند که هشیار دل و سرمستند — که فلك را بیکی عربده درچرخ آرند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست — همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند — در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب می‌خندند — دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه یکی با دگری درجنگند — لیك چون وانگری متفق یك کارند
همچو خورشید همه روز نظرمی‌بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
گر بکف خاك بگیرند زر سرخ شود — روز گندم درونند ارچه بشب جوکارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان — سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش — شاکرانند واز آن یارچه برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم‌شو — زانك این مردم دیگر همه مردم خوارند

بس کن و بیش مگو گرچه دهان بر سخنست
زانك این حرف و دم و قافیه هم اغیارند ۷۷۶

عاشقان بر درت از اشك چو باران کارند — خوش بهر قطره دوصد گوهر جان بردارند
همه از کار از آن روی معطل شده‌اند — چو از آن سر نگری موی بمو در کارند
گرچه بی‌دست ودهانند درختان چمن — لیك سرسبز وفزاینده و دودی‌خوارند
صدهزارند و لیکن همه یك نور شوند — شمعها یك صفتند ار بعدد بسیارند
نورهاشان بهم اندر شده بی‌حد وقیاس — چون بر آید مه تو جمله بتو بسپارند
چشمهاشان همه وامانده در بحر محیط — لب فروبسته از آن موج که درسر دارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری — که بلشکر گهشان مور نمی آزارند
هست اندر پس دل واقف ازین جاسوسی — کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
بی کلیدیست کچون حلقه ز در بیرونند — ورنه هر جزو از آن نقدهٔ کل انبارند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش — تاجداران فلك تخت بتو نگذارند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد
دل‌وجان راتو بشارت‌ده اگر بیدارند

۷۷۷

ای‌خدایی که چو حاجات بتو برگیرند — هرمرادی که بودشان همه‌در بر گیرند
جان ودل را چو بپیك در تو بسپارند — جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بندگانند ترا کز تو تویشان مقصود — پای در راه تو بنهند وکم سر گیرند
ترك‌این‌شرب بگویند درین روزی‌چند — عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریك پی مه گردند — چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاك — پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین — جان ودل زفت کنندوتن لاغر گیرند

بس کن این لکلك گفتاررها کن‌بس‌ازین
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

۷۷۸

ازدلم صورت آن خوب ختن می نرود — چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن — گر برفت از دل تو از دلمن می نرود
بوالحسن گفت‌حسن‌راکه ازین‌خانه‌برو — بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پی شعلهٔ شمع — تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند — بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می نرود
مرغ‌جان هر نفسی بال گشاید که پرد — وز امید نظر دوست ز تن می نرود
زن زشوهر ببرد چون بتو آسیب زند — مردچون روی‌تو بیندسوی‌زن می نرود
جان منصور چو در عشق‌توش‌دارزدند — دررسن کرد سر خود زرسن می نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن — از پی تربیت تو ز یمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم — این‌شکسته دلم‌از عشق شکن می نرود
گرسبو بشکند آن آب‌سبو کی‌شکند — جان‌عاشق بسوی گور و کفن می نرود

حیلها دانم و تلبیسك و کژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس و بفن می نرود

۷۷۹

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد — همه شب‌دیدهٔ من برفلك استاره شمرد
خوابم ازدیده چنان رفت که‌هرگزناید — خواب من زهرفراق توبنوشید و ببرد
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی — خسته‌ای‌را که دل‌ودیده بدست توسپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن — صافی‌ارمی ندهی کم‌زیکی جرعهٔ درد
همه انواع‌خوشی حق‌بیکی حجره‌نهاد — هیچ‌کس‌بی‌تودر آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاك ره عشق مرا خرد مبین — آنك کوبد در وصل‌تو کجاباشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی بردار — آستینی که‌بسی اشك ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی راشب‌تار — ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید — قصهٔ‌شب بودوقرص مه و اشتر و کرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این جمادات ز آغاز نه آبی بودند سردسیرست جهان آمدویك یك بفسرد
خون مادرتن ما آب حیاتست وخوش است چون برون آید ازجای ببینش همه ارد
مفسران آب سخن راو از آن چشمه میار
تا وی اطلس بود آن سوی ودرین جانب برد ۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه هیچ چیزش بجز ازوصل توخشنود نکرد
آنچ از عشق کشید این دلمن که نکشید وانچ در آتش کرداین دلمن عود نکرد
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرددلی گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر آنچ پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجورانست دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته نشد زانك جز زلف خوشت رازره وخود نکرد
نمك وحسن جمال تو که رشك چمن است درجهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیك
وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد ۷۸۱

دردلم چون غمت ای سروروان برخیزد همچوسروواین تن من بی دل وجان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو بهم چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
چون رسد سنجق تودر ستمستان جهان ظلم کوته شود و کوچ وقلان برخیزد
بر حصار فلك ار خوبی تو جمله برد از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذراز باغ جهان یك سحرای رشك بهار تا ز گلزار وچمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پرم ده پیران خوش پردتیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست وهمی گردد گرگ ازچپ وراست سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان آشکاراشود آن رگ چوزبان برخیزد
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت
بر سر کوی تو عقل از سرجان بر خیزد ۷۸۲

خبرت هست که درشهر شکرارزان شد خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل درباغ زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که درباغ کنون شاخ درخت مودهٔ نو بشنید ازگل ودست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار سرخوش ورقص کنان درحرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد خبرت هست که گل خاصبك دیوان شد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد
بستدند آن صنمان خط عبور از دیوان تازمین سبز شد و با سروباسامان شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهدان چمن ار پار قیامت کردند هریك امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده‌اند کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده غنچهٔ طفل چو عیسی فطن و خط‌خوان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی باغها آینهٔ سر دل ایشان شد
آنچ بینی تو زدل جوی ز آیینه مجوی آینه نقش شود لیك نتاند جان شد
مردگان چمن ازدعوت حق زنده شدند کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند وهمه جنبان شده‌اند زانك زنده نتواند گرو زندان شد
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده وتندی و ناسازی چیست نه همه همره و هم قافله و هم زادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی ای خراب از می تو هر کی درین بنیادند
ای خدا رحم کن آنرا که مرا رحم نکرد بصفات تو که در کشتن من استادند
بی‌خودم کن که از آن حالتم آزادیهاست بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سرتا سر شیرینند خسروان فلك اندر پیشان فرهادند
چون همه باز نظر از جزشه دوخته‌اند گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
همه لب برلب معشوق چو نی نالانند دل ندارند وعجب این که همه دلشادند
گر فقیرند همه شیردل و زر بخش‌اند این فقیران تراشنده همه خرادند
خوداز آنکس که تراشیده ترازو بتراش دگران حیله گر و ظالم و بی فریادند
روترش کرده چرایی که خریدارم نیست عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیك دلم نعره زنان می گوید بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند
شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم‌اند اگر پولادند

۷۸۴

عید بگذشت وهمه خلق سوی کار شدند زیرکان از پی سرمایه بیازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست پرگشادند و همه جعفر طیار شدند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صدقات شه ما حصهٔ درویشانست عاشقان حصه برآن رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان همه صحراکوبیم سایه جویان چو زنان درپس دیوار شدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او دیواریست ورنه زاسیب اجل چون همه مردار شدند
جان چه‌کار آید اگر پیش تو قربان نشود جان کنون‌شدکه چومنصورسوی‌دار شدند

همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند
مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند ۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم‌که ساغر گیرند ونه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که ازلذت سوز آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هرخانه که اندر تابیم از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
تاامیدان که فلك ساغر ایشان بشکست چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنك‌زین‌جرعه کشدجمله‌جهانش نکشد مگر او را بگلیم از بر ما بر گیرند
هر کی اوگرم شداینجا نشود غرهٔ کس اگرش سرد مزاجان همه درزر گیرند
درفرو بند وبده‌باده که‌آن وقت رسید زرد رویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهرجا که بگردد چرخی عود ماییم بهر سور که‌مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه‌رویست که زنوررخش انجم‌همه‌زیور گیرند
ز احتراقات وزتربیع ونحوست برهند اگر او راسحری گوشهٔ چادر گیرند
تو دورای‌ودودلی‌ودل‌صاف‌آنهاراست که دل خود بهلندو دل دلبر گیرنو

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند ۷۸۶

آنك عکس رخ او راه ثریا بزند گر ره قافلهٔ عقل زند تسا بزند
آنك نقل و می اودرره‌صوفی نقدست رسدش گر بنظر گردن فردا بزند
گر براکنده دلی دامن دل‌گیر که دل خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا بزند
عمری باید تا دیو ازو بگریزد احمدی باید تا راه چلیپا بزند
درهر آن کنج‌دلی که غم تو معتکفست نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا بهر سه نان دعوت جانرا مگذار تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
زین گذر کن که‌رسیدست شهنشاه کرم خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
کف حاجت بگشا جام الهی بستان تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
رخ وسیمای‌تو زان رونق ونوری‌گیرد که کف شق قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا عقل بر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه‌بربندد‌و گوش وبگریز ازسخنم ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیرافکن‌من کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین خمش باش که نور تو چو بر دلهازد
نور محسوس شود بر سرو بر پا بزند

۷۸۷

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند — وانچ عشق تو کندشورش محشر نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود — هر کی داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشك دگر دم نزند — چون رسد پرتو تو عقل دگرسر نکند
مالك الملك چنان سنجق عشاق فراشت — که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن حسن که درهفت فلك گنجانیست — جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در گنج هوای ابدیست — رخ عاشق زچه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز — که دلارام بیك غمزه میسر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن — هر کی بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق — جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند
یا رب ارصبر نیابد ز تو دل زاتش عشق — تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند

گر چه با خاك برابر کند او قالب ما
خاك ما را بدو صد روح برابر نکند

۷۸۸

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند — آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
آنك از نقد وصال تو بیك جو نرسید — چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
آنك بحر تو چوخاشاك بیکسوش افکند — چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند
نقس گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد — در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
با بد و نیك بد و نیك مرا کاری نیست — دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
دست و پا و پر و بال دلمن منتظرند — تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
آنك او دست ندارد چه برد روز نثار — وانك او پای ندارد گه خیزان چه کند
آنك بر پردهٔ عشاق دلش زنگله نیست — پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان چه کند
آنك از بادهٔ جان گوش و سرش گرم نشد — سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
آنك چون شیر نجست از صفت گرگی خویش — چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند
گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد — او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
آنك اولقمهٔ حرص است بطمع خامی — او حدیث چو در موسی عمران چه کند
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو — بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند

شمس تبریز توی صبح شکر ریز توی
عاشق روز بشب قبلهٔ پنهان چه کند

۷۸۹

از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود — چاشنی شکر او ز دهن می‌نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر — گر برفت از دل تو از دلمن می‌نرود
همه مرغان ز چمن هر طرفی می‌پرند — بلبل بی دل یکدم ز چمن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست — تن او تا بنسوزد ز لگن می‌نرود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو بوالحسن نیز در افتاد و حسن می‌نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست لاجرم چنبر دل جز بر سن می‌نرود
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست
وز امید نظر دوست زتن می‌نرود ۷۹۰

واقف سر مد تا مدرسهٔ مشق گشود فرقیی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جزقیاس ودوران هست طرق لیك شدست بر اوالوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست رو بجامع چو نهادند دو صد فرق فزود
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد آنچ محدود بد آن محو شد از نا محدود
محو سکرست پس محو بود صحو یقین شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
این از آنست که یطوی بزبان لا یحکی زانك اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست و حجابست زنفی کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه زمردود گریزی نه ز مقبول خلاص بهل این را که نگنجد نه ببحث و نه سرود
تو پس این را بهلی لیك ترا آن نهلد جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی بسلام و بتشهد نرهد جان ز شهود
نه بتحریمه در آمد نه بتحلیله رود نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح در افتاد درین دوغ ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود ۷۹۱

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آی مراد همه عالم چه فرستاد رسول که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
ببرد جانب بالا چو چنان بال بیافت بدرد جامهٔ تن را چو چنان نامه رسید
چه کمندست که پر می کشد این جانها را چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیك در خانهٔ بی در تو چو مرغی بی پر این کند مرغ هوا چونك بچستی افتید
بی قراریش گشاید در رحمت آخر بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره وا گشتن که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
همین خرامان رودر غیب سوی پس منگر فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود
که می پاك ویت داد درین جام پلید ۷۹۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان‌باد هله پیوسته دل عشق زتو شادان باد
غم‌پرستی که ترا بیند و شادی نکنـد همه سرزیرو سیه‌کاسه و سرگردان باد
چونك سرزیرشود توبه کند باز آید نیك‌وبدنیك شود دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهـان سایهٔ دولت او برهمگـان تـابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد مصطفی برره حق تا بابد رهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها بـاد وان‌نمکدان‌خوشش‌برزبراین‌خوان باد
کمترین ساغربزم خوش او شد کوتـر دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد

شمس تبریز توی واقف اسرار رسول
نام شیرین توهرگم شده را درمان باد

۷۹۳

هست مستی که مرا جانب میخانه بـرد جانب ساقی گل چهرهٔ دردانه بـرد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
نعل آنست که بوسه گه او خاك بـود لعل آنست که سوی می و پیمانـه برد
جان سپاریم بدان بادهٔ جان دست نهیم پیشتر زانك خردمان سوی افسانه برد

شاخ شاخشت دل ازرنگ سرزلف‌خوشش
تا چـرا بند چنـان مـوسی سـر شانه برد

۷۹۴

هر کی از حلقهٔ ما جای دگر بگریزد همچنـان‌باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خوردخون‌جگرعاشق‌زیراشیراست شیر دل‌کی بود آنکو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود وجور دلارام شکر طوطیی‌دید کسی‌کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که بهر باد مخالف برود دزد شب باشد کـز نور قمر بگریزد
هر سری‌را که خدا خیره وکالیوه کند صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
وانك‌واقف‌بودازمرگ‌سوی‌مرگ‌گریخت سوی ملك‌ابد و تـاج و کمر بگریزد
چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد آنکس از بیم اجل سوی‌سفر بگریزد

بس کن و صید مکن آنـك نیرزد بشکار
که خیال شب و شب هـم زسحر بگریزد

۷۹۵

وقت آن‌شدکه زخورشید ضیایی برسد سوی زنگی شب از روم لوایی برشد
ببرهنه شدهٔ عشق قبایی بدهند وزشکر خانهٔ آن دوست نوایی برسد
این همه کاسهٔ زرین ز بر خوان فلـك بهر آنست که یك روز صلایی برسد
بره‌وخوشهٔ‌گردون ز برای‌خورش‌است تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که‌جزین عشق‌غذایی دگرست کاسهٔ کـدیهٔ ایشان بابایـی برسـد
نو خرانی که رهیدند ز بازار کهـن کهنـهٔ کاسـد ایشان ببهایـی برسد
مه پرستان که ستاره‌همه‌شب می‌شمرند آخراین کوشش واومید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابری که‌ببارید جفا از وفـا رست جفـا هـم بوفایی برسد
آنك دانست یقین مـادر گلها خارست همچو گل‌خنددچون خار جفایی برسد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خضری گردجهان لاف زد از آب‌حیات تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
گر زیاران گل آلود بریدی مگری چون ز گل دور شود آب‌صفایی برسد
دل‌خودزین‌دودلان‌سرد کن‌وپاك‌بشوی دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین‌عجبست ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یارچون سنگدلان‌خانهٔ ما را بشکست تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گسترد سایهٔ دولت چو همایی برسد

۷۹۶

وای آن دل که‌بدواز تو نشانی‌نرسد مرده‌آن تن‌که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت‌گذرد هیچ از مطبخ‌تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن‌دل‌که زعشق‌تو در آتش‌نرود همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت‌مرگ‌زد آنرا که‌چنان‌خشك‌شدست از غم آنك ورا تره بنانی نرسد
این زمان جهد بکن‌تا ززمان بازرهی پیش از آن دم‌که زمانی بزمانی نرسد
هر حیاتی که‌زنان‌رست همان‌نان‌طلبد آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد
تلخ روزی که زشهد تو بیانی نرسد

۷۹۷

ز اول روز که مخموری مستان باشد شیخ را ساغرجان در کف دستان باشد
پیش‌اوذره صفت‌هرسحری رقص کنیم اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تاابداین رخ‌خورشیدسحر درسحرست تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل ودین تو زبرون جهتی تاچنین شش‌جهت‌از نورتورخشان باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود چون صلاح‌دل‌ودین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو اگرت دل باید دل او چون طلبد آنك‌گرانجان باشد
ای‌بس ایمان که شود کفر چو بااو نبود ای بسی کفر که‌از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی بدل و روی‌سیاه هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

۷۹۸

ننگ عالم شدن‌از بهر تو ننگی نبود با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی‌جانست وهمه چاشنی‌است چاشنی و مزه راصورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که درآیددردل جای دریا و گهر سینهٔ تنگی نبود
ساحل نفس رها کن بتك دریا رو کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هردو جهان‌جمله ز آیینهٔ‌عشق بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کار روبه نبود عشق که هـر روبه را
حملهٔ شیر نر و کـبر پلنگـی نبـود ۷۹۹

سفرهٔ کهنه کجا در خور نان تو بـود / خرمگس‌هم ز کجاصاحب خوان‌تو بود
درزمانی که بگویی هله‌هان‌تان‌چه کمست / کو زبانی که مجابات زبان تـو بود
گرسیه‌روی‌بود زنگی وهندوی توست / چه‌غمست از سیهی چونك‌از آن‌تو بود
ببری‌درخم‌خویش‌وخوش‌ویك رنگ‌کنی / تا همـه روح بود فر ونشـان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن / در مقامی کـه عطاهـا و امان تو بود
ما همه برسر راهیم و جهانی گذرست / چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی‌کرد برین صبر مگیر / طمعش بد که‌درین جنگ عوان تو بود
سگ بهرسوکه‌چخدنعره‌بکوی توزند / شیرگیرش که بود تا که زبان تو بود
هین‌صبوحست بده‌می که همه مخموریم / تاکه جان یکنفسی‌مست ضمان تو بود
در قدح درنگری زود فرح بخش‌شود / گرگ‌چون‌دیدسگ کهف‌شبان‌تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند / نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سروپا مست‌شود هرچه‌تو خواهی‌بشود / برسد چون‌نرسد چونك رسان تو بود
هله درویش بخور نك قدح زفت رسید / سست‌بودن‌چه بود چونك اوان تو بود
هله امروز نشستیم بعشـرت تـا شب / چه‌کم آید می‌ومطرب چو بیان تو بود
خاك برسر همه‌را دامن این دولت‌گیر / چو برین خاك نشستی همه آن تو بود

می‌اوخورهمه‌اوشو سرشش‌گوش‌مباش
مطلب که‌دوسه خرگوش‌کشان تو بود ۸۰۰

گر نخسبی‌ز تواضع شبکی‌جان چه شود / ورنکوبی بدرشتی در هجران چه شود
ور بیاری و کریمی شبکی روز آری / از برای دل پر آتش یاران چه شود
ور دودیده بتماشـای تو روشن گردد / کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
وربگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت / همه عالم‌گل‌واشکوفه‌وریحان چه شود
آب‌حیوان‌که‌نهفته‌ست‌ودر آن‌تاریکیست / پرشودشهر و کهستان‌و بیابان چه شود
ور بپوشند و بیایند یکی خلعت نـو / این‌غلامان‌وضعیفان‌ز تو سلطان چه شود
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی / تاشود گوشهٔ‌هرسینه‌چو میدان چه شود
دل ما هست پریشان تن‌تیره شده جمع / صاف‌اگرجمع‌شودتیره‌پریشان چه شود
بترازو کم از آنیم که مه با ما نیست / بهر ماگر برود ماه بمیزان چه شود
چون‌عزیزو خر اورابدمی جان بخشید / گر خرنفس شود لایق جولان‌چه شود
برسر کوی غمت جان مرا صومعه‌ایست / گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود

هین خمش باش‌و بیندیش‌از آن‌جان‌غیور
جمع شوگر نبود حرف پریشان چه شود ۸۰۱

عشرتی هست‌درین‌گوشه غنیمت دارید / دولتی هست حریفان سر دولت خـارید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو شکریك دل‌وآغشتهٔ این شیرشوید — که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید — که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید — در چنین معصرهٔ غوره چرا افشارید
دست‌دردامن‌همچون گل‌وریحانش‌زنید — نه‌که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید
رنگ دیدیت بسی جان وحیاتیش‌نبود — مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون ره خانه ندانید که زادهٔ وصلید — چون سره و قلب ندانید کزین بازارید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید — چو لب نوش وفا جمله شکر می‌کارید
ملکانید و ملك زاده زآغاز و سرشت — گرچه امروز گدایانه چنین می‌زارید
ساقیان باده بکف گوش شما می‌پیچند — گرد خمخانه برآیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی — همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید

شمس تبریز در آمد بعیان عذر نماند
دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید

۸۰۲

می‌رسدیوسف مصری همه اقرار دهید — می‌خرامد چودوصدتنگ‌شکربار دهید
جان بدان‌عشق سپاریدوهمه‌روح‌شوید — وز پی صدقه ازآن رنگ بگلزار دهید
جمع رندان‌وحریفان همه‌یك‌رنگ‌شدیم — گرویها بستانید و ببازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری — این قدح را ز می شرع بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید — واخرالامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
در کمینست‌خردمی‌نگرد ازچپ‌وراست — قدح زفت بدان پیرك طرار دهید
هر کی‌جنس‌است برین‌آتش‌عشاق‌نهید — هرچه نقدست بسر فتنه اسرار دهید
کار وبار از سر مستی و خرابی ببرید — خویش را زود بیکبار بدین‌کار دهید
آتش عشق‌وجنون‌چون‌بزند برناموس — سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جانهارا بگذارید و درآن حلقه روید — جامها را بفروشید و بخمار دهید
می فروشیست سیه‌کار وهمه‌عور شدیم — پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاش لله که بتنجامه طمع کرده بود — آن بهانه ست دل پاك بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد — وانك برده‌ست تن وجامه بایثار دهید
عنکبوتیست زشهوت که‌ترا پرده کشد — جامه وتن زر و سرجمله بیکبار دهید

تا ببینید پس‌پرده یکی خورشیدی
شمس‌تبریز کزو دیده بدیدار دهید

۸۰۳

برسر کوی تو عقل از سرجان برخیزد — خوشتر ازجان چه‌بود ازسرآن برخیزد
برحصار فلك ار خوبی تو حمله برد — از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان‌یك‌سحرای‌رشك‌بهار — تا ز گلزار وچمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران — ای سبك روح ز تو بار گران برخیزد
من چو ازتیر توم بال وپری بخش‌مرا — خوش پرد تیر زمانی‌که کمان برخیزد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رمه‌خفتست‌همی گرددگرگ‌ازچپوراست سگ‌ما بانگ بر آردکه شبان برخیزد
من گمانم توعیان پیش‌تو من محو بهم چون‌عیان جلوه‌کند چهره گمان‌برخیزد
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد

این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت
برسر کـوی تـو عقل از سرجـان برخیزد

۸۰۴

صنما گر ز خط وخال تو فرمان‌آرند این دل‌خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینندبخواب ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنك آن روز خوشاوقت که‌درمجلس‌ما ساقیان دست تو گیرند وبمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی‌ترا سجده‌برند عارفان آنچ نداری برتو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی آدم کافـر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه‌ای‌گر ز تو در عالم علوی برسد قدسیان رقص برین گنبدگردان آرند
گر بدین عـاشق دلسوختهٔ مسکینی شکری زان‌لب چون‌لعل بدخشان آرند
جان‌و دل هردو فدای‌شکرستان تو باد آب‌حیوان‌چو ازآن چاه زنخدان آرند

شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تاقوت‌تو از روضهٔ‌رضوان‌آرند

۸۰۵

یارب این بوی که امروز بما می‌آید ز سرا پردهٔ اسرار خـدا می‌آید
بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد خستگانرا ز دواخانه دوا می‌آید
در نمازند درختان و بتسبیح طیور در رکوعست بنفشه‌که دوتا می‌آید
هرچه‌آمد سوی‌هستی ره‌هستی‌گم‌کرد که ز مستی نشناسد که کجا می‌آید
ازیکی‌روح:زین‌راه‌چورو واپس کرد اصل خود دید ز ارواح جدا می‌آید
رنگ اویافت‌ازآن‌روی چنین‌خوش‌رنگست بوی او یافت کزو بـوی وفا می‌آید
مست‌او گشت‌ازآن‌روهمگان‌مست وبند خوش لقا گشت کزان ماه لقا می‌آید
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم که شکر رشك برد زانچ مرا می‌آید
زان دلیرست که باشیرژیان‌رو کردست زان کریمست که ازگنج عطا می‌آید
آنك سرمست نبـاشد برمـد از مردم تا نگویند کزو بـوی صبا می‌آید

بس کن‌ای دوست که سنبوسه چوبسیار خوری
که ز سنبوسه ترا بـوی گیا می‌آید

۸۰۶

یارب این بوی‌خوش‌از روضهٔ‌جان‌می‌آید یا نسیمیست کزان سوی جهان می‌آید
یارب این آب‌حیات‌ازچه‌وطن می‌جوشد یارب این نورصفات‌ازچه مکان می‌آید
عجب این غلغله از جوق ملك می‌خیزد عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه‌سماعست که‌جان رقص کنان‌می‌گردد چه صفیرست که دل بال زنان می‌آید
چه‌عروسیست چه‌کابین که‌فلك‌چون تتقیست ماه با این طبق زر بنثان می‌آید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه شکارست که این تیر قضا پرانست ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست کانك از دست بشد دست زنان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
چشم اقبال باقبال شما مخمورست این دلیلست که از عین عیان می‌آید
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید
خوشتر از جان چه‌بودجان برودباك‌مدار غم رفتن چه خوری چون به‌از آن می‌آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو نگنجد بمیان چون بمیان می‌آید
بس کنم گر چه‌که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه‌کنی جان بیان می آید ۸۰۷

لحظه‌ای ، قصه کنان قصهٔ تبریز کنید لحظه‌ای قصهٔ آن غمزهٔ خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع زلف او گر بفشانید عبر بیز کنید
بس زبان‌کز صفت آن لب او کند شود چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
ای بسا شب‌که ز نور مه او روز شود گرچه مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید صرف آرید نخواهیم‌که آمیز کنید
شمس تبریزکه خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید ۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست‌وپاشان‌توشکستی چونه‌پاماندونه‌دست پرگشادند و همه جعفر طیار شدند
اهل دینار کجا امت دیدار کجا
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند ۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید نقش گرمابه یك یك در سجود اندر آید
نقشهای فسرده بیخبر وار مرده ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
گوشهاشان ز گوشش اهل افسانه‌گردد چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گرمابه بینی‌هر یکی مست ورقصان چون معاشر که‌که در می احمر آید
پر شده بانگ ونعره‌صحن‌گرمابه زیشان کز هیاهوی و غلغل غرهٔ محشر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند نقش از آن‌گوشه‌خندان‌سوی‌این‌دیگر آید
لیك گرمابه‌بان را صورتی در نیابد گرچه صورت ز جستن در کر و درفر آید
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل آید دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تاکند پر ز خویشش تاکه زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم چونك آن ماه یکدم مست درمحضر آید
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد چوب حنانه گردد چونك بر منبر آید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کم کند از لقاشان بفسرد نقشهاشان گم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید
باز چون رو نماید چشمها برگشاید باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
رو بگلزارو بستان دوستان بین ودستان در پی این عبارت جان بدان معبر آید

آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا
۸۱۰ کلك آن کی‌نویسد گرچه در محبر آید

باز شیری با شکر آمیختند عاشقان با همدگر آمیختند
روز وشب را ازمیان برداشتند آفتابی با قمر آمیختند
رنگ‌معشوقان و رنگ عاشقان جمله همچون سیم وزر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشك و شاخ تر آمیختند
رافضی‌انگشت در دندان گرفت هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی‌تختنداین دم هردوشاه بلك خود در یك کمر آمیختند
هم شب قدرآشکاراشدچوعید هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کل وهرچه زاداز نفس کل همچو طفلان با پدر آمیختند
خیروشروخشك‌وتر زان هست‌شد کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان کین نظر با آن نظر آمیختند

بهر نور شمس تبریزی تنم
۸۱۱ شمع وارش با شرر آمیختند

آن شکر پاسخ نباتم می دهد وانك کشتستم حیاتم می‌دهد
آنکه دردریای‌خونم غرقه کرد یونس وقتم نجاتم می‌دهد
در صفات او صفاتم نیست شد هم صفا و هم صفاتم می‌دهد
رخت را برد ومرا درویش‌کرد نك ز یاقوتش زکاتم می‌دهد
اسب من بستد پیاده مانده‌ام وز دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طورازشاهماتش پاره شد من کم از کاهم ثباتم می‌دهد
ماه عید روز وصلش خواستم از شب هجران براتم می‌دهد

چون برون ازشش جهت بدگنج عشق
۸۱۲ زان جهت بی این جهاتم می دهد

خنبهای لایزالی جوش باد باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد حلقهای عشق تو درگوش باد
دوش گفتم ساقیش راهوش‌دار ساقیش‌گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب در دو عالم بانگ نوشانوش باد
عقل کل‌کو راز پوشاند همی مست باد وراز بی روپوش باد
هرسحرهمچون‌سحرگه‌بی‌حجاب آفتاب حسن در آغوش باد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
صد هزاران آفرین بر روش باد

۸۱۳

موشکی صندوق راسوراخ کرد خواب گربه‌موش‌را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کان‌مردك طباخ کرد
گربه‌را و موش را آتش زنیم
درتنوری کاتشش صدشاخ کرد

۸۱۴

بار دیگر یار ما هنباز کرد اندك اندك خوی ازما باز کرد
مکرهای دشمنان درگوش کرد چشم خودبر یار دیگر باز کرد
هردم از جورش دل آرد نو خبر غم دل ترسنده را غماز کرد
روترش کردن بر ما پیشه ساخت یك‌بهانه‌جست‌ودست انکاز کرد
ای دریغا راز ما با همدگر کودگر کس‌راچنین‌همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن زانك دلبر جور را آغاز کرد
عقل‌گوید کین بداندیشی‌مکن او ازان ماست بر ما ناز کرد
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا
کار غنون را زهرهٔ جان ساز کرد

۸۱۵

شهر پر شد لولیان عقل دزد هم‌بدزدد هم بخواهد دست مزد
هر که بتواند نگه دارد خرد من نتانستم مرا باری ببرد
گردمن می گشت یك لولی‌پر یر همچنم برد کلی کرد و مرد
گردلولی دست خوددر خون‌من خون‌من‌در دست‌آن لولی‌فسرد
تا که می‌شد خون من انگورروار سالها انگور دل را می فشرد
کرددیدم کو کند دزدی ولیك کردمارا بین‌که او دزدیدکرد
کی گمان دارد که او دزدی‌کند خاصه‌شه صوفی‌شد آمدموسترد
دزد خونی‌بین که‌هرکس راکه‌کشت خضر والیاسی شد وهرگز نمرد
رخت‌برد و بخت‌داد آنگه‌چه‌بخت سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد پیش او آرید هرجا هست درد
این‌جهان‌چشمست‌واوچون‌مردمك تنگ‌می‌آید‌جهان‌زین مردخرد
باز رشك حق دهانم قفل کرد
شد کلید و قفل را جایی سپرد

۸۱۶

خلق می جنبند مانا روز شد روزرا جان‌بخش جانا روز شد
چند شب گشتیم ما وچند روز در غم و شادی تو تا روز شد
درجهان بس‌شهرهاکانجاشبست اندرین ساعت که‌اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته‌اند ز افتاب عشق ما را روز شد
هر که‌عاشق‌نیست اورا روز نیست هر کراعشقست وسودا روز شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صبح را در کنج این خانه‌مجوی رو ببالا کن ببالا روز شد
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه‌نه‌ای خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو چند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا بس دگر چوبك مزن
پاسبان و حارس ما روز شد ۸۱۷
چون مرا جمعی خریدار آمدند کهنه‌دوزان جمله‌درکار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز شیوه می کنند همچو چغزان شب بتکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی اینك بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار ازیشان سرخ‌رو چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانند از حسد کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر آن‌شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یك‌نور آمدند همچو پنج انگشت یك‌کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی سر بسر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل غبار اهل‌دل گل اهل گل‌خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه
کاهل دل دل بخش ودلدار آمدند ۸۱۸
ساقیا سرمست در کار آمدند مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست بر امید گل بگلزار آمدند
هین‌که مخموران درین‌دم جوق‌جوق بر در ساقی بزنهار آمدند
یك ندا آمد عجب از کوی‌دل بی دل وبی پا بیکبار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او بی‌خود و بی کفش‌ودستار آمدند
بی محابا ده تو ای ساقی مدام هین که‌جانها مست اسرار آمدند
عارفان‌ازخویش بی‌خویش‌آمدند زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را یك رنگ کن
باده ده گر یار و اغیار آمدند ۸۱۹
اندك‌اندك جمع‌مستان می‌رسند اندك‌اندك می پرستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان در ره اند گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندك اندك‌زین جهان هست و نیست نیستان رفتند و هستان می‌رسند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمله دامنهای پرزر همچو کان از برای تنگ دستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای عشق فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب از چنان بالا بپستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مریمان میوه های نو ز مستان می‌رسند
اصلشان لطفست وهم‌واگشت لطف
هم زبستان سوی بستان می‌رسند

هرچه آن خسرو کند شیرین کند چون درخت تین که جمله‌تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دوضد همچو شیر و شهدشان کابین کند
بادم او می‌رود عین الحیات مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جانها با قفصها بر پرند چونك بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده جدا کیست کو اندر دو عالم این کند
گر بقعر چاه نام او بری قعر چه را صدر علیین کند
من برآنم که شکر ریزی کنم از شکر گر قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند کفر او را جملهٔ نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا
کی نهان ماند چو شه آمین کند

خنده از لطفت حکایت می‌کند ناله از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت می‌کند
غافلی را لطف بفریبد چنان قهر نندیشد جنایت می‌کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد یأس کلی را رعایت می‌کند
عشق مانند شفیعی مشفقی این‌دو گمره را حمایت می‌کند
شکر هاداریم زین عشق‌ای خدا لطفهای بی نهایت می‌کند
هر چه مادرشکر تقصیری کنیم عشق کفران را کفایت می‌کند
کوثراست این‌عشق‌یاآب حیات عمر را بی حد و غایت می‌کند
در میان مجرم وحق چون‌رسول بس‌دوا دو بس سعایت می‌کند
بس کن آیت آیت این رابرمخوان
عشق خود تفسیر آیت می‌کند

عشق اکنون مهربانی می‌کند جان جان امروز جانی می‌کند
در شعاع آفتاب معرفت ذره ذره غیب دانی می‌کند
کیمیای کیمیا سازست عشق خاك را گنج معانی می‌کند
گاه درها می‌گشاید بر فلك گه خرد را نردبانی می‌کند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد گه چو دریا درفشانی می‌کند
گه چو روح‌الله طبیبی می‌شود گه خلیلش میزبانی می‌کند
اعتمادی دارد او برعشق دوست گر سماع لن ترانی می‌کند
اندرین طوفان که خونست آب او لطف خود را نوع ثانی می‌کند
بانگ انا نستعین ما شنید لطف و داد و مستعانی می‌کند
چون قرین شد عشق او با جانها مو بمو صاحب قرانی می‌کند
ارمغانهای غریب آورده است قسمت آن ارمغانی می‌کند
هر که می‌بندد ره عشاق را چاهلی و قلتبانی می‌کند
سرنگون اندرود در آب شور هر که چون لنگر گرانی می‌کند

تا چه خورد ست این دهان کز ذوق آن
اقتضای بی زبانی می‌کند ۸۲۳

عمر بر اومید فردا می رود غافلانه سوی غوغا می‌رود
روزگار خویش را امروز دان بنگرش تا در چه سودا می‌رود
گه بکیسه گه بکاسه عمر رفت هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
مرگ یك‌یك می‌برد وز هیبتش عاقلان را زنگ و سیما می‌رود
مرگ در ره ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر خاطر غافل کجا ها می‌رود
تن مپرور زانك قربانیست تن دل بپرور دل ببالا می‌رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را زانك تن پرورد رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را تا قوی گردد که آنجا می‌رود

حکمتت از شه صلاح‌الدین رسد
آنك چون خورشید یکتا می‌رود ۸۲۴

عاشقان پیدا و دلبر نا پدید در همه عالم چنین عشقی که دید
نارسیده یك لبی بر نقش جان صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند تا سپر های فلکها را درید
ناکشیده دامن معشوق غیب دل هزاران محنت و ضربت کشید
نا گزیده او لب شیرین لبی چند پشت دست در هجران گزید
ناچریده از لبش شاخ شکر دل هزاران عشوهٔ او را چرید
نا شکفته از گلستانش گلی صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الاجفا از وفا ها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد وان جفا را از وفا ها برگزید
خار او از جمله گلها دست برد قفل او دلکشترست از صد کلید
جور او از دوردولت گوی برد قندها از زهر قهرش بر دمید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رد اوبه از قبول دیگران لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست آن زیادت جو که دارد بایزید
آن زیادت دست‌شش انگشت‌تست قیمت او کم بظاهر مستزید
آن سنا جو کش سنایی شرح کرد یافت فردیت ز عطار آن فرید
چرب وشیرین می‌نماید پاك وخوش یك شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین ازغذای عشق خور تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن آن جنین اندر شکم آب حیوانی ز خونی می مزید
قد وبالایی که چرخش کرد راست عاقبت چون چرخ کز قامت خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت بر گذشت آن قدش از عرش مجید
نی خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید ۸۲۵
بر نشین ای عزم و منشین ای امید کز رسولانش پیاپی شد نوید
دود و بویی می رسد از عرش غیب ای نهانان سوی بوی آن پرید
هر چه غفلت کور و پنهان می‌کند دود بویش می‌کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی مادون آمدیم باز ما را سوی گردون بر کشید
همچو مریم سوی خرما بن رویم زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن واز حرف در معنی گریز چند معنی را ز حرفی می‌مزید
این مزیدن طفل بی دندان کند
گر شما مردید نان را خود گزید ۸۲۶
ای خدا از عاشقان خشنود باد عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقانرا از جمالت عید باد جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده‌ز عشق آن دعا از آسمان مردود باد
مه کم آید مدتی در راه عشق آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند عاشقان گویند نی نی زود باد
آسمان از دود عاشق ساخته‌ست
آفرین برصاحب این دود باد ۸۲۷
نه فلك مر عاشقانرا بنده باد دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد طوطی جان هم شکر خاینده باد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا ابد پستان جان پر شیر باد — مادر دولت طرب زاینده باد
شیوهٔ عاشق فریبیهای یار — کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش گهر بارست چشم — این گهر را لعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او — طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بربود حسن دلربا — چابك و صیاد و بر باینده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق — پر و بال مرغ جان پر کنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود — ای جهان ازخنده‌اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد — شرمها از شرم او شرمنده باد

من خموشم میوهٔ نطق مرا
می بپالاید که پالاینده باد ۸۲۸

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت یاری زانك محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب — بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نار تن — هم نشد این نارو هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر — گم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست — مطلب آمد آن طلب بی‌کار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب — چون نماند آگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد
تا ببیند ناگهانی گلرخی — بروی آن دستار و سر چون خار شد

همچو من شد در هوای شمس دین
آنك او را در سر این اسرار شد ۸۲۹

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود — هر چه کشت افزاست آتش چون بود
نقشهایی که نگارد آن نگار — عقل آنرا جز که مفرش چون بود
شربتی را کو بمست خود دهد — جز لطیف و پاك و دلکش چون بود
کشتی شش گوشه است این شش جهت — بحر بی پایان درین شش چون بود
نرگس چشمی کزین بحر آب یافت — در شناس بحر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشمی در رضا — از سخط هر لحظه اخفش چون بود

هین خموش واز خمول حق بترس
مأمن اقبال مرعش چون بود ۸۳۰

صاف جانها سوی گردون می‌رود — درد جانها سوی هامون می‌رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر — چون بیامد چون شد و چون می‌رود
جامه بر کش چونك در راهی روی — چون همه ره خاك باخون می‌رود
لاله خون آلود می‌روید زخاك — گر چه با دامان گلگون می‌رود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان چو شد در زیر خاکم‌جا کنید خاك در خانه چو خـاتون می‌رود
جان عرشی سوی عیسی می‌رود جـان فـرعونی بقارون می‌رود
سوی آن دل جـان من پر می‌زند کو لطیف و شاد وموزون می‌رود
زانك آن جان دون حق چیزی نخواست
وین دگـر جـان سوی ما دون می‌رود ۸۳۱

هر زمان لطفت همی در پی رسد ور نه کس را این تقاضا کـی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار من نخواهـم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست منتظر کان آتش انـدر نی رسد
این نیستان آب ز آتش می خورد تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از کل شیئ هالـك چون هلاك و آفت اندر شی رسد
هر کی او نا چیز شد او چیز شد
هر کی مرد از کبراو در حی رسد ۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد قبلـهٔ عشاق روی مـاه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند وقت آن بی خواب الا الله شد
مغـزها آمـیخته با کاه تن تن بخفت و دانها بی کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند ترك خلوت دید ودر خرگاه شد
گفت و گوهای‌جهان راآب برد وقت گفتنهای شاهـنشاه شد
شمس تبریزی چوآمد در میان
اهل معنی را سخن کوتـاه شد ۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابـد سر آن چیست هـو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود نیست در شیره کز انگور چکد
هر کی زنده ست بنور الله مرگ این‌روح مر او راست مدد
بد مگو نیك مگو ایشان را که گذشتند ز نیکو و ز بـد
دیده در حق نه و نا دیده مگو تا که در دیده دگر دیده نهد
دیدهٔ دیده بـود آن دیـده هیچ غیبی و سری زو نجهد
نظرش چونك بنور الله است بر چنان نور چـه پوشیده شود
نورهـا گر چه همه نور حقند تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست درین دیدهٔ خلق مگر آنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل چشم خر شد بصفت چشم خرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خدایی که عطایت دیدست مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این که فلك افلاکست در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دید آر او را یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو جان را هر دم نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری این چنین خواب کمالست و رشد
لیك در خواب نیابد تعبیر تو ز خوابش بجهان رغم حسد

ور نه می کوشد و بر می‌جوشد
زآتش عشق احد تا بلحد

۸۳۴

از دل رفته نشان می‌آید بوی آن جان و جهان می‌آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان آشکارا و نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد پای کوبان سوی جان می‌آید
از در مشعله داران فلك آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد شمع روشن بمیان می‌آید
آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نور فشان می‌آید

تیر از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمان می‌آید

۸۳۵

گل خندان که نخندد چه کند علم از مشك نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست چونك در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت خورشید بدید نکند سجده نخنبد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده که برو بر گذری نشود زنده نجنبد چه کند
دلم از چنگ غمت گشت چوچنگ نخروشد نترنگد چه کند

شیر حق شاه صلاح الدینست
نکند صید و نفرد چه کند

۸۳۶

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکوی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده زتو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان چه شود
ور بگیرد ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضر وار قلاوور شوی تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور ز دلداری و جان بخشی تو جان‌بیابد دوسه بی جان‌چه شود
ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چه میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی تو بگیری چوبی تا شود چوب چو ثعبان چه شود
ور برآری ز تك دریا گرد چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود

بس کن و جمع کن و خامش باش
گر نگویی تو پریشان چه‌شود ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی سر و پا می‌آید
زانك جانها همه تشنه‌ست بوی تشته را بانگ سقا می‌آید
شیر خوار کرمند و نگران تا که مادر ز کجا می‌آید
در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا می‌آید
از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگ دعا می‌آید
خنك آن‌هوش که در گوش‌دلش ز آسمان بانگ صلا می‌آید
گوش خود را ز جفا پاك کنید زانك بانگی ز سما می‌آید
گوش‌آلوده ننوشد آن بانگ هر سزایی بسزا می‌آید
چشم آلوده‌مکن از خد و خال کان شهنشاه بقا می‌آید
ور شدآلوده باشکش می‌شوی زانك از آن اشك دوا می‌آید
کاروان شکر از مصر رسید شرفهٔ گام و درا می‌آید

هین خمش کز پی باقی غزل
شاه گویندهٔ ما می‌آید ۸۳۸

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکوبی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده بتو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان چه شود
گر برآری ز دل بحر غبار چون کف‌موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس قلاوز شوی تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو همه عالم گل وریحان چه شود
آب‌حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گرددوسه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دوسه بی‌جان چه شود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
روی‌چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان چه شود
آستین کرم ار افشانی تا ندریم گریبان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال تر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامانز تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری چوبی تا شود چوب تو ثعبان چه شود
رو بلطف‌آر و ز دشمن مشنو گر بجویی دل ایشان چه شود
بس کن ای دل زفغان جمع نشین
گر نگویی تو پریشان چه شود ۸۳۹

خشمین برآنکسی شوکز وی گزیر باشد یا غیر خاك پایش کس دستگیر باشد
گیرم کزو بگردی شاه و امیر و فردی ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی هر کو نخورد آبش مرگ اسیر باشد
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
پیری مکن برآنکس کزمکر واز فضولی خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری برآنکسی کن کو مردهٔ تو باشد پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد
آنکس که از تکبر مال سبال خود را از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه‌گری رها کن ای خواجه‌خویش‌لاکن تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت تا با پر خدایی جان مسطیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب‌قوس‌خواهی‌دل راست کن چوتیری در قوس او در آید کو همچو تیر باشد
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد ۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجاشد یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی یك لحظه‌آن عصا بد یك لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یك گوهری چون بیضه جوشیدو گشت‌دریا کف کردو کف‌زمین شدوز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد
گر چه زما نهان شد در عالمی روان‌شد تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف زساحل‌قطره ربود و گم‌شد در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
ازمیل مرد وزن خون جوشید وآن‌منی‌شد وانگه ازآن دو قطره یك خیمه درهوا شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی
اینك بوقت خفتن بنگر گره گشا شد

۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد باز آرزوی جانها از راه جان در آمد
باز از رضای رضوان درهای خلد واشد هر روح تابگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی در آمد کو قبلهٔ شهانست باز آن مهی بر آمد کز ماه برتر آمد
سر گشتگان سودا جمله سوار گشتند کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
احزای خاك تیره حیران شدند و خیره از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی که آن چه سویست آنسو که جست وجویست گویی کجا کنم رو آنسو که این سر آمد
آنسو که میوها را این پختگی رسیدست آنسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آنسو که خشك ماهی شد پیش خضر زنده آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد وین حکم بر سرما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا ورنی ز کفر رستی هرجا که کفر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو این سو چو درد بیند آنسوش باور آمد
بادرد باش تا درد آنسوت ره نماید آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی برجمله می‌دواند ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
سوی شما نبشت او برروی بنده سطری خط خوان کیست اینجا کین سطر را بخواند
نقشش ز زعفرانست وین سطر سرجانست هرحرف آتشی نو در دل همی نشاند
کنجی وعشق ودلقی ما از کجا وخلقی لیك او گرفته حلقی ما را همی کشاند
بی‌دست وپا چوگویی سوی ویم غلطان چوگان زلف ما را این سو همی دواند
چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
هرسو که هست مستم چوگان او پرستم درعین نیست هستم تا حکم خود براند
گر زانك تو ملولی باخفتگان بنه سر زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند
آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز
والله که در دوعالم نی درد و درد ماند

۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید دانی که کیست زنده آنکو زعشق زاید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران نری جمله نران با عشق کند آید
در راه ره زنانند وین همرهان زنانند پای نگار کرده این راه را نشاید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طبل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد — کو رستم سر آمد تا دست بر گشاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب — چون برق بجهد از تن یکلحظه‌ای نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد — کین سر ز سر بلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد — غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست — عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو — منکر درین چرا خور بسیار ژاژ خاید
درعشق جوی ما را درما بجوی او را — گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

۸۴۴

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد — غوطی‌خوری‌چوماهی دربحرما چه‌باشد
ز اندیشها نخسپی زاصحاب کهف‌باشی — نوری شوی مقدس ازجان وجا چه‌باشد
آخر تو برگ‌کاهی ماکهربای دولت — زین کاهدان بپری تا کهربا چه‌باشد
صدبار عهد کردی کین‌بار خاك باشم — یکبار پاس داری آن عهد را چه‌باشد
تو گوهری نهفته در کاه‌گل گرفته — گررخ زگل‌بشویی‌ای‌خوش‌لقا چه‌باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی — ملك پدر بجویی ای بی‌نوا چه‌باشد
جزوی زکل بمانده دستی ز تن بریده — گرزین سپس نباشی ازما جدا چه‌باشد
بی‌سرشوی‌وسامان ازکبروحرص‌خالی — آنگه سری برآری ازکبریا چه‌باشد
از ذکر نوش‌شربت‌تا وارهی زفکرت — درجنگ اگرنپیچی ای مرتضا چه‌باشد

بس کن‌که تو چوکوهی درکوه کان زرجو
که را اگر نیاری اندر صدا چه‌باشد

۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد — بشکست دامها را بر لامکان بر آمد
از بادهٔ گزافی شد صاف صاف صافی — وز درد هردو عالم جوشید و برسر آمد
جانرا چوشست‌ازگل‌معراج‌برشد آن‌دل — آنجا چو کرد منزل آنجاش‌خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت — وز وصف لاله‌رویان‌رویش مزعفر آمد
زان‌ماه هر که ماند وین‌نقش‌رانخواند — در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زاوصاف‌خودگذشتم‌وزخودبرهنه‌گشتم — زیرا برهنگانرا خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو — این سر چوگشت قربان الله‌اکبر آمد
هرجان با ملالت دورست ازین جلالت — چون عشق با ملولی کشتی‌ولنگر آمد

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

۸۴۶

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند — هرسنگ‌دل درین‌ره قلب ازگهرنداند
هرعنکبوت جوله درتار و پودآن چه — از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وانکو زچه برافتد در جام وساغر افتد
مستیش در سر افتد پارا ز سر نداند ۸۴۷

پیمانه‌ایست این‌جان پیمانه این چه‌داند — از پاك می‌پذیرد در خاك می‌رساند
در عشق بی‌قرارش بنمودنست کارش — از عرش می‌ستاند بـر فرش می‌فشاند
باری نبود آگه زین سو که می‌رساند — ای‌کاش آگهستی زانسو که می‌ستاند
خاك‌از نثار جانها تابان شده چوکانها — کو خاك را زبانها تا نکته‌ای جهاند
تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه — کان بیشه جان‌ما را پنهان چه می‌چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یاهو — ای‌آه را پناه او ما را که می‌کشاند
شیری که‌خویش‌ماراجز شیرخویش‌ندهد — شیری که‌خویش‌مارا ازخویش‌می‌رهاند
آن شیرخویش برما جلوه کند چو آهو — ما را باین فریب او تا بیشه می‌دواند

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح وگه گه
گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم پر خمارت دلـرا قرار ماند — وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
چون مطرب‌هوایت چنگ طرب‌نوازد — مر زهرهٔ فلك را کی کسب و کار ماند
یغما بك جمالت هرسو که لشکر آرد — آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد — گلها بعقل باشد یـا خار خار ماند
جاسوس‌شاه عشقت چوندر دلی‌در آید — جز عشق هیچ‌کس را درسینه‌یار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جانت کنار گیرد تن برکنار ماند
چون زانچنان نگاری درسرفتدخماری — دل‌تخت‌وبخت جوید یاننگ‌وعار ماند

می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل بتابد بـا یار غـار ماند ۸۴۹

ای‌آنکه‌از عزیزی‌در دیده‌جات کردند — دیدی که جمله رفتندتنها رهات کردند
ای یوسف امانت آخـر برادرانت — بفروختندت ارزان واندك بهات کردند
آنها که این جهانرا بس‌بی‌وفا بدیدند — راه اختیار کردند ترك حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی — کین‌جمله‌حیله‌کردی‌ویشانت‌مات کردند
شاهان که نابدیدند چون‌حال‌تو بدیدند — از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با سـاکنان سینه بنشین که اهل کینه — مانند طفل دینه بی دست وپات کردند
آنها نهفتگانند وینهاکه اهل رازند — از رنگ‌همچوچنگی باری‌دوتات کردند

اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند
کم‌جو وفا ازینها چون بی‌وفات کردند ۸۵۰

یك‌خانه پر زمستان مستان نورسیدند — دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا بشنوند ایشان — گویی قضا دهل زد بانك دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل‌پرستان — ناگه قفص‌شکستند چون‌مرغ برپریدند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مستان سبو شکستند برخنبها نشستند یارب چه باده خوردند یارب چه مل چشیدند
من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند اورا دگر کی بیند جز دیدها که دیدند
یك ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

۸۵۱

ای آنك پیش حسنت حوری قدم دو آید در خانهٔ خیالت شاید که غم در آید
ای آنك هر وجودی زآغاز از تو خیزد شاید که با وجودت در ما عدم در آید
ای غم تو جمع می شو کاینك سپاه شادی تا کیقبـاد شادان با صد علم در آید
ای دل مباش غمگین کاینك زشاه شیرین آن چنگ پر نوای خالی شکم در آید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی وان مطرب معانی اکنون بدم در آید
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی اندر درم درافتی چون او درم در آید
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم
زانکس که جانفزایی اورا سلم در آید

۸۵۲

جز لطف وجز حلاوت خود از شکر چه آید جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد جز برك وجز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارك از مشتری چه یابی جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
مستی ومست تر شو بی زیرو بی زبر شو بی خویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی در ده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون باجامهای گلگون مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگانرا تـو کز بشر چه آید

۸۵۳

مر بحر را زماهی دایم گزیر باشد زیرا بپیش دریـا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحرست همچو دایه ماهی چو شیر خواره پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
بااین همه فراغت گر بحر را بماهی میلی بود بـرحمت فضل کثیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحر طالت اوست پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان وان بحر بی نهایت اورا وزیر باشد
گر هیچ کس زجرأت ماهیش خواند اورا هر قطره ای بقهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد روشنترك بیان کن تادل بصیر باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مخدوم شمس دینست هم سیدوخداوند — کز وی‌زمین تبریز مشك و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند — در نرمی ولطافت همچون حریر باشد
جانم‌مباد هرگز گرجانم ازشرابش
وز مستی جمالش ازخود خبیر باشد

۸۵۴

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد — غم‌قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم‌خود چه زهره دارد تادست وپا برآرد — چون خرده‌اش بسوزم گر خرده‌بین نباشد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد — صد دود ازو برآرم‌گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند — در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
چون‌تو از آن مایی در زهر اگر درآیی — کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش — آنرا خدای داند هر کس امین نباشد
هر کس که‌او امین شد با غیب همنشین‌شد — هرجنس‌جنس خودرا چون همنشین نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر — خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گل‌سعادت بی روی تو نروید
ایاك نعبد ای جان بی‌نستعین نباشد

۸۵۵

عیدآمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هرمرده‌ای زگوری برجست‌وپیشش آمد
دل را زبان بباید تا جان بچنگش آرد — جان پاکشان بباید کان یار سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش — مه در میان خرمن زان ترك مه وش آمد
خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد — کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد — گردون فرشتگان‌را زان روی مفرش آمد
نر باش وصیقلی کن دلرا ونقش‌برخوان — بی‌نقش وبی‌جهات این‌شش سومنقش آمد
آن لعل‌را درآخر در جیب خویش یابی — بر جیب پاك جیبان نورش مرشش آمد
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت — زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش — وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت مشنو زآسمانی
کان‌آسمان برون این‌پنج واین‌شش آمد

۸۵۶

برجه زخواب و بنگر نك روز روشن آمد — دلرا ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری — ترسم که‌عشق‌گوید کین‌خواجه کودن آمد
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته
کز ثقل واز گرانی چون تل خرمن آمد

۸۵۷

گفتی که درچه کاری با توچه کارماند — کاری که بی‌تو گیرم والله که‌زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین — جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم — والله نه پود ماند والله نه تار ماند
توجوی بی‌کرانی پیشت‌جهان چوپولی — حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی — با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند

پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی
تا فصلهـا بسوزد جمله بهار ماند

۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید — وقتی چنین بجانی جـامی خرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آیـد — ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا فقیر بینی با وی نشست بایـد — هر جا ز حیر بینی از وی بـرید باید
بگریز از آن فقیری کو بندلوت باشد — ما را فقیر معنی چون با یـزید باید
از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد — وانك از حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانندهاند بـا هم — پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش — از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون بکوی خسبد از قفل در چه باکش — اصحاب خانهـا را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد — ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید
جان گفت من مریـدم زایندهٔ جدیدم — زاینـدگان نورا رزق جدیـد باید
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه — آنرا که تازه نبود او را قدیـد باید
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
گر زانك چوب خشکی جز زاتشی نخنبی — ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد — بنهـاد در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی — در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می‌نماید — نی هر خسیس را شه رخسار می‌نماید
الا حقیر مـا را الا خسیس مـا را — کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید
دود سیاه ما را در نور می‌کشاند — زهد قدیم ما را خمـار می‌نماید
هر گز غلام خود را نفروشد و نبخشد — تا چیست اینك او را بازار می‌نماید
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر — صندوق در شدست او بیمار می‌نماید
روزی که او بغرد صندوق را بدرد — کاری نماید اکنون بی کار می‌نماید
صدیق بامحمد بر هفت آسمانست — هر چند کو بظاهر درعار می‌نماید
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید — وین احولان خس را دوچار می‌نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست — نور از درخت موسی چون نار می‌نماید
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست — گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه‌ست وروا را ناچار می‌نماید
شمس الحقی که نورش بر آینه‌ست تابان — در جنبش این و آن را دیوار می‌نماید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست
۸۶۰ کانـرا بنوع دیگر عطار مـی نـماید

ای‌دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد — مرغت شکار گردد صیدحلال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی — بدری‌شود اگرچه شکل‌هلال گیرد
دردل‌مقام‌سازدهمچون خیال آنکس — کاندر ره حقیقت ترك خیال گیرد
کو آن‌خلیل گویا وجهت وجه حقا — وان‌جان‌گوشمالی کو پای‌مال گیرد
این‌گنده پیردنیا چشمك زندولیکن — مر چشم روشنانرا ازوی‌ملال گیرد
گر دربرم کشداو ازساحری وشیوه — اندربرش دلمن کی پرو بال گیرد
گلگونه کرده‌است اوتاروی چون‌گلهرا — بویش‌تباه‌گردد رنگش‌زوال گیرد
رخ‌بررخش منه‌توتارویت ازشهنشه — مانند آفتابی نـور جلال گیرد
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش — صدآفتاب‌و مه‌رابر چرخ‌حال گیرد
شویان اولینش بنگرکه‌درچه‌حالند — آن‌کین‌دلیل‌داند نی آن دلال گیرد
ای صدهزار عاقل اودرجوال‌کرده — کو عقل‌کاملی تا ترك جوال گیرد
خطی‌نوشت‌یزدان‌برخدخوش‌عذاران — کزخط‌سیه‌ترست‌اوکین‌خط وخال‌گیرد

از ابر خط برون آ وز خال وعم جدا شو
۸۶۱ تا مه ز طلعت تو هر شام فـال گیرد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — مارا چه جرم اگر کرمش‌باشما نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که‌دید دردو جهان کوجفا نکرد
عشقش شکر بس‌است‌اگر اوشکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه‌ای که ازو نیست پر چراغ — بنمای صفه‌ای که رخش پر صفـانکرد
این‌چشم و آن چراغ‌دو نورندهر یکی — چون‌آن‌بهم رسید کسیشان‌جدا نکرد
چون‌روح درنظاره‌فنا گشت‌این بگفت — نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
هر یك ازین مثال بیانست ومغلطه‌است — حق‌جز زرشك‌نام رخش‌والضحی نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
۸۶۲ بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند — بی‌ابرو بی‌غبار در آن مه‌نظر کنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود — وزدامگاه صعب‌یك تك عبر کنند
ازخارخاراین‌گرطبع آن‌طرف‌روند — بزم وسرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند — شاهان‌روح‌زوسرازین‌کوی‌در کنند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را — دستی‌چنین‌گشاده که‌تاشوروشر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای‌تن — کوصورعشق‌تاسرازین‌گور برکنند
مسیست‌شهوت‌تو واکسیر نورعشق — از نور عشق مس‌وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس‌گرم‌عشق‌او — سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون‌صوفیان گرسنه درمطبخ خرد — آیند و زلهای گرانمایه جر کنند
زاغان طبع را تو زمردار روزه ده — تاطوطیان‌شوندو شکارشکر کنند
در ظل میر آب حیات شکر مزاج — شاید که‌آتشان طبیعت شرر کنند
از رشك نورهاست که‌عقل کمال‌را — ازغیرت‌ملاحت او کورو کر کنند
جز حق اگربدیدن او غمزه‌ای کند — آندیده را بمهر ابد بی‌خبر کنند
فخر جهان و دیدهٔ تبریز شمس‌دین — کاجزای‌خاك‌ازگذرش‌زیب‌وفرکنند
اندر فضای روح نیابند مثل او — گرصد هزار بارش‌زیر وزبر کنند

خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش
تا روز را بدور حوادث سپر کنند

۸۶۳

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود — کزمن‌نمی‌شکیبد وبامن‌خوش است‌عود
قدر من او شناسد وشکر من او کند — کندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر تا بپای عـود گـره بود بند بند — اندر گشایش عدم آن عقد ها گشود
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبـا — ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که‌آسمان‌و زمین رهن‌هستی‌اند — اندر عدم گریز ازین‌کور وزان کبود
هر جان که می گریزد از فقر ونیستی — نحسی بود گریزان از دولت و سعود
بی‌محو کس ز لوح عدم مستفیدنیست — صلحی فکن میان من ومحو ای ودود
آن خاك تیره تا نشد از خویشتن فنا — نی در فزایش‌آمد ونی‌رست‌از رکود
تانطفه نطفه بود و نشد محو از منی — نی قد سرو یافت نه زیبائی خدود
درمعده‌چون‌بسوزد آن نان‌و نان‌خورش — آنگاه عقل وجان شود وحسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنـا — نی زرونقره گشت‌ونی‌ره‌یافت در نقود
خواریست‌وبندگیست‌پس آنگه‌شهنشهیست — اندر نماز قامه بـود آنگهی قعود
عمری بیازمودی هستی خـویش را — یك بار نیستی را هم باید آزمود
طاق وطرنب فقر وفنا هم گزاف‌نیست — هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سرما و هوای مـا — چون از گزافه او دل ودستار ما ربود
عشق‌آمدست‌وگوش‌کشانمان‌همی‌کشد — هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مؤمن آب ندم می کند روان — تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته‌ای وآب خضر بر تو مـی زند — کزخواب بر جه و بستان ساغر خلود

باقیش عشق گوید با تو نهان زمن
زاصحاب کهف باش هم ایقاظ وهم رقود

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می‌رود — گلگونه‌بین که بررخ گلنار می‌رود
میوه‌تمام‌گشته وبیرون‌شده‌زخویش — منصور وار خوش بسردار می‌رود
اشکوفه برگ ساخته نهر نثارشاه — کاندر بهـار شـاه بایثار می‌رود
آن‌لاله‌ای‌چو راهب دل‌سوخته‌بدرد — درخون دیده غرق بکهسار می‌رود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه‌ماه خار کرد فغان در وفای گل — گل آن‌وفاچو دیدسوی‌خار می‌رود
ماندست‌چشم نرگس‌حیران‌بگرد باغ — کاینجاحدیث دیده و دیدار می‌رود
آب‌حیات گشته روان در بن درخت — چون‌آتشی که‌دردل احرار می‌رود
هر گلرخی که‌بودز سرمااسیرخاك — بر عشق گرمدار ببازار می‌رود
اندر بهار وحی خدا درس‌عام‌گفت — بنوشت باغ و مرغ بتکرار می‌رود
این‌طالبان علم که‌تحصیل کرده‌اند — هریك‌گرفته خلعت‌و ادرار می‌رود
گویی بهار گفت که الله مشتریست — گل جندره زده بخریدار می‌رود
گل‌از درون‌دل دم‌رحمان‌فزون‌شنید — زودترز جمله‌بی دل‌ودستار می‌رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار — یادآورد زوصل‌وسوی یار می‌رود
ای‌دل تو مفلسی و خریدارگوهری — آنجـا حدیث زر بخروار می‌رود
نی‌نی حدیث زر بخروار کی کنند — کانجا حدیث جان بانبار می‌رود

این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست
۸۶۵ وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

جانـا بیار باده کـه ایام می‌رود — تلخی غم بلذت آن جام می‌رود
جامی‌که‌عقل‌وروح‌حریف‌وجلیس‌اوست — نی‌نفس کوردل که‌سوی‌دام می‌رود
با جام‌آتشین چوتواز دردر آمدی — وسواس‌وغم‌چودودسوی‌بام می‌رود
گربرسرت گلست‌مشویش‌شتاب کن — برآب‌و گل‌بساز که هنگام می‌رود
آن‌چیزرا بجوش که‌اوهوش‌می‌برد — وان‌خام رابپز که سخن‌خام می‌رود
زان‌باده‌داده‌ای‌توبخورشیدوماه‌وچرخ — هریك‌بدان نشاط چنین رام می‌رود
والله که‌ذره‌نیزاز آن جام بیخودست — از کرم مست گشته باکرام می‌رود
آرام‌بخش جان‌را زان می‌که ازتفش — صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
چون‌بوی‌وی‌رسدبخماران‌بودچنانك — آن مادر رحیم بر ایتام می‌رود
امروزخاك‌جرعهٔ می‌سیر سیر خورد — خورشیدوار جام کرم عام می‌رود
سوی کشنده آید کشته چنانك زود — خون از بدن بشیشهٔ حجام می‌رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی — این رحمت خدای بارحام می‌رود
تامست‌نیست‌ازهمه‌لنگان‌سپس‌ترست — در بیخودی بکعبه بیك گام می‌رود
تابا خودست راز نهان دارد از ادب — چون‌مست‌شدچه‌چاره‌که‌خودکام می‌رود

خاموش ونام باده مگو پیش مرد خام
۸۶۶ چون خاطرش ببادهٔ بد نام می رود

چندان‌حلاوت و مزه‌و مستی وگشاد — در چشمهای مست‌تو نقاش‌چون‌نهاد
چشم تو برگشاید هردم هزارچشم — زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
وان‌جمله چشمها شده‌حیران چشم‌او — کان‌چشمشان بصارت‌نو ازچه راه داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده‌ای — سوگندخوردوگفت‌مرانیست‌هیچ‌یاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اکنون ببند دو لب و آن چشم بر گشا
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد ۸۶۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد — در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشمت بیافرید بهردم هزار چشم — زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو — که صد هزار رحمت بر چشمهات باد
بر تست سلطنت بنشستست چشم تو — هر جان که دید چشم ترا گفت داد داد

گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد ۸۶۸

بحرم بخود کشید و مرا آشنا ببرد — یك یك برد شمارا آنك مرا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید — وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
قانون لنگری بشری گشت منجذب — عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هرحس معنوی را در غیب در کشید — هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور — آنکسکه رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم نیك را نرسد هیچ چشم بد — کو شمع حسن را زملا درخلا ببرد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم — کانچ از قضا رسید بطالب قضا ببرد

اینها گذشت ای خنك آن دل که ناگهش
حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد ۸۶۹

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان — دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست — تو می خوری از آن و رخت میکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من — آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خود باخدای کن که از ین نقشهای دیو — خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد
پا هامکش دراز بر ین خوش بساط خاك — کین بستر یست عاریه می ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار — پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
منگر بگرد تن بنگر در سوار روح — می جو سوار را بنظر درمیان گرد
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست — گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب ز نخ چو دیدی می دان درخت سیب — بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس — چاووش پادشاه براند ترا که برد

خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد ۸۷۰

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد — دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد — وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
جامی بخر بجانی ور زانك مفلسی — بفروش خویش را که خریدار می رسد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن گوش انتظار خبر نوش می کند وان چشم اشکبار بدیدار می‌رسد
آن‌دل که‌پاره‌پاره‌شدو پارهاش‌خون آن پاره پاره رفته بیکبار می‌رسد
قد چوچنگ را که‌دلش تارتارشد نك زخمهٔ نشاط بهر تار می‌رسد
آن خارخار باغو تقاضاش رد نشد گلهای‌خوش‌عذارسوی‌خار می‌رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود اینك سپاه وصل بزنهار می‌رسد
نك طوطیان عشق گشادند پروبال کز سوی مصر قند بقنطار می‌رسد
شهر ایمنست جملهٔ دزدان گریختند از بیم آنك شحنهٔ قهار می‌رسد
چندین‌هزار جعفر طرار شب گریخت کامد خبر که جعفر طیار می‌رسد
فاش‌وصریح گو که‌صفات‌بشر گریخت زیرا صفات خالق جبار می‌رسد
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد سلطان نو بهار بایثار می‌رسد

درخامشیست‌تابش خورشید بی‌حجاب
خاموش کین حجاب‌ز گفتار می‌رسد ۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاك حامله بودند از آسمان نه ماه گشت حامله زان بی‌قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره صحرا پر از بنفشه و که لاله‌زار شد
اشکوفه‌لب گشاد که‌هنگام بوسه گشت بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونك گلستان دل بدید در روکشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن‌خارمی گریست که ای‌عیب‌پوش‌خلق شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت هرشاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
هرچوب در تجمل چون بزم میر گشت گردر دودست موسی یك چوب‌مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند چون لطف روح‌بخش‌خدا یار غار شد
ای زنده گشتگان بزمستان کجا بدیت آن‌سو که‌وقت خواب روانرا مطار شد
آن‌سو که‌هرشبی ببرد این حواس‌وروح آن سو که هرشبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن‌طرف بدری منور آمد وشمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان لنگ وملول رفت وسحر راهوار شد

بربند این دهان و مپیمای باد بیش
کزباد گفت راه نظر پر غبار شد ۸۷۲

این‌عشق جمله‌عاقل و بیدار می‌کشد بی تیغ می‌برد سرو بی‌دار می‌کشد
مهمان اوشدیم که‌مهمان همی‌خورد یار کسی شدیم که‌او یار می‌کشد
چون‌یوسفی بدیدچو گرگان‌همی‌درد چون‌مؤمنی بدید چو کفار می‌کشد
ما دل نهاده‌ایم که دلداریی کند یا گر کشد برحم‌و بهنجار می‌کشد
نی‌نی که کشته رادم‌اوجان همی‌دهد گر چه بغمزه‌عاشق بسیار می‌کشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هل تا کشد ترا نه که آب حیات اوست تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق همتی شاهان برگزیده و احرار می کشد
ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب شب را بتیغ صبح گهردار می کشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما شحنهٔ صبوح آمد و طرار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ رومی روزشان بیکی بار می کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

۸۷۳

خفته نمود دلبر گفتم زباغ زود شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت روبه آخر بزیر کی ازدست شیر صید کجا سهل در ربود
مرا برا که دوشد وانجا که در رسد الا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم را کجاست بایجاد دست و پا فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی کاتش قیام دارد و آبست در سجود
چون لب خموش باشد دل صد زبان شود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

۸۷۴

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد چون عندلیب مست چه گوینده می شود
آن جان بشیشه ای که ز سوزن همی گریخت جانرا بتیغ عشق فروشنده می شود
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط امروز شوره بین که چه رونده می شود
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد هرجا که گریه ایست کنون خنده می شود
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او بی داس و تیشه خار تو بر کنده می شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید پاینده گشت و دید که پاینده می شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می شود
خاموش و خوش بخسپ درین خرمن شکر زیرا شکر بگفت پراکنده می شود
من خامشم و لیك زهیبای طوطیان
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید بهر توست خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که در آید وصال تو تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید صبحی شود زصبح جمال تو شام عید
در یمن و درسعادت و در بخت و درصفا ای پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجده‌ها بپیش درت واجبات‌عید وی دیده خویشتن زتو قایم خرام عید
جام شراب وصل تو پر کن زفضل خود تاکام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روانها روا شوند دروی کجا رسد بدو صدسال گام عید
آمد زگرد راه تو این عید ومژده داد جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود این فرو این‌جلالت و این‌لطف‌عام عید
لیکن کجاست فر وجمال تو بی نظیر خود کی شوند دلشدگان تو رام عید

تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی‌شبهه تو جام عید

۸۷۶

تاچند خرقه بردرم از بیم و از امید درده شراب وواخرم ازبیم‌واز امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را کاندیشهاست‌در سرم ازبیم‌واز امید
کشتی‌نوح‌را که‌زطوفان‌امان‌ماست بنماکه زیر لنگرم ازبیم‌واز امید
آن‌زرسرخ و نقد طرب رابده که‌من رخسار زردچون‌زرم ازبیم‌واز امید
درحلقه‌زانچ دادی درحلق من بریز کاخر چوحلقه بردرم ازبیم‌واز امید
باردگر بآب ده این رنگ‌وبوی را کین‌دم برنگ دیگرم ازبیم‌وازامید
زابی که‌آب کوثر اندر هوای‌اوست کاندر هوای کوثرم ازبیم‌واز امید
درعین آتشم چو خلیلم فرست آب کازر مثال بتگرم ازبیم‌و از امید
کوری چشم بدتوزچشمم نهان‌مشو کز چشمها نهانترم ازبیم‌واز امید

در آفتاب روی خودم دار زانك من
مانند این غزل ترم ازبیم واز امید

۸۷۷

امسال بلبلان چه‌خبرها همی دهند یارب‌بطوطیان‌چه‌شکرهاهمی دهند
درباغ‌ها درآی توامسال‌و در نگر کان‌شاخهای‌خشك‌چه‌برهاهمی دهند
مقراض درمیان‌نه‌و خلعت همی‌برند وان‌را که تاج‌رفت‌کمرهاهمی دهند
بی‌منت کسی همه برنقره می‌زنند بی‌زحمت مصادره زرها همی دهند
هردل که تشنه‌است بدریا همی‌برند وانرا که‌گوهرست‌گهرهاهمی‌دهند
این تحفه‌دیده‌اند که عشاق‌روزگار تابرشمار موی‌تو سرها همی دهند

این‌نوردیده‌اند که‌دیوانگان‌راه
سوداهمی‌خرندوهنرهاهمی‌دهند

۸۷۸

صحراخوشست لیك چوخورشیدفردهد بستان خوشست لیك‌چو گلزار بردهد
خورشید دیگریست که فرمان‌وحکم‌او خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه باورسد که رخش همچو زر بود او را نمی‌رسد که رود مال‌و زر دهد
بنگر بطوطیان که پر و بال می‌زنند سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر کس شکر لبی بگزیده‌ست در جهان — مارا شکر لبیست که چیزی دگر دهد
مارا شکر لبیست شکرها گدای اوست — مارا شهنشهیست که ملك و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاه زاده‌ای — قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
بر کن تو جامها و در آب حیات رو — تا پار های خاك تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی — کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب — نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغهای کور — آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
خود پر کنددو دیدهٔ ما رابحسن خویش — گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاك — حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بوك عقل کل
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد ۸۷۹

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید — وز آسمان سپیدهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقه وشال کبود خویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت — از تخت ملك زنگی شب را فرو کشید
زان‌سو که ترك‌شادی وهندوی‌غم‌رسید — آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت — ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زین راه نابدید معما کی بود برد — آنك از شراب عشق ازل خوردیا چشید
حیران‌شدست‌شب که کی رویش سیاه‌کرد — حیران شدست‌روز که‌خوبش که آفرید
حیران‌شده زمین که چو نیمیش‌شد گیاه — نیمی‌دگر چرنده شد و زان همی‌چرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب‌مردوزنده گشت حیاتست‌بعدمرگ — ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
گوهر مزاد کرد که این‌را کی می‌خرد — کس‌را بهانبود هموخود زخود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هرشام قدر شد زتو هر روز روز عید
در ده زجام باده که یسقون من رحیق — کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه‌دل چو باسراف می‌خورند — خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته‌ای مقام — با نوح ولوط و کرخی وشبلی‌وبا یزید

خاموش کن که جان ز فرح بال می‌زند
تا آن شراب درسر و رگهای جان دوید ۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد — صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد برج حرص وبخل بخندق دراوفتاد — صد بخت نیم خواب بکلی بخواب شد
آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته بود — وان ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کوچو برق‌همی‌سوخت‌خلق‌را — در نوحه اوفتاد و بگریه سحاب شد
وان دل که‌صدهزار دل ازوی کباب بود — در آتش خدای کنون او کباب شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت او را ازین سیاست شه فتح باب شد
چون‌روزگشت‌ودید که‌اوشب‌چه کرده بود سودش‌نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد

چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار
زیرا دعـای نوح بشب مستجاب شد ۸۸۱

آه کـه بـار دگـر آتش در من فتاد وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد وزدل من هرطرف چشمهٔ خون‌بر گشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل‌سهل نیست هیچ ملامت مکن یارب فریاد رس زاتش دل داد داد
لشکر اندیشها می‌رسد از بیشها سوی دلم طلب طلب وزغم من‌شادشاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر صبر گزیدی ویافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشك وتر مانده در همدگر چشم تو سوی خداست‌چشم‌همه‌بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا برهمه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ‌خلق ازشماست آن‌شما ازکجاست این همه ازعشق‌زادعشق عجب‌ازچه زاد

شمس حق دین توی مالك ملك وجود
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد ۸۸۲

جامه‌سیه کرد کفر نور محمد رسید طبل بقا کوفتند ملك مخلد رسید
روی زمین‌سبز شدجیب‌درید آسمان بارد گرمه شکافت روح مجرد رسید
گشت‌جهان پر شکر بست‌سعادت کمر خیز که باردگر آن قمرین‌خد رسید
دل‌چوسطرلاب‌شد آیت‌هفت آسمان شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد برسلطان‌عشق گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیك دل عاشقان رفت بسر چون قلم مژدهٔ همچون‌شکردردل کاغذ رسید
چند کندزیرخاك صبرروانهای پاك هین زلحدبرجهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می‌دمد وقت‌شدای‌مردگان‌حشرمجدد رسید
بعثرمافی القبور حصل‌مافی‌الصدور آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش دراستارگان غلغله افتاده‌بود کزسوی‌نیك‌اختران‌اختر اسعد رسید
رفت‌عطاردزدست لوح‌وقلم‌درشکست در پی‌اوزهره جست‌مست‌بفرقد رسید
قرص‌قمر رنگ‌ریخت سوی‌اسدمیگریخت گفتم‌خیرست گفت‌ساقی‌بی‌خودرسید
عقل ذر آن‌غلغله‌خواست که‌پیداشود کودك‌هم‌کودك‌است‌گوچه‌بابجدرسید
خیز که‌دوران‌ماست‌شاه‌جهان‌آن‌ماست چون‌نظرش‌جان‌ماست‌عمر مؤبدرسید
ساقی بی‌رنگ‌ولاف‌ریخت‌شراب‌ازگزاف رقص‌جمل کرد قاف‌عیش‌ممددرسید
باز سلیمان روح گفت صلای‌صبوح فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیولعین کحل‌دل‌ودیده در چشم مرمد رسید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد — این دو که هر دو یکیست جز که همان یك مباد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد — زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موجها گر چه بد اول یکی — از سبب باد بود آنك جدایی بزاد
جام دوی در شکن باده مده باد را — چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
روز فضیلت گرفت زانك یکی شمع داشت — هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد

گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست
کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

۸۸۴

پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد — مژده که آن بو طرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش — آنچ کفش داد دوش ما و ترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست — از سر ما کم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار — وان دگرش زینهار او هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی‌قرار — می کشدم ابر وار عشق توچون تندباد
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست — بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
می کشدم موکشان من ترش و سر گران — رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز — شکر کز آن گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده‌ام زانك دو دل بوده‌ام — شکر که دو دل نماند یك دله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان — بگسلم این ریسمان باز روم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست — هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم — ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه — گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات — محو شده پیش ذات دل بسخن چون فتاد

داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد — دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما — گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد در اگرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیابد خرد چونك چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست — دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست — تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد

مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

۸۸۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از رسن زلف توخلق بجان آمدند — بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره‌ای — رقص کنان گردماه نورفشان آمدند
درهوس این سماع از پس بستان عشق — سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم — تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشهٔ تتق — وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که دردولتش هر طرفی شاهدی — سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما — گرچه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
شب‌رووعیار باش بر سر هر کوی از آنك — زیر لحاف ازل نیك نهان آمدند

جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
ترك دکان خواندند چونك بکان آمدند ۸۸۷

روبهکی دنبه بردشیر مگر خفته بود — جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره دادشیرورنه کی باور کند — این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را — شیر فلك هم برو پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست — از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مباز — در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
هر که ترا کرد خوار رو بخدایش سپار — هر کی بترساندت روی بحق آر زود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا — گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان — آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب — صبح گشاده نقاب ذلك یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا — لاف خدایی کجا در دهدی آن عنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید — کفر شد ایمان و دید چونك بلا رو نمود
رنج ز تن برمدار در تك نیلش در آر — تا تن فرعون وار پاك شود از جحود
نفس بمصر ست امیر در تك نیلست اسیر — باش بروجبرئیل دود بر آور ز عود
عود بخیلست او بو نرساند بتو — راز نخواهد گشا تانکشد نار ودود

مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت
رو ترش از تست عشق سر که نشاید فزود ۸۸۸

زهرهٔ من بر فلك شکل دگر می‌رود — در دل ودر دیده ها همچو نظر می‌رود
چشم چو مریخ اومست ز تاریخ او — جان بسوی ناوکش همچوسپر می‌رود
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش — گر خبر ستش چرا فوق قمر می‌رود
ذره چرا شد سوار بر سر کرهٔ هوا — چون سوی تو آفتاب جمله بسر می‌رود
آن زحل از ابلهی جست ز بر دستیی — غافل از آن کین فلك زیروزبر می‌رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز — زین شب و روز او نهان همچوسحر می‌رود
ترك فلك گاو را بر سر گردون ببست — کرد ندا در جهان کی بسفر می‌رود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جامعه کبود آسمان کرد زدست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر می‌رود
خاك دهان خشك را رعد بشارت دهد — کابر چو مشك سقا بهر مطر می‌رود
اختر و ابر و فلك جنی و دیو و ملك — آخر ای بی یقین بهر بسر می‌رود
پنبه برون کن زگوش عقل و بصر را مپوش — کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود
نای ودف وچنگ را ازپی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
آن نظری جو که آن هست زنور قدیم — کین نظر ناریت همچو شرر می‌رود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان — شه سوی شه می‌رود خرسوی خر می‌رود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند — خشك چو هیزم شود زیر تبر می‌رود
آب معانی بخور هردم چون شاخ تر — شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود
بس کن ازین امرونهی بین که تو نفس حرون — چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

۸۸۹

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید — ای خنك آنرا که اوروی شمارا ندید
من شده مهمان تو در چمن جان تو — پای پراز خار شد دست یکی گل نچید
ای مثل خار پشت گرد تو خار درشت — خار تو مارا بکشت مار تو مارا گزید

با تو موافق شدم بسا تو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید — نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه‌ها را برید دید بخود خویش را — آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
پوست بدرد زذوق عشق چو پیدا شود — لیك کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق — باز کند قفل را فقر مبارك کلید
کشتهٔ شهوت پلید کشتهٔ عقلست پاك — فقر زده خیمه‌ای زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر — فقر چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید

چونك بتبریز چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

۸۹۱

دی شدو بهمین گذشت فصل بهاران رسید — جلوهٔ گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکورو کبود — شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ زسرما بکاست شد زخدا دادخواست — لطف خدا یارشد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل — معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را — همچو گل خوش کناروقت کناران رسید
بر مثل وامداو جمله بزندان بدند — زرگر بخشایش وام گزاران رسید
جملهٔ صحرا ودشت پر زشکوفه‌ست و کشت — خوف تتاران گذشت مشك تتاران رسید
هرچه بمردند یار حشر شدند از بهار — آمد میر شکار صید شکاران رسید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا بلبل سر مست ما بهر خماران رسید
وقت نشاط است و جام خواب کنون شد حرام اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید
جام من از اندرون بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

۸۹۳

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان زقطیعت برست دست طبیعت ببست قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر و العادیات دست بیغما نهاد زاتش والموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود مرده ازو زنده شد چونك بقربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو زانك چنین ماه صبر بود که قران رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلك بر پرید چون ز ملك بود دل باز بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول دست بشو کز فلك مایده و خوان رسید
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو
آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

۸۹۳

نیك بدست آنك او شد تلف نیك و بد دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
آنك تواضع کند نگذرد از حد خویش یابد او هستی باقی بیرون ز حد
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
هر چه ترا غیر تو آن بدهد رد کنی چون بدهی تو همان دانك شود بر تو رد
قلب میاور بدانك غره کنی مشتری ترس ز ویل لکل جمع مالا وعد
آنك گشادی نمود نفس ترا تنگیست
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

۸۹۴

نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
باد صبا می‌وزد از سر زلف نگار فعل صبا ظاهر ست لیك صبارا که دید
این دم عیسی به لطف عمر ابد می‌دهد عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی آتش دل می‌فروخت دیك هوس می‌پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد کز سر پستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشرهم نظرة یتبعهم نضرة من رشاء سید لیس له من ندید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

۸۹۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وسوسهٔ تن گذشت غلغلهٔ جان رسید — مور فرو شد بگور چتر سلیمان رسید
این فلك آتشی چند کند سر کشی — نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند — رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن — مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
درد بپستی نشست صاف ز دردی برست — گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید — جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را — چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد کی باشد چو رفت شحنهٔ ایمان بشهر — شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق — طاق طر نبین و طاق طاق شو م کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات — جان خداخوان بمرد جان خدا دان رسید

میوهٔ دل می‌پزید روح ازو می‌مزید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

۸۹۶

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند — زانك بلندت کند تا بتواند فکند
قطرهٔ آب منی کز حیوان می‌زهد — لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
تودهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت — کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید — تا نشود پا روان کس نشود پای‌بند
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید — زهر بدانکس دهند کوست معود بقند
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد — آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش چو رز میوه‌دار زور و بلندی مجو — از پی خرما بدانك خار وراکس نکند
از پی میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت — نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهان — جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند

قوت جسم پدید هست دل ناپدید
تا بکی انکار غیب غیب نگر چند چند

۸۹۷

شرح دهم من که شب از چه سیه‌دل بود — هر کی خورد خون خلق زشت و سیه‌دل شود
چون جگر عاشقان می‌خورد این شب بظلم — دود سیاهی ظلم بر دل شب می‌دمد
عاقلهٔ شب توی باز رهانش ز ظلم — نیمشبی بر فلك راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام — ای که جهان فراخ بی‌تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود — چونك بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ منست — جرعهٔ خون دلم تا بشفق می‌رسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم — بولهب غم ببست گردن من در مسد
تیر غم تو روان ما هدف آسمان — جان پی غم‌هم‌دوان زانك غمش می‌کشد
جانم اگر صافیست دردی لطف تواست — لطف تو پاینده باد برسر جان تا ابد
قافلهٔ عصمتت گشت خفیر ار نه خود — راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر بخس اندر کشید مرغ غم از بیم آنك — بر سر غم می‌زند شادی تو صد لگد
چشم چپم می‌پرد بازو من می‌جهد — شاید اگر جان من دیك هوسها پزد
جان مثل گلبنان حاملهٔ غنچهاست — جانب غنچهٔ صبی بساد صبا می‌وزد
زود دهانم ببند چون دهن غنچها
زانك چنین لقمه‌ی خوردو زبان می‌گزد

۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می‌رود — گفت شهنشه‌خموش جانب ما می‌رود
گفتم تو با منی دم ز درون می‌زنی — پس دلمن از برون خیره چرا می‌رود
گفت که‌دل آن‌ماست رستم دستان‌ماست — سوی خیال خطا بهر غزا می‌رود
هرطرفی‌کو رود بخت از آن سو رود — هیچ مگو هرطرف خواهد تا می‌رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می‌شود — گه چو دعاء رسول سوی سما می‌رود
گاه ز بستان ابر شیر کرم می‌دهد — گه بگلستان جان همچو صبا می‌رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون — سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود
صورت بخش‌جهان ساده و بی‌صورتست — آن سر و پای همه بی سرو پا می‌رود
هست صواب‌صواب گرچه خطایی کند — هست وفای وفا گر بجفا می‌رود
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست — تن بفنا می‌رود دل ببقا می‌رود
فتنه‌بر انگیخت دل‌خون‌شهان ریخت دل — با همه آمیخت دل گرچه جدا می‌رود
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید — کیسهٔ جوزا برید همچو سها می‌رود
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه داشتن — کیسه شد و جان پی کیسه ربا می‌رود
گفتم جادوکسی ست بخندید و گفت — سحر اثر کی کند ذکر خدا می‌رود
گفتم آری و لیك سحر تو سرخداست — سحر خوشت هم‌تك حکم قضا می‌رود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست — پوست‌برو نیست‌اینك پیش‌شما می‌رود
اسب سقا است این بانگ درا است این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود — باغ‌مرانخل‌وبرگ‌وبار نه این بود
عهد شکن گشته‌اند خاصه و عامه — قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین‌غار غوره‌وارترش‌چیست — پرورش و عهدیار غار نه این بود
سیل غم بی شمار بار و خرم برد — طمع من ازیار بردبار نه این بود
از جهت من چه‌دیك می‌بزد آن یار — راتبهٔ میر پخته‌کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم — کینه‌نهان‌داشت‌وآشکار نه این بود
ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم — شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست — منبت آن‌شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم — سایسی‌وعدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم — خوی‌چوتو کوه‌باوقار نه این بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌رسدم‌بوی خون ز گفت درشتش رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش تر ازذوق‌وطعم‌و لطف نه‌این‌بود وان‌شترمست‌خوش‌عیار نه این بود
پیش‌شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب زدمن‌آن نقدخوش‌عیار نه این بود
شاه چودریا خزینه‌اش همه گوهر لیك شهم را خزینه دارنه این بود
بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود ۹۰۰
بگیر دامن لطفش که ناگهان‌بگریزد ولی‌مکش‌توچوتیرش‌که‌ازکمان‌بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که‌بسازد بنقش حاضر باشد زراه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب‌بتابد درآب چونك‌در آیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
نه پیك تیزرواندروجود مرغ‌گمانست یقین بدانکه یقین وار ازگمان بگریزد
ازین و آن بگریزم زترس‌نی‌زملولی که آن نگار لطیفم ازین‌وآن بگریزد
گریز پای‌چو بادم ز عشق گل‌نه‌گل‌که ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصدگفتن‌بینند که گفت نیز نتانی که‌آن فلان بگریزد
چنان گریزدازتو که‌گر نویسی نقشش
ز لوح نقش ببرد زدل نشان بگریزد ۹۰۱
اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد گراین‌درخت بخندداز آن‌بهار چه باشد
وگر بپیش‌من‌آید خیال یار که‌چونی حیات نو ببذیرد تن نزار چه باشد
شکار خستهٔ اویم بتیر غمزهٔ جادو گرم بمهر بخواند که‌ای شکار چه باشد
چوکاسه بر سر آبم‌ز بی قراری‌عشقش اگر رسم‌بلب‌دوست کوزه وار چه باشد
کنارخاك‌زاشکم‌چولعل‌وگوهر پرشد اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم ز بهر ماهی جانرا هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار گسستم بپیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم یکی‌شترکم‌گیری‌ازین قطار چه باشد
دلم‌بخشم نظرمی‌کند که‌کوته‌کن‌هین اگر بجست‌یکی نکته ازهزار چه باشد
چو احمدست‌وابوبکر یار غاردل‌وعشق دو نام‌بودویکی‌جان دویارغار چه باشد
انار شیرین‌گر خود هزارباشدوگریك چو شدیکی‌بفشردن دگرشمار چه باشد
خمار وخمر بکیستی ولی الف‌نگذارد الف چو شد ز میانه‌ببین خمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید
در آن‌نمایش موزون زکاروبارچه باشد ۹۰۲
ز سر بگیرم عیشی چوبا بگنج‌فروشد ز روی پشت‌وپناهی که پشتهاهمه‌رو شد
دگر نه شینم‌هرگز برای دل که‌براید کجا براید آن‌دل که کوی عشق‌فرو شد
موکلان‌چو آتش زعشق‌سوی من‌آیند بسوی عشق گریزم که جمله فتنه‌ازو شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که‌درسرم‌زشرابش‌نه‌چشم‌ماندنه‌خوابش بدست ساقی‌نابش‌مگر سرم‌چوکدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمك‌او چولقمه‌کردم‌خودرا مراچوعشق‌گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی که‌آب‌گشت سبویم‌چوآب‌جان‌بسبو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی چو دید بر در خویشم زبام زودفرو شد
سرازدریچه برون کرد چوشعلهای‌منور که بام‌و خانه و بنده‌بجملگی‌همه‌او شد

نهیم دست دهان بر که نازکست معانی
۹۰۳ ز شمس‌مفخرتبریزسوختجان‌وهمو شد

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگمارد
هزاران‌عاشق‌داری بجان‌ودل نگرانت که تا سعادت ودولت کرابتخت برآرد
زعشق عاشق مفلس عجب فتند لئیمان که‌آنچ‌رشك شهان شدگدا امیدچه‌دارد
عجب مدار زمرده که ازخدا طلبدجان عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدارز کوری که‌نوردیده بجوید و یا ز چشم اسیری که اشك غربت‌بارد
ز بس دعاکه‌بکردم دعاشدست‌وجودم که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام وخدمت کردم‌مرابگفت که‌چونی مهم مس چه براید چو کیمیا نگذارد

چگونه باشد صورت بوفق فکر مصور
۹۰۴ چگونه می‌شود انگور گر کفش‌نفشارد

ز باد حضرت‌قدسی‌بنفشه زار چه‌می‌شد درختهای حقایق از آن بهار چه می‌شد
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق خدای‌داندکین‌دل دران دیارچه می‌شد
زهای‌وهوی‌حریفان‌زنای‌ونوش‌ظریفان هوای نورصبوح‌و شراب نارچه می‌شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی‌دل در آن مقام تحیرز روی یارچه می‌شد
چوعشق‌دربر سیمین‌کشیدعاشق خودرا زبوسهای‌چوشکر دران کنارچه می‌شد
دران‌طرف که‌زمستی‌تو گل زخار ندانی عجب‌که گل‌چه چشیدوعجب‌که‌خارچه‌می‌شد
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان بیارگاه تجلی زکار و بار چه می‌شد
بباد و آتش و آب وبخاك عشق‌درآمد بنور یکنظر عشق هر چهارچه می‌شد

چو شمس مفخرتبریز زدآتشی‌بدرختی
۹۰۵ ز شعلهای لطیفش‌درخت وبارچه‌می‌شد

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت‌رهیده چو عقل بسته شداینجابگو کیش‌برهاند
دلا مگر که‌تومستی که‌دل بعقل‌ببستی که او نشست نیابد ترا کجا بنشاند
متاع‌عقل نشانست وعشق‌روح فشانست که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل وعقل گر بهم‌توببندی چو عشق با تو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دوزلفش و لیك کوشش‌می کن که کوششت‌بیزاند
چو بازچشم‌ترابستدست‌اوست گشایش ولی بهر سر کویی ترا چو کبك دواند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر آنك بالش دارد ز آستان عنایت غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
چو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
هران‌دلی که بتبریز وشمس دین شده باشد
چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون‌شد چوزشت‌بود بصورت‌بخوی‌زشت فزون شد
چون دل سیاه بدو قلب کوره‌دید وسیه‌شد چو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی نمود جنبش عاریه باز رفت وسکون شد
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه ز سرکشی و زمکرش دلش‌قنینهٔ خون‌شد
فروکشم بنمد در چو آینه رخ فکرت چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
منم‌که هجو نگویم بجز خواطر خود را که خاطرم نفسی‌عقل گشت‌وگاه‌جنون شد
مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود بآب وگل‌نشد آن‌شهرمن‌بکن فیکون شد
سخن ندارم با نیك و بد من از بیرون که آن‌چه‌کردوکجارفت‌واین‌زوسوسه‌چون‌شد
خموش کن که هجارا بخودکشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کژنگو نه‌کنون شد

۹۰۷

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید مکش توکشتهٔ خود را مکن بتا که نشاید
مرا بلطف‌گزیدی چرا ز من برمیدی ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت برون مکن ز تن من چنین قباکه نشاید
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل توگفتم بگفت‌لطف توکاری ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
توکان قند و نباتی نبات تلخ نگوید مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی نهان مکن تو درین شب چراغ‌راکه‌نشاید
غمت که‌کاهش تن شد نه درتنست نه‌بیرون غم‌آتشیست نه در جامگو کجاکه نشاید
دلم زعالم بیچون خیالت از دل‌از آن سو میان این دو مسافر مکن جداکه نشاید
مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد زبان تو بطبیبی بگرد اوگردد
یکی‌کدو زکدوها اگر شکست آرد شکسته بند همه گرد آن کدوگردد
ز صد سبو چوسبوی سبوگری بردآب همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان تویم‌ای حبیب ونیست‌عجب تو پادشاهی و لطف تو بنده‌جو گردد
بقند لطف توکین لطفها غلام وبند که‌زهرازوچوشکرخوب‌وخوب‌خوگردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد فرشته خو شود آن دیو وماه‌رو گردد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عنایتت گهنی را نظر کند برضا چو طاعت آن‌گنه از دل گناه شو گردد
پلید پاك شود مرده زنده مار عصا چو خون که درتن آهوست‌مشك‌بوگردد
روندهای که سوی بی‌سوییش ره دادی کجا چو خاطر گمراه سو بسوگردد
تو جان جان‌جهانی و نام تو عشق است هر آنك از تو پری یافت بر علو گردد
خمش که‌هر کی‌دهانش‌زعشق‌شیرین‌شد روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد

خموش باش که آنکس‌که بحر جانان دید
نشاید و نتواند که گرد جو گردد ۹۰۹

چه بادشاست که از خاك پادشا سازد ز بهر یك دو گدا خویشتن گدا سازد
باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان که تا ترا بدهد ملك و متکا سازد
بمرده برگذرد مرده را حیات دهد بدرد در نگرد درد را دوا سازد
چو باد را فسراند ز باد آب کند چو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد
نظرمکن بجهان‌خوارکین‌جهان‌فانیست که او بعاقبتش عالم بقا سازد
زکیمیا عجب آید که زر کند مس را مسی نگر که بهر لحظه‌کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بردلت مهراس دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی‌که بی قلم و آلتی ببتخانه هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهرما برساخت چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی‌اش مگری که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاك روی ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مدد وپشت دار موسی‌ساخت نه لحظه لحظه ز عین‌جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ که تا زنخ نزندکس که او کجا سازد
مثل شدست‌که انگورخور زباغ مپرس که حق زسنگ دو صد چشمهٔ‌رضاسازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
زبی‌چگونه وچون آمداین‌چگونه‌وچون که صد هزار بلی‌گو خود اوزلا سازد
دو جوی نورنگر از دو پیه پاره روان عجب مدار عصا را که اژدها سازد
درین‌دو گوش‌نگر کهربای‌نطق‌کجاست عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه‌ایش کند چوخواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
اگرچه صورت خواجه‌بزیرخاك شدست ضمیر خواجه وطنگه زکبریا سازد
بچشم مردم صورت‌پرست خواجه برفت ولیك خواجه ز نقش دگر قبا سازد

خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد ۹۱۰

بر آستانهٔ اسرار آسمان نرسد بیام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کسی که جغدصفت شددرین جهان خراب ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هر آندلی که بیك دانك جوجوست زحرص بدانك بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده حس خودرا درین مکان زبتان که حس چو گشت مکانی بلا مکان نرسد
که آهوی متأنس بماند او یاران بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی برو محال مجوکت همین همان نرسد
پیاز و سیر ببینی بری و می بویی از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیرستت
۹۱۱ که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا
۹۱۲ که های هوی تو در جو لامکان باشد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
سی مثال خمیرت دراز و گرد کنند کهت کنند و دوصد بار کهربات کنند
تومرد دل تنکی پیش آن جگرخواران اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال ودانش خویش که کوه قاف شوی زود درهوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند چو زاب وگل گذری تادگر چهات کنند
برون کشندت از این تن چنانکه پنبه زپوست مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشا کش احکام راضیت یابند ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودنان پست سخن
۹۱۳ حشیشی اند وهمین لحظه ژاژ خات کنند

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
چویارمست خرابست و روز روزطرب بغیر شنگی ومستی بیا بگو چه کنند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگوش‌هوش بگفتم بـآب روی برو — که‌این دم ار که قاقی‌هم از بنت بکنند
ز بس که خرقه‌گرو برد پیر باده فروش — کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن‌اند
بگیر مطـرب جانی قنینهٔ کانـی — نواز تنتن تنتن که جمله بی‌تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق — کـه غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که‌هر که عاشق‌نیست — همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانها که‌هرکش آن‌جان‌نیست — همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که گفتی ازین سبی تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگر چـه یاسمنند ۹۱۴

زبانگ‌پست توای دل‌بلند گشت‌وجود — تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
شنوده‌ام که بسی خلق جان‌بداد و بمرد — ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ‌داود
شها نوای‌تو بر عکس بانگ داودست — کزان بمرد وازین زنده می‌شودموجود
ز حلق‌نیست‌نوایت و لیك حلقه‌رباست — هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلا توراست بگو دوش می‌کجاخوردن — که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ‌توزان‌رو گشاد می‌آرد — که‌آن ز روح معلاست نی ز جسم‌فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی — که‌هر که‌تخم نکو کشت دخل‌بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست — مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
خنك کسی که چو بوبرد بوی‌اورا برد — خنك کسی که‌تخم‌نکو کشت‌دخل‌بدندرود
خنك کسی که ازین بوی کرته‌یوسف — دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود
ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل — خدای گفت که انسان لـر به لکنود
تو سود می‌طلبی سود می‌رسد از یار — ولی‌چو پی‌نبری کز کجاست‌سود چه‌سود
ستاره‌ایست خدارا که در زمین گردد — که درهوای ویست آفتاب وچرخ کمبود
سا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن — که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
بستاره‌ام که من اندر زمینم وبر چرخ — بصد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم سماییان را نور — فرشتگانرا روحم ستارگانرا بود
اگر چه ذره نمایم ولیك خورشیدم — اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بودست — بآسمان منگر سوی من نگر بین جود
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو — بلیس‌وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که‌این‌سجوداوراست — تو احولی و دو می‌بینی ازضلال وجحود
ز گرد چون وچرا پرده‌ای فرود آورد — میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید رو پردهٔ تو افزون باد — زمن نماندی تنها ز حضرتی مردود
بسا سؤال‌وجوابی که اندرین پرده‌ست — بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده‌است حسد ای‌خدا میان دویار — که‌دی‌چوجان بده‌اند این‌زمان‌چوگرگ‌عنود
چه پرده بود که‌ابلیس پیش‌ازین پرده — بسجده بام سموات و ارض می‌پیمود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز بگونه گونه مناجات مهر می‌افزود
ز پردهٔ حسدی ماندهمچو خربریخ که آن‌همه‌پرو بالش بدین‌حدث آلود
زمسجدفلکش‌راند رو حدث کردی حدیث می‌نشنود وحدث همی پالود
چراروم‌بچه‌حجت‌چه کرده‌ام‌چه‌سبب بیا که بحث کنیم‌ای خدای‌فرد ودود
اگر بدست‌توکردی‌که‌جمله کردهٔ‌تست ضلالت وثنی و مسیحیان و یهود
مراچه گمره‌کردی‌مراد تواین بود چنان‌کنم که‌نبینی زخلق‌یك محمود
بگفت اگر بگذارم برآبکوه بلند وگرنه قعرفرو رو چولنگرمشدود
تراچه‌بحث‌رسد بامن‌ای‌غراب‌غروب اگر نه مسخ شدستی زلعنت مورود
خری که‌مات توگردد ببرد ازدرما نخواهمش که بود عابد چوما معبود
ولی کسی که بدستش‌چراغ‌عقل‌بود کجاگذاردنورو کجا رودسوی دود
بگفت من بدمی آن‌چراغ را بکشم بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هرآنك پف کنداو برچراغ‌موهبتم بسوزد آن‌سروریشش‌چوهیزم‌موقود
هزارشکر خدا راکه عقل‌کلی باز ز بعد فرقت آمد بطالـع مسعود
همه سپند بسوزیم بهـر آمدنـش سپندچه‌که‌بسوزیم‌خویش‌راچون‌عود
چوخویش رابنمود‌اوزخویش‌خود ببریم بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
چوموش‌ومارشدستیم ساکن ظلمت درون خاك مقیمان عالم محدود
چه‌موش‌جزپی‌دزدی‌برون‌نه‌ایم‌از خاك چه‌برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
چوموش‌ماش‌رها کرد اژدهاش کنی چو گربه‌طالع‌خوانش شود جمله‌اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان نهان‌شوند بخاك‌اندرون‌بحبس‌خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کسان‌کس آنندکش کسی‌کرداو همه جهانش بیخشیدچون‌برو بخشود
خموش باش که گفتار بی‌زبان‌داری که‌تاراونبود‌نطق‌وبانگ‌وحرفش‌پود

چو سر زسجده برآورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد شراب همچوعقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ‌شیر وشکر روان شد ازو شکاف کرد و بطـفلان‌گاهـواره رسید
هزار مسجد پرشد چوعشق گشت‌امام صلوة خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیك حلیماب را که کاسه رسید گشاده هل سرخم‌را که‌درد خواه رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت زهل زپردهٔ هفتم پـی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چه عشق او زد راه شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر بدان طمع دل پر خون پاره‌پاره رسید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید ۹۱۶

درخت و برگ بر آید زخاك این گوید — که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار — که چیست قیمت مردم هر آنچ می‌جوید
بشو دودست زخویش و بیا بخوان بنشین — که آب بهر وی آمد که دست و روشوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست — بسوی خانه نیاید گزاف می‌پوید
بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست — و گر خر است بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار — چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد — کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد — که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید

بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید ۹۱۷

بیارکان صفا جز می صفا مدهید — چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود — بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید — برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد — بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت — بهانه را نپذیرم بهانه‌ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — مرا قرار نباشد ببو مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده‌ایم از آتش — اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم — کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هر دوجهان جز بدان لقا مدهید ۹۱۸

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد — چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ — میان هر دو فتادست کار زار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق — که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیك ملك مقرر نصیبهٔ خردست — که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — ز پیچ پیچ که دارد لهب زیاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — میان دو بتنازغ بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین — گهیش جهل بپستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را — که تا رهم زکشاکش شوم خوش و منقاد

چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد ۹۱۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ببرد خواب مراعشق و عشق‌خواب برد — که عشق‌جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق‌شیر سیاهست تشنه‌وخونخوار — بغیر خون دل عاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد — چو در فتادی از آن‌پس زدور می‌نگرد
امیر دست درازست و شحنهٔ بی‌باک — شکنجه می کند و بی گناه می‌فشرد
هر آنك در کفش آید چوابرمی گرید — هر آنك دور شد ازوی‌چو برف‌می‌فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند — هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد — هزار کس بکشد زار زار و یك شمرد
بکوه‌قاف اگرچه که خوش‌پردسیمرغ — چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون — ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست سخنهای من ازو گرنی — نمودمی بتو آن راهها که می‌سپرد

نمودمی بتو کو شیررا چه‌سان گیرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد ۹۲۰

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست — در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند — جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد — وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چوشیر شوی‌عشق‌شیرگیر قویست — وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز — چو دلو گردن از و بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی‌شوی‌موی‌می‌شکافدعشق — وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
امان عالم‌عشقست ومعدلت هم از وست — وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست
مگو غریب وراکش چنین وطن باشد ۹۲۱

سخن که خیزدازجان ز جان‌حجاب کند — زگوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان‌حکمت‌اگرچه شگرف مشعله‌ایست — ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست‌وصفات‌خداست چون دریا — زصاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تابآب رسی — بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و زآسمان مندیش — که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف — که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که‌کشف حجاب پنداری — بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا — ولی زخوبی حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز ار چه قرضه‌ایست وجود
قراضه‌ایست که جانرا زکان حجاب کند ۹۲۲

چوعشق را هوس بوسه و کناربود — کرا قرار بود جان کرا قرار بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکارگاه بخندد چو شه شکار رود ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا دلم چومست چنان چشم پر خمار بود
گهی که خاك شوم خاك ذره ذره‌شود نه ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آواز های و هو شنوی بدانك ذرهٔ من اندرآن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست ولی نه از تو که صبر ازتوسخت‌عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری تو تا برون نروی از میان چه‌کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد
۹۲۳ چو تو نبافی بافنده کردگار بود

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صلای رطل‌گران که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
زهی صباح مبارك زهی صبوح عزیز زشاه جام شراب وزما رکوع و سجود
شراب‌صافی و سلطان ندیم‌و دولت‌یار دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هر آنك می نخورد بر سرش فروریزد بگویدش که برو در جهان کور و کبود
درین‌جهان که‌درو مرده می‌خورد‌مرده نخورد عاقل و نا سود و یکدمی نغنود
چو پاك داشت شکم‌را رسید بادهٔ پاك زهی شراب‌وزهی‌جام‌وبزم‌وگفت‌وشنود
شراب را تو نبینی و مست را بینی نبیبی آتش دلرا و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بدآید دل شهان چو بسوزدفزود عنبر وعود
نبشته بر رخ هر مست‌رو که‌جان‌بردی نبشته بر لب ساغر که عاقبت‌محمود
نبشته بر دف مطرب‌که زهر بندهٔ تو نبشته برکف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون بخور خلیل خدانوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران
۹۲۴ که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

بروحهای مقدس ز من سلام برید بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق‌چوابر ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش‌آن‌خورشید ز ماه وشمع و ستاره و چراغ نام‌برید
سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش بسوی خوان کرم دیکهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید ز برق نعل شهنشاه خوش‌خرام برید
ولیك‌مرکب تندست هان و هان‌ز نهار نه زین هلد نه لگام ارشما لگام برید
حیات یابد آنجا را اگرچه مرده‌برید حلال گردد آنجا اگر حرام برید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هزار بند چوعشقش ز پای جان‌بگشاد مرا دودست گرفته بآن مقام برید
زلوح عشق نبشتیم این غزلها را
بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید مه مصور یار و مه منور عید
چو هردو سر بهم آورده‌اند در اسرار هزار و سوسه افکنده‌اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق‌همچو صدف ولیك‌همچو صدف بی‌خبر ز گوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه مـی گوید اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
قراضهٔ دو که دادی برای حق بنگر جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
وگرچوشیشه‌شکستی‌زسنگ‌صوم‌وجهاد می حلال سقاهم بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه باز پر چون‌باز که در پرید بمژده ز شه‌کبوتر عید
تو گاه فربه حرصت بروزه قربان کن که تا بری بتبرك هلال لاغر عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امیدهست که ذبحش کند بخنجر عید

۹۲۶

حبیب کعبهٔ جانست اگر نـمی‌دانید بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم ز حال‌دل‌چو شما عاشقید بر خوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید شما کشید چنین‌ساغری کـه مـردانید
که‌عشق‌باغ وتماشاست‌اگرملول‌شوید هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان‌همه ماهیان زبحر بود چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه‌ایست پرازرنج و نام او جسمست بسنگ بر بزنید و تمـام برهانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

۹۲۷

بباغ بلبل ازین پس‌حدیث ما گویـد حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتدو شود رقصان خدای داند کو با هوا چهـا گوید
چنارفهم کند اندکی ز سوز چمن دو دست پهن برآرد خوش‌ودعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بودگل‌خراب نیست‌چومن که راز نرگس مخمور باشما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان‌رو که راز را سر سرمست بی‌حیا گوید
که باده دختر کرمست وخاندان کرم دهان‌کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص بادهٔ عرشی ز ذوالجلال کریم سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره ز قعر خم تن او ترا صلا گوید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چوسینه‌شیر دهد شیره‌هم تواند داد ز سینهٔ چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
چومست‌تر شود آن‌روح خرقه‌بازشود کلاه وسر بنهد ترك این‌قبا گوید
چوخون‌عقل خورد باده لاابالی‌وار دهان گشاید واسرار کبریا گوید
خموش‌باش که کس‌باورت‌نخواهد کرد که‌مس بدنخورد آنچ کیمیا گوید

خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که مدح‌ترا شمس‌دین ما گوید ۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد که‌درجهان‌چوتوخوبی‌کسی ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق که اوبدام هوای چوتو شهی افتاد
زصورت تو حکایت کنند یا زصفت که‌هریکی زیکی‌خوبتر زهی بنیاد
دلم‌هزار گره‌داشت همچورشتهٔ‌سحر زسحرچشم خوشت آن‌همه گره بگشاد
بلندبین‌زتو گشتست هردودیدهٔ‌عشق ببین توقوت شاگردوحکمت استاد
نشسته‌ایم دل وعشق وکالبد پیشت یکی‌خراب‌ویکی مست‌وآن‌دگر دلشاد
بحکم تست بگریانی و بخندانی همه‌چو شاخ‌درختیم وعشق‌تو چون‌باد
بیاد عشق توزردیم هم بدان سبزیم تراست‌جمله‌ولایت‌تراست‌جمله‌مراد
کلوخ وسنگ‌چه‌داند بهارراچه‌اثر بهاررا زچمن‌پرس وسنبل و شمشاد
درخت را زبرون‌سوی بادگرداند درخت دلرا باد اندرونست یعنی‌یاد
بزیرسایهٔ‌زلف‌دلم چه‌خوش‌خفته‌ست خراب‌ومست‌ولطیف وخوش‌وکش‌وآزاد
چوغیرت تودلم‌را زخواب بجهانید خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد
ولی‌چومست‌کنی مرمرا غلط‌گردم گمان برم‌که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت‌درد بگوییم کای تو وهمه تو چو درد رفت حجابی میان‌ما بنهاد

در آن زمان که کند عقل عاقبت‌بینی
ندا زعشق برآید که هرج بادا باد ۹۲۹

زعشق آن‌رخ‌خوب‌توای اصول‌مراد هرآنکه توبه کندتوبه‌اش‌قبول‌مباد
هزار شکر وهزاران‌سپاس‌یزدان‌را که‌عشق‌تو بجهان‌پروبال بازگشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری جهان‌پیر همی‌خواند هرسحر اوراد
برادری بنمودی شهنشهی کردی چه‌دادماند که‌آن‌حسن وخوبی تونداد
شنیده‌ایم که‌یوسف نخفت‌شبده‌سال برادران‌راازحق بخواست آن‌شه‌زاد
که‌ای‌خدای‌اگرعفوشان کنی کردی وگرنه درفکنم صدفغان درین‌بنیاد
مگیریارب‌ازیشان‌که بس پشیمانند ازآن‌گناه کزیشان بناگهان افتاد
دوپای‌یوسف آماس‌کردازشب‌خیز بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
غریو در ملکوت‌و فرشتگان افتاد که بهرلطف‌بجوشید وبندهابگشاد
رسید چاردهخلعت که‌هرچهارده‌تان پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب‌و روز اجتهادپیران‌را که‌خلق‌را برهانند از عذاب‌وفساد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کنند کار کسی را تمام و بر گذرند — که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی — برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است باقی این را بگویمت فردا
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

۹۳۰

سپاس و شکر خدارا که بندها بگشاد — میان بشکر چو بستیم بندما بگشاد
بجان رسید فلك از دعاو نالهٔ من — فلك دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن — ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود — غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد در نهانی بود — که بسته بود خدا بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است — خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

۹۳۱

مهابدل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — دلی کچون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود — چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز بهر شادی تست اردلم غمی دارد — ز دست و کیسهٔ تست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد — که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت — ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید — خنك کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان بر و آید — گمان مبر که سرسایهٔ هما دارد
بدانك موسی فرعون کش درین شهرست — عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بمنانهای آسمان دستش — که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد — بهرچه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشد باستسقا — در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یك دو شاخ اندر باغ — نه هرج دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب — ز مقبلی که داش داغ انبیا دارد
زمین ببسته دهان تا سه مه که می داند — که هر زمین بدرون در نهان چها دارد
بهار که بنماید زمین نیشکرت — از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد — کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست — از آنك سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد

خموش کن خبر من صمت نجا بشنو
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۳۲
مهابدل نظری کن که دل ترادارد — که روزوشب بمراعاتت اقتضا دارد
زشادی وزفرح درجهان نمی‌گنجد — کچون تویار دلارام خوش‌لقا دارد
همی‌رسد بگریبان آسمان دستش — که‌او چو سایه زماه تو مقتدا دارد
بآفتاب تو آنرا که پشت‌گرم شود — چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
چرا بپنجه کمرگاه کوه‌را نکشد — کسی که‌زاطلس‌عشق‌خوشت‌قبادارد
توخود جفا نکنی ور کنی جفابردل — بکن بکن که‌بکردار تورضا دارد
چرا نباشد راضی‌بدان جفای‌لطیف — که او طراوت آب‌و دم صبا دارد
درآتش‌غم‌تو همچو عودعطاریست — دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش‌خمش که سخن آفرین معنی‌بخش
۹۳۳
برون گفت سخنهای جانفزا دارد

میان باغ گل سرخ های‌و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خودهمه‌مستند لیك‌نی چون‌گل — که‌هریکی‌بقدح‌خوردواوسبو دارد
چوسال‌سال‌نشاطست‌وروزروزطرب — خنك‌مرا و کسی‌را که‌عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بباغ جمله شراب خدای می‌نوشند — درآن‌میانه کسی‌نیست کو گلودارد
عجایبند درختانش بکر و آبستن — چومریمی که نه‌معشوقه‌ونه‌شو دارد
هزار بار چمن‌را بسوخت‌و باز آراست — چه‌عشق‌دارد باما چه‌جست‌وجو دارد
وجودما ووجود چمن بدو زنده‌ست — زهی‌وجود لطیف‌وظریف کو دارد
چراست‌خار سلحدار وابرروی‌ترش — زرشك آنکه گل‌سرخ‌صدعدو دارد

چو آینه‌ست و ترازو خموش‌وگویایار
۹۳۴
زمن رمیده که او خوی گفت‌وگو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ‌خود همه‌مستندلیك نی‌چون گل — که‌هریکی‌بقدح‌خوردواوسبو دارد
چوسال‌سال‌نشاطست‌وروزروزطرب — خنك‌مراوکسی راکه عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه‌رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی — که او بمجلس‌ما امر اشربوا دارد
سؤال کردم‌گل‌را که بر کی‌می‌خندی — جواب‌داد بر آن‌زشت کودوشو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار ترا — چه‌عشق دارد باماچه‌جست‌وجو دارد
پیاله‌ای‌بمن آورد گل که‌باده خوری — خودم چرانخورم‌بنده‌هم گلو دارد
چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را — که ذره‌ذره همه‌نقل‌ومی ازو دارد
عجب که‌خارچه‌بدمست‌وتیزوروترشست — زرشك آنك گل ولاله‌صدعدو دارد
بطورموسی‌بنگر که‌ازشراب گزاف — دهان ندارد واشکم چهارسو دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بمستیان درختان نگر بفصل بهار
شکوفه کرده که درشرب می غلو دارد

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد — که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریشه بر کنی از غصه و پشیمانی — چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش — که صلح را زچنین جنگها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر — ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود — نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح — ببحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز نازوملولی که ناز آن تو نیست — که آن وظیفهٔ آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم برحسن او که مه گفتم — صد آفتاب وفلك را برو حسد باشد

خموش باش ومگو ریگ را شمار مکن
شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد

۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند — مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب — چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم — مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار — چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور — چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند — چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود — چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر — عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درختست برگ و میوه ز تست — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست — چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنك نور نیافت
وجود تیرهٔ اورا دگر چه سود کند

۹۳۷

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند — از آنك عشق تو بنیاد عافیت بر کند
از آنك عشق نخواهد بجز خرابی کار — از آنك عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال وچه نام نکو و حرمت و بوش — چه خان و مان وسلامت چه اهل ویافرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید — هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی — تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرك فروکش و کنج سلامتی بنشین ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو زعشق نبردی تو بوی درهمه عمر نه‌عشق داری‌عقلیست این بخود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بربودن نشسته تا که چه‌آید ز چرخ روزی چند
درآمدآتش‌عشق وبسوخت‌هرچه جز اوست چوجمله سوخته شد شادشین‌و خوش می‌خند
وخاصه عشق کسی کز الست تا بکنون نبوده است چنو خود بحرمت پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا گشای دیدهٔ دیگر واین دو را بربند
کزین‌نظر دوهزاران‌هزار چون‌من‌وتو بهردو عالم دایم هلاك و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هردو دیدها بکلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ پردهٔ هستی خدای بر کندی چنانك آن در خیبر علی‌حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او
هزار ساله ازآن‌سو که گفته شد بزنند ۹۳۸

سخن بنزد سخن‌دان بزرگوار بود ز آسمان‌سخن آمد سخن‌نه‌خوار بود
سخن‌چونیك‌نگویی‌هزارنیست‌یکی سخن‌چونیکو گویی یکی‌هزار بود
سخن زپرده برون‌آید آنگهش بینی که‌او صفات خداوند کردگار بود
سخن چوروی نماید خدای‌رشك‌برد خنك کسی که بگفتار رازدار بود
ز عرش تا بثری ذره ذره گویا اند که‌داند آنك بادراك عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری‌شکنند بپیش لشکر پنهان چه کار زار بود
چو پشهٔ سرشاهی‌برد که نمرودست یقین شود که نهان در سلاحدار بود
چو یکسوارهٔ مه‌را سپر دونیم شود سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست‌نهی
دهم بدست تو گردست دستیار بود ۹۳۹

بپیش تو چه‌زند جان وجان کدام بود که‌جان‌توی و دگرجمله نقش ونام بود
اگرچه ماه بده دست روی‌خود شوید چه‌زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی وعشق بهترین‌کار است بدانك بی‌رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تاهردو جان نیامیزد جداییست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی‌نیست وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر اگر بمشرق ومغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
رفیق گشته دوچشمش‌میان خوف‌و رجا برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج بردوخوش قنقیست سلامتی همه تاراج آن سلام بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درون خانه بـود نقشها نه آن نقاش بسوی بـام نگـر کان قمر بیـام بود
رسید مژده بشامست شمس تبریزی
چه صبحها که نماید اگر بشام بود ۹۴۰

ربود عشق‌تو تسبیح و داد بیت‌وسرود بسی بکردم لاحول وتوبه دل نشنود
غزل‌سرا شدم ازدست‌عشق‌و دست‌زنان بسوخت‌عشق‌تو ناموس‌وشرم وهرچم‌بود
عفیف‌و زاهد وثابت‌قدم بدم چون کوه کدام کوه که باد توش چو که نر بود
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم وگر کهم همه در آتش توم کـه دود
وجود تو چو بدیدم شدم زشرم عدم زعشق این عدم‌آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود
فلك کبود و زمین همچو کور راه‌نشین کسی که ماه‌تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان مثـال احمد مرسل میـان گبر وجهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبـان ما کشتی روان مسافر دریـا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مرا چه‌غم اگرم‌هست چشم خواب‌آلود ۹۴۱

ز بعد خاك شدن یا زیان بود یا سود بنقد خاك شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاك شدن کار عاشقان باشد که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتـو قبل ان تمـوتوا مـا کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرك وترسا نتیجهٔ نفس‌است ز پشك باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه‌خاك وشود دمی همه‌آب شود دمی همه‌آتش شود دمی‌همه دود
شود دمی همه یار وشود دمی همه غار شود دمی همه تار و شود دمی‌همه‌پود
بپیش خلـق نشسته هزار نقش شود ولیك در نظر تو نه‌کم شود نه فزود
بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین بپیش چشم دگر کس مستر ومغمود
مذللست قطـوف بهشت بـر احمد که کرد دست‌دراز واز آن‌بخواست‌ربود
که تا دهد بصحابه ولیك آن بگداخت
شدآب در کفش ابر نبـود وقت نمود ۹۴۲

اگر مرا تونخواهی دلم ترا خواهد توهم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
زعشق عاشق درویش خلق در عجبند که‌آنچ رشك شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده‌ای بجوید جان ویـا گیـاه بپژمردهٔ صبـا خواهد
ویا دو دیدهٔ کور از خـدا بصر جوید ویا گرسنهٔ ده ساله‌ای نـوا خواهد
همه دعا شده‌ام من زبس دعـا کردن که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر مرا بکشد هجر تو زمن بحلست اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان برآید صورت که بست صورتگر چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
زآفتاب مزن گفت و گوی چون سایه زسایه ذره گریزد همه ضیا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
۹۴۳ که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

نماز شام چوخورشید درغروب آید ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
بپیش در کند ارواح را فرشتهٔ خواب بشیوهٔ گله بانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی چه شهرها وچه روضاتشان که بنماید
هزار صورت وشخص عجب ببیند روح چوخواب نقش جهان را ازو فروساید
هماره گویی جان خود مقیم آنجا بود نه یاد این کند ونی ملالش افزاید

زبار و رخت که اینجا برآن همی لرزید
۹۴۴ دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

بباغ بلبل ازاین پس نوای ما گوید حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد زلاله زارو زنسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند رها کند سرچشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد فنا شود که اگر تند وبرولا گوید
کهی که ذره بود پیش او دوصد که قاف دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او بسر بیاید ولبیك را دوتا گوید

بحق گلشن اقبال کندرو مستی
۹۴۵ چوگل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

ندا رسید بجانها که چند می پایید بسوی خانهٔ اصلی خویش بازآیید
چوقاف قربت مازادوبود اصل شماست بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
زآب و گل چوچنین کنده ایست برپاتان بجهد کنده زپا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت وبخانه روید ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بدوغ گنده و آب چه و بیابانها حیات خویش بیهوده چند فرسایید
خدای پر شمارا زجهد ساخته است چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد چو پروبال بریزد دگرچه را شایید
ازین خلاص ملولید وقعر این چه نی هلا مبارك در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار نه کود کیت سرآستین چه می خایید
خوداعتبار چه باشد بجز زجو جستن هلا زجو بجهید آن طرف چو برنایید
درون هاون شهوت چه آب می کوبید چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیارا درین حشیش چوحیوان چه ژاژمی خایید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هلا که باده بیامد زخم برون آیید پی قطایف وپالوده تن بیالایید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید
نمی‌هلند که مخلص بگویم اینها را
زاصل چشمه بجویید آن چو جویایید

۹۴۶

میان باغ گل سرخ های و هو دارد که بوکنید دهان مرا چه بو دارد
پیاله‌ای بمن آورد لاله که بخوری خورم چرا نخورم بنده‌هم گلو دارد
گلوچه حاجت می‌نوش بی‌گلوو دهان رحیق غیب که طعم سقاهمو دارد
چوسال‌سال نشاطست وروز روز طرب خنك مرا وکسی را که عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل کسی که سافی باقی ماه‌رو دارد
بآفتاب جلالت که ذره ذرهٔ عشق نهان بزیر قبا ساغر وکدو دارد
سؤال کردم ازگل که بر که می‌خندی جواب داد بدان‌زشت‌کو دوشو دارد
غلام کور که او را دو خواجه می‌باید چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
سؤال کردم ازخار کین سلاح‌تو چیست جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزاربار چمن را بسوخت وباز آراست چه‌عشق دارد باما چه جست وجو دارد

۹۴۷

زشمس مفخر تبریز پرس کین از چیست
وگرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

مخسب شب که شبی صدهزارجان ارزد که شب ببخشد آن بدر بدرهٔ بی‌حد
بآسمان جهان هر شبی فرود آید برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم‌اللیل واز گزاف نگفت زشب رویست فرو قد زهره و فرقد
زدود شب پزی ای‌خام زآتش موسی مداد شب دهد آن خامه را زعلم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبست‌خلوت‌توحید و روز شرك وعدد
شبست لیلی و روزست درپیش مجنون که نور عقل سحررا بجعد خویش‌کشد
بدانك آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهیی که ره آب بسته‌ای برخود
بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت که‌اوست پشت‌مطیعان‌و اوستشان‌مسند
درون کعبهٔ شب یك نماز صد باشد زبهر خواب ندارد کسی چنین معبد
شکست جمله بتانرا شب وبماند خدا که نیست‌درکرم اورا قرین وکفو احد
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد
چه زاهدی تو درین علم و درتو علم ازهد

۹۴۸

کسی‌خراب‌خرابات ومست می‌باشد ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چوآتش‌بود نباشدآب محال باشد یك مه‌بهار و دی باشد
منم خراب خرابات ومست‌طاعت‌حق درون شهر معظم ز نیك وبی‌باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا که‌خانهاش‌نهان درزمین‌چوری‌باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکوفهاست درختان زهدرا زشراب نه آن شراب که اشکوفهاش قی باشد
چوهست و نیست مرا دید چشم معتزلی بگفت دیدم معدوم را که شی باشد

بسایها و بخورشید شمس تبریزی
که بی مکان و زمان آفتاب وفی باشد ۹۴۹

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند چومن زمین تو گشتم سماچه سود کند
ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم مرا جمال و کمال شماچه سود کند
دلم نماند و گداز ید چون شکر در آب جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
فلك ببست میان مرا ز فضل کمر ولیك بی شه شهره قباچه سود کند
هزار حیله کنم من دغا وشیوهٔ عشق چوشه حریف نباشد دغاچه سود کند
مرا بقا وفنا از برای خدمت اوست مراچو آن نبود این بقاچه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست جگر چوخون شدای دل سقاچه سود کند
فلك بناله شد ازبس دعا وزاری من چو بخت یار نباشد دعاچه سود کند
مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان خدای داند و بس کین بلاچه سود کند
چوخونبهای توای دل هوای عشق و یست مگو که کشته شدم خونبهاچه سود کند
توهان وهان بدل ودیده خاك این ره شو چوخاك باشی بایدعلا چه سود کند
در آن فلك که شعاعات آفتاب دلست هزار سایه وظل هما چه سود کند
هما وسایه اش آنجاچو ظلمتی باشد ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری برو ببحر وفا این وفا چه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد توجندره زده گیر این صفاچه سود کند
چو کبر را بگذاری صفا زحق یابی بدانی آنگه کین کبریا چه سود کند

برو بنزد خداوند شمس تبریزی
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند ۹۵۰

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود زعشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد ازو وجود فزود
بسالها بربودم من از عدم هستی عدم بیك نظر آن جمله را زمن بربود
رهدزخویش وزپیش وزجان مرگ اندیش رهدزخوف ورجا و رهد زباد و زبود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم کدام کوه که اورا عدم چو که نربود

وجود چیست وعدم چیست کاه و که چه بود
شه ای عبارت از در برون ز بام فرود ۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود چو آب پاك که در تن رود پلید شود
زشیر دیو مزیدی مزید توهم ازوست که بایزید ازین شیر دان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چومشرقست و چومغرب مثال این دوجهان بدین قریب شود مردزان بعید شود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرآن‌دلی‌که بشوریدوقی‌شدش‌آن شیر — زشورش‌و قی‌آن‌شیر بوسعید شود
هرآنك‌صدررهاکردوخاك‌این‌درشد — هزارقفل گزان‌را دلش کلید شود
ترش‌ترش‌تو بخسرومگوکه‌شیرین‌کو — پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چوغوره‌رست‌زخامی‌خویش‌شدشیرین — چوماه روزه بپایان رسید عید شود

خموش آینه‌منمای درولایت زنگ
نما بقیصر رومش که تا مرید شود

۹۵۲

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید — نشاط بلبلـه و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی — چووصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار بـاز پرید — خنك زمانی کو از شکار باز آید
بگرددابن‌رخ‌زردم‌چوصدهزار نگار — زطبل دعوت من گر نگار باز آید
چوملك حسن بروی مهم‌قرارگرفت — بود که‌سوی دلم زو قرار باز آید
چوخار خار دلم می‌نشیند ازهوسش — که‌گلشنش‌براین خارخار باز آید
چومهرها که‌شودمحو نطع آن گوهر — دغای عشق چو خانهٔ قمار باز آید
زمستی‌اش‌چه‌گمان بردمی که‌بمدازمی — زهجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین‌خمار مرا نیست‌غم اگر روزی — بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه درشمار آید — اگر ازو لطف بی شمار باز آید
سؤال کردم‌رخ را که چند زرباشی — که جان‌من ز زری توزار باز آید
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم — مگر که سیمبر خوش عیارباز آید
بگفتمش‌چو بماندی‌توزنده‌بی‌آن‌جان — چه‌عذر آری‌چون آن عذار باز آید

من آن ندانم دانم که آه ازتبریز
کز آتشش ز دلم الحذار باز آید

۹۵۳

سپیده‌دم بدمید وسپیده می‌ساید — که‌ویس‌روزرخ‌خویش‌را بیاراید
غلام‌روزدلم کو بجای‌صدسالست — سپیده چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
سپیدی رخ این دل‌سپیدها‌بخشد — که‌طاس‌چرخ‌حواشیش‌را نپیماید
سپیده‌راچوفروشست‌شب‌آب‌سیاه — رخ‌عجوزهٔ دنیا ببین چه‌را شاید
بده عجوزهٔ زراق راهزار طلاق — دم عجوزه جوانیت را بفرساید

بران‌تودیو زخودپیش‌از آنك دیوشوی
وگر نه من خمشم عن قریب بنمـایـد

۹۵۴

افزود آتش من آب را خبر ببرید — اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
خدای‌داد شمارا یکی‌نظر که‌مپرس — اگرچه‌زان‌نظراین‌دم‌بسکر بی‌خبرید
طراز خلعت آن‌خوش‌نظر چودیده‌شود — هزار جامه ز درد ودریغ وغم‌بدرید
زدیده موی برست ازدقیقه بینیهـا — چرابموی وبروی‌خوشش‌نمی‌نگرید
زحرص‌خواجگی‌ازبندگی‌چه‌محرومید — زغورهاهمه‌بختیدیاکه کور و کرید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آشنا عجمی وار منگرید چنین | فرشته‌اید بمعنی اگـر بتن بشرید
هزار حاجب وجاندار منتظر دارید | برای خدمتتان لیك دره و سفرید
همی‌پرد بسوی آسمـان روان شما | اگر چه‌زیر لحافید وهیچ می‌نپرید
همی‌چردهمه‌اجزای‌جان‌بروض‌صفات | ازان‌ریاض‌که‌رستیدچون‌ازان‌نچرید
درخت‌مایه‌ازان‌یافت‌سبزوترزان‌شد | زبون مایه چرایید چونك شیر نرید
هزار گونه کجا خستتان‌بزیرسجود | کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرند
هزار حرف ببیگار گفتم ومقصود | بهردمی زچه‌شماخفیه ترچه‌بی‌هنرید
هنرچو بی‌هنری‌آمد اندرین درگاه | هنروران‌ز شادیت‌چون نه‌زین‌نفرید
همه حیات درینست کاذبحوا بقـره | چو عاشقان حیاتید چون پس‌بقرید
هزار شیر ترا بنده‌اند چه بود گاو | هزارتاج زر آمد چه در غم کمرید
چوشب‌خطیب‌توماهست‌برچنین‌منبر | اگرنه‌فهم تباهست ازچه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپـاه | بمقنعه بمنازید چون کلاه وربد

بیافت کوزهٔ زرین و آب بی حد خورد
۹۵۵ خموش باش که تا زاب‌هم شکم ندرید

سلام برتو که سین سلام برتورسید | سلام گردجهان گشت جز تونپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران‌سلام | که‌بی‌پناه‌توکس را نشاید آرامید
چو پر وبال زتو یافتست هر مرغی | زغیر تو بکجا باشدش امید مرید
بهرطرف که‌ببینی‌تومرغ‌سوخته‌پر | بدانکه از طمع خام سوی‌دام پرید

تو آب کوثری و سوخته بتو آید
۹۵۶ برویدش سپس سوز پر وبال جدید

زجان سوخته‌ام‌خلق را حذار کنید | که‌الله الله زاتش رخان فرار کنید
که‌آتش‌رخشان خـاصیت‌چنین دارد | که‌هر قرارکه داریدبی‌قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می‌آید | که‌زنده‌است سلیمان‌عشق‌کار کنید
مباش‌کاهل کین قافله روانه شدست | ز قافله بمـانید و زود بـار کنید
چهار پـای طبایع نکوبد این ره‌را | بترك‌خاك وهواها وآب‌ونار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی | ز خاك تبریز اورا مگر نثار کنید

بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
۹۵۷ وجودها پی این کبریـا صغار کنید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد | که درجهان‌چوتوخوبی‌کسی‌ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق | که‌اوبدام هوای چو تو شهی افتاد
زصورت توحکایت کنند یا زصفت | که‌هریکی‌زیکی‌خوشترست‌زهی‌بنیاد
دلم‌هزار گره‌داشت‌همچورشتهٔ‌سحر | زسحرچشم‌خوشت‌آن‌همه‌گره‌بگشاد
بلندبین‌زتو گشتست هردودیدهٔ‌عشق | ببین تو قوت‌شاگردوحکمت استاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشسته‌ایم دل‌و عشق و کالبد پیشت یکی خراب ویکی‌مست‌و آن‌دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی همه‌چو شاخ‌درختیم‌وعشق توچون‌باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم تراست‌جمله‌ولایت تراست‌جمله‌مراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

۹۵۸

کدام لب که ازو بوی جان‌نمی‌آید کدام‌دل که درو آن نشان نمی‌آید
مثال اشتر هر ذره‌ای چه می خاید اگر نواله‌از آن‌شهره‌خوان نمی‌آید
سگان‌طمع‌چپ‌وراست‌ازچه‌می‌بویند چو بوی قلیه از آن‌دیگدان‌نمی آید
چراست‌پنجهٔ‌شیران‌چوبرگ‌گل‌لرزان اگر ز غیب بدلها سنان نمی آید
هزار بره‌و گرگ‌ازچه‌روی‌هم‌علفند بجان‌چوهیبت‌و بانگ‌شبان‌نمی آید
برون‌گوش‌دوصد نعره‌جان‌همی‌شنود توهوش‌دارچنین گرچنان‌نمی آید
درین جهان کهن جان‌نو چرا روید چوهر دمی‌مددی‌ز آن‌جهان‌نمی آید
بدست‌خویش‌تودرچشم‌می‌فشانی‌خاك نه آنکه صورت‌نو نوعیان‌نمی آید
شکسته‌قرن‌نگر صدهزارذوالقرنین قرین‌بسیست‌که‌صاحب‌قران نمی آید
دهان ودست بآب وفا کی‌می شوید که‌دم‌دمش‌می‌جان دردهان نمی‌آید
دوسه قدم‌بسوی‌باغ عشق کس‌نهاد که‌صدسلامش‌از آن‌باغبان‌نمی آید
ورای‌عشق هزاران‌هزار ایوان‌هست زعزت و عظمت در گمان‌نمی آید
بهر دمی ز درونت ستاره‌ای تابد که‌هین‌مگو کاثری‌ز آسمان‌نمی آید

دهان ببیند ودهان آفرین کند شرحش
بصورتی که ترا در زبان نمی‌آید

۹۵۹

اگردل از غم‌دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی همه‌کدورت دل‌را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات‌ار دو گام‌پیش نهی نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانی لا نه آن گهری که‌قدروقیمت‌خودرابها توانی کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاك مقیم مقام‌خویش بر اوج‌علا توانی کرد
اگر بجیب تفکرفرو بری‌سرخویش گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد
ولیکن‌این‌صفت‌ره روان چالاکست تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه‌دست‌وپای اجل‌را فرو توانی‌بست نه‌رنگ‌و بوی‌جهانرارهاتوانی کرد
تو رستم دل وجانی وسرور مردان اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که‌دردغم عشق سرزنددر تو بدرد او غم دل را روا توانی کرد
زخارچون وچرا این‌زمان چودرگذری بباغ جنت وصلش چرا توانی کرد
اگر توجنس‌همایی وجنس‌زاغ نه‌ای زجان تومیل بسوی‌هما توانی کرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همای سایهٔ دولت چو شمس تبریز یست
نگر که در دل آن شاه جاتوانی کرد ۹۶۰

بحارسان نکوروی من خطاب کنید — که چشم بدرا از یوسفان بخواب کنید
گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید — گهی دل همه راسخرهٔ جواب کنید
وچون شدند همه سخرهٔ سؤال وجواب — شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشهٔ سؤال وجواب — وی آفتاب جهان شد بدوشتاب کنید
ز نید خاك بچشمی که باددر سر اوست — دوچشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد — سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چو زندگی ابدهست اندر آب حیات — بترك عمر بصد رنگ شیخ و شاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند — بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود و سخاوت بلطف بگشاید — نشاید این که شما قصهٔ سحاب کنید
وگر ز تن حشم ز نگبار خون آرد — سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
بیك نظر چو بکرد او جهان جان معمور — چراچو جغد حدیث تن خراب کنید
که صدهزار اسیر ند پیش ز نگ از روم — مخنثی چه بود فك آن رقاب کنید

لوای دولت مخدوم شمس دین آمد
گروه باز صفت قصد آن جناب کنید ۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر — که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش — چو کوری که در کف عصایی ندارد
بروگشته ترسان بروگشته لرزان — زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر — عجوزی قبیحی لقایی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار — زعقل و زدین دست وپایی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت — ز جانان ره جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که مرداو زمسی — که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی — بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چراجان نکارد بدرگاه معشوق — عجب عشق خود اصطفایی ندارد
چه شاهان که از عشق صدملك بردند — که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کرد ست این عشق با تو — که منکر شدی کو عطایی ندارد
بیك درد سر زو تو پارا کشیدی — چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد

خمش کن نثارست بر عاشقانش
گهرها که هر یك بهایی ندارد ۹۶۲

سحر این دلبن ز سودا چه می شد — از آن برق رخسار وسیما چه می شد
از آن طلعت خوش وزان آب و آتش — ز فرق سر بنده تا پا چه می شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خدایا تو دانی که برما چه آمد — خدایا تو دانی که ما را چه می‌شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها — سراسر همه‌دشت وصحرا چه می‌شد
زخورشید پرسی که‌گردون‌چه سان‌بد — زمه پرس باری که جوزا چه می‌شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم — بپستی چه آمد ببالا چه می‌شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را — مقدس دلی از تعالی چه می‌شد

چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز
ببینا چه بخشید و بینا چه می‌شد

۹۶۳

دلمن که باشد که ترا نباشد — تن من کی باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم — چه زنند هردو چو ضیا نباشد
بدرون جنت بمیان نعمت — چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چوتو عذر خواهی گنه وجفارا — چه کند جفا ها که وفا نباشد
چو خطا توگیری بعتاب کردن — چه کند دل وجان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم — نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سمنی نخندد شجری نرقصد — چمنی نبوید چو صبا نباشد
تو بفقرا گرچه که‌برهنه‌گردی — چه غمست مه را که قبا نباشد
چه عجب که‌جاهل زدلست غافل — ملکی‌وشاهی همه را نباشد
همه مجرمان راکرمش بخواند — چو بتوبه آیند و دغا نباشد
بگداز جان را مه آسمان را — بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه‌کنی سری را که فنا بگوید — چه‌کنی زری را که ترا نباشد
همه روز گویی چوگلست یارم — چه‌کنی گلی را که بقا نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان — که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه‌خوشست شبهازمهی که آن‌مه — همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست‌شاهی که غلام‌اوشد — چه‌خوشست یاری که جدا نباشد

تو خمش کن ای تن که دلم بگوید
که حدیث دلرا من و ما نباشد

۹۶۴

گفتم که‌ای‌جان‌خودجان‌چه‌باشد — ای درد ودرمان درمان چه باشد
خواهم که سازم‌صد جان ودل‌را — پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت — اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی — بر بی گناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست — ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان — بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی که آن نداری — باری بپرسش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان کی جوید — خود پیش‌حسنت‌احسان چه باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تـو شیری و مـا انبان حیلـه — در پیش شیران انبان چه باشد
بـردار پـرده از پیش دیده — کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند
هر گز ندانند که نان چه باشد

۹۶۵

دل گردون خلل کند چومه تونهان‌شود — چو رسد تیرغمزه‌ات‌همه‌قدها کمان‌شود
چو توذلداریی کنی‌دوجهان‌جمله‌دل‌شود — دل‌ماچون‌جهان شودهمه‌دلهاجهان شود
فتدآتش درین‌فلك که بنالداز آن‌ملك — چوغم و دود عاشقان بسوی آسمان‌شود
نبود رشك‌عشق توبجهد خون عاشقان — چو شفق‌برسرافق همه‌گردون‌نشان‌شود
چه‌زمان‌باشد آن‌زمان که‌بلرزدز تو زمین — چه‌عجب‌باشد آن‌مکان‌چومکان‌لامکان‌شود
ز خیال نگـار من چو بخندد بهـار من — رخ او گلفشان شود نظرم گلستان‌شود
بفشان گل که گلشنی همه‌راچشم‌روشنی — بکرم گرنظر کنی چه‌شود چه‌زیان‌شود
خوشم‌ارسربداده‌ام چودرختان ببادمن — که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه‌عجب گرزمستیت‌خرف وسر گران‌شوم — چودرختی که میوه‌اش‌بپزدسر گران شود
چو بنفشه دوتا شدم‌چوسمن‌بی وفاشدم — که دل لالها سیه زغـم ارغـوان شود
رخ یارم‌چو گلستان‌رخ‌زارم چوزعفران — رخ او‌چون‌چنین‌بودرخ عاشق‌چنان‌شود
همه‌نرگس شود رزان زپی‌دیدگلستان — گل‌تو‌بهر بوسه‌اش همه‌شکل دهان‌شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن — زغم هجرجویها چوسرشکم‌روان شود
چو پرست از محبتش دل آن عالم خلا — که‌درختش‌زشکردوست‌سراسرزبان‌شود
چو سراز خاك‌برزنند زدرختان‌ندارسد — که‌توهرچه‌نهان کنی‌همه‌روزی‌عیان شود
گل سوری‌گشاد رخ بلجاج گل سه‌تو — گل‌گفتش نمایمت چو گه امتحان شود
زتك خاك دانها سوی بالا بر آمده — که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود
توزمین‌خورنده بین بخورد دانه‌پرورد — عجب‌این‌گرگ گرسنه‌رمه‌راچون‌شبان‌شود
همه گرگان‌شبان‌شده‌همه‌دزدای‌چویاسبان — چه بردزد عاشقان چوخدا پاسبان شود
مشتاب‌ارچه باغ‌را زکرم سفره‌سبزشد — بنشین‌منتظردمی که‌کنون وقت‌خوان‌شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن — که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
خمش‌ای دل‌که گرکسی بود او صادق طلب
جهت صـدق طـالبان خمشیها بیـان شود

۹۶۶

دیده‌خون گشت وخون‌نمی‌خسبد — دل مـن از جنـون نمـی‌خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره — کین‌شب و روز چون نمی‌خسبد
پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمـان نـگـون نمی‌خسبد
آسمان‌خود کنون زمن‌خیره‌است — که چرا این زبون نمی‌خسبد
عشق برمن فسون اعظم خواند — جان شنید آن فسون نمی‌خسبد
این بقینم شدست‌پیش ازمرگ — کز بدن جان برون نمی‌خسبد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین خمش کن باصل راجع شو
دیدهٔ راجعون نمی‌خسبد

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد — قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود — او زکان کرم عیار نهاد
گل صدبرگ برگ عیش بساخت — روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا — کرد یکتا و در شمار نهاد
بی‌دلان راچو دل گرفت ببر — سر کشان‌راچو سرخمار نهاد
منتظر باش وچشم بردر دار — کونظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم — روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه‌داند که گلشن رخ‌او — بردل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی — کندرو درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند — چونك رو جانب شکار نهاد
آن‌زره‌موی در کمان‌زکمین — تیر هـای زره گـذار نهاد
خویشتن‌راچودر کنار گرفت — خلق را دور و برکنار نهاد
رحمتش آه عـاشقان بشنید — آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات‌خویشتان بکشید — جرمشان را بجای کار نهاد

نور عشاق شمس تبریزی
نور در دیده شمس وار نهاد

۹۶۸

سیبکی نیم‌سرخ ونیمی زرد — ازگل وزعفران حکایت کرد
چون‌جدا گشت‌عاشق‌ازمعشوق — برد معشوق ناز وعاشق درد
این‌دورنگ‌مخالف‌ازیك‌هجر — بررخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست — سرخی و فربهی عاشق سرد
چونك معشوق ناز آغازید — نـازکش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوك سیدی کالورد — فهما اثنان فی الحقیقة فرد
انـه الشمس اننـی کالظل — منه حـر البقا ومنـی البـرد
ان جالوت بارز الطالوت — ان داود قدروا فی السرد
دل زتن زاد لیك شاه تنست — همچنانك بزاید از زن مرد
بازدر دل‌یکی دلیست نهان — چون‌سواری‌نهان‌شده در گرد
جنبش گـرد از سوار بـود — اوست کین‌گرد‌ابرقص‌آورد
نیست‌شطرنج‌تا توفکر کنی — با توکل بریز مهره چونرد

شمس تبریز آفتاب دلست
میوهای دل آن تفش پرورد

۹۶۹

سیبکی نیم سرخ ونیمی‌زرد — زعفران لاله را حکایت کرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون جدا گشت عاشق از معشوق نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جایی پاك می کرد از رخ مه گرد
دست می کوفت نیز می لافید کین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوهٔ پر شکسته‌ای دیدی بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا رو بجو یار خنده‌ای ای‌مرد
ناز تا کی کنند این زشتان باز گونه همی رود این نرد
جفت وطاق از چه روی می بازند چون ندانند جفت را از فرد

بهل این تا بیار خویش رویم
آنك رویش هزار لاله و ورد ۹۷۰

دیده ها شب فراز باید کرد روز شد دیده باز باید کرد
ترك ماهر طرف که مرکب راند آن‌طرف ترك تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی‌سو بیست پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد خویش را جمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز آب حیات چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانهٔ ماست وقت نازست ناز باید کرد
با گل وخار ساختن مردیست مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد کعبها را نماز باید کرد
سجد هایی که آن سری باشد پیش آن سر فراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترك گفت مجاز باید کرد ۹۷۱

عشق تو مست و کف زنانم کرد مستم و بی خودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور خویشتن را ترش ندانم کرد
شکرینست یار حلوایی مشت حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی خانه‌ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی باید من نبودم چنین چنانم کرد
اولاخم شکست و سرکه بریخت نوحه کردم که او زیانم کرد
صدخم می بجای آن یك خم در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا زغم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
می پریدم زدست او چون تیر دست در من زد و کمانم کرد
پرکنم شکر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم کرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از ره کهکشان گذشت دلم — زان‌سوی کهکشان‌کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم — فارغ از بام و نردبانم کرد
چون‌جهان پر شداز حکایت‌من — درجهان‌همچوجان‌نهانم کرد
چون مرا نرم‌یافت‌همچو زبان — چون زبان‌زودترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم — راز دل یك بیك بیانم کرد
چون‌زبانم گرفت‌خون ریزی — همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن ای دل که در بیان ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد ۹۷۲

عاشقانی که با خبر میرند — بیش‌معشوق‌چون‌شکر میرند
ازالست‌آب زندگی خوردند — لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونك درعاشقی‌حشر کردند — نی چو این‌مردم حشر میرند
از فرشته گذشته‌اند بلطف — دورازیشان کچون‌بشر میرند
تو گمان‌می‌بری که‌شیران‌نیز — چون‌سگان‌از برون‌در میرند
بدود شاه جان باستقبال — چونك عشاق در سفر میرند
همه‌روشن‌شوندچون‌خورشید — چونك درپای‌آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند — همه در عشق همدگر میرند
همه راآب عشق‌برجگراست — همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم — نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرند — منکران در تك سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند — باقیان‌جمله کور و کر میرند
وانك شبها نخفته‌اند ز بیم — جمله‌بی‌خوف‌وبی‌خطرمیرند
وانك‌اینجا علف پرست بدند — گاوبودندوهمچو خر میرند
وانك امروز آن نظرجستند — شادوخندان‌درآن‌نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف‌نهد — نی‌چنین‌خواروم‌حتضر میرند
وانك اخلاق مصطفی جویند — چون‌ابوبکروچون‌عمر میرند

دور از یشان فنا و مرگ ولیك
این بتقدیر گفتم ار میرند ۹۷۳

صوفیان‌در دمی‌دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند
شمعها می‌زنند خورشیدند — تا که ظلمات را شهید کنند
باز هرذره‌شد چو نفخهٔ‌صور — تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد — تا کهنهاش را جدید کنند
رغم‌آن‌حاسدان‌که‌می‌خواهند — تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان راهم ازحسد بخزند — همه را طالب و مرید کنند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کیمیای سعادت همه‌انـد در همه فعل‌خود بدید کنند
کیمیایی کنند هم افلاك لیك در مدتی مدیـد کنند
وان هم ازماه غیب دزدیدند که گهی پاك و گه‌پلید کنند
خنك آن دم که جمله اجزارا بی ز ترکیبها وحید کنند
بس کن این و سرتنور ببند
تا که نانهات را ثرید کنند

۹۷۴

گر ترا بخت یار خواهدبود عشق رابا توکار خواهد بود
عمر بی عاشقی‌مدان بحساب کان‌برون‌ازشمار خواهد بود
هر زمانی که‌می‌رود بی‌عشق پیش‌حق‌شرمسار خواهد بود
هرچه‌اندروطن‌ترا سبکست ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که درغم عشقی چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کزوی‌تو ننگ می‌داری آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبرا گر گلو گیراست عاقبت‌خوش گوارخواهد بود
چون‌رهدشیرروح زین صندوق اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین‌لاشه خر فردآید شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد و جـد را بگشا کز فلك‌زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی‌خودرانکردخوارامروز همچوفرعون‌خوارخواهدبود
هرکه‌چون گل‌ز آتش آب نشد اندر آتش‌چوخارخواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود پشه‌ای را شکار خواهد بود
هر که ازنقدوقت بست نظر سخره‌ای انتظار خواهد بود
هر کرااختیار کـردش‌عشق مست‌و بی اختیار خواهد بود
هر که‌او پست‌ومست‌عشق‌نشد تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرامهروومهراین‌دم‌نیست اشتری بی مهار خواهد بود
درسرهر که‌چشم‌عبرت‌نیست خوار وبی اعتبار خواهد بود
بس کن‌ارچه‌سخن‌نشاندغبار آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت
دل‌ازو بی قرار خواهد بود

۹۷۵

آتش افـکند در جهان جمشید از پس چار پرده چون خورشید
خنك او را که شد برهنه زبود وای آنرا که جست سایهٔ بید
دل سپیدست وعشق را روسرخ زان سپیدی که‌نیست سرخ‌وسپید
عشق ایمـن ولایتیست چنانـك تـرس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش‌عمرست چون برایـد ز عشق شد جاوید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یك عروسیست برفلك که‌مپرس ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی‌خبر نداشت کسی آمدند انبیا برسم نوید

شمس تبریز خسرو عهدست

۹۷۶ خسروان را هله بجان بخرید

خسروانی که فتنه‌ای چینید فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد وگاه غمگینید
در صفای می نهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
شاهدان فنا شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
بل که بر اسب‌ذوق‌وشیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید

تبریزی شوید اگر در عشق

۹۷۷ بندهٔ شمس ملت و دینید

عید بر عاشقان مبارك باد عاشقان عیدتان مبارك باد
عید ار بوی جان ما دارد درجهان‌همچوجان‌مبارك باد
بر تو ای‌ماه آسمان وزمین تا بهفت آسمان مبارك باد
عید آمد بکف نشان وصال عاشقان‌این‌نشان مبارك باد
روزه مگشای جز بقند لبش قند او در دهان مبارك باد
عید بنوشت بر کنار لبش کین می بی‌کران مبارك باد
عید آمد که ای سبك روحان رطلهای گران مبارك باد
چندپنهان خوری‌صلاح‌الدین بوسهای نهان مبارك باد

گر نصیبی بمن دهی گویم

۹۷۸ بر من و برفلان مبارك باد

زندگانی صدر عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد
هرچه‌نسیه‌ست‌مقبلان‌را عیش پیش او نقد وقت وحالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او از حریف فسرده خالی باد
جانها واگشاده پر در غیب بسته پیشش چونقش‌قالی باد
بریمین و یسار او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
دوولایت که‌جسم‌وجان خوانند بر سرهر دوشاه ووالی باد

بخت نقدست شمس تبریزی

۹۷۹ او بسم غیر او مآلی باد

شاهدی‌بین که‌درزمانه‌بزاد بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که درجهان سمرند کس ازیشان دگر نیارد یاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از رخ‌ماه‌او چو ابر گشود هفت گردون‌زهمدگر بگشاد
همچو مهتاب شاخ‌شاخ آن‌نور سوی هر روزنی درون‌افتاد
تابشش‌چون‌بتافت بیشترك جانها را بخورد از بنیاد
جانهاذره‌ذره رقصان گشت پیش خورشید جانها دلشاد

همچو پرواز شمس‌تبریزی

۹۸۰ جمله‌پران که‌هرچه‌باداباد

مادر عشق طفل عاشق را پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و زجان‌فارغ پیش آن‌جان‌جان‌جان نبرد
روبه عقل گرچه جهد کند ره بدان صارم‌الزمان نبرد
جان فداعشق‌را که اودل‌را جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته عشقشان‌جز که‌بی‌نشان نبرد
خون‌جکیده‌ست‌ره‌ره‌این‌نه‌بس‌است عاشقی‌جز که‌خون‌فشان نبرد
هر کشان خون‌نه‌بوی‌مشك‌دهد تویقین‌دان‌که‌بوی‌آن نبرد

دیده را کحل شمس‌تبریزی

۹۸۱ جز بمعشوق لامکان نبرد

شعر من نان مصر را ماند شب براو بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که‌تازه‌بود پیش ازآنك برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست می بمیرد درین جهان از برد
همچو ماهی دمی بخشك طپید ساعتی دیگرش ببینی سرد
ور خوری بر خیال تازگیش بس خیالات نقش باید کرد

آنچ نوشی خیال تو باشد

۹۸۲ نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود تن کی باشد که سنگهاجان شد
تخته بند فراق تخت نشست تاج بر سر که چیست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید قفس ومرغ و بیضه پران شد
با دلان خیره گشته کین‌دل‌کو بی دلان بی خبر که دل‌آن شد
پای می کوب و عیش‌از سر گیر بسر من مگو که پایان شد
زرچو در باخت خواجهٔ صراف صرفه او برد زانك در کان شد

شمس تبریز نردبانی ساخت

۹۸۳ بام گردون بر آ که‌آسان شد

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد نیك فارغ‌ز نام و ننگ آمد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشود بند گفت و گوی جهان شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فـراغتهاست گر براو صد هزارسنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع چونك آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب بـاد گر کسل چون‌سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زد کان قمر عاقبت بچنگ آمد

شمس‌تبریز هر کی بی‌تو نشست
عذر او پیش عشق لنگ آمد

۹۸۴

هین که هنگام صابران آمد وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند کارد چون‌سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود مرد را کار چون بجان آمد
هله‌ای دل توخویش سست مکن دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند تـا بگویند زر کان آمد
گرم خوش رو بپیش تیغ اجل بانگ بر زن که‌پهلوان آمد
باخدا باش و نصرت از وی خواه که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان چونك بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم کابر فضل تو در فشان آمد
ای بسا خار خشك کز دل او در پناه تـو گلستان آمد
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمست ووقت‌عاطفت است که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه لشکر و پیل بی کران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن بی من از خان من فغان آمد

ما رمیت از رمیت هم ز خداست
نیر ناگه کزین کمان آمد

۹۸۵

هر که بهر تو انتظار کند بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران‌چو کشت منتظراست سینه را سبز و لاله زار کند
بهرخورشید کان چومنتظر است سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین هر یکی دانه را هزار کند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آسیا آب را چو منتظرست سنگ را چست‌وبی‌قرار کند
انتظار قبول وحی خدا چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم بهر مغز شهان‌عقار کند
بی کنارست فضل منتظرس رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود شرح آن کانتظار یار کند

ز انتظارات شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

۹۸۶

عشق را جان بی قرار بود یاد جان پیش‌عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود هر که را درسر این‌خمار بود
همه بر قلب می‌زند عاشق اندرآن‌صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر گر چه‌شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه پیش جاروبشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا عاشقانرا بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق است شه صلاح‌الدین
کوز اسرار کردگار بود

۹۸۷

هر کرا ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذیذ آید
آنچنان عقل را چه خواهی کرد که نگوسار یك نبیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر که ترا سود ازین خرید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل که درو عقل کس بدید آید
نشود باز اینچنین قفلی گر همه عقلها کلید آید
گر در آیند ذره ذره بیانگ آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا بنده گر پاك وگر پلید آید

هر که رو آورد بدین دریا
گر بزیدست بایزید آید

۹۸۸

بوی دلدار ما نمی‌آید طوطی اینجا شکر نمی خاید
هرمقامی که رنگ آن گل نیست بلبل جانها بنسراید
خوش برآییم‌دوست حاضر نیست عشق هر گز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست لیك بی او طرب نمی شاید
مادر فتنها که می باشد طربی بی رخش نمی زاید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر شرابی که دوست ساقی نیست جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود گازری را مراد بر ناید

بی اثر های شمس تبریزی
از جهان جز ملال ننماید ۹۸۹

صبر با عشق بس نمی آید عقل فریادرس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی آید
کاروان حیات می گذرد هیچ بانگ جرس نمی آید
بوی گلشن بگل همی خواند خود ترا این هوس نمی آید
زانك در باطن توخوش نفسیست از گزاف این نفس نمی آید
بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی آید
هر دمی تخم نیکوی می کار تا نکاری عدس نمی آید
هیچ کردی بغیر اندیشه که جزا از سپس نمی آید

بس کن ایرا که شمع این گفتار
جانب هر غلس نمی آید ۹۹۰

من بسازم ولیك کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را ولایتست جدا کو با راست راست کی آید
گرچه طوطی خود از شکر زندست زاغ را می چمین خر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد مادهٔ گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست زان ز گرگین ترا گر افزاید
ور شوی کوفته بهاون عشق دانك او سرمه ایت می ساید

رو بکن تو خراب خانه از آنك
شمس تبریز مست می آید ۹۹۱

عشق جانان مرا ز جان ببرید جان بعشق اندرون زخود برهید
زانك جان محدثست وعشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس جان ما را بقرب خویش کشید
باز جانرا ز خویشتن گم کرد جان چو گم شد وجود خویش بدید
بعد از آن باز باخود آمد جان دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاصها ازو برمید

این نشان بدایت عشق است
هیچ کس در نهایتش نرسید ۹۹۲

خسروانی که فتنه ای چینید فتنه بر خاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لذتی هست با شما گفتن هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شادوگاه غمگینید
بل که براسب ذوق‌وشیرینی تا ابد خوش نشسته درزینید
شاهدان فانی و شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم که شما چون کدوی‌رنگینید
دربهشتی که‌هرزمان‌بکریست مرد آیید اگر نه عنینید
تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس ملت و دینید

۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگردرهمه خورشیدوار تا بگذارند که افسرده‌اند
وی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه پژمرده‌اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان کز دم دجال جفا مرده‌اند
بشکن امروز خمار همه کز می تو چاشنیی برده‌اند
در ده تریاق حیات ابد کین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر کین همه محجوب دو صد پرده‌اند
بس کن و خاموش مشو صد زبان
چونك یکی گوش نیاورده‌اند

۹۹۴

دوست همان به‌که بلاکش بود عود همان به‌که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار چون زکف‌دوست‌بودخوش بود
زهر بنوش از قدحی‌کان قدح ازکرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست در آ در میان غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل بید وگل و سنبلهٔ کش بود
در خم چوگانش‌یکی‌گوی‌شو تاکه فلك زیر تو مفرش بود
رقص‌کنان گوی اگرچه ززخم در غم‌و درکوب وکشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مه‌وش بود
چونك تراشیده شدست او تمام رست ازآن غم‌که ترا شش بود
هرکی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا شمس دین
شرق نه در پنج‌ونه در شش بود

۹۹۵

دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد
چون زسر لطف مرا پیش‌خواند جان مرا بادهٔ بی جام داد
صافی آن باده‌چوارواح خورد کاسهٔ آلوده باجسام داد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صافی آن باده ز ارواح جو زانك باجسام همین نام داد
در تبریزست ترا دام دل
رحمت پیوسته در آن دام داد

۹۹۶

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان کودو جهان رابجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف در آمیخت بدردی می بر سر خم رفت جدا شدزدرد
در سفر افتند بهم ای عزیز مرغزی وورازی ورومی وکرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملك
نام تو از دفتر گفتن سترد

۹۹۷

پیرهن یوسف و بو می رسد درپی این هر دوخداومی رسد
بوی می لعل بشارت دهد کزپی من جام و کدو می رسد
نفس انا الحق تومنصور گشت نور حقش توی بتو می رسد
نیست زیان هیچ زسنگ آب را سنگ بلاها بسبو می رسد
آب حیاتست ورای ضمیر جوی بکن کاب بجو می رسد
آب بزن بر حسد آتشین باد درین خاك ازو می رسد
عشق وخرد خانه درون جنگیند عربده هر لحظه بکو می رسد
هرچه دهدعاشق ازرخت وبخت عاقبت آن جمله بدو می رسد
گرچه بسی برد زشوهرعروس او و جهازش نه بشو می رسد
مایده ای خواستی از آسمان خیز زخود دست بشو می رسد
مژده ده ای عشق که ازشمس دین
از تبریز آیت نو می رسد

۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد دوش دلم سوی دل افروز شد
چون بسخن داشت مرادوش یار چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم و با مکر او کو بدغل بر همه پیروز شد
این دلمن ساده و بی مکر بود دید دغلهاش بد آموز شد
هر چه بعالم خوشی شهوتست همچو پنیر آفت هریوز شد
آه که شب جمله درین وعده رفت بوسه دهم بوسه دهم روز شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یار برهنه بقبا میل کرد
۹۹۹ عقل دگر بار کمردوز شد

ازسوی دل لشکر جان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاك شد کزره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
برمثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورت‌هارا شکست پردگیان ملك ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند هرچه نهان بود عیان آمدند

هر چه نشان داشت نشانش نماند
۱۰۰۰ هر چه نشان نیست نشان آمدند

آنچ گل سرخ قبا میکند دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن باسپر هر یك تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که چها میکشد آه ازآن گل که چها میکند
گوید هر یك ز عروسان باغ کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوها بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده بزاری چنار با تو بگویم چه دعا میکند
برسر غنچه کی کله می‌نهد پشت بنفشه کی دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برد فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ جمله بهانه ست چرا میکند
غیرت عشق است وگرنه‌زبان شرح عنایات خدا میکند

مفخر تبریز و جهان شمس دین
۱۰۰۱ باز مراعات شما میکند

آه در آن شمع منور چه بود کاتش‌زد در دل و دل‌را ربود
ای زده اندر دل من آتشی سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت‌دل صورت مخلوق‌نیست کز رخ دل حسن خدارو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای جزلب او نیست مرا هیچ سود
یادکن آن‌را که یکی صبحدم این‌دلم از زلف‌تو بندی گشود
جان‌من اول که بدیدم ترا جان من ازجان تو چیزی شنود

چون‌دلم‌ازچشمهٔ تو آب‌خورد
۱۰۰۲ غرقه‌شد اندر تو وسیلم‌ربود

چونك کمند تو دلم را کشید یوسفم از چاه بصحرا دوید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنك چو یوسف بچهم در فكند — باز بفریادم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه فكند — چنبرهٔ دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل كرد — چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت — گفت كه خورشید بمن بنگرید
هر كه فسردست كنون گرم شد — جمرهٔ عشقت بگدازد جلید
قیصر رومست كه بر زنگ زد — اوست كه ترسا بچه خواندش فرید
پرتو دل بود كه زد بر سعیر — پر شدو بشكافت كه هل من مزید
دوزخ گفتش كه مرا جان ببخش — تا بخورم هرك ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف — ور نه بمردم تبشم بفسرید
گفت كه ای آتش قوم مرا — زود بمن ده كه خداشان گزید
جمله یكایك بكف او سپرد — گفت كه نار تو ز نورم رهید

تافت زتبریز رخ شمس دین
شمس بود نور جهانرا كلید ۱۰۰۳

شاخ گلی باغ ز توسبز و شاد — هست حریف تو درین رقص باد
باد چوجبریل و توچون مر یمی — عیسی گل روی ازین هر دو زاد
رقص شماهر دو كلید بقاست — رحمت بسیار برین رقص باد
تختگه نسل شما شد دماغ — تخت بود جایگه كیقباد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود — زانك برستست ز كون و فساد
نعمت ما چو ز مكون بود — خلط نگردد بخور وارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر — خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بختست برو بخت جو — بخت به از رخت بود المراد

بس كه نسیمی بدل اندر دمید
زان مدد نور كه آرد ولاد ۱۰۰۴

دوش دل عربده گر باكی بود — مشت كی كردست دوچشمش كبود
آن دل پر خواره زعشق شراب — هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد و بر سر كوی اوفتاد — دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش ببرد — وان دگری شد كمرش را گشود
آمد چنگی بنوازید تار — جست زخواب آن دل بی تار و پود
دید قبا رفته خمارش نماند — دید زیان كم شد سودای سود
دیدش ساقی كه در آتش فتاد — جام گرفت و سوی اوشد چودود
بر غم او ریخت می دلگشا — صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو برو — ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بجغدان حلال — باد دو صد شنبه از آن جهود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما چو خرابیم و خراباتییم خیز قدح پر کن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید بچشم جسم نداند می جان آزمود
زان‌سوی‌گوش آمد این‌طبل‌عید در دلش آتش بزن افغان عود
بس کن و اندر تتق عشق رو
دلبر خوبست و هزاران حسود ۱۰۰۵
هر که ز عشاق گریزان شود بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بـر جان اوست هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمـی از تو چودریای و چوعمان شود
رو بدل اهل دلی جـای گیر قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست هر چه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چو بیند تـرا سجده کند زود مسلمان شود
جان ودل از جذبهٔ میل و هوس هم‌صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز ره عاشق است عاقبـة الامر گلستان شود
ناطقه‌را بند کن و جمع باش
گر نه ضمیر تو پریشان شود ۱۰۰۶
عشق مرا بر همگان برگزید آمد و مستانـه رخم را گزید
شکر کـزان کان زر جعفری روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبر اگرم در سرست هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا خشم مه و بر رخم گبند نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
ای شب کفر از مه تو روز دین گشته یزید از دم تو با یزید
گوسگ‌نفس این همه‌عالم‌بگیر کی‌شوداز سگ لب دریا پلید
قفل خداییش بسی‌خون که ریخت خونش بریزیم چو آمد کلیـد
جان بسعادت بـکشد نفس را تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد کو زسگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون‌آ زگور صور دمـیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان
ایدك الله بعیش جدیـد ۱۰۰۷
گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین‌خواجه‌نه‌کاریست‌خرد
قالب خاکی بزمین بـاز داد روح طبیعی بفلك وا سپـرد
ماه وجودش ز غبـاری برست آب حیاتش بدر آمد ز درد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پر تو خورشید جدا شد ز تن هر چه‌ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور بمیخانه رفت چونك اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو نغزست‌مگر پوست مرد مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بهل‌دست درآن مغززن یا بشنو قصهٔ آن ترك وکرد

کرد پی دزدی انبان ترك
خرقه بپوشیدوسر وموسترد ۱۰۰۸

یا من نعماه غیر معدود والسعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا کی نعبده و نعم معبود
لا یطلب حمدنا لفخر بل یجعلنا بذاك محمود
قد بشر باللقاء صدقاً من‌حضرته‌الکریم مورود
والوعد من الحبیب حلو والسعی‌الی‌السعود مسعود

خاصا سعدی که او بهر دم
صد دل بسعودخویش بربود ۱۰۰۹

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد
جاءنا میزاننا کی نختبر اوزاننا ربنا اصلح شأننا اوحد بعفو یا جواد
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من‌رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش‌و تازه‌نشد آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد ۱۰۱۰

می رأی‌درآتلالانوره وسط الفؤاد بیننا و بینه قبل التجلی الف واد
جاء من یحیی‌الموات والرمیم والرفات ایهاالاموات‌قوموا وابصروا یوم التناد
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین ایقظوا من غفلة‌ثم انشروا للاجتهاد
جاءنا میزاننا کی تختبر اوزاننا ربنا اصلح شأننا او جد بعفو یا جواد
اضحکوا بعدالبکا یا نعم هذ المشتکا قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاهاآگهی‌خوداز فؤاد ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی که‌ترا دیدوخوش‌وتازه نشد آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد ۱۰۱۱

میر خوبان راد گر منشور خوبی دررسید درگل وگلزار ونسرین‌روح دیگربر دمید
یا ملیحاً زاد الرحمن احساناً جدید یا منیر زاده نور علی نور مزید
خوشتر ازجان‌خودچه‌باشدجان‌فدای‌خاك‌تو خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کل ذی روح یفدی فی هـواك روحه　　کل بستان انیـق من جناك مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا　　کل من ابدی جمیلا لیس یبعدان یعید

این ملولی می کشد جانرا که چیزی تو بگو
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید　　۱۰۱۲

یا شبه الطیف لـی انت قریب بعید　　جملهٔ ارواحـنا تغمس فیما ترید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید　　طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال　　انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در　　دلق برون کن زسر خلعت سلطان رسید
جاء اوان السرور زال زمان الفتور　　لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو و پری داشت تخت ظلم ازان بود سخت　　دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
اهل طرب یا غلام فاملاکأس المدام　　انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی قول نیست　　حجت لا حول نیست دیو مسلمان رسید
یا لمع المشرق مثلك لم یخلق　　خد بیدی ارتقی نحوك انت المجید
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد　　بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور　　زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست　　صورت از رشك حق پرده گر جان رسید
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار　　چونك جدا گشت باد خاك بماچان رسید

اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید　　۱۰۱۳

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود　　میان این دل و آن یار می فروش چه بود
فدیت سیدنا انه یـری و یجـود　　الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
اگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش　　مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود
معادکل شرود طغی و منه نـآی　　مثال ظلك ان طال هو الیك یـعود
وگر تو با من هم خرقه‌ای و همرازی　　بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بامر حافظ الله المکان یعـی　　بمس عاطفة الله الـزمـان ولـود
اگر فقیری و ناگفته راز می‌شنوی　　بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا فؤاد فـذب فی لظی محبتـه　　ایا حیاة فـدومی فقد اتاك خلود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی　　بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود
ترید جبر جبیر الفؤاد فانکسرن　　ترید نحلة تـاج فلاتنی بسجود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم　　بیار پارگکی تا که رنگ و بوش چه بود
بر غم انفك لا تنکسر کما الحیـوان　　بنصف وجهك لا تسجدن شبیه یهود
وگر چو یونس رستی زحبس ماهی و بحر　　بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
یقول لیت حبیبی یحبنی کرمـاً　　الیس حبك تأثیر حب ود ودود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وگر شناخته‌ای کاصل انس و جان ز کجاست یکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود
ایا نضارة عیشی بما تهیجنی متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
لئن سکرت بما قد سقیتنی یا دهر اکون ملك لداً لربه لکنود
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود ۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد رضی الصد بحینی وقصد
فتح الدهر عیون حسد فرآنی بفناکم و حسد
یهرق العشق دماء حقنت لیس للعشق قریب وولد
لکن الموت حیاة لکم لکن الفقر غناء و رغد
سافر وافی سبل العشق معی لا تخافن ضلالا و رصد
لا یهولنکم بعدکم دونکم و فد وصال ومدد
فنسیم طرب اولهم
یهب السالك حولا و جلد

حرف را

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر تا سینها روشن شود افزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچو سحر
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزن زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون من زنی ای بی‌گهر ۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
شمشیرها جوشن شود ویرانها گلشن شود چشم جهان روشن شود چون از تو آید یك نظر
ای قهر بی‌دندان شده وی لطف صد چندان شده جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
هر کس که دیدت ای ضیا و آن حضرت باکبریا بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
نگذاشت شیر بیشه‌ای از هست ما یك ریشه‌ای الا که نیم اندیشه‌ای در روز و شب هجران شمر
ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه کوران بدیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
از عشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
ان کان عیشاً قد هجر و اختل عقلی من سهر والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی‌شافعی درد والم بی نافعی رویم چو زر بی‌سیمبر
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من مستطرب و خوش خفته من در سایهای آن شجر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود که گویمش هجران خرد بنمایمش خون جگر

ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر ۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر بر ریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر

یا می دهش از بلبله یا خود براهش کن هله زیر امیان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر

در ده می پیغامبری تا خر نماند درخری خررا بروید در زمان از بادهٔ عیسی دوپر

در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر

ای پاسبان بردر نشین در مجلس ما ره مده جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر

گر دست خواهی باد هد و رپای خواهی سر نهد ور بیل خواهی عاریت برجای بیل آرد تبر

تادر شراب آغشته‌ام بی شرم و بی دل گشته‌ام اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر

خواهم یکی گوینده‌ای آب حیاتی زنده‌ای کاتش بخواب اندر زند وین پرده گوید تا سحر

اندر تن من گرگی هشیار یابی بردرش چون شیر گیر حق نشد او را در این ره سگ شمر

قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش آنها جدا و اینها جدا آنها دگر و اینها دگر

زاندازه بیرون خورده‌ام کاندازه را گم کرده‌ام شد وایدی شدوا فمی هذا حفاظ ذی السکر

هین نیش مارا نوش کن افغان مارا گوش کن

مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر ۱۰۱۸

رو چشم جانرا برگشا در بی دلان اندر نگر قومی چو دل زیروز بر قومی چو جان بی پا و سر

بی کسب و بی کوشش همه چون دیك در جوشش همه بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر

از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزاد تر وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاك تر

چون ذرها اندر هوا خورشید ایشانرا قبا بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر

در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون وز موج و زغوغای خون دامانشان ناگشته تر

در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر

باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر

بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

شد طعمهٔ طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر ۱۰۱۹

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر

ای عشق شوخ بوالعجب آورده جانرا در طرب آری در آهر نیمشب بر جان مست بی خبر

مارا کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر

ای عشق خونم خورده‌ای صبر و قرارم برده‌ای از فتنهٔ روز و شبت پنهان شدستم چون سحر

در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر

مارا که پیدا کرده‌ای نی از عدم آورده‌ای ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در

هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر

کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن و آن باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند بشنو سلام مست خود دلرا مکن همچون حجر
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای
بشکن خمار مست را بر کوی مستان بر گذر

۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی خانه درا ازین سفر پستهٔ لعل بر گشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
طعنه زند مرا زکین رو صنمی دگر گزین در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
جان وجهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی در دلمن در آ ببین هر نفسی یکی حشر
عشق بگوید الصلا مایدهٔ دو صد بلا خشك لبی وچشم تر مایده بین زخشك وتر
چونك چشیدی این دو را جلوه شود بتی ترا شهره یکی ستاره ای بندهٔ او دو صد قمر
فاش بگو که شمس دین خاصبك و شه یقین
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

۱۰۲۱

گرم در آ و دم مده باده بیار و غم ببر ای دل وجان هر طرف چشم وچراغ هر سحر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد با خردم ستیز شد هین بربا ازو خبر
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
خیز که روز می رود فصل تموز می رود رفت و هنوز می رود دیو ز سایهٔ عمر
ای بشنیده آه جان باده رسان زراه جان پشت دل وپناه جان پیش درا چو شیر نر
مست وخراب وشاد وخوش می گذرد ز پنج وشش قافله را بکش بکش خوش سفر یست این سفر
لحظه بلحظه دم بدم می بده وبسوز غم نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر
عقل رباست ودل ربا در تبریز شمس دین آن تبریز چون بصر شمس دروست چون نظر
گرچه بصر عیان بود نور درو نهان بود
دیده نمی شود نظر جز ببصیرتی دگر

۱۰۲۲

دی سحری برگذری گفت مرا یار شیفته و بیخبری چند ازین کار
چهرهٔ من رشك گل و دیدهٔ خود را کرده پراز خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی گفتن کی پیش رخت شمع فلك تار
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی دم مزن و باش بر سیمبرم زار
گفتم کی از دل و جان برده قراری نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار
قطرهٔ دریای منی دم چه زنی بیش
غرقه شو وجان صدف پر زگهردار

۱۰۲۳

اگر باده خوری باری زدست دلبر ماخور زدست یار آتش روی عالم سوززیباخور
نمی شاید کچون برقی بهردم خرمنی سوزی مثال کشت کوهستان همه شربت زبالا خور

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگرخواهی که‌چون‌مجنون‌حجاب‌عقل‌بردری / زدست عشق پابرجا شراب آنجاز بیجا خور
اگر دلتنگ‌و بدرنگی بزیر گلبنش بنشین / وگرمخمورومغموری‌ازین‌بگزیده‌صهبا خور
گریزانست این ساقی‌ازین مستان ناموسی / اگر اوباش وقلاشی مخور پنهان‌وپیدا خور
حریفان‌گرهمی‌خواهی‌چو بسطامی‌وچون‌کرخی / مخور باده درین‌گلخن بر آن‌سقف‌معلاخور
بروگرکارکی داری بکار خویشتن بنشین / چو بریوسف نه‌ای‌مجنون‌غم‌نان‌زلیخا خور
کسی‌دکان کند ویران‌که بطال‌جهان‌باشد / چو نربودست‌سیلابت‌تو آب‌ازمشك‌سقا خور
بگرد دیك‌این دنیاچو کفلیزار همی گردی / برون‌روای‌سیه‌کاسه مخورحمراوحلوا خور
درین‌بازارای‌مجنون‌چومنبل‌گردتن‌برخون / چودرشاهدطمع کردی‌بروشمشیرلالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب‌صبروتقوی‌راتوبی اکراه وصفراخور **۱۰۲۴**

مرا همچون‌پدر بنگرنه همچون‌شوهرمادر / پدر را نیك‌واقف دان‌از آن کژبازی‌مضمر
تو گردی راست اولیتراز آنك کژنهی‌اورا / وگرتو کژنهی او را با ستیزت کند کژتر
زبابا بشنو وبرجه که سلطانیت می‌خواند / که‌خاك اوست کیخسروبمیردپیش‌او سنجر
چو ان الله یدعو را شنیدی کژمکن‌رو را / زهی‌راعی‌زهی داعی زهی‌راه و زهی رهبر
براکنده‌شدی‌ای جان بهردرد وبهردرمان / زعشقش جوی‌جمعیت درآن جامع بنه منبر

چو کرو فراو دیدی توی کرار وشیر حق
چوبال وپراو دیدی توی‌طیارچون جعفر **۱۰۲۵**

مرا آن اصل بیداری‌دگرباره بخواب‌اندر / بداد افیون شوروشر ببرد ازسر ببردازسر
بصد حیله کنم غافل ازو خودرا کنم جاهل / بیاید آن مه کامل بدست او چنین ساغر
مرا گویدنمی گویی که تاچنداز گدارویی / چوهر عوری و ادباری گدایی‌می‌کنی‌هردر
بدین زاری وخفریقی غلام دلق و ابریقی / اگر حقی‌و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ازینهاکز تومی‌زایدشهان را ننگ‌می‌آید / ملك‌بودی‌چرا باید که باشی دیو را تسخر
که داند گفت گفت‌او که عالم‌نیست‌جفت‌او / زپیدا ونهفت او جهان کورست‌وهستی کر
مراگر آن زبان‌بودی که رازیار بگشودی / هر آن‌جانی که بشنودی برون‌جستی‌ازین‌معبر
از آن دلدار دریادل‌مراحالیست‌بس‌مشکل / که ویران‌می‌شودسینه‌از آن‌جولان‌و کروفر
اگر باموٴمنان گویم همه‌کافر شوند آندم / وگر باکافران گویم نماند در جهان کافر
چودوش‌آمد خیال او بخواب اندرتفضل‌جو / مرا پرسیدچونی‌تو بگفتم بی‌توبس‌مضطر

اگر صد جان بود مارا شود خون‌ازغمت یارا
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر **۱۰۲۶**

گرچه نه بدریاییم دانهٔ گهریم آخر / ورچه نه بمیدانیم درکر و فریم آخر
گر باده دهی ور نی زان بادهٔ دوشینه / از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
ای عشق‌چه زیبایی چه راوق و گیرایی / گررفت زر و کیسه درکان زریم آخر
ای طعنه زنان برما بگشاده زبان برما / باری ز شما خامان ما مست تریم آخر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لولی کـه زرش نبود مـال پـدرش نبود دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
ما لولی و شنگولی بی‌مکسب و مشغولی جز مـال مسلمانان مـال کی بریم آخر
زنبیل اگـر بردیم خرماش در آگندیم وزنیل اگر خوردیم هـم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیردمـان آرد بچه و زندان بـرچـاه زنخدانش آبـی بچـریم آخر
چاهش خوش وزندانش وان ساقی و مستانش وان گفتن بـی سیمان کـه سیمبریم آخر

می گوید جان باتن کای تن خمش و تن زن
لب بنـد و بصر بگشا صاحب نظریـم آخر

۱۰۲۷

یغما بك ترکستان برزنگ بزد لشکر در قلعهٔ بیغویشی بگریـز هـلا زوتر
تا کی زشب زنگی بر عقل بود تنگی شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربـان سحر کردند موذن پی این گوید کالله هو الا کبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی کز خجلت نور او برچرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد هم ازدل خود گردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که پر دردی درسایهٔ او بنشین زنهار در این حالت در چهرهٔ او بنگر
آن واعظ روشن دل کوذره برقص آرد بس نور که بفشاند او از سر این منبر
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری کو روی نپوشاند زان پس که بر آرد سر

شمس الحق تبریزی در آینه صافت
گـر غیر خـدا بینم بـاشم بتر از کافر

۱۰۲۸

ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر ای عشق ترا در جان هردم عملی دیگر
ازروی تودرهرجان باغو چمنی خندان وز جعدتو درهردل ازمشك تلی دیگر
مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
با لطف بهارت دل چون برك چرا لرزد ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
هرسرمه وهردارو کز خاك درت نبود در دیده دل آرد درد و سبلـی دیگر
ابـلیس زلطف تـو اومید نمی بـرد هردم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته برخرقهٔ جان‌دیده زایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بجمل آید در چرخ دلـم یابد بـرج حملی دیگر
اجزای زمین‌را بین بروی‌زمین رقصان این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
برروی‌زمین‌جانر اچون‌روشرف‌ونوری درزیرزمین تن‌را چون تخم اجلی دیگر

تا چند غزلها را در صورت و حرف آری
بی صورت وحرف ازجان بشنو غزلی دیگر

۱۰۲۹

جان بر کف خودداری ای مونس جان زوتر من نیك سبك گشتم آن رطل گران زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر هرچند سبك دستی ای دست از آن زوتر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو جانها بصبوح آیند من از همگان زوتر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سودای تو می‌آرد زان می که نه قی آرد
از سینه بچشم آید از نور عیان زوتر ۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر — بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
هرچند که زهر از تو کانیست شکرها را — زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد — معنیش که درویشا درما بنگر خوشتر
درمن که توم بنگر خود بین شو و همچین شو — ای نور زسر تا پا از پای مگو وز سر
چون در بصر خلقی گویی تو پراز زرقی — ای آنك توهم غرقی در خون دلمن تر
ار زانك گهرداری دریای دو چشم بین — ور سنگ محك داری اندر رخ من بین زر

آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی
صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشمر ۱۰۳۱

جان من وجان تو بستست بهمدیگر — همرنگ شوم از تو گر خیر بود گرشر
ای دلبر شنگ من ای مایهٔ رنگ من — ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکتهٔ تو مرهم — من گشته تمامی کم تامن توشدم یکسر
همسایهٔ مابودی چون چهره تو بنمودی — تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
یك حمله تو شاهانه بردار تو این خانه — تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
چون محو کندراهم نی جویم و نی خواهم — زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
از تابش آن کوره مس گفت که زرگشتم — چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر

مس باز بخویش آمد نوشش همه نیش آمد
تا باز بپیش آمد اکسیر گر اشهر ۱۰۳۲

تا چند زنی برمن زانکار تو خار آخر — من با تو نمی گویم ای مردهٔ پار آخر
مانندهٔ ابری تو هم مظلم و بی باران — تاریك مکن ای ابر یك قطره ببار آخر
این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد — ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش — بابسته کسی گوید کانجاست شکار آخر
باطفل دو روزه کس از شاهد می گوید — یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر بکنار آخر

در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی
غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر ۱۰۳۳

ای دیده مرا بردر واپس بکشیده سر — باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
یك لحظه سلف دیده کاینجایم تا دانی — برحیرت من گاهی خندیده توچون شکر
در بسته بروی من یعنی که برو واپس — بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
سر را توچنان کرده رورو که رقیب آمد — من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده — زان نازو کرشم توصد فتنه وشوروشر
تودست گزان برمن کین جمله زدست تو — من بوسه زنان گشته برخاك بعذر اندر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم وانگاه توبخراشی رخسارهٔ چون زعفر
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی مشك افتد در پایت چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
احسنت زهی نقشی کز عطسهٔ او جان شد ای کشته بپیش تو صد مانی وصد آزر
ناگه ز جمال تو یك برق برون جسته تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
درعین فنا گفتم ای شاه همه شاهان بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست تا برف بود باقی غیبست گل احمر
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو خورشید کندسجده چون بنده گك کمتر
آخر بنگر در من گفتا که نمی‌ترسی از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
گفتا که ترا این عشق درصبر دهد رنگی شایستهٔ آن گردی هم ناظرو هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده گفتا که درخشش جان درآتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان درحال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم کز دیدن جان خود ازمن رود آن جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو درچشم نشستستم ای طرفهٔ سیمین بر
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم کز باغ جمال ما هم بربخوری هم بر
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی پر نور ازو عالم تبریز ازو انور

او بود خلاصهٔ کن او را تو سجودی کن
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر ۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی چوخشك آوری ای دوست بمیرند بناچار
مگو بادل شیدا دگر وعدهٔ فردا که برچرخ رسیدست زفردای تو زنهار
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای چو سرمست تو باشیم بیفتد سر ودستار
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مر اعشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی چه خواهد سر مخمور بغیر در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی وخریدی زهی کالهٔ پرعیب زهی لطف خریدار
ملوکان همه زربخش توی خسرو سربخش سر از گور برآورد ز تو مردهٔ بیزار
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست اگر ره زندم جان زجان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ چوخورشید تودر تافت بروید گل وگلزار
زسودای خیال تو شدستیم خیالی کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار ۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بندیش از آن روز که دمهای شماری — تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام — زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراك و نظر باشد مقصود — کای رحمت پیوسته بادراك ونظر بر
ای کان‌شکر فضل‌تو وین‌خلق‌چوطوطی — طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
آن نیشکر ازعشق‌تو صدجای‌کمر بست — شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
جز شمس‌وقمر باصره را نور دگر ده — ای‌نور تو وافر شده برشمس وقمر بر
ازکار جهان سیر شده خاطر عارف — عاشق شده بر شیوه و برکار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهانرا — بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری — خودرا بزن ای مخلص برورد سحر بر
آنها که شب وصبحدم آرام ندیدند — ناگاه فتادند برآن گنج گهر بر
موسی همه شب‌نور همی جست وبآخر — نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن‌ساخت بجان طرهٔ شب را — تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه — عاشق نشود جان پیمبر بیشر بر
او زآل خلیلست و بآفل نکند میل — چون خار بود آفل اورا ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش — ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی — انکار تو پس چیست بعباد حجر بر
یکلحظه بنه‌گوش که‌خواهم‌سخنی گفت — ای چشم‌خوشت طعنه‌زده نرگس‌تر بر
بر نقدزن ای‌دوست که‌محبوب‌تو نقدست — ای چشم نهاده همه بر بوك ومگر بر
بربستم لب را زره چشم بگویم — چیزی که رود مستی‌آن کلهٔ سر بر

نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست
مرغ نظرست و ننشیند بخبر بر ۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو براومید وحذر بر — آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر
ای‌طالب‌و ای‌عاشق بنگر بطلب بخش — بنگر بمؤثر تو چه چفسی بابر بر
او می کشدت‌جانب‌صلح وطرف جنگ — گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
درتو نگران‌او وترا چشم چپ‌و راست — او باتو سخن‌گوی‌وترا گوش سمر بر
او می‌زند این‌سیخ وهش‌گاو سوی‌یوغ — عیسیست رفیق وهش خربنده بخر بر
هرگاو وخری‌سیخ‌خورد برکفل‌وپشت — تو سیخ ندامت خوری برسینه وبر بر
زان سیخ کباب دل توگر نشد آگه — پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
گه‌کاسه‌گرفتی که حلیماب‌و زفرکو — گه چنگ گرفتی تو بتقریع زفر بر
زافشارش‌مرگ‌آن‌رخ‌توگردد چون‌زر — زر باز دهی وبنهی سربحجر بر

بس چندکنی عشوه تو در محفل کوران
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر ۱۰۳۷

گیرم که بود میر ترا زر بخروار — رخسارهٔ چوخ زر زکجا یابد زر دار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند / از خاك برآمد بتماشا گل و گلزار
هین جامه بکن‌زود درین‌حوض فرورو / تا باز رهی از سر و از غصهٔ دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم / گشتیم بیك غمزه چنین سغبهٔ دلدار
تا کی شکنی‌عاشق خودرا تو ز غیرت / هل‌تا دوسه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش زانك‌ازآن نالهٔ زارش / نی‌خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد / آن عالم مستور بدستوری ستار
باز این‌دل دیوانه ز زنجیر برون‌جست / بدرید گریبان خود از عشق دگر بار

خامش که اشارت ز شه عشق چنین است ۱۰۳۸
کز صبر گلوی دل و جان‌گیر و بیفشار

بحسن تو نباشد یار دیگر / درآ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت / مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی زحسن تو یکی چیز / اگر بودی چو تو عیار دیگر
چوخورشید جمالت روی بنمود / ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریاکه آگندی زگوهر / که هر قطره نمود انبار دیگر
بیك خانه دو بیمارند و عاشق / منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هردو را تیمار کردی / ولیکن ماند آن تیمار دیگر
چه‌داند جان منکر این‌سخن را / که اورا نیست‌آن‌دیدار دیگر
که‌منکر گفت‌سنایی‌خودهمینست / سنایی گفت نی خروار دیگر

بدان خروار تو خروار منگر
گشا دو چشم عیسی‌وار دیگر ۱۰۳۹

بگرد فتنه می‌گردی دگر بار / لب با مست ومستی هوش می‌دار
کجا گردم دگر کو جای دیگر / که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز پر کلك نقاش / بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل وجان کم نیاید / چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست‌دل در قبضهٔ حق / گرفته صعوه را بازی بمنقار
زمنقارش فلك سوراخ سوراخ / زچنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن / بمخموران که آمد شاه خمار
غم واندیشه را گردن بریدند / که‌آمد دور وصل‌ولطف‌وایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان / ازین‌خوشتر کجا باشد علف‌زار
چو مهمانان‌بدین دولت رسیدند / بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید / چنین پنداشتی دیگر مپندار

خمش کن تا خموش ما بگوید
ویست اصل سخن سلطان گفتار ۱۰۴۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جفا از سر گرفتی یاد می‌دار نکردی آنچه گفتی یاد می‌دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم کنون با جور جفتی یاد می‌دار
مرا بیدار درشبهای تاریك رها کردی و خفتی یاد می‌دار
بگوش خصم می گفتی سخنها مرا دیدی نهفتی یاد می‌دار
نگفتی خار باشم پیش دشمن چو گل بااو شکفتی یاد می‌دار
گرفتم دامنت از من کشیدی چنین کردی و رفتی یاد می‌دار
همی گویم عتابی من بنرمی تو می گویی بزفتی یاد می‌دار

فتادی بارها دستت گرفتم
۱۰۴۱ دگر باره بیفتی یاد می‌دار

مرا یارا چنین بی‌یار مگذار زمن مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت درآمد جان چاکر مرا در هجر بی‌زنهار مگذار
طبیبی بلك تو عیسی وقتی مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندك نماید هجر یکشب زمن پرس اندك وبسیار مگذار
میندار آتش اندك بسینه که نبود آتش اندك خوار مگذار

دمم بگسست لیکن بار دیگر
۱۰۴۲ زمن بشنو مرا این‌بار مگذار

منم از جان خود بیزار بیزار اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خودجان و دل بهر تو باید که قربان تو باشد ای نکوکار
ز آزار دلت گرچه نگویی درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد چون ندانم چودر دل‌جای گلشن پرشودخار
گناهم پیش لطفت سجده آرد که‌ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه را لطف‌تو گوید که تاکی گنه گوید بدوکین بار این بار
تن و جانی که خاك تو نباشد تن او سله باشد جان او مار
توخورشیدی ومرغ روزخواهی چومرغ شب بیاید نبودش بار
چو برگیری تو رسم شب زعالم چه‌پرها برکند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانست که‌آنجا گم شود این چرخ‌دوار
بچشم جان چه‌دریا وچه صحرا درآن‌عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی درفتد هرك از تو ماند فروکن دست و اورا زود بردار

بقصد از شمس تبریزی نگردم
۱۰۴۳ چگونه زهر نوشد مرد هشیار

مرا اقبال خندانید آخر عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بربسته پربود بدادش پر و برانید آخر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهی باغی که خندانید از فضل بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام راداد زهی ملکی کـه استانید آخر
بچوگان وفا یك گوی زرین درین میـدان بغلطـانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت سلحـها را بـدرانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را
خدا از خوف برهانید آخر

۱۰۴۴

بساقی در نگر در مست منگر بیوسف در نگر در دست منگر
ایـا ماهی جان در شست قالب ببین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه بر تو افکند بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو وسنبله بالا روش کن بنفشـه وار سـوی پست منگر
چودر جویت روان شد آب حیوان بخم و کوزه گر اشکست منگر
بهستی بخش ومستی بخش بگرو منال از نیست واندر هست منگر
قناعت بین که نرست وسبك رو بـطمـع مـادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که بر بالا دویدند بدردی کان بین بنشست منگر
جهان پر بین زصورتهای قدسی بدان صورت که راهت بست منگر
بـدام عشق مرغـان شگرفند ببومی که ز دامش رست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست
در آن کین لحظه خاموشست منگر

۱۰۴۵

بگردان ساقیا آن جام دیگر بده جـان مـرا آرام دیگر
بجـان تو کـه امروزم ببینی کـه صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یك ذره رحمت هست برمن مکن تأخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصـی که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من بینـدی در افتم هر دمی از بـام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو سـاقی مرا زحمت دهد صد خـام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم گرو کن زود بستان وام دیگر
بنـه نامـم غلام درد نوشان
نمی‌خواهم خدایا نام دیگر

۱۰۴۶

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر ولیك از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت درغم ماست چگونه گرد این بی‌دل زغم سیر
چه خون آشام ومستقیست این دل که چشمم می نگردد ز اشك و نم سیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر سیری از این عالم بیا که نگردد هیچ کس زان‌عالم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت شدستم از خلاف ولا ولم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جانها نیم از نفخ روح وزیر و بم سیر
چو بوی جام جان برمغز من زد شدم‌ای جان جان ازجام جم سیر
چو بیشت آن‌جنون‌لحظه بلحظه خسیس آنکونگشت‌ازبیش‌وکم‌سیر
چو دیدم کاس وطاس‌اوشدستم ازین طشت نگون خم بخم سیر

خیال شمس تبریزی بیامد
۱۰۴۷ ز عشق خال او گشتم زعم سیر

درین سرما و باران یار خوشتر نگاراندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار وچون نگاری لطیف وخوب وچست‌وتازه‌وتر
درین سرما بکوی او گریزیم که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم که‌دل را تازه‌دارد برف‌وشکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم مرا بردند و آوردند دیگر

خیال او چو ناگه در دل آید
۱۰۴۸ دل از جا می رود الله اکبر

خداوند خداوندان اسرار زهی‌خورشید درخورشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی بماند دست و پای عقل از کار
گشاده زآتش او آب حیوان که‌آبش‌خوشترست‌ای‌دوست‌یانار
ازآن آتش برویدست گلزار وزان گلزار عالمهای دلزار
ازآن گلها که هردم‌تازه‌ترشد نه‌زان گلها که پژمردست‌پیرار
نتاند کرد عشقش را نهان کس اگر چه عشق او دارد زما عار
یکی‌غاریست هجرانش پرآتش عجب‌روزی برآرم سرازین غار
ز انکارت بروید پرده‌هایی مکن درکار آن دلبر تو انکار
چو گرگی‌می‌نمودی‌روی‌یوسف چون‌آن پرده‌غرض می‌گشت‌اظهار
ز جان آدمی زاید حسد ها ملك باش و بآدم ملك بسپار
غذای نفس تخم آن غرضهاست چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گا و کردن بانگ بلبل نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف‌روی یوسف ونی طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمر هارا بپس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لا غیر تو مشنو وعدهٔ این طبع عیار
کمر بگشا ز هستی و کمر بند بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت کی روا باشد که رویت بهنگام نمازست سوی بلغار
درآن‌صحرا بچرگرمشك‌خواهی که می‌چرد درآن آهوی تاتار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمی بینی تغیرها و تحویل در افلاك و زمین و اندر آثار
کی داند جوهر خوبت بگردد بخاکی کش نداردسود غمخوار
چوتو خربنده باشی نفس‌خودرا بحلقهٔ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی ز عالمهای باقی ملك یار
چنان‌جامی که‌ویرانی‌هوش‌است زشمس‌حق‌ودین بستان‌وهش‌دار
خداوند خداوندان باقی که نبودشان بمخدومیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت چو دیدندنش زجنت‌حور ابکار
اگر نه پردهٔ رشك الهی بپوشیدیش از دار و ز دیار
که‌سنگ‌وخاك‌وآب‌وبادوآتش همه‌روحی شدندی مست و سیار
ببازار بتان و عاشقان در ز نقش او بسوزد جمله بازار
دوده‌دان‌هردوکون دوجهان را چه‌باشدده که‌باشد اوش سالار
که‌روح القدس‌پایش می‌ببوسید ندا آمد که پایش را مه آزار
چه‌کم‌عقلی‌بود آنکس که‌این‌را برای جاه او گوید که مکثار
بحق آنك آن شیر حقیقی چنین صید دلم کردست اشکار

که از تبریز پیغامی فرستی
که اینست لابهٔ ما اندر اسحار ۱۰۴۹

صد بار بگفتمت نگهدار در خشم و ستیزه پا میفشار
بر چنگ وفا و مهربانی گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین وچون ندانی کز زخمهٔ سخت بسکلد یار
می‌بخش‌ومخسب کین‌نه‌نیکوست ما خفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت من خشك دماغ و گفت و تکرار
می خندد بر نصیحت من آن چشم خمار یار خمار
می گوید چشم او بتسخیر خوش می گویی بگو دگر بار
از تو بترم اگر ننوشم پوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لا ابالیست کی‌عشوه‌خورد حریف‌خون‌خوار
خامش کن و از دیش مترسان کز باغ خداست این سمن زار

خاموش که بی بهار سبزست
بی سبلت مهر جان و آذار ۱۰۵۰

کی باشد اختری در اقطار در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان اقرار بپیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد با جان فنا بتیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عملم قبول او بس ای من ز جز این قبول بیزار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر خواب شبم ببست آن شه بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریهٔ خود چه داند آن طفل کاندر دلها چه دارد آثار
می گرید بی خبر ولیکن صد چشمهٔ شیر ازو در اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر و فر شهریاریش اندر ده ماست شاه و سالار
نی خواب رها کند نه آرام
آن صبح صفا و شیر کرار ۱۰۵۱
شب گشت ولیك پیش اغیار روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب ومعمور مستست دل و خراب دلدار
زیرا که خبر همه ملولیست
این بی خبریست اصل اخبار ۱۰۵۲
نوریست میان شعر احمر از دیده و وهم و روح بر تر
خواهی خودرا بدو بدوزی بر خیز و حجاب نفس بر در
آن روح لطیف صورتی شد با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بنمود خدای بی چگونه بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که بخلق بنگریدی گشتی ز خدا گشاده صد در
چون صورت مصطفی فنا شد
عالم بگرفت الله اکبر ۱۰۵۳
نزدیك توم مرا مبین دور پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که بعید شد ز معمار کی گردد کارهاش معمور
چشمی که ز چشم من طرب یافت شد روشن و غیب‌بین و مخمور
هر دل که نسیم من بروزد شد گلشن و گلستان پر نور
بی من اگرت دهند شهدی یك شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند باشی بتر از هزار مأمور
میهای جهان اگر بنوشی بی من نشود مزاج مخمور
دربرق چه نامه برتوان خواند آخر چه سپاه آید از مور
خلقان بر قند ویار خورشید بی گفت تو ظاهرست ومشهور
خلقان مورند وما سلیمان
خاموش صبور باش ومستور ۱۰۵۴
ای یار شگرف در همه کار عیاره و عاشق تو عیار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو روز قیامتی که از تو زیر وزبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم در گور مکن مرا نگهدار
ور می‌خواهی که زنده گردیم ما را بنسیم وصل بسپار
آخر تو کجا وما کجاییم ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود نزدیك نمود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانهٔ تو چون مرغ پر خون دیدم جناح و منقار
این‌طرفه که خوشترست زخمت از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت توی وزندگی تو باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب درجوی کی گردد چرخ طمع یکبار

خامش که ستیزه می فزاید
آن خواجهٔ عشق را ز گفتار

۱۰۵۵

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
سر مست زییم مست میریم هم مست دوان دوان بمحشر
گر خاك شویم و گر بریزیم ساقی با ماست بنده پرور
خاکش‌خوش باد کوست عاشق خاکش ز شراب جان مخمر
آن خاك شکوفه کرد یعنی مستیم ازین سر و از آن سر
مهترچو خراب گشت‌وخوش‌شد خاکست خرابتر ز مهتر
خاکی گشتی چو مست گشتی ملاح تو بر کشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلی هر لوح جدا ز لوح دیگر
از بند و ز غرقه باز رستند هر تختهٔ کشتی است رهبر

چون خوش نبود چنین خرابی
بگشای دو چشم عقل و بنگر

۱۰۵۶

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
ماییم معاشران دولت هین بر کف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا ای جمله مراد تو میسر
ازروی توتاب یافت خورشید وز بال تو بر پرید جعفر
ماییم بلای دی چشیده چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار نو سقاهم در جام کن آن شراب احمر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لوح دل را ز غم فرو شوی ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ولی نعمت بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایه‌ات ای درخت طوبی ماراست سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست وقفیم وز جملهٔ کارها محرر
بر هر که گزید خدمت تو شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود مرید خورشید چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه در ده می وزین حدیث بگذر
جان را بده از مزورهٔ خویش تا نبود صحتش مزور
یك قوم همی رسند مهمان امروز مقدم و مؤخر
ما گاو و شتر کنیم قربان از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که می‌سزد بقربان از بهر مبشر آن مبشر
تو نیز شتر دلی رها کن اشتر واری فرست شکر
شکر گفتم قدح نگفتم در نقل بود نبید مضمر

ور این نکنی خموش گردم
دانی چه کنم خموشی اندر

۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر وندر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو کایشان دارند گوش دیگر
صد دیك بجوش هست اینجا دارد درویش جوش دیگر
همزانوی آنك تش نبینی سر مست ز می فروش دیگر
درویش زدوش باز مست است غیر شب و روز دوش دیگر

ماییم چو جان خموش و گویا
حیران شده در خموش دیگر

۱۰۵۸

آخر کی شود از آن لقا سیر آخر کی شود ز باغ ما سیر
ای‌عدل تو کرده چرخ‌را سبز وی لطف‌تو کرده باغ‌را سیر
رو بنمـایید ای ظریفان کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل هزار من بریزید تا گردد هر کجا گدا سیر
در بزم رضای تست نقلی وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب کی گردد خلق از خدا سیر
مشتاب مرو که کیمیایی تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان تالوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کز ملکت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر
چه مکروچه نعل‌باژ گونه‌ست خود گرسنه نادرست یا سیر
خاموش کن و دغا رها کن
آخر نشدی ازین دغا سیر

۱۰۵۹ گفتی که زیان کنی زیان گیر گفتی که تو ملحدی چنان گیر
گفتی که تو روبهی‌نه‌ای شیر ما را سقط همه سگان گیر
گفتی که ز دل خبر نداری
۱۰۶۰ ای مونس دل مرا زبان گیر

عاشقی در خشم شداز یار خود معشوق‌وار گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری‌ازگازران‌درویش‌تر وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ناز گازرچون بدید آن آفتاب ازلطف‌خود ابر پیش آورداینك گازری با کار و بار
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند تا پدید آید که گازر اختیارست‌اختیار
هر کی‌باشدعاشق آن آفتاب ازجان ودل سر ز خاك پای گازر بر ندارد زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس
۱۰۶۱ کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار

عرض‌لشکر می‌دهد مر عاشقانرا عشق یار زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض رخسار او چون‌عارض لشکرشدست زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
چون‌بلشکرگاه عشق آیی دودیده‌وام کن وانگهان ازیك نظر آن‌وامها رامی گزار
جز خمار بادهٔ جان چشم را تدبیر نیست بادهٔ جان‌از که‌گیری‌زان دوچشم‌پر خمار
چون‌تو پای‌لنگ‌داری گوبر ازخلخال‌باش گوش کررا سودنبوداز هزاران گوشوار
گرعصارا تو بدزدی‌از کف‌موسی چه سود بازوی حیدر بیاید تا براند ذوالفقار
دست‌عیسی‌را بگیروسرمه‌چوب‌ازوی مدزد تا ببینی کار دست وتا ببینی دست کار
گو ندانی کرد آن‌سو زیرزیرك می‌نگر نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار
زانك آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است
۱۰۶۲ شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

چون‌نبینم‌من جمالت‌صدجهان خوددیده‌گیر چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش از کی‌پرسم‌وصف‌حسنت‌ازهمه پرسیده‌گیر
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان در بهشت وحورو دولت تا ابدباشیده گیر
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
چونك ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد صد هزارن درو گوهر برسرم باریده گیر
چونك مستانرا نباشدشمم‌و شاهد روی تو صد هزاران‌خم‌باده هرطرف‌جوشیده گیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خضر بی‌من گر ببیند روی تو ای وای من — ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
چون فنا خواهد شدن این ساحرهٔ دنیای دون — تخت و بخت و گنج و عالم را بمن بخشیده گیر
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو — چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو — هر دو روزی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم بدم — چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن — ور بزولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
ور جهان در عشق تو بد گوی من شد باک نیست — صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
بافراقت از دو عالم چون منم مظلومتر — گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر ۱۰۶۳

عزم رفتن کرده‌ای چون عمر شیرین یاددار — کرده‌ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر ترا یاران صاف — لیک عهدی کرده‌ای با یار پیشین یاد دار
کرده‌ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد — لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی — آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنم — ای تراخسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده‌ای صحرای عشق — پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون می‌رود — جبرئیل از عرش گوید یارب آمین یاددار
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار ۱۰۶۴

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده‌دار — بر مدار اندر غزل جز پرده‌های شاهوار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی‌نشان — خوانهاشان بی‌خمیر و بادهاشان بی‌خمار
دیدهٔ بینای مطلق در میان خلق و حق — از همه خلقش گزیر و برهمه فرمان گزار
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز — هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار ۱۰۶۵

یارب این لطفها را از لبش پاینده دار — او همه لطفست جمله یار بش پاینده‌دار
ای بسی حقها که دارد بر شب تاریک ماه — ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده‌دار
هست منزلهای خوش مر روح را از مذهبش — ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده‌دار
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست — ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده‌دار
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست
ای خدایا تا ابد بر موکبش پاینده دار ۱۰۶۶

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار — روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو — گر نخواهی بر همش زن ور همی خواهی بدار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب — فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان — دره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته‌ست — ز آتش اقبال سرمد دود از جانش بر آر
آنکسی دریابد این اسرار لطفت را که او — بی‌وجود خود بر آید محو فقر از عین کار
بی‌کراهت محو گردد جان اگر بیند که او — چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده‌ای — پس ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار

جسم خاك از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
تابش آن کیمیا را برمس ایشان گمار

۱۰۶۷

سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زر — جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خار پشت — رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو — بردهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
بندهٔ ساقی عشقم مست آن دردی درد — گوشه‌ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم آنك غم می‌خور در رفت
رو ببازار و ربابی از برای من بخر

۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر — خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
بلك دریاییست عشق و موج رحمت می‌زند — ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر
صد سلام و بندگی ای جان از ین مستان بخوان — جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست — آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت — شد زبردست ابد آن کز تو شد زیرو زبر
زان سرمستانش رست از خنجر قصاب مرگ — که نبودند اندرین سودا چو ساطوری دوسر
می‌بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش — محو کن اندیشها را زان شراب چون شرر
دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد — بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده‌تر

بس کن و پردهٔ دگر زن تا نگردد کس ملول
می‌بر از باغی بباغی این چنین کن پر شکر

۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فرو تابش بر اثیر — گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب — پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
قسمت حقست قومی درمیان آب شور — تلخ و غمگینند و قومی درمیان شهد و شیر
نوبت الفقر فخری تاقیامت می‌زنند — تو که داری می‌خوری و می‌ده شب و روز ای فقیر
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس — هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
بانگ مرغان می‌رسد بر می‌فشانی پر و بال — لیك اگر خواهی بپری پای را بر کش ز قیر
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان — مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان — جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر
گر می‌خود راد گر جا خرج کردی ای جوان — هر کی آنجا گرم باشد اینطرف باشد زحیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرمئی با سردیی و سردیی با گرمئی چونك آنجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر
لیك نومیدی رها کن گرمی حق بی‌حدست پیش این خورشید گرمی ذره‌ای باشد سعیر
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی‌زبان
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر ۱۰۷۰

گر بخلوت دیدمی اورا بجایی سیرسیر بی‌رقیبش دادمی من بوسهایی سیرسیر
بس خطاها کرده‌ام‌دزدیده لیکن آرزوست بالب ترك خطا روزی خطایی سیرسیر
تایکی عشرت ببیند چرخ کوهر گز ندید عشرت کدبانوی با کدخدایی سیرسیر
یك بیك بیگا نگان‌را ازمیان بیرون کنید تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیرسیر
دست او گیرم بمیدان اندر آیم پای کوب می‌زنم‌زان‌دست بااودست‌وپایی سیرسیر
ای‌خوشا روزی که بگشاید قبارا بندبند تا کشم او را برهنه بی‌قبایی سیرسیر
در فراق شمس تبریزی از آن کاهیدتن
تا فزاید جانهارا جانفزایی سیرسیر ۱۰۷۱

معده‌را پر کرده‌ای دوش‌ازخمیروازفطیر خواب آمدچشم برشدکانچ‌میجستی بگیر
بعدپرخوردن‌چه آیدخواب غفلت یاحدث یار باد نجان‌چه باشدسر که باشدیا که‌سیر
سوزاگر ازروح‌خواهی‌خواجه‌کم‌کن‌لقمه‌را گوزاگر مفتوح خواهی کاسه‌رادر پیش‌گیر
ای‌خداجانرا پذیراکن‌زرزق پاك‌خویش تانماند چون‌سگان مردار هر لقمه‌پذیر
وقت روزه ازمیان دل برآید ناله زار
بعدخوردن‌ازره‌زیرین گشاید پرده‌زیر ۱۰۷۲

گرخورد آن‌شیرعشقت‌خون‌مارا خورده‌گیر ورسپارم‌هردمی جانی‌دگر بسپرده‌گیر
سردهم این‌دم توی‌می بی‌محابامی‌خورم گر کسی آیدبرددستارو کفشم برده‌گیر
گر بگوید هوشیاری رزق‌راپرورده‌ای باچنین برقی بپایی زرق‌را پرورده‌گیر
جان‌من‌طفرای‌باقی‌داردراندردست‌خویش صورتم‌امروزوفرداییست‌اورامرده‌گیر
ازخدا دریاهمی خواهی ومار خشکیی چون‌توماهی‌نیستی‌دریابدست آورده‌گیر
غوره افشاری‌و گویی من‌ریاضت‌میکنم چونك‌می‌خواره‌نه‌ای‌روشیرهٔ‌افشرده‌گیر
صوفیان‌صاف‌راگویی که‌دردی‌خورده‌اند صوفیان‌راصاف‌میداردتو بستان‌دردگیر
هرشکوفه کزمی‌مانیست‌خندان‌بردرخت گرچه‌اوتازه‌ست‌وخندان‌هم کنون‌پژمرده‌گیر
شمس‌تبریزی‌توخورشیدی‌واز توچاره‌نیست
چونك بی‌تو شب‌بود استارها بشمرده گیر ۱۰۷۳

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار خوی‌من کی‌خوش‌شود بی‌روی‌خوبت‌ای‌نگار
بی‌توهستم‌چون‌زمستان خلق ازمن‌درعذاب باتوهستم‌چون‌گلستان‌خوی من خوی بهار
بی‌توبی‌عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود من‌خجل‌ازعقل وعقل‌ازنور رویت شرمسار
آب‌بدرا چیست درمان‌باز درجیحون شدن خوی بدرا چیست‌درمان بازدیدن روی‌یار
آب‌جان محبوس می‌بینم درین گرداب تن خاك‌را بر می‌کنم تا ره کنم سوی بحار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شربتی داری که پنهانی بنومیدان دهی تافغان درناورد از حسرتش اومیدوار
چشم‌خود ای‌دل زدلبر تاتوانی برمگیر
گر زتو گیرد کناره ورترا گیرد کنار

۱۰۷۴

گرم در گفتار آمد آن‌صنم این الفرار بانك خیزا خیز آمد در عدم این الفرار
صدهزاران شعله بردر صدهزاران مشعله کیست بردر کیست بردرهم‌منم این الفرار
ازدرون‌نی آن‌منم گویان که بردر کیست آن هم‌منم بر در که حلقه می‌زنم این الفرار
هر که پنداردد و نیمم‌پس‌دونیمش کرد قهر وریکی‌ام پس هم‌آب وروغنم این الفرار
چون‌یکی باشم که زلفم‌صدهزاران‌ظلمتست چون دو باشم چونك‌ماه‌روشنم این الفرار
گرد خانه چندجویی تومرا چون کاله‌دزد بنگر این‌دزدی که‌شدبرروزنم این الفرار
زین‌قفص سررا زهر سوراخ بیرون میکنم سوی‌وصلت پرخود را می کنم این الفرار
دردرون این قفص تن‌درسر سودا گداخت وزقفص بیرون بهر دم گردنم این الفرار
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

۱۰۷۵

آینهٔ چینی ترا با زنگی اعشی چه کار کر مادر زاد را با نالهٔ سرنا چه کار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا طفلك نوزاد را با بادهٔ حمرا چه کار
دست زهره درحنی او کی سلحشوری کند مرغ خاکی‌را بموج و غرهٔ دریا چه کار
بر سر چرخی که عیسی ازبلندی بونبرد مرخرش‌را ای‌مسلمانان بر آن‌بالا چه کار
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا خواجه مارا باجهازومخزن و کالا چه کار
صدهزاران ساله از دیوانگی بگذشته‌ایم چون‌تو افلاطون عقلی‌رو ترا باما چه کار
باچنین عقل ودل آیی سوی قطاعان راه تاجر ترسنده رااندر چنین غوغا چه کار
زخم‌شمشیرست اینجا زخم‌زوبین هرطرف جمع خاتونان نازك ساق رعنارا چه کار
رستمان‌امروز اندرخون خود غلطان‌شدند زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقانرا منبلان‌دان زخم‌خوار وزخم‌دوست عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
عاشقان بوالعجب تا کشته‌تر خود زنده‌تر درجهان‌عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
وانگهی این‌مست‌عشق‌اندرهوای‌شمس‌دین رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا چه کار
از ورای هردو عالم بانك آید روح‌را
پس‌ترابا شمس‌دین باقی اعلی چه کار

۱۰۷۶

لحظه‌لحظه می برون‌آمد زپرده شهریار باز اندر پرده می‌شد همچنین تاهشت‌بار
ساعتی بیرونیان را می‌ربود از عقل و دل ساعتی اهل حرم‌را می‌برد از هوش‌و کار
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش‌باز بود گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه‌ازنوك قلم سوداش نقشی می کشید گاه‌ازسرنای عشقش عقل مسکین‌سنگسار
چونك‌شب‌شدز آتش‌رخسارشمعی برفروخت تا دوصد پروانهٔ جان را پدید آمد مدار
چون‌زشب نیمی‌بشد مستان‌همه بیخودشدند مابماندیم وشب وشمع وشراب وآن نگار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مای ما هم خفته بود و برده زحمت ازمیان — مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
چون‌سحر این مای مشتاقان آن‌ما گشته‌بود — ما در آمد سایه وار وشد برون آن‌مای‌یار
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او
هرطرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار **۱۰۷۷**

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی‌یار — چون نگیرم خویش رامن‌هر شبی‌اندرکنار
دوش‌باغ عشق بودم آن هوس برسردوید — مهر او از دیده بر زده‌تا روان شد جویبار
هر گل خندان که‌رویید از لب آن‌جوی‌مهر — رسته بود ازخار هستی‌جسته بودازذوالفقار
هر درخت‌وهر گیاهی در چمن‌رقصان شده — لیك اندر چشم عامه بسته بود وبر قرار
ناگهان‌اندر رسیداز یك طرف آن‌سروما — تا که بیخودگشت باغو دست برهم‌زدچنار
روچو آتش می‌چو آتش عشق آتش‌هرسه‌خوش — جان ز آتشهای درهم پر فغان این الفرار
درجهان وحدت حق‌این‌عدد راگنج نیست — وین عددهست ازضرورت درجهان‌پنج‌وچار
صدهزاران سیب‌شیرین بشمری دردست‌خویش — گر یکی خواهی که گرددجمله رادرهم‌فشار
صدهزاران‌دانه انگوراز حجاب پوست‌شد — چون نماند پوست ماند بادهای شهریار
بی‌شمارحرفهااین‌نطق‌دردل‌بین که‌چیست — ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل‌کار
شمس تبریزی نشسته شاهـوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگـان اختیار **۱۰۷۸**

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر — شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر
باز خر جان مرا زین هردو فراش ای‌خدا — پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان‌بی‌خبر
سایهٔ شادیست غم غم در پی شادی دود — ترك شادی کن که این دو نسکلدازهمدگر
در پی روزست شب وندر پی شادیست‌غم — چون بدیدی روزدان کزشب‌نتان کردن‌حذر
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود — چون پی شادی روی تو غم بود برده گذر
یاد می کن آن نهنگی راکه مارادرکشد — تا نماند فهم ووهم‌وخوب‌وزشت‌وخشك وتر
همچو شمع نخل‌بندان‌کاتشش درخود کشد
کاغذ پر نقش و صورت درفتد در آب در **۱۰۷۹**

بهر شهوت‌جان‌خود رامی‌دهی‌همچون‌ستور — وز برای‌جان خود که می دهی وانگه‌بزور
می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده — در هوای شاهدی و لقمه‌ای ای بی حضور
آن‌سبد کش‌می کشد آن‌لقمه‌هاراتون‌بتون — می دواند مرده کش مر شاهدت‌راگورگور
لقمه‌ات مردار آمد شاهدت هم مرده‌ای — در میان این دو مرده‌چون نمی باشی نفور
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا بـگیرد چشم نـور **۱۰۸۰**

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور — زان جمال و زان کمال وفروسیما دور دور
گر چه پیر کهنه‌ای درحکمت وذوق‌وصفا — از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
چونك بینایان نمی بینند رنگ جام را — عقل خود داند که‌باشد جان اعمی دور دور

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون صریح ورمز قاضی می نداند جان‌او دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تـرا جان تو باشد از آن لطف وچلیپا دور دور
تا ز خوبی بتان خالی نگـردد جان تـو باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
گرچه‌اندر بزم‌شاهان تو بدی‌سرده‌ولیك چون‌درین‌بزم‌اندر آیی‌باشی اینجا دور دوو
تو شنیدی قریب موسی طورسینانورحق در حضور خصر بود آن‌طور سینا دور دور
سقف مینا گرچه‌بس عالیست‌پیش چشم‌تو لیك پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
ای گرانجان یا سبك شو یا برو ازبزم‌ما یا مکن مانند خود از عیش مارا دور دور

مطرب عشاق بهر من زن این نـادر نـوا
زانك‌هست‌ازگوش‌کراین‌بانك‌سرنادوردور

۱۰۸۱

ای صبا حالی زخد وخال شمس الدین بیار عنبر و مشك ختن از چین بقسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
سر چه باشد تا فدای پای شمس‌الدین کنم نام شمس‌الدین‌بگو تا جان کنم بر اونثار
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم حسن‌شمس‌الدین‌دثار وعشق‌شمس‌الدین‌شعار
ما ببوی شمس‌دین سرخوش‌شدیم‌ومی رویم مازجام شمس‌دیـن مستیم ساقـی می میار
ما دماغ از بوی شمس الدین‌معطر کرده‌ایم فارغیم از بوی عود و عنبر ومشك تتار
شمس دین بردل‌مقیم‌وشمس‌دین‌برجان کریم شمس‌دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
من نه تنها می سرایم شمس‌دین‌وشمس‌دین می‌سراید عندلیب‌از باغ وکبك از کوهسار
حسن‌حوران‌شمس‌دین‌وباغ‌رضوان‌شمس‌دین عین انسان شمس‌دین شمس دین فخر کبار
روزروشن‌شمس‌دین‌وچرخ‌گردان شمس‌دین گوهرکان شمس‌دین‌وشمس دین لیل و نهار
شمس‌دین جام جمست و شمس‌دین بحرعظیم شمس‌دین‌عیسی‌دم‌است‌وشمس‌دین‌یوسف‌عذار
از خدا خواهم ز جان‌خوش دولتی‌با او نهان جان ما انـدرمیان وشمس دین انـدر کنار
شمس‌دین‌خوشتر زجان‌وشمس‌دین‌شکرستان شمس دین سروروان وشمس‌دین باغ و بهار
شمس‌دین نقل‌وشراب‌وشمس‌دین‌چنك‌ورباب شمس‌دین خمر وخماروشمس‌دین هم‌نورونار
نی خماری کز وی آید انده و حزن وندم آن خمار شمس‌دین کز وی فزاید افتخـار

ای دلیل بـی دلان وای رسـول عـاشقان
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

۱۰۸۲

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر بندبشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
عقل بند ودل فریب وتن‌غروروجان حجاب راه‌ازین جمله گرانیها نهانست ای پسر
چون زعقل وجان‌ودل برخاستی‌بیرون‌شدی این‌یقین‌واین‌عیان هم‌در گمانست ای پسر
مرد کوازخودنرفتست‌اونه‌مردست‌ای پسر عشق‌کان‌از جان نباشد آفسانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم‌او هین که‌تیر حکم اواندر کمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیر جذبهٔ او خسته شد بر جنین و چهرهٔ او صد نشانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار عشق‌جانان سخت‌نیکو نردبانست ای پسر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرطرف که کاروانی ناز نازان می‌رود عشق رابنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر
سایه افکندست‌عشقش همچو دامی‌برزمین عشق چون صیاد او برآسمانست ای پسر
عشق‌راازمن‌مپرس‌ازکس‌مپرس‌ازعشق‌پرس عشق درگفتن‌چوابر در فشانست ای پسر
ترجمانی من وصدچون‌منش محتاج نیست در حقایق عشق خودرا ترجمانست ای پسر
عشق‌کار خفتگان و نازکان نرم نیست عشق کار پر دلان و پهلوانست ای پسر
هر کی او مرعاشقان وصادقان را بنده‌شد خسرو و شاهنشه‌و صاحب‌قرانست ای پسر
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت کین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز از وصلها پرده دیگرشد ولی معنی همانست ای پسر
هین دهان بر بند و خامش کن ازین پس چون صدف
کین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر ۱۰۸۳

هله زیرك هله زیرك هله‌زیرك هله زوتر هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
هله منشین و میاسا بهل این صبر ومواسا بگزین‌جهد و مقاسا که چودیکم‌بشرر بر
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی شب من روز شدستی زده رایت بسحر بر
هله برجه هله برجه که زخورشید سفر به قدم از خانه بدرنه همگانرا بسفر بر
سفر راه نهان کن سفر از جسم‌بجان کن ز فرات آب روان کن بزن‌آن‌آب‌خضر بر
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون‌بشجر بر
بشجر بر هله برگو مثل فاخته کو کو
که طلب کار بدین خو نزند کف‌بخبر بر ۱۰۸۴

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
بنشین‌نظاره می کن‌زخورش کناره‌می کن دوهزار خشك لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتش‌است‌روزه تو زلال بین‌نه کوزه تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
چوعجوزه گشت گریان‌شه‌روزه‌گشت‌خندان دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست‌وخوش شکفته رمضان زیادرفته بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دستها را سرخودچنین‌چنین کردو بتافت رو زمعشر
زمیانه گفت مستی‌خوش‌وشوخ‌ومی پرستی که کی‌گویداینك‌روزه شکند زقند وشکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی که ز ذوق باز ماند دهن نکیر ومنکر
تواگرخراب و مستی بمن‌آ که از منستی و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
چوخوشی‌چه‌خوش‌نهادی‌بکدام روز زادی بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
هله مطرب شکر لب برسان‌صدابکوکب که ز صید باز آمد شه ما خوش ومظفر
زتو هر صباح عیدی زتو هر شبست قدری نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر ۱۰۸۵

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر — سگ خویش را رها کن که کندشکاردیگر
همه غوطها بخوردی همه‌کارها بکردی — منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی — بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمن بران را بکنار درگرفتی — نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
خنك آن‌قماربازی که بباخت‌آنچه بودش — بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
توبمرگ و زندگانی هله تاجز اوندانی — نه چو روسبی که هرشب کشداوبیار دیگر
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم نرگس — بودش زهر حریفی طرَب و خمار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بردو یار باشد — هله تا تو رونیاری سوی پشت‌دار دیگر

که اگر بتان چنین اندزشه توخوشه چینند
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر ۱۰۸۶

هله زیرك هله زیرك هله زیرك زوتر — هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ وراست — جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
یك بیك پیش تو آیند چو از جا بروی — همچو من بسته‌کمرها ز شکر خوش‌بوتر
درگلشن بگشاید ز درون صورت عشق — صورتش‌چون‌گل سرخ‌ازگل‌ترخوش‌بوتر
عشق داود شود آهن از و نرم شود — شیر آهو شود آنجا و ازو آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی — مرگ جان بخش شود بلك زجان دلجوتر
اندرآن حال اگر ماه ببوسد لب تو — گوییش خیز برو از بر ما آنسوتر

دلمن پر سخنست ار چه دهان بربستم
تا بگوید خردی‌کوست ز ما خوش‌گوتر ۱۰۸۷

بده آن باده بما باده بما اولیتر — هر چه خواهی بکنی لیك وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجدهٔ تو — مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر
یك فسون خوان صنما در دل مجنون بردم — غنجهای چو صبی را نه صبا اولیتر
عقل را قبله‌کند آنك جمال تو ندید — در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید — که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفها کرده‌ای امروز دو تا کن آنرا — چونك در چنگ نیایی تو دو تا اولیتر
چونك خورشید برآید بگریزد سرما — هرکی سردست ازو پشت و قفا اولیتر
تا بدیدم چمنت ز آب وگیا ببریدم — آن ستورست که در آب وگیا اولیتر
سادگی را ببردگرچه‌سخن نقش خوشست — بررخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کون توی آینهٔ کون توی — داد آینه بتصویر بقا اولیتر

خمش این‌طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر ۱۰۸۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر — طبلهٔ کالبد آورده‌ام آخر بنگر
بر سر کوی تو پر طبلهٔ من بین و بخر — شانها و شبها و سره روغنها تر
شبهٔ من غم تو روغن من مرهم تو — شانه‌ام محرم آن زلف پر از فتنه وشر
از فراقت تلفم گشته خیالت علفم — که دلم را شکمی شدزتو پر جوع بقر
من ندانم چه‌کسم کز شکرت پر هوسم — ای مگسها شده ازذوق شکرهات‌شکر
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا — تا ز سیمین بر اوگردد کارم همه زر
چندگویی تو بجویار و ازو دست بشو — در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خردماند ودل با من‌ای خواجه بهل — ماه‌وخورشید که دیدست دراعضای بشر

چونکه در جان منی شسته بچشمان منی
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر ۱۰۸۹

هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر — هین که‌آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد — مگرش جای دهی برسر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی — توبخوان وتو بدم برداش افسون دگر
عشق روی‌تو بشش‌سوی‌جهان‌دام‌دلست — که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بران‌مرغ که دردام افتاد — که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو در این خانه یکی سوختهٔ مفتونی — که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر

از پس نیشکرت اشك چو اطلس بسارم
چاره‌ام نیست‌جز این‌اطلس واکسون دگر ۱۰۹۰

صنما این چه‌گمانست فر دست حقیر — تابدین حد مکن وجان مرا خوارمگیر
کوه راکه کند اندر نظر مرد قضا — کاه راکوه کند ذاك علی الله یسیر
خنك آن چشم که‌گوهرز خسی بشناسد — خنك آن قافله‌ای‌که بودش دوست خفیر
حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم — جان‌پاك‌توکه‌جان‌از توشکورست‌وشکیر
ماه راگر تو حبش نام نهی سجده‌کند — سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
زانك دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان — زکجا بانگ سگان وزکجا شیر زئیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان — جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
تاج زرین بده وسیلی آن یار بخر — ورکسی نشنود این را انما انت نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست — بوسها یابد رویت زنگاران ضمیر
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد — عمر در کار عدم کی کندای‌دوست‌بصیر
رفت مردی بطبیبی بکلهٔ درد شکم — گفت‌اوراتوچه‌خوردی که‌برستست‌زحیر
بیشتر رنج که‌آید همه از فعل‌گلوست — گفت من سوخته‌نان خوردم‌ازپست‌فطیر
گفت سنقر برو آن کحل‌عزیزی‌بمن‌آر — گفت درد شکم و کحل‌خه‌ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مرسوخته را بشناسد — تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست‌راهست گمان‌برده‌ای‌ازظلمت‌چشم — چشمت از خاك در شاه شودخوب‌ومنیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر ۱۰۹۱

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر — نه که فلاح توم سرور وسالار مگیر
نه‌که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توم — تو مرا همسفر ومشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو برهمگان گردانست — تو مرا تشنه و مستسقی وبیمار مگیر
نه‌که هرسنگ ز خورشید نصیبی دارد — تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
نه‌که لطف تو گنه سوز گنه‌کارانست — تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
نه‌که هرمرغ ببال وپر تو می‌پرد — تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پرنتوان بی مددت پریدن — تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می‌بخشی — تو مراخفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه‌که بوی جگر پخته ز من می‌آید — مدد اشك من و زردی رخسار مگیر
نه‌که‌مجنون‌زتوزان‌سوی‌خردباغی‌یافت — ازجنون‌خوش‌شدومی‌گفت‌خردزارمگیر
باجنون توخوشم تاکه فنون را چکنم — چون‌تو همخوابه‌شدی‌بسترهموار مگیر
چشم مست‌تو خرابی دل وعقل همه‌ست — عارض‌چون‌قمر ورنگ چوگلنار مگیر
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد — نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود — عشق بی‌صورت چون قلزم زخار مگیر
خرمن خاکم وآن ماه بگردم گردان — تو مرا همتك این گنبد دوار مگیر
من بکوی توخوشم خانهٔ‌من ویران گیر — من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
میکده‌ست‌این‌سرمن‌ساغرمی گو بشکن — چون زرست‌این‌رخ‌من‌زر بخروار مگیر
چون‌دلم بتکده شدآزر گو بت متراش — چون‌سرم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر واسلام کنون آمدوعشق‌از ازلست — کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای‌گوش‌بهل‌نعرهٔ خر — درگلستان نگر ای‌چشم و پی‌خار مگیر

بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر ۱۰۹۲

اختران‌را شب وصلست و نثارست‌و نثار — چون‌سوی‌چرخ‌عروسیست‌زماه ده وچار
زهره درخویش‌نگنجد ز نواهای‌لطیف — همچو بلبل که‌شود مست‌زگل فصل‌بهار
جدی را بین بکرشمه باسد می‌نگرد — حوت را بین که زدریاچه بر آورد غبار
مشتری اسب دوانیـد سوی پیر زحل — که‌جوانی تو زسر گیرو برو مژده بیار
کف مریخ که پرخون بود از قبضهٔ‌تیغ — گشت جان‌بخش‌چوخورشیدمشرف‌آثار
دلو گردون چو از آن‌آب‌حیات‌آمدپر — شود آن سنبلهٔ خشك ازو گوهر بار
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد — حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار
تیر غمزه چورسیدازسوی مه‌بردل‌قوس — شب‌روی‌پیشه گرفت‌ازهوسش‌عقرب‌وار
اندرین عید بروگاو فلك قربان کن — گر نه‌ای‌چون سرطان‌دروحلی کژرفتار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این فلك هست سطرلاب و حقیقت عشقست هر چه گوییم از این گوش‌سوی‌معنی دار

شمس تبریز در آن صبح که تو در یابی
روز روشن شود ازروی چو ماهت شب‌تار ۱۳۹۰

روستایی بچه‌ای هست درون بازار دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
که ازو محتسب و مهتر بازار بدرد در فغانند ازو از فقعی تا عطار
چون بگویند چرا می‌کنی این ویرانی دست کوته کن‌ودم‌در کش‌وشرمی‌می‌دار
او دو صدعهد کند گوید من‌بس کردم توبه‌کردم نتراشم ز شما چون نجار
بعد ازین بد نکنم عاقل‌وهوشیارشدم که مرا زخم رسید از بدو گشتم بیدار
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو بخوردبا می وچنگی همه باخمر وخمار
خویشتن‌را بکناری فکند رنجوری که بیکساله تب تیز بودگشته نزار
این هم ازمکر که تادوفکندمسکینی که برو رحم کند او بگمان و پندار
پس‌بگوید که‌مرامکنت‌چندین‌سیم‌است پیش هر کس بفلان جای و نقدی بسیار
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه بکند در عوض آن بکنم من صد بار
تا ازین شیفته سرنیز تراشی بکند بطریق گرو و وام بچار و ناچار
چون بداند برود خاك کند برسر او جامه زد چاك بزنهار ازین‌بی زنهار
چون شود قصد که گیرند بیوشدازرق صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
یك‌زبان‌داردصد گز که‌بظاهرسگزست چون بزخمش نگری باشد چاهی پرمار
بگهی کز سرعشرت لطف آغاز کند شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار
همه مهرو کرم‌و خاکی وعشق‌انگیزی که بجوشد دل تو وزتو رود جمله قرار
وگهی از سر فضل و هنر آغاز کند که بگویی تو که لقمان زمانست بکار
تا که از زهد و تعزز سخن آغاز کند سروگردن بتراشد چو کدو یاچو خیار
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را که‌بگویم که جنیدست‌وز شیخان کبار
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری آفتی مزبلهٔ جمله شکم طلبی خوار
هیچ‌کاری نه ازوجمله‌شکم خواری‌وبس پس‌از آن گشت‌بهرمصطبه‌اواشکم‌خوار
محتسب کوز کفایت چونظام الملکست کرداز مکر چنین کبرخ خود دردیوار
زاری آغاز کنداو که‌همه خرد وبزرگ همه یادیش کنند ارچه بدیدند یسار
محتسب عقل توست دانك‌صفاتت بازار وان دغل هست درو نفس پلید مکار
چون‌همه‌از کف اوعاجزومسکین گشتند جمله گفتند که سحراست فن این‌طرار
چونك سحرست نتانیم مگر یك حیله برویم از کف او نزد خداوند کبار
صاحب دید وبصیرت شمما شمس الدین که‌ازوگشت رخ‌روح‌چو صدروی‌نگار
چو ازو داد بخواهیم ازین بیدادی او بیك لحظه رهاند همه را از آزار
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد هر یکی زاهد عصری شود واهل‌وقار
برهندی همه از ظلمت این نفس لئیم گر ازو یك نظری فضل بتابند بهار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاك تبریز که از وی چو حریم حرم است
بس ازو برخورد آن جان و روان زوار

۱۰۹۴

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر — نیست در دین ودنیا همچوتو یار دیگر
کفردان در طریقت جهل دان درحقیقت — جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا تو آن رخ نمودی عقل وایمان ربودی — هست منصورجان راهرطرفدار دیگر
جان زتو گشت شیدا دل زتو گشت دریا — کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
جز ببغداد کویت یا خوش آبادرویت — نیست هردم فلك را جز که پیکار دیگر
در خرابات مردان جام جانست گردان — نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
همتی دار عالی کان شه لا ابالی — غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پاره‌ای چون برانی اندرین ره بدانی — غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
پا بمردی فشردی سر سلامت ببردی — رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
دل مرا برد ناگه سوی آن شهرمخرگه — من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری شب سرخواب خاری — پای ما تا چه گرد هردم از خار دیگر
جز که درعشق صانع عمر هرزه ست وضایع — ژاژدان در طریقت فعل و گفتار دیگر
بخت اینست ودولت عیش اینست وعشرت — کوجز این عشق وسوداسودوبازاردیگر
گفتمش دل ببردی تا کجاها بپردی — گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
گفتمش من نترسم من هم ازدل بپرسم — دل بگوید نماند شك و انکار دیگر
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان — جز تو در دلربایان کودل افشار دیگر
چون کمالات فانی هستشان این امانی — که بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
پس کمالات آنرا کو نگاردجهان را — چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
بحر ازین روی جوشدمرغ ازین روخروشد — تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
چون خدا این جهان را کردچون گنج پیدا — هر صری پر زسودا دارد اظهار دیگر
هر کجاخوش نگاری روز وشب بی قراری — جوید اوحسن خود را نوخریدار دیگر
هر کجا ماه رویی هر کجا مشك بویی — مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم — هم برین پردهٔ تر با تو اسرار دیگر

بس کن وطبل کم زن کندرین باغ و گلشن
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

۱۰۹۵

داد جادویی بدستم آن نگار — گفت کز دویا بر انگیزان غبار
باز آن جاروب را زآتش بسوخت — گفت کز آتش تو جارویی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او — گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود — گفت بیچون باشد و بی خار خار
گردنك را پیش کردم گفتمش — ساجدی را سر ببر از ذو الفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد — تا برست از گردنم سر صد هزار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من چراغ و هر سرم همچون فتیل — هر طرف اندر گـرفته از شرار
شمعها می ور شد از سرهای من — شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان — گلخنی تاریك و حمامی بکار
ای مزاجت سرد کـوتاسهٔ دلت — اندرین گرمابه تـا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو — جامه کن در بنگر آن نقش ونگار
تـا ببینی نقشهای دلـربـا — تـا ببینی رنگهای لالـه زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر — کان نگاراز عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لا مکان — بـر سر روزن جـمال شهریـار
خاك‌وآب از عکس اورنگین شده — جان بباریده بترك و زنگـبار
روز رفت و قصه‌ام کوته نشد — ای شب و روز ازحدیثش شرمسار

شاه شمس‌الدین تبریزی‌مرا
مست‌می‌دارد خماراندرخمار

۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبـر — جان‌بده درعشق و درجانان‌نگر
عشق دریاییست وموجش‌ناپدید — آب دریاآتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هرسویی‌ازو — سالکی را سوی معنـی راه بر
سر کشی‌ازهردوعالم‌همچوموی — گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب — کاوفتاد آن ماه را بر ماگذر
دید روی زرد من در ماهتاب — کرد روی زرد ما از اشك تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد — یافت یك یك‌موی من جانی‌دگر
گرچه مست افتاده‌بودم‌ازشراب — گشت‌یك‌یك موی برمن‌دیده‌ور

در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست لا یعقل همی کردم نظر

۱۰۹۷

عقل بـند ره روانست ای پسر — بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بندودل‌فریب و جان‌حجاب — راه ازین‌هر سه‌نهانست ای پسر
چون‌ز عقل‌وجان ودل‌برخاستی — این‌یقین هم درگمانست ای پسر
مرد کوازخودنرفت‌اومرد نیست — عشق بی دردآفسانست ای پسر
سینهٔ‌خودراهدف کن‌پیش‌دوست — هین که‌تیرش‌درکمانست ای پسر
سینه‌ای کززخم تیرش خسته شد — در جبینش صدنشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر
هرکی او مر عاشقانرا بنده‌شد — خسرو وصاحب قرانست ای پسر
عشق‌راازکس‌مپرس‌ازعشق‌پرس — عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست — عشق‌خود راترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای پسر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر کجا که کاروانی می‌رود عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت کین جهان‌از توجهانست ای پسر
هین دهان‌بربندوخامش‌چون‌صدف کین‌زبانت‌خصم‌جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
۱۰۹۸ چونك با شمسش قرانست ای پسر

آمدم من‌بی دل و جان ای پسر رنگ من‌بین نقش‌برخوان‌ای‌پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یکلحظه‌در آتش‌بخند تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست درهم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار وشور مستان گوش‌دار درشکست‌وجست‌دربان ای پسر
آمدم واوردمت آیینه‌ای روی بین ورو مگردان ای پسر
کفر من آیینهٔ ایمان تست بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

می‌زنم من نعرها در خامشی
۱۰۹۹ آمدم خاموش گویان‌ای‌پسر

ای نهاده بر سر زانو تو سر وز درون جان جمله با خبر
پیش‌چشمت‌سر کش‌روپوش‌نیست آفرینها بر صفای آن بصر
بحرخونست‌ای‌صنم آن‌چشم‌نیست الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژهٔ‌او گرچه دلرامژدهاست الحذر ای عاشقان از وی حذر
او بزیر کاه آب خفته است پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیدادیی تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو ای برادر پاره‌ای زین گرمتر
سر که‌آشامی وگویی شهد کو دست تودرزهروگویی کوشکر
روح راعمریست صابون می‌زنی یا ترا خودجان‌نبودست‌ای‌مگر
تا بکی صیقل زنی آیینـه را شرم بادت آخر از آیینه گـر

سوی بحر شمس‌تبریزی گریز
۱۱۰۰ تا بر آرد زآینهٔ جانت گهـر

بس‌که‌می‌انگیخت آن‌مه‌شوروشر بس که میکرداوجهان‌زیروزبر
مر زبان راطاقت شرحش نماند خیره گشته همچنین می کرد سر
ای بسا سر همچنین جنبان شده با دهان خشك وباچشمان تـر
در دو چشمش بین خیال یار ما رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسر گویم حدیثش بعدازین من زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او رو ای نسیم نرم رو پیش او بنشین برویش درنگر
تیز تیزش بنگر ای بـاد صبا چشم و دلرا پر کن‌ازخوبی وفر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور ببینی یار مارا رو ترش — پرده‌ای باشد ز غیرت در نظر
مو نباشدعکس‌مو باشد در آب — صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه‌کردم ازسخن این‌بازچیست — توبه نبود عاشقانش را مگر
توبه‌شیشه عشق‌اوچون‌گازرست — پیش گازر چیست‌کار شیشه گر
بشکنم شیشه بریزم زیر پـای — تا خلد در پـای مرد بیخبر
شحنه یارماست هر کوخسته‌شد — گو مرا بسته بپیش شحنه بـر
شحنه را چاه زنخ زندان ماست — تا نهم زنجیر زلفش پای بـر
بندو زندان‌خوش‌ای زنده دلان — خوش مرا عیشیست آنجا معتبر
گرچه‌می‌کاهم‌چو ماه ازعشق‌او — گرچه می گردم‌چه‌گردون‌برقمر
بعد من صد سال دیگر این‌غزل — چون جمال یوسفی باشد سمر
زانك دل هرگز نپوسد زیرخاك — این زدل‌گفتم نگفتم از جگر
من چو داودم شما مرغان پاك — وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدایا پر این مرغان مریز — چون بداودند از جان یارگر

ای خدایا دست بر لب می‌نهم
تا نگویم زانچه‌گشتم مست تر ۱۱۰۱

نرم نرمك سوی رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخـنددآن عقیق قیمتی — صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر ازمستی و بیدار شو — کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصـانش ببین — لطف‌آن‌گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان — باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص‌بین در طبع حیوان‌و نبات — بعد ازآن سیری و ایثارش نگر
حرص‌وسیری‌صنعت‌عشق‌است‌وبس — گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ‌آمیزرا — رنگ روی عاشق زارش نگر

باچنین‌دشوار بازاری که اوست
با زر و بی زر خریدارش نگر ۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار — روح را با صورت اسما چـه کار
عاشقان گوی‌اند در چوگان یار — گوی را با دست و یا با پا چه کار
هر کجا چوگانش راند می‌رود — گوی را با پست و با بالا چه کار
آینه‌ست و مظهر روی بتـان — با نکو سیماش و بد سیمـا چه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست — مرو را با چشمه و سقا چه کار
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست — پاش را با مسکن و با جا چه کار
عیسیی که برگذشت او از اثیر — با غم سرماش و یا گرما چه کار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای رسایـل کشته با نادی غیـب
۱۱۰۳ رو ترا باگفت و با غوغا چه کار

رفتم آنجا مست و گفتم‌ای نگار چون مرا دیوانه کردی‌گوش‌دار
گفت‌بنگر گوش‌من‌درحلقه‌ایست بستهٔ آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه‌اش دست‌برمن زد که‌دست‌ازمن‌بدار
اندرین حلقه تو آنگه ره بری کز صفا دری شوی تو شاهوار

حلقهٔ زرین من وانگـه شبه
۱۱۰۴ کی رود برچرخ عیسی با حمار

باز شد در عاشقی بابـی دگر بر جمال یـوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را آنك دیدم‌دوش من‌خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبـان غیر این اسبـاب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد از برای زندگی آبی دگر
یارکان‌سر کش‌شدند و حق‌بداد غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد عاشقان را دشت ودولابی دگر
وین‌جگرهایی که‌بدپرزخم‌عشق شد در آویزان بقلابی دگر
عشق‌اگر بد نام‌گردد غم مخور عشق دارد نام و الـقابی دگر
کفشگرگرخشم گیرد چاره‌شد صوفیانرا نعل و قبقابی دگر
گرنداندحرف صوفی‌دانك‌هست دردهای عشق را بابی دگر

از هوای شمس دین آموختم
۱۱۰۵ جـانب تبریز آداب دگر

ای خیالت در دلمن هر سحور می خرامد همچو مه یکپاره‌نور
نقش خوبت در میان جان ما آتش‌وشورافکند وانگه‌چه‌شور
آتشی کردی وگویی صبر کن من ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری‌کامدی تو دوش مست ماه بودی یا پری یا جان حور
آن‌سخنهایی که‌گفتی‌چون‌شکر وان اشارتها که‌می کردی زدور
دست برلب می زدی یعنی که‌تو از برای این دلمن بر مشور
دست‌بر لب من‌نهی‌یعنی که‌صبر با لب لعلت کجا ماند صبور
رو ببالا می‌کنی یعنی خدا چشم بد را از جمالم دار دور

ای تو پاك از نقشها وز روی تو
۱۱۰۶ هر زمانی یوسفی اندر صدور

راز را اندر میان نه وا مگیر بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تونکودانی که‌هرچیزازکجاست گر خطاها رفت‌آن از ما مگیر
روستایی گر بوم آن تـوم روستایی خویش را رستا مگیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون مرادرعشق استا کرده‌ای خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا از ذوق می‌گیری گلو تا بنالم گویمت آنجا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاك توم تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام
۱۱۰۷ تو ورا زامروز و از فردا مگیر

در چمن آییـد و بربندید دید تا نیفتد بر جماعت هرنظر
من زیانها کرده‌ام من دیده‌ام زخمها از چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او رو سیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از رزم‌شیران‌چشم‌سگ دورباد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیك چشم نیك و بدآمیخته‌ست قلب را هرکس بنشناسد ز زر
زاهدانش آهها پنهان کنند خلوتی جویند در وقت سحر
لیك این مستان بحکم‌خود نیند نیستشان جز حفظ‌حق‌حصنی‌دگر
بادکم پران مزن لاف خوشی
۱۱۰۸ باد آرد خاك و خس را در بصر

ساقیا بادهٔ چون نار بیار دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده‌ای‌را که زدل‌می‌جوشد زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین نیست شو درمی واقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر همچنان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان‌را گردن بسته ز بلغار بیار
مؤمنان‌را همه عریان کردی گروی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را
۱۱۰۹ بپذیر اندك و بسیار بیار

ساقیا بادهٔ گلرنگ بیار داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای زتو دردکشان درد کشان دردیی که کندم دنگ بیار
من زهر درد نمی‌گردم دنگ دردیی آن سره سرهنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس نام از پیش ببر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینهٔ نه فلکست ز امتحان آهن پر زنگ بیار
چشمهٔ خضر ترا میخواند که‌سبو کش دوسه‌فرسنگ بیار
پس گردن زچه رو می‌خاری نك ظفر هست تو آهنگ بیار
حرف رنگست اگرخوش‌بویست جان بی‌صورت و بی‌رنگ بیار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کم کنی رنگ بیفزاید روح بوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل و از حیلت
جان بی حیلت و فرهنگ بیار ۱۱۱۰

از لب یار شکر را چه خبر وز رخش شمس‌وقمررا چه خبر
بادمش باد بهاری چه زند وزقدش سرو وشجر را چه خبر
گرجهان زیر و زبر گشت ازو عاشق زیرو زبر را چه خبر
چونك جان‌محرم اسرارش‌نیست از رهش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هرقوم هم ازمستی خویش که ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چونست از دل‌این‌خسته جگررا چه خبر
با ملك تاج و کمرگر بهمند از ملك تاج و کمر را چه خبر
کم کن این ناله که کس‌واقف‌نیست
ز آه عشاق سحر را چه خبر ۱۱۱۱

روزی‌خوشست‌رویت‌ازنور روزخوشتر باده نکوست لیکن ساقی زمی نکوتر
هربسته‌ای‌که باشد امروز برگشاید دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هربیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد هرتشنه‌ای نشیند برآب حوض کوثر
هر دم دهد بت من نو ساغری بساقی کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر
یك ساغر لطیفی کز غایت لطیفی
گویی‌همه شرابست‌خودنیست هیچ‌ساغر ۱۱۱۲

برمنبرست این دم مذکر مذکر چون چشمهٔ روانه مطهر مطهر
بر منبری بلندی دانای هوشمندی بر پای منبر او مکرر مکرر
هرلفظ او جهانی روشن چو آسمانی بگشاده در بیانی مقرر مقرر
زین گونه درگشایی داده ترا رهایی از حبس خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش آتش ز خود نیامد منور منور
آتش بفعل مردم زاید زسنگ‌وآهن واختر بامر زاید مدبر مدبر
مرهر پیمبری را بودست معجز نو چون نیست معجزهٔ او مشهر مشهر
مسعودازوست‌نحسی‌فردوس‌ازوست‌حبسی محکوم ازوست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس تست درسر
اما درین طلب تو مقصر مقصر ۱۱۱۳

ای‌جان‌جان‌جانهاجانی و چیزدیگر وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی وی مشرب مذاقی‌آنی و چیز دیگر
ای‌مشعله یقین‌را وی‌پرورش‌زمین‌را وی عقل اولین را ثانی وچیز دیگر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی هرصنعتی که‌خواهی‌تانی‌وچیز دیگر
هر گرن‌غرایبی را هر بوالعجایبی‌را هرغیب وغایبی را دانی وچیز دیگر
زان‌عشق‌همچوافیون‌لیلی‌کنی‌ومجنون ای‌ازسنات گردون‌سانی‌وچیز دیگر
ای نور صدر هارا اومید صبرها را بر اوج ابرها را رانی وچیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را وی قصر اجتبا را بانی وچیز دیگر
ای گنج مغفرت‌را وی‌بحرمرحمت‌را من‌غیر درگهت‌را شانی وچیز دیگر
چشمی که‌غیر رویت بیندزبهر زینت باشد درین جریمت‌زانی‌وچیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی‌دستگیرفردا گشتم بدست‌سودا عانی‌وچیز دیگر

پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم
چون‌هست غیر گوشت‌فانی‌وچیزدیگر ۱۱۱۴

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر ای آنك آن تو داری آنی وچیز دیگر
اسرار آسمانرا و احوال این و آن را از لوح نا نبشته خوانی وچیز دیگر
هردم زخلق‌پرسی‌احوال‌عرش‌و کرسی آنرا و صد چنان را دانی وچیز دیگر
لعلیست بی‌نهایت در روشنی بغـایت آن لعل بی بهـا را کانی وچیز دیگر
حکمی که‌راند فرمان‌روز الست برجان آن جمله حکمها را رانی وچیزدیگر
چشمی که‌دید آن‌رو گرعشق‌راند این‌سو آن چشم نیست والله زانی وچیز دیگر
آن چشم احول آمد درگام اول آمد کـوگفت اولی را ثـانی و چیز دیگر

هرکـو بقا نیـابد از شمس حق تبریز
اوهست درحقایق فـانی و چیز دیگر ۱۱۱۵

ای آینهٔ فقیری جانی و چیز دیگر وی‌آنك درضمیری‌آنی وچیز دیگر
اسرار آسمانرا اندیشه و نهانرا احوال این‌و آن را دانی وچیز دیگر
تاریخ برگذشته بر انسی و فرشته خطهای نانبشته خوانی وچیز دیگر

از غیب حصها را بدهی بمستحقان
وز سینه غصها را رانی وچیز دیگر ۱۱۱۶

هر کس‌بجنس‌خویش‌در آمیخت‌ای‌نگار هر کس بلایق گهر خـود گـرفت یار
او را که داغ تست نیـارد کسی‌خرید آنکو شکار تست کسی‌چون کند شکار
مارا چو لطف روی‌تو بی‌خویشتن‌کند ما را ز روی لطف‌تو بی‌خویشتن‌مدار
چون جنس همدگر بگرفتند‌جنس‌جنس هرجنس جنس‌گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بـود نفاق مانند آب و روغن و مـانند قیر وقار
تاچون‌بجنس‌خویش‌رود ازخلاف‌جنس زین سوی تشنه‌تر شده باشد بدان کنار
هرك‌ازتو می‌گریزدبادیگری‌خوشست وانك ازتو می‌رمدبکسی دارد او قرار
وانکو ترش‌نشست پیش‌تو همچو ابر خندان دلست پیش دگرکس‌چو نوبهار
گویی که نیست از مه غیبم بجز دریغ وزجام وخمر روح مرا نیست جز خمار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن نای و نوش یاد نمی‌آیدت که تو — خوش‌می‌خوری‌زدست یکی دیوسنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو آنگهی — بینی ترش کنی بخور ای‌خام‌پخته خوار
اینجا سرك فکنده و رویك‌ترش‌ولیك — آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار
باجنس‌همچو سوسن‌و باغیرجنس‌گنگ — باجنس‌خویش‌چون‌گل‌و باغیرجنس‌خار
رو رو بجمله خلق نتانی توجنس بود — شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
چون‌شاخ یك درخت‌شدی زان‌دگر ببر — جویای وصل این‌شده‌ای‌دست‌از آن‌بدار
گر زانك جنس مفخر تبریز گشت جان
احسنت ای ولایت وشاباش کار و بار

۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار — جان مست گلستان تو آنگاه خارخار
هردم ز پرتو نظر او بسوی دل — حوریست بریمین و نگاریست بریسار
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم — ازدوست بوسه‌ای وز ما سجده‌صدهزار
امسال حلقه‌ایست ز سودای عاشقان — گر نیست بازگشت درین عشق عمر پار
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل — کز چنگهای عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات — بگرفته بیخهای درخت و دهد ثمار
غوطی بخورد جان‌بتك‌بحر و شد گهر — این بحر واین گهر زپی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست — در رقص شاخ‌بید و دو دستك‌زنان‌چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق — گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت‌الست — چون سیل سوی بحر نه‌آرام و نه قرار
جزوی چو تیر جسته زقبضهٔ کمان کل — او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
جانیست‌خوش‌برون‌شده از صدهزاربوست — در چار بالش ابد او راست کار و بار
جانهای صادقان همه در وی‌زنندچنگ — تا با نوا شوند از آن جان نامدار
جانها گرفته دامنش‌ازعشق‌واوچوقطب — بگرفته دامن ازل محض مردوار
تبریز رو دلا و زشمس حق این بپرس
تا بر براق سر معانی شوی سوار

۱۱۱۸

میرشکار من که مرا کرده‌ای شکار — بی‌تو نه‌عیش دارم و نه خواب ونه قرار
دلدار من توی سربازار من توی — این جمله جور برمن مسکین روا مدار
ای‌آنك یار نیست ترا در جهان عشق — من درجهان فکنده که‌ای یار یار یار
در ده از آن شراب‌که اول بداده‌ای — زان‌چشمهای مست تو بشکن مراخمار
از آسمان فرست شرابی کزین شراب — اندر زمین نماند یك عقل هوشیار
روزی هزار کار برآری بیك نظر
آخر یکی‌نظر کن‌واین‌کار را برآر

۱۱۱۹

کس بی‌کسی نماند می‌دان تو این‌قدر — گر با یکی نسازی آید یکی دگر
زین خانه‌گر روم من و خانه تهی کنم — آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میراث مانده است جهان از هزار قرن — چون شد بزیر خاك پدر شد پسر پدر
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین — ورنی ندیدی تو در آفساق جانور
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ — بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
گر ترك یك هنر بکند مرد طبع او — مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر ۱۱۳۰

مستیم وبیخودیم وجمال تو پرده در — زین پس مباش ماها در ابر وپرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم — ما را صلای فتنه و شور و هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه — در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیست درسر از می واین تاب آفتاب — در سر بتافتست پس از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح — بنواز لحن جان که تنتن لطیف تر
تا جانها ز خرقهٔ تنها برون شود — تا بر سرین خرقه رود جان با خبر
از جام صاف باده تو خاشاك جسم را — بردار تا نهیم باقبال بر ببر
تا دیدها گذاره شود از حجابها — تا وارهد ز خانه و مان و زبام و در
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین
بیند هزار روضه و یابد هزار پر ۱۱۳۱

آمد بهار خرم و آمد رسول یار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
ای‌چشم‌و ای‌چراغ روان‌شو بسوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند — رو رو که قاعده ست که القادم یزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست — خار از پی‌لقای تو گشتست‌خوش عذار
ای سرو گوش‌دار که سوسن بشرح‌تو — سرتا بسر زبان شد برطرف جویبار
غنچه گره گره‌شد ولطفت گره گشاست — از تو شکفته گردد و برتو کند نثار
گویی قیامتست که برکرد سر زخاك — پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بودکنون یافت زندگی — رازی که خاك داشت‌کنون‌گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی‌نازداز نشاط — بیخی که‌آن‌نداشت خجل‌گشت‌وشرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشیده شاه‌بهار وبساخت برگ — اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گویند سربریم فلان را چوگندنا — آن را ببین معاینه در صنع کردگار
آری چو در رسد مدد نصرت خدا
نمرود را بر آید از پشه‌ای دمار ۱۱۳۲

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر — زیرا برهنه‌ای تو واندیشه زمهریر
اندیشه می‌کنی که رهی‌از زحیر و رنج — اندیشه کردن آمد سرچشمهٔ زحیر
زاندیشها برون دان بازار صنع را — آثار را نظاره کن ای سخرهٔ اثیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن کوی را نگر که پرد زو مصورات — وان جوی را کزو شد گردنده چرخ پیر
گلگونه‌ای کزوست رخ دلبران چو گل — سرفتنه ای کزوست رخ عاشقان زریر
خوش ازعدم همی پرد این صدهزار مرغ — از یك کمان همی جهد این صدهزار تیر
بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و فهم — بی دست می‌سریشد در غیب صد خمیر
بی آتشی تنوردل و معدها فروخت — نان بردکان نهاده و خباز ما ستیر
از لوح خاك ساده دهد صدهزار نقش — وزجوش خون ماده‌دهد صدهزار شیر
شیء اللهی بگفتی و آمد زچرخ بانك — زنبیل بر گشا که عطا آمد ای فقیر
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید — از مطبخ خدای نیاید صلهٔ حقیر
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا — وانك از شکاف کوه برون می کشد بعیر
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی — وانکو زخواب خفته گشاید ره مطیر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی — تا این خیالیان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم
خود شرح این بگوید یکروز آن امیر

۱۱۲۳

پردهٔ خوش آن بود کز پس آن پرده‌دار — با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
آید خورشید وار ذره شود بی قرار — کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست — از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما — خیز که مستیم ما تا بابد بی خمار
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست — دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
آب حیات آمدست روز نجات آمدست — قند و نبات آمدست ای صنم قند بار
بندهٔ آن پرده‌ام گوش گران کرده‌ام — تا که بگوشم دهان آرد آن پرده‌دار
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید — آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
بی‌ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست — سر نکشم من زدوست بهر چنین کار و بار

جنگ تو است این حیات زانك ندارد ثبات
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست‌وار — بر مثل ذرها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرده رخت — رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
از قدح جام وی مست شده کووکی — گرم شده جام دی سرد شده جان نار
روح بشارت شنید پردهٔ جان بر درید — رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
بانك زده آن‌ها هر کی که هست از شما — دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
گفته دل من بدو کای صنم تندخو — چون برهد آنکه او گشت بزحمت شکار
عشق چو ابر گران ریخت برین و بر آن — شد طرفی زعفران شد طرفی لاله‌زار
آب منی هچو شیر بعد زمانی بسیر — زادیکی همچو قیر و آن دگری همچو قار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منکر شه کورزاد بیخبر و کور باد

۱۱۲۵ ازشه‌ما شمس دین در تبریز افتخار

چون‌سر کس‌نیستت فتنه‌مکن‌دل‌مبر چونك ببردی دلی باز مرانش زدر
چشم توچون ره‌زند ره‌زده‌راره‌نما زلف اگرسر کشد عشوهٔ هندومخر
عشق بود گلستان‌پرورش ازوی‌ستان ازشجرهٔ فقر شدباغ درون پرثمر
جمله‌ثمر ز آفتاب پخته‌وشیرین‌شود خواب‌وخورم‌را ببرتابرسم نزدخور
طبع‌جهان‌کهنه‌دان‌عاشق‌او کهنه‌دوز تازه وترست عشق طالب‌او تازه‌تر
عشق برد جوبجو تا لب دریای هو کهنه‌خران‌رابگواسکی‌بیج کمده‌ور
هرکس‌یاری گزیددل‌سوی‌دلبر پرید نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل‌خودازین‌عام‌نیست باکش‌آرام‌نیست گرتو قلندردلی نیست قلندر بشر
تن چو ز آب منیست آب بپستی رود اصل‌دل از آتشست اونرود جززبر

غیر دل وغیر تن هست ترا گوهری

۱۱۲۶ بی‌خبری زان گهر تانشوی بی‌خبر

سست مکن زه که من تیر توم چارپر رویمگردان که‌من یکدله‌ام نی دوسر
ازتوزدن تیغ‌تیز وز دل و جان صدرضا یك سخنم چون قضا نی‌اگرم نی‌مگر
گر بکشی ذوالفقار تابتم و پایدار نی بگریزم چوباد نی بمرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ ازجهت زخم‌تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ‌زن ای آفتاب گردن شب را بتاب ظلمت شبها زچیست کورهٔ خاك کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل معدن‌خنده‌ست‌شش معدن رحمت جگر
بر سرمن چون کلاه ساز شها تختگاه در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت کسی‌عشق‌را صورت‌ودست‌ازکجا منبت هردست وپا عشق بود در صور
نی پدر و مادرت یکدمه‌ای عشق باخت چونك‌یگانه‌شدندچون‌تو کسی کردسر
عشق که بی‌دست‌او دست‌ترادست‌ساخت بی‌سرودستش مبین شکل‌دگرکن‌نظر

رنگ همه رویها آب همه جویها

۱۱۲۷ مفخر تبریزدان‌شمس حق‌ای‌دیده‌ور

وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر روحك روح‌البقا حسنك نورالبصر
دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر چندبپیماییش نیست فزون‌کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات غیرك یاذاالصلات فی‌نظری‌کالمدر
هرکه‌بجزعاشقست درترشی لایقست لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرك‌روحی‌فداك زلزلنی‌فی‌هواك کل کریم سواك فهو خداع غرر
چون‌سر کس‌نیستت فتنه‌مکن‌دل‌مبر چونك ببردی دلی باز مرانش زدر
چشم‌تو چون ره‌زند ره‌زده‌را ره‌نما زلف‌توچون‌سر کشدعشوهٔ‌هندومخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان سبزو شکفته کندجان تراچون‌شجر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق خوش و تازه‌رو طالب او تازه‌تر شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه‌خر
عشق خران جو بجو تا لب دریای هو
کهنه خران کو بکو اسکی بیج کمده‌ور

۱۱۲۸

بر سره دیدمش تیز روان چون قمر گفتم بهر خدا یکدمه آهسته تر
یکدم ای ماه وش اسب وعنانرا بکش ای توچوخورشید وخورسایه زمازومبر
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب زانك ز یك تاب من ازتو نماند اثر
زانك تودرسردسیر داشته‌ای رخت‌خشك خشك لب وچشم‌تر بوده‌ای‌ازخشك‌وتر
برج من‌آنسوترست دور زخشك‌وترست نیك‌عجب‌گوهرست‌نیك پرازشوروشر
ازپس‌چندین حجاب چاك‌زدستی‌توجیب از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز
شمس‌حق سرفراز تاشودت‌زیب‌وفر

۱۱۲۹

عمر که‌بی‌عشق رفت هیچ‌حسابش‌مگیر آب حیاتست‌عشق دردل وجانش پذیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان مرده وپژمرده است گرچه‌بود اووزیر
عشق چو بگشادرخت سبز شودهردرخت برك جوان‌بردمد هرنفس از شاخ پیر
هر که‌شودصیدعشق کی‌شوداوصیدمرك چون‌سپرش‌مه‌بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی جانب ره باز گرد یاوه مرو خیرخیر
تنگ‌شکرخر بلاش ورنخری‌سر که‌باش عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
جملهٔ جانهای پاك گشته اسیران خاك عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای‌که بز نبیل تو هیچ کسی نان نریخت در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
چست شوو مرد باش حق‌دهدت‌صدقماش خاك سیه‌گشت‌زر خون سیه‌گشت‌شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا
تابرهد پای دل‌ز آب و گل همچوقیر

۱۱۳۰

آیدهردم رسول از طرف شهریار بافرح وصل دوست باقدح شهریار
دست‌زنان‌عقل‌کل‌رقص‌کنان‌جزووکل سجده کنان‌سروگل‌برطرف‌سبزه‌زار
بحرازین‌دم‌بجوش کوه‌ازین‌لعل‌پوش نوح‌ازین‌درخروش روح‌ازین‌شرمسار
ای خرد دوربین ساقی‌چون حوربین بادهٔ منصوربین جان ودلی بی‌قرار
بشنوازچپ‌وراست‌مژده‌سعادت‌تراست بخت‌صفا درصفاست‌تاتوتوی اختیار
پردهٔ گردون بدر نعمت‌جنت بخور آب بزن‌برجگر حور بکش‌درکنار
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونك درآید نگار

۱۱۳۱

گفت‌لبم چون شکرارزد گنج‌گهر آه ندارم گهر گفت‌نداری بخر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن خانه غلط کرده‌ای‌عاشق بی‌سیم‌وزر
آمده‌ای در قمار کیسهٔ برزر بیار ورنه برو از کنار غصه وزحمت ببر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما گر تو زمایی در آ کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم ازهمه ماخوشتریم کوری هر کورو کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
در ره عشاق او روی معصفر شناس گوهر عشق اشك دان اطلس خون جگر
قیمت روی چوزر چیست بگو لعل یار قیمت اشك چو در چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا بابد باقیم عالم ما بر قرار عالمیان برگذر
هر کی بزاد او بمرد جان بموکل سپرد عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو از ین رونه ای همچو قفا پس نشین ور تو قفا نیستی پیش در آ چون سپر

چون سپر بی خبر پیش در آ و ببین
۱۱۳۲ از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر چونك ببردی دلی پردهٔ اورا مدر
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما زلف تو چون سر کشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان سبزو شکفته کند باغ تراچون شجر
وجهك وجه القمر قلبك مثل الحجر روحك روح البقا حسنك نور البصر
عشق خران جو بجو تالب دریای هو کهنه خران کو بکو اسکی بیج کمدور
دشمن ما درهنر شد بمثل دنب خر چند بپیمایش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات غیرك یا ذاالصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرك روحی فداك زلزلنی فی هواك کل کریم سواك فهو خداع غرر

عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر
۱۱۳۳ شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه دروفات گذارد نه در جفا دلدار نه منکرت بگذارد نه برسر اقرار
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کندت بهیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
بشب قرار نهی روز آن بگرداند بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
زجهل توبه و سوگند می تند غافل چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست کزوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی که بر سر تو نشستست افعی بیدار
چه خوابهاست که می بینی ای دل مغرور چه دیك بهر تو پختست پیر خوان سالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر ببرد دمدمهٔ حکم حق زجانش قرار
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید ملول شد زبیابان ورفت سوی بحار
رود که گیرد مرجان ولیك بدهد جان که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب دوید در پی نور و نیافت الا نار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
بترز گاوی کین چرخ را نمی بینی که گردن تو ببستست از برای دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتارند کزین دوار بود مست کلهٔ بیمار
ببر و بحر و بدشت و بکوه می کشدش که تا کجاش دراند پنجه شیر شکار
ولیك عاشق حق را چو بردراند شیر هلا دریدن اورا چو دیگران مشمار
دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او همانکسی که دریدش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار
که بی دلست و جگر خون عاشقست یقین شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
و گر درید بسهوش بدوزدش در حال درو دمددم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاق خاك فاروقیست که زهر زهره ندارد که دم زند زضرار
سخن رسید بعشق و همی جهد دلمن کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
چو قطب می نجهد از میان دور فلك کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار

خموش باش که این هم کشاکش قدرست
۱۱۳۴ ترا بشعر و باطلس مرا سوی اشعار

چرا زقافله یك کس نمی شود بیدار که رخت عمر زکی باز می برد طرار
چرا زخواب وز طرار می نیازاری چرا ازو که خبر می کند کنی آزار
ترا هر آنك بیازرد شیخ و واعظ تست که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار
شبی بناگه خانه برو فرود آمد چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن که چاره سازم من با عیال خود بفرار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت فروفتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مر اورا فصیح آن خانه که چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
بدانطرف که دهانرا گشادمی بشکاف که قوتم برسیدست وقت شد دهش دار
همی زدی بدهانم زحرص مشتی گل شکافها همی بستی سراسر دیوار
زهر کجا که گشادم دهان فروبستی نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدانکه خانه تن تست و رنجها چو شکاف شکاف رنج بدارو گرفتی ای بیمار
مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم طبیب آید و بندد برو ره گفتار
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس مده شراب بنفشه بهل شراب انار
وگر دهی تو بعادت دهش که روپوشست چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع زتوبه ساز تو معجون غذا زاستغفار
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحق گریز که آب حیات او دارد — توزینهار ازوخواه هر نفس زنهار
اگرکسیت بگوید که‌خواست‌فایده نیست — بگو که‌خواست‌ازوخاست‌چون‌بودبی‌کار
مرید چیست بتازی مرید خواهنده — مریداز آن‌مرادست‌وصیداز آن شکار
اگرنخواست مراپس چرام‌خواهان‌کرد — که‌زرد کردرخم‌رافراق آن‌رخسار
وگر نه غمزهٔ او زد بتیغ عشق مرا — چراست‌این دلمن‌خون چشمن خونبار
خزان مرید بهارست زردو آه کنان — نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار
چوزنده‌گشت مریدبهارومرده‌نماند — مرید حق زچه ماند میان ره مردار
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین — شکوفه‌لایق هرتخم‌پاك در اظهار
چو واعظان خضر کسوهٔ بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار ۱۱۳۵

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار — زهر کجا که‌دهددست جام‌جان دست آر
درآی مست‌وخرامان وساغر اندردست — روا مبین چو تو ساقی‌وما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی — زخویش‌نیز برآمدچه جای صبرو قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج‌تواست — که مونس دل خسته‌ست ومحرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه‌ای ازو بچکد — زخاك شوره‌بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گرنیمشب برآرد جوش — میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی — که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من راز های پنهانست — شراب‌لعل بگردان و پرده‌ای مگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن — که شیر گیرچگونه‌ست در میان‌شکار
تبارك الله آندم که پر شود مجلس — زبوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع — نهاده‌جان‌بطبق‌بر که‌این بگیر و بیار
زمطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان — شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند — خراب سیصد ونه سال مست اندر غار
چه‌باده‌بود که‌موسی‌بساحران درریخت — که‌دست‌وپای بدادندمست و بیخود وار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف — که‌شرحه شرحه بریدندساعد چو نگار
چه‌ریخت ساقی تقدیس‌بر سر جرجیس — که غم نخورد و نترسید زآتش کفار
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت — که مستم‌وخبرم نیست از یکی وهزار
صحابیان که برهنه ببیش تیغ شدند — خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود — پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید پورهٔ ادهم — که‌مست‌وارشد ازملك ومملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی — که گفت‌رمز اناالحق ورفت برسر دار
ببوی آن می شد آب روشن و صافی — چومست سجده‌کنان می‌رود بسوی‌بحار
زعشق این‌می‌خاکست‌گشته رنگ‌آمیز — زتف‌این‌می آتش فروخت‌خوش رخسار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و گر نه باد چرا گشت همدم و غماز — حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارند این‌چار اصل زآمیزش — نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ این چار
چه بیهشانه میی دارد این شب زنگی — که خلق را بیکی جام می برد از کار
زلطف وصنعت صانع کدام را گویم — که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم وبار عشق کشیم — چنانك اشتر سرمست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید — ز مستیی که کند روح وعقل را بیدار
ز هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند — ازآنك غیرخدانیست جز صداع وخمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور — طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی‌چو خوك وزمانی چوبوزنه کندت — بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا — سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
چواند کی سر خم را زگل کنی خالی — برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
اگر در آیم کاثار آن فـرو شمـرم — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصیی فـرود آریـم — چوگشت‌وقت فروداشت جام‌جان بردار

درآ بمجلس عشاق شمس تبریزی
که آفتاب ازان شمس می برد انوار

۱۱۳۶

نبشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار — خطی که فاعتبروامنه‌یا اولی‌الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد می باید — که‌خویش‌لقمه کندپیش‌عشق‌مردم‌خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی — ولیست لقمهٔ شیرین نوش نوش گـوار
تولقمه‌ای بشکن زانك‌آن‌دهان‌تنگست — سه پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه‌بار
بپیش حرص توخود پیل لقمه‌ای باشد — توی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تـو زادهٔ عدمی آمـده ز قحط دراز — ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم ومار
بدیك گرم رسیدی گهی دهان سوزی — گهی سیـاه کنی جامه ولب و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معـدهٔ دوزخ — مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانك بر سر دوزخ قدم نهد خـالق — ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص — که‌رسته‌اندزخویش‌وزحرص‌این مردار
نه‌حرص‌علم‌وهنرماندشان‌نه‌حرص‌بهشت — نجویداوخرواشتر که‌هست شیر سوار
خموش‌اگرشمرم من‌عطا وبخششهاش — ازآن‌شمار شود گیج وخیره‌روز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هـزار — گرفته هردو جهان از کنار تا بکنار
اگر حجاب بدرد محمد از یك شـاخ — هزار راهب و قسیس بر درد زنار
ترا اگر سر کارست روزگار مبر — شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم — زدست رفتن این‌بار نیست چون هر بار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پریر یار مرا گفت کین جهان بلاست بگفتمش که ولیکن نه‌چون‌تو بی‌زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع که پات خار ندید وسرت نیافت خمار
بگفتمش که بلی لیك هم مگیر مرا نیاحتی که کنم وفق نوحهٔ اغیار
چو میر خوان توم ترش بنهم وشیرین که‌هر کسی‌بخورد بای‌خودزخوان‌کبار
بسوزنی که دهانها بدوخت دررمضان بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار

خیار امت محتاج شمس تبریزند
شکافت‌خربزه‌زین‌غم‌چه‌جای‌خیروخیار

۱۱۳۸

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار بر آب دیده وخون جگر گرفت قرار
هزار آتش ودود وغمست ونامش عشق هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنك دشمن جان خودست بسم الله صلای دادن جان و صلای کشتن زار
بمن نگر که مرا او بصد چنین ارزد نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
چو آب‌نیل دورو دارداین شکنجهٔعشق باهل‌خویش چو آب‌وبغیر اوخون خوار
چوعود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ خار
چوزخم تیغ نباشد بجنگ ونیزه‌وتیر چه فرق حیز و مخنث زرستم وجاندار
بپیش‌رستم آن‌تیغ خوشتر ازشکرست نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکاررا بدو صد ناز می برد این شیر شکار در هوس او دوان قطار قطار
شکار کشته بخون اندرون همی زارد که از برای خدایم‌بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد که ای فسردهٔ غافل بیا و گوش مخار

خمش‌خمش که‌اشارات عشق‌معکوسست
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

۱۱۳۹

مجوی شادی چون درغمست میل نگار که‌دردو پنجهٔشیری توای عزیزشکار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو قبول کن تومر آن را بجای مشك تتار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که برنمدی چوب زدنه برنمدست ولی‌غرض همه تا آن برون شود زغبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندك اندك آن رود ز چهرهٔ دل‌که بخواب وگه‌بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی جفای‌یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شرطریق حق خیرست که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر بپوست که دباغ در پلیدیها همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان اگر چه پوست نداند ز اندك و بسیار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو شمس مفخر تبریز چارها داری
شتاب کن که ترا قدر تیست در اسرار

۱۱۴۰

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهـــار — برآمدیم چوخورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز — فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو — هزار بلبل و طوطی بسوی‌ما طیار
بماهیـــان خبر مـا رسید در دریا — هزار موج برآورد جوش دریا بار
بذات پاك خدایی که گوش وهوش‌دهد — که در جهان نگذاریم یك خرد هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او — که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر — توهیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکـــر بار

۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار — بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
ز خواب بر جهی و روی یار را بینی — زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر — چنان بود که گلی رست بی‌قرینهٔ خار
چودست بر تونهد یاروگویدت برخیز — زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
بگو بموسی عمران که شد همه دیده — که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می‌دید ودیدنش می‌جست — زهی مقـام تجلی و آفتـاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و بر آمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس — چو عقل اندك داری برو مگو بسیار
برو مگوی جنون را زکوره معقولات — که صددریغ که دیوانه گشته‌ای یکبار
مرا درین شب‌دولت زجفت‌وطاق‌مپرس — که‌باده جفت دماغست ویارجفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی — که هیچ نقطه نپرسد زگردش پرگار
غبار و گرد مینگیز در ره یاری — که او بحسن ز دریا بر آورید غبار
منه تو برسر زانو سر خود ای صوفی — کزین تو پی نبری گر فروروی‌بسیار
چو هیچ کوه احد برنیامد ازبن و بیخ — چه دست در زده‌ای در کمرگه کهسار
درآن زمان که عسلهای فقر می‌لیسیم — بچشم ما مگسی می شود سپه سالار

چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها
چونعل‌ماست‌در آتش‌زعشق تیز شرار

۱۱۴۲

درخت اگر متحرك بدی بپا و ببر — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی ببر و پا همه شب — جهان چگونه منوری شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی‌افق — کجاحیات گلستان شدی بسیل ومطر
چوقطره ازوطن خویش رفت‌وباز آمد — مصادف‌صدف‌او گشت‌وشدیکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گـریان — نه در سفر بسعادت رسید وملك وظفر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب — بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
و گر تو پای نداری سفر گزین درخویش — چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه — که از چنین سفری گشت خاك معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی — چنانك رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنك هر ثمر از نور شمس یابد فر

۱۱۴۳

تو شاخ خشك چرایی بروی یار نگر — تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر
در آ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست — شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
بدانك عشق جهانیست بی قرار درو — هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم — بحق شاهی آن شه که شاه وار نگر
چو دیده سرمه کشی باز رو ازین سو کن — بدین جهان پر از دودو پر غبار نگر
هزار دود مرکب که چیست این فلکست — غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چونك در تابد — بگاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز بدریوزه پر کند ز نبیل — ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بیا ببحر ملاحت بسوی کان وصال — بدان دو غمزهٔ مخمور یار غار نگر
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او — ز نعل نعره بر آمد که حال و کار نگر

اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی
تو روح را زچنین یار شرمسار نگر

۱۱۴۴

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور — نظر بحلقه مردان چه می کنید از دور
چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق — نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد — ز نور خارش پذرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب برخود آخر که چاشتگاه شدست — از آنك خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا — نظر بصنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست — از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
چنانك روزی در خواب رفت گلخن تاب — بخواب دید که سلطان شد ست و شد مغرور
بدید خودرا بر تخت ملك واز چپ و راست — هزار صف ز امیر وز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری — در امر و نهی خداوند بد سنین وشهور
میان غلغله و دار و گیر و بردابرد — میان آن لمن الملك وعزت و شرو شور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی — زدش بپای که برجه نه مرده ای در گور
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملك — ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا — توهم ببانگی حاضر شوی زخواب غرور
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته — هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل — خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چوهردو بازازین خواب‌خویش‌باز آیند بتخت آید شاه و بتختـه آن مقهـور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان‌نیست نگر بدانش داود و گـوتهـی زبـور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگرنه ماندسخن در دهن‌چنین مقصور

۱۱۴۵

بمن‌نگر که منم مونس تو اندر گور درآن شبی که کنی ازدکان‌و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت که هیچ وقت نبودی ز چشم من‌مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو بوقت لذت وشادی بگاه رنج و فتور
شب غریـب چو آواز آشنـا شنـوی رهی ز ضربت ماروجهی زوحشت مور
خمار عشـق درآرد بگـور تو تحفـه شراب‌وشاهدوشمع و کباب‌و نقل‌وبخور
درآن‌زمان کـه چراغ خرد بگیرانیـم چه‌های وهوی برآید ز مردگان قبور
زهای‌وهوی شود خیره خاك گورستان ز بانگ طبل قیامت زطمطراق نشور
کفن دریده‌گرفته دوگوش خود از بیم دماغ‌وگوش چه باشد بپیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی اگر بخودنگری یابسوی آن‌شروشور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن که‌چشم‌بد بود آن روز از جمـالم دور
بصورت بشرم هان‌وهـان غلط نکنـی که‌روح‌سخت‌لطیفست‌عشق‌سخت غیور
چه جای‌صورت اگرخودنمدشودصد تو شعاع آینهٔ جان علـم زند بظهـور
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید مراهقان ره عشق راست روز طهـور
بجای لقمه و پول ار خدای را جستـی نشسته برلب خندق ندیدیی یك کور
بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی
دهان بسته تو غماز باش‌همچون نور

۱۱۴۶

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار که‌دوش هیچ نخفتم ز تشنگی وخمار
لبم که نام توگوید بباده‌اش خوش کن سرم خمار تو دارد بمستیش تو بخار
بریز بـاده بر اجسامم و بر اعراضم چنانك هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من بود رگی باقی چو جغد هل که بگرددراین‌خراب‌دیار
چو لاله‌زار کن این دشت را ببادهٔ لعل روا مدار که موقوف داریـم ببهـار
زتست این‌شجره وخرقه اش تودادستی که ازشراب‌تواشکوفه کرده‌انداشجار
مرا چومست کنی زین شجر برآرم سر بخنده دل بنمایم بخلق همچـو انـار
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی توام‌خراب کنی هم تو باشیم معمـار
بیار رطل گران‌تاخمش کنم پی آن
نه‌لایقست کـه باشد غلام تو مکثـار

۱۱۴۷

بکش‌بکش که‌چه‌خوش‌میکشی‌بیار‌بیار هزیمتـان ره عشق را قطار قطـار
کنار باز گشادست عشق از مستـی رسید دلشدگان را که کنـار کنـار
ز دست‌خویش‌از آن ساغری که می‌دانی اگر چـه نیك خرابم بیا بیار بیـار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قرار دولت او خواه و از قرار مپرس | که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن چون اشك بررخ عاشق | حلاوتیست در آن رو که زدنگار نگار
ایا کسی که در افتاده‌ای بچنگالش | ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی وزعشقش چوشیر جوشیدی | چو شیرخون نشودتو ازین گذار گذار

برو ببادهٔ مخدوم شمس دین آمیز
که نیست بادهٔ تبریز را خمار خمار

۱۱۴۸

کسی بگفت زما یا ازوست نیکی وشر | هنوز خواجه درینست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه برنگی که طفل بود بماند | که ریش خواجه سیه بود و گشت رنك دگر
بگویمت که چراخواجه زیر و بالا گفت | بدان سبب که نگشتست خواجه زیروزبر
بچار پا و دوپا خواجه گرد عالم گشت | ولیك هیچ نرفتست قعر بحر بسر
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت | ولیك هست چو بیمار دق واپس تر
بحجت و بلجاج و ستیزه افزون گشت | ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر

طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل
طریق دل همه دیده‌ست وذوق وشهد وشکر

۱۱۴۹

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر | فغان که بنده مر اورا نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخرهٔ دستم | که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیك طالع خورشید و مه سفر باشد | که تا ز گردششان سایه‌شد سوارسفر
سفر بیامد وزان هجرعذرها می‌خواست | بدان زبان که شداین بنده شرمسارسفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر | که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
مراست جان مسافر چو آب ومن چون جوی | روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دود بلب لب این جوی تا لب دریا | دلی که خست درین راهها ز خار سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد | صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست | تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سرراه | چو سرو روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که بگستر ددردوار سفر

۱۱۵۰

بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر | که از لب شکرین بخش یك دوصاع شکر
تو ارتقا بسخاجو مگو نه گو آری | نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
لب تو است که شکر ز عین او روید | نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت | که برمذاق دهانها بود مطاع شکر
ببسته‌ای دولب امروز زان همی ترسم | که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو کزوی شد | امیر جمله نباتات بی نزاع شکر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دهان ببندم و بسته شکر همی‌خایم
که‌تا بحان برسد خوش‌بابتلاع‌شکر

۱۱۵۱

قدح شکست وشرابم نماندومن مخمور — خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف — که روحهاش بجان‌سجده‌می‌کنندازدور
که تا ز بحر تحیر بسر آورد دستش — هزار جان و روانهای غرقهٔ معمور
گر آسمانو زمین‌پر شودزظلمت کفر — چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایك ازو همی یابند — اگررسد بشیاطین شوند هر یك حور
وگر نباشد آن نور دیو را روزی — ببرد های کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد — بهر سویست عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد — شوند زنده ذرایر مثال نفخهٔ صور
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمك — که هرسحرمن‌وتو گشته‌ایم‌ازو مسرور
کچون رسی بنهایت گران عالم غیب — از آن گذر کن‌و کاهل‌مباش‌چون رنجور
از آن پری که ازو یافتی بکن پرواز — هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور
ببر چوخسته شود آن‌پرت سجودی کن — برای حال من خسته‌جان و دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق — شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را — ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان توهمی نرسد — کسی‌که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلابه که خاك پایش را — بدیده آری کین درد می شود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی — در افکنی بوجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه‌اش بمن آری هزار رحمت‌نو
بجانت بادا تا قرنهای نا محصور

۱۱۵۲

ببین دلی که نگردد ز جانسپاری سیر — اسیر عشق نگردد زرنج وخواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند — بخون درست‌و نگردد ززخم کاری‌سیر
مقیم شد بخراباب و جمله رندان را — خراب کرد ونشد از شراب باری سیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی — در آن‌شکارونشدجان‌از آن‌شکاری‌سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست — ولیك نیست چونی ازفغان وزاری سیر
بگفت تو زچه سیری بگفتم از جز تو — ولیك هیچ نگردم از آنچ داری سیر
نه‌شهر و یار شناسیم ای مسلمانان — از آنك نیست دل ازجام شهریاری‌سیر
هوای توچو بهارست ودل‌زتست چوباغ — که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی
که جان‌مبادازین‌شرم و شرمساری سیر

۱۱۵۳

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر — رخش‌کنار ندارد ازو کنار مگیر
جهان شکارگهی دان‌زهر طرف‌صیدی — در آچو شیر بجز شیرنر شکار مگیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوای نفس‌مهارست‌و خلق‌چون شتران بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست‌تابش ازمه ماست بماه پشت میار و ره غبار مگیر
بران ز پیش جهانرا که مار گنج‌تواست تواش بحسن‌چو طاوس‌گیر ومارمگیر
چوخلق بر کف‌دستت نهندچون سیماب ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
بحس دست بدان ارچه چشم تو بستست زگلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
ببوی آن گل بگشاد دیدهٔ یعقوب نسیم یوسف‌ما را ز کرته خوار مکیر

کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی
بغیر حضرت اورا تو اعتبار مگیر ۱۱۵۴

چو در رسید زتبریز شمس‌دین چوقمر ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیدهٔ دیده مقام دیدن حق یافت دید های بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان فلك سجودکنان پیس او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن که نفس می‌نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت از آن ببست ازو اژدهای نفس بصبر
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد زار های فنا و ز زخمهای تبر
کنون‌که ماه نهان‌شد ز ابر این هجران زابرهای دو دیده فرو دوید مطر
ز قطرهای دودیده زمین‌شدی سر سبز اگر نه قطره بر آمیختی‌بخون جگر
جگر چو آلت رحمست رحم ازو خیزد ازین سبب مدد دید ها بکرد مگر
ز عشق جملهٔ اجزای خانه با خبرند چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین ببی خبران گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر
که جفت مرده ترا مرده شوی گرداند که شوی‌مرده بودخودزمرده شوی‌بتر
بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری سرك مپیچ بدان چشم ودر خرش‌منگر
چو همنشین شود انگور با خم سرکه شراب او ترشی‌شد حریف‌اوست کبر
بحیله حیله تو سوداخ کن خم ترشی برون گریزو برو سوی‌بحرشهد وشکر

کدام بحر خداوند شمس دین بحق
بذات پاك خدا اوست خسرو اکبر ۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر برو بسوی خریدار خویش همچون‌زر
درخت اگر متحرك شدی ز جای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
زمان چوحاکم‌تست‌ومکان‌چو معبر تو مکان‌نیك گزین و زمان نکو بنگر
چنان‌شوی که مکان وزمان واهل‌زمان دگر نتاند کردن بفعل در تو اثر

توتیره گردی از شب چو آینهٔ گردون
نه زردروی خزان گردی‌ازهوا چوشجر ۱۱۵۶

مطرب عاشقان بجنبان تار بزن آتش بمؤمن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی پرده از روی مصلحت بردار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا بنگریست طفل گهواره کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست خار عشقست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم پای درخون نهاده‌ای هش‌دار
پای آهسته نه که تا نجهد چکره‌ای خون‌دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل می‌بین تا ندانند خویشتن خوش‌دار
مطربا نام بر ز معشوقی کز دل ما ببرد صبر و قرار
من‌چه گفتم کجا بماند دلی گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوی و نام من کم کن تا لقب گویمت نکو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم دل کجا می‌رود زهی رفتار

شمس تبریز عیسی عهدی
هست در عهد تو چنین بیمار ۱۱۵۷

گر تو خواهی وطن پر از دلدار خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا دور دارش ز دیدهٔ انکار
هر که اورا سماع مست نکرد منکرش دان اگرچه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده شناخت عاقلش نام نه مگو خمار
ببهانه بره کن آنها را تا شوی از سماع برخوردار
وز میان خویش را برون کن تیز تا بگیری تو خویش را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدای اینچنین گفته است صدر کبار
تانگویی که گل هم از خارست زانك هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل بر کن خار گل را بجان و دل می‌دار
موسی اندر درخت آتش دید سبز تر می‌شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحب‌دل همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست همچو نار خلیل پر انوار

شمس تبریز را بشر بینند
چون گشایند دیده ها کفار ۱۱۵۸

رحم بر یار کی کند هم یار آه بیمار کی شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثروا ذکر هادم اللذات بشنوید از خزان بی زنهار
غار جنت شود چو هست درو ثانی اثنین اذهما فی‌الغار
ز آه عاشق فلك شکاف کند نالهٔ عاشقان نباشد خوار
فلك از بهر عاشقان گردد بهر عشقست گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر نی برای دروگر و عطار
آسمان گرد عشق می‌گردد خیز تا ما کنیم نیز دوار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بین که لولاك ماخلقت چه گفت کان عشق است احمد مختار
مدتی گرد عاشقی گردیم چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند سر برون کرده از درو دیوار
در و دیوار نکته گویانند آتش وخاك و آب قصه گزار
چون ترازو وچون گز دچومحك بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو تـو همچو چـرخ بگرد
۱۱۵۹ خامش از گفت و جملگـی گفتار
عشق جانست عشق توجانتر لطف درمان واز تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تـو گشته زایمان جمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست وز پـی عشق تست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند لیك این بنده زاده مهمانتر
بی توهستند جمله بی‌سامان لیك من بی‌طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدست لیك وصل جمال تـو کانتر
تیغ هندی هجر برانست لیـك هندی عشق بـرانتر
هردلی چار پره در پی تست دل مـا صد پرست و پرانتر
دیدن تو بصد چو جان ارزان عـوض نیـم جـانم ارزانتر
گرچه این چرخ نیك گردانست چرخ افلاك عشق گردانتر
همه ز افلاك عشق در ترسند وان فلك در غم تو ترسانتر
شمس تبریز همتی می‌دار
۱۱۶۰ تا شوم در تو من عجب دانتر
روی بنما بما مکن مستور ای بهفت آسمان چومه مشهور
ما یکی جمع عاشقان زهوس آمدیم از سفر زراهی دور
ای که درعین جان خود داری صدهزاران بهشت وحور وقصور
سرفرو کن ز بام وخوش بنگر جانب جمع عاشقی رنجور
ساقـی صوفیان شرابـی ده کان نه از خم بود نه ازانگور
زان شرابی کـه بوی جوشش او
۱۱۶۱ مردگان بـرون کشد از گـور
مطربا عیش و نوش از سر گیر یك دو ابریشمك فروتر گیر
ننگ بگذار و باحریف بساز جنگ بگذار جام وساغر گیر
لطف گل بین و جرم خار مبین جعد بگشا ومشك وعنبر گیر
فربه از تست آسمان و زمین این یك استاره را تولاغر گیر
داروی فـربهی خلق تـوی فربهش کن چوخواهی و بر گیر
خرمش کن بیك شکرخنده شکری را ز مصر کمتر گیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخت و اقبال خاك پای‌تواند هر چه می‌بایدت میسر گیر
چونك‌سعد وظفر غلام‌تواند دشمنت را هزار لشکر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید آتش عشق را تو کوثر گیر
گر غلامی قیصرت باید بنده‌اش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نبض عشق می‌بجهد گرفلاطون‌بود تواش‌خر گیر
هر سری‌کو زعشق پر نبود آن سرش راز دم مؤخر گیر
هین مگو راز شمس تبریزی
مکن اسپید و جام احمر گیر ۱۱۶۲

مطربا عشق بازی‌از سر گیر یکدو ابریشمك فرو تر گیر
چونك درچرخ آردت باده خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملك مستی و بیخودی داری ترك سودای ملك سنجر گیر
مست‌شو مست کن حریفان‌را بارگیر از کمیت احمر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ برو اندیشه و ره درگیر
از ره خشك راه بسیارست کشتیی سازو این ره ترگیر
پر بسر آوردم و بپریدم زانچ‌خوردم‌بخورتوهم‌پر گیر
فارغم همچو مرغ ازمرکب مرکبم‌راتو لنگ ولاغر گیر
گر نروید زخاك هیچ انگور مستی عشق را مقرر گیر
شیشه‌گر گر دگر نسازدجام جام می عشق را میسر گیرد
پارهٔ روح را کند نقشی گویدت دلبر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت توبهٔ مست را مزور گیر
عاشق و مست وآنگهی توبه
ترك سالوس آن فسونگر گیر ۱۱۶۳

عار بادا جهانیان را عار از دو سه ماده ابله طرار
شکلك زاهدان ولی‌زدرون لیس فی‌الدار سیدی دیار
بدو پول سیاه بتوان یافت
زین چنین خربطان‌دوسه خروار ۱۱۶۴

خلق را زیر گنبد دوار چشمها کور و دیدنی بسیار
جوراوکش‌از آنك‌شورش‌دل نور چشمست یااولوالابصار
بردو دیده‌نهم غمت کین‌درد داروی خاص‌خسرویست ببار
باغ‌جان‌خوش‌زسنك‌بارانست ما نخواهیم‌قطره سنگ ببار
شمس تبریز گوهر عشقست
گوهر عشق را تو خوار مدار ۱۱۶۵

میر خرابات توی ای نگار وز تو خرابات چنین بی‌قرار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمله خرابات خراب تواند جملهٔ اسرار ز تست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرادست گیر چشم جهان حرف مرا گوش دار
خاك کفت چشم مرا تو تیاست وعدهٔ تو گوش مرا گوش وار
خمر کهن برسر عشاق ریز صورت نوددل مستان نگار
ساغر بازیچهٔ فانی ببر ساغر مردانهٔ ما را بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز وای برآن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد مرد خورد بادهٔ حق مردوار
پرورش جان بسقاهم بود
از می و از ساغر پروردگار ۱۱۶۶
چند ازین راه نو روزگار پردهٔ آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش ز آب بحر مفرش نمرود بآتش سپار
چرخ فلك را بخدایی مگیر انجم و مه را مشناس اختیار
شمس و شموسی که سر آخر شدست چون خر لنگست در آن مستدار
بادچورا کم شدو خود را شناخت نیست در آخر چو خسان بی مدار
چشم دران باد نهادست خس کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیره در آن آب بماندست سنگ کوش بغلطانند در سیل بار
گر بدو نیکیم تو از ما مگیر ماهمه چنگیم ودل ما چو تار
گاه یکی نغمهٔ تر می نواز گاه ز تر بگذرو روخشك آر
گر ننوازی دل این چنگ را بس بوداینش که نهی بر کنار
نور علی نور چو بنوازیش باده خوش وخاصه بفصل بهار
در کف عشقست مهار همه اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو شیری متمثل شود تا برمد خلق ازو چون شکار
گاه چو آبی متشکل شود
خلق رود تشنه بدو جان سپار ۱۱۶۷
مست توام نز می و نز کو کنار وقت کنارست بیا گو کنار
برجه مستانه کناری بگیر چون شجر و باد بوقت بهار
شاخ تر از باد کناری چو یافت رقص در آمد چومن بی قرار
این خبر افتاد بخوبان غیب تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید سنبلهٔ پا بگل از مرغزار
سوسن با تیغ وسمن با سپر سبزه پیادست و گل تر سوار
فندق و خشخاش بدست آمده نعنع و حلبو بلب جویبار
جدول هر گونه حویجی جدا تا مددی یابد از یار یار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرده دکانها همه حلوابیان پر شکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه با طبلها بر سر هر پشته فشانده ثمار
لیك ز گل‌گوی که‌همرنگ‌اوست جمله زبو گو که پری است یار
بلبل وقمری و دو صد نوع‌مرغ جانب باغ آمده قادم یزار
می‌زندم نرگس چشمك خموش
خطبهٔ مرغان چمن گوش دار ۱۱۶۸
جان خراباتی و عمر بهار هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان‌وجهان‌جان‌مرادست گیر چشم‌جهان‌حرف‌مرا گوش‌دار
صورت دل آمدو پیشم نشست بسته سر و خسته و بیمار وار
دست‌مرا برسر خود می‌نهاد کای بغم دوست مرا دست‌یار
درد سرم نیست زصفرا وتب از می عشقست سرم پر خمار
این‌همه‌شیوه‌ست مرادش‌توی ای شکرت کرده دلم‌راشکار
جان من از ناله چو طنبوز شد
حال دلم بشنو ازآواز تار ۱۱۶۹
هست کسی‌صافی وزیبا نظر تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاك‌ازین آب‌وگل تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف تا بزند بر پر عنقا نظر
تا که نظرمست‌شود زآفتاب تا بشود بی سرو بی پا نظر
هست کسی‌رامدد از نورعشق تا فتدش جمله بدانجا نظر
آب هم از آب مصفا شود هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شو که بدرگاه حق
راه نیابد مگر الا نظر ۱۱۷۰
رحم کن ارزخم شوم‌سر بسر مرهم صبرم ده و رنجم ببر
ورهمه در زهر دهی‌غوطه‌ام زهر مرا غوطه ده‌اندر شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر هست‌صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد مژده تودادیش‌ز رزق‌ومطر
مادراگرچه که همه‌رحمتست رحمت حق بین توز قهرپدر
سرمهٔ نو باید در چشم دل ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود ببصره بیکی کو خراب خانهٔ درویش بعهد عمر
مفلس‌ومسکین‌بدوصاحب‌عیال جملهٔ آن خانه یك ازیك بتر
هر یك مشهور بخواهندگی خلق زبس کدیهٔ شان برحذر
بود لحاف شبشان ماهتاب روز طواف همشان‌در بدر
گر بکنم قصه زاد بیرشان درد دل افزاید با درد سر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاه کریمی برسید از شکار — شد سوی آن خانه زگرد سفر
دربزد ازتشنگی وآب‌خواست — آمد از آن خانه یتیمی بدر
گفت که‌هست آب ولی‌کوزه‌نیست — آب یتیمان بود از چشم تر
شاه درین بودکه لشکررسید — همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دلمن هر یکی — در حق این قوم ببخشید زر
گنج شد آن خانه زاقبال‌شاه — روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله وآوازه بشهر اوفتاد — شهر بنظاره پی یکدگر
گفت یکی کاخرای مفلسان — کشت بیك روز نیاید ببر
حال شما دی همگان دیده‌اند — کن فیکون کس نشود بخت‌ور
ور بشود بخت ور آخر چنین — کی شود او همچوفلك مشتهر
گفت کریمی‌سوی‌برما گذشت — کرد درین خانه برحمت نظر

قصه درازست و اشارت بس است
دیده فزون دار و سخن مختصر ۱۱۷۱

در بگشا کامد خامی دگر — پیش‌کشی کن‌دوسه‌جامی دگر
هین‌که رسیدیم بنزدیك ده — همره ما شودو سه‌گامی دگر
هین هله چونی توز راه دراز — هر قدمی غصه و دامی دگر
غصه کجـا دارد کان عسل — ای‌که ترا سیصد نامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا — آمدت آن حکم زبامی دگر
گر بسنام سرگردون روی — بر تو قضا راست سنامی دگر
ای ز تو صدکام دلم یافته — می طلبد دل زتو کامی دگر
ای رخ ورخسار تورومی‌دگر — ای سر زلفین تو شامی دگر
سوی چنان روم وچنان شام‌رو — تا ببری دولت را می دگر
لطف تو عام‌آمد چون‌آفتاب — گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سر نهدت آفتاب — گوید بپذیر غلامی دگر
برتوو برگردتوهرکس‌که‌هست — دمبدم از عرش سلامی دگر
بی سخنی ره رو راه ترا — در غم و شادیست پیامی دگر
این غم وشادی‌چو زمام دلند — ناقهٔ حق راست زمانی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن — بشنوم از روح کلامی دگر
رخت ازین‌سوی بدان سوکشم — بنگرم آنسوی نظامی دگر
عیش جهان‌گردد برمن حرام — بینم من بیت حرامی دگر
طرفه‌کچون خنب تنم بشکند — یابد این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام — بعد شدن هست تمامی دگر

بس کنم ای دوست تو خودگفته‌گیر
یکدوسه میم ودو سه لامی دگر ۱۱۷۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جاء الربیع والبطر زال الشتاء والخطر — من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
آمد ترش رویی دگر یازمهریرست اومگر — برریز جامی برسرش ای ساقی همچون شکر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم — وارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
یامی دهش از بلبله یاخود براهش کن هله — زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
وقایل یقول لی انا علمنا بره — فاحك لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
درده می بیغامبری تاخر نماند در خری — خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دوپر
السر فیك یافتی لا تلتمس فیما اتی — من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
در مجلس مستان دل هشیارا گر آید مهل — دانی که مستانرا بوددرحال مستی خیروشر
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نورالهدی — لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
ای پاسبان بر درنشین در مجلس ماره مده — جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن — منك الهدی منك الردی ماغیرذا الا غرر
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی — نشناسد از مستی خوداوسر کله را ازکمر
یاشوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه — عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
گردست خواهی یانهدور بای خواهی سر نهد — وربیل خواهی عاریت برجای بیل آردتبر
ان کان نطقی مدرسی قدظل عشقی مخرسی — والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام — اسپر سلامت نیستم درپیش تیغم چون سپر
سرکتیم لفظه سیف حسیم لحظه — شمس الضحی لا نختفی الا بسحار سحر
خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای — کانش بخواب اندرزندوین پرده گویدتاسحر
یا ساحراً ابصارنا بالغت فی اسحارنا — فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
اندر تن من گرگی هشیار یابی بردرش — چون شیر گیراونشداورا درین ره سگ شمر
یاقوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم — کیف اهتدیتم فاخبروالا تکتموا عنا الخبر
آنها خراب ومست وخوش وینها غلام پنج وشش — آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا — اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
گفتن همه جنگ آورد در بوی ودر رنگ آورد — چون رافضی جنگ افکند هردم علی را باعمر
اسکت ولاتکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی — الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلالاوزر
خامش کن و کوتاه کن نظارهٔ آن ماه کن — آن مه کچون برماه زدازنورش انشق القمر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا — فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لاضرر
ای میرمه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن — مارا چوخود بیهوش کن بیهوش خوش درمانگر
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم — نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام — شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا — انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
هین نیش مارا نوش کن افغان مارا گوش کن — مارا چوخود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

العیش حقا عیشکم والموت حقاً موتکم
والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر

۱۱۷۳

بشنو خبر صادق از گفتهٔ پیغامبر — اندر صفت مؤمن المؤمن کالمزهر
جاءالملک الاکبر ماحسن ذاالمنظر — حتی ملاءالدنیا بالعبهر والعنبر
چون بربط شد مؤمن در ناله و در زاری — بربط ز کجا نالد بی‌زخمهٔ زخم آور
جاءالفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر — جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
خوکرد دل بربط نشکیبد از آن زخمه — اندر قدم مطرب می‌مالد رو و سر
الدولة عیشیه والقهوة عرشیه — والمجلس منثور باللوز مع السکر
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین — زان پیش که برخوانم که شانیک الابتر
الرب هو الساقی و العیش به باقی — والسعد هو الراقی یا خایف لاتحذر
الروح غداسکری من قهوتنا الکبری — وازینت الدنیا بالاخضر والاحمر

خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

۱۱۷۴

مرا می گفت دوش آن یار عیار — سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست — سگ اصحاب کهف وصاحب غار
قرین شاه باشد آن سگی کو — برای شاه جوید کبک و کفتار
خصوصاً آن سگی کورا بهمت — نباشد صید او جز شاه مختار
ببوسد خاک پایش شیر گردون — بدان لب که نیالاید بمردار
دمی می خور دمی می گو بنوبت — مده خود را بگفت و گو بیکبار
نه آن مطرب که در مجلس نشیند — گهی نوشد گهی کوشد بمزمار
ملولان باز جنبیدن گرفتند — همی جنگند و می‌لنگند ناچار
بجنبان گوشهٔ زنجیر خود را — رگ دیوانگیشان را بیفشار
ملول جمله عالم تازه گردد — چو خندان اندر آید یار بی یار
الفت السکر ادر کنی باسکار — ایا جاری ایا جاری ایا جار
ولا تسق بکاسات صغار — فهذا یوم احسان و ایثار
و قاتل فی سبیل الجود بخلا — لیبقی منک منهاج و آثار
فقل انا صببنا الماء صباً — و نحن الماء لاماء و لا نار
و سیمائی شهید لی بانی — قضیت عندهم فی العشق اوطار
وطیبوا و اسکروا قومی فانی — کریم فی کروم العصر عصار

جنون فی جنون فی جنون
تخفف عنک اثقالا و اوزار

۱۱۷۵

انجیر فروش را چه بهتر — انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر — فالعیش بلا نداک ابتر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما راسر صنعت و دکان نیست ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تترکنا سدی صحایاً الخیر ینال لا یؤخر
کم جوی وفا عتاب کم کن ای زنده کن هزار مضطر
الحنطة حیث کان حنطه اد کان کذاک یوم بیدر
چون پیشهٔ مرد زرگری شد هر شهر که رفت کیست زرگر
ابر ارك یشربون خمراً فی ظل سخا یک المخیر
خود دل دهدت که بر نهی بار بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک للثری نصیب والارض بذاک صار اخضر
بگذار که می چرد ضعیفی در روضهٔ رحمتت محرر
یا ساقی هات لا تقصر یا طول حیاتنا المقصر
در سایهٔ دوست چون بود جان همچون ماهی میان کوثر
طهر خطراتنا و طیب من کأس مدامك المطهر
ما را بمران و گر برانی هم بر تو تنیم چون کبوتر
والفجر لذی لیال عشر من نهر رحیقك المفجر

آمد عثمان شهاب دین هین
و اگو غزل مرا مکرر ۱۱۷۶

انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر نحن ابناء وقتنا رحم الله من غبر
قدموا سادة الهوی قلت یا قوم ما الخبر خوفونی بفتنة واشاروا الی الحذر
قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر جرد العشق سیفه بادروا امة الفکر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر نفخونی شبابة حمل الریح بالشرر
مزج النار بالهوی لیس یبقی ولایذر شببو الی بنفخة یسکر نفخة السحر
بر آن یار خوش نظر تومگو هیچ از خبر چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پردهٔ نظر گفتم ای دوست غیر تو اگرم هست جان وسر
بزن از عشق گردنم بجوی مرمرا مخر گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
گفتمش روح خود توی عجبا چیست آن دگر هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تر بدر این کیسهای ما تو بکوری کیسه گر

چه غمست ارزرم بشد که میی هست همچو زر
عربی گر چو خوش بود عجمی گو توای پسر ۱۱۷۷

آفتابی بر آمد از اسرار جامه شوئی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تضریب جان ما صوفییست معنی دار
خرقهٔ پر زبند روزی چند جان وعشق است تا ابد برکار
بسر تست شاه را سوگند باچنین سر چه می کنی دستار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون رخ تست ماه را قبله | با چنین رخ چه می‌کنی گلزار
توبها کرده بودی ای نادان | گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود | توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگا رنگ | عشق چون آتشی عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه | نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی | ور نگویم نمی‌گذارد یار
جنة الروح عشق خالقها | منه تجری جمیعة الانهار
منه تصفر خضرة الاوراق | منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر و جنة المعشوق | منه تصفر و جنة الاحزار
منه تهتز صورة المسرور | منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح | ان فی ذاك عبرة الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه | ماکفی ان اراه بالآثار
ان الآثار تحجب الآثار | ان الاسرار تستر الاسرار
کثرة الحجب لا تحجبنی
ان ذکراك تخرق الاستار ۱۱۷۸

جاءالربیع و البطر زال الشتاء و الخطر | من فضل رب عنده کل الخطا یا تغتفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم | فارضوا بما یقضی لکم ان‌الرضاخیر السیر
کم قایلین فی‌الخفا اناعلمنا بره | فاحك لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
السر فیك یا فتی لا تلتمس ممن اتی | من لیس سر عنده لم ینتفع مماظهر
انظر الی‌اهل الردی کم عاینوانورالهدی | لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن | منك الهدی منك الردی ماغیر ذا الا غرر
یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه | عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
ان‌کان نطقی‌مدرسی قدظل عشقی مخرسی | والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
سر کتیم‌لفظه سیف جسیم لحظه | شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
یا ساحراً ابصارنا بالغت فی اسحارنا | فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فی‌السفر
یا قوم موسی اننا فی‌التیه تهنا مثلکم | کیف اهتدیتم فاخبروالاتکتموا عناالخبر
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا | اصلحت ربی بالنا طاب‌السفرطاب الحضر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا | فاکشف بلطف ضرنا قال‌النبی لا ضرر
قالوا ندبر شأنکم نفتح لکم آذانکم | نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا | انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقاً عیشکم والموت حقاً موتکم | والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر
اسکت فلاتکثر اخی‌ان طلت تکثر ترتخی
الحیل فی‌ریح الهوی فاحفظه کلالاوزر ۱۱۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غرة وجه سلبت قلب جميع البشر ضاء بها اذظهرت باطن ليل كدر
انى وجدت امرأة اوصفة تملكهم اوقمراً محتجباً تحت حجاب الفكر
داخلة خارجة شارقة بارقة صورتها كالبشر خلقتها من شرر
حين نأت تنقصنى حين دنت ترقصنى كادسنا برقتها يذهب نور البصر
قامتها عالية قيمتها غالية غمزتها ساحرة ريقتها من سكر
هدهدها من سبأ اتحفنا من نبأ منديها اخبرنى غيبنى كالخبر
قلت لروح القدس ماهى قل لى عجباً
قال اما تعرفها تلك لاحدى الكبر ۱۱۸۰

سيدى انى كليل انت فى زى النهار اشتكى من طول ليلى الفراق اين الفرار
ليلى مدت يداها امسكت ذيل الصباح ليلتى دار قرار دونها دار القرار
ربنا اتمم لنا يوم التلاقى نورنا ربنا واغفرلنا ثم اكسنا ذاك الغفار
انما اجسامنا حالت كسور بيننا حبذا يا ربنا من جنة خلف الجدار
ربنا فارفع جدا راً قام فيما بيننا
ربنا وارحم فانا فى حياء و اعتذار

حرف زا ۱۱۸۱

بسوى ما نگر چشمى برانداز وگر فرصت بود بوسى درانداز
چو كردى نيت نيكو مگردان از آن گلشن گلى برچا كرانداز
اگر خواهى كه روز افزون بود كار نظر بر كار ما افزونتر انداز
وگر تو فتنه انگيزى وخود كام رها كن داد ورسمى ديگر انداز
نگون كن سرو راهمچون بنفشه گناه غنچه بر نيلوفر انداز
ز باد وبوى تست امروز درباغ درختان جمله رقاص و سر انداز
چوشاخ لاغرى افزون كند رقص تو ميوه سوى شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را اسپرى بخش چوخصم آمد بسوسن خنجر انداز
بر عاشق برى چون سيم بگشا سوى مفلس يكى مشتى زر انداز
بر آ اى شاه شمس الدين تبريز
يكى نورى عجب بر اختر انداز ۱۱۸۲

تو چشم شيخ راديدن ميموز فلك را راست گرديدن ميموز
تو گل را جمع اين اجزا مپندار توگل رالطف و خنديدن ميموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بينى تو مه را نور بخشيدن ميموز
تو عقل خويش رااز مى نگهدار تو مى را عقل دزديدن ميموز
تو باز عقل را صيادى آموز چنين بيهوده پريدن ميموز
يتيمان فراقش را بخندان يتيمان را تو ناليدن ميموز
دل مظلوم را ايمن كن از ترس دل اورا تو لرزيدن ميموز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو ظالم را مده رخصت بتأویل ستیزا را ستیزیدن میاموز
زبان را پردگی می‌دار چون دل زبان را پرده بدریدن میاموز
تو در معنی گشا این چشم سر را
چو گوشش حرف برچیدن میاموز

۱۱۸۳

اگر کی در فریناش یوقسا یاوز اوزن یلداسنا بودر قلاوز
چپانی برك‌دت قرتن اکشدر اشیت بندن قرا قوزیم قراقوز
اگر طلسن اگر رومین‌و گر ترك زبان بی زبانان را بیاموز
سر چوب تری آنگاه گرید که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
چو اسماعیل قربان شو درین عشق که شب قربان شود پیوسته در روز
خمش آن شیر شیران نور معنیست
پنیری شد بحرف از حاجت یوز

۱۱۸۴

بیا با تو مرا کارست امروز مرا سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداریی کن که روز لطف و ایثارست امروز
دلمن جامها را می درداند که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی که بر گلبرگ و گلنارست امروز
چرا جانها بر آن لب‌مست گشتند که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد
که شکرها بخروارست امروز

۱۱۸۵

چنان‌مستم چنان‌مستم من امروز که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد چنانستم چنانستم من امروز
بجان با آسمان عشق رفتم بصورت گر درین پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من که درمجنون بپیوستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پر می که چندین خنب بشکستم من امروز
نمی دانم کجایم لیك فرخ مقامی کندرو هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان ز مستی در بروبستم من امروز
چو واگشت او پی‌او می‌دویدم دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقربم معلوم آمد دگرخود را بنپرستم من امروز
مبند آن زلف شمس الدین تبریز
کچون‌ماهی درین شستم من امروز

۱۱۸۶

چنان‌مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمی دانم ز پیروز
بهر ره راهبر هشیار باید درین ره نیست جز مجنون قلاوز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر زنده‌ست آن مجنون بیا گو زمن مجنونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی گفت اگر موبی زمن باقیست درسوز
بدو میگفت آن آتش که ای شه بپیشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت تو از غیر خدا محفوظو محروز
بیا پی می‌ستان از حق شرابی ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
بده صحت بیماران عالم که در صحت نه معلومی نه‌مهموز
چو ناگفته بپیش روح پیداست چو پوشیده شود برروح مرموز

خمش کن از خصال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز

۱۱۸۷

درین سرما سرما داری امروز دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود که خورشیدانه‌سیماداری امروز
درین خمخانه ما را میهمان کن بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ اوفروکش که در پرده حمیرا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه‌ها را که کفی همچودریا داری امروز
سری از عین وشین‌وقاف بر زن که صداسم ومسمّا داری امروز

خمش باش و مدم در نای منطق
که مصر و نیشکرها داری امروز

۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم‌می‌سوز خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمعها شمعی بر آمد که بر زنگی ظلمتهاست پیروز
نهان شد ظلم‌وظلمتهاز خورشید نهان گرددالف‌چون گشت‌مهموز
شنو از شمس تأویلات و تعبیر چو اندرخواب بشنیدی‌تومرموز
چنین باشد بیان نور نساطق نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز
چومه‌ازابرتن‌بیرون‌روای‌دوست هزار اکسیر از خورشید آموز
پی خورشید بهر این دوانست هلال و بدرصبح وشام چون‌یوز
چودیدی‌پرده‌سوزیهای‌خورشید دهان از پرده دریدن فرو دوز

خمش آن شیر شیران نور معنیست
پنیری شد بحرف از حاجت یوز

۱۱۸۹

درین سرما سر ما داری امروز سر عیش و تماشا داری امروز
توی خورشید و ماپیشت‌چوذره که‌مارا بی سرو پا داری امروز
بچارم آسمان پهلوی خورشید تو ما راچون‌مسیحاداری امروز
دلا ازسنگ صدچشمه‌روان کن که احسان موفا داری امروز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تراشیدی ز رحمت نردبانی | که عزم کوچ بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت | که بر چرخ معلا داری امروز
بپیش هر کسی ماهی بریان | دران‌ماهی تو دریا داری امروز
درون ماهی دریا کی دیدست
عجایبهای زیبا داری امروز

۱۱۹۰

ای خفته بیاد یار بر خیز | می‌آید یار غار بر خیز
زنهار ده خلایق آمد | بر خیز تو زینهار بر خیز
جان بخش هزار عیسی آمد | ای‌مرده بمرگ یار بر خیز
ای ساقی خوب بنده پرور | از بهر دو سه خمار بر خیز
وی داروی صد هزار خسته | نك خستهٔ بی قرار بر خیز
ای لطف تو دستگیر رنجور | پایم بخلید خار بر خیز
ای حسن تو دام جان پاکان | در ماند یکی شکار بر خیز
خون شددل‌وخون بجوش آمد | این جمله روا مدار بر خیز
معذورم دار اگر بگفتم | در حالت اضطرار بر خیز
ای نرگس مست مست خفته | وی دلبر خوش عذار بر خیز
زآنچیز که بنده داند و تو | پرکن قدح و بیار بر خیز
زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست شکسته‌وار برخیز

۱۱۹۱

ماییم فداییان جان باز | گستاخ و دلیر و جسم پرداز
حیفست که جان پاك ما را | باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه بآخر آیند | ز آخر برویم ما بآغاز
هین باز پرید جمله یاران | شه باز بکوفت طبل شهباز
شش سوی مپر بپر از آن‌سو | کندر دل تو رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را | روزی‌دوسه‌مانده‌است‌می‌ساز
گرخواری‌وگرعزیزی‌اینجا | زان سوست‌بقا و ملك‌واعزاز
مگشای پر سخن کزان سو | بی پر باشد همیشه پرواز
پوست سخنست اینچ گفتم
از پوست کی‌یافت‌مغز آن راز

۱۱۹۲

بر خیز و صبوح را بر انگیز | جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان | با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب | ما چون سر خر تو همچو پالیز
ای غم اجلت درین قنینه‌ست | گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ نفس است در تجلی | مرگ جعلست در عبر بیز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مجلس چمنیست و گل شکفته ای ساقی همچو سرو بر خیز
این جام مشعشع آنگهی شرم ساقی چو توی خطاست پرهیز
ما را چو رخ خوشت بر افروز غم را چو عدوی خود در آویز

هشیتم غزل که نوبت تست
مردانه در آوچست و سرتیز ۱۱۹۳

من از سخنان مهر انگیز دل پر دارم ز خواب بر خیز
ای آنك رخ تو همچو آتش یك لحظه زآتشم میرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد ای شیر بخون من در آمیز
با یارك خود بساز پنهان مستیز بجان تو که مستیز
تسلیم قضا شدم ازیرا مانند قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفتست بر گرد قبام چون فراویز
درخشم مکن تو چشم خودرا وان فتنهٔ خفته را مینگیز

خود خفته نماید و نخفته‌ست
آن نرگس پرخمار خون ریز ۱۱۹۴

گر نه‌ای دیوانه رو مرخویش را دیوانه ساز گر چه صدره مات گشتی مهرهٔ دیگر بباز
گر چه چون تاری ززخمش زخمهٔ دیگر بزن باز گرد ای مرغ گر چه خسته‌ای از چنگ باز
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر ور ز شهری نیز یاوه با قلاوزی بساز
اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست گر نه چوبینست اسبت خواجه یك منزل بتاز
دعوی حق نشنوی آنگه دعاها می کنی شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
سر بسر راضی نه‌ای که سر بری از تیغ حق کی دهد بو همچو عنبر چونك سیری و بیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف
بعد از آن برعرش نه تو چار بالش بهر ناز ۱۱۹۵

سوی خانهٔ خویش آمد عشق آن عشق نواز عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانهٔ خویش آمدی خوش اندرا شاد آمدی از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست هین که با خورشید دارد ذرها کار دراز
پیش روزن ذرها بین خوش معلق می زنند هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان کس نداند برچه قولی برچه ضربی برچه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر پای کوبان آشکارو مطربان پنهان چوراز
بر تر از جمله سماع ما بود در اندرون جزوهای ما درو رقصان بصد گون عزو ناز

شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز ۱۱۹۶

عاشقانرا شد مسلم شب نشستن تا بروز خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
گر تو یارا عاشقی مانندهٔ این شمع باش جملهٔ شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غیرعاشق دان که‌چون‌سرمابود اندرخزان در میان آن خزان بـاشد دل عاشق تموز
گرتو عشقی داری ای‌جان از پی اعلام را عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز
ور تو بند شهوتـی دعوی عشاقی مکـن در ببند اندر خلا و شهوت خود را بسوز
عاشق و شهرت کجاجمع آیدای‌توساده‌دل عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
گرهمی‌خواهی که‌بویی‌نشنوی زین‌رمزها چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
ور نبینی کز دو عالم بر ترآمدشمس‌دین بر تك دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
رو بکتاب تعلم گرد علم فقه‌گرد تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
جان من‌از عشق‌شمس‌الدین زطفلی‌دورشد عشق اوزین پس‌نماند با مویزوجوزو کوز
عقل من ازدست رفت‌وشعرمن‌ناقص بماند زان‌کمانم هست عریان از لباس نقش‌وتوز

ای جلال‌الدین بخسپ و ترك‌کن املا بگو
که تك‌آن شیر را اندر نیابد هیچ یـوز ۱۱۹۷

اگر آتش‌است‌یارت تو برودرو همی سوز بشب فراق سوزان توچو شمع باش تاروز
تو مخالفت همی‌کش تو موافقت همی‌کن چو لباس تو درانند تولباس وصل می‌دوز
بموافقت بیابد تن و جان سماع جـانی ز رباب و دف و سرنا وزمطربان‌درآموز
بمیان‌بیست مطرب چو یکـی‌زند مخالف همه‌گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو مگو همه بجنگند وز صلح من چه‌آید تویکی نه‌ای هزاری‌توچراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
که به است یك قد خوش ز هزار قامت کوز ۱۱۹۸

سیمرغ کوه قاف رسیدن‌گرفت باز مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود درسوخت دانه را وطپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بودبخون‌در شب فراق آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار بر غار عنکبوت تـنیدن گرفت باز
دندان عیش‌کندشد از هجر ترش‌روی امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگـان مصر ز دیدار یوسفی هر یك ترنج ودست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد با تنگهای لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیك خیال عشق دلارام خـام پز سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن‌آخر که شهد و شیر از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه‌کرد زعشقش‌ستیر شد افسون ومکردوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته‌ستان دل بعشق ما یك یك ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق لولی دزد سیاه کار برزلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق برکف قراضها بگزیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقست و او

گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز ۱۱۹۹

یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشور الفوز فی لقایك طوبی لمن یفوز

من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز

غوغای روز بینی چون شمع مرده باش چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز

گفتم بسوز و سازش چشمم بسوی تست چشمم مدوز هردم ای شیر همچو یوز

ما را چو در کشیدی رو در مکش زما این پرده را دریدی آن پرده را مدوز

ای آب زندگانی بخشا بر آنکسی کو پیش از ین فراق در آن آب کرد پوز

اول چنان نوازو در آخر چنین گداز اول بجوز آمد و امروز لایجوز

ای جان و بخت خندان در روی ما بخند تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز

در موسم عجوز چو در باغ جان روی بنماید آن عجوز زهر گوشه صد تموز

گوید بباغ جان رو گویم که ره کجاست گوید که راه باغ نیاموختی هنوز

آن سو که نکتها و رموز چو جان رسد ای عمر باد داده تو در نکته و رموز

تو غمز ما طلب کن خود در مزگو مباش با آن کمان دولت کو در مپیچ توز

گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر همچون بنفشهٔ تر خوش روی پشت گوز

ان لم یکن لقلبك فی ذاته غنی لم تغنه المناصب و المال والکنوز

ان کنت ذا غنی و غناك مکتم کم حبة مکتمة ترصد البروز

یا طالب الجواهر والدر والحصی مثلان فی الظلام فهل تدر ماتحوز

میچین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر در شب مزن تو قلب که پیدا شود بروز

استمحن النقود بمیزان صادق

رداً لما یضرك مداً لما یعوز ۱۲۰۰

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز تا که ببینند خلق دبدبهٔ رستخیز

دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند در تن من خون نماند خون دل رز بریز

بادل وجان یاغیم بی دل و جان می زیم باطن من صید شاه ظاهر من در گریز

ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست چونك بغرید شیر روچو فرس خون بمیز

کشته شوم هردمی پیش تو جرجیس وار سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز

تشنه ترم من ز ریگ ترك سبو گیرو دیگ باجگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز

تامی دل خورده ام ترك جگر کرده ام چونك روم در لحد زان قدحم کن جهیز

ترك قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار ساغر خردم سبوست من چکنم کفجلیز

شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

تا که زتف تموز سوزد پردهٔ حجیز ۱۲۰۱

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من از خزینهٔ سلطان عقیق‌ودر دزدم — نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز
درون پردهٔ شبها لطیف دزدانند — که ره‌برند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری — بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شه ناز
رخی که‌از کروفرش نماندشب بجهان — زهی چراغ که‌خورشیدسوزی‌ومه‌ساز
روا شودهمه‌حاجات‌خلق‌درشب قدر — که‌قدراز چو تو بدری‌بیافت آن‌اعزاز
همه توی و ورای همه دگر چه بود — که تا خیال در آید کسی ترا انباز
هلاگذر کن‌ازین پهن گوشها بگشا — که من حکایت نادر همه کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو — بیر چو باز سفیدی بسوی‌طبلك باز
چو نقدهٔ زر سرخی تومهرشه پیذیر — اگر نه‌توزرسرخی‌چراست‌چندین‌گاز
تو آن‌زمان که‌شدی‌گنج‌این ندانستی — که هر کجا که‌بود گنج‌سر کندغماز
بیارگنج‌ومکن‌حیله که نخواهی‌رست — بتف تف‌و بمصلاو ذکروزهد ونماز
بدزدی و بنشینی بگوشهٔ مسجد — که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
قماش بازده آنگاه‌زهد خود می کن — مکن بهانهٔ ضعف‌وفرو مکش آواز
خموش کن ز بهانه که حبه‌ای نخرند — درین مقام ز تزویر و حیلهٔ طناز

بگیر دامن اقبال شمس تبریزی
که‌تا کمال‌تو یابدز آستینش‌طراز

۱۲۰۲

بآفتاب شهم گفت هین‌مکن این ناز — که‌گر توروی بپوشی کنیم‌ماروباز
دمی که شعشعهٔ این جمال در تابد — صدآفتاب شود آن زمان‌سیاه‌ومجاز
کسی‌شود بتوغره که‌روی‌دوست‌ندید — کسی که دید مرا کی کندترا اعزاز
ز گازران مگریز و بزیر ابر مرو — که ابر راوترا من در آورم بنیاز
اگرچه جان‌وجهانی‌خوش بتست جهان — نگون‌شوی‌چورخم دلبری‌کند آغاز
مرا هزار جهانست پرزنور و نعیم — چه‌نازمی‌رسدت بامن‌ای کمین خباز
عباد را برهانم زنان و از نانبا — حیات من‌بدهدشان حیات وعمردراز
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید — بیاربابده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه‌با تو نسازد تو سازوارش کن — بچنگ ماده سغراق‌وچنگ‌رادەساز
نبات وجامدوحیوان همه‌ز تومستند — دمی بدین دوسه‌مخمور بی‌نواپرداز
حیات‌باتوخوشست‌ومات‌باتو خوشست — گهیم همچوشکر بفسران گهی بگداز
چوماه همره‌من‌شد سفرمراحضرست — بزیر سایهٔ او می‌روم نشیب وفراز

ز آسمان شنوم‌من که عاقبت محمود
خموش‌باش که محمود گشت کارایاز

۱۲۰۳

برو برو که‌نفورم زعشق عارآمیز — برو برو گل سرخی‌ولیك خارآمیز
مقام‌داشت بجنت صفی حق آدم — جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
میان‌چرخ‌وزمین‌بس‌هوای‌پرنورست — ولیك تیره شودچون‌شود غبارآمیز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چودوست باعدو تو نشست ازو بگریز — که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
برون کشم زخمیر تو خویش را چون موی — که ذوق خمر ترا دیده‌ام خمار آمیز
ولیك موی کشان آردم بر تو غمت — که اژدهاست غمت بادم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم — بدان کمان و بدان غمزهٔ شکار آمیز
بگرد نامهٔ سحرم بخانه باز آرد — خیال یار باکراه اختیار آمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می‌خندد — که واقفست ازین عشق زینهار آمیز
ببیش سلطنتت توبه‌ام چو مسخره‌ایست — که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی
حدیث توبهٔ مجنون بود فشار آمیز

حرف سین

۱۲۰۴

عشق گزین عشق و در و کوکبه می‌ران و مترس — ای دل تو آیت حق مصحف کز خوان و مترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می‌لرزی — ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
چون تو گمانی ابدا خایفی از روز یقین — عین گمان را تو بسر عین یقین دان و مترس
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود — رقص کنان شعله زنان بر جه ازین کار و مترس
دل ز تو برهان طلبد سایهٔ برهان نه توی — بر مثل سایه برو باز ببرهان و مترس
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا
سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

۱۲۰۵

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس — گرچه ملول گشته‌ای کم نزنی ز هیچ کس
چونك رسول از قنق گشت ملول و شد ترش — ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت — همنفسی خوش است خوش هین مگریز یکنفس
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود — ما بپزیم هم بهم ما نه کمیم از عدس
من نبرم ز سر خوشان خاصه ازین شکر کشان — مرگ بود فراقشان مرگ کرا بود هوس
دوش حریف مست من داد سبو بدست من — بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود — زانك خدوك میشود خوان مرا ازین مگس
من پس و پیش ننگرم پردهٔ شرم بردرم — زانك کمند سکر می میکشدم ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما — شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من — دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش — دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور — باده منت دهم گزین صاف شده ز خاك و خس
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را — نیست روا تیمی بر لب نیل و برارس
خامش باش ای سقا کین فرس الحیات تو — آب حیات می کشد باز گشا ازو جرس
آب حیات از شرف خود نرسد بهر خلف
زین سبب‌ست مختفی آب حیات در غلس

۱۲۰۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد زپیش و پس — زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
روی ویست گلستان مار بود درو نهـان — جعد ویست همچو شب مجمع دزدو هر عسس
کان زمردی مها دیدهٔ مار بر کنی — ماه دو هفته‌ای شها غم نخوریم از غلس
بی‌توجهان چه فن‌زندبی تو چگونه‌تن زند — جان‌وجهان‌غلام‌توجان و جهان توی و بس
نصرت‌دستمان توی فتح و ظفر رسان توی — هست اثر حمایتت گرزره‌ست وگر فرس
شمس تو معنوی بود آن‌نه که منطوی‌بود — صدمه و آفتاب را نور تـوست مقتبس
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند — عقل بر طـبیبیت عرضه همی کند مجس
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو — سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنین چنین کندلطف که‌من‌چنان دهم — آنچ بهار می‌دهد از دم خود بخار وخس
خاك که نور می‌خورد نقره و زر نبات او — خاك که آب می‌خورد ماش شدست یاعدس
رنگ‌جهان‌چوسحرها عشق‌عصای موسوی — بازکند دهان خود درکشدش بیك نفس
چند بترسی‌ای‌دل ازنقش خود وخیال خود — چندگریز میکنی باز نگر که نیست کس

بس کن‌و بس که کمتر ازاسب سقای‌نیستی
چونك بیافت مشتری باز کند ازو جرس ۱۳۰۷

نیمشب از عشق تادانی چه‌می‌گوید خروس — خیزشب‌رازنده داروروز روشن نستکوس
برها بر هم زند یعنـی دریغا خواجـه‌ام — روزگار نازنین را می‌دهد بر آنموس
درخروش‌است‌آن‌خروس‌وتوهمی‌درخواب‌خوش — نام او را طیر خوانی نام خود را اثر بوس
آن خروسی که ترا دعوت کند سوی خدا — او بصورت مرغ باشد در حقیقت انگلوس
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد — خاك پای او بـه آیـد از سرواسلیوس
گرد کفش خاك پای مصطفی را سرمه ساز — تا نباشی روز حشر از جملهٔ کالویروس

رو شریعت راگزین وامرحق را پاس دار
گر عرب باشی‌وگرترك‌و وگر سراکنوس ۱۳۰۸

حال مابی آن مه زیبا مپرس — آنچ رفت ازعشق اوبرمامپرس
زیر وبالا از رخش پر نور بین — زاهتزاز آن قد و بالا مپرس
گوهر اشکم‌نگر از رشك‌عشق — وز صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خـون ما پا در منه — هیچم از صفرا واز سودامپرس
خون دل می‌بین وباکس دم مزن — وزنگار شنگ سر غوغا مپرس
صد هزاران‌مرغ دل پر کنده‌بین — تو زکوه قاف واز عنقا مپرس
صد قیامت دربلای عشق اوست — در نگر امروز و ازفردا مپرس
ای‌خیال اندیش‌دوری سخت‌دور — سراو از طبع کار افزا مپرس

چند پرسی شمس تبریزی کی بود
چشم جیحون بین و از دریا مپرس ۱۳۰۹

ای دل بی بهره از بهرام ترس — وزشهان در ساعت اکرام ترس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دانهٔ شیرین بـود اکـرام شاه — دانه‌دیدی آن زمان ازدام ترس
گرچه باران نعمتست از برق ترس — شاد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت کند — تو ز گستاخی نا هنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش — آن زمان از زخم خون آشام ترس

ای مگس دل با لب شکر مپیچ
چشم بـادامست از بادام تـرس ۱۳۱۰

نیست در آخر زمان فریادرس — جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
گـر ز سر سر او دانسته‌ای — دم فرو کش تانداند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش — جانها بر آب او خاشاك وخس
چون ببینی روی او را دم مزن — کندر آیینه زیان باشد نفس

از دل عاشق بر آید آفتاب
نور گیرد عالمی از پیش و پس ۱۳۱۱

ای رو ترش بپیشم بد گفته‌ای مرا پس — مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفتهٔ پلیدت در روی شد پدیدت — پیدا بود خبیثی درروی ورنگ ناکس
ماراست یارود لبر تومرك وجسك می‌خور — هین کز دهان هرسگ دریانشد منجس
بیت‌القدس اگرشد زافرنگ پرزخوکان — بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه‌ست این یوسف درو بتابد — بیگانه پشت باشد هرچند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد — خورشید را چه نقصان گر سایه‌شد منکس
ضحاك بود عیسی عباس بود یحیی — این زاعتماد خندان وزخوف آن معبس
گفتند ازین دو یارب پیش تو کیست بهتر — زین هردو چیست بهتر درمنهج مؤسس
حق گفت افضل آنست کش ظن بمن نکوتر — که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
توخود عبوس گینی نه‌ازخوف وطمع دینی — از رشك زعفرانی یا از شماتت اطلس
این دو بکار ناید جز نا روا نشاید — ای‌وای آنکه در وی باشد حسد مغرس
واهل ز دست اورا تبت بس است او را — هر کو عدوی مه‌شد ظلمات مرورا بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند — هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسعس

ابتر بود عدوش و آن منصبش نماند
در دیده کی بماند گردرفتددروخس ۱۳۱۲

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس — چشم من اندر نگراز می وساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان — وز ستم و ظلم آن طرهٔ کافر مپرس
سکهٔ شاهی ببین در رخ همچون زرم — نقش تمامی بخوان پس توززر گر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت — حال من ازعشق برس ازمن مضطر مپرس
هست دل عـاشقان همچو دل مرغ ازو — جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنك ز روزن پرد — گر تو چو مرغی بیابر پروازدر مپرس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون پدرومادر عاشق هم عشق اوست بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب چون‌بتنور آمدی‌جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست سوخته‌پر خوشتری‌هیچ توازپر مپرس
گرتوودلدار سرهر دویکی کرده‌ایت پای‌دگر کژمنه‌خواجه ازین‌سر مپرس
دیده وگوش‌بشر دانك همه پر گلست از بصر پروحل گوهر منظر مپرس
چونك بشستی بصر از مدد خون دل مجلس‌شاهی‌تراست جزمی‌احمر مپرس
روتو بتبریز زود از پی این شکر را
بالطف شمس حق‌از می وشکر مپرس

۱۲۱۳

ای‌سگ‌قصاب هجرخون‌مراخوش‌بلیس زانك‌نیرزد کنون‌خون رهی‌یك لکیس
گنج‌نهان‌دوکون پیش‌رخش‌یك‌جوست بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی یك‌دم ویك‌رنگ باش عاشق وآنگاه پیس
ای دل شکرستان از نمکش شور کن آب ز کوثر بخور خاك در او بلیس
زودبشو لوح را زابجد این‌کاف ونون آنگه ای دل برو نقطهٔ خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی خشت گل تیره‌ای ز آب جهنم بخیس
شمس حق ودین کشید تیغ برون از نیام
ای خرد دوك سار تار خیالی بریس

۱۲۱۴

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس قمار خانه درآ و ز ننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس درآ درآ برآن شاه خوش‌سلام مترس
شنیده‌ای که درین‌راه بیم‌جان‌وسراست چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق‌عیسی وقتست ومرده می‌جوید بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
اگرچه‌رطل گرانست اوسبك روحست زدست دوست‌فرو کش‌هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی چو پخته خوار نباشی زهیچ خام مترس
حریف ماه شدی ازعسس چه‌غم داری صبوح‌روح چودیدی زصبح‌وشام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی که گیر بادهٔ‌خاص وزخاص وعام مترس
بگفتمش‌مه‌روزه‌ست وروز گفت خموش که نشکند می جان روزه‌وصیام مترس
درین مقام خلیلست وبایزید حریف
بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

حرف شین

۱۲۱۵

ای‌مست‌ماه روی تو استاره و گردون‌خوش رویت‌خوش‌وموی‌تخوش وآن‌دیگرت‌بیرون‌خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده‌درجهان مانند تو لیلی جان مانند من مجنون‌خوش
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی مانندتو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای‌قطب‌این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا ای‌عیسی‌دوران‌بیا برما بخوان‌افسون خوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته‌ام — درسایه‌ات‌خوش خفته‌ام‌سرمست ازآن‌افیون‌خوش
از نغمهٔ تـو ذرها گـر رقص آرد چه عجب — نك‌طور موسی ازوله رقصان درآن هامون خوش
ای‌دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی — دیدی تواز زرو هنربی خسف‌یك قارون خوش
باشد بصورت خوش نما راه خوشی بسته شده — چون زهر مار کوهیی بنهفته در معجون خوش
یا همچو گور کافران پر محنت و زخم گران — پیچیده بیرون گور را دراطلس‌واکسون خوش
زان‌گوش همچون جیم تو زان چشم همچوصادتو — زان‌قامت‌همچون‌الف زان‌ابروی چون‌نون خوش
شاگرد لوح جان شدم زین حرفهاخط‌خوان‌شدم — کشتی‌وکشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
ایوان کجـا ماند مرا با منجنیق کبـــریا — میزان کجا ماندمرا در عشقت ای موزون خوش
ای مایهٔ صد بیهشی دی از طریق سر کشی — گفتی مرا چونی خوشی درحیرت بیچون خوش
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد — کان ناخوشیها خورده بددر غیبت توخون خوش

ای شمس تبریزی توی‌کندر جلالت صد توی
جان منست‌آن‌ماهیی‌دروی‌چو توذاالنون خوش **۱۲۱۶**

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یارکش — ور زانك تو عاشق‌نه‌ای روسخره می‌کن خارکش
جانی بباید گوهری تا ره برد در دلبری — این‌ننگ جانهارا زخود بیرون‌کن وبردار کش
گاهی بـود در تیرگی گاهی بود در خیرگـی — بیزار شوزین جان هله بر وی خط بیزار کش
خودرا مبین درمن نگر کز جان شدستم بی‌اثر — مانند بلبل مست شو زو رخت برگلزار کش
این کـرهٔ تند فلك از روح تـو سر می کشد — چابکسوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار فارسی خر بندگی تا کی کنی — ننگت نمی آید که خر گوید ترا خروار کش
همچون جهودان می زیی ترسان و خوار ومتهم — پس چون جهودان کن‌نشان عصابه‌بردستار کش

یا از جهودی توبه کـن از خاك پای مصطفی
بهر گشاد دیده را در دیدهٔ افکار کش **۱۲۱۷**

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش — گـر بستیـزد بـرود عشـق تـو بر هم زندش
از دل و جان برکندش لولی و منبل کندش — سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش
اوست یقین ره زن تو خون تو در گـردن تـو — دور شواز خیر و شرش دور شو از نیك وبدش
باده خوری مست‌شوی بی دل و بی دست شوی — بیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش
پای درین جـوی نهی تـا بقیامت نرهی — هر که درین موج فتد تا لب دریا کشدش
گول شود هول شود وز همه معزول شود — دست نگیرد هنرش سود ندارد خـــردش

ایدم تو دام خمش بی گنهان را بمکش
ای رخ تو بادهٔ هش مست کند تا ابدش **۱۲۱۸**

ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش — مازتو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
عشق‌تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما — دست بنـه بر سر مادست مـکش دست مکش
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی — گر سه عدد بر سر نهی گردد شش گردد شش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو
هفت‌فلك‌را بدهدخوبی‌و کش خوبی‌و کش ۱۲۱۹

یار نخواهم که‌بود بد خو وغمخوار وترش چون‌لحدو گورمغان‌تنگ ودل‌افشاروترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد سخت‌دل وسست قدم کاهل و بی‌کار و ترش
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند دان مثل بیشی او سرکهٔ بسیار ترش

بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان
کی طلبد دردل وجان طبع‌شکر بارترش ۱۲۲۰

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش آنك بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنك‌بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش گر چه گذشت‌عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت‌چون شکر بازفسرد چون جگر باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
درد دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
گرچه کمر شدم چه شد هرچه بتر شدم چه‌شد زیر و زبر شدم چه شد زیر وزبر بگیرمش
تا بسحر بپایمش همچو شکر بخایمش بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش

خواب شدست‌نرگسش زوددر آیم ازپسش
کرد سفر بخواب خوش راه‌سفر بگیرمش ۱۲۲۱

اگر گم گرددابی‌بی‌دل‌از آن‌دلدارجوییدش وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جوییدش
وگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن زهرخاری مپرسیدش در آن گلزار جوییدش
اگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس بپیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
وگرسرمست‌دل‌روزی زندبرسنگ‌آن‌شیشه بمیخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
هر آن‌عاشق که گم گرددهلاز نهار می‌گویم بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
بت‌بیدار پر فن را که بیداری زبخت اوست چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری‌من از آن دلبر اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفت آری منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا رابنور خویش برآرد مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش

چو یوسف‌شمس‌تبریزی ببازارصفا آمد
مراخوان‌صفارا گودر آن‌بازارجوییدش ۱۲۲۲

چه‌داردردل آن‌خواجه که‌می‌تابدزرخسارش چوخوردست‌اوکه‌می‌پیچددو نرگسدان‌خمارش
چه باشد در چنان دریا بغیر گوهر گویا چه‌باتابست آن گردون زعکس بحردربارش
بکار خویش می‌رفتم بدرویشی خود ناگه مرا پیش آمد آن‌خواجه بدیدم‌پیچ دستارش
اگر چه مرغ استادم بدام خواجه افتادم دل‌ودیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می‌دیدم چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد هزاران خواجه می‌زیبد اسیر و بند دیدارش
کجا خواجهٔ جهان باشد کسی کو بندجان باشد
چو او بندهٔ جهان باشد نباشد خواجگی یارش

۱۲۲۳

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش بدان هاروت و ماروت لجوجان را ببابل کش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش
برای جن و انسانرا گشادی گنج احسانرا مثال نحن اعطیناك بر محروم سایل کش
جسد را کن بجان روشن حسد را بیخ و بن برکن نظر را بر مشارق زن خرد را درمسایل کش
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی‌حد چو برخواندولا الضالین تو او را در دلایل کش
سوی توجان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد چو خورشید تراجوید چو ماهش درمنازل کش
شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را دقیقه دانی و فن را بپیش فکر عاقل کش
باقبال عنایاتت بکش جانرا وقابل کن قبول وخلعت خودرا بسوی نفس قابل کش
اسیر درد وحسرت را بده پیغام لاتأسوا قتول عشق حسنت را ازین مقتل بقاتل کش
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بروی وگر بی‌حاصلست این جان چه باشد تش بحاصل کش
کنش زنده وگر نکنی مسیحارا تو نایب کن تو وصلش ده وگر ندهی بفضلش سوی فاضل کش
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی اذا مازلزلت برخوان نظررا در زلازل کش
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی وقالی
کسی که قول بیش آرد خطی بر قول و قایل کش

۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش وگر برناورم فردا سرخویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی زلعل تو بسی گوهر بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
منم درعشق بی‌برگی که اندر باغ عشق او چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
در آن گلهای رخسارش همی غلطید روزی دل بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
یکی خطی نویسم من زحال خود بران عارض که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
ولیکن سخت می‌ترسم از آن زلف سیه کاوش که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچ از فقر کار آید بباغ جان ببار آید بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیدست در راهش همه صدرست در گاهش وگر تن هست در کاهش ببین جانرا تو افزایش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ببین تو لطف پاکی‌را امیر سهمناکی را — که‌او یك‌مشت خاکی‌را کنددرلامکان‌جایش
بسی کوران‌و ره‌شینان‌ازو گشتند ره بینان — بسی‌جانهای‌غمگینان‌چوطوطی‌شدشکرخایش
بسی‌زخمست بی‌دشنه‌زپنج وچار وز شش نه — زعشق‌آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی‌شیرین که‌می‌سوزم‌چواز‌شمعش‌برافروزم — زهی شادی امروزم ز دولتهای فردایش
چرا من‌خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم — چرا من جمله جانستم زعشق جسم فرسایش
بپیش‌عاشقان‌صف‌صف‌برآورده بحاجب کف — ز زخم‌اوست‌دل‌چون‌دف‌دهان‌از ناله سرنایش
ازوچونست‌این‌دل‌چون‌کزوغرقست‌ره‌ره‌خون — وزو غوغاست‌در گردون‌و نالهٔ جان‌زهیهایش

دلا تا چند پرهیزی بگو تـو شمس تبریزی
بنه سر تو ز سر تیزی برای فخر برپایش

۱۱۲۶

آن یار ترش‌رو را این‌سوی کشانیدش — زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین‌باده‌نخوردست‌او زان‌باردوسردست‌او — با این همه بدهیدش جامی بزانیدش
او سر که چرا آرد غوره زچه‌افشارد — زان زهر همی بارد تاجمله بدانیدش
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری — پهلوی چنین بـاده بالله منشانیدش

بـاشد بودش سکته درگور نباید کرد
زین آب خضر یك کف در حلق چکانیدش

۱۱۲۷

رویش‌خوش‌وموی‌ش‌خوش‌وان‌طره‌جعدینش — صد رحمت هرساعت برجانش و بر دینش
هرلحظه و هر ساعت یك شیوهٔ نو آرد — شیرین تر و نادرتر زان شیوهٔ پیشینش
آن طرهٔ پرچین را چون باد بشوراند — صد چین‌و دوصد ماچین گم گردد درچینش
برروی وقفای مه سیلی زده حسن او — بر دیدبهٔ قـارون تسخر زده مسکینش
آن‌ماه که می‌خندد در شرح نمی‌گنجد — ای‌چشم وچراغ من دم در کش و می‌بینش
صد چرخ همی‌گردد برآب حیات او — صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گولی‌مگر ای لولی اینجـا بچه می‌لولی — رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
گراسب ندارد جـان پیشش بـرود لنگان — بنشاند آن فـارس جـانرا سپس زینش
ور پای نـدارد هم سر بندد وسر بنهد — مـانند طبیب آیـد آن شاه ببـالینش
عشقست یکی جانی در رفته بصد صورت — دیـوانه شدم باری من در فن و آیینش
حسن ونمك نادر در صورت عشق آمـد — تاحسن‌وسکون یابد جان از پی تسکینش
برطالع ماه خود تقـویم عجب بست او — تقویم طلب می‌کن در سورهٔ والتینش
خورشید بتیغ خود آنرا که کشد ای‌جان — از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
فرهاد هـوای او رفتست بکه کندن — تـا لعـل شود مرمر از ضربت میتینش
من بس‌کنم‌ای‌مطرب بر پرده بگو این را — بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش

خامش‌که بپیش‌آمد جوزینه و لوزینه
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

۱۱۲۸

ای یوسف مه‌رویان ای‌جاه وجمالت‌خوش — ای خسرو و ای‌شیرین ای‌نقش‌وخیالت‌خوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای چهرهٔ تو مه وش آبست و در آتش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای‌صورت‌لطف‌حق نقش‌تو خوشست الحق — ای‌نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
ای مستی هوش‌آخر در مهر بجوش آخر — دروصل‌بکوش‌آخر ای‌صبح وصالت خوش
ای روز ز روی‌تو شب سایهٔ موی تو — چون‌ماه برآ امشب ای طالع وفالت خوش
گر لطف‌و وصال‌آری‌ورجور ومحال‌آری — آمیخته‌ای با جان ای جور و محالت خوش
دل‌گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه — جان‌گفت بگوش دل‌کای‌دل‌مه وسالت‌خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس‌الدین
کای فتنهٔ جاویدان ای سحر حلالت خوش

۱۲۲۹

زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش — بس مشك نهان دارد زنهار بشوریدش
درشام دو زلف‌او صدصبح‌نهان‌بیشست — هرلحظه و هرساعت صدبار بشوریدش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را — کزوی شکفد درجان گلزار بشوریدش
آن‌باده‌همی‌جوشد وز خلق همی‌پوشد — تا روی شود از وی خمار بشوریدش
چشم و دل‌مریم‌شد روشن ازآن خرما — نخلیست از آن خرما پربار بشوریدش
گم گشت دل مسکین‌اندر خم زلف‌او — باشد که بدید آید بسیار بشوریدش

شمس‌الحق تبریزی در عشق مسیح آمد
هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

۱۲۳۰

جانم بچه آرامد ای یار بآمیزش — صحت بچه در یابد بیمار بآمیزش
هرچند ببرگیری او را نبود سیری — دانی بچه بنشیند این بار بآمیزش
آن‌تشنهٔ ده روزه کی به‌شود از کوزه — الا که کندآبش خوش‌خوار بآمیزش
در وصل‌تو می‌جوید وزشرم نمی‌گوید — کامسال طرب خواهد چون‌پار بآمیزش
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده — کای خفته بجو آخر این کار بآمیزش
زیرا که بآمیزش‌یك خشت شود قصری — زیرا که شود جامه یك تار بآمیزش

اندر چمن عشقت شمس‌الحق تبریزی
صد گلشن و گل گردد یك‌خار بآمیزش

۱۲۳۱

وقت‌خوش وقت‌خوش‌حلوایی‌وشکر کش — جمشید ترا چاکر خورشید ترا مفرش
بخرام بیا کین دم و الله که نمی‌گنجد — نی‌میوه ونی‌شیوه نی چرخ و مه مه‌وش
جزما وتو وجامی دریا کف خوش نامی — چون‌دیك‌مجوش‌ازغم‌چون‌ریگ‌بیا درکش
زان‌سوی چو بگذشتم‌شش‌پنج زنش گشتم — یارب که چها دارد زان جانب پنج و شش
نا ساخته افتادم در دام تو ای‌خوش دم — ای بادهٔ در باده ای آتش در آتش

نی‌بس‌کن‌و نی‌بس کن‌خودرا همه‌اخرس کن
کین نیست قراءاتی کش فهم کند اخفش

۱۲۳۲

هنگام صبوح آمد ای‌مرغ سحرخوانش — با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش
هرجان که بود محرم بیدار کنش آن‌دم — وانکو نبود محرم تاحشر بخسبانش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌گو سخنش بسته در گوش‌دل آهسته — تا کفر بپیش آرد صد گوهر ایمانش
یك برق زعشق شه برچرخ زند ناگه — آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها — آنجا چه زند کوشش آنجاچه‌بود دانش
آنجا که نظر باشد هرکار چو زر باشد — بی‌دست برد چوگان هر گوی‌ز میدانش

شمس‌الحق تبریزی کو هر دل بی‌دل را
۱۲۳۳ می‌آرد و می‌آرد تا حضرت سلطانش

درون ظلمتی می جو صفاتش — که باشد نور وظلمت محو ذاتش
در آن‌ظلمت رسی در آب حیوان — نه درهرظلمت است آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برقی — ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنك آن بیدق فرخ رخی را — که هردم می‌رساند شه بماتش
بسی دلها چو شکرشد شکسته — نگشته صاف و نا بسته نباتش
بپوشیده زخود تشریف فقرش — هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می‌نبینی — درون کعبه شد جای سلاتش
شب قدرست او در یاب او را — امان یابی چو برخوانی‌برانش

ز هجران خداوند شمس تبریز
۱۲۳۴ شده نالان حیاتش از ممانش

قضا آمد شنو طبل نفیرش — نفیرش تلختر یا زخم تیرش
چودایهٔ این‌جهان پستان سیه‌کرد — گلو گیر آمدت‌چون‌شهد شیرش
خنك طفلی که دندان حرد یافت — رهد زین دایه وشیر و زحیرش
بشارتهای غیبی شد غذا اش — زشیرش وا رهانید از بشیرش
چو هردم می‌رسد تلقین‌عشقش — چه غم دارد زمنکر یا نکیرش
چو آن‌خورشید بروی‌سایه‌انداخت — ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
باقبال جوان واگشت جانی — که راه دین نزد این‌چرخ پیرش
بدان دارالامان واصل‌خود رفت — رهید از دامگاه و دار وگیرش
رهید ازبند شحنهٔ حرص و آزی — که کرده بود بیچاره وحقیرش
رو ای جان کز رباط کهنه‌جستی — زغصهٔ آجر و حجره و حصیرش
نثارش آید از رضوان جنت — کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عفیفش — سعادت یافت آن نفس فقیرش

خجسته باد باغستان خلدش
۱۲۳۵ مبارك باد آن نعم المصیرش

نگاری را که می‌جویم بجانش — نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت‌او میان‌حاضران‌نیست — درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می افکنم هرسو و هرجا — نمی بینم اثر از گلستانش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مسلمانان کجا شد نامداری — که می‌دیدم چوشمع اندر میانش
بگو نامش که هر کی نام او گفت — بگور اندر نپوسد استخوانش
خنك آنرا که دست او ببوسید — بوقت مرگ شیرین شددهانش
ز رویش شکر گویم یازخویش — که کفو او نمی‌بیند جهانش
زمینی گر نیابد شکل اوچیست — که‌می گردد درین‌عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

۱۲۳۶

برفتم دی ببینش سخت پرجوش — نپرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم برو یعنی که واپرس — که بی‌روی چوماهم چون‌بدی‌دوش
نظر اندر زمین می‌کرد یارم — که‌یعنی چون‌زمین شوپست‌وبیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم
که یعنی چون زمینم مست‌ومدهوش

۱۲۳۷

شنوپندی‌زمن ای‌یارخوش کیش — بخون دل برآید کار درویش
یقین می‌دان مجیب‌ومستجابست — دعای سوختهٔ درویش دل ریش
چو آن‌سلطان بیچون‌را بدیدی — غنی‌گشتی رهیدی از کم و بیش
چواسماعیل‌قربان‌شو درین‌عشق — ولی را بنده شوگر نیستی‌میش
چو پختی در هوای شمس تبریز
از ین خامان بیهوده میندیش

۱۲۳۸

امروزخوش استدل که تودوش — خون دل ما بخورده‌ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه — و امروز هزار شکل و رو پوش
دل سجده‌کنان بپیش آن چشم — جان حلقه شده بپیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار — هش می‌خواهی ز مرد بیهوش
سرنای توم مرا تو گویی — من در تو فرو دمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه — در خاك خزیده صبرچون موش
هر ذره کنار اگر گشاید — خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چوشد تو را خریدار — ای ذره بنقد نسیه بفروش
باقی غزل مگو که حیفست — مادر گفتار و دوست خاموش
لیکن چه کنم که رسم کهنه‌ست
دریا خاموش و موج در جوش

۱۲۳۹

ای خواجه‌تو عاقلانه می‌باش — چون بی‌خبری زشور او باش
آن‌چهره‌که‌رشك‌فخرفقرست — باناخن زشت‌خویش مخرش
آن بت بخیال در نگنجد — بتها بخیال خانه متراش
جمله‌بت‌وبت‌پرست چون‌اوست — غیر کل وجمله چیست‌جز لاش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نی فهم کنند خلق این را نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش برنج احولانست ور نی نه برنج هست و نی ماش
بایانها را کجا شناسند چون پوشیدست رشك روهاش
گرمی‌دزدی ز زندگان دزد ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات هم حکم قضاست عاش من عاش

خامش که ز شب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد خشخاش ۱۲۴۰

آن مطرب ماخوش است و چنگش دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر کز لطف چگونه گشت رنگش

گر تنگ آیی ز زندگانی
برجه بکنار گیر تنگش ۱۲۴۱

ما نعره بشب زنیم وخاموش تادر نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام بر دیك وفا نهیم سرپوش
بخلی نبود ولی نشاید این شهره گلاب وخانهٔ موش
شب آمدوجوش خلق بنشست برخیز کزان ماست سرجوش
امشب زتو قدر یافت و عزت بردوش ز کبر می‌زند دوش
یکچند سماع گوش کردیم بردار سماع جان بیهوش
ای تن دهنت پراز شکر شد پیشت گله نیست هیچ مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی باچرخه ودلووچاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی بیزارشد از شکار خرگوش
خرگوش که صورتند بی‌جان گرمابه پر از نگار منقوش
بانفس حدیث روح کم گوی وز ناقهٔ مرده شیر کم دوش
از شربگریز یار شب باش کندر سر شب نهندشب‌پوش
تا صبح وصال در رسیدن درکش شب تیره رادر آغوش
از یاد لقای یار بی خواب از خواب شدستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و با وی نعرهٔ دهلست و بانك چاوش
این فتنه بهر دمی فزونست امشب بترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود کای رحمت و آفرین بران روش

هین طبلك شب روان فروکوب
زیرا که سوار شد سیاووش ۱۲۴۲

گرلاش نمود راه قلاش ای هر دو جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده جانست جهان تو یکنفس باش
گردیست جهان واندرین گرد جاروب نهان شدست وفراش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این مشعله از کجاست بینی آن روز که بشکنی چو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست خون ریز و ستمگر ست و او باش
چون کشته شوی درو بمانی من مات من الهوی فقد عاش
عشقست نه زر نهان نماند العاشق کل سره فاش

لا حسن یلد حیث لا عشق
شاباش زهی جمال شاباش

۱۲۴۳

اندر آ ای اصل اصل شادمانی شادباش اندر آ ای آب آب زندگانی شادباش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود ورت بیند مرده هم داند که جانی شادباش
همچنین تودم بدم آن جام باقی می رسان تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شادباش
بر نشانهٔ خاك ما اینك نشان زخم تو ای نشانه شاد زی وای نشانی شادباش
ای هما کز سایه‌ات پریافت کوه قاف نیز ای همای خوش لقای آنجهانی شادباش
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب هم جهانی هم نهانی هم عیانی شادباش
تحفهای آنجهانی می رسانی دم بدم می رسان و می رسان خوش می رسانی شادباش
رختها را می کشاند جان مستان سوی تو می چشان و می کشان خوش می کشانی شادباش
ای جهانرا شاد کرده وی زمین را جمله گنج تا زمین گوید ترا کای آسمانی شادباش
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو پرچمش آرند پیشت ارمغانی شادباش

گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی
ای ز تو حیران شده بحر معانی شادباش

۱۲۴۴

ای سنایی گر نیابی یار خویش باش در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهزنند خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرند زین دو جوی خشك بگذر جو ببار خویش باش
می کشندت دست دست این دوستان تا نیستی دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
این نگاران نقش پردهٔ آن نگاران دلند پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش ازدو عالم بیش باش و در دیار خویش باش

رو مکن مستی از آن خمری کزو زاید غرور
غرهٔ آن روی بین و هوشیار خویش باش

۱۲۴۵

آنك بیرون از جهان بددر جهان آوردمش وانك می کرد او کرانه در میان آوردمش
آنك عشوه کار او بد عشوه‌ای بنمودمش وانك از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
آنك هر صبحی تقاضا می کند جان از من از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق از بیابانها سوی دارالامان آوردمش
گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چونك یك گوشهٔ ردای مصطفی آمد بدست
آنك بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

۱۳۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش — بر کف ساقی بدیدم درصراحی جان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا — بر کنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم — حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم — پر می رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خویش
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را — آتشی افکند درمن می ز آتشدان خویش
چون پیاپی کرد و برمن ریخت زان سان جام چند — آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش — زابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
بخت وروزی هر کسی اندر خراباتی روید — من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا دست می خایید سخت — بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بولهب چون پشت بودو رو نبیند هیچ پشت — بوهریره روی کرده درمه و کیوان خویش
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب — بوهریره حجت خویش است وهم برهان خویش
نیست هرخم لایق می هین سرخم را ببند — تا برادر خم دیگر ساقی از خمدان خویش

بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

۱۳۴۷

عارفان راشمع وشاهد نیست از بیرون خویش — خون انگوری نخورده باده‌شان هم خون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند — عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این — بعدازین میزان خودشو تاشوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی — در درون حالی ببینی موسی وهارون خویش
لنگری از گنج ما دون بسته‌ای بر پای جان — تا فرو تر می‌روی هر روز با قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق — گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی — پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذاالنون خویش
زین سپس مارا مگوچونی واز چون در گذر — چون زچونی دم زند آنکس که شد بیچون خویش
باده غمگینان خورند وماز می‌خوش‌دل تریم — رو بمحبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
خون ما بر غم حرام وخون غم بر ما حلال — هرغمی کو گرد ما گردیدشد درخون خویش
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم — ماخوش از رنگ خودیم وچهرهٔ گلگلون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان — هرزمانم عشق جانی می‌دهدز افسون خویش
در بهشت استبرق سبزست وخلخال وحریر — عشق نقدم می‌دهد از اطلس واکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد — گفتمش آری ولیك ازماه‌روز افزون خویش

مه کی باشد با مه ماکز جمال و طالعش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

۱۳۴۸

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش — ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر بسر پر کن قدح را موی را گنجامده وان کزین میدان بترسد گو برو درخانه باش
چون زخود بیگانه گشتی رو یگانه مطلقی بعداز آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
بانگ برطوفان بزن تا او نباشد خیره کش شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو کای مبارك کاسهٔ سر عشق را پیمانه باش

لانهٔ تو عشق بودست ای همای لایزال
عشق را محکم بگیر وساکن این لانه باش

۱۲۴۹

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش چو ز تیر تست بنده بکسد کمان آتش
چو بسوخت جان عاشق زحبیب سر برآرد چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بمسوز جز دلم را که زآتشت بداغم بنگر بسینهٔ من اثر سنان آتش
که ستارهای آتش سوی سوخته گراید که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم چو درخت خشك گردد نبود جز آن آتش
خنك آنك زآتش تو سمن وگلش بروید که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل او بر آتش چو دخان بودسواره که خلیل مالك آمد بکفش عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم که در آ در آتش ما بجه ازجهان آتش

دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید
دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

۱۲۵۰

بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش و گر از غمزهٔ جادو برد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند با چنین عزو شرف ملك سلیمان رسدش
صدهزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند گر پرد با پرجان جانب کیوان رسدش
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست گر جهان زیروزبر کرد بطوفان رسدش
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش

جملگی تشنه دلان قوت ازو می‌یابند
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

۱۲۵۱

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش ور رخش طعنه زند بر گل تر می‌رسدش
گر فلك سجده برد بردر او می سزدش ور ستاند گرو از قرص قمر می‌رسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست جهت خدمت او بست کمر می‌رسدش
شاه خورشید که برزنگی شب تیغ کشید گر پی هیبتش افکند سپر می‌رسدش
گر عطارد ز پی دایره و نقطهٔ او همچو پرگار دوانست بسر می‌رسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او گر ندارد سر دیدار بشر می‌رسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند نکند ور بکند زیر و زبر می‌رسدش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می شمردم‌من ازین‌نوع شنودم‌زفلك
که ازینها بگذرچیز دگر می‌رسدش

۱۲۵۲

آن که مه غاشیهٔ زین چو غلامان کشدش — بوك این همت ما جانب بستان کشدش
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی — آنك جـان از مدد رحمت جانان کشدش
هردم از یاد لبش جان لب خود می‌لیسد — ور سقط می‌شنود ازبن دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان — تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
ای بساجان که چو یعقوب همی زهرچشد — تاکه آن یوسف‌جان در شکرستان کشدش
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند — گرچه چون ماه بودچرخ بمیزان کشدش
هر که در دیده عشاق شود مرومکی — آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کافر زلف وی آن را که زراهش ببرد — کفر آید بر او جانب ایمان کشدش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر کی او باده کشد باده بدینسان کشدش

۱۲۵۳

بر ملك نیست‌نهان حال دل و نیك وبدش — نفس‌اگر سر بکشدگوش کشان می کشدش
جان دل اصل‌دل و اصل دلت فصل دلست — و گرش او ندهد جان زکی باشد مددش
دل ز دردش چه خوشیها و طـربها دارد — تو مگیر آن کرم و آن دهش بی‌عددش
ملك الموت برید از دلـم آن روز طمع — کـه مشرف شدم از طـوق حیات ابدش
برد سود دوجهـان وانـچ نیاید بزبان — کاروانی که غـم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد کزویافت زبان — سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل آنرا بستاید که زبانش آموخت — گل ازو جامه دراند که برافروخت خدش
کیست کو دانهٔ‌اومید درین خاك بکاشت — که بهار کرمش باز نبخشید صدش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود ولی — آفتاب کرم تو بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده که هرشام کند — چه زیان کرد از آن شاه که جان شدجسدش
همه شب سجده کنان می‌رودووقت سحر — روش بخشد که بمیرد مه چرخ ازحسدش
هر که امروز کند شهوت خودرا درگور — هر یکی حور شود مونس گور ولحدش
هر کی او اسب دواند بسوی‌گمراهی — کند آن اسب لگد کوب نکال از لگدش

بهل‌ابتر تو غزل رابازل‌حیران باش
که‌تمامش‌کندو شرح‌دهدهم‌صمدش

۱۲۵۴

من‌توام تومنی ای دوست مروازبرخویش — خویش را غیرمینگار ومران از در خویش
سرو پـا گم مکن از فتنهٔ بی پـایـانت — تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه‌چون سایه زشخص‌تو جدا نیست‌منم — مکش‌ای‌دوست‌تو برسایهٔ‌خود خنجر خویش
ای درختی که بهر سوت هزاران‌سایه‌ست — سایها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایها را همه پنهان کن وفانی در نور — برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملك دل از دو دلی تومخبط گشتست — بر سرتخت برآپامکش از منبر خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عقل تاجست چنین گفت بتمثیل علی
تاج‌راگوهر نوبخش توازگوهرخویش

۱۲۵۵

اندك اندك راه زد سیم و زرش — مرگ و جسك نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین — می‌گریزد خواجه از شورو شرش
اندك اندك روی‌سرخش زرد شد — اندك اندك خشك شد چشم ترش
وسوسه واندیشه بروی در گشاد — راند عشق لا ابالی از درش
اندك‌اندك‌شاخ‌وبرگش‌خشك گشت — چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندك اندك دیو شد لا حول گو — سست شد در عاشقی بال و پرش
اندك‌اندك گشت صوفی خرقه دوز — رفت وجد حالت خرقه درش
عشق داد و دل برین عالم نهاد — در برش زین پس نیاید دلبرش
زان همی جنباند سراو سست سست — کامد اندر پا و افتاد اکثرش
بهر او پر میکنم من ساغری — گر بنوشد بر جهاند ساغرش
دستها زان سان برآرد کاسمان — بشنود آواز الله اکبرش
میر ما سیرست ازین گفت و ملول — در کشاند اندر حدیث دیگرش
کشتهٔ عشقم نترسم از امیر — هر کی‌شد کشته‌چه‌خوف‌ازخنجرش
بترین مرگها بی عشقی است — برچه می‌لرزد صدف برگوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند — تا نگردد خشك شاخ اخضرش
در تك دریا گریزد هر صدف — تا بنربایند گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانهٔ گهر — بعداز آن چه‌آب خوش چه آذرش
آن‌صدف‌بی‌چشم وبی‌گوش‌است‌شاد — در بباطن در گشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان — بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه می‌گرید که ماند از قافله — لیك می‌خندد خر اندر آخرش
عشق‌را بگذاشت و دم خر گرفت — لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملك‌را بگذاشت وبرسرگین نشست — لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
خرمگس آن‌وسوسه‌ست وآن خیال — که همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و واناید ازین — وا نمایم شاخهای دیگرش

تومکن شاخش چومرد اندر خری
گاو خیزد باسه شاخ از محشرش

۱۲۵۶

آنك‌جانش داده‌ای آنرا مکش — ورندادی‌نقش بی‌جان‌را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو — کای یگانه اهل ایمان‌را مکش
آفتابا روی خود جلوه مکن — چند روزی ماه تابان‌را مکش
چون توسیمرغی بقاف ذوالجلال — باز گرد وجمله مرغان‌را مکش
درمیان خون هر مسکین مرو — جز قباد و شاه خاقان‌را مکش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر مرا دربان عشقت بار دار — از سرغیرت تو دربان‌را مکش
گر فضولم من که مهمان توم — شرط نبود هیچ مهمان‌را مکش
مست میدانم ز می‌دانم خراب — شیشه‌مشکن‌مست‌میدان‌را مکش
شمس تبریزی توی سلطان من
۱۲۵۷ بازگشتم باز سلطان را مکش

چون‌تو شادی‌بنده‌گوغمخوار باش — توعزیزی‌صدچوما گوخوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد — کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن تست — بنده‌چون‌منصور گو بردار باش
اشتر مستم نجویم نسترن — نوشخوارم‌دررهت‌گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او — هرچه‌خواهی‌گفت‌گواسرارباش
ای‌دل آنجایی توباری که ویست — از جمال یار بر خوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود — ای تن وامانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی — ثانی اثنین برو درغار باش
بر امید داد و ایثار بهار — مهرها می‌کار و در ایثار باش
خرمنا بر طمع ماه با نمك — گم‌شو ازدزدو در آن‌انبار باش
بهر نطق یارخوش گفتار خویش
۱۲۵۸ لب‌ببند ازگفت و کم گفتار باش

آن مایی همچو ما دلشاد باش — در گلستان‌همچوسرو آزاد باش
چون زشاگردان عشقی‌ای‌ظریف — در گشاددل چوعشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر — داد ازو بستان امیر داد باش
جان تو مستست در بزم احد — تن میـان خلق گو آحاد باش
گاه‌باشیرین‌چوخسرو خوش‌بخند — گه‌زهجرش کوه کن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه‌چو بلبل‌نال‌و خوش‌فریاد باش
پیش‌سروش‌چون‌خرامدخاك‌باش — چون گلش عنبر فشاندباد باش
حاصل‌اینست ای برادر چون‌فلك — در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خار ها چون خار پشت
۱۲۵۹ سر درون و شادمان و راد باش

عقل آمد عاشقا خود را بپوش — وای‌ما ای‌وای‌ما ازعقل و هوش
یابرو از جمع‌ما ای چشم و عقل — یاشوم ازننگ‌توبی‌چشم‌وگوش
توچو آبی ز آتش ما دور شو — یا درآ در دیك‌ما باما بجوش
گرنمی‌خواهی که‌خردت بشکند — مرده‌شو باموج‌وبا دریا مکوش
گر بگویی عاشقم هست‌امتحان — سرمپیچ و رطل مردان‌را بنوش
می‌خروشم لیکن از مستی عشق — همچو چنگم بی‌خبرمن‌ازخروش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریزی مرا کردی خراب
هم‌توساقی هم تو می هم می‌فروش ۱۳۶۰

اندر آمد شاه شیرینان ترش — جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین — کس کند باور گل خندان ترش
در هر آن‌زندان که درتابدرخش — کس نماند در همه زندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود — میوه‌ای اندر همه بستان ترش
در حرم‌خندان بودسلطان‌ولیك — می‌نماید خویش دردیوان ترش
گر تو مرد مؤمنی باور مکن — انگبین و شکر و ایمان ترش

منکر ار باشد ترش نبود عجب
نسبتی دارد بیادنجان ترش ۱۳۶۱

روی توجان‌جانست‌ازجان‌نهان‌مدارش — آنچ‌ازجهان‌فزونست‌اندرجهان‌درآرش
ای‌قطب آسمانها در آسمان جانها — جان‌گردتست‌گردان‌می‌داربی‌قرارش
همچون انار خندان‌عالم‌نمود دندان — درخویش‌می‌نگنجد ازخویشتن برآرش
نگذارد آفتابش یکذره اختیارم — تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
ازخاك چون‌غباری برداشت‌بادعشقم — آنجا که باد جنبد آنجا بودغبارش
درخاك تیره‌دانه زان‌رو بجنبش آمد — کزعشق‌خاکیان‌رابرمیکشدبهارش
هم‌بدروهم‌هلالش‌هم‌حوروهم‌جمالش — هم‌باغ‌وهم‌نهالش‌چون‌من‌درانتظارش
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله — نامش نعوذبالله والله که‌نیست‌یارش
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم — ازوی شکفت جانم بروی‌بودنثارش
چون‌برگ‌من‌زبالا رقصان‌بپستی آیم — لرزان که تانیفتم الاکه‌درکنارش
حیله‌گریست‌کارش‌مهره‌بریست‌کارش — پرده‌دریست‌کارش‌نی سرسریست‌کارش

می‌خارد این‌گلویم گویم عجب نگویم
بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش ۱۳۶۲

گرجان‌بجز توخواهد ازخویش‌برکنیمش — ورچرخ‌سرکش آیدبرهمدگرزنیمش
گررخت‌خویش‌خواهدمارخت‌اودهیمش — ور قلعها درآید ویرانهاکنیمش
گراین‌جهان‌چوجانست‌ماجان‌جان‌جانیم — وراین‌فلك‌سرآمدماچشم‌روشنیمش
بیخ‌درخت‌خاکست‌وین‌چرخ‌شاخ‌وبرگش — عالم‌درخت‌زیتون ماهمچوروغنیمش

چون‌عشق شمس تبریز آهن‌ربای باشد
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش ۱۳۶۳

سرمست‌شد نگارم‌بنگر بنرگسانش — مستانه‌شدحدیثش‌پیچیده‌شدزبانش
گه‌می‌فتد ازین‌سو گه‌میفتداز آن‌سو — آنکس که‌مست‌گرددخوداین بودنشانش
چشمش بلای‌مستان ماراازومترسان — من‌مستم‌ونترسم ازچوب‌شحنگانش
ای‌عشق الله‌الله سرمست شد شهنشه — برجه بگیرزلفش‌درکش‌درین‌میانش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اندیشه‌ای که آید در دل زیاد گوید جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش وان شیوه هاش یارب تا باکیست آنش
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست بگذر ز نقش وصورت جانش خوشست جانش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

۱۲۶۴

می گفت چشم شوخش باطرهٔ سیاهش من دم دهم فلانرا تو دررباکلاهش
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست چون برسرچه آیدتو درفکن بچاهش
ماشکل حاجیانیم جاسوس و ره زنانیم حاجی چودرره آید ماخودزنیم راهش
ماشاخ ارغوانیم در آب و می نماییم بانعل بازگو نه چون ماه وچون سپاهش
روباه دید دنبه درسبزه زارو می‌گفت هرگز کی دیددنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریصی دردنبه چون نمک شد از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ابله کننده عشقست عشقی گزین توباری کابله شدن بیرزد حسن وجمال وجاهش
پای تو دردگیرد افسون جان برو خوان آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد خودحلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
تا پیشگاه عشقش چون باشد وچه باشد چون مازدست رفتیم ازپای گاه جاهش
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز که سوخت جان ما را آن نقش کار گاهش
زاندیشه می گذارم تاخودچه حیله سازم بااو که مکر و حیله تلقین کند الهش
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد وآنرا که عقل گم شد از کی بود پناهش
نی ما از آن شاهیم ماعقل وجان نخواهیم چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش
مستی فزود خامش تا نکته‌ای نرانی
ای رفته لا ابالی در خون نیکخواهش

۱۲۶۵

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش وان جان که هست این جان و ین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نونو دهد بجانها وین اختیار ها را بشکسته اختیارش
من جسم وجان ندانم من این و آن ندانم من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آن روی همچوروزش وان رنگ دلفروزش وان لطف تو به سوزش وان خلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه آخرچه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او ما بیم و دامن او بگرفته استوارش
از عشق جام ودورش شاید کشید جورش چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
من حلقهای زلفش از عشق می شمارم ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

۱۲۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش روحیست بی مکان وسر تا قدم مکانش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواهی که تا بیابی یك لحظه‌ای مجویش — خواهی که تابدانی یك لحظه‌ای مدانش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش — چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
چون‌ز آشکار و پنهان بیرون شدی ببرهان — پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
چون تو زره بمانی جانی روانه گردد — وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
ای حبس کرده جانرا تا کی کشی عنانرا — در تاز در جهانش اما نه در جهانش
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را — زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش

آخر ز بهر دونان تا کی دوی چو دونان
واخر زبهر سه نان تا کی خوری سنانش ۱۲۶۷

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش — بی چهرهٔ خوش او درخوش هزار ناخوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می‌خور — خون‌چون‌میست‌جوشان بنشین‌شراب‌می‌چش
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی — ای دل درین‌کشاکش بنشین وباده می‌کش
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن — ای عشق بردریدی این هفت را از آن‌شش
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه — گه‌چون مهم گذاران درعشق یارمه وش
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر — کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
صدغ الوفاء حقاً من فقدکم مشوش — وجه الولاء حقاً من عبرتی منقش

القلب لیس یلقی ناديك کیف یصبر
الاذن لیس یلقن حادیك کیف ینعش ۱۲۶۸

صد سال‌اگر گریزی و نایی بتا ببیش — برهم زنیم کار ترا همچو کار خویش
مگریز که زچنبر چرخت گذشتنیست — گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش
تن دنبلیست بر کتف جان بر آمده — چون پر شود تهی شود آخر زخم نیش
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی — برعشق حق بچفسد بی صمغ وبی سریش
گز می کنند جامهٔ عمرت بروز و شب — هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
بیچاره آدمی که زبونست عشق را — زفت آمد این سوار بر این اسب‌بشت‌ریش

خاموش باش ودر خمشی گم شو از وجود
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش ۱۲۶۹

آینه ام من آینه ام من تاکه بدیدم روی چوماهش — چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ زمین شدچرخ‌زمین شد جنت مأوی راحت‌جانها — تاکه برآمد تاکه برآمد برکه جودی خیل وسپاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد اخترد ولت عدل‌وعنایت — چون نشود شه چون‌نشود شه‌آنك‌تو باشی‌پشت‌و پناهش
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری — سبزترآمد سبزترآمد ازهمه جاها کشت وگیاهش
روی چوماهت روی‌چوماهت‌بست‌گرو دی‌بامه واختر — گشت‌گروگان‌گشت‌گروگان ماه وسما را زلف سیاهش
سلسله جنبان سلسله جنبان‌گشت برادراین‌دل مجنون — چون بنشورد چون‌بنشورد آن‌مجنون‌کش شدسرماهش

دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخورکامد روز مبارك
کیست مبارك کیست مبارك آنکه ببیند هم زبگاهش ۱۲۷۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مستی امروز من نیست چو مستی دوش — می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب — گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل وخرد درجنون رفت ز دنیا برون — چونك زسر رفت دیك چونك زحد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست — باسرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان — کز سوی هفتم فلك دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمهٔ آهسته زن — وی اسد آن نوررا شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر بپستان نور — شیر فلك را نگر گشته زهیبت چوموش
گرم کن ای شیرتك چند گریزی چوسگ — جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین — گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم توگوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام — بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه روهرچه شود گو بشو — صافم و آزاد نو بندهٔ دردی فروش
ترس و امید ترا هست حواله بعقل — دانه و دام ترا هست شکاری وحوش

دردی دردش مرا چون بحمایت گرفت
بامن ازینها مگو کار توست آن بکوش ۱۲۷۱

باز درآمد طبیب از دررنجور خویش — دست عنایت نهاد برسر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب — تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت اوچون ربود گشت فنا ازوجود — ساقی وحدت بماند ناظر ومنظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم — نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز باتو بگویم چراست — فتنه شد آن آفتاب بررخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست — ورنه ببستی نقاب بررخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیك تو پنهان زخود — خلعت وصلت ببوش برتن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل — دردل و جانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست ازهمه فرعونیان — باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید — عازر ازافسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد — برهمه شان عرضه کرد خاتم ومنشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه برلب مخمور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش — باز گشادیم خوش بال وپر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید — برسر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دیدهٔ دیو و پری دید زما سروری — هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما — یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار — چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب — شکر که من یافتم در بن دندان خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی زر وسر سروریم بی حشمی مهتریم قند وشکر می‌خوریم‌در شکرستان‌خویش
تو زر بس نادری نیست کست مشتری صنعت آن زر گری رو بسوی کان‌خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود عمر درازی نهاد یار بدوران‌خویش
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
رو رو ای دل بجو زر بحرمدان خویش

۱۲۷۳

مابسلیمان خوشیم‌دیو و پری گومباش حسن‌تو ازحد گذشت‌شیوه گری گو مباش
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم جان‌زرینم بس‌است‌مهر زری گو مباش
عشق کدام آتش‌است کوهمه‌را دلکش‌است چاکری‌اوخوش‌است‌ملك‌وسری‌گوش مباش
بر کن از کار تو دست بیکبار تو خشك لبم دار تو هیچ تری گو مباش
جان‌من‌ازجان عشق شدهمگی کان‌عشق همره مردان عشق ماده‌نری گو مباش
سایهٔ توپیش و پس جان مرادست رس سایهٔ آن نخل بس بار وری گو مباش
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

۱۲۷۴

خواجه‌چرا کرده‌ای روی‌تو برماترش زین‌شکرستان‌برو هست کس اینجاترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل تو زکجا آمدی ابرو و سیما ترش
برفلك آن‌طوطیان‌جمله‌شکرمی‌خورند گر نپری بر فلك منگر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد می‌صبوح‌روزبودشیرگر هر کی‌خورد دوغ هست‌امشب‌وفرداترش
مؤمن و ایمان ودین ذوق وحلاوت‌بود تو بکجا دیده‌ای طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش توزان جمع شد جنس‌رود سوی‌جنس ترش رودبا ترش
والله هر میوه ای کونپرد ز آفتاب گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش‌خورشیدعشق‌صبر بودصبر کن روزدوسه صبر به مذهب توبا ترش
هر کی‌ترش بینیش‌دانك‌زآتش‌گریخت غوره که‌درسایه‌ماند هست سروپا ترش
دعوهٔ دل کرده‌ای وعده وفاکن مباش در صف دعوی‌چوشیر وقت تقاضا ترش
بنگر درمصطفی‌چونك ترش شد دمی کرده عتابش‌عبس خواند مراورا ترش
خامش‌وتهمت‌منه‌خواجه‌ترش‌نیست لیك گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیك
در ادب کود کان باشد لالا ترش

۱۲۷۵

چون‌بزند گردنم‌سجده کندگردنش شیرخوردخون‌من‌ذوق‌من‌ازخوردنش
هین هله شیرشکارپنجه‌زمن‌برمدار هین که‌هزاران هزار منت آن‌برمنش
پخته‌خوردپخته‌خوارخام خوردعشق‌یار خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ای تودهل‌زن‌بقل‌بنده‌تراچون‌دهل در تو درآویخته همچودهل‌می‌زنش
گوش همه سرخوشان‌عشق‌کشدکش‌کشان عشق‌توداود تست موم شده آهنش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل همه‌مال وعقار خرج کند درقمار چونك برهنه‌شود چرخ دهدمخزنش
دل زسخن مال‌مال خواست‌زدن پروبال
پرتو نور کمال کرد چنین‌الکنش

۱۳۷۶

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش
گرز بر آورد عشق کوفت سر عقل را شد ز بلندی عشق چرخ فلك پست دوش
دولت نو شد پدید دام جهان را درید مرغ ظریف از قفص شکر که‌وارست‌دوش
آنچ بهفت آسمان جست فرشته و نیافت نك بزمین‌گاه خاك سهل‌برون جست‌دوش
آنك دل جبرئیل از کف او خسته بود مرغ پر اشکسته‌ای‌سینهٔ او خست دوش
عقل‌کمالی که او گردن شیران شکست عاشق بی دست و پا گردن او بست‌دوش
از شرر آفتاب شیشهٔ گردون نکفت سایهٔ بی سایه‌ای دید در اشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنك درو عقل و وهم می نرسد از قصور گشت عیان‌تا که‌عشق کوفت برودست‌دوش
هرچه بود آن خیال گردد روزی وصال چند خیال عدم آمد در هست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست
شد سرو گوشت بلند از سخن پست دوش

۱۳۷۷

خواجه‌غلط کرده‌ای‌در صفت یارخویش سست گمان بوده‌ای عاقبت‌کار خویش
در هوس گلرخان سست زنخ گشته‌ای های‌اگردیدیی روی چوگلنار خویس
راه زنان عشق رامرگ لقب کرده اند تاتو بلنگی زبیم ازره ورفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم هستم‌از آن‌حلقه‌من سیرزگفتار خویش
پیش من آکه خوشم تا ببرت در کشم
چون ز توام می‌رسد تحفهٔ دلدار خویش

۱۳۷۸

یار درآمد زباغ بیخود و سر مست دوش توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا توبهٔ صد ساله را یار دراشکست دوش
بادهٔ خلوت نشین در دل خم مست شد خلوت‌وتوبه‌شکست‌مست‌برون‌جست دوش
ولوله در کو فتاد عقل در آمد که داد
محتسب عقل را دست فرو بست دوش

۱۳۷۹

باز درآمد طبیب از در ایوب خویش یوسف کنعان رسیدجانب یعقوب‌خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل دید که خود بوددل خانهٔ‌محبوب خویش
دل چوفناشد درو ماند وی اوکشف شد آنچ بگفت‌اومنم‌طالب‌ومطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر مازنده شد شکر که‌موسی‌نمود معجزهٔ‌خوب‌خویش
شکر که موسی‌برست ازهمه فرعونیان شکر که‌عاشق‌رسیددر کنف خوب‌خویش
شکرکه خورشیدعشق ازسوی‌مشرق بتافت در دل و جهانها فکندآتش‌وآشوب خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکر که ساقی غیب شست بمی جمله عیب
شکر که طالب رهید ازغم دلکوب خویش ۱۲۸۰

جان منست اوهی مزنیدش آن منست او هی مبریدش
آب منست او نان منست او مثل ندارد باغ امیدش
باغ و جنانش آب روانش سرخی سیبش سبزی بیدش
متصلست او معتدلست او شمع دلست او پیش کشیدش
هر که زعوغا وز سر سودا سر کشد اینجا سر ببریدش
هرکه ز صهبا آرد صفرا کاسهٔ سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش خام بیاید هم بپزیدش
نك شه هادی زان سوی وادی جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی آب حیاتی شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خامش کرد او
زحمت برد او تا طلبیدش ۱۲۸۱

زهدهدان تفکر چو در رسید نشانش مراست ملك سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جملهٔ مرغان بداند او ببصیرت که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش
نشان سکهٔ او بین بهر درست که نقدست ولیك نقد نیابی که بو بری سوی کانش
مگر که حلقهٔ رندان بی نشان تو ببینی که عشق پیش در آید در آورد بمیانش
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو وگر نه کیست زمردان که او کشید کمانش
کسی که خوردشرابش زدست ساقیعشقس همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنك هیچ شرابی خمار او ننشاند دغل میار تو ساقی مده ازین و از آتش

زشمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه
چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش ۱۲۸۲

تمام اوست که فانی شدست آثارش بدوستگانی اول تمام شد کارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق خراب کرده خراباتیی بیکبارش
بگو بعشق بیاگر فتاده می خواهی چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
میا بپیش ز درش ببین که می ترسم ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیردت آتش بسوی چشم من آ که سیل سیلی روانست اشك دربارش
حدیت‌موسی وسنگ وعصا وچشمهٔ آب ز اشك بنده ببینی بوقت رفتارش
بر آر بانگ‌وبگوهر کجا که بیماریست صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
بر آ بکوه و بگوهر کجا که‌خفته دلیست صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش

که نور من شرح الله صدره شمعیست
که در دو کون نگنجد فروغ انوارش ۱۲۸۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش — که عشق‌هست براق خدای می تازش
تبارك الله در خاکیان چه باد افتاد — چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی — زعشق آنك در آید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ و سکهٔ زر — ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
در آن هوا که هوا وهوس ازو خیزد — چه دید مرغ دل از مازچیست پروازش
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز — که بست شهپر او را کی برد انگازش
مگوکه غیرت هر لحظه دست می خاید — که شرم دار زیار و ز عشق طنازش

ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
که هرچه بندکند اوترا براندازش

۱۲۸۴

سری بر آر که تا ما رویم برسرعیش — دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد — زهی خدا که کند مرگ راپیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما — بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش‌چه باشدبرون‌شدن زین عیش — که‌عیش‌صورت‌چون‌حلقه ایست‌بردرعیش
درون پرده زارواح عیش صورتهاست — زعکس ایشان‌این پرده شد مصورعیش
وجود چون زر خودرا بعیش ده نه بغم — که‌خاك‌برسر آن‌زر که‌نیست‌درخورعیش
بگویمت که چرا چرخ می‌زند گردون — کیش بچرخ در آورد تاب اختر عیش
بگویمت که چرا بحر موج درموجست — کیش برقص در آورد نورگوهر عیش
بگویمت که چراخاك حورو ولدان زاد — که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرابادحرف‌حرف شدست — که تاورق‌ورق آیی سبك زدفتر عیش
بگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت — که‌گرد کست‌وعروسی‌بگیرجادر عیش

بگفتمی سر پنج و چهار وهفت و لیك
بیك دو لعب فرو مانده‌ام بششدر عیش

۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش — چه بادهاست بتم‌را در آن کدوی ترش
بقاصد او ترشست و بجان شیرینش — که نیست‌درهمه اجزاش تای موی‌ترش
هزار خمرهٔ سرکه عسل شدست ازو — که هست دلبرشیرین دوای‌خوی ترش
زهای‌وهوی ترشهای ماش خنده‌گرفت — حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
ترش چگونه نخندد بزیر لب چوشنید — که‌جوی‌شیروشکرشدروان‌بسوی‌ترش
ربود سیل ویم‌دوش وخلق نعره زنان — میان جوی عسل چیست آن سبوی‌ترش
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو — خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب و تیز همی رفت کوبکو پی من — چرا کند شکر قند جست وجوی ترش
گرفته طبلهٔ حلوا و بنده را جویان — که تا زجایزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست — همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای‌دفع تواست — زرشك‌چون‌توشکاریست‌رنك‌وبوی‌تر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز رشك جاه امیرست رو ترش دربان زرشك روی عروس است روی شوی ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
بجان تو که گذر کن ز گفتگوی ترش

۱۲۸۶

شنو زسینه ترنگا ترنگ آوازش دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
ببر گرفت رباب و ز سر نهاد کله زدست رفت دل من چودید سربازش
دل از بریشم او چون کلابه گردانست کلابه ظاهر و پنهان زچشم قزازش
دوسه بریشم ازین ارغنون فروترگیر که تند میرسد آواز عقل پردازش
بدانك تن چو غبارست و جان دروچون باد ولیك فعل غبار تنست غمازش
غبار جان بود و میرسد دگر جانی که ذره ذره برقص آمدست از آوازش
جهان تنورودر آن نانهای رنگارنگ تنورو نان چه کند آنك دید خبازش
زسینه نیست سماع دل وز بیرون نیست فدات جانم هرجا که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا بمه بنگر که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهند چراغکی که بود شب شرار اندازش
بهر دودست دل از ماه چشم خود بگرفت
که دل زغیرت شه واقفست و از نازش

۱۲۸۷

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش که هردو آب حیاتست پخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشترست یا مستی که باد تا بابد جانهای ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش مرا مپرس زعدل و ز لطف و انعامش
جفای او که روان گریز پای مرا حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
بسی بهانه روانم نمود تا نرود کشید جانب اقبال کام و ناکامش
طرب نخواهد آنکس که درد او بشناخت
نشان نماند او را که بشنود نامش

۱۲۸۸

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش روا بود که رساند باصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کله واری بسوخت عقل و سروپایم از کله وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری چه خار خار و طلب دردلست از آن خارش
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر زمیش سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
اگرچه کرهٔ گردون جرون و تند نمود بدست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگرچه صاحب صدرست عقل و بس دانا بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو بعور گفتم درجه بجو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو فتاده بود همی برد آب جو بارش
در آمد او بطمع تا بپوست خرس رسید بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ چه دور ودیر بماندی برنج و پیکارش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگفت رو که‌مرا پوستین چنان بگرفت — که‌نیست امیدرهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می‌دهد بهر ساعت — خلاص‌نیست‌از آن‌چنگ‌عاشق افشارش

خمش بس است حکایت اشارتی‌بس کن
چه حاجتست بر عقل طول طومارش ۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد چه‌باشد دوایش — چوتشنهٔ تو باشد که باشد سقایش
چو بیمار گردد ببازار گردد — دکان تو جوید لب قند خایش
توی باغ وگلشن توی‌روز روشن — مکن‌دل چو آهن مران از لقایش
بدرد و بزاری بماندوه و خواری — عجب چند داری برون سرایش
مها از سر او چو تو سایه بردی — چه‌سود وچه راحت زسایهٔ همایش
چو یکدم نبیند جمال و جلالت — بگیرد ملالی ز جان و زجایش
جهان ازبهارش چو فردوس گردد — چمن بیزبانی بگوید ثنایش
جواهر که بخشد کف بحر خویش — فزایش که بخشد رخ جان فزایش
جهان سایهٔ تست روش از تو دارد — ز نور تو باشد بقا و فنایش
منم مهرهٔ تو فتاده ز دستت — ازین طاس غربت بیا در ربایش

بگیرم ادب‌را ببندم دولب‌را
که‌تاراز گویدلب‌دلگشایش ۱۲۹۰

مست گشتم ز ذوق دشنامش — یا رب آن می بهست یا جامش
طرب افزاترست از باده — آن سقطهای تلخ آشامش
بهر دانه نمی روم سوی دام — بلك از عشق محنت دامش
آن مهی که نه‌شرقی و غربیست — نور بخشد شبش چو ایامش
خاك آدم پر از عقیق چراست — تا بمعدن کشد بناکامش
گوهرچشم‌ودل رسول حق‌است — حلقهٔ گوش ساز پیغامش
تن‌از آن سرچو جام جان نوشد — هم از آن سر بود سرانجامش
سرد شد نعمت جهان بر دل — پیش حسن ولی انعامش
شیخ هندو بخانقاه آمد — نی‌تو ترکی در افکن از بامش
کم او گیر و جمله هندوستان — خاص او را بریز بر عامش
طالع هند خود زحل آمد — گرچه بالاست نحس شد نامش
رفت بالا نرست از نحسی — می بد را چه سود از جامش
بد هندو نمودم آینه ام — حسد و کینه نیست اعلامش
نفس هندوست و خانقه دلمن — از برون نیست جنگ‌وآرامش

بس که‌اصل سخن دورودارد
یك سپید و دگر سیه‌فامش ۱۲۹۱

توبهٔ من درست نیست خموش — من بی توبه را بکس مفروش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بندهٔ عیب ناك را بمران رحمت خویش را ازو بپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما لب ببسته همی زنیم خروش
هرغم و شادیی که صورت بست پیش تصویر تست خدمت کوش
نقش تسلیم گشته پیش قلم گه پلنگش کنی و گاهی موش
می نماید فسرده هر چیزم همچو دیکند هریکی درجوش
می زند نعرهای پنهانی ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنوید اسرار می گشاید خدا شما را گوش

وقت آمد که سبز پوشان نیز
دررسنداز رواق ازرق پوش ۱۲۹۲

آمد آن خواجهٔ سیما ترش وان‌شکرش گشته چوسرکا ترش
باهمگان روترش است ای عجب یا که بیرون خوش و باما ترش
از کرم خواجه روا نیست این باهمه خوش بامن تنها ترش
زین بگذشتیم دریغست و حیف آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
ای زتو خندان شده هرجا حزین وی‌زتو شیرین شده هرجا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب یار همی خندد و لالا ترش
گر ترشی این دم شرطی بنه که نبود روی تو فردا ترش
بهر خدا قاعدهٔ نو منه هیچ بود قاعده حلوا ترش
این ترشی در چه و زندان بود دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو بزندان بماند هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا بسخن آمد دیوار و در کز چه نه‌ای، ای‌شه ومولاترش
گفت اگر غرقهٔ سرکا شوم کی هلدم رحمت بالا ترش
می‌دهدم عشق و ندیمی کند غرقه شود در می و صهبا ترش
دست فشان روح رود مست تا میمنه که نیست بدانجا ترش

بس‌کن‌ودرشهد وشکرغوطه‌خور
کت نهلد فضل موفا ترش ۱۲۹۳

علی‌الله ای مسلمانان‌از آن هجران پرآتش ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
چو دور افتاد ماهی جان زبحرافتاد درحیله کما حوت الشقی الیوم فی‌ارض‌الفلاینبش
عجب‌نبوداگرعاشق‌شود بیجان‌درین‌هجران ادا ماالحوت زال الماء لاتعجب‌بان‌تعطش
اگرمنکر شود مردی زسوزعاشق سوزان متی یمتاز عین الشمس من عین‌له اعمش
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق فراش من‌لهیب النار من تحت‌الفتی یفرش
که‌تاپیغام آن‌یوسف بدین یعقوب‌عشق‌آید یبرد ذاك والبستان والفردوس یستنعش

دلم‌درگوش‌من‌گوید زحرص‌وصل شمس الدین
الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش ۱۲۹۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کل عقل بوصلکم مدهش کل خد ببینکم مخدش
مست گشتم زطعنه و لافش دردیش‌خوشتراست یاصافش
بصر العقل من جلالتکم مثل الترك عینه اخفش
کر شوم تا بلند تر گوید هرکه او دم زند ز اوصافش
شارب الخمر کیف‌لایسکر صاحب‌الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم گشت پرگل ز قاف تا قافش
مسکن الروح حول عزته مسکن لیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تا زانو چو کشد بوی مشك از نافش
من اتاه الی الخلود اتی وانتهی من مکانه المرعش
جان برید ازجهان وعذرش این
کالفتی یافتم ز ایلافش

حرف فین ۱۲۹۵

بیا بیا که توی جان‌جان‌جان سماع بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا کچون‌تو نبودست‌وهم‌نخواهدبود بیا که‌چون تو ندیدست‌دیدگان‌سماع
بیا که‌چشمهٔ خورشید زیرسایهٔ‌تست هزارزهره تو داری بر آسمان‌سماع
سماع‌شکر تو گوید بصدزبان‌فصیح یکی دونکته بگویم من اززبان‌سماع
برون‌زهردوجهانی‌چودرسماع آیی برون‌زهردوجهانست‌این‌جهان‌سماع
اگر چه بام بلندست بام‌هفتم چرخ گذشته است ازاین‌بام نردبان‌سماع
بزیر پای بکوبید هرچه غیرویست سماع ازآن شما و شما از آن‌سماع
چو عشق‌دست‌در آرد بگردنم‌چه‌کنم کنار درکشمش همچنین میان‌سماع
کناره ذره‌چو پرشدزپرتوخورشید همه برقص درآیند بی فغان‌سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

۱۲۹۶

بیا بیا که توی جان جان جان سماع هزار شمع منور بخانسدان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست‌روشن دل بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که جان وجهان‌در رخ‌توحیرانست بیا که بوالعجبی نیك در جهان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست بیا که چون تو زری‌را ندیدکان سماع
بیا که بردر تو شسته‌اند مشتاقان ز بام‌خویش فروکن تو نردبان سماع
بیا که‌رونق بازار عشق از لب تست که شاهدیست‌نهانی درین دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی
که‌باز ماند زعشق لبش دهان‌سماع

حرف فین ۱۲۹۷

مدارم یکزمان از کار فارغ که‌گردد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او راسخره گیرد مبادا هیچ کس ای یار فارغ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قلندر گر چه فارغ مـی نمایـد و لیکن نیست در اسرار فارغ
ز اول می‌کشد او خار بسیار همه‌گل‌گشت و گشت از خار فارغ
چو موری دانها انبار می‌کرد سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریابیست اوپر کار و بی‌کار ازو گیرند و او زایثار فارغ
قلندر هست در کشتی نشستـه روان در را و از رفتار فارغ
درین حیرت بسی بینی درین راه ز کشتی وز دریا بـار فارغ

بیادبحر مست از وهم کشتی
نشسته احمقی بسیار فارغ **۱۲۹۸**

امروز روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت بنرگس بخنده گل چشم‌من‌و تو روشن بی‌روی زشت زاغ
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان سبزه‌ست‌و لاله‌زار و چمن کوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالویی بده گفت این هوس پزند همه منبلان‌راغ
شفتالوی مسیح بجان می‌توان خرید جانی نه کزدلست ترقیش نه‌از دماغ
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نـو کز پیش‌آفتاب برفتست میغ و ماغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع مستسقیان خاك ازین فیض کرده‌کاغ
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان فارغ ز بهمنست وز کانون زهی مساغ
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
امـروز پایدار که بر پاست ساقیی کابست خاك راو فلك را دو صد چراغ
گه آب می‌نماید و گه آتشی کزو دل داغ داغ بود و رهانیده شد زداغ
غم‌چیغ‌چیغ کردچودرچنگ گربه‌موش گو چیغ‌چیغ‌می کن وگو چاغ چاغ چاغ

آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس
گردن چو دوك گشت‌ازین‌حرف‌چون پناغ **۱۲۹۹**

گویند شاه عشق ندارد وفـا دروغ گویند صبح نبود شام تـرا دروغ
گویندبهر عشق‌تو خود راچه‌می کشی بعد از فنای جسم نباشد بـقا دروغ
گویند اشك‌چشم‌تو درعشق بیهده‌ست چون چشم‌بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون‌شدیم زان سو روان نباشد این جان‌ما دروغ
گویندآن‌کسان که نرستند از خیال جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن کسان که نرفتندراه‌راست ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند راز دان دل اسرار و رازغیب بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نـگشایند راز دل وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویندآن‌کسی که بوددر سرشت‌خاك با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاك ازین آشیان خاك با پر عشق بر نپرد بـر هوا دروغ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گویند ذره ذره بد و نیك خلق را آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ ۱۳۰۰

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ خر او می کند ز کنجد کاغ
چونك خر خورد جمله کنجد را از چه روغن کشیم بهر چراغ
چونك خورشید سوی عقرب رفت شد جهان تیره رو زمیغ وزماغ
آفتابا رجوع کن بمحل بر جبین خزان و دی نه داغ
آفتابا تو در حمل جانی از تو سر سبز خال و خندان باغ
آفتابا چو بشکنی دل دی از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا زکان نور تواست آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد چون ترا دیده بود او مازاغ
زان نگشت او بگرد پایهٔ حوض کو ز بحر حیات دید اسباغ
آفتابت از آن همی خوانم که عبارت ز تست تنگ مساغ
مژدهٔ تو چو در فکند بهار باغ بر داشت بزم و مجلس ولاغ
کرده مستان باغ اشکوفه کرده سیران خاك استفراغ
حله بافان غیب می بافند حلها و پدید نیست پناغ
کی گذارد خدا ترا فارغ چون خدا را ز کار نیست فراغ
صد هزاران بنا و یك بنا رنگ جامه هزار و یك صباغ
نغزها را مزاج او مایه پوستها را علاج او دباغ
لعلها را درخش او صیقل سیم و زر را کفایتش صواغ
بلبلان ضمیر خود دگرند نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ
بس که همراز بلبلان نبود
آنك بیرون بود ز باغ و زراغ

حرف فاء ۱۳۰۱

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف چون شتران رو برو پوز نهاده در علف
از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری چون شتران فکنده لب مست و بر آوریده کف
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل زانك ببستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
کس بدراز گردنی بر سر کوه کی رسد ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ کشتی نوح کی بود سخرهٔ غرقه و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم اژدها آنك لدیغ غم بود حصهٔ اوست وا اسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم ماخوش و نوش و محترم مست طرب درین کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
باد ببیشه در فکن در سر سرو و بید زن تا که شوند سرفشان بید و چنار صف بصف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بید چو خشك و کل بود برگ ندارد و ثمر جنبش کی کند سرش از دم و بادلا تخف
چارهٔ خشك و بی مدد نفخهٔ ایزدی بود کوست بفعل یك بیك نیست ضعیف و مستخف
نخلهٔ خشك ز امر حق داد ثمر بمریمی یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن پیشهٔ عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
وز تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۲

ما دوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف چون شتران روبرو پوز نهاده در علف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما زانك بوادی اندرند ماسر کوه بر شرف
گر چه دراز گردن اند تا سر کوه کی رسند ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ما زعف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم کشتی نوح کی بود سخرهٔ آفت و تلف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم ماخوش و نوش و محترم مست خرف درین کنف
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم آنك اسیر غم بود حصهٔ اوست وا اسف
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
باد ببیشه در فکن بر سر هر درخت زن تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف بصف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن عشق حیات جان بود مرده بود اگر حرف

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۳

گر تو تنگ آیی زما زو تر برون رو ای حریف کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو می نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف
روز گردك بر رخ داماد می باشد نشان از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
خوان و بزم هردو عالم نزد بزم شمس دین چون یکی کاسه پر آش و بر سر او یك رغیف

وان رغیف و آش و کاسه صدقهٔ تبریز دان

از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

۱۳۰۴

باده نمی بایدم فارغم از درد وصاف تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
بر کش شمشیر تیز خون حسودان بریز تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما تا بخورد خاك وریگ جرعهٔ خون ازگزاف
ای زدلمن خبیر رو دهنم را مگیر ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
آتش فرزندماست تشنه ودر بندماست هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چکچك و دوش چراست زانك دورنگی بجاست چونك شود هیزم او چکچك نبود زلاف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز تشنه دل وروسیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید برو تو سیهی من سپید هیزم گوید که تو سوخته‌ای من معاف
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی نی سوی شاهنشهی برطرفی چون سجاف
بلك چو عنقا که او از همه مرغان فزود برفلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
باتو چه گویم که تو درغم نان مانده‌ای پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو تانکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترك سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم دور زجنگ و خلاف بیخبر از اعتراف

همچو روانهای پاك خامش در زیر خاك
قالبشان چون عروس خاك بر و چون لحاف

۱۳۰۵

کعبهٔ جانها توی گرد تو آرم طواف جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جزین کار ندارم جزین چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر از این یار کیست خوشتر ازین کار چیست پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض و سبو تشنهٔ وصل توام کی بگذارم طواف
چونك بر آرم سجود باز رهم از وجود کعبه شفیعم شود چونك گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بآتش هوا دود نه در خورد تست گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می‌ستود کو همه شب همچو ماه برسرو رومی کند گرد غبارم طواف
همچو فلك می‌کند بر سر خاکم سجود همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست اینك من بدوم پیش صید طرفه که بر گردمن کرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
هست اثرهای یار در دمن این دیار ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز و خوشم درخزان نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
از سپه رشك ما تیر قضا می‌رسد تانکنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

۱۳۰۶

بیا بیا که توی شیر شیر مصاف ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بمدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ زهرچه از تو بلافند صادقست نه لاف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عجب که کرت دیگر ببیند این چشمم بسلطنت تو نشسته ملوك بر اطراف
تو بر مقامهٔ خویشی و زانچ گفتم بیش ولیك دیده زهجرت نه‌روشنست نه‌صاف
شعاع چهرهٔ او خود نهان نمی‌گردد برو تو غیرت بافنده پرد ها می‌باف
تو دلفریب صفتهای دلفریب آری ولیك آتش من کی رها کند اوصاف
چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف
اگر چه کعبهٔ اقبال جان من باشد هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته‌ام از راز چون جنین غمم که کودکان بشکم درغذا خورند از ناف
تو عقل عقلی ومن مست پرخطای توم خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خمار بی حد من بحر های می‌خواهد که نیست مست ترا رطلها و جره کفاف
بجز بعشق تو جایی دگر نمی‌گنجم که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
نه عاشق دم‌خویشم ولیك بوی توست چو دم زنم ز غمت از مآت و از آلاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سلف بسته ام بعشق رخت که گوش من نگشاید بقصهٔ اسلاف

منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

حرف قاف

۱۳۰۷

ای مونس و غمگسار عاشق وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو بر بوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی در واسطه یادگار عاشق
آن را که بخویش بارندهی کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد آن نالهٔ زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد آن رفتن را هوار عاشق
ای بند تو دلگشای عاشق وی پند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماندست در دیدهٔ شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست از معدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست از چهرهٔ لاله زار عاشق
دیرست کز آبهای دیده دریا کردی کنار عاشق
زینهاچه زیانش چون تو باشی چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشیش بدانگی وان دانگ کنی نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی آرایش و افتخار عاشق
لولاك لما خلقت الافلاك نه چرخ باختیار عاشق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس کن که عنایتش بسنده است

۱۳۰۸ برهان و سخن گزار عاشق

گرخمار آرد صداعی برسر سودای عشق — دررسد درحین مدداز ساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را — مژده انا فتحنا در دمد سرنای عشق
زهر اندرکام عاشق شهدگردد درزمان — زان شکرهایی که روید هردم از نیهای عشق
یك زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را — ابر رادرحین بسوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه — بانگهای رعد بینی می‌زند سقای عشق
ساقیا ازبهر جانت ساغری بر خلق ریز — یاصلا درده بسوی قامت و بالای عشق

شمس تبریز اربتانداز قباب رشك حق
قبهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

۱۳۰۹

ای‌جهانرا دلگشا اقبال عشق — یفعل الله ما یشا اقبال‌عشق
ای صفا وای وفا در جور عشق — ای خوشا وای خوشا اقبال عشق
ای بده جانترز جان دیدار عشق — وی فزون‌ازجان و جااقبال عشق
تا ز اخلاص وریا بیرون شدم — جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب‌ازضعف نیست — نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد — عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست پر — در دل خلق خدا اقبال عشق
بددعا زنبیل و این دولت خلیل — می‌نگنجد در دعا اقبال عشق

وحدت‌عشقست‌اینجا نیست دو
یاتوی یا عشق یا اقبال عشق

۱۳۱۰

ای ناطق الهی وای دیدهٔ حقایق — زین قلزم پر آتش ای چارهٔ خلایق
توبس قدیم‌پیری بس‌شاه‌بی نظیری — جانرا تو دستگیری از آفت علایق
در راه جانسپاری جانها تراشکاری — آوخ کزین‌شکاران‌تاجان‌کیست‌لایق
مخلوق‌خودکی‌باشدکزعشق‌توبلافد — ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی‌چه‌چاره‌دارم‌کان‌عشق‌را شکارم — بیمار عشق زارم ای‌تو طبیب حاذق
لطف‌توگفت‌پیش‌آقهر توگفت‌بس‌رو — مارا یکی‌خبر کن‌کزهردوکیست‌صادق

ای آفتاب جانها ای شمس‌حق تبریز
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

۱۳۱۱

بازاز آن کوه قاف آمد عنقای‌عشق — باز بر آمد ز جان نعره‌وهیهای‌عشق
باز بر آوردعشق سربمثال‌نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشادست‌فقر جانب دلهای‌پاك — درشکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد — کز قفس سینه یافت عالم پهنای‌عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار — ازبرجانان‌که‌اوست‌جان‌ودل‌افزای‌عشق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فتنه نشان عقل بود رفت و بیکسو نشست هر طرف اکنون ببین فتنهٔ در وای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی عشق ببیند مگر دیدهٔ بینای عشق
عشق ندای بلند کرد بآواز پست کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان
شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق ۱۳۱۲

دریغت یارشکر بارمن مرا بطریق که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چه چاره آنچ بگوید بیایدم کردن چگونه عاق شوم باحیات کان و عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوهٔ او که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
بشب مثال چراغند و روز چون خورشید زعاشقی و زمستی زهی گزیده فریق
شما و هرچه مراد شماست از بد و نیك من و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار باده لعلی که در معادن روح درافکندشررش صدهزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول بجه ز رق جهانی بجرعهای رقیق
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال اگرچه خفته بود طایرست در تحقیق
همی دود بکه و دشت و برو بحر روان بقدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزشست پیش آید باختلاط مخلد چو روغن و چو سویق

چو اختلاط کند خاك با حقایق پاك
کند سجود مخلد بشکر آن توفیق ۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو بی نفاق در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن باشد تکلیف بمالا یطاق
سخت بود هجر و فراق ای حبیب خاصه فراقی ز پی اعتناق
چون پدر و مادر عقلست و روح هردو توی چون شوم ای دوست عاق
روم چو در مهر تو آهی کنند دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو ماه رخان قند لبان سیم ساق
رقص کنان در خضر لطف تو نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست ز نان جمله و گویان بلاغ طاق و طرنبین و طرنبین و طاق
خاصه کسی را که جهان را همه ترك کند فرد شود بی شقاق
لاجرمش عشق کشد پیش کش همچو محمد بسحرگه براق
بر بردش زود براق دلش فوق سماوات رفاع طباق
جان و سر تو که بگو باقیش که دهنم بسته شد از اشتیاق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن
چونك مهندس توی و من مشاق

۱۳۱۴ حرف گاف

بدلجویی و دلداری در آمد یار پنهانك — شب آمد چون مه تابان شه خون‌خوار پنهانك
دهان بر می‌نهاد او دست یعنی دم مزن خامش — ومی فرمود چشم او در آ در کار پنهانك
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم — همی دزدیدم آن گلها از آن گلزار پنهانك
بدو گفتم که ای دلبر چه مکر انگیز وعیاری — بر انگیزان یکی مکری خوش ای عیار پنهانك
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب — مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانك
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مهاخامش — نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانك
بده ای دلبر خندان برسم صدقهٔ پنهان — از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانك
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری — ولیکن هست ازین مستان یکی هشیار پنهانك

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی
کجا یابم ترا ای شاه دیگر یاد پنهانك

۱۳۱۵

روان شد اشك یاقوتی زراه دیدگان اینك — ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینك
ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان — که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینك
فلك مر خاك را هردم هزاران رنگ می بخشد — که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینك
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست — چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقدکان اینك
توی عاشق توی معشوق توی جویان این هردو — ولی تو توی بر تو بی زرشگ این و آن اینك
تو مشك آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد — دهان خاموش وجان نالان ز عشق بی امان اینك
سحر گه نالهٔ مرغان رسولی از خموشانست — جهان خامش نالان نشانش در دهان اینك
ز ذوقش گر ببالیدی چرا ازهجر نالیدی — تو منکر می‌شوی لیکن هزاران ترجمان اینك
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو — چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینك

اشارت می کند جانم که خامش کن مرنجانم
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینك

۱۳۱۶

رورو که نه ای عاشق ای زلفك وای خالك — ای نازك وای خشمك پا بسته بخلخالك
بامرگ کجا پیچد آن زلفك و آن پیچك — بر چرخ کجا پرد آن پرك و آن بالك
ای نازك نازك دل دل جو که دلت ماند — روزی که جدا مانی از زرك واز مالك
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی — دل همچو دل میمك قد همچو قدالك
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی — یارب برهان او را از ننگ چنین زالك
من دوش ترا دیدم درخواب وچنان باشد — بر چرخ همی گشتی سرمستك وخوش حالك
می گشتی ومی گفتی ای زهره بمن بنگر — سر مستم و آزادم زادبارك و اقبالك
درویشی وانگه غم از مست نبیذی کم — روخدمت آن مه کن مردانه یکی سالك
بر هفت فلك بگذر افسون زحل مشنو — بگذار منجم را در اختر و در فالك

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من‌خرقه‌زخوردارم چون لعل‌وگهردارم من‌خرقه کجا پوشم ازصوفك‌وازشالك
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر می گفت بزیر لب لا تخدعنی والك
می گفتم‌ومی پختم درسینه دوصدحیلت می گفت مرا خندان کم‌تکتم احوالك
خامش کن وشه‌را بین چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی در مانده درین قالك ۱۳۱۷

آن میر دروغین بین با اسپك و بازینك شنگینگ و منگینک سر بسته بزرینك
چون‌منکرمرگست‌او گوید که‌اجل کو کو مرگ آیدش ازشش‌سو گوید که‌منم اینك
گویداجلش کای خر کو آن همه کروفر وآن‌سبلت‌وآن‌بینی‌وآن کبرك‌وآن کینك
کو شاهد و کوشادی مفرش بکیان دادی خشتست ترا بالین خاکست نهالینك
ترك خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو تا میر ابد باشی بی رسمك و آیینك
بی‌جان‌مکن این‌جان راسرگین مکن‌این‌جان‌را ای آنك فکندی تو در در تك سرگینك
ما بستهٔ سرگین دان از بهر دریم ای‌جان بشکسته شو و درجو ای‌سرکش‌خودبینك
چون مرد خدابینی مردی کن وخدمت کن چون‌رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینك
این هجو منست ای‌تن وان میرمنم هم من تا چندسخن گفتن از سینك و از شینك
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
وان آب کجا یابد جز دیده نمگینك ۱۳۱۸

هر اول‌روز ای جان‌صدبار سلام علیك در گفتن و خاموشی ای‌یار سلام‌علیك
ازجان همه قدوسی وز تن همه‌سالوسی وز گل همه جباری وز خار سلام‌علیك
من ترکم و سر مستم ترکانه‌سلح‌بستم در ده شدم و گفتم سالار سلام‌علیك
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا این شهره امانت را هشدار سلام‌علیك
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه بر مالك خود گویم در نار سلام‌علیك
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر وان‌لحظه که‌در غارم بایار سلام‌علیك
چون صنع و نشان اودارد همه‌صورتها ای مور شبت‌خوش‌بادای‌مار سلام‌علیك
داود ترا گوید بر تخت فدیناکم منصور ترا گوید بردار سلام‌علیك
مشتاقان ترا گوید بی‌طمع سلام‌ازجان محتاج همت گوید ناچار سلام‌علیك
شاهان چو سلام تو باطبل وعلم‌گویند در زیر زبان گوید بیمار سلام‌علیك
چون‌باده جان‌خوردم ایزارگرو کردم تا مست مرا گوید ای زار سلام‌علیك
امسال ز ماه تو چندان خوش‌وخرم‌شد کز کبر نمی گوید بر یار سلام‌علیك
ازلذت زخمهٔ تواین چنگ فلك بیخود سر زیر کند هردم کای تار سلام‌علیك
مرغان خلیلی هم سر رفته و پر کنده آورده از آن عالم هر چار سلام‌علیك
بس‌سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیك ۱۳۱۹

بباید عشق را ای دوست دردك دل پر درد و رخساران زردك

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که بی درد دل و بی سوز سینه بود دعـوی مشتاقیت سردك
جهان عشق بس بی‌حد جهانست تو داری دیدگان نیك خردك
چه داند روستایی مخزن شاه کماج و دوغ داند جان کردك
بجز بانگ دفت نبـود نصیبی چوهستی‌چون‌خصی‌درروزگردك
اگر خواهی که مردکار گردی زکار و بار خود شو زود فردك
چوچیزی‌یافتی‌خودرا تومفروش بپیش هـر دکان مـانند قردك
که دعوی مردیت بی‌جان مردان بدان آرد که‌گویندت که مردك
اگر ناگاه مردی پیش افتد بخون خود دری کاری نبردك
تودیده بسته‌ای درزهد می باش بتسبیح و بذکـر چند وردك
مکن شیخی دروغی برمریدان ازآن ناز وکرشمه ای فسردك

شه شطرنجی ار تو کژ ببازی
بشمس‌الدین تبریزی تـو نردك ۱۳۲۰

انـدرآ باما نشـان ده راستك ماجرا را درمیـان نه راستك
چون کمانی باهن‌آخر پیش‌آ همچو تیری کاید از زه راستك
ای فضولی سوبسو چندین مجه ورجهی باری برون جه راستك
ده خدایی نیست جزتوهیچ کس کوبگوید حال این‌ده راستك
چون تو آدینه نخواهی آمدن وعده مان ده روز شنبه راستك
در دروغ ومکرذوقی‌هست لیك آن نمی ارزد همان به راستك

گر بدیدی شمس تبریزی بگو
یك نشان با کهترین که راستك ۱۳۲۱

ایا هوای تو درجانها سلام علیك غلام می‌خری ارزان‌بها سلام علیك
ایا کسی که‌هزاران هزارجان‌و روان همی کشند ز هرسو ترا سلام علیك
بوقت خواندن‌آن نامهای‌خون‌آلود بخوان زجانب این‌آشنا سلام‌علیك
تومی‌خرامی‌وخورشیدوماه دربی‌تو همی‌دوند که‌ای خوش‌لقا سلام‌علیك
بخاك پـای توهردم همی کنند پیغام هزار چشم که ای توتیا سلام علیك
توتیز گوش‌تری از همه که‌هر نفست زغیب می‌رسد از انبیا سلام‌علیك
سلام‌خشك نباشد خصوص ازشاهان هزار خلعت وهدیه‌ست‌با سلام‌علیك
چنانك کرد خداوند در شب معراج بنور مطلق برمصطفی سلام‌علیك
زهی سلام که دارد زنور دنب دراز چنین بود چو کند کبریا سلام‌علیك

گذشت این همه ای‌دوست ماجرا بشنو
ولیك پیشتر از ماجـرا سلام علیك ۱۳۲۲

ای ظریف جهان سلام علیك ای غریب زمان سلام علیك
ای سلام تو در نگنجیده در خم آسمان سلام علیك

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دی‌که بگذشت روی واپس کرد کای ز هجرت فغان سلام علیك
روز فردا ز عشق تو گوید زو ترم در رسان سلام علیك
گوش پنهان کجاست تا شنود از جهان نهان سلام علیك
هر سلامی که در جهان شنوی چون صداییست زان سلام علیك
زین صدا در گذر برابر کوه تا ببینی عیان سلام علیك
من ز غیرت سلام تو پوشم تا نداند دهان سلام علیك
چون ببستم دهان سلامت شد جانب گلستان سلام علیك

ای صلاح جهان صلاح الدین
برتو تا جاودان سلام علیك ۱۳۲۳

ای ظریف جهان سلام علیك ان دائی و صحتی بیدیك
داروی دردبنده چیست بگو قبلة لو رزقت من شفتیك
از تو آیم برتو هم بنفیر آه المستغاث منك الیك
گر بخدمت نمی رسم ببدن انما الروح والفؤاد لدیك
گرخطابی نمی‌رسد بی‌حرف پس‌جهان پرچرا شداز لبیك

نحس گوید ترا که بدلنی
سعدگویدترا که یا سعدیك

حرف گاف ۱۳۲۴

برخیز زخواب وساز کن چنگ کان فتنهٔ مه عذار گلرنگ
نی‌خواب‌گذاشت خواجه نی‌صبر نی نام گذاشت خواجه نی‌ننگ
بدرید خرد هزار خرقه بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم استاره و مه ز رشك در جنگ
استاره بجنگ کز فراقش این‌عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش تا کی باشم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش گوباش خراب سنگ برسنگ
ای عشق هزار نام خوش‌جام فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت صورت ده ترك و رومی‌و زنگ
در ده ز رحیق خویش یکجام یا از رز خویش یك کفی بنگ
بگشا سر خنب را دگر بار تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون مستانه بر آورند آهنگ

مخمور رهد زقیل واز قال
تاحشرچوحشریان‌بود دنگ ۱۳۲۵

عشق‌خامش‌طرفه‌تریانکتهای‌چنگ چنگ آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ
برق آن رخ را چه‌نسبت بارخان زرد زرد تنگ شکرراچه‌نسبت‌بادل بس تنگ تنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مه برای مشتری برتخت دل برتخت دل صدهزاران‌جان‌حیران گردتختش‌دنگ دنگ
کوه طور جانها سودای او سودای او اندر آن که بهر لعلش می‌جهدجان‌سنگ‌سنگ
صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه‌ت
زود بزداید بلطف خویشتن او زنگ زنگ ۱۳۲۶

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ او نشاید عشق را ده سنگ‌سنگ
گر زهرچیزی بلنگی دورشو راه دور وسنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگرمرد است آیدپیش‌من تاکشم‌خوش‌درکنارش‌تنگ‌تنگ
من ازو جانی‌برم بی‌رنگ و بو او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ
جور وظلم دوست‌را برجان بنه ور نخواهی پس‌صلای جنگ‌جنگ
گر نمی‌خواهی تراش صیقلش باش چون آیینهٔ پر زنگ زنگ
دست را برچشم خود نه گو بچشم
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ ۱۳۲۷

تتار اگرچه‌جهان‌را خراب کرد بجنگ خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست وتویارشکستگان باشی کجاست مست‌ترا از چنین خرابی ننگ
فلك ز مستی امر تو روز وشب‌درچرخ زمین زشادی گنج‌توخیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید ونیافت راه ز در زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
شنیده‌ایم که شاهان بجنگ بستانند ندیده‌ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
زسنگ‌چشمه روان‌کرده‌ای‌و می گویی بیا عطا بستان ای دل فسرده چوسنگ
کنار و بوسهٔ رومی رخانت می‌باید ز روی آینهٔ دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ‌را بدین رومی تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید فروخورد دوجهان‌را بیك‌زمان‌چونهنگ
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریزشمس‌دین جویاست
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ ۱۳۳۸

حریف‌جنگ‌گزیندتوهم درآ درجنگ چوسگ‌صداع‌دهدتن‌مزن‌بر آورسنگ
بخویش آی‌وچنین‌خویش‌را خلاوه‌مکن که‌اینت‌گوید‌گولست‌و آنت‌گوید دنگ
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند
زسست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ ۱۳۳۹

چو زدفراق تو برسر مرا بنیرو سنگ رسیدبرسرمن بعدازآن زهرسوسنگ
هزار سنگ زآفاق برسرم آید چنان نباشد کزدست یارخوشخوسنگ
مرا زمطبخ عشق خوش تو بویی بود فراق می‌زنداز بخت من بر آن‌بوسنگ
ز دست تو شودآن سنگ لعل می‌دانم بامتحان بکف‌آور بدست‌خودتوسنگ
اگر فتد نظر لطف‌تو بکوه و بسنگ شود همه‌زر و گویندد‌رجهان کوسنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سخای کف تو گر چربشی بکوه دهد — دهد بخشك دماغان همیشه چربوسنگ
ز لطف گر بجهان در نظر کنی یکدم — روان کند زعرق صدفرات وصدجوسنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد — حیات گیرد ومشك آکند چو آهوسنگ
بآبگینهٔ این دل نظر کن از سر لطف — که می‌طلب کند از وصل تو بجان او سنگ
عصای هجر توگویی عصای موسی بود — زهر دو چشم روان کرد آب وهر دوسنگ
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن — که آهن آید فرزند از زن وشوسنگ
کنون ز هجر زنم سنگ بردلم لیکن — بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
زبس که روی نهادم بسنگ در تبریز — بهر طرف دهدت خودنشانهٔ رو سنگ
نگردم از هوسش گر ببارد از سرخشم — بسوی جان ودلم در شمار هرموسنگ
ولیك از کرم بی‌نظیر شمس الدین — کجاست خاك رهش را امیدومرجوسنگ

دعای جانم اینست که جان فدای تو باد
وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ ۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی‌درنگ — که برمست وچنگ وترنگاترنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب — ببویید بوی و نبینید رنگ
توصحرای دل بین در آن قطره خون — زهی دشت بی‌حد در آن کنج تنگ
در آن بزم قدسند ابدال مست — نه قدسی که افتد بدست فرنگ
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین — چو حلقه‌ست بر در در آن کوی دنگ
ز خشکیست این عقل ودریاست آن — بمانده‌ست بیرون ز بیم نهنگ
بده می گزافه بمستان حق — که نی عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جام بنمودشان در الست — که از جام خورشید دارند ننگ
توگویی که بی‌دست وشیشه که دید — شراب دلارام و بکنی و بنگ
ببین نیمشب خلق را جمله مست — ز سغراق خواب وز ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست — ندانند افسار از پالهنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند — همه شهر لنگند تو هم بلنگ

ره سیرت شمس تبریز گیر
بجرأت چو شیرو بحمله پلنگ ۱۳۳۱

هر کی درونیست از ین عشق رنگ — نزد خدا نیست بجز چوب وسنگ
عشق بر آورد زهر سنگ آب — عشق تراشید ز آیینه زنگ
کفر بجنگ آمدو ایمان بصلح — عشق بزد آتش درصلح وجنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل — هردو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چوشیرست نه مکرونه ریو — نیست گهی روبه وگاهی پلنگ
چونك مدد بر مدد آید زعشق — جان برهد از تن تاریك و تنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست — عقل دروخیره وجان گشته دنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در تبریزست دلم ای صبا
خدمت ما را برسان بی‌درنگ ۱۳۳۲

تو به سفر گیرد با پای لنگ — صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی — چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت — با دل دیوانه که کردست جنگ
صدر خرابات کسی را بود — کو رهد از صدر و زنام و زننگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت — کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانک در اندیشهٔ یك جو زراست — او خر پالان بود و پالهنگ
یار منی زود فروجه ز خر — خر بفروش و برهان بی‌درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو — رو که کلیدی نبود در مدنگ

راز مگو پیش خران ای مسیح
باده‌ستان از کف ساقی شنگ

حرف لام

۱۳۳۳

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل — ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو — وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
بر گرد تن دل حلقه شد تن باد لم همخرقه شد — وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامنت — دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل — روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن — چون نقطهٔ در جیم تن چون روشنی بر جام دل
از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل — کامد سپاه آسمان نك می‌رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه — پر خون شده صحراو ره گشته خون آشام دل
زان حمله‌های صف‌شکن سر کوفته دیوان تن — خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل
ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر — گر زین ادب خوارم کنی خواری منست اکرام دل

گر سر تو ننهفتمی من گفتنیها گفتمی
تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل ۱۳۳۴

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل — خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر — وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مردار جانی میشود پیری جوانی می‌شود — مس زر کانی میشود در شهر ما نعم البدل
شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح — این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل
در شهر یك سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب — بر چرخ یك ماهست بس وین چرخ پر ماه و زحل
رو رو طبیبانرا بگو کانجا شما را کار نیست — کانجا نباشد علتی و آنجا نبیند کس خلل

نی قاضیی نی شحنه‌ای نی میر شهر و محتسب
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل ۱۳۳۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانهٔ دل — گفت منم کزرخ من‌شدمه وخورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پرهمه نقشست چرا — گفتم این‌عکس‌تواست ای‌رخ‌تورشك‌چگل
گفت که‌این‌نقش‌دگرچیست‌پرازخون‌جگر — گفتم این نقش من خسته دل و پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیشش بنشان — مجرم عشق است مکن مجرم‌خودرا توبحل
داد سر رشته بمن رشتهٔ پـر فتنه و فـن — گفت‌بکش تابکشم هم بکش‌و هم مگـل
تافت‌از آن‌خرگه‌جان‌صورت‌ترکم به‌از آن — دست ببردم سوی او دست مرازد که بهل
گفتم توهمچو فلان ترش شدی گفت بدان — من ترش مصلحتم نـی ترش کینه و غـل
هر کی در آید که منم برسرشاخش بزنم — کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح‌دل ودین صورت آن ترك‌یقین
چشم فرو مال و ببین صورت‌دل صورت دل

۱۳۳۶

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل — بانگ‌رسید کیست آن گفتم‌من‌غلام دل
شعلهٔ نورآن قمر می‌زد از شکاف‌در — بردل وچشم ره‌گذر از برنیك‌نام دل
موج‌زنورروی‌دل‌برشده بود کوی‌دل — کوزهٔ آفتاب ومه‌گشته‌کمینه جام دل
عقل‌کل‌ارسری کندبادل‌چاکری کند — گردن عقل‌و صدچواو بسته ببنددام‌دل
رفته بچرخ ولوله‌کون گرفته مشغله — خلق‌گسسته سلسله از طرف پیام دل
نورگرفته‌ازبرش کرسی‌وعرش‌اکبرش — روح نشسته بردرش می‌نگرد ببام دل
نیست قلندراز بشرنك‌بتوگفت‌مختصر — جمله نظربود نظردر خمشی کلام دل

جملهٔ کون مست دل‌گشته زبون بدست دل
مرحلهای نه فلك هست یقین دو گام دل

۱۳۳۷

الا ای‌رو ترش‌کرده که تـا نبودمرا مدخل — نبشته‌گرد روی خـود صلا نعم الادام الخل
دوسه‌گام ازرحرص‌وکین‌بحلم‌آیی‌عسل‌جوشی — که عالمها کنی شیرین نمی‌آیی زهی کاهل
غلط دیدم غلط گفتم همیشه بـا غلط جفتم — که‌گرمن دید می‌رویت‌نماندی‌چشم‌من‌احول
دلا خود را در آیینه‌چوکژ بینی هر آیینه — توکژباشی نه‌آیینه توخود را راست‌کن اول
یکی‌می‌رفت درچاهی چودرچه دید او ماهی — مه‌ازگردون‌ندا کردش‌من‌این‌سویم‌تولاتعجل
مجومه‌را درین‌پستی که نبود در عدم هستی — نروید نیشکر هرگز چوکاردآدمی حنظل
خوشی‌در نفی‌تست‌ای‌جان‌تودراثبات می‌جویی — از آنجاجوکه می‌آیدنگرددمشکل‌اینجاحل
تو آن بطی کزاشتابی ستاره جست در آبی — تو آنی‌کز برای پا همی زد اورگ اکحل
درین‌پایان‌درین‌ساران‌چوگم گشتندهشیاران — چه سازم‌من که‌من‌درره چنان‌مستم که لاتسأل
خدایا دست مست خودبگیرارنی‌درین مقصد — زمستی آن‌کند باخود که درمستی کند منبل
گرم زیروزبر کردی بخود نزدیکتر کردی — که صحت‌آید از دردی چوافشرده‌شوددنبل
ز بعد این می‌ومستی چوکار من‌تو کردستی — توکل کرده‌ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

توی ای شمس تبریزی‌نه‌زین مشرق نه‌زین مغرب
نه آن شمسی که هرباری کسوف آیدشود مختل

۱۳۳۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل — یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای‌دل
بهر لحظه ز تدبیری با قلیمی رود میری — ز جاه وقوت پیری که‌باشد غیب دان ای‌دل
کجا باشیدصاحب‌دل‌دوروزاندریکی‌منزل — چواوراسیرشدحاصل‌از آن‌سوی‌جهان‌ای‌دل
چوبگذشتی توگردون‌رابدیدی‌بحر پرخون‌را — ببین تو ماه بیچون را بشهر لامکان ای‌دل
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش‌باشد — روانش پرچشش‌باشدزهی‌جان‌وروان‌ای‌دل
دهد نوری طبیعت را دهد دادی‌شریعت‌را — چو بسپاردودیعت رابدان‌سرحد جان ای‌دل

شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی
یکی سری دل آمیزی ترا آمد عیان ای دل ۱۳۳۹

مهم رالطف‌در لطفست‌از آنم بی‌قرار ای‌دل — دلم پر چشمهٔ حیوان تنم در لاله‌زار ای‌دل
بزیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه — ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعذار ای‌دل
فکنده دردل خوبان روحانی و جسمانی — زعشق‌روح وجسم‌خودزسوداهاشرار ای‌دل
درآکنده ز شادیها درون چاکران خود — مثال دانهای درکه باشد در انار ای‌دل
ببزم او چو مستانرا کنار و لطفها باشد — بگیرد آب باآتش زعشقس هم کنار ای‌دل
درآن خلوت که خوبان‌رابجام‌خاص‌بنوازد — بودروح‌الامین‌حارس‌و خضرش‌پرده‌دارای‌دل
چواز بزمش برون آید کمینه‌چاکرش‌سکران — زملك‌وملك‌وتخت‌وبخت‌دارد ننك‌وعارای‌دل
جهان‌بستان‌اورادان‌واین‌عالم‌چوغاری‌دان — برون‌آرد ترا لطفش ازین‌تاریك‌غار ای‌دل
گلستانها و ریحانها شقایقهای گوناگون — بنفشه زارهابرخاك وباد وآب ونار ای‌دل
که‌این‌گلهای‌خاکی‌هم‌زعکس آن‌همی‌روید — توخاکی‌می‌خوری‌اینجاترا آنجاچه‌کار ای‌دل
بزن دستی‌ورقصی کن زعشق آن‌خداوندی — که‌چون‌بوسی‌ازویابی کندآفت کنار ای‌دل
بجان پاك شمس الدین خداوند خداوندی — که پرها هم‌ازویابی‌اگرخواهی‌فرار ای‌دل
بخاك پای تبریزی که اکسیرست خاك او — که جانها یابی‌اربروی‌کنی‌جانی‌نثار ای‌دل
کنون‌از هجر برپایم‌چنین بندیست‌ازآتش — زیادش مست‌ومخمورم‌اگرچندم نزارای دل
مثال جنگ می باشم هزاران نغمها دارد — بلحن عشق‌انگیزش وگرنسالید زار ای دل
بسودای‌چنان‌بختی که معشوق ازسردستی — بدستم داده بود از لطف‌دنبال مهارای دل
بگرد مرکبم بودی بزیر سایهٔ آن شاه — هزاران شاه‌در خدمت بصفهادرقطار ای‌دل
ازین سو نه ازآن‌سویی‌جهان‌روح تا دانی — که‌آنجاکه‌نه‌امسالست‌وآن‌سالست یارای‌دل
چودیدم‌من عنایتها زصدرغیب شمس‌الدین — شدم‌مغرورخاصه‌مست‌ومجنون وخمار ای‌دل
چنان حلمی وتمکینی چنان صبرخداوندی — که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای‌دل
عنان از من چنان برتافت جایی‌ندکه‌وهم‌آنجا — بجسم او نیابد راه ونی چشمش غبار ای‌دل
بدرگاه خدا نالم که سایه آفتابی را — بما آرد که دارا نیست‌بی‌او پودوتار ای‌دل

امیدست ای دل غمگین که ناگاهان درآید او
تو این‌جانرا بصد حیله همی کن دار دار ای دل ۱۳۴۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین منزل عوض دیدست او حاصل بجان زان سوی آب و گل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
تو گویی کین بدین خوبی زهی صبروی ایوبی وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل
واو گوید ز سر مستی که آن را تو بدیدستی که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد حجابی آن دگر دارد کزین سو راند او محمل
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص در سازد دگر باراو نپردازد ازین سون رخت دل حاصل
سر رشتهٔ صبوری را ببین بگذار کوری را ببین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
همه کدیه ازین حضرت بسجده و وقفه و رکعت برای دید این لذت کنزو شهوت شود حامل
بفرما صبر یاران را بپندی حرص دادن را بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
کسی را چون دهی پندی شود حرص ترا بندی صبوری گرددت قندی پی آجل درین عاجل
ز بیچون بین که چون نهاشد ز بی سون بین که سو نهاشد ز حلمی بین که خو نهاشد ز حقی چند گون باطل
حروف تختهٔ کانی بدین تأویل می خوانی خلاصهٔ صبر می دانی بر آن تأویل شو عامل

صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
بشر خسبی ملك خیزی که اوشاهیست بس مفضل

۱۳۴۱

امروز بحمدالله از دی بترست این دل امروز درین سودا رنگی دگرست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از بس که نی عشقت نالید درین پرده از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من تابسته بگرد تو همچون کمرست این دل
از پرورش آبت ای بحر حلاوتها همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
چون خانهٔ هر مؤمن از عشق تو ویران شد هر لحظه درین شورش بر بام و درست این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

۱۳۴۲

چه کارستان که داری اندرین دل چه بتها می نگاری اندرین دل
بهار آمد زمان کشت آمد کی داند تا چه کاری اندرین دل
حجاب عزت اربستی ز بیرون بغایت آشکاری اندرین دل
در آب و گل فروشد پای طالب سرش را می بخاری اندرین دل
دل از افلاك اگر افزون نبودی نکردی مه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم نکردی شهریاری اندرین دل
عجایب بیشه‌ای آمد دل ای جان که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد چو جوهر ها بیاری اندرین دل

خمش کردم که در فکرت نگنجد
چو وصف دل شماری اندرین دل

۱۳۴۳

صد هزاران همچو ماغرقه درین دریای دل تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان — می کشد جانرا ازین گل تا بسر بالای دل
هر نواحی فوج‌فوج اندر گوی یا پشته‌ای — گاه پشته گاه گو ازچیست از غوغای دل
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل — موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
شور می‌نوشان‌نگر و آن‌نورخاموشان نگر — جملگی سرگشت آنکو مرد اندرپای دل
گرد مادر می‌پری ای رشك ماه و مشتری — آمدی تادل بری ای قاف وای عنقای دل

ای که کالیوه بگشتی در جهان باپر جان
هیچ دیدی شیوه‌ای تو لایق‌سودای دل **۱۳۴۴**

شتران مست شدستند ببین رقص جمل — ز اشتر مست که جوید ادب وعلم وعمل
علم ما داده او وره ما جادهٔ او — گرمی مادم گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر — کاراو کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه‌نسرین و قرنفل کوبیم — مانه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
شتران و حلی بستهٔ این آب و گلند — پیش‌جان‌و دل ماآب وگلی را چه محل
ناقة الله بزاده بدعای صالح — جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل
هان وهان ناقهٔ حقیم تعرض مکنید — تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم‌وسوی‌مغرب نرویم — تاابد کام زنان جانب خورشید ازل

هله بنشین توبجنبان سرو می گوی بلی
شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل **۱۳۴۵**

تو مرا می‌بده ومست بخوابان و بهل — چون‌رسد نوبت‌خدمت نشوم هیچ خجل
چو که خدمت شه آید من می‌دانم — گرز آب وگلم‌ای دوست نیم‌پای بگل
در نمازش‌چو خروسم‌سبك‌ووقت شناس — نه چو زاغم که بود نعرهٔ‌او وصل گسل
من‌زرازخوش اویکدوسخن‌خواهم گفت — دل من‌دار دمی ای‌دل تو بی‌غش و غل
لذت عشق بتان راز ز حیران مطلب — صبح‌کاذب بود این قافله راسخت مضل
من بحل کردم ای جان که‌بریزی خونم — ور نریزی تو مرامظلمه داری نه بحل
پس خمش کردم و باچشم و بابرو گفتم — سخنانی که نیاید بزبان و بسجل
گر چه آن‌فهم نکردی‌تو ولی گرم‌شدی — هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
سردی‌از سایه‌بودشمس‌بود روشن‌وگرم — فانی‌طلعت آن‌شمس‌شوای‌سرد چو ظل
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست — چند قندیل شکستم پی آن‌شمع چگل

شمس تبریز مگر ماه‌ندانست حقت
که گرفتار شدست‌او بچنین علت‌سل **۱۳۴۶**

رفت عمرم در سر سودای دل — وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من بر خاسته — من نشسته تا چه باشد رای دل
دل‌زحلقهٔ دین گریزد زانك‌هست — حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
گرد او گردم که‌دلرا گرد کرد — کورسد فریادم از غوغای دل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواب‌شب‌بر چشم‌خود کردم‌حرام تا ببینم صبحدم سیمای دل
قدمن‌همچون کمان‌شد ازر کوع تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یك تابش از خورشید دل وین‌جهان‌یك‌قطره‌ازدریای دل
لب ببندایرا بگردون میرسد
بی‌زبان هیهای‌دل هیهای دل

۱۳۴۷

سوی آن سلطان‌خوبان‌الرحیل سوی‌آن‌خورشیدجانان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد هین‌سبکتر ای‌گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا مردوار ای‌مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیلی سوی سر زانك‌بی‌سر نیست‌سامان الرحیل
سوی اصل خویش‌یعنی بحرجان جمع یاران همچو باران الرحیل
ای شده بگلربگان ملك غیب کمترینه عاشق قان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترك کن اسپ‌و استر زین‌وپالان الرحیل
پیش شمس الدین تبریزی شاه
خاك‌بی‌جان گشته‌باجان الرحیل

۱۳۴۸

امروز شادی و امسال سال گل نیکوست‌حال ماکه‌نکو بادحال گل
گل‌رامددرسیدزگلزار روی‌دوست تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست‌چشم‌نرگس‌وخندان‌دهان‌باغ از کروفروزونق‌ولطف‌و کمال گل
سوسن‌زبان‌گشاده‌و گفته‌بگوش‌سرو اسرارعشق‌بلبل وحسن خصال گل
جامه‌دران رسید گل ازبهر داد ما زان می‌دریم جامه ببوی وصال گل
گل آنجهانیست‌نگنجد درین‌جهان در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل‌کیست‌قاصدیست‌زبستان‌عقل وجان گل‌چیست‌رقعه‌ایست‌زجاه‌وجمال‌گل
گیریم دامن‌گل و همراه گل شویم رقصان‌همی رویم‌باصل ونهال گل
اصل‌ونهال گل‌عرق‌لطف‌مصطفاست زان‌صدر بدر گردد آنجاهلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نودهند هر چند بر کنید شما پرو بال گل
مانند چار مرغ خلیل ازپی فنا در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش‌باش‌و لب‌مگشاخواجه غنچه‌وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

۱۳۴۹

تا نزند آفتاب خیمهٔ نور جلال حلقهٔ مرغان روز کی بزندپرو بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله‌زار خانه نشستن کنون هست‌وبال وبال
تیغ‌کشیدآفتاب خون‌شفق‌رابریخت خون‌هزاران‌شفق طلعت اورا حلال
چشم گشا عاشقا بر فلك جان‌ببین صورت‌او چون‌قمر قامت‌من‌چون‌هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا شیشه‌شده‌من زلطف‌ساغراومال‌مال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست گفت که باروی من شب بود اینک محال
تا که کبود است صبح روز بود در گمان چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در لمع قرص او صورت شه شمس دین
زینت تبریز کوست سعد مبارک بفال ۱۳۵۰

چشم تو با چشم من هردم بی قیل و قال دارد در درس عشق بحث و جواب و سؤال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش پیر چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال
گویمش ای آفتاب بر همه دلها بتاب جمله جهان ذره‌ها نور خوشت را عیال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
باز مگیر آب پاك از جگر شوره خاك منع مکن از جلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نور ما آن ملك نورها نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ای که میش خورده‌ای از چه تو پژمرده‌ای باغ رخش دیده‌ای باز گشا پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال ۱۳۵۱

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
رهزنی آنکس کند کو نشناسد رهی خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس هیچ ازیشان مگو تام نگیرد ملال
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست چهرهٔ چون زعفران اشك چو آب زلال
اشك چرا میدود تا بکشد آتشی زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
اشك و رخ عاشقان می کشدت که بیا پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
زردی رخ آینه‌ست سرخی معشوق را اشك رقم می کشد بر صحف خط و خال
این همه خوبی و کش بر رخ خاك حبش تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
صبر کن این یکدو روز با همه فروفروز
باز رود سوی اصل باز کند اتصال ۱۳۵۲

چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال تا تو بمانی چو عشق دردو جهان بی‌زوال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر خاصه که منقار هجر کند تورا پر و بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول آه زیار ملول چند نماید ملال
آنکه همی خوانمش عجز نمی دانمش تا که بترسانمش از ستم و از وبال
جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب می‌زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
یکدم بانك نجات یکدم آوازمات میزند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تصلح میـزاننا تحـسن الحاننا

تذهب احزاننا انت شدید المحال ۱۳۵۳

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال — خطاب لطف چو شکر بجان رسد که تعال
درآب چون نجهد زود ماهی از خشکی — چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز — چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی — در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی وحسن وجان بخشی — کسی ازو بشکیبد زهـی شقا و ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش — که از قفص برهید و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات — رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان — ازین جهان جـدایی بـدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاك — کنیم دامن خود پرز خاك و سنگ و سفال
ز خاك دست بداریم و بر سما پریم — ز کودکی بگریـزیم سوی بزم رجال
مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد — جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه — نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیك خرد را خدا که پا برداد — بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب — منـال و گنج بگیر و دگر زرنج منال

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

تراست لطف جواب و تراست علم سؤال ۱۳۵۴

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال — هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمـم بکشی — چو آتشیم بپیش تو ای لطیف خـصال
دل آب و قالب کوزه‌ست و خوف بر کوزه — چو آب رفت باصلش شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم — که اصل مکر توی وچراغ هـر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری — که دیده‌است که شیری رود درون جوال
نه گربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی — که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان — چو ابر عشق تو بارید در بـی امثال
مثال آنك ببارد ز آسمـان باران — چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
چه قبه قبه کـزان قبها برون آیند — گل و بنفشه و نسرین و سنبل چو هلال
بگویمت که ازینها کیان برون آیند — شنودم از تکشان بانگ ژ غرغ خلخال
ردای احمد مـرسل بگیر ای عاشق — صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
بهل مرا که بگوییم عجایبت ای عشق — دری گشایـم در غیب خلق را ز مقال
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت — بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
چگـونه طبل نپرد بپر کرمنـا — که باشدش چو تو سلطان زننده وطبال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال — بر آ بچرخ حقایق دگر مگو زخیال
ستارها بنگر ازورای ظلمت ونور — چوذره رقص کنان در شعاع نورجلال
اگرچه ذره در آن آفتاب در نرسد — ولی زتاب شعاعش شوند نورخصال
هر آن دلی که بخدمت خمید چون ابرو — گشاد از نظرش صدهزار چشم کمال
دهان ببند زحال دلم که بالب دوست — خدای داند کو را چه واقعه ست وچه حال
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست — مپر بسوی همایان شه بدان پروبال
جراحت همه را از نمك بود فریاد — مرا فراق نمکهاش شد وبال وبال

چو ملك گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حلیهٔ حال و نه التفات بمقال ۱۳۵۶

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال — چودر بتان زند آتش بتم زهی اقبال
چنا لك دی زجمالش هزار تو به شکست — اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در اومید او قطار قطار — اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست — سپاه وصل بر آرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خارمست شود — هزار خنده بر آرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص شکم خوار خوان نهد بادل — هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست بر آرد سبك شود قالب — دود بگرد فلك بی قدم زهی اقبال

چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال ۱۳۵۷

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل — که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی — ولیك عاقبت آن بانگ هم رسد بعمل
سماع شرفهٔ آبست و تشنگان در رقص — حیات یابی ازین بانگ آب اقل اقل
بگوید آب ز من رسته ای بمن آیی — بآخر آنجا آیی که بوده ای اول
بجان وسر که ازین آب بر سر اریزد — هزار طره بروید زمشك بر سر کل

شراب خوار که نا میخت با شراب این آب
کشد خمار پیاپی تو باش لا تعجل ۱۳۵۸

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل — که هرچه خواهی می کن ولی زما مسکل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز — چرا روی ز بر من بهر غلیظ و عتل
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود — چگونه بی زدهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهلند و توی دهل زن وبس — کجا روند ز تو چونك بسته است سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش — گهی دل زن و گاهی دهل که آرد ذل
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جانِ — که تا فرس بنجنبد برو نجنبد جل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است — چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در خور تك دلدل نبود عرصهٔ عقل — ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ترا و عقل ترا عشق و خار خار چراست — که وقت شد که بروید زخار تو آن گل
ازین غم ارچه ترش روست مژده ها بشنو — که گرشبی! سحر آمد و گر خماری مل
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله — مسافر امل تو رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق ازو رسد بمشوق — شهی رسید کزو طوق می شود هر غل
حطام داد ازین جیفه دایهٔ تبدیل — در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
ازین همه بگذر بیگه آمدست حبیب — شبم یقین شب قدرست قل للیلی طل
چووحی سر کند از غیب گوش آن سر باش — از آنك اذن من الرأس گفت صدر رسل
تو بلبل چمنی لیك می توانی شد — بفضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
خدای را بنگر در سیاست عالم — عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی — چونان رسد بگرسنه مگو که لاتأکل

ز حرف بگذر و چون آب نقشها مپذیر
که حرف وصوت زدنیاست وهست دنیا پل

۱۳۵۹

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل — بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ — ز پرتو تو ظلالست جانها ای دل
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند — گذشت حسن تو از حد ومنتها ای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر — ملك سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام دل که براو داغ بندگی تو نیست — کدام داغ غمی کش نه‌ای دوا ای دل
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی — چه گنجها که نداری تو در فنا ای دل
نظر ز سوختگان وا مگیر کز نظرت — چه کوثرست و دوا دفع سوزرا ای دل

بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

۱۳۶۰

باده ده ای ساقی جان بادهٔ بی‌دردودغل — کار ندارم جز ازین گر بزیم تا باجل
هات حبیبی سکراً لا بفتور و کسل — یقطع عن شاربه کل ملال و فشل
باده چوزرده که زرم ساغر پرده که نرم — غرقهٔ مقصود شدی تاچه کنی علم وعمل
اصبح قلبی سهراً من سکر مفتخراً — ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
ای قدح امروز ترا طاق و طرنبیست — بادهٔ خنب ملکی دادهٔ حق عز و جل
طفت به معتمراً فزت به مفتخراً — من سقی الیوم کذی جملة مارام حصل
مست وخوشی خواجهٔ حسن بی نه چنان مست که من — کیسهٔ زرمست کند لیك نه چون جام ازل
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع — و روحنا کما تری فی درجات و دول
توبهٔ ما جان عمو توبهٔ ماهیست ز جو — ازدل وجان توبه کند هیچ تن‌ای شیخ اجل
عشقك قد جاد لنا ثم عدا جادلنا — من سکر مفتضح شاربه حیث دخل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود — در دل ماهی روشش به‌بود از قندوعسل
یـا اسدا عن لنا فنعم ماسن لنا — حبك قد حببنا فاعف لنا کل زلل
بس بودای‌مست خمش‌جان‌زبدن‌دست‌خمش — باده ستان که‌دگران‌عربده‌دارندوجدل

اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا
هات‌رحیقاً بصفا قد وصل الوصل وصل

۱۳۶۱

عمرك یا واحداً فی درجات الکمال — قدنزل الهم بی یا سندی قم تعال
چندازین‌قیل‌وقال عشق‌برست‌وببال — تاتوبمانی‌چوعشق‌دردوجهان‌بی‌زوال
یا فرجی مونسی یـا قمر المجلس — وجهك بدر تمام ریقك خمر حلال
چندکشی‌بار هجرغصه وتیمار هجر — خاصه که منقارهجر کند تراپروبال
روحك بحر الوفا لونك لمع الصفا — عمرك لولاالتقی قلت ایا ذا الجلال
آه زنفس فضول آه زضعف عقول — آه ز یار ملول چند نماید ملول
تطرب قلب‌الوری‌تسکرهم بالهوی — تدرك ما لا یری انت لطیف‌الحیال
آنك همی‌خوانمش عجز نمی‌دانمش — تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم — تجلسهم مجلساً فیه کؤوس ثقال
جمله‌سؤال‌وجواب‌زوست‌ومنم‌چودرباب — می‌زندم‌اوشتاب زخمه که یعنی بنال
تصلح میـزاننـا تحسن الحـاننا — تذهب احزاننا انت شدید المحال

یکـدم آواز مات یکدم بانگ نجات
می‌زند آن‌خوش صفات‌برمن و بروصف‌حال

۱۳۶۲

لجکنن اغلن هی بزه کلکل — دغدن دغدا هی کزه کلکل
آی‌بکی‌سنسن‌کن‌بکی‌سنسن — بی مزه کلمه بامزه کلکل
لـد لحبی من حرکاتی — ارسل کنـزاً للصدقات
خلص روحی من هفواتی — اعتق قلبی من شبکاتی
رفتم آنجا لنگان لنگان — شربت خوردم پنگان پنگان
دیدم آنجـا قومـی شنگان — گشته ز ساغر خیره ودنگان
صورت عشقی صاحب مخزن — شوخ جهانی رندی وره زن
آتش جان را سنگی و آهن — هر که نه‌عاشق ریشش بر کن
یـا رحمونا منه صبونا — یـا رهبونا عـز علینا
صدر صدور جـاء الینا — بـدر بـدور بـات لـدینا
دنب خری تو ای خر ملعون — نی‌کم‌گردی نی‌شوی افزون
ای دل و جانم از کوی تو — وزفن‌ومکرت خسته‌وپرخون
لاح صباحی طیب حالی — جاء ربیعی هب شمالی

خصب غصنی ماء زلالی
اسکر قلبی خمر وصال

۱۳۶۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کجکنن اغلن اودیا کلکل یوك بلمسك دغدغ کز کل
ای سر مستان ای شه مقبل مکرم ومشفق پردل و بی‌دل
اول‌ججکی کم یازده بلدك کمیه ورما خصمنا ورکل
سلسله بنگر گر بکشندت جنب الهی کردت مقبل
نبود این هم‌بی‌سرو معنی
هر متحول بی ز محول

۱۳۶۴

ایها النور فی‌الفؤاد تعادل غایة الجد والمراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیك لا تضیق‌علی العباد تعال
ایها العشق ایها المعشوق حل عن‌الصد و العناد تعال
یا سلیمان ذی‌الهداهدلك فتفقد بالافتقاد تعال
ایها السابق الذی سبقت منك مصدوقة الوداد تعال
فمن‌الهجر ضجت الارواح انجر العود یا معاد تعال
استر العیب‌وابذل‌المعروف هکذا عادة الجواد تعال
چه بود پارسی تعال بیا یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیایی‌زهی‌گشادومراد چون نیایی‌زهی کساد تعال
ای گشاد غزب قباد عجم تو گشایی دلم بیاد تعال
ای درونم تعال گویان تو وی‌ز بود تو بود وباد تعال
طفت فیك البلاد یا قمراً بی محیطاً و بالبلاد تعال
انت‌کالشمس اذدنت ونأت
یا قریباً علی العباد تعال

۱۳۶۵

یامنیرالبدر قداوضحت بالبلبال‌بال بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل‌فی‌الزلزال‌الزال
کم انادی‌انظرونا‌تقتبس‌من نورکم قدرجعنا جانبا من طورانوارالجلال
من‌رآی نوراًانیساً یملا الدنیا هوی للسری منه جمال للعدی منه ملال
کل امر منه حق مستحق نافذ ینفع‌الامراض طرا ینجلی‌منه‌الکلال
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه من‌شکاضرالظمافلیستقی‌الماء الزلال
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته دعوة التحقیق‌حال خدعة‌الدنیامحال
حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها حبذا نوریکون الشمس فیه‌کالهلال
ما علیکم لوسهرتم لیلة الف‌الهوی ربماتلقون ضیفا تعرفوا لیل‌الرحال
یا محبا قم تنادم فالمحب لاینام یانعوساً قم تفرج حسن‌ربات‌الحجال
دولتش همسایه‌شد همسایگان‌رامژده‌شو
مرغ جانهارا ببخشد کرو فرش‌پرو بال

۱۳۶۶

یابدیع‌الحسن‌قداوضحت‌بالبلبال بال بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل فی‌الزلزال‌الزال
قدرجعنا قدرجعنا جانباً من‌طور کم انظرونا‌انظرو نانستقی الماء الزلال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کل شیء منکم عندی لذیذ طیب
منك طابت کل ارض ان ذا سحر حلال ۱۳۶۷

رشأ العشق حبیبی لشرود و مضل — کل قلب لهواه وجد الصبر یصل
سنة الوصل قصیر عجل معتجل — سنة الهجر طویل و مدید و ممل
یملأ الکاس حبیبی و طبیبی وتذر — فعلن مفتعلن اوفعلاتن و فعل
ناول الکاس نهاراً و جهاراً وقحاً
لا یخاف رهقاً من بمحیاك قتل ۱۳۶۸

عمرك یاواحداً فی درجات الکمال — قد نزل الهم بی یاسندی قم تعال
یا فرحی مونسی یا قمر المجلس — وجهك بدر تمام ریقك خمر حلال
روحك بحر الوفا لونك لمع الصفا — عمرك لولا التقی قلت ایاذا الجلال
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی — تدرك مالایری انت لطیف الخیال
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم
تجلسهم مجلساً فیه کؤوس ثقال ۱۳۶۹

تعال یامدد العیش والسرور تعال — تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
لقاءوجهك فی الهم فالق الاصباح — سقاجودك فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انك عیسی فاحی موتانا — تعال وادفع عنا خدیعة الدجال
تعال انك داود فاتخذ زرداً — تصون مهجتنا من اصابة الانصال
تعال انك موسی تشق بحر ردی — لکی تغرق فرعون سیی‌ءالافعال
تعال انك نوح ونحن فی الطوفان — اما سفینة نوح تعد للا هوال
فهم صفاتك لکن تصورت بشراً — فکم لفضلك امثالهم بلا امثال
یحیل طالب دنیا وجودك الاعلی
وفی وجودك دنیاه باطل و محال ۱۳۷۰

حرف میم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم — گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل — تا در عسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کین طبل را پنهان مزن — ما طبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان — جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم — آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کورهٔ آهنگران در آتش دل می‌دمیم — کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم — وین عقل پا بر جای را چون خویش سرگردان کنیم
کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر — ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چو گانیم ما در دست شه گردان شده — تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خامش کنیم وخامشی هم مایهٔ دیوانگیست
این عقل باشد کاتشی در پنبهٔ پنهان کنیم

۱۳۷۱

ای‌عاشقان ای‌عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام — زان می‌که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
مستم زخمر من‌لدن رو محتسب را غمز کن — مرمحتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای‌پادشاه صادقان چون من منافق‌دیده‌ای — با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته‌ام — با منکران دی‌صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان‌طلب درمن‌نگر والله که مستم‌بی‌خبر — من گرد خنبی گشته‌ام من شیرهٔ افشرده‌ام
مستم ولی از روی‌او غرقم ولی در جوی‌او — از قند واز گلزار او چون‌گلشکر پرورده‌ام
روزی که عکس‌روی‌او بر روی‌زرد من‌فتد — ماهی شوم رومی‌رخی گر زنگی نوبرده‌ام
درجام می‌آویختم اندیشه را خون ریختم — با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام
آویختم اندیشه‌را کاندیشه هشیاری کند — ز اندیشه بیزاری‌کنم زاندیشه ها پژمرده‌ام
دوران کنون‌دوران‌من‌گردون‌کنون‌حیران‌من — درلامکان سیران من فرمان زقان آورده‌ام
درجسم‌من‌جانی دگر درجان من قانی دگر — باآن من آنی دگر زیرا بآن پی‌برده‌ام
گر گویدم بیگاه شد رو رو که وقت‌راه‌شد — گویم که‌این‌بازنده گومن‌جان‌بحق بسپرده‌ام

خامش که بلبل‌باز راگفتاچه خامش کرده‌ای
گفتا خموشی‌را مبین درصید شه صد مرده‌ام

۱۳۷۲

این بار من یکبارگی درعاشقی پیچیده‌ام — این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دلرا زخود برکنده‌ام باچیز دیگر زنده‌ام — عقل و دل واندیشه را از بیخ‌وبن‌سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من‌نیاید مردمی — دیوانه هم نندیشد آن‌کندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته — من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من زمن یکبارگی بیزار شد — خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام
من‌خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو — من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم — بهر گدا رویان بسی من کاسها لیسیده‌ام
من از برای مصلحت درحبس دنیا مانده‌ام — حبس از کجا من‌از کجا مال کرا دزدیده‌ام
درحبس‌تن‌غرقم‌بخون وزاشك‌چشم هرحرون — دامان خون آلود را در خاك می مالیده‌ام
مانند طفلی درشکم من‌پرورش دارم زخون — یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانك‌خواهی‌درنگر درمن که‌نشناسی مرا — زیرا از آن کم‌دیده‌ای‌من صد صفت‌گردیده‌ام
در دیدهٔ من اندرآ وز چشم من بنگر مرا — زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده‌ام
تومست‌مست‌سرخوشی‌من‌مست‌بی‌سر‌سرخوشم — تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام
من طرفه مرغم کز چمن‌با اشتهای خویشتن — بی دام و بی‌گیرنده‌ای‌اندر قفص‌خیزیده‌ام
زیرا قفص‌بادوستان خوشتر زباغ و بوستان — بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام
در زخم او زاری مکن دعوی‌بیماری مکن — صدجان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
چون‌کرم پیله دربلا دراطلس وخز می‌روی — بشنو زکرم پیله هم‌کندر قبا پوسیده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پوسیده‌ای در گور تن رو پیش اسرافیل من — کز بهر من درصور دم کز گور تن ریزیده‌ام
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن — مانند طاوسی نکو من دیبها پوشیده‌ام
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده — زیرا درین دام نزه من زهرها نوشیده‌ام
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی — زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام
عین ترا حلوا کند به زانک صد حلوا دهد — من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام
خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد از دهن — بی گفت مردم بو بردزان سان که من بو بیده‌ام

هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده‌ام

۱۳۷۳

هان ای طبیب عاشقان دستی فرو کش بر برم — تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم
بر گردن و بردست من بر بند آن زنجیر را — افسون مخوان زافسون تو هر روز دیوانه‌ترم
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود — گرچه گواهی می‌دهد رخسارهٔ همچون زرم
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا — ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
بی لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم — در شوق خاك پای تو یارب چه می گردد سرم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان — پر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم
گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم — باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
هر روز نوجامی دهد تسکین و آرامی دهد — هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
در سایه‌ات تا آمدم چون آفتابم بر فلك — تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی‌دهن
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

۱۳۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاك را گوهر کنم — وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم — وین خاکدان خشك را جنت کنم کوثر کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج — هر خستهٔ غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من — صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم — زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما — خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی — سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم — من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
ای سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سردهان — تا هر دهان خشك را جفت لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل‌ستان — آن دم که ریحانیات را من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی — چون خاك را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هرچه گفتی صادقی
حاکم توی حاتم توی من گفت و گو کمتر کنم

۱۳۷۵

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم — وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هفت اختر بی آب را کین خاکیان را می خورند / هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من / تاجغدطوطی خوار را دردیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم / بشکسته باد اپشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور / چون اصلهای بیخشان ازراه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بد غور را / گر ذره ای دادد نمك گیرم اگر آن بشکنم
هر جایکی گوئی بود چوگان وحدت وی برد / گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او / گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون درکف سلطان شدم یك حبه بودم کان شدم / گردر ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی / پس تو ندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بروی بریزم جام می / دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم / گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو / جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم میکنی / گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم / حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاك تیره نیستم تا باد بربادم دهد / من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود / سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او / چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون سرشکسته نیستم سرراچرا بندم بگو / چون من طبیب عالمم بهرچه بیماری کنم
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم / چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته ام نزدیك شه از ناکسان دوری کنم / چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
زنجیر بردستم نهد گردست برکاری نهم / درخنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
ای خواجه من جام میم چون سینه راغمگین کنم / شمع و چراغ خانه ام چون خانه راتاری کنم
یك شب بمهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم / دل را بپیش من بنه تا لطف ودلداری کنم
درعشق اگر بیجان شوی جان و جهانت من بسم / گردزد دستارت بردمن رسم دستاری کنم
دلرا منه بردیگری چون من نیابی گوهری / آسان درآوغم مخور تامنت غمخواری کنم
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فشل / لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها / یاساقیی قم هاتها تاعیش وخماری کنم
الخمر ما خمرته والعیش ما باشرته / پخته ست انگورم چرامن غوره افشاری کنم
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تاسحر / تا زنده باشم زنده سر تاچند مرداری کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری بی‌خواب شوهمچون پری‌تامن‌پری‌داری‌کنم
قد شیدوا ارکاننا واستوضحوا برهاننا حمداً علی سلطاننا شیرم چه کفتاری کنم
جاءالصفا زال الحزن شکراً لوهاب المنن ای مشتری زانوبزن تامن خریداری کنم
زان ازبگه دف میزنم زیرا عروسی میکنم آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
زین آسمان‌چون‌تتق‌من گوشه گیرم‌چون‌افق ذوالعرش‌را گردم قنق برملك جباری کنم
الدار من لادارله والمال من لامال له خامش‌اگرخامش‌کنی بهرتو گفتاری کنم

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره‌ام
چون شمس اندر شش‌جهت باید که انواری کنم

۱۳۷۷

ای‌بامن‌و پنهان چودل ازدل سلامت میکنم تو کعبه‌ای‌هر جا روم قصد مقامت میکنم
هرجاکه هستی‌حاضری ازدور درماناظری شب‌خانه‌روشن‌میشود چون یادنامت میکنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم گه‌چون‌کبوتر پرزنان‌آهنگ‌بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم ورحاضری بس‌من‌چرا درسینه‌دامت میکنم
دوری بتن لیك‌ازدلم اندردل‌تو روز نیست زان‌روزن دزدیده‌من‌چون مه‌پیامت میکنم
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی‌نور تو ای‌جان هرمهجور تو جانرا غلامت میکنم
من آینهٔ دل را ز تو اینجا صقالی می دهم من‌گوش خودرادفتر لطف‌کلامت میکنم
درگوش‌تو درهوش‌تو وندردل‌پرجوش تو اینهاچه‌باشدتومنی‌وین‌وصف‌عامت میکنم
ای دل نه‌اندر ماجرا میگفت آن دلبر ترا هرچنداز تو کم‌شوداز خود تمامت میکنم
ای‌چاره‌درمن‌چاره گرحیران شوونظاره گر بنگر کزین‌جمله‌صورا‌ین‌دم کدامت میکنم
گه‌راست‌مانندالف گه کژ چوحرف‌مختلف یکلحظه‌پخته‌میشوی‌یکلحظه‌خامت‌میکنم
گرسالهاره‌میروی چون‌مهره‌ای‌دردست‌من چیزی‌که‌رامش‌میکنی‌زانچیزرامت میکنم

ای‌شه حسام‌الدین حسن میگوی باجانان که‌من
جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

۱۳۷۸

ای‌آسمان این چرخ‌من زان‌ماه‌رو آموختم خورشید اورا ذره‌ام‌این‌رقص ازو آموختم
ای‌مه نقاب روی‌او ای‌آب جان‌در جوی او برو دویدن سوی‌او زان‌آب‌جو آموختم
گلشن‌همی گویدمرا کین‌نافه‌چون‌دزدیده‌ای من شیری ونافه‌بری زآهوی هو آموختم
از باغو ازعرجون او وز طرهٔ میگون او اینك‌رسن‌بازی‌خوش‌همچون کدو آموختم
ازنقشهای این‌جهان هم چشم‌بستم‌هم دهان تانقش بندی عجب بی‌رنگ‌و بو آموختم
دیدم گشاد داد او وان جود وآن ایجاد او من دادن جان دمبدم زان دادخو آموختم

در خواب بی سو می‌رود در کوی بی کو میرود
شش سو مرو وزسو مگو چون غیر سو آموختم

۱۳۷۹

آمد خیال خوش که من‌ازگلشن یار آمدم درچشم‌مست من‌نگرکز کوی خمار آمدم
سرمایهٔ مستی منم هم دایهٔ هستی منم بالامنم پستی‌منم چون چرخ دوار آمدم
آنم کز آغاز آمدم باروح دمساز آمدم برگشتم و باز آمدم برنقطه‌پرگار آمدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی — گفتا بدید و دادمن کز بهر این کار آمدم
هم من‌مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو — چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر — تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
خندان در آ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش — گلها دهم گرچه که من اول همه خار آمدم

گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر در بار آمدم ۱۳۸۰

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم — چندانک سیلی میزنی آن می نیفتد از سرم
شاه کله‌دوز ابد بر فرق من از فرق خود — شب‌پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه — زیرا که بی‌حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم
اینک سروگرز گران میزن برای امتحان — ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم
آن جوز بی‌مغزی بود کو پوست بگزیده بود — او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
لوزینهٔ پر جوز او پر شکر و پر لوز او — شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر — در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله — در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغرم
زفتی عاشقرا بدان از زفتی معشوق او — زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم

ای دردهای آه کو اه اه مگو الله کو
از چه مگو از جاه کو ای یوسف جانپرورم ۱۳۸۱

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم — در خانه گر می باشدم پیشش نهم باوی خورم
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من — تاج من و سلطان من تا بر نشیند برسرم
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من — روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
چون وقف کردستم پدر بر بادهای همچو زر — درغیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
چند آزمایم خویش را و این جان عقل اندیش را — روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کور یسمان — تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
مستی بباید قی کند مستی زمین را طی کند — این خوار و زار اندر زمین و آن آسمان برمحترم

گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساربان
خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکریم ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم — کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرای عدم
تا جان ز فکرت بگذرد وین پردها را بردرد — زیرا که فکرت جان خورد جانرا کند هر لحظه کم
ای دل خموش از قال او واقف نه‌ای ز احوال او — بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان — کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی وشم
زان می که او سر که شود زو قرقر دویی کی رود — این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
آن می بیار ای خوب رو کاشکوفه‌اش حکمت بود — کز بحر جان دارد مدد تا درج درشد زوشکم
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران — تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی / یا نور شو یادور شو برمامکن چندین ستم
مانند درد دیده‌ای بردیده برچفسیده‌ای / ای‌خواجه برگردان‌ورق‌ورنه‌شکسته من‌قلم
هر کس که‌هایی می‌کند آخر زجایی می‌کند / شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن‌علم
خالی نمی‌گردد وطن‌خالی کن‌این‌تن رازمن / مستست‌جان‌در آب‌و گل‌ترسم که‌در لغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو ای نعم‌المعین
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

۱۳۸۳

تا من بدیدم روی توای ماه‌وشمع روشنم / هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشا گه بود / در هر مقامی که روم بر عشرتی برمی‌تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری / آن ماه روازلامکان سر در کند درروزنم
گوید سلام علیك‌هی آوردست‌صدنقل‌ومی / من شاهم و شاهنشهم پردهٔ سپاهان می‌زنم
من آفتاب انورم‌خوش پرده‌ها را بردرم / من نو بهارم آمدم تا خار ها را برکنم
هر کس که‌خواهدروزوشب عیش‌وتماشاوطرب / من قند هارا لذتم بادامها را بر کنم
گویم‌سخن‌را بازگومردی کرم زآغاز گو / هین‌بی‌ملولی‌شرح کن‌من‌سخت کندوکودنم
گوید که آن‌گوش‌گران بهترزهوش‌دیگران / صدفضل‌داردراین‌برآن‌کانجا هوا اینجا منم
رو رو که‌صاحب‌دولتی‌جان حیات‌و عشرتی / رضوان و حور و جنتی‌زیـرا گرفتی‌دامنم
هم کوه‌وهم‌عنقاتوی هم‌عروة الوثقی توی / هم آب‌وهم سقاتوی هم‌باغ‌و سرو وسوسنم

افلاك پیشت سر نهد املاك پیشت سر نهد
دل گویدت مومم ترابا دیگران‌چون آهنم

۱۳۸۴

عشقا تراقاضی برم‌کاشکستیم همچون‌صنم / از من نخواهد کس گوا که‌شاهدم‌نی‌ضامنم
مقضی‌توی‌قاضی توی مستقبل‌و ماضی‌توی / خشمین توی راضی توی‌تاچون‌نمایی‌دمبدم
ای عشق زیبای منی هم‌من توم هم تومنی / هم سیلی‌وهم‌خرمنی‌هم شادی هم درد و غم
آنها توی وینهاتوی‌وزاین و آن‌تنهاتوی / و آن‌دشت‌باپهناتوی‌و آن کوه‌وصحرای‌کرم
شیرینی خویشان توی سرمستی‌ایشان‌توی / دریای درافشان توی کانهای پر زر و درم
عشق‌سخن کوشی‌توی‌سودای‌خاموشی‌توی / ادراك وبیهوشی‌توی کفر و هدی‌عدل‌وستم
ای‌خسروشاهنشان‌ای‌تختگاهت عقل وجان / ای بی‌نشان با صد نشان ای‌مخزنت بحرعدم
پیش‌توخوبان‌و بتان‌چون‌پیش‌سوزن لعبتان / زشتش کنی‌نغزش کنی بردری‌ازمرگ‌وسقم
هرنقش بانقشی‌دگرچون‌شیر بودی‌وشکر / گر واقفندی نقشها که آمدند از یك قلم
آنکس که آمدسوی‌تو تاجان‌دهددرکوی‌تو / رشك‌تو گوید که برو لطف‌توخواند که‌نعم
لطف توسابق‌می‌شودجذاب‌عاشق می‌شود / بر قهرسابق‌می‌شود چون روشنایی برظلم
هرزنده‌ای را می کشد وهم خیالی‌سوبسو / کرده‌خیالی‌را کفت‌لشکر کش‌وصاحب‌علم
دیگر خیالی‌آوری ز اول رباید سروری / آنرا اسیر این کنی ای مالك‌الملك وحشم
هر دم خیالی‌نو رسدازسوی‌جان‌اندرجسد / چون کودکان قلعه بزم گوید زقسام القسم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاموش کنم بندم دهان تا بر نشورد این جهان
چون می‌نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

۱۳۸۵

بس جهد می کردم که من آیینهٔ نیکی‌شوم — توحکم‌می کردی که‌من‌خمخانهٔ سیکی‌شوم
خم خانهٔ خاصان‌شدم دریای غواصان‌شدم — خورشید بی‌نقصان‌شدم‌تا طب تشکیکی‌شوم
نقش ملایك ساختی بر آب و گل افراختی — دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی‌شوم
هاروتیی افروختی پس جادویش آموختی — زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی‌شوم
ترکی‌همه توکی کند‌تاجیك تاجیکی کند — من‌ساعتی‌ترکی‌شوم یك لحظه‌تاجیکی‌شوم
گه‌تاج‌سلطانی‌شوم گه‌مکر شیطانان شوم — گه عقل چالاکی شوم گه‌طفل‌چالیکی‌شوم

خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم
درروی‌اوسرخی‌شوم‌در موش باریکی‌شوم

۱۳۸۶

آمد بهارای‌دوستان منزل بسروستان کنیم — تابخت‌درروخفته‌راچون‌بخت‌سرواستان کنیم
همچون غریبان چمن بی‌پا روان گشته بفن — هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنیم
جانی‌که رست از خاکدان نامش روان آمد روان — ما جان زانو بسته را هم منزل‌ایشان کنیم
ای برگ قوت یافتی تا شاخ رابشکافتی — چون‌رستی‌اززندان‌بگوتامادرین‌حبس‌آن‌کنیم
ای‌سرو برسرورزدی‌تا اززمین‌سرور زدی — سردرچه‌سیر آموختت‌تا مادران سیران کنیم
ای‌غنچه‌گلگون‌آمدی‌وزخویش‌بیرون‌آمدی — باما بگو چون‌آمدی‌تا ما زخودخیزان‌کنیم
آنرنگ‌عبهر ازکجا وان‌بوی‌عنبر ازکجا — وین‌خانه‌را دراز کجا تا خدمت دربان کنیم
ای بلبل‌آمد داد تو من بندهٔ فریاد تو — توشادگل‌ماشادتوکی‌شکراین‌احسان کنیم
ای‌سبزپوشان‌چون‌خضرای‌غیبهاگویان‌بسر — تا حلقهٔ گوش ازشما پردروپر مرجان کنیم
بشنو زگلشن رازها بی‌حرف‌وبی آوازها — برساخت بلبل‌سازهاگر فهم آن‌دستان کنیم

آواز قمری تا قمر بر رفت و طوطی بر شکر
می‌آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

۱۳۸۷

هین خیره خیره‌می‌نگر اندر رخ صفراییم — هر کس که‌اومکی‌بود داند که من‌بطحاییم
زان‌لاله روی دلستان‌روید زرویم زعفران — هر لحظه‌زان‌شادی‌فزا بیش است‌کارافزاییم
مانند برف‌آمد دلم‌هر لحظه می‌کاهد دلم — آنجا همی‌خواهد دلم زیرا که من‌آنجاییم
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر — خواهی بیا درمن‌نگر کز شیدجان‌شیداییم
آن‌برف‌گویدم‌بدم بگذارم و سیلی شوم — غلطان سوی‌دریا روم من بحری ودریاییم
تنها شدم راکدشدم بفسردم و جامد شدم — تا زیر دندان بلا چون برف ویخ می‌خاییم
چون‌آب‌باش‌وبی‌گره از زخم دندانها بجه — من تاگره دارم یقین می کوبی و می‌ساییم
برف‌آب‌رابگذار هین فقاعهای خاص بین — می‌جوشد و بر می‌جهد که تیزم و غوغاییم
هر لحظه بخروشانترم برجسته‌وجوشانترم — چون‌عقل‌بی‌پرمی‌پرم زیرا چو جان بالاییم
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر — که چون‌نیم بی پا و سر در پنجهٔ آن نایم
گر تومولولستی ز من بنگردر آن‌شاه‌زمن — تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای بی‌نوایانرا نوا جان ملـولان را دوا پران کنندهٔ جان که من ازقافم و عنقاییم
من بس کنم بس ازحنین او بس نخواهد کرد ازین
من طوطیم عشقش شکرهست از شکر گوییم ۱۳۸۸

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
ای عاشق صافی روان روصاف چون آب روان کین آب صافی بی گره جان می فزاید دم بدم
از باد آب بی‌گره گر ساعتی پوشد زره بر آب جو تهمت منه کو رانه ترس است و نه غم
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
زان صورت صورت گسل کو منبع جانست ودل تن ریخته ازشرم او بگریخته جان درحرم
ازباده و از باد او بس بنده و آزاد او چون کان فرو برنفس چونکه برآورده شکم
ازبحر گویم یا زدر یا از نفاذ حکم مر نی از مقالت هم ببر می‌تاز تا پای علم
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیـه در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا
ای بی‌تو راحتها عنا ای بی‌تو صحتها سقم ۱۳۸۹

ای پاک رو چون جام جم وزعشق آن مه متهم این برگ خود پیدا کند پاکی ترا کم خور تو غم
ای جان من باجان تو جویای در دریحر خون تا در کرا پیدا شود پیدا شود ای جان عم
من چون شوم کوته نظر درعشق آن بحر گهر کز ساحل دریای جان آید بشارت دمبدم
من ترك فضل وفاضلی کردم بعشق از کاهلی کز عشق شه کم بیشیست وز عشق شه بیشیست کم
بیخ دل از صفرای او می‌خورد زدزردی برخ چون دیدهٔ عشقش برخم زد بر رخم آن شه رقم
تلوین این رخسار بین درعشق بی تلوین شهی گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم گرمست وهشیارم زمن کس نشنود خود بیش وکم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم دیدم یکی یوسف رخی گفتم بغفلت ذابکم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت من غـایة الاحسان او من جوده او من کرم
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ای صدمحال از قوتش گشته حقیقت عین حال ماکان فی الدارین قط والله مثل ذالقـدم
تبریز این تعظیم را توازالست آورده‌ی
از مفخر من شمس دین از اول جف القلـم ۱۳۹۰

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یارم آمدم درمن نگر درمن نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم ازجمله آزاد آمـدم چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم دامش ندیدم ناگهان دروی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
مارا بچشم سر مبین ما را ببین کانجا ببین آنجابیا ما را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از چار مادر برترم و ز هفت آبا نیز هم — من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمدست چالاك وهشیار آمدست — ورنه ببازام چه کار ویرا طلب کار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی
کندر بیابان فناجان و دل افگار آمدم

۱۳۹۱

تا کی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم — وقتست جان پاك را تامیر میدانی کنم
بیرون شدم زآلودگی با قوت پالودگی — اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم
نیزه بدستم داد شه تا نیزه بازیها کنم — تا کی بدست هر خسی من رسم چوگانی کنم
آن پادشاه لم یزل دادست ملك بی خلل — باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون این بنا بر کنده شد آن گریهامان خنده شد — چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم
ای دل مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر — اکنون بنو درخلوتم تا آنچ می‌دانی کنم
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا — اینجا بداد عقل کل کشت بیابانی کنم
دشوار ها رفت از نظر هرسد شد زیروزبر — برجای پاچون رست پردوران بآسانی کنم
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد — درخوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

۱۳۹۲

یار شدم یارشدم با غم تـو یار شدم — تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلك عاجزم از گردش تو — گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله‌ای می‌شنوم روز و شب از قبهٔ دل — از روش قبهٔ دل گنبد دوار شـدم
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت — از هوس زخمهٔ تو کم زیکی تار شدم
دزددغم گردن خود ازحذر سیلی من — زانك من از بیشهٔ جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم — تا که بدیدم کلهش بی دل ودستار شدم
تا که قلندر دلمن داد می مذهـل من — رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج — هیچ مگو کز فرجست اینك گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم — یار بنالید بسی تا که درین غار شدم
نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره — درهوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چوسوسن پی گل شاعر ومداح شدم — گاه چوبلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم
زو بع اندیشه شدم صدفن وصد پیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

۱۳۹۳

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمدومن دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مـرا — زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنـده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای — رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای رو که ازین دست نه‌ای — رفتم وسرمست شدم وزطرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه‌ای درطرب آغشته نه‌ای — پیش رخ زنده کنش کشته وافکنده شدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت که‌تو زیر ککی مست‌خیالی و شکی گول‌شدم‌هول شدم وزهمه‌بر کنده شدم
گفت که‌تو شمع‌شدی قبلهٔ این‌جمع شدی جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی‌و سری پیش رو وراه‌بری شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال‌و پری من پروبالت ندهم در هوس بال‌وپرش‌بی پرو پر کنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو زآنك‌من‌از لطف‌و کرم‌سوی‌تو آینده‌شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمهٔ خورشید توی سایه گه بید منم چونك‌زدی برسر من‌پست و گداز نده‌شدم
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت‌سحرلاف‌همی زد ز بطر بنده و خربنده‌بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو ازشکربی‌حد تو کامد او در بر من با وی‌مانند شدم
شکر کند خاك دژم از فلك و چرخ بخم کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ‌فلك از ملك ملك‌و ملك کز کرم وبخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کزهمه بردیم‌سبق بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توم‌ای شهره قمر درمن ودرخود بنگر کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ وفرخنده شدم ۱۳۹۴

دفع مده دفع‌مده من نروم تا نخورم عشوه‌مده عشوه مده عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری‌وعده نیم یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی‌تا که مرا دفع کنی رو که‌بجزحق نبری گرچه چنین بی‌خبرم
پرده مکن پرده‌مدر درسپس پرده مرو راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بندهٔ‌توبند شکر خندهٔ تو خندهٔ توچیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو همچو قضاهای فلك خیره و استیزه گرم
چرخ زاستیزهٔ من خیره وسرگشته شود زانك دو چندانکه ویم‌گرچه چنین مختصرم
گر تو زمن صرفه بری من‌زتو صدصرفه برم کیسه برم کاسه‌برم زانك دورو همچو زرم
گر چه دو رو همچو زرم مهر تو دارد نظرم از من و از مهر فلك مه‌تر و افلاك ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب‌ارخوش‌خبرم‌چونك‌توکردی خبرم چه‌عجب‌ارخوش‌نظرم چونك توی‌در نظرم
بر همگان گر ز فلك زهر ببارد همه شب من‌شکراندرشکر اندر شکراندر شکرم
هر کسکی‌را کسکی هر جگری را هوسی لیك کجا تا بکجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
تیر تراشنده توی دوك تراشنده منم ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل‌من ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمله سپرهای جهان بـا خلل از زخم بود — بی خطر آنگاه بوم کز پی‌زخمت سپرم
گیج شد از تو سرمن این سر سرگشتهٔ من — تا کـه ندانم پسرا کـه پسرم یا پدرم
آن دل آوارهٔ من گـر ز سفر باز رسد — خـانه تهـی یـابد او هیچ نبینـد اثرم
سر که فشانی چه کنی کاتش مارا بکشی — کاتشم‌ازسر که‌ات‌افزون‌شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن‌روز بود — ور نبود عید من آن مرد نیم بلك غرم
چون عرفه وعید توی غرهٔ ذی الحجه منم — هیچ بتو در نـرسم وز پی تو هم نبرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تـرا — ای شه و شاهنشه مـن باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگـرم

۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم — ریش‌طرب شانه‌کنم سبلت‌غم رابکشم
تاهمه‌جان نازشود چونك طرب‌سازشود — تاسر خم باز شود گل زسرش دورکنم
چونك خلیلی بده‌ام عاشق آتشکده‌ام — عاشق جان و خردم دشمن نقش وتنم
وقت‌بهارست‌وعمل جفتی خورشیدوحمل — جوش کند خون‌دلم آب‌شود برف‌تنم
ای مه تابان‌شده‌ای‌ازچه گدازان شدهٔ — گفت گـرفتار دلم عاشق روی حسنم
عشق‌کسی‌می کشدم‌گوش کشان می‌بردم — تیر بلا می‌رسدم زان‌همه‌تن چون مجنم
گرچه‌درین‌شوروشرم غرقهٔ بحرشکرم — گر چه اسیر سفرم تـازه ببوی وطنم
یار وصـالی بده‌ام جفت جمالی بده‌ام — فلسفه بر خواند قضا داد جدایی بفنم
تاکه رگی‌در تن‌من‌جنبدمن سوی‌وطن — باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقنم
دم بدم آن‌بوی‌خوشش‌وان‌طلب‌گوش‌کشش — آب روان کرد مراساقی سرووسمنم
همره یعقوب شدم فتنهٔ آن خوب شدم — هدیه فرستدبکرم یوسف جان پیرهنم
الحق‌جانا چه‌خوشی‌قوس وفاراتو کشی — دردو جهان‌دیده بودهیچ‌کسی چون‌توصنم
بر بر او بر بزنم گـر چه برابر نزنم — شیشه‌بران سنگ‌زنم بندهٔ شیشه‌شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده‌است — من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
صیقل هر آینه‌ام رستم هر میمنه ام — قوت هـر گرسنه‌ام انجم هـر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایهٔ لطف احدم — کعبه هر نیك و بدم دایه بـاغ وچمنم
آتش‌بد خوی بود سوزش هرکوی‌بود — چونك‌نکو روی بود باشد خوب ختنم
گرتو بدین کوزنگری کاسه‌زنی‌کوزه‌خوری — سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب ننم
وقت‌شد ای شاه شهان سرورخوبان جهان
که بکرم شرح کنی آنك نگوید دهنم

۱۳۹۶

باز در اسرار روم جانب آن یار روم — نعرهٔ بلبل شنوم در گل وگلزار روم
تاکی ازاین‌شرم وحیاشرم‌بسوزان وبیا — همره‌دل گردم‌خوش جانب دلدار روم
صبر نماندست که‌من گوش‌سوی‌نسیه‌برم — عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ‌زن ای‌زهرهٔ‌من تاکه‌برین‌تنتن‌تن — گوش‌برین‌بانگ نهم‌دیده‌بدیدار روم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خسته دامست دلم بـر در و بامست دلـم شاهد دلـرا بکشم سـوی خریدار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم براثرش کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد کف بکف یار دهم در کنف غار روم

درس رئیسان خوشی بی هشیست و خمشی
درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم ۱۳۹۷

زین دوهزاران من ومااای عجبامن چه منم گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونك من ازدست شدم دررهمن شیشه منه ور بنهی پا بنهم هـر چه بیابم شکنم
زانك دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود گر طربی درطربم گرحزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم باتوخوشست ای صنم لب شکرخوش ذقنم
اصل توی من چه کسم آینه ای در کف تو هر چه نمایی بشوم آینهٔ ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ تو چونك شدم سایهٔ گل بهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من ورهمه خارم زتو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم ازخون جگر ساغر خونابه کشم هر نفسی کوزهٔ خودبردر ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی تا بخـراشد رخ مـن تا بدرد پیرهنم

لطف صلاح دل ودین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم اورا لگنم ۱۳۹۸

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم راه تودیدم پس ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیر کن صدچومنی چشم ودلم سیر کنی سخرهٔ این خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم
فربه و پرباد توام مست وخوش وشادتوام بنده و آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم

شاه زمینی وزمان همچو خرد فاش و نهان
پیش توای جان وجهان جمله چرا جان نشوم ۱۳۹۹

هرنفسی تازه ترم کز سرروزن پیرم چونك بهارم توشهی باغ توام شاخ ترم
چونك توی میر مرا دربرخود گیرمرا خاك تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم

چونك تو دست شفقت بر سرما داشته ای
نیست عجب گرز شرف بگذرد ازچرخ سرم ۱۴۰۰

تیز دوم تیـز دوم تـا بسواران برسم نیست شوم نیست شوم تا برجانان برسم
خوش شده ام خوش شده ام پارهٔ آتش شده ام خانه بسوزم بروم تا بیابان برسم
خاك شوم خاك شوم تا زتوسر سبز شوم آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم
چونك فتادم زفلك ذره صفت لرزانم ایمن و بی لرز شوم چونك بپایان برسم
چرخ بود جای شرف خاك بود جای تلف بازرهم زین دوخطر چون برسلطان برسم
عالم این خاك و هوا گوهر کفرست وفنا در دل کفر آمده ام تا که بایمان برسم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد　　شد رخ من سکهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود جز که بپستی نرود　　خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همگی دردشوم تا که بدرمان برسم　　۱۴۰۱

کوه نیم سنگ نیم چونك گدازان نشوم　　دیدم جمعیت تو چونك پریشان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود　　پس من اگر آدمیم کمتر از یشان نشوم
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود
من که همه‌موم‌توام چونك بدین سان نشوم　　۱۴۰۲

دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگوای بت‌همچو شکرم　　تاهمه‌عمر بعد ازین‌من‌شب‌وروز ازآن‌خورم
ای که ابیت گفته‌ای هرشب عند ربکم　　شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعهٔ جمال تو　　نوبت ملك می‌زند ای قمر مصورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو　　می‌نرود سوی لبم سخت شدست در برم
لابه‌کنم که هی بیادر ده بانگ الصلا　　او کتف اینچنین کند که بدرو نه خوشترم
گشت فضای هرسری میل دل و میسرش　　شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق راشبی راست بگو تو کیستی　　گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش‌ای‌برون زجا خانهٔ‌تو کجاست گفت　　همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانیی　　چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازهٔ لالها منم قیمت کالها منم　　لذت نالها منم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوه‌ای‌صدچو مرا ز ره برد　　خواجه مرا تو ره نما من بچه‌از رهش‌برم
چرخ نداش می‌کند کز پی تست گردشم　　ماه نداش می‌کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می‌جهد روح خراج می‌دهد　　سر بسجود می‌رود کز پی تو مدورم
من که‌فضول این دهم وزفن خویش فربهم　　ز آتش آفتاب او آب شدست اکثرم
بس کن ای فسانه‌گو سیرشدم ز گفت‌وگو
تا بسخن درآید آنك مست شدست‌ازوسرم　　۱۴۰۳

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم　　ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چو عقل و جان‌ازهمه دید هانهان　　تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره زنم برسر گنج شه زنم　　آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن　　گرز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظرمن بکجا نظر کنم　　اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند　　پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود　　تاب تراچو تب‌کند گفت بلی اگر برم
آنك ز تاب روی او نور صفا بدل کشد　　وانك زجوی حسن او آب سوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام　　وز سر رشك نام او نام رخ قمر برم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم ۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
ازگلزار چون روم جانب خار چون شوم — ازپی شب چو مرغ شب ترک سحرچرا کنم
باده اگر چه می‌خورم عقل نرفت از سرم — مجلس چون بهشت را زیرو زیر چرا کنم
چونک کمر ببسته‌ام بهر چنان قمر رخی — از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم ۱۴۰۵

میل هواش می‌کنم طال بقاش می‌زنم — حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش می‌زنم
از دل‌و جان شکسته‌ام برسر ره نشسته‌ام — قافلهٔ خیال را بهر لقاش می‌زنم
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش — هرچه سری‌برون کند برسر وپاش می‌زنم
این‌دل همچوچنگ‌رامست خراب دنگ‌را — زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه‌تاش می‌زنم
دل‌که خرید جوهری از تك حوض کوثری — خفت و بها نمی‌دهد بهر بهاش می‌زنم
شب‌چو بخواب‌می‌رود گوش کشانش‌می‌کشم — چون بسحر دعا کند وقت دعاش می‌زنم
لنت تازیانه‌ام کی برسد بلاشه‌اش — چون‌که گمان برد که من بهر فناش می‌زنم
گرقمر و فلك بود ور خرد و ملك بود — چونك حجاب دل شود زود قفاش می‌زنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سرسنگ می‌زنی — گفت چولاف عشق زد تیغ بلاش می‌زنم
هرزگ این رباب را نالهٔ نو نوای نو — تا ز نواش پی برد دل که کجاش می‌زنم
در دل هر فغان او چاشنی سرشته‌ام — تا نبری گمان که من سهو وخطاش می‌زنم
خشم شهان‌گه عطا خنجر و گرز می‌زند — من بسخاش می‌کشم من بعطاش می‌زنم
سخت لطیف می‌زنم دیده بدان نمی‌رسد — دل‌که هوای ما کند همچو هواش می‌زنم
خامش باش‌زین حنین‌پردهٔ راست نیست‌این
راه شماست این نوا پیش شماش می‌زنم ۱۴۰۶

هرشب و هر سحرترا من بدعا بخواستم — تا بچه شیوها ترا من ز خدا بخواستم
تا شوی ازسجود من‌مونس این وجود من — خود بشداین‌وجودمن چونکه‌ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب — پاك چوسایه خوردیم‌چونکه ضیا بخواستم
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه — آتش و زخم می‌خورم‌چونك‌صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
پاك ز جا ببردیم چون ز توجا بخواستم ۱۴۰۷

دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگوای بت همچو شکرم — تا همه‌سال روز وشب باقی‌عمراز آن‌خورم
گر تو غلطدهی مرا رنگ‌توغمز می‌کند — رنگ‌توتا بدیده‌ام دنگ شدست‌این سرم
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من — تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن — خون ز دو دیده می‌چکد تیزمرو زمنظرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون زتو دور می‌شوم عبرت خاك تیره‌ام — چونك ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور زدیدهٔ زمین — جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
خور چو بصبح سرزند جامه سپید می کند — ای رخت آفتاب جان دور مشو زمحضرم
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من — تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی — تا بندیدمت درو میل نشد بساغرم
داروی فربهی زتو یافت زمین و آسمان — تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه‌ات شکر — جان تو است جان من اختر تست اخترم
چند بدل بگفته‌ام خون بخور وخموش کن
دل کتفك همی زند که تو خموش من کرم

۱۴۰۸

تا بکی ای‌شکر چوتن بی‌دل‌وجان‌فغان‌کنم — چندزبرگ ریزغم زرد شوم خزان کنم
از غم واندهان من‌سوخت درون‌جان‌من — جمله فروغ آتشین تا بکیش نهان کنم
چند زدوست‌دشمنی جان‌شکنی‌وتن‌زنی — چند من شکسته دل نوحهٔ تن‌بجان کنم
مؤمن عشقم ای‌صنم نعرهٔ عشق می‌زنم — همچو اسیرکان زغم تا بکی‌الامان کنم
چونك‌خیال توسحرسوی من آیدای‌قمر — چون‌گذردزموج‌خون‌خاصه‌که‌خون‌فشان‌کنم
سنگ‌شد آب‌ازغمم آه نه‌سنگ‌وآهنم — کاتش‌روید ازتنم چونك حدیث آن کنم
ای تبریز شمس دین‌باتو قرین وچون قرین
دورقمر اگر هله با تو یکی قران کنم

۱۴۰۹

ای‌تو بداده درسحر ازکف‌خویش باده‌ام — ناز رها کن‌ای‌صنم راست‌بگو که داده‌ام
گرچه برفتی از برم آن بنرفت ازسرم — برسر ره بیا ببین بر سره فتاده‌ام
چشم‌بدی که‌بدمرا حسن‌تو درحجاب‌شد — دوختم‌آن‌دوچشم‌را چشم دگر گشاده‌ام
چون‌بگشایداین‌دلم‌جز‌بامید عهددوست — نامهٔ عهد دوست را برسردل نهاده‌ام
زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم این نفس — من‌زخودم زیادتم زانك دوبار زاده‌ام
چون زبلاد کافری عشق مرا اسیر برد — همچوروان‌عاشقان‌صاف‌ولطیف‌وساده‌ام
من‌بشهی‌رسیده‌ام‌زلف‌خوشش کشیده‌ام — خانهٔ شه گرفته‌ام‌گرچه چنین پیاده‌ام
از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین
مات شدم زعشق تو لیك ازو زیاده‌ام

۱۴۱۰

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم — دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد — تا همه دود دل شدم تا سوی‌آسمان شدم
نیستم از روانها بر حذرم ز جانها — جان‌نکندحذر زجان‌چیست‌حذر چوجان‌شدم
آنك کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو — تا که چنین بعاقبت برسر آن گمان شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهیی بدست — این‌دل‌من‌ز دست‌شد وآنچ بگفت آن شدم
این‌همه ناله‌های من‌نیست زمن همه‌ازوست — کز مدد می‌لبش بی‌دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی‌عشق مرا چو عاشقی — من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان و جهان ز عشق تو رفت زدست کار من
من بجهان چه می‌کنم چونك ازین‌جهان شدم

۱۴۱۱

گرم درآ ودم مده باده بیار ای صنم — لابهٔ بنده گوش کن گوش مخارای صنم
فوق‌فلك مکان‌تو جانو روان روان‌تو — هل طربی که بر کند بیخ خمارای صنم
این دوحریف دلستان باد قرین‌دوستان — جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را — غیر بهشت روی‌تو نیست مطار ای صنم
خمرعصیر روح را نیست نظیردرجهان — ذوق کنار دوست را نیست کنارای صنم
معجزموسوی‌توی‌چون‌سوی‌بحرغم‌روی — از تك بحر برجهد گرد وغبار ای صنم
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن — زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم
مرکب من‌چومی‌بود هرعدمیم شی‌بود — موجب حبس‌کی بود وام ثمار ای صنم

هین که‌فزود شورمن هم‌تو بخوان زبورمن
کرد دل شکور من ترك شکار ای صنم

۱۴۱۲

بیا هر کس که‌می‌خواهد که‌تا باوی گروبندم — که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم
همی گفتم بگل روزی زهی خندان قلاوزی — مرا گل گفت‌می‌دانی‌تو باری کزچه می‌خندم
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم — چنین شد نسل برنسلم چنین فرزند فرزندم
شه‌من گفت‌هرمسکین که‌عمرش‌نیست‌من‌عمرم — بدین وعده من مسکین‌امیداز عمر برکندم
دلمن‌بانگ‌برمن‌زد چه‌باشد قدرعمری خود — چه‌منت می‌نهی برمن‌توخود چندی ومن‌چندم
شهی کز لطف می‌آید اگر منت نهد شاید — که‌چاهی‌برحدث بودی‌منت از زر درآگندم
کمر نابسته درخدمت مرا تاج خرد داد او — توخود اندیشه کن‌باخود چه‌بخشد گر بپیوندم
یقول العشق لی سراً تنافس و اغتنم براً — ولا تفجر ولا تهجر و الا تبتئس تندم
همه شاهان غلامان را بخرسندی ثنا گفته — همه خشم خداوندی برمن این‌که خرسندم
مضی‌فی‌صحوتی یومی‌وفاض السکر فی‌قومی — فاسرع و اسقنی خمراً حمیراً تشبه العندم
بیا در ده یکی جامی پر ازشادی و آرامی — که بنمایم سرانجامی‌چو مخموران بپرسندم

میازارید از خویم که من بسیار می‌گویم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

۱۴۱۳

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم — درآن‌کویی که‌می‌خوردم‌گروشد کفش‌ودستارم
زعقل‌خود چو رفتم من سرزلفش گرفتم من — کنون درحلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم
چوهردم‌می‌فزون‌باشدبین‌حالم که‌چون‌باشد — چنان میهای صد ساله چنین عقلی که من‌دارم
بگوید درچنان مستی‌نهان کن سرزمن‌رستی — مسلمانان درآن حالت چه‌پنهان‌ماند اسرارم
مرا می‌گوید آن‌دلبر که‌از عاشق فناخوشتر — نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم
چو ابر نوبهاری‌من‌چه‌خوش گریان‌وخندانم — ازآن‌میهای کاری‌من‌چه‌خوش بیهوش‌هشیارم
چو عنقا کوه قافی‌را تو پران بینی‌ازعشقش — اگر آن که خبر یابد زلعل یار عیارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منم چو آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

۱۴۱۴

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم — مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی — چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها — که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی واین قالب عصای تو — چو برگیری عصا گردم چوافکندیم ثعبانم
توی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل — چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر — چو او مسند دگر سازد زدرد هجر نالانم
خداوند خداوندان وصورت ساز بی صورت — چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله — گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند ازمن — گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

۱۴۱۵

زفرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم — مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
دلم برگشت از مهری که بر چشمت ازو مهری — اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم
بلخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره — مرا فریادرس آخر که دردریای آفاتم
چوشاه خوش خرام آمد جزار بز من حرام آمد — چه بی برگم زهجرانش اگر درباغ وجناتم
مرا رخساراو بایدچه سود ازماه وپروینم — چوشام زلف او خواهم چه سود ازشام وشاماتم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده — چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم

سعادتها که من دارم زشمس الدین تبریزی
سعادتها سجود آرد بپیش این سعاداتم

۱۴۱۶

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم — ز افسونهاش مجنونم ز افسانهاش سرمستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا — توی پیوندم وخویشم کنون درخویش درجستم
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی — و لیك این دم زحیرانی کریما از دگردستم

ازین حالت که دل دارد بگیر و برجهان اورا
که من خاکی ز سعی تو زروی خاك برجستم

۱۴۱۷

بحق روی تو که من چنین رویی ندیدستم — چه مانی تو بدان صورت که ازمردم شنیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نرویدهم — نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یك پدر نبود دعای صد نبی باشد — کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی — ز رفعتهای سوز او درین گردش خمیدستم
مرا می گوید اندیشه زعشق آموختم پیشه — ز عدل دوست قفلستم زلطف او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آیینه پیش رو — کز آن آیینه گر این را بنرخ جان خریدستم
کدامست او یکی اویی همه اوها ازو بویی — که از بعدش یزیدستم ز قربش با یزیدستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگفتم نیشکر رامن که از کی پر شکر گشتی / اشارت کرد سوی ترکز انفاسش چشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی / بگفت از شرم روی او بجسم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که هم بندی وهم پندی / بگفتا گرچه پیرم من ولیك اورا مریدستم
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی / کز آن جان و جهان خورش مزیداند رمزیدستم
بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پرش / که من از باغ حسین او بدینجانب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح وریحانها / برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده / که بسم‌الله که تتماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته / شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم / چو طزلق روترش کردم کز آن شیرین بریدستم
بدست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد / ولی چون سیخ سر تیزم در آنچ مستفیدستم
بهر برگی از آن تتماج بشکفته‌ست نوعی گل / شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه میخیزد / بقا در نفی دان کـه من بدید از نابدیدستم
همه بالیدن عاشق پـی پالودنی آیـد / پـی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن / گزافه نیست این که من زغم کاهش گزیدستم
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهرما نالد / از آن دمها پر آتش که من زغم کاهش گزیدستم

مجو از من سخن دیگر برو در روضهٔ اخضر
از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم ۱۴۱۸

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم / کنون عزم لقا دارم من اینك رخت بربستم
توی قبلهٔ همه عالـم زقبله رو نـگردانم / بدین قبله نماز آرم بهروادی که من هستم
مراجانی درین قالب و آنگه جز تو مذهب / که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سردارم / وگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم
بهرجا که روم بی‌تو یکی حرفیم بی‌معنی / چو هی دوچشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
چو من هی‌ام چو من شینم چرا گم کرده‌ام مر را / که هش ترکیب می‌خواهد من از ترکیب بگسستم
جهانی گمره و مرتد زوسواس هوای خود / باقبال چنیـن عشقی ز شرخـویشتن رستم
بسر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد / که از دردی آب و گل من بی دل درین پستم
زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم / قدمهای خیالش را بـآسیب دولـب خستم

بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق
حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم ۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم / بر آمد موج آب چشم وخون دل نتانستم
شکسته بسته می گفتم بریر از شرح دل چیزی / تنك شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان / چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند ونه زشتی / شدم بیخویش و خود را من سبك بر تخته‌ای بستم
نه بالا یم نه پست اما ولیك این حرف پست آمد / که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه دانم نیستم هستم ولیك این مایه‌می‌دانم چوهستم نیستم ای‌جان‌ولی‌چون‌نیستم هستم
چه‌شك‌ماندمرادرحشرچون‌صدره‌درین‌محشر چواندیشه‌بمردم‌زاروچون اندیشه برجستم
جگرخون‌شد زصیادی‌مراباری درین‌وادی زصیدم چون نبدشادی‌شدم‌من‌صیدووارستم
بوداندیشه‌چون‌بیشه‌دروصدگرگ‌ویك‌میشه چه اندیشه کنم‌پیشه که من‌زاندیشه ده‌مستم
بهر چاهی که برکندم ز اول من درافتادم بهر دامی کـه بنهادم من اندر دام پیوستم
خسی که مشتریش آمدخیال خام ریش آمد سبال از کبرمی مالد که رومن‌کار کردستم
چه‌کردی آخرای‌کودن‌نشاندی‌گل‌دراین‌گلخن نرست از گلشنت برگی‌ولیك‌ازخارتوخستم

مرا واجب کند که من برون‌آیم چوگل ازتن
که‌عمرم‌شد بشصت‌ومن‌چوسین‌وشین‌درین‌شستم ۱۴۴۰

اگرشدسودوسرمایه‌چه‌غمگینی‌چومن‌هستم برآورسر ز جود من که لاتأسوا نمودستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم گر افتادست او از خود نیفتادست ازدستم

جهان ماهی عدم دریا درون ماهی‌این‌غوغا
کنم صیدش‌اگر گم شد که‌من‌صیادبی‌شستم ۱۴۴۱

بیابشنو که من پیش وپس‌اسبت چرا گردم ازیرا نعل اسبت را بهنگام چرا گردم
امانی ازندم دادی نه لافیدی نـه دم دادی زهی عیسی دم فردم زهی باکر و با فردم
چودخلم‌ازلبی دادی که پاك آمدزبی دادی کی‌داند وسعت‌خرجم کجا گشتست هرخرجم
چودیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو یکی‌رنگی برآوردم که‌گویی باغ راوردم
تو داود جوانمردی امام قـدر السردی چومن‌محصون‌آن‌سردم‌برون‌ازگرم وازسردم
چوعکس‌جیش‌حسن توطراد آورد بر نقشم برون‌جستم‌زفکرت‌من‌نه‌درعکسم‌نه‌درطردم

خمش کن کندرین وادی‌شرابی‌بودجاویدی
رواق‌ودرداوخوردم که هردوبوددرخوردم ۱۴۴۲

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم نه اخلاق سگان دارم نه برمردار میگردم
مثال بـاغبانـانم نهـاده بیل برگـردن برای خوشهٔ خرما بگرد خـار میگردم
نه‌آن‌خرماکچون‌خوردی‌شود بلغم‌کندصفرا ولیکن پر برویاندکچون طیار میگردم
جهان‌مارست‌وزیراویکی‌گنجیست‌بس‌پنهان سرگنجستم و بروی چو دم مار میگردم
ندارم غصهٔ دانه اگرچه گرد این خانه فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
نخواهم خانه‌ای در ده نه‌گاو وگلهٔ فربـه ولیکن مست سالارم بی سالار میگردم
رفیق خضرم و هردم قدوم خضر راجویان قدم برجاوسرگردان کچون‌پرگارمیگردم
نمی‌دانی که رنجورم که جالینوس میجویم نمی بینی که مخمورم که بر خمار میگردم
نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم نمی دانی که بو بردم که بر گلزارمیگردم
مرازین‌مردمان مشمرخیالی‌دان که‌میگردم خیال ارنیستم ای‌جان چه‌براسرار میگردم
چراساکن‌نمی گردم براین و آن همی‌گویم که عقلم برد ومستم کرد ناهموار میگردم
مراگویی‌مردشب‌شب که حرمت‌رازیان‌دارد ز حرمت عار میدارم ازآن برعار میگردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم — نه بر دینار می‌گردم که بر دیدار می‌گردم
هر آن نقشی که پیش آید در و نقاش می‌بینم — برای عشق لیلی‌دان که مجنون وار می‌گردم
درین ایوان سربازان که سرهم‌در نمی‌گنجد — من سرگشته معذورم که بی‌دستار می‌گردم
نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم — منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می‌گردم
چه لب‌را می‌گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی — نه فعل و مکر تست این هم که بر گفتار می‌گردم

بیا ای شمس تبریزی شفق وار از چه بگریزی
شفق‌وار از پی شمست برین اقطار می‌گردم ۱۴۲۳

تو تا دوری زمن جانا چنین بی‌جان همی‌گردم — چو در چرخم در آوردی بگردت زان همی‌گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم — چو احسانست هر سویم در این احسان همی‌گردم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش — چو باد نو بهار خوش درین بستان همی‌گردم
چه جای باغ و بستانش که نفروشم بصد جانش — شدم من گوی میدانش درین میدان همی‌گردم
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان — منم آل رسول ای جان پس سلطان همی‌گردم
ترا گویم چرا مستم زلعلش بوی بر دستم — کلند عشق در دستم بگردکان همی‌گردم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان — نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی‌گردم

قدح‌وارم درین دوران میان حلقهٔ مستان
زدست این بدست آن بدین دستان همی‌گردم ۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم — جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نا دیده — بگفت او نا پسندت را بلطف خود پسندیدم
بگفتم گرچه شد تقصیر دل هرگز نگردیدست — بگفت آنرا هم از من دان که من ازدل نگردیدم
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران — بگفت آن دام لطف ماست کندر پات پیچیدم
چو یوسف کابن یامین‌را بمکر از دشمنان بستد — ترا هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
بگفتم روز بیگاهست و بس ره دور گفتا رو — بمن بنگر بره منگر که من ره را نور دیدم
بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت — که من اسرار پنهان را برین اسباب نبریدم

اگر عقل خلایق را همه بر همدگر بندی
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم ۱۴۲۵

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم — قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
بگرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد — از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
بدارالکتب حاجاتم درا که بهر اصغایت — صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیدهٔ فضلست — دلم شادست و می گوید غم رب الفلق دارم

چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد
چو بیخ سدرهٔ خضرا اصول متفق دارم ۱۴۲۶

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم — رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم — وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را — درون عز فلك دارم برون ذل زمین دارم
درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم — مبین تو ناله ام تنها که خانهٔ انگبین دارم
دلا گر طالب مایی بر آبر چرخ خضرایی — چنان قصر بست حصن من که امن الآمنین دارم
چه باهولست آن آبی که این چرخست ازاوگردان — چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم — نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا پژمرده باشم من که بشکفتست هرجزوم — چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر بایم — چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
کبوتر خانه‌ای کردم کبوترهای جانها را — بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم — عقیق وزر و یاقوتم ولادت ز آب وطین دارم
تو هر گوهر که می بینی بجودری دگر دروی — که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من — که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

۱۴۲۷

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم — نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم
اگر بالاست پر اختر و گر دریاست پر گوهر — وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن — مرا گفتست لا تسکن ترا همدم نمی دارم
مرا چون دایهٔ فضلش بشیر لطف پرورده ست — چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد — خرد خواهد که دریا زد منش محرم نمی دارم
ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم — بغیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
بی آن خمر چون عندم شکم بر روز می بندم — که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو — ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم — بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب — که بر مسلك بزیر این کهن طارم نمی دارم
بباغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران — من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
منم عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده — ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

۱۴۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم — کبوتر همچو من دیدی که من درجستن بازم
بهر هنگام هر مرغی بهر پری همی پرد — مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من — زبانت گر بود زرین زبان در کش که من گازم
بدنبل دنبه می گوید مرا نیشیست در باطن — ترا بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم
بمالم بر تو من خود را بنرمی تا شوی ایمن — بناگاهانت بشکافم که تا دانم چه فن سازم
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی — چو وقت آید شوی پخته بکار تو بپردازم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کدامین‌شوخ‌بردازما که‌دیده‌شوخ‌کردستی چه‌خوانی‌دیده‌پیهی را که‌پس‌فرداش بگدازم
کمان نطق من بستان که تیر قهر می‌پرد که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندام

یکی‌سوزیست سازنده عتاب شمس‌تبریزی
رهم ازعالم ناری چو بااین سوز درسازم **۱۴۲۹**

نه‌آن بی‌بهره دلدارم که ازدلدار بگریزم نه‌آن‌خنجر بکف‌دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته که بامن دروگر کارها دارد نه ازتیشه زبون‌گردم نه‌ازمسمار بگریزم
مثال تخته بیخویشم خلاف تیشه نندیشم نشایم جز که آتش‌را گراز نجار بگریزم
چوسنگم‌خواروسردارم‌من‌بلعلی‌کم‌سفرسازم چوغارم تنگ‌وتاری گرزیار غار بگریزم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم زبی برگی نبویم مشك تاتاری گراز تاتار بگریزم
ازآن‌ازخود همی‌رنجم که منهم درنمیگنجم سزدچون‌سرنمیگنجد گرازدستار بگریزم
هزاران‌قرن میباید که این‌دولت بپیش‌آید کجایابم دگر بارش اگراینبار بگریزم
نه‌رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم نه فاسد معده‌ای دارم که ازخمار بگریزم
نیم برپشت پالانی که درمیدان سپس‌مانم نیم فلاح این ده من که ازسالار بگریزم

همی گویم دلا بس‌کن دلم‌گوید جواب‌من
که‌من‌درکان زر غرقم چرا زایثار بگریزم **۱۴۳۰**

نهادم پای درعشقی که بر عشاق سر باشم منم فرزندعشق جان ولی‌پیش‌از پدر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام میزاید همی‌گوید که‌جان‌داند که‌من‌بیش‌ازشجر باشم
بظاهربین همی‌گوید چومسجود ملایك‌شد که‌ای‌ابله روا داری که‌جسم مختصر باشم
زمانی‌بر کف عشقش چوسیمابی همی لرزم زمانی در برمعدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا ونایپدا چو جان و عشق در قالب گهی‌اندرمیان‌پنهان گهی شهره کمر باشم
درآن‌زلفین آن‌یارم چه سوداها که من‌دارم گهی در حلقه میآیم گهی حلقه‌شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته میان عاشقان هرشب سمر باشم سمر باشم
مرامعشوق‌پنهانی چوخودپنهان‌همی‌خواهد وگر نی‌رغم شب کوران‌عیان‌همچون‌قمرباشم
مرا گردون همی‌گوید که‌چون مه‌برسرت‌دارم بگفتم نیك میگویی بپرس‌ازمن‌اگر باشم
اگر ساحل شود جنت درو ماهی نیارامد حدیث‌شهداو گویم‌پس آنگه‌درشکر باشم
بروز وصل اگر مارا ازآن دلدار بشناسی پس آن‌دلبر دگر باشد من‌بیدل دگر باشم
بسوزان این‌تنم‌گر من‌زهرآتش برافروزم مبادم آب‌اگر خودمن‌زهرسیلاب تر باشم

درآن‌محوی که‌شمس‌الدین‌تبریزیم پالاید
ملك‌را بال‌میریزد من آنجا چون‌بشر باشم **۱۴۳۱**

مراچون‌کم فرستی‌غم حزین‌و تنگدل‌باشم چوغم‌برمن فروریزی‌زلطف‌غم‌خجل باشم
غمان تومرا نگذاشت تا غمگین‌شوم یکدم هوای‌تو مرا نگذاشت‌تامن آب‌و گل باشم
همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد منم کز توغمی خواهم که دروی‌مستقل‌باشم
عجب‌دردی برانگیزی که دردم‌رادوا گردد عجب گردی برانگیزی که‌ازوی‌مکتحل باشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن — کسایی را کسایی کو که آنرا مشتمل باشم
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید — مرا گنج تو نگذارد که درویش ومقل باشم
صباح تو مرا نگذاشت تاشمعی برافروزم — عیان تو مرا نگذاشت تامن مستدل باشم
خیالی کان ببیش آید خیالت را بپوشاند — اگرخونش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را — بسوزنداین دوپروانه چومن شمع چگل باشم

خمش کن نقل کمتر کن زحال خود بقال خود
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم ۱۴۳۲

تود خوددانی که من بی توعدم باشم عدم باشم — عدم خود قابل هستست ازان هم نیز کم باشم
چو زان یوسف جدامانم یقین دربیت احزانم — حریف ظن بد باشم نسدیم هر ندم باشم
چوشحنهٔ شهرشه باشم عسس گردم چومه باشم — شکنجهٔ دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هرجا — بجز خارش ننوشانم چو درباغ ارم باشم
قضایش گر قصاص آردمرا اشتر کندروزی — جمازهٔ حج او گردم حمول آن حرم باشم
منم محکوم امرمر گه اشتربان و گه اشتر — گهی لت خواره چون طبلم گهی شقهٔ علم باشم
اگر طبال اگر طبلم بلشکر گاه آن فضلم — ازین تلوین چه غم دارم چوسلطانم احشم باشم
بگیرم خرس فکرت راره رقصش بیاموزم — بهنگامهٔ بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم
چوشمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هرچیزی — مکن اندیشهٔ کوموز که غماز رقم باشم
یقول العشق یاصاحی تساکرواغتنم راحی — فاشبعناك یا طاوی و داویناك یا اخشم
شکرنا نعمة المولی و مولانا به اولی — فهذا العیش لایفنی و هذالکاس لایهشم
افندی کالی میراسوذ لزمونو تاکالاسو — اذی نازس کنا خارس که تامن محتشم باشم
یزك ای یار روحانی وررعیسی بکی جانی — سنك او ایلکل قانی اگر من متهم باشم

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
خمش چونی ترش چونی تراچون من صنم باشم ۱۴۳۳

من آنم کز خیالاتش تراشندهٔ و تن باشم — چوهنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخرهٔ بوعلی باشم — چوحسن خویش بنمایه چه بند بوالحسن باشم
دوصورت پیش می آرد گهی شمعست و گه شاهد — دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم
مرا وامیست در گردن که بسپارم بعشقش جان — ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
چوزندانم بودچاهی که درقعرش بود یوسف — خنك جان من آن روزی که درزندان شدن باشم
چودست اورسن باشد که دست چاهیان گیرد — چه دستکها زنم آن دم که پابست رسن باشم
مرا گوید چه می نالی زعشقی تاکه راهت زد — خنك آن کاروان کش من درین ره راه زن باشم
چوچنگم لیك اگر خواهی که دانی وقت ساز من — غنیمت دار آن دم را که درتن تن تنن باشم
چو یار ذوفنون من زند پردهٔ جنون من — خداداند دگر کس نی که آن دم درچه فن باشم
ز کوب غم چه غم دارم که بااو پای می کوبم — چه تلخی آیدم چون من برشیرین ذقن باشم
چوبیش از صد جهان دارم چرا در یك جهان باشم — چو پخته شد کباب من چرا در باب زن باشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من چو برج خویش‌را دیدم چرا اندر بدن باشم
گهی باخویش‌درجنگم گهی بیخویشم‌ودنگم چو آمد یار گلرنگم چرا بااین سه‌فن باشم
چودرگرمابهٔعشقش حجابی نیست جانها را نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
خمش کن‌ای‌دل‌گویا که‌من آواره‌خواهم‌شد وطن آتش گرفت‌ازتو چگونه‌دروطن‌باشم
اگرمن در وطن‌باشم وگربیرون زتن باشم
زتاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم ۱۴۳۴

چو آمدروی‌مه‌رویم که باشم‌من‌که من‌باشم چو هرخاری‌ازو گل‌شد چرامن‌یاسمن‌باشم
چوهرسنگی‌عسل گردد چرامومی‌کندمومی همه‌اجسام‌چون جان‌شدچرا استیزه‌تن باشم
یقین هرچشم‌جوگردد چو آن آب‌روان آمد چودرجلوه‌ست‌حسن اوچه‌بندبوالحسن‌باشم
اگرچه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون چوشمعم‌جمله گشت‌آتش‌چرا اندرلگن‌باشم
چواز نحس‌زحل رستم‌چه زیر آسمان‌باشم چومحنت جمله دولت گشت‌ازچه‌ممتحن‌باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم ۱۴۳۵

بگرد دل‌همی گردی چه خواهی‌کرد می‌دانم چه خواهی کرد دلراخون‌ورخ‌رازرد می‌دانم
یکی‌بازی بر آوردی‌که رخت دل همه بردی چه خواهی‌بعداز این بازی‌دگر آوردمی‌دانم
بیك عمزه جگرخستی پس‌آتش اندروبستی بخواهی پخت می‌بینم بخواهی خوردمی‌دانم
بحق اشك گرم من بحق آه سرد من که گرمم‌برس‌چون‌بینی‌که گرم‌ازسردمی‌دانم
مرا دل سوزد وسینه ترا دامن ولی فرقست که‌سوزازسوزودود ازدودودردازدردمی‌دانم
بدل‌گویم که‌چون‌مردان‌صبوری کن‌دلم‌گوید نه مردم نی‌زن‌ار از غم ز زن تا مرد می‌دانم
دلا چون‌گرد برخیزی زهر بادی نمی‌گفتی که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می‌دانم
جوابم داددل‌کان مه چوجفت وطاق می‌بازد چو ترسا جفت‌گویم‌گر زجفت‌وفرد می‌دانم
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می‌دانم ۱۴۳۶

تو خورشیدی ویازهره ویا ماهی نمی‌دانم وزین‌سر گشتهٔ‌مجنون‌چه‌می‌خواهی‌نمی‌دانم
درین‌درگاه‌بی‌چونی‌همه‌لطفست وموزونی چه‌صحرایی‌چه خضرایی‌چه‌درگاهی‌نمی‌دانم
بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد چوترکان‌گرد تو اخترچه‌خرگاهی‌نمی‌دانم
زرویت‌جان‌ما گلشن‌بنفشه‌ونرگس‌وسوسن زماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی‌دانم
زهی دریای بی ساحل پراز ماهی‌درون‌دل چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی‌دانم
شهی خلق افسانـه محقر همچـو شه دانه بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم
زهی‌خورشیدبی‌پایان که‌ذراتت‌سخن‌گویان تـو نـور ذات اللهی تـو اللهی نمی‌دانم
هزاران جان‌یعقوبی‌همی سوزد ازین‌خوبی چرا ای‌یوسف خوبان درین چاهی‌نمی‌دانم
خمش کن‌کزسخن چینی همیشه‌غرق‌تلوینی دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی‌دانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم ۱۴۳۷

چو رعدو برق می‌خندد ثناوحمد می‌خوانم — چو چرخ صاف پر نورم بگرد ماه گردانم
زبانم عقده‌ای دارد چوموسی من ز فرعونان — ز رشك آنك فرعونی خبر یابد ز برهانم
فرو بندید دستم را چو دریا بید هستم را — بلشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم — رها کن چونك سرمستم که تالافی بپرانم
زباده باد می‌خیزد کـه باده باد انگیـزد — خصوصاً اینچنین باده که من از وی پریشانم
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می — چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی‌دانم
چه جای می که گر بویی از ان انفاس سرمستان — رسد در سنگ و در مرمر بلافد کاب حیوانم
وجود من عزبخانه‌ست و آن مستان دروجمعند — دلم حیران کزیشانم عجب یاخود من ایشانم

اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم
نمی‌دانم همین‌دانم که من در روح و ریحانم ۱۴۳۸

ندارد پای عشق اودل بی دست و بی پایم — که روز وشب چومجنونم سرزنجیر می‌خایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او — بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند — بخون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی — زمن گر یك نشان خواهد نشانیهاش بنمایم
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره — شده خواب من آواره زسحر یارخود رایم
ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان — که در ظلمت ز آمدشد پری راپای می‌سایم
اگر یکدم بیاسایم روان مـن نیاسایـد — من آن لحظه بیاسایم که یکلحظه نیاسایم
رها کن تاچو خورشیدی قبایی بوشم از آتش — دران آتش چو خورشیدی جهانی رابیارایم
که آن خورشید برگردون زعشق او همی سوزد — وهردم شکر می‌گوید که سوزش را همی شایم

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تاچون مه نکاهم من چومه زان پس نیفزایم ۱۴۳۹

من این ایوان نه تورانمی دانم نمی‌دانم — من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید مرو هرسو تو استادی بیااین سو — که من آن سوی بی‌سو رانمی‌دانم نمی‌دانم
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم — من این خوش خوی بدخورا نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا جان طرب پیشه‌ست که بی‌مطرب نیارامد — من این جان طرب جورا نمی‌دانم نمی‌دانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گلهٔ آهو — که من این شیر و آهورا نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا سیلاب بربوده مرا جویای جو کرده — که این سیلاب واین جورانمی‌دانم نمی‌دانم
چوطفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری — که این بازار واین کورانمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان — نگو گورا وبد گورا نمی‌دانم نمی‌دانم
زمین چون زن فلك چون شوخورد فندز سچون گربه — من این زن را واین شورانمی‌دانم نمی‌دانم
مرا آن صورت غیبی بابرو نکته میگوید — که غمزهٔ چشم وابرورانمی‌دانم نمی‌دانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش — اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم
جهان گر روترش دارد چو مه در روی من خندد — که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی‌دانم
زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می‌برد — که من آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دران مطبخ درافتادم که جان و دل کباب آمد — من این گندیده طزغورا نمی‌دانم نمی‌دانم
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد — من این نان و ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چو مردان صف شکستم من بطفلی باز رستم من — که این لالای لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم
تو گویی شش جهت منگر بسوی بی‌سوی بر پر — بیا این سو من آن سو را نمی‌دانم نمی‌دانم
خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی — که قیل وقال وقالو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بدستم برلغی آمد از آن قـان همه قانـان — که من باچو و با تو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهـانی — که من این درد پهلو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا دردیست و دارویی که جالینوس می گوید — که من این درد و دارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای شب ز پیش من مپیچان زلف و گیسورا — که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای روز گل چهره که خورشیدت چه گلگونست — که من جز نور یاهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای باغ بـانقلت بروای شیره با شیرت — که جز آن نقل وطزغو را نمی‌دانم نمی‌دانم
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمـان برمن — بجز آن برج و بارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم — چه عیبست ار هلاوورا نمی‌دانم نمی‌دانم
هلاو ورا بپرس آخر ازان ترکان حیران کن — کـزان حیرت هلا اورا نمی‌دانم نمی‌دانم
دلم چون تیر می‌پرد کمان تن همی غرد — اگر آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را — من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی بامن
که با تو سنگ و لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم ۱۴۴۰

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم — که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر — بدران مشك سقا را بزن سنگی و بشکن خم
یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی — که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می‌ماند — دهل مست و دهل زن مست و بی‌خود می‌زند لم لم
درآمد عقل درمیدان سرانگشت در دندان — که باسرمست و باحیران چه گفتم من که الها کم
یکی عاقل میان ما بدارو هم نمی‌یابد — درین زنجیر مجنونان چه مجنون نمی‌شود مردم
بنزد من یکی ساغر به از صد خـانهٔ پرزر — بریزم برتن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان روزه داران خوش شراب عید درمی کش — نه آن مستی که شب آیی ز ترس خلق چون کزدم
بخور بی‌رطل و بی کوزه مبی کو بشکند روزه — نه زانگور ست و نی شیره نی از طزغو نی از گندم
شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی — دروغین است آن باده از آن‌ها فتاده کوته‌دم

دهـان بربند ومحرم شو بکعبهٔ خامشان می‌رو
بپاپی اندرین مستی نی اشتر جوونی جمجم ۱۴۴۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنه ای سبز خنگ من فـراز آسمانهاسم — که بنوشت آن‌مه‌بی کیف‌دعوت‌نامه‌ای‌پیشم
روان‌شدسوی‌ماکوثر که‌گنجانیست‌ظرف‌اندر — بدران مشك سقارا بزن‌سنگی وبشکن خم
یکی آهوی چون جانی بر آمد از بیابانی — که شیر نر زبیم او زند برریگ‌سوزان‌دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند — دهل‌مست‌ودهل زن‌مست‌وبیخودمی‌زندلم‌لم
در آمد عقل درمیدان سرانگشت دردندان — که‌بر سرمست‌وباحیران‌چه‌برخوانیم‌الهاکم
یکی عاقل میان ما بداروهم نمـی یابند — درین زنجیرمجنونان‌چه مجنون‌می‌شودمردم
بر مخمور یك ساغر به از صد خانهٔ پر زر — بریزم برتن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان‌روزه‌داران‌خوش‌شراب‌عشق‌درمی‌کش — نه آن‌مستی که‌شب آیی‌زشرم‌خلق‌چون‌کزدم
بخور بی‌رطل‌وبی‌کوزه‌میی‌کو نشکندروزه — نه‌زنگورست ونه‌از شیره نه‌ازبکنی نه‌از گندم
شرابی‌نی که دررریزی سرمخمود برخیزی — دروغینست آن باده از آن افتاد کوته دم
رسید از باده خانهٔ پر بزیر مشك‌می‌اشتر — رهاکن خواب خراخر که قمقم بانگ زدقم‌قم

دهان بربند ومحرم شو بکعبه خامشان می‌رو
بیابی اندرین مستی نه اشتر جو و نی جمجم **۱۴۴۲**

زهی‌سرگشته‌درعالم‌سروسامان که‌من‌دارم — زهی درراه عشق تودل بریان که من‌دارم

وگر درراه بازار غم عشقت خریدارم
بصدجانها بنفروشم‌زعشقت آنچ‌من‌دارم **۱۴۴۳**

بشستم تختهٔ هستی سر عالم نمی دارم — دریدم پردهٔ پیچون سر آن هم نمی‌دارم
مراچون‌دایهٔ‌قدسی بشیر لطف پروردست — ملامت کی‌رسددرمن‌که‌برگ‌غم نمی‌دارم
چنان‌در نیستی‌غرقم که‌معشوقم‌همی‌گوید — بیا با من دمی بنشین‌سر آن‌هم نمی‌دارم
دمی‌کاندر وجود آورد آدم‌رابیك‌لحظه — از آن‌دم نیز بیزارم‌سر آن‌هم نمی‌دارم

چه‌گویی بوالفضولی را که‌یکدم آن‌خودنبود
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم **۱۴۴۴**

ای‌عشق که‌کردستی توزیروزبرخوابم — تاغرقه‌شدست ازتودرخون‌جگر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن — بگداخت‌در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او — تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون‌شب بشود تاری بااین‌همه بیداری — باعشق همی گویم‌کای‌عشق ببر خوابم
چون خواب مرابیند بگریزد و بنشیند — ازمن برود آید در شخص دگر خوابم
یاران کـه چه یاریدم تنهـا مگذاریم — چون‌عشق‌ملك‌برده‌ست‌ازچشم بشرخوابم

بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق
بامن که نمی‌آید تا صبح وسحرخوابم **۱۴۴۵**

من دلق گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبارو دستی بزن وبرگو — تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نقش تن — جانرا نتوان دیدن من جان خراباتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
باعشق درین پستی کردم طرب‌ومستی گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هرجا که همی باشم همکاسهٔ او باشم هرگوشه که میگردم گردان خراباتم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی روشنتر ازین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینهٔ سیمینم ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای‌ساقی جان جانی شمع دل ویرانی ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که‌ترا شیطان افکنددرین‌ویران خوبی ملك دارد شیطان خراباتم
هرگه که خمش باشم من خم خراباتم
هرگه که سخن گویم‌دربان خراباتم ۱۴۴۶

گر بی‌دل‌و بی‌دستم وزعشق تو پابستم بس‌بند که‌شکستم آهسته که سرمستم
در مجلس‌حیرانی جانیست مراجانی زان‌شد که‌تومیدانی آهسته که سرمستم
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی می جانان بگذر ز گرانجانان دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
رندی و چومن فاشی بر ملت قلاشی درپرده چرا باشی آهسته که سرمستم
ای‌می بترم‌از تو من باده ترم از تو پر جوش ترم ازتو آهسته که سرمستم
از بادهٔ جوشانم و ز خرقه فروشانم ازیار چه پوشانم آهسته که سرمستم
تا از خود بیریدم من عشق‌تو بگزیدم خودرا چوفنا دیدم آهسته که سرمستم
هر چند بتلبیسم در صورت قسیسم نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی خویشان با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
ای صاحب صددستان بیگاه شد از مستان
احداث و گروبستان آهسته که سر مستم ۱۴۴۷

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم هم بی‌دل و بیمارم هم‌عاشق‌و سرمستم
صد گونه خلل‌دارم ای‌کاش یکی بودی با این همه علتها در شقصه پیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم‌که بلی اما چون‌بوی توم‌آمد ازگور برون جستم
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی وآن‌یوسف کنعانی کزوی کف‌خودخستم
خوش‌خوش‌سوی‌من‌آمددستی بدلم‌برزد گفتازچه‌دستی توگفتم که ازین دستم
چون‌عربده میکردم در دادمی‌و خوردم افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
پس‌جامه برون کردم‌مستانه جنون کردم در حلقهٔ آن مستان در میمنه بنشستم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم صدکاسه‌بریزیدم‌صدکوزه دراشکستم
گوسالهٔ زرین را آن قوم پرستیده گوسالهٔ گرگینم گر عشق بنپرستم
بازم شه روحانی می‌خواند پنهانی بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم
پابست‌توام جانا سرمست توام جانا پست توم ار پستم هست‌توام ارهستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چست توام ارچستم مست توام‌ار مستم پست توام ارپستم هست توام ارهستم

درچرخ‌در آوردی چون مست خودم کردی

چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم

۱۴۴۸

در مجلس آن رستم‌در عربده‌بنشستم صد ساغر بشکستم آهسته که‌سرمستم
ای منکر هرزنده خنبك زنی و خنده ای‌هم خرو خربنده آهسته که‌سرمستم
ای عاقل‌چون لنگر ای روت‌چو آهنگر در دلبر مه بنگر آهسته که سر مستم
تو شخصك چو بینی گر پیشترك شینی صد دجلهٔ خون بینی آهسته که‌سرمستم
کاهل مشو ای ساقی باقیست زما باقی پرده می‌راواقی آهسته که سر مستم
آنها که ملولانندزین راه چه‌گولانند بس‌سرد فضولانندآهسته که سر مستم

شمس‌الحق آزاده تبریز ومی‌ساده

تا حشرمن‌افتاده آهسته که سرمستم

۱۴۴۹

زان می که‌زبوی‌او شوریده و سرمستم دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من بنگر بشکست من ای جسته ز دست من دریاب کزان‌دستم
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت مستی تومستی من‌بشکستی‌و بشکستم
ای جان‌ودل مستان بستان سخنم بستان گویی که نه‌ای محرم‌هستم بخدا هستم
برکن زمی پیشین بنشین برمن بنشین بنشین که‌چنین‌وقتی درخواب همی‌جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم تالاف زنی گویی کز عربده وارستم

خواهم که ز باد می‌آتش بفروزانی

خواهم که‌زآب‌خودچون‌خاك‌کنی‌پستم

۱۴۵۰

بستان قدح ازدستم‌ای مست که من‌مستم کز حلقهٔ هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بررندی ضدی بود و ضدی همرنگ‌شوای خواجه گرفوقم‌اگرپستم
هرچیز که‌اندیشی از جنگ‌از آن دورم هر چیز که‌اندیشی از مهر من آنستم
تا عشق توبگرفتم سودای تو پذرفتم باجنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم
اسپانخ خویشم‌دان با ترش بزو شیرین با هر چه شدم پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازی سازش نبود نازش گر جست‌غلط‌ازمن‌من‌مست برون‌جستم

مستی تو و مستی من بر بسته بهم دامن

چون دسته وچون‌هاون‌دوهست‌ویکی‌هستم

۱۴۵۱

گر تو بنمی‌خسپی بنشین‌تو که من‌خفتم توقصهٔ خود می گو من‌قصهٔ خود گفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان از خواب بهر سویی می‌جنبم و می‌افتم
من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
چون‌صورت آیینه من تابع آن رویم زان روصفت او را بنمودم و بنهفتم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم وآن‌دم که برآشفت‌او من‌نیز برآشفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باقیش بگو تو هم زیرا که زبحرتست
درهای معانی کـه در رشتهٔ دم سفتم

۱۴۵۲

ساقی چوشه من بد بیش از دگران‌خوردم — بر گشت سراز مستی تخلیط و خطا کردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم — بگرفت سر دستم بـوسید رخ زردم
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی — تو خود نمکستـانی شوری دگـر آوردم
از جام می خالص پر عـربده شد مجلس — از عربده کی تـرسم من عربده پروردم
بی‌او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم — جفت نظرش باشم گرجفتم وگـر فردم
من شاخ ترم امـا بی بـاد کجا رقصم — من سایهٔ آن سروم بی سرو کجا گردم
نور دل ابر آمد آن مـاه اگـر ابـرم — شاه همه مردانست آن شاه اگـر مردم
می‌رفت شه شیریـن گفتم نفسی بنشین — ای مستی هر جزوم ای داروی هرددرم
خورشید حمل کی‌بود ای گرمی تو بی‌حد — ای محو شده درتو هم گرمم و هم سردم
در کاس تو افتادم کز بـادهٔ تو شادم — در طاس تو افتـادم چون مهرهٔ‌آن‌نردم

ساکن شوم از گفتن گـر اوم نشوراند
زیرا که سوادست او من درقدمش گردم

۱۴۵۳

درآینه چون بینم نقش تو بگفت آرم — آیینه نخواهد دم ای وای ز گفتـارم
درآب ترا بینم در آب زنـم دستی — هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای دوست میان‌ما ای‌دوست نمی گنجد — ای یـار اگر گـویم ای یار نمی‌آرم
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره — من راه دهان بستم من ناله نمی‌آرم

گر ناله و آه آمد زان پردهٔ ماه آمد
نظارهٔ مه خوشتر ای ماه ده و چارم

۱۴۵۴

گفتم بمهی کزتو صدگونه طرب دارم — گفتا که بغیر آن صد چیز عجب دارم
گفتم که درین بازی‌ما را سببی‌سازی — گفتا که من این بازی بیرون‌سبب دارم
هرطایفه با قومی خویشی‌ونسب‌دارند — من با غم عشق تو خویشی ونسب دارم
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده — کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم

آنم که زهر آهش درچرخ زنم‌آتش
وز آتش برآتش از عشق لهب دارم

۱۴۵۵

ای خواجه سلام علیك من عزم‌سفردارم — وز بام فلك پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تامعدن واصل‌خود — زانسو که نظر بخشدآن‌سوی‌نظردارم
تك می کشدم سیلم‌آنسوی که بد میلم — کز فرقت آن دریا بس گرم‌جگر دارم
می‌تازم ترکانه تا حضرت خاقانی — کز وی مثل خرگه صد بندکمر دارم
چون سایه فناگردم درتابش خورشیدی — کندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون‌لعل‌زخورشیدش‌جز گرمی‌وجزتابش — من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکنداین جوزمهم‌مغزم وهم نثزم — ور بشکندم چون نی صد قندشکردارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون‌سروم‌وچون‌سوسن‌هم‌بسته‌هم‌آزادم چون‌سنگم‌وچون‌آهن‌درسینه‌شرر دارم
یا من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی حسبی ابـداحسبی آنچ از تو بیردارم
مولای فنی صبری لاتخرج من صدری لاتبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
ای عشق صلا کفتی می‌آیم بسم‌الله آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم قوت ملکی دارم‌گر شکل بشر دارم
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشـی شیلیسو نسندیشی دل زیر و زبر دارم
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
باقیش بفرما تو ای خسرو دریا خو
بستم چو صدف‌من‌لب‌یعنی که گهردارم **۱۴۵۶**

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم زانکس که‌کند توبه زین واقعـه بیزارم
مجنون زغم‌لیلی چون توبه نکردای جان صد لیلی وصد مجنون در جست در اسرام
بس بی‌سر وپا عشقی که عاشق ومعشوقم هم زارم و بیمـارم هم صحت بیمارم
اندیشهٔ پرنده زین سوخته پر گشته
که من قفص تنگم که جعفر طیارم **۱۴۵۷**

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم هرچند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم پای ازپی‌آن کوبم کانگور توافشارم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی بستان قدحی شیره درباب که عصـارم
اندو چرش‌جان‌آگر پای همی کوبی تا غوطه خورم یکـدم درشیرهٔ بسیارم
زین‌باده نگردد سرزین‌شیره‌نشورددل هین‌چاشنیی‌بستان زین باده که‌من‌دارم
زین‌باده که‌داری تو پیوسته خماری‌تو دانم که چه داری تو درروت نمی‌آرم
دامی که‌درافتادی بنگرسوی‌دام‌افکن تا ناظر حق باشی ای مـرغ گرفتارم
دام ارتك چه باشد فردوس کندحقش ور خار خسك باشد حق سازد گلزارم
آن‌دم که‌بچاه آمد یوسف‌خبرش‌آمد که کار تو می سازد ای خستهٔ بیمارم
داروی تو می کوبم‌خرگاه‌تو می‌روبم از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم‌بحجر حی‌شو گویم‌بعدم شی‌شو گویم بچمن دی شوداری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
وندر پی روز تو من چون شب سیارم **۱۴۵۸**

یك لحظه ویك‌ساعت‌دست‌ازتو نمی‌دارم زیرا که توی کارم زیرا که توی بارم
از قند تو می‌نوشم باپند تو می کوشم من‌صید جگر خسته تو شیرجگرخوارم
جان من‌وجان‌تو گویی که یکی بودست سوگند بدین یك جان کز غیرتو بیزارم
از باغ جمال تو یك بندگیاهم من وز خلعت وصل تو یکباره کله‌وارم
بر گرد تو این عالم‌خار سر دیوارست بر بوی گل وصلت خاریست که‌می‌خارم
چون خارچنین باشد گلزار توچون‌باشد ای خورده وای برده اسرار تواسرارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خورشید بوده‌را بر چرخ حریف‌ای‌جان دانم که بنگـداری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا کـه خدا یارت گویی بدعای اوشد چون توشهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه ای‌برده‌تودستارم هم‌سوی تودست‌آرم
هرجنس سوی جنسش زنجیر همی درد من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانـا شمعی پنهان داری خواهی که زنی آتش درخرمن وانبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان من گرددرت گردان دردست تو درگردش‌سرگشته چوپرگارم
در شادی روی تو گرقصهٔ غم گویم گرغم بخورد خونم والله که سزاوارم
برضرب‌دف‌حکمت این‌خلق‌همی‌رقصند بی پردهٔ تو رقصد یك پرده نپندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان‌پیدا پنهان بود این‌خارش‌هرجای‌که میخارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو ابر شکـر افشانـم جزقند نمی بـارم
در آب و در خاکم در آتش و در بادم این چار بگرد من اما نـه ازین چارم
گه ترکم وگه هندو گه رومی‌وگه‌زنگی از نقش تواست ای‌جان اقرارم وانکارم

تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا
هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم ۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی‌کارم و برکارم سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخی با ماه و فلك خشمم وز چرخ کله زرین در ننگم و درعارم
گرخویش منی یارا می‌بین‌که چه بی‌خویشم ز اسرار چه میپرسی چون شهره واظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد من‌زادهٔ آن شیرم دل جویم‌وخونخوارم
رنجورم ومیدانی هم فـاتحه میخوانی ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمـد وز تندی اسرارم حلاج زنـد دارم
اقرار مکن خواجه من باتو نمی‌گویم من مرده نمی شویم من خاره نمی‌خارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم ۱۴۶۰

بشکسته سرخلقی سربسته‌که رنجورم برده ز فلك خرقه آورده که من عورم
وای از دل سنگینش وزعشوهٔ‌رنگینش اونیست منم سنگین‌کاین فتنه‌همی‌شورم
من درتك خونستم وزخوردن‌خون‌مستم گویی که نیم درخون در شیرهٔ انگورم
ای عشق که اززفتی درچرخ نمی‌گنجی چونست‌که می‌گنجی اندر دل مستورم
درخانهٔ دل جستی در را ز درون بستی مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم
تن حاملهٔ زنگی دل در شکمش رومی پس نیم زمشکم من یك نیم ز کافورم
بردی دل ومن قاصددل ازدگران‌جویم نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
گرچهرهٔ زرد من در خاك رود روزی روید گل زرد ای جان ازخاك‌سرگورم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آخـر نه سلیمان هم بشنید غم موری — آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
گفتی که چه‌می‌نالی صدخانه‌عسل‌داری — می مالم و می نالم هم خرقهٔ زنبورم
می نالم از این علت اما بدو صددولت — نفروشـم یك ذره زین علت ناسورم
چون‌چنگ همی‌زارم چون بلبل‌گلزارم — چون مار همی پیچم چون‌برسرگنجورم
گویی که انا گفتی باکبر ومنی‌جفتی — آن‌عکس‌توست‌ای‌جان‌امامن‌از آن‌دورم
من خامم و بریانم خندنده و گریانم
حیران کن وحیرانم در وصلم ومهجورم

۱۴۶۱

پایی بمیان درنه تـا عیش ز سرگیرم — تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرو رفتم در عشق توای‌دلبر — برکش‌توازاین‌خنبم‌تارنگ‌دگر گیرم
دلتنگ‌تر از میمم چون درطمع وبیمم — من‌قرص بدو نیم‌چون شکل‌قمر گیرم
ای‌از رخ شاه جان صد بیذق‌راسلطان — براسب نشین ای جان تاغاشیه بر گیرم
وز باد لجاج خود وز غصهٔ نیك و بد — هر چندبدم در خود والله که‌بتر گیرم
امنیست مرا از تو امنم توی ای مه‌رو — یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
چون‌سرو خمیدازمن گلزارچریدازمن — ایمان‌چو رمیداز من ترسم که‌کفر گیرم
تو غمزهٔ غمازی از تیر سپر سازی — چون‌تیر تواندازی‌پس من‌چه‌سپر گیرم
زیر و زبر عشقم شمس‌الحق تبریزست
جانرا ز پی‌عشقش من زیر وزبر گیرم

۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هـر لحظه بتی سازم — وانگه همه بتها را در پیش توبگدازم
صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم — چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیـاری — یاآنك کنی ویران هرخانه که‌می‌سازم
جان ریخته شد بر تو آمیخته‌شد با تو — چون‌بوی تودراردجان‌راهله بنوازم
هرخون که‌زمن‌رویدباخاك‌تومی گوید — با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
درخانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل
یا خانه درآ جانا یا خانه بپـردازم

۱۴۶۳

شاگردتومی‌باشم گر کودن و کژ پوزم — تا زان لب خندانت یك خنده بیاموزم
ای چشمهٔ آگاهی شاگرد نمی خواهی — چه‌حیله کنم تامن خود رابتو در دوزم
باری ز شکاف در برق رخ تو بینـم — زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یك لحظه بری رختم در راه که‌عشارم — یك لحظه روی پیشم یعنی که قلاووزم
که‌در گنهم رانی گه سوی پشیمانی — کژ کن سرودنبم را من‌همزهٔ مهموزم
در حوبه و در توبه چون ماهی برتابه — این پهلو وآن پهلو بر تابه همی‌سوزم
برتابه‌توام گردان این پهلو وآن‌پهلو — در ظلمت شب با تو براقتر از روزم
بس کن همه تلوینم در پیشه واندیشه
یك‌لحظه‌چو پیروزه یك‌لحظه‌چو پیروزم

۱۴۶۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم — در بادیهٔ مردان محوست ترا جم جم
در عالم پر آتش در محو سراندر کش — در عالم هستی بین نیلین سرچون قاقم
زیر فلك ناری در حلقهٔ بیداری — هر چند که سرداری نه‌سر هلدت‌نی‌دم
هر رنج که‌دیدست اودر رنج‌شدیدست‌او — محوست که‌عیدست‌او باقی‌دهل ولم‌لم
سر گشتگی حالم تو فهم کن از قالم — کای‌هیزم ازآن آتش‌بر خوان‌که‌وان منکم
کی‌رویدازاین صحرا جزلقمهٔ پرصفرا — کی‌تازد بربالا این مرکب پشمین سم
ور پردچون‌کرکس‌خاکش‌بکشدواپس — هرچیز باصل خود باز آید می دانم
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی — کوآب حیات آمددرقالب همچون خم

شمس‌الحق تبریزی مابیضهٔ مرغ‌تو
در زیر پرت جوشان تاآید وقت‌قم

۱۴۶۵

ای‌کرده تو مهمانم‌در پیش‌در آ جانم — زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم
ای‌گشته زتو واله هم‌شهر وهم‌اهل ده — کو خانه نشانم ده من خانه نمی‌دانم
زانکس‌که‌شدی‌جایش‌زانکس‌مطلب‌دانش — پیش آ و مرنجاتش من خانه نمی‌دانم
وان‌کزتو بودشورش می‌دارتومعذورش — وز خانه مکن دورش من خانه نمی‌دانم
من عاشق و مشتاقم من شهرهٔ آفاقم — رحم آرو مکن طاقم‌من خانه نمی‌دانم
ای‌مطرب‌صاحب‌صف‌می‌زن‌تو بزخم کف — بر راه دلم این دف من خانه نمی‌دانم

شمس الحق‌تبریزم جز باتو نیامیزم
می‌افتم ومی‌خیزم من‌خانه نمی دانم

۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم هم‌مرد پری خوانم
هرکس‌که‌پری‌خوتر درشیشه‌کنم‌زودتر — بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم باهوشم وبی‌هوشم — هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که‌آن مریم رنگی‌دگرست‌این‌دم — فریاد کزین حالت فریاد نمی‌دانم
زان‌رنگ چه‌بیرنگم‌زان‌طره‌چوآونگم — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی — گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم
ای‌خواجه‌اگرمردی تشویش‌چه‌آوردی — کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو — در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم‌خونم و هم شیرم هم‌طفلم وهم پیرم — هم چاکر وهم میرم هم‌اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی وهم مستم هم شهره وپنهانم

۱۴۶۷

این‌شکل که‌من دارم‌ای‌خواجه کرامانم — یك‌لحظه‌پری‌شکلم‌یك‌لحظه‌پری‌خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم وهم شمعم — هم دوده وهم نورم هم جمع وپریشانم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من — جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون‌شکروچون شیرم باخودزنم‌وگیرم — طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌خواجه‌چه‌مرغم‌من‌نی کبکم و نی‌بازم نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم نی بلبل گلزارم ای‌خواجه تونامم نه‌تاخویش‌بدان‌خوانم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم
آن سو که کشدآنکس ناچار چنان رانم

۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم از تو شکر افشانم اینجا هم وآنجاهم
دل بادهٔ تو خورده وز خانه سفر کرده ما بی دل و دل باتوبا ماهم و بی ماهم
ای دل که روانی تو آن‌سوی که‌دانی‌تو خدمت برسان از ما آنجا و موصی هم
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم در حالت آرامش در شورش‌وغوغا هم
ازباده و باد تو چون موج شده‌این‌دل درمستی و پستی خوش‌دررفعت‌وبالا هم
ابر خوش لطف تو با جان و روان‌ما در خاك اثر کرده درصخره وخارا هم
با توپس ازین عالم بی نقش بنی‌آدم خوش‌خلوت‌جان‌باشدآمیزش جانها هم
زان‌غمزهٔ‌مست توزان جادوو جادو خو خیره شده هردیده نادان هم و داناهم
من ننگ نمی دارم مجنونم و می‌دانی هم عرق جنون دارم از مایه و سوداهم
از آتش وآب‌او ای جسته نشان بنگر درآب دو چشم ما در زردی سیما هم
در عالم‌آب و گل در پردهٔ جان و دل هم ایمنی ازعشقت وین فتنه وغوغا هم
زان طرهٔ روحانی زان سلسلهٔ جانی
زنار تو بر بسته هم مؤمن و ترسا هم

۱۴۶۹

بی‌خودشده‌ام‌لیکن‌بی‌خودتر‌ازاین‌خواهم باچشم‌تومی گویم من‌مست چنین خواهم
من تاج نمی‌خواهم من تخت‌نمی‌خواهم در خدمتت افتاده بر روی زمین‌خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من گفتا که‌چه‌می‌خواهی گفتم که‌همین‌خواهم
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن چون‌من‌دم‌خوددارم همراز مهین خواهم
در حلقهٔ میقاتم ایمن شده زآفاتم مومم‌زبی ختمت زان نقش‌نگین خواهم
ماهی‌دگرست ای‌جان اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

۱۴۷۰

جانم بفدا بادا آن را که نمی گویم آن روز سیه بادا کو را بنمی‌جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا من بر در دل باشم او آید در کویم
گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو کز درد بخون دل رخساره همی‌شویم
گفتا که ترا جسته در خانه‌نبودی تو یارب که چنین بهتان می گوید درروبم
یك روز غزل گویان والله سپارم جان
زیرا که چوموشد جان‌ازبس که همی‌مویم

۱۴۷۱

مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم جز شیوهٔ آن غمزهٔ غمازه نمی‌دانم
یاران بخبر بودند دروازه برون‌رفتند من بی ره و سر مستم دروازه نمی‌دانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آوازهٔ آن یاران چون مشك جهان پرشد ز آواز بشد عقلم آوازه نمی‌دانم
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی‌دانم
گویند که لقمانرا یك کازهٔ تنگی بد
زین کوزه میی خوردم کان کازه نمی‌دانم ۱۴۷۲

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم ازین بند و ازین دام ز بون گیر بجستم
فلك پیر دوتایی پرازسحر و دغایی باقبال جوان تو از این پیر بجستم
شب و روز دویدم ز شب‌وروز بریدم وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
من‌از غصه چه ترسم‌چو با مرگ‌حریفم ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال بشصت و دو شدم صید و زتدبیر بجستم
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند زکر و فر تقدیر و ز تسقدیر بجستم
برون‌پوست‌درون دانه بودمیوه گرفتار ازآن‌پوست‌وز آن دانه چوانجیر بجستم
ز تأخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان ز تعجیل دلم رست و ز تأخیر بجستم
زخون بودغذااول و آخرشدخون شیر چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
پی نان بدویدم یکی چند بتزویر خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
خمش‌باش خمش باش بتفصیل مگو بیش
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم ۱۴۷۳

بیایید بیایید بگلزار بگردیم برین نقطهٔ اقبال چوپرگار بگردیم
بیایید که امروز باقبال و بپیروز چو عشاق‌نوآموز برآن یار بگردیم
بسی‌تخم‌بکشتیم برین‌شوره‌بگشتیم برآن‌حب که نگنجددرانبار بگردیم
هرآن‌روی که‌پشتست‌بآخرهمه‌زشتست برآن‌یار نکو روی وفادار بگردیم
چوازخویش‌برنجیم‌زبون‌شش‌وپنجیم یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم
درین‌غم چونزاریم‌درآن‌دام‌شکاریم دگرکار نداریم درین کار بگردیم
چو ما بی‌سروپاییم چوذرات‌هواییم برآن‌نادره‌خورشیدقمر وار بگردیم
چو دولاب چه گردیم پراز ناله و افغان
چو اندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم ۱۴۷۴

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم بی سر و بن‌را زرگهایش‌وپیهایش‌بچنگاله‌کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم بسی مرده گرفتیم درو روح دمیدیم
بپرسید ازآنها که دیدند نشانها که‌تا شکر بگویند که‌ماازچه‌رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور غریبان غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم‌از خانه برویم همه‌شاهد وخوبیم همه‌چون‌مه‌عیدیم
طبیبان الهیم زکس مزد نخواهیم که‌ما پاك روانیم نه‌طماع و پلیدیم
مپندارکه‌این‌نیزهلیله‌ست‌وبلیله‌ست که‌این‌شهره‌عقاقیر زفردوس کشیدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم که ما در تن رنجور چو اندیشه دو بیدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جفدند
دگر لاف مپران که ما باز پریدیم

۱۴۷۵

بجوشید بجوشید که ما اهل شماریم بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
در این خاک در این خاک در این مزرعهٔ پاک بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم بیایید بیایید که تا دست بر آریم
چه دانیم چه دانیم که مادوش چه خوردیم که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید و زان باده نخوردید چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
نیفتیم برین خاک ستان ما نه حصیریم
بر آییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

۱۴۷۶

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم شرابیم و کبابیم سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد ولی ما نگریزیم که مایار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم جهان در خور ما نیست که ما نازو نعیمیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

۱۴۷۷

از اول امروز چو آشفته و مستیم آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز در آمد صد عذر بگفتیم و زآن مست نرستیم
آن باده که دادی تو و این عقل نماراست معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم صد بار گشادیمش وصد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یك لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم یك لحظه بلی گوی مناجات الستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا بسرشته و بر رستهٔ سغراق الستیم
بالاهمه باغ آمد و پستی همگی گنج ما بوالعجبانیم نه بالاو نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما کز دست شدستیم ببین تا زچه دستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفرست ما کافر عشقیم گرین بت نه پرستیم
جز قصهٔ شمس حق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشید پرستیم

۱۴۷۸

المنة لله که ز پیکار رهیدیم زین وادی خم درخم پرخار رهیدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زین‌جان پراز وهم کژاندیشه گذشتیم زین‌چرخ پرازمکرجگرخوار رهیدیم
دکان حریصان بدغل رخت همه برد دکان بشکستیم واز آن کار رهیدیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
بی‌اسب همه فارس و بی‌می همه مستیم از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار دیدیم مه توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و زافسون مسیحش از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را از شاهد و از بردهٔ بلغار رهیدیم
ای‌سال چه سالی تو که از طالع خوبت ز افسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم مذکور چو پیش‌آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کزین عشق وازین علم‌لدنیش از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش کزین کان و ازین گنج الهی از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم

هین ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم ۱۴۷۹

آن‌خانه که‌صدبار دروماثده‌خوردیم برگرد حوالی‌گه‌آن خانه بگردیم
ماییم و حوالی‌گه آن خانهٔ دولت ما نعمت آن‌خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست و دروشیردلانند از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجاهمه‌مستیست‌وبرون‌جمله خمارست آنجاهمه‌لطفیم‌ودگرجاهمه دردیم
آنجا طرب انگیزتر از بادهٔ لعلیم وینجا بدورخ زردتر ازشیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی همه‌خورشیدتموزیم وینجای‌بسردی‌همه‌چون‌بهمن‌سردیم
آنجاهمه‌آمیخته چون شکروشیریم وینجاهمه‌آویخته‌درجنگ ونبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم وینجاهمه سرگشته‌ترازمهرهٔ‌نردیم

چرخیست کز آن چرخ‌چویك برق‌بتابد
بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم ۱۴۸۰

خیزید مخسپید که نزدیك رسیدیم آوازخروس‌وسگ‌آن کوی‌شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یارست آن‌نرگس‌ونسرین‌وقرنقل که‌چریدیم
از ذوق چراگاه و زاشتاب چریدن وزحرص‌زبان‌ولب وبدفوز گزیدیم
چون تیر پریدیم وبسی‌صید گرفتیم گرچه چوکمان‌اززه احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم برخوان جهان نی‌زپی آش‌وثریدیم
حق‌داندوحق‌دید که‌دروقت‌کشاکش ازماچه کشیدیدوازایشان‌چه‌کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام‌صبوحست استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بودو همه قافله محبوس رباطی خیزید کز آن ظلمت‌و آن‌حبس‌رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد درآفاق کاینك‌یزك مشرق‌و ماجیش عتیدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین رو بشفق آر اگر طایر روزی کز سوی شفق‌چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم
وآنکس که رسولی شفق را نپذیرد هم محرم ما نیست برو پرده تنیدیم
خفاش نپذرفت فرو دوخت ازو چشم ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق‌جهان‌دیدو گمان بردکه زهرست ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم‌رسیدیم چون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یك حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول بدو فرسنگی هستی در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن‌مه که‌نه بالاست‌نه‌پستست بتابید وانجا که‌نه‌محمودونه مذموم‌رسیدیم
تاحضرت آن لعل‌که در کون‌نگنجد بر کوری هرسنگ دل‌شوم رسیدیم
با آیت کرسی‌بسوی عرش پریدیم تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروزاز آن باغ‌چه‌بابرگ ونواییم تاظن‌نبری‌خواجه که‌محروم رسیدیم
ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان ما بوم‌نه‌ایم ارچه درین‌بوم رسیدیم
زناز گسستیم بر قیصر رومی
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

۱۴۸۲

چون‌درعدم آییم‌وسر ازیار برآریم از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم
بر کار که دوست چوبر کار نشینیم مرجمله جهان‌را همه ازکاربر آریم
گلزار رخ دوست‌چوبی‌پرده ببینیم صدشعله‌زعشق‌ازگل گلزار بر آریم
بردلدل دل چون‌فکند دولت‌مازین بس گردکه‌ما از ره‌اسرار بر آریم
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم
صد جوش‌عجب از خم و خمار بر آریم

۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ‌بجز عکس رخ دوست نبینیم وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته وافسانه مخوانید کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون‌شانه‌در آن‌زلف‌چنان رفت‌دل‌ما کز بیخودی‌از زلف‌توتاشانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم کز توبه‌شکستن‌سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت‌فنا بادهٔ ما بس ما نیك بدانیم گرین رنگ ندانیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد | گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذرای چیز بنا چیز | کین چیز نه پرده‌ست نه‌ما پرده‌درانیم
باغمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم | باعشق جوانبخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه‌دهی پند وزین پند چه سودست | کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست | زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدامانده‌ای از بر معشوق | ما در بر معشوق زانده در امانیم
معشوق درختیست که ما از براوییم | از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم | چون هیچ نمانیم هم اینیم وهم آنیم
شادی‌خود آن غم که خوریمش چوشکر خوش | ای غم برما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم | ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
ما ییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم | آن وقت که پانیست شود پای دوانیم

بستیم دهان خود و باقی غزل را
آن وقت بگوییم که ما بسته‌دهانیم

۱۴۸۵

صبحست وصبوحست برین بام برآییم | از نور گریزیم و ببرج قمر آییم
بیکار نجوییم وز اغیار نگوییم | هنگام وصالست بدان خوش‌صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان | در سایهٔ این هردو همه گلشکر آییم
خورشیدرخ خوب تو چون تیغ کشیدست | شاید که بپیش تو چومه شب سپر آییم
زلف توشب قدر و رخ تو همه نوروز | ما واسطهٔ روز وشبش چون سحر آییم
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی | ور زانك دگر گونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو وما ذرهٔ پنهان | در تاب درین روزن تا در نظر آییم
خورشیدچوازروی توسرگشته‌وخیره‌ست | ماذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم چو بیایید دوصد در بگشاییم | گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید | چون آب‌روان جانب او در سفر آییم

ای ناطقهٔ غیب تو بر گوی که تا ما
ازمخبر واخبار خوشت خوش‌خبر آییم

۱۴۸۶

چون آینه راز نما باشد جانم | تانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم ازروح بپرهیز | سوگند ندانم نه ازاینم نه از آنم
ای طالب بوبردن شرطست بمردن | زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیم منگر وین راست سخن بین | تیرست حدیث من ومن همچو کمانم
این سرچو کدو برسروین دلق تن‌من | بازار جهان‌در بکی مانم بکی‌مانم
وانگاه کدو بر سرمن بر ز شرابی | دارمش نگو سار ازو من نچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق‌را | کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
چون ابردوچشمم بستدجوهر آن بحر | بر چرخ وفا آید این ابر روانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در حضرت شمس الحق تبریز ببارم
تا سوسنها روید بر شکل زبانم ۱۴۸۷

امروز چنانم که خراز بار ندانم — امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال زسر برد — بایار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد زمستی بدریار — امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف و رجا پاردو پرداشت دلمن — امروز چنان شد که پراز پار ندانم
از چهرهٔ زار چو زرم بود شکایت — رستم زشکایت چو زرا زرزار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق — امانه چومن خود که کرا زکار ندانم
جولاههٔ تر دامن ما تار بدرید — میگفت زمستی که ترا زتار ندانم
چون چنگم اززمزمهٔ خود خبرم نیست — اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترا زوو گزم من که ببازار — بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم ۱۴۸۸

ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم — من مرد غریبم نه ازین شهر جهانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد — دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهانکرد — بابنده بخشمست که دانای نهانم

گر صلح کند داروی کلیش بسازیم
از ننگ کلی و کلهش باز رهانم ۱۴۸۹

ساقی ز پی عشق روانست روانم — لیکن ز ملولی تو کندست زبانم
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت — ای دوست بمشکن بجفاهات کمانم
چون خیمه بیك پای ببیش تو بپایم — در خر گهت ای دوست در آرو بنشانم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم — و آنگه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانهٔ وایل — زیرا زره فکرت سیاح جهانم
معذور همی دار اگر شور زحد شد — چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم — چون دست بشویی زمن انگشت گزانم
آن شب که دهی نور چو مه تا بسحر گاه — من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
و آنروز که سر برزنی از شرق چو خورشید — مانندهٔ خورشید سراسر همه جانم
وانروز کچون جان شوی از چشم نهانی — من همچودل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی که بتابد — درخانه چو ذره بطرب رقص کنانم

این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو
تا باز نیابد سبب اندیش نشانم ۱۴۹۰

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم — از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم — وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی — تا سوخته گشتیم و لیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج — چون مار بآخر بتك خاك خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاك — اکنون بتو محویم نه پاك و نه پلیدیم
مارا چو بجویید بر دوست بجویید — کز پوست فناییم و بر دوست پدیدیم
تا بر نمك و نان تو انگشت ز دستیم — در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها — مارخت وقماشات بر افلاك کشیدیم
شکرست که تریاق تو باماست اگرچه — زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب — چون ماهی بی آب برین خاك طپیدیم
چون جوی شد این چشم ربی آبی جوی — تا عاقبة الامر بسر چشمه رسیدیم

چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم ۱۴۹۱

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم — که از سفهش بس سرانگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز ازهوس خویش — زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
والله که مفری بجز از فرر خش نیست — کندر خضر و گلشن او می نگریدیم
هرروز که بر خیزی رو پاك بشویی — آن سوی دو ای دل که گه درد دویدیم
آن سوی که درساعت دشوار دل خلق — آید که خدایا همه محتاج ومریدیم

هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود
سوی تو پر اشکسته وتن خسته پریدیم ۱۴۹۲

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم — وز غربت اجسام بالله رسیدیم
بااسب بدان شاه کسی چون نرسیدست — ما اسب بدادیم وبدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشك درین خاك فشاندیم — وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید — وی ترك برون آ که بخرگاه رسیدیم
یکچند چو یوسف بین چساه نشستیم — زان سر رسن آمد بسرچاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم — تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

نزدیکتر آیید که از دور رسیدیم
و احوال بپرسید که از راه رسیدیم ۱۴۹۳

ما عاشق و سر گشته و شیدای دمشقیم — جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو — هر شام و سحر مست سحر های دمشقیم
بر باب بریدیم که از یار بریدیم — زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم
از چشمهٔ بونواس مگر آب نخوردی — ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند — کز لؤلوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس — کی داند کندر چه تماشای دمشقیم
بر ربوه بر آییم چو در مهد مسیحیم — چون راهب سر مست زحمرای دمشقیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در نیرب شاهانه بدیدیم درختی — در سایهٔ آن شسته ودر وای دمشقیم
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی — از زلف چوچوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه در آییم — دروازهٔ شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار — ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام — کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم

مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست
مولای دمشقیم وچه مولای دمشقیم

۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبی افتادم — گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
بر دف نی بر نی نی یکلحظه بیگارم — بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری — جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می‌خوردم می‌خوردم درشهرت میگردم — سر تیزم سر تیزم پربادم پر بادم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم — گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
از چرخی از اوجی بربحری بر موجی — خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم — در اوجش در موجش منقادم منقادم
ای کوکب‌ای کوکب‌بگشالب‌بگشالب — شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم

هرذره هر پره می جوید می گوید
زارشادش ز ارشادش استادم استادم

۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام — بیا مگریز از یاران بد نام
تو آن مرغی که میل دانه داری — نباشد در جهان یك دانه بی دام
مکن ناموس و باقلاش بنشین — که پیش عاشقان چه‌خاص‌وچه‌عام
اگر ناموس راه تو بگیرد — بکش او را و خونش‌را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد — مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر می کن — که آتش آب می‌گردد بایام
نشان ده راه خمخانه که مستم — که دادم من جهانی را بیك جام
برادر کوی قلاشان کدامست — اگر در بسته باشد رفتم ازبام

بپیش پیر میخانه بمیرم
زهی‌مرگ‌وزهی‌برگ‌وسرانجام

۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم — چو مجنونان ز بند عقل جستم
بیداری مگر من خواب بنیم — که خوابم نیست تا این درد هستم
مگر من صورت عشق حقیقی — بدیدم خواب کورا می پرستم
بیا ای عشق کندر تن‌چو جانی — باقبالت ز حبس تن برستم
مرا گفتی بدر پرده دریدم — مرا گفتی قدح بشکن شکستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرا گفتی ببر از جمله یاران بکندم از همه دل در تو بستم
مرا دل‌خسته کردی جرم‌م این بود که از مژگان خیالت را بجستم
ببر جان مرا تا در پناهت دو دستك می‌زنم کز جان بستم
چه عالمهاست در هر تار مویت بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم زمین با تو بلندم
که در هفتم فلك بی‌روت پستم ۱۴۹۷
بجان جملهٔ مستان که مستم بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر باره بودم زبر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی شدم مست وقلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم زاشك رشك او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم که‌حسنش هردمی گویدالستم
در آن‌مستی ترنجی می بریدم ترنج اینك‌درست‌ودست‌خستم
مبادم‌سرا گرجز توسرم‌هست بسوزا هستیم گر بی‌تو هستم
توی معبود در کعبه وکنشتم توی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی ویونس چوحاصل‌شدزجعدت شصت‌شستم
چودیدم‌خوان‌توبس‌چشم‌سیرم چوخوردم‌زاب‌توزین‌جوی‌جستم
برای طبع لنگان‌لنگ رفتم ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان‌ارزد کسی کش‌میپرستد زهی من‌که مراورا می‌پرستم
ببرد از کسی کاخر ببرد بسوی عدل بگریزید زاستم
چوری‌باسین‌وتی‌ومیم‌پیوست بدین پیوند رو بنمود رستم
یقین‌شد که‌جماعت‌رحمت آمد جماعت رابجان من‌چاکرستم
خمش کردم شکار شیر باشم
که تاگوید شکار مفترستم ۱۴۹۸
بیا کز غیر تو بیزار گشتم وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تاروز قیامت مقیم خانهٔ خمار گشتم
ز پرو بال خودگل‌را فشاند بکوه‌قاف خود طیار گشتم
ترش‌دیدم‌جهانی‌رامن‌از ترس درآن‌دوشاب چون‌آچار گشتم
عقیده‌این‌چنین‌سازید شیرین که‌من‌زین‌خمره‌شکر بار گشتم
یکی‌چندی‌بریدم من‌ازاغیار کنون‌باخویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت‌گرفتم کنون‌من‌عبرة‌الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم بمن‌بنگر که‌من‌اسرار گشتم
بدان بسیار پیچیداین‌سرمن که‌گرد جبه و دستار گشتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از آن محبوس بودم همچو نقطه
۱۴۹۹ که گرد نقطه چون پرگار گشتم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو زخان ومان بریدم بدرد عشق تو همخانه گشتم
چیان کاهل بدم کان را نگویم چودیدم روی تو مردانه گشتم
چوخویش جان خود جان تو دیدم زخویشان بهر تو بیگانه گشتم

فسانهٔ عاشقان خوانـدم شب وروز
۱۵۰۰ کنون در عشق تو افسانـه گشتم

چنان مستست از آن دم جان آدم که نشناسد از آن دم جان آدم
ز شور اوست چندین جوش دریا ز سرمستی او مستست عالم
زهی سرده که گردن زد اجل را که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلالست می خنب خدا نبود محرم
ازین باده جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنك ابر تر بارد برونـم

دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی بعالـم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شمارا اگر بودی شمارا پای محکم
رسید این عشق تا پای شمارا کند محکم زهر سستی مسلم

بگو باقی تـو شمس الدین تبریز
۱۵۰۱ که بر تو ختم شد والله اعلـم

منم فتنه هـزاران فتنه زادم بمن بنگر که داد فتنه دادم
زمن مگریز زیرا در فتادی بنگـو الـحمدلله در فتـادم
عجب چیزیست عشق و من مجبتر تو گویی عشق را خود من نهادم
بیا گر من منم خونم بریزید که تا خود من نمردم من نزادم

نگویم سر تو کان غمز باشد
۱۵۰۲ ولی ناگفته بندی بر گشادم

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدهـا را بر دریـدم طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم پس آنگه آب را برباد کردم
ببستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان میدراند که من نقش خورش میعاد کردم
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهان داند که تا من شاه اویم بدادم داد ملك و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران که غریدند برما چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن آنك او از صلب عشق است بستش اینك من ارشاد کردم
ولیك آن را که طوفان بلا برد فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم چنانك نیست را ایجاد کردم

برآمد شمس تبریزی بزد تیغ
۱۵۰۳ زبان از تیغ او پولاد کردم

غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم زعالم جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من اینست که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی دیده را سرمه کشیدم بسی بی عقل را استاد کردم
منم ابرسیه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ چرخ را پرباد کردم
زشادی دوش آن سلطان نخفتست که من بنده مر اورا یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی اگر من فاشم و بیداد کردم

خمش کن کاینه زنگار گیرد
۱۵۰۴ چو بر وی دم زدم فریاد کردم

حسودان را ز غم آزاد کردم دل گلهٔ خران را شاد کردم
بیدادان بدادم داد پنهان ولی درحق خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین رو خلاف مذهب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز بویران کردنش آباد کردم
درین تیزاب که چون برگ کاهست بمشتی گل درو بنیاد کردم

فراموشم مکن یا رب ز رحمت
۱۵۰۵ اگر غیر ترا من یاد کردم

یکی مطرب همی خواهم درین دم که نشناسد زمستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری ز بیخویشی نداند شادی ازغم
همه اجزای او مستی گرفته مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی مسلم گشته از هستی مسلم
چو با نه کس بیاید بشمری ده ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نوبتی مست بفرست که ما از می دهل کردیم اشکم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دهل کوبان برون آییم ازخویش که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گرنباشد عید عیدست جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز چه گویدمرد درهم‌جز که درهم
مگر ساقی بیندایدد دهانم از آن جام واز آن رطل دمادم

مرادم کیست زینها شمس تبریز
ازیرا شمس آمد جان عالم ۱۵۰۶

همیشه من چنین مجنون نبودم زعقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش گز اول بوده‌ام اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس چو صید عشق روز افزون نبودم
چو دود از حرص بالا می‌دویدم بمعنی جز سوی هامون نبودم

چو گنج از خاك بیرون اوفتادم
که گنجی بودم وقارون نبودم ۱۵۰۷

ایا یاری که درتو ناپدیدم ترا شکل عجب در خواب دیدم
چوخاتونان مصر ازعشق یوسف ترنج و دست بیخود می‌بریدم
کجا آن‌مه کجا آن چشم دوشین کجا آن گوش کانها می‌شنیدم
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم نه آن دندان که لب‌را می گزیدم
منم انبار آکنده ز سودا کزن آخرمن همه سودا کشیدم

تو آرام دل سودایبانی
توذاالنون‌وجنید وبایزیدم ۱۵۰۸

سفر کردم بهر شهری دویدم بلطف و حسن تو کس‌را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم دگر باره بدین دولت رسیدم
از باغ روی تو تا دور گشتم نه‌گل دیدم نه یك میوه بچیدم
ببدبختی چو دور افتادم از تو ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی‌تومطلق خدا از تو دگر بار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم بده عیدانه کامروزست عیدم

ترا ای یوسف مصر ارمغانی
چنین آیینهٔ روشن خریدم ۱۵۰۹

سفر کردم بهر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدرآن شهر نادانی بسی غربت کشیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هرگیاهی می‌چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر من وسلوی برگزیدم
بغیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان مجرد چودل بی پر وبی پا می‌پریدم
از آن باده که لطف وخنده بخشد چو گل بی‌حلق و بی‌لب می‌چشیدم
نداآمد زعشق‌ای‌جان سفرکن که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من آنجا نخواهم بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانك اکنون ز رفتن‌می‌گریزم از آنجا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت ای‌جان بروهرجاکه‌باشی که من نزدیك چون حبل‌الوریدم
فسون کردو مرابس‌عشوهاداد فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهان را برجهاند کی‌باشم من که من‌خود ناپدیدم
زراهم برد وآنگاهم بره‌کرد گر از ره می‌نرفتم می‌رهیدم
بگویم چون رسی آنجا ولیکن
قلم بشکست چون اینجا رسیدم ۱۵۱۰

اگر عشقت بجای‌جان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی‌ننگ میدارم‌زعشقم غم عشق ترا پنهان ندارم
تومی گفتی‌مکن‌درمن‌نگاهی که‌من‌خونها کنم‌تاوان ندارم
من‌سرگشته‌چون فرمان‌نبردم ازآن‌برنیك وبدفرمان‌ندارم
چوهرکس‌لطف می‌یابند از تو
من بیچاره آخر جان ندارم ۱۵۱۱

بیا ای آنك بردی توقرارم درآچون‌تنگ‌شکردرکنارم
دل سنگین خود را بردلم نه نمی‌بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیك وبررویم‌نظرکن نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان‌را اگرازسوز دل دودی برآرم
خزان‌گرباغ‌وبستان‌رابسوزد بخنداند جهان را نوبهارم
جهان گویدکه‌بازآای‌بهاران که ازظلم خزان صدداغ‌دارم
بگردان ساقیا جام خزانی که‌از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان
بجان تو مده بیش انتظارم ۱۵۱۲

گهی درگیرم و گه بام گیرم چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص‌وعامم درفراقت بیا تا ترك خاص وعام گیرم
دلم از غم گریبان می‌درانند که کی‌دامان آن‌خوش‌نام‌گیرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگیرم عیش وعشرت تا نیاید وگرگیرم در آن هنگام گیرم
چوزلف‌اندازمن‌ساقی‌در آید بدستی‌زلف ودستی جام گیرم
اگردر خرقهٔ زاهد در آید شوم حاجی و راه شام گیرم
وگرخواهد که‌من‌دیوانه‌باشم شوم خام و حریف خام گیرم
وگرچون‌مرغ اندر دل‌پرد شوم صیاد مرغان دام گیرم
چو گویم‌شب‌نخسپم‌او بگوید که‌من خواب از نمازشام گیرم
وگرگویم عنایت‌کن‌بگوید که نی من جنگیم دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم همان دم
۱۵۱۳ مراد دلبر خود کام گیرم

اگرسرمست‌اگرمخمور باشم مهل‌کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد چو با یاد تواندر گورباشم
قرارم کی‌بود خوددرتك‌گور چو بردمگاه نفخ صور باشم
صد افسنتین‌و داروهای‌نافع توی‌جانراچومن رنجورباشم
شوم شیرین زلطف گوهر تو اگر چون‌بحر تلخ وشور باشم
اگرغم همچوشب‌عالم‌بگیرد بر آ ای صبح تا منصور باشم
توی روز ومنم استارهٔ روز عجب نبود اگر مشهورباشم
بمن شادند جملهٔ روزجویان چوبیش‌آهنگ‌چون تونورباشم
مرامخمورمی‌داری نه‌ازبخل ولی تا ساکن ومستور باشم
بدان‌مستورمی‌داری‌چوحوتم که تا ازعقربت مهجور باشم
چه‌غم دارم‌زنیش‌عقرب‌ای‌ماه چوغرق‌شهدچون زنبورباشم
خمش کردم ولیکن‌عشق خواهد
۱۵۱۴ که پیش زخمه‌اش طنبور باشم

خداوندا مده آن یار را غم مبادا قامت آن سرو را خم
تومی‌دانی که‌جان‌باغ‌ماوست مبادا سروجان‌از باغ ما کم
همیشه تازه وسر سبز دارش برو افشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندردین ودنیا بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش دربنی آدم غریبست بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت که او جنات جناتست مبهم
ز رنج اندرون ورنج بیرون معافش دار یا رب و مسلم
جهان‌شادست‌وزو صدشکر دارد که‌عیسی شکرهادارد‌زمریم
دعا هایی که‌آن درلب نیاید که‌براجزای‌روحست آن‌مقسم
مجاب و مستجابش کن پی او
که تو دانا تری و الله اعلم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۱۵
چه نزدیکست جان توبجانم که‌هرچیزی که‌اندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی بیا نزدیك و بنگر در نشانم
بـدرویشی بیا اندر میانه مکن‌شوخی مگو کاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم زبامت سر فرو چون ناودانم
منم‌همراز تو درحشرودر نشر نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم‌تو گردان چوخمرم گه رزم تو سابق چون سنانم
اگرچون‌برق‌مردن‌پیشه‌سازم چو برق خوبی تو بی زبانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد اگرمن‌جان‌دهم یا جان ستانم
بتو گرجان دهم باشدتجارت که بدهی‌بهرجانی صدجهانم
درین‌خانه‌هزاران‌مرده‌بیش‌اند تو بنشسته که‌اینك خان‌و مانم
یکی‌کف‌خاك‌گوید‌زلف‌بودم یکی کف‌خاك‌گوید‌استخوانم
شوی‌حیران و ناگه عشق آید که پیشم آ که زندهٔ جاودانم
بکش در بربر سیمین ما را که‌ازخویشت‌همین‌دم‌وارهانم
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین
۱۵۱۶ ز شیرینی همـی سوزد دهـانم
چه نزدیکست جان توبجانم که هرچیزی که‌اندیشی بدانم
ضمیر همدگر دانند یاران نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف‌باشد یاربا یار که بنماید درو عکس بنانم
اگرچه عامه هم آیینها اند که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن‌بهردم تیره گردد که اورا نیست صیقلهای‌جانم
ولی آیینه‌ای عـارف نگردد اگر خاك جهان بروی فشانم
ازین آیینه‌روی‌خود مگردان که‌می گوید که جانت‌راامانم
من‌و گفت‌من آیینه‌ست‌جان‌را بیابد حال خویش اندر بیانم
خمش کن تـا بابرو و بغمزه
۱۵۱۷ هزاران ماجرا بر وی بخوانم
مراگویی کرایی من چه‌دانم چنین‌مجنون‌چرایی من‌چه‌دانم
مراگویی‌بدین‌زاری که‌هستی بعشقم چون برایی من‌چه‌دانم
منم در موج دریا های‌عشقت مراگویی کجایی من‌چه‌دانم
مراگویی بقربـانگاه جانها نمی‌ترسی که آیی من‌چه‌دانم
مراگویی اگر کشتهٔ خدایی چه داری ازخدایی من‌چه‌دانم
مراگویی‌چه‌می‌جویی‌دگرتو ورای روشنـایی من‌چه‌دانم
مراگویی‌ترابااین‌قفص‌چیست اگر مرغ هوایی من‌چه‌دانم
مرا راه صوابی بود گم شد از آن ترك‌ختایی من‌چه‌دانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلا را از خوشی نشناسم ایرا بغایت خوش بلایی من چه دانم
شبی بربود ناگه شمس تبریز
۱۵۱۸ ز من یکتا دوتایی من چه دانم

من آن ماهم که اندر لامکانم مجو بیرون مرا در عین جانم
ترا هر کس بسوی خویش خواند ترا من جز بسوی تو نخوانم
مرا هم تو بهر رنگی که خوانی اگر رنگین اگر ننگین ندانم
گهی گویی خلاف و بی وفایی بلی تا تو چنینی من چنانم
ببیش کور هیچم من چنانم ببیش گوش کر من بی زبانم
گلابه چند ریزی بر سر چشم فرو شو چشم از گل من عیانم
لباس و لقمه ات گلهای رنگین تو گل خواری نشایی میهمانم
گلست این گل درو لطفیست بنگر چو لطف عاریت را واستایم
من آب آب و باغ باغم ای جان هزاران ارغوان را ارغوانم
سخن کشتی ومعنی همچو دریا
۱۵۱۹ در آ زوتر که تا کشتی برانم

بیا کامروز بیرون از جهانم بیا کامروز من از خود نهانم
گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم نه آن خود نه آن دیگرانم
غلط کردم نبریدم من از خود که این تدبیر بی من کرد جانم
ندانم کاتش دل برچه سانست که دیگر شکل می سوزد زبانم
بصد صورت بدیدم خویشتن را بهر صورت همی گفتم من آنم
همی گفتم مرا صد صورت آمد و یا صورت نیم می بی نشانم
که صورتهای دل چون میهمانند
۱۵۲۰ که می آیند و من چون خانه بانم

مرا برسی که چونی بین که چونم خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
پری زاده مرا دیوانه کردست مسلمانان که می داند فسونم
پری را چهره‌ای چون ارغوانست بنالم کارغوان را ارغنونم
مگر من خانهٔ ماهم چو گردون کچون گردون ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم ز دوران و سکونتها برونم
درون خرقهٔ صد رنگ قالب خیال باد شکل آبگونم
چه جای باد و آبست ای برادر که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولیك آنگه که جزو آید بکلش بخیزد تل مشك از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عشق کلی جزو خود را که اینجا در کشاکشها زبونم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز هجرت می کشم بارجهانی — که گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره — ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطرست و دریا — من این اشکالها را آزمونم
نمی گویم من این این گفت عشقست — درین نکته من از لایعلمونم
که این قصهٔ هزاران سالگانست — چه دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیمست — که می دارد قرانش در قرونم
سخن مقلوب می گویم که کردست — جهان باز گونه باز گونم
سخن آنگه شنو از من که بجهد — ازین گردابها جان حرونم
حدیث آب و گل جمله شجونست — چه یک رنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید — ولی در ابر این دنیای دونم

خمش کن خاك آدم را مشوران
۱۵۲۱ — که اینجا چون پری من در کمونم

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم
دلمن چون قلم اندر کف تست — ز تست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم — بجز آنچ نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل — گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم — مرا تو چون چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دلرا رنگ بخشی — چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی — تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم — چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
۱۵۲۲ — چه می جویی ز جیب و آستینم

ورا خواهم دگر یاری نخواهم — چو گل را یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یار دگر هست — برو آنجا که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم — بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم — چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد — جزین دلدار دلداری نخواهم
زمن جزوی ستاند کل ببخشد — ازین به روز بازاری نخواهم

نه آن جزوم که غیر کل بود آن
۱۵۲۳ — نخواهم غیر را آری نخواهم

نه آن شیرم که با دشمن برآیم — مرا این بس که من با من برآیم
چو خاك پای عشقم تو یقین دان — کزین گل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق — وزین شب چون مه روشن برآیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازین آتش چودودم من سراسر که تاچون‌دوداز‌ین‌روزن‌بر آیم
منم طفلی که عشقم اوستادست بنگذارد که من کودن بر آیم
شوم چون‌عشق دایم‌حی و قیوم چومن‌ازخواب‌وازخوردن‌بر آیم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی
که تامن جان‌شوم‌وزتن بر آیم

۱۵۲۴

چو آب آهسته زیر که در آیم بنـاگه خـرمـن که در ربایم
چکم از ناودان من قطره‌قطره چو طوفان من خراب صدسرایم
سرا چه بود فلك را برشکافم ز بی صبری قیامت را نپایم
بلا را من علف بودم ز اول و لیك اکنون بلاها را بلایم
ز حبس جا میابا دل رهایی اگر من واقفم که من کجایم
سر نخلم ندانی کز چه سویست درین‌آب ار نگـونت می‌نمایم
نه قلماشیست لیکن ماند آن‌را نه هجوی می کنم نی می‌ستایم
دم عشقست وعشق‌از لطف‌پنهان ولی من از غلیظی های هایم
مگو که را اگر آرد صدایـی که ای‌که نامدی گفتی که‌آیم
تواورا‌گو که‌بانگ که ازو بود
زهـی گویندهٔ بی منتهایم

۱۵۲۵

ز قندیار تا شاخی نخـایم نماز شام روزه کی گشایم
نمی دانم کجا می‌روید آن قند کزو خوردم نمـی دانم کجایم
عجایب آنك‌نقلش عقل‌من برد چوعقل‌نیست چونش می‌ستایم
کی‌داردروزه‌همچون‌روزهٔ‌من کزو هر لحظه عیدی می‌ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی نماز شام را هرگز نپایم
چو گل‌در باغ‌حسنش‌خوش‌بخندم چوصبح‌از آفتابش خوش بر آیم
زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست‌و پایم

۱۵۲۶

از آن باده ندانم چون فنایم از آن بیجا نمی دانم کجایم
زمانی قعر دریایی در افتم دمی‌دیگرچوخورشیدی‌بر آیم
زمانی از من آبستن جهانی زمانی چون جهان‌خلقی بزایم
چو طوطی‌جان شکرخایدبناگه شوم سرمست‌وطوطی‌رابخایم
بجایی در نگنجیدم بعـالـم بجز آن یار بی جا را نشایم
منم‌آن رند مست سخت شیدا میان جمله رندان های هایم
مراگویی چرا با خود نیایـی تو بنما‌خودکه تا باخود بیایم
مرا سایهٔ هما چندان نوازد که‌گویی‌سایه اوشد من همایم
بدیدم حسن‌راسرمست می گفت بلایم من بلایم مـن بلایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جوابش آمدازهرسو زصدجان ترایم من ترایم من ترایم
تو آن‌نوری که‌باموسی‌همی‌گفت خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت
شمایم من شمایم من شمایم ۱۵۲۷
بیا کامروز گرد یار گردیم بسر گردیم‌وچون‌پرگار گردیم
بیاکامروز گرد خود نگردیم بگرد خانهٔ خمار گردیم
مگو با ما که مادیوانگانیم برآتشهای بی زنهار گردیم
سبك گردیم چون باد بهاری حریف سبزه وگلزار گردیم
چراچون‌گوش جمله بادگیریم چراچون موش درانبار گردیم
درآن‌طبله‌شکر پر کردعطار بگرد طبلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم ۱۵۲۸
بپیش باد تو ما همچو گردیم بدان‌سو که‌تو گردی‌چون‌نگردیم
زنور نوبهارت سبز و گرمیم ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم ز عکس خشم تو اندر نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را وکرم را چون‌شکستی جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم‌آنچ از عالم فزونست دو عالم را شکستیم و بخوردیم
بچشم عاشقان جان و جهانیم بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد نه گرمیم‌ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسمست نه جسمیم این زمان‌ماروح‌فردیم
چو نطع‌عشق‌خود ما را نمودی بمهرهٔ مهر تو کاستاد نردیم
چوگفتی بس‌بودخاموش کردیم
اگر چه بلبل گلزار و وردیم ۱۵۲۹
شب دوشینه ما بیدار بودیم همه خفتند و ما برکار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی بسر گردنده‌چون‌پرگار بودیم
توچون‌دی‌زاده‌ای‌باتوچه گویم که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته بدکان شه جبار بودیم
چرا چون جام‌شه‌زرین نباشیم چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نباشد چو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش‌و دو عالم را بگفت‌آر
کز اول گفت بی گفتار بودیم ۱۵۳۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من‌و تودوش شب بیدار بودیم همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم ببیش طرهٔ طرار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم که با عشق نهانی یار بودیم
اگرچه پیش‌وپس آنجا نگنجد ببیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند که مادر مخزن اسرار بودیم

بیاوردیم درها ارمغانی
که یعنی‌ما بدریا بار بودیم ۱۵۳۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران بمردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده‌بودیم چو روزآمد چوثعبان بی‌قراریم
چوگردسینهٔ‌خود طوف کردیم ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری‌شد عصایی بهر شب چون عصاو روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم پی موسی عصا و برد باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم تو این منگر کچون‌پشه نزاریم
بر افزاییم بر شیران و پیلان اگرچه درکف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم که در اقبال باقی کامکاریم
چوخورشیدوقمر نزدیك ودوریم چوعشق و دل نهان‌و آشکاریم
برای عشق‌خون آشام خونخوار سگانش‌را چو خون‌اندر تغاریم

چوماهی‌وقت خاموشی‌خموشیم
بوقت گفت ماه بی غباریم ۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم جهان خاك را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم نسیم ازمشك و ازعنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت‌و باغ‌وجانرا همه درحلهٔ اخضر بگیریم
کان نعمت از باطن گشاییم چنین خو از درخت‌تر بگیریم
زسرخوردن‌درخت‌این‌برگ‌وبریافت زسر خویش برگ‌وبر بگیریم
دردل ره برده‌اند ایشان بدلبر ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی‌دارد غمش چون سنگ‌مرمر ازآن‌مرمردوصد گوهر بگیریم
چوجوشد سنگ‌او هفتاد چشمه سبو و کوزه و ساغر بگیریم

کمینه چشمه‌اش چشمیست‌روشن
که‌ما از نور او صدفر بگیریم ۱۵۳۳

بیا امروز ما مهمان میریم بیا تا پیش میر خود بمیریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زمرگ ما جهانی زنده گردد ازیرا ما نه قربان حقیریم
بمرغی جبرئیلی را ببندیم بجانی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریایی ستانیم چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون غلام خویشتن را چون اسیریم
چوما شیریم و شیر شیر خوردیم چرا چون یوز مفتون پنیریم

خمش کن نیست حاجت وانمودن
ببیش تیر باشی گر چه تیریم ۱۵۳۴

بیا ما چند کس باهم بسازیم چو شادی کم‌شود باغم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جانیست مارا شادی انگیز که گرویران شودعالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم وگرزخمی رسد مرحم بسازیم

ببیش کعبهٔ رویش بمیریم
بدان‌چاه‌وبدان‌زمزم‌بسازیم ۱۵۳۵

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان‌جان‌فدای دوست کردند سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هوالله چرا درعشق همدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا ازدل نرانیم
گهی‌خوشدل‌شوی ازمن که‌میرم چرا مرده پرست وخصم جانیم
چوبعدازمرگ‌خواهی آشتی‌کرد همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن که درتسلیم‌ما چون مردگانیم
چو برگردم بخواهی‌بوسه‌دادن رخم‌رابوسه‌ده کاکنون همانیم

خمش کن‌مرده‌وارایدل‌ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم ۱۵۳۶

میان ما درآ ما عاشقانیم که‌تا در باغ‌عشقت در کشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه که‌ما خورشید را همسایگانیم
چو جان‌اندر جهان‌گر نابدیدیم چوعشق عاشقان گر بی‌نشانیم
ولیك آثار ما پیوستهٔ تست که‌ماچون‌جان نهانیم و عیانیم
هرآن‌چیزی‌که‌تو گویی که‌آنید بیالاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیك گردابی ومحبوس درآ در ما که ما سیل روانیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو ما در فقر مطلق پاك بازیم
۱۵۳۷ بجز تصنیف نادانی ندانیم

چرا شاید چو ما شه زادگانیم — که‌جزصورت زیکدیگر ندانیم
چومرغ خانه تا کی دانه چینیم — چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
برو ای‌مرغ خانه تو چه دانی — که‌ما مرغان‌در آن‌دریا چه‌سانیم
مزن برعاشقان عشق تشنیع — ترا چه کین چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنان و هرچه هستیم — اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل برما می‌دوانی — نه‌گردون را چنین ما می‌دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند — که آتش دیده و پخته چونانیم
وگرچون‌گرگ مارا می‌درانند — چه چاره چون بحکم‌آن‌شبانیم
چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم — چو چرخ بی‌گناه و بی زبانیم
حریف کهربائیم ار چوکاهیم — نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نتاند باد کاه ما ربودن — که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید — نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
۱۵۳۸ که آنچ از فهم بیرونست آنیم

برآن بودم که فرهنگی بجویم — که آن مه رو نهدرویی برویم
بگفتم یك سخن دارم بخاطر — بپیش آ تا بگوش تو بگویم
که‌خوابی‌دیده‌ام‌من‌دوش‌ای‌جان — زتو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب جز تو — تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید — سری را که بداند مو بمویم
که یعنی حیله با من می سکالی — که من آیینهٔ هررنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او — که نقش سوزن زر دوز اویم

نباشد بی‌حیات آن نقش کو کرد
۱۵۳۹ کمین نقشش منم در های و هویم

مگردان‌روی‌خود ای دیده‌رویم — بمن بنگر که تا از تو برویم
سبوی جسم ازچشمه‌ت‌پر آبست — مکن‌ای سنگ دل مشکن‌سبویم
تو جویایی‌ومن جویاتر از تو — کی‌داندتوچه‌جویی‌من چه جویم
همین دانم که از بوی گل تو — مثال گل قبا در خون بشویم
منم ضراب وعشقت چون ترازو — ازین خاموش گویا چند گویم
زهی‌مشکل که‌توخودسو نداری — و من در جستن تو سو بسویم

تو اندر هیچ کویی درنگنجی
و من اندر پی تو کو بکویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیا با هم سخن از جان بگوییم ز گوش وچشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی‌لب‌ودندان بخندیم چوفکرت بی‌لب ودندان‌بگوییم
بسان عقل اول سر عالم دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن‌دانان چو مشرف‌بردهانند برون از خرگه ایشان بگوییم
کسی باخود سخن پیدا نگوید اگرجمله‌یکیم آن‌سان بگوییم
تو با دست‌توچون‌گویی که‌برگیر چوهمدستیم از آن‌دستان‌بگوییم
بداند دست وپا از جنبش دل دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند ذره ذره امر تقدیر
۱۵۴۱ اگرخواهی مثال آن بگوییم

مرا خواندی زدر توخستی‌ازبام زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن بازی که من می‌دانم وتو چه بازیها توپختستی و من خام
توی کزمکر وازافسوس‌ووعده چوخواهی‌سنگ‌وآهن‌راکنی‌رام
مها با این همه خوشی‌تو چونی ز زحمتهای ما وز جور ایام
چه‌میپرسم‌توخودچون‌خوش‌نباشی که‌در مجلس تو داری‌جام‌برجام
مرا در راه دی دشنام دادی
۱۵۴۲ چنین مستم ز شیرینی دشنام

چنان مستم چنان‌مستم من این‌دم که حوا را بنشناسم ز آدم
زشور من بشوریدست دریا ز سر مستی من مستست عالم
زهی سرده که سرببریده جلاد که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست می خنب خدا نبود محرم
ازین‌بادهٔ جوان گرخورده‌بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنکه ابر تر بارد برونم
دل بی‌عقل شرح این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم
زآب وگل برون بردی شما را
۱۵۴۳ اگر بودی شما را پای محکم

کجایی ساقیا در ده مدامم که من از جان غلامت را غلامم
می اندر ده تهی دستم چه‌داری که ازخون‌جگر پرگشت جامم
ز ننگ من نگوید نام من کس چومن‌مردی‌چه جای‌ننگ و نامم
چو برجانم زدی شمشیر عشقت تمامم کن که زندهٔ ناتمامم
گهم‌زاهد همی‌خوانند وگه رند من مسکین ندانم تا کدامم
زمن چون‌شمع تایك‌ذره‌باقیست نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست
۱۵۴۴ بیا تا خوش بسوزم زانك خامم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرا گویی چه سانی من چه دانم کدامی وزکیانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست ومخمور زچه رطل گرانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد کزو شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی درین عمرت چه دیدی به از عمر و جوانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من‌خود توام پس تو کدامی تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشها را من کی باشم تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که بر راهش مقیمی مگر تو راهبانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر تو تیری یا کمانی من چه دانم
خنك آن دم که گویی جانت بخشم بگویم من تو دانی من چه دانم

ز بی صبری بگویم شمس تبریز
چنینی و چنانی من چه دانم ۱۵۴۵

شراب شیرهٔ انگور خواهم حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست چرا من خانهٔ معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز من‌ازخودخویشتن رادورخواهم
اگر گویم مرا معذور می دار مرا گوید ترا معذور خواهم
مرا درچشم خودره‌ده که‌خودرا ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست راازروی برگیر که در دنیا بهشت وحور خواهم
اگر چشم و دلم‌غیر تو بیند درآن دم چشمها راکور خواهم
ببستم‌چشم خود ازنور خورشید که من آن چهرهٔ پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی سزد گرخویش‌را رنجورخواهم

چوتومرمردگادن را می دهی جان
سزدگر خویش را در گور خواهم ۱۵۴۶

رفتم تصدیع از جهان بردم بیرون شدم از زحیر وجان بردم
کردم بدرود همنشینان را جان را بجهان بی نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل‌چو سوی من‌آمد من‌گوی سعادت از میان بردم
ازروزن من مهی عجب درتافت رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلك که مجمع‌جانهاست زان خوشتر بدکه‌من گمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده بازش سوی باغ و گلستان بردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون مشربی نبود نقدم را زودش‌سوی‌اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم آلاجق خود بدان کران بردم
بر من مگری‌که زین‌سفر شادم چون راه بخطهٔ جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم که سر ز بلا و امتحان بردم
خوش‌خسپ‌تنا درین‌زمین که من پیغام تو سوی آسمان بردم
بر بند ز نخ که من فغانها را سر جمله بخالق فغان بردم
زین بیش مگو غم دل ایرامن
۱۵۴۷ دلرا بجناب غیب دان بردم

من با تو حدیث بی زبان گویم وز جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من هر چند میان‌مردمان گویم
درخواب‌سخن نه‌بی زبان گویند در بیداری من آنچنان گویم
جز در بن چاه می‌ننالم من اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی‌زمین نشسته‌باشم خوش احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من هر چند علامت نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند
۱۵۴۸ آن دم که‌من ازغمت فغان گویم

روی تو چو نوبهار دیدم گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دلمن قرار کردی دل را ز تو بی قرار دیدم
من چشم‌شدم همه چو نرگس کان نرگس پر خمار دیدم
درعشق‌روم که‌عشق را من از جمله بلا حصار دیدم
از ملك جهان و عیش عالم من عشق تو اختیار دیدم
خود ملك توی و جان عالم یك بود و منش هزار دیدم
من مردم‌واز تو زنده گشتم پس عالم را دوبار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جویم چون یاری شهریار دیدم
چون‌دربرخودخوشش فشردم آیین شکر فشار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن بس گفتن بی شمار دیدم
چون پای نماند اندرین ره من رفتن راهوار دیدم
سر در نکشم‌زضرر که‌بی سر سرهای کلاهدار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر
۱۵۴۹ بر خاطر او غبار دیدم

زنهار مرا مگو که پیرم پیری و فنا کجا پذیرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من ماهی چشمهٔ حیاتم من غرقهٔ بحر شهدو شیرم
جز از لب لعل جان‌ننوشم غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو درحکم کمان او چوتیرم
انداخته‌ای چو تیردورم برگیر که از تو ناگزیرم
پرم تو دهی‌چرا نپرم
میرم‌چوتوی‌چرا بمیرم

۱۵۵۰

گر ازغم عشق عاردارایم پس‌ما بجهان‌چه‌کارداریم
یا رب تو مده قرار مارا گر بی‌رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفانَ کجایی ماروی در آن دیاردارایم
هرصبح‌براندوزلف‌مشکین چون باد صبا گذارداریم
چون‌حلقهٔ‌زلف‌خود شماری ماچشم در آن شمارداریم
چشم‌تو شکار کرد جان‌را مادیده در آن‌شکارداریم
ای آب حیات در کنارت این‌آتش‌از آن کناردارایم
زان‌لاله‌ستان‌چه‌زارگشتیم یارب که چه‌لاله‌زارداریم
گوییم ز رشك شمس تبریز
نی‌سیم‌و نه زر نه یار داریم

۱۵۵۱

ازاصل‌چو حـور زادباشیم شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق توام گشاد دیده چون‌عشق تو باگشادباشیم
ما را چو مراد بی مرادیست پس ما همه برمراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیزمصریم هرچند که در مزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابیست اندر پس پرده راد باشیم
خود باد حجاب را رباید ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح‌دین سپردیم
تا دردل او بیاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عـاشقانیم نی خانه نشین‌و خانه‌بانیم
اندر دل تو اگر خیالست می‌پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نه ماییم هر سودا را نه ما پزانیم
دلها بر ما کبوترانند هر لحظه بجانبی پرانیم
تن‌گفت‌بجان‌ازین‌نشان‌کو جان‌گفت که‌سر بسر نشانیم
آخر تو بگفت‌خویش‌بنگر کندر دهن تو می‌نشانیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر دم بغل ترا گرفته — درراحت‌ورنج‌می کشانیم
تاآتش و آب وباد طبعی — ما بادهٔ خاکیت چشانیم
وانگاه دهان تو بشوییم — آنجا برسی که‌مانهانیم
چون‌درخت‌تودرنهان‌کشیدیم — آنگه‌بینی که‌ماچه سانیم
چون‌نقش‌تواززمین‌بیردیم — دانی که عجایب زمانیم
هرسو نگری زمان نبینی — پس‌لاف زنی‌که لامکانیم
همرنگ دلت شود تن تو — پس‌لاف‌زنی که لامکانیم
لب برلب‌مانهی توبی لب — اقرار کنی که همزبانیم

ای‌شمس‌الدین‌وشاه‌تبریز
از بندگیت شهنشهانیم

۱۵۵۳

ماصحبت همدگر گزینیم — بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه پیشتر نشینید — تا چهرهٔ همدگر ببینیم
مارا ز درون‌موافقتهاست — تاظن نبری که ماهمینیم
این‌دم که نشسته‌ایم باهم — می‌برکف‌وگل‌درآستینیم
از عین بغیب راه داریم — زیرا همراه پیك دینیم
از خانه بباغ راه داریم — همسایهٔ سرو و یاسمینیم
هرروز بباغ اندر آییم — گلهای‌شکفته صد ببینیم
وز بهر نثار عاشقانرا — دامن دامن زگل بچینیم
ازباغ‌هرآنچ‌جمع کردیم — در پیش‌نهیم و برگزینیم
ازمادل‌خویش درمدزدید — ما دزدنه‌ایم ما امینیم
اینك‌دم ما نسیم آن‌گل — ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پرشد نسیم آن‌گل — یعنی‌که بیا که ما چنینیم
بومان‌بیردچو بوی بردیم — مه‌مان‌کندارچه ما کهینیم

هرچند کمین غلام عشقیم
چون‌عشق‌نشسته‌در کمینیم

۱۵۵۴

چون‌ذره برقص اندر آییم — خورشید ترا مسخر آییم
در هرسحری زمشرق‌عشق — همچون خورشید مابرآییم
در خشك و ترجهان بتابیم — همچون خورشید مابرآییم
بس نالهٔ مسها شنیدیم — کای نور بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان — مابر سر چرخ واخترآییم
از سیمبری که هست دلبر — از بهر قلاده عنبر آییم
زان‌خرقهٔ‌خویش‌ضربکردیم — تا زین بقبای ششترآییم
ما صرف‌کشان راه فقریم — سر مست نبید احمر آییم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر زهر جهان نهند بر ما — از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پردلان گریزند — در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبید سازیم — وانگه بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم — هر روز چو حلقه بردر آییم
طغرای امان ما نوشت او — کی از اجلی بغرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما — بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه گردیم — در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست روح طاهر — بی جسم شویم و اطهر آییم

شمس تبریز جان جانست
در برج ابد برابر آییم

۱۵۵۵

جز جانب دل بدل نیاییم — یك لحظه برون دل نپاییم
مانندهٔ نای سر بریده — بی برگ شدیم و با نواییم
همچون جگر کباب عاشق — جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم — ای عشق برآی تا برآییم
ما را بمیان ذرها جوی — ما خرد ترین ذرهاییم
ور زانك بجویی و نیابی — بدهیم نشان که ما کجاییم

در خانه چو آفتاب در تافت
گرد سر روزن سراییم

۱۵۵۶

ای برده نماز من زهنگام — هین وقت نماز شد بیارام
ای خورده تو خون صد قلندر — ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو وآنگهی سلامت — ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو وانگهی سروپا — دیوانه وانگهی سرانجام
یك حرف بپرسمت بگویی — دلسوخته دیدهٔ چنین خام

پیداست که یار من ملولست
خاموش شدم بکام و ناکام

۱۵۵۷

یارب توبه چرا شکستم — وز لقمه دهان چرا نبستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم — در پیچش او چرا نشستم
آخر دیدم بعقل موضع — صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم — زیرا که بجان گلو پرستم
خود من جعل المهوم هماً — از لفظ رسول خوانده استم
چون بر دلمن نشسته دودی — چون زود چو گرد بر نجستم

اینها که نبشتم از ندامت
آن وقت نبشته بود دستم

۱۵۵۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دانی کامروز از چه زردم ای تو همه شب حریف نردم
در نرد دل از تو متهم شد کو مهره ربود از نبردم
گفتم کـه دلا بیار مهره کز رفتن مهره من بدردم
بگشاد دلم بغل کـه می جو گرهست بیاب من نخوردم
دیوانـه شدم ز درد مهره دلرا همه شب شکنجه کردم
می‌گفت بلی و گاه نی نی گه عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو برده‌ای یقین‌است من از تو بعشوه بر نگردم
دل گفت چگونه دزد باشم من خـازن چرخ لاژوردم
زین دمدمه از خرم بیفکند دریافت که من سلیم مردم
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت
۱۵۵۹ من در پی گـرد او چـه گـردم
من دوش بتازه عهد کردم سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم برندارم گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم زیـرا ز فـراق تست دردم
در آتشم ار فـرو بری تو گر آه بر آورم نـه مردم
برخـاستم از رهت چـو گـردی
۱۵۶۰ بر خاك ره تـو بـاز گـردم
تاعشق توسوخت همچوعودم یك عقده نماند از وجودم
گه با روی چرخ رخنه‌کردم گـه سکـهٔ آفتاب سودم
چون مـه پی آفتاب رفتم گـه کاهیدم گـهی فزودم
از تو دل‌من نمی شکیبد صد بـار منش بیازمـودم
این‌بخشش‌تست زورمن‌نیست گـر حلقهٔ سیم در ربودم
گـر دشمن چـاشتم خفاشم ور منکـر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگانرا من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل گـر سینه امر کن بود گر من زکسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلدی کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فـراز عرشم گر بالایم و گر فرودم
ازفضل‌تواست اگر ضحوکم از رشك‌تواست اگر حسودم
بس کـردم ذکـر شمس تبریز
۱۵۶۱ ای عـالـم سر تـار و پـودم
تا چهرهٔ آن یگانه دیدم دل در غم بی کرانه دیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتی فرداست روز بازار بازار ترا بهانه دیدم
دل راچوانار ترش و شیرین خون بسته و دانه دانه دیدم
زهـر عـالم همه عسل شد تا شهد تـو در میانه دیدم
جان راچوورثاق‌وجای زنبور از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق زان دوزخ یك زبانه دیدم
شطرنج که‌صدهزارخانه‌ست از جملهٔ آن دو خانه دیدم
یکخانه پر از خمار دیدم یك خانـه مـی مغانه دیدم
چون‌عشق‌چنین دوروی‌دارد سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه زین سر بسوی آن‌سر دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را اندیشهٔ ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت گوید که بخواب لانه دیدم
جانی که زغم ز پا در آمد در عالم دل روانه دیدم
جانی که فسانه داند این را او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش چون بربطو چون‌چغانه دیدم
بس شانه مکن که‌طرهٔ عشق بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویی روزت گوید ترا ندیدم

هر درد که آن دوا ندارد
سوی دل خود دوانه دیدم ۱۵۶۲

گر ناز ترا بگفت نارم مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر گلی ببویم در حال بسوز همچو خارم
مانندهٔ ماهی ارخموشم چون موج‌وچوبحر بی‌قرارم
ای برلب من نهاده مهری می کش توبسوی خود مهارم
مقصود توچیست من‌چه دانم دانم که من اندرین قطارم
نشخوار غمت زنم چو اشتر چون اشتر مست کف برآرم
هر چند نهان کنم نگویم در حضرت عشق آشکـارم
مانندهٔ دانه زیر خاکم موقوف اشارت بهـارم

تا بی دم خود زنم دمی خوش
تـا بـی سر خود سری بخارم ۱۵۶۳

من اشتر مست شهریارم آن خایم کز گلو برآرم
چون‌گلبن روی اوست خویم اشکوفهٔ من بود نثارم
چون بحرا گر ترش کنم رو پر گوهر و در بود کنارم
گر یار وصال ما نجوید با عشق وصال یار غارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواری که پیش خلق عارست آن عار شدست افتخارم
باد منطق برون کن از لنج
کز باد نطق درین غبارم ۱۵۶۴
روزی که گذر کنی بگورم یاد آور ازین نفیر و شورم
پر نور کن آن تك لحد را ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذار خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مینگار کز روزن ودرگه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام توی سلیمان یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو توباقی کز گفت وشنودخودنفورم
شمس تبریز دعوتم کن
چون دعوت تست نفخ صورم ۱۵۶۵
ای دشمن روزه و نمازم وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی بگذشت از آنك پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم چون مات توام دگر چه بازم
پروانهٔ من چو سوخت بر شمع دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیکتری بمن ز عقلم پس سوی تو من چگونه یازم
بگداز مرا که جمله قندم گر من فسرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره بست باج دارم از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست در گفتن خویش یاوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم ۱۵۶۶
تا با تو قرین شدست جانم هر جا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد بر خاك نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه‌ام در آنکه خوش نیست چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته‌ام خوش در حالت خفتگی روانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز جماد ها شکفتست امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رهم داد پس تختهٔ نا نبشته خوانم
چون کان عقیق در گشادست چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد گر دل سبکست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی
چیزی بمگو که من ندانم

۱۵۶۷

امروز مرا چه شد چه دانم امروز من از سبک دلانم
در دیدهٔ عقل بس مکینم در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی برپشت فلك همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را تا سینهٔ سنگ می رسانم
از لنت و از صفای قندش پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز
من نکتهٔ مشکل جهانم

۱۵۶۸

ای جان لطیف وای جهانم ازخواب گرانت برجهانم
بی‌شرم و حیا کنم تقاضا دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم از اشك خودش فرونشانم
ای گلبن جان برای مجلس بگرفته‌امت که گل فشانم
یك بوسه بده که اندرین راه من باج عقیق می‌ستانم
بسیار شبست کندرین دشت من از پی باج راهبانم
شب نعره‌زنم چو پاسبانان چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم
همسایه گریخت از فغانم

۱۵۶۹

نا آمده سیل تر شدستیم نا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده‌ایم وماتیم یك جرعه نخورده‌ایم ومستیم
همچون شکن دوزلف خوبان نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم گویی کز اصل وجودبت پرستیم
سایه بنماید و نباشد
مانیز چوسایه نیست هستیم

۱۵۷۰

آن عشرت نو که برگرفتیم پادار که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را مست وخوش و بی‌خبرگرفتیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر لحظه ز حسن یوسف خود صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی و یست مرده ست از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم

شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم ۱۵۷۱

در عشق قدیم سال خوردیم وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمها زنان بترسند برما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان پنهان نکنیم آنچ کردیم
مارا تو بزرد و سرخ مفریب کز خنجر عشق روی زردیم

بردرد هزار آفرین باد
باقی برما که یار دردیم ۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم ره یافتگان کوی یاریم
گم گردد روزگار چون ما گر آتش دل برو گماریم
نی سر ماند نه عقل او را گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست یك لقمه کنیم وغم نداریم
تو غرقهٔ وام این قماری ما وام گزار این قماریم

جانی ماندست رهن این وام
جان را بدهیم و بر گزاریم ۱۵۷۳

ما عاشق و بیدل و فقیریم هم کودك و هم جوان و پیریم
چون کبریتیم و هیزم خشك ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم اما چون برق زو نمیریم
ماخون جگر خوریم چون شیر چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما چه دست گیرید کو دست ترا که دست گیریم
برخویش پرست همچو خاریم بر دوست پرست چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانك با تو آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری ما نیز شکار بی نظیریم
در حسن ترا تنور گرمست ما را بر بند ما خمیریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما را بقدوم خویش در باف
۱۵۷۴ زیر قدم تو چون حصیریم

نی‌سیم و نه زر نه‌مال‌خواهیم — از لطف‌تو پر و بال خواهیم
نی حاکمی و نه‌حکم خواهیم — بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمرعزیز عمر ما باش — نی هفته نه‌مه‌نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از پی بدر — خود راچو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعهٔ خیالت — خود را بکم ازخیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم — کان‌یوسف‌خوش‌خصال‌خواهیم
چون آینه نقش‌خود زداییم — چون‌عکس چنان‌جمال‌خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو — جانرا ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قال چند لافی
۱۵۷۵ چون حال آمد چه قال‌خواهیم

ما شاخ گلیم نی‌گیاهیم — ما شیوهٔ تروتازه‌خواهیم
اشکوفهٔ باغ آسمانیم — نقل و می مجلس الهیم
ماجوی نه ایم بلك آبیم — ما ابر نه ایم بلك ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم — تیغ و علمیم نی سپاهیم

هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم
۱۵۷۶ هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم

ما زنده بنور کبریاییم — بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چوگرگ‌لیك‌درس — بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند زخویش‌بینی — گر ما رخ خود بمه نماییم
در سوزد پرو بال‌خورشید — چون ما پروبال بر گشاییم
این‌هیکل آدمست‌روپوش — ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم — تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جداداشت — پنداشت که مازحق جداییم
شمس تبریز خودبهانه‌ست — ماییم بحسن لطف ماییم
با خلق بگو برای‌روپوش — کوشاه کریم و ماگداییم
ما را چه زشاهی و گدایی — شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز
۱۵۷۷ در محونه او بود نه ماییم

امروز نیم ملول شادم — غم را همه‌طاق بر نهادم
برسبلت‌هر کجاملولیست — گر میر منست واوستادم
امروز میان بعیش بستم — روبند ز روی مه گشادم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگرزلطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم
من‌دوش عجب چه‌خواب‌دیدم کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش وخجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقبادم
در من ز کجا رسد گمانها
سبحان الله کجا فتادم ۱۵۷۸

من جز احد صمد نخواهم من جز ملك ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده‌ام چو انگور جز ضربت وجزلگد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان شویم‌خالص کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه ست شمس تبریز
حقست که من عدد نخواهم ۱۵۷۹

ما آب دریم ما چه دانیم چه شور و شریم ماچه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی خود مست تریم ما چه دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست بی پا و سریم ما چه دانیم
خشك و تر ما همه توی تو خوش‌خشك وتریم‌ماچه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم خوش می‌شمریم ما چه دانیم
گر زیر وزبرشود دو عالم زیر و زبریم ما چه دانیم
گرسبزه و باغ خشك گردد ما از تو چریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانك شکر جهان بگیرد ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز ز آفتابت
همچون قمریم ما چه دانیم ۱۵۸۰

تا دلبر خویش را نبینیم جز در تك خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت چون گمره عشق آن بهینیم
اندر دل درد خانه داریم درمان نبود چو همچنینیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در حلقهٔ عاشقان قدسی سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم چونست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده‌تر از روان پاکیم پر نقش چرا مثال چینیم
پژمرده شود هزار دولت ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی اندر تتق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم کندر شکم فنا جنینیم
تبریز ببین چه تاج داریم
زان سر که غلام شمس دینیم

۱۵۸۱

گر بخوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم کندرین مکتب ندارد کر و فری هر معلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان در آیی زانک در زندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم طمع شد آنکسی کو طمع در عشق تو بندد کم سخن شد آنکسی که عشق با او شد مکالم
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی غمزهٔ خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم اندرین فتنه خوشم من تو برومی باش سالم
مشك بر بندای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

۱۵۸۲

هرج گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم کار دارم من بخانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم وعده است این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای رنجور دارم دل ز غم پر شور دارم این فریبست و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه اینچنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند مارا غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی کین فلانست آن فلانه لا نسلم لا نسلم
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم تا در افتی در میانه لا نسلم لا نسلم
روترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او بترسم ای عجوزهٔ با مثانه لا نسلم لا نسلم
دست از خشم گزیدی گویی از عشقت گزیدم مغلطه‌ست این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
جمله را نتوان شمردن شرح یك یك حیله کردن
نیست مکرت را کرانه لا نسلم لا نسلم

۱۵۸۳

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
می خرامد بخت ما کوهست نقد وقت ما مشنو ای پخته ازین پس وعدهای خام خام
جاء نصرالله حقاً مستجیباً داعیاً ان تعالوا یا کرامی وادخلوا بین الکرام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قال ان الله یدعوا اخرجوامن ضیقکم ان عقبا ملتقانا مشعرالبیت الحرام
ترجمانش این بودکزخودبرون آییدزود ورنه هردم بند باشد هردوگامی‌دام‌دام
ازخودی‌بیرون‌رویم آخرکجادر بیخودی بی‌خودی‌معنیست معنی‌باخودیها نام نام
ان تکن اسماً فاسم بالمسمی‌مازج لاکاسم شبه غمد و المسمی کالحسام

مجلس خاص اندرآ وعام را وادان زخاص
ای درونت خاص خاص وای برونت عام‌عام

۱۵۸۴

هر که گوید کان چراغ دیدها را دیده‌ام پیش من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام
چشم‌بددوراز‌خیالش دوشمان‌بس‌لطف‌کرد من پس‌گوش از خجالت تا سحرخاریده‌ام
گر چه اوعیار و مکاراست گرد خویشتن از میان رخت او من نقد ها دزدیده‌ام
پای‌از دزدی کشیدم چونک‌دست از کارشد زانک دزدی دزد ترازخویشتن بشنیده‌ام
جملهٔ مرغان پر و بال خود پریده‌اند من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده‌ام
من بسنگ‌خودهمیشه جام خود بشکسته‌ام من بچنگ خود همیشه پرده‌ام بدریده‌ام
من بناخنهای خود هم اصل خودبر کنده‌ام من ز ابر چشم خود برکشت جان باریده‌ام
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده‌ای نوبهارت وا نماید آنچ من کاریده‌ام

چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو
از درونم جمله خنده وز برون زاریده‌ام

۱۵۸۵

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسیی این چراگاه خران را من چرا بشناختم
آب شیرینم ندادی‌تا که خوان گسترده‌ای دست و پایم بسته‌ای تا دست و پا بشناختم
دست‌وپاراچون‌نبندی گاهوارهٔ‌خواندحق دست وپا را برگشایم پاگشا بشناختم
چون درخت از زیر خاکی دستهابالا کنم در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه‌تو بطفلی چون شدی پیر تمام گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست سوی اصل خویش یازم‌کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم

نی خمش کن درعدم رو درعدم ناچیز شو
چیز ها را بین که از ناچیزها بشناختم

۱۵۸۶

خویش‌راچون‌خار دیدم سوی گل‌بگریختم خویش‌را چون‌سر که دیدم درشکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم خام دیدم خویش را در پخته ای‌آویختم
خاك کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم

عشق‌گوید راست می‌گویی ولی از خودمبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

۱۵۸۷

عشوه دادستی‌که من در بیوفایی نیستم بس‌کن آخر بس‌کن‌آخر روستایی نیستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون جداکردی بخنجر عاشقانرا بند بند — چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان — من زهر بادی نگردم من هوایی نیستم
من‌چو آب وروغنم هرگز نیامیزم بکس — زانك من جان غریبم این سرایی نیستم
ای در اندیشه فرو رفته‌که آوه چون کنم — خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
من نگویم چون کنم دریا مراتا چون برد — غرقه‌ام در بحر و در بند سقایی نیستم
در غم آنم‌که او خودرا نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش وخود نمایی نیستم ۱۵۸۸

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم — آنك‌خم را ساخت هم او می‌شناسدخوی‌خم
کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو — در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
مستیان بس پدید و خمشانرا کس ندید — عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
گرنبودی بوی آن‌خم دردماغ خاص وعام — پس بهرمحفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزهٔ قفاع کرد — شدهزاران ترك و رومی بنده‌وهندوی خم
جادوی بر خم نشیند می‌دواند شهر شهر — جادوان را ریش‌خندی می کند جادوی خم
درسرخودپیچ‌ای‌دل‌مست‌وبیخودچون‌شراب — همچنین می‌روخراب ازبوی خم تا روی خم
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان — نزد خم ای جان عم که منم خالوی خم
روی‌از آن سو کن کزین‌سو گفت‌وگو راراه‌نیست
چون ز شش سو وارهیدی باز یابی سوی خم ۱۵۸۹

چشم‌بگشاجان‌نگر کش‌سوی جانان‌می‌برم — پیش آن عید ازل جان بهر قربان می‌برم
چون‌کبوتر خانهٔ جانها ازو معمور گشت — پس‌چرا این‌زیره را من‌سوی کرمان‌می‌برم
زانك هرچیزی باصلش شادوخندان‌می‌رود — سوی‌اصل‌خویش جانراشاد وخندان‌می‌برم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود — جان همچون قند رامن زیر دندان می‌برم
تاکه زر در کان بود او را نباشد رونقی — سوی‌زرگراندك اندك‌زودش‌از کان می‌برم
دود آتش‌کفر باشد نور او ایمان بود — شمع جان را من ورای کفروایمان می‌برم
سوی‌هرابری که اومنکر شود خورشیدرا — آفتابی زیر دامن بهر برهان می‌برم
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دلست
من زشرم جان پاکت همچو عمان می‌برم ۱۵۹۰

چون زصورت برترآمد آفتاب و اخترم — ازمعانی در معانی تا روم من خوشترم
درمعانی گم شدستم همچنین شیرین ترست — سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم
در معانی می گدازم تا شوم همرنگ او — زانك معنی همچو آب‌ومن دروچون شکرم
دل نگیرد هیچ کس راازحیات جان‌خویش — من از ین معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می‌خرامم من بباغ از باغ با روحانیان — چون‌گل سرخ لطیف وتازه چون‌نیلوفرم
کشتی تن را چو موجم تخته تخته‌بشکنم — خویشتن‌را بسکلم‌چون خویشتن رالنگرم
ور من از سختی دل‌درکار خود سستی کنم — زود از دریا بر آید شعله های آذرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچو زر خندان خوشم اندرمیان آتشش زانك گرز آتش برآیم همچو زرمن بفسرم
من ز افسونی چوماری سرنهادم برخطش تا چه افتد ای برادر از خط او برسرم
من زصورت سیر گشتم آمدم سوی صفات هرصفت گوید در آ اینجا که بحر اخضرم
چون سکندر ملك دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشکر های معنی لاجرم سر لشکرم

۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگند هارا بشکنم بند ها را بردرانم پند ها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من برگشایم بندبند همچو شمشیر اجل پیوند ها را بشکنم
پنبه‌ای از لا ابالی دردوگوش دل نهم پند نپذیرم زصبر و بند هارا بشکنم
مهر برگیرم زقفل ودر شکر خانه روم تا زشاخی زان شکراین قندهارا بشکنم
تا بکی از چند و چون آخر زعشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم چند ها را بشکنم

۱۵۹۲

نی تو گفتی از جفای آن جفاگر نشکنم نی تو گفتی عالمی در عشق او برهم زنم
نی تو دست او گرفتی عهدکردی دو بدو کز پی آن‌جان ودل این جان ودل رابر کنم
نورچشمت‌چون منم دورم مبین‌ای نورچشم سوی بالا بنگر آخر زانك من برروزنم
ای سر رشتهٔ طربها عیسی دوران توی سرازین‌روزن‌فرو کن گرچه‌من‌چون‌سوزنم
عشق را روز قیامت آتش ودودی بود نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار همچو لاله من سیه دل صدزبان چوسوسنم
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم
روز بزمت همچو مومم روز رزمت آهنم

۱۵۹۳

روی نیکت بدکند من نیك‌رابربد نهم عاشقی‌بس‌پخته ام‌این‌ننگ‌رابرخودنهم
ننگ‌عاشق‌ننگ دارد ازهمه‌فخرجهان ننگ را من برسر آن‌عشرت بی حدنهم
علم‌چون‌چادر گشاید دربرم گیرد بلطف حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهدازعاشقی برفرق‌من تخت خود را من برآرم برسرفرقدنهم
چون‌در آب زندگانی‌صورتم پنهان‌شود صورت خودرا بپیش صورت احمد نهم
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانك
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

۱۵۹۴

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم لاجرم رقصان همه شب گردآن مه‌پاره ایم
تا بود خورشید حاضرهست استاره ستیر بی رخ خورشید مامی دانك ما آواره ایم
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان بادهٔ کاریست اینجا زانك ما این کاره ایم
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد کالصلا بیچارگان ما عاشقانرا چاره‌ایم
نعرهٔ لبیك لبیك از همه برخاسته مصحف معنی توی ماهریکی‌سی پاره‌ایم
خونبهای کشتگان چون‌غمزهٔ خونی‌اوست درمیان‌خون‌خودچون طفلك خون‌خواره‌ایم
کوه‌طورازباده اش‌بیخود شد وبدمست‌شد ماچه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یك جو ازسرش نگوییم ازهمه جوجوشویم گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ماسیاره ایم
همچو مریم حاملهٔ نور خدایی گشته ایم گرچو عیسی بستهٔ این جسم چون گهواره ایم
از درون بارهٔ این عقل خود ما را مجو زانك درصحرای عشقش ما برون باره ایم
عشق دیوانه ست و ما دیوانهٔ دیوانه ایم نفس اماره است و ما امارهٔ اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر
بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم **۱۵۹۵**

سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما گنبدی کردیم وسوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذرها برهم زدیم تا ببیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
فهم ووهم وعقل انسان جملگی دره بریخت چونك ازشش حدانسان سخت افزون تاختیم
چونك در سینور مجنونان آن لیلی شدیم سر کش آمد مرکب واز حدمجنون تاختیم
نفس چون قارون زسعی مادرون خاك شد بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابدذره ای زانچ ما ازنور او دردشت وهامون تاختیم
بس صدفهای چوگوهرزیر سنگی کوفتیم تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

سوی شمع شمس تبریزی ببیشهٔ شیر جان
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم **۱۵۹۶**

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم یار تنها ماندگـان را دمبدم می خواندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می زدیم ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم

چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین درماندیم **۱۵۹۷**

این چه کوطبعی بود که صدهزاران غم خوریم جمع مستان را بخوان تاباده‌ها با هم خوریم
بادهٔ کـابرار را دادند اندر یشربون با جنید وبا یزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم مرگ نبود عاشقانرا تاغم مـاتم خوریم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد خالق آوردست ما را تا که ماعالم خوریم
این جهان افسونگرست و وعدهٔ فردا دهد ماازآن زیر کتریم ای خوش پسر که دم خوریم
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن کف گوهرهستی وسرمستی بریم گه ازآن دف نعره وفریاد زیروبم خوریم
ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق هیچ دریاکم شود زان رو که بیش وکم خوریم
گه چو گردون ازمه وخورشید آبهاراجمله بی اشکم خوریم گرچوخورشید آبهاراجمله بی اشکم خوریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریزی‌توسلطانی ومابندهٔ تویم
لاجرم در دورتو باده بجام جم خوریم ۱۵۹۸

ای‌خوشا روزاکه‌ما معشوق‌را مهمان کنیم — دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر زداغ هجر او دردیست در دلهای ما — ز آفتاب روی او آن‌درد را درمان کنیم
چون‌بدست‌ماسپاردزلف‌مشك‌افشان‌خویش — پیش‌مشك‌افشان‌او شاید که‌جان قربان کنیم
آن سرزلفش که‌بازی میکند از باد عشق — میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم
او بآزار دل ما هرچه خواهد آن کند — ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم وصدچنین ومنتش برجان ماست — جان‌و دل‌خدمت‌دهیم‌وخدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش در خاك ما درتافته ست — ذرهای خاك خود را پیش او رقصان کنیم
ذرهای تیره را در نور او روشن کنیم — چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
چوب‌خشك جسم ما را کو بمانند عصاست — در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
گرعجبهای جهان‌حیران‌شود درما رواست — کین‌چنین فوعون راما موسی عمران کنیم

نیمه‌ای گفتیم‌وباقی نیم کاران بوبرند
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم ۱۵۹۹

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم — گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب — گه سجودش می کنم گاهی بسر می‌ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور — جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم — درکف موسی عصا گاهی وگه افعیستم
عشق‌را اندیشه‌نبود زانك اندیشه عصاست — عقل را باشد عصا یعنی‌که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی — بر سر ره منتظر موقوف یك آریستم

چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم ۱۶۰۰

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم — در درون ساغرش چشمهٔ خوری را یافتم
تابش سینه وبرت را خود ندارد چشم‌تاب — شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش — آنك‌گوید در دو کونش هم سری را یافتم
چون درون طره‌اش دریافتم دلرا عجب — در درون مشك رفتم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش — می پرد پرك زنان که شکری را یافتم
گر بپرسندت‌حکایت کن‌که من برجام لعل — عاشقی مستی جوانی می‌خوری را یافتم
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند — می کشانش رو سیه که منکری را یافتم
درمیان طره‌اش رخسار چون آتش ببین — گو میان مشك و عنبر مجمری را یافتم
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند — گو که درخورشیداز رحمت دری را یافتم
چون دکان سرپزان سرها و دلها پیش او — هست بی‌پایان در آن سرها سری را یافتم
چون نگه کردم سر من‌بود پراز عشق او — من برون از هردو عالم منظری را یافتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من ببرج نور دیدم منکر آن آفتاب گاو جستم من ز ثور وخودخری را یافتم
من صف دستم دلان جستم بدیدم شاه را ترك آن کردم‌چو بی‌صف صفدری را یافتم
من همی کشتی سوی تبریز راندم می‌نرفت
پس زجان بر کشتی خود لنگری را یافتم

۱۶۰۱

بار دیگر از دل وازعقل‌وجان برخاستیم یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقـا دریافتیم بی‌نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرداز دریا برآوردیم‌و دود از نه‌فلك از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
هین که‌مستان آمدندو راه‌راخالی کنید نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد خاست‌افغان‌ازدل‌وماچون‌فغان برخاستیم
کم‌سخن‌گوییم‌وگر گوییم‌کم کس پی برد باده‌افزون کن‌که‌ما باکم زنان برخاستیم
هستیست‌آن زنان و کارمردان نیستیست
شکر کندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

۱۶۰۲

می‌بسازد جان و دل‌را بس‌عجایب‌کان صیام گر تو خواهی تا عجب گردی‌عجایب‌دان‌صیام
گر ترا سودای معراجست بر چرخ حیات دانك اسب تازی تو هست در میدان صیام
هیچ طاعت در جهان‌آن روشنی ندهدترا چونك بهر دیدهٔ دل کوری ابدان صیام
چونك‌هست این‌صوم نقصان‌حیوة هرستور خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
چون حیاة عاشقان از مطبخ تن تیره بود پس مهیا کـرد بهر مطبخ ایشان صیام
چیست‌آن‌اندرجهان مهلکتروخون‌ریزتر بردل‌وجان‌وجا خون خوارهٔ شیطان صیام
خدمت خاص نهـانی تیز نفع و زود سود چیست پیش‌حضرت‌درگاه این‌سلطان صیام
ماهی بیچاره را آب آنچنان تازه نکرد آنچ کرد اندر دل وجانهای مشتاقان صیام
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل هست بهتر از حیوة صد هزاران‌جان صیام
گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج‌رکن لیك والله هست از آنها اعظم الارکان‌صیام
لیك در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را چون شب قدر مبارك هست‌خود پنهان‌صیام
سنگ بی‌قیمت که‌صدخرواراز وکس‌تنگرد لعل گرداند چو خورشیدش درون‌کان صیام
شیرچون‌باشی که‌تو از روبهی لرزان‌شوی چیره گـرداند ترا بر بیشهٔ شیران صیام
بس‌شکم‌خاری کند آنکوشکم‌خواری کند نیست اندر طالع جمع شکم‌خواران صیام
خاتم ملك سلیمانست یا تاجی که بخت می‌نهد برتارك سرهای مختاران صیام
خندهٔ صایم به است ازحال مفطردرسجود زانك می‌بنشاندت برخوان الرحمان صیام
درخورش آن بام تون از تو بآلایش‌بود همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
شهوت‌خوردن ستارهٔ نحس‌دان تـاریك‌دل نور گرداند چوماهت در همه کیوان صیام
هیچ حیوانی تو دیدی روشن وپرنور علم تن چوحیوانست مگذار ازپی حیوان صیام
شهوت تن راتوهمچون نیشکردرهم‌شکن تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
قطره‌ای تو سوی بحری کی توانی آمدن سوی‌بحرت آورد چون‌سیل‌وچون‌باران‌صیام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پای خودرا از شرف مانند سرگردان بصوم — زانك هست آرامگاه مرد سر گردان صیام
خویشتن رابر زمین زن درگه غوغای نفس — دست‌وپایی زن‌که‌بفروشم چنین ارزان صیام
گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت — لرز بروی افکندچون بر گل لرزان صیام
ظلمی کز اندرونش آب حیوان می زهد — هست آن ظلمت بنزد عقل هشیاران صیام
گر توخواهی نور قرآن‌دردرون جان خویش — هست سر نور پاك جملهٔ قرآن صیام
بر سر خوانهای‌روحانی که پاکان شسته‌اند — مر تراهمکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روزه‌چون‌روزت کندروشن دل وصافی روان — روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد — چون حرامست ونشاید پیش غمناکان صیام

زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند
هر که در سر افکند مانندهٔ دامان صیام

۱۶۰۳

چونك در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم — گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب — گه سجودش می کنم گاهی‌بسر می‌ایستم
گه درازم‌گاه کوته همچو سایه پیش نور — جمله فرعونم چوهستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم — در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را اندیشه‌نبود زانك اندیشه عصاست — عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی — بر سر ره منتظر موقوف یك آریستم

چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من‌غریب
چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم

۱۶۰۴

بده آن‌بادهٔ دوشین که من‌ازنوش تو مستم — بده ای حاتم عالم‌قدح زفت بدستم
ز من ای‌ساقی مردان نفسی روی مگردان — دلمن مشکن‌اگر نه‌قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم — کف صد پای برهنه من‌از آن‌شیشه بخستم
تو بدان‌شیشه پرستی که زشیشه‌ست شرابت — می‌من نیست ز شیره‌ز چه روشیشه پرستم
بکش‌ای دل‌می‌جانی و بخسب‌ایمن وفارغ — که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دلمن رفت ببالا تن من رفت بپستی — من بیچاره کجایم نه ببالا نه بپستم
چه خوش‌آویخته‌سیبم که‌زسنگت نشکیبم — ز بلی چون بشکیبم من اگر مست الستم
تو زمن برس که‌این‌عشق‌چه‌گنجست وچه دارد — تو مرا نیز ازو پرس‌که گوید چه کستم
بلب جوی‌چه گردی بجه‌از جوی چو مردی — بجه‌ازجوی ومرا جو که من از جوی‌بجستم
فلئن قمت اقمنا و لئن رحت رحلنا — چوبخوردی‌توبخوردم چو نشستی‌تو نشستم
منم آن‌مست دهل‌زن که‌شدم‌مست بمیدان — دهل خویش چو برچم بسر نیزه ببستم

چه خوش وبیخود شاهی‌هله خاموش چوماهی
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم

۱۶۰۵

بزن آن‌بردهٔ‌نوشین که من‌ازنوش‌تو مستم — بده ای حاتم مستان قدح زفت بدستم
هله‌ای سرده مستان بغضب روی مگردان — که من ازعربده ناگه قدحی‌چند شکستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کش — بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست پرستم
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو — چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کستم
چو من از باده پرستی شده‌ام غرقهٔ مستی — دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
بده ای خواجهٔ بابا مکن امروز محابا — که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو منم سایهٔ حسنت بکنم آنچ بکردی — چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان — دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم

خمس ار فانی راهی که فنا خامشی آرد
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم

۱۶۰۶

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم — دغل و عشوه که دادی بدل پاك بخوردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب — تو گر ازعهد بگردی من از آن عهد نگردم
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی — بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم — چکنم چاره چه دارم بگفت مهرهٔ نردم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم — چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله — تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
خود اگر گول و سلیم تو روا داری وشاید — که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بخدا کت نگذارم کم ازین نیز نباشد — که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی — بیکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

۱۶۰۷

زفلك قوت بگیرم دهن از لوت ببندم — شکم ار زار بگرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم — سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم — همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
کله اررفت برو گو نه کلم سلسله مویم — خر اگر مرد برو گو که برین پشت سمندم
همه پر باد از آنم که منم نای تو نایی — چو توی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم — زپی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو توی روح جهانرا جهت چشم بدان را — اگرم پاك بسوزی سزد ایرا که سپندم
اگر ازسوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم — نه از آن عید بخندیم نه ازین عود برندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم — خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد بقاصد — که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانها ست غلامم — وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدرهٔ جان را تو فرو کش بکفم نه — سوی آن قلعهٔ عالی تو برانداز کمندم

نه برین دخل بچفسم نه ازین چرخ بترسم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

۱۶۰۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه‌مندم گه از آن‌سوی کشندم گه ازین‌سوی کشندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم قدر از بام در افتد چو در خانه بندم
مگر استارهٔ چرخم که زبرجی سوی برجی بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و ببروجش بهبوط و بعروجش نفسی همتك بادم نفسی من هلپندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان زچه اصلم ز چه فضلم بچه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی ره زن و غولم نفسی تند و ملولم نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس‌لیلی ومجنون که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم
بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی چه شود ای شه خوبان که کنی گوش بپندم
هله‌ای اول و آخر بده آن بادهٔ فاخر که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات معانی که بدان ارزد چاکر که از آن باده‌دهندم
بپران ناطق جان را تو ازین منطق رسمی
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم ۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم دو جهانرا و نهانرا همه ازکار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم ز دل خاره ومرمر دم اقرار برآرم
ز تك چاه کسی‌را تو بصد سال برآری من دیوانهٔ بی دل بیکی بار برآرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم زکمرگاه منافق سر زنار برآرم
بر من نیست من وما عدمم بی‌سرو بی‌پا سر ودل زان بنهادم که‌سرازیار برآرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم بمیان دست نباشد در و دیوار برآرم
توچه ازکار فزایی سر و دستار نمایی که من ازهرسرمویی سرودستاربرآرم
توزبیگاه چه‌لنگی زشب تیره چه‌ترسی که من ازجانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناشی که دوصدرایت ایمان سوی‌تاتاربرآرم
هله‌این‌لحظه خموشم چومی‌عشق‌بنوشم زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم
که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم ۱۶۱۰

منم آن عاشق عشقت که جز این‌کار ندارم که بر آنکس که نه عاشق بجزانکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم گل هیچ باغ نبویم سر هیچ خار ندارم
بتو آوردم ایمان دل‌من گشت مسلمان بتو دل گفت که ای‌جان چوتو دلدار ندارم
چو توی چشم و زبانم دونبینم دو نخوانم جز یك جان که توی‌آن بکس‌اقرار ندارم
چومن ازشهدتونوشم‌زچه روسر که‌فروشم جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز شکر بورهٔ سلطان نه زمهمانی شیطان بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نخورد خسرو دل‌غم مگر الا غم شیرین — بچه دل غم خورم آخر دل‌غمخوار ندارم
بی هر خایف‌و ایمن کنمی‌شرح‌ولیکن — ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو که بی‌داغ‌جنونی‌خبری‌گوی‌که‌چونی — که من‌ازچون‌و چگونه دگر آثار ندارم

چو ز تبریز برآمد مه شمس‌الحق و دینم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم ۱۶۱۱

مکن ای دوست غریبم سر سودای‌تودارم — من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست‌وخمارم خبر ازخویش‌ندارم — سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دلمن روشن و مقبل زچه شد با توبگویم — که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت — همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — بشکر داروی‌من کن چه که‌صفرای تو دارم
هله‌ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون — که چو تو همره ماهم بر و پهنای‌تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند — خبرش نیست که پنهان‌چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه — ستر الله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان خوان خودمدم راه وسقط‌گو — چو دفم می‌زن بر رو دفوسرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید — بزن‌و تجربه می‌کن همه هیهای تو دارم

هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم ۱۶۱۲

منم‌آنکس که نبینم بزنم فاخته گیرم — من از آن خار کشانم که شود خار حریرم
بکی مانم بکی‌مانم که سطرلاب جهانم — همه اشکال فلك را بیکایك بپذیرم
ز پس کوه معانی علم‌عشق بر آمد — چو علمدار بر آمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو یقین‌دان که خفاشم — زضرر گر بگریزم تو یقین دان‌که ضریرم
چو زبادی بگریزم چو خسم سخرهٔ بادم — چو دهانم نپذیرد بخدا خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانم‌شه یکروزهٔ فانی — که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه‌چو گردون‌نه‌چوچرخم‌نه‌چومرغم‌نه‌چوفرخم — نه چومریخ‌سلح‌کش نه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم — بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم — بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نخورم‌جزجگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم — نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه‌پنیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم — زخطر زان نگریزم که درین ملك خطیرم
همگان مرد نیانند نمایند و نپایند — تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم — تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
هله‌بس کن هله‌بس کن کم‌آواز جرس کن — که‌کهم من نه صدایم‌قلمم من نه صریرم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه‌می‌گوی‌ومزن‌دم‌زشهنشاه شهیرم ۱۶۱۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چوماهت شب من زلف‌سیاهت بخدا بی رخ و زلفت نه بخسبیم نه‌بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
بده آن آب زکوزه که نه عشقیست دو روزه چو نمازست وچو روزه‌غم تو واجب‌وملزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی اگرش آب دهدیم شود او کندهٔ هیزم
بیر ای‌دل سوی بالا بپر و قوت مولا که در آن صدرمعلا چو توی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را تو شب و روز مهیا چو فلك جازم‌وحازم

صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت
چه کنم‌رشك نخواهد که من‌آن غالیه بیزم

۱۶۱۴

بزن‌آن پردهٔ دوشین که من امروزخموشم ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن باز که مستم زکله بسته شدستم ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
زنگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم سخن‌فاش چه‌گویم که زمرموز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاووز من آمد ز رهش‌گویم لیکن زقلاووز خموشم

زغم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم
زغم ار ناله برآرم زغم‌آموز خموشم

۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم نه ازینم نه ازآنم من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست وخرابم نه چو تومست‌شرابم به ز خاکم نه زآبم نه ازین اهل زمانم
خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهایم
مشنو این سخن‌ازمن و نه‌زین خاطرروشن که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه‌ستانم
رخ‌توگرچه که‌خوبست‌قفص‌جان‌تو چوبست برم از من که بسوزی که زبانه‌ست زبانم
نه‌زبویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم حذر از تیر خدنگم که خداییست کمانم
نه می‌خام ستانم نه ز کس وام ستانم نه دم و دام ستانم هله‌ای بخت جوانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم بروان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد بگلستان حقایق گل صد برگ فشانم
چو در آیم بگلستان گل افشان وصالت ز سر پا بنشانم که ز داغت بنشانم
عجب‌ای‌عشق‌چه جفتی‌چه غریبی چه‌شگفتی چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چوبتبریز رسدجان سوی‌شمس‌الحق‌ودینم
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

۱۶۱۶

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او که از او من تن خود را زشکر باز ندانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم چو بدیدم که تو جانی مثال جان پنهانم
وگرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چو ازو در تك و تابم ز پیش سخت شتابم چو مرا برد بنارم دو چو خود باز ستانم
چو شکر گیر توگشتم چو من از تیر توگشتم چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را
بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم ۱۶۱۷

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم توی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم هوسی نیست جز اینم جز ازین کار ندارم
تو بر خسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم که درین عهد جو تیرم که برین چنگ چو تارم
تن مارا همه جان کن همه را گوهر کان کن
ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم ۱۶۱۸

علم عشق بر آمد برهاند ز زحیرم بلب چشمهٔ حیوان بکشم پای بمیرم
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم ۱۶۱۹

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت که هزار ساله ره من زورای گرم و سردم
بهوای همچو رخشت بلوای روح بخشت که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت که سجل آسمان را بفر تو در نوردم
هله ای شه مخلد تو بگو بساقی خود چو کسی ترش در آید دهدش زدرد دردم
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد که درین مقام عشرت من از آن جمع فردم
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
نه درو حسد بماند نه غم جسد بماند خوش و پاك باز آید بسوی بساط نردم
بصفا مثال زهره برضا بسان مهره نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
ببریده از زمانه ز هوای دام و دانه که درین قمارخانه چو گواه بی نبردم
پس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی هم ه قند و شاخ وردم ۱۶۲۰

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملك بخشد شه عشق هر زمانی من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کمرو کلاه عشقش بدو کون مرمرابس چه‌شدار کله‌بیفتد چه‌غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی که‌زروزوشب گذشتم‌خبر ازسحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی که‌سپهروماه گویدکه چنین‌سفر ندارم
ز فراق جان من گر زدودیده‌درفشاند تو گمان‌مبر که ازوی دل‌پرگهر ندارم
چه‌شکرفروش‌دارم که‌بمن‌شکرفروشد که‌نگفت‌عذر روزی که‌بروشکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن دوجهان بهم‌برآید سر شوروشر ندارم

تبریز عهد کردم که‌چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم ۱۶۲۱

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم نه‌شبم‌نه‌شب‌پرستم که‌حدیث‌خواب‌گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی پنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
بسر درخت مانم که ز اصل دور گشتم بمیانهٔ قشورم همه از لباب گویم
من‌اگرچه‌سیب شیبم‌زدرخت بس بلندم من‌اگر خراب‌ومستم سخن‌صواب گویم
چودلم‌زخاك کویش بکشیده‌است‌بویش خجلم زخاك کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ‌تواست فرخ تو روا مبین که با تو زپس‌نقاب گویم
چودلت چو سنگ‌باشد پراز آتشم چوآهن توچو لطف شیشه گیری قدح‌وشراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل‌من ز شکر ترسد بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چورباب ازو بنالد چو کمانچه‌رودرافتم چوخطیب‌خطبه‌خواندمن‌ازآن‌خطاب‌گویم

بزبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم ۱۶۲۲

توزمن ملول گشتی که من‌ازتو ناشتابم صنما چه‌می شتابی که بگشتی ازشتابم
توریسی وامیری دم و پند کس نگیری صنما چه‌زودسیری که‌ز سیریت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی که‌نه‌سیخ‌سوزدای‌جان‌نه‌تبه‌شود کبابم
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم
توچه عاشق فراقی چه ملولی وچه‌عاقی ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
بطپد دلم که ناگه‌برود بحجره آن‌مه چو نهان‌شد آفتابم بدودیده‌چون‌سحابم
بکمی چو ذرهایم من اگر گشاده پایم چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که‌زمین مطیع نبود توهر آنچ پیشم آری چکنم که‌بر نتابم
توچو من‌اگر بجویی بشمار خاك یابی چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم که سجود تست جانا دعوات مستجابم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو بگفتیم که دل راز جهانیان فرو شو / دل خودچگونه شویم چو ببرد هجرت آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری / که زرشك دل کبابم و باشك چون سحابم
بسحر توی صبوحم بسفر توی فتوحم / ببدل توی بهشتم بعمل توی ثوابم
تو چو بوبك ربابی بستیزه تن زدستی / من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم

تو نه آن شکر جوابی که جواب‌من‌نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم ۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن بدرون دل‌شنیدم / پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس‌جفایم / نگزم‌چوسگ‌من‌اورا لب‌خویش‌راگزیدم
چو برازهای فردان‌برسیده‌ام‌چومردان / چه بدین تفاخر آرم که برازاو رسیدم
همه‌عیب‌از من آمد که‌زمن‌چنین‌فن آمد / که بقصدکزدمی‌راسوی پای‌خودکشیدم
چوبلیس کو زآدم بندید جز که نقشی / من ازین بلیس ناکس بخدا که نابدیدم
برسان بهمدمانم که من‌از چه‌روگرانم / چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
خمشان بس خجسته لب وچشم‌بربسته / زرهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
چو زدل بجانب‌دل‌ره خفیه استوکامل / زخزینه‌های دلها زر و نقره برگزیدم
بضمیر همچو گلخن‌سگ مرده‌درفکندم / ز ضمیرهمچو گلشن گل ویاسمن بچیدم
بدونیك دوستان را بکنایت ار بگفتم / ببهینه پرده آن را چو نساج برتنیدم
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم وآگه / ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
چو بحال‌خویش‌شادی توبمن کجافتادی / پس کار خویشتن‌رو که‌نه‌شیخ‌و نه‌مریدم
بسوی توای برادر نه مسم نه‌زر سرخم / زدرخودم‌برون ران که نه‌قفل و نه‌کلیدم

تو بگیر آنچنانك بنگفتم این سخن هم
اگرم بیاد بودی بخدا نمی چخیدم ۱۶۲۴

خبری اگرشنیدی زجمال و حسن یارم / سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب وروزمی‌بکوشم که‌برهنه‌راپپوشیم / نه چنان‌دکان فروشم که دکان نوبرآرم
علمی بدست مستی دوهزار مست باوی / بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم‌آنرا که فقاع ازو گشاید / چه شکارگیرم‌آنجا که‌شکارآن‌شکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد / فرو نور مه بگوید که من اندرین‌غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد / که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شترست مردعاشق‌سر آن‌مناره‌عشقست / که منارهاست فانی‌وابدی‌است‌این‌منارم
توپیازهای گل رابتك زمین نهان‌کن / ببهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سرخنب چون گشادی‌برسان وظیفه‌هارا / بمیان دورما آکه غلام این دوارم
پی جیب تست‌اینجا همه جیب‌ها دریده / پی سیب‌تست‌ای‌جان که‌چو برگ‌بیقرارم
همه‌را‌بلطف‌جان‌کن‌همه‌رازسرجوان‌کن / بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پردها بدران دل بسته را بپران / هله‌ای تو اصل‌اصلم بتواست‌هم مطارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد که درآید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل
برشاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

۱۶۲۵

دو هزار عهد کردم که‌سرجنون نخارم زتو درشکست‌عهدم زتو باد شد قرارم
زره زیاده جویی بطریق خیره رویی بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
همه حل وعقدعالم چو بدست غیب آمد من بوالفضول‌معجب‌توبگو که‌برچه‌کارم
چوقضابسخره خواهد که زسبلتی بخندد سگ‌لنگ‌رابگوید که‌برس‌بدان‌شکارم
چو بروش‌رحم آیدخبرش کند که‌بنشین بهل اختیار خود را تو بپیش اختیارم
اگرت‌شکار باید زمنت شکار خوشتر همه صیدهای جان را بنثار بر تو بارم
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی نه نظیرمن جمالی چه غریب وندره‌یارم
خمش ازدگربگویم زمقالت خوش او بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروخ اختر
رخ شمس ازو منور بفراز سبزطارم

۱۶۲۶

فلکا بگو که تاکی‌گله‌های یار گویم نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
زمیان او مقامم کمرست وکوه وصحرا بجهم ازین میان وسخن و کنار گویم
زفراق گلستانش چو در امتحان خارم برهم‌زخار چون‌گل سخن ازعذار گویم
همه با‌ك زاغ آید بخرابهای بهمن برهم ازین چو بلبل صفت بهار گویم
گرهی ز نقد غنچه بنهم بپیش سوسن صفتی ز رنگ لاله ببنفشه زار گویم
بکشد زکبردامن دل من چو دلبر آید بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی
بجهد زمهر ساقی چو من از خمار گویم

۱۶۲۷

نظری بکارمن کن که زدست رفت کارم بکسم‌مکن‌حواله که بجزتو کس‌ندارم
چه کمی در آید آخر بشرابخانهٔ تو اگر ازشراب وصلت ببری زسرخمارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
که درین میان همیشه غم تست غمگسارم

۱۶۲۸

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم نای او گشتم و هم برلب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ساده دل بودم و یا مست ویا دیوانه ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتم همچودزدان‌سمن‌از گلشن خود می‌چیدم
بس‌کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ که من از پنجهٔ پیچ تو بسی پیچیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز که نورمه واخترهم ازوست

۱۶۲۹ گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

دل‌چه‌خوردست‌عجب‌دوش که‌من‌مخمورم — یا نمکدان کی دیدست که‌من‌در شورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست — هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می‌آید — تا شکایت نکند جان که زجانان دورم
گرنهی تولب‌خود برلب‌ن مست شوی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مـرا تا گردن — زانك اندیشه چو زنبور بودمن عورم
شب که‌خواب‌ازین خرقه برون می‌آیم — صبح بیدار شوم باز درو محشورم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح — هین که شد روز قیامت بزن آن‌ناقورم
گربهوش‌است‌خردرو جگرش‌را خون‌کن — ورنه پاره‌ست دلم پاره‌کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهده بـرباد دهد — ساقی آمد بخرابی تن معمورم
روزوشب‌حامل می گشته که گویی‌قدحم — بی‌کمر چست‌میان‌بسته که‌گویی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم — خم سر خویش‌گرفتست که‌من رنجورم
ما همه پرده دریده طلب می رفته — می‌نشسته ببن خم که چه من مستورم
تو که مست عنبی دور شو ازمجلس ما — که دلت را زجهان سرد کند کافورم
چون تنم‌را بخورد خاك لحدچون‌جرعه — برسر چرخ جهد جان که‌نه‌جسمم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم — خالدین ابداً شد رقم منشورم
اگر آمیخته‌ام هم ز فرح ممزوجم — وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند — جان موسیست روان درتن همچون‌طورم
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر — من فغان را چه کنم نی زلبش مهجورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست

۱۶۳۰ من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

گرمرا خار زند آن‌گل‌خندان بکشم — ور لبش جور کند ازبن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند — پای‌کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سرزلف چوچوگانش مرا دور کند — همچنین سجده‌کنان تابن میدان بکشم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ — ازپی لعل وگهر این‌بخورم آن بکشم
این‌نبودست‌ونباشد که‌من‌ازطنزوگزاف — گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
رخم ازخون‌جگر صدره اطلس پوشید — چه شود گر زخطا خلعت‌سلطان بکشم
من‌چو درسایهٔ آن زلف پریشان جمعم — لازمم نیست که من‌راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی ره زن دل — بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصهٔ کند بار کشی مجنونی — ازدرون‌نعره زنددل‌که دوچندان بکشم
ور بزندان بردم یوسف من بی‌گنهی — همچو یوسف‌بروم وحشت‌زندان بکشم
گردلم سر کشد ازدرد توجان‌سیرشود — جان‌و دل‌تابرود بی‌دل و بی‌جان بکشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشك
چونك من دامن مشکین تو پنهان بکشم ۱۶۳۱

در فروبند که ما عاشق این میکده‌ایم — درده آن بادهٔ جانرا که سبك‌دل‌شده‌ایم
برجه‌ای ساقی چالاك میان را بربند — بخدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم
برگشا مشك طرب‌را که‌زرشك کف تو — از کف زهره بصد لابه قدح نسته‌ایم
در فروبندو ز رحمت در پنهان بگشا — چارهٔ رطل گران کن که‌همه می‌زده‌ایم
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام — بحق آنك ز آغاز حریفان بده‌ایم
ما همه خفته تو بر مالگدی چند زدی — برجهیدیم خمارانه درین عربده‌ایم
گرعلی‌الریق ترا باده‌دهی قاعده‌نیست — هین بده ماملك‌الموت چنین قاعده‌ایم
فلسفی زین‌بخورد فلسفه‌اش غرق شود — که گمان‌داشت که مازان علل فاسده‌ایم
آن نهنگیم که دریا برمایك قدح است — ما نه مردان ثرید و عدس و مائده‌ایم

هله‌خاموش کن‌وفایده‌وفضل بهل
که‌زفضلهٔ قدحت فایدهٔ فایده‌ایم ۱۶۳۲

هله رفتیم‌و گرانی زجمالت بردیم — جهت توشهٔ ره ذکروصالت بردیم
تا که مارا و ترا تذکره‌ای‌باشد یاد — دل خسته بتو دادیم وخیالت بردیم
آن‌خیال‌رخ‌خوبت که‌قمر بندهٔ اوست — وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
وان‌شکرخندهٔ‌خوبت که‌شکرتشنهٔ‌اوست — زشکر خانهٔ مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چوبپریم بتو باز آییم — زانك‌مااین‌پروبال‌از پروبالت بردیم
هر کجا پرد فرعی بسوی اصل آید — هرچه‌داریم‌همه ازعزوجلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت مارا زصبا
گر شمالست‌وصباهم زشمالت بردیم ۱۶۳۳

درفروبند که ماعاشق این انجمنیم — تا که بایارشکر لب نفسی‌دم بزنیم
نقل وباده چه کم آید چودرین بزمدریم — سروو‌سوسن‌چه‌کم آیدچومیان‌چمنیم
بادهٔ‌تو بکف و بادتو اندرسرماست — فارغ‌از بادوبروت حسن‌و بوالحسنیم
چو توی مشعلهٔ ما ز توشمع فلکیم — چو توی‌ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن دام تو مارا چو رهانید زچاه — ما از آنروز رسن‌بازوحریف‌رسنیم
عقل‌عقل‌ودل‌دل‌جان‌دوصدجان‌چوتوی — واجب آید که باقبال‌تو برتن‌نتنیم
چونك بربام‌فلك ازپی ماخیمه زدند — ماازین‌خرگله خرگاه‌چرا بر نکنیم
همچوسیمرغ دعاییم که‌برچرخ‌بریم — همچوسرهنگ‌قضاییم که لشکر شکنیم
ماچوسیلیم‌و تودریا زتودورافتادیم — بسروروی دوان گشته‌بسوی وطنیم
روکشان‌نعره‌زنانیم‌درین‌راه‌چوسیل — نه چوگردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم
هین‌از آن رطل گران‌ده سبکم‌بیش‌مگو — ور بگویی‌توهمین گو که‌غریق‌منیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز که‌سرمایهٔ لعلست و عقیق
ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم ۱۶۳۴

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم — عشق گوید توخمش باش بجان بفریبم
جان‌بدل گوید رو برمن‌وبرخویش‌مخند — چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین‌و پراندیشه‌و بیهوشی‌جوی — تامن او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوك غمزهٔ‌او را بکمان حاجت نیست — تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس‌جهان بستهٔ‌این عالم خاك — تامن او را بزر و ملك جهان بفریبم
اوفرشته‌ست‌اگرچه که‌بصورت‌بشرست — شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه کین نقش دروهست فرشته برمد — پس کیش من‌بچنین نقش‌و نشان بفریبم
گلهٔ اسب نگیرد چو ببر می پرد — خور او نور بود چونش بنان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان — تا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که‌رنجور کنم من‌خودرا — آه آهی کنم او را بغفان بفریبم
سر بیندم بنهم سر که من ازدست‌شدم — رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا — چیست پنهان بر او کش بنهان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره — کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم
عزت صورت غیبی خوداز آن افزونست — که من او را بجنان یا بجنان بفریبم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم ۱۶۳۵

دم بدم از ره دل پیك خیالش رسدم — تابشی نو بنو از حسن و جمالش‌رسدم
یا رب‌این‌بوی‌طرب ازطرف‌فردوست — یا نسیمیست‌که از روز وصالش رسدم
این‌زعشقست که مغزم‌زطرب‌خیره‌شدست — یا که جامیست که از خمرحلالش‌رسدم
یاچو بازیست‌که از عشق همی پرانـد — یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم

سر کشان از طرف غیب بمن می‌آیند
وین مددها همه از لذت حالش رسدم ۱۶۳۶

از بت با خبر من خبری مـی رسدم — وز لب چون‌شکر او شکری می‌رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست — شکری در دهن است ودگری‌می‌رسدم
هر دم‌از گلشن‌او طرفه گلی می‌سکلم — هرزمان‌تازه‌گل از شاخ تری می‌رسدم
خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی — عاشق سوختهٔ خیره سری می‌رسدم
آن یکی زردشده کاتش او می کشدم — وین دگرهست که‌ازوی‌نظری‌می‌رسدم
وان دگر بر در آن خانهٔ او بنشسته — که درار بازنشد بانگ دری می‌رسدم

وان یکی برسر آن خاك سرك بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری می‌رسدم ۱۶۳۷

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم — سر صندوق گشادم گهری دزدیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ززلیخای حرم چادر سر بربودم چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد کی برد سر ز کف آنك از آن سر دیدم
چو بگفتم نبرم سر من گفت آمین چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم
این چه ماهست که اندر دل و جانها گردد که من از گردش او بس چو فلك گردیدم
جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش همه دردی جهان در سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان من برین چرخ ازو همچو رسن پیچیدم
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان از همه خلق بریدم بتو برچفسیدم
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم وانچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم

شمس تبریز که آفاق ازو شد پرنور
من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

۱۶۳۸

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
هین که بگلربك شادی بسعادت برسید پرشد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
آنك باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاك چون در کف من زر شود و نقرهٔ خام چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
مرد غم در فرحش که جبرالله عزاك آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
بستاند بستم او دل هر کسی خواهد عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جاوه کند زود بیگانه شود در هوسش خال زغم

گفتم اربس کنم و قصه فرو داشت کنم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

۱۶۳۹

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید چونك در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان حیات چونك در پای تو من دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون ببوی خوش یك سیب تو موسی جان داد پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
چون خزان از خبر مرگ اگر زردشوم چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاك بدم جمع شدم پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق‌را این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان‌میرم

۱۶۴۰

گر توخواهی که‌ترابی کس‌وتنها نکنم وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته مگذار کژ مباز ای کژ کژ باز مکن تانکنم
گفته ای‌جان‌دهمت‌نان جوین می‌ندهی بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
منشی روز وشبم نیست شود هست‌کنم پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم
هر دمی حشر نوستت ز ترح تا بفرح پس چرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم
هر کسی عاشق کاری‌ز تقاضای منست پس چه شد کار جزا راکه تقاضا نکنم
تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن‌عقل وخرد پرگل‌وریحان‌طریست چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم

۱۶۴۱

طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم

من چو در گوردرون خفته همی‌فرسایم چو بیایی بزیارت سره بیرون آیم
نفخ صور منی و محشر من پس چه‌کنم مرده و زنده بدانجا که توی آنجایم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو چه نواها زنم آن دم که دمی درنایم
نی مسکین‌تو با شکرلب خو کردست یاد کن از من مسکین که ترا می‌پایم
چون نیابم مه رویت سر خود می‌بندم
چون نیابم لب‌نوشت کف خود می‌خایم

۱۶۴۲

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم گوش‌خود بردم شش‌تای‌طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم
بخرابات بدستیم از آن رو مستیم کوی دیگر نشناسیم درین کو زادیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن‌جام‌شراب همه را جمله یکی کن که درین‌افرادیم
همه را غرق کن‌و بازرهان زین اعداد مزه‌ای بخش که ما بی‌مزهٔ اعدادیم
دل ما یافت از این باده عجایب بویی لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
از برون خستهٔ یاریم و درون رستهٔ یار لاجرم مست و طربناك و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست در خرابات فنا عاقلهٔ ایجادیم
هله خاموش بیارام عروسی داریم
هله گردك بنشینیم که ما دامادیم

۱۶۴۳

چند خسپیم صبوحست صلا برخیزیم آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که فلك پیمایست وقت زینست و لگامست چرا ننگیزیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه — شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم — شحنهٔ عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر بر داریم — زنگ وورومی‌چه‌بود چون‌بوغا یستیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسهٔ سر — کرد هر دیگ نگردیم نه ماکفلیزیم
زآخور ثور برانیم سوی برج اسد — جو اسد هست چه با گلهٔ گاو آمیزیم
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد — چاره نبود ز سر خر چو درین پالیزیم
موج دریای حقایق‌که زند بر که قاف — زان زما جوش برآورد که ما کاریزیم
بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار — صدرماراست اگر چه که‌درین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم — که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما — سجده‌آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما — روی نا شسته و آلوده و بی تمییزیم
آهوان تبتی بهر چرا آمده‌اند — زانك امروز همه مشك و عبر می‌بیزیم
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم — ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می‌تابد — می زند بر سر ماتیز ازآن سرتیزیم

طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم — جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
جزاز آنروی چوماهت‌که مهش جویانست — دگر از بهر که سر گشته چوگردون باشیم
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد — تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد — ما چه موقوف شراب و می وافیون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می‌بخشد — ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم — ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق درآید که حریفان چونید — ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم — صاف‌وتابنده‌وخوش چون درمکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم — همچو مه تیز رو و چابك و موزون باشیم
بدعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد — بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی — لیك چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
چونك در مطبخ دل‌لوت‌طبق‌برطبق است — ماچرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم برین بادهٔ جان کاسهٔ سر — تا حریف سری و شبلی و ذاالنون باشیم

شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ماآی که ما مستانیم — ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند — که ز مستی بنـدانند که ما درمانیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور بدانند حق و قیمت خود در شکنند چونك درمان سر خود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست گنج عیشم اگر چند درین ویرانیم
کدخدامان بخرابات همان ساقی و بس کد خدا اوست و خدا اوست هموردانیم
مست راباغم و اندیشه و تدبیر چه کار که سزای سر صدریم و یا دربانیم
هر کی از صدر خبر دارد او دربانست ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی می دمد در دل ما زانك چو نای انبانیم
خوش بود سیم تنی کو بنداند که کییم بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرود آرد چون شاخ‌تر از لطف و کرم ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
یك زمانم بهل ای جان که خموشانه خوشست ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم ۱۶۴۶

روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم
تا بکی نامه بخوانیم گه جام رسید نامه را یك نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد واجب آید که دوسه زخمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد وهنگام نگه داشت نماند ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاك زر می‌شود اندر کف اخوان صفا خاك در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را بطناب خیمهٔ عشرت ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور گر ز برق دل خود برکه و کهسار زنیم

هله باقیش تو گو که بوجود چو توی
سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم ۳۶۴۷

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
چون درو دنگ شویم و همه یك رنگ شویم همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند ما ببندیم دکانها همه بی کار شویم
روز آنست که تشریف بپوشد جانها ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم

روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند
ما بنظارهٔ ایشان سوی گلزار شویم ۱۶۴۸

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سقی‌الله توی در دو جهان رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم　　بنگ‌منسوخ شود چون‌همگی بنگ شویم
هین که اندیشه وغم پهلوی ما خانه گرفت　　باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمهٔ مستانه بزن　　تاززخمهٔ خوش تو ساخته‌چون‌چنگ شویم
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل　　تا که چون آینهٔ جان همه بی‌رنگ شویم
یك جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط　　یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او　　همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود
زوددر گردن عشقش‌همه آونگ شویم　　۱۶۴۹

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم　　بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم　　خانه‌سوزیم وچو آتش سوی میخانه شویم
تا نجوشیم ازین خنب جهان برنایم　　کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو　　تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن‌درشکنست　　واجب آید که نگون تر زسر شانه شویم
مال و پر باز گشاییم ببستان چو درخت　　گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم　　گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست‌رویم　　تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم　　محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پایانیم　　تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم　　ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره ومسند نکند　　شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم

نی‌خمش کن که خموشانه بباید دادن
پاسبان را چو بشب ماسوی‌کاشانه شویم　　۱۶۵۰

خوش‌بنوشم تو اگر زهر نهی درجامم　　پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام　　سنقر دانه نیم ایبك بند دامم
ازتغار تواگر خون رسدم همچوسگان　　گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین　　تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید　　گر نگردم تلف سو علف ایامم
ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده　　تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
گوییم شپشبی و چون پشه بی آرامی　　چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
همچو دزدان‌زعسس من‌همه‌شب‌در بیمم　　همچو خورشید پرستان بسحر بربامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال　　شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکر خانهٔ تو　　کام و ناکام بود لذت آن در کامم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خبر رشك تومی آرد اشك ترمن
نه بتقلید بل‌از دیده دهد پیغامم

۱۶۵۱

ماسروپنجه و قوت نه‌ازین جان داریم — ما کز و فر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید واثیر — سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
رگ‌وپی نی ودر آن‌دجلهٔ‌خون میجوشیم — دست‌وپانی ودر آن‌معرکه‌جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یك قطره بود — که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه‌کم ار سر نبود چونك سراسر جانیم — چه‌غم ارزر نبود چون مددازکان‌داریم
بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد — دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
اهرمن‌دیوو پری جمله بجان‌عاشق‌ماست — چونك درعشق خداملك سلیمان داریم
دوچه وحبس جهان گرچه رهین دلویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ماازآن‌قطب جهان‌حجت وبرهان داریم

۱۶۵۲

ای‌دریغا که شب آمد همه ازهم بپریم — مجلس آخر شد وماتشنه‌ومخمورسریم
رفت این‌روز درازو درحسن گشت فراز — زاول روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو فلك تا بابد مستسقیست — گرچه‌روزی دوسه‌درنقش‌ونگار بشریم
معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل — ورنه در مرج بقا صاحب‌جوع بقریم
نزد یزدان نه صباحست برادر نه مسا — چیز دیگر بود و ماتبع آن دگریم
همه زندان جهان پر زنگارست‌ونقوش — همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
کوزها دان‌تو صورراو زهرشربت‌فکر — همچوکوزه همه هرلحظه‌تهی‌ایم‌وپریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع — نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت‌از کوزه نرویدبود ازجای دگر — همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
ازدهندهٔ نظر ارچه که نظرمحجوبست — زانست‌محجوب که ماغرق‌دهندهٔ نظریم
آنچنانك نتوان دید ز بعد مفرط — سبب قربت مفرط معزول از بصریم
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم — گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم
اگراین‌یخ‌نرودزانست که‌خورشیدرمید — وگر آن‌مه‌نرسد زانست که بند اگریم
گرچه دل‌را زلقا برجگرش آبی نیست — متصل باکرم دوست چوآب‌و جگریم
چومهندس جهت‌جان‌وطن غیبی ساخت — بامهندس ز درون هندسه‌ای برشمریم
چو سلیمان اگر او تاج نهد برسر ما — همچومورازپی‌شکرش‌همه بسته‌کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن‌خورشید — قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا — گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او — همه سرسبزو فزاینده چوسروو‌شجریم
جان چوروزست‌وتن‌ماچوشب ومابمیان — واسطهٔ روز وشب خویش مثال سحریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار
هله منگر سوی ماست که احدی الکبریم ۱۶۵۳

من ازین خانهٔ پرنور بدر می‌نروم — من ازین شهر مبارك بسفر می‌نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر — من ازو گر بکشی جای دگر می‌نروم
گر جهان بحر شود موج زند سر تا سر — من بجز جانب آن گنج گهر می‌نروم
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطانست — من ز سلطان سلاطین بحشر می‌نروم
شهر ما ازشه ماکان عقیق و گهرست — من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می‌نروم
شهر ما از شه ماجنت و فردوس خوشست — من زفردوس وزجنت بسقر می‌نروم
شهر پرشد که فلان بن فلان می برود — شهر ا راجیف چرا پرشد اگر می‌نروم
این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید — من ازین بی‌خبری سوی خبر می‌نروم .
یار ماجان وخداوند قضاو قدرست — من ازین جان قدر جز بقدر می‌نروم
تو مسافر شده‌ای تا که مگر سود کنی — من ازین سود حقیقت بسمگر می‌نروم
مغز را یافته‌ام پوست نخواهم خایید — ایمنی یافته‌ام سوی خطر می‌نروم
تو جگر گوشهٔ مایی برو الله معك — من چودل یافته‌ام سوی جگر می‌نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی — من فکنده کله وسوی کمر می‌نروم
نشنوم پند کسی پندم مده جان پدر — من پدر یافته‌ام سوی پدر می‌نروم

شمس تبریز مرا طالع زهره دادست
تا چو زهره همه شب جز ببطر می‌نروم ۱۶۵۴

تا که ما از از نظر وخوبی تو با خبریم — از بدو نیك جهان همچو جهان بی‌خبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیدهٔ ما — از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
دین مامهر تو و مذهب ما خدمت تو — تانگویی که درین عشق توما مختصریم

زهر بریاد یکی نوش تو ای آهو چشم
گر به‌از نوش ننوشیم پس از سگ بتر یم ۱۶۵۵

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم — بس معلق زنانی شعلها اندر اشکم
بی‌گنه بی جنایت گردشی بی نهایت — برتنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش — هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
صورتت سهمناکی حالتت دردناکی — گردش آسیا هـا داری و پیچ ارقم
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس — کو بهشت جهانرا می‌کند چون جهنم
در کفش خاك مومی سازدش رنگ و رومی — سازدش باز و بومی سازدش شکروسم
او نهانیست یارا اینچنین آشکـارا — پیش کردست ما را تا شود او مکتم
کی شود بحر کیهان زیر خاشاك پنهان — گشته خاشاك رقصان موج در زیرودربم
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت — جان تتق کرده تن رادر عروسی ودرغم
در تتق نو عروسی تند خویی شموسی — می کند خوش فسوسی بر بدو نیك عالم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاك‌ازو سبزه‌زاری چرخ‌ازو بی‌قراری هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عقل ازو مستقینی صبر ازو مستعینی عشق ازو غیب‌بینی خاك ازو نقش آدم
باد پویان وجویان آبها دست شویان ما مسیحانه گویان خاك خامش‌چومریم
بحر با موجها بین‌گرد کشتی خاکین کعبه و مکه ها بین در تك چاه زمزم

شه بگوید تو تن زن خویش درچه میفکن
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم ۱۶۵۶

هم بدرد این‌درد را درمان کنم هم بصبر این کار را آسان کنم
یا بر آرم پای‌جان زین آب‌و گل یا دل وجان وقف دلداران کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته یك دلی دارم پیش قربان کنم
نفس‌اگرچون‌گربه‌گوید که‌میاو گربه‌وارش من درین انبان کنم
از ملولی هرکی‌گرداند سری درکشم درچرخش وگردان کنم
آن‌ملولی دنبل بی‌عشقی است جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی پس بیان چشمهٔ حیوان کنم

من نگویم شرح او خامش کنم
آنچ اندر شرح ناید آن کنم ۱۶۵۷

می‌رسد بوی جگر از دولبم می برآید دودها از یاربم
می بنالد آسمان از آه من جان سپردن هردمی شد مذهبم
اندکی دانستیی از حال من گر خبر بودی شبت رااز شبم
مکتب تعلیم عشاق آتش است من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه دست نه برسینه‌ام کندر تبم
گفتمش گویم‌بگوشت یك‌سخن گفت ترسم تا نسوزد غیبغبم

گفتمش دور از جمالت چشم بد
چشم من نزدیك اگرچه معجبم ۱۶۵۸

عاشقم از عاشقان نگریختم وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله‌بردم سوی‌شیران همچوشیر همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم از میان بردبان نگریختم
چونکه من دارو بدم هردرد را از صداع این وآن نگریختم
هیچ‌دیدی‌دارو کزدردی‌گریخت داروم من همچنان نگریختم
پی‌رو پیغامبران بودم بجان من ز تهدید خسان نگریختم
زنده کوشم درشکار زندگی زنده‌باشم چون زجان نگریختم
چشم تیراندازش آنگه یافتم که ز تیر خرکمان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد چونکه از زخم سنان نگریختم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحر قندم از ترش باکیم نیست سودمندم از زیان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار
۱۶۵۹ ز آشکارا و نهان نگریختم

دست من گیرای پسر خوش نیستم ای قدتو چون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلست درد دلرا گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت تا تو رفتی من دگرخوش نیستم
دستها را چون کمر کن گردمن هین که من بی این کمرخوش نیستم
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم دست برمن نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتشت زیرو زبر اینچنین زیر و زبر خوش نیستم
چه خبر پرسی که بی جام لبت باخبر یا بی خبر خوش نیستم
سرهمی پیچم بهرسو همچنین چیست یعنی من زسرخوش نیستم
چشم می بندم بهردم تا بدیر
۱۶۶۰ زانك بی تو بانظرخوش نیستم

ای گزیده یار چونت یافتم ای دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هرزمان از کار ما در میان کار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند هین که بی اغیار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان پرده را بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندك نیست زخم چشم بد پس مگو بسیار چونت یافتم
ای که درخوابت ندیده خسروان این عجب بیدار چونت یافتم
شمس تبریزی که انوار از تو تافت
۱۶۶۱ اندر آن انوار چونت یافتم

سالکان راه را محرم شدم ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون ازشش جهت خاك گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم خوشیده در رگهای عشق در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چوعیسی جملگی گشتم زبان گه دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش نشتر های عشق لم یزل زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هرقدم همراه عزرائیل بود جان مبادم گر ازاو درهم شدم
روبرو با مرگ کردم حربها تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من گر چوپشت چنگ اندرخم شدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رو نمود الله اعلم مر مرا کشتهٔ الله و پس اعلم شدم

عید اکبر شمس تبریزی بود

عید را قربانی اعظم شدم ۱۶۶۳

بوی آن خوب‌ختن می آیدم بوی یار سیمتن می آیدم
می‌رسددرگوش‌بانگ‌بلبلان بوی باغ و یاسمن می‌آیدم
درد چون آبستنان‌می‌گیردم طفل جان اندرچمن می‌آیدم
بوی زلف‌مشکبارروح‌قدس همچوجان‌اندر بدن می‌آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق ازشه مصر آن‌رسن می‌آیدم
من شهیدعشقم وپرخون کفن خونبها اندر کفن می‌آیدم
برسرم نه آن کلاه خسروی کانچنان‌شیرین‌ذقن می‌آیدم
سر نهادم‌همچوشمع‌اندرلگن سر نگر کاندرلگن می‌آیدم
جانهابربام‌تن‌صف‌صف‌زدند کان‌قباد صف شکن می‌آیدم
گوبیاآن‌چنگ عشرت‌سازیافت تا نـوای تـن تنن می‌آیدم
گوبیا ساقی جان‌بر کارشد تاچنین می در دهن می‌آیدم
یا ز ششعاع عقیق احمدی بوی رحمان ازیمن می‌آیدم

یا ز بوی شمس تبریزی زعشق

نعرها بی خویشتن می آیدم ۱۶۶۳

نوبنوهر روز باری می کشم وین‌بلا ازبهر کاری می کشم
زحمت سرما وبرف ماه دی بر امید نو بهاری می کشم
پیش آن فربه کن‌هرلاغری این‌چنین‌جسم‌نزاری می کشم
ازدوصدشهرم‌اگربیرون‌کنند بهر عشق‌شهریاری می کشم
گردکان وخانه‌ام ویران‌شود بر وفای لاله زاری می کشم
عشق‌یزدان‌پس‌حصاری‌محکمست رخت‌جان‌اندرحصاری‌می‌کشم
ناز هر بیگانهٔ سنگین دلی بهر یاری بردباری می کشم
بهر لعلش کوه‌و کانی‌می‌کنم بهر آن‌گل بارخاری‌می‌کشم
بهر آن‌دو نرگس مخموراو همچو مخموران خاری‌می‌کشم
بهرصیدی‌کو نمی‌گنجدبدام دام‌وداهول شکاری می کشم
گفت ای‌غم تا قیامت می کشی می‌کشم ای دوست‌آری می‌کشم

سینه غار و شمس تبریزیست یار

سخره بهر یار غاری می کشم ۱۶۶۴

می شناسد پردهٔ جان آن صنم چون‌نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند تو فسون بر ما مخوان وبرمدم
کس ندارد طاقت ما آن نفس عاقل از ما می رمد دیوانه هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنچنان کردیم مامجنون که دوش ماه می‌انداخت از غیرت علم
پرده‌هایی می نوازد پرده در تارهایی می‌زند بی زیر و بم
عقل وجان آنجا کندرقص الجمل کو بدرد پردهٔ شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت
ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم ۱۶۶۵

عاشقی بر من پریشانت کنم کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دوصدخانه کنی زنبوروار چون‌مگس‌بی خان‌وی‌مانت‌کنم
تو بر آنك خلق را حیران کنی من‌بر آنك مست وحیرانت کنم
گرکه قافی ترا چون آسیا آرم اندر چرخ وگردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم من بیك دیدار نادانت کنم
توبدست من‌چومرغی مرده‌ای من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گیجی چوماری خفته‌ای من چو مارخسته پیچانت کنم
خواه‌دلیلی‌گووخواهی‌خودمگو در دلالت عین برهانت کنم
خواه‌گولاحول‌خواهی‌خودمگو چون‌شهت لاحول‌شیطانت کنم
چند می‌باشی اسیر این و آن گر برون‌آیی ازین آنت کنم
ای‌صدف چون‌آمدی دربحرما چون‌صدفها‌گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغهارا دست نیست گر چو اسماعیل قربانت کنم
چون‌خلیلی هیچ‌از آتش‌مترس من ز آتش صد گلستانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی تاچو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت تاکه افریدون‌و سلطانت کنم
هین قراءت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم ۱۶۶۶

گفته‌ای من یار دیگرمی‌کنم برتودل‌چون‌سنگ‌مرمرمی‌کنم
پس‌توخوداین‌گوکه ازتیغ‌جفا عاشقی راقصد وبی سرمی‌کنم
گوهری رازیر مرمر می‌کشم مرمری رالعل‌وگوهر می‌کنم
صد هزاران مؤمن توحید را بستهٔ آن زلف کافر می‌کنم
عاشقان‌رادرکشاکش‌همچوماه گاه فربه گاه لاغر می‌کنم
کلهای عشق را از خنب جان کیل باده‌همچو ساغر می‌کنم
باغ دل سرسبزوتر باشدولیك از فراقش خشك‌وبی‌برمی‌کنم
گلبنان راجمله گردن می‌زنم قصد شاخ تازه و تر می‌کنم
چونك‌بی‌من باغ‌حال‌خود بدید جور هشتم داد وداور می‌کنم
از بهار وصل بر بیمار دی مغفرت را روح پرور می‌کنم
بار دیگر از بر سیمین خود دست‌بی‌سیمان پراز زرمی‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بندگان‌خویش رابرهر دو کون خسرو و خاقان و سنجر می کنم

شمس تبریزی همی گوید بروح

۱۶۶۷ من ز عین روح سرور می کنم

من زوصلت‌چون‌بهجران می‌روم در بیابان مغیلان می روم
من بخود کی رفتمی او می کشد تا نپنداری که خواهان می‌رم
چشم نرگس خیره‌درمن‌ماندست کز میان باغ و بستان می‌روم
عقل هم انگشت خودرا می گزد زانك‌جان‌این‌جاست‌وبیجان‌میروم
دست نا پیدا گریبان می کشد من بی دست و گریبان می‌روم
اینچنین‌پیدا وپنهان دست کیست تا که من پیدا و پنهـان می‌روم
این همان دستست کاول او مرا جمع کرد و من پریشان می‌روم
در تماشای چنین دست عجب من شدم ازدست و حیران‌می‌روم
من چو از دریای عمان قطره‌ام قطره قطره سوی عمان می‌روم
من چو از کان معانی یك جوم همچنین جو جو بدان‌کان‌می‌روم
من چو از خورشید کیوان ذره‌ام ذره ذره سوی کیوان می‌روم

این سخن پایان ندارد لیك من

۱۶۶۸ آمدم وان سر بپایان می‌روم

من بسوی باغ و گلشن می‌روم تو نمی‌آیی میا من می‌روم
روز تاریکست بی رویش مرا من برای شمع روشن می‌روم
جان مراهشتست وپیشین می‌رود جان‌همی گوید که بی تن می‌روم
بوی سیب‌آمد مرا از باغ جان مست گشتم سیب خوردن می‌روم
عیش باقی شد مرا آنجاکه من از برای عیش کردن می‌روم
من بهر بادی نگردم زانك من در رهش چون کوه‌آهن می‌روم
من گریبان را دریدم از فراق در پی او همچو دامن می‌روم
آتشم گرچه بصورت روغنـم وندرآتش همچو روغن می‌روم

همچو کوهی می‌نمایم لیك من

۱۶۶۹ ذره ذره سوی روزن می‌روم

آتشی نو در وجود اندر زدیم در میان محو نو اندر شدیم
نیك وبد اندر جهان هستی‌است ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
هر چه چرخ‌دزد از ما برده بود شب عسس رفتیم‌واز وی‌بستدیم
ما یکی بودیم باصد ما و من یك‌جوی‌زان یك نماند وماصدیم
از خودی نا رفته نتوان آمدن از خودی رفتیم وانگه آمدیم
قد ما شد پست اندر قد عشق قدما چون پست شد عالی قدیم
پیشهٔ مردی ز حق آموختیـم پهلوان عشق و یار احمدیـم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیست‌و نه حرفست بر لوح‌وجود حرفها شستیم و اندر ابجدیم
سعد شمس الدین تبریزی بتافت
وز قران سعد او ما اسعدیم ۱۶۷۰

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وا رهیدیم از گدایی و نیاز پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم چونك اندر پردهٔ راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را بر کشید ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش‌از آن کین‌خانه‌ویران کرد اجل حمدلله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته‌ست و بویش می‌رسد تا ببوی نان بخباز آمدیم
هین خمش کن تا بگوید ترجمان
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم ۱۶۷۱

گردم از شادی وگر از غم‌زنیم جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم یار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم همچو آتش بر صف رستم زنیم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر بتنهایی براه حج رویم تو مکن باور که بر زمزم زنیم
یار های چنگ را مانیم ما چونك در سازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم بار دیگر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه خیمها بر ساحل اعظم زنیم
چون بتخت آید سلیمان بقا
صد هزاران بوسه برخاتم زنیم ۱۶۷۲

روز بارانست و ما جو می‌کنیم بر امید وصل دستی می‌زنیم
ابرها آبستن از دریای عشق ما ز ابر عشق هم آبستنیم
تو مگو مطرب نیم دستی بزن تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آن‌خانه‌گویی آن‌کیست ما غلام خانهای روشنیم
ما حجاب آب حیوان خودیم
برسر آن آب ما چون روغنیم ۱۶۷۳

امشب ای دلدار مهمان تویم شب‌چه باشد روز وشب‌آن تویم
هرکجا باشیم وهرکجاکه‌رویم حاضران کاسه و خوان تویم
نقشهای صنعت دست تویم پروریدهٔ نعمت و نان تویم
چون کبوتر زادهٔ برج تویم در سفر طواف ایوان تویم
حین ما کنتم فولوا شطره با زجاجهٔ دل پری خوان تویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر زمان نقشی کنی در مغزما ما صحیفهٔ خط و عنوان تویم
همچوموسی کم‌خوریم‌ازدایه‌شیر زانك مست شیر و پستان‌تویم
ایمنیم از دزد و مکر راه زن زانك چون زر در حرمدان تویم
زان‌چنین‌مستست‌ودلخوش‌جان‌ما که سبکسار و گرانجان تویم
گوی زرین فلك رقصان ماست چون‌نباشد چونکه چوگان تویم
خواه‌چوگان‌سازماراخواه گوی دولت این بس که بمیدان تویم
خواه ما را مار کن خواهی‌عصا معجز موسی و برهان تویم
گر عصا سازیم بیفشانیم برگ وقت خشم و جنگ ثعبان تویم
عشق ما را پشت داری می‌کند زانك خندان روی بستان تویم
سایه ساز ماست نور سایه سوز زانك همچون مه بمیزان تویم

هم تو بگشا این دهان را هم توبند
بند آن تست و انبان تویم

۱۶۷۴

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما ازآنجا و ازینجا نیستیم ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم
لا اله اندر پی الاالله است همچو لا ما هم به‌الا می‌رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب‌حق ما بجذبه حق تعالی می‌رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح لاجرم بی دست و بی‌پا می‌رویم
همچوموج ازخود برآوردیم‌سر باز هم در خود تماشا می‌رویم
راه حق تنگست‌چون‌سم‌الخیاط ما مثال رشته یکتا می‌رویم
هین ز همراهان و منزل یاد کن پس بدانك هر دمی ما می‌رویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون تا بدانی که کجاها می‌رویم
اختر ما نیست در دور قمر لاجرم فوق ثریا می‌رویم
همت عالیست در سرهای ما از علی تا رب اعلی می‌رویم
روز خرمنگاه ما ای کورموش گر نه کوری بین که بینا می‌رویم
ای سخن خاموش کن با ما بیا بین که ما از رشك بی‌ما می‌رویم

ای که هستی ما ره را مبند
ما بکوه قاف و عنقا می‌رویم

۱۶۷۵

دوش عشق شمس‌دین می‌باختیم سوی رفعت روح می‌افراختیم
در فراق روی‌آن معشوق جان ما حضر با عشق او می‌ساختیم
در نثار عشق جان افزای او قالب ازجان هر زمان پرداختیم
عشق او صدجان دیگر می‌بداد ما درین داد و ستد پرداختیم
همچوچنگ‌ازحال‌خودخالی‌شدیم پردهٔ عشاق را بنواختیم
اندرآن پرده بده یك پردگی کز شعاعش پردها بشناختیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرزمان خود را بسوی پرده‌ای حیله حیله پیشتر انداختیم
برج برخ وبرده پرده بعداز آن همچو ماه چارده می تاختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب
تا دل از رخت طبیعت آختیم

۱۶۷۶

عاقبت ای جانفزا نشکیفتم خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم راستی گویم جدا نشکیفتم
کی‌شکیبدخود کهی از کهربا کاهم و از کهربا نشکیفتم
هرجفا کش طالب روز وفاست من جفا کش از وفا نشکیفتم
نرم نرمك گویدم باز آمدی گویمش ای جان ما نشکیفتم
ای‌دل و ای جان و چشم روشنم بی پناه توتیا نشکیفتم
برسرم می‌زد که دیدی تو سزا ناسزایم ناسزا نشکیفتم
آزمودم مردگی و زندگی در فنا و در بقا نشکیفتم
مطربا این پرده گو بهر خدا
ای خدا وای خدا نشکیفتم

۱۶۷۷

یکدمی‌خوش چو گلستان کندم یکدمی همچو زمستان کندم
یکدمم فاضل و استاد کند یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم یکدمی شاه درستان کندم
یکدمم چشمهٔ خورشید کند یکدمی جمله شبستان کندم
دامنش را بگرفتم بدو دست تا ببینم که چه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدحم گر چه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر اوشب و روز
تا لقب هم شکرستان کندم

۱۶۷۸

من اگر نالم اگر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش هر جفایی که کند بردارم
گر مرا او بعدم انگارد ستمش را بکرم انگارم
داروی درد دلم درد ویست دل بدردش ز چه رو نسپارم
عزت و حرمتم آنگه باشد که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم کسه بکوبد بلگد عصارم
جان‌دهم زیر لگد چون انگور تا طرب ساز شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی افشارم
تو گر انکار کنی معذوری لیك من بوالحکم این کارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون ز سعی و قدمم سر کردی
۱۶۷۹ آنگهی شکر کنی بسیارم

من اگر مستم اگر هشیارم بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان و جهان از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو روز وشب در گل ودر گلزارم
اینچنین آینه‌ای می بینم چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام دم مده تا عللا برنارم
بت من گفت منم جان بتان گفتم اینست بتا اقرارم
گفت اگر در سرتو شورمنست از تو من یکسر مو نگذارم
منم آن شمع که در آتش خود هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو زمن دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده جز چنان راست نیاید کارم
من ز پرگار شدم وین عجبست کندرین دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده گفتم اینك بگرو دستارم
غلطم سر بستان لیك دمی مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما
۱۶۸۰ کین‌جهان رابعدم انگارم

من اگر پر غم اگر شادانم عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاك قدمش‌تاج‌منست اگرم تاج دهی نستانم
تالب قند خوشش پندم داد قند روید بن هر دندانم
گلم ارچند که‌خارم‌درپاست یوسفم گر چه درین زندانم
هر کی یعقوب منست اورامن مونس زاویهٔ احزانم
در وصال شب او همچو نیم قند می نوشم و در افغانم
پای‌من‌گرچه‌درین‌گل‌ماندست نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر پنهانم چه عجب که نهان باشد جان من جانم
گر چه پر خارم سرتا بقدم کوری خار چو گل خندانم
بوده‌ام مؤمن توحید کنون مؤمنان را پس ازین ایمانم
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او قامتش چند بود چندانم
هر کی‌اوسایه ندارد چوفلك او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم که ببازار نیم در کانم
من‌درون دل این سنگ‌دلان چون‌زر وخاك بکان یکسانم

چونك از کان‌جهان بازرهم
۱۶۸۱ زانسوی کون ومکان‌من‌دانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من ازین خانه بدر می نروم　　من‌ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر　　من ازوجای دگر می نروم
بخدا طوطی و طوطی‌بچه‌ام　　جزسوی‌تنگ‌شکرمی نروم
یکزمانی که زمن دور شود　　جز که درخون‌جگرمی نروم
گرجهان بحرشود موج زند　　من بجزسوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب　　جز بسوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست　　تاچومی جز که بسر می نرم

اینچنین‌باغ وچنین‌سرووچمن
۱۶۸۲ جای آن هست اگر می نروم

من اگر پرغم اگر خندانم　　عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملك تاج منست　　اگرم تاج دهی نستانم
رنگ‌شاخ گل اوبرگ‌منست　　زانك من بلبل آن بستانم
جز که بر خاك درش ننشینم　　جز که درجان ودلش ننشانم
روزو شب غرقهٔ شیروشکرم　　در گل و یاسمن و ریحانم
گرخرابست جهان گرمعمور　　من خراب ویم این میدانم
نظری هست ملك‌را بر من　　گرچه باخاك زمین یکسانم

زر با خاك درآمیخته‌ام
۱۶۸۳ باش در کوره روم‌درکانم

من که حیران زملاقات توم　　چون خیالی ز خیالات توم
بمراعات کنی دلجویی　　اه که بی دل ز مراعات توم
ذات‌من‌نقش‌صفات خوش‌تست　　من‌مگر خود صفت ذات توم
گر کرامات ببخشد کرمت　　موبمو لطف‌و کرامات توم
نقش و اندیشهٔ من ازدم‌تست　　گویی الفاظ و عبارات توم
گاه شه بودم و گاهت بنده　　این‌زمان هردو نیم مات توم
دل‌زجاج آمد ونورت مصباح　　من بی‌دل شده مشکات توم
ای‌مهندس که ترا لوحم‌وخاك　　چون‌رقم محوتو واثبات توم
چکنم ذکر که من ذکر توم　　چکنم رای که رایات توم

سنریهم شد و فی‌انفسهم
۱۶۸۴ هم‌توم‌خوان که‌زآیات‌توم

من ازین خانه‌بدر می‌قروم　　من‌ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم وباقی عمر　　من ازو جای دگر می نروم
خاکیان رو باثر آوردند　　من زاثیرم باثر می نروم
ای دو دیده ز نظردورم کن　　من‌چو دیده بنظر می نروم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخت‌من زیرو زبر کردغمش چون‌فلك زیروزبرمی نروم
خانهٔ چرخ وزمین‌تاریکست من ز خرگاه قمر می نروم
گرچو خورشید مرا تیغ‌زند من ز تیغش بسپر می نروم
بس بودعشق شهم تاج‌و کمر من‌سوی تاج‌و کمر می نروم
گم کنم‌خویش‌دراوصاف‌ملك من‌دراوصاف بشر می نروم
عشق او چون‌شجرومن‌موسی من گزافه بشجر می نروم
زان‌شجرخواندیکی نورمرا ورنه‌من بهر خضر می نروم
چون‌شجرخوش بکشم‌آب‌حیات من چو هیزم بسفر می‌نروم

شمس تبریز که نورسحرست
جز بنورش بسحر می نروم

۱۶۷۵

ای‌مطرب‌این‌غزل‌گو کی‌یار توبه‌کردم از هرگلی بریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم زان‌کار دست شستم زین‌کارتوبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن از توبهای کرده این بار توبه کردم
ای‌می فروش این‌ده ساغر بدست من‌ده من ننگ‌را شکستم وزعارتوبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم از گرم‌وسردوخشکی‌هرچارتوبه کردم
ای‌مطرب الله الله می بی‌رهم تو بر ره بردار چنگ می‌زن برتار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره بیچارگیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه‌را خوش‌کن شب سیه را کز ذوق‌آن گنه‌را بسیار توبه کردم
گفتم که‌وقت‌توبه‌ست‌شوریده‌ای‌مرا گفت من تایب قدیمم من پار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را
منکر بعشق گوید زانکارتوبه کردم

۱۶۸۶

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم گفتا چگونه‌بندی چیزی که‌من‌شکستم
باوی چوشهد وشیرم هم دامنش بگیرم اما چگونه گیرم چون من‌شکسته‌دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم
تا من بلند باشم پستم کند بداور چون نیست کرد آنکه‌باز آورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم افغان زچشم مستش‌کان‌مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد چندان بهانه کردم وزدست او نرستم
حلقه زدم بدربر آواز داد دلبر گفتا که نیست اینجا یعنی‌بدان که‌هستم
گفتم که بنده آمد گفت این‌دم‌تودامست من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم ای‌بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من‌خشك‌از آن‌شدستم‌تاخوش‌مرابسوزی چون تومرا بسوزی از سوختن برستم
هرجا روی بیایم هر جا روم بیایی درمرگ‌وزندگانی باتوخوشم خوشستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ جستم ۱۶۸۷

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم — اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش — بنمایمش جمالت از دور من برستم
گوید که‌نیست‌جوهر وزمنش نیست باور — زان نیست ای برادر هستم چنانك هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری — تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم — من جرم دار شاهم نك بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم — من ملك را چه باشم تا تحفه‌ای فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده — شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بی‌خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی — من می‌روم‌چو ماهی آن سو که بردشستم

شمس الحقست رازم تبریز شد نیازم
او قبلهٔ نمازم او نور آب دستم ۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم — در بیخودی مطلق با خود چه نیك شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم — تا چشمها بناگه در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان — گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت می‌دید در رخ من — نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
گر بر فلك روانم ور لوح غیب خوانم — ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده — وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق‌شاه‌پریان چون‌یاوه‌گشتم ای جان — از خویش‌و خلق پنهان گویی پری نژادم

تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی
تن گفت خاك‌وجان گفت‌سر گشته‌همچو بادم ۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان وین‌را بیازمودم — چون بوی تو بیامددیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم — بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم — ای ساخته‌چو عیدم وی‌سوخته چو عودم
دامست در ضمیرم تا باز عشق گیرم — آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
ای شعله‌ای گردان در سینهای مردان — گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته — من توبها شکسته بودم چنانك بودم

عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم ۱۶۹۰

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم — دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر — محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بردریچهٔ دل بس گوش جان نهادم — چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت — جز لطف بی حدتو آنرا سبب ندیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده — اندر عجم نیامد وندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد — وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده — کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس وای قمر تو ای شهد وای شکر تو — ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی — هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پارهاییم آهن رباست عشقت — اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن — تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها
بی بصرهٔ وجودت من یك رطب ندیدم

۱۶۹۱

خواهم که کفك خونین ازدیك جان برآرم — گفتار دو جهان را از یك دهان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم — تا همچو خود جهانرا من از جهان برآرم
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم — از گفت وارهم من چون یك فغان برآرم
والله کشانم اورا چندان بگرد گردون — کز جان دود رنگش آتش عیان برآرم
ای بس عروس جانرا روبند تن ربایم — وز عشق سر کشان را از خان ومان برآرم
این جمله جانها را در عشق چنگ سازم — وز چنگ بی‌زبان من سیصد زبان برآرم

پر کرد شمس تبریز در عشق یك کمانی
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

۱۶۹۲

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از نی او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید — گوید کجا گریزی من با توکار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود — گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی — گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
ای آب درسجودی برروی وسردوانی — گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی — گفتا زبرق رویش دل بی‌قرار دارم
ای بادپیك عالم تو دل سبك چرایی — گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
ای خاك درچه فکری خاموشی ومراقب — گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
بگذر ازاین عناصر مارا خداست ناصر — در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی — می‌در دهد دو دستی چون دستیار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

۱۶۹۳

من پاك باز عشقم تخم غرض نکارم — پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم — مرغ گشاده پایم برگ قفس ندارم
من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم — بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش — من نیز نورم ای جان گرچه زدور نارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن گرچه که بی‌قرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم درمشت گل نهانم درهرشبی چو روزم درهرخزان بهارم
با مرغ شب شبم من بامرغ روز روزم اما چو با خود آیم زین هردو برکنارم
آن‌لحظه باخود آیم کزمحو بیخود آیم شش‌دانگ آنگهم که بیرون‌زپنج‌وچارم
جان بشر بناحق دعویش اختیارست بی اختیار گردد در فر اختیارم

آن عقل پرهنر را بادیست درسر او
آن باد او نماندچون باده‌ای درآرم ۱۶۹۴

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم ای بارها خریده از غصه و زحیرم
من‌چون‌زمین‌خشکم‌لطف‌توابرومشکم جز رعد تو نخواهم جز جعدتو نگیرم
خوشتر اسیری تو صدبار از امیری خاصه دمی که‌گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زری رمیده خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم
از ماجرا گذرکن گو عقل ماجرا را چنگست‌ورد و ذکرم باده‌ست‌شیخ‌وپیرم
ای‌جان جان‌مستان ای‌گنج‌تنگ‌دستان در جنت جمالت من‌غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم گرچون‌کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم بی‌توکجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل بنشین ای پردها دریده کی می‌هلی ستیزم
من بندهٔ الستم آن تو بوده استم آن‌خیره‌کش فراقت می‌راند خیرخیرم
کی خندد این درختم بی‌نوبهار رویت کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم تا خویش تو بدیدم‌از خویش‌خودنفیرم
ازمن گذرچو کردی‌ازعقل‌وجان‌گذشتم در من اثر چوکردی برگنبد اثیرم
درقعده‌ام سلامی ای‌جان‌گزین من‌کن تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من‌کف‌چرانکوبم‌چون‌درکفست خوبم من پا چرا نکوبم‌چون‌بم شدست زیرم

تبریز شمس‌دین را از ما رسان توخدمت
خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم ۱۶۹۵

پیش چنین جمال جان‌بخش‌چون نمیرم دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون‌بادهٔ‌تو خوردم من‌محوچون‌نگردم تو چون‌میی‌من‌آبم توشهدومن‌چوشیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی‌عدد را عذر ار نمی‌پذیری من عشوه می‌پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم زیرا بشهر عشقت برعاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یك شکم بزادم نو عشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
آن‌چشم اگر گشایی‌جزخویش‌رانشایی ور این نظرگشایی دانی‌که بی‌نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چومردان وندر تنور گرمان من پخته‌تر خمیرم
در لطف همچو شیرم اندرگلو نگیرم تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم
چون او بتخت آید من پیش او وزیرم ۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم — تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچو زنگی خون‌خوارهٔ خلایق — من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دو آتش — کاینست بر تو واجب کایی بنار تیزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد — وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم

همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان
در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم ۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم — چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی هر سوی می بیفتی — والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
ای دولت مصور پیش من آر ساغر — زودم بره مکن حان من سخت دیر خیزم
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم — هر لحظه موت گوید من ناف مشك بیزم
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر — نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم — چون در بر تو میرم نغزست رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمك — من مست آن عروسم نی سخرهٔ جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیك پیشم آری — کی گرد دیك گردم آخر نه کفچلیزم
در ده شراب رهبان ای همدم مَسیحان — نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم

خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم ۱۶۹۸

ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم — ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هردو دیده بی تو چگونه بینم — وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش رو — وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته — جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم

گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را
از دل نه‌ای گسسته از تو کجا گریزم ۱۶۹۹

دل راز من بپوشی یعنی که من ندانم — خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت آن را نه من نبشتم — چون سر دل ندانم کندر میان جانم
از آفتاب بیشم ذرات روت پیشم — رقصان و ذکر گویان سوی گهر فشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی — ای ذره چون گریزی از جذبهٔ عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم — فریش می‌فرستم پریش می‌ستایم
در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه — گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان — زان نقش منکران را در قعر می کشانم
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین — زان دام مقبلان را از کفر می‌رهانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور درد ورنج‌داری درمن‌نظر کن‌ازوی کان تیر رنج نجهد الاکه از کمانم
ور رنج‌گشت راحت در من نگرهماندم می‌بین که آن‌نشانه‌ست از لطف بی‌نشانم
هرجا که این‌جمالست‌داد وستد حلالست
وانجا که ذوالجلالست من دم‌زدن نتانم ۱۷۰۰

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم نامم بها نهادند گرچه که بی بهایم
زان‌لقمه‌کس نخوردست‌یك‌ذره‌زان‌نبردست بنگر بعزت من کان را همی بخایم
گرچرخ‌وعرش‌وکرسی‌ازخلق‌سخت‌دورست بیدار و خفته هردم مستانه می‌برایم
آنجاجهان‌نورست‌هم‌حوروهم‌قصورست شادی وبزم‌وسورست باخوداز آن‌نیایم
جبریل پرده‌دارست مردان درون پرده درحلقه‌شان نگینم درحلقه‌چون در آیم
عیسی حریف‌موسی‌یونس‌حریف یوسف احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشقست بحر معنی هریك چوماهی در بحر
احمد گهر بدریا اینك همی نمایم ۱۷۰۱

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم چون بادو آب‌وآتش‌درعشق‌تودویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم
رندان ومفلسانرا پیداست‌تاچه باشد این‌دلق‌پاره‌پاره در پای‌تو کشیدیم
درعشق جان‌سپاران مانندماهزاران هستندلیك‌چون‌تودرخواب‌هم‌ندیدیم
مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن
چون‌عکس‌خویش‌دیدیم‌ازخویش‌می‌رمیدیم ۱۷۰۲

در ده‌شراب یکسان‌تاجمله‌جمع‌باشیم تانقشهای‌خودرا یك‌یك‌فرو تراشیم
ازخویش‌خواب‌گردیم‌همرنگ‌آب‌گردیم ماشاخ‌یك‌درختیم‌ماجمله‌خواجه‌تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم درشهرعشق‌پنهان‌درکوی‌عشق‌فاشیم
خودراچومرده‌بینیم‌برگورخودنشینیم خودراچوزنده بینیم‌درنوحه‌روخراشیم
هرصورتی که روید بر آینه دل ما رنگ قلاش دارد زیراکه‌ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم این‌خاك‌بوالهوس‌را‌بر‌روی‌خاك پاشیم
تا ملك عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم ۱۷۰۳

من آن‌شب سیاهم کزماه‌خشم کردم من آن‌گدای‌عورم کزشاه‌خشم کردم
از لطفم آن‌یگانه‌می‌خواندسوی‌خانه کردم یکی‌بهانه وز راه‌خشم کردم
گرسر کشدنگارم ور غم برد قرارم هم‌آه بر نیارم از آه خشم کردم
گاهم‌فریفت‌با زرگاهم بجاه‌و لشکر از زرچوزر بجستم‌وزجاه‌خشم کردم
زآهن ربای اعظم من آهنم گریزان وز کهربای عالم‌من‌کاه خشم کردم
ماذره‌ایم‌سرکش‌ازچارو پنج‌وازشش خودپنج‌وشش‌کی‌باشدزالله خشم کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این را تو برنتابی زیرا برون آبی
گرشبه آفتابی ز اشباه خشم کردم ۱۷۰۴

اشکم دهل شدست ازین جام‌دم بدم — می‌زن دهل بشکر دلا لم ولم ولم
هین طبل‌شکر زن که می‌طبل یافتی — گه زیرمی‌زن‌ای‌دل و گه بم وبم‌وبم
از بهر من بخردهلی از دهل زنان — تا برکنم زباغ جهان شاخ‌و بیخ‌غم
لشکررسیدوعشق‌سپهدارلشکرست — صحرا و کوه پرشد از طبل وازعلم
ما پرشدیم تا بگلو ساقی از ستیز — می‌ریزد آن شراب باسراف همچویم
دانی که بحرموج‌چرامی‌زند بجوش — از من شنو که بحریم و بحر اندرم
تنگ آمدست‌ومی‌طلبدموضع‌فراخ — بر می‌جهد بسوی هوا آب لاجرم
کان‌آب‌ازآسمان‌سفری‌خوی‌بوده‌است — اندر هواو سیل و که وجوی‌ای‌صنم
آب حیات‌ما کم‌از آن آب‌بحر نیست — ما موج می‌زنیم ز هستی سوی عدم
نی درجهان خاك قرارست روح را — نی در هوای گنبد این چرخ خم‌بخم
زان‌باغ‌کوشکفت‌همانجاست‌میل‌جان — یعنی کنار صنم شهنشاه محتشم
بس‌بس‌مکن‌هنوزترابادەخوردنیست — ماراضییم خواجه بدین‌ظلم‌واین‌ستم

خاموش‌باش‌فتنه در افکنده‌ای‌بشهر
خاموشیش‌مجوی که دریاست‌جان‌عم ۱۷۰۵

از ما مشو ملول که‌ما سخت‌شاهدیم — از رشك‌وغیرتست که‌درچادری‌شدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن — بینی که‌رشك‌وحسرت‌ماهیم‌وفرقدیم
رو را بشو و پاك شو از بهردید ما — ورنی‌تو دور باش که‌ماشاهدخودیم
آن‌شاهدی‌نه‌ایم که فرداشود عجوز — ماتا ابد جوان ودلارام وخوش‌قدیم
آن‌چادر ارخلق شد شاهد کهن‌نشد — فانیست عمر چادر وما عمر بی‌حدیم
چادر چو دید از آدم ابلیس کردرد — آدم نداش کرد تو ردی نه ماردیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند — گفتند در سجود که بر شاهدی‌زدیم
در زیر چادرست بتی کز صفات او — مارا زعقل‌برد و سجوداندر آمدیم
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان — گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
چه جای شاهدست که‌شیرخداست‌او — طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
باجوز و بامویز فریبنده طفل را — ورنی‌که ماچه لایق‌جوزیم‌و کنجدیم
درخودودرزره‌چونهان‌شدعجوزه‌ای — گویند که رستم‌صف پیکار امجدیم
از کر وفر او همه دانند کو زنست — ماچون غلط‌کنیم که درنور احمدیم
مؤمن ممیزاست چنین گفت مصطفی — اکنون دهان‌ببند که‌بی گفت‌مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم ۱۷۰۶

برخیز تاشراب برطل وسبو خوریم — بزم شهنشهست نه ما باده می‌خریم
بحریست‌شهریاروشرابیست‌خوشگوار — در ده شراب لعل‌ببین ماچه گوهریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خورشید جام یور چو بر ریخت بر زمین ما ذره وار مست برین اوج بر پریم
خورشید لایزال چو ما را شراب داد از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم
پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
پر خواره‌ایم کز کرم شاه واقفیم تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین زین سوچو فربهیم بدان سوی لاغریم
نوری که در زجاجه و مشکاة تافتست بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم و سرد شددل ازین باده‌چون‌تنور در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشهٔ فلك پر از آتش شدست‌جان چون کوره بهرما که مس‌وقلب یازریم
ای گلعذار جام چو لاله بمجلس آر کز ساغر چولاله چوگل یاسمین بریم
خوش خوش‌بیاواصل خوشی را ببزم‌آر با جمله ما خوشیم ولی باتو خوشتریم
ای مطرب آن ترانهٔ تر باز گو ببین تو تری و لطیفی و ما از توترتریم
اندرفکن‌ز بانگ وخروش‌خوشت صدا در ما که در وفای توچون کوه‌مرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای در گوش مابدم که چو سرنای‌مضطریم

گرچه دهان پرست ز گفتار لب ببند
خاموش کن که‌پیش‌حسودان منکریم

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام جان داده ام ولیك جهانی خریده ام
رویم چو زر گرست ازواین سخن شنو دادم قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام
از چشم ترك‌دوست‌چه‌تیری که‌خورده‌ام وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
باخلق بسته بسته بگویم من این‌حدیث باکس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست لیك از میان نیست میانی خریده‌ام

کردم قران بمفخر تبریز شمس دین
بیرون زهر دو قرن قرانی خریده‌ام

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم باغم چه می‌بری چو توی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای‌تومن‌طبل می‌خورم در سایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم
می‌مالم این دوچشم که خوابست‌یاخیال باور نمی کنم عجب ای‌دوست کین منم
آری منم ولیك برون رفته از منی چون ماه نو زبدر تو باریك می‌تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم تا شوق روی تست مها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل می‌خورم باخاکیان‌زرشك تو چون آب وروغنم
گرچه ز بحرصنعت من آب‌خوردنیست چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا من خوش صداچوچنگ ز آسیب‌ناخنم
خود پی ببرده‌ای تو که رگ دارنیستم گر می‌جهد رگی بنما تاش بر کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتی چه کار داری بر نیست‌کار نیست — گر نیست نیستم زچه‌شد نیست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام — تا جان نو بهاری و من سرو وسوسنم
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو — تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست
تو جان جان جانی و من قالب تنم

۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم — بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار — درشکر همچو چشمه ودرصبرخاره‌ایم
ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم — بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ تویم — وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه — یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام — داند کنار بام که ما بی کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام — پس ما چه غم خوریم که برمه‌سواره‌ایم
گر تیر دوزگشت جگرهای ما ز عشق — بی زحمت جگر تو ببین خون‌چکاره‌ایم
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت‌زار — هم می‌چریم در ده و هم بر قناره‌ایم
مامهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم — هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
خاموش باش اگر چه ببشرای‌احمدی — همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ‌دیو کش چوشهاب و شراره‌ایم

۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم — با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و درکوی تو مقیم — دکان خراب کرده و از کارفارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق — از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق وانگه ناموس‌ونام وننگ — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد — دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که‌کاله‌گرانست چون خرم — بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی — کز باد و بود اندك و بسیار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سرما ز آسمان — کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو انکار می کنی — ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند — ما ازدغا و حیلت و مکار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس‌است — ما سگ نزاده‌ایم و ز مردار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود — از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن — هر تخم راکه خواهی می کار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف — ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم ۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم — حاشا که چشم خویش از آن روی بر کنیم
پروانهٔ تو بهر تو بفروز سینه را — تا خویش را ز عشق بر آن سینه بر زنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی — زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده‌ایست — یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من — بی من شویم از خود وز عشق صد منیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم — چون سرو سر بلند وزبانور چو سوسنیم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن — زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
ای آنک سست دل‌شده‌ای درطریق عشق — در ما گریز زود که ما برج آهنیم

از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
داریم آب رو و همه محض روغنیم ۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم — ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم — بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
این موج رحمتست و عدو چون کف و خس است — ما ترک موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصهٔ فنا — چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود — چون نوح و چون خلیل مؤسس نمی‌کنیم
ما را مطار زان سوی قافست در شکار — ما قصد صید مرده چو کرکس نمی‌کنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را — بر جای حور پاك معرس نمی‌کنیم
ما آن نهاله را که برو میوه‌اش جفاست — در تیره خاك حرص مغرس نمی‌کنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او — ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم

خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس
از رشك غیر جنس مجنس نمی‌کنیم ۱۷۱۳

خیز ید عاشقان که سوی آسمان رویم — دیدیم این جهانرا تا آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگرچه خوشست و خوب — زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل — بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم — زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ — دلها همی طپند بدارالامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم — وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
چون طوطیان سبز ببر و ببال نغز — شکرستان شویم و بشکرستان رویم
این نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان — پنهان زچشم بد هله تا بی نشان رویم
راهی پراز بلاست ولی عشق پیشواست — تسلیمان دهد که درو برچه سان رویم
هر چند سایهٔ کرم شاه حافظ است — در ره همان به‌است که با کاروان رویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما بیم همچو باران بر بام پر شکاف — بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست — چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده‌ایم چو موشان ز گربگان — گر شیر زاده‌ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی — پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این
۱۷۱۴ او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم

چند روی بی‌خبر آخر بنگر ببام — بام چه باشد بگو بر فلک سبز فام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان — صد مه و صد آفتاب چهرهٔ اورا غلام
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک — وز می او جان و دل نوش کند جام جام
چون بتجلی بتافت جانب جانها شتافت — بادهٔ جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم
۱۷۱۵ گفت ندارم زبیم جز نفسی والسلام

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام — دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر — ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را — عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز — فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
وحی در ایشان بود گنج بویران بود — تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفتم ای جان بین زین دلم سست تنگ — گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام
تا که سر انجام تو گردد بر کام تو — تو سن خنگ فلک باشد زیر تو رام
گر تو بدانیک مرگ دارد صد باغ و برگ — هست حیات ابد جوییش از جان مدام
خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای قند
۱۷۱۶ نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

امشب جانرا ببر از تن چاکر تمام — تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
این دم مست تو م رطل دگر در دهم — تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم — گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو — گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دمبدم درده بادهٔ عدم — چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
چون عدمت میفزود جان کندت صد سجود — ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص — باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج بر آر از عدم تا بر باید مرا — بر لب دریا بترس چند روم گام گام
دام شهم شمس دین صید بتبریز کرد
۱۷۱۷ من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان تویم در بگشا ای صنم — لولیکان را دمی بارده ای محتشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌تو امان جهان ای‌تو جهانرا چوجان ای شده خندان دهان از کرمت دمبدم
امن دو عالم توی گوهر آدم توی هین که رسید ازحبش برسر کوی حشم
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس‌تو گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
رایت‌نصرت فرست لشکرعشرت‌فرست تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب بر کنیم بر سر ترکان زنیم چون لطفت بر کشد بر خط لولی رقم
خوف مهل درمیان بانگ بزن کالامان عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
مهر بر آور بجوش وزدل‌چنگ آن خروش پر کن ازعیش گوش پر کن‌ازمی شکم

تاسوی‌تبریز جان جانب‌شمس‌الزمان

۱۷۱۸ آید صافی روان گوید ای من منم

ای‌تو ترش‌کرده‌رو تا که بترسانیم بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم‌از آنك ازتوهمه‌شکرم گریه نصیب تنست من گهر جانیم
دردل آتش‌روم تازه و خندان شوم همچوزرسرخ از آنك جمله‌زرکانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم دار مرا سنگسار زانچ من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا جزتو که‌برداریم جزتو که بنشانیم
این‌دلمن‌صورتی گشت وبمن‌بنگرید بوسه همی داددل بر سرو پیشانیم
گفتم ای‌دل‌بگو خیربودحال چیست تونه‌که نوری‌همه من‌نه‌که ظلمانیم
ورتومنی‌من‌توم‌خیرگی‌ازخودز چیست مست‌بخندیدو گفت دل‌که نمیدانیم
رومطلب‌تومحال‌نیست زبان‌رامجال سورهٔ کهفم که‌توخفته فرو خوانیم
زود برو درفتاد صورت من‌پیش‌دل گفت بگو راست ای صادق ربانیم

گفت که این‌حیرت‌از منظرشمس‌حقست

۱۷۱۹ مفخر تبریزیان آنك درو فانیم

پیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم بیشتر آ گوهرا تا همه دریا رویم
دست‌بهم‌وادهیم‌حلقه‌صفت‌جوق‌جوق جمع معلق زنان مست بدریا دویم
برلب دریای عشق تازه برویم باز های کچون گلستان تا بابد مانویم
وز جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم چون زرخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جوهرما رونمودلیك‌از آن‌سوی‌بحر آه که‌توزین‌سوی آه که‌مازان‌سویم
شاه سوارا بسر تاج بجنبان چنین تاج ترا گوهریم اسپ ترا ماجویم

برسر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

۱۷۲۰ آتش اندرزنیم هر کی بگوید دویم

باردگر ذره‌وار رقص کنان آمدیم زان‌سوی‌گردون‌عشق‌چرخ‌زنان آمدیم
برسرمیدان‌عشق چونك‌یکی‌گوئیم گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
عشق‌نیاز آوردگر تو چنانی رواست ماچواز آن‌سوتریم مانه‌چنان‌آمدیم
خواجهٔ‌مجلس‌توی‌مجلسیان حاضرند آب‌چوآتش بیار مانه بنان آمدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکر که ناداشت واراز سبب زخم تو چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق این عشق توتشنهٔ خون‌منست تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریزرا
فخر زمین درغمت شورزمان آمدیم

۱۷۲۱

خوش‌سوی‌ما آدمی‌زانچ که ماهم‌خوشیم آب‌حیات توایم گر چه‌بشکل آتشیم
تو جو کبوتر بچه زادهٔ این لانه‌ای گر تونیایی بخود مات ازین‌سو کشیم
حاضرما شو که‌ما حاضر آن شاهدیم مست‌میش می‌شویم باده ازو می‌چشیم
تیزروان‌همچوسیل گرچه‌چو که‌ساکنیم نعره‌زنان‌همچورعد گرچه‌چنین‌خامشیم
جان چو دریا تراست بر کف خودنه‌بیا گرچه که‌ماهمچوچرخ بی‌گنهی می‌کشیم
زان سوی‌این پنج‌حس نوبت‌ما پنج کن کانسوی‌این‌شش‌جهت‌خسرو این‌هرششیم
در پی سرنـای عشق تیز و دلنـواز کزرگ‌جان‌همچوچنگ‌بهرتودرنالشیم
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو ما نه چو رنجور کان عاشق آن بالشیم
نور فلك شمس دین مفخر تبریز مـا
ازرخ آن آفتاب چرخ درون مه‌و شیم

۱۷۲۲

بدار دست زریشم که‌باده‌ای خوردم زبیخودی‌سروریش وسبال گم‌کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه بپیشگاه خـرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تك دریا هزار سال دود در نیـابد او گردم
فراخ تر ز فلك گشت سینهٔ تنگم لطیفتر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکان‌جمله‌طبیبان‌خراب‌خواهم کرد که‌من‌سعادت بیمـار وداروی دردم
شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من هزار رحمت بر سینهٔ جوا مردم
هزار حمد وثنا مرخدای عالم را که‌دنگ‌عشقم‌وازننگ‌خویشتن‌فردم
چوخاك شاه‌شدم‌ارغوان زمن‌رویید چومات شاه شدم جمله‌لعب را بردم
چو دانه‌ای که بمیردهزارخوشه شود شدم بفضل خداصد هزارچون مردم
منم‌بهشت خدا لیك نام من عشقست که‌ازفشاررهد هردلی‌کش افشردم
رهد ز تیر فلك وز سنان مـریخش هران‌مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت‌رسید سوی حمل دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گرنی ز خوف فتنه بدی
هزار پرده دریدی زبان مـن هر دم

۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کـارم که‌لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم
بذات پاك من و آفتـاب سلطنتم که من ترا نگذارم بلطف بر دارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نـور دهـم سر تـرا بـده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت برآسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
ببسته است میـان لطف من بتیمـارت که دیدهٔ بـرکات وصال و تیمارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هزار شربت شافی بمهـر می جوشد — از آن شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا ببیش که تا سرمهٔ نوت بکشـم — که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
زخاص خاص‌خودم‌لطف کی‌دریغ آید — که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا کـه دزد گرفتم سپردمت بعوان — که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت‌ممکن‌نی — هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
نه‌ابن‌یامین‌زان‌زخم یافت‌یوسف‌خویش — بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تأویل آن بیان فـرمود — که من گزاف کسی را بغم نیازارم

خموش کردم تاوقت خلوت تورسد
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم ۱۷۲۴

همه جمال تـو بینم چو چشم باز کنم — همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حـرام دارم بـا مردمـان سخـن گفتن — و چون حدیث توآید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهررهم که برند — رهی که‌آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من‌آید چوخضر آب‌حیات — ز خاك کوی‌تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خارچین گردم — زنرگس وگل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نـورم — چـو روی خـود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پروبال برآرم زشوق چون بهرام — بمسجد فلك هفتمین نمـــاز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم — همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود — چوخویش‌را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل — چو ذرها همه را مست وعشق باز کنم
پریر عشق مرا گفت من همه نازم — همه نیـازشوآن لحظه ای‌که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز با خمشی
که‌تا برای‌سماع توچنگ ساز کنم ۱۷۲۵

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگربخشم روی صدهزار سال زمن — بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش‌جهان مشوراضی — که نقش بند سرا پردهٔ رضات منم
نگفتمت که‌منم‌بحر وتویکی ماهی — مرو بخشك که دریای باصفات منم
نگفتمت که‌چومرغان‌بسوی دام‌مرو — بیـا که قوت پرواز وپر وبات منم
نگفتمت که‌تراره زنندوسرد کنند — که آتش وتبش وگرمی‌هوات منم
نگفتمت که‌صفتهای‌زشت‌درتو نهند — که‌گم کنی که سرچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که‌مگوکاربنده‌ازچه‌جهت — نظام گیرد خلاق بی جهات منم

اگر چراغ‌دلی دانك راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم ۱۷۲۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیار باده که دیرست در خمار توم — اگرچه دلق کشانم نه یار غار توم
بیار رطل و سبوکارم از قدح بگذشت — غلام همت و داد بزرگوار توم
درین زمان که خمارم مطیع من می‌باش — چومست گشتم از آن پس باختیار توم
بیار جام اناالحق شراب منصوری — درین زمان که چو منصور زیردار توم
بیاد آر سخنها و شرطها که زالست — قرار دادی با من بران قرار توم
بگو بساغرش ای کف تو گرسوار منی — عجبتر اینك درین لحظه من سوار توم
میان حلقه بظاهر تو در دوار منی — ولی چو در نگرم نیك در دوار توم
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره — که من عدو قدحهای زهربار توم
چو شیشه‌زان شده‌ام تا که جام شه‌باشم — شها بگیر بدستم که دست‌کار توم
عجب‌که شیشه شکافید و می نمی‌ریزد — چگونه ریزد داند که بر کنار توم
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توم — چو زعفران شدم اما بلاله‌زار توم
چگونه کافر باشم چو بت پرست توم — چگونه فاسق باشم شراب خوار توم
بیا بیا که تو راز زمانه می‌دانی — بپوش راز دل من که راز دار توم
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من — گمان فتاد رخم را که هم عذار توم
شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا — از آن خویش شمارم که در شمار توم
اگرچه درچه پستم نه سربلند توم — وگرچه اشتر مستم نه در قطار توم
میان خون دل پرخون بگفت خاك ترا — اگرچه غرقهٔ خونم نه در تغار توم
اگرچه مال ندارم نه دستمال توم — اگرچه کار ندارم نه مست کار توم

بر آی مفخر آفاق شمس تبریزی
که‌عاشق رخ پرنور شمس‌وار توم

۱۷۲۷

بغم فرو نروم باز سوی یار روم — در آن بهشت و گلستان‌وسبزه زار روم
زبرگ ریز خزان فراق سیر شدم — بگلشن ابد و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع — بنقل و مجلس و سغراق بی‌شمار روم
نمی‌شکیبد ماهی زآب من چه کنم — چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد — همان به است که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان — بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده‌ام که امیر بتان بصید شدست — اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیرعشق فرستد سگان خودبشکار — بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم — بسوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که درنظرم خوار گشت‌جان وجهان — بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن نبود ماه جان بود آنجا — سزد سزد که‌بر آن چرخ برق‌وار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم — وگر خلیل جلیلم درآن شرار روم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خموش کی هلدم تشنگی این یاران مگر که از بر یاران بیار غار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

بهشت عدن بودهم در آن جوار روم ۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم
کجا روم بسر خویش کی دلی دارم من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
بتست بیخودیم گر خراب و سرمستم بتست آگهی من اگر من آگاهم
نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست نه کهربام توی گر مثل پر کاهم
نه از حلاوت حلوای بی‌حد لب تست کچون کلیچه فتاده کنون درافواهم
زهردو عالم پهلوی خود تهی کردم چو هی نشسته بپهلوی لام اللهم
زجاه وسلطنت وسروری نیندیشم بس است دولت عشق تو منصب وجاهم
چو قل هوالله مجموع غرق تنزیهم نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد بعشق وصبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگرچه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم ۱۷۲۹

اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگرچه یک طرف از آسمان زمینی شد نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست آسمان مگریز چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
پرت دهیم که چون تیر بر فلک پیری اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
اگرچه جان مدد جسم شد کثیفی یافت لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که ببحر عسل بخواهی تاخت هزار بار ت از آن شهد در دهان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دوعالم که مالک الملکیم بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت بسا قراضهٔ قلبی که ماش کان کردیم
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم فسرد گیش ببردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی چه ناامیدی ازما کرا زیان کردیم
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
پنیر صدق بگیر و ببـاغ روح بیا که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خموش باش که تا سر بسر زبان گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم ۱۷۳۰

چه روز باشد کین جسم ورسم بنوردیم — میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان — چنانک بی‌لب و ساغر نخست‌می‌خوردیم
خراب و مست بساقی جان همی گوییم — بر آر دست که ما دستها بر آوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم این سو — بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم — بپرس گرم که افسردهٔ دم سردیم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش‌خورید — که ما بنور فشانی چو مه جوا مردیم
تو ملک کدکن وهب‌لی بگو سلیمان‌وار — که ما بمنع عطا مور را نیازردیم
زهجر و فرقت ما درد وغم بسی‌دیدیم — در آی در بر ما ما دوای هر دردیم
دل آر خسته بخار جفا و گل بستان — چه تحفه آری ماورد را که ماوردیم
اگر ز مونس وجفتان خود جدا ماندی — بیا که در کرم و حسن لطف‌مافردیم
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر — بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان — که روی ماه نبینیم تا درین گردیم

خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس
بماگذار که ما اوستاد این نردیم ۱۷۳۱

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم — وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می‌آید — ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه — بدست نامهٔ پر خون بتو پیام کنیم
وگر چو نقره‌وزر پاک‌وخالص‌ازپی تو — میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد این همه کار — بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم برین افتاد — که‌خویش راهمه حیران وخیره‌نام کنیم
وآنگهی که رسد بادهای حیرانان — ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد — فلک که کرهٔ تندست ماش رام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید — چهار حد جهان را بتک دوگام کنیم

ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم ۱۷۳۲

بحق آنک بخواندی مرا ز گوشهٔ بام — اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنک گشادی کمر که می‌نروم — که شد قمر کمرت‌را چو من‌کمینه غلام
بحق آنک نداند دل خیال اندیش — مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنک بفراش گفته ای که بروب — ز چند گنده بغل خانه را برای‌کرام
بحق آنک گزیدی دولب که‌جام بگیر — بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
بحق آنک ترا دیدم و قلم افتاد — ز دست عشق نویسم بپیش تو نا کام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحق آنك گمانهای بد فرستی تو . بهدهدی‌که بخواهی که‌جان ببرزین‌دام
بحق حلقهٔ رندان که باده می‌نوشند بپیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه‌شکستندوروزه‌شان نشکست از آنك‌شیشه‌گرعشق‌ساختست آن‌جام
بماه روزه‌جهودانه می مخور تو بشب بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم‌من که سست خندیدی که‌ای سلیم‌دل آخر کشیده‌دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا نمی‌دوزی بدوزگوش کسی‌را که‌نیست‌بار تمام
بحق آنك حلالست خون من بر تو که بر عدوسخنم‌را حرام دار حرام

خیال من ز ملاقات شمس تبریزی
هزار صورت بیند عجب پی اعلام ۱۷۳۳

بجان عشق که از بهرعشق‌دانه‌و دام که‌عزم‌صدسفرستم‌زروم تاسوی‌شام
نمی‌خورم بحلال و حرام من‌سوگند بجان عشق که‌بالاست ازحلال‌وحرام
بجان‌عشق که ازجان جان‌لطیفترست که‌عاشقانراعشقست هم‌شراب‌وطعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیرحسود که‌بازگشت‌فلانکس‌زدوست‌دشمن‌کام
نه عشق آتش و جان منست سامندر نه‌عشق‌کوره و نقدمنست زر تمام
نه‌عشق‌ساقی‌ومخموراوست‌جان‌شب‌و روز نه‌آن‌شراب ازل‌راشدست‌جسم‌جان
نهاده‌بر کف جامی برمن آمد عشق که ای‌هزارچو من‌عشق‌را غلام‌غلام
هزار رمز بهم گفته جان من باعشق درآن‌رموز نگنجیده‌نظم حرف‌وکلام
بیار بادهٔ خامی کـه خالیست وطن که عاشق زپخته ز عشق باشدخام
ورای‌وهم حریفی‌کنیم‌خوش باعشق نه عقل گنجد آنجا نه‌زحمت اجسام

چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام ۱۷۳۴

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام دل غریب بیابد ز نامه‌شان آرام
شکفته گردد ازین‌باد شاخهای خرد کشاده‌گرددازین‌زخمه‌دروجودمسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
عصیر جان بخم جسم تیر می‌انداخت چو دف‌شنید بر آرد کفی‌نشان قوام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید که از نی‌ولب‌مطرب‌شکررسید بکام
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته هزار دور فرح بین میان ما بی‌جام
فسون رقیهٔ کزدم نویس عید رسید که‌هست‌رقیهٔ کزدم‌بکوی‌عشق‌مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی که بوی‌پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان ما ز نفختست فیه‌من روحی روابود که‌نفختش بودشراب وطعام
چو حشر جمله‌خلایق‌بنفخ‌خواهدبود ز ذوق‌زمزمه‌بجهند مردگان زمنام
که‌خاك‌برسرجان‌کسی‌که‌افسرده‌ست اثر نگیرداز آن‌نفخ‌و کم‌بود زاعدام
تن ودلی که‌بنوشید ازین‌رحیق‌حلال برآتش‌غم‌هجران‌حرام گشت حرام
جمال‌صورت‌غیبی ز وصف بیرونست هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درون‌تست یکی مه کز آسمان خورشید ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی‌عمران نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که‌رفت‌برسر منبر خطیب‌شهد کلام ۱۷۳۵

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام که خواب‌شیرین‌برعاشقان شدست‌حرام
بکرد بر خور وبرخواب چار تکبیری هر آنکسی که براو کردعشق‌نیم‌سلام
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی چو عشق رادل وجانم کنیز کست‌وغلام
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص اگرچه صورت وشهوت بود بپیش‌عوام
دلم چو زخم نیابد رودکه توبه کند مخند برمن و برخود کدام توبه کدام
زهی‌گناه که کفرست توبه کردن ازو نه‌پس طریق گریز ونه پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال و ریختنی از آنك عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام ۱۷۳۶

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست‌من از خواب‌برجهم‌بصبوح بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
بگرد لقمهٔ معدود خلق گردانند بگرد خالق و بر نقد بی‌عدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بی حدیست مگیر عیب اگر من برون زحد گردم
کسی که اولحد سینه را چو باغی کرد روا نداشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان ز پنج و شش‌گذرم زود بر احد گردم
اگر چه آینهٔ روشنم ز بیم غبار روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
اگر گلی بده‌ام زین بهار باغ شوم وگر یکی‌بده‌ام زین وصال صد گردم
میان صورتها این حسد بود ناچار ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
من از طویلهٔ این حرف‌میروم بچرا
ستور بسته نیم ازچه بروتد گردم ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم خداگرفت مرا ز آن چنین گرفتارم
بیارجام‌شرابی‌که رشك‌خورشیدست بجان عشق‌که از غیر عشق بیزارم
بیارآنك‌اگرجان بخوانمش حیفست بدان سبب که‌زجان‌دردهای سردارم
بیار آنك چواونیست گولم ونادان چو باویم ملك گربزان و طرارم
بیار آنك‌دمی کز سرم شود خالی سیاه و تیره شوم گوییاز کفارم
بیار آنك رهاند ازین بیار و میار بیار زود و مگو دفع کز کجاآرم
بیار و باز رهان سقف‌آسمانها را شب دراز ز دود و فغان بسیارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیار آنك پس‌مرگ‌من‌هم از خاکم بشکر و گفت در آرد مثال نجارم
بیار می که امین میم مثال قدح که هرچه درشکم رفت‌پاك‌بسپارم
نجار گفت پس مرگ کاشکی‌قومم گشاده دیده بدندی زذوق اسرارم
باستخوان وبخونم نظر نکردندی بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار ببام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح‌وار شدم من خرم بماند بزیر نه درغم خرم‌و نی بگوش خروارم
بلیس‌وار زآدم مبین تو آب‌وگلی ببین که درپس‌گل صدهزار گلزارم
طلوع کرد ازین لحم‌شمس تبریزی که آفتابم وسرزین وحل‌برون‌آرم
غلط‌مشو چووحل درروبم دیگربار که برقرارم‌و زین‌روی‌پوش‌درعارم

بهر صبوح درآیم بکوری کوران
برای کور طلوع و غروب نگذارم ۱۷۳۸

بگوشه‌ای‌بروم گوش آن قدح گیرم که عاشق قدح‌و در دوخصم تدبیرم
خوش‌است‌گوشه‌و یاگونه‌گفته‌ای‌چون‌من بهرچه‌باشد ازاین‌دوچونهدوچون‌شیرم
چو آب‌وروغن باهرکی‌مرتع آبی‌نیست که‌زهره طالعم‌و شکرسکر تأثیرم
زحلق‌من آن‌خواهم که‌شکرسکرکند دگر همه بتو بخشیدم ای‌بك‌و میرم

روم سری‌بنهم‌کان سریست بادهٔ‌جان
که خفته به‌سر بر احتیال و تزویرم ۱۷۳۹

زهی‌حلاوت پنهان‌دراین خلای‌شکم مثال‌چنگ بود آدمی‌نه بیش و نه کم
چنانك گر شکم چنگ‌پرشود مثلا نه‌ناله آیدازآن‌چنگ‌پر نه‌زیرو نه بم
اگرزروزه بسوزد دماغو اشکم‌تو ز سوز ناله برآید زسینه‌ات هردم
هزار پرده‌بسوزی بهردمی‌زان‌سوز هزار پایه بر آری بهمت و بقدم
شکم تهی‌شوومی‌نال همچو نی‌بنیاز شکم تهی شوو اسرارگو بسان قلم
چو پرشودشکمت درزمان‌حشر آرد بجای‌عقل‌توشیطان بجای کعبه‌صنم
چوروزه‌داری اخلاق‌خوب‌جمع‌شوند بپیش‌توچوغلامان‌وچاکران وحشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست مده‌بدیو توخاتم مزن تو ملك بهم
وگرزکف‌توشدملك‌و لشکرت بگریخت فراز آید لشکرت برفراز علم
رسید مایده از آسمان باهل صیام باهتمام دعاهای عیسی مریم

بروزه خوان کرم‌را تومنتظر می‌باش
ازآنك خوان کرم به ز شوربای کلم ۱۷۴۰

خوشی‌خوشی‌تووللی من‌هزارچندانم بخواب دوش کرا دیده‌ام نمی‌دانم
زخوشدلی‌و طرب درجهان‌نمیگنجم ولی‌زچشم جهان همچوروح پنهانم
درخت‌اگر نبدی پابگل مرا جستی کزین‌شکوفه‌و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن‌شادی کشیدمی‌سوی‌خویش کشد کنون کف‌شادی‌بخویش‌دامانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز بامداد کسی غلملیج می کندم گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ترانها زمن آموزد این نفس زهره هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر لبی لب مارا بگاه شیرین کرد که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو اوصلا درداد که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحهٔ قفلهای بسته منم بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
بدار ملك ملاحت لبش چو غمازست که بنگرید نصیب مرا که دربانم
چنانك پیش جنونم عقول حیرانند من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماندیخی که بزیر سایه بود ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید سبال مالد و گوید که آب حیوانم

بیار ناطق کلی بگو تو باقی را
زگفتنم برهان من خموش برهانم ۱۷۴۱

بکوی عشق تو من نامدم که باز روم چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب بسوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم
کدام عقل روا بیند این که من تشنه بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا بدورابد بسوی طرهٔ هندو بترك تاز روم
شب چو باز وبط روزرا بسوزد پر چو در سحر بمناجات او براز روم
چو چشم بندقضا راه چشم بسته کند ببوی عنبریش چشمها فراز روم

بخاك پای خداوند شمس تبریزی
کچون شدم زوی از دست سرفراز روم ۱۷۴۲

ببسته است پری نهانیی پایم زبند اوست که من درمیان غوغایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم بصورتم چو کبوبر بخلق عنقایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرم است برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد چه صوفیم که بسودای دی وفردایم
مراچو پرده در آویختی برین درگاه هم از برای برآویختن نمی شایم
ز لطف تست که ازجغدیم برآوردی چوطوطیان ز کف تو شکر همی خایم
اگر ز جود کف تو ببحر راه برم تمام گوهر هستی خویش بنمایم
شکار درك نیم من ورای ادراکم بپای وهم نیم من دراز پهنایم

سخن بجای بمان خویش بین کجایی تو
مرا بجوی همانجا که من همانجایم ۱۷۴۳

اگرچه مانه خروس و نه ماکیان داریم زبیضه سر کن و بنگر که ماکیان داریم
بآفتاب حقایق بهر سحر گوییم توجمله جانی وماازتو نیم جان داریم
گراز صفات تو نتوان نشان نمود ولی زبی نشانی اوصاف او نشان داریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل چو شبنم ما را ببحر بازرسان | که دمبدم زغریبی دوصد زیان داریم
چو یوسف ازکف گرگان دریده پیرهنم | ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
بدام تو که همه دامها زبون ویند | که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیك بند گشا هر دم آن کند باما | که مادر و پدروعم مگر که آن داریم
بنوش کردن زهراین چه جرأتست مگر | زکان فضل تو تریاق بی کران داریم
بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم | ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
نگیرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد | زعین زنگ بدان روی دیدمان داریم
یقین بنشکند آن نردبان نوگر شکند | ز عین رخنهٔ اشکست نردبان داریم
رهین روز چرایی چو شب کند روزی | مکان بهل که مکانی زلامکان داریم
بهار حله دریدی زرشك و زردشدی | اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم

دهان پرست وخموشم که تا بگویی تو
کزان لب شکرینت شکر فشان داریم ۱۷۴۴

بیار مطرب برما کریم باش کریم | بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلم چو آتش چون دردمی شود زنده | چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست | که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
ندا رسید بآتش که بر همه عشاق | چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری | بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
چو بایدت که ترا بحر دایه یار بود | مثال دانهٔ در رو یتیم باش یتیم
درست و راست شدای دل که در هوا دلرا | درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم

الف مباش ز ابجد که سر کشی دارد
مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم ۱۷۴۵

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم | منوش نکتهٔ مستان که یاوه می گویم
تنابسوز چو هیزم که از تو سیرشدم | دلا برو تو ز پیشم ترا نمی جویم
لگن نهاد خیالش بچشمهٔ چشمم | بهانه کرد کزین آب جامه می شویم
بگفتمش که بخونابه جامه چون شویی | بگفت خون همه زان سوست و من ازین سویم

بسوی تو همه خونست وسوی من همه آب
نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم ۱۷۴۶

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم | که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل | که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد | مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من از کجا و مباهات سلطنت ز کجا | فقیر فقرم و افتادهٔ فقیرانم
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم | چو من اسیر توم پس امیر میرانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست | چو من فناشوم از هردو کس نفیرانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بخواب شب گرو آمد امیری میران چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
بآفتاب نگر پادشاه یك روزه ست همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
منم که بخنهٔ عشقم نه خام و خام طمع خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیرکردهٔ یزدان کجا بماند خام خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم
فطیر چون کند او فاطر السمواتست چو اختران سماوات از منیرانم
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش
که کود کیست که گویی که من ز پیرانم

۱۷۴۷

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف چرا ببستهٔ هرداروی فسون باشم
خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
هزار رستم دستان بگرد ما نرسد بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را شهیدعشقم و اندر میان خون باشم
درین بساط منم عندلیب الرحمان مجوی حد و کنارم زحد برون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

۱۷۴۸

می گریزد از ما و ماقوامش داریم زن زنانش آریم کش کشانش آریم
می دود آن زیبا بر گل و سوسنها گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم
می کند دلداری وان همه طراری حق آن طرهٔ او که همه طراریم
دام دل بگشاییم بوسه زو بربائیم تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
هوش ماچون اختر یارماخورشیدی زین سبب هر صبحی کشتهٔ آن یاریم
گر بگوید فردا از غرور وسودا نقد را نگذاریم پا برین افشاریم
بحر او پر مرجان مشرب محتاجان تا بود در تن جان ما برین اقراریم
هرچه تو فرمایی عقل و دین افزایی هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر وی از آن شیرین تر که همی پنداریم
ساربان آهسته بهر هردل خسته کن مدارا آخر کاندرین قطاریم
اندرین بیشه ستان رحم کن برمستان گر نی ماچون شیریم هم نی چون کفتاریم
هین خمش کان مه رو وان مه نازك خو سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم
با همه گوید سر خالق هر مخبر
ما هنوز از خامی سخت نا هواریم

۱۷۴۹

گه چرخ زنان همچون فلکم گه بال زنان همچون ملکم
چرخم پی حق رقصم پی حق من زان ویم من نی مشترکم
چون دید مرا بخرید مرا آن کان نمك زان با نمکم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیرست یقین در بیشهٔ جان بدرید یقین انبان شکم
آن کو بقضا دادست رضا قاضی کندش روزی ملکم
یأجوج منم مأجوج منم حد نیست مرا هرچند یکم
بر بند دهان در باغ در آ
تا کم نکنی خطهای چکم ۱۷۵۰
تلخی نکند شیرین ذقنم خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی گوید که بیا من جامه کنم
در خانه جهدمهلت ندهد او بس نکندپس من چه کنم
از ساغر او گیجست سرم از دیدن او جانست تنم
تنگست برو هر هفت فلك چون می رود او در پیرهنم
از شیرهٔ او من شیر دلم در عربده‌اش شیرین سخنم
می گفت که تودر چنگ منی من ساختمت چونت نزنم
من چنگ توام برهر رگ من تو زخمه زنی من تن تننم
حاصل تو ز من دل بر نکنی
دل نیست مرا من خود چه کنم ۱۷۵۱
تشنهٔ خویش کن مده آبم عاشق خویش کن ببرخوابم
تا شب وروز در نماز آیم ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو جاذب هر مسی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب ره زن کاروان اسبابم
رحمتی آر وپادشاهی کن کین فراق تو بر نمی‌تابم
زان همی گردم وهمی نالم که بر آب حیات دولابم
زان‌چوروزن‌گشاده‌ام‌دل‌وچشم که توی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم مست گردند نام و القابم
آن‌زمانی که‌آتش‌تو رسد بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن
خود سخن بخش را نمی‌یابم ۱۷۵۲
کون‌خر رانظام‌دین گفتم پشك را عنبر ثمین گفتم
اندرین آخر جهان‌ز گزاف بس چمن‌نام هرچمین گفتم
طوق بر گردن کپی بستم نام اعلی بر اسفلین گفتم
ء۶۰ر خواهیدروح راکه زعجز صفت روح بهر طین گفتم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق بهرابلیس‌و هر لعین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم خار راسروو یاسمین گفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیو را جبرئیل کردم نام ژاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغا که کان نفرین را از طمع چند آفرین گفتم
ازخری بود آن نبد ز خرد که خر ماده‌را تکین گفتم
توبه کردم ازین خطا گفتن
همه عمرم بس ار همین گفتم

۱۷۵۳

آمدم باز تا چنان گردم که چوخورشیدجمله‌جان‌گردم
سرخم وحیق بگشایم سرده بزم سرخوشان گردم
عشرت اکنون علم بدریا زد من‌چومکرت‌چرانهان‌گردم
باغ خلدست جان من تا من قرة العین باغبان گردم
برنگردم‌بگردخودچون‌قطب گردقطبان‌چو آسمان گردم
چون‌شبم‌روز گشت‌ای‌سلطان فارغ ازبام و پاسبان گردم
کان زرم نیم زر محدود که‌بی سنگ امتحان گردم
تن زن از هی‌هی شبانانه
پادشاهم چرا شبان گردم

۱۷۵۴

آتشی از تو در دهان دارم لیك صد مهر برزبان دارم
دو جهانرا کند یکی لقمه شعلهایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد بی‌جهان ملك‌صدجهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم که از آن سود یازیان دارم
چشم‌تن بود درفشان ازعشق تا کنون جان درفشان دارم
بندخانه نیم که چون عیسی خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آنرا که جان دهدتن‌را گر بشد جان جان جان دارم
آنچ دادست شمس تبریزی
زمن آنجو که من همان دارم

۱۷۵۵

درطریقت دوصد کمین دارم لیك صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست دانك از شاه همنشین دارم
آن‌یکی‌گنج کز جهان‌بیش‌است در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شك جای من بادا گر از آن رو سر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چه‌کار آید چونك بر رخ زعشق چین دارم
اسپ اقبال را ببرم پی زانك بر پشت عشق زین دارم
پای دارست جان من در عشق چونك پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ می‌آید کر درون باغ و یاسمین دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از فرح پایم از زمین دورست چونك در لامکان زمین دارم
رو بتبریز شرح این بطلب
زانك من این زشمس دین دارم ۱۷۵۶

تا بجان مست عشق آن یارم سرده بادهای انوارم
هردمی گرنه جان نو دهدم ای‌دل از جان خویش بیزارم
گرد آن‌مه چوچرخ می‌گردم پس دگرچیست درزمین کارم
برسر کارگاه خوبی بود سوزنش کرده‌است‌چون‌تارم
سوزنم‌چنگ شد ازو درتار تا بآواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را کو حجاب حقست بردارم
تابسوزم‌حجاب غفلت‌وخواب زآتش چشمهای بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی
صحت این ضمیر بیمارم ۱۷۵۷

همتم شد بلند و تدبیرم جز بپیش تو من نمی‌میرم
تودهانم گرفته‌ای که‌خموش تو دهان‌گیر و من جهانگیرم
زان ز عالم ربوده‌ام حلقه که بدست تواست زنجیرم
پیرمارا زسرجوان کرده‌ست لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون‌گشادمن ازکمان‌تواست راست‌رو خصم‌دوز چون‌تیرم
باگشادت چه‌جای‌تیرو کمان هردو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود من نه مرد نفاق و تزویرم
بامن آمیختی چو شکروشیر چون‌شکردرگداز از آن‌شیرم
طاقتم‌طاق‌شد زجفتی خویش در میفکن دگر بتأخیرم
درد تأخیر چون بر آرد دود
بر رود تا اثیر تأثیرم ۱۷۵۸

در وصالت چرا بیاموزم در فراقت چرا بیاموزم
یاتو با درد من بیامیزی یا من از تو دوا بیاموزم
می‌گریزی زمن که‌نادانم یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش‌ازین‌نازوخشم می‌کردم تا من ازتو جدا بیاموزم
چون‌خداباتواست‌درشب‌وروز بعدازین از خدا بیاموزم
درفراقت‌سزای‌خود دیدم چون بدیدم سزا بیاموزم
خاك‌پای ترا بدست آرم تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی جذبهٔ کهربا بیاموزم
از دوعالم‌دودیده‌بردوزم این من‌ازمصطفی‌بیاموزم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر ما زاغ و ماطغی‌را من جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا چون فلك در هوا بیاموزم
بند هستی فرو گشادم تا همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره زخودسازم تا ببحر آشنا بیاموزم
همچو دل‌خون‌خورم‌که تاچون‌دل سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام‌استاد پس وفا از وفا بیاموزم

ختمش این‌شد که‌خوش‌لقای‌منی
ازتو خوش خوش لقا بیاموزم ۱۷۵۹

اه چه بیرنگ‌و بی نشان که منم کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان‌من ساکن اینچنین ساکن روان که منم
بحر من‌غرقه گشت هم درخویش بوالعجب بحر بی کران که منم
این‌جهان وان‌جهان مرا مطلب کین‌دو گم‌شددر آن‌جهان‌که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای جان توعین مایی گفت عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های‌خموش در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد اینت گویای بی‌زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من
نادره بحرو گنج وکان که‌منم ۱۷۶۰

بخدایی که در ازل بودست حی و دانا و قادر و قیوم
نوراو شمعهای عشق فروخت تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم‌اوجهان پرشد عاشق‌وعشق‌وحاکم‌ومحکوم
در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج عجایبش مکتوم
که‌از آن‌دم که توسفر کردی از حلاوت جداشدیم چوموم
همه‌شب همچو شمع‌میسوزیم زآتشش‌جفت‌وزانگبین‌محروم
در فراق جمال او ما را جسم‌ویران‌وجان‌دروچون‌بوم
آن‌عنانرا بدین‌طرف برتاب زفت کن پیل‌عیش‌را خرطوم
بی‌حضوری سماع‌نیست حلال همچو شیطان‌طرب‌شده‌مرجوم
یکغزل بی‌تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفهٔ مفهوم
بس بذوق سماع نامهٔ تو غزلی پنج شش بشد منظوم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شام‌ما از تو صبح روشن باد
ای‌بتو فخرشام‌و ارمن‌و روم ۱۷۶۱

ما همـه از الست همدستیم عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همـه همدلیم و همراهیم جمله ازیك شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم جز که آن‌عشق‌هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان زفراق عاقبت از فراق وارستیم
آفتـابی در آمد از روزن کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تواست اگر لعلیم از تو هستیم ما اگر هستیم

پیش تو ذره‌وار رقصانیم
ازهوای تو بند بشکستیم ۱۷۶۲

آمدستیم تـا چنان گـردیم که‌چوخورشیدجمله‌جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نییم خاص چو زر برهمه همچو بحرو کان گردیم
جان نماییم جسم عالمـرا قرة العین دیـدگان گردیم
چون زمین نیستیم یغما گاه ایمن‌و خوش چو آسمان گردیم
هرکی ترسان بود چو ترسایان همچو ایمان برو امان گردیم

هین‌خمش کن‌از آنهم‌افزونیم
که برالفاظو برزبان گردیم ۱۷۶۳

ما کـه باده ز دست یار خوریم کی‌چو اشتر گیاه وخار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا می باقی بی خمار خوریم
جـام مـردان بیار تا کامروز بی محابا و مرد وار خوریم
بـدم نا شمرده زنده شویم اندر آن‌دم که بی‌شمار خوریم
ساقیا پـای دار تـا ز کفت می سر جوش پایدار خوریم
بی این شیر مست می پوییم تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست روزی پاك‌از آن دیار خوریم

نه چو کرکس اسیر مرداریم
نه‌چو لك‌لك زحرص‌مارخوریم ۱۷۶۴

نالـهٔ بلبل بهـار کنیـم تابدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز وکار ما لابه‌ست گر ننالیم پس چه‌کار کنیم
در گلستان رویم‌و گل‌چینیم بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار همه‌را مست‌و بیقرار کنیم
سیم بایارخوش‌عذار خوریم خدمت چشم پر خمار کنیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کس نداند خدای داند و بس عیشهایی که با ز نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز رختمان نیست ما چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بر بام
اشتر مردمان شمار کنیم

۱۷۶۵

عاشق روی جانفزای تویم رحمتی کن که در هوای تویم
تو برخسار آفتابی و مه ما همه ذره در هوای تویم
تا تو زین پرده روی بنمایی منتظر بر در سرای تویم
ای که ما درمیان مجلس انس بی خود از شربت لقای تویم
خیره چون دشمنان مکش مارا کآخر ای دوست آشنای تویم
تو رضا می‌دهی بکشتن ما ما همه بندهٔ رضای تویم
گر چه با خاتم سلیمانیم ای پری زاده خاك پای تویم
شمس تبریز جان جانهایی
ما همه بنده و گدای تویم

۱۷۶۶

خیز تا فتنه‌ای بر انگیزیم یك زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلك با ما بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز چند با هر کسی در آویزیم
عیش باقیست شمس تبریزی
مست جاوید شاه تبریزیم

۱۷۶۷

تو چو دانی که ما چه مرغانیم هر نفس زیرلب چه می‌خوانیم
چون بدست آورد کسی ما را ما کهی گنج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش زان سبب همچوچرخ گردانیم
کی بمانیم اندرین خانه چون درین خانه جمله مهمانیم
گر بصورت گدای این کوییم بصفت بین که ما چه سلطانیم
چونك فردا شهیم در همه مصر چه غم امروز اگر بزندانیم
تا درین صورتیم از کس ما هم نرنجیم و هم نرنجانیم
شمس تبریز چونك شد مهمان
صد هزاران هزار چندانیم

۱۷۶۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چند قبا بـر قد دل دوختم چند چـراغ خرد افروختم
پیر فلك را که قراریش نیست گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان مـن وام فقیران ز کرم توختم
حاصل ازین سه سخنم بیش نیست سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمعم من پاك باز ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسی جان در دل و در گوش خراسپوختم

بس که اذا تم دنا نقصه
تا بنگوید صنم شوخ تم ۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت قدم جثت لکـی تنذر خیرالامم
سر ننهی جز باشارات دل بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تـو رقص کنانیم چو شقهٔ علم
رقص کنان خواجه کجامی روی سوی گشایشگه عرصهٔ عدم
خواجه کدامین عدمست این بگو گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریبست و زبانش غریب همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده امت قصه‌ای بشنو از بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را قصه غریب آمد و گوینده هم
ازرخ آن یوسف شد قعر چاه روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس و در و باغ و راغ جنت و ایوان شد و صفهٔ حرم
همچو کلوخی که در آب افکنی باز شود آب در آن دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح ناگه سر بر زنـد از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت صل علـی دنتها وارتسم
از طرب این حبس بخواری ونقص می‌نگرد بر فلـك محتشم
ای خرد از رشك دهانم مگیر قد شهدالله و عدالنعم
گرچه درخت آب نهان می‌خورد بان علی شعبته ماکتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان فصل بهاران بدهد دم بدم
گر شبه بدزدیده‌ای و گر گهر ور علم افراشتی و گر قلم

رفت شب و روز تو اینك رسید
سوف یری النائم ماذا احتلم ۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم بی‌خود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بدو پر می‌پری و من بصد تو زدو کس من زدو صد خوشترم
گر چه فروتر بنشستم ز لطف من ز حریفان بدو سر بر ترم
یك قدحم بیست چو جام شماست تا همه دانند که من دیگرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساغر من تا لب و باقی بنیسم جان و دلم زفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر زانکه ازین سر نیم و زان سرم
من پنهان در دل و دلهم نهان زانك درین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر ازمن خوری من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر بدو صد کوه چو بز بر دوی من که وبز را دو شکم بر درم
چون بدم مه نبود همتکم چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح دشنهٔ خورشید بود خنجرم
خشك نماید بر تو این غزل چون نشدی تر ز نسم کوثرم
کور نه ام لیك مرا کیمیاست این درم قلب از آن می خرم
جزو و کلم یار مرا در خورست
نی خوردم غم و نه من غم خورم

۱۷۷۱

شد ز غمت خانهٔ سودا دلم در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر زبخت رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد دوش چه گفتست کسی با دلم
از طلب گوهر گویای عشق موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می‌درد در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تودر دلمن نکتهاست اه چه رهست ازدل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز از هوس شمس دین
چند رود سوی ثریا دلم

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم از پس آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باك نیست پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور ار جان برفت بگلر لشکر گه جانت کنم
آنچ محالست تصور دهم وجه محالیش بیانت کنم
ره دهمت تا باصول اصول راه چه باشد که چنانت کنم
گر چه کلیمی همه در اعتراض
کشف کنم خضر زمانت کنم

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سرو رو سجده کنان جمله راه تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست پس تو بگوما بچه کار آمدیم
پار دل پاره رفتوی تو دید بر طمع دولت پار آمدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای همه هستی مکن از ما کنار زانك ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گبر سنگ زنانیم و دمار آمدیم

باز چو بینیم رخ عاشقان
باطبق سیم نثار آمدیم

۱۷۷۴

ما بتماشای تو باز آمدیم جانب دریای تو باز آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد زود بصحرای تو باز آمدیم
چون سرما مطبخ سودای تست بر سر سودای تو باز آمدیم
از سر چه صدر سن انداختی تاسوی بالای تو باز آمدیم

نالهٔ سرنای تودر جان رسید
در پی سرنای تو باز آمدیم

۱۷۷۵

گر تو کنی روی ترش ز حمت از ینجا ببرم گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم
عبس وجهاً سندی کان سناه مددی کل هوی یهویة ذاك جمیل و کرم
زنده نباشد دل من گر بمهش دل ندهم عقل ندارد سر من گرز نباتش نچرم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی ماشطه شیبنی غیبته الف هرم
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی قمت اطوف سکراً مغتنماً حول حرم
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
ظلت به مقتنیاً مرتزقاً مجتنیاً نخلة خلد نبتت وسط ریاض وارم
چونك شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته نمت علی قارعة عاصفنی سیل عرم
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم

رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم
رو سخن خار مگو چون همه گل میسپرم

۱۷۷۶

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم فالیه نتراجع والیه نتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم
قمر الحسن اتانی والی الوصل دعانی ورعانی و سقانی هوفی الفضل مقدم
زمیانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
نصر العشق اجیبوا والی الوصل انیبوا طلع البدر فطیبوا قدم الحب وانعم
چکنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس چکنم سیم و درم را چو در ین گنج فتادم
لمع العشق توالی وعلی الصبر تعالی طمس البدر هلالا خضع واسلم
چو توی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم دل خود بر تو نهادم بخدا نیك نهادم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خدعونی نهبونی اخذونی غلبونـی وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم نه اسیر شب وروزم نه گرفتار کسادم
ملك الشرق تشرق وعلی الروح تعلق غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
نفس العشق عتادی و عمیدی وعمادی فمن العشق تدثر و من العشق تختم
روش زاهد وعابد همگی ترك مرادست بنما ترك چه گویم چو توی جمله مرادم
لك یاعشق وجودی ورکوعی وسجودی لك بخلی لك جودی ولك الدهر منظم
چو مرا دیور بودی طربم یاد تو بودی توچنانم بربودی که بشد یاد زیادم
الف الدهر بعادی جرح البعد فؤادی فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم چو مرا باد تو دادی مده ای دوست ببادم
فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق واری السقف تخرق واری الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم من اگر فتح وفتوحم چه عجب شاه نژادم
واری البدر تکور واری النجم تکدر واری البحر تسجر واری الهلك تفاقم
چو ببحر تو در آیم بمزاج آب حیاتم چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ وجمادم
فقد اهدانی ربی واتی الجد بجبی نهض الحب لطبی وتدارك و ترحم
بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری هو معراج سواری وعلی السطح کسلم
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بك احیی و اموت بك امسك وافوت بك فی الدهر سکوت بك قلبی یتکلم

چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد ز مه او فلك جهد و جهادم ۱۷۷۷

انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم لاتیئسوا من غابکم لاتدنسوا اثوابکم
الحمدلله الذی مـن علینا بالثنـا فی ظل دین مسند لاتغلقوا ابوابکم
یا اولیا لاتحزنوا اربحتکم لاتغبنوا اشجعتکم لاتجبنوا لاتحقروا القابکم
یارب اشرح صدرنا یارب ارفع قدرنا یارب اظهر بدرنا لاتعبدوا اربابکم
مالی اله غیره نال البرایا خیره طاب الموافی سیره لاتخسروا عقابکم

بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن
تا مقبل آید از سخن لاتهتکوا جلبابکم ۱۷۷۸

رحت انامن بیتکم غبت کذا من عینکم لاتغفلوا عن حینکم لاتهدموا دارینکم
اخواننا اخواننا ان الـزمان خاننـا لاتنسوا هجراننا لاتهدموا دارینکم
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا واستثقلت اوزارنا لاتهد موا دارینکم

استوثقوا ادیانکم واستغنموا اخوانکم
واستعشقوا ایمانکم لاتهدموا دارینکم ۱۷۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم ولولاکم و لقیاکم لماکنا بودایکم
دخلنادار کم سکری فشکراً ربناشکراً ذکرتم عهدنا ذکراً و نادانا منادیکم
خرجنامن قری الوادی دخلنا القصر یاحادی توافیتم بمیعادی وباح الراح ساقیکم
فاخف القصر لاتبدی ومن یسئلك لاتهدی فانت الغوث والمجدی اذا ناجی مناجیکم
وتسقینا و تسقینا ومثل السر تخفینا
وهذا کله فضل فانا لا نکافیکم ۱۷۸۰
اقبل الساقی علینا حاملا کأس المدام فاشربوامن کأس خلدواترکوا کل الطعام
اشبعوا من غیراکل واسمعوا من غیراذن وانطقوامن غیرحرف واسکتواتم الکلام
ایها العشاق طیبوا واسکروامن کأسنا وارکبواظهر المعالی وادخلوابین الزحام
انهضوا نادی المنادی الصلااین الرجال جاءکم نادی القیامة فی الهوی نعم القیام
اشربوا سقیاً لکم ثم اطربوا غناً لکم ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
وافقونا وافقونا فی طریق الاتحاد انما نحن کنهر فرقوه والسلام
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل
قم لنا نفتح جناناً من جنان یا غلام ۱۷۸۱
قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
کل من یرجو وجوداً یغتنم من جودکم کل من ارداه عسر نال من میسورکم
لیس یشقی بالرزایامن یکن محفوظکم لایبالی بالبرایا خاضعی منصورکم
حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم
لیس یهدی قلبنا الانسیم منکم
لیس یجلی طرفنا الابقربی دورکم ۱۷۸۲
ظننتم ایاعذال ان قد عدلتم تظنون ان الحق فیما عذلتم
و ماضاء ذاك البدر الا لاهله و غادرکم انواره فضللتم
فمامل من ذاق الصبابة والهوی وانکم ما ذقتم فمللتم
وان ذقتموا ما ذقتموه بحقها
ولامشرب العشاق یوماً وصلتم ۱۷۸۳
فان وفق الله الکریم وصالکم وعاین روحی حسنکم وجمالکم
تصدقت بالروح العزیز لشکرها فبالله ارحموا ذلی وعشقی فمالکم
الی کم اقاسی هجرکم و فراقکم الی کم اؤانس طیفکم وخیالکم
تناقص صبری بازدیاد ملالکم فیالیتنی افنی کصبری ملالکم
عمی العین من تذکارها حرکاتکم و غنجاتها ویلاکم و لالکم
رآنی الهوی یوماً الاعب غفلتی فصاح علیناصیحة العشق والکم
لقدجاء من تبریز روح مجسم
الافانثروا فی حب نعلیه مالکم ۱۷۸۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

علی اهل نجد الثنا و سلام و عیشتنا فی غیرهم لحرام
فضیلته للفاضلین بصیرة ملاحته للعاشقین قوام
بصیرة اهل الله منه مکحل و عشرة اهل الحق فیه مدام
ایاسا کنیها من فضیلة سیدی لکم عیشة مرضیة و دوام
ولولاحجاب العزارخی ملیکنا لکان علی باب الملیك زحام
ملیك اذا لاحت شعاشع خده لا صبح حیاً صخرة و رخام
سقی الله وقتاً انطقانا کلامه ففی الروح من ذاك الکلام کلام
غدا آلفاً قلبی یقوم لامره
وقدی من عذل العواذل لام

حرف نون

۱۷۸۵ بیا بیا دلدار من دلدار من در آ در آ در کار من در کار من
توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
تو توی هم کیش من هم کیش من توی توی هم خویش من هم خویش من
هرجا روم بامن روی بامن روی هرمنزلی محرم شوی محرم شوی
روز و شبم مونس توی مونس توی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
ای شمع من بس روشنی بس روشنی درخانه ام چون روزنی چون روزنی
تیر بلا چون در رسد چون در رسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا ره زن شدی ره زن شدی
دلرا کجا پنهان کنم پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هرجا توی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
چون سایها درچاشتگه درچاشتگه فتح وظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراه تو امان و امان خرگاه تو خرگاه تو
۱۷۸۶ بخشایش وحفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو
دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای شملهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری درجان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی باو سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من
ازلطف توجو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده درهستی پنهان من
گل جامه دراز دست تو ای چشم نرگس مست تو ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یك لحظه داغمی کشی یکدم بیاغم می کشی | پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها | ای آن پیش از آنهای آن من ای آن من
منزلگه ما خاك نی گر تن بریزد باك نی | اندیشه ام افلاك نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحددر بحر باشد تا ابد | در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من | بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره درهوا چون شد ز هر ثقلی جدا | بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون | بنوشت توقیعت خدا کالآخرون السابقون
زرین شده طغرای او زانا فتحنا های او | سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده | در سجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الصافون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان | شبدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کروفر | رقصان و خندان چون شکر زاناالیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد | نه چرخ صدقها زند تو منکری نك آزمون
بر کوه زد اشراق او بشنو توچاقا چاق او | خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان | کو آسمان کو ریسمان کوجان کودنیای دون
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان | گرچه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون
خورشیدی و زرین طبق دیك ترا پخته ست حق | مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته | سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون
جان مست گشت از کاس اوای شادکاس وطاس او | طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
ای شمس تبریز از کرم ای رشك فردوس وارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون | نك کش کشانت می برند اناالیه راجعون
تا کی ز نی بر خانها تو قفل با دندانها | تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون
شداسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین | زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن | بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاك و خون
دزدیده چشمك می زدی همراز خوبان می شدی | دستك زنان می آمدی کو یك نشان ز آنها کنون
ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ | فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو | کو آن نفس کز زیر کی بر ماه می خواندی فسون
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات | کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو | کو آن نغولیهای تو در فعل و مکرای ذوفنون
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من | ای هرمنت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن | کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرگز شبی تا روز تو در توبه ودر سوز تو نابوده مهر اندوز تو ازخالق ریب المنون
امروز ضربتها خوری وزرفته حسرتها خوری زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا زان ماجرا با انبیا کین چون بود ای خواجه چون
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون ۱۷۸۹
ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
نك ساربان برخاسته قطار ها آراسته از ماحلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس هر لحظه ای نفس و نفس سرمی کشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا فریاد ازین عمر سبك زنهار ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی شمع ومشعله هر سوی بانگ ومشغله کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
توگل بدی ودل شدی جاهل بدی عاقل شدی آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند کش کشان
اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او آبست آتشهای او بروی مکن رو را گران
درجان نشستن کار او توبه شکستن کار او از حیلهٔ بسیار او این ذرها لرزان دلان
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده تا کی جهی گردن بنه ورنی کشندت چون کمان
تخم دغل می کاشتی افسوسها می داشتی حق راعدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیکی سیاه اولیتری درقعر چاه اولیتری ای ننگ خانه وخاندان
درمن کسی دیگر بود کاین خشمها ازوی جهد گر آب سوزانی کند زآتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من باکس ندارم جنگ من باکس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود این سوجهان آن سوجهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو در کش زبان ۱۷۹۰
دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن صدحور خوش داری ولی بنگر یکی داری چومن
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است ودهن
گفتم زپرسش توبحل باری اشارت را مهل گفت از اشارتهای دل هم جان بسوزدهم بدن
گفتم که چونی درسفر گفتا که چون باشد قمر سیمین بر و زرین کمر چشم وچراغ مردوزن
گشتن بگرد خود خطا الا جمال قطب را او را روا باشد روا کوره روست اندر وطن
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
ای عشرت وای نازمای اصل وای آغاز ما آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
چون اولین وآخرین در حشر جمع آید یقین از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن
مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کاسد شود لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درجست وجوی روی تو در پای گل بس خارها ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی ذرات کونین از طمع کی باز کردندی دهن
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود پس شرحهای گوشتش زنده شود زین باب زن
آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
نعره زنند آن شرحها یا لیت قومی یعلمون گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی لبیك لبیك و بلی می گوی و می رو تا وطن

هست این سخن را باقیی در پردهٔ مشتاقیی
پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن ۱۷۹۱

بویی همی آید مرا ما ناکه باشد یار من بر یاد من پیمود می آن با وفا خمار من
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون از جوش او زان حوش بی روبوش او رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من
پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو نعره ای یابانگی اندر خور سودای من کو آفتابی یا مهی مانندهٔ انوار من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من سینای موسی را نگر در سینهٔ افکار من
امشب درین گفتارها رمزی از آن اسرارها در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان بشب لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم کامد بمیرابی دل سر چشمهٔ انهار من
بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
یارب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان در قطع و وصل وحدتت تا بسکلد زنار من
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای کو علم من کو حلم من کو عقل زیر کسار من
این را ببوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر ای هر چه غیرداد او گر جان بود اغیار من
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من این گفت را زیبی ببخش از زیور ای ستار من
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا نی عین گوونی عرض نی نقش و نی آثار من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آنسو رود دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبله ام پر شکرت من طبل دیگر چون زنم ای هر شکن از زلف تو صد نافه وعطار من
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر اینست لوت و پوت من باغ ورز و دینار من
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من
در اولین و آخرین عشقی بننمود اینچنین ابصار عبرت دیده را ای عبرة الابصار من
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم گه پاشدم گه سر شدم در عودت و تکرار من
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیك و بد گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانم نشد زینها خنك یا ذاالسماء والحبك ای گلرخ وگلزار من ای روضه وازهار من
امشب چه باشد قرنها ننشاند آن نارولظی من آب گشتم از حیاساکن نشداین نار من
هردم جوانترمی شوم وزخودنهانترمی شوم همواره آنترمی شوم از دولت هموار من
چون جزوجانم کل شوم خارگلم هم گل شوم گشتم سمعنا قل شوم در دورهٔ دوار من
ای کف زنم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو روزی بخواهد عذرتو آن شاه با ایثار من
روزی شوی سرمست اوروزی ببوسی دست او روزی پریشانی کنی درعشق چون دستار من
کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او فریاد ازین قانون نوکاسکست چنگش تار من
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دلریش او ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
دست پدرگیر ای پسر بااو وفاکن تاسحر کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان نحس زحل ندهد رهش در دیدمه دیدار من
جان گرهمی لرزد ازو صدلرزه را می ارزداو کو دیدهای موج جو در قلزم زخار من
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج وشش حیرت همی حیران شود درمبعث وانشار من
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ازو ای روی او امسال من ای زلف جعدش یار من
خلقان زمرگ اندرحذر پیشش مرامردن شکر ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده ازعقده من فارغ شده بی دانش فوار من
برقطب گردم ای صنم ازاختران خلوت کنم کوصبح مصبوحان من کو حلقهٔ احرار من
پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان بیزار گشتم زین زبان وز قطعه واشعار من

جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو
جزعشق ودلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

۱۷۹۳

این کیست این این کیست این ابن یوسف نا نیست این خضرست والیاس این مگر یا آب حیوانست این
این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این سرمهٔ سپاهانیست این یانورسبحانیست این
آن جان جان افزاست این یاجنة المأواست این ساقی خوب ماست این یا بادهٔ جانیست این
تنگ شکر راماند این سودای سررا ماند این آن سیمبررا ماند این شادی وآسانیست این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر ازقحط رستیم ای پدر امسال ارزانیست این
ای مطرب داود دم آتش بزن دررخت غم بردار بانك زیردبم کین وقت سرخوانیست این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام اسحاق قربان توام این عید قربانیست این
رستیم ازخوف ورجاعشق از کجاشرم از کجا ای خاك برشرم و حیاهنگام پیشانیست این
گلهای سرخ وزرد بین آشوب وبرد ابر دبین در قعردریا گرد بین موسی عمرانیست این
هرجسم راجان می کند جانرا خداوان می کند داور سلیمان می کند یاحکم دیوانیست این
ای عشق قلماشیت گوازعیش وخوش باشیت گو کس می نداندحرف تو گویی که سریانیست این
خورشیدرخشان می رسدمست وخرامان می رسد باگوی وچوگان می رسدسلطان میدانیست این
هرجایکی گویی بوددرحکم چوگان می دود چون گوی شو بی دست وپاهنگام وحدانیست این
گویی شوی بی دست وپاچوگان او پایت شود درپیش سلطان می دوی کین سیر ربانیست این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن آب باز آمد بجو برسنگ زن اکنون سبو
سجده کن وچیزی مگو کین بزم سلطانیست این ۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین — از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این — یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین
سر مستی جان جهان معشوقهٔ چشم ودهان — ویرانی کسب ودکان یغماجی تقوی و دین
خورشید وماه ازوی خجل گوهر نثار سنگ دل — کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش — صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا — بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
هین رویها را تاب ده هین کشت دل را آب ده — نعلین برون کن بر گذر بر تارک جانها نشین
ای هوش ما از خود بروی گوش ما مژده شنو — وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر — خورشید شد جفت قمر در مجلس آعشرت گزین
من کیسها می دوختم در حرص زر می سوختم — ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل ای بیش عقلست نفس کل — چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
چون بیندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر — دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدرهٔ نظر جبریل خو آمد بشر — در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
برخوان حق ره یافت او با خاصگان در یافت او — بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین

این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر چپان
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین ۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان — بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن نالهٔ درختان نوش کن — نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هر گز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب — نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل در آمد زاغ غم در باغ ومی کوبد قدم — پرسان بافسوس وستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن — کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوها را دایگان کو شهد وشکر رایگان — خشکست از شیر روان هر شیردان هر شیردان
کو بلبل شیرین فنم کو فاختهٔ کو کو زنم — طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای — پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر — چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتنان ذو الامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده — بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
ای لکلک و سالار ده آخر جوابی باز ده — در قعر فتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو — عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن — تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما — زنده شویم از مردن آن مهرجان آن مهرجان
تا کی از این انکار وشک کان خوشی بین و نمک — بر چرخ برخون مردمک بی نردبان بی نردبان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میرد خزان همچو دد بر گور او کو بی‌لگد — نك صبح دولت می‌دمد ای پاسبان ای پاسبان
صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن — مردهر را محرور کن افسون بخوان افسون بخوان
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل — نی یخ گذارو نی وحل عنبر فشان عنبر فشان
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن — مرحشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
از حبس رسته دانها ما هم ز کنج خانها — آورده باغ از غیبها صدارمغان صدارمغان
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود — زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لك لك بیاید با یدك بر قصر عالی چون فلك — لك لك کنان کالملك لك یا مستعان یامستعان
بلبل رسد بر بط زنان وان فاخته کو کو کنان — مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
من زین قیامت حاملم گفت زبانرا می‌هلم — می‌ناید اندیشهٔ دلم اندر زبان اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نوخبر
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان ۱۷۹۵

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن — مردانه باش وغم مخور ای غمگسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجهٔ بازارگان — صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود — جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گور کن
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی — هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن
در سوختم این دلق را ردو قبول خلق را — گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن
گر تو مقامر زاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای — صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صدجان فدای یار من او تاج من دستار من — جنت ز من غیرت برد گردر روم در گولخن
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود — چون خلق یار من شود کان می‌نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن ۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی میگشت و می گفت ای چمن — صدحور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من
قدر لبم نشناختی با من دغا ها باختی — اینك چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
ای فتنها انگیخته بر خلق آتش ریخته — وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
در بحر صاف پاك تو جمله جهان خاشاك تو — در بحر تو رقصان شده خاشاك نقش مرد وزن
خاشاك اگر گردان بود از موج جان از جا مرو — سر نای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان — بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال — ای بی تو جان اندر تنم چون مرده‌ای اندر کفن
بی نور نور افروز او ای چشم من چیزی مبین — بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا — گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن
ای سایهٔ معشوق را معشوق خود پنداشته — ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن

تا جان با اندازه‌ات بر جان بی اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن ۱۷۹۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من ای دل نمی‌ترسی مگر از یار بی زنهار من
ای دل مرو در خون من در اشك چون جیحون من نشنیده‌ای شب تا سحر آن نالهای زار من
یادت نمی‌آید که او می کرد روزی گفت گو می گفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
اندازهٔ خود را بدان نامی مبر زین گلستان این بس نباشد خود ترا کاگه شوی از خار من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان توسرده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندید و می گفت ای پسر آری و لیك از حد مبر وانگه چنین می کرد سرکای مست وای هشیار من
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی‌جام تو
بفروش یك جامم بجان وانکه ببین بازار من **۱۷۹۸**

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من ای دلبرو دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای درزمین ما را قمر ای نیمشب ما را سحر ای در خطر مارا سپر ای ابر شکربار من
خوش میروی در جان من خوش میکنی درمان من ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من
ای شب روانرا مشعله ای بی‌دلانرا سلسله ای قبلهٔ هر قافله ای قافله سالار من
هم ره‌زنی هم ره‌بری هم ماهی و هم مشتری هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم موسیی برطور من عیسی هر رنجور من هم نور نور نور من هم احمد مختار من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو گویی بیا حجت مجو ای بندهٔ طرار من
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان جان خواهم و آنگه چه جان گویم سبك کن بار من
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده
درصف در آ واپس مجه ای حیدر کرار من **۱۷۹۹**

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاك من هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراك من
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کن گردون چه دارد جز که گه از خر من افلاك من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من من چاك کردم خرقه‌ات بخیه مزن بر چاك من
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاك من
دریا نباشد قطره‌ای با ساحل دریای جان شادی نیرزد جبه‌ای در همت غمناك من
خرگوش و کبك و آهوان باشد شکار خسروان شیران نرین سرنگون بر بسته بر فتراك من
دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاك من
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا کوه احد جنبان شود بر برد از محراك من
جامی که تفش می‌زند بر آسمان بی سند دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش بر خاك من
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاك من
عالم چو مرغی خفته‌ای بر بیضهٔ بر چوژه‌ای زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاك من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روزی که مرغ از یك لگد از روی بیضه بر جهد هفت آسمان فانی شود در نو بیضهٔ پاك من
خری که او را نیست بن می گوید ای خاك کهن دامن گشا گوهرستان کی دیدهٔ امساك من
دروهم ناید ذات من اندیشها شد مات من جز احولی از احولی کی دم زند زاشراك من
خامش که انـدر خامشی غرقه تری در بیهشی
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواك من ۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل نعره زنان در سینه دل استدر کواعین الیقین
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا کای روح پاك مقتدا یـا رحمة للعـالمین
حبس حقایق رادری باغ شقایق را تـری هم از دقایق مخبری پیش ازظهور یوم دین
ای دل زدیده دام کن دیده نداری وام کن ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب وطین
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری باید که صفها بردری و آیی بر آن قلعهٔ حصین
هان ای حبیب وای محب بشنو صلا وفاستجب گر گشت جانان محتجب جان می رود بیکون بین
گفتست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون یالیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
سیلم سوی دریا روم روحم سوی بالا روم لعلم بگوهرها روم یا تاج باشم یـا نگین
هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد مانند موسی بر کشد از خاره او ماه معین
چون مست گشتم بر جهم بر رخش دل زین بر نهم زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مهها مهین
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجابست از نظر گرمی خوری زان می بخور ورمی گزینی زان گزین
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد جاء المدد جاء المدد استنصروایا مسلمین
مستفعلن مستفعلن یا سیداً یا اقربا
فی نشوناا ومشینامن قربة العرق الوتین ۱۸۰۱

آن شاخ خشکست و سیه هان ای صبا بروی مزن ای زندگی باغها وی رنگ بخش مردو زن
هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود آب روان وسبزها وزهر طرف وجه الحسن
دریا دلی وروشنی برخشك و برترمی زنی او سخت خشکست و سیه بروی مزن از بهر من
من خیره روتر آمدم برجود تو راهی زدم این کی تواند گفت کل بالاله یا سروو سمن
ای باغ ساز ودست نی چون عقل فوق و پست نی هستی چو نحل خانه کن یاجان معمار بدن
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تاخوش شوم
رنجور بسته فن بود خاصه درین باریك فـن ۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم تا بگسلد یکبارگی هم بود من هم تارمن
گر تو لجوجی سخت سر منهم لجوجم ای پسر سرمی نهد هر شیرنر در صبر پاافشار من
تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان ای نقطهٔ خوبی وکش در جان چون پرگارمن
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا تو بیخبر گویی که بس که آرد شد خروارمن
او فارغست از کار تو وز گندم و خروار تو تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرارمن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غلبیرم اندر دست او دردست می گرداندم غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من مشکن ببین اشکست من خیز ای سپهسالار من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من تا گوید دلدار من ای جان وای جاندار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زنم تا چه گولم می کند اوزین کلابه و تار من
پنهان بود تارو کشش پیدا کلابه و گردشش گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
تن چون عصابه جان چوسرکان هست پیچان گردسر هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من

ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری
ترسم که تو پیچی کنی در مغلطهٔ دیدار من **۱۸۰۳**

بخت نگارو چشم من هر دو نخسبد در زمن ای نقش او شمع جهان ای چشم من اورا لگن
چشم ودماغ از عشق تو بیخواب خور پرورده شد چون سرووگل هردوخورند از آب لطفت بی دهن
ای کارجان پاك از عبث روزی جان پاك از حدث هر لحظه زایدصورتی در شهر جان بی مردوزن
هر صورتی به از قمر شیرین تر از شهد وشکر باصدهزاران کروفر در خدمت معشوق من
حیران ملك در رویشان آب فلك درجویشان ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن

زان ماه روی مه جبین شد چون فلك روی زمین
المستغاث ای مسلمین زین نقشهای پر فتن **۱۸۰۴**

با آن سبك روحی گل وان لطف شه بر گ سمن چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
ای گلشن توزندگی وی زخم تو فرخندگی وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملك انجمن
گفتی که جان بخشم ترانی نی بگو بکشم ترا تازنده ای باشم ترا چون شمع در گردن زدن
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو آن مردهٔ اندر قبا وین زندهٔ اندر کفن
آن درخلاص جان دود وین عشق را قربان شود آن سر نهد تا جان بر دوین خصم جان خویشتن

ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن **۱۸۰۵**

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان نی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای مشعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پاوسر کردی مرا بی خواب خور کردی مرا در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
ازلطف توچون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در ازدست تووی چشم نرگس مست تو ای شاخها آبست تو وی باغ بی پایان من
یك لحظه داغم می کشی یکدم بباغم می کشی پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها ای آن بیش از آنها ای آن من ای آن من
چون منزل ماخاك نیست گر تن بریزد باك نیست اندیشه ام افلاك نیست ای وصل تو کیوان من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من بر بوی شاهنشاه من هر لحظه‌ای حیران من
ای جان چو ذره درهوا تاشد ز خورشیدت جدا بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من ۱۸۰۶

آنسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یکنظر بر کوی ما کن ره گذر بر جوش اندر نیشکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو از روی تو روشن شود شب پیش ره بانان من
عشق ترا من کیستم از اشك خون ساقیستم سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم اینست تر و خشك من پیدا بود امکان من
دریای چشمم یکنفس خالی مباد از گوهرت خالی مبادا یکزمان لعل خوشت از کان من
با این همه کوقند تو کو عهد و کو سوگند تو چون بوریابر می‌شکن ای یار خوش پیمان من
نك چشم من ترمی زند نك روی من زر می زند تابر عقیقت برزندیك زر ز زر افشان من
بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم زان چهره و خط خوشت هردم فزون ایمان من
در سر بچشمم چشم تو گوید بوقت خشم تو پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
گفتم چوخواهی رنج من آن رنج باشد گنج من من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم مر بدررا بدره دهم چون بدر شد مهمان من
هرچه دلم خواهد ز خور ز انبان بر آرم بی خطر تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج الصبر تریاق الحرج ای ترك تازی خوان من
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می‌غرد بتر
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من ۱۸۰۷

ای بس که از آوازدش وامانده‌ام زین راه من وی بس که از آوازقش گم کرده‌ام خرگاه من
کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم تا در رسم در دولتت در ماه وخرمنگاه من
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر در عشقت ای خورشید فر درگاه در بیگاه من
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
چون باغ صدره سوختم باز از بهار آموختم
در هر دو حالت والهم در صنعت الله مـن ۱۸۰۸

با آنك از پیوستگی من عشق گشتم عشق من بیگانه می‌باشم چنین با عشق از دست فتن
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن
بحریست ازما درونی ظاهر نه و مستور نی هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتن ازاو تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد این درد بی درمان بود فرج لنا یاذاالمنن
نقش جهان رنگ و بو هردم مددخواهد ازو هم بیخبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
خفته ست و برجسته ست دل درجوش پیوسته ست دل چون دیگ سر بسته ست دل در آتشش کرده وطن
ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای هر لحظه نو افسانه‌ای درخامشی شد نعره زن
درقهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت درجهل او صد معرفت درخامشی گویا چو ظن
الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو خاموشم وجوشان تو مانند دریای عدن
لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند وانکو جدایی می کند یارب تو از بیخش بکن
ای خوش دلی ونازما ای اصل و ای آغاز ما آخر چه داند رازما عقل حسن یابوالحسن
ای عشق تو بخریده ما وزغیر تو ببریده ما ای جامها بدریده ما برچاك ما بخیه مزن
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته ای جان من آمیخته باجان هرصورت شکن

آنجا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آنطرف
ور مرده یابد زان علف بیخود بداند کفن ۱۸۰۹

برگرد گل می گشت دی نقش خیال یارمن گفتم درآ پرنورکن ازشمع رخ اسرارمن
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمرمن جان من وجان همه حیران شده درکار من
ای خسرو وسلطان من سلطان سلطانان من ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
ای در فلك جان ملك در بحر تسبیح سمك درهرجمال ازتو نمك ای دیده ودیدار من
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری هم حاکمی هم داوری هم چارهٔ ناچار من
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
ای درکنار لطف تو من همچو چنگی بانوا آهسته‌تر زن زخمها تا نگسلانی تار من
تا نوبهار رحمتت در تافت اندر باغ جان یاخار درگل یاوه شد یاجمله گل شد خار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو صدخوان زرین می نهد هر شب دل خونخوار من
هرشب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من

آنکم برآورد از عدم هرلحظه درگفت آردم
تا همچو درکرد از کرم گفتار من گفتار من ۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان این دزد ماخود دزد را چون می بدزدد ازمیان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند دزدی چو سلطان میکند پس از کجا خواهند امان
عشق است آن دزدی که او از جمله دزدان دل برد تا پیش آن سرش کبر دحق سرکشانرا موکشان
عشقست آن دزدی که او از شحنگان دل میبرد درخدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
آو ازدادم دوش من کای خفتگان دزد آمده است دزدید او ازچابکی درحین زبانم ازدهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من گفتم بزندانش کنم، اومی نگنجد درجهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده از حیله ودستان او هرزیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده کان دزد کو او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود درمیان
ای مایهٔ هر گفت و گو ای دشمن وای دوست رو ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای رفته‌اندر خون‌دل ای‌دل ترا کرده بحل — برمن بزن زخم ومهل‌حقا نمیخواهم امان
سخته کمانی‌خوش‌بکش برمن‌بزن‌آن تیرخوش — ای من فدای تیرتو ای من غلام آن کمان
زخم‌تو درر گهای‌من جانست‌وجان‌افزای‌من — شمشیرتو بر نای من حیفست ای‌شاه‌جهان
کوحلق اسماعیل تا ازخنجرت شکری کند — جرجیس کو کززخم‌توجانی‌سپاردهرزمان
شه شمس‌تبریزی مگرچون بازآید ازسفر
یك‌چندبود اندربشرشد همچوعنقا بی‌نشان **۱۸۱۱**

خوش‌می گریزی‌هرطرف ازحلقهٔ‌ما نی‌مکن — ای ماه برهم میزنی عهد ثریا نی‌مکن
تاروز پرنور ولهب ما درپی توهمچوشب — هرجاکه منزل میکنی آییم‌آنجا نی‌مکن
ای آفتابی‌درحمل باغ ازتو پوشیده حلل — بی‌توبماند از عمل در زخم سرما نی‌مکن
ای آفتابت دایه‌ای ما در پیت چون‌سایه‌ای
ای‌دایه بی‌الطاف تو ماندیم تنها نی‌مکن **۱۸۱۲**

ای نور افلاك وزمین چشم‌وچراغ غیب‌بین — ای‌توچنین وصدچنین‌مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
تاغمزه‌ات خون‌ریزشدوان‌زلف عنبربیزشد — جان بندهٔ تبریز شد مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
خورشیدجان‌همچون‌شفق‌درمکتب‌تو نوسبق — ای‌بنده‌ات‌خاصان‌حق‌مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
ای‌بحراقبال‌وشرف صدماه وشاهت‌در کنف — برداشتم‌پیش‌تو کف مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
ای هم‌ملوك وهم ملك درپیشت ای‌نور فلك — از همه‌گرمسکن ترك مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلالها — تو داده پر و بالها مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
دل‌را ز تو حالی‌دگر درسلطنت قالی‌دگر
تا پرد ازبالی‌دگر مخدوم جانم شمس‌دین **۱۸۱۳**

کوخر من کوخر من پار بمرد آن خر من — شکر خدارا که خرم برد صداع ازسرمن
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم — نیست زگاو و شکمش بوی خوش‌عنبرمن
گاو وخری‌گر برود باد ابد در دوجهان — دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه بگوش‌است خرم گوش خرو حلقهٔ زر — حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
سرکشد و ره نرود ناز کند جو نخورد — جز تل سرگین نبود خدمت او بردر من
گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین — زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبرمن
رفتم بازار خران این‌سو وآن سونگران — از خرو از بندهٔ خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خرتومرد خری هست بخر
گفتم خاموش که خربود بره لنگر من **۱۸۱۴**

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من — گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش — تلخ وگوارنده وخوش همچو وفای دل‌من
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین — پیش دویدم‌که ببین کار و کیای دل من
گفت که ای سرخدا روی بهرکس منما — شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق توپنهان نشود — چیست که‌آن پرده شود پیش صفای دل من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق چو خون‌خواره شود رستم بیچاره‌شود کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید که افسرده شدی بی‌من و پژمرده‌شدی پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
گوید نی تازه شوی بی‌حد و اندازه شوی تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر اشك چو در هست گوای دل من ۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان ترا هردو بهم دوخت قضا خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانك مرا داد لبش نیست لبی را اثرش زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنك ترش روی بود دانك درم جوی بود ازخم سر که‌ست همه با شکرانش منشان
گفتم ای شاه علم من کـه میان عسلم
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان ۱۸۱۶

آینه‌ای بزدایم از جهت منظـر من وای ازین خاك تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاك نشد از گل من ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رفت دریغا خرمن مرد بناگـه خرمن شکر که سرگین خری دور شدست ازدرمن
مرگ خران سخت بود درحق من بخت بود زانك چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد بمن گرگ درنده نکند رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من خون دل آشامی من خاك ازو بر سر من
شارق من فارق من از نظر خالق من
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من ۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شـاد شود دشمن من وانگه ازاین خسته شود یا دل تو یادل من
واله و شیدا دل من بی سرو بی پا دل من وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
بیخود و مجنون دل‌من خانهٔ پرخون دل‌من ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهـر تو آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
گه‌چو کباب این‌دل‌من پرشده بویش بجهان گه چو رباب این‌دل من کرده علالا دل من
زار و معافست کنون غرق مصافست کنون بر که قافست کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر از این دایهٔ شب سینه سیه یافت مگر دایـهٔ شب را دل من
صخرهٔ موسی گر ازو چشمه روان گشت چو جو جوی روان حکمت حق صخره وخارادل‌من
عیسی مریم بفلك رفت و فرو ماند خرش من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل‌وجان
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من ۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وا دل من وا دل من وادل‌من‌وا دل من
قصد کنی بر تن‌من شاد شود دشمن من — وانگه ازین خسته شود یادل‌تو یادل‌من
واله ومجنون‌دل من خانهٔ پرخون‌دل‌من — بهر تماشا چه شود رنجه‌شوی تادل من
خورده‌شکرهادل من‌بسته کمرهادل من — وقت سحرها دل من رفته‌بهر جادل من
مرده و زنده دل من گریه‌و خنده‌دل‌من — خواجه و بنده‌دل‌من ازتو چودریا دل‌من
ای شده‌استاد امین‌جز که‌در آتش‌منشین — گرچه چنین است‌وچنین‌هیچ‌میاسادل متن

سوی صلاح دل ودین آمد جبریل امین
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من ۱۸۱۹

کافرم اردر دوجهان عشق‌بود خوشترازین — دیدهٔ ایمان شود ار نوش کند کافر ازین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر — دوست شود جلوه ازآن پوست‌شود پرزر ازین
عشق چوبگشاید لب بوی‌دهد بوی‌عجب — مشك شده‌مست‌ازو گشته خجل عنبر ازین

عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان
خاك شود گوهر از آن فخر کندمادر ازین ۱۸۲۰

هی چه‌گریزی‌چندین یك نفس‌اینجا بنشین — صبر تو کو ای صابر ای‌همه صبروتمکین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده — زنده‌شویم از تلقین باز رهیم از تکفین
هی بسلف نفخی کن پیشتر از یوم‌الدین — تا شنود چرخ فلك از حشر تو تحسین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو — چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین
چندگزی بر جگرش چند کنی‌قصدسرش — چند دهی بدخبرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش — ای لب تو همچوشکر ای شب توخلدبرین
هیچ‌عسل زهر دهد یا زشکر سرکه جهد — مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هرچه کنی آن لب تو باشد غماز شکر — هر حرکت که تو کنی هست درآن‌لطف‌دفین

سرو چه ماند بخسی زر بچه ماند بمسی
تو بچه مانی بکسی ای ملك یوم‌الدین ۱۸۲۱

آب حیات‌عشق رادر رگ‌ما روانه کن — آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو — جام فلك‌نمای‌شو وزدوجهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم بدست‌کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کندازین‌روش — حیله کن‌و ازوبجه دفع‌دهش بهانه کن
در مثلست کاشقران دور بوند از کرم — زاشقر می کرم‌نگر با همگان‌فسانه کن
ای که‌زلعب اختران‌مات و پیاده گشته‌ای — اسپ گزین‌فروز رخ جانب شه‌دوانه کن
خیز کلاه کژبنه وز همه دامها بجه — بررخ روح‌بوسه ده‌زلف نشاط‌شانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان‌شو آشنا — مقعد صدق اندرآخدمت آن ستانه کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چونك خیال خوب‌اوخانه گرفت در دلت چون‌توخیال گشته‌ای دردل وعقل خانه کن
هست‌دو طشت دریکی آتش‌وآن‌دگرز زر آتش اختیار کن دست در آن میانه‌کن
شو چو کلیم‌هین نظر تا نکنی بطشت‌زر آتش گیر در دهان لب‌وطن زبانه کن
حملهٔ شیر یاسه کن کلهٔ خصم خاصه کن جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن
کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا ده بکفم یگانه‌ای تفرقه را یگانه کن
شش جهتست‌این وطن قبله درویکی مجو بی وطنیست قبله گه در عدم آشیانه کن
کهنه گرست این‌زمان عمر ابدمجو درآن مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو چوخوشه‌جان تو گندم وکاه قالبت گر نه خری چه‌که خوری‌بروی بمغزودانه کن

هست زبان برون در حلقهٔ در چه می‌شوی
در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن ۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را وه که چه شاد می‌شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده‌ای مونس من تو بوده‌ای درد توم نموده‌ای غیر تونیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من آتش تو نشان من در دل همچو عود من

جسم نبود وجان بدم با تو بر آسمان بدم
هیچ نبود در میان گفت من و شنودمن ۱۸۲۳

سیر نمی‌شوم زتو نیست جز این گناه من سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شدز من خنب و سقاومشك او تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشك را جانب بحر می‌روم پاك کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشك‌من چند شود فلك سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کزو موج صفا همی رسد غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه‌من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم دود برآمد از دلم دانه بسوخت‌وکاه‌من
خرمن‌من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم صدچو مرابس‌است‌وبس‌خرمن‌نورماه‌من
در دل من‌در آمد او بود خیالش آتشین آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه‌من
گفت که از سماعها حرمت و جاه کم‌شود جاه ترا که عشق او بخت‌منست و جاه‌من
عقل‌نخواهم و خرد دانش او مرا بس است نور رخش بنیمشب غرهٔ صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش زانک گرفت طلب طلب‌تا بفلك سپاه‌من

از پی هر غزل دلم توبه کند زگفت وگو
راه زند دل مرا داعیهٔ اله من ۱۸۲۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه جانفزای من — جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
باستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم — چونك تو سایه افکنی برسرم‌ای‌همای من
چونك کندشکرفشان‌عشق برای‌سرخوشان — نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من — زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس‌این‌زمین‌بودچرخ‌زنان چوآسمان — ذره بذره رقص در نعره زنان که های من
آمددی‌خیال تو گفت مرا که غم مخور — گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هردو جهان بکام تو — لیك ز هر دو دورشو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان‌بجهد ازین‌جسد — گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی بگل‌نگر چون ببرد قضا سرش — خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشك می‌شوم — تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من
گفت که چشم‌بدبهل کونخورد جز آب‌وگل — چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روز کی دوسه مانده‌ام درآب‌وگل — بستهٔ خوفم و رجا تابرسد صلای من
گفت‌در آب و گل نه‌ای‌سایهٔ‌تست این‌طرف — برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من

زینج بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل‌کل بونبرد چه جای من ۱۸۳۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من — عشق میان عاشقان شیوه کنده برای من
عشق چو مست و خوش شود بی‌خود و کش مکش شود — فاش کند چو بی‌دلان برهمگان هوای من
ناز مرا بجان کشد بررخ من نشان کشد — چرخ فلك حسد برد زانچ کند بجای من
من سرخود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام — ذره بذره می زند دبدبهٔ فنای من
آه که روز دیرشد آهوی لطف شیر شد — دلبر ویار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت‌وماند دل‌شب‌همه‌شب‌درآب و گل — تلخ و خمار می‌طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلك علم زند — باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ناز کنند جزو وکل — نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب‌رو باده دهد سبو سبو — تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهرخدای ساقیا آن قدح شگرف را — بر کف پیرمن بنه از جهت رضای من
گفت که‌باده دادمش وردل‌وجهان‌نهادمش — بال وپری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون زدست‌شد سخت‌خراب‌ومست‌شد — نیست‌در آن صفت که او گوید نکتهای من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم — راح بود عطای او روح بود سخای من
باده توی سبو منم آب توی و جو منم — مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش جسته‌ام درتك خم نشسته‌ام — تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقهٔ نور او شد این شعشعهٔ ضیای من ۱۸۳۶

هر کی زحور پرسدت رخ بنما که همچنین — هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرکی پری طلب کند چهرهٔ خود بدونما هر کی زمشك‌دم‌زند زلف گشا که همچنین
هر کی بگویدت زمه ابر چگونه وا شود بازگشا گره گره بند قبـا که همچنین
گرزمسیح پرسدت مرده‌چگونه زنده کرد بوسه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هرکی بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون‌بود عرضه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هر کی ز روی‌مرحمت از قد من بپرسدت ابروی‌خویش‌عرضه ده گشته‌دوتاکه همچنین
جان زبدن جدا شود باز درآید اندرون هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه ای قصهٔ ماست‌آن همه حق خدا که همچنین
خـانهٔ هر فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام چشم‌برآر وخوش‌نگرسوی‌سما که همچنین
سر وصال دوست را جز بصبا نگفته‌ام تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین
کوری آنك گوید او بنده‌بحق کجارسد درکف هریکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بـوی یوسفی شهر بشهر کی رود بوی حق ازجهان هو داد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوك مگر کرم کند
وز سر لطف برزند سرزوفا که‌همچنین ۱۸۲۷

دوش‌چه‌خورده‌ای‌دلاراست بگو نهان‌مکن چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن
بادهٔ خـاص خورده‌ای‌نقل خلاص خورده‌ای بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی زخوان تو خواجهٔ لامکان توی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم با تو چو تیر راستم تیر مـرا کمان مکن
ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام اوست‌پناه وپشت من تکیه برین‌جهان‌مکن
ای همه خلق نای تو پرشده از نوای تو گرنه سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ای در همه دردمیده‌ای چون دم تست جان نی بی نی‌ما فغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد ناله کنم بگویدم دم مزن و بیـان مکن
ناله مکن‌که تاکه من ناله‌کنم بـرای تو گرگ‌توی‌شبان‌منم‌خویش‌چومن شبان‌مکن
هربن بامداد تو جانب ما کشی سبو کای‌تو بدیده روی من روی باین‌وآن‌مکن
شیرچشید موسی از مادر خویش ناشتا گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بپـوش مات شو جملهٔ تن حیات شو بادهٔ چون عقیق بین یـاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن

از تبریز شمس‌دین می‌رسد چو ماه نو
چشم‌سوی چراغ کن‌سوی چراغدان مکن ۱۸۲۸

بار نگار می‌کشد چون شتران مهار من یـار کشیست کار او بـار کشیست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می‌کشد آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پـرست او منم گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اشتر مست کف کند هرچه بود تلف کند لیك نداند اشتری لذت نوشخوارمن
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم کف چو بکف او رسد جوش کند بغارمن
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران بار کی می کشم ببین عزت کار و بارمن
نرگس او زخون من چون شکند خمار خود صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار رابگو لاف خوشی چه می‌زنی من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چوخوری بگو بمی بر سرمن چه‌می زنی در سر خود ندیده‌ای بادهٔ بی خمار من
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو هر دو مرا توی بلی میر من و شکارمن

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد
زاشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من هیچ مباش یك نفس غایب از این کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو زچشم من شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یارمن وحریف من خوب من و لطیف من چست من و ظریف من باغ من وبهارمن
ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو ذرهٔ آفتاب تو این دل بی قرار من
لب بگشا ومشکلم حل کن و شاد کن دلم کاخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تا که‌چه زاید این شب حامله از برای من تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من وسپاس‌من تاچه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنك ترا که تودرغم ما شدی دوتو کار تر است در جهان ای بگزیده کار من
مست منی وبست من عاشق و می‌پرست‌من بر خورد او زدست من هر کی کشید بارمن
رو که‌تراست کروفر مجلس‌عیش‌نه زسر زانك نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم وانما که‌چون زنده کنی تومرده‌را زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش بنورهو تاهمه جان شود تنم این تن جانسپار من
گفت ز من نه بارها دیده‌ای اعتبار ها بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی از لطف و عجایبت ای شه وشهریار من
عشق کشید درزمان گوش مرا بگوشه‌ای خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان زفسون‌اوچه شددم مزن و مگوچه شد
وربچخی تو نیستی محرم و راز دار من

۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو دل شده است سربسر آب و گل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن برو سینه بربرم گرچه که در یگانگی جان تواست جان‌من
در عجبی فتم که این سایهٔ کیست بر سرم فضل توام ندا زند کان منست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا تاچه شود زلطف تو صورت آن جهان‌من
تاج منست دست تو چون بنهیش بر سرم طرهٔ تست چون کمر بسته‌برین میان من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می کنی گفت ترا نه بس بود نعمت بی‌کران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش گفت مترس کامدی در حرم امان من
در برت آنچنان کشم کز برو برگ وارهی تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه‌ای مست ابد کنم ترا تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش ازین بیش فلك نمی کشد درد مرا ونی زمین
این دل من چه پرغمست و آن دل تو چه فارغست آن رخ تو چو خوب چین و بین رخ من پرست چین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
سر هزار ساله رامستم و فاش می کنم خواه ببنددیده را خواه گشاو خوش ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من زره گفت مده زمن نشان یار توایم وهمنشین
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق ترا چو مفرشم آب بزن بر آتشم
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

۱۸۳۲

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن کز طرفی صدای خوش در رسدی زناگهان
خوی شدست گوش را گوش ترانه نوش را کو شنود سماع خوش هم ززمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین وانك سماع تن بود فرع سماع عقل وجان
نعرهٔ رعد را نگر چه اثر است در شجر چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم می نهم آن طرف قدم تازه وسبز وشادمان
مستمع الست شد پای دوان ومست شد
نیست بداو و هست شد لاله وبید وضیمران

۱۸۳۳

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل ودل نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد زهجر تو گلشن و کشت زارمن زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهارجان
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل بی خم ابروی کژت راست نگشت کارجان
از تو چو مشرقی شود روشن پشت وروی دل بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثارجان
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی تبصرهٔ خرد بود هر دم اعتبار جان
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود در ره ومنهج خدا هست خدای یار جان
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده‌ای از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من یار منی تو بی گمان خیز بیا بغارجان
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان آندم پای دار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمارجان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دانه نمود دام تو در نظر شکار دل خانه گرفت عشق تو ناگه درجوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره کند حدیث را برهمه شهر یار جان

۱۸۳۴

عید نمای عیدرا ای تو هلال عیدمن گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
بودمن و فنای من خشم من و رضای من صدق من و ریای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من دوزخ من بهشت من تازهٔ من قدید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود لایق تو کجا بود دیدهٔ جان ودید من
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
ای مه عیدروی تو ای شب قدر موی تو چون برسم بجوی تو پاك شود پلید من
جسم چو خانقاه جان فکر تها چو صوفیان حلقه زدند ودرمیان دل چو ابایزید من

دم نزم خمش کنم باهمه رو ترش کنم
تا که بگوییم توی حاضر و مستفید من

۱۸۳۵

گرم در آ و دم مده ساقی بردبار من ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دهد بر کف همچو بحر نه بلبلهٔ عقار من
گریه بیادخنده کن مرده بیاده زنده کن چونك چنین کنی بتا بس بنواست کار من
بند منست مشتبه باز گشا گره گره تا که برهنه ترشود خفیه و آشکار من
ترك حیاو شرم کن پشت مرادگرم کن پشت من و پناه من خویش من و تبار من
نیست قبول مست تو باده زغیر دست تو آن رخ من چو گل کند و آن شکند خمار من
داد هزار جان بده بادهٔ آسمان بده تا که پرد همای جان مست سوی مطار من
جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها مقعدصدق بر رود صادق حق گزار من
باده ده و نهان بده ازره عقل وجان بده تانرسد بهر کسی عشرت و کاروبار من
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به فتنه و شر نشسته به ای شه با وقار من
باده همی زند لمع جان هزار با طمع مست و پیاده میطپد گرد می سوار من
دست بدار ازین قدح گیر عوض از آن فرج تا بزند بسر اندهت تابش ابتشار من
هیچ نیرزد این میش نی غلیان ونی قیش این بفروش و باده بین بادهٔ بی کنار من
دست نلرزدت ازین بی خرد خوش رزین جام گزین ومی ببین از کف شهریار من
پر زحیات جام او مشك و عبرختام او دیوو پری غلام او چستی و انتشار من

برجه ساقیا تو گو چون توصفت کننده کو
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

۱۸۳۶

باز بهار می کشد زندگی از بهار من مجلس و بزم مینهد تاشکند خمار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم تاچه کشد دگر از و گردن نرمسار من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پخته نجوشدای صنم جوش مده که پخته‌ام کز سر دیگ می‌رود تا بفلک بخار من
هین که بخار خون من باخبرست ازغمت تا نبرد بآسمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیدهٔ شرمسار من

۱۸۳۷

یارب من بدانمی چیست مراد یار من بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یارب من بدانمی تا بکجام می‌کشد بهر چه کار می‌کشد هرطرفی مهار من
یارب من بدانمی سنگ‌دلی چرا کند آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد یارب بس دراز شد این‌شب‌انتظار من
یارب‌چیست‌جوش من‌اینهمه‌روی‌پوش‌من چونك‌مراتوی توی‌هم‌یك‌وهم‌هزار من
عشق توست‌هر زمان درخمشی ودربیان پیش‌خیال چشم‌من روزی‌وروزگار من
گاه شکارخوانمش گاه بهار خوانمش گاه میش لقب نهم گاه‌لقب خمار من
کفر منست و دین من‌دیدهٔ نور بین من آن‌منست‌و این من‌نیست ازو گذار من
صبر نماندوخواب من‌اشك‌نماندو آب‌من یارب تا کی میکند غارت هرچهار من
خانهٔ آب‌و گل کجا خانه جان و دل کجا یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده در گل تیره مانده ناله کنان‌که ای‌خدا کوحشم‌وتبار من
یارب اگر رسیدمی شهرخودو بدیدمی رحمت شهریار من وان‌همه‌شهریار من
رفته ره درشت‌من بار گران زپشت من دلبر برد بار من آمده برده بار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد زشیرمن آنك‌منم شکار او گشته بود شکار من
نیست شب‌سیاه‌رو جفت‌وحریف روزمن نیست خزان سنگ‌دل درپی نوبهار من
هیچ‌خمش نمیکنی تابکی این‌دهل‌زنی
آه که پرده درشدی ای‌لب پرده‌دارمن

۱۸۳۸

چندگریزی ای‌قمر هرطرفی زکوی‌من صیدتویم‌وملك‌تو گر صنمیم‌وگر شمن
هر نفس ازکرانه‌ای ساز کنی‌بهانه‌ای هر نفسی برون کشی ازعدمی‌هزار فن
گرچه‌کثیف منزلم شد وطن تواین دلم رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تونیم گرچه که بس‌مقصرم هیچ کسی بودشها دشمن‌جان خویشتن
مطرب‌جمع عاشقان برجه وکاهلی‌مکن قصهٔ حسن او بگو پردهٔ عاشقان بزن
همچوچهیست‌هجراوچون‌رسنیست‌ذکر او درتك چاه‌یوسفی‌دست‌زنان‌درآن رسن
ذوق زنیشکربجو آن نی‌خشك را مخا چاره‌زحسن‌اوطلب‌چاره‌مجوزبوالحسن
گرتومرید وطالبی هست‌مرادمطلق‌او ور توادیم طایفی هست سهیل در یمن
آن‌دم کافتاب او روزی و نور می‌دهد ذره بذره را نگر نورگرفته در دهن
گرچه که‌گل لطیفتر رزق گرفت‌بیشتر لیك رسید اندکی هم بدهان یاسمن
عمرو ذکا و زیرکی داد بهندوان اگر حسن‌و جمال و دلبری داد بشاهد ختن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ملك نصیب مهتران عشق نصیب کهتران | قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن
شهد خدای هر شبی هست نصیبهٔ لبی | همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من | چونك بران جهان روم عشق بود مرا کفن
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن | نازك وشیر خواره‌ام دور مکن ز من لبن
چونك حزین غم شوم عشق ندیمم کند | عشق زمردی بود باشد ادهما حزن
گفتم من بدل اگر بست رهت خمار غم | باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش‌ذقن
گفت دلم اگر جزاو سازی شمع وساقیم | بر سر مام و باب زن جام و کباب باب زن
گفتم ساقی‌اوست و بس‌لیك بصورت‌دگر | نیك ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن

بس کن ازین بهانها وام هوای او بده
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

۱۸۳۹

واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین | خیز معبرالزمان صورت‌خواب من ببین
خواب بدیده‌ام‌قمر چیست‌قمر بخواب‌در | زانك‌بخواب حل شود آخر کار واولین
آن‌قمری که‌نوردل زوست گه‌حضوردل | تا ز فروغ و ذوق‌دل روشنیست برجبین
یومئذ مسفرة ضاحکة بود چنان | ناعمة لسعیها راضیة بود چنین
دورکن‌این وحوش‌راتا نکشندهوش‌را | پنبه نهیم گوش را از هذیان‌آن و این
ماند یکی‌دوسه‌نفس‌چندخیال‌بوالهوس | نیست بخانه‌هیچ کس خانه مساز برزمین
شب‌بگذشت‌وشدسحرخیزمخسب‌بی‌خبر | بی خبرت کجا هله شعلهٔ آفتاب دین
جوق تتارو سویرق‌حامله‌شدزکین‌افق | گو شکم‌فلك‌بدربوك بزاید این جنین
رو بمیان روشنی چند تتار و ارمنی | تیغ‌وکفن بپوش‌وروچندزجیب‌و آستین
در شب شنبهی که‌شد پنجم ماه قعده را | ششصدوپنجه‌است‌وهم‌هست‌چهارازسنین
هست بشهر ولوله‌این که شدست‌زلزله | شهر مدینه راکنون نقل کوست‌یایقین
رو ز مدینه درگذر زلزلهٔ جهان نگر | جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبترین
بحر نگر نهنگ بین‌بحر کبودرنگ‌بین | موج نگر که‌اندرو هست نهنگ آتشین
شکل‌نهنگ‌خفته‌بین‌یونس‌جان‌گرفته‌بین | یونس‌جان که‌پیش‌ازین‌کان من‌المسبحین
بحر که‌می‌صفت کنم‌خارج‌شش‌جهت‌کنم | بحر معلق‌ازصورصاف بدست‌پیش‌ازین
تیره نگشت آن‌صفا خیره‌شدست چشم‌ما | از قطرات آب‌وگل وزحرکات‌نقش‌طین
گردن آنك‌دست اودست‌حدث پرست‌او | تیره کند شراب ما تا بزنیم هین وهین
چون نکنیم‌یاد او هست سزا و داد او | کینه چو ازخبر بودبی‌خبریست‌دفع کین
خواست‌یکی‌نوشته‌ای عاشقی ازمعزمی | گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن‌دفین
لیك بوقت دفن این یاد مکن‌تو بوزنه | زانك ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را | صورت بوزنه ز دل می‌بنمود از کمین
گفت که‌آه‌اگر توخودبوزنه‌را نگفتیی | یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین ۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین نغنغهٔ دگر بزن پردهٔ تازه بر گزین
مطرب روح من توی کشتی نوح من توی فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من دل بتو داد جان من با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر این غم عشق را دگر بیش بچشم غم مبین
چون غم عشق زاندرون یك نفسی رود برون خانه چو گور می‌شود خانگیان همه حزین
سرمهٔ ماست گرد تو راحت ماست درد تو کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین
با که ترا شناختم همچو نمك گداختم شکم و شك فنا شود چون برسد بر یقین
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
عشق ز توست همچو جان عقل ز تست لوح خوان کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد عشق ترا رسول شد اوست نکال هر زمین

در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر
نیست زمشرق اومبین نیست بمغرب او دفین ۱۸۴۱

تا چه خیال بسته‌ای ای بت بد گمان من تا چو خیال گشته‌ام ای قمر چوجان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده‌ام آن جمال را تا چه کنم کمال را بس بودم کمال تو آن توست آن من
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم زانك بعیب ننگرد دیدهٔ غیب دان من
چشم مرا نگار گر ساخت بسوی آن قمر تا جز ماه ننگرد زهرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو خاصه که در دو دیده شد نور تو باسبان من
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمانها از عجب زمانه‌ای صاف شده مکانها زان مه بی مکان من

از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین
خشك نشد زاشك و خون یك نفس آستان من ۱۸۴۲

چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمکان من
مه که نشانهٔ توست لابه کنان بپیش تو پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین خسم از ره دور می‌رسم ای دل من بدست تو بشنو داستان من
گرد فلك همی دوم پرو تهی همی شوم زانك قرار برده‌ای ای دل و جان ز جان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق بریدناف من بر تو بود طواف من لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
گه همه لعل می‌شود گاه چو نعل می‌شود تا کرمت بگویدم باز در آ بکان من

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن
زانك سوی تو می‌رود این سخن روان من ۱۸۴۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوش چه خورده‌ای دلارا است بگو نهان مکن — همچو کسان بی گنه روی بآسمان مکن
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی — بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای جام خلاص خورده‌ای — بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان — چشم خمار کم گشا روی بار غوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره — چون نک گلی نمی دهی جلوهٔ گلستان مکن
غم نخورد ز ره زنی آه کسی نگیردش — نیست چنان کسی کی او حکم کند جنان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی — گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود — خشم مکن تو خویش را مسخرهٔ جهان مکن

بند برید جوی دل آب سمن روا نشد
مشعلهای جان نگر مشغلهٔ زبان مکن

۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان — نباید بد دلی کردن بباید کردن این فرمان
دل من می نیارامد که من با دل بیارامم — بباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان — سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را — خنک این سر خنک آن سر که دارد اینچنین جولان
اگر جانباز و عیاری و گر در خون خود یاری — پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری — وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان
مرا گفت آن جگر خواره که مهمان تو م امشب — جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن بی مهمان
کبا بست و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب — که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان
ربابی چشم بر بسته رباب و زخمه بر دسته — کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان
کشاکشهاست در جانم کشنده کیست می دانم — دمی خواهم بیاسایم و لیکن نیستم امکان
بهر روز م جنون آرد دگر بازی برون آرد — که من بازیچهٔ اویم ز بازیهای او حیران
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون — چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم در خروشاند — بشامم می بپوشاند بصبحم می کند یقظان

گر این از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها
وگر از دور گردونست زهی دور و زهی دوران

۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان — میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان در و صد عشوه و دستان — بپیشم داشت جام می که گر میخواره‌ای بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا — مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا این لوح لایح را بیا بستان ازین موسی — مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بدو گفتم که ای موسی بدستت چیست آن گفت این — یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
زهر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید — که هر چه بوهریره را بباید هست در انبان
بدست من بود حکمش بهر صورت بگردانم — کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گامیش بر دریا بر آرم گرد از دریا — زنم گاهیش برسنگی بجوشد چشمهٔ حیوان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گه آب نیل‌صافی را بدشمن‌خون نمودم من — نمودم سنگ خاکی را بعامه گوهرو مرجان
بچشم حاسدان گر گم بر یعقوب خود یوسف — بر جهال بسوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب‌خوش‌نفس باشدجعل‌رامرگ‌وجان کندن — جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان
بظاهر طالبان همراه و درتحقیق پشتاپشت — یکی‌منزل‌دراسفل کرد ودیگر برتر از کیوان
مثال کودك وپیری که همراهند در ظاهر — ولیك‌این‌روزافزونست‌و آن‌هرلحظه‌درنقصان
چه‌جام زهروقند است این چه‌سحر و چشم‌بند است این — که‌سرگردان‌همی‌داردترا این‌دوروا ین‌دوران
جهان ثابتست و تو وراگردان همی بینی — چو برگردد کسی‌را سر ببیند خانه‌راگردان
مقام خوف آن‌را دان که‌هستی تو درو ایمن — مقام امن آن‌را دان که هستی تو درو لرزان
چوعکسی و دروغینی همه‌برعکس می‌بینی — چوکردی‌مشورت‌با زن خلاف زن کن‌ای‌نادان
زن‌آن‌باشدکه رنگ‌وبو بود اورا ره وقبله — حقیقت نفس اماره‌ست زن در بنیت انسان
نصیحتهای اهل دل دوی نحل را ماند — پر از حلوا کند ازلب زفرش خانه‌تاساران
زهی مفهوم : امفهوم زهی بیگانهٔ همدل — زهی‌ترشی به‌ازشیرین زهی کفری به‌ازایمان
خمش کن که‌زبان‌دربان‌شدست‌ازحرف‌پیمودن — چودل‌بی‌حرف‌می‌گوید بوددرصدرچون‌سلطان

بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل
که‌شمس مقعد صدقی‌نه‌چون این شمس‌سرگردان **۱۸۴۶**

حرامست‌ای‌مسلمانان ازین‌خانه برون رفتن — می‌چون ارغوان هشتن زبانگ ارغنون رفتن
برون زرقست یا استم هزاران بار دیدستم — ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
مروزین‌خانه‌ای‌مجنون‌که‌خون‌گریی‌زهجران‌خون — چودستی‌را فروبری عجایب‌نیست‌خون رفتن
زشمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن — زچشم‌آموز ای زیرك بهنگام سکون رفتن
اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی — چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای‌جان که وقتت خوش چواستن بارما می‌کش — که تا صبرت بیاموزد بسقف بی‌ستون رفتن
فسون عیسی‌مریم نکرد از درد عاشق کم — وظیفهٔ درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
چوطاسی‌سرنگون‌گردد رود آنچ درو باشد — ولی سودا نمی‌تاند ز کاسهٔ سرنگون رفتن
اگرپاکی وناپاکی‌مرو زین‌خانه‌ای زاکی — گناهی‌نیست‌درعالم ترا ای‌بنده چون رفتن
توی شیر اندرین درگه عدو راه تو روبه — بود برشیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن
چونازی می‌کشی باری‌بیا ناز چنین شه‌کش — که‌بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
ز دانشها بشویم دل زخودخودرا کنم غافل — که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن
شناسدجان مجنونان که این‌جانست قشرجان — بباید بهر این دانش ز دانش درجنون رفتن
کسی کو دم‌زند بی‌دم مباح‌او راست‌غواصی — کسی کو کم‌زند در کم‌رسداورا فزون رفتن

رها کن تا بگویداو خموشی‌گیر وتوبه جو
که‌آن دلدار خو دارد بسوی تایبون رفتن **۱۸۴۷**

خرامان می‌روی دردل‌چراغ‌افروز جان‌وتن — زهی‌چشم و چراغ دل زهی چشم‌بتو روشن
زهی دریای پر گوهر زهی افلاك پر اختر — زهی صحرای پرعبهر زهی بستان پرسوسن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز تو اجسام راچستی ز تو ارواح را مستی ایا پر کرده گوهرها جهان خاك رادامن
چه‌می گویم من‌ای دلبر نظیر تو دوسه‌ابتر چه تشبیهت کنم‌دیگر چه‌دارم‌من‌چه دانم‌من
بگوای‌چشم‌حیران‌راچودیدی‌لطف‌جانان‌را چه‌خواهی‌دیدخلقان‌راچه‌گردی‌گرد آهرمن
شکار شیر بگذاری شکار خوك برداری زهی‌تدبیر وهشیاری‌زهی بیگاروجان کندن
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش شعاعات و ملاقاتش یکی‌طوقیست‌در گردن
حلاوتهای آن مفضل قرار وصبر برد ازدل که دیدم‌غیراو تامن‌سکون‌یابم‌درین مسکن
بغیر آن جلال و عزکه او دیگر نشدهرگز همه درمانده‌وعاجز زخاص‌وعام ومردوزن
منم ازعشق افروزان مثال آتش از هیزم ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
بسوزان هرچه من دارم‌بغیر دل‌که اندردل بهر ساعت‌همی‌سازی‌ز کرو فر خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان غلام روز رومی‌را بدادی‌دار وگیر و فن
وآنگه‌این دولالارارقیب مردو زن کردی که‌تاچون‌دانه‌شان‌از که‌گزینی‌اندرین‌خرمن
همه صاحب‌دلان گندم که بامغزند و بالذت همه‌جسمانیان‌چون‌که‌که بی‌مغزنددرمطحن
درخت سبز صاحب‌دل‌میان باغ دین خندان درخت خشك بی‌معنی‌چه باشد هیزم گلخن
خیالت‌می‌رودبردل چو عیسی‌بهرجان‌بخشی چنانك وحی ربانی بموسی جانب ایمن
خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانیها کزوخندان‌شوددندان کزوگویاشودالکن
دو غماز دگردارم یکی‌عشق و دگرمستی حریفان رانمی گویم یکی ازدیگری‌احسن
ز تو ای دیده ودینم هزاران لطف‌می‌بینم ولیکن خاطرعاشق بداندیش‌آمدو بدظن
ز چشم‌روز می‌ترسم که‌چشمش‌سحرهادارد ززلف‌شام‌می‌ترسم که‌شب فتنه‌ست‌وآبستن
مرا گوید چه‌می‌ترسی که‌گویدمرترامحنت که‌سرمه‌نوردیده‌شد چوشدسابیده‌درهاون
همه‌خوف‌ازوجود آیدبرو کم‌لرزوکم‌می‌زن همه‌ترس‌ازشکست آیدشکسته‌شوببین‌مأمن
زارکان من بدزدیدم زر ودرکیسه پیچیدم ز ترس‌باز دادن من‌چو دزدانم درین‌مکمن
سبوس‌ارچه‌که‌پنهان‌شدمیان آردچون‌دزدان کشاند شحنهٔ دادش زهر گوشه بپرویزن
چو هیزم بیخبر بودی زعشق آتش‌بتودرزد بجه چون برق‌ازاین‌آتش برآچون دود ازین روزن
چه‌خنجرمی کشی‌اینجاتوگردن‌پیش‌خنجرنه که تازفتی نگنجی تو درون چشمهٔ سوزن
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن اگر خواهی چوپشمی‌شو لتغزل ذاك‌تغزیلا
بودکان‌غزل‌درسوزن‌نگنجدکین‌دمت‌غزلست که می‌ریسی زپنبهٔ تن که‌بافی حلهٔ ادکن
لباس حلهٔ ادکن ز غزل پنبگی ناید مگراین‌پنبه‌ابریشم‌شود زاکسیر آن‌مخزن
چو ابریشم شوی آیدوریشم تاب وحی او تراگوید بریس‌اکنون بدم پیغام‌مستحسن
چه‌باشدوحی‌درتازی بگوش‌اندرسخن‌گفتن دهل می‌نشنودگوشت بجهد وجد نوبت‌زن
گران‌گوشی‌وآنگه توبگوش‌اندرکنی‌پنبه چنانك گفت واستغشوا بپیچی سر بپیراهن
گران‌گوشی‌گران‌جسمی‌گران‌جانی‌نذیر آمد که می‌گویدترا هریك الایا علج لا تأمن
سبك‌گوشی‌سبك جسمی‌سبك‌جانی‌بشیر آمد که می‌گوید ترا هریك‌الایالیك‌لاتحزون
بهاری باش تاخوبان بپستان درتو آویزند که بگریزنداین خوبان ز شکل‌باردبهمن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بهاراز نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو — که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو — خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لاتر کن
که پر کنده شوی از فکر چون در گفت می آیی — مکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان بر کن
قضا خنبك زند گوید که مردان عهدها کردند — شکستم عهد هاشانرا هلا می کوش ما امکن
ستیزه می کنی با خود کزین پس من چنین باشم — ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگرای کودن
نکاحی می کند با دل بهر دم صورت غیبی — نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب — ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن

بیای شمس تبریزی که سلطانی وخون ریزی
قضا را گو که از بالا جهان رادر بلا مفکن **۱۸۴۸**

چه باشد پیشهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن — چه باشد نازمعشوقان بجز بیگانگی کردن
زهر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن — ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
چوشیرمست بیرون جه نه اول دان و نه آخر — که آید ننگ شیران راز روبه شانگی کردن
سرافرازست که لیکن نداند ذره باشیدن — چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
بپیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن — میان کوره با آتش چوزر همخانگی کردن
گر آب جوی شیرینست ولی کوهیبت دریا — کجافرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن
توی پیمانهٔ اسرار گوش و چشم را بربند — نتاند کاسهٔ سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز
وگر باشد شبه تابان کجا در دانگی کردن **۱۸۴۹**

چرا کوشد مسلمان در مسلمانرا فریبیدن — بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
بدریدی همه هامون زنقش لیلی و مجنون — ولی چشمش نمیخواهد گرانجان رافریبیدن
نمی آید دریغ اورا چو دریا گوهر افشانی — ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
معلم خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم — که طمع افتاد موران راسلیمان را فریبیدن
دلم بدریدزاندیشه شکسته گشته چون شیشه — که عقل ازچه طمع داردنهاندان رافریبیدن
بر آمد عالم ازصیقل چوجندرخانه شدگیتی — که بشنیدند کوخواهد ملیحان را فریبیدن
هراندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی — نمکهارا هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
پلیدی را بیاموزد بر آب پاك افزودن — کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

چه لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن **۱۸۵۰**

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن — عجب این عیب ازچشمست یار ازنو یا روزن
مگر گم شدسررشته چه شد آن حال بگذشته — که بوشیده نمی ماند در آن حالت سرسوزن
خنك آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد — درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
دلا در بوتهٔ آتش در آمردانه بنشین خوش — که از تأثیر این آتش چنان آیینه شد آهن
چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر — برویید ازرخ آتش سمن زار وگل وسوسن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا چه‌خواهی کرد این‌دل‌را بیابنشین‌بگو بامن
اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی چوحلقهٔ بردرمردان برون‌می‌باش‌ودرمی‌زن
چو پیغامبر بگفت الصوم‌جنة بس‌بگیر آنرا بپیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن
سپر باید درین خشکی‌چودردریارسی آنگه
چو ماهی بر تنت روید بدفع تیراو جوشن **۱۸۵۱**

نشانیهاست درچشمش نشانش کن‌نشانش کن زمن‌بشنو که‌وقت آمدکشانش‌کن‌کشانش کن
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب بیا ای‌حاسدارمردی نهانش کن نهانش کن
ازاین‌نکته‌منم درخون‌خدا داند که‌چو نم‌چون بیا ای‌جان‌روزافزون بیانش کن بیانش کن
بیانش‌کرده‌گیرای‌جان‌نه‌آن‌دریاست‌وآن‌مرجان نیارامدبشرحش‌جان عیانش کن عیانش کن
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد اگر توسودجان‌خواهی‌زیانش‌کن‌زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا همه‌آتش نهنگ آسا اگرداری چنین‌جانی‌روانش‌کن روانش کن
هر آنکو بحر بین‌باشد فلك‌پیشش‌زمین‌باشد هر آنکو نی‌چنین باشدچنانش‌کن‌چنانش کن
برون‌جه از جهان زوتردر آدر بحر پرگوهر جهنده‌ست‌این‌جهان‌بنگرجهانش‌کن‌جهانش کن
اگرخواهی که بگریزی‌زشاه‌شمس‌تبریزی
میران‌تیردعوی را کمانش‌کن کمانش کن **۱۸۵۲**

چو آمدروی‌مه‌رویم کی‌باشم‌من که‌باشم من چو زاید آفتاب جان‌کجا ماند شب آبستن
چه‌باشدخار گریان‌رو که‌چون‌سور بهار آید نگیردرنگ‌و بوی‌خوش‌نگیردخوی‌خندیدن
چه‌باشدسنگ‌بی‌قیمت‌چوخورشیداندروتابد که‌ازسنگی برون ناید‌نگردد گوهر روشن
چه‌باشدشیرنوزاده ز یك‌گربه زبون باشد چو شیر شیرآشامد شود اوشیر شیرافکن
یکی قطره منی بودی منی اندازکردت‌حق چوسیمابی‌بدی‌وزحق شدستی‌شاه سیمین‌تن
منی‌دیگری داری که آن‌بحرست‌واین‌قطره قراضه‌ست‌این‌منی‌تووآن‌من‌هست‌چون‌معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد بسوزد خرمن هستی‌چوماه‌حق کند خرمن
گرفتم دامن‌جان را که‌پوشیده‌ست تشریفی که‌آنرا نی گریبانست‌ونی‌تیریزونی دامن
قبای اطلسی معنی که برقش کفر سوزآمد گراین‌اطلس‌همی‌خواهی‌بلاس‌حرص‌را برکن
اگر پوشیدم‌این‌اطلس‌سخن‌پوشیده‌گویم‌بس اگرخودصدزبان‌دارم‌نگویم‌حرف‌چون‌سوسن
چنین‌خلعت‌بدش درسر که‌نامش کردمدثر
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن **۱۸۵۳**

چو افتم‌من ز عشق دل بپای دلربای من از آن شادی بیایدجان نهان‌افتد بپای من
وگر روزی‌در آن‌خدمت کنم‌تقصیر ناگاهان شود‌جان‌خصم‌جان‌من کند این‌دل‌سزای‌من
سحر گاهی‌دعا کردم که جانم خاك‌پای او شنیدم‌نعرهٔ آمین‌زجان اندر دعای من
چگونه‌راه برد این‌دل بسوی دلبر پنهان چگونه‌بوی‌برداین‌جان‌که‌هست‌اوجان‌فزای‌من
یکی‌جامی بپیشم داشت‌و من‌از ناز گفتم‌نی بگفتا نی‌مگو بستان برای من برای من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو یك قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من
یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من ۱۸۵۴

چه‌دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون — خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خود بین را بباغ بیخودان پروا — نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
هزاران مجلس است آنسو و این مجلس از آن سوتر — که این بیچونترست اندر میان عالم بیچون
ببین جانهای آن شیر اندر آن بیشه ز اجل لرزان — کز آن شیر اجل شیران نمی‌میزند الاخون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد — بسوزد پر و بال او اگر یك پرزند آن‌سون
وزیرو حاجب و محمود ایازی راشده چاکر — که آنجا کوقدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری درانکارت که آنجامی‌شود حیران — جنیدو شیخ بسطامی شقیق و کرخی وذاالنون
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان — مگر کان آفتاب از خود بر آید سوی این هامون

مگر هم لطف شمس‌الدین تبریزیت برهاند
وگرنی این غزل می‌خوان و برخود می‌دم این افسون ۱۸۵۵

چه‌دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون — دلم‌را دوزخی سازد دوچشمم‌را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید — چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پرخون
زند موجی بر آن کشتی که تخته‌تخته بشکافد — که هر تخته‌فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
نهنگی‌هم برآرد سر خورد آن آب دریا را — چنان‌دریای بی‌پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را — کشددرقعر ناگاهان بدست قهرچون قارون
چو این تبدیلها آمد نه‌هامون ماندو نه دریا — چه‌دانم‌من‌دگرچون‌شدکه‌چون غرقست‌در بیچون

چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان بندی در آن‌دریا کفی افیون ۱۸۵۶

مرا هردم همی گویی که برگو قطعهٔ شیرین — بهر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه — بر آردشیر از سنگی که‌عاجز گشت‌ازاو میتین
تو بوسهٔ عشق‌را دیدی مگر ای‌دل که پریدی — که‌هرجزوت‌شدست‌ای‌دل‌چولب‌نالان‌وبوسه چین
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را — توهم‌مرکشتهٔ‌خود را بیا برخوان‌یکی‌تلقین
بتلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت — کفن گردد برواطلس ز گورش‌بردمد نسرین
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی — چه‌آسایی‌از آن‌مرکب که لنگست‌اوز علیین
بکن پی اشتری را کو نیاید درپیت هرگز — بخارستان همی گردد که‌خارافتاد او را تین

چو او رابی کنی دردم‌چو کشتی‌ره‌رود بی‌پا
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین ۱۸۵۷

توقع‌دارم از لطف‌تو ای‌صدرنکوآیین — درون‌مدرسه‌حجره بپهلوی شهاب‌الدین
پیادهٔ قاضیم‌می‌خوان درون‌محکمه‌قاصد — ویاخود داعی‌سلطان‌دعاها را کنم آمین
بدین حیله بگنجانی در آن‌خانه ربابی‌را — که‌نامم‌را بگردانی نهی‌نامم‌فلان‌الدین
که خلقان‌صورت‌و نامندمثال‌میوهٔ‌خامند — کی‌ازجانشان‌خبرباشدکه‌آن‌تلخست‌یاشیرین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و گر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید — رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
ز آواز سماع من اقنجی هم شود زنده — سرازتربه برون آرد بکوبد پا کند تحسین
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه — ازآن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند — که صورتهای عشق تو درونت زنده شد می بین
زمردم آن بکار آید کی زنده میشود در تو — و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده — از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این

مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل وا گو
خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر گرگین

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من — از آن شادی بیاید جان نهان افتد بپای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان — شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاك او — شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان — چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزای من
یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم نی — بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من

چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دردی
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین — دلم پر نیش هجرانست بهر نوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او زعرش و فرش بگذشتست — درین آتش ندانم کرد من رو و پوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن — شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
چو دیگی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته — زدم آن دیگ در رویش ز بهر جوش شمس الدین
درین خانهٔ تنم بینی یکی را دست بر سرزن — یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین

زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از در کرد
زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین — خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی — چو سامندر زمهر او روی در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند — بذات حق کز ان دارد هماره عار شمس الدین
یکی غاریست کندر وی ز سر سرها وحی است — برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
ز جسم و روحها بگذر حجاب عشق هم بردر — دو صد منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستشرف — وطرفی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من — از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ایا ای دل تو آنجایی که نوشت باد وصل او — ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد — بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
بهر سویی چو توای دل هزاران زار دارد او — مپندار از سر نخوت توی بس زار شمس الدین
بلطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت — وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم — که آن روزی که می گفتم بدا اینجا بار شمس الدین
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی — مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
شب تاریك تو ای دل نبیند روز را هرگز — مگر از نور واز اشراق آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او — شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو — مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم — ز لوح سرها واقف وزان هشیار شمس الدین
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید — ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
یکی جو بار روحانیست که جانها جان از او یابند — شده حاکم بکلیه بر آن جو بار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم — علی تفضیله جداً علی الاخیار شمس الدین
وان کانت ایادیه و افضالا اتانیه — واحیی الروح مجاناً لمن ادرار شمس الدین
فروحی خط اقراراً برق الف اقرار — وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جداً — علیه الغیث موصولا لمن مد رار شمس الدین

ایا تبریز سلمنا علی ناديك تسليماً
فبلغ صبوتی والهجر بالاعذار شمس الدین

۱۸۶۱

ای قاعدهٔ مستان در همدگر افتادن — استیزه گری کردن درشور و شر افتادن
عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دستست — گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطینست — ایمن شدن از مردن وز تاج زر افتادن
درویش بدلق اندر و ندر بغلش گوهر — او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره — آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان بر نه — کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی — با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده — والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم — مستم مهل از دستم وندر خطر افتادن

این قاعده نو زادست وین رسم نو افتادست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن — صد جان بعوض بستان وان شیوه تو با ما کن
عیسی چو توی ما را همکاسهٔ مریم کن — طنبور دل ما را هم نالهٔ سرنا کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری — وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را برشاهد نقدی زن — ور زهد سخن گوید تو وعده بفردا کن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی — زنجیر خودم بنما و ز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته — جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین — زان زلف خوش مشکین مارا تو چلیپا کن
ز نار ببند ای دل در دیر بکن منزل — زان راهب پرحاصل یك بوسه تقاضا کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در چهرهٔ مخدومی شمس الحق تبریزی

گر رغبت ما بینی این قصهٔ غرا کن ۱۸۶۳

ای سنجق نصرالله وی مشعلهٔ یاسین — یارب چه سبك روحی بر چشم و سرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی — تعریف چه می باید چون جمله توی تعیین
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد — بی کام و زبان گفتی در گوش فلك بنشین
جان همهٔ جانا ای دولت مولانا — جانرا برهانیدی از ناز فلان الدین
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی — وز شرق تو می تفسد پشت فلك عنین
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت — بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین
ناگاه سحر گاهی بی رخنه و بی راهی — آورد طبیب جان یك خمره پر افسنتین
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم — زنده شد و چابك شد برداشت سراز بالین
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو — شاد آمدی ای سلطان ای چارهٔ هر مسکین
بیغامبر بیماران نافع تری از باران — درخمره چه داری گفت داروی دل غمگین
حرز دل یعقوبم سر چشمهٔ ایوبم — هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که چنان دریا درخمره کجا گنجد — گفتا که چه دانی تو این شیوه واین آیین
کی داند چون آخر استادی بی چون را — گنجاند در سجین او عالم علیین
یوسف بین چاهی بر هفت فلك ناظر — وندر شکم ماهی یونس ز بر پروین
گر فوقی و گر پستی هستی طلب و مستی — نی برز برین و قفست این بخت نه برز برین

خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه
روچشم ببالا کن روی چو مهش می بین ۱۸۶۴

درپردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان — زان گنج که دلها زان سجده گه مستان
بشنو چه باسرارم می آید از آن طارم — یکدم که ازین سو آیکدم که قدح بستان
درعربده افتاده از عشق چنین خوبان — هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
ازعقل بپرسیدم کین شهره بتان چونند — گفتا پنهان صورت پیدا بفن و دستان

در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

آیند و روند اینها در هر چمن و بستان ۱۸۶۵

ای سرو و گل بستان بنگر بتهی دستان — نانی ده وصد بستان هاده چه بدرویشان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر — ازصدقه نشد کمتر هاده چه بدرویشان
یك دانه اگر کاری صد سنبله برداری — پس گوش چه می خاری هاده چه بدرویشان
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین — بگشا و گشایش بین هاده چه بدرویشان
صدقهٔ تو بحق رفته واندر شب آشفته — او حارس و تو خفته هاده چه بدرویشان
هر لطف که بنمایی در سایهٔ آن آیی — بسیار بیاسایی هاده چه بدرویشان
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین — رحمت کن و رحمت بین هاده چه بدرویشان
ای مکرم هر مسکین وای راحم هر غمگین — ای مالك یوم الدین هاده چه بدرویشان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم محروم میندازم هاده چه بدرویشان
سر گشتهٔ تحویلم در قالم و در قیلم بنگر تو بزنبیلم هاده چه بدرویشان
دانی که دعاگویم هرجا که‌ثنا گویم بین کز توچه‌واگویم‌هاده چه بدرویشان
رنجیت مبا آمین دور از تو قضاآمین یار تو خدا آمین هاده چه بدرویشان
ای کوی شماجنت وی خوی‌شمارحمت خاصه که‌درین‌ساعت‌هاده چه بدرویشان
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم
خوش‌باش که‌ما رفتیم هاده چه بدرویشان

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان هم سیم بیادم ده هم سیم و زرم بستان
درعین زمستانی‌چون گرم کنی مرکب از گرمی میدانت بر سوزد تابستان
گر طفلك یك روزه شبهای ترا بیند از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
ای‌وای‌از آن ساعت‌کاین‌خاطر چون‌بیلم سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یکباره فروگیرد هر پاره زمن گردد از آتش‌تب سستان
تو از پس پردهٔ دل ناگاه سری در کن تاهر سرموی من‌گردند چو سرمستان
هرخاطر من بکری بر بام‌و درازعشقت چندان‌بکندشیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو در پیچد در هر یك وزچون‌توشهی‌گرددهرخاطرم آبستان
شمس‌الحق تبریزی هر کس که‌زتو پرسد
می‌بینم ومی‌گویم از رشك کدامست آن

۱۸۶۷

ای‌جانك من‌چونی‌یك‌بوسه بچندای‌جان یك‌تنگ‌شکرخواهم‌زان‌شکرقندای‌جان
ای جانك خندانم من خوی تو می دانم توخوی‌شکرداری‌بالله که بخندای جان
من مرد خریدارم من میل شکردارم ای خواجهٔ عطارم دکان بمبند ای جان
بر نام و نشان او رفتم بدکان او گفتم که‌سلام علیك‌ای‌سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری این‌محنت‌وبیماری برمن‌مپسند ای جان
زابهر دل ما را در رقص در آ یارا وز نازچنین‌می‌کن آن‌زلف کمندای جان
ای پیش‌رو خوبان ای شاخ گل خندان بنمای که‌دل‌بندان‌چون‌بوسه‌دهندای‌جان
من‌بنده‌برین‌مفرش می‌سوزم‌من‌خوش‌خوش
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۱۸۶۸

دروازهٔ هستی راجز ذوق‌مدان ای جان این‌نکتهٔ‌شیرین‌رادرجان بنشان ای‌جان
زیرا عرض و جوهر ازذوق‌برآرد سر ذوق پدر ومادر کردت مهمان ای‌جان
هرجا که‌بود ذوقی‌زآسیب دوجفت‌آید زان‌یك‌شدن دوتن‌ذوقست‌نشان ای‌جان
هرحس بمحسوسی جفتست یکی گشته هرعقلی بمعقولی جفت‌ونگران ای‌جان
گرجفت‌شوی‌ای‌حس‌باآنك‌حست‌کرداو وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای‌جان
ذوقی که ز خلق آید زوهستی تن‌زاید ذوقی که زحق‌آیدزایددل‌وجان‌ای‌جان
کوچشم که تا بیند هر گوشه‌تتق‌بسته هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای‌جان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهـد — وز ذوق نمی‌گنجد در کون‌و مکان‌ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم — هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم — احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
گر روی ترش داری دانیم که طراری — ز احداث‌همی‌ترسی وز مکرعوان ای جان
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه — دوز از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد — آن لحظه که می‌یازد بوسه‌بستان ای جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی — کان آب تتق آمد بر عیش‌کنان ای جان
چندان حیوان آنسو می خاید و می زاید — چون گرگ گرو برده پنهان‌زشبان ای جان
خنبك زده هر ذره بر معجب بی بهره — کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان
اندر دل هر ذره تابان شده خـورشیدی — در باطن هر قطره صد جوی‌روان ای جان

خاموش که‌آن لقمه هر بسته دهان خاید
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان — کز یار دروغیها از صدق به و احسان
حالست محال او مزدست و بال او — عدلست همه ظلمش دادست ازو بهتان
نرمست درشت او کعبه‌ست کنشت او — خاری که خلد دلبر خوشتر زگل و ریحان
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه — وان‌دل که‌ملول آید‌خوش‌بوس‌وکنارست آن
وان دم که تراگوید والله ز تو بیزارم — آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری — بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان
کفرش همه‌ایمان‌شد سنگش‌همه‌مرجان‌شد — بخلش همه احسان شد جرمش همگی‌غفران
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری — من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
زین مذهب کژ مستم بس کردم‌ولب‌بستم — بردار دل روشن بـاقیش فرو می‌خوان

شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی
گویی ز دهان من صد حجت و صد بـرهان

۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان — وز کبر کسان رنجی واندر تودوصدچندان
گریانی و پر زهری با خلق چه با قهری — مانند سر بریان گشته که منم خندان
من صوفی باصوفم من آمر معروفـم — چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده — عذر دگران خواهد از باب هنر مندان
بر دانش و حال خود تأویل کنی قرآن — وآنگاه هم از قرآن در خلق زنی‌سندان
آب حیوان یابی گر خاك شوی ره را — وز باد و بروت آیی در نار تو در بندان

بگریز ازین در بند بر جمله تو در در بند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

۱۸۷۱

دوچیز نخواهد بد درهر دو جهان می‌دان — از عاشق حق تـوبه وز باد هـوا انبان
گر توبه شود دریا یك قطره نیابـم من — ورخاك درآیم من آن خاك شود سوزان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در خاك تنم بنگر کز جان هوا پیشه هر ذره درین سوداگشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم چه دوزد پالان‌گر هر جا که رود پالان
گویند که هر کی هست درگور اسیر آید درحقهٔ تنگ آن مشك نگذارد مشك افشان
در سینهٔ تاریکت دل را چه بود شادی زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد آن خون به‌ازین باده وانجا به ازین بستان
گر شرح کنم این‌را ترسم که مقلد را
آید بخیال اندر اندیشهٔ سرگردان ۱۸۷۲

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان وی حرص تو افزوده‌رو کم‌ترکوا برخوان
از اسپك و از زینك پر بادك و پر کینك وز غصه بیالوده رو کم‌ترکوا برخوان
در روده و سرگینی باد هوس و کینی ای غافل آلود رو کم‌ترکوا برخوان
ای شیخ‌پر از دعوی وی صورت بی معنی نابوده و بنموده رو کم‌ترکوا برخوان
منگر که شه و میری بنگر که همی میری در زیر یکی توده رو کم‌ترکوا برخوان
آن نازك و آن مشتك آن ما و من زشتك پوسیده و فرسوده رو کم‌ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان رخسار تو فرسوده رو کم‌ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری بامرگ‌چه پاداری درگور گل اندوده رو کم‌ترکوا برخوان
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران بر خلق نبخشوده رو کم‌ترکوا برخوان
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده وان‌چشم‌تو نگشوده رو کم‌ترکوا برخوان
بس کن زسخن گویی از گفت چه می‌جویی
ای باد بیهوده رو کم‌ترکوا بر خوان ۱۸۷۳

دانی که کجا جویی ما را بگه جستن در گردش چشم او آن‌نرگس آبستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او دل بند بدراند او را نتوان بستن
طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا پستان کریم او آغاز کند جستن
دل زآتش عشق او آموخت سبك روحی
از سینه بپریدن هر ساعت بر جستن ۱۸۷۴

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن وآتش زدلم بستان در چرخ منقش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملك‌زاده هرجاکه‌روی‌خوش‌روهردم‌که‌زنی‌خوش‌زن
این جسم ترا از جان‌گر فرق کندجانم شمشیر بکف داری برتارك فرقش زن
ای طرهٔ پر بندت بگشاده گرهها را
این یك گره دیگر بر زلف مشوش زن ۱۸۷۵

ای یار مقامر دل پیش آو دمی کم‌زن زخمی که زنی برما مردانه ومحکم‌زن
گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه ور دار زنی ما را برگنبد اعظم‌زن
ازواج موافق را شربت‌ده و دم دم ده امشاج منافق را در هم زن و بر هم‌زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه مخمور یتیمی را بر جام محرم‌زن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در دیدهٔ عالم نه عدلی نو و عقلی نو | و آن آهوی یاهو را برکلب معلم‌زن
اندر گل بسرشته یك نفخ دگر در دم | وان سنبل نـاکشته بر طینت آدم‌زن
گر صادق صدیقی در غـار سعادت رو | چون مرد مسلمانی بر ملك مسلم‌زن
جان‌خواسته‌ای،ای‌جان‌اینك من‌واینك‌جان | جانی که ترا نبود بر قعر جهنم‌زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید | زان‌گلشن خود بادی بر چادر مریم‌زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد | آن آتش عمرانی در خرمن ماتم‌زن
خواهی تو دوعالم‌راهمکاسه‌و هم‌یا سه | آن کحل انا الله را در مین دو عالم‌زن
من بس کنم اماتو ای‌مطرب‌روشن‌دل | از زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم‌زن

تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایـی
هر لحظه یکی سنگی بر مغزسرغم‌زن

۱۸۷۶

بی‌جا شو دروحدت در عین فنا جا کن | هر سر که دوی دارد درگردن ترساکن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی‌را | زان پیش که بر پردشکرانه‌شکرخاکن
چون‌مست ازل‌گشتی شمشیرابد بستان | هندوبك هستی را ترکانه تو یغماکن
دردی وجودت را صافی کن و پالـوده | وان شیشهٔ معنی را پر صافی صهباکن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین‌باشی | مارا چو شدی ماهی پس حمله‌بدریاکن
اندر حیوان بنگرسرسوی زمین دارد | گر آدمیی آخر سر جانب بالاکن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم | بر صدر ملك بنشین تدریس زاسماکن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو | جاروب ز لا بستان فراشی اشیاکن
گرعزم سفر داری بر مرکب معنی‌رو | ورزانك کنی مسکن بر طارم خضراکن
می‌باش چو مستسقی کو را نبود سیری | هر چند شوی عالی تو جهد باعـلاکن
هر روح که سر دارداوروی بدردارد | داری سراین‌سودا سر در سر سوداکن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن | برپر تو سوی روزن پرواز تو تنهاکن
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو | کین عشق همی‌گوید کز عقل تبراکن
هم‌آتش‌سوزان‌شو هم‌پخته وبریان‌شو | هم مست‌شووهم‌می بی‌هردو توگیراکن
هم‌سرشوومحرم‌شوهم‌دم‌زن وهمدم شو | هم ما شو وما راشو هم بندگی ماکن
تا ره نبرد ترسا دزدیده بدیر تو | گه عاشق زناری گه قصد چلیپـاکن
دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه | بی دیدهٔ هستانه رو دیده تو بیناکن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۱۸۷۷

ای دل چو نمی‌گردد در شرح زبان‌من | وان حرف نمی‌گنجد در صحن بیان من
می‌گردد تن درکه بر جای زبان خود | در پردهٔ آن مطرب کو زد ضربان من
هم ساغروهم باده سرمست‌از آن‌ساقی | هم‌جان‌وجهان‌حیران درجان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد | وان لعل شده حیران در عزت کان من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مر آن‌مه را می‌گفت‌دلم خستی پیکان پر از خون بین‌ای سخته کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم باقی قماشت کو ای دلق کشان من

شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من ۱۸۷۸

من گوش کشان گشتم از لیلی‌واز مجنون آن‌می‌کشدم‌زان‌سو وین‌می‌کشدم زین سون
یك گوش بدست این یك گوش بدست آن این می‌کشدم بالا وان می‌کشدم هامون
از دست کشاکش من وز چرخ بر آتش من می‌گردم و می‌نالم چون چنبرهٔ گردون
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم می غلطم‌چون‌شاهان در اطلس‌ودر اکسون

من عاشق آن روزم می درم وَ می دوزم
بر خرقهٔ بی چونی‌می‌زن تگلی بی چون ۱۸۷۹

آرایش باغ آمداین‌روی چه رویست این مستی دماغ آمد این بوی چه بویست این
این خانهٔ جناتست یاکوی خراباتست یارب‌که‌چه خانه‌ست‌این‌یارب‌که چه‌کویست این
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر دل‌پر شده‌ازدلبر یارب که چه جویست این
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته تو پرده‌فروهشته‌ای‌دوست چه خویست این

جانها که بذوق آمد درعشق دوجوق آمد
درعشق شرابست آن درعشق‌سبویست این ۱۸۸۰

در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین با زنگیکان امشب درعشرت‌جان بنشین
خلقان همه خوش‌خفته عشاق در آشفته اسرار بهم گفته شا باش زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسوزیده بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون‌عشق‌تو رامم‌شداین‌عشق‌حرامم‌شد چون‌زلف‌تودامم‌شدشب گشت‌مرامشکین
شد زنگی‌شب مستی‌دستی‌همگان دستی در دیدهٔ هر هستی از دیدهٔ زنگی بین
آن چرخ فرو مانده کابش بنگرداند این‌چرخ‌چه‌می‌داند کز چیست‌ورا تسکین
می گردد آن‌مسکین‌نی مهر‌درو نی کین که کندن آن‌فرهاداز چیست‌جز از شیرین
شه هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را آن خسروزنگی راکارد حشری برچین

شمعی‌تو برافروزی شمس‌الحق تبریزی
تا هندوی‌شب‌سوزی‌ازروی‌چوصد پروین ۱۸۸۱

از چشمهٔ جان ره شد در خانهٔ هر مسکین مانندهٔ کاریزی بی تیشه و بی میتین
دل‌روی‌سوی‌جان کردکای‌عاشق‌وای پردرد بر روزن دلبر رو در خانهٔ خود منشین
ای خواجهٔ سودایی می باش تو صحرایی در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین
چون پوست بوداین‌دل‌چون آتش باشد غم وین‌پوست‌از آن آتش‌چون‌سفره بود‌برچین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون دیدهٔ دل ازغم پرخاك شود ای عم
تبریز کجا یابی با حضرت شمس‌الدین ۱۸۸۲

آنکس که‌ترا بیندوانگه نظرش‌برتن ز آیینه نـدیدست او الا سیهی آهـن
از آب حیات تـو دورست بذات تو کز کبر برآیـد او بالا مثل روغن
پای‌تو چوجان بوسد تاحسر لبان‌لیسد از لنت آن بوسه ای روت مه روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افـزونی زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن

در سینه خیال او وانگاه غم وغصه
درآب حیات او وانگه خطر مردن ۱۸۸۳

بی‌او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای‌حلقه‌زن این در درباز نتان کردن زیرا که‌توهشیاری هرلحظه کشی‌گردن
گردن‌زطمع‌خیزدزرخواهدوخون‌ریزد اوعاشق گل خوردن همچون زن‌آبستن
کوعاشق‌شیرین‌خد زربدهدوجان‌بدهد چون مرغ دل‌او پرد زین‌گنبد بی‌روزن
این باید وآن باید از شرك خفی زاید آزاد بود بنده زین وسوسه‌چون‌سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن

دوخواجه بیك خانه شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن ۱۸۸۴

آن ساعد سیمین را درگردن ما افکن برسینهٔ ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست‌شدم‌ای‌جان‌وزدست‌شدم‌ای‌جان ای دوست خمارم را از لعل‌لبت بشکن
ای‌ساقی هرنادر این می زچه خم‌داری من بندهٔ ظلم تـو از بین و بنم برکن
هم‌برده من می‌در هم‌خون دلم می‌خور آخر نه‌توی با من شا باش زهی‌ای‌من
از دوست ستم نبود برمست قلم نبود جزعفو وکرم نبود برمست‌چنین‌مسکن
ازمعدن‌خویش‌ای‌جان‌بخرام‌درین‌میدان رونق نبود زر را تـا باشد در معدن

با لعل چو توکانی غمگین نشود جانی
درگور وکفن ناید تا باشد جان درتن ۱۸۸۵

ای‌سرده صد سودا دستارچنین می کن خوبست‌همین‌شیوه‌ای‌دوست‌همین‌می کن
فرمانده خوبانی ابـرو چو بجنبانی این‌بنده‌ترا گوید آن‌می کن‌واین‌می کن
از خون مسلمانان درساغر رهبان کن وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
مأمون‌امین‌را تو می‌ران که‌رو ای‌خاین وان غیرت ره‌زن را برروح امین می کن
آن‌حکم که ازهیبت درعرش‌نمی‌گنجد برپشت زمان می‌نه برروی‌زمین می کن
آن‌را که‌ندارد جان جان ده بدم عیسی وان‌راکه‌ندارد زر زاکسیر زرین‌می کن

تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی
حکمیست‌بدور توآری هله هین‌می کن ۱۸۸۶

نی‌نی به‌ازین باید با دوست وفا کردن نی‌نی کم ازین‌باید تقصیر وجفا کردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زخمی که زند دستت برعاشق سرمستت نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
مرغی که چشد یك دم از دانهٔ دام تو در خاطر اونايد آهنگ هوا کردن
ای‌کار دوچشم تو بی‌جرم و گنه کشتن وی‌کار دو لعل تو حاجات روا کردن
خوش واقعه‌ای دارد دل با غم عشق‌تو نی‌روی فرو خوردن نی‌رای رها کردن
دعوی صفا کردن درعشق تو نیکو نیست
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن ۱۸۸۷

گرت‌هست سر ما سر و ریش بجنبان وگر عاشق شاهی روان باش بمیدان
صلا روز وصالست همه جاه وجمالست همه‌لطف و کمالست زهی‌نادره سلطان
کجایی تو کجایی نه از حلقهٔ مایی وگر خود ببهشتی چه‌خوش باشدبی‌جان
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی ازو بوسه بجانی زهی کالهٔ ارزان
اگر شیر اگرپیل چنانش کنداین‌عشق چو بینیش بگوییش زهی گربه درانبان
چه‌تلخست‌وچه‌شیرین‌پرازمهروپرازکین زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
بیا پیش ومپرهیز وزین فتنه بمگریز بستیز بستیز هلا ای شه مردان
وهی روز زهی‌روز زهی‌عید دل‌افروز از آن‌چشم کرشمه وزآن‌لب‌شکرافشان
بجو بادهٔ گلگون از آن دلبر موزون که‌این دم مه‌گردون روان گشت بمیزان
بنوش از می‌بالا لب و ریش میالا شنو بانگ و علالا زهر اختر و کیوان
بیندیش وخمش باش چنین راز مگو فاش
دریغست بر اوباش چنین گوهر و مرجان ۱۸۸۸

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثمن اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن
چو آن‌بوسهٔ پاکست‌نه‌اندرخورخاکست شوم جان مجرد برون آیم ازین تن
مرا بحر صفا گفت که کامی‌نرسدمفت گران‌گوهرباتست صدف‌را هله‌بشکن
پی‌بوسهٔ گل را که فر بخشد مل را جهانیست زبانها برون‌کرده چوسوسن
غلط‌گر همه‌شاهید چومریخ‌وچوماهید هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن
درآ ای مه‌آفاق که روزن بگشادم شبی بررخ من تاب لبی برلب من زن
در گفت فرو بند وگشا روزن دل را
زمه بوسه نیایید مگر از ره روزن ۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
تو صد شکرستانی‌ترش چه کردی‌ابرو سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان
منم‌کنون ز عشق رخ چو گلشن تو فراز سرو وگلشن چو صدهزار دستان
بیا بیا دمم ده که دمدمهٔ لطیفت حیات دل فزاید مرا چوآب حیوان
بیار عشوه اینك بهای عشوه صد جان هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا زما جدایی سری که عقل‌ازوشد نه‌گیج ماندوحیران

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستون این سرایی ز در برون چرایی — سرا که بی ستون شد نه پست گشت و ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری — شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری — چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
مهاتوی سلیمان فراق و غم چو دیوان — چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
توی بجای موسی و ما ترا عصایی — بجز بکف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو وما ز گل چو مرغی — دمی بدم تو برما براوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی — چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش — که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد — هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته — نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم — سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی — که عین عین عینی و اصل اصل ایمان

خمش که تا قیامت اگر دهی علامت
جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان

۱۸۹۰

باروی تو کفرست بمعنی نگریدن — یا باغ صفارا بیکی تره خریدن
با پرتو مرغان ضمیر دل ما را — در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلك عشق هر آن مه که بتابد — آن ابر توست ای مه و فرضست دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد — شیران بنیارند در آن دست چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد — آن عشق حرامست وصلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید — محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل ازین دولت بیدار — از پوست چه شیره بودن در فشریدن
رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین — لاحول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز
آن موی بصر باشد باید ستریدن

۱۸۹۱

مادست ترا خواجه بخواهیم کشیدن — وز نیك و بدت پاك بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز ست — ما برهمه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی — نزدیك رسیدست ترا پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت — ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که طپانست درین دام — نشنود مگر گوش تو آواز طبیدن
چشمی است ترا در دل و آن چشم بدردست — پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
چون می خلد آن چشم بجود ارو و درمان — تا باز رهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبودست و نباشد — ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین مخلص این را تو بفرما بتمامی
که گفت تووِ قول‌تو مزدست‌شنیدن ۱۸۹۲

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهان — ما را زخیال تو بود روزه گشادن
ای‌لطف‌تو راقاعده‌بر روزه گشایان — مانند مسیحا زفلك مایده دادن
چون‌قوت‌دل‌ازمطبخ‌سودای‌تو باشد — باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
مارا هم‌از آن آتش دل‌آب‌حیاتست — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

کار حیوانست نه کار دل و جانست
در خاك بپوسیدن و از خاك بزادن ۱۸۹۳

صد گوش نوم‌بازشد از راز شنودن — بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ — خوش حامله می گرددا‌جزا زستودن
برهمد گر افتادن مستان‌چه لطیفست — وز همد گر آن جام وفا را بربودن
ای آنك بعشق‌رخ‌تو‌واجب‌و حقست — آیینهٔ دل‌را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه‌ست — این هدهدجان‌را گره ازپای‌گشودن
تا چند درین ابرنهان باشد آن‌ماه — جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای گلشن روی تو زدی ایمن‌وفارغ — وی سنبل ابروی تو ایمن‌ازدرودن
ساقی چو توی کفر بودبودن‌هشیار — وان‌شب که‌توی ماه حرامست‌غنودن
چون آمدپیراهن‌خوش‌بوی‌تو یوسف — بس‌باردوسردست‌کنون‌لخلخه‌سودن
گفتم که ببوسم کف پای‌تومرا گفت — آن جسم بود کش بتوانند بسودن

پس تاشه ما گوید کور است مسلم
پر کردن افهام و بر افهام فزودن ۱۸۹۴

گر زانك ملولی ز من ای فتنهٔ حوران — این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی — افتاد دو صد خارش در دیدهٔ کوران
در خواب نمودی توشبی قامت خود را — بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنك ترا جنبش این عشق نبودست — حیران‌شده‌برجای‌توچون تازه‌حضوران
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد — زین‌لحن‌چه بیگانه‌ای ای کم زستوران
عشقا تو سلیمان و سماعست سپاهت — رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید بر آید
زیرا که ز خورشید بود جامهٔ عوران ۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان — خوردم‌دغل گرم‌توچون عشوه‌پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم — سوگندنخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که ببستان برمن‌چاشت بیایید — رفتی تو سحرگاه وبیستی در بستان
ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی — وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل ازچو تویاری بچه ماند — درعین تموزی بجهد برق زمستان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر زانك ترا عشوه دهد کس گله کم کن صد شعبده کـردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی هرگـز نرسیدی مـدد از نیست بهستان
ورنه بکنم غمزو بگویم که سبب چیست
زان سان که تو اقرار کنی که سببست آن ۱۸۹۶

نشاید ازتو چندین جور کردن نشاید خـون مظلومان بگردن
مـرا بهر تو بـاید زندگانی وگرنی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نـام توشنیدم شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشترچه‌باشد بدیدن روی توپیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بررخ فسردن
درین زندان مرا کندست دندان ازین صبرو ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر وقتست
بیـام آسمانها رخت بـردن ۱۸۹۷

درین دم همدمی آمد خمش کن که اوناگفته می‌داند خمش کن
ز جام بادهٔ خاموش گویـا ترا بیخویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش که او کس رانرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری ترا از گفت برهاند خمش کن
زگردشهای تومی‌داند آنکس که گردون‌رابگرداند خمش کن
هراندیشه که در دل دفن کردی یکایك برتو برخواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند درآن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد ویکی بازویکی‌زاغ که یك‌یك‌رانمی‌ماند خمش کن
گر آن مه را نمی‌بینی ببینی چو چشمت را بپیچاند خمش کن
ازین عالم وزان عـالم مگو زانك
بیك رنگیت می‌راند خمش کن ۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین که‌بالا رو چودردی‌پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخـر شنیدی از آن سلطان وشاهنشاه‌شیرین
درین ویرانه جغدانند ساکن چه‌مسکن ساختی ای بازمسکین
چه آساید بهر پهلو که گردد کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه‌ای را که بالا نقش دارد زیر سجین
چرا جان را نیارایی بحکمت که‌ارزدهردمش‌صدچین وماچین
نه آن‌حکمت که‌مایهٔ گفت‌وگویست از آن‌حکمت که‌گردد جان‌خدابین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو گوهر شوکه خواهندو نخواهند نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن پس روی چون پای کژمژ الف می باش فرد وراست بنشین
چومعنی اسب آمدحرف چون زین بگوتا کی کشی بی اسب این زین
کلوخ انداز کن درعشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی کلوخ آرد نثار وسنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر که نشناسی توسارانشان زپایین
خدایا در رسان جانرا بجانها بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را در آمیز چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد ز ما احسان اندك وز توتحسین

ز شهوانی بعقلانی رسانمان
براوج فوق بر زین لوح زیرین ۱۸۹۹

دل خون خوارهرایکبارهبستان ز غم صدپاره شد یکپاره بستان
بکن جان مرا امروز چاره وگرنی جانازین بیچاره بستان
همه شب دوش می گفتم خدایا کهدادمن از آنخون خواره بستان
دل سنگین اوچون ریخت خونم توخون من زسنگ خاره بستان
بدست دل فرستادم دو سه خط یکی خطرا از آن آواره بستان
درآنخطصورتواشکالعشقاست برای عبرت و نظاره بستان

دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره بستان ۱۹۰۰

بیا ای مونس جانهای مستان ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سراز طاقی برون کن ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته گشا این بند را از پای مستان
همه شب می رود تا روز ای مه باهل آسمان هیهای مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم چنین است آسمان پس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان زتو زیرو زبر چون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند درین بازار گه چه جای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا توی فردا و پس فردای مستان
چومستان گردچشمت حلقه کردند کی بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردون را که می گفت منم یك لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق می گفت منم معشوقهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد نیابی جام جان افزای مستان
بگوکان می ز دریاهای جانست که جان را می دهدسقای مستان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه مولای عقلند این غریبست که‌عقل آمد که‌من‌مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش کشید ابروی او طغرای مستان

همه‌مستان نبشتند این‌غزل‌را
بخون‌دل زخون‌بالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجنب آخر نه‌سنگی نه‌سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب بردست که پیدا نیست گرد او بمیدان
درافکن کهنه‌ای گر زر نداری تراجز ریش کهنه نیست درمان
چودستت بسته‌و ریشت گشاده‌ست بجنبان ریش‌را ای‌ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز نعره مگر بسته‌ست راه‌گوش اخوان
اگر راهست آبی را درین ناو چرا چرخی‌وسنگی‌نیست‌گردان
وگراین‌سنگ‌گردانست‌کو آرد زهی مهمانی بی آب و بی نان
بطیبت گفتم این نکته مرنجید مدارید از مزح خاطر پریشان
گلو مخراش‌و زیرلب بخوانش دهانت پر کند از در و مرجان

مسلم دان خدا را خوان نهادن
خمش کن‌این کرم‌را نیست‌پایان

۱۹۰۲

چرا منکرشدی ای میر کوران نمیگویم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما غیبیان را ستیران‌را چه نسبت با ستوران
درین دریا چه کشتی و چه‌تخته درین‌بخشش‌چه‌نزدیکان چه‌دوران
عدم‌دریاست وین‌عالم یکی کف سلیمانیست‌وین خلقان‌چومووران
ز جوش بحر آید کف بهستی دوپاره کف‌بود ایران و توران
در آن‌جوشش‌بگو کوشش‌چه‌باشد چه‌می‌لافند ازصبر این صبوران
ازین بحرند زشتان گشته نغزان ازین موجندشیرین گشته‌شوران

نپردازی بمن ای‌شمس تبریز
که‌درعشقت‌همی‌سوزندحوران

۱۹۰۳

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان که از پرده برون آیند خوبان
چنین‌فرموده‌است‌خاقان که‌امسال شکرخواهم که‌باشدسخت‌ارزان
زهی سال و زهی روز مبارك زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست که‌سلطان‌میخرامد سوی‌میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی نوای مطربان خوشتر از جان
ولیك ازعشق شه جانهای مستان فراغت دارد از ساقی وازخوان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو گویی این کجا باشد همانجا
که اندیشهٔ کجا گشتست جویان ۱۹۰۴

کجا خواهی زچنگ ما پریدن — کی داند دام قدرت را دریدن
چوپایت نیست تا از ما گریزی — بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوان‌شو سوی شیرینی چو غوره — بباطن گر نمی‌دانی دویدن
رسنرا میگزی ای صید بسته — نبرد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر زه ماست — کمانی بایدت از زه خمیدن
چه بفته می زنی کز بار رستم — یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما — همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم یابد — ز بند ما نیارد بر جهیدن
فلك را تا نگوید امر ما بس — بگرد خاك ما بایـد تنیدن
هوا شیریست از پستان شیطان — بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاك‌خشك ازحسرت‌ماست — نیارد جرعه‌ای بی ما چشیدن
کی یارد صید مارا قصد کردن — کی یارد بندهٔ ما را خریدن
کسی‌را که ربودیم و گزیدیم — کرا خواهد بغیر ما گزیدن
امانی نیست جانرا درجز عشق — میان عاشقان باید خزیدن
امان هر دو عالم عاشقان راست — چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان — زچوپان جانب گرگان رمیدن
که‌این چوپان نریزد خون بره — که او جاوید داند پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند — بکعبه کی تواند بر رسیدن
که کعبه ناف عالم پیل بینیست — نتان بینی بر نافی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل مگریز — ابابیلست دل دردانه چیدن
بچینند دشمنانرا همچو دانه — پیام کعبه را داند شنیدن
زدل خواهی شدن بر آسمانها — زدل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی بدلبر راه بردن — ز دل خواهی زننگ تن رهیدن
دل ازبهر تو یك‌دیکی‌بپخته‌ست — زمانی صبر میکن تا پریدن

دل‌دلهاست شمس‌الدین تبریز
نتاند شمس را خفاش دیدن ۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غمرا رها کن — عروسی بین‌و ماتم‌را رها کن
تو دریا باش‌و کشتی‌را برانداز — توعالم‌باش‌و عالم‌را رها کن
چو آدم توبه کن وارو بجنت — چه وزندان آدم را رها کن
بر آبر چرخ چون عیسی مریم — خر عیسی مریم را رها کن
وگر درعشق یوسف‌کف بریدی — همورا گیرو مرهم‌را رها کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وگر بیدار کردت زلف در هم خیال و خواب درهم‌را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیدست غم بیش و غم کم را رها کن
مسلم کن دل ازهستی مسلم امید نا مسلم را رها کن
بگیر ای شیر زاده خوی شیران سگان نامعلم را رها کن
حریصان را جگرخون‌بین وگرگین گر و ناسور محکم‌را رها کن
برآن‌آرد ترا حرص چو آزر که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش‌زان نوع کوته کن سخنرا که الله گوو اعلم را رها کن

چوطالع گشت شمس الدین تبریز
۱۹۰۶ جهان تنگ مظلم را رها کن

تو نقدقلب را از زر برون کن وگرگویدزرم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن زبامش تو بران وزدر برون کن
مگسها را زغیرت ای برادر ازین بزم پراز شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را ازآن زیب و جمال‌فربرون کن
اگر کرنشنود آواز آن چنگ اگرتانی کری از کر برون کن
چومستان شیشه اندردست دارند دلی کوهست‌چون مرمر برون کن
نران راه معنی عاشقانند نرشهوت بود چون‌خر برون کن
بریزیدست شهوت پرو بالش ازین مرغان نیکو پر برون کن

چوبندهٔ شمس تبریزی نباشد
۱۹۰۷ تو او راآدمی مشمر برون کن

گر اینجا حاضری‌سرهمچنین کن چو کردی باردیگر همچنین کن
مرادی تنگ اندر برکشیدی بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی درآ امروز ازدر همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی پیش چشم چاکر همچنین کن

چه‌خوش کردی مهاآن شیوه رادی
۱۹۰۸ رهاکن‌ناز وخوشترهمچنین کن

نتانی آمدن این راه با من کجا دارد هریسه پای روغن
ولی همراهی و باتو بسازم که چشم من بروی تست روشن
چو از راهت ببردم شرط نبود میان راه ترك دوست کردن
بغلهایت بگیرم همچو پیران چو طفلانت نهم گاهی بگردن
چوآدم توبه کن‌از خوشه چینی چو کشتی بذر آن‌تست خرمن

دهان بربند گوش فهم بسته‌ست
۱۹۰۹ مگو چیزی که می ناید بگفتن

دل معشوق سوزیدست برمن وزان‌سوزش‌جهان‌راسوخت‌خرمن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بزد آتش بجـان بنده شمعـی کزو شد موم جان‌سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بناگه میان شب هـزاران صبح روشن
بکـوی عشق آوازه در افتـاد که شددرخانهٔ دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب نو بر آمـد که سایه نیست آنجاقدر سوزن
از آن نوری که‌ازلطفش برستست ز آتش گلبن‌و نسرین وسوسن
از آن سو باز گرد ای یاربدخو بدین سو آکه‌این سویست‌مأمن
بسوی بی سوی جمله بهارست بهر سو غیراین سرمـای بهمن
چو شمس الدین جان‌آمد ز تبریز
تو جان کندن همی‌خواهی همی‌کن ۱۹۱۰
تو هرجزوجهان را بر گذر بین تو هریك‌را رسیده از سفر بین
تو هر یك رابطمع روزی خود بپیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهـر تـابش فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثـال سیلهـا در جستـن آب بسوی بحرشان زیرو زبر بین
براش هر یکی از مطبخ شاه بقدر او تو خـوان معتبر بین
بپیش جـام بحـر آشام ایشان تو دریای جهان را مختصر بین
و آن‌ها راکه‌روزی‌روی‌شاهست زحسن‌شه دهانشان‌پرشکر بین
بچشم شمس تبریزی تـو بنگر
یکی دریای دیگر پر گهر بین ۱۹۱۱
ترا پندی دهم ای طالب دین یکی پندی‌دلاویزی خوش آیین
مشین غافل بپهلوی حـریصان که‌جان‌گر گین‌شودازجان‌گرگین
ز خارشهای دل ار پاك گردی ز دل یابـی حلاوتهای والتین
بجوشند از درون دل عروسان چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمهٔ چشم پریان‌سر بر آرند چوماه‌وزهره‌وخورشیدو پروین
بنوش‌این‌را که‌تلقینهای عشقست که سودت کم کند درگورتلقین
باحسان زر بخوبان آنچنان ده که نفریبند زشتانـت بتحسین
نمی خواهند خوبان جـز ممیز بمفریبان تو ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ‌آید چو بفروشی‌توسره‌گی‌رابسرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمولست نه قیمت بیش‌دارد سنگ زیرین
میان سنگها آن بیش ارزد که‌افزون‌خورده‌باشد زخم‌میتین
ز اشکست تجلی فضـل دارد میان کـوهها آن طـور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو
کرامانـد ز دست عشق تمکین ۱۹۱۲
بیا ساقی می ما را بـگردان بدان می‌این قضاها را بگردان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاك بـالا را بـگردان
زمینی خود که باشد باغبارش زمین وچرخ و دریا رابگردان
نیندیشم دگر زین‌خورده سودا بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم مرا لاگیر والا را بگردان
اگر کژ رفت این دلها زمستی دل بی دست و بی‌پا رابگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم
چو فرمودی مرا جا را بگردان ۱۹۱۳
بیاغ آییم فردا جمله یاران همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان ودست‌اندازوخندان همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماهرویی زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه دگر جوقی چوشاخ گل‌سواران
نبینی سبزه را با گل حسودی
نباشد مست آن می‌را خماران ۱۹۱۴
اگر خواهی مرا می‌در هوا کن و گرسیری زمن رفتم رها کن
نیم قانع بیك جام و بصد جام دو ساله پیش تو دارم قضا کن
بده می گرننوشم بر سرم ریز وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا گوئی‌ترش شو توماشی را بگیر ولوبیا کن
سرخم را بکهگل هین میندا دل خم را بر آور دلگشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله چوچنگم خوش بساز وبانوا کن
اگر چه می‌زنی سیلیم چون‌دف که آوازی خوشی‌داری‌صدا کن
چو دف تسلیم کردم‌روی‌خودرا بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید زدف و کف یك‌آواز اگر یك نیست از همشان‌جداکن
حریف‌آن لبی‌ای نی شب وروز یکی بوسه پی ما اقتضا کن
تو بوسه باره‌ای وجمله خواری نگیری پندا گر گویم سخا کن
شدی‌ای‌نی شکرزافسون‌آن‌لب زلب ای نیشکر رو شکرها کن
نه‌شکرست‌این‌نوای خوش‌که داری نوای شکرین داری ادا کن
خموش از ذکر نی می باش یکتا
که نی گوید که یکتا رادوتا کن ۱۹۱۵
برو ای دل بسوی دلبر من بدان‌خورشیدشرق وشمع روشن
مرو هرسو بسوی بی‌سویی رو که‌هرمسکین‌بدان‌سویافت مسکن
بنه سر چون قلم برخط امرش که هر بی‌سر ازوافراشت گردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که جز در ظل آن سلطان خوبان — دل ترسندگان را نیست مأمن
بدستت او دهد سرمایهٔ زر — ز پایت او گشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی — چو گنجشکان در آ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بو نیابی — چه سود عنبرینه و مشك و لادن
وگر سبلت ز شیرش ترنکردی — برو ای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید — گل و نسرین و بیدوسرو و سوسن
در آمیزد دلت با آب حسنش — چو آتش که در آویزد بروغن
در آ در آتشش زیرا خلیلی — مرم ز آتش نه‌ای نمرود بد ظن
در آ در بحر او تا همچو ماهی — بروید مر ترا از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی — که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه — بکوری دی و بر رغم بهمن
نخمی چون کمان گر تیر اویی — بقاب قوس رستستی ز مکمن
زهی بر کارو ساکن تو بظاهر — مثال مرهمی در کار کردن

خمش کن شد خموشی چون بلادر
بلا در گر ننوشی باش کودن

۱۹۱۶

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین — در آ در باغ و اکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافد در روم — رود بوی خوشش تا چین و ما چین
بر آ بر خرمن سیب و بکش پا — ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گویم وگر می — و گر نرگس و گر گلزار و نسرین
یکی چیزست در روی چیست کان نیست — خدا پاینده دارش یارب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی — در آ در پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه — بر آ بالا برون انداز نعلین
بپهلویم نشین بر چفس بر من — رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت — که تا گردد رخ ز رد تو رنگین
روا باشد وگر خود من نگویم — همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را — پراکنده سخنها هست آیین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کر وفر و امکان و تمکین

۱۹۱۷

چو بر بندند نا گاهت ز نخدان — همه کار جهان آنجا ز نخ دان
چومی برند شاخی را ز دو نیم — بلرزد شاخ دیگر رادل از بیم
که گفت گردچرخ چنبری گرد — که قدهمچو سروت چنبری کرد
نمی بینم ترا آن مردی و زور — که بر گردون روی نارفته در گور
تو تا بنشسته‌ای در دار فانی — نشسته می روی و می نبینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشسته میروی این نیز نیکوست اگر رویت‌درین‌رفتن‌سوی اوست
بسی‌گشتی درین گرداب گردان بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پابنـد عالـم که تا دست ازتبرك برتو مالم
ترا زلفیست به‌از مشك و عنبـر تو ده کل‌را کلاهی ای برادر
کله‌کم جو چوداری جمد فاخر کله بر آسمان انداز آخر
چـرا دنیـا بنکتهٔ مستحیله فریبد چو تو زیرك را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن‌قال تخلف دیده‌ای در روی اومال
ترا عمری کشید این‌غول در تیه بکن باغول خود بحثی بتوجیه

چرا الزام‌اویی چیست سکته
جوابش‌گو که‌مقلوبست‌نکته ۱۹۱۸

فرود آ تو ز مرکب باد می بین وجودت‌را توپود و تار می بین
هر آن‌گلذار کندر هجرماندست سراسر جان او پرخار می بین
چو جمله راههای وصل را بست رخان عاشقانرا زار می بین
چو سر رشتهٔ اشارتهـاش دیدی بران رشته برو گلزار می بین
زجانها جوق جوق از آتش او فغان لابه کنان مکثار می بین
بزن توچنگ در قانون شرطش سماع دلکش اوتـار می بین
بپیش ماجرای صدق آن شه سرافکنده همه اخیـار می بین
میان کودکان مکتب او چه‌کوه‌و بحر از احبار می بین
چو بی‌میلی کند آن خدمت مه چومه سرگشته و دوار می بین
چو روی ازمنبرش برتافت‌جانی درآویزان‌ورا بـردار می بین
اگرچه کار وباری بینی او را ولی نسبت بشه بیکار می بین
خیالش دید جانم گفت آخـر بهجرت میخورم من نار می بین
بگفتا که عنایت بر فزونست ولیکن دیدن ناچار می بین
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی ز سنبلها نه از انبـار می بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل اشارت بشنو و بسیار می بین
خداوند شمس دین‌را گر ببینی بغیب اندر رو و ازهار می بین

شود دیده‌گذاره سوی‌بی‌سو
دراو انوار در انوار می بین ۱۹۱۹

عشقست برآسمان پریدن صدپرده‌بهرنفس دریدن
اول نفس‌ازنفس گسستن اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این‌جهانرا مردیدهٔ خویش‌را بدیدن
گفتم که دلامبارکت باد در حلقهٔ عاشقان رسیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان سوی‌نظر نظاره کردن در کوچهٔ سینها دویدن
ای‌دل ز کجا رسید این دم ای‌دل ز کجاست‌این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکار خانه بودم تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می پریدم تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند میکشیدند
چون گویم صورت کشیدم

۱۹۳۰

دیر آمده‌ای مرو شتابان ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن آیین گلست در گلستان
گفتی چونی چنانك ماهی افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا بی دولت دادو عدل سلطان
من بی‌تو نیم ولیك خواهم آن باتویی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست خاصه بتموز گرم و تفسان
قانع نشود بگرمی او جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم
بنگر ز کدامی ای غزل خوان

۱۹۳۱

ای ساقی و دستگیر مستان دل‌را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور بس تشنه شدند می‌پرستان
ازدست بدست می روان کن بر دست مگیر مکر ودستان
سر رشتهٔ نیستی بما ده در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما بقیصریه‌ست ما را منشان بآبلستان
هرجاکه میست‌بزم آنجاست هر جا که ویست نك‌گلستان
یك‌جام برآر همچو خورشید عالی کن ازآن نهال پستان
دیدار حقست مؤمنان‌را خوارزم نبیند و دهستان
منکر ز برای چشم زخمت همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی نشیند
خوش‌دردل‌مانشسته‌است آن

۱۹۳۲

ما شاد تریم یا تو ای جان ما صاف تریم یا دل کان
درعشق خودیم جمله بی دل درروی خودیم مست‌وحیران
ما مست تریم یا پیاله ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان‌عشقست‌و کفر مابیم در کفر نگه کن و در ایمان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایمان با کفر شد هم آواز از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را
پس کی رسد این سخن بنادان

۱۹۲۳

ای روی مه تو شاد خندان آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزادست ور زانک بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی واشد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی
شد آتش و خاک و باد خندان

۱۹۲۴

ای روی تو نو بهار خندان احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش از من ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه وسبزه زار خندان
در بیشهٔ دل خیال رویت شیرست کند شکار خندان
هر روز ز جانبی بر آیی چون دولت بی قرار خندان
بحریست صفات شمس تبریز
پر از در شاهوار خندان

۱۹۲۵

باز آمد آستین فشانان آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارت گر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان
شورندهٔ صد هزار فتنه حیرتگه صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور گفتم که چه ده دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکست است یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه ز تست چون تو رفتی معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نباشی آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نی آن کردهٔ حق بود یقین دان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باقی غزل بسر بگوییم نتوان گفتن ببیش خامان
خاموش که صدهزار فرقست
از گفت زبان و نور فرقان ۱۹۳۶

مالست و زرست مکسب تن کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست‌هست‌زندان زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که بباغ دوست روید خوشتر زهزار سرو وسوسن
بر هم دوزید عشق ما را بی منت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریك بگشاید عشق شصت روزن
ور می‌ترسی ز تیر و شمشیر جوشن گرعشق‌ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید
دم درکش وباش مرد الکن ۱۹۳۷

وقت آمد توبه‌راشکستن وز دام هزار توبه جستن
دست دل و جانها گشادن دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن لعل لب او ببوسه خستن
درآب حیات غسل کردن دروی‌تن‌خویش رابشستن
برخاست قیامت وصالش تا کی بامید در نشستن
گر بسکلد آن نگاربنگر صد پیوستست‌درآن‌سکستن
مخدومی شمس دین تبریز
ای جان تو رمیده‌ای زبستن ۱۹۳۸

ای دوست عتاب را رها کن تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست جدامشو تو ازما ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد مستم کن و دزد را فنا کن
شادی زمیان غم بر انگیز
در عالم بی وفا وفا کن ۱۹۳۹

ای عربده کرده دوش بامن می‌خورده‌و کرده جوش بامن
ای جان بحق وصال دوشین در خشم چنین مکوش بامن
گر با تو زمن بدی بگفتید
با بنده بگو مپوش با من ۱۹۴۰

امروز تو خوشتری ویا من بی من تو چگونه‌ای و با من
نی نی من وتو مگو رها کن فرقی‌خود نیست از تو تا من
بی توبودی تو بر سر چرخ بی من بودم بسالها من
درپوست‌من‌وتوهمچوانگور در شیره کجا تو وکجا من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از بخل بجست و درسخاماند آن حاتم طی و گفت ها من
من بخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو
ای آینه دار آن لقا من ۱۹۳۱
عقل از کف عشق خورد افیون هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که بعشق بحر می‌رفت دریا شد و محو گشت جیحون
درعشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانهٔ خون
بر فرق گرفت موج خونش می‌برد ز هرسوی ببی سون
تا گم کردش تمام از خود تا گشت بعشق چست وموزون
درگم شدگی رسید جایی کانجا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس اوست مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی‌چون
یك سنجق وصد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته‌اش روان شد می‌رفت در آن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدانجا تا رسته‌شود زخویش ومادون
پیش آمددرهش دو وادی یك آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی بگلستان هون
ور زانك بگلستان در آیی خود را بینی در آتش و تون
بر پشت فلك پری چو عیسی وندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه‌جان‌جو از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس‌الدین وفخر تبریز
کز هرچه صفت کنیش افزون ۱۹۳۲
ای دشمن عقل و جان شیرین نور موسی و طور سینین
ای‌دوست‌که‌زهره‌نیست‌جانرا تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هر چه بگویم و نویسم بر خوانده نانبشته پیشین
ای آنك طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که‌غیر حضرت تست نوش تنیست و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن ورامین
وان نقش از آن‌فرو تراشی طینی باشد میانهٔ طین
پس در کف صنع نقش‌بندت لعبتها اند این سلاطین
بر هم زنشان چو دو سبوتو تا بشکند آن یکی بتوهین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا لاف زند که من شکستم تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصور طاوس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری ببندی یعنی که مخسب خیز بنشین
بنشین بخیال خانهٔ دل هر نقش که می کنیم می‌بین
نقشی دگری همی‌فرستیم تا لقمهٔ او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی در سینه ز صورت دروغین
من ازپی اینت نقش کردم تا کلك مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقشها شکارند از اسب فرو مگیر تو زین
تا روز سوار باش برصید مندیش ز بالش و نهالین
می‌گرد بگرد لیل لیلی گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می‌دهد شاه ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی یابی بجوال ابن یامین
بس‌کن که دعا بسی بکردی
گوش آر ازین سپس بآمین ۱۹۳۳
برخیز وصبوح‌را بر نجان ای روی‌تو آفتاب‌رخشان
جانها که‌ز راه‌نو رسیدند بر مایدهٔ قدیم بنشان
جانهاکه‌پریددوش‌درخواب درعالم غیب شد پریشان
هرجان بولایتی وشهری آواره شدند چون‌غریبان
مرغان رمیده را فراز آر حراقه بزن صفیر برخوان
هرچ آوردند از ره آورد بی‌خودکنشان‌وجمله‌بستان
زیرا هرگل‌که‌برگ دارد او برنخوردازین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار خوش‌نیست‌قلاوزی‌زحیران
جغدست قلاوز وهمه راه در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ بآواز از کنگرهای شهرسلطان
این راه بزن که اندرین راه
خفت اشتر و مست شد شتربان ۱۹۳۴
از ما مرو ای چراغ روشن تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هرخار صد نرگس ویاسمین وسوسن
بر هر شاخی هزار میوه در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را توچون چراغی یا جان چراغ را چو روغن
ای‌روزن خانه‌را چوخورشید یا خانهٔ بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی‌تو غرق آتش وز بهر تو ساخت ماه خرمن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نستاند هیچ کس بجز تو تاوان بهار را ز بهمن
ازشوق تو باغ و راغ درجوش وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چوسر تو باشی من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گذر کنی ببازار هم مرد رود زخویش وهم زن
وان شب که صبوح او تو باشی هم روح بود خراب وهم تن
ترکی کند آن صبوح و گوید با هندوی شب بخشم سن سن
ترکیت به از خراج بلغار هر سن سن تو هزار ره زن
گفتی که خموش من خموشم گر زانك نیاریم بگفتن
ور گوش رباب دل بپیچی درگفت آیم که تن تنن تن
خاکی بودم خموش وساکن مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خاك تا هست کنی مرا دگر فن
خاموش که گفت نیز هستیست
باش از پی (انصتوا)ش الکن

۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهردارد درنهان گرزبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا واز برون بیگانه رو این چنین پرمهر دشمن من ندیدم درجهان
چونك دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم عاشق ناشی مباش و رومگردان هان وهان
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب سازوار اندرمزاج و تلخ تلخ اندر زبان
پیش او مردن بهردم از شکر شیرین تراست مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
شادروزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق سجده‌ای آرم برزمین وجان سپارم درزمان
مرغ جان را عشق گوید میل داری درقفص
مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بردران

۱۹۳۶

عاشقان نالان چونای وعشق همچون نای زن تا چها در می‌دمد این عشق در سرنای تن
هست این سرنا پدید وهست سرنایی نهان از می لبهاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنا می‌نوازد گاه سرنا می‌گزد آه ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن
شمع وشاهد روی او ونقل و باده لعل او ای زلعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بوحسن گو بوالحسن را کوز بویش مست شد وان حسن از بو گذشت وقند دارد در دهن
آسمان چون خرقهٔ رقصان وصوفی ناپدید ای مسلمانان کی دیدست خرقه رقصان بی‌بدن
خرقه رقصان از تنست وجسم رقصانست زجان گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن
ای دل مخمور گویی باده‌ات گیرا نبود
بادهٔ گیرای او وانگه کسی با خویشتن

۱۹۳۷

هرخوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین کو بنقشی دیگر آید سوی تو میدان یقین
نی خوشی مرطفل را از دایگان وشیر بود چون برید از شیر آمد آن زخمر وانگبین
این خوشی چیزیست بیچون کاید اندر نقشها گردد از حقه بحقه در میان آب وطین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
از پس این پردها نباگاه روزی سر کند جمله بتها بشکند آنك نه‌آنست و نه این
جان بخواب‌ازتن بر آید در خیال آیدپدید تن شودمعزول و عاطل صورتی دیگر مبین
گویی اندرخواب‌دیدم‌همچوسروی‌خویش‌را روی‌من‌چون لاله‌زار وتن چو وردو یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بخانه بازگشت ان فی هذا و ذاك عبرة للعالمین
ترسم از فتنه وگر نی گفتنیها گفتمی حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراك‌دین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس‌دین

۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهان نازنین نازگازر بر نتابد آفتاب راستین
سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
درفکندهٔ‌خویش‌غلطی بی‌خبرهمچون‌ستور آدمی‌شو درریاحین غلط واندر یاسمین
ازخیال‌خویش‌ترسدهر کی‌درظلمت‌بود زانکه در ظلمت نماید نقشهای‌سهمگین
از ستارهٔ روز باشد ایمنی کاروان زانك‌باخورشیدآمد هم قران‌وهم‌قرین
مرغ‌شب‌چون‌روز بیندگوبداین‌ظلمت‌زچیست زانك او گشتست باشب آشناو همنشین

شاد آن مرغی که مهر شب درومحکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

۱۹۳۹

می‌پرد این‌مرغ دیگردر جنان عاشقان سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغاچشم بودی تا بدیدی در هوا تاروان دیدی‌روان گشته روان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می‌نهند اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی‌غیرتش بی‌نشان رو بی‌نشان‌رو بی‌نشان عاشقان
چون‌بگورستان‌در آید استخوان‌عاشقی صد نواله پیچد ازوی میرخوان عاشقان
ذره‌ذره دف‌زدی‌و کف زدی‌درعرس‌او گرروا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
چون‌تن‌عاشق‌در آیدهمچوگنجی‌درزمین صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان
در کفن‌پیچید بینید ای‌عزیزان کوه‌قاف چشم‌بندست‌این عجب‌یا امتحان عاشقان
خرمن گل‌بودوشدازمرگ‌شاخ‌زعفران صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان

ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر
تا دو سه نکته بگویم‌از زبان عاشقان

۱۹۴۰

ای‌ز تومه‌پای‌کوبان وزتو زهره دف‌زنان می‌زندای جان‌مردان‌عشق ما بردف زنان
نقل هرمجلس شدست‌این‌عشق ماوحسن‌تو شهرهٔ شهری شده ما کو چنین بد شدچنان
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر وی چکیده خون ما برراه ره رورا نشان
صدهزاران زخم بر سینه ززخم تیر عشق صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روی در دیوار کرده در غم تو مرد وزن — ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشك شد و ز اشك او سبزه برست — سبزها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق عشقت چون زحد شد خلق آتشخوار شد — همچو اشتر مرغ آتش می‌خورد در عشق جان
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود — در زمین محبوس بود اشکوفهای بوستان
چونك راه ایمن شد از داد بهاران آمدند — سبزه راتیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز بیرون آ ببستان کز ره دور آمدند — خیز کالقادم یزارو رنجه شو مرکب‌بران
از عدم بختند رخت و جانب بحر آمدند — آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان راگشته و پذرفته‌اند — از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمانش می‌رسد هردم مدد — چند روزی کندرین خاکند ایشان میهمان
خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا — باطبق پوشی که پوشیده‌ست جز از اهل خوان
می‌رسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق — با زبان حال می‌گویند با پرسندگان
هر کسی گر محرم مستی پس طبق پوشیده چیست — قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر — بر دکان نانبا از نان چه می‌داند دکان
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی — گر بدانستی صباگل را نکردی گل فشان
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت — او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان
عذر عاشق گر فروشد دانك میل دلبرست — از ضرورت تا نبندد در برویش دلستان
چونك می‌بیند که میل دلبر اندر شهره گیست — اشك می‌بارد ز رشك آن صنم از دیدگان
اشك او مر رشك او را ضد و دشمن آمده است — رشك پنهان دارد و اشکش روان وقصه‌خوان
تخم پنهان کردهٔ خود را نگر باغ وچمن — شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن — بی لسانی می‌شود بر رغم ما عین لسان
چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش — گر دجان خویش بینی در لحد با باکنان
زاده از اندیشهای خوب تو ولدان وحور — زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان
سر اندیشهٔ مهندس بین شده قصر و سرا — سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه‌ای — سرسر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش — باش تا ایمن که تا ایمن همی یابد امان
سربلندی سرو و خندهٔ گل نوای عندلیب — میو های گرم رو سر دم سرد خزان
برگها لرزان چه می‌لرزید وقت شادیست — دامها در دانهای خوش بود ای باغبان
ما ز سرسبزی بروی زرد چند افتاده‌ایم — در کمین غیب بس تیرست پران از کمان
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته — سنبله پرسود و کژ گردن ز اندیشهٔ گران
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد — رنگها آمیخت اما نیستش بویی از آن
خوشه‌ها از سست پایی رو نهاده بر زمین — غوره‌اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
نرگس خیره نگر آخر چه می‌بینی بباغ — گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان
سوسنا افسوس می‌داری زبان کردی برون — یا زبان در کش چو ما و یابکن حالی بیان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست / گر نه پایان را سخستی سبز کی بودی سران
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای / گفت تا لطف تو اضع گیرم از آب روان
رنگ معشوقست سیب لعل را طعم ترش / زانک خوبان را ترش بودن بزیبد این بدان
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود / بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی / که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایست / چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان وهان
گر گلم بودی و میوه همچو تو خود بینمی / فارغم از دید خود بر خود پرستان دیدبان
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست / گفت زان دردانها کندر درون داری نهان
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک / می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی / وز تو خندانست عالم چون چنان اندر جنان
لیک چون خندهٔ چون برق اوراست کو گرید چو ابر / ابر اگر گریان نباشد برق از و نبود جهان
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر / آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش / زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست / چون پیادهٔ حاج می آیند اندر کاروان
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود / بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف / خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت / از کی دید آن زو که دادش آن رسنهای رسان
این چمنها و این سمن و این میوه ها خود رزق ماست / آن گیا و خار و گل کندر بیابانست آن
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگرست / نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار / هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی / چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان
بس گیاکان پیش ما زهرو و بر ایشان پای زهر / پیش ما خارست و پیش اشتران خرمابنان
جوز و بادام از درون مغزست و بیرون پوست و قشر / اندرون پوست پرورده چو بیضهٔ ماکیان
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور / باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذبهٔ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد / همچنانک جذبه جان را بر کشد بی نردبان
غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت / بادها چون گشن تازی شاخها چون مادیان
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر / همچو مهمان سرسری میسازد اینجا آشیان
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر / کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده اند این هدهدان / کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغانست لک لک لکش دانی که چیست / ملک لک و الامر لک و الحمد لک یامستعان
وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل / آخر از مرغان بیاموز ید رسم ترکمان
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو / چندگاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین باد پیمودن و لیکن چاره نیست / زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باد پیمایی بهار آمد حیات عالمی — باد پیمایی خزان آمد عذاب انس وجان
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست — یك قراضه‌ست این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ماهرچه می گوییم اندر نظم هست — نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل دانایست و نقلش نقل آمد یا قیاس — عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل — آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
انك (لاشرقیة) بودست و (لاغربیة) — زانك شرق وغرب باشد درزمین ودرزمان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را — مهر جان‌زه یابد آنجا نی‌ربیع ومهرجان
چونك مارا از زمین و از زمان بیرون برد — از فنا ایمن شویم از جوداو ما جاودان
این‌زمین‌واین‌زمان‌بیضه‌ست‌و مرغی‌کندروست — مظلم واشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر وایمان دان‌درین‌بیضه سپید وزرده را — واصل وفارق میانشان (برزخ لایبغیان)
بیضه راچون زیر پرخویش پرورد از کرم — کفرودین‌فانی‌شدوشدمرغ وحدت پرفشان

شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتابت توأمان

۱۹۴۱

مهره‌ای‌از جان ربودم بی دهان و بی‌دهان — گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد — هر که‌خواهد گو بخوان‌وگو بخوان‌وگو بخوان
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم — هستم اکنون درمیان و در میان و درمیان
گر تو گویی کودرستی کودرستی کوگواه — در شکست من بیان و صد بیان وصد بیان
اشك چشمم‌بس گواه وبس گواه‌وبس گواه — رنگ‌رویم‌بس‌نشان و بس نشان‌وبس‌نشان
نك نشان لاله رویی لاله رویی لاله‌ای — بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح‌الدین نداند این‌سخن رااین‌سخن
من غلام زیر کان و زیر کان و زیر کان

۱۹۴۲

من زگوش او بدزدم حلقهٔ دیگر نهان — تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
بررخم خطی نبشت و من نهان می‌داشتم — زین‌سپس‌پنهان‌ندارم‌هر کی‌خواند گو بخوان
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست — بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد — بار دل هم‌دل کشد محرم کجا باشد زبان
آینهٔ آهن دلی باید که تا زخمش کشد — زخم آیینه نباشد در خور آیینه دان
لیك روی دوست بینی بی‌خبر باشی‌ز زخم — چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان

صد هزاران حسن یوسف درجمال روی کیست
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

۱۹۴۳

می گزید او آستین راشرمگین در آمدن — برسر کویی که پوشد جانها حلهٔ بدن
آن طرف رندان‌همه شب‌جامها رامی کنند — تا ببینی روز روشن ما و من بی ماو من
رومیانش جامه دزد وزنگیانش جامه دوز — شاد باش ای‌جامه‌دزد وآفرین ای‌جامه کن
سر فرازی کار شمع و سر سپاری کاراو — شرط‌باشد هردو کارش هر کی‌شدشمع لگن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درسپردن هر کی‌زودتر در فروزش بیشتر — سربنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
چون در آرد ماه‌رویی‌دست‌خود در گردنت — ترك کن سالوس‌را توخویش‌را بروی‌فکن
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او — روی گل برروی گل هم یاسمن بر یاسمن
عاشقان اندر ربوده از بتان روبند ها — زانك در وحدت نباشد نقشهای مردو زن
بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده — تا بدیده صدهزاران خویشتن بی‌خویشتن
زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان — خیزلولی تا رسن بازی‌کنیم اینك رسن

مرتضای عشق شمس‌الدین تبریزی ببین
چون‌حسینم‌خون‌خوددر زهرکش همچون حسن

۱۹۴۴

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن — چون‌ببینی ابر را ازاشك‌چاکریاد کن
چون‌ببینی ماه‌نو را همچو من بگداخته — از برای‌جان‌خود زین جان لاغریاد کن
درنگردر آسمان‌وین‌چرخ‌سرگردان‌ببین — حال‌سرگردان این بی‌پاوبی‌سریاد کن
چون جهان‌تاریك‌بینی ازسیاه‌زنگ‌شب — از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی نسرطایر بر فلك برآتشین — ز آتش‌مرغ‌دل سوزیده شهپر یاد کن
چون بینی بر فلك مریخ خون‌آشام را — چشم مریخی خون‌آشام پرشر یاد کن

لب بیندو خشك‌آر وهرچه بینی‌خشك وتر
درلب وچشم‌نگر زان‌خشك‌وزین‌تریاد کن

۱۹۴۵

هرچه‌آن‌سرخوش‌کند بویی بود ازیاد من — هرچه دل واله کند آن پرتو دلدار من
خاك‌راوخاکیان‌را این‌همه‌جوشش‌ز چیست — ریخت برروی‌زمین یك جرعه ازخمار من
هر کرا افسرده دیدی عاشق کار خودست — منگر اندر کارخویش وبنگراندر کار من
در بهاران‌گشت ظاهر جمله اسرار زمین — چون بهار من بیاید بردمد اسرار من
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد — خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هر کی بیمارخزان شدشربتی‌خورد از بهار — چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من

چیست این باد خزانی آن دم انکار تو
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من — خود ندانستی‌بجز تو جان معنی‌دان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول — بودمی بی‌دام و بی‌خاشاك درعمان من
غیر رویت هرچه‌بینم نورچشم کم‌شود — هر کسی‌را رهمده ای‌پردهٔ مژگان من
سخت نازك گشت‌جانم‌ازلطافتهای‌عشق — دل‌نخواهم‌جان‌نخواهم آن‌من کو آن من
همچوابرم‌روترش ازغیرت‌شیرین‌خویش — روی‌همچون‌آفتابت‌بس بود برهان من
رومگردان‌یك‌زمان ازمن که تاازدردتو — چرخ‌را برهم نسوزد دود آتشدان من
تا خموشم من زگلزارتو ریحان می‌برم — چون‌بنالم‌عطر گیردعالم ازریحان من
من که باشم مرترا من آنك تونامم‌نهی — تو کی‌باشی‌مرمرا سلطان‌من‌سلطان من
چون بپوشد جعد توروی ترا رهگم کنم — جعدتو کفرمن آمد روی تو ایمان من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر
یا فغانم از تو آید یا توی افغان من ۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه‌رویان من — گفت ای رخهای زرد و زغفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب — زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زردوسرخ‌وخاروگل‌درحکم ودرفرمان‌ماست — سرمنه جز برخط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن — ذره‌ای دزدیده‌اند از حسن و ازاحسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می‌شوند — حال‌دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیدها را رد کنید — خاك‌راملك از کجا حسن‌از کجا ای‌جان‌من
شب چوشدخورشیدغایب‌اختران لافی‌زنند — زهره گوید آن‌من دان ماه گوید آن من
مشتری از کیسه‌زر جعفری بیرون کند — با زحل مریخ گوید خنجر بران من
وان‌عطاردصدرگیرد که منم صدر الصدور — چرخها ملك منست و برجها ارکان من
آفتاب ازسوی مشرق‌صبحدم لشکر کشد — گوید ای‌دزدان کجا رفتید اینك آن‌من
زهرهٔ زهره درید و ماه راگردن شکست — شد عطارد خشك وباردبا رخ‌رخشان من
کار مریخ وزحل از نور ماهم در شکست — مشتری مفلس برآمد کآه شدهمیان من
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا — هان‌وهان‌ای‌بی‌ادب بیرون‌شو ازمیدان من
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو — درچه مغرب فرو رو باش در زندان من
وقت‌صبح ازگورمشرق سر برآروزنده‌شو — منکران حشر را آگه کن از برهان من
عیدهر کس‌آن مهی باشد که اوقربان‌اوست — عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیهٔ
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من ۱۹۴۸

بانگ آید هرزمانی زین رواق آبگون — آیت انا بنینا ها و انا موسعون
کی شنوداین بانگ‌را بی‌گوش ظاهردم‌بدم — تایبون العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنید ازالمعارج بر روید — تعرج الروح الیه والملایك اجمعون
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال — ساخت معراجش ید کل الیناراجعون
تا تراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر وشکر — لایلقیها فرو می‌خوان والاالصابرون
بنگراین تیشه بدست‌کیست‌خوش تسلیم شو — چون گره مستیزباتیشه که نحن الغالبون
پایه‌ای چند ار بر آیی باشی اصحاب‌الیمین — ور رسی بربام خود السابقون السابقون
گر زصوفی خانهٔ گردونی ای‌صوفی برآ — واندرا اندر صف انالنحن الصافون
ور فقیری کوس تم الفقر فهوالله بزن — ور فقیهی پاك باش از انهم لایفقهون
گرچو نونی دررکوع‌وچون‌قلم‌اندرسجود — پس تو چون نون وقلم پیوندبامایسطرون
چشم شوخ سوف یبصر باش‌پیش‌ازیبصرون — چون مداهن نرم سازی چیست‌پیش‌یدهنون
چون‌درخت‌سدره بیخ‌آورشواز لاریب فیه — تانلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف‌طایف
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون ۱۹۴۹

آنچ می‌آید ز وصفت این زمانم دردهن — بر مرید مرده خوانم انـدر اندازد کفن
خودمریدمن‌نمیرد کآب‌حیوان‌خورده‌است — وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان وای حیات مردگان — از درونم بت تراشی وزبرونم بت شکن
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده‌ای — از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می‌لب باز گیری از گلستان ساعتی — ازخمار و سرگرانی هر سمن گردد سه‌من
ور زمایی بی دلان را دم دهی و دل دهی — جان رهد از ننگ‌ما وما رهیم از خویشتن
گرندزدید از توچیزی دل‌چرا آویخته‌ست — چاره نبود دزد را در عـاقبت زآویختن
گر چنین آویختن‌حاصل شدی هر دزد را — از حریصی دزدگشتی جمله عالم‌مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست — آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گـر بعنقا بر زدی — پر چو پروانه بدادی‌سر نهادی در لـگن
صورت صنع تو آمـد ساعتی در بتکـده — گه شمن‌بت‌می‌شد آن‌دم‌گاه‌بت‌می‌شد شمن
هر زمانی نقش‌می‌شد نعت احمد برصلیب — سر وحدت می‌شنیدند آشکـارا از وثـن
عشقت ای‌خوب‌ختن‌بردل سواره‌گشت‌گفت — این چنین مرکب بباید تـاختن را تاختن
شور تو عقلـم ستد بـافتنهـا در بـافتم — شـور و بـی عقلی بباید بـافتن را بافتن
من کجا شعراز کجا لیکن بمن در می‌دمد — آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترك کی تاجیك کی زنگی کی‌رومی کی — مالك الملکی که داندمو بمو سر و علن
جامعهٔ شعرست‌شعر و تا درون شعر کیست — یا که‌حوری‌جامه زیبویا که دیوی‌جامه‌کن
شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم

فاعلاتـن فاعلاتـن فاعلاتـن فاعلـن ۱۹۵۰

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این — بوی آن یار جهان آرای جان افزاست‌این
این چنین بویی کزو اجزای‌عالم مست شد — از زمین نبود مگـر از جانب بـالاست این
اختران گویند‌از بالا که‌این خورشیدچیست — ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست‌این
آفتابش رویها را می‌کند چـون آفتاب — رشك‌جان ماه سیم‌افشان‌خوش سیماست‌این
بعد چندین سال حسن‌یوسفی واپس رسید — این‌چه‌حسن‌وخوبیست‌این‌حیرت‌حوراست‌این
این‌عجب‌خضریست‌ساقی گشته از آب‌حیات — کوه قاف نادرست و نادره عنقاست‌این
شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت — قـرةالعین و حیات جـان مولاناست‌این
این‌چه‌می‌پوشی‌مپوشان‌ظاهرومطلق بگو — سنجق نصـرالله و اسپاه شاه ماست‌این
این امان هر دوعالم وین‌پناه هردو کون — دستگیر روز سخت و کافل فرداست‌این
چرخ‌راچرخی‌دگر آموخت‌پرآشوب‌وشور — این‌چه‌عشقست‌ای‌خداوندوعجب سوداست‌این
ای خوش آوازی که آوازت بهردل می‌رسد
شرح‌کن این راکه‌گوهرهای‌آن‌دریاست این ۱۹۵۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای برادر توچه‌مرغی خویشتن را باز بین — گر تودست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر کی انبازی بریداز خویش آن بازی‌مدان — درجهان اورا چوحق بی‌مثل‌وبی‌انباز بین
زآفتابی کافتاب آسمان یك جام اوست — ذرها وقطرها را مست و دست‌انداز بین
چونك قبلهٔ شاه یابی قبلهٔ اقبال شو — چون‌دودم‌خوردی‌زجامش بخت‌رادمساز بین
گفتم ای‌اکسیر بنمامس را چون زر کنی — رو بصرافـان دل آورد گفتا گاز بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم‌را — گفت پروبال برکن هم‌کنون پرواز بین
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست — گفت هین بشکن قفص‌آغاز بی آغاز بین
زان‌فروبسته دمی کت‌همدم وهمراز نیست — چشم‌بگشا هردمی همراز بین همراز بین
این دمی‌چندی که زد جان‌تو در سوزو نیاز — چون دم عیسی‌بحضرت زنده‌و باساز بین

خاك‌خواری را بمان‌چون‌خاك‌خواری پیشه‌گیر
خاك را از بعد خواری در چمن اعزاز بین ۱۹۵۳

هست ما را هر زمانی از نگار راستین — لقمه‌ای اندر دهان و دیگری درآستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست‌این — هیچ‌سروی‌این‌ندارد خوش‌قدوبالاست این
این‌چنین‌خورشید پیداچونك‌پنهان می‌شود — اوچنین پنهان زعالم از بـرای ماست این
جمع‌خواهد آن‌بت‌وتنها روان‌خود دیگرند — هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

شمس‌تبریز ارچه جانی گرچوجان پنهان شوی
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این ۱۹۵۳

هرصبوحی ارغنونها را برنجان همچنین — آفرینها برجمالت همچنین جان همچنین
پیش‌رویت‌روزمست‌وپیش‌زلفت‌شب خراب — ای که کفرت‌همچنان وای که ایمان همچنین
درکنار زهره نه‌توچنگ‌عشرت همچنان — پای‌کوبان اندرآ ای ماه تـابـان همچنین
اشتهای مشك و عنبر چون بخیزد جمع را — حلقهای زلف‌خود را زو برافشان همچنین
چرخهٔ چرخ ار بگردد بی‌مرادت یك نفس — آتشی در زن بجان چرخ گردان همچنین
روز روزمجلس است‌ای‌عشق دست‌مابگیر — می‌کشان تابزم‌خاص وتخت‌سلطان همچنین
باره باره پیشترو گرچه مستی ای‌رفیق — باره‌ای راهست از ما تا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر
ناگهان سربرزنی از باغ و ایوان همچنین ۱۹۵۴

عیشها تان نوش بادا هرزمان ای عاشقان — وز شما کان شکر باد این جهان‌ای عاشقان
نوش‌وجوش‌عاشقان‌تاعرش‌وتاکرسی‌رسید — برگذشت‌ازعرش‌وفرش‌این‌کاروان‌ای‌عاشقان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحرجان — برفزودست از مکان و لامکان ای عاشقان
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود — تا بدید آید نشان از بی‌نشان ای عاشقان
گر کسی‌پرسد کیانید ای سراندازان شما — هین بگوییدش که‌جان‌جان‌جان ای عاشقان
گر کسی‌غواص‌نبود بحرجان بخشنده‌است — کو همی‌بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
اینچنین‌شدو آنچنان‌شد خلق‌رادرحقه کرد — باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب — می‌جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان
چون زجست وجوی دل نومید گشتم آمدم — خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندیدو بگفت — گل ستاند گل‌ستان از گلستان ای عاشقان
زیر پای من گلست و زیر پاهاشان گلست — چون بکوبم پامیان منکران ای عاشقان
خرما آندم که از مستی جانان جان ما — می‌نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق — نی بزیر و نی ببالا نی میان ای عاشقان

تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی زشرق
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان **۱۹۵۵**

ای زیان وای زیان وای زیان وای زیان — هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
بی‌محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام — تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه‌شو — سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان
گر در آید عاقلی گو کار دارم راه نیست — ور در آید عاشقی دستش بگیرو در کشان
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول — تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
عقل منکر هیچ گونه از نشانها نگذرد — بی‌نشان‌رو بی نشان تا زخم نایدبر نشان
یوسفی شو گر ترا خامی بنخاسی برد — گلشنی شو گر ترا خاری نداند گومدان

عیسیی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش
دیده‌ای شو گرت رو پوشی نماند گو مان **۱۹۵۶**

سرفرو کرداز فلك آن ماه روی سیمتن — آستین را می‌فشاند دراشارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او — وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت رامقام — در صفای صحن رویش آفت هر مرد وزن
مرغ جان اندر قفص می‌کند پرو بال خویش — تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلك آمد همایی برسر من سایه کرد — من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
درسخن آمد همای و گفت بی‌روزی کسی — کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی درمیان ما و دوست — من جمال دوست خواهم کوست مرجان را سکن
آن همان از بس تعجب سوی آن مه بنگرید — از من او دیوانه‌تر شد در جمالش مفتتن

میر مست وخواجه‌مست وروح‌مست و جسم‌مست
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و ز من **۱۹۵۷**

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن — هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن برگریز و برحذر — عاشقانرا کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود — عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانك — زیت را و آب را در یك محل تنها شدن
وانك باشد در نصیحت دادن عشاق عشق — نیست اورا حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشك دارد زان سبب رسوا بود — مشك را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهٔ درخت — سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۱۹۵۸

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن — ذکر فردانسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال ماست و طالع طالع زهرست و ماه — ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید — گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین — بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
عقل زیرك را بر آر و پهلوی شادی نشان — جان روشن را سبك بر بادهٔ روشن بزن
شاخها سرمست و رقصانند از بادبهار — ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن

جامهای سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

۱۹۵۹

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن — زلف او دعوی کند کاینك رسن بازی رسن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست — عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست — حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند — این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن
هر کرا جست او برحمت وارهید از جست و جو — هر کرا گفت آن مایی وارهید از ما و من
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل — وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله — هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش — اهرمن گر ملك بستد اهرمن بد اهرمن
گر بشد انگشتری انگشت او انگشتریست — پرده بود انگشتری کای چشم بد بروی مزن

چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغست
شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لگن

۱۹۶۰

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن — دوستانرا شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی بر آو سنگها را لعل ساز — بار دیگر غورها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سر سبز کن — دشت را و کشت را پرحله و پرجور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان — عاشقانرا دستگیر و چارهٔ رنجور کن
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست — ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن

گر جهان پر نور خواهی دست از رو باز گیر
ور جهان تاریك خواهی روی را مستور کن

۱۹۶۱

نو بهارا جان مایی جانها را تازه کن — باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن
گل جمال افروخت و مرغ قول آموخت — بی صبا جنبش ندارد هین صبارا تازه کن
سرو سوسن را همی گوید زبان ابر گشا — سنبله بالاله می گوید وفارا تازه کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شدچناران دف‌زنان وشدصنو بر کف زنان فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع برگ رز اندر سجود آمدصلا را تازه کن
جمله گلها صلحجو و خار بدخو جنگ جو خیز ای وامق توباری عهد عذرا تازه کن
رعدگوید ابر آمد مشکها برخاك ریخت ای گلستان روبشو ودست و پا را تازه کن
نرگس آمد سوی‌بلبل خفته چشمك میزند کندرآ اندرنوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل این بشنید ازو و باگل‌صدبرگ گفت گر سماعت میل شد این بینوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوه همی‌گویند رو چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
وان سه برگ وآن سمن وان یاسمین گویندنی
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

۱۹۶۳

یار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من برکنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوریان برگرد او از یکی سو لاله زار وازیکی سو یاسمن
باد می زد نرم نرمك برکنار زلف او بوی‌مشك وبوی عنبر میرسید ازهرشکن
مست شد بادوربودآن زلف را ازروی‌یار چون چراغ روشنی‌کزوی توبرگیری‌لگن
ز اول این خواب گفتم من که هم‌آهسته باش
صبر کن تا با خود آیم یك زمان تو دم مزن

۱۹۶۳

پرده بردارای حیات جان وجان افزای من غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت وبی وقت از وجودم نالها ای فکنده آتشی در جملهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون‌بشنوی جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
ای زهرنقشی تو پاك وای زجانها پاکتر صورتت نی لیك مقناطیس صورتهای من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی‌توباشدجیش‌وعیش‌وباغ‌وراغ‌ونقل‌وعقل هریکی رنج دماغ وکنده‌ای بر پای من
تا زخود افزون گریزم درخودم محبوس‌تر تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
ناگهان در ناامیدی یاشبی یا بامداد گویم اینك بر آ بر طارم بالای من
آن زمان ازشکر وحلوا چنان‌گردم‌که من گم کنم کین خود منم یاشکر وحلوای من
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا تابخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای‌انبان‌درین‌شب من‌ازآن‌خالی‌شدم تا خوش و صافی برآید نالها و وای من
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان زانك ازین‌ناله ست روشن‌این‌دل بینای من
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان وناز نینان نازنین برسرجمله شهان و سرفرازان نازنین
برسران و سروران صدسر زیاده جاه‌او درمیان واصلان لطف رحمان نازنین
او باوصاف الهی گشته موصوف کمال برسر بر و برسران تخت سلطان‌نازنین
بزم راازوی جمال ورزم را ازوی جلال هم ببزم وهم برزم لطف کیهان‌نازنین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص کرده ازعشق ومحبتهاش یزدان نازنین
درمیان صد هزاران ماه‌اوتابان چوخور وصف‌اواندرمیان وصف‌شاهان نازنین
آنك‌خاك پاش‌شد اوبرسران‌شدسرفراز مست اواندرمیان جمله مستان نازنین
اندران موجی که خاصان برحذر باشند ازآن
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین ۱۹۶۵

درمیان ظلمت جان تو نور چیست آن فرشاهی می نماید در دلم آن کیست آن
می‌نماید کان خیال روی چون ماه شهست وان پناه دستگیر روز مسکینیست آن
این چنین فر وجمال و لطف وخوبی‌ونمك فخر جانها شمس‌حق ودین تبریزیست آن
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح آنچ می‌تابد زاوصافش دلا مکنیست آن
زانك اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد مرمزیجی راکه آن از عالم فانیست آن
آن‌جمالی کو که‌حقش‌نقش‌کرد ازدست‌خویش یا یکی نقشی که آن آذر و مانیست آن
هر بصر کو دید اورا پس بغیرش بنگرید سنگسارش کرد می باید که ارزانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترك کن کابتدای عشق رسوایی و بد نامیست آن
اندرون بحر عشقش جامهٔ جان زحمتست نام ونان جستن‌بعشق‌اندر دلاخامیست آن
عشق عامهٔ خلق خوداین خاصیت دارد دلا خاصه‌این‌عشقی که‌زان مجلس سامیست آن
خاك تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من
زانك در عزت بجای گوهر کانیست آن ۱۹۶۶

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان مست کن جان‌راکه تااندر رسد در کاروان
از خم آن می که گر سرپوش بر خیزد ازو بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
زان میی کز قطرهٔ جانبخش دل افروز او می‌شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
چون نهد پا در دماغ سر کشان روزگار در زمان‌سجده‌کنان گردند همچون خادمان
جان اگرچه‌بس عزیزاست‌نزدخاص ونزدعام لیك نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
جان و ماه‌و جان‌و قالب‌بی نشان شداز میی کاید او از بی نشانی بر دراند هر نشان
خم خانهٔ لم یزل‌جوشیده‌زان می کز کفش گشته ویرانه بعالم در هزاران خاندان
گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
دست مست خم او گر خار کارد در زمین شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
بانگ چنگ چنگی‌سر مست‌عشقش‌در رسد در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود چون میش‌درجوش گردد چشم‌و جان کافران
گر ز خمر احمدی خواهی‌تمام بوی‌و رنگ منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال وز تجلیهای لطفش هم قرین وهم قران
در درون مست عشقش‌چیست خورشید نهان آن که‌داندجز کسی‌جاناکه آن دارد ازآن
گر چه می‌پرسید عقلم‌هر دم ازاستاد عشق سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
هر دمی‌از مصر آن یوسف‌سوی جانهای ما تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چون جهد از جان من القاب او مانند برق چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
صدهزاران خانها سازد میش در صحن جان چون کند زیروزبر سودای عشقش خاندان
بوی عنبر میرود بر عرش و بر روحانیان گرچه جان تو خورد هم نیمشب ازمی نهان
ازملولی هجر او چون سامری اندر جهان جانم ازجملهٔ جهان گشتست صحرا بر کران
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد صد چو جان من در آید چون کمر اندر میان
ای خداوند شمس دین مقصود ازین جمله توی ای که خاك تو بود چون جان من دور زمان
در پی آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو این چنین زهرت زجام هجر خوردم مزمزان

همچو تبریز وچو ایام همایون توشاه
خود نبود ست و نباشد بی مکان و بی اوان ۱۹۶۷

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
ای تو در آیینه دیده روی خود کورو کبود تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود زانك رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود جمله سر تا پای تسخر بوده است آن قلتبان
هر که در خون خود آید دست من چه گود در آ هر کی او دزدی کند حقست دارو نردبان
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس گیرد آنك نسل آدم است کو باستهزای آدم شد سیه روی قران
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریك دل خنبك و مسخرگی وافسوس برصاحب دلان
احمد مرسل بطعن و سخرهٔ بوجهل بود موسی عمران بتسخرهای فرعونی چنان
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
از ملامت های حسادان جگرها خون شود درد استهزای ایشان داغها آرد بجان
گر از ایشان درگریزی در مغارهٔ خلوتی عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندرمیان
تا چشاند مر ترا زهری زهر افسرده ای تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تابدست این گوشمال عاشقان بودست از آنك در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه وز فسوس و تسخردشمن مکن رورا گران
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری پس سیه باشد همارا چهره های روگران
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان جمع گردد بر رخ تسخر کن خنبك زنان
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها میکنند خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
نقش ساز نقش سوز ملك بخش بی نظیر جانفزایی دلربایی خوش پناه دوجهان

خاص خاص سرحق و شمس دین بی نظیر
فخر تبریز وخلاصهٔ هستی و نور روان ۱۹۶۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌دل من درهوایت همچو آب وماهیان ماهی جانم بمیرد گر بگردی یك‌زمان
ماهیانرا صبر نبود یك‌زمان بیرون آب عاشقانرا صبر نبود در فراق دلستان
جان‌ماهی آب باشدصبر بیجان چون بود چونك بیجان‌صبر نبودچون‌بود بیجان‌جان
هر دوعالم بیجمالت مرمرا زندان بود آب‌حیوان درفراقت گرخورم‌داردزیان
این نگارستان عالم پرنشان‌و نقش‌تست لیك جای‌تو نگیرد کونشان کوبی‌نشان
قطرهٔ خون دلم‌راچون جهانی کرده‌ای تاز حیرانی ندانم قطره‌ای‌را ازجهان
بردهان من بدست خویش بنهادی قدح تا زسرمستی ندانم من قدح‌را ازدهان
من کی‌باشم‌اززمین‌تاآسمان مستان‌پرند کزشراب تو ندانند اززمین تا آسمان
صدشبان‌چون‌می‌سپرکه‌گوسفندخودبگرگ گوسفندانرا چه کردی باکی‌گویم کوشبان
دربیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر درنگنجی ازبزرگی درجهان‌ودرنهان

گر نهانرا می‌شناسم از جهان در عاشقی
مؤمن عشقم مخوان و کافرم خوان ای‌فلان ۱۹۶۹

ازبدیها آن چه‌گویم هست قصدم خویشتن زانك‌زهری‌من‌ندیدم‌درجهان چون‌خویشتن
گر اشارت باکسی دیدی ندارم قصد او نی بحق ذوالجلال وذوالکمال و ذوالمنن
تا زخود فارغ‌نیایم باد گر کس چون رسم وربگویم فارغم ازخود بود سودا و ظن
ور بگفتم نکتهٔ هستش بسی تأویل‌ها گرغرض‌نقصان کس‌دارم نه‌مردم‌من‌نه زن
از تو دارم التماسی ای حریف راز دار حسن ظنی درهوی و مهر من با خویشتن
دشمن جانم منم افغان من‌هم از خودست کزخودی‌خودمن‌بخواهم‌همچوهیزم سوختن
چونك یاری را هزاران بار بانام ونشان مدحهای بی نفاقش کرده‌باشم در علن
فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان بوده ما را از عزیزی با دودیده مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب‌منست زانك ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
رو بدان یك‌وصف کردم کز ملامت مرورا بهرحق دوستی حملش مکن بر مکروفن
من‌خودی خویش راگویم که در پنداشتی رو اگر نورخدایی نیست شوشو ممتحن
ای خودمن گر همه سر خدایی محو شو کان‌همه‌خوددیده‌ای پس‌دیدهٔ‌خودبین بکن

چون خداوندشمس دینرا می‌ستایم توبدان
کاین همه اوصاف خوبی‌را ستودم درقرن ۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر برسر او تو عصای محو موسی وار زن
عقل از بهر هوسها دار داری می‌کند زود چشمش را ببندو بهر او تودار زن
ور بگویدمن بدانش نظم کاری می کنم آتشی دست آور و درنظم‌و اندر کارزن
درغریبستان جان تاکی شوی مهمان‌خاك خاك‌اندر چشم این‌مهمان ومهماندار زن
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونترست خیمهٔ عشرت برون ازعقل‌و از پرگارزن
تار چنگت را ز پود صرف می‌جانی بده زان حراره کهنهٔ نوبخت بر اوتار زن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر درمخدوم شمس‌الدین زدیده آب‌زن در همه هستی زنار چهره او نار زن
ازیکی‌دستان‌اوخورشید ومه‌راخفته‌کن پس‌نهان زوچنگ اندردولت‌بیدارزن
عقل‌هشیارت قبایی دوخت‌بهرشمس‌دین تو زعشق‌او بچشم‌منکران مسمار زن
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو
وانگهی زانو زبهرغمزهٔ خونخوار زن

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده‌ای درکارمن دور بادا وصف‌نفس آلودشان‌ازیار من
دررمید ازننگ ایشان‌و خبیثیهاو مکر از وظیفه مدح یارم این‌دل هشیار من
خاك‌لعنت برسر افسوس داری بدرگی کوکنداز خاکساری‌درهم‌این‌هنجار من
ای‌بریده دست دزدی کو بدزد حکمتم وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم‌ناید مرورا از روی‌من شرم‌از کجا ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن‌حرامی کز شقاوت تارود گمره رود یارب‌و ای‌ذوالجلال ازحرمت‌دلدار من
خاطرش اززیرکی یاآن ضمیرش ازصفا بر فراز عرش رفتی یاد کردی‌یار من
ای‌دل مسکین‌من ازشرکت ناکس مرم زانك این سنت زنااهلان بودناچار من
گرغران‌وملحدان‌مرآب‌و نانرامیخورند خوردن نان هیچ‌نگذارم‌پی این‌عار من
صبرکن تادر رسدیك‌مژده‌ای زان‌مه‌لقا صبرکن تا رو نماید ابر گوهردار من
صبر آن‌باشد دلا کزمدح آن بحرصفا رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
گیرم‌از لطف معانی‌رفت تمییز ازجهان کی رود بوی دل‌و جان یم‌دربار من
وررود ازدیگران بواز خدیوم کی‌رود ازشهنشه‌شمس‌دین آن تاابد تذکار من
کز شراب جان من روید همی‌تبریزدر لال‌ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای‌خداوند این‌همه‌غیرت زرشك‌سرتست ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من قیاسی کرده‌ام رشك ترا درحق او لیك اندررشك تو باطل بودپرگار من
ای‌شهنشه‌شمس‌دین‌دانم که‌ازچندین حجاب بشنود بیداریت این لابهای زار من
بینش توبیند این کز پرتورشك‌خداست سنگها ازهرطرف برسینهٔ سگسار من
از کرم مپسند اینرا کین سوار جان‌من جزبخرگاهت‌فرودآیدازین رهوار من
ور فروآید بجزخرگاه‌تو من از خدا من‌فنای محض خواهم‌ای‌خدایا یار من
دوش‌دیدم‌کزهوس‌صدتخم‌ماراندرگی درفکندم امتحانرا تا چه‌گردد مار من
دیدمش ماری‌شده‌اوهرزمان درمیفزود من‌بشیمان گشته‌ام‌زان‌صنعت‌و کردارمن
من بشیمان قصداو کردم واوازخشم‌خود برزمین میزد همی دندان پرزهرار من
کین‌چنین‌شاگرد کی‌بدفعل‌وبدرگ‌سر کشد
ایخدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

۱۹۷۲

عاشقا دوچشم‌بگسا چارجودرخود ببین جوی آب‌وجوی‌خمروجوی‌شیروانگبین
عاشقا درخویش‌بنگر سخرهٔ مردم مشو تافلان‌گوید چنان‌و آن فلان‌گوید چنین
من غلام آن‌گل بیناکه فارغ باشد او کان‌فلانم خارخواند و آن‌فلانم‌یاسمین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیده بگشا زین سپس بادیدهٔ مردم مرو کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرددین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس رامبندوچشم کرکس رامگیر چشم اول را مبند و چشم احول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند چون مگس کز شهد افتددر طغار دوغگین
شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سرمدی باچنان پرهاچه غم باشد ترا از آب وطین
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیهٔ خون خوار اگرواقف شدی از کعبه ام هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماءمعین
ای بنظارهٔ بد و نیك کسان درمانده چون بدین راضی شدی یارب ترابادامعین
چون امانتهای حق راآسمان طاقت نداشت
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

۱۹۷۳

موی برسر شدسپید وروی من بگرفت چین از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
جان زغیرت گوش راگویدحدیثش کم شنو دل زغیرت چشم راگوید که رویش رامبین
دست عشرت بر گشادم تا ببندم پای غم عشرتم همرنگ غم شدای مسلمانان چنین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا لیك غرقه گشته هم چنگی زنددر آن واین
از در دل در شدم امروز دیدم حال او زرد روی وجامه چاك و بی یسارو بی یمین
گفتمش چونی دلا او گریه درشد های های
از فراق ماه روی همنشان همنشین

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین نالهٔ من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا روان کن آب رحمت آتش غم رابکش یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد وعدهٔ فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
یا در انا فتحنا بر گشا تا بنگرم صد هزاران گلستان وصدهزاران یاسمین
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه ام جوی آب وجوی خمر و جوی شیر وانگبین
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

۱۹۷۵

عشق شمس الدینست یانور کف موسیست آن این خیال شمس دین یاخوددوصدعیسیست آن
گر همه معنیست پس این چهرهٔ چون ماه چیست صورتش چون گویم آخر چون همه معنیست آن
خواه این وخواه آن باری از آن فتنهٔ لبش جان مار قصان وخوش سرمست وسودا ییست آن
نیك بنگر در رخ من در فراق جان جان بی دل وجان می نویسد گرچه درانشیست آن
من چگویم خود عطاردبا همه جانهای پاك از برای پاکی او عاشق املیست آن
جان من همچون عصاچون دست بوس او بیافت پس چوموسی درفکندش جان کنون افعیست آن
دیدهٔ من در فراق دولت احیای او در میان خندان شده در قدرت مولیست آن
هرك او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وانك او بوسید دستش خود چگویم بهر او — عاقلان دانند کان خود در شرف اولیست آن
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد — گفتمش چه گفت بنگر معجزهٔ کبریست آن

فر تبریزست از فر و جمال آن رخی
کان غبین و حسرت صد آزرومانیست آن ۱۹۷۶

عشق شمس حق ودین کان گوهر کانیست آن — در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال ومخزن نیستش — رو بچشم جان نگر کان دولت جانیست آن
کلهٔ سر را تهی کن از هوا بهر میش — کلهٔ سرجام سازش کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان — پخته نی و خام جستن مایهٔ خامیست آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود — گرچه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن
آنك بالایی گزیند پست باشد عشق در — آنك پستی را گزیداو مجلس سامیست آن
هرك جان پاك او زان می در آشامد ابد — گرچه هندو باشد آن ومکی وشامیست آن
مرتن معمور را ویران کند هجران می — هرك کرد این تن خراب می میش بانیست آن
آن می باقی بود اول که جان زاید ازو — پس دروغست آنك می جانست کان ثانیست آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او — رنگ باقی گیرد از می روح کان فانیست آن
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی — کز جوار کیمیا آن مس زر کانیست آن
چون میان عقل وتن افتاد از می سه طلاق — هر تنی کو با خرد جفتست آن زانیست آن
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت — هردلی کاین می درو بنشست میدانیست آن
آنك جام او بگیرد یك نشانش این بود — در بیان سر حکمت جان او منشیست آن
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن — مال چه بود کو زعین جان خود معطیست آن
آنك وصف می بگوید با خودست وهوشیار — اهل قرآن نبود آنکس لیك اومقریست آن
حق وصاحب حق را از عاشقان مست پرس — زانك جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
زانك حکم مست فعل می بود پس روشنست — حق وصاحب حق هم باحکم اوراضیست آن
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن — وارهان از نام وننگم گرچه بدنامیست آن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت — زان رخی کو حسرت صد آزرومانیست آن

ای صبا تبریز روسجده ببر کان خاك پاك
خاك در گاه حیات انگیز ربانیست آن ۱۹۷۷

در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن — تا تو گویی کاین غرض نفی منست از لاولن
چونك هست او کل کل صافی صافی کمال — وصف او چون نو بهار و وصف اجزا یاسمن
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر — او چو سر مجموع باغ وجان جان صد چمن
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای — چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
وروثن رامدح گویی نیست داخل حسن حق — گرچه هم می باز گردد آن بخالق فاعلمن
لیك باقی وصفها بستوده باشی جزو در — شمس حق ودین چو دریا کی شود داخل بدن
حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر — شمس حق ودین بهانه ست اندرین برداشتن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی‌خردگی
آن بعین ذات من تو کرده‌ای ای ممتحن

۱۹۷۸

ایها الساقی ادر کأس الحیا نصف من ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام‌شمس‌الدین‌بگوشت بهترست‌ازجسم‌وجان نام‌شمس‌الدین چوشمع‌وجان بنده‌چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمش الدین مگو برتن و جان وصف او بنواز تن تن تن تنن
نام‌شمس الدین چوشمعی همچو پروانه‌بسوز پیش‌آن چوگان‌نامش گوی‌جان‌را درفکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان تا شود این جان پاکت پرده سوز وگام زن
شمس‌دین‌وشمس دین‌وشمس‌دین می گووبس تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول عشق‌شمس‌الدین کندمرجانت راچون‌یاسمن
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده سوسنك مستك شده‌گوید چه‌باشدخود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

عاشقان را مژده‌ای از سرفراز راستین مژده مردل را هزار از دلنواز راستین
مژده‌مرکانهای‌زر رااز برای خالصیش هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
مژده مر کسوهٔ بقا را کز پی عمرابد هستش‌از اقبال ودولتها طراز راستین
فرخازاغی که در زاغی نماند بعدازین پیش‌شمس‌الدین‌در آیدگشت‌بازراستین
حبذا دستی که او بستم درازی کم‌کند دست درفتراك او زد شد دراز راستین
شددراز آن دست‌او تابگذرید اوراختن تاگرفت‌از جیب معشوقی طراز راستین
بعدازآن خوب‌طرازی چون‌شودهمدست‌او دوبدوچون مست‌گشته‌گفته‌راز راستین
چشم‌بگشاید ببیند ازورای‌وهم وروح آنك برترك طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخشی‌کاملی درفرازی در وصال و ملك باز راستین
ملك جانیها نه ملك فانیی جسمانیی تا شودجانها زملکش چشم باز راستین
مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فر و حسن
ملك بخش بندگان و کار ساز راستین

۱۹۸۰

یارکان‌رقصی‌کنیداندرغم‌خوشترازین کرهٔ‌عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
پیش‌روی ماه مامستانه یك‌رقصی کنید مطربا بهرخدا بردف بزن ضرب حزین
رقص کن‌درعشق‌جانم‌ای‌حریف‌مهربان مطربادف‌رابکوب‌ونیست‌بختت‌غیرازین
آن‌دف‌خوب تواینجا هست مقبول وصواب مطربادف رابزن‌بس مرتراطاعت‌همین
مطربااین دف برای عشق‌شاه‌دلبرست مفخر تبریز جان جان جانها شمس‌دین
مطربا گفتی‌تونام‌شمس‌دین‌وشمس‌دین دربودی‌ازسرم‌یکبارگی توعقل‌ودین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو نك گفتی شمس‌دین‌ز نهار تو فارغ‌مشو کفرباشد درطلب‌گر زانك‌گویی غیر این
مطربا گشتی ملول ازگفت من ازگفت من
همچنان خواهی مکن تو همچنین‌وهمچنین ۱۹۸۱

مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن چون زنی‌بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام‌شمس‌الدین‌بگوشت‌بهترست‌ازجسم‌وجان نام‌شمس‌الدین‌چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس‌الدین مگو بر تن چون‌جان او بنواز تن تن تن تنن
تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان تا شود این جان پاکت‌پرده سوز و گامزن
شمس دین‌وشمس‌دین و شمس‌دین‌می‌گوی‌وبس تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق‌مشو از ما ملول عشق شمس‌الدین کندمرجانت‌راچون‌یاسمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده سوسنك‌مستك‌شده گوید که باشدخود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته بر تری سنگها باجان شده با لعل گوید ما و من
ایها الساقی ادرکأس الحمیا نصفه
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل‌دن ۱۹۸۲

گلسن بنده ستایك غرضم یق‌اشدرسن قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
چلبی درقیمودرلك‌چلباگل نه‌گزرسن چلبی قللرن استر چلبی نه سزسن
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق
قولغن اج قولغن اج بله‌کم انده دگرسن ۱۹۸۳

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدین کاسهٔ زرین
بکشی اهل زمین را بفلك بانگ زند مه که‌زهی‌جودو سماحت عجبا قدرت وتمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من بگزد ساعد واصبع زحسد زهره و پروین
هله المنةلله که بدین ملك رسیدم همه حق بود که می‌گفت مرا عشق‌توپیشین
چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت که‌رسید آنچ‌توخواهی هله‌ایمن شووبنشین
همه خلق‌از سرمستی ز طرب‌سجده‌کنانش بره‌وگرگ‌بهم‌خوش‌نه حسددردل‌ونی‌کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح‌اندر کف‌وخیره چکنم‌من عجب‌این را بخورم‌یاکه ببخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخورچه‌بودبخشش هله‌که دور تو آمد هله‌خوردم‌هله‌خوردم چو منم پیش توتعیین
تو خور این بادهٔ عرشی که‌اگر یك‌قدح ازوی
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین ۱۹۸۴

بده‌آن مرد ترش راقدحی ای شه شیرین صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین
صدقات تو لطیف‌است‌توان‌خورددو صدمن که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
هله‌ای باغ نگویی بچه لب باده کشیدی مگر اشکوفه بگوید پنهان باگل‌ونسرین
چه‌شرابست‌کز آن بوگل تر آهوی نافست بزمستان‌نه که‌دیدی‌همه‌راچون سگ‌گرگین
هله تا جمع رسیدن بده‌آن می بکف من پس‌من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وگر آن‌مست نهدسر که رباید ز تو ساغر مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
چکند بادهٔ حق را جگر باطل فانی چه شناسد مه جان را نظر و غمزهٔ عنین
هنروزرچوفزون‌شدخطر وخوف‌کنون‌شد ملکانرا تب لرزست و حریرست نهالین
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که‌آمین

۱۹۸۵

صنما بیار باده بنشان خمار مستان که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه‌را کشان کن بصبوح گلستان کن که بجوش اندر آمد فلك از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زارجان‌را ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان ده بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت بمی خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح‌وقلب‌مجلس‌زشراب یافت مونس ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی ز تواست ای معلا همه کار و بار مستان
بکشان‌توگوش‌شیران‌چوشترقطارشان‌کن که تو شیر گیر حقی بکفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری چه‌غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی
که تو رشك ساقیانی سر و افتخار مستان

۱۹۸۶

صنما بچشم شوخت‌که بچشم اشارتی کن نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه‌مصر کف‌بریده بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو کزین نثارم ز شما چه سود دارم تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ‌همچوزعفران‌را چو گل‌وچولاله‌گردان سه چهار قطره‌خون را دل با بشارتی کن
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چو بپیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد بگناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن مادوقطره‌خون‌بد که‌نظیف‌و آدمی شد صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
زجهان روح جانها چو اسیر آب‌و گل شد تو زدار حرب گلشان برهان وغارتی کن
چو ز حرف توبه‌کردم تو برای طالبان‌را جز حرف پر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
توکه شاه شمس دینی تبریز نازنین را
بظهور نیر خود وطن بصارتی کن

۱۹۸۷

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن چو حریف نیك داری توبترك نیك وبد کن
منگر که‌کیست گریان زجفاو کیست‌عریان نه وصی آدمی تو بنشین و کار خودکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نظری بسوی می‌کن بنوای‌چنگ‌ونی کن نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد زلب شکر فروشش چوعباس‌دبس‌زودترز شکر فروش‌کد کن
نه‌که‌کودکم که میلم بمویز وجوز باشد تومویز وجوز خود رابستان در آن‌سبد کن
شکر خوش طبرزد که‌هزار جان به ارزد حسد ار کنی‌تو باری پی‌آن شکر حسد کن
ببت شکر فشان شو زلبش شکرستان‌شو جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه‌ز کاسه‌گونه کوزه پس ازین نشاط ومستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین که‌کسی خورت نبیند طرب از می‌احد کن
چو عروس جان‌زمستی برسدبکوی‌هستی خورشش‌ازین‌طبق ده‌تنقش هم‌از خرد کن

ز سخن ملول گشتی‌که کسیت نیست محرم
سبك‌آینهٔ بیان را تو بگیر و در نمد کن ۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان که شد ادریسش قیماز و سلیمان بلبان
بشکر خانهٔ او رفته بسر لب شکران مانده اندر عجبش‌خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد همه‌گرگان‌شده‌ازخجلت این گرگ شبان
چه خوشیهای نهانست در آن درد وغمش که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده بس بود هستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری طرب اندر طربست از مدد بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده باز گویی صفت عشق بروزان و شبان

شمس تبریزی مرا دوش همی گفت‌خموش
چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان ۱۹۸۹

جنتی‌کرد جهان را ز شکر خندیدن آنك آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه‌من‌خودزعدم دلخوش‌و خندان زادم عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یك شب‌آمد بوثاق من و آموخت مرا جان هر صبح و سحر همچوسحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون‌بکوره‌گذری خوش بزر سرخ نگر تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر درآتش چو بخندید ترا می‌گوید گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدارسهٔ احمد امی دیدی رو حلالست بر فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن ۱۹۹۰

جان حیوان که ندیدست بجز کاه وعطن — شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نوبهاریست خدارا جز ازین فصل بهار — که درو مرده نماند وثنی و نه وثن
زنسیمش شود آن جغد به از باز سپید — بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
زنده گشتند وپی شکر دهان بگشادند — بوسها مست شدند ازطرب بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید — تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم — دست‌بازی‌نگر آن‌سان که کندشوهروزن
ابر چون دید که در زیر تتق‌خوبانند — برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل‌سرخ گریبان ز طرب بدرانید — وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید — بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت — جز بدان جعد پراکندهٔ آن خوب زمن

شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید
تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن ۱۹۹۱

همه‌خوردند وبخفتند وتهی گشت وطن — وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن
همه‌خوردند وبرفتند بقای ما باد — که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو توی آب حیاتی کی نماند باقی — چوتو باشی بت زیبا همه گردند شمن
کتب العشق علینا غمرات و محن — و قضی الحجب علینا فتناً بعد فتن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان — بپرد جان مجرد بگلستان منن
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن — فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
برزقون فرحین بخوریم آن می ونقل — مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو — ببریم از گل‌تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می‌بدهی هیچ مجو شرط ادب — مست‌را حد نزند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم — چو شتر می کشدم مست شتربان‌برسن
بلبل‌ازعشق‌زگل‌بوسه‌طمع کردوبگفت — بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل راز من اندر خور طفلان‌نبود — بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت گر می‌ندهی بوسه‌بده‌بادهٔ عشق — گفت این‌هم ندهم باش‌حزین جفت‌حزن
گفت من نیز ترا بردف وبربط بزنم — تنن تن تننن تن تننن تن تننن
گفت شب‌طشت‌مزن که همه بیدارشوند — که مگر ماه‌گرفتست مجو شور و فتن
طشت اگرمن‌نزنم فتنه‌چونه‌ماهه‌شدست — فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ می‌لرزد برشاخ و دلم می‌لرزد — لرزهٔ برگ زباد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل ولاله خبر می‌دهدم — که چراغیست نهان‌گشته درین زیرلگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری — تاکه‌از مشرق جان صبح برآید روشن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید توجانی وجهان جمله بدن ۱۹۹۲

خوی باما کن و با بیخبران خوی مکن / دم هرماده خری‌را چوخران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود / چون‌زن‌فاحشه هرشب‌تو دگرشوی‌مکن
دل بنه برهوسی‌که دل از آن برنکنی / شیرمردا دل‌خود را سگ هرکوی‌مکن
هم بدان‌سوکه‌گه درد دوا می‌خواهی / وقف کن دیده‌و دل روی‌بهرسوی‌مکن
همچو اشتر بمدو جانب هرخار بنی / ترك‌این باغ و بهار وچمن وجوی‌مکن
هان که خاقان بنهـادست شهانه بزمی / اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد / پی‌اسپش دل وجانرا هله جز گوی‌مکن
روی را پاك بشو عیب بـر آیینه منه / نقد خودرا سره کن عیب ترازوی‌مکن
جز برآنکه لبت داد لب خـود مگشا / جز سوی آنك تکت داد تکاپوی مکن
روی‌وموییکه‌بتان‌راست‌دروغین‌می‌دان / نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
برگلوخیست رخ و چشم و لب عاریتی / پیش بی‌چشم بجد شیوهٔ ابروی‌مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست / جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم‌حجابست‌یکی‌تو کن وصد توی مکن ۱۹۹۳

هیچ باشدکه رسدآن شکر و پستهٔ من / نقل سازد جهت ایـن جگـر خستهٔ من
دست خود برسرمن مالداز روی کرم / که‌تو چونی هله‌ای بی‌دل و پا بستهٔ من
سرگران‌گشته ازآن بادهٔ بی‌ساغر من / زعفران کشته بدین لالهٔ بر رستهٔ من
زخم برتار تواندر خور خودچون‌دانم / ای گسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من
چون‌تنم جان‌نشود زان ابدی‌آب‌حیات / چون دلم برنجهد زان بت برجستهٔ من
هله‌ای طیف خیالش بنشین و بشنو / یك زمـانی سخـن پختهٔ بنبشته من
چون مه چاردهشب‌راتو برآرای‌بحسن / ای بشبها و سحرها بدعا جستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را / هیچ دیدی توصفی‌چون صف‌اشکستهٔ‌من
لاله‌زار وچمن ارچه که‌همه ملك‌ویست / هوس و رغبت او بین توبگل دستهٔ من

لب ببند وقصص عشق بگوش اوگوی
که حریص آمد بـر گفتن پیوستهٔ من ۱۹۹۴

بشنو از بـوالهـوسان قصهٔ میرعسسان / رندی از حلقهٔما گشت درین کوی‌نهان
مدتی هست که ما درطلبش سوخته‌ایم / شب‌وروز ازطلبش هرطرفی جامه‌دران
هم درین کوی کسی یافت زناگه‌اثرش / جامه پرخون شدهٔ اوست ببینید نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود / خون چوتازه‌ست‌بدانید که‌هست‌آن‌فلان
همه‌خونهاچوشودکهنه‌سیه‌گرددوخشك / خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تومگو دفع که‌این‌دعوی‌خون کهن‌است / خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غمزهٔ تست که‌خو نیست‌درین گوشه‌وبس نرگس‌تست که ساقیست‌دهد رطل‌گران
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد قصد جانها کند آن سخت‌دل سخته کمان
داد آنست که آن گمشده را باز دهی یا چو او شد زمیانه تـو درآیی بمیان
گر ز میر شکران داد بیابی ایدل شکرکن‌شو توگدازان‌چوشکر باشگران

گرچنان کشته شوی زندهٔ جاوید شوی
خدمت از جان چنین کشته بتبریز رسان

۱۹۹۵

اینك آن‌انجم روشن که‌فلك چاکرشان اینك آن پرده‌گیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهرسینه بود مسکنشان همچو خورشید بهرخانه‌فتد لشکرشان
نظر اولشان زنده کند عـالم را در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای‌بسا شب که من‌از آتششان‌همچوسپند بوده‌ام نعره‌زنان رقص‌کنان بردرشان
گرتو بو می‌نبری بوی کن اجزای‌مرا بوگرفتست دل و جان من از عنبرشان
ورتو بس‌خشك‌دماغی بتو بو می‌نرسد سربنه تا برسد برتـو دماغ ترشان
خودچه‌باشد تروخشك حیوانی و نبات مه نبـات و حیوان و مه زمین مادرشان

همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقند
چه‌قدرخوردتواندمگس‌ازشکرشان

۱۹۹۶

چون خیال تو درآید بدلم رقص‌کنان چه خیالات دگـر مست درآید بمیان
گر برگرد خیالش‌همه‌در رقص شوند وان خیال چو مه تو بمیـان چرخ زنان
هرخیالی که درآن دم بتو آسیب زند همچو آیینه زخورشید بـرآید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صدبار از زبانم بدلم آید و از دل بزبان
سخنم‌مست ودلم‌مست وخیالات تومست همه برهمدگر افتاده و درهم نگران
همه برهمدگر از بس که بمالند دهن آن خیالات بهم در شکند او ز فغان
همه‌چون‌دانهٔ‌انگورودلم‌چون‌چرش‌است همه‌چون‌برگ‌گلاب‌و دل من همچودکان

ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم
تا مفرح شودآن‌را که بـود دیدهٔ جـان

۱۹۹۷

هر کرا گشت سر از غایت برگردیدن ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
هر کی‌ازضعف‌خوداندر رخ‌مردان‌نگرد بردوچشم کژ او فرض بود خندیدن
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
عقل میدانی او خود خرلنگ افتادست در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قـدم پیوستن وانگهان بـر قدمش نیمچه‌ای ببریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگـر نقب زنی گوهری دزد از آن‌خانه‌گه دزدیـدن
من علامات گهرگفتم لیکن چه کنم کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز سخنهای تو می‌بخشد چشم
لیك کو گوش که داند سخنت بشنیدن ۱۹۹۸

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن — بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم — ورنه دیدی‌زچه بودیش بسر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می‌نالی — گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم‌ای‌ماه‌نو این جمله‌گداز توزچیست — گفت کاهش دهـدم فایدهٔ بالیدن
فایدهٔ زفت شدن در کمی وکاستن است — از پی خرج بود مکسبها ورزیدن
پر پروانه پی درك تف شمع بـود — چونك آن یافت نخواهدپر ودریازیدن
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها — پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن

پس‌خمش باش‌همی‌خورز کمانهاش خدنگ
چون هنر در کمیت خـواهد افزاییدن ۱۹۹۹

مکن‌ای‌دوست زجور این‌دلم آواره‌مکن — جان پی‌پاره بگیر و جگرم پاره مکن
مرترا عاشق‌دل داده وغمخوار بسیست — جان وسر قصدسراین‌دل‌غمخواره مکن
نظر رحم بکن برمن و بیچاره گیم — جز تو ارچاره‌گری‌هست مراچاره مکن
پیش آتشکدهٔ‌عشق تو دل شیشه گرست — دل خودبردل چون‌شیشهٔ‌من‌خاره مکن
هردمی هجر ستمکار تو دم می‌دهدم — هردمم دم ده بی باك ستمکاره مکن
تن‌پر بندچو گهواره ودل چون طفلست — در کنارش کش‌و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشیدرخت‌جان مرا رقصان‌دار — همچو شب‌جان‌مرابند هراستاره مکن
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد — سرمن در سر این عالم غداره مکن
صدچوهاروت‌وچوماروت‌زسحرش‌بسته‌ست — مرمرا بستهٔ این جادوی سحاره مکن
خمر یك روزهٔ این نفس خمار ابدست — هین مرا تشنهٔ این خاین خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی — زانچ‌یکباره شدم مات توده‌باره مکن

جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تواست
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن ۲۰۰۰

ای زهجران تو مردن طرب‌وراحت من — مرگ برمن‌شده‌بی تومثل شهدو لبن
می‌طپد ماهی بی‌آب بر آن ریگ خشن — تا جداگردد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی‌شده بر جانوران آب حیات — شکرخشك بریشان بتر از گورو کفن
نیست‌بازی کشش جزو باصل کل‌خویش — چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
کودکی کونشناسد وطن‌ومولد خویش — دایه‌خواهد چه‌ستنبول‌مرا ورا چه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلك — حیوان خاك پرستد مثل سرو و سمن
من ازین ناله اگرچه که دهان می‌بندم — نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس چغز ز آبست نه از باد هوا — بحریان‌را هله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور — دمشان جمله ز نوریست ظلامات شکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست
شکند کوه چو آگه شود از رب منن ۲۰۰۱

دم ده‌و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من — که دمم بی‌دم تو چون اجل آمد بر من
دل‌چو دریا شودم چون گهرت در تابد — سر بگردون‌رسدم‌چونك‌بخاری‌سر من
خنك آن دم که بیاری سوی‌من بادهٔ لعل — بدرخشد زشرارش رخ‌همچون زر من
زان‌خرابم که ز اوقاف خرابات توام — در خرابیست عمارت شدن مخبر من
شاهد جان‌چوشهادت‌ز درون عرضه کند — زود انگشت بر آرد خردکافر من
پیش از آنك‌بحریفان‌دهی‌ای‌ساقی جمع — از همه تشنه‌ترم من بده‌آن ساغر من
بندهٔ امر توام خاصه در آن امر که تو — گوییم خیزنظر کن بسوی منظر من
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی — تا که افروخته ماند ابدا اخگر من

من خمش کردم و درجوی‌توافکندم‌خویش
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من ۲۰۰۲

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین — آنچ‌ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین — پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
نم انـدیشه بیا قلزم اندیشه نگر — صورت‌چرخ‌بدیدی‌هله‌اکنون جان بین
جان بنفروختی ای خر بچنین مشتریی — رو بیازارغمش‌جان‌چوعلف‌ارزان بین
هر کی بفسرد برو سخت نماید حرکت — اندکی گرم شو وجنبش راآسان بین
خشك‌کردی تودماغ‌ازطلب بحث‌ودلیل — بفشان خویش زفکرو لمع برهان بین
هست میزان معینت و بدان می‌سنجی — هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ — می‌جان‌نوش‌وازآن‌پس‌همه‌رامیدان بین
سحر کردست‌ترادیو همی‌خوان قل‌اعوذ — چونك‌سرسبز شدی‌جمله‌گل‌وریحان بین
چون توسرسبز شدی‌سبز شودجمله‌جهان — اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد — چرخ‌رابنگروهمچون‌سرخودگردان‌بین
زانك تو جزو جهانی مثل کل باشی — چونك‌نوشدصفتت‌آن‌صفت‌ازارکان بین
همه ارکان‌چولباس‌آمدو صنعش‌چوبدن — چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آیینهٔ اعمال ببین — پرده بردار و درآ شعشعهٔ ایمان بین
گر توعاشق شده‌ای‌حسن بجواحسان نی — ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین

لابه کردم شه‌خود را پس‌ازین اوگوید
چونك دریاش بجوشد در بی‌پایان بین ۲۰۰۳

همه خوردند و بخفتندوتهی‌گشت وطن — وقت‌آن‌شد که‌درآییم خرامان بچمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو — ببریم ازگل‌تر چندسخن سوی سمن
نوبهاران‌چون‌مسیحیست‌فسون‌می‌خواند — تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون‌جهت‌شکردهان بگشادند — جان‌ببوسه‌نرسد مست‌شد از بوی دهن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم — که‌چراغیست نهان گشته‌درین‌زیر لگن
برگ می‌لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد — لرزهٔ برگ زباد و دلم ازخوب ختن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید — تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
باد روح‌قدس افتاد و درختان مریم — دست‌بازی‌نگر آن‌سان که‌کند شوهروزن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند — برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید — وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید — بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
جز بر آن زلف پراکندهٔ آن‌شاه‌زمن ۲۰۰۴

شیرمردا توچه ترسی ز سگ‌لاغرشان — بر کش آن‌تیغ‌چو پولادوبزن برسرشان
چون ملك‌ساخته خودرا بپروبال دروغ — همه دیوند که ابلیس بود مهترشان

همه قلبند و سیه چون بزنی بر سرسنگ
هین چرا غره شدستی تو بسیم و زرشان ۲۰۰۵

چه نشستی دور چون بیگانگان — انـدرآ در حلقهٔ دیـوانگان
شرم چه‌بود عاشقی‌وآنگاه‌شرم — جان چه باشداین هوس وانگاه جان
می‌فـروشد او بجانی بوسه‌ای — روبخر کان رایگانست رایگان
آنك عشقش خانها برهم زدست — آمد اندر خانه همسایگـان
کف‌بر آوردست این‌دریا زعشق — سرفرو کردست آن‌مه زآسمان
ای ببسته خوابها امشب بیـا — خواب‌مارابین چووصلت‌بی‌نشان
هرشهی را بندگانش حارسند — شاه ما مربندگان را پاسبان
شاه ما از خواب و بیداری‌برون — در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می‌نماید صورتی — مشعله در دست یارب کیست آن
خواب‌جست‌وشورش‌افزودن‌گرفت — یـاد آمد پیل را هندوستان
آتش عشق خدا بالا گرفت — تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانهٔ کان در زمین عیب بود — سرزد و همچون درختی‌شدعیان
برق جست‌وآتشی زد در درخت — آتش و برق شگرف بی امان
سبز ترمی‌شد زآتش آن درخت — می‌شکفت‌ازبرق‌وآتش گلستان
این درختان سبز از آتش شوند — آب دارد این درختان را زبان
تا توی پیدا نهان گردد درخت — او شود پیدا چو تو گردی نهان

شمس تبریزست باغ عشق را
هم طراوت هم نما هم باغبان ۲۰۰۶

هر کجاکه پا نهی ای جان من — بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن
پارهٔ گل برکنی بر وی دمی — باز گردد یا کبوتر یا زغن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در تغاری دست شویی آن تغار ز آب دست توشود زرین لگن
بر سر گوری بخوانی فاتحه بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند چنگلش چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای‌خلیل جان پذیرد عقل یابد زان‌شکن
تا مه تو تافت بر بد اختری سعداکبر گشت و وارست‌ازمحن
هر دمی از صحن سینه بر جهد همچو آدم زاده‌ای بی مرد وزن
وانگه از پهلوی او وزپشت او پر شوند آدمچگان اندر زمن

خواستم گفتن برین پنجاه بیت
لب ببستم تا گشایی تو دهن ۳۰۰۷

شاه ما باری برای کاهلان گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا یاران بسوی تخت شاه گنج بی رنجست وسود بی‌زیان
چشم دل داندچه دید از کحل‌او نور و رحمت تا بهفتم آسمان
خودچه‌باشد پیش‌اوهفت آسمان بر مثال هفت پایهٔ نردبان
ای بصورت خرد تر از ذره‌ای وی بمعنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم‌ببین صدهزاران‌صف‌شکسته‌زین‌کمان
در نشان جویی‌توگشته چارچشم وانگه اندر کنج چشمت‌صدنشان

هر نشانی چون رقیب نیك خواه
می برندت تا بحضرت کشکشان ۳۰۰۸

می بده ای ساقی آخر زمان ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان‌زین‌باده‌برگردون‌زدند ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم وارهان جان را ز زندان غمان
تن بسان ریسمان بگداخته جان معلق می زند بر ریسمان
ترك ساقی‌گشت‌درده کس نماند گرگ ماندو گو سفند وترکمان

چون رسید اینجا گمانم مست شد
دل گرفته خوش بغلهای گمان ۳۰۰۹

نك بهاران شد صلا ای لولیان بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهرتن بیرون شوید لولیان را کی پذیرد خان‌و مان
دیگران‌بردندحسرت زین‌جهان حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم هرچ او کردست باآن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی امتحان او بیابد امتحان
نی‌غلط گفتم جهان‌چون‌عاشقست او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق‌زنده‌از جوروجفاست ای مسلمان جان کرا دارد زیان
راه صحرارافروبست این سخن کس نجوید راه صحرا را دهان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو بگو دارد دهان تنگ یار با لب بسته گشاد بی کران
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد او نه صحرا داند و نی آشیان
هر که بروی زان قمر نوری نتافت او چه بیند از زمین و آسمان
هر کسی را کاین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون ومکان ۲۰۱۰

بشنو از دل نکتهای بی سخن وانچ اندر فهم ناید فهم کن
دردل چون سنگ مردم آتشیست کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریابد تمام قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود صورت نو نو از آن عشق کهن
چون بخوانی والضحی خورشید بین
کان زر بین چون بخوانی لم یکن ۲۰۱۱

جان جانهایی تو جان را برشکن کس توی دیگر کسان را برشکن
گوهر باقی درآ در دید ها سنگ بستان باقیان را برشکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب اختران آسمان را برشکن
غیب دان کن سینهای خلق را سینهای عیبدان را برشکن
با نشان از بی نشان پرده شده بی نشانی هر نشان را برشکن
روز مطلق کن شب تاریك را بارنامهٔ پاسبان را برشکن
شمس تبریز آفتابی آفتاب
شمع جان وشمعدان را برشکن ۲۰۱۲

ای دلارام من وای دل شکن وی کشیده خویش بی جرمی زمن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای زانك تو شمعی و جان ودل لگن
جان من جان تو جانت جان من هیچ کس دید ست یك جان در دو تن
زندگی ام وصل تو مرگم فراق بی نظیرم کرده ای اندر دو فن
بس بجستم آب حیوان خضر گفت بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت ور بگردد بایدش گردن زدن
جان ها زان گرد تو گردد همی جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گفتست منصور حلاج یا صغیرالسن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست فکرت وغم هست کار بوالحسن
هر کی در چاه طبیعت مانده ست چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چونك بر برید کاسد گشت حبل چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
همزبان بی زبانان شو دلا
تا بگفت و گو نباشی مرتهن ۲۰۱۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساقیا برخیز و می‌در جام کن وز شراب عشق دل‌را دام کن
نام رندی را بکن بر خود درست خویشتن را لا ابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد مرکب بی‌مرکبی را رام کن
آتش بیباکی اندر چرخ زن خاك تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندان پیشه گیر
خدمت کاوس و آذر نام کن ۲۰۱۴
رازچون بامن نگوید یارمن بند گردد پیش او گفتار من
عذرمی گوید که یعنی خامشم با تو می گوید دل‌هشیار من
با کسی دیگر زبان گردد همه سرخود می گوید واسرار من
در گمان افتد دلم زین واقعه این دل ترسان بد پندار من
گر بگوید ور نگوید راز من
دل ندارد صبر از دلدار من ۲۰۱۵
فقر را در خواب دیدم دوش من گشتم از خوبی او بیهوش من
از جمال واز کمال لطف فقر تا سحر گه بوده‌ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل تا زر نگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم‌های وهوی عاشقان بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه‌ای دیدم همه سرمست فقر حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشها در نور فقر بس بدیدم نقش جان در روش من
از میان جان ما صد جوش خاست چون بدیدم بحر را در جوش من
صد هزاران نعره می‌زد آسمان
ای غلام همچنان چاوش من ۲۰۱۶
جان من جان تو جانت جان من هیچ دیدستی دو جان در یك بدن
ای تن اربی او بصد جان زنده‌ای جان طلب کن جان ولاف تن مزن
دل ازین جان بر کن و بروی بنه زانك ازین جانی نیاید جان مکن
از قل الروح امر ربی فهم شد
شرح جان ای جان نیاید در دهن ۲۰۱۷
آمد آمد در میان خوب ختن هردو دستت را بشواز جان وتن
داد شمشیری بدست عشق و گفت هرچ بینی غیر من گردن بزن
اندر آب انداز الا نوح را هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن
هر که او اندر دل نوحست رست
هر که در پستی است در یابد کفن ۲۰۱۸
مرغ خانه با هما پروا مکن پر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو وز مری تو خویش را رسوا مکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در زیا آهنگری کار تو نیست — تو ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهنگران تعلیم گیر — ور نه بی تعلیم تو آنرا مکن
چون نه‌ای بحری تو بحر اندر مشو — قصد موج و غرهٔ دریا مکن
ور کنی پس گوشهٔ کشتی بگیر — دست خود را تو ز کشتی وا مکن
گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت — تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین — ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش — بی معانی ترك این اسما مکن

شمس تبریزی مقیم حضرتست
۲۰۱۹ تو مقام خویش جز آنجا مکن

ای ببرده دل تو قصد جان مکن — وانچ من کردم تو جانا آن مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست — درد خود مفرست و درمان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت — یك سر مویی ز کفر ایمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا — هم بر آن عادت برو احسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده‌ایم — در جفا آهسته تر چندان مکن
عیش ما را مرگ باشد پرده دار — پرده پوش و مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تو است — یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر رندان نداری وقت عیش — وعدها اندر سر رندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توی — عیشها بر کوری ایشان مکن
نقد کی را از یکی مفلس مبر — از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان را همچو استاره مسوز — راه خود را برز رهبانان مکن

شمس تبریزی یکی رویی نمای
۲۰۲۰ تا ابد تو روی با جانان مکن

ای خدا این وصل را هجران مکن — سر خوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار — قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن — خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست — شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع وشمع خویش را برهم مزن — دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند — آنچ می‌خواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ اقبال این حلقه‌ست و بس — کعبهٔ اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن — خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر
۲۰۲۱ هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

صبحدم شد زود برخیز ای جوان — رخت بربند و برس در کاروان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای — در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت — تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیوتست — تا زجیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین — پای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه‌ات مقبول شد — پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاك باش و خاك این درگاه باش — کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری — حشر گردی در قیامت با سگان

گر غلام شمس تبریزی شدی
نعره زن کالحمدلله یا مستعان ۲۰۲۲

ای زیان وای زیان وای زیان — هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست — ور بیاید مست گیر اندر کشان
گر خماری باده خواهی اندر آ — نان‌پرستی رو که اینجا نیست نان
آنك او نان را بت خود کرده است — کی در آید در میان این بتان
ور در آید چادر اندر رو کشند — تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیم برخواهیم و زیباهم چو خویش — سیم نستانیم پیدا و نهان
آنك او خوبی بسیم و زر فروخت — روسپی باشد نه حوران جنان
تا نگردی پاك دل چون جبرئیل — گر چه گنجی در نگنجی در جهان
چشم خود را شسته عارف بیست سال — مشك مشك آورده از اشك روان
معتمد شو تا در آیی در حرم — اولا بر بند از گفتن دهان

شمس تبریزی گشاید راه شرق
چون شوی بسته دهان و راز دان ۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان — رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه بر گیر — گرو گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش — آن تست آن هله بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی — گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می‌ترسی — طفل عشقی سر بستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی — دل خود از دل سستان بستان

چابك و چست رو اندر ره عشق
مهره را از کف چستان بستان ۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن — بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبیها که برفت — عفو کن هیچ مکافات مکن
وقت رحمست بکن کینه مکش — بنده را طعمهٔ آفات مکن
بسر تو که جدایی مندیش — جز که پیوند و ملاقات مکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاك خود را بزمین برمگذار منزلش جز بسماوات مکن
اولش جز بسوی خویش مکش آخرش جز که سعادات مکن
آنچ خو کرد ز لطفت برسان ترك تیمار و جرایات مکن
بندهٔ اهل خرابات توایم پشت ما را بخرابات مکن
ما که باشیم که گوییم مکن
۲۰۲۵ چونك گفتیم مبارات مکن

ای بانکار سوی ما نگران من نیم با تو دو دل‌چون دگران
سخن تلخ چه می اندیشی ای تو سرمایهٔ جمله شکران
بر دل سوخته‌ام آبی زن که توی دلبر پرخون جگران
زغمم همچو کمان تیر مزن چه زنی تیر سوی بی سپران
با گل از تو گله ها می کردم گفت من هم زویم جامه دران
گفت نرگس که‌زمن پرس اورا که منم بندهٔ صاحب نظران
که چومن جمله‌چمن سوخته اند ز آتش او زکران تا بکران
مه و خورشید زعشق رخ او اندرین چرخ ز زیر و زبران
بحردر آن‌جوش ازین آتش تیز چرخ خم داده ازین بارگران
کوه بستست کمر خدمت را که شماریش زبسته کمران
بانگ ارواح بمن می‌آید که بگو حالت این بی‌صوران
باکی‌گویم بجهان محرم کو چه خبر گویم با بی خبران
ظاهر بحر بود جای خسان باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من‌خاك خسی کو بزین بحر بود ره‌گذران
غزل بی سرو بی پایان بین .
۲۰۲۶ که زپایان بردت تا بسران

بشکر خنده ببردی دلمن بشکن شکر دل را مشکن
دل ما را که زجا برکندی بتو آمد پر و بالش بمکن
بنگر تا بچه لطفش بردی رحم کن هر نفسش زخم مزن
جانم اندر پی دل می آید چه کند بی تو درین قالب تن
بی تو دل را نبود برگ جهان بی تو گل را نبود برگ چمن
هین چرا بند شکستی، خاموش
۲۰۲۷ یا مگر نیست ترا بند دهن

ای امتان باطل برنان زنید برنان وی امتان مقبل برجان زنید برجان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته وین قسمتیست رفته دربارگاه سلطان
جانهاست نا رسیده در دامها خزیده جانهاست برپریده ره برده تا بجانان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون چست و لطیف‌وموزون چون‌مه ببرج‌میزان
جانی دگرچو آتش‌تند و حرون وسرکش کوتاه عمر وناخوش همچون‌خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که درچه شوری کز وهم‌خلق دوری تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنك شد تن نیز هم سبك شد تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن شاخی‌شکرسخا کن‌چه کم شود از آن‌کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا ز سر یکتو باور کجا کنی تو طفلی‌و درست‌ابجد برگیر لوح‌و می خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت صد گونه‌دفع‌می ده می کش‌مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر بر خواندبر من‌ازبرگشتم خراب‌وسکران
بسیار اشك راندم تا دیر مست ماندم تاکه برون‌شدآن‌شه چون‌جان‌ز نقش‌انسان
داغی بماندحاصل زان صحبت اندرین دل داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی
خامش در زبانها آن می نیاید آسان ۲۰۲۸

گر چه بسی نشستم‌در نار تا بگردن اکنون درآب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که‌تا بگردن درلطفهات غرقم قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که‌سر قدم کن‌تاقعرعشق می‌رو زیراکه راست‌ناید این کار تا بگردن
گفتم‌سرمن‌ای جان‌نعلین‌توست لیکن قانع شوای‌دو دیده‌این بار تا بگردن
گفتاتو کم زخاری کز انتظار گلها درخاك بود نه مه آن خار تا بگردن
گفتم که‌خارچه‌بود کزبهر گلستانت درخون‌چو گل‌نشستم‌بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی عارست هستی‌تو وین عار تا بگردن
عیار وارکم نه تودام و حیله‌کم کن دردام خویش ماند عیار تا بگردن
دامیست‌دام دنیا کزوی‌شهان وشیران ماندندچون‌سگ‌اندر مردارتا بگردن
دامیست طرفه‌ترزین‌کزوی‌فتاده بینی بی‌عقل تا بکعب و هشیار تابگردن

بس کن زگفتن آخرکان دم بود بریده
کز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمدگه پریدن وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق‌جریده برعاشقان گزیده بگذر زآفریده‌بنگر در آفریدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی — کو چون خیال داند در دیدها دویدن
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید — بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن — هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی — خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف — در پرده ساز کردن درپردهها دویدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق — می بایدت چوگردون بر قطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تابیابی — زیرا فراق صعبست خاصه زحق بریدن
لب را زشیر شیطان می کوش تا بشویی — چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی — احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن — ارنی بمرکز او نتوان بتك رسیدن
خامش که شرح دل را گرراه گفت بودی — در کوه در فتادی چون بحر برطپیدن

تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی
وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن ۲۰۳۰

گفتی مرا که چونی در روی مانظر کن — گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت — کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی — آنکس که نیست عاشق گوقصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم — کنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول — حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران — بگشا دو لب جهانرا پر در وپر گهر کن

گفتی کمر بخدمت بربند تو بحرمت
بگشا دو دست رحمت برگردمن کمر کن ۲۰۳۱

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن — چشمی زدل برآور درعین دل نظر کن
دل آینهست چینی با دل چو همنشینی — صدتیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی — در عین نیست هستی یك حملهٔ دگرکن
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری — ای شیر بیشهٔ دل چنگال درجگرکن
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی — با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره درآفتاب غره — از ذره خاك بستان در دیدهٔ قمر کن
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا — ای پادشاه بینا ما را زخود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش — هرنقش را بخودکش وز خویش جانور کن
ای شاه هرچه مردند رندان سلام کردند — مستند و می نخوردند آن سویکی گذر کن

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
آن پر هست بر کن وز عشق بال وپر کن ۲۰۳۲

من از کی باك دارم خاصه که یار با من — از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقاربا من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کی خشك لب بمانم کان جو مراست جویان کی غم خورد دلمن وان غمگسار با من
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا در من کجا رسددی وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم وز خگ چرا هراسم میرشکار با من
دربزم چون نیایم ساقیم مـی کشاند چون شهرها نگیرم وان شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان اینجا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم عذرم چه حاجت آید وان خوش عذار با من
من غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من

ای ناطقهٔ معربد از گفت سیر گشتم
خاموش کن وگرنی صحبت مدار با من ۲۰۳۳

جانا نخست ما را مرد مدام گردان وانگه مدام در ده ما را مدام گردان
ازما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالسلام ما را دار الملام کـردی دارالملام ما را دار السلام گردان
اینراه بی نهایت گردور و گردرازست ازفضل بی نهایت برما دو گـام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان انعام خاص خود را امروز عام گردان
هرذره را زفضلت خورشیدبیی دگرده خورشیدفضل خودرا برجمله رام گردان

درکام ما دعا را چون شهد وشیر خوش کن
وانرا که گوید آمین هم دوستکام گردان ۲۰۳۴

ای دل زشاه حوران یا قبلهٔ صبوران کن شکر باشکوران توفتنه رامشوران
من مرد فتنه جویم من ترك این نگویم من دست ازو نشویم توفتنه رامشوران
سرخیل بیدلانـم استاد منبلانم من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
ازمن مپرس چونم می بین که غرق خونم اینهم نه ام فزونم توفتنه را مشوران
من رستم وروحم طوفان قوم نوحم سرمست آن صبوحم توفتنه رامشوران

تونقش را نخوانی زیرا درین جهانی
تا اینقدر بدانی تو فتنه را مشوران ۲۰۳۵

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
دردل چونقش بندد جان ازطرب بخندد صدگون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشم ها زرویش
خارش چه افتدازوی درچشم های کوران ۲۰۳۶

امروز سر کشانرا عشقت زجلوه کردن آورد بار دیگر یك یك ببسته گردن
رورو تو درگلستان بنگر بگل پرستان یکلحظه سجده کردن یك لحظه باده خوردن
نگذارد آن شکر خو برما زمایکی مو چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن
دندان توچوشدسست برجانش دیگری دست می دانك همچنین است برمردجان سپردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌خصم شمس‌تبریز ای‌دزد راه‌ومنکر
میباش درشکنجه ازخویش‌ودر فشردن

۲۰۳۷

چون‌جان تو میستانی چون‌شکرست مردن — با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغست و آب حیوان گر آذرست مردن
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن — زان‌سر کشی نمیرد نی‌زین مراست مردن
بگذار جسم‌وجان‌شورقصان بدان‌جهان‌شو — مگریز اگر چه حالی شوروشرست مردن
والله بذات پاکش نه‌چرخ گشت خاکش — با قند وصل همچون حلوا گرست مردن
از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن — وز کان چرا گریزیم کان زرست مردن
چون‌زین قفص برستی درگلشن‌استمسکن — چون‌این‌صدف‌شکستی‌چون‌گوهرست‌مردن
چون‌حق ترا بخواند سوی خودت کشاند — چون جنتست رفتن چون‌کوثرست مردن
مرگ‌آینه‌ست وحسنت در آینه در آمد — آیینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت — ور کافری و تلخی‌هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه‌ات چنانست — ورنی‌درآن نمایش‌هم مضطرست مردن

خامش‌که خوش زبانی چون‌خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن

۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد برقلب لشکرش زن — ای سر فراز مردی مردانه برسرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله — از آتش دل‌خود درخشك و در ترش زن
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد — آتش کن آب اورا در دروگوهرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد — ای‌قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس‌که بی سر آید تو دست برسرش‌نه — وآنکس که باسر آید توزخم‌خنجرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد — خواهی که‌تازه گرددرحوض کوثرش زن
از لعل می‌فروشت سرمست کن جهان را — بستان‌ززهره‌چنگش برجام‌و ساغرش زن

ای‌شمس‌حق تبریز هر کس‌که منکر آید
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

۲۰۳۹

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن — ترك من خراب شب‌گرد مبتلا کن
ماییم و موج‌سودا شب تابروز تنها — خواهی‌بیابخشا خواهی‌بروجفا کن
ازمن‌گریز تاتو هم در بلا نیفتی — بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
ماییم‌و آب‌دیده درکنج غم خزیده — بر آب‌دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست مارادارد دلی‌چوخارا — بکشدکسش‌نگوید‌تدبیرخونبها کن
بر شاه خوب‌رویان واجب‌وفانباشد — ای‌زردروی‌عاشق‌توصبر کن‌وفا کن
دردیست غیر مردن آنرا دوا نباشد — پس‌من چگونه گویم کین‌دردرادوا کن
درخواب‌دوش‌پیری‌در کوی‌عشق‌دیدم — بادست‌اشارتم کرد که‌عزم‌سوی‌ما کن
گراژدهاست‌بر ره عشقیست‌چون‌نمرد — ازبرق این زمردهین دفع‌اژدها کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس‌کن‌که بیخودم‌من ور توهنرفزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن ۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن — تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بر دار طالبان را وز هفت بحر بگذر — منگر بگاو و ماهی وز صد چنین‌گذر کن
پیدا بکن‌که پاکی از کون‌و پست و بالا — وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن — ماریست زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خشك بینی تو چشمه‌ای‌روان‌کن — هرجاکه‌سنگ‌بینی‌از عکس خود گهر کن
اندر فضای عاشق هر سو که خصم بینی — او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کورند و می‌نبینند — گر کورشان نخواهی درديده‌شان‌نظر کن
خواهی که پردهاشان در دیدها نباشد — فرما تو پردگی را کز پردها عبر کن
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه — بستم قبای عطلت هم چارهٔ کمر کن

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن ۲۰۴۱

پروانه شد در آتش گفتاکه همچنین کن — می‌سوخت و پر همی‌زد برجاکه‌همنچین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته — می گفت نرم نرمك با ماکه همچنین کن
مومی که می‌گدازد با سوز می بسازد — در تف و تاب داده خود راکه همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی — سودت ندارد آنها الاکه همچنین کن
دامان پر زگوهر کرد و نشست بر سر — وز رشك تلخ گشته دریاکه همچنین کن
از نیك و بد بریده وز دامها پریده — بر کوه قاف رفته عنقاکه همچنین کن
رخساره پاك کرده دراعه چاك کرده — با خار صبر کرده گلهاکه همچنین کن
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم‌گشته — بر مغزها دویده صهباکه همچنین کن
خالی شدست و ساده نه چشم برگشاده — لب بر لبش نهاده سرناکه همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم — گفته بکودکانش باباکه همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر — خامش شدست‌وگریان خاراکه همچنین کن

تبریز شمس دین را بین ذر ضیای جانی
پر کرده ازجلالت صحرا که همچنین کن ۲۰۴۲

ای سنگ دل تو جانرا دریای‌پر گهرکن — ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن
چنگی که زد دل‌و جان در عشق بانوا کن — نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن
چون صد هزار در درسمع و بصر توداری — یك دامنی ازآن در در کارکور وکر کن
از خون آن جگرهاکه بوی عشق دارد — از بهر اهل دل را یك قلیهٔ جگر کن
بس شیوهاکه کردند جانها وره نبردند — ای چاره ساز جانها یك شیوهٔ دگر کن
مرغان آب و گل را پرها بگل فروشد — ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را — وندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن با خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن
پای ملخ که جانست چون‌مور پیش او بر در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
آبیست تلخ دریا در زیر گنج گوهر بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
ماریست مهره دارد زان سوی‌زهر درسر ور زانك مهره‌خواهی از زهر او گذر کن

خواهی درخت طوبی نك شمس حق‌تبریز
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

۲۰۴۳

دیدی چه‌گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه‌در آتش هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش در سوز نقشها را ای جان پاك دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد مانند بت پرستان دور از بهار و مأمن
درعشق همچو آتش‌چون نقره باش‌دلخوش چون زادهٔ خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان گردد بپیش مردان لاله و گل‌وشکوفه ریحان و بید و سوسن
مؤمن فسون بداند بر آتشش بخواند سوزش درو نماند ماند چو ماه روشن
شا باش ای فسونی کافتد ازو سکونی در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش موقد کورا همی نماید آتش بشکل روزن
تیرو سنان بحمزه چون گلفشان نماید در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی درآب غرقه گشته بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
اسپان اختیاری حمال شهریاری پالان کشند و سرگین اسپان کند وکودن
چو لك لك است منطق بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد نه از لکلك مقنن
زان لك لك ای برادر گندم ز دلو بجهد در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن
وز لک لک بیان‌تو از دلوحرص‌وغفلت در آسیا در افتی یعنی رهی مبین

من گرم می‌شوم جان اما ز گفت وگونی
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش‌استوماوخریفان‌همه‌خوشیم آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن
زان جام بی دریغ در اندیشها بریز در بیخودی سزای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست آن را که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلمند ز اندیشها و غم آن کو نشد مسلم او را نژند کن
ای جان مست مجلس ابرار یثربون بر گربهٔ اسیر هوا ریش خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن از مرگ وارهان همه را سودمند کن
عزم سفر کن ای مه و برگاونه‌تورخت با شیر گیر مست مگو ترك پند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک رگ‌اگر درین‌تن‌ماهوشیارهست با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو — وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو — وانجا که باده خوردی آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست — آنگاه سر در آخر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلك جلوه گر شوند — دلرا حریف صیقل آیینه رند کن

ای دل خموش کن همه بی‌حرف گوسخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

۲۰۴۵

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن — دل را مپوش پردهٔ دل را تو دل مکن
پاکان بگرد دل بتماشا نشسته‌اند — دل راوخویش راز عزیزان خجل مکن
دل نعره می‌زند که بکش خویش را زعشق — ور جمله جان نگردی دل رابحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگرست — زینها که می کنی نشود زر بهل مکن
دوری بگشت این تن کزدل بگشته‌ای — سی سال دور باشد سی را چهل مکن
چیزی که زیر هاون افلاك سوده شد — این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن

هنگامهاست در ره هرجا مه‌ایست رو
بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

۲۰۴۶

مستی و عاشقی و جوانی وجنس این — آمد بهار خرم و گشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوش — یعنی مخیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده است دل آنچ بدل رسید — در دیده اندر آید صورت شود یقین
تبلی السرایر ست و قیامت میان باغ — دلها همی نمایند آن دلبران چین
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست — تاکی نهان بود دل تودر میان طین
ایاك نعبد ست زمستان دعای باغ — در نو بهار گوید ایاك نستعین
ایاك نعبد آنك بدریوزه آمدم — بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایاك نستعین که ز پری میوها — اشکسته می‌شوم نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب — نرگس چه خیره می‌نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کند افسوس می کند — گوید سمن فسوس مکن برکس ای لسین
یکتا مزوریست بنفشه شده دو تا — نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سرچپ و راست می‌فکند سنبل از خمار — ارباح بر یسارش و ریحانش در یمین
سبزه پیاده می‌دود اندر رکاب سرو — غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب جو اندر آینه — حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
اول فشاندنیست که تا جمع آورد — وانگه کند نثار در افشان واپسین
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار — مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست — مستست وعاشق گل از آنست خوش‌حنین
گوید بکبك فاخته کاخر کجا بدیت — گوید بدانطرف که مکان نبود ومکین
شاهین بیاز گوید کین صید های خوب — کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یك جوق گلرخان ود گر جوق نوخطان — کندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
ما چند صورتیم یزك وار آمده — نك می رسند لشکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان — شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
نك نامه‌شان رسید بخرما و نیشکر — وان نار دانه دانه و بی هیچ دانه‌بین
ای وادیی که سیب درو رنگ و بوی یافت — مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود — دیر آو پخته آ که توی فتنه‌ای مهین
ای آخرین سابق و ای ختم میوها — وی چنگ در زده تو بحبل‌الله متین
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس — چون عقل کژ ویست شر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات — تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف وای واصل اصول — ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از دست تست خربزه در خانه‌ای نهان — در نی دریچه‌نی که توجانی و من جنین
از تو کدو گریخت رسن باز پی گرفت — آن نیم کوزه کی رهد از چشمهٔ معین
چون گوش تو نداشت بپستند گردنش — گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد — زیرا نداشت گوش بپیغام مستبین
گوشی که نشود زخدا گوش خر بود — از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج — بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
حلقه بگوش شه شو و حلق از رسن بخر — مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح — نقاش چین بگوید تو نقشها مچین

نقاش چین بگفتم آن روح محض را
آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین

۲۰۴۷

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن — بر کنده‌ای بخشم دل از یار مهربان
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت — پشتم خمست و سینه کبودم چو آسمان
زان تیرهای غمزهٔ خشمین که می زنی — صدقامت چو تیر خمیدست چون کمان
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته‌ای — جان ماندم زغصهٔ این یا دل و زبان
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی — ای لطف واگرفته و بشکسته نردبان
این لابه‌ام بذات خدا نیست بهر جان — ای هردمی خیال تو صد جان جان جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی — نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
جانا بحق آن شب کان زلف جعدرا — در گردنم درافکن و سرمست می کشان
تا جان با سعادت غلطان همی رود — چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان

کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

۲۰۴۸

آن کیست ای خدای کزین دام خامشان — مارا همی کشد بسوی خود کشان کشان
ای آنك می کشی تو گریبان جان ما — از جمع سر کشان بسوی جمع سرخوشان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگرفته گوش ما وبسوزیده هوش ما ساقی بـا هشـانی و آرام بی هشان
بی‌دست می کشی تو وبی‌تیغ می کشی شاگرد چشم تو نظر بی گه کشان
آب حیات نـزل شهیدان عشق تست این تشنه کشتگانرا زان نزل می‌چشان
دلرا گره گشای نسیم وصـال تست شاخ امیـد را بنسیمی همـی فشان
خودحسن‌ساکنست‌ومقیم‌اندر آن‌وجود زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش‌در آب گشته نهان وقت‌جوش آب چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها وز چرخ بگذری چوگذشتی ز مه‌وشان
همیان چه می‌نهی بامانت بمفلسان پارا چه می نهی تو بدندان گربشان
از نو چو میر گولان‌بستد کلاه و کفش خواهی تو روستایی خواهی زاکدشان
دانش سلاح تست وسلاح از نشان مرد مردی چونیست به که نبـاشد ترا نشان

دیگرمگو سخن که‌سخن ریگ آب تست
۲۰۴۹ خورشید را نگر چو نه‌ای جنس اعمشان

ای‌دم بدم مصور جان از درون تن نزدیکتر ز فکرت این نکتها بمن
زآینده و گذشته چرا یاد می کنم که لنت زمانی و هم قبلهٔ زمن

جان حقایقی و خیالات دلربا
۲۰۵۰ وان‌نقشهای مه‌که‌نگنجد درین دهن

جانا بیار باده و بختم تمام کن عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
زهره کمین کنیزك بزم وشراب تست دفع کسوف دل‌کن ومه را غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان بیار از نان وشوربا بشری را فطام کن
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان مشتی گدای را شه با احتشام کن
این‌روی پرگره را خندان‌وشاد کن این عمر منقطع را عمری مدام کن
ای شوق هر دماغ سرعاشقان‌بخار وی ذوق هرمقام بر ما مقام کن
آن‌خانه‌را که‌جام‌نباشدچونیست‌نور ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما راوظیفهاست‌زلطف‌توصدهزار درمانده‌گشت‌دل که‌چه‌گوید کدام کن

خاموش کن که دوست مجیبست بی‌سؤال
۲۰۵۱ نظارهٔ کـرم کـن و تـرك کلام کن

می‌بینمت که عزم جفـا می کنی مکن عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین ورخونم ای‌دو دیده چرا می کنی‌مکن
بخت مرا چوکلك نگون می کنی‌مکن پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
ای تو تمام لطف خـدا و عطای او خود را نکال وقهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده‌ای کرم و لطف بـا دلم پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
آن بیذقی که‌شاه شدست‌از رخ‌خوشت بازش بمات غم چه گدا می کنی مکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن بنده‌ای که بدر شداز پرتو رخت چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
گرگبرومؤمنست چو کشتهٔ هوای‌تست بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن

بیهوش شو چوموسی و همچون عصاخموش
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن ۲۰۵۲

ای آنك از میانه کران میکنی مکن با ما ز خشم روی گران میکنی مکن
در بند سود خویشی وندر زیان ما کس زین نکردسود زیان‌میکنی مکن
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما این از پی رضای کیان میکنی مکن
بر جای باده سر کهٔ غم می دهی مده درجوی‌آب خون چه‌روان‌میکنی مکن
از چهره‌ام نشاط طرب می‌بری مبر برچهره‌ام زدیده نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی خود راه می زنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم مرمست را بهل چه کشان میکنی مکن
گویی بیا که برتو کنم صبرراشبان بربره گرگ راچه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی امشب که آشتیست همان میکنی مکن
ای دوستان زرشك توخصمان همدگر این دوست راچه‌دشمن آن‌میکنی مکن
گویی که‌می‌مخورپس‌اگرمی همی دهی مخموررا چه خشك دهان میکنی مکن
گویی چو تیر راست رواندر هوای ما پس‌تیرراست را چه کمان میکنی مکن

گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
هرموی را زعشق زبان میکنی مکن ۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین باآنك نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانك یار پرده عزت فروکشید آن را که پرده نیست برورروی اوببین
آن روی‌بین که‌بررخش‌آثارروی‌اوست آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بررخش نهاد شهمات می‌شود ز رخش ماه برزمین
در طر هاش نسخهٔ اياك نعبدست در چشمهاش غمزهٔ ایاك نستعین
بی‌خون وبی‌رگست تنش‌چون تن خیال بیرون و اندرون همه شیرست‌وانگبین
از بس که درکنار همی گیردش نگار بگرفت بوی یار و رها کردبوی طین
صبحیست بی‌سپیده وشامیست‌بی‌خضاب ذاتیست بی‌جهات و حیاتیست بی‌حنین
کی نور وام خواهد خورشید ازسپهر کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
بی‌گفت شوچو ماهی وصافی‌چوآب‌بحر تا زود بر خزینهٔ گوهر شوی امین

در گوش‌تو بگویم با هیچ کس مگو
این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین ۲۰۵۴

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن مهر حریف و یار دگرمی کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
از ما مدزد خویش ببیگانگان مرو دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای مه که چرخ زیر و زبر از برای‌تست ما را خراب و زیرو زبر می کنی مکن
چه‌وعده می‌دهی و چه سوگند می خوری سوگند و عشوه‌را تو سپر می کنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده‌ای از عهد و قول‌خویش عبر می کنی مکن
ای بر تر از وجود و عدم بارگاه تو از خطهٔ وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو برما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
جانم چو کوره ایست پرآتش‌بست نکرد روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم قصد خسوف قرص قمرمی کنی مکن
ما خشك لب شویم چوتو خشك آوری چشم مرا باشك چه تر می کنی مکن
چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت پس عقل را چه‌خیره‌نگر می کنی مکن
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتما رنجور خویش راتو بتر می کنی مکن
چشم حرام خوارهٔ من دزد حسن تست ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن

سر درکش ای رفیق‌که هنگام‌گفت نیست
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن ۲۰۵۵

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان مست زخودمی‌شوی کیست‌دگردرجهان
عاقبت الامر رست مرغ فلك از قفص عاقبة الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای‌کریم طبل تو زیر گلیم چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
باز رسیداز الست کار برون شدزدست فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بوی خرابات ما هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جملهٔ اجزای خاك روح شد و جان‌پاك عالم خاکش مخوان مایهٔ اکسیر خوان
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر گر کمری گر میان بی تومباگر میان
گاه بدزدی در آکیسهٔ دل را ببر گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بربا همچون‌گرگ برهٔ درویش‌را گه‌سگ برمن‌گمارهای کنان‌چون‌شبان
چون‌تو ندیدست کس‌کس توی‌ای‌جان‌وبس نادره‌ای در جهان اسب وفا درجهان
گرچه‌جهانست‌عشق‌جان‌وجهانست‌عشق گر چه نهانست یار هست سرسر نهان
چشم تو باچشم من‌گفت چه مطمع کسی هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هرتن‌وهرجان که‌هست خاك‌توبودست‌مست غافلشان کرده‌ای زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانیی شور بر آرد بکبر از جهت امتحان
کافر ومؤمن مگو فاسق ومحسن مجو جمله خراب تواند برهمه‌افسون بخوان
کیست که‌مست‌تو نیست‌عشوه پرست‌تو نیست مهرهٔ دست تو نیست‌دست کرم‌برفشان

سخت تر از کوه چیست چونك بتو بنگریست
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان ۲۰۵۶

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من صد چو تو هم گم‌شود درمن ودرکارمن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نبود هـر گردنی لایق شمشیر عشق خون‌سگان کی‌خوردضیغم‌خونخوارمن
قلزم من کی کشد تختهٔ هر کشتیی شورهٔ تو کی چرد زابر گهر بار من
سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان چون توخری کی‌رسد درجو انبار من
خواجه‌بخویش آ یکی چشم گشا اندکی گرچه نه‌بر پای‌تست اندك و بسیار من
گفت که عاشق چرا مست شد و بی‌حیا باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او دام وی از وی کند قانص عیار من
برسر بازار او گرگ کهن کی خرند هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
همچو توجغدی کجا باغ ارم را سزد بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو
بلك صدای تواست این همه گفتار من ۲۰۵۷

یارشوو یار بین دل‌شو و دلدار بین درپی‌سروروان چشمه‌وگلزار بین
برجه‌وکاهل مباش‌درره عیش‌ومعاش پیش‌کشی کن‌قماش رونق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل و انبیا همره این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بردر حجرهٔ ایاز عشق‌گزین‌عشق‌بازدوات‌بسیار بین
خاك‌ایازم‌که اوهست چومن‌عشق‌خو عشق‌شود عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این‌چارق باپوستین قبله کنش‌بهرشکر باقی‌ازایثار بین
ساعت رنج و بلاچارق بین می‌شوی بی‌مرضی‌خویش‌راخسته‌وبیمار بین
چارق مانطفه‌دان خون‌رحم پوستین گوهرعقل وبصر از شه بیدار بین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده کهنه‌ده‌ونوستان‌دانه ده انبار بین
تا نگری در زمین هیچ نبیبی فلك یکدمه‌خود رامبین‌خلعت‌دیدار بین

این سخن در نثار هم‌بسخن‌ده سپار
پس‌توزهرجزوخویش‌نکته‌وگفتاربین ۲۰۵۸

با رخ‌چون مشعله بردر ما کیست آن هرطرفی‌موج‌خون‌نیم‌شبان‌چیست‌آن
درکفن‌خویشتن رقص کنان‌مردگان نفخهٔ صورست یاعیسی‌ثانیست آن
سینهٔ خود بازکن روزن دل درنگر کاتش‌توشعله زدنی‌خبردی‌ست آن
آتش‌نورا ببین‌زود درآچون خلیل گرچه‌بشکل‌آتش است‌بادهٔ‌صافیست‌آن
یونس‌قدسی توی در تن‌چون ماهیی بازشکاف‌و ببین‌کین‌تن‌ماهیست آن
دلق تن خویش را برگرو می‌بنه پاك‌شوی‌پاك‌باز نوبت‌پاکیست آن
باده کشیدی ولیك درقدحت‌باقیست حملهٔ‌دیگر که‌اصل‌جرعهٔ باقیست‌آن
دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد برگردنت روبمگردان که‌آن‌شیوهٔ‌شاهیست‌آن
حکم‌بهم‌درشکست‌هست‌قضا در خطر فتنهٔ حکمست این آفت‌قاضیست آن
نفس توامروز اگر وعدهٔ فردا دهد بردهنش‌زن‌ازآنك‌مردك‌لافیست‌آن
باده‌فروشدولیك باده دهد حمله باد خم نماید ولیك حق‌نمك نیست آن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما ز زمستان نفس برف‌تن آورده‌ایم بهر تقاضای لطف نکتهٔ کاجیست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو
طاق وطرنب دوکون طفلی وبازیست آن ۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گلعذار کوفت مرا بردهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم حضرت چون من شهی وانگه یادفلان
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی نای منی هین مکن ازدم هر کس فغان
پیش چومن کیقباد چشم بدم دور باد شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
چنگ بمن درزدی چنگ منی در کنار تار که در زخمه‌ام سست شود بگسلان
پشت جهان دیده‌ای روی جهان را ببین پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بس که مرا دام شعر ازدغلی بند کرد تا که زدستم شکار جست سوی گلستان
در پی دزدی بدم دزد گریانگ کرد هشتم باز آمدم گفتم وهین چیست آن
گفت که اینك نشان دزد تو این سوی رفت
دزد مرا باد داد آن دغل کو نشان ۲۰۶۰

یك غزل آغاز کن برصفت حاضران ای رخ تو همچو شمع خیز در آ درمیان
نورده آن شمع را روح ده این جمع را از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ماهمه را مست کن زانك کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان روی تو واپس مکن جانب خودهان وهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش تانکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس
کای عجب آنرا چه شد اه چه کنم کو فلان ۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو بوسهٔ جان بایدت بردهن خویش زن
بهر جمال تواست جندرهٔ حوریان عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد و زن
پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تواست ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر دست ودلش درشکشت باز بماندش دهن
این قفص پرنگار پردهٔ مرغ دلست دل تو بنشناختی از قفص دلشکن
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانك سجده در آمد ملك گشت بدل مفتتن
واسطه برخاستی گر نفسی ترك عشق پیش نشستی بلطف کای چلپی کیمسن
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن ۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشك وسقا سیر شد ازجگر گرم من هیچ بجز آب نیست لنت ودلخواه من
درشکنم کوزه‌را پاره کنم مشك‌را روی بدریا نهم نیست جزاین‌راه من
چند شود تر زمین از مدد اشك‌من چند بسوزد فلك از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل چند بگوید لبم راز شهنشاه من
روسوی بحری کزوهر نفسی موج‌موج آمد و اندر ربود خیمه وخرگاه من
آب‌خوشی‌جوش کردنیمشب‌ازخانه‌ام یوسف حسن اوفتاد ناگه درچاه‌من
زاب رخ یوسفی‌خرمن من‌سیل برد دود برآمد زدل سوخته شد کاه من
خرمن‌من‌گر بسوخت باك‌ندارم‌خوشم صد چومرا بس‌بودخرمن آن‌ماه من
عقل‌نخواهم‌بس‌است‌دانش‌وعلمش‌مرا شمع‌رخ‌او بس‌است درشب‌بیگاه من
گفت کسی کین‌سماع‌جاه‌وادب‌کم‌کند جاه‌نخواهم که‌عشق‌دردوجهان‌جامن

در پی هر بیت من گویم پایان رسید
چون ز سرم می‌برد آن شه آگاه من

۲۰۶۳

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان باغ خدایی درآ خار بده گل‌ستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین جان‌برهنه‌خوش‌است‌تاچه کنی جامه دان
هین که نه‌ای بی‌زبان پیش چنین‌جانها قصهٔ نی بی‌زبان نعرهٔ جان بی‌دهان
آمد امروز یار گفت سلام علیك چرخ وزمین را مجو ازنفسش آن زمان
خسروخوبان‌بخواست‌ازصنمان‌سرخراج خاست‌غریو ازفلك وزسوی مه کالامان
لعل‌لب او که دور از لبو دندان تو خواندفسونهای‌عشق‌خواجه‌ببین‌این‌نشان
آمد غماز عشق گفت درین‌گوش من یار میان شماست خوب ولطیف ونهان
دامن دل را کشید یار بیك گوشه‌ای گوشهٔ بس‌بوالعجب‌زان‌سوی‌هفت‌آسمان
گفت ترایم ولیك هر که بگوید زمن شرح دهد از لبم ده بزنش بردهان

وانك بگوید ز تو برد مرا و ترا
وانك‌بگوید زمن دورشد از هردوان

۲۰۶۴

باز فرو ریخت عشق از در و دیوارمن باز ببرید بنـد اشتر کین دار من
بار دگر شیرعشق پنجهٔ خونین گشاد تشنهٔ خون‌گشت بازاین دل سگسار من
بازسرماه شد نوبت دیوانگیست آه که سودی نکرد دانش بسیار من
بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست آنك مسلسل شود طرهٔ دلدار من
خیز دگربار خیز خیز که شد رستخیز مایهٔ صد رستخیز شور دگربار من
گرزخزان‌گلستان‌چون‌دل‌عاشق‌بسوخت نك رخ آن‌گلستان گلشن وگلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای‌تن محبوس من خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیر خرابات هین از جهت شکر این رو گرو می‌بنه خرقه و دستار من
خرقه‌ودستارچیست این نه‌زدون‌همتیست جان وجهان جرعه‌ایست ازشه خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی لیك ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که آن ماه‌را هرطرفی مشتریست نیست ز دلال گفت رونق بازار من
عربدهٔ قال‌نیست حاجت‌دلال نیست
جعفر طراد نیست جعفرطیار من

باز درآمد زراه فتنه برانگیز من باز کمربست سخت یار باستیز من
مطبخ دلرا نگار باز قباله گرفت می‌شکند دیك من کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت زانك قنق زفت بود هیچ نگنجد فلك در در و دهلیز من
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
سر کن‌ای‌بوالفضول ای‌زکشاکش‌ملول جاذبه خیزان او منگر در خیز من
منت‌او را که او منت و شکر آفرید کو کف کفران‌گذشت‌مرکب‌شبدیز من
رست رخم از حبس‌کاسه زننگ عدس آخر کاری بکرد اشك غم آمیز من
اصل همه باغها جان همه لاغها چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
ای خضر راستین گوهر دریاست این از تو درین آستین همچو فراویز من
چونك‌مرا یارخواند دست‌سوی‌من‌فشاند تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
چند نهان می‌کنم شمس حق مفتنم
خواجگیی می‌کند خواجهٔ تبریزمن ۲۰۶۶

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین مسن باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ یاسین بسی‌خواندم ازعشق وذوق زانکه مرا خوانده بودسورهٔ یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد لیلی و مجنون من ویسه ورامین من
درحسد افتاده‌ایم دل بجفا داده‌ایم جنگ که می‌افکند یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ در کشش همدگر از پی آیین من
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان آه که می‌نشنود یا رب و آمین من
گوید تو کارخویش می‌کن‌ومن کارخویش این بده است از ازل یاسهٔ پیشین من
کار من آنکت زنم کار تو افغان گری عید منم طبل تو سخرهٔ تکوین من
بندهٔ ایـن زاریم عاشق بیماریم کو فرود آنزمان از سر بالین من
راست‌رودسوی‌شه‌جان‌و دلم‌همچو رخ گرچه کند کژ روی طبع‌چو فرزین من
درگذراز تنگ من ای‌من من‌تنگ‌من دیده شدی آن من گرنبدی این من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو
نقد عجب می‌برد دزد ز خرجین من ۲۰۶۷

ای هوس عشق‌تو کرده جهان‌را زبون خیرهٔ عشقت چو من این فلك سرنگون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می در و می دوز تو می‌برو می‌سوز تو خون کن‌ومی‌شوی توخون‌دلم‌را بخون
چونك زتوخاستست هر کژ توراسستت لیك بتا راست گو نیست مقام جنون
دو خیال نگـار بعد بسی انتظـار آمدو من‌درخمار یارب چون‌بود چون
خواست که پروا کند روی بسحرا کند بازمرا می فریفت از سخن پـر فسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنـا گرعجمی رفت‌نیست ورعربی لایکون
دردل شب آمدی نیك عجب آمدی
چون برما آمدی نیست‌رهایی کنون ۲۰۶۸

باز شکستند خلق سلسله یامسلمین باز در افکند عشق غلغله یامسلمین
دشمن‌جانهای ماست دوستی‌دوستان مـادر فتنه شدست حامله یامسلمین
آفت‌عالم‌شدست‌ماه‌رخی زهره‌سوز فتنهٔ آدم شدست سنبله یامسلمین
لاف‌زشه میزند سکه ز مه میـزند بر سر ره میزند قافله یامسلمین
ای‌شده‌شب‌روزما زانك دل‌افروزما ازرخ‌ما برفروخت مشعله یامسلمین
چون‌خرد نیك‌پی درچله‌شد پیش‌وی جوش‌بر آرددچومی‌درچله یامسلمین
عشق چو آمدپدید عقل گریبان‌درید ازپی بی دل رسید مشغله یامسلمین
بدگهری کوزجهل تاج‌شهانرا بماند بردم گاوان شود زنگله یامسلمین
ناله‌زهجروزوال خاست‌زذوق‌وصال
دانك‌بسی‌شکرهاست‌درگله‌یامسلمین ۲۰۶۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین ای‌زتو روشن‌شده صحن‌و سرا همچنین
بادهٔ جان خورده‌ای دل ز جهان‌برده‌ای خشم چرا کرده‌ای‌چیست چرا همچنین
حلقه درآ روی‌باز برهمه خوبان بتـاز سجده کنم در نماز روی ترا همچنین
ای‌صنم خوش سخن حلقه‌درآ رقص کن عشق نگردد کهن حق خدا همچنین
هر که درین‌روزگار دارداوکاربار
بنده شدست‌و شکار یارمرا همچنین ۲۰۷۰

یاتو ترش کرده‌رو مایه ده شکران تنگ‌شکر بکشد تابنهد در میان
سر که‌فروشان‌هلا سر که‌بریزیدزود تاکه عسل پر کند آنشه‌شکر لبان
سر کهٔ نه ساله را بهر خدا را بریز چونك بریزی بیا تا دهمت‌من‌نشان
طوطی جان‌ترا سر که نوا کی‌دهد
بلبل مست ترا شرط بود گلستان ۲۰۷۱

هرچه کنی تو کردهٔ من‌دان هرچه کندتن کرده‌بود جان
چشم منی‌تو گوش منی تـو این دوبگفتم باقی می دان
گر بجهان آن گنج نبودی بهر چه بودی خانهٔ ویران
گنج طلب کن ای پدر من دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد تاگل‌و ریحان‌تاگل‌وریحان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ذره بـذره مشتریـندت گوهرخودراهین‌مده ارزان
موش درآید گربه درآیـد گر بگشایـی توسر انبان
عشق چـوباشد کم نشود جان دور مبـادا سایهٔ جانان

باقی اینراهم توبگویی
ای‌مه مهرو زهرهٔ تابان

۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان که‌بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای‌تست یکی‌بحر دیگر خوش خوار که‌چارجوی بهشتست ازتکش جوشان
منم سکندر این‌دم بمجمع البحـرین که تا رهانم جانرا ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یأجوج که تا رهنـد خلایق ز حملهٔ ایشان
از آنك ایشان مر بحر را در آشامند که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنك آتشی‌اند و ز عنصر دوزخ عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
زهر شمار برونند از آنك از قهرند که قهروصف حقست‌و ندارد آن پایان
برهنه‌اند وهمه ستر پوششان گوشست نه سترپوش دلانه که دیدنست عیان
لحاف‌گوش چپستش‌فراش‌گوش راست بشب نتیجـهٔ یأجوج را یقین می‌دان
لحاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست یقین بمعنـی یأجوجیست نی انسان
از آنك دل مثل روزنست کندروی ز شمس نورفشانست وذره‌دست افشان
هزار نام‌وصفت دارد ایندل و هر نام بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان
چنانك شخصی نسبت بتو پدر بـاشد بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نام های خدا در عدد بنسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان

چنانك سر تو نسبت‌بتو بود مکشوف
بنسبت دگری حال سر تو پنهان

۲۰۷۳

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه‌ازرگ گردن‌بیننده‌نزدیکست خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند ز پردها بتجلی چو ماه مستوران
اگرچه‌گم‌شوی‌ازخویش‌وازجهان‌اینجا برون‌خویش‌وجهان‌گشته‌ای‌زمشهوران
اگرتوماه وصالی نشان‌بده ازوصل زساعد و برسیمین و چهرهٔ حوران
وگرچوزرزفراقی کجاست‌داغ‌فراق چنین فسرده بودسکه‌های‌مهجوران
چونیست عشق‌ترا بندگی بجامی‌آر که‌حق‌فرو نهلدمزدهای مزدوران
بدانك عشق خدا خاتم سلیمانیست کجاست‌دخل‌سلیمان‌ومکسب‌موران
لباس فکرت‌و اندیش‌ها برون‌انداز که آفتاب نتابد مگرکه‌بر عوران

پناه‌گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشك بارد تاوارهی ز کافوران

۲۰۷۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن — مرو مرو که چراغی و دیدهٔ روشن
چو برگشادی از لطف خویشتن سرخم — دماغ ما ز خمار تو است آبستن
مبند آن سر خم را چو کیسهٔ مدخل — که خانه گردد تاری ببستن روزن
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند — ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
دودست عشق مثال دودست داودست — که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست — که او چو آینه هم ناطق است وهم الکن
دلا دودست بر آور سبك بگردن عشق — اگر چه دارد او خون خلق در گردن
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد — که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
گرفت خواب گریبان تو بپرسوی غیب — بگه زغیب بیایی کشان کشان دامن

که تا تمام غزل را بگویمت فردا
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

۲۰۷۵

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن — توی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی — و آنگهان بنویسی تو جرم آن برمن
تو قلزمی و دوعالم ز تست یك قطره — قراضه ایست دوعالم توی دوصد معدن
تراست حکم که گویی بکور چشم گشا — سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
بساختی بهوس صد هزار مغناطیس — که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش — مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست — هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

۲۰۷۶

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن — بساز بامن مسکین و عزم خانه مکن
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار — مرا مگیر ز بالا و خشك شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی — بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان بکن که مست تو ند — نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر — بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه — بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
زدام او چو گذشتی قدم بنه برچرخ — بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بآفتاب و بمهتاب التفات مکن — یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه برسر آب — مگیر کاسه بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریك و گرم و سرد شود — مقام جز بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب را بپوش — مده قطایف و آن سیر درمیانه مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد — مگو بشعلهٔ آتش هلا زبانه مکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق
روا نباشد و این یك ستم روانه‌مکن

۲۰۷۷

بمن نگر بد و رخسار زعفرانی من — بگو نه‌گو نه‌علامات آن جهانی من
بجان‌پیر قدیمی که در نهاد منست — که باد خاك قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر — مدزد این دل خودرا ز دلستانی من
برین‌لبم‌چواز آن بخت بوسه‌ای برسید — شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من — بهیچ کس نرسد نعر های جانی من
بس آتشی که فروزد ازاین نفس‌بجهان — بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من

ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم
که بی‌قرار شدستند این معانی من

۲۰۷۸

چهار روز ببودم ببیش تو مهمان — سه روز دیگر خواهم بدن یقین‌می‌دان
بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی — که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان
بهرطعام خوشم من جزاین یکی ترشی — که سخت این‌تر شی‌کند می‌کند دندان
که جملهٔ ترشیها بدان گوار شود — که توترش نکنی روی این گل‌خندان
گشای‌آن لب خندان‌که‌آن گوارغماست — که‌نمیست دوصد گلشکر در آن احسان
ترش‌مکن که‌نخواهدترش شدن آن رو — که می‌دهد مدد قند هـر دمش رحمان
چه جای‌این که‌اگر صدهزار تلخ‌وترش — بنزد روی تو افتد شود خوش‌وشادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت — وگرنه دوزخ خوشتر شودزصدر جنان
اگـر میان زمستان بهار نو خواهی — در آ بباغ جمالت درختها بفشان
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند — بر آی بر سر منبر صفات خودبرخوان
غلط شدم که توگر بر روی بمنبر بر — پری بر آرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای‌خویش‌مهمان کن — علف میـآور پیشم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورداز جمال‌حضرت‌حق — غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای‌خلق در آن‌قحط حسن‌یوسف‌بود — که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش کنم که دگر بار یار می‌خواهد — که درروم بسخن‌او برون جهد ز میان
غلط که‌اوچو بخواهد که‌از خرم فکند — حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن — همو بدوزد انبان همو درد انبان
مرا سخن همه با اوست گرچه‌درظاهر — عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان

خمش که‌تا نزند برچنین حدیث‌هوا
از آنك باد هوا نیست محرم ایشان

۲۰۷۹

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن — چو میوه‌پخته نگشت ازدرخت باز مکن
بپیش قبلهٔ حق همچو بت میا منشین — نماز خود را از خویش بی نماز مکن
گهی که پخته‌شدی‌از درخت فارغ باش — ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو هیچ خصم نماند برو ببزم نشین سلاح رزم بینداز و ترك تاز مکن
چو صاف صاف بر آمدز کوره نقدهٔ تو مده بکورهٔ هر کور دل گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن ۲۰۸۰
چهار شعر بگفتم بگفت نی به ازین بلی ولیك بده اولا شراب گزین
بده بخمس مبارك مرا ششم جامی بگو بگیرودر آشام خمس باخمسین
غزال خویش بمن ده غزل زمن بستان نمای چهرهٔ شعریت و شعر تازه ببین
خمار شعر نگویم خمار من بشکن بدان میی که نگنجد در آسمان وزمین
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد وگر نه سخت ادبناك بودم و مسکین
هزار ساله ادب را بیك قدح ببری خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ز سایهٔ تو جهان پر ز لیلی و مجنون هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو درین جهان نه قران هست آمدی نه قرین
تو آفتابی وجز تو چو سایه تابع تست گهی رود بشمال و گهی دود بیمین
گهی محیط جهان و گهی بکل فانی بدست تو ست مسخر چو مهرهٔ تکوین
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان جبین هجر تو بی چین چو سفره ما بر چین
سکون حسن عجبتر که بی قراری ما
و باز ازین دو عجبتر چو سر کنی ز کمین ۲۰۸۱
نعیم تو نه از آنست که سیر گردد جان مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق توی و من ماهی میان بحرم و این بحر را کی دید میان
ز بحر تست یکی قطره آب خاك آلود که جان شدست پیش جماعتی بی جان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذره
پیش شعلهٔ رویت چو ذره چرخ زنان ۲۰۸۲
برای چشم تو صد چشم بد تواند دیدن چه چشم داری ای چشم ما بتو روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال که تا ز خندهٔ وصلش گشاده گشت دهن
بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان جزای گریهٔ ابرست خند های چمن
اگر نه از نسب آدمی برو مگری که نیست ازسیهی زنگ را بکا و حزن
چو خود سپید ندیدست روسیه شادست چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی که تازیست نه پالانیست و نی کودن
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر که هست در صف هیجاش کروفر وطن
چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد که ای گزیده سر آخر توی مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خبر ندارد پالانیی ازین لذت سپرسلامت و محروم وبی‌بها و ثمن
زگفت توبه کنم توبه سود نیست مرا
بپیش پنجه‌ات ای ارسلان توبه شکن

۲۰۸۳

اگـر سزای لـب تو نبود گفتهٔ من بر آر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل‌بیهده گـوید نه مادر مشفق پی ادب لب او را فرو برد سوزن
دو صد دهان‌و جهان از برای عز لبت بسوز وپاره کن و بردران و بر هم زن
چو تشنه‌ای دود استاخ بر لب دریا نه موج تیغ برآرد ببردش گردن
غلام سوسنم ایرا که دیدگلشن تـو ز شرم نرگس‌تو ده زبانش شد الکن
ولیك‌من‌چو دفم چون زنی‌تو کف‌برمن فغان کنم که رخم‌را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود بکش تو دامن خود از جهان تر دامن
بلی زگلشن معنیست چشمها مخمور ولیك نغمهٔ بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست دو چشم بـاز نگردد مگر ببیراهن
اگر چه شعشعهٔ آفتـاب جان اصلست بر آن فلك نـرسیده‌ست آدمی بی تن

خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد
زگور من‌شنوی این نوا پس مردن

۲۰۸۴

بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند نه دین قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل‌درد و سوز سینه مپرس که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم چو نان ریزه کنونم ز خاك ره برچین
چو آینه ز جمالت خیـال چین بودم کنون‌تو چهرهٔ من زرد بین و چین برچین
مثال آبم در جوی کژ روان چپ و راست فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر سر تو بگل در بود مشوی بیـا وگر بخار رسد پـا بکندنش منشین
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو بیا چنانك رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق بگو بـرای خدا زود ای رسول امین
که غرق آبم وآتش ز موج دیده و دل مرا چه چاره نوشت او که چارهٔ تو همین
نشست نقش دعایم بعالم گردون کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
هزار آینه و صد هزار صورت را

دهم بعشق‌صلاح جهان صلاح الدین

۲۰۸۵

بصلح آمد آن ترك تند عربده کن گرفت دست مرا گفت تکری یرلغسن
سؤال کـردم از چرخ وگردش کژ او گزید لب‌که رها کن حدیث بی‌سروبن
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
بگفتمش خبر نو شنـیده‌ای او گفت حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلند همتی و چشم تنگ ترك مرا اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
نه‌چشم تنگ خسیسم ولیك ره‌تنگست
ز نرگسان دوچشمم بسوی اوره کن ۲۰۸۶

من کجابودم‌عجب‌بی تواین‌چندین زمان دو بی توهمچو تیر در کف توچون کمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده گر چه‌ازرق‌پوش‌شدشیخ ماچون آسمان
بر گشا این پرده را تازه کن پژمرده را تا رود خاکی بخاك تا روان گردد روان
من کجابودم‌عجب غایب‌از سلطان‌خویش ساعتی‌ترسان چودزد ساعتی‌چون پاسبان
گه اسیر چاروپنج گه میان گنج و رنج سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
ور توای استا سرا متهم داری مرا روی زردو چشم تر می‌دهد از دل نشان
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
این همه کردی‌ولی برنگشت ازتو دلی ای جفاو جور تو به ز لطف دیگران
باری این دم رسته‌ام با تو در پیوسته‌ام ای سبك‌روح جهان‌در ده آن‌وطل گران
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم پر بر آرم در عدم بر پرم در لامکان
جان بر جانان‌رود گوش وهوشم نشنود بینی هر قلتبوز و چربك هر قلتبان
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده‌ای پای کوبان‌پای کوب‌جان‌دهم‌ای‌جان جان
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر نی‌خمش کردم‌تو گوی مطرب‌شیرین‌زبان
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد هداتا ربنا من سقام طبنا قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
اقچلر درگزلری خوش نسا اول قشلری الدرریزسواری کمدراول الپ ارسلان
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری ان ربی ناصری رب زد هذا القران
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا قد سقانا مایشافی کؤس کالجفان
ارفضو هذا الفراق واکرموا بالاغتناق وارغبو فی الاتفاق وافتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشهٔ خلوت رود عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
از کف‌این‌نیك‌بخت‌می‌خورم‌همچون‌درخت ور نه من‌سرسبز چون‌می‌روم مست‌و جوان
چون سناتست این غزل در دل‌وجان دغل بیشتر شد عیب‌نیست‌این درازی‌در ستان

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات
شمس‌تبریزی‌توی هم‌شاه‌وهم‌ترجمان ۲۰۸۷

بگویم مثالی ازین عشق سوزان یکی آتشی در نهانم فروزان
اگر می بنالم و گر می نتالم بکارست آتش بشبها و روزان
همه عقلها خرقه دوزند لیکن
جگرهای‌عشاق‌شدخرقه‌سوزان ۲۰۸۸
ببردی دلم را بدادی بزاغان گرفتم گروگان خیالت بتاوان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آیی در آیم بگیری بگیرم بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد با من برای گریبان دریدن ز دامان
بیاور بیاور شرابی که گفتی مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم نخواهم شرابی بهایی از آن بحر بگشا شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن زمن شکر کردن ز تو گوهر افشان
چنانم کن ای جان که شکر نماند وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه بهاری برآور ازین برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید علی میر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود
۲۰۸۹ توی یوسف ما توی خوب کنعان

تنت زین جهان است و دل زان جهان هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد رسیدی بیار و ببردی تو جان
و گر یار جسمی و یار هوا تو با این دو ماندی درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان
که یک جذب حق به ز صد کوشش است نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان چون کف و بی نشان بحر دان نشان چون بیان بی نشان چون عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود بروبد ز گردون ره کهکشان

خمش کن خمش کن که در خامشیست
۲۰۹۰ هزاران زبان و هزاران بیان

بپیش آر سغراق گلگون من ندانم که باده‌ست یا خون من
نجاتیست جان را ز غرقاب غم چو کشتی نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل رساند باصل و بمرجون من
در اجزای من خوش درآمیخته بخویشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی که جمعند هر دو بکانون من
چو نایم ببوسد چو دفم زند چه خوش چنگ درزد بقانون من

برو باقی از ساقی من بجوی
۲۰۹۱ کز و یافت شیرینی افسون من

ای هفت دریا گوهر عطا کن وین مسها را پر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا این درد ما را جانا دوا کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای‌خوب مذهب ای‌ماه و کوکب — درظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی — گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمم در زر و سیمم — بی تو یتیمم درمان ما کن

من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا کن ۲۰۹۳

آن دلبر من آمد بر من — زنده شد ازو بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا — ای فتنهٔ من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم — در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا گر تو بروی — امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی — برزنگ‌ورخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو — بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت — براشك‌خوش چون کوثر من
گفتاچه کنم چون ریخت‌قضا — خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود — در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا — تا در نرود در مجمر من
گفتم چوتو راقصدست بجان — جزخون نبود نقل‌وخور من
تو سرو و گلی من سایهٔ تو — من کشتهٔ تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من — جز نادره‌ای ای‌چاکر من
جرجیس رسد کو هر نفسی — نو کشته شود درکشور من
اسحاق نبی باید که بود — قربان شده برخاك در من
من‌عشقم‌وچون ریزم‌زتوخون — زنده کنمت در محشر من
هان تا نطپی در پنجهٔ من — هان تا نرمی از خنجر من
بامرگ مکن توروی ترش — تا شکر کند از تو بر من
می‌خند چوگل‌چون‌برکندت — تا بسرشدت در شکر من
اسحاق توی من والد تو — کی بشکنمت ای گوهر من
عشق است پدر عاشق رمه‌را — زاینده ازو کر و فر من
این گفت و بشد چون‌بادصبا — شد اشك روان از منظر من
گفتم‌چه شود گر لطف کنی — آهسته روی ای سرور من
اشتاب مکن آهسته ترك — ای‌جان وجهان ای‌صدپر من
کس هیچ ندید اشتاب مرا — اینست تك کاهلتر من
این چرخ فلك گر جهد کند — هرگز نرسد در معبر من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتا که خمش کین خنگ فلك لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی در بیشه فتد این آذر من
باقیش مگو تا روز دگر
تا دل نبرد از مصدر من

۲۰۹۳

تازه شد ازو باغ و بر من شاخ گل من نیلوفر من
گشتست روان در جوی وفا آب حیوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من ای بوی خوشت پیغامبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت آیینه کند آهنگر من
من خشك لبم من چشم ترم اینست مها خشك و تر من
آنکس که منم خاك در او می کوبد او بام و در من
آنکس که منم پابستهٔ او می گردد او گرد سر من
باده نخورم ورز انك خورم او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کرد سیه آن دایهٔ جان آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد چون آید او اندر بر من
دز دار فلك قلعه بدهد چون گردد او سر لشکر من
بر بند دهان غماز مشو
غماز بس است آن گوهر من

۲۰۹۴

یك قوصره پر دارم ز سخن جان می شنود تو گوش مکن
در بند خودی زین سیر شدی گیری سر خودای بی سر و بن
چون مستمعان جمله بروند گویم غم نو با یار کهن
کی سیر شود ماهی ز تری یا تشنهٔ حق از علم لدن
گر سیر شدند این مستمعان
جان می شنود از قرط اذن

۲۰۹۵

با من صنما دل یك دله کن گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده ام از بهر خدا زان زلف خوشت یك سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی سی پاره منم ترك چله کن
مجهول مرو با غول مرو ز نهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعلهٔ رو دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان شبان شده ای برطور برو ترك گله کن
نعلین زدو پا بیرون کن ورو در دست طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصا وان را یله کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرعون هوا چون شد حیوان
در گردن او رو زنگله کن ۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینهٔ من روشن نشدی آیینهٔ من
ای خار گلی از روضهٔ من دوزخ تبشی از کینهٔ من
خورشید جهان دارد اثری از کر و فر دوشینهٔ من
آن کوه احد پشمین شده است از رشك من و پشمینهٔ من
چون جوز کهن اشکسته شوی گر نوش کنی لوزینهٔ من
از بهر دل این شیشه دلان باشد بر که در چینهٔ من
از بهر چنین جمعیت جان هر روز بود آدینهٔ من

تا تازه شود پژمردهٔ من
تا مرد شود عنینهٔ من ۲۰۹۷

چون دل جانا بنشین بنشین چون جان بی‌جا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون کشتی اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی یکدم باز آ بنشین بنشین
تا کی لالا سوزد ما را بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان همچون جوزا بنشین بنشین
دفعم جویی فردا گویی پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر بی هر سودا بنشین بنشین
یار نغزم اندر مغزم همچون صهبا بنشین بنشین

هان ای مه رو برگو برگو
ای جان افزا بنشین بنشین ۲۰۹۸

شب محنت که بدطبیب و تو افکار یاد کن که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندك نبود آن بخدا شك نبود آن نه بخویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد توخوه از گل سخن تراش وخوه از خار یاد کن
چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس ار دو نان دهد بطبیبی که جان دهد چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
چو طبیبت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد پس از آن بانگ می زنی که زمردار یاد کن
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگرت کار چون زر ست نه گرو پیش گاز رست گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل
نه که زنهار اوست بس هله زنهار یاد کن ۲۰۹۹

چند نظارهٔ جهان کردن آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم رنج را باید امتحان کردن
آنك از شیر خون روان کردست شیر داند زخون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاك خاك را داند آسمان کردن
بعد ازین شیوهٔ دگر گیرم چند بیگار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب این بآهستگی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم رقص بر پردهٔ گران کردن
یك دو ابریشمك فروتر گیر تا توانیم فهم آن کردن
اندك اندك ز کوه سنگ کشند نتوان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان جانها را کی توان سهل ترك جان کردن
بنما ای ستاره کندر ریگ
نتوان راه بی‌نشان کردن ۲۱۰۰

چند بوسه وظیفه تعیین کن بشکر خنده‌ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد این دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید من بخسبم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بی‌تو تنگ آمد هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفا ست لایق حسن حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده‌اند از ره حج داروی اشتران گرگین کن
تا بکعبهٔ وصال تو برسند چارهٔ آب و زاد وخرجین کن
ای دوچشم جهان بتو روشن این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت چشم و دلرا چوطور سینین کن
بس کنم شد زحد گستاخی من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن زمن لایق آنچ آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن ۲۱۰۱

سیر گشتم ز نازهای خسان کم زنم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم تا نیفتند انـدرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان دزدم کـه نیابند مرمرا عسسان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرزمان جانب دگر تازم بی‌رفیقان وصاحبان و کسان
ای خدا در تو چون گریخته‌ام
اینچنین قوم را بمن مرسان ۲۱۰۲

چیست باعشق آشنا بودن بجز از کام دل جدا بودن
خون‌شدن‌خون‌خودفروخوردن با سگان بر در وفا بودن
اوفداییست هیچ فرقی نیست پیش او مرگ و نقل یا بودن
رو مسلمان سپرسلامت‌باش جهد می کن بپارسا بودن
کین‌شهیدان‌زمرگ‌نشکیبند عاشقانند بر فنا بودن
از بلا وقضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن
ششه می‌گیر و روز عاشورا
تو نتانی بکربلا بودن ۲۱۰۳

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن
آن نباشد مرا چو درعشقت خوگرم من بخویش دزدیدن
بخدا و بپاکی ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن
دیده کی‌از رخ تو برگردد بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت وچنین‌میدان ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان ترا مسلم شد بر همه مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند اصل‌را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد ازدل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالها می پیچ در مکافات رنج پیچیدن
زهدودانش بورز ای‌خواجه نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی
لیك کو گوش بهر بشنیدن ۲۱۰۴

شب که جهانست‌پراز لولیان زهره زند پردهٔ شنگولیان
بیند مریخ که‌بزمست‌و عیش خنجر و شمشیر کند در میان
ماه‌فشاند‌برخودچون‌خروس پیش وپس‌اخترچون‌ماکیان
دیدهٔ غماز بدوزد فلك تاکه‌گواهی ندهد برکیان
خفته گروهی‌وگروهی‌بصید تاکی‌کندسود و کی‌داردزیان
پنج‌وشش‌است‌امشب‌مهرهٔ‌قمار سست‌میفکن‌لب‌چون ناشیان
جام‌بقاگیر وبهل جام خواب پرده بود خواب‌وحجاب عیان
ساقی‌باقیست خوش‌وعاشقان خاك سیه برسر این باقیان
زهرا زآن‌دست‌کریمش‌بنوش تا که شوی مهتر حلوابیان
عشق‌چومغزاست‌جهان‌همچوپوست عشق‌چوحلواوجهان‌چون‌تیان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیهٔ حلوا بیان ۲۱۰۵

ساقی من خیزد بی گفت من — آرد آن بـادهٔ وافـر ثمن
حاجت نبود که بگویم بیار — بشنود آواز دلم بی دهن
هست تقاضاگر او لطف او — وان کرم بی‌حد و خلق‌حسن
ماه برآید تو مگویش برآ — برتو زند نور مگویش بزن
ای بگه بزم‌بهین عیش‌ونوش — وی‌بگه رزم‌مهین صف‌شکن
از پی هر گمره نیکو دلیل — وز پی‌محبوس‌چه‌ای‌خوش‌رسن
عالم‌همچون‌شب‌وتوهمچوماه — تو مثل شمعی وجانها لگن

جـان مثل ذره بود بی قرار
با توشودساکن نعم السکن ۲۱۰۶

مست رسید آن بت بی باك من — دردکش ودلخوش وچالاك من
گفت بمـن بنگـر ودلشاد شو — هیچ بخـود منگـر غمناك من
زاب‌وگل این‌دیدهٔ توپرگلست — پاك کنش در نظـر پاك من
دست بزد خرقهٔ من چاك کرد — گفت مزن بخیه برین چاك من
روی چو بر خاك نهادم بگفت — پاك‌مکن روی خود از خاك من
ای منت آورده منت مـی‌برم — زانك منم شیر وتـو شیشاك من

نفت زدم در تو ومی‌سوز خوش
لیـك سیه مـی‌نکنـد زاك من ۲۱۰۷

جان منی جان منی جان من — آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من — قند منی لایـق دنـدان من
نور منی‌باش درین چشم من — چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل‌چوترادید بسوسن‌بگفت — سر و من آمد بگلستان من
از دوپراکنده توچونی‌بگو — زلف تو و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من — چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان مست کجا می‌روی
پیش من آ ای گل خندان من ۲۱۰۸

می‌نروم هیچ ازین خانه من — درتك این خانه گرفتم وطن
خانهٔ یار من و دارالقرار — کفر بود نیت بیرون شدن
سرنهم آنجا که‌سرم مست‌شد — گوش نهم سوی تنن تنتنن
نکته مگو هیچ براهم مکن — راه من اینست توراهم مزن
خانهٔ لیلیست و مجنون منم — جان‌من‌اینجاست‌بروجان‌مکن
هر کی‌درین خانه‌درآیدورا — همچو منش باز بمانـد دهن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیز ببند آن در اما چه سود قارع در گشت دو صد در شکن
ای خنك آنرا که سرش گرم شد ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع توی شاهد تو باده تو هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید حلقه بگوش توام و مرتهن
می نرمد شیر من از آتشت می نرمد پیل من از کر گدن
تو گل و من خار که پیوسته ایم بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو ماه بتو روشنم جان شبی دل ز شبم برمکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت سر پی شکرانه نهم برلگن
جان من و جان تو هر دو یکیست گشته یکی جان پنهان در دو تن
جان من و تو چو یکی آفتاب روشن از و گشته هزار انجمن
وقت حضور تو دوتا گشت جان رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
تن زدم از غیرت و خامش شدم مطرب عشاق بگو تن مزن

خطهٔ تبریز و رخ شمس دین
ماهی جانراست چو بحر عدن ۲۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهری که کناریش نیست قطرهٔ آن الفت مردست وزن
شیر دهد شیر باطفال خویش شاه بگوید بگدا کیمسن
بلك شود آتش دایهٔ خلیل سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
نور بد و شد بصر از آفتاب آب بنوشد ز ثری یاسمن
بلك کشد از بت سنگین غذا با همه کفرش بعبادت شمن
قهر کند دایگی از لطف تو زهر دهد دایه چو آری تو فن
گردد ابریشم بر کرم گور حله شود بر تن مؤمن کفن

بس کن ازین شرح و خمش کن که تا
بلبل جان خطبه کند بر فنن ۲۱۱۰

بانگ بر آمد ز خرابات من چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبة الامر ظفر در رسید یار در آمد بمراعات من
یارب یارب که چه سان می کند دلبر بی کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا غفلت و انکار و جنایات من
قصر دهد از پی تقصیر من زله دهد از پی زلات من
جوش نهد در دل دریا و کوه از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق سوخته بودی ز خیالات من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در سپه جان زندی زلزله طبل وعلم نعره و هیهات من
در افق چرخ زدی شعلها
نیمشبان آتش میقات من ۲۱۱۱

بانگ برآمد ز خرابات من یار در آمد بمراعات من
تا که بدیدم مه بی حد او رفت ز حد ذوق مناجات من
موسی جانم بکه طور رفت آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که آن هست کیست کامد سر مست بمیقات من
این نفس روشن چون برق چیست بر شده تاسقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ماست رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز وهزاران نیاز برطمع لطف و مکافات من
پیشتر آ پیشتر آ و ببین خلعت و تشریف ومکافات من
نفی شدی در طلب وصل من عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می مست شو اینست کرامات من
پهلوی شه آمده‌ای مات شو مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شدی مات شه
چند ز هیهای وز هیهات من ۲۱۱۲

ظلمت شب پرتو ظلمات من نور مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت شد از آن کیمیا زلت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو تا نگرد سوی سماوات من
ای رخ خورشید سوی برج من
ای شه جان شاهد شهمات من ۲۱۱۳

ای تو چو خورشید و شه خاص من کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند برسر چرخ آفتاب تا تو بگویش که رقاص من
سجده کنان پیش درت نفس کل کای ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر بحر منی گوهر و غواص من
کفر من و گوهر ایمان من
جرم من و واعظ و قصاص من ۲۱۱۴

بانگ برآمد زدل و جان من کآه ز معشوقهٔ پنهان من
سجده گه اصل من و فرع من تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته ستد دل و دست من دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم کیست گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که ببین خون شد ست دید و بخندید دلستان من
گفت بخنده که برو شکر کن عید مرا ای شده قربان من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتم قربان کیم یار گفت آن منی آن منی آن من
صبح چوخندید دوچشمم گریست دید ملك دیدهٔ گریان من
جوش بر آورد وروان کرد آب از شفقت چشمهٔ حیوان من
نك اثر آب حیاتش نگر در بن هر سی ودو دندان من
آب حیاتست روانه زجوش تازه بدو سدرهٔ ایمان من
بندهٔ این آبم و این میر آب بنده تر از من دل حیران من
بس کن گستاخ مرو هین خموش
پیش شهنشاه نهان دان من ۲۱۱۵
باز رسید آن بت زیبای من خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من در رخ او باغ و تماشای من
عاقبة الامر بگوشش رسید بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می‌زند جان و جهانست و تمنای من
گر نزندا و درمن درد من ور نکند یاد من او وای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم باز مکن سلسله از پای من
درچه خیالی هله ای رو ترش رو بر حلوایی و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار تاکه بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم چیست زبونی تو بابای من
درزنخش کوب دوسه مشت سخت ای نر و نر زاده و مولای من
مشك بدرید و بینداخت دلو غرقهٔ آب آمد سقای من
بانگ زدم کای کر سقا بیا رفت و بنشنید علالای من
آن منست او و بهر جا رود عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق مگر از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که زکشتی بجه در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود قطره شود بحر بدریای من
ترك غزل گیر ونگر در ازل
کز ازل آمد غم و سودای من ۲۱۱۶
آمده‌ای بیگه خامش مشین یك قدح مرد فکن برگزین
آب روان داد زچشمهٔ حیات تا بدمد سبزه ز آب و زطین
آن می گلگون سوی گلشن کشان تا بگزد لاله رخ یاسمین
راح نما روح مرا تاکه روح خندد و گوید سخنی خندمین
در کشد اندیشه گری دست خود چونك بر افشاند یار آستین
گردن غم را بزند تیغ می کین بکشد کان حلاوت زکین
بام و در مجلس افغان کند کاغتنموا الهوة یاشاربین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گوش گشا جانب حلقه کرام — چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کند چین چو گشاید دو چشم — جعد ترا بیند پنجاه چین
خرمنیش بر دل خرم زند — سوی امین آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار — باز رهد جان ز بنات و بتین

بس کنم و رخت بساقی دهم
وز کف او گیرم در ثمین ۳۱۱۷

پیشتر آ ای صنم شنگ من — ای صنم همدل وهمرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد — تا تو بگوییش که دلتنگ من
جنگ کنم بادل خود چون عوان — تا تو بگویی سره سرهنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست — از غم تو ای بت گلرنگ من
دوش بزهره همه شب می رسید — زاری این قالب چون چنگ من
جان مرا از تن من باز خر — تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو — صیرفی زر دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا — کز جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روانتر شود — گر تو بگویی که بیا لنگ من
زان شده‌ام بسته و آونگ تو — کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو زمن فارغ و من زار زار — اه چه شوم چون کنی آهنگ من
زنگی غم بر در شادی روم — روم مرا بازخر از زنگ من
بیگهی و دوری ره باك نیست — نیم قدم شد زتو فرسنگ من
پیری من گشته به از کودکی — تازه شده روی پر آژنگ من

خامش کن چون خمشان دنگ باش
تات بگوید خمش و دنگ من ۳۱۱۸

می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین — بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ماچین
میش هردم همی گوید که آب خضر را در کش — رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین
زبان چرب او کارد درختانی پراز زیتون — لب شیرین او خواند بافسون سورهٔ والتین
ایا من عشق خدیه یذیب الف حورالعین — هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الحصی نوراً — کمال سادة الوافی یفوق الطور فی التمکین
فکم من عاشق اردی مقال الحب زرغبا — و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
همی گوید مگو چیزی و گر نی هست تمییزی — که زنده کردمی هردم هزاران مرده زین تلقین
سکوتی عند احراز غدا کشاف اسرار — وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعیین
چو می گوید بگو حاجت دهد گوشی بدین امت — که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین

سکتنایا صبا نجد فبلغ انت ماتدین
و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین ۳۱۱۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی‌خندان فلك اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل ترفق ساعة واسأل وصل من باد بالهجران
بگفتم ای‌دل خندان چرا دل کرده‌ای سندان ببین این اشك بی‌پایان طوافی کن برین طوفان
عذیری منك یا مولا فان الهم استولی وانت بالوفا اولی فلاتشمت بی الشیطان
مراگوید چه‌غم دارد دل‌آواره چه‌کم دارم نه‌بیمارم نه‌غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
الایا ملتفی زرنی لتحیینی و تنشرنی قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
مکن‌جانا مکن‌جانا که هم خوبی وهم دانا کرم منسوخ شد مانانشد منسوخ ای‌سلطان
و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی فلا تعرض بذا عنی و جد بالعفو و الغفران
عجب گردد دلم رایش زبی‌باکی ببخشایش خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان
اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم و سقونا بسقیاکم خذوا بالجودیا اخوان
شفیعی گرترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد دل توپندنپذیرد پس این‌دردیست بی درمان
دخلت النار سکراناً حسبت النار اوطاناً الفت النار احیاناً فمن ذایألف النیران
چو بیند سوزمن گوید که این‌زرقست یابرقی چوبیند گریه‌ام گوید که‌این اشکست یاباران
خلیلی قد دنا نقلی بلاقلب و لا عقل و لاتعرض و لانقل و لاتردینی بالنسیان
مراگوید که درد ما به از قندست و ازحلوا ترا صرعست یاسودا کس‌ازحلوا کند افغان
یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسکر و شوك الحب کالعبهر فما یبکیك یا فتان
ز رنجم گنجها داری زخارم جفت گلزاری چه می‌نالی بطراری منم سلطان طراران
جراحات الهوی تشفی کدورات‌الهوی تصفی برودات الهوی تدفی ونیران الهوی ریحان
مگرخواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما که‌می‌مویی‌ومی گویی‌چنین مقلوب باایشان
اذا استغنیت لاتبخل تصدق فی‌الهوی وانخل فبیس البخل‌فی‌المأکل‌ونعم‌المجودفی‌الانسان
چو دربزم طرب باشی بخیلی کم کن‌ای‌ناشی مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
الایا ساقیاً اوفر ولا تمنن لتستکثر ادر کاساتنا و اسکر فان العیش للسکران
چوخوردی‌صرف‌خوش‌بورا بده‌یاران‌می‌جورا رها کن‌حرص‌بدخورامخورمی‌جز درین‌میدان
فلاتسق بکاسات صغار بل بطاسات و امددنا بجرات عظام یا عظیم‌الشان
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان
سقانا ربنا کأساً مراعاة و ایناساً فنعم الکأس مقیاساً وبیس الهم‌کالسرحان
بیارآن جام‌خوش‌دم راکه گردن می‌زندغم‌را بیارآن‌یارمحرم راکه خاك اوست‌صدخاقان
اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
میی کو روح می‌خیزد بجام فقر می‌ریزد حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
دغل بگذار ای ساقی بکن‌این جمله در باقی که صاف صاف را واقی مثال بادهٔ خم‌دان
سنا برق لساقینا بکأسات تلاقینا تضیء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
زهی آبی که صد آتش ازو در دل زند شعله یکی لونست‌وصدالوان‌شود برروی‌ازوتابان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فما مشبه النار عزیز مثل دینار فدیناه بقنطار بلاعد ولا میزان
شرابی چون زرسوری ولی نوری نه انگوری بردازدیدها کوری بپراندسوی کیوان
اذا افناك سقیاها وزادالشرب طغواها فایاکم و ایاها و خلواد هشة الحیران

چو کرد آن می دگرسانش نمود آن جوش و برهانش
۲۱۲۰ انا الحق بجهد از جانش زهی فرو زهی برهان

دگر باره چومه کردیم خرمن خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندرحمل شد بخنداند عالم را چو گلشن
زطنازی شکوفه لب گشادست بغمازی زبان گشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق برسر نهاده هر درختی پرازحلوای بی دوشاب وروغن
دهل کردیم اشکم راد گربار چو طبال ربیعی شد دهل زن
زره گشته زباد آن روی آبی که بوداندرزمستان همچو آهن
بهار نو مگر داود وقتست کز آن آهن بیافیدست جوشن
نداز ددرعدم حق کای ریاحین برون دفتند آن سردان زمسکن
بسر بالای هستی روی آرید چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لکلك عارف زغربت مسیح گرد او مرغان الکن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند برون کردند سر یك یك زروزن
برون کردند سرها سبز بوشان پر ازطوق وجواهر گوئدگردن
سماعست وهزاران حور در باغ همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش وسر بجنبان اگرداری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترك من کن ستیزه روست می آید پی من
نخواهم من برای روی سختش حدیث عاشقان را فاش کردن
ینادی الوردیا اصحاب مدین الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور و قال الله للعاری تزین
و عادالهاربون الی حیاة و دیوان النشور غدا مدون
بامر الله ماتوا ثم جاؤا و ابلاهم زماناً ثم احسن
و شمس الله طالعة بفضل و برهان صنایعه مبرهن
و صبغنا النبات بغیر صبغ نقدر حجمها من غیر ملبن
جنان فی جنان فی جنان الا یا حایراً فیها توطن
و هیجناالنفوس الی المعالی فذا نال الوصال وذا تفرعن

الا فاسکت و کلمهم بصمت
۲۱۲۱ فان الصمت للاسرار ابین

افندس مسین کاغا یومیندن کابیکینو نین کالی زویمسن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یتی بیرسس یتی قومسس بیمی تی پاتیس بیمی تی خسس
هله دل مـن هله جان من هله این مـن هله آن من
هله خان من هله مـان من هله گنج من هله کان من
هذا سیدی هذا سندی هذا سکنی هذا مـددی
هذا کنفی هذا عمـدی هذا ازلی هذا ابدی
یـا من وجهه ضعف القمر یـا من قده ضعف الشجر
یـا من زارنی وقت السحر یـا من عشقه نور النظر
گر تو بدوی ور تو بپری زین دلبر جان خودجان نبری
ور جان ببری از دست غمش از مرده خری والله بتـری
ایلا کالیمو ایلا شـاهیمو خارادی دیدش ذتمش انیـمو
ایوذ پسه بنی پوپونی لالی میذن چا کوسش کالی تویالی
ز لیلی خود مجنون شده‌ام وز صد مجنون افزون شده‌ام
وز خون جگرپر خون شده‌ام باری بنگر تا چون شده‌ام
گر زانك‌مرا زین جان بکشی من غرقه شوم در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم گر گوش مرا زان سو بکشی
یـا منبسطاً فی تربیتی یا مبتشراً فی تهنیتی
ان کنت تری ان تقتلنی یـا قاتلنا انت دیتـی
گر خویش تو بر مستی بزنی هستی تو بر هستی بـزنی
در حلقهٔ ما بهر دل مـا شکلی بکنی دستی بـزنی
صد گونه خوشی دیدم زاشی گفتم که لبت گفتا نچشی
بر گورم اگر آیی بنگر بر عشق بود چشمم ز کشی
آن باغ بود نی نقش ثمـر وان گنج بود نی صورت زر

شب عیش بود نی نقل وسمر
لا تسألنی زان چیز دیگـر ۲۱۲۲

کیف‌اتوب یااخی‌من‌سکر کأرجوان لیس من التراب‌بل‌معصره بلا مکان
خطعلی کؤسها کتابة شارحة یا من‌من‌یشربها من‌الممات والهوان
من تبریز نبعه منبته و ینعه فها الیهاجانب وجانب‌الی‌الجنـان
العشق یقول لـی تـزیـن الزینـة عندنـا تیقـن
لا تنظـر غیرنـا فتعمی لاتله عـن الیقین بالظـن
لا عیش لخایف کئیب لا تبـرح عندنـا فتـأمـن
مـن کنت هواه کیف یهلـك مـن کنت منـاه کیف یحزن
العقـل رسولنـا الیکم ذاك حسـن و نحـن احسن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اخشوشن بالبلا و ارضی فالهجر من البلاء اخشن
من رام الی العلی عروجاً هذا سبب الیه یرکن
یا مضطرباً تعال و افلح
فی مسکننا و نعم مسکن

۲۱۲۳

ایا بدر الدجی بل انت احسن اذا و افاك قلب کیف یحزن
فصر یا قلب فی سوق المعالی له رهناً اذا ما کنت ترهن
ایا نجماً خنوساً فی ذراه تکنس فی صعودك او توطن
فلا یعلوك نحس انت آمن ولا یغشاك فقر انت مخزن
ایا جسماً فنیت فی هواه له عذر و برهان مبرهن
و ارضعنی لباناً ترتضیه فمن ارضعته فهو المسمن
اذا مالم یذقه کیف یحیی
وان الخلد یدخله من آمن

۲۱۲۴

اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان
المکانات خوابی لامکان بحر الفرات ینتن الماء الزلال طول حبس فی الجنان
فی البیان انفراج فی مطار للضمیر یاضمیری طرسراراً لاتطر صوب البیان
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب وانتقال للطیور فوق جو للامان
یا فتی شتان بین انتقال و انتقال انتقال فی هوان و انتقال فی جنان
فی کلا النقلین ذوق فی ابتداء الانتهاض
انما الفرق سیبدوا آخراً للافتتان

۲۱۲۵

اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین غمز عین من ملاح فی وصال مرهبین
رؤیة المعشوق یوماً فی مقام موحش زاد طیباً من جنان فی قیان حورعین
عفروا من ترب باب بغیة وجهی مداً فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین
غار جسمی ان یراه عاذل او عاذر انه یحکی صفاتاً من صفات شمس دین
حبذا سکر حیاتی مزیل للحیا اشربوا اصحابنا تستمسکوا الحق المبین
سیداً مولا کریماً عالماً مستیقظاً استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامین
حبذا ظلا ظلیلا من نخیل باسق آمن من کل خوف او بلاء او مکین
تمره یصفی عقولا کدرت انوارها
فاعجبوا من مسکر مستکثر الرای الرزین

یاصغیر السن یا رطب البدن یاقریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه من رآی روحین عاشا فی بدن
صح عند الناس انی عاشق غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن
اقطعوا شملی و ان شئتم صلوا کل شیء منکم عندی حسن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ذاب مما فی متاعی وطنی
و متاعی باد مما فی وطن

۲۱۲۸

ابشر ثم ابشر یا مؤتمن — اقترب الوصل وافنی المحن
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا — من سکر یلقب ام الفتن
قد قدم الساقی نعم السقا — قدقرب المنزل نعم الوطن
کار تو اینست که دل پروری — پرورش آمد همه کار چمن
خلدك الله لنا ساقیا — انت لنا البر ولی المنن
نحن عطاش سندی فاسقنا — من سکر یقطع رأس الحزن
ینشئنا صفوته نشأة — طیبة السر ملیح العلن
ترك کن این گفت و همی باش جفت — واغتنم الفرص وخل السنن
فاغتنم السکر و زمزم لنا — تن تنتن تن تنتن تن تنن
قدظهر الصبح وخل الحرس — قدوضع الحرب فخل المحن
طیبنا الراح ونعم المطیب — واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الزاید فازدد لنا — فاسق واسرف سرفاً مشبعاً
سن لنا سنتك المرتضی — رن لنا رنة ظبی الاغن
نخ هنا جملة بحراننا — لیس علی الارض کهذا الوطن
من هو لا یغبط هذ السقا — من هو لا یعبد هذ الوثن
ما لرسالات هوی منتهی — فاقنع بالاوجز یا ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم — نشرب بالوحدة نحن اذن

مفتعلن مفتعلن مفتعل
فعللن فعللن فعللن

۲۱۲۹

نحن الی سیدنا راجعون — طیبة النفس به طایعون
سیدنا یصبح یبتا عنا — انفسنا نحن له بایعون
یفسد ان جاع الی مأکل — نحن الی نظرته جایعون
سوف تلاقیه بمیعاده
تحسب انا ابداً ضایعون

حرف واو

۲۱۳۰

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق راجویان شود دکان او ویران شود — بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
جان ملك سجده کند آنرا که حق را خاك شد — ترك فلك چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بومی کند — چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او — بسته ست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهان‌همه مسکین او خوبان قراضه چین او / شیران زده دم برزمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان برقلهٔ روحانیان / چندین چراغ و مشعله بربرج وبرباروی او
شد قلعه‌دارش‌عقل کل آن‌شاه بی‌طبل‌ودهل / بر قلعه آنکس بررود کو را نمانداوی او
ای ماه رویش دیده‌ای‌خوبی ازو دزدیده‌ای / ای‌شب‌تو زلفش دیده‌ای‌نی‌نی‌ونی‌یکموی او
این‌شب‌سیه‌پوش‌است‌از آن کز تعزیه‌دارد نشان / چون‌بیوه‌ای جامه سیه درخاك رفته شوی او
شب‌فعل‌ودستان‌می کند اوعیش‌پنهان‌می کند / نی چشم بندد چشم او کژ می‌نهد ابروی او
ای‌شب من‌این نوحه‌گری از تو ندارم باوری / چون‌پیش‌چوگان‌قدرهستی‌دوان‌چون‌گوی او
آنکس که‌این‌چوگان‌خورد گوی سعادت‌او برد / بی‌پاو بی سرمی دود چون دل‌بگرد کوی او
ای‌روی‌ما چون زعفران از عشق لالستان او / ای دل فرورفته بسرچون شانه‌در گیسوی او
مرعشق‌را خودپشت کو سرتابسررویست او / این‌پشت وروا‌ین‌سو بودجزرونباشدسوی او
اوهست ازصورت‌بری کارش‌همه صورتگری / ای‌دل زصورت نگذری زیرانه‌ای‌یکتوی او
داند دل هر پاك دل آواز دل ز آواز گل / غریدن شیرست این در صورت آهوی او
بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود / از صنعت جولاهه‌ای وزدست وز ما کوی او
ای جانها ما کوی او وی قبلهٔ ما کوی او / فراش‌این کو آسمان وین‌خاك کدبانوی او
سوزان‌دلم‌ازرشك‌او گشته‌دو چشم‌مشك‌او / کی‌زاب‌چشم اوترشود ای بحر تا زانوی او
این عشق‌شد مهمان‌من زخمی بزد برجان من / صدرحمت وصدآفرین بردست وبربازوی او
من‌دست وپاانداختم وز جست وجو پرداختم / ای‌مرده‌جست‌وجوی‌من‌درپیش‌جست‌وجوی‌او

من‌چند گفتم های‌دل خاموش ازین سودای دل
سودش نداردهای من چون‌بشنود دل هوی او

۲۱۳۹

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو . / ونـدر دل آتش در آ پروانه‌شو پروانه شو
هم‌خویش‌رابیگانه کن هم‌خانه راویرانه‌کن / وانگه بیا با عاشقان همخانه‌شو هم‌خانه شو
روسینه راچون سینهاهفت آب‌شو از کینها / وانگه شراب عشق را پیمانه‌شو پیمانه شو
باید که‌جمله جان شوی تالایق جانان شوی / گرسوی‌مستان می‌روی‌مستانه شو مستانه شو
آن گوشوارشاهدان هم صحبت عارض‌شده / آن‌گوش وعارض‌بایدت دردانه‌شوددردانه شو
چون جان تو شد درهوا ز افسانهٔ شیرین ما / فانی شو وچون عاشقان افسانه‌شو افسانه شو
تولیلة القبری برو تا لیلة القـدری شوی / چون قدر مر ارواح را کاشانه‌شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد / زاندیشه‌بگذر چون‌قضا پیشانه‌شو پیشانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای مـا / مفتاح شـو مفتـاح را دندانه‌شو دندانه شو
بنواخت نـور مصطفی آن استـن حنانه را / کمتر ز چـوبی نیستی حنـانه‌شو حنانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان‌الطیر را / دامی ومرغ از تو رمد رولانه‌شو رولانه شو
گر چهره بنماید صنم پرشو ازو چون آینه / ورزلف بگشاید صنم روشانه‌شو روشانه شو
تاکی‌دوشاخه‌چون‌رخی تاکی‌چوبیذق‌کم‌تکی / تاکی‌چوفرزین کژروی فرزانه‌شوفرزانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها / هل‌مال‌راخودرابده شکرانه شوشکرانه شو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یك مدتی ارکان بدی یك مدتی حیوان بدی یك‌مدتی چون‌جان‌شدی جانانه‌شوجانانه‌شو
ای ناطقه بربام‌ودرتا کی‌روی در خانه پر
نطق زبانرا ترك کن بی‌چانه شو بیچانه‌شو ۲۱۳۲

مستی ببینی راز دان می‌دانك باشد مست او هستی‌ببینی زنده‌دل می‌دانك باشد هست او
گرسر ببینی پرطرب برگشته‌ازوی‌روزوشب می‌دانك آن‌سررا یقین خاریده باشددست او
عالم چوضدیکدگر درقصد خون‌وشوروشر لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
هردم یکی رامی‌دهدتا چون درختی برجهد حیران‌شوددیوو پری درخیزودربرجست او
سبلت قوی مالیده‌ای از شیر نقشی دیده‌ای ای فربه از بایست خود باری ببین‌بایست او
زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت ای رغبت پیوند ها از رحمت پیوست او
ای‌خوش‌بیابان که‌دروعشق‌است‌تازان‌سوبسو جز حق‌نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
شست سخن کم باف چون‌صیدت نمی‌گردد زبون
تا او بگیرد صید ها ای صید مست شست او ۲۱۳۳

بیدار شو بیدار شوهین رفت شب بیدار شو بیزارشو بیزار شو وز خویش هم‌بیزار شو
در مصر مایك احمقی نك می‌فروشد یوسفی باور نمی‌داری مرا اینك سوی بازار شو
بیچون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند خاراز کفت بیرون کند وانگه‌سوی گلزارشو
مشنو توهرمکروفسون‌خون‌راچراشو بی‌بخون همچون‌قدح‌شوسرنگون‌وانگاه‌دردی‌خوارشو
درگردش‌چوگان‌اوچون گوی‌شوچون‌گوی‌شو وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان خواهی که آید پیش تو بیمارشو بیمارشو
این‌سینه راچون غاردان‌خلوتگه آن یاردان گریار غاری هین بیا در غارشو درغار شو
تومردنیك ساده‌ای زر را بدزدان داده‌ای خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خاموش وصف بحر و درکم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو ۲۱۳۴

نبودچنین‌مه‌درجهان ای دل همینجالنگ شو ازجنگ‌می‌ترسانیم گرجنگ‌شد گوجنگ‌شو
ماییم مست ایزدی زان بـاد های سرمدی تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دیـن بـا جامهای کاغذین توعاشق‌نقش آمدی همچون‌قلم‌دررنگ شو
در عشق حانان جان‌بده بی‌عشق‌نگشاید گره ای‌روح اینجامست‌شووی‌عقل‌اینجادنگ شو
شد روم مست‌روی اوشدزنگ مست‌موی او خواهی بسوی روم‌روخواهی بسوی‌زنگ شو
در دوغ اوافتاده‌ای‌خود توزعشقش زاده‌ای زین‌بت‌خلاصی نیستت‌خواهی بصدفرسنگ‌شو
گرکافری می‌جویدت و رمؤمنی می‌شویدت این گو بروصدیق‌شو وان‌گو بروافرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او ازدخل‌اوچون نخل‌شو وزنخل‌او آونگ شو
هم چرخ قوس تیراو هم آب در تدبیر او گرراستی‌روتیرشوورکژ روی‌خرچنگ شو
ملکیست‌اورازفت‌وخوش‌هرگونه‌ای‌میبایدش خواهی‌عقیق‌ولعل‌شوخواهی‌کلوخ‌وسنگ‌شو
گرلعل و گرسنگی هلامی غلط درسیل بلا با سیل سوی بحررو مهمان عشق‌شنگ شو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحر یست چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر — گر آب دریا کم شود آنگه برود لتنگ شو
می باش همچون ماهیان در بحر آیان وروان — گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
گه بر لبت لب مینهد گه بر کنارت می نهد — چون آن کند روئای شوچون این کند روچنگ شو
هرچند دشمن نیستش هرسو یکی مستیستش — مستان اوراجام شو بردشمنان سرهنگ شو
سودای تنهایی مپز در خانهٔ خلوت مخز — شدروزعرض عاشقان پیش آو پیش آهنگ شو
آنکس بودمحتاج می کوغافلست از باغ وی — باغ پرانگورویی گه باده شو گه بنگ شو

خاموش همچون مریمی تادم زندعیسی دمی
کت گفت کندر مشغله یار خران عنگ شو ۲۱۳۵

ای شعشعهٔ نور فلق در قبهٔ مینای تو — پیمانهٔ خون شفق پنگان خون پیمای تو
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها — رقصان وغلطان آمده تا ساحل دریای تو
بارفعت وآهنگ مه مـه رافتد ازسر کله — چون ماه روبالا کند تـا بنگرد بالای تو
درهرصبوحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان — بر پرد های واصلان در روضهٔ خضرای تو
ای جانها دیدار جو دلها همه دلـدار جو — ای برگشاده چارجو درباغ با پهنای تو
یك جوروان ماء معین یکجوی دیگر انگبین — یکجوی شیرتازه بین یکجومی حمرای تو
تومهلتم کی میدهی می برسرمی می دهی — کوسر که تاشرحی کنم ازسرده صهبای تو
من خود کی باشم آسمان دردوراین رطل گران — یکدم نمی یابدامان ازعشق و استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه بـا عشق داری سابقه — وی آسمان هم عاشقی پیداست درسیمای تو
عشقی که آمدجفت دل شدبس ملول ازگفت دل — ای دل خمش تاکی بود این جهدواستقصای تو
دل گفت من نای ویم نالان ز دمهای ویم — گفتم که نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو

انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم
حمداً لعشق شامل بگرفته سرتاپای تو ۲۱۳۶

ساقی اگر کم شدمیت دستارما بستان گرو — چون می زدادتو بود شاید نهادن جان گرو
بس اکدش وبس کد خدا کز شورمیهای خدا — کردست اندرشهرمادکان وخان ومان گرو
آن شاه ابراهیم بین کادهم بدستش معرفت — مرتخت راوتاج را کردست آن سلطان گرو
بوبکرسر کرده گرو عمر پسر کرده گرو — عثمان جگر کرده گرووان بوهریره انبان گرو
پس چه عجب آید تراچون باشهان این میکند — گرزانك درویشی کند از بهرمی خلقان گرو
آن شاهد فرداحد یك جرعه ای در بت نهد — درعشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام — درهیچ دامی برخود ننهاده چون مرغان گرو
بهرچه لرزی برگرو درکار اوجان گوبرو — جان شد گروای کاشکی گشتی دوصدچندان گرو

خامش رهاکن بلبلی در گلشن آی و درنگر
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو ۲۱۳۷

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او — صد کیرخردر کون او صدتیزسگ دردریش او
خرصید آهو کی کند خربوی نافه کی کند — با بول خررا بو کند یا گه بود تفتیش او

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرجوی آب اندر رود آن ماده خر بولی کند جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
خر ننگ دارد زان دغل از حق شنو بل هم اضل ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تخمیش او
خامش کنم تا حق کند اورا سیه روی ابد
من دست در ساقی زنم چون مست از تجمیش او

۲۱۳۸

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیبستان تو چرخی بزن ای ماه تو جانبخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه شیرین روستی عشقا چه گلگون روستی عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر مستی کند برگ و ثمر بر چشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان تا برفشاند برگ خود بر باد گل افشان تو
از اختران آسمان از ثابت و از سایره عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
رفتم سفر باز آمدم ز آخر بآغاز آمدم در خواب دیدا ین پیل جان صحرای هندستان تو
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو بکران آبستان تو از لذت دستان تو
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو
آنجا نبینم ما ردی آنجا نبینم باردی هردم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل تا در جهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
از بسکه بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم
پیموده کی تاند شدن ز اسکرهٔ عمان تو

۲۱۳۹

والله ملولم من کنون از جام وسغراق و کدو کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو
با آنچ خو کردی مرا اندر مدز د آن ده مها با تست آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس در آ هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من هردم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
آن کز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
از آسمان آمد ندا کای بزمتانرا ما فدا طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراماً واشربوا
سقیا لهذا المفتتح القوم غرقی فی الفرح زین سو قدح زانسو قدح تا شد شکمها چارسو
کس را نماند از خود خبر بر بند در بگشا کمر از دست رفتیم ای پسر رو دستها ازما بشو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من مست چشم شنگ تووان طرهٔ آونگ تو — کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته‌ایم ازرنگ و بو
خاموش کن کز بیخودی گرهای وهویی میزدی — اینجا بفضل ایزدی نی های می گنجدنه هو
می‌گشته‌ام بیهوش من تاروزروشن دوش من — یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو

ای شمس تبریزی بیا ای‌جان و دل چاکر ترا
گرچه نبشتی از جفا نام مرا برآب جو

۲۱۴۰

دل‌دی‌خراب‌ومست وخوش‌هرسوهمی‌افتادازو — درگلبنش‌جان‌صدزبان چون‌سوسن آزاد او
دلهاچوخسرو ازلبش‌شیرین چوشکر تاابد — گریك‌زمان‌پنهان‌شود نالند چون‌فرهاد ازو
چون‌صدبهشت‌ازلطف‌اواین‌قالب‌خاکی‌نگر — رشك دم عیسی‌شده درزنده کردن باد ازو
درطبع همچون گولخن ناگه خلیفه‌رونمود — ازروی میرمؤمنان شدفخر صد بغداد ازو
ای ذوق تسبیح ملك بر آسمان از فر او — چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو
جان‌صدهزاران‌گرداو چون‌انجم اومه درمیان — مست‌وخرامان می‌رودچشم‌بدان کم بادازو
شعشاع ماه چارده از پرتو رخصار او — هم جعد های عنبرین در طرهٔ شمشاد ازو
گریك‌جهان‌ویرانه‌شداز لشکرسلطان‌عشق — خودصدجهان جان‌جان‌شددرعوض بنیادازو
گرچه که بیدادی کند برعاشقان آن غمزها — داده جمال وحسن رادرهردوعالم داد ازو
پابرنهادی برفلك از ناز ونخوت‌این زمین — گرفهم کردی‌ذره‌ای کین‌شاه‌خوبان‌زادازو
عقل‌ازسرگستاخیی پیشس‌دویدوزخم‌خورد — چون دیدروح آن زخم‌راشددرادب‌استادازو
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران — تا دستها برداشتند بر چرخ در فریاد ازو
کاخرچه‌خورشیدست‌این کزچرخ‌خوبی تافتست — این آب‌حیوان‌چون‌چنین‌دریاشدو بگشادازو
تا بردرید این عشق اوپردهٔ عروس جانها — تا خان‌مان بگذاشتند یك عالمی داماد ازو
بر سرنهاده‌غاشیهٔ مخدوم‌شمس‌الدین کسی — کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد ازو

زوبر گشایدسر خود تبریز وجان‌بینا شود
تاکور گردد دیدهٔ نادیدهٔ حساد ازو

۲۱۴۱

ای تن و جان بندهٔ او بند شکر خندهٔ او — عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آکندهٔ او
چیست مراد سرما ساغر مرد افکن او — چیست مراد دل ما دولت پایندهٔ او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمهٔ او — رستم وحمزه کی بود کشته و افکندهٔ او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو — چون سوی درویش رود برق زند ژندهٔ او
هیچ نرفت و نرود از دلمن صورت او — هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او
ملك جهان‌چیست که‌تا اوبجهان‌فخر کند — فخر جهانراست که او هست خداوندهٔ او
ای خنك آن‌دل که توی غصه واندیشهٔ او — ای خنك آن ره که توی باج ستانندهٔ او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما — صورت و نقشی چه بود با دل زایندهٔ او
گفت برانم‌پس ازین من مگسانرا ز شکر — خوش مگسی‌را که توی‌مانع و رانندهٔ او
نقش فلك دزد بود کیسه نگهدار ازو — دام بود دانهٔ او مرده بود زندهٔ او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه‌را
در دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او ۲۱۴۲

چون بجهد خنده زمن خنده نهان دارم ازو — روی ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود — خنده نهان کردم من اشك همی بارم ازو
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی — یك طرفی آبم ازو یك طرفی نارم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم — روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
صد چو تو وصد چو منش مست شده در چمنش — رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم — هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا — سکسك و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو
هر کی درین ره نرود دره و دوله‌ست رهش — من که درین شاه رهم بر ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم — حور شده نور شده جملهٔ آثارم ازو
هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد — تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند — سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو — شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو — عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهردارم ازو — گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بی‌خبرم بیخود ازو — علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو — فقر همی گفت که من بی‌دل و دستارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جملهٔ گفتارم ازو ۲۱۴۳

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو — عشرت چون شکرما را تو نگهدار و مرو
عشوه دهد دشمن من عشوهٔ او را مشنو — جان و دلم را بغم و غصه بسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن — حیلهٔ دشمن مشنو دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیك نگوید صنما — آنج سزد از کرم دوست بپیش آر و مرو

همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده
وسوسها را بزن آتش تو بیکبار و مرو ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو — گردو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
گیر که قحطست جهان نیست دگر کاسه و نان — ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که خارست جهان گزدم و مارست جهان — ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه‌را — ای دل وای دیدهٔ ما خلعت وادار تو کو
گیر که خورشید و قمر هردو فروشد بسقر — ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهریی نیست پی مشتریی — چون نکنی سروریی ابر گهر بار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود — تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین همه بگذار که مامست وصالیم ولقا بیگه شد زود بیا خانهٔ خمار توکو
تیز نگرمست مرا همدل و هم دست مرا گرنه خرابی و خرف جبه ودستار توکو
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری روی توزرد ازقمری‌پشت ونگهدار توکو
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند شحنگیی چون‌نکنی‌زخم‌تو کودار توکو
خامش‌ای‌حرف فشان‌در خورگوش خمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتار توکو

۲۱۴۵

شب شدای خواجه زکی آخر آن یارتوکو یارخوش‌آوازتوآن‌خوش‌دم‌وشش‌تارتوکو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو خفته کند نالهٔ خوش خفتهٔ بیدار توکو
گاه نمایش دهی گوش بمالیش گهی دم‌ز درون تو زند محرم اسرار توکو
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی فتنهٔ هر مرد و زنی همدم گفتار توکو
دست بنه بررگ او تیز روان‌کن تك‌او
ای دم تو رونق ما رونق بازار توکو

۲۱۴۶

ای‌شکران‌ای‌شکران‌کان‌شکردارم‌ازو پند پذیرنده نیم شور و شرردارم ازو
خانه شادیست دلم غصه ندارم چکنم هر چه بعالم‌ترشی دورم و بیزارم ازو
کی هلدم با خودکی می‌دهم برسرمی گل دهدم در مه دی بلبل گلزارم ازو
من خوش و تونیم‌خوشی‌جهد بکن‌تابچشی
تا قدحی می بکشی زانك گرفتارم ازو

۲۱۴۷

چیست که هردمی‌چنین‌می کشدم بسوی او عنبر نی و مشك نی بـوی ویست بوی او
سلسله‌ایست بی بها دشمن جمله توبها تو به‌شکست من کیم سنگ‌من وسبوی او
توبه شکست او بسی‌توبه و اینچنین کسی پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ‌و درخت عقل‌وجان نیست‌مگر بباغ‌او آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق و نشاط گستری‌با می‌و رطل ساغری می‌رسد از کنار ها غلغل و های هوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز می شود جمع ودراز می‌شود هست ز آفتاب جان قوت جست‌وجوی او
سایه ویست و نور او جمع ویست‌ودور او نور زعکس روی او سایه‌زعکس‌موی او
ای مه‌و آفتاب جان پرده دری مکن عیان تا ز فلك فرو درد پردهٔ هفت توی او
چیست درون جیب‌من‌جز تو ومن حجاب‌من
ای من و تو فنا شده پیش بقـای اوی او

۲۱۴۸

جان و سر توای پسر نیست کسی‌بپای‌تو آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خودراز بگو بگوش‌خود هم تو ببین جمال خود هم تو بگوثنای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف، ناز تو راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز پشم ای خرد تا بر هم ز نیك و بد خیز دلا تو نیز هم تـا نکنم سزای تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم پدری‌و هم پسر هم تو نبی وهم‌شکر کیست کسی بگود گر کیست کسی بجای تو
بسته لب تو بر گشا چیست عقیق بی بها کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
سایهٔ تست ای پسر هر چه برست ای پسر
سایه‌فکند ای پسر در دو جهان همای تو ۲۱۴۹

ای توخموش پر سخن چیست خبر بیابگو سورهٔ هل ای بخوان نکتهٔ لافتی بگو
خیمهٔ جان بر اوج زن در دل بحرموج‌زن مشك وجود بر دران ترك دو سه سقا بگو
چونك زخودسفر کنی‌وزدو جهان‌گذر کنی کیست کزوحذر کنی هیچ سخن مخا بگو
ای می لعل پر گهر بی خبری و با خبر در دل ما بزن شرر بر سرما بر آ بکو
ساقی چرخ‌در طرب مجلس خاك‌خشك‌لب زین‌دوبزاده‌روزوشب‌چیست‌سبب مرا بگو
از دل چرخ درزمین باغ‌و گلست‌و یاسمین باد خزانش در کمین چیست چنین‌چرا بگو
بخل وسخاو خیر وشر نیست جداز یکدیگر نیست‌یکی‌و نیست دوچیست‌یکی دوتا بگو
بلبل مست تا بکی ناله کنی ز ماه دی ذکرجفا بس است هی شکرکن‌ازوفا بگو
هیچ درین‌دو مرحله شکر تو نیست‌بی‌گله نقش فنا بشو هله زآینهٔ صفا بگو
جزو بهل زکل بگو خار بهل زگل بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو ۲۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تـو کوس و دهل نمی‌چخد بی شرف دوال تو
من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر وه‌که خجل نمی شود میل من از ملال تو
ناز کن‌ای حیات‌جان کبر کن‌وبکش عنان شمس‌وقمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان مایهٔ هر خجستگی ماه توست و سال تو
آب زلال ملك تو باغ و نهال ملك تو جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملك توست تختها باغ و سرا و رختهـا رقص کند درختها چونك رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان مطبخیانت اختران آتش و آب ملك تو خلق همه عیان تو
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بـام تو رونق آفتابهـا از مـه بی زوال تو
خشك لبند عالمی از لمع سراب تو لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود چون‌نشود مها بدل جان ودل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم بسته ام و نمی‌هلم
گوش گشاده‌ام که تانوش کنم مقال تو ۲۱۵۱

در سفر هوای تو بیخبرم بجـان تو نیك مبارك‌آمدست این سفرم بجان تو
لعل قباسمر شدی‌چونك‌در آن کمر شدی کشتهٔ زار در میان زان کمرم بجان تو
همچوقمر بر آمدی برقمران سر آمدی همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشك و ترم خیال تو آینهٔ جمال تو خشك لبم زسوز دل چشم ترم بجان تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاتو زلعل بسته‌ات تنگ شکر گشاده‌ای چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود رسته شود زدام تو بال و پرم بجان تو

در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

۲۱۵۲

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو بجان تو
فتنه گر است نام تو پر شکرست دام تو با طربست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چند نهان کنی که می‌فاش کند نهان تو
بوی کباب می زند از دل پر فغان من بوی شراب من زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ور نه بهل مرا که تا یك‌دو سخن بنایبی بر دهم از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد چون بنمود ذره‌ای خوبی بی کران تو
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد ترا عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشك بر درت پاك کنم بآستین اشك ز آستان تو
مشرق و مغرب اروم و رسوی آسمان شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام سخت خراب می‌شوم خایفم از گمان تو
صبر برید از دلم عقل گریخت از سرم تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من نی تو ضمان من بدر پس چه شد این ضمان تو

ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ماهمه در امان تو جان همه خوش است در سایهٔ لطف جان تو
شاه همه جهان توی اصل همه کسان توی چونك تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر گفت مرا زبام و در صد سقط از زبان تو
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان زانك نقول می‌روم در طلب نشان تو
بنده بدید جوهرت لنگ شد ست بر درت مانده‌ام ای جواهری بر طرف دکان تو
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو

تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی
در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

۲۱۵۴

هین کژو راست می‌روی باز چه خورده‌ای بگو مست و خراب می‌روی خانه بخانه کو بکو
با کی حریف بوده‌ای بوسه ز کی ربوده‌ای زلف کرا گشوده‌ای حلقه بحلقه مو بمو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی خفیه‌روی چو ماهیان حوض بحوض جو بجو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو ای دل همچو شیشه‌ام خورده میت کدو کدو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن می‌نشناخت بنده را می نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بندهٔ کو رونده را گفت بیا بخانه‌هی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان زانک تو خورده‌ای بده چند عتاب و گفت و گو
گفت شراره‌ای از آن گر ببری سرن دهان حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمهٔ هر خورنده را در خور او دهد خدا آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن من نه‌ام از شتر دلال تا برمم بهای و هو
حلق و گلو بریده باکو برمد ازین ابا هر کی بلنگد او ازین هست مرا عدو عدو
دست کزان تهی بود گر چه شهنشهی بود دست بریده‌ای بود مانده بدید بر سمو

خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد
آنک نیازمودیش راز مگو بپیش او ۲۱۵۵

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر ای دلمن زعشق خون خون مرا بخون مشو
چند گریختم نشد سایهٔ من ز من جدا سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند شیشهٔ دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سایه و نور بایدت هر دو بهم ز من شنو سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت تن‌زن چون کبوتران باز مکن بقوبقو
چغز در آب می‌رود مار نمی‌رسد بدو بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
گر چه که چغز حیله گر بانگ زند چو مار هم آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او چونک بکنج وا رود گنج شود جو و تسو
گنج چو شد تسوی زر کم نشود بخاك در گنج شود تسوی جان چون برسد بگنج هو

ختم کنم برین سخن یا بفشارمش دگر
حکم تراست من کیم ای ملك لطیف خو ۲۱۵۶

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم بجان تو وز می نو که داده‌ای جان نبرم بجان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم گر چه درون آتشم جمله زرم بجان تو
هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد گر چه زپا در آمدم جان سرم بخان تو
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی خوردم از آن و هر نفس من بترم بجان تو
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود تو چو مهی بجان من من بصرم بجان تو
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر
شادو ببرگ‌وبانوا زان‌شجرم بجان تو ۲۱۵۷

سنگ شکاف‌می کند درهوس لقای تو — جان‌پر و بال می زنددرطرب هوای تو
آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود — دشمن‌خواب می‌شود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر می‌درد عقل‌زخویش می‌رود — مردم‌وسنگ‌می‌خوردعشق‌جوازدهای تو
بندمکن‌رونده را گریه‌مکن‌تو خنده‌را — جورمکن که‌بنده‌رانیست کسی‌بجای تو
آب‌تو چون بجورود کی‌سخنم‌نکو رود — گاه دمم فرو درد از سبب حیـای تو
چیست غذای عشق‌تو این‌جگر کباب‌تو — چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه‌جوش‌می کند کیست‌که‌نوش می‌کند — چنگ‌خروش می‌کنددرصفت و ثنای تو
عشق درآمد ازدرم دست نهاد بر سرم — دید مرا که بی‌توم گفت‌مرا که‌وای تو

دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی
رفتم و مانده‌ام‌دلی کشته بدست و پای تو ۲۱۵۸

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو — بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
در دلمن نهاده‌ای آنچ دلم گشاده‌ای — از دو هزاریك بود آنچ کنم بجای تو
گلشکر مقویم هست‌سپاس و شکر تو — کحل عزیزیم بود سرمهٔ خاك پای تو
سبزه نرویدی اگرچاشنیش ندادیی — چرخ نگرددی اگر نشنودی صلای تو
هست جهاز گلبنان حلهٔ سرخ و سبز تو — هست امیدشب‌روان یقظت روزهای تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی — گر نبدی لقایشان آینهٔ لقـای تو
بخت نداشت‌دهریی‌منکر گشت بعث را — ورنه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان — کی‌برسیدی‌ازعدم جز که بکهربای تو
در دل خاك‌از کجاهای بدی‌و هو بدی — گر یه‌پیاپی آمدی دعوت‌های های تو
هم‌بخود آید آن کرم‌کیست‌که جذب‌اوکند — هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند پریم بر هـوا — هست‌هواوذره‌هم‌دست خوش هوای تو
گرددصد صفت هوا زاول روز تابشب — چرخ‌زنان‌بهر صفت‌رقص کنان‌برای تو
رقص هوا ندیده‌ای رقص درختها نگر — یاسوی‌رقص‌جان‌نگر پیش‌وپس‌حدای‌تو

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خودرود
نبود طبعها همه عـاشق مقتضای تو ۲۱۵۹

باده چو هست ای‌صنم بازمگیر ونی مگو — عرضه مکن‌دو دست‌تی پر کن‌زود آن سبو
ای طربون غم شکن سنگ برین سبو مزن — از در حق بیك سبو کم نشدست آب جو
زان‌قدحی که‌ساحران‌جان بفداشدند از آن — چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
فاش بیا و فاش ده بادهٔ عشق فاش به — عید شدست‌و عام را گر رمضانست باش گو
رغم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را — وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
مهره که در ربوده‌ای بر کف دست نه‌دمی — وان‌گروی که برد باره‌ای دوم ز ما مجو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرده بمرگ یار من زنده شده ز یار من چند خزنده در کفن زنده از آن مسیح خو
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی‌زبان
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات وگفت‌وگو ۲۱۶۰

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبود ست او همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو
همه از عشق بررسته جگرها خسته لب بسته ولی در گلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
حقایقهای نیك و بد بشیر خفته می‌ماند که عالم رازند برهم چو دستی برنهی بر او
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
بمثل خلقت مردم نزاد از خاك واز انجم وگرچه زاد بس نادر ازین دامادو کدبانو
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد اگرچه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا که ای جان گل آلوده گل ازین خوبش راواشو
نمی‌بینی تو این زمزم فروتر می‌روی هردم اگر ایوبی ومحرم بزیر پای جو دارو
چو شستن گیرد اوخودرا رباید آب جوادرا چو سیبش می‌بردغلطان بباغ خرم بی‌سو
بسیستان رسد سیبش رهد از سنگ آسیبش نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس ودل رامین ببینند جنت وحدت گل سرخ و گل خیری نشینند مست روبارو
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری ازین سو کرده روبانو بخنده سوی رو بانو
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه که رستیم از سیه کاری زمازو رفت آن مازو
بصیرتها گشاده هر نظر حیران در آن منظر
دهان پر قند وپرشکر تو خود باقیش را بر گو ۲۱۶۱

اگر نه عاشق اویم چه می‌پویم بکوی او وگر نه تشنهٔ اویم چه می جویم بجوی او
برین مجنون چه می‌بندم مگر برخویش می‌خندم که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم چو گوشم رست ازین پنبه در آید های هوی او
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دلم را می کند پر خون سرم را پر می و افیون دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زاری زذوق آن شکر باری مرا گوید چرا زردی زلاله ستان روی او
مرا هر دم بر انگیزی بسوی شمس تبریزی
بگو در گوش من ای دل چه می‌تازی بسوی او ۲۱۶۲

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوان را همی بندم زبان مرغ می‌دانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی کفرم چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در و دیدم وگر یك دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر بی‌تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم وگـر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
سماع گوش‌من نامت‌سماع هوش‌من جامت عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون‌صومعه‌و مسجدتوی‌مقصودم ای مرشد بهرسو رو بگردانی بگردانـم بجان تو
سخن‌باعشق میگویم که او شیرو من آهویم چه آهویم که شیرانرا نگهبانم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان که سر سرنبشتت را فرو خوانم بجان تو
چه‌خویشی کرد آن بیچون‌عجب‌بااین‌دل‌پرخون که ببریدست آن‌خویشی‌زخویشانم‌بجان تو
توعید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان بکش درمطبخ‌خویشم که قربانم بجان تو

زعشق‌شمس‌تبریزی زبیداری‌وشبخیزی
مثال ذرهٔ گـردان پریشانم بجان تـو

۲۱۶۳

چو شیرینتر نمود ایجان مها شورو بلای‌تو بهشتم جان شیرینرا که می‌سوزد برای تو
روان ازتو خجل باشد دلم‌را پابگل بـاشد مرا چه‌جای‌دل‌باشد چودل گشتست‌جای تو
توخورشیدی‌ودل‌درچه‌بتاب ازچه‌بدل گه‌گه که‌می‌کاهد چوماه‌ای‌مه بعشق‌جانفزای تو
ز خود مسم بتو زرم بخود سنگم بتو درم کمـر بستم بعشق انـدر باومید قبای تو
گرفتم عشقرا در بـر کله بنهاده‌ام از سر منم محتاج‌و میگویم زبی‌خویشی‌دعای تو
دلاازحد خودمگذر برون‌کن بادرا از سر بخاك کوی‌او بنگر ببین صدخونبهای تو
اگرریزم وگررویم چه‌محتاج تومه‌رویـم چو بـرك کاه می‌برم بعشق کهـربای تو

ایا تبریز خوش‌جایم زشمس‌الدین بپیمایم
زنم لبیك و می‌آیم بدان کعبهٔ لقای تـو

۲۱۶۴

اگر بگذشت‌روزایجان بشب‌مهمان‌مستان‌شو برخویشان‌وبیخویشان‌شبی‌تاروزمهمان‌شو
مرو ای‌یوسف خوبان زپیش چشم یعقوبان شب‌قدری کن این‌شبراچراغ‌بیت‌احزان‌شو
اگردوریم رحمت‌شو وگرعوریم خلعت شو وگرضعفیم‌صحت‌شووگر دردیم‌درمان شو
اگر کفریم ایمان‌شو وگرجرمیم غفران‌شو وگرعوریم‌احسان‌شو بهشتی‌باش‌ورضوان شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی‌را برای دیورانی‌را شهب انداز شیطان شو
تو بحری‌وجهان‌ماهی بگاهی‌چیست‌و بیگاهی حیات‌ماهیان‌خواهی برایشان آب‌حیوان‌شو
شب‌تیره چه خوش باشد که‌مه مهمان‌ما باشد برای شب روان‌جان بر آ‌ای‌ماه تابان شو

خمش کن ای‌دل مضطر مگو دیگر زخیروشر
چو پیش‌اوست سرمظهردهان‌بربند وپنهان‌شو

۲۱۶۵

فقیرست‌او فقیرست‌او فقیر ابن‌الفقیرست او خبیرست‌اوخبیرست‌اوخبیرابن‌الخبیرست او
لطیفست او لطیفست او لطیف ابن‌اللطیفست‌او امیرست‌اوامیرست‌او امیر ملك‌گیرست او
پناهست او پناهست او پناه هر گناهست‌او چراغست‌اوچراغست‌اوچراغ‌بینظیرست او
سکونست‌اوسکونست اوسکون‌هرجنونست‌او جهانست اوجهانست اوجهان‌شهدو شیرست‌او
چو گفتی سر خود با اوبگفتی با همه عالم وگرپنهان کنی‌میدان که‌دانای‌ضمیرست وا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وگر ردت کنند اینها بنگذارد ترا تنها — درآ درظل ایندولت که شاه ناگریزست او
بسوی خرمن اورو که سرسبزت کند ایجان — بزیر دامن اورو که دفع تیغ وتیرست او
هرآنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو — زهرچیزی که میترسی مجیرست اومجیرست او
اگر کفرو گنه باشد وگر دیو سیه باشد — چوزد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
سخن باعشق میگویم سبق از عشق میگیرم — بپیش او کشم جانرا که بس اندك پذیرست او
بتی دارد درین پرده بتی زیبا ولی مرده — مکش اندر برش چندین که سردوزمهریرست او
دودست و پاحنی کرده دوصدمکرومری کرده — جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیرست او
اگر او شیر نربودی غذای او جگر بودی — ولیکن یوزرا ماند که جویای پنیرست او
ندارد فر سلطانی نشاید هم بدربانی — که اندرعشق تنماجی برهنه همچوسیرست او
اگردرتیراو باشی دوتا همچون کمان گردی — ازوشیری کجاآید زخرگوشی اسیرست او

دلم جوشیدومیخواهد که صدچشمه روان گردد
ببست او راه آب من بره بستن نکیرست او ۱۳۶۶

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو — که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
چوچرخم من چوماهم من چو شمعم من زتاب تو — همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو — بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
غلط گفتم غلط گفتن درینحالت عجب نبود — که ایندم جامرا ازمی نمی‌دانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوانرا همی بندم — من دیوانه دیوانرا سلیمانم بجان تو
بغیر عشق هرصورت که آن سربرزندازدل — زصحن دل همین ساعت برون‌رانم بجان تو
بیای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید — نه تو آنی بجان من نه من آنم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان — که سر سرنوشتت را فرو خوانم بجان تو

ز عشق شمس تبریزی زبیداری و شبخیزی
مثال ذره‌ای گردان پریشانم بجان تو ۲۱۶۷

دل آتش‌پذیراز تست برق وسنگ وآهن تو — مراسیران کجا باشد مرا تحویل ورفتن تو
بدیدم بی تو من خودرا تودیدی بیخودم هم تو — بزیر خاك در رفتم نرفتم من بیا من تو
اگر گویم تو میگویی من آن ظلمت زخود بینم — ازان ظلمت که میگریم سری چون ماه برزن تو
گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم — که تا گیری گریبانم کشی ازمهر دامن تو
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو — کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو — چوسوسن صدزبانم من زبان و نطق وسوسن تو
دوچشم خیره درروی‌ت گهی چوگان گهی گویت — توی حیران توی چوگان توی دوچشم روشن تو
بیك اندیشه حنظل را کنی برمن چوصد شکر — بیك اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
توی شکر توی حنظل توی اندیشهٔ مبدل — توی مور و سلیمان تو توی خورشید و روزن تو

بدم من کافر احول شدم توحیدرا اکمل
توی احول کن کافر توی ایمان ومأمن تو ۲۱۶۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمیگفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو / درون بـاغ عشق‌مـا درخت پـایداری تو
ایـا شیر خدا آخر بفرمـودی بصید اندر / که‌خه‌مر آهوی‌ماراچو آهوخوش‌شکاری‌تو
شکفته‌داشتی چون‌گل دل‌و جانم دلارامـا / کنونم‌خودنمیگویی کزآن گلزارخاری تو
زنازی کز تودرسربد تهی کرد ازدماغم‌غم / مرا زنهار ازهجرت که بس بی‌زینهاری تو
چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی‌دانـم / چه‌جوهردارتیغی‌تو چه‌سنگین‌دل‌نگاری تو
ایا اومید در دستم عصای مـوسوی بودی / زهجران‌چوفرعونش کنون‌جان‌درجوماری تو
چـواز افلاك نورانی وصال شاه افتـادی / چو آدم اندرین پستی درین‌اقلیم ناری تو
کناروصل در بودی یکی‌چندی تو‌ای دیده / کنارازاشك‌پر کن‌تو چوازشه‌بر کناری‌تو
الا ای‌مو سیه پوشی بهنگام طرب وانگـه / سپیدت‌جامه‌باشدچون‌درین‌غم‌سوگواری‌تو
بنظم‌ونثر عذرمن سمرشد درجهان اکنون / که‌یك‌عذرم‌نپذرفتی‌چگونه‌خوش‌عذاری تو
توای‌جان سنگ خارایی که‌از آب‌حیات‌او / جداگشتی‌ومحرومی و آنگه‌برقراری تو
رمیدستی ازین‌قالب ولیکن علقه‌ای داری / کزآن‌بحر کرم در گوش درشاهواری تو
درین اومید پژمرده بپژمردی چوباغ‌ازدی / زدی‌بگذر سبك‌بر بر که‌نی‌جان بهاری تو
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آنست / سفر کن جان باعزت که نی‌جان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا بفال سعد وصل آیـد / مگودورم‌زشاه‌خود که‌نیك اندرجواری‌تو
چودانستی که دیوانه‌شدی عقلست‌این‌دانش / چومی‌دانی که‌تو مستی‌پس‌اکنون‌هوشیاری‌تو
هزاران‌شکر آن‌شه‌را که‌فرزین‌بند او گشتی / هزان‌ان‌منت آن‌می‌را که‌ازوی‌درخماری‌تو
همه‌فخـر وهمه دولت برای شاه می‌زیبـد / چرا در قید فخری‌تو چرا پر بند عاری تو
فراق‌من‌شده فربه زخون‌تو که خورد ایدل / چرا قربان‌شدی ایدل چوشیشاك‌نزاری‌تو
چو سرنایی تو نه‌چشم از برای انتظار لب / چو آن‌لب‌رانمی‌بینی‌در آن‌پرده‌چه‌زاری‌تو
چودف‌ازضربت هجرت‌چو چنبرگشت پشت‌من / چرا بردست ایندل هم‌مثال دف‌نداری تو
هزاران منتت‌برجان زعشق‌شاه شمس‌الدین / تو بادی‌ریش‌در کرده که‌یعنی‌حق‌گزاری‌تو
الا ای‌شاه تبریزم درین دریای خون ریزم / چه‌باشدگرچوموسی گردازدریابرآری‌تو

یاخوبی‌و لطف‌شه شمردم رمزکی ازتو
شمردن‌ازکجا تانم که بی‌حدو شماری‌تو ۲۱۶۹

زمکر حق‌مباش‌ایمن اگر صدبخت بینی‌تو / بمـال این چشم‌ها راگر بیندار یقینی تو
که‌مکر حق‌چنان‌تنداست کزوی‌دیدهٔ‌جانت / ترا عرشی نماید او وگر باشی زمینی تو
گمان خاینی می برتو برجان امین شکلت / که‌گرتوسـاده‌دل‌باشی‌نداردسودامینی تو
خریدی هندوی زشتی قبیحی‌را تو در چادر / توساده پوستین بربوی‌زهره‌روی‌چینی‌تو
چوشب‌درخانه آوردی بدیدی‌روش‌بی‌چادر / زرویش‌دیده‌بگرفتی زبویش‌بستی‌بینی تو
درین بازار طراران زاهد شکل بسیارنـد / فریبندت اگر چه اهل و با عقل متینی تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مگر فضل خداوندخداوندان شمس الدین کند تنبیه جانت را کند هردم معینی تو
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
بسوی باغ وحدت رو کزو شادی همی روید
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو ۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو در آینه در تابی چون یافت صقال تو
آیینه ترا بیند اندازهٔ عرض خود در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خور شیدت پرسید کیت بینم گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نتانی شد این سوی کجون ناقه بسته ست ترا زانو ای عقل عقال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلك فرش ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد شد بستهٔ آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو
ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقهٔ زرین بین در گوش جهان اکنون از لطف جواب تو و زذوق سؤال تو
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان شاد ند بجای زر با سنگ و سفال تو
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با توسگ نفس مار و باهی و مکر آزد که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو ۲۱۷۱

گشتست طپان جانم ای جان و جهان برگو هین سلسله در جنبان ای ساقی جان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
سریست سمندر را ز آتش بنمی سوزد جانیست قلندررا نادر تر از آن برگو
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان بارطل گران پیش آ با ضرب گران برکو
زان غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمان گیرش اسرار سلح شوری با تیر و کمان برگو
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو وان نکته که می دانی با او پنهان برگو
از جام رحیق او مستست عشیق او پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
من بی زبر و زیرم در پنجهٔ آن شیرم زاحوال جهان سیرم زاحوال فلان برگو
زیرست نوای غم واندر خور شادی بم یکلحظه چنین برگو یکلحظه چنان برگو
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد مقصود یقینت شد بی شك و گمان برگو
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف زانسو مثل هاتف بی نان و نشان برگو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درعالم جان جا کن در غیب تماشا کن رویی بروانها کن زین گرم‌روان برگو
من بی خود و سر مستم اینك سرخم بستم
ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو ۲۱۷۲

هم آگه وهم ناگه مهمان من آمد او دل گفت که کی آمد جان گفت مه‌مه رو
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه اندر طلب آن مه رفته بمیان کو
اونعره زنان گشته ازخانه که اینجایم ماغافل ازین نعره هم نعره زنان هرسو
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان چون فاخته ما پران فریاد کنان کو کو
در نیمشبی جسته جمعی که چه دزد آمد وان‌دزدهمی گوید دزد آمدوان‌دزد او
آمیخته‌شد بانگش بابانگ‌همه‌زان سان پیدا نشود بانگش‌در غلغله‌شان یك مو
وهو معکم یعنی با تست درین جستن آنگه که‌تومی‌جویی هم‌درطلب‌اورا جو
نزدیکترست ازتو باید چه روی‌بیرون چون‌برفگدازان‌شوخودراتوزخودمی‌شو
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن
می‌دار زبان خامش از سوسن گیر این خو ۲۱۷۳

چنگ خردم‌بگسل تاری من‌وتاری تو هین‌نوبت‌دل می‌زن باری من‌و باری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم اماچو بگفت آییم یاری من ویاری تو
چون‌احمدو بوبکریم در کنج‌یکی‌غاری زیرا که‌دوی باشد غاری‌من وغاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم اکنون‌بکش‌ازپایم‌خاری من‌وخاری تو
سرمست بخسپ‌ای‌دل درظل مسیح‌خود آن‌رفت که می‌بودیم زاری‌من زاری تو
من‌غرقه‌شدم درزرتوسجده کنان‌ای‌سر بی‌کار نمی شاید کاری من وکاری تو
هر کس‌که‌مراجوید درکوی‌توبایدجست گر لیلی ومجنونست باری‌من‌وباری تو
دزدی که رهی‌می‌زد هنگام سیاست شد اکنون بزنیم اورا داری‌من وداری تو
خاموش که خاموشی فخری من‌وفخری من
در گفتن وبی صبری عاری من و عاری تو ۲۱۷۴

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو ازجغدچه‌اندیشی‌چون‌جان‌همایی تو
بخرام چنین نازان درحلقهٔ جانبازان ای‌رفته‌برون‌از جاآخر بکجایی تو
دادست ز کان تو لعل تو نشانیها آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
بس‌خوب‌ولطیفی‌تو بس‌چست‌وظریفی‌تو بس‌ماه لقایی تو آخرچه بلایی تو
ای‌از فروزیبایی وزخوبی‌و رعنایی جان‌حلقه‌بگوش تودرحلقه نیایی تو
ای‌بنده‌قمر پیشت جان‌بسته کمر پیشت از بهر گشاد ما در بند قبایی تو
ازدل‌چوببردی‌غم دل‌گشت‌چوجام‌جم وین‌جام‌شودتابان‌ای‌جان‌چو برآیی‌تو
هرروز برآیی‌تو بازیب وفرآیی‌تو درمجلس‌سرمستان‌باشوروشرآیی‌تو
شمس‌الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی
نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو ۲۱۷۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درخشکی مابنگر وان پردهٔ تر برگو چشم ترما را بین ای نور بصر برگو
جمع شکران را بین درما نگران رابین شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
هر چند که استادی داد دو جهان دادی دردست کی افتادی زان طرفه خبر برگو
از جای نجنبیده لیك از دل واز دیده بسیار بگردیده احوال سفر برگو
در کشتی ودریایی خوش موج ومصفایی زیری که و بالایی ای زیر وزبر برگو
با صبر توی محرم روسخت توی درغم شمشیر زبان برکش وزصبر وسپر برگو
مستی جماعت بین کرده زقدح بالین یارب بفزا آمین این قصه زسر برگو
برهرکی زداین برهان جان یابدوسیصدجان باور نکنی این را برچوب وحجر برگو
گفت ار سراو باشم رخسار توبخراشم ای عارف این را هم بااو بسحر برگو
آمد دگری ازده هین دیك دگر برنه گر تاج گرو کردی ازرهن کمر برگو
گر رافضیی باشد از داد علی در ده ور زانك بود سنی از عدل عمر برگو

موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی
بگشالب وشرحش کن اسباب ظفر برگو ۲۱۷۶

آن دلبر عیار جگر خوارهٔ ماکو آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ماکو
بی صورت او مجلس مارا نمکی نیست آن پرنمك و پر فن و عیارهٔ ماکو
باریك شدست ازغم اوماه فلك نیز آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ماکو
پربسته چوهاروتم ولب تشنه چو ماروت آن رشك چه بابل سحارهٔ ماکو
موسی کهدرین خشك بیابان بعصایی صدچشمه روان کرد ازین خارهٔ ماکو
زین پنج حسن ظاهروزین پنج حسن سر ده چشمه گشاینده درین قارهٔ ماکو
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل آن داروی درد دل وآن چارهٔ ماکو
استارهٔ روز اوست چو برمی ندمد صبح گویم که بدم گوید کاستارهٔ ماکو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب کان عین حیات خوش فوارهٔ ماکو
جان همچو مسیحیست بگهوارهٔ قالب آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ماکو
آن عشق پراز صورت بی صورت عالم هم دوز ز ما هم زه قوارهٔ ماکو
هر کنج یکی پرغم مخمور نشسته ست کان ساقی دریا دل خمارهٔ ماکو
آن زنده کن این در ودیوار بدن کو وآن رونق سقف ودرودر سارهٔ ماکو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز جنگ افکن لوامه و امارهٔ ماکو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب ازغفلت خود گفته که گل کارهٔ ماکو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست
وندر پی او آن دل آوارهٔ ماکو ۲۱۷۷

خزان عاشقان را نو بهار او روان ره روان را افتخار او
همه گردنکشان شیر دل را کشیده سوی خود بی اختیار او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قطار شیر می‌بینم چو اشتر ببینیشان در آورده مهار او
مهارش آنك حاجتمندشان کرد زخوف‌وحرصشان کرده نزار او
گرانجانتر زعنصرهانه خاکست سبك کرد و ببرد ازوی‌قرار او
از آب و آتش واز باد این خاك سبکترشدچو برداز‌وی وقار او
بخاك آن‌هرسه عنصررا کندصید بگردون می کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی که یك‌یك‌را کند دربند کار او
ز خاك تیره کاهلتر نباشی بزیر دم او بنهاد خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه برآورد از دل دریا غبار او
عصا راگفت بگذار این عصایی همی‌پیچد برخود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخاری بسازدجان و حسی‌زان‌بخار او
ز تف دل دگر جانی بسازد که‌تادارداز آن‌جان ننگ‌وعاراو
زهی عشقی که داردبر کفی‌خاك که‌گاهش‌گل‌کندگه لاله‌زار او
زهی‌غیرت که‌برخود داردآن شه که‌سلطان‌هم‌ویست‌و‌پرده‌دار او
کند با او بهردم یك صفت یار ز جمله بسکلد در اضطرار او
که تا داند که آنها بی وفا اند بداند قدر این بگزیده یار او
عجایب یار غاری‌گردد او را که یار او باشد وهم‌یارغار او

زبان بربند و بگشا چشم‌عبرت
۲۱۷۸ که بگشادست راه اعتبار او

تو کمترخواره‌ای‌هشیارمی‌رو میان کژروان رهوار می‌رو
تو آن‌خنبی که‌من‌دیدم ندیدی مراخنبك‌مزن ای‌یار می‌رو
ز بازار جهان بیزار گشتم تودلالی سوی بازار می‌رو
چو من ایزارپا دستار کردم توبابردار وبادستار می‌رو
مرا تا وقت مردن کاراینست توراکارست‌سوی‌کار می‌رو
مراآن رند بشکستست توبه تومرد صایمی ناهار می‌رو

شنیدی فضل شمس‌الدین تبریز
۲۱۷۹ نداری دیده در اقرار می‌رو

تو جام عشق را بستان و می‌رو همان معشوق رامی‌دان‌و می‌رو
شرابی باش بی خاشاك صورت لطیف‌وصاف‌همچون‌جان‌ومی‌رو
یکی دیداراو صد جان به ارزد بده جان وبخر ارزان و می‌رو
چو دیدی آنچنان سیمین‌بری را بده سیم و بنه همیان و می‌رو
اگر عالم شود گریان ترا چه نظر کن در مه‌خندان و می‌رو
اگر گویند رزاقی و خالی بگوهستم‌دوصدچندان و می‌رو
کلوخی برلب خود مال با خلق شکرراگیر در دندان و می‌رو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگو آن مـه مرا باقی شما را نه سرخواهیم‌ونی‌سامان ومی‌رو
کیست آن مـه خداوند شمس تبریز
در آ در ظـل آن سلطان و مـی‌رو ۲۱۸۰

ازین پستی بسوی آسمان شو روانت شاد بادا خوش‌روان شو
ز شهر پر تب و لرزه بجستی بشادی ساکـن دارالامان شو
اگرشد نقش تن نقاش را باش وگرویران‌شداین‌تن‌جمله‌جان‌شو
وگر روی ازاجل شد زعفرانی مقیم لالـه زار و ارغـوان شو
وگر درهای‌راحت برتو بستند بیـا از راه بـام و نـردبان شو
وگر تنها شدی‌از یارو اصحاب بیاری خـدا صاحب قـران شو
وگر از آب و از نان دور ماندی
چو نان شو قوت جانها و چنان شو ۲۱۸۱

دل وجان را طربگاه و مقام او شراب خـم بیچون را قـوام او
همه عالم دهان خشکند و تشنه غـذای جملـه را داده تمام او
غذا ها هم غـذا جویند از وی که‌گندم را دهدآب از غمام او
عدم چون اژدهای فتنه جویان ببسته فتنه را حلـق و مسام او
سـزای صد عتاب وصد عذابیم کشیده از سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته که‌گویی ما شهانیم و غلام او
بـرای مغز مخموران عشقش بجوشیده بدست خـود مدام او
کشیده گوش هشیاران بمستی زهـی اقبال و بخت مستدام او
پیمبررا چو پرده کرده در پیش پس آن پرده می‌گوید پیام او
نکرده بندگـان او را سلامـی برایشان کرده از اول سلام او
چه باشدگرشبی را زنده داری بعشق او که آرد صبح و شام او
وگـر خامی کنی غافل بخسپی بنگذارد ترا ای دوست خام او
ز خردی تاکنون بس جا بخفتی کشانیدت ز پستی تـا ببام او
ز خاکی تا بچالاکی کشیدت بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نـوت خواهد نمودن که‌تا خاصت کند ز انعام عام او
بخردی هم ز مکتب می‌جهیدی چه نرمت‌کرد وپـا برجاورام او
بخاکـی و نباتـی و بنـطفه ستیزیدی در آوردت بـدام او
ز چندیـن ره بمهمانیت آورد نیـاوردت بـرای انتقـام او
بوقت درد می‌دانی که‌او اوست بخاکی مـی‌دهد او یی بوام او
همه اویان چو خاشاکی نمایند چوبوی خود فرستددر مشام او
سخنها بانگ زنبوران نماید چو اندرگوش ماگوید کلام او
نماید چـرخ بیت العنکبوتـی چـو بنماید مقـام بـی مقام او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه عالم گرفتست آفتابی زهی کوری که‌می گوید کدام او
چو درماند نگوید او جز اورا چو بجهدهرخسی‌را کرده نام او
شکنجه بایدش‌زیرا که دزدست مقر ناید بنرمی و بکام او
تو باری‌دزد خود راسیخ می‌زن چو می‌دانی که‌دزدیدست جام او
بیاریهای شمس الدین تبریز شود بس مستخف و مستهام او

خمش از پارسی تازی بگویم
فؤاد ما تسلیه المدام ۲۱۸۳

بپیشت نام جان گویم زهی رو حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر وشرمم نباشد که‌از حسن بتان گویم زهی رو
بهار وصد بهار از تو خجل شد من افسانهٔ خزان گویم زهی رو
تو شاهنشاه صد جان و جهانی من‌ازجان وجهان گویم زهی رو
حدیثت در دهان جان نگنجد حدیثت از زبان گویم زهی‌رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا چنین مه رانهان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل بپیش تو زکان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است یقین را از گمان گویم زهی رو
چوخورشیدجمالت برزمین‌تافت ز ماه و اختران گویم زهی رو

چو لطف شمس تبریزی زحد رفت
من از وی گرفغان گویم زهی رو ۲۱۸۳

بپیشت نام جان گویم زهی رو حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد که از حسن بتان گویم زهی رو
چو شاه بی‌نشان عالم بیاراست من‌ازشکل‌ونشان گویم‌زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت من از جا و مکان گویم زهی رو
بپیش این دکان که کان شادیست من‌از سودوزیان گویم زهی رو
بپیش این چنین دانای اسرار کژی دردل نهان‌گویم زهی رو
چواستاره‌وجهان‌شدمحوخورشید فسانهٔ این جهان گویم زهی رو
اوان قاب قوسین است و ادنی حدیث خرکمان گویم زهی رو
از آن‌جان‌که‌روان‌شدسوی‌جانان برهر بی روان گویم زهی رو
حدیثی‌را که‌جان هم نیست‌محرم من ازراه دهان گویم زهی رو

چو شاهنشاه صد جان و جهانی
من ازجان‌وجهان گویم زهی رو ۲۱۸۴

بیا ای رونق گلزار ازین سو از آن‌شکر یکی‌قنطار ازین سو
یکی بوسه قضا گردان جانت از آن دولعل شکربار ازین سو
از آن‌روزن‌فرو کن‌سر چومهتاب وزان گلشن یکی گلزار ازین سو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کباب ومی‌ازین‌سودوداز آن‌سو درخت‌خاراز آن‌سویار ازین سو
تعب تن راست لایق راح دل را منه رنج تن سگسار ازین سو
سلیمانا سوی بلقس بگذر که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه نموده صد هزار اسرارازین سو
مخور تنها که تنها خوش‌نباشد یکی ساغراز آن‌خمار ازین سو
بدن تنها خور آمد روح مؤثر که جان‌هدیه کندایثار ازین سو
سقاهم می‌دهد ساغر پیاپی بتو ای ساقی ابرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی قدح‌پرست‌هین هشدار ازین سو
بیا که خرقها جمله گرو شد زتوای شاه‌خوش‌دستار ازین سو
برهنه شو ز حرف و بحر در رو
چو بانگ بحردان گفتار ازین سو ۲۱۸۵
چو بگشادم نظر از شیوهٔ تو بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
توی‌خورشید ومن چون‌میوهٔ‌خام بهر دم پخته تر از شیوهٔ تو
چوزهره می‌نوازم چنگ‌عشرت شب وروز ای قمر از شیوهٔ تو
بهردم صد هزار اجزای مرده شود چون جانور از شیوهٔ تو
چرا ازرق قبای چرخ گردون چنین بندد کمر از شیوهٔ تو
چرا روی شفق سرخست هرشام بخونابهٔ جگر از شیوهٔ تو
ز شیوه‌ماهت استاره همی‌جست گرفتم من بصر از شیوهٔ تو
بخوبی همچوتوخوداین‌محالست چنان خوبی بسر از شیوهٔ تو
ز انبوهی نباشد جان سوزن ز عاشق وین حشر از شیوهٔ تو
عجب چون آمداندر عالم عشق هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
اگر نه پرده آویزی بهر دم بدرد این بشر از شیوهٔ تو
اگر غفلت نباشد جمله عالم شود زیر و زبر از شیوهٔ تو
چرایم شمس تبریزی چو شیدا
بگرد بام و در از شیوهٔ تو ۲۱۸۶
خداوندا چو توصاحب قران کو برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج ومسکین تو باشد ترا حاجت بدوران و زمان کو
کسی کو گفت‌دیدم شمس‌دین‌را سؤالش کن‌که راه آسمان کو
درآن دریا مرو بی امر دریا نمی ترسی برای تو ضمان کو
مگر بی‌قصد افتی کو کریمست خطا کن راز عفو او غمان کو
چوسجده کرد آیینه مر او را بر آن آیینه زنگار گمان کو
همو تیرست‌همو اسپر همو قوس چه گفتم آن‌طرف‌تیرو کمان کو
هران‌جسمی‌که‌از لطفش‌نظر یافت نظیرش در ولایتهای جان کو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بجز از روی عجز وفقر وتسلیم ببرده‌سرازو از انس وجان کو
ز غیرت حق شد حارس و گرنی مراورا از کی بیمست پاسبان کو
بپیشانی جانا داغ مهرش کسی بی‌داغ مهرش درقران کو
بنوبتگاه او بین صف کشیده بخدمت گر همی جویی مهان کو
نباشد خنده جز از زعفرانش بجز از عشق رویش شادمان کو
بجز از هجر آن مخدوم جانی دل و جان را بعالم اندهان کو
خداوند شمس دین از بهر الله که لایق در ثنای او دهان کو
زبان‌وجان من با وصل او رفت بشرح خاك تبریزم زبان کو

همه کان هست محتاج خریدار
بدان حد بی‌نیازی هیچ‌کان کو

۲۱۸۷

گرانجانی مکن‌ای یار برگو ازآن زلف وازآن رخسار برگو
زباغ جان دوسه گل دسته‌بربند حکایتهای آن گلزار برگو
ز حسنش گفتنی بسیار داری ملولی گوشه نه بسیار برگو
زیاد دوست شیرین‌تر چه‌کارست هلا منشین چنین بی‌کار برگو
چه گفتی‌دی که جوشیدست‌خونم بیا امروز دیگر بار برگو
ز یاد عالم غدار بگذر ز لطف عالم الاسرار برگو
زلاف فتنهٔ تاتار کم کن ز ناف آهوی تاتار برگو

زعشق حسن شمس الدین تبریز
میان عاشقان آثار برگو

۲۱۸۸

درین‌رقص‌و درین‌های‌و درین‌هو میان ماست گردان میر مه رو
اگر چه روی می‌دوزد ز مردم کجا پنهان شود آن روی نیکو
چوچشمت بست آن جادوی استاد درآ درآب جو وآب می‌جو
تو گویی کوو کو او نیز سر را بهرسو می‌کند یعنی که کو کو
ز کوی عشق می‌آید ندایی رها کن کوو کو در رو درین‌کو
برو دامان خاقان گیر محکم چو او باشد چه اندیشی زباجو
برو پهلوی قصرش‌خانه‌ای گیر که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد و دارو در پی تو زهی‌لطف وزهی احسان‌و دارو
سیه کاری وتلخی را رها کن برما زو بیا غلطان چو مازو
ازو یابد طرب‌هم مست وهم می ازو گیرد نمك هم رو و هم خو

ازو اندیش وگفتن را رها کن
لطیف اندیش باشد مرد کم‌گو

۲۱۸۹

بازم صنما چه می فریبی تو بازم بدغا چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه ای‌دوست مرا چه می‌فریبی تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عمری تو و عمر بی‌وفا باشد ما را بوفا چه می‌فریبی تو
دل سیر نمی‌شود بجیحونها ما را بسقا چه می‌فریبی تو
تاریك شدست چشم بی‌ماهت ما را بعصا چه می‌فریبی تو
ای دوست دعا وظیفهٔ بنده‌ست ما را بدعا چه می‌فریبی تو
آن‌را که مثال امن دادی دی با خوف‌و رجا چه می‌فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید ما را بقضا چه می‌فریبی تو
چون نیست‌دوا پذیر این دردم ما را بدوا چه می‌فریبی تو
تنهاخوردن‌چو پیشه‌کردی‌خوش ما را بصلا چه می‌فریبی تو
چون‌چنگ‌نشاط‌ماشکستی‌خرد ما را بسه تا چه می‌فریبی تو
ما را بی‌ما چه می‌نوازی تو ما را با ما چه می‌فریبی تو
ای بسته کمربپیش تو جانم ما را بقبا چه می‌فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی‌خواهیم
۲۱۹۰ ما را بعطا چه می فریبی تو

دیدی که‌چه کرد آن‌بری رو آن ماه لقای مشتری رو
گشتند بتان همه نگونسار در حسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان کآورد بسوی کافری رو
شد جمله‌جهان بهشت خندان زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق وای ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل‌سرخ بر رغم دل مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید برچهرهٔ شام عنبری رو
شد شیشهٔ زرد همچو لاله زان بادهٔ لعل احمری رو
فربه‌شد عشق و زفت ولمتر بنهاد خرد بلاغری رو
بر بادهٔ لعل زد رخ من تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران
۲۱۹۱ یا بر گردان ز شاعری رو

ای رونق نو بهار برگو وی شادی لاله زار برگو
بی غصهٔ می فروش می‌نوش بی زحمت شاخ خار برگو
ای بلبل و ای هزار دستان برگو صفت بهار برگو
ای حلقه بگوش و عاشق‌گل گوش و پس سرمخار برگو
شرح قد سرو وچهرهٔ گل بر عرعر و بر چنار برگو
چون‌رفت‌خزان‌ورونهان‌کرد بر سرو رو آشکار برگو
گر پرسندت که‌جان‌رز چیست بر برگ نظر مدار برگو
صدشیروهزار گونه‌خرگوش خواهی که کنی شکار برگو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواهی که شود قبول عذرت ز اشکوفهٔ خوش‌عذار برگو
خواهی که بری قرار مستان زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم ساقی شو و بر نهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت صد بار و هزار بار برگو
ای جام شراب دار برگرد وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر تـوایم بشتاب بی زحمت انتظـار برگو

تشنیع مزن که صله‌ای نیست
۲۱۹۲ نك آوردم نثـار برگو

ای عارف خوش کلام برگو ای فخر همه کرام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته بر دست گرفت جـام برگو
قایم شو ومات کن خرد را وز بادهٔ با قـوام برگو
تا روح شویم جمله می ده تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشوم بنـور روزن بشکاف حجاب بـام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زر پخته بستان زان سوختگان خام برگو
مبدل شد وخوش حطام دنیا چون رستی‌ازین‌حطام برگو

لب بستم ای بت شکر لب
۲۱۹۳ بی واسطه و پیام برگو

ای صید رخ تو شیر وآهو پنهان ز کجا شود چنان رو
چندانك توانیش تومی‌پوش می‌بند نقـاب توی بر تو
در روزن سینها بتابید خـورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند صد علغله عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو خردسوز وی تیر دوچشم تو جگرجو
سی بیت دگر بخواست‌گفتن مستیش کشید گوش‌از آن‌سو

سی بیت فروختم بیك بیت
۲۱۹۴ بیتی که‌گشاده شد درآن کو

آن‌وعده که کرده‌ای‌مرا کو اینجا منم و تو وانما کو
با جملهٔ پلاس خوش نباشد آن عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبك ربانی آن‌داد وگشاد وآن عطا کو
ای وعدهٔ تو چو صبح صادق آن شمع‌وچراغ وآن‌ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام آن دلداری وآن سزا کو
خیزید بسوی من کشیدش ای طایفه یاری شما کو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای سنگ دلان جواب گویید کان کان عقیـق و کیمیا کو
یا سحر نـمود و چشم ما بست آن ساحر و آن گره گشا کو
یا پر بگشاد و در هوا رفت ای مرغ ضمیر آن هوا کو
والله که نرفت و رفتنی نیست ماییم ز خویش رفته مـا کو
ماکو بهمان طرف که‌انداخت ای در کف صنع ما چو ما کو

هین مشك سخن بنه بجو رو
میخواندت آب کان سقا کو

۲۱۹۵

خوش خرامان‌می‌روی‌ای‌جان‌جان بی‌من‌مرو ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلك بی من مگرد وای قمر بی‌من متاب ای زمین بی من‌مروی‌وای زمان بی من مرو
این‌جهان‌باتوخوش‌است‌و آن‌جهان‌باتوخوشست این‌جهان بی‌من مباش و آنجهان بی من مرو
ای عیان بی من‌مدان‌وای زبان بی‌من‌مخوان ای نظر بی‌من مبین وای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپیـد من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت زآتش در پناه لطف گل تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می‌تازم‌چو چشمت با منست همچنین در من نگر بی‌من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی‌ای‌طرب بی‌من‌منوش چون ببام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای‌آنکس کو درین ره بی نشان تو رود چون نشان من توی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو اندرین ره می‌رود بی دانشی دانش را هم توی ای راه دان بی من مرو

دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاترز وهم این و آن بـی من مرو

۲۱۹۶

ازحلاوتها که هست از خشم و از دشنام‌او می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای‌عشق او گر پر و بالم بسکلد طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
چند پرسی مرمرا از وحشت وشبهای‌هجر شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون‌مارا رنگ‌خون و فعل‌می آمداز آنك خونها می می‌شودچون می‌رود در جام او
وعده‌های خام او در مغز جان جوشان شده عاشقان پخته بین از وعد های خام او
خسروان‌بر تخت‌دولت‌بین‌که‌حسرت‌می‌خورند در لقای عاشقان کشتهٔ بـد نام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته‌اند کان چنان آهوی فتنه‌دیده شد بربام او
الله الله تو مپرس از با خودان اوصاف‌می تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر رگهای‌مستان نه دلا تا پی بری ازدهان آلودگان زان بادهٔ خود کام او

شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

۲۱۹۷

ای خراب‌اسرارم‌از اسرار تواسرارتو نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشتهٔ‌عشق توم‌ور زانك تومنکر شوی خطهایی دارم از اقرار تو اقرار تو
می گدازم‌می‌گدازم هر زمان همچون‌شکر از شکرها رسته‌از گفتار توگفتار تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شب‌همه خلقان‌بخفته چشم‌من‌بیدارو باز همچو بخت و طالع بیدار تو بیدارتو
چند گویی‌مرمرا کز کارچون‌کاهل‌شدی راست گویی‌ای‌صنم ازکار تو از کارتو
ای طبیب عاشقان این جملهٔ بیماریم هست زان دو نرگس بیمار تو بیمارتو
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیارتو
چشمها بردل بجوشدهردم ازدریای تو چشم دل پرك زن انوار تو انوارتو
شمس تبریزی‌که عالم اندك اندك بود
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو ۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاك‌شو گر نخواهی کبر را رو بی‌تکبر خاك شو
خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر وماو من هر دو راچون‌نردبان زیر آرو برافلاك شو
هر کجا توخشم دیدی کبر را در خشم جو گرخوئی‌بااین‌دو مارت‌خود بروضحاك شو
گر ز کبروخشم بیزاری برو کنجی‌بخست ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناك شو
خشم سگساران رها کن خشم‌ازشیران‌ببین خشم ازشیران چو دیدی سر بنه شیشاك شو
لقمهٔ شیرین‌که از وی خشم انگیزان‌مخور لقمه از لولاك گیرو بندهٔ لولاك شو
رو تو قصاب هوا شد کبر و کین را خون بریز
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاك شو ۲۱۹۹

ای سنایی‌عاشقانرا درد باید درد کو بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
بار جور نیکوان‌ازدی‌و فردا برترست وانما جان‌کسی از دی و فردا فرد کو
ور خیال‌آید ترا کزدی و فردابرتری برتری‌راکاروبار و ملك وبردا برد کو
در میان هفت دریا دامن توخشك کو در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این‌نداری‌خودولیکن‌گرتواین‌راطالبی آه‌سرد و اشك‌گرم و چهرهای زرد کو
هرنفس بوی‌دل‌آید از صراط‌المستقیم تانگویی‌عشق‌ره‌رو راکه راه‌آورد کو
گرداز آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست
تا نگویی قوم موسی را دربن یم گرد کو ۲۲۰۰

ای صبا بادی‌که داری در سرازیاری‌بگو گر نگویی باکسی با عاشقان باری‌بگو
قصه کن‌در گوش‌ما گردیگران محرم نیند با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن‌را دانم که‌می‌دانی‌کجاست باکسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزن‌عاشقی راکو بگل‌مشغول شد گوکه‌شرمت‌باداز آن‌رخ‌ترك گلزاری‌بگو
ای‌صباخوش‌آمدی‌چون‌بازگردی‌سوی‌دوست حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گرحال من‌بااو بگفت تو چو نرگس‌بی‌زبان از چشم اسراری‌بگو
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو ۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت‌جان اینست‌او پادشاه شهرهای لامکان اینست او
صدهزار انگشتها اندراشارت‌دیده‌شد سوی‌او از نور جانها کای‌فلان‌اینست‌او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او نعرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش پیش از آن کو برکشاند آن عنان اینست او
جمله نور حق گرفته همچو طور اینجان ازو همچو گوهر تافته از عین کان اینست او
رو بماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار تا نلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او

شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را
کز وی آمد کاسدیهای بتان اینست او

۲۲۰۲

ایجهان برهم زده سودای تو سودای تو چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
دامن گردون پر از درست و مروارید و لعل تا بریزد جمله را درپای تو درپای تو
جانهای عاشقان چون سیل‌ها غلطان شده می‌دوانند جانب دریای تو دریای تو
ای خمار عاشقان از باده‌های دوش تو وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
من نظر کردم بجان سادهٔ بی رنگ خویش زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
چون نظر کردم نکو من درصفای گوهرت ماهرخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
ماه خواندم من ترا بس جرم دارم زین سخن مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو

اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

۲۲۰۳

جسم و جان باخود نخواهم خانهٔ خمار کو لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان تا در خم خانه میتازد ولیکن بار کو
سوی بیگوشی سماع چنگ میآید و لیك چنگ جانانست آنرا چوب یا اوتار کو
چونك او بی تن شود پس خلعت جان آورند کندرودستان حایك یا که پودو تار کو
کبر عاشق بوی کن کان خود بمعنی خاکیست در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
رنگ بیرنگیست از رخسار عاشق آن صفا آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
آمدت مژده زعمر سرمدی پس حمد کو کندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
صحبت ابرار و هم اشرار کانجا رحمتست در حریم سایهٔ آن مهتر اخیار کو

شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد
درشعاع آفتابش ذرهٔ هشیار کو

۲۲۰۴

عاشقی برمن پریشانت کنم نیکو شنو کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
گر دوصد خانه کنی زنبور وار و مور وار بیکس و بیخان و بی مانت کنم نیکو شنو
تو بر آنك خلق مست تو شوند از مرد و زن من بر آنك مست و حیرانت کنم نیکو شنو
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
گر که قافی ترا چون آسیای تیز گرد آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کر و فر من بیك دیدار نادانت کنم نیکو شنو
تو بدست من چو مرغی مرده‌ای وقت شکار من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر سر گنجی چوماری خفته‌ای ای پاسبان همچو مار خسته هیجانت کنم نیکو شنو
ای‌صدف چون آمدی‌در بحر ماغمگین مباش چون‌صدفها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ماگیر اگر تر دامنی تر دامنی تاچو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه کردم بر سرت ازفضل‌خود تاکه افریدون وسلطانت کنم نیکو شنو

هین قرائت کم کن وخاموش‌باش وصبر کن
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو ۲۲۰۵

دوش خوابی‌دیده‌ام‌خودعاشقانراخواب کو کندرون کعبه می‌جستم که‌آن محراب کو
کعبهٔ جانها نه آن کعبه‌کچون آنجارسی در شب تاریك گویی شمع یا مهتاب کو
بلك بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو نور گیرد جمله عالم لیك جانرا تاب کو
خانقاهش‌جمله ازنورست فرشش علم‌وعقل صوفیانش بی سرو پا غلبهٔ قبقاب کو
تاج وتختی کندرون داری‌نهان‌ای‌نیکبخت در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
در میان باغ حسنش می‌پر ای مرغ ضمیر کایمن‌آبادست آنجا دام یا مضراب کو
در درون عاریتها تن تو بحششیست در میان جان طلب‌کان بخشش وهاب کو
در صفت‌کردن‌ز دور اطناب‌شد گفت زمان چون‌رسیدم‌درطناب خود کنون اطناب کو
چون برون رفتی‌ز گل‌زود آمدی درباغ‌دل پس‌ازآن‌سوجزسماع و جز شراب‌ناب کو
چون ز شورستان‌تن رفتی‌سوی بستان‌جان جز گل‌و ریحان و لاله‌و چشمهای آب کو
چون هزاران حسن دیدی کان نبد ازکالبد پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ای فقیه از بهر لله علم عشق آموز تو زانك بعدازمرگ‌حل‌و حرمت‌وایجاب کو
چون بوقت رنج ومحنت زود می‌یابی‌دوش بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
ارچه خط این بوابت هوس شد در رقاع رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو
تا نمالی گوش خود را خلق بینی‌کاروبار چون بمالی چشم خودرا گویی‌آنراتاب کو
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب در چنان‌صافی‌نبینی درد وخس وانساب کو
در حساب فانیی عمرت تلف شد بی‌حساب در صفای یار بنگر شبهت حساب کو

چون میت‌پردل‌کند در بحر دل‌غوطی‌خوری
این ترانه می زنی کین‌بحر را پایاب کو ۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند ازین‌ذکر فسرده‌چندازین‌فکر زمن نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو

کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی‌سرد کو ۲۲۰۷

در خلاصهٔ عشق آخر شیوهٔ اسلام کو در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آهوی عرشی که اوخودعاشق نافهٔخودست التفات او بدانه طوف او بردام کو
گرچه هرروزی بهجران‌همچوسالی‌می‌بود چونك از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
جانور را زادنش ازماده و نر وز رحم در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
هست احرامت درین حج جامهٔ هستیت را از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
چونك هستی‌رافکندی روح اندرروح بین جوق جوق وجمله فرد آنجایگه اجرام کو
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند محو گشتند اندر آنجا جز یکی علام کو
دورو نزدیك وضیاع وشهر واقلیم وسواد زین‌سوی بحرست‌از آن‌سوشهریا اقلام کو
آنج این تن مینویسد بی‌قلم نبود یقین آنك جان برخود نویسد حاجت اقلام کو
هوش وعقل آدمی زادی ز سردی ویست چونك آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
اندر آن بیهوشی آری هوش‌دیگرلون‌هست هوش بیداری کجا و رؤیة احلام کو
مرغ تا اندر قفص‌باشد بحکم دیگریست چون‌قفص‌بشکست‌وشد بروی‌از آن‌احلام کو
باحضور عقل آثامست بر نفس از گنه باحضور عقل عقل این نفس را آثام کو
در مساس تن بتن محتاج حمامست مرد درمساس روحها خود حاجت حمام کو
گرشوی تورام خودرامت شود جمله جهان گر تو رستم‌زاده‌ای‌این‌رخشت آخررام کو
گر تو ترك پخته‌گویی خام مسکرباشدت پس تورا در جام سر آثار و بوی خام کو
چون‌بخوردی بی‌قدم بخرام دردریای غیب تو اگر مستی بیا مستانه‌ای بخرام کو
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو فرض و ندب وواجب وتعلیم و استلزام کو
عشق بازیهای جان وآنگهی اکراه وزور عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج بررخسارعاشق راحت اندر جان او رنج خود آوازه‌ای آنجا بجز انعام کو
خدمتی از خوف خود انعام را باشدولیك خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
یك قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
لیك سایهٔ آن صنم باید که برتو اوفتد آن صنم‌کش مثل اندر جملهٔ اصنام کو
آن خداوند بحق شمس الحق ودین‌کفواو در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
در خور در یتیمش کی‌شود آن هفت بحر گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو
دیده را از خاك تبریز ارمغان آراد باد
زانك جز آن خاك این‌خاکیش راآرام کو ۲۲۰۸

ناله‌ای کن‌عاشقانه دردمحرومی بگو پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی‌بگو
خواه رومی‌خواه‌تازی من‌نخواهم‌غیر تو ازجمال واز کمال‌ولطف مخدومی‌بگو
هم بسوزی هم‌بسازی هم‌بتابی درجهان آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
گر کسی‌گوید که آتش‌سردشدباورمکن توچه دودی وچه عودی حی‌قیومی بگو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای دل پران من تا کی ازین ویران تن
گر تو بازی بر پر آنجاور تو خود بومی بگو ۲۲۰۹

ای ز رویت تافته در هـر زمانی نور نو — وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
کژ نشین وراست بشنو عقل ماند یا خرد — ساقی چون تو و هـردم بادهٔ منصور نو
کی تواند شیشه‌ای را ز آتشی بر داشتن — یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو
می‌چشان‌ومی کشان‌روشن دلان‌را جوق‌جوق — تازه می کن این‌جهان کهنه را ازشور نو
عشق‌عشرت پیشه‌ای که دولتت پاینده باد
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو ۲۲۱۰

طرب اندر طربست اوکه درعقل شکست‌او — تو ببین‌قدرت‌حق‌را چودر آمد خوش‌ومست‌او
همه امروز چنانیم کـه سر از پـای ندانیم — همه تا حلق در آبیم ودرین‌حلقه نشست او
چوچنین‌باشد محرم کی‌خوردغم کی‌خوردغم — بسبوده می خوشدم که قدح را بشکست او
شه من بادِه فرستد بچه رو می‌نپرستم
هله‌ای مطرب برگو که زهی‌باده‌پرست او ۲۲۱۱

ز من و توشرری زاد درین دل ز چنان رو — که خطا بود ازین رو وصوابست‌از آن‌رو
زهمان‌رو که زد آتش‌زهمان رو کشد آتش — زهمان روی‌که مردم کندم زنده همان رو
همه عشاق که مستند زچه رو دیده ببستند — که بدانند که بی چشم توان دید بجان رو
نبود روی ازین سو همه پشتست ازین‌سو — که‌نگنجیددرین حدو نه‌درجان‌ومکان رو
بیکی لحظه چریدند همه جانها و پریدند
که نباید که ز نقصان شود ازچشم‌نهان رو ۲۲۱۲

تو بمال‌گوش بربط که عظیم کاهلست او — بشکن خماررا سر که سر همه شکست او
بنواز نغمهٔ تـر بنشاط جام احمر — صدفیست بحرپیما که در آورد بدست او
چو درآمد آن سمنبر در خانه بسته بهتر — که پریر کـرد حیله ز میان ما بجست او
چه بهانه‌گربتست او چه بـلا و آفتست او — بگشاید و بـدزدد کمر هزار مست او
شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا — تو برو نخست‌بنگر که کنون‌بخانه‌هست او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من — که‌زعکس‌چهرهٔ‌خودشده‌است‌بت‌پرست او
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر — که سری که‌مست شد اوزخیال‌ژاژرست او
نه غم و نه غم پرستم زغم زمانه رستم — که حریف او شدستم که درستم ببست او
تو اگر چه‌سخت مستی برسان قدح‌بچستی — مشکن‌توشیشه گرچه‌دوهزار کف‌بخست او
قـدحی رسان بجانـم کـه برد بآسمانم — مدهم بدست فکرت که کشد بسوی‌پست او
تو نه نیك گو و نی بد بپذیر ساغر خود
بدو نیك او بگوید که پناه هر بدست او ۲۲۱۳

خنك آن‌جان که رود مست وخرامان براو — برهـد از خـر تـن در سفر مصدر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد — همچو موسی قدم صدق زند بردر او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار — یـا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
سردیگر رسدش جز سر پر درد و صداع — مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
کیلهٔ رزقش اگر در شکند میکائیل — عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند — شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عشق دریای حیاتست که او را تك نیست — عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می‌رود شمس وقمرهرشب درگور غروب — می‌دهد شان فر نو شعشعهٔ گوهر او
ملك الموت بصد ناز ستاند جانی — که بود با خبر و دیده ور از محشر او
تن ما خفته درآن خاك بچشم عامه — روح چون سرو روان در چمن اخضر او
نه بظـاهر تن مـا معدن خون و خلطست — هیچ جان را سقمی هست ازین مقذر او
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغست — پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
آنك خون را چو می ناب غذای جان کرد — بنگر در تن پر نور و رخ احمر او

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر
تا دوصد چشمه روان گردد از مرمراو ۲۲۱۴

خنك آن دم که نشینیم در ایوان من‌و تو — بدو نقش و بدو صورت بیکی‌جان من‌و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات — آن زمانی که در آییم ببستان من و تو
اختـران فلـك آینـد بنظارهٔ مـا — مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من‌و تو بی‌من و تو جمع شویم ازسرذوق — خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکـی جمله شکر خوار شوند — در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا — هـم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش برین خاك و برآن نقش‌دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو ۲۲۱۵

گر رود دیده وعقل و خردو جان تو مرو — که مرا دیدن تو بهتر از یشان تو مرو
آفتاب و فلك اندر کنف سایهٔ تست — گر رود ایـن فلك واختر تـابان تو مرو
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف — گررود صفوت این‌طبع سخن دان تو مرو
اهـل ایمان همـه درخـوف دم خـاتمتند — خوفم از رفتن توست‌ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر — ور مرامی‌نبری باخود ازین‌خوان‌تو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه وبستانست — در خزان گر برود رونق بستان‌تو مرو
هجرخویشم منماهجرتوبس سنگ‌دلست — ای شده‌لعل‌ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی‌بود ذره که‌گوید‌تومروای خورشید — کی بود بنده که‌گوید بتوسلطان‌تو مرو
لیك تو آب حیاتی همه خلقان ماهی — از کمال کرم‌و رحمت و احسان‌تو مرو
هست طومـار دلمن بـدرازی ابـد — بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که زصد بهتروزهجده هزاران تومرو ۲۲۱۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تن مزن ای پسرخوش دم‌خوش‌کام‌بگو بهر آرام دلم نام دلارام بگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشا شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو
ور در لطف ببستی در اومید مبند برسر بام برآ و ز سر بام بگو
ور حدیث وصفت‌او شر و شوری دارد صفت این دل تنگ شرر آشام بگو
چونك رضوان بهشتی‌تو صلایی در ده چونك پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنودیم حال مرغی که برستست ازین دام بگو
سخن بند مگـو و صفت قند بگـو صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
شرح آن‌بحرکه‌واگشت‌همه‌جانهااوست که فزونست ز ایام و ز اعوام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول غم هر ممتحن سوختهٔ خام بگو
شکر آن‌بهره که‌ما یافته‌ایم از درفضل فرصت ار دست دهد هم بربهرام بگو
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن‌نیز بترسی هله چون‌مرغ‌چمن دم بدم زمزمهٔ بی الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
سخنی بی نقط و بی‌مد و ادغام بگو

۳۳۱۷

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو درد بی‌حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل‌پرخون‌بنگر چشم چو جیحون‌بنگر هرچه بینی بگذر چون‌وچرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل در بزر گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست‌خود را بگزیدم که فغان از غم‌تو گفت من آن توم دست‌مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی‌لب من‌ناله‌مکن تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم این‌جان مرا گردجهان چند کشی گفت هرجا که کشم زودبیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می‌داری آتشی گردی‌وگویی که‌درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زدو گفت درآ تابینی همه‌آتش سمن‌وبرگ‌وگیاه هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

۳۳۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من‌و تو چو مرا یافته‌ای صحبت هر خام مجو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دلست هله‌چون‌سبزه وچون‌بید مروزین لب‌جو
پرشود خانهٔ دل ماه رخان زیبـا گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف‌رو
حلقه حلقه براو رقص کنان دست زنان سوی او خنبد هریك که منم بندهٔ تو
هرضمیری که درو آن شه تشریف‌دهد هرسوی باغ بود هرطرفی‌مجلس وطو
چند هنگامه نهی هرطرفی بهر طمع تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
هله‌ای عشق که من‌چاکروشاگرد توم که‌بسی‌خوب ولطیفست‌ترا صورت وخو
گرمی مجلسی وآب حیات همه‌ای همه دل‌گشته وفارغ شده از فرج وگلو
هله‌ای دل که‌زمن دیدهٔ تو تیز ترست عجب آن‌کیست‌چوشمس‌وچوقمر برسرکو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنك درزلزلهٔ اوست دوصدچون مه‌وچرخ | وانك که در سلسلهٔ اوست دوصدسلسله‌مو
هفت بحرار بفزایند و بهفتاد رسند | بود او را بگه عبره بزیر زانو
او مگر صورت عشقست و نماند بیشر | خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
فلك و مهر و ستاره لمع از وی دزدند | یوسف و پیرهنش برده ازو صورت وبو
همه شیران بده درحملهٔ اوچون سگ لنگ | همه ترکان شده زیبایی او را هندو

لب ببند و صفت لعل لب او کم کن
همه هیچند پیش لب او هیچ مگو ۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو | پیش‌من‌جز سخی شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو | ور ازین بی خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت | آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم | گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش توسخنهای نهان خواهم گفت | سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی درره دل پیدا شد | درره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم‌ای‌دل چه‌مه‌ست این دل‌اشارت میکرد | که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این‌روی فرشته‌ست عجب یابشر است | گفت این غیر فرشته است وبشرهیچ مگو
گفتم‌این چیست بگو زیر وزبرخواهم شد | گفت می باش چنین زیر وزبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال | خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم‌ای دل‌پدری کن نه که‌این‌وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو ۲۲۲۰

هله ای شاه مپیچان سر و دستارمرو | هله ای ماه که نغزت رخ ورخسار مرو
درهمه‌روی‌زمین‌چشم و دل بازکراست | مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
مبر از یار مبر خانهٔ اسرار مسوز | گل وگلزار مکن‌جانب هر خار مرو
مکن ای یار ستیزه دغل وجنگ‌مجوی | هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای تویم | ای‌دل و دین‌و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام | مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
هله مخمور چه نالی برمخمور دگر | پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیا ای‌صدقات توحیات | به ازین خیر نباشد بجز این کار مرو
خاتم حسن وجمالی هله ای یوسف‌دهر | سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
هله دیدار مهل برمگزین فکر وخیال | از عیان سرمکشان در پی آثار مرو
هله موسی زمان گرد برآر از دریا | دل فرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی قران صحت رنجور گران | از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
هله ای‌شاهد جان خواجهٔ جانهای‌شهان | شیوه کن لب بگز وغبغبه افشار مرو
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا | جز سوی احمد بگزیدهٔ مختار مرو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت همچو مرغان زمین برسر شخسار مرو
تو یقین‌دار که بی‌تو نفسی جان نزید در احسان بگشا و پس دیوار مرو
همه رندان وحریفان و بتان جمع شدند وقت کارست بیا کار کن از کار مرو
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی
همگی گوش‌شو اکنون‌سوی گفتار مرو

۲۲۲۱

سرو پاگم کند آنکس که شود دلخوش ازو دل کی باشد که نگردد همگی آتش ازو
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شدای چون‌شدی غرق شکر روهمه‌تن‌می‌چش‌ازو
چون‌سبوی‌تودر آن‌عشق‌و کشاکش‌بشکست برلب چشمه‌دهان می‌نه‌وخوش‌می کش‌ازو
عسلی‌جوشداز آن خم‌که نه درشش‌جهتست پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو
آن چه آبست کزو عاشق پر آتش و باد ازهوس همچو زمین خاك شد ومفرش ازو
آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را زانك می‌خیزد آن آتش وآن آهش ازو
شمس‌تبریز که جان درهوس او بگریست
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو

۲۲۲۲

سر عثمان تو مستست برو ریز کدو چون عمر محتسبی داد کنی اینجا کو
چه حدیثست زعثمان عمرم مست ترست وان دگر را که رئیس است‌نگویم تو بگو
مست دیدی‌که‌شکوفه‌ش همه‌درست وعقیق باده‌ای کو چو اویس قرنی دارد بو
ای‌بسا فکرت باریك که چون موی شدست وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
مست فکرت دگر ومستی عشرت دگرست قطره‌ای این‌کند آنك نکند زان دو سبو
بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن
برلب جوی حیل تخته منه جامه مشو

۲۲۲۳

ای‌همه سرگشتگان مهمان‌تو آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم‌بداز روی‌خوبت دور باد ای‌هزاران جان فدای‌جان تو
چون‌فداگردندجاویدان‌شوند زانك‌اکسیرست‌جانرا کان تو
گاووبزغاله‌وبرهٔ‌گردون‌چرخ باد ای ماه بتان قربان تو
زانك قربانها همه باقی‌شوند در هوای عید بی‌پایان تو
درسرای عصمت یزدان توئی بخت‌ودولت‌روزوشب‌دربان‌تو
ای‌خدا این‌باغ‌را سرسبزدار در بهارستان بی نقصان تو
تاملایك میوه‌از وی‌می‌کشند می‌چرند از نخل‌وسیبستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد پر نبات و شکر پنهان تو
آب‌این‌جو ای خدا تیره مباد تابهرسو می‌رود زاحسان تو
این‌دعارا یارب آمین‌هم‌تو کن ای دعا آن تو آمین آن تو
چنگ‌وقانون‌جهانرا تارماست نالهٔ هرتار در فرمان تو
من بخفتم تو مرا انگیختی تاچوگویم درخم چوگان تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ورنه خاکی از کجا عشق از کجا گر نبودی جذبهای جان تو
خاك خشکی مست شد تر می‌زند آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی گفتم ای جان گربه در انبان تو
گفت ای گربه بشارت مر ترا که ترا شیری کند سلطان تو
من خمش کردم توام نگذاشتی
۲۲۲۴ همچو چنگم سخرهٔ افغان تو

ای بمرده هرچه جان در پای او هرچه گوهر غرقه در دریای او
آتش عشقش خدایی می کند ای خدا هیهای او هیهای او
جبرئیل وصد چو او گر سر کشد از سجود درگهش ای وای او
چون مثالی بر نویسد در فراق خون ببارد از خم طغرای او
هر کی ماند زین قیامت بی‌خبر تا قیامت وای او ای وای او
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند ای خدایا چون بود شبهای او
در نظارهٔ عاشقان بودیم دوش بر شمار ریگ در صحرای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جانرا ستون از نور پاك نور پاك از تابش سیمای او
آب و آتش یك شده ز امروز او روز و شب محوست در فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر در میان پنجهٔ صد تای او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهان بود عشق کس نداند کس نبیند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کند
۲۲۲۵ بر شود تا آسمان غوغای او

شکر ایزد را که دیدم روی تو یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود یافت نور از نرگس جادوی تو
نُس بگفتم کو وصال و کو نجاح برد این کو کو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت این لبان خشك مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود جز زرهایی که دارد موی تو
آسمان جاهی که اوشد فرش تو شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی که غم تو قوت اوست پهلوانی کو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاك را هایی و هویی کی بدی گر نبودی جذبهای و هوی تو
آب دریا تا بکعب آید ورا کو بیابد بوسه بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود برطبع خویش
۲۲۲۶ جمله خلقانرا نباشد خوی تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای بکرده رخت عشاقان گرو خون مریز این عاشقانرا او مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین هر طرف تو نعرهٔ خونین شنو
گفتم‌این دلرا که چوگانش ببین گر یکی گویی در آن‌چوگان بدو
گفت دل کندر خم چوگان او کهنه گشتم صدهزاران‌بار و نو
کی‌نهان گردد زچوگان گوی‌دل کندر آن‌صحرا نه‌چاهست‌و نه گو
گربهٔ جان عطسهٔ شیر ازل شیرلرزد چون‌کند آن‌گربه مو

زر کان شمس تبریزیست این
صاف باشد گر بجویی جو بجو ۲۲۲۷

مطربا اسرار ما را باز گو قصهای جانفزا را باز گو
مادهان بربسته‌ایم‌امروز ازو تو حدیث دلگشا را باز گو
من‌گران‌گوشم‌بنه‌رخ بررخم وعدهٔ آن‌خوش‌لقا را باز گو
ماجرایی‌رفت جان‌رادرالست باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا بر گشا سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان ای دعاگو آن‌دعا را باز گو

چون صلاح الدین صلاح جان ماست
آن صلاح جانها را باز گو ۲۲۲۸

جان ما را هر نفس بستان نو گوش‌ماراهر نفس‌دستان نو
ماهیانیم‌اندر آن‌دریاکه‌هست روزروزش‌گوهرومرجان نو
تا فسون هیچ کس رانشنوی این‌جهان کهنه‌را برهان نو
عیش ما نقدست‌وانگه‌نقد نو ذات ما کانست وانگه‌کان نو
این‌شکرخوراین‌شکرکزذوق‌او می دهد اندر دهان‌دندان نو
جمله‌جان‌شوار کسی‌پرسدترا تو کیی‌گو هرزمانی‌جان نو
من زمین رالقمه‌ام‌لیکن‌زمین رویدش‌زین‌لقمه‌صدلقمان نو

زرد گشتی از خزان غمگین مشو
در خزان بین تاب تابستان نو ۲۲۲۹

ای غذای جان مستم نام تو چشم و عقلم روشن از ایام تو
شش‌جهت‌ازروی‌من‌شدهمچوزر تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی کز توم بگرفت دل من نخواهم در جهان جز کام تو

منتظر بنشسته ام تا در رسد
از پی جان خواستن پیغام تو ۲۲۳۰

صوفیانیم آمده در کوی تو شی لله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده‌ایم کاب خوبی نیست‌جزدرجوی تو
هابده چیزی بدرویشان خویش ای‌همیشه‌لطف ورحمت‌خوی تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط — آمدیم از فحط ما هم سوی تو
صوفیانرا باز حلوا آرزوست — از لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش — مشك پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما — آفرین بر دست و بر بازوی تو

شمس تبریزی توی خوان کرم
۲۲۳۱ سیر شد کون و مکان از طوی تو

می دوید از هر طرف در جست وجو — چشم پر خون تیغ در کف عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب خوش — او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافته بر بامها — گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشت ما ز بام — پاسبانان در شده در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزد خاست — او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانی در نیافت — کش زبون گشتست چرخ تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل — کو نشانها را بداند مو بمو
گفت دانستم که زخم دست کیست — کوست اصل فتهای تو بتو
چونك زخم اوست نبود چاره‌ای — آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نو رسید — جان کهنه دستها از خود بشو

عشق شمس الدین تبریزیست این
۲۲۳۲ کو برونست از جهان رنگ و بو

بحریفان بنشین خواب مرو — همچو ماهی بتك آب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش — نی پراکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه که در تاریکیست — بطلب در شب و مشتاب مرو
شب روان فلکی پر نورند — تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشت زرست — بزمین در تو چو سیماب مرو

شب روان را بنماید مه رو
۲۲۳۳ منتظر شو شب مهتاب مرو

ای ترك ماه چهره چه گردد که صبح تو — آیی بحجرهٔ من و گویی که گل برو
تو ماه ترکی و من اگر ترك نیستم — دانم من این قدر که بترکیست آب سو
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد — ترکی مکن بکشتنم ای ترك ترك خو
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تست — ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
ای ارسلان قلج مکش از بهر خون من — عشقت گرفت جملهٔ اجزام مو بمو
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد — از بخل جان نمی کنم ای ترك گفت و گو
بر ما فسون بخواند ککجك ای قشلرن — ای سزدش تو سیرك سزدش قنی بجو
نام تو ترك گفتم از بهر مغلطه — زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دکتر شنیدم از تو وخاموش ماندم
غمازمن بسست درین عشق رنگ و بو

۲۲۳۴

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو — آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
واین طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو — گر مابه رفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی — آبستن است لیك ز نور جلال تو
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار — او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو — بادا بیی‌مرادی خونم حلال تو
سر تا قدم زعشق مرا شد زبان حال — افغان بعرش برده و پرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر — بر صفحهٔ جمال تو باشد چو خال تو
از بس که غرقه‌ای چو مگس در حلاوتت — پروا نباشدم بنظر در خصال تو

در پیش شمس خسرو تبریز ای فلك
می‌باش در سجود که این شد کمال تو

۲۲۳۵

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو — وآورد قصهای شکر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان — جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه بوده‌ای و چه بودست اصل تو — آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید — اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بردل پرخون که آن کیست — هر چند شرم بود بگفتم کزان تو
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست — گفتم مها دو ابر تر در فشان تو
از خون بزعفران دلم دید لاله زار — گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد زمن بوی خویش یافت — گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا بر دردی کشان تو

۲۲۳۶

جانا توی کلیم ومنم چون عصای تو — گه تکیه‌گاه خلقم و گه اژدهای تو
دردست فضل و رحمت تو یارم وعصا — ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
ای باقی و بقای تو بی‌روز و روزگار — شد روز و روزگار من اندر وفای تو
صد روز ورزگار دگر گر دهی مرا — بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشمم بدل بگفت — بی‌کام و بی‌زبان عجب وصفهای تو
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل — دلمی کند دعای دو چشم و دعای تو
می‌گردد آسمان همه شب بادو صد چراغ — در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی‌نواشد ور کیسه لاغری — صد جان و دل فزود رخ جانفزای تو
گر خانه ودکان زهوای تو شد خراب — در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست — صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
از زخمها و غم خود خوش مرا بکوب — زین کوفتن رسد بنظر تو تیای تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان چیست نیم برگ زگلزار حسن تو دل چیست یك شکوفه ز برگ و نوای تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم
گفت آن تست و کفتن حلقان صدای تو

۲۲۳۷

این ترك ماجرا ز دو حکمت برون نبو یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا آنك ماجرا نکنی بهر فرصتی یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنت کان خصم عکس تست مپندارشان تو دو
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج زیرا که از دی آمد افسردگی جو
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق کندر تموز مردم تشته‌ست برف جو
آن خشم انبیا مثل خشم مادر ست خشمیست پر ز حلم پی طفل خوب رو
خشمیست همچو خاك و یکی خاك بر دهد نسرین و سوسن و گل صد برگ مشك بو
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد هر چند هر دو خاك یکی رنگ بد عمو
در گور مار نیست تو پر مار سله‌ای چون هست این خصال بدت یك بیك عدو
در نطفه می نگر که بیك رنگ و یك فنست زنگی و هندوست و قریشی با علو
اعراض و جسم جمله همه خاکهاست بس در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
چون کاسهٔ گدایان هر ذره بر رهش آن را کند پر از زر و دو دیگری تسو
از نیك بد بزاید چون گبر زاهل دین وز بد نکو بزاید از صانعی هو
گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار صرفه برد نه خود من صرفه برم ازو
این مایه می ندانی کین سود هر دو کون اندر سخاوتست نه در کسب سو بسو
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنك بالا دوست حرص تو بی پای چون کدو
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل
چون کف شمس دین که بتبریز کرد طو

۲۲۳۸

ای کرده چهرهٔ تو چو گلنار شرم تو پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریختست چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
صافی شرم تست نهان در حجاب غیب دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو
خون گشت نام کوه که نامش شدست لعل
چون در فتاد در که و کهسار شرم تو

۲۲۳۹

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو گفتند خواجه عاشق و مستست و کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست او را بباغها جو یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
ماهی که آب دید نیاید بخاکدان عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برف فسرده‌کو رخ آن آفتاب دید خورشید پاك خوردش‌اگر هست‌توبتو
خاصه‌کسی که عاشق سلطان ما بود سلطان بی نظیر وفا دار قند خو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی‌قیاس بر هر مسی که بر زد زر شد بارجعوا
در خواب‌شوزعالم وزشش جهت گریز تا چند گول‌گردی و آواره سو بسو
ناچار می‌برندت باری باختیار تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب رو
گر زانك در میانه نبودی سر خری اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو

بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیك قنینه‌ز سودای‌گفت‌وگو ۲۲۴۰

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو زین سو نظر مکن‌که‌از آنجاست آرزو
تر دامنم مبین که ازان بحر تر شدم گرگوهری ببین که چه دریاست آرزو
شست حقست آرزو و روح ماهی است صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
چون‌این جهان نبود خدا بود درکمال ز آوردن من و توچه می‌خواست آرزو
گر آرزو کژست درو راستی بسیست نی کز کژی و راست مبراست آرزو
آن‌کان دولتی که نهان شد بنام بد آن چیست کژ نشین و بگوراست آرزو
موریست نقب کرده میان سرای عشق هر چند بی پرست بپرواست آرزو
مورش مگو ز جهل سلیمان‌وقت‌اوست زیراکه تخت و ملك بیاراست آرزو

بگشای شمس مفخر تبریز این گره
چیزیست‌کو نه‌ماست‌و نه‌جز ماست آرزو ۲۲۴۱

هان‌ای جمال دلبر ای شاد قت‌تو ما باتوبس‌خوشیم‌که‌خوش‌بادوقت‌تو
نیکوست حال ما که نکو بادحال‌تو خوش باد دور چرخ کزوزادوقت‌تو
جان‌وسر تویار که اندر دماغ ماست آن رطلهای می که بما داد وقت‌تو
از قوت شراب بفریاد جام تو وز پرتو نشاط بفریاد وقت‌تو

در جای می‌نگنجد از فخر جای تو
که می کندزعشق چو فرهادوقت‌تو ۲۲۴۲

تاکه درآمد بباغ چهرهٔ گلنار تو اه که‌چه سوز افکند در دل کل نار تو
دود دل لالها زآتش جان رنگ تو پشت ننفشه بخم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان روی ترا یاد کرد چشم چه‌خوش برگشاد برهوس‌خار تو
سوسن تیغی کشید خون‌سمن‌را بریخت تیغ‌بسوسن کی‌داد نرگس‌خون‌خوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشك بود مستك و سر سبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی ورنه‌جزاحول کی‌دید دردوجهان‌یار تو
بر دل من خط تست مهر الست و بلی منکر آن خط‌مشو نك خط و اقرار تو
گوشت‌کجاماندو پوست در تن‌آنکس که او رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت های ازین کش مکش های‌ازین‌کار تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دل تن عشق دل در دل دل دار تو ۲۴۲۳

آینهٔ جان شد چهرهٔ تابان تو — هردو یکی بوده‌ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانهٔ دل آن تست — عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح روزالست بودز روی تو مست — چندکه از آب و گل بود پریشان تو
گل چو بپستی نشست آب کنون روشنت — رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون ز نگیکان راشکست — تا بابد چیره باد دولت خندان تو

ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه‌گاه
زانك مرا شد حجاب عشق سخن‌دان تو ۲۴۲۴

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو — ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش — جان منی چون یکیست جان من وجان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب — دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام — تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو
گرچه دودستم بخست دست من آن توست — دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا — تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم — تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف و هم دربری — خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو

خامش ودیگر مخوان بس بود این نزل وخوان
تا بابد روم و ترك بر خورد از خوان تو ۲۴۲۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو — ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما — در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او — دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من — ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد — کز فلك بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر — زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می کشدم می بچپ می کشدم دل براست — رو که کشا کش خوش است تو چه کشیدی بگو
می بقهح ریختی فتنه بر انگیختی — کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما — پردهٔ حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه بابر اندرون تیره شدست وزبون — ای مه کز ابرها پاك و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد — چرخ ترا بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی — گفتم بر چون متن زانچ تنیدی بگو

مرد مجاهد بدم عاقل وزاهد بدم
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو ۲۴۲۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای سر مردان برگو برگو — وی شه میدان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی — جان سخن دان برگو برگو
قبلهٔ جمعی شعلهٔ شمعی — راز گلستان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان — راز گلستان برگو برگو
هم همه دانی هم همه جانی — خواجهٔ دیوان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی — نکتهٔ جانان برگو برگو
غم نپذیری خشم نگیری — ای دل شادان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین — راه سپاهان برگو برگو
دل بشکفتی خیلی وگفتی — باز دو چندان برگو برگو
آن می صافی جام گزافی — در ده و خندان برگو برگو
یار ربابی هر چه که یابی — حرمت ایمان برگو برگو
نی بستیزی نی بگریزی
بی سرو پایان برگو برگو

۲۲۴۷

مرا اگر تو نیابی بپیش یار بجو — درآن بهشت وگلستان وسبزه زار بجو
چوسایه خسپم وکاهل مرا اگر جویی — بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چوخواهیم که ببینی خراب وغرق شراب — بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر زروز شمردن ملول وسیر شدی — در آ بدور وقدحهای بی شمار بجو
درآن دو دیدهٔ مخمور و قلزم پر نور — در آ جواهر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید بپیش دلبر جو — گلی که هیچ نریزد درآن بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید — تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه — وگر عقار نداری ازو عقار بجو
بمجلش تو اگردوش بیخودی کردم — تو عذرعقل زبونم از آن عذار بجو
توهرچه را که بجویی زاصل وکانش جوی — زمشك وگل نفس خوش خلش زخار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل — پیامهای غریب از چنین سوار بجو
بنزد او همه جانهای رفتگان جمعند — کنار پرگلشان را درآن کنار بجو
چوصبح پیش تو آید ازو صبوح بخواه — چو شب بپیش تو آید درو نهار بجو
چومردمك توخمش کن مقام توچشمست — وگر نه آن نظرستت درانتظار بجو
چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقرست
فقیروار مر او را در افتقار بجو

۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او — که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
اگر چوچنگ بزارم ازو شکایت نیست — که همچوچنگم من بر کنار رحمت او
زمن نباشد اگر پرده‌ای بگردانم — که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم — از آنك بر لب فضلش چشم زشربت او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کنون که نوبت خشمست لطف ازین دستست چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
نه لولیان سیاه دو چشم دزد وینند همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن که شح نفس قرینست با جبلت او
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها اگر تو واقفی از لطف واز سریرت او
که نیست قهر خدارا بجز زدزدخسیس که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او
در یغ شرح نگشت وز شرح می ترسم که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست
۲۲۴۹ نه بلك خس طمعی بود آن جریمت او

بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو چو اشتهای سماعت بود بگه ترگو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب بگیریم که از آن طرهٔ معنبر گو
فتاده آتش خواب اندرین نیستانها تو آمده که حدیث لب چو شکرگو
و آنگهی بیکی بار کی شوی قانع بتو بگویند لالا برو بعنبر گو
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش غزل تمام کنم گوییم مکرر گو
از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای مرا از آن بخوران و حدیث در خور گو
ز من چو می طلبی مطربی مستانه تو نیز بامن بی دل زجام و ساغر گو
من این بطیبت گفتم وگر نه خاك توم
۲۲۵۰ مرا مبارك و قیماز خوان و سنجر گو

هزار باز کشیدست عشق کافر خو شبم ز بام بحجره ز حجره تا سر کو
شب آنچنان بگاه آمده که هی برخیز گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
ز هرچه پر کندم من سبوی تسلیم سبو اسیر سقااست چون گریزد ازو
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل
۲۲۵۱ بدان هوس که خورد غوطه در میانهٔ جو

چو از سر بگیرم بود سرور او چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شرابست و نقل چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیقست و لعل چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او چو وا چرخ آیم بود اختر او
چو در صبر آیم بود صدر او چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقت قتال بود صف نگهدار و سر لشکر او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو در بزم آیم بوقت نشاط بود ساقی ومطرب وساغر او
چو نامه نویسم سوی دوستان بود کاغذ و خامه و محبر او
چون بیدار گردم بود هوش نو چو خوابم بیاید بخواب اندراو
چو جویم بـرای غزل قافیـه بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی چو نقاش و خامه بود برسراو
توچندانك برتر نظر می کنی ازان برتر تو بود برتر او
برو ترك گفتار و دفتر بگو که آن به که باشد ترا دفتراو
خمش کن که هر شش جهت نوراوست وزین شش جهت بگذری داوراو
رضاك رضای الذی اوثـر وسـرك سـری فما اظهـر

زهی شمس تبریز خورشید وش
که خودرا بود سخت اندرخوراو ۲۲۵۲

بی دل شده‌ام بهر دل تو ساکن شده‌ام در منزل تو
صرفه چه کنم درمعدن تو زررا چه کنم باحاصل تو
شدجمله جهان سبز ازدم تو قبلهٔ دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانهٔ تو بی‌علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلك پر بستهٔ تو هر عاقل جان نا عاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب گشتند نگون در بابل تو
کردن بکشد جان همچوشتر تا زنده شوم از بسـل تو
حل گشت زتو هر مشکل جان ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا تا نقد کنم از عامل تو
ازروز بهست اکنون شب ما از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند تا منزل خود بامحمل تو
درمنزل خود آزاد شوند از ظالم تو وز عادل تو

خامش کن و خود در یکدمه‌ای
خامش نکند این قایل تـو ۲۲۵۳

نور دل ماروی خوش تو بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو مشك و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو سایه گه ما موی خوش تو
سجده گه ما خاك در تو جولانگه ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دگران چون رفته بود سوی خوش تو
ور دل برود سوی دگران اورا بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از هستی تو غوطه گه ما جوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو یکتو شدم از توی خوش تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرمی‌نهم وچون‌سر ننهد چوگان‌ترا گوی‌خوش‌تو
خامش کنم و خامش چوسکست
۲۲۵۴ های و هویم از هوی خوش تو

دل‌من دل من دل‌من‌بر تو رخ تو رخ تورخ بافر تو
صنماصنما اگرجان طلبی بدهم بدهم بجان وسر تو
کف‌تو کف‌توکف‌رحمت تو لب‌تولب تولب شکر تو
دم‌تو دم تو دم‌جان‌وش‌تو می‌تو می‌تومی چون‌زر تو
در تو درتو دربخشش‌تو
۲۲۵۵ گل توگل‌توگل‌احمر تو

بنشسته بگوشه‌ای‌دو سه مست ترانه گو ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده
زطرب چون‌حشرشود سرشان مست‌ترشود فتد از جنگ و عربده سرمستان میان‌کو
ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان عسل ومی‌روان شودبچپ وراست جوی‌جو
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه نفسی سجدهٔ طرب نفسی جنگ‌وگفت وگو
نفسی یار قند لب شکرین شکر نسب بچنین حال بوالعجب تو ازیشان ادب مجو
بخدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی بحلیمی گناه جو بطبیعت نشاط خو
قدحی دوزدست‌خود بده‌ای‌جان بمست‌خود هله تا راز آسمان شنوی‌جمله مو بمو
تو بروریز جام می‌که حجاب ویست وی هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
چو خردغرق باده‌شد در دولت‌گشاده شد سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که انفقوا
بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین هله بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو
پس‌ازین جمله آبها نرود جز بجوی ما من سرمست می‌کشم زفراتش سبو سبو
من ودلدار نازنین خوش‌وسرمست همچنین بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو
تو اگردر فرح نه‌ای‌که حریف قدح‌نه‌ای چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
چو شدی محرم فلك سبك ای یار با نمك بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد بشکافید پرده‌شان نپذیرد دگر رفو
بلبانت ز دست شد سر او باز مست شد زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو
تو بخسپی‌و عشق ودل‌گذران بی زغش‌وغل زره خواب برفلك خوش‌و سرمست دوبدو
بخورند از نخیل‌جان که‌ندیدست‌انس‌وجان رطب وتمر نادری‌که نگنجد درین گلو
که ابیت بمهجتی شرفاً عند سیدی ز طعام و شراب حق بخورم اندران غلو
هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو چو شود روز خوش بیاشنو این را تمام‌تو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل که توی‌عشق وعشق رانبود هیچ کس عدو
تو بگوکاب کوثری خوش ونوش‌ومعطری
۲۲۵۶ همه را سبز کن طری وز پژمردگی بشو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بقرار تو او رسد که بود بی‌قرار تو — که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
گل‌وسوسن از آن‌توهمه گلشن‌از آن‌تو — تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
ز زمین تا بآسمان همه‌گویان‌وخامشان — چودل‌و جان‌عاشقان بدرون بی‌قرار تو
همه سودا پرست توهمه عالم بدست‌تو — نفسی پست و مست تونفسی‌در خمار تو
همه زیرو زبر ز تو همگان بی‌خبرز تو — چه‌غریبست‌نظر بتوچه‌خوشست‌انتظار تو
چه کندسروو باغ راچونظر نیست‌زاغ‌را — توزبلبل فغان شنو که‌ویست اختیار تو
منم ازکار مانده‌ای ز خریدارمانده‌ای — بفراغت‌نظر کنان بسوی کار وبار تو
بگذارم‌ز بحروپل‌بگریزم ز جزوو کل — چه کنم من عذارگل که ندارد عذار تو
چکنم عمرمرده را تن‌و جان فسرده‌را — دوسه روز شمرده راچومنم درشمار تو
چودل‌وچشم‌و گوشهاز تونوشندنوشها — همه هردم شکوفهـا شکفد در نثار تو
پس‌ازین‌جان که‌دارمش‌بخموشی‌سپارمش — ز کجـا خامشم هلد هوس جانسپار تو
بخموشی‌نهان شدن‌چوشکارم نتان‌شدن — که شکاروشکاریان نجهندازشکار تو

همه فـربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو
همه شادی و گریـه شان اثر و یادگار تو ۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسدنشان تو — خردم راه گـم کند زفـراق گران تو
کی بودهمنشین تو کی بیابد گزین تو — کی‌رهداز کمین توکی کشدخود کمان‌تو
رخم‌ازعشق همچوزر زتوبرمن‌هزاراثر — صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو
چوخلیل اندرآتشم‌ز تف آتشت‌خوشم — نه ازآنم که سرکشم زغم بی‌امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده‌که بی دلم — مکن‌ای‌دوست‌منزلم بجزازگلستان تو
کی بیایدبکوی تو صنما جز ببوی‌تو — سبب‌جست‌وجوی توچه بود گلفشان تو
ملك ومردم وپری ملك‌وشاه‌ولشکری — فلك ومهرو مشتری خجل از آستان تو
چو توسیمرغ روح‌را بکشانی در ابتلا — چـومگس دوغ درفتد بگه امتحان تو
ز اشارات عـالیت ز بشارات شافیت — ملکی گشته هـرگدا بدم ترجمان تو
همه‌خلقان‌چومورکان‌بسوی‌خرمنت‌دوان — همه‌عالم نواله‌ای ز عطاهای خوان تو
بنوالـه قناعتی نکند جـان آن فتی — که طمع داردازقضا که‌شود میهمان تو
چه دواها که می‌کندبی‌هررنج گنج‌تو — چه نواها که می‌دهد بمکان لامکان تو
طمع‌تن نـوال تـو طمع دل جمال تـو — نظرتن بنان تـو هوس دل بنان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی — بسوی بام آسمان پنهان نـردبان تو
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان — که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش‌ای‌دل‌دگرمگو دگراسرار اومجو — که ندانی نهان‌آن‌که بـداند نهان تو
تو ازین‌شهره‌نیشکرمطلب‌مغزاندرون — که‌خوداز‌قشر نیشکرشکرین‌شدلبان‌تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین
برساد از جناب حق بمه خوش قران تو ۲۲۵۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هله‌ای‌طالب‌سمو بگداز ازغمش چومو بگشا راز با همو که سلام علیکم
توچرا آب وروغنی که‌سلامی نمی کنی چه‌شود گر کفی زنی که سلام علیکم
هله دیوانه لولیا بعروسی ما بیا لب چون قند برگشا که سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی سروریش‌اینچنین کنی که سلام علیکم
چو گشاید در سراتو مگو هیچ ماجرا رو ترش کن زدردرآ که سلام علیکم
چودر آید ترش‌ترش‌تو بدو پیش‌اوخمش عضبش رابدین بکش که سلام علیکم
چو خیالیت بست ره‌بمکن سوی‌اونگه تو روان شو بپیشگه که سلام علیکم
چودرین‌کوی‌نیست‌کس‌نه‌زدزدانونی‌عسس تو همین‌گوهمین‌وبس که سلام علیکم
بجه از دام و دانها و ازین مات خانها بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
شفقت‌چون‌فزون‌کند بخودت‌رهنمون‌کند ز دلت سربرون کند که سلام علیکم
چوزصورت برون‌روی بمقامات معنوی توزشش سوی بشنوی که سلام علیکم
چونگنجی‌در آن گره‌مگریزوسپس‌مجه چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
اگر ازنیك و بد مرا نکند شه‌مددمرا ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
تو رهاکن فن‌وهنر که نداردکلك خبر بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
هله‌ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
هله مرحوم امتان هله‌ای عشق همتان بستردیم جرمتان که سلام علیکم
چو توی‌میر زاهدان قمر وفخرعابدان شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
زهرتان‌راشکر کنم‌زنگتان‌را گهر کنم کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
تنتان راچو جان کنم دلتانرا جوان کنم عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکم
زعدم‌بس‌چریده‌ای‌سوی‌دل‌بس دویده‌ای ز فلك بس شنیده‌ای که سلام علیکم
چو امیدت بما بود زاغ گیری هما بود همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
چو گل سرخ درچمن بفروزد رخ‌وذقن نگرد جانب سمن که سلام علیکم
چو رسد سبز جامها بسوی‌باغ و نامها شنو از صحن بامها که سلام علیکم
چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها شنو از مرغ نالها که سلام علیکم
چو زمستی‌زنم دمی‌رمد ازرشك‌برغمی نبدی این نگفتمی که سلام علیکم
زکی داری لب وسخن ز شهنشاه امر کن
بهمان سوی روی کن که سلام علیکم ۲۲۹۵

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو می‌چون‌ارغوان بده که‌شکفت‌ارغوان‌تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
بمران‌جان‌و عقل‌راز‌سرخوان‌فضل خود چه‌خوردیاچه‌کم کندمگسی‌دوزخوان‌تو
طمع‌جمله طامعان‌بود از خرمنت جوی دوده مختصر بود دو جهان درجهان‌تو
همه روز آفتاب اگرز ضیا تیغ می‌زند بکم از ذره می‌شود ز نهیب سنان تو
چو زمین‌بوس می کندپی‌تو جان‌آسمان بجه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشیند شکسته‌پر سوی تو می کند نظر — که همینجاش می‌رسد مدد ارمغان تو
نه گذشتست درجهان نه‌شب و نی سحر گهان — که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
نه‌مراوعده کرده‌ای نه که‌سوگندخورده‌ای — که بهنگام بـرشدن برسد نردبان تو
چو بدان‌چشم عبهری‌بسوی‌بنده بنگری — ببرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازیش کای‌حزین‌مخوراندوه بعدازاین — که خروشید آسمان زخروش‌وفغان تو
منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر — جهت پختگی تـو برسید امتحان تو
بکنم باغ و جنتی و دوایـی ز درد تو — بکنم آسمان تـو به ازین ازدخان تو

همـه گفتیم و اصـل را بنگفتیم دلبـرا
که همان به که راز تو شنوند ازدهان‌تو ۲۲۶۰

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم — حق آن خال شاهدت روبما آر ای‌عمو
دست‌جعفر که‌ماند ازو برسر کوه پرسمو — شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
دست‌اورادهان بدی‌شرح‌دادی‌از آن‌غم‌او — می کند شرح بی‌ز بان‌یاظر یفون فافهموا
ماهمان‌دست‌جعفر یم‌فی‌انقطاع‌الاارحموا — جنبشی‌که‌همی کنیم‌جمله‌قسر یست‌فاعلموا

جنبش آنگه کند صدف که بود جفت جوهراو
بس که گفتن دراز شد ذا حدیث منمنم ۲۲۶۱

بوقلمون چند از انکار تو — در کف ما چند خلد خار تو
یار تو از سر فلك واقفست — پس‌چه بود پیش وی اسرار تو
چند بگویی که همین بارو بس — چند از ین چند از ین بار تو
ای زتـو بیمار حبیب و طبیب — بسته ز ناسور تو تیمار تو

خورده می غفلت و منکر شده
بوی دهـانت شده اقرار تو ۲۲۶۴

پرده بگردان وبزن ساز نو — هین‌که رسید ازفلك آواز نو
تازه‌وخندان‌نشودگوش‌وهوش — تا ز خرد در نرسد راز نو
این‌بکندزهره کچون‌ماه‌دید — او بزندچنگ طرب ساز نو
خیزسبك رطل گران را بیار — تا ببرم شرم ز هنباز نو
برجه ساقی طرب آغاز کن — وز مـی کهنه بنه آغاز نو
در عوض آنك گزیدی رخم — بوسه بده بر سر این‌گاز نو
از تورخ همچو زرم‌گازیافت — می‌رسدم گـر بکنـم ناز نو
چون‌نکنم‌ناز که‌پنهان وفاش — می‌رسدم خلعت و اعزاز نو
خلعت‌نو بین‌که‌بهر گوشه‌اش — تازه طرازیست ز طراز نو
پـر همـایی بگشا در وفـا — بر سر عشاق بپرواز نو
مرد قنـاعت که کرمهای تو — حرص دهد هرنفس و آز نو
می بسبو ده که بتوتشنه شد — ایـن قنق خـابیه پرداز نو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رنگ رخ و اشك روانم بس است　　سر مرا هر یك غماز نو
گرم در آ گرم که آن گرم دار　　صنعت نو دارد و انگار نو

بس کن کین گفت تو نسبت بعشق
جامهٔ کهنه ست ز بزاز نو

۲۲۶۳

یا قمراً طلوعه للقمرین سکن　　حلت علی حریمهم فی خطر لیأمنوا
یا شجراً غصونه فوق سماءوهمنا　　هز هز فی قلوبنا مرحمة لنجتنوا
هر کی تو گردنش زدی گشت دراز گردن او　　خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلك　　هر کی تو در چهش کنی یافت جهان روشن او
یا بلداً مخلداً افلح من ثوی به　　للبرکات مطلع للثمرات معدن
یا سحراً منوراً لیس عقیبه دجی　　افلح کل منظر ذاك به مزین
هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند　　باز کشاندش بخود با کرم مفتن او
می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی　　رو بمن آورید هین ها الذین آمنوا
جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا　　شممنا عبیره فانتهضوا لتیقنوا
ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا　　فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا
پند نگار خود شنو از براو برون مرو　　ای دل و دیده دیده یی ای دل و دیدهٔ من او
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان　　تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا　　ان لسان نطقنا عند لقاه الکن
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان　　بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او

درگل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین
سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

۲۲۶۴

بوسیسی افندیموهم محسن وهم مه رو　　نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو
یانعم صباح ای جان مستند همه رندان　　تا شب همگان عریان بایار در آب جو
یاقوم اتینا کم فی الحب فدیناکم　　مذنحن رأیناکم امنیتنا تصفوا
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم　　افندی اوتی تیلس ثیلو که براکالو
چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده　　قویثز می کنا کیموسیمیر ابرالالو
یا سیدتی هاتی من قهوة کاساتی　　من زارك من صحو ایاك و ایاه
ای فارس این میدان می گرد تو سر گردان　　آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو
پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی　　بی نخوت و ناموسی این دم دل ما راجو
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی　　اسکرت کما تدری من سکرك لاتصحو
واهاً سندی واهاً لما فتحت فاها　　ما اطیب سقیاها تحلوا ابداً تحلو
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی　　هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو
چیزی بتو می ماند هر صورت خوب ارنی　　از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم　　ور زجر پسندندم من می نروم زین کو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از مردم پژمرده دل‌می‌شود افسرده — داردسیهی درجان گرزردبود مازو
بانگ‌تو کبوترادر برج‌وصال آرد — گرهست‌حجاب‌اوصد برج‌ودوصد بارو
قوم خلقو بوراً قالو شططاً زوراً — فی وصفك یا مولی‌لانسمع ماقالوا
این‌نفس ستیزه‌روچون بزبچه‌بالاخو — جزریش‌ندارد او نامش‌چه کنم‌ریشو

خامش کن‌خامش کن‌از گفته‌فرامش کن
۲۲۶۵ هین بازمیا این‌سوآن سو پرچون تیهو

الیوم من‌الوصل نسیم و سعود — الیوم‌اری‌الحب‌علی‌العهدفعودوا
رفتست رقیب‌و برآن‌یار نبود او — بی‌زحمت‌دشمن‌دم‌عشاق شنوداو
یا قلب ابشرك بوصل و رحیق — ما فاتك من دهرك الیوم یعود
شکرست‌عدورفته‌وماهمدم‌جامیم — ماسرخوسپید ازطرب‌وکورو‌کبوداو
یا حب حنا نیك تجلیست بوصل — الروح فداروحك بالروح تجود
مارا که برای دل حسادجفا گفت — امروزچوخلوت‌شدمارابستود او
هذا قمر قد غلب الشمس بنور — من‌طالعه‌الیوم‌علی‌الشمس یسود
امروزنقاب‌ازرخ‌خودماه‌برانداخت — برطلعت‌خورشیدومه‌وزهره فزوداو
ما اکثرما قد خفض‌العیش بهجر — للعیش من‌الیوم نهوض و صعود
پیوسته زخورشیدستاندمه نونور — این‌مه‌که بخورشیددهدنورچه بوداو
یا قلب تمتع وطب‌الآن شکوراً — الحب شفیق لك والله ودود
این‌دم‌سیه‌عشق‌چه‌خوش دست‌گشادند — چون‌یك‌گره‌ازطرهٔ‌پر بندگشوداو
الحب الی المجلس والله سقاناً — والسکر من‌القهوة کالدهرولود
آن‌غم‌که‌زعشاق بسی‌گرد بر آورد — بیرون‌زدرست‌ایندم‌واز بام‌فرو داو
الیوم من العیش لقاء و شفاء — الیوم من‌السکر رکوع وسجود
آن‌ساغرلاغرشده‌را داروی‌دل‌ده — دیرست‌که‌محروم‌شداز ذوق‌وجوداو
یا قوم‌الی‌العشق انیبوا و اجیبوا — لما کتب‌الله علی العشق خلود
امروزصلامی‌زند این‌خفته دلانرا — آن‌عشق‌سماوی‌که‌نخفت‌و نغنوداو
العشق من الکون حیات‌و لباب — والعیش‌سوی‌العشق‌قشوروجلود
هردوست‌که‌ازعشق‌بدنیات‌کشاند — خوددشمن‌تواوست یقین‌دان‌وحسوداو
لاتنطق فی‌العشق ویکفیك انین — فالمخلص للعاشق‌صبر و جحود

بس کن تو مگوهیچ که تا اشك بگوید
۲۲۶۶ دل خودچوبسوزد بدهد بوی‌چوعود او

بگردان ساقی مه روی جام — رهایی ده مرا از ننگ‌ونام
گرفتارم بدامت ساقیا زانك — نهادستی بهرگامی تو دام
رها کن کاهلی دریاب مارا — ولا تکسل فان القوم قاموا
الیس الصحو منزل کل هم — الیس العیش فی هم حرام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الا صوموا فان الصوم غنم — شراب الروح یشربه الصیام
هر آنکو روزه دارد در حدیثست — مه حق را ببیند وقت شام
نکو نبود که من ازدر در آیم — تو بگریزی ز من از راه بام
تو بگریزی و من فریاد در پی — که یکدم صبر کن ای تیز گام
مسلمانان مسلمانان چه چاره‌ست — که من سوزیده‌و این کار خام
نباشد چاره جز صافی شرابی — باقداح یقلبها الکرام
حدیث عاشقان پایان ندارد — فنستکفی بهذا و السلام

جواب گفتهٔ متنبی است این
فؤاد ما تسلیه المدام ۲۲۶۷

هم صدوا هم عتبوا عتاباً ماله سبب — تن و دل ما مسخر او که می‌نبرد بجز بر او
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا — عجب خبری که می‌دهد م دم وغم او کرو فر او
فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا — مراغم او چو زنده کند چگونه شوم زمنظر او
فلا هرب اذا طلبو و لا طرب اذا هربوا — عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
اری أمما به سکروا و لا قدح و لا عنب — حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد زشکر او
لقد ملئت خواطرنا بهم عجباً و ما العجب — سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی زعنبر او
سکت او ناوهم سکتوا ولاسئمو ولا عتبوا — خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر زمخبر او

فوا حزنی اذا حجبو و یا طربی اذا قربوا
درم بزندسری نکند که سر نبرد کس از سر او ۲۲۶۸

یاعاشقین المقصد سیحوا الی ماترشدوا — واستفتشوا من یسعد یلقون این السید
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع — نهر الهوی لاینقطع نار الهوی لاتخمد
لاعشق الابالجوی من کان فی سقم الهوی — ان قیل طار فی الهوا لاتنکر ولا تعبدوا
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه — جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد
امر المحبین انطوی امر اضهم خیر الدوا — ما لم یضلوفی الهوی لاتزعمو انیهتدوا
اصحابنا لاتیأسوا بعد الجوی مستانس — غیر الهوی لاتلبسو غیر الهوی لاترتدوا
سحر الهوی مقمودة نار الجوی موقودة — ذا نعمة مفقودة حرمان من لا یجهد
نادیت یوم الملتقی اذحار عقلی و التقی — هذا لقاء فی البقا هذا نعیم سرمد

ان فاتکم لاتفعلوا و استفتشوه و اعقلوا
لاترقدوا لا تأکلوا مالم تروا لا تعبدوا ۲۲۶۹

الا یا ساقیاً انی لظمآن و مشتاق — ادر کأساً ولاتنکر فان القوم قد ذاقوا
اذا ماشئت اسراری ادر کأساً من النار — فاسکر نی وسائلنی الی من انت مشتاق
اضاء العشق مصباحاً فصار اللیل اصباحاً — ومن انواره انشقت علی الاحجار احداق
فداء العشق ادوائی ومر العشق حلوائی — وانی بین عشاق اسوق حیث ماساقوا
خذالدنیا وخلینافدنیا العشق تکفینا — لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا
وخمرفیه مدرارو کأس العشق رقراق ۲۲۷۰

ابنـاء ربیعـنا تعـالو فالورد یقـول لاتبالـوا
و العشق یصیحکم جهاراً الخلد لکم فلا تزالوا
و الحسن علی البها تجلی والسکرحواه و الکمال
من کان مخرساً جماداً الیوم تکلموا و قالوا
من کان مبلساً قنـوطاً ذابوا وتضاحکوا ونالوا

من بعد فان تروا غضوباً
ما ذا غضب فذا دلال ۲۲۷۱

جودالشموس علی الوری اشراق و وراء ها نور الهوی براق
و وراء انوار الهوی لی سید ضاءت لنا بضیائه الافاق
مـا اطیب العشاق فی اشواقهم العشق ایضاً نحوهم مشتاق
هموا لرؤیته فلاحت شمسه حارت و کلت نحوه الاحداق
نادی منادی عاشقیه بـدعوة طفقوا الی صوت النداء وساقوا
سکروا برؤیته و راح لقائه لاتحسبوهم بعد ذاك افاقوا

ان شئت من یحکیك برق خدوده
ضعفی و صفرة و جنتی مصداق ۲۲۸۲

حد البشیر بشارة یا جار دهش الفؤاد بماحداه وحاروا
سمعوا نداء الحق من فم طارق قرب الخیام الیکم والدار
و دنا کریم وجهه قمر الدجی و خیالـه لعـاشقین مدار
فتحلقوا حول البشیر و اقبلوا سجدوا جمیعاً للبشیر و زاروا

سکنت قلوب بعد ما سکن البلا
لبسوا لباس الجد منه و ساروا ۲۲۷۳

امسی واصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاك لااتهذب
مابال قلبك قدقسا فالی متی ابکی و مما قدجری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احیی بکم وقتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً ما هکذی عشقی به لاتحسبوا
ماعشت فی هذا الفراق سویعة لولا لقاؤك کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیاً و منادیاً فاناالمسیء بسیدی والمذنب

تبریز جل بشمس دین سیدی
ابکی دماً مما جنیت و اشرب ۲۲۷۴

مررت بدر فی هواه بحار راوه بدور فی الدلال وحاروا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وشاهدت ماء شابه الروح فی الصفا ویعشق ذاك الماء ماهو نار
وللعشق نور لیس للشمس مثله فظل دلیل العاشقین وساروا
عروس الهوی بدر تلالا فی الدجی علیها دماء العاشقین خمار
ظللت من الدنیا علی طلب الهوی اضاء لنا غیر الدیار دیار
فشاهدت رکباناً قریحاً مطیهم و کان لهم عند المسیر بدار
فقلت لهم فی ذاك قالوا لفی الهوی لمن فر من هذا الدیار دمار
وان شئت برهاناً فسافر ببلدة یقال لها تبریز و هی مزار
فیشتم اهل العشق من ترباته و للروح منها زخرف و سوار

تروح کلیل مظلم فی هوائه
و ترجع مسروراً وانت نهار

حرف هاء

۲۲۷۵

امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته افکنده عقل و عافیت و ندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان ای صد هزاران جان ودل اندر شما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یکمدتی وز دور او چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته و افسردگان بی‌مزه در کارها آویخته
بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمیست خوش بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
زین خنبهای تلخ وخوش گر چاشنی داری بچش ترك هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا بنمایم آزادانت را و هم ترا آویخته
بردار ملك جاودان بین کشتگان زنده جان مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
عشقا توی سلطان من از بهر من داری بزن روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته
من خاك پای آنکسم کو دست در مردان زند جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
برجه طرب راساز کن عیش وسماع آغاز کن خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را این دل گشا چون بسته شد و آن جانفزا آویخته
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا با کفر حاتم رست چون بدر سخا آویخته
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان کو در سخا آویخته کودر صفا آویخته
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد برسری و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
آن چون نهنگ آیان شده دریا در و حیران شده وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا آنجا که عشاقند و ما صدق وریا آویخته
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون ماه نو تو جانفزا چون جاه نو وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کوهست جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت — بر برگ کی دیدست کس یك کوه را آویخته
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران — ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چونست چون — از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
چون دیدجان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان — واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا — خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد — شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
ای شمس تبریزی بر آ از سوی شرق کبریا
جانها ز تو چون ذرها اندر ضیا آویخته

۲۲۷۶

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته — ای انجم و چرخ و فلك اندر هوا پاکوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده — هر برج تا گاو و سمك اندر علا پاکوفته
انگور دل پر خون شده رفته بسوی میکده — تا آتشی در می‌زده درخنبها پاکوفته
دل دیده آب روی خود درخاك کوی عشق او — چون آن عنایت دید دل اندر عنا پاکوفته
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم — با قالب پر کرم خود اندر بلا پاکوفته
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین — جانهای ایشان بهر تو هم درفنا پاکوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم — هم بی کله سرور شده هم بی‌قبا پاکوفته
قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیك از حسد — از کبر و ناموس وحیا هم درخلا پاکوفته
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را — کز عزت این شاه ما صد کبریا پاکوفته
قومی ببینی رقص کن درعشق نان وشور با — قومی دگر در عشقشان نان و ابا پاکوفته
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بهر او — تا بحر شد در سر خود در اصطفا پاکوفته
کو اوو کوای بیچاره کوهست در تقلید خود — در خون خود چرخی زده وندر رجا پاکوفته
با این همه او به بود از غافل منکر که او — گه می کند اقرار کی گه او زلا پاکوفته
قومی بعشق آن فتی بگذشت از هست و فنا — قومی بعشق خود که من هستم فناپاکوفته
خفاش در تاریکیء در عشق ظلمتها برقص — مرغان خور شیدی سحر تا والضحی پاکوفته
تو شمس تبریزی بگوای بادصبح تیز رو
با من بگو احوال او با من در آ پاکوفته

۲۲۷۷

یکچند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده — و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده — خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان — بی‌چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
بسیار مرکب کشته‌ای گرد جهان برگشته‌ای — در جان سفر کن در نگر مستغرق فرمان شده
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی — فرمان پرستانرا نگر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه‌شان آن سینهٔ بی کینه‌شان — دلشان چو میدان فلك سلطان سوی میدان شده
از هیبهی و هیهایشان و زلعل شکر خایشان — نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
چون دوش اگر بیخویشمی از فتنه من نندیشمی — باقی این را بودمی بی‌خویشتن گویان شده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این دم فرو بندم‌دهن زیرا بخویشم مرتهن تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده

سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

هر جان‌ازو دریاشده هرجسم ازو مرجان شده

۲۲۷۸

این کیست‌این‌این کیست‌این‌شیرین وزیبا آمده سرمست و نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده

خانه‌دروحیران شده اندیشه سرگردان شده صدعقل‌وجان‌اندر پیش بی‌دست‌وبی‌پا آمده

آمدبمکر آن لعل‌لب کفچه بکف آتش‌طلب تا خود کرا سوزد عجب آن‌یار تنها آمده

ای معدن آتش بیا آتش چه می‌جویی ز ما والله که مکرست‌ودغا ای ناگه اینجا آمده

روپوش‌چون‌پوشدترا ای‌روی‌توشمس‌الضحی ای کنج‌وخانه‌ازرخت‌چون‌دشت‌وصحرا آمده

ای یوسف‌از بالای‌چه‌بر آب چه زد عکس تو آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده

شاد آمدی شادآمدی جادو و استاد آمدی چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده

ای آب‌حیوان‌در جگرهرجورتوصدمن شکر هرلحظه‌ای شکلی دگر از رب اعلی آمده

ای دلنواز و دلبری کندر نگنجی در بری ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده

چرخ وزمین آینه‌ای وز عکس‌ماه روی تو آن آینه زنده شده وندر تماشا آمده

خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده

۲۲۷۹

این کیست‌این‌این کیست‌این‌درحلقه‌ناگاه‌آمده این نور اللهیست این از پیش الله آمده

این لطف‌ورحمت‌رانگروین‌بخت‌ودولت‌رانگر در چارهٔ بداختران باروی چون ماه آمده

لیلی‌زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده وان کهربای‌روح‌بین‌در جذب هرکاه آمده

از لذت بوهای اووز حسن و از خوهای‌او وز قل تعالو های او جانها بدرگاه آمده

صد نقش‌سازدبر عدم ازچاکر وصاحب‌علم در دل‌خیالات خوشش زیبا ودلخواه آمده

تخییلها را آن صمد روزی حقیقتها کند تا در رسد در زندگی‌اشکال گمراه آمده

از چاه شوراین جهان‌دردلو قران رو برآ ای‌یوسف‌آخر بهرتست‌این‌دلودرچاه آمده

کی باشدای گفت زبان‌من‌ازتومستغنی شده با آفتاب معرفت در سایهٔ شاه آمده

یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

۲۲۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله

زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله

بر خیز ای‌جان‌ازجهان‌بر پر زخاك خاکدان کز بهرما بر آسمان گردان شدست‌این مشعله

آنرا که باشد درددل کی‌ره زند باران گل از عشق باشد او بحل کورا نشد که خردله

روزی‌مخنث بانگ‌زد گفتا که‌ای چوبان بد آن بزعجب ما را گزد درمن‌نظر کرداز گله

گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله

کو عقل تاگویا شوی کوپای تا پویا شوی وز خشك در دریاشوی ایمن شوی از زلزله

سلطان‌سلطانان‌شوی درملك جاویدان‌شوی بالاتراز کیوان‌شوی‌بیرون شوی‌زین مزبله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون‌عقل کل‌صاحب عمل‌جوشان‌چودریای عسل — چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرج سنبله
صد زاغ و جغد وفاخته در نو نواها ساخته — بشنیدیی اسرار دل گر کم شدی‌این مشغله
بی دل‌شو ارصاحب دلی‌دیوانه‌شو گر غافلی — کین‌عقل‌جزوی‌می‌شود درچشم عشقت آبله
تا صورت غیبی‌رسد وزصورتت بیرون کشد — کز جعد پیچاپیچ‌اومشکل‌شدست این مسئله
اما درین‌راه ازخوشی‌باید که‌دامن بر کشی — زیرا زخون عاشقان آغشته است این مرحله
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله — زیرا که زاید فتنها این روزگار حامله
از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی — در بحرچون‌زورق روی‌رفتی دلارو بی گله
چون‌دل‌زجان‌برداشتی‌رستی زجنگ و آشتی — آزاد وفارغ گشته‌ای هم از دکان هم ازغله
زاندیشه جانت رسته‌شدراه خطرها بسته‌شد — آنکو بتو پیوسته‌شد پیوسته باشد در چله
درروز چون ایمن شدی زین رومی‌با عربده — شب هم مکن اندیشه‌ای زین زنگی پرزنگله

خامش کن ای شیرین لقا رومشك بر بند ای سقا
زیرا نگنجد موجها اندر سبو و بلبله ۲۲۸۱

ای‌ازتوخاکی تن‌شده تن‌فکرت‌وگفتن شده — وزگفت‌وفکرت‌بس‌صوردر غیب آبستن شده
هر صورتی پردرده‌ای‌معنیست‌لیك‌افسرده‌ای — صورت‌چو معنی‌شد کنون آغازراروشن شده
یخ‌را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل یخ — چون دیدکاخر آب‌شددراصل‌یخ بی‌ظن شده
اندیشه جززیبا مکن کوتاروپود صورتست — زاندیشه‌ای احسن‌تند هر صورتی‌احسن شده
زانسوی‌کاندازی نظر آن‌جنس می آید صور — پس از نظر آیدصور اشکال مرد وزن شده
باآن نشین کوروشنست کزدل‌سوی‌دل‌روزنست — خاك ازچه‌وردوسوسنست‌کش‌آبهم‌مسکن شده
ور همنشین‌حق‌شوی جان‌خوش مطلق شوی — یارب چه با رونق‌شوی‌ای جان‌جان من شده
از جا ببی‌جا آمده اه رفته هیهای آمده — بی‌دست‌وبی‌پای آمده‌چون‌ماه‌خوش‌خرمن‌شده
یارب که چون‌می‌بینمش‌ای‌بنده‌جان ودینمش — خودچیست این‌تمکینمش‌ای‌عقل‌ازین‌امکن‌شده
هر ذره‌ای‌رامحرم‌او هرخوش‌دمی‌را همدم‌او — نادیده زو زاهد شده زو دیده‌تر دامن شده
ای عشق‌حق‌سودای‌او آن‌اوست‌او جویای‌او — وی می‌دمد در وای اوای طالب معدن شده
هم طالب ومطلوب او هم عاشق‌و معشوق‌او — هم‌یوسف‌و یعقوب‌اوهم‌طوق‌وهم گردن شده

اوصافت ای کس کم‌چو توپایان ندارد همچو تو
چند آب وروغن می کنم ای آب من روغن شده ۲۲۸۲

ای جان ودل‌از عشق تودربزم توپاکوفته — سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
چون‌عزم‌میدان‌زمین کردی توای‌روح امین — ذرات خاك این زمین از عزم تو پا کوفته
فرمان خرم شاهیت درخون دل توقیع شد — کف کرد خون‌بر روی‌خون‌ازجزم‌توپاکوفته
ای‌حزم جمله خسروان‌از عهدآدم تاکنون — بستان‌گروازمن‌بجان کز حزم تو پا کوفته
خوارزمیان منکرشده‌دیدار بیچون راولی — از بینش بی چون‌تو خوارزم تو پا کوفته
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را — وان ماه درراه آمده از هزم تو پا کوفته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون شمس تبریزی کند درمصحف دل یك نظر
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته ۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده — بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چارهٔ بیمار توی — شربت شادی و شفا زود ببیمار بده
باده در آن جام فکن گر دن اندیشه بزن — هین دل مار امشکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترك کن این عربده را — عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
جان بهارو چمنی رونق سرو و سمنی — هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای چو در حیله نهی وز کف مستان بجهی — دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم مده و آه مده جز بطرب راه مده — آه ز بی راه بود ره بگشا بار بده
ما همه مخمور لقا تشنهٔ سغراق بقا — بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنهٔ دیرینه منم گرم دل و سینه منم — جام و قدح را بشکن بیحد و بسیار بده

خود مه و مهتاب توی ماهی این آب منم
ماه بماهی نرسد پس زمه ادرار بده ۲۲۸۴

باده بده بادمده وز خودمان یادمده — روز نشاط است و طرب بر منشین دادمده
آمده ام مست لقا کشتهٔ شمشیر فنا — گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای — کامل جان آمده ای دست باستاد مده
درده ویرانهٔ تو گنج نهانست زهو — هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله تیره شب تو به زدو صد روز نکو — شب مده و روز مجو عاج بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی — هر چه وجود ست تراجز که بایجاد مده
گر چه درین خیمه دری دانك تو با خیمه گری — لیك طناب دل خود جز که باوتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز ببردی بسخن — مال یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان — باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
دانه بصحرا مکشان بر سر زاغان مفشان — جوهر فردیت خود هر زه بافراد مده
چون بودای دلشده چون نقد برازکن فیکون — نقد تو نقدست کنون گوش بمیعاد مده
هم تو توی هم تو منم هیچ مرو از وطنم — مرغ توی چوژه منم چوزه بهد خاد مده
آنك بخویشست گرو علم و فریش مشنو — هست ترا دانش نو هوش باسناد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان — با تو کلندیست گران جز که بفرهاد مده

بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود
عارف کامل شده را سبحهٔ عباد مده ۲۲۸۵

یا رجلا حصیده مجبنة و مبخله — لیس یلذك الهوی لیس لفیك حوصله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی — لا کرجاك ضایع یطلبه بغربله
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله — چون بکر یست این دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی — جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو هر قدمی در افکنی غلغه‌ای بقافله
کشتی‌نفس آدمی لنگر بست‌وسست رو زین‌دریا بنگذرد بی‌زکشاکش و خله
گر نبدی چنین‌چرا جهدو جهاد آمدی صوم‌وصلات‌وشب‌روی‌حج‌ومناسك‌وچله
صبر سوی‌نران‌رود نوحه سوی‌زنان‌رود گردن اسب شاه‌را ننگ بود ز زنگله
خوش‌بمیان صف‌در آتنگ میا و دلگشا هست‌زتنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص‌احدچه غم‌خورداز بدو نیك‌عام‌خس کوه احدچه برطپد ازسرسیل و زلزله
دل‌مطپان بخیروشر جانب‌غیب در نگر کلکلهٔ ملایکه روح میان کلکله
عزت زربود اگر محنت او شود شرر هیبت و بیم شیر دان بستن او بسلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
حامله‌است تن زجان درد زه‌ست رنج‌تن آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده‌را مبین عشرت مستیان نگر محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست‌بلا درین ستم پیش‌بلا و پس دری هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
زربکسی بقرض‌ده کش‌بود آسیا و رز با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه‌فلك‌چو آسیا ملك کیست غیر حق باغو چراگه زمین پرزشبان واز گله
قرض بدوده‌ای‌پسر نفس‌ونفس زرودرم گنج‌وگهر ستان‌ازو ازپی‌فرض‌و نافله

لب‌بگشاد ناطقی تاکه بیان این کند
کان زراوست ونقداو فکرت‌خلق ناقله ۲۲۸۶

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته زهر گرفته در دهان قندو نبات ریخته
مست‌وخراب‌اینچنین چرخ‌ندانی اززمین ازپی آب پارگین آب فرات ریخته
همچوخران بکاه‌وجو نیست‌روا چنین‌مرو بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته
روح‌شو وجهت‌مجو ذات‌شوو صفت‌مگو زان‌شه بیجهت‌نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌دود رنگ رخ و پیاده‌ها بهر نجات ریخته
جسته‌برات جان‌ازو بازچو دیده روی‌او کیسه دریده پیش‌اوجمله برات ریخته
ازصفتش صفات‌ما خارشناس گل شده باز صفات‌ما چو گل در ره ذات ریخته

بال‌و پری که اوترا بردو اسیر دام کرد
بال و پریست عاریت روز وفات ریخته ۲۲۸۷

آمدیارو بر کفش جام‌میی‌چومشعله گفت‌بیا حریف‌شو گفتم آمدم هله
جام‌میی که‌تابشش جان‌ببردزمشتری چرخ زندزبوی‌او برسرچرخ سنبله
کوه‌ازوسبك‌شده‌مغزازو گران‌شده روح‌سبوکشش‌شده‌عقل‌شکسته‌بلبله
پاك‌نی‌و پلیدنی دردوجهان بدیدنی قفل‌گشا کلیدنی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول‌را مایه دهد فضول‌را آنك زند زبی‌رهه راه هزار قافله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیش‌رو بدان شده رهزن زاهدان شده — دایهٔ شاهدان شده مایهٔ بانگ و غلغله
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد — هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
غرفه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق — نیست شو و خراب حق ایدل تنگ حوصله
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد
آنک نگویم آنبرد اینت عظیم منزله ۲۲۸۸

شحنهٔ عشق میکشد از دو جهان مصادره — دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند — پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل پارها — جانب دیده پاره‌ای رفت از آن مصادره
عشق شهیست چون قمر کیسه گشاو سیم بر — سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو — باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
فصل بهار را ببین جمله بباغ وادهد — آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه — هر چه زماه می‌ستد دور زمان مصادره
دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد — صبحدمی ندا کند باز ستان مصادره
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته
گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره ۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه — زانک نظیر نیستت جز که درون آینه
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو — در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
هم تو منزهی زجا هم همه جای حاضری — آیت بی‌چگونگی در تو و در معاینه
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی
جانب تو مواصله جانب من مباینه ۲۲۹۰

کجاشد عهد و پیمانیکه کردی دوش با بنده — که بادا عهد و بد عهدی و حسنت هرسه پاینده
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید — جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده
بخواه ایدل چه میخواهی عطا نقدست و شه حاضر — که آن مه رو نفرماید که روتا سال آینده
بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعدهٔ فردا — شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایت‌ها کجاشد آن حکایت‌ها — کجاشد آن گشایش‌ها کجاشد آن گشاینده
همه باماست چه باما که خود ماییم سرتاسر — مثل گشتست درعالم که جوینده‌ست یابنده
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او — غلط گفتم کجا میرد کسی کوشد بدو زنده
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد — درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد — جمالش می‌نماید در خیال نسا نماینده
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد — جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تازنده
نمک را درطعام آنکس شناسد درگه خوردن — که تنها خورده است آنرا و یا بودست ساینده
عجایب غیر و لاغیری که معشوقست با عاشق
وصال بوالعجب دارد زدوده باز داینده ۲۲۹۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره چو آمد آفتاب‌جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش‌را بنگر چه‌بینی نقش گرمابـه مه و خورشیدرا بنگر چه گردی گردمه‌پاره
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی زهی بی رزق کوجوید زهر بیچاره‌ای‌چاره
بجز نقاش را منگر که‌نقش غم کند شادی که‌از اکسیر لطف‌او عقیق و لعل‌شدخاره
اگر مخمور اگرمستی ببزم‌او رو و رستی که‌شدعمری که‌درغربت‌زخان‌ومانی آواره
مگرغـول بیابانـی ره مدین نمی‌دانـی که‌فوق‌سقف گردونی‌تراقصرست‌ودرساره
نه‌هرقصریکه‌تودیدی‌ازآن‌قیصری بودآن نه هر بامی و هر برجی زبنابیست همواره
هزاران گل‌درین پستی‌بوعده شادمی‌خندد هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره
زهی‌سلطان‌زهی‌نجده‌سری‌بخشدبیك‌سجده اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز علم اوست هرمغزی‌پراز اندیشه و حیله ز لطف‌اوست‌هرچشمی‌که‌مخمورست‌وسحاره
خری کو در کلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد برون راننده‌ش ازحایط‌بریده‌دم‌ولت‌خواره
مگوای عشق باتن تو حدیث‌عشق زیرا او نفاقی‌می کند باتو ولیکن نیست این کاره

بپیشت دست می‌بندد ولیکن برتومی‌خندد
بگورستان رو و بنگرفغان از نفس اماره ۲۲۹۲

بلاله دوش نسرین گفت بر خیزیم مستانه بدامان گل تازه در آویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ‌ساده بیا تا چون گل و لاله در آمیزیم مستانه
چوبرگس‌شوخ‌چشم آمدسمن‌رارشك‌وخشم‌آمد بنسرین گفت تاما هم بر استیزیم مستانه
بت‌گل‌روی‌چون‌شکرچوغنچه‌بسته‌بود آن‌در چودر بگشادوقت آمد که‌در ریزیم مستانه
که‌جانهاکزالست آمدبسی‌بیخویش‌ومست آمد از آن‌در آب‌و گل هردم همی لغزیم مستانه
دلاتو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی که تا از جرم واز توبه بپرهیزیم مستانه

صلاح دیدهٔ ره بین صلاح الدین صلاح الدین
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه ۲۲۹۳

یکی‌ماهی‌همی بینم برون‌از دیده در دیده نه او رادیده‌ای دیده نه‌اورا گوش بشنیده
زبان وجان ودلرا من‌نمی‌بینم مگر بی‌خود از آن‌دم که‌نظر کردم در آن‌رخساردزدیده
گر افلاطون‌بدیدستی جمال‌وحسن آن‌مه‌را زمن دیوانه تر گشتی زمن بتر بشوریده
قـدم آیینهٔ حادث حـدث آیینهٔ قـدمت درآن‌آیینه این‌هردو چو زلفینش بپیچیده
یکی‌ابری‌ورای حس که‌بارانش‌همه‌جانست نثار خاك جسم او چـه بـارانها ببارید
قمررویان‌گردونی بدیده عکس رخسارش خجل گشته‌از آن‌خوبی پس گردن بخاریده
ابددست ازل بگرفت سوی قصر آن مه‌برد بدیده هردورا غیرت‌بدین هر دو بخندیده
که گرداگر قصراو چه شیرانند کزغیرت بقصد خـون جانبازان و صدیقـان بغریده

بنا گه جست‌ازلفظم که‌آن شه‌کیست شمس الدین
شه تبریز و خـون من دریـن گفتن بجوشیده ۲۲۹۴

زبردا برد عشق اوچو بشنید این دل پاره برآمدازوجودخویش وهردو کون‌یکباره

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیحر نیستی در شد همه هستی محقر شد بنا گه شعله‌ای برشد شگرف از جان خون خواره
کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره
چو هستی را همی‌روبی سر هر نفس می کوبی بدید آید یکی خوبی نه‌روباشد نه رخساره
چه باشد صد قمر آنجا شود هر خاك زر آنجا بغیر دل مبر آنجا که آنجا هست دل پاره
زهی دریخش دریایی برای جان بینایی شمار ریگ هر جایی زعشقش هست آواره
خوشا مشکا که می‌بیزی براه شمس تبریزی
زهی باده که می‌ریزی برای جان می‌خواره ۲۲۹۵

سرانداز ان همی آیی نگارین جگرخواره دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگر باره
فغان از چشم مکارت کز اول بود این کارت که پاره پاره پیش آیی و بربایی دل پاره
برای ماه بیچون را کشیدی جور گردون را مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
بیار آن جام پر آتش که تا مادر کشیمش خوش بعشق روی آن مه‌وش برون از چرخ واستاره
بزن آتش بکشت من فکن از بام طشت من که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره ۲۲۹۶

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتروتازه مثال حسن و احسانت برون از حد واندازه
خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی در آن سیران سقط کرده هزاران اسب وجمازه
همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر نوشی شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند درمستی ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو بزن سنگی برین کوزه بزن نفطی در آن کازه
بهل می‌را بمیخواران بهل تب را بغم‌خواران که این را جلگی نقش است و آن را جمله آوازه
که کنزاً کنت مخفیاً فاحببت بان اعرف برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
الی نور هوالله تری فی ضوء لقیاه
کمال البدر نقصاناً وعین الشمس خبازه ۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه
بپیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل گرانجان دیدمرجان را سبك برجست اندیشه
رسید از عشق جاسوسش که بسم‌الله زمین‌بوسش درین اندیشه بیخودشد بحق پیوست اندیشه
خرابات بتان درشد حریف رطل وساغر شد همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه
برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بیخویشی که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
فلك از خوف دل کم زد دو دست خویش برهم زد که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنین اندیشه‌را هر کس نهد دامی بپیش و پس — گمان دارد که در گنجد بدام و شست اندیشه
چو هر نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی روید — تو مر هر نقش را مپرست و خود بپرست اندیشه
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد — شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر — که درد کهنه زان دارد که نوزادست اندیشه
که درد زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید — نتیجه سر بلند آمد چو شد سر بست اندیشه
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد — چو مریم از دو صد عیسی شد ست آبست اندیشه

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه — زهی یغما که می‌آرد شه قفجاق ترکانه
دلم آهن همی‌خاید از آن لعلین لبی که او — کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
هر آن جانی که شد مجنون بعشق حالت بیچون — کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی‌داند — که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
بعشق طره‌های او که جعد و شاخ شاخ آمد — دلمن شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه
چه برهم گشته‌اند این دم حریفان دل از مستی — برای جان‌ای مه‌رو سری در کن درین خانه
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی — وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
خداوندا درین بیشه چه گم گشتست اندیشه — تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

۲۲۹۹

سر اندازن همی‌آیی ز راه سینه در دیده — فسون گرم می‌خوانی حکایتهای شوریده
بدم در چرخ می‌آری فلکهارا و گردونرا — چه باشد پیش افسونت یکی ادراك پوسیده
گناه هر دو عالم را بیك توبه فرو شویی — چرا یی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
ترا هر گوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی — شکسته عشق در هاشان قماش از خانه دزدیده
خرامان شو بگورستان ندایی کن بدان بستان — که خیز ای مردهٔ کهنه برقص ای جسم ریزیده
همانم جمله گورستان شود چون شهر آبادان — همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
گزافه این نمی‌لافم خیالی بر نمی‌بافم — که صد ره دیده‌ام این را نمی گویم زنادیده
کسی کز خلق می‌گوید که من بگریختم رفتم — صدق گو گر گریبانش پس پشتست بدریده

خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

۲۳۰۰

با زر غم و بی‌زر غم آخر غم با زر به — چون راه روی باری راهی که بردتاده
نشنو سخن یاران بگریز ز طراران — از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد — چون بود که طوفان شد ز استیزهٔ که بامه
تا شمع نمی‌گرید آن شعله نمی‌خندد — تا جسم نمی‌کاهد جان می‌نشود فربه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوی ملکی بگزین بردیو امیری کن
گاوتو چوشد قربان پابرسرگردون نه ۲۳۰۱

من‌سرخوش وتودلخوش‌غم‌بی‌دل وبی‌سر به — دل می‌ده وبر می‌خور از دلبر و دل بر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا — جان وصف گهرگویا زینها همه گوهر به
صورت مثل چادر جـان رفته بچادر در — بی‌صورت و بی پیکر وز هرچه مصور به
تو پردهٔ تن دیدی از سینه بنشنیدی — آن زخمه که دل می‌زد کان‌پردهٔ دیگر به

از چهره تو زر می‌زن با چهرهٔ زر می‌گو
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به ۲۳۰۲

هشیـار شدم ساقی دستار بمن واده — یا مشك سقا پر کن یا مشك بسقا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن‌باقی — والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن امشب درمن بشکن — رخت من ونقد من بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد — از جام شراب خود یك‌جرعه بدریا ده

خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید
زان می که بکف داری یك رطل ببالا ده ۲۳۰۳

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده — در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیـدم — گلگونه نهد بر رو آن روسپی زر ده
گلگونه چه آراید آن خار بن بد را — آن خار فرو رفته در هرجگر و گرده
با تارك گل آمـد موبند فرو هشته — ابروی‌خود از وسمه‌آن‌کور سیه کرده
منگر توبخلخالش ساق سیمش‌را بین — خوش‌آید شب بازی لیك ازسپس پرده
رو دست‌بشو از وی ای‌صوفی روشسته — دلرا بستر از وی ای‌مرد سر استرده
بدبخت و گرانجانی کو بخت‌ازو جوید — دربند بزرگی شد می‌سوزد چون‌خرده
فریاد رس ای‌جانان ما را زگرانجانان — ای از عدمی ما را در چرخ درآورده

خاموش سخن می‌ران زان خوش‌دم بی‌پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده ۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سراپرده — ما را و حریفان را در چرخ درآورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده — عالم زبلای او دستار کشان کـرده
سالوس نتان‌کردن مستور نتان بودن — ازدست چنین رندی‌سغراق رضا خورده
دی‌رفت‌سوی‌گوری‌درمرده‌زداوشوری — معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون‌آید ساغر بکف وگوید — والله که بنگذارم درشهر یك افسرده
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم — تا شهد وشکرگردی ای سرکهٔ پرورده
خستم جگرت را من‌بستان‌جگری‌دیگر — همچون جگر شیران ای گربهٔ پژمرده
همرنگ‌دل من‌شو زیرا که نمی‌شاید — من‌سرخ‌وسپید ای‌جان‌تو زرد وسیه‌چرده
خامش کن‌وخامش کن‌در روبحریم دل — کندر حرمین دل نبود دل آزرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت
برگرد جهان گردان در طمع یکی گرده

۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده بگر و خورده — تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
درمی‌شده من‌غرقه چون ساغروچون کوزه — با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده — صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور — وز بوی‌گلت خوش دل‌چون روغن‌پرورده
تا خودچه فسون گفتی‌با گل که شداوخندان — تا خود چه جفا گفتی با خارك پژمرده
یکلحظه بخندانی یکلحظه بگریانی — ای نادره صنعتها در صنع در آورده
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید — ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید — ده مرده شکر خوردی‌بگذار یکی مرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی — در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست — در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده

پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

۲۳۰۶

ناموس مکن پیش‌آ ای عاشق بیچاره — تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق‌الاهو ز استاره بگیر این خو — خورشید چودر تابد فانی شود استاره
آنها که قوی دستند دست‌توچرابستند — زیرا توکنون طفلی وین عالم گهواره
چوندر سخنهاسفت والارض مهاداً گفت — ای میخ زمین گشته وز شهر دل‌آواره
ای بندهٔ شیر تن هستی تو اسیر تن — دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان — تا شیر خورد زیشان نبود شه می‌خواره
از سنگ سبو ترسد اما چوشود چشمه — هر لحظه سبو آید تا زان بسوی‌خاره
گوید که اگرزین‌پس او بشکندم شادم — جان داد مرا آبش یکباره و صد باره

گر در ره او مردم هم‌زنده بدو گردم
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

۲۳۰۷

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه — دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن‌شاه دوصدکشور تاجیت نهد برسر — بر بند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سجین برپرسوی علیین — بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقرهٔ با حرمت در کورهٔ این مدت — آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد — بر طارم چارم شد او در سفر روزه
کوبر زدن مرغان کوپر ملك ای‌جان — این هست پرچینه و آن هست پر روزه
گر روزه‌ضرر دارد صدگونه هنردارد — سودای دگر دارد سودای سر روزه
این‌روزه‌درین‌چادر پنهان شده‌چون‌دلبر — از چادر او بگذر واجو خبر روزه
باریك کند گردن ایمن کند از مردن — تخمه اثر خوردن مستي اثر روزه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سی‌روز درین دریا پا سر کنی و سرپا تادر رسی‌ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه‌تدبیرش‌وآن‌حیله‌وتزویرش بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
روزه کروفرخود خوشترز تو بر گوید در بند در گفتن بگشای در روزه

شمس‌الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی
هم عید شکر ریزی هم کرو فر روزه **۲۳۰۸**

یارب‌چه کسست آن‌مه‌یارب‌چه‌کسست آن مه کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی صد یوسف کنعانی اندر تك آن‌خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
آنکس که ربود از رخ مرکاه ربایان را انصاف بده آخر بـا او چه کند یك که
زنهار نگهدارید زان غمزه زبانها را کو مست بود خفته از حال همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه کندر دوجهان شه او وز بنده بخواهد شه
جان بخشد و جان بخشد چندانك فناها را در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
او جان بهارانست جانهاست درختانش جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه

هر آینه کو بیند شمس‌الحق تبریزی
هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه **۲۳۰۹**

من بیخود و تو بیخود ما راکی برد خانه من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم هر یك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی زبر دستی وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم بپیش آمد در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگرکژمی‌شد ومژ می‌شد وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی‌تو تسخر زدو گفت ای‌جان نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانهٔ خمارم یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
سرمست‌چنان خوبی‌کی کم بود از چوبی برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس‌الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه **۲۳۱۰**

ای غایب ازین محضر از مات سلام‌الله وی از همه حاضرتر از مات سلام‌الله
ای نور پسندیده وی سرمهٔ هر دیده احسنت ز هی منظر از مات سلام‌الله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی بر مؤمن و بر کافر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی وانگاه ز بام آیی ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر برحال همه ناظر وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای‌شاهد بی نقصان وی‌روح زتورقصان وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای‌جوشش می‌از تو وی شکر نی‌ازتو وزهر دوتوی خوشتر از مات سلام الله

شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی
هم مشکی و هم عنبر ازمات سلام الله ۲۳۱۱

از انبهی ماهی دریا بنهان گشته انبه شده قالبها تا پردهٔ جان گشته
از فرقت آن دریاچون زهر شده‌شکر زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
درعشرت آن دریا نی این و نه آن بوده برساحل‌این‌خشکی‌این گشته‌و آن گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی چندان‌توچنین گفته کزعشق‌چنان گشته
دوش‌ازشکم دریابرخاست‌یکی‌صورت وان‌غمزه‌اش ازدریابس‌سخته‌کمان گشته
دل گفت بزیرلب من جان نبرم از وی سوگند بجان دل کان کار چنان گشته
از غمزهٔ غمازی وز طرفهٔ بغدادی دل گشته‌چنان شادی‌جانم‌همدان گشته
در بیشه در افتاده در نیمشبی آتش در پختن این شیران تا مغزپزان گشته
از شعلهٔ آن بیشه تابان شده اندیشه تا قالب جان پیشه بی‌جا و مکان گشته
گرمابهٔ روحانی آوخ چه‌پری خوانست وین‌عالم گورستان‌چون‌جامه‌کنان گشته
از بهر چنین سری در سوسنها بنگر دستوری گفتن نی سر جمله‌زبان گشته

شمس الحق تبریزی درتافته از روزن
تاآنچ نیارم گفت چون ماه‌عیان گشته ۲۳۱۲

دیدم‌رخ ترسا را باما چو گل اشکفته هم خلوت و هم بیگه در دیر صفا رفته
باآن‌مه بی‌نقصان سرمست شده‌رقصان دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در رستهٔ بازاری هرجا بده اغیاری در جانش زده ناری آن خونی آشفته
وان لعل چو بگشاید تاقند شکر خاید از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
دل دزدد و بستاند وز سر دلت داند تا جمله فرو خواند پنهانی ناگفته
ازحسن پری زاده صد بی‌دل ودل داده در هر طرف‌افتاده هم‌یك‌یك وهم‌جفته
نوری که ازو تابد هرچشم که برتابد بیدار ابد یابد در کالبد خفته
ازهفت‌فلك‌بیرون وزهردو جهان‌افزون وین‌طرفه که‌آن بیچون اندردل بنهفته

از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل
وندر پسی شمس‌الدین پای دل‌من کفته ۲۳۱۳

ای جان توجانم را از خویش خبرکرده اندیشهٔ تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید بر بنده همان‌لحظه آن‌چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم مکرتو به‌پنهانی خودکار دگر کرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده عشقت دهن نی را پر قندوشکر کرده
از چهرهٔ چون‌ماهت وزقدو کمر گاهت چون‌ماه نو این جانم‌خود را چوقمر کرده
خود را چو کمر کردم باشد بمیان آیی ای چشم توسوی من ازخشم‌نظر کرده
از خشم نظر کردی دل‌زیر و زبر کردی
تا این دل آواره از خویش سفر کرده ۲۳۱۴
ای‌روی‌تو رویم‌را چون روی‌قمر کرده اجزای‌مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو درختم را در رقص در آورده یاد تو دهانم را پر شهد وشکر کرده
دانی که درخت‌من در رقص چرا آید ای‌شاخ ودرختم را پربرگ‌وثمر کرده
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد
ای صبر درختم را تو زیروزبر کرده ۲۳۱۵
دل دست بیك کاسه باشهره صنم کرده انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
دل از سر غمازی یك وعده ازو گفته درخواسته من‌از وی او نیزکرم کرده
عشقش زپی‌غیرت گفتا که عوض‌جانده این گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعدچنان عهدی لشکر کش هجرانت بربنده‌ستم کرده
از هجر عجب نبود این‌ظلم‌وستم‌کردن کو پرچم عشاقان صدگونه علم کرده
ای‌آنك ز یك برقی‌از حسن جمال‌خود این جمله حوادث را انوار قدم کرده
وانگه ز وجود تو بر ساخته هستی را تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
ده چشم شده جانها چون نای بنالیده چون‌چنگ شده‌تنها هم‌پشت‌بخم کرده
بس‌شادی‌در شادی کانرا تو بجان‌دادی وز بهر حسودان را درصورت‌غم کرده
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی
کی‌باشد تن‌چون دل‌ازدیده قدم کرده ۲۳۱۶
امروز بت خندان‌می بخش کندخنده عالم‌همه‌خندان‌شد بگذشت‌زحدخنده
پیوسته‌حسد بودی‌برغصه‌ولیك‌این‌د می‌جوشدومی‌رویدازعین‌حسد خنده
درمن‌بنگرای‌جان‌تاهردوسلف‌خندیم کان خندهٔ بی‌پایان آورد مدد خنده
بربسته وبر رسته غرقند درین‌رسته تا با همگان باشد از عین ابد خنده
تاچندنهان‌خندم پنهان‌نکنم زین‌پس هرچند نهان دارم ازمن‌بجهد خنده
ور تو پنهان داری ناموس‌تومن‌دانم کندرسرهرمویت‌درجست‌دوصدخنده
هرذره که‌می‌پویدبی خنده‌نمی‌روید ازنیست‌سوی‌هستی‌ماراکی‌کشد خنده
خندهٔ پدر ومادردر چرخ‌در آوردت بنمودبهرطورت الطاف احد خنده
آن‌دم که دهان خندد در خندهٔ جان بنگر
کان خندهٔ بی دندان در لب بنهد خنده ۲۳۱۷
ای خاك کف پایت رشك فلکی بوده جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانهٔ نقشینی دیدم صنم چینی خون خوارهٔ صد آدم جان ملکی بوده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم با یاز ای حر محمود شدی آخر در شاه چه جا کردی ای آیبکی بوده
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
شمس الحق تبریزم همرنگ تو می‌خیزم
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده ۲۳۱۸
مستی ده و هستی ده ای غمزهٔ خماره تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته بیچارهٔ تسو گشته تو چارهٔ بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینهٔ چون مرمر ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده وی از پس نومیدی بشکفته گل ازساره
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما
واندیشه روان کرده از خون دل پاره ۲۳۱۹
آن یار غریب مـن آمد بسوی خانه امـروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین اخـوان صفا را بین در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی از بحر چه کم گردد زین یك دوسه پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
من باز شکارم جان در بند مدارم جان زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه
قانع نشوم با تو صبر از دلمن گم شد رو بـا دگری می‌گو مـن نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم یکچند درین خاکم چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می‌دانی یك مشت بر افشانی ز انبار پرازدانه
ای داده مرا رونق صد چون فلك ازرق ای دوست بگو مطلق این هست چنین یانه
باردگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو وز دور تماشا کن در مـردم دیوانه
خود گلشن بختست این یارب چه درختست این صد بلبل مست اینجا هر لحظه کندلانه
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیـگانه ۲۳۲۰
بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره نك عزم سفر کردند یك یك بسوی قشلق از غارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند چون گنج بدید آید زین گوشهٔ ویرانه
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان سرسبز و خوش حیران رقصان شده مستانه
ز انبسار تهـی گردد پر گردد پیمانه آن عالم انبارست وین عالـم پیمانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جست
۲۳۲۱ ز انبار نهـان کانجـا پوسیده نشد دانـه

ای دل بکجایی تو آگاه هیی یا نه — از سر تو برون کن هی‌سودای گدایانه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی — خطدردوجهان در کش‌چه‌جای‌یکی‌خانه
دردولت سلطانی گر یاوه شود جانی — یك‌جان چه محل دارد درخدمت جانانه
گرجان بداندیشت گوید بد شه پیشت — ده بردهن او زن تاکم‌کند افسانـه
یك دانه بیك بستان بیعست بده بستان — وانگاه‌چوسرمستان می‌گوکه زهی‌دانه
شاهی‌نگری‌خندان‌چون‌ماه‌ودوصدچندان — بی‌ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی انکو بتو باز آید
۲۳۲۲ آن باز بود عرشی برعرش کند لانـه

هرروز فقیران را هم عید وهم آدینه — نی عید کـهن گشته آدینهٔ دیگینه
عیدانه بپوشیده همچون‌مه عیدای جان — از نور جمال خود نی خرقهٔ پشمینه
مانندهٔ عقل ودین بیرون ودرون شیرین — نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه
درپوش چنین خرقه می‌گرد درین‌حلقه — مـانند دل روشن در پیشگه سینه
درجوی روان ای جان‌خاشاك کجاپاید — درجان‌وروان‌ای‌جان چون‌خانه کند کینه

در دیده قدس این دم شاخیست تر و تازه
۲۳۲۳ در دیدهٔ حس این دم افسانـهٔ دیرینه

ای دل تو بگو هستم چون‌ماهی‌برتابه — کاستیره همی‌گیرد او را مگر از لابه
نی‌نی‌توبنال ای دل‌زیرا که‌من‌مسکین — بی‌صورت اوهستم چون صورت‌گرمابه
شدخانه چو زندانم شب خواب نمیدانم — تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن‌تو وعشق من درشهر شده شهره — برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی وهم خرقه
۲۳۲۴ هم بندهٔ بیچـاره هم خواجـهٔ نسابـه

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده — دستار گرو کـرده بیزار ز سجاده
من‌مست‌وحریفم‌مست زلف‌خوش‌اودردست — احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستك کم کرده ره بوسه — من مستك ولب مستك وان بوسهٔ قواده
این دلبر پرفتنه بـا جملهٔ دستانها — خوش خفته وجمله شب این‌عشرت‌آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد — وان روح قدس‌پاکست ازصورتهاساده

شمس الحق تبریزی شرحیست مراینها را
۲۳۲۵ آن خسرو روحانی شاهنشه شه زاده

امروزمن و باده وان یار پری زاده — احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بازیم یکی عشقی درزیر گلیمی بـه — برحلقهٔ هرجمعی بر رستهٔ هر جاده
این حلقهٔ زرین را در گوش درآویزم — یعنی‌که ازین خدمت آزادم و آزاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق من و روی‌تو از عهد قدم بوده‌ست
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده ۲۳۳۶

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده — روبا دگران کرده مارا نگران کرده
ما را بگزیده لب کایم برتو امشب — وان خلوت چون شکر یا لب شکران کرده
باصدق ابوبکری چون جمله همه مکری — کوزهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد — جانرا که فلاحی شد بارطل گران کرده
جان شد چو کبوتر جان زو ترهله زو ترجان — ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده — وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده

ای دفتر هرسری شمس الحق تبریزی
ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده ۲۳۳۷

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه — هر کس زدگر جامی مستك شده کالیوه
در پرده دوصد خاتون رخسار دریدستند — بر روی زنان هریك از جفت دگر بیوه
در کامهٔ هر ماهی شستیست ز صیادی — آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق — عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه

ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی
می نال درین پرده زنهار همین شیوه ۲۳۳۸

چون عزم سفر کردم فی لطف امان الله — پیروز تو وا گردی فی لطف امان الله
ای شادکن دلها اندر همه منزلها — در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
هم رایت احسانرا هم آیت ایمان را — تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را ازدل ببری غم را — از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت — در دی نبود سردی فی لطف امان الله
آگاه توی در ده احسنت زهی سرده — هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی
چون عشق جوان مردی فی لطف امان الله ۲۳۳۹

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته — هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت — هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته

این دل ز هوای تو دل را بهوا داده
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته ۲۳۴۰

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه — ای بارخدا برما نرمش کن و رحمش ده
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد — جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت — پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
من خاك دژم بودم در کتم عدم بودم — آمد بسر گورم عشقت که هلا برجه
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم — مارا تو تعاهد کن سالار توی در ده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌خود بنشین پیشم بی‌خود کن و بی‌خویشم تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
بر نطع پیادستم من اسپ نمی‌خواهم من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
ای یوسف عیسی دم با زرغم و بی‌زرغم پیش آر تو جام جم والله که توی سرده
زان می که ازو سینه صافیست چو آیینه
پیش آر و مده وعده برشنبه و پنجشنبه ۲۳۳۱

ای دلبر بی‌صورت صورتگر ساده وی ساغر پرفتنه بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته وان در که نمی گویم در سینه گشاده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو سواره جانهای مقدس عدد ریگ پیاده
و آنها که بتسبیح بر افلاك بنامند تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد وز هرچه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مستست مرا جان زپی تو بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حاملهٔ تست
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده ۲۳۳۲

ای اینك ترا ما زهمه کون گزیده بگذاشته مارا تو و در خود نگریده
تو شرم نداری که ترا آینه مابیم تو آینهٔ ناقص کژ شکل خریده
ای بی‌خبر از خویش که از عکس دل تو بر عارض جانها گل و گلزار دمیده
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزك آراسته خود را و ببازار دویده
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسیست ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو وز بهر یکی دانه درین دام پریده
ای آنك شنیدی سخن عشق ببین عشق کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
در عشق همانکس که ترا دوش بباراست امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز
ای آب حیات ابد از شاه چشیده ۲۳۳۳

این کیست چنین مست ز خمار رسیده یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده یا یوسف مصریست زبازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته باهم یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته بدین سو یا ترك خوش ماست زبلغار رسیده
یا برق کله گوشهٔ خاقان شکاریست اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهاده‌ست یا نقل و شکرهاست بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان ازپی او جیب دریده قاضی خرد بی دل و دستار رسیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازهیبت‌خونریزی آن‌چشم چومریخ مریخ زگردون پی زنهار رسیده
وزبهردیت‌دادن هرزنده که اوکشت همیان زر آورده بایثار رسیده
اول دیت‌خون تو جامیست بدستش درکش که‌رحیقست زاسرار رسیده
خاموش کن ای‌خاسر انسان لفی‌خسر
از گلشن دیدار بگفتار رسیده ۲۳۳۴
ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده وی رخت ازینجای بدانجای کشیده
ای‌نرگس‌چشم ورخ‌چون لاله کجایی ازگور توآن نرگس وآن‌لاله دمیده
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی ای بر در و بربام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت ای چشم بد مرگ بدان هردو رسیده
ای دست‌تو بوسه گه لب‌های عزیزان در دست فنا مانده تو بادست بریده
این ها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت بر چرخ پریده بود و دام دریده
صورت چه‌کم آید چه‌برد جان بسلامت موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
صدشکر کندجان‌چورهد ازتن‌وصورت ای بی‌خبر از چاشنی جان جریده
کو لذت آب‌و گل‌و کوآب حیاتی کو قبهٔ گردونی و کو بام خمیده
یارب چه طلسمست کزآن خلدنفوریم ما در تك این دوزخ امشاج خزیده
محشود فلك بوده و مسجود ملایك وز همت نا پاك ز ما دیو رمیده
باغ‌آی وزباران سخن‌نرگس وگل‌چین نرگس ندهد قطره‌ای‌از بام چکیده
بربند دهان ازسخن و بادهٔ‌لب‌نوش
تا قصه‌کند چشم خمار از ره دیده ۲۳۳۵
رندان همه جمعند درین دیر مغانه در ده تویکی رطل بدان‌پیر یگانه
خونریز بك‌عشق دروبام گرفته‌ست وان‌عقل‌گریزان‌شده ازخانه بخانه
یك پرده برانداخته آن‌شاهد اعظم از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن‌جنس که عشاق درین‌بحر فتادند چه‌جای امان‌باشد وچه جای امانه
کی‌سرد شود عشق زآواز ملامت هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
پرکن تویکی‌رطل زمیهای خدایی مگذار خدایان طبیعت بمیانه
اول بده‌آن رطل بدان نفس محدث تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بندشود نطق‌یکی سیل‌درآید کزکون‌ومکان‌هیچ نبینی‌تو نشانه
شمس‌الحق‌تبریزچه‌آتش که‌برافروخت
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه ۲۳۳۶
این‌نیمشبان کیست چومهتاب رسیده پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
آورده‌یکی‌مشعله‌آتش‌زده‌درخواب از حضرت شاهنشه‌بی‌خواب رسیده
این کیست‌چنین‌غلغله درشهرفکنده بزخرمن درویش چوسیلاب رسیده
این کیست‌بگویید که‌درکون‌جز اویست شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده — خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست — زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر — یك شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او — زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشك که خشك و تر عشقست — یك نغمهٔ تر نیز بدولاب رسیده
یك دسته کلیدست بزیر بغل عشق — از بهر گشایدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست زصیاد — از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

خاموش ادب نیست مثل‌های مجسم
یانیست بگوش تو خود آداب رسیده

۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده — زرم بستان می چون زر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو — چوخم را واکنی سرسر مرا ده
بدیگر کس مده آنچم نمودی — مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشامگو نامش که آنجیست — اگر زهرست اگر شکر مرا ده
از آن می جعفر طیار خورد است — شدم بیدست چون جعفر مرا ده
بیما آن شرابی را که بویش — به از مشکست و ازعنبر مرا ده

سقاهم ربهم رطلی شگرفست
نهان ازمؤمن و کافر مرا ده

۲۳۳۸

بیا دل بر دل پر درد من نه — بیا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید وز تو گرم عالم — یکی تابش برآه سرد من نه
چو مهرهٔ تست مهر جمله دلها — برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز هر مردو زن را — بپیش دشمن نامرد من ده
بهر شرطی که بنهی من مطیعم — ولیکن شرطمن در خورد من نه
کلاه لطف خود با تارك من — برای بوش و بردا برد من نه
از آن گردی که از دریا برآری — بیار آن گرد را برگرد من نه
بهر باده نمیگردد سرم مست — بپیشم بادهٔ خو کرد من نه

خمش ای ناطقهٔ بسیار گویم
سخن را پیش شاه فرد من نه

۲۳۳۹

ایا گم گشتگان راه و بی راه — شما را باز میخواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کآن مایید — صلای شهره سرهنگان بدرگاه
بدرگاه خدای حی قیوم — دعا کردن نکو باشد سحرگاه
بپیوندید پیوند قدیمی — چو هی چفسیده بردامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید — برون آیید از زندان و از چاه
دلا بیگاه شد باز آ بخانه — که ترك آید شبانگه سوی خرگاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صلا اکنون میان بستست ساقی صلاکز مهر سرمستست دلخواه
بمقناطیس آید آخر آهن بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درهای گردون برگشادند که عاجز شد فلك از ناله و آه
بیاسجده کنان چون سایه‌ای دوست که برمنبر برآمدامشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده گرچه منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد بگردش می‌تنیدم همچو جولاه
خمش کن تاکه قلماشیت گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه
ولیك آن به که آن هم شیر گوید
کجا اشکار شیر و صید روباه ۲۳۴۰
چنین میزن دودستك تاسحرگاه که در رقص است آن دلدار دلخواه
همی گو آنچ میدانم من و تو ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز نکردی آه پرخون جز که در چاه
درآ چوشیر و پنجه برجهان زن چه جنبانی بدستان دم‌چو روباه
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم سلامم زان نکردی برسر راه
چو قربان را نداند جز که قربان بیاقربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم
ببینم بدر را بی اول ماه ۲۳۴۱
سماع آمد هلا ای یار برجه مسابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر مثال بادبان این بار برجه
بسی خفتی تومست ازسرگرانی چوکردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار بربر تو نیز ای قالب سیار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد گذر از پار و از پیرار برجه
بعشق اندر نگنجد شرم‌وناموس رهاکن‌شرم و استکبار برجه
وگر کاهل بود قوال عارف بدو ده خرقه و دستار برجه
سماح آمد رباح از قول یزدان که‌عشقی به ز صد قنطار برجه
بعشق آنك فرشت گوهر آمد چو موج قلزم زخار برجه
چوزلفین ار فرو سو میکشندت توهمچون جعدآن دلدار برجه
صلایی از خیال یار آمد خیالانه تو هم ز اسرار برجه
بسی در غدر و حیلت برجهیدی یکی از عالم غدار برجه
بسی بهر قوافی بر جهیدی
خموشی گیرو بیگفتار برجه ۲۳۴۲
خدایا مطربان را انگبین ده برای ضرب دست آهنین ده
چودست و پای وقف‌عشق کردند توهمشان دست‌و پای‌راستین ده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو پر کردند گوش ما ز پیغام توشان‌صدچشم‌بخت شاه‌بین ده
کبوتروار نالانند در عشق توشان‌ازلطف‌خودبرج‌حصین‌ده
ز مدح و آفرینت هوش‌ها را چوخوش‌کردند همشان آفرین‌ده
جگرها را ز نغمه آب دادند زکوثرشان توهم ماء معین ده

خمش کردم کریما حاجتت نیست
که گویندت چنان بخش و چنین‌ده ۲۳۴۳

ایا خورشید بر گردون سواره بحیله کرده‌خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه گهی آیی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاد باشی که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره غم‌هارابسوزی گهی گویی که این‌غم‌راچه چاره
تو پاره میکنی و هم بدوزی که دل آن‌به‌که باشدپاره پاره
گهی دل‌را بگریانم چو طفلان مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی برگیریم چون دایگان تو گهی برمن نشینی چون سواره
گهی پیری نمایی گاه دو مو زمانی کودك و گه‌شیر خواره

زبونم یا زبونم تو گرفتی
زهی عیاروچست وحیله باره ۲۳۴۴

مبارك باد آمد ماه روزه رهت خوش‌باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم که‌بودم من‌بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد سرم‌را مست کرد آنشاه روزه
مسلمانان سرم‌مستت ازآن روز زهی اقبال و بخت وجاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان نهان‌چون ترك‌درخرگاه روزه
بدان‌مه ره‌برد آنکس که آید درین‌مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون‌اطلسش گر زرد گردد بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست فلك‌ها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملك مصر عشق گیرد کسی کوصبر کرددرچاه روزه
سحوری کم‌زن ای‌نطق‌وخمش‌کن ز روزه‌خود شوند آگاه روزه

بیا ای‌شمس‌دین و فخر تبریز
توی سر لشکر اسپاه روزه ۲۳۴۵

چو بیگاهست‌و باران خانه خانه صلای جمله یاران خانه خانه
چو جغدان چند این‌محروم‌بودن بگردا گرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتابید بکوری‌جمله کوران خانه خانه
ایا ای عاقل هشیار پرغم دل ما را مشوران خانه خانه
بنفش دیو و چند این عشقبازی لقبشان کرده حوران خانه خانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدیدی دانه و خرمن ندیدی بدین حالند موران خانه خانه
مکن چون وچرا بگذار یارا چرا را با ستوران خانه خانه
درآن‌خانه سماع ختنه سورست ولیکن با طهوران خانه خانه

بنا کردست شمس الدین تبریز
۲۳۴۶ برای جمع عوران خانه خانه

مکن راز مرا ای جان فسانه شنیدستی مجالس بالامانة
شنیدستی که الدین النصیحة نصیحت چیست جستن‌ازمیانه
شنیدستی که الفرقه عذاب فراقش آتش آمد با زبانه
چو لاتأسوعلی‌مافات گفتست نمی ارزد برنج دام دانه
چوفرمودست‌حق کالصلح‌خیر رها کن ماجرا را ای یگانه
هلا برجه که ان الله یدعوا غریبی را رها کن روبخانه
رها کن‌حرص‌راکالفقرفخری چرا می‌ننگ داری‌زین‌نشانه
چو ره بگشاد ابیت‌عند ربی چه باشدگرکم آیدخشك نانه
تجلی ربه نی‌کم ز کوهی بخوان‌برخودمخوان‌این‌رافسانه
خدا باتست حاضرنحن اقرب درآن‌زلفی وبی‌آگه‌چوشانه
ولی‌زان‌زلف‌شانه زنده‌گردد بخوان قرآن نسوی تا بنانه

چو گفتست انصتو ای طوطی جان
۲۳۴۷ بپر خاموش و رو تا آشیانه

خدایا رحمت خودرا بمن ده دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مراصفرای‌توسرگشته‌کردست زلطف‌خودمراصفراشکن‌ده
اگرعالم بغم‌خوردن بپایست مده غم را بمن بابوالحزن‌ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان وصدچندان بدان‌خوب‌ختن‌ده

سهیل روی‌تو اندر یمن تافت
۲۳۴۸ مرا راهی بسوی آن یمن ده

فریاد ز یار خشم کرده سوگندبخشم و کینه خورده
برهم زده خانه را و ما را حمال گرفته رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده او رفته کلید را سپرده
ای بی تو حیات تلخ‌گشته ای بی‌تو چراغ عیش مرده
ای بی‌تو شراب درد گشته ای بی تو سماعها فسرده
ای سرخ و سپید بی‌توماندم من زرد و شبم سیاه چرده

ای عشق تو پردها دریده
۲۳۴۹ سربیرون کن دمی زپرده

ای دیدهٔ راست راست دیده چون دیدهٔ تو کجاست دیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن قطرهٔ بی‌وفا چه دیده ست بحر گهر وفاست دیده
اجری خور توتیا چه بیند اجری ده توتیاست دیده
ای آنك ز روزوشب برونی روز و شب مر تراست دیده
در پرتو آفتاب رویت در رقص چو ذرهاست دیده
بد بی‌تو دو دیده دشمن جان اکنون زتو جان ماست دیده
ای دیدهٔ تان چو دل پریشان اکنون ز تو جان ماست دیده
هر دیده جدا جدا از آنست کز دیدهٔ ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببیند گویی که مگر خداست دیده
چون دیدهٔ کوه برحق افتاد از هر سنگیش خاست دیده
زر شد همه کوه از تجلی
یعنی همه کیمیاست دیده ۲۳۵۰
آمد مه و لشکر ستاره خورشید گریخت یکسواره
آن‌مه که‌ز روزوشب برونست کوچشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق این مه گه گردد جمع و گاه پاره
چون‌عشق‌توزاد حرص‌تومرد بی‌کار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد بی‌کار نبوده است خاره
گر برسر کوی عشق بینی سر های بریده بر قناره
مگریز درآ تمام بنگر
زنده شده گشتگان دو باره ۲۳۵۱
دیدی که چه کرد آن یگانه بر ساخت پریر یك بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد او ماندو دوسه پری خانه
ما را بفریفت ما چه‌باشیم با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو بدست دارد بر بندد گردن زمانه
ازسنگ‌برون کشید مکری شاباش زهی شکر فسانه
بست او گرهی میان ابرو گم گشت خرد ازین میانه
بردر گه اوست دل‌چومسمار بر دوخته خویش برستانه
برمرکب‌مملکت‌سواراوست در دست ویست تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد که را چو کهی کند کشانه
خودآن که‌قاف همچوسیمرغ کردست بکویش آشیانه
از شرم عقیق در فشانش درها بگداخت دانه دانه
بادی که زعشق اوست‌درتن ساکن نشود برازیانه
عشاق مذکرند وین خلق درمانده اند در مثانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساقی در ده قدح که ماییم مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بر زن که آتش دل بر چرخ همی زند زبانه
در دست همیشه مصحفم بود وز عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح شعرست و دوبیتی و ترانه
بس صومعها که سیل بربود چه سیل که بحر بی‌کرانه
هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب بی کمانه
مستم کن و بر پران چو تیرم بشنو قصص بنی کنانه
چون مست بود ز بادهٔ حق شهباز شود کمین سمانه
بی‌خویش گذر کند ز دیوار بر روی هوا شود روانه
باخویش زحق شوند وبی‌خویش میها بکشند عاشقانه
دیدم که لبش شراب نوشد کی دید زلب می مغانه
وانگاه چی می می‌خدایی نه از خنب فلان ویا فلانه
ماهی ز کنار چرخ درتافت گم گشت دلم ازین میانه
این طرفه که شخص بی‌دل و جان چون چنگ همی کند فغانه
مشنو غم عشق را ز هشیار کو سرد لبست و سرد چانه
هرگز دیدی تو یا کسی دید یخدان ز آتش دهد نشانه

دم درکش وضل وفن رها کن
۳۳۵۲ با بساز چه فن زند سمانه

یك جام زصد هزار جان به برخیز و قماش ما گرونه
ما ازخودخویش‌توبه کردیم ما هیچ نمی‌رویم ازین ده
یکرنگ کند شراب ما را تا هردو یکی شود که و مه
درویش‌زخویشتن تهی شد پر ده تو شراب فقر پر ده
برخیز وبزه کن آن‌کمان را ماییم کمان و باده چون زه
برجای بماند عقل پرفضل اینست سزای پیر فربه
ماغم‌نخوریم‌خود کی‌دیدست تو بارکشی و او کند عه

بگریز زغم بسوی شه رو
۳۳۵۳ وز خانهٔ عاریت برون جه

جان آمده در جهان ساده وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمد و در ربود جان‌را آن سیل ز بحرها زیاده
جان آب لطیف دیده‌خودرا درخویش دو چشم را گشاده
ازخود شیرین چنانك شکر وز خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان جان چشم بخویش در نهاده
خودرا هم‌خویش‌سجده‌کرده بی‌ساجد و مسجد و سجاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی‌جان و جان شاده
هر چیز ز همدگر بزاید ای جان تو زهیچ کس نزاده

می راند سوی شهر تبریز
۲۳۵۴ جان چون شتر و بدن قلاده

ای بی‌تو حیاتها فسرده وی بی‌تو سماع مرده‌مرده
ما بردر عشق‌حلقه کوبان تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده ازدم تست رحم آر برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را در آتش‌عشق همچو خرده
چون‌موسی‌شیرکس‌نگیریم با شیر تویم خوی کرده
در پرده مباش‌ای چودیده خوش‌نیست‌بپیش‌دیده‌پرده

کم گوی‌زعشق‌و عشق‌می‌خور
۲۳۵۵ گفتن نبود چنانك خورده

ای‌دوش زدست ما رهیده امشب نرهی‌بجان و دیده
در پنجهٔ ماست دامن تو ای‌دست در آستین کشیده
حیلت بگذار و آب وروغن ما بیم هریسهٔ رسیده
چشم من‌وچشم تو حریفند ای چشم زچشم تو چریده
ای داده مراشراب گلگون گل از رخ زرد من دمیده
زلف‌چورسن‌چو برفشاندی از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی وز چشم من بریدی خون آید لاشك از بریده
برگرد خیال تو دوانیم ای بر سرما غمت دویده
بر روزن تو چرا نپرد مرغی ز قفص بجان رهیده

خامش کردم که جمله عیبیم
۲۳۵۶ ای با همه عیبمان خریده

مابیم قدیم عشق باره باقی دگران همه نظاره
نظاره‌گیان ملول گشتند مانداین‌دم‌گرم‌شعله‌خواره
چون چرخ‌حریف آفتابیم پنهان نشویم‌چون ستاره
انگشت نماوشهره گشتیم چون اشتر بر سر منازه
از ما بنماند جز خیالی وان نیز برفت باره باره
مردان‌طریق چاره‌جستند باهستی خود نبود چاره
در آتش‌عشق صف‌کشیدند چون آهن‌ومس‌وسنك‌خاره

مردانه تمام غرق گشتند
۲۳۵۷ اندر دریای بی کناره

ای گشته‌دلت چوسنك‌خاره باخاره وسنك چیست‌چاره

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باخاره‌چه چاره شیشهارا جز آنك شوند پاره پاره
زان‌میخندی‌چوصبح‌صادق تاپیش‌توجان دهد ستاره
تاعشق‌کنارخویش‌بگشاد اندبشه گریخت بر کناره
چون‌صبر بدید آن‌هزیمت او نیز بجست یکسواره
شدصبر وخرد بماندسودا می گرید ومی کندحراره
خلقی ز جدایی عصیرت بر راه‌فتاده چون‌عصاره
هرچندشدست‌خون‌جگرشان چستند درین ره وچکاره
بیگانه شدیم بهر این‌کار باعقل ودل هزار کاره
العشق حقیقة الاماره والشعر طبالة الاماره
احذر فامیرنا مغیر کل سحر لدیه غاره
اترك هذا وصف فراقاً تنشق لهوله العباره
بگریخت امام ای مؤذن
خاموش فرو رواز مناره ۲۳۵۸
ماییم و دوچشم وجان‌خیره بنگر تو بعاشقان خیره
ترچون مه ومابگرد رویت سرگشته چو آسمان خیره
عقل‌استشبان بگرداحوال فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزارشمع رخشان وین‌دیده چو شمعدان‌خیره
از شرق‌بغرب‌موج نورست سرمی‌کند از نهان خیره
بیرون‌زجهان‌مرده‌شاهیست وزعشق یکی جهان خیره
گویی که‌مرا ازو نشان ده خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سپید پر خون کز چشم بود زبان خیره
درروی صلاح‌دین‌تو بنگر
تا دریابی بیان خیره ۲۳۵۹
آن سفره‌بیار ودرمیان‌نه وآن‌کاسه بپیش‌عاشقان‌نه
انبوه بریزنان که‌زشتست کآوازدهد کسی که‌نان‌نه
تن راچوبنان‌شکار کردی جان‌را برگیروپیش‌جان‌نه
امروز قیامت توبرخاست برخیز قدم بر آسمان نه
از آتش‌عشق نردبان‌ساز بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره زچشمهای‌هندو ترکانه توتیردر کمان نه
درسینه‌زبان کندزخمت زخمی‌دیگر بران‌زبان‌نه
چون‌نکته‌زراه‌چشم‌گویی مارا همه مهر بر دهان‌نه
ای‌اشك چو رفتی از درچشم
آنجا رو و سر بر آستان‌نه ۲۳۶۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای نقد تـرا زکات نسیه باز آ ز خداجزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت در نقد بلا نجات نسیه
پیش‌از توجهات نقدبودست از شومی توجهات نسیه
این دولت تازه بی‌تو بادا ای طلعت تو بیـات نسیه
زیرا که بفال نحس‌هستت مرگ نقدو حیات نسیه
برتو همه چیز نسیه بادا الا نبـود ممات نسیه
چون‌جرم‌تو نقدو توبه نسیه‌ست
دادت امشب برات نسیه

۲۳۶۱

ای روز مبارك وخجسته ما جمع‌و تودرمیان‌نشسته
ای همنفس‌همیشه پیش آ تازنده شوددمی شکسته
پیغام‌دلست‌این‌دوسه‌حرف بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بندهٔ من کازاد شوم زرنج ورسته
آن‌دست‌زروی‌خویش‌برگیر تاگل چینیم دسته دسته
یکبار دگر شکر فشان کن
طوطی نگر از قفص برسته

۲۳۶۲

ای دو چشمت جادوانرانکتها آموخته جانها را شیوه های جانفزا آموخته
هرچه درعالم‌دری‌بسته‌ست‌مفتاحش‌توی عشق شاگردتوست و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراستـه وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی‌محبوب را سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
واندگر را زامتحان‌اندرفراق انداخته سر سر عاشقانش در بلا آموخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز این اجابت یافته وان خود دعا آموخته
پیش‌آب لطف‌او بین آتشی زانو زده همچوافلاطون حکمت صددوا آموخته
با دعا وبا اجابت نقب کـرده نیمشب سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
پر جفایانی‌که ایشان با همه کافر دلی مروفا را گوش مالیده وفا آموختـه
زخم‌وآتشهای پنهانیست اندرچشمشان کآهنان را همچو آیینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی‌شده
در تجلیهای او نور لقـا آموخته

۲۳۶۳

ای ز هندوستان‌زلفت ره‌زنان برخاسته نعره از مردان مرد واززنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشهٔ جانها زده دود جانها برشده‌هفت آسمان‌برخاسته
جویهای‌شیرومی‌پنهان‌روان کرده‌زجان وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی در بیان حال‌آن‌دل این زبان برخاسته
رو خرابیها نگر در خانهٔ‌هستی ز عشق سقف خانه در شکسته‌آستان برخاسته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن ازو بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

۲۳۶۴

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یك کس مر مکانت را عوض در عزای تو مکان و لا مکان بگریسته
جبرئیل و قدسیانرا بال و پر ازرق شده انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا تاب گفتارم نماند تا مثالی وا نمایم کانچنان بگریسته
چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یك کسی دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چون زدیده دور گشتی رفت دیده در پیت جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغ بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

۲۳۶۵

ای زگلزار جمالت یاسمین پاکوفته وز صواب هر خطایت صدختن پاکوفته
ای بزادهٔ حسن تو بی واسطهٔ هر مرد و زن وانگه اندر باغ عشقت مرد و زن پاکوفته
ای رخ شاهانه‌ات آورده جان پروانه‌ای صدهزاران شمع دل اندر لگن پاکوفته
ای دماغ عاشقان پر بادهٔ منصوریت تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پاکوفته
لاغری جان زذوقت آنچنان فربه شده می‌نگنجد در جهان در خویشتن پاکوفته
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند راه پریدن نبد تا در وطن پاکوفته
جان عاشق لامکان و این بدن سایهٔ الست آفتاب جان برقص و این بدن پاکوفته
قهقههٔ شادان عشقش کرد مجلس پر شکر بوالحزن شادان شده با بوالحسن پاکوفته
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت
در میان نرگس و گل جسم من پاکوفته

۲۳۶۶

ای سر انداز ان همه در عشق تو پاکوفته گوهر جان همچو موسی روی دریاکوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب روشنایی کی فزاید سرمهٔ ناکوفته
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنك در نیامیزد کسی ناکوفته باکوفته
عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط عاشقان از لا ابالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود بی‌کوب عشق فرقها پیدا شود از کوفته تاکوفته
از شکار تو ببیشه جان شیران خون شده در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گسترید به بر زمین عاشقان چون اختر انش راه بالا کوفته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست رد غیرت الا شده بر مغز لا لا کوفته
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته

ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته ۲۳۶۷

تا چه عشقست آن صنم را با دل پرخون شده هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده
دم بدم او کف خودرا از دلم بر خون کند تا زدست دست او خون دلم جیحون شده
نام عاشق بر من و او را زمن خود صبر نیست عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
چونك کردم رو ببالا من بدیدم یك مهی فتنهٔ خورشید گشته آفت گردون شده
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده

پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده ۲۳۶۸

ای بمیدانهای وحدت گوی شاهی باخته جمله را عریان بدیده کس ترا نشناخته
عقل کل کژ چشم گشته از کمال غیرتت وز کژی پنداشته کو مر ترا انداخته
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی تا در اسرار جهان تو صد جهان انداخته
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه گر بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته

شمس تبریزی جهانرا چون تو پر کردی ز حسن
من جهان روح را از غیر عشقت آخته ۲۳۶۹

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته جان فقص را در شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته صد هزاران خویشتن بی خویشتن بگریخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم چون در آمد مست و خندان آن زمن بگریخته

صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترك جان
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته ۲۳۷۰

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقهٔ کشتی ز باد هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو زامر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
بادها را مختلف از مروحهٔ تقدیر دان از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار مروحه دیدن چراغ سینهٔ پاکان شده
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست وانك بیند او مسبب نور معنی دان شده
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
شد مقلد خاك مردان نقلها زیشان کند وان دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش — از چه ارزد آن ظریف سر بسر ایمان شده
همچو ماهی می گدازی در غم سر لشکری — بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان
چند گویی دود برهانست بر آتش خمش — بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو — بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار — بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده
بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گو
بینمت خاموش گویان چون کفهٔ میزان شده

۲۳۷۱

کی بود خاك صنم با خون ما آمیخته — خوش بود این جسمها با جانها آمیخته
این صدفهای دل ما با چنین درد فراق — با گهر های صفای با وفا آمیخته
روز و شب باهم نشسته آب و آتش هم قرین — لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یك شده — بوی وصل شاه ماه اندر صبا آمیخته
گرگ یوسف خلق گشته گرگی ازوی گم شده — بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
خاك خاکی ترك کرده تیرگی ازوی شده — آب همچون باده با نور صفا آمیخته
شادیا روزی که آن معشوق جانهای لقا — آمده در بزم مستو با شما آمیخته
مست کرده جمله را ز آن غمزهٔ مخمور خویش — تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده — لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
آن در بستهٔ ابد بگشاده از مفتاح لطف — قفلهای بی وفایی با وفا آمیخته
سرسر شمس دین مخدوم ما پیدا شده — تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
ای خداوند شمس دین فریاد ازین حرف رهی — زانك هر حرفی ازین با اژدها آمیخته
یکدمی مهلت دهم تا پست تر گیرم سخن — زانك تندست این سخن با کبریا آمیخته
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش — صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
قطرهٔ زهر و هزاران تنگ تریاق شفا — نفخهٔ عیسی دولت با وبا آمیخته
خواری آنجا با عزیزی عهد بسته یك شده — پستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته
جان بود ار زان بنرخ خاك پیش جان جان — گر چه اینجا هست جانها باغلا آمیخته
از پی آن جان جان جانها چنان گوهر شده — مس جان باجان جان چون کیمیا آمیخته
آخر دور جهان با اولش یکسر شده — ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
در سرای بخت رو یعنی که تبریز شفا
تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

۲۳۷۲

هله بحری شو و در رو مکن ازدور نظاره — که بود در تك دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برواز خانه چو بیذق — رخ خورشید چودیدی هله گم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده ای پاك و نمازی — همگان را تو صلاگو چو مؤذن ز مناره
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن ازو شد — تو درین شاه نگه کن که رسیدست سواره
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت — بخدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کی بود آب که دارد بلطافت صفت او | که دو صدچشمه بر آرد زدل مرمر وخاره
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره | تو چه دانی هوس دل پی این بیت وحراره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم | که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن بار نداری که سبکسارچو بیدی | تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده | تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره
بنگر سوی حریفان که همه مست وخرابند
توخمش باش وچنان شوهله‌ای عربده باره

۲۲۷۳

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه | بشلولم بشلولم مجه از روزن خانه
بمشو غره پرستش بمده ریش بدستش | وگرت شاه کند او که توی یار یگانه
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو | می بی درد نیابی تو درین دور زمانه
بشه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی | بخدا لقمهٔ بازان نخورد هیچ سمانه
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من | بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند ببیشت | همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
زچه افروخت خیالش رخ‌خورشید صفت را | زکی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چوترا حسن فزون شد خردم صیدجنون‌شد | چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چوتو جمعیت جمعی تودرین جمع چوشمعی | چو درین حلقه نگینی‌مجه ای جان زمانه
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه

۲۲۷۴

هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه | که چو سیمرغ ببیند بجهد مست زلانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می | برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
بخورد عشق جهان‌را چوعصاازکف موسی | بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه سماعست نه بازی که کمندیست الهی | منگر سست بنخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد | نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده | مثل کارد که گیرد بر تیغی بدهانه
که خیالات سفیهان همه دربان الهند | نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
نگذارند غران را که در آیند بلشکر | که بخندد لب دشمن زکر و فر زنانه
چو ندیدست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخور دست دوگانه نبود مرد یگانه

۲۲۷۵

سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه | مهل ای طفل بسستی طرف چادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش | بهمان کوی وطن کن بنشین بردر روزه
بنگر دست رضا را که بهاریست خدا را | بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
هله‌ای غنچهٔ نازان چه ضعیفی و چه یازان | چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
توگلا غرقهٔ خونی‌ز چیی دلخوش وخندان | مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز چیی عاشق نانی بنگر تازه جهانی
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

۲۳۷۶

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی بما ده — غم تو بتوی ما را تو بجرعه‌ای صفا ده
که غم تو خوردماراچه خراب کردمارا — بشراب شادی افزاغم وغصه‌را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی — بنهان زدست خصمان توبدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را بنواز چنگها را — زعراق واز سپاهان توبچنگ مانوا ده
سرخم چو برگشایی دوهزار مست تشنه — قدح و کدو بیارند که مرا ده ومرا ده
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را — زشراب همچو اطلس ببرهنگان قبا ده
بنظارهٔ جوانـان بنشسته‌اند پیران — بمی‌جوان تـازه دو سه پیر را عصا ده

بصلاح دین بزاری برسی که شهریاری
ملك وشراب داری زشراب‌جان عطاده

۲۳۷۷

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده — دلبری‌عشوه ده‌سر کش‌خون‌خوارش‌ده
تا بداند که شب ما بچه‌سان می‌گذرد — غم‌عشقش‌ده وعشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کـن — بـا طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کـن او را تشنه — یک سقایی حجری سینه سبکسارش‌ده
گمرهش کن‌که‌ره‌راست‌نداندسوی‌شهر — پس قـلاوز کـژ بیهده رفتارش ده
عالم ازسر کشی آن مه سر گشته شدند — مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار — زو ببرسنگ دلـی و دل پیرارش ده
منکر یار شدست او کـه‌مرا یاد نماند — ببر انکار ازو و دم اقرارش ده
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتی — که فلانی چـو بیاید برما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد — رو بجوهمچوخودی ابله و آچارش ده

بس کن‌ای‌ساقی و کس‌راچورهی‌مست‌مکن
ورکنی مست بدین حدره هموارش ده

۲۳۷۸

صد خمارست وطرب در نظر آن دیده — که در آن روی‌نظر کرده بود دزدیده
صدنشاطست وهوس درسر آن‌سرمستی — که رخ خود بکف پـاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی — کـه سلام از لب آن یـار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی تو برومعذوری — ای تو در نیك و بد دور زمان پیچیده
نی تراشیست که اندر نی‌صورت بدمد — هیچ دیدی تـو نیی بی نفسی نالیده
گر بداند که‌حریف لب کی خواهدشد — کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
گر ببرسند چه فرقست میان تو و غیر — فرق این‌بس که توی فرق مرا خاریده
جرعه‌ای‌کن‌فیکون‌برسر آن‌خاك بریخت — لب عشاق جهان خاك ترا لیسیده

شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

۲۳۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه — که می از جام وسراز پای ندانیم همه
همه‌سرسبزتراز سوسن واز شاخ گلیم — روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه دربند هوا اند و هوا بندهٔ ماست — که برون رفته ازین دور زمانیم همه
همچو سرنا بخروشیم بشکر لب یار — همه دکان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد — که بصورت مثل کون و مکانیم همه
زعفران رخ ما از حذر چشم بدست — ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم و بساقی همه‌سوگندخوریم — که جز از دست و کفت می‌نستانیم همه
هر کی جان دارداز گلشن جان بوی برد — هرکی آن دارد دریافت که آنیم همه
دل ماچون دل مرغست ز اندیشه برون — که سبک‌دل‌شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند — که کمر بخش تر از بخت جوانیم همه
جان ما را بصف اول پیکار طلب — زانک در پیش روی تیر و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظلمات بشر ننشینیم — زانک‌چون نورسحر پرده درانیم همه
شام بودیم زخورشید جهان صبح شدیم — گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای
سوی او بادل وجان همچو روانیم همه ۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه — توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که گمره را کنی بس‌جست وجو — گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
منطقم را کرد ویران وصف تو — راه گفتن بسته شد ماندست آه
آه دردت را ندارم محرمی — چون علی اه میکنم در قعر چاه
چه بجوشد نی بروید از لبش — نی بنالد راز من گردد تباه
بس کن ای‌نی زانک ما نامحرمیم
زان شکر ما را و نی را عذر خواه ۲۳۸۱

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکدان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک‌وبد — بنگر آخراین و آن آمیخته
چند گویی بی‌نشان و بانشان — بی‌نشان بین بانشان آمیخته
چندگویی این جهان و آن جهان — آن‌جهان بین‌و این‌جهان آمیخته
دل‌چو شاه آمدزبان‌چون‌ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزیدزیرا بهرماست — این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین وخاك‌و باد را — دشمنان چون‌دوستان آمیخته
گرگ‌ومیش‌وشیرو آهو چارضد — از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان شاهی نگر کز لطف‌او — خار و گل‌در گلستان آمیخته
آنچنان ابری‌نگر کزفیض‌او — آب چندین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان — نو بهار و مهرگان آمیخته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرچه کژ بازند وضد انند لیك همچو تیرند و کمان آمیخته
قند خاموش باش و حیف‌دان قند و پنداندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته ۲۳۸۲

ای بخاری‌را توجان پنداشته حبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای‌فرورفته چوقارون‌درزمین وی زمین راآسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه‌رفته‌عشق‌ازننگ‌تو ای‌توخودرا درمیان پنداشته
ای گرفته‌چشمت‌آب‌ازدودکفر دود را نور عیان پنداشته
ای‌زشهوت‌درپلیدی‌همچوکرم عاشقانرا همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنتست ای نشان‌را بی نشان پنداشته
ای‌توگندیده‌میان‌حرف‌وصوت وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می‌زند بر کوریت ای تومه راهم نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام
ای تو هجو دیگران پنداشته ۲۳۸۳

عشق توازبس کشش‌جان آمده کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکر خایست‌لیکن‌ازتوش شکری دیگر بدندان آمده
دوش دیدم صورت دلرا چنانك باز خوش بردست‌سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را پر پر خون سوی جانان آمده
جمله جانها سوی تو آید بود یکجوی زر جانب کان آمده
گفتمش‌ازعاشقان‌این‌خون‌زچیست ای توازعشاق و رندان آمده
گفت خون باشد زبان عاشقی عشق را خونست برهان آمده
بوی‌مشك‌و بوی‌ریحان‌لطف‌ماست راست‌گویم نور یزدان آمده
درد درد شمس تبریزی مرا
لحظه‌لحظه گنج‌درمان آمده ۲۳۸۴

جسته‌اند دیوانگان از سلسله زانک برزد بوی جان ازسلسله
نعرها از عاشقان بر خاسته الامان و الامـان از سلسله
جـان مشتاقان نمی‌گنجد همی در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی مـی‌برم من هر دمی جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقهای عشق تودرگوش ماست هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی فتنه را هم می‌نشان از سلسله
صد نشان‌بر پای جان از بندتست گرچه جان شدبی‌نشان ازسلسله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریزی مرادم زلف تست
گرچه کردم من بیان از سلسله ۲۳۸۵

روز ما را دیگران را شب شده — ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد — تیرجست ومرکمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین — کافرستان گمان را شب شده
بر پریده مرغ ایمانت کنون — بی‌امان‌خواهی‌امان را شب شده
هر دمی روزست اندر کان جان — ورز نقد تست کان را شب شده

عاشقان را روزهای بی نشان
عاقل رسم ونشان‌را شب‌شده ۲۳۸۶

قرابه باز دانا هش دار آبگینه — تا درمیان نیفتد سودای کبر و کینه
چون‌شیشه بشکنی جان‌بسیار پای‌یاران — مجروح‌وخسته گرددابن‌خودبود کمینه
وانگه که مرهم آری سررابعذر خاری — بر موزهٔ محبت افتد هزار پینه
بفزاشراب وخوش شوبیرون زپنج‌وشش شو — مگذار نا خوشی را گرد سرای سینه
نی‌زان شراب خاکی‌بل کزجهان‌پاکی — از دست حق رسیده بی واسطهٔ قنینه
در بزمگاه وحدت یابی‌هرآنچ خواهی — در رزمگاه محنت که‌آن‌نه وکه‌این نه

جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز
نو نو طرب فزاید بی کهنه‌های دینه ۲۳۸۷

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه — باآن‌جمال وخوبی آخر چه جای توبه
هم زهد برشکسته هم‌توبه توبه کرده — چون هست عاشقانرا کاری ورای توبه
چون‌ازجهان رمیدی درنورجان‌رسیدی — چون‌شمع سر بریدی بشکن‌توپای توبه
شرطست بی قراری باآهوی تتاری — ترك خطا چوآمد ای‌بس خطای توبه
درصیدچون‌درآید بس‌جان که‌اوربابد — یك تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
چون هرسحر خیالش بر عاشقان بتازد — گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها — وان چشم پر خمارش داده سزای توبه
تاباغ عاشقان را سر سبز وتازه کردی — حسنت خراب کرده بام و سرای توبه

ای توبه بر گشاده بی‌شمس‌حق‌تبریز
روزی که ره نماید ای‌وای وای توبه ۲۳۸۸

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته — خودرا سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجاکسیست‌پنهان‌چون‌جان‌وخوشترازجان — باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان‌همچون خیال‌دردل — اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی — شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند — سودا گریست موزون‌میزان من گرفته
چون گلشکر من‌واودر همدگرسرشته — من‌خوی او گرفته او کوی من گرفته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم — بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
من‌خسته گردعالم‌درمان‌زکس ندیدم — تا درد عشق دیدم درمـان من گرفته
تو نیزدل کبابی درمان زدرد یـابی — گر گرددرد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی‌از خود طمع بریدی — زین بحرسر بر آری‌مرجان‌من گرفته
بشکن‌طلسم‌صورت‌بگشای چشم‌سیرت — تاشرق وغرب‌بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده — پیمانه جام کرده پیمـان من گرفته
من دامنش کشیده کای‌نوح روح‌دیده — از گریه عالمی‌بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنگه سرهای ماشکسته — تو یار غار وانگه یـاران من گرفته
گویدز گریه‌بگذر زان‌سوی‌گریه‌بنگر — عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته — مستان ومی پرستان میدان من گرفته
همچوسگان‌تازی‌می کن‌شکار خامش — نی‌چون‌سگان‌عوعو کهدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش کیهان من گـرفته ۲۳۸۹

در خانهٔ دل‌ای جان‌آن کیست ایستاده — برتخت شه‌کی باشدجز شاه‌و شاه زاده
کرده‌بدست‌اشارت کزمن‌بگوچه‌خواهی — مخمورمی‌چه‌خواهدجز نقل وجام‌و باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق — در خلوت هوالحق بزم ابـد نهـاده
ای بس‌دغل فروشان دربزم باده‌نوشان — هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و سـاده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تـا نبـاشی — چون‌غنچه‌چشم‌بسته‌چون‌گل‌دهان گشاده
چون آینه‌ست عالم‌نقش کمال عشقست — ای‌مردمان کی‌دیدست‌جزوی‌ز کل‌زیاده
چون سبزه‌شو‌پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ‌وهم کشنده هم کشته‌هم کشنده — هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا
دست عطاش دایم در گردنم قلاده ۲۳۹۰

آن‌آتشی که‌داری‌در عشق‌صاف‌و ساده — فردا ازو ببینی صد حور رو گشاده
بنگر بشهوت خودـساده‌ست‌وصاف بی‌رنگ — یك عالمی صنم بین از سادهٔ بزاده
زنبور شهد جانت هر چند نا پدیدست — شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
اندازهٔ تن تو خود سه گزست و کمتر — درخان خود تو بنگر از نه فلك زیاده
تاچند کاسه‌لیسی این کوزه بر زمین‌زن — بر گیر کاه گل را از روی خنب باده
سجاده آتشین کن‌تاسجده صاف گردد — آتش رخی برآید از زیر این سجاده

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده ۲۳۹۱

باز آمد آن مغنی باچنگ ساز کرده — دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته — دکان شکرانرا یك یك فراز کرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمشیر در نهاده سرهای سروران را وانگاهشان زمعنی بس‌سر فراز کرده
خود کشته عاشقانا در خونشان نشسته وانگاه بر جنازهٔ هر یك نماز کرده
آن‌حلقهای زلفت‌حلق کراست روزی ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
ازبس که‌نوح عشقت‌چون‌نوح‌نوحه‌دارد کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای یك ختن شکسته ای صد ختن‌نموده وز نیم غمزه‌ترکی سیصد طراز کرده
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر کت بندهٔ کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاك پای نازت سرهای نازنینان وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز
گاهم چوزربریده گاهم‌چو گاز کرده ۲۳۹۲

ای کهربای عشقت دلرا بخود کشیده دل رفته ما پی دل چون بی‌دلان دویده
دزدیده دل زحسنت ازعشق جامه واری تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
ازبس‌شکر که‌جانم ازمصرعشق خورده نی را ز نالهٔ من در جان شکر دمیده
در سایهای عشقت‌ای‌خوش همای‌عرشی هر لحظه باز جانها تا عرش بر بریده
ای‌شاد مرغزاری‌کانجاست وردو نسرین از آب عشق‌رسته وین آهوان چریده
دیده ندیده خودرا واکنون زآینهٔ تو هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرنای دولت تو ای شمس‌حق تبریز
گوش رباب جانی بر تافته شنیده ۲۳۹۳

برجه زخواب وبنگرصبحی‌دگر دمیده جویان و پای کوبان از آسمان‌رسیده
ای جان‌چرا نشستی وقت میست‌ومستی آخردرین‌کشاکش‌کس نیست‌پاکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی دستی قدح پرستی پر راوق گزیده
مارامبین‌چومستان‌هرچه‌خورم‌میست‌آن افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تامن کنم ریاضت آن دیده‌اش ندیده گوشیش نا شنیده
او آب زندگانی می داد رایگانی از قطره قطرهٔ او فردوس بر دمیده
ازدوست هرچه‌گفتم بیرون پوست گفتم زان‌سر چه‌دارد آن‌جان گفتاردم بریده
با این همه دهانم گر رشك او نبستی صد جای آسمان را تو دیدیی دریده
یخدان‌چه‌دانداى‌جان خورشیدوتابشش‌را کی داند آفرین را این جان آفریده
با این که می‌نداند چون جرعه‌ای‌ستاند مستی خراب گردد ازخویش وارهیده
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجسته‌ای تو زین چرخهٔ خمیده ۲۳۹۴

از بس که‌مطرب دل‌از عشق کرد ناله آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد نو کرد عشق ما را بادهٔ هزار ساله
می گشت‌دین‌و کیشم‌من‌مست‌وقت‌خویشم نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم بر جام می نبشتم این بیع را قباله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای سخرهٔ زمانه بر هم بزن تو خانه — کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله
بر بند این دهان را بگشا دهان جانرا — بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
نپذیرد آن نواله جانت چومست باشد — سرمست خد وخالش کی بنگرد بخاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز
بگشای چشم وبنگر بران شده چوژاله

۲۳۹۵

دیدم نگارخودرا می‌کشت گردخانه — برداشته ربابی می زد یکی ترانه
بازخمهٔ چو آتش می‌زدترانهٔ خوش — مست و خراب ودلکش ازبادهٔ مغانه
در پردهٔ عراقی می زد بنام ساقی — مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی‌ماه رویی در دست او سبویی — از گوشه‌ای‌درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل — در آب هیچ دیدی کآتش زند زناله
بر کف نهاده آن‌را ازبهر دلستان‌را — آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار ازوی اندر کشید آن‌می — شد شعلها از آن‌می برروی‌او دوانه
می دید حسن خود را می گفت چشم بدرا
نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

۲۳۹۶

ای باك‌از آب‌وازگل پایی‌درین گلم‌نه — بی‌دست‌ودل‌شدستم دستی‌برین‌دلم‌نه
من آب‌تیره گشته‌درراه خیره گشته — ازره مرا برون بردرصدرمنزلم نه
کارم‌زپیچ‌زلفت‌شوریده‌گشت‌ومشکل — شوریده‌زلف خورابر کارمشکلم نه
هرحاصلی که‌دارم‌بی‌حاصلیست بی‌تو — سیلاب‌عشق‌خودرا بر کاروحاصلم نه
خواهی که‌گردشمعم‌پروانه‌روح‌باشد — زان‌آتشی که‌داری برشمع قابلم نه
چون‌رشتهٔ‌تبم‌من‌باصد گره‌ز زلفت — همچون‌گره‌زمانی برزلف‌سلسلم نه
ازچشم‌تست جانا پر سحر چاه‌بابل — سحری بکن حلالی درچاه بابلم نه
گفتی‌الست‌زان‌دم‌حاصل‌شدست‌جانم — تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی‌باشد آن‌زمانی کان ابررابرانی — گویی بیا ورخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ارمقبلست جانم
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

۲۳۹۷

ای گرد عاشقانت ازرشك‌تخته بسته — وی‌جمله‌عاشقانت‌از تخت‌و تخته رسته
صدمطرقه کشیده دریك‌قدح‌بکرده — صدزین‌قدح کشیده‌چون‌عاقلان‌نشسته
یك‌ریسمان‌فکندی بردیم بر بلندی — من‌درهوا معلق و آن‌ریسمان گسسته
از آهوان‌چشمت‌ای‌بس که‌شیرعشقت — هم‌پوست‌بردریده‌هم‌استخوان‌شکسته
دیدن بخواب در شب ماه‌ترا مبارك — وز بامداد رویت دیدن زهی‌خجسته
ای بندهٔ کمینت گشته چو آبگینه — بشکسته‌آبگینه صددست وپابخسته
درحسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم
زه گفتم وز غیرت تیر از کمان بجسته

۲۳۹۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن‌دم که در رباید بادازرخ تو پرده — زنده‌شود بجنبد هرجا که‌هست مرده
ازجنگ‌سوی‌ساز آوز نازوخشم بازآ — ای‌رختهای‌خودرا ازرخت ما نورده
ای‌بخت‌وبامرادی کندرصبوح‌شادی — آن‌جام کیقبادی توداده‌ما بخورده
اندیشه‌کردسیران‌در هجروگشت‌سکران — صافت‌چگونه‌باشدچون جانفزاست‌درده
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی — چه جوشها بر آرد این‌عالم فشرده
ای دوش لب گشاده داد نبات داده — خوش‌وعده‌ای‌نهاده ماروزهاشمرده
بربادە و بر افیون عشق‌تو برفزوده — واز آفتاب وازمه‌رویت گرو ببرده
ای شیر هرشکاری آخرروا نداری — دلرابخرده‌گیری‌سوزیش‌همچوخرده
گر چه درین جهانم فتوی‌ندادجانم — گرد ودراز گشتن برطمع نیم گرده
ای‌دوست‌چند گویی که‌ازچه‌زرد‌رویی — صفراییم‌بر آرم درشورخویش زرده
کی‌رغم‌چشم‌بدرا آری توجعدخودرا — کین‌رابتو سپردم ای دل بما سپرده
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم — زآسیب این‌دوحالت جانمی‌شود فشرده

هم‌تو بگو که گفتت کالنقش فی‌الحجر شد
گفتا زما زدلها زو می شود سترده ۲۳۹۹

ای از تومن‌برسته‌ای‌هم توام‌بخورده — هم‌درتومی گدازم‌چون‌ازتوم فسرده
گه در کفم فشاری گه زیرپابهرغم — زیرا که می نگردد انگور نافشرده
چون نور آفتابی برخاك ما فکندی — وانگاه‌اندك‌اندك‌باز آن‌طرف‌ببرده
ازروزن تن‌خودچون نورباز گردیم — در قرص آفتابی‌پاك ازگناه‌و خرده
آنکس‌که‌قرص بیندگوید که‌گشت‌زنده — وانکو بروزن آیدگویدفلان بمرده
درجام‌رنج‌وشادی پوشیده‌اصل‌مارا — درمغز اصل صافیم باقی بمانده دردە

ای اصل اصل دلهـا ای شمس حق تبریز
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده ۲۴۰۰

گل‌را نگر زلطف سوی‌خار آمده — دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب‌شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشیدرا نگر که‌شهنشاه‌اخترست — از بهر عذر گازر غمخوار آمده
منگر بنقطه‌خوارتوآنرانگرکه‌دوست — اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
آن‌دلبری که‌دل‌ز همه‌دلبران ربود — اندر وثاق این دل بیمـار آمده
این‌عشق‌همحوروح درین‌خاکدان‌غریب — مـانند مصطفـاست بکفار آمده
همچون‌بهار سوی درختان مشك ما — آن نـوبهار حسن بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر — زوباغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر — باقد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر — منصور وار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب‌حیات‌دید — آن چشمه‌ای که مـایهٔ دیدار آمده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمد بهار عشق ببستان جان در آ بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
اقرارمی کنند که‌حشر و قیامتست آن مردگان باغ دگربار آمده
ای‌دل زخود چوباخبری روخموش کن
۲۴۰۱ چون بی خبر مباش باخبار آمده

ای صد هزار خرمنها را بسوخته زین‌پس مدار خرمن ما را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده برقی بجسته زآهن و خارا بسوخته
از سر قدم بساختم ای آفتاب‌حسن هم سر بجوش آمده هم پا بسوخته
سرنای این دلم زتوبنواخت‌پرده‌ای هم پرده‌اش دریده و سرنا بسوخته
دراصل زمهریر گر افتد زآتشست تا روز حشر بینی سرما بسوخته
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو هرجان که‌گوش‌داشته‌برجا بسوخته
ای‌لطف‌سوزشی که‌شرارجمال تو جانرا کشیده پیش وبعمدا بسوخته
آن‌روی‌سرخ رامی احمر دمی‌بدید صفرای عشق او می حمرا بسوخته
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر سودای تو بر آید و صفرا بسوخته
طبعی که‌لاف‌زلف مطراهمی زدی از جعد طرهٔ تو مطرا بسوخته
در وا شدم بجستن تو جانب فلك در وا نگشت ماندم در وا بسوخته
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
من‌چون‌سپند رقص کنان‌اندرو شده شعر تر و قصیدهٔ غرا بسوخته
اندر فتاده برق بدکان عاشقان بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
زرگشته‌مس‌جسم‌زاکسیرجان‌چنانك ز اکسیر مسها را استا بسوخته
ایمان‌ومؤمنان‌همه‌حیران‌شده ز عشق زنار پیر راهب ترسا بسوخته
برقی زشمس دین و ز تبریز آمده
۲۴۰۲ ابری که پرده گشت زبالا بسوخته

باده بده ساقیا عشوه وبادم مده و زغم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده از آن‌خم مه بر کن وپیشم بنه گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذردمی‌زسرگویم‌ای‌خوش‌پسر باده نخواهم دگر مست فتادم مده
چاکر خندهٔ توم کشتهٔ زندهٔ توم گر نه که بندهٔ توم بادهٔ شادم مده
فتنه بشهر توم کشتهٔ قهر توم گر نه که بهر توم هیچ مرادم مده
صدقه‌ازان‌لعل‌کان‌بخش‌برین‌برزیان ور ز برای توخان صدقه ندادم مده
ازسر کین‌درگذر بوسه‌ده‌ای‌لب‌شکر برسر هر خاك سر گر ننهادم مده
هر که دوم بارزادعشق بدودادداد صدره ازصدق وداد گر بنزادم مده
شمس حق نیکنام شد تبریزت مقام
۲۴۰۳ گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده زانك بدادی نخست هیچ جز آنم مده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو / جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان‌چوتوی‌بی شکی پیش توجان جانکی / باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
پردگی و فاش تو آفت اوباش تو / جان رهی باش تو جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده را / چونکه چنینم درآ عجز که چنانم مده
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر / هیچ ندانم دگر زانک ندانم مده
نیست شدم در چمن قفل بران در بزن / هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
شیر پراکنده ام زخم ترا بنده ام / بی تو اگر زنده ام جز بسگانم مده
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم / بی همگان خوشترم با همگانم مده

خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده ۲۴۰۴

ای مه و ای‌آفتاب پیش رخت مسخره / تا چه زند زهره از آینه و جندره
پیش توافتاده ماه بر ره سودای عشق / ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو / گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم / رو که‌حجابی‌خوش‌است‌هیچ‌مگوای‌سره
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش / لب همه دندان شدست بر مثل دستره
دست دل خویش را دیدم در خمره‌ای / گفتم‌خواجه حکیم چیست درین خنبره
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را / با همه دولاب جان می‌نخرد یک تره
کرهٔ گردون تند پیشش بالانیی / بر سر میدان او جان خر با توبره
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت / نصرت بر میمنه دولت بر میسره

ای‌که ز تبریز تو عید جهان شمس دین
هین که رسید آفتاب جانب برج بره ۲۴۰۵

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه / بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
ازسر پستان عشق چونك دمی شیریافت / قامت سروی‌گرفت کودك یك مهه
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان / گر چه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
والله‌کو یوسفست بشنو از من از انك / بودم با یوسفی هم نمك و هم چهه
چونك‌نماید جمال‌گوش سوی غیب دار / عرش پر از نرهاست فرش‌پراز وه وهه
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر / هیچ نپرد کمان گز بشود ده زهه

آنك ز تبریز دید یك نظر شمس دین
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه ۲۴۰۶

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده / ز دیده مست شدی یا ز ذوق نا دیده
گهی ببحر تحیر گهی بدامن کوه / کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده / برون زچرخ وزمین رفته صد سما دیده
چو جوشنی و بخاری فتاد در دریا / ز لنت نظرش رست در قفا دیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو موج موج در آمیخت چشم با دریا عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
ببیش دیده دوعالم چودانه پیش خروس چنین بود نظر پاك کبریا دیده
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله را کی شناسد کسی که رست زلا زلا کی رست بگو عاشق بلا دیده
رموز لیس و فی جبتی بدانسته هزار بار من این جبه را قبا دیده
دهان گشاد ضمیر وصلاح دین را گفت
توی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده ۲۴۰۷
زهی لواء و علم لااله الاالله که زد بر اوج قدم لااله الاالله
چگونه گرد بر آورد شاه موسی وار ز بحر هست و عدم لااله الاالله
ستاده‌اند صفات صفا ز خجلت او ببیش او بقدم لااله الاالله
یکی ستم زوی از صد هزار عدل به است زهی خوشی ستم لااله الاالله
زهر طرف که نظر کرد می برویاند هزار باغ ارم لااله الاالله
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی ز موج لطف و کرم لااله الاالله
ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس که ببینیش تو بنم لااله الاالله
چو دیده کحل نپذرفت از شه تبریز زهی دریغ و ندم لااله الاالله
بر آید از دل و از جان الست شه شنود هزار بانگ نعم لااله الاالله
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین زهی شفای سقم لااله الاالله
دلم طواف بتبریز می کند محرم درآن حریم حرم لااله الاالله
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بردر
بگوید او که منم لا اله الا الله ۲۴۰۸
چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه ز ذره ذره شنو لااله الاالله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو بر آمد مه دل آدم وار صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه
سری ز خاك بر آور که کم ز مورچه‌ای خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو بمور بهار ست و دست و پاداری چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان دریده جامهٔ شوق مرا مگیر خدا زین مثالهای تباه
ولی بقد خریدار می برند قبا اگرچه جامه دراز ست هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو بریم قبا که پیش دراز یش بسکلد زه ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانك دانه ز کاه ۲۴۰۹
که بوده است ترا دوش یار و همخوابه که از خوی تو پر از مشك گشت گرمابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست پریت خوانده بحمام و کرده‌ات لابه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چوشانه‌زلف‌ترا دیدشدهرانگشتش دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
زنور روی‌تو پر گشت خلوت حمام که‌جمله قبه زجاجی‌شدست‌چون‌تابه
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا
که هرکی نسبت تو یافت گشت نسابه ۲۴۱۰

مقام خلوت ویار وسماع و توخفته که شرم بادت ازآن زلفهای‌آشفته
ازین‌سپس‌منم‌وشب‌روی و حلقه یار شب دراز وتب و رازهای ناگفته
برون‌پرده‌درندآن بتان وسوزانند که لطفهای بتان در شبست بنهفتهٔ
بخواب کن‌همه‌راطاق‌شوازین‌جفتان بسوی‌طاق‌و رواقش مرو بشب جفته
بدانك خلوت‌شب برمثال‌دریاییست بقعر بحر بـود درهـای نـاسفته
رخ چوکعبه نماشاه شمس تبریزی
که باشدت عـوض حجهای پذرفته ۲۴۱۱

دلم چو دیده وتوچون خیال در دیده زهی مبارك و زیبا بفال در دیده
ببوی‌وصل‌دو دیده‌خراب‌ومست شدست چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده بیشهٔ آن شیرمست من باشد چه‌زهره داردگرگ و شکال در دیده
چوچترو‌سنجق آن‌رشك صدسلیمان‌دید گشاد هدهد جان پرو بال در دیده
چو آفتـاب جمالش بدیدها در تافت چه شعلهاست ز نور جلال در دیده
چوعقل‌عقل قنق شد درون خرگه جسم عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست‌شد ازجان صدر شمس‌الدین
چه بادهاست ازو مال مـال در دیده ۲۴۱۲

چومست روی توم ای حکیم فـرزانه بمن نگر تـو بدان چشمهای مستانه
زچشم مست تو پیچددلم که دیوانه‌ست که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر که آفتـاب نظر خـوش‌کند بـویرانه
بکن نظر که بدان‌یکنظر که‌درنگری درختهـای عجب سرکنـد زیك دانه
دوچشم‌توعجمی‌ترك‌ومست‌وخون‌ریزند که می زنـد عجمی تیرهای ترکانه
مرا وخانهٔ دلرا چنان بیغما بـرد که می دود حسنك پا برهنه درخانه
بباغ روی توآییم و خانه برشکنیم هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چوماهی وفارغی زین شرح
که فـارغست سر زلف حـور از شانه ۲۴۱۳

عجب دلی که بعشق بتست پیوسته عجبتر اینکه بتش پیش اوست بنشسته
بمال چشم دلا بهترك ازین بنگـر مدو بهرطرف ای دل تو نیز آهسته
دوکف بسوی دعا سوی بحر می‌رانی نه‌گوهر تو بجیب توست پیـوسته
خنك‌کسی که ورا دست‌گرد جیب‌بود که‌او لطیف وسبك‌روح گشت‌وبرجسته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگرچه هرطرفی باز گشت درطلبش ازآن طلب چو بخود وانگشت شدخسته
میان گلبن دل جان بخسته از خاری ببین دلا توزخاری هزار گل دسته
میان دل چو بر آید غبارو طبل وعلم هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
بیا بشهر عدم درنگر در آن مستان ببین زخویش وهزاران چوخویش وارسته
نهاده هر دوقدم شاد در سرای بقا
وزین بساط فنا هردودست خود شسته

۳۴۱۴

ز لقمه‌ای که بشد دیدهٔ ترا پـرده مخور تو بیش که ضایع کنی سرا پرده
حیات خویش در آن لقمه گرچه پنداری ضمیررا سبلست آن ودیده‌را پرده
چرا مکن تودراینجامگو چرانکنم که چشم جانرا گشتست این چرا پرده
طلسم تن که ز هرزهرشهد بنمودست عروس پرده نمودست مرترا پرده
چو لقمه‌را ببریدی خیال پیش آید خیال‌هاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع بروی خیال روح آیـد زعقل نعره برآید که جانفزا پرده
دلاجداشوازین پرده‌های گوناگون
هلا که تا نکند مرترا جـدا پرده

۳۴۱۵

تودیده گشته و مارا بکرده نادیده بدیده گریهٔ ما را بدین بخندیده
بخندجان وجهان چون مقام خنده تراست بکن که هرچه کنی هست بس پسندیده
زدردو حسرت توجان لالها سیهست گل از جمال رخ تست جامه بدریده
زخلق عالم جانهای پاك بگزیدند وآنگهان زمیانشان تو بوده بگزیده
بدانك عشق نبات و درخت اوخشکست بگرد گرد درخت منست پیچیده
چوخشك گشت درختم بسی بلندی یافت چوزرد گشت رخم شدچوزر بنازیده
خزینهای جواهر که این دلم‌را بود قمار خانه درون جمله را ببازیده
هزار ساغرهستی شکسته این دلمن خمار نرگس مخمور تو نسازیده
زخام وپخته تهی گشت جانمن باری مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی
بهانه برنی و مطرب زغم خروشیده

۳۴۱۶

برو برو که ببز لایقست بزغاله برو که هست زگاوان حیات گوساله
برو برو که خران گله گله جمع شدند خرجوان وخرپیروخردو یکساله
زنالهٔ تو مـرا بوی خر همی آیـد که خرکند بعلفزار وماده‌خر ناله
دماغ پاك بباید برای مشك و عبیر گلولهـای پلیدی برای جلاله
درآن زمان که خران بول خر ببوگیرند زهی زمان وزهی حالت وزهی حاله
میامیا که بمیدان دل خران نرسند بصد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله کیست بلیس این عروس دنیارا عروس‌را تو قیاسی بکن ز دلاله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خموش‌باش سخن‌شرط نیست‌طالب‌را
۳۴۱۷ که او زاشارت ابرو رسد بدنباله

خلاصهٔ دو جهانست آن پری چهره — چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود — بپیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند — بطاس‌چرخ‌چو آن‌شه‌درافکندمهره
چوروح قدس ببیند ورا سجود کند — فرشتگان مقرب برند ازو بهره

همای عرش خداوند شمس تبریزی
۳۴۱۸ که‌هفت بحربود پیش‌او یکی‌قطره

ای‌جان ای‌جان فی‌ستر الله — اشتر می ران فی‌ستر الله
جام آتش در کش در کش — پیش سلطان فی‌ستر الله
ساغر تالب‌می‌خور تاشب — اندر میدان فی‌ستر الله
چشمشرابین خشمش‌رابین — پنهان پنهان فی‌ستر الله
یاری‌شنگی‌پروین‌رنگی — آمد مهمان فی‌ستر الله
دیدم مستش خستم‌دستش — آسان آسان فی‌ستر الله

ساقی برجه باده در ده
۳۴۱۹ پنگان پنگان فی‌ستر الله

خوش بود فرش‌تن نور دیده — خوش بودمرغ جان بپریده
جان نا دیدهٔ خسیس شده — جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را — چون‌کلوخ ازبرنج‌بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل — نقد در کاغذست پیچیده
خمرهٔ پر عسل درش بسته — پشت و پهلوش‌را تولیسیده
خمره‌را برزمین زن وبشکن — دیده نبود چنانك بشنیده

شمس تبریز بشکند خم را
۳۴۲۰ که ز نامش فلك بلرزیده

آمد آمد نگار پوشیده — صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال — باغ را نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق — رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را — هر طرف گرمدار پوشیده
همگنان اشك‌وخون روان‌کرده — خونشان در تغار پوشیده
بوی آن‌خون همی رسد بدماغ — همچو مشك تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان — سوی آن یار غار پوشیده

شمس تبریز صدقهٔ جانت
۳۴۲۱ بوسه‌ای یاکنار پوشیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطرب جانهای دل برده تا بشب تابشب همین پرده
جهانهایی که مست و مخمورند برسر باده باده‌ای خورده

در خرابات مغردان رفته
خرقهٔ آب و گل گرو کرده ۲۴۲۲

رخ نفسی بررخ این مست نه جنگ و جفارانفسی پست نه
سیم اگر نیست بدست آورم بادهٔ چون زر تو برین دست نه
ای تو گشاده درهفت آسمان دست کرم بر دل پابست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی نیستیم را تو لقب هست نه
هم شکنده توهم اشکسته بند مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر بر آن شکر و بسته منه مهر برین چاکر پیوست نه

گفته‌امت ای دل پنجاه بار
صید مکن پای درین شست نه ۲۴۲۳

یارشا فدیته من زمن رأیته لست تقول اننی ارحم من سبیته
محرقنی برده کفی اذادعوته محتجب بصده عنی اذااتیته
آه الیس ناظری مختلف لطیفه آه الیس مهجتی مسکنه و بیته
قدزرع الفراق فی خدی بنرزعفر وشت علی العیون من کثرة ماسقیته

قوسك حیث مارمی السهم اصاب مقلتی
سهمك ظل من دمی یکتب قد کفیته ۲۴۲۴

هل طرباً لعاشق وافقه زمانه افلح فی هوائه اصلح فیه شأنه
هدده فراقه من غمرات یومه ثم اتاه لیلة من قمر امانه
قال لبدره لقداحرق فیك باطنی قال له حبیبه صرت اناضمانه
لا کقتول عاشق یقتلنا بشارق حان وفاتناو لایمکننا بیانه
اعظم کل شهوة هان لدی وصاله اطیب کل طیب ظل لنا مکانه
قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه ان قمر ینوبه او شجر وبانه
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه افضل من عیوننا کان لناعیانه
رب لسان قائل یلفظ نار خده احرق من شراره یومئذ لسانه

احرقه شراره ثم اتی نهاره
نوره بناطق اصبح ترجمانه ۲۴۲۵

طوبی لمن آواه سر فؤاده سکن الفؤاد بعشقه و وداده
نفس الکریم کمریم و فؤاده شبه المسیح وصدره کمهاده
اذن الفؤاد لکی یبوح بسره شرح الصدور کرامة لعباده
رحم القلوب بفتحها وفتوحها قهر النفوس سیاسة لجهاده
کشف الغطاء ولاانتظار ولانسا فرح السعید تأنساً بعتاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشقوا لرؤیة ربهم و تعلقوا والعرش السعیدتأنساً بعتاده
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله والحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون فی اوصافهم والحق عاشقهم علی افراده
حار العقول بعاشقیه تحیراً کیف العقول بمعشقیه فناده
لاتنکرن ولا تکن متصرفاً بالعقل فی هذا وخف لکیاده
فالامر اعظم من تصرف حکمنا والود بالجبار من اعقاده
ملك البصیرة من ممالك شیخنا یعطی و یمنع مایشا بمراده
ماغاب من قلبی شعاشع خده لاتشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصیف اذا نأی بغروبه ماغاب حر الشمس من عباده

تبریز جل بشمس دین سیدی
ما اکرم المولی بکشر ماده ۲۴۲۶

قدیتنك یاستی الناسیة الی کم تشدفم الخابیة
الا فاملئی منه لی کاسة تذکرنی صفوة ناسیة
فما کاسة منه الا نجسی
و تأتی باخت لها آیة

حروف یا ۲۴۲۷

گر باغ از و واقف بدی از شاخ تر خون آمدی ور عقل از و آگه بدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل او یك گوشه بر پستی زدی هر گوشهٔ ویرانه‌ای صد گنج قارون آمدی
نقشی که بر دل می‌زند بر دیده گر پیدا شدی هر دست و ر ناشسته‌ای چون شیخ ذاالنون آمدی
ور سحر آنکس نیستی کو چشم بندی می کند چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ای خواجهٔ نظاره گر تا چند باشد این نظر ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی

مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی ۲۴۲۸

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری گویی سلیمان بر سپه عرضه دو نه انگشتری
رومی رخان ماه وش زاییده از خاك حبش چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین و آن نرگس خمار بین و آن غنچهای احمری
گلبرگها برهمدگر افتاده بین چون سیم وزر آویز ها و حلقها بی دستگاه زرگری
درجان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر وز رنگ در بی رنگ پر تا بوك آنجاره بری
گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند کاینك پس پرده ست آن کو میکند صورتگری
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را چون این گل بدرنگ را در رنگهامی آوری
گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه جای باغ و راغ وگل چه جای نقل و جام مل
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری ۲۴۲۹

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری — ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
یارب منم جویان تو یا خود توی جویان من — ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای ماو من آویخته وی خون هردو ریخته — چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا پا نباشد زانک پا ما را بخارستان برد — تا سر نباشد زانک سر کافر شود ازدو سری
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ — آن تیز رو این سست رو هین تیز رو تا نفسری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو — تا توز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافتست اندر دلت — کاول فزایی بندگی و اخر نمایی مهتری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت — تا سرکه نفرشی دگر پیشه کنی حلواگری
شه باز را گوید که من زان بسته‌ام دو چشم تو — تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم — جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود — تا جمله رخت خویش را بفروشی و باما خوری
آنکس کز ینجا زر برد با دلبری دیگر خورد — تو کژ نشین وراست گو آن از چه باشد از خری
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد — وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
عیسی مست را زر کند ورزر بود گوهر کند — گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری — گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بویی بری
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب — ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
بی باغ ورز انگور بین بی روز و بی شب نور بین — وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد — بر صورت گرمابه‌ای چون کودکان کمتر گری
فردا ببینی روش را شد طعمه مار وموش را — دروازهٔ موران شده آن چشمهای عبهری
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده — انا الیه آمده کآنسو نگر گر مبصری

یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو
یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری ۲۴۳۰

ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی می‌روی — دانا و بینای رهی آنسو که دانی می‌روی
بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض — از تلخ کامی می‌رهی در کامرانی می‌روی
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس برز کین — نی روح حیوان زمین تو جان جانی می‌روی
ای چون فلک در بافته ای همچو مه در تافته — از ره نشانی یافته در بی نشانی می‌روی
ای غرقهٔ سودای او ای بیخود از صهبای او — از مدرسهٔ اسمای او اندر معانی می‌روی
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو — تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می‌روی
کو سایهٔ منصور حق تا فاش فرماید سبق — کز مستعینی می‌رهی در مستعانی می‌روی
شب کاروانها زین جهان برمی‌رود تا آسمان — تو خود بتنهایی خود صد کاروانی می‌روی
ای آفتاب آن جهان در ذره‌ای چونی نهان — وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می‌روی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روزوشب تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می‌روی
ای لطف غیبی چند توشکل بهاری می‌شوی وی‌عدل مطلق چندتو اندرخزانی می‌روی
آخر برون آزین‌صور چادر برون افکن زسر تا چند در رنگ بشر درگله بانی می‌روی
ای ظاهر و پنهان چو جان وی‌چاکر و سلطان چوجان
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می‌روی ۲۴۳۱
این‌عشق گردان کو بکو بر سر نهاده‌طبله‌ای که‌هر کجا مرده بود زنده کنم بی‌حیله‌ای
خوان روانم‌از کرم زنده کنم مرده بدم کو نرگدایی تا برد ازخوان لطفم زله‌ای
گاهی‌ترا در بر کنم گاهی ززهرت پر کنم آگاه‌شو آخرزمن‌ای در کفم چون کیله‌ای
گرحبه‌ای آید بمی‌صد کان بر ارزش کنم دریای شیرینش کنم هر چند باشدقله‌ای
از توعدم وزمن کرم وز تورضا وزمن‌قسم صداطلس‌واکسون نهم‌درپیش کرم پیله‌ای
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی هرلحظهٔ درویش‌را قربت دهم بی‌چله‌ای
چشمهٔ شکر جوشان کنم‌اندردل تنگ‌نیی اندیشهای خوش نهم اندر دماغ و کله‌ای
می‌ران‌فرس‌دردین‌فقط‌وراسب‌توگرددسقط برجای اسب لاغری هر سو بیابی گله‌ای
خاموش‌باش‌ولامگوجز آنکه‌حق‌بخشدبجو جوشان زحلوای‌رضا برجمره‌چون‌پاتیله‌ای
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس درین
هر نقش در وی حور عین هرجامه ازوی حله‌ای ۲۴۳۲
ای رونق هر گلشنی‌وی روزن هرخانه‌ای هرذره ازخورشیدتوتابنده چوندر دانه‌ای
ای‌غوث هربیچاره‌ای واگشت هر آواره‌ای اصلاح هر مکاره‌ای مقصود هرافسانه‌ای
ای حسرت سروسهی ای رونق شاهنشهی خواهم‌که‌یاران‌را دهی یك‌یاریی یارانه‌ای
در هر سری سودای تو درهر لبی‌هیهای‌تو بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانه‌ای
هر خسروی‌مسکین توصید کمین‌شاهین‌تو وی سلسلهٔ تقلیب تو زنجیر هردیوانه‌ای
هر نور راناری بود با هر گلی خاری‌بود بهر حرس ماری بود برگنج هرویرانه‌ای
ای گلشنت را خارنی با نور پاکت‌نار نی برگرد گنجت‌مار نی نی‌زخم ونی‌دندانه‌ای
یك عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی در شهرما نگذاشتی یك عاقلی فرزانه‌ای
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت زنگها شب تا سحرگه چنگها ماه ترا حنانه‌ای
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته درجعد تو آویخته اندیشه همچون شانه‌ای
ای‌چشم توچون نرگسی‌شدخواب‌درچشم‌خسی بیدار می‌بینم بسی لیك از پی دانگانه‌ای
بقال با دوغ ترش جانش مراقب‌لب‌خمش تا روز بیدار و بهش برگوشهٔ دکانه‌ای
چون‌روز گرددمی‌دوداز بهر کسب‌و بهر کد تا خشك نانهٔ او شود مشتری ترنانه‌ای
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم‌کاشته ای‌شعله‌را پنداشته روزن توچون‌پروانه‌ای
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت‌دهد ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل‌جانانه‌ای
خامش که توزین‌رسته‌ای زین‌دامها برجسته‌ای
جان و دل اندر بسته‌ای در دلبری فتانه‌ای ۲۴۳۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای آنك اندر باغ جان آلاجقی برساختی / آتش‌زدی درجسم وجان‌روح مصورساختی
پای درختان بسته بد تو بر گشادی پایشان / صحن گلستان خاك‌بدفرشش‌ز گوهرساختی
مرغ معما گـوی را رسم سخن آموختی / باز دل پژمرده را صد بال و صد پرساختی
ای‌عمر بی‌مرگی زتو وی‌برك بی‌برگی‌رتو / الحق خدنگ مرگ‌را پاینده اسپرساختی
عاشق‌درین‌ره‌چون‌قلم کژمژهمی‌رفتش‌قدم / بردفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
حیوان‌و گاوی رااگر مردم کنی نبودعجب / سر گین گاوی راچوتو دربحرعنبر ساختی
آنکوجهان گیری کندچون آفتاب ازبهر تو / اوراهم‌از اجزای‌اوصدتیغ ولشکرساختی
در پیش‌آدم گرملك سجده کند نبودعجب / کز بهرخاکی چرخ را سقا وچاکرساختی
از اختران‌درسنگ و گل‌تأثیرهادر ریختی / وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
در خاك تیره خارشی انداختی از بهر زه / یك خاك راکردی پدریك‌خاك‌مادرساختی
ازگور در جنت اگر درها گشایی قادری / در گورتن از پنج حس بشکافتی‌در ساختی
درآتش خشم پدر صد آب رحمت می‌نهی / وندر دل آب منی‌صد گـونه آذر ساختی
ازبلغم وصفرای‌ما وز خون واز سودای ما / زین‌چار خرقه روح راای شاه چادرساختی
روزی بیایدکین‌سخن خصمی کندبا مستمع / کاب حیاتم خواندمت توخویشتن‌کرساختی

ای شمس تبریزی بگـو شرح معانی مو بمو
دستش بده پایش‌بده چون صورت سرساختی ۲۴۳۴

از دار ملك لم یزل ای‌شاه سلطان آمدی / برقلب‌ماهان برزدی سنجق زشاهان‌بستدی
ماه آمدی‌از لامکان ای اصل‌کارستان‌جان / صد آفتاب وچرخ را چون‌ذرهابرهم زدی
یك مشعله افروختی تاروزوشب راسوختی / عذری‌بجرم آموختی‌نیکی خجل‌شد از بدی
ازرشك‌پنهان ای‌پری‌درجان‌در آ تادل‌بری / ای زهرهٔ صد مشتری ای سر لطف ایزدی
بخرام بخرام ای صنم زیرا توی‌کندرحرم / هم حسرت هر عابدی هم قبلهٔ هرمعبدی
نقشیست بی‌مثل آن‌رخش‌بر نور پاك‌خالقش / زلفیست‌مشکین طره‌اش یا طیلسان‌احمدی

چون شمس تبریزی رود چون سایه جاندر پی‌دود
در دیده خاکش توتیا یـا کحل نـور سرمدی ۲۴۳۵

من دوش دیـدم سر دل اندر جمال دلبری / سنگین‌دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری
ازجان ودل گوید کسی‌پیش‌چنان جانانه‌ای / از سیم‌وزرگوید کسی‌پیش چنان‌سیمین‌بری
لقمه شدی‌جمله جهان‌گرعشق‌را بودی‌دهان / دربان شدی جان‌شهان گرعشق‌را بودی‌دری
من می‌شنیدم نام‌دل ای‌جان ودل‌از توخجل / ای‌مانده‌اندر آب‌وگل‌از عشق‌دلدل‌چون‌خری
ای‌جان بیا گوهر بچین‌ای دل‌بیا خوبی ببین / المستغاث ای مسلمین زین آفتی‌شوروشری
تن‌خود کی‌باشد تابود فرش سواران غمش / سر کیست‌تا اوسر نهد پیش‌چنان شه‌سروری
نك‌نو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالمی / چون یارمن‌شیرین‌دمی‌چون‌لعل‌اوحلواگری
هردم‌بمن گوید‌رخش داری‌چومن‌زیبارخی / هردم بدوگوید دلم داری چو بنده‌چاکری
آمد بهار ای دوستان خیزید‌سوی‌بوستان / اما بهار من توی من ننگرم در دیگری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اشکوفها و میو ها دارند غنج و شیو ها ما در گلستان رخت روییده چون نیلوفری
بلبل چو مطرب دف زنی برك درختان کف زنی هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شه پری
تا خلق ازو حیران شود تا یار من پنهان شود تا جان مارا جان شود کوری هر کورو کری
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو آنجا که باشد ناز او هردل شود سامندری
مست و خرامان می‌رود در دل خیال یار من
ماهی شریفی بی‌حدی شاهی کریمی بافری ۲۴۳۶

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی تا بوك روا ین سو کنی باشد که باما خو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم وز جرم تو بر خاستم باشد که با ما خو کنی
من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا آیینه‌ای دادم ترا باشد که با ما خو کنی
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من آخر ببین احسان من باشد که باما خو کنی
شرب مرا پیمانه‌شو وز خویشتن بیگانه‌شو بادرد من همخانه‌شو باشد که با ما خو کنی
ای شاه زاده داد کن خودرا زخود آزاد کن روز اجل رایاد کن باشد که باما خو کنی
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان آنرا بیندیش ای فلان باشد که باما خو کنی
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر باری بیا خوبی نگر باشد که باما خو کنی
تخم وفا ها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم بس پردها بر داشتم باشد که با ما خو کنی
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم و استعشقوا ایمانکم باشد که باما خو کنی
شه شمس تبریزی ترا گوید بپیش ما بیا
بگذر ززرق واز ریا باشد که با ما خو کنی ۲۴۳۷

ای یوسف خوش نام‌هی در ره میابی همرهی مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی درچهی
آن سگ بود کو بیهده خسپد پیش هر دری وان خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می‌رسد دلرا کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
مانند مرغی باش‌هان بر بیضه همچو پاسبان کز بیضهٔ دل زایدت مستی ووصل و قهقهی
دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو در زن دودست خویش را در دامن شاهنشهی
مانند خورشید از غمش می‌رود در آتش تا بشب چون شب شود می‌گردخوش بر بام او همچون مهی
بر بام او این اختران تا صبحدم چو بك زنان والله مبارك حضرتی والله همایون درگهی
آن انبیا کاندر جهان کردند رودر آسمان رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
بر بوده گشتند آنطرف چون آهن از آهن ربا زان سان که سوی کهربا بی‌پرو پا پرد کهی
می‌دانك بی انزال او نزلی نرویددر زمین بی‌صحبت تصویر او یك مایه را نبود زهی
ارواح همچون اشتران ز آواز سیروامستیان همچون عرابی می کند آن اشتران رانهنهی
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می‌زند تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
خوشتر رویدای همرهان کامد طبیبی درجهان زنده کن هر مرده‌ای بینا کن هرا کمهی
اینها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخش نی زهره ماندنی نوا نی نوحه گرراوه وهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاموش کن گر بلبلی روسوی گلشن باز پر
بلبل بخارستان رود اما بنا در گهگهی

۲۴۳۸

دزدیدجمله رخت مالولی ولولی زاده‌ای — درهیچ مسجد مکراو نگذشته سجاده‌ای
خرقهٔ فلك ده‌شاخ ازو برج قمر سوراخ ازو — وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده‌ای
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دودما — بشکست باد و بود ما ساقی بنادر باده‌ای
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند — جان قصهٔ دل می کند کو عاشقی دل داده‌ای
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت‌رو — نی چون تو گوشه‌گشته‌ای در گوشه‌ای افتاده‌ای
درغصه‌ای افتاده‌ای تا خود کجا دل داده‌ای — در آرزوی قحبهٔ یا وسوسهٔ قواده‌ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود — بسته دو چشم از عاقبت در هر زه لب گشاده‌ای
خو بست عقل آن سری در عاقبت بینی جری — از حرص و ز شهوت بری در عاشقی آماده‌ای

خامش که مرغ گفت من برد سبك سوی چمن
نبود گرو در دفتری در حجره‌ای بنهاده‌ای

۲۴۳۹

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره‌ای — من همچو دامن می دوم اندر پی خون‌خواره‌ای
یکلحظه هستم می کند یکلحظه پستم می کند — یکلحظه مستم می کند خود کامه‌ای خماره‌ای
چون مهره‌ام در دست او چون ماهیم در شست او — برچاه بابل می‌تنم از غمزهٔ سحاره‌ای
لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او — مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره‌ای
درصورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی — درسینهٔ دلبر دلی چون مرمری چون خاره‌ای
اسرار آن گنج جهان باتو بگویم در نهان — تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای
روزی زعکس روی او بردم سبوی تاجوی او — دیدم زعکس نور او در آب جو استاره‌ای
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین — ناگاه فضل ایزدی شد چارهٔ بیچاره‌ای
شکرست در اول صفم شمشیر هندی در کفم — در باغ نصرت بشکفم از فرگل رخساره‌ای
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان — بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای
خورشید دیدم نیمشب زهره در آمد در طرب — در شهر خویش آمد عجب سرگشته‌ای آواره‌ای
اندر خم طفرای کن نو گشت این چرخ کهن — عیسی در آمد در سخن بربسته در گهواره‌ای
دردل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی — سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره‌ای
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان — وارست جای عاشقان از مکر هر مکاره‌ای
جان لطیف بانمك بر عرش گردد چون ملك — نبود دگر زیر فلك مانند هر سیاره‌ای
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان — آن رخنه جو یانرانهان وا شد درودرساره‌ای
بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد زدل — زیرا نماندش دشمنی گل‌چین و گل افشاره‌ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم‌شو در باغ کن نظاره‌ای

۲۴۴۰

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی — مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یاچون شراب جانفزا هرجزورا دادی طرب — یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی / با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی / وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
چندان در آتش در شدی کاتش در آتش درزدی / چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
ای سرالله الصمد ای باز گشت نیك و بد / پهلوتهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
جانها بجستند بسی بویی نبرد از تو کسی / آیس شدند وخسته دل خود ناگهان آمیختی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی / تو این نه‌ای و آن نه‌ای با این و آن آمیختی
هردوجهان مهمان تو بنشسته گردخوان تو / صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آمیختی چندانك او خود را نمی‌داند ز تو / آری کجاداند چو تو باتن چوجان آمیختی
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی / تیرا بصیدی دررسی چون با کمان آمیختی
ای دولت وبخت همه دزدیده‌ای رخت همه / چالاك ره زن آمدی با کاروان آمیختی
چرخ وفلك رمی‌رود تا تورهش آموختی / جان وجهان برمی پرد تا باجهان آمیختی
حیرانم اندر لطف تو کین قهر چون سر میکشد / گردن چوقصابان مگر با گردان آمیختی
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی / وآن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
این را رها کن عارفا آنرا نظر کن کز صفا / رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
رستی ز وسواس جنان و ندر جنان آمیختی
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی / از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
شب دزدکی یابد تراچون نیستی اندرسرا / بر بام چوبك می زنی با پاسبان آمیختی

اسرار این را مو بمو بی پرده وحرفی بگو .
ای آنك حرف ولحن را اندر بیان آمیختی

۲۴۴۱

آخر مراعاتی بکن مر بی دلانرا ساعتی / ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
ای آنکه هستی در سخن مستی میهای کهن / دلداریی تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی
تن چون کمانم دل چوزه ای جان کمان بر چرخ نه / سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
پیر از غمت هرجا فتی زان پیش کاید آفتی / بنما که بینم دولتی بس جاودانرا ساعتی
ای از کفت دریانمی محروم کردی محرمی / درخواب کن جانا دمی مرپاسبانرا ساعتی
عشقت می بیچون دهد درمی همه افیون نهد / مستت نشانی چون دهد آن بی نشان راساعتی
از رخ جهان پر نور کن چشم فلك مخمور کن / از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی
ای صددرج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان / الا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد / هرمرغ زانسو کی پرددر کش زبانرا ساعتی
ای کرده مه در اعه شق از عشقت ای خورشید حق / از بهر لعلش ای شفق بگذار کان راساعتی
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن / اندر مکان منزل مکن لاکن مکان راساعتی
ای امنها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو / جان داده طمع سوف تو امن و امانرا ساعتی
بنگر درین فریاد کن آخر وفا هم یاد کن / برتاب شاها داد کن این سوعنانرا ساعتی
یکدم بدین سو ای کن جانرا نوشکرخای کن / در دیدهٔ ما جای کن نور عیان را ساعتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تیرم چو قصد جه‌کنم پرم بده تا به کنم ابرو نما تا زه کنم من آن کمانرا ساعتی
ای‌زاغ‌هجران تهی‌چون‌زاغ‌ازمن کی رهی کی گوید آن‌نورشهی‌خواهم‌فلانرا ساعتی
ای‌نفس‌شیرشیرگ‌چون یافتی‌زان‌عشق‌تك انداز تودر پیش‌سك‌این‌لوت‌وخوانرا ساعتی
ای از می‌جان بیخبر تاچند لافی از هنر افکن تو در قعرسقر آن دام نان را ساعتی

کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من
تبریز خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی ۲۴۴۲

بانکی‌عجب‌از آسمان درمی‌رسد هرساعتی می‌نشنود آن بانگ‌را الا که صاحب حالتی
ای‌سرفروبرده‌چوخرزین‌آب‌وسبزه‌بس‌مَچر یکلحظه ای بالا نگر تا بوك بینی‌آیتی
ساقی درین آخرزمان بگشاد خم آسمان از روح‌اورا لشکری وز راح او را رایتی
کوشیرمردی درجهان تاشیرگیر او شود شاه وفتی باید شدن تا باده نوشی یافتی
بیچاره گوش‌مشترك‌کونشنود بانگ فلك بیچاره جان بی‌مزه‌کز حق ندارد راحتی
آخرچه باشد گرشبی‌ازجان برآری یاربی بیرون‌جهی‌از گور تن وندر روی‌درساحتی
از پاکشایی ریسمان تا برپری بر آسمان چون‌آسمان‌ایمن‌شوی از هرشکست‌وآفتی
ازجان‌برآری یك‌سری ایمن‌زشمشیر اجل باغی درآیی کندرو نبود خسزانرا غارتی

خامش کنم خامش‌کنم تا عشق گوید شرح خود
شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی ۲۴۴۳

ای‌تو ملول ازکارمن من تشنه‌تر هرساعتی آخرچه کم‌گردد زتو کزتو برآید حاجتی
برتو زیانی کی‌شود ازتو عدم‌گرشی‌شود معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت برخواندا‌ندر مکتبت از لوح محفوظ‌آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین مر خاکیانرا گوهری مر ماهیانرا راحتی
موجش‌گهی‌گوهردهد لطفش‌گهی‌کشتی‌کشد چندین‌خلایق اندرو مرهریکی را حالتی
خودپیشتراجزای‌اودرسجده‌همچون‌شاکران وز بهر خدمت موج‌او گه‌گه نماید قامتی
درپیش دریای‌نهان این‌هفت دریای جهان چون واهب اندر بخششی‌چون راهب‌اندرطاعتی
دریای پر مرجان ما عمر درازو جان ما پس عمرما بی‌حد بود ما را نباشد غایتی
ای قطره‌گر آگه‌شوی باسیلها همره‌شوی سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
ور سرکشی‌غافل‌شوی‌آن‌سیل‌عشق‌مستوی گوش‌تو گیرد می‌کشد کو برتو دارد رأفتی
مستفعلن‌مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم کز غیب جوقی طوطیان آورده‌اندم غارتی
شکر نگر تو نو بنو آواز خاییدن شنو نی‌این‌شکررا صورتی نی‌طوطیان را آلتی
دارد خدا قندی دگرکان ناید اندر نیشکر طوطی وحلقوم بشرآنرا ندارد طاقتی

چون شمس تبریزی که‌او گنجا ندارد در فلك
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی ۲۴۴۴

چون درشوی‌درباغ‌دل‌مانند گل‌خوش‌بوشوی چون برپری‌سوی‌فلك‌همچون‌ملك مه‌روشوی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه / سر خیل عشر تها شوی گر چه زغم چون موشوی
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی / هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
از جای در بی جاروی و زخویشتن تنها روی / بی مرکب و بی پاروی چون آب اندر جو شوی
چون جان ودل یکتاشوی پیدای ناپیدا شوی / هم تلخ وهم حلوا شوی باطبع می همخو شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری / گردابها را بر دری راهی کنی یکسو شوی
شیرین کنی هرشور را حاضر کنی هردوررا / پرده نباشی نور راگرچون فلك نه تو شوی
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته / تا چند همچون فاخته جوینده و کو کو شوی
خالی کنی سر از هوس گردی توزنده بی نفس / یاهو نگویی زان سپس چون غرقهٔ یاهو شوی
هرخانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی / با من نباشی من شوی چون توزخود بی تو شوی
سر در زمین چندین مکش سر را بر آور شاد کش / تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی / چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی
مرهم نجویی زخم را خود زخم را داروشوی

۲۴۴۵

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره‌ای / چون فرقدی عرعرقدی شکر لبی مه پاره‌ای
آن نرگس سرمست او وان طرهٔ چون شست او / وآن ساغر در دست او هر چارهٔ بیچاره‌ای
چنگ از شمال و از یمین اندر برحوران عین / در گلشنی بر یاسمین بر چشمه‌ای فواره‌ای
ای ساقی شیرین صلاجان علی و بو العلا / بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره‌ای
چون آفتاب آسمان می گرد وجوهر می فشان / بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره‌ای
ای ساحر وای ذوفنون ای مایهٔ پنجه جنون / هنگام کار آمد کنون ماهر یکی آنکاره‌ای
چون ساغری پرداختم جامهٔ حیا انداختم / عشقی عجب می باختم با غرهٔ غراره‌ای
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران / ماه مرا سجده کنان سر مست هر فراره‌ای
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو / برسنگ زن بشکن سبو بر رغم هرخشم آره‌ای
رحمت بیستی می‌رسد اکسیر هستی می‌رسد / سلطان مستی می‌رسد با لشکر جراره‌ای
خیمهٔ معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی / گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره‌ای
مستی چو کشتی وعمد هر لحظه کژ مژمی شود / بر موجها بر می‌زند در قلزمی زخاره‌ای
می گویم ای صاحب عمل وای رسته جانب از علل / چون رستی از حبس اجل بی روزن ودر ساره‌ای
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش / هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره‌ای
گفتا مرا شاه جهان در داد یك ساغر نهان / خود را بدیدم ناگهان درشهرجان سیاره‌ای
پنهان بود بر مرد وزن در رفتن و در آمدن / راه جهان ممتحن از غیرت ستاره‌ای
چون معبرم خیره نگرنی رخنه پیدا و نه در / چون چشمه‌ای بر کرده سر بی معدنی از خاره‌ای
ای چاشنی شکران در ده همان رطل گران / شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره‌ای
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان / ای خاك را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
زان بادهٔ همچو عسس ایمن کن هر دزد و خس / سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای جام راح روح‌جو آسایش مجروح جو ای ساقی‌خورشید روخون‌ریزهر استاره‌ای
ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان ترکاری و یاغی بسان هموارو ناهموارهای
چون نفخ‌صوری‌درصورشورندهٔ‌حشروحشر زنجیر توچون طوق زرتشریف‌هرجباره‌ای
بردی‌زجان‌معقول‌راوین‌عقل‌چون‌معزول‌را کردی دماغ گول را از علم تو عیاره‌ای
تاگردن شك می‌زند برمیرو بربك می‌زند بر عقل خنبك میزند یا بر فن مکاره ای
بس کن در آدرانجمن درانخلاق مردوزن می‌سازوصورت می‌شکن درخلوت طیاره‌ای
چون گل سخن‌گری وخمش‌هرگز نباشد رو ترش
درصدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره‌ای

۲۴۴۶

ای شهسوار خاص یك کزعالم جان تاختی میخانها برهم زدی تاسوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش‌ما بر تافتند تو سبلتان بر تافتی هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یك‌قدم بگذشته‌ازهردوجهان اه‌پس کدامین‌عرصه بد تاتو براسبان تاختی
خود پردها و قافیه وانگه خراب عشق تو تو پرده‌ای نگذاشتی‌چون‌سوی‌انسان تاختی
عقل‌از تو بی‌عقلی شده عشق‌از تو هم حیران‌شده
مرجسم‌راخوداسم شدتوچونك‌برجان‌تاختی

۲۴۴۷

یکساعت‌ار دو قبلکی‌ازعقل وجان‌برخاستی این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
ور آدم از ایوان دل‌در نامدی در آب وگل تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
ور لانسلم گوی ظن‌اسلمت گفتی‌چون خلیل نفس چوسایه‌سرنگون‌خورشید سر بالاستی
ور هستی تن‌لاشدی این‌نفس سر بالا شدی بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
گر ضعف وسستی‌نیستی دردیدهٔ خفاش تن برجای‌یك‌خورشیدصدخورشید جان افزاستی
گر نیك وبد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر هر چه که نا پیداستش بر وی‌همه پیداستی
این حس‌چون‌جاسوس ماشد بسته‌ومحبوس ما چون می‌نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
بنشسته‌حس‌نفس‌خس‌نزدیك کاسه‌چون مگس گر کاسه‌نگزیدی‌مگس‌درحین‌مگس عنقاستی
استارها چون کاسها مانند زرین طاسها آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
خاموش‌باش‌اندیشه کن کز لامکان آید سخن با گفت کی پردازیی گر چشم تو آنجاستی
از شمس تبریزی ببین هرذره را نور یقین
گر ذوق در گفتن بدی‌هرذره‌ای گویاستی

۲۴۴۸

ای داده‌جانرا لطف‌توخوشترز مستی‌حالتی خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
یك ساعتی‌تشریف‌ده‌جانرا چنان‌تلطیف‌ده آن‌ساعتی پاك واز کی‌تا کی‌عجایب ساعتی
شاهنشه یغمایی کز دولت یغمای تو یاغی بشادی منتظر تاکی کنی تو غارتی
جان‌چون‌نداند نقش‌خود یاعالم‌جان‌بخش‌خود پا می‌نداند کفش‌خود کان لایقست و بابتی
پاراز کفش دیگری‌هر لحظه‌تنگی وشری وز کفش‌خود شدخوشتری‌پارادرآنجا راحتی
جان‌نیزداندجفت خود وزغیب داندنیك‌وبد کزغیب‌هرجانرا بوددرخوردهرجان‌ساحتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانی که اورا هست آن محبوس از آن شد در جهان — چون نیست اورا این زمان از بهر آن دم طاقتی
چون شاه‌زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد — خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی
تو قفل دلرا باز کن قصد خزینهٔ راز کن — درمشکلات دو جهان نبود سؤالت حاجتی
خمخانهٔ مردان دلست و زوی چه مستی حاصلست — طفلی و پایت در گلست پس صبر کن تاغایتی
تاغایتی کز گوشه‌ای دولت بر آرد جوشه‌ای — از دور گردی خاسته تابان شده یك رایتی

بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس‌دین
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی **۲۴۴۹**

من پیش ازین می‌خواستم گفتار خود را مشتری — واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم واخری
بتها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی — مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آرزوی
آمد بتی بی‌رنگ و بو دستم معطل شد بدو — استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم — قدر جنون بشناختم ز اندیشها گشتم بری
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مضل — ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری

کی در خور لیلی بود آنکس کز و مجنون شود
پای علم آنکس بود کو راست جانی آن سری **۲۴۵۰**

در دل خیالش زاب بود تا تو بهر سو ننگری — وان لطف بی‌حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین — گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت — پنهان دری که هر شبی زان درهمی بیرون پری
چون می‌پری بر پای تو رشتهٔ خیالی بسته‌اند — تا وا کشندت صبحدم تا بر نپری یکسری
باز آ بزندان رحم تا خلقتت کامل شدن — هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می‌خوری

جانرا چو بر رویید پر شد بیضهٔ تن راشکست
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری **۲۴۵۱**

دریوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی — دی نکته‌ای فرموده‌ای جانرا برای آشتی
جانرا نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه — کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی — جان را فتد یارب عجب با جسم رای آشتی
باغیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی — سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو — بس بوسها که دل دهد بر خاك پای آشتی
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود — من هر سخا که کرده‌ام بود آن سخای آشتی
چون ابر دی گریان شدم و ز برگ و بر عریان شدم — خواهم که ناگه در غوم خوش در قبای آشتی
سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم — نیکو لقا آنگه شود کاید لقای آشتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن — هر چند بد رایی من نگذاشت جای آشتی
ار نو بهار لم یکن این باد را تلطیف کن — تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد — یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو درزیر لب
تا بی ریا باشد طلب انـدر دعای آشتی

۲۴۵۲

ای دل نگویی چون شدی ورعشق روزافزون شدی — گاهی زغم مجنون شدی گاهی زمحنت خون شدی
در عشق توچون دم زدم صدفتنه شد اندرعدم — ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
گفتم که شدهنگام می ما غرقه اندر وام می — نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
توهمچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی — درمن زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی
ای نیست برهستی بزن برعیش سرمستی بزن — دل بردل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
گفتم مهادرما نگر در چشم چون دریا نگر — آنجا مرو اینجا نگر گفتا که خه سودا نگر
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو وزان سوسن بگو — زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر بجان نازنین — کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین

هر نقش چون اسیر بود در دست صورتگر بود
صورت یکی چادر بود در پردهٔ آزر بود

۲۴۵۳

بویی زگردون می رسد با پرسش ودلداریی — از دام تن وا می رهد هرخسته دل اشکاریی
هرمرغ صد پر می شود سوی ثریا می پرد — هر کوه ولنگر زین صلادارد دگر رهواریی
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی — اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیاریی
ای جزو چون برمی پری چون بی پری و بی سری — گفتا شکفته می شوم اندر نسیـم یاریی
در شهر دیگر نشنوی از غیرسرنا ناله‌ای — از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
طنبور دل بر داشـه لا عیش الا عیشنـا — زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم — آمیخته با بندگان بی نخوت و جباریی
امروز رستیم ای خدا از غصهٔ آنك قضا — درگوش فتنه ر دمد هرلحظه‌ای مکاریی
راقی جان در می‌دمد چون پورمریم رقیه‌ای — ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراریی
گر یکدو بت رابشکند صدبت تراشد درعوض — ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاریی

ای بلبل ارچه یافتی از دولت گل لحن خوش
زینهار فراموشت شود درانس کم گفتاریی

۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی — عـاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چونك سپیدست وسیه روز و شب عمرهمه — عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گورو لحد — غافل ازین لحظه که تو در لحد بودخودی
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا — گرم بدکان چـه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که توی کان شکر باطن تو — نادره بلبل که تـوی گلشنی و لعل خدی
لیلی ومجنون عجب هردو بیك پوست درون — آینهٔ هر دو توی لیك دورن نمدی
عالم جان بحر صفا صورت وقالب کف او — بحرصفا رابنگر چنگ درین کف چه زدی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را — زانك قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانك کف ازخشك بود لایق دریا نبود — نیك بنیکی رود و بد برود سوی بدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کف همگی آب شود یا بکناری برود — زانك دو رنگی نبود در دل بحر احدی
موج بر آید ز خود و در خود نظاره کند — سجده کنان کان‌خود من آه چه بیرون‌زحدی
جملهٔ جانهاست یکی وین همه عکس ملکی
دیدهٔ احول بگشا خوش نگر ار باخردی

۲۴۵۵

بر گذری در نگری جز دل خوبان نبری — سر مکش ای‌دل که‌ازوهر چه کنی جان‌نبری
تا نشوی خاك درش در نگشاید برضا — تا نکشی خار غمش گل ز گلستان‌نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد — تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی — کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا — تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی — تا تو ز دیوی نرهی ملك سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند — محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره مبا خیره مرو جانب بازار جهان — زانك‌درین بیع و شری این‌ندهی آن نبری
خاك که‌خاکی نهلد سوسن‌و نسرین نشود — تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
آه گدا رو شده‌ای‌خاطر تو خوش نشود — تا نکنی کافریی مال مسلمان نبری
هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان — رنجه مشو زانك تو هم‌مهره ز انبان نبری
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم — گو توبجان بخل کنی جان بر جانان نبری
ای کشش عشق خدا می‌ننشیند کرمت — دست نداری ز کهان تا دل ازیشان نبری
هین‌بکشان هین بکشان‌دامن مارا بخوشان — زانك دلی که تو بری راه پریشان نبری
راست کنی وعدهٔ‌خوددست نداری‌ز کشش — تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود — زانك توتا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
گرچه که‌صدشرط کنی بی‌همه‌شرطی بدهی
زانك تو بس بی طمعی زر بحرمدان‌نبری

۲۴۵۶

هم نظری هم خبری هم قران راقمری — هم‌شکراندرشکر اندر شکری
هم سوی دولت درجی‌هم غم‌مارافرجی — هم قدحی هم فرحی هم‌شب‌مارا‌سحری
هم گل‌سرخ وسمنی در دل گل‌طعنه‌زنی — سوی فلك حمله کنی زهره ومه رابیری
چند فلك گشت‌قمر تا بخودش راه دهی — چند گدازیدشکر تا تو برو بر گذری
چندجنون کرد خرد درهوس سلسله‌ای — چند صفت‌گشت دلم‌تا تو برو بر گذری
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده — هین که‌خروس‌سحری‌مانده‌شدازناله‌گری
گر بخرابات‌بتان هرطرفی‌لاله‌رخیست — لاله رخا تو ز یکی لاله ستان‌دگری
هم توجنون را مددی‌هم‌توجمال‌خردی — تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
چونك صلاح‌دل ودین‌مجلس دلرا شدامین
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

۲۴۵۷

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی — چند بگفتم که مده دل بکسی بی‌گروی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری | باچو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
بر دهمه رخت مرا نیست مرا برگ کهی | آنك ز گنج زر او من نرسیدم بجوی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن | آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن کهنی نو صفتی همچو خدا بی جهتی | خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان | دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را | بر کش خورشید صفت شب نمه ای راز گوی
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی | ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی در دلمن کژ شود آن را تو بکن | شاخ کژی را بکند صاحب بستان بخوی
گرچه شود خانهٔ دین رخنه ز موش حسدی | موش کی باشد برمد از دم گربه بموی
سبز شود آب و گلی چون ندهدش وصل دلی | دلبر و دل جمع شدند لیك نباشند دوی

پیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن
ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چو توی ۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری | زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری
بر دلمن زن همه را ز انك دریغست وغبین | زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من | تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم | نی بوفا نی بجفا بی تو مبادم سفری
چونك خیالت نبود آمده در چشم کسی | چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی | کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم | این سفر صعب نگر ره ز علی تا بثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم | بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بفریبی بروی فرجه کنی پخته شوی | باز بیایی بوطن با خبری پر هنری
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم | بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
چون ز کف باده کشم بیخبر و مست و خوشم | بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
گفت بگوشم سخنان چون سخن راه زنان | برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی
گر ننماید کرمش این شب مارا سحری ۲۴۵۹

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی | از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود | بو لهب وسوسه را تا نکنی راه زنی
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد | غازی من حاجی من گرچه بتن دروطنی
ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی | بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی | جمع صفا را نمکی شمع خدارا لگنی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا | عربده شان یاد دهی یا منشان در فکنی
از یك سوراخ ترا مار دو باره نگزد | گر نری و پاك دلی مؤمنی و مؤتمنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خامش باش ای دلـــن نام مرا هیچ مگو
نام کسی گو که‌ازوچون گل‌ترخوش دهنی ۳۴۶۰

تونه چنانی که منم من‌نه چنانم‌که توی تونه‌بر آنی که‌منم‌من‌نه بر آنم که توی
من‌همه درحکم توم‌توهمه‌در خون‌منی گرمه‌وخور شیدشوم‌من کم‌از آنم که‌توی
باهمه‌ای‌رشك‌پری‌چون سوی‌من‌برگذری باش‌چنین تیز مران تا که‌بدانم که توی
دوش گذشتی ز درم بوی‌نبردم‌زتومن کردخبرگوش مراجان وروانم که توی
چون‌همه‌جان‌روید ودل‌همچوگیاه‌خاك‌درت جان‌ودلی‌راچه‌محل‌ای‌دل‌وجانم که توی
ای نظرت ناظر ماای چوخردحاضر ما لیك مرا زهره کجا تا بجهانم که‌توی
چون‌تومرا گوش‌کشان‌بردی‌از آنجاکه‌منم بر سر آن منظرها هم‌بنشانم که توی
مستم‌وتومست‌زمن سهووخطاجست‌زمن من‌نرسم‌لیك بدان‌هم‌تورسانم که توی

زین‌همه خاموش کنم‌صبر وصبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت‌زبانم که توی ۳۴۶۱

چون‌دلمن جست‌زتن باز نگشتی‌چه‌شدی بی‌دلمن بی‌دلمن‌راست‌شدی هرچه بدی
گرکژوگرراست‌شدی‌ورکم‌ورکاست‌شدی فارغ‌وآزادبدی خواجه زهرنیك‌و بدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
خواجه‌چه‌گیری گروم تونروی‌من‌بروم کهنه‌نه‌ام‌خواجه نوم درمدد اندرمددی
آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد چون عددی‌را بخورد بازدهد بی‌عددی
برسرخرپشتهٔ‌من بانگ‌زن‌ای‌کشتهٔ من دانك‌من‌اندرچمنم‌صورت من‌در لحدی
گرچه بوددر لحدی خوش‌بودش‌بااحدی آنك‌در آن‌دام‌بود کی‌خوردش‌دام‌وددی

وانک ازدور بود گرچه که منصور بود
زار تر از مور بود زانک ندارد سندی ۳۴۶۲

طوطی‌وطوطی‌بچه‌ای قند بصدناز‌خوری از شکرستان ازل آمده‌ای باز پری
قند توفرخنده بودخاصه که درخنده بود بزم ز آغـاز نهم چون تو بآغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان احد هم‌طرب‌اندرطربی هم‌شکراندرشکری
یوسف اندر تتقی یـا اسدی بر افقی یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این‌میکده‌ای نوبت عشرت‌زده‌ای تا همه را مست کنی خرقهٔ‌مستان ببری
مست‌شدم مست ولی اندککی با خبرم زین خبرم بازرهان ای که‌زمن‌با خبری
پیشتر آ پیش که آن شعشعهٔ چهرهٔ تو می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
رقص‌کنان هرقدحی نعره زنان‌وافرحی شیشه‌گران‌شیشه‌شکن‌مانده‌ازشیشه‌گری
جام طرب عام شده عقل وسرانجام‌شده از کف‌حق جام‌بری به که‌سرانجام بری
سر ز خـرد تافته‌ام عقل دگر یافته‌ام عقل‌جهان یکسری وعقل‌نهانی دوسری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم ازهمگان می‌ببرم تاکه تو از من نبری
باغمت آموخته‌ام چشم زخود دوخته‌ام درجز توچون‌نگردآنك‌تودروی نگری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دادده ای عشق مرا وزدر انصاف درآ چون ابدا آن توم نی قنقم ره گذری
من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر زانک مقیمی بنظر روزوشب اندر سفری
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان
حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

۲۴۶۳

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله‌ای در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله‌ای
زیر قدم می‌سپرم هرسحری بادیه‌ای خون جگر می سپرم درطلب قافله‌ای
آه ازآنکس که‌زند بردلمن داغ‌عجب برکف پای دلمن از ره او آبله‌ای
هم بفلك‌درفکند زهره ز بامش شرری هم بزمین در فکند هیبت او زلزله‌ای
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد صدچومرا دفع کند اوبیکی‌هین هله‌ای
چونك ازو دفع شوم گوشککی سربنهم
آید عشق چله‌گر بر سرمن با چله‌ای

۲۴۶۴

هرطربی که‌درجهان گشت‌ندیم کهتری می‌برمد ازودلم چون دل تو ز مقذری
هر هنری وهر رهی کان برسد بابلهی نیست بپیش همتم زو طربی و مفخری
گرشکرست‌عسکری‌چون‌برسدبهردهن زونخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گرقمرست‌وگرفلك ورصنمیست‌بانمك کان همه‌ست مشترك می‌نبود ورا فری
آنچ بداد عامه را خلعت خاص‌نبود آن سورسگان کافران می‌نخورد غضنفری
مجلس‌خاص‌بایدم گرچه بود سوی عدم شربت‌عام کم‌خورم گرچه‌بودز کوتری
لاف‌مسیح‌می‌زنی بول‌خران چه‌بو کنی باحدثی چه خوکنی همچوروان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول‌خر جان‌خران‌ببوی آن‌برنزدی چرا خوری
مردچوگوهری‌بودقیمت‌خویش‌خودکند شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز برگهر چونك بماندزیردر برنجهید بر زبر آن سبکست‌و ابتری
ور بجهید بر زبر قیمت اوست بیشتر بیش‌کنش نثارزر هست عزیز گوهری
ماگهریم‌واین‌جهان‌همچوزری‌درامتحان برسر زر برآ که لاگرتونه‌ای محقری
شهوت‌حلق‌بی‌نمك شهوت‌فرج‌پس‌دوك باسگ‌وخوك‌مشترك‌باخروگاوهمسری
نیست‌سزای‌مهمتری‌نیست‌هوای‌سروری همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
عشق‌ونیاز وبندگی هست‌نشان زندگی در طلب تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی بردر دل نشستنی تا بگشایدت دری
درطرب و معاشقه در نظر و معانقه فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست‌روش‌طرنطران بنگرسوی آسمان درتك وپوی‌اختران هریك‌چون‌مسخری
روزخنوسشان ببین‌شام کنوسشان ببین سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری
غارب وشارقان حق‌طالب‌وعاشقان حق درتك‌وپوی‌ودر سبق بی‌قدمی‌وبی پری
گرم روی خور نگرشب‌روی‌قمر نگر ولولهٔ سحرنگر راست‌چوروز محشری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی‌درشته‌ای نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رحم‌چو جوی‌شیربین شهوت جوی انگبین عمرچو جوی آب‌دان شوق‌چوخمر احمری
درتو نهان چهارجو هیچ نبینیش کـه‌گو همچوصفات وذات‌هو هست نهان‌و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش‌ذوق از کجـا لذت عمـر در کمین رحم بزیـر چادری
خلـق شده شکار او فرجـه‌کنان کار او درپـی اختیار او هر یك بسته زیـوری
شب بمثال هندوی روز مثال جـادوی عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کـری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی عشق چومست‌وبنگیی‌صبروحیاچو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفیه بگوش هر کسی گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان او فکند بهر زمان اینت ظریف یاوری
گفت‌حدیث‌چرب‌وخوش‌باگل‌و دادخنده‌اش گفت بابر نکته‌ای‌کرد دو چشم او تری
گوید گل‌که بزم‌به گوید ابر گریه بـه هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص کن گفته‌ببرگ‌کف بزن گفته بچـرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته‌بعقل طیره شو گفته بعشق خیره شو گفته بصبر خون‌گری درغم هجر دلبری
گفته‌برخ بخندخوش گفته‌بزلف پرده کش گفتـه بباد در ربا پرده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن‌کف ززلال دور کن گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیـامتی تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخن وری
برسرمن نبشت‌حق دردلمن چه کشت حق صبر مرابکشت حق صبر نماند و صابری
این‌همه آب‌و روغنست آنچ درین‌دل‌منست آه چه‌جای گفتنست آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره جاء اوان دره بر زه لمن یری
انزله من العلی انشأه من الولا املاه من الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله نوره بنوره ایقظه من الکری
لیس لهم ندیده کلهم عبیـده عزوجل و اغتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا وسرنا حدثنا بما نجی اخبرنا بما جری
طاب جوار ظله من علی مقله عز وجود مثله فی البلدان والقری

از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

۲۴۶۵

آمده‌ای‌که رازمن بر همگان بیان کنی وان‌شه بی‌نشانه‌را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خـورم شرم ببرد از سرم دست برم بجعـد تو باز زمن کران کنی
دیدکه ناز میکنم گفت بیا عجب کسی جان‌بتو روی آورد روی بدو گران کنی
باهمگان پلاس‌وکم با چو منی پلاس هـم خـاصبك نهان منم راز ز من نهان کنی
گنج‌دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین قبلهٔ آسمان منم رو چه به آسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهدترا ور بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت‌که دادروز رد شو از برای او چون زپی سیاهه‌ای روی چوزعفران کنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچو خروس‌باش نر وقت شناس‌و پیش‌رو حیف‌بود خروس‌را ماده‌چوماکیان کنی
کو بنشین‌و راست‌گو راست بود سزا بود جان‌و روان تومنم سوی دگر روان کنی
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضه‌ای نیم قراضه قلب‌را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا چشمهٔ چشم حس را بحر در عیان کنی
ور بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم تـرا گنه تـرا شرح کنم که‌پیش‌من برچه نمط فغان کنی
بس‌که نگنجد آن‌سخن‌کو بنبشت دردهان
گرهمه ذره‌ذره را باز کشی دهان کنی

۲۴۶۶

ای‌که بلطف ودلبری ازدوجهان زیاده‌ای ایکه چوآفتاب ومه دست‌کرم گشاده‌ای
صبح‌که آفتاب خود سر نزدست از زمین جام جهان نمای‌را بر کف جان نهاده‌ای
مهدی‌و مهتدی توی رحمت ایزدی توی روی زمین گرفته‌ای داد زمانه داده‌ای
مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی چشمهٔ مشك دیده‌ای‌جوشش خنب باده‌ای
سر نبرد هرآنك او سر کشد از هوای تو زانك بگردن همه بسته تر از قلاده‌ای
خیز دلاو خلق‌را سوی صبوح بانگ زن گرچه زدوش بیخودی بی‌سرو پا فتاده‌ای
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی دشمن عقـل و دانشی فتنهٔ مرد ساده‌ای
همچو بهـار ساقیی همچو بهشت باقیی همچو کباب قوتی همچو شراب شاده‌ای
خیزدلا کشان کشان رو سوی‌بزم بی‌نشان عشق سواره‌ات‌کند گرچه چنین پیاده‌ای
ذره بذره ای جهان جانب تو نظر کنان گوهر آب و آتشی مونس نرو ماده‌ای
این‌تن همچو غرقه‌را تا نکنی ز سر برون بندردا و خرقـه‌ای مرد سر سجاده‌ای
بادهٔ خامشانه خور تا برهی زگفت‌و گو یا حیوان ناطقی جمله زنطق زاده‌ای
لطف نمای ساقیا دست بگیرمست را
جانب‌بزم‌خویش کش‌شاه‌طریق‌جاده‌ای

۲۴۶۷

کعبه طواف میکند بر سر کوی یك بتی این‌چه بتیست ای‌خدا این چه بلا و آفتی
مـاه درست پیش او قرص شکسته بسته‌ای برشکرش نبات‌ها چون مگسیست‌زحمتی
جمله ملوك راه دین جمله ملایك امین سجده‌کنان که ای صنم بهرخدای‌رحمتی
اهل هزار بحرو کف گوهر عشق‌را صدف زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی
اوست‌بهشت‌وحورخودشادی‌وعیش‌وسورخود در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
ای تبریز محرمت شمس‌هزار مکرمت
گشته سخن سبوصفت بریم بی نهایتی

۲۴۶۸

نیست بجز دوام جان زاهل دلان روایتی راحت‌های عشق را نیست چو عشق غایتی
شکرشنیدم از همه تا چه خوشند این رمه هان مپذیـر دمدمه زانك کند شکایتی
عشق مهست جملـه‌رو ماه حسد بـرد بدو جز که ندای ابشروا ینست ورا قراءتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی — هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
خوبی جان چوشدزحد وان‌مددست بر مدد — هست برای چشم بد نیك بلا حمایتی
پشت‌فلك زجستجو گشته چوعاشقان دو تو — زانك جمال حسن هو نادره است و آیتی
پرتو روی عشق‌دان آنك بهر سحرگهان — شمس کشید نیزهٔ صبح فراشت رایتی
عشق‌چورهنمون کند روح درو سکون کند — سرزفلك برون کند گوید خوش ولایتی
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو — آینهٔ وجود را کی کنمی رعایتی
گرچه که میوه آخرست‌ورچه‌درخت‌اولست — میوه ز روی مرتبت داشت برو بدایتی
چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو — هست دل اززبان تو درغم‌ودر نکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته — زانك سکوت مست‌را هست قوی وقایتی

گرچه نوای بلبلان هست‌دوای بیدلان
خامش تا دهد ترا عشق جزین جرایتی

۲۴۶۹

آه خجسته ساعتی که صنما بمن رسی — پاك‌و لطیف‌همچوجان صبحدمی بتن رسی
آن‌سرزلف‌سرکشت‌گفته‌مرا که‌شب‌خوشت — زین‌سفر چوآتشت‌کی توبدین‌وطن رسی
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد — تا توچو آب‌زندگی برگل‌وبرسمن رسی
همچو حسن زدست غم جرعهٔ زهر می‌کشم — ای تریاق احمدی کی‌تو ببوالحسن رسی
گرچه غمت بخون من چابك و تیز می‌رود — هست‌امید جان‌که تو درغم دلشکن رسی
جمله تو باشی آن‌زمان دل‌شده باشدازمیان — پاك‌شودبدن‌چوجان‌چون‌توبدین‌بدن رسی
چرخ‌فروسکل‌توخوش‌ننگ‌فلك‌دگرمکش — بوك ببوی طره‌اش برسر آن رسن رسی
زن ز زنی‌برون شود مرد میان خون شود — چون توبحسن لم‌یزل برسرمردوزن رسی
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سرنهد — مرده زگور برجهد چون بسر کفن رسی

لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین
طالب‌جان‌شوی‌چودین‌تابچه‌شکل‌وفن‌رسی

۲۴۷۰

جان بفدای عاشقان خوش‌هوسیست‌عاشقی — عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
از می عشق سر خوشم آتش عشق مفرشم — پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سوی چرخ تازمین سلسله‌ایست آتشین — سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
عشق‌مپرس چون بود عشق یکی جنون‌بود — سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی
عشق پرست ای‌پسر عشق‌خوشست ای پسر — روکه‌بجان‌صادقان صاف‌ولطیف‌و صادقی
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود — طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
جان مراتو بنده کن عیش‌مرا تو زنده کن — مست کن و بیافرین باز نمای خالقی
یکنفسی خموش کن در خمشی خروش کن — وقت سخن توخامشی در خمشی تو ناطقی

بی دل وجان سخن‌وری شیوهٔ گاو سامری
راست نباشد ای‌پسر راست برو که حاذقی

۲۴۷۱

سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدیدنی — صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می کشدم بهر طرف قوت کهربای او ای عجبا بدید کس آنك مرا کشید نی
هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی صد قدحست بر قدح آنك قدح چشید نی
عشق قرابه باز ومن در کف او چو شیشه‌ای شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
آنك میان مردمان شهره شد و حدیث شد سایهٔ بایزید بد مایهٔ بایزید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد
زآنك ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

۲۴۷۲

چشم تو خواب می رودیا که تو نازمی کنی نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی
چشم ببسته‌ای که تا خواب کنی حریف را چونك بخفت برزرش دست دراز می کنی
سلسله‌ای گشاده‌ای دام ابد نهاده‌ای بند که سخت می کنی بند کی باز می کنی
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری گه بمثال مطربان نغنغه ساز می کنی
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را ازصدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
پردهٔ چرخ می‌دری جلوهٔ ملك می کنی تاج شهان همی بری ملك ایاز می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود اینك بصورتی شدی این بمجاز می کنی
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی

غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند
در کنف غنای او نالهٔ آز می کنی

۲۴۷۳

آب توده گسسته را دردو جهان سقا توی بار تو ده‌شکسته را بارگه وفا توی
برج نشاط رخنه‌شد لشکردل برهنه شد میمنه را کله توی میسره را قبا توی
می زدهٔ میم ما کوفتهٔ دیم ما چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا توی
روی متاب از وفا خاك مریز بر صفا آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا توی
چرخ ترا ندا کند بهر توجان فدا کند هرچه زتو زیان کند آن همه رادوا توی
خیز بیار باده‌ای مرکب هر پیاده‌ای بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی
این خبر ومجادلی نیست نشان یکدلی گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریا توی
گردن عربده بزن وسوسه راز بن بکن بادهٔ خاص درفکن خاصبك خدا توی
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران مانه کمیم اززنان یوسف خوش لقا توی
ازرخ دوست باخبروز کف خویش بی خبر این خبر یست معتبر پیش تو کاوستا توی
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان تا که بداند این جهان باز که کیمیا توی
بادهٔ کهنهٔ خدا روز الست رهنما گشته بدست انبیا وارث انبیا توی
ریگ زآب سیر شد من نشدم زهی زهی لایق خر کمان من نیست درین جهان زهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحر کمیته شربتم کوه کمینه لقمه‌ام — من‌چه‌نهنگم ای خدا بازگشامرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می‌تنم — هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت فربهی
نیست‌نزار عشق راجز که‌وصال داروی — نیست‌دهان‌عشق‌را جز کف توعلف‌دهی
عقل بدام تورسدهم سرو ریش گم کند — گرچه بود گران سری‌گرچه‌بودسبك‌جهی
صدق نهنده‌هم‌توی در دل هر موحدی — نقش کننده هم توی در دل هر مشبهی
نوح زاوج موج‌تو گشته‌حریف تخته‌ای — روح‌زبوی کوی‌تومست‌وخراب ووالهی

خامش باش وباز رو جانب قصر خامشان
باز بشهر عشق روای تو فکنده در دهی ۲۴۷۵

باز ترش‌شدی مگر یار دگر گزیده‌ای — دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده‌ای
دوش ز درددل مها تا بسحر نخفته‌ام — زانك‌تو مکردشمنان‌درحق‌من‌شنیده‌ای
ای دم آتشین من خیز توی گواه دل — ای‌شب‌دوش‌من‌بیاراست‌بگوچه دیده‌ای
آینه‌ای خریده‌ای‌می‌نگری بروی خود — درپس پرده رفته‌ای پردهٔ من‌دریده‌ای
عقل کجا که‌من کنون‌چارهٔ‌کار خود کنم — عقل برفت یاوه شد تاتو بمن رسیده‌ای
لعبت صورت مرا دوخته‌ای بجادوی — سوزنهای بوالعجب در دلمن‌رسیده‌ای
بر دروبام دل‌نگرجمله نشان پای تست — بر در و بام مردمان دوش‌چرا دویده‌ای
هر کی حدیث‌می کندبرلب اونظر کنم — از هوس دهان تو تالب کی گزیده‌ای

تهمت دزد بر نهم هر کی دهد نشان تو
کین‌ز کجا گرفته‌ای وین‌ز کجاخریده‌ای ۲۴۷۶

هین که‌خروس‌بانك‌زد وقت‌صبوح‌یافتی — شرح نمی کنم که‌بس عاقل را اشارتی
فهم کنی‌توخودکه‌توزیرك‌وپاك خاطری — باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بنه دهان همی‌آردصبح ناله‌ای — چنگ‌زچنگ‌هجر تو کردحزین‌شکایتی
در ده‌بی دریغ‌ازان شیره و شیررایگان — شیر ونبید خلد رانیست حدی و غایتی
دررده‌باده‌ای‌چو زر پاك زخویشمان‌ببر — نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی
بادهٔ شاد جان فزا تحفه بیار از سما — تاغم وغصه را کند اشقرمی سیاستی
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیلها — دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
جام تراچو دل‌بود در سروسینه‌شعله‌ای — مست ترا چه کم بود تجربه یاکفایتی
دست که‌یافت‌مشربی‌ماندزحرص‌ومکسبی — سر که بیافت آن‌طرب کی‌طلبدریاستی
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی — دام تو کرکس مراداد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل‌تو یافت‌عجب تبدلی — پاك دلی و صفوتی توسعه و احاطتی
نفس‌خسیس‌حرص‌خوعاشق‌مال وگفتکو — یافت بگنج رحمتت ازدو جهان‌فراغتی
ترك‌زیارتت شهادان زخری‌نه بی‌خبری — زانك بجانست متصل حج توبی‌مسافتی
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم — طاق‌شواز فضول‌خودحاجت‌نیست‌طاقتی
طاقت‌رنج هر کسی‌داری‌ومی کشی‌بسی — طاقت گنج‌نیستت این چه بود خساستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان — بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
حشر شود ضمیر تو در سخن وصفیر تو — نقد شود در این جهان عرض ترا قیامتی
از بدو نیك مجرمان کند نشد وفای تو — زانك تراست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ماو من — جز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متقیان بیادیه رفته عشا و غادیه — کعبه روان شده بتو تا که کند زیارتی
روح سجود می کند شکر وجود می کند — یافت زبندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم و کرامت خندهٔ آفتاب تو — ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله بجست وجوی تو معتکفان کوی تو — روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت — یاد گرفته زاوستا ظاظر پنج آیتی
گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش — گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی

بس کن ای خرد از ین ناله و قصهٔ حزین
بوی برد بخامشی هر دل باشهامتی

۲۴۷۷

سر کهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی — خار بنان خشك را از گل او طراوتی
جان ودل فسرده را از نظرش گشایشی — سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی — وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
مرده زگور بر جهد آید و مستمع شود — گربت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنك زچشم شوخ او هر نفسیست فتنه ای — آنك زلطف قامتش هر طرفی قیامتی

آه که در فراق او هر قدمیست آتشی
آه که از هوای او می رسدم ملامتی

۲۴۷۸

بازچه شد ترا دلا باز چه مکر اندری — یکنفسی چوبازی و یکنفسی کبوتری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی — باز چو نور اختران سوی حضیض می پری
کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو — سیل تو می کشد مرا تا بکجام می بری
از رحموت گشته ای در رهبوت رفته ای — تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر — چونك بخود فروروم طعنه زنی که لنگری
خنده کنم تو گویی چون سر بخته خنده زن — گریه کنم تو گویی چون بن کوزه میگری
ترك توی زهندوان چهرهٔ ترك کم طلب — زانك نداد هندرا صورت ترك تنگری
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد — بخت بداد خاك را تابش زر جعفری
حسن زدلبران طلب درد زعاشقان طلب — چهرهٔ زرد جوزمن وز رخ خویش احمری
من چو کمینه بنده ام خاك شوم ستم کشم — تو ملکی وزیبدت سر کشی وستمگری
مست وخوشم کن آنگهی رقص وخوشی طلب زمن — در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
دیك تو مخوشی دهم چونك ابای خوش بزی — ور ترشی بزی زمن هم ترشی بر آوری
دیو شود فرشته ای چون نگری درو توخوش — ای پریی که از رخت بوی نمی برد پری
سحر چرا حرام شد ز آنك بعهد حسن تو — حیف بود که هرخسی لاف زند ز ساحری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌دل چون عتاب وغم‌هست‌نشان مهر او ترك عتاب اگر کند دانك بودز تو بری
ای تبریز شمس‌دین خسرو شمس مشرقت
پرتو نور آن سری عاریتیست ای سری ۲۴۷۹

پیش‌از آنك از عدم کرد وجودها سری بی زوجود وزعدم باز شدم یکی دری
بی‌مه‌و سال سالها روح ز دست بالها نقطهٔ روح لم یزل پاك روی قلندری
آتش‌عشق‌لامکان‌سوخته‌پاك‌جسم وجان گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خودخوردوفزون‌شود آنك زخود برون شود سیمبری که‌خون‌شوداز برخودخوردبری
کورهٔ‌دل‌در آ ببین‌زان‌سوی کافری‌ودین زرشده‌جان‌عاشقان عشق دکان‌زرگری
چهرهٔ فقر را فدا فقر منزه از ردا کزرخ فقر نورشد جمله زعرش تاثری
مست زجام شمس دین‌میکدهٔ الست‌بین
صد تبریز را ضمین از غم آب‌و آذری ۲۴۸۰

ای‌دل‌بی‌قرار من‌راست‌بگو چه گوهری آتشیی تو آ یبی آدمیی تو یا پری
ازچه‌طرف‌رسیده‌ای‌وزچه غذاچریده‌ای سوی‌فناچه دیده‌ای‌سوی فناچه می‌پری
بیخ‌مرا چه می کنی‌قصد فنا چه می کنی راه‌خردچه‌می‌زنی پردهٔ‌خودچه می‌دری
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر جز تو که‌رخت‌خویش‌راسوی‌عدم‌همی‌بری
گرم‌وشتاب‌می‌روی‌مست‌وخراب‌می‌روی گوش‌بپندکی نهی‌عشوهٔ‌خلق کی‌خوری
ازسر کوه‌این‌جهان‌سیل‌توی‌روان‌روان جانب بحر لامکان از دم من روانتری
باغ وبهار خیره‌سر کزچه‌نسیم می‌وزی سوسن‌وسرومست‌توتاچه گلی‌چه‌عبهری
بانك دفی که‌صنج‌او نیست‌حریف‌چنبری در نرود بگوش ما چون هذیان کافری
موسی عشق تو مرا گفت‌که لامساس‌شو چون‌نگریزم‌ازهمه‌چون‌نرمم زسامری
از همه من گریختم‌گرچه میان مردمم چون بمیان خاك کان نقدهٔ زر جعفری
گردوهزار بار زر نعره زند که من زرم
تا نرود زکان برون نیست کسیش مشتری ۲۴۸۱

باهمگان‌فضولکی چون که‌بماملولکی رو که‌بدین عاشقی‌سخت‌عظیم گولکی
ای توفضول در هوای تومللول‌درخدا چون‌تواز آن قان‌نه‌ای‌رو که‌یکی‌مغولکی
مستك‌خویش‌گشته‌ای‌گه‌ترشك‌گهی‌خوشك نازك وکبرکت که‌چه‌درهنرك‌نقولکی
گرتو کتاب‌خانه‌ای‌طالب باغ جان‌نه‌ای گرچه‌اصیلکی‌ولی‌خواجه‌تو بی‌اصولکی
رو توبکیمیای‌جان مس‌وجود خرج کن تا نشوی ازو چو زردر غم نیم پولکی
گفتم باضمیر خود چند خیال جسمیان یا توزهرفسرده‌ای سوی‌دلم رسولکی
نور خدایگان جان در تبریز شمس‌دین
کرد طریق سالکان ایمن اگر توغولکی ۲۴۸۲

ای‌که‌لب‌توچون‌شکرهان‌که‌قرابه‌نشکنی وی‌که‌دل‌توچون‌حجرهان‌که‌قرابه‌نشکنی
عشق‌درون‌سینه شد دل‌همه آبگینه شد نرم‌در آتوای پسرهان که قرابه‌نشکنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر کی اسیر سر بود دانك برون در بود خاصه که‌او بود دوسر هان که‌قرابه‌نشکنی
آن صنم لطیف‌تو گرچه که‌شد حریف تو دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی
تا نکنی شناس او از دل خـود قیاس او او دگرست وتو دگر هان که قرابه‌نشکنی
چونك‌شوی‌تومست‌او باده‌خوری‌ز دست او آن نفسیست باخطر هان که قرابه‌نشکنی
مست درون سینها برسر آبگینها نیك سبك تو بر گذر هان که‌قرابه‌نشکنی
حق‌چو نمود در بشر جمع شدند خیر وشر خیره‌مشو درین خبر هان که قرابه‌نشکنی
یا تبریز شمس‌دین گرچه شدی تو همنشین
تاتو نلافی از هنر هـان که قرابه نشکنی

۲۴۸۳

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی
جان منی و یـار من دولت پایدار من باغ من وبهار من بـاغ مرا خزان دهی
یا جهت ستیز من یـا جهت گریز من وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
عود که جود می کند بهر تو دود می کند شیرسجود می کندچون بسگ‌استخوان‌دهی
بر گذرم ز نه فلك گر گذری بکوی من پای نهم برآسمان گـر بسرم امان دهی
عقل وخرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو چون نشود زتیر تو آنك بدو کمـان دهی
در دوجهان بننگرد آنك بدو تو بنگری خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی
جملهٔ‌تن‌شکرشود هر که بدو شکر دهی لقمه کند دو کون‌را آنك توش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا باتومکیس‌چون کنم گرتوشکرگران دهی
گه‌بکشی‌گران‌دهی گه همه رایگان دهیی یکنفسی چنین دهی یکنفسی چنان دهی
مفخر مهر ومشتری درتبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

۲۴۸۴

خواجه‌اگر توهمچوما بی‌خودوشوخ‌ومستی طوق قمر شکستیی فوق فلك نشستیی
کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی یا زر وسیم چیدیی گـر تـو فنا پرستیی
برجهیی بنیمشب باشه غیب خوش لقب ساغر بادهٔ طـرب بر سر غم شکستیی
ای‌تو مدد حیات را از جهت زکات‌را طـرهٔ دلربـات را بـر دلمن ببستیی
عاشق مست‌از کجا شرم وشکست از کجا شنگ و وقیح بـودیی گر گرو الستییی
ور ز شراب دنگیی کی پی‌نام و ننگیی ور تو چو من نهنگیی کی بدرون شستیی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما گردهدی بدست تو شاد و فـراخ دستیی
گر قدحش بدیدیی چون قدحش پریدیی وز کف جام بخش‌او از کف خود برستییی
وز رخ یوسفانه‌اش عقل شدی ز خانه‌اش بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستیی
ور تو بگاه خاستی پس‌تو چه سست‌پاستی ور تو چوتیر راستی از پر کژ بجستیی
خامش کن اگـر ترا از خمشان خبر بدی
وقت کلام لاییی وقت سکوت هستیی

۲۴۸۵

یاور من توی بکن بهر خدای یاریی نیست ترا ضعیف تر از دلمن شکاریی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای چنگ برای من کند باغم و سوز زاریی
کی بغشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای گرتو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیدهٔ همچو ابر من اشك روان نباردی گرتو ز ابر مرحمت برسر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلك گرفتمی گرسر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی گرتو شبی بلطف خود خوش‌سرمن بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت حق زروع جان من کش تو کنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو حق شعاع روی تو کو کندم نهاریی
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل برسرم بر کف پای کوششم خار نکرد خاریی
دارد از تو جزو وکل خرمیی و شادیی وز رخ تو درخت‌گل خجلت وشرمساریی

ای‌لب من خموش کن سوی اصول‌گوش کن
تا کند او بنطق خود نادره غمگساریی ۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه‌ای در سر و در دماغ جان جسته زتو فسانه‌ای
چونك‌خیال‌خوش‌دمت ازسوی‌غیب در دمد زآتش عشق برجهد تا بفلك زبانه‌ای
زهرهٔ‌عشق‌چون‌بزد پنجهٔ‌خود درآب وگل قامت ما چو چنگ شد سینهٔ ما چغانه‌ای
آهوی‌لنگ چون‌جهد ازکف شیر شرزه‌ای چون برهد ز باز جان قالب‌چون سمانه‌ای
ای گل‌وای‌بهارجان وی‌می وای خمار جان شاه ویگانه او بود کزتو خورد یگانه‌ای
باغ وبهار وبخت بین عالم پر درخت بین وین همگی درختها رسته شده ز دانه‌ای
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه‌ای
لطف وعطا و رحمتت طبل وصال می‌زند گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا ترکنم‌از فرات تو امشب خشك نانه‌ای
گشته‌کمان سرمدی سرده تیرهای ما گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه‌ای
پیش کششی آن‌کمان هر کس می‌کند زهی بهر ندوم تیر تو رقعهٔ دل نشانه‌ای
جذبهٔ حق یك رسن تافت زآه تو و من یوسف جان ز چاه تن رفت بآشیانه‌ای

خامش کن‌اگر سرت خارش نطق می‌دهد
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه‌ای ۲۴۸۷

هست بخطهٔ عدم شور و غبار و غارتی آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
زانك عمارت ار بود سایه کند وجود را سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
روح که‌سایگی بود سرد وملول‌وبی‌طرب منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی
جان که درآفتاب شد هرگنهی که او کند برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
شعلهٔ آفتاب را برکه‌و بر زمینست رنگ نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
جان بمثال ذرها رقص‌کنان در آفتاب نور پذیریش نگر لعل‌وش و مهارتی
جان چو سنگ می‌دهدجان‌چو لعل می‌خرد رقص کنان ترانه زن‌گشته که‌خوش‌تجارتی
قرص فلك درآید و روی بگوش جانها سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنك بهر دمی نهان شعله زند بروح بر آن دل و زهره کو کزان دم بزنداشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه
کشتهٔ عشق خویش را شاه ازل زیارتی

۳۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل‌وجان ما زدی آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دلمن نـدیم شد آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می بـدرد دل مـرا ای غم او چو شکری ای دلمن چو کاغذی
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عاق شد تا همگیش نور شد نور به است ازهمه خاصه که نور سرمدی
باز رسید آیتی از طرف عنایتی وحدت بی‌نهـایتی گشت امام و مقتدی
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

۳۴۸۹

گرزتو بوسه‌ای خردصدمه ومهرومشتری تا نفروشی ای صنم کز مه ومهر خوشتری
ور دوهزارجان و دل بردرتو وطن کند درمگشای ای صنم کز دل وجان‌تو برتری
آینه‌کیست تا ترا در دل خویش جادهد ای صنما بجان تـو کاینه در بننگری
دست مده تو چرخ‌را تاکه بپیش اسب او غاشیهٔ ترا کشد برسر خـود بچاکری
دولت سنگ‌پاره‌ای گرچه بیافت چاره‌ای در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او با پر عشق او بپر چند بپر خود پری
در پی شاه شمس دین تا تبریز می‌دوان
لشکرعشق‌باویست رو که‌تو هم زلشکری

۳۴۹۰

ساقی‌جان‌فزای من بهرخدا زکوثری در سرمست من فکن جام شراب‌احمری
بحر کرم‌توی مرا از کف خود بده‌نوا باغ‌ارم توی مها بر بر مـن بزن بری
ای‌بزمین زآسمان‌آمده چون فرشته‌ای وی زخطاب اشربو مغز مرا پیمبری
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه ای‌رخ تو چوگلشنی وی قدتو صنوبری
گرچه ببتکدهٔ دلم هر نفسیست‌صورتی نیست ونباشد ونبد چون رخ‌تومصوری
می‌چو دودبرین‌سرم بسکلداز تولنگرم چهرهٔ زردچون‌زرم سرخ شود چوآذری
بحر کرم‌چه‌کم شود گر بخورندجرعه‌ای فضل خدا چه کم شود گر برسدبکافری
این دل بی‌قراررا از قدحی قرار ده وین صدف وجودرا بخش‌صفای‌گوهری
یا برهان زفکرتم یابرسان بفطرتم
یابتراش نردبان باز کن‌از فلك‌دری

۳۴۹۱

جمع‌مکن‌تو برف‌را برخودتاکه‌نفسری برف‌تو بفسراندت گر تو تنور آذری
آنك نجوشد او بخودجوش‌ترا تبه‌کند وانك ندارد آذری ناید ازو برادری
فربهیش بدست‌جو غره مشو بپشم او آن سروسبلتش‌مبین جان‌ویست لاغری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرخوشیست این نوا برجه و گرم پیش آ
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

۲۴۹۲

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی — دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
عالم خاك همچو تل فقر چو گنج زیر او — شادی کودکان بود بازی ولاغ برتلی
چشم هر آنك بسته شد تابش حرص خسته شد — وانك ز گنج رسته شد گشت گران وکاهلی
گنج جمال همچومه جانش بدیده گفته خه — برده او هزار شه آه شگرف حاصلی
وصف لبش بگفتمی چهرهٔ جان شکفتمی — راه بیان برفتمی لیك کجاست واصلی
جان بجهان وهم بجه سر بمکش سرك بته — گرچه درون هردو ده نیست درون قابلی

ای تبریز مشتهر بند بشمس دین کمر
زانك مبارکست سر بر کف پای کاملی

۲۴۹۳

رو بنمودمی بتو گر همگی نه جانمی — دیده شدی نشان من گر نه که بی‌نشانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبا نه گوهرم — جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی
لطف توم نمی‌هلد ورنه همه زمانه‌را — ازهوس تو ای شکر همچو مگس برانمی
گلبن جان بعشق تو گفت اگر نترسمی — سوسن وار گشتمی سر همه سرزبانمی
گوید خلق عاقلی یکنفسی بخود بیا — گفتم اگر چنینمی یکنفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی — من کمرش گرفتمی سوی توش کشانمی
موج هوای عشق تو گرهلدی دمی مرا — آتشها بکشتمی چارهٔ عاشقانمی
گرنه زتیر غیرت او چشم زمانه دوختی — فاش وعیان بدست او برمثل کمانمی

از تبریز و شمس دین رمز و کنایتست این
اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

۲۴۹۴

زر گر آفتاب را بستهٔ گاز می کنی — کرته شام را زمه نقش و طراز می کنی
روز وشب ونتایج این حبشی و روم‌را — برمثل اصولشان گرد و دراز می کنی
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی — وانك حقیقتی بود هزل ومجاز می کنی
این چه کرامتست ای نقش خیال روی او — با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر همچو باد را نقش جحود می‌دهی — خاطر بی‌نیاز را پر ز نیاز می کنی
درشب ابر گین غم مشعلها در آوری — در دل تنگ بر گره پنجره باز می کنی
ما بدمشق عشق تومست ومقیم بهر تو — تو ز دلال وعز خود عزم عزاز می کنی
گاه زنیم زلتی برهمشان همی زنی — گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی — گاه قباد و شاه را بندهٔ آز می کنی
می‌شکنی بزیر پا نای طرب نوای را — چنگ شکسته بسته‌را لایق ساز می کنی
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی — پردهٔ بوسلیك را گاه حجاز می کنی
جان ز وجود جود تو آمد ومغز نغز شد — باز زپوستهاش چون همچو پیاز می کنی
یا سنداً لحاظه عاقلتی و مسکنی — یا ملکا جواره مکتنفی و مأمنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی — انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قرة کل منظر مقصد کل مشتری — قوة کل ناعش قدرة کل منحنی
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی — انت کروم نائل حول جناه نجتنی
سید کل مالك مخلص کل هالك — هادی کل سالك ناعش کل منثنی

چند خموش می کنم سوی سکوت می روم
هوش مرا برغم من ناطق راز می کنی ۲۴۹۵

آنك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی — غم نخورد از آنك تو روی برو ترش کنی
می چودرو عمل کند رقص کند بغل زند — زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
مرد قمار خانه‌ام عالم بی کرانه‌ام — چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
ننگرد او برنگ تو غم نخورد زجنگ تو — خواجه مگر ندیده‌ای ملك و مقام ایمنی
هیچ عسل ترش شود سر که اگر ترش رود — از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
من که در آن نظاره‌ام مست و سماع باره‌ام — لیك سماع هر کسی پاك نباشد از منی
هست سماع مانظر هست سماع او بطر — لیك نداند ای پسر ترك زبان ارمنی
در تك گور مؤمنان رقص کنان و کف زنان — مست ببزم لامکان خورده شراب مؤمنی

پیش توست این دم او می نبری زیار بو
می نگری تو سو بسو پلهٔ چشم می زنی ۲۴۹۶

خواجه ترش مرا بگو سر که بچند می دهی — هست شکر لبی اگر سر که بقند می دهی
گر تو نمی خری مخر می بهوس همی خرم — عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی
پیشتر آ تو ای پری از ترشی توی بری — تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
جان بهزار و لوله بهر تو گشت حامله — کانش عشق خویش را تو بسپند می دهی
چون فرهاد می کشی جان مرا بکه کنی — ور نه بدست جان من از چه کلند می دهی
هرچه که می دهی بده بی خبر آنکسی که او — بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
بر گ گلی همی بری باغ بپیش می کشی — لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
شاکر خدمتی ولی گاه زلا ابالیی — نی بگنه همی زنی نی بپسند می دهی
چون سر زید بشکند چارهٔ عمر و می کنی — چون بدمشق قحط شد آب بجند می دهی

چند بگفتمت مگو لیك ترا گناه چیست
ای تو چو آسیا بتو آنچ دهند می دهی ۲۴۹۷

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی — لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گر زفلك نهان بود در ظلمات کان بود — گوهر سنگ را بود با فلك آشنایی
نور زشرق می زند کوه شکاف می کند — در دل سنگ می نهد شعشعهٔ عطایی
در پی هر منوری هست یقین منوری — در پی هر زمینیی مرتقب سمایی
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری — آزر بتگری کجا باشد بی خدایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت پیمبر بحق کآدمیست کان زر
فرق میان کان و کان هست بزر نمایی

۲۴۹۸

مرا سودای آن دلبر زدانایی و قرایی
برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی

سرسجاده و مسند گرفتم من بجهد و جد
شمار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی

درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجهٔ مرشد
بدران بند هستی را چه در بند مصلایی

بپیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بینایی

بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی

فراری نیست خوبان راز عرضه کردن سیما
بتان را صبر کی باشد زغنج و چهره آرایی

گهی از روی خود داده خرد در اعشق و بی صبری
گهی از چشم خود کرده سقیما نرا مسیحایی

گهی از زلف خود داده بمؤمن نقش حبل الله
زپیچ جعد خود داده بترسایان چلیپایی

تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
چه پژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرایی

چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل
چراچون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی

چرا درخم این دنیا چو باده بر نمی جوشی
که تا جوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی

زبرق چهرهٔ خوبت چه محرومست یعقوبت
الا ای یوسف خوبان بقعرچه چه می پایی

ببین حسن خودای نادان ز تاب جان او تادان
که مؤمن آینهٔ مؤمن بود دروقت تنهایی

ببیند خاك سرخود درون چهرهٔ بستان
که من دردل چها دارم ز زیبایی ورعنایی

ببیند سنگ سرخود درون لعل و پیروزه
که گنجی دارم اندردل کند آهنگ بالایی

ببیند آهن تیره دل خود را در آیینه
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی

عدمها مر عدمها را چو می بیند بدل گشته
بهستی پیش می آید که تا دزدد پذیرایی

بهرسرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
که آید ازسرشت او بسعی و فضل عنقایی

چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
سبك کاهل شود آنکس که باشد گول و فردایی

میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هر جایی

ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی

ندای ارجعی بشنو بآب زندگی بگرو
درآ در آب و خوش می رو بآب و گل چه می پایی

بجان ودل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
بیای خود شدی جایی که آنجا دست می خایی

زخورشید ازل زر شو بزر غیر کمتر رو
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی

ترا دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
توسلطان زاده ای آخر منم لایق بلالایی

ترا دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر
که تو مرکب شوی ما را بحمالی وسقایی

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

۲۴۹۹

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی
که اوصفهای شیرانرا بداند بتنهایی

کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی

بپیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
بلا ومحنتی شیرین که جز باوی نیاسایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی / چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید / ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن / حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی / قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی
وگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد / بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی / وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی / اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی / که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست بر چه رو / وگر نازك دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا / گهی گم شو ازین هردو اگر همخرقهٔ مایی
بترك ترك اولیتر سیه رویان هندو را / که ترکان راست جانبازی و هندوراست لالایی
منم باری بحمدالله غلام ترك همچون مه / که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی
دهان عشق می خندد که نامش ترك گفتم من / خود این او می دمد درما که مانایم و او نایی
چه نالد نای بیچاره جز آنك دردمد نایی / ببین نیهای اشکسته بگورستان چومی آیی
بمانده ازدم نایی نه جان مانده نه گویایی / زبان حالشان گوید که رفت ازمامن ومایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی / مگر تو فکر منحوسی که جز برغم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی / چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی / چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
میان خاك چون موشان بهر مطبخ رهی سازی / چرا مانند سلطانان برین طارم نمی گردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی / چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی / چگونه خسته به گردد چو برمرهم نمی گردی
سر آنگه سر بودای جان که خاك راه او باشد / ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا چون ابر بی باران بپیش مه ترنجیدی / چرا همچون مه تابان برین عالم نمی گردی
قلم آنجا نهد دستش که کم بیند دروحرفی / چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
گلستان و گل وریحان نروید جز ز دست تو / دو چشمه داری ای چهره چرا پرنم نمی گردی
چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم / مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی

اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی ۲۵۰۱

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی / وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مرد آن ز دنیا فارغش گردان / ازان گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی و گر همدرد و همراهی / مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدا رویی / اگر چشم‌تو سیرستی فلک‌مار احشم بودی
زطمع آدمی باشد که خویش‌ازوی‌جوبیگانه‌ست / وگر او بی‌طمع بودی‌همه کس‌خال‌وعم‌بودی
بیاچون‌ماشوای‌مه‌رو نه‌نعمت‌جو نه‌دولت جو / گر ابلیس اینچنین بودی‌شه‌وصاحب‌علم بودی
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی / جفا اورا وفا بودی سقم اورا کرم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی / اگر دانستیی پیشت همه هستی عدم بودی
جهانی‌هیچ وماهیچان‌خیال‌وخواب ماپیچان / وگرخفته بدانستی که‌درخوابم‌چه‌غم بودی
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرو رفته / وگر زین‌خواب آشفته‌بجستی درنعم بودی

یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده
وگر بیدار گشتی‌او نه‌زندان نی‌ارم بودی ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری / که‌عاشق‌باش تا گیری ز نان‌وجامه‌بیزاری
ترا گر قحط نان‌باشد کند عشق تو خبازی / وگر گم گشت‌دستارت کندعشق‌تودستاری
ببین‌بی‌نان‌وبی‌جامه خوش‌وطیار وخودکامه / ملایك‌را و جان‌هارا برین‌ایوان زنگاری
چوزین‌لوت وازین‌فرنی‌شود آزادومستغنی / پی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی / ترا گوید که‌یاری کن نیاری کردنش‌یاری
عصای‌عشق ازخارا کند چشمه روان ما را / توزین‌جوع‌البقر یارا مکن‌زین‌بیش‌بقاری
فرو ریزدسخن دردل مرا هریك کند لابه / که‌اول من برون‌آیم خمش‌مانم زبسیاری
الا یا صاحب الدار رأیت الحسن فی‌جاری / فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری
چومن تازی‌همی‌گویم بگوشم‌پارسی‌گوید / مگر بدخدمتی‌کردم که‌روا‌ین‌سو نمی‌آری
نکردی جرم ای مه‌رو ولی انعام عام او / بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی‌عاری
غلامان‌دارد اورومی غلامان‌دارد اوزنگی / بنوبت روی بنماید بهندو و بترکاری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده / دمی این‌را دمی آنرا دهدفرمان‌وسالاری
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه / بشب‌پشت‌زمین‌روشن‌شود روی‌زمین تاری
شب‌این روز آن باشد فراق آن وصال این / قدح در دور می‌گردد زصحتها و بیماری
گرت‌نبود شبی‌نوبت مبر گندم ازین‌طاحون / که‌بسیار آسیا بینی که نبود جوی‌اوجاری

چومن‌قشر سخن گفتم بگوای نغزمغزش را
که‌تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری ۲۵۰۳

چو سرمست‌منی‌ایجان زخیروشرچه‌اندیشی / براق‌عشق‌جان‌داری زمرگ‌خرچه‌اندیشی
چومن‌باتو چنین گرمم چه آه سردمی آری / چوبر بام فلك رفتی زبحر و بر چه‌اندیشی
خوش آوازی من‌دیدی دواسازی من‌دیدی / رسن‌بازی من‌دیدی ازین چنبر چه‌اندیشی
برین‌صورت‌چه‌می‌جفسی زبی‌معنی‌چه‌میترسی / چوگوهر دربغل‌داری زبد گوهر چه‌اندیشی
توی‌گوهر زدست‌تو که‌بجهد یازشست تو / همه‌مصرند مست‌تو زکورو کرچه‌اندیشی
چوبادل یار غاری‌تو چراغ چار یاری تو / فقیر ذوالفقاری توازآن خنجر چه‌اندیشی
چومدوجر خوددیدی چوبال‌وپر خوددیدی / چوکروفر خوددیدی زهربی‌فرچه‌اندیشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیا ای خاصهٔ جانان پناه جان مهمانان توی سلطان سلطانان ز بوالفنجر چه اندیشی
خمش کن همچو ماهی شو درین دریای خوش دررو
چو دُر قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی ۲۵۰۴

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی کله جویی نیابی سر چه شیرینست بیخویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی بادهٔ جامش برون آیی نیابی در چه شیرینست بیخویشی
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو بده آن زر بسیمین بر چه شیرینست بیخویشی
چرا تو سرد و برف آیی فناشو تا شگرف آیی غم هستی تو کمتر خور چه شیرینست بیخویشی
درین منگر که در دامم که برگشتست این جامم بپیری عمر نو بنگر چه شیرینست بیخویشی
چه هشیاری برادرهی ببین دریای پراز می مسلمان شو تو ای کافر چه شیرینست بیخویشی
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش زهی مشك و زهی عنبر چه شیرینست بیخویشی
بیا ای یار در بستان میان حلقهٔ مستان بدست هر یکی ساغر چه شیرینست بیخویشی
یکی شه بین تو بس حاضر بجمله روحها ناظر
ز بیخویشی از آن سو تر چه شیرینست بیخویشی ۲۵۰۵

چو بیگه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی بپیما پنج پیمانه بیك پیمانه ای ساقی
ز جام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن پس آنگه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم مگیر از من منم بی دل توی فرزانه ای ساقی
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد بگویم از کی می ترسم توی درخانه ای ساقی
در آب و گل بنه پایی که جان آبست و تن چون گل جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
زهی شمشیر بر گوهر که نامش باده و ساغر توی حیدر ببر زودتر سر بیگانه ای ساقی
یکی سر نیست عاشق را که ببریدی و آسودی ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن ازان جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
سقاهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی ۲۵۰۹

مبارك باشد آن رو را بدیدن بامدادانی ببوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق دگر خورشید بر افلاك هستی شاد و خندانی
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد ولیك او را کجا بیند که این جسمست و او جانی
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت چنان دشوار یابی را بگه بینی تو آسانی
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصهٔ و گر از لطف پیش آید بهر مفلس رخد کانی
اگر در شب ببینندش شود از روز روشنتر ور از چاهی ببینندش شود آن چاه ایوانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که‌خورشیدش لقب تاشست شمس الدین تبریزی
که‌آوانست وصدچون آن که‌صوفی گویدش آنی ۲۵۰۷

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
منم‌مخمور ومست توقدح خواهم زدست‌تو قدح‌ازدست‌توخوشترکه‌می‌جانست‌وتوجانی
بیاساقی کم‌آزارم که من‌ازخویش بیزارم بنه بردست آن شیشه بقانون پری خوانی
چنان کن‌شیشه‌راساده که‌گویدخودمنم‌باده بحق‌خویشی‌ای‌ساقی که‌بیخویشم توبنشانی
بعشق‌و جست‌وجوی توسبوبردم‌بجوی تو بحمدالله که‌دانستم که‌ماراخود تو جویانی
توخواهم‌کزنکوکاری سبورانیك‌پرداری ازان میهای روحانی وزان خمهای پنهانی
میی‌اندرسرم کردی‌ودیگر وعده‌ام‌کردی بجان‌پاکت ای‌ساقی که‌پیمان را نگردانی
که‌ساقی الستی تو قرار جان مستی تو
در خیبر شکستی تو ببازوی مسلمانی ۲۵۰۸

مراآن دلبر پنهان همی گوید بپنهانی بمن‌ده‌جان‌بمن‌ده‌جان‌چه‌باشداین گرانجانی
یکی لحظه قلندر شوقلندر را مسخر شو سمندر شو سمندر شو در آتش روبآسانی
درآتش‌رودرآتش‌رو درآتشدان‌ماخوش‌رو که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که خار ما بود شاهنشه گلها نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
سراندازان‌سراندازان‌سراندازی‌سراندازی مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
خداونداتومی‌دانی که صحراازقفص‌خوشتر ولیکن جغد نشکیبد زگورستان ویرانی
کنون‌دوران‌جان‌آمد که‌دریارا درآشامد زهی‌دوران زهی‌حلقه زهی‌دوران سلطانی
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده
که‌هست اندر رخش پیدا فر و انوار سبحانی ۲۵۰۹

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی فغان برخاست ازجانهای‌مجنونان روحانی
میان نعرها بشناخت آواز مرا آن شه که‌صافی گشته‌بودآوازم از انفاس حیوانی
اشارت کرد شاهانه که‌جست ازبنددیوانه اگر دیوانه‌ام شاها تو دیوان را سلیمانی
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی برین‌دیوانه هم‌شاید که افسونی‌فروخوانی
بپیش‌شاه شد پیری که بربندش بزنجیری کزین‌دیوانه‌دردیوان‌بس‌آشوبست‌وویرانی
شه‌من گفت‌کاین‌مجنون‌بجززنجیرزلف‌من دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
هزاران بند بر درد بسوی دست ما پرد
الیناراجمون‌گردد که‌او بازیست سلطانی ۲۵۱۰

مرا پرسید آن‌سلطان بنرمی وسخن‌خایی عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
برای آنك واگوید نمودم گوش کرانه که‌یعنی‌من گران گوشم‌سخن‌راباز فرمایی
مگر کوری‌بودکاندم نسازدخویشتن‌راکر که‌تاباشد که‌واگویدسخن آن‌کان زیبایی
شهم دریافت بازی رابخندید وبگفت‌این‌را بدان‌کس‌گوکه‌او باشد چوتوبی‌عقل‌وهیهایی
یکی‌حمله‌دگرچون‌کربیردم‌گوش‌وسرپیشش بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون دعوی کری کردم جواب وعذر چون گویم / همه درهام شد بسته بدان فرهنگ وبدرایی
بدربانش نظر کردم که یك نکته درافکن تو / بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش / که شاگرد در اویی چو او عیار سیمایی
مرا چشمك زد آن دربان که تو اورا نمی‌دانی / که حیلت گر بپیش او نبیند غیر رسوایی
مکن حیلت که آن حلوا گهی درحلق تو آید
که جوشی بر سر آتش مثال دیك حلوایی ۲۵۱۱

بباغ و چشمهٔ حیوان چرا این چشم نگشایی / چرا بیگانه‌ای از ما چو تو دراصل از مایی
تو طوطی زاده‌ای جانم مکن ناز ومرنجانم / ز اصل آورده‌ای دانم توقانون شکر خایی
بیا درخانهٔ خویش آمترس از عکس خود پیش آ / بهل طبع کژ اندیشی که اویاوه‌ست وهرجایی
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که مارایی / اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری کزو غافل بود کوری / نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرایی
بر آر از خاك جانی را ببین جان آسمانی را / کزان گردان شدست ای جان مه واین چرخ خضرایی
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه / بدن را در زیانی نه که تا جان رابیفزایی
درختی بین بسی با بر نه خشکش بینی ونی تر / بسایهٔ آن درخت اندر بخسبی و بیاسایی
یکی چشمهٔ عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی / شوی همرنگ اودرحین بلطف وذوق وزیبایی
ندانی خویش راازوی شوی هم‌شی وهم‌لاشی / نماند کو نماندکسی نماند رنگ و سیمایی
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی ۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر زبالایی / که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی
چه باشد جرم و سهو ما بپیش یرلغ لطفت / کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید مارایی
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما / بسوزان هر چه می‌سوزی بفرماهرچه‌فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را / هزاران باغ بر سازی ز بی عقلی و شیدایی
وگر رسوا شود عاشق بصدمکر وهوصد تهمت / ازین سویش بیالایی وزان سویش بیارایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر / نه تو اجزای خاکی را بدادی حله‌خضرایی
نه از اجزای یك آدم جهان پر آدمی کردی / نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده / بگفتش سرمه‌ساز این را برای نور بینایی
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می‌دیدی / دو چشم خویش می کندی ومی گشتی تماشایی
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی / زهی نوری که اندرچشم و دربی چشم می آیی
اگر بر زندگان ریزی برون پرنداز گردون / وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری / چه‌داند زاغ کان طوطی چه دارد درشکرخایی
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورا بیدی / نگهدار ای خدا مارا از آن گفتار و بدرایی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور / بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد / بعلمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کیست آن طوطی‌وشکر ضمیر منبع حکمت که حق باشد زبان او چو احمدوقت گویایی
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر
که بس‌جانهای‌نازك را کند این گفت سودایی ۲۵۱۳

بیای عارف‌مطرب‌چه‌باشد گر زخوش‌خویی چو شعری نورافشانی وزان اشعار برگویی
بجان جملهٔ مردان بدرد جمله با دردان که‌برگوتاچه‌می‌خواهی‌وزین‌حیران‌چه‌می‌جویی
از آن‌روی چو ماه او زعشق حسن خواه او بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
ز غمزهٔ تیر اندازش کرشمهٔ ساحری سازش هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
ایا اصحاب‌وخلوتیان شده‌دلرا چنان جویان ز لعل جانفزای او بیاموزید دلجویی
ز خرمنگاه شش گوشه‌نخواهی‌یافتن خوشه روان‌شوسوی‌بی‌سویان‌رها کن‌رسم‌شش‌سویی
همه عالم ز تو نالان تو باری‌ازچه می‌نالی چوازتو کم نشد یك مونمی‌دانم چه می مویی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می‌برد کجایی ای‌سگ مقبل که اهل آنچنان کویی
چو آن‌عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی‌سازی چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی
در بن‌دامست آن آهو تودرصحراچه‌می گردی گهردرخانه گم کردی بهر ویران‌چه‌می‌پویی
بهر روزی درین خانه یکی حجرهٔ‌نوی‌یابی تویکتونیستی‌ای‌جان تفحص کن که‌صدتویی
اگر کفری و گردینی اگر مهری‌وگر کینی همورابین همورا دان یقین می‌دان که‌با اویی
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان
گرفت این‌دم‌گلوی من که بفشارم‌گر افزویی ۲۵۱۴

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی فنا شد چرخ و گردان شد ز نورپاك‌دولابی
نبود آن شهر جزسودا بنی آدم درو شیدا برست ازدی واز فرداچو شد بیدارازخوابی
چو جوشید آب بادی شد که‌هر که‌را بپراند چوکاهش پیش باد تند با سهمی وبا تابی
چو که‌ها را شکافانید کانها را پدید آرد ببینی لعل اندر لعل می‌تابد چو مهتابی
درآن‌تابش ببینی تو یکی مه‌روی چینی تو دودست‌هجر او پر خون مثال دست قصابی
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او همه افلاك پست او زهی با لطف و هابی
مثال کشتنش باشدچو انگوری که کوبندش که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
اگر چه صد هزار انگور کوبی‌یك‌بودجمله چو وا شد جانب توحید جانرا اینچنین بابی
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا
درانگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی ۲۵۱۵

یکی گنجی پدید آمد درآن دکان زرکوبی زهی‌صورت زهی معنی زهی‌خوبی زهی‌خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان که‌جان‌یوسف ازعشقش برآرد شوریعقوبی
ز عشق او دو صدلیلی‌چو مجنون‌بندمی‌درد کزین آتش زبون آید صبوریهای ایوبی
شده‌زرکوب‌وحق‌مانده تنش چون‌زرورقمانده جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کرویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را
بزن گردن منافق را اگر ازوی بیاشوبی

۲۵۱۶

اگر الطاف شمس‌الدین‌بدیده برفتادستی — سوی‌افلاك روحانی دو دیده بر گشادستی
گشاده‌ستی دو دیده پر قدم‌را نیزاز مستی — ولی پر سعادت او درآن عالم نزادستی
چو بنهادی قدم آنجا برفتی جسم از یادش — که پنداری ز مادر او درآن عالم نزادستی
میان‌خوب‌رویان‌جان‌شده‌چون‌ذره‌هارقصان — گهی‌مست جمالستی گهی سرمست بادستی
رخ‌خوبان‌روحانی‌که‌هرشاهی که‌دیدآن را — ز فرزین بند سوداها زاسب خود پیادستی
چوازمخدوم‌شمس‌الدین‌زدی‌لطفی‌بروی‌دل — ازینهاجمله‌روی‌دل‌شدی‌بی‌رنگ وسادستی
بدیدی‌جمله شاهان‌راوخوبان راوماهان را — کمر بسته پیش او نشسته برو سادستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش — سزای جمله کردستی وداد حسن دادستی
نه نفسی ره‌زنی کردی نه‌آوازهٔ فنا بودی — دل ذرات‌خاك ازجان وجان از شاه شاستی
اگردر آب‌می‌دیدی‌خیال روی چون‌آتش — همه اجزای‌جرم خاك‌رقصان همچو بادستی

ایا تبریزاگر سرت‌شدی محسوس هرحسی
غلام خاك تو سنجر اسیرت کیقبادستی

۲۵۱۷

زرنگ‌روی‌شمس‌الدین گرم‌خودبوورنگستی — مرا از روی‌این خورشید عارستی‌و ننگستی
قرابهٔ‌دل زاشکستن شدی‌ایمن اگراز لطف — شراب وصل‌آن شه را دمی دروی درنگستی
ببزمش جانهای ما ندانستی سر از پایان — اگر نه هجر بدمستش ببد مستی و جنگستی
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را — چرا برمن دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
از آن‌می کوزبهر شه دهان‌خویش بگشادی — همه هستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی
زبانگ‌رعد آن‌دریا تو بنگرچون بجوش آید — ولیك آن‌بحرمی‌بودی‌ورعدش‌بانگ‌چنگستی
روان گشته‌میش‌چون‌خون‌دوران‌دل‌بهرسویی — تو گویی‌دل‌چوقدسستی‌ومی‌همچون‌فرنگستی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس — زنصرتهای یزدانی برآن افرنگ هنگستی
بیك ساغرنگردم مست‌تو ساقی‌بیشتر گردان — خرابی گشتمی گرمی زجام شاه شنگستی
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند — تو گویی بادهٔ صافی خیالت گویی بنگستی
ترنگ چنگ وصل او بیراند همی جان را — تو گویی عیسی خوش‌دم درون آن‌ترنگستی
بیابی گردد از وصلش قدحها بر مثال آن — که اندر جنگ‌سلطانی قدح تیر خدنگستی
چنین عقلی که‌از تزویر مو درموی می‌بیند — شمارموی عقل آنجا توبینی گویی دنگستی
زتیزیهای آن جامش که برق‌ازوی‌فغان‌آید — قدح دررو همی آید بریزش گویی لنگستی
چه بالایی همی‌جوید می اندر مغز مستانش — چو گردندشیر گیرازوی‌مگرگویی پلنگستی

فراوان ریز در جانم ازآن میهای ربانی
زبحرصدرشمس‌الدین که‌کان خمر تنگستی

۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی — در افتد درجهان غوغا درافتد شور درهستی
الا ای عقل شوریده بدو نیك جهان دیده — که‌امروزست‌دست‌خون‌اگرچه‌دوش‌ازورستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آمد ترك‌در خرگه چه‌جای‌ترك قرص مه — کی‌دیدست‌ای‌مسلمانان‌مه‌گردون‌درین پستی
چو گرد راه هین برجه هلا پادار و گردن نه — که مردن‌پیش‌دلبر به‌ترا زین عمر سر دستی
برو بی سر بمیخانه بخور بی رطل و پیمانه — کزین‌خم‌جهان‌چون‌می بجوشیدی برون جستی
غلام‌وخاك آن‌مستم که‌شد هم‌جام وهم دستم — غلامش‌چون‌شوی‌ای‌دل که توخودعین آنستی
چه‌غم داری‌درین‌وادی‌چوروی‌یوسفان دیدی — اگرچه‌چون‌زنان‌حیران‌زخنجردست‌خودخستی
منال‌ای‌دست‌ازین‌خنجر چودر کف‌آمدت‌گوهر — هزاران درد زه ارزد زعشق یوسف آبستی
خمش کن‌ای‌دل‌دریاازین جوش‌و کف‌اندازی — زهی‌طرفه که‌دریایی‌چوماهی‌چون‌درین‌شستی
چه باشد شست روباهان بپیش پنجهٔ شیران — بدران‌شست اگر خواهی‌برودر بحر بپوستی
نمی‌دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی — تو آن‌شیر پریشانی که‌صندوق خود اشکستی
عجب‌نبود که‌صندوقی‌شکسته گردد ازشیری — عجب‌ازچون‌توشیر آید که‌درصندوق بنشستی

خمش کردم درآ ساقی بگردان جام راواقی
زهی دوران ودور ما که بهر ما میان بستی ۳۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی — بجستی وبشبخیزی چو ماه‌و اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی — بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد — که نفسم عیب‌دان‌آمد و یارم غیب دانستی
اگر عیب همه‌عالم‌ترا باشدچو عشق آمد — بسوزدجمله عیبت راکه‌او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را — نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه — ولیك ازهای های او دو عالم در امانستی
بدست دیدبان او یکی آیینهٔ شش سو — که حال‌شش‌جهت‌یك‌یك در آیینه بیانستی
چومن‌دزدی‌بدم‌رهبرطمع کردم‌بدان گوهر — برآوردم‌یکی شکلی‌که‌بیرون ازگمانستی
زهر سویی که گردیدم‌نشانهٔ تیر او دیدم — زهرشش‌سو برون‌رفتم‌که‌آن‌ره‌بی‌نشانستی
همه سوها زبی‌سوشد نشان‌از بی‌نشان آمد — چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
چوزان شش پردهٔ‌تاری برون رفتم بعیاری — ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن‌شه دیدم حقیقت شد بدانستم — که هم شه‌باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازو گرسنگسار آیی‌تو شیشهٔ‌عشق‌رامشکن — ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
زشاهان‌پاسبانی‌خود ظریف‌وطرفه می‌آید — چنان‌خودراخلق‌کرده که‌نشناسی که‌آنستی
لباس جسم‌پوشیده که کمتر کسوهٔ آنست — سخن‌درحرف‌آورده که‌آن‌دونتر زبانستی
بگل اندوده‌خورشیدی میان خاك ناهیدی — درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان وحیبان را اوزازل وجه‌العرب بوده — زبان هندوی گوید که‌خود از هندوانستی
زمین‌وآسمان‌بپیشش‌دو که برگست پنداری — که‌در جسم‌اززمینستی‌ودرعمر از زمانستی
زیك‌خندش‌مصورشد بهشت‌ارهشت‌وربیشست — بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
برو صفرا کنند آنگه‌زنخوت اصل‌سیم وزر — که مازرو هنرداریم وغافل زر که‌کانستی
چه‌عذر آرند آن روزی که‌عذراگرددازپرده — چه‌خون‌گریندآن‌صبحی‌که خورشیدش‌عیانستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا نماید روح از تأثیر گویی در میانستی
زتن تاجان بسی راهست ودرتن مینماندجان چنین دان جان عالم راکزو عالم جوانستی
نه شخص عالم کبری چنین برکار بی جانست که چرخ اربی روانستی بدین سان کی روانستی
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست که عقل اقلیم نورانی و پاك در فشانستی
جهان عقل روشن رامددها از صفات آید صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
که این تیرعوارض راکه می پرد بهرسویی کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگرچه عقل بیدارست آن ازحی قیومست اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
چوسگ آن ازشبان بیندزیانش جمله سودستی چوسگ خودرا شبان بیندهمه سودش زیانستی
چوخودرا ملك او بینی جهان اندرجهان باشی وگرخودرا ملك دانی جهان از توجهانستی
توعقل کل چوشهری دان سوادشهر نفس کل و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خنك آن کاروانی کان سلامت با وطن آید غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
خواطرچون سوارانندوزوترزی وطن آیند و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند وچورهبرمد ترابارست مقامت ساعد شه دان که شه شاه نشانستی
وگرزاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
چودرمازاغ بگریزی شودزاغ تو شه بازی که اکسیرست شادی ساز او راکاندهانستی
گرآن اصلی که زاغ و بازازو تصویرمی یابد تجلی سازدی مطلق اصالت رایگانستی
وران نوری کزوزایدغم وشادی بیك اشکم دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همه اجزا همی گویند هریك ای همه توتو همین گفتار نه پرده ستی همه باهمگنانستی
درخت جانها رقصان زباد اینچنین باده گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
درای کاروان دل بگوشم بانگ می آرد گرآن بانگش بحس آیدهراشترسار بانستی
درافتداز صدف هردم صدف بازش خورددردم وگرنه عین کری هم کران را ترجمانستی
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی ادیم طایفی گشتی بهر جا سختیانستی
ضیاوار ای حسام الدین ضیاءالحق گواهی ده ندیدی هیچ دیده گرضیا نه دیدبانستی
گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو گواهی مشك اذفر بو که برعالم وزانستی
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانی
چواز حرفی گلستانی زمعنی کی گل استانی چو پادرقیر جزوستت حجابت قیروانستی
کتاب حس بدست چپ کتاب عقل دست راست ترانامه بچپ دادند که بیرون زآستانستی
چوعقلت طبع حس دارد دودست راست خوی چپ و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلست که اندرشهر تبدیلت زبانها چون سنانستی
عدم را دروجود آری ازین تبدیل افزونتر تونور شمع میسازی که اندر شمعدانستی
توبستان نامه از چپم بدست راستم در نه توتانی کرد چپ راراست بنده ناتوانستی
ترازوی سبك دارم گرانش کن بفضل خود توکه را که کنی زیرانه کوه ازخود گرانستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره
که قعردوزخ ارخواهی به‌ازصدر جنانستی ۲۵۴۰

گر آبت برجگر بودی دل تو پس چکاره ستی
تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره‌ستی

وگر برکار بودی دل درون کارگاه عشق
ملالت بر برون تو نمی‌گویی چه کاره ستی

غنیمت‌دار رمضان‌را چوعیدت‌روی ننمودست
وعیدت‌گر کنارستی زغم‌جان بر کناره‌ستی

چوروشن گشتی ازطاعت شدی‌تاریك‌ازعصیان
ورای کفر و ایمان دل همیشه‌در نظاره‌ستی

وگر محتاج این‌طاعت نماندستی دل‌مسکین
دل بیچاره رامی‌دان که‌او محتاج‌چاره‌ستی

تو گویی جان من‌لعلست‌مگر نبودبدین‌لعلی
ز تابشهای‌خورشیدش‌مبرگوسنگ‌خاره‌ستی

بگرد قلعهٔ ظلمت نماندی سنگ یکباره
اگرخود منجنیق صوم دایم‌سوی‌باره‌ستی

بزن این منجنیق صوم قلعه کفر وظلمت بر
اگر بودی مسلمانی مؤذن بر مناره‌ستی

اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی

اگر سوزدل مسکین بدیدیی ازین لقمه
ز بهرساکنی‌سوزش‌شکم‌سوزی‌هماره‌ستی

در اول منزلت‌این‌عشق بااین لوت ضدانند
اگر این‌عشق باره‌ستی چرااولوت باره‌ستی

همه عالم خروگاوان‌بعیش اندر خریدندی
اگرعاشق بدی‌آنکس که‌دایم‌لوت‌خواره‌ستی

اگر دیدی توظلمتها ز قوتهای این لقمه
ز جور نفس تردامن گریبانهات پاره‌ستی

بتدریج ارکنی توبی خردجال از روزه
ببینی عیسی‌مریم که در میدان سواره‌ستی

اگر امر تصوموا را نگهداری بامر رب
بهر یارب که‌می‌گویی تو لبیکت‌دوباره‌ستی ۲۵۴۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
مرا صددرد کان‌بودی‌مرا صدعقل‌ورایستی

وگر کشتی رخت من نگشتی غرقهٔ دریا
فلك باجمله گوهرهاش پیش من گدایستی

وگر از راه اندیشه بدین‌مستان رهی‌بودی
خرددر کارعشق‌ماچرابی دست و پایستی

وگرخسروازین‌شیرین‌یکی‌انگشت لیسیدی
چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی

طبیب عشق اگردادی بجالینوس‌یك‌معجون
چرا بهر حشایش او بدین‌حد ژاژخایستی

ز مستی تجلی‌گر سر هر کوه را بودی
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی

وگر غولان اندیشه‌همه یك گوشه رفتندی
بیابانهای بی‌مایه پر از نوش و نوایستی

وگر در عهدهٔ عهدی وفایی آمدی از ما
دلارام جهان پرور بر آن عهدو وفایستی

وگر این گندم هستی سبکتر آردمی گشتی
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی

وگر خضری‌دراشکستی‌بناگه کشتی تن‌را
درین دریاهمه جانها چو ماهی آشنایستی

ستایش می‌کند شاعر ملك‌را واگر او را
زخویش‌خود خبر بودی‌ملك شاعرستایستی

وگر جبار بربستی‌شکسته ساق ودستش‌را
نه درجبرو قدربودی ملك‌شاعر ستایستی

در آن‌اشکستگی‌او گر بدیدی‌ذوق‌اشکستن
نه از مرحم بپرسیدی نه جویای دوایستی

نشان ازجان‌تواین‌داری که می‌باید نمی‌باید
نمی‌باید شدی باید اگر او را بیایستی

وگر ازخرمن خدمت تو ده سالار منبل را
یکی برگ کهی‌بودی‌گنه بر کهربایستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی
خمش کن شعر می‌ماند و می‌برند معنیها
پراز معنی بدی عالم اگر معنی بیایستی

۲۵۲۲

دل پردردمن امشب بنوشیدست یك دردی از آنچ زهرهٔ ساقی بیاوردش ره آوردی
چه‌زهره‌داردویارا که خواب آرد حشرما را که امشب می‌نماید عشق برعشاق پا مردی
زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه تو مرد عاشقی آخرزبون‌خواب چون گردی
دلا می‌گرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه بترس از مات وازقایم‌چونطع‌عشق‌گستردی
مرا هم خواب می‌باید ولیکن خواب می‌ناید

۲۵۲۳

که بیرون شد مزاج‌من هم‌از گرمی‌هم ازسردی
دل آتش‌پرست‌من که‌در آتش‌چو گو گردی بساقی گو که زود آخرهم از اول‌قدح‌دردی
بیای ساقی لب‌گز توخامانرا بدان می‌بز زهی بستان و باغ‌ورز کزان انگورافشردی
نشان‌بدهم که کس ندهدنشان‌اینست‌ای‌خوش‌قد که آن‌شب‌بردیم‌بی‌خود بدان‌مه روم‌بسپردی
تو عقلا یاد می‌داری که شاه عقلم ازیاری چوداد آن بادهٔ ناری باول دم فرو مردی
دوطشت آورد آن‌دلبر یکی زآتش یکی پرزر چوزر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
ببین‌ساقی‌سر کش‌را بکش آن آتش‌خوش‌را چه دانی قدر آتش را که آنجا کودك خردی
زآتش شاد برخیزی زشمس الدین تبریزی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را چوجان ودل‌پری‌بودی بتبریز آمدی این دم بیابان را بپیمودی
بیرای دل که‌پرداری برو آنجا که بیماری نماندی هیچ بیماری گراو رخسار بنمودی
چه کردی آن‌دل‌مسکین‌اگر چون‌تن گران‌بودی اگر پرش ببخشیدی برو دلبر ببخشودی
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی که‌بر تبریزیان‌دررہ دو اسپه‌او برافروزی
مبارك بادشان این ره بتوفیق وامان الله بهرشهری وهرجایی‌بهردشتی‌و هر رودی
دلم‌همراه‌ایشان‌شد که‌شبشان پاسبان باشد اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغنودی
بیریدای‌شهان آنسو که‌یابید آنچ‌قسمت‌شد نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان‌باشید همچون مه بسوی‌برج مسعودی
ببرج عاشقان شه میان صادقـان ره که‌ازسردان ومردودان‌شود جوینده‌مردودی
بیر ای دل بپنهانی بیرو بال روحانی گرت‌طالب‌نبودی شه‌چنین‌پرهات نگشودی
دراحسان‌سابقست آن‌شه بوعده‌صادقست آن‌شه اگر نه‌خالقست آن‌شه ترااز خلق نربودی
برون‌از نورودودست‌او که‌افروزید‌این آتش ازاین‌آتش‌خردنوری ازین‌آذر هوا دودی
دلا اندرچه‌وسواسی که‌دود از نور نشناسی بسوز از عشق نوراو درون‌نارچون عودی
نه‌از اولاد نمرودی که بستهٔ آتش‌و دودی چوفرزند خلیلی‌تو مترس از دود نمرودی
در آتش‌باش‌جان‌من‌یکی‌چندی‌چو نرم آهن که‌گر آتش‌نبودی‌خودرخ آیینه که‌زدودی
چه‌آسان می‌شود مشکل بنورپاك اهل‌دل چنانك آهن‌شود مومی زکف شمع داودی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زشمس‌الدین شناس ای دل چو بر توحل شود مشکل
تجلی بهر موسی دان بجودی که رسد جودی ۲۵۲۵

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان بتنها روی بنمودی تنم از لطف جان گشتی وجان من بخندیدی
وران نوردوصد فردوس گفتی هی قنق گلدم شدی این خانه فردوسی چوگل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکر وفن روانها ذوفنون گشتی وهر یك فن بخندیدی
دریدی پردها ازعشق وآشوبی درافتادی شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی
گر ان سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی همه دراعهای حسن تا دامن بخندیدی
وران ماه دوصد گردون بنا گه خرمنی کردی طرب چون خوشها کردی وچون خرمن بخندیدی
وراویك لطف بنمودی گشادی چشم جانهارا خشونتها گرفتی لطف وهراخشن بخندیدی
شهنشاه شهنشاهان وقانان چون عطادادی بمسکینی شدی اوگنج وبرمخزن بخندیدی
از آن میهای لعل او ز پردهٔ غیب رو دادی حسن مستك شدی بی‌می و براحسن بخندیدی
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت شدی مرمر مثال لعل و برمعدن بخندیدی
ورآن قهارعاشق کش بمهر آمیزشی کردی که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
وگرزالی از آن رستم بیابیدی نظر یکدم بحق بررستم دستان صف اشکن بخندیدی
درآن روزی که آن شیروغا مردی کندپیدا نه برشیران مست آن روزمردوزن بخندیدی
بیابی ساقی دولت روان کردی می خلت که تاساغرشدی سرمست وزمی‌دن بخندیدی
هر آن‌جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی حیاتش جاودان گشتی و برمردن بخندیدی

بدیدی زود امن او زمردی جنگ می‌جستی
کراهت داشتی برامن و برمأمن بخندیدی ۲۵۲۶

نکو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
کی بگریزد زدست حق کی برهیزد زشست حق قیامت کو که تابیند بنقداین شوروشر باری
یکی دستش جوقبض آمدیکی دستش چوبسط آمد نداری زین‌دو بیرون شوگه باش وسفر باری
چوعیسی گرشکرخندی شکرخنده ببین ازوی چوموسی گرکمربندی بر آن کوه کمر باری
شدی دربان هر دونی بزیر بام گردونی بکوی یار ما در رو که بینی بام ودر باری
بشاخ گل همی گفتم چه میرقصی درین گلخن درآدر باغ جان بنگر شکوفه وشاخ‌تر باری
عطاردرا همی گفتم بفضل وفن شدی غره قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شدازمی سراندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری

چوسوسن صدزبان داری زبان درکش ازین زاری
ز غنچهٔ بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری ۲۵۲۷

بنا میزد نگویم من که تو آنی که هر باری زهی صورت بدان صورت نیمانی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فلك هم خرقهٔ ازرق بدرد زود تا دامن اگر تو آستین‌زان‌سان برافشانی که‌هر باری
زهی خلوت زهی شاهی‌مسلم‌گشت آگاهی اگر زان‌سان‌من‌وما را برون‌رانی که‌هر باری
بنال ای بلبل بی‌خود که سوز دیگر آوردی
بدان دم نامهٔ گل را نمی‌خوانی که هر باری ۲۵۲۸

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری کجا گیرد نظام ای‌جان بصرفه خشك بازاری
رها کن‌گرگ‌خونی‌را که‌رونارد بدان صیدی رها کن‌صرفه‌جویی را که برناید بدین‌کاری
چه‌باشد زر چه‌باشد جان چه‌باشد گوهرومرجان چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
بروای‌شاخ بی‌میوه تهی می‌گرد چون‌چرخی شدستی پاسبان زر هلا می‌پیچ چون ماری
تو زرسرخ می‌گویش که‌اوزردست‌ورنجوری توخواجهٔ‌شهرمی‌خوانش‌که‌اورانیست‌شلواری
چرا از بهرهمدردان نبازم سیم چون‌مردان چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
نتانم بدکم از چنگی حریف هردل تنگی غذای گوشها گشته بهر زخمی و هرتاری
نتانم بدکم از باده ز ینبوع طرب زاده صلای عیش می‌گوید بهر مخمور و خماری
کرم‌آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا که می‌جوشد زهر عرقش عطا بخشی‌وایثاری
چگونه میروسرهنگی که‌ننگ‌صخره‌وسنگی چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
خمش‌کردم که رب دین نهانها را کند تعیین
نماید شاخ زشتش را وگرچه هست ستاری ۲۵۲۹

ایا نزدیك‌جان‌و دل‌چنین دوری روا داری بجانی کز وصالت زاد مهجوری روا داری
گرفتم دانهٔ تلخم نشاید کشت وخوردن‌را تو با آن‌لطف‌شیرین کاراین‌شوری‌روا داری
تو آن‌نوری که دوزخ‌را بآب خود بمیرانی مرا دردل‌چنین‌سوزی ومحروری روا داری
اگردرجنت وصلت چو آدم گندمی‌خوردم مرا بی‌حلهٔ وصلت بدین عوری روا داری
مرا درمعرکهٔ‌هجران میان‌خون‌و زخم‌جان مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
مرا گفتی تو مغفوری قبول قبلهٔ نوری چنین‌تعذیب بعداز عفو ومغفوری روا داری
مهاچشمی که‌اوروزی‌بدید آن‌چشم‌پر نورت بزخم‌چشم‌بدخواهان درو کوری روا داری
جهان عشق‌را اکنون سلیمان بن داودی معاذالله که آزار یکی موری روا داری
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری ۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری که امشب می‌نویسد زی نویسد باوفاداری
قلم را هم تراشد او رقاع ونسخ وغیر آن قلم گوید که تسلیمم تودانی من کیم باری
گهی‌رویش‌سیه‌دارد گهی درموی‌خود مالد گه‌اورا سرنگون دارد گهی‌سازدبدوکاری
بیك رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی‌سر بیك رقعه قرانی را رهاند از بلا آری
کرو فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب اگردر دست سلطانی اگر در کف‌سالاری
سرش را می‌شکافد او برای آنچ‌اوداند که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تحسینی ندانداآن قلم کردن بطبع خویش انکاری
اگر اورا قلم خوانم واگراورا علم‌خوانم دروهوش‌استوبیهوشی‌زهی بیهوش‌هشیاری
نگنجد درخرد وصفش که او را جمع ضدینست.

۲۵۳۱ چه بی‌ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

چوسرمست منی ای‌جان زدردسر چه‌غم‌داری چوآهوی منی ای‌جان ز شیرنر چه غم‌داری
چومه‌روی‌تو من‌باشم زسال ومه چه‌اندیشی چوشوروشوق‌من‌هستت‌زشوروشر چه‌غم‌داری
چوکان‌نیشکر گشتی ترش‌رو ازچه می‌باشی براق عشق رامت شد زمرگ خر چه‌غم‌داری
چو من باتو چنین گرمم چه‌آه سرد می‌آری چوبربام فلك رفتی زخشك وتر چه‌غم‌داری
خوش‌آوازی من‌دیدی دوا سازی من دیدی رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه‌غم‌داری
برین‌صورت‌چه‌می‌چفسی زبی‌معنی چه‌می‌ترسی چوگوهر دربغل‌داری زبی‌گوهر چه‌غم‌داری
ایا یوسف زدست تو کی‌بگریزد زشست تو همه‌مصرند مست تو ز کور و کر چه‌غم‌داری
چوبا دل‌یار غاری توچراغ چار یـاری تو فقیر ذوالفقاری تو ازآن خنجر چه‌غم‌داری
گرفتی‌باغ وبرهارا همی‌خورآن‌شکرها را اگر بستند درها را ز بند در چه‌غم‌داری
چومدوجرخود دیدی‌چوبال‌وپر خود دیدی چوکرو فر خود دیدی زهر بی‌فر چه‌غم‌داری
ایا ای جان جان جان پناه جـان مهمانان ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه‌غم‌داری
خمش کن همچوماهی‌تو درآن‌دریای‌خوش در رو
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

۲۵۳۲

کی‌افسون‌خواندد‌رگوشت‌که‌ابروپرگره‌داری نگفتم باکسی منشین که‌باشد ازطرب‌عاری
یکی پرزهر افسونی فرو خواند بگوش تو ز صحن سینهٔ پر غم دهد پیغام بیماری
چو دیدی‌آن‌ترش‌رو را مخلل‌کرده ابرورا ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
چه‌حاجت‌آب‌دریارا چشش‌چون‌رنگ‌اودیدی که‌پر زهرت‌کند آبش اگرچه نوش منقاری
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم رمیده وبدگمان‌بودند همچون‌کبك‌کهساری
گر استفراغ میخواهی‌ازان طرغوی‌گندیده مفرح بدهمت لیکن‌مکن دیگر وحل‌خواری
الا یا صاحب الدار ادرکاساً من النار فدفینی و صفینی و صفو عینك الجاری
فطفینا و عزینـا فان عـدنا فجازینـا فانا مسناضر فـلا تـرضی باضراری
ادرکأساً عهدناه فانـا ما جحدنـاه فعندی منه آثار و انی مدرك ثاری
ادرکأساً باجفانی فدا روحی و ریحانی و انت المحشر الثـانی فاحیینا بمدرار
فاوقدلی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی و غیرنی و سیرنی بجـود کفك الساری
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه چوتازی وصف‌توگویم برآرد پارسی زاری
بگه امروز زنجیری دگردرگردنم کردی زهی‌طوق‌وزهی‌منصب‌که‌هست‌آن‌سلسله‌داری
چوزنجیری‌نهی‌برسگ شود شاه همه‌شیران چوزنگی‌را دهی‌رنگی‌شودرومی و روم‌آری
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی اتبلینی بـافلاسی و تعلینی بـاکثاری
لسان العرب و الترك هما فی کاسك المر فناول قهوة تغنی من اعساری و ایساری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مگر شاه‌عرب را من‌بدیدم دوش خواب‌اندر
چه جای خواب می‌بینم جمالش را ببیداری

۲۵۳۳

بر آبربام ای عارف بکن هر نیمشب زاری — کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری
بود جانهای پابسته شوند از بند تن رسته — بود دلهای افسرده ز حر تو شود جاری
بسی اشکوفه و دلها که بنهادند درگلها — همی پایند یاران را بدعوتشان بکن یاری
بکوری دی و بهمن بهاری کن‌برین گلشن — در آور باغ مزمن را بپرواز و بطیاری
زبالا الصلایی زن‌که خندانست این گلشن — بخندان خارمحزون راکه توساقی اقطاری
دلی‌دارم پراز آتش بزن‌بروی تو آبی‌خوش — نه‌ز آب چشمهٔ جیحون‌از آن‌آبی که‌توداری
بخاك پای تو امشب مبند از پرسش من لب — بیا ای خوب‌خوش‌مذهب‌بکن باروح‌سیاری
چو امشب‌خواب‌من‌بستی مبند آخره‌مستی — که‌سلطان‌قوی دستی‌وهشت‌بخشی‌وهشیاری
چرا بستی‌توخواب‌من برای‌نیکویی کردن — ازیراگنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
زهی‌بی‌خوابی‌شیرین بهی‌تراز گل و نسرین — فزون‌ازشهدوازشکر بشیرینی‌خوش‌خواری
بجان‌پاکت ای‌ساقی‌که امشب ترك‌کن‌عاقی — که جان ازسوز مشتاقی‌ندارد هیچ صباری
بیا تاروز بر روزن بگردیم ای حریف من — ازیرا مردخواب افکن‌در آمدشب بکراری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی — که‌این‌مغزست‌وآن‌قشرست‌واین‌نورست‌وآن‌ناری
چه‌کوتاهست پیش‌من‌شب‌وروزاندرین‌مستی — ز روز و شب رهیدم من‌بدین مستی‌وخماری
حریف‌من‌شوای سلطان برغم دیدهٔ شیطان — که‌تابینی‌رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
مراامشب‌شهنشاهی لطیف‌وخوب‌وداغوهی — بر آور دست از چاهی رهانیده ز بیماری
بگرد بام می گردم که جام حارسان‌خوردم — توهم‌می گرد گردمن‌گرت‌عزمست‌می‌خواری
چوبا مستان او گردی‌اگرمستی‌توزر گردی — وگرپایی‌توسرگردی و گر گنگی‌شوی‌قاری
درین دل موجها دارم سر غواص می‌خارم — ولی کو دامن فهمی سزاوار گهر باری

دهان بستم‌خمش کردم اگرچه پرغم ودردم
خدایا صبرم افزون کن درین آتش بستاری

۲۵۳۴

مها یکدم رعیت شو مراشه‌دان و سالاری — اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا برتخت خودبنشان دوزانو پیش من‌بنشین — مرا سلطان‌کن ومی دو بپیشم چون سلحداری
شها شیرتومن‌رو به‌تومن شویکزمان من‌تو — چوروبه شیرگیرآیدجهان‌گوید خوش‌اشکاری
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید — که‌بخشدتاج‌وتخت‌خودمگرچون‌توکلهداری
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد — که‌موسی‌چون سخن‌بشنوددرمی‌خواست‌دیداری
یکی‌کف‌خاك بستان شد یکی‌کف‌خاك بستانبان — که زنده می‌شود زین‌لطف هرخاکی ومرداری
توخود بی تخت سلطانی‌وبی خاتم سلیمانی — توماهی وین فلك پیشت یکی‌طشت‌نگوساری
کی‌باشدعقل‌کل‌پیشت یکی‌طفلی نوآموزی — چه دارد باکمال تو بجز ریشی و دستاری
گلیم موسی‌و هارون به از مال وزر قارون — چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری
مرابادی بحمدالله چه قرص مه چه برگ که — ز مستی خود نمی دانم یکی جورازقنطاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم زهست خویش بیزارم چه باشد هست من باری.
سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد خمش کردم که سر مستم نباید بسکلد تاری

بهل ای دل چو بینایی سخن گویی ورعنایی
هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری ۲۵۳۵

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری نماند مرو را ناله نباشد مرورا زاری
نباشد خامشی اورا از آن کان درد ساکن شد چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او شما یاران دلدارید گریبدش ز دلداری
ازیرا نالهٔ یاران بود تسکین بیماران نگنجد در چنین حالت بجز نالهٔ شما یاری
بود کین نالها درهم شود آن درد را مرهم در آرد آن بری رو راز رحمت در کم آزاری
بناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدم شود خرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
خمار هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند قدح گردان کند در حین بقانو نهاء خماری
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان هوا را زیر پا آرد شکافد کرهٔ ناری
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت من این را بیخبر گفتم حریفا تو خبرداری
زره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد سیاستهای شاه ما چو درهم سوخت غداری
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
فضیحت شد کژی لیکن بزودی دامن لطفش بروهم رحمتی کرد و بپوشیدش بستاری
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی ببیند دیدهٔ دشمن نماند کفر و انکاری
همه اضداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
دگر بار از میان محو عجب نومستیی یابند بروبند از میان نفی چون کز خار گلزاری

پس آنگه دیده بگشایند جمال عشق را بینند
همه حکم وهمه علم وهمه حلمست وغفاری ۲۵۳۶

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری نه با اهل زمین جنسم نه امکانست طیاری
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی نفاقی کردیی گرعشق رو بستی بستاری
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعلهٔ سینه خصوصاً ازدو دیده سیل همچون چشمهٔ جاری
بس استت عزت ودوران ز ذوق عشق پر لذت کجا پیداشود با عشق یاتلخی ویا خواری
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت بصدر حرفها دارد چرا زان رو که آن داری
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست ز بهر چشم زخمست این نفیر واین همه زاری
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار برخاکی نیابد گرد ایشانرا بمعنی مه بهسیاری
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد که تا وقت کنار دوست باشد ازهمه عاری
بغیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که تا خلوت کند زیشان کند مشغول ایشانرا — بگیرد خانهٔ تجرید و خلوت را بعیاری
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده‌ست — برون غار و توشادان که خود در عین آن غاری
بدرد زهرهٔ جانت اگر ناگاه بینی تو — که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
زیك حرفی زرمزدل نبردی بوی اندر عمر — اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی — وزین اشغال بی‌کاران نداری تاب بی‌کاری
ترا دم دم همی آرند کاری نو بهر لحظه — که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی — گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری

دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

۲۵۳۷

مگر دانید با دلبر بحق صحبت و یاری — هر آنچ دوش می گفتم زبیخوشی و بیماری
وگرنا گه قضاءالله ازینها بشنود آن مه — خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه — گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم — نبینی هیچ یك عاقل شوند از عقلها عاری
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می‌ریزی — مگر ای ابر تو بر من شراب شور می‌باری

مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
مگر داکس بگرد من نه نظاره نه دلداری

۲۵۳۸

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری — جمال خویش بنمایی که سبحای الذی اسری
شراب عشق می‌جوشی از آن سوتر ز بیهوشی — هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری
نهی بر فرق جان تاجی برای جان بمعراجی — زدو کونش بر افرایی که سبحان الذی اسری
بپرد دل بیابانها شود پیش از همه جانها — بناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
هر آنکس را که برداری باجلالش فرود آری — در آن بستان بی‌جایی که سبحان الذی اسری
دلم هر لحظه می‌پرد لباس صبر می‌درد — از آن شادی که بامایی که سبحان الذی اسری
زهر شش سوی بگریزم در آن حضرت در آویزم — که بس دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری
حیاتی داد جانها را برقص آورده دلها را — عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری

گریزان شو بعلیین دلا یعنی صلاح الدین
چو تو بی‌دست و بی‌پایی که سبحان الذی اسری

۲۵۳۹

یکی طوطی مژده آورد یکی مرغی خوش آوازی — چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی
در اندازد بجان عاقلان بی خبر سوزی — بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه — که اورا نیست در پاکی و بینایی‌ش هنبازی
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه — در آید بار دیگر از وصالش در فلك تازی
بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من — ببینی عقل ترسان را بپای عشق سربازی
همه عاشق شوند زار هم بی‌دین وهم با دین — همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
شود گوش طبیعت هم ز سر غیبها واقف — شود دیدهٔ فرو بسته ز خاك پای او بازی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شود بازار مه‌رویان از آن مه‌رو فرو بسته شود دروازهٔ عشرت از آن می‌روی در بازی
شود شبهای تاریك فراق آن صنم روشن بگویدوصل خوش نکته بگوش هجریك رازی
که رسم و قاعدهٔ غمها ز جان خلق بردارند رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
بغیر ناطقهٔ غیرت نبودت هیچ بد گویی نبودستت بجز هم مشك زلفین تو غمازی
که ازعشقت بسی جانی چو چوب خشك می‌سوزد زغیرت گشته با خلقان یکی بد گو وهمازی
الا ای آنك یك پرتو از آن رخسار بنمایی خنك گردد همه دلها نماند حسرت و آزی

الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی ۲۵۴۰

چو شیروانگبین جاناچه باشد گردر آمیزی عسل از شیرنگریزد تو هم بایدکه نگریزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق بفر تو وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
یکی قطره شود گوهر چو یابداوعلف از تو که قافی شود ذره چو در بندی وبستیزی
همه خاکیم رونده ز آب ذکر و باد دم گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی
گلستانی کنش خندان وفرمانی بدستش ده که‌ای گلشن شدی ایمن ز آفتابهای پاییزی
گهی در صورت آبی بیایی جان‌دهی گل را گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او بعکس آن درختانی که سعدی‌اندوشو نیزی
گهی گویی بگوش دل که‌دردو غم من افتادن منم جان همه‌عالم توچون ازجان بپرهیزی
گهی زانوت بربندم چو اشتر تافروخسپی گهی زانوت بگشایم که‌تا از جای برخیزی
منال ای‌اشتروخامش بمن بنگر بچشم هش که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی
توی‌شمع‌ومنم آتش چوافتم‌دردماغت‌خوش یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فروریزی
بهرسوزی چوپروانه‌مشوقانع بسوزان سر بپیش شمع‌چون‌لافی ازین سودای دهلیزی
اگر داری‌سر مستان کله‌بگذار و سربستان کله دارند و سرهـانی کله داران پالیزی
سر آنهاراست که‌با او در آوردندسر باسر کم‌ازخاری که‌زدبا گل‌زچالاکی و سرتیزی
توهرچیزی که‌می‌جویی‌مجویش‌جز زکان‌او که‌از زرهم زری یابند و ازارزیز ارزیزی

خمش کن‌قصهٔ عمری بروزی کی توان‌گفتن
کجا آید ز یك خشتك گریبانی و تیریزی ۲۵۴۱

الای جان جان‌جان‌چومی‌بینی چه می‌پرسی الا ای‌کان کان کان چو با مایی چه می‌ترسی
زلا ولم مسلم شو بهرسو کت کشم می رو بقدوست کشم آخـر که خانه زادهٔ قدسی
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو چه‌جنس‌و نوع‌می‌جویی کزین‌نوعی‌وزین‌جنسی

اگردامان جان‌گیری‌بترك این و آن گیری
که از جمله مبرایی نه ازجنی نه از انسی ۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی بزن ای‌باد بر زلفش که ای زیبا اغاپوسی
گراینجایی گر آنجایی وگر آیی‌وگر نایی همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغاپوسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز نباشد عشق بازیـچه بیا حقا اغا پوسی
اگر درخاك بنهندم توی دلدار و دلبندم وگر بر چرخ آرندم ازان بالا اغا پوسی
اگر بالای که باشم چورهبان عشق توجویم وگر در قعر دریا ام درآن دریا اغا پوسی
ز تاب روی تو ماها ز احسانهای توشاها شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
چومست دیدن اویم دودست ازشرم واشویم بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من بیارای اشك و بروی زن بگو ایلا اغا پوسی
ترا هرجان همی جوید که تا پای ترا بوسد ندارد زهره تا گوید بیا اینجا اغا پوسی
وگر از بنده سیر آیی بگیری خشم و دیر آیی بماند بی کس و تنها ترا تنها اغا پوسی
بیای باغ وای گلشن بیای سرو وای سوسن برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
بیا پهلوی من بنشین برسم و عادت پیشین بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی

منم نادان توی دانا تو باقی را بگو جانا
بگویایـی افیغومی بنا گویـا اغا پوسی ۲۵۴۳

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
بر آوردودها از دل بجز درخون مکن منزل فلك را از فلك بگسل که جان آتش اندامی
در آن دریا که خونست آن زخشك و تر برونست آن بیا بنما که چونست آن که حوت موج آشامی
اشارت کن بدن سرده که رندانند اندرده سبك رطل گران در ده که تو ساقی آن جامی
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن بجامی عقل ویران کن که عقل آنجا بود خامی
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بد نامی
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بـر گردن بگفتم پیش این پر فن چو اسماعیل چون رامی

بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست ازو چون چین
چو مه رویان نو آیین بـگرد مجلس سـامـی ۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابـانی بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
در آخر چون در آمد شب بجست از خواب و دل پر غم بر آمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
بنور مه بدید اشتر میان راه استاده ز شادی آمدش گـریه بسان ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
خداوندا درین منزل بر افروز از کرم نوری که تا گم کردهٔ خود را بیابد عقل انسانی
شب قدرست در جانت چرا قدرش نمی دانـی ترا می شورد او هر دم چرا اورا نشورانی
ترا دیوانه کردست او قرار جانت بردست او غم جان تو خوردست او چرا درجانش ننشانی

چو او آبست و تو جویی چرا خود را نمی جویی
چو او مشکست و تو بویی چرا خود را نیفشانی ۲۵۴۵

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی ز مجنونان زندانـی جهانی را بشورانی
مگر نشنیده ای دستان ز بیخویشان و سرمستان وگر نشنیده ای بستان بجان تو که بستانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو دانی من نمی‌دانم که چیست این بانگ از جانم وزین آواز حیرانم زهی پر ذوق حیرانی

صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش اندیشان
صلا ای آنک می‌دانی که تو خود عین ایشانی ۲۵۴۶

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی بدین حالم که می‌بینی وزان نالم که می‌دانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تندمی‌رانی چه بس بی‌باك سلطانی همین می‌کن که تو آنی
یکی بازآ بما بگذر ببیشهٔ جانها بنگر درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی
شنودی تو که یك خامی ز مردان می‌بردنامی نمی‌ترسد که خود کامی نهد داغش ببیشانی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی‌باکان که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی
تو باخویشی ببی‌خویشان مپیچ ای خصم درویشان مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی

که شمس‌الدین تبریزی بجان بخشی و خون‌ریزی
ز آتش برکند تیزی بقدرتهای ربانی ۲۵۴۷

شدم از دست یکباره ز دست عشق تادانی درین مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
زهی پیدای نا پیدا پناه امشب و فردا زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
ززلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
چو آرم پیش تو زاری بهانهٔ تو برون آری زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
زبان‌داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن چرا بیگانه‌ای با من چو تو ازعین خویشانی
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
شراب عشق تو آنگه جهان حسن برجاگه جمال روی تو آنگه کند جان کسی جانی

بکرده روح را حق بین خداوندی شمس‌الدین
ز تبریز نکو آیین بقدرتها ربانی ۲۵۴۸

تو اسنظهار آن داری که رو ازما بگردانی ولی چون کعبه بر پرد کجا مانی مسلمانی
تو سلطانی و جانداری توهم آنی و آن داری مشوران مرغ جهانها را که ایشانرا سلیمانی
فلك ایمن ز هر غوغا زمین پر غارت و یغما ولیکن از فلك دارد زمین جمع و پریشانی
زمین مانند تن آمد فلك چون عقل و جان آمد تن از فربه و گر لاغر زجان باشد همی‌دانی
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
عنایتهای تو جانرا چو عقل عقل ما آمد چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
چو مادستیم و تو کانی بیاورهم چه‌می آری چو ماخاکیم و تو آبی برویان هرچه رویانی

تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا
تو گویایی و ناگویا چو اصطرلاب و میزانی ۲۵۴۹

چو دید آن طرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی بمهمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو تو نور نور اسراری تو روح روح راجانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان درافتد سقف این گردون بیاردرو بویرانی
چو بردا برد جاه‌تو ورای هردو کون آمد زهی سرگشتگی جانها زهی تشکیك وحیرانی
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم نمییابم خداوندا نمیگویی کرامانی
ز درمانها بری گشتم نخواهم‌دردرادرمان بمیرم در وفای تو که‌تو درمان درمانی
الا ایجان خون ریزم همی پرسوی تبریزم همی گونام‌شمس‌الدین اگرجایی‌تودرمانی
صفاتت ای‌مه روشن عجایب‌خاصیت دارد که او مر ابر گریان‌را در اندازد بخندانی

ایادولت چو بگریزی وزین‌بیدل بپرهیزی
زلطف شاه پا بر جا بدست آیی بآسانی

۲۵۵۰

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
بیابخرام‌ودامن کش در آن‌دودودر آن آتش که‌میسوزددر آنجاخوش‌بهر اطراف‌ذاالنونی
چوشمعی برفروزی‌تو ایا اقبال‌و روزی تو چوچونیرا بسوزی‌تو درآید جان بیچونی
نیاید جز ز مه رویی طواف برجها کردن که‌مادون‌را رها کردن نباشدکارهر دونی
برو تودست‌اندازان بسوی‌شاه چون باران ببینی بحررا تازان در آن‌بحر پراز خو نی
چه‌لاله‌ست‌وگل‌و ریحان‌از آن‌خون‌رسته‌دربستان ببینی و بشوید جان دو دست‌خودبصابونی
چودررفتی دران‌مخزن منزه از درو روزن چوعیسی سوزنت‌گرددحجب چون‌گنج‌قارونی
ببینی شاه قدوسی بیابی بی‌دهن بوسی زسرخضرچون‌موسی شوی‌درفقر هارونی
چو آبی ساکن‌وخفته وچون‌موجی بر آشفته ببحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
چواندرشه‌نظر کردی‌زمستی آنچنان گردی که‌گویی تومگرخوردی‌هزاران‌رطل‌افیونی

چودیدی شمس‌تبریزی زجان کردی شکر ریزی
درآن‌دم هر دو جابـاشی درون مصر و بیرو نی

۲۵۵۱

دلی یا دیدهٔ عقلی تو یا نور خدا بینی چراغ افروز عشاقی‌تو یا خورشید آیینی
چو نامت بشنود دل‌ها نگنجد در منازل‌ها شود حل جمله مشکل‌ها بنور لم‌یزل بینی
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن بـا تو که جمله دردهارا تو شفا گشتی‌و تسکینی
بگفتا جان‌ربایم من قدم بر عرش سایم من بآب‌و گل کم آیم‌من مگردروقت‌وهرحینی
چو تواز خویش آگاهی ندانی کردهمراهی که‌آن معراج اللهی نیابد جز که مسکینی
تومسکینی‌درین‌ظاهردرونت نفس‌بس‌قاهر یکی‌سالوسك‌کافرکه‌ره‌زن گشت‌وره شینی
مکن‌پوشیده‌ازپیری چنین‌مو درچنین‌شیری یکی پیری که علم غیب زیر اوست بالینی
طبیب‌عاشقانست‌او جهانراهمچوجانست او گداز آهنانست او بآهن داده تلیینی
کند درحال گل‌را زر دهد درحال‌تن‌راسر ازو انوار دین‌یابد روان و جان بی دینی
درآن‌دهلیزو ایوانش بیابنگر توبرهانش شده هرمرده ازجانش‌یکی‌ویسی ورامینی

ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف میبیزی
بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی

۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی که باصد رو طمع‌دارد زروزعشق فردایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طمع‌دار ندو نبودشان که شاه‌جان کندردشان ز آهن سازداوسدشان‌چوذوالقرنین آسایی
دورویی باچنان‌رویی پلیدی درچنان‌جویی چه گنجد پیش‌صدیقان نفاقی کار فرمایی
که‌بیخ بیشهٔ جان‌را همه رگهای شیران را بداند یك بیك آنرا بدیدهٔ نور افزایی
بداند عاقبت‌ها را فرستد راتبت‌ها را ببخشد عافیت‌ها را بهر صدیق‌و یکتایی
بر اندازد نقابیرا نماید آفتابیرا دهد نوری خداییرا کند او تازه انشایی
اگر این‌شه‌دورو باشدنه آتش‌خلق‌و خو باشد برای جست‌و جو باشد زفکر نفس کژپایی
دورویی اوست بی کینه ازیرا اوست آیینه زعکس‌تو در آن‌سینه نماید کین‌وبدرایی
مزن پهلو بآن‌نوری که مانی تاابد کوری تو باشیران‌مکن‌زوری که‌روباهی بسودایی

که‌باشیران مری کردن سگانرا بشکند گردن
نه‌مکری‌ماندو نی فن ونه دو رویی نه صدتایی

۲۵۵۳

کجاشدعهدو پیمانی که میکردی نمیگویی کسیرا کو بجان و دل ترا جوید نمیجویی
دل‌افکاریکه‌روی‌خودبخون دیده میشوید چراازوی نمیداری دودست خود نمیشویی
مثال تیرمژگانت شدم من‌راست یکسانت چراای‌چشم‌بخت من‌توبامن کژ چوابرویی
چه‌بالذت جفاکاری‌که می‌بکشی بدین‌زاری پس‌آنگه‌عاشق کشته‌تراگویدچوخوش‌خویی
زشیران‌جمله آهویان گریزان دیدم‌وپویان دلاجویای آن شیری خدا داندچه آهویی
دلا گرچه نزاری تو مقیم کوی یاری تو مرا بس‌شدزجان‌وتن ترامژده‌کزان کویی
ببیش‌شاه‌خوش می‌دوگهی بالاوگه در گو ازوضربت‌زتوخدمت که‌اوچوگان‌وتوگویی
دلا جستیم سر تاسر ندیدم درتو جز دلبر مخوان‌ای‌دل‌مراکافرا گرگویم که‌تو اویی
غلام‌بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم چوباز آیم‌بسوی‌خودمن‌این‌سویم‌تو آنسویی

خمش کن‌کز ملامت او بدان ماند که میگوید
زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی

۲۵۵۴

اگر بی‌من خوشی‌یارا بصددامم چه‌میبندی وگرمارا همی‌خواهی چرا تندی نمیخندی
کسی کو درشکر خانه شکر نوشد بپیمانه بدین سرکای نه‌ساله نداند کرد خرسندی
بخندایدوست چون گلشن مباداخاطردشمن کندشادی‌وپندارد که دل‌زین‌بنده‌برکندی
چورشك‌ماه‌وگل‌گشتی‌چودردلهاطمع‌کشتی نباشدلایق ازحسنت که برگردی زپیوندی
خوشا آنحالت‌مستی که باما عهد میبستی مرامستانه‌میگفتی که‌ماراخویش‌و فرزندی
بیاپی باده میدادی بصدلطف‌وبصدشادی که‌گیراین‌جام‌بیخویشی که‌باخویشی‌وهشمندی
سلام‌علیك ای‌خواجه بهانه‌چیست این‌ساعت نه‌دریایی ودریا دل نه ساقی نه خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی نه‌بستان و گلستانی نه‌کان شکر و قندی

خمش‌باشم بدان شرطی که بدهی می‌خموشانه
من از گولی دهم پندت نه‌زانك قابل پندی

۲۵۵۵

چراچون ای‌حیات‌جان درین‌عالم وطن‌داری نباشد خاك‌ره‌ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرازهری دهدتلخی چرا خاری کندتیزی چراخشمی کند تندی‌چرا باشد شبی تاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آن گلزار روی او عجب میماندم روزی — که خاری اندرین عالم کند درعهد او خاری
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره — که تا غیری نبیند آن برون ناید زاغیاری
مگر خود دیدهٔ عالم غلیظ و دردو قلب آمد — نمیتاند که دریابد ز لطف آن چهرهٔ ناری
دو چشم زشت رویان را لباس زشت میباید — و کی شاید که در پوشد لباس زشت آن عاری
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده — که از شرم صفای او عرق‌ها میشود جاری
و او با این همه جسمی فرو برید و در پوشید — برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد بدیداری
فرو پوشید لطف او نهانی کرده چشمش را — که تا شد دیدها محروم و کند از سیر و سیاری
ولیك آن نور ناپیدا همی فرمایدت هردم — شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
که خوبان بغایت را فراغت باشد از شیوه — ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری
چنانك از شهوتی تو خوش بجسم و جان شهوانی — نباشی زانطرب غافل اگر تو جان جانداری
درون خود طلب آنرا نه پیش و پس نه برگردون — نمیبینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری
کدامین سوی میدانی کدامین سوی میبینی — تو آن باغیکه میبینی بخواب اندر ببیداری
چو دیدهٔ جان گشادی تو بدیدی ملك روحانی — از آنجا طفل ره باشی چو روزین سو بشه آری
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او — ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
خردهایی نمیخواهم که از دونی و طماعی — سروسرور نمیجوید همی جوید کله داری
که بگذارد سر می جوکزان سر سر بدست آید — بسر بنشین بیزم سر ببین زان سر تو خماری
زجامی کز صفای آن نماید غیب‌ها یك یك — چه مهرویان نماید غیب اندر حجب و عماری
بروی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش — نشان بندگی شه که فردست او بدلداری

بنزد حسن انس وجن مخدومی شمس الدین

زهی تبریز دریاوش که برهرابر در باری ۲۵۵۶

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خونریزی — ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از امر اوسررا — که تاریك ابد گردی اگر با او تو بستیزی
ایا ای ابر گر تویك نظر از نرگسش یابی — بجای آب آب زندگانی و گهر بیزی
اگر آتش شبی درخواب لطف و حلم او دیدی — گلستان‌ها شدی آتش نکردی ذره‌ای تیزی
بهنگامیکه هر جانی بجانـی جفت میگردند — بفرمودند گر جانـی بجان او نیامیزی
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جانهارا — زروی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
هر آنچ از روح او آید بوهم روحها ناید — که خشتك کی تواند کرد اندر جامه تبریزی
کسی کندر جهان از بوش انالاغیر میگفتست — گر از جاهش ببردی بوز حسرت کرده خونریزی
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی — ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
از ان بحری گذشتست او که دلها دل از و یابند — وجانها جان از و گیرند و هر چیزی از و چیزی
اگر انکار خواهی کرد از عجز یست اندر تو — چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
علی الله خانهٔ کعبه و فی الله بیت معموراً — گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایایِ‌عقل و تمییزی که لاف دیدنش داری
وآنکه با خودی بالله که بی‌الهام وتمییزی ۲۵۵۷

هر آن چشمیکه گریانست‌درعشق‌دلارامی بشارت آیدش روزی ز وصل او ببیغامی
هر آن‌چشم‌سپیدی‌کوسیه کردست تن‌جامه سیاهش‌شد سپید آخر سپیدش‌شد سیه‌فامی
چوگریان‌بود آن‌یعقوب‌کنعان از پی‌یوسف بشارت آمدش‌ناگه‌ازان‌خوش‌روی‌خرشنامی
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر چو او بر نردبان کوشد رسدناگاه‌بربامی
حریف‌عشق پیش آید چو بیند مرترا بیخود کبابی ازجگردر کف زخون‌دل‌یکی جامی
که‌آب لطف‌آن‌دلبر گرفته قاف تاقافست ازآنست آتش هجران که‌تاپخته‌شودخامی
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی بلاچون ضربت دامی‌وزلف یارچون دامی
که‌تازین‌دام‌وزین ضربت‌کشاکش‌یابد این‌وحشی نماند نازو تندی او شود همرازوهم رامی
چنان‌چون‌میوه‌ای خام‌ازان پخته‌شودشیرین که گاهش‌تاب خورشیدست‌وگاهش‌طرفه‌شامی
زرنج‌عام‌و لطف خاص حکمتها شود پیدا که‌تاصافی‌شوددردی که تاخاصه‌شود عامی
گهی ازخوف‌محرومی وهجران‌اید سوزی گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی
خصوصاً‌دردراین‌مسکین که‌عالم‌سوزطوفانست زهی‌تلخی‌وناکامی که شیرینست‌ازو کامی
بهرگامی اگر صدتیر آید از هوای او نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
منم در وام عشق شاه تاگردن بحمدالله مبارك صاحب وامی مبارك کردن وامی
زهی دریای لطف‌حق زهی‌خورشید ربانی بهر صدقرن نبوداین چه‌جای‌سال و ایامی
زمخدومی شمس‌الدین تبریزی بیابد جان خلاصهٔ نور ایمانی صفای جان اسلامی

چه‌جای نوراسلامست که نورانی‌و روحانی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی ۲۵۵۸

الا ای‌نقش روحانی چرا از ما گریزانی توخود از خانهٔ آخر ز حال بنده میدانی
بحق اشك گرم من بحق روی زرد من بیبوندی که با تستم ورای طور انسانی
اگر عالم بود خندان مرا بی‌تو بود زندان بس‌است آخر بکن‌رحمی‌برین محروم‌زندانی
اگر باجمله خویشانم چوتودوری پریشانم مبادا ایخدا کس را بدین‌غایت پریشانی
برآن‌پای گریزانت چه‌بربندم که نگریزی بجان بی وفا مایی چو یار ما گریزانی
ورازنه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریارا بدرم چرخ‌و دریارا بعشق‌وصبر و پیشانی

وگرچو آفتابی‌هم روی برطارم چارم
چو سایه در رکاب توهمی آیم پنهانی ۲۵۵۹

الا ای‌یوسف مصری ازین دریای ظلمانی روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
یکی کشتی که این‌دریاز نور او بگیرد چشم که‌ازشعشاع آن‌کشتی بگردد بحر نورانی
نه‌زان‌نوریکه آن‌باشد بجان‌چاکران لایق ازآن‌نوری‌که آن‌باشد جمال‌وفر سلطانی
درآن‌بحرجلالت‌ها که آن کشتی‌همی گردد چو باشدعاشق‌اوحق که‌باشد روح روحانی
چوآن کشتی‌نماید رخ‌برآید گردآن‌دریا نماند صعبیی دیگر بگردد جمله آسانی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی — در آن دریا برقص اندر شده غلطان و خندانی
نبیند خندهٔ جانرا مگر که دیدهٔ جانها — نماید خدها در جسم آب و خاك ارکانی
ز عریانی نشانیهاست بر درز لباس او — ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی — برو می چر چو استوران درین مرعای شهوانی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین — رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
کز ین جمله اشارتها هم از کشتی هم از دریا — مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی

چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز
که تا او را بیابد جان ز رحمتهای یزدانی ۲۵۶۰

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی‌آیی — هماره جان بتن آید تو سوی تن نمی‌آیی
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی — ز اشك خون همی ریزم درین دامن نمی‌آیی
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد — زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی‌آیی
چو دورم زان نظر کردن نظارهٔ عالمی گشتم — نظارهٔ من بیا گر تو نظر کردن نمی‌آیی
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو — چرا خوابم ببردی گر بسحر و فن نمی‌آیی
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی — چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی‌آیی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق — ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی‌آیی
ز ما و من برست آنکس که تو رویی بدو آری — چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی‌آیی
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی‌باری — سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی‌آیی
الا ای نور غایب بین درین دیده نمی تابی — الا ای ناطقهٔ کلی بدین الکن نمی‌آیی
چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور — الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی‌آیی
همه جانها شده لرزان درین مکمن که هجران — برای امن این جانها درین مکمن نمی‌آیی
ز بان چون سوسن تازه بمدحت ای خوش آوازه — الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی‌آیی
الا ای بادهٔ شادان بعشق اندر چو استادان — درونت خنب سرمستی چرا ازدن نمی‌آیی
معاش خانهٔ جانم اگر نه از قرص خورشیدست — چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی‌آیی
اگر نه طالب اویی بخانه خانه خورشید — چرا چون شکل شبدزدان بهر روزن نمی‌آیی
چو صحرای جمال او برای جان بود مأمن — چرا در خوف می باشی چرا مأمن نمی‌آیی
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم — چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی‌آیی
تو آب و روغنی کردی بنورت ره کجا باشد — مبر تو آب بی روغن که بی‌دشمن نمی‌آیی
چه نقدپاك می‌دانی تو خودرا وین نمی‌بینی — که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی‌آیی

ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته‌ام ارنی
ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی‌آیی ۲۵۶۱

مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودایی — چو طوفان بر سرم بارد از ین سودا ز بالایی
مسلمانان مسلمانان بهر روزی یکی شوری — بکوی لولیان افتاد از آن لولی سرنایی
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق — ورای طور اندیشه حریفانرا چه می پایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مسلمانان مسلمانان بشویید از دلمن دست کزین اندیشه دادم‌دل بدست موج دریایی
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را که‌سخت‌از کاررفتم‌من مرا کاری بفرمایی
مسلمانان‌مسلمانان امانت دست من گیرید که مستم ره‌نمی دانم بدان‌معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم بر آن‌خاکم بخسپانید زان خاکست بینایی
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم که‌نبودشرط‌درجمعی‌شکرخوردن بتنهایی

بیاای‌شمس‌تبریزی‌که‌بردست‌این‌سخن‌بیزی
بغیر تو نمی باید توی آنك همی بایی ۲۵۶۲

یکی فرهنگ‌دیگر نو بر آر ای‌اصل‌دانایی ببین‌تو چاره‌ای از نو که‌الحق سخت بینایی
بسی‌دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان بسی‌طوطی که آموزند ازقندت‌شکر خایی
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق گر آتش نیستش‌حقی و گردارد چه‌فرمایی
بروای‌جان‌دولت‌جوچه خواهم‌کرددولت‌را من‌و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
بیاای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت که‌عشرت‌در کمی‌خندد تو کم‌زن تابیفزایی
دلا آخر نمی گویی کجاشد مکر ودستانت چوجام‌ازدست‌جان‌نوشی‌از آن‌بی‌دست‌وبی‌پایی

بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می‌بیزی
چه‌سلطانی چه‌جان بخشی‌چه خورشیدی چه‌دریایی ۲۵۶۳

من‌پای‌همی کوبم‌ای جان‌وجهان دستی ای جان و جهان برجه ازبهر دل مستی
ای‌مست مکش‌محشر باز آی زشوروشر آن دست بران دل نه‌ای‌کاش دلی‌هستی
ترك‌دل‌وجان کردم‌تابی‌دل‌وجان گردم یك‌دل چه‌محل دارد صد دلکده بایستی
بنگر بدرخت‌ای‌جان‌در رقص‌وسرانداز‌ی اشکوفه‌چرا کردی گر باده نخوردستی
آن‌باد بهاری بین آمیزش ویاری بین گر نی همه لطفستی با خاك نپیوستی
از یار مکن افغان بی جور نیامدعشق گر نی‌ره‌عشق اینست‌او کی‌دل‌ما خستی
صدلطف وعطادارد صدمهر ووفادارد گر غیرت بگدارد دل بر دل ما بستی
با جمله جفا کاری پشتی کند و یاری گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
دامی که در و عنقا بی‌پر شود و بی‌پا بی‌رحمت اوصعوه زین دام کجا خستی
خامش کن‌وساکن شوای‌بادسخن‌گرچه در جنبش باد دل صد مروحه بایستی

شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت
گر شمس نبودی شب ازخویش کجارستی ۲۵۶۴

گرعشق بزد راهم ورعقل شد ازمستی ای دولت و اقبالم آخر نه توم هستی
رستن ز جهان شك هرگز نبود اندك خاك کف پای شه کی باشد سر دستی
ای‌طوطی جان‌پرزن برخرمن شکرزن بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی
ای‌جان‌سوی‌جانان رودرحلقهٔ‌مردان رو درروضه‌وبستان‌رو کزهستی‌خود جستی
در حیرت تو ماندم از گریه و ازخنده با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتك بی‌زحمت لی‌ولك در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن‌باده فروش تو بس گفت بگوش تو جانها بپرستندت گر جسم بنپرستی
ای خواجهٔ شنگولی ای فتنهٔ صد لولی بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
گرخیر وشرت باشدور کروفرت باشد ورصد هنرت‌باشد آخرنه‌در آن شستی
چالاك کسی یارا با آن دل چون خارا تا ره نزدی ما را از پای بننشستی

در جست درین گفتن بنمودن و بنهفتن
یك‌پرده برافکندی صد پردهٔ نو بستی ۲۵۶۵

ای دوست زشهر ما ناگه بسفر رفتی ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب در تو نظری کرد اودرنورنظر رفتی
رفتی توازین پستی درشادی ودر مستی آنسوی‌زبر دستی گر زیر وزبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت زین‌شکل‌برون‌جستی‌درشکل‌دگررفتی
امروز چو جانستی در صدر جنانستی از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون‌زتن‌گریان جاناشده‌ای عریان چون ترك‌کله کردی وزبند کمر رفتی
از نان شده‌ای فارغ وز منت‌خباران وزآب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی‌معده وبی دندان آبی دهدت صافی زان بحر که‌در رفتی
ازجان شریف‌خود وز حال لطیف‌خود بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور زانك خبر ندهی دانم که کجاهایی در دامن دریایی چون در ز گهر رفتی

هان ای سخن روشن در تاب درین روزن
کز گوش گذر کردی در عقل‌وبصررفتی ۲۵۶۶

آورد طبیب جان یك طبله ره آوردی گر پیرخرف‌باشی‌توخوب‌وجوان‌گردی
تن را بدهد هستی جانرا بدهد مستی از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
آن طبلهٔ عیسی بد میراث طبیبان شد تریاق‌درو یابی گر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله چون‌روی‌بدو آری‌مه‌روی‌جهان گردی
حبیست درو پنهان کان ناید در دندان نی‌تری‌و نی‌خشکی‌نی گرمی‌و نی سردی
زان حب کم از حبه آیی بر آن قبـه کان‌مسکن عیسی‌شدوان‌حبه‌بدان خردی
شدمحرز وشد محرز از دادتوهرعاجز لاغر نشودهرگز آنراکه‌تو پروردی
گفتم بطبیب جان امروز هزاران سان صدق قدمی‌باشد چون تو قدم افشردی
از جا نبرد چیزی آنرا که‌توجا دادی غم‌نسترد آن دلرا کورا زغم استردی

خامش کن ودم‌درکش چون تجربه افتادت
ترك گروان برگو تو زان گروان فردی ۲۵۶۷

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری سنگینك جنگینك سربسته چو بیماری
آیدسوی بی‌خوابی خواهد زدرش آبی آب‌چه که‌می خواهد تادر فکند ناری
گوید که‌باجرت ده‌این‌خانه مرا چندی هین تاچه‌کنی سازم از آتشش انباری
گه‌گویداین عرصه کین‌خانه‌برآوردی بودست ازان من تو دانی و دیواری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیوار ببر زینجا این عرصه بما وا ده — در عرصهٔ جان باشد دیوار تو مرداری
آن‌دلبر سروین قد در قصد کسی باشد — در کوی همی گردد چون‌مشتعل کاری
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی — ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
جان‌نقش‌همی خواند می‌داند ومی‌راند — چون رخت نمی ماند درغارت او باری
ای شاه شکر خنده ای شادی هرزنده — دل کیست‌ترا بنده‌جان کیست گرفتاری
ای‌ذوق‌دل‌از نوشت‌وی‌شوق‌دل ازجوشت — پیش آر بمن گوشت تا نشنود اغیاری
از باغ تو جان‌وتن پر کرده‌زگل‌دامن — آموخت خرامیدن با تو بسمن زاری
زان گوش همی‌خارد کاومیدچنین‌دارد — وانگاه یقین دارد این از کرمت آری
تااز توشدم دانا چون چنگ شدم جانا — بشنو هلـه مولانـا زاری چنین زاری

تا عشق حمیا خد این مهر همی کارد
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری ۲۵۶۸

یك‌حمله و یك‌حمله کامدشب وتاریکی — چستی کن‌وترکی کن‌نی نرمی‌وتاجیکی
داریم سری کان سر بی‌تن‌بزید چون‌مه — گر گردن ما دارد درعشق تو باریکی
شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه — عشقیم‌نه سر دستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند — با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسدَ ایشان — بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
رو پوش کند او هم بامحرم و نامحرم — گویندفلان‌بنده گوید که‌عجب کی کی

طفلیست سخن‌گفتن مردیست خمش کردن
تو رستم چالاکی نی کـودك چالیکی ۲۵۶۹

آن زلف مسلسل راگردام کنی حالی — در عشق جهانی را بد نام کنی حالی
می‌جوش زسر گیرد خمخانه برقص آید — گر از شکر قندت در جام کنی حالی
ازچشم چو بادامت در مجلس یکرنگی — هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای‌توکان نسیه بودای جان — گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلك پیما از منزل ما تا تو — صد ساله‌ره ار باشد یك‌گام کنی حالی
از لطف تواز عقرب صد شیر بجوشیده — وان کرهٔ گردون‌را هم رام کنی حالی
بر بام فلك صد در بگشاید و بنماید — گر حارس بامت را بر بام کنی حالی

هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی ۲۵۷۰

پنهان بمیان ما می گردد سلطانی — وندر حشر موران افتاده سلیمانی
می‌بیند ومی داند یك یك سر یارانرا — امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا — گرمکر کنددزدی ورراست‌رود جانی
نیك و بد هر کس را از تختهٔ پیشانی — می‌بیند ومی‌خواند باتجربه خط خوانی
درمطبخ ما آمد یك بی من وبی مایی — تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یارب تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی
آن شیشه‌دلی کودی بگریخت چو نامردان — امروز همی آید بر شرم و پشیمانی
صدسال اگر جایی بگریزد و بستیزد — پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی
خورشید چه غم دارد ار خشم کند گازر
خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی — پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم می‌کش و هم می کش — سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی — هر حکم که می‌خواهی می کن که همه جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم — از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم — ور هیچ نمی‌دانم دانم که تو می دانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم — کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
گه چون شب یغمایی هر مدر که بربایی — روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
گه جامه بگردانی گویی که رسولم من — یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
در رزم توی فارس بر بام توی حارس — آن چیست عجب جز تو کورا تو نگهبانی
ای عشق توی جمله بر کیست ترا حمله — ای عشق عدمها را خواهی که برنجانی
ای عشق توی تنها گر لطفی و گر قهری — سرنای تو می‌نالد هم تازی و سریانی
گردیده بیندی تو ور هیچ نخندی تو — فر تو همی تابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را — ای ماه چه میآیی در پردهٔ پنهانی
ای چشم نمیبینی این لشکر سلطان را — وی گوش نمی‌نوشی این نوبت سلطانی
گفتم که بچه دهی آن گفتا که ببذل جان — گنجیست بیك حبه در غایت ارزانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری — باران نکند ساکن گردی که تو ننشانی
چون سرمهٔ جادویی در دیده کشی دلرا — تمییز کجا ماند در دیدهٔ انسانی
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه — هر و هم برد دستی از عقل بآسانی
از خاك درت باید در دیدهٔ دل سرمه — تا سوی درت آید جویندهٔ ربانی
تا جزو بکل تازد حبه سوی کان یازد — قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
نی سیل بود اینجا نی بحر بود آنجا
خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

۲۵۷۲

جانا بغریبستان چندین بچه می مانی — باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم — یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی
گر نامه نمی‌خوانی خود نامه تو را خواند — ور راه نمی‌دانی در پنجهٔ ره دانی
باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس — باسنگ‌دلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته — از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی — هم شیر و هم آهویی هم بهتر از یشانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چندست ز تو تاجان‌توطرفه تری‌یاجان آمیخته‌ای با جان یا پرتو جانانی
نور قمری درشب قندو شکری درلب یارب چه کسی یارب اعجوبهٔ ربانی
هر دم‌زتوزیب وفر ازمادل وجان‌وسر بازار چنین‌خوشتر خوش‌بدهی‌وبستانی

ازعشق توجان بردن وز ماچو شکرمردن
زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی ۲۵۷۳

در پردهٔ خاك‌ای جان عیشیست‌بپنهانی وندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفته‌وان‌صورت‌جامانده ای صورت جان‌باقی وی صورت‌تن‌فانی
گرچاشنی خواهی‌هرشب بنگرخودرا تن مرده وجان پران در روضهٔ‌رضوانی
ای عشق که آن‌داری‌یارب‌چه‌جهان‌داری چندان صفتت کردم والله که دوچندانی
المؤمن حلوی و العاشق علوی باتو چه زبان گویم ای‌جان که‌نمی‌دانی
چندان بدوان لنگان کین‌پای فروماند وانگه رسد ازسلطان‌صدمرکب‌میدانی
می‌مرد یکی عاشق میگفت یکی اورا درحالت جان کندن چونست که خندانی
گفتا چو بپردازم من جمله دهان گردم صد مرده همی خندم بی خندهٔ دندانی
زیراکه یکی نیمم نی‌بود شکر گشتم نیم دگرم دارد عزم شکر افشانی
هر کو نمردخندان توشمع‌مخوان اورا بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جانست سزای تو تومطرب جانانی چون در طمع نانی
کس‌کیسه‌میفشان‌گوکس‌خرقه‌میفکن‌گو اومید کسی ضایع شد از کیسهٔ ربانی
از کیسهٔ‌حق گردون صدنورو ضیاریزد دریا ز عطای حق داردگهر افشانی
نان‌ریزهٔ‌سفره‌ست‌این‌کزچرخ‌همی‌ریزد بگذر ز فلك‌برروگردرخور آن‌خوانی
گرخسته شود کفت کفی‌دگرت بخشد ور خسته شودحلقت در حلقهٔ سلطانی

برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی ۲۵۷۴

از آتش نا پیدا دارم دل بریانی فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهدوشکرش گویم کان گهرش گویم شمع‌وسحرش خوانم یا نادره سلطانی
زین فتنه وغوغای آتش‌زده هرجایی وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
با این‌همه سلطانی آن خصم مسلمانی بربود بقهر از من در راه حرمدانی
بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم آنکس‌که بپیش او جانی بیکی نانی
من‌دوش ز بوی او رفتم سر کوی او ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری هم واقف و بیداری هم شهره وپنهانی

در خدمت خاك او عیشی و تماشایی
در آتش عشق او هر چشمهٔ حیوانی ۲۵۷۵

هرلحظه‌یکی صورت‌میبینی و زادن‌نی جزدیده فزودن نی جزچشم گشودن‌نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی چندانك خوری می‌خوردستوری‌دادن‌نی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن میوه که از لطفش می آب شود در کف — وان میوه نورش را بر کف بنهادن نی
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد — در مشك تتاری نی در عنبر ولادن نی
می کوبد تقدیرش در هاون تن جانرا — وین سرمهٔ عشق او اندر خور هاون نی
دیدی تو چنین سرمه کوهانها ساید — تا باز رود آنجا آنجا که تو و من نی
آنجا روش و دین نی جز باغ نو آیین نی — جز گلبن و نسرین نی جز لاله و سوسن نی
بگذار تنیها را بشنو ارنیها را — چون سوخت منیها را پس طعنه گه لن نی

تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی
کز غلبه جان آنجا جای سرسوزن نی

۲۵۷۶

ای خواجه سلام علیك از زحمت ما چونی — ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
در جنت و در دوزخ پرسان تو ندای جان — کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من — هر رنج ترا گوید کی دفع بلا چونی
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن — زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
در وقت جفا دلرا صد تاج و کمر بخشی — در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
ای موسی این دوران چونی تو زفرعونان — وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
گوید بتو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن — کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر — وی تاج همه جانها در بند قبا چونی

ای جان عنا دیده خامش که عنایتها
پرسند ترا هردم کز رنج و عنا چونی

۲۵۷۷

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی — در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
در کش قدح سودا هل تا بشوی رسوا — بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گرمیل کنارستت — بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین — وز بهر سه نان تا کی شمشیر وسنان بینی
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری — در دور در آ بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست ربانیکو جانی ده وصد بستان — گرگی وسگی کم کن تا مهرشبان بینی
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب — بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گویی که فلانی را ببرید زمن دشمن — رو ترك فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه — اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ نان بینی
باوسعت ارض الله برحبس چه چفسیدی — ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی

خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری
از جان وجهان بگذر تا جان و جهان بینی

۲۵۷۸

ای بود تو از کی نی وی ملك تو تا کی نی — عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
بر کشته دیت باشدای شادی این کشته — صد کشتهٔ هو دیدم امکان یکی هی نی
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست — معشوق برعاشق باوی نی و بی وی نی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز ببستان آ در حلقهٔ مستان آ مستان‌خرف‌ازمستی آنجاقدح‌و می نی
مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر برخوان افلا ینظرمعنیش برین پی نی
در مؤمن و درکافر بنگر تو بچشم سر جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یا حی نی
آنجا که همی‌پویی زانست کزو سیری زانجا که‌گریزانی‌جز لطف پیاپی نی
از ابعد اندیشه یارب تو بشو لوحم درمکتب‌درویشان‌خودابجد وحطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی
۲۵۷۹ ازتابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

باهر کی‌تو درسازی می‌دانك نیاسایی زیرو زبرت دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بر دار صراحی را بگذار صلاحی را آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
در حلقهٔ آن مستان‌در لاله و در بستان امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
بر رسم زبردستی‌می کن توچنین مستی تا بگذری ازهستی ای سخرهٔ هر جایی
سر فتنهٔ او باشی هم‌خرقهٔ قلاشی در مصر نمی‌باشی تا جمله شکر خایی

شمس الحق تبریزی جانرا چه‌شکر ریزی
۲۵۸۰ جز با تو نیارامد جانهای مصفایی

ای خیره نظر درجو پیش آوبخور آبی بیهوده چه می‌گردی بر آب چو دولابی
صحراست پرازشکردریاست پرازگوهر یك جونبری‌زین دوبی کوشش واسبابی
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی اندر نظر حربی بشکافد محرابی
ما تشنه و هر جانب یك چشمهٔ حیوانی ما طامع و پیش وپس دریا کف وهابی
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما کو پرده میان‌ما جز چشم گران خوابی
شش‌نور همی بارد زان‌ابر که حق آرد جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
شش چشمهٔ پیوسته می‌گردد شب بسته زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
خورشید و قمرگاهی شب‌افتد در چاهی بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
این مفرش و آن کیوان‌افلاك ورای آن بر کف خدا لرزان مانندهٔ سیمابی
دریا چوچنان‌باشد کف‌در خورآن باشد اندر صفتش خاطر هست‌احول و کذابی
بگریزد عقل وجان‌از هیبت آن سلطان چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
بکری برمو از شو معشوق جهانش او از جان عزیز خود بیگانه و صخابی
ره داده بدام خود صد زاغ بی بازی چون باز بدام آمد برداشته مضرابی

خاموش که آن‌اسعد این‌را به ازین گوید
۲۵۸۱ بی صفقهٔ صفاقی بی شرفهٔ دبابی

ای سوختهٔ یوسف در آتش یعقوبی گه بیت‌وغزل‌گویی گه‌بای‌عمل کوبی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گه دور بگـردانی گاهی شکر افشانی / گه غوطه خوری عریان در چشمهٔ ایوبی
خلقان همه مرد وزن لب بسته و درشیون / وز دولت و داد او ما غرقهٔ ایـن خوبی
برعشق چو می‌چسبد عاشق زچه‌رو خسپد / چون دوست نمی‌خسپد با آن همه مطلوبی
آن‌دوست که می‌باید چون‌سوی‌تو می‌آید / از بهرچنان مهمان چـون خانه نمی‌روبی
چون رزم نمی‌سازی‌چون چست نمی تازی / چـون سرتـو نیندازی از غصهٔ محجوبی
ای نعل تو در آتش آنسوی ز پنج وشش / از جذبهٔ آنست این کاندر غم و آشوبی
کی‌باشد و کی‌باشد کو گل ز تو بتراشد / بی عیب خرد جانـرا از جملهٔ معیوبی
اجزای درختان را چون میوه کند دارا / بنگر که‌چه مبدل‌شد آن چوب از آن چوبی

زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی ۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا پایم بگرفتستی / دلرا بربودستی در دل بنشستستی
سرسخرهٔ سودا شد دل بی‌سرو بی‌پاشد / زان مه که‌نمودستی زان راز که‌گفتستی
بر پر بپر روزه زیـن گنبد پیروزه / ای‌آنك درین‌سودا بس‌شب که‌نخفتستی
چون دید که می‌سوزم گفتا که قلاوزم / راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی
من پیش توم حاضر گرچه پس‌دیواری / من‌خویش توم‌گرچه باجور تو جفتستی
ای‌طالب خوش حمله من راست‌کنم‌جمله / هرخواب که دیدستی‌هردیك که‌پختستی
آن‌یار که گم کردی‌عمریست‌کزوفردی / بیرونش بجستستی در خانه نجستستی
این‌طرفه که آن دلبر باتست درین‌جستن / دست تو گرفتست اوهرجا که‌بگشتستی

در جستن او با او همره شده و می‌جو
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی ۲۵۸۳

آمد مه مـا مستی دستی فلکا دستی / من‌نیست شدم باری درهست‌یکی‌هستی
ازیك‌قدح واز صد دل مست نمی‌گردد / گربادہ اثر کردی در دل‌تن ازو رستی
بار دگر آوردی‌زان‌می که‌سحرخوردی / پر می‌دهیم‌گر نی این شیشه بنشکستی
برجام‌من‌از مستی سنگی‌زدی اشکستی / از جزتوگر اشکستی‌بودی که نپیوستی
زین‌باده‌چشید آدم کزخویش‌برون‌آمد / گرمرده‌ازین‌خوردی‌از گور برون‌جستی
گرسیر نه‌ای‌ازسرهین‌خواروزبون‌منگر / در ماه که‌از بالا آید بچه پستی
ای برده نمازم را از وقت چه‌بی‌باکی / گر رشك نبردی‌دل تن عشق پرستستی

آن مست درآن مستی گرآمدی اندر صف
هم قبله ازو گشتی هم کعبه رخش خستی ۲۵۸۴

ماییم درین‌گوشه پنهان شده از مستی / ای‌دوست حریفان‌بین‌یکجان‌شده از مستی
ازجان وجهان رسته چون پسته دهان بسته / دمها زده آهسته زان راز که گفتستی
ماییم درین خلوت غرقه شده در رحمت / دستی صنما دستی می‌زن که ازین دستی
عـاشق شده برپستی بر فقرو فرو دستی / ای جمله بلندیها خاك در این پستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش‌شوو رستی
بربند در خانه منمای بیگانه آن‌چهره‌که بگشادی وان زلف که بربستی
امروز مکن‌جانا آن شیده که‌دی کردی ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
صورت چه که‌بربودی درسر برما بودی برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
شد صافی بی‌دردی عقلی که توش بردی شد داروی هر خسته آنرا که توش خستی

ای‌دل بر آن ماهی زین گفت چه می‌خواهی
در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی ۲۵۸۵

گر نرگس‌خونخوارش دربند امانستی هم زهرشکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یا را چون‌بنده بدی مارا هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم‌کوه بدان‌سختی‌چون‌شیره وشیرستی هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از طلعت مستورش‌برخلق زدی نورش هم نرگس مخمورش برما نگرانستی
با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او پس‌چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
وصلش بمیان‌آید از لطف وکرم‌لیکن کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
صورتگر بی‌صورت‌گر زانك عیان‌بودی درمردن این‌صورت کس‌را چه زیانستی
راه نظر ار بودی بی ره زن پنهانی با هر مژه و ابرو کی تیر وکمانستی

بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد
ورنی دهن ماهی پر گفت و زیانستی ۲۵۸۶

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی ای‌شاد که‌خلقستی‌ای‌خوش که جهانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم بالا همه باغستی پستی همه کانستی

از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی ۲۵۸۷

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی در خانه نهان‌گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی چون‌مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
در روح‌نظر کردی‌چون‌روح‌سفر کردی از خلق حذر کردی وزخلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی مانندهٔ بوی گل با باد صبا رفتی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجهٔ این خانه چون شمع درین خانه
وز ننگ چنین خانه برسقف سما رفتی ۲۵۸۸

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار ببخشودم برتو بتو بنمودم ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
صدبارفسون کردم‌خار ازتو برون کردم گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
گفتم که توی ماهی با مار چه‌همراهی ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
مانند مکوك کژ اندر کف جولاهه صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتی که ترا یا را در غار نمی‌بینم آن یار در آن غارست توعار دگر رفتی
چون کم نشود سنگت چون بدنشود رنگت
بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

۲۵۸۹

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی تا صورت خاکی را درچرخ در آوردی
ای آب چه می‌شویی وی‌باد چه‌می‌جویی ای‌رعد چه‌می‌غری وی‌چرخ‌چه‌می‌گردی
ای‌عشق‌چه‌می‌خندی وی‌عقل‌چه‌می‌بندی وی‌صبر چه‌خرسندی‌وی‌چهره چرا زردی
سررا چه محل‌باشد در راه وفا داری جان‌خودچه‌قدر باشد دردین جوانمردی
کامل صفت‌آن باشد کو صید فنا باشد یك موی نمی‌گنجد در دایرهٔ فردی
گه غصه وگه شادی دورست ز آزادی ای‌سردکسی‌کوماندد‌ر گرمی‌ودرسردی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی
زین کیسه وزان‌کاسه نگرفت ترا تاسه آخر نه خرکوری بر گرد چه‌می‌گردی
با سینهٔ ناشسته چه سود ز روشستن کزحرص‌چوجاروبی‌پیوسته‌درین‌گردی
هر روز من‌آدینه وین خطبهٔ من دایم وین منبر من عالی مقصورهٔ من مردی
چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم
ارواح و ملك از حق آرند ره آوردی

ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی دل‌بردی وجان‌بردی‌اینجا چه‌رها کردی
ای‌برده هوسها را بشکسته قفصها را مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
گرقصد هوا کردی ور عزم جفا کردی کوزهره‌که‌تاگویم ای‌دوست‌چرا کردی
آن‌شمع که‌می‌سوزد گویم‌زچه‌می‌گرید زیرا که ز شیرینش درقهر جدا کردی
آن‌چنگ که می‌زارد گویم‌زچه‌می‌زارد کزهجرت‌توپشت‌اوچون‌بنده‌دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو زهرم‌چوشکر کردی‌وز درد دوا کردی
هر برگ ز بی‌برگی کفها بدعا برداشت
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

۲۵۹۰

ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی دل‌بودی وجان‌بردی اینجاچه‌رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
هم‌عاقبت ای‌سلطان‌بردی همه‌را مهمان دربخشش‌و دراحسان‌حاجات روا کردی
هرسنگ که‌بگرفتی لعل‌وگهرش کردی هرپشه که‌پروردی صد همچوهما کردی
یك‌طایفه را ای جان منشور خطادادی یك قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را اجزای زمین کردی اجزای زمینها را در لطف سما کردی
پس من زچه بشناسم از چرخ زمینها را
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی
ای‌صورت روحانی امروز چه‌آوردی آورد نمی‌دانم دانم که مرا بردی
ای گلشن‌نیکویی‌امروز چه‌خوش‌بویی برشاخ کی‌خندیدی درباغ کی پروردی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز عجب چیزی می افتی و می خیـزی / در باغ کی‌خندیدی وز دست کی می‌خوری
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی / پیران و جوانان را آموخت جوا مردی
بگذر ز جوا مردی کان هم زدوی خیزد / در وحدت همدردی در کش قدح دردی
هم همره و همدردی‌هم جمعی‌وهم فردی / هم عاشق و معشوقی هم سرخی وهم‌زردی
با این همه در مجلس بنشین ومیا با من / ترسم که میان ره بگریزی و برگـردی
ور ز آنك همی آیی با خویش مبر دل را
کزدل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی

۲۵۹۳

گرشمس‌وقمرخواهی‌نك شمس‌وقمر باری / ورصبح‌وسحرخواهی نك صبح‌و سحرباری
ای یوسف کنعـانی وی جان سلیمـانی / گر تاج و کمر خواهی نك تاج‌و کمر باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگـی / گر تیغ‌و سپر خواهی نك تیغ و سپر باری
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده / گرقندوشکرخواهی نك قند و شکرباری
ای دشمن عقل‌وهش وی عاشق‌عاشق کش / گرزیروزبر خواهی نك زیر و زبرباری
ای جان تماشا جو موسی تجلـی جو / گرسمع‌وبصرخواهی نك سمع و بصرباری
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه / گرفتنه و شر خواهی نك فتنه و شرباری
خاموش مگو چندین بر خیز سفر بگزین / گر یار سفر خواهی نـك یار سفر باری
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی
گرخسته جگر خواهی‌نك خسته جگر باری

۲۵۹۴

ازمرگ چه اندیشی چون جان بقا داری / در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش‌باش کزان گوهرعالم همه‌شدچون‌زر / مانندهٔ آن دلبر بنما که کجـا داری
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن / تو روی ترش با من ای خواجه‌چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگـی / شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هوا داری
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم / همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
از تابش تو جانا جان‌گشت چنین دانا / بسم الله مولانـا چـون ساغرهـا داری
شمس‌الحق‌تبریزی‌چون صاف‌شکرریزی
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

۲۵۹۵

امشب پریان را من تا روز بدلداری / درخوردن وشب گردی‌خواهم که کنم یاری
من شیوهٔ پریـانرا آموخته ام شبهـا / وقت حشر انگیزی در چالش ومی‌خواری
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد / پوشیده تر از پریان ماییم بستاری
بر صورت ما واقف پریان وز جان غافل / در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
خود را تو نمی‌دانی جویای پری زآنی / مفروش چنین ارزان خود را بسکباری
وان جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر / از دیو و پری برده صد گوی بعیاری
شب از مه او حیران مه عاشق آن شیران / نی بی مزه و رنگین پالـودهٔ بـازاری
از سیخ کباب او وز جام شراب او / وز چنگ و رباب او وز شیوهٔ خماری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها در جملهٔ مذهبها اوراست سزاواری
خواب ازشب او مرده شلوار گرو کرده کس نیست درین پرده تو پشت کی می‌خاری
بردی زحد ای مکثر بر بند دهان آخر
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

۲۵۹۶

نظاره چه می‌آیی در حلقهٔ بیداری گرسینه نپوشانی تیری بخوری کاری
درحلقه سراندر کن دلرا تو قویتر کن شاهیست تو باور کن بر کرسی جباری
تا باز رهی زان‌دم تا مست شوی‌هردم گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
بگشای دهانت را خاشاك مجو در می خاشاك کجا باشد در ساغر هشیاری
ای‌خواجه‌چرا جویی دلداری‌از آن‌جانان بس نیست‌رخ خوبش‌دلجویی و دلداری
دی نامهٔ او خواندم در قصهٔ بیخویشی بنوشتم از عالم صد نامهٔ بیزاری
نقش‌توچو نقش‌من‌رخ بر رخ‌خودکردست با ماغم دل گویی یا قصهٔ جان آری
من با صنم معنی تنجامه برون کردم چون عشق بزد آتش در پردهٔ ستاری
دررنگ‌رخم‌عشقش‌چون‌عکس‌جمالش‌دید افتاد بپایم عشق در عذر گنه کاری
شمس الحق تبریزی آیی و نبینندت
زیرا که‌چوجان‌آیی بی‌رنگ صباواری

۲۵۹۷

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری کان‌روی چوخورشیدت‌صدگون کندت‌یاری
من بی‌رخ چون ماهت گر روی بماه آرم مه بی‌تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
جان بی‌تو یتیم آمد مه بی تو دونیم آمد گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
چون سر کشی آغازی یا اسب جفا تازی دست کی رسد در تو گرپای نیفشاری
مهمان توم ای جان ای شادی هر مهمان شاید که زبخشایش این دم سر من خاری
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش کی پیش رود با او بد فعلی و طراری
ای جان نه ز باغ تو رستست درخت من پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
اجزای وجود من مستان تو ند ای جان مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی مستانه بپیش آیی بی نخوت و جباری
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی یا چشمهٔ حیوانی یا صحت بیماری
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
هم عقلی وهم جانی هم اینی و هم آنی هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
خاموش شدم حاصل تا برنپرد این دل
نی‌زان که سخن کم‌شد از غایت بسیاری

۲۵۹۸

ای‌جان وجهان آخر از روی نکو کاری یکدم چه زیان دارد گر روی بما آری
ای‌روی‌توچون آتش‌وی‌بوی‌توچون‌گل‌خوش یارب که چه‌رو داری یارب که چه بو داری
درپیش دوچشم من پیوسته خیال تو خوش خواب که می‌بینم در حالت بیداری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دلرا چوخیال تو بنوازد مسکین دل — درپوست نمی‌گنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم — جان دگرت گویم یا صحت بیماری
از شرم توشاخ گل سرپیش در افکنده — وز زاری من بلبل‌وا مانده شداز زاری
از جمله ببر زیرا آنجاکه توی و او — تو نیز نمی‌گنجی جز او که دهد یاری
اندر شکم ماهی دم باکی زند یونس — جز او کی‌بود مونس در نیمشب تاری
درچشمهٔ‌سوزن‌تو خواهی که رود اشتر — ای بسته‌تو براشتر شش تنگ‌بسر باری

با این‌همه ای دیده نومید مباش از وی
چون ابر بهاری کن در عشق گهر باری ۲۵۹۹

ای برسر بازارت صد خرقه بزناری — وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره زخورشیدت گویای انا الحقی — هر گوشه چو منصوری آویخته برداری
این‌طرفه که‌ازیك‌خم‌هریك زمیی‌مستند — این‌طرفه که ازیك گل درهرقدمی‌خاری
هرشاخ همی‌گوید من مست‌شدم دستی — هر عقل همی‌گوید من خیره شدم باری
گل ازسر مشتاقی بدریده گریبانی — عشق ازسر بیخویشی انداخته دستاری
ازعقل‌گروهی‌مست‌بی‌عقل‌گروهی‌مست — جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
ماییم‌چوکوه طور مست از قدح موسی — بی زحمت فرعونی بی غصهٔ اغیاری
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی — گرچه سرخم بستست از کهگل‌پنداری

از جوشش می کهگل شد برسرخم رقصان
والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری ۲۶۰۰

گفتم که بجست آن‌مه از خانه چو عیاری — تشنیع زنان بسودم بر عهد وفا داری
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر — آن طره که دل دزدد مانندهٔ طراری
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش — در پیه دو دیدهٔ خود برآب بزن ناری
بفروز چنین شمعی در خانه همی‌گردان — باشد که نهان باشد او از پس دیواری
اندر پس دیواری در سایهٔ خورشیدش — در نیمشب هجران بگشود مرا کاری
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی — تاتیره شد این شمعم از تابش انواری
گفتم که دراین زندان چون یافتمت‌ای‌جان — در بی نمکی چون ره بردم بنمکساری
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده — وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد — چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری
من‌دست زنان برسرچون حلقه شده بردر — وین طعنه زنان برمن هم یافته بازاری

از پرتو مخدومی شمس‌الحق تبریزی
چون مه که زخورشیدش‌شدتیره‌خجل‌واری ۲۶۰۱

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری — وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت — هرسوی یکی ساقی هرسوی یکی حوری
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی — محبوس یکی خنبی چون شیرهٔ انگوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا — بر بام دمـار آیـد بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان — هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی — می‌زد بدر وحدت از عشق تو ناقوری
ادریس شد ازدرسش هرجا که بد ابلیسی — در صحبت آن کافر شب گشته چـو کافوری
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی — هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری

یك شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی

جان پرور هرخویشی شور و شرهر دوری

۲۶۰۲

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی — من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو — هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاوشی
خوش خویی وبد خویی دلسوزی ودلجویی — هم یوسف مه رویی هم مانع و رو پوشی
بس تازه وبس سبزی بس شاهد وبس نغری — چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی
هم دوری وهم خویشی هم پیشی وهم بیشی — هم مار بد اندیشی هم نیشی و هم نوشی
ای ره زن بی خویشان ای مخزن درویشان — یارب چه خوشندایشان آن دم که در آغوشی

آن روز کـه هشیارم من عربـدها دارم

وآن روز که خمارم چه صبر وچه خاموشی

۲۶۰۳

ای بی سر وپا گشته داری سر حیرانی — با حلقهٔ عشاقان رو بر در حیرانی
درزلف چو چوگانت غلطیده بسی جانها — وزبهر چنان مشکی جان عنبر حیرانی
از کون حذر کردم وزخویش گذر کردم — در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم — هم مؤمن این راهم هم کافر حیرانی
هم بادهٔ آن مستم هم بستهٔ آن شستم — تا چست برون جستم ازچنبر حیرانی
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر — آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
و رنه بستیزم من در کار تو خیزم من — خون تو بریزم من از خنجر حیرانی

از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

۲۶۰۴

آن چهره و پیشانی شد قبلهٔ حیرانی — تشویش مسلمـانـی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم — زین بیش نمی‌دانم ای مه تو کرامانی
هـم بنده وآزادم ویرانه و آبادم — هم بی دل و دلشادم ای مه تو کرامانی
هرجسم که برسر شد جان گشت وقلندر شد — هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی
شاد آنك نهد پایی در لجهٔ دریایی — بـا دیـدهٔ بینایی ای مه تو کرامانی
باشد زتوم مفخر فارغ شدم از دلبر — از طعنه و از تسخر ای مه تو کرامانی
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم — تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
برعاشق دو تا قد آنکس که همی خندد — زان خنده چه بر بندد ای مه تو کرامانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۶۰۵ ای جان و جهان می‌زد ای مه تو کرامانی

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی — آبستن میوه ستی سر مست گلستانی
این روح چرا داری گر زانک تو این جسمی — وین نقش چرا بندی گر زانک همه جانی
جان پیش کشت چه بود خرما بسوی بصره — وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنخ می‌زن — زان رو تو کجادانی چون مست زنخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن — یا بر سر صفرایی رسم شکر افشانی
می وام کند ایمان صد دیده بدیدارش — تا مست شود ایمان زان بادهٔ یزدانی
در پای دل افتم من هر روز همی‌گویم — راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
کان مهرهٔ شش گوشه هم لایق آن نطع است — کی گنجد در طاسی شش گوشهٔ انسانی

شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم

۲۶۰۶ هر لحظه بدست تو گر زانک نه سلطانی

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی — خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
شیر یست که می‌جوشد خو نیست نمی‌خسبد — خر بنده چرا گشتی شه زادهٔ ارکانی
زردارد وزر بدهدزین واخردت این دم — آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی‌آید — کی آمده‌ای ای جان زان خاك بآسانی
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا — گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را — استیزه چه می‌بافی ای شیخ لت انبانی
چون دیك سیه پوشی اندر پی تتماجی — کو نخوت کرمنا کو همت سلطانی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری — تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
سختست بلی پندت اما نگذارندت — سیلی زندت آرد استاد دبستانی
هر لحظه کمندی نو درگردنت اندازد — روزی که بجد گیرد گردن زکی پیچانی
بنگر تو درین اجزا که همرهشان بودی — در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
زانجا بکشانمشان مانند تو تا اینجا — وندر پس این منزل صد منزل روحانی
چون بزهمه را گویم هین برجه و خدمت کن — ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجنبانی یك‌یك بکنم ریشت — ریش کی رهید ازمن تا تو دبه برهانی
یك لحظه شدی شانه درریش درافتادی — یك لحظه شو آیینه چون حلقهٔ گردانی
هم شانه وهم مویی هم آینه هم رویی — هم شیر وهم آهویی هم اینی و هم آنی
هم فرقی وهم زلفی مفتاحی و هم قلفی — بی رنج چه می‌سلفی آواز چه لرزانی

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

۲۶۰۷ صد بازی نو داری ای نر بز لحیانی

آن ماه همی‌تابد برچرخ و زمین یانی — خودنیست بجز آن مه این هست چنین یانی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه — هر چستی و هرسستی آید زکمین یانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن رسته‌خویش‌خوددیده پس‌وپیش‌خود ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن
ظن ارچه بود عالی باشد چو یقین یا نی ۲۶۰۸

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای‌فخرخردمندان‌وی بی‌توجهان زندان وی عاشق بی دلرا درمان و دوا چونی
مه گوش‌همی خارد صدسجده‌همی آرد می‌گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
باری من بیچاره گشتم زخود آواره زان‌روز که‌پرسیدی گفتی تومرا چونی
ماییم وهوای تو دو چشم سقای تو ای آب حیات ما زین آب وهوا چونی
تلخست فراق تو دوری ز وثاق تو ای آنك مباداکس دورازتو جدا چونی
زدطال بقای تو هرذره که خورشیدی ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
ای آینهٔ مانده در دست دو سه زنگی وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
ای‌دلدل‌آن میدان‌چونی‌تودرین زندان وی بلبل آن بستان با نا شنوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی
ای آنك نمی‌گنجی درشش جهت عالم با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
مصباح و زجاجی تو پیش دوسه نا بینا از عربدهٔ کوران وز زخم عصا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل با این همه بی برگی داود نوا چونی
بس کردم من اما برگو تو تمامش را
کای تشنهٔ پر خواره با جام خدا چونی ۲۶۰۹

در عشق کجاباشد مانند تو عشقینی شاهان ز هوای تو در خرقهٔ دلقینی
برخوان تواستاده‌هر گوشه سلیمانی وز غایت‌مستی تو همکاسهٔ مسکینی
بس‌جان‌گزین‌بوده سلطان‌یقین بوده سردفتر دین‌بوده ازعشق تو بی‌دینی
کو گوهرجان‌بودن کوحرف‌بیمودن کو سینهٔ ره بینی کو دیدهٔ شه بینی
هرمست‌میت‌خورده‌دودست بر آورده کین‌عشق‌فزون‌باداوزهرطرف آمینی
گویندبخوان‌یاسین‌تاعشق‌شودتسکین جانی که بلب آمدچه سود ز یاسینی
آن‌دل‌شدهٔ‌خاکی کزعشق‌زمین بوسد در دولت تو بنهد بربشت فلك زینی
آوه‌خنك‌آن دل‌را کولازم‌آن‌جان‌شد گه بادهٔ جان گیرد گه طرهٔ مشکینی
هر گز نکند ما را عالم بجوال اندر
کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی ۲۶۱۰

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
درروح‌نظر کردم بی‌رنگ چو آبی بود ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
آن آب‌بجوش آمدهستی‌بخروش آمد تا وا شدودریاشد این‌عالم چون چاهی
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره من‌قطره واوقطره گشتیم چو همراهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون پیشترك رفتم دریا شد و بگرفتم | اوقطره‌شده دریامن‌قطره شده گاهی
پیش آی تو دریارا نظاره بکن ما را | باشد که‌تو هم افتی درمکر شهنشاهی
آ بیست بزیرش مه آ بیست بزیرش که | او چشم چنین‌بندد چون‌جادو دلخواهی
با لعل تو کی جویم من ملك بدخشانرا | چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی

از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی
در سحر نمی بندد جز سینهٔ آگاهی

۲۶۱۱

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی | من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی
بر خیمهٔ این گردون‌تو دوش‌قنق بودی | مه سجده همی کردت ای‌ایبك‌خرگاهی
خورشید زتو گشته صاحب‌کله گردون | وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
کی‌هردویکی‌گرددتو آتش‌ومن روغن | وین‌قسمت‌چو آمدتو یوسف ومن چاهی
هر چندکه این‌جوشم از آتش‌تو باشد | من‌بنده آن‌خلعت گرانی‌وگر خواهی
این دانش‌من گشته بر دانش تو پرده | فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
که از می‌و ازشاهدگویم مثل لطفش | وین‌هردوکجاگنجددروحدت اللهی

شمس الحق تبریزی‌صبحی که تو خندانی
کی شب بودش در پی یا زحمت بیگاهی

۲۶۱۲

درکوی‌کی‌می‌گردی ای‌خواجه‌چمی‌خواهی | پا بسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
گر بسته شدی از وی رسته زهمه بندی | نی خدمت کس‌خواهی نی‌خسروی وشاهی
شد خدمت تودستان‌چون خدمت سرمستان | در آب سجود آری بی مسأله چون ماهی
چون‌مست‌وخراب آمدسجده‌گهش‌آب‌آمد | فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بی راهی

کوره چو درین آبی کو سجده چو محرابی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

۲۶۱۳

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی | در روزن جان تابی چون ماه ز بالایی
زان ماه پر افزایش آن فارغ از آرایش | این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس عاقل پا بسته کز خویش شود رسته | بس جان که زسر گیردقانون شکر خایی
زین منزل شش‌گوشه‌بی مرکب‌وبی توشه | بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
روشن کن جان من تا گوید جان بـا تن | کامروز مرا بنگر ای خواجهٔ فردایی
تو آبی و من‌جویم جزوصل‌تو کی جویم | رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی | والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم | افتاده درین سودا چون مردم صفرایی

شمس‌الحق تبریزی بالود مرا هجرت
جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی

۲۶۱۴

ما می نرویم ای جان زین‌خانه دگر جایی | یارب‌چه‌خوش‌است‌اینجا هرلحظه تماشایی
هر گوشه یکی‌باغی هر کنج یکی لاغی | بی ولولهٔ زاغی بی گرگ جگر خایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی — کـو عـزم سفر دارد از بیم تقاضایی
ازرشك‌همی گوید والله که‌دروغست آن — بیجان کی رود جایی بیسر کی‌نهد پایی
من‌زیرفلك چون‌او ماهی ز کجا یابـم — او هرطـرفی‌یـابد شوریده و شیدایی
مه‌گرد درت‌گردد زیرا که‌کجـا یابد — چوچشم‌توخماری‌چون‌روی‌تو صحرایی
این‌عشق اگرچه اوپاکست زهرصورت — درعشق پدید آید هر یوسف زیبایی
بیعشق‌نه‌یوسفـرااخوان چوسگی‌دیدند — وزعشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
گرنام سفر گویم بشکن تو دهانم را — دوزخ کی رود آخر از جنت مأوایی
من‌بیسروپا گشتم خوش غرقهٔ این‌دریا — بی‌پای همی گردم چون کشتی دریایی
از در اگرم رانی آیم ز ره روزن — چون ذره بزیـر آیم دررقص ز بالایی
چون‌ذره رسن سازم ازنورو رسن‌بازم — در روزن این‌خانه درگردش سودایی
بنشین که درین مجلس لاغرنشودعیسی — برگو که درین دولت تیره نشود رایی
بربند دهان بر گو در گنبد سر خود — تانالـه در آن گنبد یابی تو مثنایی

شمس‌الحق تبریزی ازلطف صفات خود
ازحرف همی‌گردد این نکته مصفـایی ۲۶۱۵

هم‌پهلوی خم‌سرنه ای خواجهٔ هرجایی — پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
هشیار بسگ ماند جز جنگ نمیداند — تو جنس سگ کهفی از جنگ مبرایی
سر بردر خمخانه زد آن سگ فرزانه — چون‌دیددران‌درگه شکروشکرافزایی
بیرون‌مرو ای‌خواجه‌زین‌صورت دیباچه — اینجاست تماشاها تو مرد تماشایی
بس‌مست‌طرب‌خورده آهنگ برون‌کرده — درسر که درافتاده آن‌خوش‌لب‌حلوایی

سرپهلوی آن‌خم‌نه کوزه ببرخم‌به
بجهی بسوی اوجه ای‌مست علالایی ۲۶۱۶

من نیت آن‌کردم تا باشم سودایی — نیت زکجا گنجد اندر دل شیدایی
مجنونی‌من‌گشته سرمـایهٔ صد عاقل — وین‌تلخی‌من‌گشته‌دریای‌شکرخایی
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی — بس‌فتنه‌و آشوبی افکنده ززیبایی
ازمن‌دوجهان‌شیدا وزمن‌همه‌سرپیدا — فارغ زشب‌وفردا چون‌باشم فردایی
میگفت کرایم‌من وقتیکه برآیم‌من — جان‌کی فزایم‌من گفتم دلم افزایی

دریای معانی بین بیقیمت و بی‌کابین
تبریزی‌شمس‌الدین بیصورت دریایی ۲۶۱۷

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی — لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمایی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد — کزکافر زلف خود یك پیچ توبگشایی
ای ازپس صد پرده در تافته رخسارت — تا عالم خاکی را از عشق برآرایی
جان‌دوش‌زسرمستی باعشق‌توعهدی کرد — جان بود درآن بیعت باعشق بتنهایی
سرعشق‌بگوشش‌بردسرگفت‌بگوش‌جان — کس‌عهد کندباخود نی‌تو همگی مایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چندانك تو میکوشی جز چشم نمیپوشی تاچند گریزی تو ازخویش و نیاسایی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی
کان عهد که من کردم بیجان و بدن کردم نی ماو نه من کردم ای مفرد یکتایی
مست آنچ کند درمی ازمی بود آن بروی در آب نماید او لیك اوست ز بالایی

تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زوهین
آن ساقی ترسارا یك نکته نفرمایی ۲۶۱۸

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
جان هاهمه پاکوبند آن لحظه که دل کوبی دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی
تن روح برافشاند چون دست برافشانی مرده زتو حال آرد چون شعبده بنمایی
گر جور و جفا اینست پس گشت وفا کاسد ای دل بجفای او جان باز چه میبایی
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم ای یار بکش دستم آنجا که تو آنجایی
چیزی که ترا باید افلاك همان زاید گوهر چه کمت آید چون در تك دریایی
مردم زتو شد ایجان هر مردمك دیده بی توچه بود دیده ای گوهر بینایی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی هستی وچه خوش هستی در وحدت یکتایی
ای روح چه میترسی روحی نه تن و نفسی تن معدن ترس آمد توعیش و تماشایی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی اورا برسان روزی جانرا و پذیرایی
صبحا نفسی داری سرمایهٔ بیداری بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی

شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره
در نور توگم گردد چون شرق بر آرایی ۲۶۱۹

گل گفت مرا نرمی از خار چه میجویی گفتم که درین سودا هشیار چه میجویی
گفتا که درین سودا دلدار تو کو بنما گفتم نشدی بی دل دلدار چه میجویی
گفتا هله مستانه بنما رخ خمخانه گفتم که برو طفلی خمار چه میجویی
گفتا زچه بیهوشی بنمای چه مینوشی گفتم بروای مسکین هشدار چه میجویی
گفتا که چه گلزارست کزوی نرسد بویی گفتم اگرت بو نیست گلزار چه میجویی

گفتا که وفا جویان خوابیست که میبینند
گفتم که خیال خواب بیدار چه میجویی ۲۶۲۰

ای دل بادب بنشین برخیز زبد خویی زیرا بادب یابی آن چیز که میگویی
حاشا که چنین سودا یابند بدین صفرا هیهات چنان رویی یابند ببیرویی
در عین نظر بنشین چون مردمك دیده درخویش بجو ای دل آنچیز که میجویی
بگریز زهمسایه گر سایه نمیخواهی درخود منگر زیرا در دیدهٔ خود مویی

گر غرقهٔ دریایی این خاك چه پیمایی
ور بر لب دریایی چون روی نمیشویی ۲۶۲۱

از هرچه ترنجیدی با دل تو بگو حالی کای دل تو نمیگفتی کز خویش شدم خالی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این رنج چودرواشد دعوی تورسواشد زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکا لی
درصورت رنج خود نظاره بکن ای بد کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عا لی
بنگر که چه‌زشتی‌تو بس‌دیوسرشتی تو اینست که کشتی‌توپس‌از کی همی نا لی
گر رنج‌بشدمشکل نومید مشو ای دل کزغیب شودحاصل‌اندر عوض ابدا لی
ازذوق چوعوری‌تو هر لحظه‌بشوری‌تو کای کعبه چه‌دوری توازحیزك‌خلخا لی
دربادیه مردان را کاریست نه سردانرا کین بادیه فردان را بزدود زارذا لی

در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
بشتاب که از فضلش در منزل اجلا لی ۲۶۲۲

ای‌خواجه توچه‌مرغی‌نامت‌چه چرا شایی نی پری و نی چری ای مرغك حلوا یی
مانند شتر مرغی گویند ببر گویی من اشترم و اشترکی پرد ای طایی
چون نوبت بار آید گویی که‌نه‌من‌مرغم کی‌بار کشد مرغی تکلیف‌چه فرما یی
نی‌بلبل‌خوش‌لحنی‌نی‌طوطی‌خوش‌رنگی نی فاختهٔ طوقی نی در چمن ما یی

حقست سلیمان‌را در گردن هرمرغی
مرغان همه پریدند آنجا توچه میبایی ۲۶۲۳

ماگوش شماییم شما تن زده تا کی ما مست و خراباتی و بیخودشده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان آخر بنگویید که این قاعده تا کی
دل زیروزبر گشت مهاچند زنی طشت مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل درافتادو بکف کرده عصا یی درحلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی

آنها که خموشند بمستی مزه نوشند
ای‌در سخن بیمزه گرم‌آمده تا کی ۲۶۲۴

برخیز که جانست‌وجهانست‌وجوانی خورشید برآمد بنگر نور فشانی
آن‌حسن که‌درخواب‌همی‌جست‌زلیخا ای یوسف ایام بصد ره به ازانی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت برسنج ببین که سبکی یا توگرانی
هر سوی نشانیست ز مخلوق‌بخالق قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
هرلحظه‌ز گردون برسدبانگ‌که‌ای‌گاو ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دبدبهٔ عمر ابد بین تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزیست ازو چاره‌نداری اوجان جهان آمد وتو نقش جهانی
برصورت سنگین بزند روح پذیرد حیفست کزین روح تومحروم بمانی

اوکان عقیق آمد وسرمایهٔ کان‌ها
درکان عقیق آی چه‌در بند دکانی ۲۶۲۵

گر علم خرابات ترا همنفسستی این‌علم‌و هنرپیش‌تو باد و هوسستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی | سیمرغ جهان در نظر تو مگستی
گر کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی | این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی | کی دامن وریش تو بدست عسستی
گر پیش روان بر تو عنایت فکنندی | فکری که بپیش دل تست آن سپستی
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو | از دفتر عشاق یکی حرف بستی
گوید همه مردند یکی باز نیامد | باز آمده دیدی اگر آن گیج کستی
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگست | لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست | در حلق تو این شربت فانی چو خستی
طفل خرد تو بتبارك برسیدی | در مکتب شادی ز کجا در عبستی

خاموش که اینها همه موقوف بوقتست
گر وقت بدی داعیه فریاد رستی ۲۶۲۶

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی | تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون جولههٔ حرص درین خانهٔ ویران | از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا | پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاك | در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ای دل بیر از دام و برون جه تو بهنگام | آن سوی که در روضهٔ ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بیفشان تو بر عقل | یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود | دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی | گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایهٔ دولت | زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت | والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست | آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
والله که در ان زاویه کاوراد الستست | آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند | گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند | گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیبست | تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای خاك ازین زخم پیایی تو نژندی | وی چرخ از ین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست | پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از ان بحر | تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هر خاك که در دست گرفتی همه زر شد | شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلواو شکر شد | بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی | این صنعت بی آلت و بیکف ز کی دیدی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاك | سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت
صدبار ازین ذکر و ازین فکر بریدی ۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق‌شو بگذار زحیری — سلطان بچه‌ای آخر تا چند اسیری
سلطان بچه‌را میرو وزیری همه عارست — زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او — جز وزر نیامد همه سودای وزیری
گر صورت گرما به نه‌ای روح‌طلب کن — تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاك میامیز که تو گوهر پاکی — درسر که میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند — آن‌سوی که سو نیست چه بی‌مثل و نظیری
این عالم مرگست و درین عالم فانی — گر زانك نه‌میری نه بس است این‌که نمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی — پیداست درین حمله و چالیش و دلیری
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم — بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه‌شد این‌عمر و لیکن چو تو هستی — در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق — ای عاشق بیچاره ببین تا زچه تیری
زیبایی پروانه باندازهٔ شمعست — آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری

شمس‌الحق تبریز از آنت نتوان دید
که اصل بصر باشی یا عین بصیری ۲۶۲۸

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی — جان‌را و جهان راشکفانی وفزایی
یارب چه خجستست ملاقات جمالت — آن‌لحظه که چون‌بدر برین‌صدر برآیی
هرجا که‌ملاقات دو یارست اثر تست — خودذوق و نمك بخش وصالی و لقایی
معنی ندهدوصلت این‌حرف‌بدان‌حرف — تاتو ننهی در کلمه فایده زایی
ای داده‌تو دندان‌وشکرها که بخایند — دندان دگر داده پی فایده خایی
بیزارم‌ازان‌گوش که آواز نی‌اشنود — وآگاه نشد از خرد و دانش نایی
این‌مشك بخودچون رودو آب‌کشاند — تا خواجهٔ سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که میگردد بی‌آب نگردد — تا سر نبود پای کجا یابد پایی
هان‌ای‌دل‌پرسنده که‌دلدار کجایست — توای‌دل جوینده و پرسنده کجایی
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق — بیهی ز کجا یابد تمییز ضیایی
اصداف‌حواسی که‌بشب‌ماندزدردور — دانند که در هست ز دریای عطایی
درهاست‌دران‌بحر در اصداف نگنجد — آن‌سوی‌بروای‌صدف‌این‌سوی چه یایی
آن نیستی‌ای‌خواجه که کعبه‌بتو آید — گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
این کعبه نه‌جادارد نی گنجد درجا — میگوید العزة والحسن ردایی
هین غرقهٔ عزت شو و فانی رداشو — تاجان دهدت‌چونك ببیند که فنایی

خامش کن واز راه‌خموشی بعدم‌رو
معدوم‌چو گشتی همگی حدو ثنایی ۲۶۲۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی — مارا وجهان‌را تو درین خانه نیابی
چون کوه‌احد آب‌شد ازشرم عقیقت — چه نادره گر آب شود مردم آبی
ازعقل‌دوصدپردوسه‌پربیش نماندست — وان نیز بدان ماند که درزیر نقابی
ای‌عشق دوعالم‌زرخت‌مست‌وخرابند — باری‌تونگویی که‌زکی‌مست‌وخرابی
تا باده نجوشید دران خنب ز اول — در جوش نیارد همه را او بشرابی
تا اول با خود نخروشید ربابی — در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته وجز نقش‌ندیده — برروی‌زن‌آبی‌و یقین‌دان که‌بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی — سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ورزانك‌نیایی بکشیمت‌بسوی‌خویش — کز حلقهٔ مایی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودك لیکن ببرندش — پنداشته‌ای خواجه که بیرون‌حسابی
بستان قدح عشرت وزبند برون جه — تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان — کای‌گیج‌خرف‌گشته ببین‌درچه‌عذابی
دست‌تو بگیرم‌دوسه‌روزی‌توهمی‌جوش — تابار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی‌مست همانجای‌بخسبی — وآن‌سوی که‌ساقیست‌همان‌سوی‌شتابی
تاچند درآتش رویای‌دل نه‌حدیدی — وی‌دیدهٔ‌گریندهٔ‌بس‌است‌این‌نه‌سحابی
ای ساقی‌مه‌روی‌چه‌مستست دوچشمت — انگشتك‌می‌زن‌که توبرراه صوابی

بگشای‌دهان‌زانچ نگفتم توبیان کن
بگشا دردلها که توسلطان خطابی ۲۶۳۰

یا ساقی شرف بشراباتك زندی — فالراح مع‌الروح من‌افضالك عندی
برخیز که شورید خرابات افندی — مستان‌نگر ونقل و شرابات افندی
هرمست درآویخته با مست ز مستی — گردان شده ساقی بمساقات افندی
یکموی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان — جز رقص وهیاهوی ومراعات‌افندی
بسم‌الله ساقی ولی نعمت برخیز — تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هردوجهان‌ست‌ونبودست‌ونباشد — جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون‌تنگ‌شکر میر خرابات درآمد — یارب چه لطیفست ملاقات افندی
می‌خنددومی‌گوید من‌خفته‌بدم‌مست — هیهای شنیدم من وهیهات افندی
زان‌خنده‌وزان‌گفتن‌وزان‌شیوهٔ‌شیرین — صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد — کافزون‌زز‌جاجه‌ست‌وزمشکات‌افندی
در خانهٔ‌خمار وخرابات کی دیدست — معراج و تجلی و مقامات افندی
با مست خرابات خدا تا بنپیچی — تا واننماید همه رگهات افندی
درخانهٔ دل کژمکن آن‌چانه‌بافسوس — کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی — یاد آیدت این جمله مقالات‌افندی
شاد آمدی‌ای کان‌شکر عیب‌مفرما — گربوسه‌دهد بنده برآن‌پات افندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

واجب‌کندای‌دوست‌که‌آرم‌بصداخلاص — در سایهٔ زلف تـو مناجات افندی
ازمصحف‌آن‌روی چوماه‌تو بخوانیم — سورهٔ قصص ونادره آیات افندی
مستیم‌زجام تو وزان نرگس مخمور — رستیم بشاهیت ز شهمات افندی
عالم‌همه‌پرغصه وآن نرگس مخمور — فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فناییم بخورشید جمالت — ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن — تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل هر چه بگوییم زاشعار — اینست و دگر جمله خرافات افندی
سلطان غزلهاست و همه بندهٔ اینند — هر بیتش مفتـاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما — ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توی موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

۲۶۳۱

تو دوش رهیدی وشب‌دوش رهیدی — امروزمکن‌حیله‌که‌آن‌رفت که‌دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی — بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
آن کیست که‌اورا بدغل‌خفته‌نکردی — وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که ازآن عالم کس‌باز نیامد — امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز ببینی که‌چه‌مرغی وچه‌رنگی — کز زخم اجل‌بند قفص را بدریدی
امروز ببینی که‌کیان رایله کردی — امروز ببینی که کیان را بگزیدی
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی — یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
ای باز کلاه‌ازسروروی‌تو برون‌شد — خوش‌بنگروخوش‌بشنو آنچ‌نشنیدی
آنجا بردت‌پای که در سرهوسش‌بود — وآنجا بردت‌دیده که آنجا نگریدی
بر توزند آن گل‌که بگلزار بکشتی — در توخلد آن‌خار که دریار خلیدی
تلخی دهد امروز ترا دردل ودرکام — آن‌زهر گیایی که‌درین‌دشت‌چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی — که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این‌دم‌اگر گوهر پاکی — رد فلکی این‌دم‌اگرزشت و پلیدی
گر آب حیاتی تو وگر آب‌سیاهی — این‌چشم‌بیستی‌تودر آن‌چشمه‌رسیدی
با جمله روانها بپر روح روانی — اینست‌سزای تو گرازنفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی — وز آب و گل تیرهٔ بیگانه رمیدی
امروز ترا باز خرد شعلهٔ آن نور — کاینجازدل‌وجان‌بدل‌وجانش‌خریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید — کوراچو نثارزر ازین خاك بچیدی
ای‌عشق ببخشای تو برحال ضعیفان — کزخاك‌همان‌رست‌که‌درخاك دمیدی
خامش‌کن‌ومنمای‌بهرکس‌سردلزانك — دردیدهٔ هر ذره چو خورشیدپدیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی ۲۶۳۲

ای جان گذر کرده از ین گنبد ناری — در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنهان خانهٔ بینش — وی کشته وجود همه وخویش بزاری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس — وز دلق دوصد پارهٔ آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت — وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد — در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده — اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
از غار بنور تو بباغ ازل آیند — ای یار چه یاری تو وای غار چه غاری
بر کار شود درخود و بی کار ز عالم — آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری — افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
کز لذت حسن تو درختان بشکوفه — آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا — آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری

او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری ۲۶۳۳

درخانهٔ خود یافتم از شاه نشانی — انگشتری لعل و کمر خاصهٔ کانی
دوش آمده بود ست ومرا خواب ببرده — آن شاه دلارام و آن محرم جانی
بشکسته دوصد کاسه وکوزه شه من دوش — از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گزیدست ز مستی رخ من بر — کز شاه رخ من بر کاریست نهانی
امروز در ین خانه همی بوی نگارست — زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی
خون در تن من بادهٔ صرفست از ین بوی — هر موی ز من هندوی مستست شبانی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو — از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقدست — پیران طریقت بپذیرند جوانی

در آینهٔ شمس حق و دین شه تبریز
هم صورت کل شهره وهم بحر معانی ۲۶۳۴

امروز درین شهر نفیرست و فغانی — از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
درشهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست — از عشق چنین حلقه رباچرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظر های چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای مکانست وچه سودای زمانست — ای هردو شده از دم تو نادره لانی
شهر یست که او تختگه عشق خدایست — بغداد نهانست وزو دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش — کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی — چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
از حیلهٔ او یك دو سخن دارم بشنو — چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم — زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق — پازهر چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی
دکان محیطست وجز این نیست دکانی ۲۶۳۵

امروز سماعست و مدامست و سقایی — گردان شده بر جمع قدحهای عطایی
فرمان سقی الله رسیدست بنوشید — ای تن همه جان شو نه که زاخوان صفایی
ای دور چه دوری تو وای روز چه روزی — وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی
از خاك بروید درین دور خلایق — کین نفخهٔ صورست که کردست صدایی
از کوه شنو نعرهٔ صد ناقهٔ صالح — وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلایی
هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را — آخر بگشا چشم که دردست رضایی
ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو — وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
خواهم سخنی گفت دهانم ببندید — کامروز حلالست ورا راز گشایی
ور زانك زغیرت ره این گفت ببندید — ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم — هستی پذرفتیم ز دمهای خدایی

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی ۲۶۳۶

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربایی — گر دلشده‌ای چند پی نان و کبابی
آتش‌خور در عشق بمانند شترمرغ — اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
لقمه دهدت تا کند او لقمهٔ خویشت — این چرخ فریبنده واین برق سحابی
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش اورا — بی لقمهٔ او در دل وجان رزق بیابی
آن وقت که از ناف همی خوردت نت خون — نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
آن ماهی چه خوردست که او لقمهٔ ماند — در چشم نیاید خورش مردم آبی
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا — زان راه شود فربه وزان ماه خضابی
گر زانك خرابت کند این عشق برونی — چون سنبله شد دانه درین روز خرابی
آن سنبله از خاك بر آورد سر و گفت — من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی — نظارهٔ سر سبزی اموات ترابی
ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم — امروز چو سرویم سرافراز و خطابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید
۲۶۳۷ کین گفت کسانست و سخنهای کتابی

امروز سماعست و شرابست و صراحی — یك ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از ان سوی وجودست — نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
روحیست مباحی که از آن روح چشیده‌ست — کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می — یارب چه شود جان مسلمان صلاحی
زین باده کسی را جگر تشنه خنك شد — کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی — ایمن شود از مرگ و زافغان نیاحی
این صورت غیبست که سرخیش ز خونست — اسپید ز نورست نه کافور رباحی
شمعیست برافروخته وزعرش گذشته — پروانهٔ او سینهٔ دلهای فلاحی
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات — پران شده جانها و روانها ز نواحی
این حلقهٔ مستان خرابات خرابست — دور از لب و دندان تو ای خواجهٔ صاحی
شاباش زهی حال که از حال رهیدیت — شاباش زهی عیش صبوحی وصباحی
باخود ملك الموت بگوید هله واگرد — کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد — خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
از غیب شنو نعرهٔ مستان وخمش کن — یك غلغلهٔ پاك ز آواز صیاحی
ور نه بدو نان بندهٔ دونان وخسان باش — می‌خور پی سه نان زسنان زخم رماحی

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه
۲۶۳۸ بر شمس شموس و نکند شمس جماحی

ای آنك بدلها ز حسد خار خلیدی — اینهاهمه کردی ودر آن گور خزیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام — آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی — که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی — رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
با جمله روانها بتك روح روانی — سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی — وز دیو رمیده تو بهنگام رهیدی
امروز ترا بازخرد از غمش آن نور — کو را چو دل و جان بدل و جان بخریدی
آن سیمبر اندر برسیمین تو آید — کو را چو نثار زر ازین خاك بچیدی
ای عشق ببخشای برین خاك که دانی — کز خاك همان رست که در خاك دمیدی

خامش کن و منمای بهر کس سر دل زانك
۲۶۳۹ در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی

برخیز که صبحست و صبوحست و سکاری — بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز بیا دبدبهٔ عمر ابد بین — رستند و گذشتند ز دمهای شماری
آن رفت که اقبال بخارید سرما — ای دل سر اقبال ازین بار تو خاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گنجی تو عجب نیست که در تودهٔ خاکی ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبهٔ اقبال خرامید از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
گردان شده بین چرخ که صدماه دروهست جز تابش یك روزه تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملك الموت اجل شد نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را
۳۶۴۰ صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی گر بجهی ازین حلقه در آن دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران ومکش سر گر سر کشی سر گشتهٔ ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الستست ترسم که بمیری ودرین وام بمانی
بگرفت ترا تاسه وحال تو چنانست کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
می ترسی ازین سر که تو داری واز ین خو کان سر تو بر نجوری سرسام بمانی
با ما تو یکی کن سر زیرا سروقتست
۳۶۴۱ تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی از جنبش او جنبش این پرده نبینی
از تابش آن مه که در افلاك نهانست صدماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف گر باد نبینی تو نبینی که چنینی
گر باد ز اندیشه نجنبد تو نجنبی وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
عرش وفلك وروح درین گردش احوال اشتر بقطارند و تو آن باز پسینی
می جنب تو بر خویش وهمی خور تو ازین خون کندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت ناگه یك درد در آید سر بر زنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهرهٔ شمس الحق تبریز ای آنك امان دوجهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون
۳۶۴۲ آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی

زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی کینجاست ترا خانه کجایی تو کجایی
آنجا که نه جایست چراگاه تو بودست زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
جاندار سرابردهٔ سلطان عدم باش تا باز رهی از دم این جان هوایی
گه پای مشو گه سر بگریز ازین سو مستی وخرابی نگر و بی سرو پایی
ای راهنمای از می ومنزل چو شوی مست نی راه بخود دانی و نی راه نمایی
مستان ازل درعدم و محو چریدند کز نیست بود قاعدهٔ هست نمایی
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی همچون ختن غیب پراز ترك خطایی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
۳۶۴۳ هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌شاه تو ترکی عجمی وار چرایی — تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار چو رنگ‌از صدقات تو ببردند — گلزار بده‌زان‌رخ و پرخار چرایی
الحق تو نگفتی و دم بادهٔ او گفت — ای‌خواجهٔ منصور تو بردار چرایی
درغار فتم چون‌دل و دلدار حریفند — دلدار چوشد ای‌دل در غار چرایی
آن شاه‌نشد لیك پی‌چشم‌بد این گو — گرشاه بشد مخزن اسرار چرایی
گر بیخ دلت نیست‌دران آب حیاتش — ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار — خوش‌بو وشکرخنده‌و دلدار چرایی
گر دیو زند طعنه که‌خود نیست‌سلیمان — ای‌دیو اگر نیست تو درکار چرایی
بر چشمهٔ دل گر نه‌پری‌خانهٔ حسنست — ای جان سراسیمه پری دار چرایی
ای مریم‌جان گر تو نه‌ای‌حامل‌عیسی — زان زلف چلیپا پی زنار چرایی

گر از می شمس الحق تبریز نه مستی
۲۶۴۴ پس معتکف خانهٔ خمار چرایی

یك‌روز مرا برلب خود میرنکردی — وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
زانشب که‌سرزلف‌تو درخواب بدیدم — حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یك‌عالم‌وعاقل‌بجهان نیست که‌او را — دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی‌ازغم‌توطفل دوچشمم — وز سنگدلی در دهنش شیر نکردی
در کعبهٔ خوبی تو احرام ببستیم — بس تلبیه‌گفتیم و توتکبیر نکردی
بگرفت‌دلم‌درغت‌ای‌سرو جوانبخت — شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
باقوس‌دوابروی‌تو یکدل‌بجهان‌نیست — تاخسته‌بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس‌عقل که‌در آیت‌حسن‌تو فروماند — وز وی بکرم روزی تفسیر نکردی
در بردن جانها و درآزردن جانها — الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم‌ای‌دلبر خونخوار بکردم — صد لابه و یکساعت تأخیر نکردی
درآتش عشق‌تو دلم‌سوخت بیکبار — وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی — از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت بازحل زلف‌سیاهت — صدبار قران‌کرد وتو تأثیر نکردی
برخاك درت روی نهادم ز سرعجز — وز قصهٔ هجرانم تحریر نکردی

خامش شوم وهیچ نگویم پس‌ازین من
۲۶۴۵ هرچاکر دیرینه چو توفیر نکردی

بخوردم از کف دلبر شرابی — شدم معمور و درصورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان — کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم — ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
گهی‌سوزد دلم‌گه‌خام گردد — بمانند دلم نبود کبابی
مرا آن‌مه یکی شکلی‌نمودست — که سیصد مه نبیند آن بخوابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منم غـرقه ببحـر انگبینی که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمترحجابی خرد پیش مهش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می‌بین که ماهی می درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریـزی نشینی
از آن مه بر تو تابد ماهتابی ۲۶۴۶

چه‌باشد گرچو عقل‌وجان نخسبی برآری کار محتاجان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی بـرای خـاطر ایشان نخسبی
شبی برگرد محبوسان گردون بگردی ای مه تابان نخسبی
جهان کشتی و تو نوح زمانی نگاهش داری‌از طوفان نخسبی
شب قدری که‌دادی‌وعده آن‌روز در اندیشی ازان پیمان نخسبی
مخسب‌ای‌جان که‌خفتن آن ندارد چه‌باشدچون‌تو داری آن نخسبی
توی‌شه‌پیل و پیش آهنگ پیلان چو کردی یادهندستان نخسبی
تو نپسندی‌ز دادورحمت‌خویش که بستانرا کنی زندان نخسبی
اگرخسبی‌نخسبد جز که‌چشمت توی آن نور جاویدان نخسبی
خمش کردم نگویم تاتو گویی سخن‌گویان‌سخن‌گویان نخسبی

چو روی شمس تبریزی بدیدی
سزد کزعشق آن سلطان نخسبی ۲۶۴۷

دلا چون واقف اسرار گشتی ز جمله کارها بی کار گشتی
همان سودایی و دیوانه می‌باش چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از بـرای بـرد بـاشد تو سرتاسر همه ایثار گشتی
همان ترتیب مجنون را نگه‌دار که از تـرتیبها بیزار گشتی
چو تومستور وعاقل‌خواستی‌شد چرا سرمست در بازار گشتی
نشستن گوشه‌ای سودت نـدارد چو بارندان این ره یار گشتی
بصحرا روبدان صحرا که‌بودی درین ویـرانها بسیار گشتی
خراباتیست در همسـایهٔ تـو که از بوهای می‌خمار گشتی
بگیر این بو ومی‌رو تاخرابات که همچون بوسبکرفتار گشتی
بکوه قاف رو مـانند سیمرغ چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چوشیران چه یار روبه و کفتار گشتی

مرو بربـوی پیراهان یوسف
کچون یعقوب ماتم دار گشتی ۲۶۴۸

دریغا کز میان ای یار رفتی بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی چه سوداز حکم‌بی‌زنهار رفتی
بهرسو چاره‌جستی حیله کردی ندیده چـاره و نـاچار رفتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کنار پر گل و روی چو ماهت چه‌شد چون درزمین خوار رفتی
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان میان خاك و مور و مار رفتی
چه‌شد آن نکتها و آن سخنها چه‌شد عقلی که در اسرار رفتی
چه‌شد دستی که دست ما گرفتی چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف‌و خوب‌و مردم‌دار بودی درون خاك مردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی و ناگاه براه دور و ناهموار رفتی
فلك‌بگریست‌و مه‌رارو خراشید درآن ساعت که زار زار رفتی
دلم‌خونشد چه‌پرسم‌من‌چه دانم بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی و یا محروم و با انکار رفتی
جوابك های شیرینت کجا شد خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ‌وزهی حسرت که ناگه سفر کردی مسافر وار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت
۲۶۴۹ زهی‌پرخون‌رهی کین بار رفتی

منم فانی و غرقه در ثبوتی بدریاهای حی لایموتی
مگر من یوسفم درقعر چاهی مگر من‌یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی که اطلسهاست اندربرگ توتی
فقیرم من ولیکن نی فقیری که گردد دربدر در عشق لوتی
ز بهر قهر جان لوت خوارم بمالیده چو جلادان بروتی

بغیر عشق شمس‌الدین تبریز
۲۶۵۰ نیرزد پیش بنده تره توتی

تو آن‌ماهی که‌در گردون‌نگنجی تو آن‌آبی که‌درجیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی تو آن کوهی که درهامون‌نگنجی
چه‌خوانم من‌فسون‌ای‌شاه پریان که‌تو درشیشه و افسون نگنجی
تو لیلیی ولیك ازرشك مولی بکنج خاطر مجنون نگنجی
توخورشیدی‌قبایت نورسینه‌ست تواندر اطلس‌واکسون نگنجی
توی شاگرد جان افزا طبیبی در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره ذخیره چیست درقانون نگنجی
بگویدخصم تاخودچون بوداین تواز بیچونی‌و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکمگاه دنیا بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

مخوان در گوشها این‌را خمش کن
۲۶۵۱ تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

کریما تو گلی یا جمله قندی کجون بینی‌مرا چون‌گل‌بخندی
عزیزا تو بیستان آن درختی کجون دیدم ترا بیخم بکندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه کم گرددز جاهت گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم | تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخرجست | ببین تو ای دل پر خون که چندی
چو حلقه بردرت گر چه مقیمم | چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری | که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد | دلا مـی‌سوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۵۲

نگارا تو در اندیشهٔ درازی | بیاوردی که با یاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند | مگر که عاشقی باشد مجازی
بمن بنگر که بودم بیش ازاین عشق | زعالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی | گرفتم من سر زلفش ببازی
گناه این بود افتادم بعشقی | چو صدروز قیامت دردرازی
زخونم بوی مشك آید چو ریزد | شهید شرمسارم من ز غازی

نصیحت داد شمس الدین تبریز
کچون معشوق ای عاشق ننازی

۲۶۵۳

گرین سلطان مـارا بنده باشی | همه گریند وتو در خنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عـالم | تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد | ورای هردو جانی زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری | چوخیمهٔ شش جهت بر کنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشنـد | تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار | درون سینها گردیده باشـی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا | که اندیشد که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می‌ده چون هلالند | تو بدری از کجا گیرنده باشی
اگر خالی شوی ازخویش چون نی | چونی پر ازشکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات | چو سالوسان چرادر ژنده باشی

بعشق شمس تبریزی بده جان
که تاچون عشق او پاینده باشی

۲۶۵۴

ببین این فتح ز استفتاح تا کی | زساقی مست شوزین راح تا کی
درین اقداح صورت راح جانیست | نظاره صورت اقداح تا کـی
چو مرغابی زخود برساز کشتی | صداع کشتی و ملاح تـا کـی
تو سباحی و از سباح زادی | فسانه و باد هر سباح تـا کـی
نفخت فیه جان بخشیست هر صبح | فراق فالق الاصباح تا کـی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چوجان بالغان لوحیست محفوظ مثال کودکان ز الواح تاکی
چوفرمودست رزقت‌ز آسمانست زمین شوریدن ای فلاح تاکی
ازآن باغست این سیب ز نخدان قناعت بر یکی تفاح تاکی
جراحت راست‌دارو حسن‌یوسف دوا جستن زهر جراح تاکی
زهرجزوت‌چومطرب‌میتوان‌ساخت ز چشمت ساختن نواح تاکی
چو نفس‌واحدیم ازخلق‌و ازبعث جدا باشیدن ارواح تاکی
دهان بربند دردریا صدف وار دهان‌بگشاده چون تمساح‌تاکی

دهان بربند وقفلی بردهان نه
۲۶۵۵ ز ضایع کردن مفتاح تاکی

تونقشی نقش بندان را چه دانی توشکلی‌پیکری جانرا چه‌دانی
تو خود می‌نشنوی بانگ‌دهل‌را رموز سر پنهان را چه دانی
هنوزازکات کفرت‌خودخبرنیست حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست بنشین توسرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده‌ای‌این‌را و آن را ازین نگذشته‌ای‌آن را چه‌دانی
چه صورتهاست‌مربی صورتان‌را تو صورتهای ایشان را چه‌دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی توآن چاه زنخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران توخشکی قدرباران را چه‌دانی
سیه‌کاری مکن با باز چون زاغ تو بازچتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر توسبحان توحیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهی تو ماه چرخ گردان‌را چه‌دانی

تجلی کرد این دم شمس تبریز
۲۶۵۶ تودیوی نور رحمان را چه دانی

نه آتشهای ما را ترجمانی نه اسرار دل مارا زبانی
برهنه‌شدزصدپرده‌دل‌و عشق نشسته دوبدو جانی وجانی
میان هردو گر جبریل آید نباشد زآتشش یکدم امانی
بهر لحظه‌وصال‌اندر وصالی بهر سویی عیان اندرعیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی بگوشهٔ بامشان‌چون پاسبانی
سرشته‌وصل یزدان‌کوه‌طورست در آن کان‌تاب‌ناردیك‌زمانی
اگر صد عقل‌کل برهم ببندی نگردد بامشان را نردبانی
نشانیهای مردان‌سجده آرد اگرزان‌بی‌نشان گویم‌نشانی
ازآن‌نوری که‌حرف آنجانگنجد ترااین حرف گشته ارمغانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کمر شد حرفها از شمس تبریز

۲۶۵۷ بیا بر بند اگر داری میانی

دلا تا ناز کسی و نازنینی — برو که نازنینان را نبینی
درین رنگی دلا تاتو بلنگی — نیابی در چنان تا تو چینی
در آیینه نبینی روی خوبان — که تابا خوی زشتت همنشینی
تو زیباشو که این آیینه زیباست — تو بی چین شو که آیینه ست چینی
مشو پنهان که غیرت در کمینست — همی بیند ترا کندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر در کشیدی — ببستی چشم تا خود را نبینی

بلب یاسین همی خوانی ولیکن

۲۶۵۸ ز کینه جمله تن دندان چو سینی

اگر درد مرا درمان فرستی — وگر کشتمرا باران فرستی
وگر آن میر خوبان را بحیلت — ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را — میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد — چو جانم را برجانان فرستی
وگر لب را برحمت برگشایی — مفرح سوی بیماران فرستی
بدربان گفته ای مگذار ما را — مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی درین بحر و نشاید — که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی — اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مهاچون ارمغانی — بپیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد — تو او را غصه و گریان فرستی
یکی رطلی گران بر ریز بروی — از آن رطلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم — اگر تو نامهٔ پنهان فرستی
تو چون خورشید از مشرق بر آیی — جهان بیخبر را جان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را

۲۶۵۹ بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

کسی کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس را تن درستی
مده دامن بدستان حسودان — که ایشان می کشندت سوی پستی
زیان تر خویش را و دیگران را — نباشد چون حسد در جمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان — وگرنی پشت بخت خود شکستی
از این اخوان چو ببریدی چو یوسف — عزیز مصری و از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را ببوسد — بباطن می زند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهرهٔ او چه کشتی — ندارد دل دل اندروی چه بستی
اگر در حصن تقوی راه یابی — ز حاسد وز حسد جاوید رستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر چه‌شیر گیری ترك او کن
نه آن شیرست کش گیری بمستی ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه‌ای بیچاره گشتی — فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم — چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملك عشقم رخت بردی — درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم — فسردهٔ تختهٔ گهواره گشتی
روان کردم زسنگت آب‌حیوان — بسوی خشك رفتی خاره گشتی
توی فرزند جان کار تو عشقست — چرا رفتی تو و هر کاره گشتی
از آن‌خانه که‌توصدزخم‌خوردی — بگرد آن درو در ساره گشتی
در آن خانه که صدحلوا چشیدی — نگشتی مطمئن اماره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد
نه مست غمزهٔ خماره گشتی ۲۶۶۱

کجاشد عهد و پیمانی که کردی — کجاشدقول‌وسوگندی‌که‌خوردی
نگفتی چرخ تا گردان‌بود گرد — ازین‌سرگشته هرگز برنگردی
نگفتی تابود خورشید دلگرم — نکاهد گرم ما را هیچ سردی
نگفتی یکدل و مردانه باشیم — بجان جمله مردان و بمردی
مرا گویی اگر من جور کردم — بدان‌کردم که‌پیش‌ازمن‌توکردی
چرا شاید که با چون‌من گدایی — چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
میان ما و تو سر کنگبین است — ز من سر که ز تو شکر نوردی
چومن‌سر که فروشم‌پس‌توشکر — بیفزا چون بشیرینی تو فردی
منم خاك وچو خاکی باد یابد — توعذرش‌نه مگویش‌گرد کردی
نباشد راه را عار از چومن‌گرد — که‌زر راعار نبود رنگ زردی

شهاب آتش ما زنده بادا
چو القاب شهاب سهروردی ۲۶۶۲

دلارو روهمان خون‌شو که‌بودی — بدان‌صحراوهامون‌شو که‌بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی — در آتشدان‌و کانون‌شو که‌بودی
درین چون شدچگونه چند مانی — بدان‌تصریف‌بیچون‌شو که‌بودی
نه گاوی که کشی‌بیگارگردون — بر آن‌بالای‌گردون‌شو که‌بودی
درین کاهش چو بیماران دقی — بعمر روز افزون‌شو که‌بودی
زبون طب افلاطون چه باشی — فلاطون فلاطون شو که‌بودی
ایم هوکی اسیرانه چه باشی — همان‌سلطان‌وبارون‌شو که‌بودی
اگر رویین تنی جسم آفت تست — همان جان فریدون شو که‌بودی
همان‌اقبال ودولت بین که‌دیدی — همان بخت‌همایون شو که بودی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رها کن نظم کردن درها را
بدریا در مکنون شو که بودی ۲۶۶۳

مرا چون ناف بر مستی بریدی ز من چه ساقیا دامن کشیدی
چنین عشقی پدید آری بهر دم پدید آرندهٔ چون نا پدیدی
دهل پیدا دهل زن چونست پنهان زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون طرفه پیدا گشت در جان جنون را عقلها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم منزه از کبودی و سپیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین زهی اومیدها در نا امیدی
اگر دریای عمانی سراسر در آن ابری نگر کز وی چکیدی
در آن دکان تو تخته تخته بودی اگرخود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می‌باش از آن گلشن چرا بیرون پریدی

برین سو صدگره بر پایت افتاد
ز فکر وهمی و نکتهٔ عمیدی ۲۶۶۴

ازین تنگین قفص‌جانا پریدی وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی در آیینه بدیدی آنچ دیدی
خبرها می‌شنیدی زیر و بالا بر آن بالا ببین آنچ‌شنیدی
چو آب و گل بآب وگل سپردی قماش روح بر گردون کشیدی
ز گردشهای جسمانی بجستی بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی زاشکم مادر که دنیاست سوی بابای عقلانی دویدی
بخور هردم می شیرینتر از جان بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هرچه‌میخواهی‌وبستان چو ما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیك جهان رفتی چوحلوا بخوان آن جهان زیرا پزیدی
اگر چه بیضه خالی شدزمرغت برون بیضهٔ عالم پریدی
درین عالم نگنجی‌زین سپس تو همان سو پر که هردم درمزیدی

خمش کن رو که قفل تو گشادند
اجل بنمود قفلت را کلیدی ۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و نشاط و عیش آری
صلا کز شش‌جهت درها گشادست ز قعر بحر پیدا شد غباری
صلا کین مغزها امروز پر شد ز بوی وصل جانی جانسپاری
صلا که یافت هرگوشی وهوشی ز بیهوشی مطلق گوشواری
صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
در آن‌میدان که‌دیاری نمی‌گشت بهر گوشه‌ست روحانی سواری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو هیزم اندرین آتش درآیید که تا هفتم فلك دارد شراری
میان شوره خاك نفس جزوی بهر سویی درختی جویباری
تو اندر باغها دیدی که گیرد
درختی مر درختی را کناری

۳۶۶۶

بتن اینجا بباطن در چه کاری شکاری میکنی یا تو شکاری
کزو در آینه ساعت بساعت همی تابد عجب نقش و نگاری
مثال باز سلطانست هر نقش شکارست اوو می جویدشکاری
چه ساکن مینماید صورت تو درون پرده تو بس بیقراری
لباست بر لب جوی و تو غرقه ازین غرقه عجب‌سرچون برآری
حریفت حاضرست آنجاکه‌هستی ولیکن گر بگوید شرم داری
بهرشیوه که گردد شاخ رقصان نباشد غایب از باد بهاری
مجه تو سوبسوای شاخ ازین‌باد نمیدانی کزین بادست یاری
بصد دستان بکار تست این باد ترا خودنیست خوی حق‌گزاری
ازو یابی بآخر هر مـرادی همو مستی دهد هم هوشیاری
بپرس او کیست شمس‌الدین تبریز
بجز در عشق او تـا سر نخـاری

۳۶۶۷

مبارك باد برما این عروسی خجسته باد ما را این عروسی
چوشیر و چون شکر باداهمیشه چو صهبا وچوحلوا این عروسی
هم از برگ وهم ازمیوه ممتع مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان ابد امروز فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت هم اینجا وهم آنجا این عروسی
نکونام و نکو روی و نکوفال چوماه وچرخ خضرا این‌عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد
که بسرشتست جان با این عروسی

۳۶۶۸

خبر داده کزین دنیای فانی بتلخی میروی یـا شادمانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی عجب ز اصحاب ایمان وامانی
عجب همراز نفس سگ پرستی عجب همراه شیر راه دانی
عجب‌درآخرین بازی شدی مات عجب بردی اگر بردی توجانی
بسی کژ باز کندر آخر کار ببرد از اتفاق آسمانی
بود رویت بقبله اندرآن گور گر اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا گور باشد چون صلایه پـی تحویلهـای امتحـانی
چودانهٔ فاسدی را دفن کردی بروید زو درخت با معانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی مگو مرگم در آمد ناگهانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر در عمر آهی برکشیدی یقین امروز کندر ظل آنی
وگر با آه راهی نیز رفتی
شهنشاهی وشمع ره روانی

۲۶۶۹

برفتیم ای عقیق لامکانی ز شهر تو تو بایدکه بمانی
سفر کردیم چون استارگان ما ز تو هم سوی توکه آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید بمهمانخانه ات زیرا که جانی
که مهمانان مثال چار فصلند تو اصل فصلهایی که جهانی
خیال خوب تو درسینه بردیم شفق از آفتاب آمد نشانی
بپیشت ماند دل با ما نیامد دل از توکی رود چون دلستانی
سر دلها بزیر سایه ات باد که دلهارا درین مرعا شبانی
فرو ریزید دندانهای گرگان از آنگه که نمودی مهربانی
بهل تا بحر گوید قصهٔ خویش
که تا باری ببینی قصه خوانی

۲۶۷۰

خوشی آخر بگو ای یار چونی ازین ایام ناهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشهٔ تست کزین روزوشب خونخوارچونی
ازین آتش که در عالم فتادست ز دود لشکر تاتار چونی
درین دریا وتاریکی وصد موج تو اندر کشتی پر بار چونی
منم بیمار و تو ما را طبیبی بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی‌بین‌که بیچون وچگونه‌ست دلا دیگر مگو بسیار چونی
بگو در گوش شمس‌الدین تبریز
که‌ای خورشید خوب اسرار چونی

۲۶۷۱

بر من نیستی یارا کجایی بهر جایی که هستی جان فزایی
ز خشم من بهر ناکس بسازی برغم من بهر آتش در آیی
چو بینی مر مرا نادیده آری چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم خوارم ز عشقت درین خواری نگر کبر خدایی
برای تو جدا گردم ز عالم که تا ناید مرا بوی جدایی
سبك روحا گران کردی‌تورورا که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جورها داری همی‌کن که تا روز قیامت جان مایی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه نزایی و نزایی و نزایی
بکوه قاف شمس الدین تبریز
همایی و همایی و همایی

۲۶۷۲

دلا در روزه مهمان خدایی طعام آسمانی را سرایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درین مه چون در دوزخ ببندی هزاران در زجنت بر گشایی
نخواهد ماند این یخ‌زود بفروش بیاموز از خدا این کدخدایی
برون کن خرقه کانزین چاررقه‌ست ترابی آتشی آبی هوایی
برهنه کن تو جزو جان و بنما زخرقه گر بکل بیرون نیایی
بیامد جان که عذر عشق خواهد که عفوم کن که جان عذرهایی
درین مه عذر مابپذیر ای عشق خطا کردیم ای ترك خطایی
بخنده گوید او دستت گرفتم که‌می‌دانم که‌بس بی‌دست‌وپایی
ترا پرهیز فرمودم طبیبم که توربخوراین خوف‌ورجایی
بکن پرهیزتا شربت بسازم که تا دور ابد با خود نیایی

خمش کردم که شرحش عشق گوید
که گفت اوست جان را جانفزایی ۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجهٔ خدایی که امروزاینچنین‌شیرین چرایی
کی باشدمه که‌گویم ماه‌رویی کی‌باشدجان که‌گویم‌جان‌فزایی
مثالی لایق آن روی خوبت بسی شبها ز حق کردم گدایی
رهاکن این همه‌با ما توچونی تو جانی و بچونی در نیایی
تو صد ساله‌ره‌از چونی گذشتی میان موجهای کبریایی
هوای خویشتن را سر بریدی زمیل نفس خود کردی جدایی
همه میل دل معشوق گشتی بتسلیم و رضا و مرتضایی
ازین هم‌درگذشتم‌چونی‌ای جان که این دم رستخیز سحرهایی
همی پیچی بصدگون چشم مارا بصد صورت جهان رامی‌نمایی
زمانی صورت زندان و چاهی زمانی گلستان و دلربایی
همان‌یك چیز را گه مار سازی گهی بخشی درختی و عصایی
بدست تست بوقلمون همه چیز زانسان و ز حیوان و نمایی
گهی نیلست‌و گاهی‌خون بسته گهی لیلست و گه صبح ضیایی
بدین خوف و رجاها منعقد شد که از هرضد ضدبرمی گشایی
سؤالی چند دارم ازتو حل کن که مشکلهای ما را مرتجایی
سؤال اول آنست ای سخن دان که هم اول هم آخر جان‌مایی
چو اول‌هم توی و آخرتوی هم زکی دانم وفا و بی وفـایی

دوم‌آنست ای‌آنکت دوم نیست
که‌رنج احولی را توتیایی ۲۶۷۴

هلای آب حیوان از نوایی همی‌گردان مرا چون آسیایی
چنین‌می کن که‌تاباداچنین‌باد پریشان دل بجایی من بجایی
نجنبد شاخ و برگی جز ببادی نپرد برگ که بی کهربایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو کاهی جز ببادی می نجنبد کجـا جنبد جهانی بی هوایی
همـه اجـزای عالم عاشقانند و هر جزو جهان مست لقایی
ولیك اسرار خود باتو نگویند نشاید گفت سر جز با سزایی
چراخواران‌چراشان‌هم‌چراخوار ز کاسه‌وخوان شیرین کدخدایی
نه موران بـا سلیمان راز گفتند نـه بادا دومی زده‌که صدایی
اگر این آسمـان عاشق نبودی نبـودی سینـهٔ او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی نبـودی در جمال او ضیایی
زمین وکوه اگرنه عاشق اندی نرستی از دل هر دو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی قـراری داشتی آخـر بجایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی وفـا کـن تا ببینی بـا وفایی

نپذرفت آسمـان بـار امـانت
که‌عاشق بودوترسیداز خطایی ۲۶۷۵

بیامـوز از پیمبـر کیمیـایی که‌هرچت‌حق‌دهد می‌ده رضایی
همان لحظه در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تـو کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بـر معشوق آید نثـارش کن بشادی مرحبایی
که‌تا آن غم برون آید ز چادر شکر بـاری لطیفی دلربایی
بگوشهٔ چادر غم دست در زن که‌بس‌خوبست‌وکردست‌اودغایی
درین کو روسبی باره منم من کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه که‌پنداری که‌هست او اژدهایی
من جان سیر اژدرها پرستم توگرسیری زجان بشنو صلایی
نبیند غم مرا الا که خندان نخوانـم درد را الا دوایی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد کـه پاداشش ندارد منتهایی

بنامردی نخواهی یافت چیزی
خمش کردم که تا نجهـد خطایی ۲۶۷۶

سبك بنواز ای مطرب ربایی بگردان زو تر ای ساقی شرابی
که‌آوردآن پریرورنگ‌دیگر ز چشمهٔ زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلها که مجلس پر شد ار بوی‌کبابی
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن نگـویی نالـهٔ نی را جوابی
نی نه‌چشم زان چشمان چه‌گوید چنین بیدار باشد مست خوابی
دل سنگین چو یابد تاب‌آن‌چشم شـود در حـال او در خوشابی
گدازد هر دو عالم بحر گیرد چون‌آن مه روبر اندازد نقابی
ایـا سـاقی باصحاب سعـادت بده حالی تـو باری خمر نابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدم تا فرق پر دارید ازین می
که بوی شمس تبریزی بیابی ۲۶۷۷

سلام علیك ای مقصود هستی هم از آغاز روز امروز مستی
توی می واجب آید باده‌خوردن توی بت واجب آید بت‌پرستی
بدوران تو منسوخست شیشه بگردان آن سبوهای دو دستی
بیا بشنو حدیث پوست کنده همه مغزم چو در مغزم نشستی
هلا ای یوسف خوبان بمصر آ ز قعر چه بحبل الله رستی
بگیر ای‌چرخ پیر چنبری‌پشت رسن را سخت کز چنبر بجستی
منم لولی وسرنا خوش نوازم بده شکر نیم را چون شکستی
بدو بوسه مخا از خشم لب را توده نان چون دکانها را ببستی
بلی گو نی‌مگو ای‌صورت عشق که سلطان بلی شاه الستی
بلی تو بر آردمان ببالا بلی ما فرود آرد بپستی

خمش کن عشق خود مجنون خویشست
نه لیلی گنجد و نی فاطمستی ۲۶۷۸

اگر خورشید جاویدان نگشتی درخت و رخت بازرگان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی همیشه گربه در انبان نگشتی
اگر نه عشوهای باد بودی سر شاخ گل خندان نگشتی
چه گویم گرنبودی آنکه دانی بهردم این نگشتی آن نگشتی
فلك چترست وسلطان عقل کلی نگشتی چترا گرسلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی‌گر ندادی ابرو باران یکی‌جرعه بگرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیا گر بهردم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ار نی عالمستی دل تاریك تو میدان نگشتی

نهان دار این سخن را زانك زرها
اگر پنهان نبودی کان نگشتی ۲۶۷۹

زما برگشتی و باگل فتادی دوچشم خویش سوی گل گشادی
زشرم‌روی ما گل‌از تو بگریخت ز گل واگشتی اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی نیابی‌بوسه گل را بوسه دادی
بدان لبها که بوی‌گل گرفتست نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای رفع بویش این دو لب را همی مالم بخاکت من ز شادی
کجا بردارم این‌لب‌از تو ای‌خاك ولی‌فتنه توی‌گل را تو زادی

تو آن خاکی که‌از حق لطف دزدی
تو دزدی و مریدی و مرادی ۲۶۸۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنین باشدچنین گـوید منادی | که بی رنجی نبینی هیچ شادی
چه مایه رنجها دیدی‌تو هرروز | تأمل کن از آن روزی که زادی
چه‌خون‌ازچشم‌ودلهابرگشادست | که تا تو چشم در عالم گشادی
خداوندا اگر آهن بدیدی | ز اول‌آن کشاکش کش تودادی
زبیم وترس آهـن آب گشتی | گدازیـدی نپذرفتی جمادی
ولیك‌آن را نهان‌کردی زآهن | بهر روز اندك اندك می‌نهادی

چو آهن گشت آیینه بآخر
بگفتا شکرای سلطان هادی ۲۶۸۱

کجاشد عهدوپیمان‌را چه کردی | امانتهای چون جان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشق‌بازی | سبك روحی مرغان‌را چه کردی
نشاط عاشقی گنجیست پنهان | چه کردی گنج‌پنهان‌را چه کردی
ترا با من نه عهدی بود ز اول | بیا بنشین بگو آن را چه کردی

چنان ابـری بپیش ما چه بستی
چنان‌خورشیدخندان‌را چه کردی ۲۶۸۲

ببخت و طالع ما ای افنـدی | سفر کردی ازینجا ای افندی
چراغم‌مرد و دودم رفت بـالا | دو چشمم ماند بالا ای افندی
زمین تا آسمـان دود سیاهست | سیه پـوشید سودا ای افندی
درین عالم مرا تنها تو بودی | بماندم بی‌تـو تنها ای افندی
کجا بختی‌که اندرآتش تـو | ببیند حـال ما را ای افندی
همی‌گـویم افندی ای افندی | جوابم‌گوی و بازآ ای افندی
چه بازآیم چه‌گویم من‌که رفتم | ورای هفت دریا ای افندی
چه حیران و چه دشمن‌کام گشتم | تو رحمت‌کن خدایا ای افندی
همی‌ترسم‌که تا آن رحمت آید | نماند بنده برجـا ای افندی

تتیپایش افندی این چه کردی
تتیپا تـا تتیپا ای افنـدی ۲۶۸۳

نگارا تو گلی یـا جمله قندی | که‌چون‌بینی‌مرا چون‌گل بخندی
نگارا تـو بستان آن درختی | که‌چون دیـدم ترا بیخم بکندی
چه‌کم‌گردد زحسنت‌گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فـراقت مستمندم | تو آنی که هلاك مستمندی
درین‌مطبخ هزاران‌جان‌بخرجست | ببین‌تو ای دل مسکین که چندی
چو حلقه بردرت سر می‌زنم من | چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای‌زلف چوگان حکم داری | که‌چون گویم‌درین‌میدان‌فکندی
سپند از بهرآن باشد که‌سوزد | دلا می‌سوز دلبـر را سپندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیاای‌جام عشق شمس تبریز
که‌درد کهنه راتو سودمندی ۲۶۸۴

شنودم من که چاکر را ستودی / کی‌باشم من‌تو لطف‌خودنمودی
تو کان لعل و جان کهربایی / برحمت برگ کاهی‌را ربودی
یکی آهن بدم بیقدر و قیمت / توم آیینه‌ای کردی زدودی
ز طوفان فنا ام واخریدی / که‌هم‌نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده / وگرخامی‌بسوزاکنون‌که‌عودی
بزیر سایهٔ اقبال خفتم / برون پنج حس راهم گشودی
بدان ره بی‌پر و بی‌پا و بی‌سر / بشرق و غرب شاید شد بزودی
در آن ره نیست خار اختیاری / نه ترسائیست آنجا نه جهودی
برون از خطهٔ چرخ کبودش / رهیده جان ز کوری‌و کبودی
چه میگریی بر خندندگان رو / چه میپایی همانجا رو که بودی

ازین‌شهدی که صدگون نیش‌دارد
بجز دنبل ببین چیزی فزودی ۲۶۸۵

دگر باره شه ساقی رسیدی / مرا در حلقهٔ مستان کشیدی
دگر باره شکستی تو بها را / بجامی پردها را بر دریدی
دگر بار ای خیال فتنه انگیز / چو می بر مغز مستان بردویدی
بیا ای آهو از نافت پدیدست / که از نسرین ونیلوفر چریدی
همه صحرا گلست و ارغوانست / بدان یکدم که درصحرا دمیدی
مکن ای‌آسمان ناموس کم کن / که از سودای ماه من خمیدی
بگو ایجان وگر نی من بگویم / که از شرم جمالش ناپدیدی
بگویم ای‌بهشت این‌دم بگوشت / که بی او بسته‌ای و بی کلیدی
چوخاتونان مصری ای‌شفق تو / چو دیدی یوسفم‌را کف بریدی
بدیدم دوش کبریتی بدستت / یقین کردم که دیکی میپزیدی
توهم‌ایدل در آن‌مطبخ که‌او بود / پس دیوار چیزی میشندی
نه عیدی که دوبار آید بسالی / برغم عید هر روزی تو عیدی
خداوندا بقدرت بینظیری / که حسنی لا نظیری بر تنیدی
چنین نوری دهی‌اشکمبه‌ای را / چنینی را گزافه کی گزیدی
بگوای‌گل که این‌لطف‌از کی‌داری / نه خار خشك بودی میخلیدی
توهم‌ای‌چشم جنس خاك بودی / بگفتی من چه بینم هم بدیدی
توهم ای پای برجا مانده بودی / دوانیدت دواننده دویدی
دم عیسی و علمش را عدوی / عجب‌ای‌خر بدین‌دعوت رسیدی
چومال این‌علم ماند مردریگت / نه تو مانی نه‌علمی که گزیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهان پیررا گفتم جوان شو ببین بخت جوان تا کی قدیدی
بیا امید بین که نیك نبود درین امید بیحد نا امیدی
بدو پیوندم از گفتن بپرم
نبرم زان شهی که تو بریدی

۲۶۸۶

اگر یار مرا از من برآری من او گشتم بگو با او چه داری
میان ما چو تو مویی نبینی تو مانی در میان شرمساری
ببین عیب ار چه عاشق گشت روا نباشد عار گر بحر یست عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشك خواهی تا برآری
تو خواهی همچو ابر باز گونه که باران از زمین بر چرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد ترا عشق روا باشد که آن سر را بخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق چو ساکن گشته ای در بیقراری
مکن یاد کسی ایجان شیرین که نشناسد خزانرا از بهاری
نداند عطسه را زان لاغ دیگر نداند شیر از روبه عیاری
بگفتم ای ونك غوطی بخوردم در آن موج لطیف شهریاری
شدم از کار من از شمس تبریز
بیا در کار گر تو مرد کاری

۲۶۸۷

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و وصال وعیش آری
بکن ای موسی جان خلع نعلین که اندر گلشن جان نیست خاری
کبوترها سراسر باز گردند که افتاد این شکاران را شکاری
شود سرهای مستان فارغ از درد چو سر در کرد خمر بی خماری
بخور که ساعتی دیگر نبینی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
برآور بینی و بوی دگر جوی
که این بینیست آن بورا مهاری

۲۶۸۸

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و شراب و عیش آری
صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
چنان در بحر مستی غرق گردند که دل در عشق خوبی خوشعذاری
از ین مستان ننوشی های و هویی وزین خوبان نبینی گوشواری
درین مستان کجا وهمی رسیدی گرین مستان ننالند از خماری
بصد عالم نگنجد از جلالت چنین سلطان و اعظم شهریاری
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش بوهم آمد کر و فر سواری
دهان بر بند کینجا یك نظر نیست
که بشناسد سواری از غباری

۲۶۸۹

منم غرقه درون جوی باری نهانم میخلد در آب خاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر چه خار را من می نبینم نیم خالی ز زخم خار باری
ندانم تاچه خارست اندرین جوی که خالی نیست جان از خارخاری
تنم را بین که صورتگر ز سوزن برو بنگاشت هر سویی نگاری
چو پیراهن برون افکندم ازسر بدریا در شدم مرغاب واری
که غسل آرم برون آیم بپاکی بخنده گفت موج بحر کاری
مثال کاسهٔ چوبین بگشتم بر آن آبی که دارد سهم ناری
نمیدانم که آن ساحل کجا شد که پیدا نیست دریا را کناری

تو شمس‌الدین تبریز ار ملولی
بهر لحظه چه افروزی شراری

۲۶۹۰

چو عشق آمد که جان با من سپاری چرا زو تر نگویی کاری آری
جهان سوزید ز آتش‌های خوبان جمال عشق و روی عشق باری
چو جان بیند جمال عشق گوید شدم ازدست و دست ازمن نداری
بدیدم عشق را چون برج نوری درون برج نوری اه چه ناری
چو اشترمرغ جانها گرد آن برج غذاشان آتشی بس خوشگواری
ز دور استاده جانم در تماشا بپیش آمد مرا خوش شه سواری
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی یکی مریخ چشمی بر خماری
که جان‌ها پیش روی او خیالی جهان در پای اسب او غباری
همی رست از غبار نعل اسبش بیابان در بیابان خوشعذاری
همی تازید عقلم اندك اندك همی پرید از سر چون طیاری
همین دانم دگر از من مپرسید که صدمن نیست آنجا درشماری
من آن آبم که ریگ عشق خوردش چه ریگی بلك بحر بی کناری

چو لالهٔ کفته‌ای در شهر تبریز
شدم بردست شمس‌الدین نگاری

۲۶۹۱

نگفتم دوش ای زین بخاری که نتوانی رضا دادن بخواری
در آن جانها که شکر روید از حق شکر باشد زهر حسیش جاری
اگر صدخنب سر که در کشد او نه تلخی بینی او را نی نزاری
خدایت چون سر مستی ندادست حذر کن تا سر مستی نخاری
از آن سر چون سرجان را شرابست همی نوشد شراب اختیاری
ز تو خنده همی پنهان کند او که او خمریست و تو مسکین خماری
چو داد آن خواجه را سر که فروشی چه شیرین کرد بروی سو کواری
گوارش خرازآن رخسار چون ماه کزان یابند مردان خوشگواری
در آید در تن تو نور آن ماه چنان کندر زمین لطف بهاری
ببخشد مر ترا هم خلعت سبز رهاند مر ترا از خاکساری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تصور ها همه زین بوی برده برون روزیده از دل‌چون‌درآری
تفضـل ایها الساقی و اوفر ولکـن لا براح مستعار
و صبحنا بخمر مستطاب فان الیمن جماً فی ابتکـار
و مسینا بخمر من صبوح
و دم واسلم ایا خیرالمداری

۲۶۹۲

بجان تو پس‌گردن نخاری نگویی میروم عذری نیاری
بسازی با دوسه‌مسکین‌بیدل اگر چه بیدلان بسیار داری
نگویی کار دارم‌در پی‌کار چه‌باشی بسته‌توخاوندگاری
تو گویی میروم رنجور دارم نه رنجوران ما را میگذاری
زما رنجورتر آخر کی باشد که درچشمت نیاییم از نزاری
خوری سوگندکه فردا بیایم چه‌دامن‌گیردت‌سوگندخواری
تو باسوگندکاری‌پخته‌ای‌سر که براسرار پنهانی سواری
تومامهی ماشبیم‌از مابمگریز که‌بی‌مه‌شب‌بوددلگیروتاری
تو آبی ما مثال کشت تشنه مگردازماکه‌آب‌خوش‌گواری
بباش ای‌جان‌درویشان صادق چه‌باشدگرچنین‌تخمی‌بکاری
چه درویشان که‌مریک‌گنج‌ملکند که‌شاهان‌راست‌زیشان‌شرمساری
بتو درویش‌و باغیر توسلطان ز تو دارند تاج شهریاری
که‌مه‌درویش‌باشدپیش‌خورشید کند براختران‌مه‌شهسواری
منم نای‌تومعذورم‌درین‌بانگ که‌برمن‌هردمی‌دم میکماری
همه دمهای این عالم شمرده‌ست
تو ای دم چه دمی که بیشماری

۲۶۹۳

بتن با ما بدل در مرغزاری چودر بند شکاری تو شکاری
بتن اینجا میان بسته چونایی بباطن همچو باد بی قراری
تنت چون جامهٔ غواص برخاك توچون‌ماهی روش در آب‌داری
درین دریا بسی رگهاست صافی بسی‌رگهاست‌کان‌تیره‌ست‌وتاری
صفای دل ازان رگهای صافیست بدان‌رگ‌پی‌بری‌چون‌پر برآری
درآن‌رگها توهمچون‌خون‌نهانی ورانگشتی نهم‌تو شرم داری
ازآن‌رگهاست بانگ‌چنگ‌خوش‌رگ زعکس‌ولطف‌آن زاریست زاری
ز بحر بی کنارست این نواها
کی میغرد بموج از بی‌کناری

۲۶۹۴

مرا بگرفت روحانی نگاری کناری و کناری و کناری
بزد با من میان راه تنگی دوچاری‌ودوچاری‌ودوچاری
زجان برخاست‌زآتشهای‌عشقش بخاری و بخاری و بخاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مباداهیچ دلرازین‌چنین‌عشق قراری و قراری و قراری
سکست این کرهٔ تند دلمن فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسار سودا غباری و غباری و غباری

فتاده درسرش ازشمس‌تبریز

۲۶۹۵ خماری و خماری و خماری

متاز ای دل سوی دریای ناری که میترسم که تاب نار ناری
وجودت از نی و دارد نوایی زنی هر دم نوایی نوبر آری
نیستانت ندارد تاب آتش وگرچه توزنی‌شهری برآری
میان شهرنی منشین بر آذر که‌هر سو شعله‌اندر شعله‌داری
اگر نی سوی آتش میل دارد چو میل رزق سوی رزق‌خواری
نیاز آتش است آن میل تنهـا که‌آتش رزق میخواهد بزاری
بهرچت نی بفرماید تو نی‌کن خلاف نی بکن از شهریاری
خلافش‌کردی و نی درکمینست چونی کم‌شد سر دیگر نخاری
پدید آید ترا ناگه وجودی نه نی دارد نه شکر آنچ داری
یکی نوری لطیفی جان فزایی درو میهای گوناگون کاری
گشایی پر و بالی کز حلاوت نمایـی لطفهای لاله زاری
میـان اینچنین نوری نماید دگرخورشیدوجانهاچون‌ذراری
بنور او بسوزی پر خود را ز شیرینی نورش گردی عاری
ز ناله واشکافد قرص خورشید که‌گل گل وادهدهم خار خاری
زبان واماند زین‌پس از بیانش زبان راکار نقش‌است و نگاری
نگار ونقش‌چون‌گلبرگ باشد گدازیده شود چون آب واری
برآن‌ساحل‌که این‌گلها گدازید اگرخواهی تو مستی و خماری

همی گونام شمس الدین تبریز

۲۶۹۶ کزو این کار ها را برگزاری

مرا در خنده میآرد بهـاری مرا سرگشته میدارد خماری
مرا در چرخ آوردست ماهی مرا بی یار گردانید یاری
چو تاری‌گشتم از آواز چنگی نوایش‌فاش و پیدا نیست تاری
جهانی‌چون‌غباری او برانگیخت که‌پنهان‌شدچو بادی در غباری
حیاتی‌چون‌شرار آن‌شه‌برافروخت که‌پنهان‌شدچوسوزی‌درشراری
جمال‌گلستان آنکس برآراست که‌پنهان‌شدچوگل‌درجان‌خاری
دلم‌گوید‌که ساقی را تو می‌گو که جانم‌مست آن‌باقیست باری
دلم چون‌آینه‌خاموش گویاست بدست بوالعجب آیینه داری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کزو در آینه ساعت بساعت
همی‌تابد عجب نقش‌ونگاری ۲۶۹۷

بدید این دل درون دل بهاری — سحر گه دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق — درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام‌آن گلستان — بهشت‌ازسبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقهٔ سماعی — بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری در آید همچو کافور — شود گل عارضی‌مشکین عذاری
چوشیر اسکست‌جان زنجیرهارا — رمید آنسوچو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد — در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش — ولیك از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا باز آید — وگر ناید بیا واپس تو باری
نشانیهـا بیاور ارمغـانـی — که تا تن راکنم من دار داری

کیست آن مه خداوند شمس تبریز
خدا خلقی عجیبی نـامـداری ۲۶۹۸

خداوندا زکات شهـریاری — زمن‌مگذر شتاب ار مهرداری
هلا آهسته تر ای برق‌سوزان — که‌شد چشمم زتو ابر بهاری
نمی‌تاند نظر کندر رکابت — رسد درگرد مرکب از نزاری
عنان درکش پیاده پروری‌کن — که خورشیدی‌وعالم‌بی‌توتاری
جدایی‌نیست‌این تلخی نزعست — گلوی ما بهجران می‌فشاری
چو سایه می‌دود جان درپی‌تو — گذشت‌از سایه‌جان‌در بی‌قراری
بروی او دلا بس باده‌خوردی — بدین تلخی‌از آن رودرخماری
چه باشد ای‌جمالت ساقی جان — خماری را برحمت سر بخاری
نه دست من گرفتی عهد کردی — که‌ما را تاقیامت دست یاری
ز دست عهد تو از دست رفتم — بجان تو که‌دست از من‌نداری
کی‌یارد باتو دیگرعهد کردن — که‌تو سنگین‌دلی بی‌زینهاری
توخیره کش‌تری یاچشم مستت — که برخسته‌دلانش می گماری
حدیث‌چشم تو گفتم دلم رفت — بدریای فنـا و جانسپاری
دلمن رفت عشقت را بقا بـاد — در اقبال و مراد و کامکاری

بزی ای عشق بهرعاشقان را
ابد تا کارشان را میگذاری ۲۶۹۹

ندارد مجلس مـا بی تو نوری — که‌مجلس‌بی‌تو باشدهمچوگوری
بیایی یا بدان سومان بخوانـی — ز فضلت‌این کرامت نیست‌دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری — بتو یابد شقایقشان ظهوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تجلی کن که تا سر مست گردند کنند اجزای عالم مست شوری
چو دریای عتاب تو بجوشد بر آید موج طوفان از تنوری
چو گردون قبول تو بگردد شود جمله مصیبتها سروری
خمش بگذار این شیشه‌گری را
۲۷۰۰ مبادا که زند بر شیشه کوری

زهر چیزی ملولست آن فضولی ملولش کن خدا یا از ملولی
بقاصد تا بیاشوبد بجنگد بدوگفتم ملولی هست گولی
بخورد آن بازی من خشمگین شد مرا گفتا خمش دیوانه لولی
نگوید هیچ را بد مرد این راه مبین بد هیچ را ور نی توغولی
بگفتم عین انکار تو بر من نه بد دیدن بود یا بی حصولی
مرا گفت او تناقضهای بینا بود ازمصلحت نه از بی اصولی
محالی گر بگوید مرد کامل تو عین حال دانش ای حلولی
گهی درد که داند گه بدوزد گهی شاهی کند گاهی رسولی
بتأویلات تو او در نگنجد که تو هستی فصولی او اصولی
ز خود منگر درواز خود برون آ که بر بی حد ندارد حد شمولی
خمش ای نفس تازی هم بگویم
۲۷۰۱ دو باره لا تقولی لا تقولی

مرا هر لحظه قربانست جانی ترا هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بیان حال من بس که روشنتر ازین نبود بیانی
جهان چون نی هزاران ناله دارد که یك نی دید از شکرستانی
از آن شکرستان دیدم نشانها ندیدم از تو شیرینتر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان ندیدم همچو تو پیدا نهانی
جهان جویای تست وجای آن هست مثل بشنو که جان به از جهانی
نه‌ای بر آسمان ای ماه لیکن
۲۷۰۲ شود هر جا که تابی آسمانی

مگیر ای ساقی از مستان گرانی که کم یابی گرانی بی گرانی
بیا ای سرو گل رخ شوی گلشن که به‌از سرو نبود سایه بانی
چو نور از ناودان چشم ریزد یقین بی بام نبود ناودانی
عجب آن بام بالای چه خانه‌ست مبارك جا مبارك خاندانی
کرا بود این گمان که باز یابیم نشانی زین چنین فتنه نشانی
دلی که چون شفق غرقاب خون بود پر از خورشید شد چون آسمانی
زحرص این شکم پهلو تهی کن که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب ننگت نمی‌آید برادر ز جانی کو بود محتاج نانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که آب زندگانی گفت ما را
که جزدکان نان داری دکانی ۲۷۰۳

زمهجوران نمی‌جویی نشانی — کجا رفت آن وفاو مهربانی
درین‌خشکی هجران‌ماهیانند — بیا ای آب بحر زندگانی
برون آب ماهی چند ماند — چگویم من نمی‌دانم تو دانی
کی باشم من که مانم یانمانم — ترا خواهم که در عالم بمانی
هزاران جان ما و بهتر ازما — فدای تو که جان جان جانی
مراگویی‌خمش‌نی‌تو به کردی — که بگذاری طریق بی زبانی
بخاك پای تو با خود نبودم — زمستی وشراب وسرگرانی
بخاموشی به از خنبی نباشم — نمی‌ماند می اندر خم نهانی
شراب‌عشق‌جوشانترشرابیست — که‌آن‌یکدم بوداین‌جاودانی
رخ‌چون‌ارغوانش آن کندآن — که صد خم شراب ارغوانی
دگر وصف‌لبش‌دارم ولیکن — دهان تو بسوزدگر بخوانی
عجب‌مرغابی آمد جان عاشق — که آردآب زاتش ارمغانی

زآتش یافت تشنه ذوق آبش
کند آتش بآبش نردبانی ۲۷۰۴

برون‌کن‌سرکه جان سر خوشانی — فرو کن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رخت مشتاقان خود را — بدان سوکش‌که بس‌خوش می‌کشانی
که‌عاشق‌همچوسیل‌وتوچوبحری — که‌عاشق‌چون‌قراضه‌ستوتوکانی
سقطهای چو شکر باز می گوی — که تو از لعلها در می‌فشانی
زهی آرامگـاه جمله جانهـا — عجب افتاد حسن و مهربانی
زخوبی روی مه را خیره کردی — برحمت خود چنانتر از چنانی
بهر تیری هزار آهو بگیری — زهی شیری که بس سخته کمانی
بهربحری که تازی همچو موسی — شکافد بحر تا در وی برانی
همه جان در شکردارند از وصل — که هر یك گفت مارانیست ثانی
بکوه طور تـو بسیار موسی — ز غیرت گفته نی نی لن ترانی

ز شمس الدین بپرس اسرار ان را
کـه تبریزست دریـای معـانـی ۲۷۰۵

مرا هر لحظه منزل آسمانی — ترا هـر دم خیالـی و گمانی
تو گویی کوطمع کردست درمن — جهانی زین خیال اندر زبانی
بر آن چشم‌دروغت طمع کردم — کچون دوزخ نمودستت جنانی
بر آن عقل خسیست طمع کردم — که جان دادی برای خاکدانی
چه نور افزاید از برق آفتابی — چه بر بندد ز ویرانی جهانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیك‌قطره‌چه‌خواهدخوردبحری زیك حبه چه دزدد گنج وکانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید ز پژمرده گیایی گلستانی
بحق نور چشم دلبر من که روشنتر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه‌ای بود نه طمع آنك بگشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد نه آنك در ربایم از تو نانی
ز بهمان و فلان تا فارغ آیند
طمع آن نی که گویندم فلانی ۲۷۰۶

چه دلشادم بدلدار خدایی خدایا تو نگهدار از جدایی
بیای خواجه بنگر یارما را چو ازاصحاب‌واز یاران‌مایی
بدان شرطی که با ما کژ نبازی وگر بازی تو با ما برنیایی
دغایانی که باجسم چوپیلند سوار اسب فرهنگ وکیانی
پیاده گشته ورخ‌زرد ماندند ز فرزین بند شاهان بقایی
چه بودی گر بدانستی مهی‌را شکسته اختری‌در بی وفایی
وگر مه‌راندانند ماه ماهست چگونه مه نه‌ارضی نی‌سمایی
که‌ارضی‌وسمایی‌راغروبست فتد بی اختیارش اختفایی
ظهور و اختفای ماه جانی بدست‌اوست درقدرت نمایی
بسوزای‌تن‌که‌جان‌راچون‌سپندی بدفع چشم بد چون کیمیایی
که‌چشم بد بجز برجسم ناید بمعنی کی رسد چشم هوایی
کناری گیرمش در جامهٔ تن که‌جان‌رازوست‌هردم‌جانفزایی
خیالت هردمی اینجاست با ما
الا ای شمس تبریزی کجایی ۲۷۰۷

کجایید ای شهیدان خدایی بلا جویان دشت کربلایی
کجاییدای‌سبك‌روحان‌عاشق پرنده تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهان آسمانی بدانسته فلك را در گشایی
کجاییدای زجان‌وجا رهیده کسی‌مرعقل راگوید‌کجایی
کجایید ای‌درزندان‌شکسته بداده وامداران را رهایی
کجایید ای‌در مخزن گشاده کجایید ای نوای بی نوایی
در آن‌بحرید کین‌عالم‌کف‌اوست زمانی بیش دارید آشنایی
کف‌دریاست صورتهای‌عالم ز کف بگذر اگر اهل‌صفایی
دلم‌کف کرد کین‌نقش‌سخن‌شد بهل نقش وبدل‌رو گرزمایی
بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق
که اصل اصل اصل هر ضیایی ۲۷۰۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو هر روزی از آن پشته بر آیی کنی مر تشنه‌جانان را سقایی
توهرصبحی‌جهان را نور بخشی که‌جان جان خورشید سمایی
مباد آن روز کز تو باز ماند دو دیده ای چراغ و روشنایی
تو دریایی ومی گویی جهان را در آ در من بیآموز آشنایی
لب و لنج کفوری را دریدی بدان دریای امواج عطایی
گشادی‌چشم‌وگوش خاکیان را همه حیران کچون بر می گشایی
گلوی جان بسوزید از حلاوت چنین شیرین چنین‌حلوا چرایی
اگرچون آسیا گردم شب‌وروز ز تو باشد که آب آسیایی
وگر این آسیا جوید سکونت ز چرخ تو نمی‌یابد رهایی
هر آن‌سنگی‌که‌درچرخش کشیدی بیابد کان بیابد کیمیایی

بتو جنبد جهان جان جهانی
اگر چه او نداند که کجایی ۲۷۰۹

دلا راما چنین‌زیبا چرایی چنین‌چست‌وچنین رعناچرایی
گرفتم من که جانی وجهانی چنین‌جان‌وجهان آرا چرایی
گرفتم‌من که‌الیاسی‌وخضری چو آب‌خضرعمرافزا چرایی
گرفتم من که دنیایی ودینی چو دنیا مایهٔ سودا چرایی
گرفتم گنج قارونی بخوبی چو موسی باید بیضا چرایی
زرشکت‌دوست‌خون‌دوست‌ریزد بدین‌حدشنگه‌وسرغوغاچرایی
چو نورتو گرفت‌ازقاف‌تاقاف نهان‌ازدیده‌چون عنقاچرایی
ندارد هیچ‌حلوا طبع صهبا توهم حلوا وهم‌صهباچرایی

ز عشق گفت تو با خود بجنگم
که پیش چون ویی گویا چرایی ۲۷۱۰

بیا ای‌غم که توبس باوفایی که ابر قطرهای اشکهایی
زنی درویش آمد سوی‌عباس که تعلیمم بده نوعی گدایی
درحیلت‌جدا برتو گشاده‌ست تو آموزی گدایان‌را دغایی
تو نعمانی درین‌مذهب‌بگو درس که‌خوس‌تخریج و پاکیزه‌ادایی
من‌مسکین دمی دارم فسرده ندارم روزیی از ژاژ خایی
مرا یك کدیهٔ گرمی بیاموز که توبس نرگدا و اوستایی
بدانك انبیا عباس دینند در استرزاق آثار سمایی
ز انواع گداییهای طاعات که‌برجوشدبدان بحرعطایی
زصوم وازصلات واز مناسك ز نهی منکر و شیر غزایی
که بی‌حدست انواع عبادات و انواع ثقات و ابتلایی
بدو گفتا بروکین دم ملولم ببرزحمت مکن طال بقایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مکرر کرد آن زن لابه کردن — که نومیدم مکن ای لالکابی
مکرر کرد استا دفع را هم — که سودت نیست این زحمت فزایی
ملولم خاطرم کندست این دم — ندارد این نفس مکرم کیایی
سجود آورد و گریان گشت آن زن — که طفلانم مرند از بی نوایی
بسی بگریست پس عباس گفتش — همین را باش کاستاتر ز مایی
دو عباسند با تو این دو چشمت — تلین القاسیین بالبکآء
بآب دیده چون جنت توان یافت — روان شو چیز دیگر را چه پایی
که آب چشم با خون شهیدان — برابر می روند اندر روایی
کسی را که خدا بخشید گریه — بیاموزید راه دلگشایی
بجز این گریه را نفعی دگر هست — ولی سیرم ز شعر و خود نمایی
ولیکن خدمت دل به ز گریه‌ست — که اطلس میکند پنجه عبایی
که دل اصلست و اشك تو وسیلت — که خشك و تر نگنجد در خدایی

خمش بادل نشین و رو درو نه
که از سلطان دل صاحب لوایی ۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی — چو گل باید که با ماخوش بر آیی
خدایا چشم بد را دور گردان — خداوندا نگه دار از جدایی
اگر چشم بد من راه من زد — بیك جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا نپرد — تو دل از سنگ خارا در ربایی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا بدین صورت در آیی
بیا ای جان ما را زندگانی — بیا ای چشم ما را روشنایی
بهر جایی ز سودای تو دودی است — کجایی تو کجایی تو کجایی
یکی شاخی ز نور پاك یزدان — که جان جان جمله میوهایی
بلطف از آب حیوان در گذشتی — کند لطفش ز لطف تو گدایی
اگر کفرست اگر اسلام بشنو — تو یا نور خدایی یا خدایی

خمش کن چشم در خورشید درنه
که مستغنیست خورشید از گدایی ۲۷۱۲

بیا جانا که امروز آن مایی — کجایی تو کجایی تو کجایی
بفر سایه‌ات چون آفتابیم — همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی نماند زانك او را — بقایی تو بقایی تو بقایی
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را — نوایی تو نوایی تو نوایی
چو عاشق بی کله گردد تو او را — قبایی تو قبایی تو قبایی

خمش کردم ولی بهر خدا را
خدایی کن خدایی کن خدایی ۲۷۱۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنان گشتم ز مستی و خرابی — که خاکی را نمی دانم ز آبی
درین خانه نمی یابم کسی را — تو هشیاری بیا باشد بیابی
همین دانم که مجلس از تو برپاست — نمی دانم شرابی یا کبابی
ببـاطن جان جان جان جانی — بظـاهـر آفتـاب آفتابی
از آن روخوش فسونی که مسیحی — از آن رو دیو سوزی که شهابی
مراخوش خوی کن زیرا شرابی — مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
صبایی کـه بخندانی چمن را — اگر چـه تشنگانرا تو عذابی
بیا مستان بی حد بین ببازار — اگر تو محتسب در احتسابی
چو نان خواهان گهی اندر سؤالی — چو رنجوران گهی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تـو — از آن محبوس ظلمات سحابی
در آ در مجلس سلطان باقی — ببین گـردان جفان کالجوابی
توخوش لعلی ولیکن زیر کانی — تو بس خوبی ولیکن در نقابی
بسوی شـه پری باز سپیدی — و گـر پری بگورستان غرابی
جوان بختا بزن دستی ومی گو — شبـابی یاشبابی یـا شبابی

مگو با کس سخن ورسخت گیرد
بگـو والله اعلـم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی — خلاصه اوست در اشیا تو دیدی
چه دارد عقلها پیشش زدانش — برابر باسری کش پا تو دیدی
منور تر بهر دو کون ای دل — ز حلقهٔ خاص او هیجا تو دیدی
بمـانندش ز اول تـا بآخر — بگو آخر کی دیدست یا تو دیدی
در آن گوهر نبودست هیچ نقصان — اگر هستت خیال آنها تو دیدی
بپیش خدمتش اندر سجودند — از آن سوی حجاب لا تو دیدی
خدیو سینه پهن وسرو بالا — نه بالاست و نی پهنا تو دیدی
شهی کش جن وانس اندر سجودند — همه رویش در آن رعنا تو دیدی
وز احلمی که خاك آن بر نتابد — چنان حلمی در استغنا تو دیدی
ز وصف تلخ خود زهر ایکی وصف — بلعل شکر وزهرا تو دیدی
ز فرمان کردنش سوی سماوات — نهاده نردبان بالا تو دیدی
چنان لؤ لؤ بتابانی و خوبی — که اورا هست جان لالا تو دیدی
کسی خود این شبهٔ فانی دون را — از و خواهد چنین کالا تو دیدی
بنرمی در هوای هرزه آبی — و یا آن عشق چون خارا تو دیدی
برو نم جمله رنج واندرون گنج — بدین وصف عجب مارا تو دیدی
خداوندشمس دین را در دو عالم — بملك و بخت او همتا تو دیدی
ز بهـر آتش ای باد صبا تا — رسانی خدمتی ازما تو دیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو خاك سنب اسب جبرئیلست
همه تبریزیان احیا تو دیدی ۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری — بحمدالله ز باغ اوست باری
یکی اقبال زفتی یافت جانم — و گر چه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را — چو بگرفتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را بردار او کش — تماشا کن ازین پس گیرو داری
چو اندر بافت این جانم بعشقش — ز هستم تا نماند بود و تاری
رخ گلنار گر در ره حجابست — چو گل در جان زنیمش زود ناری
مشو غره بگلزار فنا تو — که او گنده شود روزی سه چاری
جمالی بین که حضرت عاشقستش — بشو بهر چنین جان جانسپاری

خداوندی شمس‌الدین تبریز
کزو دارد خداوند افتخاری ۲۷۱۶

بگفتم با دلم آخر قراری — ز آتشهای او آخر فراری
ترا می‌گویم و تواز سر طنز — اشارت می‌کنی خندان که آری
منم از دست تو بی دست و پایی — تو در کوی مهی شکر عذاری
دلم گفتا ندیدی آنچ دیدم — تو پنداری ز اکنونست کاری
منم جزوی و او خود کل کلست — و یست در یای آتش من شراری
ورا دیدم چو بحری موج می‌زد — و جان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتابی رو نمودم — بشد رقاص جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یك نظر تافت — بجوشید آب خوش از جان ناری

زهر قطره یکی جانی همی‌رست
همی پرید اندر لاله زاری ۲۷۱۷

تو جانا بی وصالش در چه کاری — بدست خویش بی وصلش چه داری
همه لافت که زاریها کنم من — بنزد او نیرزد خاك زاری
اگر سنگت ببیند بر تو گرید — که از وصل چه کس گشتی تو عاری
بوصلش مر سما را فخر بودی — بهجرش خاك را اکنون تو عاری
چنان مغرور و سرکش گشته‌ای دی — زمان وصل یعنی یار غاری
از آن میها ز وصالش مست بودی — نك آمد مر ترا دور خماری
ولیکن مرغ دولت مژده آورد — کزان اقبال می آید بهاری
ز لطف و حلم او بودست آن وصل — نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
ببیر هندوی بگذشت لطفش — چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
چنینها دیده‌ای از لطف و حسنش — تو جانا کز پی او بی قراری
چه سودم دارد ار صد ملك دارم — که تو که جان آنی در فراری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خداوندی ز تو دورست ای دل — که‌بی اویاوه گشته و بی مهاری
هزاران زخم دارد از توای هجر — که‌این‌دم‌برسر گنجش تو ماری
ایـا روز فراقم همچـو قیری — ایـا روز وصالم همچو قاری
تو بودی در وصالش در قماری — کنون تو با خیالش در قماری
بهجر فخر ما شمس الحق ودین — ایـا صبرا نکـردی هیچ یاری
مگرصبری که‌رست‌ازخاك‌تبریز — خورم یابم دمی زو برد باری

ببینا این فراق من فراقی
۲۷۱۸ ببینا بخت لنگم را هواری

بیا ای آنك سلطان جمالی — کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی — چنانك‌وهمشان‌شد که خیالی
خیالت شحنـهٔ شهر فراقست — توزان‌پاکی توسلطان‌وصالی
توخورشیدی وجانهاسایهٔ تو — نه‌چون‌خورشیدگردون‌درزوالی
بخندانی جهان را تو نخندی — بنالانی روان را تو ننالی
تودست وپای‌هر بی‌دست وپایی — تو پر و بال هر بی‌پروبالی

هزاران مشفق غمخوار سازی
۲۷۱۹ ولیك از نـاز گویی لاابالی

مگر تو یوسفان را دلستانی — مگر تو رشك ماه آسمانی
مها از بس عزیزی و لطیفی — غریب‌این جهان‌و آن جهانی
روانهایی که روز توشنیدند — بطمع تو گرفته‌شب گرانی
زشب‌رفتن زچالاکی چه‌آید — چوذوالعرشت‌کندمی‌پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم — مرا کشتست آب زندگانی
چنین‌مرگی که‌مردم‌زنده‌گردم — گرت بینم ایا فخر الزمانی
دلم‌ازهجر توخون گشت‌لیکن — ازآن‌خون‌رست‌صورتهای جانی
زدرد تو رواق صاف‌جوشید — ز درد خمهـای خسروانی
خداوندیست‌شمس‌الدین‌تبریز — که‌اورا نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عـالم — نیاوردست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان اوباد — که تاگردندجانها جاودانی

دریغا لفظها بودی نو آیین
۲۷۲۰ کزین الفاظ ناقص‌شد معانی

تـو تا بنشسته‌ای بردار فانی — نشسته مـی روی و می نبینی
نشسته می‌روی این‌نیز نیکوست — اگررویت‌درین‌گفتن‌سوی‌اوست
بسی گشتی‌درین گرداب گردان — بسوی جوی رحمت روبگردان
بـزن پایی برین پا بند عالم — که تادست از تبرك برتو مالم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ترا زلفیست به از مشك عنبر تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم‌جوچو داری‌جعدفاخر کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکتهٔ مستحیله فریبد چون‌تو زیرك را بحیله
بسردی نکته‌گوید سرد سیلی نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران‌دلیل آرددر آن قال تخلف دیده‌ای درروی اومال
ترا عمری کشیداین‌غول‌در تیه بکن‌با غول‌خود بحثی بتوجیه

چرا الزام اویی چیست سکته
جوابش گوکه مقلوبست نکته ۲۷۲۱

نه‌آتشهای ما را ترجمانی نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم‌درد ما را هیچ آهی نه همدم آه مارا هیچ جانی
نه آن‌گوهر که‌ازدریا برآمد نه آن دریا که‌آرامدزمانی
نه آن‌معنی که‌زاید هیچ‌حرفی نه آن‌حرفی که‌آید در بیانی
معانی‌راز بان‌چون ناودانست کجا دریا رود در ناودانی

جهان‌جان که‌هر جزوش‌جهانست
نگنجد در دهان هر گز جهانی ۲۷۲۲

بکوی دل فرو رفتم زمانی همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چونست‌احوال دل من که ازوی‌درفغان دیدم‌جهانی
رگفتار حکیمان باز جستم بهر وادی و شهری داستانی
همه ازدست دل‌فریاد کردند فتادم زین‌حدیث اندر گمانی
زعقل‌خودسفر کردم‌سوی دل ندیدم هیچ خالی زو مکانی
میان عارف ومعروف این‌دل همی گردد بسان ترجمانی
خداوندان دل‌دانند‌دل چیست چه داندقدردل هر بی روانی
ز درگاه خدا یابی دل وبس نیابی از فلانی و فلانی

نیابی دل جز از جبار عالم
شهید هر نشان و بی نشانی ۲۷۲۳

دیدی که‌چه کرد یار مادیدی منصوبهٔ یار با وفا دیدی
زین نوع که‌مات کرددلها را آن چشمهٔ‌زندگی کجا دیدی
در صورت مات برد می‌بخشد مقلوب گری‌چواو کرا دیدی
ای بستهٔ بند عشق حقستت کز عشق هزاردلگشا دیدی
بستان باغی اگر گلی دادی بر خور زوفا اگر جفا دیدی
از بستانش‌سر خرست‌این تن زان‌بحر گهر تو کهربا دیدی
از فرعونی چو احولی دادت آن بود عصا واژدها دیدی
امروزچوموسیت‌مداوا کرد صدبرگ‌فشان‌ازآن‌عصادیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صیاد جهان فشاند شه دانه آن‌راتوزسادگی عطا دیدی
چون‌مرغ سلیم‌سوی اورفتی دام و دغل و فن ودغا دیدی
بازت بخرید لطف نجینا تا لطف وعنایت خدا دیدی
در طالع‌مه‌چومشتری گشتی ز الله عطای اشتری دیدی
چندان کرت که در عدد ناید این بستگی گشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت چشمت وبگشاد توتیا دیدی
از چشمهٔ سلسبیل‌می خوردی عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون‌دعوت‌اشربوا‌پری دادت جولانگه عرصهٔ هوا دیدی
وانگه ز هوابسوی هو رفتی بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز همای کبریایی را ازکیف‌وچگونگی‌جدادیدی

باقیش مجیب هر دعا گوید
کز وی تواجابت دعا دیدی

۲۷۲۴

روز ار دوهزار بار می‌آیی هربار چوجان بکار می‌آیی
ازبهر حیات‌وزنده کردن تو در عالم چون بهار می‌آیی
عشاق همه شدند حلوایی چون شکر قند وار می‌آیی
می در ده‌و اختیار ما بستان کز مجلس اختیار می‌آیی
ازخلق‌جهان کناره می‌گیرد آن راکه‌تودر کنار می‌آیی
خاموش بحضرت تو اولیتر کز حضرت کردگار می‌آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم کز عالم پایدار می‌آیی
ای مرغ زطاق‌عرش می‌پری وی شیر ز مرغزار می‌آیی

ای بحر محیط سخت می‌جوشی
وی موج چه بی قرار می‌آیی

۲۷۲۵

مندیش ازآن بت مسیحایی تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن وره سلامت گیر مندیش ازآن جمال‌و زیبایی
فرصت‌زکجاکه‌تاکنی‌لاحول چون‌نیست‌ازو دمی شکیبایی
ماهی زکجا شکیبد از دریا یا طوطی‌روح‌از شکر خایی
چون‌دین‌نشودمشوش وایمان زان زلف مشوش چلیپایی
اخگرشده‌دل‌درآتش رویش بگرفته عقول باد پیمایی
دل بادوجهان‌چراست بیگانه کز جا برمد صفات بیجایی
ای تن تو وتره‌زار این عالم چون‌خوکردی که‌ژاژمی‌خایی
ای عقل برومشاطگی می کن می‌ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب با حفصی اگرچه کار افزایی
ای برلب‌بحر همچو بوتیمار دستور نه تا لبی بیالایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اینها همه رفت ساقیا برخیز | بـا تشنه دلان نمای سقایی
مشرق‌چه کند چراغ افروزی | سلطان‌چه کندشهی ومولایی
مصقول‌شودچوچهرهٔ گردون | چون دود سیاه را تو بزدایی
در ده‌تو شراب‌جان‌فزایی را | کز وی‌آموخت‌باده صهبایی
یکتاعیشیست‌وعشرتی‌کزوی | جان عارف گرفت یکتایی
از دست‌توهر کرادهداینست | بـی عقبهٔ لا شدست الایـی
ای شاددمی که آن‌صراحی را | از دور بمست خویش بنمایی
چون گوهر می‌بتافت‌برخاکم | خاك تن مـن نمود مینایـی
دریای‌صفات عشق می‌جوشد | رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ور نی بهلم ستیر و بربسته | من دانم و یار من بتنهایـی
زین بگـذشتم بیار حمرا را | صفرا شکن هزار صفرایـی
تا روز رهـد ز غصهٔ روزی | وین هندوی شب‌رهدزلالایی

در حال مگـر درت فرو بستست
کندر پیکار قال مـی آیـی ۲۷۲۶

ای دیده زنم زبون نگشتی | وی دل ز فراق خون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ‌جانی | چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یك هنرت هـزار ارزد | کز عشق بهر فسون نگشتی
لیك از تو شکایتست دل‌را | کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشهٔ دوست بو نبردی | ز اندیشهٔ خود فزون نگشتی
زان گرم‌نگشته‌ای‌زخورشید | کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی | مانندهٔ ذره چـون نگشتی
چون آب حیات خضر دیدی | چون‌صافی وآبگون نگشتی
مرغ زیـرك بپای آویخت | شکرست که ذوفنون نگشتی
زان درس‌جماد علم‌آموخت | تـو مردم یعلمون نگشتی

شمس تبریز جان جانها
زاول بده‌ای‌کنون‌نگشتی ۲۷۲۷

گر وسوسه‌ره دهی بگوشی | افسرده شوی بدان ز جوشی
آن گرمی چشم را که‌داری | نیش زهرست و شکل نوشی
انبار نعیم را زیان چیست | گر خشم گرفت کور موشی
آخر چه زیان اگر بیفتد | یك دومگس‌ازشکر فروشی
مر ناقهٔ شیر را چه نقصان | گر دیك شکست شیر دوشی
شب بود وزمانه خفته بودند | در هیچ سری نبود هوشی
آن‌شاه‌زروی‌لطف‌برداشت | سرنای و درو بزد خروشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در خون خودی اگر بمانی زین‌پس زان‌رو بروی پوشی
ماییم ز عشق شمس تبریز
هم ناطق عشق هم خموشی

۲۷۲۸

باغست و بهار و سرو عالی ما می نرویم ازین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند ماییم و توی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم برداشته جام لا ابالی
ای‌مطرب‌خوش‌نوای‌خوش‌نی باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقی شاد کام خوش‌حال پیش آر شراب را تو حالی
تاخوش‌بخوریم‌وخوش‌بخسبیم در سایهٔ لطف لا یزالی
خوردی نه‌ز راه‌حلق‌واشکم خوابی نه نتیجهٔ لیالی
ای دل خواهم که آن‌قدح‌را بر دیده و چشم خود بمالی
چون نیست‌شوی تمام درمی آن ساعت هست بر کمالی
پاینده شوی ازان سقاهم بی مرگ و فنا و انتقالی
دزدی‌بگذار وخوش همی‌رو ایمن ز شکنجهای والی
گویی بنما که ایمنی کو رو رو که هنوز در سؤالی
ای‌روز‌بدین خوشی‌چه‌روزی ای روز به از هزار سالی
ای جملهٔ روزها غلامت ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز جمال توکی بیند ای روز عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را وان چشم که‌گوش او بمالی
ای روز نه روز آفتابی تو روز ز نور ذوالجلالی
خورشیدکند سجود هر شام می خواهد از مهت هلالی
ای روز میان روز پنهان ای روز مقیم لایزالی
ای روزی روزها و شبها ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال زیرا تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال‌تشنهٔ تست ای داده تو آب را زلالی
این‌هر‌دودر‌آب‌جان دهن‌خشك در عالم پر ز خویش خالی
باقی غزل ورای پرده
محجوب‌ز‌تو‌که‌در ملالی

۲۷۲۹

با این همه مهرو مهربانی دل می‌دهدت که خشم رانی
وین جملهٔ شیشه خانها را در هم شکنی بلن ترایی
در زلزله است دار دنیا کز خانه تورخت می‌کشانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نالان تو صد هزار رنجور بی تو نزیند هین تو دانی
دنیا چوشب و تو آفتابی خلقان همه صورت وتوجانی
هرچند که غافلند از جان در مکسبه و غم امانی
اما چون جان ز جا بجنبد آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید نی عیش بود نه شادمانی
تا هست ازو بیاد نارند ای وای چو او شود نهانی
ای رونق رزم و جان بازار شیرینی خانه و دکانی

خاموش که گفت و گوحجابند

از بحر معلق معانی ۲۷۳۰

آورد خبر شکر ستایی کز مصر رسید کاروانی
صد اشترجمله شکروقند یا رب چه‌لطیف ارمغانی
در نیمشبی رسید شمعی درقالب مرده رفت جانی
گفتم که‌بگوسخن گشاده گفتا که رسید آن فلانی
دل‌ازسبکی‌زجای‌برجست بنهاد ز عقل نردبانی
بربام دوید از سر عشق می‌جست ازین خبرنشانی
ناگاه بدید از سر بام بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبویی درصورت خاك آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی پوشیده لباس پاسبانی
باغی وبهشت بی‌نهایت در سینهٔ مرد باغبانی
می‌گشت بسینها خیالش می‌کرد زشاه دل بیانی
مگریز زچشم‌ای‌خیالش تا تازه شود دلم زمانی

شمس تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی ۲۷۳۱

بشنیده بدم که جان جانی آنی و هزار همچنانی
از خلق نشان تو شنیدم کفو تو نبود آن نشانی
الحمد شدم ز حمد گفتن تا بوك بدان لبم بخوانی
جان‌دیدکسی‌بدین‌لطیفی کس‌دیدروان‌بدین‌روانی
ای‌قوت قلوب همچومعنی وی صورت توبه ازمعانی
ای گشته زلامکان‌حقایق از لذت کان تو مکانی
ای‌شاه و وزیررا سعادت وی عالم پیر را جوانی
آن‌جان‌که‌ازین‌جهان‌جهان‌بود کردیش‌تو باز این‌جهانی
جانی‌چوتو باشداین‌جهانرا باقی بود این جهان فانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان چرب زبان تست اما
نبود بلسان تو لسانی ۲۷۳۲

ای ساقی بادهٔ معانی — در ده توشراب ارغوانی
زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ — بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان — نظارهٔ شاهدان جانی
جانها بینی‌چو روزروشن — از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید — در حلقهٔ خلق آنجهانی
مه را زفلك فرو فرستد — در مجلسشان بارمغانی
وانزهره‌نوای‌خوش‌برآورد — کو مطربکیست آسمانی
اینها بهمند و ما بخلوت — با دلبر خوب پر معانی
رخ بر رخ مانهاد آن شه — وان باقی‌را توخودبدانی

آن شاه کیست شمس تبریز
آن خسرو ملك بی نشانی ۲۷۳۳

ای وصل تو آب زندگانی — تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری — وز سینه جدا مشو که جانی
آن‌دم که نهان شوی زچشمم — می‌نسالد جان من نهانی
من‌خودچه‌کسم که‌وصل‌جویم — از لطف توم همی کشانی
ای‌دل تو مرو سوی‌خرابات — هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاك باز باشند — ترسم که تو کم زنی بمانی
ورزانك‌روی‌مروتوباخویش — در پوش نشان بی نشانی
مانند سپر مپوش سینه — گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که‌عاشقی‌چیست — گفتم که مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی ببینی — آنگه که بخواندت بخوانی
مردانه درآ چو شیرمردی — دلرا چو زنان چه می‌طپانی
ای از رخ گلرخان غیبت — گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت — در هر نفسم دم خزانی
ای آنك‌توباغ وبوستان را — از جور خزان همی رهانی
ای‌داده تو گوشت‌پاره‌ای‌را — در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را — با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را — در مرگ حیات جاودانی
ای داده توعقل بدگمان را — بر بام دماغ پاسبانی
ای آنك‌تو هرشبی زخلقان — این پنج چراغ می‌ستانی
ای داده توچشم گلرخان را — مخموری و سحر و دلستانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای داده دوقطره خون دلرا اندیشه وفکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را بقدرت مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنایی جان باز چو طالب عیانی

شمس تبریز نور محضی
زیرا که چراغ آسمانی ۲۷۳۴

ای بی‌تو حرام زندگانی خود بی‌تو کدام‌زندگانی
بی‌روی‌خوش‌توزنده‌بودن مرگست بنام زندگانی
پا زهر توی و زهردنیا دانه تو و دام زندگانی
گوهر تووواین‌جهان‌چوحقه باده تو و جام زندگانی
بی‌آب‌توگلستان‌چوشوره بی‌جوش‌توخام زندگانی
بی‌خوبی حسن با قوامت نگرفته قوام زندگانی
باجمله مراد وکام بی‌تو نا یافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی
پیش تو غلام زندگانی ۲۷۳۵

برجه که بهار زد صلایی در باغ خرام چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی وز لاله و که شنو صدایی
ریحان گوید بسبزه رازی بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی در بحر هوای آشنایی
وز ابر که حامله‌ست ازبحر چون چشم عروس بین بکایی
وز گریهٔ ابر وخندهٔ برق در سنبل و سرو ارتقایی
فخ شسته بپیش گوش قمری کاموزدش او بهانه‌هایی
نرگس‌گوید بسوسن آخر برگوی تو هجو یا ثنایی
ای سوسن‌صدزبان‌فروخوان بر مرغ حکایت همایی
سوسن‌گوید خمش که مستم از جام میی‌گران بهایی
سرمستم و بیخودم مبادا بجهد ز دهان من خطایی
رو کن بشهی کزو بپوشید اشکوفه بریشمین قبایی
می‌گوید بید سرفشانان رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را تو نیز چنین بکوب پایی
ای‌جان و جهان بتو رهیدیم ز اشکنجهٔ جان جان نمایی
از وسوسهٔ چنین حریفی وز دغدغهٔ چنین دغایی
زان دی که‌بسی‌قفا بخوردیم رفت و بنمودمان قفایی
ظاهر مشواد او که آمد از شوم ظهور او خفایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاموش کن و نظاره میکن

بیزحمت خوف در رجایی ۲۷۳۶

چون سوی برادری بپویی باید که نخست رو بشویی
درسر زخمارت ارصداعیست تصدیع برادران نجویی
یا بوی بغل زخود برانی یا ترك کنار دوست گویی
در سورمهی بنفشه مویی کی شرطبود که تو بمویی
بیدام اگرت شکار باید میدانك چومن محال جویی
ورگوش توگرم شد زمستی صوفی سماع‌و های و هویی

ورهوش‌تو بیخبر شداز گوش

یك توی نه‌ای هزار تویی ۲۷۳۷

مجلس چوچراغ‌و توچو آبی وز آب چراغ را خرابی
خورشید بتافتست بر جمع رو توزمیان کچون سحابی
برخوان منشین‌که نیك‌خامی کو بوی کباب اگر کبابی
درپیش شدی که حاجبم من والله که نه حاجبی حجابی
چون‌حاجب‌باب‌رانشان‌هاست دانند تو راکه از چه بابی
گشتی تو سوار اسب چوبین از جهل بحمله میشتابی
یاعشق گزین‌که‌هرسه‌نقدست یا زهد چو طالب ثوابی
با بیداران نشین و بر خیز کین قافله رفت تو بخوابی

از شمس‌الدین رسی بمنزل

ونـدر تبریز راه یابی ۲۷۳۸

من یار بخورده‌ام شرابی امسال چه مستم و خرابی
من یار ز آتشی گذشتم امسال چرا شدم کبابی
من تشنه بآب جوی رفتم ماهی دیدم میان آبی
شیران همه ماهتاب جویند من شیرم و یار ماهتابی
از درد مپرس رنگ رخ بین تا رنگ بگویدت جوابی
جانم مستست و تن خرابست مستیست نشسته در خرابی
این هردو چنین‌و دل‌چنین تر کز غم چوخریست درخلابی

یك‌لحظه مشو ملول بشنو

تا باشدت از خدا ثوابی ۲۷۳۹

ای یار یگانه چند خسبی وی شاه زمانه چند خسبی
بر روزن تست بنده از کی ای رونق خانه چند خسبی
ای کرده بزه کمان ابرو بر زن بنشانه چند خسبی
افسانهٔ ما شنو که در عشق گشتیم فسانه چند خسبی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ماییم چو میخ سر نهاده بر روی ستانه چند خسبی
گرخنب بیسته است پیش آر باقی شبانه چند خسبی
دردهقدح شراب‌و چون‌شمع بنشین بمیانه چند خسبی
بشتاب مها که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسبی ۲۷۴۰

بازم صنما چه میفریبی بازم بدغا چه میفریبی
هرلحظه بخوانیم که‌ایدوست ایدوست مرا چه میفریبی
عمری تو‌و عمررا وفا نیست بازم بوفا چه میفریبی
دل سیر نمیشود بجیحون او را بسقا چه میفریبی
تاریك شدست چشم بی تو ما را بعصا چه میفریبی
ایدوست دعا وظیفهٔ ماست ما را بدعا چه میفریبی
آن را که مثال امن دادی با خوف و رجا چه میفریبی
گفتی بقضای حق رضا ده ما را بقضا چه میفریبی
چون‌نیست دوا پذیر این‌درد ما را بدوا چه میفریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی ما را بصلا چه میفریبی
چون چنگ نشاطما شکستی ما را بسه تا چه میفریبی
ما را بی‌ما چو مینوازی ما را با ما چه میفریبی
ای بسته کمر بپیش تو جان ما را بقبا چه میفریبی
خاموش که غیرتو نخواهیم
ما را بعطا چه میفریبی ۲۷۴۱

ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشه ای نشستی
ای زنده کننده هر دلیرا آخر بجفا دلم شکستی
ای دل چو بدام او فتادی از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار هر دوعالم تا حشر ز دام دوست مستی
با پر بلی بلند می‌بر چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف تا درد بدی بدی بپستی
دولت همه سوی نیستی بود میجوید ابلهش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی از چشم ویش ندیده استی
ای یوسف عشق رو نمودی دست دو هزار مست خستی
خامش که ز بحر بی‌نصیبی
تا بستهٔ نقشهای شستی ۲۷۴۲

ای آنك تو خواب‌ما ببستی رفتی و بگوشه ای نشستی
اندر دلی آمدی چو ماهی چون‌دل بتو بنگرید جستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون گلشن نیستی نمودی چون صبر کنیم ما بهستی
چون باشد در خمار هجران آن‌روح که‌یافت وصل‌ومستی
آن خانه چگونه خانه ماند کز هجر ستون او شکستی
پنداشتی ای دماغ سرمست کز رنج خمار باز رستی
درعشق وصال‌هست‌وهجران در راه بلندی است و پستی
از یك جهت‌ارچه حق‌شناسی از ده‌جهت آب وگل پرستی
بسیار رهست تا بجایی
۲۷۴۳ کندر سوداش طمع بستی

رورو که ازین‌جهان گذشتی وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی‌بسوی نقاش وی‌جان‌سوی‌جان‌جان‌گذشتی
برخور هله از درخت ایمان کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رو چو ماهی کز غربت خاکدان گذشتی
ازبرج‌ببرج روچو خورشید کز انجم آسمان گذشتی
زان کان که بیامدی شدی‌باز زین‌خانه وزین‌دکان گذشتی
بنما ز کدام راه رفتی الحق ز ره نهان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی چون آب ز ناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی
۲۷۴۴ از جملهٔ خامشان گذشتی

روز طربست و سال شادی کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی غم تمام برخاست چون‌شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد با آن قدح وفا که دادی
ای باده تو از کدام مشکی وی مه بکدام ماه زادی
مستی وخوشی و شادکامی سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که‌کدخدای‌غم بود از ما ستدی باوستادی
شاباش که پای غم ببستی
۲۷۴۵ صد گونه در طرب گشادی

آخر گل و خار را بدیدی روز و شب تار را بدیدی
بس نقش ونگار درشکستی تا نقش‌و نگار را بدیدی
از عالم خاك بر گذشتی وان گرد و غبار را بدیدی
می‌خند چو گل‌درین گلستان کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم چون حاصل کار را بدیدی
چون بادهٔ ساقی اندر آمیز
۲۷۴۶ چون رنج خمار را بدیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنرا که بلطف سر بخاری — از عقل و معامله بر آری
از یك نظرت قیامتی خاست — یارب تودر آن نظرچه داری
از لعل تو دل دری بدزدید — دزدست ازآنش می‌فشاری
بفشار بغم تو دزد خود را — غم‌نیست‌چوهم تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را — پنهان کردست از عیاری
یا من نعش العبید فضلا — من کل مواقع العثار
بالفضل اعاد ما فقدنا — بعد الحولان والتواری
فجرت من الهوا عیوناً — فی مرج قلوبنا جواری
تخضر بمآئها غصون — فی الروح لذیذة الثمار
یا من غصب القلوب جهراً — ثم اکر مهن فی‌السرار
دی رفت‌و پر پررفت وامروز — جان منتظرست تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد — این باز هزار گون‌شکاری
بر گیر کلاه از سر باز — تا پر بزند درین صحاری
زان‌پیش که‌می‌دهدمرادوست — آن‌لطف نمود و برد باری
که مست شدم زباده ماندم — اندر بر لطف وحق‌گزاری
آید از باغ لطف و سبزی — آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق و سودا — بر خسته دلان چه‌ساز گاری
اسکت و افتح جناح عشق — حان الجولان فی‌المطار

خاموش که غیر حرف و آواز
بر صد لغت دگر سواری ۲۷۴۷

خضری بمیان سینه داری — در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نیاید — گر بوی‌برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی — در گلشن روح نو بهاری
گر طبل وجود ها بدرد — از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد — غم نیست تو جان هرچهاری
صیاد بدایت وجودی — اجزای جهان همه شکاری
گه بند کند گهی گشاید — ای کارافزا توچه برچه‌کاری
او سرو بلند و تو چو سایه — او باد شمال و تو غباری
درچشم‌تو ریخت کحل پندار — می‌پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خودنیست — آخر تو کیی بدین نزاری
از نیست‌توخویش‌هست‌کردی — وین گردن خودتومی‌فشاری
زین ترس تو حجتست بر تو — کز غیر توست ترسگاری
از خویش دل کسی نترسد — ازخویش کسی نجست یاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پس خوف ورجای تو گواهند بر ملکت شاه و کامکاری
وز خوف ورجا چو برتر آیی ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر تو کشتی بحر بی کناری
کشتی توی تو چو بشکست خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را کی راند جز آب بموج بی قراری
کشتیبان شکستگانست آن بحر کرم ببرد باری

خامش که زبان عقل مهرست
بنشین برجا که گشت تاری

۲۷۴۸

می آید سنجق بهاری لشکر کش شور و بی قراری
گلزار نقاب می‌گشاید بلبل بگرفت باز زاری
برکف بنهاده لاله جامی کای نرگس مست برچه کاری
امروز بنفشه در رکوعست می‌جوید از خدای یاری
سرها ز مغاره کرده بیرون آن لاله رخان کوهساری
یارب که کرا همی فریبند خوش می‌نگرند درشکاری
منگر بسمن بچشم خردی منگر بچمن بچشم خواری
زیرا بمسافران عزت گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ کز عیب بروید آنچ کاری
کشتست زبان گاو ناطق در حمد و ثنا و شکر آری
عذرت نبود زیأس از آنکو بخشد بکلوخ خوش عذاری
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت در شکر نمود جانسپاری
صد میوه چوشیشهای شربت هریك مزه‌ای بخوش گواری
بعضی چو شکر اگر شکوری بعضی ترشند اگر خماری

خاموش نشین و مستمع باش
نی واعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹

ای چشم و چراغ شهریاری والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد از گوشهٔ سینه‌ای برآری
خورشید ببیش نور آن شمع یك ذره شود ز شرمساری
وقتست که در وجود خاکی آن تخم که گفته‌ای بکاری
آخر چه‌شود کز آب حیوان بر چهرهٔ زعفران بباری
تا لاله‌ستان عاشقان را از گلبن حق بخنده آری
بر پشت فلك نهند پا را چون تو سرشان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد چون پای برو نهی فشاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مخدومی شمس حق تبریز

۲۷۵۰ لطفی که هزار نو بهاری

ای جان و جهان چه می‌گریزی وی فخرشهان چه می‌گریزی
مـا را بچه کار مـی‌فرستی پنهان پنهان چه مـی‌گریزی
چون تیر روی و باز آیـی این دم ز کمان چه می‌گریزی
باری تـو هـزار گنج داری زین نیم زیان چه می‌گریزی
ای که شکرت کـران ندارد بنشین بمیان چـه می‌گریزی
چون محرم هر شکر دهانست از پیش دهان چه می‌گریزی
ایمن ز امـان تست عـالـم ای امن امـان چـه می‌گریزی
عالم همه گرگ مرد خوارست ای دل ز شبان چه می‌گریزی

خامش که زبان همه زیانست

۲۷۵۱ تو سوی زیان چه می‌گریزی

از قصـهٔ حال ما نپرسی وز کشتن عـاشقان نترسی
ای گوهرعشق از چه بحری وی آتش عشق ازچه درسی
آنجا که توی کی راه یابد زان‌جانب‌چرخ‌و عرش‌و کرسی
ای دل تودلی نه دیك آهن از آتش عشق چند تفسی

جان و دل و نفس هر سه سوزید

۲۷۵۲ تـا کـی گـویـم ظلـمت نفسی

ای دلبر بی دلان صوفی حاشا که زجان بی وقوفی
از هجردو تا چو لام گشتیم دلتنگ زغم چو کاف کوفی
آن‌دم که بطوف‌خود بطوفی و انگه که بخانه هم بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کف تست اسرار زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه آن‌ماه نه‌ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف‌ازشمس آن شمس‌نه‌ای که‌در کسوفی
در آحـادیـم ای مهندس تو ساکن خانهٔ الـوفی

ای آحادی الوف را باش

۲۷۵۳ کینجا تو بمنزل مخوفی

ای‌آنك تو شاه مطربانی زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که‌دوعشر ای‌خوش‌آواز از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را بگشایـد چشمهٔ معـانی
سینش گوید که فاستجیبوا نونش گوید که لن ترانی
ای طرهٔ او چه پای بندی وی غمزهٔ او چه بی امانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از نرگس اوست ای گل سرخ کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این
باقیش تو بگو برین نشانی

۲۷۵۴

روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچ دانی
تا با تو چو خاص نور گردم آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو آب زندگانی
گر مرگم ازوست مرگ من باد آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن گوهر نهانی
منویس برین و آن براتم بگذار طریق امتحانی
خاموش ولی بدست تو چیست
باران آمد تو نساودانی

۲۷۵۵

چون عشق کند شکر فشانی در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر کران ندارد خوش می خوری و همی رسانی
می غلط بهر طرف که غلطی بر سبزهٔ سبز بوستانی
گر زانک کله نهی و گرنی شاهنشه جمله خسروانی
آن را بینی که من نگویم زیرا که بگویمت بدانی
چون چشم تو واکنند ناگه بر شهر عظیم آن جهانی
مانندهٔ طفل تو بزاده خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند چاره نبود ازین نشانی
بگریز بنور شمس تبریز
تا کشف شود همه معانی

۲۷۵۶

ای وصل تو اصل شادمانی کان صورتهاست وین معانی
یک لحظه مبر زبنده که نیست بی آب سفینه را روانی
من مصحف باطلم ولیکن تصحیح شوم چو تو بخوانی
یک یوسف بی کس است و صد گرگ اما برهد چو تو شبانی
هر بار بپرسیم که چونی با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست پیشت چه نشان چه بی نشانی
تا گفته حدیث بشنوی تو ننوشته قباله را بخوانی
بی خواب تو واقعه نمایی بی آب سفینه ها برانی
خاموش ثنا و لابه کم کن
کز غیب رسید لن ترانی

۲۷۵۷

کژ زخمه مباش تا توانی هرزخمه که کژ زنی بمانی
پیرست عروس عیش دنیا مرگش طلبی اگر ستانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا رخ ننمود جمله نورست چون رخ بنمود شد دخانی
از سیل بلا چو کاه مگریز در عشق و ولا چو پهلوانی
چون آب روان بهر نباتی
۲۷۵۸ باید که حیات را رسانی

مست می عشق را حیانی وین بادهٔ عشق‌را بها نی
آن‌عشق چو بزم و باده جان‌را می نوشد و ممکن صلا نی
با عقل بگفت ماجرا ها جان گفت که وقت ماجرا نی
ازروح بجستم آن صفا گفت آن هست صفا ولی زما نی
گفتم که مکن‌نهان ازین‌مس ای کفو تو زر و کیمیا نی
کین برق حدیث تواز آنست جز جان افزا و دلربا نی
گفتا غلطی که آن نیم من ما بوالحسنیم وبوالعلا نی
گفتم که بحق نرگسانت دفعم بمده بشیوه ها نی
کین غمزهٔ مست خونی تو کشتست هزار و خونبها نی
بالله که توی که بی توی تو ای کبر تو غیر کبریا نی
گر زانك توی و گر نه‌ای‌تو از تو گذری دو دیده را نی
گرفرمایی که نیست هستست کو زهره که گویمت‌چرا نی
مقناطیسی و جان چو آهن می‌آید مست و دست وپا نی
چون گرم شوم ز جام اول غیر تسلیم در قضا نی
چون شد بسرم میم سراسر می را تسلیم یا رضا نی
از بهر نسیم زلف جعدت یکتا زلفی که جز دو تا نی
ای باد صبا بانتظارت از بهر صبا و خود صبا نی
پس ما چه زنیم ای قلندر اندر گره و گره گشا نی
گرزانك نه هردمی خداوند کو جز سر و خاصهٔ خدا نی
مخدومی شمس دین تبریز
۲۷۵۹ چون خورشیدش درین سما نی

گویم سخن لب تو یا نی ای لعل لب ترا بها نی
ای گفتهٔ ما غلام آن دم کانجا همگی توی و ما نی
اینجا که منم بجز خطا نی وانجاکه توی بجز عطا نی
اینجا گفتن زروی جسمست وانجا همه هستیست جا نی
سیاره همی روند پا نی صد مشك روانه و سقا نی
رنجورانند همچو ایوب دریافته صحت و دوا نی
بی چشمانند همچو یعقوب بینا شده چشم و توتیا نی
ره پویانند همچو ماهی بینند طریقها ضیا نی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از رشك تو من دهان ببستم
شرح تو رسد بمنتها نی ۲۷۶۰

با دل گفتم چرا چنینی تا چند بعشق همنشینی
دل گفت‌چرا توهم نیایی تا لذت عشق را ببینی
گر آب حیات را بدانی جز آتش‌عشق کی گزینی
ای گشته‌چو باداز لطافت پر باد شده چو ساتگینی
چون‌آب‌توجان نقشهایی چون آینه حسن را امینی
هر جان‌خسیس‌کان ندارد می پندارد که تو همینی
ای آنك‌تو جان آسمانی هرچند بصورت‌از زمینی
ای‌خردشکسته‌همچوسرمه تو سرمهٔ دیدهٔ یقینی
ای لعل تو از کدام کانی درحلقه‌درآ که‌خوش‌نگینی
ای ازتو خجل‌هزاررحمت آن‌دم که چوتیغ‌برزکینی

شمس تبریز صورتت خوش
وندر معنی چه خوش معینی ۲۷۶۱

در خون دلم رسید فتوی از جملهٔ مفتیان معنی
با خلق بگو که‌دور باشید از زرق‌من‌و فسوس دعوی
با دل‌گفتم چنین خوش‌استت دل نعره زنان‌که آری آری
برداشت ربابکی دلمن بنواخت که ماخوشیم یعنی
کان‌طعنه‌ازین‌سوی وجودست آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم‌چو من نگنجم گنجد دگری بگو که نی‌نی
تا من باشی تو او نبینی زیرا که شبست و چشم اعمی
تا چشم‌تو این بود چه بینی در بتگه نفس نقش مانی

ای عاجز خویش رو بتبریز
در شمس الدین گریز باری ۲۷۶۲

در عشق هرآنك شد فدایی نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را جانی شرطست کبریایی
زخم آیت‌بندگان‌خاص‌است سر دفتر عاشق خدایی
کین عالم خاك خاك ارزد آنجا که بلا کند بلایی
یك‌جوز بلاش‌گنج‌زرهاست ای بر سر گنج بین کجایی
از سوزش آفتاب محنت در عشق چو سایهٔ همایی
ای آنك توبوی‌آن نداری تو لایق آن بلا نیایی

لایق نبود بزخم اورا
الا که وجود مرتضایی ۲۷۶۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشقست دلاور و فدایی تنها رو و فرد و یکقبایی
ای از شش و پنج‌مهره برده آورده تو نرد دلربایی
یکتا شده‌خوش زهردوعالم بربوده ز یك دلان دو تایی
آخر توچه جوهرو چه‌اصلی ای پاك زجای از کجایی
در عالم کم زنان چه بیشی در خطهٔ دل چه جان فزایی
نتوان ز توعشق صبر کردن صبرا تو درین هوس نشایی
نادیده مکن چو دیدهٔ تو بیگانه مرو چو آشنایی
تا ما ماییم جمله ابریم بی‌ظلمت ما مها تو مایی
در پای‌غمش‌چه‌دیدی‌ای‌جان کین دست گشاده در دعایی
ای دل ز قضا چه رو نمودت کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کین بچندست گفتا که نباشد این بهایی

الا بر شاه‌شمس‌تبریز
سر پای کنی بسر بیایی

۲۷۶۴

ماها چو بچرخ دل برآیی چون جان بتن‌جهان در آیی
ماها چه‌لطیف‌وخوش لقایی ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو براتی وز قند لطیف تو نباتی
از لعل لبت بده زکاتی ای ماه بگوکه از کجایی
ای‌یوسف جان‌که درنخاسی در حسن و جمال بی قیاسی
در ما بنگر چو می‌شناسی ای ماه بگو که از کجایی
زان سان ز شراب‌توخرابیم کز خود اثری همی نیابیم
بفزای اگر چه می نتابیم ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم وز میوهٔ دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نبینیم ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که زبادهٔ تو نوشیم بس روشن جان و تیز گوشیم
بی هوش‌شدیم‌و بس‌بهوشیم ای ماه بگو که از کجایی
از آتشهات در فروغند فارغ از صدق وز دروغند
با قبلهٔ آتشین چو موغند ای ماه بگو که از کجایی
ای رشك‌بتان و بت‌پرستان آرام دل خراب مستان
پا را بمکش ز زیر دستان ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی در خطهٔ بی حد الهی

از ماه تراست تا بماهی
ای‌ماه بگو که از کجایی

۲۷۶۵

آن شمع چو شدطرب‌فزایی پروانه دلان برقص آیی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون جان برسد نه‌تن بجنبد جان آمد از لحد بر آیی
چون بانگ سماع در که افتاد ای کوه گران کم ازصدایی
کین باد بهار می‌رساند رقصانی شاخ را صلایی
در ذره کجا قرار ماند خورشید برقص در سمایی
هم آتش و دود گشته پیچان از آتش روی جان فزایی
ماهی صنما ز روح بی جسم شوخی شکری یکی بلایی
گه کوته و گه دراز گشتیم با سایهٔ صورت همایی
هم برلب دوست مست گشتیم نالان شده مست همچو نایی
بر باد سوار همچو کاهیم اندر جولان ز که ربایی
چون پشه ز خون خویش مستیم وز دیك جگر دلا ابایی
اندر خلوت بهوی هویی در جمعیت بهای هایی
در صورت بندهٔ کمینیم در سر صفت یکی خدایی

این داد خدیو شمس تبریز
بی کبر ولیك کبریایی ۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی وی در دل وجان ما کجایی
گر نیم شبی زنان و گویان سرمست زکوی ما در آیی
جان پیش کشیم وجان چه باشد آخر نه تو جان جان مایی
در بام فلك در افتد آتش گر بر سر بام خود برآیی
باروی تو کیست قرص خورشید تا لاف زند ز روشنایی
هم چشمی وهم چراغ ما را هم دفع بلا و هم بلایی
در دیدهٔ نا امید هردم ای دیدهٔ دل چه می‌نمایی
ای بلبل مست از فغانت می‌آید بوی آشنایی
می‌نال که ناله مرهم آمد بر زخم جراحت جدایی

تا کشف شود ز نالهٔ تو
چیزی ز حقیقت خدایی ۲۷۶۷

گر یار لطیف و باوفایی ور از دل و جان از آن مایی
خواهم که درین میان درآیی ای ماه بگو که کی برآیی
چون صورت جان لطیف کاری از حلقه چرا تو بر کناری
وز یارك خود دریغ داری ای ماه بگو که کی برآیی
بر خیز که ما وتو چوجانیم وز رازك همدگر بدانیم
آخر نه من و تو یارکانیم ای ماه بگو که کی برآیی
دریاب که بر در خدایم آخر بنگر که ماکجاییم
تا رقص کنان ز در در آییم ای ماه بگو که کی برآیی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای جان و جهان چرا چنینی چون یارك خویش را نبینی
درگوشه روی ترش نشینی ای ماه بگو که کی بر آیی
چونی تو و آن دل لطیفت وان صورت و قامت ظریفت
خواهم که شوم شبی حریفت ای ماه بگو که کی برآیی
در جملهٔ عالم الهی وز دامن ماه تا بماهی
آن شد که‌تو گویی وبخواهی
۲۷۶۸ ای ماه بگو که کی بر آیی

ساقی انصاف خوش لقایی از جا رفتم تو از کجایی
گر بنده بگویمت‌روا نیست ترسم که بگویمت خدایی
خاموش نمی هلی که باشم راه گفتن نمی‌گشایی
می‌افشاری مرا چو انگور معشوق نه ای مرا بلایی
گرچشم بیندم ازتو کفرست زیرا که تو نور می‌فزایی
ور بگشایم بگویی منگر
۲۷۶۹ در ما تو بدیدهٔ هوایی

برخیز و بزن یکی نوایی بر یاد وصال دلربایی
هین‌وقت صبوح شد فتوحی هین وقت دعاست الصلایی
بگشا سر خنب خسروانی تا خلق زنند دست و پایی
صد گون‌گرهست‌بردل‌ونیست جز بادهٔ جان گره گشایی
از جای ببر بیك قنینه آن را که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی
بر سفرهٔ خاك تره‌ای نیست هرسوی ز چیست ژاژ خایی
عالم‌مردار وعامه‌چون سگ کی‌دیدزدست سگ سخایی
ساقی درده صلا که چون‌تو جانها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیایی
درمغز فکن تو هوی هویی وز خلق بر آر های هایی
تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو از ثنایی
زین باده‌چومست‌شد فلاطون نشناسد درد از دوایی
دردی ده و عقل را چنان کن کو درد نداند از صفایی
برناطق منطقی فرو ریز از جام صبوحیان عطایی
تا دم نزند دگر نجوید زنبیل و فطیر هر گدایی
خامش که ترا مسلم آمد
۲۷۷۰ برساختن از عدم بقایی

رخها بنگر تو زعفرانی کز درد همی دهد نشانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شهری بنگر ز درد رنجور چون باغ بموسم خزانی
این درد ز غصهٔ فراقست از هیبت حکم آسمانی
بیمست فلك سیاه گردد از آتش و نالهٔ نهانی
دوزخ بنگر که سر برآورد ناگه ز میان شادمانی
برخاست غریو جان زهرسو هان ای کس بی‌کسان تودانی
فرمود که این فراق فانیست افغان ز فراق جاودانی
یا رب چه شود اگر تومارا از هر دو فراق وارهانی
این گفته و بسته شد دهانم
باقی تو بگو اگر توانی ۲۷۷۱
ای قلب و درست را روایی پیش تو که زفت کیمیایی
در ره خربد ز اسب رهوار از فضل تو کرده پیش پایی
گر پای سگی ره تو کوبد بر شیر و غاش بر فزایی
در عشق تو پا شکستگانند دارند امید پر گشایی
در تو مگسی چو دل ببندد یابد ز درت پر همایی
فضل تو علی هین گفت تا نگشاید ره گدایی
خاموش که هر محال و صعبی
آسان شود از کف خدایی ۲۷۷۲
ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشه‌ای نشستی
ما را همه بند دام کردی ما بند شدیم و تو بجستی
جز دام تو نیست کفروایمان یارب که چه بس دراز دستی
گرخواب وقراررفت‌غم‌نیست دولت برماست چون‌توهستی
چون‌ساقی عاشقان تو باشی پس باقی عمر ما ومستی
ای صورت جان‌وجان‌صورت بازار بتان همه شکستی
ما را چو خیال تو بود بت پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول ای آمده بهر ما بپستی
این و هم منست شرح تونیست
تو خود هستی چنانك هستی ۲۷۷۳
با یار بساز تا توانی تا بی کس و مبتلا نمانی
بر آب حیات راه یابی گر سر موافقت بدانی
با سایهٔ یار رو یکی شو منمای ز خویشتن نشانی
گررطل گراندهند درکش ای جان بگذار این گرانی
ای دل مپذیر بیش صورت می‌باش چو آب در روانی
پذرفتن صورت از جمادیست مفسر اگر از رحیق جانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درمجلس دل در آ که آنجا
عیش است و حریف آسمانی ۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی — دامن خود برفشاند از دروغ و راستی
مرد مطلق‌دست خودرا کی بیالاید بجان — آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد — گفت درگوشش قلندر کان طرف می‌واستی
کین‌طرف‌هرچندسوزی‌درشرارعشق‌خویش — لیك هم مطلق نه‌ای زیرا که در غوغاستی
درجمال لم یزل چشم ازل حیران شده — نی فزودی از دو عالم نی ز نقیش‌کاستی
تو نه‌اینجایی نه‌آنجا لیك عشاق از هوس — می کنند آنجا نظر کانجاستی آنجاستی
ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش — چشمها را پاك کن بنگر که‌هم در لاستی
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش — فارغ از هست وعدم مرهر دو را آراستی

پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان
شمس‌دین گراو بخواهدلیك نی‌زانهاستی ۲۷۷۵

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی — شمع جان تابان مبا جز درسرای بیخودی
آفتاب لطف حق برعاشقان تابنده باد — تا بیفتد برهمه سایهٔ همای بیخودی
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی — ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
بنگراندر من که خود را در بلا افکنده‌ام — از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی
جان‌وصدجان‌خودچه‌باشدگرکسی‌قربان‌کند — در هوای بیخودی و از برای بیخودی
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناك تو — تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی
با جفا شو با کسی کو عاشق هشیاریست — تا بیابی ذوقها اندر وفای بیخودی
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود — ای سری و سروریها خاك پای بیخودی
خوش‌بودظاهرشدن‌بردشمنان برتخت‌ملك — لیك آنها هیچ نبود جان بجای بیخودی

گرتو خواهی شمس‌تبریزی شودمهمان تو
خانه خالی کن زخود ای کدخدای بیخودی ۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی — حور را از دست داده از پی کمپیر کی
من گریبان می‌درانم حیف می‌آید مرا — غمزهٔ کمپیر کی زد بر جوانی تیر کی
پیر کی‌گنده دهانی بسته صدچنگ و جلب — سرفرو کرده ز بامی تا در افتد زیر کی
کیست کمپیرك یکی سالوسك بی‌چاشنی — تو بتو همچون‌پیازوگنده همچون سیر کی
میر کی‌گشته اسیر او گرو کرده کمر — او بپنهانی همی خندد که ابله میر کی
نی ببستان جمال او شکوفهٔ تازه‌ای — نی بپستان وفای آن سلیطه شیر کی
خود ببینی چونك بگشاید اجل چشمت ورا — روچو پشت سوسمار وتن‌سیه‌چون قیر کی

نی‌خمش کن‌پندکم‌ده بند خواجه‌بس‌قویست
می کشد زنجیر مهرش بی‌مدد زنجیر کی ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که‌جان‌را چاره آموزی‌کنی — چاره اویابد که تش بیچارگی روزی کنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق جامه می‌دراند عقل بخیه می‌زند هردورا زهره بدرد چون تودل‌دوزی کنی
خوش بسوزم‌همچوعودو نیست‌گردم‌همچودود خوشترازسوزش‌چه‌باشدچون تودلسوزی کنی
گه لباس قهر در پوشی و راه دل زنی گه بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
خوش بچرای گاو عنبر بخش‌نفس مطمئن درچنین‌ساحل‌حلالست‌ار توخوش‌پوزی کنی
طوطیی که طمع اسب ومرکب تازی کنی ماهیی که میل شعر و جامهٔ توزی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست با پنیر گندهٔ فانی کجا یوزی کنی
چند گویم قبله‌کامشب هریکی‌راقبله‌ایست قبلها گردد یکی گرتو شب افروزی کنی
گر زلعل‌شمس تبریزی بیابی‌مایه‌ای
کمترین‌پایه فراز چرخ پیروزی کنی

۲۷۷۸

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی درمیان لطف‌و رحمت‌همچوجان پنهان‌توی
خسته کردی بندگان‌را تا ترا زاری کنند چون خریدار نفیر و لابه و افغان توی
جمله‌درمان‌خواه‌و آن‌درمانشان‌خواهان‌تست آنك‌درد ودارو‌ازوی‌خاست‌بی‌شك‌آن توی
درد هایی کادمی را بر در خلقان برد آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی
هر کجاکاری فرو بندد تو باشی چشم بند هر کجا روشن شود آن شعلهٔ تابان توی
ناله بخشی‌خستگانرا تا بدان ساکن‌شوند چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان توی
هم‌توی آنکس که می گوید توی والله‌توی گوی‌وچوگان‌و نظاره‌گر درین میدان توی
وانك منکر می‌شود این‌را و علت می‌نهد در میان وسوسهٔ او نفس علت خوان توی
وانك می گوید‌توی‌زین گفت‌ترسان‌میشود در میان جان او در پردهٔ ترسان توی
کنج زندان‌را بیك اندیشه بستان می کنی رنج هرزندان زتست‌و ذوق هربستان توی
دریکی‌کار آن‌یکی‌راغب و آن دیگرنفور تو مخالف کرده‌ای‌شان فتنهٔ ایشان توی
آن یکی محبوب این وباز او مکروه آن چشم بندی چشم و دلرا قبله و سامان توی
صد هزاران نقش را تو بندهٔ نقشی کنی گویی‌سلطانست آن‌دامست‌خودسلطان‌توی
بندگی وخواجگی‌وسلطنت خطهای تست خط کژ و خط راست این دبیرستان توی
صورت ما خانها و روح ما مهمان در آن نقش وجانها سایهٔ تو جان آن مهمان توی
دست درطاعت زنیم وچشم درایمان نهیم بر امید آنك بنمایی که خود ایمان توی
دست احسان برسر ما نه ز احسانی که ما چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توی
غفلت و بیداری ما درتوی برکار و بس غفلت ما بی‌فضولی بر چوخود یقضان توی
توبه باتو خودفضولست وشکستی‌خودبتر نقش‌پیمان گرشکست ارواح آن پیمان توی
روحها می‌پروری همچون‌زرو مس وعقیق چون‌مخالف‌شدجواهرای‌عجب‌چون‌کان‌توی
روز در پیچد صفت درما و تابد تا بشب شب صفات از ما بتو آید صفاتستان توی
روز تاشب ماچنین برهمد گر رحمت کنیم شب‌همه‌رحمت‌رود سوی‌توچون‌رحمان توی
کو سلاطین جهان گرشاه ایوان بوده‌اند
پس بدانستیم بی‌شك کندرین ایوان توی

۲۷۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
یك غلامی ماده رویی مشك بویی فتنه‌ای وقت نازش تیز گامی وقت صلح آهسته‌ای
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری سروقدی چشم شوخی چابکی بر جسته‌ای
بر کنار او ربابی در کف او زخمه‌ای می‌نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته‌ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یك میوه‌ای یا ز گلزار جمالش بهر بو گل دسته‌ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر هر طرف یعقوب واراز غمزه‌اش دلخسته‌ای
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال
هر کی آرد یك نشان یا نکته‌ای سر بسته‌ای ۲۷۸۰

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر توبها را سوختی در سوختی بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون بدیدم درسرم سودای‌توسودای‌تو آمدی در گردنم آویختی آویختی
طرهای مشك را در بافتی در بافتی تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان مشك بر شعر سیه می‌بیختی می‌بیختی
ای قدح رخسار من افروختی افروختی
وی غم آخر ازدلم بگریختی بگریختی ۲۷۸۱

ساقیا برخاك ما چون جرعها می‌ریختی گر نمی‌جستی جنون ما چرا می‌ریختی
ساقیا آن لطف کوکان روز همچون آفتاب نور رقص انگیز را بر ذرها می‌ریختی
دست بر لب می‌نهی یعنی خمش من تن زدم خود بگوید جرعهاکان بهرما می‌ریختی
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید با یزیدی بردمید از هر کجا می‌ریختی
زاولین جرعه که برخاك آمد آدم روح یافت جبرئیلی هست شد چون بر سما می‌ریختی
می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد از گزافه بر سزا و نا سزا می‌ریختی
می بدادی جان بنان و نان ترا در خوردنی آب سقا می‌خریدی بر سقا می‌ریختی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود در لباس آتشی نور و ضیا می‌ریختی
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم جمع کردی آخر آن را که جدا می‌ریختی
درج بد بیگانه‌ای با آشنا در هر دمم خون آن بیگانه را بر آشنا می‌ریختی
ای دل آمد دلبری کندر ملاقات خوشش همچو گل در برگ ریزان از حیا می‌ریختی
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش اشکها چون مشکها بهر لقا می‌ریختی
دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده آب حیوانی کز آن بر انبیا می‌ریختی
انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص بر مس هستی ایشان کیمیا می‌ریختی
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن کز برای ردشان آب دعا می‌ریختی
کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام
کز بقاشان می کشیدی در فنا می‌ریختی ۲۷۸۲

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی عشق شمس الدین بعالم فاش و یکسانیستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او — حلقهٔ گوش روان و جان انسانیستی
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون — جام او بر خاك همچون ابر نیسانیستی
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او — قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهرهٔ شعاع — گر نه در رشك خدا سیماش پنهانیستی
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان — یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
گر نه از لطفش بپرهیزید می من گفتمی — کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان — ساقیا گر نه می سر تیز دندانیستی
جام همچون شمع را بر آتش می برفروز — پس بسوزان عقل را گر بیت احزانیستی
در کش آن معشوقه‌ای بدمست را در بزم ما — کو ز مکر و عشوها گویی که دستانیستی

پس زجام شمس تبریزی بده یك جرعه‌ای
بعد از آن مر عاشقانرا وقت حیرانیستی

۲۷۸۳

ای نرفته از دلمن اندر آ شاد آمدی — ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
خانقاه روحیانرا از تو حلو و حمزها — جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
شب چو چتر و مه چو سلطان می‌دود در زیر چتر — و ز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
بیگهان در پیش کردی روحهای پاك را — ای صحابهٔ عشق را چون مصطفی شاد آمدی
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق — می نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
من گمانها داشتم انـدر وفـای لطف تو — لیك در وهم نیامد این وفا شاد آمدی
پرده‌داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوتست — مطربا پیوند کن تو پردها شاد آمدی

چون بنزد پـرده دار شمس تبریزی رسی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

۲۷۸۴

درجهان گر بازجویی نیست بی سودا سری — لیك این سودا غریب آمد بعالم نادری
جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند — زانك صد بر دارد این و نیست آنها را پری
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه‌ست و بس — نی درو میوهٔ بقایی نی در و شاخ تری
آن زسحری ترنماید چون بگیری شاخ او — می برد شاخش ترا با خواجه قارون تاثری
صورت او چون عصا و باطن او اژدها — چون نه‌ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها — گردن آن اژدها را گیرد او چون لتری
گر کشیده می‌شوی آنسو ز جذب اژدهاست — زانك او بس گرسنه‌ست و تو مر او را چون خوری
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب — دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوثری
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر — تا بهردم دورتر باشی ز مرو و از هری
تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است — ای افندی هین مگو ابن را مری و آنرا مری
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو — در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
آفتاب حشر را ماند گداز هر جماد — از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است — عقل جزوی ننگ مانده بر سریخ چون خری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌خرلرزان‌شده برروی‌یخ درزیر بار پوز بردارد ببالاخر که یارب آخری
شمس‌تبریزی چوعقل جزورا یاری‌دهد
بال‌وپر یابد خراو بر پرد چون‌جعفری

۲۷۸۵

گرمن ازاسرارعشقش‌نیك دانا بودمی اندر آن یغما رفیق‌ترك یغما بودمی
ورچوچشم‌خونی او بودمی‌من‌فتنه جوی در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گرضمیر هرخسی مارا نخستی‌درجهان درسر و دل‌هاروان مانند سودا بودمی
گرنه‌هرروزی‌زبرجی‌سرفرو کردی‌مهم جا نگردانیدمی هرگز بیکجا بودمی
من‌نکردم جلدیی‌باعشق اوکان آتشش آب کردی‌مرمراگرسنگ‌خارا بودمی
گرنکاهیدی‌وجودی هردمی‌ازدردعشق من‌نه عاشق‌بودمی من‌کار افزا بودمی
گرنه‌موج عشق شمس‌الدین تبریزی بدی
کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی

۲۷۸۶

آتشینا آب حیوان از کجا آورده‌ای دانم‌این‌باری که‌الحق جانفزا آورده‌ای
مشرق‌ومغرب‌بدرد همچوابرازیکدیگر چون چنین‌خورشیداز نورخدا آورده‌ای
خیره‌گان‌روی‌خودرااز ره‌ومنزل‌مپرس چون برایشان‌شعلهای کبریا آورده‌ای
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین چون‌چنین‌دریای‌جوشان‌از بقا آورده‌ای
ازقضاو ازقدر مرعاشقانرا خوف‌نیست چون‌قدررا مست‌گشته‌باقضا آورده‌ای
مینگنجد جان‌ما درپوست ازشادی تو کین جمال جان‌فزاازبهرما آورده‌ای
شمس تبریزی جفاکردی‌و دانم‌اینقدر
کز میان هر جفایی صد وفا آورده‌ای

۲۷۸۷

ای‌مهی کندرنکویی ازصفت افزوده‌ای تابسی درهای دولت‌برفلك‌بگشوده‌ای
ای‌بساکوه احدکز راه دل برکنده‌ای ای‌بسا وصف‌احد کندرنظر بنموده‌ای
جانها زنبوروار از عشق‌تو پران شده تادهان خاکیان‌را زان عسل آلوده‌ای
ای‌سبك‌عقلیکه‌ازخویشش‌گرانی‌داده‌ای وی‌گرانجانیکه‌سوی‌خویشتن‌بربوده‌ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست چون‌زبی‌چشمان‌مقالات‌خطا بشنوده‌ای
دررخ پرزهر دونان کمترك‌خندیده‌ای هرخسیرا ازضرورت‌درجهان‌بستوده‌ای
فارغی‌ازچرب‌وشیرین‌درحلاوتهای خود چرب‌وشیرین‌باش‌ازخودزانك‌خوش‌بالوده‌ای
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر ای‌دوصدچندانك‌دعوی‌کرده‌ای‌بنموده‌ای
ای که میجویی مثال شمس تبریزی توهم
روزگاری میبری واندر غم بیهوده‌ای

۲۷۸۸

آه‌ازآن رخسار برق انداز خوش عیاره‌ای صاعقه‌ست ازبرق او برجان هر بیچاره‌ای
چون‌زپیش‌رشته‌ای درلعل‌چون‌آتش بتافت موج زد دریای گوهر از میان خاره‌ای
این‌دل صدپاره مر دربان جانرا پاره داد چون بپیش پرده آمد بهترك شد پاره‌ای
هشت‌منظرشد بهشت‌وهریکی چون‌دفتری هشت دفتردرج‌بین در رقعه‌ای رخساره‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاچه‌مرغست این‌دلم‌چون اشتران زانوزده — یا چو اشترمرغ گردشعله‌آتش خواره‌ای
هم‌دکان‌شد این دلم باعشقت ای کان طرب — خوش حریفی‌یافت اوهم‌دردکان‌هم کاره‌ای
ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه — وز سعادت درفلك هر ساعتی استاره‌ای
نقش تو نا دیده و یك یك حکایت میکند — چون‌مسیح از نور مریم روح‌در گهواره‌ای

شمس‌تبریزی‌تناقض چیست‌دراحوال‌دل
هم‌مقیم عشق باشد هم‌زعشق آواره‌ای

۲۷۸۹

پیش‌شمع نورجان دل‌هست‌چون پروانه‌ای — در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه‌ای
سر فرازی شیر گیری مست عشقی فتنه‌ای — نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای
خشم‌شکلی‌صلح جانی تلخ رویی شکری — من بدین‌خویشی‌ندیدم در جهان بیگانه‌ای
باهزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع — پر او در پای پیچد در فتد مستانه‌ای
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق — گندم او آتشین و جان او پیمانه‌ای
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم بیحجاب از حال دل افسانه‌ای
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری — محض روحی سرو قدی کافری جانانه‌ای
پیش‌تختش پیرمردی پای‌کوبان مست وار — لیك او دریای علمی حاکمی فرزانه‌ای
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیك — کلبتین عشق نا مانده درو دندانه‌ای
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو — اوچو آیینه یکی‌رو من دوسرچون‌شانه‌ای
پیر گشتم در جمال و فرآن پیر لطیف — من چو پروانه درو او را بمن پروانه‌ای
گفتم آخر ای بدانش اوستاد کاینات — در هنر اقلیم‌هایی لطف کن کاشانه‌ای
گفت گویم من‌ترا ای دوربین بسته چشم — بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه‌ای
دانش ودانا حکیم و حکمت‌و فرهنگ ما — غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه‌ای
چون نگه‌کردم چه دیدم آفت جان و دلی — ای مسلمانان ز رحمت یاریی یارانه‌ای
این‌همه پوشیده گفتی آخر این‌را برگشا — ازحسودان غم‌مخور توشرح ده مردانه‌ای

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو
گشت‌این پس‌مانده اندرعشق او پیشانه‌ای

۲۷۹۰

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی — سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
باردیگر درجهان آتش‌زدی‌آتش‌زدی — تا بهفتم آسمان بر تاختی بر تاختی
پردهٔ هفت آسمان بشکافتی بشکافتی — گوی را در لامکان انداختی انداختی
سوی‌جانان‌بر شدی دامن‌کشان‌دامن‌کشان — جان ها را یك بیك بشناختی بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی — کوه‌را و سنگ‌را بگداختی بگداختی
بود در بحر حقایق موج‌ها در موج‌ها — برسر آن بحر جان میباختی میباختی

صبر کردی‌تاکه‌دریارام گشت‌ورام گشت
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

۲۷۹۱

هردلی راگرسوی گلزار جانان خاستی — دردل هرخار غم گلزار جان افزاستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را این زمین خاك همچون آسمان درواستی
دره معشوق جان گر پاو پر کار آمدی ذره ذره در طریقش با پر و با پاستی
دیدهٔ نامحرمان گر دیده بودی عشق را خود طناب خیمهای جمله بر دریاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان برسر هر آب چشمی نقش آن میناستی
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا گرم رو بودی زمانه دی زمن فرداستی
خاك باشی خواهد آن معشوق ما ور نی ازو جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی

حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب
گر نه اندر پیش او فراش لا ، لالاستی ۲۷۹۲

سر نهاده بر قدمهای بت چین نیستی زانك مسی در صفت خلخال زرین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
در رخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم ازو سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی

دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی ۲۷۹۳

این چه چترست این که بر ملك ابد برداشتی یاد آوری جهان را زانك در سر داشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی زانك قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج زانك تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی هم توش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
در چنین جسم چو تا بوتی میان خون و خاك این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد مردهان شکر او را پر زشکر داشتی
از نمکهای حیاتت این وجود مرده را تازه و خوش بوچو وردو مشك و عنبر داشتی

شمس تبریزی زعشقت من همه زر می زنم
زانك تو بالا و پست عشق پر زر داشتی ۲۷۹۴

ای ملامتگر تو عاشق را سبك پنداشتی تا بپیش عاشقان بند و فسون برداشتی
که مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار تخم را اندر زمین ریگ ماچون کاشتی
ای زمین ریگ شرمت نیست از انبار تخم فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
ای زمین تخم گیر آخر توی هم اصل تخم کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی
چونك هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ماهتاب ارچه جهان گیرد تو در تبریز باش
درشعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

۲۷۹۵

ای‌تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی — ای تو جان جان‌جانم چون‌زمن پنهان شدی
چون‌فلك ازتست‌روشن‌پس‌ترا محجوب‌چیست — چونك‌تن‌ازتست زنده چون‌زتن پنهان شدی
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش — ای‌شه مردان چنین ازمرد وزن پنهان شدی
ای تو شمس نه فلك کز نـه فلك بگذشته‌ای — تاچه‌سرست اینك تو اندر لگن پنهان شدی
ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست — خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
مشك تاتاری بهر دم می کند غمزی بخلق — چونك سلطان خطایی وزختن پنهان شدی
گر زما پنهان شوی وزهر دو عالم چه عجب — ای مه بیخویشتن کز خویشتن پنهان شدی
آنچنـان پنهـان شدی ای آشکار جـانها — تاز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس‌تبریزی بچاهی رفته‌ای چون‌یوسفی
ای‌توآب زندگی چون‌از رسن‌پنهان شدی

۲۷۹۶

ای که‌جانها خاك‌پایت صورت اندیش‌آمدی — دست بر در نه درآ در خانهٔ خویش آمدی
نیست برهستی شکستی گردچون انگیختی — چون‌توپس‌کردی‌جهان‌چونی‌چووابیش‌آمدی
در دو عالم قاعده نیشست وانگه ذوق نوش — تو ورای هر دو عالم نوش بی‌نیش آمدی
خویش‌را ذوقی بـود بیگـانه را ذوق نوی — هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
بر دل‌وجان قلندر ریش و مرهم هر دو تو — فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان توند — تا تو شاهنشاه با قربان و بـاکیش آمدی
ای که بر خوان فلك با ماه همکاسه شدی — ماه را یك لقمه کردی کافتابیش آمدی
عقل‌وحس مهتاب را کی گرتواند کرد لیك — داندی خورشید بی‌گز کزمهان بیش آمدی

عشق‌شمس‌الدین تبریزی که‌عید اکبرست
کی‌ترا قربان کندچون لاغری‌میش آمدی

۲۷۹۷

تا بنستانی توانصاف از جهود خیبری — جان‌بجانان‌کی‌رسانی‌دل‌بحضرت‌کی‌بری
جعفر طیاروارار آب‌و از گل کی رهی — تانخندی اندر آتش همچو زر جعفری
دل‌نبیند آنك‌باشد جسم‌وجان‌را‌او‌حجاب — سر ندارد آنك‌بنهد پادرین ره سرسری
تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه
سخت ارزان می‌فروشی لیك‌انبان می‌خری

۲۷۹۸

دردو چشم‌من نشین ای‌آنکه ازمن‌من‌تری — تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن تری
اندرآ درباغ تـا نامـوس گلشن بشکند — زانك‌از صدباغ وگلشن‌خوشتر وگلشنتری
تاکه‌سرو ازشرم قدت قد خود پنهان کند — تازبان اندر کشد سوسن‌که‌توسوسن تری
وقت‌لطف‌ای‌شمع‌جان مانندمومی‌نرم ورام — وقت ناز از آهن پولاد تو آهن تری
چون‌فلك‌سر کش مباش‌ای نازنین‌کز ناز او — نرم گردی‌چون زمین گرازفلك توسن تری
زان‌برون‌انداخت جوشن‌حمزه‌وقت‌کار زار — کزهزاران‌حصن‌وجوشن‌روح‌راجوشن‌تری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان‌سبب هرخلوتی سوراخ روزن‌را ببست
کز برای روشنی تو خانه را روشن تری ۲۷۹۹

بیگهان شد بهر رفتن سوی روزن ننگری آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
منگر آخر سوی روزن سوی‌روی من‌نگر تا ز روی من بروزنهای غیبی بنگری
روی زرینم بهرسو شش‌جهت را لعل کرد تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
شش جهت‌گوساله‌ای‌زرین‌و بانگش‌بانگ‌زر گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
شیر گیرا گاو وگوساله بیانگ زر سپار چونك شیر و شیر گیر حام صرف احمری
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت دور شو گر مؤمنی و پیشم آ گر کافری

گفتمش این لافها از شمس تبریزیست
گفت آری و برون آورد مهر دلبری ۲۸۰۰

در میان جان‌نشین کامروز جان دیگری کین‌جهان‌خیره‌ست‌در تو کزجهان دیگری
خوش‌خرام‌ای‌سروجان‌کامروز جان دیگری خوش بخندای‌گلستان کز گلستان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری

تو جهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری ۲۸۰۱

عاشقانرا آتشی وانگه چه‌پنهان آتشی وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
داغ‌سلطان می‌نهنداندردل مردان‌عشق تخت‌سلطان‌درمیان‌وگردسلطان‌آتشی
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی ماپریشان‌ذره وار اندر پریشان آتشی
الصلای‌عاشقان‌کین‌عشق‌خوانی‌گسترید بهر آتش‌خوارگانش‌برسرخوان آتشی

عکس این‌آتش بزد بر آینهٔ گردون‌وشد
هرطرف‌از اختران برچرخ گردان آتشی ۲۸۰۲

آخرای‌دلبر تو مارا می‌نجویی اندکی آخر ای‌ساقی زغم‌مارا نشویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصهٔ دلدار ما گر نگویی بیشتر آخربگویی اندکی
گر بدی گفتند از من من نگفتم بدترا این‌قدرگفتم که‌یاراتنگ خویی اندکی
درجمال‌وحسن‌وخوبی‌درجهانت‌یار نیست شکرستانی ولیکن‌ترش رویی اندکی

این غزل‌را بین که خون‌آلودازخون‌دلست
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی ۲۸۰۳

ساقیا شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی کرده مالامال خون پیمانهٔ دیوانگی
صد هزاران خانهٔ هستی بآتش در زده تشنگان مرد و زن مردانه‌ای دیوانگی
مادوسرچون‌شانه‌ایم‌ایراهمی‌زیبد بعشق در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی
درچنین‌شمعی‌نمی‌بینی که‌ازسلطان عشق دم بدم در می رسد پروانهٔ دیوانگی
پنبه‌در گوشندجان‌ودل‌زافسانه دو کون تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی
کفشهای آهنین‌جان‌پاره کرداندررهش چون‌درو آتش بزد جانانه‌ای دیوانگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عقل آمد با کلید آتشین آنجا و لیك جز کلید او نبد دندانهٔ دیوانگی
چونك عقل از شمس تبریزی بحیرت درفتاد
تا شده یاران و ما دیوانهٔ دیوانگی

۲۸۰۴

چون تو آن رو بندرا ازروی چون مه بر کنی چون قضای آسمانی توبها را بشکنی
منگر اندر شور و بد مستی من ای نیك عهد بنگر آخر در میی کندر سرم می افکنی
اول از دست فراقت عاشقانرا تی کنی وانگه اندر پوستشان تا سرهمه در زر کنی
مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه کرد صد اقرار برخود بهر جهل والکنی
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن
در حریر ودر زر و در دیبه و در ادکنی

۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره‌ای چون باصل اصل خویش آید چنین هر پاره‌ای
هر طرف آید بدستش بی صراحی باده‌ای هر طرف آید بچشمش دلبری عیاره‌ای
دلبری که سنگ خارا گر زلعلش بو برد جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره‌ای
باده دزدید از لبان دلبر من یك صفت لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره‌ای
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد دیدمش هم در دخویش و دیدمش هم کاره‌ای
یك صراحی بیشم آورد آن حریف نیکخو گشت جانم زان صراحی بی خودی خماره‌ای
درمیان بیخودی تبریز شمس الدین نمود
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره‌ای

۲۸۰۶

آه کان سایهٔ خدا گو هر دلی پر مایه‌ای آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه‌ای
آفتاب و چرخ را چون ذرها بر هم زند وز جمال خود دهد شان نو بنو سرمایه‌ای
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی عشق سازی عقل سوزی طرفه‌ای خود رایه‌ای
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او زانك در دیده بدیده جان از آن سر پایه‌ای
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده عقل پا بر جا ز عشقش یاوه وهر جایه‌ای
صد هزاران ساله از هست وعدم زان سو تری وز تواضع مرعدم راهست خوش همسایه‌ای
کوه حلمی شمس تبریزی دوعالم تخت تو
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه‌ای

۲۸۰۷

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی در درون ظلمت سودا ورا دانایی
یك بلندی یافت بختم در هوای شمس دین کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
مایهٔ سودا درین عشقم چنان بالا گرفت کز سرسودا نداند پستی از بالایی
موج سودا وجنونی کز هوای او بخاست بر سر آن موج چون خاشاك من هر جایی
عقل پا بر جای من چون دید شور بحر او با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینها عقل را خفته بگیرد دزددش یکتایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیش ازین سودا دل و جان عاقل رای خودند
بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود رایی

رو تو در بیمار خانهٔ عاشقی تا بنگری
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی

دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشك
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی

هست مر سودای عاشق رادلا این خاصیت
گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی

گرد دارایی جان مظلم نا پایدار
گشت جان پایداری از چنان دارایی

یکدمی مرده شو از جمله فضولیها ببین
هر نفس جان بخشیی هر دم مسیح آسایی

یکنفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد
همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی

چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر
گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی

نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی
تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنایی

خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنك
دیده و دلرا بعشقش هست خون پالایی

خون چومی جوشد منش از شعر رنگی می دهم
تا نه خون آلود گردد جامه خون آلایی

من چو جانداری بدم در خدمت آن پادشاه
اینك اکنون در فراقش می کنم جان سایی

در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف
دل بغربت بر گرفته عادت عنقایی

چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان
داد جان را از زمانه شیوهٔ تنهایی

چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم بدم
در طلب می داردم از بوی واز بویایی

آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا
آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی

عقل در دهلیز عشقش خاك روبی بی دلی
ناطقه در لشکرش یا طبلیی یا نایی

او همه دیدست اندر درد و اندر رنج من
من نمی توانم که گویم نیستش بینایی

من نظر کردم دمی در جان سودا رنگ خویش
دیدم اورا پیچ پیچ وشورش و درد ایی

گفتم آخر چیست گفتا دست را ازمن بشو
من نیم در عشق او امروزی و فردایی

در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکمست
شد بجان در باختن آن شهر حاتم طایی

وندر آن جانی که گردان شد پیالهٔ عشق او
عقل را باشد از آن جان محو و نا پیدایی

چون خیالش نیمشب در سینه آید می نگر
هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی

در شکر ریز لبش جانها بهنگام وصال
هر سر مویی ترا بودست شکر خایی

چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر
کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی

سلسلهٔ این عشق در جنبان و شورم بیش کن
بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی

این عجب بحری که بهر ناز کی خاك تو
قطره ای گشتست و ننماید همی دریایی

بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
می کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سایی

چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان دهر
از گدایی حسن او دارند هر زیبایی

گر شود موسی نیاموزم جهودی را تمام
ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی

گر بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا
ور بدنیا رو بیارد من شوم دنیایی

جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او
گردهٔ گرم از تنورت بخشدش پهنایی

نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند
ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود گر تو از رخسار یکدم پردها بگشایی
ای صبا جانم ترا چاکر شدی بر چشم و سر
گر ز تبریزم کنی خاك کفش بخشایی ۲۸۰۸

گر چه درمستی خسی را تو مراعاتی کنی وانك نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
آنك او رد دلست از بد درونیهای خویش گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی مدح سر زشت او یا ترك زلاتی کنی
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او بر سر آید تا تو بگریزی وهیهاتی کنی
او بصحبتها نشاید دور دارش ای حکیم جز که در رنجش قضا گود فع حاجاتی کنی
مر مناجات ترا با او نباشد همدم او جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
آن مراعات تو او را در غلطها افکند پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی هست همچو جنت و چون حور کش هاتی کنی
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود شاید اورا گر برستی یا که چون لاتی کنی
ورنه بگریز از دگر کس تا بتبریز صفا
تا شوی مست از جمال و ذوق وحالاتی کنی ۲۸۰۹

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانیی زهره آمده ز آسمان و می زند سرخوانیی
جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل می کند عجل سمین را از کرم بریانیی
روز مهمانیست امروز الصلاجانهای پاك هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانیی
بانك جوشا جوش آمد بامدادان مرمرا بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانیی
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانیی
گفتش زان کفچه ای تانفس من ساکن شود گفت رو کین نیست دی جان بهرهٔ انسانیی
چون منش الحاح کردم کفچه رازد بر سرم
در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانیی ۲۸۱۰

ای بداده دیدهای خلق را حیرانیی وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانیی
ای مبارك چاشتگاهی کافتاب روی تو عالم دلرا کند اندر صفا نورانیی
دم بدم خطمی دهد جانها که ما بندهٔ تو یم ای سراسر بندگی عشق تو سلطانیی
تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانیی
این چه جامست این که گردان کرده ای بر جانها آب حیوانست این یا آتشی روحانیی
این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شدند این چه دادی درد را تا می کند درمانیی
روستایی را چه آموزید نور عشق تو تا ز لوح غیب دادش هر دمی خطخوانیی
شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا بقایی دیده آید در جهان فانیی ۲۸۱۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازهوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی — با همه خویشان گرفته شیوهٔ بیگانگی
وحش صحرا گشته ورسوای بازاری شده — از هوای خانهٔ او صد هزاران خانگی
صاعقه هجرش زده برسوخته یکبارگی — عقل وشرم وفهم وتقوی دانش وفرزانگی
من زشمع عشق او نان پاره‌ای می‌خواستم — گفت بنویسید توقیعش پی پروانگی
ای گشاده قلعهای جان بچشم آتشین — ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
ای خداوند شمس دین صد گنج خاکست پیش تو — تا چه باشد عاشق بیچاره‌ای یك دانگی
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم — من نیم درعشق پا برجای تو یك بانگی

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن
شانهٔ عقلم ز فرقش یاوه کرده شانگی ۲۸۱۲

ای دهان آلوده جانی از کجامی خورده‌ای — وان طرف کین باده بودت ازکجاره برده‌ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته‌ای — با کدامین پای راه بی رهی بسپرده‌ای
با کدامین دست بردی حادثات دهررا — از جمال دلربایی آینه بسترده‌ای
نی هزاران بارخون خویشتن راریختی — نی هزاران بار تو درزندگی خودمرده‌ای
نی هزاران بار اندر کورهای امتحان — درگدازیدی چومس وهمچومس بفسرده‌ای
نی تو بر دریای آتش بال وپر راسوختی — نی تو بر پشت فلك پاهای خود افشرده‌ای
چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو — از ورای این همه توچونك اهل پرده‌ای
چشم بگشاسوی ما آخر جوابی باز گو — کز درون بحر دانش صافیی نی دردهای
گفت جانم کز عنایتهای مخدوم زمان — صدرشمس الدین تبریزی توره گم کرده‌ای
گر یکی غمزه رساندمرترا ای سنگ دل — از ورای این نشانها که بگفت آورده‌ای

بی علاج و حیلها گرسنگ باشی در زمان
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده‌ای ۲۸۱۳

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی — و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی — هله بشکن قفص ای جان چو طلب کار نجاتی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو — ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
چو توی یار مرا تو به ازین دار مراتو — برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم — که نشد سیر دوچشمم بتره و نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید درروزی — مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده — که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد — که خماریست جهان راز می و بزم نباتی
بحق بحر کف تو گهر باشرف تو — که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی — که چو تحریمهٔ اول سر ارکان صلاتی
کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید — بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
بکرم فاتح عقدی بعطا نقدهٔ نقدی — برهان منتظران را ز تمنای سباتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه‌در ابروی توچینی‌نه‌در آن‌خوی تو کینی — بـه‌دو گـوید لطفت که بنینی و بناتی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور — زره سینـه خرامـان کنسـاء خفرات

و جوار ساقیات و سواق جاریات

توبگو باقی‌این‌را انافی‌سکرسقاتی **۲۸۱۴**

خنك آن دم که برحمت سر عشاق بخاری — خنك آن دم که بر آید زخزان باد بهاری
خنك آن‌دم که بگویی که‌بیا عاشق مسکین — کـه تو آشفتهٔ مایـی سر اغیار نـداری
خنك آن دم‌که در آویزد در دامن لطفت — توبگویی که چه‌خواهی‌زمن‌ای‌مست‌نزاری
خنك آن‌دم که‌صلا در دهد آن‌ساقی‌مجلس — که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
شود اجزای تن ما خوش‌از آن بادهٔ باقی — برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
خنك آن‌دم که زمستان‌طلبد دوست‌عوارض — بستاند گرو از مابکش و خوب عذاری
خنك آن دم که‌زمستی سر زلف توبشورد — دل بیچاره بگیرد بهـوس حلقـه شماری
خنك آن دم‌که بگوید بتودل کشت ندارم — تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنك آن‌دم‌که‌شب‌هجر بگوید که‌شبت‌خوش — خنك آن دم که سلامی کند آن نوربهاری
خنك آن‌دم‌که بر آید بهوا ابر عنایت — تو ازآن ابر بصحرا گهر لطف ببباری
خوردراین‌خاك‌که‌تشنه‌ترازان‌ریگ‌سیاهست — بتمام آب حیات و نکند هیچ غبـاری
دخل العشق علینا بکوؤس و عقـار — ظهر السکر علینا لحبیب متـوار

سخنی موج همی زد که گهر ها بفشاند
خمشس باید کردن چودرینش‌نگذاری **۲۸۱۵**

بمشو همره مرغان که چنین بی پرو بالی — چو نه میری نه وزیری بن سبلت‌بچه مالی
چو هیاهوی بر آری و بینند سپـاهی — بشناسند همه‌کس که تو طبلی و دوالی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن — بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی — بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
تو نه‌آن بدر کمالی که دهی‌نور و نگیری — بستان نور چو سایل‌که تو امروز هلالی
هله‌ای عشق برافشان‌گهر خویش براختر — که همه اختر و ماهند وتو خورشید مثالی
بده‌آن‌دست بدستم مکشان دست که مستم — که‌شرابست‌وکبابست‌ویکی گوشه‌ای‌خالی
بدوان مست‌وخرامان بسوی مجلس‌سلطان — بنگر مجلس عالی‌که توی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه‌زاری — عسسی دان غم خودرا بدر شحنه و والی

عسس وشحنه چه‌گویند حریفان ملك‌را
همه‌درروی درافتند که‌بس‌خوب‌خصالی **۲۸۱۶**

که‌شکیبدزتوای‌جان‌که جگرگوشهٔ جانی — چه تفکر کنداز مکر وز دستان که‌ندانی
نه درونی نه‌برونی که‌ازین هر دو فزونی — نه زشیری نه ز خونی نه ازینی نه ازآنی
برود فکرت جارو نهدت دام بهر سو — تو همه دام و فنش را بیکی فن بدرانی
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند — چه حبوبست زمین در که زچرخست نهانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلهش بنهی و آنگه فکنی باز بسیلی — چه کند برهٔ مسکین چو کند شیر شبانی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید — که مرا تاج توی وجز تو جمله گرانی
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند — زتوچون‌جان بجهاند که‌تو صد جان‌جهانی
بچه نقصان نگرندت بچه عیبی شکنندت — بکی مانند کنندت که بمخلوق نمانی
بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده — مکشش زود زمان‌ده که تو قسام زمانی
هله‌ای جان گشاده قدم صدق نهاده — همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی
شه و شاهین جلالی که چنین با پروبالی — نه‌گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
چه بود طبع ورموزش‌بیکی شعله بسوزش — بیکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
هله برقوس بنه زه ز کمین‌گاه برون جه — برهان‌خویش‌ازین‌ده‌که‌تو زان شهرکلانی

چو همه خانهٔ دل‌را بگرفت آتش بالا
بود اظهار زبانه به‌از اظهار زبانی ۲۸۱۷

مکن ای‌دوست نشاید که بخوانند و نیابی — و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی
هله ای‌دیده و نورم که آن شد که بشورم — پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
اگرم خصم بخندد وگرم شحنه ببندد — تو اگر نیز بقاصد بغضب دست بخایی
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم — بکنم شور و بگردم بخدا و بخدایی
بکن‌ای دوست‌چراغی که‌به‌ازاخترو چرخی — بکن ایدوست طبیبی که بهر درد دوایی
دل ویران من اندر غلط ارجغد در آید — بزند عکس تو بروی کند آن جغدهمایی
هله یك قوم بگریند و یکی قوم بخندد — ره عشق تو ببندند با ستیزه نمایی
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی — واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقهٔ مایی
بید و نیك زمانه نجهد عشق ز خانه — نبود عشق فسانه که سماییست سمایی
چو مرا درد دوا شد چومرا جور وفا شد — چو مرا ارض سماشد چکنم طال بقایی
سحرالعین چه باشد که جهان خشك نماید — بر عام و بر عارف چو گلستان ریاضی
هله این ناز رها کن نفسی روی بما کن — نفسی ترك دغاکن چه بود مکر و دغایی

هله خاموش که تااولب شیرین بگشاید
بکند هردوجهان را خضر وقت سقایی ۲۸۱۸

صنما چونك فریبی همه عیار فریبی — صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آیی بخرابات در آیی — تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری — تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
زغمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد — رمه وگرگ و شبان را تو بیکبار فریبی
چکنم جان وبدن را چکنم قوت تن را — که تو جبار نهارجهانی همه بیمار فریبی
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو — همه کوران سیه را تو بانوار فریبی
همه‌را گوش بگیری شنوایی برسانی — همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی
تو نه‌آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی — تو همه‌لطف و عطایی تو بایثار فریبی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چنینی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی ۲۸۱۹

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی — اگر او همرهمستی همه را راه زدستی
وگر او چهرهٔ مستی بسر دست بخستی — ز کجا عقل بجستی ز کجا نیك و بدستی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت — بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
واگر باغ نه مستی که درو میوه برستی — ز کجا میوهٔ تازه بدرون سبدستی

سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی ۲۸۲۰

چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه گزیدی — چو ز شهر تو برفتم بوداعیم ندیدی
تواگر لطف گزینی واگر بر سر کینی — همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غیرت تست آنك نهانی و اگر نی — همه خورشید عیانی که زهر ذره پدیدی
تواگر گوشه بگیری توجگر گوشه ومیری — واگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
دل کفر از تو مشوش سرایمان بمیت خوش — همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می — توهم این راوهم آن راز کف مرگ خریدی
چووفا نبوددر گل چورهی نیست سوی کل — همه برتست توکل که عمادی وعمیدی
اگر از چهرهٔ یوسف نفری کف ببریدند — تو دو صد یوسف جان راز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و زخونی توکنی صورت شخصی — که گریزد بدوفرسنگ وی از بوی پلیدی
کنیش طعمهٔ خاکی که شود سبزهٔ پاکی — برهد او زنجاست چو درو روح دمیدی
هله ای دل بسما رو بچراگاه خدا رو — بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت — که زنومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی ۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری — تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند — همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری
توی دریای مخلد که درو ماهی بی حد — ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه خاموش بظاهر همه قلاش و مقامر — همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی — همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه ذرات چوذاالنون همه رقاص چوگردون — همه خاموش چومریم همه در بانگ چوقاری
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت — که همه گفت وشنودت نه زمهرست وزیاری
مثل نفس خزانست که درو باغ نهانست — ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری

تو برین شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری ۲۸۲۲

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری — تو کبیری تو کبیر ابن کبیری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی — تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی — تو جهانی دو جهانرا بیکی کاه نگیری
هله‌ای روح مصور هله ای بخت‌مکرر — نه‌زخاکی نه‌زآبی نه ازین چرخ اثیری
تو از آن‌شهر نهانی که‌بدان‌شهر کشانی — نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی — همگی‌شکرو نجاتی نه خماری نه‌خمیری
بیکی کرم منکس بدهی دیه واطلس — نکند بر تو زیان‌کس که‌شکوری‌وشکیری
بعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم — ببر عشق تو پران برهیده ز زحیری

اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش
اگرت بیند منکر برهد او ز نکیری

۲۸۲۳

ز کجایی‌ز کجایی هله‌ای مجلس سامی — نفسی در دل تنگـی نفسی برسر بامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم — ستن چرخ و زمینی هوس خاصی‌وعامی
عجب ازخلوتیانی عجب‌از مجلس‌جانی — عجب‌از ارمن‌و رومی عجب‌ازخطهٔ‌شامی
عجب آن‌چیست‌مشعشع‌رخت‌ازنورمبرقع — که مه و مهر بپیشش کند ازعشق غلامی
بگلستـان جمالت چورسد دیدهٔ عاشق — بسوی باغ چه‌آید مگر از غفلت‌وخامی
سیدی انت من این صاد حسناك ندامی — نظر الحق تعالی لك فی البهجة حامی
قمر سار الینا حبه فـرض علینا — سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه — وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
سر خنبی که ببستی بکرم بازگشایی — خرد هردو جهان را بربایی بتمامی
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بپختی — که ازو یابد اباها همگی ذوق طعامی
ز عدم هرچه برآید چومصفا نظر آید — بدوصد دام درآید چو توش دانهٔ دامی
زرخ‌یوسف‌خوبان‌همه‌زندان‌چوگلستان — چو چنین‌باشد زندان‌توچرا درغم وامی

هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را
بنپرسد که چه نامی وکیی وز چه مقامی

۲۸۲۴

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی — زتو پرماه شود چرخ چو برچرخ برآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را — و اگر نیز بشـاید ز تو یابند سزایی
همه‌بی‌خدمت‌ورشوت‌رسد از لطف‌توخلعت — نه عدم بود من‌وما که‌بدادی من و مایی
زمن وماست که جانی بگشادست دکانی — و اگر نه بچه بازوکشد او قوس خدایی
غلطی‌جان غلطی‌جان همه‌خودرا بمرنجان — نه مسیحی که بافسون بدمی چشم گشایی
بسحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه — کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی
چه‌کشیمش چه کشیمش‌توبیا تا که‌کشیمش — که‌چراغ خلقست این‌برآن شمع سمایی
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را — چه کشانی چه کشانی بمطارات همایی
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد — زچه رفتی زچه مردی توچنین‌سست چرایی
زر ومال توکجا شد پرو بال تو کجا شد — عم وخال توکجا شد و تو ادبار کجایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هله بازآ هله بازآ بسوی نعمت و نازآ | که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
پروبال تو بریدم غم و آه تو شنیدم | هله بازت بخریدم که نه در خورد جفایی
زپس مرگ برون پر خبر رحمت من بر | که نگویند چو رفتی بعدم باز نیایی
کتب الله تعالی کرم الله توالی | فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

خمش و آب فرو روسمك بحر وفایی

۲۸۲۵

مثل ذرهٔ روزن همگان گشته هوایی | که تو خورشید شمایل بسر بام برآیی
همه ذرات پریشان زتو کالیوه و شادان | همه دستك زنو گویان که تو درخانهٔ مایی
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته | غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت | همه شه زادهٔ دولت شده در لبس گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم | طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
مگر این نام نقیبی بود از رشك رقیبی | چه رقیبی چه نقیبی همه مکرست و دغایی

بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

۲۸۲۶

همه چون ذرهٔ روزن ز غمت گشته هوایی | همه دردی کش وشادان که تو درخانهٔ مایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان | همه دستك زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در بخت شکفته همه با لطف توخفته | همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت | همه شه زادهٔ دولت شده در دلق گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم | طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق | که ورای دل عاشق همه فعلست و دغایی

تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

۲۸۲۷

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی | نه درو رنج خماری نه درو خوف جدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش | ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی
ببرد بوخبر آنکس که بود جان مقدس | نبود مرده که گر کس کندش مرده ربایی
بدل طور درآید ز حجر نور برآید | چو شود موسی عمران ارنی گو بسقایی
می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی | که بهرجات بگیرد تو ندانی که کجایی

رمضان خستهٔ خود را و دهان بستهٔ خود را

تو مپندار کز آن می نکند روح فزایی

خبر یست نو رسیده تو مگر خبر نداری | جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پرنور برگشوده | دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران | بسپار جان بتیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد | چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدرون توست‌مصری که‌توی شکرستانش چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده‌ای غلام صورت بمثال بت پرستان تو چو یوسفی ولیکن بدرون‌نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی بت خویش هم توباشی بکسی گذر نداری
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی زچه روش ماه‌گویی تو مگر بصر نداری
سرتست چون چراغی بگرفته شش فتیله همه‌شش زچیست‌روشن اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبهٔ دل زخری بحج نرفتی نه ازآنك خر نداری

تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
مگریز ای فضولی که زحق عبر نداری ۲۸۲۹

تو نفس نفس برین دل هوسی‌دگر گماری چه‌خوش‌است‌این‌صبوری‌چه‌کنم نمی گذاری
سر این خدای داند که‌مرا چه می‌دواند توچه دانی ای‌دل‌آخر تو برین چه‌دست‌داری
بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران تو کجاگریزی‌آخر که چنین زبون شکاری
تو ازو نمی گریزی تو بدو همی گریزی غلطی غلط ازآنی که میـان این غباری
زشه ار خبر نداری که همی کند شکارت بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی‌قراری
چو بترس هر کسی را طرفی همی دواند اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
ز کسیست ترس‌لابد که زخود کسی نترسد همه را مخوف دیدی جزازین‌همه‌ست‌باری
بهلاك می دواند بخلاص می دواند به‌ازین نباشد ای جان که تو دل‌بدوسپاری

بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدوسپردم هم ازو طلب تویاری ۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا که زخوابنا کی تو همه سود شد زمانی
که چراغ دزدباشد شب‌وخواب پاسبانان بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
بگذارکاهلی را چو ستاره شب روی‌کن ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمـانی
دوسه عوعو سگانه نزند ره سواران چه برد زشیر شرزه سگ‌وگاو کاهدانی
سگ‌خشم‌وگاوشهوت چه‌زنند پیش‌شیری که ببیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
نه‌دو قطره آب بودی که سفینه‌ای ونوحی بمیان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت بفلك رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد سفر درشت گردد چـو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی که‌بس‌است مهرومه‌را رخ‌خویش ارمغانی
تو اگر روی و گرنی بدود سعادت تو همه کار برگزارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت که ندارد از تو چاره وگرش‌ز در برانی
تو بخسپ خوش که‌بختت‌زبرای تو نخسپد تو بگیر سنگ درکف‌که شود عقیق‌کانی
بفلك برآ چو عیسی ارنی بگو چوموسی که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی
خمش ای‌دل وچه‌چاره سرخم اگر بگیری دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دو هزار بار هردم تو بخوانی این غزل را
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

۲۸۳۱

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ وخوانی — منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشك سازم بود آتشین نمازم — در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد — ز قضا رسد هماره بمن و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن — که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است — عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل — دل ودست چون تو بردی بده‌ای خدا امانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم — که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی — که بکاهم و فزایم ز حراك سایه بانی
بر کوع سایه منگر بقیام سایه منگر — مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد — که همی زند دو دستك که کجاست سایه‌دانی
چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم — چو نشیند او نشستم بکرانهٔ دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه — چکند دهان سایه تبعیت دهانی

نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد که درو کنند یا نی

۲۸۳۲

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آیی — صنما بحق لطفت که میان ما در آیی
تو جهان پاك داری نه وطن بخاك داری — چه شود اگر زمانی بجهان ما در آیی
تو لطیف و بی نشانی زنهانها نهانی — بفروزد این نهانم چو نهان ما در آیی
چو تراست‌ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما در آیی
بجهان ملك‌توی بس نکشد کمان‌تو کس — بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما در آیی

بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی
همه مس ما شود زر چو بکان مادر آیی

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری — سوی یار مار گذر کن بنگر نگار باری
نرسی بباز پران پی سایه‌اش همی دو — بشکار گاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان — بنگر ترنج و ریحان گل وسبزه‌زار باری
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا — بسماع زهرهٔ ما بزنید تار باری
بمیان این ظریفان بسماع این حریفان — ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن — پی این قرار بر گو دل بی قرار باری
ز سبو فغان برآمد که ز تف می‌شکستم — هله‌ای قدح بپیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین هنرست شور کردن — بچنین حیات جانها دل وجان سپار باری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم دلمن رمید کلی ز دکان و کار باری
من از آن درج گذشتم که مرا توچاره سازی دل وجان بباد دادم تو نگاه دار باری
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

هله مطرب معانی غزلی بیار باری ۲۸۳۴

بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی چه بود بپیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی دوچون بخوردی خوش و شیر گیر گردی بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنك آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خنك آن سری که در وی می مانهاد کامی
ز سلام پادشاهان بخدا ملول گردد چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی
بمیان دلق مستی بقمار خانهٔ جان بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی
خنك آن دمی که مالد کف شاه پروبالش که سپید باز مایی بچنین گزیده دامی
زشراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه خلق در کناکش توخراب ومست ودلخوش همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز تو یك سؤال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت زر پخته دل وجان ما ز خامی ۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نه ای ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار خنب باده نرسد بجرعهٔ تو ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل وجان وصددل وجان بفدای آن ملاحت جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
پرو بال بخش جان را که بسی شکسته پرشد پرو بال شکستی بی حکمتی که دانی
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان قدحی دو موهبت کن چو زمن سخن ستانی
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد نکند بکشتی جان جز باده بادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکربیانی ۲۸۳۶

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی سوی او کند خدا رو بحدیث و همنشینی
نه که روی و پشت عالم همه رو بقبله دارد که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
همگان زخود گریزان سوی حق و نعل ریزان که ز کاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی
نه زمین ستان بخفته ز رخ فلك شکفته ز فلك نبات یابد برهد ازین زمینی
دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی ببهار امانتیها بنماید از امینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی — سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
ز برای دعوت جان برسیده‌اند خوبان — که بیا بمعدن وکان‌بهل‌این قراضه چینی
بخدا که ماه رویی بخدا فرشته خویی — بخدا که مشك بویی بخدا که اینچنینی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی — برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
بصفا چو آسمانی بملاطفت چو جانی — بشکفتگی چنانسی بنهفتگی چنینی
بخزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی — بنبات چون درختی بثبات چون یقینی
شده‌ام‌چوموم‌ای‌جان‌بهوای مهرسلطان — برسان بموم مهرش که گزیده‌تر نگینی

هله بس که کاسها را بطعام اوست قیمت
و اگر نه خاك نه ارزد همه کاسهای چینی ۲۸۳۷

هله عاشقان بشارت که نماند این‌جدایی — برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
زکرم مزید آید دو هزار عید آید — دوجهان مرید آید توهنوزخود کجایی
شکروفا بکاری سر روح را بخاری — ز زمانه عار داری بنهم فلك بر آیی
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند — غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق مروید جز موافق — که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بمقام خاك بودی سفر نهان نمودی — چو بآدمی رسیدی هله تا باین نپایی
تومسافری‌روان کن‌سفری‌بر آسمان کن — تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی — که بگشت گرد عالم نه زراه برو پایی
نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق — نفسی بعرش و کرسی که ز نور اولیایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها — بکسی که نور دادش بنمای آشنایی

خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی ۲۸۳۸

صفت خدای داری چو بسینه‌ای‌در آیی — لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ داری‌چو بخانه‌شب‌در آیی — همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری تو بمجلسی که‌باشی — دوهزار شوروفتنه‌فکنی زخوش‌لقایی
چوطرب‌رمیده باشدچوهوس‌پریده باشد — چه‌گیاه‌وگل‌بروید‌چو‌توخوش‌کنی‌سقایی
چوجهان‌فسرده‌باشدچو‌نشاط‌مرده‌باشد — چه‌جهانهای دیگر که‌زغیب بر گشایی
ز توست این تقاضا بدرون بی‌قراران — و اگر نه تیره گل را بصفا چه‌آشنایی
فلکی‌بگرد‌خاکی‌شب‌وروز‌گشته‌گردان — فلکازما چه خواهی نه تومعدن ضیایی
نفسی‌سرشك ریزی‌نفسی‌تو‌خاك‌بیزی — نه‌قراضه جویی آخرهمه‌کان و کیمیایی
مثل‌قراضه‌جویان‌شب‌وروز‌خاك بیزی — زچه خاك می‌پرستی نه تو قبلهٔ دعایی
چه‌عجب‌اگر گدایی‌زشهی‌عطا بجوید — عجب‌این که‌پادشاهی‌زگدا کند گدایی
وعجبتر اینك آن شه بنیازرفت چندان — که گداغلطدرافتد که‌مراست‌پادشایی
فلکانه‌پادشاهی نه که خاك بندهٔ تست — تو چرا بخدمت اوشب وروز درهوایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید — که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خورفرشته‌ست من اگر سخن نگویم — ملك گر سنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش ملك چه‌دانی — چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
تو چه‌دانی این ابارا که زمطبخ دماغست — که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی

تبریز شمس دین را تو بگو که رو بما کن
غلطم بگو که شمس اهمه روی بی‌قفایی

۲۸۳۹

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی — صنما بلی ولیکن تو نشان بره کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه — بسرو دودیده آیم که تو کان کیمیایی
واگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی — ز فلك ستاره دزدی زخرد کله ربایی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت — قمر ازفلك درافتد چو نقاب بر گشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو — بجهان کی دیدصیدی که بترسد ازرهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن — که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
همگی و بالم از تو بخدا بنالم از تو — بنشان تکبرش را تو خدا بکبریایی
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی — زهمه جدام کردی مده ازخودم جدایی
مه و مهر یار ماشد بامید تو خدا شد — که زهی امید زفتیکه زند در خدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده — بامید کیسهٔ تو که خلاصهٔ وفایی
همه رادکان شکسته ره خواب و خور ببسته — بامید آن نشسته که ز گوشه‌ای در آیی
بامید کس چه باشی که توی امید عالم — تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی
بدرون تست یوسف چه‌روی بمصر هرزه — تو در آ درون پرده بنگر چه خوش لقایی

بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب
نه کمست تن ز نایی نه کمست جان ز نایی

۲۸۴۰

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی — مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی — بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی — چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی — در خیبرست بر کن که علی مرتضایی
بستان زدیو خاتم که توی بجان سلیمان — بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش — چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بسکل زبی اصولان مشنو فریب غولان — که تو از شریف اصلی که تو از بلندجایی
تو بروح بی‌زوالی ز درون نه با جمالی — تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی — سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی — بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد — که جهان کاهش است این و تو جان جانفزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چو بین — اگر این غلاف بشکست تو شکسته‌دل چرایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده برپا / تو بچنگ خویش باید که گره زپا گشایی
چه خوش‌است زرخالص چوبآتش‌اندر آید / چو کند درون آتش هنر و گهر نمایی
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر / ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد / که خلیل زاده‌ای تو ز قدیم آشنایی
تو زخاك سر برآور که درخت سربلندی / تو بپر بقاف قربت کـه شریفتر همایی
ز غلاف خود برون آ که توتیغ آبداری / زکمین کان برون آ که تونقد بس روایی

شکری شکرفشان کن که توقند نوشقندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

۲۸۴۱

بخدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی / که پیالهاست مردم تو شراب بخش خنبی
هله خواجه خاك اوشوچوسوارشد بمیدان / سراسب را مگردان‌که توسرنه‌ای توسنبی
که‌در آن‌زمان‌سری‌توکه‌توخویش‌دنب‌دانی / چوترا سری هوس شدتویقین بدانك دنبی
ز جهان گریز و وابرتوزطاق وازطرنبش / چو زخویش طاق گشتی ز چه بستهٔ طرنبی
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد / ز چه سنیست مروی ز چه رافضیست قنبی

بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را
که ترا یکی نظر به‌که همیشه می غرنبی

۲۸۴۲

بت من ز در درآمد بمبارکی و شادی / بمراد دل رسیدم بجهان بی مرادی
توپرس‌چون درآمدکه برون‌نرفت‌هرگز / که در آمد و برون شد صفتی بود جمادی
غلطم‌مگو که چون‌شدزچگونگی‌برون‌شد / تو چگونه‌ای ولیکن توزبی‌چگونه زادی
چه چگونه بدعدم راچه نشان نهی قدم را / نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

همه بیخودی پسندم همه تن توگل بخندم
بطرب میان ببندم‌که چنین دری گشادی

۲۸۴۳

هله‌ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی / بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز باد ها بمیرد نـه ز نم کمی پذیرد / نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی / سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو وگر نگویی بخداکه من بگویم / که چراستارگان راسوی کهکشان کشاندی
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمایر / که عجب درآن‌چمنها که ملك بود پریدی
بزد آه سرد وگفتا که برآن‌درست قفلی / که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم / که چونیستت سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن توباور اورا / که درونه‌گنج دارد توچه مکر اوخریدی
چوشنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او / که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را / خوش‌ونوش‌وشادمان‌کن‌که هزارروزعیدی
تو چو یوسف جمالی که زناز لا ابالی / بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خمش ارچه داد داری طرب‌و گشاد داری
بچنین گشاد گویی که روان با یزیدی ۲۸۴۴

تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی / تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام ومن کدامم تو چه‌نام ومن‌چه نامم / تو چه دانه من چه دامم که‌نه اینی ونه‌آنی
تو قلم‌بدست داری و جهان‌چو نقش پیشت / صفتیش می نگاری صفتیش می‌ستانی
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو / صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه دردادو اثر نشان جانست / بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن وزبان اگرچه که نشان وفیض حقست / بچه ماند این زبانه بفسانهٔ زبانی
گل وخار وباغ اگرچه اثریست‌ز آسمانها / بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگرآسمان و اختر دهدت نشان جانان / بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
بفروز آتشی راکه درو نشان بسوزد / بنشان‌رسی توآن‌دم که‌تو بی نشان بمانی
هجرالحبیب روحی و همـا بلا مکـان / حجبا عن المدارك لنهایة التدانی
و هوائه رییع نصرت به جنان
و جنانه محیط و جنانه جنانی ۲۸۴۵

بت من بطعنه‌گوید چه میان ره فتادی / صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم / چوچنان قدح گرفتی سرمشك‌راگشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف‌دارم / که‌سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
صنمازچشم مستت‌که شرابدارعشق‌است / بدهی می وقدح نی چه عظیم اوستادی
کرم توست این‌هم که شراب برد عقلم / که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی
قدحی بمن بدادی که همی‌زنم‌دودستك / که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی
بدو چشم شوخ مشتت که طرب بزاد از وی
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی ۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی / دل همچـو آتشم را بهزار باد دادی
چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید / که‌چویوسفی خریدی‌بچه‌درمزاد دادی
دو جهان اگر در آید بدلم حقیرباشد / دل‌خسته‌را زعشقت چه‌عجب گشاد دادی
تواگر زخار گفتی دوهزار گل‌شکفتی / تواگر چه‌تلخ گفتی همگی‌مراد دادی
تبریز شمس دین تو ز جهان‌جان‌چه داری
که دکان این‌جهان راتو چنین کساد دادی ۲۸۴۷

دل‌بی قراررا گو که‌چو مستقر نداری / سوی مستقر اصلی زچه روسفر نداری
بدم‌خوش سحرگه همه‌خلق زنده گردد / توچگونه دلستانی که دم سحر نداری
توچگونه گلستانی که‌گلی‌زتو نروید / توچگونه‌باغوراغی که‌یکی‌شجر نداری
تو دلا چنان شدستی زخرابی وزمستی / سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
بمثال آفتابی نروی مگر که تنها / بمثال ماه شب رو حشم و حشر نداری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تودرین سرا چومرغی‌چو هوات‌آرزو شد بپری ز راه روزن هله‌گیر در نداری
واگر گرفته جاتی که‌نه‌روزنست و نی‌در چوعرق‌زتن‌برون‌رو که‌جزین‌گذر نداری
تو چو جعد موی داری چه غم ارکله بیفتد توچو کوه‌پای داری‌چه‌غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون بتوتشنه‌اند وعاشق رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
نظرت زچیست روشن اگر آن نظر ندیدی رخ‌توز چیست‌تابان اگر آن گهر نداری
توبگو مر آن ترش را ترشی ببر ازینجا وزازان‌شراب خوردی‌زچه‌رو بطر نداری
وگر از درون نه مستی و بقاصدی ترش رو بدراندر آب‌وآتش که دگرخطر نداری

بدهد خدا بدریا خبری که رام او شو
بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری

۲۸۴۸

سحرست‌خیزساقی بکن آنچ‌خوی‌داری سرخنب‌برگشای و برسان شراب ناری
چه‌شوداگرزعیسی دوسه‌مرده‌زنده‌گردد خوش‌وشیرگیرگرددزکفت‌دوسه‌خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید برهد جهان تیره زشب وزشب شماری
زشراب چون عقیقت شکفد گل‌حقیقت که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه تورو آن کن آب‌درمان‌بگشاره مجاری
همه‌آتشی تومطلق بر ما شداین‌محقق که‌هزار دیك سررا بتفی بجوش آری

همه مطربان خروشان همه‌ازتو گشته جوشان
همه رخت خود فروشان خوششان‌همی فشاری

۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده هله‌ای دم بهاری زشکوفهات دانم که‌توهم زوی خماری
بشکف که‌من شکفتم توبگو که‌من‌بگفتم صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
اثری که‌هست باقی‌زورای‌وهم اکنون برود بآفتابی که فزود از شراری
چو رسید نو بهاران بدرید زهرهٔ دی جو کسی بنزع افتد بزند دم شماری
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته گل‌ولاله‌جام بر کف که‌هلا بیاچه داری
گل‌و لالهاچو دام‌اندو نظاره‌گرچو صیدی که‌شکوفها چودام وهمه‌میوها شکاری
بسمن بگفت سوسن بدو چشم‌راست روشن که‌گذاشت خاك خاکی وگذاشت‌خار خاری
صنما چه‌رنگ رنگی زشراب لطف دنگی برشاه عذرت این‌بس که‌خوشی وخوش عذاری
رخ‌لاله‌برفروزان ورمسان زچشم‌نرگس که بچشم‌شوخ منگر ببتان بطبل خواری
چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد بوزد بدشت و صحرا دم نافهٔ تتاری
چو گذشت‌رنج‌و نقصان‌همه‌باغ گشت‌رقصان که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
همه‌شاخهای رقصان همه گوشهاش خندان چودو دست‌نوعروسان‌همه‌دستشان نگاری
همه مریمند گویی بدم فرشته حامل همه حورینند زاده ز میان خاك تاری
چو بهشت‌جمله‌خوبان شب‌وروز پای کوبان سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
ببهار ابر گوید بدی ار نثار کردم جهت تو کردم آن هم که‌تو لایق نثاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ببهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق بد ونیك بر دمیده همه ساله هر چه کاری
که بهار گویدای‌جان دم خودچودانهادان بنشان تو دانهٔ دم که عوض درخت آری
چو گشاد راز ها را ببهار آشکارا
چه کنی بدین نهانی که تو نیك آشکاری ۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم هله‌تا تو شاد باشی صنمادر انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظرخجسته‌بینی دل‌وجان‌بغم سپارم هله تا تو شاد باشی
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ‌دشنه تو بخون بنده تشنه زدودیده‌خون‌ببارم هله تا تو شاد باشی
تومراچو شادبینی سر و سینه‌برز کینی سرخویش‌رانخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت وجاه دارم دل تو نگاه‌دارم صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی
توی جان این زمانه تو نشسته پر بهانه ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد
همه این شدست کارم هله تا توشاد باشی ۲۸۵۱

شب وروز آن‌نکوتر که بپیش‌یار باشی بمیان‌سرووسوسن گل‌خوش عذار باشی
بطرب هزارچندان که‌بوند عیش‌مندان بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چوخارهایی که‌خلند دست‌وپارا بمثال نیشکر ها که شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهیر شد ببخشش بمیان پاك بازان بعطا مشار باشی
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید
چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی ۲۸۵۲

چویقین شدست دلرا که توجان جان جانی بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
چوفراق گشت‌سر کش‌بزنی‌توگردنش‌خوش بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر همه چیز را بپیشت خورشیست رایگانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
چه سماعهاست در جان چه قرابهای‌ریزان که بگوش می‌رسدزان دف و بربطواغانی
چه پرست این گلستان ز دم هزار دستان که زهای وهوی‌مستان‌تومی ازقدح ندانی
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته همگان ز خویش رفته بشراب آسمانی
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن توکسی بهش نیابی که سلامشان رسانی
پشه نیز باده خورده سروریش یاوه کرده نمرود را بدشنه ز وجود کرده فانی
چو بیشه این رساند تو بگو ببیل چه دهد چه کنم بشرح ناید می جام لامکانی
زشراب جان پذیرش‌سگ کهف‌شیر گیرش که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی
چوسگی‌چنین‌زخودشد تو ببین که‌شیرشرزه چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی
تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
که ازو رسد شرارت بکواکب معانی ۲۸۵۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو ز عشق خود نپرسی که‌چه‌خوب‌ودلربایی / دو جهان بهم بر آید چو جمال خودنمایی
تو شراب و ماسبویی‌توچوآب‌و ماچوجویی / نه مکان‌ترا نه سویی و همه بسوی مایی
بتو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید / که سخن‌چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
تو بگوش دل چه‌گفتی که بخنده‌اش شکفتی / بدهان نی چه دادی که گرفت قند خایی
تو بمی چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی / بخرد چه هوش دادی که کند بلند رایی
ز تو خاکها منقش دل خاکیان مشوش / زتوناخوشی‌شده‌خوش که‌خوشی‌وخوش‌فزایی
طرب‌ازتوبا طرب شدعجب‌ازتوبوالعجب‌شد / کرم ازتو نوش لب شد که‌کریم وپرعطایی
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی / سخنی بدرد گویی که همو کند دوایی
ز توست ابر گریان زتوست برق خندان
زتو خود هزار چندان که تو معدن وفایی ۲۸۵۴

برسید لکلك جان که بهار شد کجایی / بشکفت جمله عالم‌گل و برگ جانفزایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد / همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی
ثمرات دل شکسته بدرون خاك بسته / بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
خضر و سمن‌چو رندان بشکسته‌اند زندان / گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
همه مریمان کامل همه بکرو گشته حامل / بنموده عارفان دل بجناب کبریایی
چو شکوفه کردبستان‌زره‌دهن چو مستان / تو نصیب خویش بستان ززمانه گر زمایی
بمثال گربه هریك بدهان گرفته کودك / سوی ماردان گلشن بنظاره چون نیایی
بنگر بمرغ خوش پرچو خطیب فوق منبر
بثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی ۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته تو بزیر ظل مایی / شب و روز در نمازی بحقیقت و غزایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد / ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
بنماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد / دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
اگر آن میی که خوردی بسحر نبودگیرا / بستان میی که یابی ز تفش ز خود رهایی
بخدا بذات پاکش که میست کز حراکش / برهد تن از هلاکش بسعادت سمایی
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه / که حیات کامل آمد ز ورای جانفزایی
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان
بر کور یوسفی را حرکات و خود نمایی ۲۸۵۶

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی / که‌چه طاقتست جان‌را چوتو نور خودنمایی
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایهٔ‌تو / بکف آورند زاغان همه خلقت همایی
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم / تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
توی گوهری که محوست‌دوهزار بحردرتو / توی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی / بفراق می بزارم که چه یار با وفایی
بگه وصال آن مه چه بود خدای داند / که گه فراق باری طربست و جانفزایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی
رخ تست‌عذرخواهش بگهی که رخ‌گشایی

۲۸۵۷

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی — تو بجان چه می‌نمایی‌تو چنین‌شکر چرایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی — تو چه آتش وچه آبی‌تو چنین‌شکر چرایی
غم عشق تو بیاده شده قلعها گشاده — بسپاه نور ساده تو چنین‌شکر چرایی
همه زنگ را شکسته شده دست‌جمله‌بسته — شه چین بس خجسته تو چنین‌شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا — بجز از تو جان مبینا تو چنین‌شکر چرایی
تو برسته از فزونی ز قیاسها برونی — بدوچشم مست خونی تو چنین‌شکر چرایی
بدلم چه آذر آمد چو خیال تو در آمد — دوجهان بهم بر آمد تو چنین‌شکر چرایی
تودر آن دورخ‌چه‌داری که‌فکندی ازعیاری — دوهزار بی قراری تو چنین‌شکر چرایی
تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده — ز دم تو مرده زنده تو چنین‌شکر چرایی
چو صفات حسن ایزد عرقت ببحر ریزد — دوهزار موج خیزد تو چنین‌شکر چرایی
چو دو زلف تست طوقم‌زشراب تست‌شوقم — بنگر که در چه ذوقم تو چنین‌شکر چرایی

ز گلت سمن فنا شد همه مکرو فن فناشد
من و صدچومن فنا شدتوچنین‌شکرچرایی

۲۸۵۸

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری — بجواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد — ز خداش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت‌خود ز تو نیزکردپنهان — بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم — صنما هزار آتش تو درآن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان — بکدام روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت — بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
تو ریز بخت یارت بخدا که راست گویی — که‌میان شیر مردان چو وبی کدام داری
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه — دوهزار بیش چاکر چوبمن‌چوشام داری
نظر خدای خواهم که تورا بمن رساند — بدعا چه‌خواهمت من که همه تو رام داری
نظر حسود مسکین طرقید از تفکر — نرسید درتو هر چندکه‌تولطف عام داری
چه حسود بلك عاشق دوهزار هر نواحی — نه خیالشان نمایی نه بکس پیام داری
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی — چو غلامیی ورا تو بشهان حرام داری

لقبت چو می‌بگویم دلمن همی بلرزد
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

۲۸۵۹

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای — توبه و توبه کنان را همه گردن زده‌ای
کی شود با تو معول که چنین صاعقه‌ای — کی کند با تو حریفی که همه عربده‌ای
نی زمین و نه فلك را قدم و طاقت تست — نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده‌ای
هشت جنت بتو عاشق تو چه زیبا رویی — هفت دوزخ ز تو لرزان نرچه آتشکده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست — جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده‌ای
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن — فتنه و ره زن هر زاهد و هر زاهده‌ای
بی‌تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست — زانك تو زندگی صومعه و معبده‌ای
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق — که خراج از ده ویران دلم بستده‌ای
ای دل سادهٔ من داد ز کی می خواهی — خون مباحست بر عشق اگر زین رده‌ای
داد عشاق ز اندازهٔ جان بیرونست — تو در اندیشه و در وسوسهٔ بیهده‌ای
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق — تو گرفتار صفات خر و دیو و ددهای

بس کن و سحر مکن اول خود را برهان
که اسیر هوس جادویی وشعبده‌ای ۲۸۶۰

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی — قمری با خبری درد دوایی عجبی
هست در صفهٔ ماصف شکنی کز نظرش — تابد از روزن دل نور ضیایی عجبی
این چه جامست که ازعین بقا سر برزد — تا زند جان منش طال بقایی عجبی
هر کی از ظلمت غم بر دل او بندبود — یابد از دولت او بند گشایی عجبی
این چه سحرست که خلق از نظرش محرومند — یا چه ابرست بر آن ماه لقایی عجبی
از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن — تا زجا رفت دل ورفت بجایی عجبی
چون دل از خانهٔ وهم حدثان بیرون شد — ز یکی دانهٔ در دید سرایی عجبی
می نمود از درو دیوار سرا در تابش — هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی

شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان
تا بر آید ز عدم خوف و رجایی عجبی ۲۸۶۱

چند روزست که شطرنج عجب می‌بازی — دانهٔ بوالعجب و دام عجب می سازی
کی بر دجان ز تو گرزانك تو دل سخت کنی — کی برد سرز توگرزانك بدین پردازی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد — مرگ موش است و لیکن بر گربه بازی
بدگمان باشد عاشق تو ازینها دوری — همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
همچو نایم ز لبت می چشم و می‌نالم — کم زنم تانکند کس طمع انبازی
نای اگر ناله کند لیك ازو بوی لبت — برسد سوی دماغ و بکند غمازی
تو که می ناله کنی گر نه پی طراریست — از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
نه هر آواز گواهست خبر می آرد — این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی

ای دل از خویش واز اندیشه تهی شو زیرا
نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی ۲۸۶۲

هله هشدار که با بی خبران نستیزی — پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
گر نخواهی که کمان وار ابد کوژمانی — چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
گر نخواهی که ترا گرگ هوا بردرد — چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی
عجمی وار نگویی تو شهان را که کبید — چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از میان دل‌و جان‌توچو سر بر کردند جان بشکرانه نهی تو بمیان نستیزی
چو بظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی ظاهر آنگه شوداین که بنهان نستیزی
در گمانی زمعاد خود و از مبدأ خود شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات گرشوی‌ذره‌وچون‌کوه گران نستیزی
ز زمان وزمکان باز رهی گر تو زخود چو زمان برگذری وچو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش‌و در کار آیی گر چودولاب‌تو با آب روان نستیزی
چون جهان‌زهره‌ندارد که‌ستیزد باشاه الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
هم ببغداد رسی روی خلیفه بینی گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی راست آیدچو تو با شیر ژیان نستیزی
همچو آیینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

۲۸۶۳

وقت آن‌شد که بدان روح فزا آمیزی مرغ زیرك‌شوی وخوش‌بدو پا آویزی
سینه بگشا چودرختان بسوی باد بهار زانك زهرست ترا باد روی پاییزی
بشکر خندهٔ معنی توشکر شو همگی درصفات ترشی خواجه چرا بستیزی
زیر دیوار وجود تو توی گنج گهر گنج ظاهر شودار توز میان بر خیزی
آن قراضهٔ ازلی ریخته در خاك تنست کو قراضهٔ تك غلبیرتو گر می‌بیزی
تیغ جانی تو بر آور ز نیام بدنت که دو نیمه کنداو قرص قمر از تیزی
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد از شب‌و روز برون‌تازچو بر شبدیزی
آب حیوان‌بکش‌ازچشمه‌بسوی‌دل خود زانك در خلقت جان بر مثل کاریزی
ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین
کو بجان هست زعرش و ببدن تبریزی

۲۸۶۴

بشکر خنده اگر می‌ببرد دل ز کسی می‌دهددرعوضش‌جان‌خوشی بوالهوسی
گه سحر حمله‌برد بردوجهان‌خورشیدش گه‌بشب‌گشت کندبردل‌وجان‌چون‌عسسی
گه بگوید که‌حذر کن‌شه شطرنج منم بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
طوطیانند که خودرا بکشند از غیرت گر بسوی شکرش راه برد خرمگسی
پاره‌پاره کندآن‌طوطی‌مسکین خودرا گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی
در رخ دشمن من‌دوست‌بخندید چو برق همچوابراین‌دلمن‌برشدوبگریست بسی
در دل‌عارف تو هردو جهان یاوه شود کی درآیدبدوچشمی که ترا دید خسی
جیب مریم زدمش حامل معنی گردد که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح توی جان بتو خواهد آمد تو چوبحری همه سیلند وفرات وارسی
ای که‌صالح‌تووابن‌هردوجهان‌یك اشتر ما همه نعره زنان‌ز نگله همچون جرسی
نعرهٔ زنگله از جنبش اشتر باشد که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
هر چراغی‌که‌بسوزد مطلب زو نوری نور موسی طلبی رو بچنان مقتبسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس کن این گفت خیالست مشو وقف خیال — چونك هستت بحقیقت نظر و دست رسی
ای ضیاءالحق ذوالفضل حسام‌الدین تو — عارف طب دلی بی‌رگ و نبض ومجسی
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی — نزد سردان منشین کزدمشان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت — کار آنست که با عشق تو هم درد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نپری — بهوا برشوی‌ار بشکنی و گرد شوی
تو اگر نشکنی آنکت بسرشت اوشکند — چونك مرگت شکندکی گهرفرد شوی

برگ چون‌زردشود بیخ ترش سبز کند
تو چرا قانعی از عشق کزو زرد شوی

۲۸۶۶

گر گریزی بملولی ز من سودایی — رو کشان دست گزان جانب جان باز آیی
زین خیالی که کشان کردترا دست بکش — دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
رو بدو آر وبگو خواجه کجا می کشیم — کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
رایگان روی نمودست غلط افتادی — باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
گنده پیرست جهان چادر نو پوشیده — از برون شیوه و غنج وزدرون رسوایی
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید — سر خر معدهٔ سگ رو که همانرا شایی
لایغرنك سد هوس عن رایی — کم قصور هدمت من عوج الا رآء
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت — اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست — نه که در سایه و در دولت این مولایی
بیم ازآن می کندت تا برود بیم از تو — یار ازآن می گردت تا همه شکر خایی

شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

۲۸۶۷

نیستی عاشق ای‌جلف شکمخوار گدای — درفرو بندوهمان گنده کسان‌را می گای
کار بوزینه نبودست فن نجاری — دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای

عاشقی‌راتو کیی‌عشق‌چه‌در خوردتواست
شرم‌دارای سگ زن‌روسبی آخرزخدای

۲۸۶۸

در دلت چیست‌عجب‌که‌چو شکر می‌خندی — دوش شب با کی‌بدی که چوسحر می‌خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست — در سمن زار شکفتی چو شجر می‌خندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی — وندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی — بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریدست خدا — لیك امروز مها نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشك شدند — ز چه باغی‌تو که همچون گل تر می‌خندی
تو چو ماهی وعدو سوی تو گر تیر کشد — چو مه از چرخ برآن تیر و سپر می‌خندی
بوی مشکی تو که‌بر خنگ هوا می‌تازی — آفتابی تو که بر قرص‌قمر می‌خندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو یقینی وعیان بر ظن و تقلید بخند نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود توی بر ره‌وره‌رو و بر کوچ وسفر می‌خندی
از میان عدم و محو بر آوردی سر بر سرو افسرو بر تاج وکمر می‌خندی
چون‌سگ گرسنه‌هر خلق‌دهان‌بگشادست توی آن شیر که‌بر جوع بقر می‌خندی
آهوان‌را زدمت‌خون‌جگر مشك‌شدست رحمتست آنك‌تو برخون جگر می‌خندی
آهوان را بگه صید بگردون گیری ای که بردام‌و دم شعبده گر می‌خندی
دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه
ای که تو بردل بی‌زیر وزبر می‌خندی ۲۸۶۹

هست اندر غم‌تو دلشده دانشمندی همچونقره‌ست‌در آتشکده‌دانشمندی
بر امید کرم ورحمت بخشایش تو از ره دور بسر آمده دانشمندی
هست‌زاو باش‌خیالات‌تواندر ره‌عشق خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
چه زیان داردخوبی‌ترا دوست اگر قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
باچنین‌جام‌جنونی که‌توگردان‌کردی کی بماند بسر قاعده دانشمندی
کی رواداردانصاف‌وجوانمردی تو که بغم کشته شود بیهده دانشمندی
کی‌رواداردخورشیدحق گرمی‌بخش که فسرده‌شود ازمجمده دانشمندی
جانب مدرسهٔ عشق کشیدش لطفت تا ز درس‌تو برد فایده دانشمندی
نحس تربیم‌عناصر بگرفتش رحمی تا منور شود از منقده دانشمندی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو
لب ببسته‌ست‌درین معبده دانشمندی ۲۸۷۰

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
رو نمودی که منم شاهد تو باك مدار از زیان‌هیچ میندیش چو دیدی سودی
هیچ کس‌رشك‌نبردی که‌فلان‌دست ببرد هر کسی در چمن روح بکام آسودی
نیست روزی که سپاه‌شبش آرد غارت نیست دینار و درم یا هوس معدودی
حاجتت نیست که یادطرب کهنه کنی کی بود در خضر خلد غم امرودی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
صورت حشو خیالات ره ما بستند تیغ خورشیدرخش خفیه‌شده درخودی
طالب جمله ویست و لقبش مطلوبی عابد جمله ویست و لقبش معبودی
خادم‌و موذن‌این‌مسجد تن جان شماست ساجدی گشته نهان درصفت مسجودی
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی
نیست‌در هردوجهان‌چون توشه محمودی ۲۸۷۱

بدغل کی بگزیند دل یارم یاری کی فریبد شه طرار مرا طراری
کی میان‌من‌و آن‌یار بگنجد مویی کی‌در آن گلشن‌و گلزار بخسپدماری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عنکبوتی بتند پردهٔ اغیار شود — همچو صدیق ومحمد من و او درغاری
گل صد برگ زرشك رخ‌او جامه درید — حال گل‌چونك چنین‌است‌چه‌باشد خاری
هم‌بگویم دوسه‌بیتی که‌ندانی سروپاش — لیك بهر دلمن ریش بجنبان کآری
بس طبیب است که هشیار کندمجنونرا — وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری
آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم — که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
ماچو خورشید پرستیم برین‌بام رویم — تا نپوشد رخ خورشید زما دیواری

کیست‌خورشید بگو شمس‌حق تبریزی
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

۲۸۷۲

مرغ اندیشه که اندر همه دل‌ها بپری — بخدا کز دل و از دلبرما بی اثری
آفتابی که بهر روزنه ای درتابی — از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
باد شبگیر که چون پیك خبرها آری — ز آنچ دریای خبرهاست چرا بیخبری
دیدبانا که ترا عقل و خرد میگویند — ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
برسر بام شدستی مه نو میجویی — مه نوکو و تو مسکین بکجا مینگری
دل ترسنده که از عشق گریزان‌شده‌ای — ز کف عشق اگر جان ببری جان‌نبری
رهزنانند بهرگام یکی عشوه دهی — وای‌برتو گرازین‌عشوه‌دهان‌عشوه‌خری
ایمه ارتو عسسی الحذر از جامه کنان — که‌کلاهت ببرند ارچه که‌سیمین کمری
بحشر غره‌مشو این نگر ای مه کز بیم — میگریزی همه‌شب گرچه شه باحشری
میگریزی‌تو ولی‌جان‌نبری از کف‌عشق — تیرت آید سه پری گرچه‌همه‌تن سپری
گرهمه تن سپری ور ره پنهان سپری — ور دوپر ور سه‌پری‌درفخ آن دام وری
مردم چشم که مردم بتو مردم بیند — نظرت نیست‌بدل گرچه که‌صاحب‌نظری
در درون ظلمات سیهی چشمان — همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
خانه در دیده گرفتی و ترا یار نشد — آنك ازچشمهٔ او جوش کند دیده دری
گر شکررا خبری بودی ازلذت عشق — آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری
چشم‌غیرت زحسد گوش‌شکررا کر کرد — ترس‌از آن‌چشم که‌درگوش‌شکرریخت کری
شیر گردون که همه شیردلان ازتو برند — بگروصف‌شکنی‌حمیت‌و استیزه گری
جگر با جگران آب‌ظفر ازتو خورند — بکمین گاه دل اهل دلان بیجگری
شیرز آتش‌برمدسخت دل‌آتشکده‌ایست — جان پروانه بود بر شرر شمع جری
پر پروانه بسوزد جز پروانهٔ دل — که پرش ده پره گردد زفروغ شرری
شاه حلمی ز خلا زیر پر دل می‌رو — تا ترا علم دهد واهب انسان و پری
رو بمریخ بگو که بنگر وصلت دل — تاکه خنجر بنهی هیچ سری‌را نبری
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن — سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
سرزتویافت سری پر زتو دزدید پری — ز تو آموخت تری و زتو آورد زری
شیشه گر کو بدمی صدقدح وجام کند — قدحی گر شکند زو نتوان‌گشت بری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم — کـه نبود و نبود سیمبـری سیم‌بری
مشتری بـود زلیخا مه کنعانی را — سیم‌بـر بود بر سیم بر از زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخـر بشنو زخمهٔ دل — بتـری غره مشو چنگ کنندت بتری
چنگدل‌چندازین چنگ‌ودف‌ونای‌شکست — وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
ای عطارد بس ازین‌کاغذ و ازحبر وقلم — زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلنگی بیکی باد چو موشی گردی — ور تو شیری بیکی برق ز روبه بتری

سر قدم کن چوقلم بر اثردل می‌رو
۲۸۷۳ که‌اثرهاست‌نهان درعدم‌و بی‌صوری

رو رو ایجان سبك خیز غریب سفری — سوی دریـای معانی که گرامی گهری
بر گذشتی زبسی منزل اگر یادت هست — مکن استیزه‌کزین مصطبه‌هم‌بر گذری
پر فروشوی ازین آب و گل‌و باش سبك — پی یاران پریده چه کنـی که نپری
هین‌سبو بشکن ودرجوی‌روای آب‌حیات — پیش‌هر کوزه‌شکن‌چند کنی‌کاسه‌گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو — که ازین کوه نیاید تن کس‌را کمری

بس کن ازشمس مبر نه بغروب و نه شروق
۲۸۷۴ که ازو گه چو هلالی و گهی چون قمری

سحری کرد ندایی عجب آن رشك‌پری — که گریزید ز خود در چمن بیخبری
روبدل کردم‌و گفتم که زهی‌مژدهٔ خوش — که دهد خاك دژم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند — توچرا جان نشوی و سوی جانان نپری
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند — کفر باشد که ازین‌سوواز آن‌سونگری
گر توچون پشه بهرباد پراکنده شوی — پس‌نشایدکه توخودرا زهمایان شمری
بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان — که‌نشاید که خسان‌را بیکی‌خس‌بخری
حیله میکـرد دلم تا زغمش سر ببرد — گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری

شمس‌تبریز خیالت سوی من کژ نگریست
۲۸۷۵ رفتم ازدست وبگفتم‌که چه شیرین سفری

نی توشکلی‌دگری سنگ‌نباشی توزری — سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم — که بسی نادرو سبزو تروعالی شجری
سبزها جمله درین سبزی تو محوشوند — من چه گویم که تری تو نماند بتری

گرچه‌چون شیروشکر باهمه آمیخته‌ای
۲۸۷۶ هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری — همه‌شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری‌و شیرشکن‌کینه زخر گوش‌مکش — قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای‌سلیمان‌که بفرمانت بود دیو و پری — بیگنه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی‌را و یکی عوری را — خوش گریبان‌کشی و گوشهٔ‌دامن گیری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین‌مترس‌ای دل‌از آن‌جور که‌مأمن آنجاست ای دل ار عاقلی آرام بمأمن گیری
ترك یك قطره کنی ماهی دریا باشی ترك یك حبه کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی‌تو چو روغن‌چوهمه او نشوری چون‌شدی‌او پس‌از آن آب ز روغن گیری

ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد
بسوی او نروی و پی جوشن گیری ۲۸۷۷

بریکی بوسه حقست که چنان می‌لرزی زآنك جانست و پی دادن جان می‌لرزی
از دم و دمدمه آیینهٔ دل تیره شود جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
این‌جهان‌روز وشب ازخوف‌ورجالرزانست چونك توجان جهانی چو جهان می‌لرزی
چون قماشات تو اندر همه بازار کراست سزدت‌گر جهت سود و زیان می‌لرزی
تاکه نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد که تو صیادی و با تیروکمان می‌لرزی
تو بصورت مهی اما بنظر مریخی قاصد کشتن خلقی چو سنان می‌لرزی
گه پی‌فتنه‌گری چون می خم می‌جوشی گه چو اعضای غضوب از غلیان می‌لرزی
دل چوماه ازپی‌خورشید رخت دق دارد تو چرا همچو دل اندر خفقان می‌لرزی
بلطف جان بهاری تو و سر سبزی باغ باز چون برگ تو از باد خزان می‌لرزی
خلق چون برگ‌وتوباد وهمه لرزان توند ظاهرا صف شکنی و بنهان می‌لرزی
قصرشکری که بتوهرکی رسد شکر کند سقف صبری‌تو که از بار گران می‌لرزی
چون که‌قاف یقین راسخ و بی‌لرزه بود درگمانی تو مگر که چوکمان می‌لرزی

دم فروکش هله ای ناطق ظنی وخمش
کزدم فال زنان همچو زنان می‌لرزی ۲۸۷۸

هله تاظن نبری کز کف من‌بگریزی حیله کم کن نگذارم که بفن بگریزی
جان‌شیرین‌تو درقبضه و دردست‌منست تن بی‌جان چه کند گر تو زتن بگریزی
گرهمه زهرم باخوی منت باید ساخت پس‌تو پروانه نه‌ای گر زلگن بگریزی
چون کدو بی‌خبری زین‌که گلویت‌بستم بستم ومی کشمت چون‌ز رسن بگریزی
بلبلان‌وهمه مرغان خوش وشاداز چمنند جغد وبوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
چون گرفتار منی‌حیله میندیش آن به که‌شوی مرده‌و درخلق حسن بگریزی
تو که قاف نه ای گر چوکه ازجابروی تو زر صاف‌نه‌ای گر زشکن بگریزی
جان مردان همه از جان‌تو بیزار شوند چون مخنث اگر از خوب‌ختن بگریزی
تو چو نقشی نرهی‌ازکف‌نقاش‌مکوش وثنی چون ز کف‌کلك و شمن بگریزی
من ترا ماه گرفتم هله خورشید توی درخسوفی گرازین برج وبدن بگریزی
تو زدیوی نرهی گر ز سلیمان برمی وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی

نه خمش کن که مرا با تو هزاران کارست
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی ۲۸۷۹

ننگ هر قافله در ششدرهٔ ابلیسی تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از برای علف دیو تو قربان تنی | بز دیوی تو مگر یا برهٔ ابلیسی
سره مردا چه پشیمان‌شده‌ای گردن نه | که درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
شلغم پخته تو امید ببر ز آن تره‌زار | ز آنك درخدمت نان چون‌ترهٔ ابلیسی
نان ببینی تو و حیزانه در افتی‌در رو | عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی
نیت روزه کنی توبره گوید کای‌خر | سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
ازحقیقت خبرت نیست که‌چون‌خواهدبود | تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
درغم فربهی گوشت تو لاغر گشتی | ناله برداشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفروایمان‌چه‌می‌خورچوسگان‌قی‌می‌کن | ز آنك تو مؤمنه و کافرهٔ ابلیسی
تا دم مرگ و دم غرغره چون‌سر که‌بد | ترش‌وگنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی

گرد آن دایرهٔ گرده وخوان پرجو مگس
تا قیامت تو که از دایرهٔ ابلیسی

۲۸۸۰

بحق وحرمت آنك همگان را جانی | قدحی‌پر کن از آنك صفتش می‌دانی
همه‌را زیروزبر کن‌نه‌زبرمان‌ونه‌زیر | تا بدانند که امروز در این میدانی
آتش باده بزن دربنهٔ شرم و حیا | دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
وقت آن‌شد که دل رفته بما باز آری | عقلها را چو کبوتر بچگان پرانی
نکته می‌گویی‌درحلقهٔ مستان‌خراب | خوش بود گنج که درتابد درویرانی
می‌جوشیده‌برین سوختگان‌گردان‌کن | پیش‌خامان بنه‌آن قلیه وآن‌بورانی

چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده‌ام
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

۲۸۸۱

گرتو مارا بجفای صنمان ترسانی | شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
و بدشنام بتم آیی و تهدید دهی | مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
ور بمجنون سقطی از لب‌لیلی آری | همچومخمورکش‌ازرطل‌گران‌ترسانی
من‌که چون‌دیك‌بر آتش زتبش‌خشك‌لبم | گوش‌آنم‌کم ازآن چرب زبان ترسانی
گرگ‌هجران‌بی‌من‌کردو مرانگ‌آورد | گرگ‌ترسد نه من ارتوبشبان ترسانی
باده‌ای گر توز تلخی ویم بیم‌دهی | ساده‌ای گرمگسان راتوبخوان‌ترسانی
پاك‌بازند ومقامر که درینجا جمعند | نیست‌تاجر که‌تواورا بزیان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند ونه گوشت
که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

۲۸۸۲

تیغ‌را گرتو چوخورشید دمی‌رنده‌زنی | برسر وسبلت این خنده زنان خنده‌زنی
ژنده پوشیدی و جامهٔ ملکی بر کندی | پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده‌زنی
هر کی بندیست‌ازین آب‌وازین‌گل‌برهد | گرتویك بند از آن طره‌برین بنده‌زنی
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب | ز آن می لعل چو بر مردم شرمنده‌زنی
ماه فربه‌شود آن‌سان که‌نگنجد درچرخ | گرتو تابی ز رخت برمه تابنده‌زنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ماه می گوید با زهره که گرمست شوی — ز آنچ من مست شدم ضرب پرا کنده زنی
ماه تا ماهی ازین ساقی جان سرمستند — نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده‌ست — خاصه که چشم بر آن چهرهٔ فرخنده زنی
سرباز از کله و پاش ازین کنده غمیست — برهد پاش اگر تیشه برین کنده زنی
هله ای باز کله باز ده و پر بگشا — وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی

همچو منصور تو بردار کن این ناطقه را
چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی

۲۸۸۳

چه حریصی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی — در کشی روی و مرا روی بمحراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی — زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی — اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشك کنی — گه ببارانش همی سخرهٔ سیلاب کنی
چون ز دام تو گریزم تو بتیرم دوزی — چون سوی دام روم دست بمضراب کنی
با ادب باشم گویی که برومست نه‌ای — بی ادب گردم تو قصهٔ آداب کنی
گر بیاری تو چو باران کرم بر بامم — هردو چشمم زنم و قطره چو میزاب کنی
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی — گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب‌وار نپیچم دل خود در غم تو — چون قصب پیچ مرا هالك مهتاب کنی
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست — در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
بازجان صید کنی چنگل او در شکنی — تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد — لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق — هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
همه را نفی کنی باز دهی صد چندان — دی دهی و ببهارش همه ایجاب کنی
بزنی گردن انجم تو بتیغ خورشید — بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی

چو خمش کرد بگویی که بگو وچو بگفت
گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

۲۸۸۴

بشکر خنده بتا نرخ شکر می‌شکنی — چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
گلرخا سوی گلستان دوسه هفته بمرو — تا زشرم تو نریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری — سرنگون زهره و مه را ز فلك در فکنی
حق ترا از جهت فتنه و شور آوردست — فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی — شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
دل ما بتکدها نقش تو در وی شمنی — هر بتی روبشمن کرده که تو آن منی
برمکن تو دل خود از من ازیرا بجفا — گر که قاف شود دل تو زبیخش بکنی
در تك چاه زنخدان تو نادر آبیست — که بهر چه که درافتم بنماید رسنی
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند — ز آن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیـرکان را رخ تومست از آن می‌دارد تا درین بزم ندانند که تو درچه فنی
کافری ای دل اگردر جز او دل بندی کافری ای تن اگر برجز این عشق تنی
بی وی ار برفلکی تو بخدا در گوری هرچه پوشی بجز ازخلعت او در کفنی

شمس تبریز که در روح وطن ساخته‌ای
جان جانهاست وطن چونك تو جان را وطنی ۲۸۸۵

هله آن‌به که خوری‌این می‌و ازدست‌روی تا بهرجا که روی خوش دل وسرمست‌روی
چرخ گردان بتو گردد که توآب اویی ماه چرخی چه زیان دارد اگر پست روی
ماهیی لیك چنان مست توست آن دریـا همه دریا ز پی آید چوتو درشست روی
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود رو سوی هست نهدچون‌توسوی‌هست روی
سابق تیز روانی تـو درین راه دراز وز ره رفق تو با این‌دو سه پا بست روی

کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز
تا در آن مجلس عیشی که جنانست روی ۲۸۸۶

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی یـا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
اندك اندك بجنون راه بری از دم من برهی از خرد و نـاگه دیوانه شوی
کهنه وپیر شدی زین خرد پیر گریز تا بهـار تو نماید گـل و گلزار نوی
بخیالی بمن آیـی بخیالـی بروی این‌چه رسوایی‌وننگست زهی بند قوی
بتـرازوی زر ار راه دهندت غلطست بجوی زربنه ارزی چوهمان حب جوی
پیك لابد بدود کیك چو او هم بدود پس کمال تودر آن نیست که یاوه‌بدوی
بهر بردن بـدو از هیبت مردن بمدو بهر کعبه بدوای جان نه زخوف بدوی
باش شبها بر من تا بسحر تا که شبی مه برآید برهی از ره و همراه غوی
همه کس بیند رخسارهٔ مه را از دور خنك آنکس که برد از بغل مه گروی
مه زآغاز چو خورشید بسی تیغ کشد که ببرم سر تو گر تو ازینجا نروی
چون ببیند که سر خویش نمی‌گیرد او گوید او راکه حریفی وظریفی وروی
من توم ور تو نیم یار شب وروز توم پدر و مادر و خویش تو بمنهاج سوی

چه شود گرمن وتو بی‌من وتوجمع شویم
فـرد باشیم و یکی کـوری چشم ثنوی ۲۸۸۷

بده ای کف ترا قاعده لطف افـزایی کف دریاچه کند خواجه بجز دریایی
چون‌توخواهی‌که‌شکرخای غلط‌اندازی زپی خشم رهی سـاعد و کف می‌خایی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا چون توی پای علم نقدکرا می پایی
ترشم گفتی و پیش شکر بـی حد تو عسل و قنـد چه دارنـد بجز سرکایی
گرچه من‌روترشم لیك خم سر که نیم ورچه هر جا بروم لیك نیم هر جایی
گر تو خوبی ومنم آینهٔ روی خوشت پیش رو دار مرا چونك جهان آرایی
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم کـی بود آینه را بـا رخ توگنجایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نو فسونیست مرا سخت عجب پیشتر آ
تا بگوش تو فرو خوانم ای بینایی

۲۸۸۸

بشکر خنده اگر می‌ببرد جان ز کسی — می‌دهد جان خوشی بر طربی برهوسی
گه‌سحر حمله برد برهمه‌چون‌خورشیدی — گه‌بشب گشت‌کند بردل‌وجان‌چون‌عسسی
گه یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار — گه‌شودطوطی‌جان‌گر بچشدز آن‌مگسی
گه مدرس شود ودرس کند برسرصدر — تا شود کن فیکون صدر جهان‌مرتبسی
گه دمد یکنفسی عیسی مریم سازد — تاگواه نفسس باشد عیسی نفسی
گه خسی را بکشد سرمهٔ جان در دیده — گه نمایددوجهان درنظرش‌همچوخسی
متزمن نظری داری و هرچ آید پیش — هم بر آن چفسدوحمله نبرد پیش وپسی

صالح او آمد واین هردو جهان یك اشتر
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

۲۸۸۹

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی — چومنی توخود خودرا کی‌بگویدچومنی
من‌شبم‌تومه بدری مگریزازشب‌خویش — مه کی‌باشدکه‌تو خورشیددوصدانجمنی
پاسبان در تو ماه برین بام فلك — تو که‌درمقصدصدنی چوشه اندر وطنی
ماه پیمانهٔ عمرست گهی پر گه نیم — تو بپیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
هر کی‌در عهدتو از جورزمانه گله‌کرد — سزد ارکفش جفا بر دهن او بزنی
کین‌زمانه‌چوتنست وتو درو چون‌جانی — جان‌بود تن نبودتن چوتوجان‌جان تنی
سجده کردند ملایك تن آدم را زود — پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی

اهرمن‌صورت گل دیدوسرش سجده نکرد
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

۲۸۹۰

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی — سر فروکن بکرم ای‌که برین بالایی
هرچه گویی‌تواگرتلخ واگرشورخوشست — گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
نه ببالا نه بزیری و نه جان در جهتست — شش جهت راچه کنم در دل خون پالایی
سر فروکن که ازآن روز که رویت دیدم — دل وجان مست شد و عقل و خرد سودایی
هر کی اوعاشق جسمست زجان محرومست — تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی
ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی — کی بود کز دل خورشید ببیرون آیی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری — کوهها را جهت ذره شدن می سایی
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری — چه نهانی و عجب این که درین غوغایی
گر خطا گفتم ومقلوب و پراکنده مگیر — ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
صورت عشق توی صورت ما سایهٔ تو — یکدمم زشت کنی باز توم آرایی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم — که من امروز ندارم بجهان گنجایی
ساربانا بمخوابان شتر این منزل نیست — همرهان پیش شدستند کرا می‌پایی
هین خمش کن که ز دم آتش‌دل شعله زند — شعله دم می زند این دم توچه می‌فرمایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز چو در شمس فلك در تابد
تابش روز شود از وی نابینایی ۲۸۹۱

هر کی از نیستی آید بسوی او خبری — اندرو از بشریت بنماید اثری
التفاتی نبود همت او را بعلل — گرعلل گیرد جمله ز علی تا بثری
هر کسی که متلاشی‌شودومحوز خویش — بسوی او کند از عین حقیقت نظری
جوهری بیند صافی متحلی بحلل — متمکن شده در کالبد جانوری
توبصورت چه قناعت کنی از صحبت او — رو دگر شوتو بتحقیق که اوشددگری

بشنو شکر وی ازمن که بجان و سرتو
که بدان‌لطف‌وحلاوت نچشیدم‌شکری ۲۸۹۲

ای شه جاودانی وی مه آسمانی — چشمهٔ زندگانی گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم — همچو جان نا پدیدم در تك‌بی‌نشانی
عاشق مشك خوش‌بو می کند صید آهو — می‌رود مست هرسو یا توش‌می‌دوانی
ای‌شکر بندهٔ تو زان شکرخندهٔ تو — ای جهان زنده از تو غرقهٔ زندگانی
روز شدهای مستان بشنوید از گلستان — می کند مرغ دستان شیوهٔ دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن سربجنبان چنین کن — خانه پرانگبین کن چون شکرمی‌فشانی
نرگست مست گشته جنبی یا فرشته — با شکر در سرشته غنچهٔ گلستانی
باچنین ساقی‌حق با خودی کفر مطلق — می‌زند جان معلق با می رایگانی
روزوشب‌ای‌برادرمست‌وبیخویش‌خوشتر — مست الله اکبر کش نبودست ثانی
نام او جان جانها یاد او لعل کانها — عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون برم‌نام او را در رسد بخت‌خضرا — اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان — می‌روم سوی ایشان باتو گفتم تودانی
جان ویسند و رامین‌سخت‌شیرین‌شیرین — مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
تو اگر می‌شتابی سوی مرغان آبی — آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب‌وشیرین‌بخوردی‌عیش‌وعشرت‌بکردی — سوی عشق آی‌یکشب هم ببین میزبانی
ماهم از بامدادان‌بیخود ومست‌وشادان — ای شه با مرادان مستمان می کشانی
با ظریفان و خوبان‌تا بشب پای‌کوبان — وز می پیر رهبان هردمی دوستکانی
این قدح می‌شتابد تا شما را بیابد — در دل وجان بتابد از ره بی دهانی
ای‌که داری توفهمی‌قبض‌کن قبض‌اعمی — غیر این نیست چیزی تومباش امتحانی
غیر این نیست راهی غیراین‌نیست‌شاهی — غیر این نیست ماهی غیر این‌جمله فانی

نی خمش کن‌خمش کن رو بقاصد ترش‌کن
ترك اصحاب هش کن باده خوردر نهانی ۲۸۹۳

قدر غم گر چشم سربگریستی — روز وشبها تا سحر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق — انجم و شمس و قمر بگریستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زین‌چنین عزلی شه‌ارواقف شدی بر خود وتاج و کمر بگریستی
گر شب گردك بدیدی‌این طلاق بر کنار و بوسه بر بگریستی
گر شراب لعل دیدی این خمار بر قنینه و شیشه گر بگریستی
گر گلستان‌واقفستی زین‌خزان برگ گل برشاخ‌تر بگریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار سست کردی بال‌وپر بگریستی
گر فلاطون را هنر نفریفتی نوحه کردی برهنر بگریستی
روزن‌اروافف‌شدی ازدودمرگ روزن و دیوار و در بگریستی
کشتی اندر بحر رقصان می‌رود گر بدیدی این‌خطر بگریستی
آتش این بوته گر ظاهر شدی محتشم بر سیم و زر بگریستی
رستم ار هم واقفستی زین ستم بر مصاف و کر وفر بگریستی
این اجل کرست و ناله نشنود ورنه با خـون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ ور دلش بودی حجر بگریستی
گر نمودی‌ناخنان خویش مرگ دست و پا بر همدگر بگریستی
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی ماده بر مرگ پسر بگریستی
مادر فرزند خوار آمد زمین ورنه بر مرگ پسر بگریستی
جان‌شیرین دادن ازتلخی مرگ گر شدی پیدا شکر بگریستی
داندی مقری که عرعر می کند ترك کردی عر وعر بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کفن این جنـازه بر گذر بگریستی
کودك نوزاد می گرید ز نقل عـاقلستی بیشتـر بگریستی
لیك بی عقلی نگرید طفل نیز ورنه چشم گاو وخر بگریستی
با همه تلخی همین شیرین مـا چاره‌دیدی چون‌مطر بگریستی
زانکه‌شیرین دیدتلخیهای‌مرگ زانچه‌دیدآن دیده‌ور بگریستی
که‌گذشت آن‌من‌ورفت‌آنچ‌رفت کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهر آلود کامد بر جگر بر سپر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آنچنانك این جهان شاید ار زیر و زبـر بگریستی
هین‌خمش‌کن‌نیست‌یك‌صاحب‌نظر ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت‌و کو کسی تا بر آن فخر البشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو لیك بی او این صور بگریستی

این جهان را غیر آن صمع و بصر
گـر بدی سمـع و بصر بگریستی ۳۸۹۴

با چنین رفتن بمنزل کـی رسی باچنین‌خصلت‌بحاصل کی رسی
بس گرانجانی و بس اشتر دلی درسبك‌روحان‌یکدل کی رسی
با چنین زفتی چگونه کم زنی باچنین وصلت‌بواصل کی رسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چونك اندر سر گشادی نیستت | در گشاد سر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده‌ای | پس بپاك‌از آب‌وازگل کی رسی
بگذر ازحورشیدوزمه‌چون‌خلیل | ورنه‌درخورشید کامل کی رسی
چون‌ضعیفی رو بفضل حق‌گریز | زانك‌بی مفضل‌بمفضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف | ازچنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل | چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهان را پناه خود کنی | در پناه شاه مقبل کی رسی

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی بیسمل کی رسی ۲۸۹۵

چاره‌ای کو بهتراز دیوانگی | بسکلدصدلنگر از دیوانگی
ای‌بساکافرشده‌ازعقل خویش | هیچ‌دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برودیوانه شو | رنج گرددلاغراز دیوانگی
درخراباتی‌که مجنونان‌روند | زودبستان ساغرازدیوانگی
اه چه‌محرومند وچه‌بی‌بهره‌اند | کیقباد و سنجر از دیوانگی
شادو منصورندوبس‌بادولتند | فارسان لشکر از دیوانگی
برروی‌برآسمان‌همچون‌مسیح | گر ترا باشدپراز دیوانگی

شمس تبریزی برای عشق تو
برگشادم صد در از دیوانگی ۲۸۹۶

قرة العین منی ای جان بلی | ماه‌بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو | می فرستد حوری‌و رضوان بلی
ای چراغ و مشعلهٔ هفت آسمان | خاکیان را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت و شاهنشهی | گنج آید جانب ویران بلی
سرورحمت‌چون خرامان‌شدبباغ | یابد ابلیس لعین ایمان بلی
چون شکستی شیشهٔ درویش را | واجب آید دادن تاوان بلی
ملك بخشد مالك الملك از کرم | علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند | ذرها آیند در جولان بلی
جاء ربك والملائك چون رسید | هرمحال‌اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها | گرددت دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلودمن | خواب را رانی زنرگسدان بلی
چشم‌نرگس‌چون‌بترك‌خواب‌گفت | بر خورد از فرجهٔ بستان بلی
مغزخودراچون زغفلت‌پاك‌روفت | بو برد از گلبن و ریحان بلی
روزتاشب‌مست وشب‌تاروزمست | سخت‌شیرین‌باشداین‌دوران بلی
بلبلا بر منبر گلبن بگو | هست‌محسن درخور احسان بلی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون فزون شد اشتهای مستمع سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را ریح یوسف شدسوی کنعان بلی
گرخمش باشی و سرپنهان کنی سرشودپیدا از آن سلطان بلی

خامشی صبر آمد و آثار صبر
هر فرج را می کشد ازکان بلی ۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی بوی یار مهربان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش خار زار نرمتر از پرنیان آید همی
از چنین نجار یعنی عشق او نردبان آسمان آید همی
جوع کلبم را زمطبخهای جان لحظه لحظه بوی نان آید همی
زآن درو دیوارهای کوی دوست عاشقانرا بوی جان آید همی
یك وفا می آر ومی برصد هزار اینچنین را آنچنان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست نا بمرده در جنان آید همی
کاروان غیب می آید بعین لیك ازین زشتان نهان آید همی
نغزرویای سوی زشتان کی روند بلبل اندر گلبنان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین گل بغنچهٔ خوش دهان آید همی
این همه رمزست ومقصود این بود کان جهان اندرجهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی
همچوعقل اندرمیان خون و پوست بی نشان اندر نشان آید همی
وز ورای عقل عشق خوبرو می بکف دامن کشان آید همی
وزورای عشق آنکش شرح نیست جز همین گفتن که آن آید همی
بیش ازاین شرحش توان کردن ولیك از سوی غیرت سنان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی راصد گمان آید همی ۲۸۹۸

هردم ایدل سوی جانان می روی وز نظرها سخت پنهان می روی
جامها را چاك کردی همچوماه درپی خورشید رخشان می روی
ای نشسته با حریفان بر زمین وزدرون برهفت کیوان می روی
پیش مهمانان بصورت حاضری سوی صورتگر بمهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست در میان نقش انسان می روی
همچو آبی می روی درزیر کاه آب حیوانی ببستان می روی
در جهان غمگین نماندی گر ترا چشم دیدی چون خرامان می روی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا چون نهان از جمله خلقان می روی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون بپیش تخت سلطان میروی ۳۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای / بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مکش / در چراغ ما تو روغن کرده‌ای
الله‌الله کین جهـان از روی خود / پر گل ونسرین‌وسوسن کرده‌ای
الله الله تـا نگوید دشمنـی / دوستی و کار دشمن کرده ای
الله الله بندگان را جمـع دار / ای که عالم راتو روشن کرده‌ای
بار دیگر تو بیکسو می نهـی / عشقبازیها که با من کرده ای
الله الله کز نثار آستین / نقش بدرا پاك دامن کرده‌ای

کان‌زر کو بان‌صلاح الدین که کو
همچو مه از سیم خرمن کرده ای ۳۹۰۰

بوی مشکی در جهان‌افکنده‌ای / مشك را در لامکان‌افکنده ای
صدهزاران غلغله زین‌بوی‌مشك / در زمین و آسمان افکنده‌ای
از شعاع نور و نار خویشتن / آتشی در عقل وجان افکنده‌ای
از کمال لعل جان‌افزای خویش / شورشی‌در بحروکان افکنده‌ای
تو نهادی قاعدهٔ عاشق کشی / در دل عاشق کشان افکنده‌ای
صد هزاران روح رومی روی‌را / در میان زنگیان افکنـده‌ای
با یقین پاکشان بسرشته ای / چونشان اندر گمان‌افکنده‌ای
چون‌بدست‌خویششان کردی‌خمیر / چونشان در قید نان افکنده‌ای
هم شکار و هم شکاری گیر را / زیر این دام گران افکنده‌ای
بردلان را همچو دل بشکسته‌ای / بی دلان را در فغان افکنده‌ای

جان سلطان‌زادگان را بنده‌وار
پیش عقل پاسبان افکنده‌ای ۳۹۰۱

فارغم گر گشت دل آوازه ای / از جهان تاکم بود غمخواره‌ای
آفتاب عشق تو تابنده باد / تا بریزد هر کجا استاره ای
آفتابی کو بکوه طور تافت / پاره گشت ولعل شد هر پاره‌ای
تا بشش بر چادر مریم رسید / طفل گویا گشت‌در گهواره‌ای
هر کی اومنکر شود خورشیدرا / کور اصلی را نباشد چاره ای
چون عصای عشق او بـردل بزد / صدهزاران چشمه بین‌ازخاره‌ای
چشم بد گرچه که‌آن چشم‌منست / دور بادا از چنین رخساره‌ای
صد دکان مکر در بازار عشق / این چنین در بست از مکاره‌ای

شمس تبریزی ببیس چشم‌تو
حلقه‌حلقه هر کجا سحاره‌ای ۳۹۰۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای در آورده جهانی را زپای بانگ‌نای و بانگ‌نای‌و بانگ نای
چیست نی‌آن یار شیرین بوسه را بوسه جای‌و بوسه‌جای و بوسه‌جای
آن نی بی دست وپا بستد زخلق دست و پای‌ودست و پای‌ودست‌پای
نی‌بهانه‌ست این نه بر پای نیست نیست الا بانگ پر آن همای
خودخدایست‌این‌همه‌رو پوش‌چیست می‌کشد اهل خدا را تا خدای
ما گدایانیم والله الغنی از غنی دان آنچ بینی باگدای
ما همه تاریکی والله نور ز آفتاب آمد شعاع این سرای
در سرا چون سایه آمیزست نور نور خواهی زین سرا بر بام‌آی

دلخوشی‌گاهی و گاهی‌تنگ دل
دل‌نخواهی‌تنگ روزین تنگنای ۲۹۰۳

با وفا یارا جفا آموختی این جفا را از کجا آموختی
کو وفا های لطیفت کز نخست در شکار جان ما آموختی
هر کجا زشتی جفا کاری رسید خو بیش دادی وفا آموختی
ای دل از عالم چنین بیگانگی هم ز یار آشنا آموختی
جانت‌گر خواهدصنم گو بی‌بلی این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا این مگر از اژدها آموختی
آن‌عصای‌موسی اژدرها بخورد تو مگر هم زان عصا آموختی
ای دل ار ازغمزه‌اش خسته‌شدی از لبش آخر دوا آموختی
شکر هشتی و شکایت می‌کنی از یکی باری خطا آموختی
زان شکرخانه مگوالاکه شکر آنچنان کز انبیا آموختی
این صفا را از گله تیره مکن کین صفا از مصطفی آموختی
هرچه خلق‌آموختت‌ران‌لب ببند جمله آن شوکز خدا آموختی

عاشقا ازشمس تبریزی‌چوابر
سوختی لیکن ضیا آموختی ۲۹۰۴

عاقبت از عاشقان بگریختی وز مصاف‌ای پهلوان بگریختی
سوی‌شیران‌حمله بردی‌همچوشیر همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می‌داشتی از میان نردبان بگریختی
تو چگونه دارویی هر درد را کز صداع این و آن بگریختی
پس روی انبیا چون می‌کنی چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی مرده باشی‌چون زجان‌بگریختی
دست مزد شادمانی صبر تست رو که وقت امتحان بگریختی
صبر می‌کن در حصار غم کنون چون‌ز بانگ پاسبان بگریختی
کی ببینی چشم تیر انداز را چون زتیر خر کمان بگریختی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز خم تیغ و تیر چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی
روخمش کن بی‌نشانی خامشیست
۲۹۰۵ پس چرا سوی نشان بگریختی

اندر آ در خانه یارا ساعتی تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه‌ای مجلس ما را بیارا ساعتی
تا ببیند آسمان در نیمشب آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیه بتابد نور عشق تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب را بیکدم همچو صبح بی درنگ و بی مدارا ساعتی
تا ز سینه بر زند آن آفتاب همچو آب از سنگ خارا ساعتی
تا ز دارالملك دل برهم زند
۲۹۰۶ ملك نوشروان و داراساعتی

گوید آن دلبر کچون همدل شدی باهوس همراه وهم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی در جهان جانها حاصل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس چونك از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده ای ننگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای چون نمردی چون در آب و گل شدی
آستین شه صلاح الدین بگیر
۲۹۰۷ ور نگیری باطل باطل شدی

آفتابا سوی مه رویان شدی چرخ را چون ذرها برهم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد چون بگستردی تو دین بی‌خودی
پست و بالا عشق پرشد همچو بحر چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
عالمی پر آتش عشاق بود بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحرگه پیش قانونهای تو سجده آرد دین پاك احمدی
بی وجودی گر ترا نقصان نهد بی وجودان را چه نیکی یابدی
خاك پای شمس تبریزی ببوس
۲۹۰۸ تا برآری سر ز سعد و اسعدی

با وفاتر گشت یارم اندکی خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان گشت خندان روزگارم اندکی
خوش برآمد آن گل صدبرك من سبز تر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یکنفس زان نفس من بر قرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست خاك شو تا بر تو بارم اندکی
خوش ببارم خاك را گلها دهم باش کندر دست خارم اندکی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مهلتم ده خوش بخوش از سر مرو صبر کن تا سر بخارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او
۲۹۰۹ کافرم گر صبر دارم اندکی

هست امروز آنچ می باید بلی هست نقل و بادهٔ بی‌حد بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد کان شیرینی بنامیزد بلی
آفتاب امروز گشتست از پگاه ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم لوح شست از هوز و ابجد بلی
مطرب ناهید بر بط می نواخت هر چه می گفت آنچنان آمد بلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد پر شکر گردد دل کاغد بلی
گشت حاصل آرزوی دل نعم گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چونک سلطان ملاحت داد داد داد بستانیم از هر دد بلی
بس کنم کین قصهٔ بی‌منتهاست
۲۹۱۰ کز سخن دیگر سخن زاید بلی

باز گردد عاقبت این در بلی رو نماید یار سیمین بر بلی
ساقی ما یاد این مستان کند بار دیگر با می و ساغر بلی
نو بهار حسن آید سوی باغ بشکفد آن شاخهای تر بلی
طاقهای سبز چون بندد چمن جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
دامن پر خاك و خاشاك زمین پر شود از مشك و از عنبر بلی
آن بر سیمین و این روی چوزد اندر آمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور اندیشه پرست مست گردد زان می احمر بلی
این دو چشم اشکبار نوحه گر روشنی یابد از آن منظر بلی
گوشها که حلقه در گوش و یست حلقها یابند از آن زر گر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد یابد ایمان این دل کافر بلی
چون براق عشق از گردون رسید وارهد عیسی جان زین خر بلی
جملهٔ خلق جهان در یك کف است او بود از صد جهان بهتر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم
۲۹۱۱ تا ابد روید نی و شکر بلی

طبع چیزی نو بنو خواهد همی چیز نو نو راه رو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود سر دو گوش سر شنو خواهد همی
جان پاکان طالب جان زرست جان حیوان کاه و جو خواهد همی
گفته مستان ساقیا هل من مزید ساقی از مستان گرو خواهد همی
رو بسر چون سیل تا بحر حیات
۲۹۱۲ جوی کن کان آب گو خواهد همی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با من ای عشق امتحانها می‌کنی / واقفی بر عجزم اما می‌کنی
ترجمان سر دشمن می‌شوی / ظن کژ را دردلش جا می‌کنی
هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی / هم شکایت را تو پیدا می‌کنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت / چون‌ضعیفان‌شوروشکوی می‌کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند / هر چه می‌خواهی زبالا می‌کنی
می‌کنی ما را حسود همدگر / جنگ مارا خوش تماشا می‌کنی
عارفانرا نقد شربت می‌دهی / زاهدان را مست فردا می‌کنی
مرغ‌مرگ‌اندیش‌را غم می‌دهی / بلبلان را مست وگویا می‌کنی
زاغ را مشتاق سرگین می‌کنی / طوطی خود را شکرخامی‌می‌کنی
آن‌یکی‌رامی‌کشی‌درکان و کوه / وین دگر را رو بدریا می‌کنی
از ره محنت بدولت می‌کشی / یا جزای زلت ما می‌کنی
اندرین دریا همه سودست و داد / جمله احسان و مواسا می‌کنی
این سرنکته‌ست پایانش‌تو گوی
گرچه ما را بی سرو پا می‌کنی ۲۹۱۳

بازچون گل سوی گلشن‌می‌روی / با تو م گرچه که بی من می‌روی
صد زبان‌شد سوسن‌اندرشرح‌تو / گلرخاخوش سوی‌سوسن می‌روی
سوی مستان با دولعل می‌فروش / از برای باده دادن می‌روی
شاهدان استاره وار اندرپیت / تو بکش چون ماه روشن می‌روی
درکی خواهی آتشی دیگر زدن / با دل چون سنگ و آهن‌می‌روی
آفتابا ذره‌ام رقصان تو / پیش‌توچون‌سوی روزن می‌روی
تا در آرد شمس تبریزی بچشم
سرمه وار ای دل بهاون می‌روی ۲۹۱۴

ناگهان اندر دویدم پیش وی / بانگ‌برزد مست عشق او که هی
هیچ می‌دانی چه خون ریزست او / چون‌توی‌را زهره‌کی‌بودست کی
شکران در عشق او بگداختند / سر بریده ناله کن مانند نی
پاك کن رگهای خود درعشق‌او / تا نبرد تیغ او پایت ز پی
بر گلستانش گدازان‌شوچو برف / تا بر آرد صد بهار از ماه دی
یا در آو نرم نرمك مرده شو / تا ترا گویند ای قیوم حی
حبس کن مرشیره‌رادرخنب حق / تا بجوشد وارهد از نیك و پی
شمس تبریزی بیا درمن نگر
تا ببینی مر مرا معدوم شی ۲۹۱۵

خوش بود گر کاهلی یکسو نهی / وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست سر تیزی شعار شیر نر / هست دم داری درین ره روبهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برفروز آتش زنه دردست تست یوسفت باتست اگر خود درچهی
گرغروب آمد بگور اندر شدی باز طالع‌شو زمشرق‌چون مهی
گرم‌شد آن‌یخ‌زجنبش‌بس‌گداخت پس‌بجنب ای قد تو سرو سهی
برجهان تو اسب را ترکانه زود که بگوش تست خوب‌خر گهی
سارعوا فرمود پس‌مردانه رو گفت شاهنشاه جان نبود تهی
همچوزهره ناله کن هرصبحگاه وانگه‌از خورشید بین‌شاهنشهی
بدر هرشب درروش لاغرترست بعد کاهش یافت‌آن مه فربهی
وقت‌دوری شاه پروردت بلطف تاچها بخشد چوباشی در گهی

بس کن آخر توبه کردی ازمقال
۳۹۱۶ در خموشیهاست دخل آگهی

مرحبا ای پرده تو آن پرده‌ای کزجهان جان نشان آورده‌ای
برگذر ازگوش‌و برجانها بزن ز آنك جان این جهان مرده‌ای
در ربا جان را و بر بالا بـرو اندر آن عالم که دل‌را برده‌ای
ماه خندانت گواهی میدهـد کان شراب آسمانی خورده‌ای
جان شیرینت نشانی میدهـد کزالست اندر عسل پرورده‌ای

سبزهاازخاك بررستن گرفت
۳۹۱۷ تا نماید کشت‌ها که کرده‌ای

هیچ خمری بیخماری دیده‌ای هیچ گل بی‌زخم خاری دیده‌ای
در گلستان جهان آب و گل بیخزانی نو بهـاری دیده‌ای
چونك‌غم‌پیش آیدت‌درحق گریز هیچ‌چون‌حق‌غمگساری دیده‌ای
کارحق کن‌بارحق کش جز زحق هیچکس‌را کارو باری دیده‌ای
هیچ دل را بی صقال لطف او در تجلـی بیغباری دیده‌ای
بیجمال خـوب دلدار قدیـم جز خیالـی دلفشاری دیده‌ای
از نشاط صرف نـا آمیخته شرح ده ایدل تو باری دیده‌ای
در جهان صاف بی‌درد و دغل بیخطر ایمن مطاری دیده‌ای
چون سگ کهف آی‌درغار وفا ای شکاری‌چون شکاری دیده‌ای
لب ببند وچشم عبرت بر گشا چونك دیدهٔ اعتباری دیده‌ای

شمس‌تبریزی بگیرد دست‌تو
۳۹۱۸ گرزچشم بد عثاری دیده‌ای

میزنـم حلقهٔ در هر خانه‌ای هست در کوی شما دیوانه‌ای
مرغ جان دیوانهٔ آن دام شد دام عشق دلبـری دردانه‌ای
عقل‌ها نعره زنان کاخر کجاست در جنون دریا دلی مردانه‌ای
ای‌خدا مجنون آن لیلی کجاست تا بگوشش در دمیم افسانه‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زانك گوش عقل نامحرم بود — از فسون عاشقان بیگانه‌ای
سلسلهٔ زلفیکه جان‌مجنون‌اوست — میل دارد با شکسته شانه‌ای
شهر ما پر فتنه و پر شور شد — الغیاث از فتنهٔ فتانه‌ای
زوتر ای قفال مفتاحی بساز — کز فرج باشد ورا دندانه‌ای
هین خمش کن کژمرو فرزین‌نه‌ای
کی چو فرزین کژ رود فرزانه‌ای ۲۹۱۹

گر سران را بیسری در واستی — سرنگونان را سری در واستی
از برای شرح آتش‌های غم — یا زبانی یا دلی بر جاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او — در شب تاریك غم با ماستی
یا کسی دیگر برای همدمی — هم از آن رو بیسر و بی پاستی
گر اثر بودی از آن‌مه بر زمین — ناله ها از آسمان بر خاستی
ورنه دست غیر تستی بر دهان — راست‌وچپ‌بی‌این‌دهان‌غوغاستی
گر از آن در پرتوی بردل زدی — یا بدریا یا خود او دریاستی
ورنه غیرت خاك زد درچشم دل — چشمه چشمه سوی دریا هاستی
نیست پروای دو عالم عشق را — ورنه ز الا هر دو عالم لاستی
عشق‌راخود خاك‌باشی‌آرزوست — ورنه عاشق بر سر جوزاستی
تاچو برف‌این هردوعالم‌در گداز — ز آتش عشق جحیم آساستی
اژدهای عشق خوردی جمله را — گر عصا در پنجهٔ موساستی
لقمه‌ای کردی دو عالم‌را چنانك — پیش جوع کلب نان یکتاستی
پیش‌شمس‌الدین‌تبریز آمدی
تا تجلیهاش مستوفاستی ۲۹۳۰

ای بهار سبز و تر شاد آمدی — وی نگار سیم بر شاد آمدی
در فکندی در سرو جان فتنه‌ای — ای‌حیات جان و سر شاد آمدی
درفکن اندر دماغ مرد و زن — صدهزاران‌شوروشرشاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زرست — ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای خود بر تارك خورشید نه — ای‌تو خورشیدو قمرشاد آمدی
لعل گوید از میان کان ترا — سوی آن کوه‌و کمرشاد آمدی
شمس‌تبریزی که‌عالم‌ازرخت
هست‌مست‌و بیخبرشاد آمدی ۲۹۳۱

ساقی اینجا هست ای مولا بلی — ره دهد ما را بر آن بالا بلی
پیش آن لبهای آری گوی او — بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم مستی نعم — هست جعدش مایهٔ سودا بلی
این‌همه بگذشت آن سرو سهی — خوش‌بر آیدهمچو گل باما بلی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون بخسبم زیر سایهٔ نخل او من شوم شیرین‌تر از خرما بلی
هم‌عسس هم‌دزد ایجان هرشبی سیم دزدد زان قمر سیما بلی
چون بر آید آفتاب روی او دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آنکس که‌اوحلوا خورد در دماغ او کند صفرا بلی
بس‌کن آنکس‌کو سری‌پنهان کند
۲۹۲۲ روید از سر گلشن اخفی بلی

هم‌تو شمعی هم‌توشاهد هم‌تومی هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پرسوخته آفتاب و صدهزاران همچو دی
چون همیشه آتشت در نی فتد رفت‌شکر زین‌هوس درجان نی
سر بریدی صدهزاران را بعشق زهره‌نی‌جانراکه گوید های‌وهی
عاشقان سازیده‌اند از چشم‌بد خانها زیر زمین چون شهر ری
نیست از دانش بتر اشکنجه‌ای وای آنك ماند اندر نیك و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی زخم‌ها خورده نکرده وای‌وی
درشب معراج شاه از بیخودی صدهزاران ساله ره‌راکرده‌طی
بر شکن از بادهای بیخودان تخته‌بندی‌زاستخوان وعرق‌و پی
شمس‌تبریزی توما را محو کن
۲۹۲۳ زانك توچون آفتابی ماچوفی

باد بین اندر سرم از باده‌ای نوش کردم‌از کف شه زاده‌ای
جان‌چواندر باده‌ای‌اوغوطه‌خورد بـر سر آمد تابناکی ساده‌ای
چشم جان میدید نقشی بُوالعجب هر طرف زیبا نگاری شاده‌ای
هردو گامی مست عشقی خفته‌ای بـر سر او ساقی استاده‌ای
زان هوس شدپای دل‌ها بسته‌ای زانطرب‌شد پرجان بگشاده‌ای
نوش‌نوش مستیان برعرش رفت تا گرو شد زهدرا سجاده‌ای
شمس‌تبریزی‌سر این‌دولتست
۲۹۲۴ در نهان او دولتی آماده‌ای

آه از عشق جمال حوریـی کو گرفت از عاشقانش دوریی
زندگی نـو بنو از کشتنش صحت تازه شد از رنجوریی
گر گهر داری ببین حال مرا در تك دریا ز دریا دوریی
گفتم ای‌عقلم کجایی عقل گفت چون‌شدم‌می‌چون کنم‌انگوره‌یی
جان‌بسوزو سرمه‌کن‌خاکسترش تا نماند در دو عالم کوریی
تا کند جانهای بی‌جان در سماع گرد آن شهد ازل زنبوریی
تاکند آن‌شمس تبریزی‌بحق
۲۹۲۵ جمله ویرانهات را معموریی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای دلی کز گلشکر پرورده‌ای ای دلی کز شیر شیران خورده‌ای
وی دلی کز عقل اول زاده‌ای خاتم از دست سلیمان برده‌ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان این‌چه‌جانست‌این‌چه‌جان‌آورده‌ای
آفتابی کافتاب از عکس اوست زیر دامن طرفه پنهان کرده‌ای
هم چراغ صد هزاران ظلمتی هم مسیح صد هزاران مرده‌ای
این شرابی را که ساقی گشته‌ای از کدام انگور ها افشرده ای
هم زمستان جهان را میوه ای دستگیر صد هزار افسرده‌ای
کار زرکوبان چو زرکردی چوزر
شه صلاح‌الدین که تو صد مرده‌ای ۲۹۲۶

گر در آب وگردر آتش می‌روی آن نمی‌دانم برو خوش میروی
در رخت پیداست والله رنگ او رو که سوی یار مه‌وش میروی
نقشها را پشت وپایی می‌زنی سوی نقش نا منقش می‌روی
ذوق جانها می‌زند بر جان تو مست‌ودست‌اندازوسرکش‌میروی
در پی تو می‌دود اقبال رو گر بعرش و گر بمفرش میروی
آنك در سر داری‌از سودای‌یار چه عجب گر تو مشوش میروی
شه صلاح‌الدین برآزین شش جهت
گر چه‌ظاهر اندرین شش می‌روی ۲۹۲۷

ز کجا آمده‌ای می‌دانی ز میان حرم سبحانی
یادکن هیچ بیادت آید آن‌مقامات‌خوش روحانی
پس فراموش شدستت آنها لاجرم خیره و سرگردانی
جان‌فروشی بیکی مشتی خاك این چه بیعست بدین ارزانی
باز ده خاك وبدان‌قیمت‌خود نی غلامی ملکی سلطانی
جهت تو ز فلك آمده اند
خوب رویان خوش پنهانی ۲۹۲۸

آنچ درسینه نهان می‌داری در نیابند چه می پنداری
خفته پنداشته‌ای دلها را که خدایت دهدا بیداری
هردرخت‌آنچ که‌دارد در دل آن بدیدست گلی یا خاری
ای‌چوخفاش‌نهان‌گشته زروز تا ندانند که تو بیماری
بخدا از همگان فاش تری گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی گرچه زاندیشه چوبوتیماری
چنگ‌اگر چه که ننالد دانند گو چه‌شکلست بوقت زاری
ور بنالد ز غمی هم‌دانند
کو نداردصفت هشیاری ۲۹۲۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خیالی که بدل می گذری نی خیالی نه پری نی بشری
اثر پای ترا مـی‌جویم نه زمین و نه فلك می‌سپری
گرز تو با خبران بی‌خبرند نه تو از بی خبران باخبری
مونس و یار دلی یا تو دلی تو مقیم نظری یا نظری
ایها الخاطـر فی مکرمة قف زمانـاً بخداء البصر
لا تعجل بمرور و نوی بدل اللیل بضوء السحر
حسن تدبیرك قد صاغ لنا الهیولی بحسان الصور
گرصورجان‌وهیولی‌خردست عشق‌تودیگروتوخوددگری
این هیولی پدر صورتهاست ای تو کرده پدران را پدری
نی هیولای همه آبـی بود چکند آب چو آبش ببری
گر هیولاوصورجان‌افزاست دگرم عشوه مده تو دگری

از هیولاست‌صورریگ‌روان
ریگ‌راهرزه چرا می‌شمری ۲۹۳۰

تو چرا جمله نبات و شکری تو چرا دلبرو شیرین‌نظری
تو چرا همچو گل خندانی تو چرا تازه چو شاخ‌شجری
تو بیك خنده چرا راه زنی تو بیك‌غمزه چرا عقل بری
توچرا صاف چو صحن‌فلکی توچرا چست چوقرص قمری
تو چرا بی بنه چون دریایی توچراروشن‌وخوش‌چونگهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی ای همه پیشهٔ تو فتنه گری
ساکنان رازچه دررقص آری ز آدمی وملك و دیو وپری
تو چرا توبهٔ مردم شکنـی تو چرا پردهٔ مردم بدری

همه دلها چو در اندیشهٔ‌تست
تو کجایی بچه اندیشه دری ۲۹۳۱

از دلبر نهانی گر بوی جان بیـابی درصد جهان نگنجی گریك‌نشان بیابی
چون مهرجان پذیری بی‌لشکری‌امیری هم ملك غیب گیری هم غیب دان‌بیابی
گنجی که توشنیدی سودای آن گزیدی گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی هم رایگان بینی هم رایگان بیابی
در آینهٔ مبارك آن صاف صاف‌بی‌شك نقش بهشت یك‌یك هم در جهان بیابی
چون‌تیر عشق‌خستت معشوق کردستت گرجان بشد زدستت صدهمچنان بیابی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل گر از وساوس دل یکدم امان بیابی
در هم‌شکن بتان را از بهر شاه جانرا تا نقش بند آنرا اندر عیان بیابی

تبریز در محقق ازشمس‌ملت وحق
در رمزهای‌مطلق صدترجمان‌بیابی ۲۹۳۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
درهای آسمان را شب سخت می‌گشاید نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسپی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد باید که همچو قیصر در کروفر نخسپی
عیسی روز گاری سیاح باش در شب در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
در سایهٔ خدایی خسپند نیکبختان زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
چون از پدر جداشد یوسف نه مبتلا شد تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد
گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

۲۹۳۳

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی دودست را برافشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
بر بوی قبلهٔ حق صد قبله می تراشی بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بالاترک برای جان ای جان بنده فرمان که مه بود ببالا سایه بود ببستی
همچون گدای هردر بر هر دری مزن سر حلقهٔ در فلک زن زیرا دراز دستی
سفراق آسمانت چون کرد آنچنانت بیگانه شو زعالم کز خویش هم برستی
می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید با جان بی چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی چه خیکها دریدی چه شیشها شکستی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم که صد هزار گر نه اشکسته را تو بستی
ای نقش بند پنهان کندر درونه ای جان داری هزار صورت جز ماه وجز مهستی
صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی صد جان ودل بدادی گر سینهٔ مهستی

دیوانه گشته‌ام من هرچه از جنون بگویم
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
خضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
گردت چرا نگردم چون خانهٔ خدایی پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی نقلت چرا نچینیم چون قند بار گشتی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون تو شهریاری کو راغلام گشتی اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی
هم گلشنش بدیدی صدگونه گل بچیدی هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی
ای چشمش الله الله خود خفته می‌زدی ره اکنون نعوذ بالله چون پرخمار گشتی
آنگه فقیر بودی بس خرقها ربودی پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین بیخ مرگ بر کن زیرا که نفخ صوری گردن بزن خزانرا چون نو بهار گشتی
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی
از نان شدی فارغ چون ماهیان دریا وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته هم ز اختیار رسته نك اختیار گشتی
از کام نفس حسی روزی دوسه بریدی هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی چون کردگار گشتی با کردگار گشتی
گر خون خلق ریزی ور با فلك ستیزی عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی کبرت رسد همی زان چون از کبار گشتی

باش از در معانی در حلقهٔ خموشان
۲۹۳۵ در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی

گر چه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گر چه بنقش بستی بر آسمان شدستی قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی تو هست مارا بر نیستی مطلق بستی مرادما را بر شرط بی‌مرادی
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
سررا نهد ببیرون بی‌سر بر تو آید تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
یکماهه راه را تو بگذر بر و بروزی زیرا کچون سلیمان بر بارگیر بادی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز چون نور و ماهتابست این مهتدی و هادی
مه نور و تاب خودرا ازجایجا کشاند چون اشتر عرب را ازجایجای حادی
از صدهزار تو به بشناخت جان مجنون چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان بپیشت آید رسته ز دست رنجت و ز خوب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من گم شو چو هدهدارتو در بند افتقادی
یا صاحبی هذا دیباجة الرشاد الصبح قد تجلی حو لوا عن الرقاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب و النصر قد توالی من غیر اجتهاد

الروح فی المطار و الکأس فی الدوار
۲۹۳۶ والهم فی الفرار و السکر فی امتداد

ای نو بهار خندان از لامکان رسیدی چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشك بویی همرنگ یار مایی یارنگ ازو خریدی
ای فضل خوش چو جانی وز دیدها نهانی اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
ای باغ خوش بیرور این نو رسیدگانرا کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای باد شاخها را در رقص اندر آور بر یاد آنکه روزی بروصل می‌وزیدی
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه گوید هرچند بسته چشمی
چشمت گشاده گردد کز بخت درمزیدی

۲۹۳۷

ازبهر مرغ خانه چون خانه‌ای بسازی اشتر درو نگنجد با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست و آن خانه این تن تو اشتر جمال عشقست با قد وسرفرازی
رطل گران شه را این مرغ بر نتابد بویی کزو بیابی صد مغز را ببازی
ازما مجوی جانا اسرار این حقیقت زیرا که غرق غرقم از نکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
تا شد گرانترك شد آن هیکل خدایی تا برنتابد آنرا پشت هزار تازی
شد پرده‌ام دریده تا پردها بسوزم از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی
چون عشق او بغرد وین پردها بدرد
با شمس حق تبریز در وقت عشق‌بازی

۲۹۳۸

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
گر گویی می‌شناسم لاف بزرگ و دعوی ور گویی من چه دانم کفرست وناسپاسی
بردانم و ندانم گردان شدست خلقی گردان و چشم بسته چون استر خراسی
می‌گرد چون خراسی خواهی وگر نخواهی گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده اینك رسن برون آ تا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو اینك قبای اطلس تا کی درین پلاسی
گرمن غزل نخوانم بشکافد او دهانم گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر روز خطبه‌ای نو هرشام گردکی نو هردم نثار گوهر نی قبضهٔ فلوسی
عشقیست سخت زیبا فقریست پای برجا برآسمان نهی پا گردست این دو بوسی
جانیست چون چراغی در زیر طشت قالب کارد بپیش نورش خورشید چاپلوسی
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
رختش زنور مطلق درتخته جامهٔ حق نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
روزی دوهمره آمد جان غریب باتن چون مرغزی و رازی چون مغربی وطوسی
پرویزنست عالم ما همچو آرد در وی گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر روز بر دکانها بازار این خسان بین ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
دستور می‌دهی تا گویم تمام این را
تا شرق وغرب گیرد اقبال بی نحوسی

۲۹۴۰

چون زخمهٔ رجا را بر تار می کشانی کاهل روان ره را در کار می کشانی
ای‌عشق‌چون‌در آیی در لطف‌ودلربایی دامان جان بگیری تا یار می کشانی
ایمن کنی‌توجان را کوری ره زنان‌را دزدان نقد دلرا بر دار می کشانی
سودائیان جانرا از خود دهی مفرح صفرائیان زر را بس زار می کشانی
مهجور خارکش را گلزار می نمایی گلروی خار خو را در خار می کشانی
موسی خاك رو را بر بحر می‌نشانی فرعون بوش جورا در عار می کشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش‌سازد ماری کنی عصا را چون‌مار می کشانی
چون مار را بگیرد یابد عصای خودرا این نعل باز گونه هموار می کشانی
آنکو در آتش افتد راهش دهی بآبی وانکو در آب آید در نار می کشانی
ای‌دل‌چه‌خوش‌زپرده‌سرمست‌و باده‌خورده سر را برهنه کرده دستار می کشانی
مارا مده بغیری تاسوی خود کشاند ما را توکش ازیرا شهوار می کشانی
تا یار زنده باشد کوهی کنی توسدش چون درغمش بکشتی‌در غار می کشانی
خاموش و در کش این‌سر خوش خامشانه می‌خور
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

۲۹۴۱

ای گوهر خدایی آیینهٔ معانی هر دم‌ز تاب رویت برعرش ارمغانی
عرش‌ازخدای‌پرسدکین‌تاب کیست‌برمن فرمایدش زغیرت کین تاب راندانی
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب‌اگر شعاعی‌بر آسمان رسیدی از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی هر عاشقی بدیدی مقصود های جانی
در راه رهروان را رنج و طلب نبودی خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب در دم‌تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یك‌شعاع‌رویت‌چون‌لامکان مکان‌شد هم برق تو رساند او را بلا مکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرضه فرما تا نعرها برآید از لعلهای کانی
یك‌جام مان بدادی تا رختها گرو شد جامی دگر از آن می‌هم‌چاره کن‌تودانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

۲۹۴۲

اندر مصاف ما را در پیش رو سپرنی وندر سماع ما را از نای و دف‌خبرنی
ما خود فنای عشقش ما خاك‌پای‌عشقش عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگرنی
خود راچودر نوردیم‌ماجمله‌عشق گردیم سرمه چو سوده گردد جز مایهٔ نظرنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرجسم کوعرض‌شدجان‌ودل غرض شد بگذار کز مرضها زافسردگی بترنی
ازحرص آن گدازش‌وزعشق آن‌نوازش باری‌جگردرونم خون شد مرا جگرنی
صد پاره شد دل من و آواره شد دلمن امروز اگر بجویی در من زدل اثرنی
در قرص مه‌نگه کن‌هرروز می‌گدازد تادر محاق گویی کندر فلك قمرنی
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد در بعد زفت باشد لیکن چنان هنرنی
شاها زبهر جانها زهره فرست مطرب کفو سماع جانها این نای ودف ترنی

نی‌نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد
در خورد این حراره در هیچ چنگ و خورنی ۲۹۴۳

گرمی مجوی الا از سوزش درونی زیرا نگشت روشن دل زآتش برونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید در سینه درگشاید گوید زلطف چونی
آن نافهای آهوان‌زلف‌یار خوش‌خو آن‌راتودر کمی جوکان‌نیست درفزونی
تا آدمی نمیرد جان ملك نگیرد جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو ساکن مباش‌تاتو در جنبش و سکونی
بر دل چو زخم‌راند دل سر جان بداند آنگه‌نه عیب‌ماند درنفس ونی حرونی
غم چون ترا فشاردتا از خودت برآرد پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در عین‌درد بنشین‌هر لحظه‌دوست می‌بین آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی

تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی ۲۹۴۴

ای مبدعی که سگ‌را برشیر می‌فزایی سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
بس‌شاه‌و بس‌فریددن‌کزنیغشان‌چکدخون زان روی همچو لاله لولیست ولالکایی
ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش درکوی عشق‌گردان امروز درگدایی
قهرست کارآتش گریه ست پیشهٔ شمع از ما وفا و خدمت وز یار بی‌وفایی
آتش که اونخندد خاکسترست ودودی شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
آن خربود که آید در بوستان دنیا خاونده را نجوید افتد بژاژ خایی
خاوند بوستانرا اول بجوی ای خر تاازخری رهی تو زان لطف‌وکبریایی
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد مهمانیی بکردش با کار و با کیایی
بریانهای فاخر سنبوسهای نادر شمع وشراب وشاهد بس‌خلعت عطایی
ماهیش کرد مهمان هرروز به زروزی چون حسن دلبرما در دلبری فزایی
هرشب‌غریب‌گفتی‌نیکوست این‌ولیکن مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
آن مهترازتحیرگفت ای‌عجب چه‌باشد بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زین گفت حاج کوله شددردلش گلوله زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
این میوه‌های دنیا گل‌پارهاست رنگین چه بود نعیم دنیا جزنان و نان ربایی
می‌گفت ای خدایا ما را بشهر او بر تا حاصل آید آنجا دراگره گشایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگذشت چند سالی در انتظار این دم — بی انتظار ندهد هرگز دوا دوایی
می‌گفت ای مسبب برساز یك بهانه — زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت — تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی
شه‌جست یك رسولی تا آن طرف‌فرستد — تا آنطرف رساند پیغام کدخدایی
این میر داد رشوت پنهان و آشکارا — تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدانجا — پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را — درپیش کرد مه را از بهر روشنائی
منزل بمنزل آنسو می‌شدچوسیل درجو — سجده کجان و جویان اسرار اولیائی
چون موسی پیمبر از بهر خضر انور — کرده سفر بصد پر چون هدهد هوایی
چون پر جبرئیلی کو پیك عرق آمد — تا زان سفر دهد او احکام را روایی
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد — ای ماه روسفر کن چون‌شمع‌این‌سرایی
هرحالتت‌چوبرجی دروی دری ودرجی — غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
کوته کنم بیان را رفت‌آنرسول آنجا — چون برگ که کشیدش دلبربکهربایی
ماچون قطار پویان دست کشنده پنهان — دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
این را بچپ کشاند وانرا براست آرد — این را بوصل‌آرد وآنرا سوی جدایی
وصلش نماید آنسو تامست و گرم گردد — وانسوی‌هجر باشد مکریست این‌دغایی
دررفت آن معلا در شهر همچو دریـا — ازکوبکوهمی شد کای مقصدم کجایی
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد — ماآگهیم که تو درجست و جوی مایی
شد ناگهان بکویی سرمست شدزبویی — عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز بویی — عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
چل روز برسرکوسرمست مانداز آن بو — حیران شده رعیت با میر های هایی
نی‌حکم ونی‌امارت نی‌غسل‌ونی‌طهارت — نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی
زوهر کی‌جست‌کاری میگفت خیره آری — آری ونی یکی‌دان دروقت خیره رایی
کوخیمه وطویله کوکار وحال و حیله — کو دمنه وکلیله کو کد کدخدایی
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد — چون سیل شد ببحری بی‌بدوومنتهایی
گفت ای‌رفیق‌جفتی کردی هرآنچ گفتی — بردی مرا ز اسفل تا مسعد علایی
این‌درس که شنودم‌هرگزنخوانده‌بودم — درسیست نی وسیطی نی نیز منتقایی
دعویت به زمعنی معنیت به ز دعوی — جان روی در تو دارد که قبلهٔ دعایی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت — واپرس ازو که دادت در گوش اشنوایی
یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی — گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء — والله ما علونا الا باعتناء
یا سادتی و قومی یوفون بالعهود
ما خاب من تحلی بالصدق والوفاء

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای حیلهات شیرین تا کی مرا فریبی — آنرا که ملك کردی دیگر چرا فریبی
اما چو جمله عالم ملك توست کلی — بیرون زملکت خود دیگر کرا فریبی
داود را فریبی در دام ملك و دولت — و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آنرا بدانه بردی وین را بدام بردی — آن دام‌دانه شدچون‌توخوش‌لقافریبی
فرعون عالمی را بفریبد و نداند — کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای کمترین فریبت‌صدخونبهای‌صیدان — ای پر بها که او را تو بی بها فریبی

ای دل خدا کسی را دانی چه‌سان فریبد
آخر تو جمله گانرا خود از خدا فریبی

۲۹۴۶

دی عهد وتوبه کردی امروزدرشکستی — دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
دی با یزید بودی وندر مزید بودی — وامروز درخرابی دردی فروش ومستی
دردی‌بنوش ای‌جان‌بسکل‌زهوش‌ای‌جان — ازرق مپوش‌ای جان تا که صنم پرستی
امروز بس خرابی هم جام آفتابی — نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن — آن نیستی ولیکن هستی چنانك هستی
یك گوشه‌بسته‌بودی‌زان‌گوشه خسته‌بودی — آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود — حیوان نه‌ای توحیی جستی زکار جستی
تو پیك‌آسمانی چون ماه کی توانی — تا تو سوار پایی تا تو بدست شستی

خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی
شد مرهم جهانی هر خسته‌ای که‌خستی

۲۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی — چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی‌مستم — بو نیز نیست اندك در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی‌گناهی — در رنج وغم نکشتی کشتی‌زذوق‌وشادی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم — خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب‌آید — درمان بدرد آید اینست اوستادی
بستی زبان وگوشم تا جز غمت‌ننوشم — نی نکتهٔ عمیدی نی گفتهٔ عمادی

تبریز شمس دین را خدمت رسان زمستان
سجده کن و بگویش او حشت یا فؤادی

۲۹۴۸

ای کرده‌روچوسر که‌چه گرددار بخندی — والله ز سر که رویی تو هیچ برنبندی
تلخی‌ستان شکرده سیلی‌بنوش وسرده — خندان بمیرچون‌گل گرزانك ارجمندی
چون‌موشدست آن‌مه‌درخنده‌است وقهقه — چت کم‌شود که گه‌گه ازخوی ماه رندی
بشکفته است شوره‌توغوره‌ای و غوره — آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی — ازموش‌وموش‌خانه کی یافت کس‌بلندی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی — وزخاك پای پاکان یابند بی‌گزندی
زان‌رنگ روی وسیما اسرار تست پیدا — کندر کدام کویی چه یار می پسندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون چشم می‌گشاید در چشم می‌نماید گرزانك ریش‌گاوی ورشیر هوشمندی
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد عیسی بیام گردون بنمود خوش کمندی
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی
ای لولیان لالا بـالا پریده بالا
وارسته زین هیولا فارغ زچون وچندی

۲۹۴۹

درغیب‌هست‌عودی‌کین‌عشق‌ازوست‌دودی یك‌هست‌نیست‌رنگی‌کزاوست‌هروجودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته وآن غیب‌همچو آتش در پرده‌ای‌دودی
دود ارچه زادز آتش‌هم دودشدحجابش بگذر زدود هستی کز دودنیست سودی
ازدود گر گذشتی جان عین نور گشتی جان‌شمع‌وتن‌چوطشتی‌جان‌آب‌وتن‌چورودی
گر گردپست شستی‌قرص فلك شکستی درنیست برشکستی بر هستها فزودی
بشکستی از نری او سد سکندری او ز افرشته و پری او روبندها گشودی
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا از زیر هفت دریا در بقا ربودی
رفتی‌لطیف وخرم زانسوزخشك وازنم در عشق‌گشته محرم با شاهدی بسودی
تبریز شمس دینی گر داردش امینی
با دیـدهٔ یقینی در غیب وا نمودی

۲۹۵۰

ای‌آنك جان ما را درگلشکر کشیدی چون‌جان‌ودل‌ببردی‌خودراتودر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده جانا چوسروسر کش‌ازسایه‌سر کشیدی
چون سیل در کهستان ما سو بسو دوانه اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
توآن مهمی که هر کو آمد بخرمن تو مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی‌زرشك ما را باری چواشك ما را ازچشم‌خود میفکن‌چون درنظر کشیدی
بر عاشقت زصد سو از خلق زخم آید ازلطف‌ورحمت‌خودپیشش‌سپر کشیدی
یك قوم را بحیلت بستی ببند زرین یك قوم را بحجت اندر سفر کشیدی
آوه که شد فضولی درخون چندگولی رحمی بکن برآنکس درشوروشر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شددرمیده زیراکه بی دلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد خود جمله دل‌توداری دلراتوبر کشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

۲۹۵۱

ز ان خاك تو شدم تا برمن گهر ببارى چون موى از آن شدم‌من‌تاتوسرم‌بخارى
زان‌دست‌شستم‌ازخودتادست‌من‌توگیرى زان چون خیال گشتم تا دردلم گذارى
زان روزوشب دریدم درعاشقى گریبان تا توزمشرق دل چون مه سرى برآرى
زان اشکبار گشتم چون ابردر بهاران تا نو بهار حسنت بر من کند بهارى
حمال آن امانت کانرا فلك نپذرفت گشتم باعتمادى کزلطف تست یارى
شاها بحق آنك بر لوح‌سینه هردم از بهر بت پرستان نو صورتى نگارى

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنمای صورتی راکان لوح درنگنجد
تابت پرست وبتگر یابند رستگاری ۲۹۵۲

گر ازشراب دوشین درسر خمار داری — بگذار جام ما را با این چه کار داری
ورتازه‌ای نه‌دوشین بنشین بیابنوش‌این — تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی — دریا ترا نشاید گر سیل یاد آری
در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان — زنبیل هرگدایی در پیش شهریاری
فهرست یادکینی با لطف ساتکینی — اندر بهشت و انگه در شعلهای ناری
زین سراگر ببینی مویی زخوب چینی — نی پرده زیر ماند نی نعرهای زاری
نی‌غوره‌ای بجوشی نی‌سرکه‌ای‌فروشی — الا شراب نوشی انگـور می فشاری
انگور این وجودت إفشردن توسودت — انگار کین نبودت تا چند مهر کاری

وقتی که در رمیدی تو سوی شمس‌تبریز
آنجا خدای داند کاندر چه لاله زاری ۲۹۵۳

بازآمدی که ما رادر هم زنی بشوری — داود روزگاری بـا نغمهٔ زبوری
یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی — یعقوب را نپرسی چونی‌ازین صبوری
بازآمدآن قیامت با فتنه و ملامت — گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای‌آسمان برین‌دم گردان و بی قراری — وی‌خاک‌هم‌درین‌غم‌خاموش ودرحضوری
ای دلبر پریرین وی فتنهٔ تـو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید چون برآید خودراچرا نماید — با آفتاب رویت از جاهلی وکوری
بازآمدآن سلیمان برتخت پادشاهی — جانرا نثار او کن آخر نه کم زموری
در پرده چون‌نشستی رسوا چرانگشتی — این نیست ازستیری این نیست‌ازستوری
تره فروش‌کویش این عقل را نگیرد — تو بر سرش نهادی بنگر چه دوردوری
باز آمدست بازی صیاد هر نیازی — ای بوم‌اگرنه شومی ازوی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی — ای‌روح نعره می‌زن‌موسی‌وکوه‌طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
والله‌صلاح‌دینی‌پیوسته‌درظهوری ۲۹۵۴

گرروشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری — درهر دو حال خود را از یار وانگیری
پا و اگرفتن تو هر دو ز حال کفرست — صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
پاکت شود پلیدی چون ازصنم بریدی — گردد پلید پاکی چون غرقه درغدیری
دنبال شیر گیری کی بی‌کباب مانی — کی بی نوانشینی چون صاحب امیری
بگذار سربدرا پنهان مکن توخود را — در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری
خوردی‌توزهروگفتی‌حق‌راازین‌چه‌نقصان — حق بی‌نیاز باشد وز زهر تو بمیری
زیر درخت خرما انداز همچو مریم — گرکاهلی بغایت ور نیز سست پیری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سایهای خرما شیرین شوی چوخرما
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

۲۹۵۵

چون روی آتشین را یکدم تومی نپوشی ای دوست چند جوشم گویی که چندجوشی
ای جانوعقل مسکین کی یابداز توتسکین زینسان که تو نهادی قانون می فروشی
سرنای جانها را در می دمی تو دم دم نی راچه جرم باشد چون تو همی خروشی
روپوش بر نتابد گـر تاب روی اینست پنهان نگردد این روگر صد هزار پوشی
برگرد شید گردی ای جان عشق ساده یا نیك سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
گر زانك عقل داری دیوانه چون نگشتی ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش بس نعرها شنیدم در زیر هر خمـوشی

گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

۲۹۵۶

دلرا تمام برکن ای جان ز نیکنـامی تا یك بیك بدانی اسرار را تمـامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید جانی بلند باید کان حضـرتیست سامی
هستی تو از سروبن درچشم خویش ناخن زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهلست ناموسعلم سهلاست نادان علم اهلست دانـای علم عـامی
از کوی بینشانش زانسوی جهل و دانش وز جان جانجانش عشق آمدت سلامـی
بر بام عشق بیتن دیدم چو ماه روشن بر در بماندهام من زان شیوههای بامی
گر مست وگرمیم من نی ازدف و نیم من از شیوهٔ ویم مـن مست شراب جـامی
آن چهرهٔ چو آتش در زیرزلف دلکش گردن ببسته جان خوش در حلقهایدامی
گویدغمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی کایدلتوخودچهچیزیوی جانتوخودکدامی
ای جانشبی که زادی آنشب سری نهادی دادی تو آنچ دادی وزجان مطیع ورامی
ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی دل دادی و خریدی آنرا که تش غلامی

گررندوگرقلاشی مارا توخواجهتاشی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

۲۹۵۷

اندر شکست جانشدپیدا لطیف جانی چونایجهان فروشد واشددگرجهانی
بازار زرگران بین کز نقدزر چه پرشد گرچه ززخم تیشه درهم شکست کانی
تا تو خمشی نکردی اندیشه گردنامد واشد دهان دل چون بربسته شددهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
سربستزانهانترصدنقش از آنمصور در خاطر مهندس وندر دل فلانـی
چون دل صفاپذیرد آن سرجهانبگیرد وانگه کسی نمیرد در دور لامکانی

تبریز شمسدین راازلطفلابهایکن
کز باغ بیزمانی در مانگر زمانی

۲۹۵۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطرب چو زخمها را بر تار می‌کشانی / این کاهلان ره را در کار می کشانی
ای عشق چون در آیی در عالم جدایی / این باز ماندگان را تا یار می کشانی
کوری ره زنان را ایمن کنی جهان را / دزدان شهر دلرا بر دار می کشانی
مکار را ببینی کورش کنی بمکری / چون یار را ببینی در غار می کشانی
بر تازیان چابك بندی تو زین زرین / پالانیان بد را در بار می کشانی
سودایان ما را هر لحظه می‌نوازی / بازاریان ما را بس زار می کشانی
عشاق خارکش را گلزار می‌نمایی / خود کام گل طرب رادرخار می کشانی
آنکو در آتش آید راهش دهی بآبی / وانکو دود بآبی در نار می کشانی
موسی خاك رو را ره می‌دهی بعزت / فرعون بوش جو را در عار می کشانی

این نعل باز گونه بی‌چون وبی چگونه
موسی عصا طلبد را در مار می کشانی ۲۹۵۹

ای آنك جمله عالم از تست یك نشانی / زخمت برین نشانه آمد کنون تو دانی
زخمی بزن دگر تو مرحم نخواهم ازتو / گریك جهان نماند چه غم تو صدجهانی
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی / درجان چرانیایی چون جان جان جانی
ماییم چون درختان صنع تو بادگردان / خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز گردیم زان باد زردگردیم / گر برك را بریزی از میوه کی ستانی
در نقش باغ بیشست دراصل میوه پیشست / تو اولین گهر را آخر همی رسانی

خواهم که از تو گویم وز جز تودست شویم
پنهان شوی و ما را درصف همی کشانی ۲۹۶۰

رقصان شوای قراضه کز اصل اصل کانی / جویای هرچه هستی می‌دانك عین آنی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد / آن به که رقص آری دامن همی کشانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی / سر بربرش نهاده این نکته را بدانی
پیش آردت شرابی کای ذره در کش این را / خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی / در دولت تجلی از طعن لن ترانی
ما میو های خامیم در تاب آفتابت / رقصی کنیم رقصی زیرا تو می‌بزانی
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن / از آفتاب جانی کورا نبود ثانی

مخدوم شمس دینم شاهنشهی زتبریز
تسلیم تست جانها ای جان ودل تودانی ۲۹۶۱

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی / بر روی تو نشیندای ننگ زندگانی
هر ذره‌ای دوانست تا زندگی بیابد / تو ذره‌ای نداری آهنگ زندگانی
گر زانك زندگانی بودی مثال سنگی / خوش چشمها دویدی ازسنگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی / گفتم چیی تو گفتا من زنگ زندگانی
اندر حیات باقی یا بی تو زندگان را / وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنها که اهل صلحند بردند زندگی را
وین ناکسان بمانند درجنگ زندگانی

۲۹۶۳

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — رنجور و نا توانم نایی مرا ببینی
دیدی که‌سخت‌زردم پنداشتی که‌مردم — آخر چگونه میرد آنك توش‌قرینی
یاسیدی و روحی حمت فلم تعدنی — یاصحتی شفایی لم تستمع حنینی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم — امروز ناز کردم با اصل نازنینی
امشب چو مه برآیدداود جان بیاید — ای رنج موم‌گردی‌گر برج آهنینی
شب بنده‌را بپرسدوز بیگهی نترسد — شب‌نیزمست‌گرددبی‌نقل‌و ساتکینی

ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله
بر بندهٔ کمینه تو نیز در کمینی

۲۹۶۳

می‌زن‌سه‌تاکه‌یکتاگشتم‌مکن‌دوتایی — یا پردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهایی
بی زیر و بی‌بم تو ماییم در غم‌تو — در نای‌این‌نوا زن کافغان‌زبی‌نوایی
قولی که‌درعراقست‌درمان‌این‌فراقست — بی قول دلبری تو آخر بگوکجایی
ای آشنای شاهان در پردهٔ سپاهان — بنواز جان مـا را از راه آشنایی
در جمع‌سست‌رایان‌روزنگله سرایان — کاری ببر بپایان تا چند ست رایی
از هردوزیرافکند بندی‌برین‌دلم‌بند — آن‌هردوخودیکست‌ومارادومینمایی
گر یار راست کاری‌ورقول‌راست‌داری — درراست‌قول بر گوتادر حجاز آیی
در پردهٔ حسینی عشاق را در آور — وزبوسلیك و مایه بنمای دلگشایی

از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو
توشمع‌این‌سرایی‌ای خوش که‌می‌سرایی

۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی — شب‌خوش‌مگومرنجان‌کامشب‌ازآن‌مایی
افروخت‌روی‌دلکش‌شدسرخ‌همچواخگر — گفتابس‌است درکش‌تاچندازاین‌گدایی
گفتم‌رسول‌حق‌گفت حاجت زروی نیکو — درخواه اگر بخواهی تاتو مظفرآیی
گفتا که‌روی‌نیکو خودکامه‌است و بدخو — زیرا که‌ناز وجورش دارد بسی روایی
گفتم اگرچنانست‌جورش حیات‌جانست — زیرا طلسم کانست هر گه بیازمایی
گفت‌این‌حدیث‌خامست‌روی‌نکوکدامست — این‌رنگ‌و نقش‌دامست‌مکرست‌وبی‌وفایی
چون جان‌جان‌ندارد می‌دانك آن‌ندارد — بس‌کس که جان‌سپارد درصورت فنایی
گفتم که خوش‌عذارا تو هست‌کن‌فنارا — زر ساز مس ما راتو جان کیمیایی
تسلیم مس بباید تا کیمیا بیابـد — تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
گفتا تو نا سپاسی تو مس نا شناسی — درشك و در قیاسی زینها که می‌نمایی
گریان شدم‌بزاری گفتم که‌حکم داری — فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی
چون دید اشك بنده آغاز کرد خنده — شدشرق‌وغرب‌زنده زان‌لطف آشنایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌همرهان وباران گریید همچو یاران
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی ۲۹۶۵

ای بـرده اختیارم تو اختیـار مایـی / من شاخ زعفرانم تو لاله‌زار مایی
گفتم‌غمت مراکشت گفتاچه زهره‌دارد / غم این‌قدر نداند کاخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیدهٔ خزانـم / باغ مرا بخندان کاخر بهار مایی
گفتا توچنگ‌مایی وندر ترنگ مایی / پس‌چیست زاری‌توچون در کنار مایی
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را / گفتا ببـر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر راگرفته بودم یعنی‌که در خمارم / گفت ارچه درخماری نی درخمار مایی
گفتم‌چو چرخ‌گردان والله که بیقرارم / گفت ارچـه بیقراری نی بیقرار مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی / آن رازرا نهان‌کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه / آخر توهم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی / تـو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
ازخویش‌نیست گشته وزدوست‌هست‌گشته / تو نور کردگاری یا کردگار مایی
از آب و گل بـزادی در آتشی فتادی / سودوزیان یکی‌دان چون‌درقمار مایی
اینجا دوی‌نگنجد این ماو تو چه باشد / این‌هردورایکی‌دان چون‌درشمار مایی
خاموش کن که دارد هر نکتهٔ توجانی
مسپارجان بهرکس چون‌جانسپار مایی ۲۹۶۶

هـر چند بیگه آیی بیگاه خیز مایی / ای‌خواجه خانه بازآ بیگاه‌شد کجایی
برگ قفص نداری جز ما هوس نداری / یکتاچوکس نداری برخیز ازدوتایی
جانرا بعشق داده دل بر وفای ما نه / در ما روی ترابه کزخویشتن برآیی
بگذر زخشك واز تر بازآ بخانه زوتر / از جملـه باوفاتـر آخر چه بیوفایی
لطفت‌بکس نماند قدر توکس نداند / عشقت بما کشانـد زیرا بما تو شایی
گرچشم رفت خوابش ازعاشقی‌وتابش / بر مـا بود جوابش ای‌جان مرتضایی
گرشاه شمس‌تبریز پنهان شود باز
درعشق اوتوجان‌بیز تاجان شوی‌بقایی ۲۹۶۷

آمد زنـای دولت بار دگر نوایی / ایجان‌بزن‌تودستی‌وی‌دل‌بکوب‌پایی
تابان‌شدست‌کانی خندان شده‌جهانی / آراستست خوانی درمیرسد صلایی
بربوی نوبهاری برروی سبزه‌زاری / درعشق‌خوشعذاری‌مامست‌وهای‌هایی
اوبحرو ماسحابی او گنج‌وماخرابی / در نورآفتابی ما همچو ذرهایی
شوریده‌ام معافم بگذار تا بلافم
مه‌رافروشکافم بانور مصطفایی ۲۹۶۸

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی / تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنهٔ ابدشد وین تشنگی زحد شد / یـا ضربت جدایـی یا شربت عطایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای زهرهٔ مزین زین هردو یك نوا زن — یا پـردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهایی
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گدازی — خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی‌نوایی
بی‌زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد — میکش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت — پیونـد نو دهندت چندین دژم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری — در بزم شهریاری بیرون زجان و جایی
خامش که سخت مستم بر بند هردو دستم — ور نه قدح شکستم گر لحظه‌ای بپایی
من پیر مبتلانم بـر خویش زخم رانـم — من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم — هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوایی
از بسکه تند و عاقم در دوزخ فراقم — دوزخ ز احتراقـم گیرد گریز پایی
چـون دید شور مـارا عطار آشکارا — بشکست طبل‌ها را در بزم کبریایی

تبریز چون برفتم باشمس دین بگفتم
بیحرف صد مقالت در وحدت خدایی

۲۹۶۹

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی — در تو هر آنچ گم شد درماش باز یابی
زین سر چو زنده باشی تو سر فکنده باشی — خود را چو بنده باشی مارا دگر نیابی
ای خواجه ترك ره کن مارا حدیث شه کن — بگشا دهان واه کن گر مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر می‌داد جام از زر — گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
گفتم که بر نخیزم گفتا که بر ستیزم — هم برسرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت بر من آنرا دیدم فنا جهانرا — عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
ای خواجه خشم بنشان سررا دگر مپیچان — مارا چه جرم باشد گر زانك در نیابی
سر اله گفتم در قعر چـاه گفتم — مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدر عالی تا تو درین حوالی — گه بستهٔ سؤالی که خستهٔ جوابی

ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا
هر دیده بر نتابد نورت چو آفتابی

۲۹۷۰

با صد هزار دستان آمد خیال یاری — در پای او بمیرا هرجا بود نگاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی — اینجا بیا کـه بینی حسن و جمال یاری
تا یافت جانم اورا من گم شدم زهستی — تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه — آن چنگ را درین ره خوش بر نواز تاری
زان چهرهای شیرین در دل عجیب شوری — این روی همچو زررا از مهر او عیاری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم — گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه — میتاخت شادو خندان آن ماه در غباری
تیری زغمزهٔ خود انداخت بر من آمد — تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
از گلستان عشقش خاری درین جگر شد — صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش — تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
از چشم ساحر تـو گشتیم شاعر تو عذر عظیم‌دارم درعشق خوش عذاری
یا رب ببینم آن‌را کان شاه میخـرامد داده‌بکون نوری زان‌چهره‌ای‌چو ناری
بینم که جان‌تلخم شیرین شده زشهدش بینم که اندر افتد شوری‌نو از شراری

ازعشق شمس‌دین‌شدتبریز بهر این‌دم
مرگوش‌را سماعی مرچشم‌را نظاری

۲۹۷۱

انـدر قمار خانـه چون آمدی ببازی کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
باجمله ساز واری ای‌جان بنیك خویی اینجا که اصل‌کارست جانا چرا نسازی
گویی که من شب‌و روز مرد نماز کارم چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری شو همنشین شاهان‌گر مرد سرفرازی
آخرچرا توخودرا کردی چوپای تابه چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان چون هست دررکابت‌چندین‌هزار تازی
شیشه‌دلی که داری بربا زسنگ جانان باری ببزم شاه‌آ بنگـر تو دلنوازی
درجانت در دمد شه ازشادیی که جانت هم وارهد ز مطرب وز پردهٔ حجازی
سرمست وپای‌کوبان‌با جمع ماهرویان در نور روی آن شه شاهانه میگرازی
شاهت همی نوازت کای پیشوای‌خاصان پیوسته پیش ما باش چون‌توامین‌رازی
گاه از جمال‌پستی گاه ازشراب مستی گه باقدم قرینی گه با کرشم و نازی
مقصودشمس‌دینست هم‌صدروهم‌خداوند وصلم بخدمت‌اوست‌چون‌مرغزی‌ورازی

هر کسکه در دل‌او باشد هوای تبریز
گرددا گرچه هندوست‌او گلرخ‌طرازی

۲۹۷۲

ای‌آنکه‌مرمراتوبه‌از جان‌ودیده‌ای درجان من‌هر آنچ ندیدم‌تودیده‌ای
بگزیده‌ام ز هجر تو تابوت آتشین آری بحق آنك مرا تو گزیده‌ای
گرازبریده‌خون‌چکد اینك‌زچشم‌من خون‌میچکدکه‌بی‌سبب‌ازمن‌بریده‌ای
ازچشم‌من بپرس چراچشمه گشته‌ای وزقدمن بپرس که از کی‌خمیده‌ای
ازجان من‌بپرس که باکفش آهنین اندر ره فراق کجاها رسیده‌ای
اینهم‌بپرس‌ازو که‌تودرحسن‌ودرجمال مانند او ز هیچ زبانی شنیده‌ای
اینهم‌بگو که گررخ‌او آفتاب‌نیست چون‌ابر پاره‌پاره‌زهم‌چون‌دریده‌ای
پیداست‌دردم‌توکه‌از ناف‌مشك‌خاست کندر کدام‌سبزه وصحرا چریده‌ای
آنی که دیده‌ای تو دلا آسمانیی زیرا ز دلبـران زمینی رمیده‌ای
دانم که دیدهٔ تو بدین چشم یوسفی تاتو ترنج ودست زمستی بریده‌ای

تبریز و شمس دین و دگرها بهانهاست
کزوی دوکون‌را توخطی درکشیده‌ای

۲۹۷۳

ای ازجمال حسن‌تـو عالم نشانه‌ای مقصود حسن‌تست ودگرهابهانه‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نقاش را اگر زجمال تو قبله نیست مقصود او چه بود زنقشی وخانه‌ای
ای صدهزار شمع نشسته بدین امید گرد تنور عشق تو بهر زبانه‌ای
ای‌حلقهای‌زلف خوشت‌طوق‌حلق‌ما سازید مرغ روح در آن‌حلقه‌لانه‌ای
گویی‌میان مجلس آن شاه کی‌رسم نی آن کرانه دارد و نی‌این میانه‌ای
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین
زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی زان سررسد ببی سرو با سر اشارتی
زان رنگ اشارتی که بروز الست بود کامد بجان مؤمن و کافر اشارتی
زیرا که قهرو لطف کزان‌بحردررسید برسنگ اشارتیست و بگوهر اشارتی
برسنگ‌اشارتیست که‌برحال‌خویش‌باش بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی
برسنگ کرده‌نقشی وان‌نقش‌بنداوست هرلحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
چون درگهر رسید اشارت گداخت او احسنت آفرین چه منـور اشارتی
بعداز گداز کرد گهر صد هزار جوش چون می‌رسید از تف آذر اشارتی
جوشیدو بحر گشت‌وجهان‌درجهان‌گرفت چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین
چون تشنه را ز چشمهٔ کوثر اشارتی

۲۹۷۵

هر روز بامداد بآیین دلبری ای جان‌جان‌جان بمن‌آیی و دل‌بری
ای کوی‌من گرفته ز بوی تو گلشنی وی‌روی‌من گرفته‌ز روی‌تو زرگری
هرروز باغ دل را رنگی دگردهی اکنون نماند دلرا شکل صنوبری
هرشب مقام دیگر وهرروز شهر نو چون لولیان گرفته دلمن مسافری
این شهسوار عشق قطاریق می‌رود حیران شدم زجستن این‌اسب لاغری
از برق‌و آب وباد گذشتست سم او آنجاکه‌سم‌اوست نه‌خشکیست‌ونه‌تری
راهی که فکر نیز نیارد درو شدن شیران شرزه را رود از دل‌دلاوری
چه شیر کاسمان وزمین زین‌ره مهیب از سر بوقت عرض نهادند لمتری
از هیبت قدر بنهادند رو بجبر وز بیم ره زنان نگزیدند رهبری
آری جنون ساعة شرط شجاعتست با مایهٔ خرد نکند هیچ کس نری
تا باخودی کجا بصف‌بیخودان‌رسی تا بردری چگونه صف هجر بردری
ای دل‌خیال اورا پیش‌آر وقبله‌ساز قانع مشو ازو بمراعات سرسری
قانع چرا شدی بیکی‌صورتت که‌داد پنداشتی مگر که همین یك‌مصوری
خـاموش باش طبل مزن وقت حمله شد
درصف جنگ آی اگر مرد لشکری

۲۹۷۶

شدجادوی حرام وحق‌از جادوی‌بری برتو حرام نیست که‌محبوب ساحری
می‌بند و می‌گشا که‌همین‌است‌جادوی می‌بخش‌و می‌رباکه‌همین‌است داوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دریا بدیده‌ایم که در وی گهر بود — دریا درون گوهر کی کرد باوری
سحر حلال آمد بگشاد پرو بال — افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده ومعیوب می‌خزد — ای‌عاشقان کی‌دید که‌شد ماه مشتری
امروز می‌گزید ز بازار اسپ او — اسپان پشت‌ریش و یدکهای لاغری
گفتم که‌اسب مرده چنین راه کی‌برد — گفتا که راه ما نتوان شد بلمتری
کشتی شکسته باید در آبگیرخضر — کشتی‌چو نشکنی تو نه‌کشتی که‌لنگری
دنیاچو قنطره‌ست‌گذرکن‌چوپاشکست — با پای نا شکسته ازین پول نگذری

زیرا رجوع ضد قدومست و عکس اوست
فرمان ارجعی را منیوش سرسری ۲۹۷۷

هرروز بامداد درآید یکی پری — بیرون کشدمرا که‌زمن‌جان کجا بری
گرعاشقی نیابی مانند من بتی — ورتاجری کجاست‌چومن‌گرم مشتری
ورعارفی حقیقت معروف جان منم — ورکاهلی‌چنان‌شوی ازمن که بر بری
ورحس فاسدی دهمت نور مصطفی — ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر پشت عالمی — محتاج آفتابی گر صبح انوری
از برو بحر بگذر و بر کوه قاف رو — برخشك‌و برتری‌منشین‌زین‌دو برتری
ای‌دل اگردلی‌دل‌از آن یار درمدزد — وی‌سر اگر سری‌مکن‌این‌سجده‌سرسری
چون‌اسب‌می‌گریزی‌ومن‌بر توم‌سوار — مگریز ازو که‌بر تو بودکان‌بودخری
صدحیله‌گر تراشی‌وصدشهر اگر روی — قربان عید خنجر الله اکبری

خاموش اگرچه بحر دهد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که من رام یشتری ۲۹۷۸

ای‌دل ز بامداد تو برحال دیگری — وزشورخویش‌درمن‌شوریده ننگری
برچهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست — تاخودچه‌دیده‌ای که‌زصفراش‌اصفری
ای دل چه‌آتشی که بهربادبرجهی — نی نی دلا کز آتش و ازباد برتری
ای‌دل توهرچه‌هستی‌دانم که‌این‌زمان — خورشید وار پردهٔ افلاك می‌دری
جانم فدات یارب ای‌دل چه‌گوهری — نی‌چرخ قیمت تو شناسد نه‌مشتری
سی‌سال‌درپی‌تو چومجنون دویده‌ام — اندرجزیره‌ای‌که‌نه‌خشکیست‌و نی‌تری
غافل‌بدم‌از آن‌که تومجموع هستیی — مشغول بود فکر بایمان و کافری
ایمان‌و کفروشبهه‌وتعطیل‌عکس‌تست — هم‌جنتی و دوزخ‌و هم حوض کوثری
ای‌دل‌تو کل‌کونی‌بیرون‌زهردوکون — ای‌جمله چیزها تو و ازچیزها بری
ای رو وپشت عالم در روی‌من‌نگر — تا از رخ مزعفر من، زعفران بری

طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان
با صدهزار غم که نهانند چون پری ۲۹۷۹

هر روز بامداد طلب‌کار ما توی — ما خوابناك و دولت بیدار ما توی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر روز زان بر آری مارا ز کسب و کار — زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی
دکان چرا رویم که کان و دکان توی — بازار چون رویم که بازار ما توی
زان دلخوشیم و شاد که جانبخش ما توی — زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی
ماخمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل — ما خمره بشکنیم چو خمار ما توی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری — بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار — زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
در بحر تو ز کشتی بی‌دست و پا تریم — آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توی
هر چاره گر که هست نه سرمایه‌دار تست — از جمله چاره باشد ناچار ما توی
دلرا هر آنچ بود از آنها دلش گرفت — تا گفته‌ای بدل که گرفتار ما توی
گه‌گه گمان بریم که این جمله فعل ماست — این هم ز تست مایهٔ پندار ما توی
چیزی نمی کشیم که مارا تو می کشی — چیزی نمی خریم خریدار ما توی
از گفت تو به کردم ای شه گواه باش — بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی

ای شمس حق مفخر تبریز شمس‌دین
خود آفتاب گنبد دوار ما توی ۲۹۸۰

آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی — اندر جهان مرده در آبی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آبی نظر دهی — واندر دهان گنگ در آبی زبان شوی
در دیو زشت در روی و یوسفش کنی — واندر نهاد گرگ در آبی شبان شوی
هر روز سر بر آری از چار طاق نو — چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی — گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست رو شها — در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
رو رو ورق بگردان ای عشق بی‌نشان — بر یك ورق قرار نمایی نشان شوی
در عدل دوست محو شو ای دل بوقت غم — هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
آبی که محو کل شد او نیز کل شود — هم تو صفات پاك شوی گرچنان شوی
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری — وان سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاك از این — بی‌صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی

این دم خموش کرده‌ای و من خمش کنم
آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی ۲۹۸۱

ای سیر گشته از ما ما سخت مشتهی — وی پا کشیده از ره کو شرط همرهی
مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش — کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر — زان شد که دور ماند ز سایهٔ شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه — از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ای همه از رفتن تو بود — وانگه گناه برتن بی عقل می نهی
آنجا که پشت آری گمراهیست و جنگ — وانجا که رو نمایی مستی و والهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هجده هزار عالم‌دو قسم‌بیش نیست — نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی
دریای آگهی که خردهاهمه‌ازوست — آنست منتهای خردهای منتهی
ای جان آشنا که‌در آن بحر می‌روی — وی آنک‌همچو تیرازین‌چرخ می‌جهی
از خرگه تن تو جهانی منورست — تاتوچگونه باشی ای‌روح خرگهی
ای روح ازشراب تومست ابد شده — وی خاك در کف توشد زرده دهی
وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام — وافزاید از مثال خیال مشبهی
از شوق عاشقی اگرت صورتی‌نهد — آلایشی نیابد بحر منزهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را — زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی
دریا بپیش موسی کی‌ماند سد راه — وندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
اوخواجهٔ‌همه‌ست گرش‌نیست یك‌غلام — آن‌سرواوسهیست‌گرش‌نشمری‌سهی
تو موسیی ولیك شبانی دری هنوز — تو یوسفی‌ولیك هنوز اندرین چهی
زان‌مزدکار می‌نرسدمرترا که‌هیچ — پیوسته نیستی تو درین کارگه گهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب
این حرف و نقش هست دوسه‌کاسهٔ تهی

۲۹۸۲

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای — وی مطربی که آن غزل تر گرفته‌ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فناشدند — تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته‌ای
ای میر مجلسی که تراعشق‌نام گشت — این چه قیامتست که از سر گرفته‌ای
ای خم خسروان که تودارروی هرغمی — رنجور نیستی تو چرا سر گرفته‌ای
جانیست‌بس‌لطیف‌وجهانیست‌بس‌ظریف — وین‌هردوپرده را ز میان بر گرفته‌ای
از جان واز جهان دل عاشق‌ربوده‌ای — الحق شکار نازك و لاغر گرفته‌ای
ای آنك تو شکار چنین دام گشته ای — ملك هزار خسرو و سنجر گرفته‌ای
در عین کفر جوهر ایمان ربوده‌ای — در دوزخی و جنت و کوثر گرفته‌ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی — وی ساده‌ای‌که رنگ قلندر گرفته‌ای
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب — در آتشی و خوی سمندر گرفته‌ای
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی — تا خانه‌ای میانه شکر گرفته‌ای
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشك — چون بوی‌آن دو زلف‌معنبر گرفته‌ای
ای‌غمزهات مست چو ساقی توی بده — یکدم خمش مباد چو ساغر گرفته‌ای

بهر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای‌روی زرد سکهٔ زرگر گرفته‌ای

۲۹۸۳

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای — وی مطربی که آن‌غزل تر گرفته‌ای
ای زهره‌ای که آتش در آسمان زدی — مریخ را بگو که چه خنجر گرفته‌ای
از جان و از جهان دل عاشق ربوده‌ای — الحق شکار نازك و لاغر گرفته‌ای
ای هجر تو ز روز قیامت دراز تر — این چه قیامتیست که ازسر گرفته‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای آسمان چو دور ندیمانش دیده‌ای — در دور خویش شکل مدور گرفته‌ای
پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند — این چند پیشه را چه مسخر گرفته‌ای
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن — زیرا که‌صد چوملکت سنجر گرفته‌ای
ای‌روی‌خویش دیده‌تودرروی‌خوب یار — آیینهٔ عظیم منور گرفته‌ای
ای‌دل‌طیان چرایی چون برگ هردمی — چون دامن بهار معنبر گرفته‌ای
ای‌چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا — چون‌کحل از مسیح پیمبر گرفته‌ای
هجده هزار عالم اگر ملك تو شود — بی روی دوست چیز محقر گرفته‌ای
داری‌تکی که‌بگذری ازخنگ آسمان — کاهل چرا شدی صفت خر گرفته‌ای

خامش کن وزبان دگر گو و رسم نو
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای ۲۹۸۴

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای — بر روی دام شعرد خانی نهاده‌ای
چندین هزارمرغ‌بدین فن بکشته‌ای — پرهای کشته بهر نشانی نهاده‌ای
مرغان پاسبان توهیهای می‌زنند — درهای هویشان چه معانی نهاده‌ای
مرغان تشنه را بخرابات‌قرب‌خویش — خمها و بادهای معانی نهاده‌ای
آن‌خنب‌را که‌ساقی ومستیش بو نبرد — از بهر شب‌روی که‌تودانی نهاده‌ای
درصبر وتوبه‌عصمت‌اسپر سرشته‌ای — واندر جفا و خشم سنانی نهاده‌ای
بی زحمت سنان وسپر بهر مخلصان — ملکی درون سبع مثانی نهاده‌ای
زیرسواد چشم‌روان کرده‌موج نور — واندر جهان پیر جوانی نهاده‌ای
در سینه کز مخیله تصویر می‌رود — بی‌کلك وبی‌بنان توبنانی نهاده‌ای
چندین‌حجاب لحم‌وعصب‌برفراز دل — دلرا نفوذ و سیر عیانی نهاده‌ای
غمزه عجبترست کچون تیر می‌پرد — یا ابروی که بهر کمانی نهاده‌ای
اخلاق‌مختلف چوشرابات‌تلخ‌و نوش — در جسمهای همچو اوانی نهاده‌ای
وین شربت‌نهان مترشح شداززبان — سرجوش نطق را بلسانی نهاده‌ای
هرعین‌وهرعرض‌چودهان‌بسته‌غنچه‌ایست — کان‌را حجاب مهد غوانی نهاده‌ای
روزی که‌بشکفانی وان‌پرده‌برکشی — ای‌جان‌جان‌جان که‌توجانی نهاده‌ای
دلهای بی قرار ببینند که‌در فراق — از بهر چه نیاز و کشانی نهاده‌ای

خاموش تا بگوید آن جان گفتها
این‌چه دراز شعبده خوانی نهاده‌ای ۲۹۸۵

مه طلعتی وشهره قبایی بدیده‌ای — خوبی وآتشی و بلایی بدیده‌ای
چشمی که‌مست‌تر کندازصدهزارمی — چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده‌ای
دولت شفاست‌مرهمه راوزهوای او — دولت‌پیش‌دوان که شفایی بدیده‌ای
سایهٔ‌هماست فتنهٔ شاهان واین هما — جویای شاه تا که‌همایی بدیده‌ای
ای‌چرخ‌راست‌گوکه‌درین‌گردش‌آنچنان — خورشید رو وماه لقایی بدیده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌دل فناشدی تودرین‌عشق یامگر — در عین این فنا تو بقایی بدیده‌ای
هر گریه خنده‌جوید وامروز خندها — باچشم لابه‌گر که بکایی بدیده‌ای
جان‌را وباست‌هجر توسوزان آن لطف — مهلکتر از فراق وبایی بدیده‌ای
توخاك آن‌جفاشده‌ای‌وین‌گزاف‌نیست — در زیر این‌جفا تو وفایی بدیده‌ای

شاهی‌شنیده‌ای‌چوخداوندشمس‌دین
تبریز مثل شاه تو جایی بدیده‌ای **۲۹۸۶**

ای‌عشق کزقدیم‌تو بامایگانه‌ای — یك‌یك‌بگوتوراز‌چوازعین‌خانه‌ای
از بیم آتش توزبان رابسته‌ایم — تاخودچه‌آتشی‌تو‌ویاچه زبانه‌ای
هردم‌خرابییست زتوشهر عقل‌را — باد چراغ عقلی وبادهٔ مغانه‌ای
یادوست دوستی‌تو ویا نیك دشمنی — یادرمیان هردوتوشکل میانه‌ای
گویندعاقلان‌دم‌عاشق‌فسانه‌ایست — شب‌روزکن‌چرایی‌اگرتوفسانه‌ای
ای آنك خوبی تو نشانید فتنها — عشق‌توست‌فتنه‌وتوخود نشانه‌ای

ای‌شاه شاه ومفخر تبریز شمس‌دین
نور زمینیان و جمال زمانه‌ای **۲۹۸۷**

ای‌جان وای دو دیدهٔ بینا چگونه‌ای — وی رشك ماه‌و گنبد مینا چگونه‌ای
ای ماه‌وصدچومازپی تو خراب و مست — ما پی تو خسته‌ایم توبی ما چگونه‌ای
آنجاکه‌باتو نیست چوسوراخ‌کژدم‌است — وانجا که‌جزتو نیست‌تو آنجا چگونه‌ای
ای‌جان تودرگزینش جانهاچه می‌کنی — وی گوهری فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب‌وگل — درخون وخلط‌وبلغم وصفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای — با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای
ای کوه‌قاف صبر وسکینه چه صابری — وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم بتست قایم تو در چه عالمی — تنها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهر ناب با تو چوحلوا چگونه‌ای
زیر وزبر شدیمت بی زیر و بی زبر — ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
گر غایبی زدل‌تو درین دل‌چه می‌کنی — ور در دلی ز دودهٔ سودا چگونه‌ای

ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر
درقاب قوس قرب ودر ادنی چگونه‌ای **۲۹۸۸**

هرچند شیر بیشه وخورشید طلعتی — برگردحوض‌گردی‌ودرحوض درفتی
اسپت بیاورند که چالاك فارسی — شربت بیاورند که مخمور شربتی
بی‌خواب وبی قراری شبهای‌تابروز — خواب‌توبخت بست که‌بستهٔ سعادتی
از پای در فتادی و از دست رفته‌ای — بی‌دست وپای باش چه‌دربند آلتی
بی‌دست‌وپا چوگوی‌بمیدان حق‌روی — میدان‌از آن‌تست بچوگان توبابتی
ای رو بقبلهٔ من والحمد خوان من — می‌خوانمت‌بخویش که‌توپنج آیتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای عقل‌جان بباز چرا جان‌بشیشه‌ای — وی جان بیار باده چرا بی‌مروتی
رو کان‌مشك‌باش که بس‌پاك نافه‌ای — رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
بر مغز من‌بر آی کچون‌می مفرحی — در چشم من‌در آی که نور بصارتی
درمغزها نگنجی بس بی کرانه‌ای — در جسمها نگنجی زیشان زیادتی
ای‌دف‌زخم‌خواره‌چه‌مظلوم وصابری — وی نای‌راز گوی‌چه صاحب کرامتی
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو — در بیتها نگنجد چه در عمارتی
چون‌غنچه‌لب‌ببندوچوگل‌بی‌دولب‌بخند — تا هیچ کس نداند کندر چه نعمتی

ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

۳۹۸۹

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی — نا دیده حکم کردن باشد غرامتی
پروانه چون‌نسوزد چون‌شمع او بود — چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
آن مه اگر بر آیددر روز رستخیز — بر خیزد از میان قیامت قیامتی
زان‌رو که‌زهره‌نیست‌فلك‌راکه‌دم‌زند — در خود همی بسوزد دارد علامتی
گر حسن‌حسن‌اوست کجاعافیت کجا — با غمزهای آتش او کو سلامتی
هر دم دلم‌بعشق‌وی اندر حریص تر — هر دم ز عشق او دلمن باسآمتی
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا — هذا الصدود منك علینا الی متی
می ترسم‌از فراق‌درازتو سنگ دل — تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
ای آنك‌جبرئیل ز تو راه گم کند — با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
دلرا ببرد عشق که تا سود دل کند — حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
عشق آن‌توانگریست‌که‌ازبس‌توانگری — دارد همی ز ریش فراغت فراغتی
از من‌مپرس‌این وزعقل کمال‌پرس — کور است در عیار گهرها مهاراتی
او نیز خودچه گوید لیکن بقدرخویش — کو در قدم بود حدثی نو طهارتی
عقل‌ازامیدوصل‌چومجنون‌روان‌شود — در عشق می رود بامید زیارتی
ور زانك‌درنیابد درره کمال عشق — از پرتو شرارش یابد حرارتی
بادا ز نور عشق من و عقل کل را — زان شکر شگرف شفای مرارتی
تا طعم آن‌حلاوت بر عاشقان زند — وز عاشقان بر آید مستانه حالتی

تبریز شمس دین که بصیرت ازو بود
چون بر دلم رسید سپاهش بغارتی

۳۹۹۰

جان‌خاك آن‌مهمی که‌خداش‌است‌مشتری — آنکس‌ملك ندید ونه‌انسان و نی پری
چون از خودی‌برون‌شد او آدمی نماند — اورست چشم روشن و گوش پیمبری
تا آدمیست آدمی و تا ملك ملك — بسته‌ست چشم‌هر دواز آن‌جان ودلبری
عالم بحکم اوست‌مر اوراچه‌فخر ازین — چون آن اوست خالق عالم بیکسوی
بحری که کمترین‌شبه راگوهری کند — حاشا ازو که لاف بر آرد ز گوهری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع کوگشت ازهزارچو خورشید ومه بری
آن ذره‌ای که گر قدمش بوسد آفتاب خود ننگرد بتابش او جز که سرسری
بنما مها بکوری خورشید تابشی تا زین سپس زنخ نزند از منوری
در تاب شاه و مفخر تبریز شمس دین
تا هر دو کون‌پر شود از نور داوری

۲۹۹۱

ای عشق پرده‌در که تو در زیر چادری در حسن حوریی تو و در مهر مادری
در حلقه اندر آ و ببین جمله جانها در گوش حلقه کرده بقانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر صد جان گره‌گره‌شده از وی بساحری
در هر گره نگه کن وضع خدای بین در هم ببسته موسی‌و فرعون و سامری
از زیر دامنت تو برون آر شمع را تا نقش حق بخندد بر نقش آزری
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم گشتم هزار بارمن‌از جان و جا بری
خشك وتر دوچشم ولب‌من روان شده در قلزمی که خشك نیابند و نی تری
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش کای با وفا و عهد ز من با وفاتری
دانم ز شمس دینست ترا این همه وفا
تبریز این سلام بر جان ما بری

۲۹۹۲

ای بس‌فرازوشیب که کردم‌طلب گری گه لوح دل‌بخواندم و گه نقش کافری
گه در زمین خدمت چون خاك ره‌شدم بر چرخ روح گاه دویدم بساختری
گم گشته از خودو دلو دلبر هزار بار گه سر دل بجسته و گه سر دلبری
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار وز خلق در رمیده بعالم چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نبرد بوی نی معجزو کرامت‌ونی مکر و ساحری
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده کان بو نه مشك دارد نی زلف عنبری
آنجا نتان دویدن ای دوست بر قدم پر نیز می بسوزد گر زانك می پری
کز گرم‌وسردوخشك‌وترست‌این‌نهادحس وین چار مرغ هست ازین باغ عنصری
آنجا پیر دوست که‌روید ز بوی دوست پری و گرنه زرد در افتی بششدری
ای کامل کمال کزین سو تو کاملی زان‌سو که‌سوی‌نیست‌حذرکن‌که قاصری
آن‌مرغ‌خاکیی که بخشکی کمال‌داشت در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
با آنك بر و بحر یکی‌جنس ویك فنند هر یك بحس‌در آیدچونشان در آوری
صد برو بحروچرخ وفلك‌درفضای غیب در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین‌برو بحر آن‌رسد آن‌سو که‌اوزعشق گردد هزار بار ازین هر دو او بری
حقا بذات پاك خداوند هر کی هست از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
در آتش خلیل کجا آید آن خسی کو خشك شد ز عشق دلارام آزری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی در عشق آتشین دلارام ظاهری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر محو می‌نمایی در دودمان حس — در عشق آتشین دلارام ظاهری
این عشق‌همچو آتش برجمله‌قاهرست — تو بس عجایبی که برآتش تو قادری
هرچند کوشد آتش تا تو سیه شوی — بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
دانم که پر تو نظری داری از شهی — چشم و چراغ غیب بشاهی و سروری
بر خار خشك گر نظری‌افکند ز لطف — پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
نی خود اگر بمحو و عدم غمزه‌ای کند — ظاهر شود ز نیست دل و دیدهٔ پروری
در لطف و درنوازش آن شه نگاه کن — ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
نی‌نی خود از نوازش اوتند شد فراق — کز یك نهاله آمد این لطف وقاهری
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا — او کی فراق داند در دور دایری
خنجر غذا خورد ز غذا رست خنجرش — پس او غذا دهد بغذا رسم خنجری
این جمله من بگفتم والقاب شمس دین — از رشك کرده در غم تبریز ساتری

آنست اصل‌و قصد وغرض زین همه حدیث
لیکن مزاد نیست که من رام یشتری

۲۹۹۳

شاها بکش قطار که شه‌وار می‌کشی — دامان ما گرفته بگلزار می‌کشی
قطار اشتران همه مستند وکف زنان — بویی ببرده‌اند که قطار می‌کشی
هر اشتری میانهٔ زنجیر می‌گزد — چون‌شهدوچون‌شکر که سوی‌یار می‌کشی
آن چشمهای مست بچشمت که ساقیست — گویند خوش‌بکش که‌بدیدار می‌کشی
ماکشت تو بدیم درودی بداس عشق — کردی ز که جدا و با نبار می‌کشی
سکسك بدیم‌و توسن‌ودرراه‌صدق‌لنگ — رهوار ازآن شدیم که رهوار می‌کشی
هرچند سالها ز چمن گل بچیده‌ایم — ناگه ز چشم بد بره خار می‌کشی
ماکی غلط کنیم بهر سوکشی بکش — هر سوکشی بعشرت بسیار می‌کشی
شاهان کشند بندهٔ بد را بانتقام — تو جانب کرامت و ایثار می‌کشی
زین لطف مجرمان راگستاخ‌کرده‌ای — دزدان دار را خوش و بیدار می‌کشی
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش — تو کرده ای ستیزه بگفتار می‌کشی
سختی کشان ز گردش این‌چرخ‌درغم‌اند — بر رغم جمله چرخهٔ دوار می‌کشی

ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق
تو نور نور نده باقطار می‌کشی

۲۹۹۴

ای نای‌خوش نوای که‌دلدار ودلخوشی — دم می‌دهی توگرم و دم سرد می‌کشی
خالیست اندرون تو از بند لاجرم — خالی کننده دل و جان مشوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هرکسی — هر چند امیی تو بمعنی منقشی
ای صورت حقایق کل در چه پرده‌ای — سربر زن از میانهٔ نی چون شکروشی
نه‌چشم گشته‌ای تو وده گوش گشته‌جان — در دم‌بشش جهت که تو دمسازهرششی
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان — خوش‌می‌چشان‌زحلق‌ازآن‌دم که‌می‌چشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
بنواز سر لیلی‌ومجنون ز عشق‌خویش دلرا چه لذتی تو و جانرا چه مفرشی
بویست در دم تو ز تبریز لاجرم
بس دل که می‌ربایی از حسن‌واز کشی ۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جانست آن یکی یك جان نخوانمش که جهانست آن‌یکی
سوگند می‌خورم بجمال و کمال او کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی
بر فرق خاك آب روان کردعشق او در باغ عشق سرو روانست آن یکی
جمله شکوفه‌اند اگر میوه است او جمله قراضه‌اند چو کانست آن یکی
دل موج می‌زند ز صفاتش ولی‌خموش زیرا فزون ز شرح وبیانست آن یکی
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
قفلست بر دهان من از رشك عاشقان تا من نگویم این که فلانست آن یکی
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد گویم که ای‌خدای چه سانست آن‌یکی
گرچشم درد نیست تو راچشم باز کن زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزارخلق‌ترا ره‌زند که نیست اندرگمان مباش که آنست آن یکی
گفتم بشمس مفخر تبریز بنگرش
گفتا عجب مدار چنانست آن یکی ۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی زیرك نبودمی و خردمند گولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل گه در صعود انده و گه در نزولمی
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی در بند فتح باب و خروج و دخولمی
ورگلستان جان نبدی ممتحن نواز من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره ودف خواه نیستی من‌همچو نای وچنگ غزل کی‌شخولمی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
گر سایهٔ چمن نبدی و فروغ او من چون درخت بخت خسان‌بی‌اصولمی
بر خاك من امانت حق گر نتافتی من چون مزاج خاك ظلوم و جهولمی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی درگورتن چراخوش و باعرض وطولمی
ور راه نیستی بیمین از سوی شمال کی‌چون چمن حریف جنوب و شمولی
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی ور لطف و فضل حق نبدی من‌فضولی
بس کن زآفتاب شنو مطلع قصص
آن مطلع ار نبودی من درافولمی ۲۹۹۷

ای آسمان که بر سرما چرخ می‌زنی در عشق آفتاب تو همخرقه منی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از بحر تر نگردی وز خاك فارغی — از آتشش نسوزی وز باد ایمنی
ای چرخ آسیا زچه آبست گردشت — آخر یکی بگو که چه‌دولاب آهنی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی — وزگردشی‌د گرچه درختان که بر کنی
شمعیست آفتاب‌و تو پروانه‌ای‌بفعل — پروانه وار گرد چنین شمع‌می تنی
پوشیده‌ای‌چوحاج‌تواحرام نیلگون — چون‌حاج گرد کعبه‌طوافی‌همی کنی
حق گفت‌ایمنست‌هر آنکو بحج‌رسید — ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
جمله بهانهاست که عشقست هرچه‌هست — خانهٔ‌خداست‌عشق‌و تودر خانه‌سا کنی

زین بیش‌می نگویم‌وامکان‌گفت نیست
۲۹۹۸ والله چه نکتهاست درین سینه گفتنی

سوگند خورده‌ای که‌ازین‌پس‌جفا کنی — سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم — تا کی بهانه‌گیری و تا کی دغا کنی
می‌خندد آن لبت‌صنما مژده‌می‌دهد — کاندیشه کرده‌ای که‌ازین‌پس‌وفا کنی
بی تونمازما چوروانیست‌سودچیست — آنگه رواشود که توحاجت‌روا کنی
بی‌بحر تو چوماهی برخاك می‌طپیم — ماهی همین کند چوز آبش‌جدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر — حق‌باتو آن کند که تودرحق‌ما کنی
چون‌تو کنی جفاز کی‌ترساندت‌کسی — جز آنك سر نهدبهر آنچ اقتضا کنی

خاموش کم فروش تو در یتیم را
۲۹۹۹ آنکش بها نباشد چونش بها کنی

تا چند از فراق مرا کار بشکنی — زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دستم‌شکست‌دست فراقت زکاروبار — دانستمی دگر بچه مقدار بشکنی
هین شیشه‌بازهجر رسیدی‌بسنگلاخ — کین شیشه‌ام تنك شدهشدار بشکنی
زین‌سنگلاخ‌هجرسوی‌سبزه‌زاروصل — گر زو ترك نرانی ناچار بشکنی
خونم‌فسرده‌شدبدل‌اندرچونار‌دانك — خونش چنین‌دود چودل نار بشکنی
باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا — در وصل روی دلبر عیار بشکنی
مخدوم شمس دین که شهنشاه‌بینشی — کزیك‌نظر دوصد دل‌ودلدار بشکنی

تبریز از تو فخر باینت مسلمست
۳۰۰۰ صد تاج را بریشهٔ دستار بشکنی

ساقی بیار بادهٔ سغراق ده منی — اندیشه را رها کن کاریست‌کردنی
ای نقد جان مگوی‌که ایام بیننا — گردن‌مخارخواجه‌که وامیست گردنی
ای آب زندگانی در تشنگان نگر — بر دوست رحم آر بکوری دشمنی
هوشیست‌بندماو بپیش‌توهوش‌چیست — گربرج خیبرست بخواهیش‌بر کنی
اندرمقام‌هوش همه‌خوف‌وزلزله‌ست — در بیهشیست عیش و مقامات ایمنی
در بزم بیهشی همه جانها مجردند — رقصان‌چوذرهاخورشان‌نورو‌روشنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای آفتاب جان در و دیـوار تن بسوز قانـع نمی شویم بدین نور روزنی
این قضه را رها کن ما سخت تشنه‌ایم تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست آگاه نیست کس که چه باغ وچه گلشنی
خشك آرو می نگر زچپ وراست اشك خون ای سنگ دل بگوی که تا چند تزنی
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی

تا شمس حق تبریز آرد گشایشی
کین ناطقه نماند در حرف معتنی ۳۰۰۱

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی گردن مخار کز گل بی خار آگهی
گفتم بنای همدم یـاری مـدزد راز گفتا هلاك تست بیکبار آگهی
گفتم خلاص مـن بهلاك من اندرست آتش بنه بسوز بمگـذار آگهی
گفتا چگونه ره زن این قافله شوم دانم کـه هست قافلـه سـالار آگهی
گفتم چو یار گم شد گان رانمی نواخت از آگهی همی شد بیزار آگهی
نه چشم گشته‌ای تو که بی آگهی زخویش ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
زان همدم لبی که ترا سر بریده‌اند ای ننگ سر درین ره وای عار آگهی
از خود تهی شدی و ز اسرار پرشدی زیرا ز خود پـرست و زانکار آگهی
چون می چشی زلعل لب یار ناله چیست بـگـذار تـا کند گله‌ای زار آگهی
نی نی ز بهرخودتو نمی نالی ای کریم بگری بر آنـك دارد ز اغیار آگهی

گردون اگر بنالد گاوست زیر بار
زین نعل باز گونه غلط کار آگهی ۳۰۰۲

شوری فتاد در فلك ای مه چه شسته‌ای پر نور کن تو خیمه وخرگه چه شسته‌ای
آگاه نیستند مگر این فسردگان از آتش تو ای بت آگه چه شسته‌ای
آتش خوران ره بسر کـوی منتظر با مردمان زیرك ابلـه چه شسته‌ای
دل شیر بیشه است ولیکن سرش توی دل لشکر حقست و توی شه چه شسته‌ای
ای جان تیز گوش تو بشنو هم ازدرون هم ره بتست بر سر هر ره چه شسته‌ای
هین کز فراخنای دلت تا بعرش رفت هیهای وصل وخنده و قهقه چه شسته‌ای
دی بامداد دامن جانم گـرفت دل کان جان ودل رسید تو آوه چه شسته‌ای

دولاب دولتست ز تبریز شمس دین
درزن تودستها و درین ره چه شسته‌ای ۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی وز روی خوب خویشت بودی نشانیی
در آب وگل تو همچو ستوران نخفتیی خود را بعیش خانهٔ خوبـان کشانیی
بر گردخویش گشتی کاظهارخود کنی پنهان بماند زیر تو گنج نهانیی
از روح بیخبر بدیی گر تو جسمیی در جان قرار داشتیی گر تو جانیی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با نیك و بد بساختیی همچو دیگران | با این و آنیی تو اگر این و آنیی
یك ذوق بودیی تو اگر یك ابابیی | یك نوع جوشیبی چو یکی قازغانیی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتیی | چون صاف گشتگان تو برین آسمانیی
گویی بهر خیال که جان و جهان من | گرگم شدی خیال تو جان و جهانیی
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو | ور نی چو عقل کلی جمله زبانیی

بس کن که دانش است که محجوب دانش است
دانستیی که شاهی کی ترجمانیی ۳۰۰۴

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری | ملك قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من واین دلپذیر نیست | زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری | مریخ نیز چند زند زخم خنجری
تا چند نعل ریز کند پیك ماه نیز | تا چند زهره بخش کند جام احمری
تا چند آفتاب بتف مطبخی کند | بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان | تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان بد شود | تا چند روز پرده درد بر مستری
تا چند دی بر آرد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین پر در شکستهٔ پر خون خویش را | سوی جناب مالك و مخدوم خود بری
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی | زیر فلك چه باشی نی ابر و اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر | نی آب خضر جویی نی حوض کوثری

ای آب و روغنی که گرفتار آمدی
با آنچ دردلست نگویی چه درخوری ۳۰۰۵

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی | آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب | آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن | در ناظری گریز و از و آن خویش جوی
نقلست از رسول که مردم معادنند | پس نقد خویش را برواز کان خویش جوی
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین | از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد | آن برق را دراشك چو باران خویش جوی
انبان بوهریره وجود توست و بس | هر چه مراد تست در انبان خویش جوی

ای بی نشان محض نشان از کی جویمت
هم تو بجو مرا و باحسان خویش جوی ۳۰۰۶

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری | وصف قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست | زیرا که آفریده نباشد قلندری
دام و دم قلندر بیچون بود مقیم | خالیست از کفایت و معنی داوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازخودبخود چه‌جویی چون‌سربسر توی چون آب در سبویی کلی ز کل پری
از خود بخود سفر کن در راه عاشقی وین‌قصه مختصر کن ایدوست یکسری
نی بیم و نی‌امید نه طاعت نـه معصیت نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
عجزست و قدرتست و خدایی‌و بندگی بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
راه قلندری ز خدایی بـرون بود در بندگی نیاید و نه در پیمبری
زینهار تا نلافد هرعاشق از گزاف
کس را نشدمسلم این‌راه و ره‌بری **۳۰۰۷**

دوش‌همه‌شب‌دوش همه‌شب گشتم من بربام حبیبی اخترو‌گردون‌اخترو‌گردون‌برده‌زز‌هرمجام‌حبیبی
جملهٔ جانها جملهٔ جانها بسته پروپا بسته پرو پا همچو دلمن همچودلمن دلخوش‌اندردام حبیبی
دام‌توخوشتر دام‌توخوشتر ازمی‌احمروززراخضو از زر پخته از زر پخته نادره تر بدخام حبیبی
نوررخ‌شه نوررخ‌شه حسرت صدمه ره زن صد ره صبح سعادت صبح‌سعادت درج‌شده درشام حبیبی
مخزن‌قارون‌مخزن‌قارون‌اخترگردون‌ملك‌همایون گر بدهدجان گربدهد جان‌اونگزارد وام حبیبی
عام‌شدشت‌این‌عام‌شدست‌این‌نظم‌سخنها‌الیك‌تواین‌بین
ای‌شده‌قربان‌ای‌شده‌قربان‌خاص‌جهان‌درعام‌حبیبی **۳۰۰۸**

خواجه سلام علیك گنج وفا یـافتی دل بدالـم نه کـه تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیك هم تو علیك السلام طبل خدایـی بزن کین ز خـدا یافتی
خواجه‌تو چونی بگو در بر آن ماه رو آنك زجا برترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل حسرت رضوان شدی چونك رضایافتی
ای‌رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان کنون برهمه عالم‌بخند یار منی بعد از این یار مرا یافتی
خواجه‌توی‌خویش‌من بیش‌من آ پیش‌من تاکه بگویم تـرامن که کرا یافتی
کوس‌و دهل میزنند برفلك از بهر تو رو که توی برصواب ملك خطا یافتی
برلب‌تولب نهاد زان شکرین لب‌شدی خشك لبـان را ببین چونك سقا یافتی
خواجه‌بجه ازجهان قفل‌بنه بردهان
پنجه‌گشا چون کلید قفل‌گشا یافتی **۳۰۰۹**

اه که‌چه شیرین بتیست درتتق زر کشی اه که چه‌میزیبدش بدخوی و سر کشی
گاه چو مه میرود قاعده ای شب روی میکند از اختران شیوهٔ لشکر کشی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهـان ادل خودرا زهجر توسوی‌آذر کشی
ای خنك آندم که توخسرو خورشیدرا سخت بگیری کمر خانهٔ خوددر کشی
ازطرب آن زمان جامهٔ جان بر کنی وزسر این بیخودی گوش‌فلك‌بر کشی
هرشکری زین‌هوس عود کندخویش‌را تا که بسوزد برو چونك بمجمر کشی
آن‌نفس‌ازساقیان سستی‌و تقصیرنیست نیست‌گنه باده‌را چونك تو کمتر کشی
بخت عظیمست آنك نقل زجنت بری خیر کثیرست آنك باده ز کوثر کشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مست بر آیی ز خود دست بخایی ز خود قاصد خون‌ریز خود نیزه وخنجر کشی
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی

وقت شدای شمس دین مفخر تبریزیان
تا تو مراچون قدح در می احمر کشی ۳۰۱۰

روی‌من از روی تودارد صدروشنی جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی‌من صیقل‌عشقش‌چو یافت آینهٔ کون شد رفت ازو آهنی
مرغ دلم‌می‌طپد هیچ‌سکونی نداشت مسکن اصلیش‌دید یافت‌دروساکنی
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی ندهد بی‌روز تو روزن من روزنی
چشم منش‌چون‌بدیدگفت‌که نورمنی جان‌منش‌چون‌بدیدگفت که جان‌منی
صبراز آن‌صبر کردشکرشکر تودید فقر از آن‌فخرشدکز توشود اوغنی
گاه منم بردرت حلقهٔ در می‌زنم گاه توی دربرم حلقهٔ دل می‌زنی
باد صباسوی‌عشق این دورسالت‌ببر تا شوم ازسعی تو پاك ز تر دامنی
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی هست‌ترا همچو نی وام شکرداد نی
ای دل‌در ماگریزاز من ومامحوشو زانك بریدی زما گرنبری از منی

دانهٔ شیرین بسنگ‌گفت چومن بشکنم
مغز نمایم ولیك وای چو تو بشکنی ۳۰۱۱

هر نفسی از درون دلبر روحانیی عربده آرد مرا از ره پنهانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم برد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت‌مرا میخوری یا چه‌گمان‌میبری کیست برون ازگمان‌جز دل ربانیی
بر سر افسانه رومست سوی‌خانه‌رو جان‌بفشان‌کان‌نگار کردگل‌افشانیی
یکدم‌ای‌خوش‌عذارحال‌مرا گوشدار مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عابد ومعبودمن شاهد و مشهود من عشق‌شناس‌ای‌حریف دردل انسانیی
کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
خواجهٔ صاحب‌نظرالحذر از ما حذر تا ننهد خواجه سر در خطر جانیی
نی غلطم‌سربیار تا ببری صد هزار گل ندمد جز زخار گنج بویرانیی
آمد آن شیرمن عاشق جان سیرمن در کف‌اوشیشه‌ای‌شکل‌پری‌خوانیی
گفتم ای‌روح قدس‌آخر مارا بپرس گفت‌چه‌پرسم دریغ حال مرا دانیی
مستم‌و گم‌کرده‌راه‌تن‌زن‌وپرسش‌مخواه مست چه‌ام بوی‌گیر بادهٔ جانانیی
کی بود آن ای‌خدا ماشده‌ازماجدا برده قماشات ما غارت سبحانیی
هر کی‌وراکارکیست درکف‌اوخارکیست هر کی‌ورایار کیست هست‌چو زندانیی

کارك توهم توی‌یارك‌توهم‌توی
هر کی‌زخوددورشد نیست‌بجز فانیی ۳۰۱۲

ای دل چون‌آهنت‌بوده‌چو آیینه‌ای آینه با جان من مونس دیرینه‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در دل آیینه من در دل من آینه — تن کی بود محدثی دی و پریرینه‌ای
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین — زانک همی بیندت احمد پارینه‌ای
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین — کامداز سوی چین مرغ ترا چینه‌ای
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد — از چه سبب گشته‌ای همدم بوزینه‌ای
صورت تن را مبین زانک نه در خور تست — پوشد سلطان گهی خرقهٔ پشمینه‌ای
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار — تا که نپوسد دلت در حسد و کینه‌ای
سینهٔ پاکی که او گشت خوش و عشق خو — سینهٔ سینا بود فرش چنین سینه‌ای
تشنهٔ آن شربتی خستهٔ آن ضربتی — تا تو درین غربتی نیست طمأنینه‌ای
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی — هست معانی چو می حرف چو قنینه‌ای
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس — از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه‌ای
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان — در عوض می بگیر بی‌مزه ترخینه‌ای
خانهٔ تن را بساز باغچه و گلشنی — گوشهٔ دلرا بساز مسجد آدینه‌ای
هر نفسی شاهدی در نظر واحدی — آوردش بر طبق نادره لوزینه‌ای

خامش بامرغ خاك قصهٔ دریا مگو
بکر چه عرضه کنی برشه عنینه‌ای ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازیی — باطن او جدجد ظاهر او نازیی
جملهٔ عشاق را یار بدین علم کشت — تانکند هان وهان جهل تو طنازیی
حرکت در باش از آنك آب روان نفسرد — کز حرکت یافت عشق سرسراندازیی
جنبیش جان کی کند صورت گرمابه‌ای — صف شکنی کی کند اسب گدا غازیی
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود — جنبش پالانیی از فرس تازیی
می زن و می خور چو شیر تا بشهادت رسی — تا بزنی گردن کافر ابخازیی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز — روبه با شیر حق کی کند انبازیی
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا — مروزیی اوفتاد در ره بارازیی
عشق عجب غازییست زنده شود زو شهید — سر بنه ای جان پاك پیش چنین غازیی
چرخ تن دل سیاه پرشود از نور ماه — گر بکند قلب تو قالب پردازیی
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف — هر نفسی زان لطف آرد غمازیی

ای خنك آن جان پاك کز سر میدان خاك
گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی ۳۰۱۴

رو که بمهمان تو می نروم ای اخی — بست مرا از طعام دود دل مطبخی
رزق جهان می دهد خویش نهان میکند — گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان — مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
قسمت آن باردان مایده و نان گرم — قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ — کار بتر می‌شود گر تو درین می‌چخی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جنتی دل فروز دوزخیی خوش بسوز چند میان جهان مانده در برزخی
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسله‌ست جانب دوزخ کشد ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیك عنایات حق هست طبق برطبق کو برهاند ز دام گرچه اسیر فخی

جانب تبریز رو از جهت شمس دین
چند درین تیرگی همچو خسان می‌زخی

۳۰۱۵

جان و جهان می‌روی جان و جهان می‌بری کان شکر می‌کشی باشکران می‌خوری
ای رخ تو چون قمر تك مرو آهسته تر تا نخلد شاخ گل سینهٔ نیلوفری
چهرهٔ چون آفتاب می‌بری از ما شتاب بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
یکنظری گر وفاست هم صدقات شماست گر برسانی رواست شکر چنین توانگری
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما تا غم افزون ما کسب کند بهتری
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم وز جگر افروختیم شیوهٔ سامندری
فاسد سودای تو مست تماشای تو بوسد برپای تو از طرب بی‌سری
عشق من ای خوب‌رو رونق خوبان بتو گاه شوی بت شکن گاه کنی آزری
مستی از آن دیدو داد شادی از آن بخت شاد چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
جانب دل‌رو بجان تا که ببینی عیان حلقهٔ جوق ملك صورت نقش پری

از ملك و از پری چون قدری بگذری
محو شود درصفات صورت وصورتگری

۳۰۱۶

باز رهان خلق را از سرو از سر کشی ای که درون دلی چند ز دل در کشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما تا بدرد آفتاب پیرهن زر کشی
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را چونك ز دریای غیب آبی ولشکر کشی
خاك در فقر را سرمه کش دل کنی چارق درویش را برسر سنجر کشی
سینهٔ تاریك را گلشن جنت کنی تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
درشکم ماهیی حجرهٔ یونس کنی یوسف صدیق را از بن چه برکشی
نفس شکم خواره‌را روزهٔ مریم دهی تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع‌را تا دل وجان‌را بغیب بی‌دم و دفتر کشی
سنبلهٔ آتشین رسته کنی بر فلك زهرهٔ مه روی را گوشهٔ چادر کشی

مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من
گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی

۳۰۱۷

لاله‌ستانست از عکس تو هر شوره‌ای عکس لبت شهدساخت تلخی هرغوره‌ای
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب آه که‌چه دیوانه شد جان من از سوره‌ای
مشکل هردو جهان آه چه حلوا شود گر شکر تو شود مغز شکر بوره‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چهرهٔ چون آفتاب بر تن چون غوره تاب — تا بشود پرشکر در تن هر روده‌ای
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل — چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره‌ای
جسم کچون خربزه‌ست تا نبری چون خورند — بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق — رقص کنان کلها هر طرفی کوره‌ای
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق — نبض دلم می‌جهید در کف قاروره‌ای
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره‌ای ۳۰۱۸

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری — سوخته باد آینه تا تو درو ننگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد — در قدح جان من آب کند آذری
خار شد این جان و دل در حسد آینه — کو چو گلستان شدست از نظر عبهری
گم شده‌ام من ز خویش گر تو بیابی مرا — زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
گر تو بیابی مرا از من من را بگو — که من آوارهٔ گشته نهان چون پری
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم — غمزهٔ جادوش کرد جان مرا ساحری
گر تو بعقلی بیا یك نظری کن درو — تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی — کرد یکی شیوه‌ای شیوهٔ او برتری
گرچه که ماهی نمود لیك خود او بحر بود — صورت گوساله‌ای بود دو صد سامری
ماهی ترك زبان کرد که گفتست بحر — نطق زبان را که تو حلقه برون دری
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا — زانك هوا آتشیست نیست حریف تری
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او — بحر بود پس تو در عشق ازو کمتری
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی — صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست — از حسد کس مترس در طلب مهتری
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری ۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می‌کشی — جان مرا خوش بکش این نفس ار می‌کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست — زانك نظرخواه را تو بنظر می‌کشی
هر سحری مستمر منتظرم منتظر — زانك مرا بیشتر وقت سحر می‌کشی
جور تو ما را چو قند راه مدد در مبند — نی که مرا عاقبت برسر در می‌کشی
ای دم تو بی‌شکم ای غم تو دفع غم — ای که تو مارا بدام همچو شرر می‌کشی
هردم دفعی دگر پیش کنی چون سپر
تیغ رها کرده‌ای تو بسپر می‌کشی ۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر چند ازین ره زنی — چون تو منی من توم چند توی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج — از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یك کاملیم از چه چنین احولیم — خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راست چرا بنگر دسوی چپ خویش خوار — هر دو چو دست تو ند چه یمنی چه دنی
ما همه یك گوهریم یك خرد و یك سریم — لیك دو بین گشته‌ایم زین فلك منحنی
رخت ازین پنج و شش جانب توحید کش — عرعر توحید را چند کنی منثنی
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن — با خود خود حبه‌ای باهمه چون معدنی
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی — هر چه کند روح پاك تن بکند هم تنی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار — همچو که بادامها در صفت روغنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی — آب یکی گشت چون خانیها بشکنی

جان بفرستد خبر جانب هر با نظر
چونکه بتوحید تو دل ز سخن بر کنی

۳۰۲۱

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده‌ای — در کرم از آفتاب نیز سبق برده‌ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی — بشکن سوگند را گر بخدا خورده‌ای
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته‌اند — چونك درین خشم و جنگ پای خود افشرده‌ای
میل تو با کیست جان تا بشوم خاك او — چاکر آنکس شوم کش بکس اشمرده‌ای
ای تن آخر بجنب بر خود وجهدی بکن — جهد مبارك بود از چه تو پژمرده‌ای
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین — کای صنم چون شکر از چه بیازرده‌ای

خواجهٔ جان شمس دین مفخر تبریزیان
این سرم از نخل تست زانك تو پرورده‌ای

۳۰۲۲

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده‌ای — گفتم نی گفت نك رنگ ترش کرده‌ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد — عکس برون می‌زند گرچه تو در پرده‌ای
خاك تو گر آب خوش یابد چون روضه‌ایست — ور خورد او آب شور شوره بر آورده‌ای
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان — گر نه خزان دیده‌ای پس ز چه رو زرده‌ای
گفتمش ای غیب‌دان از تو چه دارم نهان — پرورش جان توی جان چو تو پرورده‌ای
کیست که زنده کند آنك توش کشته‌ای — کیست که گرمش کند چون توش افسرده‌ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص — زانك تو جوشیده‌ای زانك تو افشرده‌ای
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر — شاد شو ار پر غمی زنده شو از مرده‌ای
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاوه‌ای — نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده‌ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانیی — شادی دلها شوی گرچه دل آزرده‌ای
کی بشود این وجود پاك ز بیگانگان — تا نرسد خلعتی دولت صد مرده‌ای

گفت درختی بباد چند وزی باد گفت
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده‌ای

۳۰۲۳

قصر بود روح ما نی تل و ویرانه‌ای — همدم ما یار ما نی دم بیگانه‌ای
بادیه‌ای هایلست راه دل و کی رسد — جز که دل پر دلی رستم مردانه‌ای
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی — نی دل تن پروری عاشق جانانه‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چونك فروشد تنش در تك خاك لحد رست درخت قبول از بن چون دایه‌ای
عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی فتنهٔ آن شمع چیست جز تن پروانه‌ای

مسرح روح الله است جلوهٔ روح القدس
زانك ورا آفتاب هست عزبخانه‌ای ۳۰۲۴

بستگی این سماع هست زبیگانه‌ای زار چلی جغد گشت حلقه چو ویرانه‌ای
آنك بود همچو برف سرد کند وقت را چون بگداز د چو سیل پست کند خانه‌ای
غیر برونی بدست غیر درونی بتر از سبب غیر یست کندن دندانه‌ای
باد خزانست غیر زرد کند باغ را حبس کند در زمین خوبی هر دانه‌ای
پیش تو خند د چو گل پای در آید چو خار ریش نگه دار از آن دو سر چون شانه‌ای
از سبب آنك بد در صف ترسنده‌ای گشت شکسته بسی لشکر مردانه‌ای

خسرو تبریزیی شمس حق ودین که او
شمع همه جمعهاست من شده پروانه‌ای ۳۰۲۵

جای دگر بوده‌ای زانك تهی روده‌ای آب دگر خورده‌ای زانك گل آلوده‌ای
مست دگر باده‌ای کاحمق و بس ساده‌ای دل چه بدو داده‌ای رو که نیاسوده‌ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت گیرم بی دیده‌ای آحر نشنوده‌ای
چیست سپیدی چشم از اثر نفس وخشم چون بی داروزیشم سرمه دهی سوده‌ای
از نظر لم یزل دارد جانت تگل پر تو خورشید را تو بگل اندوده‌ای
گنج دلت سر بمهر و بن جگرت کان مهر ای تو شکم خوار چند در هوس روده‌ای

از اثر شمس دینست این تبش عشق تو
وز تبریزست این بخت که پرورده‌ای ۳۰۲۶

خیره چرا گشته‌ای خواجه مگر عاشقی کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستیی بر چه در ایستاده کاش بدانستیی بر چه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلك چشمت ازو روشنست تیز نظر عاشقی
شیر فلك زین خطر خون شده استش جگر راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشهاست هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
آنك ازو گشت دنك غم نخورد از خدنگ ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
جمله اجزای خاك هست چو ما عشقناك لیك تو ای روح پاك نادره تر عاشقی

ای خرد ار بحریی دم مزن و دم بخور
چون هنرت خامشیست بر چه هنر عاشقی ۳۰۲۷

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
آن پریی کز رخش گشت بشر چون ملك یافت فراغت ز رنج و ز غم درمان پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد یافته دیو و ملك گوهر جان زان پری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما ومنی پاك رفت مـا منی خشك شد گشت پری آدمـی هم شد انسان پری

دیدهٔ جان شمس‌دین مفخر تبریز وجان

۳۰۲۸ شاد ز عشق رخش شادتر ازجان پری

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری من‌چو کمین‌فلاحم تودهیم سـالاری

چندمرا بفریبی هرچه کنی‌می‌زیبی چند بدل آموزی مغلطه و طراری

آنکه‌از آن‌طراری‌باز برو برشکنی افتد وسودش‌نکنددر دغلی‌هشیاری

ساده دلی‌سازمرا سوی عدم تازمرا تارهم‌از لطف‌فنازین‌فرح‌وزین‌زاری

هرکی بگرید بیقین‌دیده بودگنج‌دفین هرکی بخندد بواو درحجب‌ستاری

من‌که‌زدور آمده‌ام‌باشروشور آمده‌ام باز بنگشاده‌ام‌این دان خبرسر باری

بار که‌بگشاده‌شود ازپی‌سرمایه‌بود مایه‌نداری‌تو ولی‌خایهٔ‌خودمی‌خاری

بس‌کن‌و بسیار مگـو روی بـدو آربدو

۳۰۲۹ مشتری گفت تـو او سیر نه از بسیـاری

آه که دلم برد غمزهای‌نگاری شیرشگرف‌آمدوضعیف شکاری

هیچ‌دلی‌چون نبودخالی‌ازاندوه دردوغم چون تو یار دلبرباری

از پی این‌عشق اشکهاست‌روانه خوب شهی آمد ولطیف نثاری

چشم بیابی چو ابر آب فشاند تا ننشیند برآن نیاز غباری

کان شکر آن لبست باد بقایش تاکه نماند حزین‌وغوره فشاری

نك شب‌قدرست‌وبدرکرد عنایت بردل هرشب روی ستاره‌شماری

بی‌مه‌اوجان‌چوچرخ‌زیروزبربود ماهی بی‌آب راکی دید قراری

خودتوچوعقلی‌واین‌جهان‌همه‌چون‌تن از تن بی عقل کی بیاید کاری

خلعت نو پوش بر زمین و زمانه خلعت گل‌یافت ازجناب توخاری

گرنبدی‌خوی‌دوست روح‌فشانی خود نبدی عـاشقی‌وروح سپاری

خرقه بده در قمار خـانهٔ عـالم خوب حریفی و سودناك قماری

بهر کنـارش همی کنار گشایـم هیچ کس‌آن بحررا ندید کناری

تن بزنم تا بگوید آن‌مه‌خوش رو

۳۰۳۰ آنك ز حلمش بیافت کوه و قاری

سلمك الله نیست مثل تو یاری نیست نکوتر ز بندگی توکاری

ای‌دل گفتی که یار غارمنست او هیچ نگنجد چنین محیط بغاری

عاشق اوخردنیست‌زانك نخسبد برسرآن گنج غیب هرنره ماری

ذره بذره کنار شوق گشادست گرچه نگنجد نگار ما بکناری

آن شکرستان رسیدتا نگذارد سرکه‌فروشنده‌ای وغوره‌فشاری

جوی‌فراتی‌روان‌شدست‌ازین‌سو کین‌همه‌جانها زآب‌اوست‌بخاری

از سر مستی پریر گفتم او را کارمرا این زمان بده تو قراری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خندهٔ شیرین زدوزشرم برافروخت ماه غریب از چو من غریب شماری
گفت مخورغم که زرد وخشك نماند باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
هفت فلك از آتش منست چه دودی هفت زمین در ره منست غباری
دام جهان را هزار قرن گذشتست در خور صیدم نیامدست شکاری
هم بکنار آمد این زمانه و دورش عاشق مستی ز ما نیافت کناری
این‌مه‌وخورشیدچون دوگاوخراسند روز چرایی و شب اسیر شیاری
جمع خرانی نگر که گاو پرستند یاوه شدستند بی شکال و فساری
روبخران گو که ریش گاو بریزاد توبه کنید و روید سوی مطاری
تا که شود هر خری ندیم مسیحی وحی پذیرنده‌ای و روح سپاری
ازشش و از پنج بگذرید و ببینید شهره حریفان و مقبلانه قماری
چون بخلاصه رسید تا که بگویم سوخت‌لبم را زشوق دوست شراری

ماند سخن در دهان و رفت دل‌من
جانب یاران بسوی دور دیاری

۳۰۳۱

خوش دلم ازیار همچنانك تودیدی جان پر انوار همچنانك تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس درگل وگلزار همچنانك تو دیدی
هر کی‌دلی‌داشت‌زین‌هوس‌تو ببینش بی دل و بیکار همچنانك تو دیدی
هر نظری کو بدید روی ترا گشت خواجهٔ اسرار همچنانك تو دیدی
صورت منصور دانك بود بهانه بر شده بردار همچنانك تو دیدی
هست بر اومید گلستان تو جانها ساخته با خار همچنانك تو دیدی
عشق چوطاوس چون پرید شوددل خانهٔ پر مار همچنانك تو دیدی
عشق گزین‌عشق‌بی‌حیات خوش‌عشق عمر بود بار همچنانك تو دیدی
دردل عشاق فخر و ملك دو عالم ننگ بود عار همچنانك تو دیدی

عشق خداوند شمس دین که بتبریز
جان کند ایثار همچنانك تو دیدی

۳۰۳۲

از بگه ای یار زان عقار سمایی ده بکف ما که نور دیدهٔ مایی
زانك وظیفه‌است هر سحر ز کف‌تو دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بمنش ده مها مده بدگر کس عهد و وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گردها لطیف هلالی وز جهت دردها لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد خلق کجااند و تو غریب کجایی!
برعدد ذره جان فدای تو کردی چرخ فلك گر بدی مه تو جهانی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم ساقی ما شو بکن بلطف سقایی
بهرتو آدم گرفت دیه و زنبیل بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت خالق می‌کرد گونه گونه خدایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در قدح تو چهار جوی بهشتست نه ازشش وپنجست‌این سرورفزایی
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم تا بفلك بر رود غریو گوایی
غبغت غنچه درین چمن بنخندد تـا تـو بخنده دهـان او نگشایی
طلعت خورشید تو اگـر ننمایـد یمن نیایـد ز سایهای همایی
خانهٔ بی جام نیست خوب و منور راه رهاوی بزن کزوست رهایی
مشك که ارزد هزار بحر فرو ریز کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون گله‌بانی جان رهد از تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد نهان شتران را خوش بچراند ز سبزهـای عطایی
بند کند چشمشان کـه راه نبینند راه الهیست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه جست دو اسبه ز نیستی و گدایی
کژنرود زان سپس براه چو فرزین خواب ببیند چـو پیل هند رجایی

مات شو و لعب گفت و گوی رها کن
کان شه شطرنج راست راه نمایی

۳۰۳۳

چند دویـدم سوی افندی شکر که‌دیدم روی افندی
در شب تاری ره‌متواری رهبر ما شد بوی افندی
شادی جانها ذوق دهانها اصل مکانها کوی افندی
صحن‌گلستان‌عشرت مستان آب‌حیات و جوی افندی
عیش معظم جام دمادم بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی های من آمد هوی افندی
گرگ زبره دست بدارد چون شنود اوقوی افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی نیست بخیلی خوی افندی
کلهٔ شاهان سکهٔ ماهان درخم چوگان‌گوی افندی

خامش‌و کم گوهی کی بوداو
قبلهٔ اوها اوی افندی

۳۰۳۴

می‌رسدای جان‌باد بهاری تاسوی‌گلشن‌دست برآری
سبزه‌وسوسن‌لاله وسنبل گفت بروید هرچه‌بکاری
غنچه و گلها مغفرت‌آمد تا ننماید زشتی خاری
رفعت آمد سرو سهی را یافت‌عزیزی ازپس خواری
روح‌درآید در همه‌گلشن کاب نماید روح سپاری
خوبی گلشن زاب فزاید سخت مبارك آمد یاری
کرد پیامی برگ بمیوه زود بیابی گوش نخاری
شاه‌ثمارست آن‌عنب‌خوش زانك درختش‌داشت‌نزاری
دردی شهوت چند بماند باغ دلما حبس وحصاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راه زدل جوماه زجان‌جو خاك چه دارد غیر غباری
خیز بشو رو لیك بآبی کارد گل را خوب عذاری
گفت بریحان شاخ‌شکوفه در ره مانه هرچه که‌داری
بلبل مرغان گفت ببستان دام شما راییم شکاری
لابه کند گل رحمت‌حق‌را بر ما دی را بر نگماری
گوید یزدان شیره‌زمیوه کی بکف آید تانفشاری
غم‌مخور ازدی‌وزغزوغارت وز در من بین‌کارگزاری
شکروستایش‌ذوق‌وفزایش رو ننماید جز که بزاری
عمر ببخشم بی ز شمارت گر بستانم عمر شماری
باده ببخشم بی ز خمارت گر بستانم خمر خماری
چند نگاران دارد دانش کاغذها را چند نگاری
از تو سیه‌شد چهرهٔ کاغذ چونك بخوانی خط‌نهاری
دود رها کن نورنگر تو از مه جانان در شب تاری

بس کن و بس کن زاسب فرود آ
تا که کند او شاهسواری ۳۰۳۵

دوش همه‌شب‌دوش‌همه‌شب گشتم من بر بام افندی
آخرشب‌شد آخرشب شد خوردم می از جام افندی
شیروشکر راشمس‌وقمررا مایه ببخشد نام افندی
نور دو عالم عشق قدیمی دولت مرغان دام افندی
شیرروان‌شدخوش‌زبیانش شیر سیه شد رام افندی
کام ملوکان جایزه گیری جایزه بخشی کام افندی
کعبهٔ جانها روی ملیحش بختهٔ عالم خام افندی
گر الفی و سابق حرفی محو شو اندر لام افندی
نور بود او نار نماید خاص بود خود عام افندی

بس کن بس کن کس نتواند
که بگزارد وام افندی ۳۰۳۶

گاه چو اشتر در وحل آیی گه چو شکاری در عجل آیی
کجکنن اغلن چند گریزی عاقبت آخر در عمل آیی
در سوی بی‌سو می‌روومی‌جو تاکی ای دل در علل آیی
در طلبی تو در طرب افتی در نمدی تو در حلل آیی
درد سر آید شور و شر آید عاشق شو تا بی خلل آیی
نفخ کند جان در دل ترسان مطرب جویی در غزل آیی
چونك قویتر در دمد آن‌نی در رخ دلبر مکتحل آیی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنگ بگیری ننگ پذیری فاعل نبوی مفتعل آیی
از غم دلبر در برش آیی در کف اویی در بغل آیی
فکر رها کن ترك نهی کن زانك زحیرت با دول آیی
فکر چو آید ضد ورا بین زین دو بحیرت محتمل آیی
زانك تردد آرد بحیرت زین دو تحول درمحل آیی
ز اول فکرت آخر ره بین

چند بگفتن منتقل آیی ۳۰۳۷

بخاك پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی بجای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
چو شب روان هوس راتوچشمی‌وتوچراغی مسافران فلك را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی
اگر چه روح جهانست وروح سوی ندارد ثواب کن سوی اورو اگرچه غرق ثوابی
بگو بتست پیامی اگر چه حاضر جانی جواب ده بحق آنك بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی ز جام خویش نپرسی که مست‌ازچه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هردم غرقی

کجاست آتش غیبی که لحظه‌لحظه کبابی ۳۰۳۸

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم بدان جهان که جهان هم جداشود زجهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیك پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده که‌گوش دارد دیوار واین سریست نهانی
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان که تا چو چشمهٔ خورشید روز نورفشانی
چنانك گشت زلیخا جوان بهمت یوسف جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فروخورد مه وخورشید وقطب هفت‌فلك‌را سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی
فتاده‌ای بدهانها همی گزندت مردم لطیف و پخته چونانی بدان همیشه چنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست‌تو گیرد زسردیست وز تری که همچوریگ‌گرانی
چو آفتاب برآمد بخاك تیره بگوید که‌چون قرین توگشتم توصاحب دو قرانی
تو بزنه‌ای که برآیی چراغپایه بسازی که پیش گلهٔ شیران چو نره شیر شبانی
چراغ پنج حست را بنور دل بفروزان حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
همی رسد ز سموات هر صبوح ندایی که ره بری بنشانی چو گرد ره بنشانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت دولشکرست که دل وی تو پیش رو چو سنانی
شکر بپیش تو آمد که بر گشای دهان را چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر بخور بطبل که نوشت مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی

زشمس مفخر تبریز آفتاب پرستی
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی ۳۰۳۹

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی چو ماه غیب نمایی ز پرد های نهانی
چو در غزا تو بتازی زبحر گرد بر آری هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده بیك نظر تو ببخشی سعادت دوجهانی
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آنرا بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ سینه بر آیی هزار ماه نمایی یکی بدانکه تو اینی یکی بدانکه تو آنی
تراست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفخر تبریز بخواجگی چو نشینی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی ۳۰۴۰

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار سوسن نادر زروی گل بشکفتی هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
در آن زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی نه عقل پردهٔ کاهست و تو بلطف چو بادی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد نه از نسیم و یستش جمال و نیکنهادی

میی که کف تو بخشد دوصد خمار به ارزد
چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی ۳۰۴۱

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق کمینه اشك و رخ زردو لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل چو آب سجده کنان و چو خاك راه بخواری
ولیك این همه محنت بگرد باغ چو خاری درون باغ گلستان و یار و چشمهٔ جاری
چو بگذری تو زدیوار باغ و در چمن آیی زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
که شکر و حمد خدارا که بر دجور خزان را شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل چو جو لهست نداند طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و مادر تو عشاقند که جمله یك شده اند و سرشته اند زیاری
نمك شود چو درافتد هزار تن بنمکدان دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مکش عنان سخن را بکودنی ملولان
تو تشنگان ملك بین بوقت حرف گزاری ۳۰۴۲

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری — مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی — چو تنگ شکر قندی توم درون کناری
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو — مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو — چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو — چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بستم — چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن — جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی — نشسته‌ایم چو جانی اگر کشی و بداری
ز جام شربت شافی شدم بعشق تو لافی — بیامدم زر صافی اگر تو کورهٔ ناری
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید — کز و جواهر رویداگر چه سنگ بکاری
دلی که عشق نوازد درین جهان بنسازد — از آنك می‌نگذارد که یك زمانش بخاری

تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بریز
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری ۳۰۴۳

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی — ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت — سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست — همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم — چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم — چه میل و عشق شدستم بجست و جوی درونی
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی — چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی ۳۰۴۴

گهی بسینه درآیی گهی ز روح برآیی — گهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی جمال بتانی گهی زبت شکنانی — گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
بشر بپای دویده ملك بپر بپریده — بغیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند — ترا بفقر بداند چه آفتی چه بلایی
مثال لذت مستی میان چشم نشستی — طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی — بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی — چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی — بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
چو سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش — دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتنی و چه نوحی — چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگفتمت‌چه‌کس‌است‌این‌بگفتیم‌هوس‌است‌این خمش‌خمش‌که‌بس است این چه آفتی چه بلایی
هوس چه‌باشد ای جان مرا مخندومرنجان رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی نهان وعین چو جانی چه آفتی چه بلایی
مراچودیك‌بجوشی مگو خمش‌چه خروشی چه جای‌صبر وخموشی چه آفتی چه بلایی
بجوش دیك دلم را بسوز آب و گلم را بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
بسوز تاکه برویم حدیث سوز بگویم بعود ماند خویم چه آفتی چه بلایی

دگر مگوی‌پیامش رسید نوبت جامش
۳۰۴۵ ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

من آن نیم‌که تو دیدی چو بینیم نشناسی تو جز خیال نبینی که‌مست خواب‌و نعاسی
مرا بپرس‌که چونی درین کمی و فزونی چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
بچشم عشق توان‌دید روی یوسف جان‌را تو چسم عشق نداری تو مرد وهم وقیاسی
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان مرم چو قلب ز کوره که‌کان‌شکرو سپاسی
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
بت خیال تو سازی بپیش بت بنمازی چوگبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع ترا شد تو مه نه‌ای‌تو غباری تو زرنه‌ای‌تو نحاسی
بجان جملهٔ مردان اگر چه جمله یکی اند که زیر چرخهٔ گردون تنا چو گاوخراسی

وگر زچنبر گردون‌برون کشی سروگردن
۳۰۴۶ ز خر گله برهیدی فرشته ای و زناسی

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
چه جامها در دادی چه خرقها دزدیدی چه‌گوشها بگرفتی بعیش دان بکشیدی
چه شعلهابر کردی چه دیکها بیزیدی چه جسمها بگرفتی چه راهها پرسیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی گشادگلشن و باغی‌چو سروترنازیدی
اگر چه خودسرمستی‌دهان چرابربستی قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی

چه شاخها افشاندی چه میوها برچیدی
۳۰۴۷ ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

بجان تو ای طایی که‌سوی ما باز آیی تو هرچه می‌فرمایی همه‌شکر می‌خایی
بر آببام ای خوش خو ببام ماآور رو دو سه‌قدم‌نه‌این سورضای این‌مستان‌جو
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان که راحت‌جانست آن بداردست‌ازدستان
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را که من‌بیایم فردا زهی فریب و سودا
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی
سری زروزن در کن وثاق‌پرشکر کن جهان پر از گوهر کن‌بیاز ما باور کن
نهال نیکی بنشان درخت‌گل را بفشان بیا بنزد خویشان دغل مکن با ایشان
دو دیده راخوابی ده زمانه را تابی ده بتشنگان آبی ده بغوره دوشابی ده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگیر چنگ وتنتن دل ازجدایی بر کن بیار بـادهٔ روشن خمـار ما را بشکن
ازین ملولی بگذر بسوی روزن منگر شراب بایاران خور میان یاران‌خوشتر
ز بیخودی آشفتم بدلبر خود گفتم که با غمت من‌جفتم بهر سوی که افتم
بضرب دستش‌بنگر بچشم مستش بنگر بزلف شستش‌بنگر بهرچه‌هستش بنگر
چو دامـن او گیرم عظیم با توفیرم چو انگبین و شیرم بپیش لطفش میرم
مزن نگارا بربط بپیش مشتی خربط مران توکشتی بی‌شط بگیرراه اوسط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا که‌هرچه کاری اینجا ترا بروید ده تا
اگر توتخمی کشتی چرابشیمان گشتی اگر بکوه ودشتی برو که‌زرین طشتی
ملول‌گشتی‌ای کش بخسب‌وروان‌درکش زعالم پرآتش‌گریز پنهان‌خوش‌خوش
ببند ازین سو دیده برو ره دزدیده بغیب آرامیده بپـر جـان پریده
نشسته خسبد عاشق که‌هست‌صبرش‌لایق بود خفیف و سابق برای عذرا وامق

مگو دگر کوته کن سکوت راهمره کن
نظر بشاهنشه کن نظـارهٔ آن مه کن ۳۰۴۸

تو آسمان منی مـن زمین بحیرانی که‌دم بدم زدل من چه چیز رویانی
زمین خشك لبم من ببار آب کرم زمین ز آب تو باید گل‌و گلستانی
زمین‌چه‌داند کندردلش‌چه‌کاشته‌ای ز تست حامله و حمل اوتو می‌دانی
زتست حامله هرذره‌ای بسردگر بدرد حامله را مـدتی بپیچانی
چهاست درشکم این جهان پیچاپیچ کزوبزایداناالحق‌وبانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بزایداز شکمش عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت چواشترشناس مؤمن‌را همیشه‌مست‌خدا کش‌کند شتربانی
گهیش داغ کند گه‌نهدعلف پیشش گهیش بنـدد زانو ببند عقلانی
گهی گشاید زانوش بهررقص جعل که تا مهار بدرد کند پریشانی
چمن‌نگر که‌نمی‌گنجدازطرب‌دربوست که نقش چند بدو دادباغ روحانی
ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را که‌خاك کودن‌ازو شدمصور جانی
چو نفس‌کل‌همه‌کلی‌حجاب‌وروپوشست ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
از آفتاب‌قدیمی که‌ازغروب بریست که نورروش نه‌دلوی‌بودنه میزانی

یکان یکان بنماید هرآنچ کاشت‌خموش
کـه حامله‌ست صدفهـا ز در ربانی ۳۰۴۹

ربود عقل و دلـم را جمـال آن عربی درون غمـزهٔ مستش هـزار بوالعجبی
هزار عقل وادب داشتم من ای خواجه کنون چومست وخرابم صلای بی‌ادبی
مسبب سبب اینجا درسبب بر بست توآن ببین که‌سبب می کشدز بی سببی
پریر رفتم سـر مست بر سر کویش بخشم‌گفت چه‌گم کرده‌ای چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دولفظ عرب اتیت اطلب فـی حیکـم مقـام ابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جواب داد کجا خفته‌ای چه‌می‌جویی / به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم‌شدم / بذات پاك خدا و بجان پاك نبی
چه‌جای گرمی‌وسوگند پیش آن بینا / و کیف یصرع صقر بصولة الخرب
روان شداشك‌زچشم‌من‌و گواهی‌داد / کما یسیل میاه السقا من القرب
چه‌چاره دارم غمازمن‌هم ازخانه‌ست / رخم چو سکهٔ زرآب دیده‌ام سحبی
دریغ دلبر جان را بمال میل بدی / و یا فریفته گشتی بسیدی چلبی
ویا بحیله و مکری ز ره درافتادی / و یا که مست شدی او ز بادهٔ عنبی
دهان بگوش من آردبگاه نومیدی / چه‌می کند سروگوش مرا بشهدلبی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت / شراب وصل بتابد زشیشه‌ای حلبی
ازآن‌شراب پرستم که‌یادمی بخش‌است / رخم چوششهٔ می کرد و بودرخ ذهبی
برادرم پدرم‌اصل‌وفصل من عشقست / که‌خویش‌عشق‌بماندنه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی
بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی ۳۰۵۰

خدایگان جمال وخلاصهٔ خوبی / بجان‌وعقل‌در آمدبرسم گل‌کوبی
بیا بیا که‌حیات و نجات خلق‌توی / بیا بیا که توچشم‌وچراغ یعقوبی
قدم‌بنه‌تو بر آب‌و گلم که‌ازقدمت / ز آب‌وگل برودتیرگی‌ومحجوبی
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی / ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی
بیا بیا که جمال وجلال می‌بخشی / بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بیا بیا تواگر چه نرفته‌ای‌هرگز / ولیك هرسخنی گویمت‌بمرغوبی
بجای‌جان‌تو نشین که‌هزارچون‌جانی / محب وعاشق‌خودرا توکش‌که‌محبوبی
اگر نه‌شاه‌جهان‌اوست‌ای جهان‌دزم / بجان‌او که‌بگویی چرادر آشوبی
گهی‌زرایت‌سبزش‌لطیف‌وسرسبزی / زقلب لشکرهیجاش‌گاه مقلوبی
دمی‌چو فکرت‌نقاش‌نقشهاسازی / گهی چودستهٔ فراش فرشهارویی
چو نقش‌راتو بروبی‌خلاصهٔ آن را / فرشتگی‌دهی ـ پرو بال کروبی
خموش آب‌نگهدارهمچومشك‌درست / ورازشکاف بریزی‌بدانك‌معیوبی

بشمس مفخر تبریز از آن‌رسید دلت
که‌چست دلدل دل می‌نمود مرکوبی ۳۰۵۱

بعاقبت بپریدی و درنهان رفتی / عجب‌عجب‌بکدامین‌ره‌ازجهان‌رفتی
بسی‌زدی‌پروبال‌وقفص‌دراشکستی / هوا گرفتی‌وسوی‌جهان‌جان‌رفتی
تو بازخاص‌بدی دروثاق پیرزنی / چوطبل بازشنیدی بلامکان رفتی
بدی‌تو بلبل مستی میانهٔ جغدان / رسیدبوی گلستان‌بگل‌ستان‌رفتی
بسی‌خمار کشیدی‌ازین‌خمیرترش / بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بی‌نشانهٔ دولت چو تیرراست‌شدی / بدان‌نشانه‌پریدی‌وزین‌کمان‌رفتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشانهای کژت‌داداین جهان چوغول نشان گذاشتی وسوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی‌چونك آفتاب شدی کمر چرا طلبی‌چونك از میان رفتی
دوچشم کشته‌شنیدم که‌سوی‌جان‌نگرد چرا بجان‌نگری چون‌بجان‌جان‌رفتی
دلاچه‌نادره‌مرغی که درشکارشکور تو با دو پر چوسپر جانب سنان رفتی
گل‌ازخزان‌بگریزدعجب‌چه‌شوخ‌گلی که پیش بادخزانی‌خزان خزان‌رفتی
ز آسمان توچو باران ببام عالم خاك بهرطرف بدویدی بناودان رفتی

خموش باش‌مکش رنج گفت و گوی بخسب
که در پنـاه چنان یـار مهربـان رفتـی

۳۰۵۲

چه باده بود که در دور از بگه دادی که می‌شکافد دور زمانه از شادی
نبود باده بجان توراست گو که‌چه بود بهانه راست مکن کژ مگو باستادی
چه راست می‌طلبی ای دل سلیم از و که راست نیست بجز قداو درین وادی
توراست‌باش‌چو تیروحریف کژچوکمان چو تیر زه بدهان گیر چون در افتادی
از آنك راستی تو غلام آن کژیست اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست که جان عارف مستی و خصم زهادی
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
نمی‌فریبمت این یك بیار و دیگر بس کی با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب وعشوه توتلقین کنی دو عالم را ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
چو جمع روزه گشادند خیك را ببند که عیش را توعروسی و هم تو دامادی
اگر بخوك از آن‌خیك جرعه‌ای بدهی ببیش خوك کند شیر چرخ آحادی
چو نام باده برم آن توی و آتش تو وگر غریو کنم در میـان فریادی
چنان نه‌ای‌تو که باتودگر کسی گنجد ولی ز رشك لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبوگهی‌جام وگه حلال وحرام همه توی که گهی مهدیی و گه هادی
بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار ولی چوسرو و چوسوسن‌زهر دوآزادی
ولی چوای همه گویم نداندت اجزا که فرد جزو نداند بغیر افـرادی
مثل بجزو زنم تا که جزو میل کند چو میل کـرد کشانیش تو بآبادی

بیار مفخر تبریز شمس تبریزی
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

۳۰۵۳

زقیل و قال‌توگرخلق بو نبردندی ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
زجان خویش‌اگر بوی تو نیابندی چواستخوان‌دل‌وجان‌رابسگ‌سپردندی
اگرنه پر تولطفت بر آب می‌تابید بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگرنه جرعهٔ آن می‌بریختی برخاك ستارگان زچه روگرد خاك کردندی
گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی تموز و جمله نباتات او فسردندی
منزهی ودر آمیختن عجب صفتیست دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی ز انبهی همه پاهای مـا فشردندی
زپردها اگر آن روح قدس بنمودی عقول وجان بشر رابدن شمردندی
گرآن‌بدی که‌تواندیشه کرده‌ای‌ززحیر بتان‌ولاله‌رخان جمله‌زارو زردندی
چوصورتی نبدی خوب جزتصور تو شرابهای مروق ز درد دردندی

اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی
۳۰۵۴ وگرچه‌خلق همه‌هندوترك وکردندی

منم که کار ندارم بغیر بـی کاری دلـم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاك تیره ندیدم بغیر تاریکی ز پیر چـرخ ندیـدم بغیر مکاری
فرو گذاشته‌ای‌شست دل‌درین دریا نه ماهیی بگرفتی نه‌دست می داری
تراچه‌شصت‌وچه‌هفتادچون‌نخواهی‌پخت گلی‌بدست نداری چه‌خار می‌خاری
کلاه‌کژ بنهی‌همچوماه‌و نورت‌نیست برو برو که‌گرفتارریش‌و دستاری
چگونه‌برقی آخر که‌کشت‌می‌سوزی چگونه‌ابری آخر که‌سنگ می‌باری
چوصیددام‌خودی‌پس‌چگونه صیادی چو دزدخانهٔ خویشی‌چگونه عیاری
اگرچه‌این همه‌باشدولی اگرروزی خیال یار مرا دیده‌ای‌نکو یاری
بذات‌پاك‌خدایی که کارساز همه‌ست چومست کار امیر منی نکو کاری
اگر دو گام پیاده دویدی ازپی او تویك‌سواره نه‌ای‌تو سپاه سالاری
بگیردامن‌عشقی که دامنش گرمست که غیر او نرهـاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بـروز آور چو عشق‌یادبود شب کجابود تاری
تو خفته باشی وآن عشق‌برسربالین بر آوریده دوکف‌دردعاودر زاری

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
۳۰۵۵ هلا قناعت کردم بس است گفتاری

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری چومابهردوجهان‌خودکجاست‌دلداری
بیا بیا و بهـر سوی روزگار مبر که نیست نقد ترا پیش غیربازاری
توهمچو وادی خشکی‌وماچوبارانی توهمچوشهر خرابی‌وماچو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می‌بینی چوخواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد که‌نفس‌همچوخرافتادوحرص‌افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیده‌شیرین که‌طبع‌سرکه‌فروشست‌وغوره‌افشاری
بیا بجانب دارالشفای خالق‌خویش کزآن طبیب ندارد گریز بیماری
جهان مثال تن بی‌سرست بی‌آن‌شاه بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
اگر سیاه نه‌ای آینه مده ازدست که روح آینهٔ تست‌وجسم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری‌طالع که گرمدار منش‌باشم‌و خریداری
بیا و فکرت من کن‌که فکرتت‌دادم چو لعل‌می‌خری ازکان‌من‌بخر باری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیای جانب آنکس برو که پایت‌داد — بدو نگر بدودیده که داد دیداری
دوکف بشادی‌اوزن که کف‌زبحرویست — که‌نیست‌شادی اورا غمی و تیماری
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی ۳۰۵۶

خورانمت می‌جان تادگر توغم نخوری — چه‌جای غم که‌زهر شادمان گرو ببری
فرشته‌ای کنمت پاك با دو صد پروبال — که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونه‌ست جان رسته ز تن — فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن‌صبوح که‌ارواح راح‌خاص‌خورند — ترا خلاص نمایم ز روز وشب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت — ترا کند بعنایت از آن سپس سپری
روان شدست نسیم ازشکرستان وصال — که‌از حلاوت آن گم کندشکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید — که‌جزوجزومن‌ازوی گرفت‌رقص گری
چوسخت‌مست‌شدم گفت‌هین‌دگر بدهم — که تامیان من وتو نماند این دگری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان — کرم کریم نماید قمر کند قمری
بآفتاب جلال خدای بی همتا — نیافت چون تومهی چرخ ازرق سفری
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که‌بسته کردمرا سکر بادهٔ‌سحری ۳۰۵۷

اگر زحلقهٔ این‌عاشقان کران گیری — دلت بمیرد وخوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چوابر تیره‌شوی — وگر بهارنوی مذهب خزان گیری
چو کاسه‌تاتهیی توبر آب رقص کنی — چو پرشدی‌ببن‌حوض‌وجومکان گیری
خدای داد دودستت که‌دامن من گیر — بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که‌عقل‌جنس‌فرشته‌ست سوی‌اوپوید — ببینیش چو بکف آینه نهان گیری
بگیر کیسهٔ پر زر باقرضوا الله آی — قراضه‌قرض‌دهی‌صدهزار کان گیری
بغیر خم فلك خمهای صد رنگست — بهرخمی که در آیی‌ازو نشان گیری
ز شیرچرخ گریزی‌ببرج گاو روی — خری‌شوی‌بصفت‌را کهکشان گیری
وگر توخودسرطانی‌چو پهلوی‌شیری — یقین‌ز پهلوی‌اوخوی پهلوان گیری
چو آفتاب جهان رابراز حیات کنی — چوزین‌جهان‌بجهی‌ملك‌آنجهان‌گیری
بر آچو آب زتنور نوح وعالم گیر — چراتنورخبازی که‌جمله‌نان گیری
خموش باش وهمی تاز تا لب دریا
چودم گسسته‌شوی گره‌دهان گیری ۳۰۵۸

ز بامداد در آورد دلبرم جامی — بناشتاب چشانید خام را خامی
نه‌باده‌اش زعصیر ونه‌جام اوززجاج — نه نقل‌اوچو خسیسان بقند وبادامی
بیاد باده مرا داد همچو که بر باد — بآب گرم مرا کرد یار اکرامی
بسی نمودم‌سالوس واو مرا می‌گفت — مکن‌مکن که کم‌افتد چنین بایامی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طریق ناز گرفتم که نی برو امروز ستیزه کرد ومرا داد چند دشنامی
چنین شراب و چومن ساقی و تو گویی نی کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
هزار می نکند آنچ کرد دشنامش خراب گشتم نی ننگ ماندونی نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی که او خراب کند عالمی بپیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم خراب کرد دلم را چنان دلارامی
سری نهادم بر پای او چومستان من پدید شد سر مست مرا سر انجامی
سر مرا ببر اندر گرفت و خوش بنواخت غریب دلبری و بدیع انعامی
وانگه از سر رقت بحاضران می گفت نه در خورست چنین مرغ باچنین دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو مباش در قفصی و کنارهٔ بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی ۳۰۵۹
چه باك دارد عاشق ز ننگ و بدنامی که عشق سلطنتست و کمال و خود کامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
چه جای خاك که بر کوه جرعه‌ای بر ریخت هزار عربده آورد و شورش و خامی
توجام عشق چه‌دانی چو شیشه‌دل باشی تودام عشق چه دانی چومرغ این دامی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که خاك بر سر سرکا و مرد سرکه فروش که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
بمن نگر که درین بزم کمترین عامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی ۳۰۶۰
نهان شدند معانی ز یار بی معنی کجاروم که نروید بپیش من دیوی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر که من بجستم عمری ندیده‌ام باری
بگو بنفس مصور مکن چنین صورت از ین سپس مترا ش اینچنین بت ای مافی
اگر نقوش مصور همه ازین جنس اند مخواه دیدهٔ بینا خنك تن اعمی
دوگونه رنج و عذابست جان مجنون را بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد بگفتمش که توی مرگ و جسك گفت آری
بگفتم او را صدق که من ندیدستم ز تو غلیظتر اندر سپاه بو یحیی
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست چه کار دارد قهر خدا درین مأوی
بروز حشر که عریان کنند زشتان را رمند جملهٔ زشتان ز زشتی دنیی
درین بدم که بناگاه او مبدل شد مثال صورت حوری بقدرت مولی
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه کفی ظریف و مبرا ز حیلهٔ حنی
چنانك خار سیه را بهار گه بینی کند میان سمن زار گلرخی دعوی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز ز دوزخی بدر آورد جنت و طوبی
کسی که دیده بصنع لطیف او خوداد نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد شد او عصا و مطیعی بقبضهٔ موسی
از آن عصا نشود مر ترا که فرعونی چو مهره دزدی زان رو بافعیی اولی

خمش که رنج برای کریم گنج شود
برای مؤمن روضه‌ست نار در عقبی

۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست عجب توی که هوای چنان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گفتاری که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
چو وحدتست عز بخانهٔ یکی گویان تو روح راز جزحق چرا عزب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت چرا هوای یکی روی و یك غبب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

اگر چه موج سخن می زند ولیك آن به
که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

۳۰۶۲

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند چرا چو خیز و محنث نه‌ای نظر نکنی
نگر بسبز قبایان باغ کامده‌اند بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی
چو خرقه و شجره‌داری از بهار حیات چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش
ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

۳۰۶۳

بهر دلی که در آیی چو عشق بنشینی بجوشد از تك دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا که جان جان دعایی و نور آمینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند — مکن‌تو بینی و ناموس تا جهان بینی
در آن‌الست و بلی‌جان بی‌بدن بودی — ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پر و بالست آسمان پیما — چه در پی خرواسبی چه درغم زینی
بگو بگو تو چه‌جستی که آنت پیش نرفت — بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه‌جهان را عزیز تر گهری — عروس جان نهان را هزار کابینی
چه‌چنگ‌در زده‌ای‌در جهان‌وقانونش — که از ورای فلك زهـرهٔ قوانینی
بروز جلوه ملایك ترا سجود کنند — بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان ببستی و کردی بصدق خدمت دین — کنند خدمت تو بعد ازین که‌تو دینی
ستاره وار بانگشتها نمودندت — چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
اگر چه درخور نازی‌نیاز رامگذار — برای رشك زویـه خوشست رامینی

خمش بسورهٔ کنون‌اقرأبسی‌عمل کردی
زقشرحرف گذر کن کنون که والتینی ۳۰۶۴

زبامداد دلم می‌برد بسودایی — چو وامدار مرا می کند تقاضایی
عجب بخواب چه‌دیدست‌دوش‌این‌دلمن — که‌هست‌درسرم‌امروزشوروصفرایی
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا — همی رسنـد پیـایی بدل ز بالایی
پرست خانهٔ دل از موکل عجمی — که‌نیست‌یك‌سرسوزن‌بهانه را جایی
بهانه‌نیست‌و گرهست کوزبان ودلی — گریز نیست‌و گرهست کو مرا پایی
جهان که آمدوما همچوسیل‌ازسرکوه — روان و رقص کنانیم تا بدریایی
اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار — قدم قدم بودش در سفر تماشـایی
چگونه‌زار ننالم‌من‌از کسی‌که گرفت — بهردودست‌وهمان‌اومراچو سرنایی
هوس‌نشسته که‌فرداچنین کنیم‌وچنان — خبر ندارد کو را نمـاند فردایی

غلام عشقم کو نقد وقت می جوید
نه وعده دارد و نه نسیه‌ای ونی‌رایی ۳۰۶۵

شدم بسوی چه آب همچو سقایی — برآمد از تك چه یوسفی معلایی
سبك بدامن پیراهنش زدم من دست — زبوی پیرهنش دیده گشت بینـایی
بچاه در نظری کردم از تعجب من — چه از ملاحت او گشته‌بود صحرایی
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش — اگرچه کوربود گشت طور سینایی
ز نخ زدست‌رقیبی که گفت‌ازچه‌دور — ازین‌سپس منم‌وچاه‌وچون‌تو زیبایی
کسی که‌زنده‌شودصدهزارمرده‌ازو — عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار گنج گدای چنین عجب کانی — هزار سیم نثـار لطیف سیمـایی
جهان چو آینه‌پر نقش تست اما کو — بروی خوب تو بی آینه تماشـایی

سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی‌رایی ۳۰۶۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رسید ترکم با چهرهای گل وردی — بگفتمش‌چه شد آن عهد گفت اول‌وردی
بگفتمش که یکی نامه‌ای بدست صبا — بدادمی عجب آورد گفت گستردی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای‌دوست — بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن — ز آفتاب در آموختی جوا مردی
بگفت طرح نهد رخ‌وخم دوصدخوررا — تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من‌چو بدید وزوال خودخورشید — گرفت در طلبم عادت جهان گردی
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم — بدید اشك مرا در فغان و پردردی
بگفت نی که بقاصد مخالفی گفتی — بعشق گفت من و گفتنم در آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی — که بندگان را با شیر و شهد پروردی
ز لطفهای‌توست آنك‌سرخ می‌گویند — بعرف حیلهٔ زر را بدان همه زردی

بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش
که زرد گفتی زر را بفن و آزردی ۳۰۶۷

تو در عقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری — چگونه رطل‌گرن خوار را بدست‌آری
بجان من بخرابات آی یکلحظه — تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش‌الست — که پیش‌از آب و گلست‌ازالست‌خماری
فقیر و عارف ودرویش وانگهی‌هشیار — مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شرب سقاهم نه‌کار درویشست — زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد — ملنگ هین بتکلف که سخت رهواری

سری که درد ندارد چراش می‌بندی
چرا نهی تن بی رنج را ببیماری ۳۰۶۸

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری — بدان نشان که‌مرا بی‌نشان‌همی‌داری
بدان‌نشان که‌همه شب‌چوماه‌می‌تابی — درون روزن دلها برای بیداری
بدان‌نشان که‌دمم‌داده‌ای‌ازمی‌که‌خوش — تهی و پر کنمت دم بدم قدح واری
بگرد جمع‌مراچون قدح‌چه‌گردانی — چو باده را بگرو برده‌ای‌نمی‌آری
از آن‌میی که‌اگر بر کلوخ برریزی — کلوخ مرده بر آرد هزار طراری
از آن‌میی که‌اگر باغ‌ازوشکوفه‌کند — زگل گلی بستانی ز خار هم خاری
چوبی‌تونالهٔ‌برآرم‌زچنگ‌هجرتومن — چو چنگ بی خبرم ازنوا وازاری

گره گشای خداوند شمس تبریزی
که چشم‌جادوی اوزدگره بسحاری ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست‌چشم دلداری — نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
وگر بسینه در آید بغیر آن دلبر — بگو برو که‌همی‌ترسم‌ازجگرخواری
هلا مباد که چشمش بچشم تونگرد — درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بس نگر که مرا یار امتحانهاکرد — بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گلی نمود که گلها ز رشك او می‌ریخت — بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید — که نادرست وغریبست در نگرباری
چنانك گفت طراریم دزد در پی تست — چو من سپس نگریدم ربود دستاری
ز آب دیدهٔ داود سبزها بر رست — بعذر آنك بنفشی بکرد نظاری
بر اندمر پدرت را کشان کشان ز بهشت — نظر بسنبلهٔ تو یکی ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه برتست — هلا که می نگرد سوی تو خریداری
چو مشتری دو چشم توحی قیومست — بچنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
دهی تو کالهٔ فانی بری عوض باقی — لطیف مشتریی سودمند بازاری
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی — ریای خلق کشیدت بنظم واشعاری

و لیك مفخر تبریز شمس دین با تست
چه غم خوری ز بد و نیك با چنین یاری ۳۰۷۰

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری — بجان من که نترسی وهیچ غم نخوری
اگر دلت ببلا و غمش مشرح نیست — یقین بدانك تو در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس وز رنج هر کس نی — که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی — ترا گهر نپذیرد از آنك بد گهری
و گر چو حامله لرزان شوی بهر بویی — ز حاملان امانت بدانك بو نبری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب — که ماند از شکر آنکس که او کند شکری

ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
از آنك او دگرست و تو خود کسی دگری ۳۰۷۱

دلا همای وصالی بپر چرا نپری — ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیك بهر حیله ومکر — بشکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری
دمی بخاك در آمیزی از وفا ودمی — ز عرش وفرش وحدود دو کون برگذری
روان چرات نیابد چو پرو بال ویی — نظر چرات نبیند چو مایهٔ نظری
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند — خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید — که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کیست دانهٔ مسکین چو نو بهار آید — که دانگیش نگردد فنا پی شجری
کیست هیزم مسکین کچون فتد در نار — بدل نگردد هیزم بشعلهٔ شرری
ستارهاست همه عقلها و دانشها — تو آفتاب جهانی که پرده‌شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز — اثر نماند ازو چون تو شاه بر اثری
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم — فنا شوم من وصد من چو سوی من نگری

کمال وصف خداوند شمس تبریزی
گذشته است ز اوهام جبری و قدری ۳۰۷۲

بمن نگر که بجز من بهر کی در نگری — یقین شود که ز عشق خدای بی خبری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدان رخی بنگر کو نمك زحق دارد | بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر | جمال روی پدر در نگر اگر پسری
بدانك پیر سراسر صفات حق باشد | وگرچه پیر نماید بصورت بشری
پیش تو چو گفت و بوصف خود دریا | بچشم خلق مقیمست و هردم او سفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا | هزار آیت کبری درو چه بی هنری
رسید صورت روحانیی بمریم دل | ز بارگاه منزه ز خشکی و ز تری
از آن نفس که در و سر روح پنهان شد | بکرد حامله دلرا رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو | بوقت جنبش آن حمل تا درونگری

چو حمل صورت گیرد زشمس تبریزی
چو دل شوی تو وچون دل بسوی غیب پری

۳۰۷۳

بیا بیا که پشیمان شوی از ین دروی | بیا بدعوت شیرین ما چه می شوری
حیات موج زنان گشته اندرین مجلس | خدای ناصر و هر سو شراب منصوری
بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ گل | بزیر پای بنفشه بجای محفوری
هزار جام سعادت بنوش ای نومید | بگیر صدزر و زورای غریب زر زوری
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا | شراب روح فزای وسماع طنبوری
جواهر از کف دریای لامکان زگزاف | بپیش مؤمن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل بانگ می زند هرجان | صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان | خراب ومست رهیده زناز مستوری
قیامتست همه راز و ماجراها فاش | که مرده زنده کند نالهای ناقوری
بر آر بازسر ای استخوان پوسیده | اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری
زمور ومار خریدت امیر کن فیکون | بپوش خلعت میری جزای مأموری
تراست کان گهر غصهٔ دکان بگذار | ز نور پاك خوری به که نان تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل | شکوفها و خمار شراب انگوری
جمال حور به از بردگان بلغاری | شراب روح به از آشهای بلغوری
خیال یار بحمام اشك من آمد | نشست مردمك دیده ام بناطوری
دوچشم ترك خطا را چه ننگ از تنگی | چه عار دارد سیاح جان ازین عوری
درخت شوهله ای دانه ای که پوسیدی | توی خلیفه و دستور ما بدستوری
کی دیده است چنین روز باچنان روزی | که واخرد همه را از شبی وشبکوری
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا | جهان شدست چو سینا وسینهٔ نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها | که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش بستهٔ مستی خراب باش خراب | یقین بدانك خرابیست اصل معموری
خراب ومست خدایی درین چمن امروز | هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی تو خاك می شود زرسرخ | چو خاك پای وی خسروی وفغفوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست — تو مرده ز نده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست — که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوار زمیست — که دیر ودور دهد دست و ای از ین دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بمنطق جان — اگر غفار نباشد بس است مغفوری
کز آن طرف شنوا اند بی زبان دلها — نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور — که کلم الله آمد مخاطبهٔ طوری
که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی — چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
ز دست عشق کی جستست تا جهد دلمن
بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری ۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی — چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست — رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم — یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشك — اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی — چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را — بخضر و چشمهٔ حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسیدست نیست انگوری — شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی — بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا
توی که دانی پیروزه را ز پیروزی ۳۰۷۵

بیا بیا که تو از نادرات ایامی — برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد — گزاف نیست برادر چنین نکو نامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت — قبول می کنیش با کژی و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم از گولیست — که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیك نقد یرا — اگر بنقش در آیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چاره آموزی — گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعلهٔ شمع — بداند این دل شب زو که بر سر بامی
مرا دم آنك شود سایه و آفتاب یکی — که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا — قبول می نکند هیچ عالم و عامی
تو هم محال نئوشی و معتقد نشوی — برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی — محال هر دو جهانرا چو من در آشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی — مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
بر آز مشرق تبریز شمس دین بخرام
که بر ممالك هر دو جهان چو بهرامی ۳۰۷۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلندتر شده است آفتاب انسانی — زهی‌حلاوت ومستی وعشق و آسانی
جهان‌زنور تو ناچیز شد چه‌چیزی تو — طلسم دلبریی یا تو گنج جانانی
زهی‌قلم که‌ترا نقش کرد درصورت — که‌نامهٔ همه را نانبشته می‌خوانی
برون‌بری‌توزخرگاه‌شش‌جهت‌حانرا — چوجان نماند برجاش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا — تو ترجمانبگ سر زبان مرغانی
چه‌ترجمان که کنون‌بس‌بلندسیمرغی — که آفت نظر جان صد سلیمانی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت — هزارساله از آن سوی‌کفر و ایمانی
بهرسحرکه‌درخشی‌خروس‌جان‌گوید — بیا که‌جان‌وجهانی برو که سلطانی

چو روح من بفزودست شمس تبریزی
بسوی او برم از باغ روح ریحانی

۳۰۷۷

ایا مربی جان از صداع جان چونی — ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
ز زحمت شب ما و ز نالهای صبوح — که می‌رسد بتو ای ماه مهربان چونی
ایا کسی که نخفت ونخفت‌چشم‌خوشت — ز لکلك جرس وبانگ پاسبان چونی
ایا غریب فلك تو برین زمین حیفی — ایا جهان ملاحت درین جهان چونی
ز آفتاب کی‌پرسد که چون همی‌گردی — بگلستان که بگوید که گلستان چونی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست — ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
چو روی زشت بآیینه گفت چونی تو — بگفت من‌چو چراغم تو قلتبان چونی
جواب گفت که من بازگونه می‌پرسم — مثال کشت که گوید بآسمان چونی
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم — که‌تا شراب‌توگوید که‌ای‌دهان چونی
ز گفت چون‌تو جویی‌روان‌شود درحال — میان جان و روانم که ای روان چونی

بگو تو باقی این را که از خمار لبت
سرم گران‌شد پرسش که‌سر گران‌چونی

۳۰۷۸۰

ز آب تشنه گرفتست خشم می بینی — گرسنه آمد و با نان همی‌کند بینی
ز آفتاب گرفتست خشم گازر نیز — زهی‌حماقت و ادبیروجهل‌وگر کینی
ترا که معدن‌زر پیش‌خود همی‌خواند — نمی‌روی و قراضه ز خاك می‌چینی
قراضهاست زحسن‌ازل درین‌خوبان — در آب‌وگل بچه آمد پی‌خوش آیینی
چوکان حسن بچیند قراضها زبتان — بآب وگل بنماید که آن نه‌ای‌اینی
توجهد کن که‌سراسرهمه‌قراضه‌شوی — روی‌بمعدن خود زانك جمله زرینی
بشهد جذبه من آب جفا بیامیزم — که شهد صرف گلوگیردت زشیرینی
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را — کشانه‌شوسوی‌من‌گرچه‌لنگ‌تخمینی
بسوی‌بحر روای‌ماهی‌ومکش‌خودرا — تو با سعادت واقبال‌خود چه در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد — چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
وگردرشت کشدمرترا مترسان دل — که یوسفست کشنده تو ابن یامینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بتهمت و بدرشتی ودزدیش بکشید | که صاع زر توببردی ببدتو تعیینی
چوخلوت آمد گفتش که من‌قرین‌توم | تـولایقی برمن من دعا تو آمینی
در آن‌مکانکه‌مکان‌نیست‌قصرهاداری | درین مکان‌فنا چون‌حریص تمکینی
هزار بارت گفتم خمش کن‌و تن زن | تواز لجاج کنون احمدی‌و پارینی
فـداح روح حیاتـی فانت تحیینـی | و انت تخلص دیبا جتی من‌الطین
و انت تلبس روحی مکرماً حللا | بها اعیش و تکفیننـی لتکفینی

ایـا مفجر عین تقـر عینینی
سقاؤهاسکراتی‌وشربهادینی

۳۰۷۹

بیامدیم دگر بار سوی مولایـی | که‌تا بزانوی او نیست‌هیچ دریایی
هزار عقل ببندی بهم بدو نرسد | کجـا رسد بمه چرخ دست یا پایی
فلك بطمع گلو را دراز کرد بـدو | نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
هزارحلق‌و گلو شددراز سوی‌لبش | که ریز برسرما نیز من و سلوایی
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی | که‌میرسیدبگوش از هواش هیهایی
بیامدیم دگر بار سوی آن‌حرمی | که‌فرق‌سجده‌کنش‌هست آسمان‌سایی
بیامدیم دگربار سوی آن چمنی | که هست بلبل او را غلام عنقایی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از مـا | که‌مشك پر نشود بی وجود سقایی
همیشه مشك بچفسیده بر تن سقا | که‌نیست‌بیتومرادست‌ودانش‌ورایی
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی | که‌شدز نقل‌خوشش کام‌نیشکر خایی
بیامدیم دگر بار سوی آن‌چرخی | که‌جان‌چورعدزنددرخمش علالایی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی | که دیو گشت ز آسیب اوپری زایی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقیرا | که هست برتوموکل غیور لالایی

حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو
که‌نیست درخور آن گفت عقل گویایی

۳۰۸۰

تونور دیدهٔ جـان یا دو دیدهٔ مایی | که شعله‌شعله بنور بصر درافزایی
تو آفتاب ودلم‌همچو سایه درپی‌تو | دوچشم‌درتونهادست‌وگشته‌هرجایی
از آن‌زمانکه‌چونی بسته‌ام کمر پیشت | حرارتیست درون دل‌از شکرخایی
زکان‌لطف‌تونقدست عیش‌وعشرت‌ما | نیم بدولت عشق لب تو فردایی
بذات پاك‌خداوند کزتو دزدیده‌ست | هـر آنچ آب‌حیاتست روح افزایی
زجوی‌حسن‌تو خوبان سبوسبو برده | بتشنگان ره عشق کـرده سقایی
زهی‌سعادت آن‌تشنگان‌که‌بوی‌برند | باصل چشمهٔ آب خـوش مصفایی
سبوی صورت‌ها را بسنگ برنزنند | خورند آب حیات ترا ز بالایی

خدیو مفخر تبریـز شمس دین‌بحق
دوصدمراد برآری چنین‌چوبازآیی

۳۰۸۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توعاشقی چه کسی از کجارسیدستی / مراچه مینگری کز بشب خریدستی
چه‌ظلم کردم‌بر تو کچون‌ستم‌زدگان / کله زدی بزمین بـر قبا دریدستی
تظلمی بسلف میکنـی مگر پیشین / که‌داغ‌ودرد وغم‌عاشقان شنیدستی
غلط‌زرنگ‌تو پیداست زآل یعقوبی / بدیدهٔ رخ یوسف که که بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار اگر نخست دلت / چرازغصه وغم‌چون کمان خمیدستی
زآه و نالهٔ تو بوی مشك می آید / یقین تو آهوی‌نافی سمن‌چریدستی
توهرچه‌هستی‌میباش یك سخن بشنو / اگرچه میوهٔ حکمت‌بسی بچیدستی
حدیث‌جان‌تست‌این‌و گفت‌من‌چوصداست / اگرتو شیخ‌شیوخی‌و گر مریدستی
توخویش‌درد گمان‌برده‌ای ودرمانی / توخویش‌قفل‌گمان برده‌ای‌کلیدستی
اگر زوصف تودزدم توشحنهٔ عقلی / وگر تمام بگویم ابا یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری‌تو / جمال خویش ندیدی که‌بی‌ندیدستی
تراکسی‌بشناسد که‌اوت‌کس‌کردست / دگر کیست نداند که ناپدیدستی
دلا برو بریارو مباش خستهٔ خویش / که‌سایح‌و سبك‌وچابك‌و جریدستی
بترك مصر بگفتی ز شومی فرعون / برشعیب چو موسی فرو خزیدستی
چوعمر ماست حدیثش دراز اولیتر / چنین درازسخن را بدان کشیدستی

همی‌دوم پی ظل تو شمس تبریزی
مگر منم‌عرفه تو مگر که عیدستی ۳۰۸۲

رهید جان‌دوم از خودی و از هستی / شدست‌صیدشهنشاه خویش‌در مستی
زهی‌وجود که‌جان‌یافت درعدم‌ناگاه / زهی بلند که جان گشت‌درچنین‌پستی
درست گشت مرا آنچ من ندانستم / چو دردرستی‌ای‌مه‌مرا توبشکستی
چوگشت‌عشق‌توفصادوا کحلم‌بگشاد / چوخون‌بجستم‌ازتن زهی‌سبك‌دستی
طبیب‌فقر بجست و گرفت گوش دلم / که‌مژده‌ده که زرنج وجودوارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد / نه بحررا تو زبونی نه بستهٔ شستی

ز شمس تبریز این جنسهابخر بفروش
زنقدهاش چو آن کیسه برکمر بستی ۳۰۸۳

بیاییا که چو آب حیات در خوردی / بیا بیا کـه شفا و دوای هر دردی
بیا بیا که گلستان ثنات میگوید / بیا بیا بنما کـز کجاش پروردی
بیـا بیا کـه ببیمار خانه بیقدمت / نمیرود ز رخ هیچ خسته‌ای زردی
برآ برآ هله‌ای آفتاب چون بی‌تو / نمیرود ز هـوا هیچ تلخی‌و سردی
برآ برآ هله‌ای‌مه که‌حیف‌بسیارست / که‌دیدهاهمه گریان‌وتودرین گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی / که مخلص دل‌حیران و مهرهٔ نردی

بیـا بیا و بیاموز بندهٔ خود را
که‌درامامت‌وتعلیم‌و آگهی‌فردی ۳۰۸۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بجان تو که بگویی وطن کجاداری — که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی می گلگون و رشك گلزاری
سماع باره نبودم تو از رهم بردی — بمکر راه زن صد هـزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست — بگوش ابر چه گفتی که کرد در باری
بخاك هم چه نمودی که گشت آبستن — زباد هم چه ربودی که می کند زاری
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند — ببحر ها تو بیاموختی گهر باری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب — چگونه درغم وا می کشی ببیداری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره ستت — که ره دهی دل و جانرا بغصه نسپاری
چنانك عارف بیدار وخفته از دنیا — زخار رست کسی که سرش تو می خاری
بآفتاب و بماه و باختران و فلك — چه داده‌ای تو که بی پر کنند طیاری
بذرهای پرنده چه نغمه از تو رسید — که گر بکوه رسانی همش برقص آری
دماغ آب و گلی راز مکر پر کردی — چنانك بـاتوهمی پیچد او بمکاری
دمی که در ندمی تو تهی شوند چو خیك — نه‌های وهوی بماند نه زور و رهواری

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری ۳۰۸۵

بحق آنك تو جان و جهان جانداری — مرا چنانك بپرورده‌ای چنان داری
بحق حلقهٔ عزت که دام حلق منست — مرا بحلقهٔ مستان و سرخوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست — چنان کنی که مرا درمیان جان داری
بحق گنج نهانی که در خرابهٔ ماست — مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست — رخ نزند مـرا همچو ارغوان داری
بحق بام بلندی که صومعهٔ ملکست — مرا ببام برآری چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی مادر بند — اگر ز راحت واز سودما زیان داری
چو از فغان تو نزدیکتر بتو یارست — چه حکمتست که نزدیك را فغان داری
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست — تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
ببرج آتش فرمود دیگ بالان کن — برای پختن خامی چو دیگدان داری
ببرج آبی فرمود خاك را ترکـن — بشکر آنك درون چشمهٔ روان داری
بسعد اکبـر فرمود هین هنـر بنما — که از گشایش بیچون مانشان داری
بنحس اکبر فرمود رو حسودی کن — دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را — برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنك او هنری دارد او همی کوشد — که شهره گردد در دانش و عنان داری
هنوری که بپوشد هنر غرض آنست — که شهره گردد در ستر و در نهان داری
وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست — که شهره گردد در دانش و صوان داری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه انبیا کـه رسیدند بهر اظهارند — که ای نتیجهٔ خاك ازدرونه کان داری
که من بتن بشرمثلکم بدم و اکنون — مقام گنجم وتو حبه‌ای از آن داری
منم دل تو دل ازخودمجوی ازمن جوی — مرید پیر شو ار دولت جوان داری
اگرزخویش بدانی مراندانی خویش — درون خویش بسی رنج وامتحان داری
بیا توجزومنی جزو را زکل مسکل — بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
گمان که جزو یقینست شدیقین زیقین — وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
دلیـل سود ندارد تـرا دلیل منم — چو بی منی نرهی گردلیل لان داری
اگر دعا نکنم لطف اوهمی گوید — که سردو بسته چرایی بگوز بان داری
بگفتمش که چوجانم روان شوداز تن — شعارشعر مرا بـا روان روان داری
جواب داد مرا لطف او که‌ای طالب — خوداین شدست زاول چه دل طپان داری
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم — سخن تو گوی که گفتار جاودان داری

بیـار معنی اسما توشمس تبریزی
در آسمان چو نه‌ای تاچه آسمان داری

۳۰۸۶

شبی که در رسدازعشق پیك بیداری — بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کندماه وزهره حال آرد — رها کن خرد وعقل سیر و رهواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید — بـروز روشن بدهد صفات ستـاری
ز ابتدای جهـان تا بانتهای جهان — کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
توخواه برجه وخواهی فروجه این نبود — کی زهره دارد بـا آفتاب سیاری

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب
که بر نشست بسیران خدیو بیداری

۳۰۸۷

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری — توخار را همه گل بین چو بهر گل زاری
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد — اگر چه می‌خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست و برون خار گلست — باحتیاط نگر تا سر کی می‌خاری
چه احتیاط مراعقل و احتیاط نماند — تو احتیاط کن آخر که مردهشیاری
غلط توهم نتوانی نگاه داشت مرا — عجب زشمع تو پروانه رانگه داری
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد — غنیمتست ز یـار وفـا جفـا کاری
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد — زعشق وعقل ویست آن نه ازسبکساری
بغیر ناز و جفا هرچه می کند معشوق — مباش ایمن کان فتنه است وطراری
زبون ودست خوش وعشوه می خوریم ای عشق — اگردروغ فروشی وگر محال آری

دروغ وعشوه وصدق ومحال او حالست
ولیـك غـیر نبیند بچشم اغیـاری

۳۰۸۸

حرام گشت ازین پس فغان وغمخواری — بهشت گشت جهان زانك تو جهانداری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی — مثال ده که کند ابرغم گهر باری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی مثال ده که نگردد جهان بشب تاری
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی مثال ده که طمع وارهد ز طراری
مثال گر ندهی حسن بی‌مثال تو بس که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد بـآفتاب نظر می‌کند بصد خواری
ز رشك نیشکرت نی هزار ناله کند ز چنگ هجر تو گیرند چنگها زاری
ز تف عشق تو سوزیست در دل آتش هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
برای خدمت تو آب در سجود رود ز درد تست برین خاك رنگ بیماری
ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
که تا نخست برو تابد آن تف خورشید نخست او کند آن نوررا خریداری
تنا ز کـوه بیاموز سر ببالا دار که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
مکن بزیر و ببالا بلامکان کن سر که هست شش جهت آنجا ترا نگوساری
بدل نگر که دل تو برون شش جهتست که دل ترا برهاند ازین جگرخواری
روانه باش باسرار و می تماشا کن ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری چونی برو ز نیی جانب شکرباری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت بماندم ازرخ خوبش زخوب گفتاری
بگو بعشق که ای عشق خوش گلوگیری گه جفا ووفا خوب وخوب کرداری
گلو چو سخت بگیری سبك برآیدجان درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
گلون خود برسن زان سپرد خوش منصور دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ز کودکی تو بپیری روانه‌ای و دوان
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری ۳۰۸۹

باهل پردهٔ اسرار ها ببر خبری که پردهای شما بر درید از قمری
نشسته بودند یکشب نجوم و سیارات برای طلعت آن آفتاب در سمری
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت که در چه‌اید بگفتند نیستمان خبری
برید غیرت و اگشت و هر یکی می‌گفت بنالهای پر آتش که آه و احذری
شبانگهانی عقرب چو کژدمك می‌رفت بگوشهای سرا پردهاش برخطری
کـه پاسبان سرا پردهٔ جلالت او بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
دریغ دیدهٔ بختم بکحل خاك درش ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که تا بقوت آن یك نظر بدو کردی که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
که نسر طایر بگذشت از هوس آنسو باعتماد که او راست بسته بال و پری
یکی مگس ز شکرهای بی کرانهٔ او پریددر پی آن نسرو برسکست سری
چو بوی خمر رحیقش برون ز ندز جهان خراب و مست ببینی بهرطرف عمری
ببر و بحر فتادست ولولهٔ شادی که بحر رحمت پوشید قالب بشری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فکندایمن و ساکن حذر کنان بلا سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذرهای هواها و قطرهای بحار بگوش حلقهٔ او کرد و برمیان کمری
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز یقین شود همه را زانك نیستشان هنری
نگار گر بگه نقین شهر ها می کرد گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
چو دررسید بتبریز و نقش او ناگاه برو فتاد شعاعات روح سیمبری
قلم شکست و بیفتاد بیخبر بر جای چو مستیان شبانه زخوردن سکری
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش
همی گدازد در آب شکر چون شکری ۳۰۹۰
بجه بجه ز جهان تاشه جهان باشی شکرستان هله تا تو شکرستان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو چو زاختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
چو خوان بر آیی و اخوان ترا قبول کنند مثال نان مدد جان شوی وجان باشی
اگر چه معدن رنجی بصبر گنج شوی اگر چه خانهٔ غیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد بگوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
خمش دهان پی آنست تا شکر خایی
نه آنکه سست فکندی ز نخ زنان باشی ۳۰۹۱
اگر دمی بگذاری هوا و نا اهلی ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی خدای را تو ببینی برغم معتزلی
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز گشاد و چشم دلت را بنور لم یزلی
مگوی عیب کسان را بغیبدان بنگر زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
وضو ز اشك بساز و نماز کن بنیاز خراب و مست شو ای جان زبادهٔ ازلی
بر آر نعرهٔ ارنی بطور موسی وار بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی
تو مرد سر که فروشی چه لایق عسلی ۳۰۹۲
هزار جان مقدس فدای سلطانی که دست کفر برو برنبست پالانی
ببرد او بسلامت میان چندین باد بظلمت لحد خود چراغ ایمانی
نگین عشق کاسیر وبند دیو و پری زدیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر بغیر شیر حق و ذوالفقار بر آنی
برای قاعده نی غم بپیش تابوتش دریده صورت خیرات او گریبانی
خنك کسی که دود پیش و پیش کش ببرد چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز خانه‌جانب گوروز گور جانب دوست
لفافه را طربی و جنازه را جانی ۳۰۹۳

نگفتمت که توسلطان خوب رویانی — بجای سبزه‌تو ازخاك خوب رویانی
هزار یوسف زیبا برآیداز هرچاه — چو چرخه‌و رسن حسن را بگردانی
زبس روندهٔ جانبازجان‌شدست ارزان — بعهدعشق تو منسوخ شد گرانجانی
بپیش‌عاشق صادق‌چه‌جان چه بندتره — دلا ملرز چوبرگ ارازین گلستانی
چه داند وچه شناسد نوای‌بلبل‌مست — کلاغ بهمنی ولکلك بیابانی
چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد — گران نباشد بارانیی ببورانی
نه کمتری توزپروانه‌و حبیب‌ازشمع — وگر کمی زپر او چه باد پرانی
هزار جان مقدس بهای جان خسیس — همی دهد بکرم یار اینت ارزانی
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب — ببرد دولت و پیروزیی بپیشانی
کسی که‌ذوق بریشانی چنین‌غم یافت — دگر نگوید یارب مده پریشانی
سوار باد هوا گشت پشهٔ دلمن — کی دیدپشه که اومی کند سلیمانی
خموش باش‌وچوماهی‌در آب‌روپنهان — بهل‌تودعوت عامان چوزاهل‌عمانی

خمش که‌خوان‌بنهادند وقت خوردن‌شد
حریف صرفه برد گر تمام بر خوانی ۳۰۹۴

بگو بجان‌مسافر ز رنجها چونی — ز رنجهای جهان و زرنج ما چونی
توهمچو عیسی واندیشها جهودانند — ز مکر وفعل‌جهودان بگومراچونی
ز دشمنان و ز بیگانگان‌زیانت‌نیست — که ازدوچشم‌تودورند ز آشناچونی
ایا کسی که‌خوشی باوفاوصحبت‌خلق — بپرسمت ز وفا های بی‌وفا چونی
تو همچو مرغ‌ز باز اجل گریزانی — زترس وجهدبریدن درین هواچونی

اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست
اگر نه غافلی از وی گریز پا چونی ۳۰۹۵

ازین‌درخت بدان شاخ‌و برنمی‌بینی — سه‌شاخ‌داری کورو کری‌و گرگینی
میان آب دری و ز آب می‌پرسی — میان‌گنج زری مس قلب می‌چینی
خدات‌گوید تدبیر چشم روشن کن — توچشم‌را بگذاری و می کنی بینی
اگر چه‌تیره شبی‌رو بصبح‌صادق آر — مگو که صبحم‌صبحی ولی دروغینی
رسید نعرهٔ عشرت ز ناصر منصور — غدوت اشربها و الخمار یسقینی
مجردان‌همه شب‌نقل‌و باده می‌نوشند — درین‌خوشی که‌درافواه‌سابق‌الدینی
مثال دنب ز پس‌مانده‌ای‌زسرمستان — تومست بستر گرمی حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب ومقام مسکینان — مراقب ذهبی دشمن مساکینی
گلست قوت توهمچون‌زنان آبستن — ترا ازآن‌چه که در روضه‌و بساتینی
دی و بهار همه سال مار خاك‌خورد — اگر انار زند خنده تین کند تینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگرچه نقش لطیفی نه‌سربسرنقشی وگرچه زادهٔطینی نه سربسر طینی

هلاخموش که دیوان‌دف توتر کردند

کانیس دفتری و طالب دواوینی

۳۰۹۶

ز بامداد دلم میجهد بسودایی ز بامداد بگه میزند یکی رایی

چگونه آه‌نگویم که‌آتشی‌بفروخت که‌ازبگه‌دلمن‌گشت آتش افزایی

فسون ناله بخوانم براژدهای غمش که‌آتش است دم او و ناله سقایی

عجب که‌دوش کجا بوده‌است‌این‌دلمن که بررخ دلمن هست تازه‌صفرایی

بسوی‌جسم چوخاکسترم میاگستاخ که‌زیر اوست‌بکی آتشی‌ودریایی

بخوی آتش‌او من‌همی روم ای یار بحیلها و بتزویر ها و هیهایی

زدردمیدن عشقش دلم‌شکست‌آورد که‌عشق‌رادم‌تندست‌ودل‌چو سرنایی

بجستجوی‌وصالش دل‌مراست بعشق چه آتشین‌طلبی و چه آهنین پایی

حدیث آتش گویم زشمس تبریزی

که تا زتابش‌نورش رسد بهرجایی

۳۰۹۷

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی درآ درآ که بجان آمدم زتنهایی

عجب‌عجب که‌برون‌آمدی‌بپرسش‌من ببین ببین که چه بی‌طاقتم زشیدایی

بده بده که چه آورده‌ای بتحفه‌مرا بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی

مرومرو چه‌سبب زود زود میبروی بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی

نفس نفس زده ام نالها زفرقت تو زمان‌زمان شده‌ام بی‌رخ‌تو سودایی

مجومجو پس ازین زینهار راه جفا مکن مکن که کشدکارما برسوایی

برو برو که چه‌کژمیروی بشیوه گری

بیا بیاکه چه خوش می‌خمی برعنایی

۳۰۹۸

ترش ترش بنشستی بهانه در بستی که‌ندهم آبت‌زیراکه‌کوزه‌بشکستی

هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم مگیر سخت مرا زانچ‌رفت درمستی

تراکه‌آب حیاتی چه‌کم‌شود کوزه چه‌حاجت‌آیدجان‌وجهان‌چوتوهستی

بیاکه روز عزیزست مجلسی‌برساز ولی‌چودوش‌مکن‌کزمیان‌برون‌جستی

پریر رفتم سر مست تو بخانهٔ عشق بخنده گفت بیا کز زحیر وارستی

هزار جان بفزودی اگر دلی بردی هزار مرهم دادی اگر تنی خستی

چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی چرا نبوسم دستت که صاحب دستی

دلا میی بستان کز خمارها برهی چنین‌بتی بپرستای‌صنم چوبپرستی

برو دلا بسعادت بسوی عالم دل بشکر آنك باقبال و بخت پیوستی

خموش‌باش‌اگرچه که جمله‌سیمران بآب زر بنویسند هر چه گفتستی

ضیای حق‌و امام‌الهدی حسام‌الدین

مجیر خلق ببالای روح ازین پستی

۳۰۹۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بداد پندم استاد عشق ز استادی — که‌هین بترس‌زهرکس که‌دل‌بدودادی
هرآنکسی که‌توازنوش اوبنوشیدی — زبعد نوش کند نیش اوت فصادی
چوچشم‌مست‌کسی کرد حلقه‌درگوشت — زگوش‌پنبه‌برون کن‌مجوی آزادی
برین‌بنه‌دل‌خودراچودخل خنده‌رسید — که‌غم نجوید عشرت زخرمن شادی
مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان — چنانك داد بیشر و جنبد بغدادی
چوطوق‌موهبت‌آمدشکست‌گردن‌غم — رسید داد خدا و بمرد بیدادی
بهر کجا که روی ماه برتو می‌تابد — مهست‌نورفشان برخراب و آبادی
غلام‌ماه شدی شب‌ترابه از روزست — که پشتدار تو باشد میان هر وادی
خنك ترا و خنك جمله همرهان ترا — که‌سعد اکبری و نیکبخت افتادی
بوعدهای خوشش‌اعتماد کن ای‌جان — که شاه مثل ندارد براست میعادی

بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
چنانك اشتر خود را نوا زند حادی ۳۱۰۰

بیست خواب مرا جاودانه دلداری — بزیرسنگ نهان کرد ودربن غاری
بخواب هم‌نتوان دیدخواب چشم‌مرا — چومرده‌ای که درافتاددرنمکساری
کجاست‌خواب وکجاچشم وکوقرار دلی — کجا گذارد این فتنه صبر صباری

اگر چه‌کوه بود عقل همچو که بپرد
ببین چه صر صر باهیبتست ایـن باری ۳۱۰۱

کسی که‌باده‌خورد بامدادزین‌ساقی — خمارچشم‌خوشش‌بین‌وفهم کن باقی
بنا شتاب سعادت مرا رسید شتاب — چنانك کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همـه ساقیان بپیما زود — شراب لعل خـدایی خاص رواقی
هزار جام‌پراز زهر داده بود فراق — رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیاکه‌دولت نویافت ازتوبخت‌جوان — بیا که خلعت‌نو یافت ازتو مشتاقی
چگونه خنده بپوشم انار خندانم — نبـات و قند نتـاند نمـود سماقی
توی‌که جفت کنی هریتیم را بمراد — که‌هیچ جفت‌نداری بمکرمت طاقی
جهان لهوولعب کودکانه باده دهد — زتست مستی بالغ که زفت سغراقی
بگرد خانهٔ دل مار غم همی گردد — بکند دیـدهٔ ماران زمرد راقی
برآدر آینه شو یازپیش چشم‌دور — که‌زنگ قیصر روم‌و عدو احداقی
نماید آینه‌ام‌عکس‌روی‌وقانع‌نیست — صور نماید و بخشد مزید براقی
ازین‌گذرکن‌کامروزتابشب‌عیش‌است — خراب و مست دریدیم دلق زراقی
بریز برسروریشش سبوی‌می‌امروز — هرآنك دم‌زندازعقل‌وخوب‌اخلاقی
چراغ قصرجهان قیصرمنست امروز — ببرق عارض رومی وچشم قفچاقی

بیاد باده پراکنده گشت ابر سخن
فرست بادهٔ بی ابر را که رزاقی ۳۱۰۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برست جان ودلم ازخودی وازهستی شدست خاص شهنشاه روح درمستی
زهی وجود که جان یافت درعدم ناگاه زهی بلند که جان گشت درچنین پستی
درست گشت مرا آنچ می ندانستم چودردرستی آن مه مراتوبشکستی
چو گشت عشق توفصادواکحلم بگشاد بجستم ازخودوگفتم زهی سبك دستی
طبیب فقر بخست و گرفت گوش مرا که مژده ده که زرنج وجودوارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد نه بحر را تو زبونی نه بستهٔ شستی

زشمس تبریز این جنسها بخر بفروش
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

۳۱۰۳

پدید گشت یکی آهوی درین وادی بچشم آتش افکند در همه نادی
همه سوار وپیاده طلب در افتادند بجهد وجدنه چون تو که سست افتادی
چو یك دوحمله دویدند ناپدیدشداو که هیچ بوی نبردی کسی باستادی
لگامها بکشیدند تا که واگردند نمود باز بدیشان فزودشان شادی
چو بازحمله بکردند بازتك برداشت که باد درپی او گم کند همی بادی
برین صفت چوزحدرفت هرکسی زهوس ز هم شدند جدا و بکرد و حادی
یکی بتك دم خرگوش برگرفت غلط یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
گروه گم شده باهمد گردوقسم شدند یکی بطمع در آهو یکی بآزادی
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو چو گم شدندی بنمودی آهو آبادی
ازین جماعت قومی که خاص تر بودند بچشم مست بیاموختشان هم اورادی
چوخو و طبع ورا خوبتر بدانستند ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی
جمال خویش چوبنمودشان زرحمت خود که اندك اندك گستاخ کردشان هادی
بهر دوروزیکی شکل دیگر آوردی بشکلهای عجایب مثال شیادی
از آنك زهره بدرد دل ضعیفان را چه تاب دارد خود جان آدمی زادی
که آسمان و زمین بردرد اگر بیند یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
که باشد آنك بگفتم خیال شمس الدین که او مراست خدیو ومجیر بی دادی
زعشق او نتوانم که توبه آرم من و گر شود بنصیحت هزار عبادی
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف کزو بیابد بنیاد دیده بنیادی
ایا جمال ترا او جمال داد و نمك ایا کمال تو از رشك او بیفزادی
حرام باشد یاد کسی بهر دو جهان از آن گهی که تواندر ضمیرودل یادی
اگرچه طینت تبریز بس شهان زادی ولیك چون وی شاهی بگو که کی زادی

کفیل قافیهٔ عمر سایه اش بادا
ففی الحقیقة منه الدلیل والحادی

۳۱۰۴

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
طواف کعبهٔ صورت حقت بدان فرمود که تا بواسطهٔ آن دلی بدست آری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی قبول حق نشود گر دلی بیازاری
بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور که دل ضیاد هدت در لحد شب تاری
هزار بدرهٔ زرگر بری بحضرت حق حقت بگوید دل آر اگر بما آری
که سیم و زر بر مالاشی است بی مقدار دلست مطلب ما گر مرا طلب کاری
زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد دل خراب که آنرا کهی بنشماری
مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
دل خراب چو منظر گه الـه بود زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچارهٔ دو صد پاره ز حج و عمره به آید بحضرت باری
کنوز گنج الهـی دل خراب بـود که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
کمر بخدمت دلها ببند چاکروار که بر گشاید در تو طریق اسراری
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
چـو همعنان تـو گردد عنایت دلها شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات دمت بود چـو مسیحا دوای بیماری
برای یك دل موجود گشت هر دو جهان شنو تو نکتهٔ لولاك از لب قاری
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی زمهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری

خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد
اگر بهر سر مویی دو صد زبان داری ۳۱۰۵

ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
ز نو بهار رخش این جهان گلستانی بپیش قامت زیباش آسمان پستی
فرو گرفت مرا مست وار و می گفتم بجستمی من ازو گر بهانهٔ هستی
بگفت حیله مکن هین گمان مبر که اگر تن تو حیله شدی سر بسر زمار ستی
بر یخت بر من از آنمی که چرخ پست شدی اگر ز جرعهٔ آن می دمی بخوردستی

بتاب مفخر ایام شمس تبریزی
ایافکنده در ین بحر نور شستستی ۳۱۰۶

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی ز ابر دل قطرات حیات می باری
چه قطرهاست که از حرف عشق می بارد ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری
میان خار و گل این سینها چو بلبل مست ضمیر عشق دل اندر سحر بسحر آری
هزار ناله کنم لیك بی خود از می عشق چو چنگ بی خبرم از نوا واز زاری
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم تهی و پـر شده ام دمبدم قدح واری
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی چو شمع را تو در ـی جمع در نمی آری

مرا بپرس که این شمع کیست شمس الـ ین
که خاك تبریز از وی بیافت بیداری ۳۱۰۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی — درافتد در جهان غوغادر افتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده بدو نیك جهان دیده — که امروزست دست خون اگر چه دوش ازورستی
در آمد ترك درخرگه چه جای ترك قرص ومه — که دیدست ای مسلمانان مه گردون درین پستی
چو گردراه خوش برجه هلا مادار گردون نه — که مردن پیش دلبر به تر ازاین عمر سروستی
برو بی سر زمیخانه بخور بی رطل و پیمانه — اگر از خم جهان چون می بجوشدی برون جستی
غلام وخاك آن هستم که شدهم جام وهم دستم — غلامش چون شوی ایدل که توخودعین آ بستی
چه غم داری درین وادی چو رویی یوسفان دیدی — اگر چه چون زنان حیران زخنجر دست خودخستی
منال ای دست ازین خنجر چودرکف آمدت گوهر — هزاران دردزه آرد ز عشق یوسفی آلستی
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام رواقی — زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی
خمش کن چون دل دریا ازین جوش وکف اندازی — زهی طرفه که در نایی چو ماهی چون درین شستی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجهٔ شیران — بدران شست اگر خواهی بزور بحر پیوستی
نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی — تو آن شیری پریشانی که آن صندوق اشکستی

عجب نبود که صندوقی شکسته گرددار شیری
عجب از چون تو شیر آید که درصندوق بنشستی

۳۱۰۸

الا یاصاحب الذار رأیت الحسن فی الجاری — فاوقد بیننا ناراً لیطفی نوره ناری
چو من تازی همیگویم بکوشم پارسی گویی — مگر بدخدمتی کردم که روا ین سونمی آری
نکردم جرم ای مه رو ولی انعام عام او — بهر باغی گلی سازد که تانبود کسی عاری
غلامان دارداو رومی غلامان دارد او زنگی — بنوبت روی بنماید بهندوی بقر خواری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش زنده — دمی این را دمی آنرا دهد فرمان سالاری
همه روی زمین در ره حریف آفتاب ومه — بشب پشت زمین روشن نه بدروی زمین تاری
شب این روز آن باشدفراق آن وصال این — قدح در دور میگردد ز صحت هاو بیماری
گرت نبودشبی آبی ببر گندم ازین طاعون — که بسیار آسیابینی که نبود جای او جاری

چو من قشری سخن گفتم بگو جعفر دومغزش را
که تا دریا بیاموزد در افشانی و در باری

۳۱۰۹

اگر جاماس ولقمانی وگر توماه کنعانی — وگر زشتی وزیبایی بوقت مرگ درمانی
اگر سلطان ودربانی ویابادادواحسانی — وگر باجاو بیجایی بوقت مرگ درمانی
اگر تو آسیابانی وگر با باغ و بستانی — بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی
اگر تو شاه کرمانی وگر میر خراسانی — وگر خان بدخشانی بوقت مرگ درمانی
چو مولاراهمی خوانی ولی قدرش نمی‌دانی — چوخردرگل فرومانی بوقت مرگ درمانی
وگر در کوه چوپانی وگر محمود سلطانی — وگر محتاج یکتایی بوقت مرگ درمانی
زقفچاقی وگر روسی وگر دردیر ناقوسی — بخاك آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی
اگر با عقل و بارایی وگر پیری وبرنایی — بعزرائیل برنایی بوقت مرگ درمانی
اگر تو ترکی هندی وگر زاهدوگر رندی — وگر اعمی و بینایی بوقت مرگ درمانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر شاهی وگر میری اگر برناوگر پیری — وگر ققنس‌چو عنقائی بوقت مرگ درمانی
اگر با عقل واعزازی و گر با نعمت و نازی — جهان بهرچه پیمائی بوقت مرگ درمانی
اگر با نام و ناموسی‌وگر در بند افسوسی — اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ درمانی
اگرتو رستم زالی وگـر قارون با مالـی — وگر با قال‌و با حالی بوقت مرگ درمانی
اگر زرین کمر داری‌وگرسیمین سپرداری — بدین منزل گذر داری بوقت‌مرگ درمانی
اگر رند خرابـاتی و گـر پیر مناجاتی — وگر صاحب کراماتی بوقت مرگ درمانی
اگر شاهی‌وگر میری یقین دانم که میمیری — اگر برناو گر پیری بوقت مرگ درمانی
قبای نخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی — اجل کرده فراموشی بوقت مرگ درمانی
اگر نادان و دانائی وگر شاه توانائی — چوموسی گرشبان آیی بوقت مرگ درمانی
اگرمستی‌و محمودی وگر از معصیت‌دوری — وگر شبلی‌و منصوری بوقت مرگ درمانی
اگر خورشید اعلایی وگر ماه مصفایی — وگر نادان و دانایی بوقت مرگ درمانی

چو شمس‌الدین‌تبریزی‌ندیدی و ندیدستی
اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ درمانی **۳۱۱۰**

اخلائی اخلائی صفوتی عند مولائـی — وقولوا ان او والی‌قداستولت لافیائی
اخلائی اخلائی مرا جا نیست سودائی — چوطوفان‌بر سرم‌باردغم‌وسوداز بالائی
و قولوایهاالمولی الایانصرة الدنیا — فجدلی نفره احی اذا ماشئت‌القائی
اخلائی اخلائی بشوئید از دل من دست — کز آن‌اندیشه‌دادم‌دل‌بدست‌موج‌دریائی
یقول القلب لی یاهو فصیحاً فاتجافاه — فمالم یأت لقیاه متی نفرح یلقتائی
اخلائی اخلائی خبر آن کار فرما را — که‌سخت‌ازکاررفتم من‌مراکاری‌بفرمائی
فجد بالراح یا ساقی‌وروی منه اشواقی — ولایبقی‌لناباقی سوی تصویر مولائی
اخلائی اخلائی امانت دست من گیرد — که مستم‌ره نمیداندبدان‌معشوق‌زیبائی
فجد بالراح لی‌سکراولایبق لنا فکراً — فها ان لم یکن صرفاً فما رجه ببلوائی
اخلائی اخلائی بکوی او سپاریدم — بدان‌خاکم‌بخوابانیدکان‌سرمست‌وبینائی
الایاایهاالواهب ادر من‌حمرة الراهب — فلادری من الذاهب ولادری‌من‌الجائی
اخلائی اخلائی خبر جانرا که میدانم — که تو بر راه اندیشه حریفان راهمی‌یائی
مغانی الروح‌غنوالی‌وبالاوتارظنوانی — و بالالحان حنوالی غنانکم صفومغنائی
اخلائی‌اخلائی که هرروزی کمی‌شوری — بکوئی لولیان افتد بر لولی سرنائی
وتبریزاً صفهوالیهادشمس‌الدین‌تالیها — فهومولی موالیها و مولی کل‌علیائی

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم
که‌نبودشرط‌درحلقه‌شکرخوردن‌به تنهائی **۳۱۱۱**

بیابربام ای عارف بکن هر نیم شب زاری — کبوترهای دلهـا را توئی شاهین اشکاری
بود جانهای ما بسته شـوند از بند تن رسته — بـود دلهای افسرده زحر تو شود حاری
بسی‌اشکوفه در دلها که پنهانند در گلها — همی یابند یاران را بدعوت‌شان مکن یاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن / در آور باغ مزمن را بپرداز وبطیاری
ز بالا آن صلایی زن که خندانست این گلشن / بخندان خارمحزون را که توساقی امطاری
دلی دارم پرازآتش بزن بروی تو آب خوش / نه ز آب چشمه وجیحون از آن آبی که تو داری
بخاك پای تو امشب ببند از پرسش من لب / بیا ای خوب خوش مذهب بکن باروح سیاری
چوامشب خواب من بستی مبند آخره مستی / که سلطان قوی دستی دهش بخشی وهشیاری
چرا بستی توخواب من برای نیکوی کردن / ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
دهی بیخوابی شیرین ولی تو ازگل ونسرین / فزون ازشهدوازشکر بشیرینی وخوش خواری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترك کن عاقی / که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تاروز برروزن بگردیم ای حریف من / ازیرا خواب مردافکن در آمد شب بکراری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی / که این منزست و آن فرشست واین نورست و آن ناری
چه کوتاهست پیش من شب وروز اندرین هستی / نه روز وشب رهیدم من بدین مستی و خماری
حریف من شوای سلطان برغم دیدهٔ شیطان / که تا بینی رخ خوبان سران شاهدان خاری
مرا امشب شهنشاه لطیف وخوب و دلخواهی / برآوردست از جایی رهانیده ز بیماری
بگرد بام میگردم که جام حارسان خوردم / توهم میگرد گرد من گرت عزمست پنداری
چو با مستان او گردی اگر مستی توزرگردی / وگر پائی توسر گردی وگر گنگی شوی قاری
درین دل موجها دارم سر غواص میخارم / ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
دهان بستم خمش کردم اگرچه پرغم ودردم
خدایا صبرم افزون کن درین آتش ببسیاری

۳۱۱۲

بیا ساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی / ز وصل او نشانم ده ز احوالم چو میدانی
زنور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل / شود چشم توهم روشن گر این اسرار برخوانی
مسیح وقت می آید برای رنگ رز خانه / که رنگ بوالعجب آرد بهر تصنیف و دستانی
چه دستانست کز دستش کند صد رنگ دریکدم / وگر رنگی یکی آرد از آن جمع پریشانی
ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالاتر / ازین دستی که آب و گل کند نقشش برایوانی
رها کن آب و گل بگذر که تاجان ودلت باشد / زجان و دل گذر کن یازچون محبوب جانانی
نوای ارغنون جان از آن بانگ صفیر آید / که آدم را لواها بود از تأیید یزدانی
صفا خواهی بجو اورا بهر الوان وهر رنگی / که صد نور وصفا یابی از آن محبوب پنهانی
ز عشق شمس تبریزی ست فیض دیدهٔ باطن
زهی تشریف کرمنا زهی انوار ربانی

۳۱۱۳

توئی پای علم جانا به لشکرگاه زیبائی / که سلطان سلاطینی وچوپان جمله یغمائی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی / که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوائی
جهان را گر بسوزانی فلك را گر بریزانی / جهان را صیت می داند که صد نوعش بیارائی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم ازدم نبشین / که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائی
شگفتست این زمان گردون بالوانهای گوناگون / زمین کف در حنادارد بشادی که تو می آئی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باقبال چنین دشمن بیامد جای خندیدن / تو خندان‌رو تری بامن که باشم‌من‌تومولائی
توئی گلشن منم بلبل‌توحاصل بنده لاتحصل / بیا کافتاد صد غلغل به پستی و ببالائی
توئی کامل منم ناقص‌توئی خالص منم مخلص / توئی سور ومنم راقص من اسفل تو معلائی
توما باشی مها بـا تو ندانم‌که منم یا تو / شکرهم‌توشکرخا توبخا که‌خوش همی‌خائی

وفادارست‌میعادت توقف نیست درکارت
عطا و بخشش‌سادت نه‌امروزونه‌فردائی

۳۱۱۴

ره از اغیارخالی کن چو عزم کوی ماداری / نظر برغیرما مفکن چو قصد روی ما داری
بذوق ازلابیالا رو که تا لالای ما کردی / صدف کن گوهرخودرا اگر لؤلؤی‌ما داری
کسی‌دیگرچو هوئی را مسلم نیست الا هو / بگو یاهو ویا من‌هو اگرهوهوی ما داری
من آن‌شمعم که درمجلس‌مرا پروانه‌بسیارند / بسوزان‌خویش‌راچون‌اواگرخودبوی‌ما داری
ز معشوقان هر جائی ترا چون کار بگشاید / حرامت باد اگر رغبت بغیر سوی ما داری
چوطوطی‌درقفص‌خوکن اگرشکرهمیخواهی / نوا چون فاخته میزن اگر کوکوی ما داری
حجاب ازپیش‌ره برگیرو دلبر درکنار آور / که سیلت را یقین کردم که‌روباروی‌ما داری
مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی / که‌درمیدان جانبازان سرت راگوی‌ما داری
درون باطن خود را بنور ما منور کن / اگرچه ظاهر خود را بجست وجوی ما داری

زتیر غمزه‌ات مستم که‌ازجائم گذرکرد او
کمان‌شمس‌دین بینی‌چوتو بازوی ما داری

۳۱۱۵

زهی بخت‌و زهی‌دولت که‌دریـابدچنین‌ناری / کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری
اگر کوری‌بود منکر نه بیجانی و نادانی / چه‌نقص‌این‌باغ‌وگلشن‌را اگرنبود دروخاری
چه خونریزندآن‌مردان چه عیارند آن‌مستان / نداند قصهٔ ایشان بجز خونریز عیاری
کسی کش‌بار دلبر شد زفخرو عار برترشد / چو آن‌درویش‌دوسرشد نخواهدسرنه‌دستاری
چو بامستان‌به‌پیوست‌او بودپیوسته‌سرمست‌او / شود گوئی ندیدست او بجزمعشوق او یاری
بینداری‌روان‌ره راکه‌بینی روی‌آن مه را / شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری
طلسمات‌ست‌بس‌مشکل‌درین‌ره جمله تامنزل / برون‌ازهفت‌وازشش‌دان‌برون‌ازپنج‌وازچاری
بسی‌پرده‌است‌بر پرده زنوروظلمت او کرده / ازآنسونور درنوراست و زین سونادرناری
توچون زین‌چاربگذشتی زنورونار بگذشتی / ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری
دلا برسرچه میلرزی همان‌ارزی که‌می‌ورزی / ایا بـا دیده بی‌سرشو که سربابی ازو باری
هرآنکوسر بیندازد چوشمع‌ازنور بگدازد / سرو دستار آن کس را سر خرداں و افساری
بکشتن‌گاه عشاق آید آن طارم بدین‌طاق آ / که تا هرسوی منصوری ببینی برسرداری
چو بی‌ملاح و بی کشتی در آن دریا فرورفتی / زهرموجی‌ترا هردم گشاید بوالعجب کاری
چه کاراست آن‌نداندکس‌زخودبگذردرآن‌رمکس / چو بگذشتی رودزان پس‌نماند درتو افکاری
ببینی درکهی کوئی ز شخص خلق انبوهی / زهریك ذره‌خورشیدی زهریك خارگلزاری
چودرخاری‌توآن بینی زگلزار جهان بینی / حمش مینوش می‌پنهان مجویکدم توهشیاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آن دریای بی‌پایان شوی مطلق سراسر جان
همه آن شو چرا آئی بده دل را بدلداری ۳۱۱۶

زباد و ساغر فانی حذر کن ورنه دربانی — وگرچه صد چو خاقانی به تیغ قهر یزدانی
ز قهرستان ظلمانی ایا ای نور ربانی — که ازحضرت توبرهانی مگرماراتو برهانی
ایا ساقی عزم تو بدان توقیع جزم تو — نشان مارا بهزم تو که آنجا دور گردانی
نه من ماهی و تو آبی نه من شیرم تومهتابی — نه من مسکین تو وهابی نه‌من آنم نه توآنی
نه‌من‌ظلمت نه‌تو نوری نه‌من ماتم نه‌تو سوری — نه‌من‌ویران تومعموری نه‌من‌جسمم نه‌توجانی
قدحها را بیابی کن براق غصه رابی کن — خردرا برتو لاشی کن ز ساغرهای روحانی
بیارا بزم دولت را که بر مالیم سبلت را — نواز آن چنگ عشرت‌را بنعمتهای الحانی
دران‌مجلس که‌خوبانندزشادی‌پای کوبانند — ز بیخویشی تو تا پیشی که‌چسپک‌یاگر ببانی
زبیخویشی از آن برترهمی باید یکی گوهر — یکی‌مهروی سیمین بر مراورافر سلطانی
دوصدمفتی در آن‌عقلش‌همی‌غلطدوزان‌لعلش — که بستانی یکی نقلش زهی بستان دبستانی
همی‌بیندیکایك راچنان‌همچون یقین شك را — زده از خشم آهك را بچشم گوهر کانی
حلالش باد نازیدن زهی دید و زهی دیدن — بتان ازخویش دیدن‌داد خویش آب میدانی

بکشت آن‌شاه شمس‌الدین‌تبریزم‌بگو آمین
زهی هم‌شاه‌هم‌شاهین درین تصویر انسانی ۳۱۱۷

عفاك الله میگویم بهر وردی که افزایی — دلم‌در خون کشی هر دم جزاك الله فرمائی
جزای‌قتل عاشق گروصال دوست‌خواهدشد — بیا کاین سر نمیدارد ازین سودا شکیبائی
خیالت ملکت دل‌شب کند چون روزنورانی — سواد نقطهٔ خالت دهد در دیده بینائی
رقیبت را دعای بد نمیگویم ولی خواهم — که‌ظلمت رابر خورشید نبود جای گنجائی
ز درگاه سلیمانم جفای دیو میراند — غلامت باد ای دل گر کلاه از دیو بربائی
وصالش را طلبکاری بدور ما دراز آمد — بدست آورد دل خاکی و گرنه باد پیمائی

چوشمس‌از کوی اوهر سوی‌گردان رو وثابت‌شو
ندارد دلبر این خصلت که گیرد یار هر جائی ۳۱۱۸

مکن دعوی‌ازین‌معنی چواین‌معنی ندیدستی — غنا منمای با هر کس چودرواقع تهی دستی
ازین‌میخانه‌چون‌دوری‌وزین‌پیمانه مخموری — طبیبی جو که رنجوری مکن‌هشیار بدمستی
مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آزاده — که‌ازدعوی‌این معنی چوماهی وار بر شستی
چوخودرادرصف مردان‌چنین بی‌دردمی‌نامی — هلابرخیز وجویا شو چرا بی درد بنشستی
پس‌ازسی سال‌ناگاهان بکوی ماگذر کردی — چو ساقی باده پیمودت بنوشیدی وبررستی
ببر و بال شهبازان مکن پرواز بیهوده — چوعصفوری برو دوری مجو باباز همدستی
مزن لاف خدا بینی بدیده تا خدا بینی — ازین‌دعوی‌چو بگسستی‌بدان‌معنی رسیدستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیـــا از دیده‌ام بنگـر بدیـدارش بـدیدارش
چو آوردی بدیدارش چوشمس ازخویش وارستی ۳۱۱۹

یکی‌دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی — دل عشاق چـون آتش تن عشاق کانونی
بیا بخرام‌دامن کش بر آن‌دودو بر آن‌آتش — که‌می‌سوزددر آنجاخوش‌بهر اطراف‌ذوالنونی
نیابد خرز مهروی طوافی برجهان کردن — که مادون رارها کردن‌نباشدکار هردونی
چو شمعی‌را برافرازی باقبال وبه پروازی — چوچونی را بسوزانی در آید جان بیچونی
برو تودست اندازان بسوی شاه جانبازان — به‌بینی‌روح راتازان بر آن بحر پرازچونی
چولاله‌است‌وگل‌وریحان‌از آن‌خون‌رسته‌دربستان — به‌بینی و بشویدجان دودست‌خود بصابونی
چو در رفتی در آن‌مخزن منزه‌از ره‌روزن — چوعیسی‌سوزنت‌گردد خجب‌چون‌گنج‌قارونی
به‌بینی شاه قدسی را پیاپی بی دهن بوئی — زسرخضرچون موسی‌شوی درفقر هارونی
جهان ساکن و خفته شـود موج بر آشفته — به بحر کم زنان رفته شده‌اندر کم‌افزونی
چواندرشه‌نظر کردی‌زمستی آنچنان گردی — که‌گوئی تومگر خوردی‌هزاران‌رطل‌افیونی

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی‌شکرریزی
در آن‌دم هـر دو جا باشی درون مصر و بیرونی ۳۱۲۰

گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی — کوزهره که‌تا گویم ای‌دوست چرا کردی
ای بـرده هوسها را بشکسته قفصها را — مرغ دل ما خستی پس قصد هـوا کردی
ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو — زهرم چو شکر کردی وزدرددوا کردی
هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت — از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی
آن شمع که می‌سوزد گویم زچه میگرید — زیرا که ز شیرینش در قعر جدا کردی
آن چنگ که می نالد گویم زچه‌می‌زارد — کزهجر توپشت اوچون بنده‌دوتا کردی

شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی
تو درد فرستـادی هم تو چه دوا کردی ۳۱۲۱

ای دلبر مه رویان از رحمت ما چونی — ای جان صفـا چونی وی کان وفـا چـونی
ای فخر همه رندان وی بی تو جهان زندان — وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد — میگوید حسنت را کای خوب لقـا چونی
باری من بیچـاره گشتم ز خود آواره — زان روز که پرسیدی گفتی که‌مرا چونی
مائیم وهوای تـو دو چشم شفـای تـو — ای آب حیـات مازین آب و هوا چونی
تلخست فـراق تـو دوری ز وفاق تـو — ای‌آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی
زدطال بقای تو هر ذره که خورشیدی — ای نیر اعظـم تـو زین طال بقا چونی
ای آئینهٔ مانده در دست دو سـه زنده — وی یوسف افتـاده با اهـل عمـا چونی
ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان — وی بلبل‌آن بستان با برگ ونوا چونی
ای آدم خوکرده بـا جنت و با حوران — افتاده درین غربت بارنج و عنا چونی
پیغام و سلام مـا ای باده بگو با دل — بـا اینهمه بـی بـرگی داود نوا چونی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس کردم من اما بر گو تو تمامی را

کای تشنه پرخواره باجام جداچونی

۳۱۲۲

آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی — این کبرو دماغت را ازسر بدر اندازی
تیری زده ای ناگه اندر جگر مسکین — باشد که یکی تیری سوی سپر اندازی
زان نقطهٔ عشقت من چون عود همی سوزم — پر مشك شود عالم کز لب شکر اندازی
من خاك شوم یارا در رهگذرت افتم — باشد بکرم یارا بر ما نظر اندازی
می ترسم از آن روزی کز حجره برون آئی — بر کام جگر تنگان خون جگر اندازی
از کیش بزن تیری من سینه سپر کردم — خلقان دو عالم را در شور وشر اندازی

شمس الحق تبریزی از لب چو شکر ریزی

یك لحظه بسوی ما بادام تر اندازی

۳۱۲۳

ای قبلهٔ پیشانی صد قبلهٔ جانانی — تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی
ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی — در بزم بمهمانی ای مه تو کرامانی
هم بحری وهم کانی هم جسمی وهم جانی — هم اینی و هم آنی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم — زین بیش نمیدانم ای مه تو کرامانی
من بندهٔ آزادم ویرانهٔ آبادم — هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرامانی
هم جسم که بی سر شد جان کسب قلندر شد — هم مؤمن و کافر شدای مه تو کرامانی
شادان که نهد پائی در لجهٔ دریائی — با دیدهٔ بینائی ای مه تو کرامانی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر — وان طعنه و آن تسخر ای مه تو کرامانی
برعاشق دوتا قد آن کس که همی خندد — آن خنده چه بر بندای مه تو کرامانی
من زان سودولابم ز ان جانب اسبابم — تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
هم دردی وهم درمان هم کفری وهم ایمان — هم پشتی وهم پالان ای مه تو کرامانی
هم عاشق ومعشوقی هم سابق ومسبوقی — هم نقدی و صندوقی ای مه تو کرامانی
هم نقدی وهمجنسی هم لعلی وهم یشمی — هم صلحی وهم جنگی ای مه تو کرامانی
هم طالب و مطلوبی هم راحت وهم روحی — هرچه که کنی خوبی ای مه تو کرامانی
هم پستی وهم بالا هم ساحل و هم دریا — هم خامش وهم گویا ای مه تو کرامانی
هم نوری وهم ناری هم یار وهم اغیاری — هم بری وهم بحری ای مه تو کرامانی
امروز توئی سرده مستانه قدح در ده — ما را تو بکن مرده ای مه تو کرامانی
مستم کن و بستم کن بستم کن ومستم کن — خوش دست بدستم کن ای مه تو کرامانی
نرم ز تو نرم من چون شیر بعرم من — در بحر تو درم من ای مه تو کرامانی
چون جز تو ندارم من در پیش که زارم من — با نالهٔ زارم من ای مه تو کرامانی
ای گشته ملول ازمن می باش خمول ازمن — عشق است رسول ازمن ای مه تو کرامانی
بگذر زحجاب تن بپذیر سخن از من — کردی چوخود روشن ای مه تو کرامانی
بس کن خمش از گفتن وزدرسخن سفتن — میگوی درین رفتن ای مه تو کرامانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس الحق تبریزی بالخلخه آمیزی

۳۱۲۴ ای جان و جهان من ای مه تو کرامانی

ازهرچه تور نجیدی بادل توبگوحالی ای دل‌تو نمی گفتی کزخویش شدم خالی
ای رنج چودرواشد دعوی تو رسواشد زشتی تـو پیداشد بگذار تو نـکالـی
درصورت‌رنج خود نظاره بکن ای بد کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی
بنگرکه‌توچه زشتی‌توبس‌دیوسرشتی‌تو این است که کشتی توپس‌ازکه‌همی‌نالی
گررنج بشد مشکل نومید مشوای دل کزغیب شود حاصل اندرعوض ابدالی
ازذوق چه‌عوری‌توهر لحظه‌بشوری‌تو ای کعبه چه دوری تو ازخیر که خلخالی
دربادیه مردان راکاریست‌نه‌سردان را کاین بادیه فردان را بزدود ز اردالی

در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

۳۱۲۵ بشتاب که در فضلش در منزل اجلالی

ای مرغ عجب پران ازبند تو آزادی صد مرغ دگردامست والله که چوصیادی
تو کبك‌خوشخرامی‌طوطی‌شکر کلامی مقبول خاص و عامی مرغ عجب فتادی
تومرغ عجب هستی درشوق‌بسی مستی ازنیستی و هستی غم نیست چو افرادی
تو مرغ عجب شاهی تا بامهی وماهی بی ماندید ماهی بی تو ندید شادی
توشور بسر داری از عشق خبر داری تو شکل دگرداری شوری بدلم دادی
تاهجر رخ‌نموداست‌اندوه‌دل‌فزوداست درغم‌که‌بسته بوداست برمن‌روان گشادی
توعزم سفر کردی رخ‌سوی‌دگر کردی جانم بخطر کردی کی غم بدل نهـادی

اسحاق یار جانی چون میرود نه مانی

۳۱۲۶ ای وای زندگانی کز پای اوفتادی

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی او را به شهنشاهی در مصر کجا دیدی
او طرفهٔ بغدادست گر پرده بر اندازد آگاه شوی آنجا اینجا تو کرا دیدی
ای آمده از ناگه در خـانهٔ مـا گفته ای خواجهٔ بازاری تو هیچ مرا دیدی
من زرگرچالاکم کردم مس‌توچون زر من عین صواب تو تو عین خطا دیدی
در عالم‌یکتائی با عشق شدم همرنگ آن رشتهٔ یکتا را گرچه تو دوتادیدی

ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود
ازصورت حال خود تو صورت ما دیدی

۳۱۲۷

ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی گفتم که چه سرداری مارا بچه میخوانی
قهقه زدو گفتا ای‌عاشق اره یازق در گفتم ملهٔ ملمم حالی من وسن خانی
گفتاکه بیابا ما این صومعه برهم زن درمجلس‌مستان آی ای دوست بمهمانی
ای خواجه چه دررفتم‌می‌دیدم ومیخانه گفتم من ازین معنی شا باش مسلمانی
ترکی قدحی‌برکف زانو زده گفتاای گفتم که چه‌چیزاست این‌گفتامی‌روحانی
من نیزدودل‌گشتم‌چون جای‌عجب‌دیدم گفتم که خورم یانی گفتا که تو میدانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

القصه‌شدم یکدل جامی‌دوسه واخوردم — در خود اثری دیدم‌زان جرعهٔ ربانی
هرچیز که‌می‌جستم فی‌الحال عیانم شد — صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم — برمن همه روشن شد پیدائی و پنهانی
در رفتم و بررفتم‌و زخویش بدر رفتم — چون‌جان بقا دیدم از خویش‌شدم فانی

شمس الحق تبریزی هیهات که دریابد
وین‌رمز که‌میگوئی وین‌قصه که‌میخوانی

۳۱۲۸

کشتی بغم روزی خود یاد نمی آری — وریاد کنی گه گه آن هم بجفا کاری
این شیوه زدلداران رسمیست قدیم اما — گه‌گه بجفا گاهی کردند بدلداری
دل عهد وفایت را بربسته کمر بر جان — تا آنکه وفات آید دارد بوفا داری
عمریست که در هجران میسوزم و میسازم — امید کزین پیشم در هجر نه بگذاری
از مستی جام عشق منعم مکن ای زاهد — رورو زبر مستان زین بادهٔ هشیاری

آن شمس‌که میدیدی ببرید ز مایکسر
چون ذره بمهر او بگرفت هوا داری

۳۱۲۹

مامی‌نرویم ای جان زینجای دگر جائی — گر نور وفری دارد از نادره مولائی
جمعند درین مجلس هر خوب دلارامی — در جست درین سودا هر همت سودائی
ما می‌برویم ای جان آنجاکه تو میخوانی — گسترده خدا ما را هرگوشه مصلائی
اینجاست می صافش اینجاست که قافش — آن‌کوه که هر سنگش پریافت چو عنقائی
کفرست به نزدمن زین خانه سفر کردن — هیچ است‌کسی کورو تا بدز مسیحائی
آن چیست‌درین عالم‌کان نیست درین خانه — عذرش‌چه بود کوماندازهمچو تو عذرائی
تو نیز اگر تانی ور گنج بیا اینجا — بازار و چه بازاری کالا و چه کالائی
خاموش که این ساعت با گفت نمی‌آیم — کز تا به همی لیسم من نادره حلوائی

شمس الحق تبریزی تو راحت جانهائی
جانم زرخ خوبت چون ذره مهلائی

۳۱۳۰

ما انصف ندمانی لوانکسر اومانی — فالقوة من شرطی لاالتوبة من شانی
ریحان بسفال اندر بسیار بسود دانی — آن جام سفالین کووان راوق ریحانی
کو بترجهها بالدم من ادمع اجفانی — یزدا ولها صبغ فی احمر ایقانی
صفهای پری رویان در بزم سلیمانی — باغنهٔ داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف عللنی لولاکی اخوانی — کم من علل یشقی من قلة احزانی
شوگوش خرد برکش چون طفل دبستانی — تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی

اقبلت‌علی وصلی واختلت بهجرانی
این القدم الاول این النظر الثانی

۳۱۳۱

ای‌خسرو خوبان دو عالم بحقیقی — شد مملکت حسن ترامطلق قیقی
گر برسرخوبان‌تو کنی‌دعوی خوبی — خوبان همه گویند ترا صدق قیقی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در مجلس شاهان قدح باده بنوشند زان ساقی سر مست می‌راوق قیقی
بس از سرمستی همه این ناله برآرند قو قو بقوبق بقوبق بقیقی
من بندهٔ شمس الحق تبریز که مه‌کرد
شقا شققا شق شققا شق شققیقی ۳۱۳۲
آن‌سید عشاق چه از وچه حقیقی کوراست‌صدارت بجهان مطلقیقی
آورد برآورد فرا از همه عالم بر عرش و سما رایت او سنجقیقی
ازاعلم حق زد علمش برهمه عالم ازصید دلش زددل وجان صدقیقی
انوار دو عالم برخ دوست منور چون مشرق جنی شرق‌از شرقیقی
با علم کماش که علم زدبفلك لك رزق از چه تواند که‌زند ازرقیقی
آن‌وع‌وع‌زغ زغ‌چه زند راه‌قزغ‌زغ کاندر جزغ زغ بجهان احمقیقی
برمك مك لك‌لك نتو اندبسمك‌مك در حضرت آن شاه‌زدن‌وق وقیقی
آن شاه‌کزوشاه جهان‌رایت صدشاه بنمود چو بگشود حدایق زحدیقی
هر ناطق‌ازین‌نطق‌بقریچه سخن‌گوی بر خلق چو خوانند زمستنطقیقی
یك روز بخورشید برآید بصدارت شیدازرخش ما شده چون‌روزقیقی
چون بدر نماید رخ اواز حجب‌غیب انوار نماید بملك رق رقیقی
گر برزندازمطلع‌رحمت‌رخ‌خورشید هردل که بوددل نزندشق شققیقی
شمس الحق‌تبریز که دلهازتو زارند
شیدائی قوقو همه در نفر قیقی ۳۱۳۳
ای برده بغارت دلم از فطرت‌اولی بگرفت غمت مملکت صورت ومعنی
آورده سپاه غم‌عشق توبسی تاخت برقلب من از خیل خیالت زده‌خیلی
در دایرهٔ دلبری و حسن و لطافت کس نیست‌که‌اوپنجه‌زندباتوبدعوی
اورا که دلش کردبکوی تو نشیمن حقا که نیاید بنظر جنت اعلی
ما رازتو مقصودتوئی‌دردوجهان‌بس مشغول تو فارغ بودازدنیی وعقبی
خضری‌طلبت‌نیست‌بموسی که‌هزاران برطور غمت شیفتگانند چه موسی
جان برکف‌دلداده‌بکویت نگرانند عشاق تو تاکی شودت میل تجلی
شمس از درتو روی نتابد بهمه‌باب
مجنون نکند میل بجز درگه لیلی ۳۱۳۴
ای در طلب راحت ابدان افندی عرش‌ست تفرج گه ایوان افندی
در معرفتش عقل کجا پی برد آری بیناست بحق دیدهٔ عرفان افندی
مرغی‌ست که‌سیران‌وی ازعالم بالاست در تحت توقف نکند جان افندی
خورشید که هرروز زمشرق بنماید یك‌ذره بود در ره برهان افندی
گفتیم که‌خورشید که‌درمشرق‌جوداست نوری که‌برافروخت‌درایوان افندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صد گونه بروید ز گل و لاله و ریحان از حضرت یزدان بگلستان افندی

خاموش که شمس الحق تبریز بر افروخت
در خلوت دل شمع شبستان افندی ۳۱۳۵

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرائی چون صحت جانی هله بیمار چرائی
چون رنگ ز رخسار تو دارد چمن و گل ای رونق گلزار تو برخار چرائی
چون گفت اناالحق زدم بادهٔ او بود ای خواجهٔ منصور تو بردار چرائی
در غار تنم چون دل و دلدار حریفند دلدار چو رفت ای دل درغار چرائی
آن شاه نشد لیك پی چشم مبین گفت گر شاه نشد مخزن اسرار چرائی
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش ای باغ چنین تازه و پربار چرائی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار خوشبوی و شکرخنده و دلدار چرائی
گر دیو ز ندطعنه که خود نیست سلیمان ای دیو اگر نیست تو درکار چرائی
در خیمهٔ دل گر نه پری خانهٔ حسن است ای جان سراسیمه پری وار چرائی
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی با زلف چلیپاوش زنار چرائی

گر ازمی شمس الحق تبریز نه مستی
پس معتکف خانهٔ خمار چرائی ۳۱۳۶

بغداد همان است که دیدی و شنیدی رودلبر نو جوی چه در بند قدیدی
زین دیك جهان یك دو سه کفگیر نخوردی باقی همه دیك آن مزه دارد که چشیدی
الله مراد دلی والله مریدی فرقت علی الله عقیقی و حدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش خود را نکشد فرش زپاکی و پلیدی
لاخیر و لامیر سوی الله تعالی فالغیبة عنه نفساً غیر سدیدی
از راحت و دردش نکشم خویش ندزدم قفلی دهدم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین لاامنع عن رب طریقی و تلیدی
مرآة هوالعین و بالعین نظیری روحی و عمادی و عتادی و عبیدی
روخویش درانداز چوگوی از چه زنندت شه راتو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی
این خلق چوچوگان و زننده ملك و بس فاعل همه اودان بقریبی و بعیدی
از ناز برون آی کزین ناز به ارزی تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحتو بایعت مع العشق علی ان یأتینی محیاه نصیری و شهیدی
لا اقسم بالعهد و بالصادق فیه ان قدملاء العشق مزادی بمزیدی
هرجای که خشکی ست درین بحر درآید تاتر شود و تازه و غرقاب مجیدی
العضة و الصحو جزاء لشحیح والقهوة والسکر و قاق لسعیدی
العزة لله تعالی فتعالوا فالعز من الله نثار بعبیدی
یا خامد یا جامدیا منکر سکری یاقایم فی الصورة یا شر چشیدی
ارواح درین گلشن چون سرو روانند تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لاحول ولا قوة الا علیك یجعلك یلیکا و سناکل ولیدی
ای آهوی خوش ناف همی لافد و همی ناف کز سوسن و از سنبل آن باغ چریدی

ای شمس حق و معجز ما خواجهٔ تبریز
بی مثل نظیری تو و بی شبه ندیدی ۳۱۳۷

بر خیز و برون آ ز دل ای ماه نهانی کان ماه بداند که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماعست و نشاطاست از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت زان روز مبارك که تو اندر سیرانی
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ تا گوش بگیری و سوی خویش کشانی
خوش میکش و خوش دست که دست تو دراز ست اسرار کشا کش بندانیم تو دانی
ای گوش مده گوش مده دست روان شو ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی
ای دست در آویز در آن دامن دولت ای پای مپا هیچ که تا باز نمانی

گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواندست
دل گفت نه می نایم بی خط و نشانی ۳۱۳۸

امروز ز سودای شب دوش رهیدی امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی بر در بنشاندی چو ابر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
این کیسه که او را بدغل خفته نکردی در زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد امروز به بین ای که بدین حال رسیدی
این بار کلاه از سر روی تو برون شد خوش بنگر و یاد آر هر آنچه بشنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوست بود آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی
پرتو زند آن گل که بگلزار بگشتی در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
امروز به بینی که چه مرغی و چه زنگی کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز به بینی که کیان رایله کردی امروز به بینی که کیان را بگزیدی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی ۳۱۳۹

چون بدر منیرست محمد بحقیقی کز معجز او مه شده شقا و شقیقی
از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل وز رنگ رخش برده یمن رنگ عقیقی
کز یرللا یرللا یرلله در نا وز تن تن در نازده ام علم موسیقی
پر ساز کدو را می صافی مصفا تا بلبله ریزد به سر خام عقیقی
آنجا شنو از بانگ کبوتر بقفو قو و اینجا شنو از بانگ چکاوك حققیقی
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت کو شب همه شب بانگ زند لکرققیقی
در بلخ یکی خواجهٔ عکاشه بزرگست صد مرتبه دارد بهنر شیخ شقیقی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشنیده‌ای آن قصهٔ او هم بحقیقت بر تخت ندا آمد کای خفته عقیقی
واز تخت فرود آمد و در کوی فنا شد یکتا شد و زان روی گذشت دو رقیقی
مولا تو بگو گفتهٔ پیغمبر مرسل کز ثم رفیق و طریقی و طریقی
ای شمس بگو گفتهٔ مغلق بحریفان
دقا دقا دق‌دقا دق دقیقی

۳۱۴۰

ز اینجای بیا خواجه بدانجای چه پائی کاینجاست ترا خانه کجائی تو کجائی
آنجا که نه‌جایست چراگاه‌تو بوده‌است زان شهر و چراگاه تو محروم چرائی
جان‌دار سرا پردهٔ سلطان عدم باش تاباز رهی از عدم اینجان هوائی
گه‌پای‌شو وگه سرونگریز از آن‌سوی مستی و خرابی نگرویی سرو پائی
ای راه‌نما ازمی و مجلس‌چه‌شوی‌مست نه‌راه بخود دانی و نی راه نمائی
مستان ازل در خم می محو خزیدند که نیست بود قاعده و هست نمائی
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی همچون ختن غیب بر آن ترك خطائی
آن نعره زنان‌گشته که‌هیهای‌چه خوبی وان‌سجده کنان گشته که‌بس روح‌فزائی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
هم نور ز مینی تو و خورشید سمائی

۳۱۴۱

گر ساعد توحید ترا هم‌نفستی این باده به پیشت همه بادو هوستی
ور طایر قدسی سوی باغ تو پریدی سیمرغ فلك بر شکرت چون بگستی
گر فرقی از آن‌زلف‌چوصبحت‌بدمیدی این روز جهان در نظرت همچوشبستی
گر در تك دریای دلت موج ربودی کونین به‌پیشت همه خاشاك و خستی
گر جان تو درمملکت عشق خزیدی کی روز و شبت ترس ز میر و عسستی
گر لشکر معنیت مسخر شده بودی تسخیر جهانت همه در یك نفستی
در آتش عشقت دلت ار سوخته بودی کی روز و شبت آرزوی یك قبستی
این عالم کثرت اگرت خوش ننمودی کی نور تو از نور خدا مقتبستی
طفل دل ما را سبق نور بدادند ور نه چو شما مانده میان عستی
گر شمس درین آینه خود را نه‌نمودی در کار گهش آدم خاکی چه کستی
گر گوش ترا پنبهٔ غفلت نگرفتی
ار شاد ترا یك نفس‌شمس بستی

۳۱۴۲

بر خیز که شورید خرابات افندی مستان نگرو نقل شرابات افندی
سر مست در آویخته با مست ز مستی گردان شده ساقی بمسافات افندی
یکموی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان جز رقص و هیا هوی و مراعات افندی
به‌زین مگر از حضرت آن دوست بیاید بر لفظ من از بخشش رایات‌افندی
رو محوشوای‌دوست‌دروخودهمه‌اوشو ایمن ز فتوحات و بلیات افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت بر خیز تا جان بدهیمت بمکافات افندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در هردو جهان نیست و نبودست نباشد جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد یارب چه لطیفست ملاقات افندی
میخندد و میگوید من خفته بدم مست هیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده وزان گفتن وزان شیوهٔ شیرین صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم به بندد کافزون زجاجه است وز مشکات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست معراج و تجلی و مقامات افندی
بامست خرابات خدا تا نه به پیچی تا وا ننماید همه رگهات افندی
در خانهٔ دل کژمکن آن خانه بافسوس کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی
واجب کندای دوست که آرم بصداخلاص در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
از مصحف آن روی چوماه تو بخوانیم سورهٔ قصص و نادره آیات افندی
مستیم ز جام تو وزان نرگس مستت رستیم بشاهیت ز شهمات افندی
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فنائیم بخورشید جمالت ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سر مست بیا جانب بازار نظر کن تاراست شود جمله مهمات افندی
سلطان غزلهاست همه بندهٔ اینند هر بیتش مفتاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توئی موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

۳۱۴۳

بیا هی بیاهی ببین چنگ و دف ونی که سرش باز گشودست صلا میزند از کی
تبك تبك از آغاز خلیدن کژه سزلر تبك اسنه بازلمش بیائی بزه کل هی
ایا دلبر زیبا ایا گلرخ رعنا تو از آن ساعد بیضا بدهم جام بیا پی
هو الاول و آخر هو الباطن و ظاهر هو القادر قیوم هو الشیٔ کذاحی
منم حالم کر کل منم قانم سر کل بکن این جفر کل بگولا و بلالی
چه واژم بکه واژم ندانم بچه ساجم همی سازم عصرت ببوسم لب وی
اشك عالم معلوم اشك رازق مقسوم اشك قادر قیوم و اشك مست واشك حی
نگفته است کس این راز بمعلوم و بموهوم نه در مصر و نه در چین و نه در روم و نه دری

زمادان ته بتو آن که شمس الحق تبریز
بیا زود بیا زود بنوش این قدح می

۳۱۴۴

در آئید در آئید بمهمان افندی مترسید مترسید ز هجران افندی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست بیائید به بینید حریفان افندی
بر آئید بر آئید درین مصر سعادت که سلطان سلاطین شده دربان افندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه دید و نمانید همه نور عیانید همه سروروانید به بستان افندی
همه مست خرابید همه چشم پر آبید چو خورشید بتابید بکیوان افندی
زهی صحبت شاهی زهی لطف‌الهی زهی بزم کماهی زهی خوان افندی
زهی شمس‌شکرریز زهی مفخر تبریز
که بر راند فرس را بر ایوان افندی

۳۱۴۵

سحرگاه بیاهی و بگو ذکر پیا پی که مستان وصالت همه مستند از می
بمیخانه بیاهی و به‌بین‌چنگ‌ودف‌و نی درت باز گشادند صلا میزند از کی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریف‌است شراب‌ست و قدحهای‌پر از می پرازمی
بیا عاشق گمراه سوی شاه سوی‌شاه تفرج گه زیباست بلا شمس بلانی
یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد نمی‌میرد هر گز و بمانند ابداً حی
بیا جانب گلزار که گل آمد از خار گهر آمد از کان شکر آمد از نی
همه مرد خدایند همه عهد ووفایند همه صدق و صفایند قناقند و قن الفی
انم عالم معلوم انم رازق مقسوم انم قادر قیوم می در ده الی
اتنکی اتنکی سزنکی بر نکی خلیدن بزه‌گلش قراکر بزه‌گل‌ماهی
تبك تبك آرندین خلیدین‌کله سر کر تبك استه باز لمش نیای بزه کل هی
بورنك‌آچ‌مورمك‌کورکورمك‌اوچ‌کورمی‌کور مرا یارچو بنگریست اکر تحدراکرلی
شراب‌ست‌سرود ست‌همه‌منبع سوداست که ساقیش بریدست سرخم زرگ‌وپی
عسلهای مصفی و میهای مزکی خوری سیر شوددل‌نه غمی آرد و نه‌قی
اگر دامن‌آن یار بدست‌آوری‌ای دل بدین شرح که‌گفتیم رسی نگذری‌ازوی
الا ای شه تبریز ز ما هیچ بمگریز
منتچی که منتچی که منتچی که منتچی

۳۱۴۶

کجائید کجائید غریبان افندی بیائید بیائید بمهمان افندی
سحرگاه‌سحرگاه در آئید بدرگاه به بینید به بینید ثنا خوان افندی
شتابید شتابید شما مست و خرابید که شمعست و نبیذست برخوان افندی
صلاحید صلاحید همه عین‌نجاحید چو نوریدچو نورید در ایوان افندی
بیائید بیائید درآن بزم شتابید صبوحید صبوحید ببستان افندی
بخوانید بخوانیداز آن حرف که‌دانید درین بحث درین بحث زفرقان افندی
کمالید کمالید جلالید و جمالید همه نور حضوریدید ببرهان افندی
سماعید سماعید درین دام بقاعید برقصید برقصید بفرمان افندی
خمش باش‌خمش باش مکن فاش مکن فاش
چه خوانید چه دانید بدستان افندی

۳۱۴۷

بیا ساقی باحکام افندی بده جامی تو از جام افندی
شرابم ده پیا پی همچو آتش که تا پخته شود خام افندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خلایق حمله چون مرغ هوایند اسیر دانه و دام افندی
مخواه آن دانه واز دام بگریز بر آ بر قصر و بر بام افندی
حریف سست اگر در ره بماند گزین کن مرکب بام افندی
بیا بشناس خودرا و خدا را همه گامی تو بر گام افندی

خمش درعشق شمس الدین تبریز
بده جامی ازآن جام افندی ۳۱۴۸

اگر سلطان ما را بنده باشی همه گویند و تو فرخنده باشی
گر از غم پر شود اطراف عالم تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد ورای هر دو جا تو زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری چوخیمه‌شش‌جهت‌پر کنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار درون سینه‌ها گردنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند تو صد پرده فرو افکنده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا که اندیشد که تو شرمنده باشی
وگرخالی‌شوی‌ازخویش‌چون‌نی چو نی پراز شکرآکنده باشی
بروخرقه‌گروکن در خرابات چو سالوسان‌چرا ورژنده باشی

بعشق شمس‌تبریزی بده جان
که‌تاچون‌عشق‌او پاینده باشی ۳۱۴۹

الا ای آب حیوان از نوائی همیگردان مرا چون آسیائی
چنین میکن که‌تا بادا چنین باد پریشان دل بجای من بجائی
نجنبد شاخ برگی جز ببادی نه برد برگ که جز کهربائی
چو بی بادی‌بجنبد برگ کاهی کجا جنبد جهانی جز هوائی
چراخواران‌چراشان‌هم‌چراخوار زکاس وخوان شیرین کدخدائی
نه موران با سلیمان راز گفتند که با داود میزد که صدائی
اگر خورشید هم عاشق نبودی نبودی در جمال او ضیائی
همه اجزای عالم عاشقانند همه اجزا جهان مست لقائی
بلی اسرار خود با تو نگویند نشاید گفت سر جز با سزائی
اگر این آسمان عاشق نبودی نبودی سینهٔ او را صفائی
اگر صر صر زعشق آگه‌نبودی قراری داشتی آخر بجائی
زمین و کوه اگر عاشق نبودی نرستی از دل هر دو گیائی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی وفا کن تا به بینی با وفائی
بینداخت آسمان بار امانت که‌عاشق بود ترسید از خطائی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی نبودی در او را خود بهائی
ترا گر عشق‌باشد یار و مونس نباشی دایما در انزوائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو شاهم شمس تبریزی نباشد
دو عالم را نباشد خود صدائی ۳۱۵۰

اتی النیروزمسرور الجنانی بخاکی لطفه لطف الجنانی
بهار از پردهٔ غم جست بیرون بکف بر جامهای ارغوانی
سقوا من نهره روض الامانی خذوامن خمره کاس الامانی
هوا شدمعتدل هنگام آنست که‌می‌سوری‌خوری‌وکامرانی
فللاشجار اصناف المعانی وللانوار انـواع المعانی
درین‌دفتر بسی‌رمزست‌مرموز چه‌باشدگر توزین‌رمزی‌بدانی
لئین ضیعت عمراً قبل هذا تدارك ما مضی‌فی ذاالزمانی
مران‌ازگوش صوت ارغوانی مده از دست جام ارغوانی
لتعذو روحك فی کل یوم باصوات المثالث والمثانی
ازین خوشتر بهاری‌دیر یابی فرو مگذار این را تا توانی

زجام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از فرقهٔ زنده دلانی ۳۱۵۱

ایا ای دل‌غلام شمس دینی تو سرمست مدام‌شمس دینی
سراسرپر شدستی‌از سرابش که‌پنداری‌توجام شمس دینی
ایابزمی که‌مست‌تست‌گردون توهم‌مست نظام شمس دینی
اییاای‌سحروجان‌بخشی‌وبینش وقدرتها که رام شمس دینی
ایا ای دوستکانیهای مـاده ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگر چه تندوتیزی چنین‌جوشان‌زکم شمس دینی
چنین باساده‌رویان‌سربسرتو بزیربند دام شمس دینی

تو و صد همچو تو از عشق رویش
نشسته در قوام شمس دینی ۳۱۵۲

ایا ای جام کوته چشم فانی تو خواهی تاضمیرغیب خوانی
ازین دریای اسرار پر آتش بکن‌پرهیزوگر نی‌خود تودانی
هنوزاینی‌به‌بین خودراتو بنگر سپندار ازهوس آنی که دانی
تو باآن‌نور صافی‌سر بکشتی برین بحر پر آتش تا برانی
که‌گرچون‌جان‌شوی‌توخودسبك‌رو همـاره سوخته خرمن بمـانی
توجسمی برتوزد پرتو زجانی تو پنداری‌سراسر گشته جانی
چو آن پرتو به پیوندو باصلش تو خود بینی بدیده که همانی
چو آهن‌سرخ‌شدهمرنگ آتش از آن پرتو که‌دادش‌یك زمانی
چو از آتش بماند یك زمانی بود آهن ز دوری مکانی
مگر از آتش مخدوم جـانی خداوند شمس دین آسمانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که آتش‌های اومر آهنان را
کند زر شرار انگیز کانی ۳۱۵۳

اگر مخدوم من اندر پرستی منم با چرخ گردون سر برستی
خداوند شمس‌دین کزخاك‌پایش مرا تاج سلیمان بر سرستی
خوشستم عشق سیمین‌بر ولیکن سبك روح و مبارك پیکرستی
اگر مرگ‌از حیاتش نم‌گرفتی همایون‌مورد وخوش مصدرستی
اگر لطفش بباریدی برین‌خاك چو فردوسی بدی و اغبرستی
بروضه وصل او گرمی چریدی براق همتم کی لاغرستی
ازو گر یافتی دیوالتفاتی ز گنجش به بدی کام زرستی
اگر خاك از قدومش واقفستی همه اجزاش ریحان گسترستی
زمین و کوه کی برجای ماندی بسوی چاه اوشان گر پرستی
اگر حلقه بگوش امر بودی تن من همچو حلقه بر درستی
مرا خود کی امید عفو بودی ز خارم هم لحاف و بسترستی
جهان گرزانچه‌من دیدم بدیدی جهان مرآن جهان را مفخرستی
وگر غیرت نمودی ارمغانی ز غیرت خارهای خاورستی
اگر برعکس رویش را بدیدی درو تلخی نماندی کوثرستی
بگورستان‌نظر کردی بدان‌چشم همان ساعت خیالش محشرستی
سر رستم بپوشیدی بمعجر اگر چه رستم در چادرستی
وگرجا درنمودی‌عکس‌مردیش سر شیران بزیر معجرستی
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش گر ازوصفش‌یکی دردیگرستی
اگر خالی بدی از وی بروئی بدیدارش دو دیده انورستی
هزاران سجده آنکس را پیابی بجان و دیده‌ها هم در خورستی
سمندر شکل گشتی جمله عالم اگر از آذرش در آذرستی
زسرمی نکردی نیك روشن بدل بر موج خون‌گر کمترستی
ز هجرانش زبانم بار دارد وگرنی سر عشقش دفترستی
سر راهت نبودی خاك تبریز عبیر مشك ورود و عنبرستی

نثاری کردمی بر خاك تبریز
گرم انبارهای جوهرستی ۳۱۵۴

الا من عشق تشریفی و عیدی تعالوا نحو عشق مستزیدی
دعانا من تعالی عن حدود نجی المحدود بالعین الحدیدی
دعانا بحرذی ماء فرات فانکرناالسمم بالصعیدی
دعانا خالق کل دعاء تخاسر عند ناکل لعیدی
نسینا کل شیء مذ ذکرنا مقامات تعالت عن بدیدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدایات نهایات لدیها مجال الروح فی حد حدیدی

خمش کن کز تف خورشید مشرق

۳۱۵۵ اگرچه خام بودی می‌پزیدی

ایای ای فرذات ذوالجلالی به بینائی کمال اندر کمالی
برای روحها آب حیاتی بباغ عقلها همچو زلالی
همیخواندترا جان که دلیلم تو از مستی و خوبی دردلالی
چگونه گویمت خورشید کیوان که تو خورشید بی‌عزل و زوالی
ایا خورشید رفتی خدمت او بدیدی خویش را که بی‌مجالی
ایای سحرخونریزی واستم که هرسو چشم مستش را حلالی
خردمیخواست تا اندازه گیرد جمالت را زهی عقل جمالی
نشاید عقل رادر پیش حسنت بجز با لؤلؤ لفظ تو لالی
وگر اندر جوالی خود رود عقل و پندارد ترا کاندر جوالی

نداند آن قدر کاندر جوابش

۳۱۵۶ نگنجد بحرهای لایزالی

ادرکأساودعنی عن فتونی جنت و لاتحدث من جنونی
نه چون ماندست اورانه چگونه ندانم تو دلا را ما که چونی
رأیت الناس للدنیا زبوناً وذقت العشق فی الدنیا زبونی
مترس از خصم فارغ توهمی باش که عاشق هست آن بحر فزونی
فماللحق یا صاح ظهوری و ما للحق یا صاح کمونی
اگر عشقم درون آرام گیرد کجا بینندم این خلق برونی
ومادام الهوی یغلی فؤادی فلاتطمع قراری اوسکونی
ایا نفس ملامت گر خمش کن که توهم در ضلالت رهنمونی
زوال العشق یا صاحی حلال خراب العشق یاصاحی حصونی
زهی کشتی شاهانه که عشق ست که رانندش درین دریای خونی

لتبریزی شمس الدین قصدی

۳۱۵۷ انادیهم خذونی اوصلونی

بدلداری مرا از من برآری من اوگشتم بگو با او چه داری
میان ماچوتو موجی به بینی تومانی در میان شرمساری
مبین عیب ار چه عاشق گشت رسوا نباشد عار کو بحریست عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشك خواهی تا برآری
تو خواهی همچوا بر باز گونه که باران از زمین برچرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد تراعشق روا باشد که این سو رابخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق چو ساکن گشته‌ای در بیقراری
مکن یاد کسی ای جان شیرین که نشناسد خزان را از بهاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نداند عطسه را زان لاغ دیگر ندانند شیراز روبه عیاری
بگفتم این و تك غوطی نخوردم درآن موج لطیف شهریاری

شدم از کار من ازشمس تبریز
۳۱۵۸ بیا در کارگر تو مرد کاری

بگو ای تازه روکم کن ملولی که تو رو تازه ازاصل اصولی
خیال کول گیری گر بیابد چنین داند که تو مغرورو کولی
بزخم سیلیش از دل برون کن که تاغیرت بگیرد هر فضولی
خیال بد رسول دیو باشد تو او را توبه‌ای ده از رسولی
خیالی‌هست‌چون‌خورشیدروشن خیالی چون شب تاریك لولی
اگر مردانه گوش او بمالی ترا کافر کند و هم حلولی
خیالی در تو آویزد بیفتی ترا وهمی بژولاند پژولی
برای تو مهان در انتظارند سبك تر رو چرا در مول مولی
خیالات مضلات کذاب لحاها الله ربی بالا فولی
خیالات اتتکم کالخیول فدسوهاثقال فی السقولی
فطوبی للذی یعلو علاه ویقطع عرقها قبل الحصولی
الهی قد یمی علی صفی القلب عن غش الغلولی

علی الله بیان ما نظمنا
۳۱۵۹ مفاعیلن مفاعیلن فعلولی

نخوردم از کف دلبر شرابی شه معنی و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم زعشق و هیچ نشنیدم زبابی
گهی سوزد دلم گه خام گردد بمانند دلم نبود کبابی
مرا آن ماه نو شکلی نمودست که‌سی‌صدمه نه‌بیند آن بخوابی
منم غرقه به بحرلب نگینی که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی خرد پیش رخش کمتر سحابی
جهان راجمله آب صاف میدان که‌خوش‌خوش‌می‌درخشداندرآبی

اگر با شمس تبریزی نشینی
۳۱۶۰ از آن مه بر تو تابد ماهتابی

بصورت گر چه تو از ماجدائی بمعنی گر خدای عین مائی
برون چون نیستی‌یکدم ز خانه نباشم منتظر کز در در آئی
تو مارا برزمین باغی و جوئی توما را ماه و خورشید سمائی
تو ما را هم فراقی هم وصالی تو ما را هم جفائی هم وفائی
تو ما را هم جحیمی هم نعیمی تو ما را هم جراحت هم دوائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر آن‌نقشی که تودر پیش آری شناسم من ترا در هر چه آئی
بهر تلبیس کائی پیش خلقان بر آنکس‌که بپوشد که‌در آئی
چگونه جان نداند جان جان را که چشم‌است‌او و جان روشنائی

دلا میگوی در عشقش غزلها
چنانکه گفت عطاروسنائی ۳۱۶۱

بدام زلف چون دام افندی در افتادم بهنگام افندی
بنوشیدیم می از ساغر جان لبالب از می و جام افندی
اگر جامی درین آتش بسوزی که صد پخته بود خام افندی
سحرگه آن چراغ عالم افروز برآید از سر بام افندی
نماید چهره‌ای از نور پیدا که آن نورش بود بام افندی
چو کام اوست مارا کشته دیدن مراد ما همه کام افندی
چوشیرینست وچرب این‌کام‌جانم ز ذوق شهد و بادام افندی
خمش‌کن ای که‌درظلمت ندیدی جمال نور در شام افندی
چوشمس الدین تبریزی درآید شود جانم پر الهام افندی

شود حرز روان اهل توحید
ز جمله اسپ ها نام افندی ۳۱۶۲

به‌پیش‌شمس دین‌چون اندرآئی اگرچون‌خاك‌باشی چون‌زر آئی
وگر تو زربیابی پیش لطفش ازآن زری گذشتی گوهر آئی
اگر چه جوشکافی از شرابش چوخوردی بیشتر توخوشترآئی
درون نور میرانی چو خورشید بهر برجی که آئی انور آئی
همیرو برج برج و خانه خانه که تا در بحر جمله آذر آئی
تو خورشید از ضیای بحر آذر مکدر بر مثال اختر آئی
اگر چه شاه باشی بر فلك تو در آن دریای آذر چاکر آئی
درآن‌دریای‌آذرچون‌شدی‌جست بدریا های نور اخضر آئی
شبستان گرفتاران غم را تو لعل شب فروز احمر آئی

بدانی کین همه آغاز کار است
اگر تبریز سوی سنجرآئی ۳۱۶۳

بگردان‌جام‌عشق‌ای شهره ساقی نه بگذار از وجودم هیچ باقی
می‌زرنی می‌آن عشق چون زر که تا ویران کند جان نفاقی
مباش آهسته‌ای‌ساقی تو بشتاب که مطرب میزند پردهٔ عشاقی
زاو صافم مکن زان می‌توطاقی که جانم رفت در سودای طاقی
که تا جفت تنم می‌بایدم کرد درین زندان آب و گل مشاقی
ایا ساقی نه اندر عشق آن شه تو با جانم بگویش هم و ثاقی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو در هنگام وصلش جفت بودی چرا اکنون تو در قصد طلاقی
مگر نزدیك صدر شمس دینم ترا با من نیفتد خود تلاقی
وگر نی پیش او گویم من از تو چنین ظلمی که می‌آرد خناقی
مکن این جور گردان گر صراحی که تا باشد میم اندر تراقی

همیخواهم که جان در شکر تبریز
بپرواز قفصهای تراقی ۳۱۶۴

بیك مستی خوددر صد گناهی بیاد نیست شوگر مرد راهی
درین عالم ممان با این گدائی بیا کاندر جهان عشق شاهی
زاتنینی تست آخر که دائم یه یارب یاربی ویا الهی
سلیمانی ولیکن خاتمت کو اگرچه یوسفی لیکن بچاهی
سیه رو شو بسان مردم چشم زسر تاپافرو شو در سیاهی
بمقصودت نبردی راه هرگز از آن باگریه‌وبا سوزوآهی
گدای حضرت سلطان ما باش که‌یابی زان گدائی پادشاهی

بیا و خاك شو بردرگه شمس
از آن درگه طلب کن هرچه‌خواهی ۳۱۶۵

تو از ما نازنینا بی‌نیازی چوعشق و بحرحسن وکبرونازی
که‌میگردد درآتش جان عشاق بجز آتش نیابد سر فرازی
که برشمع ست ومشعل جان عاشق لطیف‌وصافی وپاك ونمازی

شدم خاموش با خود شمس تبریز
مرا گوید که بر گوای نیازی ۳۱۶۶

تو ازجانی ولی جان‌را ندانی زجانانی و جانان را ندانی
اگرجان‌راندانی بس‌عجب نیست عجب‌اینست کانان را ندانی
تو اعیانی واعیان را نه بینی تو اکوانی واکوان راندانی
سریر ملك امکان راتوداری اگر چه ملك امکان‌راندانی
توئی گوهر نهان درکان‌عالم اگر چه گوهری کان راندانی
تراهر لحظه‌مهمان‌میرسددوست چه سوداما که‌مهمان‌راندانی
بجان‌درکوی‌جانان‌گاه‌وبیگاه بجولانی وجولان را ندانی
تو داری بهردردخویش‌درمان چه‌درمانی که درمان‌راندانی
توعین جمله اعیانی و لیکن چه‌حاصل عین‌اعیان را ندانی

توی ای شمس بیدل مرد میدان
اگر چه مرد میدان را ندانی ۳۱۶۷

توگرگی کار چوپان‌را چه‌دانی تو موشی موسی جان راچه‌دانی
تو دراصل یزید وکان شرکی مسلمانی مسلمان را چه دانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چـو گاو واشتر و حمال دیوی نرستی ازخر انسان راچه دانی
چوشیطان‌رهزن‌نفس‌توگشت‌است توخودگونورایمان راچه دانی
چو پیش روی او قربان نگشتی تو قوچی عید قربان راچه دانی
چه تو اندر تنور غم بخفتی تو مر دلهای بریان راچه دانی
چو شغاد دل نفست نگشتی تورسم خان وخاقان راچه دانی
تجلی کرد خالق برتوای‌شیخ تودیوی نور سبحان راچه دانی
برو عارف همای بیدلان شو تو باز چتر سلطان راچه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور
تـو مرار شاد اقران را چه دانی

۳۱۶۸

تو عشق شمس دین داری نهانی نه تو تنهـاش عاشق در جهانی
تو پیدا کن‌که تا یاران به‌بینی بـعشق او زمین و آسمـانی
چوفخرست‌عشق اودرهردوعالم توعشقش‌را چودرخلوت کشانی
ز زخم منکران تو چون نباشی تو کی یابی زعشق او امانی
که تا در نشکند روح طبیعی نباشد مـر ترا راحات جانی
ز غمزه منکـران تا بر نسوزی کجـا یابی تو عمر دلستانی
که عشق شـه هزاران ناز دارد تو پنداری گشادست رایگانی
دل جمله مهان در هم شکن تا ازآن دلبر تو رمزی را بدانی

ز بهر خاك تبریزی صفائی
رها کن تازگی و این‌چنانی

۳۱۶۹

جمال جان شمس الدین چو جانی چه‌جان گرجان بود او خود جهانی
چـو دیدم ناگهانی خـوبی او شدم بیخـود درآن خـوبی زمانی
خـودی شکرینش با خودی‌کرد ز هست خود ببخشد او روانی
روانـی او دل افسـرده ام را بمانند روان کـرده روانی
روان شـیر گـیری شیر مستی همه عشق لطیفی شادمانی
ازآن‌اسرار کان جان وروان گفت چگونه باز گوید ترجمانی
بخانه راز ها آن ماند پنهـان ولیکن برتواش چون مهربانی
اسیر شهوتان را پرتو او کند او کامکاری کامرانی
برو از خود بستی شان همانه بخود نایند الا هر قرانی
کمان عقل بینی بس شکسته چوجست آن‌تیر غمزه‌اش‌از کمانی
زند از تیغ می گراو دل عقل نبـاشد عقـل را از وی امـانی
بگیرد شرق و غرب از شادمانی بدارد خود نیابی کس عمـانی
ز قعر دوزخ غم رو نماید ز رضوان هوای او جنانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معاذالله که در تو زیرعالم
بود درهیچ‌عصری آنچنانی ۳۱۷۰

چوجنگ عشق‌او برساخت‌سازی بگوش جان عاشق گفت رازی
بروز پیشه حال عشقش آتش بسوزانید بر جا بد مجازی
نمازی گردد آن جائی که دارد به پیش قبلهٔ حسنش نمازی
زفر عشق جان انگیز شاهی نهد بر اطلس بختش طرازی
هرآن‌زاغی که‌چید از خرمن‌او یکی دانه دمی واگشت بازی
وزائرهای روحی می سرایند زعشق روی او پرده حجازی
چومی‌ترسی زمردان‌روتو بستان زعشقش عمر بی برگ درازی
چه عمری عمر شیرینی لطیفی لطیف مست عشق پاکبازی

ولیکن بازاورا زیبدای جان
مکن زنهار بابازش توبازی ۳۱۷۱

چو دلشادم بدلدار خدائی خدایا تو نگهدار از جدائی
بیا ای خواجه بنگر یار مارا چو از اصحاب و از یاران مائی
بدان شرطی که باماکج نبازی وگر بازی تو با ما بر نیائی
دغایانی که با چشم چو پیل‌اند سواری‌اسب وفرهنگ و کیائی
چه بودی گر ندانستی مهی را شکسته اختری در بیوفائی
پیاده گشته و رخ زرد مانده ز فرزین بند شاهان بقائی
و گرمه را نداند ماه ماهم چگونه مه نه ارضی و سمائی
که ارضی وسمائی راغروب‌ست فتد بی اختیارش اختفائی
بسوزان‌جان که‌تن‌راچون سپندی بدفع چشم بد چون رحمیائی
ظهور و اختفا در چاه جانی بدست اوست در قدرت نمائی
که چشم بد بجز بر جسم ناید بمعنی کی رسد چشم هوائی
کناری گیرمش از جامهٔ تن که‌تن رازوست هردم‌جان فزائی

خیالت هردمی اینجاست باما
هلای‌شمس تبریزی کجائی ۳۱۷۲

خداوندا خداوند جهانی خداوند زمین و آسمانی
خدای‌شرق‌وغرب‌وبروبحری خدای‌فوق‌وتحت‌وانس‌وجانی
منزه پادشاه بی نظیری خداوند مکان و لامکانی
جهان اول نبود آخرتوبودی جهان آخر نماندتو بمانی
نماند زنده در عالم خلایق توحی لایموت جاودانی
گهی‌آتش نهی‌درسنگ‌وپولاد میان‌هردوشان آتش جهانی
میان سنگ کرمی آفرینی برای هر دوشان‌روزی‌رسانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دهی ایوب را اندر بلا صبر — که با کرمان کنداومهربانی
یکی پیغمبری‌را تخت‌درمصر — یکی پیغمبری سازی شبانی
محمد راشب معراج یك شب — هزاران‌شربت‌وصلش‌چشانی
یکی‌را گنج بی‌رنجی‌دهی تو — بناز و نعمتش می پروانی
یکی‌را ازبرای یك‌شکم نان — بگرد جمله عالم میدوانی

خمش کن تا توانی شمس تبریز
مگر خود را ز سودا وارهانی

۳۱۷۳

خداوندشمس‌دین‌لطفی‌بکردی — بر آوردی‌زبحرهجر گردی
زهر قطره‌از آن گرد لطیفش — شدی‌روحانیی‌بس‌شیر مردی
که‌ازمردی حجب های‌شمارا — مثال لقمهٔ نانی بخوردی
ز بعد آن حجاب نوردیدی — ازآن برهم‌گذشتی‌همچومردی
رسیدی تا بساط‌صدر آن‌شه — که‌آن‌رانیست‌از آفت‌نوردی
بدیدی نازنینی شاهزاده — بجایش‌ره‌نبردی‌گرم‌وسردی
درون جان شاهان از فراقش — زعشق‌روی‌آن‌خورشیددردی
چودیدآن‌نطع‌اوراهمچوچرخی — چواستاره‌بدانجاطرفه‌مردی
ازآن بردست‌وصفش‌سرخ‌روئی — وزان‌بردست‌هجرش‌روی‌زردی

چو نفس چون جعل در خون باشد
بهار از گلشنش تبریز وردی

۳۱۷۴

درین نه طاق مینا ای افندی — توئی پنهان‌وپیدا ای افندی
عجب‌جانی‌که دادی‌عاشقان‌را — ازآن‌صهبای‌حمرا ای افندی
ز جام اولین مستی فزاید — حریفان بقا را ای افندی
چه‌جام‌آن‌جام‌کزیك‌جرعهٔ او — دوعالم گشته‌شیدا ای افندی
زهی‌دستان‌سرجامی که مردم — بعشقش‌گشته‌گویا ای افندی
درین تاریکی ظلمات بینی — زنور خویش پیدا ای افندی
خمش‌تاچندخواهی‌گفت‌افسوس — توئی‌چون‌صمت‌وگویاای‌افندی
چرا ازتوبود هم‌نور وظلمت — بچشمم گشته بینا ای افندی

چو شمس الدین تبریزی درآید
بجوشد تخت و اعلا ای افندی

۳۱۷۵

زهی خمخانه و ساقی زهی می — زهی پیمانه ورطل پیاپی
شرابی میخورد جانم ز جامی — که هردم میکندصدمرده‌راحی
چه‌عشوست‌این‌چه‌دردست این‌چه‌سوزاست — چه‌سوزاست‌این که‌میسوزد رگ‌وپی
چه‌شاه‌ست‌اینچنین مهمان رسیده — چه‌ماه‌ست اینچنین‌تابنده هی‌هی
سماعی میرود در مجلس ما — که‌ذوقش‌میکندهفت‌آسمان طی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شراب‌وشاهدوشمع‌ست ومجلس نـوای ارغنـون و نالهٔ نی
در میخانهٔ باقی گشـادیم صلا در ده ایا ساقی مگو کی
درین دریای توحیدش شدم گم نه بی‌وی‌می‌توان بودن نه با وی
چو مولانا برقص آید ز مستی برقص آیند موجودات با وی
نه مولاناست این بحر در افشان
حقیقت شمس تبریزی‌ست با وی ۳۱۷۶
زعشق شمس‌دین این‌طرفه بندی کز آن بندم گشایش بود چندی
بی بندش رسید این دل بقصری ندارم لایق قصرش کمندی
زبهردفع چشم ازحسن آن قصر درون مجمرم همچون سپندی
درین سوزش مرا عشقست همدم بسوزش همچنانکه عود و قندی
زمانی می‌دهد این عشق وعده زمانی صبر فرمـاید سپندی
ز بند شکرش مرعود جان را ز صد سوزش نمی باشد گزندی
ولیك از بهرچشم حاسدان را نمایم خویش را چون مستمندی
اگر الطاف شمس الدین‌تبریز درین حالت نظر برما فکندی
حسود و نا حسود ما شکستی ببردیمـان بمعـراج بلندی
بمعراجی که از بس رفعت او ز حسرت عقل بینا ریش کندی
اگر نی‌خویش دیدی عقل بینا ز لطف شاه او را بربـرندی
ایا ای‌خاك تبریز از سر لطف
بپوشان جرم عقل‌خود پسندی ۳۱۷۷
زشمس‌الدین دلا بس‌دور دوری زدوری گوی همچون نفخ‌صوری
چو بودت می نگیرد در غم او تو دیوی گرچه‌خودمانند حوری
ایا رخسار حسرت‌آر هر نور عنین باشم که‌من گویم که نوری
ولیکن نوررا چون رخ نمـائی درون نورها تو عید و سوری
ایای دل تو پیش آن سلیمان میان بسته بخدمت همچو موری
چودیدم‌روی‌اورا گفتم‌این‌کیست دلم از اندرون گفتا که کوری
دل من همچو موسی کلیم است و یا تبریز تو مانند طوری
که‌او شیرحق‌ست اندر شکاری تو مقبل بوده‌ای کور تو کوری
ازین بس چون شکار شیر گشتی فـراغت یافته از زرد زوری
بغفلت هست خفته بی‌خبر تو بزیر سایه‌اش اندر حضوری
بناگه ولوله بزمش برآید ز شر و شور بزمش تو بشوری
می نوریز می‌گوید بخنده که‌ای هشیار ازین‌سو بوزیوری
چو رفتی هردو دست از عقل خود شو
که از عقل و خرد زان پس تو عوری ۳۱۷۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زشمس‌الدین یکی خنجر بیاری نشانی شان ز هر لشکر بیاری
وگرنی مستی این فتنه ها را از آن جام می احمر بیاری
از آن‌جامی که کار عاشقان را کند ازحسن همچون زر بیاری
از آن احمر شود هجران سیه‌رو برای آن سیه رو خر بیاری
سیاهی بر سیاهی او فزایم برای او یکی مجمر بیاری
از آن پس پیش‌تخت بخت عاشق قباد و خسرو و خنجر بیاری
هر آن‌کو بی‌سرست‌سرهادهندش ور ازپا سر بیشم سر بیاری

اگر چون تیر نبود راست در عشق
۳۱۷۹ اگر ما هست چون چنبر بیاری

زشمس‌الدین ببین وصف خدائی که میجوشد بدریای بقائی
در آن‌دریا ز بس لطف وعجائب ضیاها کم‌کند در وی ضیائی
ز بهر نازکی جانها را بخارش میکند هردم صبائی
در آن باد صبا اجزای عاشق گشاده بین تو شهپر عطائی
همیروید ز نقش خوب حوری همی زاید زنم ترك خطائی
غذاشان هم از آن دریای صافی چنان کاندر خضراسب چرائی
برسته برلب ساحل از آن نم شقایقها و گلهای سمائی
زهی دریا زهی موج و زهی‌فر زهی جان‌بخش و انوار رضائی
گهی پران شده طاوس جانها در آن ساحل چو مرغان هوائی
ز پر و بال شان آفاق روشن ز برق و تابش ولمع صفائی

سوی‌تبریز می‌پرند ایشان
۳۱۸۰ ز بهر شکر و حمد با وفائی

زشمس الدین بود جانرا شرابی کزو جانست سرمست خرابی
کز آن مستی بدولتهای عالم نداند کان بود او را عذابی
به پیش جان او طاوس دولت در آن مستی بود همچون ربابی
براسب شمس دین جانم سواری گرفته بخت مرجان را رکابی
شده حامل‌از آن می‌های صافی روانها برمثال آن سحابی
سحاب مست سرگردان چو ذره به پیش چهرهٔ آن آفتابی
کند آن آفتاب از غایت لطف کریمانه بجان او خطابی
گر آن رمزی اگر پیری بیابد شود خون سراندر حین وشابی
ببینی مرگ را آنجا چو دزدی در آویزان زداری از طنابی

همه دیدی ولیك از عشق تبریز
۳۱۸۱ زجانت کم نشد خود اضطرابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زشمس‌الدین بیا باری تو ساقی بگردان جام چون باری توساقی
بکن بیدار از می عیش خفته بخوابان عقل بیداری توساقی
زجام شمس دین دوری بگشتی ببین در بحر انواری توساقی
ز مستی برمیان بینی ز ناری ببند بند زناری توساقی
بگیری‌دین آن می گردی مؤمن بیاری تازه اقراری توساقی
گشائی بند شلواری ز زهره گرو گیریش شلواری توساقی
میان خوبرویان مست آئی از ایشان یابی اسراری توساقی
همه دزدان منکر را ازین راه تمامی پرده برداری توساقی
ببینی بس عجایبهای دلکش بدیده مست هشیاری تو ساقی
در آن‌خوبی ببینی غرق گشته بیابی همچو گلناری توساقی
تو دستی بردل خود نه که‌تازان نه پرد دل دهش داری توساقی

تو ساقی گشته لیکن سوی تبریز
۳۱۸۲ بر آن شاه جهان داری توساقی

زهی دریا زهی بحر حیاتی زهی حسن و جمال و فر ذاتی
زتو جانم براتی‌خواست از رنج یکی شمعی فرستادش براتی
زتندی‌عشق‌او آهن چوموم‌است زهی عشق حرون تندحاتی
ولیکن سر عشقش شکرستان ز نخلستان و جو های فراتی
شکرلب مه رخان جام بر کف تو می گوهر کرا خواهی که‌هاتی
زهر لعل لبت بوئی رسیده تو درویشی زآن عکس نکاتی
در آن‌شطرنج اگر بردی‌توشاهی ولی کوبخت پنهان همچو ماتی
خداوندشمس‌الدین‌دریای‌جان‌بخش توشورستان درین دولت حیوتی
زهی شاهی لطیفی بی نظیری که مجموعست ازو جانی شتاتی

اگر تبریز داردحبه‌ای زو
۳۱۸۳ چه‌نقصانی بود از گنجهاتی

در آن‌کعبه که‌تو جان‌بخش‌حاجی زهی محتاج با اقبال راجی
هر آن سر کو فرو نایدبکیوان زروی فخر برفرقش تو تاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت به‌پیشت از دل و جان هرلجاجی
توئی نور جهان جان که‌نورت نه‌از خورشید ماهی و سراجی
خداوند شمس‌دینا این قدیمست بماه و جاه فرت هست جاجی
همه جانها باقطاع مثالت که بعضی عشره و بعضی‌خراجی
ایا تبریز بستان بـاغ جـانها که‌فرمان ده توئی برجان ماجی
مزاج دل اگر چون برف‌گردد ز آتشهای تو گردد نتاجی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آن بازار گر تو هست بوئی
زهی هر یوسفی را بی رواجی ۳۱۸۴

ز شاه ماست ملك نامرادی — که او حق‌است‌احسان را و بادی
گر احسان را زبان‌باشد بگردد — بمدح و شکر او سی‌صد عیادی
بدان سوی‌جهان گر گوش داری — چه چاوشان که‌خوانندش منادی
دهان آفرینش باز مانده — از آن‌روزی که دیدندش بشادی
همی گوید بعالم او به سوگند — که تا زادی چنین روئی نزادی
یکی‌چندی نهان شو تا نگردد — همه بازار مه رویان گشادی
بدیدم عشق خونی را فتاده — بخاك و خون بخفتم چون فتادی
بگفتا دیده‌ام چیزی که صد ماه — ازو سوزند در نار ودادی
خداوند شمس‌دین آخر چه‌نوری — فرشته یا پری آتش نژادی
به تبریز آ دلا از بهر عشقش — چو بنده عیب ناك اندر مرادی

که تو خونریز جمله عاشقانی
تو نیزك دل چنین برباد دادی ۳۱۸۵

عزیزی تو کریمی لطف داری — ولیکن دورشو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را هوشیاری — ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یکدم چوساقی کم دهد می — بگیرم دامن او را بزاری
صراحی‌وار خون گریم‌به‌پیشش — بجوشم همچو می در بیقراری
که از اندیشه بیزارم بده می — مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیله سازم ای ساقی بحیله — که حیله آفرین و حیله کاری
بحجت هردمم بیرون فرستی — که بس با غیرتی و نیك‌کاری
برون و اندرون‌جزجام می‌نیست — ولیکن در سخن اینست جاری
قفی یا ناقتی هذا مناخ — ولا تسرین من هذا الدیاری
فدیت العشق‌ما احلی هواه — تقطع فی هواه اختیاری
فلاتشغلن یا ساقی بلهو — و اسکرنی بکأسات کباری
ایا بدر التمام اطلع علینا — بحق العشق اسمع لا تماری
وخلصنی من الدنیا و اسکر — فلا ادری یمینی من یساری

بباید رفت پیش شمس تبریزی
روان وصافی و عریان و عاری ۳۱۸۶

فتاد این دل بدام پادشاهی — دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش — زآتش ها برون روید گیاهی
چو بردابرد حسنش دید جانم — برفت آن های وهویم ماند آهی
اگر حسنش نماید برسر خاك — ز هر خاکی نماید قرص ماهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قیامت های آن چشم سیاهش بپوشانید چشمم را سیاهی
ز تلخ هجراو شکر چو زهری زخون خونین شده هرخاك راهی
زمین تا آسمان آتش گرفتی اگر نه مژده دادی گاه گاهی
چو صبر یوسف آید ازخیالش که هریك رازمن برطرف چاهی
بهر چاهی از آن چاهها درافتم
چو یوسف زان چه افتم من بچاهی

۳۱۸۷

کسی کورا بود خلق خدائی ازاو یابند جانهای بقائی
بروزی پنج نوبت بردر او همی کوبند کوس کبریائی
اگر افتد بدنیا بانگ این کوس بیابند جملگان از خود رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن هرآنکس را که روحش شد سمائی
عنایت چون زیزدان باز پرسد چه غم گرتو بطاعت کمتر آئی
در آن منزل چه طاعت پای دارد که جان بخشت کند نزد خدائی
هوای عشق او ناگاه آید ترا برهاند او از آن هوائی
بجان راستی و صدق گوید خیانت ها که کردی باد غائی
اگر توازدل وجان دوست داری کسی کو گوهرش نبود بهائی
خداوند خداوندان اسرار همایان را همی بخشد همائی
ترا گردید رویش رزق باشد بصد لابه بهشت اندر نیائی
قرار جان شمس الدین تبریز که جانم را مباد از وی جدائی
جدائی تن مراخود بند کردست هم از وی چشم میدارم رهائی
که دست جان او چندان درازست که عقل کل کند یاوه کیائی
هزاران شکر ایزد را که جانم بعشق چشم او دارد روائی
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا بما رَدالی خلاق السمائی
من النور المداد کل نور من اکسیر المکسرفی جفائی
و آتاهم من الاسرار فضلا و نجاهم بها کل البلایی
و احیاهم بروح عاشقی طلیق من هجومات الوبائی
طلب منی بشیر الوهل یوما قباء الروح انزعت قبائی
بقیت من فضایلهم مرادا و اوصافا تخلت بالبهائی
وجاء الصدر شمس الدین یوماً فکرم سیدی بالالتقائی
و آتانی علامات تعشق دوام سرمدی فی بقائی
علمت بابتداء حال عشقی تمامت دولة فی الانتهائی
فلا خلا اخلاء علینا فداك جمع طمعی و نجائی
فما شامل عنایته بجور غریق منه یعنی و امتغائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معانی روحنا ماء زلال

وبالالفاظمارخ بالدمائی

۳۱۸۸

کرااین زهره ویاراست گوئی — که گویداوتوئی بی‌شك تواوئی
ترا چشم معانی احول آمد — خیالت زان کند با تو دوروئی
تو پشت آینه دیدی همه عمر — برویش در نگر تو مطلق‌اوئی
تو آب روشنی بیرون زچشمه — نداری جنبشی تا در سبوئی
سبو بشکن‌مترس اینك لب جو — چو درجو آمدی‌مطلق توجوئی
بباغستان وحدت آی کانجا — یك آئینه‌استچوگان وتوگوئی
چوگوئی گرد در میدان‌وحدت — چوگشتی همچوگودیگرچه‌گوئی

الا ای شمس دین یکدم عیان شو

که در عشقت سری دارم چوگوئی

۳۱۸۹

گرم دیوانه وافکار خواهی — ورم رنجور زاروزارخواهی
ورم‌ازعشق‌خوددر هردوعالم — معطل گشته وبیکارخواهی
هزاران‌باردردریای پرخون — شده‌غرقاب‌وپس‌بریارخواهی
شده پر آتشی بر جان بنده — حواس‌پنج وارکان چارخواهی
همه گلزار عالم در دل من — شده‌درهجر توچون‌خارخواهی
همه یاران ما را در غم ما — شده بیزار و باانکارخواهی
دلم را از سیه روئی خلقان — اگرمی‌خسته وافکارخواهی
شداست‌این‌جمله‌اندرفرقت‌تو — وزین‌افزون اگراظهارخواهی
خداوندشمس‌الدین بازاکه‌گه‌شد — بکن‌نظاره‌گرنظاره‌خواهی

شدم من‌خاك‌ره‌ای‌خاك‌تبریز

بکن پیغامم ارمی بازخواهی

۳۱۹۰

کریما توگلی یا جمله قندی — که‌چون‌بینی مراچون‌گل‌بخندی
عزیز اتوبه بستان آن درختی — که چون‌دیدم ترابیخم بکندی
تو بر اوج فلك زانگونه ماهی — که بر بائی کواکب را به تندی
تو اندر کوه وحدت کان لعلی — عقیق وسیم ما را کی پسندی
چو حلقه میزنم سر بردرت من — چه چاره چون تو بر بام بلندی
چه‌کم گرددزجاهت‌گر بپرسی — که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم — توآنی که خلاص مستمندی
درین‌مطبخ‌هزاران‌جان‌بخرجست — به‌بین توای‌دل پرخون که‌چندی
بیا ای زلف چوگان حکم‌داری — که‌چون‌گویم درین‌میدان‌فکندی
سپند از بهر آن باشدکه‌سوزد — دلا میسوز دلبررا سپندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیا ای جام عشق شمس تبریز
که درد کهنه را تو سودمندی ۳۱۹۱

مرا دل گشت شیدا ای افندی کجارفتی ازاینجا ای افندی
مگر توعقل بودی کز پی روح شدی بر اوج اعلا ای افندی
بدیدم سایه‌ات را و ندیدم بیان نور اسما ای افندی
زهر برگ و شجر وصفت شنیدم که‌می گفتند گویا ای افندی
مسلسل جعد مشکین تو دیدم شدم مجنون وشیدا ای افندی
صباح الخیر زد بلبل کجائی زگل کردست غوغای افندی

خمش کن شمس تبریزی که ازغیب
شدم اموات احیا ای افندی ۳۱۹۲

مراهر لحظه منزل آسمانی ترا هردم خیالی و گمانی
تو گویی کوطمع کردست درمن جهانی زین خیال اندر زمانی
در آن چشم دروغت طمع کردم که چون دوزخ نمودستت خیالی
در آن عقل خسیست طمع کردم که جان دادن برای خاکدانی
چو نور افزاید ازبرق آفتابی چه بر بندد ز ویرانی جهانی
زیک قطره چه خواهد خورد بحری زیک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید زیک مشتی گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلبر ما که روشن‌تر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش که شرح آن نگنجد دردهانی
که مقصودم گشاد سینهٔ بود نه طمع آنکه بگشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد نه آنکه در ربایم از تو نانی
زبهمان وفلان تا فارغ آیم طمع آن‌نی که گویندم فلانی
خمش کن چند گوئی چند لافی بباید این چنین دم راعیانی

بجان صدر شمس الدین تبریز
که شد جانم جهان را نکته دانی ۳۱۹۳

مرا تا زنده‌ام شاهم تو باشی میان برج دل ما هم تو باشی
اگر خواب واگر بیدار باشم چه‌غم چون شاه آگاهم تو باشی
زگمراهی چه‌اندیشه کنم چون دلیل و منزل و راهم تو باشی
بجز آن آستانت کی نهم سر ولی مستم چو دلخواهم تو باشی
زقعر چاه بر جاهم رسانی چه سلطان وشهنشاهم تو باشی

سخن هر چند گویم زیر و بالا
چه گویم زیر و بالاهم تو باشی ۳۱۹۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منم بی نفی رفته در ثبوتی — منم در محشر و در لایموتی
چویوسف بر شدم از قعر چاهی — چویونس سرزدم از بطن حوتی
مرا از بزم اوخمریست پر خون — ز مستی در سرم باد بروتی
دلم راهست جزاین قوت ظاهر — ز یاقوت لب معشوق قوتی
مسیح روح در گهواره تن — بکرده شرح نفی و هم ثبوتی
مرا خوش‌خوی کن زیرا شرابی — مرا خوش بوی کن زیرا کبابی
بیا مستان بیحد بین ببازار — اگر تو محتسب در احتسابی
چو ماخواهان کنی اندرسؤالی — چو رنجوران کنی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تو — از آن محبوس ظلمات سحابی
تو خوش لعلی ولیکن‌ازچه‌کانی — تو بس خوبی ولیکن در نقابی
جوان بختا بزن دستی‌ومی‌گو — شبابی یا شبابی یا شبابی

مگو باکس سخن ورسخت‌گیرد
بگو والله اعلم بالصوابی ۳۱۹۵

نسیم‌عشق شمس الدین وزیدی — بتو بوی جگر در چین رسیدی
ترا برروی دل‌زان بوی عشقش — هزاران گلشن سودا دمیدی
بسودای جمال گلشن تو — روانها پا برهنه میدویدی
در آن ره کو دویدی هر زمانی — بهر منزل شراب نو چشیدی
گرفتی بال و پرش درچشیدن — بسی قوت که‌تااو خوش پریدی
در آن منزل که‌زان شربت‌نبودی — ندانستی همو که می مکیدی
که هم او محرم بود ونبودی — چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدی
ولیکن از درون آن طپیدن — درون جان او لذت مزیدی
چنانکه از خلوت لذت پذیره — درآن آگه نباشد چون تنیدی
ازآن لذت سرائیدی سرودی — که‌آن را حیله جان او شنیدی

چه بشنیدی شدی او سوی تبریز
بدادی جان و دل عشقش خریدی ۳۱۹۶

ای لعل لب ترا بهانی — وآنجا که توئی بجز عطانی
سیاره همی روند بی ما — صد مشك روانه و سقانی
بی چشمانند همچو یعقوب — بینا شده چشم توتیانی
رنجورانند همچو ایوب — دریافته صحت و دوانی
ره پویانند همچو ماهی — بینند طریقها ضیانی
آنجا گفتن زروی چشم است — آنجا همه هستی است وجانی
از رشك تومن دهان به بندم — شرح تو رسد بمنتهانی
افزون ز هزار بیت گفتم — بیتی که بود درو شفانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هجران و فراق جانفشارت صددرد درو یکی صفانی
خاموش شود مگو فراوان در دل تو بگو دوا دوانی
تبریز برو دوای جان کن
۳۱۹۷ اکنون بروی دگر فضانی

از قصهٔ حال ما نپرسی وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق ازچه بحری وی آتش عشق ازچه جنسی
آنجا که توئی که راه یابد زان‌جانب‌عرش وچرخ وکرسی
ای دل تودلی نه دیگ آهن از آتش عشق چند تفسی
جان و دل و نفس هرسه سوزید
۳۱۹۸ تا کی گویم ظلمت نفسی

ای ساقی بادهٔ معانی در ده تو شراب ارغوانی
زان بادهٔ‌تیز وتلخ پاسخ بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانا نظارهٔ شاهدان جانی
جانهابینی چوروز روشن از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت‌آید در حلقهٔ خلق آن جهانی
مه راز فلك فرو فرستد در مجلس شان بارمغانی
وان زهره نوای خوش برآرد کو مطربه ایست آسمانی
اینها بهم اندو ما بخلوت با دلبر خوب پرمعانی
رخ بررخ مانهاده آن ماه وآن باقی‌را توخودبدانی
آن شاه که است شمس تبریز
۳۱۹۹ آن خسرو ملك بی نشانی

آن مهر سپهر لایزالی چون تافت زمشرق معالی
هرذره فروغ یافت‌ازوی یکذره ازو نماند خالی
ای‌نفس‌ازین میانه برخیز تو دولت روح راو بالی
تا چند زبون نفس باشی تا چند حقیر و پایمالی
ای‌روح‌هوای نفس‌بگذار بی نفس لطیف وبیهمالی
ای شیخ بیابکوی مستان هشیار نشسته درچه حالی
پروازکن‌ازحضیض هستی بر اوج فضای لایزالی
ازخواب‌وخیال چندپرسی وامانده بعالم مثالی
برچهرهٔ جانفزای جانان افتاده بوجه خط و خالی
او مهر منیر عالم آرای تو ذرهٔ پر تو ظلالی
بگذرزخیال وخواب‌تاکی وامانده بعالم مثالی
خودرا بشناس‌وحال‌راباش تا عارف حق‌شوی‌توحالی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌خضر بظلمت‌ازچه‌پوئی خود ظلمت‌وچشمهٔ‌زلالی
می بین‌بدوچشم شمس‌دایم
۳۳۰۰ در شمس نه بینمش جلالی

ای داده مرا بلند حالی در تو کمیم شده کمالی
درظلمت تن زتـو دلیلی برجمله‌شهان تورادلالی
پیش مـردیت رستم زال مانندهٔ گنـده پیر زالی
چون ازتو بقا نبرد بویی چون‌گویم نیستت زوالی
یك‌قطرهٔ‌زلف اوچکیدی برزهره جهان‌شده‌زلالی
با تو سری بگفتمـی من گریافتمیت گوش حالی
چون‌حال نباشدت حدیثم نزدیك تو باطل‌و محالی
اقبال نهاده است بردست ای‌بی‌روزی کم‌از سؤالی
ای‌همتت آنکه تادرآری مسکینی‌را تودر جوالی
درمنزل دال الف چرایی در منزل دال باش دالی
چون‌دال‌شدی‌دراین مقامت گشتی‌توالف‌ذوالجلالی
درمنزل خودالف‌به‌گشتی ایمـن بـاشی ز انتقالی
درمنزل‌دال الف ندارد
۳۳۰۱ نی فایده‌ای و نی‌منالی

درراه وفا اگر چو مایی بایدپـی هر خسی نیایی
در راه وفا وفات جویند بگذار طریق بی وفایی
بستند میان بـراه حجاج ای صوفی باصفا کجایی
ترسم نرسی بکعبهٔ وصل ای رفته براه ما ورایی
هنگام رحیل محمل آمد بربنـداگر حریف‌مایی
رو در ره راه بر نهادیم تا چیست ارادت خدایی
ماییم هوای راه عشقش زین‌راه‌بگوکه‌درچه‌رایی
درنه قدم ازرهش‌مینـدیش کوراست‌وظیفه‌رهنمایی
ای باد صبا ز ما بیاران اخلاص قدیـم وانمـایی
گر تیغ‌فراق درمیان شد آخـر نبـرید آشنایی
گرروز وصال‌را شب‌آمد هم روزشود شب جدایی
درسایهٔ نورباش ای‌شمس
۳۰۲۲ گـر طالب یاسـهٔ همایی

درعشق‌تو بوده هرمقامی تا یابـد ازتو او نظامی
حقت بربود غالبت کرد خرسند شدند زتوبنامی
اقبـال بخدمت تـو آمد سویش ننهاده‌ای‌توگامی
آن اقبالی که برسر آیند جانهاچورسدازآن‌پیامی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن سرو دو دیده پیشت آمد بر کف بنـهاده شهر جامی
در وی می‌تافت آن شرابی کش حل ندید و نی حرامی
هر ناقص ناقصی که بر بش دریافت بگشت او تمامی
اندر قدح تو آفتابی زین خورشید را غمامی
ای بر جانها ز تست داغی بر گردن جمله از تو دامی
بویت الموت اگر در آید آن گردد مشعر الحرامی
تبریز شده ترا غلامان همچون حرمین و همچو شامی
دانم به یقین که جان بگیرد از مرکب شاه خود لگامی

آن دوست را که یاد کردم
ای باد صبا ببر سـلامی ۳۲۰۳
در ظلمت تن مراچراغی چه جای چراغ را دماغی
مرتدبود آن‌کسی‌که باتو گردد ز خری عدوو یاغی
ای‌مایل آنکه عشق‌زاغت نتواند کرد غیر زاغی
جز ازنم عشق ای‌برادر نه‌پذیرد جان کس دباغی
جدگن‌که زخود رهی‌سلامت چه در پی بارهی ولاغی
این‌نفس‌خوداست‌رهزن‌تو ازجهل و حجاب‌درفراغی

گفتار حق است بشنو از من
گر قابل وحی این بلاغی ۳۲۰۴
زان‌روی که‌جان جان فزائی از یك نظری تو دل ربائی
حق است تراکه بیوفائی یا معتمدی و یا شفـائی
گوئیم ولیك بسته بسته یا معتمدی و یا شفـائی
بستیم و تو بسته‌را شکستی یا معتمدی و یا شفائی
بیرون ز حد جفاست این‌کار یا معتمدی و یا شفائی
درعشق‌خوش‌است‌هم‌خموشی یا معتمدی و یا شفائی
وزذوق توچشم‌وهم چراغیم یا معتمدی و یا شفائی
ای از رخ دوست یادگاری یا معتمدی و یا شفائی
میکن تو بصبر دار داری یا معتمدی و یا شفائی

در آتش عاشقی چنینم
یا معتمدی و یا شفائی ۳۲۰۵
خواهم که میان مادر آئی ای ماه بگو که‌کی برآئی
وزیارك خود دریغ داری ای ماه بگو که‌کی برآئی
خواهم که شوم شبی‌حریفت ای ماه بگو که‌کی برآئی
آخر نه من و تو یارگانیم ای ماه بگو کی که برآئی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا رقص کنان ز در در آییم ای ماه بگو که کی بر آئی
ای جان جهان چرا چنینی ای ماه بگو که کی بر آئی
برگوی چنان که کس نداند
ای ماه بگو که کی بر آئی ۳۲۰۶

گر زانکه هوای یار داری با ما ومنی چه کار داری
بار من و ما نگنجد اینجا بگذر که ز ما تو بار داری
از دیدن غیر دیده بر دوز گر میل وصال یار داری
با شیفتگی زلف لیلی مجنون نه‌ای ار قرار داری
عشقش همه جان نثار خواهد در نه قدم ار نثار داری
مقصود یکی و دل یکی چند یك دل گرو هزار داری
عالم همه نور شمس بگرفت
تو آینه پر غبار داری ۳۲۰۷

آمد بهارای عاشقان تا گل کند جلوه گری آمد اوان بلبلان کز جان نماید دلبری
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده پرها زنان شادی کنان چون واعظان منبری
وارسته از سر پای وی در رحمت غفران حی کرده غمان را پنج طی چون ماه بدرانوری
طایر شده بر شاخها مستان شده بر کاخها نوشان زجان اقداحها چون شاه صاحب لشکری
گل نیز خنده آمده برروی بلبل خوش شده رعنا و خوب و نازنین از باده‌ها گشته عری
شاه همه تبریزیان جانان ماشد شمس دین
بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری ۳۲۰۸

الحمدلله الذی کاندر دو عالم اوست حی همچون صفات ذات هوو الله خالق کل شی
قیوم قادر قاهری کز نقش قهرش نه فلك ناگه بسوزد دردمی چندانکه تو گوئی که هی
شد صد هزاران قرن تا این نه فلك بی پاوسر درگردش انداز بیم این گم میکنند از خویش پی
بیشك شنو این حرف را گر چشم ودل داری به‌بین یا ایها الناس اتقوا بر خوان مپرس ازمن که نی
ور درشکی بشنو زحق خود کل شی هالك هان ای دل الا وجهه‌ای اینت بخت نیك پی
زان وعدهٔ الله حق خود یکنفس آگاه شو در حیرت و هیبت بسوز ایمن مشو ازوای وی
چون قول قل بشنیده‌ای یااز عبادی شو ولا تا افکند لاتقنطوا من رحمة الله بر تو فی
فانظر الی آثارنا وقت بهاران دیده‌ای بگشای چشم عبرت و در دیده آور نقش وی
انا هدیناه السبیل آنراست اما شاکراً گفتستت ایزد در نبی اما کفوراً در چه غی
ای عمر در غفلت بسر برده دمی هشیار شو برخویش خوان الحاقه را تا کی زهای وهوی وهی
مردانه بیرون جه چوشش از روزن عالم خوشی
ای دل بریده بی زبان گویان سخن شو همچونی ۳۲۰۹

ای نور چشم عقل وجان بر تخت دل سلطان توئی چون صدهزاران ماه وخور بی آسمان تابان توئی
هم ساکن وجنبان توئی یکسان توئی صدسان تویی پستی توئی بالا توئی هم تن توئی هم جان توئی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم کوه و صحراهم توئی هم گوهر و دریا توئی — همچون بهار اندر چمن در برگ و در بستان توئی
در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی — صورت توئی معنی توئی پیدا توئی پنهان توئی
با عاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو — از سوز و از ماتم بگو من آنچه گویم آن توئی
هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی — صد چون زمین و آسمان در ظل بی پایان توئی
خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد — چون که نمی بینم ترا اندر هزاران سان توئی
جویان بدم روز و شبت در ذکر گویان یاربت — چون باز کردم دیده را دیدم که هم جویان توئی
نادیده کس کی گوید این زهر ماش درد از خوف این — این را تو میگوئی نه من چون در زبان گویان توئی

مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را
نی نی بهانه است این سخن منشی این دیوان توئی ۳۲۱۰

این بار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی — زین کثرت بیفایده میخواهدم دل وحدتی
خواهیم سوی گوهری غواص این دریا شدن — بحر یست خونخوار و شگرف ای دوستداران همتی
کثرت پریشانی دهد وحدت بقربت میکشد — بگذر ز کثرت تا خوری از جام وحدت شربتی
بود و نبود خویشتن باید همه در باختن — تا از وصالش برخوری یابی بر آن در قربتی
سرندای ارجعی بشنو بگوش هوش جان — پرواز کن زین خاکدان باشد که یابی دولتی
آن روح عالی آشیان پژمرده شد زین خاکدان — ای جسم بر خیز از میان کز تو گرفتم نفرتی

ای شمس کن دل رو بکل بنیاد هستی برفکن
از هیچکس عزت مجو از خویشتن جو عزلتی ۳۲۱۱

الحمد لله کز کرم با مادگر در ساختی — وز بهر لشکرهای دل توسنجقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر — زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
کردی مرا از عشق پر خوف و لطیف و شادخور — ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
اندر شکار پهلوان بردی ز شیران عقل و جان — وانگه سواره شاه مان برملك دل شان تاختی
مانند رستم دروغا چون شیر اندر بیشه ها — مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای پیرهن — پنداشم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای سرمدی بر بار عشق سرمدی — تامس تن را زر کنی چون نقره ام بگداختی
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا — آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی
زین درد بیدرمان تو وز آتش هجران تو — جانم زغم تا گشت پر در آتشم بگداختی

چون شمس دین زان چشم و رخ بردی ز طعم اسپ و رخ
کردی مرا شه مات خود بی آنکه با من تاختی ۳۲۱۲

ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی — ای نور چشم عاشقان الله مولانا علی
حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو — خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی
خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر — ماهت غلام نیك پی الله مولانا علی
خورشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو — دریای عمان شبنمی الله مولانا علی
موسی عمران در غمت بنشسته بدر کوه طور — داود میخواندت زبور الله مولانا علی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آدم که نورعالم‌است‌عیسی که‌پور مریم‌است / در کوی عشقت در هم است الله مولانا علی
داود را آهن چو موم قدرت‌نموده کردگار / زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا علی
آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا / میگفت در قرب دنی الله مولانا علی
قاضی و شیخ و محتسب‌دارد بدل بغض‌علی / هر سه شدند از دین بری الله مولانا علی
گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی / تو مقتدای کاملی الله مولانا علی
شاهم علی مرتضی بعدش حسن نجم سما / خوانم حسین کربلا الله مولانا علی
آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد / هم باقر و صادق گواالله مولانا علی
موسی کاظم هفتمین باشد امام و رهنما / گوید علی موسی الرضا الله مولانا علی
سوی تقی آی و نقی‌در مهراو عهدی بخوان / با عسکری رازی بگو الله مولانا علی
مهدی سوارآخرین برخصم‌بگشاید کمین / خارج رود زیر زمین الله مولانا علی
تخم خوارج در جهان نا چیز و نا پیدا شود / آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
دیوو پری واهرمن اولاد آدم مرد و زن / دارند این سر در دهن الله مولانا علی
اقرارکن اظهار کن مولای رومی این سخن / هر لحظه سر من‌لدن الله مولانا علی

ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جورو جفا
رخ را بمولانا نما الله مولانا علی

۳۳۱۳

ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی / ای سر پوش غیب دان الله مولانا علی
توچشم‌وجان‌رامیدهی کون‌ومکان‌رامیدهی / چشم و عیان را میدهی الله مولانا علی
دانندهٔ راز همه انجام و آغاز همه / ای قدر و اعزاز همه الله مولانا علی
هم حی‌وهم‌باقی‌توئی‌هم‌کوثروساقی‌توئی / قسام و رزاقی توئی الله مولانا علی
ما جمله‌سرگردان تو هم واله وحیران تو / گویندهٔ برهان تو الله مولانا علی
وحش‌وطیوروانس‌وجان‌جمله‌بفرمانت‌روان / داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
بردار از جانم محن ما را بده فیض‌سخن / از تست کامم در دهن الله مولانا علی
تو حاکم هفت‌اختری هم سالکان‌رارهبری / هم مؤمنان را غمخوری الله مولانا علی
احسان زتو ارکان‌زتو برهان‌زتوابدان‌زتو / هم روح و هم‌ریحان زتو الله مولانا علی
هم انبیاگویازتو هم اولیا دانا ز تو / هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا علی
قیومی و هم اکرمی سلطانی وهم اعظمی / بر جمله عالم عالمی الله مولانا علی

ملت ز تو جان یافته‌هم جان‌جانان یافته
نقد فراوان یافته الله مولانا علی

۳۳۱۴

ای مرغ خوش الحان‌بخوان‌الله مولاناعلی / تسبیح خودکن بر زبان الله مولانا علی
خواهی که یابی‌زندگی‌بشتاب اندربندگی / تا بخشدت زیبندگی الله مولانا علی
اسمش‌عظیم‌واعظم‌است‌غفران‌وفردوعالمست / مولا و حق آدم است الله مولانا علی
خواهی که‌یابی‌زونشان‌جان‌درره‌او برفشان / کو جان‌دهست وجانستان الله مولانا علی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سبحان حی لاینام پیدا ز تو هر صبح و شام حج و نماز است و صیام الله مولانا علی
رزاق رزق بندگان مطلوب جمله طالبان مأمور امر کن فکان الله مولانا علی
سلطان بیمثل و نظیر پروردگار بی وزیر دارندهٔ برنا و پیر الله مولانا علی
دارندهٔ لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم میر عرب فخر عجم الله مولانا علی
سردفتر هر انجمن علامهٔ مصر و یمن آن پردل دشمن فکن الله مولانا علی
مجموع قرآن مدحتش حمد و ثنا وعزتش نام بزرگی خدمتش الله مولانا علی
هم مؤمنان و مؤمنات وحش و طیور و هم نبات مقصود کل کائنات الله مولانا علی
اشجار و کوه و بحر و برهم آسمان اندر نظر تسبیح گویندش بغر الله مولانا علی
در بندگی می بند کمر اندر طلب میر و بسر خوش هادی است و راهبر الله مولانا علی
گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را ببین وانگه زجان و دل گزین الله مولانا علی
ای بندهٔ شیرین زبان از دیو گر خواهی امان هردم برآور تو زجان الله مولانا علی
ای شمس دین جانباز جان در معانی برفشان تا آیدت در گوش جان الله مولانا علی

خواهی که یابی زو نشان جان در ره او برفشان
کو جان ده است و جان ستان الله مولانا علی

۳۲۱۵

باز آ کنون بشنو زمن یرلی یلی یرلی یلی هردم زنم تن تن تنن یرلی یلی یرلی یلی
من خود کیم ما کیست او یا او زمن یا من از و خود زنده و باقیست او یرلی یلی یرلی یلی
از خود بکلی بگذری از آب و گل گردی بری از جان و دل شو مشتری یرلی یلی یرلی یلی
غواص شو در بحر جان تا جان شوی بی آب و گل افسانها از دل بهل یرلی یلی یرلی یلی
اکالتا ساجمعی ما حالجا جا اوغنی چکسنم جلدی دهل یرلی یلی یرلی یلی
اسرارك فی لفظك الهامك فی قلبك نی شرقك نی غربك یرلی یلی یرلی یلی
زین لفظها گفتم بسی روشن ندارد هر کسی از جمله عالم یك کسی یرلی یلی یرلی یلی
یرلا ویرلم یرللا یرلا وترلم ترللا حالی بخوان و دم مزن یرلی یلی یرلی یلی
آندم که جان عاشقان گفتند قالوا ربنا حق گفت بامن آنزمان یرلی یلی یرلی یلی
گر ذره ای از عشق او در کام جانت افکند مانند بلبل صد صفت یرلی یلی یرلی یلی
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آواز نی برگو تلالا تاللا یرلی یلی یرلی یلی
زان بادهای سرمدی گفتست حق اندر کلام نحن تربناها بخوان یرلی یلی یرلی یلی

آن شاه شمس الدین بیا از جان جانان میبری
که در فنا گه در بقا یرلی یلی یرلی یلی

۳۲۱۶

ساقی بنوش آن جام می یرلی یلی یرلی یلی مطرب بگو بآواز نی یرلی یلی یرلی یلی
باد صبا برخاسته روی زمین آراسته بلبل چمن پیراسته یرلی یلی یرلی یلی
نو نوعروسان چمن چون ورد و ریحان و سمن بنواخته در تن تنن یرلی یلی یرلی یلی
آمد صبوح روضه وش در وقت دارو گیر و کش چون مطرب نغمات خوش یرلی یلی یرلی یلی
می گفت او در سر کنون در ارغوان و ارغنون چون سر زمزکاف و نون یرلی یلی یرلی یلی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمد ریاض گلستان تا وقت عیش دوستان ساز چوروضه بوستان یرلی‌یلی یرلی‌یلی
ای‌ساقی‌شیرین‌نفس‌رندان‌مران‌ازپیش‌وپس تا نغمه سازد چون‌جرس یرلی‌یلی یرلی‌یلی
تن‌تن‌تنن‌تن‌تن‌تنن میگوی چون مرغ چمن باچون‌اویس اندر قرن یرلی‌یلی یرلی‌یلی
آمد رفیق راه دین از عالم علم الیقین بیرون کن ازسر کبروکین یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
برخیز رندی‌ره‌سپر باعارف حق ره سپر کین راه می‌آید بسر یرلی‌یلی یرلی‌یلی
بستان زساقی‌جام می یك دوقدح آور زپی تا بگذری از کل شی یرلی‌یلی یرلی‌یلی
گرطالب آنی پاك‌را طی کن بساط‌خاك را برهم‌زن این افلاك‌را یرلی‌یلی یرلی‌یلی
پیمانه در کش‌صبحدم‌فارغ‌شو ازشادی وغم بر بام رندی زن علم یرلی‌یلی یرلی‌یلی

چون شمس دین ازملك دین آزادشو از کبروکین
با شمس تبریزی نشین یرلی یلی یرلی یلی **۳۲۱۷**

شاد آمدی شاد آمدی ناگه زدر باز آمدی بنشین‌وخوش‌بنشین‌وخوش‌چون‌محرم‌راز آمدی
خوش بینمت‌خوش بینمت ماه‌پری‌وش بینمت حوری مگر حوری مگر با شیوهٔ ناز آمدی
زاری‌کنان زاری‌کنان پیش رخ تـو بیدلان چون‌بلبل‌و گل‌ناگهان بابرگ و باساز آمدی
سرو روان سرو روان برجویبار عاشقان ای‌دولت‌وبخت‌جوان بس‌خوب‌و دمساز آمدی
باماخوش آباماخوش‌آ پیش‌من‌آ پیش‌من‌آ هم شوخ‌وشنگ و دلربا خانه‌برانداز آمدی
صبری بکن صبری‌بکن یا جامهٔ صبری بده چون یوسف مصری‌دگر باقدرو اعزاز آمدی

آوازها آوازها از تو بعالم شد روان
ای‌شمس‌تبریزی زمن‌هم‌تو بآواز آمدی **۳۲۱۸**

چون‌همه ذوق وطربی گفت‌بسنداحلبی خسته دلان را سببی گفت بسنداحلبی
عاشق آن‌روی توام‌زارو دعاگوی‌توام گرچه به پهلوی توام گفت بسنداحلبی
یار پسندیدهٔ من وان مه بگزیدهٔ من جان و دل‌و دیدهٔ من گفت بسنداحلبی
در همهٔ عمر کسی سیر نگردد نفسی ای‌زتو سرگشته بسی گفت بسنداحلبی
لایق دیدار توئی واقف اسرار توئی رونق هر کارتوئی گفت بسنداحلبی
قبلهٔ‌هر کیش‌توئی مرهم هرریش توئی مایهٔ هر عیش توئی گفت بسنداحلبی
ای لب تو ناز مرو ای بت طناز مرو کار مرا ساز مرو گفت بسند احلبی
زلف سمن‌بوی‌توخوش نرگس‌جادوی‌توخوش روی‌توخوش‌موی‌توخوش‌گفت‌بسنداحلبی

مفخر تبریز توئی شمس‌شکرریز توئی
صبح سحرخیز توئی گفت بسند احلبی **۳۲۱۹**

زخم مزن بر طرف کارگه شیشه گری زخم مزن برجگر خستهٔ خسته جگری
بردل‌من‌زن‌همه‌را زآنکه دریغ‌است‌مها زخم بودسنگ تو برسینه وجان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم‌بوفا باتوخوشم هم بجفا باتو خوشم بی‌تو وفا بی‌تو جفا بی‌تو مبادم سفری
چونکه خیالت نبود آمده درچشم کسی چشم‌تو برگشته بود تیره وخیره‌نگری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیش زرندان جهان باتو بدم من همگی کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر نمی‌روم این سفر صعب نگر ره زعلی تا به ثری
لطف تو بفریفت مرا گفت بروهیچ مرم بدرقه باشد کرمم برتو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی باز بیائی بوطن با خبری پرهنری
گفتم ایجان خبر بی‌تو خبر را چکنم بهر خبرخود که رود ازتومگر بیخبری
چون ز کفت باده کشم بیخبرومست شوم بیخطر وخوف کسی بی‌شروشور بشری
گفت بگوشم سخنی چون سخن راه زنان برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه درازست بلی آه زمکرو دغلی
گر بنماید کرمش این شب مارا سحری ۳۲۲۰

ای که بقصد نیم‌شب بسته نقاب آمدی آن همه حسن نیکوی نیست مناسب بدی
یا فتی فدیتکم فی امل اتیتکم قد قطعت وسایلی حیلهٔ قول حاسدی
جان شهان وحاجیان چشم وچراغ طالبان بی‌توزجان وجاشدم تا زبرم جدا شدی
یا ملك الا یامن یا شرف الاماکن جئتك کی تفقدی سطوت کل معبدی
بار سرور دولتم خواجهٔ هرسعادتم لیك‌تو باهمه جفا خوشتر ازین همه بدی
رحمتکم محیطة رأفتکم بسیطة سادتنا تقبلوا توبة کل عابدی
مست‌میی نمی‌شوم جز ز شراب اولین ده قدحی چه کم‌شود ازخم فضل ایزدی
طلعتکم بدورنا بهجتنا و نورنا ظل خیال طیفکم دولت کل ماجدی
ای‌دل‌خسته‌هان‌وهان تانرمی‌زسرخوشان پا نکشی زعاشقان ورنه‌جهود ومرتدی
قبلتنا خیالکم لذتنا دلا لکم یا سندی جمالکم فتنة کل زاهدی
قدروصال‌شان‌بدان‌یادکن‌آنکه‌پیش ازین همچو زنان تعزیت برسرو روهمی زدی
خاوغنی و غرتی هیجنی و حسرتی نور هلال وصلکم من افق مسندی

ای که تو مست وصل جو صورت عشق را بگو
بردو جهان خروج کن هرچه کنی مؤیدی ۳۲۲۱

ای که‌خلیل‌من‌توئی بهرخدا جکی‌جکی عزم‌جفا مکن‌مرو پیش‌من‌آ جکی‌جکی
بنده صفت ستاده‌ام بردر آستان تو بنده نوازیی بکن پیشترآ جکی‌جکی
گربزنی مرا بقهر وربنوازیم به‌لطف بنده‌ام و ستاده‌ام امر ترا جکی‌جکی
جان وتنم فدای تو ملك دلم برای تو خود بنشین وبرگشا بند قبا جکی‌جکی
گرندهی زنازکی بوسهٔ لعل خود مرا بهر تبسم دلم لب بگشا جکی‌جکی
خسرو دلبران‌چنین گشت‌گدای‌درگهت لطف نما بسایلان بهر خدا جکی‌جکی

گرتو بمشرقی رسی‌قصهٔ شمس دین بخوان
کین غزل‌ست‌گوش‌کن بهرشما جکی‌جکی ۳۲۲۲

اشترمست‌مست من بس‌نکند زعف‌عفی جام الست داده‌ای بازمزن بصف صفی
گربکنام معرفت‌پا ز علف برون نهد همچو شتر مهارنه درکف آدم صفی
نیست‌حدیث‌عف‌عفم‌همچوشتردرین‌صفم چند رباید ازکفم سایهٔ شمع منطفی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برد بهارعشق تو اشترم از کنام‌دل — باز نشان بآب خود آتش من ز تف تفی
موقف من بعشق تو حیرت خاص آمده — باز مزن بموقفم چونکه نه بندموقفی
سرور عاشقان که تو همدم جام عشق تو — خواند ز وجه روی تو آیتهای مصطفی
بردمر از عقل و دین جانب عشق سرکشان — تن تن تن ز مزمهٔ و ناله نای ودف و نی
دل نرود ز زلف تو جانب عشرت بقا — گرچه تو جهش دهی تا بعروج رفرفی
در نظر دلم دمی خدنگار برگشا — تا زعیان انس دل ذکر جلی شود خفی
معطی جام ذوالبقار یخت ز فیض جام جم — خاطر ما بیوی اورست ز خوی فلسفی
ساقی معرفت دهد بادهٔ هر یکی بقدر — فرق بقدر میکند نوفل مسند از صفی
عیب و خطای ما مکن ور تو عنان نمیکشی — شرقضا بخیر برز انچه بخود مکلفی
ور نه ز ساقی بقا جام مفاضت رسد — موج بهار دل ز ند جوشش عشق کف کفی

هدیهٔ شمس دین ترا راه برد به ملک دل
باز مزن سر از اباور تو بحق شدی وفی

۳۳۲۳

پیش از آنکه از عدم کرد وجودها سری — نی ز وجود و از عدم باز شدم یکی دری
بی مه وسال سالها روح ز دست مالها — نقطهٔ روح لم یزل پاك روی قلندری
آتش عشق لامکان سوخته پاك جسم وجان — گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خود خورد و فزون شود آنکه ز خود برون شود — سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
کورهٔ دل در آ به بین ز انسو کافری ودین — ز رشده جان عاشقان عشق دکان ز رگری
چهرهٔ فقر را فری فقر منزه از دری — گر رخ فقر نورشد جمله ز عرش تا ثری
مست ز جام شمس الدین میکدهٔ الست بین — جان ودلت خلاص کن از غم آب و آذری

رو چو بچشم دیده‌ای نیست روان شستنت
پاك نباشد ار ترا نیست عصا و رهبری

۳۳۲۴

دوش در آمد از درم لاله رخی جوانکی — آمد و نزد مانشست فارغ و خوش زمانکی
گفتمش ای نگار من خسته دلی بگو چرا — تا به کجا همیرود طرفه چنین جوانکی
گفت هزار جان من باد فدای عاشقان — خود که بود درین جهان نزد تو به ستانکی
گفت که من بدین صفت عاشق روی تو شدم — از تو دریغ چون کنم جمله وجود وجانکی
خوان کرم نهاده‌ای نزد همه کس ای صنم — چاکر تو نمیرسد دست باستخوانکی

از من و خلق برده‌ای جان ودل ای نگار من
هیچکسی نمیدهد از رخ تو نشانکی

۳۳۲۵

سر کهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی — خار بنان خشك را از گل او طراوتی
جان ودل فشرده را از نظرش گشایشی — سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی — در نظرش که افکند زنده شود ولایتی
مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود — گربت من ز مژده‌ای یاد کند حکایتی
آنکه ز چشم شوخ او هر نفسی ست فتنه‌ای — آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آه که در فراق‌او هرقدمی ست آتشی
آه که از هوای او میرسدم ملامتی ۳۲۲۶

شست تو ماهی مراچله نشاند مدتی / دام تو کرکس مر داد بغم ریاضتی
نفس‌خسیس‌حرص‌خوعاشق مال‌وگفت وگو / یافت بکنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترك زیارتت شهادان ز حری به بحره‌ای / زانکه بجانست متصل حج تو بی مسافتی
هیچ مگو دلاهلا طاقت رنج نیستم / طاق شو از فضول‌خودحاجت نیست‌طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی / طاقت کنج نیستت این چه بود خساستی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بیگمان / بر سر بینیت کند سر دلت سرایتی
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو / نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی
جانب ما نگر دمی‌کان نظر شریف را / زنده کنی مردگان‌خوی شداست و عادتی
از بدو نیك مردمان کندنشد وفای تو / زانکه تراست در کرم ثابتی و مهارتی
جان ودل مرید را از شهوات ما و من / جز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متقیان بادیه رفت عشا و فادیه / کعبه روان شده بتو تا که کند زیادتی
روح سجود میکند شکر وجود میکند / یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم کرامتت خندهٔ آفتاب تو / ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله بجست و جوی‌تو معتکفان کوی تو / روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی
پنج حس ازمصاحف نور حیات جامعت / یاد گرفته زاوستا نادره پنج آیتی
گاه‌چوچنگ‌میکند پیش‌درت‌رکوع‌خوش / گاه چو نای میکشد بر دم تو قیامتی

بس کن‌ای خرد ازین قصه ونالهٔ حزین
بوی برد بخامشی هر دل با شهامتی ۳۲۲۷

عف عف‌عف همیزند اشترمن زتف‌تفی / وع وع‌وع همیکند حاسدم از شلقلقی
وع‌وع وع چگویدم طفلك مهد بسته‌را / دق‌دق‌دق همیرسد گوش مرا ز ووق‌وقی
قو قو قوی بلبلان نعره همیزندمرا / قم‌قم‌قم شب غمان تابصبوح ساقیی
تن تن تن ز زهره‌ام پرده همیزند نوا / دف‌دف‌دف‌ازین‌طرب‌پرده‌درد زرقرقی
گل گل گل شکفت‌ومن بلبل بینواشدم / غلغل غل همیزنم درچمنش زوق وقی
جم جم جم ز جام جم جمجمهٔ مرا نوا / نی نی نی بدف زندکاتش‌عشق مطلقی
هی هی‌هی شب غمان‌میبردم بطوراو / کف کف کف‌مرامده در ظلم عشقشقی
دم دم‌دم همیدهد چون دهلم هوای او / خم‌خم‌خم کمند او میکشدم که عاشقی
دل دل‌دل زززاف اوره نبرد به‌هندوچین / غم‌غم‌غم ظلام آن ره زندش که عاشقی
هوهوی‌هو همیرسد از سو کبریای‌حق / دل دل دل که دل منه جانب این مدققی
دو دودو چوگوی‌شودرخم صولجان‌او / می‌می می‌رسد تراجم جم جام حق‌حقی

حق‌حق‌حق همیزندفایض‌نور شمس‌دین
دق‌دق‌دق‌منه‌بخود حرف‌خرد که‌دق‌دقی ۳۲۲۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر شب وصل دیده‌ای نور ضیا چه میکنی — روضهٔ او چریده‌ای آب و گیا چه میکنی
میل کنی بکبریا روی نهی سوی ریا — پیش بساط کبریا کبر و ریا چه میکنی
حال ز قال به ترا فقر ز مال به ترا — شمله و شال به ترا تاج و لوا چه میکنی
چونکه ز مال روز و شب نیست ترا جز تعب — گوشهٔ عافیت طلب اینهمه را چه میکنی
چشم یقین و معرفت دره دین و در صفت — ناظر تست و مشرفت تا تو گدا چه میکنی
آه ز غصه سرد به گونه ز عشق زرد به — در ره یار درد به تا تو دوا چه میکنی

باشد احد و احمدی در پی شمس واجدی
طالب ملك سرمدی دار فنا چه میکنی

۳۲۲۹

هر طربی که در جهان گشته ندیم کهتری — می برمد از ودلم چون دل توز بدتری
هر هنری و هر زهی کان برسد بابلهی — نیست به پیش همتم زان طربی مفخری
گر شکر است عسکری چون برسد بهر دهن — زو نخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گر قمر است و گر فلك ور صنمی است با نمك — کان همه است مشترك می نبود دروفری
آنچه بدادعام راخلعت خاص نبود آن — سورسگان و کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص نایدم گرچه بودسوی عدم — شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی — باحدثی چه خو کنی همچو روان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر — جان خران ببوی آن بر نروی چراخوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند — شاد نشد بشحنگی هیچ قباد وسنجری
زر تو بر بز بر گهر چونکه بماند زیر زر — بر نجهید بر ز برز آن سبك است و ابتری
ور بجهید زیر زر قیمت اوست بیشتر — پیش کفش نثار زر هست عزیز گوهری
شهوت خلق بی نمك شهوت فرج بس سبك — باسگ و خوك مشترك باخر و گاو همسری
نیست سرای مهتری نیست هوای سروری — همت شاه سنجری قبله گه پیمبری
عشق و نیاز بندگی هست نشان زندگی — در طلبی تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی — بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طرب طران بنگر سوی آسمان — در تك و پوی اختران هر یك چون مسخری
غارت و شارقان حق طالب عاشقان حق — در تك پوی و در سبق بی قدمی و بی بری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی درشته‌ای — نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر — ولولهٔ سحر نگر راست چو روز محشری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چار جو هیچ نه بینیش که کو — همچو صفات ذات هو مست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او چرخ کنان کنار او — در پی اختیار او هر یك بسته زیوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شب بمثال هندوی روز مثال جادوی — عدل مثال مشعله ظلم چو کوریا کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی — عشق چومست و بنگیی صبر وحیا چو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفته بگوش هر کسی — گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان — وا فکند بهر زمان اینت طریق داوری
گفته حدیث خوب و خوش با گل داد خنده‌اش — گفته با بر نکته‌ای کرده دو چشم او تری
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به — هیچ یکی ز یکدگر پند نکرد یاوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن — گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده‌کش — گفته بصبر خون بیار در غم هجر دلبری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن — گفته بدل عبور کن در رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی — تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخنوری
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق — صبر مرا بکشت حق صبر نماند صابری
اینهمه آب و روغنست آنچه درین دل منست — آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره — جاء اوان دره برزه لمن یری
انزله من العلی انشأه من الولی — املائه علی الملا اقهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله — نوره بنوره ایقطر من الکری
لیس لهم ندیده کلهم عبیده — عز وجل واعتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا و سرنا — حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری
طاب وحی ظله من علی مقله — عز وجود مثله فی البلدان والقری

از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مطهری ۳۲۳۰

یار دمی بکن مرا بهر خدای یارئی — نیست ترا ضعیف‌تر از دل من شکارئی
نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای — چنگ برای من کند از غم و سوز زارئی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای — گر تو مرا برحمتی در برخود فشارئی
دیدهٔ همچو اشك من ابر روان نباردی — گر تو زابر عاطفت بر سر من نبارئی
دست دراز کردمی گوش فلك گرفتمی — گر سر زلف خویش را در کف من بیارئی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی — گر تو شبی بلطف خود این سر من بخارئی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت — حق زروع جان من کشت کنی بهارئی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو — حق شعاع روی تو کو کندم رهارئی
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل بر سرم — در کف پای کوشم خار نکرد خارئی
دارد از تو جزو و کل خورمیی وشادئی — وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمسارئی

ای لب ما خموش کن سوی نگار گوش کن
تا کند او بلطف خود نادره غمگسارئی ۳۲۳۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو مشو همزه مرغان که چنین بی‌پر و بالی نه امیری نه وزیری بن سبلت بچه مالی
چو هیاهوی بر آری و به بینند سپاهت بشناسند همه کس که توطبلی ودوالی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل زگردن بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور بگیری تو نه آن نور جمالی که تو امروز هلالی
بخدا صاحب باغی تو زهر باغ چه آری بفروش از زر خویشت همه انگور حلالی
هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر که همه اختر و ماه اند و تو خورشید جمالی
بدوان مست خرامان بسو مجلس سلطان بنگر مجلس عالی که توئی مجلس عالی
نه صداعی نه خمای نه غمت ماند نه زاری عسسی ماند غمت را بدر شحنهٔ والی
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملك را همه در روی در افتند که بس خوب خصالی
مده آن دست بدستم مکشان دست ز دستم که شراب ست و کباب ست و یکی گوشهٔ خالی
هله شمس الحق تبریز توئی سرور خوبان
بجهان مثل تو هرگز نبود صاحب مالی ۳۲۳۲

سلب العشق فؤادی حصل الیوم مرادی بزن ای مطرب عارف که زهی دولت و شادی
اذن العشق تعالوا لتذوقوا و تنالوا هله ای مژدهٔ شیرین چه نسیمی و چه بادی
کفت الروح صراحی سمع الکاس صباحی ز تو اندر دورانم که ره دور گشادی
لخلیلی دورانی لحبیبی سیرانی چو جهت نیست خدارا چه روم سوی بوادی
نه که بر کعبهٔ اعظم دورانست و طوافی دورانی و طوافی لك یا اهل ودادی
فتح العشق رواقاً فاجیبوه سآقاً هله در گلشن جان رو چو مریدی و مرادی
لتری فیه خموراً و نشاطاً و سروراً که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
انا قصرت کلامی فتفضل بتمامی ۳۲۳۳
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

گر من اندر عشق جانان نیك دانا بودمی اندر آن یغما حریف ترك یغما بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جو در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گر ضمیر هر خسی مارا بخستی در جهان در سرودلها روان مانند سودا بودمی
ور نه هر روزی ز برجی سرفرو کردی مهم جا نگردانیدمی هر نیك و بد جا بودمی
من نکردم چاره ای باعشق همچون آتشین آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
گر بکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی
ور نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی
کو مرا برمیکشد در قعر دریا بودمی ۳۲۳۴

موسی عمران چو در طور مناجات آمدی بیشتر بودی و یا در وقت حاجات آمدی
پیش از ین عمری براه حق بجان بستی کمر تا شبی با حقتعالی در مناجات آمدی
بیمراد نفس حالات سکون و خورد و خواب با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی
از تجلی ربه چون نوش کردی جام عشق در سماع رب ارنی خوش بحالات آمدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون خطاب امر فاخلع کرد شبی نعلیك را | پا برهنه اخذ آلالواح و آیات آمدی
تا نکردی نفی غیر حق بقول لا اله | چون بطور کلم الله سوی ابیات آمدی
آنکه سنگ طور پنداری زمرد شد بقدر | تا کلیم الله برو در عبادات آمدی
خود چه اندیشی بحق سید عالم که او | بردرش روح الامین از بهر طاعات آمدی
با جمیع مرسلان کردی صلوة دایمون | تا بفرش سر بعرش از سر اوقات آمدی
چون ارحنی یا بلال از سر اوگشتی روان | از دریاسین وطه در ملاقات آمدی
با ولی‌الله حق مرتضی در راه دین | مستغاث اهل عرفان در کرامات آمدی
یا براق ورایت و تاج و علم در دست او | در شب قربت فراز این سموات آمدی
چو بلا احصی ثناء عرض دادی بندگی | از ره تلقین حق چون در تحیات آمدی
گر نبودی امتی امت بمرحومی ازو | چون صفات رحمتیت رو بغایات آمدی
گر نه او درلی مع الله راز گفتی با کریم | آل یسین در عباکی در حصیات آمدی
ور بفرمان دادن جانان نبردی جان خویش | زمرهٔ کروبیان چون در مباهات آمدی
گر خلیل الله را با حق نبودی راز عشق | آتش نمرود چون با او بروضات آمدی
شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل | بارها از بیخودی سوی خرابات آمدی

گر نه بر مولی فکندی رایت ظل ظلیل
ازصراط مستقیمش چون بروحات آمدی ۳۲۳۵

نه‌به‌بیداری بخواب این‌حوررا گردیدمی | چون‌تو کافر بودمی گرد تومیگردیدمی
ورباول روززین حال آگهی بودی‌مرا | درتو دل کی بستمی ور بستمی‌ببریدمی
ور بخوبی‌چون گل‌روی‌تو بودی‌خوی‌تو | ای بسا گلها که من‌از باغ وصلت‌چیدمی
ور بدین‌رازی تو بودی‌عاشق‌من‌هرزمان | بردلت بخشودمی و بوسه‌ای بخشیدمی
ور تو بودی همچومن ثابت‌قسم‌درعاشقی | برسرهمچون‌توعاشق‌من دگرنگزیدمی
گرچه برجوروجفای تومرا قدرت بدی | یا زخلقم شرم بودی یا زحق ترسیدمی
ازرخ ولب‌گل شکر بسیاردارد حسن‌تو | کاشکی بفروختی تا پاره‌ای بخریدمی
ناصحان گفتند یار بی وفا را ترك کن | این جفا کی‌دیدمی‌گر آن سخن‌بشنودمی

شمس گوید ماندمی‌من‌تا ابد همچون خضر
زاب حیوان لبش‌گر قطره‌ای نوشیدمی ۳۲۳۶

اگرت مراد باشد که نمیری و بمانی | برهان زجهد خود رازجهان دون فانی
زتن وزجان و ازدل بگذر مساز منزل | که شود مراد حاصل بمراد و کامرانی
توزکفرو دین‌گذرکن توزصلح‌وکین‌گذرکن | ززمانه هین‌گذرکن‌چوورای این‌زمانی
بجمال عشق الا زوجود خویش لاشو | ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی
بنگر که‌دانه‌در گل گل‌و برك‌ومیوهاشد | ز سفول بر علا شد بفتوح آسمانی

چو توئی فقیر بینا چو دلت بپر ببالا
که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی ۳۲۳۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
نرسی بیار پران پی سایه‌اش همیدو — بشکار گاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آی و دریا — بستان زروح موجش درشاهوار باری
بکشان تو لنگ لنگان زبدن بعالم جان — بنگر ترنج وریحان گل وسبزه‌زار باری
چوشکار گشت باید بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا — بسماع زهرهٔ ما بزنند تار باری
بمیان این فریقان بسماع این حریفان — ره بوسه‌گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد زخمار خسته بودن — پی این قرار برگو دل بیقرار باری
زسبو فغان بر آمد که زتف می‌شکستم — هله‌ای قدح به پیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین‌هنراست‌شور کردن — بچنین حیات جانها دل‌وجان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم — دل من رمید کلی زدکان وکار و باری
من‌ازآن‌درج‌گذشتم‌که‌مرا توچاره‌سازی — دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری

هله بس کنم که شرحش به‌بیان او بگوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

۳۲۳۸

بکمال بود عشقم زازل که آفریدی — نه‌زمین‌بدونه گردون که‌دعای‌من‌شنیدی
نه خوری‌بدونه‌ماهی نه سری‌بدو کلاهی — که‌مرا برای‌عشقت زگزیدگان گزیدی
تو برای اهبطوا ام ز برای رابطوا‌ام — بفروختی بخاکی و بجانها خریدی
تومرا عجب‌چه‌یاری توبگو بمن‌چه‌داری — که مرا نه بعد پستی به بلندئی کشیدی
بده‌ام قدیم با تو بده‌ام ندیم با تو — چو منم تووتوئی من‌زچه روی‌ناپدیدی
نه‌توبامنی نه‌بی‌من نه تودر تنی‌نه‌بی‌تن — نه توزنده مرده هم‌زن توقریبی وبعیدی
توتری‌وخشکی‌ای‌جان‌ختنی‌ومشکی‌ایجان — شب‌قدروسال‌وماهی‌عرفات‌وروز عیدی
توئی‌آنکه‌چشم‌ودیدی‌تو بگفتی‌وشنیدی — توئی‌آنکه‌پرده‌دوزی‌توئی‌آنکه‌بردریدی
توسواری‌وسمندی‌تولطیف‌وزورمندی — تو گشائی و بندی دروقفلی و کلیدی
همه‌خلق‌گشت حیران زرعیت وزسلطان — که‌چگونه‌شهسواری‌که‌توغازی‌وشهیدی
منشین‌توسست‌وطالب که شوی‌قوی‌وغالب — سوبیشه‌شوچوشیرانکه ازآن‌چمن‌چریدی
زجهان نهان زآنم‌که چوعشق بی نشانم — چو بر شیوخ جانم زچه رو کنم مریدی

دلت ارکنون مریدی ز ازل شه مریدی
همه دانشی ودیدی دل و جان بایزیدی

۳۲۳۹

پرسید بلبل ایجان که بهار شد کجائی — بشکفت جمله عالم گل‌وبرگ جانفزائی
رخ یوسفان ببینی که زچاه سر برآرد — همه گلرخان به بینی که کنند خود نمائی
ثمرات دل شکسته بدرون خاك بسته — بگشاده دیده دیده زبلا دهی رهائی
خضروثمن‌چورندان‌بشکسته‌اند زندان — گل ولاله شادوخندان زسعادت عطائی
همه مریمان‌کامل همه بکرگشته حامل — بنموده عارفان دل ز جناب کبریائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بمثال گر به هریك بدهان گرفته کودك سوی مادران گلشن بنظاره چون نیائی
بنگر بمرغ خوش بر چو خطیب فوق منبر به ثناو حمد داور بگرفته خوش نوائی
چوشکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ززمانه گر زمائی ۳۲۴۰

بشنو زنی سماعی بزبان بیزبانی شده بی‌حروف گویا بلسان ارمغانی
بگشا توشمع جانرا چه گشاده‌ای زنانرا که حدیث سرشنیدن تو بگوش دل توانی
ز نی است مستی ما نه زمی بزن زمانی که حریف خوش نفس به ز شراب ارغوانی
نفسی زنی روان‌شد مدد حیات جان شد اثری نمود آن به از آب زندگانی
زسماع نی کسی را خبری بود که یابد نظری ز مهربانان اثری به مهربانی
بگذار نیشکر را که بذوق می‌نمائی نی بینوای شکر بنوا شکر فشانی
چوشد بدگرم بازان بنشین که آتش از نی نه چنان گرفت درما که نشاندنش توانی
بسماع چون درآیی زخیال خویش بگذر نفسی مگر نظررا بجمال او رسانی
دگر آن نظر میسر نشود تراهمان بس که کنند التفاتت بجواب لن ترانی
هله شمس دین دوعالم بطفیل ذاتت آمد
تویی آفتاب دولت تویی خسرو معانی ۳۲۴۱

تو ندیم عقل کل شو که شریف از آن لقایی خبری فرست ما را که خلیفهٔ خدایی
چو خلیفه نور پاك‌ست نه چو شکری هلاك‌ست تو درآ وخوش اثر کن که ولی مرشدایی
چو خدا کریم و قادر چه کند زخاك ظاهر تو نخوانی و ندانی تو هنوز در هوایی
منم و سری و طاسی بفقیری و پلاسی چو نبی فقیر آمد همه انبیا نیایی
منشین بصدر مردان که ضلال و بس جهولی چو حکیم درملاج آی تو شکسته‌دل چرایی
سفری فتاد ما را بولایت معانی که خرد متاع ما را که تومرد باصفایی
جگرم خراب یلدی که قچن کلر نگارم همه‌شب همه خروشم که بحق زدر درآیی
دل عاشقان نه خاك‌ست که وثاق ذات پاك‌ست
تو برو قلوب دریاب که ز نور مصطفایی ۳۲۴۲

تویی اندرین ضمیرش که فزونتر از جهانی توچو نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی
تو کدام و من کدامم توچه نام و من چه نامم توچه دانه من چودانم که نه اینی ونه آنی
توقلم بدست داری وجهان چو نقش پیشت صفتیش مینگاری صفتیش می‌ستانی
چوقلم زدست بنهی بدهیش بی قلم تو صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
سخن وزبان اگرچه که نشان فیصلی خواست بچه ماند این زبانه بفسانهٔ زمانی
تن اگر چه درد دارد اثر نشان جان‌ست بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
گل وخار باغ اگرچه اثریست زآسمان‌ها بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جان‌ها بچه ماند این وفائی بجلالت معانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بفروز آتشی را که درونشان بسوزد بنشان‌رسی تو آندم که تو بینشان بمانی
مجر الحبیب روحی و همابلا مکان حجباً عن المدارك لنهایة التدانی
وهو الورد ربیع نصرت به جهان وجنانه محیط وجنانه جنانی
بفروز شمع‌جان‌را زجمال شمس تبریز
که دلت شود مصفا زکدورت نهانی ۳۲۴۳
زهوای شمس‌دین جان شب وروز بیقراری که زمی بر آتش آیی که زمی‌عظیم‌کاری
ز برای سوزش دل بفروخت عشق آتش زپی سیاست جان بزداست عشق داری
ز کفم برفت بودی ز دلم نخواست دودی چو نهاد کشت باغی همه‌جان نرست خاری
صنما زمان‌وصلت‌که ربود دیده چون برق چه‌شدی‌اگر بماندی دوسه روز کی‌چهاری
که دو دیده راست آیی زوصال‌یادگاری دل خسته‌را از آن‌رخ برسیده است یاری
بدل‌من آتش تو که بآسمان رسیده است پرسوزوسازوار است عجب‌اینچنین‌شراری
زبرای مژدهٔ من بفرست جامی‌از می که‌دلم زچشم‌مستت بشداست خمر خواری
که تراست بحر مینا که بفرد و بجوشد که بود ببزم عیشت ز کساد روزگاری
که ترا زدادن‌می چه‌که هست روح باقی ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری
زشمار روز هجران برهان بمی رهی را زلبی که نزد او می نه‌بدست در شماری
واگر نه‌ای دودیده بدهم زخاك تبریز
زبرای کحل دیده بکف صبا غباری ۳۲۴۴
ز رحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی که شود سوار جامی و دل پیاده ساقی
زرحیق باکسادش برسان توداد دادش که‌شداست پای‌بسته‌زمنش گشاده‌ساقی
که ز مادرحیاتت‌که ولیست اصل‌حشرت بسر طرب فزایم شده است زاده ساقی
توبدان میی که دادی بفزا مکن قناعت که‌حریف‌ها بنوشد برسان زباده‌ساقی
سفرهوای آن‌مه زفراق‌نیك صعب‌است تو درین سفر بیفزا ز میم زداده ساقی
بشنو تونکته‌ای راکه‌فتاده است‌شیرین خنك آنگهی که بینی زمیم‌فتاده ساقی
دل شیر گیر مارا نه فراق آهوستی ز میم حمایتستی زمیم قلاده ساقی
بقطار اشترانت شتریست بار او می بعلامتیکه هستش بنشان مراده ساقی
زمیی جار ما را که زحدت و شرارش بشود چو شیر نری بزلنگ باده ساقی
چکنم سریر دولت بمیم خوشست‌حالت که‌بس‌ست‌می‌مراخودشرف‌ووساده‌ساقی
کندش بمکرو حیله می‌راقب‌چوجوحی دل اگرچه‌باشد ابله وسلیم‌ساده ساقی
اگرم چو سیم نبود سخنی شنو نمازی تو گرو کن‌ازپی‌می‌بدکان سجاده ساقی
تو بیر بسوی‌تبریزز برمن این‌تحیت
که‌منت‌نمایم‌ایندم‌ره‌راست‌جاده‌ساقی ۳۲۴۵
سروپا برهنه آمد زنشان بی‌نشانی ز فنای خود رسیده ببقای جاودانی
زمقام لی‌مع‌الله همه‌مست‌جام وحدت شده محودر نظرشان‌ارنی‌ولن‌ترانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو بهمت‌اند ره‌رو نشوند بند صورت زوفای قرب صحبت همه مرکز معانی
اثری زرای ایشان دم صبح صادق آمد شده خاك‌پای‌ایشان همه آب زندگانی
چه‌کنی‌حدیث‌ایشان‌که دمی‌زخودنرستی چه‌زنی‌تولاف‌ایشان‌که‌توبنداین و آنی
گهریست ذات ایشان زمکان کان منزه زجهت‌برون‌شده زان‌که‌نه‌جسمی‌ونه‌جانی
سر عقل نیستی‌شان پی عقل بـر پریده زده‌عقل کل درین ره‌دم عجزو ناتوانی

صفت ازصفات ایشان کنم اربیان‌حقیقت
بسماع خـرم آینـد ملکان آسمانی ۳۲۴۶

نفسی بفکر بگشا سر درج آشنائی بنگربگوهرخود که چه‌آبی ازکجائی
بطلب کمال‌خودرا بشناس حال خودرا نظر جمال خودرا بنگر چه‌خوش‌لقائی
تو خلاصهٔ وجودی تو نشانهٔ سجودی تویی آنکه برگشاده گره منی‌و مائی
توچه بی‌نظیر ذاتی توچه مشرب حیاتی تو چه نامهٔ نجاتی توچه‌طرفه دلربائی
تو مرادلایزالی تومـرید ذوالجلالی توحریف بزم حالی تو ندیم کبریائی
قفص بدن رها کن طلب هوای‌ماکن طیران‌در آن‌هوا کن‌که‌تومرغ آن‌هوائی
ززمین‌تن‌روان‌شوسوی‌ملك‌جاودان شو بسرای لامکان شو بنشین بیاد شائی
چوحلال از مقالت گذری‌بکوی حالت که‌بس‌است‌این‌دلالت‌سوی‌ماکن آشنائی

هوست زسر بری کن شب ساز دلبری کن
بنشین و زرگری کن تو زکان کیمیائی ۳۲۴۷

توخدای خوئی تو صفات هوئی تو یکی نباشی تو هزار توئی
بیکی عنایت بیکی کفایت ز غم جنایت همه را بشوئی
همه باده گشته همه قبله گشته چه‌غم است آخر همه را بجوئی
تو مرا نگوئی زکدام باغی تو مرا نگوئی ز کدام کوئی
همه شاه روزی همه ماه سوزی همه‌وای وائی همه های و هوئی
همه‌چاره جویان‌زتو پای کوبان همه‌جمله‌گویان که‌خجسته روئی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
ز حیات بشنو که حیات بخشی ز نبات بشنو که نبات خوئی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی تو سبو شکستی‌تودوصد سبوئی
توسماع گوشی تونشاط هوشی نظر دو چشمی شکر گلوئی
بخروش آخر که رباب گشتی که‌به‌تن چوبوئی وبدل‌چوروئی
کدوات کدوئی‌است کدوی باده ترشی رها کن اگر آن کدوئی
نه دلت گشادم که دگر نگوئی نه‌چوموت کردم‌که‌دگر نه موئی
تو چرا نکوشی جهت خموشی که جهان نماند تو اگر بگوئی

خمش ای برادر که ز نور رویش
دو جهان فنا شد تو چرا بگوئی ۳۲۴۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آدمی جوید دایم کشی و پرهنری عشق آنکه دهدش مستی وزیروزبری
دل‌چون‌سنگ بر آبست که گوهر گردد عشق فارغ کندش از گهر و بد گهری
حرص خواهد که بشاهان جهان در بافد لولیان را چو به بیند شود او خوش سفری
لولیانند درین شهر کـه دلها دزدند چشم زین خلق ببندی چو در ایشان نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو دل نگهداری وسودت نکند چاره گری
عاشقانند نهان در کنف غیب تـرا گر تو بینی نه کنی از غم‌شان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه یوسفان را چه خبر از نمك خوش پسری
سر سرسبز چو باتست چه سر گردانی جان اندیشه چـو باتست چه اندیشه وری
گر ترا دست دهد آن صنم ازدست روی ور تـرا راه دهد آن بری ازماهبری
چون ترا گرم کند شعشعه‌های خورشید فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری
ورسلامی شنوی ازدو لب یوسف مصر شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

شمس تبریز توئی آیینهٔ جان جهان
هم بآئینهٔ خود باز بخود می نگری ۳۲۴۹

آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی و آن چنان نرگس مخمور خوش خود بینی
هر که باشد اگرت بیند واندر خوابی جز یکی عاشقکی بیدلکی مسکینی
مؤمن و کافر و ترسا اگرت یك نظری چون به بستند بگویند که آوه دینی
دوزخ ار لطف تواش نیم رخی بنماید حکم گردد نبود در پیش از او کینی

در دلم کرد خیالت صنما میدیدم
هر طرف دلبر خـوبی زبتان چینی ۳۲۵۰

پیك هر قافله در ششدرهٔ ابلیسی تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی
از برای علف دیو تو قربان تنی بز دیوی تـو مگر یابرهٔ ابلیسی
سر مرد اچه پشیمان شده‌ای گردن نه که درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
شلغم پخته تو امید ببر زان تره‌زار زانکه درخدمت نان چون ترهٔ ابلیسی
نان نه بینی تو وحیزانه درافتی در رو عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی
نیت روزه کنی تو بره گوید کان خیز سر فرو کن خر با تو برهٔ ابلیسی
از حقیقت خبرت نیست که خواهد بودن تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
درغم فربهی گوشت تو لاغر گشتی ناله بر داشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفر ایمان زچه میخور چو سگان بیمی کن زانکه تو من نه‌ای و کافرهٔ ابلیسی
تادم مرگ ودم غرغره‌ای چون سر که ترش و گنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی

گرد آن دایرهٔ کردهٔ خوان پر چو مگس
تـا قیامت کـه تـو از دایرهٔ ابلیسی ۳۲۵۱

تا کیم دل زغم عشق بدینسان داری تا کیم دیده درین گوشه درافشان داری
دل مجروح مرا درد وغمت نیست تمام کز غم دیگرش ازجمع پریشان داری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنشیند ز هوای حرمم طایر قدس تا کیش بسته پر و بال توسلطان داری
بطواف حرم ارنیست رهی شایسته پس چرا روی‌دلم دررہ وجدان داری
ای که داری سر آزاده غنیمت دارش هان مبادا که‌بدامیش چوزاغان داری
همت شمس بجز کوی تو ندارد بنظر
زان‌سبب گرددرش واله وحیران داری ۳۲۵۲

داده جامی ز می صرف عقیق عملی تا برد جان و دلم را بطریق دغلی
هردوچشمم‌شده‌چون‌خون‌خروسان‌سحر بریکی‌جام‌چوخون گشته‌چوشمشیرعلی
مستکی گشتم وبی‌عقل شدم‌من بهوس گشته انگشت زنان رقصك‌وضرب‌بغلی
آن سبال ملکی را نخرد یك تره گر از آن می بچشد هندوك باکملی
از زمین تا به سما رقص نوایش گیرد آنکه‌چون‌کوه‌گران‌جان‌شوداندرکسلی
مفلسان را بدماغ ار اثری زان برسد
همچو قارون شود آن درد انانی دملی ۳۲۵۳

دل من بی تو خراب است توهم‌میدانی جگرم بی‌تو کباب است تو هم میدانی
رخ تو کان نبات ست تو هم میدانی لب تو آب حیات‌ست تو هم میدانی
گفته بودی که‌زکاتی بدهم ای‌درویش وانگه‌این وقت زکاتست توهم میدانی
هر که گوید که‌حرامست حرامش بادا بر درویش حلال است توهم میدانی
هر که کولیده به مسند بنشیند باید ره درویش گشاد است توهم میدانی
شمس تبریزازین کوی ملامت مگریز
آنکه این شاه حیاتست توهم میدانی ۳۲۵۴

ره روای جان سبك خیز غریب سفری سوی دریای معانی که گرامی گهری
بر گذشتی ز بسی منزل‌اگریادت هست مکن‌استیزه کزین‌مصطبه هم‌برگذری
سر فرو شوی ازین آب‌وگل‌و باش‌سبك پی یاران بریده چه کنی گر ببری
زین سر کوه چو سیلاب‌سوی دریا رو که ازین کوه نیاید تن‌کس‌را کمری
هین‌سبو بشکن‌ودر جوی‌روای آبحیات پیش‌هر کوزه گری چند کنی کاسه‌گری
گر بمانی توهزاران وشوی همچوشهان باز گشت توبدانجاست کز آن‌برحذری
هله خوش باش‌زمانی که‌درین غربت‌من برزبان بازشوی توچو پس پرده پری
عاشقانه شو و مجنون زپی لیلی جان تاتوجانانه شوی‌ورهی از کور و کری
خوش همی‌باش در آن‌مجلس قدس‌ازلی زانکه‌شاهی‌تو اگرچه‌که‌درین‌دم‌حشری
بس کن‌ازشمس که‌میری بغروب‌ومه‌شرق که ازو گه چوهلالی‌و گهی‌چون‌قمری
شمس تبریز به بخشد کمری تاج شهی
بیکی غمزهٔ شیرین چو شعاع سحری ۳۲۵۵

سر زتویافت‌سری روز تو دزدید پری ز تو آموخت تری وزتو آورد زری
شیشه گر گوید می‌صد قدح و جام کند قدحی گرشکند زو نتوان گشت پری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشتری را نرسد لاف که من سیم برم — که نبود و نبود سیم‌بری سیمبری
مشتری تو و زلیخا مه کنعانی را — سیمبر تر بود بر سیمبر از زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخر بشنو زخمه دل — تبری غره مشو جنگ کنندت تبری
چنگ‌دل‌چندازین‌چنگ‌ودف‌ونای‌شکست — وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
ای عطاردپس ازین‌کاغذواز حرف‌وقلم — رفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلنگی بیکی باد چو موشی کردی — ور تو شیری بیکی برق زرو به بتری
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو — که اثر هاست نهان وعدم وبی صوری

شمس تبریز توئی راحت جان و دل من
نیستی غائب و حاضر همه دم راهبری

۳۲۵۶

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری — همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری وشیرشکن کینه زخرگوش مکش — قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری — بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی را و یکی‌عوری را — خوش‌گریبان‌کشی وگوشهٔ دامن گیری
هین‌مترس‌ای‌دل‌از آن‌جور که‌مأمن آنجاست — ای دل ار عاقلی آرام بمأمن گیری
ترك یك قطره کنی ماهی دریا باشی — ترك یك چند کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی‌تو چو روغن‌چو همه او نشوی — چون‌شدی‌اوپس‌از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد — بسر او نروی و پی جوشن گیری

شمس تبریز بجو فارغ ازین و آن شو
تا بیابی چو حسن‌خلق تو احسن گیری

۳۲۵۷

بار دیگر حیلتی بر ساختی — سوی جان عاشقان پرداختی
بار دیگر در جهان آتش زدی — یا بهفتم آسمان پرداختی
پردهٔ هفت آسمان بشکافتی — گوی را در لامکان انداختی
سوی جانان برشدی‌دامن‌کشان — جانها را یك بیك بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی — کوه را و سنگ را بگداختی
بود در بحر حقایق موجها — بر سر آن بحر جان می‌تاختی

صبر کردی تا که دریا رام گشت
بهر کشتی بادبان افراختی

۳۲۵۸

تا بر آوردم سر از دیوانگی — ساختم صد لشکر از دیوانگی
بر صف دنیا و عقبی تاختم — قهر کردم یکسر از دیوانگی
نسخهٔ‌دل را که بحر حکمت‌ست — کرده‌ام من ابتراز دیوانگی
معرفت دریای بی پایان ماست — لیك دارد گوهر از دیوانگی
عودجان‌راچونکه‌خواهی‌سوختن — رو طلب کن مجمر از دیوانگی
رودر هستی خود برخود به بند — تا گشاید صد در از دیوانگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هستی دیوانگان گر بایدت رو طلب کن ساغر از دیوانگی
پای بر فرق فلك ها میزنم تا بر آرم اختر از دیوانگی
قصهٔ وعظم بکرویی رسید چون نهادم منبر از دیوانگی

شمس امشب باز مست و بیخود است
تا چه دارد در سراز دیوانگی ۳۲۵۹

تا برفت از ما چو بر ما آمدی اندر آ جانا که بر جا آمدی
چون شنیدی نالهٔ پنهان دل همچو جان در جسم پیدا آمدی
از قدومت جان مرده زنده شد زانکه جان جمله جانها آمدی
هر طرف گلهای گوناگون برست در درون جان ما تا آمدی
محو کردی اختران را بر فلك همچو صد خورشید بالا آمدی
گر تراکوری نه‌بیند گو مبین تو برای چشم بینا آمدی

گوهر عشقت کجا یابد ولد
چون ورای هفت دریا آمدی ۳۲۶۰

ناگهان بستد دلم دلدار کی شنگلی شنگولکی عیار کی
چستکی کم گو یکی پروانکی ترگلی گل چهر کی طرار کی
شوخکی شیرنکی موزونکی جانکی جانانکی دلدار کی
خوبکی زیبانکی نیکوئکی شورك انگیزی شکر گفتار کی
مستکی جادویکی گستاخکی سحرك آمیزی و دل آزار کی
خرّمی افزایکی غم کاهکی شادمانی بخشکی غم خوار کی
بویك زلفینك مشکینکش مشکك افشانی و عنبر بار کی
حسنك رخسار کی چون ماهکش دل نهانی دزدکی مکار کی
غمزكك خونریز کی هاروتکی نرگسك سر مستکی بیمار کی
زلفکش راصد دل و جان ودلك زیرکی بر بندکی امار کی
لعلکش سر چشمهٔ حیوانکی قدکش کبك دری رفتار کی
زلفکش مشکینکی پر چینکی چشمکش فتانکی خونخوار کی
خطك بر حسنك پرتابکش بندکی زنجیرکی و مارکی
بوسکی شیرینکی چون قندکش ذوقك افزای طبرزد بارکی

پیشك رخسارك رنگینکش
ماهك وخورشید خدمتگار کی ۳۲۶۱

آنچه در سینه نهان میداری در نیابند چه می‌پنداری
حقه پنداشته‌ای دلها را که خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچه که دارد دردل آن‌پدید است گلی یا خاری
ای تو خفاش نهان گشت ز روز تا بدانند که تو بیماری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخدا از همگان فاش تری گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی گرچه ز اندیشه چو بویتماری
چنگ گرچه که ننالد داند کوچه‌شکل‌است بوقت‌زاری
وربنالد ز غمی هم‌دانند
۳۲۶۲ کو ندارد صفت هشیاری

عذر العشق فزلت قدمی مزج الفرقة دمعی بدمی
وجد القلب بما اورثنی ندماً فی‌ندم فی‌ندمی
کره الحب وجودی ونآی اسفا لیت وجودی عدمی
وسقی الصب وقد اسکرنی شرب القلب و ماذاق فمی
ای صنم لطف ترا میدانم نیم ایدوست بدان حد عجمی
ز لطیفی تو گر شکر ترا بدل اندیشم ترسم برمی
من که باشم که‌تو بر تخت‌جمال حسرت شاه سپاه و حشمی
منه انگشت توبر حرف‌کژم من‌اگر حرف کجم تو قلمی
سبق الجود وجودی قدماً منك یا انت ولی النعمی
بحق جود وجودت که مبر از من بیدل و هذا قسمی
لاتهج قتلی بالصید وصل
۳۲۶۳ واجرنی اناصید الحرمی

از کجا آمده‌ای میدانی از میان حرم سلطانی
یاد کن هیچ که یادت ناید آن مقامات خوش روحانی
چو فراموش شدستت آنها لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی بستر خاك این چه‌بیع‌است بدین‌ارزانی
طلب تو ز فلك آمده‌اند خوبرویان خوش نورانی
بهل‌این گفت وبدایشان‌بنگر تا برندت بمقام جانی
ایك اگر واقف اسرارشوی صد از ایشان بجوی نستانی
بازده خاك بدان قیمت خود نه غلامی ملکی سلطانی
چنگ‌دردامن‌شمس‌الدین‌زن
۳۲۶۴ زو طلب رهبری وره دانی

از صفت آینه گر بصفا دررسی نیك مصفادلی سخت عجائب کسی
صدر ملایك‌شوی‌گرچه‌تودیدی‌بدی بحر شوی‌گرچه تو برلب دریاخسی
گفتم ای‌نورچشم‌چونکه به‌بینم ترا بحر نخواهم ازآن که‌مرمرا توبسی
جامهٔ‌جان‌ضرب کن گرهوست‌میکند کزخر عشقش شوی تا بابدمکتسی
سیرت وسرجنون کی‌شودت‌آشکار تا تو بپابند عقل بستهٔ این مجلسی
مرده شوای‌بوالفضول برسرکوه‌لقا گر تو بصدق‌تمام درهوس کرکسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا ننماید ترا نور ستارهٔ سحر زیر فلک خنسی گاهی و گه کنسی
جان من و جان تو پیش یکی بوده‌اند همنفسان در حرم همسفر مقدسی
چشم و چراغی تو لیک بوسه‌ده این شمع را تا تو منور شوی زانکه ازین مقبسی
چون بوصالش رسی گوهر بیناشوی
گفت همه گوهران پیش تو شد اخرسی

۳۲۶۵

این دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی بی سر و بی پاشده گوی که لایعقلی
خار فراق ست هجر پای تو تا سر دلا گر چه تواز گلشن تازه مثال گلی
چون برسی سوی او یاد بیاری زمن وز جگر خسته‌ام پس تو چگونه دلی
حضرت او آینه توچو خیالی درو این توئی یا آینه نکتهٔ بس مشکلی
خواه توئی خواه او چون تو نه‌ای ز و جدا ای دل مقبول او رو که تو بس مقبلی
دل بمن خسته گفت گر چه بود آتشی بنگر چه گفته‌ای بس کن اگر عاقلی
ذره چه باشد که او گر چه بود مست مهر مهر کرد خویش را این بود آن جاهلی
گفتم ای دل ترا دانم کز کیست آن این نفس پر صفا این نظر کاهلی
این ز خداوندی ماست شمس حق دین که هست بر همه اسرار غیب رای و راشاملی
مژده ترا ای دلا کز نظر لطف او ز آن سوی اقلام حسن عالم و هم عاملی
لیک برای خدا خدمت وسجده زما
جانب تبریز بر زود مکن حساملی

۳۲۶۶

آه چه شیرین بت ست در تتق زر کشی وه که چه میزیبدش بدخوئی و سر کشی
گاه چو در میرود قاعدهٔ شب روان میکند از اختران شیوهٔ لشکر کشی
گاه زغیرت روداز همه چشمی نهان تا دل خود را زهجر توسوی آذر کشی
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را سخت بگیری مگر جانب خود در کشی
از طرب جان این جامه زمان بر کنی وز سر این بیخودی گوش فلک بر کشی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را تا که بسوزد برو چونکه بمجمر کشی
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست نیست گنه باده را چونکه تو کمتر کشی
بخت عظیم است آنک نقل ز جنت بری خیر عظیم است آنک باده ز کوثر کشی
مست بر آئی بخود دست بغائی ز خود فاصد خونریز شد نیزه و خنجر کشی
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست تا که ز شمشیر دین بر سر کافر کشی
وقف شد ای شمس دین مفخر تبریزیان
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

۳۲۶۷

بر در خانه منم ای مه و ای مشتری جمله منم توشده گشته من ازمن بری
بر در تو جانها جمله بسر ایستند زانکه نیند جانها بر در تو سرسری
حسن تو خود برده است از دل و از جان قرار پس چه شود حال چون لطف کنی بر سری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از دم عیسی هزار کشتهٔ دیرینه را زنده کن وخاك‌زن برحیل سامری
زهد وعبادات تن‌وجدو صفاهای دل نرد صفا آب بودچون گذر کافری
از لمعان تو یافت زهره ومه تاب‌او از لطف طفل جان تربیت مادری
عنبرومشك‌از کسادباشد کمترزخاك زلف‌تو چودر جهان‌فرش‌کندعنبری
طفل رهت‌بوده‌اندباهمه‌اجلال خود کرخی وشیخ جنید کان صفا بستری
جان‌همه‌مهره‌ای‌کف‌توچون‌بوالعجب برد دل از دلبران بر سنن دلبری
رو بنما وبزن حسن بتان را بهم کز یدبیضا بگشت روی‌سیه ساحری

صدرخداوندل‌شمس‌حق‌دین که باد
۳۲۶۸ ظلمت تقلیدها از کرمش انوری

چشم‌منش‌چون‌بدید گفت که‌نورمنی جان‌منش‌چون‌بدید گفت که‌جان‌منی
صبراز آن‌صبرکردشکربشکرتودید فقراز آن‌فخر شدکزتو شود اوغنی
گاه منم بر درت حلقهٔ در میزنم گاه توئی بر درم حلقهٔ دل میزنی
باد صباسوی عشق‌این دورسالت‌ببر تا شوم از سعی تو پاك زتردامنی
هست مرا همچونی وام کمر بستنی هست ترا همچونی وام شکر دادنی
ای دل مادرگریز ازمن ومامحوشو زانکه بریدی ز ماگر ببری ازمنی

دانهٔ‌شیرین‌بسنگ گفت‌چومن‌بشکنم
۳۲۶۹ مغز نمایم ولیك وای اگر بشکنی

وه که دلم برد غمزهای نگاری شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه دردوغم چون بود زیار و دیاری
از پی این عشق اشکهاست روانه خوب و شهی آمد و لطیف نثاری
چشم بیای چو ابر آب فشاند تا ننشیند برآن نثار غباری
کان شکر آن لب است باد بقایش تا ننماید خزان و غوره فشاری
یك شب قدر است وبدرکرد عنایت بر دل هر شب زدی ستاره شماری
بی مه و جان آب‌زیر وزبربود ماهی بی آب رو که دید قراری
جودچوعقلی واینجهان همه چون‌تن از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه خلعت‌گل یافت از حیات تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانهٔ عالم خوب حریفی و سوزناك قماری
بهر کنارش همی که‌دربگشایند هیچکس آن بحر را ندید کناری

تن بزنم تا بگوید آن خوش خوش خو
۳۲۷۰ آمکه زحکمش نیافت کوه وقاری

ای کاروان منزل آخر چه بار داری نقد ابد گزیدی یا یار زنگباری
چون‌شاه نقد جوید هرجنس درنگنجد میجوی‌نقد خود را اندرتن حصاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این قلعه چار برج است یك پاسبان اصلی — بشناس پاسبان را بگذار هر چهاری
تن خاك و بادو آبست آتش درو مسلط — اینها چو قرب دارند با تن مکن تو یاری
تو مرغ قصر شاهی اندر قفص چه باری — چون حکم شه در آید بشکن قفص چه باری
چندانکه درد خوردی ازدرد درد بردی — مشکن تو جام صافی تا بشکند خماری
ازدام چون رهیدی بر قصر شه رسیدی — هردوجهان بدیدی لیل تو شد نهاری
عزم سفر که کردی رفتی و آمدی باز — بگشا سر قماشت هر نیك و بد که داری

شمس الحقا به تبریز اسرار هر دو عالم
پیداست پیش رویت پنهان چگونه داری ۳۲۷۱

ای دل زجان گذر کن تاجان جان ببینی — بگذار این جهان را تا آن جهان به بینی
تا نگذری زدنیا هرگز رسی به عقبی — آزاد شو ازینجا تا بی گمان به بینی
گر تو نشان بجوئی ای یار اندرین ره — ازخویش بی نشان شو تا تو نشان به بینی
ازچار و پنج بگذر در شش وهفت بنگر — چون اززمین بر آئی هفت آسمان به بینی
هفت آسمان چو دیدی درهشتمین فلك شو — بابرسر مکان نه تا لا مکان به بینی
در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان — بی تن نهاده سر ها در آستان به بینی
بر بند چشم دعوی بگشای چشم معنی — یکدم زخود نهان شو اوراعیان به بینی
ای نا نهاده گامی در راه نا مرادی — بی رنج گنج وحدت کی رایگان به بینی
نفست سگست میدان سگ را مپرور ای جان — سگ را بران تو خنجر تا خود امان به بینی

هی های شمس تبریز خاموش باش ناطق
تا جان خویشتن را زان شادمان به بینی ۳۲۷۲

تا کی دلا تو دور ازروی نگار باشی — گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی
ازوی نظر نه بینی از وی خبر نیابی — چون ماهیی زبحرش در انتظار باشی
گرگ فراق فربه گشتست خون مادر — اندر فراق یوسف لاشك نزار باشی
چشمش چو آهوی بود یاشیر بیشه عاشق — زین هرچه هرچه بود او باری شکار باشی
ای باد روح پرور از بهر من به تبریز — سر برزمین نه او را چون برگذار باشی
بهر کنار او را ای جان مرا بگوئی — کز بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی
زخم سگ فراقش میکش دلا به دندان — بر تازی وصالش روزی سوار باشی
چون گنج بی کرانه مخدوم شمس دینست — شاید که همچو مهره وابست یار باشی
جان را تو داردای میکن که ناگهانی — در بارگاه وصلش باگیر و دار باشی
پس ماندهٔ فراقی روزی نمایمت من — توحاکم وسبك روچون روزگار باشی
نان پاره ای چو دادت او از تنور وصلش — شمشیر حق گردی بس آبدار باشی
ای دست از فراقش از زخم من نگاری — جام وصال در کف پیش نگار باشی
ای چشم چون خرانم می بارزابر رحمت — کز شمس حق دین توزونو بهار باشی
ای چرخ و بخت وطالع بیکار گشته ای لیك — خورشید من برآید گردان کار باشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌او خریست این بخت بارش زخار هجران گوریش خر بزیر آچه قید بار باشی
بخت آن بود که روزی در وصل تاج خوبان در پیش تخت بختش فرمان گذار باشی
باوصل او بیافم گر بود و تار بخت است گاهی چو پود گردی گاهی چو تار باشی
خورشید میخرامد در بر جهای دولت در وصل آن یگانه دوران هزار باشی
ای هردو دیدهٔ من آمد بشارتی نو کز دید آن یگانه هریك چهار باشی
بی وصل او یکی آه تنها زجمله عشرت در وصل آن یگانه دوران هزار باشی
گفتی به بحر عشقم گستاخئی توباری گفتم که آری بارم گر رانکه یار باشی

تبریز هیچ باشد من پیش او نشسته
چون احمد و ابوبکر وانگه توغار باشی ۳۲۷۳

جامی زعشق پر کن صاف ورواق ساقی تامحو گردد ازجان صدق و نفاق ساقی
آن مادر بدی راچادر کشان وسرمست از خم خسروانی بستان طلاق ساقی
عقل است چون پدر لیك آن مادر خیانت بااین پدر بجنگ است گشتیم عاق ساقی
زیراکه عشق جانی درجام ماست جوشان وزبند این پدر جان آمد بقاق ساقی
جانیست جام عشقش بگذشته از لطیفی از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی
چه جای جام وجانست چه جای بحر وکانست ماهی عرش بر تر پاك از محاق ساقی
ای مطرب الله الله بر گو صریح مطلق میخانه شمس دین است بالانفاق ساقی
ازجام رطل اوریز رطل چگونه رطلی گر رطل باده سوزد جان فراق ساقی

با جملهٔ حریفان سر مست سوی تبریز
مائیم کوست رشك شام و عراق ساقی ۳۲۷۴

چون آتشین دمی رایکدم تومی نپوشی ای دوست چندجوشم گوئی که چندجوشی
این جان وعقل مسکین کی یابداز توتسکین زینسان که تونهادی قانون می فروشی
سرنای جانها را در میدمی تو دم دم نی راچه جرم باشدچون توهمی خروشی
روپوش بر نتابد گر تاب روی آن است پنهان نگردد این رو گرصد هزار پوشی
بر گرد شیر گردی ای جان عشق ساده یااینکه سرخ چشمی یاخود سیاه پوشی
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی ورنی زعقل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندرحضور خامش بس نعره‌ای شنیدم در زیر هر خموشی
نوش است سر بسر جان گر بشنوی تو اینهان چون جام شمس دین راازعشق تو نپوشی

گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند
گفتا چه وقت آید تو نیز می نپوشی ۳۲۷۵

درهم شکن چوشیشه خودراچومست جامی بد نام عشق جان شو این است نیکنامی
پر ذوق چون صراحی بنشین اگر نشستی کن کالقدح نذیقا للقوم فی القیامی
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی العقل فی الملام و العشق فی المدامی
الدیك فی صباح والليل فی انهزام والصبح قد تبدی فی میحة الظلامی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معشوق جز که‌مائی می‌جز که‌خون‌مائی هم‌جان کند رئیسی هم جان کند غلامی
دل‌را کباب کردی خون‌را شراب کردی یا من فداك روحی یا سیدالانامی
زاندیشه شو پیاده تا برخوری ز باده من راوق قدیمم مستکمل القوامی
مستفعلن فعولن آتش مکن مجوشان زیرا که عقل اول آخر بماند خامی
میگو توهرچه‌خواهی فرمان‌روا وشاهی سلمت یا حبیبی یا صاحب السلامی
باده چویاد خیزان چون‌پشه‌غم‌گریزان لاتعدلوا السکاری افدیکم الکرامی

تبریز شاد بادا زاشرق شمس دینم
والشمس حیث‌تجری‌للمشرقین نامی

۳۲۷۶

گر از فتور هر کس مقصود را بمانی میدان که تو همیشه خیره سر زمانی
وان‌کارهای‌هر کس‌در راهت‌امتحانست ماریست گر کشیدی واصل شود امانی
آن‌کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن عاشق چه‌باك دارد زآفات دو جهانی
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها برخودنگیرم ایرا وصلی است درکمانی
من شسته‌ام همین جا در راه عشق نایم تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
بریك امید عاشق بهر رضای دلبر ویران‌کند جهانی از حمله های جانی
در بحرعشق کشتی هست آن نیاز عاشق کشتی مده زدستت زیرا که در میانی
معشوق کی پذیرد هرجائی منافق همرنگ هر حریفی همرنگ هرمکانی
گرنزد عاشق‌آیند صد یوسفان نمایند گوید مراازآن‌چه چون‌نیست‌آن فلانی
درپیش عاشقی بود دعوی عشق کردی کردش کسی ملامت‌کاخر تو هم برانی
تاخود چه‌کارآید عشق‌کسی که از وی درمحنت وبلائی وز وصل بر کرانی
اینجا یکی ملیحی جان‌پروری لطیفی در عشق او بجا آ یاوه مکن جوانی
زان‌خودشدستی‌محروم‌زین‌شاهدچوتکر برخور که تا نباشد از دو طرف زیانی
گفتا که من تنی‌ام معشوق چون سرمن سر کی‌توان بریدن چون سرکندگرانی
مانندهٔ ادیمم سوی یمن روانم تا برسرم نیاید استارهٔ یمانی
خورشید ومه‌چه‌سودت مارا سهیل باید نزد ادیم او را در چرخ نیست ثانی
این‌یك‌مثال‌بشنودستی‌است زخم‌خورده داروش مینمایم در رنج امتحانی
تو گوئیم‌فروبر این‌دست‌را که‌رنج‌است تا دست پرنگاری‌چون‌دست‌خویش‌دانی
پس گوئیم زمعشوق بیگانه‌شوچگونه جایش کسی بمیرد نی باقی و نه فانی
عاشق‌چوجزومعشوق‌کلیست‌این‌همیدان حق است این یقین‌دان از وحی آسمانی

گرتو بعشق‌آن شه شمس‌الحق نشستی
باجان آن خداوند تو نیز همچنانی

۳۲۷۷

گرمرد این حدیثی ره پیش بر بمردی ورنه بخانه بنشین چه مرد این نبردی
مردان هزاردریا خوردند وتشنه‌مردند تومست‌ازچه‌گشتی چون‌جرعه‌ای‌نخوردی
گفتی بروسپردن گردی برآرم از ره نی‌هیچ ره سپردی نی هیچ گرد کردی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برخیزوخاك‌ره شو در زیر پای مردان برفرقها نشینی وقتی که گرد گردی
گرسالها به پهلو میگردی اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی

۳۲۷۸

وقتی خوش‌است ای‌دل بشنو بحق یاری ارحم حنین قلبی لاتسع فی ضراری
دل‌را مکن چوخاره مگزین‌زما کناره یا منیت الفؤادی واری و لاتماری
ساقی خلاص‌روحی در ده می صبوری اللیل قد تولی و البدر فی التواری
ای برده هوش مارا یادآر دوش ما را اسقینا کؤس حرقا علی الخماری
ما را خراب‌کردی غرقهٔ شراب کردی حتی بدا و افشی ما کان فی سراری
سلطان خیل مـائی لیلـی لیل مائی یا لذت اللیالی یا بهجة النهاری
ای سرطور سینا و ای نور چشم بینا انت الکبیر فینا فارحم علی الصغاری
هین نوبت جنون‌شد مستی‌ما فزون‌شد یا مسکر العقول یـا هادم الوقاری
شاه سخنور آمد موج سخن درآمد
نحن الصدی لصدی والله خیر قاری

۳۲۷۹

ای دل ز بامداد تـو برحـال دیگری وزشور خویش برمن شوریده ننگری
برچهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست تاخود چه دیده‌ای که زصفراش اصفری
ای دل چه‌آتشی که بهر بـاد برجهی نی‌نی دلا کز آتش و از بـاد برتری
ای‌دل توهرچه هستی دانم که‌این‌زمان خـورشید وار پردهٔ اسرار میدری
جانم فدات یارب ایدل چه گوهری نه چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
غافل بدم ازآنکه تو مجموع نیستی مشغول بـود فکر بایمـان وکافری
ایمان و کفر وشبهه‌وتعطیل‌عکس‌تست هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای‌دل‌توهردو کونی‌وبیرون‌زهردو کون ای جمله چیزهای تـو از چیزها بری
ای روت پشت عـالم در روی من نگر تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این‌سخنم ماند در دهان با صدهزار غم که نهانند چون پری
سی‌سال درپی تو چو مجنون دویده‌ام واندرجزیره‌ای که‌نه‌خشکست و نه تری
بس درد هجر یار بپایان نمی‌رسد
چون بیحدست‌حسن زجانش بدلبری

۳۲۸۰

ای‌آنکه دردلی‌چه‌عجب‌دل‌گشاستی یا در میان جـانی یـا جان فزاستی
آمیزش و منزهیت در خصومتند کی‌جان ماستی توعجب یاتو ماستی
گرآنی وگر اینی وگر بحر لذتی جمله حلاوت و طربی بی‌عطاستی
تو امر مطلقی و بر نارسیدگان این است اعتقاد که خوف‌و رجاستی
چون‌یوسفی بحسن‌و براخوان‌کدورتی یعقوب را همیشه صفا در صفاستی
مجنون‌شدیم‌تاکه زلیلی بری‌خوریم ای عشق تو عدوئی و هم عقلهاستی
ای‌عقل‌من بدی‌توو ازعشق زرشدی تـو کیمیا نه ای علم کیمیاستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای عشق جبرئیلی در راز گستری گوئی که وحی او همهٔ انبیاستی
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت وانگه خطا کند تو غفور خطاستی
گر بادرا نه بینی ای خاك خفته چشم گر باد نیستی چه سبب در هواستی
گر چه بلند گشتی از کبر دور باش از کبر شرم دار که از کبریاستی
از دور نار دیدم و نزدیك نور بود
گر اژدها نموده‌ای مارا عصاستی ۳۲۸۱
ای ماه روی بالب خندان خوش آمدی مجموع کرده زلف پریشان خوش آمدی
مارا هزار گونه سعادت جمال تست هرگز مبا کمال تو نقصان خوش آمدی
هست او همای دولت و سیمرغ معرفت پرواز کرده سوی فقیران خوش آمدی
گر تو قدم بحجرهٔ درویش خود نهی جان و دلم فدای تو قربان خوش آمدی
درویش گر قدوم مسافر طلب کند اکنون تو ئی مسافر سبحان خوش آمدی
جامی بدست داری و چشمان نیم مست باهای وهوی نعرهٔ مستان خوش آمدی
در چشم من نشیند آن چشم مست تو ای نور چشم ناصر عکان خوش آمدی
ای شاه شمس مفخر تبریز عقل وجان
روح القدس تراشده درمان خوش آمدی ۳۲۸۲
سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
میخند و آن لبت صنما مژده میدهد کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی
بیتو نماز ما چو روانیست سود چیست آنگه رواشود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو چو ماهی درخاك می‌طپم ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند زتو ترساندش امیر کو با تو آن کند که تو درحق ما کنی
چون تو جفا کنی زکه ترساندت کسی جز آنکه سر نهد بهر آنچ اقتضا کنی
خاموش کم فروش تو در یتیم را
آنکش بها نبود توچونش بها کنی ۳۲۸۳
عمر عزیز رفت بپایان چه میکنی خودرا اسیر و بندهٔ شیطان چه میکنی
دنیا رسول گفت که زندان مؤمن است ای بیخبر عمارت زندان چه میکنی
فرمان پنج نوبت حق را مقصری روزجزا و نوبت فرمان چه میکنی
روزی اگر زیارت خاك پدر روی ترسی که نیز عاجز پژمان چه میکنی
تا گویدت که ای پسر بی‌وفای من یاد اسیر کلبهٔ احزان چه میکنی
تبریز گور ساز که آئی نبزد من
کاخ وسرای وصفحهٔ ایوان چه میکنی ۳۲۸۴
دلا چو بستهٔ این خاکدن برگذرانی ازین خطیرم برون پر که مرغ عالم جانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی — دریغ باشد اگر تودرین خرابه بمانی
تو باز ذروهٔ نازی نسیم حضرت رازی — قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظری کن برون بپر سفری کن — ز جنس عالم صورت بمرغزار معانی
براه کعبهٔ وصلش بزیر هربن خاری — هزار کشته شود قند داده جان بجوانی
چه خوش بود که بسویش بر آستانهٔ کویش — برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
مجو سعادت ودولت ازینجهان که نیابی — ز بندگیش طلب کن سعادت دو جهانی
بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش — فتاده بیخبر ومست از آن شراب که دانی
هزار خسته درین ره فروشدند و ندیدند — ز بوی دوست نسیمی ز کوی دوست نشانی
حدیث زهد رها کن که آن ره دگرانست — تو بندگی خدا کن بدان قدر که توانی

ز شمس مفخر آفاق جو سعادت ودولت
که اوست شمس معانی فزون ز شمس مکانی

۳۲۸۵

هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی — هزار سال دگر تا بحد انسانی
اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی — درون طاس فلك مهره را بغلطانی
اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری — سمند فکر ببالای عرش برانی
بزرگوار نژادی بقدر واصل ونسب — ولی چه سود که تو قدر خود نمیدانی
نرفته‌ای تو بدین وادی طویل آسا — چوروز سیر در آید درو فرومانی
بیا تو گوهر خود را درین عدم بشنو — که هیچ غصه نباشد بتر ز نادانی
چو عیسیی تو درین دیر و موسی اندر طور — نه طیلسان و نه ناقوس و نی چو رهبانی
چو صعوه در تك چاهی حریف یوزمشو — که شاهبازی وسیمرغ را سلیمانی
ز جام وساغر وحدت اگر بنوشی می — چو خضر سرمعانی ز لوح برخوانی
ندیده صورت خود را در آینه روشن — معانئی که حقیقت بود کجا دانی
گشای دیدهٔ باطن درین محیط ظهور — به بین تو در صدف آشکار لمعانی

بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی
سماع معرفت از عاشقان ربانی

۳۲۸۶

ایا بعلم ثبات کرم ترا دعوی — یکی نجات ودوم صورت وسوم معنی
نجات صورت ومعنی ز تست مشهوری — یکی بعلم ودوم دانش وسوم تقوی
بعلم ودانش و تقوی طلاق دادستی — یکی هوا ودوم شهوت وسوم دینی
هوا و شهوت ودنیا در آن جهان عوضش — یکی بقا و دوم جنت و سوم طوبی
لقاو جنت وطوبی همی ستان که توئی — یکی خلیل و دوم احمد وسوم عیسی
خلیل واحمد و عیسی نهاده نام ترا — یکی عزیز ودوم محیی وسوم یحیی
عزیز و یحیی ومحیی توئی که از دم تست — یکی حیات و دوم قوت وسوم انهی
حیات وقوت انهی تراست کز تو برند — یکی دعا و دوم حجت وسوم دعوی
دعا وحجت ودعوی معینست که هست — یکی حدیث ودوم عصمت وسوم نحوی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حدیث‌وعصمت و نحوی ازین‌سه‌خبر بود یکی دلیل و دوم آیت و سوم فتوی
دلیل و آیت وفتوی ترا رسد که‌توئی یکی امام و دوم سرور و سوم مولی
امام و سرورو مولی صفت بیارم کرد یکی هزار دوم صد یك وسوم عشری

هزارو صد یك و عشری چگونه شرح دهم
یکی خموش و دوم ساکت و سوم قرنی

۳۲۸۷

بکوی عشق درآمد ای گستاخی مراقفت نکنی در بلای گستاخی
ازآنکه آتش‌شان‌نور گشت درمعنی چو آتش‌ست شماجمله‌وای گستاخی
بهای‌وهوی نگردد جمال هو پیدا بهای‌وهوی مگردیده‌های گستاخی
اگرچه‌رای‌شمادرجهان‌روح‌شده‌است بسوی روح مدارید رای گستاخی
چوجاناهل ورع‌ازوصال محرومند ایا شرست بدیها چه جای گستاخی
سرسران‌بجهان‌خاك‌گشت‌وبوی‌نبرد کشیدم از شه تبریز پای گستاخی
که‌اوست‌شاه سلاطین ودولت عالم که‌اوست‌جان‌ودل‌ودلبرای گستاخی
وراست ملك مسلم‌زالست تابکنون جفاو کفر وخیانت دعای گستاخی
زعشق دوستی آن دعای پر نمکش کند روان عزیزان دعای گستاخی
هزارتاورق ازشرح‌عشق گشت‌سیه سپید شد ورق دلربای گستاخی
ازآنکه‌هست‌وظیفه یکی‌شه‌مطلوب که‌هست‌برسرآن‌سه‌ردای گستاخی
هزارگونه کساگر بپوشدآن‌درویش بذات‌حق‌دوراست‌ازکسای گستاخی
هزار در بگشاید ز ذوق تا بصفا گمان‌مبرکه‌شدی‌درگشای گستاخی
مگرکه‌خدمت‌مخدوم شمس‌دین‌بینی چوآن‌به بینی اینك صلای گستاخی
هزار ماه وهزار آفتاب خیره شود ز کمترین اثری از ضیای گستاخی
اگرچه خود بوفا هیچکس نیاردزد زصدوفا گذرد یك جفای گستاخی
جفا چو بیند روی ورا سجود کند اگر به بیند یکدم وفای گستاخی
بشك‌مشو بگمان‌در میفت هرلحظه اگر توئی بامید بقای گستاخی
ازآنکه‌وسوسهٔ جان تو حجاب‌شود بسوز سینه درآید ورای گستاخی
بعرش وهفت فلك هیچ‌التفات مکن اگر تو داری قصد سمای گستاخی
مرا ازاینهمه مقصودشاه تبریزیست ازآنکه شرح‌دهم‌من‌ثنای گستاخی
منم غلام غبار پای کفش اگر بدیده رسد توتیای گستاخی
چه زهره دارد ازبیم هیبت آن شهر که‌گویدم خردگل که‌های گستاخی
هزار گل که برویدمیان‌گلشن‌عشق شود نثار چو بیند گیای گستاخی

اگر نه فضل عنایات شمس تبریزی
چه‌مایه داشتمی من بهای گستاخی

۳۲۸۸

بیا که مجلس‌عشقست وصحبت‌ساقی بنوش بادهٔ باقی بدولت ساقی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نماند یکسر مو در همه جهان هشیار صلای عام چو در داد لعبت ساقی
دو کون بر رخ او همچو نقطهٔ خالیست ببین ببین چه بلند است همت ساقی
بیا که گردش جام است دردیی در باب غنیمت است دو سه روز صحبت ساقی
بیا بمیکدهٔ عشق و جرعه‌ای بکف آر بنوش بادهٔ باقی به طلعت ساقی
بیا که باده‌فروشان کوی عشق امشب ستاده اند سراسر بخدمت ساقی

بیا و دست ارادت بزن بدامن شمس
که رهبر تو شود او بحضرت ساقی

۳۲۸۸

تا اول با خود نخروشید ربابی در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته و جز عشق ندیده بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ور زانکه نیائی بکشیمت بسوی خویش کز حلقهٔ مائی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودك لیکن ببرندش پنداشته‌ای خواجه که بیرون حسابی
بستان قدحی عشرت و زبند برون جه تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان کای گیج خرف گشته به بین در چه عذابی
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی خوش تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی مست همانجای بخسبی وان سوی که ساقیست همان سوی بشتابی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی وی دیدهٔ گرینده بس است این به سحابی
ای ساقی مه روی چه مست ست دو چشمت انگشت مزن بر که تو بر راه صوابی

بگشای دهان زانچه نگفتم تو بیان کن
بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

۳۲۸۹

دمی که باز کند عشق بر بطیاری فتد فغان بجهان و زجهان شود عاری
شبی که در رسد از عشق پیك بیداری بگیرد از سر عشاق خواب بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرند رها کند خرد و عقل سیرو رهواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید بزور در فکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خواه بر جه و خواهی فرو جه این نشود کـه زهره دارد با آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو خواب آید که بر نشست بسیران خدیو بیداری

طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی
غروب را نگذارد که تا کند کاری

۳۲۹۰

ز تاب مهر رخش گشت جمله اعیان می ز عکس طلعت او یافت زندگی هر شی
هوای مهر رخش ذره وار می طلبد دلم که مهر نباشد در او جدا از فی
خیال رویش گر دستگیر من نشدی نمانده بدرمقی از حیات دوراز وی
مشو بمستی عشاق منکر ای زاهد که مستی می عشق است آن نه مستی می

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بروی تو نتوان جز بچشم تو نگریست بسوی تو نتوان برد جز بپای تو پی

در آرزوی وصالش بسر نشد رهشمس
کجا رسد اگرش ره بدو نگردد طی

۳۲۹۱

عنان عقل گر از دست نفس بستانی کشند غاشیه‌ات شاهدات روحانی
اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی روا بود که شوی صید جغد ویرانی
توئی همای سعادت درین طلسم وجود ولی چه سود که محبوس بندو زندانی
توئی معاینه جان جهان نمای دو کون ولیك طبع تو کرده‌است خانه ظلمانی
اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی که هم‌سکندر وهم‌خضر و آب حیوانی
تموز نور تجلی ست در درون دلت بحل تو چشمهٔ خورشید چند پوشانی
بدام عقل و طبیعت مدوز جامهٔ تن چرا تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
توالیان فلك میزنند نوبت عشق بیا دلا بشنو بانگ کوس سلطانی
بریسمان طبیعت بمانده‌ای شب و روز که دوختست ورا کوه‌های روحانی
شفای جان تو از حق همی رسد دم دم وگر تو کم کنی از خود غذای نفسانی
بکوه طور چو موسی تو یك قدم درنه که تا بگوش تو آید ندای سبحانی
خروج کن که نزولت بمنتها برسید بودْ بمرکز اصلی رسی بآسانی
وگر عروج نکردی و باز پس ماندی بدانکه مائده از دست رفت نادانی
بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه‌زنان اسیر چرخ بمانی و چرخه‌گردانی
تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل دریغ باشد اگر رو نهی بنقصانی
بر آزچاه طبیعت که چاه دیوو دد است بملك مصر قمر شو که یوسف‌جانی
نصیحت پدرانه بگفتمت بشنو بقول مفخر تبریز نور روحانی

بغیر او منگر غیر از میان برگیر
که تازدست فضولات نفس برهانی

۳۲۹۲

میان تیرگی خواب و نور بیداری چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس که جمله محض خرد بود نور هشیاری
تنش چو روح مقدس بری ز کسوت جسم چو عقل و جان گهر دارد از غرض عاری
مرا ستایش بسیار کرد و گفت ایجان که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
شکفته گلبن حورا برای عشرت تست تو سربگلخن گیتی چرا فرو داری
سریر هفت فلك تخت تست گرچه کنون ز دست طبع گرفتار چار دیواری
کمان جان چو بهارم ز خواب و خور مطلب که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
بدی مکن که درین کشت زار زود روان بداس مهر همان بدروی که میکاری
پی مراد چه پوئی بعالمی که درو چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری
حقیقت این شکم از آز پر نخواهد شد اگر بملك همه عالمش بینباری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرفتمت که رسیدی بدانچه می‌طلبی ولی‌چه سود از آن چون بجاش‌بگذاری
شبی‌چو اینست‌ای‌دوست‌چون‌سپیده‌دمید تو مست خفته و آگه نه‌ای ز هشیاری
نهان شدند معانی زیار بی معنی
کجاروم‌که‌نروید به پیش دیواری

۳۲۹۳

چه جرم رفت‌که بازم ز در براه کنی جفا حوالهٔ مهجور بی‌گناه کنی
سو منست و سر کویت ار به‌تیغ زنی دل منست و غم عشقت ار تباه کنی
تراست مملکت دلبری بزیر نگین به بی نوا سزدار گه گهی نگاه کنی
بهر رهی‌که روم بی تو بدرهم‌خوانند چه باشد ار نظری بارهی براه کنی
گدای کوی تو گردد نواله‌خواه‌چومن گر التفات گدائی بپادشاه کنی
روند از خود اوفتند زآسمان بزمین بعشوه ار نظری سوی‌مهر و ماه کنی
چو شمس در حرم قرب ره بری زاهد
گر آستان در دوست سجده گاه کنی

۳۲۹۴

ای دل یك لحظه چو دیوان شوی باز رهی خواجهٔ دیوان شوی
گاه ز دزدی ره ایوان زنی گاه روی شحنهٔ توران شوی
گه ز سپاهان و حجاز و عراق مطرب آن شاه خراسان شوی
بوقلمونی چه شود تا چو عقل یك صفت و یکره و یکسان شوی
گر نکنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوی

۳۲۹۵

ای دل سر مست کجا می‌بری بزم تو کو باده کجا می‌خوری
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی دایهٔ هر جان و تو از جان بری
صد مثل و نام لقب گفتمت بر تری از نام و لقب برتری
چونکه‌ترادردوجهان‌جای‌نیست هر نفسی رخت کجا می بری
نقد ترا بردم و من پیش عقل گفتم قیمت کنش‌ای جوهری
صیرفی نقد معانی توئی سرمه کش دیدهٔ هر ناظری
گفت چه دانم ببرش پیش عقل عشق بود نقد ترا مشتری
چون بسر کوچهٔ عشق آمدم دل بشد و من بشدم بر سری
مفخر تبریز توئی‌شمس دین
برهمگان ناظری و حاضری

۳۲۹۶

از مه من مست دوصد مشتری غمزهٔ او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین ازو سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر شده تا آسمان وز تف او گشته افق احمری
دوش جمال تو همی شد شتاب در کف او مشعلهٔ آذری
گفتمش‌این‌قصد که داری‌بگوی شیر خدا حمله کجا میبری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای تو سلیمان به سپاه ولوا خاتم تو افسر دیو و پری
جان روان سخت روان میروی لیك سوی کشته دمی ننگری
نعرهٔ مستان میت بشنوی هیچکسی را بکسی نشمری
تیر همی‌کرد خیالش نظر محو شدم در تف آن ناظری
نیست شدم‌نیست‌از آن‌سوز نیست رفته ز من مهتری و کهتری

مفخر تبریز منم شمس‌دین
شرح دهدحال من‌از منکری ۳۲۹۷

ای که ز تن تنگ قفص میپری رخت ببالای فلك میبری
زندگی تازه به بین بعد ازین چند ازین زندگی سرسری
درهوس مشتریت عمر رفت ماه به بین و بره از مشتری
دلق شپشناك در انداختی جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن چار میخ بافته‌اند از صفت ششتری
جامهٔ این جسم غلامانه بود گیر کنون پیرهن سروری
مرگ‌حیات ست‌حیات‌ست‌مرگ عکس نماید بدل کافری
جملهٔ جانها که ازین تن شدند حی و نهان اندکنون چون پری
گشت سوار فرس غیب جان باز رهید از خرو از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت بهر وجوه جواین لاغری
پرده چوبر خاست‌اگراین‌خرت گردد زرین تو درونگری
بر سر دریاست چو کشتی‌روان روح که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت زدست وریا فضل حقش داد پر جعفری
خانهٔ تن‌گر شکند هین منال خواجه یقین دان‌که بزندان‌دری
چون‌که ز زندان چه‌آئی برون یوسف مصری و شه کشوری
چون برهی از چه و از آب‌شور ماهیی و معتکف کوثری

باقی این را تو بگو زانکه خلق
از تو کنند ای شه من یاوری ۳۲۹۸

باده ده ای ساقی هر متقی بادهٔ شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که‌از تف او گردد دیوار سیه منطقی
بر دروبشکن‌غم واندیشه‌را حاکم و سلطان شه مطلقی
چون‌بگریزی‌نرسدبرتوکس ور بگریزم تو بسی سابقی
جنت حسنت چو تجلی کند باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت ونور ازتو تحیردرند یا تو حقی یاکه تو نور حقی
رفته‌شب وروز زتو غرق‌نور نیست مهت مغربی و مشرقی
سیر کنی باده دهی رایگان ساقی دریا صفت و مشفقی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مست قبول آمد قلب سلیم زیرکی خواجه بود احمقی
زیرکی‌ار شرط خوشیها بود باده نجستی خرد موسیقی
فرد چرائی تو اگر بارگی از چه توعذرائی گروامقی
غنچه‌صفت‌خویش‌زگل‌برکشی رو مکش از خاربدان لایقی
خار کشانند اگر چه شه‌اند بر تو که‌بر گلشن‌جان‌عاشقی

خامش باش و بنگر فتحباب
چند پی هر سخنی مغلقی ۳۲۹۹

خشم مکن خواجه‌پشیمان شوی جمع نشین ور نه پریشان شوی
تیره مرو خیره مشو زین چمن ورنه‌چوجغدان‌سوی‌ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شاه بارکش غول بیابان شوی
ور تو زخورشید حمل‌سر کشی بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر بصف شیروار ورنه‌چو گربه تودرانبان شوی
کم خور ازین پاچه‌گاو فلك شیرچو خوردی‌خرشیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد گر همه کفری همه ایمان شوی
روی‌مکن تلخ ز ترشی یـار تا ز عنایت گل خندان شوی
دست ودهان‌راچوبشوئی‌زحرص صاحب و هم‌کاسهٔ سلطان شوی
ای دل یك لحظه تو دیوانه‌ای باز دمی خواجهٔ دیوان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن
تا ملك الملك سلیمان شوی ۳۳۰۰

در دل من پردهٔ نو میزنی ای دل‌وای‌دیده وای روشنی
پرده توئی وزپس‌پرده‌توئی هر نفسی شکل دگر میزنی
پرده‌چنان‌زن که‌بهرزخمه‌ای پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت‌قندیل‌جان خیز که تو آتش با روغنی
بی من تو هردوتوئی‌یاتومن جان منی آن منی یا منی
نکتهٔ‌چون‌جان‌شنوم‌من‌زچنگ تن تن تن‌تن که تو یعنی تنی
گر تنم وگردلم‌وگر روان شاد برانم که توام می‌تنی
از تو چرا زور نیابم که تو قوت هر صخره و هر آهنی
از تو چرا نور نگیرم که تو تابش هر خانه و هر روزنی
دم‌نزنم دیگروگردم‌خموش چون تو مراکامل درهر فنی

روزن‌دل‌آه‌چه‌خوش روزنی
یا تو مگر روزن یار منی ۳۳۰۱

صد دل و صد جان بدمی دادمی وز جهت دادن جان شادمی
ور دل من خاك و تن خاك بود جمله گلی عشق و هوس زادمی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از جهت کشت غمش آبمی وزجهت خرمن او بادمی
گرنه دمیدی غم او در دلم چون دگران بی دم و فریادمی
گر نه بدی غیرت شیرین من فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گرنه شکستی دل درمان راز قفل جهان را همه بگشادمی
ور همدانم نشدی پای گیر همره آنطرفهٔ بغدادمی
بس که بزد سرد دلی این زبان حسرت هر سوسن آزادمی
بس که همه سهو وفراموشیم
۳۳۰۲ گر نه بدی یاد تو من یادمی

کار به پیری و جوانیستی پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خرانیت اگرگم شدی دولت عقل تو مسیح ایستی
گرنه بدی خندهٔ صبح کذوب هیچ دل زارنه بگریستی
گر بت جان روی نمودی بما جملهٔ ذرات چو ما نیستی
گرتوئی ازنفس تومیکاستی همچوتواندردوجهان کیستی
مار اگر آب وفا یافتی در دل‌آن بحر چو ماهیستی
گرنه بدی غیرت آن آفتاب ذره بذره همه ساقیستی
دانه من از کاه جدا کردمی گر کفه را هیچ تناهیستی
غیرت اگر شاه نکردی بما هیچ دل از هجرنه بگریستی
شاه اگر روی بما کردیی درد نبودی همه شاهیستی
مفخر تبریز شهم شمس دین
۳۳۰۳ زوست همه ورنه که باقیستی

کردم با کان گهرآشتی کردم با قرص قمر آشتی
خمره‌مرکه‌زشکرصلح‌خواست شکر که پذرفت شکرآشتی
آشتی‌وجنگ‌زجذب‌حق‌است نیست زدم هست ز سرآشتی
رفت مسیحا بفلك ناگهان با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلك لطف مسیح تو دم گر بکنی بار دگرآشتی
جذبهٔ او داد عدم را وجود کرده بدان تیر نظر آشتی
شاه مرا میل‌چودرآشتی‌ست کرد در افلاك اثر آشتی
هفت فلك دایهٔ این خاکدان ثور و اسد آمد در آشتی
صلب‌درآاین‌قدرآخر بدانك کرد کنون جبر وقدر آشتی
بس کن کین صلح مرا دایم است
۳۳۰۴ نیست مرا بهر سپر آشتی

گرنه شکار دل دلدارمی گردن شیر فلك افشارمی
دست‌مرابست‌وگرنه‌کنون من سر تو بهتر زین‌خارمی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر نه بدی رشك رخ چون گلش بلبل هر گلشن و گلزار می
گر گل او در نگشادی مرا خار صفت بر سر دیوار می
نیست یکی کار که او آن نکرد ورنه چرا کاهل و بیکار می
گشت خلیل از پی آن چار مرغ کاش بقربانی آن چار می
عشق طبیب است که رنجور جوست ورنه چرا خسته و بیمار می
تا پی قربان بشکر خوردنش طوطی با صد سر و منقار می
وز جهت قوت دگر طوطیان چون لب او جمله شکرکار می
گر نه دلی داد چو دریا مرا چون دگران تندو جگرخوار می
در سر من عشق به پیچید سخت ور نه چرا با مزه گفتار می
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد ور نه چه کردند چو پرگار می
چونکه ز معنی کج و مج میروم کاش که من بر ره هموار می
بس که گر این بانگ دهل نیستی همچو خیالات در اسرار می
یا مثل لاله رخان خوشش معتزلی بر سر کهسار می

گر نه امی بست که دیدی مرا
و رنه امی مست بهنجار می

۳۳۰۵

صنما بر همه جهان چو تو خورشید انوری قمر اچه رسد ترا که بخورشید بنگری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود شکم خاك کان شود چو تو بر خاك بگذری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد چو بسر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو سحر پرده میدرد تو پس پرده میروی چو بشب پرده میکشد تو به شب پرده میدری
صنما خاکپای خود که مرا سرمه وامده که نظر ور تو خیره شد که تو خورشید منظری
رخ خوبان اینجهان همه آبست وجود نهر سر شاهان اینجهان بجوی هیچ نشمری
چو در آمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت چه عجب گر تو روشنی که از و آب میخوری
شه ما گفت ای مهاتو زماخود چه دیده ای بستان جام مکرمت تو به شب پرده میدری
زوصالش اگر دمی بچشی تو شوی جمی سر شاهان اینجهان همه باب ست تو سری
تو چه عاشق نگشته ای بسوی بدر نگذری بنمانی بیك صفت که تو شاهی نه لشکری
دل عشاق ما به بین شده هر یك منوری چه نمودند چاکری بفزودند مهتری
چو بشد شاه یارشان بنماید غبارشان برسیده است خارشان زخزان معصفری
همه شادند وجمله خوش زوصال شه جهان فرح آمد طرب فشان ز شراب معنبری

چو به تبریز شمس الدین بدهد جام نازنین
بکند مهر آفرین بزبان سزاوری

۳۳۰۶

صنما خرگه توام که بسازی و بر کنی قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی وگهی برفراز کوه برم آری و برزنی
منم آن ذرهٔ هوا که درین نور روزنم سوروزن از آنچنم که تو بالای روزنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا — دو جهان بی‌چه آفتاب ز کجا یافت روشنی
همگی پوستم هلا تو مرا مغز نغز گیر — همه خشک اند مغزها چو نه بخشی تو روغنی
اگرم شاه و بی‌توام چه دروغست ما و من — وگرم خاک و با تو ام چه لطیف است آن منی
بتو نالم تو گوئیم که ترا دور کرده ام — که به بینم درین هوا که تو ذره چه میکنی
بیکی ذره آفتاب زچرا مشورت کند — تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی

تو چه رو داده ای بدل که چپ و راست میفتد
وگهی نی بچپ و راست و نه ترس و نه ایمنی ۳۳۰۷

ای دل ار محنت و بلاداری — بر خدا اعتمادها داری
اینچنین حضرتی و تو نومید — مشو ای دل اگر خدا داری
رخت اندیشه میکشی هر جا — بنگر آخر دگر کرا داری
لطفهای که کرد چندین گاه — یاد آور اگر وفا داری
چشم سرداد و چشم سر ایزد — چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت — زر گری کن که کیمیا داری
هر سحر مرترا ندا آید — سوی ما آ که داغ ماداری
پیش ازین تن چو جان پاک بدی — چند خود را ازین جدا داری
جان پاک و میان خاک سیاه — من نگویم که تو روا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس — که ازین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از قبا بیرون — که جز این دست دست و پاداری

بس بود این قدر بدان گفتم
که درین کوچه آشنا داری ۳۳۰۸

آوخ آوخ چو من وفا داری — در تمنای چون تو دلداری
آن جفاها که کرده‌ای بامن — نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی — بر سر زار زار بیماری
گفتمش قصد خون من داری — بی خطا و گناه گفت آری
عشق جز بی گناه می‌نکشد — نکشد عشق او گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزم — تو چه باشی به پیش من خاری
سیل من صد هزار شهر ببرد — تو که باشی شکسته دیواری
گفتمش از کمینه بازی تو — جان نبرده است هیچ عیاری
ای ز هر تار موی طرهٔ تو — سر نگون سار بسته طراری
کژ نبازم وگر نه این شهرخ — ماتم و مات مات من باری
آنکه بخرید و آنکه او نخرید — شد پشیمان غریب بازاری
و آنکه بخرید گوید این همه را — کاش من بودمی خریداری
و آنکه بخرید دست من خاید — نا امید و فتاده و خواری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرع بگرفته اصل افکنده جان بداده برای مرداری
پا بـریده بعشق نعلینی سر بریده بعشق دستاری
با چنین مشتری کند صرفه از چنین باده مانده هشیاری
خر علف‌زار تن گزیدو بماند خر مردار در علف زاری
شهرها از سپاه مـن ویران توچه باشی بپیش من خاری
شمس تبریز یار جان من است
غم نـدارد ز هیچ اغیـاری ۳۳۰۹
ای خجل از تو شکر آزادی لایق آن وصال کو شادی
عشق را بین که صددهان بگشاد چون توچشمان عشق بگشادی
ای‌دلا گرد حوض می گشتی دیدی آخر که درهم افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی ای دل ار آتشی و گربـادی
دل‌وعشق‌اند هردوشاگردش خواند شاگرد را باستادی
اولا هرچه خاك وخاکی‌بود پیش جاروب باد بنهادی
با همه باد گشتی آبستن تا ازآن بـاد عالمی زادی
زادهٔ باد خـورد مادر را همچو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد تا بخوردش ز اصل بنیادی
عشق‌از آن کرم‌بود درتحقیق در دل صد جنید بغدادی
شمس تبریز چهره را بنما تـا نمـایم سخن بعبـادی
یك وجود بزرگ ظاهر شد همه شادی و عشرت و رادی
نی جنیدی گذاشت نی بغداد عشق خونین بزخم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
کرد خالق اساس ایجادی ۳۳۱۰
ای که اندر میان غوغائی خوی کن پاره‌ای‌به تنهائی
خلوتی‌را عظیم سودائی‌است رو بپرسش که درچه سودائی
ور بخواهی که‌بخت بگشاید زیر هرسایه رخت نگشائی
زیر سایه درخت بخت آور زود منزل کن و فرود آئی
خلوت آنست که‌در پناه کسی خوش‌بخسپی وخوش بیاسائی
ورتوخواهی که‌بر تو بخشایند که تو بر بندگانش بخشائی
سوی ابناء ما و من نروی گرچه اوگویدت که‌از مائی
رو بخود آر هر کجا باشی روسیاه است مرد هرجائی
نبود خلوت آنکه در وحدت از خیـالات بـاد پیمائی
عقل خود گم کنی و ابلیست اندر آیـد بکار فرمائی
چورسیدی به‌پیش آن دریا نیستی قطره بلکه دریائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جرم تو چیست بیخودی زانکس که ازو در چنین تماشائی

چو رسیدی بشه صلاح الدین

۳۳۱۱ گرفسادی شوی صلاح آئی

ای که مستك شدی و نیکوئی تو غریبی و یا ازین کوئی
نه‌چپ‌است ونه‌راست در جانست آنکه جان خسته از پی اوئی
جز بچوگان او مگردان سر که بمیدان او یکی گوئی
در ره او نماند پای مرا زانوام را نماند زانوئی

هین خمش کن حدیث باز مپیچ

۳۳۱۲ آسمان وار گر یکی توئی

ای که درد مرا تو درمانی نظری کن ز عین انسانی
برقع از روی‌برفکن که‌شود روشن این خاندان ظلمانی
دلم از درد فرقتت خون شد آخر ای دلنواز میدانی
یك کرشمه اگر کنی چه‌شود دل ما را ز بند برهانی
چه شودگر روا کنی‌بکرم حاجت بیدلان بآسانی
بکن‌آنچه از عنایت‌تو سزد نه هرآنچه ازجفا که بتوانی
ذره سان درهوای مهر رخت نیست آرامم از پریشانی
سوی من مفلسی کجا نگری ای که برتخت حسن سلطانی
سر بشاهنشهی فرو نارم یك رهم گرگدای‌خود دانی

نظری کن‌بحال‌شمس که‌هست

۳۳۱۳ بلبل گلستان روحانی

هجر ما را کنار بایستی واین‌سفر را قرار بایستی
شیر بیشه میان زنجیر است شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می‌طپند اندر ریگ چشمه یا جویبار بایستی
شهرسرگین پرست پرگشته مشك نافه تتار بایستی
مشك از پشك کس نمیداند مشك را انتشار بایستی
بیکی‌غم چوجان نخواهم‌داد یك چه باشد هزار بایستی
دشمنی شاد کام بسیار است دوستی غمگسار بایستی
تابدانستمی ز دشمن‌ودوست زندگانی دو بار بایستی
بلبل مست سخت مخمور است گلشن و سبزه زار بایستی
در فراق اندرین سفر یاران سفری زان دیار بایستی
دیده‌را نیست غیر ازین پرده دیده را اعتبار بایستی
ره چوسو آب‌صاف می‌نبرند خضر را آبخوار بایستی
همه‌گل خواره‌اند این‌طفلان مشفقی دایه وار بایستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دولت کودکانه میجویند دولت بی غبار بایستی
مرگ تادر پی است روز شب ست شب ما را نهار بایستی
خود بمیری بمیرد این هنرت زین هنرهات عار بایستی
چنگ درما زداست این کم پیر چنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند طالب کردگار بایستی
دم معدود اند کی مانده است نفسی بی شمار بایستی
نفسی ایزدی ز سوی یمن بر خلایق نثار بایستی
مرگ دیگی برای ما پخت ست آن خورش خوشگوار بایستی
داد مردان چو واقع مرگ ست مردم داد کار بایستی
هر دمی صد حیات میگذرد دیده ها سوگوار بایستی
ملکها ماند ومالکان مردند ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس بی دوغند هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده این مگس را قرار بایستی
معده پر دوغ وسینه پرز دروغ همت الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند از خرد گوشوار بایستی

از کنایات شمس تبریزی

۳۳۱۴ شرح معنی گذار بایستی

تا تو از خویشتن سفر نکنی خویشتن را زخود خبر نکنی
نه شوی محرم حریم وصال برسر کوی او گذر نکنی
جز بدان نور دیده می باید که بهر جانبی نظر نکنی
تا دل از غیر او نپردازی از رخش دیده بهره ور نکنی
تا نپوشی لباس اسما را در مسمی یکی سفر نکنی
تا زسر نگذری درین سودا با غم عشق سربسر نکنی

نشوی ذاکر مناقب شمس

۳۳۱۵ تا سر از جیب او بدر نکنی

تاتو دربند کفرو دین باشی دور زان یار نازنین باشی
بگذر از ما بسوی حق تا تو خاتم عشق را نگین باشی
کی شوی همنشین حضرت دوست تاتو باخویش همنشین باشی
پای نه برسر جهان تا تو برتر از چرخ هفتمین باشی
دیدهٔ راه بین چونیست ترا کی درین راه راه بین باشی
گنج وحدت بکنج جان داری چند از فقر دل حزین باشی
کی بمصر غمش عزیز شوی تاتو در چاه کبر و کین باشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای تو کشت وجود را دانه چند آخر تو در زمین باشی
عمر رفت وتو بی‌نصیب از عشق
تا بکی شمس اینچنین باشی ۳۳۱۶

تا شدستی امیر چوگانی ما شدستیم گوی میدانی
ما درین دورمست و بیخبریم سر این دور را تو میدانی
چون بدور تسلسل انجامد نکته ابتر بود بربانی
لیك دور تسلسل اندر عشق شرط هرحجت‌است وبرهانی
گوش موشان خانه کی‌شنود نعرهٔ بلبل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند شیوهٔ شاهدان روحانی
هرکه کوراست‌عشق‌می‌سازد بهر او سرمهٔ صفاهانی
هرکه پیراست‌هم‌جوان‌گردد چون دهد عشق‌آب حیوانی
جمله‌یاران زعشق‌زنده‌شدند تو چنین مانده‌ای چه میمانی
خر سواری پیاده شو از خر خر بمیدان نباشد ارزانی
خرسواره چرا شدی شاها خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو تو بمعنی به پشت آسانی
در جنود مجنده بودی ای‌که اکنون‌توروح انسانی
گفتنیها بگفتمی ای جان
گر نترسیدمی ز ویرانی ۳۳۱۷

جان حانی و جان صد جانی میزنی نعره های پنهانی
هرکه‌کرنیست‌بشنود وصفت نعل معکوس و خفیه میدانی
غیر احمق بفهم این نرسد غارت آمد ازین لت انبانی
سد پیش‌وپس‌تو این‌عارست که‌سرافراز وقطب سلطانی
چون گریزی ازین‌فزون گردد
کای فلان فارغست زین فانی ۳۳۱۸

چند اندر میان غوغائی خوی کن پاره‌ای‌به تنهائی
خلوتی‌را لطیف سودائیست رو بپرسش که درچه‌سودائی
خلوت‌آن دانکه درپناه خدا خوش‌بخسبی‌وخوش بیاسائی
گرتوخواهی که‌برتوبخشاید برهمه بندگانش بخشائی
زیر سایهٔ درخت بخت آور روز منزل کنی فرود آئی
ورتو خواهی که‌بخت‌بگشاید زیر هرسایه رخت نگشائی
سوی انبان ما و من نروی گرچه اوگویدت که‌از مائی
رو بخودآر هرکجا باشی روسیاه است مرد هرجائی
جرم‌توچیست‌بیخودی‌زانکس که ازو دور در تماشائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون رسیدی به پیش آن دریا نیستی قطره بلکه دریائی

چون رسیدی بشه صلاح‌الدین

گر فسادی صلاح جان آئی ۳۳۱۹

حکم نو کن که شاه دورانی سکهٔ نو بزن که سلطانی
حکم مطلق تراست در عالم حاکمان قالب اند و تو جانی
آنچه شاهان بخواب می جستند گشت حاصل تو را بآسانی
همه مرغان چو دانه چین تواند تو همانی میان مرغانی
بر سر آید رواق دولت تو زانکه توصاف صاف ایشانی
بر تر آید ز جان ملك وملك گردهی دل بروح حیوانی
شرطها راز عاشقان بر گیر که تو احوال شان همیدانی
دامها را ز راه شان بر دار خواه تقدیر و خواه نفسانی
تا شوم سرخ رو درین دعوی که توچون حق لطیف فرمانی

شمس تبریز رحمت صرفی

زانکه سر صفات رحمانی ۳۳۲۰

خامشی ناطقی مگر جانی میزنی نعره های پنهانی
تو چو باغی وصورتت برگی باغ چه صد هزار چندانی
نی تو باغ حیات زندانی‌ست هست مردن خلاص زندانی
چون تو بحری وصورتت ابراست فیض دل قطرهای مرجانی
آن یکی گوشده یکی چوگان پیش حکمت که شاه چوگانی
تا یکی گو نشد اگرچه زراست گر نه نیکوست نیك میدانی
پهلوی اعتراض را بتراش که توچون گوی جست گردانی
پس بخراط خویش رابسپار تا یکی گو شوی اگر آنی
مانع ست اعتراض ابلیسی از یکی گوئی ویکی دانی

شمس تبریز نور جان منی

چشم را نور وجسم را جانی ۳۳۲۱

در غم یار یار بایستی یا غم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم عقل امسال پار بایستی
تا درخت امید سبز شدی سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند شیر در مرغزار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارند دوستی غمگسار بایستی
یار لاحول گوی را چه کنم یار شیرین عذار بایستی
ماهی جان ما که بی‌آب‌است بر لب جویبار بایستی
چون رضای تو در دل غم ماست یك چه باشد هزار بایستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوك دنیاست صیداین جانان آهو جان شکـار بایستی
صد هزاران سخن نهان‌دارم گوش را گوشوار بایستی
همه ره لنگ بیوفا باشد هـم ره راهـوار بایستی
شمس تبریز رخ بیاراید
۳۳۲۲ جانهـا در نثـار بایستی

در برم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی
چون خزانم زهجراوویران وصل او نو بهار بایستی
خارها غمزه اش بخست مرا چهرهٔ گلعذار بایستی
بودم ازیار وپارمن شادان سالم اکنون چـوپاربایستی
درچنین باغ جویبار روان در کف من عقار بایستی
سست‌عهداست‌روزگاردریغ عهد من استوار بایستی
زرد گشتم زغصهٔ دوران می چون سرخ‌وار بایستی
چونکه مخمور خمر دوشینم خمر از اوبی خماربایستی
یاکنار ازغمش زچاره‌شدی یا غمش را کنار بایستی
چونکه‌وصلش‌به‌نیکبخت‌رسید بخت نیکم بکار بایستی
چند من بشمرم جفای ورا لطف او بی شمار بایستی
همچواشترچودیده‌مست‌شدی سوی میلش مهار بایستی
در چنین مرغزار پـر آهو
۳۳۲۳ شیر من در شکار بـایستی

رو مسلم تراست بیکاری چونکه اندر عنایت یاری
نقش‌را کار نیست پیش قلم آن قلم راچه‌حاجت‌ازیاری
همچوبت باش‌پیش آن بتگر که همه‌نقش‌ورنگ زوداری
گر بپرسد چه صورتت باید گوهمان صورتی که‌بنگاری
گر مراتن کنی توجان منی ورمرا دل کنی تو دلداری
لطف گل‌خاررا تومیبخشی چه‌کند شاخ خار جز خاری
باده ده باده خواه‌مان‌کردی که‌حرام است با تو هشیاری
شمس تبریز مست عشق توام
۳۳۲۴ باز پرسم که در چه بازاری

زاول بامداد سر مستی ورنه دستار کژ چرا بستی
سخت‌مست‌ست چشم‌توامروز دوش‌گوئی که‌صرف‌خودمستی
باده خوردی وبرفلك رفتی مست گشتی و بند بشکستی
صورت‌عقل‌جمله‌دلتنگی‌است صورت عشق نیست جزمستی
مست گشتی وشیر گیر شدی بر سر شیر مست بنشستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بادهٔ کهنه پیر را نـو بـود رو که از چرخ پیر وارستی
ساقی انصاف حق بدست تواست که بجز آن شراب نپرستی
عقل مابرده‌ای ولیك این بار آنچنان بر که باز بفرستی
بخدا دوش تاسحر همه شب بادهٔ صرف محض خوردستی
دررخ ورنگ وچشم تو پیداست چه از آن بازو واز آن دستی
زانچه خوردی بده بمیخواران کای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد لرزه بر که فتاد و در پستی
بدویدن ازاو نخواهی رست سر بنه عاشقانه وارستی
تا که پیوسته در امان باشی چون بدارالامانش پیوستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز که بدام سخن درین شستی

شاه تبریز شمس دین آمد
خیز و پا پیش نه چه بنشستی ۳۳۲۵

زندگانی مجلس سامـی باد در سروری وخودکامی
نام تو زنده باد کز نامت یافتند اصفیا نکو نـامی
میرسانم سلام و خدمت‌ها که رهی را ولی انعامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود ماهیم من تو بحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی آب ای که جان راتودانه ودامی
سبب این تحیت آن بوده است که تو کار مرا سر انجامی
حامل خدمت ازشکر ریزت دارد امید شربت آشامی
زان کرمها که کرده‌ای باخلق خاص آسوده است وهم‌عامی
بکشش درحمایتت کامروز توئی اهل زمانه را حامی
تا که در رطل تو بیاراید که توجان را پناه وآرامی
که شوم من غریق منت تـو کابتدا کردی ودر اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان سایه ات کافتاب اسلامی
این سوار کار وخدمتی باشد تا که خدمت نمایم و رامی

شمس تبریز در جهان وجود
عاشقان را بجان دل آرامی ۳۳۲۶

ساقیا ساقیا روا داری که رود روز ما بهشیاری
گر بریزی تو نقلها درپیش عقلها را ز پیش بر داری
عوض باده نکته‌ای میگوی تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نمیدانی بشنو ازچنگ ناله وزاری
نالهٔ نای وچنگ حال دلست حال دل رابین که دلداری
دست برحرف بیدلی چه نهی حرف رادرمیان چه می آری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طوق گردن توئی و حلقهٔ گوش گردن و گوش را چه میخاری
گفته را دانهای دام مساز که ز گفته است این گرفتاری
گه کلید است گفت و گه قفل است گاه ازو روشنیم و گه تاری
گفت باد است گرد رو بوئیست هدیهٔ تو بود که گلزاری
گفت جام است که برو نور یست از رخ تو بود که انواری

مشك بر بند کوزه‌ها پرشد
مشك هم میدرد ز بسیاری ۳۳۲۷

عشق در کفر کرد اظهاری بست ایمان ز ترس زناری
بانگ ز نهار از جهان برخاست هیچکس را نداد زنهاری
هیچ جنگی نبود بی خصمی هیچ گنجی نبود بی ماری
نی که یوسف خزید در چاهی نی محمد گریخت در غاری
پای ذوالنون کشید در زنجیر سر منصور رفت برداری
جز بکنج عدم نیاسائی در عدم در گریز یك باری
جهت خرقهٔ چنین زخمی اینچنین درد سر ز دستاری
کفن از خلعت و قبا خوشتر گور ازین شهر به به بسیاری
کی بود کز وجود بازر هم در عدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفص برون پرد مرغ جانم بسوی گلزاری
بچشد او غریب چاشت خوری بگشاید عجیب منقاری
چون دل و چشم و معده نور خورد زانکه اصل غذا بدانواری
بل هم احیاء عند ربهم بخورد یرزقون در اسراری
آهوی مشك ناف من برهد تا که از دام چرخ مکاری
جان برجانهای پاك رود در جهانی که نیست بیکاری
مشت گندم که اندرین دام است هست آن را مددز انباری
باغ دنیا که تازه میگردد آخر آبش بود ز جوباری
خاکیان را که هوش میبخشد پادشاه قدیم و جباری
گر نکردی نثار دانش و هوش کی بود در زبانه هشیاری
خاك خفته نداشت بیداری شاه کردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نداشت زیبائی پرده‌اش داد حسن ستاری
جانب خرمن کرم بگریز هین قناعت مکن بایثاری
جامه از اطلسی بسازکه هست بر سر عقل ازو کله داری
این کله را بده سری بستان کان سرت دارد از کله عاری
ای دل من ببرج شمس‌الدین زو قناعت مکن بدیداری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمس تبریز کز شعاع وی است
شمس همراه چرخ دواری ۳۳۲۸

گرچه تو نیم شب رسیدستی صبح عشاق را کلیدستی
ناپدیدی چون‌جان‌درین عالم در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان‌ترا شود قربان زانکه تو بامداد عیدستی
ز آدمی چون پری رمیدم من تا ز من ای پری رمیدستی
در مزیدم چو دولت منصور چون مرا تو ابایزیدستی
ای بسا نازکان و خامان را چون من سوخته پزیدستی

شمس تبریز سرمهٔ دیگر
در دو دیده خرد کشیدستی ۳۳۲۹

گر تو از عاشقان یزدانی یا تو سرمست جام سبحانی
همچوجانان زبندجان برخیز گر طلبکار وصل جانانی
حجرهٔ دل زدیو خالی کن گر تودر شهر تن سلیمانی
ور سلیمان‌ملك خود شده‌ای بنما خاتم سلیمانی
یوسف مصر آسمانی را برکش از قعر چاه ظلمانی
خلعت پادشاهیش در پوش بنشانش به تخت سلطانی
تشنه لب میروی دریغ دریغ مانده محروم زآب حیوانی
مرشد راه را بچنگ آور ره بریدن بخویش نتوانی
ور توتنهاروی درین‌ره‌عشق بیشك اندر رهش فرومانی
خودپرستی‌مکن‌خدای‌پرست ورنه بیشك ز بت پرستانی
هرکه‌خودبین‌بودچو ملعون‌است اینچنین است قول سبحانی
قول رحمن بگیر وره میرو بگذر از قولهای شیطانی
گر بقول خدای کار کنی بحقیقت بدان که انسانی

شمس تبریز نور سبحانی
خانهٔ دل ز دیو بستانی ۳۳۳۰

مست از باده های پنهانی وز دف‌وچنگ ونای پنهانی
مرچنین دلربای پنهان را واجب آمد وفای پنهانی
میزند سالها درین مستی روی من های های پنهانی
گفتم ای دل کجائی آخرتو گفت در برجهای پنهانی
مشتری در فروخت آن‌مه‌را دادمش من بهای پنهانی
صدمه و آفتاب هیچ بود نزد آن خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقاکند که درو تابد آن کهربای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم‌جست آیتی از بلای پنهانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان بلا جانهای مافرهاد که برو تحفهای پنهانی

شمس تبریز شورنای بجست
عاشقان الصلای پنهانی

۳۳۳۱

مستی و عاشقانه میگوئی تو غریبی و یا ازین کوئی
پیش آن چشمهای جادوئی چون نباشد حرام جادوئی
پیش‌رویت‌چوقرص‌مه‌خجلست بچه رو کرده زهره‌بی‌روئی
عاشقان راچه سود دارد پند سیل‌شان برده‌زوچه میجوئی
توچه دانی ز خوبی بت ما ماازآن سووتو ازین سوئی
ما ز دستان او زدست شدیم دست از ما چرا نمی‌شوئی
رو بمیدان عشق سجده کنان پیش‌چوگان‌عشق‌چون گوئی
پیش آن چشمهای ترکانه بندی‌ای و کمینه هندوئی
بستیزه درین حرم‌ای صبر گاه لاله و گاه لؤلوئی
آفتابا نه‌حد تو پیداست که نه در خانهٔ ترازوئی
هله‌ای ماه خویش را بشناس نی بوقت محاق چون موئی
هله زهره بزیر چادر رو رو نداری و گرچه بانوئی
تو بیای‌کمال صورت عشق نور ذات حقی و یا اوئی
اندرین ره نماند پای مرا زانوم را نماند زانوئی
همچو کشتی روم بپهلو من ای دل من هزار پهلوئی
زان شکر رو اگر بگردانی گر نتابی بدان که بد خوئی
مست بیخویش‌میروی‌چپ‌وراست سوی بی‌چپ وراست میپوئی
نه‌چپ‌استو نه‌راست‌درجانست تو بجان یابی‌ازچه می‌بوئی
مر تو دیوی ورو بدو داری الله الله چه مهر مه روئی
دلم از جارود چه گویم او همه آنها غلام آن اوئی
هین زخوهای او یکی بشنو گاه شیری کند گه آهوئی

هین‌خمش‌کاردیده‌کف نکند
نکند سیب و نار آلوئی

۳۳۳۲

من مراد توام مراد توئی من غلامم چو کیقباد توئی
دل مرید تو و ترا خواهد کین در بسته راگشاد توئی
خاك پای توام ولی امروز گردم اندر هوا که بادتوئی
زهد من می‌جهاد من ساغر ای‌مرا زهد و اجتهاد توئی
گرچه من بدنهاد و بدگهرم شاکرم چون‌درین نهادتوئی
ور نهادی‌که توکنی برداشت خوش بودچون‌همه‌مرادتوئی
زهر باده شود چو جام توئی ظلم احسان‌شود چودادتوئی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس کنم ذکر تو نگویم بیش
۳۳۳۳ ذکر هر ذکر ذکر یاد توئی

هرچه هست آن خداست تاوانی غیر او خود کجاست نادانی
هرچه دارد نشان و نام وجود عین ما عین ماست تا دانی
گر بروی پری و شان نگریم روی ما با خداست تا دانی
هر چه کز سمعه وریا برهید محرم کبریاست تا دانی
خاك پایش بدیده ها درکش کان ترا توتیاست تادانی
هر که عیب تو بر کف تو نهاد او ترا رهنماست تا دانی
گر بلائی رسد بلاکش باش که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست اندکی با گداست تا دانی

شمس گر گشت فانی بالذات
۳۳۳۴ در فناها بقاست تا دانی

الامیر خوبان هلاتا نرنجی بهانه نگیری و از ما نرنجی
توئی یار غارم امید تو دارم که سررا نخارم نگارا نرنجی
چو جانان مائی تو خاصان مائی زهرجا برنجی ازینجا نرنجی
توئی شب فروزم توئی بخت روزم گر امشب بخندی وفردا نرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد که ازما و اینها و آنها نرنجی
مها جان تو بودی ربودی دل ازما همانا که از دل مه ما نرنجی
چو دانا و نادان شدند از تو شادان ز دانا نگیری ز نادان نرنجی

بس است این و گفتم نخواهم دگر گفت
۳۳۳۵ ز جا گر شه ما همانا نرنجی

اسکان قلبی علیکم ثنائی افیضو اعلینا کئوس البقائی
گر آن جان جان را بدیدی دلا تو اگر جمله چشمی اسیر عمائی
اجیبوا اجیبوا هوا کم اجیبوا صفامن هوا کم نسیم الهوائی
تن اندر جنونش دلم ارغنونش روانم ز بونش ز بی دست و پائی
مگر اختران دیده اند تزبالا فرو کرده سرها برای گوائی

غلط کیست اختر که بوئی ببرد ست
۳۳۳۶ دل عقل کل باهمه ارتقائی

اگرچه لطیفی و زیبا لقائی بجای بقا روز جان هوائی
هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان وفا زوچه جوئی به بین بیوفائی
بدل راقفص دان و جان مرغ پران قفس حاضر آمد تو جانان هوائی
گر آفاق گردون زمانی بدیدی گذشتی بر آن شاه که او را سزائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گهی پا زنی بر سر تاجداران گهی در روی در پلاس گدائی
جهان چون تومرغی ندیدونبیند که هم فوق بامی وهم‌درسرائی
گهی آفتابی بتابی جهان را گهی همچو برقی زمانی نیائی
توکان نباتی و دلها چو طوطی توصحرای سبزی وجانهاچرائی
ازینها گذشتم مبر سایه از ما که در باغ دولت گل وسرومائی
اگر بردل ما دو صد قفل باشد کلیدی فرستی و در را گشائی
درآدر دل ما که روشن چراغی درآدر دو دیده که‌خوش‌توتیائی
اگرلشکر غم سپاهی بر آرد توخورشید رزمی وصاحب‌لوائی
شدم در گلستان و با گل بگفتم جهازاز که داری که لعلین قبائی
مرا گفت بوکن ببوخود شناسی چومجنون عشقی وصاحب‌صفائی
چومجنون بیامد بوادی لیلی که یابد نشیمن زباد صبائی
بگفتند لیلی شما را بقا باد به بین بر تبارش لباس عزائی
پس آن تلخکامه بدرید جامه بغلطید درخون زبی‌دست وپائی
همیکوفت‌سررابهرسنگ‌وهردر بسی کرد نوحه بسی‌دست خائی
همیگفت باسر که تاجت کجاشد همیگفت با دل که صید بلائی
درازست قصه تواین می ندانی تپشهای ماهی ز بی استقائی
چوباخویش آمدبپرسیدمجنون که گورش‌نشان‌ده که باشدفنائی
بگفتند شب بود تاریك گم شد بس‌افتد ازینها ز سوء القضائی
نداکرد مجنون قلاوز دارم مرا بوی لیلی کند رهنمائی
چویعقوب‌وقتم یقین‌بوی یوسف ز صد ساله راهم رساند دوائی
مشام محمد بسا داد صله کشیم ازیمن خوش نسیم خدائی
زهرگورکف‌کف همی‌بردخاکی به‌بینی‌همی‌چیس‌از آن‌بوهای‌ائی
مثال مریدی که او شیخ جوید کشد از دهانها دم اولیائی
بجد مریدی که او شیخ جوید بجد چون بجوئی‌یقین‌محرم آئی
زجرعه‌است آن‌بو نه ازخاك تیره که برخاك افتاد جرعه ولائی
بمجنون توبازآ واین‌رارها کن که‌شد خیره‌چشمت‌زشمس‌ضیائی
ضعیف‌است‌درقرص‌خورشیدچشمت ولی میدهد بر شعاعش گوائی
کجاعشق‌ذوالنون‌کجاعشق‌مجنون ولی این نشانست از کبریائی
چوموسی که‌نگرفت پستان دایه که با شیر مادر بدش آشنائی
زصدگوربگذشته‌مجنون‌وبوکرد که‌دربو شناسی بدش روشنائی
چراغیست تمییز در سینه روشن رهاند ترا از فریب و دغائی
بیاورد بویش سوی گور لیلی بزد نعره و اوفتاد از تفائی
همان‌بوشکفتش‌همان‌بوبکشتش بیك نفخه حشری بیك نفخه‌لائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلیلی رسید و بمولی رسد جان زمین شد زمینی سماشد سمائی
شما را هوای خدا هست لیکن خدا کی گذارد شما را شمائی
گروهی زپشه که‌جویند صرصر بودجذب‌صرصر که کرد اقتضائی
که صرصر بپشه دل شیر بخشد رهاند زخویشش بحسن‌الخرائی
بیان کردی از رونق لاله‌زارش دلی برشتابد دل لالکائی
همه خود بگوید ترا بی زبانی هلا در چمن رو که اصل صلائی

خمش کن درین راه معنی وصورت
۳۳۳۷ تو نور خدایی تو لطف و عطایی

بچنگت‌چوخواهی که‌دررابیندی بنالی چو رنجور سر را بیندی
چه رنجور واله که روز در آئی چو برچرخ آئی قمر را بیندی
گرآن‌روی‌چون‌مه‌بگردون‌نمائی بصبح جمالت سحر را بیندی
غلام صبو حم ولی خصم صبحم که از بهر رفتن کمر را بیندی
اگر گاو آرند پیشت سفیهان بیك‌نکته‌صد گاو وخررا بیندی
بیك غمزهٔ آهوان دو چشمت چو روبه کنی شیرنر را بیندی
زمستان هجر آمد وترس آنست که‌سیلاب‌این‌چشم تر را بیندی

وگر همچو خورشید ناگه بتابی
۳۳۳۸ بدین آب خور رهگذررا بیندی

بتا گر تومارا ببینی ندانی بجان لاله‌زارم برخ زعفرانی
بدادم بتو دل مرا توبه از دل سپارم‌بتوجان‌که جانراتو جانی
هزاران‌نشان بد زآه و زاشکم کنون‌رفت کارم‌نشان از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی تو آب حیاتی که در تن روانی
تو هم عیب بینی توهم نازنینی نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چوسرجوش کردی‌چه‌روپوش‌کردی تورو پوش‌میکن که پنهان نمانی
زهی تلخ‌مرگی که‌بی‌توزیدجان چوپیش تو میرم زهی زندگانی
ازین جان‌ظاهر بجان آمدم من کزین‌جان‌ظاهر شودجان نهانی
میان دوجان مانده بودیم حیران که میگفت اینی که میگفت آنی
یکی جان جنت یکی‌جان دوزخ یکی جان‌ظلمت یکی‌جان‌عیانی
چه‌جنت چه‌دوزخ توئی‌شاه‌برزخ بخوانی بخوانی برانی برانی

تویی لطف‌جبار و فیض دوعالم
۳۳۳۹ توئی شمس تبریزو گنج معانی

پذیرفت این دل زعشقت خرابی در آخر خرابی چو تو آفتابی
چه‌گویی دلم را که ازمن‌نترسی زدریا نترسد چنین مرغ آبی
منم دل سپرده بر انداز پرده که‌عمریست ای‌جان‌که‌اندرحجابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو پرده برانداخت گفتم دلاهی ببیداری‌ست این عجب یا بخوابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا بگفتا که شاید ولی برنتابی
دلم صدهزاران سخن راند زان خوش مرا گفت بشنو که اهل خطابی
که گر او نه آبست باغ از چه خندد وگر آتشی نیست چون دل کبابی
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی مثال صراحی پر از خون نابی
برین و بر آن تو بنه این بهانه تو خود در ابرون کن که خود در عذابی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن چو در بند آبی چه بند سرابی
من و ماست کهگل سرخم گرفته تو بردار کهگل که خم شرابی
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل تو آن سیل خونی که دریا نیابی

بهانه است اینها بیا شمس تبریز
که مفتاح عرشی و فتاح بابی ۳۳۴۰

تماشا مرونك تماشا تویی جهان و نهان و هویدا تویی
چه اینجا روی و چه آنجا روی که مقصود اینجا و آنجا تویی
بفردا میفکن فراق وصال که سرخیل امروز وفردا تویی
تو گوئی گرفتار هجرم مگر که واصل توئی هجر گیرا تویی
ز آدم بزایید حوا و گفت که هم دخل وهم نخل خرما تویی
تو مجنون و لیلی بیرون مباش که رامین تویی ویس رعنا تویی
تو درمان غمها ز بیرون مجوی که بازهر درمان غم ها تویی
اگر مه سیه شد همو صیقل است تو صیقل کنی خود مه ما تویی
وگر مه سیه شد برو تو ملرز که مه را خطر نیست ترسا تویی
زهر زحمت افزافزایش مجو که هم روح وهم راحت افزا تویی
چو جمعی تو از جمع ها فارغی که با جمع وبی جمع تنها تویی
یکی بر گشا پر بافسر خویش که هم صاف وهم قاف عنقا تویی
چو درد سرت نیست سررا مبند که سر فتنهٔ روز غوغا تویی
اگر منکر عالم ما شوی غمی نیست ما را که مارا تویی
مرو زیر وما را ز بالا مگیر به پستی به منشین که بالا تویی
من و مارها کن ز خواری مترس که باما تویی شاه وَ بی‌ما تویی
بشو زود سیمای خود درنگر که آن یوسف خوب سیما تویی
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز مترس و بگویم زلیخا تریی
گمان میبری و یقین و گمان گمان میبرم من که باما تویی
ازین ساحل و آب و گل در گذر بگوهر سفر کن که دریا تویی
ازین چاه مستی چو یوسف بر آ که بستان وریحان وصحرا تویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر تاقیامت بگویم زتو
۳۳۴۱ بپایان‌نیاید سروپا تویی

چوسوگندخوردی که‌دل‌سخت‌دیدی — مرا خود نگویی که هرگز ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بچاکر — چنانکه اسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم — چو می در تن بنده هر سودویدی
تو باز سفیدی که در من نشستی — ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو بدیوار کردست از آن دم — که در خانه رفتی و دم در کشیدی
اگر کژ نخواندم ترا راست گفتم — که جان ناپدید است وجانا پدیدی

بفریاد من‌رس که این‌وقت رحمست
۳۳۴۲ تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

چو آن‌مه بر آید بسوی دیاری — نماند مهان را بعشقش قراری
بچاه فراقش ز مستی فتادم — کمندش بجوئی زچاهم برآری
چوزاری عاشق مهم‌دوست دارد — همه مو بمویم بمویه بزاری
برآری بزاری بگویی برآری — که‌زارست بیحد زعشقت نزاری
امید قبای وصال تو جانم — کمر بسته گوید بفرمای کاری
بروز زمین زادوصد ره ببویم — بیاد خیالت ببوی کناری
بخرگاه عاشق قنق‌گشت نوری — وز آن‌یادگارست ناری‌چه ناری
چوشب گشت دریای‌هجران‌اورا — نه‌بینم نهایت ندانم کناری
بنفروشد این دل بنور دو دیده — از آن نار عشقت بلا به شراری
بجای‌یکی جان‌دوصدجان ببخشد — اگرجان‌سپاری بعشقش سپاری
بگفتند ایشان رحیقی ز باده — زسودای شاهی عجب شهریاری
اگر خاك پایش زند بردودیده — بدیده درافتد عجایب خماری
بمستی فلك‌ها بصورت چوماهی — ظریفی لطیفی ملیحی عیاری
یکی و یگانه بکش در دوعالم — زاوصاف‌خویشش ندارد شماری
که‌بویی‌زیك وصف‌ازآن‌وصف‌بیحد — برآرد بخوبی ز عاشق دماری

بگو کیست مخدوم شمس‌الحق دین
۳۳۴۳ شهنشاه تبریز هر جا دیاری

چوعشقش برآرد سراز بیقراری — ترا کی گذارد که‌سررابخاری
کجا کار ماند ترا در دو عالم — چوازعشق‌خوردی‌یکی‌جام‌کاری
من‌اززخم‌عشقش‌چوچنگی‌شدستم — مهیم استدرمن‌بجز بانگ‌وزاری
توخواهیکه‌پوشی بدین‌ناله‌خودرا — توحیلت‌رها کن توداری‌توداری
گر آن‌گل‌نچیدی‌چه‌بویست‌این‌بو — گر آن‌می‌نخوردی‌چرادرخماری
گلستان جانها بروی تو خندد — که‌مرباغ‌جانرا دوصدنوبهاری
نه‌چنگی تو ای‌چنگ تاچندنالی — نه‌کت مینوازد نه اندر کناری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیال‌تو جام‌است وعشق‌تو چون می زهی می زهی‌می زهی خوشگواری

تویی شمس تبریز درشرح نایی
بجز آنکه‌یارب چه‌یاری چه‌یاری

۳۳۴۴

دلا تو مرا گر ببینی ندانی بجان آتشینم برخ زعفرانی
دل‌ازدل‌بکندم که تادل‌تو باشی زجان‌هم‌برستم که‌جانراتو جانی
زخون بررخ‌من‌تو دیدی نشان‌ها تو آب حیاتی که درتن روانی
توشاه عظیمی که در دل‌مقیمی کنون رفت‌کارم گذشت‌ازنشانی
تو آن نازنینی‌که در غیب بینی نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه‌می‌نوش کردی‌چه‌روپوش‌کردی تورو‌پوش میکن که‌پنهان نمانی
کسی‌بی‌تو باشد زهی تلخ مردن چوپیش تو میرد زهی زندگانی
ایا هم نشینا جزاین چشم بینا دوصدچشم‌دیگر توداری نهانی
اگر مرددینی بسی نقش بینی مکن‌سجده آن‌را که‌توجان‌آنی

گره‌را توبگشا ایا شمس‌تبریز
گره ازگمان است توصد عیانی

۳۳۴۵

عجیب‌العجایب تویی در کیایی نماروی خود گر عجب مینمایی
تویی محرم‌دل تویی همـدم دل بجز تو که داند ره دل گشایی
تو دانیکه دل‌ها کجاهافتادست اگر دل نداند ترا که کجایی
برافکن برو سایه‌ای از سعادت که مسجود قافی و جان همایی
جهان را بیارا بنور نبوت که استاد و جان همه انبیایی
گهرسنگ‌بودوزتوگشت‌گوهر عطاکن‌عطاکن که بحر عطایی
نه‌آب منی بدکه شخصی‌سنی‌شد چورست ازمنی وارهانش‌زمایی
کف آبرا تو بدادی زمینی سیه دود را تو بدادی سمایی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر همه علم و حلمی همه کیمیایی
حرام‌است‌خواب شب‌آنراتومایی که‌درشب‌چوبدری‌زجانهابرآیی
میا خواب اینجا برو جای‌دیگر که‌بحراست جسم‌دروغرقه‌آیی
شبا در تهیج چومار سیاهی جهان‌رابخوردی مگر اژدهایی
چوخلاق‌بیچون‌فسون‌برتوخواند هرآنچه‌بخوردی سحرگه‌ترایی
الا ماه‌گردون که سیاح چرخی پی من چه باشد دمی گر بیایی

تودرچشم بعضی مقیای‌و ساکن
تو هردیده را شیوه‌ای‌مینمایی

۳۳۴۶

گهی‌پرده‌سوزی‌گهی‌پرده‌داری تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان‌وبهار ازتوشدتلخ وشیرین تویی قهرولطفش بیاتاچه‌داری
بهاران بیاید ببخشی سعادت خزان‌چون بیاید سعادت نگاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زگلها که روید بهارت ز دلها — به‌پیش‌افکند گل سر شرمساری
کزین گل کز آن گل یکی‌لطف بودی — نکردی‌یکی خار در باغ خاری
همه پادشاهان شکاری بجویند — تویی که بجانت بجوید شکاری
شکاران به پشت گلوها کشیده — که‌جان‌بخش‌مارا سزدجانسپاری
قراری گرفته غم عشق در دل — قراری غم الحق دهد بیقراری
چو تو معنی بی قراری بگویم
بنه گوش یارانه بشنو که یاری

۳۳۴۷

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی — یکی لعل دیدم شدم زر کانی
دلم چون ستاره شبی در نظاره — بهر برج می‌شد بچرخ معانی
چو در برج عشاق پا در نهاداو — سری کرد ماهی زافلاك جانی
چو آن‌مه‌بر آمدبچشمش در آمد — زمین درنگنجد از آن آسمانی
دلم پاره پاره بشد عشق پاره — که هر پارهٔ من دهد زو نشانی
چو از بامداد او سلامی بداداو — مرا از سلامش ابد شد جوانی
چو بر روی‌من دید آثار مجنون — ز رحمت بیامد بر من نهانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی — چنین من از آنم که تو آنچنانی
چه‌سرها که‌داند چه درها فشاند — چه‌ملکی که‌راند کسی کش‌بخوانی
چه ماه وچه‌گردون چه‌مرج‌و چه هامون — همه رمز آنست دریاب ازانی
اگر شرح خواهی به‌بین شمس تبریز
چو اورا به‌بینی تو اورا بدانی

۳۳۴۸

نشانت که‌جوید که‌تو بی‌نشانی — مکانت که یابد که تو بی‌مکانی
چه‌صورت کنیمت که‌صورت‌نه‌بندی — که کفهاست‌صورت‌تو بحرمعانی
از آنسوی‌پرده‌چه‌عالم‌شگرفست — که‌عالم از آنجاست یك ارمغانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی — رسد تا نماند حقایق نهانی
گدارو مباش‌و مزن هر دری را — که‌هرچیزرا کش‌بجویی تو آنی
مددهای جانت همه ز آسمان‌ست — ازین‌سو رسیدی از آنسو روانی
گمانهای ناخوش‌برد از تو دلها — نداند که تو حاضر هر گمانی
خنك آن‌زمانی که‌سابق‌تو باشی — بریزی تو بر ما قدحهای جانی
بچه عذر آید چه روپوش دارد — که تو نانبشته غرضها بخوانی
زسر گیرد این دل عروج منازل — زسر گیرد این دل مزاج جوانی
گرانی نماند در آنجا و غیری — که گیرد سرمست از می گرانی
بگفت اندر آیند اجزای خامش — چنانکه تو ناطق‌در آن خیره‌مانی
چها میکند مادر نفس کلی — که تا بی لسانی بیابد لسانی
که آن عقل کلی شود عقل کلی — گر آبی نیاید ز بحر عیانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایا نفس کلی بهر دم گیاست کیت میفروشد برسم نهانی
مگر عقل کلی که آن عقل کل را
۳۳۴۹ بهر دم کسی میکند مستعانی

هم ایثار کردی‌هم اسرار گفتی که ازجور دوری‌و با لطف‌جفتی
چراغ خدایی بجایی که آیی حیات جهانی بهر جا که افتی
تو قانون شادی بعالم نهادی جهان بخش کردی‌چه‌درها که‌سفتی
ولیکن زمستان‌بمکر وبدستان شرابی‌ست نادر که آن رانهفتی
ببازار راعی چه نادر متاعی بجان ارفروشی‌یکی عشوه مفتی
بزیر و ببالا تو بودی معلی فلك را دریدی چمن را شکفتی
بصورت ز خاکی وزین خاك پاکی
۳۳۵۰ چوپاکان گردون نخوردی‌نه خفتی

الا هات حمرا کالعندمی کانی و مزجتها عن دمی
شدم ازدل‌وجان‌سیه‌گوش تو چو دربیشهٔ معنوی ضیغمی
می در غمی‌خور اگر درغمی که شادی فزاید می در غمی
مگو نام فردا اگر صوفیی همین‌دم یکی‌شو اگر همدمی
بخوردی چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهمی
چراتشنه‌باشی تو در مجلسی چرا خشك باشی‌چودرزمزمی
چرا می نگیری ببختش‌قدح چپ‌وراست‌بنمااگر که کمی
زجام فلك دان که‌صافی تری که برتر از آن گنبد اعظمی
بجوش‌ای‌ندیمی که‌هم‌خرقه‌ای بجوش‌ای‌شرابی‌که خوش‌مرهمی
چوموسی‌عمران‌تویی‌عمروجان چو عیسی مریم‌روان تر یمی
چو یوسف همه‌فتنهٔ مجلسی چو اقبال باده عدوی غمی
چنین‌حال‌زیبا که‌برروی‌تست پناه غریبی و خال و عمی
خلایق زتو واله ودرهم‌اند توچون‌زلف‌وجعدت‌چه‌اندرهمی
شها باز برگردو لطفی نما به‌تبریزیان بازکن اکرمی
مگر شمس تبریز عقلت نبود
۳۳۵۱ که‌چون‌من‌توسرمست‌ولایعلمی

بسودای آن شاه بیچون توئی دوان سوی آن‌هفت‌گردون تویی
طلبکار آن در شاهی بدانك فرو رفتهٔ بحر پر خون تویی
بفرمان همت فرو رفته‌ای بجاروب لا هرچه مادون تویی
چورشك هزاران چولیلی‌ویست دلا در هواهاش مجنون تویی
ازین فتنه‌ای‌که جهان تو نبرد بجان تو مرده که مفتون تویی
برای کسان کوست‌بحر خوشی کم‌است‌این‌مشایب‌که‌محزون تویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو محسود آنی که دراندرونت اگر چند کاهی ز بیرون تویی
چوعشقش دمی برتوافسون بخواند برنج همه عالم افسون تویی
چومخدوم شمس الحق و نیست نوح تودر زیر ازین فلك مشحون تویی
بگویم سخن درمی وروی خوب غرض ازمی وروی میگون تویی
بقانون عشقش کسی ره نیافت از آن دن دلا گر بقانون تویی
جمالش چو مصری پرازشکراست مر آن مصر را شیخ ذوالنون تویی
چوخورشید عشقش درون تو رفت چه غم داری ارطین مسنون تویی
خیال خداوند شمس الحق است بیا که همای همایون تویی
چومرغ خیالش درون لانه کرد دروما خجسته و میمون تویی
چوطور است عشقت درو بنگرم که انظر بگفتی وذالنون تویی
چو عشقش ترا دید بیضا نمود پس امروز موسی وهارون تویی
ایا خاك تبریز نزدیك من سراسر همه گنج قارون تویی

از آن خاك آری که معجون کنم
که دل را مقوی و معجون تویی ۳۳۵۲

تو هر چند صدری شه مجلسی ز هستی نرستی درین مجلسی
بده وام جان گروجوهیت هست در آمفلسانه اگر مفلسی
غریبان برفتند و تو حبس غم گه از بیکسی وگه از ناکسی
درین راه بی راه اگر سابقی چوواگردد این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیك بچشمت نیایند زیرا خسی
نه بازی که صیاد شاهان شوی بردسوی مردار چون کرکسی
نه‌ای شاخ تر و پذیرای آب نه در خورد باغ وزرو مغرسی
برو سوی جمعی چو در وحشتی بیفروز شمعی چرا مفلسی
چو استارگان اندرین برج خاك گهی کنسی و گهی خنسی

خمش کن مصاف این دم از بحر و بر
چو در بر بماندی وخود مفلسی ۳۳۵۳

ای آنکه از جهل اندر مماتی ما راست از تو دم حیاتی
ساقی مستان در ده به بستان آن جام باقی بی ترهاتی
گر بر زمینی بر چرخ بر پر ور بر سمائی می ده حیاتی
غلغل در افکن در عالم جان کز عالم جان یابی نجاتی
برجوش بخروش این پند بنیوش در این صفات آچو عین ذاتی
خاموش این دم آن یار آمد از گفت یابی یکدم نجاتی
مادام دردام ماندی چه حاصل این دام بگسل چون مرغ هاتی
شمس الحق دین آمد دگر بار بخشید روحی در هر غداتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر شوره بومی از فیض فضلت
یابد بعـزت عین فـــراتی ۳۳۵۴

با چرخ گردان تیره هوایی دارد همیشه قصد جدایی
هذا محمد قتلی نغمد انا معود حمد الجفایی
هذا حبیبی هذا طبیبی هذا عمادی هذا لوایی
پر کن‌سبوئی‌بی‌گفت‌و گویی باها و هویی گریار مایی
هان ای صفورا بشکن‌سبورا مفکن عمو را در بینوایی
گر شد سبویی داریم جویی در شهره کویی توگر سقایی
این عیش باقی نبود گزافی بی پر نپرد مرغ هوایی
منمای جان را تو آنچنان را تنها روی کن رسم همایی
از بهر حس‌شان‌جسم نجس‌شان زایشان‌چه خیزد کند گدایی
زین‌زر برون کن‌گنده بغل‌را پهلوی نعنع کن گند نایی
بسیار کوشی با دل بپوشی هرجزوت اینجابدهد گوایی
ننوشته خواند نا گفته داند تو سخت رویی بس بیحیایی
چون‌نیست رختت‌چون‌نیست‌بختت زار‌روی‌سختت ناید گدایی
جنس سگانی وغ وغ زنانی میگرد در کو در خانه نایی
در خانه بلبل داریم صلصل کز سگ نیاید زیبا نوایی
نك بلبل‌حر نك‌بلبله پـر بر خیز سنقر تا چند لایی
عمر چو نوحی یارچوروحی گاهی غدایی گاهی عشایی

نوش‌است ومی‌نوش درگفت خاموش
این طبل کم کن بس ای مرایی ۳۳۵۵

تو چنین نبودی تو چنین چرایی چکنی خصومت چو زآن مایی
دل وجان‌غلامت که رسدسلامت تو دو صد چنین راصنما سزایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری تو ملك نژادی تو ملك بقایی
فلك‌ازتو حارس‌زحل ازتوفارس ز برای آن را که درین سرایی
دل خسته گشته‌چو قدح شکسته چو توگم شدستی توچه‌رهنمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را که غم کهن راتو بهین دوایی
دل‌وجان که‌باشدذوجهان‌چه‌باشد همه سهل باشد توعجب کجایی
بهزار دستان برسان بمستان ز غذای سلطان قدح عطایی
همگی امیدی شکری سپیدی چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکری نباتی همگی حیاتی طبقی زکاتی کرم خدایی
طرب جهـانی عجب قرانی تو سماع جان را تللا تلایی
بزن این ز بالا تللا تلالی نه تو یك تلائی که‌دوصد تلایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل من ببردی بکجا سپردی نه‌جواب گویی نه‌دهی رهایی
بقرا دغـا را بفریب ما را برتست عالم چون روستائی
سرماشکستی سرخودبه‌بستی که‌خرف‌نگرددزچنین وغائی
بپلاس عوران‌بعصای کوران چه‌طمع به‌بستی زچه میرهائی
بطمع جنانی بعطا جهانی عجب‌ازتوخیره زعجب نمائی
خمش ای‌صفورا بگذار اورا توزخویشتن‌گو که‌چه‌کیمیائی
نه باختیاری همه اضطراری تو بخودنگردی که‌چو آسیائی
تو یکی‌سبوحی چواسیرجویی جز جوچه‌جویی چوزجو برآیی
تو بخودچه‌سازی که‌اسیرکاری توزخودچه‌جویی چوزکه‌جدایی

خمش ای‌ترانه بجه از کرانه
که نوای جانی همگی‌نوائی ۳۳۵۶

حدی نداری در خوش لقایی مثلی نداری در جان فزایی
بر وعدهٔ تو بر سجدهٔ تو که‌دوش گفتی هی‌توکجایی
کردم کرانه ز اهل زمانه رفتم بخانه تا تو بیایی
نزلت چشیدم رویت ندیدم آن قرص مه راکی مینمایی
ماهی کمالی آب زلالی جادو حلالی کان عطایی
امروز مستم مجنون پرستم بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله افزون دوان می‌چون مرتضایی
یك‌رشتهٔ‌جان‌مانده‌است پیچان آن پیچش ازتویابد رهایی
جنگ است نیمم با نیم‌دیگر هین‌صلح‌شان ده‌تاچند پایی
زاغی و بازی دریك قفص شد از زخم هر دو در ابتلایی
بگشا قفس راتاره شود شان جنگی‌نماند چون درگشایی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما در جنگ‌محنت مست خدایی
گر جنگ‌خواهی‌درشان‌فروبند ورنی‌بکن شان‌یکره شفایی
در آب افکن‌چون‌مهد موسی این‌جان‌مارا چون‌جـان مایی
تاکش نیاید فرعون ملعون نی آن عونان اندر دغایی
در آب رقصان مهد لطیفش ازخوف رسته وز بی‌نوایی
فرعون او را نشناسد اکنون کزراه‌آب او کرد ارتقایی
تو میر آبی و آن آب قائم دادو دهش را دائم سزائی
درخانه‌موسی‌درخوف‌جان‌بود در آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد کاب‌است ما را نقل سمایی

تو آب آبی تو تاب تابی
آب از تو یا بد لطف وروایی ۳۳۵۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواهیم یارا کامشب نخسپی حق خدا را کامشب نخسپی
چون سروسوسن تاروزروشن خوبیم وزیبا کامشب نخسپی
یار موافق تا صبح صادق شاهی و مولا کامشب نخسپی
ازحسن رویت واز لطف مویت خواهد ثریا کامشب نخسپی
در جمع مستان با زیر دستان بگریست صهبا کامشب نخسپی
چون روز لالا دارد علالا کوری لالا کامشب نخسپی
قومی زخویشان گشته پریشان بهر تو تنها کامشب نخسپی

چون شمس تبریز در روم آمد

بنگر تو اورا کامشب نخسپی ۳۳۵۸

یا ساقی الحی اسمع جوالی بشر فؤادی اخبر بحالی
قالوا تشکی حاشا و کلا عشق تجلی من ذوالجلالی
العشق فنی والشوق دنی والخمر منی والسکرحالی
عشق تحیه بحر بلیه والحوت فیه روح الرجالی
انتم شفائی انتم دوائی انتم رجائی انتم کمالی
الفتح کامن والعشق آمن والرب ضامن از کی ببالی
عشقی مؤید قلبی تعمد اما تعود ما ساید الی
انعم صباحاواطلب رماحا وابسط ریا حا والشمس عالی
گفتم که ما را هم کامه بنما گفتا که با مادر یك جوالی
زوتر بدران تو آن جوالت تا خود به بینی کاندر چه حالی
اندر ره جان باز آی ای جان زیرا همای با پر و بالی
گفتم که عاشق مست موافق گفتا که لالی آن کان سالی
گفتم تو کشتی بی کینه ای را گفتا کذا هوو الوصل غالی
گفتم که نوشم زان شهد گفتا مومت نباشد هان تا نمالی
می بال چونما خوش هم نشینان حق است بینا هر جاکه بالی
انا وجدنا درافقد نا ماه و لجنا موج اللیالی
میگرد شبها گرد طلبها تا پیشت آید نیکو سگالی
دارم سؤالی اما ملولی یادب خلص عن ذوالجلالی
عندی شراب لو وقت منه بس شیرگردی گر چه شغالی
درکش چوافیون داروتواکنون گه در جوابی گه درسؤالی
جانا فرودآ از بام بالا والعم بوصلی قالست حالی
گفتم که بشنو رمزی زبنده گفتا که اسکت یوم المقالی
گفتم خموشی صعب است گفتا یا ذالمقالی یا ذالمقالی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یاشمس تبریز قاضی و حالی
۳۳۵۹ والله اعلم والله نالی

باز شنیدم بوی افندی سلمه الله خوی افندی
شیخ مدرس‌رفت بمجلس خیز و بیاورطوی افندی
روی‌افندی‌شمس‌نظر کن کوشده‌رخشان‌سوی افندی
رفت‌هزاران‌سال‌که تامن میزنم از هو هوی افندی
ترك‌ستمگر سرور لشکر قش‌لمشی کن قوی افندی
قطرهٔ اول بحر مکمل شد سوعمان جوی افندی
حجت ایمان روی افندی کفر عیانی موی افندی

راحت جانم مفخر تبریز
۳۳۶۰ از تو شنیدم بوی افندی

دوش چشیدم جام افندی یافتم از دل کام افندی
صبح وصالش‌دانهٔ خالش هست ز عالم دام افندی
ابلق گردون‌باهمه بندی گشته برغبت شام افندی
مفتعلاتن مفتعلاتن خاص جهان‌شدعام افندی
زلف‌پریشان‌بررخ‌خویش روز عیان بین‌شام افندی
صورت ومعنی‌ازدم مولی پختهٔ صورت خام افندی
مست‌درآیددرصف‌محشر هر که بنوشدجام افندی

بر تن خاکی روح فزاید
۳۳۶۱ شمس چو خواندم نام افندی

آن به که مرا نمکین‌نکنی تا همچوخرد گرگین نه کنی
برروی منه تو دست مرا تا مست مرا غمگین نکنی
تو رنگ‌رزی تو نیل بزی هل کاینه را رنگین نکنی
ای خواجه بهل‌فتراك مرا تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترك زانوی بزنی زانوی مرا بالین نکنی
تو هر چه کنی داعی‌توام هر چندکه تو آمین نکنی
دل را بردم ملك تو کنم تو تو دل خود پر کین‌نکنی
رخساره کنم وقف قدمت تاتورخ خود پر چین نکنی

خاموش کنم طبلك نزنم
۳۳۶۲ تا از دل‌و جان تحسین‌نکنی

خواهی زجنون بویی ببری ز اندیشه و غم می باش بری
تا شك دلی از بهر قبا جانت نکند زرین کمری
کی عشق ترا محرم شمرد تا همچو خسان زر می‌شمری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فوق همه‌ای چون نور شوی تا نور نه‌ای در زیر دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت چون سوخته شد باشد شرری
وانگه شررش واصل رود همچون شرر جان بشری
سرمه بود آن کز چشم جداست در چشم رود گردد نظری
یك قطره بود در ابر گران در بحر فتد یابد گهری
خار سیهی بد سوختنی کردش گل تر باد سحری
یك لقمهٔ نان چون کوفته شد جان کشت و کند نان جانوری
جو گشت غذا در پیشه وری آن لقمه کند هم پیشه گری
گر زانکه بلا کو بددل تو از عین بلا نوشی سحری
ور زانکه اجل کو بدسر تو دانی پس از آن که جمله سری
ور بیضهٔ تن مرغ عجبی در بیضه دری جان می نبری
سودای سفر از ذکر بود از ذکر شود مردم سفری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود هم بر بزنی هم جان ببری
تو در حضری این وهم سفر پندار تو است از بی هنری
یارب برهان زین وهم گرش تو وهم نهی در دیو و پری

چون در حضری بر بند دهان
دز ذکر مرو چون در حضری ۳۳۶۳

عشق تو خواند مرا کز من چه میگذری نیکو نگر که منم آن را که می نگری
من نزل و منزل تو من برده‌ام دل تو که جان ز من ببری والله که جان نبری
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم زین دام بیخبری چون دانه می شمری
دوری ز میوه ما چون برگ میطلبی دوری ز شیوهٔ ما زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ماهر لحظه حشر نو است زین حشر بیخبر اند این مردم حشری
ارواح بر فلك اند پران بقول نبی ارواح امتنانی طائر خضری
زان طایر فلك اند کز جوهر ملك اند انظر الی ملك فی صورت البشری
این روح کرد بدن چون چرخ کرد زمین فالجسم جامدة والروح فی السفری

زین برجها بگذر چون همسر ملکی
واطلع علی افق کالشمس و القمری ۳۳۶۴

در لطف گر بروی شاه همه چمنی در قهر گر بروی که رازبن بکنی
آنی که بر گل تو بلبل چه‌ناله کند املی الهوی اسقایوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود توعقل عقل منی توجان جان منی
من مست نعمت تو دایم زرحمت تو کزمن بهر گنهی دل را تو بر نکنی
تاج تو بر سر مانور تو در بر ما بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی
حارس توئی رمه را ایمن کنی همه را اهوی الهوا امنونی ظل ذو المننی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای جان امیرمنی وی تن حجاب‌منی ای‌سر تو دررسنی‌وی دل‌تودروطنی
ای دل‌چو در وطنی‌یاد آرصحبت ما
آخر رفیق منی در راه ممتحنی

۳۳۶۵

سلطان منی سلطان منی و اندر دل و جان ایمان منی
در من بدمی من زنده شوم یك جان‌چه بود صدجان منی
نان بی تومرازهرست نه‌نان هم آب منی هم نان منی
زهر ازتو مرا پازهر شود قند و شکر ارزان منی
باغ و چمن و فردوس منی سرو و سمن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی هم لعل منی هم کان منی
خاموش شدم شرحش تو بگو
زیرا بسخن برهان منی

پایان غزلیات وقصائد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ترجیعات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اول

۳۳۶۶

اگر سوزد درون تو چو عود خام ای ساقی — بیابی بوی عودی را که بوی‌او بود باقی
یکی‌ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی — بگیری خلق نورانی برسم خوب اخلاقی
چو آتش در درونت زد دو دیده حسن بردوزد — رخت چون گل برافروزد ز آتشهای‌مشتاقی
توئی چون‌سوخت‌هو باشدچو غیرش‌سوخت‌او باشد — بهر سوئی‌ازو باشد دوصد خورشید اشراقی
توزاهد میزنی‌طعنه که نزدیکم بحق یعنی — بسی‌مکی که درمعنی بود او دور و آفاقی
زصافی‌خمر بی‌دردی‌ترا بو کو اگرخوردی — یکی‌درکش‌اگر مردی ز جام صاف رواقی
شدی ای‌جفت طاق‌اوشدی از می رواق او — همی‌بوسی توساق‌او چوخلخال بران ساقی
ببستی‌چشم‌از آب و گل‌بدیدی حاصل‌حاصل — از آن پخته‌شدی ایدل که‌اندر نار اشواقی
برین‌معنی نمی‌افتی چو در هرسایه میخفتی — بهشت خویشتن‌جفتی وزان طاق‌ازل طاقی
تو ایجان رسته از بندی مقیم آن‌لب قندی — قبای حسن بر کندی که آزاد از بغلطاقی
پدرعقلست اگر پوری‌و گر نی‌چندر نجوری — چراتوزین‌پدردوری‌گه ازشوخی‌گه ازعاقی
توئی‌پرخشم‌وپرتابی بدعوت حاجب البابی — گهی‌خودرا همی‌یابی‌ز عجز افتاده در فاقی
یکی‌شاهی‌بمعنی‌صد که‌جان‌ودل زمن بستد — که جزوی مرمرا نبودطبیب‌و دارو وراقی
به‌پیش‌شاه‌انس‌وجان صفای‌گوهر و مرجان — توجان‌چون بازی‌ای‌بیجان‌که‌اندرخوف‌املاقی
توئی آن‌شه که‌خونریزی‌که شمس‌الدین تبریزی — بسوی حسن بستیزی کساد جمله اسواقی

عطای سر دهم کرده قدحها دمبدم کرده
همه‌مستی‌عدم کرده دوچشم‌ازخودبهم کرده

۳۳۶۷

الا ای شاه یغمائی شدم پرشور و شیدائی — مرا یکتای فرمائی دوتا گشتم ز یکتائی
دوتایم پیش هر احول بکن‌این‌مشکل‌من‌حل — توئی آخر توئی اول توئی دریای بینائی
زهی‌دریا زهی‌گوهر زهی‌سوز و زهی سرور — زهی نور و زهی انور درآن اقلیم بیجائی
چنان نوری که من دیدم‌چنان‌سری‌که‌بشنیدم — اگر ازخویش ببریدم عجب باشد چوفرمائی
که گر دیدی‌ز افلاطون‌بدان‌شکل‌و بدان‌قانون — شدی بدتر زمن‌مجنون‌شدی بی‌عقل وسودائی
چو مرمربوده‌ام من‌خودمکرر بوده‌ام‌من‌خود — چه‌اندر بوده‌ام من‌خود ز بدخوئی وبد رائی
ولیك آن ماهرو دارد هزاران مشکبو دارد — چگونه پای او دارد یکی سودای صفرائی
دریغا جان ندادستم جوان بربرگشادستم — که‌تا این دم فتادستم ازآن اقبال بالائی
شبی‌دیدم بخواب اندر که میفرمود آن مهتر — کز آن مهمان جان‌پرور توهم باما وبی‌مائی
هزاران مکر سازد اوهزاران نقش بازد او — اگر باتو بسازد او نه پنداری که می‌هائی
نه پنداری ولی مستی از آن تو بی‌دل‌ودستی — زمی بدهرچه کردستی که‌بامی هرچه برنائی
چو ازغفلت‌همی‌کاهدچو بی‌خویشت همی‌دارد — همه عذر تو میخواهد که تو غرقاب میهائی
بدیدم شعلهٔ تابان چه شعله نور بی پایان — بگفتم گوهری ایجان چه‌گوهر بلکه دریائی
مهی یا بحریا گوهر گلی یا مهر یا عنبر — بلی بـا بـادهٔ احمر بخوبی و بزیبائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توئی ای شمس دین حق شه تبریزیان مطلق فرستادت جمال حق برای عالم آرائی
گروهی خویش گم کرده بساقی امر قم کرده
شکمها همچو خم کرده قدحها سر بدم کرده ۳۳۶۸

بیا که باز جانها را شهنشه باز میخواند بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
بهارست همه گر ترگان بسوی پیله رو کردند که وقت آمد که از قشلق به پیله روی گرداند
مده مرگوسپندان را گیاه و برگ پارینه که باغ و بیشه می‌خندد که برگ تازه افشاند
بیائید ای درختانی که دی تان حلقه‌ها بستند بهار عدل باز آمد کزو انصاف بستانند
صلازد هدهد و قمری که خندان شود گرمگری که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند
صلازد نادی دولت که عالم گشت چون جنت بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می‌ماند
دم سرد زمستانی سرشك ابر نیسانی بی این بود پنداری که عالم را بخنداند
قماشت سوی بستان بر که گل چیدند و نیلوفر بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند
یقین آنجاست آن جانان امیر چشمهٔ حیوان که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او داند
چو اندر گلستان آمد گل و گلبن سجود آرد چو در شکرستان آید شکر برقند پیچاند
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را که هر محجور را آخر زهجران صبر برهاند
بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت ۳۳۶۹

بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی بگو نار ولاعار که مردن به ز بد نامی
چه حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل قبارا سرخ کرد از خون زننگ کسوت عامی
لباس لاله نادرتر که اسود را مده احمر گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
دهان بگشاده بلبل گفت غنچه کای دهان بسته بگفتش بستگی منگر تو بنگر باده آشامی
جوابش داد بلبلهی که گر میخواره‌ای بس می کند آزاد مستان را توچون پا بستهٔ دامی
جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری تو در بند خبرهائی چه دانی رنج امامی
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم بگفت ار عارف یاری چرا در بند پیغامی
بگفتا بشنو اسرارم که من سرمست هشیارم که من مست دلارامم ازودان این دلارامی
نه این مستی چو مستی‌ها نه این هش مثل این هشها که آن سایه‌ست واینخورشید این پست است این سامی
اگر بر عقل عالمیان چکد زین مست یك جرعه نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی
گهی ازچشم او مستم گهی در قند او غرقم دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی
ولی ترجیع پنجم را نیابم جز بدستوری
که شمس الدین تبریزی بیاید چون گل سوری ۳۳۷۰

بهاراست آن بهارست آن نو یار روی نگارست آن درخت از باد می‌رقصد که هم وقت بهارست آن
زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان همه خندان همه شادان زلطف کردگارست آن
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد شیرست آن و یا در مغز هر نغزی شراب بی‌خمارست آن
نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندانی چرا پنهان همی‌خندد مگر از بیم خارست آن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن است اخرس — که خامش شو ز گفتن بس که وقت اعتبار است آن
بخوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد — چناران دست بگشاده که هنگام کنار است آن
نگه بر لاله چون مجنون جگر سوزیده و پرخون — ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذار است آن
بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را — که ما این کاره ایم ایجان و این هنگام کار است آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد — که استسقای حق دارد که تشنه شهریار است آن
زهی عشق مظفرفر که چون آمد قمار اندر — دو عالم باخت جان بر سر هنوز اندر قمار است آن
درونش روضه و بستان بهارو سبزه بی پایان — فراغت نیست خود او را که بیرون از هزار است آن

سوم ترجیع این باشد که بربط اشك میباشد

بر آشوبد زند پنجه رخم از خشم بخراشد ۳۳۷۱

بیا ای عشق سلطانوش دگر بارت چه آوردی — که بر و بحر از جودت بدزدیده جوانمردی
خرامان مست میآئی قدح در دست میآئی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهرهات جوزا — کمینه پشتهات عنقا کمینه پیشهات مردی
زرنجوری چودلشادم که تو بیمار پرس آئی — زصحبت نیك رنجورم که در صحت بقا بردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری — که من رنگم در آن رنگی که نی سرخ ست و نی زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب و جان فزائی تو — چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارك آن دمی کائی مرا گوئی ز یکتائی — من آن تو تو آن من چرا غمگین پر دردی
مرا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونریزی — که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهردم گویدت جانها حلالت باد خون ما — که خون هرکرا خوردی وراحی ابد کردی
فلك گردان بدرگاهت ز عشق فرقت ماهت — همی گردد فلك ترسان کزو ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه است و دارد عزم خونریزی ۳۳۷۲

بیا ای موسیی کز کف عصا سازی تو افعی را — بفرعونان خود بنما کرامت های موسی را
به یکدم ای بهارجان کنی سرسبز عالم را — ببخشی میوهٔ معنی درخت خشك دعوی را
بده هرمیوه را بوئی روان کن هرطرف جوئی — با شکوفه بکن خندان درخت سبز طوبی را
همه حوران بستان را از آن انهار خمر اینجا — چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند مأوی را
چه صورتهای نورانی نگاریدی به پنهائی — که در جنبش در آوردند صورتهای مانی را
شهیدان ریاحین را که وی درخون ایشان شد — بر آوردی و جان دادی نمودی جن و انسی را
بپوشیدند توزیها وزان رزاق روزیها — زبان هر یکی بر گی تقاضا کرده اجری را
زهر شاخی یکی مرغی بگوید سر نوشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیی را
که خواهد زادن از مادر که خواهد باد دادن سر — که درماند به شور و شر که یابد مال بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — چو برگ آن شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به پیش مفتی اول به‌براین هفت فتوی‌را
که‌از نورچنین‌شعری‌بسوزیداست‌شعری‌را ۳۳۷۳

بیار آن می که‌غم‌جان‌را به پیچانیددر غوغا / بیار آن‌می که‌سودارا دوامی‌نیست جزحمرا
پروبالم ز جادوئی گره بستست‌سر تا سر / شراب لعل پیش‌آور گره را از پرم‌بگشا
منم‌چون‌چرخ‌گردنده که‌خورشیدست‌جان‌من / یکی کشتی‌بسررختم که یار من بوددریا
بصدلطفم‌همی‌جوئی بصدرزم همی‌خوانی / بهردم‌میکشی گوشم که‌هان‌پس‌مانده‌پیشم آ
ندیدم هیچ مرغی‌من که بی پری برون‌پرد / ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رودعمدا
مگر صنع غریب تو که تو بس‌نادر استائی / که دربهر عدم سازی بهر جانب یکی‌بینا
درون سینه چون‌عیسی نگاری‌بی‌پدرصورت / که‌ماندچون خری‌دریخ زفهمش‌بوعلی‌سینا
عجایب صورت شیرین نمکهای‌جهان‌دروی / که‌دیدست‌ای مسلمانان‌نمك زیبنده‌درحلوا
چنان‌صورت‌که‌گر تابش‌رسدبرنقش‌دیواری / همان ساعت بگیردجان‌شود گویاشودبینا
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده / زهی انوار تابنده زهی خورشید جان‌افزا
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان / کزآن خورشید رقصانند این‌ذرات بر بالا

زهی‌شیرینی حکمت که سجده‌میکندقندش
بنه از سرعزت را دگر بندی بآن بندش ۳۳۷۴

بیار آن‌می که تو ما را بدان بفریفتی‌اول / که جان‌رامیکند فارغ زهرماضی‌ومستقبل
روان کن کشتی‌جان‌رادرین‌دریای‌پر گوهر / که چون‌ساکن‌بود کشتی‌زعلت‌هابودمختل
چه ساغرها که پیوندد بجان محنت‌آکنده / اگر نفریبدش ساقی بساغر های مستعجل
توئی معمار جان من توئی معمار جان من / که بی‌تدبیر تو جانها بودویران ومستأصل
خیالستان اندیشه مدد از روح می‌یابد / چنان‌کز دور افلاك‌ست این‌اشکال دراسفل
فلکها هست روحانی جزین افلاك کیوانی / کزآنجا نزلها گردد در برج فلك منزل
مددها برج خاکی‌را عطا آن برج آبی‌را / تپشها برج آتش را هوائی بودن اکمل
مثال برج این‌حس‌ها که بر ادراك ما آمد / زحس نبود بوداز جان وپرازجان مستعقل
خمش کن‌آب معنی‌را بدلوی‌معنوی‌برکش / که معنی درنمیگنجد درین الفاظ مستعمل

دوسه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت‌زآغازش
ولی ترسم که بگریزد سبکتر بندها سازش ۳۳۷۵

بیار از خانهٔ رهبان می همچون دم عیسی / که یحیی رانگهدارد ز زخم چشم‌بویحیی
چراغ جمله ملت ها دوای جمله علت هـا / که هردم جان تو بخشد برون ازعلت‌اولی
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت / اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی
ملولی را فروریزد فضولی را بر انگیزد / بهشت‌بی‌نظیرست و نموده روی در دنیی
درین‌خانه‌خیال‌تن‌که پرحوراست واهریمن / بتی برخاست برمانی‌ولی‌همچون بتی مانی
بدیدی‌لشکر جان را بیا دریاب سلطان‌را / که آن‌ابرست‌واین‌ماهی‌واین‌نقش‌است‌واین‌خانی
هلا ای نفس کدبانو منه سر بر سر زانو / ز سالوسی وطراری نگردد جلوه این‌معنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو کن ای ساقی مشفق جهان را سر بسر مشرق — که عاشق از زبان تو بسی کرده است این دعوی
بمن ده آن می احمر بشهر یوسفانم بر — که سیرم زین بیابانی و زین من وازین سلوی
جهان بت پرست آمد ز صورتهاش مست آمد — بتی کانجا که باشد او نباشد بی نباشد تی
خمش این بی و آن تی را بجادویی بدشکلی — رها کن تا عصای خود بیندازد کف موسی
دهان بر بند چون غنچه که دره طفل نوزادی
شنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی ۳۳۷۶

حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی — که ساز د این چنین حلوا جز آن استای حلوائی
جهان را گر بسوزانی فلك را گر بریزانی — جهان راضیت میداند که صدگونش بیارائی
شگفت ست اینز مان گردون بریحانهای گوناگون — زمین کف در حنادارد بدین شادی که میآئی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین — که کان لذت وشادی گرفت انوار بخشائی
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن — تو خندان روتری بامن که باشم من تو مولائی
توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لایحصل — بیا کافتاد صد غافل به پستی و ببالائی
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص — توئی سور و منم راقص منم اسفل تو بالائی
تو ما باشی مهاما تو ندانم کین منم یا تو — شکر هم تو شکر خا تو بخا که خوش همی خائی
وفا دارست میعادت توقف نیست در دادت — عطا و بخشش شادت نه نسیه ست و نه فردائی
به ترجیع سوم یارا مشرف کن دل مارا
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را ۳۳۷۷

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره — کز و معزول گشت افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی — چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ما زیره
چه فضل و علم گردارم چو رو در عشق او دارم — ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران فاضل و دانا غلام یك دل بینما — کمینه شیر را بینی بگاو پیل پر حیره
رهت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون — ولی گردون کسی بیند که نبود بستهٔ خیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت — رهاند مرترا در ره زهر شریر و شریره
زهی خورشید جان افزا که تابش چون شده پیدا — هزاران جان انسانی بروئید از گل تیره
چه با برگم از آن خرما که مریم چشم روشن شد — از آن خرما شدم بر دل ندارم برگ انجیره
جهان پیر برناشد ز عشق این جوانمردان — زهی چرخ و زمین خوش که این پیرست و آن پیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا — چو هر لفظش ادب آید اذیت ها شود چیره
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
ملك هفت و زمین هفت و عصا هفت و جنون هفته ۳۳۷۸

سلام علیك ای یادهقان درین انبان چها داری — چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری
زهی سلطان زیبا قد که هر که روی تو بیند — که گر کوه احد باشد بپردازد سبکساری
سلام علیك مشتاقان ترا سلطان بر آن خاقان — سلام علیك بی پایان بر آن کرسی جباری
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی — دل مهمان خود جوئی سرمستان خودخاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایا ساقی قدوسی گهی آیی بجاسوسی گهی رنجوررا پرسی گهی انگور افشاری
گهی دامن براندازی که با تردامنان سازی گهی زینها بپردازی که داند درچه بازاری
سلام حق بهرساعت بر آن قدو بر آن قامت بر آن رخسار چون ماهت بر آن نسای هشیاری
چه شاهست آنچه شاهست آن که شادی سپاهست آن چه ماهست آن چه ماهست آن برین ایوان زنگاری
تو مهمانان نورا بین برو دیگی بنه زرین ببر گر بره ای داری و گر خرگوش کهساری
و گر نبودنه این و آن بروخودرا بکن قربان و گر قربان نکردی تو یقین میدان که مرداری

رسیدم در بیابانی کزو رویند هستیها
فروبارد جزاین مستی ازآن انواع مستیها ۳۳۷۹

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مرجانی عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی
عجب لطف بهاری تو عجب میر شکاری تو در آن غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی
عجب حلوای قندی تو امیری بی گزندی تو عجب ماهی بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تر ازعجایب ها خبیر ازجمله غایب ها امان اندر نوایب ها بتدبیر وادادانی
زحد بیرون بشیرینی چوعقل کل بره بینی زبی خشمی و بی کینی بغفران خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغو شمع هر خانه زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی بربخش این لنگان زهی شادی دلتنگان همه شاهان و سرهنگان غلام اندو تو سلطانی
بهرچیزی که آسیبی کنی آن چیرجان گردد چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان ازیرا شهد پیوندی ازیرا زهر هجرانی
دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید که حلوا سخت شیرینست و حلوائیش پنهانی
مروح کن دل وجانرا دل تنگ و پریشانرا گلستان ساز زندان را برین ارواح زندانی
توئی ماهی منم جانان بلشکرگاه زیبائی که سلطان سلاطینی وخوبان را توطغرائی

بدین مفتاح کاوردم گشاده گر نشد مخزن
کلید دیگرش سازم بترجیعش کنم روشن ۳۳۸۰

مرا گوید بیانوری که من باغم تو زنبوری که تا خونت عسل گردد که تا مویت شود نوری
ززنبوران باغ جان جهان پرشهدو شمع آمد زشهدوشمع نگریزد تراگر اهل این سوری
مخوراز باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهدت مخور زنبور بیگانه که او خصم ست و تو عوری
زهی حسنیکه میگیرد چنین زینت چنان خوبی زهی نوری درین دیده زخورشیدی بدان دوری
دلامیساز باخارش که گلزارش همی گوید اگرچه مشك بدرنگم ندارم وصل کافوری
چو مردنام و ناموسی چو مجنون فاش بایدشد چنان مستوررا هرگز نیابی کس بمستوری
چوجان بایست و نعمتهاز گردون برزمین آمد اگر باشی تو بر گردون چوجانت نیست درگوری
سرافیل است جان تو کز آوازش شوی زنده تهی کن نای قالب را که اسرافیل را سوری
هزاران دشمن و رهزن زبهر آن پدید آمد که تا چون ره بری زایشان بدانی کز که منصوری
بر آن تورو بر آن بره که شد خورشید را منزل نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری
نظرها را نمیبابی و ناظر را نمیبینی چه محرومی ازین هردو چو تو محبوس منظوری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
کز ین هجران چنان دنگم که گویی بنگ میخایم ۳۳۸۱

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل — جهان سبز ست و گل خندان و خرم جویبار ای دل
فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او — بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
درفش کاویانی بین تصورهای جانی بین — که میتابد بهر گلشن ز عکس روی یار ای دل
گل سوری ز عشق او جوانان را کند عرضه — چو بر سر آن ز ندیونس نماندشان قرار ای دل
فرشته داد دیوان را ز بر بوی ز حسن او — بر آمد گل بدان دستیکه خیره ماند خار ای دل
درختان کف بر آورده چو کفهای دعاگویان — بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل
جهانی بینوا را جان بداده صد درو مرجان — که این بستان و آن بستان برای یادگار ای دل
میان کاروان میرو دلا آهسته آهسته — بسوی حلقهٔ خاص و حضور بهر یار ای دل
چو مرد عشرتی ای جان بکف کن دامن ساقی — چو ابن الوقتی ای صوفی میاد ریاد یار ای دل
چو موسیقار میخواهی برون آ از زمین چون نی — و گر دیدار میخواهی مخور شب کو کنار ای دل
خدا سازید خلقیرا و هر کس را یکی پیشه — هزار استاد میبینم نه چون تو پیشه کار ای دل
بر آمد نور شمس الدین عیان از مشرق جانم — زهی شاهیکه از نورش شود جان آشکار ایدل

بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمایی
برون جه از عمارتها که آهوئی وصحرائی ۳۳۸۲

دوم

امروز بقونیه میخندد صد مه رو — یعنی که زلازنده میآید شفتالو
در پیش چنین خنده جانست و جهان بنده — صد جان و جهان نو در میرسد از هر سو
کهنه بگذار و رو در بر کش یار نو — نو بیش دهد لذت ای جان جهان نو جو
عالم پر از ین خوبان ماراچه شدست ای جان — هر سوی یکی خسرو خندان لب و شیرین خو
بر چهرهٔ هریك بت بنوشته که لا یکتب — بر سیب زنخ مرقم من یعشق لا یضحو
برخیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم — لاء لاء چه خبر دارد ازما و درو لؤ لؤ
گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر — ای جان مرا مستی وی درد مرا دارو
بهر گل رخسارش کز باغ بقا روید — چون فاخته میگوید هر بلبل جان کو کو
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا قد — تا فتنه بر انگیزد زن را ببرد از شو
شب خفته بدی ای جان من بودم سر گردان — تا روز دهل میزد آن شاه برین بارو
گفتم ز فضولی من ای شاه خوش روشن — این کار چه کار تست کوسنجر و کو قتلو
گفتا بنگر آخر از عشق بتی فاخر — هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو
بر طبل کفی دیگر بر نارد عاشق سر — پیراهن یوسف را منصوص بود این رو

ترجیع کنم ای جان گر زانکه نخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو ۳۳۸۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای عید غلام تو وی جان شده قربانت — تازنده شود قربان پیش لب و دندانت
چون‌قندو شکر آیدپیش تو که میباید — بر لعل‌شکرخندان وان لعل سخن‌دانت
ای‌عید بیفکن خوان دادازرمضان بستان — جمعیت نومسان ده از جعد پریشانت
درپوش لباس‌نو خوش برسر منبر رو — تاسجدهٔ‌شکر آردصدماه وخور آسانت
ای جان نیندیشش گستاخ درآ پیشش — من مجرم تو یارم گر گیرد دربانت
در بساز شود والله دربان بزند قهقه — بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت
خنده بر یارمن نتوان پنهان کردن — هر دم رطلی خنده میریزد برجانت
ای جان زشراب مر فربه شوی ولمتر — کز فربهی گردن بدرید گریبانت
باآن‌رخ چون‌اطلس زین‌اطلس‌مارا بس — تو نیزشوی چون ما گردست دهدآنت
زینها بگذشتم من گیر آن قدح روشن — مستی کن و باقی‌را در ده به حریفانت
هر کس که‌ذلیل آیددر عشق‌عزیزست‌او — جز تشنه نیاشامد در چشمهٔ حیوانت
ای‌شادی سرمستان وی‌رونق هر بستان — بنگر بتهی‌دستان هریك شده مهمانت
پر کن قدح باده تا دل شود آزاده — جان سیر خورد جانان از مائدهٔ‌خوانت
بس راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم — راز همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت
آن‌رحمت بی‌پایان وقتست که‌دراحسان — موجی بزند ناگه آن بحر در افشانت
تا دامن هرجائی پر درو گهر گردد — تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

وقتست که سر مستان گیرند ره خانه
شب‌گشت چه‌غم ازشب با ماه درخشانه

۳۳۸۴

چون‌خانه زدندایشان من‌مانم‌وشب تنها — بازی کنکان شب تا روز بکوبم پا
امروز گرو بندم با آن بت شکر خا — من خوشتر میخندم یاآن‌لب چون‌حلوا
من نیم دهان دارم آخر چقدر خندم — اوهمچو درخت گل خنده‌است زسرتاپا
مستم کن جانانا من بدهم شرحش را — تاشهر برآشوبد زین فتنه و زین‌غوغا
برروی‌زمین ای‌جان این‌سایهٔ عشق‌آمد — تا چیست خداداند از عشق برین بالا
شهری چه‌محل‌دارد کزعشق‌توشورآرد — دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی — کو پا و سر گلها کو کرو فر دل‌ها
بامشعلهٔ جانان در پیش شعاع جسان — تاریك بود انجم بی‌مغز بود جوزا
چون باشد جان‌جان خوبی و نظام جان — کز گفتن‌نام جان دل می‌برود از جا
گفتم بدل ازمحنت بازآی یکی ساعت — گفتا که نمیآیم کین خار به از خرما
گرآیم از پستی می‌غرم از مستی — خورشیدپرستم‌من‌خو کرده‌درآن‌گرما
ماهی که هم از اول بابحر بیامیزد — در جوی نیاساید جویش نبود ما وا
درمحنت عشق‌او درجست دوصد راحت — زین‌محنت‌خوش‌ترسان که‌باشدجزترسا
چون نارنماندآن خود نور برد آخر — سودای کلیم‌الله شد جمله ید بیضا
مگریز زغم ای‌جان ور درد بود درمان — کز خار برویدگل لعل وگهرازخارا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زین جمله گذر کردم ساقی می‌جان درده ای گوشهٔ هر زندان با روی خوشت صحرا
ای ساقی روحانی پیش آرمی جانی تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
لب تشنه وسر گردان مارا مگذار ای جان ساغر هله گردان کن بر بادهٔ جان افزا
آن بادهٔ جان افزا از دل ببرد غم را
چون سرو طرب سازد هر غصه وماتم را ۳۳۸۵

ای عیسی بگذشته خوش از فلك آتش از چرخ فرو کن سرما را سوی بالا کش
با خاك همی بودم ز اقدام همی سودم چون یك صفتم دادی شد خاك مرا مفرش
یك سرمه کشید ستی جان را تو درین پستی کین چشم چو در باشد هر چند که لواخش
بی مستی آن ساغر پست ست دل لاغر بی سرمهٔ آن قیصر هر چشم بود اعمش
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو درمجلس سلطان رو و ز بادهٔ سلطان چش
هر سوی یکی ساقی با بادهٔ روانی هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن بیهش
از یار همی پرسی که عیدی ما عرسی یارب ز کجا داری این دبدبه واین کش
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد آن پنجهٔ شیرانه بیرون بود از هر شش
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی ازرش علیهم دان این شعشعه واین رش
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند اندر نرسد بالله خورشید تو در گردش
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوش خوش
تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرقت جز گلبن اخضر راره نیست درین مرعش
شرحی که بکرد این را آن خسرو بی همتا چون گوئی و چون جوئی لا یکتب ولا ینقش
آن دل که ترا دارد هست از دو جهان بیرون
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون ۳۳۸۶

امروز منم احمدنی احمد پارینه امروز منم سیمرغ نی مرغك با چینه
شاهی که همه شاهان خر بندهٔ آن شاهند امروز من آن شاهم نی شاه پر پرینه
از ساغر اللهی وز شرب انا اللهی هریك بقدح خوردند من باخم وقنینه
من مست ابد باشم نی مست زباغ ورز من لقمهٔ جان نوشم نی لقمهٔ بر چینه
من قبلهٔ جانها ام من کعبهٔ دلها ام مـن سینهٔ سینا ام نی سینهٔ پسر کینه
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم وزر زر عاشق رنگ تو توعاشق زرینه
در خانقه عالم در مدرسهٔ دنیا من صوفی دل صوفم نی صوفی پشمینه
کو باز چنان اوجی کو بال و پر شاهی ور خرس نه ای چونی باصورت بوزینه
از طالب و از صوفی ماند ورق وخرقه ما راست صفای دل اندر صدف سینه
با معنی شیری توحیف است که تا باشی از بهر یکی صورت تو طالب بوزینه
من حال خمش کردم تا باز بهش گردم گویم بمراد او تحریمه و تشکینه
خاموش کن و کم گو در پردهٔ اسراری
زیرا که سزا بر تو جباری و ستاری ۳۳۸۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باز آمد از سلطان باطبل و علم فرمان — سرمست و غزل گویان اسرار ازل جویان
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد — چون برق همی رخشد مانند اسد غران
جان یوسف کنعان ست افتاده بچاه تن — دل بلبل بستان ست افتاده درین ویران
چون تیر همی پرد از قوس تنم جانم — چون ماه دلم تابان از کنگرهٔ میزان
می افتم و می خیزم چون یاسمن از مستی — می غلطد در میدان چون گوی از آن چوگان
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم — هم خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم — جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان
تو خلق همی دری از خوردن خون خلق — در دلق همی نالی مانند سگ عریان
در آخور این گاوان آخر چه کنی مسکن — مسکین شود قربان شود در طوی چنین خاقان

روفاقهٔ دیگر کن ترک مه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

۳۳۸۸

احمد چو مرا بیند رخ زرد و چنین سرمست — او چشم مرا بوسد من دست ورا پیوست
باز این دل سرمستم دیوانهٔ آن بندست — دیوانه کسی باشد کو بی دل پیوندست
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود — عارف دل ما باشد کو بی عدد چندست
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم — من پند نه پذیرم چه جای مرا پندست
من قطره چرا باشم چون غرقه در آن بحرم — من مرده چرا باشم چون جان و تنم زندست
در حلقهٔ آن سلطان چون حلقه نگینم من — ای خیره بمن منگر کین مست گل آن قندست
نز آتش و نز بادم نی ز آبم و نز خاکم — آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگندست
من عیسی آن ما هم کز چرخ گذر کردم — من موسی سر مستم کالله درین رندست
من صوفی چون باشم چون رند خراباتم — من جامه چرا گیرم با جامه که خرسندست
تن خفته درین گلخن جان رفت در آن گلشن — من ماندم بی جانی وین نای که نامانده ست

ازخویش حذر کردم وزدور قمر جستم
بر عرش گذر کردم شکلی عجبی بستم

۳۳۸۹

بر بند در دوزخ یعنی طمع خوردن — بگشای در جنت یعنی که دل روشن
بس خدمت خر کردی بس کاه و جوش بردی — در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گر خر نبدی آخر کی مسکن ما بودی — گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن
آن گنده بغل مار اسر زیر بغل دارد — کینه بکشم آخر زان کوردل کودن
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی — روجان جهان را جوای جان جهان من
اینها همه رفت ای جان بنگر سوی محتاجان — بی برگ شدم آخر چون گل به دی و بهمن
بردیم از این خرمن زین گندم و زین ارزن — بی سنبلهٔ میزان ای ماه تو کن خرمن
ما ئیم چو فراشان بگرفته طناب دل — تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
تا چند ازین کو کو چون فاخته ای ده جو — می درد این عالم از شاهد سیمین تن
هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی — هر یك چو شهنشاهی هر یك زدگر احسن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهی و معالی جو خوش لست ابالی کو ازشیر بگیراین خومردی نه‌ای آخرزن
پادر رخ پرخون نه‌رخ بروخ مجنون نه شمشیر دغا بر کش کیمخت اسد بر کن
ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم بر گو
تا روح روان گردد چون آب روان درجو ۳۳۹۰

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما بر بند سر سفره بگشای ره بالا
ای یاوهٔ هر جائی وقت است که باز آئی بنگر سوی حلوائی تا کی طلبی حلوا
ای دیدن حلوائی زانسان کندت شیرین گه شهد ترا گوید خاك توام ای مولا
بر یاد لب دلبر خشك است لب ساغر خوش با شکم خالی میمالد چون سرما
مرغت زخور و بیضه ماندست درین بیضه بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
خالی شو و خالی به‌لب بر لب نائی نه چون نی ز دمش پر شو آنگاه شکر میخا
گر توبه زنان کردی آخر چه زیان کردی کو سفرهٔ نان افزا کو دلبر جان افزا
از صیف به‌صاف آیم وز صاف بقاف آیم کز قاف صیام ایجان عصفور شود عنقا
صفرای صیام ار چه سودای سر افزاید لیکن ز چنین سودا یابند یدبیضا
هر مرتبه چون مادر می‌پاك کنند از گل تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
بر جوی کنان توهم ایثار کن این نان را تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
ای مستمع این دم غریدن سیلی دان میغرد و میخواند جان را به‌سوی دریا
سر نامه تو زینها هفتاد ودو دفتر شد
وان زهرهٔ حاسد را هفتاد ودو دف بر شد

سوم ۳۳۹۱

آن بادهٔ صوفی بود از جام مجرد کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد
درحالت سوداچو دل وهوش نماند بس نیست عجب گر قدح وجام نگنجد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد زان پیش رو افتاد سپهدار مؤید
بی نیز اگر هیچ ندارد چو الف بین درصورت جسم آمد وجسم‌ست مقید
میم و الف وها ست مرکب نه بشین وه ترکیب بود علت بر مستی مفرد
پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام تا جمع بخود باشد هستی محمد
بام فلك از آفت دیوار تو تنهاست هر بام در افتاده و آن بام مشید
بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطف‌ست کارواح بدان ناحیه مانند مخلد
ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگ ست
نی خود بزنم دم که دم ما همه تنگ ست ۳۳۹۲

ای مست شده از نظرت اسم مسما وی طوطی جان گشته ز لبهای شکرخا
ما را چه از ین قصه که گاو آمد و خر رفت هین وقت لطیف‌ست از آن عربده بازا
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم دایهٔ جانهائی وهم جوی می و شیر — هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این نه بگوئیم و گر نیز بگوئیم — گویند خسیسان که محال است و حلالا
خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی — تا چرخ برقص آید وصد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا — می غرد و می پرد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه فروبند — کانجا که توئی خانه شود گلشن وصحرا
این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست — این نور خدایست تبارك و تعالی
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر — اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
آن دل که نلرزید تو آن چشم که نگریست — یارب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
تا شید بر آرد بسر کوه بر آید — فریاد بر آرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد — شا باش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا
در شهر چو من کول مگر عشق ندیدست — هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد گرفتی که ز بالاست لطیف ست — گر صادق وجدست و گر عشوه و بینا

هر عشوه که در بان دهدت دفع بهانه است
گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است

۳۳۹۳

آن مطرب خوش نغمهٔ شیرین سخن آمد — جانها همه مستند که آن جان بتن آمد
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده — کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانهٔ عیسی — کوری خزانی که عدوی سمن آمد
چون هجر گزیدند بدی جمله درختان — آن هجر چو چاهست صبوری رسن آمد
جانهای گلستان بدم دی ببریدند — هنگام بهار آمد و هر جان بتن آمد
چون صبر گزید آدم آمد فرجش زود — چون خلق حسن داشت ز کارش حسن آمد
در عید بهار ابر برافشاند گلابی — وین رعد بر این ابر هوا طبل زن آمد
یك باغ پر از شاهد و نی ترك و نه رومی — کاندر حجب غیب هزاران ختن آمد
بس جان که چو یوسف بچه مملکت افتاد — پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست — آخر زره خار گل اندر چمن آمد
خامش کن اگر چه غزل اغلب باقیست — تا شاه بگوید که درین انجمن آمد

ای ماه عذار من و ای خوش قدوقامت
برخیز که بر خاست ز عشق تو قیامت

۳۳۹۴

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده — جان را به ستم در گل گلزار کشیده
دیده که جهان در نظرش دور فتادست — نادیده بیاورده دگر بار بدیده
جان را بسگی داده ببریده ز اشغال — تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه که باشد که بود سلطنت اورا — پا در چه اندیشه و سودا به تنیده
آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد — شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
آنروز که هر باغ بسوزد ز خزانها — باشند درختان تو از میوه خمیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جان را زند آن باغ صلاهای تعالو — جان از تن پرخون و پرازدیم خزیده
پیسه‌رسن‌ست‌این‌شب‌واین‌روزحذرکن — کز پیسه رسن ترسد هر مارگزیده
این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایام — کی‌گردد چون‌گردن احرار رهیده
از بولهب وحفتی‌اوچونکه ببریم — بینیم ز خود حبل مدار اکسیده
افسار گسسته فرس ورفته بصحرا — مرعاد فرو ریده و ازهار دمیده
بی‌فضل خزان‌گلشن ارواح شکفته — بی‌کام ودهن این فرس روح چریده

ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بحرچنین‌گنج خرابند ۳۳۹۵

بادآمد و با بید همیگوید هی هی — این‌جنبش‌واین شورش‌واین‌رقص‌توتاکی
میگوید آن بید بدان‌بادزخودبرس — ای برده مرا ازسروای داده مرامی
اندر تن‌من‌یك‌رگ هشیار نماندست — ای رفته می‌عشق‌تواندررگ‌ودرپی
از مردم هشیار بجو قصهٔ تاریخ — کین سابقه کی آمدواین‌خاتمه‌تاکی
آن ترك سلامم کند وگوید کم‌سن — گویم‌که‌خمش‌کن که نه کم دانم ونه کی
آن معتزلی گوید معدوم‌نه‌شی‌است — بی‌خودبرمن‌شی بود و نیز نه لاشی
لب‌برلب‌دلدارچوخواهی که نهی‌تو — ازخویش‌تهی‌باش و بیاموز توازنی
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی — باغی که برون‌نیست‌زدنیا ونه‌دروی
پرسیدم کای باغ عجایب‌توچه‌باغی — گفتاکه نترسم ز زمستان‌ونه از دی
نزدیکم ودورم‌زتوچون ماه‌چوخورشید — این دور نماند چوکند راه خدا طی
هین دورشوازسردی‌بفزای ز گرمی — تا سرد شود بهمنت ورشد شود غی
خورشیدنمایدخبری بی‌دم‌وبی‌حرف — بربند لب ازابجد وازهوز و حطی

ترجیع سوم راچو سرآغاز نهادیم
بس‌مرغ نهان‌راکه پروبال گشادیم ۳۳۹۶

برجه که رسیدند رسولان بهاری — انگیخت شکاران ترا شاه شکاری
از دشت عدم تابوجودست بسی راه — آموخت عدم را شه اولاغ سواری
درباغ زهرکوریکی مژده برآمد — بنگربعزیزان که برستند بخواری
درزلزلت‌الارض خداگفت زمین را — امروزکنم زنده‌هرآن‌مرده‌که‌داری

ابرش عوض آب همی‌روح فشاندی
تو شرم نداری که نیابی زنزاری ۳۳۹۷

شاهنشهٔ مائی تو و بگلربك مائی — هر جاکه گریزی بر ما باز بیائی
گرشخص‌تواینجاست منازراه ضمیری — می بینمت ای‌عشوه ده ماکه کجائی
آنجاکه برستست درخت‌تووطن‌ساز — زیرا زوصولست ترا روح فزائی
برپایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی — تا باز رهد جان تو از ننگ‌گدائی
ویرانه بجغدان بگذار وسفری کن — باز آ به که قاف تجلی که همائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اینها همه بگذشت بیای شه‌خوبان کاستون حیاتی تو و قندیل سرائی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند مستانه در آزود چه موقوف سرائی
گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرد سودای دگر دارد و مخمور خدائی
اندر قفص اردانه و آبست فراوان کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوائی
این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان تا گردد جانها خوش و جانباز بقائی
نی بادهٔ دلشور نه افشردهٔ انگور ازدست خدا آمد و از خنب عطائی
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن دادی بیکی ساغر از مرگ رهائی
ای مست شده آمده که زاهد وقتم ابرنگ ورخ و چشم خوشت داده گوائی
جان شاد بر آنستکه یکتاست درین عشق هر چند گرو گردد دستار دوتائی

خندید جهان از نظر رحمت وعامش
بس کن که بترجیع بگوئیم تمامش ۳۳۹۸

من دم نزنم لیکن از نحن و نفخنا در من بدمد ناله بر آید به ثریا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید از سوی نیستان عدم عز و تعالی
دل یك سر نی بود و دهان یك سر دیگر آن سر ز لب عشق همی بود شکر خا
چون ازدم او پر شد و از دولب مستش تنگ آمد و مستانه بر آورد علالا
والله زمی آن لب اگر کوه بنوشد چون رنگ شود ریزد ز آسیب تجلی
نی پردهٔ لب بود که گر لب بگشاید نی چرخ فلك ماند و نه زیر و نه بالا
آواز ده اندر عدم ای نای نظر کن صد لیلی و مجنون ودو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش وندر دل هر ذره حقیر آمده صحرا
زود از حبش تن به سوروم روان رو تا بر کشدت قیصر بر قیصر معلی
اینجای نه آنجاست که اینجا نتوان بود هی جای خوشی جو و در آ در صفت هیجا
هین وقت جهادست و گه حملهٔ مردان صفرا مکن و در شکن از جمله توصفرا

ترجیع سوم آمد گفتی تو خدایا
برگم شده مگری که مرا هست عوضها ۳۳۹۹

چهارم

ایاخوبی که درجانها مقیمی بوقت بیکسی جان را ندیمی
زتو باغ حقایق ها شکفته نباتش را هم آبی هم نسیمی
چوخوبان فانی معزول گردند تو در خوبی و زیبائی مقیمی
بوقت قحط بفرستی توجانی خذوا رزقا کریما من کریمی
سهیل دیگری در چرخ معنی تز کی کل روح من ادیمی
در آری نیمه شب ناگه شرابی بگردانی که اشرب یا حمیمی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زهی ساقی زهی جام و زهی می نعیم فی نعیم فی نعیمی
ترازان صورت زیبای دلبر
یولد هم شراب من عقیمی ۳۴۰۰

بیا کامروز سرمست ست ساقی بیا کامروز زان دست‌ست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباح ست بدلداری میان تست ساقی
مثال شمع بنهادست معشوق بسان گنج بنشست ست ساقی
لطیف‌وصاف بگزیدست آن می قدح‌هارا دراشکست ست ساقی
همو ساقی همو ساغر همومی حلیم و نرم آهست ست ساقی
درون چشم ما شستست دلبر میان جان مارست ست ساقی
بیا می نوش کن در مجلس ما که‌بس‌چالاك‌و برجستست ساقی
پیاپی گیر سغراق از کف او که دردوران به‌پیوست‌ست ساقی
بیامی نوش و بنشین و خمش کن
که امروز ینه سر مست ست ساقی ۳۴۰۱

جهان‌اندر گشاده شدجهانی که وصف او نیاید در بیانی
حیاتش‌رانباشدخوف مرگی بهارش را نگرداند خزانی
درو دیوار او افسانه گویان کلوخ‌سنگ‌او اشعار خوانی
چوجغد آنجا پردطاوس‌گردد چوگرگ آنجارودگرددشبانی
برفتن چون بود تبدیل حالی نرفتن از مکانی تا مکانی
بخارستان پا بر جای بنگر زنقل وخاك گردد گلستانی
ببین آن صخرهٔ برجای مانده چوسیران کردشد آن‌لعل‌کانی
بشوی‌از آب معنی‌دست‌وصورت که‌طباخان بگستردند خانی
ملائك‌زین‌بزائیده چوحوران بزایند اینچنینی زانچنانی
چودر معراج حی‌من‌عیان شد جماد مرده شدصاحب عیانی
بسی‌دیدم‌درخت‌رسته از خاك که‌دیداز خاك‌رسته آسمانی
ز قطره آب دیدم که بزاید قبادی رستمی و پهلوانی
ندیدم من که از باد خیالی برون آمد بهشتی یا جنانی
ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
بنوعی دیگرش شرح و بیان کن ۳۴۰۲

چو درعهد ووفا دلدار مائی چوخوانیمت چرا دلدار مائی
چوالحمدت‌همی‌خوانیم‌بیوست که‌چون‌الحمد دفع رنجهائی
درآ در سینه‌ها کارام جانی درآدر دیده ها که توتیائی
فرو کن سر زروزنهای دلها که‌چاره‌نیست‌هیچ‌ازروشنائی
چوعقلی‌بی تودیوانه‌بود مرد چوجانی کس‌نمیداند کجائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چوخمری‌درسرمستان‌درافتی رهائی از حیای و پارسائی
نباشد حسن بی‌تصدیم عاشق که نبود عیدها بی روستائی
اگر چیزی نمیدانی بعالم همیدانم که‌تو بس‌جان فزائی
چه‌جولانها کندجانهاچوذرات که‌توخورشیدازمشرق برآئی
بجانبازی گشادار آورددست که جانم را تو استاد فنائی
مکش‌پاازگلیم‌خویش‌بیرون که تادانا ترآئی از کشائی
عدورا مار آفاق تو میباش که موسی صفا را توعصائی

به ترجیع سیم مرصاد بستم
که بر بوی رجوع یار مستم ۳۴۰۳

رها کن ناز تا تنها نمانی مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن‌گرگی‌مرنجان‌همرهانرا که‌تاچون‌گرگ‌درصحرانمانی
دوچشم خویشتن‌ازعیب‌بردوز که‌تاآنجا روی اینجا نمانی
منه لب برلب هربوسه جوئی که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشق پر خود نگهدار که تا از اوج اوادنی نمانی
مکن‌رخ همچوزرازغصهٔ سیم که‌تازان‌سیم‌وزان‌سیما نمانی
مشومولای هرناشسته روئی که تا از عشق مولانا نمانی
چو تو ملك ابد جوئی بهمت ازین‌نان وازین‌شوربا نمانی
همی‌کش سرمهٔ‌تعظیم درچشم پیابی تا که نابینا نمانی
چوذره‌باش‌چویان‌سوی‌خورشید که‌تاچون‌خاك زیرپا نمانی
رها کن عربده‌خو کن حلیمی که تااز بزم شاه ما نمانی
چواستاره ببالا شبروی کن که‌تازان ماه بی همتا نمانی
مزن‌مرکوزه‌رابرخم صفوت که‌تا ازعروة الوثقی نمانی

ز بعد این غزل ترجیع باید
شراب‌وگل‌مکررخوشتر آید ۳۴۰۴

پنجم

ای‌چشم وچراغ هردو دیده ما را بقروی جان کشیده
مارا ز قرو میار بیرون نا خورده تمام و نا چریده
لاغر چو هلال ماند طفلم سه ماهه ز شیر وا بریده
بگذار بلطف طفل جان را اندر بر دایه در خزیده
چون نالهٔ ما بگوشت آید آن را مشمار نا شنیده
ور لب سرشاخ سخت گیرد هر سیب که هست نارسیده
جان‌نیست ازآن‌جمال کمتر تا دایهٔ عقل بر گزیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سه بوسه زتو وظیفه دارم ای بر رخ من سحر گزیده
تا صلح کنیم بر دو امروز زیرا که ملولی و رمیده
خامش که کریم دلبرست‌او اخلاق و خصال او حمیده
صد خدمت و صد سلام از ما
بر عقل کل خموش گویا ۳۴۰۵
ای بسته زتو به‌بیست ترکش بستان قدح رحیق در کش
زیرا که قضای بی‌امان ست آن زلف معنبر مشوش
ای زاهد وقت وقت شهرخ سودت نکند رخ مکرمش
بینی کردن چه سود دارد با آنکه‌دهان‌زنی‌چو کربش
سجده کن‌وسرمکش‌چوابلیس پیش رخ آن نگار مهوش
از شش جهت‌ست یار بیرون پر نور شده زروش هر شش
دلدار مروز سخت سرمست پر فتنه و غصه و تجمش
جان دارد صد هزار حیرت از حسن منقش منقش
از عشق زمین پر از شقایق وز عشق فلك چنین منقش
خاموش‌شراب‌عشق کن نوش ایمن شو ارتعاش و مرغش
چون لعل لبت نمود تلقین
بر دل بندیم بند نعلین ۳۴۰۶
ای خواجه تو غافلانه میباش چون بیخبری ز شور او باش
آنچهره که‌رشك‌نورمحض‌ست با ناخن زشت‌خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد بتها بخیال خانه متراش
قصدبت‌وبت‌پرست چون‌اوست غیر کل جمله چیست جزلاش
از سوی سرش خبر ندارد کز نوررخش کشد بصرهاش
پایانهٔ او که می‌شناسد چون‌بوسد کس‌زرشك پاهاش
اما ز قضاست مات من مات هم‌حکم خداش عاش من‌عاش
خامش که به شب‌خبر ندارد آنکس که‌بروزخوردخشخاش
زین گونه حدیث در نوشتم
از شورش خلق در گذشتم ۳۴۰۷
ای درد دهنده‌ام دوا ده تاریك شده دلم ضیاده
درد تودواست‌دل ضریراست این چشم ضریر را شفا ده
نومید نمی شوم بهر غم نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید کحلش‌ده و نور مصطفی ده
شکرش‌ده وآنگهیش نعمت صبرش ده وآنگهی بلا ده
گر جان جهان وفا ندارد از رحمت خویش شان وفا ده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوئی توخوشست و هم‌خوشی‌بخت کار تو عطاست هم عطاره
آندل که غم‌تو خورد روزی بازت ز دم خوشت نوا ده
این قفل توکرده‌ای برین دل بفرست کلید و دلگشا ده
کس طاقت چشم تو ندارد این چشم مرا عوض رضا ده
هم منکر و پس نکیر آمد رو جان بستان به آشنا ده

رحم آر برین فغان و تشنیع
تا در کنمش قرین ترجیع ۳۴۰۸

ای بانگ وصلای آن‌جهانی ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم شادا که رسول لامکانی
هین قصهٔ آن بهار بر گو چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و سرد گشتیم از زمزمهٔ دی خزانی
زهر آمد آن‌شکر که‌اوداد سردی و فسردگی نشانی
پا زهر بیار و چاره‌ای کن کز دست شدیم هین تو دانی
زین زهر گیاه ما برون بر هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعبیم ما را بچران به مهربانی
تا ساحل بحر و روضه مارا در پیش کنی‌و خوش برانی
تا فربه با نشاط گردیم از سنبل و سوسن معانی
ما را برهان ز مکر آن پیر ما را برسان بدان جوانی

پنهان گشتند این رسولان
از ننگ تکبر ملولان ۳۴۰۹

ای خواب برو نه همدمانم تا بیکس و ممتحن نمانم
چون دیگ‌بر آتشم فشاندی در دیگ چه میپزی چه دانم
یك‌لحظه که من‌سری بخارم ای عشق نمیدهی امانم
از چشم دو گوش حلم بستی تا نشنوی آوهٔ فغانی
ما را بجهان حواله کم کن ایجان‌چو که‌من نه زین جهانم
بگشای رهم که تا سبکتر جان را بجهان جان رسانم
یاری فرما قلاوزی کن تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این نقوشی
ترجیع کنم کزین نیوشی ۳۴۱۰

آن سفره بیار در میان نه وان کاسه به پیش عاشقان نه
امروز قیامت تو بر خاست بر خیز و قدم بر آسمان نه
از آتش‌عشق نردبان ساز بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره زخشمهای هندو ترکان توئی در کمان نه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرسینه زبان کند ز زحمت زخمی دیگر بران زبان نه
چون نکته زراه چشم گوئی ما را همه مهر بر دهان نه
ای‌اشك چورفتی ازدر چشم
آنجا رو و سر بر آستان نه ۳۴۱۱

ای نفس تو شدگنه فزائی کرمی بدو گشت اژدهائی
شب مرداری حرام خواری روز ماخوت و دزدژاژخائی
رو داد بخواه از امیری صاحب علمی صواب رائی
نبود بلد از خلیف خالی مخلوق کیست بی خدائی
رنجور بودجهان به تشویش بی عدل وسیاست و لوائی
بیماری و علت جهان را شمشیر بود پسین دوائی
هنگام جهاد اکبر آمد خیز ای صوفی بکن غزائی
از جوع ببر گلوی شهوت شوریده مشو به شوربائی
تن‌باشدوجان سخای درویش اینست اصول هر سخائی
بگذار بآتشش که آتش مر خامان راست کیمیائی
خاموش که نار نور گردد
ساقی شود آتش وسقائی ۳۴۱۲

تا ساقی ما شوی بیاری کفرست حرام هوشیاری
ای‌عقل اگرچه بس‌عزیزی درمست‌نظرمکن‌بخواری
گر آن‌نداری‌نکو نظرکن کان اودارد تو آن‌نداری
گر پای ترا بتی نگیرد یکدم نهلد که سر بخاری
دیوانه شوی درو سوایم در ریگ سیاه تخم‌کاری
درمرگ‌حیات‌دیده‌عارف چون‌رست‌زدیده‌های‌ناری
نور آمدونارراافروکشت دل را بکشد دم بهاری
درچشم‌تو شب‌اگرچه‌تیره‌ست در دیدهٔ او کند نهاری
میگویدعشق‌با دوچشمش مستی‌وخوشی‌وپرخماری
بس‌کردم‌تاکه‌عشق‌بی‌من تنها بکند سخن گذاری
امروز دل‌ست آرزومند
چون طرهٔ یاربند بربند ۳۴۱۳

تیزاب توئی و چرخ مائیم سرگشته چو سنگ‌آسیائیم
تو خورشیدی و ما چو ذره از کوه بر آی تا برآئیم
از بهر سکنجبین عسل ده ما خود همه سرکه میفزائیم
گه خیرهٔ تو که تو کجائی گه خیرهٔ خود که ماکجائیم
گه خیرهٔ نقل خود بسران گه خیرهٔ آنکه باخود آئیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که خیرهٔ بسط خویش ایثار باقبض که مهره در ربائیم
گاهی مس و گاه زر خالص گاه از پی هر دو کیمیائیم

ترجیع دو ذوق و میل انحی
در دادن و در گرفتن ازحی ۳۴۱۴

چون با خبری زهر فغانی زین حالت آتشین امانی
مهمان من آمدست اندوه خونریز و درشت میهمانی
هرسیلی‌اوچو ذوالفقارست هر نکتهٔ او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا چون‌تلخ‌شدآنچنان دهانی
یك لقمه کند هزار جان را که‌داد دهد به نیم جانی
دریاچه بود که از نهیبش بوشید کبود آسمانی
مائیم سرشتهٔ نوازش پروردهٔ نازنین جهانی
خوکرده به‌سلسبیل‌وتسنیم باساقی وچون شکرستانی
با جمع شکر لبان رقاص هرلحظه عروسی وجوانی
این عیش‌وطرب‌دریغ‌باشد کآشفته شود بامتحانی
حیف‌ست که‌مجلس لطیفان ناخوش‌شودارچنین کرانی

ترجیع سوم رسیدیارا
هم‌برسرعیش آرمارا ۳۴۱۵

در چاه فتاده در بر آرش بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا امروز بسوزش از شرارش
بخشای برین اسیر هجران بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالم‌ست و مجرم مظلوم‌وشکسته دل شمارش
گشت‌ست چولاله غرقهٔ خون گشت‌ستچوزعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد اینست همیشه کار و بارش
یار دگری کجا پسندد آن راکه خدا بدست یارش
آن‌راکه‌بخوانده‌ای‌توروزی مسپار بدست روزگارش
هرچند بزیر کوه غم ماند اندیشهٔ تست غمگسارش
امسال چو ماه میگذارد چون آید یاد وصل یارش
راهی بگشا درین بیابان ماهی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام
میمانم از شراب‌و از جام ۳۴۱۶

که شادبخوردنست‌و تحصیل که شاد بخرج آن‌و تحلیل
خون نخل‌گهی بکسب میوه گاهی‌به نثار آن و تنزیل
که ماتم وقت اندر ایثار که عباسی بطوف زنبیل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ورزانکه‌مرکب از دوقندیم تذلیل نه باشد و نه تبجیل
هم اصلاح است دلبر عرش درمانده ز رفع خفض قندیل
بس اصلاحی برای افساد بس افسادی برای تبجیل

بس مرغ ضعیف پر شکسته
خرطوم هزار فیل خسته ۳۴۱۷

هر روز بگه ز در در آیی بر دست شراب آشنائی
بر روی تو جان تازه یابم یارب چه لطیف خوش‌لقائی
مارا بیری ز سر بعشوه دیوانه کنی و های هائی
ما را چه عدم چوهست با تو ور نیست وجود می نمائی
دی کرده هزار گونه توبه از توبه مجو دگر گدائی
دل کرده عزیز توبه توبه بگرفته طریق پارسائی
چون بیند توبه روی خوبت داند که عدوی توبهائی
بگریزد توبه و دل او را فریاد کنان بیا کجائی
گویند رسید مرگ توبه از توبه مجو دگر کیائی
توبه اگر اژدهای نر بود ای عشق زمرد خدائی

ترجیع نهم بگوش قوال
توگوش رباب راهمی‌مال ۳۴۱۸

ششم

ای آنکه ماراز زمین بر چرخ اخضر میکشی زودتر بکش زودتر بکش زیرا که خوشتر میکشی
امروز خوش برخاستم با شور و با غوغاستم امروز زو بالاستم کامروز برتر میکشی
امروز می هر تشنه‌را در حوض وجومی افکنی ذوالنون و ابراهیم را در آب آذر میکشی
امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته تا خود کرا پیش از همه امروز دربر میکشی
ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری ایدل چه خوش دل میبری ای سرچه خوش سر میکشی
ای آسمان خوش خرگهی وی خاك زیبا درگهی ای روز گوهر میدهی وی شب چو عنبر میکشی
ای صبحدم خوش میدمی وی غنچه پنهان میروی ای سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی
ای گل چه نیکو محرمی وی باد با او همدمی ای مهر اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای روح راح این تنی ای شرع مفتاح منی ای عشق شنگ و رهزنی ای عقل دفتر میکشی
ای باد دفع غم توئی هر دردرا مرهم توئی ای ساقی شیرین لقا دریا بساغر میکشی
ای باد پیك هر سحر کز یار می آری خبر خوش ارمغانیهای آن زلف معنبر میکشی
ایخاك ره دردل نهان داری هزاران گلستان ای آب بر سر میروی در بهر گوهر میکشی
ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها بگشاده لب چون اژدها هر چیز را درمیکشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ترجیع این باشد که تومارا ببالا میکشی
آنجا که جان‌رویدازوجان رابا‌ینجامیکشی ۳۴۱۹

ای فتنهٔ انگیخته صد جان بهم آمیخته — ایخوی ترکان ریخته بالولیان بگریخته
درسایهٔ آن لطف تو آخر گشایم‌قلب‌تو — در سر نشسته‌الف تو زان طرهٔ آویخته
از چشم‌بردی‌خوابها زین فرقهٔ گردابها — زان طرهٔ پرتاب‌هامشکی به عنبر بیخته
ای‌دفنه‌درخون‌رهی‌تورشك‌خورشیدومهی — با این همه شاهنشهی باخاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو از شعلهٔ انوار تو — از حلم موسی‌وارتوازبحر گردانگیخته
ای‌شمع افلاك‌زمین وی‌معجزروح‌الامین — عشقت‌نشسته‌در کمین خون‌هزاران‌ریخته

مخدوم‌شمس الدین‌تراگشتی‌در‌ین‌یك‌ماجرا
این عقوبسته شد چرا ا یخسرو هر دوسرا ۳۴۲۰

ای آنکه مارامیکشی‌بس بی‌محابامیکشی — تو آفتابی ما چونم ما را ببالا میکشی
چند استخوان‌مرده‌را باردگر جان میدهی — زندانیان غصه را اندر تماشا میکشی
زین پیش جانها برفلك‌بودند هم جام ملك — جان‌هردودستك‌میزندکوراهمانجا میکشی
ای مهرو ماه و روشنی آرامگاه دامنی — ره‌زن که خوش‌ره‌میزنی‌میکش‌که‌زیبا میکشی
ای آفتاب نیکوئی وی بخت اقبال جوان — مارابدان‌خوی‌روان‌چون مشك سقا میکشی
چون‌دیدم آن‌سفراق‌نودستار دل‌کردم‌گرو — اندیشه را گفتم بروچون‌سوی‌سودا میکشی
ای‌عقل بستم‌میکنی وی عشق هستم‌میکنی — هر چند بستم میکنی یارب اعلی میکشی
ای عشق میکن‌حکم‌مر مارا زغیرت‌سربسر — ای سیل میغری بغر ما را بدریا میکشی
ای‌جان بیااقرار کن وی‌تن برو انکار کن — ای لامرا بردار کن زیرا که مالا میکشی
هر کسکه‌نیك‌وبد کشداورا بسوی خود کشد — الا تو نادر دلکشی ما را سوما میکشی
ای‌سر توازوی‌سر شدی‌وای‌پاازورهبر شدی — از کبر چون‌سر مینهی وزکاهلی‌پا میکشی
ای‌سر بنه سر بر زمین‌گر آسمان‌میبایدت — وی‌پای‌کم‌رودروحل‌گرسوی‌صحرا میکشی
ای چشم‌منگردربشروی‌گوش مشنوخیدوشر — ای عقل مغز خر مخور سوی‌مسیحا میکشی
بیهوده کم‌گوای‌زبان‌هرسوی کم‌نازای‌بیان — دایم‌نگه داری‌عیان‌چون‌صف‌بصحرا میکشی

والله که نیکو میکشی بالله که‌زیبا میکشی
بی‌تیغ‌وخنجرمیکشی‌بی‌دست وبی‌پامیکشی ۳۴۲۱

تنها بسیران میروی یا پیش مستان میروی — یا سوی جانان میروی باری خرامان میروی
در پیش چوگان قدرگویی شدم بی‌پاوسر — برگیرو با خویشم ببرگرسوی‌میدان میروی
از شمس‌ننگ آیدترامه‌تیره‌رنگ آید ترا — افلاك تنگ آید تراگربهرجولان میروی
بس نادره‌یار آمدی بس‌خوب دلدار آمدی — بس‌دیرودشوار آمدی‌بس‌زودو آسان میروی
ای دلبر خورشیدروای عیسی بیمار جو — ای‌شادآن قومی که‌تودر کوی‌ایشان میروی
تو سر بسرجانی‌مگریا خضر دورانی‌مگر — یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی
ای قبلهٔ اندیشه‌ها شیر خدا در بیشه ها — ای ره نمای بیشها چون عقل درجان میروی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گه‌جام هش را میبرد پردهٔ حیا را می‌درد که‌روح‌راگویدخردچون‌سوی‌مستان‌میروی
هجران‌چه‌هرجائی که‌توکردی‌برای‌جستجو چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی
ای‌نورهرعقل و بشرروشن ترازشمس‌وقمر
ترجیع‌سوم را نگر نیکو بر افکن یك‌نظر ۳۴۲۲
سلطان‌خوبان‌رانگر مست‌ازخرابات‌آمده درقصد خون عاشقان دامن مگر اندر زده
سوگندخورده‌آن‌لعین‌هستم یکی‌از ناصحین یك عقل پیدا آمده در والد و در والده
زین‌باده‌شان‌افسون‌کنم‌تاجمله‌رامجنون‌کنم تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
ساقی ما لیلی جان مجنون ما شخص جهان جز لیلی ومجنون مـا پژمرده وبی فایده
گرمن نه‌بینم مستیت آتش زنم در هستیت از جام حق مستت کنم بادارو گیرو عربده
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان برریز یك رطل گران برمنکر این‌قاعده
آمد بهـار ورفت دی آمد اوان نوش‌ونی آمد فراوان جام و می بگذشت دورمائده
ترجیع کن هین ساقیا درده‌شراب چون‌بقم
تاگرم گردد گوشها من نیزترجیعی کنم ۳۴۲۳
درد دل عشاق رانك سوی درمان میکشی مر تشنهٔ عشاق را در آب حیوان میکشی
خودکی کشی نو شاه‌را یاخاطر آگاه‌را هرکس که‌اوانسان‌بوداورااز‌اینسان میکشی
سلطان‌سلطانان‌توئی احسان بی‌پایان‌توئی درقحط‌این‌آخرزمان‌نك‌خوان‌احسان میکشی
پیش دو سه دیودنی چندین‌تواضع میکنی چون‌بحررحمت‌خس‌کشدز‌نبیل‌ایشان‌میکشی
الله یدعوا آمده آزادی زندانیـــان زندانیان‌غمگین‌شده گوئی بزندان میکشی
زنبیل‌شان پرمیکنی‌پر لعل وپردر میکنی چون‌بحررحمت‌خس‌کشدز‌نبیل‌رحمت‌میکشی
فرعون راگفته کرم بر تخت‌ملکت‌میبرم توسرمکش‌تامن‌کشم‌چون‌تو‌پریشان‌میکشی
فرعون گفت‌این‌رابطه‌ازتست‌وموسی‌واسطه مانند موسی کش‌مراکوراتو‌پنهان میکشی
گفته‌اگرموسی بدی‌چوب‌اژدهائی کی‌شدی ماه‌ازکفش کی تابدی‌توسرزرحمان‌میکشی
موسی‌ما ناخوانده‌ای‌سوی شعیبی رانده‌ای چون‌عاشق‌درمانده‌ای‌بروی‌چه‌دندان‌میکشی
موسی ما طاغی‌نشد وز واسطهٔ ننگش‌نبد ده‌سال‌چوپانیش کردچون‌نام چوپان‌میکشی
ای‌شمس‌تبریزی‌زتو این‌ناطقه‌جوشان شده این‌گفت‌سر بر میرودچون‌سوی‌کیوان‌میکشی
ترجیع‌دیگراین‌بودای‌جان که‌هردومیکشی
افزون‌شوددردلم‌یك‌لحظه گر کم‌میکشی ۳۴۲۴
عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی بی‌فوق‌وتختی‌هردمش تارب اعلی میکشی
مانندموسی چشمه‌ها از چشمه پیدا میکنی موسی‌جان‌راهرزمان برطور سینا میکشی
این عقل بی‌آرام را می‌بر که‌نیکومیبری وین‌خون‌جان‌آشام‌رامیکش‌که‌زیبا میکشی
تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی از عین جان بر خاستی مارا سوما میکشی
مائیم‌چون‌لاسرنگون‌وزلاتومان‌آری‌برون تا صدر الا کشکشان لارا به الا میکشی
از تست‌نقش بتکده چون‌مسجد اقصی شده وین‌عقل‌چون‌قندیل رابرسقف‌مینا میکشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهان سفیهان‌را همه بسته بزندان میکشند — تو ازچه و زندان شان‌سوی تماشا میکشی
تن‌را که‌لاغر میکنی‌پرمشك‌و پرزرمیکنی — مر پشه‌ای را پیشکش شهپرعنقا میکشی
نزدیك مریم‌بی‌سبب هنگام آن درد وتعب — ازشاخ‌خشك بی‌قلب‌هر لحظه خرما میکشی
زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی — طوطی جان پاك را مست شکرخا میکشی
یوسف‌میان‌خاك‌وخون‌در پستی‌چاهی زبون — از راه پنهان هر دمش‌ایجان ببالا میکشی
یونس‌به‌بحر بی‌امان محبوس بطن ماهیان — اوراچو گوهرسوی خوداز قعردریا میکشی
در پیش سرمستان دل‌در مجلس پنهان دل — خوان ملائك می نهی نزل مسیحا میکشی

ترجیع‌دیگر به‌بود امروزچون‌خوان‌میکشی
فردوس‌جان‌را از کرم‌در پیش مهمان‌میکشی ۳۴۲۵

گر ساقیم حاضر بدی وز بادهٔ او خوردمی — درشرح‌چشم‌جادویش‌صدسحر مطلق کردمی
گرخاطر اشتر دلم چون شیر گیراوشدی — شیران نر را این‌زمان درزیرزین آوردمی
سرمست بیرون آیمی‌در مجلس سلطان‌خود — فرمان‌ده‌هر شهر می درمان ده‌هر دردمی
نی دردمی نی کشتمی مطلق‌خیالی‌گشتمی — نی تری و نی خشکمی نی گرممی نی سردمی
نی در هوای مانمی نی در بلای جانمی — نی‌برزمین‌چون‌کوهمی نی برهواچون گردمی
نی سرو سر گردانمی نی سنبل رقصانمی — نی لالهٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی
نی غنچهٔ بسته دهان از ضعف دل‌گشته‌نهان — نی‌این‌جهان‌نی آنجهان نور خدا پروردمی
هرلحظه گویدشاه‌دین‌صدآنچنان وهمچنین — پیدا شدی گر زانکه‌من‌در بندبردا بردمی
گرنه چوباران درچمن میدادمی دادزمن — باجمله فردان جفتمی باجمله‌جفتان فردمی
ملك سلیمان‌نقل شدماهی فروشی‌شد فنش — بی‌رنج راحت گر بدی من‌مورر نا زردمی
گرصیف‌بودی‌بی‌دهی‌خاری‌نخستی‌پای گل — گربی خماری می بدی‌انگوررا نفشردمی
گرعقدهٔ آن ساحره از پای جانم واشدی — بر کوری‌هرر‌هزنی صدرستم وصد مردمی

جانا بمانی تا ابد ای چشم ما روشن بتو
ای‌شاد داد موتلف جان دوصد چون‌من بتو ۳۴۳۶

می گفت‌باحق‌مصطفی چون‌بی‌نیازی توزما — حکمت‌چه‌بود آخربگودر خلقت‌هردوسرا
حق‌گفت‌ایجان‌جهان گنجی‌بدم‌من بس‌نهان — میخواستم پیدا شود آن گنج‌احسان وعطا
عکس‌رخ آنجان‌جان باشد چومهر آسمان — پشتش بود بهتر ز روگرتو ندانی روی‌را
گرشیره‌میخواهدشدن درخم‌بجوشد مدتی — خواهد قفاگه روشودپس‌بایدش‌خوردن‌قفا
آبی که جفت گل بود کی‌آینهٔ مقبل بود — چون‌اوجدا گردد زگل آئینه گردد با صفا
جانی که‌بیرون‌شدزتن گویدبدوسلطان من — زآنسان که‌رفتی آمدی‌آثار گور آلای‌ما
مشهورباشد اینکه‌مس ازکیمیا زر میشود — این کیمیای نادره کرده‌است‌مس‌را کیمیا
نی‌تاج‌خواهدنی قبا آن‌آفتاب از فیض حق — هست‌اودوصد کل‌راکله‌وز بهرصدعریان‌قبا
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی‌ای‌پسر — وزنه سواری کی کند برپشت‌خر بادصبا
ای‌روح اندرجستجوسر کن‌قدم‌چون‌آب‌جو — ای عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چندان‌بکن‌توذکرحق کزخودفراموشت‌شود تا نزد حق مدعو شود بی ریب داعی و دعا
دانی که بازار امل پرحیله است و پر دغل هشداری میر اجل تا در نیفتی در دغا
خواهی که درجانان ما در دولت‌خندان‌رسی میباش خندان همچو گل گر جور بینی‌ورعطا

این ترك‌خوش آمد ولی ترجیع سوم میرسد

ایجان‌جانان گه زتو جان می‌پذیرد گه‌جسد **۳۴۲۷**

از بادهٔ شب های تو از مستی لب های تو ازلطف غبغب های توآخر کجا فرزانگی
ای‌رستم دستان تر باشی مخنث تر ز غر باآن لب همچون شکر گر باشدت مردانگی
آه از مغولی‌های تو آه از ملولی های تو آه ازفضولی‌های‌تو یکتاشو از صد دانگی
بالعل همچون‌مشك وش باتابش سیمین‌برش صدسنگ بادا برسرش گردر کند دردانگی
ای‌صاف همچون‌جام‌جم پیشت نمایشهاست کم چون‌چنگ گشتم‌من‌بخم اندرغم‌خوش نانگی
جان‌را زتوبیچارگی بیچارگی یکبارگی ویرانی وویرانگی صدخانه و صد خانگی

مخدوم شمس‌الدین شهم هم آفتاب و هم مهم
برخاك ارمن سرنهم هم‌سر بود زان متهم **۳۴۲۸**

ماجمله مهجونان شده درخوابگه پنهان‌شده آن‌ماه بی‌نقصان‌شده‌وانجم همه رقصان‌شده
صفرام ازسودای تووز لعل جان افزای تو از وعدهٔ فردای تو جانها یگه رقصان شده
زان‌روی همچون ماه‌توشاهان‌حشم درراه‌تو درعین لشکرگاه تو شاه سپه رقصان شده
ای مفخر روحانیان وی دیدبه ربانیان سرها زتوشادی‌کنان برسرکله رقصان شده
هر کس که‌داردعقل‌وجان‌باشدزجنس‌انس‌وجان بنگرتو اورا درنهان‌ازعشق شه رقصان شده
خاموش کن‌مگشادهن کم گوی بیمعنی سخن سوی‌حسام‌الدین‌حسن بین‌از ولدرقصان شده
قومی‌شده رقصان دین باصد هزاران آفرین قومی دگرمنگرچنین اندرصفت رقصان شده
آن‌آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان روزی که‌ظاهر گشت آن‌نیك وتبه‌رقصان شده
تبریز باقی‌جهان با هر که را عقلست و جان از روی‌معنی‌وعیان در عشق شه رقصان شده

میدان فراخ‌ست‌ای‌پسر تو گوشه‌ای‌من گوشه‌ای

همچون‌ملخ‌در کشت‌شه توخوشه‌ای من‌خوشه‌ای **۳۴۲۹**

هم‌روت خوش‌هم‌خوت‌خوش‌هم بیخ‌وزلف‌وهم‌قفا هم‌شیوه‌خوش‌هم‌میوه خوش‌هم‌لطف‌توخوش‌هم‌جفا
ای صورت‌عشق‌ابد وی حسن‌تو بیرون زحد ای ماه روی سرو قد ای جانفزای دلگشا
ایجان‌وباغ یاسمین ای شمع افلاك و زمین ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی
ای‌خوان لطف‌انداخته وی با لئیمان ساخته طوطی وکبك وفـاخته گفته ترا حمد و ثنا
ای‌دیدهٔ‌خوبان چین در روی تو نادیده چین دامن زکولان درمچین مخراش رخسار رضا
ای‌صبر بخش زاهدان اصلاح بخش عابدان وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا
با عاشقانم تجفت من امشب نخواهم خفت‌من خواهم دروکردن ترا ای‌دوست تاوقت دعا
دارم رفیقان از برون‌دارم حریفان در درون در خانه جوئی دلبران درصفهٔ اخوان صفا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای رونق باغ و چمن وی ساقی سرو و سمن
شیرین‌شدت ازتوومن ترجیع خواهم گفت‌من ۳۴۳۰

هرگز ندیدستم که مه آید بصورت بر زمین / آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین
کی‌ره‌برند اندیشها کان شیر نروان بیشها / بیرون جهدعشاق‌راغرقه کند درخون و طین
گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر / گفتا خمش باری بیا یکبار روی او به بین
از روی گویم‌یا زمو ازطره گویم یا زخو / ازچشم مستش دم زنم یا مستغاث المسلمین
اندر خوری روی صنم کو لوح تا نقشی کنم / تا آتشی اندر فتد در دودمان ما و طین
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم / شب‌تا سحر یارب کنان کالمستغاث ای‌مسلمین
وزدرد هجرانش زمین رو کرد اندرآسمان / وان آسمان گوید که‌من‌صدچون‌توام‌اندرزمین
آمد جواب این هردو را ازجانب‌مهمان‌سرا / کان عاشقان با زبان اینك سعادت در کمین
دولت قلاووزی شده این‌هردو را برهم زده / درکف گرفته مشعله از مشعل عین الیقین
زین شعلهای معتمد سر دل هر نیك و بد / چون مومی اندر شیرشد ازهول‌و بیم‌یوم‌دین
کی‌تشنه‌ماند آن جگر کودل‌نهد برجان ما / کی بسته ماند مخزنی برخازنی‌کامد زمین
ای باغ کردی صبرها دردی رسیدت ابرها / الصبر مفتاح الفرج ای صابران را راستین
شمس‌جهان‌ست‌این‌قمر از آسمانست این قمر / چون‌جان‌بود سودای‌او پنهان کنیمش اینچنین

پنهان کنیمش ما ازو جان فرد تنها می‌چشد
ترجیع گیرد گوش او از پرده‌ها بیرون کشد ۳۴۳۱

یك‌مسئله می‌پرسمت ای روشنی در روشنی / آن چه فسون درمیدمی غم‌راچوشادی‌میکنی
خود درفسون شیرین لبی مانند داود نبی / آهن چو مومی میشود برمیکنیش از آهنی
نی‌بلکه شاه مطلقی بگلربگ ملك حقی / شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من‌ترا نشناختم بس اسب دولت تاختیم / خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظه با جانی نوم هردم بباغی میروم / بی دست‌و بی‌دل‌میشوم‌چون‌دست‌برمن میزنی
نی‌چرخ دانم نی‌سهانی کاله دانم نی بها / نی ماه دارم نی ضیا دارم زغمها ایمنی
ای رازق ملك وملك وی قطب دوران فلك / حاشا از آن‌حسن‌و نمك‌که دل زمهمان‌برکنی
خوش‌ساعتی‌کان سرومن سرسبز باشددرچمن / وزباد وسودا پیش‌اوچون بید باشم منحنی
لاله بخون غسلی کندنرگس‌بحیرت برزمین / غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست‌و پریشان توام
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام ۳۴۳۲

هفتم

از سر روزنه سحر گفت بسخرهٔ مهی / هی‌توبگو که کیستی که‌تو ندانیش رهی
معتکف وصال او لیك تو کیستی بگو / گفت که لاابالی خیره کش شهنشهی
بی‌پروبال فضل من برنپرد زتن ولی / بی‌رسن عنایتم پرنرود کس‌از چهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجمن عشق ز جام من بود عشرتی و مهر قهی
بی رخ خوب فرخم قامت هر که گشت خم گر به بهشت خوش شود باشد کول و ابلهی
بادیه با نوشته‌ای شهر بشهر و کو بکو جز بر من مرید را کو کنفی و در گهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی کول ز حرف من بود نکته‌شناس و آگهی
گفتم گریه میکنم ای تو حیات هر صنم تا ز تو لاف میزنم کامد یار ناگهی
هست مرا ز مان زمان لطف و کرم جهان جهان نیك بجوش و صبر کن صاف شوی تو آنگهی
گفت چو جفت توشوم تو بزمان فنا شوی این نه بود که با کسی گنجم من بخرگهی
از چه رسید آب را آینه‌ای ز صافئی از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی
مست طبیب حاذقی نیك و لطیف و صادقی نادره عیسیی که او دیده دهد باکمهی
کم بود این یگانگی لیك ز راه بندگی صاحب نان و جامگی هر طرفیست انبهی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین ور نه نیم مشبهی غرهٔ هر مشبهی
شرح که بی زبان بود بی حذر و زیان بود هم تو بگو که قادری فایده بی موجهی

ای تو بفکرت دنی خون حبیبت ریخته
نیك نگر که او توئی ای تو ز خود گریخته ۳۴۳۳

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری به که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته تو بمیان جوز دهر در چه خیال اندری
هین هله گاه مرده را شیر مخوان و سر منه گر چه که غره میکند گاو بسحر سامری
گر نمرود بر پرد فوق به پر کرکسان زود فتد که نیستش قوت پر جعفری
گر چه کبوتری بفن کبك شکار میکند باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا گر چه ز صورتی کند صنعت کف آذری
دردسری تهی مکش کوست بحیله نیم کش پیش خدای سر نهی گر بستانی آن سری
سر که دهت شکر بری شبه دهی گهر بری سرمه دهی بصر بری وه چه خوش ست تاجری
جود و سخاو لطف جو سجده بری چو آب جو ترك هوا و آرزو هست سپهر بیمری
روضهٔ سبز و حور بین ساکن روضه حور بین مست خراب میروی نقل ملوك میخوری
فرجهٔ باغ میکنی عشرت لاغ میکنی وز صنمان شرمگین پردهٔ شرم میداری
آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو گلبن مشکبوی تو با قدح است عرعری
روح عقول سو بسو سجده کنان چو آب جو کای هوس مراد جان سخت لطیف منظری
سخت مفرح غمی عیسی چند مریمی جان هزار جنتی رشك هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود
بند گیش که بند تو سلسلهٔ جنون بود ۳۴۳۴

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می برم
گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم
آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون ز سباع طیر او اوج هوا مخوف شد بسته شده‌است راه‌من زانکه به تن کبوترم
گفت در آ و غم مخور ایمن و شادمان بپر زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا در بر و بحر اگررود باشد شاد و محترم
نوح هزار سال او بندهٔ خاص پاك خو هر دم میرسید شان یار و حقیر از درم
گفت کلیم‌ز آب غم من‌نخورم که من درم گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که‌من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر هو اکمهٔ را بصر دهم جانب طب نه بنگرم
گفت محمد امین من باشارت مبین بر قمر فلك زنم کز قمران من قمرم
صورت را برون کنم جانب شاه جان‌روم کز کف او مصورم و ز رخ او منورم
چون بروم‌براه را هیچ مگو که نیست شد در صف روح حاضرم گر بر تو مسترم
نام خوشم که درجهان باشد چون‌صباوزان بوی خوشم عبیرسان زانکه بجان معنبرم
ساکن گلشن وچمن‌پیش‌خوشان ناخوشان وارهم از چه ورسن زانکه بحق مسافرم

عزم سخن چو میکنی هم غزل دگر بگو
گر نه به‌پیش مستمع دارد هر سخن‌دورو

۳۴۳۵

هشتم

بجناب غیب باری بسفر برید باری ز فخ زمانه مرغی سره پر برید تاری
هله‌ای نکو نهاد که روانت شاد بادا که‌بظاهر آن شکوفه‌زچمن برید باری
هله چشم پرنم تو ز خدای باد روشن که ز چشم ما سرشك‌غم‌تو چکیدباری
پرد آهو ضمیرت ز ریاض قدس بالا که‌زگرگ‌مرگ‌صیدت‌بشدورمیدباری
سوآسمان عیسی‌تو چگونه‌ای و چونی که بر آسمان زباران اسفارسیدباری
برهانش‌ای سعادت‌زفراق رنج وحشت که‌زدام ننگ صورت بشدو رهیدباری
ز جهان برفت‌بایدچه جوانی‌وچه پیری خوش و عاشق ومکرم‌سبك‌وشهیدباری
به‌صلای تو دویدم ز خیال خود بریدم بوثاق تو رسیدم بده آن کلیدباری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فروشد بجز آن سحرزفضلت سحری‌دمیدباری
وگر آن‌ستاره ناگه بفسردازنحوست من از آفتاب غیبی شده ام سعیدباری
وگر از سرای دنیا نبدم بعمر کوته کرم‌و کرامتت را دل من سزیدباری

هله ساقی‌ازفراقت شب‌وروز در خمارم
تو بیا که من ز مستی سرجان‌خودندارم

۳۴۳۶

تو برو که من ازینجا به نمیروم بجائی که رود ز پیش یاری قمری قمر لقائی
تو برو که‌دست‌وپائی بزنی بجهدو کسبی که مرا زدست‌عشقت‌بنماندست‌وپائی
کژ عقل‌خودشناسی‌توبهای هر متاعی که مرا نماند عقلی ز مه‌گران بهائی
بر خلق و عشق سوداگنه کبیره آمد چو ترا ملامت‌آمد ز خلایق و جفائی
زبرای‌چون‌تومائی سزد اینچنین کیائی که ثواب‌کارباشد خرد از چنین‌خطائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان — که رود باختیاری بر درد بی دوائی
هله بگذرای برادر ز حجاب چرخ اخضر — چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی
چو ندید چشم عالم فر نور صورت تو — که رود که هست حق را جز این سراسرائی
ز برای گندم آمد پدر بزرگت اینجا — ز هوای نفس آمد دل و عقل را جدائی
که همیشه تیره باشد بنشسته‌ای درین خم — بسر خم آید آنگه که بیابد از صفائی
بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی — چه خوش ست بحر آن را که بداند آشنائی
تو که جنس ماهیانی سوی بحر از آن روانی — که بحوض وجو نیایی بفراخی و فضائی
یم و آب حوض کوثر همه عاریست و عارض — تو مدار زان عوارض خردا طمع وفائی

بشد اینسخن مشرح ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق بر گو عقبات را نشان کن

۳۴۳۷

چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی — صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
ز من گلست ولاله که سمن نمود کاله — هله سوی بزم گل رو که به بزم میپرستی
پی شکر سرو و سوسن چو شکوفه صد زبان شد — سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب دفع بلبل — که خمش برو از اینجا سر شاخ را شکستی
گل سوری از عبادت پرسید زعفران را — که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر بمستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم — تو نیازموده‌ای غم ز کسی شنیده‌استی
بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی — زویش جواب آمد که ز خاکی و زپستی
به شکوفه گفت غنچه زچه روی بسته چشمی — بجواب گفت خندان بنه آن کلاه درستی
بجواب گفت این خو که تو داری ایجفاگر — نه سقیم ماند اینجا نه طبیب نـه مجستی
هله ای بتان گلشن بکجا بدید شش مه — بعدم بدیم نا گه ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روان شو ببهار آن جهان شو — ز ملوك خسروان شو که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم — بگزید لب که مستم بسر تو ای مهستی
چو بدید مستی او حرکات جستی او — بکنار در کشیدش که از ین میانه جستی
بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی — برهان شکار دل را که تواز برون شستی

بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی
نفسی برو بیاسا تو از آن خویش کردی

۳۴۳۸

سحرست خیز ساقی مکن آنچه خوی داری — سر خم بر گشادی برسان شراب ناری
چه شود اگر ز غیبی دوسه مرده زنده گردد — خوش و شیر گیر گردد ز کفت دوسه خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید — برهد ز جان تیره زشب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت — که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری
بـدهیم جان شیرین بشراب ارغوانـی — چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقت خلل ست در شقیقت — تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری
همه آتشی تو مطلق برما شد آن محقق — که هزار دیگ سودا بتفی بجوش آری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه مطربان‌خروشان همه ازتو گشته جوشان
همه رخت خودفروشان خوش‌شان‌همی فشاری ۳۴۳۹

هله‌ای‌فلك بظاهر اگرت‌دو گوش‌بودی ز فغان عشق جانت چه فغانها نمودی
اگر از نیام دلبر بتو صیقلی رسیدی همه زنگ سینه‌ات رابیکی‌نفس‌زدودی
هله‌ای مه‌ازدل‌توسرو سرکشی‌نکردی کله جلالتت را ز خسوف کی ربودی
واگرنه لطف سابق‌ره معرفت‌سپردی گره خسوف ها را زدلت کجا گشودی
واگرنه قبض بسط عقبات این رهستی زچه کاستی تن تو ز محاق کی فزودی
واگرنه مهر کردی دل چشم را قضاها بحفاظوصبر کس‌را که‌غرض‌صفت‌شتودی
واگرنه هرغمی را دهدی مفرح آن‌شه همه‌تیغ‌وتیربودی نه‌سپر بدی نه خودی
واگرنه جان شیرین زخدا صفا گرفتی نه‌فروصفاش بودی نه‌کرم‌بدی نه‌جودی
شده‌است آن جمالش زدوچشم بد منزه که بلندتراز آن‌شد که بدورسدحسودی
چه غم‌ست‌قرص‌مه‌راتومگو ززخم تیری چه بروزسر احمد دل تیرهٔ جهودی

ز جمال فرخ او ترجیع‌گوو خوش گو
که‌مبادز آب‌خالی‌شب وروزاینچنین گو ۳۴۴۰

هله نوش کن‌شرابی‌شده آتشی به تیزی سومن بیاروبستان بدو دست تا نریزی
قدحی می‌گزیده ز کف خدا رسیده چوخوری‌چنان‌بیفتی که‌به‌حشر برنخیزی
واگر کشی‌تو گردن‌زشراب‌وعیش‌کردن دهمت بقهرخوردن‌توز من کجاگریزی
بر بودجام‌قهرش‌چوتوصدهزارسر کش بستان‌قدح‌نظر کن که تو باکه میستیزی
مه‌خوش‌عذاررابین که‌گرفته‌باده بخشی سرزلف یاررابین که‌گرفت‌مشك بیزی
چوز خود برفت ساقی‌قدحی‌وبدگزافی چوزخود برفت مطرب بزندره‌خجیری
زمی خدای یـابی‌تف‌آتش جـوانی هنر وفا نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفای‌گوهر او نه زشیره است این می‌بخداونه مویزی
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش بدرون‌خواری‌آمدشرف‌و کش‌وعزیزی
بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خائی توبگو که خوش‌ادائی‌عجبی‌غریب‌چیزی

عدم ووجودراحق بعطا همی نوازد
پدرت اگر نباشدملکت جهاز سازد ۳۴۴۱

هله‌ای غریب نادرتو درین دیار چونی هله‌ای ندیم فاخرتو درین خمار چونی
زفراق شهریـاری‌توچگونه میگذاری هله‌ای گل سعادت بمیان خار چونی
بتو آفتاب‌گوید که در آتشیم بی تـو بتوزاغ باغ‌گوید که توای بهار چونی
چوتوئی حیات عالم‌وچه بندصورتستی چوتوئی قرار دلها هله بیقرار چونی
توئی‌جان‌هرعروسی‌توئی‌سور هردوعالم خردم بماند تیره‌که تو سوگوار چونی
نه تو یوسفی بعالم بشنو یکی سؤالم بمیان چاه و زندان تو باختیار چونی
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی هله آفتاب رفعت تودر این دوار چونی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پدرت زجنت آمد زبلای گندم‌چند چوهوای‌جنت‌استت‌توحریسه‌خوارچونی
بمیان‌کاسه‌لیسان چه‌تودیگ‌چندجوشی بمیان این حریفان تودرین خمار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی محك خدای دیدی تودر اضطرارچونی
تبریز رفت جانم طلب خدایگانم زکرم بگفت شاهم که‌درین غبارچونی
رخت از ضمیر فکرت بیقین اثر بیابد
چه درون کوزه‌چیزی‌بود ازبرون‌ترابد ۳۴۴۲

فهم

آنچه دیدی تو زدرد دلم افزود بیا ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود سرمایهٔ موگربرودباکی نیست ای تو عمرمن و سرمایهٔ هر سودبیا
غرض‌ازهجر گرت شادی‌دشمن بودست دشمنم شاد شد و نیك بیاسود بیا
مونس جان ودلم بی رخ تو صبری‌بود آتشت صبر و قرارم همه بربود بیا
دل وجان وتن‌من گربرود باکی‌نیست اصل اصلم نظر رحمت تو بود بیا
گوهر هردو جهانی که‌چنین سنگدلی آب‌رحمت ز دل سنگ تو بگشود بیا
نالهای دل وجان راجز تو محرم نیست ای‌دلم چون گه‌وگه را توچو داود بیا
شمس تبریز نگو هجر فضای ازلیست کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
شمس تبریز که‌جان طال بقای‌توزند
ماه دراعهٔ خود پاك برای تو زند ۳۴۴۳

ای غم‌آخر علف‌درد توکم نیست‌برو عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل درمیاکین‌سرحد جای توهم نیست برو
غم و اندیشه‌بروروزی خودبیرون‌جوی روزی‌مابجز از لطف‌وکرم نیست برو
خفته‌ایم از خود و بیخودشده‌دیوانه‌ازو وان‌که برخفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم اردم دهی از مصلحت آخر کار دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم مستی باشد جای آسایش ماجز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر مفخر هر کس باشد آفتابست وراخیل و حشم نیست برو
شمس تبریز توجانی و همه خلق تنند
جان‌چو نبود بمیان‌صورت بیجان‌چه کنند ۳۴۴۴

جام بر دست بساقی نگرانیم همه فارغ از غصهٔ هر سود و زیانیم همه
آن معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه
پا برهنه‌خرد از مجلس‌مادوش‌گریخت چونکه‌بیرون زحدوعقل وگمانیم همه
میر مجلس توئی وماهمه در تیر توایم بند آن عمزه و آن تیر و کمانیم همه
حیف در مجلس مهمان‌پیش ازکار ببرد ورنه‌کج روزچه او چون سرطانیم همه
چشم آن طرفهٔ بغداد زما عقل ربود تا بدانیم که اندر همدانیم همه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت سافی همه‌رامست بتاراج دهم همچنان کن هله‌ای‌جان که‌چنانیم‌همه
همچو غواص‌پی گوهر بی‌نام‌ونشان غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
وقت عشرت‌طرب‌انگیز ترازجام بهم درصف رزم چو شمشیر وستانیم‌همه
نزد عشاق بهاریم پر از باغ وچمن پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
میجهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من تا ترا رحم نیاید که زبانیم همه
ساقیا باده بیاور که برانیم همه
که بجرعشق‌تواز خویش‌ندانیم‌همه ۳۴۴۵

خیز تارقص درآئیم همه‌دست زنان که رهیدیم‌بمردی همه از دست‌زنان
باغ‌سلطان جهان را بگشودندصلا همه‌آسیب بتان ست‌همگی‌سیبستان
چه‌شکر باید آنجا که‌شودزهر شکر چه‌شبان باید آنجا که‌بودگرگ‌شبان
همه جاپرورش وفربهی‌وافزو نیست چون‌نهادی بشبان به‌سر آن‌شیر لبان
خاص مهمانی سلطان‌جهانست‌بخور نی ز اقطاع امیرست نه ازدادفلان
آفتابی است بهر روزن و بام افتاده حاجتت‌نیست که‌درزیر کشی‌زله‌نهان
فارس‌یکهٔ‌خورشیدکمین لشکراوست که‌ز نورست مراوراسپروتیغ‌وسنان
ای همه رفت‌تو بنمای شعاع رویت که آنکورخ تودیدندارد سروجان
یکزبانست‌واز آن‌آتش خوددرجانست که‌ازآن بیخ زمان‌ست‌مرا بیخ‌زبان
هردو از فرقت‌تو در تف‌وپیچاپیچم باورم می‌نکنی‌هین بشنوبانگ‌فغان
شیر راتو نه چشیدی بنگر تربیتش تیرراگربه‌ندیدی بشنوبانگ کمان
لیك ازجستن او نیست نظرراصبری از ملك تابه سمك ازپی اودردوران
هین چوخورشیدومهی ازمه‌وخورشیدتوبه
میستان نور ز سلطان و بخلقان میده ۳۴۴۶

در جهان‌آمدوروزی دو بما رخ‌به‌نمود آنچنان زودبرون شد که‌ندانیم که بود
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود
گفت کس دیددرین عالم یکروزسفید که سیاه ابر نباریدش از چرخ کبود
از برای کشش ما و سفر کردن ما پیك بر پیك همی آید از اصل وجود
هرغم و رنج که اندرتن و در دل آید میکشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمرت بشکایت‌شد و نیمی درشکر هر دوم را بهل ورو بمقام محمود
چه‌فضولی‌تو که این‌آمدوآن‌بیرون‌شد کار افزائی تو غیر ندامت نه فزود
پای‌در باغ خرد نه بطلب امن و امان سر بنه پای مکش زیر درخت امرود
باد امرود همی ریزد اگر نفشانی من‌فتد در دهن آنکه دهان‌را بگشود
این بودرزق کریمی که وفادار بود که زدست و دهن تو نتوان نیز ربود
قایمم مات نیم تا که نگویند مرو گرچه کوتاه قیام‌ست درازست سجود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شرح این زرق که‌ما کست زظلمم ترصیع
گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع ۳۴۴۷

دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید — دست او سخت به‌بندیدو بدیوان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد — شحنه راهم بکشانید و بسلطان آرید
تشنگان را بسو آب صلائی بزنید — طوطیان رابکرم در شکرستان آرید
بزم‌عامیست‌وشهنشاه‌چنین گفت که‌زود — نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
هرچه آرید اگر مرده بود جان یابد — الله الله که همه را بچنین جان آرید
دور اقبال رسید ولب دولت خندید — تابکی درد سر و دیدهٔ گریان آرید
بگشادید خزینه همه خلعت پوشید — مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
دستها را همه در دامن خورشید زنید — همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آیینه کند آن دل را — آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
اندرین ملحمه‌نصرت‌همه باتیغ شماست — از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

خنك آن‌جان که‌خبر یافت ز شبهای شما
خنك آن گوش که برگشت زهیهای شما ۳۴۴۸

روز و شب‌خوش نبدت‌بندگی وخدمت من — بی وفا نیستی آخر مکن ایجان چمن
خود یکی روزنگفتی که مرا یاری بود — زود بستی زمن و نام‌من این بار دهن
سخنانی که نگفتم چو شیر و چو شکر — وان حریفی که نمودیم پی خمر و لمن
من زمستی تو گر زانکه شکستم جامی — نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتاده‌ام اندر چاهی — صد دل وجان‌بزنددست درین پیچ و شکن
رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی — کم از آن‌که فکنی در تك آن چاه رسن
بی نسیم کرمت دل نگشاید دیده — چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشید بدی بنده چو سیارهٔ دور — نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بی توئی آب حیات من وای باد صبا — کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن
تا زانفاس خدا در ندمد روح الله — مریمان شکرستان نشود آبستن
نتوانی که اگر بر سر گوری گذری — در زمان در قدمت مرده زند خاك کفن
نه تو ساقی روانها بده‌ای ششصد سال — تن تن‌چنگ تو می آمد و بی‌زحمت تن
چند مستی که خلاصه‌ست فروماند تو کو — کز عظیمی نه بگنجد همگی در گفتن

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر ۳۴۴۹

زآب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو — سبك سیم‌بر مشعله سیما بر گو
ز پگه جام چو دریا بگرفتیم بکف — صفت موج ولی گوهر دریا بر گو
بحر پر جوش چولالاست پر از در یتیم — کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا بر گو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر — زان سر چشمه کرو فر و تمنا بر گو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمع شد جمله‌هوسهای پراکنده همی — زان‌هوسها که‌نهان شد زهوسها بر گو
زآفتابی که برآید ز پی مشرق جان — که بدو محوشود جمله‌من و ما بر گو
شش جهت‌انس‌و پری‌محرم‌این‌راز نیند — سر بگردان‌سوی‌بی‌جان‌و همان‌جا بر گو
چند باشد چوتنوراین‌شکمت پرزخمیر — ای خمیری دمی از خمر مصفا بر گو
چند چون‌زاغ بود قول‌تو در برسرکن — خبر جان چو طوطی شکر خا بر گو
زین گذر کن‌مده‌آن جام می روحانی — صفت شعشعهٔ جام حمیرا بر گو
مست کن‌پیروجوان‌را پس‌از آن‌مستی‌کن — مست بیرون‌رو‌از آن عیش‌تماشا بر گو

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم‌همه
که می‌از جام و سر از پای ندانیم همه ۳۴۵۰

همچو گل نعره‌زنان‌ازسر شاخ افتادیم — هم‌بدان‌شاخ که‌جان‌بخشد جان‌را دادیم
آدمی‌ازرحم صنع دو باره زاید — این دودم بود که از مادر گیتی زادیم
تو هنوزا که جنینی نه بدانی ما را — آنکه زادست بداند که کجا افتادیم
نوحه و درد اقارب خلفش آن‌رحمت — او چه داند که بمردیم درین الحادیم
او چه‌داند که‌جهان‌چیست‌چودر زندانیم — همدان داند ماراکه در آن بغدادیم
یاد ما گر نکنی هم بخیالی بر گو — نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم
ای که مارا جو بجوئی‌سوی‌شادیها جو — که مقیمان خوش آبادجهان‌دلشادیم
پیشه و ورزش شادی‌ز حق آموخته‌ایم — کاندر آن‌نادره‌افسون‌چومسیح استادیم
مردن‌و زنده‌شدن‌هردووثاق‌خوش‌ماست — عجبی وار نترسیم که خوش منقادیم
رحما بینهم آمد چو همه موم آئیم — چو اشداء علی‌الکفر بود پولادیم
هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار — هم عدد باشدومیدان که برون‌زاعدادیم

از پی هر طلب تو عوض از شاهی هست
همچو عطسه کن پیش یرحمك اللهی‌هست ۳۴۵۱

هله در ده‌می‌بگزیده که مهمان توام — من پریشان سر زلف پریشان توام
تلخ شیرین‌لب مارازحرم بیرون آر — نقد ده نقد که عیاش حرم دان توام
آن‌چه‌دادی‌و بدیدی که بدوزنده‌شدیم — مردهٔ جرعه آن چشمهٔ حیوان توام
باده چون‌بادزداید دوجهانرا‌زغبار — وانگهان‌جلوه‌شودگه مه‌تابان توام
وانگهان‌جام‌چوجان‌آرومرابرجان‌بر — گر نیم جان‌تو آخرنه‌ز جانان توام
مرکبش‌دست‌بودزانکه‌قدح‌شهبازست — که صیادم من‌و سرفتنهٔ مرغان توام
وانکه از دست‌بپردسوایوان دماغ — که گزین‌مشعله ورونق ایوان توام
آب‌رو رفت‌مهان را پی‌آب وپی‌نان — مژده‌ای‌مست که‌من آب‌تو‌و نان توام
بحر بر کف که گرفت‌ست‌تو‌یاری‌برگیر — خوش‌همی‌خند که‌من گوهر دندان‌توام
من سپندت‌دهم اول که سپند ماباش — که خللی ونسوزی که‌سپندان توام
در خانه بگشائی‌هله در کوی‌توئیم — قصص‌جائزه‌بر خوان که‌برخوان توام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هین بترجیع بگردان غزلی را برگوی
گر چه شیدا نشدی قصهٔ شیدا برگوی ۳۴۵۲

هله‌خیزید که تاخویش زخود دور کنیم — نفسی در نظر خوش نمکان سور کنیم
هله خیزید که تامست خوشی‌دست‌زنیم — وین خیال هم و غم را همه در گور کنیم
مرضم به شدنی نیست ز اعجاز مسیح — ما خود او را بیکی عربده‌رنجور کنیم
غوره‌انگورشداکنون‌همه‌انگورخوریم — وآنچه ماند همه را بادهٔ انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین — سورهٔ فتح رسیده است بما سور کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان فرح اند — راه ایشان نزنیم و همه را عور کنیم
جان‌سرمازدگان‌را تف خورشید دهیم — کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم
کشت این شاهد ما را بفریب و بدغل — صدچواورابس ازین‌خسته ورنجور کنیم
تا کنون شحنه بدو دزدی او بنمائیم — میر بودست ورا چاکر و مأمور کنیم
همه از جنگ ستمهاش همی لرزیدند — استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها گشت — تا چوسایه‌پس ازین خدمت آن‌نور کنیم
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم — همه دیوان سیه را ملك و حور کنیم
ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم — کوه‌ها را زتجلی همه چون طور کنیم

خط سلطان جهان است و همه توفیق‌ست
پس ازین خط سپس هر غزلی ترجیع‌ست ۳۴۵۳

ای دریغا که شب آمد همه‌گشتیم جدا — خنك آن‌که بشب یار و رفیق‌ست خدا
همه خفتند و فتادند بیك سو چو جماد — تو نه خسپی هله ای‌شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب‌شاه‌جهان بزم نهاد — می‌کشد تا بسحر گه ز شما راه صلا
پرجهنده شده هرذره زجذب و کرمت — چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا
شب نخوردی وسحر گاه‌شکم بر بودی — مصطفی وار بگفتی که بدم صیف خدا
کرده آماس زاستادن شب پای رسول — تا قبا چاك زدند از سهرش اهل قبا
نه که مستقبل‌وماضی کهنت مغفوراست — گفت‌این‌جوشش‌عشق‌ست‌نه‌ازخوف‌ورجا
یادروح‌است که‌این‌خاك‌بدن رابرداشت — خاك افتاد به شب چون شد ازوباد جدا
بی ثبات‌ست یقین باد وفایش نبود — بی وفا راکند این عشق همه‌کان وفا
عشق شمس الحق تبریز ره قبلهٔ دین — جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا
باد ازین خاك‌به‌شب نیز نمیدارد دست — عشقها دارد با خاك من این باد هوا
آن صفت کش طلبی سر بتکبر بکشد — عشق آرد بدمی در طلب و طال بقا

عشق را درملکوت دوجهان توفیق است
شرح آن میکنم‌اکنون که گه ترجیع‌است ۳۴۵۴

آدمی چوید دایم کسی و پرهنری — عشق آید دمدش مستی وزیروزبری
دل‌چون‌سنگ‌بر آنست‌که‌گوهرگردد — عشق فارغ کندش‌از گهرو بی‌گهری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق خواهد که بشاهان کرم دریافد — لولیان را چو به‌بیندشود اوهم سفری
لولیانند درین شهر کـه دلها دزدنـد — چشم‌ازین‌خلق‌به‌بندی چودر آنهانگری
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو — دل نگهدار که سودت نکندچاره گری
عاشقانند ترا در کنف غیب نهـان — گرتو بینی نکنی از غم‌شان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه — یوسفان را چه‌خبر از نمک‌خوش‌پسری
سرو سرورچو که باتست‌چه‌سر گردانی — جان اندیشه چو با تست چه‌اندیشه‌دری
گر ترا دست دهدآن مه از دست روی — ور ترا راه دهـد آن پری ما پیری
چون تراگرم کند شعشعه‌های خورشید — فارغ آئـی ز رسالات نسیم سحـری
ور سلامی شنوی از لب آن‌یوسف مصر — شکراندرشکر اندرشکر اندرشکری

همه مخمور شدستیم بگوساقی را
تا که بی‌صرفه دهدبادهٔ مشتاقی را ۳۴۵۵

زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو — ای صنم هیچ‌مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ دل‌کن که همه عیش دروست — مدو امروز چنین دربدر و کوی بکو
ای بسا شیر که آموختیش بز بـازی — سوی بازار که برجه‌هله زیرك‌هله رو
آب خوبی همه درجوی تو آنگه گویی — بر در خانهٔ من تخته منه جامه بشو
بسیاهی غـم استـاد شوم مـعذورم — که ببردست از آن زلف سیه‌یکسرمو
روبرو می‌نگرم وقت عـلامت بعدول — که در آن‌خال‌نگریك نظرای‌جان عمو
شمس‌تبریزچودرجوی توغوطی خوردم — جامه گم‌کردم‌وخود نیست نشان‌از لب‌جو

شمس تبریز چومیخانهٔ جان‌باز کند
هریکی را بدهد باده‌وجان باز کند ۳۴۵۶

ز اول روز که مخموری مستان باشد — ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
ز پگه پیش رخ خوب تورقاص شدیم — این چنین عادت خورشید پرستان باشد
لولیی دیده بر آن زلف رسن می‌بارد — زانکه‌جانبازی‌از آن‌رو بس آسان باشد
شکر تو من‌زچه رو ازبن دندان بکنم — کزلب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب‌تالب اوخودچه کند دردم‌صلح — چو که درخشم کمین‌بخشش‌اوجان باشد
عددرنگ بیابـان اگرم جان و دل‌ست — بدهم‌گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
شمس‌تبریز بجز عشق زمن هیچ مجوی — زان کسی‌داد سخن‌جو که‌سخندان باشد

شمس تبریز کزوجان جهان شادان است
هر که دارد طرفی از غم آن شادانست ۳۴۵۷

شربت تلخ نه نوشد خرد صحت جو — شربتی‌راتوچه گوئی که خوشستش‌دارد
عاشقان از صنم خویش‌غم ورنج کشند — چه بود آن‌صنم‌خوش که بود نیکو خو
جز درآن بحرفتادن که ندارد پـایان — منگر بازش ازین‌هردرجهان دست بشو
این شب‌قدرچنان‌ست که صبحش‌بدمید — گشت عفـوان برآتش که‌رجال صد تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون ازین بحر برون رفت که امید نبود — احمقی باشد ازین پس طلب خنب وسبو
زآسمان آید این تخت نه از عالم خاك — کار اقبال ستاره است نه کار بازو
چون چنین روی بدیدی بصرت روشن شد — پشت را باز شناسد نظر تو از رو
هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود — هم ز اول بود و شیفته حال بدخو
صدفی باشد گردان بهوای گوهر — رحم کون بودش شیشهٔ خاك بدخو
سینه‌اش باز شود بیند درخود لؤلؤ — سینه را باز به بیند ز در خود تو تو
جغد خودرا چو ببیند بکند ترك کلاه — خانه چون یافته شد هیچ نگوید کوکو
جوزها گرچه لطیف‌اند یقین پرمغزاند — بشکن مغز برون آور و ترجیع بگو
گرچه بی‌عقل بود عقل شد او را هندو — ورچه باروی بود او نگذشت از بارو

عقل میگفت که من زاهد و بیزارم ازو
عشق میگفت که من ساحرو طرارم ازو ۳۴۵۸

هله رفتیم و کرانی ز وصالت بردیم — رو از اینجا بجهانی دگری آوردیم
دوست یك‌جام پراز زهرچو آورد به‌پیش — زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گفت خوش‌باش که بخشیم دوصدجام دگر — ما کسی را ز گزافه زکجا آوردیم
گفت ای‌جان چو توئی ازکف ما جان خواهد — گر درین داو به پیچم بیقین نامردیم
ما نهالیم بروئیم اگر در خاکیم — شاه با ماست چه باکست اگر رخ زردیم
ز درون برفلکیم وزبرون زیر زمین — بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
چونکه درمان جهان طالب دردست وسقم — ما ز درمان ببریدیم حریف دردیم
جان‌چون آئینهٔ صاف‌ست و بروتن گردست — حسن با ما بنماید چو بزیر گردیم
این‌دوخانه‌است‌و دومنزل بیقین ملك دلست — خدمت او کن و شوشاد که خدمت کردیم
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهم — چون بیامد قدحت صاف شویم اردردیم
می دهنده چو توئی فخر همه مستانیم — پرورنده چو توئی زفت شویم از خردیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مردان
گر نگوئی بزبان شرح کنش ازره‌جان ۳۴۵۹

دهم

آفرین بر عشق روز افزون ما — ارغوانها رسته شد از خون ما
چون‌مهی‌تابد بهرسوچون‌سهیل — از هوای دلبر بیچون ما
آسمان وعرش بالاتر از آن — می نیارد از غم میمون ما
مرهمی یا بد دل و جانهای پاك — از جمال آن شه میگون ما
ازشکروزمصر بس‌شیرینترست — ماجرا و لطف آن ذوالنون ما
جرعه‌جرعه‌خون‌خود درمی‌کشم — اینچنین است مذهب وقانون ما
در درون ما نماید آشکار — گر درون ما بود مادون ما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خداوند شمس دین سلطان راد
جان عشاقان عشقت شاد باد ۳۴۶۰

اینت بخت این دل مسکین ما — آفتابی رو نمود از طین ما
ویس‌ورامینم هوای عشق اوست — آفرین برویس و بر رامین ما
تاچه دولت باز شد برروی شه — دیـد ناگه دیـدهٔ شه بین ما
بود اندر بسمل جانهای مـا — عشق الماست مها سنگین ما
ذره ازخورشید سرگردان شود — روی‌آن خورشید شدتسکین ما
نام مخدومی شمس الدین بگو — نام او شد فـاتحه یاسین ما
مای ما چه‌بود به پیش کیمیا — مای ما چه‌بود چوتو گوئی انا

پیش‌خورشیدت چه دارد مشت برف
جز فنـا گشتن ز اشراق و صبـا ۳۴۶۱

زمهریر صد هزاران زمهریر — با تموز تو کجا ماند کجا
باتموزیهای خورشید رخت — زمهریر آمد تموز این‌صخا
برکران از آرزوی شوق‌تو — کیسه‌دوزانند‌این‌خوف‌و رجا
بر مصلای کمال رفعتت — سجده های سهو می‌آرد سما
دیورا گردن‌بزن ایجان‌صبح — هرصبـا آمـوختن باید ترا
چپ‌مارا راست کن‌ای‌دست‌تو — کرده اژدرهای‌هائل ازعصا
جذب‌دل‌بین بامن‌بیگانه‌رنگ — گشته‌ام با بحر فضلت آشنا
کف بر آرم‌دردعای‌شکرمن — جاودانی گشته زان بحرصفا
ایتوبیجان‌همچوجان‌من‌همچوتن — میروم در جستن تو جابجا
عمر میکاهید بی‌توروز روز — رست ازکاهش بتو ای‌جانفزا

واجدی‌و وجدبخش مرد را
چه‌غم‌ارمن‌باوه کردم‌خویش‌را ۳۴۶۲

مرحبا ای آفتاب لایزال — چاك‌زد این‌عشق‌تو این‌عقل سال
جان چوخاکست‌در نیاز روی‌تو — خود چه‌باشد قیمت و مقدار مال
ای به پیشت سجده کرده فضلها — ای تو داده قال را اقبال حال
گرچه حوجی‌باشد و ره گم کند — چونکه لطف‌تو دهد میعاد کال
رستم زالی شود بیچاره ای — چون‌شود بی‌عشق‌تو درپیش زال
خـال تو ازعم و خـال او برید — ای هماره مرده من درپیش‌خال
شمس‌حق و دین‌بگوایدل‌تو باش — تو زبیم مکر دشمن‌گنگ ولال

ای که عشقت بخت را گشتست تاج
جورتو مروح را خوشتر خراج ۳۴۶۳

ای‌گذر کرده زحال‌وهم زقال — رفته اندر خانهٔ فیه‌الرجال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای بدیده روی وجه الله را کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از روبود ور نمی بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم در هر زشتیی صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتها ست پنداری که اوست تا رسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را می‌راند آن خوبی او میکشاند گوش جان را گه تعال
خاك کوی دوست را از بو بدان خاك کویش خوشتر از آب زلال
اندر آ آب زلال اندر نگر تا به بینی عکس خورشید جمال
تا شنیده گفتن شیرین او میفزاید گفتن خویشم ملال
دامن او گیر یعنی درد او رویدت از درد او صد پر و بال
سر نمی ارزد بدرد سر عجب خوش بیندیش و رها کن قیل و قال
سر خمارت داد مستیها دهد زیر این مستی سر سحر حلال
از می این مه به‌شب بیدار باش سر منه جز در سجود ابتهال

بر اشارت باز کن ترجیع را
وربه بندد ره مده تصدیع را

۳۴۶۴

دیگران رفتند خانهٔ خویش باز ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد دارد او روزه در روزه نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل و هوش چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر که جنون تو خوش است ای بی نیاز
طوق شاهان جا کرا اینسلسله است عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و گل را حسن بخش از آب خضر طاق و جفتش را تو کن جفت نیاز
هر که او بنهد سری بر خاك تو کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هر چه بشد گو خود بشو در بهار حسن و لطف خود گداز
حسن تو باید که باشد برمراد عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه روشان کن بخط لایجوز خواه شان چون نای گیر و مینواز
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاك خواه چون گوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد کار تو ای تو محمود و همه جانها ایاز

ازغلامی تو جان آزاد شد
وزادبهای تو عقل استاد شد

۳۴۶۵

گر دلت گیرد دگر گردی ملول زین سفر چاره نداری ای فضول
ور نه اینکه می برندت کشکشان هر طرف پیك ست و هر جانب رسول
دل بنه گردن مپیچان چپ و راست هین روان باش و رها کن مول مول
نیستی در خانه فکرت تا کجاست مکرهای خلق را بر دست غول
جادوئی کردند چشم خلق را تا که بالا را ندانند از سفول

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جاودان را جاودان دیگرند | میکنند اندر دل ایشان دخول
خیره منگر دیدها دراصل دار | تا نباشی روزمردن بی اصول
نحن نزلنابخوان و شکر کن | کافتابی کرد از بالا نزول
نعره کم‌زان‌زانکه‌نزدیکست‌یار | که به نزدیکی کمان ابدحول
حق‌اگر پنهان بود ظاهر شود | معجزات است و گواهان عدول
لیك تو اشتاب کم کن صبر کن | گرچه‌فرمودست‌کانسان العجول
ربنا افرغ علینا صبر نا | لاتزل اقدامنا عندالوصول

رفت ترجیعت برمه تازه شو
چون‌جمالش‌بیحدواندازه‌شو

۳۴۶۶ یازدهم

ای‌زتوعالم‌بجوش‌لطف‌کن‌ارزان‌فروش | خندهٔ شیرین نوش راست بقره بخند
خنده زند آفتاب کرد دو عالم خضاب | صدمه و صد آفتاب خنده زتو می‌زنند
لالـه و گلبرگها عکس تو آمدبها | نی شکر از قند تو بر شده‌بین بندبند
طلعتت ای آفتاب تیغ طرب برکشد | گـردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهرهٔ زهرا رسید | گشت‌جهان گلستان‌نیست‌زخارش گزند
بزم ابد می‌نهد شه جـهت عـاشقان | نعل زرین میزند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت‌نیز پیشتر آ ای عزیز | پیش لب نوش تو حلقه بگوش‌ست‌قند
ما و حریفان‌خوشیم‌ساغرحق می کشیم | از جهـت چشم بدآتش و مشتی‌سپند
پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر | تا شکفد همچو گل روی زمین نژند
بوی وصالت رسیدروضهٔ رضوان دمید | صلح کن الصلح خیر کوری دیولوند

تازه شووچست شو ازپی ترجیع را
گوش نوی وام کن‌تا شنوی ماجرا

۳۴۶۷

ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی | زان‌همه‌نعمت فرست جانب‌ما رحمتی
ای بخرابات تو جـام مراعات تو | داد بهر ذره‌ای نوع دگر عشرتی
هرنفسی روح نو بنهد درمرده‌ای | هر نفسی روح نـو بخشد بی‌مهلتی
خنب‌می آید بجوش‌جوش‌زندبازجوش | جان‌سروپاگم‌کندچون‌بخوردشربتی
عفوکن‌ازجان‌مست‌خنب‌سبوئی‌شکست | مست‌شد ومست را چون نبود ذلتی
قاعدهٔ‌نونهاد در طرب و در گشاد | چشم بدش دور باد والله خوش‌نیتی
بون‌توایرشك‌باغ چون بزند بردماغ | پر شود از روح راح بی گره‌وعلتی
روح‌ملك مست شداز می‌پوسیده‌ای | چرخ‌فلك مست شد از طرب ساعتی
بلبله‌ای بر زمی می‌نرسد دم بـدم | عربده آردهمی عشق تو هرساعتی
آنکه‌ره دین بود پرز ریاحین بود | هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خط سقینا بکش بر رخ هر مست خویش تا که بدانند کو غرق شد از لذتی
ساغر بر ساغرم میدهدم هر نفس
نعره زنان من که های پر شدم از باده بس

۳۴۶۸

روز چو برخاست عشق پر غضب و سهمناك خشم و پر از خون مادر کف تیغ هلاك
آتش او هر دمی دمی همیزدا بچرخ ترس سیاست فکند در دل هر دردناك
دمبدم از دود چشم جان ضعیفان سیاه بیخبر از ترس و بیم جان سمك تاسماك
شرطهٔ خوفش بکرد مرد دل و جان را چنانك می نکند خمر صرف نیز نه شیر سماك
مجلس آن آتشش گشته همه آتشین گر گذری از خودی زود بسوزد رواك
زهره نه عشاق را کز سر غدر و نفیر در قدمش اوفتند یعنی که روحی فداك
صدر خداوند دین شمس و حق و دین چرا جامهٔ لطف و کرم کرد خیال تو چاك
آتش بر آتش است عشق من و چشم تو
تا چه شود حال من از غضب چشم تو

۳۴۶۹

شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست خاست طبل بخود میزند در دل او تا چهاست
منتظر است آسمان تا چه کند قهر او هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ماست
هر نفسی روضه‌ای از تو به پیش دلست حاتم طی با سخا شد اگرت این سخاست
ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند برگ و برش خیره کن بیخ و برش باوفاست
یك نفری سخت و راز تو و خوش میوه خور یك نفری خیره سر گشته تو آخر کجاست
ای طمع ژاژ خا گنده تر از گند نا تات نگیرد بلا هیچ نگوئی خداست
فکر تها چشمهاست گشته روان از درخت پاك کن از خوی گل کا بروئی صفاست
آب اگر منکسر چشمهٔ خود میشوند خاك سیه برسرش باد که بش راز خاست
خورزدن گشت فرد کج روی آغاز کرد ره رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست
آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست غره بسبزی مشو برگ سیه در قفاست
گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع
زانکه ملاقات گرگ تلخ تر آمد ز جوع

۳۴۷۰

لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح باز بر آراستند قلب یمین و جناح
از اثر خشمناك گشته طربها حرام از عمل زخم شان جملهٔ خونها مباح
دل که ازین پیشتر کرد سفاخ بعیش گشت درین واقعه خون وی اکنون سفاح
رفت زمانیکه لطف چنگ و طرب مینواخت یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح
پازده از دل طلاق عیش و طرب را کنون چونکه بر آورد تیغ با کف خونین نکاح
جان همه عاشقان دیده دو چشم ورا برز علامات خون گفتهٔ بئس الصباح
مست طربها کنون یاوه کند دست و پای چونکه خداوند زو شمس حق و دین صباح

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موی‌سر عاشقان گشت سپید از غمان
۳۴۷۱ چونکه کفش تیر خشم می‌بنهد در کمان

دوازدهم

ای ملك طوطی آن قندهات کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات
لیك فقیرم تو ز یاقوت خوش وقت زکوة است مراده زکوت
سابق خیری تو و خاصه کنون موسم خیر است و اوان صلات
در هوس بحر تو دارم لبی کان نشود تر زهزاران فرات
حبس دلم چاه زنخدان تست کی طلبم زین چه وزندان نجات
عرض فلك دارد این قعر چاه عرصهٔ او تیر نظر را کفات
صورت عشق تو و بی صورتی این عدد از وصفت آمد نه ذات
هم تو بگو زانکه سخن‌های خلق پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطع وجود ای همه شاهان تو در بیت مات
چونکه ز ترجیع بگفتم بده یا عربی گویم و یاسعد وهات

یا قمر الحسن مزیل الظلام
۳۴۷۲ خذ بطلوع مع کاس المدام

ای رخ تو حسرت ماه و پری پر بگشادی بکجا میپری
هین گروی ده سر و آنگه برو رفتن تو نیست ز ما سرسری
زنده جهان ز آب حیات توست مست خروی تو دل لاغری
خودچه بود خاك که درچرخ تست این فلك روشن نیلوفری
زین بگذشتم بخدا راست گو رخت ازین خانه کجا میبری
در دوجهان کار تو داری وبس راست بگو تا بچه کار اندری
ورنه بگوئی تو گواهی دهد چشم تو آن فتنه گر عبهری
جان چو درپای تو تنگ آمدست زین وطن محنهٔ ششدری
چون بشوی سیر ازین آب شور چونکه امیر آب دوصد کوثری
رست زپای تو به فضل خدا بهر ره چرخ بر جعفری
شاعر تو دست بدهان بر نهاد تا که کند شاه بخود شاعری

شاه همی گوید ساقی ترا
۳۴۷۳ تا سه تمامش کن و باقی ترا

این بخود ار جام دگر آرمش بار دو هشیار نه بگذارمش
از عدمش من بخریدم بزر بی می و بی مائده کی دارمش
شیره و شیرش بدهم رایگان لیك چو انگور بیفشارمش
همچو سر خنب همی جوشمش همچو سر خویش همی خارمش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روح منست و فرح روح من دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زنم اورا که زمهرو زعشق گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برمد کوکبهٔ چار طبع من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یارو قلاوزمش من بسحر ساقی و خمارمش
ما چکنند لك لکهٔ زر و سیم من بکرم زر بخروارمش
اوست گرفتار ولی آن کنم که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گفتار بیندد دهن از جهت ترجمه گفتارمش
در دل او گرم شود از ملال مروحهٔ باد سبکسارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود یاسمن و سبزه و گل کارمش

نوبت ترجیع شد ایجان من
موج‌زن ای‌بحر درافشان من

۳۴۷۴ باردگر یوسف خوبان رسید صدچو زلیخا کف خودرا برید
جامه درد ماه ازین دستگاه نعره زند چرخ که هل‌من‌مزید
جملهٔ دنیا نمکستان شده‌است تا که یکی گردد پاك و پلید
بار دگر عقل قلم را شکست بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کس بنده خداوندی خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت بوسه از آن لب نتوانی چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد ای‌خنك آن‌چشم که روی‌تودید
دیدن روی تو بسی نادرست ای‌خنك آن‌گوش که نامت‌شنید
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت ولولهٔ صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدار و بگیر عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید بدود تا هدف تیر چو از قوس مجاهد جهید
هد هد جان چون بجهد ازقفس میپرد از عشق بعرش مجید
تیغ و کفن میبرد و میرود روح سوی قیصر وقصر مشید
رسته زاندیشه که دل میفشرد وعدهٔ دیدار و خیال وعید
چرخ ازو چرخ زدو گفت ماه منك لنا کل الف عبید

شد که رترجیع ودلم میجهد
دلبر من داد سخن میدهد

۳۴۷۵ بلبل سر مست برای خدا مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین بغنیمت شمر این روز چند زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای‌دم تو فوت عروسان باغ فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین سابقه‌ای بود که گشت آشنا
واقف امروز از آن سابقه است گرچه فراموش شد آنها ترا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سیر ببینیم رخ همدگر ناشده خود روح من‌از تن جدا
نه بشناسیم وزان حشر تو چونکه چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بیکی جزم شد صورت گرگی بر اهل هوا
ازغرضی چون پنهان‌شد ز چشم صورت آن خسرو شیرین لقا
چون که‌مبدل شود آن صورتش چون بشناسیش بدان چشم‌ها
یارب بنماش چنان‌که ویست از حق درخواست چنین مصطفا

خیز بترجیع بگو باقیش
نیك تمامی کن وخطی‌بکش ۳۴۷۶

خواست چراغت که بمیرد ولی رو که بخورشید مؤبد شدی
چون تلف عشق مؤبد شدی گر تویکی روح‌بدی صد شدی
مست‌وخراب وخوش‌بیخودشدند خلق‌چوتو جلوه‌گری‌خود شدی
ایدل من باده بخور فاش فاش حد نزنندت چو تو بیحد شدی
حدی اگر باشد هم بگذرد شاه بمانی چو مخلد شدی
ای دل پر کینه مصفا شده وی تن دیرینه مجدد شدی
روح‌چو آبست وتنت همچوخاك آبی و از خاك مجرد شدی
تیره بد مسی دراین خم جهان صافی و مکنون مصعد شدی
خلوت جوئی چو تو جلوه‌شدی شاد بآنی چو مؤید شدی
جان تو خفاش بدو باز شد چون‌که درین نور معود شدی
هم نفسی آمد و لب را ببند تا یکی این دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمده با جام جم
نوبت عشرت‌شدو خامش‌کنم ۳۴۷۷

خیز و صبوحی کن و دردہ صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می‌کن وکاسه‌بریز خیز مزن چنگ و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست جان مرا تازه کن ای جانفزا
خیز که‌از هرطرفی بانگ‌چنگ در فلك انداخت ندا و صدا
تن تن تن تن شنو و دم مزن وقت تو خوش ای قمرخوش لقا
در سرم افکن می و پابند کن تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح حشر شده از تگ گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول بیخ کشان آمدم اندر ملا
هم تو بده هم توبگوزین سپس ای دهن کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توئی شمس دین سرور شاهان جهان علا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیزو بتـرجیع بگو باقیش
بیك‌نشانی کن و خطی بکش

۳۴۷۸

دوست همان به که بلاکش بود — عود همان به کـه بر آتش بود
جام جفا باشد و دشخوار خوار — چون ز کف‌دوست بودخوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح — از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیل ست در آور میان — غم مخورار زیر توآتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل — بید و گل و سنبله بر کش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو — تا که‌فلك پیش تو مفرش شود
بود تنم گوی اگر چه ز خم — درخم‌و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بـود اولا حرم — قبلهٔ هـر فارس مهوش بود
داشت هر آنکو غم هجران تمام — رست از آن غم که تراشش بود

هر که بمیدان بوداو ایمنست
گر دوجهان‌جمله مشوش‌بود

۳۴۷۹

شد سحر ای‌ساقی مانوش نوش — ای زرخت دردل ماجوش جوش
بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ — گرگ‌غم‌اندر کف‌اوموش‌موش
چونکه بر آید بقصور دماغ — افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشدگوش‌خردسوی‌خود — گوید ازدرد خرد کوش کوش
گویدش او خیزبجان سجده کن — در قدم این قمر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش — گفت که خفته بودی دوش‌دوش
عاشق آمد بر معشوق مست — که‌ببردبوسی از آن‌سوش‌هوش
عشق سوی‌غیب زند نعره ها — برحس حیوان نزند آن‌خروش
شهر پر از بانگ خروگاوشد — بر سر که باشد بانگ وحوش
ترك سواریست برین یك قدح — ساغر دیگر جهت قوش قوش
چون‌که شدی پر ز می لایزال — مسخ نه بینی قدح نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند — راز بگویند چه‌خویش‌وچه‌نوش
روح چو از مهر کنارت گرفت — روح شود پیش تـوجمله نقوش
نوبت آن شدکه زنم چرخ من — عشق غزل گوید بی‌روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند — جمله ریاحین پی‌او چون جیوش

نقل بیار و می‌پیشم نشین
ای‌رخ‌توشمع‌ودمت آتشین

۳۴۸۰

گر بمثل زهره وگر فرقدی — از همه سعدان جهان اسعدی
نیستی از چرخ زمین و سما — سخت لطیفی ز کجا آمدی
چون‌که بصورت تو ممثل‌شده — ماهرخ و دلبر و زیبا قدی
از تو پدید آمده سودای عشق — ازتو بود خوبی و زیبا خدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاتم هر ملك و ممالك نوئی تاج سر هر شه و هر سیدی
نوبت خود بر سر گردون زدند چونکه دم خویش بر ایشان زدی
هر بدئیی که بتو آورد روی خوب شود رسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا ای خود تو مشعلهٔ هر خودی
در خور عامست چنین شرحها کو صفت و معرفت ایزدی
گر برسد برق از آن آسمان گیرد خورشید فلك کاسدی

گرد نیابند وجود وعدم

۳۴۸۱ عاشقی وصبر دو ضد ندهم

کیست که او بنده رأی تو نیست کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست با طربی کان زر جای تو نیست
بخل کف کو که ز فیض تو نیست یا کری کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل او صاف تو باجانها یك رگ بی بند و گشای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف و تو چو کان کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از بود خلق خلق بجز شبه عطای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست هر یك جز درد دوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا میگزید در سر شان فهم جزای تو نیست
رفع بلای تن و آزار خلق جز بمناجات و پنای تو نیست
بشکن این چوب نه چوبش کمست دفع دو سه چوب بلای تو نیست
صاحب موت از غم آتش گریخت جان به کجا برد که جای تو نیست
بس کن واز محنت یونس بترس با قدر استیزه جای تو نیست

خیز چو ترجیع بگو باقیش

۳۴۸۲ نیك نشانی کن وخطی بکش

نیست کسی که چو من اشکار نیست هست کسی کو تلف یار نیست
هست سری کو چو سرم مست هست هست ولی کو چو دلم زار نیست
مختلف آمد همه کار جهان لیك همه خرگه یك کار نیست
غرقهٔ دل دان که طلبکار دل آنکه گله کرد که دلدار نیست
گرد جهان جستم اغیار من گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشتری کو که یکی مشتریست جز که یکی رستهٔ بازار نیست
راهیت گلشن آنکس که دید کشف شد او را که یکی خار نیست
خنب زیخ بود ورا کردم آب شد همه آب و طلب نار نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمله جهان لایتجزی بدست چنگ جهان‌راجز یك‌تار نیست
وسوسهٔ این‌عدوو این خلاف جز که فریبنده‌وغدار نیست
مفت درین گفت‌تناقض ولیك در طرف دیدهٔ دیدار نیست
نقط دل بی گرو گردش‌است گفت‌زبان‌جز یك‌پرکار نیست
طاقت وبی طاقتی آمدیکی پیش مراطاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجامرو زانکه‌گل‌است‌ورهمموارنیست
مست‌دگراز تو بدزدد مگر جز تو مپندارکه‌طرار نیست

چونکه ز مطلوب رسیدت برات
گشت نهان از نظر توصفات ۳۴۸۳

سیزدهم

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا این زردچهرگان‌راحمرا دمیدحمرا
ای‌میر ساقیانم ای دوست گیر جانم هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای‌عقل‌وروح‌مستت آن‌چیست‌دردوستت پیش آر در میانه پنهان مدارازما
ای‌چرخ بیقرارت‌وی‌عقل در خمارت بگشادمی کنارت صفرام کردصفرا
ای خواجهٔ فتوت دیباچهٔ مروت ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا
خلوت زماگزیدی آئینه‌ای خریدی تاجزتوکس نه‌بیندآن‌چهره‌های‌زیبا
درهرمقام‌ومسکن بهرتوساخت‌روزن کز توشوند روشن ای‌آفتاب سیما
اندرسواد شبها از نور روی آن‌مه آن‌چهره‌های ما رابیضا کنند بیضا
آن‌شورخاك‌تن‌را کزغم‌خراب‌گشتست از آب رحمت‌او خضرا کنید خضرا
گفتی‌مراخمش‌باش‌مردانه‌روبهش‌باش باغیر من ترش باش کردم‌بدان‌تولا

این را اگر بنوشی دررحمتی بکوشی
ترجیع دیگر آرم باشد کزان بجوشی ۳۴۸۴

ای‌نور چشم‌دلها چون‌چشم‌پیشوائی ای‌جان بیازموده کورا توجانفزائی
هرجاکه‌روی‌آری‌جان‌روی‌در تودارد گرچه‌که‌می‌نداندای‌جانگه‌تو کجائی
هرجانبی‌که هستی در دعوت الستی هستی‌دهی‌ومستی‌درجودودرعطائی
در دل‌نهی‌امانی هرسوش میکشانی گه‌سوی بستگیها گه‌سوی‌دلگشائی
در کوی‌مستفیدی مرده‌است‌ناامیدی کاندر پناه کهفت‌سگ کرده‌اولیائی
هرکان‌طرف شتابدماهت برو بتابد هم‌ملك غیب یابدهم عقل مرتضائی
اورا کسی‌چه گوید کومستمندجوید دامن پراز زرآید کدیه کندگدائی

هین شاخ‌وبیخ‌این‌را نوعی‌دگر بیان کن
وین‌بحربی نشان رابینا کن و عیان کن ۳۴۸۵

ای بازگشته جانها دروقت‌جان بریدن وقت کفـن دریدن وقـت قبا بریدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای گفته‌جان‌چه‌باشد یاخودجهان‌چه‌باشد ای‌جان بلب رسیدی آمد گه رسیدن
ای‌دل که کف‌گشودای‌ازاین‌و آن‌ربودی چیزی نماندت اکنون الا که‌دل طپیدن
گه سیم‌و زر کشیدی گه سیم‌بر کشیدی داد آن‌کشش خمارت‌هنگام‌جان کشیدن
ای رفته از تباهی‌در خون مرغ وماهی آنچه چشید جانشان باید ترا چشیدن
ای‌شاد آنکه‌ازحق آموخت‌سحرمطلق پیش از اجل‌چوشیران‌پیش اجل‌دویدن
دو گوش را به‌بستن از عشوهٔ حریفان آن کاخران ببرد پیش از گه بریدن
از خاك‌زاده‌ای توبستان ز خاك مشتی لب را بشو زشیرین دروقت‌دل خریدن
تا شیر خواره باشی دندان دل نروید از قوت روح آید دندان دل دمیدن
میل‌کباب جوید طبع شراب خوردن اندر مزید ناید با شیرها مزیدن
ای درهوس‌گسسته‌وی‌هردو گوش‌بسته پنبه ز گوش بر کن تادانی این شنیدن

پنبه اگر فکندی پنبه دگر میفزا
ترجیع‌دیگر آمدیکدم بخویش بازا

۳۴۸۶

گم میشوددل من‌چون شرح یار گویم چون گم‌شوم‌من‌ازخوداوراچگونه جویم
نه جویم نه‌گویم محکوم دست اویم ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از توشوم حریری‌کز خار و خارپشتم یکتا شوم درین ره‌گر خودهزار تویم
روحی‌شوم چو عیسی گریانم ازتوبوئی جان را دهم چوموسی گرسیب توببویم
من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت تو آب‌زندگانی من فرش تو چوجویم
خوی فراخ بوده با مردمان دلم را تاغیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
از نادری حسنت وز دقت خیالت بی محرمی بمانده سوای های هویم

سیلاب عشق آمد ازدرهٔ بلندی
بهرخدابسازش‌ازوصل یاربندی

۳۴۸۷

مائیم بندگانت چون تو امیر مائی ای شیوهات شیرین تو جان شیوهائی
آن‌لب که‌بسته‌باشد خندان کنیش‌حالی چشمی که درد دارد آنرا تو توتیائی
سوگند خورده باشم تا من بوم نبینم سوگند اوبسوزد چون چهره برگشائی
هرمرده‌را که‌خواهی‌برگیروامتحان‌کن پاره کند کفن را گیرد قدح نمائی
روزی که من‌بمیرم برگور من‌گذر کن تا رستخیز مطلق از حی بمن نمائی
خودکی‌بمیرد آنکس‌کوساقیش‌تو باشی سر سبز آن زمینی‌کش توکنی سقائی
همراه باش با ما گویاش صد بیابان تابردریم آنره مارا چو دست وپائی
گفتم بماه و اختر تانی روید بر سر از دوری رهست این یاخود زتیره رائی
ای‌مه‌که برسمائی که زاره‌گه تمامی درروز چون خفاشی شب صاحب لوائی
شاگرد ماه‌من شو زیر لواش می‌رو تا وارهی ز تلوین ور عصمت خدائی

گفتا اگر توخواهی کاشکال را بشویم
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چهاردهم ۳۴۸۸

ای یار گرم دار دلارام گرم دار — پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار
خاك توایم و تشنهٔ آب حیات تو — درخاك خویش تخم وفا و کرم بکار
تا بردمد زسینه‌وپهنای این زمین — آن سبزهای نادروگلهای زرنگار
این‌قصه‌ها رها کن و تا نوبت دگر — پیغام‌نورسیده به‌پیش آی‌و گوش‌دار
تا ازچهی بر آید ازعکس روی تو — سرمست یوسفی قمر روی گلعذار
سری‌سوی‌من آمد شاخ گلی بدست — گفتم که از کجاست‌بگفتا که از بهار
گفتم از آن بهار بدنیا نشانه هست — اینجایکی‌گلست‌ودوصدگونه‌زخم‌خار
گفتا نشانه هست ولیکن‌توخیره‌ای — آنکس‌که‌نیك‌وخیره‌بود مغز او بر آر
کم کن‌زدل‌خیال فرو روب سینه را — سبزه منه بدست‌نظر کن بسبزه‌زار

ترجیع کن که آمد یك جام مال مال
جان‌نعره میزند که بیا چاشنی زلال ۳۴۸۹

ای آنکه در دلی‌چه‌عجب‌دلگشاستی — یا در میان جانی و یا جان فزاستی
آمیزش ومنزهیت در خصومت اند — کای‌جان ماستی تو عجب یاتو ماستی
گراینی و گر آنی وبس بحر لذتی — جمله حلاوت وطربی و عطاستی
از دور بازدیدم و نزدیك نور بود — گر اژدها نمودی و ما را عصاستی
توامن مطلقی وبـرنا رسیدگان — اینست اعتقاد که خوف و رجاستی
چون‌یوسفی‌بحسن‌براخوان‌کدورتی — یعقوب را همیشه صفـا در صفاستی
مجنون‌شدیم‌تا که‌زلیلی‌بری خوریم — ای‌عشق تو عدوی همه عقلهاستی
ای عقل‌مس‌بدی‌تووازعشق زرشدی — تـو کیمیـا نه‌ای‌علم کیمیاستی
ای عشق جبرئیلی در رازگستری — گوئی‌که وحی آر همه انبیاستی
آنکسکه‌عقل‌باشدش‌و این‌گمان‌برد — تو ازگمان وعقل و تفکر جداستی
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت — وان کوخطا کند تو غفور خطاستی
گرچه بلندگشتی از کبر دور باش — از کبر دور باش چو با کبریاستی
کم کن زبادبینی‌ای خاك خفته خشم — گربادنیست ازچه سبب در هواستی

از ماه تا به ماهی جوید نشاط تو
بسیار گو شدند بی اختلاط تو ۳۴۹۰

ای‌سعد آنکسی که‌بودطالعش چوما — امسال‌سال عشرت‌و دولت در اسنوا
دف‌میخرید زهره وبرهم همی نهاد — میساخت چنگ‌را سروپهلو و کرنا
درطبع‌می‌نهادهزاران‌خروش‌وجوش — درنای نی نهاد ز انفاس خود نوا
بنیاد عشرتی که‌جهان آن‌ندیده‌است — زهره حنا ببست ازین مژده‌دست‌وپا
امسال سال‌تست اگر زهره طالعی — خورشید را چه‌کار بجز گرمی وضیا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوان ابد نهاد خدا و اساس نو — من پار سال گفتم از غیرت خدا
ای‌شاه کج نهاده زمستی‌این کلاه — چندان گرو شود بخرابات ما قبا
جانها فدا شوند زجام فنای‌خویش — زاندیشه‌در گذرکن‌وازجنگ‌وماجرا
گویند چون‌بدید در آن‌غربت دراز — گویند آنچنان که بود درد بی‌دوا
چون‌ماهیان‌طپان‌شده‌ازریگهای‌گرم — مهجور از آفتاب توای ماه کبریا
دربحرزاده‌ایم و بخشکی فتاده‌ایم — ای‌زاده‌ای فاش تو چونی درین جفا
منت‌خدای را که تو باز آمدی سحر — چون‌صوفیان به‌بندلب‌ازذکرمامضی
زیرا که‌ذکروحشت‌هم وحشتت زتو — گفتن ز زوجه صلح چنین گفتهٔ مرا
دربزم اولیا نه‌شکوفه نه‌عربده‌است — درخرمن خدای نه رقص است‌نه‌علا
کاری‌بدهر نیست که آن‌راقیاس‌نیست — هرلحظه نو بنو متراقیست واجتبا

ترجیع سوم ازدگران سه نخواستی
جان را به‌نظم کردن او از کجاستی

۳۴۹۱

ای‌صدهزار رحمت‌حق‌ز آسمان داد — هرلحظه‌ای‌درود بر آن‌روی‌خوب باد
زهره چه‌رو نماید در فر آفتاب — پشه چه حمله آرد درپیش تند باد
ای‌شاد آن بهار که‌در وی نسیم‌هست — وای‌شاد آن‌مرید که‌باشی‌تواش‌مراد
ازعشق پیش دوست‌ببستم دمی کمر — آورد تاجی از زر و برفرق من‌نهاد
آن‌کو برهنه‌گشت‌وببحرتوغوطه‌خورد — چون پاک‌دل نباشد وپاکیزه اعتقاد
وان‌کز عنایت تو سلاح صلاح‌یافت — با اینچنین‌سلاح چه‌غم دارد از فساد
هرکس که اعتماد کند بر وفای تو — پا برنهد بفضل برین بام آن عماد
مغفور ما تقدم و ما را تأخرست — ایمن زانقطاع ونه‌اغراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میرآب — آخر زمانیان را آب حیات داد
بختی که‌قوم‌پیشین درخواب‌خسته‌اند — آخر زمانیـان را کردست افتقاد
حلوانه آن‌خورد که‌بوددست‌اودراز — آنکس خورد که‌باشد مقبول کیقباد
دریای رحمتش ز پری موج میزند — هرلحظه‌ای‌بغرد وگوید که یا عباد

هم اصل نوبهاری و هم فضل نوبهار
ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار

۳۴۹۲

ازعقل‌وعشق‌وروح مثلث شدست‌راست — هرزخم را چومرهم و هردد را دواست
از جام آفتاب حقایق درین زمان — خارا عقیق ولعل شد و خاك بانو است
آن لعل نی که ازرخ خود بیخبر بود — نی آن عقیق کو که‌نه برکان کهرباست
آن لعل کو زلعل حریفنت با نشاط — آن‌شاه‌باعروس نه خفتست و نی‌جداست
بندهٔ خدا خلاص شود چونکه‌بنده مرد — لاگشت و بنده و ز پس لاهمه خداست
پس جهد کرد عقل کزین نفی بوبرد — بوئی نبرد عقل همه جهد او هباست
آن‌هست بوبرد که‌ازونیست شد تمام — آن را بقـا رسید که کلی او فناست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود — موجود مطلق آمدنی کبرونی ریاست
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید — کان آفتاب و نیر و آن شعلهٔ سهاست
آئینهٔ جمـال الـهـی‌ست روح او — در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
زین جام هر که بادهٔ اسرار بر کشید — بحر وصال دلبر و مستغرق لقاست
هرمس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال — این بو العجب صناعت و اینطرفه کیمیاست

اکسیر عشق را بطلب در وجود او
تا آن شوی توجمله ز انعام جود او ۳۴۹۳

پیش آر جام لعل توای جام جان ما — ما از کجـا حکایت بسیار از کجا
بگشادو دست خویش و گره کن بگردنم — جـامی بقا بیاور بر کن ز تن قبا
صد جام زو چشیدی بر لب زدی کلوخ — لیکن دو چشم مست تو درمیدهد صلا
آن می که بوی اوز دوفرسنگ میرود — پنهان همی کنیش مگر یافتی هلا
از من نهان مدار تودانی و دیگران — زیرا که بندهٔ توام آنگاه ما ورا
این خود بهانه‌ایست نهان کی شود شراب — پیدا بود نشانش بـر روی و بـر قفا
بر اشتری نشینی سر را فرو هلی — در شهر میروی که مبینید مر مرا
تو آنچنان که دانی و آن اشتران مست — عفعف همی کند که مبینید مر ورا
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر — کان است جای مستی وهم‌خنب وهم‌سرا

ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو ۳۴۹۴

پیکان آسمان که باسرار مادرند — مارا کشان کشان بسموات میبرند
روحانیان زعرش رسیدند بنگرید — فرفر آفتاب سعادت چه با فرند
ماسایه‌ایم دژ پی ایشان روان شویم — تاسایهای چشمهٔ خورشید برخورند
زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها — چون او مسافر آمد از ینجا مسافرند
ازعقل اولست دراندیشه عقلها — تدبیرعقل اوست که اینها مدبرند
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد — یك چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربیست — بس سیر سایه‌هاش در افلاك دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل — نی بستهٔ منازل و پالان اشترند
از آفتاب و آب و گل ما چو دل شده — اجزای تن چو دل ز بر چرخ می‌پرند
چون چرخ کیست کین دل ما آنطرف دود — این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند
لب خشك بود و چشم تر از درد این فراق — اکنون ز فر وصل نه خشکند نی ترند
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران — در آب و گل چو آب گل خود مکدرند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقان — از چار و پنج و هفت دو صد سال برترند

چون طبع پنجمین بکشد روح را چهار
ترجیع کن بگو هله بگریز از بنسوار ۳۴۹۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای باغبان جمله ریاحین از آن ماست گلدسته بستن تو ندانم پی کراست
گلدسته از هوای عفن پایدار نیست از گفتنش چه سود که این نصیف و این شتاست
این شاخ نخل هم بسوی اصل خود رود زیرا که پروریدهٔ آن معتدل هواست
آنجا قباش مانده یعنی عبارتی اما قبای یوسف دل را ز اتقاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا از بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
ای مردمك قبا تو قبا بر قبا مپوش کین بحر بی تجمل و خوبی بصد ضیاست
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست
کشتی که داشت هم ز برای عوام داشت بهر پیاده چونکه پیاده شوی سخاست
امادغل بسی ست تو کشتی شناس باش زیرا که جمله دنیا سحرست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه که رباید او گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کو سفر به بحر کند در سفینه‌اش اوساکن و رونده و همراه انبیاست
در نان بسی برفتی و در آب هم برو از بعد سیر آب یقین منزلت سماست
زینسان طبق طبق متعالی همی‌شوی اما علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین دوا که بیکدم میسرست اینروضه دور نیست چو رهبر ترا رضاست
آری دراز و کوته درعالم تن است اما برخدا نه صباحست و نه مساست
در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین ارواح عاشقان متراقی و درصفاست

گر در وفا رود دل و گر در جفا رود
جان تو است جان تو از تو کجا رود ۳۴۹۶

رو سوی آسمان حقایق بدان دیار کان سوی راه رو نه پیاده است و نه سوار
بر گرد گرد عشق اورا کجاست گرد می ناز گرم و روشن خوش آفتاب زار
تقلید چون عصاست بدستت درین سفر از فره عصات شود تیغ ذوالفقار
امروز دل در آمد بی دست و پا چو چرخ از بادهای لعل برفته ز سر خمار
موسی بزد عصا و بجوشید آب خشك آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
گفتم دلا چه بود که گستاخ میروی گفتا شراب داد مرا یار زینهار
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنیم زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
در مرغزار چرخ که ثور است یا اسد یك آتشی زنم که بسوزند زان شرار
سنگست و آهنست به تخلیق کاف و نون حراقه ایست کون و عدم در ستاره بار
استاره‌های سعد جهد سوی عاشقان حراقه شان شود ز ستاره سعید وار
استاره‌های نحس بنحسان سعد رو در وقت وعده چون گل وقت وفا چو خار
خوی دگر ز نحس و ز سعدش گذشته اند خوش خوش شدند محو بخور شید تابدار
نه خوف و نی رجا و نه هجران و نی وصال نه غصه و سرور و نه پنهان و آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست
گر سرگران شوی ز مثلث بتو سزاست ۳۴۹۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زین دود ناکسانه گشادند روزنی — شد دود اندر آمد خورشید روشنی
این خانه‌چیست‌سینه‌و آن‌دودچیست‌فکر — زاندیشه گشت عیش تو اشکسته‌گردنی
بیدار شوو باز ره از فکر و ازخیال — یارب فرست خفتهٔ ما را دهل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز — در خواب گرگ بیند با خوف مکمنی
در خواب‌جان به‌بیندصدتیغ وصدسنان — بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
گویند مردگان که چه غم‌های بیهده — خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
بهر یکی جمال گرفته عروسکی — بهر یکی خیال بپوشید جوشنی
آن سور و تعزیت همه با دست‌این‌نفس — نی رقص ماند‌از آن و نه زین‌نیز شیونی
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند — شد خواب و نیست بر رخشان نقش‌ناخنی
کو آنکه بود باما چون شیروانگبین — کو آنکه بود باماچون آب و روغنی
اکنون حقایق‌آمد خواب و خیال‌رفت — آرام و مأمنست نه ما ماند و نه منی
نه پیرونی جوان نه امیرست ونی‌عوان — نه نرم سخت ماند و مومی نه آهنی
نی زنگی‌است و یك صفتی و یگانگی — جا نیست بر پریده وارسته از تنی

آن یك نه آنکسی است که‌هر کس‌بداندش
ترجیع کن که در دل و خاطر نشانمش ۳۴۹۸

شب مست یار به دم و درهای‌های او — حیران آن‌جمال‌خوش و شیوه‌های او
گه دست‌میزدم که‌زهی وقت‌روزگار — گه مست می فتادم در خاك پای او
هفت آسمان عشق معلق زنان او — سرخوش‌شده‌زجام‌خوش‌جانفزای او
در هوشها فتاده نهایات بیهشی — در گوشها فتاده صریر صدای او
هر بره گوش شیر گرفته بعدل او — هر ذره‌ای گشاده دهان ثنای او
هرجاوفاست‌حاصل‌هرجاکه‌بیوفاست — بگذر زبند خجلت و نقص وفای او
چشمت ضعیف میشود از نور آفتاب — صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
خندان‌بودضعیف که‌یك‌روزچشم را — سرمه کشدزلطف و کرم‌توتیای او
این‌نقدهای‌قلب که بنهاده‌ای به‌پیش — چون بیوه می طپندی کیمیای او
هر سوت میکشند خیالات آن و این — والله کشیدنیست بجز اقتضای او
ما همچو کشتی‌ایم که برهم‌همی‌زنیم — بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
جانم دهی زنی نکشی گر کشی‌بگوی — من بار با گزارده ام خونبهای او
ای پیر عشق اصل بود کوشش مرید — فرع دعای تست حسین و دعای او
بر بوی آب تست مرادر شراب میل — بر بوی نقد تست سو قلب وای او
چون‌خون‌عشق‌برسر تست‌ای‌مرید‌صدق — سرمست می‌خرام بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کج که‌آید ازمن گردد زیارراست ۳۴۹۹

شب گشته‌بودهر کس‌درخانه‌میدوید — ناگه نماز شام یکی صبح بردمید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانی که جانها همگی سایهای اوست آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند از این حبس و تنگنای بر رخش زین نهاد و سبک تنگه برکشید
از بند دام غم که گرفتست راه خلق هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید
بگشای چشم را که ضیائی همی رسد مرده حیات یابد و تازه شود قدید
باور نمیکنی بسوی باغ رو به بین کان باغ جرعه‌ای ز شراب صفا چشید
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است نك طبل میزنند که آمد ترا کلید
گر طعنه میزند بر امید عاشقان دریا کجا شود بلب آن سگان پلید
عیدست صوفیان را وین طبلها گواه ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد هین چه خریده‌ایم شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
انداخت عیب های متاع غرور را بگزید عشق یار و عجائب دری گزید
تا در مثلثی که توداری بخور حلال خمخانهٔ ابد خنك آنگو وروخرید
هر لحظه‌ای بهار نو است و عقار تو جانش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
میگفت عاشقان را از بزم السلام

۳۵۰۰ گر تو شراب خواره و پیری و اوستاد چون گل مباش کو قدح خورد زو فتاد
چون دوزخی ورای و بخورهفت بحر را تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
آن گوهریست جز که بود بحر ساغرش دنیا چو نغمه‌ای شو و شی چون دهن گشاد
دنیا چو لقمه‌ایست و لیکن نه برمگس بر آدمست لقمه نه ز آنکس کز و نزاد
ز آدم مگس نزاید و تو هم مگس مباش جمشید باش خسرو و سلطان و کیقباد
چون مست نیستم نمکی نیست در سخن زیرا تکلف است و ادیبی و اجتهاد
کنج دهان مست چو زنبور دانه‌است زنبور جوش کرده بهر جای بی‌مراد
زنبورهای مست خرف از دهان شیر بانوش و نیش خود شده پر آن میان مباد
بینی که مازخانهٔ شش گوشه رسته‌ایم زان خسروی که شربت شیرین به نخل داد

ترجیع بند خواهد و برمست بند نیست
چون بند بند گیرد بر هوشمند نیست

۳۵۰۱ مستی و عاشقی و جوانی و یار ما نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار میروید از زمین وز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت در دیده مینماید اگر خرمی لقا
اشکوفه میخورد زمی روح طاس طاس بنگر بسوی او که صلا میزند ترا
می خوردنش ندیدی اشکوفه را ببین شاباش ای شکوفه وای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته‌ای شمع ست و شاهدست و شرابست تر للا
ریحان و کاله‌ها بگرفته پیاله ها از کیست این عطا ز که باشد جز از خدا
جز حق همه گدا و حزینند و رو ترش عباس دوس در سرو بیرون چو اغنیا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کدکردن از گدا نبود شرط عاقلی یك‌جرعه می‌بدیش بدی مست همچوما
سنبل بگوش گل‌پنهان شکرکردو گفت هرگز مباد سایهٔ یزدان جدا ز ما
تا خرقه ها بهم بدریدیم پار سال جانها دریغ نیست چه جای دوسه قبا
ای آنکه کهنه دادی نك تازه بازگیر کوری هر بخیل بداندیش ژاژ خا
هرشه عمامه بخشد وین‌شاه عقل و سر جانهاست بی‌شمار مراین شاه را عطا
ای‌گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع بازگوید باقیش صبر کن ۳۵۰۲

پانزدهم

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه صدآفتاب چو یوسف فرو رود در چاه
چه جای ذره که چون‌آفتاب جان‌آمد ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد مه و دل آدم صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
سری ز خاك برآور که‌کم زمور نه‌ای خبر ببر بر موران زدشت خرمن کاه
از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد که او ز سنبل سر سبز ما نبد آگاه
بگو بمور بهارست و دست و پا داری چرا زگورنسازی بدشت و صحرا راه
چه جای مور سلیمان درید جامهٔ شوق مرا مگیر خدایا ازین مثال تباه
ولی بقد خریدار میبرند قبا اگرچه جامه درازاست وهست‌قدکوتاه
بیار دامن خود را که تا فرو ببریم قباکه پیش درازاست بگسلد زه ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

رباعیّات

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حروف الف

۱

آن‌دل که شداو قابل‌انوار خدا — پر باشد جـان او ز اسرارخدا
زنهار تن مرا چـو تنها مشمر — کوجمله نمك شد بنمك‌زار خدا

۲

آن شمع رخ تو لگنی نیست‌بیا — وان‌نقش تواز آب‌منی نیست بیا
درخشم‌مکن‌توخویشتن راپنهان — کان‌حسن‌تو پنهان‌شدنی نیست بیا

۳

آنکس که‌بیسته‌است‌اوخواب‌مرا — تر میخواهد زاشك‌محراب مرا
خاموش‌مرا گرفت‌ودر آب‌افکند — آبی که حلاوتی دهد آب مرا

٤

آنکس که‌ترانقس کنداوتنها — تنهـا نگـذاردت میان سودا
در خانه‌تصویر تو یعنی دل تو — برروياند دو صد حریف زیبا

٥

آن‌لعل‌سخن‌که‌جان‌دهدمرجان‌را — بی‌رنگ‌چه‌رنگ‌بخشداومرجان‌را
مـایه بخشد مشعلهٔ ایمـان را — بسیـار بگفتیم ونگفتیم آن را

٦

آنوقت که‌بحر کل‌شودذات مرا — روشن گـردد جمال ذرات مرا
زان‌میسوزم‌چوشمع‌تادرره عشق — یك‌وقت شود جمله اوقات مرا

۷

آواز تـرا طبع دل مـا بـادا — اندرشب وروز شاد وگویا بادا
آوازتو گرخسته‌شودخسته‌شویم — آواز توچون نای شکرخا بادا

۸

ازآتش عشق درجهان گرمیها — وز شیر جفاش در وفا نرمیها
زانماه‌که‌خورشیدازاوشرمنده‌ست — بی‌شرم بود مرد چه بی شرمیها

۹

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما — آمد بغفان ز دست ما ساغر ما
از بسکه‌همی‌خوریم‌می برسرمی — ما درسر می شدیم‌ومی‌درسر ما

۱۰

از جال ندیده تیره ایا ما نرا — از دور ندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چکنی عشق دلارامانرا — با عشق چکار است نکونامانرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱

از ذکر بسی نور فزاید مه را — در راه حقیقت آورد گمره را
هرصبح ونماز شام‌وردخود ساز — این گفتن لا اله الا الله را

۱۲

افسوس‌که بیگاه شد و ما تنها — در دریائی کرانه اش نا پیدا
کشتی وشب وغمام و ما میرانیم — دربحرخدا بفضل و توفیق خدا

۱۳

انجیر فروش را چه بهتر جانا — ز انجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زئیم‌ومست‌میریم ایجان — هم‌مست دوان دوان بمحشر جانا

۱٤

اول بهزار لطف بنواخت مرا — آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون‌مهره‌مهرخویش‌میباخت‌مرا — چون‌من‌همه اوشدم‌بینداخت مرا

۱۵

ای آنکه چوآفتاب فرداست‌بیا — بیرون توبرگ‌وباغ‌زرداست بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا — این‌مجلس‌عیش‌بی‌توسرداست‌بیا

۱٦

ای‌آنکه نیافت ماه‌شب گردترا — ازماه‌تو تحفه‌هااست‌شبگرد ترا
هرچندکه‌سرخ روست‌اطرافشفق — شهمات همی شوند رخ‌زرد ترا

۱۷

ای اشك‌روان بگودل‌افزای مرا — آن‌باغ وبهار وآن تماشای مرا
چون‌یادکنی شبی تو شبهای‌مرا — اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

۱۸

ای‌بباد سحر خبر بده مر مارا — در راه بـدیدی دل آتش پا را
دیدی دل پر آتش وپرسودا را — گزآتش‌خود بسوخت‌صدخارارا

۱۹

ای‌چرخ‌فلك بمکر و بد سازیها — از نطع دلم ببرده‌ای بازیها
روزی بینی‌مرا تو برخوان فلك — سازم چون ماه کاسه پردازیها

۲۰

ایخواجه بخواب ور نبینی ما را — تا سال دگر دگر نبینی ما را
ایشب هردم که جانب ما نگری — بی روشنی سحر نبینی ما را

۲۱

ای‌داده بنان گوهر ایمانی‌را — داده بجوی قلب یکی کانی‌را
نمرود چو دل را بخلیلی نسپرد — بسپرد بیشه، لاجـرم جانی را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۲

ای در سر زلف تو پریشانیها — واندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی — ایجان چه پشیمان که پشیمانیها

۲۳

ایدریا دل‌تو گوهر و مرجانرا — در باز که راه‌نیست کم خرجانرا
تنهم‌چوصدف‌دهان‌گشاده‌استکه‌آ. — من کی گنجم که‌ره‌نشد مرجانرا

۲٤

ایدل‌بچه زهره‌خواستی یاری را — کو کردهلاك‌چون‌تو بسیاری را
دل گفت که تاشوم همه یکتائی — این‌خواستم‌از بهر همین‌کاری را

۲٥

ایدوست بدوستی قرینیم ترا — هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی‌روا کی باشد — عالم تـو ببینیم و نـه بینیم ترا

۲٦

ای‌سبزی‌هر درخت‌وهر باغ‌و گیا — ایدولت و اقبال من‌و کار و کیا
ای‌خلوت‌وای‌سماع واخلاص‌وریا — بی‌حضرت‌تو اینهمه سوداست بیا

۲۷

ای شب شادی همیشه بادی شادا — عمرت بدرازی قیامت بادا
دریادمن‌آتشی‌است‌ازصورت‌دوست — ای‌غصه اگر توزهره داری یادا

۲۸

این آتش عشق میپزاند ما را — هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را — تا غیر خرابات نداند ما را

۲۹

این روزه‌چو غربال‌به‌بیزدجانرا — پیـدا آرد قـراضهٔ پنهانـرا
جانی که کند خیره مه تابـانرا — بی‌پرده شود نور دهد کیوانرا

۳۰

ای آنکه‌گرفت‌شربت‌ازمشرب‌ما — مستی‌گردد که روزبیند شب ما
ای آنکه گریخت‌ازدرمذهب ما — گوشش بکشد فراق‌تاملهب ما

۳۱

باعشق روان شدازعدم مرکب‌ما — روشن زشراب وصل دائم شب‌ما
زان‌می که‌حرام‌نیست‌در مذهب‌ما — تا صبح عدم خشك نیابی لب‌ما

۳۲

بر رهگذر بلا نهادم دل را — خاص‌از پی تو پای گشادم دل‌را
از باد مرا بوی تو آمد امروز — شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۳

پرورد بناز ونعمت آندوست‌مرا — بردوخت‌مرقع‌ازرگ‌وپوست‌مرا
تن خرقه واندر او دل ما صوفی — عالم‌همه‌خانقاه وشیخ اوست‌مرا

۳٤

بیگاه شده است لیك مرسیرانرا — سیری نبود بجز که ادبیرانرا
چه‌روز وچه‌شب‌چه‌صبح‌دلیرانرا — چه‌گرگ‌وچه‌میش‌وبره‌مرشیرانرا

۳۵

تاازتوجدا شده‌است آغوش مرا — ازگریه کسی‌ندیده خاموش مرا
درجان ودل ودیده‌فراموش نه‌ای — از بهرخدا مکن فراموش مرا

۳٦

تا با تو بوم نخسبم از یاریها — تا بیتو بوم نخسبم از زاریها
سبحان‌الله که‌هر دو شب بیدارم — تو فرق نکرد میان بیداریها

۳۷

تا چند از این غرور بسیار ترا — تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سبحان‌الله که‌ازتو کاری‌عجب‌است — تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا

۳۸

تاعشق تراست اینشکر خائیها — هر روز تو گوش‌دار صفرائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها — مکر ودغل و خصومت افزائیها

۳۹

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما — ما چاره گریم‌و عشق‌بیچارهٔ ما
جان‌کیست کمینه‌طفل‌گهوارهٔ ما — دل‌کیست یکی غریب آوارهٔ ما

٤۰

تا نقش‌خیال دوست‌با ماست دلا — ما راهمه عمرخود تماشاست دلا
وانجا که مراد دل برآید ایدل — یك خاربه ازهزارخرماست دلا

٤۱

جانا بهلاك بنده مستیز و بیا — رنگی که‌توداني‌توبرآمیز وبیا
ایمکر در آموخته هر جائی را — یك‌مکر برای من‌درانگیز وبیا

٤۲

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا — نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا — کی کاهل راه عشق در باز مرا

٤۳

چون‌زود نبشته‌بود حق‌فرقهٔ ما — ازبهرچه‌بودجنگ‌وآن‌وحشت ما
گر بد بودیم رستی‌اززحمت ما — ورنیك بدیم یاد کن صحبت ما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٤٤

خودرا بخیل‌در افکنم‌مست آنجا تابنگرم آنجان جهان‌هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام یاسر بدهم همچودل‌ازدست آنجا

٤٥

درجای توجا نیست‌بجز آنجانرا در کوه‌تو کانیست بجو آن‌کانرا
صوفی رونده گرتوانی میجوی بیرون تومجو زخودبجوتو آنرا

٤٦

درچشم‌بین‌دوچشم آن مفتون‌را نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
هرخون‌که‌نخورده‌ست‌آن‌نرگس او از دیدهٔ من روان ببین آنخونرا

٤٧

درسر دارم ز مـی پریشانیها باقند لب تـو شکر افشانیها
ایساقی پنهان چو بیابی کردی رسوا شود اینـدم همه پنهانیها

٤٨

دستان کسی‌دست زنان کرد مرا بی‌حشمت وبیعقل روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید هرشکل‌که‌خواست‌آنچنان کردمرا

٤٩

دل‌گفت‌بجان‌کای‌خلف‌هردوسرا زین کار که‌چشم‌داری‌ازکاروکیا
برخیز که تا پیشترك ما برویم زان‌پیش که قاصدی بیاید که بیا

٥٠

دوددل ما نشان سوداست دلا واندود که ازدل‌است پیداست‌دلا
هرموج که‌میزنددل‌ازخون‌ایدل آندل نبود مگر که دریاست دلا

٥١

دیدم در خواب ساقی زیبا را بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام اوئی شاید که بجای خواجه‌باشی‌مارا

٥٢

زنهار دلا بخود مده ره غم را مگزین بجهان‌صحبت نامحرم را
باتره ونانی چو قناعت کردی چون تره مسنج سبلت عالم را

٥٣

طنبورچو تن تن بر آرد بنـوا زنجیر در آن شود دل بیسر وپا
زیرا که‌نهان‌درزهش آواز کسی میگوید او که جسته همراه بیـا

٥٤

عاشق شب خلوت ازپی‌بی‌گم‌را بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال‌زحمت باشد از مردم دیده دیدهٔ مردم را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۵

عاشق همه سال مست‌ورسوابادا دیوانه وشوریده وشیدا بـادا
باهشیاری غصهٔ هرچیزخوریم چون مست شویم هرچه بادا بادا

۵۶

عشق توبکشت‌ترکی‌وتازی را من‌بندهٔ آن شهید و آن غازی را
عشقت‌میگفت کس‌زمن‌جان نبرد حق گفت‌دلارها کن‌این‌بازی را

۵۷

عشقست طریق وراه پیغمبر ما مازادهٔ‌عشق وعشق‌شد مـادر ما
ایمادر ما نهفته در چادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما

۵۸

عمریست ندیده ایم گلزار ترا وان نرگس‌برخمار خمار تـرا
پنهان‌شده‌ای ز خلق مانندوفـا دیریست ندیده‌ایم رخسار تـرا

۵۹

غم خود که بودکه‌یادآریم‌اورا دردل چه که‌برخاك نگاریم اورا
غم باد امید لیك بس‌بیمغزاست گرسر ننهد مغز بر آریم او را

۶۰

گربوی نمیبری دراین کوی‌میا ورجامه نمیکنی دراینجوی میا
آنسوی‌که‌سویهاازآنسوی‌آید میباش همانسوی وبدین‌سوی‌میا

۶۱

گرجان‌داری بیاوجان بازآنجا آنجای‌که بوده‌ای زآغازآنجا
یك‌نکته شنید جان از آنجاآمد صدنکته‌شنید چون‌نشد بازآنجا

۶۲

گردرطلب‌خودی‌زخود بیرون‌آ جورا بگذار وجانب جیحون آ
چون‌گاوچه‌میکشی‌توبارگردون چرخی بزن وبرسراین‌گردون‌آ

۶۳

گر عمر بشد عمر دگرداد خدا گرعمر فنا بمرد تك عمر بقـا
عشق‌آبحیاتست دراین‌آب درآ هرقطره ازاین‌بحرحیاتست جدا

۶۴

گرمن میرم مرا بیارید شما مرده بنگار من سپارید شمـا
گربوسه دهد برلب پوسیدهٔ‌من گرزنده شوم عجب‌مدارید شما

۶۵

کوتاه‌کند زمانه این دمدمه را وزهم بدرد گرگ‌فنا این‌رمه‌را
اندرسرهرکسی غروریستولی سیل اجل فقا زند اینهمه را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٦٦

گوئیم که کیست روح افرازمرا — آنکس که بداد جان ز آغازمرا
گه چشم مرا چو باز بر میبندد — گه بگشاید بصید چون باز مرا

٦٧

گه میگفتم که من امیرم خود را — گه ناله کنان که من اسیرم خودرا
آن رفت واز این پس نپذیرم خودرا — بگرفتم این که من نگیرم خودرا

٦٨

لاحول ولا دور کند آن غم را — گر دیو رسد جان بنی آدم را
آن کز دم لاحول ولا غمگین شد — لاحول ولا فزون کند آن دم را

٦٩

ما اطیب ما القما احلا نا — کنا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شأ بنا کرامة مولانا — یعفو و یعیدنا کما ابدانا

٧٠

من تجربه کردم صنم خوش خو را — سیلاب سیه تیره نکرد آنجو را
یکروز گره نبست او ابرو را — دارم بیمرگ و زندگانی او را

٧١

من ذره وخورشید لقائی تو مرا — بیمار غمم عین دوائی تو مرا
بی بال وپر اندر پی تو میپرم — من کاه شدم چو کهربائی تومرا

٧٢

منصور بد آنخواجه که در راه خدا — از پنبهٔ تن جامهٔ جان کرد جدا
منصور کجا گفت انا الحق میگفت — منصور کجا بود خدا بود خدا

٧٣

مولای انا التائب مما سلفا — هل تقبل عذر عاشق قد تلفا
ان کان ندامتی صدو دا وجفا — مولای عفی الله عفی الله عفا

٧٤

میآمد یار مست و تنها تنها — با نرگس پر خمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم زلبش — فریاد بر آورد که یغما یغما

٧٥

نور فلکست این تن خاکی ما — رشك ملك آمدست چالاکی ما
گه رشك برد فرشته از پاکی ما — گه بگریزد دیو ز بیباکی ما

٧٦

هان ایسفری عزم کجایست کجا — هرجا که روی نشسته ای در دل ما
چندان غم دریاست ترا چون ماهی — کافشاند لب خشك تو را در دریا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۷

یك چند بتقلید گزیدم خود را — درخود بودم زان نستریدم خودرا
نادیده همی نام شنیدم خود را — ازخود چو برون شدم بدیدم خودرا

۷۸

یکطرفه عصاست موسی این رمه را — یك لقمه کند چو بلعکنه اینهمه را
نی سور گرو اردا وی و نی ملحمه را — هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

ب

۷۹

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب — وان علم که در نشان نگنجد بطلب
سر یست میان دل مردان خدای — جبریل در آن نشان نگنجد بطلب

۸۰

آنی که ملك با تو در آید بطرب — گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان دارم بند گیت خواهم کرد — خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

۸۱

از بانك سرافیل دمیده است رباب — تازنده و تازه کرده دلهای کباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا — چون ماهیکان بر آمدند از تب آب

۸۲

امروز چو هر روز خرابیم خراب — مگشا در اندیشه و بر گیر رباب
هر گونه نماز است رگوعست و سجود — آنرا که جمال دوست باشد محراب

۸۳

امشب ز برای دل اصحاب مخسب — گوش شب را بگیر و بر تاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد — بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

۸۴

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب — کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست در دل اندیشه مدار — انداز تو اندیشه گری را در آب

۸۵

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب — آنجا که شرابست و رباب و کباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب — چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

۸۶

ای آنکه تو دیر آمده ای در کتاب — گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند قوم و از دست شدند — این دست تو است زود بر گیر رباب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۷

ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب ای آنکه توصحت منی من ایوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب من دست همی زنم تو پائی میکوب

۸۸

ایدل دو سه شام تا سحر گاه مخسب درفرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون ندلو در ین ظلمت چه ره میکن باشد که بر آئی بسر چاه مخسب

۸۹

ای روی ترا غلام گلنار مخسب ای لعل لبان تو گهر بار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب امشب شب عشرت است زنهار مخسب

۹۰

ای ماه جبین شبی تو مهوار مخسب در دور در آ چو چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

۹۱

این باد سحر محرم راز است مخسب هنگام تضرع و نیاز است مخسب
بر خلق دو کون از ازل تا با بد ایندر که نبسته است باز است مخسب

۹۲

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب وی آنکه ز تو راست شود کار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواهد افروخت زنهار تو اندریم زنهار مخسب

۹۳

بردار حجابها بیکبار امشب یکموی ز هر دو کون مگزار امشب
دیروز حدیث جان ودل میگفتی پیش تو نهیم کشته و زار امشب

۹۴

بیجام در این دوره شرابست شراب بیدود در این سینه کبابست کباب
فریاد در رباب عشق از زخمهٔ اواست زنهار مگو همین ربابست رباب

۹۵

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب بی خاتم حق ملك سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۹۶

بیکار مشین در آ در آمیز شتاب بیکار بدن بخور برد یاسوی خواب
از اهل سماع میرسد بانك رباب آنعلقهٔ واصل شدگانرا دریاب

۹۷

حاجت نبود مستی ما را بشراب یامجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهی و بی مطرب و نی شوریده و مستیم چه مستان خراب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۸

خواب آمدودرچشم نبدموضع‌خواب — زیرا زتوبود چشم پر آتش و آب
شدجانب‌دل‌دیددلی چون‌سیماب — شدجانب‌تن‌دیدخراب‌و چه‌خراب

۹۹

دانیکه‌چه‌میگویداین‌بانگ‌رباب — اندر پی من بیاو ره را دریاب
زیرا بخطاراه‌بری سوی‌صواب — زیرا بسؤال ره بری‌سوی‌جواب

۱۰۰

درچشم آمدخیال آن درخوشاب — آنلحظه کزواشك‌همی‌رفت‌شتاب
پنهان گفتم برازدرگوش دوچشم — مهمان عزیز است بیفزای‌شراب

۱۰۱

دل‌درهوس‌توچون‌رباب‌ست ربابست — هر پاره‌زسوزدل کبابست کباب
دلدار اگرزدرد ما خاموش است — درخاموشی‌دوصدجوابست‌جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار صواب — زان‌بادکه‌اونه‌خاك دیده‌است‌و نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم — شربت‌چو بودشراب‌درده‌توشراب

۱۰۳

سبحان‌الله‌من وتوای در خوشاب — پیوسته مخالفیم اندر همه باب
من‌بخت‌توام که‌هیچ خوابم نبرد — توبخت‌منی که برنیائی‌از خواب

۱۰۴

شب‌گردم‌گردشهرچون‌بادو چوآب — ازگشتن‌گردشهر کس‌نایدخواب
عقل‌است که چیزهازموضع‌جوید — تمیزوادب‌مجوتوازمست‌وخراب

۱۰۵

شب گشت‌درین‌سینه‌چه‌سوزاست‌عجب — میبندارم کاول روز است عجب
دردیدهٔ‌عشق‌می‌نگنجدشب‌وروز — این‌دیدهٔ‌عشق‌دیده‌دوزاست‌عجب

۱۰۶

علمی که تراگره گشاید بطلب — زان‌پیش که‌ازتوجان‌برآیدبطلب
آن‌نیست که‌هست‌مینماید‌بگزار — آن‌هست که‌نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گرآب‌حیات‌خوشگواری‌ایخواب — امشب بر ما کار نداری ایخواب
گر باعدد موی سرتست امشب — یکسر نبری وسر نخارم ایخواب

۱۰۸

گرم آمدعاشقانه وچست‌وشتاب — بر تافته روح او زگلزار صواب
برجملهٔ قاضیان دوانید امروز — در جستن آب زندگی‌قاضی کاب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۹

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب — از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی حاصل آن دیدی — از بهر خدا امشب تا روز مخسب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب — در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز — زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بوصال دوست دلشاد امشب — وز غصهٔ هجر گشته آزاد امشب
بایار بچرخم و بدل میگویم — یا رب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یارب یارب بحق تسبیح رباب — کش در تسبیح صد سؤال و جواب
یارب بدل کباب و چشم پر آب — جوشان تر از آنیم که در خم شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مخسب — ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب — امشب شب بخشش است زنهار مخسب

ت

۱۱۴

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست — در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست — این راه بزن که ره بدل پیدا نیست

۱۱۵

آری صنما بهانه خود کم بودت — تا خواب بیامد و ز ما بربودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت — فریاد ز نرگسان خواب آلودت

۱۱۶

آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست — در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ زغم جهان واز خلق جهان — باخویشتنش بذره ای خویشی نیست

۱۱۷

آمد برمن چو در کفم زر پنداشت — چون دید که زر نیست و فارا بگذاشت
از حلقهٔ گوش او چنین پندارم — کانجا که زر است گوش میباید داشت

۱۱۸

آن آتش ساده که تراخورد و بکشت — آن ساده به از دو صد نگار زیباست
آن آتش شهوت که جو صاف و ساده است — بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۹

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست — در مجلس ما نیست ندانیم کجا است
سروست بلند و قامتی دارد راست — کز قامت او قیامت از ما بر خاست

۱۲۰

آن پیش‌روی که جان او پیش صف است — داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو — امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است — انصاف بده چه لایق آن دهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز — این بی نمکی ز شور بختی منست

۱۲۲

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست — چون غرقهٔ ماشدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست — ور راست نه‌ای چپ ترا گیرم راست

۱۲۳

آن جان که از او دلبر ما شادانست — پیوسته سرش‌سبز و لبش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف جمال — آهسته بگوئیم مگر جانانست

۱۲۴

آن جاه و جمالی که جهان افروزاست — وان صورت پنهان که طرب آموزاست
امروز چو با ما است درو آویزیم — دی رفت و پری رفت که روز امروزاست

۱۲۵

آن چشم فراز نز پی تاب شده است — تا ظن نبری که فتنه در خواب شده است
صد آب ز چشم ما روان کردی دوش — امروز نگر که صد روان آب شده است

۱۲۶

آن چشم که خون گشت غم اورا جفت است — ز و خواب طمع مدار کو کی خفته است
پندارد کاین نیز نهایت دارد — ای بیخبر از عشق که این را گفته است

۱۲۷

آن چیست کز او سماعها را شرف است — وان چیست که چون رود محل تلف است
میآید و میرود نهان تا دانند — کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است

۱۲۸

آن چیست که لذتست از او در صورت — وان چیست که بی او است مکدر صورت
یك لحظه نهان شود ز صورت آنچیز — یك لحظه ز لامکان زند بر صورت

۱۲۹

آن خواجه که بار او همه قند تر است — از مستی خود ز قند خود بیخبر است
گفتم که ازین شکر نصیبم ندهی — نی گفت ندانست که آن نیشکر است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۰

آندم که مرا بگرد تو دورانست ساقی‌و شراب وقدح و دورانست
واندم که ترا تجلی احسانست جان در حیرت چو موسی عمرانست

۱۳۱

آنرا که بود کار نه زین مردانست کاین پیشهٔ ما پیشهٔ بیکارانست
آنراه که راه دزد و عیارانست چه جای توانگران وزردارانست

۱۳۲

آنرا که‌خدای‌چون‌تو یاری‌داده‌است اورا دل‌و جان و بیقراری داده‌است
زنهار طمع مدار زانکس کاری زیرا که‌خداش طرفه کاری داده‌است

۱۳۳

آنرا که غمی باشد و بتواند گفت گر از دل خود بگفت بتواند رفت
اینطرفه‌گلی نگر که ما رابشکفت نه رنگ‌توان نمود و نه بوی نهفت

۱۳۴

آن روح که بسته‌بود درنقش‌صفات از پرتو مصطفی در آمد در ذات
واندم که‌روان گشت‌زشادی میگفت شادی روان مصطفی را صلوات

۱۳۵

آنروی‌ترش‌نیست‌چنینش فعل است میگویدومیخورد دراینش فعل است
آنکس که‌براینچرخ‌برینش‌فعل‌است این‌نیست‌عجب که‌درزمینش فعل‌است

۱۳۶

آن سایهٔ تو جایگه و خانهٔ ما است وانزلف تو بند دل دیوانهٔ ما است
هرگوشه‌یکی‌شمع‌ودوسه‌پروانه‌است اما نه‌چو شمع‌ما که پروانهٔ ما است

۱۳۷

آنشاه که‌خاك پای‌او تاج سراست گفتم که فراق تو ز مرگم بتراست
اینك رخ زرد من گوا گفت برو رخ را چه گلست کاراوهمچوزراست

۱۳۸

آنشب که ترابخواب بینم پیداست چون روزشود چوروزدل‌پرغوغاست
آن‌پیل که دوش خواب‌هندستان‌دید از بند بجست‌وپای آن پیل کراست

۱۳۹

آنشه که‌ز چاکران بدخو نگریخت وز بی ادبی و جرم‌صد تو نگریخت
او راتو نگوی‌لطف‌ودریا گویش بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

۱۴۰

آن عشق‌مجرد سوی صحرامیتاخت دیدش دل من ز کرو فرش بشناخت
با خود میگفت چون زصورت برهم با صورت‌عشق عشقها خواهم باخت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱٤۱

آن قاضی‌ما چودیگران قاضی‌نیست — میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل — با غیر فضای عشق او راضی نیست

۱٤۲

آنکس که امید یاری غم داده است — هان تانخوری که اوترادم داده‌است
درروز خوشی همه جهان یار تواند — یارشب غم نشان کسی کم داده است

۱٤۳

آنکس که بروی‌خوب‌اورشك‌پریست — آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه ومن گریه که تا آمد صبح — پرسید کزاینهردوعجب‌عاشق‌کیست

۱٤٤

آنکس که‌ترا بچشم‌ظاهردیده‌است — برسبلت‌وریش‌خویشتن‌خندیده‌است
و انکس که ترا ز خود قیاسی گیرد — آن‌مسکین‌راچه‌خارها دردیده‌است

۱٤٥

آنکس که‌درون‌سینه‌را دل پنداشت — گامی‌دوسه‌رفت‌وجمله‌حاصل‌پنداشت
تسبیح و سجاده توبه وزهد و ورع — اینجمله رهست‌خواجه منزل‌پنداشت

۱٤٦

آنکس که زسرعاشقی باخبر است — فاش است میان عاشقان مشتهر است
و انکس که ز ناموس نهان میدارد — پیداست که درفراق زیر وزبر است

۱٤۷

آنکس‌که‌سرت‌بریدغمخوارتواوست — و ان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترابار‌دهد بارتو اوست — وانکس که‌ترابی‌تو کندیارتواوست

۱٤۸

آنکس که نهال هوست‌اوخیزانست — چون مست بهر شاخ در آویزانست
کز شاخ طرب حامله فرزندانست — کو قرهٔ عین طرب انگیزانست

۱٤۹

آن نور مبین که در جبین ما هست — وان ضوء یقین که در دل آگاهست
اینجملهٔ نور بلکه نور همه نور — از نـور محمد رسول الله است

۱٥۰

آواز تو ارمغان نفخ صور است — زان قوت وقوت‌هردلی رنجور است
آواز بلندکن‌که تا پست شوند — هرجاکه امیر و هر کجا مأمور است

۱٥۱

از بسکه دل تو دام حیلت افروخت — خود را وتر ازچشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت — چون برق‌گرفت عالمی‌را بگداخت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۲

از بی‌یاری ظریفتر یاری نیست — وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که‌زعیاری وحیله ببرید — واللّٰه که‌چواوزیرکوعیاری‌نیست

۱۵۳

از جمله طمع بریدنم آسانست — الا زکسیکه جان مارا جانست
ازهر که کسی برد برای تو برد — ازتو که‌برد دمی کرا امکان‌است

۱۵۴

از حلقهٔ گوش‌او دلم باخبراست — درحلقهٔ او دل ازهمه حلقه‌تراست
زیر و زبر چرخ پراست‌ازغم او — هرذره چوآفتاب زیرو زبراست

۱۵۵

از دوستی دوست نگنجم در پوست — در پوست نگنجم که‌شهم سخت نکوست
هرگز نزید بکام عاشق معشوق — معشوق که برمراد عاشق زید اوست

۱۵۶

از دیدن اغیار چوما را مدد است — پس فرد نه‌ایم وکارما باعدد است
ازنیك وبدآگهیم واین‌نیك وبداست — هردل‌که نه بیخوداست زیرلگداست

۱۵۷

از عهد مگو که او نه بر پای منست — چون زلف‌توعهدمن شکن‌درشکن‌است
زان تنگ‌شکرمگو که اندر لب تست — یازان آتش که از لبت در دهن است

۱۵۸

ازکفرو ز اسلام برون‌صحرائیست — ما را بمیان آنفضا سودائیست
عارف چو بدان‌رسید سر را بنهد — نه کفرو نه‌اسلام ونه آنجا جائیست

۱۵۹

از نوح سفینه ایست میراث نجات — گردان و روان میانهٔ بحر حیات
اندر دل ازآن‌بحر برسته است نبات — اما چون دل نه‌نقش دارد نه جهات

۱۶۰

العین لفقدکم کثیرالعبرات — و القلب لذکرکم کثیرالحسرات
هل یرجع من زماننا ما قدفات — هیهات و هل یعود وقت هیهات

۱۶۱

افغان کردم بر او فغانم میسوخت — خامش کرد چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا — رفتم بمیان و در میانم میسوخت

۱۶۲

افکند مرا دلم بغوغا وگریخت — جان‌آمد وهم ازسرسودا وگریخت
آن زهرهٔ بی‌زهره چو دیدآتش‌من — بربط بنهاد زود برجا و گریخت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۳

امروزچه روزاست که خورشیددوتاست امروز ز روزها برونست و جداست
از چرخ بخاکیان نثاراست و صداست کای‌دلشدگان مژده‌که این روزشماست

۱۶٤

امروز در اینخانه کسی رقصانست کش کل کمال پیش او نقصانست
ور در تو ز انکار رگی‌جنبانست آنماه در آنکار تو هم تابانست

۱۶۵

امروز من و جام صبوحی در دست میـافتم و میخیزم میگـردم مست
با سرو بلند خویش من‌مست‌وپست من نیست شوم تا نبود جزوی‌هست

۱۶۶

امروز مهم‌دست زنان آمده است پیدا ونهان چوپیش جان‌آمده است
مست‌وخوش‌وشنگ‌وبی‌امان‌آمده‌است ز انروی چنینم که چنان آمده است

۱۶۷

امشب آمد خیال آندلبر چست درخانهٔ تن‌مقـام دل را میجست
دل‌را چونیافت زود خنجر بکشید زدبردل‌من که‌دست وبازوش درست

۱۶۸

امشب شب آنـدولت بی پایانست شب نیست عروسی خدا جویانست
آنجفت لطیف با یکی گویانست امشب تتق خـوش نکو رویانست

۱۶۹

امشب شب آنستکه جان شبهاست امشب شب‌آنست که حاجات‌رواست
امشب‌شب‌بخشایش‌وانعام وعطاست امشب شب‌آنست که همراز خداست

۱۷۰

امشب شب‌من‌بسی‌ضعیف‌و زاراست امشب شب پرداختی اسرار است
اسرار دلم جمله خیال یار است ایشب بگذر زود که مارا کار است

۱۷۱

امشب منم و طواف کاشانهٔ دوست میگردم تا بصبح درخـانهٔ دوست
زیرا که‌بهرصبوح موسوم شده‌است کاین‌کاسهٔ سر بدست پیمانهٔ اوست

۱۷۲

امشب‌هردل که‌همچومه‌درطلب‌است مانندهٔ زهره او حریف طرب است
ازآرزوی لبش مرا جان بلب است ایزد داندخموش‌کاین‌شب‌چه‌شب‌است

۱۷۳

اندر دل‌من‌درون‌و بیرون‌همه اواست اندرتن‌من‌جان‌ورگ‌وخون‌همه‌اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد بیچون باشدوجودمن‌چون‌همه‌اوست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷٤

اندر سرما همت کاری دگر است — معشوقه خوب ما نگاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم — ما را پس از این خزان بهاری دگر است

۱۷۵

انصاف بده که عشق نیکو کار است — زانست خلل که طبع بد کردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی — از شهوت تا بعشق ره بسیار است

۱۷٦

او پاك شده است و خاص کو در حرم است — در کهنه بدان رود که نقد درم است
قلاب نشاید که شود با او یار — از صد بجهد یکی اگر محترم است

۱۷۷

ای آبحیات قطره از آب رخت — وی ماه فلك یك اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب — آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت

۱۷۸

ای آمده بامداد شوریده و مست — پیداست که باده دوش گیرا بوده است
امروز خزانی و نه روز گشتت است — مستك مستك بخانه اولیست نشست

۱۷۹

ای آنکه در ینجهان چو تو پاکی نیست — زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود — با ما تو چگونه ای دگر باکی نیست

۱۸۰

ای بنده بدانکه خواجهٔ شرق اینست — از ابر گهر بار ازل برق اینست
تو هرچه بگوئی ار قیاسی گوئی — او قصه ز دیده میکند فرق اینست

۱۸۱

ای بیخبر از مغز شده غره بپوست — هشدار که درمیان جان داری دوست
حس مغز تنست و مغز حست جانست — چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

۱۸۲

ای تن تو نمیری که چنان جان باتست — ایکفر طرب فزا که ایمان با تست
هرچند که از زن صفتان خسته شدی — مردی بصفت همت مردان با تست

۱۸۳

ایجان جهان جان و جهان باقی نیست — جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبهٔ نیستی طوافی دارد — عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست

۱۸٤

ایجان خبرت هست که جانان تو کیست — وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
ای تن که بهر حیله رهی میجوئی — او میکشدت ببین که جویان تو کیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۵

ایجان ز دل تو بر دل من راهست وز جستن آن راه دلم آگاه است
زیرادل‌من چو آب‌صافی وخوش‌است آب صافی آینه دار ماه است

۱۸۶

ای‌حسرت خوبان‌جهان روی‌خوشت وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
ازجمله صفات خویش عریان گشتم تاغوطه‌خورم برهنه‌درجوی خوشت

۱۸۷

ای خرمنت از سنبلهٔ آب حیات انبار جهان پر است از تخم موات
زانبار نخواهم که پراست ازخیرات برخرمن خودنویسم‌امشب تو برات

۱۸۸

ای خواجه ترا غم جمال و جاهست واندیشهٔ باغ و راغ‌و خرمنگاهست
ما سوختگان عالم توحیدیم ما را سر لا اله الله است

۱۸۹

ای دردل‌من نشسته شد وقت نشست ای توبه‌شکن رسیدهنگام شکست
آن بادهٔ گلرنگ چنین رنگی‌بست وقت‌است که‌چون‌گل‌برووددست بدست

۱۹۰

ایدل تا ریش و خسته میدارندت دیوانه و پای بسته میدارندت
مانندهٔ دانه ای‌که مغزی داری پیوسته از آن شکسته میدارندت

۱۹۱

ایدل تو و درد او که درمان اینست غم‌میخور ودم‌مزن که‌فرمان اینست
گر پای بر آرزو نهادی یکچند کشتی سگ‌نفس‌را وقربان اینست

۱۹۲

ایدوست‌مکن که روزهارا فرداست نیکی‌و بدی‌چو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست من‌راست‌روم‌تو کج‌روی‌ناید راست

۱۹۳

ای‌ذکر تو مانع تماشای تو دوست برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
با یاد لبت از لب تو محرومم ای یاد لبت حجاب لبهای تودوست

۱۹۴

ایساقی اگر سعادتی هست تراست جانو دلی‌وجان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد دستی میزن که تا ابددست تراست

۱۹۵

ایساقی جان‌مطرب ماراچه‌شده‌است چون‌می‌نزند رهی‌ره‌او که زده‌است
او میداند که عشق رانیك وبداست نیك‌وبد عشق را زمطرب مدداست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۶

ای‌شب‌چه‌شبی که روزها چاکرتست تو در یائی و جان جان در برتست
اندر دل تو شعله زنانست امشب آن‌آتش و آن‌فتنه که اندرسرتست

۱۹۷

ای‌شب زمی تو مر مرا مستی‌نیست بیخوابی من گزاف‌وسردستی‌نیست
خوابم چوملك بر آسمان‌پریده‌ست زیرا جسدم بسی درین پستی نیست

۱۹۸

ای طالب اگر ترا سر این‌راهست واندر سرتو هوای این درگاهست
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست خوش گفتن لا اله‌الا الله است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست گرموی شوی موی ترا گنجانیست
روز آمدوروزهرچراغی که‌فروخت در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

۲۰۰

ای‌فکرتو بر بسته نه‌پایت باز است آخر حرکت نیز که دیدی رازاست
اندر حرکت قبض یقین بست شود آب چه و آب جو بدین ممتاز است

۲۰۱

ای‌کز تو دلم بر سمن و یاسمنست وزدولت‌ترکیست که‌اوهمچومنست
برخاستن ازجان‌وجهان‌مشکل‌نیست مشکل زسر کوی توبرخاستن‌است

۲۰۲

ای‌لعل و عقیق و در دریای درست فارغ از جای وپای برجای درست
ای‌خواجهٔ روح وروح‌افزای درست دیر آمدنت رواست دیر آی‌درست

۲۰۳

این‌بانك‌خوش‌از جانب کیوان‌منست این‌بوی‌خوش‌از گلشن‌وبستان‌منست
آنچیز که او بردل و برجان منست تا میرود او کجا رود آن منست

۲۰۴

این‌چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده ها یکی دایهٔ ماست ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

۲۰۵

این‌چرخ‌وفلکها که حدبینش ماست دردست تصرف خداکم ز عصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد آنجمله مثال ماهیئی در دریاست

۲۰۶

این‌جمله شرابهای بی‌جام کراست ما مرغ گرفته‌ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی چندین شکر و پسته وبادام کراست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۰۷

این‌جو که تراست هر کسی جویان نیست — هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست — رستم باید که کار نا مردان نیست

۲۰۸

این سینهٔ پر مشعله ازمکتب اوست — وامروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم زهر چه فرمود طبیب — جز از می‌وشکری که آن‌از لب‌اوست

۲۰۹

این شکل سفالین تنم‌جام دلست — واندیشهٔ پخته‌ام می‌خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست — این من گفتم ولیك پیغام دلست

۲۱۰

این‌عشق‌شهست ورایتش پیدا نیست — قرآن جقست و آیتش پیدا نیست
هر عاشق‌از این‌صیاد تیری‌خورده‌است — خون میرود و جراحتش پیدا نیست

۲۱۱

این‌غمزه که‌میر نی‌ز نوری دگر است — واندیشه که‌میکنی‌عبوری دگر است
هرچند دهن زدن ز شیرینی اوست — ایندست که‌میز نی‌زشوری دگر است

۲۱۲

این‌فتنه که‌اندردل‌تنگ‌است‌از چیست — وین‌عشق که‌قدازاوچوچنگست‌ازچیست
وین‌دل که‌دراین‌قالب‌من‌هر شب‌وروز — بامن زبرای‌او بجنگست از چیست

۲۱۳

این‌فصل‌بهار نیست فصلی‌دگر است — مخموری هرچشم زوصلی‌دگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند — جنبیدن هر شاخ زاصلی دگر است

۲۱۴

این گرمابه که خانهٔ دیوانست — خلوتگه و آرامگه شیطانست
دروی پری و پری رخی پنهانست — پس کفر یقین کمینگه ایمانست

۲۱۵

این مستی من زبادهٔ حمرا نیست — وین‌باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده‌ای که بادهٔ من ریزی — من آن باشم که باده‌ام پیدا نیست

۲۱۶

این‌من نه‌منم آنکه منم‌گوئی کیست — گویانه منم در دهنم گوئی کیست
من پیرهنی بیش نیم سر تا پای — آنکس که‌منش‌پیرهنم گوئی کیست

۲۱۷

این نعره عاشقان ز شمع طرب‌است — شمع آمدو پروانه‌خموش‌این‌عجب‌است
اینك‌شمعی که‌بر ترازروزو شب‌است — بشتاب‌ایجان که‌شمع‌دل‌جان‌طلب‌است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۱۸

این همدم اندرون که دم میدهدت — امید رسیدن بحرم میدهدت
تو تادم آخرین دم او میخور — کان عشوه نباشد زکرم میدهدت

۲۱۹

ای هر بیدار با خبر های تو خفت — ای هر که بخفت در برلطف توخفت
ای آنکه بجز تو نیست پیداو نهفت — از بیم تو بیش از این نمیآرم گفت

۲۲۰

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت — وی هر چه گهر فتادهٔ در پای لبت
از راهزنان رسیده جانم تا لب — گرره ندهی وای من و وای لبت

۲۲۱

ای همچو خرو گاو که وجو طلبت — تاچند کند سایس مردان ادبت
لب چند دراز میکنی سوی لبش — هر گنده دهان چشیده از طعم لبت

۲۲۲

با توسخنان بیزبان خواهم گفت — از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تونشنود حدیث من کس — هرچند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

باجان دو روزه تو چنان گشتی جفت — با تو سخن مرگ نمی‌شاید گفت
جان طالب منزلست ومنزل مرگست — اما خر تو میانهٔ راه بخفت

۲۲۴

باد آمدو گل برسر میخوران ریخت — یار آمد ومی در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

۲۲۵

با دشمن تو چو یار بسیار نشست — با یار نشایدت دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که بازهر آمیخت — بگریز از آن مگس که برمار نشست

۲۲۶

با دل گفتم که دل ازاو چیحونست — دلبر ترش استوباتودیگر گونست
خندید دلم گفت که این افسونست — آخر شکر ترش ببینم چونست

۲۲۷

باران بسر گرم دلی بر میریخت — بسیار چوریخت جست ودرخانه گریخت
برمیزد خوش بطی که آن برمن ریز — کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

۲۲۸

باروز بجنگیم که چون روز گذشت — چون سیل بجوییاروچون باد بدشت
امشب بنشینیم چوآن مه بگرفت — تاروز همی زنیم طاس ولب طشت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۲۹

باز آی که یار بر سر پیمانست — از مهر تو بر نگشته صدچندانست
تو در مهری و مر ترا یکجانست — او چون باشد که جان جانجانست

۲۳۰

باشاه هر آنکسی که در خرگاهست — آن از کرم و لطف و عطای شاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی — زانجانب بیخودی هزاران راهست

۲۳۱

باشب گفتم گر بمهت ایمانست — این زود گذشتن تو از نقصانست
شبروی بمن کردو چنین عذری گفت — مارا چه گنه چو عشق بی‌پایانست

۲۳۲

باشب میگو که روز ما راشب نیست — در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بهریست کش کران و لب نیست — بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

۲۳۳

با عشق کلاه بر کمر دوز خوش است — با نالهٔ سرنای جگر سوز خوش است
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر — بنواز بر این صفت که تا روز خوش است

۲۳٤

باعشق نشین که گوهر کان تو است — آنکس را جو که تا ابد آن تو است
آنرا بمخوان جان که غم جان تو است — بر خویش حرام کن اگر نان تو است

۲۳۵

باما زازل رفته قراری دگر است — این عالم اجساد دیاری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز — بیرون زنماز روزگاری دگر است

۲۳٦

بانی گفتم که بر تو بیدادز کیست — بی‌هیچ زبان ناله و فریادتو چیست
گفتا که ز شکری بریدند مرا — بی‌ناله و فریاد نمیدانم زیست

۲۳۷

باهر که نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نر میدزحمت آب و گلت
زنهار تو پرهیز کن از صحبت او — ورنی نکند جان کریمان بحلت

۲۳۸

باهستی و نیستیم بیگانگی است — وز هردو بریدیم نه مردانگی است
گر من ز عجایبی که در دل دارم — دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

۲۳۹

پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست — درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست — گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲٤۰

پائی که همی رفت بسروستان مست — دستی که همی چید ز گل دسته بدست
از بند و گشاد دهن دام اجل — آندست بریده گشت و آن پای شکست

۲٤۱

برجه که سماع روح بر پای شده است — وان دف چو شکر حریف آن نای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است — آن های تو گو که وقت هیهای شده است

۲٤۲

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات — مانندهٔ حاجیان بکعبه و به عرفات
چه جسبیدی تو بر زمین چون گل تر — آخر حرکات شد کلید بر کات

۲٤۳

بر کان شکر چند مگس راغ و غاست — کی کان شکر را بمگسها پرواست
مرغی که بر آنکوه نشست و برخاست — بنگر که بر آنکوه چه افزود و چه کاست

۲٤٤

برما رقم خطا پرستی همه هست — بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی — جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۲٤٥

بر من در وصل بسته میدارد دوست — دل را بعنا شکسته میدارد دوست
زین پس من و دلشکستگی بر در او — چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲٤٦

پرورد بناز و نعمت آندوست مرا — بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی — عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

۲٤۷

بر هر جائیکه سر نهم مسجود اواست — بر شش جهت و برون ز شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد — انیجمله بهانه و همه مقصود اوست

۲٤۸

بر هر جزوم نشان معشوق منست — هر پارهٔ من زبان معشوق منست
چون چنگ و نیم در بر او تکیه زده — این نالهام از بنان معشوق منست

۲٤۹

بستم سر خم باده و بوی بسرفت — آن بوی بهره و بهر کوی برفت
خون دلها ز بوش چون جوی برفت — زانسوی که آمد بهمان سوی برفت

۲۵۰

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست — او رفت ز جای و گرد او هم برخاست
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست — گردش اینجا و مرد در دار بقاست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۵۱

بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت — و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت — بیحاصلیم جز ره حاصل نگرفت

۲۵۲

پی بر بجهانی که چو خون در رگ ماست — زیرا که فسون نگر و فسون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ماست — خون چون خسبد خاصه که خون در رگ ماست

۲۵۳

بیچاره تراز عاشق بیصبر کجاست — کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست — در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

۲۵۴

پی دیده اگر راه روی عین خطاست — بر دیده اگر تکیه زدی تیر بلاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز — آنرا که نه جاست تو چه دانی که کجاست

۲۵۵

بیرون زتن و جان و روان درویش است — برتر ززمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود بس خلق جهان — مقصود خدا از اینجهان درویش است

۲۵۶

بیرون زجهان کفر و ایمان جائیست — کانجا نه مقام هر تر و رعنائیست
جان باید داد و دل بشکرانهٔ جان — آنرا که تمنای چنین مأوائیست

۲۵۷

بیرون زجهان و جان یکی دایهٔ ماست — دانستن او نه در خور پایهٔ ماست
در معرفتش همینقدر میدانم — ما سایه اوئیم و جهان سایه ماست

۲۵۸

بی یار نماند هرکه با یار بساخت — مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید — گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

۲۵۹

تا این فلك آینه گون بر کار است — اندر یم عشق مزج خون در کار است
روزی آید برون وروزی ناید — اما شب و روز اندرون در کار است

۲۶۰

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست — ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر — آن بت که ز پندار برستی باقیست

۲۶۱

تا چهرهٔ آفتاب جان رخشانست — صوفی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست — شیطان لطیف است و حیات جانست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲٦۲

تا حاصل دردم سبب درمان گشت پستیم بلندی شدو کفر ایمان گشت
جان ودل و تن حجاب ره بود کنون تن دل شدودل جان شد وجان جانان گشت

۲٦۳

تا در دل من صورت آن رشك پریست دلشاد چومن در همهٔ عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

۲٦٤

تا طن نبری دور زمانم کشته است آنچسمهٔ آب حیوانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جانش کشت من بوالعجبم که جان جانم کشته است

۲٦٥

تا ظن نبری که این زمین بیهوشست بیدار دوچشم بسته چون خر گوشست
چون دیك هزار کف بسر میآرد تا خلق ندانند که او در جوشست

۲٦٦

تاعرش زسودای رخش ولوله هاست درسینه زبازار رخش غلغله هاست
از بادهٔ او بر کف جان بلبله هاست در گردن دل زز لف او سلسله هاست

۲٦۷

تا من بزیم پیشه و کارم اینست صیاد نیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست آرام و قرار و غمگسارم اینست

۲٦۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت من بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او را بهزار دست جویان گشتم او دست دراز کردو پایم بگرفت

۲٦۹

تنهانه همین خنده و سیماش خوشست خشم وسخط وطعنه وصفراش خوشست
سر خواسته من گر بدهم یا ندهم سررا محلی نیست تقاضاش خوشست

۲۷۰

توبه چکنم کـه توبه‌ام سایهٔ تست بار سر توبه جمله سرمایهٔ تست
بدتر گنهی بپیش تو توبه بود کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

۲۷۱

توبه کردم که تا که جانم بر جاست من کج نروم نگردم ازسیرت راست
چندانکه نظر همی کنم ازچپ وراست جمله چپو راست راست وچپ دلبرماست

۲۷۲

توبه که دل خویش چو آهن کرده است دو کشتن بنده چشم روشن کرده است
چون زلف توهر چندشکن درشکنم باتوبه همان کنم که بامن کرده است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۷۳

توسیرشدی من‌نشدم درمان چیست بنماعوضی خودعوض جانان چیست
گفتی که بصبر اجر ایمان داری ای بندهٔ ایمان بجز او ایمان چیست

۲۷٤

توکان جهانی و جهان نیم‌جو است تو اصل‌جهانی‌و جهان ازتو نواست
گر مشعله و شمع بگیرد عالم بی‌آهن وسنگ‌آن بیادی‌گرواست

۲۷۵

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست میراند خر تیز بدانسو که خداست
نتوان‌بگمان دشمن از دوست برید نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

۲۷٦

جانا غم‌تو ز هرچه گویی بتر است رنج دل و تاب تن‌وسوز جگر است
ازهرچه خورند کم شود جزغم تو تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۲۷۷

جانم‌بر آن‌جان جهان‌رو کرده است هم‌قبله‌وهم کعبه بدانسو کرده‌است
مارا ملك‌العرش چنین خو کرده‌است کاو دارد که روچنین او کرده‌است

۲۷۸

جان‌وسر آن یار که اوپرده دراست اینحلقهٔ در بزن که درپرده دراست
گرپرده‌دراست‌یاروگر پرده‌دراست این‌پرده نه‌پرده‌است این‌پرده‌دراست

۲۷۹

جانی که براه عشق تودر خطراست بس‌دیده زجاهلی براونوحه‌گراست
حاصل چشمی کـه بیندش نشناسد کو ماترخ هزار صاحب خبر است

۲۸۰

جانی که‌حریف بودبیگانه شده‌است عقلی‌که طبیب بود دیوانه شده‌است
میران همه گنجها بویرانه نهند ویرانهٔ ما زگنج ویرانه شده‌است

۲۸۱

جانی‌که‌شراب‌عشق‌از آنسوخورده‌است وزشیرهٔ باغ آن‌نکو روخورده‌است
آن باغ گلوی او بگیرد گوید خونش‌ریزم که‌خون‌ماراوخورده‌است

۲۸۲

جانی‌وجهانی‌وجهان‌باتو خوش است ورزخم‌زنی‌زخم سنان‌باتوخوش‌است
خودمعدن کیمیاست خاك از کف‌تو هرچند که‌ناخوشست آن‌باتوخوش‌است

۲۸۳

چشمت که همه جهان‌فسونش بگرفت درد حسد حسود چـونش بگرفت
سرخی رخت‌زگرمی وخشکی نیست از بس‌عاشق که‌کشت‌خونش‌بگرفت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۸٤

چشم تو ز روزگار خونریزتر است — تیر مژهٔ تو از سنان تیز تر است
رازی که بگفته‌ای بگوشم وا گوی — زانروی که گوش من گرانخیز تر است

۲۸۵

چشمی دارم همه پراز صورت دوست — بادیده مرا خوشست چون دوست در اوست
ازدیده ودوست فرق کردن نه نکوست — یادوست بجای دیده یا دیده خود اوست

۲۸٦

چنگی صنمی که ساز چنگش بنواست — بر چنگ ترانه‌ای همی‌زد شبها است
کآیم بر تو غزلسرایان روزی — وان قول مخالفش نمیآید راست

۲۸۷

چون دانستم که عشق پیوست منست — وانزلف هزار شاخ در دست منست
هر چند که دی مست قدح میبودم — امروز چنانم که قدح مست منست

۲۸۸

چون دلبر من میان دلداران نیست — اوراچون جان هلاکت وپایان نیست
گر خیره سری زنخ زند گو میزن — معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

۲۸۹

چون دید مرا مست بهم بر زد دست — گفتا که شکست توبه بازآمد مست
چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست — دشوار توان کردن و آسان بشکست

۲۹۰

چونی که ترش مگر شکر بارت نیست — یاهست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی — یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

۲۹۱

چیزیستکه دوتوبیتو جویان ویست — درخاك تو دریست که ازکان ویست
مانندهٔ گوی اسب چوکان ویست — آن داردو آن دارد و آن آن ویست

۲۹۲

حاشاکه بعالم ازتوخوشتر یاریست — یا خوبتر از دیدن رویت کاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم توبسی — هم پرتو تست هر کجا دلداریست

۲۹۳

حاشاکه دلم زشب نشینی سیر است — یا ساقی ما بی‌مدد وادبیر است
ازخواب چوسایه عقلها سرزیراست — فردا زپگه بیا که امشب دیر است

۲۹٤

خاك قدمت سعادت جان من است — خاك ازقدمت همه گل ویاسمن است
سر تا قدمت خاك ز تو میرویند — زان خاك قدم چه‌روی برداشتن است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۹۵

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست — برو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرد او حجب تو بر توست — او غرقهٔ خود هر دو جهان غرقه در اوست

۲۹۶

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست — دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان — چون مینگرم فدای یک موی تو نیست

۲۹۷

خورشید رخت ز آسمان بیرونست — چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد — واینطرفه که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خورشید و ستارگان و بدر ما اوست — بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست — عید رمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یار سلامت برخاست — خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست — خیزید که امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی خواهم گفت — چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
تا روح شود غمی که بر جان منست — کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

در باغ من ار سرو اگر گلزار است — عکس قدو رخسارهٔ آندلدار است
بالله بنامی که ترا اقرار است — امروز مرا اگر رگی هشیار است

۳۰۲

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ما است — رفتن بطواف کعبه درعین خطا است
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است — بابوی وصال او کنش کعبهٔ ما است

۳۰۳

در خواب مهی دوش روانم دیده است — باروی و لبی که روشنی دیده است
یا بر گل تر کان شکر جوشیده است — یا بر شکرستان گل تر روئیده است

۳۰۴

در دایرهٔ وجود موجود علیست — اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی — من فاش بگفتمی که معبود علیست

۳۰۵

در دیدهٔ صورت ار ترا دامی هست — زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست — داند که نه جنبش و نه آرامی هست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۰۶

درراه طلب عاقل و دیوانه یکیست — درشیوهٔ عشق خویش و بیگانه یکیست
آنرا که شراب وصل جانان دادند — درمذهب او کعبه و بتخانه یکیست

۳۰۷

درصورت تست آنچه معناهمه اوست — در معنی تست آنچه دعواهمه اوست
در کون و فساد چون عجب بنهادند — نوری که صلاح دین و دنیاهمه اوست

۳۰۸

درظاهر و باطن آنچه خیراست وشر است — ازحکم حقست وازقضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید — بیرون زکفایت تو کار دگر است

۳۰۹

درعشق اگر چه که قدم برقدم است — آنست قدم که آنقدم از قدم است
در خانهٔ نیست هست بینی بسیار — میمال دوچشم را که اکثرعدم است

۳۱۰

درعشق تو هرحیله که کردم هیچست — هرخون جگر که بیتو خوردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست — درمان که کند مرا که دردم هیچست

۳۱۱

درعشق که جزمی بقا خوردن نیست — جزجان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنگه میرم — گفتا که شناسای مرا مردن نیست

۳۱۲

در عهد ووفا چنانکه دلدار منست — خون باریدن بروزوشب کار منست
او یار دگر کرده و فارغ شسته — من شسته چوابلهان که اویار منست

۳۱۳

در کوی غم تو صبر بیفرمانست — در دیده زاشك پرتو حرمانست
دل راز تو دردهای بیدرمانست — با این همه راضیم سخن درجانست

۳۱۴

در مجلس عشاق قراری دگر است — وین بادهٔ عشق را خماری دگر است
آنعلم که درمدرسه حاصل کردند — کاردگراست وعشق کاری دگر است

۳۱۵

درمرگ حیات اهل داد ودین است — وزمرگ روان پاك را تمکین است
آنمرگ لقاست نی جفا و کین است — نامرده همی میرد ومرگش این است

۳۱۶

درمن غم شبکور چرا پیچیده است — کوراست مگرویا که کورم دیده است
من برفلکم درآب وگل عکس منست — از آب کسی ستاره کی دزدیده است

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۱۷

در نه قدم ارچه‌راه بی‌پایانست — کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ززندگی دل حاصل کن — کاین زندگی تن‌صفت حیوانست

۳۱۸

در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست — میگردچوچرخ تامهت گردانست
جانیست‌ترابگرد حضرت گردان — این‌جان‌گردان‌زگردش‌آن‌جانست

۳۱۹

دروصل‌جمالش گل‌خندان‌منست — درهجر خیالش دل‌و ایمان منست
دل با من‌ومن‌بادل‌ازآن‌درجنگم — هر یك گوئیم آن‌صنم آن منست

۳۲۰

درویشی وعاشقی‌بهم‌سلطانیست — گنجست غم عشق ولی پنهانیست
ویران کردم‌بدست‌خود خانهٔ دل — چون‌دانستم که‌گنج درویرانیست

۳۲۱

دستت‌دوو پایت‌دوو چشمت‌دورواست — امادل‌ومعشوق‌دو باشند خطاست
معشوق‌بهانه‌است‌ومعبودخداست — هرکس‌که‌دوپنداشت‌جهودو ترساست

۳۲۲

دلتنگم ودیدار تودرمان منست — بیرنگ‌رخت زمانه‌زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی — آنچ ازغم‌هجران‌تو برجان‌منست

۳۲۳

دلدار اگر مرا بدراند پوست — افغان‌نکنم‌نگویم‌ایندرداز اوست
مارا همه‌داشمنندوتنها اودوست — ازدوست بدشمنان‌بنالم‌نه‌نکوست

۳۲٤

دلدارزپرده‌ای کز آن‌سوسو نیست — میگفت بدمن‌ارچه آتش‌خو نیست
چون دیدمرازود سخن گردانید — کو آن منست اینسخن‌با او نیست

۳۲۵

دلدارظریف‌است‌وگناهش‌اینست — زیباولطیف‌است‌وگناهش‌اینست
آخر بچه عیب میگریزند از او — ازعیب‌عفیف‌است‌وگناهش‌اینست

۳۲٦

دلدارم گفت‌کان‌فلان‌زنده‌چیست — جانش‌چومنم‌عجب‌که‌بیجان‌چون‌زیست
گریان‌گشتم‌گفت که‌اینطرفه‌تراست — بی‌من که دودیدهٔ‌ویم‌چون‌بگریست

۳۲۷

دل در برمن زنده برای‌غم تست — بیگانهٔ خلق و آشنای غم تست
لطفی‌است که‌میکندغمت‌بادل‌من — ور نه‌دل‌تنگ من چه‌جای‌غم‌تست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۲۸

دل در برهر که هست از دلبر ماست — هرجاجهداین برق از آن گوهر ماست
هرزر که در اومهر الست است و بلی — درهر کانی که هست آن زرزر ماست

۳۲۹

دل رفت بر کسیکه بیماش خوش است — غم خوش نبود ولیك غمهاش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند — جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است

۳۳۰

دل رفت وسرراه دلستان بگرفت — وزعشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید کتی تو چون دهان بگشادم — جست از دهنم راه بیابان بگرفت

۳۳۱

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست — جام ازساقی ربود وانداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست — آوازه درافتاد که دیوانه شده است

۳۳۲

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت — والله که نخورد آنقدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو — اینست سزای آنکه ازجان بگریخت

۳۳۳

دور است ز تو نظر بهانه اینست — کاین دیدهٔ ما هنوز صورت بین است
اهلیت روی تو ندارد لیکن — چون برکند از تو دل که جان شیرین است

۳۳۴

دوش ازسر لطف یاردرمن نگریست — گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب — گفتا که گناه تست و برمن بگریست

۳۳۵

دی آنکه زسوی بام بر ما نگریست — یا جان فرشته است یا روح پریست
مرده است هر آنکه بی چنین روح نزیست — بی او بخبر بودن از بیخبریست

۳۳۶

دیوانه شدم خواب زدیوانه خطاست — دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست زخواب — مجنون خدابدان هم از خواب جداست

۳۳۷

راهی ز زبان ما بدل پیوسته است — کاسرار جهان و جان در او پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آنراه — چون گشت زبان گشاده آنره بسته است

۳۳۸

روزی ترش است و دیدهٔ ابر تر است — این گریه برای خندهٔ برگ و بر است
آن بازی کودکان و خندیدنشان — از گریهٔ مادر است و قبض پدر است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۳۹

روزی که ترا ببینم آدینهٔ ماست هر روز بدولتت به از دینهٔ ماست
گر چرخ وهزار چرخ در کینهٔ ماست غم نیست چو مهر یار در سینهٔ ماست

۳۴۰

روزیکه مرا بنزد تو دورا نست ساقی و شراب وقدح و دورانست
و اندم که مرا تجلی احسانست جان در تن من چو موسی عمرانست

۳۴۱

زانروز که چشم من برویت نگریست یکدم نگذشت کز غمت چون نگریست
زهرم باداکه بی تو میگیرم جام مرگم باداکه بی تو میباید زیست

۳۴۲

زانروز که دل بستهٔ آنو نجیر است در دامن او دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل گفتم که خموش روز گیراگیر است

۳۴۳

زان رونق هر سماع آواز دف است زانست که دف زخم وستم را هدف است
میگوید دف که آنکسی دست ببرد کاین زخم پیاپی دل اوراشرف است

۳۴۴

زان می خوردم که روح پیمانه اوست زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
شمعی بمن آمد آتشی در من زد آنشمع که آفتاب پروانهٔ اوست

۳۴۵

زان می مستم که نقش جامش عشق است وان اسب سواری که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیك من بندهٔ آنم که غلامش عشق است

۳۴۶

سر سبز بود خاك که آبش یار است خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
اینخاك ز مشاطهٔ خود بیخبر است خوش بیخبر است از آنکه زو هشیار است

۳۴۷

سر سخن دوست نمیآرم گفت دریست گرانبها نمیآرم سفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی شبهاست که از بیم نمیآرم خفت

۳۴۸

سر گشته چو آسیای گردان کنمت بیسر گردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم با دگری در سازم با هر که بسازی رد و ویران کنمت

۳۴۹

سر گشته دلا بدوست از جان راهست ای گمشده افکار ز پنهان راهست
گر شش جهتت بسته شود باك مدار کز قعر نهادت سوی جانان راهست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۵۰

سرمایهٔ عقل مرد دیوانگیست دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که‌شد آشنای دل‌ازره درد با خویشتنش هزار بیگانگیست

۳۵۱

سلطان ملاحت مه موزون منست در سلسله اش ایندل مفتون منست
بر خاك درش خون جگر میریزم هرچند که خاك آن به‌ازخون‌منست

۳۵۲

سنبل‌چوسر عقاب زلف تو نداشت در عالم حسن آب زلف تو نداست
هر چند که لاف آبداری میزد پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت

۳۵۳

شاگرد توست‌دل که‌عشق آموزاست مانندهٔ شب گرفته پای روز است
هرجاکه‌روم‌صورت‌عشق‌است پیش زیرا روغن در پی روغن سوز است

۳۵۴

شاهی که‌شفیع هر گنه بود برفت وانشب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرانبینند تو بگوی او نیز چو تو بر سر ره بود برفت

۳۵۵

شب‌رو که شبت راهبر اسرار است زیراکه نهان ز دیدهٔ اغیار است
دل عشق آلودو دیده‌ها خواب آلود تا صبح جمال یا زمارا کار است

۳۵۶

شمشیر ازل بدست مردان خداست گوی‌ابدی دو خم چوگان خداست
آن تن که‌چو کوه طور روشن آید نور خودازاو طلب که‌اوکان خداست

۳۵۷

شمعی که‌در اینخانه بدی‌خانه کجاست در دیده بد امروز میان دلهاست
دردل‌چوخیال‌خوش‌نشست‌و برخاست نی‌نی که زدل‌نرفت هم دردل ماست

۳۵۸

صد بار بگفتمت‌چه هشیارو چه مست شوخی مکن‌ومزن بهر شاخی ست
ازبسکه‌دلت باین وآن دو پیوست آب تو برفت و آتش ما بنشست

۳۵۹

عاشق‌نبود آنکه‌سبك‌چون‌جان‌نیست شب‌همچوستاره گردمه گردادن‌نیست
از من بشنو اینسخن بهتان نیست بی‌باد و هوا رقص علم امکان‌نیست

۳۶۰

عشق آمدو توبه‌را چوشیشه بشکست چون شیشه‌شکست کیست کوداندبست
گرهست‌شکسته بندان‌هم عشق‌است از بند و گشاد او کجا شاید جست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۶۱

عشق آمدوشدچوخونم‌اندررگ‌وپوست تا کرد مرا تهی‌وپر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت نامیست‌زمن‌برمن وباقی همه‌اوست

۳۶۲

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین بنشست‌و کنون رفتنش از یاد برفت

۳۶۳

عشق توچنین‌حکیم و استادچراست مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
برعشق‌چراسوزم‌اگراوخوش‌نیست ورعشق‌خوش‌است‌اینهمه‌فریادچراست

۳۶۴

عشق تودر اطراف گیائی میتاخت مسکین‌دل من دید نشانش نشناخت
روزیکه دلم ز بند هستی برهد در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

۳۶۵

عشقی‌که از اووجود بیجان‌میزیست اینعشق‌چنین‌لطیف وشیرین ازچیست
اندرتن ماست یا برون ازتن ماست یا در نظر شمس حق تبریزیست

۳۶۶

عشقی نه باندازهٔ ما در سر ماست واینطرفه‌که‌بارمافزون ازخرماست
آنجا که‌جمال‌و حسن‌آن دلبرماست مادرخوراونه‌ایم واو در خورماست

۳۶۷

عقل‌آمد و پند عاشقان پیش گرفت در ره‌بنشست ورهزنی کیش‌گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید پای همه بوسید وره خویش گرفت

۳۶۸

عمریست که‌جان‌بنده بیخویشتن‌است وانگشت نمای عالمی مرد وزن‌است
برخاستن ازجان وجهان‌مشکل نیست مشکل زسر کوی‌تو برخاستن است

۳۶۹

قومی‌غمگین‌وخودندان‌غم‌زکجاست قومی‌شادان و بیخبرکان ز خداست
چندین چیوراست‌بیخبرازچیوراست چندین‌من وماست‌بیخبر ازمن‌و ماست

۳۷۰

گر آتش‌دل‌نیست‌پس‌این‌دودچراست ورعود نسوخت‌بوی‌این عودچراست
این بودن‌من عاشق ونابود چراست پروانه ز سوز شمع خشنودچراست

۳۷۱

گرآه کنم‌آه بـدین قانع نیست ورخاك‌شوم شاه بدین قانع نیست
ورسجده کنم‌چوسایه‌هرسوکه‌ماه‌است پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۷۲

گر باد بر آنزلف پریشان زندت — مه طال بقا از بن دندان زندت
ای ناصح‌من‌ز خود بر آئی وز نصح — گر زانچه دلم چشیده برجان زندت

۳۷۳

گر برسرشهوت وریا خواهی رفت — از من خبرت که بینوا خواهی رفت
ور در گذری از این ببینی بعیان — کز بهرچه آمدی کجا خواهی رفت

۳۷٤

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت — بینم‌بود آنکه عشق محکم‌بگرفت
یك‌ذره‌گر که پای‌درعشق بکوفت — وان‌ذره‌جهان شد که‌دوعالم‌بگرفت

۳۷۵

گردامن‌وصل تو کشم جنگی‌نیست — ور طعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
با وصل خوشت میزیم و میگریم — وصلی که دراوفراق‌را رنگی نیست

۳۷٦

گردر وصلی بهشت یا باغ اینست — ور در هجری دوزخ یا داغ‌اینست
عشق‌است قدیم‌و در جهان پوشیده — پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷

گر دف نبود نیشکر اودف ماست — آخر نه شراب‌عاشقی در کف ماست
آخر نه‌قبادصف‌شکن‌در صف‌ماست — آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

۳۷۸

گرشرم‌همی‌ازآن واین باید داشت — پس عیب کسان‌زیرزمین باید داشت
ور آینه‌وار نیك و بد بنمائی — چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹

گرمای تموز ازدل پر درد شماست — سرمای زمستان بتش سرد شماست
این‌گرمی و سردی نرسد با صدپر — بر گرد جهانیکه‌دراو گرد شماست

۳۸۰

گرحلقهٔ آنزلف چو شستت‌نگرفت — تا باده از آن‌دو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب وروز — کز پای درآمدی و دستت نگرفت

۳۸۱

کس‌دل‌ندهدبدو که‌خونخوارمنست — جان‌رفت‌چه‌جای کفش‌ودستارمنست
تو نیز برو دلا که این‌کار تونیست — این‌کارمنست کار من است‌کارمنست

۳۸۲

کس‌نیستکه اندرهوسی شیدانیست — کس‌نیستکه‌اندرسرش‌این‌سودانیست
سر رشتهٔ آن ذوق کزوخیزد شوق — پیداست که‌هست آن ولی پیدانیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۸۳

گفتار تو زر و نعلت ارزرین است — یك حبه بنزد کس نیرزی اینست
اسبی که بهاش کم گر از زرزرین است — آنرا تو برای ره نورزی این است

۳۸٤

گفتا که بیاسماع در کار شده است — گفتم که برو که بنده بیمار شده است
گوشم بکشید و گفت از اینها باز آی — کان فتنهٔ هر دو کون بیدار شده است

۳۸۵

گفتا که شکست تو به باز آمد مست — چون دید مرا مست بهم برزد دست
چون شیشه گریست تو بهٔ ما پیوست — دشوار توان کردن و آسان بشکست

۳۸٦

گفتم بجهم همچو کبوتر ز کفت — گفت ار بجهی کند غم مستخفت
گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت — گفت ار تلف منست عز و شرفت

۳۸۷

گفتم چشمم که هست خاك کویت — پر آب مدار بی‌رخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من — از من همه عمر باشد آب رویت

۳۸۸

گفتم دلم از تو بوسه‌ای خواهانست — گفتا که بهای بوسهٔ ما جانست
دل آمد و در پهلوی جان گشت روان — یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

۳۸۹

گفتم عشقت مرا بت و خویش منست — غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود میناز — گستاخ مینداز گرو پیش منست

۳۹۰

گفتم که بیا بچشم من در نگریست — من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه مبرمی و اینت با کیست — تو مردهٔ اینی همه ناموس تو چیست

۳۹۱

گفتند که دل دگر هوائی می‌پخت — از ما بشد و هوای جائی می‌پخت
تا باز آمد بعذر دیدم ز دمش — کانجا ز برای من اباثی می‌پخت

۳۹۲

گفتم که دلم آلت و انگاز منست — مانند رباب دل هم آواز منست
خود ایندل من یار کسی دیگر بود — من میگفتم مگر که همباز منست

۳۹۳

گفتند که مش جهت همه نور خداست — فریاد ز حلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست — گفتند دمی نظر بکن بی چپ و راست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۹٤

گفتی چو نی بنده چنانست که هست — سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
میگردد آنچیز بگرد سر من — نامش نتوان گفت و لیکن چه خوش است

۳۹۵

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت — تا شد دل از این کارو از این جام گرفت
ترسم بروی جامه دران باز آئی — کان گرگ درنده باز تنهام گرفت

۳۹٦

کم باد سر یکه آن سران را پانیست — وان دل که بجان غرقهٔ این سودا نیست
گفتند در این میان نگنجد موئی — من موی شدم از آن مرا گنجا نیست

۳۹۷

کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست — هم کودکی از کمال خیز دشك نیست
گر زانکه پدر حدیث کودك گوید — عاقل داند که آن پدر کودك نیست

۳۹۸

گویند بیا بباغ کانجا لاغ است — بی زحمت نزهت و نه بانگ زاغ است
اندر دل من ز یك از آن صباغست — کاندر پرهر زاغ از او صد باغ است

۳۹۹

گویند که صاحب فنون عقل کل است — مایه ده اینچرخ نگون عقل کل است
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود — ور عقل ز عقل شد کنون عقل کل است

٤۰۰

گویند که عشق عاقبت تسکین است — اول شور است و عاقبت نمکین است
هر چند ز آسیا است سنگ زیرین — اینصورت بیقرار بالا بین است

٤۰۱

گویند مرا که اینهمه درد چراست — وین نعره و آواز و رخ زرد چراست
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست — رو روی مهش ببین و مشکل برخاست

٤۰۲

لطف تو جهانی و قرانی افراشت — وین تعبیه های خود بچیزی ننگاشت
یکقطره از آن آب در این بحر چکید — یکدانه ز انبار در این صحرا کاشت

٤۰۳

ما را بجز این زبان زبانی دگر است — جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده دلان زنده بجان دگرند — آنگوهر پاکشان زکانی دگر است

٤۰٤

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت — در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود — در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴۰۵

ما عاشق عشقیم که‌عشق‌است نجات — جان‌چون‌خضر است‌وعشق‌چون آبحیات
وای آنکه ندارد ازشه عشق برات — حیوان چه خبر دارد از کان نبات

۴۰۶

ماعاشق‌عشقیم و مسلمان دگر است — مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب — بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

۴۰۷

ماه عید است وخلق زیر و زبر است — تافرجه‌کندهر آنکه‌صاحب‌نظر است
چه طبل‌زنی که‌طبل باشوروشر است — زان‌طبل‌همی‌زندکه آنجواجه‌کر است

۴۰۸

ماهی‌تو که فتنه‌ای ندارم زتو دست — درمان‌ز که‌جویم که‌دلم‌ازتو بخست
می طعنه زنی که‌برجگر آبت‌نیست — گر برجگرم‌نیست‌چه‌شدبرمژه هست

۴۰۹

ماهی که‌نه‌زیرونی‌بیالاست کجاست — جانی که‌نه بی‌ماونه‌باماست کجاست
اینجا آنجامگوبگو راست کجاست — عالم‌همه‌اوست آنکه‌بیناست‌کجاست

۴۱۰

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست — درشش جهتش پرزدن وپروا نیست
گفتی بکجا پرد که او را یابد — نی‌خودبکجا پردکه‌آنجا جا نیست

۴۱۱

مرغ دل‌من‌چو ترك‌این‌دانه گرفت — انصاف‌بده که نیك مردانه گرفت
ازدل چو بماند دلبرش دست کشید — ازجان چو بجست‌پای جانانه گرفت

۴۱۲

مروصل تراهزار صاحب هوس‌است — تاخودبوصال تو که رادسترس‌است
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام — وانکس‌که‌نیافت‌رنج‌نایافت‌بس‌است

۴۱۳

مست است‌دوچشم ازدوچشم مستت — دریاب که از دست شدم در دستت
تو هم بموافقت سری میجنبـــان — گر زانکه سر عاشق مستی هستت

۴۱۴

مستم ز خمـار عبهر جـادویت — دفعم چه دهی چو آمدم در کویت
من‌سیر نمیشوم ز لب تر کردن — آن‌به که مرا در افکنی در جویت

۴۱۵

مستی ز ره آمد و بما در پیوست — ساغرمی‌گشت در میان دست بدست
از دست فتاد ناگهان وبشکست — جامی چه زید میانهٔ چندین مست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٤١٦

معشوق شراب خوار و بیسامانست خونخواره وشوخ‌وشنگ‌ونافرمانست
کفر سر جعد آنصنم ایمانست دیریست که درد عشق بیدرمانست

٤١٧

من آن تـوام کام منت باید جست زیرا که‌دراینشهر حدیث‌من وتست
گر سخت کنی‌دل خود ارنرم کنی من از دل سخت تو نمیگردم سست

٤١٨

من‌بندهٔ آنکسم که‌بیماش خوش‌است جفت‌غم آنکسم که تنهاش‌خوش‌است
گویند وفای او چه لذت دارد زآنم‌خبری‌نیست‌جفاهاش‌خوش‌است

٤١٩

من زان جانم که جانها را جانست من‌زان‌شهرم که شهر بی‌شهرانست
راه آنشهـــر راه بی پایـانست رو بیسر وپا شو که سروپا آنست

٤٢٠

منصور حلاجی که‌انا الحق میگفت خاك همه ره بنوك مژگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد آنکه‌پس‌از آن درانا‌الحق می‌سفت

٤٢١

من کوهم وقال‌من صدای یار است من نقشم و نقشبندم آندلدار است
چون‌قفل که در بانك در آمد زکلید می‌پنداری که گفت من‌گفتار است

٤٢٢

من محو خدایم و خدا آن منست هرسوش مجوئید که درجان منست
سلطان منم و غلط نمـــایم بشما گویم که کسی‌هست که‌سلطان‌منست

٤٢٣

میدان که درون تو مثال غاریست واندر پس آنغار عجب بازاریست
هر کس‌یاری گرفت وکاری بگزید این یارنهانیست عجایب یاریست

٤٢٤

میگریم زار و یار گوید زرقست چون‌زرق‌بود که‌دیده‌درخون‌غرقست
تو پنداری که هردلی‌چون‌دل‌تست نی نی صنما میان دلها فرقست

٤٢٥

میگفت یکی پری که او ناپیداست کان‌جان‌که‌مقدس‌است‌ازجای‌کجاست
آنکس که‌ازوهردوجهان‌روزه‌گشائی اوراست بی‌کام‌ودهان روزه گشائی اوراست

٤٢٦

مینال که آن‌ناله شنو همسایه است مینال که بانك طفل مهردایه است
هرچند که‌آندایهٔ‌جان‌خوددرایه است مینال که ناله عشق راسرمایه است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴۲۷

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات ناگاه بجوشید چنین آبحیات
ناگاه روان شد زشهنشه‌صدقات شادی روان مصطفی را صلوات

۴۲۸

ناگه ز درم درآمد آندلبر مست جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن و ازگرفتن زلف چوشست رویم همه‌چشم گشت‌وچشم‌همه‌دست

۴۲۹

نه‌چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده‌ها یکی دایهٔ ماست ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

۴۳۰

نی با تو دمی نشستنم سامانست نی بیتو دمی زیستنم امکانست
اندیشه در اینواقعه سرگردانست اینواقعه نیست درد بیدرمانست

۴۳۱

نی بی‌زر و زورشه سپه‌بتوان‌داشت نی بیدل‌وزهره ره‌نگه بتوان داشت
در سنگستان قرا به‌آنکس ببرد کزسنگ قرابه‌را نگه بتوان داشت

۴۳۲

هان ایدل خسته روز مردانگیست در عشق ویم چه جای بیگانگیست
هر چیز که در تصرف عقل‌آید بگذارکنون که وقت دیوانگیست

۴۳۳

هجران خواهی طریق عشاقانست وانکو ماهیست جای او عمانست
گه‌سایه طلب‌کنند وگاهی‌خورشید آن ذره که‌او سایه نخواهد جانست

۴۳۴

هرجان عزیزکو شناسای رهست داند که هرآنچه‌آید ازکارگه‌است
برزادهٔ چرخ وچرخ چون جرم نهی کاین‌چرخ‌زگردیدن‌خود بی‌گنه‌است

۴۳۵

هرجان که ازاو دلبر ما شادانست پیوسته سرش سبزو دلش خندانست
اندازهٔ‌جان‌نیست چنان‌لطف وجمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

۴۳۶

هرچندبحلم یار ما جورکش است لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان میخندد تن میلرزدچو برگ‌گوئی تبش‌است

۴۳۷

هرچند شکرلذت جان وجگر است آن‌خوددگراست وشکراودگراست
گفتم که ازآن نی‌شکرم افزون کن گفتا نه‌یقین‌است‌که‌آن نی‌شکراست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴۳۸

هرچند فراق پشت امید شکست هرچند جفا دو دست آمال ببست
نومید نمیشود دل عاشق مست مردم برسد بهرچه همت در بست

۴۳۹

هرچند که بار آن شترها شکر است آن اشتر مست چشم او خود دگر است
چشمش مست است و او ز چشمش بتر است او از مستی ز چشم خود بیخبر است

۴۴۰

هر درویشی که در شکست خویش است تا ظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سرا پردهٔ آنخوش کیش است از کون و مکان و کل عالم بیش است

۴۴۱

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست گر تا بابد خورند اینخوان برپاست
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست خوردند و خورند کم نشد خوان برجاست

۴۴۲

هر ذره که در هوا و در کیوانست برما همه گلشن است وهم بستانست
هرچند که زر ز راههای کانست هر قطره طلسمیست و در او عمانست

۴۴۳

هر ذره که در هوا و در هامونست نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست

۴۴۴

هر ذره و هر خیال چون بیداریست از شادی و اندهان ما هشیاریست
بیگانه چرا نشد میان خویشان کز با خبران بیخبری بدکاریست

۴۴۵

هر روز بنو برآید آندلبر مست با ساغر پرفتنهٔ پرشور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست ور نستانم ندانم از دستش رست

۴۴۶

هر روز حجاب بیقراران بیش است زان درد من از قطرهٔ باران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم دو کون چه باشد که هزاران بیش است

۴۴۷

هر روز دلم درغم تو زار تر است وز من دل بیرحم تو بیزار تر است
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا حقا که غمت از تو وفادارتر است

۴۴۸

هرروز دل مرا سماع و طربیست میگوید حسن او براین نیز مأیست
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٤٤٩

هرصورت کاید به از او امکان هست — چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
صورتها را همه بران ازدل خویش — تاصورت بیصورتت آید در دست

٤٥٠

هر کز ز دماغ بنده بوی تو نرفت — وز دیدهٔ من خیال روی تو نرفت
در آرزوی توعمر بردم شب و روز — عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

٤٥١

هشیار اگرزراست و گرزرین است — اسب است ولی بهاش کم از زینست
هر کو بخرابات نشد عنین است — وانکس که از آنجاست بگو مرد اینست

٤٥٢

هم عابد وهم زاهدوهم خونریز است — خونریزی او خلاصهٔ پرهیز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد — عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

٤٥٣

یاری که بحسن از صفت افزونست — در خانه در آمد که دل تو چونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش — دامن بر کش که خانه پر از خونست

٤٥٤

یاری که بنزد او گل وخار یکیست — درمذهب او مصحف وزنار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد — کوراخر لنگ واسپ دهوار یکیست

٤٥٥

یاری که غمش دوای هر بیمار است — اورا یار است هر که بااو یار است
گویند مرا که باش در کار مدام — من بیکارم ولیك او در کار است

٤٥٦

یکبار بمردم و مرا کس نگریست — گربار دگر زنده شوم دانم زیست
ای کرده تو قصدمن ترا بامن چیست — نی صحبت ابلهان همه دیك تهیست

٤٥٧

یك چشم من از روز جدائی بگریست — چشم دگرم گفت چرا گریه زچیست
چون روز وصال شد فرازش کردم — گفتم نگریستی نباید نگریست

ث

٤٥٨

ای آنکه کنی کون ومکانرا محدث — پاکی و منزهی ز نسیان و حدث
جزفکر تو درسرم همه عین خطاست — جز ذکر تو بر زبان ضلالست وعبث

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ج

۴۵۹

ما را چو زعشق‌میشود راست مزاج — عشق‌است طبیب ما و داروی علاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن — اینعشق زکس نزاد و نی‌داد نتاج

ح

۴۶۰

بودم شب و روز یار جویای صلاح — اندر سرمن نبود جز رای صلاح
امسال چنانم که نیارم گفتن — یکسال دگر وای مرا وای صلاح

د

۴۶۱

آبی که ازاین دیده‌چوخون میریزد — خونست بیا ببین که چون میریزد
پیداست که‌خون‌من‌چه برداشت کند — دل میخورد و دیده برون میریزد

۴۶۲

آنان که محققان این درگاهند — نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند — باقی همه هرچه هست خرج راهند

۴۶۳

آن تازه تنی که در بلای تو بود — آغشته بخون کربلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان — آن بیکاری که از برای تو بود

۴۶۴

آنجا بنشین که همنشین مردانند — تا دود کدورت ترا بنشانند
اندیشه مکن بعیب ایشان کایشان — زان بیش که اندیشه کنی میدانند

۴۶۵

آنجا که بهرسخن دل ما گردد — من میدانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو — کز هرنفسش نقش تو پیدا گردد

۴۶۶

آن خوبانیکه فتنهٔ بتکده‌اند — ما را بخرابات بتان ره زده‌اند
کافردل‌وخونخواره این ره بده‌اند — وز مکرچنین عابد و زاهد شده‌اند

۴۶۷

آندشمن‌دوست‌روی‌دیدی که‌چه کرد — یا هیچ‌بغور آن رسیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد — دیدی که‌چه‌گفت وهم‌شنیدی‌که‌چه‌کرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٤٦٨

آندل که بشاهد نهان در نگرد — کی جانب ملکت جهان در نگرد
بیزار شود ز چشم در روز اجل — کان روی رها کند بجان در نگرد

٤٦٩

آندم که ز افلاك گهر ریز کند — هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
از نخوت آن باد وزین باد هوس — هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

٤٧٠

آن ذره که جز همدم خورشید نشد — بر نقد زد و سخرهٔ امید نشد
عشقت بکدام سر در افتاد که زود — از باد تو رقصان چو سر بید نشد

٤٧١

آنراحت جان گرد دلم میگردد — گرد دل و جان مقبلم میگردد
زین گل چودرخت‌سر بر آرم‌خندان — کاب حیوان گرد گلم میگردد

٤٧٢

آنرا که بضاعت قناعت باشد — هر گونه که خوردوخفت‌وطاعت باشد
زنهار تولا مکن الا بخدای — کاین رغبت خلق نیمساعت باشد

٤٧٣

آنرا که بعلم و عقل افراشته‌اند — او را بحساب روزی انگاشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته‌اند — از مال بجای آن در انباشته اند

٤٧٤

آنرا که خدای ناف بر عشق برید — او داند ناله های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید — پرید بدانسوی که مرغی نپرید

٤٧٥

آنراکه ز عشق دوست بیداد رسد — از رحمت و فضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب — تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد

٤٧٦

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد — در عهدو وفا نگر که چون‌آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد — از هر چه صفت کنی فزون‌آید مرد

٤٧٧

آن رفت که بودمی من‌ازعشق‌توشاد — از عشق تو می نایدم از عشقم یاد
اسباب و علل پیش من‌آمد همه باد — بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

٤٧٨

آنروز که جان خرقهٔ قالب پوشید — دریای عنایت از کرم میجوشید
سرنای دل از بسکه می لب نوشید — هم بر لب تو مست شد و بخروشید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴۷۹

آنروز که جانم ره کیوان گیرد اجزای تنم خاك پریشان گیرد
برخاك بانگشت تو بنویس که خیز تا بر جهم از خاك تو تنم جان گیرد

۴۸۰

آنروز که چسم تو زمن برگردد و ز بهر تو کشتنم میسر گردد
در غصهٔ آنم که چه خواهم عذرت گر چشم تو در ماتم من تر گردد

۴۸۱

آنروز که روز ابرو باران باشد شرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یاررا تازه کنند چون مجمع گل که در بهاران باشد

۴۸۲

آنروز که عشق با دلم بستیزد جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد عاقل مردی که او زمن پرهیزد

۴۸۳

آنروز که کار وصل را ساز آید وین مرغ ازاین قفس بپرواز آید
از شه چو صفیرار جعی باز شنود پرواز کنان بدست شه باز آید

۴۸۴

آنروز که مهر کان گردون زده اند مهر زرعاشقان دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل کان چون زده اند کاین زرزسرای عقل بیرون زده اند

۴۸۵

آنسر که بود بیخبر ازمی خسبد آنکس که خبر یافت ازاوکی خسبد
میگوید عشق دردو گوشم همه شب ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

۴۸۶

آنطرفه جماعتی که جانشان بکشد وین نادره آب حیوانشان بکشد
گرفاش کنند مردمانشان بکشند ور عشق نهان کنند آنسان بکشد

۴۸۷

آنعشق که برق وبوش تاخلق رسید مالم همه خورد وکار بادلق رسید
آبیکه از آن دامن خود میچیدم اکنون جوشیده است وتاحلق رسید

۴۸۸

آن کان نبات و تنگ شکر نامد وان آبحیات و بحر گوهر نامد
گفتم بروم بعشوه دمها دهمش چون راست بدیدمش دمم بر نامد

۴۸۹

آن کرتو خدای این گدا میخواهد دردهر کدام پادشا میخواهد
هر ذره زخورشید تواز دور خوش است زان جملهٔ خورشید ترامیخواهد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴۹۰

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش‌جهتم شعلهٔ آتش بگرفت آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

۴۹۱

آنکس که ترا بیند وخندان نشود وز حیرت تو گشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود جز کاهگل و کلوخ زندان نشود

۴۹۲

آنکس که تراشناخت جانرا چه کند فرزند وعیال و خانمانرا چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

۴۹۳

آنکس که از آب وگل نگاری دارد روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره آنکه زاب و گل بیرونشد کوچون تو غریب شهریاری دارد

۴۹۴

آنکس که ز چرخ نیم نانی دارد وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۹۵

آنکس که زدل دم اناالحق میزد امروز بر این رسن معلق میزد
وانکس که ز چشم‌سحر مطلق میزد برخود ز غمت هزار گون دق میزد

۴۹۶

آنکس که مرا بصدق اقرار کند چون لعبتگان مرا ببازار کند
بیزارم از آن کار و نیم بازاری من بندهٔ آنکسم که آنکار کند

۴۹۷

آن کیست که بیرون درون مینگرد در اهل جنون بصد فسون مینگرد
وزدیده نگر که دیده چون مینگرد وآن کیست که‌ازدیده‌برون مینگرد

۴۹۸

آنلحظه که آنسرو روانم پرسید تن زد تنم از شرم چو جانم پرسید
اوچونکه چنان بود چنانم پرسید من چونکه چنین نیم بدانم پرسید

۴۹۹

آنلحظه که پیرهنت بوی رسد من خودچه کسم چرخ‌وفلك‌جامه‌درد
آن‌پیرهن یوسف خوشبوی کجاست کامروز ز پیراهن تو بوی برد

۵۰۰

آن نزدیکی که دلستانرا باشد من ظن نبرم که نیز جانرا باشد
والله نکنم یاد مراورا هرگز زانروی که یاد غایبانرا باشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۰۱

آن وسوسه‌ای که‌شرمهارا ببرد آن داهیه‌ای که بندها را بدرد
چون‌سیر برهنه‌گرددازرسم‌جهان درعشق جهانرا به پیازی نخرد

۵۰۲

آنها که بآتش خزان سوخته‌اند وز لطف بهار چشمشان دوخته‌اند
اکنون‌همه‌را حلعت نودوخته‌اند شیوه‌گری وغنج در آموخته‌اند

۵۰۳

آنها که بکوی عارفان افتادند با نفخهٔ صور چابك و دلشادند
قومی بندی نفس تن درداد ند قومی زخودوجهان‌وجان آزادند

۵۰۴

آنهاکه‌چو آب‌صافی‌وساده‌روند اندررگ‌ومغز چون‌می‌وباده‌روند
من پای کشیدم و دراز افتادم اندر کشتی دراز وافتاده روند

۵۰۵

آنهاکه‌دل‌ازالست‌مست آوردند جانرازعدم‌عشق‌برست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان تایکدل پر درد بدست آوردند

۵۰۶

آنهاکه‌شب وروز ترا بر اثرند صیاد نهانند ولی مختصرند
باهر که بسازی توازآنت‌ببرند گرخودنروی‌کشان‌کشانت‌ببرند

۵۰۷

آن‌یارکه از طبیب دل بربـاید او را دارو طبیب چون فرماید
یکذره زحسن‌خویش‌اگربنماید والله که طبیب را طبیبی باید

۵۰۸

آن‌یارکه عقلها شکارش میشد وان یارکه کوه بیقرارش میشد
گفتم که سرزلف بریدی گفتا بسیار سراندر سر کارش میشد

۵۰۹

آهو بدود چو درپیش سگ‌بیند بر اسب دونده حمله وتك بیند
چندان بدود که درتنش رگ‌بیند زیرا که‌صلاح خوددراین‌یك‌بیند

۵۱۰

اجری‌ده ارواحی و سلطان ابد گرچـه بلقب بهاء دینی و ولد
بگذار که ساغر وفا در شکند چون‌شیشه‌شکست پای‌مستان‌بخلد

۵۱۱

از آبحیات دوست بیمار نمانـد درگلبن‌وصل‌دوست‌یکخار نماند
گویند دریچه‌ایست‌ازدل‌سوی‌دل چه‌جای دریچه‌ای که‌دیوار نماند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۱۲

از آتش سودای توام تابی بود — درجوی دل‌از صحبت‌تو آبی‌بود
آن آب‌سراب‌بودو آن آتش‌برف — بگذشت‌کنون‌قصه‌مگرخوابی‌بود

۵۱۳

از آتش عشق تو جوانی خیزد — در سینه جمالهای جانی خیزد
گر میکشیم بکش حلالست‌ترا — کز کشتهٔ‌دوست زندگانی خیزد

۵۱۴

از آتش‌عشق‌دوست تنها بزنید — وان آتش رادر این علفهابزنید
آن‌چنگه‌غمش‌جو پای مابگرفتست — ما را بمثل بر همه دفها بزنید

۵۱۵

از آتش عشق سرد ها گرم شود — وز تابش عشق سنگها نرم‌شود
ایدوست گناه‌عاشقان‌سخت‌مگیر — کز بادهٔ عشق مرد بیشرم شود

۵۱۶

از آدمیئی دمی بجائی ارزد — یکموی کز او فتد بکانی ارزد
هم‌آدمیئی بود که از صحبت او — نا دیدن او ملك جهانی ارزد

۵۱۷

از تلب تو بی یار عدو میماند — در بزم تو بی رطل سبو میماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی — آخر بلب شهد تو بو میماند

۵۱۸

از خاك کف پلت‌سران حیرانند — کوران‌همه‌مستندو کران‌حیرانند
زان پاکانیکه درصفا محوشدند — هم ایشان نیزاندر آن حیرانند

۵۱۹

از درد چو جان تو بفریاد آید — آنگه ز خدای عالمت یاد آید
واللهٔ که اگر داد کنی داد آید — ورعشوه دهی یاد تو برباد آید

۵۲۰

از دیدن رویکه ترا دیده بود — مارا بخدا نور دل و دیده بود
خاصه رویکه از ازل تا بابد — از دیدن روی تو نه ببریده بود

۵۲۱

از شبنم عشق خاك آدم گل شد — صد فتنه‌وشور درجهان‌حاصل‌شد
صد نشترعشق بررگ‌روح زدند — یکقطره‌ازآن چکیدونامش‌دل‌شد

۵۲۲

ازشربت‌سودای توهرجانکه‌مزید — زان آبحیات درمزیداست‌مزید
مرگ‌آمد و بو کرد مرابوی‌تودید — زانروی اجل‌امید از من ببرید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۲۳

از عشق تو دریا همه شور انگیزد در پای تو ابرها درر میریزد
از عشق تو برقی بزمین افتادست این دود بآسمان‌از آن میخیزد

۵۲٤

از عشق دلا نه بر زبان خواهی‌شد بیجان‌زکجاشوی که جان خواهی‌شد
اول بزمین از آسمان آمده‌ای آخر ز زمین بر آسمان‌خواهی‌شد

۵۲۵

از لشکر صبرم علمی بیش نماند وز هر چه‌مرا بود غمی بیش نماند
وین‌طرفه‌تراست کزسر عشق هنوز دم میدمد و مرا دمی بیش نمانه

۵۲٦

ازلطفت تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو جز قبول جاوید نشد
لطف بکدام ذره پیوست دمی کان ذره به از هزار خورشید بشد

۵۲۷

از ما بت عیار گریزان باشد وز یاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست‌وبیم عقل از سر خمار گریزان باشد

۵۲۸

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند نی غصه‌و نی‌غم‌نه کم و بیش نماند
از خیل جلالت تو عالم بگرفت تا جمله ملك‌شدند و درویش نماند

۵۲۹

از یاد خدای مرد مطلق خیزد بنگر که‌زنور حق چه رونق خیزد
این‌باطن‌مردان که‌عجایب بحریست چون موج‌زند از آن اناالحق خیزد

۵۳۰

افسوس که طبع دلفروزیت نبود جز دلشکنی وسینه سوزیت نبود
دادم بتو من همه دل و دیده وجان بردی تو همه ولیك روزیت نبود

۵۳۱

اکنون که‌رخت‌جان جهانی بربود در خانه نشستنت کجا دارد سو
آنروز که مه شدی نمیدانستی کانگشت نمای عالمی خواهی بود

۵۳۲

امروز خوش‌است‌هر که‌اوجان‌دارد رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد مسکن شب‌و روز در گلستان دارد

۵۳۳

امروز زما یار جنون میخواهد ما مجنون و او فزون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد رسوا شده از پرده برون میخواهد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۳٤

امشب چه لطیف و با نوا میگذرد　　لطفی دارد که کس بدان پی‌نبرد
اندر گل و سنبلی که‌ارواح چرد　　خیره شده خواب و رو برو مینگرد

۵۳۵

امشب ساقی بمشك می‌گردان کرد　　دل یغما بردو دست در ایمان کرد
چندان‌می لعل‌ریخت‌تا طوفان کرد　　چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

۵۳٦

امشب‌شب‌آن‌نیستکه از خانه روند　　از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنستکه یاران عزیز　　در آتش اشتیاق مستانه روند

۵۳۷

اندر دل بیوفا غم و ماتم بـاد　　آنرا که‌وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد　　جز غم که هزار آفرین بر غم بـاد

۵۳۸

اندر رمضان خاك تو زر میگردد　　چون سنگ که‌سرمهٔ بصر میگردد
آن لقمه که خورده‌ای درر میگردد　　وان صبر که کرده‌ای گهر میگردد

۵۳۹

اندر ره فقر دیده نا دیده کنند　　هر چه‌آن‌نه‌حدیث‌تست نشنیده کنند
خاك در آن باش که شاهان جهان　　خاك قدمش چوسرمه‌در دیده کنند

۵٤۰

اندر طلب آنقوم که بشتافته‌اند　　از هر چه‌جز اوست‌روی بر تافته‌اند
خاك در او باش که سلطان وفقیر　　این سلطنت و فقر ازاو یافته‌اند

۵٤۱

اندیشهٔ هشیار تو هشیار کشد　　زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان‌همه‌خصم‌خویش بردار کشند　　زان دولت بیدار تو بیدار کشد

۵٤۲

انوار صلاح دین بر انگیخته باد　　بر دیده و جان عاشقان ریخته بـاد
هرجان که‌لطیف گشت‌واز لطف‌گذشت　　با خاك صلاح دین در آمیخته بـاد

۵٤۳

اول که‌رخم زردو دلم‌پر خون بود　　همخرقه و همراه دلم مجنون بود
آن صورت‌و آنقاعده تا اکنون‌بود　　کاری آمد که آنهمه مادون بود

۵٤٤

ای آنکه‌زتو مشکلم آسان گردد　　سرو و گل‌و باغ‌مست‌احسان گردد
گل سرمست وخار بد مست‌وخمار　　جامی در ده که جمله یکسان گردد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵٤۵

ای آنکه نخست برسحر چشم توزد — وز با نمکی راه نظر چشم تو زد
آنکس که چو توتیاش عزت دارد — آمد بطریق این شکر چشم توزد

۵٤٦

ای ازقدمت خاك زمین خرم و شاد — شد حامله ازشادی و صد غنچه بزاد
زین غلغله‌ای‌فتاد در انجم و چرخ — در غلغله چشم ماه برنجم افتاد

۵٤۷

ای اطلس دعوی ترا معنی برد — فردا بقیامت اینعمل خواهی برد
شرمت بادا اگرچنین خواهی زیست — ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

۵٤۸

ایام وصال یـار کوئی که نبود — وان دولت بیشمار گوئی که نبود
از یار بجز فراق بر جای نماند — رفت آنهمه روزگار گوئی که نبود

۵٤۹

ای اهل صفا که در جهان گردانید — از بهر بتی چرا چنین حیرانید
آنرا که شما در اینجهان جویانید — در خود چو بجوئید شما خود آنید

۵۵۰

ای اهل مناجات که در محرابید — منزل دور است یکزمان بشتابید
وی اهل خرابات که در غرقابید — صد قافله بگذشت وشما در خوابید

۵۵۱

ایدل اثر صبح گه شام که دید — یك عاشق صادق نکو نام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته ام — فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

۵۵۲

ایدل اگرت رضای دلبر بـاید — آن بایدکرد و گفت کو فرماید
گرگویدخون‌گری‌مگوی‌ازچه سبب — ورگوید جان بده مگو کی شاید

۵۵۳

ایدل این ره بقیل و قالت ندهند — جز بر در نیستی وصال ندهند
وانگاه درآن هوا که مرغان وینند — تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

۵۵٤

ایدل سر آرزو بپای اندر بند — امید بفضل راهنمای انـدر بند
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند — نومید مشو دل بخدا اندر بند

۵۵۵

ایدوست مگو توبنده‌ای یا آزاد — بنده که خرد برای زشتی و فساد
ای دست برآورده ترا دست که داد — بگزار مراد خویش کاوراست مراد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۵۶

ای روز بر آ که ذره‌ها رقص کنند — آنکس که از او چرخ و هوا رقص کنند
جانها ز خوشی بی‌سر و پا رقص کنند — در گوش تو گویم که کجا رقص کنند

۵۵۷

ای سرو روان باد خزانت مرساد — ای چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه تو جان آسمانی و زمین — جز رحمت و جز راحت جانت مرساد

۵۵۸

ای عشق ترا پری و انسان دانند — معروفتر از مهر سلیمان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند — با تو نه چنان زیم که آنان دانند

۵۵۹

ای عشق توئی ان عذابی لشدید — ای عاشق تو بزخم تیغ تو شهید
شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد — کو خواب من ای جان نگرش گه گه دزدید

۵۶۰

ایعشق که جانها اثر جان تواند — ایعشق که حسنها نمکدان تواند
ایعشق که درها همه از کان تواند — پوشیده توئی و جمله عریان تواند

۵۶۱

ایقوم که برتر از مه و مهتابید — از هستی آب و گل چرا میتابید
ای اهل خرابات که در غرقابید — خیزید که روز است چرا در خوابید

۵۶۲

ای لشکر عشق اگر چه بس جبارید — آن یار بخشم رفته را باز آرید
یك جان نبرید دل اگر سخت کند — یکسر نبرید پای اگر بفشارید

۵۶۳

ایمرغ عجب که صید تو شیرانند — گمگشتهٔ سودای تو جان سیرانند
خرم زی و آسوده که اینشهر از تو — زیران زبران و زبران زیرانند

۵۶۴

این پردهٔ دل دگرمکن تا نرود — جز جانب او نظر مکن تا نرود
این مجلس بیخودی که چون فردوس است — ازمستی خود سفرمکن تا نرود

۵۶۵

این تنهائی هزارجان بیش ارزد — این آزادی ملك جهان بیش ارزد
در خلوت یکزمانه باحق بودن — ازجان و جهان و این و آن بیش ارزد

۵۶۶

ای نرم دلانیکه وفا میکارید — بر خاك سیه در صفا میبارید
درهر جائی خبر ز حالم دارید — دردست چنین هجرمرا مگذارید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۶۷

این سر که دراین سینهٔ ما میگردد — از گردش او چرخ دوتا میگردد
نی سرداند زپای و نی پای از سر — اندر سرو پا بی‌سروپا میگردد

۵۶۸

اینصورت آدمی که در هم بستند — نقشی استکه در تویلهٔ غم بستند
گه دیو گهی فرشته گاهی وحشی — این‌خودچه‌طلسم‌است که‌محکم‌بستند

۵۶۹

اینطرفه که یار در دل من گنجد — جان دو هزارتن در این تن گنجد
در یك گندم هزار خرمن گنجد — صد عالم و درچشمهٔ سوزن گنجد

۵۷۰

این‌عشق بجانب دلیران گردد — آهو است که‌او جانب شیران گردد
اینخانهٔ عشق از امل معمور است — می‌پنداری که بیتو ویران گردد

۵۷۱

این مست ببادهٔ دگر میگردد — قرابه تهی‌گشت و بسر میگردد
ای محتسب اینمست مرا دره مزن — هرچند ز پیش مست تر میگردد

۵۷۲

این واقعه را سخت بگیری شاید — از کوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید — تا قفل چنین واقعه را بگشاید

۵۷۳

باردگر این‌خسته جگر باز آمد — بیچاره بپا رفت و بسر باز آمد
ازشوق تو برمثال جانهای شریف — سوی ملك ازکوی بشر باز آمد

۵۷۴

با روی توهیچکس ز باغ اندیشد — با عشق تو ازشمع و چراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست — عاشق کی شد که از دماغ اندیشد

۵۷۵

با سود وصال تو زیانت نرسد — جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
میترساند ترا که تا هر نفسی — پردل شوی و چشم بدانت نرسد

۵۷۶

با هر که دمی عشق‌تو آمیخته شد — گوئی که بلا برسر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان — حلقش بطنناب غیرت آویخته شد

۵۷۷

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود — بخشای بر آن‌تشنه که آبش نبود
بخشای که هرکو نکند بخشایش — در پیش خدا هیچ ثوابش نبود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۷۸

بربنده بخند تا ثوابت باشد وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میگریم زار تا شرابت باشد میسوزم دل که تا کبابت باشد

۵۷۹

برخاك نظر کند چو برما گذرد تا چهرهٔ ما بخاك ره رشك برد
به زان نبود که پیش اوخاك شویم تا بوکه بدینطریق در ما نگرد

۵۸۰

پرسیدم از آنکسیکه برهان داند کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش‌خوش بجواب گفت کای‌سودائی این منطق‌طیر است سلیمان داند

۵۸۱

پرسید مهم که چشم تو مه را دید گفتم که بدید و مه زمه میپرسید
گفتا که ز ماه عید میپرسم من گفتم که بلی عید همی پرسد عید

۵۸۲

برقی که زمیغ آنجهان روی نمود چون سوخته‌ای‌نیست کرا دارد سود
از هردو جهان سوخته‌ای میبایست کان برق که میجهد در اوگیرد زود

۵۸۳

بر گور من آن کو گذرد مست شود ورایست کند تا بابد مست شود
در بحر رود بحر بمد مست شود درخاك رود گور ولحد مست شود

۵۸۴

بریار نظر کنم خجل میگردد ور ننگرمش آفت دل میگردد
در آب رخش ستارگان پیدایند بی‌آب وی آبم همه گل میگردد

۵۸۵

بس درمانها کان مدد درد شود بس دولتها که روی از آن زردشود
خوف حق آن بود کز آن گرم‌شوی خوف آن‌نبود که‌گرم ازآن‌سرد شود

۵۸۶

بسیار ترا خسته روان باید شد وانگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمیئی بساز با آدمیان ورخود ملکی برآسمان باید شد

۵۸۷

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد پیوستن او زخود بریدن باشد
خاموش کن آنجاکه جهان نظر است چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

۶۸۸

بعضی بصفات حیدر کرارند بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند
عشقت‌گوید درست خواهم در راه گوئی‌تو که نی‌شکستگان بسیارند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۸۹

بویت آمد گریز را روی نماند پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
از بوی تو رنگ و بوی ما مید زدند تا کار چنان شد که زما بوی نماند

۵۹۰

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد بد بخت چو خار تیز و سر کش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد وز صحبت خار گل در آتش باشد

۵۹۱

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست در جان گیرش که رافع زنگ آمد

۵۹۲

بیتو جانا قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

۵۹۳

بیت وغزل وشعر مرا آب ببرد رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
نیك و بد زهد و پارسائیرا مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

۵۹۴

بیدار شو ایدل که جهان میگذرد وین مایهٔ عمر رایگان میگذرد
درمنزل تن مخسب وغافل منشین کز منزل عمر کاروان میگذرد

۵۹۵

پیران خرابات غمت بسیارند چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
بفرست شراب کاندلشدگان نه مست حقیقتند و نی هشیارند

۵۹۶

بیزارم از آن آب که آتش نشود در زلف مشوشی مشوش نشود
معشوقهٔ ما خوش است بیخوش نشود آنسر دارد که هیچ سر کش نشود

۵۹۷

بیزارم از آن لعل که پیروزه بود بیزارم از آن عشق که سه روزه بود
بیزارم از آن ملك که باشد ده روز بیزارم از آن عید که در روزه بود

۵۹۸

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد بی جنبش عشق در مکنون نشود

۵۹۹

بیمارم و غم در امتحانم دارد اما غم او تر و جوانم دارد
اینطرفه نگر که هر چه در رنجوری بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶۰۰

بی من بزبان من سخن میآید — من بیخبرم از آنکه میفرماید
زهر و شکر آرزوی من میآید — زآینده که داند چه کرا میشاید

۶۰۱

پیوسته‌سرت‌سبزو لبت‌خندان‌باد — جان ودل عاشقان‌ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیند وشادی‌نکند — مانند قلم سیاه و سرگردان باد

۶۰۲

بی‌یاری تو دل بسوی یار نشد — تالطف غمت‌ندیده غمخوار نشد
هرچیز که بسیار شودخار شود — غمهای توبسیار شدو خوار نشد

۶۰۳

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد — بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق — اما نه‌چنین زار که این بار افتاد

۶۰۴

تا بنده زخود فانی‌مطلق نشود — تـو حید بنزد او محقـق نشود
توحید حلول نیست نابودن‌تست — ورنه بگزاف باطلی حق نشود

۶۰۵

تا توبخودی ترابخود ره ندهند — چون‌مست شدی‌زدیده بیرون‌نجهند
چون پاك‌آئی‌زهر دوعالم بیقین — آنگه بنشان نفرت انگشت‌نهند

۶۰۶

تا دردل من‌عشق تواندوخته‌شد — جز عشق توهرچه‌داشتم‌سوخته‌شد
عقل و سبق و کتاب برطاق‌نهاد — شعر و غزل‌و دوبیتی آموخته‌شد

۶۰۷

تا در طلب مات همی کام بود — هردم که برون زما زنی دام بود
آندل که در او عشق‌دلارام‌بود — گر زندگی‌ازجان طلبدخام بود

۶۰۸

تا رهبر تو طبع بد آموز بود — بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته‌بصبح وشب عمرت کوتاه — ترسم که چو بیدارشوی‌روز بود

۶۰۹

تا سرنشودیقین که‌سرکش نشود — واندلبر برگزیده سرکش نشود
آنچشمه آبست چه‌آن‌آبحیات — آب حیوان نگردد آتش نشود

۶۱۰

تا گوهر جان‌دراین‌طبایع‌افتاد — همسایه شدند باوی این‌چارفساد
زان‌گوربدان‌گوراز آن رنك‌گرفت — همسایهٔ بد خدای کس راندهاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٦١١

تا مدرسه و مناره ویران نشود　　اسباب قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفرو کفر ایمان نشود　　یك بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

٦١٢

تا نی ببرید از نیستان استاد　　با نه سوراخ آدمش نام نهاد
ای نی‌توازاین آمده‌ای درفریاد　　آن‌لب‌را بین‌که این‌لبت‌رادم داد

٦١٣

تا یك هستی ز آسمان میآید　　هستی ز فلك نعره زنان میآید
از نعرهٔ او جان و جهان میغرد　　کان جان جهان از آنجهان میآید

٦١٤

تنها بمرو که رهزنان بسیارند　　یکجان‌داری‌و خصم‌جان بسیارند
هرخوبی راجان‌جهان میخوانی　　گولان‌چوتودراینجهان بسیارند

٦١٥

تو جانی‌و هرزنده‌غم‌جان بکشد　　هرکان دارد مؤنت آن بکشد
هرجانکه‌چوکاره‌باتودربندزراست　　گر تیغ زنی ازبن دندان بکشد

٦١٦

تو هیچ نه‌ای‌وهیچ توبه زوجود　　تو غرق زیانی‌وزیانت همه سود
گوئیکه مرانیست بجزخاك‌بدست　　ای بر سرخاك‌جمله‌افلاك‌چه‌سود

٦١٧

تیری ز کمانچهٔ ربابی بجهید　　ازچنبر تن گذشت وبرقلب رسید
آن پوست‌نگرکه‌مغزهارابخلید　　وآن‌پرده‌نگرکه‌پرده‌هارابدرید

٦١٨

جامی که بگیرم میش انواربود　　بینی که بگویم همه اسرار بود
در هر طرفیکه بنگرد دیدهٔ‌من　　بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

٦١٩

جانا تبش عشق بغایت برسید　　از شوق توکارم بشکایت برسید
ارزانکه‌نخواهی‌که بنالم‌سحری　　دریاب که هنگام عنایت برسید

٦٢٠

جان باز که‌وصل‌او بدستان‌ندهند　　شیر از قدح‌شرع بمستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می‌نوشند　　یکجرعه‌بخویشتن پرستان‌ندهند

٦٢١

جان چو سمندرم نگاری دارد　　درآتش او چه خوش‌قراری‌دارد
زان بادهٔ لبهاش بگردان ساقی　　کزوی سرمن عجب خماری‌دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶۲۲

جانرا جستم ببحر مرجان آمد در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریك براه باریك رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳

جان روی بعالم همایون آورد وزچون وچگونه‌دل به‌بیچون‌آورد
آنرازکه تا کنون همی بود نهان از زیر هزار پرده بیرون آورد

۶۲۴

جان کیست که‌اوبدیده‌کارتو کند یا دیده و دل که او شکار تو کند
گر از سر گور من‌بر آید خاری آنخار بعشق خار خار تو کند

۶۲۵

جان محرم درگاه همی باید برد دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی‌هر گز از ما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶

جانم زهواهای تو یادی دارد بیرون ز مرادها مرادی دارد
بر باد دهم‌خویش دراین بادهٔ عشق کاین باده ز سودای تو بادی دارد

۶۲۷

جانیکه در او از تو خیالی باشد کی آنجانرا نقل و زوالی باشد
مه در نقصان گر چه هلالی باشد نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸

جائیکه‌در اوچون تو نگاری باشد کفر است که‌آنجای قراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود سر کوفته‌به که زشت ماری باشد

۶۲۹

جز دمدمهٔ عشق تو درگوش نماند جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت وز قالب بی‌رنگ فراموش نماند

۶۳۰

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند دل در هوس قوم فرو مایه مبند
هر طایفه‌ات بجانب خویش کشند زاغت‌سوی‌ویرانه‌و طوطی‌سوی قند

۶۳۱

چشمت صنما هزار دلدار کشد زان غمزهٔ زیر جمله را زار کشد
شاهان زمانه خصم بردار کنند آن نرگس بیدار تو بیدار کشد

۶۳۲

چشم تو هزار سحر مطلق دارد هر گوشه هزار جان معلق دارد
زلفت کفراست‌ودین‌رخ چون‌قمرت از کفر نگر که‌دین چه رونق دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶۳۳

چشمی که‌نظر بدان گل ولاله کند　　این گنبد چرخ را پراز ناله کند
میهای هزار ساله هر گز نکنند　　دیوانگیئی که عشق یکساله کند

۶۳۴

جودت همه آن کند که دریا نکند　　ایندم کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن　　کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵

جوزی که‌درونش‌مغز شیرین باشد　　درجی که‌دراو درخوش آیین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب　　گر بشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶

چون بد نامی بروزگاری افتد　　مرد آن نبود که نامداری افتد
گردر خواهی ز قعر دریا بطلب　　کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند　　پنهان شدگان اینجهان بر خیزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند　　هم اهل خرابات ز ما بگریزند

۶۳۸

چون دیده بر آنعارض‌چون‌سیم‌افتاد　　جان در لب تو چو دیدهٔ میم افتاد
نمرود صفت زدیدگان رفت دلم　　در آتش سودای براهیم افتاد

۶۳۹

چون دیده برفت توتیای‌توچه سود　　چون‌دل‌همه‌گشت‌خون‌وفای‌توچه‌سود
چون جان‌و جگرسوخت‌تمام‌ازغم‌تو　　آنگه سخنان جانفزای تو چه سود

۶۴۰

چون روز وصال یار ما نیست پدید　　اندك اندك ز عشق باید ببرید
میگفت دلم که این محالست محال　　سر پیش فکنده زیر لب میخندید

۶۴۱

چون زیر افکند در عراق آمیزد　　دل عقل کند رها و تن بگریزد
من آتشم و چو دود می برخیزم　　هر آتش را که دود می برخیزد

۶۴۲

چون شاهد پوشیده خرامان گردد　　بس رخت‌بخیل‌کاو گروگان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد　　گرسنگ بودچوکان‌زرافشان‌گردد

۶۴۳

چون صبح و لای حق دمیدن گیرد　　جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی　　بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٦٤٤

چون صورت تو در دل ما باز آید　　مسکین دل گمگشته بجا باز آید
گر عمر گذشت و یکنفس بیش نماند　　چون او برسد گذشته‌ها باز آید

٦٤٥

چون نیستی تو محض اقرار بود　　هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی　　کافر میرد اگر چه دیندار بود

٦٤٦

حاشا که دل ازعشق جهانرانگرد　　خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
بیزار شوم ز چشم‌در روز اجل　　گر عشق رها کند که جانرا نگرد

٦٤٧

خاك توام و خدای حق میداند　　واجب نبود که از منت بستابد
ور بستاند دعا گری پیشه کنم　　تا رحم کند پیش منت بنشاند

٦٤٨

خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد　　بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل　　دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

٦٤٩

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد　　وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم بشد و دست بدامان توزد　　زین خواب وخیال‌هر دو دارم فریاد

٦٥٠

خواهم گردی که‌از هوای‌تو رسد　　باشد که بدیده خاك پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد　　زیرا ز جفا بوی وفای تورسد

٦٥١

خواهم که دلم با غم هم خوباشد　　گردست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ایدل بیدل غم او در بر گیر　　تا چشم زنی خود غم او او باشد

٦٥٢

خورشیدکه‌باشد که بروی تورسد　　یا باد سبکسر که ببوی تو رسد
عقلی که کندخواجه گی‌شهر وجود　　دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

٦٥٣

خورشید که درخانه بقا می‌نکند　　میگردد جابجا و جا می نکند
آن نور بجز قصد هوا می‌نکند　　میگوید کاصل ما خطا می نکند

٦٥٤

خورشید مگر بسته بپیشت میرد　　وانماه جگر خسته بپیشت میرد
وان سرو و گل رسته بپیشت میرد　　وین دلشده پیوسته بپیشت میرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٦٥٥

خوش‌عادت‌خوش‌خوکه‌محمددارد ما را شب تیره بینوا نگذارد
بنوازد آنرباب را تا بسحر ور خواب آید گلوش را بفشارد

٦٥٦

خون‌دل‌عاشقان چوجیحون گردد عاشق‌چوکفی برسر آنخون گردد
جسم‌توچو آسیاو آبش‌عشق‌است چون آب نباشد آسیا چون گردد

٦٥٧

دامان جلال تو ز دستم نشود سودای تو از دماغ مستم نشود
گوئیکه‌مرا چنانکه‌هستی‌بنمای گر بنمایم چنانکه هستم نشود

٦٥٨

دانی صوفی بهرچه بسیارخورد زیرا که بایام یکی بار خورد
بگذار که‌تااین‌گل‌وگلزارخورد تاچند چواشتران‌زغم خارخورد

٦٥٩

درباغ آییدوسبزپوشان‌نگرید هرگوشه‌دکان‌گل‌فروشان‌نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید خاموش‌شویدودرخموشان‌نگرید

٦٦٠

در باغ هزار شاهد مهرو بود گلها وبنفشه‌های مشکین بوبود
وان آب زره زره که‌اندرجوبود اینجمله بهانه‌بود واوخوداوبود

٦٦١

دربندم‌ازآن دوزلف‌بنداندربند در ناله‌ام از لبان قند اندر قند
هروعدهٔ دیدار توهیچ اندرهیچ آخرغم هجران توچند اندرچند

٦٦٢

در حضرت حق‌ستوده‌درویشانند درصدر بزرگی همه‌بیخویشانند
خواهی که‌مس‌وجودتو زرگردد با ایشان باش کیمیا ایشانند

٦٦٣

درخدمتت ایجان‌چو بدن میافتد زانسجده ببخت خویشتن میافتد
هربار که اندر قدمت میافتم جان در باطن بپای من میافتد

٦٦٤

دردوزخم‌ارزلف‌تودرچنگ آید ازحال بهشتیان مرا ننگ آید
گوئیکه بصحرای بهشتم ببرند صحرای بهشت بردلم‌تنگ آید

٦٦٥

در راه طلب رسیده‌ای میباید دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
بیچشمی خویش رادواکن‌ودنی عالم همه او است دیده‌ای‌میباید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٦٦٦

درسلسله‌ات هر آنکه پابست شود — گر فانی و گر نیست بود هست شود
میفرمائی که بیخود و مست مشو — ناچار هر آنکه می خورد مست شود

٦٦٧

در سینهٔ هر که ذره‌ای دل باشد — بی‌مهر تو زندگیش مشگل باشد
باز لف چو زنجیر گره بر گرهست — دیوانه کسی بود که عاقل باشد

٦٦٨

در صحبت حق خموش میباید بود — بی‌چشم و زبان و گوش میباید بود
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی — بازنده دلان بهوش میباید بود

٦٦٩

درعشق اگر چه خرده بینم کردند — در پیشروی اگر گزینم کردند
آمد سرما و پوستینیم نشد — گرچه همه شهر پوستینم کردند

٦٧٠

درعشق تو ام نصیحت و پند چه سود — زهراب چشیده‌ام مرا قند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید — دیوانه دلست پای در بند چه سود

٦٧١

در عشق توام وفا قرین میباید — وصل تو گمانست و یقین میباید
کار من و دل خاصه در حضرت تو — بدنیست ولیکن به ازاین میباید

٦٧٢

درعشق تو عقل ذوفنون میخسبد — مشتاق در آتش درون میخسبد
بی‌دیده و دل اگر نخسبم چه عجب — خون گشته مرا دو دیده چون میخسبد

٦٧٣

در عشق اگر دمی قرارت باشد — اندر صف عاشقان چه کارت باشد
سرتیز چو خار باش تا یار چو گل — گه در بر و گاه بر کنارت باشد

٦٧٤

درعشق نه پستی نه بلندی باشد — نی بیهشی نه هوشمندی باشد
قرائی و شیخی و مریدی نبود — قلاشی و کم زنی ورندی باشد

٦٧٥

درعشق هزار جان و دل بس نکند — دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
اینراه کسی رود که درهر قدمی — صد جان بدهد که روی واپس نکند

٦٧٦

درکام دل آنچه بود نفسم همه راند — هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند
نفس بدمن مرا بدین روز نشاند — من ماندم و فضل تو دگر هیچ نماند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

٦٧٧

در گریهٔ خون مرا شکر خند تو کرد — بی‌بند مرا از اینجهان بند تو کرد
میغرمائی که عهد و سوگند تو کو — بیعهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد

٦٧٨

در کوی خرابات تکبر نخرند — مردی بسر کوی خرابات برند
آنجا چو رسی مقامری باید کرد — یامات شوی یا ببری یا ببرند

٦٧٩

درلشکر عشق چونکه خونریز کنند — شمشیر ز پاره های ما تیز کنند
من غرقهٔ آن سینهٔ دریا صفتم — یاران مرابگو که پرهیز کنند

٦٨٠

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود — کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی — در عشق زبان مفتیان لال بود

٨٨١

درمطبخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنکه اورا نکشند

٦٨٢

در معنی هست و در عیان نیست که دید — در هستی و نیستی چنان نیست که دید
هستی جهان و در جهان نیست که دید — در هستی و نیستی چنان نیست که دید

٦٨٣

در مغز فلك چو عشق تو جا گیرد — تا عرش همه فتنه وغوغا گیرد
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر — چون عشق تو روح راز بالا گیرد

٦٨٤

درمیکدهٔ عشق چنین مست که دید — خمها همه در شکسته و بست که دید
صحن زمی و سقف فلك را پرمی — همچون قدحی گرفته در دست که دید

٦٧٥

در نفی تو عقل را امان نتوان دید — جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست — در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد

٦٨٦

درویش که اسرار جهان میبخشد — هر دم ملکی برایگان میبخشد
درویش کسی نیست که نان میطلبد — درویش کسی بود که جان میبخشد

٦٨٧

درویشی را بنقد دردی باید — وانگه ز میان درد فردی باید
در هر طرف ار صومعه‌ای ساخته‌اند — عالم همه صومعه است مردی باید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶۸۸

دریا نکند سر مرا جوچه کند گلشن چو بنا شدم مرا بوچه کند
گر یار کرانه کرد اومعذور است من‌مانـدم وصبر نیز تـااو چه کند

۶۸۹

دری داری کـه بحر را پـر دارد دری که هزار بحر پر در دارد
خواهی که بیا بیش فرود آی زخر زانروی که روی خر بآخر دارد

۶۹۰

دست تو بجود طعنه بر میغ زنـد در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند
از کار تو آفتابرا شرمی بـاد کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

۶۹۱

دشنام که از لب تو مهوش باشد چون لعل بودکه اصلش آتش باشد
بر گوی که دشنام تو دلکش باشد هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

۶۹۲

دل باهوس تـو زاد و بودی دارد بـا سایهٔ تو گفت و شنودی دارد
لا حول همـی کنم ولیکن لاحول درعشق گمان‌مکن که‌سودی دارد

۶۹۳

دلتنگ مشو که دلگشائی آمـد دل نیك نـواز با نوائی آمد
غم‌راچومگس‌شکست‌اکنون‌پروبال کز جانب قاف جان همائی آمد

۶۹۴

دل جمله حکایت از بهار تو کند جان جمله حدیث لاله زار تو کند
مستی ز دو چشم پر خمار تو کند تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵

دل داد مـرا که دلستان را بزدم آنرا که نواختم همان را بزدم
جانیکه برآن زنده‌ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه جان‌را بزدم

۶۹۶

دلدار ابد گرد دلم میگردد گرد دل و جان خجلم میگردد
زین گل چودرخت سر بر آرم‌خندان کاب حیوان گرد گلم میگردد

۶۹۷

دل در پی دلدار بسی تاخت نشد هرخشك‌وتری که‌داشت‌در باخت‌نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر هرحیله‌وفن که داشت‌پرداخت نشد

۶۹۸

دل دوش در اینعشق حریف مابود شب تا بسحر گاه نخفت و ناسود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خون آلود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶۹۹

دل را بدهم بند که عمداً نرود — پیش بت شنگ من از آنجا نرود
لب میگزد آن بت که کجا افتادی — او کیست که باشد که رود یا نرود

۷۰۰

دلها بسماع بیقرار افتادند — چون ابر بهار پر شرار افتادند
ای زهرهٔ عیش کف رحمت بگشای — کاین مطرب و کف‌زدف زکار افتادند

۷۰۱

دل هرچه در آشکارو پنهان گوید — زانموی چو مشك عنبر افشان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم — کاشفته سخنهای پریشان گوید

۷۰۲

دوش آن بت من همچو مه گردون بود — نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیال ما بیرون بود — دانم که نکو بود ندانم چون بود

۷۰۳

دوش از قمر تو آسمان مینوشید — وز آبحیات تو جهان مینوشید
زان آبحیاتی که حیاتست مزید — در هرچه حیات بود آن مینوشید

۷۰۴

دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود — وامد شد ما بهانه‌ای بیش نبود
عمر یست که قصه‌ای زجان میشنوی — قصه چکنم فسانه‌ای بیش نبود

۷۰۵

دی باغ زوی شکر سلامت میکرد — بر روی شکوفه‌ها علامت میکرد
آن سرو چمن دعوی قامت میکرد — گل خنده زنان بر او قیامت میکرد

۷۰۶

دی بنده بر آن قمر جانی شد — یك نکته بگفت و بحشر ابانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد — ثابت نشد آن و مدعی فانی شد

۷۰۷

دی چشم تو رای سحر مطلق میزد — روی تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف — جان بر صفت ذره معلق میزد

۷۰۸

دیدم رخت ازغم سرموئیم نماند — جز بندگی روی تو روئیم نماند
با دل گفتم که آرزوئی درخواه — دل گفت که هیچ آرزوئیم نماند

۷۰۹

دی میرفتی بر تو نظر میکردند — آنانکه بمذهب تناسخ فردند
سوگند باعتقاد خود میخوردند — کاین یوسف ثانیست که باز آوردند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که اورانشناخت دیوانه بنـزد ما شناسـا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانهٔ آنخوش پیوند بیرون آمد بنزد من خنداخند
اندر برخود کشید نیکم‌چون‌قند کای‌عاشق‌وای‌عارف‌وای‌دانشمند

۷۱۲

رو دیده بدوز تادلت دیده شود زاندیده جهاندگرت دیده‌شود
گرتو زپسند خویش بیرون آئی کارت‌همه سربسر پسندیده‌شود

۷۱۳

روز آمد و غوغای تو در بردارد شب‌آمد وسودای تو برسردارد
کارشب‌وروز نیست‌این‌کارمنست کی دوخر لنگ بارمن بردارد

۷۱۴

روزشادیست غم چرا باید خورد امروز می ازجام وفا بایدخورد
چنداز کف‌خبازوسقارزق‌خوریم یکچندهم‌ازکف خدابایدخورد

۷۱۵

روز محك محتشم و دون آمد زنهار مگوچونکه زبیچون آمد
روزیستکه ازورای گردون آمد زان‌روزبهی که روزافزون آمد

۷۱۶

روزیکه بوددلت زجان پرازدرد شکرانه‌هزار جان فدابایدکرد
کاندرره‌عشق‌وعاشقی‌ای‌سره‌مرد بیشکرقفای‌نیکوان‌نتوان کرد

۷۱۷

روزی که جمال آنصنم دیده‌شود از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهـزار دیده بینـم او را کارم بدودیده کی‌پسندیده‌شود

۷۱۸

روزی که‌خیال دلستان‌رقص کند یکجان‌چکندکه صدجهان رقص‌کند
هر پرده که میزنند درخانهٔ دل مسکین‌تن‌بینوا همان رقص کند

۷۱۹

روزی‌که ز کار کمترك می آید در دیده خیال آن بتك می آید
ازنادره‌گی واز غریبی که‌ویست درعین دلست و دل بشك‌می آید

۷۲۰

روزیکه مراعشق تودیوانه کند دیوانگئی کنم‌که دیو آن نکند
حکم‌مژه تو آن کند بادل من کزنوك‌قلم خواجهٔ دیوان‌نکند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۲۱

روزیکه وجود ها تولد گیرد روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که آلاید خون تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رونیکی کن که‌دهر نیکی‌داند او نیکی را ز نیکوان نستاند
مال‌ازهمه‌ماندواز توهم‌خواهدماند آن به که بجای مال‌نیکی‌ماند

۷۲۳

زان‌آب که‌چرخ‌از آن‌بسر میگردد استارهٔ جانم چو قمر میگردد
بحریست‌محیط ودروی‌اینخلق‌مقیم تاکیست‌کزاین بحرگهر میگردد

۷۲٤

زان مقصدصنع تویکی نی‌ببرید از بهر لب‌چون شکرخود بگزید
وان‌نی‌زتواز بسکه‌می‌لب نوشید هم‌برلب تومست‌شد وبخروشید

۷۲۵

زاول که‌مرا عشق نگارم بربود همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم‌شد ناله عشقم بفزود آتش‌چوهوا گرفت‌کم گرددود

۷۲٦

زلفت‌چو بر آن‌لعل‌شکرخای‌زند در بردن جان بندگان رای زند
دست‌خوش‌خویش راکس‌ازدست‌ندهد افتادهٔ خویش راکسی پای زند

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد در مالش عنبر آستینها بر زد
مشگش‌گفتم‌ازاینسخن‌تاب‌آورد درهم‌شدو خویشتن‌زمینهابر زد

۷۲۸

زندان تواز نجات خوشتر باشد نفرین تو از نبات خوشتر باشد
شمشیر تو از حیات‌خوشتر باشد ناسور تو از نوات‌خوشتر باشد

۷۲۹

زنهار مگو که‌رهروان‌نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زاینگونه که تومحرم‌اسرار نه‌ای میپنداری که دیگران نیز نیند

۷۳۰

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید با نالهٔ او بگرد دلها برویذ
درپرده‌چه گفت‌اگر بدومیگروید یعنی که‌زپرده‌هیچ‌بیرون نروید

۷۳۱

سر مستانرا ز محتسب ترسانند شد محتسبت مست همه میدانند
این مردم شهر ما اگر مردانند این مستانرا چراگرو نستانند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۳۲

سرویکه ز باغ پاکبازان باشد هم‌سرکش‌وهم‌سرخوش‌وبازان‌باشد
گرسرکشداوزسرکشان‌میرسدش کاندر سر او غرور بازان باشد

۷۳۳

سرهای‌درختان گل تر میچینند واندردل خود کان گهرمی‌بینند
چون برسر پایند که‌بابی برگی نومید نگردند و ز پا می‌شینند

۷۳٤

سرهای‌درختان گل رعنا چیدند آن‌یعقوبان‌یوسف‌خودرا دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند آخر زپس نوحه‌گری خندیدند

۷۳۵

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد مستان ترا ترانه‌ای بس باشد
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا ما را سر تازیانه‌ای بس باشد

۷۳٦

سوز دل عاشقان شرر ها دارد درد دل بیدلان اثر ها دارد
نشنیدستی که آه دلسوختگان برحضرت‌رحمتش گذرها دارد

۷۳۷

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد ساقی کرم مست وخرابش ببرد
میآید آب دیده می ناید خواب ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

۷۳۸

شاد آنکه ز دور یار ما بنماید چون بچهٔ خرد آستین بر خاید
چون دید مرا کنار را بگشاید چون باز جهد مرغ دلم بر باید

۷۳۹

شادی‌همه‌طالبان که‌مطلوب‌رسید دادای‌همه‌عاشقان که‌محبوب‌رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید آن یوسف‌صدهزار یعقوب‌رسید

۳٤۰

شادم که‌غم تو در دل من گنجد زیرا که‌غمت‌بجای‌روشن گنجد
آنغم که نگنجد درافلاك وزمین اندر دل چون‌چشمهٔ‌سوزن گنجد

۷٤۱

شادی زمانه با غمم بر نامد جزاز غم‌دوست مرهمم بر نامد
گفتم که به‌بینمش‌چه‌دمها دهمش چون راست بدیدمش‌دمم‌بر نامد

۷٤۲

شاهیست که توهرچه‌بپوشی‌داند بیکام و زبان گر بخروشی‌داند
هر کس هوس سخن‌فروشی‌داند من بندهٔ آنم که خموشی‌داند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۴۳

شب چون دل عاشقان پر از سوداشد — از چشم بدو نیك جهان تنها شد
با خون دلم چون سفر پنهانی — گویند اشارتی که وقت آنها شد

۷۴۴

شب رفت کجا رفت هما نجای که بود — تا خانه رود باز یقین هر موجود
ایشب چوروی بدان مقام موعود — ازمن برسان که آن فلانی چون بود

۷۴۵

شب گشت که خلقان همه در خواب روند — مانندهٔ ماهی همه در آب روند
چون روز شود جانب اسباب روند — قوم دگری بسوی وهاب روند

۷۴۶

شور آوردم که گاو گردون نکشد — دیوانگیئی که صد چو مجنون نکشد
هم من بکشم که شور تو جان منست — جان خود را بگو کسی چون نکشد

۷۴۷

شور عجبی در سر ما میگردد — دل مرغ شده است و در هوا میگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد — دلدار مگر در همه جا میگردد

۷۴۸

شیرین سخنی در دل ما میخندد — برخسرو و شیرین سخنی می بندد
گه تند کند مرا و او رام شود — گه رام کند مرا و او می تندد

۷۴۹

صافی صفت و پاك نظر باید بود — وز هرچه جز اوست بیخبر باید بود
هر لحظه اگر هزار دردت باشد — در آرزوی درد دگر باید بود

۷۵۰

صبح آمد و وقت روشنائی آمد — شبخیزان را دم جدائی آمد
آنچشم چو پاسبان فرو بست بخواب — وقت هوس شکر ربائی آمد

۷۵۱

صبح است و صبا مشك فشان میگذرد — در یاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد — بوئی بستان که کاروان میگذرد

۷۵۲

صد بار ز سر برفت عقلم تو آمد — تا کی زمی شیفتگان آشامد
از کار بماندم وز بیکاری نیز — تا عاقبت کار کجا انجامد

۷۵۳

صد سال بقای آن بت مهوش باد — تیر غم او را دل من ترکش باد
بر خاك درش بمرد خوش خوش دل من — یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۵٤

صدمرحله‌ز انسوی‌خردخواهم‌شد فارغ‌زوجود نیك‌وبد خواهم شد
از بس‌خوبی که درپس پرده منم ای‌بیخبران‌عاشق‌خودخواهم شد

۷۵۵

طاوس نه‌ای که برجمالت‌نگرند سیمرغ نه‌ای که بیتو نام تو برند
شهباز نه‌ای که ازشکار تو چرند آخرتوچه‌مرغی وتراباچه خرند

۷۵٦

عارف‌چو گل‌وجز گل‌خندان‌نبود تلخی بصف عادت قندان نبود
مصباح زجا جه است جان عارف پس‌شیشه‌بود زجاجه‌سندان نبود

۷۵۷

عاشق‌باید که‌روزوشب‌باده‌خورد تاپردهٔ‌عقل وشرم خود را بدرد
درعشق تن‌وعقل ودل وجان‌نبود هرکرکه‌چنین‌یکیست‌دو آن‌نبود

۷۵۸

عاشق‌تویقین‌دان که‌مسلمان‌نبود درمذهب‌عشق کفر وایمان نبود
درعشق‌تن وعقل‌ودل‌وجان نبود هر کس که‌چنین‌یکیت‌دو آن‌نبود

۷۵۹

عاشق که بناز و ناز کی فرد بود در مذهب عشق نا جوانمرد بود
بردلشدگان چه‌ناز درخورد بود یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷٦۰

عاشق که تواضع ننماید چکند شبها که بکوی تو نیاید چکند
گربوسه زندزلف تراتیره مشو دیوانه که زنجیر نخاید چکند

۷٦۱

عشاق بیکدم دوجهان در بازند صد ساله بقا بیکزمان در بازند
یربوی دمی هزار منزل بروند وز بهر دلی هزار جان‌در بازند

۷٦۲

عشق آن‌باشد که‌خلق‌رادارد‌شاد عشق آن باشد که‌دادشادیهاداد
زاده است مرا مادر عشق ازاول صدرحمت‌و آفرین‌بر آن‌مادر باد

۷٦۳

عشق آن‌خوشتر کزاو بلاهاخیزد عاشق نبود که از بلا پرهیزد
مردانه کسی بود که‌درشیوهٔ‌عشق چون‌عشق‌بجان‌رسدزجان‌بگریزد

۷٦٤

عشق‌ازازلست وتاابد خواهد بود جویندهٔ عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد هردل که‌نه‌عاشق‌است‌رد خواهد بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷٦٥

عشق تو بهر صومعه مستی دارد　　بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید　　الحق که غمت دراز دستی دارد

۷٦٦

عشق‌توخوشی‌چوقصد خونریز کند　　جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که بالب چون شکرت　　امکان گنه یابد و پرهیز کید

۷٦۷

عشق تو سلامت ز جهان می‌ببرد　　هجر تو اجل‌گشته‌که جان می‌ببرد
آندل که بصد هزار جان‌می‌ندهم　　یکخندهٔ تو برایگان می‌ببرد

۷٦۸

عشقی آمد که عشقها سودا شد　　سوزیدم و خاکستر من هم لاشد
بازار هوس نشور خاکستر من　　واگشت و هزار بار صورت شد

۷٦۹

عقل و دل من چه عیشها میداند　　گر یار دمی پیش خودم بنشاند
صد جای نشیب آسیا میدانم　　کز بی آبی کار فرو میماند

۷۷۰

علم فقها ز شرع و سنت باشد　　حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن‌سخنان اولیای ملکوت　　از کشف و عیان‌نور حضرت باشد

۷۷۱

عید آمده کز تو عید عیدانه برد　　از خرمن ماه تو بدل دانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند　　وینش نرسد که ماه نو خانه برد

۷۷۲

غم را بر او گزیده میباید کرد　　وز چاه طمع بریده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار　　این کار مرا بدیده میباید کرد

۷۷۳

غم کیست که گرد دل مردان گردد　　غم‌گرد فسردگان و سردان‌گردد
اندر دل مردان خدا دریائیست　　کز موج‌خوشش گنبدگردان‌گردد

۷۷٤

فردا که بمحشر اندر آید زنومرد　　از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم　　گویم که‌حساب من ازاین باید کرد

۷۷٥

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود　　پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان　　باغ از پی آن نوشته زندان نشود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۷٦

قدالفم زمشق چون جیم افتاد آنسوکه توئی حسن دومیم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان دل بستد و اندر پی باقیم افتاد

۷۷۷

قومی بخرابات تو اندر بندند رندی چند وکس نداندچندند
هشیاری وآگهی زکس نپسندند بر نیك وبد خلق جهان میخندند

۷۷۸

کاری ز درون جان تو میباید وزقصه شنیدن این گره نگشاید
یکچشمهٔ آب در درون خانه به زان رودی که از برون میآید

۷۷۹

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود چون باد گذر کردز دریای وجود
یکموی زهست او بر او باقی بود آن موی بچشم فقر زنار نمود

۷۸۰

گر بادل و دنده هیچ کارم افتد در وقت وصال آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان میبارم تا آن دل ودیده در کنارم افتد

۷۸۱

گرچرخ تراخدمت پیوست کند مپذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشربتی ترا مست کند در گردن معشوق دگردست کند

۷۸۲

گرخواب تراخواجه گرفتار کند من نگدارم کست تو بیدار کند
عشقت چودرخت سیب میافشاند تا خواب ترا چو برك تر بار کند

۷۸۳

گر در طلبی زچشمه در بر ناید جویندهٔ در بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید کز آبحیات تشنه بیرون آید

۷۸٤

گر در یارا همه نهنگان گیرند ور صحرا را همه پلنگان گیرند
ور نعمت ومال چشم تنگان گیرند عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸۵

گر صبر کنم جامعهٔ جان میسوزد جان من وآن جملگان میسوزد
ور بانگ بر آورم دهان میسوزد ازمن گذردهر دوجهان میسوزد

۷۸٦

گرصبر کنم دل ازغمت تنگ آید ورفاش کنم حسود در چنگ آید
پرهیز کنم که شیشه بر سنگ آید گوئی که زعشق ما ترا ننگ آید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۸۷

اگر عاشق را فناو مردن باشد یا در ره‌عشق جان سپردن باشد
پس‌لاف‌بود آنچه‌بگفتند که‌عشق از عین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گرما نه همه تنور سوزان باشد ناگه زدرم در آی گرم آن‌باشد
چون‌وعده‌دهی نیایی‌سرد آن‌باشد سرما نه همه سرد زمستان‌باشد

۷۸۹

گرمرده‌شودتن‌برخودجاش کنند ورز نده‌بود قصد سروپاش کنند
گفتم‌که مراحریف اوباش کنند گفتانی‌نی مست شوی فاش کنند

۷۹۰

گر نگریزی‌زما بنازی چه شود ور نرد وداع ما نبازی چه شود
ما را لب‌خشك‌ودیدهٔ تربی‌تست گرباتروخشك‌ما بسازی چه شود

۷۹۱

گرهردوجهان زخار غم‌پر باشد از خار بترسد آنکه اشتر باشد
ورجان وجهان‌زغصه آلوده‌شود پاکیزه شود چو عشق‌گازر باشد

۷۹۲

کس‌ازخم‌چوگان توگوئی‌نبرد وز وصل تو ره بجستجوئی نبرد
گریوسف‌دیده‌همچو یعقوب کند از پیرهن حسن توبوئی نبرد

۷۹۳

کس‌واقف‌آنحضرت‌شاهانه نشد تا بیدل و بیعقل سوی‌خانه نشد
دیوانه‌کسی‌بود که‌آنروی‌تودید وانگه زتودور ماندودیوانه نشد

۷۹۴

کشتی‌چوبدریای روان‌میگذرد می‌پندارد کـه نیستان میگذرد
مامیگذریم‌زاینجهان‌درهمه حال می‌پنداریـم‌کاین‌جهان میگذرد

۷۹۵

گفتم بیتی نگار از من رنجید یعنی که بوزن بیت ما راسنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمای گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

۷۹۶

گفتم جانی‌بترك جان‌نتوان کرد گفتاجانراچوتن‌نشان‌نتوان کرد
گفتم که‌تو بحر کرمی گفت‌خموش دراست چوسنگ‌رایگان نتوان کرد

۷۹۷

گفتم که‌بمن رسید دردت بمزید گفتاخك آن‌جان که بدین‌دردرسید
گفتم که‌دلم‌خون‌شدوازدیده‌دوید گفت‌اینکه‌ترادویدکس‌راندوید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷۹۸

گفتم که‌زخردی‌دل‌من‌نیست‌پدید غمهای‌بزرگ‌تودراوچون‌گنجید
گفتاکه‌زدل بدیده باید نگرید خرداست‌ودراوبزرگهابتوان‌دید

۷۹۹

گفتی‌که‌بگوزبان‌چه‌محرم باشد محرم نبود هر چه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آندم گفتن با او که سرشت خاك‌آدم باشد

۸۰۰

کوپای‌که او باغو چمن‌را شاید کوچشم‌که‌اوسرووسمن راشاید
پای‌وچشم‌ازیکی‌جگرسوخته‌ای بنمای بمن که سوختن را شاید

۸۰۱

گویدچونی‌خوشی‌ودرخنده‌شود چون‌باشدمرده‌ای که‌اوزنده‌شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن هرچندکه‌راه او پراکنده شود

۸۰۲

گویندکه‌فردوس‌برین خواهد بود آنجامی‌ناب وحور عین خواهد بود
پس ماهی و معشوق‌بکف میداریم چون عاقبت کار همین خواهد بود

۸۰۳

کی باشدم این نیش بنوش تورسد زهرم بلب شکر فروش تو رسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی ایخوش‌خامی‌که او بجوش تو رسد

۷۰٤

کی‌غم‌خوردآنکه باتو خرم باشد ور نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شوند بر خاطره آنکه با تو محرم باشد

۸۰۵

کی‌غم‌خوردآنکه شاد مطلق‌باشد واندل‌که برون ز چرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد بزمین آن‌کز هوسش فلك معلق باشد

۸۰٦

کی‌گفت‌که‌آن‌زندهٔ جاوید بمرد کی‌گفت که آفتاب امید بمرد
آندشمن خورشید در آمد بر بام دودیده ببست و گفت‌خورشید بمرد

۸۰۷

لبهای توآنگه که باستیز بود در هردوجهان ازتو شکر ریز بود
گر در دل‌تنگ خود توماهی بینی از من بشنوکه شمس تبریز بود

۸۰۸

لعلیست‌که او شکر فروشی داند وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش‌گویم ولیك دستوری نیست من بندهٔ آنم که خموشی داند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۰۹

ما بسته بدیم بند دیگر آمد بیدل شده و نوند دیگر آمد
درحلقهٔ زلف او گرفتار بدیم درگردن ما کمند دیگر آمد

۸۱۰

ما را غم عشق تو امان می‌ندهد وان کیست که‌درغم تو جان می‌ندهد
ازهجر تو شدهزار دل‌گشت خراب وز وصل‌تو هیچکس نشان می‌ندهد

۸۱۱

ما میخواهیم و دیگران میخواهند تا بخت کرا بود کرا راه دهند
ما زان غم او ببازی و خنداخند عقل وادب وهرچه بد از ما برکند

۸۱۲

ماهی که کمر گرد قمر می‌بندد غمگینم ازاینکه خوشدلم نپسندت
چون بینندم او که من چنین گریانم پنهان پنهان شکرشکر میخندد

۸۱۳

مائیم ز عشق یافته محرم خود برعشق نثار کرده هردم دم خود
با هردم ما حوصلهٔ عشق رود درهردم ما عشق بیابد دم خود

۸۱٤

مردان رهت که سر معنی دانند از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
اینطرفه‌تر آنکه‌هرکه‌حق‌رابشناخت مؤمن شدوخلق کافرش میخوانند

۸۱۵

مردان رهش زنده بجان دگرند مرغان هواش زآشیان دگرند
منگرتو بدین دیده بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان دگرند

۸۱٦

مردیکه بهست ونیست قانع گردد هست و عدم او را همه تابع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او کز صنع برون آید وصانع گردد

۸۱۷

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد عالم عالم جهان‌جهان راز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد کاین هردوجهان‌بقطره‌ای‌باز آورد

۸۱۸

مرغی که زباغ پاکبازان باشد هم‌سرکش‌وهم‌سرخوش‌وشادان‌باشد
گرسر بکشد ز سرکشان میرسدش کاندر سر او غرور بازان باشد

۹۱۹

مرغی‌ملکی ز انسوی‌گردون بپرد آنسوی‌که‌سوی نیست بیچون بپرد
آنمرغ‌که از بیضهٔ سیمرغ بزاد جزجانب سیمرغ بگو چون بپرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۲۰

مستان غمت بار دگر شوریدند دیوانه دلانت سر مه را دیدند
آمد سرمه سلسله را جنبانید بر آهن سرد عقل را بندیدند

۸۲۱

مشکین رسنت چو پردهٔ ماه شود بس پرده‌نشین که ضال و گمراه شود
ور چاه زنخدانت ببیند یوسف آید که بر آن رسن در این چاه شود

۸۲۲

مطرب خواهم که عاشق مست بود در کوی خرابات تو پابست بود
گر نیست بود شاه و گر هست بود یارب بده آنکس که از این دست بود

۸۲۳

معشوق چو آفتاب تابان گردد عاشق بمثال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

۸۲۴

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید کو عشوه نماید و وفا ننماید
معشوقه کسی باید کاندر لب گور از باغ فلك هزار در بگشاید

۸۲۵

مگزار که غصه درمیانت گیرد یا وسوسه های اینجهانت گیرد
روشربت عشق در دهان نه شب و روز زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۸۲۶

مگزار که وسوسه زبونت گیرد چون مار بحیله وفسونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت حیران شود آسمان که چونت گیرد

۸۲۷

من بندهٔ آنعقل کز او مجنون شد صد جان ارزد دلی کز او پرخون شد
والله که همی رشك برد آبحیات زاشکی که ز چشم عاشقان بیرون شد

۸۲۸

من بندهٔ آنقوم که خود را دانند هردم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات وصفات خویش خالی گردند وز لوح وجود خود اناالحق خوانند

۸۲۹

من بندهٔ یاری که ملالش نبود کانرا که ملالست وصالش نبود
گوئیکه خیالست ورا نیست وصال تا تیره بود آب خیالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خدای خود میداند کاندر دل من مرا چه میخنداند
باری دل من شاخ گلی را ماند کش باد صبا بلطف میافشاند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد — من بد کردم بدیم مسعود آمد
گویند که درصفرسفر نیکونیست — کردم سفر ومرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بماه رو میماند — چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی‌نی زکجا تا بکجا مه چه بود — جان بندهٔ او بدو خود او میماند

۸۳۳

مهرویانرا یکان یکان برشمرید — باشد بغلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که درپس پرده دزید — بردیدهٔ پرآتش من در گذرید

۸۳٤

میآید یار و چون شکر میخندد — وزمرتبه برشمس و قمر میخندد
این یکنظری که درجهان محرم اواست — هم پنهانی بدان نظر میخندد

۸۳۵

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد — بیهوش شده است تا بهوش تو رسد
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد — چون حلقه شده است تا بگوش تو رسد

۷۳٦

میگوید عشق هر که جان پیش کشد — صدجان وهزارجان عوض بیش کشد
درگوش تو بین عشق چها میگوید — تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

۸۳۷

نی آب روان زماهیان سیر شود — نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید — نی عاشق از آنجان جهان سیر شود

۸۳۸

وقت است که بحرو بر فرو آسایند — افلاك ز یکدگر فرو آسایند
واینجمله مسافران که بی‌آرامند — یك ره همه از سفر فرو آسایند

۸۳۹

و هو معکم از او خبر میآید — در سینه از اینخبر شرر میآید
زان باخویشی که خویش نشناخته‌ای — چون بشناسی خود دگر میآید

۸٤۰

هان ایدل خسته وقت مرهم آمد — خوش‌خوش‌نفسی‌بزن که آندم آمد
یاریکه از او کار شود یارانرا — در صورت آدمی بعالم آمد

۸٤۱

هرجا بجهان تخم وفا برکارند — آن تخم ز خرمنگه ما میآرند
هرجا زطرب ساز نئی بردارند — آن شادی ماست آن خود پندارند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸٤۲

هرچند دلم رضای او میجوید — او از سر شمشیر سخن میگوید
خون‌از سر انگشت فرومیچکدش — او دست بخون من چرا میشوید

۸٤۳

هر چیز که‌بسیار شودخوار شود — گرخوار شود بخانهٔ یار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود — یارش ببهای جان خریدار شود

۸٤٤

هر دل که بسوی دلربائی نرود — والله که بجز سوی فنائی نرود
ایشاد کبوتری که صیدعشق‌است — چندانکه برانیش بجائی نرود

۸٤٥

هر روز دلم نوشکری نوش کند — کزذوق گذشته‌ها فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند — آنگاه دهد بما و مدهوش کند

۸٤٦

هر شب که دل‌سپهر گلشن گردد — عالم همه ساکن‌چودل من گردد
صد آه برآورم ز آیینهٔ دل — آیینهٔ دل ز آه روشن گردد

۸٤۷

هر شب که‌زسودای‌تو نوبت‌نزنند — آنشب‌همه جان‌شوندهرجاکه‌تنند
درجادرشب چه‌دختران‌داردعشق — گرغم‌آیدسبلت و ریشش بکنند

۸٤۸

هرعمر که بی‌دیدن اصحاب بود — یامرگ بود بطبع یاخواب بود
آبیکه ترا تیره کندزهر بود — زهریکه ترا صاف کندآب بود

۸٤۹

هر فیض اثر علت اولی باشد — صورت همه مقبول هیولی باشد
هرجزو ز کل‌بود ولی‌لازم‌نیست — کانجا همه کل قابل اجزا باشد

۸۵۰

هرگز حق صحبت قدیمت نبود — واندیشهٔ این سیه گلیمت نبود
بردیده نشینی و بدل در باشی — وزآتش وآب هیچ بیمت نبود

۸۵۱

هرکو بگشاده گرهی می‌بندد — برحال خود وحال جهان میخندد
گویند سخن‌زوصل‌وهجران‌آخر — چیزیکه‌جدا نگشت‌چون‌پیوندد

۸۵۲

هر لحظه‌همی‌خوانمش‌ازراه‌بعید — کوسورهٔ یوسف استوقرآن‌مجید
گفتم که‌دلم‌خون‌شدوازدیده دوید — گفت‌آنکه‌ترادویدکس‌را ندوید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۵۳

هر لقمهٔ خوش که بر دهان میگردد میجوشد و صافش‌همه جان میگردد
خورشید ومه وفلك از آن میگردد تا هر چه نهان بود عیان میگردد

۸۵٤

هرموی ز زلف او یکی جان دارد ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست زانست که او ناز فراوان دارد

۸۵۵

هستی اثری ز نرگس مست تو بود آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگردست کسی در تو رسد چون به‌دیدم که‌خودهمه دست‌تو بود

۸۵٦

هشدار که فضل حق بناگاه آید ناگاه آید بر دل آگاه آید
خرگاه وجود خود زخودخالی کن چون خالی شد شاه بخرگاه آید

۸۵۷

هل تا برود سرش بدیوار آید سر بشکند و جامه بخون آلاید
آید برمن سوزن و انگشت گزان کان گفته سخنهای منش یاد آید

۸۵۸

هم کفرم‌وهم‌دینم وهم‌صافم و درد هم‌پیرم‌وهم جوان وهم کودك خرد
گرمن میرم‌مرا مگوئید که مرد کومرده بدو زنده‌شد ودوست ببرد

۸۵۹

همواره خوشی و دلکشی نامیزد هشدار مکن کژ که قدح میریزد
در عالم باد خاك بر سر کردن شك نیستکه هرلحظه غباری خیزد

۸٦۰

یاد تو کنم دلم تپیدن گیرد خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

۸٦۱

یاران یاران ز هم جدائی مکنید در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله یکید دوهوائی مکنید فرمود وفا که بی وفائی مکنید

۸٦۲

یاری خواهم که فتنه انگیز بود آتش دل‌وخونخواره وخونریز بود
باچرخ و ستارگان باستیز بود در بحر رود چو آتش تیز بود

۸٦۳

یاریکه مرا در غم خود می بندد غمگینم از آنکه خوشدلم نپسندد
چون بیند او مرا که من غمگینم پنهان پنهان شکر شکر می خندد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸٦٤

یکسو مشکوة امر پیغام نهاد یکسوی دگر هزار گون دام نهاد
هر نیك و بدی که اول و آخر رفت او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

۸٦٥

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انبیات معلوم شود
آنصورت غیبیکه جهان طالب اوست در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

ر

۸٦٦

آن جمع کن جان پرا کنده بیار وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

۸٦۷

آن زلف سیاه وقد رعناش نگر شیرینی آن لعل شکرخاش نگر
گفتم که زکوة حسن یکبوسه بده برگشت و بخنده گفت سوداش نگر

۸٦۸

آنساقی روح در دهد جام آخر این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
گردد فلك تند مرا رام آخر وز کرده پشیمان شود ایام آخر

۸٦۹

آنکس که ترا دیده بودای دلبر اوچون نگرد بسوی معشوق دگر
وز دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر تاریك ببیند بخدا شمس و قمر

۸۷۰

از عاشق بد نام بتا ننگ مدار ورنه برو این مصطبه را ننگ مدار
از دردی خم بجز مرا دنگ مدار ای خونی خونخواره بما جنگ مدار

۸۷۱

امروز شدم تشنه زبان مست و خمار نی دل دارم نه عقل نه صبر و قرار
سرگشته بکویش اشك از دیده فشان از همت خویش ساقیا باده بیار

۸۷۲

اندیشهٔ دهرت زچه بگداخت جگر طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
پندار که نطفه‌ای نینداخت پدر انگار که گلخنی نپرداخت قدر

۸۷۳

ای آمده ز آسمان در این عالم دیر وآورده خبرهای سموات به زیر
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر یارب تو بده دمدمه و پنجهٔ شیر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۷٤

ای آنکه دلت باید بروی مگذر — زاهد شوواز چشم بخوبان منگر
اماچکندچشم که بیرون‌ودرون — بیچارهٔ عشق اوست بیچاره‌نظر

۸۷۵

ای بوده سماع آسمانرا ره‌و در — وی‌بوده سماع‌مرغ‌جانرا سروپر
اما بحضور تست آن چیز دگر — مانند نماز از پس پیغمبر

۸۷٦

ای‌خاك درت‌ز آب کوثرخوشتر — اندر ره تو پای من‌ازسرخوشتر
چون بانگ‌دف‌عشق‌تراماه‌شنید — مه‌گشت دوتاو گفت چنبرخوشتر

۸۷۷

ای دلبر عیار دل نیکو فر — از جملهٔ نیکوان توئی نیکوتر
ای از شکرت دهان گلهاپر زر — وزهجر کبود پوش تو نیلوفر

۸۷۸

ایدل‌بگذرزعشق‌ومعشوق ودیار — گردیده وری زهرسه بندی‌زنار
درتوبهٔ نیستی شو و باك مدار — کابن‌مقرمنزه است زاغیارودیار

۸۷۹

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر — ای همدم روح قدس ازدم بگذر
گفتی که زغم‌گریختم شاد شدم — شادی روان خود ازاینهم بگذر

۸۸۰

ای ظل توازسایهٔ طوبی خوشتر — ای رنج توازراحت عقبی‌خوشتر
پیش‌ازرخ تو طالب معنی بودم — ای‌نقش‌تواز هزار معنی خوشتر

۸۸۱

ای‌عشق‌خوشی‌چه خوش‌که ازخوش‌خوشتر — آتش بمن‌اندر زن‌کاتش خوشتر
هرشش‌جهت ازعشق‌خوش‌آباد شدست — بااینهمه بیرون‌شدن‌ازشش‌خوشتر

۸۸۲

ایمرد سماع معده را خالی دار — زیرا چوتهیست نی‌کند نالهٔ زار
چون پرکردی‌شکم‌زلوت‌بسیار — خالی‌مانی ز دلبر و بوس و کنار

۸۸۳

این‌صورت‌باغست‌ودراونیست‌ثمر — تورنجه‌مشوبیهده سوگندمخور
پا دار ومعلق و فریبست و غرر — خوداز تونجست‌کس‌ازاین‌جنس‌خبر

۸۸٤

بالا بنگر دو چشم را بالا دار — صاحبنظری کن‌و نظر با ما دار
مردانه ومرد روی دل اینجا دار — آوردم وآمدم تودانی‌یادآر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۸۵

بالامنشین که هست پستی خوشتر هشیارمشو که هست مستی خوشتر
درهستی دوست نیست گردان خودرا کان نیستی ازهزارهستی خوشتر

۸۸۶

با همت باز باش و با هیبت شیر درمخزن جان در آی بادیدهٔ سیر
روزود بدانجا که نه زوداست ونه دیر بر بالارو که خود نه بالااست نه زیر

۸۸۷

بسیار بخوانده‌ایم دستان و سمر ازعاشق ومعشوق وغم وخون جگر
پای علم عشق همه عشق تواست توخوددگری شها وعشق تودگر

۸۸۸

تا بتوانی مدام میباش بذکر کزذکر ترا راه نمایند بفکر
محرم چوشدی درحرم اجلالش بینی بیقین جمال معشوقهٔ بکر

۸۸۹

تا چند کشی سخرهٔ نفست بیکار تاچندخوری چواشتران خوشهٔ خار
تا چند دوی از پی نان و دینار ایکافر وکافر بچه آخر دین دار

۸۹۰

چون از رخ یار باز گشتم ببهار با غم بچه کار آید وعیشم بچه کار
از باغ بجای لاله گوخار بروی وزابر بجای قطره گوسنگ ببار

۸۹۱

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر چون بادزجام تست مستی خوشتر
درهستی عشق توچنین نیست شدم ای نیستی ازتوام زهستی خوشتر

۸۹۲

چون دیدرخ زردمن آنشهره نگار گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که توضد ماشدی دردیدار تورنك خزان داری ومن رنك بهار

۸۹۳

خواهی بستان حلقهٔ مستان بنگر خواهی سرخر بخود پرستان بنگر
اکنون سرخر نیز ببستان آمد دم خراگر نه‌ای ببستان بنگر

۸۹۴

خورشیدهمی زرد شود بردیوار ما نیز همی زرد شویم ازغم یار
گاه ازغم یاروگه زنادیدن یار گرکار چنین است خدا یا زنهار

۸۹۵

در باغ تو در نیامدم گرد آور درویش وتهی روم من راهگذر
خواهی که برون روم مرا بگشادر ور نگشائی گمان بدنیز مبر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸۹۶

در خاك در وفای آن سیمین بر میکار دل ودیده میندیش به بر
از من بشنو تا نشوی‌زیر و زبر والله که نیابی از کم و بیش‌خبر

۸۹۷

در مصطبه‌ها گردوخرابات نگر پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر هیهات شنوز روح و هیهات نگر

۸۹۸

در نوبت عشق چشم باشد بریار چون‌او بگذشت‌دل بروید چو بهار
ایندم چو بهاراست بروی دلدار چون‌کار بنوبت است‌دم را هشدار

۸۹۹

دست‌ودل ماهرچه تهی‌ترخوشتر وآزادی‌دل زهرچه در برخوشتر
عیش‌خوش مفلسانه یکچشم‌زدن ازحشمت صد هزارقیصر خوشتر

۹۰۰

دوری ز برادر منافق بهتر پرهیز زیار نـا موافق بهتر
خـاك قدم یـار مـوافق حقـا از خون بـرادر منافق بهتر

۹۰۱

رفتم بسر گـور نگار دلدار میتافت بگلزارتنش چون گلزار
بر خاك ندا کردم خاکا زنهاز آن یار وفا دار مرا نیکو دار

۹۰۲

روی‌چومهت پیش‌چراغ اولی‌تر روی حبشی زاده بداغ اولی‌تر
اینحلقه ــ باغست وتو بلبل‌ما را رقص بلبل میان باغ اولی‌تر

۹۰۳

زان‌ابروی‌چون‌کمانت‌ای‌بدرمنیر دل‌شیشهٔ‌پرخون شوداز ضربت تیر
گویم‌زدل‌وشیشه‌وخون چیست‌نظیر بر دارم جام باده و گوید گیر

۹۰۴

ساقی گفتم ترا می ساده بیار وان زنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که‌در ایندورفلك‌بادی‌هست تا باد رسیدن ای‌صنم باده بیار

۹۰۵

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
خوش‌باش که‌تاچشم‌زنی‌خود بکشد حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۹۰۶

طبعم‌چوحیات یافت‌ازجلوهٔ ذکر آورد عروس نظم‌درحجرهٔ فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود هریك بمثال مریم آبستن وبکر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۰۷

فرمود خدا بوحی کای پیغمبر جزدرصف عاشقان بمنشین مگذر
هرچند زآتشت جهان گرم شود آتش میرد ز صحبت خاکستر

۹۰۸

گرجان داری بیار جان بازآخر آنجای که برده‌ای زآغاز آخر
یك نکته شنید جان از آنجا آمد صد نکته‌شنید چون‌نشد بازآخر

۹۰۹

گردرسروچشم عقل‌داری وصبر بفروش زبان را وسرازتیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید زاینرو نبرند از تن ماهی سر

۹۱۰

گر گل‌کارم بیتو نروید جزخار ور بیضهٔ طاوس نهم گردد مار
در برگیرم رباب بر درد تار ورهشت بهشت برزنم گردد نار

۹۱۱

گفتم بنما که چکنم گفت بمیر گفتم که‌شدآب روغنم گفت بمیر
گفتم که شوم شمع ترا پروانه ایروی توشمع روشنم گفت بمیر

۹۱۲

گفتم چشمم گفت براهش میدار گفتم جگرم گفت پراهش میدار
گفتم که دلم گفت‌چه‌داری دردل گفتم غم تو گفت نگاهش‌میدار

۹۱۳

گفتم چشمم گفت‌سحابی کم گیر گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم‌گیر گفتم که تنم‌گفت خرابی کم گیر

۹۱۴

گفتم که برو بباغ خندیده بهار شمع‌است‌وشراب‌وشاهدان‌چون‌گلنار
آنجاکه‌تونیستی ازاینهام‌چه‌سود وانجاکه وجودتست‌اینها بچه‌کار

۹۱۵

گوش ما را بی دم اسرار مدار چشم ما را بیرخ دلدار مدار
بزم ما را بی نی وخمار مدار ما را نفسی بیخودت ای‌یار مدار

۹۱۶

مانند رخت بباغ دیدم دی نار رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون‌درزده‌ای‌بجان چاکردی‌نار ایکافر کافر بچه آخر دین آر

۹۱۷

مائیم چوحال عاشقان زیر و زبر وز دلبرما هردوجهان زیروزبر
از زیر و زبر منزه آمد شه ما وانکس که‌ازاوجست‌نشان‌زیروزبر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۱۸

مجموع تن و قالب خودرا بنگر جوقی مستند و خفته بر همدیگر
مونس خواهی صلای بیداری زن بر خفته بنه پای و خود از در بگذر

۹۱۹

مجنون و پریشان توام دستم گیر سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد من بیسرو بی پای توام دستم گیر

۹۲۰

من دم نزنم از اینجهان دمگیر من در طربم همه جهان ماتم گیر
بیدق نبری ولی ز ما شه ببری ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

۹۲۱

من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار تا ایندو یکی نشد نیامد گل و خار
این خارو گل ارچه شد مخالف دیدار بر چشم خلاف بین بخند ایگلزار

۹۲۲

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر تا مسخرگی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن عاجز شود از عمارتت هر عامر

۹۲۳

میآید گرگ نزد ما وقت سحر هم فربه میرباید و هم لاغر
تا چند کنی خرخر اندر بستر بر روی زن آب ای که خاکت برسر

۹۲٤

هر دم دل جمع را برنجاند یار مانندهٔ چرخشان بگرداند یار
یکدم همه را براند از پیش ودمی چون فاتحه شان بعشق بر خواند یار

۹۲۵

هر دم دل خسته ام برنجاند یار یا سنگدلست یا نمیداند یار
بر چهره نوشته‌ام بخون قصهٔ دل می‌بیند و هیچ بر نمیخواند یار

۹۲٦

هین وقت صبوحست می ناب بیار زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا نالهٔ این رباب بی دل بپذیر یا پاس دل کباب پر داغ بدار

ز

۹۲۷

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز بیرون نبد آن آب از اینجو هرگز
او نافهٔ مشك و ما همه بوی وئیم از نافه شنیده‌ای جدا بو هرگز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۲۸

آمد بر من دوش نگاری سر تیز شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

۹۲۹

آمد دی دیوانه و شبهای دراز مائیم و شب تیره و سودای دراز
ماراسرخواب نیست‌دل‌یاوه‌شده‌است آنرا که دلیست تا کند پای دراز

۹۳۰

آن تاب که من دانم‌و تو ایدل‌سوز ایدوست شب و روز ز دل میافروز
نی‌نی که غلط‌گفتم ای عشق آموز عشق‌توو سودای‌توآنگه شب وروز

۹۳۱

آن یار کشید باز دستم امروز از دست شدم دست گسستم امروز
یکمست نیم هزار مستم امروز دیوانهٔ دیوانه پرستم امروز

۹۳۲

ای تنگ‌شکر ازترشان‌چشم بدوز آتش بزن وهر چه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنگه ترشی برف و سرمای و آنگهی فضل‌تموز

۹۳۳

ایجان سماع و روزه و حج و نماز وی از تو حقیقت شده‌بازی و مجاز
امروز منم مطربت ایشمع طراز وز چرخ بود نثار و قوال انداز

۹۳٤

ای جان لطیف بیغم عشق مباز در هرنفسش‌هزار روزه است‌ونماز
پیداست سراپا همه سودا و مجاز آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۳۵

ای دل ز جفای دلستانان مگریز دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز
میجوی نشان ز بی نشانان مگریز صدجان بده وز درد جانان مگریز

۹۳٦

ایدل‌همه رخت‌را در این کوی‌انداز پیراهن یوسف است بر روی‌انداز
ماهی بچه ای عمر نداری بی‌آب اندیشه مکن‌خویش‌دراین‌جوی‌انداز

۹۳۷

ای ذره ز خورشید توانی بگریز چون نتوانی گریخت باوی مستیز
تو همچوسبوئی وقضاهمچون‌سنگ با سنگ مپیچ‌وآب خود را بمریز

۹۳۸

ای‌صلح توبا بنده همه جنگ آمیز تاکی بود ایندوستی ننگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی دریاب ز آب دیدهٔ رنگ آمیز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۳۹

ای‌عشق تو داده بازجانرا پرواز لطف‌تو کشیده‌چنگ‌جانرا در ساز
یکذره عنایت تو ای بنده نواز بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

۹۴۰

ای عشق نخسبی و نخفتی هر گز در دیدهٔ خفتگان نیفتی هر گز
باقی سخنی هست نگویم او را تو نیز نگوئی و نگفتی هر گز

۹۴۱

ای کرده ز نقش آدمی‌چنگی ساز جانها همه قوال تو از روی نماز
ای لعل لبت توانگری عمر دراز یك‌هدیه ازآن لعل بقوال انداز

۹۴۲

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز وی زهره بیا و ازدلم چنگ آموز
وآنگه که نوای وصل آهنگ کند ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

۹۴۳

امروز خوشم بجان تو فردا نیز هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
هم کار و گیای دوست کارافزانیز هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

۹۴۴

امروز مرو از برم ای یار بساز ای گلبن‌صد برگ بدین خار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز ای‌ماه تمام با شب تار بساز

۹۴۵

امشب که گشاده است‌صنم باماراز ای‌شب چه شبی که عمر تو بادد‌ر‌ار
زاغان سیاه امشب اندر طربند با باز سپید جان شده در پرواز

۹۴۶

باز آمدم اینك که زنم آتش تیز در توبه و در گناه و زهدوپرهیز
آورده‌ام آتشی که میفرماید کای هرچه بجزخداست از جابرخیز

۹۴۷

بازی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز زان در که بیامدم برون رفتم باز

۹۴۸

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی‌تو بوم نماز من جمله مجاز

۹۴۹

جهدی‌بکن‌ار پندپذیری‌دو سه روز تا پیشترازمرگ‌نمیری‌دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد گر تو با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۵۰

خواهیکه ببینی تو بیداری راز — خود را ز ورای عقل سودائی ساز
گوئی تو که از هرچه درو مینگرم — چشمی است بصد هزار زیبائی باز

۹۵۱

درد تو علاج کس پذیرد هرگز — یا از تو مراد میگریزد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی — گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز

۹۵۲

درسر هوس عشق تودارم همه روز — درعشق تومست و بیقرارم همه روز
مر مستان را خمار یك روزه بود — من آن مستم که در خمارم همه روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سوداش دراز — شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز — او عمر عزیز ماست گو باش دراز

۹۵۴

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز — جزوصل تو هیچ گل نبوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر کسی دگر نروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز — زین یخ صفتان یکی نشد گرم هنوز
نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز — نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

۹۵۶

شب گشت وخبر نیست مرا از شب وروز — روز است شبم زروی آن روز افروز
ایشب شب از آنی که از او بیخبری — وی روز برو زروز او روز آموز

۹۵۷

صد بار بگفتمت ز مستان مگریز — جان در کفمان سپارو مستان مگریز
از من بشنو گریز پا سر نبرد — گرجان خواهی زحلقهٔ جان مگریز

۹۵۸

صد بار بگفت یار هر جا مگریز — گر بگریزی بجز سوی ما مگریز
هر که زخیال گرگ ترسان گردی — درشهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز — زیرا که زچنگ ما برون شد آواز
گویند مرا سرت ببریم بگاز — پیراهن عمرخود چه کوته چه دراز

۹۶۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز — زنهار مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنئی میطلبی همچون شمع — پروانه صفت تو خویشتن را در باز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۶۱

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹۶۲

مائیم و توئی و خانه خالی برخیز هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز
چون آب و شراب باحریفان آمیز چندانکه رسم بجای کج‌دارو مریز

۹۶۳

مائیم و دمی کوته و سودای‌دراز در سایهٔ دل فکنده دو پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز صد روز قیامت است چه جای دراز

۹۶۴

مائیم وهوای یارمه رو شب و روز چون‌ماهی‌تشنه‌اندراین‌جوشب‌وروز
زین‌روز شبان کجا برد بوشب‌و روز خوددرشب‌وصل عاشقان کوشب وروز

۹۶۵

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت میمال خواجهٔ شهر توئی آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۶۶

معشوقهٔ ما گران نگیرد هرگز وین شمع‌و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت‌و هم‌آینه والله که ویست این آینه زنگی نپذیرد هرگز

۹۶۷

من‌بودم‌و دوش آن بت بنده نواز از من همه لابه بود وازوی همه‌ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شبرا چه گنه حدیث ما بود دراز

۹۶۸

من سیر نگشته‌ام ز تو یار هنوز وامم داری نبات بسیار هنوز
گر ازسر خاك من برآید خاری لب بگشاید بعشقت آنخارهنوز

۹۶۹

من همتیم کجا برد چون من باز عرضه نکنم بهیچکس راز و نیاز
با خویشتنم خوش‌است درپردهٔ راز گه‌صیدوگهی‌قیدوگهی نازوگه‌آز

۹۷۰

میگویدمی مرا نگار دلسوز میباید رفت چون بپایان شد روز
ای‌شب تو برون میای ازکتم عدم خورشیدتوخویش‌رابدینچرخ بدوز

۹۷۱

نی چارهٔ آنکه با تو باشم همراز نی زهرهٔ آنکه بی تو پردازم راز
کارم ز تو البته نمیگردد ساز کار من بیچاره حدیثی است دراز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۷۲

هین‌وقت‌صبوحست‌میان‌شب‌وروز غیر ازمه‌و خورشیدچراغی‌مفروز
زان‌آتش‌آب‌گونه‌یك‌شعله‌بر آر دربنگه اندیشه زن وپاك بسوز

۹۷۳

یاری خواهی زیار با یار بساز سودت سوداست باخریدار بساز
از بهر وصال ماه‌از شب‌مگریز وز بهر گل و گلاب باخار بساز

۹۷۴

یك‌شب‌چوستاره‌گرنخسبی‌تاروز تابد بتو اینچنین مه جان افروز
درتاریکیست آبحیوان تومخسب شاید که شبی در آب‌اندازی‌پوز

س

۹۷۵

آمد آمد ترش ترش یعنی بس میپندارد که من بترسم زعسس
آنمرغ‌دلی که نیست دربندقفس اوراتو مترسان که‌نترسداز کس

۹۷۶

احوال دلم‌هر سحراز باد بپرس تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
ورکشتن بیگناه سودات شود ازچشم‌خود آن‌جادوی‌صیاد بپرس

۹۷۷

از حادثهٔ جهان زاینده مترس وزهرچه‌رسدچونیست‌پاینده‌مترس
این یکدم عمر را عنیمت میدان ازرفته میندیش وز آینده‌مترس

۹۷۸

از روز قیامت جهان‌سوز بترس وز ناوك انتقام دلدوز بترس
ای‌درشب‌حرص‌خفته‌درخواب‌غرور صبح اجلت رسید از روز بترس

۹۷۹

ای‌یوسف‌جان‌زحال‌یعقوب بپرس وی جان کرم زرنج ایوب بپرس
وی جمله خوبان بر تو لعبتگان حال مارا ز هجرنا خوب بپرس

۹۸۰

جانا صفت قدم زابروت بپرس آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال‌دلم از دهان تنگت بطلب بیماری من زچشم جادوت‌بپرس

۹۸۱

چون‌رو به‌من‌شدی‌توازشیرمترس چون دولت تومنم زادبیرمترس
ازچرخ چو آنماه‌ترا همراه‌است گرروز بگاهست وگردیرمترس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۸۲

دارد بقدح می حرامی که مپرس — یکدشمن‌جان‌شگرف حامی که‌مپرس
پیشم دارد شراب تلخی که مپرس — میخواند می مرا بنامی که مپرس

۹۸۳

دلدار چنان مشوش آمد که‌مپرس — هجرانش‌چنان‌بر آتش‌آمدکه مپرس
گفتم که‌مکن گفت مکن تا نکنم — این‌یك‌سخنم‌چنان‌خوش‌آمدکه‌مپرس

۹۸۴

رودرصف بندگان ماباش و مترس — خاك در آسمان ما باش و مترس
گرجملهٔ خلق قصد جان تو کنند — دل‌تنگ‌مکن‌از آن ما باش ومترس

۹۸۵

رو مرکب‌عشق راقوی‌ران ومترس — وزمصحف کژآیت‌حق‌خوان‌ومترس
چون‌از خودو غیرخود مسلم گشتی — معشوق توهم‌توئی یقین‌دان ومترس

۹۸۶

رویم چو زرزمانه می بین و مپرس — این اشك چو ناردانه می‌بین‌ومپرس
احوال درون خانه از من مطلب — خون بر درآستانه می بین و مپرس

۹۸۷

زین عشق پرازقتل جهانسوزبترس — زین تیر فنا بخش کمر دوز بترس
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند — آنروز که توبه‌کرد آنروز بترس

۹۸۸

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس — صدکاری‌وصد رنگی‌وصدپیشه‌وپیش
درکاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق — در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹

مر تشنهٔ عشق را شرابیست مترس — بی آب شدی‌پیش تو آبیست‌مترس
گنجی تواگر تنت خرابیست مترس — بیدارشوازجهان که‌خوابیست‌مترس

۹۹۰

هستم زغمش‌چنان پریشان که‌مپرس — زانسان‌شده‌ام‌بیسروسامان که‌مپرس
ای مرغ خیال سوی او کن گذری — وانگه زمنش‌بپرس چندان که‌مپرس

ش

۹۹۱

آتش در زن‌بگیر پادر کویش — تازه نبرد هیچ فضولی سویش
آنروی‌چوماه‌رابپوش ازمویش — تا دیدهٔ هر خسی نبیند رویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹۹۲

آندل که من آن خویش پنداشتمش — بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو — نیکو دارش که من نکو داشتمش

۹۹۳

آندم‌که‌حق بنده‌گزاری همه خوش — وز مهرسربنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش — چون‌عزم‌کنم هم نگذاری همه خوش

۹۹٤

آندیده که هست عاشق گلزارش — مشغول کجا کند سر هر خارش
گر راست بود یار دهد پرگارش — ورکژ نگرد راست نیاید کارش

۹۹۵

آنرا که رسول دوست پنداشتمش — برنام و نشان دوست میداشتمش
بگشاد دهانرا که بگوید خبری — از غـایت غیـرت تونگذاشتمش

۹۹٦

آن رند وقلندر نهان آمد فاش — در دیدهٔ من بجو نشان کف پاش
یا اواست خدایا که فرستاده خداش — ای‌مطرب جان یك نفسی با ماباش

۹۹۷

آنکس که نظر کند بچشم مستش — از رشك دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او — گر دسترسم بود ببرم دستش

۹۹۸

از آتش تو فتاده جانم درجوش — وزباده توشده است جانم مدهوش
از حسرت‌آنکه گیرمت در آغوش — هرجای کنم فغان وهرسوی خروش

۹۹۹

امروز حریف عشق بانگی زد فاش — گر اوباشی جز بر او باش مبـاش
دی‌نیست‌شده‌است‌بین‌میندیش‌زلاش — فردا که نیامده است از وی متراش

۱۰۰۰

اندر برخویشم بفشاری همه خوش — برراه زنان مرگ‌گماری‌همه خوش
چون‌مرگ‌دهی ازپس‌آن‌برگ‌دهی — ازمرگ‌حیاتها بر آری همه خوش

۱۰۰۱

ای باد صبا بکـوی آندلبر کش — احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
ورزانکه برای خود نباشد دلکش — زنـهار مـرا ندیده‌ای دم در کـش

۱۰۰۲

ایجان جهان و روشنائی همه خوش — آرام دلی و آشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنـی سلطانی — وربوسه مزید بر فزائی همه خوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۰۳

ایچشم‌بیادامن خوددرخون کش وی‌روح‌برو قماش‌برگردون کش
بر لعل‌لبت هر آنکه‌انگشت‌نهاد مندیش‌وز بانش ازقفابیرون کش

۱۰۰۴

گفتی‌چونی بیاکه‌چون‌روزم‌خوش چون‌روزهمی‌درم‌همی‌دوزم‌خوش
تاروی‌چو آتشت بدیدم‌چوسپند میسوزم‌ومیسوزم‌ومیسوزم‌خوش

۱۰۰۵

گه باده لقب نهادم وگه جامش گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه‌وگاه صیدو گاهی‌دامش اینجمله چراست تانگویم نامش

۱۰۰۶

مرغان رفتند برسلیمان‌بخروش کاین بلبل راچرا نمی‌مالی گوش
بلبل گفتا بخون پدر بمجوش سه ماه سخن گویم، نه‌ماه‌خموش

۱۰۰۷

من‌شیشه‌زنم‌بر آندل‌سنگ‌خوشش تاجنگ‌شود بشنوم‌آنجنگ خوشش
تا بفروزد بخشم آنزنگ‌خوشش تابخراشدمر اُبدان‌چنگ‌خوشش

۱۰۰۸

ناگه بزدم دست بسوی جیبش سرمست شدم ز لذت آسیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما المنة لله که بر دم سیبش

۱۰۰۹

نیمی‌دف‌من‌بموش‌داری‌همه‌خوش باقی‌بکف‌بنده‌نهادی همه خوش
بادف دریده درسماع آمده‌ایم ای‌باتومرادو بیمرادی همه خوش

۱۰۱۰

هان‌ایدل‌تشنه‌جوی‌راجویان‌باش بی‌پای مپای ودایماً پویان باش
باآنکه درون سینه‌بی‌کام‌وزبان سرچشمهٔ‌هر گفت‌توئی‌گویان‌باش

۱۰۱۱

هر چند ملولی نفسی‌با ما باش مگریز زیاران ودرین غوغا باش
یاهمچو دلم واله وشیدائی شو یا بهر نظاره حاضر سودا باش

۱۰۱۲

ای‌دل بروازعاقبت‌اندیشان باش درعالم بیگانگی‌ازخویشان‌باش
گر بادصبامرکب‌خود میخواهی خاك قدم مرکب درویشان باش

۱۰۱۳

ای‌روزنشاطو روشنی‌وقت‌توخوش وی عالم‌عیش وایمنی‌وقت‌توخوش
در سایهٔ زلف تو دمی میخسبم تونیزموافقت کنی‌وقت توخوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۱۴

ای روی چوآفتاب نوشادی وکش — وی‌موی‌توسرمایهٔ صدخیل‌حبش
تنهاتوخوشی‌وبس‌مرادردوجهان — باقی تبع تواندگشته همه خوش

۱۰۱۵

ای‌زلف‌پرازمشك‌تتاری‌همه‌خوش — اندرطلب‌چومن‌نگاری‌همه‌خوش
درفصل‌بهاردونو بهاری‌همه‌خوش — چون‌قندونبات‌درکناری‌همه‌خوش

۱۰۱۶

ای سودائی بروپی سودا باش — برصورت شیدای دلت شیدا باش
بامانه‌زخوی‌زشت خوددرجنگی — خو سایهٔ‌تست خصم‌خودتنها باش

۱۰۱۷

ای عشق‌بتابتلخ‌خویان خوبخش — ای‌پشت‌جهان‌بحسن‌جویان‌روبخش
ازباغ جمال‌توچه کم‌خواهد شد — زان‌سیب‌زنخندان‌دوسه‌شفتالوبخش

۱۰۱۸

ای کردهٔ‌پنج شمع‌روشن‌هوسش — ای‌اصل‌خوشی‌وهرچه‌داری‌همه‌خوش
تا چند چو الحمد مرامی‌خوانی — همچون‌بقره‌بگیرگوش‌من‌وکش

۱۰۱۹

ای گنج بیا زودبویرانهٔ خویش — وی‌زلف‌پریشان‌مشوازشانهٔ‌خویش
وی‌مرغ‌متاب روی‌ازدانهٔ خویش — ایخانه‌خدا در آی‌درخانهٔ خویش

۱۰۲۰

ای یار مرا موافقی وقتت خوش — برحال دلم چولایقی‌وقتت‌خوش
خواهم بدعاکه عاشقان خوش باشند — ورزانکه‌تونیزعاشقی‌وقتت‌خوش

۱۰۲۱

بادل گفتم ز دیگران‌بیش‌مباش — رومرهم ریش‌باش‌چون‌نیش‌مباش
خواهی که‌زهیچکس‌بتوبد نرسد — بدگوی‌وبد آموزوبداندیش‌مباش

۱۰۲۲

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش — کزمن‌سخن‌ازسرجهان‌هیچ‌مپوش
نرمك‌نرمك‌مراهمی گفت‌بگوش — دانستنی‌است‌گفتنی نیست‌خموش

۱۰۲۳

با ما چونه‌ای مشورفیق اوباش — کاول‌قدمت دمند و آخر پرخاش
گل‌باش‌وبهرسخن‌که‌خواهی‌میخند — مردسره باش‌وهرکجاخواهی‌باش

۱۰۲۴

برجان‌ودل‌ودیده سواری همه‌خوش — واندردل‌وجان‌هرچه‌بکاری همه‌خوش
خوش‌چشمی‌ومحبوب‌عذاری‌همه‌خوش — فریادرس جان فکاری‌همه‌خوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۲۵

بردل چو شکفته گشت اسرارغمش ندهم بگل همه جهان خـار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم زین پس رخ زردمـا و دیوار غمش

۱۰۲۶

بر من نگریست نرگس خمارش تا خیره شدم ز گریهٔ بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدیٰ آلوده شدی ز سرمه هارخسارش

۱۰۲۷

بیچاره دل سوختهٔ محنت کش درآتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد آری هـمه در سوخته افتدآتش

۱۰۲۸

پیوسته مرید حق شو و باقی باش مستغرق عشقو شور ومشتاقی باش
چون باده بجوش‌درخم‌قالب خویش وانگاه بخودحریفـو هم‌ساقی باش

۱۰۲۹

تا بتوانـی تو جامهٔ عشق مپوش چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش
در جامه‌همی سوزوهمی‌باش‌خموش کاخـرز پس نیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در نزنی بهر چه داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیـاران را ز آتش آمد مفرش عیار نه‌ای زعاشقان پا در کش

۱۰۳۱

جانا جانی بیـا میان جان باش چون‌عقل‌وخرد تاج سر مردان باش
تودولت و بخت همه‌ای دردوجهان چوندولت‌وبخت‌دو جهان گردانباش

۱۰۳۲

چون رنگ‌بدزدید گل ازرخسارش آیخت صبا چو رهزنان بر دارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت تا بو که صبا بجان دهـد زنهارش

۱۰۳۳

خائیدن‌آنلب‌که چشیدی شکرش مالیدن دستی کـه کشیدی بسرش
نگذاردآنکه او بجان و جگرش آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳۴

دانم‌که برای ما نخفتی همه دوش در صفهٔ سرد با یـکی بالا پوش
آن نیز فـراموش نگردد ما را ای‌بوده عزیز ترتو از دیده‌وگوش

۱۰۳۵

از انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گـرفت در آغـوشش
لب را ببهانـه بر رخش بنهادم یعنی که حدیث میکنم درگوشش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۳۶

در حلقهٔ مستان تو ایدلبر دوش — میخانه درون کشیدم ازخم سرجوش
بر یاد تو کاس‌و طاس تا وقت‌سحر — میخوردم ومیزدم همی دوش‌خروس

۱۰۳۷

در مجلس سلطان بشکستم‌جامش — تا جنگ شود بشنوم آندشنامش
والله که چنان فتاده‌ام در دامش — کز پختهٔ او نمی شناسم خامش

۱۰۳۸

دلدار مرا وعده دهد نشنومش — بر مصحف‌اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت — خواهد که باینها بجهد نشنومش

۱۰۳۹

دل یاد تو آرد برود هوش‌ز هوش — می بی‌لب‌نوشین تو کی‌گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم — آواز ترا گوش همی دارد‌گوش

۱۰۴۰

رفت‌آنکه نبود‌کس بخوبی یارش — بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش — آری برود گل و بماند خارش

۱۰۴۱

سودای توام در جنون میزد دوش — دریای‌دوچشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسید — ور نی جانم خیمه برون میزددوش

۱۰۴۲

سوگند بدان‌دل که‌شده‌است‌او پستش — سوگند بدان‌جان که‌شده‌است‌او مستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدند — پیمانه بدستی و بدستی دستش

۱۰۴۳

شب چیست برای ما زمان نالش — وانراکه نه عاشق است او را مالش
وان عاشق ناقصی که نو کار بود — گوشش نشود گرم بشب بی بالش

۱۰۴۴

کاری کردم نگه‌نکردم پس و پیش — آنراکه چنان کندچنین آید بیش
آندم که قضا کار کندای درویش — در خانه گریزد خرد دور اندیش

۱۰۴۵

گر میکشدم غم تو هردم‌تو مکش — هل تا کشدم اینهمه عالم تو مکش
آنراکه خود انداخته‌ای‌پای مزن — وانراکه‌توزنده کرده‌ای‌هم‌تومکش

۱۰۴۶

گر ناله کنم‌گوید یعقوب مباش — ور صبر کنم گوید ایوب مباش
اشکسته بخواهدم‌وچون سر بکشم — برسرزندم که‌سرمکش‌چوب‌مباش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰٤۷

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت دراین روزی چند رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ض

۱۰٤۸

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله صداع و غرور والفقر من العالم کنز و غرض

ع

۱۰٤۹

امروز سماعست وسماعست وسماع نورست شعاعست و شعاعست و شعاع
اینعشق مطاعست ومطاعست ومطاع از عقل وداعست و وداعستو وداع

۱۰۵۰

صد موج زند بهردل از یاد سماع هردل نبود لایق اشهاد سماع
هردل که به پیوست ببحر دلها زین باده بجوشد و دهد داد سماع

۱۰۵۱

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
برنان تنداین و آندیگر برلب آب کانراعطش آمدهاستواین داغم جوع

۱۰۵۲

مهمان توایم ما و مهمان سماع ایجان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع آراسته باد از تو میدان سماع

۱۰۵۳

هر روز بیاید آن سپهدار سماع چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی وعندلیب در کار سماع هم گردد هردرخت پربار سماع

غ

۱۰۵٤

ای بندهٔ سردی بزمستان چون زاغ محروم زبلبل وگلستان در باغ
دریاب که ایندم اگرت فوت شود بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

۱۰۵۵

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ آئیم بباغ با تو ایچشم و چراغ
چون سوسن وگل زخویش بیرون آئیم چون آب روان رویم از باغ بباغ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۵۶

گربا دیگری مجلس میسازم ولاغ ننهم بخدا ز مهر کس بردل داغ
لیکن چوفروشود کسی‌را خورشید درپیش نهد بجای خورشید چراغ

۱۰۵۷

گفتی مگری چو ابر در فرقت‌باغ من آن تو ام بخسب ایمن بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی وانگاه بجویمش بصدچشم وچراغ

۱۰۵۸

گویندکه عشق بانك نامست دروغ گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر ما درجانست گویند فراز هفت با مست دروغ

۱۰۵۹

گویندکه یار را وفانیست دروغ گویند پس ازهجر لقا نیست دروغ
گویند شراب جانفزایست دروغ گویندکه این برای‌ما نیست دروغ

ف

۱۰۶۰

از دل سوی دلدارشکافست شکاف وانکس که‌نداندابن معافست معاف
هرروز دراین‌حلقه مصافست‌مصاف می پنداری‌که این گزافست‌گزاف

۱۰۶۱

امروز طوافست طوافست طواف دیوانه معافست معافست معاف
نی‌جنگ‌ومصافست مصافست مصاف وصل است و زفافست زفافست زفاف

۱۰۶۲

بازنگی‌امشب چو شدستی بمصاف از سینهٔ خود سینهٔ شب را بشکاف
درکعبهٔ عشاق طوافی چوکنی دریاب که کعبه میکند باتو طواف

۱۰۶۳

در فقر فقیرباش و درصفوت صاف با فقر وصفا درآتو درکار مصاف
گرخصم‌تو صد تیغ برآرد زغلاف چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف

۱۰۶۴

گویند مرا چند بخندی ز گزاف کارت‌همه‌عشرتست وگفتت همه لاف
ای‌خصم چوعنکبوت صفرا میباف سیمرغ طربناك شناسد سرقاف

۱۰۶۵

مهمانی‌تونیست دوسه روز وگزاف خوان توگرفته است از قاف بقاف
گرفتنه شود کسی معافست معاف برشمع کند همیشه پروانه طواف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ق

۱۰۶۶

آن تاق که‌نیست‌جفتش‌اندر آفاق — با بنده بباخت تاق و جفتی بوفاق
پس گفت‌مرا که‌تاق‌خواهی یاجفت — گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق

۱۰۶۷

آنکس که‌ترا بدید ایخوب اخلاق — در حال دهد کون ومکان‌راسه‌طلاق
مه را چه طراوت‌و زحل را چه‌محل — با طلعت آفتاب اندر آفاق

۱۰۶۸

ای داروی فربهی جان عاشق — فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز لبان تو دهان عاشق — جان بنده‌ات ایجان و جهان عاشق

۱۰۶۹

تمکین و قرار من که دارددرعشق — مستی وخمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد — کار من و بار من که دارد در عشق

۱۰۷۰

لو کان اقل هذه الاشواق — للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذوالهوی علی العشاق — العشر لهم ولی جمیع‌الباقی

۱۰۷۱

هر دل که طواف کرد گرد درعشق — هم کشته شود بآخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق — سر اوست‌ندارد آنکه داردسر عشق

۱۰۷۲

هر روز بنو بر آید آندلبر عشق — در گردن مادر افکند چنبر عشق
این خاراز آن‌نهاد حق بر در عشق — تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ك

۱۰۷۳

چون گشت‌طلسم جسم آدم چالاك — با خاك در آمیخته شد گوهر پاك
آنجسم‌طلسم‌را چو بشکست افلاك — پاکی بر پاك رفت‌و خاکی درخاك

۱۰۷۴

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناك — یا از جز عشق دامنش گردد چاك
حاشا که بخفت عاشقی اندر خاك — پاکست‌و کجا رود جز آن‌عالم پاك

۱۰۷۵

خندید فرح تا بزنی انگشتك — گردید قدح تا بزنی انگشتك
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب — چون قوس قزح تا بزنی انگشتك

۱۰۷۶

در بحر صفا گداختم همچو نمك — نه کف و ایمان نه‌یقین ماندونه‌شك
اندر دل من ستاره‌ای شد پیدا — گم گشت‌در آن‌ستاره هر هفت فلك

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گ

۱۰۷۷

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ ور کار تو نیکست چه تسبیح و چه جنگ
گر مرد قبولست چه رومی و چه زنگ تسلیم و رضا باید ور نه سر و سنگ

۱۰۷۸

با همت باز باش و با کبر پلنگ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ کانجا همه گفت باشد اینجا همه رنگ

۱۰۷۹

بر زن بسوی صحبت نادانان سنگ بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با نا اهلان مکن تو یکلحظه درنگ آیینه چو در آب نهی گیرد زنگ

۱۰۸۰

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ وز پردهٔ عشاق بر آرم آهنگ
گر زانکه در آ بگینه خواهی زدسنگ درخدمت تو بیایم اینك من وسنگ

۱۰۸۱

میگردد روی اینجهان رنگ برنگ وز پرده همی بیند معشوقهٔ شنگ
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست کز عشق ویست نه فلك چون مادنگ

۱۰۸۲

یکچند میان خلق کردیم درنگ زایشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق چون آب در آهن و چو آتش درسنگ

ل

۱۰۸۳

آنکس که ترا دید و نخندید چوگل از جان و خرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد کو شاد نشد از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

۱۰۸۴

آنمی که گشود مرغ جانرا پرو بال دلرا برهانید ز سیری و ملال
ساقی عشق است و عاشقان مالامال از عشق پذیرفته و بر ماست حلال

۱۰۸۵

آواز گرفته است خروشان مینال زیرا شنواست یار و واقف از حال
آواز خراشان و گلوی خسته نالان ز زوال خویش در پیش کمال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۸۶

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل — این آب حیات‌دان و آن آب سبیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق — در چرخ درآی و بین نشانهای رحیل

۱۰۸۷

ازمن زرودل خواستی ایمهر گسل — حقا که نه‌این‌دارم و نی آن حاصل
زر کو زرکی زراز کجامفلس وزر — دل کودل کی دل‌از کجاعاشق‌ودل

۱۰۸۸

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده‌و دل خون‌نشودپنجه‌سال — از قال کسی را نبود راه بحال

۱۰۸۹

اینعشق کمالست و کمالست و کمال — وین نفس خیالست و خیالست و خیال
این‌عشق جلالست و جلالست و جلال — امروز وصالست و وصالست و وصال

۱۰۹۰

این نکته شنو ز بنده‌ایشمع چگل — هرچند که‌راهیست زدل‌جانب دل
در چشم‌تو نیستم تودر چشم منی — تو مردم دیده ای ومن مردم گل

۱۰۹۱

پرازعیسی است‌اینجهان‌مالامال — کی گنجد در جهان قماش دجال
شورابهٔ تلخ تیره دل کی گنجد — چون‌مشك‌جهان‌پراست‌ازآب‌زلال

۱۰۹۲

جانی‌دارم‌لجوج‌و‌سرمست وفضول — وانگه‌یاری‌لطیف‌و بیصبر وملول
ازمن‌سوی‌یارمن‌رسولست‌خدای — وزیار بسوی من خدایست رسول

۱۰۹۳

چون آمده‌ای‌دراین‌بیابان‌حاصل — چون‌بیخبران مباش ازخود غافل
گامی میزن بقدر طاقت منشین — کاسودهٔ خفته دیر یابد منزل

۱۰۹۴

چون‌دم‌زدی ازمهر رخ‌یار ایدل — ترتیب دم و قدم نگهدار ای‌دل
خود را بقدم زغیر او خالی کن — تا دم نزنی بی دم دلدار ای‌دل

۱۰۹۵

حاشا که کند دل بدگرجا منزل — دورازدل‌من‌که‌گرددازعشق‌خجل
چشم‌چوشکفت‌غیرآب‌تونخورد — هم سرمهٔ دیده‌ای و هم‌قوت دل

۱۰۹۶

الخمرومن الزق ینا دیك تعال — واقطع لوصا لنا جمیع الاشغال
قرباً وصفاء و سبقنا لاحوال — کی تعتق بالنجدة روح الاعمال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰۹۷

درخاموشی چراشوی کندوملول خوکن بخموشی که اصولست اصول
خودکوخمشی آنکه خمش میخوانی صدبانك وغریو است وپیامست ورسول

۱۰۹۸

درعشق ترا جزو زند آنگه کل در باغ نخست غوره است آنگه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار در بانك شود گربه و آنگه بلبل

۱۰۹۹

عشقی بکمال و دلربائی بجمال دل برسخن وزبان زگفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

۱۱۰۰

عشقی دارم پاکتر از آب زلال این باختن عشق مراهست حلالی
عشق دگران بگردد ازحال بحال عشق من ومعشوق مرانیست زوال

۱۱۰۱

عمری بهوس درتك وتاز آمددل تا محرم جان دلنواز آمددل
درآخر کار رفت وجان پاك بسوخت انصاف بده که پاکباز آمددل

۱۱۰۲

عندی چمل ومن اشتیاق وفصول لایمکن شرحها بکتب و رسول
بل انتظر الزمان والحال یحول ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

۱۰۰۳

مردا منشین جز که بپهلوی رجال خوش باشد آینه پهلوی صقال
یاربچه طرب داردجان پهلوی جان آنسنگ بود فتاده پهلوی سفال

۱۱۰٤

ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل آن به که بسودای تو بسپارم دل
ور من بغم عشق تو نسپارم دل دل را چکنم بهرچه میدارم دل

۱۱۰۵

نومید مشو امید میدار ای دل درغیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند تودامن دوست را نه بگذار ای دل

۱۱۰٦

هم شاهد دیده ای وهم شاهد دل ای دیده ودل زنور روی توخجل
گویند از آنهر دوچه حاصل کردی جز عشق زعاشقان چه آید حاصل

۱۱۰۷

یاران که در این بساط کردند نزول بعضی بادب بدند و بعضی بفضول
هریك بگمان خویش راجع گشتند نیکان بعلا شدند و بدها بسفول

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۰۸

یا من هـوسیدی و اعلا و اجل — یا من انا عبـده و ادنی و اقـل
حاشاك تملنی و یـوشیك تعل — ان لم یکن الوابل بالوصل فطـل

م

۱۱۰۹

آمد بت خوش عربدهٔ میکیشم — بنشست چویك تنگ شکر در پیشم
در بر بنهاد بر بط و ابریشم — وین پرده‌همی‌زد که‌خوش‌و بیخویشم

۱۱۱۰

آمد شد خود بکوی تو می بینم — میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه‌جـرم جهان من کردم — آخر نه جهان بروی تو می بینم

۱۱۱۱

آن باده که بر جسم‌حرامست حرام — بر جان مجـرد آن مدامست مدام
در ریز و مگو که این تمامست‌تمام — آغاز و تمام مـا کدامست کدام

۱۱۱۲

آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم — در دل دارد نهفـته اینچرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی — بر رویـد سر ما ز صحن عـالم

۱۱۱۳

آنکس که بآب دیده اش میجویم — در جستن او روان چوآب جویم
امروز بگاه آمد و گفتا بسماع — نگذاشت که من دست نمازی شویم

۱۱۱۴

آنکس که ببست خواب مارا بستم — یارب تو ببند خواب او را بکرم
تا باز چشد مرارت بی خوابـی — و اندیشه کنـد بعقل ارحم ترحم

۱۱۱۵

آنم که چو غمخوار شوم من شادم — واندم که خـراب گشته ام آبادم
آنلحظه که‌ساکن‌وخموشم چوزمین — چون رعد بچرخ میرسد فـریادم

۱۱۱۶

آنوقت آمدکه ما بتو پـردازیـم — مرجان ترا خـانهٔ آتش سازیم
تو کان زری میـان خاکی پنهان — تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷

آنها که بپیش داستـان میگردم — چون بد مستان دست فشان میگردم
هرچندزروی‌لطف‌او خوش خندید — آخـر بچـه روی آنچنان میگردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۱۸

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم چون لطف خدا بیحد و اندازه‌شوم
صد بار خریده‌ای و من‌ملك توام یکبار دگر بخر که تا تازه‌شوم

۱۱۱۹

آواز سرافیل طرب میرسدم از خاك فنا بر آسمان میرسدم
کس‌راخبری‌نیست که‌برمن‌چه‌رسید زان با خبری که بی خبر میکشدم

۱۱۲۰

از باد همه پیام او میشنوم وز بلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام‌بر دردل آوازهٔ آن زبام او میشنوم

۱۱۲۱

از بسکه بنزدیك توام من دورم وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز کثرت پیدا شده‌گی مستورم وز صحت بسیار چنین رنجورم

۱۱۲۲

از بلبل سر مست نوائی شنوم وز باد سماع دلربائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم وز گل همه بوی آشنائی شنوم

۱۱۲۳

از بهر تو صد بار ملامت بکشم گر بشکنم اینعهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا در دل دارم که تا قیامت بکشم

۱۱۲٤

از بهر تو گر جان‌بدهم‌خوش‌میرم وز بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم
دیوانهٔ آندو زلف چون زنجیرم مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

۱۱۲۵

از ثور فلك شیر وفا میدوشم هر چند که از پنجهٔ او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بد در گوشم امشب بخدا که بهتر است ازدوشم

۱۱۲٦

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام وز عشق توشمع روح‌افروخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوخته باد چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

۱۱۲۷

ازجوی‌خوشاب دوست‌آبی خوردم خوش‌کردم‌وخوش‌خوردم‌وخوش‌آوردم
خود را بر جوش آسیابی کردم تا آب حیات میرود میگردم

۱۱۲۸

از خاك در تو چون جدا میباشم با گریه و ناله آشنا میباشم
چون شمع ز گریه آبرو میدارم چون چنگ زناله بانوا میباشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۲۹

از خویشتن بجستن آرزو میکندم آزاد نشستن آرزو میکندم
در بند مقامات همی بودم من وان بند گسستن آرزو میکندم

۱۱۳۰

از خویش‌خوشم‌زنی نباشد خویشم از خود گرمم نه آب و نی آتیشم
چندان سبکم بعشق کاندر میزان از هیچ دو من بر آیم ار بر کیشم

۱۱۳۱

از درد همیشه من دوا می‌بینم در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلك بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

۱۱۳۲

از روی تو من همیشه گلشن بودم وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم‌بد ازروی تو دور جانا مگر آنچشم بدت من بودم

۱۱۳۳

از سوز غم تو آتشی میطلبم وز خاك در تو مفرشی میطلبم
از ناخوشی خویش بجان آمده‌ام از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

۱۱۳٤

از شوروجنون رشك جنانرا بزدم زآشفته دلی راحت جانرا بزدم
جانیکه بدان زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم

۱۱۳۵

از صنع بر آیم بر صانع باشم حاشاکه زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق زلوت مالامالست تا چند بآب گرم قانع باشم

۱۱۳٦

از طبع ملول دوست ما میدانیم وز غایت عاشقیش میرنجانیم
شرمنده و ترسنده نبرد راهی تا راه حجاب ماست ما میرانیم

۱۱۳۷

از عشق توگشتم ارغنون عالم وز زخمهٔ تو فاش شدم احوالم
مانند چنگ شده همه اشکالم هر پرده که میزنی مرا مینالم

۱۱۳۸

از عشق تو من بلند قد میگردم وز شوق تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا بگرد او میگردی ای بیخبران بگرد خود میگردم

۱۱۳۹

از مطبخ غمهات بلا میرسدم هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم ز دلی بر مایدهٔ غم از کجا میرسدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱٤۰

ازهرچه که آن خوشست نهی‌است مدام تاره نزندخوشی ازاینمردم عام
ورنه‌می وچنگ‌وروی‌زیباوسماع برخاص حلال گشت‌وبرعام‌حرام

۱۱٤۱

اسرار ز دست دادمی نتوانم وانـرا بسزا گشادمـی نتوانم
چیزیست‌درونم که مراخوشدارد انگشت بـر او نهادمی نتوانم

۱۱٤۲

افتاده مرا عجب شکاری چکنم واندر سرم‌افکنده‌خماری‌چکنم
سالوسم وزاهدم ولیکن در راه گر بوسه دهدمرانگاری چکنم

۱۱٤۳

المنـة لله کـه بتـو پیوستم وز سلسلهٔ بنـد فراقت رستم
من‌بادهٔ نیستی چنـان خوردستم کـز روز ازل تا بابد سرمستم

۱۱٤٤

امروز چوحلقه‌مانده‌بیرون دریم باحلقه‌حریف‌گشته‌همچون کمریم
چون‌حلقهٔ‌چشم‌اگرحریف‌نظریم باید که ازین حلقهٔ‌در در گذریم

۱۱٤٥

امروز همـه روز بپیش نظرم اوبود ازآن خراب‌و زیروزبرم
از غایت حاضری چنین مهجورم وز قـوت آن بیخبـری بیخبرم

۱۱٤٦

امروز یکی گردش مستانه کنم وزکاسهٔ سرساغر و پیمانه کنم
امروز دراینشهرهمی کردم‌مست میجویم عاقلـی که دیوانه کنم

۱۱٤۷

امشب که حریف دلبر دلداریم یارب که‌چها دردل‌ودرسر داریم
یکلحظه گل‌ازچمن همی‌افشانیم یکدم بشکرستان‌شکر میکاریم

۱۱٤۸

امشب که حریف مشتری وماهم بامهرویان چون شکر همراهم
سر مست شراب بزم شاهنشاهم امشب‌همه آنستکه من‌میخواهم

۱۱٤۹

امشب که‌شراب‌جان‌مدامست‌مدام ساقی‌شه و باده باقوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام ایزنده‌دلان‌خواب‌حرامست‌حرام

۱۱۵۰

امشب که غم عشق‌مدامست مدام جام مـی لعل باقـوامست قوام
دردوغم‌و اندیشه حلالست حلال خواب‌وهوس‌و خوردحرامست‌حرام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۵۱

امشب که مه‌عشق تمامست تمام دلدار فرو کرده‌سر از گوشهٔ بام
امشب‌شب‌یاداست‌وسجوداست‌وقیام چون‌باده‌ومی‌خواب حرامست‌حرام

۱۱۵۲

امشب که همی‌رسد زدلدار سلام بردیده‌ودل‌خواب‌حرامست‌حرام
ماندبسرزلف توکز بوی‌خوشت میآورد عطار زبیم از در و بام

۱۱۵۳

امشب همه‌شب‌نشسته اندر حربم فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلودست‌اگرچه باماست‌صنم در چاه رسیده‌ام ولی بی‌رسنم

۱۱۵٤

اندر طلب دوست همی‌بشتابم عمرم بکران رسیدومن‌درخوابم
گیرم که‌وصال‌دوست‌در خواهم‌یافت اینعمر گذشته را کجا دریابم

۱۱۵۵

انگودرم و در زیر لگد میگردم هرسوی که‌عشق‌میکشدمیگردم
گفتیکه بگردمن چرا میگردی گرد تونیم بگرد خود میگردم

۱۱۵٦

ای آنکه چوماه‌من گذاران توام نائی برمن‌شبی که مهمان توام
گوئی بیقین بدانکه من آن‌توام نك‌زنده کنم‌ترا که من‌جان توام

۱۱۵۷

ای‌ازتو برون ز خانه‌ها جای‌دلم وی تلخی رنجهات حلوای دلم
مارازغمت شکایتی نیست ولیك خوش آیدم آنکه‌بشنوی‌وای‌دلم

۱۱۵۸

ای بانك رباب از تو تابی دارم من نیز درون دل ربابی دارم
در مگذر ساعتی بیا و بنشین مهمان شو گوشه خرابی‌دارم

۱۱۵۹

ایجان‌وجهان‌جان‌وجهان‌گم‌کردم ایماه زمین‌و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه بر دهنم کز مستی‌تو راه‌دهان‌گم کردم

۱۱٦۰

ای‌دوست شکارم و شکاری دارم بیکارم و بس‌شگرف‌کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری آری دارم نگار آری دارم

۱۱٦۱

ای‌دل چو بهر خسی نشینی‌چکنم وز باغ مدام گل نچینی چکنم
عالم همه از جمال اوروشن شد تودیده نداری که ببینی چکنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۶۲

ای‌دل ز جهانیان چرا داری بیم — حق‌محسن‌ومنعم‌و کریمست‌ورحیم
تیر کرمش ز شصت انعام قدیم — درحاجت بنده‌میکند موی‌دو نیم

۱۱۶۳

ای راحت و آرامگه پیوستم — تا روی تودیدم ز حوادث رستم
در مجلس‌تو گرقدحی بشکستم — صد ساغر زرین بخرم بفرستم

۱۱۶۴

ای‌عشق که هستی بیقین معشوقم — تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری‌منکران که‌بدخواهانند — بالا بیرم بلند تا عیوقم

۱۱۶۵

ای‌نرگس‌پرخواب ربودی‌خوابم — وی لالهٔ سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم — ای گوهر کمیاب تراچون یابم

۱۱۶۶

این گردش‌راز جان خود دزدیدم — پیش‌ازقالب بجان‌چنین گردیدم
گویندمرا صبرو سکون اولیتر — این‌صبر وسکون‌رابشمابخشیدم

۱۱۶۷

باتو قصص درد و فغان میگویم — ورگوش ببندی بنهان میگویم
دانسته‌ام اینکه از غم‌شاد شوی — چندین غم‌دل باتواز آن‌میگویم

۱۱۶۸

با درد بساز چون دوای تو منم — درکس منگر که آشنای‌تو منم
گر کشته‌شدی‌مگو که من‌کشته‌شدم — شکرانه بده که خونبهای‌تومنم

۱۱۶۹

باز آمدم و برابرت بنشستم — احرام طواف گرد رویت بستم
هرپیمانی که بی‌تو باخود بستم — چون‌روی‌تودیدم همه‌رابشکستم

۱۱۷۰

باز آمدو باز آمدره بگشائیم — جویان دلست دل بدو بنمائیم
مانعره زنان‌که آن‌شکارت مائیم — او خنده کنان که مانرا میپائیم

۱۱۷۱

با سرکشی عشق اگر سر دارم — بالله بسوگند که بس سر دارم
روزیکه تو منصور کنی بردارم — هردم خبری آرد از آن‌سردارم

۱۱۷۲

باغی که من از بهار او بشکفتم — بشکفت ونمود هرچه من‌میگفتم
باساغر اقبال چو کرد او جفتم — سر مست شدم سر بنهادم خفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۷۳

بالاسر او دست زند ایندستم ای دلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم وز نیك و بدوسودوزیان‌وارستم

۱۱۷۴

باملك غمت چرا تکبر نکنم وز غلغله‌ات چراجهان پر نکنم
پیش کرم کفت چودریا کف بود چون‌ازکف‌توکفش‌پرازدر نکنم

۱۱۷۵

بخروشیدم گفت خموشت خواهم خاموش شدم گفت‌خروشت‌خواهم
برجوشیدم گفت که‌نی‌ساکن‌باش ساکن‌گشتم‌گفت‌بجوشت‌خواهم

۱۱۷۶

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم بوئیدستم سرشك باریدستم
در هرچمنی که دیده‌ام سروی‌را بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

۱۱۷۷

بر بوی وفا دست زنانت باشم در وقت جفا دست گرانت باشم
با اینهمه اندیشه کنانت باشم تا حکم توچیست آنچنانت باشم

۱۱۷۸

بر زلف توگر دست‌درازی کردم والله که‌حقیقت نه‌مجازی کردم
من‌درسر زلف‌توبدیدم‌دل‌خویش پس بادل خویش‌عشقبازی کردم

۱۱۷۹

برشاه‌حبش زنیم‌و بر قیصر روم پیشانی شیر بـر نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم جز در کف‌داود نگردیم‌چوموم

۱۱۸۰

برمیکده‌وقف است دلم‌سرمستم جان نیز سبیل جام می کردستم
چون‌جان ودلم‌همی نمی‌پیوستند آنهردو بوی دادم و ازغم‌رستم

۱۱۸۱

بریـاد لبت لعل نگین میبـوسم آنم چوبدست نیست‌این‌میبوسم
دستم‌چو بر آسمان تو می‌نرسد میآرم سجده و زمین میبوسم

۱۱۸۲

بوی دهن تو از چمن می‌شنوم رنگ تو زلاله وسمن می‌شنوم
اینهم چو نباشدم لبان بگشایم تا نام تو میگوید و من‌می‌شنوم

۱۱۸۳

بهر تو زنم نوا چو نی بر گیرم کوی‌توگذر کنم چوپی بر گیرم
چندین کرم‌ولطف که‌بامن کردی اندردوجهان‌دل‌ازتو کی‌بر گیرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۸٤

بیدف برمامیا که ما در سوریم برخیز ودهل بزن که‌مامنصوریم
مستیم نه مست بادهٔ انگوریم ازهرچه خیال کرده‌ای مادوریم

۱۱۸۵

بیرون زدو کون من‌مرادی دارم بی شادیها روان شادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را زیرا زگشاد آن گشادی دارم

۱۱۸٦

بیکار شدم ای غم عشقت کارم در بیکاری تخم وفا میکارم
من‌صورت‌وصل‌میتراشم‌شب‌وروز باخاطرچون تیشه مگر نجارم

۱۱۸۷

بیگانه مگیرید مرا زین کویم در کوی شماخانهٔ خود می‌جویم
دشمن‌نیم ارچند که دشمن رویم اصلم‌ترکست‌اگرچه هندی‌گویم

۱۱۸۸

بیگاه شد وز بیگهی من شادم امشب قنق است یا ز فرخ زادم
روزوشب دیگراست‌درعشق‌مرا من‌زین‌شب‌وزین‌روز برون افتادم

۱۱۸۹

تا آتش و آب عشق بشناخته‌ام درآتش دل چو آب بگداخته‌ام
مانند رباب دل بپرداخته ام تا زخمهٔ زخم‌عشق‌خوش‌ساخته‌ام

۱۱۹۰

تاترك دل خویش نگیری ندهم وانچت گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت بگذاروخویشتن‌مرده‌مساز جان و سرتو که تا نمیری ندهم

۱۱۹۱

تا جان دارم بندهٔ مرجان توام دل‌جمع‌ازآن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام وی‌چنگ‌خمش‌مشوکه‌مهمان‌توام

۱۱۹۲

تاچند بهرزه چون غباری گردم گه‌برسرکه‌گه سوی غاری گردم
تاچند چو طفل برنگاری گردم یکچند گهی بگرد یاری گردم

۱۱۹۳

تاچندچودف‌دست‌ستمهات خورم یاهمچو رباب زخم غمهات‌خورم
گفتی که‌چوچنگ‌دربرت‌بنوازم من‌نای تونیستم‌که دمهات خورم

۱۱۹٤

تاخواسته‌ام ازتوترا خواسته ام ازعشق‌توخوان عشق آراسته ام
خوابی‌دیدم ودوش‌فراموشم شد این میدانم‌که مست برخاسته ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱۹۵

تاروی‌تودیدم ازجهان سیرشدم روباه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای‌نهاده برسرخلق ز کبر این‌نیز بیندیش‌که سر زیر شدم

۱۱۹۶

تازلف‌ترابجان ودل بنده شدیم چون زلف‌بس‌جمع‌وپراکنده‌شدیم
ارواح تراسجده کنان‌میگویند چون‌پیش تومردیم‌همه‌زنده‌شدیم

۱۱۹۷

تاشمع تو افروخته پروانه شدم باصبر ز دیدن تو بیگانه شدم
درروی تو بیقرارشدم‌دردم چشم یعنی‌که پری دیدم ودیوانه شدم

۱۱۹۸

تاظن نبری‌که ازتوبگریخته‌ام یا بادگری جزتو در آمیخته ام
بربسته نیم زاصل انگیخته ام چون سیل ببحر یار در ریخته ام

۱۱۹۹

تاظن نبری‌که ازغمانت رستم یا بی‌تو صبور گشتم و بنشستم
من شربت‌عشق‌توچنان‌خوردستم کز روز ازل تا بابد سر مستم

۱۲۰۰

تاظن نبری‌که من دوئی می‌بینم هرلحظه فتوحی بنوی می بینم
جان ودل من‌جمله توئی‌می‌دانم چشم وسرمن‌جمله‌توئی‌می بینم

۱۲۰۱

تاظن نبری‌که من‌کمت می بینم بی‌زحمت دیده هر دمت می‌بینم
دروهم نیاید وصفت نتوان‌کرد آن شادیهاکه ازغمت می‌بینم

۱۲۰۲

تاکاسهٔ دوغ خویش‌باشد پیشم والله که بانگبین کس نندیشم
وربی برگی بمرگ‌مالد گوشم آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۰۳

تاکی‌زززمانه رنگ وبو را بینم وقت است که‌آن‌لطیف‌خورابینم
دروی نگرم خیال خودرانگرم درخود بینم خیال او را بینم

۱۲۰۴

تا میرود آن نگار ما میرانیم پیمانه چو پر شود فرو گردانید
چون‌سرشودامشب که‌درمن‌آبوگلست در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۲۰۵

توبحر لطافتی و ما همچو کفیم آنسوی که موج‌رفت‌ماآنطرفیم
آن‌کف‌که بخون‌عشق‌آلودستی برمامیزن که‌برکفت‌همچو دفیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۰۶

جانرا که‌دراین خانه‌وثاقش‌دادم دل پیش تو بود من نفاقش دادم
چون‌چندگهی‌نشست‌کدبانوی‌جان عشق تو رسید وسه‌طلاقش دادم

۱۲۰۷

جانی که‌دراودوصدجهان‌میدانم گوئیکه فلانست و فلان میدانم
اوشاهدحضرتست‌وحق‌نیك‌عیور هرچشم‌که‌بسته گشت‌از آن‌میدانم

۱۲۰۸

چندانکه بکارخود فرومی‌بینم بی دیده گی‌خویش نکو می‌بینم
بازحمت‌چشم‌خودچه خواهم‌کردن اکنون که جهان‌بچشم‌او می‌بینم

۱۲۰۹

چون‌تاج‌منی‌زفرق‌خود افکندیم اینك کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار گریستیم وهجران خندید وقت‌است که‌اوبگرید وما خندیم

۱۲۱۰

چون مارز افسون کسی‌می پیچم چون طرهٔ جعد یار پیچا پیچم
والله که‌ندانم‌این‌چه پیچاپیچست این‌میدانم که چون نپیچم هیچم

۱۲۱۱

چون میدانی که ازنکوئی دورم گر بگریزم زنیکوان معذورم
اوهمچوعصا گشته ومن نـابینا من‌گـام بخود نمیزنم مأمـورم

۱۲۱۲

حاشاکه ززخم تیروخنجر ترسیم وزبستن پای و رفتن سر ترسیم
ماگرم روان ودوزخ آشامانیم از گفت‌ومگوی‌خلق کمتر ترسیم

۱۲۱۳

خواهم که بعشق‌توزجان‌برخیزم وزبهرتو ازهردو جهان برخیزم
خورشیدتوخواهم‌که‌بیاران‌برسد چون‌ابرز پیش‌تو از آن برخیزم

۱۲۱۴

خوراز‌چنین لطف‌چه‌مانع باشیم چون‌صنع‌حقیم‌جمله صانع باشیم
درمطبخ چرخ‌کاسه‌ها زرین اند حاشـاکه بآب‌گرم قانع باشیم

۱۲۱۵

خیزید که‌تا برشب مهتاب زنیم بر باغ‌گل ونرگس‌بیخواب زنیم
کشتی‌دوسه ماه برسریخ‌راندیم وقت‌است‌برادران که‌بر آب‌زنیم

۱۲۱۶

درآتش‌خویش‌چون‌دمی‌جوش‌کنم خواهم که دمی‌ترا فراموش کنم
گیرم‌جانی که عقل بیهوش کند درجام درآئی و ترا نوش کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۱۷

در باغ شدم صبوح و گل می‌چیدم وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم گل را چه محل که باغ را بخشیدم

۱۲۱۸

در بحر خیال غرقهٔ گردابم نی بلکه ببحر میکشد سیلابم
ای دیده نیمخواب من بندهٔ آنك در خواب بدانست که من در خوابم

۱۲۱۹

در چنگ تو ام بتادر آن چنك خوشم گر جنك کنی بکن در آنجنك خوشم
ننگست ملامت بره عشق ترا من نام گرو کردم و بانننگ خوشم

۱۲۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی مائیم سرمست مدام اشتیاقی مائیم
در آینه وجود کردیم نگاه مائیم و نمائیم که باقی مائیم

۱۲۲۱

دردوستیت خون جگر را بخورم این مظلمه را تا بقیامت ببرم
فردا که قیامت آشکارا گردد تو خون طلبی ومن برویت نگرم

۱۲۲۲

در عالم گل گنج نهانی مائیم دار ندهٔ ملك جاودانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم هم خضر وهم آب زندگانی مائیم

۱۲۲۳

در عشق تو گردل بدهم جان ببرم هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد از جمله جهان گوی زمیدان ببرم

۱۲۲۴

در عشق تو معرفت خطا دانستیم چه عشق وچه معرفت کرا دانستیم
یك یافتنی از او بفریاد دوکون این هست از آن نیست که ما دانستیم

۱۲۲۵

در کوی خرابات گذر میکردم وین دلق بشر دوخت بدر میکردم
هر کس نظری بجانبی میافکند من بر نظر خویش نظر میکردم

۱۲۲۶

در کوی خرابات نگاری دیدم عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوئی ز سر دوزلف او بشنیدم دست طمع از هردو جهان ببریدم

۱۲۲۷

در هر فلکی مردمکی می‌بینم هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای احول اگر یکی دو می‌بینی تو بر عکس تو من دو را یکی می‌بینم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه‌بهم قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

۱۲۲۹

دشنامم ده که مست دشنام توام مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر من رام توام رام توام رام توام

۱۲۳۰

دلدار چو دید خسته و غمگینم آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم دل می‌ندهد ره که چنینت بینم

۱۲۳۱

دل راز وثاق سینه آواره کنم برسنگ زنم سبوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر زغمت روزی او را ز لعل تو چاره کنم

۱۲۳۲

دل میگوید که نقد این باغ دریم امروز چریدیم و بشب هم بچریم
لب میگزدش عقل که گستاخ مرو گرچه در رحمت است زحمت ببریم

۱۲۳۳

دوش آمده بود از سر لطفی یارم شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر خورشید تو داری ز کجا صبح آرم

۱۲۳۴

دوش از سر مستی بخراشید رخم آندم که زروش لاله میچید رخم
گفتم مخراشش که از آنروز که‌زاد از قبلهٔ روی تو نگردید رخم

۱۲۳۵

دوش از طربی بسوی‌اصحاب شدیم وز غوره فشانان‌سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم با بیداران زخویش در خواب شدیم

۱۲۳۶

دوشینه هزار نام بر ننگ زدم بر دامن آنعهد شکن چنگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

۱۳۳۷

ده دینارم بگفتی اول بکرم وانگه سه ازاو باز گرفتی بقلم
زان‌هفت‌دو جو نمیدهی اکنون هم از هیچ سه دینار چرا کردی کم

۱۲۳۸

دیوانه ام و لیك همی خوانندم بیگانه ام و لیك نمیرانندم
همچون عسسان بجهد در نیمهٔ شب مستند ولی چو روز میدانندم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۳۹

ذات تو ز عیبها جدا دانستم موصوف بمغز کبریا دانستم
من‌دل‌چکنم‌چونکه‌بتحقیق‌ویقین خود را چو شناختم ترا دانستم

۱۲۴۰

رازیکه بگفتی ای‌بت بد خویم واگوکه‌من‌ازلطف‌تو آن‌میجویم
چون گفت‌بگریه‌درشدم‌پس گفتا وامیگویم خموش وامیگویم

۱۲۴۱

رفتی وزرفتن تومن خون گریم وزغصهٔ افزون تو افزون گریم
بی‌خودچوتورفتی‌زپیت‌دیده‌برفت چون‌دیده‌برفت‌بعدازاوچون‌گریم

۱۲۴۲

روزت بستودم و نمیدانستم شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن‌برده‌بدم بخودکه‌من من‌بودم من جمله تو بودم و نمیدانستم

۱۲۴۳

روزی بخرابات تومی میخوردم وین‌خرقهٔ آب‌وگل‌گرو میکردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور معموروخراب‌ازآن‌چنین‌میکردم

۱۲۴۴

رویت بینم بدر من آنرا دانم وانجاکه‌توئی صدرمن‌آنرادانم
وانشب که‌ترابینم‌ای‌رونق عید از عمر شب قدر من آنرا دانم

۱۲۴۵

زاندم که ترا بعشق بشناخته‌ام بس‌نردنهان که‌باتومن باخته‌ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم کز بهر تو اینخانه بپرداخته‌ام

۱۲۴۶

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم جان‌ودل‌ودیده‌در رهش‌فرسودم
گفتم‌که‌مگرعاشق‌ومعشوق‌دواند خودهردویکی‌بودمن‌احول‌بودم

۱۲۴۷

زاهد بودی ترانه گویت کردم خاموش بدی‌فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان ننشاندمت و نشانه‌گویت کردم

۱۲۴۸

زنبور نیم که من بدودی بروم یاهمچو پری ببوی عودی بروم
یاپل که‌شکسته تا برودی بروم یاحرص که درعشوهٔ‌سودی بروم

۱۲۴۹

زین‌پیش‌اگردم ازجنون‌میزده‌ام وانگه‌قدم ازچرا وچون میزده‌ام
عمری‌بزدم‌ایندرو چون‌بگشادند دیدم ز درون در برون میزده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۵۰

زینگونه که من به نیستی خرسندم چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم گریندهٔ من کیست براو میخندم

۱۲۵۱

ساقی امروز در خمارت بودم تا شب بخدا در انتظارت بودم
می در ده و ازدام جهان بجهانم امشب چوبروز من شکارت بردم

۱۲۵۲

ساقی چودهد بادهٔ حمرا چکنم چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم
امروز که حاضر است اقبال وصال گر کول نیم حدیث فردا چکنم

۱۲۵۳

سر در خاك آستان تو نهم دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمده است لب پیش من آر تا جان ببهانه در دهان تو نهم

۱۲۵۴

شادم که ز شادی جهان آزادم مستم که اگر می نخورم هم شادم
ار حالت هیچکس ندارم بایست این دبدبهٔ خفیه مبارکبادم

۱۲۵۵

شادی کردم چو آنگهر شد جفتم چون موج زباد بود خود آشفتم
آشفته چو رعد سر دریا گفتم چون ابر تهی برلب دریا خفتم

۱۲۵۶

شاعر نیم وزشاعری نان نخورم وز فضل نلافم وَ غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد وان نیز مگر زدست جانان نخورم

۱۲۵۷

شب رفت وهنوز ما بخمار خودیم هم مجلس وهم بلبل گلزار خودیم
هم عاشق وهم بیدل ودلدار خودیم در دولت تو همیشه سرکار خودیم

۱۲۵۸

شب گوید من انیس میخوارانم صاحب جگر سوخته را من جانم
وآنها که ز عشقشان نصیبی نبود هر شب ملك الموت درایشانم

۱۲۵۹

شد گلشن روی تو تماشای دلم شد تلخی جور هات حلوای دلم
مارا زغمت شکایتی نیست ولیك ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

۱۲۶۰

صدنام زیاددوست برننگ زریم صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگرت لاف نماند کز شور قرابهٔ تو برسنگ زدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۶۱

عالم جسم‌است و نورجانی مائیم عالم شب و ماه آسمانی مائیم
چون‌ازظلمات آب‌وگل‌دورشویم هم‌خضروهم‌آب زندگانی مائیم

۱۲۶۲

عشق آمد و گفت تابراو باشم رخسارهٔ عقل و روح رابخراشم
میامدم و همـی شدم تا اکنون این بار بیامدم که آنجا باشم

۱۲۶۳

عشق‌ازبنه‌بی‌بنست‌وبحریست‌عظیم دریای‌معلق است‌و اسرار قدیم
جانها همه غرقه‌اند دربحر مقیم یکقطره‌ازاو امیدوباقی‌همه‌بیم

۱۲۶۴

عشق‌است صبوح‌ومن بدو بیدارم عشق‌است‌بهارومن بدو گلزارم
سوگندبعشقی که‌عدوی‌کاراست کانروز که بیکار نیم بیکارم

۱۲۶۵

عشق‌است‌قدح‌وزقدحش‌خوشحالم اوراست عروسی و منش طبالم
سوگندبدانعشق که‌بطال‌گراست کانروز کـه طبال نیم بطالم

۱۲۶۶

عشق‌تو گرفته آستین میکشدم واندر پی یار راستین میکشدم
وانگه‌گوئی دراز کش آدمیئی باعشق‌بگو که همچنین‌میکشدم

۱۲۶۷

عمری‌رخ یکدگر بدیدیم‌بچشم امروز که درهم‌نگریدیم‌بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

۱۲۶۸

فانی شدم و برید اجزای تنم میچرخ که برچرخ بداول وطنم
مستند وخوشند ومی‌پرستندهمه درعیب‌ازاین‌وحشت زندان‌که‌منم

۱۲۶۹

فرمود که دست وپابکاری بزنیم تا می نرود دودست بازی بزنیم
چون‌درتوزدیم‌دست‌ازاین‌شادی‌را پس چون‌نزنیم‌دست‌آری بزنیم

۱۲۷۰

قد صبحنا الله بعیش و مدام قد عیدنا العید و قدتم صیام
اهلا فدحاً و هات یا خیر غلام کی یسکرنا ثم علی‌الدهر سلام

۱۲۷۱

قلاشانیم و لا ابـالی حالیم فتنـه شدگـان ازل آزالیم
جانداده بعشق رطل مالامالیم صافی بخوریم و دردبرسرمالیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۷۲

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم — درصدق چو آهنندودر لطف چوموم
چون پنجهٔ شیرانهٔ خـود بگشایند — نی‌پرده رها کنند ونی‌نقش و رسوم

۱۲۷۳

گاه از غم دلبران بر آتش باشم — گاه از پی دوستـان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط — آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

۱۲۷٤

گاهی ز هوس دست زنان میباشم — گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مه‌را گیرم — مه گوید من بر آسمان میباشم

۱۲۷۵

گر باده نهان خوریم بورا چه کنیم — وین‌حال‌خمار ورنگ‌ورو راچه کنیم
وربالب خشك عشق را خشك آریم — این چشمهٔ چشم همچوجو را چه کنیم

۱۲۷٦

گرچرخ بر از ناله کنم معذورم — ور دشت پر از ژاله کنم معذورم
توجـان منی ومیدوم دربی تـو — جانرا چو بدنباله کنم معذورم

۱۲۷۷

گرچرخ زنم گرد تو خورشید زنم — ور طبل زنم نوبت جـاوید زنم
چون حارس چوبك‌زن بام تو شوم — چـوبك همه برتارك ناهید زنم

۱۲۷۸

گرجنگ کند بجای چنگش گیرم — ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنگ چرا میگیرد — تا چـون ببرم آید تنگش گیرم

۱۲۷۹

گرخواب کنی روی‌مرا خواب توام — ورخشك کنی‌چوچوب هم‌چوب توام
گر پاره کنی ز رنج ایوب توام — ای یوسف روزگار یعقوب توام

۱۲۸۰

گردان بهوای یار چون گردونیم — ایزد داند در این هـوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند — وانان حیران که ما چرا مجنونیم

۱۲۸۱

گر دریائی ماهی دریای تـوام — ور صحرائی آهوی صحرای توام
در من میدم بندهٔ دمهای تـوام — سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۲۸۲

گر دل دهم و از سرجـان برخیزم — جان بازم و از هردوجهان برخیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست — مقصود تو چیست تا ازآن برخیزم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۸۳

گر دل طلبم در خم مویت بینم ور جان طلبم برسر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم در آب همه خیال رویت بینم

۱۲۸٤

کردیم قبول و من ز رد میترسم درخدمت تو ز چشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت حقا که من از سایهٔ خود میترسم

۱۲۸۵

گر رنج دهد بجای بختش گیرم ور بند نهد بجای رختش گیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید سختش گیرم عظیم سختش گیرم

۱۲۸٦

گر شاد ببینمت بر این دیده نهم ور دیده بر این رخ پسندیده نهم
بر عرعر زیبات طوافی دارم گرروی بدان جعد پژولیده نهم

۱۲۸۷

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم ورخواب‌روی خواب زچشمت ببریم
گر کوه شوی درآتشت بگدازیم ور بحر شوی تمام آبت بخوریم

۱۲۸۸

گر گیری خرده‌ام که سرمست توام مشتاب بکشتنم که در دست توام
گفتی که زمین حق فراخست فراخ ایجان بکجا روم که در دست توام

۱۲۸۹

گر ماه شوی برآسمان کم نگرم ور بخت شوی رخت بسویت نبرم
زین بیش اگر برسر کویت گذرم فرمای که چون مار بکوبند سرم

۱۲۹۰

گر من بدر سرای تو کم گذرم از بیم غیوران تو باشد حذرم
توخود بدلم‌دری‌چوفکرت‌شب‌وروز هرگه که ترا جویم در دل نگرم

۱۲۹۱

گر یار کنی‌خصم تواش گردانیم هرلحظه بنوعی دگرت رنجانیم
گرخار شدی گل‌از تو پنهان‌داریم ور گل گردی در آتشت بنشانیم

۱۲۹۲

گفتم بفراق مدتی بگزارم باشد که پشیمان شود آن‌دلدارم
بس نوشید ز صبر و بس‌کوشیدم نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۲۹۳

گفتم چکنم‌گفت همین که چه‌کنم گفتم به‌ازاین چاره ببین‌که چه‌کنم
رو کرد بمن‌گفت که ای طالب دین پیوسته براین باش براین‌که چه‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲۹٤

گفتم دل و دین برسر کارت کردم هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی آن من بردم که بیقرارت کردم

۱۲۹۵

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار بااین سگ‌هار من چه تدبیر کنم

۱۲۹٦

گفتم که دل از تو بر کنم نتوانم یا بیغم تو دمی زنم نتوانم
گفتم که زسر برون کنم سودایت ایخواجه اگر مرد منم نتوانم

۱۲۹۷

گفتم که زچشم خلق با درد سریم تازحمت خودزچشمها کنون‌دورتریم
اودرتن‌چون خیال من شد چوخیال یعنی که زچشمها کنون دور تریم

۱۲۹۸

گفتم که مگر غمش بود درمانم کی دانستم که باغمش درمانم
اوازسر لطف گفت‌درمان توچیست گفتم وصلت گفت بر این درمانم

۱۲۹۹

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم بحر گهر نا متناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

۱۳۰۰

گوئیکه بتن دور و بدل با یارم زنهار مپندار که من دل دارم
گرنقش خیال خود ببینی روزی فریاد کنی که من زخود بیزارم

۱۳۰۱

گه درطلب وصل مشوش باشیم گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون ازمن‌و تواین‌من وتوپاك شود آنگه من‌وتو بی‌من‌وتوخوش باشیم

۱۳۰۲

لاالفخر بقینة و لا شرب مدام الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یبذل روحه بسیف و سهام یستاهل آن یقعدوالناس قیام

۱۳۰۳

لب بستم و صد نکته خموشت گفتم درگوش دل عشوه فروشت گفتم
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

۱۳۰٤

لیلم که نهاری نکند من چکنم بخنم که سواری نکند من چکنم
گفتم که بدولتی جهانرا بخرم اقبال چو یاری نکند من چکنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۰۵

ما از دو صفت ز کار بیکار شویم — در دست دو خوی بدگر فتار شویم
یك‌خو آنی که سخت‌ازاومست‌شویم — خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

۱۳۰۶

ما باده ز خون دل خود مینوشیم — در خم تن خویش چو می‌میجوشیم
جان‌رابدهیم‌ونیم‌ازآن باده خوریم — سر را بدهیم و جرعه‌ای نفروشیم

۱۳۰۷

ما باده ز یار دلفروز آوردیم — ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب — آن شبها را که ما بروزآوردیم

۱۳۰۸

ما برزگران این کهن دشت نویم — در کشتهٔ شادی همه غم میدرویم
چون لالهٔ کم عمر در ایندشت فنا — تا سر زده از خاك بیادی گرویم

۱۳۰۹

ما جان لطیفیم و نظر در نائیم — در جای نمائیم ولی بیجائیم
از چهره اگر نقاب را بگشائیم — عقل ودل و هوش جمله را بربائیم

۱۳۱۰

ما خاك ترا بآب زمزم ندهیم — شادی نستانیم و از این غم ندهیم
این‌صورت ما نصیب آدمیانست — از صورت تو آب بآدم ندهیم

۱۳۱۱

ما خواجهٔ ره نه ایم ما قلاشیم — ما صدر سرا نه‌ایم ما اوباشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم — خود نیز ندانیم کجا میباشیم

۱۳۱۲

مارابس‌ومارابس و ما بس‌کردیم — ما پشت بروی یار ناکس‌کردیم
مردار همه نثار کرکس‌کردیم — در قبلهٔ تو نماز وا پس‌کردیم

۱۳۱۳

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم — بر هستی نیست مزور خندیم
بازی بازی طنابها بگسستیم — تا خیمهٔ صبر از فلك بر کندیم

۱۳۱۴

ماعاشق خود را بعدو نسپاریم — هم مقتل و هم خونی و هم‌عیاریم
ما را تو بشحنه ده که‌ما طراریم — تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

۱۳۱۵

ماکار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم — شعر و غزل و دو بیتی‌آموخته‌ایم
درعشق که‌اوجانو دل ودیدهٔ‌ماست — جان و دل ودیده هر سه‌بردوخته‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۱۶

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این‌هردو بوددین‌درست از دین درست ما شکستن داریم

۱۳۱۷

مانند قلم سپید کار سیهم گر همچو قلم سرم بری سر بنهم
چون‌سرخواهم بترك سر باید گفت چون با سر خود ز سر اوشرح دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چار و ده می‌بینم بی چشم بسوی ماه ره می‌بینم
گفتی که‌ازاوهمه‌جهان آب‌شده‌است آوخ که در این آب چه‌مه می‌بینم

۱۳۱۹

مائیم که از بادهٔ بی‌جام خوشیم هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما مائیم که بی هیچ سر انجام خوشیم

۱۳۲۰

مائیم که پوستین بگازر دادیم وز دادن پوستین بگازر شادیم
در بحرغمی که ساحل‌وقعرش نیست نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

۱۳۲۱

مائیم که بی‌قماش و بی‌سیم خوشیم در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم تاظن نبری که ما چو تونیم خوشیم

۱۳۲۲

مائیم که تا مهر تو آموخته ایم چشم از همه خوبان جهان‌دوخته‌ایم
هر شعله کز آتش زنهٔ عشق‌جهد در ما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

۱۳۲۳

مائیم که دل ز جسم وجوهر کندیم مهر از فلك و جهان اغبر کندیم
از کبر جهان سبیل خود میمالید از دولت دل سبلت او را کندیم

۱۳۲۴

مائیم که دوست‌خویش دشمن داریم ما دشمن هر غافل و هر هشیاریم
با قاصد دشمنان خود ما یاریم ما دامن خود همیشه در خون داریم

۱۳۲۵

مائیم که گه نهان و گه پیدائیم گه مؤمن و گه یهود و گه‌ترسائیم
تا ایندل ما قالب هر دل گردد هر روز بصورتی برون میآئیم

۱۳۲۶

مردم ز غم عشق دمی در من دم تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشم گوتا که کجا شوم نداری همدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۲۷

مصنوع حقیم وصید صانع باشیم جانرا زمراد جان چه مانع باشیم
صدبره برای بندگان قربان کرد ما چند بآب گرم قانع باشیم

۱۳۲۸

مگریزز من که من خریدار توام در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آ که رونق کار توام بیزار مشو ز من که بازار توام

۱۳۲۹

من بحر تمامم ویکی قطره نیم احول نیم وچو احولان غره نیم
گویم بزبان حال و هر یك ذره فریاد همی کند که من ذره نیم

۱۳۳۰

من برسر کویت آستین گردانم تو پنداری که من ترا میخواهم
نی نی رو رو که من ترا میدانم خود رسم منست کاستین جنبانم

۱۳۳۱

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم من خاك در محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم بیزارم از او وزاینسخن بیزارم

۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم از نازش معشوقه خود کام شدم
در هر نفسی پخته شدم خام شدم در هر قدمی دانه شدم دام شدم

۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می بینم اکنون چه کنم که همچنین می بینم
بگذر تو زخورشید که آن بر فلك است خورشید نگر که در زمین می بینم

۱۳۳٤

من خاك ترا بچرخ اعظم ندهم یکذره غمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم وز نقش تو من آب بآدم ندهم

۱۳۳۵

من درد ترا زدست آسان ندهم دل برنکنم ز دوست تاجان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم کان درد بصد هزار درمان ندهم

۱۳۳٦

من دوش فراق را جفا میگفتم با دهر فراق پیشه میآشفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم با جفت خیال تو برفتم خفتم

۱۳۳۷

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم یك موی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم بدهم از گفتهٔ خود بیش دهم کم ندهم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۳۸

من‌سربنهم دررهت ایکان کرم　　کامروز من ازتوای‌صنم‌مست‌ترم
سوگندخورم‌وگر توباورنکنی　　سوگند چراخورم‌چرامی‌نخورم

۱۳۳۹

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم　　زیرا که باقبال تو ادبیر نیم
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو　　جز عاشق‌وجزطالب‌آن شیرنیم

۱۳۴۰

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم　　بیخاك درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دادم و زجان برگشتم　　سیرم‌ازاین چوملحداز‌آن سیرم

۱۳۴۱

من عادت و خوی آنصنم‌میدانم　　او آتش‌و من‌چو روغنم میدانم
از نورلطیف‌اواست جان‌می‌بیند　　آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲

من عاشق روی‌تو نگارم چکنم　　وزچشم‌خوش‌توشرمسارم چکنم
هرلحظه‌یکی‌شور برآرم‌چکنم　　والله بخدا خبر ندارم چکنم

۱۳۴۳

من عاشقی از کمال تو آموزم　　بیت‌و غزل از جمال تو آموزم
دربردهٔ دل خیال تو رقص کند　　من‌رقص‌خوش‌ازخیال توآموزم

۱۳۴۴

من عشق ترا بجای ایمان دارم　　دل نشکیبم زعشق تا جان دارم
گفتم دوسه‌روز زحمت‌ازتو ببرم　　نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۳۴۵

من عهد شکسته برشکستی‌بزنم　　وزعشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص‌آمده‌اند　　ناموس فرودآرم و دستی بزنم

۱۳۴۶

من غیر ترا گزین ندارم چکنم　　درمان دل حزین ندارم چکنم
گوئیکه زچرخ‌تابکی‌چرخ‌زنیم　　من کار دگر جزین‌ندارم چکنم

۱۳۴۷

من قاعدهٔ دردو دوا می‌شکنم　　من قاعدهٔ مهر و جفا میشکنم
دیدی‌که بصدق توبه‌ها میکردم　　بنگرکه‌چگونه توبه‌هامیشکنم

۱۳۴۸

من کاستهٔ وفای آن مه‌رویم　　گرخواهدوگرنخواهدآنمه‌رویم
زو آبحیات ابدی میجویم　　او آبحیات آمده و من جویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۴۹

من گردانم مطرب گردان خواهم — من زهرهٔ گردنده چو کیوان خواهم
جانم جانم زصورت جان خواهم — من جغد نیم که شهر ویران خواهم

۱۳۵۰

من گرسنه ام نشاط سیری دارم — روباهم و نام و ننگ شیری دارم
نفسی است مرا که از خیالی برمد — آنرا منگر جان دلیری دارم

۱۳۵۱

من مالك ملك لامکانی شده ام — من عارف گنج زرکانی شده ام
تا ازصدف تن گهر دل سوزد — درعالم جان بحر معانی شده ام

۱۳۵۲

من مهر تو بر تارك افلاك نهم — دست ستمت بر دل غمناك نهم
هرجای که برروی زمین پای نهی — پنهان بروم دیده بر آنخاك نهم

۱۳۵۳

من نای توام ازلب تومی نوشم — تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم — تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

۱۳۵۴

من نیز چو تو عاقل وهشیار بدم — بر جملهٔ عاشقان بانکار بدم
دیوانه ومست ولا ابالی گشتم — گوئیکه همه عمردر این کار بدم

۱۳۵۵

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام — دروادی هولناك بگسسته لگام
تازد چون مرغ تا که بجهد ازدام — تامنزل این اسب کدام است کدام

۱۳۵۶

من یکجانم که صدهزار است تنهم — چه جان و چه تن که هردو هم خویشتنم
خودرا بتکلف دگری ساخته ام — تاخوش باشد آندیگری را که منم

۱۳۵۷

مهتاب بلند گشت وماپست شدیم — معشوق بهوش آمدومامست شدیم
ایجان جهان هرچه ازاین پس شمری — بردست مگیر زانکه ازدست شدیم

۱۳۵۸

می پنداری که از غمانت رستم — یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
یارب مرسان بهیچ شادی دستم — گر یکنفس ازغم تو خالی هستم

۱۳۵۹

می پنداری که من بفرمان خودم — یایکنفس ونیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم — چون گوی اسیر خم چوگان خودم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۶۰

میگویددف که هان بزن بر رویم چندانکه زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم وررحم کنی زخم زنی این گویم

۱۳۶۱

ناساز از آنیم که سازی داریم بدخوی از آنیم که نازی داریم
درصورت جغد شاهبازی داریم درعین فنا عمر درازی داریم

۱۳۶۲

نی ازپی کسب سوی بازار شویم نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم
نی ازپی وقت مردهٔ وقت شویم ماوقف توماوقف توماوقف توایم

۱۳۶۳

نی دست که درمصاف خون ریز کنم نی پای که در صبر قدم تیز کنم
نی رحم ترا که با رهی در سازی نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم

۱۳۶۴

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شوم نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شوم
درروزچوروزی ده بیواسطه ایست پس حلقه بگوش و بندهٔ روزه شوم

۱۳۶۵

هرگه که دل ازخلق جدا می بینم احوال وجـود بانوا مـی بینم
وانلحظه که بیخودنفسی بنشینم عالم همه سر بسر ترا مـی بینم

۱۳۶۶

همچون سر زلف تو پریشان توایم آنداری و آنداری وما آن توایم
هرجاباشیم حاضرخوان تـوایم مهمان تومهمان تو مهمان توایم

۱۳۶۷

هم خوان توایم و نیز مهمان توایم هم جمع توایم وهم پریشان توایم
درشیشهٔ دل تخت نه وحکم بکن ای رشك پری چونکه پری خوان توایم

۱۳۶۸

هم مستم وهم بادهٔ مستان توام هم آفت جان زیر دستان توام
چون نیست شدم کنو نزهستان توام گفتی که الست از الست آن توام

۱۳۶۹

هم منزل عشق وهم رهت می بینم دربنده و در مرو شهت می بینم
دراختروخورشیدومهت می بینم دربرگ و گیاه ودرگهت می بینم

۱۳۷۰

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم هوش عاقل کجا بود با زر وسیم
جای گلها کجا بود باغ نعیم جای هیزم کجا بود قعر جحیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۷۱

یار آمده یار آمده ره بگشائیم جویان دلست دل بدو بنمائیم
مانعره زنان که آن شکارت مائیم اوخنده کنان که ماترا میپائیم

۱۳۷۲

یا صورت خودنمای تانقش کنیم یا عزمی ده که پای در کفش کنیم
یاهر یك را جدا جدا بوسه بده یا یکبوسه که تاهمه پخش کنیم

۱۳۷۳

برغوش بك وقیر بك وسالارم با نصرت وبا همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم برخیزد آنرا بسر نیزه زجا بردارم

۱۳۷٤

یکبار دگر قبول کن بندگیم رحم آر بدین عجز و برا کندگیم
گر بار دگر ز من خلافی بینی فریاد مرس بهیچ در ماندگیم

۱۳۷۵

یکجرعه ز جام تو تمامست تمام جزعشق تودر دلم کدامست کدام
درعشق توخون دل حلالست حلال آسودگی وعشق حرامست حرام

۱۳۷٦

یکچند بکودکی باستاد شدیم یکچند بروی دوستان شادشدیم
پایان حدیث ماتو شنو که چه بود چون ابر در آمدیم و برباد شدیم

۱۳۷۷

یکدم که زدیدار تو یکسو افتم از وسوسه واندیشه بصد کو افتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم کز جنبش یکموی تو درروافتم

ن

۱۳۷۸

آشفته همی روی بکوئی ایجان میجوئی از آن گمشدهٔ خویش نشان
من دوش بدیدم کمرت راز میان هان تا نبری گمان بدبر دگران

۱۳۷۹

آمد دل تا درد نهانم گفتن گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتاکه ازآن دوچشم یکحرف بگوی گفتا که دوچشم را چه تانم گفتن

۱۳۸۰

آمدشب وغمهای تو همچون عسسان یابند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد کز شبت بفریاد رسم فریاد مرا ز دست فریاد رسان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۸۱

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن چون دیك بجوش آمده از وی دل من
ازغایت لطف آنچنان خوشخوارست کزوی دو هزار من توانی خوردن

۱۳۸۲

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن با خود بقیاس میبریدش دشمن
مانندهٔ خورشید برآمد پیشین هرسو که نظر کرد ندیدش دشمن

۱۳۸۳

آنکس که نساخت با لقای یاران افتاد بکر دزد و تهدید عوان
میگفت وهمی گریست انگشت گزان فریاد من از خوی بد و بار گران

۱۳۸٤

آنکو طمع وفا برد برشکران برخویش بزد عیب و نزد برشکران
ور برشکران نهاد انگشت بعیب در هجر بسی دست گزد برشکران

۱۳۸۵

آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
زانگه که خبر یافت که این پای بکوفت از دست هوای خود بشد دست زنان

۱۳۸٦

احرام درش گیرد لافرمان کن واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال مائی و منی را بمنی قربان کن

۱۳۸۷

از بسکه برآورد غمت آه ازمن ترسم که شود بکام بدخواه از من
دردا که زهجران تو ایجان جهان خون شد دلم و دلت نه آگاه ازمن

۱۳۸۸

از بسکه فساد و ابلهی زاد از من در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من فریاد من از جمله و فریاد از من

۱۳۸۹

از حاصل کار اینجهانی کردن میکن ز بهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست پیداست بیکدم چه توانی کردن

۱۳۹۰

از روز شریفتر شد از وی شب من وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تا لب اورا بوسد از شهد شکر نبود جای لب من

۱۳۹۱

از عمر که بی یار شود هردم من وز خویش که بیزار شود هردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست گلزار که پرخار شود هردم من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۹۲

اسرار مرا نهانی اندر جان کن احوال مرا زخویش هم پنهان کن
گر جان‌داری چوجان مرا در بر گیر وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

۱۳۹۳

امروز مراست روز میدان منشین میتاز چوگوی پیش چوگان منشین
مردی بنمای وهمچو حیزان منشین امروز قیامت است ایجان منشین

۱۳۹۴

امشب منم و هزار صوفی پنهان مانندهٔ جان جمله نهانند و عیان
ایعارف مطرب هله تقصیر مکن تا دریابی بدین صفت رقص کنان

۱۳۹۵

ای آنکه گرفته‌ای بدستان دستان دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که زدام دل‌پرستان رست آن من کافرم ار میان هستان هست آن

۱۳۹۶

ای بیتو حرام زندگانی ایجان خود بیتو کدام زندگانی ایجان
سوگند خورم که زندگانی بی‌تو مرگست بنام زندگانی ایجان

۱۳۹۷

ای بی‌تو حرام زندگانی کردن خود بی‌تو کدام زندگانی کردن
هر عمر که بیرخ‌تو بگذشت ایجان مرگست و بنام زندگانی کردن

۱۳۹۸

ای جانب عشاق بخیره نگران تو خیره و درتوگشته خیره دگران
این‌خیره‌درآنوآندراین‌یاربچیست جمله ز تواند بی دل و بی‌جگران

۱۳۹۹

ایجان منزه ز غم پالودن وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که در آن میسوزی خود جنت و فردوس توخواهدبودن

۱۴۰۰

ای جمله‌جهان‌بروی خوبت‌نگران جان مردان ز عشق تو جامه دران
با اینهمه نزدیك همه پر هنران دیوانگی تو به ز عقل دگران

۱۴۰۱

ای خورده مرا جگر برای دگران دانم‌که همین کنی بجای دگران
من خاك رهی بدم تو بادم دادی من رستم از اینواقعه وای دگران

۱۴۰۲

ای‌خوی تو درجهان می وشیرایجان از دلشده‌گان کناره کم‌گیر ایجان
گردست‌شکسته‌شد کمان‌گیر ایجان اینك بشکنجه زیر زنجیر ایجان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۴۰۳

ایداد که هست جمله بیداد از من ای من که هزار آه و فریاد از من
چو ذلك ما قدمت ایدیکم گفت ناشادستم که اصل غم زاد از من

۱۴۰۴

ای در دو جهان یگانه تجلیل مکن در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن از خانهٔ ما بخانه تعجیل مکن

۱۴۰۵

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ای کف تو بزن برگ خون ایشان
ای نعرهٔ گوینده و جویندهٔ دل ای از همگان ببر مرا تا همگان

۱۴۰۶

ایدل تو در اینواقعه دمسازی کن وی جان بموافقت سر اندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز ای عقل تو کودکی برو بازی کن

۱۴۰۷

ایدل چه شدی زدست دستی میزن دست از هوس عشوه پرستی میزن
گوئیکه چه ره زنم چومن دست زنم چون نرگس مستش ره مستی میزن

۱۴۰۸

ایدوست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بیتو آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۱۴۰۹

ای رفته زیاران تو بیك گوشه گران فریاد تو از خوی بد و بارگران
گر شیر نری چه میگریزی زنران ورلاشه خوری برو سوی لاشه خوران

۱۴۱۰

ای روی تو باغ و چمن هردو جهان ازجان تو زنده شد تن هر دو جهان
بشکستن تو شکستن هر دوجهان ای ضعف تو ویران شدن هردوجهان

۱۴۱۱

ای روی تو کعبهٔ دل و قوت روان چون شمع ز غم سوختم ایجان جهان
بر دار حجاب و رخ بعاشق بنمای تا چاك زند بدست خود خرقهٔ جان

۱۴۱۲

ای زخم تو خوشتر ازدوای دگران امسال تو بهتر از عطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران دشنام تو بهتر از ثنای دگران

۱۴۱۳

ای زخمه زننده بر رباب دل من بشنو تو از این ناله جواب دل من
در هر ویران دفینه گنج دگر است عشق است دفینه درخراب دل من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱٤۱٤

ای سنگ ز سودای لبت آبستان ازسنگ برون کشی تومکرودستان
آنجام چو جانیکه بدان کف‌داری از بهر خدا از کف مستان مستان

۱٤۱٥

ای شاه تومات گشته را مات مکن افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ جرمست مجازات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن

۱٤۱٦

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن وز چشم تو شاید اینسخن پرسیدن
زینگونه که‌ابروی‌تو باچشم‌خوش‌است او را ز چه رو نمیتوان دیدن

۱٤۱۷

ای عادت عشق عین ایمان خوردن نی غصهٔ نان و غصهٔ جان خوردن
آن مائده‌چون‌زروزوشب بیرونست روزه چه بود صلای پنهان خوردن

۱٤۱۸

ای‌عاشق گفتار و تفاصیل سخن ای گرز سخنوران قهارهٔ تن
روزیت چو نیست علم نو نو هله‌ور ای کهنه فروش در سخنهای کهن

۱٤۱۹

ای عالم دل از تو شده قابل جان حل کرده صفات ذات تومشکل‌جان
عقل‌ودل‌وفهم از تو شده‌حاصل‌جان جان و جانی و عقل جان و دل جان

۱٤۲۰

ای‌عشق‌تودرجان کسی‌و آنکس من ای درد تودرمان کسی و آنکس‌من
گوئی‌بینم لب‌ترا چون لب خویش مجروح بدندان کسی و آنکس‌من

۱٤۲۱

ای کرده‌ز گل دستك من پایك من بنهاده چراغ عقل من رایك من
نالان بتوان جان شکر خایك من اندر بر خویش کن مها جایك من

۱٤۲۲

ای‌گرسنهٔ وصل تو سیران جهان لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم توآهوان چه دارند بدست ای زلف تو پای بند شیران جهان

۱٤۲۳

ای لعل لبت معدن شکر چیدن وز چشم‌تو نور نامصور دیدن
مه‌گردانست و برك که‌گردانست فرقست بسی میان هر گردیدن

۱٤۲٤

ایماه لطیف جانفزا خرمن من وی ماه فرو کرده سراز روزن من
ای‌گلشن جان و دیدهٔ روشن من کی بینمت آویخته بر گردن من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱٤۲٥

ای مجمع دل‌راه پراکنده مزن — زان‌زخمه‌پریشان‌چودل‌بنده مزن
ایدل لب خود را که‌زند لاف‌بقا — جز بر لب آنساغر پاینده مزن

۱٤۲٦

ای مفخر وسلطان همه دلداران — جالینوسی برای این بیماران
روز باران بگلشنت جمع شویم — شیرین باشند روز باران باران

۱٤۲۷

ای مونس روزگار چونی بی‌من — ای همدم غمگسار چونی بی‌من
من‌بارخ چون‌خزان خرابم بی‌تو — توبا رخ چون بهارچونی بی‌من

۱٤۲۸

ای نالهٔ عشق تو رباب دل من — ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میپرسیدی — یابی تو و لیك درخراب دل من

۱٤۲۹

این بنده مراعات نداند کردن — زیراکه بگل رفته‌فرو تاگردن
این‌مستی‌ماچومستی مستان‌نیست — پیداست حدمستی افیون خوردن

۱٤۳۰

این‌دیدهٔ من کزنگرد دور ازمن — ای صحت‌صد دیدهٔ‌رنجور ازمن
گرکژنگرم‌بس‌بکه‌کژراست‌شود — ورشب‌باشم چون‌طلبی‌نور ازمن

۱٤۳۱

ای یار بانکار سوی ما نگران — زیراکه‌نخورده‌ای‌ازآن‌رطل‌گران
ازشادی‌من‌بهشت گردیده‌جهان — غم مسخرهٔ منست ومیر دگران

۱٤۳۲

ای یار بیاو بر دلم برمیزن — وی‌زهره بیاواز رخم زر میزن
آنان که میان ما جدائی جستند — دیوار بدو نمای وگوسر میزن

۱٤۳۳

ای‌یکقدح‌ازدردتو دریای‌جهان — گم‌کرده‌جهان‌ازتوسروپای‌جهان
خواهد که‌جهان‌زعشق‌توپرگیرد — ای غیرت تو ببسته پرهای جهان

۱٤۳٤

با دل گفتم اگر بود جای سخن — بادوست‌غمم بگو در اثنای‌سخن
دل گفت بگاه وصل با یار مرا — نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

۱٤۳٥

با دل گفتم عشق‌تو آغاز مکن — بازم‌در صد محنت وغم بازمکن
دل‌تیره‌گیشی‌کردو بگفت‌ایسره‌مرد — معشوق شگرفست برو نازمکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۴۳۶

باغست‌وبهار وسرو عالی ایجان ماتی نرویم از اینحوالی ایجان
بگشای نقاب ودر فروبند کنون ماتیم وتوئی وخانه خالی ایجان

۱۴۳۷

پالوده شوید در طلب پالودن فرسوده‌شوید درهوس فرسودن
تا لذت پالودنتان شرح دهد ورنیست‌چگونه‌هست‌خواهدبودن

۱۴۳۸

باهردوجهان‌چورنگ بایدبودن بیگانه زلعل وسنگ باید بودن
مردانه و مرد جنگ باید بودن ور نی بهزار ننگ باید بودن

۱۴۳۹

بر خسته دلان راه ملامت میزن هردم‌زخمی فزون زطاقت میزن
آتش میزن بهر نفس در جانی واندر همه دم دم فراغت میزن

۱۴۴۰

برگرد جهان ایندل آوارهٔ من بسیار سفر کرد بی چارهٔ من
وان‌آبحیات‌خوش‌وخوشخوارهٔ‌من جوشید و بر آمد زدل‌خارهٔ من

۱۴۴۱

برگردن ما بهانه خواهی بستن وزدام و دوال ما نخواهی‌رستن
بالانگران‌شدی‌که‌بیگانه‌شده‌است دف‌رابمیفشان که‌نخواهی رفتن

۱۴۴۲

بسیار علاقه ها بباید ایجان تامسکن وخانه‌ها شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن دربلغار وی تازی گو بروسوی عبادان

۱۴۴۳

بیدل‌من و بیدل‌من‌و بیدل تومن سرمست‌همی شدیم روزی بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم کان‌عهد بیادآوری ایعهد شکن

۱۴۴۴

پیموده شدم ز راه تو پیمودن فرسوده‌شدم‌ز عشق‌تو فرسودن
نی روز بخوردن‌ونه‌شب بغنودن ایدوستی تو دشمن خود بودن

۱۴۴۵

تاباخود دوری ارچه هستی‌بامن ای بس‌دوری که‌ازتو باشدبامن
در من نرسی تا نشوی یکتا من اندر ره عشق یاتو باشی یا من

۱۴۴۶

تاروی‌توقبله‌ام شد ایجان جهان نز کعبه خبردارم و نزقبلهٔ نشان
با روی تو روبقبله کردن نتوان کاین‌قبلهٔ قالبست و آن قبلهٔ جان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱٤٤۷

توبه کردم‌ز توبه کردن ایجان نتوان ز قضا کشید گردن ایجان
سوگند بسر می‌نبرم لیك‌خوش‌است سوگند بنام‌دوست خوردن‌ایجان

۱٤٤۸

تو شاه دل منی و شاهی میکن نوشت بادا ظلم سپاهی میکن
برکف‌داری‌شراب‌وجامی که‌مپرس آنرا بده‌وتوهرچه خواهی‌میکن

۱٤٤۹

جانم بر آنقوم که جانندایشان چون‌گل‌بجز‌ازلطف نداننداینشان
هرکس‌کسکی‌داردوکس‌خالی‌نیست وآنجمله‌قراضه‌اند وکانندایشان

۱٤٥۰

جانهاست‌همه جانورانراجز جان نانهاست همه نان‌طلبانراجز نان
هرچیز خوشی‌که‌درجهان فرض‌کنی آنرا بدل وعوض‌بود جز جانان

۱٤٥۱

جز بادهٔ لعل لامکان یادمکن آنرا بنگرازاین وآن یاد مکن
گرجان‌داری‌از اینجهان‌یادمکن مستی خواهی زعاقلان یاد مکن

۱٤٥۲

جز جام جلالت ازل نوش مکن جز نغمهٔ عشق کبریا گوش مکن
در کان عقیق فقرعشرت نقداست می میخور وقصهٔ‌دی‌ودوش‌مکن

۱٤٥۳

جز شاه‌جهان‌نیست‌کسی‌دردوجهان نی‌زیر و نه‌بالا ونه‌پیدا ونهان
هر تیرکه جست‌از آن سخت کمان هرنکته‌که‌هست‌هست ازآن‌شهدلبان

۱٤٥٤

چندان بدویده ام پی دل بیجان آنجا که‌نه‌من‌بوده‌ام‌وکون‌ومکان
با خویشتن وزمانه او گم کردم گوئیکه‌بنزدمن نه‌اینست‌ونه‌آن

۱٤٥٥

چندین بتو بر مهرو وفابستهٔ‌من ای خوی توآزردن پیوستهٔ من
بی صبر کنم ولیك ننگت نبود یکروز تو از درد دل خستهٔ من

۱٤٥٦

چون‌آتش میشود عذارش بسخن خون‌میچکداز‌چشم‌خمارش‌بسخن
چون‌می‌برودصبروقرارش بسخن ایعشق‌سخن‌بخش در آرش‌بسخن

۱٤٥۷

چون بنده نه‌ای‌ندای‌شاهی میزن تیر نظر آنچنانکه خواهی‌میزن
چون‌ازخودوغیر خودمسلم‌گشتی بیخود بنشین کوس الهی میزن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱٤٥٨

چون‌جوشش خنب عشق‌دیدم‌ز تو من چون می بقوام‌خود رسیدم ز تو من
نی‌نی غلطم که تو می و من آبم آمیخته ایم و نا پدیدم ز تو من

۱٤٥٩

حرص‌وحسد و کینه زدل بیرون کن خوی بدواندیشه‌تو دیگر گون کن
انکار زیان تست زو کمتر گیر اقرار ترا سود دهد افزون کن

۱٤٦٠

حل‌می‌نکند هیچ کسی مشکل من کس می ندهد نشان‌آب و گل من
از بیم سر دو راه خون‌شد دل من تا خود بکدام سو بود منزل من

۱٤٦١

خود حال دلی بود پریشانتراز این با واقعهٔ بی‌سر و سامان تر ازین
اندر عالم که دید محنت زده‌ای سر گشتهٔ روزگار حیران‌تر ازاین

۱٤٦٢

در باده کشی‌توخویش‌را ریشه‌مکن وز باده و از ساده تو اندیشه مکن
با زنگی زلف او در آنور مجوی اندیشهٔ باریك چنین پیشه مکن

۱٤٦٣

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن وین آب خوشی ز همدگر بربودن
ماهی ننهد آب ذخیره هر گز چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

۱٤٦٤

درپوش‌سلاح‌وقت‌جنگ است‌ایجان اندیشه مکن که‌وقت‌تنگ‌است‌ایجان
بگذرزجهان که‌جمله‌رنگست ایجان هر گوشه‌یکی‌موش‌و پلنگ‌است‌ایجان

۱٤٦٥

در چشم منست ابروی همچو کمان من روح سپر کرده‌و او تیر زنان
چون زخم رسید زخم‌او پرده دران او ناز کنان کنار و من لابه کنان

۱٤٦٦

درحضرت توحید پس و پیش مدان ازخویش‌مدان‌خالی‌وازخویش مدان
تو کج نظری‌هرچه در آری بنظر هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

۱٤٦٧

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین کاین عین حقیقت است و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند وین فاش‌مکن که خونت‌ریزد بزمین

۱٤٦٨

در راه نیاز فرد باید بودن پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال هنگام فراق مرد باید بودن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱٤٦۹

در عشق‌توشوخ‌و شنگ باید بودن مردانه و بیدرنگ باید بودن
با جان خودم بجنگ باید بودن ور نی بهزار ننگ باید بودن

۱٤۷۰

دل از طلب چون‌پی بیچون گشتن دریا خواهد شدن ز افـزون گشتن
دل‌خون‌شدوشکرمیکندزانکه‌بسی دلها خون شد درهوس خون گشتن

۱٤۷۱

دل باغ نهانست و درختان پنهان صد سان بنمایداو وخود او یکسان
بحریست محیط وبیحد و بی‌پایان صد موج زند موج درون هر جان

۱٤۷۲

دل بردزمن‌دوش‌بصدعشق و فسون بشکافت و دید پر زخون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حـالی یعنی که نپخته‌است زانست چو خون

۱٤۷۳

دل گرسنهٔعید تو شد چون رمضان وز عید تو شدشادو همایون رمضان
با بـاطن پر آتش اکنون رمضان بسته‌است دهان‌دهان‌پر خون رمضان

۱٤۷٤

دلها مثل رباب و عشق تو کمان زامد شد این کمانچه دلها نالان
وانگه عمل کمان بمو وابسته‌است گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

۱٤۷٥

دوش آنچه برفت‌در میان تو و من نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
روزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن افسانه کند از آن شکنهای کفن

۱٤۷٦

دوشت دیدم یار جدائی جویـان با من بجفـا وکین جدا شو گویان
امروز چنانیکه جدا گشته ز جان رخسارهٔ خود بخون حسرت شویان

۱٤۷۷

دی ازتو چنان‌بدم‌که گل در بستان امروز چنانم و چنانتر ز چنـان
من چون نزنم‌دست که پـابند منی چون‌پـای‌نکوبم که توئی‌دست‌زنان

۱٤۷۸

دیدم رویت بتـا تو رو پوش مکن پنهانی مـا تو باده‌ها نوش مکن
هر چند دراز کرده‌بد گوی زبان ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

۱٤۷۹

رفتم بطبیب و گفتم‌ای زین الدین این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتا که هواست‌باجنون گشته قرین گفتم هله تا باد چنین باد چنین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱٤۸۰

رفتی و نرفت‌ای بت بگزیدهٔ من مهرت زدل وخیالت ازدیدهٔ من
میگردم من که بلکه‌پیشم افتی ای‌راهنمای راه پیچیدهٔ من

۱٤۸۱

رندی‌دیدم‌نشسته‌بر خنگ زمین نه کفر و نه‌اسلام نه دنیاونه‌دین
نی‌حق‌نه‌حقیقت نه شریعت‌نه‌یقین اندر دوجهان کرابود زهرهٔ‌این

۱٤۸۲

رودرد گزین‌دردگزین‌دردگزین زیراکه دگرچاره نداریم جزین
دلتنگ مشو که‌نیستت‌بخت‌قرین چون‌دردنباشدت‌از آن‌باش‌حزین

۱٤۸۳

روزیکه گذر کنی بخربشتهٔ من بنشین وبگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانگ‌زنم زخاك آغشته بخون کای‌یوسف‌روزگاروگمگشتهٔ‌من

۱٤۸٤

زان‌خسروجان‌تومهر شاهی‌بستان وانگاه زماه تا بماهی بستان
ای آنکه‌مراغه‌جوئی‌واز حیرت تبریز بگوی‌وهرچه‌خواهی بستان

۱٤۸٥

سر مست‌توام نه‌ازمی‌ونزافیون مجنون‌شده‌ام‌ادب‌مجوی‌از مجنون
ازجوشش‌من‌جوش کندصدجیحون وز گردش‌من‌خیره بماند گردون

۱٤۸٦

سرمست شدم‌درهوس سرمستان از دست شدم درظفر آن دستان
بیزار شدم زعقل و دیوانه شدم تا در کشدم عشق به بیمارستان

۱٤۸۷

شاخ گل‌تر برسر عنبر میزن وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای‌توام‌بگوش من‌درمیدم چون دف‌توام‌بروی من بر میزن

۱٤۸۸

شب‌رفت‌ونرفت‌ای‌بت‌سیمین‌برمن سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من‌توئی‌و نور روزم نه روزونه‌شب‌چون‌تو نباشی‌برمن

۱٤۸۹

شد کودکی‌ورفت‌جوانی‌زجوان روز پیری رسید بر پر ز جهان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان ایخواجه‌سه‌روز شدتوبرخیزوبران

۱٤۹۰

شمع ازلست عالم افروزی‌من زان شاهد اعظم است‌پیروزی‌من
بی شاهدوبی‌شمع‌ازل‌چون باشم آری‌چکنم‌چواین‌بود روزی من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۴۹۱

شوری دارم که بر نتا بد گردون — شوریکه بخواب در نبیند مجنون
این شور کمینه ایست از سینهٔ دوست — تا سینهٔ پاك دوست چون باشد چون

۱۴۹۲

صورت همه مقبول هیولا میدان — تصویر گرش علت اولی میدان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیك — ناسوت زلاهوت هویدا میدان

۱۴۹۳

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن — وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
سنگت چو در آتش است ایماه ختن — خرمن باشم که دل نهم برخرمن

۱۴۹۴

طبعی نه که بادوست در آمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که باقضا در آویزم من — پائی نه که از میانه بگریزم من

۱۴۹۵

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان — دینی که زعهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان — زهدی که زدام تو رهیدن نتوان

۱۴۹۶

عید آمد و عیدانه جمال سلطان — عیدانه که دیده است چنین در دو جهان
عید این بود دو هزار عیدای دل و جان — کان گنج جهان بر آمد از کنج نهان

۱۴۹۷

فرخ باشد جمال سلطان دیدن — جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسهٔ عشق تو دیدم درخواب — یارب چه بود خواب پریشان دیدن

۱۴۹۸

گر تیغ اجل مرا کند بیسر و جان — در حسن بر آیم ز زمین صد چندان
از خاك چو جمله دانه‌ها میروید — هم دانهٔ آدمی بروید میدان

۱۴۹۹

گر دست بشد ز کار پائی میزن — حاصل هردم دم وفائی میزن
گر نیست ترا عقل برائی میزن — حاصل هر دم دم وفائی میزن

۱۵۰۰

گر شام و گر عراق و گر لورستان — روشن شده زانچهرهٔ چون نورستان
با منکر و بانکیر همدستی کن — تا دست زنان رقص کند گورستان

۱۵۰۱

گر کشته شوم برزم و پیکار تو من — آهی نکشم ز بیم آزار تو من
از زخم سرغمزهٔ خونخوار تو من — خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۰۲

گر مشتاقی بپیش مشتاق نشین روزان وشبان بردر عشاق نشین
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۰۳

کس نیست بغیر از او در این جمله جهان نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست هست از آن شخت کمان هر نکته که هست جست از آن تنگ دهان

۱۵۰۴

گفتم که بر حریف غمگین منشین جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو جز با گل و یاسمین و نسرین منشین

۱۵۰۵

گفتم مکن ایروت حسن خوب حسن من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که کجائی تو هنوز ایهمه فن دزدی و دودست توهمی بندم من

۱۵۰۶

گلباغ نهانست و درختان پنهان صدسال نماید او واو خود یکسان
بحر یست محیط و بیحد و بیپایان صدموج زموج او درون صد جان

۱۵۰۷

ما زیبائیم خویش را زیبا کن خوبا ما کن زدیگران خود واکن
ورمیخواهی که کان گوهر باشی دل را بگشای و دیده را دریا کن

۱۵۰۸

ما کاهلگان عشق و پهلو بزمین کرده است زمین را کرمش مرکب و زین
تا میبر داین خفتگکان را در خواب اصحاب الکهف تا سوی علیین

۱۵۰۹

ما مرد سنانیم نه از بهر سه نان ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان از بند جهانیم نه در بند جهان

۱۵۱۰

مجموع جهان عاشق یك پارهٔ من چاره گر و چاره ساز بیچارهٔ من
خورشید و فلك غلام سیارهٔ من نظاره گر دو کون نظارهٔ من

۱۵۱۱

معشوق من از همه نهانست بدان بیرون ز گمان هر گمانست بدان
درسینهٔ من چو مه عیانست بدان آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۱۲

من بندهٔ مستی که بود دست زنان دور از کسی که او بود مست زنان
باری من خسته دل چنینم نه چنان آلوده میا میان عشاق زنان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۱۳

من بیرخ تو باده ندانم خوردن بیدست تـو من مهره ندانم بردن
از دور مرا رقص همی فرمائی بی پردهٔ تـو رقص ندانم کردن

۱۵۱٤

من بینم آنرا که خود نمی‌بینم من وز قند لبش نبات می‌چینم من
هرچند چوسین میان یاسینم من یاسین نهلد دمی که بنشینم من

۱۵۱۵

من دفترهای مصر و بغداد ایجان کردم پر ز آه و فریاد ایجان
یکساعت عشق صدجهان بیش‌ارزد صد جان بفدای عاشقی باد ایجان

۱۵۱٦

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من تن عاشق جان‌آمد وجان عاشق تن
گه من‌آرم دو دست درگردن او گه او کشدم چو دلربایان گردن

۱۵۱۷

من کی خندم تات نبینم خندان جان بندهٔ آنخندهٔ بیکام و دهـان
افسوس که خندهٔ ترا می بینم وآنخندهٔ تو زچشم خلقان پنهان

۱۵۱۸

میدان تو که در دایرهٔ کن فیکون دل نقطهٔ وحدتست و از عرش فزون
گر در جنبد نقطهٔ دردت ز درون حالی شوی از دایرهٔ کون برون

۱۵۱۹

نزدیك منی مرا مبین چون دوران تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه‌ای بجـان آدم بنگـر اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۲۰

هرخانه که بیچراغ باشد ایجان زندان بود آن نه‌باغ باشد ایجان
هر کس که بطبل بازشد باز نشد بازش‌تومخوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۲۱

هرروز خوش‌است منزلی بسپردن چون‌آب روان و فارغ از افسردن
دیرفت‌وحدیث‌دی‌چودی هم‌بگذشت امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۲۲

هرروز ز نو برآئی ایدلبر جان سودای نوی در افکنی درسرجان
در ده پرده بهرسحر ساغر جان ای تو پدر جان من و مادر جان

۱۵۲۳

هرمطرب کونیست‌زدل دفتر خوان آن مطرب را تو مطرب‌دفترخوان
گرچهره‌نهان کرد زتو بیت وغزل گرخط خوانی ز چهرهٔ ما برخوان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۲٤

هشدار که میروند هرسو غولان با دانه و دام در شکار گوران
ای شاد تنی که دامن دل گیرد عبرت گیرد ز حالت معزولان

۱۵۲۵

هم خانه از آن اوست هم‌جامه‌ونان هم‌جسم از آن‌اوست هم دیده وجان
وان‌چیز دگر که‌نیست گفتن‌امکان زیرا که زمان باید و اخوان ومکان

۱۵۲٦

هم نور دل منی و هم راحت جان هم‌فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
مارا گوئی چه داری‌از دوست‌نشان مارا از دوست بی نشانیت نشان

۱۵۲۷

هنگام اجل چو جان بپردازد تن مانند قبای کهنه اندازد تن
تن راکه زخاکست دهد باز بخاك وز نور قدیم خویش برسازد تن

۱۵۲۸

یا دلبر من باید و یا دل بر من نی دل برمن باشد و نی دلبر من
ای دل بر من مباش بی‌دلبر من یکدل برمن به از دوصد دل بر من

۱۵۲۹

یارب چه‌دلست این‌وچه خودارداین در جستن او چه جستجو دارد این
برخاك درش هر نفسی سربنهد خاکش گوید هزار رو دارد این

۱۵۳۰

یا اوحد بالجمال جان مسن از عهد من ایدوست مگرباد مسن
قد کنت تجنی فقل تاجکسن والیوم هجر تنی فقل سن کیمسن

و

۱۵۳۱

آن رهزن دل که‌پای کوبانم ازاو چون آینهٔ خیال خوبانم از او
جانیست‌که چون دست زنان میآید یارب یارب چه میشود جانم از او

۱۵۳۲

آنشاه که هست عقل دیوانهٔ او وز عشق دلم شده است همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من آن‌توام صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

۱۵۳۳

آنشخص‌که رشك برد برجامهٔ تو یا رشك برد برلب خود کامهٔ تو
یا رشك برد برآنرخ فرخ تو یا برکر و فر رخ علامهٔ تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۳٤

آنکس که همیشه دل پراز دردم ازاو — با سینهٔ ریش و با رخ زردم ازاو
امروز بناز او بری برمن زد — المنة لله که بری خوردم ازاو

۱۵۳۵

آن لاله رخی که بارخ زردم ازاو — وان داروی دردی که همه دردم ازاو
یکروز ببازار بری برمن زد — باور نکند کس چه بری خوردم ازاو

۱۵۳٦

از جان بشنیده ام نوای غم تو — نی خود جانها است ذره‌های غم تو
آن صورتها که در درون میآیند — تا بند چو ذره در هوای غم تو

۱۵۳۷

از گنج قدم شدیم ویرانهٔ او — ز افسانهٔ او شدیم افسانهٔ او
آوخ که ز پیمان و زپیمانهٔ او — کس خانهٔ خود نداند از خانهٔ او

۱۵۳۸

ای آب ازاین دیدهٔ بیخواب برو — وی آتش از این سینهٔ پرتاب برو
وی جان چو تنی که مسکنت بود نماند — بی آبی خود مجوی و برآب برو

۱۵۳۹

ای از دل وجان لطیفتر قالب تو — بسیار رهست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه میگردند — روزان وشبان در آرزوی شب تو

۱۵٤۰

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو — وی وهم وخودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو وهیچ را چنین میگوئی — به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

۱۵٤۱

ای بسته توخواب من بچشم جادو — آن آبحیات و نقل بیخوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقهٔ جو — خود آب گرفته است مرا هرشش سو

۱۵٤۲

ای بلبل مست بوستانی برگو — مستی سر و راحت جانی برگو
من مستم و تعیین نتوانم کردن — ایجان جهان هرچه توانی برگو

۱۵٤۳

ایجان جهان بحق احسانت مرو — مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفسم شکر می افشان مرو — ایطوطی جان زین شکرستانت مرو

۱۵٤٤

ایجان جهان جان و جهان بندهٔ تو — شیرین شده عالم زشکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید — در گردش روزگار مانندهٔ تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵٤٥

ایجان جهان جز توکسی کیست بگو بیجان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۵٤٦

ایچرخ فلك پایهٔ پیروزهٔ تو زنبیل جهان گدای دریوزهٔ تو
صدسال فلك خدمت خاك تو کند نگزارده باشد حق یکروزهٔ تو

۱۵٤۷

ای در دل من میل و تمنا همه تو واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروی کار در مینگرم امروز همه توئی و فردا همه تو

۱۵٤۸

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید ور میترسی کار تو هم نیست برو

۱۵٤۹

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور نزدیکتر آی و ازخدا دور مشو

۱۵۵۰

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو زین تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو
یك لحظه که از حضور غایب مانی آن لحظه بدانکه مشرك راهی تو

۱۵۵۱

ای زندگی تن و توانم همه تو جانی و دلی ایدل وجانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

۱۵۵۲

ای ساقی جان برین خوش آواز برو ساز از لیست هم براین ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی شه منتظر تست سبك تاز برو

۱۵۵۳

ای ظلمت شب مانع خورشید مشو ای ابر حجاب روز امید مشو
ای مدت یکساعتهٔ لذت جسم اصل الم حاصل جاوید مشو

۱۵۵٤

ایعارف گوینده نوائی برگو یا قول درست یاخطائی برگو
درهای گلستان وچمن را بگشای چون بلبل مست ز آشنائی برگو

۱۵۵۵

ای عشرت نزدیك زما دور مشو وزمجلس ما ملول ومهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند واپس مروای شراب وانگور مشو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۵۶

ای ماه چو ابر بس گرستم بیتو — از دست فراق تو بخستم بیتو
برخاستم ازجان چو نشستم بیتو — وز شرم بمردم چو بزستم بیتو

۱۵۵۷

ای مشفق فرزند دو بیتی میگو — هردم جهت پند دو بیتی میگو
درفرقت و پیوند دوبیتی میگو — درعین غزل چند دو بیتی میگو

۱۵۵۸

باتست مراد ازچه روی هر سو تو — او تست ولی باو میگو تو
اوئی و توئی ز احولی میخیزد — چون دیده شود راست تو اوئی او تو

۱۵۵۹

با نامحرم حدیث اسرار مگو — با مردودان حکایت ازیار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو — بااشتر خار خوار جز خار مگو

۱۵۶۰

بر آتش چون دیك تو خود درامیجو — میجوش تو خود بخود مرو برهرسو
مقصود نو گوهر است بشتاب و بجو — زوجوش کنی کن بسوی گوهر زو

۱۵۶۱

برتختهٔ دل که من نگهبانم و تو — خطی بنوشته‌ای که من خوانم و تو
گفتیکه بگویمت چو من مانم و تو — این نیز از آنهاست که من دانم و تو

۱۵۶۲

ترکی که دلم شاد کند خندهٔ او — دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستد زمن او خطی بآزادی خویش — آورد خطی که من شدم بندهٔ او

۱۵۶۳

چون پاك شد از رنك خودی سینهٔ تو — خودبین گردی زیار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتواندیدن — در یاد نگر که اوست آئینهٔ تو

۱۵۶۴

خواهیکه مقیم و خوش شوی باما تو — ازسر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه تو چنان شوی که بودی با من — آنگاه چنان شوم که بودم با تو

۱۵۶۵

داروی ملولی رخ و رخسارهٔ تو — وان نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان نمك است در تو دانی پی چیست — از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

۱۵۶۶

در اصل یکی بداست جان من و تو — پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو — برخاست من و تو از میان من و تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۶۷

در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو — جان چاکر آنکسیکه شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو — انگشت زنان برون شدم از در تو

۱۵۶۸

در کوی خیال خود چه میپوئی تو — وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد — ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

۱۵۶۹

درها همه بسته‌اند الا در تو — تا ره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نور افشانی — خورشید و مه و ستاره‌ها چاکر تو

۱۵۷۰

دل در تو گمان بدبرد دوراز تو — این نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بدهان هر دل صفرائی — خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

۱۵۷۱

رشك آیدم از شانه و سنگ ایدلجو — تا با تو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد — وین بر کف پای تو چرا مالد رو

۱۵۷۲

زاندم که شنیده‌ام نوای غم تو — رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان — بیرون ز هواست این هوای غم تو

۱۵۷۳

سر رشتهٔ شادیست خیال خوش تو — سرمایهٔ گرمیست مها آتش تو
هرگاه که خوشدلی سر از ما بکشد — رامش کند آنزلف خوش سرکش تو

۱۵۷۴

سوگند بدان روی تو و هستی تو — گر میدانم نه از تو این پستی تر
مستی و تهی دستیت آورده بمن — من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

۱۵۷۵

صد داد همی رسد ز بیدادی تو — در وهم چگونه آورم شادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت — گل جامهٔ خود درید ز آزادی تو

۱۵۷۶

عشقست که کیمیای شرقست در او — ابریست که صد هزار برقست در او
در باطن من زفر او دریائیست — کاین جملهٔ کاینات غرقست در او

۱۵۷۷

عمرم یکبار زد کناری با تو — چون عمر گذشتنیست باری بر تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر — آن عمر که یافت او گذاری با تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۷۸

فرزانهٔ عشق‌را تو دیوانه مگو هم خرفهٔ روح راتو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو او داند نام خودتو افسانه مگو

۱۵۷۹

گر جمله برفتند نگارا تو مرو ایمونس و غمگسار مارا تو مرو
پرمیکن ومی‌ده‌وهمی‌خندچوقند ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

۱۵۸۰

گر رشك برد نبات برخندهٔ تو ور گردد شاه و پهلوان بندهٔ‌تو
چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمد تو مردی و مرد آندل گندهٔ تو

۱۵۸۱

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو ور ماه فلك توئی چوخاك ره‌شو
بانیك‌وبدو پیر و جوان‌همره‌شو فرزین‌و پیاده باش آنگه شه‌شو

۱۵۸۲

گر هیچ‌ترامیل سوی‌ماست‌بگو وز نی که‌رهی‌عاشق‌و تنهااست‌بگو
گرهیچ مرادر دل‌توجاست‌بگو گرهست‌بگو نیست‌بگوراست‌بگو

۱۵۸۳

گفتم روزیکه من بجانم با تو دیگر نشدم بتـا همانـم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری زان میبازم که‌تا بمانم با تو

۱۵۸٤

گفتم که کجا بود مهاخانهٔ تو گفتا که دل خراب مستانهٔ تو
من خورشیدم درون ویرانهٔ تو ای مست و خراب باد کاشانهٔ تو

۱۵۸۵

گه دردل‌مانشین‌چو اسراروم‌رو گه‌برسرما نشین‌چودستارو مرو
گفتی که چودل‌زودروم‌زود آیم عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

۱۵۸٦

ما چارهٔ عالمیم و بیچارهٔ تو ما ناظر روح وروح نظارهٔ تر
خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو مه پاره شده ز عشق مه‌پارهٔ تو

۱۵۸۷

مردی‌یارا که بوی فقر آید ازاو دانند فقیران که چها زاید از او
واللّٰه که‌سماءوهرچه‌درکل‌سمااست یا بند نصیب هرچه میباید ازاو

۱۵۸۸

مستم ز دولعل شکرت ایمهرو پستم ز قد صنوبرت ایمهرو
رویم چوزراست‌در غم سیم‌برت از دست‌مده‌تو این زرت ایمهرو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۸۹

من بندهٔ تو بندهٔ تو بنـدهٔ تـو من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
ای آبحیات کی زمرگ اندیشد آنکس که چوخضرگشت خودزندهٔ تو

۱۵۹۰

نی هر که کندرقص وجهد بالا او در فقر بود گزیده و والا او
مسجود ملك تا نشود چون آدم عالـم نشود بعالـم اسما او

۱۵۹۱

هان ای تن خاکی سخن از خاك مگو جز قصهٔ آن آینهٔ پاك مگـو
از خالق افلاك درو نت صفتی است جز از صفت خالق افلاك مگو

۱۵۹۲

هرچند در این هوس بسی باشی تو بیقدری وهمچون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی آخر که تو باشی که کسی باشی تو

۱۵۹۳

هرچند که قدبی بدل دارد سرو پیش قد یارم چه محل دارد سرو
گه گه گوید که قد من چون قداوست یارب چه دماغ بر خلل دارد سرو

۱۵۹۴

آمد بر من خیال جانـان زبکه در کف قدح باده که بستان زبکه
در کش این جام تا بپایان زبکه سرمست در آ میان مستان زبکه

۱۵۹۵

آندم که رسی بگوهر ناسفته سرها بهم آورده وسرها گفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته پیش تو جوی که مست باشی خفته

۱۵۹۶

آنکس که زدست شد بر اودست منه از باده چو نیست شد تو اش هست منه
زنجیر بریدن بر مردان سهل است هر ز نجیری بر اشتر مست منه

۱۵۹۷

آنی که وجود وعدمت اوست همه سرمایهٔ شادی وغمت اوست همه
تو دیده نداری که باو در نگری ورنی که زسر تاقدمت اوست همه

۱۵۹۸

از دیدهٔ کژ دابر رعنا را چه وز بد نامی عاشق شیدا را چه
مادر ره عشق چست وچالاك شویم ورزانکه خری لنگ شود ما را چه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵۹۹

السکر صار کاسداً من شفتیه والبدر تراه ساجداً بین یدیه
بالحسن علیه کل شیئی وافر الا فمه فانه ضاق علیه

۱۶۰۰

ان کان علی العباد ما اهواه ما یذکرنا فکیف ما تنساه
قدران به‌القلوب و الافواه قد احسن لااله الی الله

۱۶۰۱

اهوی قمراً سهامه عیناه ما شوش عزم خاطری الاهو
روحی تلفت و مهجتی تهواه قلبی ابداً یقول یاهو یاهو

۱۶۰۲

ای آنکه بجان اینجهانی زنده شرمت بادا چرا چنانی زنده
بی‌عشق مباش تا نباشی مرده در عشق بمیر تا بمانی زنده

۱۶۰۳

ای پارسی و تازی تو پوشیده جان دیده قدح شراب نانوشیده
دریا باید زفضل حق کوشیده بیدا باید کفایت کوشیده

۱۶۰۴

ای بر نمك توخلق نانی بزده برمرکب تو داغ نشانی بزده
حیفستکه سوی‌کان‌رود آن‌برسیم پنهان‌چون‌جان وبرجهانی‌بزده

۱۶۰۵

ای بی ادبانه من ز تو نالیده غیرت بشنیده گوش من نالیده
جانی بروم ناله کنم دزدیده آنجاکه نه دل بوی برد نی‌دیده

۱۶۰۶

ای جان تو بر مقصران آشفته هم جان توعذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم برمن بدوجو که‌مست باشم خفته

۱۶۰۷

ای‌چشم‌توچشم‌وچشم‌سرچشم‌همه بیچشم‌تونیست نور درچشم همه
چشم‌همه‌را ز چشم تو نور دهند وزچشم‌توچشمه‌هاست‌درچشم‌همه

۱۶۰۸

ایخواب مرابسته ومدفون کرده شبراومرابیخود ومجنون کرده
جانرا بفسون گرم از تن برده دلرا بستم ز خانه بیرون کرده

۱۶۰۹

ای درطلب گره‌گشائی مرده دروصل بزاده وز جدائی مرده
ای‌درلب‌بحرتشنه درخواب شده واندر سر گنج از گدائی مرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۱۰

ای دوست مرا دمدمه بسیارمده کاین‌دمدمه‌میخوردزمن‌هرکه‌ومه
جان‌وسرتو که‌دم کنم‌پیش توزه کز دمدمهٔ گرم کنم آب کره

۱۶۱۱

ای روزالست ملك‌ودولت‌رانده وی بنده‌تراچوقل‌هوالله خوانده
چون روشنی روزدرآی‌ازدرمن بین‌گردن من بسوی‌در کژمانده

۱۶۱۲

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای تاهمچو خودی شنیده‌ای‌یا دیده

۱۶۱۳

ای کورانرابلطف ره بین کرده وی‌گبران‌را پیشرو دین کرده
درویشانرا بملك خسرو کرده وی خسرو را بردهٔ شیرین کرده

۱۶۱۴

ای میرملیحان ومهان شیئی الله وی‌راحت و آرامش‌جان شیئی‌الله
ای آنکه بهرصبح بپیش رخ تو میگوید خورشید جهان شیئی‌الله

۱۶۱۵

بازآمد یار بادلی چون خاره وز خارهٔ اواندل من صد پاره
درمجلس‌من‌بودم‌وعشقش‌چون‌چنگ اندر ز ده چنگ درمن بیچاره

۱۶۱۶

بازیچهٔ قدرت خدائیم همه اوراست توانگری گدائیم همه
بریکدگراین‌زیادتی جستن‌چیست آخر ز در یکی سرائیم همه

۱۶۱۷

بفروخت مرایار بیکدسته تره باشدکه مرا واخرد آن‌یارسره
نیکومثلی‌زده‌استصاحب شجره ارزان بفروشدآنکه‌ارزان‌بخره

۱۶۱۸

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه بشنوسخن‌راست از این دیوانه
صدخانه‌پرازشهدکنی‌چون‌زنبور گرزانکه‌جداکنی زاینان خانه

۱۶۱۹

بیگاه شد و دل نرهید از ناله روزی نتوان‌گفت غم صد ساله
ای‌جان جهان غصهٔ بیگاه شدن آنکس‌داندکه‌گم شدش‌گوساله

۱۶۲۰

تاروی‌ترابدیدم‌ای‌بت نا آگاه سرگشته‌شدم‌زعشق‌گم کردم‌راه
روزی شنوی کزغم‌عشقت ایماه گویند بشد فلان که انا لله

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۲۱

تو آبی و ما جمله گیاهیم همه — توشاهی و ما جمله گدائیم همه
گوینده توئی وما صدائیم همه — جوینده توئی چرا نیائیم همه

۱۶۲۲

توتوبه مکن که من‌شکستم توبه — هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه — خون میگریدزدست دستم توبه

۱۶۲۳

جانیست غذای او غم و اندیشه — جانی‌دگر است همچو شیر بیشه
اندیشه توتیشه‌است‌زینسومنشین — هان تانزنی توپای خودرا تیشه

۱۶۲۴

دانی‌شب‌چیست بشنو ای فرزانه — خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه‌امشب که بامهم همخانه — من‌مستم ومه عاشق وشب‌دیوانه

۱۶۲۵

درباغ جهان طرفه‌گلم بشکفته — بیدارم اگر چه مینمایم خفته
من گوهر بحریم ولیکن آوخ — کاندر دهن گاو تنم بنهفته

۱۶۲۶

در بندگیت حلقه بگوشم ایشاه — درچاکریت‌بجان بکوشم ای‌شاه
درخدمت‌تو چوسایه‌من‌پیش‌روم — تو شیری‌و من سیاه‌گوشم ای‌شاه

۱۶۲۷

در عشق‌خلاصهٔ‌جنون ازمن‌خواه — جان‌رفته‌و عقل‌سرنگون‌ازمن‌خواه
صد واقعهٔ روز فزون ازمن‌خواه — صد بادیه‌پر آتش وخون‌ازمن‌خواه

۱۶۲۸

دی ازسر سودای‌تو من‌شوریده — رفتم بچمن جامه چوگل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو — جز آب روان نیا مد اندر دیده

۱۶۲۹

روی تو نماز آمد وچشمت‌روزه — وین هر دوکنند از لبت دریوزه
جرمی کردم مگر که‌من‌مست‌بدم — آب تو بخوردم وشکستم کوزه

۱۳۳۰

زلف‌تو که‌یکروزم‌ازاوروشن‌نه — با خاك بر آورد سرو با من نه
با هر چه در آردسراوزنده‌شود — کانجا همه جانست سراسر تن نه

۱۶۳۱

سه چیز ز من ربوده‌ای‌بگزیده — صبر ازدل‌ورنگ‌ازرخ‌وخواب‌ازدیده
چابك‌دستی که‌دست‌وبازوت‌درست — تصویر عقول چون تو نازائیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۳۲

صاحبنظران راست تحیر پیشه مرکورانرا تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش از غیب گل افشان برتو بر شاح رضا چه میزنی توتیشه

۱۶۳۳

صحت که کشد بسقم و رنجوری به زان جامه که سازی بستم عوری به
چشمی که نبیند ره حق کوری به صحبت که تقرب نبود دوری به

۱۶۳۴

صوفی نشوی بفوطه و پشمینه نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
صوفی باید که صاف دارد سینه انصاف بده صوفی و آنگه کینه

۱۶۳۵

عشق غلب القلب و قد سار به حتی فنی القلب بما جار به
القلب کطیی خفص الریش به عشق نتف الریش و قد طار به

۱۶۳۶

فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده از مردن تن چراغ دل زنده شده
از خندهٔ برق ابر در گریه شده وز گریهٔ ابر باغ در خنده شده

۱۶۳۷

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره جمله چکنم بسازم آن یکباره
ور خود چکنم زنان شوی آواره آنجا بروی که بوده‌ای همواره

۱۶۳۸

گفتم که توئی می و منم پیمانه من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشادر وفاگفت خموش دیوانه کسی رها کند در خانه

۱۶۳۹

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه زنجیر ترا بخواب بینم یا نه
گفتا که خمش چند ازاین افسانه دیوانه و خواب خه‌خه‌ای فرزانه

۱۶۴۰

گنجیست نهاده در زمین پوشیده از ملت کفر و اهل دین پوشیده
دیدیم که عشق است یقین پوشیده گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۴۱

گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه امشب برمن قنق شوایروت چوماه
ور گوید فردامشنو زود بگوی لا حول ولا قوه الا بالله

۱۶۴۲

ما را می کهنه باید و دیرینه وز روز ازل تا بابد سیری نه
خم ازعدم و صراحی ازجام وجود کان تلخ نه وشور نه و شیرینه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۴۳

ما مردابیم شسته برتنگ دره — مائیم که شیرو گرگ برماگذره
با فقر وصفا بهم درآمیخته ایم — چون درگه ارتضاع آن میش و بره

۱۶۴۴

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه — تا روزه کند ترا بحق دریوزه
آب حیوان خنك کند دلسوزه — این روزه چوگوزه است مشکن کوزه

۱۶۴۵

مستم ز می عشق خراب افتاده — برخواسته دل ازخوروخواب افتاده
در دریائی که پا وسر پیدا نیست — جان رفته وتن بر سر آب افتاده

۱۶۴۶

من میگویم که گشت بیگاه ایماه — میگوید ماه ناگهانی بیگاه
ماهی که زخورشید اگر برگردد — در حال شود همچوشب تیره سیاه

۱۶۴۷

میخوردم باده بابت آشفته — خوابم بربود حال دل نا گفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم — دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

۱۶۴۸

میدان فراخ و مرد میدانی نه — احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرها شان باولیا ماند لیك — در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱۶۴۹

وه وه که بدیدار توچونم تشنه — چندانکه ببینمت فزونی تشنه
من بندهٔ آندو لعل سیراب توام — عالم همه زانست بخونم تشنه

۱۶۵۰

هان نوبت صبر آمدو ماه روزه — روزی دومگوزکاسه و ازکوزه
بر خوان فلك گردد پی دریوزه — تا پنبهٔ جان باز رهداز غوزه

۱۶۵۱

هر چند دراین پرده اسیرید همه — زین پرده برون رویدامیرید همه
آن آبحیات خلق را میگوید — بر ساحل جوی ما بمیرید همه

۱۶۵۲

هم آینه ایم و هم لقائیم همه — سر مست پیالهٔ بقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه — هم آبحیات و هم سقائیم همه

۱۶۵۳

یارب تو مرا بنفس طناز مده — با هرچه بجز تست مراساز مده
من درتوگریزان شدم ازفتنهٔ خویش — من آن تو ام مرا بمن باز مده

۱۶۵۴

یارب تویکی یار جفاکارش ده — یکدلبر بدخوی جگرخوارش ده
تابشناسدکه عاشقان درچندغمند — عشقش ده وشوقش ده و بسیارش ده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ی

۱۶۵۵

آمد بر من دوش مه‌یغمائی گفتم که‌برو امشب‌اینجا نائی
میرفت وهمی گفت زهی‌سودائی دولت‌بدر آمده‌است‌ودر نگشائی

۱۶۵۶

آن چیز که‌هست‌در سبدمیدانی از سر سبد تا بابد میدانی
هر روز بگویم بشبم یاد آید شب نیز بگویم که‌توخودمیدانی

۱۶۵۷

آنخوش‌باشد که‌صاحب تمییزی بی‌آنکه بپرسند بگوید چیزی
بی‌گفت و تقاضا برسد مهمانرا تروندهٔ خوش ز صاحب پالیزی

۱۶۵۸

آندل که بیادخودصبورش کردی نزدیکتر توشد چودورش‌کردی
در ساغرما ز هر تغافل تا چند تلخیش‌نماندبسکه‌شورش‌کردی

۱۶۵۹

آنرا که نکردزهر سودایساقی آن زهر نبود می نمود ایساقی
چون بودروندهشد نبود ایساقی میها نوشد ز بحر جود ایساقی

۱۶۶۰

آنرطل‌گرانرا اگرارزان کنیئی اجزای جهانراهمگی جان کنیئی
ورزان‌لب‌خیره‌شکرافشان‌کنیئی که را بمثال ذره رقصان کنیئی

۱۶۶۱

آنروز که دیوانه سرو سودائی در سلسلهٔ دولتیان میآئی
امروز ازآنسلسله‌زان‌محرومی کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱۶۶۲

آنروی ترش‌نگر چو قندستانی وانچشم‌خوشش‌نگر چوهندستانی
پیش‌قد او صف زده سروستانی پیش کف او شکسته‌هردستانی

۱۶۶۳

آن‌ظلم‌رسیده‌ای که دادش‌دادی وانغمزده‌ای که جام شادش‌دادی
آن بادهٔ اولین فراموشش‌شد گر باز نمیدهی چه یادش‌دادی

۱۶۶۴

آن میوه توئی که نادر ایامی بتوان خوردن هزارمن در خامی
برما مپسند هجر ودشمن کامی کاخر بتو بازگردد این بد نامی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۶۵

آنی تو که درصومعه‌مستم‌داری — در کعبه نشسته بت پرستم داری
بر نیك و بدتومرمرادستی نیست — در دست توام تا بچه‌دستم داری

۱۶۶۶

انی که بر دلشدگان دیر آئی — وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی
گاه آهو و گه‌بصورت شیر آئی — هم‌نرمو درشت‌همچوشمشیر آئی

۱۶۶۷

آنی که بصدشفاعت وصد زاری — بر بات یکی بوسه دهم نگذاری
گر آب دهی‌مرا گر آتش باری — سلطان ولایتی و فرمانداری

۱۶۶۸

احوال من زار حزین میپرسی — زین‌بیش مپرس‌اگرچنین‌میپرسی
من در غم تودامن دل چاك‌زدم — وانگاه مرا بآستین میپرسی

۱۶۶۹

از آب‌و گلی‌نیست بنای‌چوتوئی — یارب‌که‌چه‌هااست‌ازبرای‌چوتوئی
گر نعره زنان تو برای‌چوویئی — لبیك کنانست برای چو توئی

۱۶۷۰

ازجان بگریزم ارزجان‌بگریزی — از دل بگریزم ارازآن‌بگریزی
تو تیری وماهمچو کمانیم هنوز — تیری‌چه‌عجب گرزکمان‌بگریزی

۱۶۷۱

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی — وز صحبت کبریت‌تو آتش‌گردی
تو جهد کنی‌که‌ناخوشی‌خوش‌گردد — اوخوش‌نشودولی‌تو ناخوش‌گردی

۱۶۷۲

از خلق زراه تیز هوشی نرهی — وز خودزسر سخن‌فروشی نرهی
زاینهردواگرسخت‌نکوشی‌نرهی — ازخلق‌وزخودجز بخموشی نرهی

۱۶۷۳

ازرنج و ملال ما چه فریاد کنی — آن به که‌بشکروصل‌راشاد کنی
از ما چه‌گریزی وچرا داد کنی — زان‌ترس که وصل‌رابسی‌یاد کنی

۱۶۷۴

از سایهٔ عاشقان‌اگر دور شوی — بر تو زند آفتاب و رنجورشوی
بیش وبس عاشقان‌چوسایه‌میدو — تا چون مه وآفتاب پر نورشوی

۱۶۷۵

از شادی توپراست‌شهر ووادی — از روی زمین و آسمانرا شادی
کس‌راگله‌ای‌نیست زتوجزغم‌را — کز غم همه را بداده‌ای آزادی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۷۶

از عشق ازل ترانه گویان گشتی وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
از بسکه بمردی ز غمش جان بردی وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

۱۶۷۷

ازعشق تو هر طرف یکی شبخیزی شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تبریزی

۱۶۷۸

از گل قفس هدهد جانها تو کنی از خاك سیه شکر فشانها تو کنی
آنرا که تو سرمه‌اش کشیدی بیند کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

۱۶۷۹

از کم خوردن زیرك و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

۱۶۸۰

استادم را بگفتم اندر مستی کآگاهم کن ز نیستی و هستی
او دادمرا جواب و گفتا که برو گر رنج ز خلق دورداری رستی

۱۶۸۱

اسرار شنو ز طوطی ربانی طوطی بچه ای زبان طوطی دانی
درمرغ وقفس خیره چرا میمانی بشکن قفس ایمرغ کز آن مرغانی

۱۶۸۲

افتاد مرا با لب او گفتاری گفتم که زمن سیر شدی گفت آری
گفتابده آنچیز که جیم اول اوست گفتم دومش چیست بگو گفت آری

۱۶۸۳

امروز مرا سخت پریشان کردی پوشیدهٔ خویش را تو عریان کردی
من دوش حریف تو نگشتم از خواب خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

۱۶۸۴

امشب برو ایخواب اگر بنشینی از آتش دل سزای ثقلت بینی
ایعقل برو که تو سخن می‌چینی وی عشق بیا که سخت با تمکینی

۱۶۸۵

امشب که فتاده‌ای بچنگال رهی بسیار طپی ولیك دشوار رهی
والله نرهی زبنده ای سروسهی تا سینه باین دل خرابم ننهی

۱۶۸۶

امشب منم ویکی حریف چومنی بر ساخته مجلسی برسم چمنی
جام می وشمع ونقل ومطرب همه هست ایکاش تو میبودی واینها همه نی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۸۷

اندردل من مها دل افروز توئی　　یاران هستند لیك دلسوز توئی
شادند جهـانیان بنوروز وبعید　　عیدمن ونوروزمن امروز توئی

۱۶۸۸

اندردوجهان دلبروجانم توبسی　　زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز توایمه اندردوجهان　　جز آنکه ببخشیش باکرام کسی

۱۶۸۹

اندره حق چوچست وچالاك شوی　　نور فلکی باز بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید　　چون سایه مقیم خطهٔ خاك شوی

۱۶۹۰

اندر سرم ارعقل وتمیز است توئی　　وانچ ازمن بیچاره عریز است توئی
چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم　　بالجمله زمن هرآنچه چیز است توئی

۱۶۹۱

ای آتش بخت سوی گردون رفتی　　وی آبحیات سوی جیحون رفتی
با تو گفتم که بیدلم من بیدل　　بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۲

ای آنکه بکوی یار ما افتادی　　آنـروی بدیدی بقفا افتادی
بر دیدن روی او چونیروت نبود　　در حلقهٔ لـولیان چرا افتادی

۱۶۹۳

ای آنکه تواز درش بیادم دادی　　زانحالت پر جوش بیادم دادی
آنرحمت را کجا فراموش کنم　　کز گنج فـراموش بیادم دادی

۱۶۹۴

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی　　فریاد ز عاشقـی و بی آرامی
ایدوست منم اسیر دشمن کامی　　آخربتو باز گردد این بدنامی

۱۶۹۵

ای آنکه ره گریز میاندیشی　　تو پنداری که بر مراد خویشی
شه میکشدت مجوی ازشه پیشی　　یکسان نبود شهنشهی درویشی

۱۹۶۶

ای آنکه ز اهل دنیی ام پنداری　　یك نکته زمن بشنو اگرهشیاری
من دین دارم اگر چه دنیا دارم　　مسکین توکه نه این ونه آنراداری

۱۶۹۷

ای آنکه زحال بندگان میدانی　　چشمی و چراغ در شب ظلمانی
باز دل مـا را که تو میبرانی　　آخرتوندانی که تواش میخوانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶۹۸

ای آنکه‌زخاك‌تیره نطعی‌سازی هر لحظه بر او نقش‌دگر اندازی
گه مات شوی وگه بداری ماتم احسنت زهی صنعت باخود بازی

۱۶۹۹

ای آنکه‌صلیب دار وهم‌ترسائی پیوسته بزلف عنبر ترسائی
لب‌برلب من ببوسه کمترسائی آئی بر من و لیك باترس آئی

۱۷۰۰

ای آنکه طبیب درد های مائی ایندرد ز حد رفت چه میفرمائی
والله اگر هزار معجون داری من‌جان نبرم تا تو رخی ننمائی

۱۷۰۱

ای آنکه غلام خسرو شیرینی زنهار بنزد خود سران ننشینی
پیوسته‌حریف‌عشق‌وگرمی‌میباش تا عاشق گرم از تو برد عنینی

۱۷۰۲

ای آنکه مرا بستهٔ صددام کنی گوئیکه برو در شب وپیغام‌کنی
گرمن بروم توباکه آرام کنی همنام من ایدوست کرا نام‌کنی

۱۷۰۳

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی ورزانکه ببندند دهان میدانی
ورجان ودلم نهان‌شود زیرزمین شاداست روانم که‌نهان میدانی

۱۷۰۴

ای آنکه نظر بطعنه میاندازی بشناس‌دمی توبازی ازجان‌بازی
ایجان غریب در جهان میسازی روزی دوفتاد مرغزی باراز

۱۷۰۵

ای‌ابر که توجهان خورشیدانی کاری مقلوب میکنی نادانی
از ظلم تو برماست‌جهان‌ظلمانی بس‌گریه‌نصیب‌ماست تاگریانی

۱۷۰۶

ای‌ازتو مراگوش پرودیده بهی خوش‌آنکه‌زگوش‌پای‌بردیده‌نهی
تو مردم دیده‌ای‌نه‌آویزهٔ گوش ازگوش‌بدیده آ که‌دردیده نهی

۱۷۰۷

ای‌بادسحری‌بگوی‌آن‌سلسله‌موی احوال‌دلم بگوی‌اگر یابی‌روی
ورزانکه‌ترا زدل نباشد دلجوی زنهارمرا ندیده‌ای هیچ‌مگوی

۱۷۰۸

ای‌باد سحر تو از سر نیکوئی شاید که حکایتم بآنمه گوئی
نی‌نی غلطم گرت بدوره بودی پس‌گرد جهان دگر کرامیجوئی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۰۹

ای باده تو شاهی که همه‌داد کنی صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
چشمم بتو روشنست همچون خورشید هم‌در تو گریزم که توام شاد کنی

۱۷۱۰

ای باطل اگر ز حق گریزی چکنی وی زهر بجز تلخی و تیزی چکنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری ای خر تو در آب در نمیزی چکنی

۱۷۱۱

ای باغ خدا که پر بت و پر حوری از چشم خلایق اینچنین چون دوری
ایدل نچشیده‌ای می منصوری گر منکر آن باغ شوی معذوری

۱۷۱۲

ای بانك رباب از کجا میآئی پر آتش و پر فتنه و پر غوغائی
جاسوس دلی و پیك آن صحرائی اسرار دلست هر چه میفرمائی

۱۷۱۳

ای پرز جفا چند ازاین طراری پنهان چه کنی آنچه بباطن داری
گر سر ز خط وفای من بر داری واقف نیم از ضمیر دل پنداری

۱۷۱٤

ای برسر ره نشسته ره میطلبی در خرمن مه فتاده مه میطلبی
در چاه زنخدان چنین یوسف حسن خود دلو توئی یوسف و چه میطلبی

۱۷۱۵

ای بنده اگر تو خواجه بشناختیئی دل را ز غرور نفس پرداختیئی
گر معرفتش ترا مسلم بودی یك لحظه بغیر او نپرداختیئی

۱۷۱٦

ای پیر اگر تو روی با حق داری یا همچو صلاح دست مطلق داری
اینك رسن دراز و اینك سردار بسم الله اگر سر انا الحق داری

۱۷۱۷

ای ترك چرا بزلف چون هندوئی رومی رخ و زنگی خط و برچین موئی
نتوان دل خود را بخطا گم کردن ترسم که تو ترکی و بترکی گوئی

۱۷۱۸

ای چون علم بلند در صحرائی وی چون شکر شگرف در حلوائی
زان میترسم که بدرگ و بدرائی در مغز تو افکند دگر سودائی

۱۷۱۹

ای چون علم سپید در صحرائی ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میپزم حلوائی حلوا بنگر بصورت سودائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۲۰

ایخواجه چرا بی‌پر و بالم کردی — بر بوی صواب در و بالم کردی
در تو بره‌ات جوی زری میدیدم — از بهرچه خاك در جوالم کردی

۱۷۲۱

ایخواجه زهر خیال پر باد شوی — وزهیچ ترش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت — تا پخته و تا زیرك و استاد شوی

۱۷۲۲

ایخواجه گنه‌مکن که بدنام‌شوی — گرخاص‌توئی گنه کنی عام‌شوی
بر رهگذرت دام‌نهاده‌است ابلیس — بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۲۳

ای داده مرا بخواب در بیداری — آسان شده دردلم همه دشواری
ازظلمت جهل و کفر رستم باری — چون دانستم که عالم الاسراری

۱۷۲۴

ای‌داده مراچوعشق خودبیداری — وین شمع میان اینجهان تاری
من‌چنگم وتوزخمه فرونگذاری — وانگه گوئی‌بس‌است تاکی‌زاری

۱۷۲۵

ای دام هزار فتنه و طراری — یارب‌توچه فتنه‌ها که درسرداری
ای آبحیات اگر جهان‌سنگ‌شود — والله که‌چو آسیاش درچرخ آری

۱۷۲۶

ای‌دردل من‌نشسته بگشاده دری — جز تو دگری‌نجویم و کو دگری
باهر که زدل دادزدم دفعی گفت — تودفع مده که نیست از تو گذری

۱۷۲۷

ای دردل هر کسی زمهرت تابی — وی از تو تضرعی بهر محرابی
جاوید شبی باید وخوش‌مهتابی — تا با تو غمی‌بگویم از هر بابی

۱۷۲۸

ایدشمن‌جان‌وجان‌شیرین که‌توئی — نورموسی‌وطور سینین که توئی
وی‌دوست که‌زهره نیست‌جابرامرگز — تا نام برد از تو بتعیین که‌توئی

۱۷۲۹

ایدل تو اگر هزار دلبر داری — شرط آن نبود که دل‌زما برداری
گردل داری که دل زما برداری — از یار نوت مباد برخورداری

۱۸۳۰

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف‌بده که‌عشق‌را چون سائی
عشق آتش‌تیزاست‌وترا آبی‌نیست — خاکت بر سر چه باد میپیمائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۳۱

ای‌دل تو دمی مطیع سبحان نشدی — وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند — اینجمله شدی ولی مسلمان نشدی

۱۷۳۲

ایدل تو ودرد او اگر خودمردی — جان بندهٔ تست گر تو صاحبدردی
صددولت صاف را بیکجو نخری — گر یك دردی زدست دردش خوردی

۱۷۳۳

ایدل چو بصدق از تو نیاید کاری — باری میکن بمفلسی اقراری
اینك دراودست بدریوزه برآر — درویش ز دریوزه ندارد عاری

۱۷۳٤

ایدل چو وصال یار دیدی حالی — در پای غمش بمیر تا کی نالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید — گر شمع نمیرد بکشندش حالی

۱۷۳۵

ایدل چه حدیث ماجرا میجوئی — من باتوام ایدل تو کرامیجوئی
ور زانکه ندیده‌ای کرامیجوئی — ور زانکه بدیده‌ای چرامیجوئی

۱۷۳٦

ایدوست بحق آنکه جان را جانی — چون نامهٔ من رسد بتو بر خوانی
از بوالعجبی نامهٔ من ندرانی — چون حال دل خراب من میدانی

۱۷۳۷

ایدوست بهر سخن درجنگ زنی — صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی
درچشم تو من سیم دگر کس زرسرخ — فردا بنمایمت چوبر سنگ زنی

۱۷۳۸

ایدوست ترا رسد اگر ناز کنی — تا ساز شوی باز دمی ساز کنی
زان میترسم در جفا باز کنی — مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

۱۷۳۹

ایدوست زمن طمع مکن غمخواری — جز مستی وجز شنگی وجز خماری
مارا چوخدا برای این آوردست — خصم خردیم و دشمن هشیاری

۱۷٤۰

ایدیده تو از گریه زبون می نشوی — ایدل تو ازاینواقعه خون می نشوی
ایجان چو بلب رسیدی ازقالب من — آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

۱۷٤۱

ای روی ترا پیشه جهان آرائی — وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
دانیکه نداری بجهان گنجائی — در غیب بچسبیدی و بیرون نائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۴۲

ایساقی از آن باده که اول دادی رطلی دودراندازو بیفزا شادی
یا چاشنیئی از آن نبایست نمود یامست‌وخرابکن‌چوسر بگشادی

۱۷۴۳

ایساقی‌جان که سرو سیم اندامی آرام دل خستهٔ بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند آخر بتو بازگردد این بدنامی

۱۷۴۴

ایسر سبب اندرسبب اندر سببی وی‌تن‌عجب‌اندرعجب اندرعجبی
ایدل طلب اندرطلب اندرطلبی وی‌جان‌طرب اندرطرب‌اندرطربی

۱۷۴۵

ای‌شاخ گلی که ازصبا میرنجی ورزانکه‌گلی‌توپس‌چرامیرنجی
آخر نه صبا مشاطهٔ گل باشد اینطرفه که از لطف‌خدامیرنجی

۱۷۴۶

ای شادی راز تو هزاران شادی وز تو بخرابات هزار آبادی
وانسروچمن‌راکه‌کمین‌بندهٔ‌تست از خدمتت آزاد وهزار آزادی

۱۷۴۷

ای‌شمع تو صوفی صفتی پنداری کاین‌شش‌صفت‌ازاهل‌صفامیداری
شبخیزی‌ونورچهره‌وزردی‌روی سوز دل واشك دیده و بیداری

۱۷۴۸

ای‌صاف که‌میشوی‌چنین‌میگردی بنشین‌ومگرد اگرچنین‌میگردی
جانا زطلب هردوقدم ریش‌شده تو بر قدم باز پسین میگردی

۱۷۴۹

ایطالب دنیا تو یکی مزدوری وی عاشق خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری شادی غمش ندیده‌ای معذوری

۱۷۵۰

ای‌عشق تو عین عالم حیرانی سرمایهٔ سودای تو سرگردانی
حال من دلسوخته تاکی پرسی چون میدانم که به‌زمن میدانی

۱۷۵۱

ای قاصد جان‌من بجان میارزی جان‌خودچه‌بودهردوجهان‌میارزی
اینعالم کهنه آن ندارد بی‌تو آن‌ازتوطلب کنم که‌آن‌میارزی

۱۷۵۲

ایکاش که من بدانمی کیستمی در دایرهٔ حیات با چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش بر خود بهزار دیده بگریستمی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۵۳

ایگل تو ز لطف گلستان میخندی یا از دم عشق بلبلان میخندی
یا در رخ معشوق نهان میخندی چیزیت بدو ماند از آن میخندی

۱۷۵٤

ای کمتر مهمانیت آب گرمی کز لذت آن مست شود بیشرمی
ایخالق گردون بخودم مهمان کن گردون بکجا برد بآب گرمی

۱۷۵۵

ای گوی زنخ زلف‌چوچوکان‌داری ابروی کمان و تیرمژگان داری
خورشید جبین وچهرهٔ همچون‌ماه میگون لبی وچشم چو مستان داری

۱۷۵٦

ایماه اگرچه روشن و پرنوری از روشنی روی بت حق دوری
وی نرگس اگرچه تازه‌ومخموری رو چشم بتم ندیده‌ای‌معذوری

۱۷۵۷

ایماه درآمدی و تابان گشتی چون دانستی برابر جان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی چون جان‌زدوچشم‌خلق پنهان‌گشتی

۱۷۵۸

ایموسی ما بطور سینا رفتی وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سرد نگشته‌ای ازآن‌گرمیها چون سردشوی‌که سوی گرما رفتی

۱۷۵۹

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی وین باز طلب شکار گیرد روزی
میآید و میرود خیالش بر تو تا چند رود قرار گیرد روزی

۱۷٦۰

ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی در روی عروسان چمن حیرانی
نی در غلطم تو با عروسان چمن ز اندیشهٔ پوشیدهٔ من حیرانی

۱۷٦۱

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست‌هرچه‌درعالم هست درخود بطلب‌هرآنچه‌خواهی‌که‌توئی

۱۷٦۲

اینعرصه که عرض‌آن ندارد طولی بگذار عمارتش بهر مجهولی
پولیست‌جهان‌که قیمتش نیست‌جوی یا هست رباطی که نیرزد پولی

۱۷٦۳

ای نقش عجب که با دلم همنفسی من بندهٔ آنصبح که خندان برسی
ای در دل‌شب‌چو روز آخرچه‌کسی هم شحنه‌ودزد وخواجه و هم عسسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷٦٤

ای نور دل و دیده و جانم چونی وی آرزوی هردو جهانم چونی
من بی‌لب لعل تو چنانم که مپرس تو بیرخ زرد من ندانم چونی

۱۷٦٥

ای هیزم تو خشك نگردد روزی تا در تو فتد ز آتش دلسوزی
تا خرقهٔ تن دری تو بیدل سوزی عشق‌آموزی زجان عشق آموزی

۱۷٦٦

ای یار گرفته و شراب آمیزی میریز شرابرا که خوش میریزی
برخیزد رستخیز چون برخیزی چون‌خویش‌چنین‌شدی چرا بگریزی

۱۷٦۷

امروز بیا که سخت آراسته‌ای گوئی زمیان حسن بر خاسته‌ای
برچرخ برآی ماه راگوش‌بمال در باغ درآ که سرو پیراسته‌ای

۱۷٦۸

امروز ندانم بچه دست‌آمده‌ای کزو اول بامداد مست‌آمده‌ای
گر خون‌دلم‌خوری زدست‌ندهم زیرا که‌بخون دل‌بدست‌آمده‌ای

۱۷٦۹

ای‌آنکه بجز شادی‌وجز نور نه‌ای چون‌نعره‌زنم که‌از برم دور نه‌ای
هرچند نمکهای‌جهان‌از لب‌تست لیکن‌چکنم‌چواندراین‌شور نه‌ای

۱۷۷۰

ای‌آنکه بلطف‌دلستان همه‌ای در باغ طرب سرو روان همه‌ای
در ظاهر وباطن توچون‌مینگرم کس‌رانئی‌ای نگار وآن‌همه‌ای

۱۷۷۱

ای‌آنکه‌تو برفلك وطن‌داشته‌ای خود را زجهان خاك پنداشته‌ای
برخاك زنقش‌خویش‌بنگاشته‌ای وان‌چیز که‌اصل‌تست‌بگذاشته‌ای

۱۷۷۲

ای‌آنکه‌توجان‌بنده‌راجان‌شده‌ای درظلمت کفرشمع‌ایمان شده‌ای
اندر دل‌من ترانه گویان‌شده‌ای واندرسرمن‌چوباده‌رقصان‌شده‌ای

۱۷۷۳

ای‌آنکه حریف بازی ما بده‌ای این مجلس‌جانست‌چراتن زده‌ای
چون سوسن‌وسروازغم‌آزادبدی بنده‌غم‌از آن‌شدی‌که‌خوجه‌شده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۷٤

ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای تا کی سوزی که صد رهم سوخته‌ای
گوئی برخم دیده چه بردوخته‌ای آیا تو چنین مرا نیاموخته ای

۱۷۷۵

ای آنکه مرا بلطف ننواخته ای دردفع کنون بهانه‌ای ساخته ای
گر باهمگان عشق چنین باخته ای پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

۱۷۷٦

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای ازپرتو آن کمال آموخته ای
ازجملهٔ اختران که افروخته اند تو پیشتری که بیشتر سوخته ای

۱۷۷۷

ایدوست که دل زدوست برداشته‌ای نیکوست که دل زدوست برداشته‌ای
دشمن چو شنیده می نگنجد ازشوق در پوست که دل زدوست برداشته‌ای

۱۷۷۸

ایعشرت نیست کشته هستك شده‌ای وی عابد پیر بت پرستك شده‌ای
غم نیست اگر چه تنگدستك شده‌ای از کوزهٔ سرفراخ مستك شده‌ای

۱۷۷۹

این نیست ره وصل که پنداشته‌ای اینست جهان جان که بگذاشته ای
آنچشمه که خضر خورد ازاو آبحیات اندر ره تست لیکن انباشته ای

۱۷۸۰

با بیخبران اگر نشستی فردی با هشیاران اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو زرکوره از کوره اگر برون شدی افسردی

۱۷۸۱

با خندهٔ بربسته چرا خرسندی چون گل باید که بی تکلف خندی
فرقست میان عشق کز جان خیزد یا آنچه بریسمانش برخود بندی

۱۷۸۲

با دل گفتم که ای دل از نادانی محروم ز خدمت شده‌ای میدانی
دل گفت مرا سخن غلط میرانی من لازم خدمتم تو سرگردانی

۱۷۸۳

بازآی که تا بخود نیازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده رها کند که بازم بینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۸٤

با زهره و با ماه اگر انبازی روخانه ز ماه ساز اگر میسازی
بامیکه بیك‌لگد فروخواهد ریخت آن به‌که لگد زنی فرود اندازی

۱۷۸۵

با صورت دین صورت‌زردشت کشی چون خر نخوری‌نبات‌و برپشت کشی
گر آینه زشتی ترا بنماید دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

۱۷۸٦

با قلاشان چو در نهادی پائی درعشق چو پخت جان ترا سودائی
رنجه مشو و بهیچ جائی مگریز میدان که‌از این‌سپس نگنجی جائی

۱۷۸۷

بالاشجری لب‌شکر و دل حجری گلروی بتی سیم بری رشك پری
چون‌بر گذری در نگری دل ببری چشمت مرساد سخت زیبا صوری

۱۷۸۸

تو میخندی بهانه ای یافته ای درخانهٔ خوددام ودغل باخته ای
ای‌چشم‌فرازکرده‌چون‌مظلومان درحیله ومکرموی بشکافته ای

۱۷۸۹

جانم‌زطرب‌چون‌شکرانباشته‌ای چون‌برك گل‌اندرشکرم‌داشته‌ای
امروز مرا خنده فرو میگیرد تا در دهنم چه خنده‌ها کاشته ای

۱۷۹۰

خوش‌خوش‌صنمانازه‌زجان‌آمده‌ای خندان‌بدولب لعل‌گزان آمده‌ای
آنروز دلم‌زسینه‌بردی‌بس‌نیست کامروز دگر بقصد جان‌آمده‌ای

۱۷۹۱

درباغ درآ باگل‌اگرخار نه‌ای پیش آرموافقت گر اغیار نه‌ای
چون‌زهرمداررویا‌گرمار نه‌ای این‌نقش‌بخوان‌چو نقش‌دیوار نه‌ای

۱۷۹۲

گر آب‌دهی نهال‌خود کاشته‌ای ور پشت کنی‌مرا تو برداشته‌ای
خاکی بودم بزیر پاهای خسان هچمون فلکم مها توافراشته‌ای

۱۷۹۳

گر باهمه‌ای‌چو بی‌منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو بامنی باهمه‌ای
دربند همه‌مباش‌و تو خودهمه‌باش آندم‌داری که سخره‌ای دمدمه‌ای

۱۷۹٤

لطفی که مرا شبانه بنواخته‌ای امروزچوزلف‌خودپس‌انداخته‌ای
چشم‌تو زمی‌مست‌ومن‌ازچشم‌تومست زان مست بدین‌مست نپرداخته‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۹۵

با من ترش است روی یـار قدری شیرین‌تر ازاین ترش‌ندیدم شکری
بیزار شود شکر زشیرینی خویش گرزان شکر ترش بیابد خبری

۱۷۹۶

با نا اهلان اگر چوجانی باشی مارا چه زیان تو در زیانی باشی
دلدار بمن گفت که شرمت بادا رخسار من‌اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۷

با یار بگلزار شدم رهگذری بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا رخسار من اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۸

بد میکنی و نیك طمع میداری هم بد باشد سزای بدکرداری
بااینکه خداوند کریم‌است و رحیم گندم ندهد بار چوجو میکاری

۱۷۹۹

پران باشی چو در صف یارانی پری باشی سقط چو بی ایشانی
تا پرانی تو حاکمی برسر باد چون پرگشتی ز باد سرگردانی

۱۸۰۰

برخیز وبگرد آن نکونام درآی در صحبت آن یار دلارام درآی
زین‌دام برون‌جه ودرآن دام درآی از در اگرت برانند از بام در آی

۱۸۰۱

برظلمت شب خیمهٔ مهتاب زدی میغفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی‌همه‌را بوعده‌خواب خرگوش وز تیغ فراق گردن خواب زدی

۱۸۰۲

برکارگذشته بین‌که حسرت نخوری صوفی باشی و نـام ماضی نبری
ابن الوقتی چه آئی و وقت بری تا فوت نگردد ایندم ماحضری

۱۸۰۳

برگلشن یارم گذرت بایستی بر چهرهٔ او یکنظرت بایستی
در بیخبری گوی ز میدان بردی از بیخبریها خبـرت بایستی

۱۸۰۴

بنمای بمن رخت بکن مردمئی تا لاف زنم که دیده‌ام خرمئی
ای‌جان‌جهان ازتو چه باشد کمئی کز دیدن تو شاد شود آدمئی

۱۸۰۵

بوئی ز تو و گل معطر نی نی بادیدنت آفتاب و اختر نی نی
گوئیکه‌شب‌است سوی روزن بنگر گر توبروی شب است دیگرنی‌نی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۰۶

بی آتش عشق تو نخوردم آبی — بی نقش خیال تو ندیدم آبی
در آبی کواست چون‌شراب‌نابی — مینالم و میگردم چون دولابی

۱۸۰۷

بیچاره دلا سجنجل هر اثری — گرسر کشی‌ازصفاتو با دردسری
ای آینه‌ای که‌قابل خیر و شری — زان‌عکس‌تراچه‌غم که‌تو بیخبری

۱۸۰۸

بـی جهد بعالم معانی نـرسی — زنده بحیات جاودانی نرسی
تاهمچو خلیل‌آتش اندر نشوی — چون خضربآب زندگانی نرسی

۱۸۰۹

بیخود باشی هزار رحمت بینی — با خود باشی هزار زحمت بینی
همچون‌فرعون‌ریش‌راشانه مکن — گرشانه کنی‌سزای سبلت بینی

۱۸۱۰

بیرون‌نگری‌صورت بی‌جان بینی — خلقی‌عجب‌ازروم وخراسان بینی
فرمود که‌ارجعی‌رجوع آن باشد — بنگر بدرون که بحر انسان بینی

۱۸۱۱

پیش آی‌خیال‌او که‌شوری داری — بردیدهٔ من‌نشین که نوری داری
درطالع‌خودزززهره‌سوری‌داری — درسینه چو داود زبوری داری

۱۸۱۲

بی‌نام‌ونشان‌چون‌دل‌وجانم‌کردی — بی کیف طرب‌دست‌زنانم کردی
گفتم‌بکجاروم که‌جانرا جانیست — بیجا وروان همچو روانم کردی

۱۸۱۳

پیوسته مها عزم سفر میداری — چون‌چرخ‌مرازیر وزبر میداری
شیری ومنم شکار درپنجهٔ تـو — دل خوردنی‌وقصد جگر میداری

۱۸۱۴

تاچند ز جان مستمند اندیشی — تاکی زجهان برگزند اندیشی
آنچه از توستد همین‌کالبداست — یك مزبله گومباش چند اندیشی

۱۸۱۵

تاخاك قدوم هر مقدم نشوی — سالار سپاه نفس و آدم نشوی
تا ازمن ومای خود مسلم نشوی — بااین‌ملکان محرم‌وهمدم نشوی

۱۸۱۶

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی — تاجان ندهی بوصل جانان‌نرسی
تاهمچوخلیل اندر آتش نروی — چون خضر بسرچشمهٔ‌حیوان‌نرسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۱۷

تا در طلب گوهر کانی کانی — تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
این نکتهٔ رمز اگر بدانی دانی — هر چیزی که درجستن آنی آنی

۱۸۱۸

تا عاشق آن روی پریزاد شوی — وانگه هردم چوخاك بر بادشوی
دانم که در آتشی و بگذاشتمت — باشد که دراین واقعه استاد شوی

۱۸۱۹

تاهشیاری بطعم مستی نرسی — تاتن ندهی بجان پرستی نرسی
تا درغم عشق دوست چون آتش و آب — ازخود نشوی نیست بهستی نرسی

۱۸۲۰

تقصیر نکرد عشق درخماری — تقصیرمکن تو ساقی از دلداری
ازخود گله کن اگرخماری داری — تا خشت بآسیا بری خاك آری

۱۸۲۱

تو آب نئی خاك نئی تودیگری — بیرون زجهان آب و گل درسفری
قالب جویست وجان دراو آبحیات — آنجا که توئی ازایندوهم بیخبری

۱۸۲۲

توبه کردم زشور و بی خویشتنی — عشقت بشنید از من این ممتحنی
ازهیزم توبه برمن آتش افروخت — میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی

۱۸۲۳

تودوش چه خواب دیده‌ای می‌دانی — نی دانش آن نیست بدین آسانی
وزدست وتن توکاله پنهان کرده‌است — ایشحنه چراش رو نمی رنجانی

۱۸۲۴

توسیرشدی من نشدم زین مستی — من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
تا آب ز ناو آسیا می ریزد — میگرددسنگ ومی‌زند درپستی

۱۸۲۵

جانا زتو بیزار شوم نی نی نی — با جزتو دگر یار شوم نی نی نی
درباغ وصالت چو همه گل بینم — سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

۱۸۲۶

جان بگریزد اگر زجان بگریزی — وزدل بگریزم از آن بگریزی
توتیری وما همچو کمانیم هنوز — تیری چه عجب گر زکمان بگریزی

۱۸۲۷

جان دررہ ما بیاز اگرمرد دلی — ورنی سر خویش گیر کزما بحلی
این ملك کسی نیافت از تنگ دلی — حق میطلبی ومانده در آب و گلی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۲۸

جان دیده زجانان ازل دمسازی خواهد که خودازمن ببردانبازی
این بازیها که جان بدر آورده است ما را بخورد تمام بازی بازی

۱۸۲۹

جان روزچو مار است بشب چون ماهی ینگر که تو با کدام جان همراهی
گه با هاروت ساحر اندرچاهی گه در دل زهره پاسبان ماهی

۱۸۳۰

جانم دارد ز عشق جان افزائی از سودا ها لطیفتر سودائی
وزشهر تنم چو لولیان آواره است هرروز بمنزلی و هر شب جائی

۱۸۳۱

چشمان خمار وروی رخشان داری کان گهر ولعل بدخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری گل را زجمال خود تو خندان داری

۱۸۳۲

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی گردلسوزی هزار خون کردستی
از پای در آمددل ودل پای نداشت از دست کسی که او ندارد دستی

۱۸۳۳

چشم سیهت ز عادت خماری افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون می مددیست این بعیلت چراست می می نخوری وشیره میافشاری

۱۸۳۴

چندان گفتی که از بیان بگذشتی چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی نی تخته بماند نی تو نی کشتی

۱۸۳۵

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی مقصود ازاین عمرخرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن پرسندچه کرده ای جوابم تو بسی

۱۸۳۶

چون خار بکاری رخ گل میخاری تا گل ناری بر ندهد گلناری
فعل تو چو تخم واینجهان طاحونه است تاخشت بر آسیا بری خاك آری

۱۸۳۷

چون ساز کند عدم حیات افزائی گیری زعدم لقمه وخوش میخائی
در میرسدت طبق طبق حلواها آنجانه دکان پدید و نی حلوائی

۱۸۳۸

چونست بدرد دیگران درمانی چون نوبت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی آئی برما چو حلقه بر درمانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۳۹

چون‌شب‌برمن‌تو پای کوبان آئی　　در نیمشبی صبح طرب بنمائی
زلف شب را گره گره بگشائی　　چشمت مرسا که سخت بیهمتائی

۱۸۴۰

چون کار مسافران دینم کردی　　حمال امانت یقینم کردی
گفتم که‌ضعیفم‌و گرانست‌این‌بار　　زورم دادی و آهنینم کردی

۱۸۴۱

چون مست‌شوی‌قرابه بر پای‌زنی　　بادشمن جان خویشتن رای زنی
هم باده خوری مها هم نای‌زنی　　این‌حرص مکن که‌هردویکجای‌زنی

۱۸۴۲

چون‌ممکن‌نیست‌اینکه‌ازبرمابرهی　　یا حیله کنی ز حیلهٔ ما بجهی
یابار خری‌توخویش‌ومالی‌بدهی　　آن‌به که دگرسرنگشی‌سربنهی

۱۸۴۳

چونی ای آنکه‌از کمال فردی　　صد بار ز چونیم برون آوردی
چون‌دانستم ترا و چونت دیدم　　بیدانش و بینشم بکلی کردی

۱۸۴۴

چون نیشکراست‌این‌نیت‌ای‌نائی　　شیرین نشود خسرو ما گرنائی
هر صبحدم آمدم که هرصبحدمی　　از عالم پیر بر دمد برنائی

۱۸۴۵

حاشاکه بماه گویمت میمانی　　یاچون قد تو سرو بود بستانی
مه‌رالب‌لعل‌شکرافشان‌زکجاست　　در سرو کجاست‌جنبش روحانی

۱۸۴۶

حیف‌است که‌پیش‌کرزنی‌طنبوری　　یا یوسف همخانه کنی باکوری
یا قندنهی در دو لب رنجوری　　یا جفت شود مخنثی با حوری

۱۸۴۷

خواهی که حیات جاودانی بینی　　وز فقر نشانهٔ عیانی بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود　　مردانه در آکه زندگانی بینی

۱۸۴۸

خواهی که‌دراین‌زمانه‌فردی‌گردی　　یادرره دین‌صاحب دردی‌گردی
این‌رابجزازصحبت‌مردان مطلب　　مردی‌گردی‌چوگردمردی‌گردی

۱۸۴۹

خودرا چو دمی بیار خرم یابی　　از عمر نصیب خویش آندم‌یابی
زنهار که ضایع نکنی آندم را　　زیرا که دگرچنان دمی کم‌یابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۵۰

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو مینالد زار بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

۱۸۵۱

خوش باش که خوش‌نهاد باشد صوفی از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم بر او ننشیند کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

۱۸۵۲

خوش میسازی مراو خوش میسوزی خوش پرده همی‌دری و خوش میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری از بخت جوان صلای پیر آموزی

۱۸۵۳

خیری بنمودی و ولیکن شری نرمی و خبیث همچو مار بری
صدری و بزرگی و زرت هست ولیك انصاف بده که سخت مادر غری

۱۸۵۴

در بادیهٔ عشق تو کردم سفری تابو که بیایم ز وصالت خبری
در هر منزل که مینهادم قدمی افکنده تنی دیدم و افتاده سری

۱۸۵۵

در بیخبری خبر نبودی چه بدی واندیشهٔ خیر وشر نبودی چه بدی
ای هوش تو و گوش من و حلقهٔ در گر حلقهٔ سیم و زر نبودی چه بدی

۱۸۵۶

درچشم منست اینزمان ناز کسی در گوش منست ایندم آواز کسی
در سینه منم حریف وانباز کسی سرمستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷

در چشم منی وگرنه بینا کیمی در مغز منی و گرنه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

۱۸۵۸

در خاك اگر رفت تن بیجانی جان بر فلك افرازد و شاذروانی
در خاك بنفشه‌ای بتابید و برست چون بر ندهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹

در دست اجل چو در نهم من بائی در کتم عدم که در افکنم غوغائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی درهردو جهان نیست چنین شیدائی

۱۸۶۰

در دل نگذشت کز دلم بگذاری یا رخت فتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو بادشمن و دوست ای وای بمن گر خجلم بگذاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۶۱

دردل نگذارمت که افکار شوی — دردیده ندارمت که بس خار شوی
درجان کنمت جای نه دردیده ودل — تا در نفس باز پسین یار شوی

۱۸۶۲

درروزه چوازطبع دمی پاك شوی — اندر پی پاکان تو بر افلاك شوی
ازسوزش روزه نور گردی چونشمع — وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاك شوی

۱۸۶۳

درزهدا گرموسی وهارون آئی — وانگاه چوجبرئیل بیرون آئی
ازصورت زهدخود چه مقصودترا — درسیرت اگر یزیدوقارون آئی

۱۸۶۴

در زیر غزلها و نفیر زاری — دردیست مرا ز چهره های ناری
هرچند که رسم دلبریهاش خوشست — کو آن خوشی ئیکه او کند دلداری

۱۸۶۵

درعالم حسن اینت سلطانکه توئی — درخطهٔ لطف شهره برهانکه توئی
در قالب عاشقان بی جان گشته — انصاف بدادیم زهی جانکه توئی

۱۸۶۶

درعشق تو خون زدیده پالیدبسی — جان در تن من زغم بنالید بسی
آگاه نئی ز حالم ایجان جهان — چرخم ببهانه ای تو مالید بسی

۱۸۶۷

درعشق موافقت بود چون جانی — در مذهب هر ظریف معنی دانی
ازسی ودودندان چویکی گشت دراز — بی دندان شدتن ازچنان دندانی

۱۸۶۸

درعشق هر آنکه برگزیند چیزی — ازنفس هوس براو نشیند چیزی
عشق آینه است هر که دروی بیند — جزذات وصفات خودنبیند چیزی

۱۸۶۹

درویشان را عار بود محتشمی — واندر دلشان بار بود محتشمی
اندرره دوست فقرمطلق خوشتر — کاندر ره اوخوار بود محتشمی

۱۸۷۰

درهردوجهان دلبرویارم توبسی — زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز توایمه اندردوجهان — جز آنکه ببخشیش باکرام کسی

۱۸۷۱

دستار نهاده ای بمطرب ندهی — دستار بده تا ز تکبر برهی
خودرا برهان ازاینکه دستار نهی — دستار بده عوض ستان تاج شهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۷۲

دل از می عشق مست می‌پنداری جان شیفتهٔ الست می پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تو آنست که خویش هست می پنداری

۱۸۷۳

دلدار بزیر لب بخواند چیزی دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یارب چه فسونست که او میخواند کاندر دل سنگ می نشاند چیزی

۱۸۷۴

دلدار مرا گفت ز هر دلداری گر بوسه خری بوسه‌ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم گفتم که بجان گفت که آری آری

۱۸۷۵

دل گفت مرا بگو کرا میجوئی برگرد جهان خیره چرا می پوئی
گفتم که برومرا همین خواهی گفت سرگشته من از تو ام مرا میگوئی

۱۸۷۶

دل کیست همه کار و گیائیش توئی نیك و بد و کفر و پارسائیش توئی
گر کژ نگرد دیدهٔ من من چکنم از خود گله کن که روشنائیش توئی

۱۸۷۷

دوش آمد آنخیال تو رهگذری گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
تا صبح دو چشم من بگفتش بتری مهمان منی بآب چندانکه خوری

۱۸۷۸

دوش از سر عاشقی و ازمشتاقی میکردم التماس می از ساقی
چون جاه و جمال خویش بنمود بمن من نیست شدم بماند ساقی ساقی

۱۸۷۹

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی امشب بدغل بهر سوئی میافتی
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی گو آنسخنی که وقت مستی گفتی

۱۸۸۰

دی بلبلکی لطیفکی خوش گوئی میگفت ترانه‌ای کنار جوئی
کز لعل وزمرد وزر و زیره توان بر ساخت گلی ولی ندارد بوئی

۱۸۸۱

دی بود چنان دولت روز افروزی و امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی

۱۸۸۲

دیروز فسون سرد بر خواند کسی او سرد تر از فسون خود بودبسی
بر مایدهٔ عشق مگس بسیار است ای کم ز مگس کو برمد از مگسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۸۳

دی عاقل و هشیار شدم در کاری بر هم زد دوش مر مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش بیرون رفتم از آنمیان من باری

۱۸۸٤

دی مست بدی دلا و چست وسفری امروزچه خورده‌ای که ازدی بتری
رقصان شده سر سبز مثال شجری یا صاحب خورشید بسان سحری

۱۸۸۵

رفتم بر یار از سر سر دستی گفتا زدرم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم گفتا که برو چنانکه هستی‌هستی

۱۸۸٦

رفتم بطبیب گفتم از بینائی افتادهٔ عشق را چه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود یعنی که زهر چه هست بیرون آئی

۱۸۸۷

رقص آن‌نبود که‌هر زمان برخیزی بیدرد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن‌باشد کز دوجهان‌برخیزی دل پاره کنی ورسر جان برخیزی

۱۸۸۸

رو ای غمو اندیشه خطا میگوئی از کان وفا چرا جفا میگوئی
هر کودك راگر از جفا ترسانند من پیر شدم در این مرا میگوئی

۱۸۸۹

روزی بخرابات گذر میکردی گه‌گه بکرشمه‌ای نظرمیکردی
آنها که جهان زیرو زبر میکردند چون کار جهان زیر وزبرمیکردی

۱۸۹۰

زانماه چهارده که بود اشراقی گشتم زر ده دهی من ازبراقی
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم ار ده ببرد چهار ماند باقی

۱۸۹۱

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر فتنهٔ بزم و باده خویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچهٔ کودکان کویم کردی

۱۷۹۲

زاهد که نبرد هیچ سود ای ساقی آنزهد نبود مینمود ای ساقی
مردانه در آ مرو تو زودای‌ساقی کاندر ازل‌آنچه هست بود ای‌ساقی

۱۸۹۳

سر سبزتر ازتو من ندیدم شجری پر نور تر از تو من ندیدم قمری
شبخیز تر از تو من ندیدم سحری پر ذوق تر از تو من ندیدم‌شکری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸۹٤

سر سبزی باغ و گلشن و شمشادی رقاص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی شاگرد تو میشوم که بس استادی

۱۸۹٥

سر مستم وسرمستم وسرمست کسی می‌خوردم‌و می‌خوردم‌واز دست کسی
همچون‌قدحم‌شکست وانگه‌پر کرد آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

۱۸۹٦

سوگند همی خورد پریر آنساقی میگفت بحق صحبت مشتاقی
گر باده دهم بشهری و آفاقی عقلی نگذارم بجهان من باقی

۱۸۹۷

شادی شادی و ایحریفان شادی زان سوسن آزاد هزار آزادی
میگفت که دادی عاشقی من دادم آری دادی مها و دادی دادی

۱۸۹۸

شب‌رفت و دلت‌نگشت سرای ایجی دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی
خفتند حریفان همه چاره اینست کاندر می‌لعل و در سر خود پیچی

۱۸۹۹

شمشیر اگر گردن جان ببریدی بل احیاء بربهم که شنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی در خون‌سراو سه ماه کی‌گردیدی

۱۹۵۵

شمعی است دل مراد افروختنی چاکیست ز هجر دوست بر دوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱۹۰۱

صد روز درازگر بهم پیوندی جانرا نشود از این فغان خرسندی
ای آنکه باین حدیث ما میخندی مجنون نشدی هنوز دانشمندی

۱۹۰۲

عاشق شوی ایدل‌و ز جان اندیشی دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بیمعنی وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۹۰۳

عالم سبز است وهر طرف بستانی از عکس جمال گلرخی خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی هر سو جانیست متصل با جانی

۱۹۰٤

عانیت حمامة تحاکی حالی تبکی و تنوح فوق غصن عالی
او ناله همیکرد و منش میگفتم مینال بر این پرده که خوش مینالی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۰۵

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی وز زیر دو پای خویش گرد انگیزی
عشق آن باشد که چون در آئی بسماع جان در بازی وز دو جهان برخیزی

۱۹۰۶

عشقت صنما چه دلبریها کردی در کشتن بنده ساحریها کردی
بخشی همه عشقت بسمرقند دلم آگاه نئی چه کافریها کردی

۱۹۰۷

عید آمد وعید بس مبارك عیدی گر گردونرا دهان بدی خندیدی
این هست ولیك اگر ز من نشنیدی افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد و هر کس قدری مقداری آراسته خود را ز پی دیداری
ما را چو توئی عید بکن تیماری ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفته جام دردی گفتم که غما خیر بود رخ زردی
گفتا چکنم که شادیئی آوردی بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

غمهای مرا همه بنا غم داری واندر غم خود همچو پناغم داری
گوئیکه ترا ام و چرا غمداری ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی بیجان نشدی حدیث جانان چکنی
در مشغلهٔ نفس رکیکی تو هنوز بیهوده حدیث سر سلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه از غم اودست ز جان میشوئی گه قصهٔ آن بدرد دل میگوئی
سر گشته چرا گرد جهان میپوئی کو از تو برون نیست کرامیجوئی

۱۹۱۳

گر آنکه امین و محرم این رازی در بازی بیدلان مکن غمازی
بازیست ولیك آتش راستیش بس عاشق را که کشت بازی بازی

۱۹۱۴

گر بگریزی چو آهوان بگریزی ور بستیزی چو آهنان بستیزی
زان شاخ گلی که ما در آویخته ایم ای مرغك زیرك بدو پا آویزی

۱۹۱۵

گر تو نکنی سلام ما را در پی چون جمله نشاطی و سلامی چون می
چوپان جهانی و امان جانها دفع گرگی گر نکنی هی هی هی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۱۶

گرخار بدین دیدهٔ چون جوی زنی ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
من دست زدامن تو کوته نکنم گرهمچو دفم هزار برروی زنی

۱۹۱۷

گرخوب نیم خوب پرستم باری ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸

گرداد کنی درخور خود داد کنی بیچاره کسی را که تواش شاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم من میدانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹

گر دود دلم بنقش پیدا بودی هر ذره زغم سیاه سیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی هر قطره زجوش همچو دریا بودی

۱۹۲۰

گرسوزش سینه رابکس میداری وز مهر ضمیر بر هوس میداری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلست آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱

گرصید خداشوی زغم رسته شوی وردرصفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست باخود منشین که مرزمان خسته شوی

۱۹۲۲

گرعاشق روی قیصر روم شوی امید بود که حی قیوم شوی
ازهجر مگو پیش سلطان وصال میترس کزین حدیث محروم شوی

۱۹۲۳

گر عاشق زار روی تو نیستمی چندان بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که مایست بردرم خیز برو ایدوست اگر نه ایستمی نیستمی

۱۹۲۴

گرعقل بکوی دوست رهبر نبدی روی عاشق چنین مزعفر نبدی
گر آنکه صدف داغم گوهر نبدی بگشاده لب وعاشق ومضطر نبدی

۱۹۲۵

گرقدر کمال خویش بشناختمی دامان خود از خاك بپرداختمی
خالی و سبك بر آسمان تاختمی سر بر فلك نهم بر افراختمی

۱۹۲۶

گر گفتن اسرار تو امکان بودی پست و بالا همه گلستان بودی
گر غیرت نخوت نه درایام بدی هر فرعونی موسی عمران بودی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۲۷

گر مجلس انس را بکار آمدمی هر دم بدر تو بنده وار آمدمی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال هر روز برت هزار بار آمدمی

۱۹۲۸

گر من مستم زروی بد کرداری ایخواجه برو تو عاقل وهشیاری
تو غره بطاعتی و طاعت داری این آن سر پل نیست که می پنداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب و بادهٔ ناب خوری میدان که بخواب در همی آب خوری
چون برخیزی زخواب باشی تشنه سودت ندهد آب که در خواب خوری

۱۹۳۰

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی آن کار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشك نبودی همه هشیارانرا بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی

۱۹۳۱

گر نه کشش یار مرا یار بدی با شاه و گدا مرا کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی کی یوسف جان میان بازار بدی

۱۹۳۲

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی بسیار امیدهاست در نومیدی
ایدل مبر امید که در روضهٔ جان خرما دهدت شاخ درخت بیدی

۱۹۳۳

گر یکنفسی واقف اسرار شوی جانبازی را بجان خریدار شوی
تا مست خودی تو تا ابد تیره هشی چون مست از او شوی تو هشیار شوی

۱۹۳٤

گر یکورق از کتاب ما برخوانی حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یك نفسی بدرس دل بنشینی استادانرا بدرس خود بنشانی

۱۹۳۵

گفتم بطبیب داروئی فرمائی نبضم بگرفت از سر دانائی
گفتا که چه درد میکند بنمائی بردم دستش سوی دل سودائی

۱۹۳٦

گفتم صنما مگر تو جانان منی اکنون که همی نظر کنی جان منی
مرتد گردم گر ز تو من بر گردی ایجان جهان تو کفر و ایمان منی

۱۹۳۷

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی گفتا که حدیث جان مکن گر زمنی
گفتم که بتیغ حجتم چند زنی گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۳۸

گفتم که چونی مهاخوشی محزونی گفتا مه را کسی نپرسد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی تابان ولطیف وخوبی وموزونی

۱۹۳۹

گفتم که دلا تو در بلا افتادی گفتا که خوشم تو بکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت دیوانه توئی که در دوا افتادی

۱۹۴۰

گفتم که کدامست طریق هستی دل گفت طریق هستی اندر بستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد گفتا زیرا که دل دراین بربستی

۱۹۴۱

گفتند که هست یار را شوروشری گفتم که دوم بار بگوخوش خبری
گفتا ترش است روی خوبش قدری گفتم که زهی تهمت کج بر شکری

۱۹۴۲

گفتی که تو دیوانه ومجنون خوئی دیوانه توئی که عقل ازمن جوئی
گفتی که چه بیشرم وچه آهن روئی آئینه کند همیشه آهن روئی

۱۹۴۳

گوهر چه بود ببحر او جز سنگی گردون چه بود بردر او سرهنگی
ازدولت دوست هیچ چیزم کم نیست جز صبر که از صبر ندارم رنگی

۱۹۴۴

گوئیکه مگر بباغ رز رشته‌امی یابر رخ خویش زعفران کشته‌امی
آنوعده که کرده‌ای رهامی نکند ورنی خودرا برایگان کشته‌امی

۱۹۴۵

کی بست شود آنکه بلندش توکنی شادان بود آنجا که نژندش توکنی
گردون سرافراشته صد بوسه زند هرروز بر آن پای که بندش توکنی

۱۹۴۶

کیوان گردی چوگرد کیوانگردی مردی گردی چوگرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی جانی گردی چو گرد جانان گردی

۱۹۴۷

لب بر لب هربوسه ربائی بنهی نوبت چو بما رسد بهائی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی وین جرم مرا دستی وپائی بنهی

۱۹۴۸

مادام که در راه هوا و هوسی از کعبهٔ وصل هر دمی باز پسی
در بادیهٔ طلب چوجهدی بنمای باشد که بکعبهٔ وصالش برسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۴۹

ما را زهوای خویش دف‌زن کردی صددریا را زخویش کف‌زن کردی
آن وسوسه‌ای را که ز لاحول دمید در کشتی ما دلیر وصف زن کردی

۱۹۵۰

مانندهٔ گل ز اصل خندان زادی وز طالع و بخت‌خویش‌شادی شادی
سرسبز چوشاخ گل و آزاده‌چوسرو سرو عجبی که از زمین آزادی

۱۹۵۱

ماه‌آمد پیش او که تو جان منی گفتش‌که تو کمترین غلامان منی
هرچند بدان جمع تکبر میکرد میداشت طمع که گویمش آن منی

۱۹۵۲

مائیم در این زمان زمین پیمائی بگذاشته هر شهر بشهر آرائی
چون کشتی یاوه گشته در دریائی هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۹۵۳

مائیم و هوای روی شاهنشاهی در آب حیات عشق او چون ماهی
بیگاه شده‌است‌روزمارا صبح‌است فریاد از این ولولهٔ بیگاهی

۱۹۵۴

مردی که فلك رخنه کند از دردی مردی که خداش کاشکی ناوردی
غبن است وهزارغبن‌کاین خلق‌لقب آنرا مردی نهند واین را مردی

۱۹۵۵

مرغان زقفس قفس ز مرغان خالی تو مرغ کجائی‌که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی بقا میآید مینال براین پرده که خوش مینالی

۱۹۵۶

مست‌است خبراز تووبیاخود خبری خیره‌است نظر در تو و باتو نظری
درهم شده خانهٔ دل از حور وپری وز دیده تو از گوشککی مینگری

۱۹۵۷

من با تو چنین‌سوخته خرمن تاکی وز ما تو چنین کشیده دامن تاکی
این کار بکام دشمنانم تا چند من درغم تو تو فارغ ازمن تاکی

۱۹۵۸

من بادم وتو برگ نلرزی چکنی کاری‌که منت دهم نورزی چکنی
چون سنگ‌زدم‌سبوی تو بشکستم صدگوهر و صد بحر نیرزی چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دلداری شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا آندل من که برده‌ای باز دهی یا هرچه کنم ز بیدلی برداری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی — من مرده بدم ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم‌شوم در ره تو — اکنون‌نشوم گم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من‌جان تو نیستم‌مگوجان غلطی — من جان جنیدستم‌و سری سقطی
کی باشم جان‌هرخری کوردلی — کو باز نداند سقطی از سخطی

۱۹۶۲

من جمله‌خطا کنم‌صوابم‌تو بسی — مقصود ازاین عمر خرابم تو بسی
من میدانم که‌چون‌بخواهم رفتن — پرسند چه کرده‌ای جوابم‌تو بسی

۱۹۶۳

من خشك لب‌ار با تودم ترزدمی — در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد — بر پای تو دستك زبرسر زدمی

۱۹۶۴

من دوش‌بخواب دربدیدم قمری — دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد هر دری میگردم — کز یارك دوشینه‌چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسهٔ رباب سحری — مینالیدم ترانهٔ کاسه گری
با کاسهٔ‌می‌درآمد آنرشك‌پری — گفتا که‌اگر کاسه‌زنی کوزه‌خری

۱۹۶۶

من ذره بدم زکوه بیشم کردی — پس مانده‌بدم‌از همه‌پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی — سرمستك‌ودستك‌زن‌خویشم‌کردی

۱۹۶۷

من من نیم‌و اگر دمی من منمی — این عالم را چو ذره برهم زنمی
گر آن‌منمی که‌دل‌زمن‌برکنده‌است — خودرا چودرخت‌اززمین برکنمی

۱۹۶۸

مه دوش ببالین تو آمد بسرای — گفتم که‌زغیرتش‌بکوبم سروپای
مه کیست که‌او باتو نشیند یکجای — شب‌گردجهان‌دیده‌وانگشت‌نمای

۱۹۶۹

مهمان دودیده شدخیالت گذری — دردیده‌وطن‌ساخت‌زنیکو گهری
ساقی خیال شددو دیده میگفت — مهمان منی بآب‌چندان که خوری

۱۹۷۰

میدان و مگو تا نشود رسوائی — زیبائی مرد هست در تنهائی
گفتا که‌چه‌حاجتست اینجاملکی‌است — کو موی همی شکافد از بینائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۷۱

میفرماید خدا که ای هر جائی — از عام ببر که خاص آن مائی
با ما خوکن که‌عاقبت‌آن دلدار — پیشت آید شبانگه تنهائی

۱۹۷۲

ناخوانده‌بهرجا که‌روی غم‌باشی — ورخوانده‌روی‌تومحرم آندم‌باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود — شرمت بادا ز کافری کم باشی

۱۹۷۳

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی — استاد تودر نقش‌تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه‌برجان بودی — درعشق‌توجان‌بدادن‌آسان بودی

۱۹۷۴

نومید نیم گر چه زمن ببریدی — یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان‌دارم غم‌توخواهم خوردن — بسیار امیدهاست در نومیدی

۱۹۷۵

نی گفت که‌پای‌من‌بگل‌بود بسی — ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه‌زخم‌گران‌بخوردم‌ازدست‌کسی — معذورم دار اگر بنالم نفسی

۱۹۷۶

نی‌من‌منم ونی‌تو توئی نی‌تومنی — هم‌من‌منم وهم‌توتوئی هم‌تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی — کاندرغلطم که من توام یاتو منی

۱۹۷۷

واپس مانی ز یار واپس باشی — از شاخ‌درخت‌بگسلی خس باشی
درچشم کسی‌چوخویش‌راجای‌کنی — تو مردمك دیدهٔ آنکس باشی

۱۹۷۸

وقف است‌مراعمردراین مشتاقی — احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف‌نزنم تاتونباشی مطرب — من می‌نخورم‌تا تو نباشی ساقی

۱۹۷۹

هرپارهٔ‌خاك‌را چوماهی کردی — وانگه مه راقرین شاهی کردی
آخر ز فراق دود آهی کردی — زان‌آه‌بسوی‌خویش‌راهی کردی

۱۹۸۰

هر روز بگاه‌خیمه بر جوی زنی — صدنقش‌تو برگلشن خوشبوی‌زنی
چون دف‌دل‌ماسماع آنگاه کند — کش هرنفسی‌هزار برروی زنی

۱۹۸۱

هر روز زعاشقی‌و شیرین رائی — من عاشق را پیرهنی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم — پیراهن تست چشم را بینائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۸۲

هرروز یکی شور براین جمع زنی بنیاد هزار عاقبت را بکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود برجان فقیران کرم از تو توغنی

۱۹۸۳

هرشب که ببنده همنشین میافتی چون نورمهی که برزمین میافتی
من بندهٔ چشم مست پرخواب توام آندم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸٤

هرگز بمزاج خود یکی دم نزنی تا از دم خویش گردن غم نزنی
هرچند ملولی تو یقین است که تو با اینکه ملولی ز کسی کم نزنی

۱۹۸۵

هرگز نبود میل تو کافراشت کنی تاعاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم آنا گفته تو گوئی الحمد ناآمده صبح ازطمع چاشت کنی

۱۹۸٦

هرکس کسکی داردوهرکس یاری آن یار وفا دار کجا شد باری
گر پیش سگی شکر نهی خرواری میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷

هرکس کسکی داردوهرکس یاری هرکس هنری داردوهرکس کاری
مائیم وخیال یارو این گوشهٔ دل چون احمدو بوبکر بگوشهٔ غاری

۱۹۸۸

هرلحظه مها پیش خودم میخوانی احوال همی پرسی وخودمیدانی
تو سروروانی وسخن پیش تو باد میگویم و سر بخیره میجنبانی

۱۹۸۹

همدست همه دست زنانم کردی دوگوش کشان همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چو نانم کردی فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

۱۹۹۰

هم دل بدلستانت رساند روزی هم جان سوی جانانت رساندروزی
ازدست مده دامن دردی که تراست کان درد بدرمانت رساند روزی

۱۹۹۱

همسایگی مست فزاید مستی چون مست شوی باز رهی ازهستی
در رستهٔ مردان چونشستی رستی بر باده زنی ز آب و آتش دستی

۱۹۹۲

یاد تو کنم میان یادم باشی لب بگشایم دراین گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی حیله طلبم تو اوستادم باشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹۹۳

یکبوسه‌زتوخواستم وشش دادی شاگرد که‌بودی که‌چنین استادی
خوبی و کرم‌راچه نکو بنیادی ای دنیا را زتو هزار آزادی

۱۹۹۴

یکدم غم‌جان‌دارغم نـان تا کی وز پرورش این‌تن نادان تا کی
اندر ره طبل اشکم‌ونای‌وگلو این رنج‌ز نخ بضرب‌دندان‌تا کی

۱۹۹۵

یك شفتالو از آن لب عنـابی پر کردجهان زبوی‌سیب و آبی
هم پردهٔ‌شب‌دریدوهم پردهٔ روز از عشق رخ‌خویش‌زهی بی‌آبی

پایان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرهنگ دیوان شمس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آ

آئین ـ کیش ، رسم ، آفرین ، مخفف آیینه .
آب ـ آبرو و اعتبار ، رونق و رواج ، کنایه از «معرفت» ، نام ماه سوم تقویم رومی .
آب در جوی ـ دولت، بخت،اقبال، فرماندهی .
آب‌حیات ـ درلغت چشمه‌ایست‌افسانه‌ای درظلمات که نوشیدن از آن حیات جاودانی بخشد . در اصطلاح مراد چشمه عشق ومحبت است.
آب خضر ـ مرادآب حیات است که گویند خضر از آن نوشید و حیات جاودانی یافت .
آب روی ـ فیض الهی و الهامات غیبی را گویند .
آب‌ریز ـ طهارتخانه .
آبست ـ مخفف آبستن .
آب صفا ـ صداقت و حقیقت روحانی ،
آب و روغن ـ کنایه از ظاهر سازی و نیرنگ است .
آبکامه ـ نانخورشی که از ماست و شیر وتخم‌اسفند و خمیر و سرکه سازند .
آتش ـ حرارت غریزی شهوت ، آتش عشق‌الهی، آتش خشم.
آتش فعل ـ کنایه از اسب تیزرو.
آتشکده ـ در لغت جایگاه روشن نگاهداشتن آتش مقدس است در کیش زرتشتی و در شعر به قلب عارف و آتش عشق حق اشاره است .
آثم ـ (بکسر ث) گناهکار .
آجال ـ جمع اجل ، مدت و مهلت در هرچیز و نهایت زمان عمر .
آجل ـ (بکسر ج) ، آینده ، آنچه خواهد آمد .
آذر ـ آتش.
آزاد ـ مقام حیرت و آزادی از قید تعلق و محو بودن عاشق در معشوق .
آزر ـ نام پدر ابراهیم خلیل .
آژنگ ـ چین و شکنی که بر روی و اندام افتد .
آسمانه ـ سقف خانه و سرپوش بنا.
آشام ـ از مصدر آشامیدن بمعنی خوردن آب و شربت باشد . نام ولایتی در هندوستان‌نیز هست .
آشنائی ـ تعلق به خدا و بیگانگی از خویشتن‌را گویند . در معنی شنا نیز بصورت آشنا و آشناور مکرر بکار رفته .
آشوب ـ شور و غوغا و فتنه .
آفتاب حق ـ کنایه از انسان کامل است .
آفل ـ غایب و ناپدید .
آن ـ اشاره بکیفیت وحالتی درمحبوب که‌بگفتن در نیاید و به ذوق شناخته شود، چاشنی و نمك ، همچنین اشاره به دور در برابر این که اشاره بنزدیك است . بعربی بمعنی وقت است وبا ختصاردر حال اضافه معنی مالکیت « از آن »میدهد
آهنج ـ قصد و آهنگ ونیز بمعنی مصدر وفاعل و امرکشیدن و انداختن و نوشیدن هم آمده است .
آهنگ ـ قصد ، آواز، خمیدگی طاق و ایوان ، طرز و روش ، و بمعنی کشیدن‌آمده است.
آهرمن ـ اهریمن ، آفرینندهٔ ظلمت و زشتی ، راهنمای بدیها و زشتی‌ها .
آیت ـ نشان ، علامت ، و نیز جمله‌ای از قرآن کریم که درهرسوره شمارهٔ آنها معلوم‌است، بمعنی معجزه نیز آمده است.
آینه ـ صفحه‌ای‌که درآن روی خود را توان دید ـ در نزد عرفا به‌قلب مؤمن و دل صوفی ومرد کامل تعبیر شده است.

ابا ـ بفتح ، آش و هرنوع غذای پخته مانندآن. و بکسر الف ، امتناع کردن.
ابتر ـ کار بی خیر ، بد عاقبت ، ناقص ، ناتمام دم بریده .
ابتسام ـ تبسم نمودن و اندك خندیدن و شکفتن.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ابخر ـ کسی که دهانش بوی بد دهد ، گنده دهان .

ابد ـ همیشه ، دایم ، قدیم ، صفتی از صفات حق زمان نامتناهی که نهایت ندارد .

ابدال ـ بفتح ، ابدال هفتگانه هفت کسند که در هفت اقلیم برگزیده شده و نگهبان عالم‌اند.

ابر ـ حجابی که سبب پوشیده ماندن حقایق شود .

ابرار ـ جوانان، نیکوکاران، در اصطلاح‌بندگان خاص خدا که درسلوك از متوسطانند.

ابرام ـ بکسراول ، اصرار ، تأکید بسیار .

ابرش ـ اسبی‌که نقطه‌هائی برنگ دیگر بربدنش باشد ، اسب سیاه و سفید در هم آمیخته.

ابرص ـ بفتح اول و سوم ـ پیس اندام و صاحب علت برص.

ابرو ـ کنایه از صفاتی که‌عالم وجوداز آن‌جمال گیرد.

ابریق ـ آفتابه و کوزه ، معرب‌آبریزاست.

اتحاد ـ مقام یگانگی عاشق ومعشوق در اصطلاح عرفانی اتحاد شهود وجود واحد مطلق را گویند .

اتحاف ـ تحفه آوردن ، بعنوان هدیه و ارمغان بکسی چیزی دادن .

اثرار ـ یا اثرار، بفتح ، زرشك.

اتصال ـ پیوستن در مقابل گسستن، اتصال‌وجود محب بمحبوب .

اتلال ـ بفتح جمع تل ، تپه‌ها ،

اتیان ـ بکسر اول ، آوردن ، آمدن ، انجام دادن .

اثبات ـ نفی صفت بشریت و اثبات سلطه حقیقت بروجود است . اثبات در مقابل محو است و فنای صفات بشری و محوبنده اثبات بقای حق است .

اثیر ـ خالص، برگزیده، عالی و بلند ، آسمان، آتش ، شریف، نیرنگ.

اجل ـ بتشدید لام جلیل تر و بزرگتر و بتخفیف لام مرگ .

احتساب ـ نهی‌کردن از چیز هائی که در شرع ممنوع باشد (محتسب فاعل‌آن است)

احتشام ـ شأن و شکوه‌و بزرگی و حشمت‌وشوکت و جلال.

احتما ـ خویشتن‌داری، کم خوری ، پرهیزکردن بیمار از خوراك ناموافق .

احتیال ـ حیله بکاربردن ، چاره‌جوئی کردن .

احجام ـ بکسر اول ، باز ایستادن ، درکاری‌دو دل شدن.

احسان ـ نیکی کردن در مقابل بدی است و از جمله مکارم اخلاق .

احصا ـ شماره کردن ، ضبط کردن . دریافتن .

احفاد ـ بفتح ، نوادگان، نبیرگان.

احلیل ـ بکسر اول، مخرج بول درانسان محل خروج شیر در پستان .

احنف ـ بر وزن احمد ، کج پا .

احوال ـ صفات و چگونگی اشیاء ، کیفیت نزول فیض از مبدأ عالی بردل سالك عارف.

احول ـ لوچ ، کج‌بین ، دوبین.

اختبار ـ تجربه و آزمایش، امتحان بندگان‌صادق بوسیلهٔ حق .

اختیال ـ گردن‌کشی ، تکبر ، خیال‌بافتن .

اختیار ـ در مقابل جبر توانائی برگزیدن انجام فعل و ترك آن است و در اصطلاح عرفان اختیار کردن وقبول‌اختیار حق بجای‌دلخواه خویش است.

اخرس ـ بفتح، گنگ،

اخلاص ـ خالص داشتن نیت در عمل و عبادت و منظور داشتن‌حق را و بس‌بی غرضی وطمعی و بیمی.

اخیار ـ خوبان و نیکوان ، برگزیدگان.

ادب ـ ملکه‌ای که‌شخص را ازکار ناپسند بازدارد، تهذیب ظاهر و باطن ، رعایت حدود اوامر و نواهی الهی و شرایط هرچیز بجای خود .

ادبار ـ پشت کردن ، پشت دادن ، بدبختی ، تیره‌بختی .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ادبیر ـ بهمان معنی ادبار است

ادکن ـ رنگی‌که‌بسیاهی مایل باشد ، خاکستری، تیره‌گون .

ادهم ـ اسب تیره‌رنگ‌و یکرنگ .

ادیم ـ نوعی چرم خوشبو و موج دار که آنرا بلغار نیزگویند. چرم نرم دباغی شده.

اذفر ـ خوشبوی و تیز بوی و بسیار بویا .

اراده ـ عزم راسخ بعد از حصول تصور و میل و عشق و شوق را اراده میگویند . مرید کسی است که در مقابل ارادهٔ مراد از خود اراده نداشته باشد. عرفا میگویند اراده‌حرکت‌دل است در طلب حق .

ارامل ـ بفتح‌اول ، جمع ارمل بفتح ، مردان بی زن ، زنان بی‌شوهر ، بیوگان، بیکسان وبی نوایان.

ارتجاء ـ امیدواری، امیدداشتن .

ارتحال ـ رحلت کردن،کوچ‌کردن ، تبدیل‌ونقل مکان.

ارج ـ بسکون دوم ، ارزش و بهای چیزی . و نیز نوع‌کرگدن را گویند.

ارسلان ـ شیر درنده ، مرد شجاع.

ارغنون ـ نام سازی و نام کتابی از ارسطو حکیم یونانی در منطق .

ارقم ـ ماری که برپوست آن نقطه های سفید و سیاه باشد.

ارهاص ـ خوارق عاداتی که از انبیا قبل ازبعثت صادر میشود .

ازرق ـ کبود و نیلگون.

ازعاج ـ بکسر ، از جاکندن، از جابرانگیختن، بی‌آرام ساختن .

از کار رفتن ـ فرسوده شدن ، معطل شدن،ازکار افتادن .

ازل ـ آنچه او را اول‌نیست ازل باشد چنانکه ابد آن است که او را نهایت نباشد . ازلیت از صفات حق است .

ازمه ـ (بتشدید میم بر وزن اجنه) جمع زمام ، مهارها ، سررشته‌ها،

ازهر ـ سپید ونیکو و روشن.

اژدها و اژدرها ـ مار بزرگ ، ثعبان، کنایه‌از نفس اماره و نیز اشاره به عصای موسی که بمعجزه اژدهامیشد.

اسارت ـ گرفتاری در بند ظواهر که مانع به وصول به حقایق باشد، از وسائل وصول‌بحق رهائی از اسارت علم و محو شدن در حق است .

اسباب ـ جمع سبب درلغت‌بمعنی رسن و طناب و پیوند باشددراصطلاح چیزی که وسیلهٔحصول چیزی دیگر باشد .

استره ـ بضم‌اول و سوم ، تیغ دلاکی که بدان موی تراشند، ابزاری‌که با آن چرم وپوست تراشند.

استغراق ـ توجه مفرط و غوطه‌ور شدن در بحر توحید و عشق‌است.

استقصا ـ کنجکاوی ، بنهایت رسیدن کوشش و تفحص در اطراف‌چیزی کردن، بررسی‌دقیق نمودن .

استن ـ بضم الف و ت ، ستون و چوبی که زیر سقف عمارت زنند یا خیمه‌را بدان استوار دارند.

اسعاف ـ (بکسر)، رواکردن حاجت، کمک‌دادن و همراهی کردن

اسلام ـ حکم ظاهر درمقابل ایمان که روح باطن است .

اسم اعظم بزرگترین نام خدا که در نهایت خفا و وقوف برآن موقوف بر صفای باطن است.

اسمار ـ بفتح ـ سمرها ، افسانه‌ها، داستانها.

اشاره ـ خبردادن از مراد بدون عبارت و الفاظ صریح .

اشباح ـ جمع شبح ، شخص‌ها ، بدن‌ها ، تن‌ها ، کالبدها ، سایه‌ها وهیاکل خیالی و تصوری.

اشباه ـ جمع شبیه ، مانندها ، همانندان.

اشتلم ـ تندی و غلبه و زور وتعدی و لاف‌پهلوانی زدن.

اشغر ـ خارپشت بزرگ تیرانداز ، جوجه تیغی،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانوری که خارهای بلند ابلق دارد و چون قصد او کنند آن خارها راچون تیرهاکند

اشکاف ـ بکسر ، گنجهٔ در دار برای نگاهداشتن البسه وظروف و غیره .

اشیاع ـ (بفتح) جمع شیعه ، پیروان واتباع .

اصحاب ـ یاران ، اهل تصوف ، صوفیان ، دوستان ، مصاحبان .

اصحاب شمال ـ کسانی که قلوبشان مشحون از اخلاق ناپسند وشهوات است .

اصحاب‌یمین ـ کسانی‌که موفق‌بتوفیق‌الهی‌میباشند در اطاعت از حق .

اصلع ـ کسی‌که موی‌جلوسرش ریخته شده باشد .

اصم ـ کر و ناشنوا . آکنده گوش .

اطلال ـ جمع طلال ، اثر سرای و جای ویران شده .

اطناب ـ در مقابل ایجاز ، دراز کشیدن لفظ و عبارت رادربیان مطلب .

اظفار ـ بفتح ، جمع ظفر بضم بمعنی ناخن .

اعتاق ـ بکسر ، آزاد کردن بنده ، رها کردن.

اعتساف ـ بیراهه رفتن، جور و بیداد وستم‌کردن، زور گفتن ، بنده رادر کار سخت داشتن ، بیدلیل رفتن .

اعتصام ـ توسل وپناه بردن بلطف حق دراحتراز ازمعاصی .

اعجمی ـ نادان و نا آشنا ، آنکه سخن فصیح نتواند گفت ـ نزد اعراب‌آنکه عربی نداند.

اعراض ـ به کسر اول ، روی برگردانیدن ، برگشتن .

اعراف ـ بفتح ، دیواری است میان بهشت وجهنم وهم نوعی ازخرما است .

اعمش ـ نابینا . شبکور .

اغانی ـ جمع اغنیه است ، سرودها و آوازها ، و نام کتابی است معروف بعربی تألیف ابوالفرج اصفهانی .

اغلوطه ـ چیزی یا سخنی که کسی را در غلط و اشتباه افکند .

اغماض ـ چشم پوشی و گذشت کردن .

اغیار ـ بیگانگان ، خارجیان ، نا آشنایان ، رقیبان ،

افانین ـ بفتح جمع افنان ، شاخه های درخت .

افتاء ـ بکسر ، فتوی دادن و ظاهر کردن‌حکم.

افتادگی ـ ظهور حالت و عدم قدرت بر عبودیت کماهوحقه‌براثر ظهور جلالت حق .

اقصی ـ جای دور ، دورتر .

اکسیراعظم ـ جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی مس را طلا کند در اصطلاح کیمیا ـ و در عرفان نظر انسان کامل رابه اکسیر تعبیر کنند که ماهیت اشخاص را تغییر دهد .

اکلیل ـ تاج وآنچه آراسته به زینت ها و جواهر بر سر نهند .

اکواب ـ بفتح جمع کوب ، قدح ها ، جام ها .

التفات ـ بگوشه چشم نگریستن ، روی بچیزی کردن ، توجه ، پروا کردن .

الف ـ اشاره بذات احدیت وفردانیت و مجرد بودن از تعلقات .

الهام ـ القاء معنی خاصی درقلب است بطریق فیض بدون‌اکتساب مقدمات .

الیف ـ خو گرفته ، دمساز ، دوست ، خوگر شده .

امتثال ـ فرمانبرداری ، اطاعت کردن .

امتحان ـ ابتلائات خاص که بر دلهای سالکان نازل میشودازخوف‌وحزن وهیبت وگرفتاری برای آزمایش آنان .

امی ـ بضم اول و تشدید دوم ، کسیکه دانندهٔ مادرزاد باشد ، کسیکه در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را بلدنباشد.

امل ـ بفتح اول و دوم ، آرزو و جمع آن آمال است .

اناس ـ بضم الف ، مردم و گاه الف‌آن حذف و ناس‌گفته شود .

انبان ـ پوست بزغالهٔ خشك کرده که قلندران درمیان بندند وذخیره دراو بدارند .

اندروا ـ سرگشته ، سرگردان ، بیقرار .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انذار ـ بکسر اول : پند دادن ، ترسانیدن، آگاه کردن .

انس ـ بضم ، سکون قلب و ضد وحشت است و عبارت است از لذت باطن بـه مطالعهٔ کمال محبوب و انبساط عاشق است بامعشوق .

انسان ـ مرد کامل و دانـا و عـارف بحقایق را گویندکه‌صورت‌انسان‌درآن‌مناط اعتبارنیست.

انگشت ـ به کسر گاف فارسی ، زغال .

انها ـ بکسر اول ـ رسانیدن پیغام ، خبرگرفتن، تحقیق‌نهانی ، خبرکشی ، جاسوسی .

انین ـ بفتح اول ، ناله ، آواز سوزناك .

اوباش ـ مردم درهم آمیخته ازهر جنس ، مردم ناکس و مرد بی‌باك .

اوباشی ـکسنایه ازترك‌ثواب وباك‌نداشتن ازهرچه پیش آید در اثر غلبهٔ محبت .

اوتاد ـ میخها ، مرشد ها ، ارکان اوتاد اربعه چهار کسند درچهارجهت‌دنیا که بمنزلهٔ‌چهار رکن عالمند وهرگاه یکی‌ازآنها فوت کنند نایبی بجـای او نشیند و قـوام ارکان دنیـا بدیشان است .

اورند ـ بـر وزن و معنی اورنگ . نیز بمعنی شوکت وشکوه وعقل ومکر وفریب .

اوزار ـ بفتح درعـربی جمع وزر بمعنـی گناه و بار سنگین است و در فارسی مفرد بر وزن و معنی ابزار یعنی آلت کار و اسباب .

اولیاء ـ بعدازانبیا کسانی‌که به حالات و مکاشفات مؤیـد من عندالله باشنـد و سایر خلایق را دسترس بمقام ایشان‌نیست و درمیان مردم ناشناخته‌اند و غیراهل‌حق‌ایشان‌را نمی‌شناسند .

اهدار ـ بکسر ، هـدر ساختن ، تبـاه کـردن ، باطل و پامال ساختن .

اهل‌تنـ آنانکه به‌جسم‌خودشان‌وابسته وعلاقمندند، حریصان .

اهل‌خلوت ـکسانی که جهت ذکر خدای خلوت گزیده واز مردم قطع علاقه کنند تـا آنکه بعضـی از حقـایق غیبی بـر آنهـا مکشوف گردد .

اهل‌حرم ـ مردمـان پـرده نشین ، رازهـای پنهانی و معانی درونی که بر نا اهل آشکار نتوان کرد .

اهل دل ـ اولیاء الله، مردان کامل ، آنان که از سرگذشته و طالب سرند ومجازند که حالات و جدانی را بهـر عبارت کـه خواهنـد تعبیر کنند .

اهل دلقـ آنانکـه لباس پشمینه پوشند ، مردم درویش.

اهل ذوق ـ کسانیکه حقایق جهان را بـذوق و حال دریابند نه بـه بحث و استدلال . اهل ذوق در مقابل اهل بحث وجدلند .

اهل‌معنی ـ اولیاءالله اهل حق و اهل معرفت .

ایثار ـ عطا دادن ، بخشیدن ، حظ دیگری را برحظ خود اختیار کردن .

ایج ـ بروزن و معنی هیچ .

ایرا ـ بکسر اول ـ زیرا ، ازبرای آن ، از این جهت .

ایمان ـ بفتـح الف ، جمـع یمین ، قسمهـا ، سوگندها .

ایمان ـ بکسر الفـ در نزد شرع تصدیق به‌آنچه از پیامبر رسیده است ایمان است وازمظاهر آن است اقرار بـه لسان و تصدیق بـدل و عمل به ارکان . وگوینـد ایمان اقبال بحق و اعراض از غیر حق است .

اینت ـ بکسر الف ، مرکب از کلمه این وضمیر مخاطب بسکون یافتح نون ، درمورد اشاره و تعجب و تحسین بکار میرود ، اینت‌کار ، یعنی چه کار بزرگی ، چه‌کار خوبی .

ب

بابا ـ پدر ، اشاره به آدم ابوالبشر .

باد ـ به زعم قدما یکی از چهار عنصر (آب ، آتش ، باد، خاك) . هوا، کنایه از غرور و تکبر و پندار ، هیچ وپوچ و بی اساس ، هوی و هوس .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باده ـ شراب ، درآثار عرفا کنایه از نصرت الهی وعشق به حق است .

باد صبا ـ اشاره به نفحات رحمانی است .

باران ـ علاوه برمعنی ظاهر کنایت از رحمت شامله حقتعالی است که برهمه بیکسان فایض گردد و هرکس برحسب مرتبه و مقام خود درعالم معرفت ازآن استفاضه کند .

بارد ـ بکسر راء ـ سرد و سرد کننده ، بی‌مزه و بیهوده .

بارگی ـ مطلق مرکوب سواری ، اسب ، قدرت وتوانائی . دوستی.

باره ـ مفید معنی دوست در کلمات : زن باره ، غلامباره، می‌باره ، عشق باره ،

باز ـ باشه ، مرغ شکاری کنایه از مرشد ، ولی، انسان کامل .

بازار ـ علاوه بر معنی لغوی اشاره بمقام تجلیات انوار الهی است .

باطن ـ داخل هرچیز ، پنهان ، درون ، قلب، نهانگاه معنی‌و اسرار .

بانگ غول ـ آواز دیو ، دواعی نفس وخواهش های نفسانی .

بت ـ مطلوب و مقصود و معشوق را گویند .

بتکده ـ بتخانه و کنایت ازباطن عارف کامل است که جایگاه معارف الهی است .

بحر ـ اشاره به مقام ذات و صفات بی نهایت حق، حقیقت و ذات اشیاء ، روح ، جان ، عالم روحانی ، عالم معرفت .

بخت ـ طالع و اقبال ، حادثه‌ای که علت آن مجهول باشد ، امرنادر و اتفاقی‌و تصادفی .

بختی ـ بفتح اول ـ شتر قوی دراز گردن و بزرگ .

بددل ـ ترسو ، ترسنده ، ترسناك .

بدرگـ بدگوهر و بدنژاد ، بدسرشت ، پست و دنی و ناکس .

بدره ـ کیسه‌ای از پارچه یاچرم که درآن پول اندك و شمرده ریزند

بدیل ـ بدل ، هر چه بجای دیگری باشد .

بر ـ بضم با و تشدید را ، گندم است و به کسر راء نیکی و هدیه واحسان وراستی باشد .

براق ـ بضم ، اسبی که حضرت رسول برآن سوار شد .

برزخ ـ اشاره به عالم مشهور در میان عالم معانی واجسام است .

برسری ـ سر باری ، علاوه .

برقع ـ نقاب صورت ، روی پوش ، روبنده .

برگستوان ـ روپوش و زره مخصوص که در قدیم هنگام جنگ می پوشیدند یا بروی اسب می‌انداختند .

برگ ـ ساز و نوا واسباب ، جمعیت ودستگاه ، سامان و سرانجام .

بسمل ـ مخفف بسمله و بسم‌الله ، ذبح کردن ، کشته یا کشتن .

بط ـ بفتح : مرغابی .

بطر ـ بفتح اول و دوم ، شاد کامی از غفلت و تکبر ـ سرگشتگی ، خود بینی وناسپاسی.

بطل ـ بدو فتح : شجاع و دلیر و پهلوان . جمع آن ابطال .

بعدما ـ پس از آنها ، بعد ازآنکه .

بقل ـ هرگیاهی‌که زمین بدان‌سبزشود . تره .

بقم ـ چوبی که ازآن رنگ سرخ حاصل شود .

بکاء ـ بضم ب ، گریه . گریستن،اشك ریختن .

بگ، بگلر ـ بفتح با ، بزرگ ،امیر ، رئیس ، بگلربگ، امیرالامراء .

بلا ـ اشاره به امتحان و نشان قربت و دوستی است .

بلبله ـ کوزه دسته دار و لوله دار ، صدا وآواز صراحی .

بناغ ـ بفتح اول ، تار ریسمان خام که بدوك بندند ، تار عنکبوت ، رشتهٔ سبزی ،دوك،

بنده خدا ـ ولی . پیر ، مرشد . مردکامل .

بواب ـ بفتح اول وتشدید واو : دربان .

بوتیمار ـ نام مرغی که برلب آب نشیند و آب نخورد ازغم آنکه مبادا آب دریاکم شود .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود ـ هستی ووجود .
بوسه ـ در اصطلاح عرفا فیض وجذبهٔ باطن است.
بوش ـ بفتح اول ، کر وفر وخودنمائی، حشمت وآبرو .
بوك ـ کلمهٔ تمنی و مخفف « بودکه وباشدکه » ، مگر، کاش .
بوم ـ جغدرا گویند ، پرنده ایست که بنحوست اشتهاردارد .
بهی ـ بفتح اول ، روشن و تابان . بکسر اول ، تندرستی وخوبی .
بیدق ـ پیاده ، پیاده شطرنج که چون به آخر ستون رسد فرزین (وزیر) شود .
بیعت ـ فرمانبرداری ، عهدوپیمان ، تسلیم مرید دراطاعت ازشیخ کامل .
بیگانه ـ کسی که در مقام سیر و سلوك نیامده و درراه طریقت گام ننهاده باشد .
بینایان ـ دیده وران ، اولیاءالله ، مشایخ صوفیان .
بیهوش ـ مدهوش ، دیوانه ، کسی‌که از عشق حقیقت سرمست‌باشد .

پ

پابست ـ گرفتار و مبتلا ، مقید ، هواخواه و عاشق .
پارسا ـ پاك دامن و پاکدل ، کسی‌که ازتمایلات شهوانی و جسمانی احتراز کند .
پاره ـ قطعه ، جزء، تکه، وصله، پینه، رقعه، رشوه .
پارینه ـ کهنه ، قدیمی ، سال گذشته ، پارسال، منسوب به پارسال .
پالهنگ ـ کمندی که بر یکجانب لگام اسب بندند وبکشند .
پایاب ـ آب کم‌که بپای خود ازآن توان گذشت.
پایندان ـ ضامن وکفیل ، میانجی ، مرهون .
پخته ـ تمام ،کامل، آزموده،مجرب، بی‌نقص .
پدفوز ـ پیرامون وگرداگرد دهان، منقارمرغان.
پرده ـ هرگونه حجاب ومانع میان عاشق ومعشوق وبنده وحق ومحب ومحبوب .
پروا ـ توجه‌والتفات ، رغبت و میل .
پری ـ نقیض دیو ، جنی زن، زیباروی محبوب.
پری خوانی ـ جن گیری ، افسونگری ، احضار جن وخبرجوئی ازمغیبات .
پریر ـ پریروز ، دوروز پیش .
پست ـ نقیض بلند ، زمین هموار، ضعیف ، ساده آسان ، سفله ، فرومایه ، آهسته ، آرام.
پشك ـ مخفف پشکل، فضلهٔ گوسفند وآهو،کنایه ازچیز کم بها وپست .
پگاه ـ مخفف بگاه ، صبح زود ، سپیده دم .
پویه ـ دویدن ، پافشاری کردن .
پیاله ـ ظرف کوچکی که بدان شراب نوشند ، کنایت از قلب صافی و صفای باطن که هر چه دراو باشد ظاهرگردد .
پیام ـ پیغام و درنزد عرفا اوامر ونواهی باشد که عمل بدان واجب باشد .
پیچیدن ـ تاب دادن ، خم کردن ، کشمکش و تقلا کردن، گرفتار شدن، مشغول شدن .
پیر ـ مرشد ورهنما . انسان کامل .
پیرایه ـ آرایش و زیور از جهت نقصان و کاستن چیزی ازچیزی .
پیرمغانـ پیر گبر ورهبرروحانی‌گبر، وکنایه از انسان کامل .
پیرمیخانه ـ مرشد راهنما ، قطب عالم .
پیغاره ـ سرزنش‌وطعنه وبهتان . بیغاره .
پی‌کردن ـ تعقیب کردن، دنبال کردن، پی پارا از بالای پاشنه قطع کردن ، لنگ و فلج کردن پا .
پیمانه ـ ظرفی که بدان غله و شراب و جز آن پیمایند ، ظرفی‌که اندازهٔ جایگیرآن معلوم باشد، دل عارف که درآن ادراك معانی‌کند ، پیمانهٔ بادهٔ حقیقت .

ت

تا ـ بمعنی شماره کردن چون چند تا و دوتا و سه‌تا و نیز بمعنی طاقه چون تای جامه ، همچون تارمو ورشته ، و بمعنی که و زنهار وحتی .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاب‌زلفـ پیچ‌وتاب، اسرارحق، دشواری‌هاکه‌لذت ادراك‌حقیقت‌رامضاعف‌سازد: حرارت‌وگرمی، توانائی، وطاقت، رنج‌وقهر، رنگ چون سیه تاب .

تابخانهـ گرمخانه‌ای‌که درآن تنورو بخاری باشد خانه‌ای‌که شیشه‌بندی‌کنند تاازتاب آفتاب‌گرم شود .

تابیدنـ اعراض کردن، منحرف شدن. پیچیدن، گرم‌کردن، تافتن، تاب‌دادن.

تابشـ خداوندوصاحب‌ویار وشریك چون‌خیلتاش و خانه‌تاش .

تباشیرـ اوائل‌هرچیز وبخصوص اول‌صبح، سپیده صبح، بشارت‌ومژده .

تتارـ مخفف‌تاتار، نامی‌که سابقاً درمغرب زمین به قوم مغول اطلاق میشد و سرزمین ایشان که آهوی‌مشك درآن فراوان است. اکنون تاتار نام‌برخی طوایف‌ساکن روسیه اروپاست.

تتقـ بضم‌اول‌ودوم‌ـ چادروپرده‌بزرگ، آنچه‌پیش تخت‌عروس جلوه کند، جلوهٔ غیبی خیمه وسراپرده .

تتماجـ بضم‌اول‌ـ آشی‌که ازآردپزند. آش رشته آش ساده .

تجرعـ (بروزن تمدن) فرو خوردن خشم، جرعه جرعه آب خوردن ومانند آن.

تجلیـ نورمکاشفه‌ای‌که‌ازجانب‌حق بردل‌عارف‌ظاهر گردد .

تختـ هرجای‌مسطح وهموار ـ نشیمنگاه چوبین‌یا آهنین‌ـ محل‌جلوس پادشاهان، منبر،کنایت ازعرش‌خدایتعالی .

تخلیطـ آمیختن باطل در کلام، دروغ آمیزی ، هذیان، اشتباه‌کاری، دوبهم‌زنی .

تخویفـ ترسانیدن .

تذرو ـ تورنگ ،قرقاول، مرغی صحرائی شبیه خروس .

تذکرـ ذکرخداگفتن وبیادخدابودن .

ترجمانـ مترجم ، کسی که لغتی را بزبان دیگر بگرداند .

ترددـ(بروزن‌تمدن)بیقراری وبی‌ثباتی، آمدوشد وتکرار، تشویش و اختلال خاطر، توقف در حکم‌وفتوی وعدم ثبات‌رای.

ترساـ مسیحی‌راگویندودراصطلاح‌عرفامرادازترسا مردروحانی‌است‌باصفات‌حمیده .

ترسابچهـ اشاره بجاذبهٔ ربانی وروحانی.

ترفندـ بفتح، دروغ ومحال وبیهوده‌گوئی، مکرو حیله .

ترقین خط‌کشیدن قسمتی ازدفتر تامعلوم‌باشدکه درآنجا حساب‌نوشته نشده .

تركـ بضم‌کنایت ازمحبوب و معشوق .

ترهاتـ سخنان یاوه وبیهوده وباطل ولهوآمیز.

تسلیمـ مقام‌تسلیم فوق‌مرتبت توکل ورضا وعبارت ازتسلیم بمقدرات‌الهی است .

تسنیمـ نام‌جوی‌آبی‌است دربهشت‌که بربالای‌غرفه‌ـ ها روان است .

تشنیع‌راندنـزشت گفتن . دشنام دادن ، ملامت کردن .

تصحیفـ تبدیل حرکات یانقطه‌های حروف‌درکلمه ودیگر گردانیدن معنی .

تصوفـ مراد ازآن پاك کردن دل است از محبت دنیا، صوف پوشیدن وظاهر وارسته از دنیا داشتن .

تطاولـ غرورودرشتی وظلم‌و درازدستی ودستبرد وتصرف ناحق .

تعبیهـ ساختن، آراستن، آماده‌کردن .

تعریضـ بکنایه سخن گفتن ، پهن کردن چیزی فروختن کالا بکالا و خورانیدن ره آورد و درهم‌نوشتن خط چنانکه نتوان‌خواند .

تعلقـ دوست داشتن، درآویختن ، پایبند بودن، دل در گرو چیزی داشتن .

تفسیدهـ بنایت گرم شده .

تفکرـ اندیشه و فکر کردن در خدا بواسطهٔ توجه درآثار صنع الهی .

تفویضـ تسلیم‌وواگذاشتن‌کارهای‌خودبخدا،تفویض فوق توکل است .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تقلیبـ برگردانیدن، بدل کردن، قلب کردن و بدرا بصورت خوب جلوه‌دادن .

تگـ بفتح‌اول ، بن‌وپائین چیزی چون‌تگ‌حوض وتگ‌خم، دویدن‌وتگ‌ودو .

تمغاـ وتمغاج. نشانی،داغ، مهر، علامت، تمغاچی مأموروصول باج وخراج ، کسیکه کالائی‌را پس‌ازگرفتن‌باج‌وخراج‌مهروعلامت‌میگذاشته لغت‌مغولی‌است .

تموزـ هنگام‌بودن آفتاب دربرج سرطان،گرمای سخت، فصل گرما.

تن‌زدنـ خاموش‌شدن، ساکت شدن، تغافل کردن، تحمل کردن .

تنكـ بضم اول ودوم، باریك وکم‌واندك ونازك و لطیف .

تنیدن ـ بافتن، بگرد چیزی گردیدن، توجه و التفات چسبیدن، ساختن وایجاد کردن.

توبهـ درلغت‌بمعنی بازگشت‌وروگرداندن ازچیزی است. توبهٔ سالك کامل بازگشتن از غیر حق است .

توتیاـ سرمه‌که‌بدان‌مژگان‌چشم‌را سیاه‌کنند.کنایه ازهرچیز نرم وسوده وگرد مانندشده .

توشـ بفتح تا و سین، وحشی ، رام نشده ، اسب شوخ وسرکش .

توشن ـ تاب و توان.

توفیرـ زیادتی، افزودن، حق‌کسی‌را تمام وکمال دادن، بسیاری‌وفراوانی، تفاوت، سرك.

توفیقـ فراهم آمدن‌اسباب‌کار وجریان‌امر برونق مراد، خواست‌خدا دربهم‌رسیدن اسباب خیر.

توقیع ـ نشان کردن ، دستخط پادشاه بر فرمان پادشاهی .

توکلـ اعتمادکردن، دیگری‌راوکیل خوددانستن، بخداسپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت حق‌توجه‌نمودن .

تولاـ بروزن‌تمنا، ولی‌قراردادن، دوستی ، امر خود را بدوست واگذاشتن .

تهاونـ سستی، سهل‌انگاری، خوار وسبك‌گرفتن

تهذیبـ پاك‌کردن، خوب کردن ، پاکیزه داشتن باطن‌از رذائل .

تهلیل ـ بزبان راندن «لااله‌الاالله» .

تیرـ چوبه‌تیر، قهروغضب، سطوت وهمینه‌الهی .

تیمارـ پرستاری و نوازش ومراقبت ، غم دیگری داشتن .

تیهـ بروزن پیه، بیابانکه رونده درآن هلاك شود

تیهوـ پرنده‌ای شبیه بکبك وکوچکتر ازآن.

ث

ثاقبـ روشن ودرخشان.

ثبورـ هلاك‌شدن، هلاك کردن کسی را، شیون و واویلا گفتن.

ثریدـ ریزمریزه‌کردن نان درمیان‌آش‌یو آبگوشت و شیر .

ثغرـ بفتح‌اول حدومرز، موضعی که نزدیك خاك دشمن‌باشد جمع آن‌ثغور بمعنی حدودمرزی است .

ثمارـ جمع‌ثمره، میوه‌ها .

ثمینـ باارزش، گرانبها، قیمتی .

ثوابـ کارنیك، پاداش‌نیکی، مزدکار نیك .

ثورـ بفتح‌اول‌گاو ونام‌برج‌دوم ازبرجهای‌دوازده‌گانه .

ثیابـ جمع‌ثوب، جامه‌ها ، لباسها پارچه‌ها .

ج

جامـ ظرفی‌دهان‌گشاد وپهن‌که‌درآن شراب‌نوشند ودراصطلاح دل‌عارف‌راگویندکه‌ازبادثمعرفت لبریز باشد.

جامه‌چاکانـ آنانکه لباسشان دریده‌است، صوفیان درسماع‌حالتی یابندکه ازسرمستی‌وبی‌خویشی خرقه چاك‌کنند، عاشقان .

جانان – مطلوب و محبوبی که همه جانها بدو پیوندد .

جانیـ منسوب بجان بمعنی روح‌وحیات، یاری که بجان میارزد، صفت‌باقی وابدی‌که فنارا بدو راه‌نیست .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جبهـ بضم‌اول وتشدیددوم‌ـ جامهٔگشاد و بلندی که روی‌جامه‌های‌دیگرپوشند .

جدـ بکسرجیم کوشش وپافشاری ودرستی در کارو ضدهزل‌ـ وبفتح‌جیم ، پدرپدر، بزرگی و توانگری. وبخت و نصیب .

جدیـ بفتح‌اول وسکون دوم، بزغاله نام‌برج دهم ازبرجهای ۱۲گانه.

جریدهٔلاـ دفتری که نام راندگان حضرت حق‌را درآن نویسند .

جسكـ بفتح‌اول، رنج، بلا، مصیبت، آفت .

جفاـجور و ستم، بیوفائی‌محبوب، دشواری که در طریق‌وصل ازطرف‌معشوق‌پدیدآید،بازداشتن سالك .

جلاءـ خروج ازخانمان وترك‌وطن کردن و دور شدن .

جلابـ بضم‌جیم وتشدیدلام ـ معرب گلاب است و شربتی‌که ازقندوگلاب سازند .

جلوهـ تجلیات حسن‌وخوب نمودن، انوار الهی‌که بردل سالك‌عارف تابد .

جماشـ بفتح‌اول‌و تشدیدمیم: مست ودلیر وشوخ

جمالـ کنایه‌از لطف‌و رحمت حق و مظاهر کمال مطلوب است .

جملـ بدوفتح: شتر ـ وبضم او وفتح دوم ترتیب الفبا بصورت‌ابجدهوز.ـ حروف‌جمل حروف ابجد وحساب جمل‌حساب‌ابجد است‌که درآن ازالف‌تاغین‌را ازیك تاهزار شماره‌کنند.

جناحـبفتح: بال پرندگان .

جندـ بضم: سپاه، لشکر.

جنونـ بدایت درویشی ونهایت‌مستی، جنون‌عارف حالت‌بیخبری‌است درعین آگاهی .

جنیبتـ اسب کوتل که پیش سواری سلاطین را برند. جنیبت‌کش‌کنایه ازمطیع ومنقاد .

جواریـ جمع جاریه، کنیزان .

جوزا ـ نام بـرج سوم از بـرجهـای ۱۲ گانهٔ تقویم .

جوسنگ ـ هموزن یکجو .

جوع‌البقرـ گرسنگی‌گاو، نام مرضی‌که با وجود سیری معده تمام اعضارا حالت گرسنگی و فقر غذائی عارض باشد جوع‌الکلب آنست که باوجود سیری‌معده ازحرص خوردن سیر نشود .

جوقـ دسته، گروه، جماعت، (جوق‌جوق ـ دسته دسته) .

جیبـ بفتح: گریبان.

جیفهـ مردار بوگرفته .

چ

چارتکبیرزدنـ کنایه ازترك کردن همه‌چیز وبی اعتنائی وعدم‌التفات بآن

چالشـ جنگ، رفتارآمیخته بکبرو غرور.

چاوشـ نقیب‌لشکر، جارچی .

چربكـ خوشامد ، سخنی‌که درحق کسی بغرض گویند تافساد زیادشود .

چرغـ جانوریست شکاری مشهور ومعروف ، سیاه چشم‌وعربی آن‌صقراست .

چشم‌مستـ کنایتی‌است ازاسرارالهی .

چشمهـ منبع‌فیض، قلب‌عارف .

چگلـ چکل، چکلیان(بکسراول‌ودوم)طایفه‌ای‌از بزرگان قراخانی‌که‌دراوایل‌قرن‌چهارم‌هجری بر سمرقند وبلاد ماوراء جیحون تسلط یافته وسلسلهٔ ایلخانیان‌را تشکیل دادند. چکلیان در نزد شعرای قدیم بزیبائی وخوش اخلاقی معروف‌بوده‌اند .

چلهـ چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ریاضت، وعبادت درگوشه‌ای مینشستند .

چلیپاـ صلیب نصرانیان، چین‌وشکن زلف‌ابدان تشبیه‌کنند ودراصلاح عرفااشاره بعالم‌طبیعت است .

چندنـ درخت‌صنوبر باعتبار آنکه غوزهٔ‌آن‌بسیار است .

چهرهـ تجلیات‌معانی‌راگویندکه بردل عارف‌نموده شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ح

حاجب ـ پرده‌دار و دربان .
حارس ـ نگهبان، پاسدار .
حاشلله ـ سوگندی است که برای نکردن کاری خورند . پناه برخدا ، معاذالله .
حال ـ موهبتی که از جانب حق بی ارادهٔ سالك بردل وارد شود و با ظهور صفات نفس زائل میگردد .
حبذا ـ بفتح اول وتشدید ب مفتوح : کلمهٔتحسین مدح ، چه‌خوبست ، آفرین .
حبل متین ـ ریسمان استوار، دست‌آویز محکم،
حج ـ در زبان عرفا تعبیر سیر و سلوك الی‌الله است .
حجیب ـ ممال حجاب بمعنی پرده است .
حربا ـ بکسر اول ، آفتاب پرست ، بوقلمون ، نوعی سوسمار که گویندنانش آفتاب رادوست دارد .
حرز ـ بکسر : پناهگاه ، جای محکم و استوار . دعائی که برکاغذ بنویسند.
حرون ـ بفتح، ستور سرکش.
حریف ـ هم‌پیاله ، معاشر ، هم مقام ، هم شأن ، همکار.
حسام ـ شمشیر تیز، تیغ بران.
حسن ـ کمالات ذات احدیت را از آن منظور کنند .
حشر ـ بدو فتح ، لشکریان و نزدیکان، وبسکون شین ، گردآوردن .
حطام ـ بضم اول، ریزه‌گیاه‌خشك، کنایه ازاندك مال دنیا.
حطیم ـ دیوار کعبه مابین رکن و زمزم ومقام .
حفره ـ بضم ، سوراخ و گودی ، شکاف کنده و کاویده .
حق ـ راست و درست ، سزاوار و لایق، شایسته و واجب . نامی است از نامهای خدای‌تعالی . معبود و معشوق و مطلوب و محبوب‌حقیقی.
حقد ـ بکسر ، کینه.
حلم ـ بردباری و فرو خوردن غیظ و تحمل اذیت دیگران بشرط اینکه از انتقام عاجز نباشد و اگر قادر بر انتقام نباشد عجز است .
حنین ـ بفتح اول : ناله و گریه ، آواز کردن از جنون یا طرب ، و بضم اول و فتح دوم مراد حنین بن اسحق طبیب معروف است.
حواصل ـ جمع حوصله ، بمعنی چینه دان مرغ است و نام مرغی است‌سفید که برکنارهٔ آبها نشیند و چون چینه دان آن بسیار بزرگ است بر واحد آن اطلاق صیغهٔ جمع شده است.
حواری ـ نام یاران حضرت مسیح ، یاری دهندهٔ پیامبران.
حورا ـ زن سیه چشم و زیبا ،فرشته
حیا ـ شرم ، از احوال مقربان است و عبارت از وجود هیبت در قلب است‌که از تعظیم و محبت حاصل میشود .
حیز ـ بفتح اول و تشدید و کسر دوم ، جای و مکان، کرانهٔ هر چیز ، صحن و پیشگاه ، باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهر جسم محتوی است .

خ

خاد ـ نام مرغی است گوشتربا که آنرا زغن و غلیواج نیزگفته‌اند .
خاره ـ سنگ سخت، خارا .
خال ـ کنایه از نقطهٔ وحدت حقیقی.
خال سیاه ـ اشاره به‌عالم غیب است .
خانقاه ـ محل ذکر و انس صوفیان، جائی که‌در آن جمع شوند و از دیدار و الفت نصیب برند .
خایسك ـ مطرقهٔ آهنگران و زرگران.
خدیو ـ بفتح اول : پادشاه و وزیر و امیر بزرگ .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خذلان ـ بکسر اول : ضعف وسستی ودرماندگی و واگذاشتگی .

خرابات ـ در لغت شراب خانه را گویند و در اصطلاح مقامی است که صفات بشریت‌خراب شده و وجود جسمانی فراموش گردد . خرابانی مرد کاملی را گویند که در حالت بی‌خویشی معارف الهی را دریابد.

خرابات مغان ـ میخانه ، مقام وصل و اتصال که واصلان را از بادهٔ وحدت سرمست کند.

خراسـ بفتح: آسیای‌بزرگی‌که با چارپا گردانده شود .

خرق ـبفتح، پاره‌کردن ، درانیدن ، شکافتن ، رخنه و شکاف .

خرقه ـ بکسر ، جامهٔ صوفیان‌که از پاره پاره ها بردوخته‌باشند . جامه خرقه‌کردن در هنگام غلبهٔ وجد و بی خویشی پاره کردن جامه باشد . خرقه پوشیدن درآئین درویشی‌آدابی دارد .

خریطه ـ کیسه از پوست و چرم ومانندآن.

خریفـ بفتح اول، پائیز .

خشب ـ بدو فتح ،چوب .

خشتـ بضم ، زن فاحشه.

خصب ـ بفتح اول ، فراخی‌سال و حال وفراوانی نعمت و گیاه و محصول.

خط ـ کنایت از دقایق و نکات کمال حسن و جمال است که بر روی محبوب پدیدآید .

خطر ـ قدر و منزلت، خطرکردن ، بکارخطیرو مهم دست‌زدن.

خفتان ـ بضم ، جامهٔ رزم، زره.

خلاب ـ بفتح ، گل و لای و زمین نرم و رطوبت که پادرآن فرو رود .

خلخال ـ حلقه‌ای‌است از طلا و نقره که در پای کنند ، پای برنجن در برابر دست برنجی‌که حلقهٔ زیور دست است.

خلق ـ بضم ، ملکه‌ایست که منشاء صدور افعال است بی تفکر و بی تکلف . و بفتح اول و کسر دوم ، جامهٔ کهنه و بفتح اول و سکون دوم ، آفریدن ، بوجود آوردن.

خلود ـ بضم ، جاوید ماندن.

خلوت ـ عزلت و گوشه‌گیری از خلق .

خم ـ ظرفی که در آن شراب انگور سازند و نگاهدارند . کنایه از قلب عارف و معدن معرفت .

خنبدـ بضم، خمره‌شراب.

خنبك ـ بروزن تنبك ، دست برهم زدن ، جامه خشن .

خنصر ـ بکسر اول و سوم، انگشت کوچك‌دومی دست که انگشتر درآن کنند .

خوض ـ (بفتح) ، درآب فرو رفتن ، تفکر و تعمق و اندیشه‌کردن.

خوید ـ گندم و جوی که‌سبز شده و خوشه نبسته باشد.

خیانت ـ در نزد عرفا عبارت از ارتکاب نواهی و خروج از اوامر وورود در تمایلات‌نفسانی است .

خیل ـ گروه اسبان و سواران.

خیمه ـ چادری که درآن مسکن گزینند، کنایه از بارگاه ذات احدیت، جهان وجود .

د

دادار ـ خدا ، آفریننده، آفریدگار .

داعی ـ دعوت کننده ، دعا کننده ، سبب ، دلیل .

دانگ ـ یك ششم مثقال و یك ششم ملك و هر چیز .

داو ـ نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن گرو قمار .

دثار ـ جامه‌ای‌که بر روی جامهٔ دیگر پوشند . شعار و دثار یعنی جامهٔ زیر و رو .

درد ـ بضم، ته نشین شراب.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درزه ـ تودهٔ خار و خس و خاشاك ، دستهٔ هیزم و علف و بتهٔ گندم و جو.

دروا ـ حیران و سرگشته و آویخته . پریشان‌و حیران .

دژآگاه ـ سهمگین و خشم‌آلود .

دست پیمان ـ آنچه قبل از عروسی بخانهٔ عروس فرستند،مهریه‌ای که دروقت عقدبرای‌عروس قرار دهند .

دل ـ محل ادراك حقایق و اسرار معارف را دل نامند.

دلال ـ ناز و غمزه و اشارهٔ ابرو . چشمك‌زدن.

دلدل ـ بضم هردو دال : نام اسبی که حضرت‌علی (ع) برآن سوار میشد.

دلق ـ لباس‌درویش و جامهٔ مرقع .

دمدمه ـ بفتح هردو دال :فریب، افسون، شورش شهرت و آوازه، دهل .

دنیا ـ جهان فانی در مقابل آخرت و عالم باقی است در نزد اهل سلوك از دنیا هرچیزی را اراده کنند که انسان را از خدا باز دارد .

دواج ـ بضم اول ، لحاف، جامهٔ فراخی‌که بدن را بپوشاند ، جامهٔ خواب.

دوال ـ تسمه و چرم که بدان چیزی را بندند.

دولاب ـ چرخ آب و هرچه در دور و سیر باشد. چرخ دولابی، کنایه از آسمان و روزگار و چرخ و فلك‌روزگار .

دیباج ـ معرب دیبا، حریر الوان و منقش.

دیر ـ محل عبادت راهب، در اصطلاح عرفا عالم انسانی را به دیر تعبیر کنند.

دیرمغان ـ مجلس عرفا و اولیا را گویند .

ذ

ذئاب ـ جمع‌ذئب بمعنی‌گرگ .

ذباب ـ بضم‌اول،مگس‌وزنبور.

ذراع ـ بازواز آرنج تا انگشتان دست .

ذروه ـ (بضم‌یاکسر) : بالای هرچیز. مال بسیار، اوج وبلندی ، جای بلند .

ذل ـ بضم وتشدید ، خواری .

ذمیم ـ ناپسند ، مرد نکوهیده .

ذهب ـ بدوفتح ، زر، طلا .

ذیل ـ بفتح اول : پائین ، دامن ، دنباله ، آخر هرچیز

ر

راتب وراتبه ـ وظیفه وجیره ومقرری روزانه

راسو ـ جانوری است‌که‌آنرا موش خرماگویند .

راعی ـ چوپان ، شبان ،کسی‌که تدبیرامور شهری رابرعهده دارد .

رافضی ـ اهل بیت شیعیان علی (ع) را رافضی نامند چون خلافت سه خلیفهٔ اول را رد کردند وحکومت ساختگی‌معاویه راهم قبول نکردند .

راقی ـ افسونگروعزیمت‌خوان .

راهب ـ پارسای ترسایان . زاهد مقیم دیر،گوشه نشین .

رباب ـ بضم: نام سازی معروف‌است شبیه‌طنبور و بزرگتر . وبفتح اول یعنی ابر.

رجم ـ راندن ودورکردن، سنگسارکردن.

رحل ـ جای‌کتاب وقرآن درهنگام قرائت که از چوب سازند وقرآن را روی‌آن باز کنند .

رحیق ـ شراب خالص ، می بی‌درد ، بهترین می صافی .

رخ ـ رخساره ، طرف وجانب ، برج ، یکی از مهره های شطرنج ، صفات جمال ، عرفا ظهورجمال وظهوراسماء حق رارخ نمودن تعبیرکنند .

ردا ـ عبا ، روپوشی که بردوش افکنند و تمام بدن را بپوشاند ، چادر، خرقه ، بالاپوش.

رسل ـ بدوضم ، جمع رسول ، فرستادگان ، پیغمبران

رسن ـ بدوفتح ، ریسمان و طناب و رشته .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رصد ـ بدوفتح ، بچیزی نظرکردن و مراقب آن بودن ، جائی که منجمین با آلات و ادوات لازم درست می کنند و از آنجا ستارگان را می‌بینند .

رطل ـ پیمانه وپیاله شراب ، واحد وزنی‌درهند ، رطل گران ، پیمانه بزرگ شراب

رضا ـ رضاترك رضای خود وقبول رضای‌محبوب است وراضی شدن به‌آنچه خدا اراده کند . در طریق سلوك مقام رضا بعد از توکل است .

رمد ـ درد چشم ، سرخی‌که درسپیدی چشم پیدا شود .

رمیم ـ پوسیده ، کهنه ، گسسته ، وارفته .

رواتب ـ جمع‌راتبه : وظایف ، مقرری، مواجب

رواق ـ بفتح وتشدید ، زلال ، صاف ، درخشان.

رهبان ـ راهب ، دیرنشین ، صحرا نشین ، ترك دنیاکرده وازخلق دوری‌گزیده .

ریاء ـ هرعملی‌است که محض‌خودنمائی‌انجام شود ودرآن خلوص نیت نباشد .

ریحان ـ نوری که بعد ازریاضت درقلب‌عارف راه یابد .

ریش‌خاریدن ـ کنایه ازفکرکردن وبهانه جستن رنج‌بی‌فایده‌کشیدن .

ریمنـ بفتح اول و سوم ، محیل‌ومکار وکینه ور وبکسراول‌مخفف‌اهریمن‌است .

ریو ـ مکروحیله وتزویروفریب .

ز

زاهد ـ کسی که از دنیا و لذات دنیوی اعراض کند .

زجاج ـ بضم اول ، شیشه ، آبگینه ـ زجاجه ، پیالهٔ بلور .

زحیر ـ پیچیدن شکم ، بسختی نفس کشیدن ، برآوردن صدا یا نفس ازسینه بصورت ناله و زاری .

زخار ـ بفتح اول و تشدید دوم ، پر آب و مواج.

زر ـ در نزد عرفا کنایت از ریاضت و مجاهدت است .

زرق ـ فریب ، نیرنگ .

زریرـ گیاهی برنگ سبز مایل بزردی که آنرا اکلیل‌الملك‌نامند . اشاره به رنگ زردی .

زفت ـ بروزن رفت ؛ فربه وستبر وپرومالامال . وبروزن جفت ؛ بخیل وممسك‌ولئیم وگرفته وترشروی .

زقوم ـ بفتح اول و تشدید دوم : درختی در دوزخ وطعام‌دوزخیان .

زلت ـ (بفتح زوتشدید لام) ، لغزش پای درگل، خطا و لغزش در فکر و سخن ، گناه بی اراده .

زلف ـ درلغت موی مجعداست ودر اصطلاح عرفا مجهولات وتاریکی‌ها و تفرقه و درازی راه وحجاب معرفت وامثال‌آنرا اشاره‌کنند .

زله ـ بفتح اول و تشدید لام ، طعامی که مردم فرومایه ازجایی بر دارند وبرند.

زمهریرـ شدت سرما ، سرمای سخت ، جای‌بسیار سرد .

زنار ـ بضم اول وتشدید دوم : رشته‌ای‌که‌کشیشان بکمرمی‌بندند، نواریاگردن بندی که نصاری باصلیب کوچکی بگردن خود آویزان می کردند . علامت خدمت وطاعت است چه‌در معنی مذموم بکار رود وچه ممدوح .

زنخدان ـ اشاره بلطف آمیخته به قهر محبوب است .

زنخ زدن ـ کنایه از بیهوده‌گفتن وهرزه درائی .

زواجر ـ چیزهای‌منع شده ونهی شده .

زه ـ زه کمان وبمعنی‌تحسین وآفرین بخصوص با تکرارآن ؛ زه زه وزهازه .

زهاب ـ (بکسرز) تراوش‌آب از کنار رودخانه و چشمه وتالاب ، موضع ظاهرشدن‌آب چشمه، آبی‌که قعرش پیدا نباشد .

زهره ـ بضم : ناهید، ستاره زهره‌که ازروشنترین ستارگان است . وبفتح : دلیری ، شجاعت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ومردانگی .

زیت ـ بفتح اول : روغن‌زیتون ، روغن‌چراغ ،

زینهار ـ پناه وامان وعهد و پیمان .

س

سائل ـ سؤال کننده ، متکدی ، گدا ، طالب هدایت .

ساتکین ـ قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند .

ساج ـ چوبی گرانبها که محصول هندوستان است .

سارا ـ صفتی‌است که اغلب با مشك وعنبر و زر آورند بمعنی خالص وزبده .

ساعد ـ بازو ، کنایه ازقدرت محض است .

ساعی ـ سعایت کننده ، بدخواه وبدگو .

ساقی ـ شرابدار . کنایه از فیاض مطلق و گاه اشاره به‌ساقی‌کوثر، پر مرشد نیز اطلاق شده است .

ساغر ـ کنایت ازشوق وفکر ، وچیزی که درآن مشاهده انوارغیبی‌شودچون‌دل عارف که‌آنرا میخانه ومیکده وخمخانه نیزگفته‌اند .

سالك ـ رونده ، رهرو ، کسی‌که درطلب معرفت رهسپاراست ، کسی‌که مقامات معنوی‌راباحال خود طی‌کند نه باعلم خود . مسافر الی‌الله سیروسلوك‌عرفانی‌راشرایط ودرجات ومقاماتی است .

سالوس ـ مردم چرب زبان وفریبکار وحیله‌گرو دروغگو .

سانح ـ حادثه ای که ناگهان ظاهرشود.

ساهی ـ غافل وفراموشکار .

سبط ـ پکسر ، نوادهٔ دختری ، دخترزاده .

سبق ـ بدو فتحه ، پیشروی و تقدم ، پیشی گرفتن .

سبو ـ ظرف شراب استودرنزدعرفاکنایت‌ازمنبع فیضان نورحقیقت است .

سبیل ـ بفتح : سبیل‌کردن یعنی چیزی را فی ـ سبیل‌الله بخشیدن .

ستاك ـ نهالی‌که ازبن درخت سرکشد ، ستاخ .

ستام ـ لگام ، سرافسارستوران، یراق اسب.

ستور ـ هرحیوان چهارپا که سواری دهد یا بار برد .

ستوه ـ بضم اول ودوم ، ملول وعاجزشدموبتنگ آمده وافسرده .

سجاده ـ آنچه برآن نمازکنند ودراصطلاح هرچه روی دل برآن باشد .

سخته ـ بفتح ، سنجیده وبوزن درآمده .

سداب ـ گیاهی‌است مانند پونه .

سدید ـ بفتح : استواروراست ودرست ومحکم .

سراًوجهراً ـ درضمیر و در ظاهر ، درپنهان و آشکار.

سراب ـ منظره زمین شوره زارکه ازدورمیدرخشد وچون حرکت‌آب می‌نماید ، آب نما ، و کنایه از دنیا ومتاع دنیاست .

سرایرـ جمع سریره بمعنی راز ـ سرایر انسان یعنی‌نهاد و سرنوشت وباطن وصفات و سیرت او .

سرطان ـ خرچنگ، نام برج چهارم از برجهای ۱۲گانه ونام نوعی بیماری صعب‌العلاج واین معنی اخیر از مصطلحات اعصار جدید است .

سرمد ـ بروزن احمد ، همیشه وپیوسته بی‌آغازو بی‌انجام .

سروش ـ ملك انسانیت ، فرشته‌ای‌که باهرانسانی هست .

سرین ـ کفل ونشستنگاه انسان وچهارپا

سطوت ـ حمله و هجوم و قهر ، وقار و شوکت و وتوانائی حکومت .

سعیرـ بفتح ، آتش‌افروخته وزبانهٔ آن .

سغراق ـ کوزهٔ لوله دارسفالی .

سفر ـ توجه دل بسوی حق وآن را مراتبی است.

سفوف ـ داروی‌کوبیده،گرد هرگونه داروکه نرم سائیده بروی زبان بریزند وفروبرند.

سقرـ بدوفتح ، جهنم ، دوزخ .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سقمونیا – عصاره درختی‌است مایل بزردی وتلخ مزه

سکبا ـ آش بلغورکه در آن‌سرکه ریزند ومعرب آن سکباج است .

سکر ـ مستی ، ودراصطلاح عبارت ازغیبت‌استو غفلتی‌که بواسطه غلبه سرور عارض شود .

سکین ـ بکسراول وتشدیدکاف مکسور ، کارد ، چاقو .

سلاله ـ بضم اول ، خلاصه و برگزیدهٔ هر چیز ، فرزند ونسل .

سلوك ـطی‌مدارج خاصی‌است‌که سالك طی‌می‌کندتا بمقام وصل وفناء فی‌الله برسد .

سله ـ بفتح اول وتشدید دوم ، سبد ، زنبیل .

سمات ـ (بکسر) نشان وعلامت ، اشاره، دلیل ، نام دعائی معروف .

سماحت ـ جوانمردی ، مروت ، نیك‌اندیشی ، سخاوت ، عفو .

سماع ـ آوازی‌که حال شنونده را منقلب گرداند وبحال وجذبه وبی‌خویشی برساند .

سماك ـ بکسراول نام دو ستاره ایست که یکی را سماك‌اعزج‌ودیگری‌راسماك‌رامح‌گویند وآنها بمنزله دوپای برج اسد است .

سمرـ افسانه وداستان ـ سمرشدن : شهرت یافتن وافسانه شدن .

سمی ـ بفتح اول و کسر دوم . همتا ، همنام و همانند.

سنبوسه ـ نام یکنوع‌خوراکی‌است‌که قیمه وگوشت ولپه وغیره رادرخمیر نان پیچیده طبخ می ـ کنند .

سنجق ـ علم ، پرچم ، بیرق .

سواد ـ سیاهی ، دور نمای آبادی ، شهر ومحل معمورومسکون .

سورت ـ شدت واشتداد ، حدت وتیزی ، تندی وسوزندگی اثرسرما و گرما وشراب .

سوفسطائی ـ پیروان‌سوفسطا فیلسوف‌قبل‌ازسقراط اینان اساس بحث وجدل را برمغلطه گذارده بودند وحقایق رادگرگونه جلوه میدادند .

سیاست ـ تدبیر، عقوبت وتنبیه ، حکم راندن و قهرنمودن .

سیب زنخ ـ مشاهده معانی‌جمال راگویند .

سیکی ـ شراب مثلث ، شرابی‌که چندان‌جوشانند که ازسه حصهٔ آن یکی‌باقی‌ماند

سیمرغ ـ اشاره به انسان کامل .

سیم ـ نقره، سیم، دلصافی وظاهر وباطن پاکیزه را گویند ، و زر ریاضت و مجاهدت است . سیم وزر وسیلهٔ وصول بمعرفت است .

سیمیا ـ شعبه‌ای ازعلم‌کیمیاست که تسخیر آفتاب وستارگان باشد .

شادروان ـ بر وزن بازرگان ، پردهٔ بزرگ ، پرده ای که پیش ایوان آویزند ، سایبان .

شاهد ـ در لغت یعنی مشاهده کننده و گواه و حاضر و ناظر ، در نزد شعرا مراد از شاهد معشوق و محبوب است و هر مطلوبی که در دل حاضر وظاهر باشد .

شتا ـ بکسراول ، زمستان .

شحنه ـ کسی که پادشاه وی‌را برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند ، پاسبان ، عسس ، نگهبان شهر ، مأمور حفظ نظم .

شخودن ـ بفتح اول ، مجروح و ریش کردن بدندان وناخن وخراشیدن پوست .

شراب ـ غلبهٔ عشق راگویند و تظاهرکه مستوجب ملامت عام تواند بود .

شرابخانه ـ مراد باطن عارف کامل وعالم ملکوت باشد .

شرزه ـ بفتح ، خشمگین و برهنه دندان ، زور مند .

ششدر ـ شش خانه که درخانهٔ نرد میباشد .

شغب ـ بدوفتحه ، غوغاوشوروآواز بلندوهنگامه نعره وفریاد .

شمر ـ بدو فتح ، حوض خرد ، آبگیر ، جوی وجدول کوچك وهرجاکه آب جمع شود .

شمع ـ نور الهی راشمع گویند .

شمن ـ بدو فتح ، بت پرست ، مرتاض .

شنعت ـ طعنه ، درشتی ، رسوائی ، بی‌رحمی ،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زشتی ، بدی، ملامت .

شور ـ حالتی خاص که بوسیله شنیدن کلام حق یادرحال سماع به عارف سالك دست میدهد.

شوق ـ میل مفرط درطلب کمال را گویند .

شهب ـ بدو ضم ، جمع شهاب است و آن شعله ایست که از سوختن ستاره حاصل میشود و در آسمان مانند تیرکه از سمتی بسمتی رود دیده می‌شود . گفته شده است که شهاب آسمانی تیری است که برای راندن شیاطین از نزدیك شدن بآسمان افکنده میشود .

شیب ـ پیری .

شیخ ـ انسان کامل است‌که در شریعت و حقیقت و طریقت به کمال رسیده باشد .

شید ـ بفتح ، درعربی اندود کردن دیوار با گچ وغیره (قصرمشید) در فارسی بمعنی مکر و حیله و دو روئی وریا وتزویر گفته میشود.

شید ـ بکسر ، خورشید .

شیدا ـ دیوانه، سرگردان ، عاشق ، گرفتار .

شیشاك ـ گوسفند یکساله .

شیم ـ بکسراول وفتح دوم ، جمع شیمت بمعنی خوی وعادت ونهاد .

شیوه ـ جذبهٔ اندك و گهگاه راشیوه نامند .

ص

صارم ـ دلاور، شمشیر برنده .

صاع ـ نوعی پیمانه است که احکام اسلام ازکفاره وفطره جاری برآنست و بر دو نوع است ، صاع حجازی مساوی باپنج رطل وثلث رطل وصاع عراق مساوی با هشت رطل هندی .

صباغت ـ بکسر اول رنگرزی .

صبوحی ـ هرچه در صبح خورده یا نوشیده شود از شیر و آب یا شراب که خمار دوشین را بشکند . در اصطلاح عرفا محادثه با حق وتجدیدعهد راگویند.

صحابه ـ یاران‌وهمراهان ،اعوان و انصار پیغمبر، صحابی .

صحبت ـ یکی از آداب طریقت است و گویند معاشرت باخلق وتحمل رنج آن برای سالك از تجرد و تفرد مطلق پسندیده تر است .

صحو ـ هوشیاری بعد از غفلت ، حضور بعد از غیبت .

صراحی ـ شیشه یا کوزهٔ گردن دراز ، نوعی پیاله پایه دار .

صرصر ـ بادتند وسخت وسرد .

صره ـ بضم اول و تشدید دوم ، انبان ، کیسه چرمین که در آن پول گذارند ، همیان دراهم .

صعلوك ـ فقیر ، ضعیف ، بینوای بد دل .

صعوه ـ نام مرغی است بقدر گنجشك که سینهٔ سرخ دارد و بفارسی اورا سنگانه و گازر و گازرك وهوزه گویند .

صفا ـ پاکی درمقابل کدر است و خالص بودن از اغراض ودوری از صفات ناپسند .

صفا ومروه ـ نام دوکوه است درمکه‌که حاجیان فاصلهٔ آن دو کوه را که بیش از دویست قدم است به دو می‌پیمایند .

صما ـ بفتح وتشدید مؤنث اصم بمعنی کراست.

صنم ـ بت ، هرچه بنده را ازیاد خداباز دارد .

صواب ـ پسندیده و نیکو و درست ، در مقابل خطا .

صوب ـ (بفتح) طرف ، جهت ، سوی ، سمت و جانب .

صوفی ـ آنکه جامهٔ پشمینه پوشد،آنکه در صف صفا باشد ، آنکه دل با خدا و خلق صاف دارد ، آنکه ازخود فانی وبحق باقی باشد، از صوفی معانی دیگر نیز اراده کنند که محتاج بشرح است .

صولجان ـ معرب چوگان وبهمان معنی‌است .

صور ـ و نفخ صور و اشاره به صور اسرافیل و دمیدن شیپور و بیدارشدن مردگان در روز بازخواست .

صهبا ـ شراب ناب .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صیف ـ بفتح ، تابستان .

ض

ضب ـ بفتح و تشدید ، سوسمار .
ضجرت ـ بفتح ، تنگدلی وبی‌آرامی .
ضحکه ـ بروزن بنده ، کسیکه از قول و فعل و شکل و طور او خندند . و بر وزن دنبه کسیکه بردیگران بخندد .
ضخم ـ بر وزن زخم ، ستبر و قوی شدن ، کلفتی وضخامت چیزی
ضراء ـ بتشدید دوم ، سختی‌و بدحالی وزیان و نقصان درمال و جان .
ضریر ـ بفتح ، نابینا ، کسی که بینائی وی از دست رفته باشد .
ضم ـ بفتح و تشدید . پیوستن و فراهم آوردن چندچیز . ضمه علامت حرکت حروف که بصدای پیش خوانند .
ضنك ـ بفتح ، تنگ ، ضیق .
ضوء ـ روشنی ، شعاع نور .
ضیر ـ بفتح ، آزار کردن ، گزند رساندن .
ضیمران ـ ریحان دشتی .

ط

طاحون ـ وطاحونه ، آسیاب .
طارم ـ خانهٔ بلند ، بالاخانه ، گنبد، قبه، کنایه از آسمان .
طالب ـ خواستار وجویندهٔ حقایق .
طارق ـ درشب در آینده ، بشب پیدا شونده ، ستارهٔ صبح .
طاق‌ابرو ـ اهمال سالك است که مایهٔ سقوط از درجه و مقام باشد .
طامات ـ سخن نامفهوم ومقصود نامعلوم .
طبرخون ـ بید طبری ، بید سرخ ، رنگ سرخ .
طبرزد ـ شکر سفید ونمك بلوری را گویند که به شیشه مانند باشد . نبات شیرین .
طبله ـ جعبه و صندوقچه کوچك .
طرار ـ کیسه بر ، جیب بر ، درمقام صفت طره وزلف‌باعتباررربودن دل عاشقان گفته میشود.
طراز ـ شهری در چین که خوبان‌آنجامشهورند و مردم آن نیك‌روی باشند .
طرب ـ انس باحق راطرب خوانند .
طرح ـ فروختن چیزی برعایا بزور ، رسمی که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیر دستان در هنگام احتیاج فروشند .
طره ـ بضم ، زلف ، موی پیراسته پیشانی ، گیسوی بافته .
طریقت ـ سیرخاص که مخصوص سالکان راه حق است در تزکیهٔ باطن .
طغرا ـ بضم اول ، صحه پادشاهی که بر سر فرمانها نویسند ، خطی‌منحنی و پیچیده که حروف آن درهم باشد .
طلق ـ بفتح اول وسکون دوم ، زبان گشاده ودر گشاده وروزخوش .
وبفتح اول وکسردوم، آزادورها . بکسراول وسکون دوم ، حلال مطلق، خالص .
طیفور ـ پرنده ، جهنده ، نامی از بایزید بسطامی
طیلسان ـ فوطه ای که بر روی دوش اندازند ، جامهٔ قاضیان و عالمان .
طین ـ گل ، خاك ، خاك نمناك .

ظ

ظئر ـ بکسر اول و سکون ثانی ، زنی که بچهٔ دیگری راشیر دهد . دایه .
ظبی ـ بفتح اول وسکون‌دوم ، آهو .
ظرافت ـ زیبائی ، نکته سنجی ، کنایه ازظهور انوار معرفت .
ظفر ـ بر وزن عدس ، پیروزی ، فتح، وبروزن قرص بمعنی ناخن است .
ظل ـ بکسر و تشدید ، سایه .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ظل هما ـ سایهٔ هما ، هما مرغی است افسانه ای که قدما معتقد بودند سایه اش برسر هرکس افتد بسعادت وکامرانی خواهد رسید .

ظلام ـ بفتح اول و تشدید دوم ، بسیار ظالم . و بتخفیف لام تاریکی ، شبانگاه .

ظلم ـ ستم کردن است . در لغت وضع شیئی در غیر ما وضع له را گویند در اصطلاح عرفا کفر را وهوای نفس را که پردهٔ معرفت حق است ظلم خوانند .

ظلوم ـ بفتح اول ، ستمکار و ظالم بیرحم .

ع

عابد ـ کسی که بقصد ثواب اخروی پیوسته بر فرائض ووظائف شرع مداوت کند .

عارف ـ کسی که معرفت حقایق را از طریق حال ومکاشفه حاصل کند نه بطریق علم‌ومجاهده و عبادت حق رابجهت آن انجام می دهدکه اورا مستحق عبادت می‌داند نه ازجهت امید ثواب .

عازر ـ نام مرده‌ای‌که بدعای حضرت عیسی زنده گردید .

عاشق ـ خواستاروجوینده حق را گویند با طلب وجدتمام‌که جزمحبوب حقیقی‌کسی‌را نجوید ونخواهد .

عاق ـ آزاردهنده پدرومادر ، نا فرمان ، از نظرافتاده، رانده شده.

عام یاعامه ـ کسانی که علم آنها منحصر بر علوم شریعت است .

عبهر ـ نرگس‌که میان‌آن زرد باشد .

عدت ـ (بروزن‌مدت) آمادگی ، استعداد، ساز و برگ .

عرش ـ محل استقرار دربار الهی ، آسمان ، فلك‌الافلاك ، نفس‌کلیه که محیط است بر اشیاء .

عرض ـ (بدوفتح) اصطلاح فلسفه است در برابر جوهر . چیزی کهٔ قائم به چیز دیگر باشد مانند رنگ بر جامه که جامه جوهر و قائم بذات خود است و رنگ عرض است که قائم به وجود جامه است .

عرض ـ بکسر اول ـ ناموس و آبرو و آنچه نگاهداشته میشود از عیب وعار ازخود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود ازحسب وشرف .

عرفات ـ محل توقف حاجیان در روز عرفه که نهم ذی‌الحجه‌است ، محلی‌است در ۱۲ میلی مکه

عرفان ـ در لغت شناسائی است . در اصطلاح طریقی است که اهل حق برای شناسائی حق برگزیده اند از راه تصفیهٔ باطن

عرین ـ (بفتح) بیشه و درختان که جای شیر و کفتار و گرگ باشد .

عزمات ـ (جمع عزمة بر وزن شربت) حقی از حقوق خدا یا واجبی از واجبها ، مقاصد لازم‌الاجرا .

عشق ـ میل مفرط و محبت زاید بر عادت است که رضای محبوب رابر رضای خویش گزیند و عشق مهمترین رکن طریقت است .

عشرت ـ لذت انس‌و سرور با حقتعالی رابه‌عشرت تعبیر کنند.

علم زدن ـ ظاهر و آشکار شدن .

عصیر ـ شیره، شراب انگوری.

عطن ـ جای گوسفند نزدیك آب،خوابگاه شتر ، گندیده شدن پوست در پیراستن، در شوره گذاشتن پوست.

عظام ـ جمع عظم بمعنی استخوانها و جمع عظیم بمعنی بزرگان .

عقار ـ بکسر اول ، زمین و آب و هرملك ثابت و پابرجا مانند خانه و درختان خرما و جز آن.

عقال ـ ریسمانی‌که پای شتر را بدان بندند.هرنوع پای‌بند .

علن ـ بدو فتح ، آشکار و هویدا .

علی‌العمیا ـ کورکورانه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عماری ـ بفتح ، هودج مانندی که بر پشت فیل بندند مانند کجاوه و محمل که برپشت شتر بندند .
عنقا ـ مرغ افسانه‌ای که در کوه قاف مقر دارد سیمرغ ، رئیس مرغان ، کنایه از انسان کامل .
عنقود ـ بضم خوشه انگور .
عنگ ـ بفتح، بانگ و نعرهٔ خر را گویند ،نیز خر الاغ نر را عنگ گویند که جفت خر ماده باشد.
عنود ـ و عنید :بازگردنده ازراه حق وبرخلاف حق کار کننده.
عید ـ در اصطلاح تجلی جمال حق است در قلب عارف .
عیش ـ لذت‌انس با حق وآگاهی از آن رابه‌عیش تعبیر کنند.
عیوق ـ ستاره‌ایست سرخ و روشن طرف راست کهکشان ، کنایه از مکان بلند و ارتفاع بسیار

غ

غابر ـ گذشته ، باقی، پیش .
غازه ـ گلگونه ، سرخاب که آنرا بگونهٔ خود مالند .
غافل ـ کسی که‌حقایق رادریافته‌و درطلب‌کوتاهی کند .
غالیه ـ بوی خوشی است مرکب از مشك و عنبرو جز آنکه سیاهرنگ است و موی را بدان خضاب کنند . موی معطرو سیاه .
غایت ـ پایان، نهایت.
غبرا ـ زمین، خاك، خاکدان .
غث ـ بفتح : فاسد و تباه شدنگوشت و هر چیز دیگر، لاغرو نازك ، غث و سمین یعنی‌لاغرو فربه .
غرچه ـ بفتح، بمعنی‌غراچه‌است، نامرد، مخنث ، حیز ، ناپاك و بمعنی ابله و احمق و جاهل زبون.
غسلینـبکسر اول ،نام درختی در دوزخ وآنچه‌از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.
غل ـ بندی‌که بگردن کنند و هرچیزی که گرد چیزی را فراگیرد.
غم ـ بیم تأخیر در وصول به‌مطلوب .
غمخوار ـ کنایه‌از صفت‌رحیمی حق درکار سالك
غماز ـ بفتح اول و تشدید دوم : سخن چین .
غمام ـ بفتح یا کسر اول، ابرسفید.
غمزه ـ مژه‌برهم زدن‌از روی نازو کرشمه ،کنایت از استغنای محبوب و عدم التفات است که حالت خوف‌و رجا رادر محبت برمی‌انگیزد.
غنج ـ بفتح ، ناز و حرکات چشم و ابرو، کرشمه و دلبری.
غنده ـ بفتح اول ، غده، هرچیز پیچیده وگلوله شده ، پنبهٔ گلوله شده.
غوك ـ جانوری که درآب و زمین نمناك می‌زید، بعربی آنرا ضفدع گویند و قورباغه نامیده میشود ،
غوایت ـ گمراه کردن، از راه بدر بردن.
غوی ـ ناگواری از شیر و هلاك شدن، سیر نشدن بره و بزغاله از شیرولاغر ماندن.
غیرت ـ کراهت از مشارکت غیراست. در نزد عرفا کنایت از اینست‌که‌راضی نشود دل‌بغیر دوست مایل گردد.

ف

فارس ـ بکسر سوم، سوار براسب ، دلیر وشجاع و جنگاور .
فالق ـ شکافنده ، فالق‌الاصباح شکافندهٔ پردهٔ شب و پدیدآرندهٔ صبح .
فتراك ـ تسمه‌و دوالی‌که برای بستن چیزی از زین اسب آویخته است.
فتوت ـجوانمردی ، نفع غیر را بردلخواه‌خویش مقدم داشتن.
فحل ـ بفتح ، توانا ، قادر، غالب ، نر.
فرار ـ گریختن از چیزی که بنده را از اطاعت حق بازدارد.
فراق ـ جدائی وغیبت معشوق از عاشق.
فرخار ـ شهری است از ترکستان که مردم آنجا به‌خوبروئی مشهورند .
فرزین ـ یکی از مهره‌های شطرنج ، وزیر.
فری ـ از ادات تحسین است‌بمعنی زهی، آفرین، خوشا .
فسحت ـ بر وزن و معنی وسعت ، فراخی ، گشادگی .
فطیر ـ نانی که خمیر آن ور نیامده باشد ، نان خمیر بی‌مایه که برروی تاوه طبخ‌کنند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فغان ـ ظاهرکردن احوال درون با گفتار .
فغفور ـ لقب‌شاهان‌چین‌مانند قیصر که لقب‌شاهان روم است.
فقر ـ در تصوف‌اصلی بزرگ است و آن نیازمندی به حق تعالی است با بی نیازی از هرچه جز اوست .
فقیرـکسی‌که ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل‌کند و از هرجا جز آستان حق مستغنی باشد و وجود و عدم اسباب و لـذات دنیوی نزد او یکسان باشد .
فکیف ـ مـرکب از ف بمعنی پس و کیف بمعنی چگونه ، پس چطور.
فنا ـ فنای بنده است در بقـای حـق . و سقوط اوصاف مذمومه است ازوی فناء فی‌اللهتبدیل صفات انسانی است‌بصفات‌آلهی.
فوطه ـ لنگ حمام، پیش‌بند.
فیض ـ دادن بلاعوض ، مانند فرو ریختن باران القاءامری درقلب‌بطریق الهام؛ تجلی‌رحمانی حق علی‌الدوام.

ق

قار ـ ممـال قیر کـه مـاده ای سیاه و چسبناك است .
قاروره ـ ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهت معاینهٔ طبیب .
قازغان ـ دیگ بزرگ .
قاقم ـ پوستی است گرانبها از جانوری بهمین نام از تیرهٔ سمور برنگ سفید و بسیار لطیف.
قبطی ـ نام قومی کـه بهواخواهی فرعون با قوم بنی اسرائیل مخالفت میورزیدند .
قدح ـ ظرف بزرگ شراب،در اصطلاح تعبیروقت است .
قدید ـ گوشت خشك‌کرده .
قدوس ـ بضم اول و تشدید دوم ، مبارك و پاك، یکی از نامهای خدا.
قران ـ بکسر ، قرین شدن و اتصال چیزی و در اصطلاح نجوم یکجا شدن دو کوکب ازجمله کواکب سیاره در یك دقیقه بیك بـرجی که قدما میگفتند در طالع مردم آثاری بر آن مترتب است .
قرنفل ـ بفتح اول و دوم و ضم چهارم ،گلی‌است خوشبو و ثمر درختی است شبیه یـاسمن تیره رنگ و خوشبو دارای طعم تند، و در طب بکار میرود.
قضا ـ علم حق بآنچه خواهد آمد ، و حکم‌آلهی در بودن آنچنان که هست .
قضیب ـ آلت مردی
قطایف ـ جمع قطیفه و یك نوع خوراك که از خمیر گنـدم درست میکـنند، رشته، آش رشته .
قطب ـ کسی که از اولیاءالله است و بمنزلهٔ روح عالم وجود است و اهل حـل و عقد امور و ارشاد و هدایت عباد است ودانای طلسم‌اعظم است .
قطران ـ بفتح اول ، داروی سیاهرنگ و روغنی شکل و بدبو کـه از درخت عـرعر و سرو کوهی گیرند و بر شتران گـر شده مالند ، هرچیز سیاه را به قطران مانند کنند.
قطمیر ـ پوست بـاریك و نـازك که بر استخوان خرما می‌باشد، کنایه از هرچیزکم وخفیف‌و بی‌مقدارونامحسوس.
قلاب ـ بفتح اول و تشدید لام، کسی‌که زر ناروا سکه زند و پول‌قلب سازد .
قلاش ـ کلاش، بیکاره، ولگرد، مفت خور، اهل حال و اهل دل و لاابالی و کسی که‌ازتعلقات گسسته و نسبت به‌بود و نبود بی‌اعتناست .
قلتبان ـ بفتح اول و سوم ، مـرد بی‌حمیت و زن بمزد و قواد . شخصی که بر احوال قبیح‌زن خود واقف گردد و چشم‌پوشی کند.
قلج ـ بترکی شمشیر است.
قلندر ـ درویش کـه آداب و رسـوم ظاهری را بشکند وطاعت و عبادت را پنهان دارد ودل او از رد وقبول خلق فارغ باشد.
قمار ـ باختن سر در راه محبوب ، و قمار خانه محل کسانیکه ترك‌سرکرده‌وقدم‌درراه عشق حقیقی نهاده‌اند .
قناره ـ چـگك ، چندشاخه آهن که چیزها بآن آویزند ، پنجه ، قلاب .
قنطار ـ چرم گا وپراز زر و جواهر که گفته‌اند گنجایش صدوبیست‌من طلاونقره‌داشته‌باشد مقدار چهار هزار دینار و صد درهم وبطور کلی مال بسیار تلنبار را هم گفته‌اند .
قنطره ـ پل بزرگ ، هر بنائی که بر روی آب سازند تا از آن عبور کنند .
قنینه ـ بکسر اول و تشـدید دوم، همچنین فتح اول و تخفیف دوم ضبط شده است . شیشه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و صراحی و جام و آوند شراب راگویند.
قواد ـ بفتح و تشدید واسطه و دلال عمل منافی ناموس .
قوال ـ بفتح اول و تشدید دوم ، سرود گوی و تصنیف خوان .
قهر ـ تأیید حق به فنا کردن مراد بنده‌و باز ـ داشتن نفس او از لذات .
قیفال ـ نام رگی است معروف که آنرا فصد کنند .
قیوم ـ صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار قائم‌باشنده، یکی از نامهای خدایتعالی .

ك

کاره ـ بر وزن صاحب کراهت دارند، کسی که چیزی را ناخوش دارد .
کاسد ـ کساد، بی رواج و بی قدر و ناتمام‌درمقدار و منزلت .
کاسه ـ جام می وحدت که سالك الی الله راسرمست کند .
کافر ـ در اصطلاح عرفا کسی است که از جمع سالکان بریده و حال تفرقه گزیده باشد .
کالیوه ـ دیوانه، سراسیمه، سر گردان ، ابله .
کاویدن ـ جستجو کردن .
کبش ـ گوسفند نر در مقابل میش که گوسفند ماده است .
کد ـ بفتح ـ رنج و سختی در کار . کوشش ، گدائی .
کرامت ـ ظهور امر خارق العاده از کسی که دعوی نبوت نکند
کرب ـ بفتح اول : اضطراب و وحشت واندوه .
کردر ـ بفتح اول و سوم : زمین پشته پشته ودرهٔ کوه .
کرشمه ـ تجلی جلال حق را به کرشمه تعبیر کنند ،
کرفس ـ از سبزیها که ساقه و سبزی آن در خوراك و ترشی بکاربرند.
کشف ـ بفتح اول و دوم : سنگپشت، لاك پشت .
کشن ـ بفتح، بار گرفتن ماده حیوانات .
کعبه ـ مقام توجه دل بسوی خداوند .
کلف ـ بدوفتح : لکه های صورت یا لکه هائی که در ماه و خورشید پیدا میشود .
کلك ـ بکسراول ،قلم ،هرنی میان خالی‌ٔی‌کتابت.
کلیچهـ کلوچه، نان قندی، نان‌روغنی، نان‌کوچك.
کماهی ـ چنانکه هست.
کمخا ـ جامهٔ ابریشمی بالوان مختلف .
کمیت ـ بضم اول و فتح ثانی ، اسب نیك سرخ فش و سیاه دم .
کنام ـ بیشه و آرامگاه‌ددان .
کنشت ـ بفتح اول،کنیسه،معبد یهوداں‌وزرتشتیان وبضم اول : کنش و کردار .
کوی خرابات ـ مقام فنا و بیخودی را بکوی خرابات تعبیر میکنند .
کیمیا ـ نام ماده‌ای‌که میگفتند باعث تغییرماهیت مس بطلا میشود وعملی که شناختن این‌ماده را وسیله میشود و حقیقت آن مورد تأئید علم جدید نیست. دراصطلاح قناعت بموجود وترك‌میل‌زیادت را به کیمیا تعبیر میکنند.

گ

گاه : تخت پادشاهان، کرسی زرین .
گپ، گپ زدن ـ سخن گفتن .
گبر ـ عارفی که یك رنگ باشد .
گدا ـ کسی که گدای فیض حق و تجلیات الهی است .
گرزه ـ مار بزرگ وزهرناك، افعی.
گریغ ـ بروزن و معنی گریز باشد.
گریوه ـ کوه‌پست و پشتهٔ بلند وزمین بلند .
گز ـ نام گیاهی که شیرهٔ آن شیرین است وبا آن حلوائی‌بنام گز میسازند. واحد اندازه‌گیری که ذرع عربی آن است و هرگز دارای ۱۶ گره است .
گزر ـ بدوفتح ـ هویج. زردك .
گزلیك ـ کارد کوچك دسته دار .
گزیر ـ بضم گاف: چاره و علاج گز رو گزیره‌هم در اشعار آمده است .
گست ـ بفتح : زشت، قبیح نازیبا .
گشن ـ بفتح ، بسیار ، انبوه لشکر یا کاروان. به فتح شین هم آمده است .
گلخن ـ آتشگاه حمام ، جای گرد آوردن‌آنچه در تون حمام سوزند .
گلیزه ـ بفتح اول ، کوزه، سبو، کلیزه‌هم گفته شده .
گمست ـ بفتح اول و دوم : نوعی بلور رنگین ، نوعی جواهر ارزان‌قیمت، جواهر بدلی .
گمیز ـ بضم اول : پیشاب ، ادرار ،گمیز وگمیخ هم‌آمده است .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گنجور ـ بروزن رنجور، مرکب است از گنج وور که بمعنی دارنده و صاحب گنج است وبجهت تخفیف کلام میم را مضموم و واو را ساکن ساخته‌اند .

گنگل ـ بر وزن صندل ؛ هزل وظرافت و مزاح و مسخرگی .

گواژ ـ بفتح اول ، ریشخند و تمسخر و بذله و مزاح .

گیسو ـ حبل المتین سالك در طریق طلب به گیسو تعبیر شده است .

ل

لات ـ نام بت جماعت ثقیف در مکه .

لاس ـ پیلهٔ ابریشم .

لاله ـ کنایت از چهره گلگون معشوق است که عاشق مهجوررا داغدارکند.

لاهوت ـ الوهیت ، خداوندی ، عالم روحانی و معنوی در برابر ناسوت که عالم جسمانی وفانی است. لاهوت حیاتی است که ساری در اشیاء است وناسوت محل آن است .

لبیب ـ دانا و خردمند و عاقل .

لب شیرین ـ لب محبوب و کلام بی واسطه را گویند .

لب‌لعل ـ هم کنایت ازکلام مطلوب حقیقی است.

لبلاب ـ بفتح اول ، گیاهی شبیه نیلوفر که بدرخت می پیچد .

لثام ـ بکسر : پارچه‌ای که پائین صورت را تا زیر چشم می پوشاند .

لحوم ـ بضم اول : جمع لحم بفتح بمعنی گوشت.

لخ ـ گیاهی است که در آب روید واز آن حصیر بافند.

لخلخه ـ ترکیبی از چیزهای خوشبو ازقبیل مشك وعنبر و غیره

لدنی ـ بفتح اول وضم ثانی وتشدید سوم ؛ الهامی هرچیزی که شخص بدون تعلیم و بیاری خرد خویش ادراك کرده باشد .

لطف ـ پرورش دادن عاشق بواسطهٔ معشوق از طریق مراقبت .

لعان ـ بکسر اول، یکدیگر را لعن کردن، یکدیگر را نفرین کردن در محضر شرع .

لعل ـ دل درویش را لعل گویند.

لنج ـ بضم: لب، لب ، دو طرف بیرون دهان

لوث ـ بفتح، آلودگی.

لورکند ـ بواو مجهول و فتح کاف، مغاك که در اثر سیل بوجود آید .

لوزینه ـ حلوائی است که از مغز بادام و پسته سازند .

لولی ـ شنگول، لوند. بانشاط ، سرمست، سرودگو مطرب، جوان، خوش اندام.

لهب ـ به دو فتح ـ زبانه و شعله آتش .

لوامه ـ بفتح و تشدیدواو، سخت ملامت کننده، بسیار نکوهش کننده

لهو ـ هر امرباطلی که انسانرا از یادحق بازدارد

لیف ـ پوست خرما، رشته‌ها وتارهای درخت خرما و نارگیل .

لیلاج ـ نام شخصی که در شطرنج و قمار بسیار ماهر بوده .

لیوك ـ بکر اول وفتح سوم : پسر بزرك امرد بزرگ‌جثه .

لیوه ـ بر وزن گیوه: فریبنده ، چاپلوس، نادان هرزه گو .

م

ماء معین ـ آب گوارا.

ماحضر ـ آنچه حاضراست.

ماسوا ـ بیرون از او و خارج از او، هر چه جز خدا، ماسوی الله .

ماغ ـ نوعی مرغابی سیاه و نوعی کبوتر سبز رنگ .

ماه‌رویـ کنایه از مظهر تجلیات حق .

مباهی ـ افتخار کننده. مباهات کننده

مبذرـ بضم اول وفتح دوم وتشدید وکسر سوم، اسراف کننده و تلف کننده قال .

مثمن ـ بضم اول و فتح دوم وتشدید سوم، ارزیابی شده، هشت گوشه، هشت مائی .

محبت ـ دوستی ، حالت علیان دل در مقام اشتیاق بلقای محبوب. محبت چون بکمال رسد بعشق تبدیل یابد .

محاق ـ آخر ماه یا سه شب از آخر ماه قمری که ماه در شب نباشد . کنایه از پنهان بودن و نا پیدا بودن چیزی .

محتجب ـ بر وزن محترم، پوشیده، نقابدار، گوشه نشین .

محتشم ـ زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم وحشم بسیار .

محظور ـ ممنوع، ناروا، کاری که نهی شده یا انجام آن متعذر است .

مخاض ـ درد زائیدن گرفتن .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مخلب ـ بروزن عشرت ؛چنگال حیوانات‌شکاری خواه مرغ باشد یا دد باشد .

مخلص ـ بندهٔ خالص خدا کـه جز اطاعت حق هیچ غرضی ندارد .

مخنث ـ کسی‌که بعمد او را از رجولیت‌انداخته‌اند مردی که حالات واطوار زنان را بروز دهد، کنایه از مرد بدکاره .

مدامـ شراب‌دائم.

مدروسـ کهنه‌شده،ناپدیدشد، محوشده.

مرـ بفتح وتشدید، شماره ـ وبضم‌وتشدید، تلخی

مرادـ پیشوای روحانی ومقتداـ کسی که مراحل سیرو سلوك‌را طی کرده و از همه مدارج و مقامات گذشته بمرتبه کشف‌ویقین‌رسیده‌باشد و ارادهٔ اوچون ارادهٔ حق برای مرید مطاع است.

مرتهنـ بروزن محترم، گروگان، کسی یاچیزی که‌مقید ودربند امری‌باشد .

مرسلهـ بضم‌اول وفتح سوم، گردن بندی دراز که در آن مهره وجزآن بود وبرسینه‌افتد.

مرعیـ (بروزن صحرا)، چراگاه (وبروزن‌شهری) رعایت‌شده .

مرقدـ خوابگاه ومحازاًبمعنی‌قبر.

مریبـ بضم‌اول، صاحب‌شك وریب ، تردید کننده

مزجـ بفتح‌اول‌وسکون‌دوم، آمیختن ودرهم‌کردن است .

مزکومـ زکام گرفته .

مزعفرـ بضم‌اول وفتح دوم‌و چهارم، چیزی که به زعفران آلوده شد، زردرنگ، نوعی حلوای زعفرانی.

مژهـ موی‌پلك چشم‌است و دراصطلاح حجاب‌سالك است .

مسـ بفتح، دست مالیدت ، سائیده شدن دو چیز بهم.

مسافرـ کنایه ازسالك الی‌الله است.

مسامـ سوراخهای بغایت‌ریز پوست بدن‌که در زیر بن‌مو است.

مسامرهـ افسانه‌گفتن داستان‌سرائی.

مستـ کسی‌که‌ازبادهٔ عشق‌حق‌سرمست‌وبی‌خویشتن شده باشد.

مستکبرـ متکبر وگردن‌کش‌وخودپسند.

مسجدـعلاوه بر معنی ظاهر، آستانهٔ پیرو مرشد، دل‌عارف کامل، و مظهر تجلی جمال را به مسجد تعبیر کنند.

مشربـ جای‌آب‌خوردن، محل‌شرب، ونیز بمعنی ذوق‌ومیل وهوای نفس ومسلك وروش وطرز تفکرگفته میشود.

مشکاتـبکسر:جای‌چراغ،منفذی‌که‌در آن‌روشنائی تعبیه کنند.

مشکوـ بضم‌اول ؛ حرمخانهٔ پادشاهان ، خلوتخانه، بالاخانه‌کوچك.

مشیمهـ پوستی‌که بچه‌در آن‌باشدتا متولد شود.

مشیدـ بروزن معطل ـ استوار ومحکم وافراخته.

مطارـ بروزن‌قرار، راه‌نجات ؛ رستگاری، وسیله پرواز.

مطرا ـ بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم؛ مصفا و آبدار و پرداخت شده.

مطربـ بجزمعنی ظاهر دراصطلاح بفیض‌رساننده وترغیب‌کننده‌راگویندکه‌هادی‌ومشوق بکسب معرفت‌باشد.

مطرقهـ بکسر اول وفتح سوم ـ چکش ، خایسك آهنگری.

مطیرـ بروزن صفیر ـابربارنده.

معجرـ مقنعه وسرپوش وروپوش زنان.

معراـ بروزن‌مصفا؛برهنه وعریان‌وناپوشیده‌وآزاد ومعاف.

معرفتـ شناسائی، علمیکه قابل‌شك‌نباشد، معرفت بافکرواستدلال حاصل شود یابکشف و شهود ومعرفت‌کامل مقصود ومطلوب سالك‌است.

معشر ـ گروه مردم .

معشوق ـ مطلوب و مقصود مطلق ذات حق‌تعالی است.

مغـ بضم‌اول، آتش‌پرست،روحانی دین زرتشت ، کنایه ازکافر وگاه مرد معنی.

مغبچهـشاگردمیخانه. کودك‌گبرکه‌درمیکده‌خدمت کند.

مقامرـ قمارکننده ـ قمارباز

مقریـ بضم‌اول ـ کسیکه خواندن‌قرآن تعلیم دهد

مقلهـ بضم‌اول، کرهٔ‌چشم وسیاهی‌آن

مکابره ـ گردنکشی، زور گوئی ، ستیزه کردن و بزرگی‌بخرج دادن.

مکارمـ بزرگواریها، نوازشها. نیکی ها.

مکاشفهـ حصول امرعقلی‌به‌الهام ورسیدن بماوراء حجاب شك

ملـبضم: شراب .

منامـبفتح،خواب .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منبلـ بروزن‌تنبل، داروی‌زخم‌وجراحت، همچنین بمعنی‌بیکار وبی‌اعتقادآمده‌است.
منصورـ طناب منصور، رسن منصور. دارمنصور، ندای‌منصور، مرادمنصور حلاج‌عارف مشهور استکه بر اثر افشای اسرار و عقایدش ویرا بدار زدند.
منطویـ درهم‌پیچیده، گردآمده.
منهلـ بروزن احمد، جای آب خوردن، چشمه‌ای که مردم وبهایم ازآن آب خورند.
منهیـ بروزن منجی، خبرکش، جاسوس، مأمور مخفی برای‌کسب خبر.
مولعـ بضم‌اول‌وکسرسوم، حریص، آزمند.
مهبطـ بفتح‌اول وسوم، محل‌نزول وهبوط وفرود آمدن.
مهناـ بضم‌اول وفتح‌دوم وتشدیدسوم، گوارا
موسیقارـ سازیستکه آنراازنیهای بزرگ‌وکوچک بشکل‌مثلث‌بهم وصل‌کرده‌اند، جمعی گویند نام‌پرنده‌ایست که درمنقار او سوراخ بسیاری هست وازآن سوراخها آوازهای گوناگون بر می‌آید.
میـ شراب‌ـ کنایه از غلبات عشق وذوقی‌که از دل سالك برآید.
میتینـ بکسر اول وسوم، کلنگ، تیشه، و آنچه بدان‌سنگ‌تراشند.
میخانهـ چون‌بتکده وخمخانه‌تعبیری ازباطن‌عارف کامل‌باشدکه ذوق‌وشوق وعشق‌بحق درآن‌بسیار باشد.
میدهـ نان‌آراسته‌مخصوص مهمانی.
میسره‌ومیمنهـ‌جناح‌چپ وراست‌لشکر، طرف‌چپ وراست.
میقاتـ وقت‌وموعدومحل ملاقات.

ن

ناچخـ تبرزین، نیزهٔ‌کوتاه.
نازـ تحریص وقوت دادن معشوق است عاشق‌را در عشق.
ناسوتـ دراصطلاح حکماءالم اجسام‌که دنیاوزمین باشد و گاه مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری.
ناصیتـ‌پیشانی وسیما وموی‌پیش‌سر.
ناضجـ گوشت‌پخته میوه‌رسیده.
نالـ نای میان‌خالی، قلم، رگها و ریشه‌هائی که از میان نی‌قلم برآید.
نالهـ‌مناجات، ظهور محبت دراثر فراق.
ناموسـ در اصطلاح‌شرع الهی‌را گویند.
ناوـ ناودان، لوله‌ای‌که‌ازآن‌گندم‌واردآسیاب‌میشود
ناوكـ چوبی‌استکه تیررا درمیان آن گذارند.
نای‌انبانـ نی انبان‌است وآن‌انبانی باشدکه بریك سرآن پنجه‌وصل‌کرده‌اند وآن‌پنجه سوراخی چنددارد آن‌انبان‌را پربادکنند و درزیربغل گیرند وخوانند ورقصند ونوازند.
نایـ پیام‌محبوب ووجود عارف‌که تهی‌از خویشتن خویش‌وهمه‌زبان معشوق‌باشد.
نبیـ بضم اول، قرآن، کتاب خدا. و بفتح اول، پیغمبر.
نبیدـ شراب‌خرما ومطلق‌شراب.
نبیرهـ فرزندزاده، فرزندبعدازنوه.
نجاحـ رستگاری‌و فیروزی.
نجیـ نجات یابنده.
نرگسـ عبهروکنایه‌از چشم‌محبوب.
نزلـ بضم، بخشش، احسان، برکت و آنچه برای مهمان‌تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان گذارند.
نساقـ بتشدید سین، مأمور نظم و نسق، مامور انتظامات.
نطاقـ بکسراول: کمربند، میان بندمردان.
نفاذـ فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل‌فرورفتن تیر در هدف و گذشتن ازآن، جاری بودن امر وحکم.
نقارـ بکسر، کدورت، نزاع، جدال، گفتگو و ستیزه.
نقلـ شیرینی که باشراب خورند، مزه، آنچه از گوشت و ترشی و غیرآن بعد از شراب خورده شود.
نعمـ بدوفتح: حرف جواب است یعنی آری. وبکسراول و سکون دوم وفتح سوم، یعنی خوب وخوبتر.
نمازـ تعبیری است از توجه باطن بخدا و اقبال بسوی‌حق.
نمطـ بفتح اول ودوم، روش وطریقه و دستور وطرح.
نوالهـ مقداری ازخوراك که برای شخص غایب یامهمان نگاهدارند، چیزی که مهمانداری رابخانه‌برند، ذخیرهٔ مخصوص شتر.
نوانـ بفتح. خرامان‌و جنبان، لرزان، نالان.
نوایبـ سختیها، مصیبتها، کارهای دشوار.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و

واقد ـ آینده و وارد ، رسول ، پیغام‌آورنده.
وتر ـ بفتح اول و سکون دوم ، طاق یا هر عدد که طاق باشد وبهمین معنی نماز وتر .
وثاق ـ بکسراول ، خانه و خرگاه وکلبه وکاشانه وحجره واطاق .
وجد ـ حالی است که از غیب رسد وباطن را از هیأت خود بگرداند .
وحل ـ گلی که ستوردرآن درماند وبیرون شدن ازآن دشوار باشد .
وحی ـ از خواص نبوت است و آن کلام الهی است که بر پیغمبر نازل میشود .
وخش ـ بفتح اول وسکون دوم ، هرچیزبیهوده وپست وبی ارج .
وخم ـ بفتح اول و کسر دوم ، وخیم ، سخت ، دشوار ، ناگوار .
وداج ـ رگ گردن ، در گردن چهار رگ است که آنرا اوداج اربعه گویند .
وداد ـ دوستی و محبت . ودود ، دوست بسیار با محبت .
ورد ـ بفتح ، گل و بکسر ، دعا و کلماتی که پیوسته خوانند .
ورع ـ احتراز هرچیزی که در آن احتمال شبهه باشد .
وزر ـ بزه وگناه و بار گران .
وساده ـ بالش ومتکا وبالین وبستر و خوابگاه .
وسن ـ مقدمهٔ خواب ، چرت .
وسوسه ـ القای شیطان که بنده را ازاطاعت خدا دور کند .
وسیط ـ میانجی،کسی که میان دونفرمیانجیگری کند ، و کسیکه بین دیگران مقامی والا تر دارد .
وسیم ـ نیکو روی ، خوبرو ، زیبا ،
وش ـ بضم ـ غوزهٔ پنبه ، پنبه دانه که در غوزه قرار دارد و بمعنی رشتهٔ دستار و نوعی از بافتهٔ ابریشمی .
وشق ـ بفتح اول و دوم ، حیوانی باندازه سگ وشبیه پلنگ که ازپوست آن لباس دوزند .
وشن ـ بفتح اول ودوم ، باران و برف ، آلایش وآلودگی ، نیز بمعنی و سن آمده است .
وصل ـ اتصال یافتن به محبوب است و در نزد عرفا قرب الی‌الله را اراده کنند .
وصمت ـ عیب وننگ .
وضیع ـ مردم فرومایه ، درمقابل شریف .
وعید ـ وعدهٔ عقوبت وعذاب ، بیم دادن .
وغا ـ بانگ وفریاد وجنگ‌وکارزار وغوغا .
وفا ـ انجام اعمالی که تعهد شده باشد . عرفا عنایت ازلی را وفا گویند .
وقایت ـ حفظ و نگاهداری کسی یا چیزی را از گزند وبدی‌وآفت .
ولا ـ بکسراول ، دوستی ودوستداری ومحبت .
وله ـ بفتح اول ودوم ، سرگشتگی ازعشق، و بی خودی وحیرانی که واله اسم فاعل آن است یعنی‌عاشق شیدا وحیران .
ولیمه ـ طعامی‌است‌که درمهمانی‌عروسی یاهرجشن شادی دهند .
ویحك ـ یعنی دریغ برتو، کلمه‌ایست که درمقام ترحم یازجرگویند .
ویل ـ بفتح اول ، فرارسیدن شروبدی و هلاك ، وای .
ویم ـ بکسر اول ، گل ، کاهگل یاگچ‌یاهرچه به آن دیواررا اندودکنند .

ه

هاله ـ خرمن ماه ، دایره ای روشن که‌شبها چون بخاربرگرد ماه بهم رسد .
هبا ـ گرد وغبارکه ازروزن درشعاع آفتاب پیدا باشد ، هرچیزبسیار ناچیزوخواروحقیر .
هجر ـ دوری از محبوب و در اصطلاح التفات داشتن بغیرحق را هجرگویند.
هفت‌اختر ـ کنایه‌ازسیارات هفتگانه‌که‌بزعم قدما عبارت‌بود از ، قمر، عطارد، زهره ، شمس، مریخ ، مشتری ، زهل .
همواره ـ مخفف همواره بمعنی‌همیشه .
هله ـ بفتح ، کلمه نداست یعنی آی وآهای و ازاینگونه .
هلیله ـ ثمردرختی‌که بیشتردرهندوستان میروید ودرطب بکارمیرود .
همت ـ توجه قلب است باتمام قوای روحانی خود برای حصول مقصود .
هنجار ـ راه وروش وطریقه وجاده .
هنی ـ بفتح اول ، گوارا ، آنچه بی رنج بدست آید .
هو ـ کنایت ازغیب مطلق و یکی از اسماء ذات باریتعالی‌است .
هود ـ جمع هائد بمعنی توبه کننده و بازگشت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کننده بسوی حق ، نام یکی از پیغمبران.
هور ـ خورشید .
هیجا ـ بفتح اول ؛ جنگ ومیدان جنگ.
هیضه ـ نوعی از شکم روش وناگوارشدن طعام.
هیلاج ـ حسابی که منجمان بدان چگونگی عمر انسان را شناسند .
هیون ـ اسب وشتردونده وتیز رو.

ی

یار ـ معشوق ، مصاحب ، رفیق ، واز آن مشاهدهٔ ذات حق رااشاره کنند .
یارغار ـ دوست رازدارویك روراگویند کنایه از ابوبکر است که همراه پیغمبر در غار رفت .
یاره ـ دست برنجن راگویند، حلقهٔ طلایانقره یاغیر آن که زنان دردست کنند .
یافه ـ یاوه ، سخن هرزه و سردرگم ، گم شده .
یاش ـ سبزه به زبان ترکی .
یازان ـ قصدکنان وحمله کنان .
یتاقی ـ پاسبان شب ، شبگرد .
یدبیضا ـ دست سفید روشن ، کنایه ازدست حضرت موسی که چون در بغل می کرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع می‌شد . مجازاً بمعنی کرامت وخرق عادت .
یراع ـ بفتح ؛ نوعی ازمگس ، مگس شب‌تاب ، نی قلم ، شخص بددل وترسو .
یرقان ـ بیماری که رنگ بدن را زرد سازد.
یزك ـ عده کمی ازسپاه که درمقدمه لشکر روند تاازسپاه خصم باخبرشوند .
یسر ـ بضم اول ؛ سهولت ، آسانی ، ضد عسر.نیز نام درختی است که دانه های سیاه و سخت و خوشبودارد وازآن تسبیح سازند .
یشم ـ سنگ سبزرنگی که قدما میگفتند همراه داشتن آن مانع آفت برق گرفتگی است .
یعسوب ـ زنبورعسل نرياسلطان زنبورها، پیشوا وبزرگ قوم .
یعوق ـ بروزن حسود ؛ نام یکی از بتهائی که اعراب پیش ازاسلام پرستش می‌کردند.
یغوث ـ نیز نام یکی از بتهای اعراب در زمان جاهلیت .
یقطین ـ بفتح ؛ هربته ای که روی زمین گسترده شود مخصوصا کدو .
یقظه ـ بفتح اول وسوم ؛ بیداری(یقظان، بیدار)
یقین ـ اعتقاد جازم که درآن هیچ شك نباشد .
یکران ـ بفتح اول ، اسب ، اسب اصیل و نجیب ، اسب بور وزرد .
یلمان ـ بفتح اول ؛ ضرب شمشیررا گویند
یلمق ـ معرب یلمه یعنی قبا .
یم ـ دریای عمیق ، دریائی که ساحل آن دیده نشود .
ینبوت ـ بفتح اول ، گیاهی است خودرو که در پای دیوارها می‌روید و آنرا خرنوب هم میگویند.
ینبوع ـ چشمهٔ بزرگ راگویند .
یوز ـ حیوانی است درنده وگوشتخوار کوچکتراز پلنگ که نام عربی آن فهد است .
یوغ ـ چوبی که بر گردن گاو جفتی و گردونی نهند .
یوك ـ سیخ آهنی که بالای تنورمی‌گذارند وچیزی راکه می خواهند بریان کنند به آن می آویزند .
یوم دین ـ یوم الدین ، یوم القیامه ، روز رستاخیز ، قیامت .
یون ـ بضم ؛ روپوش زین ونمدزین وخودزین اسب راگفته‌اند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فہرست

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهرست غزلها و قصائد

مطلع اشعار	صفحه
ا	
ای‌برستخیز ناگهان وی‌برحمت بی‌منتها	۴۹
ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها	۴۹
ای دل‌چه‌اندیشیده‌ای درعذر آن‌تقصیرها	۵۰
ای یوسف‌خوش نام‌ما ، خوش می‌روی‌بر بام‌ما	۵۰
آن‌شکل بین‌وان‌شیوه بین‌وان قدوخدودست‌وپا	۵۱
بگریز ای میراجل از ننگ‌ما ازننگ‌ما	۵۱
بنشسته‌ام من بردرت تا بو که برجو شد وفا	۵۱
جزوی چه باشد کز اجل اندر رباید کل‌ما	۵۲
من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا	۵۲
مهمان شاهم هرشبی برخوان احسان و وفا	۵۲
ای طوطی عیسی نفس وی‌بلبل‌شیرین‌نوا	۵۳
ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما	۵۳
ای‌یاد بی‌آرام ما باگل بگو پیغام ما	۵۳
ای عاشقان ای‌عاشقان امروز ماییم‌وشما	۵۴
ای نوش‌کرده نیش‌را بی‌خویش‌کن‌باخویش‌را	۵۴
ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا	۵۵
آمدندا ازآسمان جانرا که بازآ الصلا	۵۵
ای یوسف‌خوش‌نام‌ما خوش می‌روی‌بربام ما	۵۵
امروز دیدم یار را آن‌رونق هرکار را	۵۶
چندانك خواهی جنگ‌کن یاگرم‌کن تهدیدرا	۵۶
جرمی ندارم بیش ازاین کزدل‌هوا دارم ترا	۵۶
چندان بنالم نالها چندان برآرم رنگها	۵۷
چون‌خون‌نچسپدخسروا چشمم کجاخسپد مها	۵۷
چون‌نالد این‌مسکین‌که‌تا رحم‌آید‌آن‌دلدار را	۵۸
من‌دی‌نگفتم مرترا کای بی‌نظیر خوش‌لقا	۵۸
هرلحظه وحی‌آسمان آید بسرجانها	۵۹
آن‌خواجه را در کوی ما درگل فرورفتست‌پا	۵۹
ای‌شاه‌جسم‌وجان ما خندان‌کن دندان‌ما	۶۰
ای از ورای‌پرده‌ها تاب‌تو تابستان ما	۶۱
ای‌فصل با باران‌ما برریز برباران ما	۶۱

مطلع اشعار	صفحه
بادا مبارك درجهان سور وعروسیهای ما	۶۲
دیدم سحر آن‌شاه را برشاه راه هل اتی	۶۲
می‌ده گزافه ساقیا ، تاکم‌شود خوف ورجا	۶۲
ای‌عاشقان ای‌عاشقان آمد گه وصل ولقا	۶۳
ای‌یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما	۶۴
خواجه‌بیا خواجه‌بیا خواجه دگر بار بیا	۶۴
یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا	۶۴
رستم از این‌نفس وهوا زنده بلا مرده‌بلا	۶۴
آه که آن صدر سرا می‌ندهد بار مرا	۶۵
طوق‌جنون سلسله‌شد باز مکن‌سلسله را	۶۵
شمع جهان دوش‌نبد نورتو در حلقهٔ ما	۶۵
کار توداری صنما قدر تو باری صنما	۶۶
کاهل وناداشت بدم کار درآورده مرا	۶۶
در دوجهان لطیف‌وخوش همچوامیرما کجا	۶۷
با لب اوچه‌خوش بود گفت وشنید وماجرا	۶۷
دی‌بنواخت یارمن بندهٔ غم‌رسیده را	۶۸
ای‌که تو ماه آسمان ماه‌کجا و توکجا	۶۸
ماه درست را ببین کوبشکست خواب ما	۶۹
با توحیات و زندگی بی‌تو فناومردنا	۶۹
ای‌بگرفته از وفا گوشه‌کران چراچرا	۶۹
گر تو ملولی ای‌پدر جانب یار من‌بیا	۶۹
چون همه عشق‌روی‌تست جمله رضای نفس‌ما	۷۰
عشق توآورد قدح پرز بلاها	۷۰
ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلاتنها	۷۰
شب قدر است‌جسم تو کزو یابند دولتها	۷۱
عطارد مشتری باید متاع آسمانی را	۷۱
مسلمانان مسلمانان چه‌باید گفت‌یاری را	۷۲
رسید آن‌شهرسید آن‌شه بیارایید ایوان را	۷۲
تو از خواری همی‌نالی نمی‌بینی عنایتها	۷۲
ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را	۷۳
هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن‌گوش زهرا را	۷۳
بهارآمد بهارآمد سلام‌آورد مستان را	۷۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع‌اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
چه‌چیزست‌آنك عکس اوحلاوت دادصورت‌را	۷۳	بیاای جان نوداده جهان را	۸۶
تو دیدی هیچ‌عاشق را که سیری بودازین‌سودا	۷۴	بسوزانیم سودا و جنون را	۸۶
ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا	۷۴	سلیمانا بیار انگشتری‌را	۸۷
تراساقی جان گوید برای ننگ ونامی‌را	۷۴	دل و جانرا درین حضرت بیالا	۸۸
ازآن مایی ای مولا اگر امروزاگرفردا	۷۵	خبر کن‌ای‌ستاره یار ما را	۸۸
چوشست عشق در جانم شناسا گشت شستش‌را	۷۵	چو او باشد دل و دلسوز ما را	۸۸
چه باشد گر نگارینم بگیرد دستمن فردا	۷۵	مرا حلواهوس کردست‌حلوا	۸۸
برات‌آمد برات آمد بنه شمع براتی را	۷۶	امیر حسن خندان کن حشم را	۸۹
اگر نه‌عشق‌شمس‌الدین‌بدی در روز وشب مارا	۷۶	ببرج دل رسیدی بیست اینجا	۸۹
بخانه خانه می‌آرد چوبیدق شاه‌جان ما را	۷۶	بکت عینی غداةالبین دمعا	۸۹
آمد بت میخانه تاخانه برد مارا	۷۷	توبشکن جنگ ما را ای‌معلا	۹۰
گر زانکه نه‌ای‌طالب‌جوینده شوی با ما	۷۷	برای تو فداکردیم جانها	۹۰
ای‌خواجه نمی‌بینی این‌روز قیامت‌را	۷۷	ز روی تست عبدآثار ما را	۹۰
آخر بشنید آن مه آه‌سحر ما را	۷۸	ای مطرب دل‌برای یاری را	۹۱
آب حیوان باید مر روح فزایی را	۷۸	اندر دل ما توی نگارا	۹۱
ساقی ز شراب حق پردار شرابی را	۷۸	ای جان وقوام جمله جانها	۹۱
ای خواجه نمی‌بینی این‌روز قیامت را	۷۹	ای سخت گرفته جادوی را	۹۲
امروز گزافی ده آن‌بادهٔ نابی را	۷۹	از دوربدیده شمس‌دین‌را	۹۲
ای‌ساقی‌جان‌برکن آن‌ساغر‌بیشین را	۸۹	بنمود مه وفا ازینجا	۹۲
معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا	۸۰	برخیز و صبوح را بیارا	۹۳
ای یار قمرسیما ، ای‌مطرب شکرخا	۸۰	تا چند توبس روی به‌پیش‌آ	۹۳
چون گل همه‌تن خندم نه از راه‌دهان تنها	۸۱	چون خانه روی زخانهٔ ما	۹۴
از بهر خدا بنگر در روی چوزر جانا	۸۱	دیدم رخ خوب‌گلشنی را	۹۴
ای گشته زتوخندان بستان و گل‌رعنا	۸۱	دیدم شه‌خوب خوش‌لقا را	۹۵
جانا سرتو یارا مگذار چنین ما را	۸۱	ساقی تو شراب لامکان را	۹۵
شاد آمدن ای‌مه روای شادی جان شادآ	۸۲	گفتی‌که‌گزیده‌ای‌توبرماه	۹۶
یك پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا	۸۲	گستاخ مکن تو ناکسان را	۹۶
ای‌شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا	۸۲	کو مطرب‌عشق‌چست‌دانا	۹۷
در آب فکن ساقی بط زادهٔ آبی‌را	۸۲	ما را سفری فتاد بی‌ما	۹۷
زهی باغ زهی‌باغ که بشکفت ز بالا	۸۳	مشکن دلعرد مشتری را	۹۷
میندیش میندیش که اندیشه‌گریها	۸۳	بیدار کنید مستیان را	۹۸
زهی عشق زهی‌عشق که ماراست خدایا	۸۳	من چو موسی در زمان‌آتش شوق‌ولقا	۹۸
زهی عشق زهی‌عشق که ما راست خدایا	۸۴	در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها	۹۹
لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا	۸۴	غمزهٔ عشقت بدان آردیکی محتاج‌را	۹۹
رفتم بسوی مصر و خریدم شکری‌را	۸۴	ساقیا در نوش‌آور شیرهٔ عنقود را	۹۹
ای از نظرت مست شده اسم‌و مسما	۸۵	ساقیا گردان کن‌آخر آن‌شراب صاف را	۱۰۰
دلا رام‌نهان گشته زغوغا	۸۵		

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدارما	۱۰۰	در میان عاشقان عاقل‌مبا	۱۱۳
تاچنین شمشیر دولت توزبون مانی‌چرا	۱۰۰	از یکی آتش برآوردم ترا	۱۱۳
سکهٔ رخسار ما جز زرمبادا بی‌شما	۱۰۱	زآتش‌شهوت برآوردم ترا	۱۱۳
رنج‌تن دور ازتو ای‌تو راحت جانهای‌ما	۱۰۱	از ورای سردل بین‌شیوها	۱۱۴
درد ما را در جهان درمان مبادا بی‌شما	۱۰۱	روح زیتونیست عاشق‌نار را	۱۱۴
جمله یاران تو سنگند و توی‌مرجـان‌چرا	۱۰۲	ای بگفته در دلم اسرارها	۱۱۴
دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا	۱۰۲	می‌شدی غافل ز اسرار قضا	۱۱۵
دوش من پیغام کردم سوی‌تو استاره را	۱۰۲	گر توعودی سوی‌این مجمربیا	۱۱۵
عقل دریابدترا یا عشق یاجان‌صفا	۱۰۲	ای توآب زندگانی فاسقنا	۱۱۵
ای وصالت یك‌زمان بوده فراقت سالها	۱۰۳	دل‌چو دانه ما مثال‌آسیا	۱۱۶
در صفای باده‌بنما ساقیا تورنگ‌ما	۱۰۳	در میان عاشقان عاقل مبا	۱۱۶
آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا	۱۰۴	ای دل‌رفته‌زجا بازمیا	۱۱۶
ازپی شمس حق و دین دیدهٔ گریان ما	۱۰۴	من رسیدم بلب‌جوی‌وفا	۱۱۶
خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا	۱۰۴	از بس که ریخت جرعه برخاك‌ما زبالا	۱۱۶
درد شمس‌الدین بود سرمایهٔ درمان ما	۱۰۵	ای میرآب‌بگشا آن‌چشمهٔ روان را	۱۱۷
سر برون کن‌از دریچهٔ جان ببین عشاق را	۱۰۵	از سینه پاك کردم افکار فلسفی را	۱۱۷
دوش آن جانان‌ما افتان و خیزان یك‌قبا	۱۰۶	اینجا کسیست‌پنهان‌خود را مگیر تنها	۱۱۷
شمع دیدم گرد اوپروانها چون جمعها	۱۰۶	آمد بهار جانها ای‌شاخ‌تربرقص آ	۱۱۸
دیده حاصل‌کن دلا آنکه ببین‌تبریز را	۱۰۷	باآنك می‌رسانی آن‌بادهٔ بقا را	۱۱۸
از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا	۱۰۷	بیدار کن طرب را برمن‌بزن توخودرا	۱۱۹
ای هوسهای دلم بیابیا بیابیا	۱۰۸	بشکن سبو وکوزه ای‌میرآب جانها	۱۱۹
ای هوسهای دلم باری بیا رویی‌نما	۱۰۸	جانا قبول‌گردان این‌جست‌وجوی مارا	۱۱۹
امتزاج روحها در وقت صلح‌و جنگها	۱۰۸	خواهم گرفتن اکنون آن‌مایهٔ صور را	۱۱۹
ای زمقدارت هزاران فخر بی‌مقدار را	۱۰۹	شهوت‌که باتورانند صد توکنند جانرا	۱۲۰
مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را	۱۰۹	در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را	۱۲۰
چوفرستاد عنایت بزمین مشعلهارا	۱۰۹	ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیا	۱۲۰
تو مرا جان‌وجهانی چه‌کنم جان وجهان را	۱۱۰	ای صوفیان عشق‌بدرید خرقها	۱۲۱
بروید ای‌حریفان بکشید یار مارا	۱۱۰	ای‌خان ومان بمانده و ازشهرخودجدا	۱۲۱
چو مرا بسوی‌زندان بکشید تن ز بالا	۱۱۰	نام شتر بترکی چه‌بود بگودوا	۱۲۱
اگر آن میی که خوردن بسحرنبودگیرا	۱۱۱	شب رفت و هم‌تمام نشد ماجرای‌ما	۱۲۲
چمنی که تا قیامت گل‌اوببار بادا	۱۱۱	هرروز بامداد سلام علیکما	۱۲۳
کی بپرسد جز توخسته ورنجورترا	۱۱۱	آمد بهار خرم آمد نگارما	۱۲۳
ای برویده بنا خواست بمانند گیا	۱۱۲	دست بگریبان درست صوفی اسرار را	۱۲۴
روترش کن که همه روترشانند اینجا	۱۱۲	چند گریزی زما چندروی جابجا	۱۲۴
تا بشب ای عارف شیرین‌نوا	۱۱۲	ای همه خوبی ترا پس تو کرایی کرا	۱۲۴
چون نمایی آن‌رخ گلرنگ را	۱۱۳	ایکه بهنگام درد راحت‌جانی مرا	۱۲۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
از جهت ره زدن راه درآرد مرا	۱۲۵	چه شدی‌گر تو همچو من شدیی‌عاشق ای فتا	۱۳۹
ای درما را زده شمع‌سرایی درآ	۱۲۶	از برای صلاح مجنون را	۱۴۰
گر نه تهی باشدی‌بیشترین جویها	۱۲۶	صد دهل می‌زنند در دل ما	۱۴۰
باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا	۱۲۶	بانگ تسبیح بشنو از بالا	۱۴۰
اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را	۱۲۷	گوش من منتظر پیام ترا	۱۴۱
اگر تو عاشق عشقی و عشق راجویا	۱۲۷	دل‌برما شدست دلبرما	۱۴۱
درخت‌اگر متحرك بدی ز جای‌بجا	۱۲۸	همین که منم بردر در برگشا	۱۴۱
من ازکجا غم‌وشادی این‌جهان‌زکجا	۱۲۸	پیشتر آپیشتر ای بوالوفا	۱۴۲
روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا	۱۲۹	نذر کند یار که امشب ترا	۱۴۲
چه نیکبخت کسی که‌خدای خواند ترا	۱۲۹	چند نهان داری آن خنده را	۱۴۳
زبهر غیرت آموخت آدم اسما را	۱۳۰	باده ده‌آن یار قدح باره را	۱۴۳
چواندر آید یارم چه‌خوش بودبخدا	۱۳۰	خیز صبوحی‌کن و در ده صلا	۱۴۴
زبامدادسعادت سه بوسه‌داد مرا	۱۳۱	داد دهی ساغر و پیمانه را	۱۴۴
مرا نوگوش‌گرفتی همی‌کشی بکجا	۱۳۱	لعل لبش داد کنون مرمرا	۱۴۴
رویم‌وخانه بگیریم پهلوی دریا	۱۳۱	گر بنخسی شبی ای‌مه لقا	۱۴۵
کجاست مطرب جان تا زنعره‌های صلا	۱۳۲	پیش‌کش آن شاه شکرخانه را	۱۴۶
چه خیره‌می‌نگری‌دررخ من‌ای‌برنا	۱۳۲	چرخ وفلك باهمه‌کاروکیا	۱۴۷
بپخته است خدا بهرصوفیان حلوا	۱۳۳	هان ای‌طبیب‌عاشقان سودایی دیدی‌چوما	۱۴۷
برفت یارمن و یادگار ماند مرا	۱۳۳	فیماتری فیماتری یامن‌یری‌ولایری	۱۴۷
بجان پاك تو ای‌معدن‌سخاو وفا	۱۳۳	بشکرخنده اگر می‌ببرد جان مرا	۱۴۷
بیار آنکه قرین‌راسوی قرین‌کشدا	۱۳۴	لی‌حبیب حبه یشوی‌الحشا	۱۴۷
شراب داد خدا مرمرا ترا سرکا	۱۳۴	راح بفیها والروح فیها	۱۴۸
ز سوزشوق‌دل من‌همی‌زند غلغلا	۱۳۴	هیچ نومی‌ونفی ریح علی الغورهفا	۱۴۸
سبکتری توازآن دم که می‌رسدز صبا	۱۳۵	قد اشرقت‌الدنیا من‌نور حمیانا	۱۴۸
چو عشق را تو ندانی بپرس ازشبها	۱۳۵	فدیتك یا اذاالوحی آیاته تتری	۱۴۸
کجاست ساقی جان تابهم‌زند مارا	۱۳۶	تعالوا بنانصفو نخلی‌التدللا	۱۴۹
ز جام‌ساقی باقی‌چه‌خورده‌ای تودلا	۱۳۶	افدی‌قمرالاح علینا و تلالا	۱۴۹
مرا بدید و نپرسید آن‌نگار چرا	۱۳۶	تعالوا کلناذا الیوم سکری	۱۴۹
مبارکی که‌بود درهمه عروسیها	۱۳۷	حدالحادی صباحا بهواکم فانینا	۱۴۹
یار ما دلدار ما عالم‌اسرار ما	۱۳۷	طال مابتنا بلاکم یاکرامی وشتنا	۱۵۰
هله‌ای‌کیا نفسی بیا	۱۳۷	ایه یا اهل‌الفرادیس اقرؤا منشورنا	۱۵۰
کرانی ندارد بیابان ما	۱۳۸	ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها	۱۵۰
توجان وجهانی کریما مرا	۱۳۸	یا خفی‌الحسن بین‌الناس یا نورالدجی	۱۵۱
نرد کف تو بردست مرا	۱۳۸	سبق‌الجدالینا نزل‌الحب علینا	۱۵۱
خیك دلما مشك تن ما	۱۳۹	انالااقسم الابرحال صدقونا	۱۵۲
بگشا در بیا در آکه مبا عیش بی‌شما	۱۳۹	مولانا مولانا اغنانا اغنانا	۱۵۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
یا منیرالخدیاروح‌البقا	۱۵۲
یا ساقی‌المدامة حی علی‌الصلا	۱۵۲
یـا من‌لواء عشقك لازلال عالیا	۱۵۳
جاءالربیع مفتخرافی جوارنا	۱۵۳
اخی رایت جمالا سبا القلوب‌سبا	۱۵۳
اتاك عید وصال فلاتدقحزنا	۱۵۳
یا من بنا قصرالکمال مشیدا	۱۵۳
و ردالبشیر مبشرا ببشارة	۱۵۳
یا کالمینا یا حاکمینا	۱۵۴
یا مخجل‌البدر اشرقنا بلالاء	۱۵۴

ب

بی‌یار مهل ما را بی‌یار مخسب امشب	۱۵۴
ای خواب بجان‌تو زحمت ببری امشب	۱۵۴
زان‌شاهد شکرلب زان‌ساقی خوش‌مذهب	۱۵۴
مهمان توام ای جان زنهار مخسب‌امشب	۱۵۵
بریده شد ازین جوی‌جهان‌آب	۱۵۵
الا ای روی توصد ماه‌و مهتاب	۱۵۵
مخسب ای یار مهمان‌دار امشب	۱۵۶
ای در غم‌تو بسوز و یارب	۱۵۶
آه ازین زشتان که مهرو می‌نمایند ازنقاب	۱۵۷
یا وصال یار باید یا حریفان را شراب	۱۵۷
کو همه لطف که در روی تو دیدم همه‌شب	۱۵۷
هله صدرو بدرعالم منشین‌مخسب امشب	۱۵۷
در هوایت بی‌قرارم روزو شب	۱۵۸
مجلسی خوش کن ازان دو پاره چوب	۱۵۸
هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب	۱۵۹
آواز داد اختر بس روشنست امشب	۱۵۹
رغبت بعاشقان کن ای‌جان صد رغایب	۱۶۰
کار همه محبان همچو زرست امشب	۱۶۰
خوابم ببسته‌ای‌بگشا ای‌قمرنقاب	۱۶۰
واجب کند چو عشق‌مرا کرد دل‌خراب	۱۶۱
باز آمد آن‌مهی که ندیدش‌فلك‌بخواب	۱۶۱
زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب	۱۶۱
بجان تو که مرو ازمیان کار مخسب	۱۶۱
رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب	۱۶۲

مطلع اشعار	صفحه
تراکه عشق نداری ترا رواست بخسب	۱۶۲
چشمها وانمیشود از خواب	۱۶۳
چونك‌درآییم بغوغای شب	۱۶۳
یار آمد بصلح‌ای اصحاب	۱۶۳
علونا سماءالود من‌غیر سلم	۱۶۳
امسی و اصبح بالجوی اتعذب	۱۶۴
ابشروا یا قوم هذا فتح‌باب	۱۶۴

ت

آن خواجه‌را ازنیمشب بیماری‌پیدا شده‌ست	۱۶۴
آمده‌ام که تا بخود گوش‌کشان کشانمت	۱۶۵
آن‌نفسی که با خودی یارچوخار آیدت	۱۶۵
در آتاخرقهٔ قالب‌درانداز هم‌ین‌ساعت	۱۶۵
که دیدی عاشقان‌شهری که‌شهر نیکبختانست	۱۶۶
حالت ده‌و حیرت ده ای مبدع‌بی‌حالت	۱۶۶
از دفتر عمرما یکتا ورقی مانده‌ست	۱۶۶
با دست مرا زان‌سراندر سرودرسبلت	۱۶۷
بیایید بیایید کـه گلزار دمیده‌ست	۱۶۷
بار دگر آن دلبر عیار مرایافت	۱۶۷
زان‌شاه‌که او را هوس طبل‌وعلم نیست	۱۶۸
این خانه‌که پیوسته درووبانگ‌چغانه‌ست	۱۶۸
اندر دل‌هرکس که ازین عشق اثر نیست	۱۶۸
از اول امروز حریفان خرابات	۱۶۹
همه خوف آدمی را از درونست	۱۶۹
بده یك‌جام ای‌پیر خرابات	۱۶۹
ببستی چشم یعنی وقت خوابست	۱۷۰
سماع از بهر جان‌بی‌قرارست	۱۷۰
سماع آرام جان زندگانست	۱۷۰
دگربار این دلم‌آتش گرفتست	۱۷۰
بیا کامروز ما را روز عیدست	۱۷۰
مرا چون تا قیامت یاراینست	۱۷۰
ز همراهان‌جدایی مصلحت نیست	۱۷۲
بجان تو که‌سوگند عظیمست	۱۷۲
بگو ای یار همراز این‌چه شیوه‌ست	۱۷۲
شنیدم مرمرا لطفت دعا گفت	۱۷۳
قرار زندگانی آن نگارست	۱۷۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
صدایی‌کز کمان آید نذیرینست	۱۷۳
مبررنج ای برادرخواجه سختست	۱۷۴
زبعد وقت نومیدی امیدیست	۱۷۴
طبیب درد بی‌درمان کدامست	۱۷۴
چو باما یارما امروز جفتست	۱۷۴
زهی می‌کند رآن‌دستست هیهات	۱۷۵
ز میخانه‌دگربار این چه‌بویست	۱۷۵
درین‌خانه کژی ای دلگهی راست	۱۷۵
ترا در دلبری دستی تمامست	۱۷۶
چو آن کان کرم‌ما را شکارست	۱۷۶
نگار خوب شکربار چونست	۱۷۶
درین جودل چو دولاب خرابست	۱۷۷
ایا ساقی توی قاضی حاجات	۱۷۷
اگر حوا بدانستی ز رنگت	۱۷۷
دوچشم آهوانش شیرگیرست	۱۷۸
چنان کین‌دل ازآن دلدار مستست	۱۷۸
تا نقش خیال دوست با ماست	۱۷۸
می‌دان که زمانه نقش سوداست	۱۷۸
دود دل‌ما نشان سوداست	۱۷۹
دل آمد و دی بگوش‌جان‌گفت	۱۷۹
گویم سخن شکرنباتت	۱۷۹
در شهرشما یکی نگاریست	۱۸۰
آمد رمضان‌وعید باماست	۱۸۰
گرجام سپهر زهرپیماست	۱۸۱
من سرنخورم که سرگرانست	۱۸۱
گر می‌نکند لبم بیانت	۱۸۲
پرسید کسی که ره کدامست	۱۸۲
مر عاشق را ز ره چه بیمست	۱۸۲
امروز جنون‌تو رسیدست	۱۸۲
آنرا که درآخرش خری هست	۱۸۳
ای‌گشته ز شاه عشق شهمات	۱۸۳
ای‌کرده میان سینه غارت	۱۸۳
آن‌خواجه‌اگرچه تیزگوش است	۱۸۴
آن ره‌که بیامدم کدامست	۱۸۴
ای از کرم تو کارما راست	۱۸۴
همین‌که‌گردن‌ست‌کردی کوکبابت‌کوشرابت	۱۸۴

مطلع اشعار	صفحه
عاشقانرا گرچه در باطن جهانی‌دیگرست	۱۸۵
خلقهای خوب تو پیشت‌دود بعد ازوفات	۱۸۵
چون‌نداری تاب ذاتش چشم بگشا درصفات	۱۸۵
خاك آنکس‌شو که آب زندگانش روشنست	۱۸۶
خدمت بی‌دوستی را قدروقیمت هست‌نیست	۱۸۶
چون دلت با من نباشد همنشینی سودنیست	۱۸۶
ساربانا اشتران بین سربسر قطار مست	۱۷۶
مطربا این پرده‌زن کان‌یار ما مست آمدست	۱۸۷
گر ندیدآن‌شادجان این‌گلستانرا شادچیست	۱۸۷
جمع‌باشید ای‌حریفان‌زانك‌وقت خواب‌نیست	۱۸۷
چشمه‌ای خواهم‌که ازوی‌جمله را افزایشست	۱۸۸
عشق اندر فضل‌وعلم و دفتر و اوراق نیست	۱۸۸
در ره‌معشوق ماترسندگانرا کار نیست	۱۸۸
آفتاب امروز برشکل دگر تابان‌شدست	۱۸۸
ازسقا هم ربهم‌بین‌جملهٔ ابرار مست	۱۸۹
آخرای دلبر نه‌وقت عشرت‌انگیزی‌شدست	۱۸۹
چون نظرکردی‌همه اوصاف‌خوب اندردلست	۱۸۹
اندرآ ای مه که بی‌تو ماه را استاره نیست	۱۹۰
نقش بند جان که‌جانها جانب اومایلست	۱۹۰
گر توبنداری بحسن تو نگاری‌هست نیست	۱۹۱
هله‌ای آنك بخوردی سحری بادمگه نوشت	۱۹۱
بخداکت نگذارم که روی راه سلامت	۱۹۱
چندگویی که‌چه چاره‌ستومرا درمان‌چیست	۱۹۲
چشم پر نور که مست‌نظر جانانست	۱۹۲
آن‌شنیدی‌که خضر تختهٔ‌کشتی بشکست	۱۹۲
تا نلغزی که زخون راه پس‌وپیش ترست	۱۹۳
دوش‌آمد برمن آنك شب‌افروز منست	۱۹۳
عجب ای ساقی‌جان مطربما راچه شده‌ست	۱۹۳
آنك بی‌باده‌کند جان‌مرا مست کجاست	۱۹۴
من نشستم ز طلب وین‌دل پیچان ننشست	۱۹۴
روز وشب خدمت تو بی‌سرو بی‌پاچه‌خوشست	۱۹۴
تشنه‌ای برلب‌جوبین‌که چه درخواب شدست	۱۹۴
مطرب ونوحه‌گرعاشق و شوریده خوشست	۱۹۵
من پری‌زاده‌ام و خواب‌ندانم که کجاست	۱۹۵
سرمپیچان و مجنبان که کنون نوبت‌تست	۱۹۵
بوسه‌ای دادمرادلبرعیاروبرفت	۱۹۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ذوقروی ترشش‌بین که ز صدقندگذشت	۱۹۶	ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست	۲۰۹
ساقیا این می‌از انگور کدامین پشته‌ست	۱۹۶	ای‌چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست	۲۰۹
ای که رویت چوگل و زلف‌توچون‌شمشادست	۱۹۶	امروز چرخ را زمه ما تحیریست	۲۱۰
مگر این دم سرآن‌زلف پریشان شده است	۱۹۷	ای مرده‌ای‌که درتو زجان هیچ بوی نیست	۲۱۰
دلبری وبی‌دلی اسرار ماست	۱۹۷	عاشق آن‌قند تو جان شکرخای ماست	۲۱۱
عاشقان را جست وجواز خویش نیست	۱۹۷	شاه گشادست‌ودیدهٔ شه بین‌کراست	۲۱۱
غیرعشقت راه بین‌جستیم نیست	۱۹۸	یوسف کنعانیم روی چوماهم‌گواست	۲۱۱
در دل وجان خانه‌کردی عاقبت	۱۹۸	هر نفس آواز عشق می‌رسد ازچپ وراست	۲۱۲
اینچنین پابند جان میدان‌کیست	۱۹۹	نوبت وصل‌ولقاست نوبت‌حشرو بقاست	۲۱۲
عاشقی‌و بی‌وفایی کارماست	۱۹۹	کار ندارم جز این‌کارگه وکارم اوست	۲۱۳
گم شدن‌درگم‌شدن دین منست	۲۰۰	باز درآمد ببزم مجلسیان دوست دوست	۲۱۳
عشوهٔ دشمن بخوردی عاقبت	۲۰۰	آنك چنان‌می‌رود ای‌عجب اوجان کیست	۲۱۳
اینچنین پابند جان میدان کیست	۲۰۰	با وی از ایمان وکفر با خبری کافریست	۲۱۴
اندرین جمع‌شررها ز کجاست	۲۰۰	ای‌غم اگر موشوی پیش منت بارنیست	۲۱۴
هم ببراین بت زیبا خوشکت	۲۰۱	ای غم‌اگر موشوی پیش منت‌بار نیست	۲۱۴
هرکه بالاست مرا وراچه غمست	۲۰۱	پیش چنین‌ماه روگیج شدن واجبست	۲۱۴
گفتا که کیست بردر گفتم‌کمین‌غلامت	۲۰۱	کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول‌خاست	۲۱۵
هرجور کزتوآید برخود نهم غرامت	۲۰۱	هر نفس آواز عشق می‌رسد ازچپ وراست	۲۱۵
هردم سلام‌آرد کین‌نامه از فلانست	۲۰۲	زعشق روی تو روشن دل‌بنین وبنات	۲۱۵
بگذشت روز باتو جانا بصدسعادت	۲۰۲	بیا که عاشق ما هست و ز اختران پیداست	۲۱۶
امروز شهر ما را صدرونقست وجانست	۲۰۲	بخند برهمه‌عالم که جای خنده‌تر است	۲۱۶
بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست	۲۰۳	ز آفتاب سعادت مرا شراباتست	۲۱۶
برعاشقان فریضه بود جست‌وجوی دوست	۲۰۳	وجود من‌بکف یار جز که ساغر نیست	۲۱۷
از دل‌بدل‌برادر گویند روز نیست	۲۰۴	ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست	۲۱۷
ساقی بیار باده که ایام خوشست	۲۰۴	بحق آنکه درین دل بجزولای تو نیست	۲۱۸
این طرفه آتشی‌که دمی‌برقرار نیست	۲۰۴	چه‌گوهری تو که کس را بکف بهای‌تونیست	۲۱۸
گرچپ وراست طعنه و تشنیع بیهوده‌ست	۲۰۵	برات عاشق نوکن رسید روزبرات	۲۱۹
ای‌گل ترا اگرچه که رخسار نازکست	۲۰۵	هرآنك از سبب وحشت غمی‌تنهاست	۲۱۹
امروز روز نوبت دیدار دلبرست	۲۰۵	هرآنچه دور کنده‌مرترا زدوست‌بدست	۲۲۰
جانا جمال روح بسی خوب و بافرست	۲۰۶	سه روزشد که نگارین من دگرگونست	۲۲۰
از بامداد روی‌تو دیدن حیات ماست	۲۰۶	بحق چشم خمار لطیف تابانت	۲۲۰
پنهان مشو که روی‌تو برما مبارکست	۲۰۷	چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات	۲۲۱
ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست	۲۰۷	درین سلام مرا با تو داروگیر جداست	۲۲۱
بدوش بی‌تو تیره شب‌و روشنی نداشت	۲۰۸	اگر تومست وصالی رخ تو ترش‌چراست	۲۲۱
جان سوی جسم آمد و تن سوی‌جان‌نرفت	۲۰۸	مرا چوزندگی از یادروی چون مه تست	۲۲۲
آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست	۲۰۸	جهان و کار جهان سربسراگر با دست	۲۲۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
زدام چند بپرسی و دانه را چه شدست	۲۲۲
تو مردی و نظرت در جهان جان‌نگریست	۲۲۳
بشاه نهانی رسیدی که نوشت	۲۲۳
اگر مرترا صلح آهنگ‌نیست	۲۲۳
طرب ای بحراصل آب حیات	۲۲۳
صوفیان آمدند ازچپ وراست	۲۲۴
فعل نیکان محرض نیکیست	۲۲۴
عشق جزدولت ، عنایت نیست	۲۲۴
قبله امروز جز شهنشه نیست	۲۲۵
امشب ازچشم و مغز خوابگریخت	۲۲۵
اندرآ عیش بی توشادان نیست	۲۲۶
برشکرت جمع‌مگسها چراست	۲۲۷
خیز که امروز جهان‌آن‌ماست	۲۲۶
پیشترآ روی تو جز نور نیست	۲۲۷
کار من اینست که کاریم نیست	۲۲۷
کیست‌که او بندهٔ رای تو نیست	۲۲۸
شیر خدا بند گسستن گرفت	۲۲۸
مرغ دلم باز پریدن گرفت	۲۲۹
باز ببط گفت که صحرا خوشست	۲۲۹
همچو گل‌سرخ برودست دست	۲۳۰
صبر مرا آینه بیماریست	۲۳۰
کیست در این‌شهر که او مست نیست	۲۳۰
قصد سرم‌داری خنجر بمشت	۲۳۱
خانهٔ دل باز کبوتر گرفت	۲۳۱
باز رسیدیم ز میخانه مست	۲۳۱
ای زبکه خاسته سرمست مست	۲۳۲
نفسی بهوی‌العیب فارت	۲۳۲
ج	
ای دل‌فرو رودزغمش کالصبر مفتاح‌الفرج	۲۳۲
ح	
ای مبارك ز تو صبوح و صباح	۲۳۳
یا راهبا انظر الی مصباح	۲۳۳
خ	
ماه دیدم شد مرا سودای چرخ	۲۳۳

مطلع اشعار	صفحه
د	
ای بی وفا جانی که‌او برذوالوفا عاشق نشد	۲۳۴
بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۳۴
بیگاه‌شد ، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۳۴
ای لولیان ، ای لولیان ، یك لولیی دیوانه‌شد	۲۳۵
گرجان عاشق دم زندآتش درین عالم زند	۲۳۵
آن‌کیست‌آن، آن‌کیست آن‌کوسینه‌راغمگین‌کند	۲۳۵
خامی سوی پالیز جان‌آمد که تاخربزخورد	۲۳۶
امروز خندانیم وخوش کان بخت‌خندان‌می‌رسد	۲۳۶
صوفی چرا هشیار شد ساقی چرا بیکارشد ؟	۲۳۶
مرعاشقان را پندکس هرگز نباشد سودمند	۲۳۷
رندان‌سلامت‌می‌کنند ، جانرا غلامت می‌کنند	۲۳۷
روآن ربابی را بگو« مستان سلامت می‌کنند»	۲۳۸
سودای تو درجوی‌جان‌چون آب‌حیوان‌می‌رود	۲۳۸
آمد بهار عاشقان تاخاکدان بستان شود	۲۳۸
کاری‌نداریم ای پدر جزخدمت ساقی خود	۲۳۹
گر آتش دل برزند برمؤمن و کافرزند	۲۳۹
مستی‌سلامت می‌کند ، پنهان پیامت می‌کند	۲۳۹
مستی سلامت می‌کند ، پنهان پیامت می‌کند	۲۴۰
صرفه مکن ، صرفه مکن ، صرفه‌گداروبی‌بود	۲۳۰
بیگاه‌شد ، بیگاه‌شد ، خورشید اندر چاه شد	۲۴۱
یار مرا می نهلد تاکه بخارم سرخود	۲۴۱
که ای زیك تابش تو کوه احدپاره شود	۲۴۱
بی تو بسر می‌نشود، بادگری می‌نشود	۲۴۲
هین سخن تازه بگو تا دوجهان تازه شود	۲۴۲
سجده کنم پیش‌کش آن قد وبالا چه شود؟	۲۴۲
چشم تو نازمی‌کند ، ناز جهان ترا رسد	۲۴۲
آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد	۲۴۳
پنبه زگوش دورکن ، بانگ نجات می‌رسد	۲۴۳
جان و جهان !چوروی‌تودردوجهان‌کجابود؟	۲۴۳
چیست صلای چاشتگه ؟ خواجه بگور می‌رود	۲۴۴
بی همگان بسرشود ، بی توبسرنمی‌شود	۲۴۴
این‌رخ رنگ‌رنگ من‌هرنفسی چه‌می‌شود ؟	۲۴۴
چونك جمال حسن تو اسب شکارزین کند	۲۴۵
جور و جفا ودوریی کان نکار می‌کند	۲۴۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
دل چوبدید روی توچون نظرش بجان بود	۲۴۵
یار مرا چواشتران بار مهار می‌کشد	۲۴۶
زهرهٔ عشق هرسحر بردرماچه می‌کند	۲۴۶
عاشق دلبرمرا شرم و حیاچرا بود	۲۴۶
طوطی جان مست من‌از شکری چه‌می‌شود	۲۴۶
خیال ترك من هرشب صفات ذات من گردد	۲۴۷
دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبردارد	۲۴۷
همی بینیم ساقی را که گرد جام می‌گردد	۳۴۷
اگر صدهمچو من‌گردد هلاك اورا چه غم دارد	۲۳۸
بتی کوزهره ومه را همه شب شیوه آموزد	۲۴۸
نباشد عیب پرسیدن تراخانه کجا باشد؟	۲۴۸
چوآمدروی مه‌رویم چه باشدجان‌که‌جان‌باشد	۲۷۹
بهار آمد، بهار آمد، بهارمشکبار آمد	۲۵۰
بهار آمد، بهار آمد، بهارخوش عذار آمد	۲۵۰
بیا، کامشب بجان بخشی بزلف یار می‌ماند	۲۵۰
ورای پردهٔ جانت دلاخلقان پنهانند	۲۵۱
برآمد برشجر طوطی که تاخطبهٔ شکر گوید	۲۵۱
مرا عاشق‌چنان باید که‌هرباری که برخیزد	۲۵۱
ایا سرکرده ازجانم ترا خانه کجا باشد	۲۵۱
دل من چون‌صدف‌باشد، خیال‌دوست درباشد	۲۵۲
چوبرقی‌می‌جهدچیزی، عجب! آن‌دلستان‌باشد	۳۵۲
مرا عهدیست باشادی که شادی‌آن‌من باشد	۲۵۲
دگرباره سرمستان زمستی در سجود آمد	۲۵۳
صلا، یاایها العشاق کان مه رونگار آمد	۲۵۳
مه دی‌رفت و بهمن هم ، بیا که نوبهار آمد	۲۵۳
اگر خواب آیدم امشب سرای ریش خودبینند	۲۵۴
رسیدم‌دربیابانی که‌عشق از وی پدیدآید	۲۵۴
یکی گولی همی خواهم که‌دردلبر نظر دارد	۲۵۴
مرادلبر چنان باید که جان فتراك‌او گیرد	۲۵۵
سعادت جو دگرباشد و عاشق‌خود دگر باشد	۲۵۵
صلاجانهای مشتاقان که نك دلدار خوب‌آمد	۲۵۵
صلا رندان دگرباره که‌آن شاه قمار آمد	۲۵۵
شکایتها همی‌کردی که بهمن برگ ریز آمد	۲۵۶
سرازبهرهوس‌باید ،چوخالی‌گشت سرچه‌بود	۲۵۶
چه‌بویست‌این‌چه بویست‌این مگرآن‌یارمی‌آید	۲۵۶
اگر چرخ وجود من‌ازین‌گردش‌فروماند	۲۵۷

مطلع اشعار	صفحه
برون شوای غم‌ازسینه‌که‌لطف یار می‌آید	۲۵۷
امروز جمال تو سیمای دگر دارد	۲۵۷
آنرا که درون دل عشق وطلبی باشد	۲۵۷
آن مه که زپیدایی در چشم نمی‌آید	۲۵۸
امروز جمال تو بر دیده مبارك باد	۲۵۸
یاران‌سحر خیزان تاصبح کی دریابد	۲۵۸
امشب عجبست ای‌جان گرخواب رهی‌یابد	۲۵۹
جامم بشکست ای جان ، پهلوش خلل‌دارد	۲۵۹
آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد	۲۵۹
آنکس‌که ترادارد از عیش چه کم دارد	۲۶۰
گویند ببلا ساقون ترکی دوکمان دارد	۲۶۰
هرك آتش من دارد اوخرقه زمن دارد	۲۶۰
ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد	۲۶۱
باتلخی معزولی میری بنمی ارزد	۲۶۱
ای دل بغمش ده جان، یعنی‌بنمی‌ارزد	۲۶۱
ایمان برکفر توای شاه چه‌کس باشد	۲۶۱
درخانهٔ غم بودن از همت دون باشد	۲۶۲
نان پاره زمن بستان، جان،پاره‌نخواهد شد	۲۶۲
ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد	۲۶۲
بگذشت همه‌روزه ، عید آمد وعیدآمد	۲۶۲
ای خواجهٔ بازرگان ، از مصر شکر آمد	۲۶۳
آن بندهٔ آواره بازآمد وبازآمد	۲۶۳
خواب‌از پی آن آید تا عقل توبستاند	۲۶۳
چونی وچه‌باشد چون؟ تاقدر ترا داند	۲۶۴
چشم از پی‌آن باید تاچیز عجب بیند	۲۶۴
چون‌جند بود اصلش‌کی صورت باز آید	۲۰۴
آن صبح سعادتهاچون نور فشان آید	۲۶۴
از سرومرا بوی بالای تومی‌آید	۲۶۴
درتابش‌خورشیدش‌رقصم بچه می باید	۲۶۵
جان پیش توهر ساعت می‌ریزد و می‌روید	۲۶۵
عاشق شده‌ای دل، سودات مبارك باد	۲۶۵
هرذره که بربالا می‌نوشد وپاکوبد	۲۶۶
گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد	۲۶۶
هرکآتش من‌دارد اوخرقه زمن دارد	۲۶۶
عاشق بسوی عاشق زنجیر همی‌درد	۲۶۷
ای دوست شکر بهتر ، یاآنکه شکرسازد	۲۶۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
عاشق چومنی باید می‌سوزد و می‌سازد	۲۶۷	خنك جانی که اویاری پسندد	۲۸۰
گر دیو وپری حارس باتیغ وسپرباشد	۲۶۷	چمن جز عشق توکاری ندارد	۲۸۰
نومید مشو جاناکاومید پدیدآمد	۲۶۸	سماع صوفیان می درنگیرد	۲۸۱
عید آمد وعیدآمدوان بخت‌سعیدآمد	۲۶۸	رجب بیرون شد وشعبان درآمد	۲۸۱
شمس وقمرم آمد سمع و بصرم آمد	۲۶۸	چوشب شد جملگان درخواب رفتند	۲۸۱
نك ماه رجب آمدتا ماه عجب بیند	۲۶۹	پریر آن چهرهٔ یارم چو خوش بود	۲۸۲
مستان می مارا هم ساقی ماباید	۲۶۹	دلم را نالهٔ سرنای باید	۲۸۲
بمیرید ، بمیرید درین عشق بمیرید	۲۶۹	بگویم خفیه تاخواجه نرنجد	۲۸۲
برانید، برانید که‌تا بازنمانید	۲۷۰	کسی کز غمزهٔ صدعقل بندد	۲۸۲
ملولان همه رفتند درخانه ببندید	۲۷۰	چنان کزغم دل دانا گریزد	۲۸۲
آن‌سرخ قبایی که چومه پاربرآمد	۲۷۱	هرآن دلها که بی توشاد باشد	۲۸۳
تا باد سعادت زمحمد خبرافکند	۲۷۱	سگ ارچه بی فغان و سرَنباشد	۲۸۳
در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد	۲۷۱	عجب، آن‌دلبرزیبا کجاشد	۲۸۳
درخانهٔ نشسته بت عیارکی دارد	۱۷۲	بصورت یار من چون خشمگین‌شد	۲۸۳
درکوی خرابات مرا عشق کشان کرد	۲۷۲	چودیوم عاشق آن یك پری شد	۲۸۴
تا نقش تو درسینهٔ ما خانه نشین شد	۲۷۲	نگارا مردگان از جان چه دانند	۲۸۴
باردگر آن‌آب بدولاب درآمد	۲۷۲	کسی که غیر این سودائش نبود	۲۸۵
باردگر آن مست ببازاردرآمد	۲۷۳	یکی لحظه از اودوری‌نیاید	۲۸۵
تدبیرکندبنده و تقدیرنداند	۲۷۴	زخاك‌من اگر گندم برآید	۲۸۵
ای قوم بحج رفته کجایید؟ کجایید	۲۷۳	زرویت دستهٔ گل میتوان کرد	۲۸۶
بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد	۲۷۴	دل با دل دوست درچنین باشد	۲۸۶
آن سرخ قبایی که چو مه‌پاربرآمد	۲۷۴	ای مطرب جان چو دف بدست‌آمد	۲۸۶
مهتاب برآمد کلك از گور برآمد	۲۷۵	کی باشد کین قفص چمن گردد	۲۸۷
تدبیرکند بنده و تقدیر نداند	۲۷۵	روی تو بر نگریزکان ماند	۲۸۷
چون بررخ ما عکس جمال توبرآید	۲۷۶	دوش از بت من جهان چه می‌شد	۳۸۷
هرنکته که از زهر اجل تلختر آید	۲۷۶	ای عشق که جمله از توشادند	۲۸۸
از بهر خدا عشق دگر یارمدارید	۲۷۶	هرچند که بلبلان گزینند	۲۸۸
مرغان که کنون از قفس خویش جدایید	۲۷۷	رفتیم بقیه را بقاباد	۲۸۸
گریك سرموی از رخ تو روی نماید	۲۷۷	جانی که زنور مصطفی زاد	۲۸۹
بگودلرا که گرد غم نگردد	۲۷۷	آن کزدهن تورنگ دارد	۲۸۹
دلم امروز خوی یار دارد	۲۷۷	این قافله بارماندارد	۲۹۰
نثرنا فی‌ربیع الوصل بالورد	۲۷۸	بیچاره کسی که زر ندارد	۲۹۰
بیای زیرك و برگول می‌خند	۲۷۹	دل بی لطف توجان ندارد	۲۹۰
اگر عالم همه پرخار باشد	۲۷۹	آنکس که زتو نشان ندارد	۲۹۱
توی نقشی که جانها بر نتابد	۲۷۹	بیچاره کسی که می‌ندارد	۲۹۱
دلی دارم که گرد غم نگردد	۲۸۰	آن خواجهٔ خوش لقاچه دارد	۲۹۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد	۲۹۲	نام آنکس برکه مرده از جمالش زنده شد	۳۰۶
پرکندگی از نفاق خیزد	۲۹۲	مطربم سرمست شد انگشت برق می‌زند	۳۰۷
آنکس که زجان خودنترسد	۲۹۳	قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند	۳۰۷
آنجا که چوتو نگار باشد	۲۹۳	مشك وعنبر گرزمشك زلف‌یارم بوکند	۳۰۷
ای کز توهمه جفا وفا شد	۲۹۴	پنج درچه فایده چون هجرراشش توکند	۳۰۸
روزم بعیادت‌آمد	۲۹۴	عشق عاشق‌را ز غیرت نیك‌دشمن روکند	۳۰۸
آن یوسف‌خوش عذارآمد	۲۹۵	آن زمانی را که چشم از چشم‌اومخمور بود	۳۰۸
برخیزکه ساقی اندر آمد	۲۹۵	رو ترش کردی مگر می باده ات گیرانبود	۳۰۹
جان از سفر درازآمد	۲۹۶	آمدم تا رونهم بر خاك پای یار خود	۳۰۹
آن‌شعلهٔ نار می‌خرامد	۲۹۶	بر نشست آن‌شاه عشق ودام‌ظلمت‌بردرید	۳۰۹
امروز نگار مانیامد	۲۹۷	ای طربنان زمطرب التماس می کنید	۳۱۰
خوش باش که‌هرکه راز داند	۲۹۷	فخر جمله ساقیانی ساغرت در کارباد	۳۱۰
ساقی زان می که می‌چریدند	۲۹۷	مست‌آمددلبرم تادل برد ازبامداد	۳۱۰
اول نظر ارچه سرسری بود	۲۹۷	شادشدجانم‌که چشمت‌وعدهٔ‌احسان نهاد	۳۱۰
اول نظرارچه سرسری بود	۲۹۸	هرزمان کز غیب عشق یارما خنجر کشید	۳۱۱
دیرآمده‌ای‌سفرمکن زود	۲۹۹	هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می زند	۳۱۱
آنکس که ببندگیت آید	۲۹۹	هم لبان می‌فروشت باده‌را لرزان‌کند	۳۱۱
آخر گهر وفا ببارید	۲۹۹	می خرامد آفتاب خوب‌رویان ره کند	۳۱۱
ای اهل صبوح در چه کارید	۳۰۰	شاهما از جمله‌شاهان پیش‌بودوپیش‌بود	۳۱۱
از بهر چه در غم وزحیرید	۳۰۰	علتی‌باشد که‌آن اندر بهاران بد شود	۳۱۲
هر سینه که سیمبر ندارد	۳۰۱	وصف آن‌مخدومی‌کن‌گر چه‌می‌رنجدحسود	۳۱۲
مامست شدیم و دل جدا شد	۳۰۱	دلمن کلر تو دارد گل‌وگلنار تو دارد	۳۱۳
ساقی برخیزکان مه آمد	۳۰۱	دلمن‌رای تودارد سرسودای تو دارد	۳۱۳
گرمایهٔ دهرجان فزا بود	۳۰۲	خنك‌آنکس‌که‌چوماشد همه‌تسلیم‌ورضاشد	۳۱۴
کس با چو تویار راز گوید	۳۰۲	چو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد	۳۱۴
شب رفت حریفکان کجایید	۳۰۲	بدرد مرده کفن را بسر گور بر آید	۳۱۴
از دلبر ما نشان کی‌دارد	۳۰۲	خنك‌آنکس‌که چوماشدهمه‌تسلیم‌ورضا شد	۳۱۵
دشمن خویشیم ویارآنکه مارامی‌کشد	۳۰۳	مشوای‌دل تو دگرگونکه ترا یار رهاند	۳۱۵
اینك آن جویی‌که سرخ سبزرا گردان کند	۳۰۳	هله نومید نباشی که ترا یار براند	۳۱۵
اینك‌آن مرغان‌که ایشان بیضه‌هازرین‌کنند	۳۰۴	حضری که عمر زان‌بت بکشد دراز گردد	۳۱۵
پیش‌ازآن کندر جهان باغ ومی انگور بود	۳۰۴	صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد	۳۱۶
دی میان عاشقان ساقی و مطرب میربود	۳۰۴	چمنی که جمله گلها بپناه او گریزد	۳۱۶
ذره ذره‌آفتاب عشق دردی خوار بود	۳۰۵	چه توقفست زین‌پس پس‌کاروان روان شد	۳۱۶
مطربا ،این‌پرده‌زن، کزراه زنان فریادوداد	۳۰۵	همه رابیاموزم زتو خوشترم نماند	۳۱۷
دوش‌آمد پیل مارا باز هندستان بیاد	۳۰۶	هله‌عاشقان بکوشید که چوجسم‌وجان‌نماند	۳۱۷
گریکی شاخی شکستم‌من زگلزاری‌چه شد	۳۰۶	صنما سپاه عشقت بحصار دل درآمد	۳۱۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
سحری‌چوشاه خوبان بوثاق ما در آمد	۳۱۷
بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد	۳۱۷
هله هلش دار که درشهر دوسه طرارند	۳۱۷
عاشقان بر درت ازاشك چوباران کارند	۳۱۸
ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند	۳۱۹
از دلم صورت آن خوب ختن می نرود	۳۱۹
همه خفتند ومن دلشده را خواب نبرد	۳۱۹
بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد	۳۱۹
دردلم چون غمت ای سروروان برخیزد	۳۲۰
خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد	۳۲۰
ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند	۳۲۱
عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند	۳۲۱
مانه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	۳۲۲
آنك عکس رخ‌اوراه ثریا بزند	۳۱۳
آنچ روی تو کند نوررخ خور نکند	۳۳۲
آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند	۳۲۳
ازدلم صورت آن خوب ختن می نرود	۳۲۳
واقفسرمد تا مدرسهٔ عشق گشود	۳۲۴
این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید	۳۲۴
هله پیوسته سرت شاد و لبت خندان باد	۳۱۵
هست مستی که مرا جانب میخانه برد	۳۲۵
هر که از حلقهٔ ما جای دگر بگریزد	۳۲۵
وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد	۳۲۵
وای آن دل که بدو از تو نشانی برسد	۳۲۶
زاول روز که مخموری مستان باشد	۳۲۶
ننگ عالم شدن از بهرتوننگی نبود	۳۲۶
سفرهٔ کهنه کجا در خورنان تو بود	۳۲۷
گر نخسپی‌ز تواضع شبکی‌جان‌چه‌شود	۳۲۷
عشرتی‌هست‌درین گوشه غنیمت‌دارید	۳۲۷
می‌رسد یوسف مصری همه اقرار دهید	۳۲۸
برسرکوی توعقل‌ازسرجان بر خیرد	۳۲۸
صنما گر زخط وخال تو فرمان‌آرند	۳۲۹
یارب این بوی که امروز بما می‌آید	۳۲۹
یارب این بوی خوش از روضهٔ جان می آید	۳۲۹
لحظه‌ای قصه کنان قصهٔ‌تبریزکنید	۳۳۰
عید بگذشت وهمه خلق سوی کار شدند	۳۳۰
طرفه‌گرمابه بانی کور ز خلوت برآید	۳۳۰
باز شیری با شکر آمیختند	۳۳۱
آن شکر پاسخ نباتم می دهد	۳۳۱
خنبهای لایزالی جوش باد	۳۳۱
موشکی صندوق را سوراخ کرد	۳۳۲
باردیگر یار ماهنبار کرد	۳۳۲

مطلع اشعار	صفحه
شهر پر شد لولیان عقل دزد	۳۳۲
خلق می جنبد مانا روز شد	۳۳۲
چون مرا جمعی خریدار آمدند	۳۳۳
ساقیان سرمست در کار آمدند	۳۳۳
اندك اندك جمع مستان می‌رسند	۳۳۳
هرچه آن خسرو کند شیرین‌کند	۳۳۴
خنده از لطفت حکایت می‌کند	۳۳۴
عشق اکنون مهربانی می کند	۳۳۴
عمر براومید فردا می‌رود	۳۳۵
عاشقان پیدا ودلبر ناپدید	۳۳۵
برنشین ای عزم ومنشین ای امید	۳۳۶
ای خدا از عاشقان خشنود باد	۳۳۶
نه فلك بر عاشقان پاینده باد	۳۳۶
هرکرا اسرار عشق اظهار شد	۳۳۷
صاف جانها سوی گردون می‌رود	۳۳۷
هرزمان لطفت همی در پی رسد	۳۳۸
شب شد وهنگام خلوتگاه شد	۳۳۸
مرگ‌ماهست عروسی آید	۳۳۸
از دل رفته نشان می‌آید	۳۳۹
گل خندان که نخندد چه کند	۳۳۹
گر نخسپی شبکی خان چه‌شود	۳۳۹
هر کجا بوی خدا می‌آید	۳۴۰
گر نخسپی شبکی جان چه‌شود	۳۴۰
خشمین بر آنکسی شو کزوی گزیر باشد	۳۴۱
بعداز سماع گویندگان شورها کجاشد	۳۴۱
باز آفتاب دولت برآسمان برآمد	۴۴۲
آن‌ماه‌کوز خوبی برجمله می‌دواند	۴۴۲
درعشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	۳۴۲
گرساعتی ببری زاندیشها چه باشد	۳۴۳
مرغی که ناگهانی‌دردام ما درآمد	۳۴۳
بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند	۳۴۳
پیمانه‌ایست ای‌جان پیمانه این چه داند	۳۴۴
از چشم پر خمارت دلرا قرار ماند	۳۴۴
ای‌آنکه از عزیزی دردیده جات‌کردند	۳۴۴
یك‌خانه پرزمستان مستان نو رسیدند	۳۴۴
ای‌آنکه پیش‌حسنت حوری‌قدم درآید	۳۴۵
جزلطف‌وجزحلاوت‌خودازشکرچه‌آید	۳۴۵
مربحررازماهی دایم گریز باشد	۳۴۵
گفتم مکن چنینها ای‌جان چنین نباشد	۳۴۶
عید آمدوخوش آمد دلدار دلکش آمد	۳۴۶
برچه زخواب و بنگر نك روز روشن آمد	۳۴۶
گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند	۳۴۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
وقتی خوشست مارا لابد نمید باید	۳۴۷
نی دیده هر دنی را دیدار می نماید	۳۴۷
ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد	۳۴۸
لطفی نماندکان صنم خوش لقا نکرد	۳۴۸
قومی که بر براق بصیرت سفر کنند	۳۴۸
آتش پریر گفت نهانی بگوش دود	۳۴۹
بلبل‌نگر که‌جانب گلزار می رود	۳۴۹
جانا بیار باده که ایام می رود	۳۴۹
چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد	۳۵۰
چندان حلاوت ومزه و مستی و گشاد	۳۵۰
بحرم بخودکشید ومرا آشنا ببرد	۳۵۱
خیاطروزگار ببالای هیچ مرد	۳۵۱
چشمم همی پرده مگر آن یار می‌رسد	۳۵۱
آمد بهار خرم و رحمت نثار شد	۳۵۲
این عشق جمله عاقل وبیدار می کشد	۳۵۲
خفته نمود دلبر گفتم زباغ زود	۳۵۳
امروزه مرده بین که‌چه سان زنده می‌شود	۳۵۳
گرعید وصل تست منم خود غلام عید	۳۵۳
تا چند خرقه بردرم از بیم واز امید	۳۵۴
امسال بلبلان چه خبرها همی دهند	۳۵۴
صحرا خوشست لیك چو خورشید فر دهد	۳۵۴
صبح‌آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید	۳۵۵
صد مصر مملکت زتعدی خراب شد	۳۵۵
آه‌که بار دگر آتش در من فتاد	۳۵۶
جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید	۳۵۶
جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد	۳۵۷
پردهٔ دل می زند زهره هم از بامداد	۳۵۷
بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد	۳۵۷
از رسن زلف تو خلق بجان آمدند	۳۵۸
روبهکی دنبه بردشیر مگر خفته بود	۳۵۸
زهرهٔ من بر فلك شکل دگر میرود	۳۵۷
روی‌توچون روی‌مار خوی‌توزهرقدید	۳۵۹
صبحدمی همچو صبح‌پردهٔ ظلمت‌درید	۳۵۹
دی‌شد وبهمن گذشت فصل بهاران رسید	۳۵۹
آمد شهر سیام سنجق سلطان رسید	۳۶۰
نیك بدست آنك او شد تلف نیك و بد	۳۶۰
نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید	۳۶۰
وسوسه تن‌گذشت غلغلهٔ جان رسید	۳۶۱
غره‌مشو گرزچرخ کار تو گرددبلند	۳۶۱
شرح دهم من که شب از چه سیه‌دل‌بود	۳۶۱
بانگ زدم من‌که دل مست کجا می‌رود	۳۶۲
یار مرا عارض وعذار نه این بود	۳۶۲

مطلع اشعار	صفحه
بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد	۳۶۳
اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد	۳۶۳
ز سر بگیرم عیشی چوپا بگنج فروشد	۳۶۳
اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد	۳۶۴
زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه‌می‌شد	۳۶۴
شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند	۳۶۴
گرفت‌خشم زبستان سر خری وبرون‌شد	۳۶۵
مده بدست فراقت دل مرا که نشاید	۳۶۵
چو درد گیرد دندان تو عدو گردد	۳۶۵
چه پادشاست که از خاك پادشاه سازد	۳۶۶
بر استانهٔ اسرار آسمان نرسد	۳۶۶
بروز مرگ‌چو تابوت من روان باشد	۳۶۷
نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند	۳۶۷
بگو بگوش کسانی که نور چشم منند	۳۶۷
زبانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود	۳۶۸
بیا که‌ساقی عشق شراب باده رسید	۳۶۹
درخت وبرگ برآید زخاك این گوید	۳۷۰
بیارکان صفا جزمی صفا مدهید	۳۷۰
چو کار زار کند شاه روم با شمشاد	۳۷۰
ببرد خواب مرا عشق وعشق خواب برد	۳۷۱
کسی که عاشق آن رونق چمن باشد	۳۷۱
سخن‌اکه خیزد از جان زجان حجاب کند	۳۷۱
چوعشق را هوس بوسه و کنار بود	۳۷۱
رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود	۳۷۲
بروحهای مقدس ز من سلام برید	۲۷۲
دوماه پهلوی همدیگرند بر در عید	۳۷۳
حبیب کمبه جانست اگر نمی دانید	۳۷۳
بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید	۳۷۳
هزار جان مقدس فدای روی تو باد	۳۷۴
ز عشق آن‌رخ خوب توای اصول‌مراد	۴۷۵
سپاس وشکر خدا را که بندها بگشاد	۳۷۵
مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۳۷۵
مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۳۷۶
میان باغ گل سرخ‌های وهو دارد	۳۷۶
میان باغ گل سرخ‌های هو دارد	۳۷۶
مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	۳۷۷
مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند	۳۷۷
فراغتی دهدم عشق تو زخویشاوند	۳۷۷
سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود	۲۷۸
بپیش تو چه زند جان و جان کدام بود	۳۷۸
ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود	۳۷۹
زبعد خاك شدن یا زیان بود یا سود	۳۸۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد	۳۷۹
نماز شام چو خورشید در غروب آید	۳۸۰
بباغ بلبل ازین پس نوای ما گوید	۳۸۰
ندا رسید بجانها که چند می‌یابید	۳۸۰
میان باغ گل سرخ‌های وهو دارد	۳۸۱
مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد	۳۸۱
کسی خراب خرابات و مست می‌باشد	۳۸۱
مرا وصال تو باید صبا چه سود کند	۳۸۲
سپاس آن عدمی را که هست ما بربود	۳۸۲
هر آن‌نوی که رسد سوی تو قدید شود	۳۸۲
زشمس دین طرب نوبهار باز آید	۳۸۳
سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید	۳۸۳
فزود آتش من آب را خبر ببرید	۳۸۳
سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید	۳۸۴
زجان سوخته‌ام‌خلق را حذار کنید	۳۸۴
هزار جان مقدس فدای روی تو باد	۳۸۴
کدام لب که از وبوی جان نمی‌آید	۳۸۵
اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد	۳۸۵
بحارسان نکو روی من خطاب کنید	۳۸۶
جهان را بدیدم وفایی ندارد	۳۸۶
سحراین دلمن زسودا چه می‌شد	۳۸۶
دلمن که باشد که ترا نباشد	۳۸۷
گفتم که ای جان خود جان چه باشد	۳۸۷
دل‌گردون خلل کند چو مه تو نهان شود	۳۸۸
دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد	۳۸۸
رسم نوین که شهریار نهاد	۳۸۹
سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	۳۸۹
سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	۳۸۹
دیده‌ها شب فراز باید کرد	۳۸۰
عشق تو مست و کف زنانم کرد	۳۹۰
عاشقانی که با خبر میرند	۳۹۱
صوفیان در دمی دو عید کنند	۳۹۱
گر ترا بخت یار خواهد بود	۳۹۱
آتش افکند در جهان جمشید	۳۹۲
خسروانی که فتنهٔ چینید	۳۹۲
عید با عاشقان مبارك باد	۳۹۳
زندگانی صدر عالی باد	۳۷۳
شاهدی بین که درزنامه بزاد	۳۹۳
مادر عشق طفل‌عاشق را	۳۹۴
شعر من نان مصر را ماند	۳۹۴
یوسف آخر زمان خرامان شد	۳۹۴
هر کی در ذوق عشق دنگ آمد	۳۹۴

مطلع اشعار	صفحه
هین که هنگام صابران آمد	۳۹۵
هر که بهر تو انتظار کند	۳۹۵
عشق را جان بی‌قرار بود	۳۹۶
هر کرا ذوق دین پدید آید	۳۹۶
بوی دلدار ما نمی‌آید	۳۹۶
صبر با عشق بس نمی‌آید	۳۹۷
من بسازم ولیك کی شاید	۳۹۷
عشق جانان مرا زجان ببرید	۳۸۷
خسروانی که فتنهٔ چینید	۳۹۷
زان ازلی نور که پرورده‌اند	۴۹۸
دوست همان به که بلاکش بود	۳۹۸
دیدن روی تو هم از بامداد	۳۹۸
گفت‌کسی خواجه سنائی بمرد	۳۹۹
پیرهن یوسف و بو می‌رسد	۳۹۹
آتش عشق تو فلاوز شد	۳۹۹
از سوی دل لشکر جان آمدند	۴۰۰
آنچ گل سرخ قبا می‌کند	۴۰۰
آه در آن شمع منور چه شد	۴۰۰
چونك کمند تو دلم را کشید	۴۰۰
شاخ گلی باغ زتو سبز و شاد	۴۰۱
دوش دل عربده گر باکی بود	۴۰۱
هر که زعشاق گریزان شود	۴۰۲
عشق مرا بر همگان بر گزید	۴۰۲
گفت‌کسی خواجه سنایی بمرد	۴۰۳
یا من نعماه غیر معدود	۴۰۳
طارت‌الکتب الکرام من‌کرام یا عباد	۴۰۳
من رأی دراً تلالا نوره وسط الفؤاد	۴۰۳
میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید	۴۰۳
یا شبه الطیف نی انت قریب بعید	۴۰۴
اگرحریف منی پس بگو که‌دوش‌چه بود	۴۰۴
حکم البین بموتی و عمد	۴۰۵

ر

ای شاهد سیمین دفن در ده شرابی همچوزر	۴۰۵
انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب‌البصر	۴۰۵
آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست‌اومگر	۴۰۶
رو چشم جانرا برگشا در بی دلان‌اندرنگر	۴۰۶
ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور وشر	۴۰۶
ای تو نگار خانگی خانه درآ ازین‌سفر	۴۰۷
گرم درا و دم مده باده بیار و غم ببر	۴۰۷
دی‌سحری برگذری گفت مرا یار	۴۰۷
اگر باده خوری باری ز دست دلبر ماخور	۴۰۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهرمادر	۴۰۸
مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر	۴۰۸
گر چه نه بدریاییم دانهٔ گهریم آخر	۴۰۸
یغما بك ترکستان بر زنگ بزد لشکر	۴۰۹
ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر	۴۰۹
جان بر کف خود داری ای مونس‌جان‌زوتر	۴۰۹
نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر	۴۱۰
جان من و جان‌تو بستست‌بهمدیگر	۴۱۰
تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر	۴۱۰
ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر	۴۱۰
مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار	۴۱۱
ای عاشق بیچاره شده زار بزربر	۴۱۱
ای رخت فکنده تو بر اومید و حذربر	۴۱۲
گیرم که بود میر ترا زر بخروار	۴۱۲
بحسن تو نباشد یار دیگر	۴۱۳
بگرد فتنه می‌گردی دگر بار	۴۱۳
جفا از سر گرفتی ، یاد می‌دار	۴۱۴
مرا یارا، چنین بی‌یار مگذار	۴۱۴
منم از جان خود بیزار، بیزار	۴۱۴
مرا اقبال خندانید آخر	۴۱۴
بساقی در نگر،در مست منگر	۴۱۵
بگردان ، ساقیا، آن جام دیگر	۴۱۵
نگشتم از تو هر گز، ای صنم سیر	۴۱۱
درین سرما و باران یار خوشتر	۴۱۶
خداوند خداوندان اسرار	۴۱۶
صد بار بگفتمت نگهدار	۴۱۷
کی باشد اختری در اقطار	۴۱۷
شب گشت ولیك پیش اغیار	۴۱۸
نوریست میان شعر احمر	۴۱۸
نزدیك توم، مرا مبین دور	۴۱۸
ای یار شگرف در همه کار	۴۱۸
انجیر فروش را چه بهتر	۴۱۹
انجیر فروش را چه بهتر	۴۱۹
دارد درویش نوش دیگر	۴۲۰
آحرکی شور از آن لقا سیر	۴۲۰
گفتی که زیان کنی زیان گیر	۴۲۱
عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار	۴۲۱
عرض لشکر می‌دهد مرعاشقانراعشق یار	۴۲۱
چون نبینم من‌جمله‌لت صد جهان خوددیده‌گیر	۴۲۱
عزم رفتن کرده‌ای‌چون عمرشیرین یاد دار	۴۲۲
مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده‌دار	۴۲۲
یا ربا این لطفها را از لبش پاینده دار	۴۲۲

مطلع اشعار	صفحه
مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار	۴۲۲
سر بر آورای‌حریف و روی من بین همچو زر	۴۲۳
نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر	۴۲۳
در سماع عاشقان زدفر و تابش بر اثیر	۴۲۳
گر بخلوت دیدمی او را بجایی سیر سیر	۴۲۴
معده را پر کرده‌ای دوش ازخمیرواز فطیر	۴۲۴
گرخورد آن‌شیر عشقت‌خون ماراخورده‌گیر	۴۲۴
خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار	۴۲۴
گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار	۴۲۵
آیینهٔ چینی ترا بازنگی اعشی چه کار	۴۲۵
لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار	۴۲۵
از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار	۴۲۵
شادی‌کنان از جهان اندر دلت آید مخر	۴۲۶
بهر شهوت‌جان خود را می‌دهی همچون ستور	۴۲۶
ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور	۴۲۶
ای صبا حالی ز خد وخال شمس الدین بیار	۴۲۷
عقل بند رهروان و عاشقانست ای پسر	۴۲۷
هله زیرك هله زیرك هله زوتر هله زوتر	۴۲۸
مه روزه اندر آمد هله‌ای بت چو شکر	۴۲۸
همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر	۴۲۹
هله زیرك هله زیرك هله زیرك هله زوتر	۴۲۹
بده آن باده بما باده بما اولیتر	۴۲۹
سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر	۴۳۰
هین که آمد بسر کوی‌تو مجنون دگر	۴۳۰
صنما این چه گمانست فرو دست حقیر	۴۳۰
نه که مهمان غریبم تو مها یار مگیر	۴۳۱
اختران شب وصلست و نثارست و نثار	۴۳۱
روستائی بچه‌ای هست درون بازار	۴۳۲
پردهٔ آن جام می را ساقیا بار دیگر	۴۳۳
داد جاروبی بدستم آن نگار	۴۳۳
گر ز سر عشق او داری خبر	۴۳۴
عقل بندرهروانست ای پسر	۴۳۴
آمدم من بی دل و جان ای پسر	۴۳۵
ای نهاده بر سر زانو تو سر	۴۳۵
بس که می‌انگیخت آن مه شور و شر	۴۳۵
نرم نرمك‌سوی رخسارش نگر	۴۳۶
عشق را با گفت‌وبا ایما چه کار	۴۳۶
رفتم آنجامست وگفتم ای نگار	۴۳۷
باز شد در عاشقی بابی دگر	۴۳۷
ای خیالت‌در دل‌من‌هر سحور	۴۳۷
رازها اندر میان نه وا مگیر	۴۳۸
در چمن آیید و بر بندید در	۴۳۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
ساقیا بادهٔ چون نار بیار	۴۳۸
ساقیا بادهٔ گلرنگ بیار	۴۳۸
از لب یار شکر را چه خبر	۴۳۹
روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر	۴۳۹
بر منبر است این دم مذکر مذکر	۴۳۹
ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر	۴۳۹
ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر	۴۴۰
ای آیینهٔ فقیری جانی و چیز دیگر	۴۴۰
هر کس بجنس خویش در آمیخت‌ای نگار	۴۴۰
دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار	۴۴۱
میر شکار من‌که مرا کرده‌ای شکار	۴۴۱
کس بیکسی نماند می‌دان تو اینقدر	۴۴۱
مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در	۴۴۲
آمد بهار خرم و آمد رسول یار	۴۴۲
اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر	۴۴۲
پردهٔ خوش آن نبود کز پس آن پرده دار	۴۴۳
تافت رخ آفتاب گشت جهان مست وار	۴۴۳
چون سرکش نیستت فتنه مکن دل مبر	۴۴۴
سست مکن زه که من تیر توم چار پر	۴۴۴
وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر	۴۴۴
بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر	۴۴۵
عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش‌مگیر	۴۴۵
آید هر دم رسول از طرف شهریار	۴۴۵
گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر	۴۴۵
چون سر کس‌نیستت‌فتنه مکن دل مبر	۴۴۶
نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار	۴۴۶
چرا ز قافله یك کس نمی‌شود بیدار	۴۴۷
بیار ساقی بادت فدا سرو دستار	۴۴۸
نبشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار	۴۴۹
شدست نور محمد هزار شاخ هزار	۴۴۹
چه مایه رنج کشیدم زیار تا اینکار	۴۵۰
مجوی شادی جوں در غمت میل نگار	۴۵۰
بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار	۴۵۱
زبامدادچه دشمن کشست دیدن یار	۴۵۱
درخت اگر متحرك بدی بیا و بپر	۴۵۱
تو شاخ خشك چرایی بروی یار نگر	۴۵۲
ترا رسید بجانها ز خسرو منصور	۴۵۲
بمن نگر که منم مونس تو اندر گور	۴۵۳
مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار	۴۵۳
بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار	۴۵۳
کسی بگفت زما یا ازوست نیکی و شر	۴۵۴
فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر	۴۵۴

مطلع اشعار	صفحه
بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر	۴۵۴
قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور	۴۵۵
ببین دلت که نگردد ز جان سپاری سیر	۴۵۵
مه تو یار ندارد جزاو تو یار مگیر	۴۵۵
چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر	۴۵۶
از آن مقام که نبود گشاد زود گذر	۴۵۶
مطرب عاشقان بجنبان تار	۴۵۶
گر تو خواهی وطن پر از دلدار	۴۵۶
رحم بر یار کی کند هم یار	۴۵۷
عشق جانست عشق تو جانتر	۴۵۸
رو بنما بما مکن مستور	۴۵۸
مطربا عیش و نوش از سر گیر	۴۵۸
مطربا عشق بازی از سر گیر	۴۵۹
عار بادا جهانیان را عار	۴۵۹
خلق را زیر گنبد دوار	۴۵۹
میر خرابات توی ای نگار	۴۵۹
چند ازین راه نو روز گار	۴۶۰
مست توم نه از می و نه‌از کوکنار	۴۶۰
جان خراباتی و عمر بهار	۴۶۱
هست کسی صافی و زیبا نظر	۴۶۱
رحم کن ارزخم شوم سر بسر	۴۶۱
در بگشا کامد خامی دگر	۴۶۲
جاءالربیع والبطر زال الشتاء والخطر	۴۶۳
بشنو خبر صادق از گفتهٔ پیغمبر	۴۶۴
مرا می‌گفت دوش آن یار عیار	۴۶۴
انجیر فروش را چه بهتر	۴۶۴
انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر	۴۶۵
آفتابی بر آمد از اسرار	۴۶۵
جاء الربیع والبطر زال الشتاء والخطر	۴۶۶
غرة وجه سلبت قلب جمیع‌البشر	۴۶۷
سیدی انی کلیل‌انت فی زی‌النهار	۴۶۷
ژ	
بسوی ما نگر چشمی برانداز	۴۶۷
تو چشم شیخ را دیدن میاموز	۴۶۷
اگر کی‌در فریندش یوقسایاوز	۴۶۸
بیا با تو مرا کارست امروز	۴۶۸
چنان مستم چنان مستم من امروز	۴۶۸
چنان مستم چنان مستم من امروز	۴۶۷
در ین سرما سر ما داری امروز	۴۶۹
الا ای شمع گریان گرم می‌سوز	۴۶۹
درین سرما سر ما داری امروز	۴۶۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
ای خفته بباد یار بر خیز	۴۷۰
ماییم فداییان جانباز	۴۷۰
بر خیز و صبوح را برانگیز	۴۷۰
من از سخنان مهر انگیز	۴۷۱
گر نیی دیوانه رومر خویش‌را دیوانه‌ساز	۴۷۱
سوی خانه خویش‌آمد عشق‌آن عاشق‌نواز	۴۷۱
عاشقان را شد مسلم شب‌نشستن تابروز	۴۷۱
اگر آتشست یارت تو برو دروهمی‌سوز	۴۷۲
سیمرغ کوه‌قاف‌رسیدن گرفت باز	۴۷۲
یا مکثر الدلال علی‌الخلق بالنشوز	۴۷۳
ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز	۴۷۳
برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز	۴۷۳
بآفتاب شهم گفت هین مکن این ناز	۴۷۴
برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز	۴۷۴

س

عشق گزین‌عشق و دروکوکبه می‌ران‌ومترس	۴۷۵
سیر نگشت جان‌من‌بس مکن ومگو که بس	۴۶۵
سوی‌لبش هرآنکه‌شدزخم‌خوردز پیش و پس	۴۷۶
نیمشب از عشق تا دانی چه میگوید خروس	۴۷۶
حال ما بی آن مه زیبا مپرس	۵۷۶
ای دل بی بهره از بهرام ترس	۴۷۶
نیست در آخر زمان فریاد رس	۴۷۷
ای روترش به‌پیشم بد گفته ای مرا پس	۴۷۷
دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس	۴۷۷
ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش‌بلیس	۴۷۸
بیا که دانه لطیفست روز دام مترس	۴۷۸

ش

ای مست ماه روی تو استاره و گردون‌خوش	۴۷۸
گر عاشقی‌از جان‌ودل‌جوروجفای یار کش	۴۷۹
الحذر از عشق حذر هر که نشانی بودش	۴۷۹
ای شب خوش‌رو که توی مهتر وسالار حبش	۴۷۹
یار نخواهم‌که بود بد خو و غمخوار وترش	۵۸۰
دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش	۴۸۰
اگر گم گردد این بیدل ازآن‌دلدارجوییدش	۴۸۰
چه دارد در دل آن‌خواجه‌که‌میتابدزرخسارش	۴۸۰
قرین مه‌دومر یخ‌اندوآن‌دوچشمت ای دلکش	۴۸۰
پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش	۴۸۱
ریاضت‌نیست‌پیش ماهمه‌لطفست وبخشایش	۴۷۱
آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش	۴۸۲
رویش‌خوش‌ومویش‌خوش‌وان‌طرهٔ‌جعدینش	۴۸۲

مطلع اشعار	صفحه
ای‌یوسف مهرویان ای جاه و جمالت خوش	۴۸۲
زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش	۴۸۳
جانم بچه آرامدای یار بآمیزش	۴۸۳
وقتت خوش وقتت خوش حلوایی و شکرکش	۴۸۳
هنگام صبوح آمد آن مرغ سحر خوانش	۴۸۳
درون ظلمتی می‌جو صفانش	۴۸۴
قضا آمد شنو طبل نفیرش	۴۸۴
نگاری را که مبجویم بجانش	۴۸۴
برفتم دی بپیشش سخت پر جوش	۴۸۵
شنو پندی زمن ای یار خوش کیش	۴۸۵
امروز خوش است دلکه تو دوش	۴۸۵
ای خواجه تو عاقلانه می‌باش	۴۸۵
آن مطرب ما خوش است و چنگش	۴۷۶
ما نعره بشب زنیم و خاموش	۴۸۶
گر لاش نمود راه قلاش	۴۸۶
اندر آ ای اصل اصل شادمانی شادباش	۴۸۶
ای سنایی گر نیابی یار یار خویش‌باش	۴۸۷
آنکه بیرون از جهان بد در جهان‌آوردمش	۴۸۷
درش رفتم در میان مجلس سلطان خویش	۴۸۸
عارفان راشمع‌و شاهد نیست از بیرون‌خویش	۴۸۸
ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش	۴۸۸
شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش	۴۷۹
بشکر خنده اگر می‌ببرد جان رسدش	۴۸۹
گر لب او شکند نرخ شکر می‌رسدش	۴۸۹
آنکه‌مه غاشیه‌ای‌زین‌چو غلامان کشدش	۴۹۰
بر ملك نیست نهان حال دل‌ونیك و بدش	۴۹۰
من توم تومنی ای دوست مرو از بر خویش	۴۹۰
اندك اندك راه زد سیم و زرش	۴۹۱
آنك جانش‌داده‌ای‌آنرا مکش	۳۹۱
چون تو شادی بنده گو غمخوار باش	۴۹۲
آن مانی همچو ما دلشاد باش	۴۹۲
عقل آمد عاشقا خود را بپوش	۴۹۲
اندر آمد شاه شیرینان ترش	۴۹۳
روی تو جان جانست از جان نهان مدارش	۴۹۳
گر جان بجز تو خواهد از خویش‌برکنیمش	۴۹۳
سر مست شد نگارم بنگر بنرگسانش	۴۹۳
می‌گفت چشم شوخش با طرهٔ سیاهش	۴۹۴
آن مه که هست‌گردون گردان و بیقرارش	۴۹۴
روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش	۳۹۴
در عشق آتشینش آتش نخورده آتش	۴۹۹
صد سال اگر گریزی و نایی بتا بپیش	۴۹۵
آینه‌ام‌من‌آینه‌ام‌من تاکه بدیدم روی چوماهش	۴۹۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
مستی امروز من نیست چو مستی دوش	۴۹۶
باز در آمد طبیب از در رنجور خویش	۴۹۶
باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش	۴۹۶
ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش	۴۹۸
خواجه چرا کرده‌ای‌روی تو بر ما ترش	۴۹۷
چون بزند گردنم سجده کند گردنش	۴۹۷
باز درآمد زراه بیخود و سر مست دوش	۴۹۷
خواجه غلط کرده‌ای‌در صفت یار خویش	۴۹۸
یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست‌دوش	۴۹۸
باز در آمد طبیب از در بیار خویش	۴۹۸
جان منست او هی مزنیدش	۴۹۹
زهدهدان تفکر چو در رسید نشانش	۴۹۹
تمام اوست که فانی شدست آثارش	۴۹۹
ندا رسید بعاشق ز عالم رازش	۵۰۰
سری برآرکه تا ما رویم بر سر عشق	۵۰۰
شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش	۵۰۰
شنو زسینه ترنگاترنگ آوازش	۵۰۱
مبادباکس دیگر ثنا و دشنامش	۵۰۱
چورو نمود بمنصور وصل دلدارش	۵۰۱
دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش	۵۰۲
مست گشتم ز ذوق دشنامش	۵۰۲
توبهٔ من درست نیست خموش	۵۰۲
آمد آن خواجهٔ سیما ترش	۵۰۳
علی‌الله ای مسلمانان ازآن هجران‌پرآتش	۵۰۳
کل عقل بوصلکم مدهش	۵۰۴

ع

بیا بیا که توی جان جان جان سماع	۵۰۴
بیا بیا که توی جان جان جان سماع	۵۰۴

غ

مدارم یکزمان از کار فارغ	۵۰۶
امروز روز شادی و امسال سال لاغ	۵۰۵
گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ	۵۰۵
عیسی روح گرسنه‌ست‌چو زاغ	۵۰۵

ف

ما دو سه رندعشرتی جمع شدیم این‌طرف	۵۰۶
مادوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف	۵۰۷
گر توتنگ‌آیی‌زما زوتربرون روای حریف	۵۰۷
باده نمی‌بایدم فارغم‌از درد و صاف	۵۰۷
کعبهٔ جانها توی فارغم از درد و صاف	۵۰۸

مطلع اشعار	صفحه
بیا بیا که توی شیر شیر مصاف	۵۰۸

ق

ای مونس و غمگسار عاشق	۵۰۹
گر خمار آرد صداعی برسرسودای عشق	۵۱۰
ای جهانرا دلگشا اقبال‌عشق	۵۱۰
ای ناطق الهی وای دیدهٔ حقایق	۵۱۰
باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق	۵۱۰
فریفت یار شکر بار من مرا بطریق	۵۱۱
جان و سر تو که بگو بی‌نفاق	۵۱۱

ك

بدلجویی‌ودلداری‌درآمد یارپنهانك	۵۱۲
روان شد اشك‌یاقوتی زراه‌دیدگان‌اینك	۵۱۲
رورو که نه‌ای‌عاشق‌ای‌زلفك وای‌خالك	۵۱۳
آن میرو دروغین بین با اسپك و بازینك	۵۱۳
هر اول روزای جان صد بار سلام علیك	۵۱۳
بیاید عشق را ای دوست دردك	۵۱۳
اندرآ با ما نشان‌ده راستك	۵۱۴
ایا هوای تو در جانها سلام علیك	۵۱۴
ای ظریف جهان سلام علیك	۵۱۵

گ

بر خیز ز خواب و ساز کن چنگ	۵۱۵
عشق خامش‌طرفه تریانکتهای چنگ چنگ	۵۱۵
عاشقی و آنگهانی نام و ننگ	۵۱۶
تتار اگر چه جهان را خراب کرد بجنگ	۵۱۶
حریف جنگ گزیند تو هم در آدرجنگ	۵۱۶
چو زد فراق تو بر سر مرابنیرو بسنگ	۵۱۶
بگردان شراب ای صنم بی‌درنگ	۵۱۷
هر کی درو نیست ازین عشق عشق رنگ	۵۱۷
توبه سفر گیر با پای لنگ	۵۱۸

ل

ای‌تووليِ‌احسان دل‌ای‌حسن رویت دام دل	۵۱۸
این بوالعجب کاندر خزان شدآفتاب‌اندرحمل	۵۱۸
بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانهٔ دل	۱۱۹
حلقهٔ دل زدم شبی درهوس سلام دل	۵۱۹
الاای‌بروترش کرده‌که تا نبود مرامدخل	۵۱۹
بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل	۵۲۰
مهم را لطف درلطفست ازآنم بی‌قرار ایدل	۵۲۱
هرآنکوصبرکردای‌دل‌زشهوتها درین منزل	۵۲۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
امروز بحمدالله از دی بترست این دل	۵۲۱
چکارستان که داری اندرین دل	۵۲۱
صدهزاران‌همچوما غرقه درین دریای دل	۵۲۱
شتران مست شدستند ببین رقص جمل	۵۲۲
تو مرا می‌بده ومست بخوان و بهل	۵۲۲
رفت عمرم درسرسودای دل	۵۲۳
سوی‌آن سلطان خوبان الرحیل	۵۲۳
امروز روز شادی وامسال سال گل	۵۲۳
تا نزند آفتاب خیمهٔ نور جلال	۵۲۳
چشم تو با چشم من هردم بی‌قیل‌وقال	۵۲۴
شد پی‌این لولیان درحرم ذوالجلال	۵۲۴
چند ازین قیل‌وقال عشق پرست وبیال	۵۲۴
چگونه برنپرد جان چو ازجناب جلال	۵۲۵
دوچشم اگر بگشادی بآفتاب وصال	۵۲۶
اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال	۵۲۶
پیام‌کرد مرا بامداد بحر عسل	۵۲۶
بگوش دل پنهانی بگفت رحمت‌کل	۵۲۶
زخود شدم زجمال پراز صفا ای دل	۵۲۷
باده ده ای ساقی‌جان بادهٔ بی‌درد و غل	۵۲۷
عمرك یا واحداً فی درجات الکمال	۵۲۸
لجکنن اغلن هی یزه کلکل	۵۲۸
کجکنن اغلن اودیا ککل	۵۲۸
ایها النور فی الفؤاد تعال	۵۲۹
یا منیرالبدر قد اوضحت بالبلبال بال	۵۳۰
یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال	۵۳۰
رشأ العشق حبیبی لشرود و مضل	۵۳۰
عمرك یا واحداً فی درجات الکمال	۵۳۰
تعال یا مدد العیش والسرور تعال	۵۳۰

م

مطلع اشعار	صفحه
آمد بهار ای‌دوستان منزل‌سوی بستان کنیم	۵۳۰
ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام	۵۳۱
این‌بار من یکبارگی درعاشقی بیچیده‌ام	۵۳۱
هان ای طبیب‌عاشقان‌دستی‌فروکش بربرم	۵۳۲
ای‌عاشقان ای‌عاشقان من‌خاك‌را گوهرکنم	۵۳۲
بازآمدم چون‌عید نو تا قفل زندان بشکنم	۵۳۲
کاری ندارد این‌جهان تاچند گل‌کاری‌کنم	۵۳۳
ای‌بامن‌وپنهان چودل از دل سلامت میکنم	۵۳۴
ای‌آسمان این چرخ من زان ماه‌رو آموختم	۵۳۴
آمد خیال خوش که من‌از گلشن یار آمدم	۵۳۴
دی برسرم‌تاج زری بنهاده‌است آن دلبرم	۵۳۵
هرگزندانم راندن مستی‌که افتد بردرم	۵۳۵
ای‌ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم	۵۳۵
تا من بدیدم روی‌تو ای‌ماه روشنم	۵۳۶
عشقا ترا قاضی برم کاشکستیم همچون‌صنم	۵۳۷
بس جهد میکردم که من آیینهٔ نیکی شوم	۵۳۷
آمد بهار ایدوستان منزل بسروستان کنیم	۵۳۷
هین خیره خیره می‌نگر اندر رخ صفرابیم	۵۳۷
ای‌نفس‌کل‌صورت‌مکن وی‌عقل‌کل بشکن‌قلم	۵۳۸
ای‌پاك‌روچون‌جام جم وزعشق‌آدمه متهم	۵۳۸
بازآمدم بازآمدم از پیش‌آن‌یارآمدم	۵۳۸
تا کی بحبس این‌جهان من‌خویش‌زندانی کنم	۵۳۹
یارشدم یارشدم با غم‌تو یارشدم	۵۳۹
مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم	۵۳۹
دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم	۵۴۰
مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم.	۵۴۱
باز در اسرار روم جانب آن یار روم	۵۴۱
زین دوهزاران من‌وما ای‌عجبا من‌چه‌منم	۵۴۲
جمع تو دیدم پس‌ازاین هیچ پریشان نشوم	۵۴۲
هرنفسی تازه‌ترم کز سر روزن بپرم	۵۴۲
تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم	۵۴۲
کوه‌نیم سنگ‌نیم چونك گدازان نشوم	۵۴۳
دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگوای بت همچو شکرم	۵۴۳
آمده‌ام که سرنهم عشق ترا بسربرم	۵۴۳
کار مرا چواوکند کار دگر چرا کنم	۵۴۴
میل هواش میکنم طال بقاش میزنم	۵۴۴
هرشب وهرسحر ترا من‌بدعا بخواستم	۵۴۴
دوش‌چه‌خورده‌ای بگو ای بت‌همچو شکرم	۵۴۴
تابکی‌ای‌شکرجوتو بیدل‌وجان‌فغان کنم	۵۴۵
ای‌تو بداده درسحر ازکف خویش باده‌ام	۵۴۵
تا که اسیروعاشق آن صنم جوجان شدم	۵۴۵
گرم درآودم مده باده بیار ای صنم	۵۳۶
بیاهرکس‌که میخواهد که‌تا با وی‌گروبندم	۵۴۶
کشید این‌دل‌گریبانم بسوی کوی‌آن یارم	۵۴۶
درخت‌وآتشی دیدم ندا آمد که جانانم	۵۴۷
زفرزین بندآنرخ من چه شهماتم چه شهماتم	۵۴۷
ترش‌رویی‌وخشمینی چنین شیرین ندیدستم	۵۴۷
بحق روتو که من چنین رویی ندیدستم	۵۴۷
دلا مشتاق دیدار غریب‌وعاشق ومستم	۵۴۸
بگفتم حال دلگویم ازآن نوعی که دانستم	۵۴۸
اگرشد سود وسرمایه چه‌غمگینی‌چومن‌هستم	۵۴۹
بیا بشنو که من پیش‌وپس اسپت جرا گردم	۵۴۹
طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم	۵۴۹
تو تا دوری زمن‌جانا چنین بی‌جان‌همی‌گردم	۵۵۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم	۵۵۰
دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم	۵۵۰
چه‌دانی‌تو که درباطن چه‌شاهی همنشین دارم	۵۵۰
من‌از اقلیم بالایم سرعالم نمی‌دارم	۵۵۱
همه بازان عجب ماندند درآهنگ پروازم	۵۵۱
نه‌آن بی‌بهره دلدارم که از دلدار بگریزم	۵۵۲
نهادم پای درعشقی که برعشاق سرباشم	۵۵۲
مرا چون کم فرستی غم حزین‌وتنگ‌دل‌باشم	۵۵۲
توخود دانی‌که من‌بی‌توعدم‌باشم عدم‌باشم	۵۵۳
من‌آنم کز خیالانش تراشندهٔ وثن باشم	۵۵۳
چوآمد روی مه‌رویم که باشم‌من‌که من باشم	۵۵۴
بگرد دل‌همی‌گردی چه‌خواهی‌کرد می‌دانم	۵۵۴
توخورشیدی ویا زهره ویا ماهی نمی‌دانم	۵۵۴
چو رعدوبرق می‌خندد ثنا وحمد میخوانم	۵۵۵
ندارد پای‌عشق‌او دل بی‌دست‌و بی‌بایم	۵۵۵
من این‌ایوان نه‌تورا نمی‌دانم نمی‌دانم	۵۵۵
بنه‌ای سبزخنگ‌من فراز آسمانهاسم	۵۵۶
بنه‌ای سبزخنگ من فراز آسمانهاسم	۵۵۷
زهی سرگشته درعالم سروسامان که من دارم	۵۵۷
بشستم تختهٔ هستی سرعالم نمی‌دارم	۵۵۷
ای‌عشق‌که کردستی تو زیروزبرخوابم	۵۵۷
من دلق دگرکردم عریان خراباتم	۵۵۷
گربی‌دل وبی‌دستم وزعشق‌تو پابستم	۵۵۸
رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم	۵۵۸
درمجلس آن رستم در عربده بنشستم	۵۵۹
زان می‌که زبوی‌او شوریده و سرمستم	۵۵۹
بستان قدح‌ازدستم ای مست‌که من مستم	۵۵۹
گرتو بنمی‌خسپی بنشین‌توکه من خفتم	۵۵۹
ساقی چوشه من بد بیش از دگران خوردم	۵۶۰
درآینه چون بینم نقش تو بگفت‌آرم	۵۶۰
گفتم بمهی کزتو صدگونه طرب دارم	۵۶۰
ای‌خواجه‌سلام علیك من عزم سفردارم	۵۶۰
توبه نکنم هرگز زین‌جرم‌که من دارم	۵۶۱
من خفته وشم اما بس‌آگه وبیدارم	۵۶۱
یکلحظه ویکساعت دست‌ازتو نمیدارم	۵۶۱
تا عاشق آن یارم بی‌کارم وبرکارم	۵۶۲
بشکسته سرخلقی سربسته که رنجورم	۵۶۲
پایی بمیان درنه تا عیش زسرگیرم	۵۶۳
صورتگر نقاشم هرلحظه بتی سازم	۵۶۳
شاگرد تو میباشم‌گر کودن و کژ پوزم	۵۶۳
سربرمزن از هستی تا راه نگردد گم	۵۶۴
ای کرده تو مهمانم درپیش درآ جانم	۵۶۴

مطلع اشعار	صفحه
درعشق سلیمانی من همدم مرغانم	۵۶۴
این‌شکل‌که من دارم ای‌خواجه کرامانم	۵۶۴
امروز خوشم با تو جان تو وفرداهم	۵۶۵
بی‌خود شده‌ام لیکن بی‌خودتر ازین خواهم	۵۶۵
جانم بفدا بادا آنرا که نمی‌گویم	۵۶۵
مخمورم پرخواره اندازه نمی‌دانم	۵۶۵
دگربار دگربار ز زنجیر بجستم	۵۶۶
بیایید بیایید بگلزار بگردیم	۵۶۶
حکیمیم طبیبیم زبغداد رسیدیم	۵۶۶
بجوشید بجوشید که ما بحرشعاریم	۵۶۷
طبیبم حکیمیم طبیبان قدیمیم	۵۶۷
از اول امروز چوآشفته ومستیم	۵۶۷
المنة لله که ز پیکار رهیدیم	۵۶۷
آن‌خانه که صدبار دراو مایده خوردیم	۵۶۸
خیزید مخسپید که نزدیك رسیدیم	۵۶۸
ما آتش عشقیم که درموم رسیدیم	۵۶۹
چون درعدم آییم و سر از یار برآریم	۵۶۹
امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم	۵۶۹
بشکن قدح باده که امروز چنانیم	۵۶۹
صبحست وصبوحست برین‌بام برآییم	۵۷۰
چون آینهٔ راز نما باشد جانم	۵۷۰
امروز چنانم که خراز بار ندانم	۵۷۱
ای خواجه بفرما بکی‌مانم بکی مانم	۵۷۱
ساقی زبی عشق روانست روانم	۵۷۱
ازشهر تو رفتیم وترا سیر ندیدیم	۵۷۱
خلقان همه نیکند جزاین تن‌که گزیدیم	۵۷۲
بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم	۵۷۲
ما عاشق وسرگشته وشیدای دمشقیم	۵۷۲
افتادم افتادم درآبی افتادم	۵۷۳
اگر تو نیستی درعاشقی خام	۵۷۳
چه دیدم خواب شب کامروز مستم	۵۷۳
بجان جمله مستان که مستم	۵۷۴
بیا کز غیرتو بیزار گشتم	۵۷۴
بیا کز عشق تو دیوانه گشتم	۵۷۵
چنان مستست ازآندم‌جان‌آدم	۵۷۵
منم فتنه هزاران فتنه زادم	۵۷۵
زندان خلق را آزاد کردم	۵۷۵
غلامم خواجه‌را آزاد کردم	۵۷۶
حسودان را زغم آزاد کردم	۵۷۶
یکی مطرب همی‌خواهم درین دم	۵۷۶
همیشه من چنین مجنون نبودم	۵۷۷
ایا یاری‌که در تو ناپدیدم	۵۷۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
سفرکردم بهرشهری دویدم	۵۷۷	گر از غم عشق عار داریم	۵۹۱
سفرکردم بهرشهری دویدم	۵۷۷	از اصل چوحور زاد باشیم	۵۹۱
اگرعشقت بجای جان ندارم	۵۷۸	ما آفت جان عاشقانیم	۵۹۱
بیا ای آنك بردی تو قرارم	۵۷۸	ما صحبت همدگر گزینیم	۵۹۲
گهی درگیرم وگه بام گیرم	۵۷۸	چون‌ذره برقص اندرآییم	۵۹۲
اگر سرمست اگر مخموریاشم	۵۷۹	جزجانب دل بدل نیاییم	۵۹۳
خداوندا مده‌آن یار را غم	۵۷۹	ای برده نماز من زهنگام	۵۹۳
چه نزدیکست جان تو بجانم	۵۸۰	یارب توبه چرا شکستم	۵۹۳
چه نزدیکست جان تو بجانم	۵۸۰	دانی کامروز ازچه زردم	۵۹۴
مرا گویی کرایی من چه‌دانم	۵۸۰	من دوش بتازه عهد کردم	۵۹۴
من‌آن ماهم که اندر لامکانم	۵۸۱	تا عشق توسوخت همچو عودم	۵۹۴
بیا کامروز بیرون از جهانم	۵۸۱	تا چهرهٔ آن یگانه دیدم	۵۹۴
مرا پرسی‌که چونی بین که چونم	۵۸۱	گرناز ترا بگفت نارم	۵۹۵
من از عالم ترا تنها گزینم	۵۸۲	من اشتر مست شهریارم	۵۹۵
وراخواهم دگر یاری نخواهم	۵۸۲	روزی‌که گذرکنی بگورم	۵۹۶
نه‌آن شیرم که با دشمن برآیم	۵۸۲	ای دشمن روزه ونمازم	۵۹۶
چوآب‌آهسته زیرکه درآیم	۵۸۳	تا با تو قرین شدست جانم	۵۹۶
زقند یار تا شاخی نخایم	۵۸۳	امروز مرا چه شد چه‌دانم	۵۹۷
ازآن باده ندانم چون فنایم	۵۸۳	ای‌جان لطیف وای‌جهانم	۵۹۷
بیا کامروز گرد یارگردیم	۵۸۴	ناآمده سیل ترشدستیم	۵۹۷
بپیش باد تو ما همچو گردیم	۵۸۴	آن عشرت نو که‌برگرفتیم	۵۹۷
شب دوشینه ما بیدار بودیم	۵۷۴	درعشق قدیم سالخوردیم	۵۹۸
من وتو دوش شب بیدار بودیم	۵۸۵	گرگم شدگان روزگاریم	۵۹۸
بیا کامروزشه را ما شکاریم	۵۸۵	ماعاشق و بیدل وفقیریم	۵۹۸
بیا تا عاشقی ازسر بگیریم	۵۸۵	نه سیم ونه زر نه مال خواهیم	۵۹۹
بیا امروز ما مهمان میریم	۵۸۵	ماشاخ گلیم نی گیاهیم	۵۹۹
بیا ما چند کس باهم بسازیم	۵۸۶	ما زنده بنور کبریاییم	۵۹۹
بیا تا قدر همدیگر بدانیم	۵۸۶	امروز نیم ملول شادم	۵۹۹
میان ما درآ ما عاشقانیم	۵۸۶	من جز احد صمد نخواهم	۶۰۰
چرا شاید چوما شه‌زادگانیم	۵۸۷	ما آب دریم ما چه دانیم	۶۰۰
برآن بودم که فرهنگی بجویم	۵۸۷	تا دلبر خویش را نبینیم	۶۰۰
مگردان روی خود ای دیده رویم	۵۸۷	گربخوبی مه بلاف لانسلم لانسلم	۶۰۱
بیا باهم سخن ازجان بگوییم	۵۸۸	هرچه گویی ازبهانه لانسلم لانسلم	۶۰۱
مرا خواندی زدر تو جستی ازبام	۵۸۸	می‌خرامد چان‌مجلس‌سوی‌مجلس‌گام گام	۶۰۱
چنان‌مستم‌چنان‌مستم‌من‌این‌دم	۵۸۸	هر که گوید کان چراغ دیدها را دیده‌ام	۶۰۲
کجایی ساقیا در ده مدامم	۵۷۸	ای‌جهان آب وگل تا من ترا بشناختم	۶۰۲
مرا گویی چه‌سانی من چه‌دانم	۵۸۹	خویش‌راچون‌خاردیدم‌سوی‌گل‌بگریختم	۶۰۲
شراب شیرهٔ انگور خواهم	۵۸۹	عشوه دادستی‌که من در بیوفایی نیستم	۶۰۲
رفتم تصدیع از جهان بردم	۵۸۹	من‌سرخم‌را ببستم بازشد پهلوی خم	۶۰۳
من با توحدیث بی‌زبان گویم	۵۹۰	چشم‌بگشا جان‌نگرکش سوی‌جانان می‌برم	۶۰۳
روی تو چو نوبهار دیدم	۵۹۰	چون زصورت برترآمد آفتاب و اخترم	۶۰۳
زنهار مرا مگو که پیرم	۵۹۰	وقت‌آن‌آمد که من سوگندها را بشکنم	۶۰۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
نی‌تو گفتی ازجفای آن جفاگر نشکنم	۶۰۴
روی نیکت بدکند من نیکرا بربدنهم	۶۰۴
ایها المشاق آتش‌گشته چون استاره‌ایم	۶۰۴
سرقدم کردیم وآخر سوی جیحون تاختیم	۶۰۵
چون همه یاران ما رفتند وتنها ماندیم	۶۰۴
این‌چه‌کزطبعی بودکه صدهزاران غم خوریم	۶۰۵
ای‌خوشا روزا کهما معشوق را مهمان کنیم	۶۰۶
چون بدیدم صبح رویت در زمان برخاستم	۶۰۶
از شهنشه شمس‌دین من ساغری را یافتم	۶۰۶
بار دیگر از دلو ازعقل‌وجان برخاستیم	۶۰۷
می‌بسازد جان‌و دلرا بس‌عجایب‌کان صیام	۶۰۷
چونك درباغت بزیر سایهٔ طوبیستم	۶۰۸
بده‌آن بادهٔ دوشین که من‌ازنوش تو مستم	۶۰۸
بزن‌آن‌پردهٔ نوشین‌که من از نوش تومستم	۶۰۸
هله دوشت یله‌کردم شب‌دوشت یله کردم	۶۰۹
زفلك قوت بگیرم دهن از لوت ببندم	۶۰۹
چه کسم من چه‌کسم من که‌بسی وسوسه‌مندم	۶۱۰
چویکی ساغر مردی زخم یاربرآرم	۶۱۰
منم‌آن عاشق عشقت‌که جزاین‌کار ندارم	۶۱۰
مکن ایدوست غریبم سرسودای تودارم	۶۱۱
منم‌آن‌کس که نبینم بزنم فاخته‌گیرم	۶۱۱
بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم	۶۱۲
بزن‌آن پردهٔ دوشین‌که من امروز خموشم	۶۱۲
من‌اگر دست زنانم نه‌من از دست زنانم	۶۱۲
زیکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم	۶۱۲
بت بی‌نقش ونگارم جز تویار ندارم	۶۱۳
علم عشق برآمد برهاند ز زحیرم	۶۱۳
توگواه باش خواجه‌که زتوبه توبه کردم	۶۱۳
هوسی‌است درسرمن که سربشر ندارم	۶۱۳
چوغلام آفتابم هم ازآفتاب گویم	۶۱۴
تو زمن‌ملول‌گشتی که من ازتو ناشتابم	۶۱۴
هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم	۶۱۵
خبری‌اگر شنیدی زجمال و حسن یارم	۶۱۵
دوهزار عهد کردم که سرجنون نخارم	۶۱۶
فلکا بگوکه‌ناکی‌گله‌های یار گویم	۶۱۶
نظری بکارمن کن که زدست رفت کارم	۶۱۶
دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم	۶۱۶
دل چه خوردست عجب‌دوش که‌من‌مخمورم	۴۱۷
گرمرا خار زند آن گل خندان بکشم	۶۱۷
در فروبند که ما عاشق این میکده‌ایم	۶۱۸
هله رفتیم وگرانی زجمالت بردیم	۶۱۸
در فروبند که ما عاشق این انجمنیم	۶۲۸

مطلع اشعار	صفحه
عقل گوید که من او را بزبان بفریبم	۶۱۹
دم بدم از ره دل پیك خیالش رسدم	۶۱۹
از بت باخبر من خبری می‌رسدم	۶۱۹
منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم	۶۱۹
مادرم بخت بدست وپدرم جود وکرم	۶۲۰
ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم	۶۲۰
گرتو خواهی که ترابی‌کس وتنها نکنم	۶۲۱
من چو درگوردرون خفته همی فرسایم	۶۲۱
ساقیا ما زثریا بزمین افتادیم	۶۲۱
چند خسبیم صبوحست ، صلا ، برخیزیم	۶۲۱
جز زفتان دوچشمت زکه مفتون باشیم	۶۲۲
گر تو مستی برما آی‌که مامستانیم	۶۲۲
روز آنست که خویش برآن یارزنیم	۶۲۳
روزشادیست بیا تاهمگان یارشویم	۶۲۳
ساقیا عربده کردیم‌که در جنگ شویم	۶۲۳
وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم	۶۲۴
خوش بنوشم تواگر زهر نهی درجامم	۶۲۴
ما سر وپنجه وقوت نه ازین جان داریم	۶۲۵
ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم	۶۲۵
من ازین خانهٔ پرنور بدر می نروم	۶۲۶
دتاکه ما از نظر و خوبی تو باخبریم	۶۲۶
وش می‌گفت جانم کی سپهر معظم	۶۲۶
هم بدرد این‌درد را درمان‌کنم	۶۲۷
می‌رسد بوی جگر از دولیم	۶۲۷
عاشقم ازعاشقان نگریختم	۶۲۷
دست من‌گیر ای پسر خوش نیستم	۶۲۸
ای گزیده یار چونت یافتم	۶۲۸
سالکان راه را محرم شدم	۶۲۸
بوی آن خوب ختن می‌آیدم	۶۲۹
نو بنو هرروز باری می‌کشم	۶۲۹
می شناسد پردهٔ جان آن صنم	۶۲۹
عاشقی برمن پریشانت کنم	۶۳۰
گفته‌ای‌من یار دیگر می‌کنم	۶۳۰
من زوصلت چون بهجران‌می‌روم	۶۳۱
من بسوی باغ وگلش می‌روم	۶۳۱
آتشی نو در وجود اندر زدیم	۶۳۱
ما بخر منگاه جان بازآمدیم	۶۳۲
گردم از شادی وگر از غم زنیم	۶۳۲
روز بارانست وما جو می‌کنیم	۶۳۲
امشب ای دلدار مهمان تویم	۶۳۲
ماز بالابیم و بالا می رویم	۶۳۳
دوش عشق شمس دین می‌باختیم	۶۳۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
عاقبت ای جانفزا نشکیفتم	۶۳۴	ای تو ترش کرده رونا کهبترسانیم	۶۴۷
یکدمی خوش چوگلستان کندم	۶۳۴	پیشترآمی لبانا همه شیدا شویم	۶۴۸
من اگر نالم اگر عذر آرم	۶۳۴	بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم	۶۴۸
من اگر مستم اگرهشیارم	۶۳۵	خوش سوی ما آدمی زانچ کهماهم خوشیم	۶۴۹
من اگر پرغم اگر شادانم	۶۳۵	بدار دست زریشم کهبادهایخوردم	۶۴۹
من ازین خانه بدرمی نروم	۶۳۶	نیم زکار تو فارغ همیشه درکارم	۶۴۹
من اگر پر غم اگرخندانم	۶۳۶	همه جمال تو بینم چوچشمباز کنم	۶۵۰
من که حیران زملاقات توم	۶۳۶	نگفتمت مروآنجاکه آشنات منم	۶۵۰
من از اینخانه بدرمینروم	۶۳۶	بیار باده که دیرست در خمار توم	۶۵۱
ای مطرب این غزل گوکی یار توبه کردم	۶۳۷	بغم فرو نروم باز سوی یار روم	۶۵۱
گفتم که عهدبستم وزعهد بد برستم	۶۳۷	مرا اگر تونخواهی منت بجان خواهم	۶۵۲
گرجان منکرانت شد خصم جان مستم	۶۳۸	اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم	۶۵۲
رفتم زدست خود من در بیخودیفتادم	۶۳۸	چه روز باشد کین جسم ورسم بنوردیم	۶۵۳
صدبار مردم ای جان وین رابیازمودم	۶۳۸	اگر زمینوفلك را پراز سلام کنیم	۶۵۳
اندر دوکون جانا بی توطرب ندیدم	۶۳۸	بحق آنکه بخواندی مرا زگوشهٔ بام	۶۵۳
خواهم که کفكخونین ازدیك جان برآرم	۶۳۹	بجان عشق که از بهر عشق دانه ودام	۶۵۴
یارب چه یار دارمشیرین شکاردارم	۶۳۹	سماع چیست زپنهانیان دل پیغام	۶۵۴
من پاك باز عشقم تخم غرض نکارم	۶۳۹	بگوش من برسانید هجر تلخ پیام	۶۵۵
بارآمدمخرامان تا پیش تو بمیرم	۶۴۰	بگرد تو چونگردم بگرد خود گردم	۶۵۵
پیش چنین جمال جان بحش چون نمیرم	۶۴۰	بیار باده که اندر خمارخمارم	۶۵۵
ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم	۶۴۱	بگوشهایبروم گوش آنقدحگیرم	۶۵۶
آری ستیزه میکنتامنهمیستیزم	۶۴۱	زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم	۶۵۶
ای توبهام شکسته از تو کجا گریزم	۶۴۱	خوشی خوشیتو ولیمن هزار چندانم	۶۵۶
دل راز من بپوشی یعنی که من ندانم	۶۴۱	بکوی عشق تو من نامدم که باز روم	۶۵۷
عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم	۶۴۲	ببسته است پریینهانییایم	۶۵۷
آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم	۶۴۲	اگر چه ما نه خروس و نه ماکیاندایم	۶۵۷
درده شراب یکسان تاجملهجمع باشیم	۶۴۲	بیار مطرب بر ماکریم باش کریم	۶۵۸
من آن شب سیاهم کز ماه خشمکردم	۶۴۲	فضولگشتهام امروز جنگ میجویم	۶۵۸
اشکم دهل شدست از این جام دم بدم	۶۴۳	برآن شدست دلم کاتشی بگیرانم	۶۵۸
از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم	۶۴۳	اگر بعقل وکفایت پی جنون باشم	۶۵۹
برخیز تا شراب برطل وسبو خوریم	۶۴۳	میگریزد ازما و ماقوامش داریم	۶۵۹
چیزی مگو که گنج نهانی خریدهام	۶۴۴	گه چرخ زنان همچون فلکیم	۶۵۹
ای گوش من گرفته توی چشم روشنم	۶۴۴	تلخی نکند سیرین ذقنم	۶۶۰
ما قحطیان تشنه وبسیار خوارهایم	۶۴۵	تشنهٔ خویش کن مدهآبم	۶۶۰
باروی تو ز سبزه وگلزار فارغیم	۶۴۵	کون خررا نظام دین گفتم	۶۶۰
بگشای چشم خودکه ازآنچشمروشنیم	۶۴۶	آمدم بازناچنان گردم	۶۶۱
ما در جهان موافقت کس نمیکنیم	۶۴۶	آتشی از تو در دهان دارم	۶۶۱
خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم	۶۴۶	در طریقت دوصد کمین دارم	۶۶۱
چند روی بی خبرآخر بنگر ببام	۶۴۷	تا بجان مستعشقآن یارم	۶۶۲
هرکه بمیرد شود دشمن او دوستکام	۶۴۷	همتم شد بلند وتدبیرم	۶۶۲
امشب جانرا ببر از بر چاکرتمام	۶۴۷	در وصالت چرا بیاموزم	۶۶۲
لولیکان تویم در بگشااای صنم	۶۴۷	اه چه بی رنگ وبی نشان که منم	۶۶۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
بخدایی که درازل بودست	۶۶۳
ما همه از الست همدستیم	۶۶۴
آمدسیتم تاچنان‌گردیم	۶۶۴
ما که باده زدست یار خوریم	۶۶۴
نالهٔ بلبل بهار کنیم	۶۶۴
عاشق روی جانفزای تویم	۶۶۵
خیز تا فتنه‌ای برانگیزیم	۶۶۵
تو چه دانی که ماچه مرغانیم	۶۶۵
چند قبا بر قد دل دوختم	۶۶۶
ای دل صافی دم ثابت قدم	۶۶۶
آمد سرمست سحر دلبرم	۶۶۶
شد زغمت خانهٔ‌سودادلم	۶۶۷
چند گهی فاتحه خوانت کنم	۶۶۷
بار دگر جانب یار آمدیم	۶۶۷
ما بتماشای تو باز آمدیم	۶۶۸
گر توکنی روی ترش‌زحمت ازینجا ببرم	۶۶۸
منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که‌زادم	۶۶۸
انا فتحنا بابکم لاتهجر وا اصحابکم	۶۶۹
رحت انامن بینکم غبت کذامن عینکم	۶۶۹
اتیناکم اتیناکم فحیونانحییکم	۶۷۰
اقبل الساقی علینا حاملا کأس المدام	۶۷۰
قدرجمناقدرجمناجانباً من طورکم	۶۷۰
ظننتم ایا عذال ان قد عذلتم	۵۷۰
فان وفق‌الله الکریم وصالکم	۶۷۰
علی اهل نجد الثنا وسلام	۶۷۱

ن

بیابیادلدارمن‌دلدارمن‌در آدر آدر کارمن‌در کارمن	۶۷۱
از دیده‌چون‌جان‌می روی اندرمیان جان‌من	۶۷۱
گر آخر آمد عشق توگردد زاولها فزون	۶۷۲
تاکی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون	۶۷۲
ای‌عاشقان‌ای عاشقان هنگام کوچست ازجهان	۶۷۳
دلدارمن‌درباغ دی‌می‌گشت ومی‌گفت‌ای‌چمن	۶۷۳
بویی همی آید مرا مانا که باشد یارمن	۶۷۴
این‌کیست‌این‌این‌کیست‌این، این‌یوسف‌ثانیست‌این	۶۷۵
این‌کیست، این‌این‌کیست‌این، هذاجنون‌العاشقین	۶۷۶
ای باغبان‌ای‌باغبان آمد خزان آمد خزان	۶۷۶
هین‌دف بزن هین‌کف بزن‌کاقبال‌خواهی‌یافتن	۶۷۷
دلدار من‌درباغ‌دی‌می‌گشت‌ومی‌گفت‌ای‌چمن	۶۷۷
ای‌دل شکایتهامکن تانشنود دلدارمن	۶۷۸
ای‌یار من‌ای‌یارمن ای‌یارمن‌دلدار من	۶۷۸
درغیب پراین سومپرای‌طایرچالاک‌من	۶۷۸
هذارشادالکافرین هذاجزاء الصابرین	۶۷۹
آن شاخ خشکست وسیه‌هان‌ای‌صبابروی‌مزن	۶۷۹

مطلع اشعار	صفحه
چندان بگردم‌گرددل‌کزگردش بسیارمن	۶۷۹
بخت نگاروچشم من‌هردو نخسبد در زمن	۶۸۰
با آن‌سبک‌روحی گل‌وان‌لطف شه‌برگ‌سمن	۶۸۰
پوشیده چون جان‌می‌روی‌اندرمیان‌جان من	۶۸۰
آنسو مرو این‌سو بیاای‌گلبن خندان من	۶۸۱
ای بس‌که‌از آواز دش‌وامانده‌ام زین راه‌من	۶۸۱
با آنك ازپیوستگی من عشق گشتم عشق‌من	۶۸۱
برگردگل می‌گشت‌دی‌نقش خیال یار من	۶۸۲
من دزد دیدم‌کو بردمال ومتاع مردمان	۶۸۲
خوش می‌گریزی هرطرف ازحلقهٔ‌مانی‌مکن	۶۸۳
ای نور افلاك‌وزمین چشم‌وچراغ غیب بین	۶۸۳
کوخرمن کوخرمن پار بمرد آن خرمن	۶۸۳
عشق تو آورد قدح پرزبلای دل من	۶۸۳
من‌خوشم‌ازگفت‌خسان‌وزلب ولنج ترشان	۶۸۴
آینهٔ بزدایم از جههٔ منظرمن	۶۸۴
قصد جفاها نکنی وربکنی بادل‌من	۶۸۴
قصد جفاهانکنی وربکنی بادل من	۶۸۵
کافرم اردردوجهان عشق بود خوشترازین	۶۸۵
هی‌چه‌گریزی‌چندین یك نفس اینجابنشین	۶۸۵
آب‌حیات عشق‌را دررگ ماروانه کن	۶۸۵
ای شده‌ازجفای توجانب چرخ‌دودمن	۶۸۶
سیر نمی‌شوم زتونیست جز این‌گناه من	۶۸۶
سیر نمی‌شوم زتوای مه جانفزای من	۶۸۷
من طریم‌طرب منم زهره زندنوای من	۶۸۷
هرکه زخورپرسدترخ بنماکه‌همچنین	۶۸۷
دوش چه‌خورده‌ای دلاراست بگونهان‌مکن	۶۸۸
باز نگار می‌کشد چون شتران مهار من	۶۸۸
گفتم دوش‌عشق راای تو قرین ویار من	۶۸۹
تاتو حریف من‌شدی ای‌مه دلستان‌من	۶۸۹
راز تو فاش می‌کنم صبر نماید بیش‌ازین	۶۹۰
مانده شدست گوش‌من ازپی‌انتظار آن	۶۹۰
آمده‌ام بعذر توای طرب وقرار جان	۶۹۰
عید نمای عید را ای‌تو هلال عید من	۶۹۱
گرم درآودم مده ساقی بردبار من	۶۹۱
باز بهار می‌کشد زندگی از بهارمن	۶۹۱
یارب من‌بدانمی چیست مرازیارمن	۶۹۲
چندگریزی‌ای‌قمرهر طرفی‌زکوی من	۶۹۲
واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف‌وآفرین	۶۹۳
مطرب خوش نوای‌من عشق‌نواز همچنین	۶۹۴
تاچه‌خیال بسته‌ای‌ای‌بت بدگمان من	۶۹۴
چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من	۶۹۴
دوش‌چه خورده‌ای دلاراست بگونهان‌مکن	۶۹۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
مرا دردل همی‌آیدکه‌من دلرا کنم‌قربان	۶۹۵	نی‌نی‌به‌ازین باید بادوست وفاکردن	۷۰۹
عدو توبه وصبرم مرا امروز ناگاهان	۶۹۵	گرت هست سرما سر وریش بجنبان	۷۱۰
حرامست‌ای‌مسلمانان‌ازین‌خانه برون رفتن	۶۹۶	بیا بوسه بچندست ازآن‌لعل‌مثمن	۷۱۰
خرامان می‌ردی‌دردل‌چراغ افروزجان‌و‌تن	۶۹۶	دل‌دل‌دل تودل مرا مرنجان	۷۱۰
چه باشد پیشهٔ عاشق بجزدیوانگی‌کردن	۶۹۸	باروی توکفرست‌بمعنی نگریدن	۷۱۱
چرا کوشد مسلمان درمسلمان رافریبیدن	۶۹۸	مادست‌ترا خواجه بخواهیم‌کشیدن	۷۱۱
چراغ عالم افروزم نمی‌تابد چنین‌روشن	۶۹۸	هرشب‌که بود قاعدهٔ سفره نهادن	۷۱۲
نشانیهاست در چشمش نشانش‌کن نشانش‌کن	۶۹۹	صدگوش نوم بازشدازراز شنودن	۷۱۲
چو آمد روی مه‌رویم‌که باشم من‌که باشم‌من	۶۹۹	گرزانك ملولی‌زمن‌ای فتنهٔ‌حوران	۷۱۲
چو افتم من زعشق دل‌بپای دلربای من	۶۹۹	بفریفتیم دوش‌وپریدوش بدستان	۷۱۲
چه‌دانی‌تو خراباتی که‌هست‌ازشش‌جهت‌بیرون	۷۰۰	نشایداز تو چندین جورکردن	۷۱۳
چه‌دانستم‌که این‌سودامرا زین‌سان‌کندمجنون	۷۰۰	درین دم‌همدمی آمد خمش‌کن	۷۱۳
مرا هردم همی‌گویی که‌برگو قطعهٔ شیرین	۷۰۰	ندا آمدبجان‌از چرخ پروین	۷۱۳
توقع‌دارم‌ازلطف توای‌صدرنکو آیین	۷۰۰	دل‌خون حواره‌رایکبار بستان	۸۱۴
چو افتم من‌زعشق دل‌بپای دلربای‌من	۷۰۱	بیاای‌مونس جانهای مستان	۷۱۴
منم آن‌حلقه‌درگوش ونشسته‌گوش‌شمس‌الدین	۷۰۱	ز زخم دف کفم بدریدای جان	۷۱۵
الاای‌باد شبگیرم بیار اخبارشمس‌الدین	۷۰۱	چرامنکر شدی‌ای میرکوران	۷۱۵
ای قاعدهٔ مستان درهمد گر افتادن	۷۰۲	شنیدی توکه‌خط‌آمدزخاقان	۷۱۵
چون چنگ‌شدم جاناآن چنگ تو درواکن	۷۰۲	کجا خواهی زچنگ‌ماپریدن	۷۱۶
ای‌سنجق نصرالله وی مشعلهٔ یاسین	۷۰۳	اگر توعاشقی غم‌ارهاکن	۷۱۷
درپردهٔ‌دل‌بنگرصد دختر آبستان	۷۰۳	تونقدقلب رااززر برون‌کن	۷۱۷
ای سرووگل بستان‌بنگربتهی‌دستان	۷۰۳	گراینجاحاضری سرهمچنین‌کن	۷۱۷
ای‌کار من‌ازتو زرای سیمبر مستان	۷۰۴	نتانی آمدن‌این‌راه بامن	۷۱۷
ای جانك‌من چونی‌یك بوسه‌بچندای جان	۷۰۴	دل‌معشوق سوزیدست برمن	۷۱۷
دروازهٔ هستی راجز ذوقمدان ای‌جان	۷۰۴	توهر جزو جهان‌را برگذربین	۷۱۷
رو مذهب عاشق را برعکس روشهادان	۷۰۵	ترا پندی دهم ای طالب دین	۷۱۸
ای نفس چوسگ‌آخرتاچندزنی دندان	۷۰۵	بیا ساقی می‌مارا بگردان	۷۱۸
دو چیز بخواهد بددر هردو جهان‌می‌دان	۷۰۵	بباغ آییم فردا جمله یاران	۷۱۹
ای‌درغم بیهوده روکم ترکوا برخواں	۷۰۶	اگر خواهی مرامی درهواکش	۷۱۹
دانی‌که‌کجا جویی مارا بگه جستن	۷۰۶	برواي‌دل بسوی‌دلبر من	۷۱۹
از آتش روی خوداندر دلم‌آتش زن	۷۰۶	بر آبربام واکنون ماه نوبین	۷۲۰
ای یارمقامر دل پیش‌آودمی‌کم‌زن	۷۰۶	چو بربندند تاگاهت زنخدان	۷۲۰
بی‌جا شودر وحدت در عین فنا جاگن	۷۰۷	فرود آتو زمرکب یارمی‌بین	۷۲۱
ای دل چونمی‌گردی‌در شرح زبان‌من	۷۰۷	عشقت بر آسمان پریدن	۷۲۱
من‌گوش‌کشان‌گشتم ازلیلی وازمجنون	۷۰۸	دیرآمده ای مروشتابان	۷۲۲
آرایش باغ آمد این‌روی‌چه‌رویست‌این	۷۰۸	ای ساقی ودستگیر مستان	۷۲۲
درزیرنقاب شب‌این‌زنگیکانرا بین	۷۰۸	ماشادتریم یاتوای خان	۷۲۲
از چشمهٔ‌جان رمشددرخانهٔ هرمسکین	۷۰۸	ای روی مه توشاد خندان	۷۲۳
آنکس‌که ترا بیند وانگه‌نظرش‌برتن	۷۰۹	ای روی‌تو نوبهار خندان	۷۲۴
بی‌او نتوان رفتن بی‌او نتوان گفتن	۷۰۹	بازآمد آستین‌فشانان	۷۲۳
آن ساعدسیمین رادرگردن ما افکن	۷۰۹	مالست وزرست مکسب‌تن	۷۲۴
ای سرده‌صد سودادستار چنین می‌کن	۷۰۹	وقت‌آمد توبه را شکستن	۷۲۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
ای دوست عتاب‌ارهاکن	۷۲۴
ای عربده‌کرده‌دوش‌بامن	۷۲۴
امروز توخوشتری ویامن	۷۲۴
عقل ازکف عشق خورد افیون	۷۲۵
ای دشمن عقل وجان شیرین	۷۲۵
برخیز وصبوح رابرنجان	۷۲۶
از مامروای‌چراغ روشن	۷۲۶
دلبربیگانه صورت مهردارد درنهان	۷۲۷
عاشقان‌نالان‌چونای‌و عشق همچون‌نای‌زن	۷۲۷
هرخوشی‌که فوت‌شد ازتو مباش‌اندوهگین	۷۲۸
نازنینی رارها کن‌باشهان بازنین	۷۲۸
می‌پرداین‌مرغ دیگردرجنان ای‌عاشقان	۷۲۸
ای زتومه بای کوبان‌وز تو زهره دف‌زنان	۷۲۸
مهره‌ای‌ازجان‌ربودم بی‌دهان وبی‌دهان	۷۳۱
من زگوش اوبدزدم حلقهٔ دیگر نهان	۷۳۱
می‌گزید اوآستین‌راشرمگین درآمدن	۷۳۱
چون ببینی‌آفتاب از روی دلبریادکن	۷۳۲
هرچه آن‌سرخوش‌کندبویی‌بوداز یارمن	۷۳۲
کاشکی ازغیر تو آگه نبودی جان‌من	۷۳۲
سوی بیماران‌خودشد شاه‌مهرویان من	۷۳۳
بانگ آیدهرزمانی زین‌رواق آبگون	۷۳۳
آنچ می‌آیدزوصفت این زمانم دردهن	۷۳۴
بوی آن باغ وبهار وگلبن‌رعناست این	۷۳۳
ای برادر توچه مرغی خویشتن رابازبین	۷۳۵
هست مارا هرزمانی ازنگار راستین	۷۳۵
هر صبوحی‌ارغنونها رابرنجان‌همچنین	۷۳۵
عیشهاتان نوش بادا هرزمان ای‌عاشقان	۷۳۵
ای زیان‌وای زیان‌وای‌زیان وای‌زیان	۷۳۶
سر فروکرد از فلك آن ماه روی‌سیمتن	۷۳۶
هست عاقل هرزمانی درغم پیدا شدن	۷۳۶
ساقیا چون‌مست‌گشتی خویش رابرمن بزن	۷۳۷
روی او فتوی‌دهدگرکعبه‌بر بتخانه زن	۷۳۷
آفتابا باردیگر خانه راپرنورکن	۷۳۸
نو بهارا جان مابی جانها را تازه‌کن	۷۳۷
یار خودرا خواب دیدم‌ای برادر دوش من	۷۳۸
پرده بردار ای حیات‌جان وجان افزای‌من	۷۳۸
شمس‌دین بر یوسفان و نازنینان نازنین	۷۳۸
در میان ظلمت جان‌تو نورچیست آن	۷۳۹
جام پرکن ساقیا آتش‌بزن اندر غمان	۷۳۹
ای تراگردن زده آن تسخرت بر گردنان	۷۴۰
ایدل من‌درهوایت همچوآب وماهیان	۷۴۱
از بدیها آنچه‌گویم هست قصدم‌خویشتن	۷۴۱

مطلع اشعار	صفحه
مطربا بردار چنگ‌ولحن موسیقارزن	۷۴۱
ازدخول هرغری افسرده‌ای درکارمن	۷۴۲
عاشقا دوچشم بگشا بارجو درخود ببین	۷۴۲
موی‌برسرشد سپید وروی‌من بگرفت چین	۷۴۳
ای چراغ‌آسمان ورحمت حق‌برزمین	۷۴۳
عشق شمس‌الدینست بانورکف‌موسیست این	۷۴۳
عشق شمس حق ودین کان‌گوهر کانیست‌این	۷۴۴
درستایشهای شمس‌الدین نباشم مفتتن	۷۴۴
ایها الساقی ادرکاس الحمیانصف من	۷۴۵
عاشقانرا مژده‌ای ازسر فراز راستین	۷۴۵
یارکان رقصی‌کنید اندر غمم خوشتر ازین	۷۴۵
مطربا نرمك بزن تاروح بازآید بتن	۷۴۶
گلسن بنده ستایك غرضم یق اشد رسن	۷۴۶
بخدا میل ندارم نه بجرب و نه بشیرین	۷۴۶
بده آن مردترش را قدحی ای‌شه شیرین	۷۴۶
صنما بیار باده بنشان خمار مستان	۷۴۷
صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن	۷۴۷
هله‌نیم مست گشتم قدحی دگر مددکن	۷۴۷
چه شکر داد عجب یوسف خوبی‌نلبان	۷۴۸
جنتی کرد جهان‌را زشکر خندیدن	۷۴۸
جان حیوان‌که ندیدست بجزکاه و عطن	۷۴۹
همه خوردند و بخفتند وتهی گشت وطن	۷۴۹
خوی باما کن وبابیخبران خوی مکن	۷۵۰
هیچ باشد که رسدآن شکر و پستهٔ‌من	۷۵۰
بشنو از بلهوسان قصهٔ میرعسسان	۷۵۰
اینك آن انجم روشن که فلك چاکرشان	۷۵۱
چون خیال تودرآید بدلم رقص کنان	۷۵۱
هرکرا گشت سراز غایت برگردیدن	۷۵۱
بخدا گل زتوآموخت شکرخندیدن	۷۵۲
مکن ای دوست زجور این دلم آوراه‌مکن	۷۵۲
ای زهجران تو مردن طرب وراحت من	۷۵۲
دم ده وعشوه ده ای دلبر سیمین برمن	۷۵۳
تو سبب سازی ودانایی آن سلطان بین	۷۵۳
همه خوردند وبخفتند وتهی‌گشت وطن	۷۵۳
شیر مردا توچه ترسی زسگ لاغرشان	۷۵۴
چه نشستی دورچون بیگانگان	۷۵۴
هرکجا که پانهی ای جان من	۷۵۴
شاه ما باری برای‌کاهلان	۷۵۵
می بده ای ساقی آخر زمان	۷۵۵
نك بهاران شد صلای لولیان	۷۵۵
بشنو از دل‌نکته‌های بی سخن	۷۵۶
جان جانهایی تو جانرابرشکن	۷۵۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
ای دلارام من و ای دل‌شکن	۷۵۷
ساقیا برخیز ومی‌درجام کن	۷۵۷
راز چون با من نگوید یار من	۷۵۷
فقر را در خواب دیدم دوش‌من	۷۵۷
جان من جان تو جانت جان‌من	۷۵۷
آمد آمد در میان خوب ختن	۷۵۷
مرغ خانه با هما پروا مکن	۷۵۷
ای ببرده دل تو قصد جان‌مکن	۷۵۸
ای‌خدا این وصل را هجران مکن	۷۵۸
صبحدم شد زود برخیز ای جوان	۷۵۸
ای زیان وای‌زیان و ای زیان	۷۵۹
روقرار از دل مستان بستان	۷۵۹
مات خود را صنما مات‌مکن	۷۵۹
ای بانکار سوی ما نگران	۷۶۰
بشکرخنده ببردی دلمن	۷۶۰
ای امتان باطل پرنان زنید برنان	۷۶۰
گرچه بسی‌نشستیم درنار تابگردن	۷۶۱
ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن	۷۶۱
گفتی مرا که‌چونی در روی ما نظرکن	۷۶۲
ای محو راه گشته از محو هم‌سفر کن	۷۶۲
من از که باك‌دارم خاصه که یار با من	۷۶۲
جانا نخست ما را مرد مدام‌گردان	۷۶۳
ای دل ز شاه حوران با قبلهٔ صبوران	۷۶۳
آن خوب را طلب‌کن اندر میان‌حوران	۷۶۳
امروز سرگشانرا عشقت ز جلوه‌کردن	۷۶۳
چون جان‌تو می‌ستانی چون‌شکرست مردن	۷۶۴
از زنگ لشکر آمد برقلب لشکرش‌زن	۷۶۴
رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن	۷۶۴
روز است ای دو دیده در روزنم نظرکن	۷۶۵
پروانه شد در آتش گفتا که همچنین‌کن	۷۶۵
ای سنگ دل تو جانرا دریای پر گهر کن	۷۶۵
دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن	۷۶۶
جانا بیار باده وبختم بلند کن	۷۶۶
تو آب روشنی تودراین آب‌گل‌مکن	۷۶۷
مستی وعاشقی وجوانی وجنس‌این	۷۶۷
می‌آیدم زرنگ توای یار بوی آن	۷۶۸
آن‌کیست ای خدای کزین دام خامشان	۷۶۸
ای دم بدم مصور جان ازدرون تن	۷۶۹
جانا بیار باده و بختم بلندکن	۷۶۹
می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن	۷۶۹
ای آنکه ازمیانه‌کران می‌کنی مکن	۷۷۰
باعاشقان نشین وهمه عاشقی گزین	۷۷۰

مطلع اشعار	صفحه
بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن	۷۷۰
مست شدی عاقبت‌آمدی اندر میان	۷۷۱
خواجه غلط‌کرده‌ای درروش‌یارمن	۷۷۱
یارشوو یار بین دل شو ودلداربین	۷۷۲
بارخ چون مشعله بردر ماکیست آن	۷۷۲
گفت لبم ناگهان نام گل وگلستان	۷۷۳
یك‌غزل‌آغازکن برصفت حاضران	۷۷۳
بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن	۷۷۳
سیر نشدچشم ودل از نظر شاه من	۷۷۳
ای رخ خندان تومایهٔ صد گلستان	۷۷۴
بازفروریخت عشق ازدرودیوار من	۷۷۴
باز درآمد زراه فتنه بگیزمن	۷۷۵
باز درآمد زراه فتنه برانگیز من	۷۷۵
بازبرآمد زکوه خسروشیرین من	۷۷۵
ای هوس عشق توکرده جهان را زبون	۷۷۵
باز شکستند خلق سلسله یامسلمین	۷۷۶
بیش مکن همچنان خانه درآهمچنین	۷۷۶
یاتو ترش‌کرده رومایه دهشکران	۷۷۶
هرچه کنی تو کردهٔ من داں	۷۷۶
جفای تلخ توگوهر کند مرا ای جان	۷۷۷
دلا تو شهد منه دردهان رنجوران	۷۷۷
مکن مکن که‌روانیست بی گنه‌کشتن	۷۷۸
توی که بدرقه باشی گهی گهی ره‌زن	۷۷۸
بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن	۷۷۸
بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من	۷۷۹
چهار روز ببودم ببیش تو مهمان	۷۷۹
مقام ناز نداری برو تو ناز مکن	۷۷۹
چهار شعر بگفتم بگفت نی به‌ازین	۷۸۰
نعیم تونه از آنست که سیرگردد جان	۷۸۰
برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن	۷۸۰
اگر سزای لب تونبودگفتهٔ من	۷۸۱
بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند نه دین	۷۸۱
بصلح‌آمد آن ترك تند عربده‌کن	۷۸۱
من‌کجا بودم عجب بی تواین چندین زمان	۷۸۲
بگویم مثالی ازین عشق‌سوزان	۷۸۲
ببردی دلم را بدادی بزاغان	۷۸۲
تنت زین جهان است و دل زان جهان	۷۸۳
بپیش آر سغراق گلگون‌من	۷۸۳
ای هفت دریا گوهر عطا کن	۷۸۳
آن دلبر من آمد برمن	۷۸۴
تازه شد ازو باغ و برمن	۷۸۵
یك قوصره پردازم زسخن	۷۸۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
بامن صنما دل یك دله کن	۷۸۵
گر تنگ بدی این سینهٔ من	۷۸۶
چون دل جانا بنشین بنشین	۸۷۶
شب‌محنت‌که‌بد طبیب وتوافکار یادکن	۷۸۶
چند نظارهٔ جهان‌کردن	۷۸۷
چند بوسه وظیفه تعیین‌کن	۷۸۷
سیرگشتم زنازهای خسان	۷۸۷
چیست باعشق آشنا بودن	۷۸۸
گرچه اندر فغان ونالیدن	۷۸۸
شب که جهان است پر از لولیان	۷۸۸
ساقی من خیزد بی گفت من	۷۸۹
مست رسید آن بت بی‌باك من	۷۸۹
جان منی جان منی جان من	۷۸۹
می نروم هیچ ازین خانه من	۷۸۹
ای تو پناه همه روز محن	۷۹۰
بانگ بر آمد زخرابات من	۷۹۰
بانگ بر آمد زخرابات من	۷۹۱
ظلمت شب پرتو ظلمات‌من	۷۹۱
ای تو چو خورشید وشه‌خاص من	۷۹۱
بانگ بر آمد زدل و جان من	۷۹۱
باز رسید آن بت زیبای من	۷۹۲
آمده‌ای بیگه خامش مشین	۷۹۲
بیشتر آ ای صنم شنگ من	۷۹۳
می تلخی‌که تلخیها بدو گردد همه‌شیرین	۷۹۳
اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان	۷۹۴
دگرباره چو مه کردیم خرمن	۷۹۵
افندی مسین کاغا یومیندن	۷۹۵
کیف اتوب یا اخی من سکر کان جوان	۷۹۶
العشق یقول لی تزین	۷۹۶
ایا بدر الدجی بل انت احسن	۷۹۷
اطیب الاسفار عندی انتقال من مکان	۷۹۷
اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین	۷۹۸
یا صغیر السن یا رطب البدن	۷۹۷
ابشر ثم ابشر یا مؤتمن	۷۹۸
نحن الی سیدنا راجعون	۷۹۸

و

ای‌عاشقان ای‌عاشقان آنکس‌که بیند روی‌او	۷۹۸
حیلت رهاکن عاشقا دیوانه‌شو دیوانه‌شو	۷۹۹
مستی ببین رازدان می‌دانك‌باشد مست او	۸۰۰
بیدارشوبیدار شوهین رفت شب بیدار شو	۸۰۰
نبود چنین مه‌درجهان ای‌دل همینجا لنگ‌شو	۸۰۰
ای‌شعشعهٔ نور فلق درقبهٔ مینای تو	۸۰۱
ساقی‌اگرکم شد میت دستارما بستان گرو	۸۰۱

مطلع اشعار	صفحه
آن‌کون‌خرکزحاسدی عیسی‌بود تشویش او	۸۰۱
ای‌عشق تو موزونتری یا باغ وسیبستان تو	۸۰۲
والله ملولم من‌کنون ازجام وسغراق وکدو	۸۰۲
دل‌دی‌خراب‌ومست‌وخوش‌هرسوهمی‌افتادازو	۸۰۳
ای‌تن‌وجان بندهٔ او بند شکر خندهٔ او	۸۰۳
چون بجهد خنده زمن خنده نهان‌دارم‌ازو	۸۰۴
روشنی خانه توی خانه بمگذار و مرو	۸۰۴
کار جهان هرچه شود کار توکو بار توکو	۸۰۴
شب شد ای‌خواجه زکی‌آخرآن یارتوکو	۸۰۵
ای شکران ای شکران کان شکر دارم ازو	۸۰۵
چیست‌که هردمی چنین می‌کشدم بسوی‌او	۸۰۵
جان وسرتو ای‌پسر نیست کسی بیای‌تو	۸۰۵
ای‌توخموش پرسخن چیست‌خبربیا بگو	۸۰۶
عید نمی‌دهد فرح بی‌نظر هلال تو	۸۰۶
درسفر هوای تو بیخبرم بجان تو	۸۰۶
سخت خوش‌است چشم‌تو وان‌رخ گلفشان‌تو	۸۰۷
ای تو امان هربلا ما همه درامان تو	۸۰۷
هین کژو راست می‌روی بازچه‌خورده‌ای‌بگو	۸۰۸
کی‌زجهان برون شود جزوجهان هله بگو	۸۰۸
سیمبر از سیم تو سیمبرم بجان تو	۸۰۸
سنگ شکاف می‌کند درهوس لقای تو	۸۰۹
من‌که ستیزه رو ترم درطلب لقای‌تو	۸۰۹
باده چوهست ای‌صنم بازمگیر ونی مگو	۸۰۹
ندیدم درجهان‌کس‌را که تا سرپر نبودست‌او	۸۱۰
اگرنه عاشق اویم چه می‌پویم بکوی او	۸۱۰
دگرباره بشوریدم بدان سانم بجان‌تو	۸۱۰
چوشیرین‌تر نموده‌ای‌جان مها شوروبلای‌تو	۸۱۱
اگربگذشت‌روزای‌جان بشب‌مهمان‌مستان‌شو	۸۱۱
فقیرست اوفقیر اوفقیر ابن‌الفقیر است او	۸۱۱
دگرباره بشوریدم بدان سانم بجان تو	۸۱۲
دل‌آتش پذیرازتست برق وسنگ‌وآهن تو	۸۱۲
نمی‌گفتی مرا روزی که مارا یار غاری تو	۸۱۳
زمکر حق مباش ایمن اگر صدبخت بینی‌تو	۸۱۳
هرشش جهتم ای‌جان منقوش جمال‌تو	۸۱۴
گشتست طپان‌جانم ای‌جان‌وجهان برگو	۸۱۴
هم‌آگه وهم ناگه مهمان من‌آمد او	۸۱۵
چنگ خردم بگسل تاری من وتاری‌تو	۸۱۵
ای‌یار قلندر دل‌دلتنگ چرایی تو	۸۱۵
درخشکی ما بنگر وان پردهٔ تربرگو	۸۱۶
آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو	۸۱۶
خزان عاشقان را نوبهار او	۷۱۶
توکمترخواره‌ای هشیار می‌رو	۷۱۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
توجام عشق را بستان و می‌رو	۸۱۷
ازین پستی بسوی آسمان شو	۸۱۸
دل‌وجان را طربگاه ومقام او	۸۱۸
بپیشت نام جان گویم زهی‌رو	۸۱۹
بپیشت نام جای گویم زهی‌رو	۸۱۹
بیا ای رونق گلزار ازین‌سو	۸۱۹
چوبگشادم نظر ازشیوهٔ تو	۸۲۰
خداوندا چوتو صاحب قران‌کو	۸۲۰
گرانجانی مکن ای‌یار برگو	۸۲۱
درین رقص ودرین‌های و درین‌هو	۷۲۱
بازم صنما چه می‌فریبی‌تو	۸۲۱
دیدی‌که چه‌کرد آن پری‌رو	۸۲۲
ای رونق نوبهار برگو	۸۲۲
ای عارف خوش‌کلام برگو	۸۲۳
ای صید رخ تو شیر وآهو	۸۲۳
آن وعده‌که‌کرده‌ای مرا کو	۸۲۳
خوش‌خرامان می‌روی‌ای‌جان‌جان بی‌من‌مرو	۸۲۴
ازحلاوتها که هست ازخشم واز دشنام او	۸۲۴
ای‌خراب اسرارم از اسرار تواسرارتو	۸۲۳
جمله‌خشم از کبرخیزد از تکبر پاك‌شو	۸۲۵
ای سنایی عاشقان را درد باید دردکو	۸۲۵
ای‌صبا بادی که داری درسر ازیاری بگو	۸۱۵
درگذرآمد خیالش گفت جان اینست‌او	۸۲۵
ای جهان برهم زده سودای توسودای‌تو	۸۲۶
جسم وجان باخود نخواهم خانهٔ خمارکو	۸۲۶
عاشقی برمن پریشانت کنم نیکو شنو	۸۲۶
دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقانرا خواب‌کو	۸۲۷
ای برادر عاشقی را درد باید دردکو	۸۲۷
درخلاصهٔ عشق آخر شیوهٔ اسلام کو	۸۲۷
ناله‌ای کن عاشقانه درد محرومی‌بگو	۸۲۸
ای زرویت تافته درهرزمانی نور نو	۸۲۹
طرب اندرطربست اوکه درعقل شکست او	۸۲۹
زمن‌وتو شرری‌زاد درین‌دل زچنان‌رو	۸۲۹
توبمال‌گوش بربط که عظیم کاهلست‌او	۸۲۹
خنك‌آن جان‌که رود مست وخرامان براو	۸۲۹
خنك‌آن‌دم که نشینیم در ایوان من‌وتو	۸۳۰
گررود دیدهٔ عقل وخرد وجان تو مرو	۸۳۰
دم مزن ای‌پسر خوش دم خوش‌کام بگو	۸۳۱
چهرهٔ زرد مرا بین ومرا هیچ مگو	۸۳۱
همه خوردند وبرفتند وبماندم من وتو	۸۳۱
من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو	۸۳۲
هله‌ای شاه مپیچان سرو دستار مرو	۸۳۲

مطلع اشعار	صفحه
سروپا گم کندآنکس که شود دلخوش ازو	۸۳۳
سرعثمان تومستست برو ریزکدو	۸۳۳
ای همه سرگشتگان مهمان تو	۸۳۳
ای بمرده هرچه جان درپای تو	۸۳۴
شکر ایزد را که دیدم روی تو	۸۳۴
ای‌بکرده رخت عشاقان گرو	۸۳۵
مطربا اسرار ما را بازگو	۸۳۵
جان ما را هرنفس بستان نو	۸۳۵
ای‌غذای جان مستم نام تو	۸۳۵
صوفیانیم آمده درکوی تو	۸۳۵
می‌دوید ازهرطرف درجست وجو	۸۳۶
بحریفان بنشین خواب مرو	۸۳۶
ای ترك ماه چهره چه‌گردد که صبح‌تو	۸۳۶
ای دیده من‌جمال‌خود اندر جمال‌تو	۸۳۷
آمد خیال‌آن رخ چون گلستان تو	۸۳۷
جانا توی کلیم ومنم چون عصای‌تو	۸۳۷
این ترك ماجرا زدو حکمت برون بنو	۸۳۸
ای‌کرده چهرهٔ تو چوگلنار شرم تو	۸۳۸
رفتم بکوی خواجه وگفتم که‌خواجه‌کو	۸۳۸
نشنید آتشم چو زحق‌خاست‌آرزو	۸۳۹
هان ای‌جمال دلبر ای‌شاد وقت‌تو	۸۳۹
تا که درآمد بباغ چهرهٔ گلنارتو	۸۳۹
آینهٔ جان‌شده چهرهٔ تابان تو	۸۴۰
سیرنیم سیرنی ازلب خندان تو	۸۴۰
مطرب مهتاب روآنچه شنیدی بگو	۸۴۰
ای سرمردان برگوبرگو	۸۴۱
مرا اگرتو نیابی بپیش یار بجو	۸۴۱
من‌آن نیم‌که بگویم حدیث نعمت او	۸۴۱
بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو	۸۴۲
هزار بارکشیدست عشق کافرخو	۸۴۲
چو ازسربگیرم بود سرور او	۸۴۲
بی‌دل شده‌ام بهردل تو	۸۴۳
نور دل ما روی خوش تو	۸۴۳
دل‌من دل‌من دل‌من برتو	۸۴۴
بنشسته بگوشه‌ای دوسه مست ترانه گو	۸۴۴
بقرار تو رسد که بود بی‌قرار تو	۸۴۵
قلم از عشق بشکند چونویسد نشان‌تو	۸۴۵
هله ای طالب سمو بگداز ازغمش چومو	۸۴۶
هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو	۸۴۶
طیب‌الله عیشکم لاوحش‌الله منکم	۸۴۷
بوقلمون چند از انکار تو	۸۴۷
پرده بگردان وبزن سازنو	۸۴۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
یا قمراً طلوعه للقمرین سکن	۸۴۸
یوسیسی‌افندیموهم محسن وهم‌مه‌رو	۸۴۸
الیوم من‌الوصل نسیم وسعود	۸۴۹
بگردان ساقی مه‌روی جام	۸۴۹
هم صدوا هم عتبوا غتاباً ماله سبب	۸۵۰
یا عاشقین المقصد سیحو الی ما ترشدوا	۸۵۰
الا یاساقیاً انی لظمآن ومشتاق	۸۵۰
ابناء ربیعنا تعالوا	۸۵۱
جودالشموس علی‌الوری اشراق	۸۵۱
حده البشیر بشارة یا جار	۸۵۱
امسی واصبح بالجوی اتعذب	۸۵۱
مررت بدر فی هواه بحار	۸۵۱
ه	
امروز مستانرا نگر درمست ماآویخته	۸۵۲
ای جبرئیل ازعشق‌تو اندرسما پاکوفته	۸۵۳
یکچند رندند این‌طرف‌درظل دل‌پنهان شده	۸۵۳
این‌کیست‌این‌این‌کیست‌این‌شیرین‌وزیبا آمده	۸۵۴
این‌کیست‌این‌این‌کیست‌این‌درحلقه‌ناگاه آمده	۸۵۴
ای‌عاشقان ای‌عاشقان دیوانه‌ام کوسلسله	۸۵۴
ای ازتوخاکی تن‌شده تن فکرت وگفتن شده	۸۵۵
ای‌جان و دل ازعشق‌تو دربزم تو پاکوفته	۸۵۵
ساقی فرخ‌رخ من جام چوگلنار بده	۸۵۶
باده بده باد بده وزخودمان یاد مده	۸۵۷
یا رجلا حصیده مجبنهٔ ومبخله	۸۵۶
ای‌تو برای آبرو آب حیات ریخته	۸۵۷
آمد یار وبرکفش جام میی چومشعله	۸۵۷
شحنهٔ عشق‌می‌کشد از دوجهان مصادره	۸۵۸
دایم پیش خود نهی آینه را هرآینه	۸۵۸
کجا شد عهد وپیمانی‌که‌کردی دوش بابنده	۸۵۸
برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره	۸۵۹
بلاله دوش‌نسرین گفت برخیزیم مستانه	۸۵۹
یکی ماهی همی‌بینم برون‌ازدیده در دیده	۸۵۹
زبردا برد عشق اوچوبشنید این‌دل پاره	۸۵۹
سرانداز‌ان همی‌آیی نگارین جگرخواره	۸۶۰
مراگویی‌که چونی‌تو لطیف ولمتر وتازه	۸۶۰
چودر دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه	۸۶۰
زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه	۸۶۱
سرانداز‌ان همی‌آیی ز راه سینه در دیده	۸۶۱
با زرعم وبی‌زرغم آخر غم با زر به	۸۶۱
من‌سرخوش وتو دل‌خوش غم بی‌دلو بی‌سربه	۸۶۲
هشیار شدم ساقی دستار بمن وا ده	۸۶۲
ناگاه در افتادم زان قصرو سرا پرده	۸۶۲
هرروز پری زادی ازسوی سرا پرده	۸۶۲

مطلع اشعار	صفحه
کی باشدمن باتو باده بگروخورده	۸۶۳
ناموس مکن پیش‌آ ای‌عاشق بیچاره	۸۶۳
بربند دهان از نان کامد شکر روزه	۸۶۳
یارب‌چه‌کسست‌آن مه یارب چه‌کسست آن‌مه	۸۶۳
من بیخوده‌تو بیخود ما را کی‌برد خانه	۸۶۴
ای غایب ازین محضر از مات سلام‌الله	۸۶۴
از انبهی ماهی دریا پنهان گشته	۸۶۵
دیدم رخ‌ترسا را با ما چوگل اشکفته	۸۶۵
ای‌جان تو جانم را از خویش خبر کرده	۸۶۵
ای روی تورویم‌را چون روی‌قمرکرده	۸۶۶
دل دست‌بیك کاسه با شهره صنم کرده	۸۶۶
امروز بت خندان می بخش کند خنده	۸۶۶
ای خاك کف پایت رشك فلکی‌بوده	۸۶۶
مستی ده وهستی ده ای غمزهٔ خماره	۸۶۷
آن یار غریب من‌آمد بسوی خانه	۸۶۷
بی‌برگی بستان بین‌کامد دی دیوانه	۸۶۷
ای دل بکجایی تو آگا هیی‌یا نه	۸۶۸
هرروز فقیران را هم‌عید و هم‌آدینه	۸۶۸
ای دل توبگوهستم چون ماهی‌برتابه	۸۶۸
روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده	۸۶۸
امروز من وباده وان یار پری‌زاده	۸۶۸
ای برسر بازاری دستارچنان کرده	۸۶۹
ای جنبش هرشاخی ازلون دگر میوه	۸۶۹
چون عزم سفر کردی فی‌لطف‌امان‌الله	۸۶۹
هرموی من از عشقت بیت و غزلی گشته	۸۶۹
آن‌عشق جگرخواره کزخون‌شود او فربه	۸۶۹
ای دلبر بی‌صورت صورتگر ساده	۳۷۰
ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده	۳۷۰
این کیست چنین مست ز خمار رسیده	۳۷۰
ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده	۳۷۱
رندان همه جمعند در این دیرمغانه	۳۷۱
این نیمشبان کیست چومهتاب رسیده	۳۷۱
هلا ساقی بیا ساغر مرا ده	۸۷۲
بیا دل بردل پردرد من‌نه	۸۷۲
ایا گم گشتگان راه و بی‌راه	۸۷۲
چنین می‌زن دو دستك تا سحرگاه	۸۷۳
سماع آمد هلای‌یار برجه	۸۷۳
خدایا مطربان را انگبین ده	۸۷۳
ایا خورشید برگردون سواره	۸۷۴
مبارك‌باد آمدماه روزه	۸۷۳
چو بیگاهستو باران خانه‌خانه	۸۷۴
مکن رازمن ای جان فسانه	۸۷۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
خدایا رحمت خود رابمن‌ده	۸۷۵
فریاد زیار خشم کرده	۸۷۵
ای دیدهٔ راست راست دیده	۸۷۵
آمد مه‌ولشکر ستاره	۸۷۶
دیدی که‌چه‌کرد آن یگانه	۸۷۶
یك‌جام ز صد هزار جان به	۸۷۷
جان آمده در جهان ساده	۸۷۷
ای بی‌تو حیاتها فسرده	
ای دوش ز دست ما رهیده	۸۷۸
ماییم قدیم عشق‌باره	۸۷۸
ای گشته دلت چوسنگ خاره	۸۷۸
ماییم دوچشم و جان خیره	۸۷۹
آن سفره بیار ودرمیان نه	۸۷۹
ای نقدترا زکات نسیه	۸۸۰
ای روزمبارك وخجسته	۸۸۰
ای دوچشمت‌جادوانرا نکته‌ها آموخته	۸۸۰
ای ز هندستان زلفت ره زنان برخاسته	۸۸۰
ای ز هجرانت‌زمین وآسمان بگریسته	۸۸۱
ای ز گلزار جمالت یاسمن‌پاکوفته	۸۸۱
ای سراندازان همه درعشق توپاکوفته	۸۸۱
تا چه‌عشقست آن صنم را با دل پرخون‌شده	۸۸۲
ای بمیدانهای وحدت‌گوی‌شاهی باخته	۸۸۲
چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته	۸۸۲
این‌چه باد صرصرست ازآسمان پویان شده	۸۸۲
کی بود خاك صنم با خون‌ما آمیخته	۸۸۳
هله بحری‌شو و در رو مکن از دور نظاره	۸۸۳
مشنو حیلت خواجه هله‌ای دزد شبانه	۸۸۴
هله صیاد نگویی‌که چه دامست وچه‌دانه	۸۸۴
سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه	۸۸۴
صنما از آنچ خوردی بهل اندکی بماده	۸۸۵
ای خداوند یکی‌یار جفاکارش ده	۸۸۵
صد خمارست و طرب در نظر آن دیده	۸۸۵
بده آن‌بادهٔ جانی که چنانیم همه	۸۸۶
پیش‌جوش عفو بی‌حد تو شاه	۸۸۶
عشق بین با عاشقان آمیخته	۸۸۶
ای بخاری را تو جان پنداشته	۸۸۷
عشق تو از بس‌کشش جان آمده	۸۸۷
جسته‌اند دیوانگان از سلسله	۸۸۷
روز مارا دیگران را شب شده	۸۸۸
قرابه باز داناهش دار آبگینه	۸۸۸
پیغام زاهدانرا کامدبلای توبه	۸۸۸
اینجا کسیست پنهان دامان من‌گرفته	۸۸۸

مطلع اشعار	صفحه
در خانهٔ دل ای‌جان آن‌کیست ایستاده	۸۸۹
آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده	۸۸۹
باز آمد آن‌مغنی با چنگ ساز کرده	۸۸۹
ای کهربای عشقت دلرا بخود کشیده	۸۹۰
برجه زخواب و بنگر صبحی دگردمیده	۸۹۰
از بس که مطرب‌دل از عشق کرد ناله	۸۹۰
دیدم نگار خود رامی‌گشت گردخانه	۸۹۱
ای پاك از آب و از گل پایی در این گلم‌نه	۸۹۱
ای گرد عاشقانت از رشك تخته بسته	۸۹۱
آن‌دم که در رباید باد از رخ توپرده	۸۹۲
ای ازتو من برسته‌ای‌ای هم‌توم‌بخورده	۸۹۲
گل را نگر ز لطف سوی‌خارآمده	۸۹۲
ای صدهزارخرمنها را بسوخته	۸۹۳
باده بده ساقیا عشوه و بادم مده	۷۹۳
ساقی جان غیرآن رطل گرانم مده	۸۹۳
ای مه وای‌آفتاب پیش رختمسخره	۸۹۴
ای همه منزل شده از توره بی‌رهه	۸۹۴
ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده	۸۹۴
زهی لواء و علم لااله‌الاالله	۸۹۵
چوآفتاب برآمد زقعرآب‌سیاه	۸۹۵
که بوده است ترا دوش یار و همخوابه	۸۹۵
مقام خلوت و یار وسماع وتوخفته	۸۹۶
دلم چو دیده وتو چون خیال در دیده	۸۹۶
چومست روی توم ای‌حکیم فرزانه	۸۹۶
عجب دلی‌که بعشق بتست پیوسته	۸۹۶
زلقمه‌ای‌که بشد دیدهٔ‌ترا پرده	۸۹۷
تودیده گشته و ما را بکرده نادیده	۸۹۷
بروبروکه ببزلایقست بزغاله	۸۹۷
خلاصهٔ دوجهانست آن‌پری‌چهره	۸۹۸
ای جان ای‌جان فی‌ستر‌الله	۸۹۸
خوش بود فرش تن نوردیده	۸۹۸
آمدآمد نگار پوشیده	۸۹۹
مطرب جانهای دل برده	۸۹۹
رخ نفسی برخ این مست نه	۸۹۹
یارشاً فدیته من ز من رایته	۹۰۰
هل طرباً لعاشق واقفه زمانه	۹۰۰
طوبی لمن‌آواء سرفؤاده	۹۰۰
فدیتك یا ستی‌الناسیه	۹۰۱
ی	
گرباع ازو واقف بدی‌از شاخ‌ترخون آمدی	۹۰۱
فصل بهاران شد ببین بستان پرازحوروپری	۹۰۲
ای در طواف ماه تو ماه و سپهر ومشتری	۹۰۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
ای آنک‌براسب بقا از دیرفانی می‌روی	۹۰۴
این‌عشق‌گردان‌کوبکوبر سر نهاده طبله‌ای	۹۰۴
ای رونق هر گلشنی وی روزن هرخانه‌ای	۹۰۴
ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی	۹۰۵
از دار ملك لم یزل ای‌شاه سلطان آمدی	۹۰۵
من دوش دیدم سردل اندر جمال دلبری	۹۰۵
ای‌یاراگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی	۹۰۶
ای یوسف خوش نام‌هی‌دررہ میابی همرهی	۹۰۶
دزدید جمله‌رخت مالولی ولولی‌زاده‌ای	۹۰۶
دامن کشانم می‌کشددربتکده عیاره‌ای	۹۰۷
ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی	۹۰۷
آخر مراعاتی‌بکن مربی‌دلانرا ساعتی	۹۰۸
بانگی عجب ازآسمان در می‌رسد هرساعتی	۹۵۸
ای تو ملول‌ازکار من‌من تشنه‌ترهر ساعتی	۹۰۸
چون‌در‌شوی‌درباغ دلمانند گل‌خوش‌بوشوی	۹۰۹
از بامدادان ساغری پرکرد خوش خماره‌ای	۹۰۹
ای شهسوار خاص بك‌کز عالم جان تاختی	۹۰۹
یکساعت ازدو قبلگی ازعقل‌وجان‌برخاستی	۹۱۰
ای‌داده جانرا لطف توخوشتر زمستی‌حالتی	۹۱۰
من بیش‌ازین‌میخواستم گفتارخودرامشتری	۹۱۰
در دل خیالش زان بودتاتو بهر سو نگری	۹۱۰
در یوزه‌ای دارم زتوور اقتضای آشتی	۹۱۱
ای‌دل‌نگویی‌چون‌شدی‌درعشق‌روزافزون‌شدی	۹۱۱
بویی زگردون می‌رسد باپرسش و دلداریی	۹۱۱
عیش‌جهان پیشه بودگاه خوشی‌گاه بدی	۹۱۲
برگذری درنگری جزدل خوبان نبری	۹۱۲
هم نظری هم‌خبری هم‌قمران راقمری	۹۱۲
ای‌دل سرگشته شده‌در طلب یاوه روی	۹۱۲
سنگ مزن‌برطرف‌کارگه شیشه‌گری	۹۱۳
عارف‌گوینده اگر تا بسحر صبرکنی	۹۱۳
تو نه چنانی که‌منم‌من‌نه چنانم که‌توی	۹۱۴
چون دلمن جست زتن بازنگشتی چه‌شدی	۹۱۴
طوطی وطوطی بچه‌ای قند بصدناز خوری	۹۱۴
آه‌چه‌دیوانه‌شدم‌در طلب سلسله‌ای	۹۱۵
هرطربی‌که در جهان گشت ندیم‌کهتری	۹۱۵
آمده‌ای‌که‌راز من برهمگان بیان کنی	۹۱۶
ای‌که بلطف ودلبری ازدو جهان زیاده‌ای	۹۱۷
کعبه طواف می‌کند برسرکوی یك بتی	۹۱۷
نیست بجز دوام جان زاهل دلان روایتی	۹۱۷
آه خجسته ساعتی‌که صنمابمن رسی	۹۱۸
جان بفدای عاشقان خوش‌هوسیست عاشقی	۹۱۸
سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدیدنی	۹۱۸

مطلع اشعار	صفحه
چشم توخواب میرودیاکه تونماز می‌کنی	۹۱۹
آب تو دەگسسته رادر دوجهان سقاتوی	۹۱۹
ریگ زآب سیرشد من نشدم‌زهی‌زهی	۹۲۰
باد ترش شدی مگر یاردگر گزیده‌ای	۹۲۰
هین‌که خروس بانگ زدوقت صبوح‌یافتی	۹۲۰
سرکهٔ هفت ساله‌را ازلب‌تو حلاوتی	۹۲۱
بازچه شدترا دلا بازچه مکراندری	۹۲۱
پیش از آنك ازعدم گرد وجودها سری	۹۲۲
ای‌دل‌بی‌قرار من‌راست‌بگو چه‌گوهری	۹۲۲
باهمگان فضولکی چونکه بماملولکی	۹۲۲
ای‌که‌توچون‌شکردهان هین‌که قرابه‌نشکنی	۹۲۳
تلخ‌کنی دهان من قندبدیگران دهی	۹۲۳
خواجه اگر توهمچو مابی خود وشوخ‌ومستی	۹۲۳
یاور من توی‌بکن بهرخدای یاریی	۹۲۳
ای‌زده مطرب غمت دردل ماترانه‌ای	۹۲۴
هست بخطهٔ‌عرم شور وغباروغارتی	۹۲۴
ای‌که غریب آتشی دردل وجان مازدی	۹۲۵
گرز تو بوسه‌ای خرد صدمه‌ومهر ومشتری	۹۲۵
ساقی جان فزای من بهرخدا زکوثری	۹۲۵
جمع مکن توبرف رابرخود تاکه نفسری	۹۲۵
هر بشری‌که‌صاف شددر دوجهان ورا دلی	۹۲۶
رو بنمودمی بتوگر همگی نه‌جانمی	۹۲۶
زرگر آفتاب رابستهٔ گاز می‌کنی	۹۲۶
آنك‌بخورددم بدم سنگ جفای صدمنی	۹۲۷
خواجه ترش‌مرابکو سرکه بچند می دهی	۹۲۷
صبح چوآفتاب زدرایت روشناییی	۹۲۷
مرا سودای‌آن دلبر زدانایی وقرایی	۹۲۸
مسلمانان مسلمانان مراترکیست یغمایی	۹۲۸
چه‌افسردی درآن‌گوشه چرانوهم نمی‌گردی	۹۲۹
گرم سیم ودرم بودی مرامونس چه‌کم بودی	۹۲۹
امیردل همی‌گوید ترا گرتودلی‌داری	۹۳۰
چوسر مست‌منی‌ایجان ز خیروشر چه‌اندیشی	۹۳۰
اگر زهراست اگر شکرچه‌شیرینست‌بیخویشی	۹۳۱
چو بیگه آمدی باری درآ مردانه ای‌ساقی	۹۳۱
مبارك باشد آن‌رو را بدیدن بامدادانی	۹۳۱
بیامد عیدای ساقی عنایت رانمی‌دانی	۹۳۲
مرا آن‌دلبر پنهان‌همی‌گوید بنهانی	۹۳۲
بر دیوانگان‌امروز آمد شاه پنهانی	۹۳۲
مرا پرسید آن‌سلطان بنرمی وسخن خایی	۹۳۲
بباغ وچشمهٔ حیوان چرا این چشم‌بگشایی	۹۳۳
رهاکن ماجرااای جان فروکن‌سر زبالایی	۹۳۳
بیا ای‌عارف‌مطرب‌چه باشدگر زخوش‌خویی	۹۳۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
اگر الطاف شمس‌الدین بدیده برفتادستی	۹۴۵
زرنگ‌روی‌شمس‌الدین‌گرم خودبوورنگستی	۹۳۵
اگر امروز دلدارم‌کند چون دوش بدمستی	۹۳۵
غلام پاسبانانم‌که یارم پاسبانستی	۹۳۶
گر آبت برجگر بودی دل‌تو پس‌چکارستی	۹۳۸
اگریار مرا ازمن غم وسودا نبایستی	۹۳۸
دل پردردمن‌امشب بنوشیدست یك‌دردی	۹۳۹
دل‌آتش‌پرست من‌که درآتش چوگوگردی	۹۳۹
اگر آب‌وگل مارا چوجان و دل پری بودن	۹۳۹
اگرگلهای رخسارش از آن‌گلشن بخندیدی	۹۴۰
نکو بنگر بروی من‌نه‌آنم من‌که هرباری	۹۴۰
بنامیزد نگویم من‌که توآنی‌که هرباری	۹۴۰
مروت نیست درسرهاکه اندازند دستاری	۹۴۱
ایا نزدیك جان ودل چنین دوری رواداری	۹۴۱
دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری	۹۴۱
چو سرمست منی‌ای‌جان‌زدردسرچه غم‌داری	۹۴۲
کی افسون‌خواندرگوشت‌که‌ابروبرگره‌داری	۹۴۲
برآبربام ای‌عارف‌بکن هرنیمشب‌زاری	۹۴۲
مها یکدم رعیت شومراشه دان‌وسالاری	۹۴۳
هرآن بیمار مسکین‌راکه‌ازحدرفت‌بیماری	۹۴۴
مثال باز رنجورم زمین بر من زبیماری	۹۴۴
مگر دانید بادلبر بحق صحبت و یاری	۹۴۵
حجاب ازچشم‌بگشایی‌که سبحان‌الذی اسری	۹۴۵
یکی‌طوطی مژده‌آوریکی مرغ‌خوش‌آوازی	۹۴۵
چو شیروانگبین جاناچه باشدگردر آمیزی	۹۴۶
الا ای‌جان جان‌جان‌چومی‌بینی چه‌می‌پرسی	۹۴۶
بتاب ای ماه برپارم بگو یارا اغاپوسی	۹۴۶
بیاای شاه خود کمه نشین‌برتخت خودکامی	۹۴۷
شنیدم‌کاشتری‌گم شدزکردی دربیابانی	۹۴۷
مگرمستی‌نمی‌دانی‌که‌چون‌زنجیرجنبانی	۹۴۸
سحرگدگفتم‌آن‌مه‌راکه ای‌مستم وتوجانی	۹۴۷
شدم از دست‌یکباره زدست عشق تادانی	۹۴۸
تو استظهار آن‌داری‌که رواز مابگردانی	۹۴۸
چو دیدآن طرهٔ‌کافر مسلمان شدمسلمانی	۹۴۸
یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی	۹۴۹
دلی بادیدهٔ عقلی‌تو بانور خدا بینی	۹۴۹
کجا باشد دورویان رامیان عاشقان جایی	۹۴۹
کجاشد عهد وپیمانی‌که می‌کردی نمی‌دانی	۹۵۰
اگربی‌من خوشی یارا بصددامم چه‌می‌بندی	۹۵۰
چراچون‌ای حیات‌جان دربن‌عالم‌وطن‌داری	۹۵۰
زهی چشم مراحاصل شده‌آیین‌خون ریزی	۹۵۱
هرآن‌چشمی‌که‌گریانست‌درعشق دلارامی	۹۵۲

مطلع اشعار	صفحه
درآمد در میان شهر آدم‌رفت سیلابی	۹۳۴
یکی‌گنجی پدیدآمد درآن‌دکان‌زرکوبی	۹۳۴
الاای نقش‌روحانی چرا از ماگریزانی	۹۵۲
الاای یوسف مصری ازین‌دریای ظلمانی	۹۵۲
الا ای‌جان قدس‌آخر بسوی‌من نمی‌آیی	۹۵۲
مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودایی	۹۵۳
یکی فرهنگ‌دیگر نوبرآرای‌اصل دانایی	۹۵۴
من پای‌همی‌کوبم ای‌جان وجهان‌دستی	۹۵۴
گر عشق بزدراهم ورعقل‌شداز مستی	۹۵۴
ای‌دوست زشهر ماناکه بسفر رفتی	۹۵۵
آورد طبیب‌جان یك‌طبله زه‌آوردی	۹۵۵
افتاد دل‌وجانم درفتنهٔ طراری	۹۵۵
یك‌حمله ویك حمله‌کامد شـوتاریکی	۹۵۶
آن زلف مسلسل‌را گر دام‌کنی حالی	۹۵۶
پنهان بمیان ما می گردد سلطانی	۹۵۶
ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	۹۵۸
جانا بغریبستان چندین بچه می‌مانی	۹۵۷
در پردهٔ خاك ای جان عیشیست بپنهانی	۹۵۸
از آتش نا پیدا دارم دل بریانی	۹۵۸
هر لحظه یکی صورت می‌بینی و زادن نی	۹۵۸
ای خواجه سلام علیك از زحمت ماچونی	۹۵۹
همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی	۹۵۹
ای بود نو ازکی نی وی ملك‌توتاکی نی	۹۵۹
با هر کی‌تو در سازی می‌دانك نیاسایی	۹۶۰
ای‌خیره نظر در جو پیش آو بخورآبی	۹۶۰
ای سوختهٔ یوسف در آتش یعقوبی	۹۶۰
خواهم که روم زینجا پایم بگرفتستی	۹۶۱
آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی	۹۶۱
ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی	۹۶۱
گر نرگس خونخوارش در بند امانستی	۹۵۲
گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی	۹۶۲
ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی	۹۶۲
ای یار غلط کردی‌با یار دگر رفتی	۹۶۲
نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی	۹۶۳
ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی	۹۶۳
ای پردهٔ در پرده بنگر که چهاکردی	۹۶۳
ای صورت روحانی امروز چه آوردی	۹۶۳
گر شمس و قمر خواهی نك شمس‌وقمرباری	۹۶۴
از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری	۹۶۴
امشب پریان را من تا روز بدلداری	۹۶۴
نظاره چه می‌آید در حلقهٔ بیداری	۹۶۵
گر روی بگردانی‌تو پشت قوی داری	۹۶۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
ای جان و جهان آخر از روی نکوداری	۹۶۵
ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری	۹۶۶
گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری	۹۶۶
ای بر سر سنگی از لعل لبت نوری	۹۶۶
ای دشمن عقل می وی داروی بیهوشی	۹۶۷
ای بی سروپا گشته داری سر حیرانی	۹۶۷
آن چهره و پیشانی شد قبلهٔ حیرانی	۹۶۷
ای باغ همی‌دانی کزباد کی‌رقصانی	۹۶۷
مانده شدم از گفتن تا تو بر ماماني	۹۶۸
آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یانی	۹۶۸
آفند کلیمیرا از زحمت ما چونی	۹۶۹
در عشق‌کجا باشد مانند تو عشقینی	۹۶۹
چون بسته کنی راهی‌آخر نشنوآهی	۹۶۹
جانا تو بگو رمزب از آتش همراهی	۹۷۰
درکوی‌کی‌می‌گردد ای‌خواجه‌چه‌می‌خواهی	۹۷۰
ای شادی آن روزی کز راه توبازآیی	۹۷۵
ما می‌نرویم‌ای‌حان‌زین خانه دگر جایی	۹۷۵
هم پهلوی خم سرنه ای خواجهٔ‌هرجایی	۹۷۱
من نیت آن کردم تاباشم سودایی	۹۷۱
عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی	۹۷۱
جانا نظری فرما چون جان نظرهایی	۹۷۲
گل گفت مرا نرمی از خار چه می‌جویی	۹۷۲
ای دل بادب بنشین برخیز زبدخویی	۹۷۲
از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی	۹۷۲
ای خواجه توچه‌مرغی نامت چه‌چراشایی	۹۷۳
ما گوش شماییم شما تن زده تاکی	۹۷۳
بر خیز که جانست و جهانست و جوانی	۹۷۳
گر علم خرابات ترا همنفسستی	۹۷۳
ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی	۹۷۴
عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری	۹۶۵
هر روز بگه ای شه دلداردر آیی	۹۷۵
ای ماه اگر باز برین شکل بتایی	۹۷۶
یا ساقی شرف بشرابانك زندی	۹۷۶
تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی	۹۷۷
ای جان گنر کرده ازین گنبد ناری	۹۷۸
در حانه خود یافته از شاه نشانی	۹۷۸
امروز درین شهر نفیرست و فغانی	۹۷۸
امروز سماعست و مدامست و سقانی	۹۷۹
ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی	۹۷۹
امروز سماعست و شرابست و صراحی	۹۸۰
ای آنك بدلها ز حسد خار خلیدی	۹۸۰
بر خیز که صبحست و صبوحست و شکاری	۹۸۰

مطلع اشعار	صفحه
مگریز آتش که چنین خام بمانی	۹۸۱
گیرم که نبینی‌رخ آن‌دختر چینی	۹۸۱
زانجای بیا خواجه‌بدینجای نه جایی	۹۸۱
ای خواجه تو ترك عجمی وار چرایی	۹۸۲
یك روز مرا بر لب خود میر نکردی	۹۷۲
بخودم از کف دلبر شرابت	۹۸۲
چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی	۹۸۳
دلا چون واقف اسرار گشتی	۹۸۳
دریغا کزمیان ای یار رفتی	۹۸۳
منم فانی و غرقه در ثبوتی	۹۸۴
تو آن ماهی‌که در گردون نگنجی	۹۸۴
کریما تو گلی یا جمله قندی	۹۸۴
نگارا تو در اندیشهٔ درازی	۹۸۵
گربن سلطان ما را بنده باشی	۹۸۵
بمین این فتح ز استفتاح تاکی	۹۸۵
تو نقشی نقش بندان را چه دانی	۹۸۶
نه آتشهای ما را ترجمانی	۹۸۶
دلا تا نازکی و نازنینی	۹۸۶
اگر درد مرا درمان فرستی	۹۸۶
کسی کو رابود در طبع سستی	۹۸۶
چرا زاندیشه‌ای‌بیچاره گشتی	۹۸۸
کجا شد عهد و پیماتی که کردی	۹۸۸
دلا رو رو همان خون شو که بودی	۹۸۸
مرا چون ناف بر مستی بریدی	۹۸۹
ازین ننگین قفس جانا پریدی	۹۸۹
صلا ای صوفیان‌کامروز یاری	۹۸۹
بتن اینجا بباطن در چه کاری	۹۹۰
مبارك باد برما این عروسی	۹۹۰
خبر وا ده کزین دنیای فانی	۹۹۰
برفتیم ای عقیق لامکانی	۹۹۱
خوشی آخر بگو ای یار چونی	۹۹۱
بر من نیستی یارا کجایی	۹۹۱
دلا در روزه مهمان خدایی	۹۹۱
سؤالی دارم ای حواجهٔ خدایی	۹۹۲
هلا ای آب حیوان از نوایی	۹۹۲
بیاموز از پیمبر کیمیایی	۹۹۳
سبك بنواز ای مطرب ربابی	۹۹۳
سلام علیك ای مقصود هستی	۹۹۴
اگر خورشیدجاویدان نگشتی	۹۹۴
زما بر گشتی و با گل فتادی	۹۹۴
چنین باشد چنین گوید منادی	۹۹۵
ببخت و طالع ما ای افندی	۹۹۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
نگارا تو گلی یاجمله قندی	۹۹۵	مندیش ازآن بت مسیحایی	۱۰۱۱
شنودم من‌که چاکرراستودی	۹۹۶	ای دیده زنم زبون نگشتی	۱۰۱۲
دگرباره شه‌ساقی رسیدی	۹۹۵	گر وسوسه ره‌دهی‌بگوشی	۱۰۱۲
اگر یار مرا از من برآری	۹۹۷	باغست وبهار و سرو عالی	۱۰۱۳
صلا ای صوفیان‌کامروزیاری	۹۹۷	با این‌همه مهر و مهربانی	۱۰۱۳
صلا ای صوفیان‌کامروزیاری	۹۹۷	آورد خبر شکرستانی	۱۰۱۴
منم‌غرقه‌درون جویباری	۹۹۷	بشنیده بدم که‌جان جانی	۱۰۱۴
چو عشق آمدکه جان بامن سیاری	۹۹۸	ای ساقی بادهٔ معانی	۱۰۱۵
نگفتم دوش ای زین‌بخاری	۹۹۸	ای وصل‌توآب زندگانی	۱۰۱۵
بجان تو پس گردن نخاری	۹۹۹	ای بی‌توحرام زندگانی	۱۰۱۶
بتن با ما بدل در مرغزاری	۹۹۹	برجه که‌بهار زد صلایی	۱۰۱۶
مرا بگرفت روحانی نگاری	۹۹۹	چون سوی‌برادری بپویی	۱۰۱۷
متاز ای دل سوی‌دریای‌ناری	۱۰۰۰	مجلس چوچراغ وتو چوآبی	۱۰۱۷
مرا در خنده می‌آرد بهاری	۱۰۰۰	من پاربخورده‌ام شرابی	۱۰۱۷
بدید این دل درون دل بهاری	۱۰۰۱	ای یار یگانه چند خسبی	۱۰۱۷
خداوندا زکات شهریاری	۱۰۰۱	بازم صنماچه‌می‌فریبی	۱۰۱۸
ندارد مجلس ما بی تو نوری	۱۰۰۱	ای‌آنك توخواب مابستی	۱۰۱۸
زهر چیزی ملولست آن فضولی	۱۰۰۲	رو روکه ازین جهان‌گذشتی	۱۰۱۹
مرا هرلحظه قربانست جانی	۱۰۰۲	روز طربست و سال شادی	۱۰۱۹
مگیر ای ساقی از مستان کرانی	۱۰۰۲	آخرگل و خار را بدیدی	۱۰۱۹
ز مهجوران نمی‌جویی نشانی	۱۰۰۳	آنرا که بلطف سربخاری	۱۰۲۰
برون کن سرکهٔ جان سر خوشانی	۱۰۰۳	خضری بمیان سینه‌داری	۱۰۲۰
مرا هر لحظه منزل آسمانی	۱۰۰۳	می‌آید سنجق بهاری	۱۰۲۱
چه دلشادم بدلداری خدایی	۱۰۰۴	ای چشم وچراغ شهریاری	۱۰۲۱
کجایید ای شهیدان خدایی	۱۰۰۴	ای جان‌وجهان چه‌می‌گریزی	۱۰۲۲
تو هر روزی ازآن پشته برآیی	۱۰۰۵	از قصهٔ حال مانپرسی	۱۰۲۲
دلا را ما چنین زیبا چرایی	۱۰۰۵	ای دلبر بی‌دلان صوفی	۱۰۲۲
بیا ای غم‌که تو بس با وفایی	۱۰۰۵	ای‌آنکه توشاه مطربانی	۱۰۲۲
بیا ای یار کامروز آن مایی	۱۰۰۶	روزی که مرا زمن‌ستانی	۱۰۲۳
بیا جانا که امروز آن مایی	۱۰۰۶	چون عشق‌کند شکرفشانی	۱۰۲۳
چنان‌گشتم ز مستی وخرابی	۱۰۰۷	ای وصل‌تو اصل‌شادمانی	۱۰۲۳
چو اسم شمس دین اسماء تو دیدی	۱۰۰۷	کژ زخمه مباش‌تا توانی	۱۰۲۳
مرا اندر جگر بنشست خاری	۱۰۰۸	مست می عشق را حیاتی	۱۰۲۴
بگفتم با دلم آخر مراری	۱۰۰۸	گویم سخن لب تویانی	۱۰۲۴
تو جانا بی‌وصالش در چه کاری	۱۰۰۸	با دل گفتم چرا چنینی	۱۰۲۵
بیا ای آنکه سلطان جمالی	۱۰۰۹	در خون‌دلم رسید فتوی	۱۰۲۵
مگر تو یوسفان را دلستانی	۱۰۰۹	در عشق هرآنك شدفدایی	۱۰۲۵
تو تا بنشسته‌ای بردار فانی	۱۰۰۹	عشقست دلاور و فدایی	۱۰۲۶
نه آتشهای ما را ترجمانی	۱۰۱۰	ماها چو بچرخ دل‌برآیی	۱۰۲۶
بکوی دل فرو رفتم زمانی	۱۰۱۰	آن شمع چوشد طرب‌فزایی	۱۰۲۶
دیدی که چه کرد یار ما دیدی	۱۰۱۰	ای بی‌تو محال جان‌فزایی	۱۰۲۷
روز ار دو هزار باز می‌آیی	۱۰۱۱	گر یار لطیف و با وفایی	۱۰۲۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
ساقی انصاف خوش‌لقایی	۱۰۲۸
برخیز و بزن یکی‌نوایی	۱۰۲۸
رخها پنگر تو زعفرانی	۱۰۲۸
ای قلب و درست را روایی	۱۰۲۹
ای‌آنکه تو خواب‌ما ببستی	۱۰۲۹
با یار بساز تا توانی	۱۰۲۹
در فنای محض‌افشانند مردان‌آستی	۱۰۳۰
مرغ‌دل پران‌مبا جزدرهوای بیخودی	۱۰۳۰
ای رها کرده به‌باغی از پی‌انجیرکی	۱۰۳۰
شاد آن صبحی‌که جانرا چاره‌آموزی‌کنی	۱۰۳۰
ای خدایی که مفرح بخش رنجوران‌توی	۱۰۳۱
بانك می‌زن ای منادی برسرهردسته‌ای	۱۰۳۲
ساقیا برخاك ماچون جرعه‌ها می‌ریختی	۱۰۳۲
گرشراب عشق کارجان حیوانیستی	۱۰۳۲
ای نرفته از دل‌من اندرآ شادآمدی	۱۰۳۳
گر من از اسرار عشقش نیك‌دانا بودمی	۱۰۳۴
آتشیناآب‌حیوان ازکجاآورده‌ای	۱۰۳۴
ای مهی‌کندر نکویی از صفت افزوده‌ای	۱۰۳۴
آه ازآن رخسار‌برق اندازخوش عیاره‌ای	۱۰۳۴
پیش‌شمع نور جان‌دل‌هست‌چون پروانه‌ای	۱۰۳۵
بار دیگر ملتی برساختی برساختی	۱۰۳۵
هردلی را گرسوی گلزار جانان خاستی	۹۰۳۵
سرنهاده بر قدمهای بت چین نیستی	۱۰۳۶
این چه‌چترست این‌که برملك‌ابد برداشتی	۱۰۳۶
ای ملامتگر تو عاشق را سبك پنداشتی	۱۰۳۶
ای توجان صدگلستان ازسمن‌پنهان‌شدی	۱۰۳۷
ای که‌جانهاخاك‌پایت صورتاندیش آمدی	۱۰۳۷
تا بنستانی تو انصاف ازجهودخیبری	۱۰۳۷
در دوچشم‌من نشین‌ای‌آنکه ازمن‌من‌تری	۱۰۳۷
بیگهان شدبهررفتن سوی‌روزن ننگری	۱۰۳۸
درمیان جان نشین‌کامروز جان دیگری	۱۰۳۸
عاشقانرا آتشی وانگه چه پنهان‌آتشی	۱۰۳۸
آخر ای دلبر تومارامی‌نجویی‌اندکی	۱۰۳۸
ساقیا شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی	۱۰۳۸
چون توآن روبندرا ازروی‌چون مه‌برکنی	۱۰۳۹
ای‌خوشا عیشی‌که‌باشد ای‌خوشا نظاره‌ای	۱۰۳۹
آه‌کان سایهٔ خدا گوهردلی پرمایه‌ای	۱۰۳۹
گشت جان ازصدرشمس‌الدین‌یکی‌سودایی	۱۰۳۹
گرچه در مستی خسی راتومراعاتی‌کنی	۱۰۴۱
ساخت بغراقان برسم عید بغراقانیی	۱۰۴۱
ای بداده دیده‌های خلق را حیرانیی	۱۰۴۱
از هوای شمس‌دین بنگرتو این دیوانگی	۱۰۴۲

مطلع اشعار	صفحه
ای دهان‌آلوده جانی‌از کجا می‌خورده‌ای	۱۰۴۲
اقتلونی یا ثقاتی ان‌فی‌قتلی حیاتی	۱۰۴۲
خنك‌آن دم که برحمت سرعشاق بخاری	۱۰۴۳
بمشو همره‌مرغان که‌چنین بی‌پر وبالی	۱۰۴۳
که شکیبد زتو ای جان‌که‌جگرگوشه‌جانی	۱۰۴۳
مکن ای دوست نشایدکه بخوانند و نیایی	۱۰۴۴
صنما چونك فریبی همه عیار فریبی	۱۰۴۴
اگر اوماه منستی شب من‌روزشدستی	۱۰۴۵
چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه‌گزیدی	۱۰۴۵
تو زهر ذره وجودت بشنو ناله و زاری	۱۰۴۵
توفقیری توفقیری توفقیرابن فقیری	۱۰۴۵
زکجایی زکجایی هله‌ای مجلس‌سامی	۱۰۴۶
مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی	۱۰۴۶
مثل‌ذرهٔ روزن همگان‌گشته هوایی	۱۰۴۷
همه چون‌ذرهٔ روزن ز غمت گشته هوایی	۱۰۴۷
بده ای دوست شرابی که‌خداییست‌خدایی	۱۰۴۷
خبریست نورسیده تو مگر خبرنداری	۱۰۴۷
تو نفس نفس برین‌دل هوسی دگر گماری	۱۰۴۸
هله پاسبان منزل توچگونه پاسبانی	۱۰۴۸
چونماز شام هرکس بنهد چراغ و خوانی	۱۰۴۹
صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی	۱۰۴۹
سوی باغ ما سفرکن‌بنگر بهاربارى	۱۰۴۹
بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی	۱۰۵۰
ز گزاف زیز باده‌که تو شاه ساقیانی	۱۰۵۰
بچه روی‌پشت‌آرم بکسی‌که از گزینی	۱۰۵۰
هله عاشقان بشارت که نماندابن جدایی	۱۰۵۱
صفت‌خدای داری چوبسینه‌ای درآیی	۱۰۵۱
بکشید یار گوشم که‌توامشب‌آن مایی	۱۰۵۳
منگربهرگدایی که‌توخاص‌ازآن‌مایی	۱۰۵۲
بخداکسی نجنبد چوتوتن زنی نجنبی	۱۰۵۳
بت من ز در درآمد بمبارکی وشادی	۱۰۵۳
هله ای پری شب روکه‌زخلق‌ناپدیدی	۱۰۵۴
توکیی درین ضمیرم‌که فزونترازجهانی	۱۰۵۴
بت من بطمنه‌گوید چه میان ره فتادی	۱۰۵۴
چومرا ز عشق‌کهنه‌صنما بیاددادی	۱۰۵۴
دل بی‌قرار راگو که چو مستقر نداری	۱۰۵۴
سحرست خیز ساقی‌بکن‌آنچ خوی داری	۱۰۵۵
زبهار جان خبرده هله ای دم بهاری	۱۰۵۵
زغم تو زار زارم هله تا تو شادباشی	۱۰۵۶
شب وروزآن نکوترکه بپیش یارباشی	۱۰۵۷
چویقین شدست دلراکه توجان جان جانی	۱۰۵۶
توزعشق خودنپرسی‌که چه خوب ودلربائی	۱۰۵۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
برسید لکلك جان‌که بهارشدکجایی	۱۰۵۷
هله‌ای دلی‌که خفته توبزیرظل مایی	۱۰۵۷
صنما چگونه‌گویم‌که تونورجان مایی	۱۰۵۷
چه جمال جا نفزایی‌که میان جان مایی	۱۰۵۸
صنماتوهمچوآتش قدح مدام داری	۱۰۵۸
بروای عشق که تا شحنه خوبان شده‌ای	۱۰۵۸
هست در حلقهٔ ما حلقه‌ربایی عجبی	۱۰۵۹
چند روزست که شطرنج عجب می‌بازی	۱۰۵۹
هله هشدارکه بابی‌خبران نستیزی	۱۰۵۹
وقت‌آن شد که بدان روح فزاآمیزی	۱۰۶۰
بشکرخنده اگرمی ببرد دل زکسی	۱۰۶۰
دررخ عشق نگر تابصفت مرد شوی	۱۰۶۱
گرگریزی بملولی زمن سودایی	۱۰۶۱
نیستی‌عاشق ای جلف شکمخوارگدای	۱۰۶۱
دردلت چیست عجب‌که چوشکر می‌خندی	۱۰۶۱
هست اندرغم تودل شده دانشمندی	۱۰۶۲
ای دریغا دراین خانه دمی بگشودی	۱۰۶۲
بدغل‌کی بگزیند دل یارم یاری	۱۰۶۲
مرغ اندیشه که اندرهمه دلها بپری	۱۰۶۳
رورواى‌جان سبك خیزغریب سفری	۱۰۶۴
سحری‌کرد ندایی عجب‌آن رشك‌پری	۱۰۶۴
نی‌توشکل‌دگری سنگ‌نباشی توزری	۱۰۶۴
شکنی شیشهٔ مردم‌گرو ازمن‌گیری	۱۰۶۴
بریکی‌بوسه حقست‌که چنان می‌لرزی	۱۰۶۵
هله تاظن نبری‌کزکف من بگریزی	۱۰۶۵
ننگ هرقافله درششدرهٔ ابلیسی	۱۰۶۵
بحق وحرمت آنکه همگان را جانی	۱۰۶۶
گرتومارا بجفای صنمان ترسانی	۱۰۶۶
تیغ را گرتوچوخورشید دمی‌رنده زنی	۱۰۶۶
چه حریصی‌که مرا بی‌خوروبی‌خواب کنی	۱۰۶۷
بشکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی	۱۰۶۷
هله‌آن به‌که خوری این می‌وازدست روی	۱۰۶۸
اگرامشب برمن باشی‌وخانه نروی	۱۰۶۸
بده‌ای کف ترا قاعده لطف افزایی	۱۰۶۸
بشکرخنده اگرمی ببرد جان زکسی	۱۰۶۹
ای که توچشمهٔ حیوان وبهارچمنی	۱۰۶۹
سخن تلخ مگوای لب توحلوایی	۱۰۶۹
هرکه ازنیستی‌آید بسوی بی‌خبری	۱۰۷۰
ای شه جاودانی وی مه‌آسمانی	۱۰۷۰
قدعرغم گرچشم سر بگریستی	۱۰۷۱
باچنین رفتن بمنزل کی‌رسی	۱۰۷۱
چاره‌ای‌کوبهتر ازدیوانگی	۱۰۷۲

مطلع اشعار	صفحه
قرةالعین منی‌ای جان بلی	۱۰۷۲
بوی باغ وگلستان‌آید همی	۱۰۷۳
هردم ایدل سوی جانان می‌روی	۱۰۷۳
باردیگرعزم رفتن کرده‌ای	۱۷۰۴
بوی‌مشکی‌درجهان‌افکنده‌ای	۱۰۷۴
فارغم گرگشت دل‌آوازه‌ای	۱۰۷۴
ای درآورده جهانی را زپای	۱۰۷۵
باوفا یارا جفا آموختی	۱۰۷۵
عاقبت‌ازعاشقان بگریختی	۱۰۷۵
اندرآدرخانه یا را ساعتی	۱۰۷۶
گویدآندلبرکه‌چون همدل شدی	۱۰۷۶
آفتابا سوی مهرویان شدی	۱۰۷۶
باوفاترگشت یارم اندکی	۱۰۷۶
هست امروزآنچ می‌باید بلی	۱۰۷۷
بازگردد عاقبت این دربلی	۱۰۷۷
طبع چیزی نوبنوخواهد همی	۱۰۷۷
بامن‌ای عشق امتحانها می‌کنی	۱۰۷۸
بازچون گل سوی گلشن میروی	۱۰۷۸
ناگهان اندردویدم پیش وی	۱۰۷۸
خوش‌بودگرکاهلی یکسونهی	۱۰۷۸
مرحبااى پرده توآن‌برده‌ای	۱۰۷۸
هیچ‌خمری بی‌خماری‌دیده‌ای	۱۰۷۹
می‌زنم حلقه در هرخانه‌ای	۱۰۷۹
گرسران را بی سری درواستی	۱۰۸۰
ای بهارسبزوترشاد آمدی	۱۰۸۰
ساقی‌اینجا هست ای مولی‌بلی	۱۰۸۰
هم‌توشمعی‌هم‌توشاهدهم تومی	۱۰۸۱
بادبین اندرسرم‌ازباده‌ای	۱۰۸۱
آه ازعشق جمال حوریی	۱۰۸۱
ای دلی‌کزگلشکرپرورده‌ای	۱۰۸۲
گردرآب وگردرآتش‌میروی	۱۰۸۲
زکجاآمده‌ای می‌دانی	۱۸۰۲
آنچ درسینه نهان می‌داری	۱۰۸۲
ای خیالی‌که بدل می‌گذری	۱۰۸۳
توچرا جمله نبات و شکری	۱۰۸۳
ازدلبرنهانی گربوی جان بیابی	۱۰۸۳
چه باشدایبرادریکشب اگرنخسبی	۱۰۸۴
ای‌آنك‌امام‌عشقی‌تکبیرکن‌که مستی	۱۰۸۴
گفتی‌شکارگیرم رفتی‌شکارگشتی	۱۰۸۴
گرچه بزیردلقی شاهی‌وکیقبادی	۱۰۸۵
ای نوبهارخندان ازلامکان رسیدی	۱۰۸۵
از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی	۱۰۸۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
آن مه چودردل آید اورا عجب شناسی	۱۰۸۶
ما را مسلم آمد هم عیش هم عروسی	۱۰۸۶
چون زخمه رجـا را بر تار میکشانی	۱۰۸۷
ای گوهر خدایی آئینهٔ معانی	۱۰۸۷
اندر مصاف مارا درپیش روسپرنی	۱۰۸۷
گرمی محوی الاازسوزش درونی	۱۰۸۸
ای مبدعی که سگ را بر شیر می‌فزایی	۱۰۸۸
ای حیلهای شیرین تا کی مرا فریبی	۱۰۹۰
دی عهد وتوبه کردی امروز در شکستی	۱۰۹۰
یامن عجب فتادم یا توعجب فتادی	۱۰۹۰
ای کرده روچوسرکه چه گردد اربخندی	۱۰۹۰
درغیب هست عودی کین عشق ازاوست دودی	۱۰۹۱
ای آنکه جان مارا درگلشکر کشیدی	۱۰۹۱
زان خاك توشدم تابرمن گهر ببارى	۱۰۹۱
گر ازشراب دوشین ، رسر خمارداری	۱۰۹۲
باز آمدی که مارا درهمزنی بشوری	۱۰۹۲
گر روشنی تو یارا یاخود سیه ضمیری	۱۰۹۳
چون روی آتشین را یکدم تومی‌نپوشی	۱۰۹۳
دلرا تمام برکن ایجان زنیکنامی	۱۰۹۳
اندر شکست جان شد پیدالطیف جانی	۱۰۹۳
مطرب چوزخمها را برتار میکشانی	۱۰۹۴
ای آنك جمله عالم ازتست يك نشانی	۱۰۹۴
رقصان شوای قراضه کزاصل اصل کانی	۱۰۹۴
درزنگ یارهنگر تارنگ زندگانی	۱۰۹۴
بانوعتاب دارم جانا چراچنینی	۱۰۹۵
می‌زن سه تاکه یکتاگشتم مکن دوتایی	۱۰۹۵
دی دامنش گرفتم کی گوهر عطایی	۱۰۹۵
ای برده اختیارم تواختیارما یی	۱۰۹۶
هرچند بیگه آیی بیگاه خیزمایی	۱۰۹۶
آمد زنای دولت باردگر نوایی	۱۰۹۶
بوی کباب داری تونیزدل کبابی	۱۰۹۷
باصد هزاردستان آمد خیال یاری	۱۰۹۷
اندرقمار خانه چون آمدی ببازی	۱۰۹۸
ای آنکه مرمرا توبه ازجان ودیده‌ای	۱۰۹۸
ای ازجمال حسن توعالم نشانه‌ای	۱۵۹۸
آن دم که دلکند سوی دلبر اشارتی	۱۰۹۹
هر روز بامداد بآیین دلبری	۱۰۹۹
شد جادویی حرام و حق از جادویی بری	۱۰۹۹
هر روز بامداد درآید یکی بری	۱۱۰۰
ای دل ز بامداد تو برحال دیگری	۱۱۰۰
هر روز بامداد طلب کار ما توی	۱۱۰۰
آن لحظه کافتاب وچراغ جهان شوی	۱۱۰۱

مطلع اشعار	صفحه
ای سرگشته از ما مـا سخت مشتهی	۱۱۰۱
ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای	۱۱۰۲
ای ساقیی که می احمرگرفه‌ای	۱۱۰۲
ای مرغ گیردام نهانی نهاده‌ای	۱۱۰۳
مه طلعتی و شهره قبایی بدیده‌ای	۱۱۰۳
ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه‌ای	۱۱۰۴
ای جان و ای دودیدهٔ بینا چگونه‌ای	۱۱۰۴
هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی	۱۱۰۴
رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی	۱۱۰۵
جان خاك آن مهی که خداش است مشتری	۱۱۰۵
ای عشق پرده در که تو در زیر چادری	۱۱۰۶
ای بس فرازوشیب که کردم طلب گری	۱۱۰۶
شاها بکش قطار که شهوار می کشی	۱۱۰۷
ای نای خوش نوای که دلدار و دلحوشی	۱۱۰۷
اندر میان جمع چه جانست آن یکی	۱۱۰۸
گر من ز دست بازی هرغم پـژولمی	۱۱۰۸
ای آسمان که بر سر ما چرخ می‌زنی	۱۱۰۸
سوگندخورده‌ای که ازین پس جفا کنی	۱۱۰۹
تا چند از فراق مرا کار بشکنی	۱۱۰۹
ساقی بیار بادهٔ سغراق ده منی	۱۱۰۹
ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی	۱۱۱۰
شوری فتاددر فلك ای مه چه شسته‌ای	۱۱۱۰
ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی	۱۱۱۰
بزم و شراب لعل و خرابات وکافری	۱۱۱۱
آن دلکه گم شدست هم از جان خویش جوی	۱۱۱۱
سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری	۱۱۱۱
دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بربام حبیبی	۱۱۱۲
خواجه سلام علیك گنج وفا یافتی	۱۱۱۲
اه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی	۱۱۱۲
روی من از روی تو دارد صدروشنی	۱۱۱۳
هر نفسی از درون دلبر روحانیی	۱۱۱۳
ای دل چون آهنت بوده چو آیینه‌ای	۱۱۱۳
یار در آخر زمان کرد طربسازیی	۱۱۱۴
رو که بمهمان تو می‌نروم ای اخی	۱۱۱۴
جان و جهان می‌روی جان و جهان می‌بری	۱۱۱۵
بازرهان خلق را از سرو از سرکشی	۱۱۱۵
لاله ستانست ازعکس تو هرشوره‌ای	۱۱۱۵
ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری	۱۱۱۶
ای که تو عشاق را همچو شکر می‌کشی	۱۱۱۶
پیشتر آپیشتر چند ازین ره زنی	۱۱۱۶
شیردلا صدهزارشیردلی کرده‌ای	۱۱۱۷
گفتمرا آن طبیب روترشی خورده‌ای	۱۱۱۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
قصر بود روح‌مانی تل‌ویرانه‌ای	۱۱۱۷	شدم بسوی چه آب همچو سقایی	۱۱۳۴
بستگی این سماع هست ز بیگانه‌ای	۱۱۱۸	رسید ترکم با چهرهای گل وردی	۱۱۳۵
جای‌دگر بوده‌ای ژانك تهی روده‌ای	۱۱۱۸	تو در عقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری	۱۱۳۵
خیره چراگشته‌ای خواجه‌مگر عاشقی	۱۱۱۸	فرست بادهٔ جان‌را برسم دلداری	۱۱۳۵
نیست عجب صفدزه‌پیش‌سلیمان پری	۱۱۱۸	نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری	۱۱۳۵
ای صنم گلزاری چند مرا آزاری	۱۱۱۹	اگر بحشم شود چرخ هفتم از تو بری	۱۱۳۶
اه که‌دلم‌برد غمزهای نگاری	۱۱۱۹	دلا همای وصالی بپر چرا نپری	۱۱۳۶
سلمك‌الله نیست مثل تویاری	۱۱۱۹	بمن نگر که بجز من بهرکه درنگری	۱۱۳۶
خوش دلم از بار همچنانکه تو دیدی	۱۱۲۰	بیابیا که پشیمان شوی ازین دوری	۱۱۳۷
از پگه‌ای یار زان عقار سمایی	۱۱۲۰	مسلم آمد یار مرا دل‌افروزی	۱۱۳۸
چند دویدم سوی افندی	۱۱۲۱	بیابیا که تو از بادرات ایامی	۱۱۳۸
می‌رسد ای جان باد بهاری	۱۱۲۱	بلندتر شده است آفتاب انسانی	۱۱۳۸
دوش همه‌شب دوش همه‌شب	۱۱۲۲	ایا مربی‌جان ازصداع‌جان چونی	۱۱۳۹
گاه چو اشتر در وحل آبی	۱۱۲۲	ز آب‌تشنه گرفتست خشم می‌بینی	۱۱۳۹
بخاك پای‌تو ای‌سه هرآن‌شبی‌که‌تابی	۱۱۲۳	بیامدیم دگربار سوی ملایی	۱۱۴۰
ببرد عقل ودلم را براق عشق معانی	۱۱۲۳	تو نور دیدهٔ جان‌یا دو دیدهٔ مایی	۱۱۴۰
هزار جان مقدس هزار گوهرکانی	۱۱۲۴	تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی	۱۱۴۱
چه‌آفتاب جمالی که از مجره گشادی	۱۱۲۴	رهید جان دوم از خودی و ازهستی	۱۱۴۱
اگر مرا تو ندانی بپرس‌از شب تاری	۱۱۲۴	بیابیا که جوآب حیات درخوردی	۱۱۴۱
چومهر عشق سلیمان بهردوکون تو داری	۱۱۲۵	بجان توکه بگویی کجاوطن داری	۱۱۴۲
زحد چون بگذشتی بیا بگوی که‌چونی	۱۱۲۵	بحق آنکه تو جان و جهان جهانداری	۱۱۴۲
گهی بسینه درآیی گهی ز روح برآیی	۱۱۲۵	شبی که در رسد از عشق‌بیك بیداری	۱۱۴۳
من‌آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی	۱۱۲۶	اگر تو همره بلبل‌ز بهر گلزاری	۱۱۴۳
چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی	۱۱۲۶	حرام گشت ازین‌پس فغان و غمخواری	۱۱۴۳
بجان توای طبایی‌که سوی ما بازآیی	۱۱۲۶	باهل پردهٔ اسرارها ببر خبری	۱۱۴۴
تو آسمان منی من زمین بحیرانی	۱۱۲۷	بچه بچه ز جهان تا شه جهان باشی	۱۱۴۵
ربود عقل ودلم را جمال آن عربی	۱۱۲۷	اگر دمی بگداری هوا و نا اهلی	۱۱۴۵
خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی	۱۱۲۸	هزار جان مقدس فدای سلطانی	۱۱۴۵
بعاقبت بپریدی ودر نهان رفتی	۱۱۲۸	نگفتمت که تو سلطان خوب‌رویانی	۱۱۴۶
چه باده بود که در دورازبگه داری	۱۱۲۹	بگو بجان مسافر ز رنجهاچونی	۱۱۴۶
ز قیل وقال توگر خلق‌بو نبردندی	۱۱۵۹	ازین درخت بدان شاخ وبر نمی‌بینی	۱۱۴۶
منم که کار ندارم بغیر بی‌کاری	۱۱۳۰	ز بامداد دلم می‌جهد بسودایی	۱۱۴۷
بیابیا که نیابی چوما دگریاری	۱۱۳۰	بیا بیا که شدم درغم تو سودایی	۱۱۴۷
خورانمت‌می‌جان تا دگر تو غم نخوری	۱۱۳۱	ترش‌ترش بنشستی بهانه دربستی	۱۱۴۷
اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری	۱۱۳۱	بداد پندم استاد عشق زاستادی	۱۱۴۸
ز بامداد در آورد دلبرم جامی	۱۱۳۱	ببست خوابمراجادوانه دلداری	۱۱۴۸
چه باك دارد عاشق ز ننگ و بدنامی	۱۱۳۲	کسی که‌باده خورد بامداد زین ساقی	۱۱۴۸
نهان شدند معانی ز یار بی معنی	۱۱۳۲	برست جان ودلم از خودی وازهستی	۱۱۴۹
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی	۱۱۳۳	پدید گشت یکی آهوی ،رین وادی	۱۱۴۹
اگر تو مست‌شرابی چرا حشر نکنی	۱۱۳۳	طواف کعبهٔ دل‌کن اگردلی داری	۱۱۴۹
بهردلی که درآیی چو عشق بنشینی	۱۱۳۳	زصبحگاه فتادم بدست سرمستی	۱۱۴۰
ز بامداد دلم می‌پرد بسودایی	۱۱۳۴	فرست بادهٔ جان را برسم دلداری	۱۱۵۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
الاامروز دلدارم کند چون‌دوش سرمستی	۱۱۵۱	الا ای‌آب حیوان از نوائی	۱۱۶۶
الایاصاحب الدارأیت الحسن من‌الجاری	۱۱۵۱	اتی النیروز سرور الجنانی	۱۱۶۷
اگر جاماس ولقمانی‌اگرتوماه کنعانی	۱۱۵۱	ایا ای‌دل غلام شمس دینی	۱۱۶۷
اخلائی اخلائی صفونی عند مولائی	۱۱۵۲	ایا ای‌جام کوته چشم فانی	۱۱۶۷
بیا بر بام ای‌عارف بکن‌هرنیم شب زاری	۱۱۵۲	اگر مخدوم من اندر پرستی	۱۱۶۸
بیاساقی که مهجورم ازآن دلدار پنهانی	۱۱۵۳	الا من عشق تشریفی وعیدی	۱۱۵۴
توئی پای‌علم جانابه لشکرگاه زیبائی	۱۱۵۳	ایا ای فردات ذوالجلالی	۱۱۶۹
ره از اغیار خالی‌کن‌چو عزم کوی‌ماداری	۱۱۵۴	ادرکاساً و دعنی عن فتونی	۱۱۶۹
زهی‌بخت وزهی‌دوست‌که‌دریابدچنین‌نازی	۱۱۵۴	بدلداری‌و ازمن برآری	۱۱۶۹
زباد وساغر فانی حذرکن ورنه‌دربانی	۱۱۵۵	بگو ای‌تازه رو کم‌کن پلونی	۱۱۷۰
عفاك الله می‌گویم بهروردی‌که افزائی	۱۱۵۵	نخوردم از کف دلبر شرابی	۱۱۷۰
مکن‌دعوی‌ازین‌معنی‌چواین‌معنی ندیدستی	۱۱۵۵	بصورت گرچه تو از ما جدائی	۱۱۷۰
یکی دودی پدید آمدسحرگاهی بهامونی	۱۱۵۶	بدام زلف چون دام افندی	۱۱۷۱
گر قصد هواکردی درعزم جفا کردی	۱۱۵۶	به پیش شمس دین چون‌اندرآئی	۱۱۷۱
ای دلبرمه رویان از زحمت ما چونی	۱۱۵۶	بگردان جام عشق‌ای‌شهره ساقی	۱۱۷۱
آخر چه شود یارا برمن بنظراندازی	۱۱۵۷	بیك مستی‌خود درصدگناهی	۱۱۷۲
ای قبلهٔ پیشانی صد قبلهٔ جانانی	۱۱۵۷	تو از ما نازنینا بی نیازی	۱۱۷۳
از هرچه تو رنجیدی بادل تومگوحالی	۱۱۵۸	تو از جانی ولی جان را ندانی	۱۱۷۳
ای مرغ عجب پران از بندتوآزادی	۱۱۵۸	تو گرگی کار چوپان‌را چه دانی	۱۱۷۳
تو یوسف‌معنی را درچاه بلادیدی	۱۱۵۸	تو عشق شمس دین داری نهانی	۱۱۷۳
ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی	۱۱۵۸	جمال جان شمس‌الدین چو جانی	۱۱۷۳
کشتی بغم‌روزی خودیاهمی‌آری	۱۱۵۹	چو جنگ عشق او بر ساخت سازی	۱۱۷۴
مامی نرویم ای‌جان زآنجای دگر جائی	۱۱۵۹	چو دلشادم بدلدارخدایی	۱۱۷۴
ماانصف ندمانی‌لوانکراومانی	۱۱۵۹	خداوندا خداوند جهانی	۱۱۷۴
ای خسرو خوبان دوعالم بحقیقی	۱۱۵۹	خداوند شمس‌دین لطفی بکردی	۱۱۷۵
آن سیدعشاق چه‌ازاو چه‌حقیقی	۱۱۶۰	درین نه‌طاق مینا ای افندی	۱۱۷۵
ای برده بغارت دلم از فطرت اولی	۱۱۵۰	زهی خمخانه و ساقی زهی‌می	۱۱۷۵
ای در طلب راحت ابدان‌افندی	۱۱۶۰	زعشق شمس دین این طرفه بندی	۱۱۷۶
ای‌شاه تو ترکی عجمی دار چرائی	۱۱۶۱	زشمس‌الدین دلابس دور دوری	۱۱۶۶
بغداد همانست‌که دیدی و شنیدی	۱۱۶۱	زشمس‌الدین یکی خنجر بیاری	۱۱۷۶
برخیز وبرون‌آ زدل ای‌ماه نهانی	۱۱۶۲	زشمس‌الدین ببین وصف خدائی	۱۱۷۷
امروز زسودای شب دوش رهیدی	۱۱۶۲	زشمس‌الدین بود جانرا شرابی	۱۱۷۷
چون بدر منیرست محمدبحقیقی	۱۱۶۲	زشمس‌الدین‌بیا باری تو ساقی	۱۱۷۸
زینجای بیا خواجه بدانجای چه پائی	۱۱۶۳	زهی دریا زهی بحر حیاتی	۱۱۷۸
گرساعد توحید ترا هم نفسستی	۱۱۶۳	در آن‌کعبه‌که تو جان بخش حاجی	۱۱۸۸
برخیز که شورید خرابات افندی	۱۱۶۳	زشاه ماست ملك نامرادی	۱۱۷۹
بیاهی بیاهی ببین چنگ و دف‌ونی	۱۱۶۴	عزیزی تو کریمی لطف داری	۱۱۷۹
درآئیددرآئید بمهمان افندی	۱۱۶۴	فتاد این دل بدام پادشاهی	۱۱۷۹
سحرگاه بیاهی وبگو ذکر پیایی	۱۱۶۵	کسی کورا بود خلق خدائی	۱۱۸۵
کجائید کجائید غریبان افندی	۱۱۶۴	کرا این زهره و یارات گوئی	۱۱۸۱
بیا ساقی به احکام افندی	۱۱۶۵	گرم دیوانه و افکار خواهی	۱۱۸۱
اگرسلطان ما را بنده باشی	۱۱۶۶	کریما تو گلی یا جمله قندی	۱۱۸۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
مرا دل گشت شیشه ای افندی	۱۱۸۲
مراهر لحظه منزل آسمانی	۱۱۸۲
مرا تا زنده‌ام شاهم تو باشی	۱۱۸۲
منم بی‌نفی رفته در ثبوتی	۱۱۸۳
نسیم عشق شمس الدین وزیدی	۱۱۸۳
ای لعل لب ترا بهانی	۱۱۸۳
از قصهٔ حال ما نپرسی	۱۱۸۴
ای ساقی بادهٔ معانی	۱۱۸۴
آن مهر سپهر لایزالی	۱۱۸۴
ای داده مرا بلند حالی	۱۱۸۵
در راه وفا اگر چومانی	۱۱۸۵
در عشق تو بوده هر مقامی	۱۱۸۵
در ظلمت تن مرا چراغی	۱۱۸۶
زان روی که جان جان فزائی	۱۱۸۶
خواهم که میان ما در آیی	۱۱۸۶
گر زانکه هوای یار داری	۱۱۸۷
آمد بهارای عاشقان تا گل کندجلوه گری	۱۱۸۷
الحمدلله‌الذی کاندر دو عالم اوست می	۱۱۸۷
ای‌نورچشم‌عقل وجان‌برتخت‌دل‌سلطان‌توئی	۱۱۸۷
این‌خارمن‌یکبارگی ازخویش‌دارم‌نفرتی	۱۱۸۸
الحمدلله‌کزکرم با ما دگر در ساختی	۱۱۸۸
ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی	۱۱۸۸
ای رهنمای‌مؤمنان‌الله مولاناعلی	۱۱۸۹
ای مرغ خوش الحان بخوان اللهمولاناعلی	۱۱۸۹
بازآ کنون بشنو زمن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی	۱۱۹۰
ساقی‌بنوش‌آن جام می یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی	۱۱۹۰
شادآمدی شادآمدی ناگه زدرباز آمدی	۱۱۹۱
چون همه ذوق وطربی گفت بسنداحلبی	۱۱۹۱
زخم مزن بر طرف کارگه شیشه گری	۱۱۸۱
ای‌که بقصد نیمه شب بسته نقاب آمدی	۱۱۹۲
ای‌که خلیل‌من توئی بهر خدا جکی‌جکی	۱۱۹۳
اشتر مست مست من بس نکند زعف عفی	۱۱۹۲
پیش ازآنکه ازعدم کرد وجودها سری	۱۱۹۳
دوش درآمد ازدرم لاله رخی جوانکی	۱۱۹۳
سرکهٔ هفت ساله را ازلب او حلاوتی	۱۱۹۳
شست تو ماهی مراچله نشاند مدتی	۱۱۹۴
عف عف همی زند اشترمن زعف عفی	۱۱۹۴
گرشب وصل دیده‌ای نورحیا چه میکنی	۱۱۹۴
هرطربی که در جهان گشته ندیم کهتری	۱۱۹۴
یاردمی بکن وابهل خدای یارئی	۱۱۹۶
تومشوهمره مرغان که چنین بی‌پر وبالی	۱۱۹۷
سلب‌العشق فؤادی جعل‌الیوم مرادی	۱۱۹۷

مطلع اشعار	صفحه
گرمن اندرعشق جانان نیك ودانا بودمی	۲۱۹۷
موسی‌عمران چو در طور مناجات آمدی	۱۱۹۷
نه‌به بیداری بخواب این حور را گردیدی	۱۱۹۸
اگرت مراد باشد که نمیری و بمانی	۱۱۹۸
سوی باغ مانظر کن بنگربهار باری	۱۱۹۹
بکمال بود عشقم ز ازل که آفریدی	۱۱۹۹
پرسید بلبل ای جان که بهار شد کجائی	۱۱۹۹
بشنو زنی سماعی بزبان بی‌زبانی	۱۲۰۰
تونديم عقل کل شوکه شریف ازآن لقائی	۱۲۰۰
تویی‌اندرین‌ضمیرش که فزون ترازجهانی	۱۲۰۰
زهوای‌شمس‌دین جان‌شب وروزبیقراری	۱۲۰۱
زر رحیق شمس دینم توبیاربادہ ساقی	۱۲۰۱
سرو پا برهنه آمد ز نشانی بی‌نشانی	۱۲۰۱
نفسی بفکربگشا سردرج آشنائی	۱۲۰۳
توخدای‌خوئی توصفات هوئی	۱۲۰۲
آدمی جوید دائم کشی و پرهنری	۱۲۰۲
آنچنان حسن کجا باشد ...	۱۲۰۲
پیك هرقافله در ششدرهٔ ابلیسی	۱۲۰۲
تاکیم دل ز غم عشق بدینسان دادی	۱۲۰۳
داده جامی زمی صاف عقیق یمنی	۱۲۰۴
دل من بیتو خرابست تو هم میدانی	۱۲۰۴
شکنی شیشهٔ مردم گرو ازمن‌گیری	۱۲۰۵
باردیگر حیلتی بر ساختی	۱۲۰۵
تابرآوردم سراز دیوانگی	۱۲۰۵
تابرفت ازما چوبرما آمدی	۱۲۰۶
آنچه درسینه نهانی میداری	۱۲۰۶
عذرالعشق فزلت قدحی	۱۲۰۷
ازکجا آمده‌ای میدانی	۱۲۰۷
ازصفت‌آینه گربضفا در رسی	۱۲۰۷
ای دل من سوی‌شاه نیك تو مستعجلی	۱۲۰۸
آه چه شیرین بت تست درتتق‌زرکشی	۱۲۰۸
بردرخانه منم ای مه وای مشتری	۱۲۰۸
چشم منش چون بدید گفت‌که نور منی	۱۲۰۹
وه‌که دلم برد غمزه‌های نگاری‌داری	۱۲۰۹
ای‌کاروان منزل آخرچه بار داری	۱۲۰۹
ای دل زجان گذر کن تاجان جان ببینی	۱۲۱۰
تاکی دلا تو دور از روی نگار	۱۲۱۰
جامی زعشق پرکن صاف و رواق ساقی	۱۲۱۱
چون‌آتشین دمی را یکدم تو می‌بنوشی	۱۲۱۱
درهم شکن چوشیشه خودرا چومست جامی	۱۲۱۱
گر از فتور هرکس مقصود را بمانی	۱۲۱۲
گر مرد این حدیثی ره‌پیش‌بر بمردی	۱۲۱۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلع اشعار	صفحه
وقتی خوش‌است ای‌دل بشنو بحق‌یاری	۱۲۱۳
ای دل زبامداد تو برحال دیگری	۱۲۱۳
ای‌آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی	۱۲۱۳
ای ماه روی بالب خندان خوش‌آمدی	۱۲۱۴
سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی	۱۲۱۴
عمر عزیز رفت بپایان چه میکنی	۱۲۱۴
دلا چوبستهٔ این خاکدان برگذرانی	۱۲۱۴
هزارساله رهست از تو تامسلمانی	۱۲۱۴
ایا بعلم ثبات کرم ترا دعوی	۱۲۱۵
بکوی عشق درآمد ادای گستاخی	۱۲۱۶
بیا که مجلس عشق است وصحبت ساقی	۱۲۱۶
تا اول باخود نخروشید ربابی	۱۲۱۷
دمی‌که بازکند عشق پربطیاری	۱۲۱۷
زتاب مهررخش گشت جمله‌اعیان می	۱۲۱۷
عنان عقل گر از دست نفس بستانی	۱۲۱۷
میان تیرگی خواب ونور بیداری	۱۲۱۸
خوانمت می‌جان تا دگر توغم نخوری	۱۲۱۹
ای دل یک‌لحظه چو دیوانه شوی	۱۲۱۹
ای دل سرمست کجا می‌پری	۱۲۱۹
از مه‌من مست دوصد مشتری	۱۲۱۹
ای‌که زمن تنگ قفص‌می‌پری	۱۲۲۵
باده ده ای ساقی هرمتقی	۱۲۲۵
خشم مکن خواجه پشیمان شوی	۱۲۲۱
در دل من پردهٔ نو میزنی	۱۲۲۱
صد دل وصد جان بدمی دادمی	۱۲۲۱
کار به‌پیری وجوانیستی	۱۲۲۲
کردم باکان گهرآشتی	۱۲۲۲
گرنه شکار دل دلدارمی	۱۲۲۲
صنما برهمه جهان چوتوخورشید انوری	۱۲۲۳
صنما خرگه توام که بسازی وبرکنی	۱۲۲۳
ای دل ار محنت وبلا داری	۱۲۲۴
آوخ آوخ چومن وفا داری	۱۲۲۴
ای خجل ازتو شکر آزادی	۱۲۲۵
ای‌که اندر میان غوغائی	۱۲۲۵
ای‌که مستک شدی و نیکوئی	۱۲۲۶
ای‌که دردمرا تو درمانی	۱۲۲۶
هجر مارا کنار بایستی	۱۲۲۶
تا تو ازخویشتن سفربکنی	۱۲۲۷
تاشدستی امیرچوگانی	۱۲۲۸
جان جانی وجان صدجانی	۱۲۲۸
چند اندرمیان غوغائی	۱۲۲۸
حکم نوکن‌که شاه‌دورانی	۱۲۲۹

مطلع اشعار	صفحه
خامشی ناطقی مگرجانی	۱۲۲۹
درغم‌یار یار بایستی	۱۲۲۹
دربرم‌وصل‌یار بایستی	۱۲۳۰
رومسلم تراست‌بیکاری	۱۲۳۰
زاول بامداد سرمستی	۱۲۳۰
زندگانی مجلس سامی	۱۲۳۱
ساقیا ساقیا رواداری	۱۲۳۱
عشق درکفرکرد اظهاری	۱۲۳۲
گرچه تو نیمشب رسیدستی	۱۲۳۳
گرتو ازعاشقان یزدانی	۱۲۳۳
مستم ازباده‌های پنهانی	۱۲۳۳
مستی‌و عاشقانه میگوئی	۱۲۳۴
من‌مراد توام مراد توئی	۱۲۳۴
هرچه هست آن‌خدات تادانی	۱۲۳۵
الامیر خوبان هلاناترنجی	۱۲۳۵
اسکان‌قلبی علیکی ثنائی	۱۲۳۵
اگرچه لطیفی وزیبا لقائی	۱۲۳۵
بچنگت‌چوخواهی‌که‌دررا ببندی	۱۲۳۷
بتاگر تومارا ببینی ندانی	۱۲۳۷
پذیرفتت این‌دل زعشقت خرابی	۱۲۳۷
تماشامرونک‌تماشا تویی	۱۲۳۸
چوسوگند خوردی‌که دلسخت دیدی	۱۲۳۹
چو آنمه برآید بسوی‌دیاری	۱۲۳۹
چوعشقش برآرد سرازبیقراری	۱۲۳۹
دلا تومرا گربببینی ندانی	۱۲۴۰
عجیب‌العجایب‌تویی درکبابی	۱۲۴۰
گهی‌پرده سوزی گهی پرده‌داری	۱۲۴۱
گل‌سرخ دیدم شدم زعفرانی	۱۲۴۱
نشانت که‌جوید که‌تو بی‌نشانی	۱۲۴۱
هم‌ایثارکردی هم اسرارگفتی	۱۲۴۲
الاهات‌حمرا کالعندمی	۱۲۴۲
بسودای آن‌شاه بیچون نوئی	۱۲۴۲
توهرچندصدری شه‌مجلسی	۱۲۴۳
ای‌آنکه ازجهل اندرممانی	۱۲۴۳
باچرخ گردان تیره‌هوائی	۱۲۴۴
توچنین نبودی توچنین چرائی	۱۲۴۴
حدی‌ندارد درخوشی لقائی	۱۲۴۵
خواهیم یارا کلمشب نخسپی	۱۲۴۶
یاسافی‌الحی اسمع جوالی	۱۲۴۶
بازشنیدم بوی افندی	۱۲۴۸
دوش‌چشیدم جام افندی	۱۲۴۷
آن‌به‌که مراغمگین نکنی	۱۲۴۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواهی زجنون بوئی ببری ۱۲۴۷
عشق‌تو خواند مرا کزمن چه‌میکندری ۱۲۴۸
درلطف گر بروی شاه همه چمنی ۱۲۴۸
سلطان‌منی سلطان‌منی ۱۲۴۹

ترجیعات

اول

اگرسوزد درون توچو عودخام ای‌ساقی ۱۲۵۳
الا ای‌شاه یغمائی‌شدم پرشور وشیدائی ۱۲۵۳
بیاکه باز جانها را شهنشه بازمیخواند ۱۲۵۴
بیابگریز شیران راگریزانی بودخامی ۱۲۵۴
بهاراست آن‌بهارست آن وباروی نگاراست‌آن ۱۲۵۴
بیا ای عشق سلطان‌وش دگر بادت چه‌آوردی ۱۲۵۵
بیا ای‌موسیی کز کف‌عصاسازی‌توافعی‌را ۱۲۵۵
بیارآنمی که غم‌جانرا بپیچانید درغوغا ۱۲۵۶
بیارآنمی که‌تو مارا بدان بفریفتی‌اول ۱۲۵۶
بیار ازخانهٔ رهبان می‌همچون دم‌عیسی ۱۲۵۶
حلاوت‌راتو بنیادی که خوان‌عشق بنهادی ۱۲۵۷
زنورعقل کل‌عقلم‌چنان‌رنگ‌آمد وخیره ۱۲۵۷
سلام‌علیك‌ایادهقان‌درین انبان‌چهاداری ۱۲۵۷
عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مرجانی ۱۲۵۸
مراگویدبیانوری که‌من‌باغم توزنبوری ۱۲۵۸
مه‌دی‌رفت وبهمن‌رفت وآمدنوبهارایدل ۱۲۵۹

دوم

امروز بقونیه میخندد صد مه رو ۱۲۵۹
ای عید غلام تودی جان شده قربانت
چون‌خانه زدندایشان من‌مانم وشب‌تنها ۱۲۶۰
ای عیسی بگذشته خوش ازفلك آتش ۱۲۶۱
امروز منم احمد نی احمد پارینه ۱۲۶۱
بازآمدم ازسلطان باطبل وعلم فرمان ۱۲۶۲
احمد چومرا بیندخ‌زرد وچنین‌حرمت ۱۲۶۲
بربند در دوزخ یعنی‌طمع خوردن ۱۲۶۲
ماه رمضان آمد ای‌یار قمر سیما ۱۲۶۳

سوم

آن باده صوفی بود ازجام مجرد ۱۲۶۳
ای مست شده از نظرت اسم مسما ۱۲۶۳
آن مطرب خوش‌نغمهٔ شیرین سخن‌آمد ۱۲۶۴
ای جان مرا ازغم واندیشه خریده ۱۲۶۴
بادآمد و پایید هممگوید هی‌هی ۱۲۶۵
برجه که رسیدند رسولان بهاری ۱۲۶۵
شاهنشه ماتو و بگلربگ مائی ۱۲۶۵
من دم نزنم لیکن از نحن و نفحنا ۱۲۶۶

چهارم

ایا خوبی‌که درجانها مقیمی ۱۲۶۶
بیاکامروز سرمست است ساقی ۱۲۶۷
جهان اندر گشاده شد جهانی ۱۲۶۷
چو درعهد وفا دلدار مائی ۱۲۶۷
رها کن ناز تاتنها نمانی ۱۲۶۸

پنجم

ای چشم وچراغ هردو دیده ۱۲۶۸
ای بسته ز توبه بیست ترکش ۱۲۶۹
ای خواجه تو غافلانه میباش ۱۲۶۹
ای درد دهنده‌ام وفا ده ۱۲۶۹
ای بانگ وصلای آن جهانی ۱۲۷۰
ای خواب برونه همدمانم ۱۲۷۰
آن سفره بیار درمیان نه ۱۲۷۰
ای نفس تو شد گنه فزائی ۱۲۷۱
تا ساقی ما شوی بیاری ۱۲۷۱
تیزاب توئی وچرخ مائیم ۱۲۷۱
چون با خبری زهر فغانی ۱۲۷۲
در چاه فتاده در بزآرش ۱۲۷۲
گه شاد بخوردنست وتحصیل ۱۲۷۲
هر روز پگه ز در در آئی ۱۲۷۳

ششم

ای‌آنکه‌مارا‌اززمین‌برچرخ‌اخضرمیکشی ۱۲۷۳
ای فتنهٔ انگیخته صدجان بهم آمیخته ۱۲۷۴
ای‌آنکه مارامیکشی‌بس بی‌محابامیکشی ۱۲۷۴
تنهابسیران میروی یاپیش‌بستان میروی ۱۲۷۴
سلطان خوبان‌رانگر مست خرابات‌آمده ۱۲۷۵
درد دل عشاق رانك‌سوی درمان میکشی ۱۲۷۵
عیسی جان‌را از زمین فوق ثریامیکشی ۱۲۷۵
گر ساقیم حاضربدی وزبادهٔ او خوردمی ۱۲۷۶
میگفت‌باحق‌مصطفی چون‌بی‌نیازی توزما ۱۲۷۶
از بادهٔ شبهای تو ازمستی لبهای تو ۱۲۷۷
ماجمله‌همچونان‌شده درخوابگه‌پنهان‌شده ۱۲۷۷
هم‌دوت خوش هم خوت خوش هم پیچ‌زلف وهم قفا ۱۲۷۷
هرگز ندیدستم که مه‌آیدبصورت برزمین ۱۲۷۸
یك‌مسئله می‌پرسمت ای‌روشنی درروشنی ۱۲۷۸

هفتم

از سر روزنه سحرگفت بسخرهٔ مهی ۱۲۷۸
چونکه زآسمان رسد تاج وسریر مهتری ۱۲۷۹
نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم ۱۲۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هشتم

بجناب غیب باری بسفر برید باری ۱۲۸۰
توبرو که من ازینجا به نمیروم بجائی ۱۲۸۰
چمن بهار خرم طرب ونشاط هستی ۱۲۸۱
سحرست خیزساقی مکن آنچه خوی‌داری ۱۲۸۱
هله‌ای فلك بظاهر اگرت دوگوش بودی ۱۲۸۲
هله نوش کن شرابی شده آتشی به‌تیزی ۱۲۸۲
هله‌ای‌غریب نادر تو درین دیار چونی ۱۲۸۲

نهم

آنچه دیدی تو ز درد دلم افزور بیا ۱۲۸۳
ای غم آخر علف درد تو کم نیت‌رو ۱۲۸۳
جام بر دست بساقی نگرانیم همه ۱۲۸۳
خیز تا رقص درآئیم هم دست زنان ۱۲۸۴
درجهان آمد وروزی دو بمارخ بنمود ۱۲۸۴
دزداندیشهٔ بد را سوی زندان آرید ۱۲۸۵
روز وشب‌خوش‌نبدت بندگی‌وخدمت‌من ۱۲۸۵
زآب چون آتش‌آن ساغر حمرا برگو ۱۲۸۵
همچوگل نعره‌زنان از سر شاخ افتادیم ۱۲۸۶
هله در ده می بگزیده‌که مهمان توام ۱۲۸۶
هله خیزیدکه تاخویش زخود دورکنیم ۱۲۸۷
ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا ۱۲۸۷
آدمی جوید دایم کسی و پرهنری ۱۲۸۷
زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو ۱۲۸۸
ز اول روزکه مخموری مستان باشد ۱۲۸۸
شربت تلخ ننوشد خرد صحت‌جو ۱۲۸۸
هله رفتیم وکرانی ز وصالت بردیم ۱۲۸۹

دهم

آفرین بر عشق روزافزون ما ۱۲۸۹
اینست بخت این دل مسکین ما ۱۲۹۰
زمهریر صدهزاران ز مهریر ۱۲۹۰
مرحبا ای آفتاب لایزال ۱۲۹۰
ای‌گذر کرده زحال وهم زقال ۱۲۹۰
دیگران رفتند خانهٔ خویش باز ۱۲۹۱
گر دلت‌گیرد دگر گردی ملول ۱۲۹۱

یازدهم

ای زتوعالم‌بجوش‌لطف‌کن ارزان‌فروش ۱۲۹۲
ای ز در رحمت هرنفسی نعمتی ۱۲۹۲
روز چوبرخاست‌عشق پرغضب‌وسهمناك ۱۲۹۳
شاه‌هم‌ازبامداد سرخوش‌وسرمست‌خاست ۱۲۹۳
لشکرخشمش رسید جمله‌کشیده رماح ۱۲۹۳

دوازدهم

ای ملك طوطی آن قندهات ۱۲۹۴
ای رخ‌تو حسرت ماه و پری ۱۲۹۴
این بخور ارجام دگر آرمش ۱۲۹۴
بار دگر یوسف خوبان رسید ۱۲۹۵
بلبل سرمست برای خدا ۱۲۹۵
خواست چراغت‌که بمیرد ولی ۱۲۹۶
خیزو صبوحی‌کن ودر ده صلا ۱۲۹۶
دوست همان به‌که بلاکش بود ۱۲۹۷
شدسحر ساقی مانوش نوش ۱۲۹۷
گربمثل زهره وگر فرقدی ۱۲۹۷
کیست‌که او بندهٔ دام تو نیست ۱۲۹۸
نیست‌کسی کو چومن آشکار نیست ۱۲۹۸

سیزدهم

ایساقیان مشفق سودا فزود سودا ۱۲۹۹
ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی ۱۲۹۹
ای بازگشت جانها دروقت جان‌بریدن ۱۲۹۹
گم میشود دل من چون شمع یارگویم ۱۳۰۰
مائیم بندگانت چون‌تو امیرمائی ۱۳۰۰

چهاردهم

ایبار گرم‌دارو دلارام گرم‌دار ۱۳۰۱
ای‌آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی ۱۳۰۱
ایسعد آنکسی‌که بود طالعش چوما ۱۳۰۱
ایمه هزار رحمت حق زآسمان داد ۱۳۰۲
ازعقل وعشق‌وروح مثلث شدست راست ۱۳۰۲
پیش‌آر جام‌لعل تو ایجام جان ما ۱۳۰۳
پیکان آسمان‌که باسرار مادرند ۱۳۰۳
ای باغبان جمله ریاحین ازآن ماست ۱۳۰۴
رو سوی آسمان حقایق بدان دیار ۱۳۰۴
زین دود ناکسانه گشودند روزنی ۱۳۰۵
شب مست یار بودم ودرهای های او ۱۳۰۵
شب‌گشته بود هرکس درخانه میدوید ۱۳۰۵
گر تو شراب خواره پیری و اوستاد ۱۳۰۶
مستی و عاشقی وجوانی دیار ما ۱۳۰۶

پانزدهم

چو آفتاب برآمد ز قعرآب سیاه ۱۳۰۷

رباعیات: ۱۹۹۵ ۱۳۰۹

فرهنگ دیوان شمس ۱۴۹۵

فهرست غزلیات ۱۵۲۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org